

بفرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر

بیاد جشن دوهزار و پانصدمین سال بنیانگذاری شاهنشاهی ایران

شاهنامهٔ فردوسی

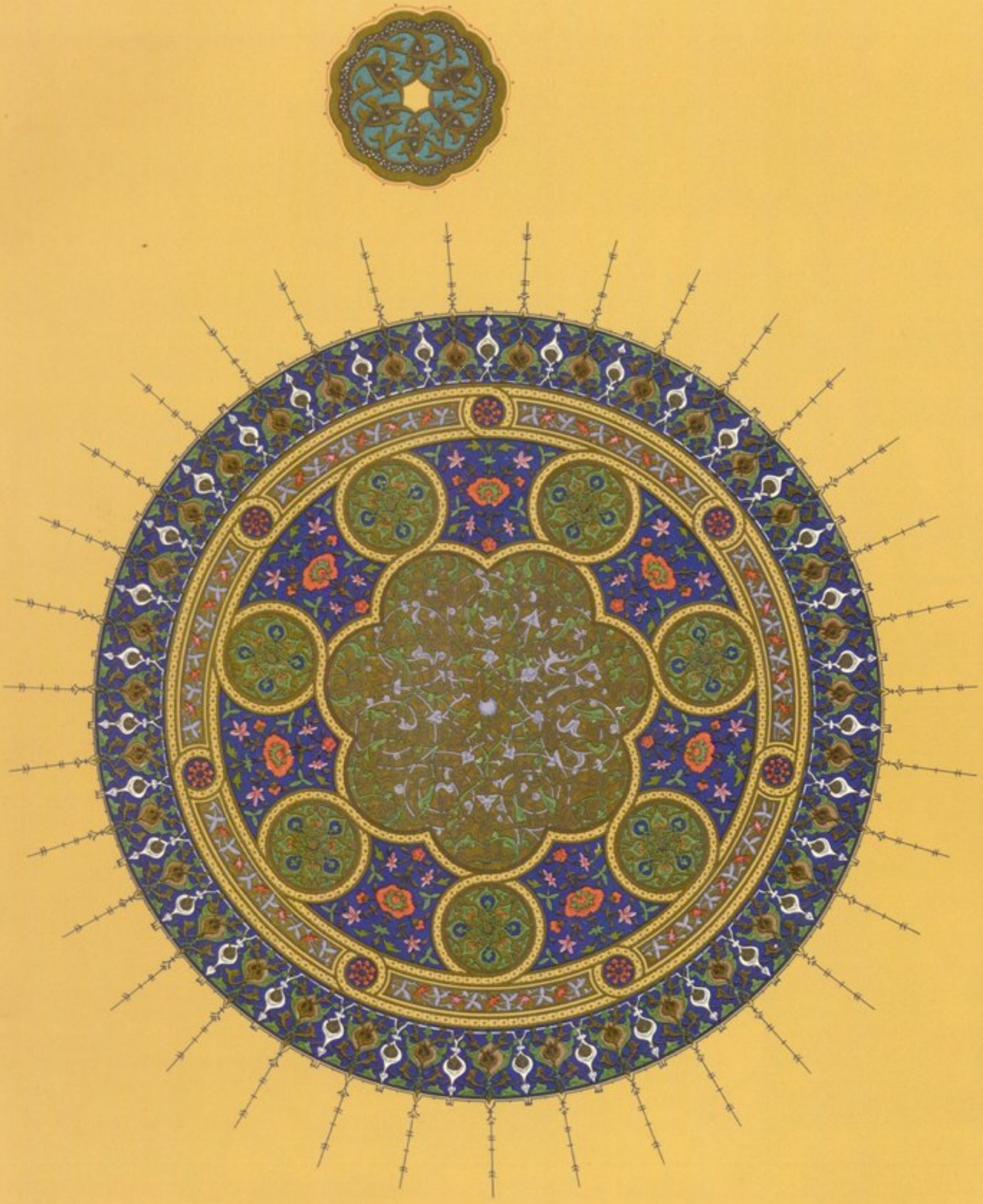
از روی نسخهٔ خطّی بایسنغری

که در کتابخانهٔ سلطنتی نگاهداری میشود

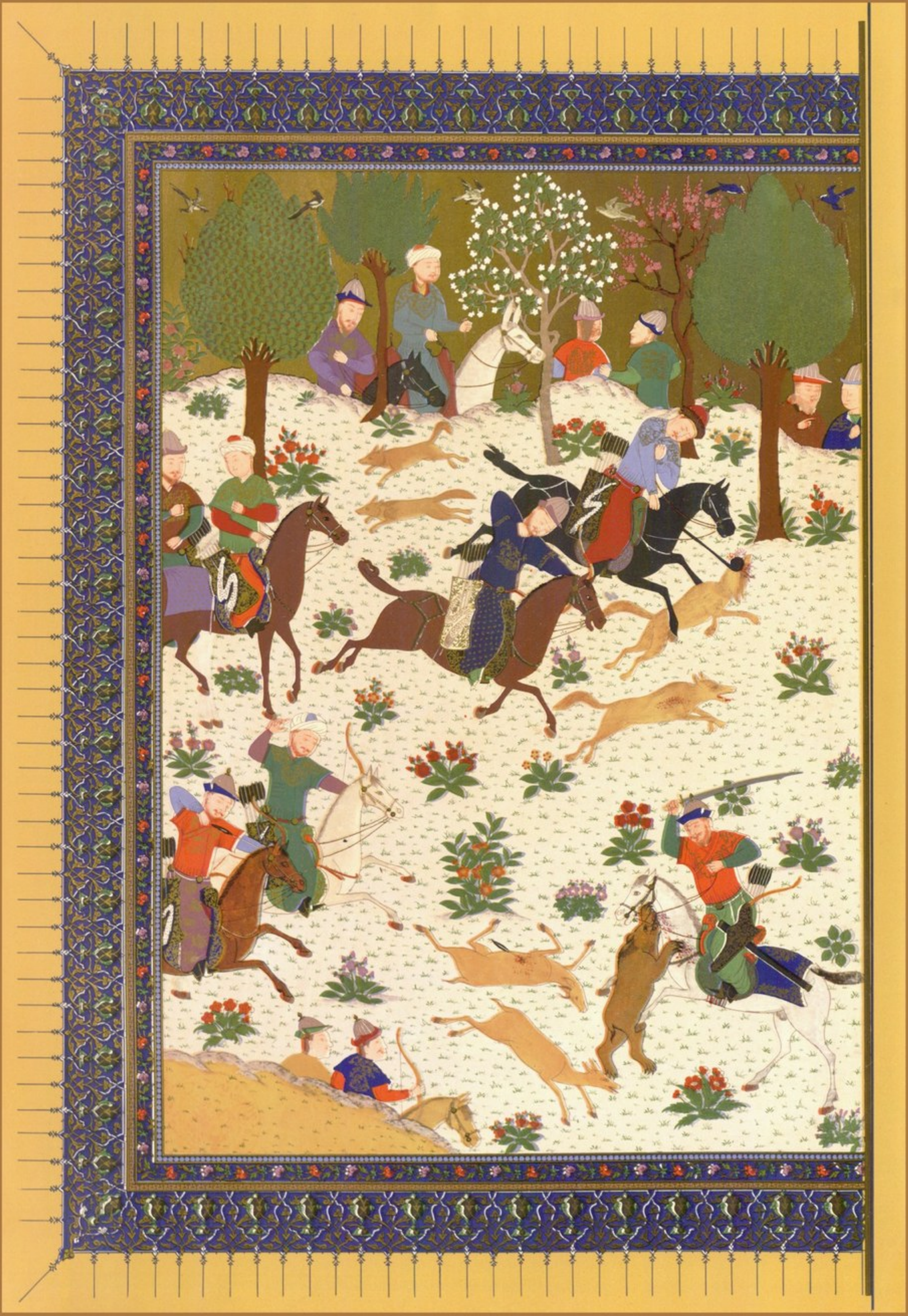
از طرف شورای مرکزی جشن شاهنشاهی ایران

بچاپ رسید

سال یکهزار و سیصد و پنجاه خورشیدی











[illegible]

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال | به ثنای ملک الملک خدای متعال | پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد | از ازل تا به ابد وصمت نقصان و زوال

مالک الملکی که در تدبیر ملک و ملکوت و ترتیب عالم لاهوت و ناسوت به وزیر و مشیر و ظهیر و نصیر محتاج نیست
پادشاهی و سلطنت او را مسلم است که ملک سرمد او از نقیصه زوال و نکبت تحول و انتقال مصون و مامون است و حشمت و عظمتش از
ذلت انفصال و مهابت انقطاع و انصرام معرا و مبرا

شعر

پادشاهی که پادشاهان را | پادشاهی ز فیض نعمت اوست | این همه طول و عرض و حشمت و جاه | قطره از نوال رحمت اوست

قدیمی که غبار حوادث ایام بر دامن عزت او ننشیند و طوارق تصاریف زمان بارگاه جبروت او مطرق نشود سریر
نه پایه آسمان کمینه مرقات آستان جلال اوست و قندیل آفتاب جهانتاب و فانوس شمع ماه تکمله مشکات درگاه کبریای او

فروزنده خورشید جمشیدسان | به امرش در این گنبد آمد روان | ز صنعش مه و مهرسان جرم ماه | چو رخسار پیشش درفشد جاه
دو قندیل رخشنده صبح و شام | فروزد بر این گنبد نیلفام | ازین روی آفاق روشن کند | بدان صحن گیتی چو گلشن کند

قادری که طبایع و عناصر را از روی عدل با یکدیگر سمت کارسازی کرامت فرمود تا از امتزاج ایشان بوجهی از وجوه نبات
و نوعی از انواع کائنات چندین هزار خلایق و موجودات در عالم کون و فساد بقدرت و مشیت علیش ظاهر گشت
و انسان را خلاصه و آخر همه این عمل ساخت و تشریف انسان را خلعت نطق که عبارت از قدرت تفهیم و تفهم و
تعلیم و تعلم و حکمت اغراض غوامض معانی روحانی و استعداد تهیه اسباب معاش دنیوی و استجماع وسایل نجات

[illegible]

[illegible]

وسایل نجات اخروی از سایر مخلوقات مخصوص گردانید و نوع او را نیز از تفاوتی فراوان در بین خلقت و خاصیت
حالی نگذاشت تا هر کرا از جمال عقل حصه وافر ارزانی داشت و از کمال علو همت و حسن خصال و شیم نصیبی
تمامتر بخشید بهر او از سعادت افزونتر نهاد و منزلت او در شرف نسبت بیفزود تا هم در دنیا مزید جاه و رفعت
و هم در عقبی بسعادت استسعاد بتربیت باری تعالی مستسعد آمد و حکمت بالغه‌اش در بسیط غبرا شهریاران
بیضه رسالت و قهرمانان مملکت نبوت را از برای تأکید اظهار دعوت و اقامت اسرار سنت که عقده کشایان
راه دین و پیشوایان عالم یقین و در دریای اصطفا و دراری فلک اجتبا اند رموزی که عقل بکنه آن نرسد
و اشارتی که فهم از ادراک آن قاصر آمد لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل
مندرج گردانید تا بواسطه معجزات ساطع و دلالات قاطع خلایق را بطریق حقایق مرشدان صادق شدند
و ثواب و عقاب جهان باقی بر ابلیغ علوم ابنای مشارق و مغارب کرد و بنور علم و معرفت و وفور توفیق
و هدایت ایشان بیضه ادیان و ملل و حوزه شرایع و نحل آراسته داشت و از میان آن جمع شمع مجلس رسالت
و آفتاب فلک جلالت و مشتری چرخ سعادت قطب گردون سیادت صدر جریده انبیا فذلک جمع اصفیا
سلطان سراپرده فردوسی شاه تختگاه عنصری سیدی که چون آفتاب شریعتش از زمین عرب طالع شد رسم و رسوم
خسروان عجم چون ماه در محاق اختفا و حجاب انطماس و انمحا محجوب و متواری ماندند و تمامی در افق حیرت و غیرت غارب و آفل گشت

[illegible]

سرو طاق ایوان آتش‌پرست بکوپال اعجاز درشکست صیت صدای نهج نوبت او ممالک ایران و توران فرو گرفت و ذکر مناقب و معالی او بتوابع و مضافات آن
محیط گشت امتی که بیامن توفیق **واتیناه من لدنا علما** خط نسخ بر اشعار ملل و ادیان کشید و بتایید ادبی زنی کتب سوابق امم و اقوام فرو شست فصیحی که چون تیغ زبان
از نیام بیان برکشید تمامت فصحای عرب و عجم را قوت ناطقه ساقط شد و چون سمند بلاغت از میدان براعت برانگیخت جماهیر بلغای بدو و حضر را عنان تمالک و تماسک از دست رفت
قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین و درود نامتناهی و تحیاتی که بعد و نثی بر آن روضه طیبه و مرقد مطهر و ضریح معطر و رضوان نشینه
شمار بر عامه اولاد و اهل بیت و اصحاب و احباب او باد خاصه بر چهار ارکان اربعه که ارکان دین شریعت بمجاهدات ایشان مشید و برهان طریقت بموافقت ایشان ممهد آمد مبارزان
میدان **السابقون السابقون** و دو نوازان حدیقه **اولئک المقربون** **بیت** ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
هر چار چار حد بنای پیمبری ● هر چار چار عنصر ارواح انبیا ● ای هر چار یار در نخ رون عمر ● نتوان خلاص یافت ازین ششدر رغا ● رضوان الله تعالی
علیهم اجمعین **اما بعد** درین ایام که تاریخ هجری بهشتصد و سی و نه رسیده است حضرت شاه و شاهزاده اعظم نبوی الاخلاق و ملکی الشیم دردرج السلطنة
والجلال دری برج العظمة والاقبال بصورت رحمت آفریدگار ● مقصود آفرینش هفت و چهار ● ذو النفس القدسیه والملکات الملکیه عنوان صحیفه داد و دولت
فهرست جریده جاه و حشمت جمشید زمان دارای دوران مائده نعمت امن و امان ناشر عدل و احسان ناصب الالویة الشاهنشاهیه المؤید بتاییدات الالهیه نوباوه
باغ شاهی و گل بستان فضل الهی ● ماه آسمان فتوت ● و سرو حدیقه مروت ● خسروی از محض لطف آفرید و جهانداری در حجر دایه آداب و عصمت یزدان
پرورش یافته کسوت غایت الهی بفضایل ذات او معلم و ذات با طهارتش خلاصه سرآینه اعلم نگین خاتم بختیاری و لعل کان کامرانی فیروزه تاج فیروزی
و لولو صدف بهروری واسطه عقد صفدری و یاقوت افسر سروری الذی دانت له الادانی والاقاصی واعترف بعبودیته الاذناب والنواصی
البحور شحه من رشحات احسانه والشمس لمعه من لمعات سنانه ● معز الحق والدنیا والدین ظل الله فی الارضین ● المخصوص بعنایات رب العالمین ●
سلطان بن سلطان بن سلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان **امیرزاده بایسنغر خان** لازالت رایات نصرته و جلاله
الی انقضاء السبع الشداد منصوب و آیات کماله و قدرته کالسبع المثانی بالسن مشهور والطناب خیام دولته با وتاد الخلود ممدود **بیت**

الهی فیض ترحم عامش	بر جهان رحمت یزدانی	نوبهار نظام عالم را	دست او ابرهای بهاری

از شغف و اهتمامی که بکلام موزون و سخن گزاری مطبوع و دانستن اخبار و آثار پسندیده سلاطین بزرگوار و آیین گزیده پادشاهان جهاندار از اکاسره نامدار
و قیاصره کامکار که بر صحایف صنایع لیل و نهار ثبت دارد گاه گاهی بمطالعه شاهنامه که فردوسی طوسی گفته است و در نظم آن دُرّ دری سفته است اشتغال می‌نمود
هر چند شاهنامه‌های متعدد در کتبخانه همایون معد بود اما چنانکه مزاج نازک و طبع لطیف شاهزاده را پسندیده بود ● و چون درین روزگار دولت همایون
که با انقضای ایام تو امان باد کار فرو بسته هنر باز کشاده است و نقد موزون سخن رواجی هر چه تمامتر یافته ● نهال خشک سال فضل و دانش بامداد رشحات باران تربیتش
نو ما نیکو یافته تازه و تر شده و گلزار آمال و امانی از منبع جود و سخا و رشح لطف فلطفه سیراب تر گشته ازین اهل هنر و استعداد از زمانه تشنگی بودند بحمدالله که درین دولت
ابد پیوند هر یک بموجب استحقاق خود متحظی می‌گردند **بیت** قدر اهل هنر پدید آمد کارها چون بکاردان افتاد ● اشارت همایون نافذ
گشت که از چند کتاب نسخی را صحیح ساخته تکمیل گردانند ● نظمی چو زنجیر مشکین مسلسل ● ولیکن چو آب روان از روانی ● و در دیباچه حکایت جمع آوردن
باستان نامه که اصل شاهنامه است و جمعی شعرا که بنظم آن مشغول شدند تا آن زمان که بر فردوسی اتفاق کردند و تمام کردن فردوسی شاهنامه را و حکایت هجا و نومیدی
او از سلطان محمود و ابیاتی که در شکایت از سلطان محمود گفته است با آنچ از احوال فردوسی باستماع افتاده و جدولی که بجمل طبقات ملوک عجم از آن معلوم شود
و شجره انساب ایشان از کیومرث تا یزدجرد حکایت کنند بنابر آنکه اعلی این دیباجه برین سیاق مکتوب گشت **وما توفیقی الا بالله**

جمع آمدن این کتاب

راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضیه ملوک عجم خاصه ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل انوشروان از جمع اخبار که شکستگان و تصحیح احوال
و حکایات ایشان شرح و وقوع تمام بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا با قضایا یاد کرده‌اند شایسته ذکر بودی تفحص نموده تحقیق

می‌کردند و نسخهٔ آن بخط خانی سپرد. چون بزمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن تواریخ متفرقها در خزانهٔ او جمع آمده بود دانشور دهقان را که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد و از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور نبود از موبدان و دانایان پرسید و بدان ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا زمانی که سعد بن وقاص خزینهٔ یزدجرد بغنیمت گرفت آن تاریخ در میان غنایم بود پیش امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد. بعضی از آن کتاب چون قواعد عدل و داد و مشتمل ادیان و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر و رای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود که آن را بزبان تازی ترجمه کردند. اما بعضی دیگر از سخنهای نامعقول و ناپسندیده بود چون معتقدان عبدة الشمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن شنید فرمود که این کتاب شایستهٔ ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه تواند بود. پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند گفت از حضرت رسالت شنیدم **الدنیا امانات علیها سا خلط حرامها بحلالها** یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بی مقدار است حلال و حرام را در وی مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام بهم آمیخته است اعنی صدق و کذب. فی الجمله چون غنایم میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید از جهت ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانهٔ یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آن را ترجمه کردند و با آن الف و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد. تا در خراسان دولت بآل لیث رسید یعقوب لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد. و بفرمود ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کند. و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع بود بدان کتاب الحاق گرداند پس ابومنصور عبدالرزاق. خود ابومنصور المعمری را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر که ماخ پیر خراسانی از هری و یزدان داد بن شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نیشابور و شاذان بن برزین از طوس در تاریخ ستین و ثلثمایه هجری این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخها گرفتند. چون نوبت از لیثیان بسامانیان رسید آل سامان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود تا زمانی که دولت ایشان منقطع شد و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد چنانکه در زمان دولت آل سامان دقیقی شاعر را فرمودند که آن را نظم کند و یک دو هزار بیت دقیقی از آن گفته بود که ناگاه بدست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند. و چون سلطان محمود در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریقهٔ ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی. فی الجمله بمطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصنیفی کند که هیچ کس از لیثیان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آن را منظوم گردانند. و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشروان خورفیروز نام بموجب قضیه از فارس که مسقط رأس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور دور زمان و طالع وارون و بخت شوم نافرمان او را بشهر غزنین که مقر سلطنت آن پادشاه داد و دین بود فرود آورد

مثنوی

چو سایه تهی گشته از کاسته | شده بدر عیشش زغم کاسته
گرش قرص خور بی حجاب آمدی | چو دیده دهانش پر آب آمدی

خواست تا بحکم **السلطان ظل الله فی الارض یأوی الیه کل مظلوم و ملهوف** نفثة المصدور خود در آن حضرت انها کند

که سلطان حوایج قصه اصغا کند | مگر درد فقرش مداوا کند

بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شبی با دو چون پیکر ماه نورانی متزلزل در ملابس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نقیبت میمون شمه از پریشانی حال و تفرقه و تشویش بال خود بر وی عرضه کرد

مثنوی

جفاهای چرخ ستمکار گفت | غم خواری از مسکن و یار گفت
حدیث غریبی و فقر و نیاز | یکایک بنزدیک او کرد باز

امام نیک نام چنانکه عادت کرام بود متعهد شد و متقبل بود که گاهی احوال او بمسامع حضرت جهانبانی معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع وارون او نگاشت. و خورفیروز شرح احوال خود ببیانی فصیح و عبارتی بلیغ عرضه داشت کرد تا بوسیلت امام معروض گردانند و روی بدرگاه سلطان نهاد چون برسید شعرا را دید که مثنوی صفت طلوع کرده بودند و ثریاوار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته

شعر

سواران مضمار نظم دری | سلاطین تخت هنرپروری
بمیدان درافکنده گوی سخن | بریشان نظام کهن انجمن
بر آن نظم چون چشم سلطان فتاد | چو دردانه در گوش خود جای داد
در اثنای این حال و این داوری | گرفتند طاری از عنصری
زبان را بتحسین او برگشود | بتشریف خاص او نوازش فزود
چو لولو بدریا و گوهر بکان | فرستاد نزدیک شاه جهان
جهان رفت فرمان مالک رقاب | که نظم آورد عنصری این کتاب

خورفیروز از تحیر چون خور برافروخت و از حقیقت این حال فروزش شد و در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قابل چنین هنوز تمثال اشتغال نموده مستحق این تربیت

می شود و عنصری هنر اساس بنا ارکان آن نهاده مستمال چندین نوازش می کرد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی موصوف و مشعوف بوده اند چنانکه بعضی استیفاء لذات از اسباب بزم و فرقه باستیعاب حظ از اجر رزم و این سلطان روشن روان را خاطر خرد بداستانها و اشعار هنرمندان مایل است فضلای جهان و عقلای زمان از اطراف و اکناف و اقاصی و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند

مثنوی

هنر نزد شاه روشن روان | بود همچو جان در تن ناتوان
هنرمند در عهد او کامران | کشد رخش اقبال در زیر ران

درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضی از سیر ملوک از سیستان آورده اند و سلطان عزایم بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند و از دحام انبوهی شعرا بر در بارگاه ازین جهت امروز میعاد بود که شعرا در منظوم خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطر ضمیر سلطان زیباتر آمد و او را تربیت فرمود خورفیروز آهی پر درد از جگر بر کشید و اظهار تحسر و حزنی تمام نمود امام پرسید که این تحسر از چه جهت گفت

شعر

گرم چرخ دادی همی یاوری | شدی اختر طالعم مشتری
نیاسودمی یکدم از خورد و خواب | مدد کارش آوردمی این کتاب

امام گفت در غصه قصه که رفع می کنی این حال در پایه آن ثبت کن که سلطان اندیشه احضار آن نفر باید و در پایه سریر او مقدار تو بیفزاید خورفیروز این حکایت در قصه خود درج کرد سلطان از فرط شغفی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و گفت تا او را در آورند و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من با وطن از قبیل محالاتست اما بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود که کتابتی کردند و سلطان قاصدی داد که بمقام او برد و بتبایل او سبب او و کتاب را بستاند و بیاورد

مثنوی

برون رفت قاصد چو برق جهان | نهاده شب و روز سر در جهان
چو صرصر شدی بر نشیب و فراز | شدی در دل شب چو در سینه راز

چون تمام خورفیروز رسید و مکتوبات باقربای او رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خورفیروز را بدین وسیله در حضرت سلطان قربت و منزلتی تمام شد ❀ پس سلطان ازین سیر الملوک هفت داستان انتخاب فرمود و بهفت شاعر داد که هر یک داستانی نظم کنند در اثنای این حال که عسجد طبع شعرا بر محک امتحان کمیت عیار خود عرض می کرد و عنصری بکر نظم آن بلغا در مجلس سلطان گوشزد خویش می نمود دهقان پسری که دوحه دانش از زلال سرچشمه او برومند بود و نهال وجودش در موضع تحصیل کمال بارور گشته نام او ابوالقاسم روضه بهیج ضمیرش بشکوفه بدایع منظومات و حدیقه ذات بهجت خاطرش بنوباوه غرایب و نوادر موزونات بارور شده بحکم آنکه هر چند ❀

در آسمان بستان بود بی شمار لیک | رنج خسوف بر دل شمس و قمر بود

بسبب تعدی اهل وطن از آنجا جلا کرده و بغزنین آمده تا بمساعدت بازوی عدل سلطان سرپنجه تطاول عدوان بر تابد و اشعه انوار آفتاب انتصاف ظل الله بر سراپای احوال آن سموم زده بیدای ظلمت بی پایان تابد

شعر

کمر بعد از آن زحمت و رنج راه | کند جای در سایه عدل شاه
ز سرچشمه عدل آن تاجور | شود شاخ امید او بارور

چون دایره بدر غزنین مرکز نقطه امل ساخت و عصای اقامت طلبا للفایده در آنجا بینداخت ❀ و این نیز گفته اند که چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بوده و دایم تحف و هدایا فرستادی در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف یکی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان شنید و جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد سلطان آذر برزین را صلت نیکو داد و تحف بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنای محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو سرو آزاد نام شخصی از آل سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت این مجموع محمود برد الغصه از مجموع مواضع تاریخ ملوک عجم جمع شد

پدر او مولانا احمد بن مولانا فرخ الفردوسی نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور بر بامی بر شد و روی بجانب قبله نعره زد و از آن طرف جوابی آمد و همچنین بطرف یمین و یسار نعره نمود و از هر جانب آوازی شنید بامداد از نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبرانست و تعبیر بپیغمبری منسوب بود مدت کیفیت آن خواب پرسید نجیب الدین بدو گفت تعبیر آواز آوازه است این پسر تو سخن گوی شود که آوازه او بچهار رکن عالم برسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف سخن او را بقبول و تلقی استقبال نمایند فی الجمله چون فردوسی بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول گشت و در انواع کمال از اقران و امثال بر سر آمد و بر مطالعه کتب مواظبتی تمام می نمود و اوقات خود بران مصروف گردانیده منزل و مقام او بر کنار جویی بود که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی و با آب روان انسی داشت و بهر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می بزد آب از آن جوی منقطع شدی و اوقات فردوسی بغایت مشوش گشتی همواره آرزو می داشت و می گفت بزرگ سعادتی باشد که بند شهر که بخاشاک و خاک پی بندند بسنگ و آهن و آجر ریخته شود چنانچه سیل آنرا منهدم نتواند کرد و بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف دارد و هر چه دیگر

الله تعالی او را روزی کند در آن کار صرف کند ۞ و چنین گویند که در آن ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم شاهنامه مشغول بوده است و بر دست غلامی از غلامان خود کشته شده
و فردوسی را بنظم این کتاب میلی تمام است ۞ فردوسی احیاناً اندیشه نظم آن در خاطر می‌گذرانید و با خود می‌گفت شاید که این کار بتواند کرد و مقصود از آن میسر شود و بعزم مصمم
متوجه آن امر بود و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت ۞ روزی با دوستی از دوستان خود محمد لشکری نام درین معنی مشورت کرد آن عزیز او را برین معنی ترغیب
و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است بجد تمام بدان اشتغال می‌باید نمود پس فردوسی نیز تردد خواست که بگفتن مشغول گردد این معنی در
خاطر می‌گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد شیخ فرمود که میان بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید ۞
فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که مرتبه‌ای که از همت آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید ۞ پس ابتدای آن کرد و از جنگ افریدون و ضحاک بعضی بنظم آورد و همه
کس را بشنودن آن رغبت شد ۞ و در آن وقت والی طوس ابو منصور را شمیکین بود از جمله هواخواهان سلطان باستحضار فردوسی و روات آن نظم اشارت کرد چون
این حکایات بشنود بغایت مطبوع و پسندیده یافت و او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت
عن قضاء الله السکیین را وفات رسید و مرثیه او در شاهنامه مذکور است و سستی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور در مفتتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری دارد بیت

یکی نامور بود با فر و نام	بگیتی رسیده ز نیکی بنام	جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان	خداوند رای و خداوند شرم	سخن گفتن خوب و آواز نرم
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن برگراید همی	بچیزی که باشد مرادت رسی	بگیتی نیازت نیارم بکس	بدین نامه چون دست بردم فراز	بنزد مان آن مهتر سرفراز

بعد از آن سلطان ارسلان جاذب را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در آن اوقات صیت سلطان نام فردوسی گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام ارسلان جاذب در باب
طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان جاذب وی را بخواند و کیفیت حال بوی باز نمود و فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بمقدرت توسل جست بعید نیاید تا آخر حکایت شیخ معشوق
او را در خاطر گذشت تردد از باطن دور کرد و متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبری که از جانب غزنی بدو رسید وهنی در آن عزیمت پیدا شد و صورت این حال
چنان تقریر کنند که چون فردوسی را بغزنی طلب داشتند بدیع الدین دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشارت نظم این کتاب
بفردوسی فاین تقصیر نمی‌توان کرد چرا که اکنون سلطان متیقن دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار ارباب طبع است
و ممکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود ایشان گفتند اکنون با سلطان نمی‌توان گفت که فردوسی را از راه باز گردانند
فی الجمله شعرای غزنین را هنوز فردوسی نارسیده بتصور آنکه اگر فردوسی بپای تخت رسد و سخن او بهتر از سخن ایشان باشد اعتبار او زیادت گردد و ایشان را در
مقام فروتری باید بود ۞ آتش حسد که قبیح‌ترین امراض و شنیع‌ترین شرورست زبانه زدن گرفت و از طلب فردوسی و رسیدن او بحضرت سلطان پشیمان شدند و گفتند که این
نتیجه خود کرده‌ایم خود کرده را تدبیر نیست اکنون در معاودت او بمسکن خود هیچ سخنی با سلطان نمی‌توان کرد ۞ فالاصلاح اقرب آنست که تدبیری اندیشیم و منصوبه
سازیم که در عزیمت فردوسی فتوری پیدا شود و در تخیله او مصور گردد که از ملازمت غزنی و شعر گفتن در پیش سلطان او را منفعتی نخواهد بود ترک عزیمت این جانب کند
و بعذری متمسک شود عنصری و رودکی باتفاق یکدیگر مکتوبی مطول بفردوسی نوشتند ۞ بعد از تحیت و سلام خلاصه پیغام آن بود که اشتیاق ما بشرف حضور حیات
بخش و صحبت موانست و مجالست و محاورت خود که اعظم مطالب و انفس غایات و اعظم مقاصد و منتهای آرزوی خود می‌دانیم و اعتقاد ما در حق خود می‌شناسی
که درجه نصاب و بچه مرتبه است این مخلصان نظر برآنکه فواید بی‌وجاهت بدان یگانه روزگار واصل و متواصل شود و از انعام و اکرام بندگی حضرت سلطنت پناه بهره‌ور گردد
این حکایات ساختیم و این نقش انگیختیم ۞ اما حالا برخلاف مأمول عکس آن شاهد می‌افتد از آن روز باز که این سخن گذشته است از حضرت سلطان بغیر از آنکه
حکمی بطلب ایشان صادر شد دیگر هیچ وجه ذکر آن معنی نکردند و بخیر و شر یاد نفرمودند حتی که بندگان که بمجلس حاضر می‌شوند هیچ التفات نمی‌فرمایند اکنون آن
عزیز اگر اختیار این طرف می‌فرماید زحمت راه و مشقت سفر که قطعه‌ایست از سقر تو شیمن نیست و از این طرف ۞ چندانکه بروی کار در می‌نگریم جز تفرقه
خاطر و تنقیص ایام همایون و تضییع اوقات شریف حاصلی عاید نخواهد شد چون حال برین صورت بود واجب نمود این معنی بعرض رسانیدن تا درین باب تأمل
فرموده سود و زیان آن با خود براندیشند و در آخر حال دو تنها را از اثر مساری نباشد قاصدی تعیین کرده این مکتوب بفردوسی فرستادند و فردوسی بهرات
رسیده بود که قاصد ایشان بدو رسید ۞ چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت عکس قضیه که اول نموده بودند و خلاف آنچه در ضمیر او بود مشاهده نمود
در توجه بجانب غزنی متردد شد عزیمت مراجعت بطوس مصمم گردانید اما چند گاه در وثاق ابوبکر وراق که از فضلای آن زمان بود مقام و منزل او صحبت خانه

ارباب فضایل ساکن شد و با خود می‌اندیشید که آن جماعت که بدو این خبر فرستاده‌اند اصحاب غرض‌اند شاید که بنا بر مثل المعاصر لا یحب المعاصر این صورت اظهار
می‌کنند ❁ و درین حال بدیع الدین کاتب را با عنصری در روزگی بسببی از اسباب مخالفتی افتاد و مناقشه و مجادله رسید ایشان در باب این مباحثات باز گردانید ❁
فردوسی را اپسنادید بدیع الدین کردند و بدیع الدین از آن معنی متوهم شد و سلطان محمود را در مثل آن قضایا سیاساتی بلیغ طبیعه بود بی اکمال قاصدی تعیین کرد و پیش
فردوسی فرستاد و صورت حسد اتباع و تدبیرات ایشان در باز گردانیدن فردوسی و او را مأیوس ساختن تمامی مفصل و مشروح باز نمود و گفت هر حکایت که ازین باب
بدان جناب رسانیده‌اند کذب محض و بطلان صریح بوده است اکنون اگر چنانک در شعر با ایشان برابری می‌تواند کرد ❁ شعر ❁

جو آیند در عرصهٔ داوری | دلیران صف سخن گستری
بگویال فضل و سنان هنر | همی حمله آرند بر یکدگر

اگر خود را دلیری جواب ایشان می‌داند در آمدن مسارعت نماید که اهتمام سلطان در غایت و تربیت او در حق این طایفه زیادت از آنست که تحریر توان کرد چون فردوسی بر مکتوب
بدیع الدین کاتب اطلاع یافت و غرض اصحاب معلوم کرد جواب بدیع الدین عبارتی فصیح در قلم آورد و این ابیات در آن مکتوب درج ساخت بیت

بگوش از سروشم بسی مژدها | دلم گنج گوهر زبان اژدها
چه سنجد بر من سخن عنصری | مگس چون کند پیش کلبن پری
ز بی دانشی باشد و کودکی | که رای فزونی زند رودکی

فی الجمله از هرات روان گشت و بغزنین رسید و بعضی چنان گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بغزنین آمده در آن ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت
داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی بنظم آورند شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهدهٔ او کند و اسامی شعرای هفت گانه اینست ❁
عنصری ❁ فرخی ❁ زینبی ❁ عسجدی ❁ منجیک ترمذی ❁ حرمی چنگ زن ❁ ابو حنیفه اسکاف ❁ و قصهٔ عنصری داستان سهراب افتاده بود و شعرای
سبعه که سیارات سپهر سخنوری بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند در اثنای این حال فردوسی بغزنین رسیده بکنار باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعضی دوستان را
از رسیدن او اعلام دهد و وضویی ساخت و دوگانه بگزارد اتفاقا شعرای غزنین عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت از حریفان کرده صحبتی خلوت
داشتند در آن باغ و چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی بنزدیک ایشان رود ❁ چون متوجه شد ایشان با خود گفتند که این زاهد خشک وقت ما منغص خواهد کرد
و اجب الدفع یکی از ایشان گفت ما او بدستی کنیم تا برود ❁ عنصری آن را منع کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوییم در قافیه مشکل و از و التماس رابع کنیم
اگر بگوید صحبت را شاید و الا عذری باشد چون رسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت برم عنصری گفت این

رباعی است | چون عارض تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همی گذر کند بر جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان کیفیت جنگ گیو و پشن پرسیدند تقریر کرد چنانک مجموع فضل او را مسلم داشتند



مصاحبت و موانست با آن طایفه مستأنس شد و شعرا او را امتحانات می‌کردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک‌سوار بود

مثنوی

چو گشتی بر اسب بدیهه سوار | بر آوردی از جیب فکرت دمار
مرصع سخن در صف ارتجال | بکشتی بیک حمله ملک جدال

چون او با شعرای غزنین ادعای ابوالقاسم بر مدارج فنون هنر معلوم کردند راه مداخلت مجلس سلطان و راه معرفت او با حجابت • مسدود می‌داشتند تا او را با ماهک
که از ندمای سلطان بود سابقه اتحاد و حبل الفت و رشته مودت مبرم و مستحکم شد چنانک ماهک که رایع سپهر مروت و فتوت بود و این در مملکت دانشوری را در منزل خود جای داد و در
وادار بر کردن عیش و عشرت با او با مال اجتماع نهاد • و چون ماهک بر کمال فضل او اطلاع یافت مرشد که از حضرت سلطان چون بمنزل خود راجع شدی بامداد با ابوالقاسم اکلیل

عیش و طرب آغاز نهادی | بستندی از بهر عیش و طرب | گر پاسی از روز بر ذیل شب

ابوالقاسم از ماهک التماس نمود که او را ذرع وار در • خورشید رخشان سلطان
نوح سپهر جلوه دهد تا یکبار سیاه زمین بوس پادشاه پای همت رو دست رفعت و جاه بالش حصول امنیت نهد

بود ذرع بوالقاسم و شاه مهر | ای مهر الی رود بر سپهر

ماهک گفت امروز شعرا در مجلس سلطان ثریاوار مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع فهارس مریک طلوع کرده بر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد
که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو بیت که چون دو پیکر از سپهر طبع وقاد او درخشیده • فرمان سلطان جهان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب بر سخن او نهند
ابوالقاسم پرسید که آن دو بیت کدامست ماهک گفت که چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زینهار داده‌ام او نیز مرا زینهار دهد چون رستم کارد برکشید
سهراب در زیر کارد گفت

مثنوی

سرانگه گر تشنه شدی تو بخون | بپالودی این خنجر اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود | بر اندام تو موی دشنه شود

سلطان این دو بیت استحسان فرموده پس ابوالقاسم بامدک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم داد چنانک ماهک واقف شود و ابتدایش این بود

مثنوی

کنون خورد باید می خوشگوار | که می بوی مشک آید از جویبار

شبی ماهک گفت سیر الملوک را بیشتر نظم داده‌اند و بهمن صنعت سخن‌وری از اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن باشد
ابوالقاسم گفت داستانی از آن کتاب مشتمل بر بیتی که جوهر سطور مطبوع آن از واسطه العقد درر کلام عنصری گران‌بهاتر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت دلربای مخدره خاطر او زیباتر

عروسی درخشنده چون آفتاب | نهان لیک در جامه مشک ناب
چو روح القدس پیکرش انوری | نه از عالم عنصر و عنصری
درخشان ز زر نقاب مداد | چو آب خضر در میان سواد

پس ابوالقاسم داستان بماهک داد و ماهک بمطالعه سلطان رسانید

چو در گوش سلطان سخن جا گرفت | الف‌وار در جانش ماوی گرفت

از ماهک سوال کرد که این مهر درخشان از منازل برج افکار کدام روشن‌رای طالع گردیده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت را بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت
شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان نهاده و بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت مؤکد افتاده چون این نصیب معلوم
کرد گفت این کتاب را نظم داده‌اند و این داستان بنده داد • سلطان باحضار او تمثال فرمود که از و استفسار رود که اگر این کتاب را نظم داده باشند احتیاج تحمل اعباء تق
ترتیب آن نشند • ابوالقاسم را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند سلطان از حقیقت حال او طلب این داستان استکشاف نمود ابوالقاسم برخاست و بعد از ادای وظایف دعا سلطان
تقریر کرد که مرا در عهد پیری از ولایت طوس و از ضرب سهام آلام ظلم اهل وطن ظل عدل تواب سلطان ملتجی آورده‌ام و در سایه رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر و افر حاتم آرمیده
چون این قصه معلوم کرده‌ام این داستان نظم آورده‌ام • سلطان را خوش آمد و از احوال طوس و اهالی آنجا پرسید و در اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت طوس
بن نوذر و سبب آن چنان گردد که بوقتی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران می‌فرستاد او را فرمود که زنهار از نزدیک کلات • بگذری که برادر من فرود سیاوش در آنجاست و مردمی دارد
مراجعت و از جنونی حالی نیست شاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکورست تقریر کرد و چون طوس بطرف کلات رفت و میان فرود
و ایشان جنگها قایم گشت و فرود کشته شد کیخسرو از این حرکت ذمیمه طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود تا خون پدرش بخواهد او خود برادرش را نیز بکشت
القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که بنزدیک کیخسرو رود در طابران که قصبه بود درین موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدد بود
و مجال و فسحتی نداشت این شهر را بنا نهاد و بنام خود موسوم گردانید تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود • چون این حکایت بسمع سلطان رسید، توقف فردوسی کاهی
احوال ملوک عجم اعلام فرمود و فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانیدند و چون رسیدند سلطان سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد سی ساعت و دعوی مثنوی می‌کند
و این داستان نظم آورده هر کس از شما که بهتر از این تواند گفت اتمام این کتاب بدو حواله رود • چون عنصری که مقدم ایشان بود متانت و سلاست شعر فردوسی مشاهده نمود
عنصر سخنش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متزعزع آمد گفت نشاید که درین روزگار کسی چنین سخن تواند گفت ملیک بهتر از این

چه طلعت که شاه بر تو بود | چه شوکت که سرکشی از نو بود
روان بر زبانش چو جان در بدن | که گوید درین عصر چونین سخن

عنصری که درج وجودش از جواهر گرانمایهٔ انصاف مملو و حقهٔ نهادش از نفایس دانش مشحون بود از سر انصاف بر قدم اعتذار ایستاده بلب اذعان بوسه بر دست
ابوالقاسم داد و ستایشی کرد که این نظم دلالت می‌کند بر آن

مثنوی

سخن گرچه آمد ز چرخ بلند | تو بارش چو ابر دی ای موشید | تو دادی درین عرصه داد سخن | که بادی ستوده بهر انجمن | نموده هنر عنصری بی‌شمار | بماند چو نامت سخن یادگار
تو شاهنشه ملک نظم دری | ببند د بهشت کم عنصری | به پیش سرایت سپه خاسته | زبان از پی مدحش آراسته | پس آنگاه سلطان ملک قطاب | مفوض بکرد نظم کتاب

درین حال سلطان التماس دو بیتی در وصف خط ایاز کرد شعرا باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند او نیز بر بدیهه گفت

مثنوی

مست است بتا چشم تو و تیر بدست | بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست | کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان از فرط بهجت فرمود بعد ازین یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس گردانیدی و از آن وقت باز در بارگاه سلطان بفردوسی منسوب شد پس آنگاه او را بانواع نوازش و تربیت اختصاص فرمود و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آئینهٔ ضمیر او بزدود ❁ بعد از آن هر داستان که بنظم آوردی بعرض رسانیدی سلطان فرمودی که این حکایت بارها شنیده‌ایم اما عبارت فردوسی را اثری دیگرست در تقریر رزم شجاعت و معاودت و دلیری و تهور می‌افزاید و در بزم سماحت و مروت و عیش و طرب می‌انگیزد ❁ و در مقام ضعف و کم خشیت تخزن و رقت و تحنن می‌آورد و در همه احوال تسکین طبیعت و تسلی هموم و تشحید خاطر می‌کند پس خواجه احمد حسن را فرمود که هر هزار بیت را که بنظم آورد صد مثقال زر طلا بدو دهند و فردوسی بکلیه تمام و غایت سعی و اهتمام بگفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه احمد حسن بمیعاد مقرر صلهٔ هر هزار بیت بفردوسی می‌رسانیدی اما وی نمی‌گرفت جهت آنکه ارادت آن داشت که یک دفعه بستاند تا جایجه سازان مذکور شد جهت بنای بند آب طوس صرف کند بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته‌اند درین دیباچه استدلالا علی علو شانه و از نتایج قدرش ذکر کرده می‌آید

مثنوی

آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نهاد فرخنده | او نه استاد بود و ما شاگرد | او خداوند بود و ما بنده

شمع جمع هوشمندان است در دیجور غم | نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود | زاد کاطبع پاکش حلیه‌ای حور او شنید | زادهٔ حوراوش بود چون مرد فردوسی بود
در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم | کای کیسی معنی تا آن با نقطه هم فرسی | شاعر رشما بهتر شعر آن که نیکوتر | از طایفهٔ تازی و از انجمن فرسی
آواز برآوردند یک رویه همی گفتند | فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی
سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند | تا نپنداری که کس از زمرهٔ فرسی نشاند | اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن | او دگر بارش ببالا برد و بر کرسی نشاند

ذکر بعضی حسد که وزرا بر بساط سلطان بر ارتفاع قدر فردوسی می‌بردند

یکی از آن جمله میمندی غالبی وزیر بود با فردوسی و سبب آن چنین گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ بود و فردوسی سرکشید و ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی و بدین واسطه غبار ❁ میان ایشان پیدا شد و صرصر در تحرک و جنبش آمد و هر روز زیادتی می‌پذیرفت ❁ و غالبا عدم التفات و قلت مبالات فردوسی با وزیر جهت آن بود که فردوسی تشیعی ❁ داشت و وزیر از علماء نواصب و شامیر خوارج بود هرچند احبای او فردوسی را بر موالفت وزیر و ترک مخالفت اغوا و تحریص می‌کردند او اجتناب و اعراض زیادت می‌نمودی و می‌گفت

ز میمندی این مردمی مجوی | ز نام و نشانش مکن جست و جوی | بدل هر که بغض علی کرد جای | ز مادر بود عیب آن تیره رای | که ناپاک زاده بود خصم شاه | و گرچند باشد بر ایوان گاه
قلم بر سر نام او زن چو من | که کم باد نامش بهر انجمن

بعد از آن گفت که اگر حضرت باری عز شانه در ازل چنین تقدیر فرموده که این کتاب بر زبان من تمام رسد چون مرا در مال سلطان طمعی نیست بجاه وزیر و تقرب جستن نخواهم و بدو احتیاجی ندارم

من بنده گر مبادی فطرت بوده‌ام | مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیستم | سوی در وزیر چرا ملتفت شوم | چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

منهیان و غمازان مقولات او را بخواجه می‌رسانیدند و خواجه مترصد فرصتی می‌بود تا مکافاتی نماید باخر الامر آنچه توانست بجای آورد چنانکه بموضع خود شرح داده آمد

و دیگر آن بود که جمعی حساد طعن حکیم فردوسی می‌کردند و او را بفلسفه و رفض و اعتزال و به عیبی دیگر که توان گفتن نسبت کردند از جهت آن بیت که

بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را

و او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت بر آن دلالت می‌کند که رؤیت ممکن نیست سبحانه که مذهب اعتزال است و بواسطه این ابیات که

نگه کن بدین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
ازو دان فزونی وزو هم نیاز / وزو دار کردی وزو هم فراز

گفتند او طبیعی است چه این سخن بر آن دلالت می‌کند که هرچه در جهان واقع می‌شود همه از تأثیر فلکست چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال این و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث با فلاک می‌کنند و از این ابیات که

نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی

گفتند این منهای او دلالت بر آن می‌کند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییر بدان راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و این ابیات که دلالت بر رفض و تشیع می‌کند خود بسیار دارد

اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست

و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض درین استدلال ظاهر است که محال است که شخصی هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قایل بقدم عالم را بغض ابوبکر و عمر و علی هیچ کار نبود و مرجح علی بر غیر او بعدم عالم قایل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کنند نه با فلاک و انجم و این اختلافات که در شعر او یافته اند از قضایای شعری است و در معانی مجازی مقصود نیست و بر حقیقت محمول نیست شاید این معنی که متعرض قصیده‌ای کند با اعتراض وارد می‌شود شاعر اراده آن معنی نکرده باشد و مقصود او چیزی دیگر بوده و الله اعلم

دیگر از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل او بشعر و استماع حکایات کم شد و تر لحظه غریب واقع بود و در ابتدا آن فردوسی با رسید و ایاز که با فردوسی طریقه پدر فرزندی داشت تا آخر او را گفت و آن زمان فایده نداد که اختیار از دست رفته بود و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات و ذکر اما و اجداد سلاطین مبالغه بسیار کردی چنانچه از کیخسرو می‌گوید

نبیره جهاندار کاوس کی / دلیر و زور و دانش و نیک پی
بمادر هم از تخم افراسیاب / که از خشم او کم شدی خورد و خواب
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن منم
نبیره فریدون و پور پشنگ / که بر شیر کرد او جهان بود تنگ

و همچنین اسفندیار می‌گوید در وقت مفاخرت با رستم

که لهراسب بود آرزوند شاه / که او را بدی از کیان تاج و گاه
همیدون برو با فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
هم از او نهاد از گوهر کی پشین / که کردی پدر بر پسر آفرین
نژاد من از تخم گشتاسب است / که گشتاسب فرزند لهراسب است
پشین بود از تخمه کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد

و ازین قبیل در شاهنامه بسیارست و در بعضی مواضع گفته شده که اصلان تیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسب نهایت ناموافق می‌افتاد و حجاب می‌داشت که صریح بگوید و این معنی موجب تنفر طبیعت او بود

دیگر آن بود که در آن مدت که فردوسی بگفتن شاهنامه مشغول بود سر داستانی که بنظم آوردی شهرت می‌یافت و نسخه آن بهمه اطراف می‌بردند و از اکابر ممالک هر کس اهل کرم بودی صلات و عطایا جهت فردوسی می‌فرستادند و اعتماد بر آن که سلطان با او کرده بود از آن هیچ ذخیره نمی‌نهاد چنانکه کسی نسخه جنگ اسفندیار و رستم پیش رستم بن فخرالدوله دیلمی برد او کس را با نصد دینار فرمود جهت فردوسی هزار دینار فرستاد ● و عهد کرد که اگر بدین جانب گذاری کند وظایف اعزاز و اکرام نوعی بتقدیم رساند که در آن مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد یکی از کلی این قضیه بود چه در آن زمان سلطان را با دیلمیان عداوت عظیم بود و آنکه در آخر فردوسی را برفض نسبت کردند سلطان را باور افتاد موجب آن بود چه اکثر ملوک دیلم متعصب و رافضی بودند و مخصوص از بهر ممالک بر فردوسی تحفها می‌فرستادند

حکایت از غرایب امور خواب دیدن فردوسی بود مر رستم را و آنچنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی می‌گذشت جمعی که غرض و حسدی داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست فاما چون میل طبایع با اصل آن حکایات است طباع را باستماع آن رغبت می‌شود و جمعی دیگر که نسبت فردوسی چنین اعتقادی داشتند گفتند تمت این حکایات از سخن آرایی فردوسیست و بحث و مناظره ایشان بتطویل رسید ● پس در حضور سلطان بر آن مقرر داشتند که حکایتی را فردوسی همین روز نظم کند تا تمیز باشد که حسن تصرف فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن است ● قصه جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازین نیست که کاموس کشانی اشکبوس را بنبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایرانیان با او هم نبرد شد و با آخر بسوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپه داری چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من کار او کفایت کنم ● بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد و چون اسب بیفتاد اشکبوس پیاده گشت و تیری بکمان رستم انداخت رستم سهو کرد بعد از آن تیری بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایات را بهمان که در شاهنامه مذکورست بنظم آورد و بعرض رسانید ● والحق درین مقام داد سخن آرایی داده است و این طرز شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت

بیت و روشن است که بیش از لطافت درین ابیات خواجه مقدار صیت و دبدبه است ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند واین چند بیت راکه در

صفت تیر انداختن و شست گشودن رستم می گوید

بروراست خم کرد و چپ کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او	گذر کرد بر مهره پشت او
بمالید چاچی کمان را بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست
قضا گفت گیر و قدر گفت ده	ملک گفت احسنت و مه گفت زه

سلطان چند کرت بر زبان گذرانید و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم می رسید ان چند بیت بدان می ارزد و در آن مجلس در وصف رستم و دلاوری او سخن بسیار گذشت وچون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروان بگاباد که پیاده می آمد خود بر سر و جوشن در تن ببیان هرچه مهیب تر کمانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام گفت بلطف و نوازش تمام جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گزاری تو می خواهم ولیکن قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی برون کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بر آنجا نهادم و در زمین فرو بردم آن زر در آنجاست و بر آن خاک توده اشارت کرد و تیری بر کمان پیوست و بدانجا افکند ❁ بامداد فردوسی متفکر خواب شبانه شد با خود گفت اگر با کسی بگویم بر مالیخولیا و سودای فاسد حمل کنند با هیچ آفریده اظهار نشاید کرد ولیکن در ضمیر او می گذشت که رویای صادقه اتفاقا بسیار واقع می باشد مدتی برین بگذشت وقتی سلطان را بر صوب بگاباد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود مواکب سلطانی برون دروان مخیم ساختند آن خواب او را بیاد آمد و در آن موضع همچنان خاک توده نشان کرد آن حال با ایاز بگفت و معاهده انکه با هیچ کس اظهار نرود نا حمل بر ضعف عقل و سوء ادراک او نکند ایاز گفت در صفای باطن تو ریبی نیست غالب ظن آنست که این صورت واقع است و از مبداء فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته بعد از آن با سلطان گفت درین موضع ورود و نزول همایون بسیار اتفاق می افتد اگر اجازت باشد باسم حضرت قصری ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد اما ز فرمود تا جمعی تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند ❁ بعد از چند روز طوقی بزرگ از زر سرخ یافتند و همچنانکه درین دور سلاطین بکرمی بخشند در آن ایام طوق می داده اند چون این طوق پیدا شد ایاز آن را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب بسیار نمود و لیکن تصور آن کرد که ایاز این حکایت از جهت آن می گوید که سلطان آن را بفردوسی ارزانی دارد فرمود که بفردوسی دهید مش فردوسی بردند فردوسی با وجود افلاس گفت این صله سخن وری و عطیه هنرت ببرمه سخن وران و هنرمندان قسمت باید کرد سلطان از علو همت فردوسی در شگفت افتاد و دانست که این حکایت بیان واقع بوده فی الجمله آن زر را بزر رایج تبدیل کردند و همچنانکه فردوسی گفت قسمت نمودند و یک دینار از آنجا تصرف نکرد و حکایت این خواب را امیر فخرالدین محمود بن الامیر یمین الدین الغزنوی باسم خواجه عبدالعلی نیشابوری انشا کرده است بیت

ای روزگار از چه چنین می‌روند	این سروران دهر بدور زمان ما
رستم که در نبرد بگفتی که از شرف	بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما
یک شب بخواب گفت بفردوسی ای عزیز	هرچند شرمسار بود زان روان ما
در بند حق گزاردن تست جان ما	از مردگان حکایت احسان کنند
آماده و نهاده فلان جا دفینه ایست	تا لمس ما دح وفی امتحان ما
از سی گز و خنجر کشی تان ما	معلوم می شود که درین دور دون نواز
بردار از آنکه دست رستم داد گر ما ند	از مردگان بگیرند کنون زندگان ما

چون فردوسی این کتاب را در شصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که پیاورند بر سو سیلی داد و نیز ستاد چون بعرض رسید عظیم مستحسن و مقبول طبع پادشاه افتاد خواجه حسن را فرمود که پیل واری زر بدو دهند که از ابتدای ظهور صناعت نظم تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب

نت و سلاست سخن خوب نکته و سجع جوهری لآلی کلام موزون را بسبب نگر و تدبر بدین طرز نسفته

چنین نظم مطبوع عذب روان	ز الفاظ و معنی چون جرم خود
در آن دم که تیغ زبان برکشید	
که گوید چو فردوسی اندر جهان	شب و روز آورده در یکدگر
صف جمله اهل سخن بردرد	
رسد صیت نطقش بچرخ بلند	ز انفاس او بوی جان می دهد
بمیدان دانش چو آن پیلتن	
که گفت نظمی چنین ارجمند	ز نوک کلکش آب روان می چکد
ندیدیم در رزم آوری تیغ زن	

پیشم چو بگشود گنج گهر کنون پیل وارش دهم سیم و زر حسن قبح الفعال گفت هرچند پیل واری زر در میزان احسان پادشاه پر تپشه نسنجد و شخص همت بلند سلطان در فضای بنیاد رکیبان نگنجد اما چون برای حکمت آرای خاقانیست که شادی مرطه چون غم سینی انداز باد در اساس حیاتست اگر عوذا بالله این صله که پادشاه فرمود بدو رسد

بمالش مغنی بملک او خواهد بود / چو بگذشت از آمدن شادی و غم / روان تو مند گردد در م / چو بنیاد عمر ماند شاه / کند آن دو رکن تمایش تباه

سلطان فرمود تا غاتجه او بر کمال بحث مرح و حوالی صمغیر ز تم کلید نش او موضح است حسن میمندی شصت هزار درم در صره ها کرده پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود چون بیرون آمد غلام پادشاه بدره پیش او نهاد کشاد بتصور آنکه کردرست سرخ بدان صبر فی نقد فضل فرستاده اند چون دید که سیم است بیست هزار از آن بحمامی داد و بیست هزار دینار دیگر بدو داد و بیست هزار دینار دیگر بدان غلام داد که آورده بود و با او گفت باید که حضرت پادشاه بداند که این ما مور رنجی که درین کار کشیده نه از بهر اکتساب دینار و درم بود مکیف این نمر که در آن هنگام که چراغ ضمیر از آتش فکرت افروخته ام با ضعاف آن شمع مهر سوخته بلکه بنا آن بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنا جمیل بر جمیع احوال خود کشاده است غلام باز گردید و سخنی که از فردوسی شنیده بود تقریر کرد سلطان از این تدق حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف مواخذ فرمود که بواسطه این حرکت ناصواب عرض ما را عرضه توبیخ و تشریب شعرا ساختی و با نواع نکوهش و ملام در زبان این طایفه انداختی میمندی گفت صلت پادشاه از یک درم تا صد هزار دینار مساوی است بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدو فرستاده بدی بایستی که از روی اعزاز و افتخار آنرا بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسبب ادب و کیاست در نوردیدی

عطا گرچه اندک دهد پادشاه / ز باران بود قطره در ابتدا
بسیار شد گر دهد بی نگاه / ولیکن شود سیل در انتها
که هر کس که منظور شاهی بود / کرت سیل باید پی قطره رو
سزاوار هر بیم و گاهی بود / تو این نکته از عین حکمت شنو

چون حسن میمندی سوء ادب و مباسطت و قلت مبالات فردوسی در خاطر سلطان متمکن گردانید فرمود که بامداد آن قرمطی را در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی رسانیدند از آن سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد چون سلطان بطهارت خانه بازگشت در آمد فردوسی در قدمهای سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه جان نموده اند که بنده از قرامطه است خلاف نموده اند وی او دی که صله پسند ام بعنایت سلطان باز بسته است و بر تقدیر مرمذهب که گویند چون در مملکت با بسطت سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا و غیرهم هستند و جزیه بدیوان پادشاهی میدهند و استظلال و استناد را بدرگاه عالم پناه آورده امن السرب صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال اند بنده را یکی از آن طوایف شمارند و خطاب قتل و اراقت روح از جان ناتوان او بردارند

چو در ملک سلطان که در خشند / گرفتند در ظل عدلش قرار
بسی مست ترسا و گبر و جهود / شده این از گردش روزگار
از ایشان بجزیه کفایت کنند / چه باشد که سلطان گرد و نکو
زر و مال و خونشان حمایت کنند / رهی را شمارد یکی زان گرو

از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرات ضمیر سلطان مرتسم شد و التهاب نیران غضب بر شرر زلال لطف او منطفی گشت

بوسید فردوسی آنگه زمین / بمالید بر خاک آنگه جبین / برون رفت ازین درگاه شاه / ولی کرد از آن خطه آهنگ راه

چون بمنزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما بیاض نبرده مسودات را پایمال کرد و در آتش انداخت و بسوخت

زلال روانبخش این نظم پاک / در آتش فکند و نیاورد باک / اگرچه شود کشته آتش ز آب / ولیکن شد آن آب از آتش خراب

چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نبشت

خجسته درگه محمود زاولی دریاست / چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست / چه غوطها که زدم واندرو ندیدم در / گناه بخت منست این گناه دریا نیست

پس بنیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را با ایاز ابوت و نبوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم با ایاز داد و گفت ای فرزند چون بیست روز از این ایام بگذرد در هنگامی که سلطان تجرع اقداح امداد مسرت و افراح نماید و بصیقل راح زنگ تدبیر ملک از آیینه خاطر زداید این نبشته را بدو رسان ایاز بر حسب ارادت او در خان وقتی بهمان میعاد مکتوب بسلطان داد سلطان چون مهر زان کاغذ برداشت و باز گشود این ابیات در آن کاغذ نبشته بود

ایا شاه محمود کشور گشای / ز من گر نترسی بترس از خدای
که بی دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
گراینده ملک شاهی بسی / مرا سهم دادی که در پای پیل
بگویی که این خیره گفتن چه بود / تنت را بسایم چو دریای نیل
چو دیدی تو آن خاطر تیز من / نترسم که دارم ز روشن دلی
نبینی تو از تیغ خونریز من / بدل مهر آل نبی و علی

مرا غمز کردند کان پرسخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
چو سلطان دین بد نبی و علی / بفیض آمد آن دو شاه ولی

منم بنده هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذراند سرم
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

چه گفتار خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گفتی دو گوشم بر آواز اوست

چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدیشان مرا راه و دیدار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای

گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
بدان گیتی‌ام نیز خواهشگرست / که با تیغ تیزست و با افسرست
حسد برد بدگوی بر کار من / تبه شد بر شاه بازار من

سخنهای شایسته آبدار / بگفتار بدگوی گم کرد و خوار
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی هوش جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت

بنام نبی و علی گفته‌ام / درر بحر معنی بسی سفته‌ام
[illegible] / [illegible]
جهاندار اگر نیستی تنگ دست / مرا بر سر گاه بودی نشست

چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدآنشه که بخشش جوانه نبود
جهان پادشاهی و بخشنده / ز شاهان گیتی درخشنده
نکرد اندرین نامه از من نگاه / ز گفتار بدگویش آمد گناه

بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی نامداران و گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
ازان نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب

همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
مرا گفت خسرو که بودت و گیو / فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
مرا شاهی اندر زمانه نبوت / بسی بنده کانم چو کیخسروست

برین سال بگذشت بر سی و پنج / بدرویشی و ناتوانی و رنج
بدان پایه بسری مرا برد / مرا پادشا تخت و افسر دهد
ز ده سال رنج اندرین شد مرا / بسی رنج و گنج اندرین شد مرا

بسی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
مرا از جهان نیست بیازید / میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد / مرا جز بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
ز دانش نبد شاه را دستگاه / وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
ندارم ز دنیا ز خسرو سپاس / که او نیست شاهی حقیقت شناس

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / حدیث بزرگان نیارد شنود
پرستارزاده نیاید بکار / وگر چند باشد پدر شهریار

بسیری از شهریاری چنین
که نه عقل دارد نه دانش نه دین / تهی کوهر ستد درویش بود
بشهنامه ورا نباید ستود

سر ناسزایان برافراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن / سر رشته خویش گم کردنست
عجب اندرون بارپروردنست

درختی که تلخست وی را سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری / همه جامه تو شود عنبری
وگر بگذری نزد انگشت گر / نیابی ازو جز سیاهی گر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب

ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید / نیابی تو بر بند یزدان کلید
ز ناپارسایان مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سفید

ازان گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشاننده بر سر پراکنده خاک
که یا رب روانش بآتش بسوز / دل بنده مستحق برفروز

و فردوسی بعد از آنکه این ابیات تسلیم کرد به نیت رفتن از غزنین بیرون آمد و هیچ زاد و راحله سفر نداشت ردا بر دوش افکند و عصا بدست گرفت و پیاده پای در راه نهاد
بسیاری از بزرگان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی روند و حق شایعت بجای آورند و اسباب سفر فردوسی مرتب گردانند اما از غضب پادشاه و تحریک وزیر
خایف بودند ❁ و لیکن ایاز جمعی را بصورتی که کسی بر آن اطلاع نیابد از عقب بفرستاد و چنانچه در خور همت او لایق مقدار فردوسی بود تحفها و مراکب ارسال کرد
و درین وقت حال فردوسی و بی‌انصافی پادشاه و ظلم وزیر در همه اطراف اشتهار یافت و هر کس که از اهل انصاف بود از آن ملالت داشت تا چون این قضیه بقهستان
رسید ناصرالدین محتشم که والی آن ولایت بود و با سبکتگین حقوق بسیار ثابت داشت و بعد از وفات او ❁ اسمعیل که برادر مهتر سلطان محمود بود جهت
وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و قهستان را برای وی محافظت نمود سلطان او را معزز و مکرم داشتی و از جمله محرمان خود دانستی باستقبال فردوسی فرستاد
و او را بقهستان برد و تعظیم و احترام و اعزاز و اکرام زیادت از آنچه در تصور فردوسی آمدی بجای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواهد
که کتابی سازد که بر روی روزگار بماند سراسر مذمت و هجا و غیبت توجه بجانب دیلمان دارد پس از آنجا که حسن دولتخواهی و یمن هواداری او با سلطان بود فردوسی را
گفت مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست خصوصا از پادشاهان و ازین گونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورد و چندین هزار درم بداد و التماس کرد

ابیاتی که در وقت افراط ملال و غلبهٔ اندوه در شکایت سلطان گفته تمام مثنوی فرستد و هیچ نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسد فردوسی را نیز این تردد و هم قوت از ضمیر کم شده بود تمام آن گفتها با آن چند بیت بدو فرستاد

مرا گرچه خون شد جگر — ز بیداد آن شاه بیدادگر
گر و هیچ شد رنج سی ساله ام — شنید آسمان از زمین ناله ام
همی خواستم تا بهانها کنم — نبایستی از او داستانها کنم

جو از یکایک و غم خواست باز — از این پس درآیم بدیدهای راست
بگویم ز مادر سخن وز پدر — نترسم نیز از خداوند عرش
کنم آنچنان روسیاه از تخت — که نتواند از او ابیچ اب

چو دشمن بیندازد از دوست باز — تیغ زبانش کنم بوستان باز
ولیکن ز فرموده محتشم — ندانم کزین بیش سر چون کشم
فرستادم ارکنه داشتم — بنزدیک خود هیچ نگذاشتم

مگر باشد این گفتها ناصواب — بکش آن آتش مشوی این باب
گذشتم ایا سرور پاک رای — ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر از او داد من

علی الجمله ناصرالدین محتشم فردوسی را با عذار تمام روان کرد و از غایت محبت و گستاخی که او را با سلطان بود عرضه داشت کرد که فردوسی را بعد از سی سال ها فساد مرکوته اندیش چرا از درگاه بار باید گردانید و حکایت عجز و نیاز و سوز و گداز که شاعر کرده بود باز نمود و این دو بیت که

مثنوی

گذشتم ایا سرور پاک رای — ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من — ستاند بمحشر از او داد من

در اثنای این عریضه ذکر کرد و پیش سلطان فرستاد بر سم اتفاق روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی این دو بیت بر دیوار مسجد بسته بود جا بجه ذکر آن گذشت بجامع نیامده بود و چون درین جمعه این دو بیت را که فردوسی بر دیوار بسته بود بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و از آن پیکر از مسجد بیرون آمد ❁ چون بپایگاه رسید اتفاقا عرضه داشت محتشم از قهستان برسید پس بیکبارگی تاثر گشت و از این دو بیت که در عرضه داشت محتشم مذکور بود خوفی در دل سلطان افتاد ❁ جمعی از مقربان حضرت که معتقد فردوسی بودند و درین مدت مجال سخن گفتن نیافتند فرصت غنیمت دانسته عرضه داشتند که از حسد آن جماعت ظلمی عنیف و مکابرهٔ صریح بنسبت فردوسی واقع شده که ذکران تا انتهای ایام باقی مانده و بعد الیوم دشمنان این حکایت بداستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست و دنائت همت کنند و سود شصت هزار دینار در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارک این زبان نتواند کرد و ایاتی که با یاد سپرده بود ظاهر شد و سلطان برآن طایفه که آن خباثت بنسبت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و تخصیص میمندی را بمخاطبات عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن مدفرجام بر جریدهٔ اموات نگاشت

مثنوی

چو فردوسی آن مرد والا گهر — غمی شد ز میمندی بی هنر
اذیت بسی زان فرومایه دید — وز و بی سبب رنج حرمان کشید
طبیعت بمکافات آغاز کرد — سر نیش با دم تیغ انباز کرد

و فردوسی از خوف سعایت وزیر و وهم سیاست سلطان بجانب مازندران رفت و در آنجا القا عصا اقامت کرد و باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافت کتاب کرد و والی مازندران در آن ایام از فرزندان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود ❁ منوچهر بن شمس المعالی که قابوس نامه مصنف پسر اوست و او داماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است

مثنوی

ز غزنین چو فردوسی آمد برون — از آنجا بمازندران شد درون
بگسترد در وی بساط سخن — وز و شد حکایت ببزم انجمن
باصلاح شهنامه کرد او بسیج — ز حشو اندر آن نامه نگذاشت هیچ
در آن بوم و بر چون توقف نمود — بشهنامه در والیش را ستود
بنظمی که برنشس سند نهاد — بشعری که شعری بپایش فتاد
ستایش چنان کرد آن شاه را — که در تیره شب کمرهان راه را

انگاه شخصی متوسل شد که حکایت او بسمع والی رساند و گفت شاعری از طوس آمده است و از اهل شیعت است و کتابی آورده که در غزنین نظم داده و از شاهنامه بیتی خواند و میخواهد که بعرض رساند والی قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و داماد سلطان بلکه از خدم سلطان بود و از سلطان بسیار می ترسید گفت اقامت این شاعر درین دیار متعذر تواند بود و چون والی از غلات شیعه بود گفت این شاعر دوستدار اهل البیت چون کتاب فرستد در حق او انعام کنم فردوسی کتاب پیش والی فرستاد و والی جهبذ نقود سخن و جوهری دار کلام بود و فردوسی یکصد بیت در وصف او در شاهنامه درج کرده بود و بر عادت شعرا نام و نسب او را طول و عرض داده و بر ساحت مدح او اساس اطنابی نهاده و والی ازین معنی بغایت مبتهج شد و عزیمت بر توقیف او تصمیم داد تا از مواخذه و معاتبهٔ سلطان در اندیشه افتاد صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا که توقیف تو بمضرت عاید گردد اکنون این محقر بردار و جایگاه کس را بر حال تو اطلاع نیفتد بموضعی و مسلکی دیگر تحویل کن

چو فردوسی این جور و اسعاف دید — گزیده سخنها ز والی شنید
برفت و بر لوح خاطر نگاشت — همه هوش دل بر عزیمت گماشت
گرفت آن عطارا و بر شاد شد — وز آنجا بکیسوی بغداد شد

چون ببغداد در آمد هیچ کس از خلق آنجا سابقهٔ معرفتی نداشت چند روزی در وحشت تنهایی گذرانید روزی با جهری که با او سوابق معرفت و حقوق قدیم داشت او را

بدید انواع اکرام و احترام بجای آورد و فردوسی را بوثاق خود برد فردوسی از مشقت راه و عنا سفر برآسود

در آنجا درخت اقامت نشاند | ز دامن غبار مشقت فشاند
بتاجر حکایات خود باز گفت | سر انجمن نهان بودش از راز گفت

تاجر گفت اکنون که بدار السلام رسیدی و چون اطفال در مهد تعهد امیرالمومنین آرمیدی و امیرالمومنین خلیفه بغداد در آن وقت القادر بالله بود نقطه ذات هنروری در دایره بغداد استقرار یافت و از تطاول روزگار و تصادم بلای لیل و نهار ایمن و آسوده باش و از حوادث و مکان و صوارف زمانه مرفه که در پیشگاه امیرالمومنین قربتی و منزلتی تمام است وزیر خلیفه در آن وقت فخرالملک بود مردی غریب دوست و از علم و فضل بهره تمام داشت تاجر گفت که احوال ترا بوزیر رسانم تا امیرالمومنین را بر آن مطلع گرداند

مثنوی

بس آنگاه شد تاجر نیک رای | بنزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی پر هنر | بیان کرد در پیش او سر بسر
چو بر حال او گشت واقف وزیر | که در فضل و دانش نبودش نظیر
طلب کردش آن مظهر دین و داد | نشاندش باعزاز و تشریف داد

و چون فردوسی در انشاء شعر عربی تازی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم و حکم و ادبیات ابن کلاغ روزگار بود قصیده تازی مبانی معانی بدیع مشحون و چون درر غرر آبدار در صدف بیاض و درج درجی مکتوب کرد و بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت او و سلاست و جزالت آن نظم متحیر و متعجب بماندند وزیر مبانی ترتیب او را مدعانه استیناف صنعت تمهید فرمود و بجمیل عواطف و عوارف زنگ هموم و غموم از مرآت خاطرش بزدود و او را در منازل مستحسنات و مکمن تقویت جای داده فرمود که ترا در پیش امیرالمومنین رفعتی و منزلتی رفیع پیدا خواهد آمد صیت سخن گستری و آوازه هنروری تو در اقاصی و ادانی بلاد منتشر است

وزیر همایون دانش پرست | سزاوار صدر و سزاوار دست
سخنهای فردوسی از بیش و کم | که چون چشمه روان بود و خاطر ارم
چو بر بساط خلیفه نهاد | چو در جمله در گوش او جای داد
تمنهای سلطان و آزارش او | وزان رنج سی سال و بیدادش او
دگر قصه میمندی سفله خوی | بد اندیش و بد سیرت هرزه گوی
بپیش خلیفه همه باز گفت | که درد از طبیبان نشاید نهفت

چون فردوسی را بنزد خلیفه آوردند هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شاهنامه کرده بعرض رسانید خلیفه مثال فرمود که شصت هزار دینار و خلعتی بدو دادند و مفاتیح صلات و مقالید عطیات و غایات ابواب فرحت و مسرت بر چهره احوال او بگشادند

مثنوی

بدو مژده بردا خلیفه وزیر | که خاطر آرام گیر
پس آنگه خلیفه گرامیش کرد | بالطاف شاهانه نامیش کرد
چو نعت علی کرده بود و خوش | تدارک کند حرمت از کرد خویش
بخلوت بنزد خودش راه داد | همش پایه و قدر و هم جاه داد
که سر دل که در وی بود جست شاه | نیامد در و جز حزن و اندوه راه

چون فردوسی در بغداد درخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش پرست و مجوس بوده اند عیبی کردند فردوسی قصه یوسف را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است نظم آورد و گفت

مثنوی

حکایات این داستان بس خوشست | سخنهای جان پرور دلکش است
از آن ملک آیات را | بخوان یا بدانی حکایات را

چون قصه یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را بغایت خوش آمد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدتی که طایر سینه و مجلس سلطان بتوادم خوانی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرد چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آسمان درخشان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و بنسایم رعایت و حمایت او بر اطراف ریاض حصول آمال او وزیده

مثنوی

چو در ظل والی و را جای شد | چو طوطی بسی شکرخای شد
رسید او سپاهان و چون زمان | بر آسوده در ظل امن و امان

سلطان مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد یعنی اگر آن قرمطی را نفرستند مملکت بغداد را در پای پیلان پی سپر کنم خلیفه فرمود که بر ظهر کتاب سلطان نوشتند که الم والسلم چون رسول معاودت نمود و جواب مکتوب بیاورد ارباب فطنت و خداوندان حدس و کیاست در این حرف متعجب بماندند قامت چون الف آن از دیگ ناز امکار خمیده ترا از فکر لام شد و فرصت البحر خاطر آن ادبا از ازدحام وفود آن اندیشه از چشمه میم تنگ تر آمد جوانی که در راه طلب الم تعب کشیده بود و از دست ساقی ادب جام فضل چشیده گفت حل این نکته که از الم فکر آن خواطر مجروح و ضمایر مقروح شده است توان نمود و عقده این مشکل بر انگشت تامل میتوان گشود کنند این حرف اشارت بجهت گفت سلطان خلیفه خطاب کرده بود که بغداد را بپای پیلان پی سپر کنم خلیفه در جواب نوشته است که الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و او را خلعت داد و نوازش کرد

هنر پایه مرد افزون کند | سر از جیب اقبال بیرون کند
بجای هنر شد اسیر نیاز | هنرمند آنجا بود سرفراز
هنر سر کجا افکند سایه | چو ظل همایش دو پایه
بسوی هنر روی از آن یافتیم | که کام دو گیتی از آن یافتیم
هنر میوه کامرانی دهد | هنر غنچه شادمانی دهد
هنر از خرد مست بایسته تر | بدین راز جان گشته شایسته تر

سلطان را بعد از چند وقت داعیه محاربه و مصاف با عسر در خاطر افتاده و کتابتی بغزان کرده با یکی از وزرا که حاضر بود گفت در این کتابت بالشیان انتهدید چه نویسند وزیر گفت

الکه ابوالقاسم آورده است | مثنوی
اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعه انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس گشت

مثنوی

سی و سه سال رنج و مشقت کشید | که تا نظم شاهنامه در هم کشید
بی غوص در بحر خاطر نمود | دگر وا اندیشه بر دل گشود
در آن راه چندان بکاو برد | که کافور بر مشک عارض فشاند

پس بفرمود که شصت هزار دینار سرخ با خلعتی بوی فرستند و فردوسی از آن حال تنبه شد

از بغداد به طوس معاودت نمود روزی در بازار طوس می‌گذشت کودکی این بیت می‌خواند چو رستم به دریا شد و من سپه نمانم به گیتی یکی تاجور فردوسی از غایت مهابت
و حرمانی که از مساعی جمیله بدو عاید شده آهی بزد و غشی کرد و چون او را به خانه بردند مرغ روحش از قفص قالب طیران کرده و به بال ارجعی روی به فضای قرب الی ربک آورده در آن هنگام او را
بیرون به سوی بردند صلهٔ سلطان از شهر طوس در آوردند فردوسی را دختری بود آن صله پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات بدان ننمود و آن وجه را به بنیاد خانقاه و اوقاف مزار
او صرف کردند و بعضی گفته‌اند خواهرش گفت که برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بند آب طوس را به سنگ و آهک پخته کند و آن خیر ازو یادگار بماند اکنون از این وجه از او این ستند و آن بند
معروف به بند عایشه فرخ شد و هنوز اثر آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامهٔ خویش آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هفت هجری از راه سرخس به طوس می‌رفتم چون به ریه
چاهه رسیدم رباطی نو بود و بزرگ گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد چون رسید او وفات یافته بود و وارث او قبول نکرد و سلطان عرضه داشتند فرمود که هم
آنجا عمارتی سازند و این رباط چاهه از آن وجه است چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید او را هم در باغ او دفن کردند و از وفات او همه مغموم و محزون شدند اما شیخ بزرگوار
ابوالقاسم گرگانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود به نماز جنازهٔ او حاضر نگشت و گفت مردی حکیم و زاهد ترک سیرت خود کرد و عمر در مدح دنیاداران و آتش پرستان و اسامی باطل و افسانهای
باطل به کار رسانید بر چنین کس نماز نکنیم چون شب در آمد شیخ بهشت را به خواب دید و قصری به غایت در نظر او آمد و آنجا در شد سریری از یاقوت دید فردوسی بر آنجا نشسته تاجی بر سر
و دواجی در بر شیخ از نجات خواست که باز گردد فردوسی برخاست و سلام کرد و گفت که ای شیخ اگر تو بر من نماز نکردی ایزد تعالی چندان هزار فرشته فرستاد تا بر من نماز کردند و روح مرا
به فردوس اعلی رسانیدند و این مقام جزای یک بیت من دادند

مثنوی

جهان را بلندی و پستی توی ندانم چه‌ای هرچه هستی توی

و فریدالدین عطار در نظم این حکایت می‌گوید

بپیش شیخ بنشست و چنین گفت که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی تو نماز از بی‌نیازی کنی تنگ آیت زین نانمازی
خدای تو جهانی پر فرشته همه از لطف روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کارسازی که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی به فردوس است اولی

چون شیخ از خواب بیدار شد پای برهنه و گریان بر سر قبر فردوسی
شتافت و بر قبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیات بود هر روز به زیارت او رفتی و گویند ارسلان جاذب بر مرقد فردوسی قبه ساخت و تا زمانی که کورگوز را منکو قاآن
به حکومت خراسان فرستاد و در طوس مقام گرفت آن قبه باقی بود چون کورگوز به طوس قلعه بنیاد نهاد اندک خرابی بدان راه یافته بود مردم که از اطراف جهت عمارت قلعه آمده بودند
آن را ویران کردند و آلات آن به یغما بردند و بعد از آن در زمان پادشاه عادل غازان امیر قتلغ را که والی طوس و نگارنده‌اش بود بر سر تربت فردوسی عمارتی اشارت فرمود
و گفت اول خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند هنوز خانقاه به اتمام نرسیده بود که امیر قتلغ وفات یافت و آن عمارت در توقف ماند فی الجمله فردوسی بجوار رحمت
ایزدی پیوست و شاهنامه یادگار بگذاشت و سکه منت که تا زبان پارسی متداول خواهد بود این کتاب مشهور و مذکور خواهد شد و از خواص شاهنامه آنست که آن یک طور سخن است در
ذکر ملوک و سلاطین و مصاف و معارک و روایت مملکت‌گیری و جهانداری بر وی ختم شده و هرچند شعرا بعد از فردوسی بوده‌اند و کوشش کرده‌اند در صناعت و الطاف کوشیده‌اند و بدان
سیاق و هیبت و عظمت که سخن شاهنامه است در اوصاف و سخنگذاری نتوانسته‌اند رسانید و فی الجمله اگر از ده بیت آن پنج بیت اش سلس و غرا نیست اما آن پنج دیگر در متانت
و سلاست بدان مرتبه است که هر یک از آن جبر نقصان ده بیت می‌تواند کرد و مع ذلک ابیات شاهنامه من حیث المجموع در تقدم سخن و تقریر هر قصه به اعلی مدارج فصاحت و بلاغت
و اگر چنین نبودی به جهت دیگر که بعد از و نظم کرده‌اند منسوخ شدی چون گرشاسب نامه و بهمن نامه و داراب نامه و اسکندرنامه و سلجوق نامه و شهنشاه نامه و غیره و لیکن معلوم است که شهرت
شاهنامه در کدام مرتبه است و از آن گفت با چه غایت حتی که در بلادی که زبان پارسی کم کسی گویند مثل مصر و شام و روم و ترکستان کتاب شاهنامه بسیار می‌توان گفت و در خراسان
و فارس و عراقین و هندستان خود هیچ قصبه نباشد که آنجا کتاب شاهنامه متعدد نبود و این زمان که چهارصد سال از آن تاریخ گذشته است هنوز می‌نویسند و دیگر آنست که در هر معنی که خواهند
ابیات خوب از شاهنامه می‌توان یافت در آن معنی و مولانا ابوطالب کاشی بعد از آنکه لشکر چنگیزخان اهل نشابور و طوس را قتل کرده بودند به طوس سید بر سر خاک فردوسی
رفت و این چند بیت در آن حال گفت

مثنوی

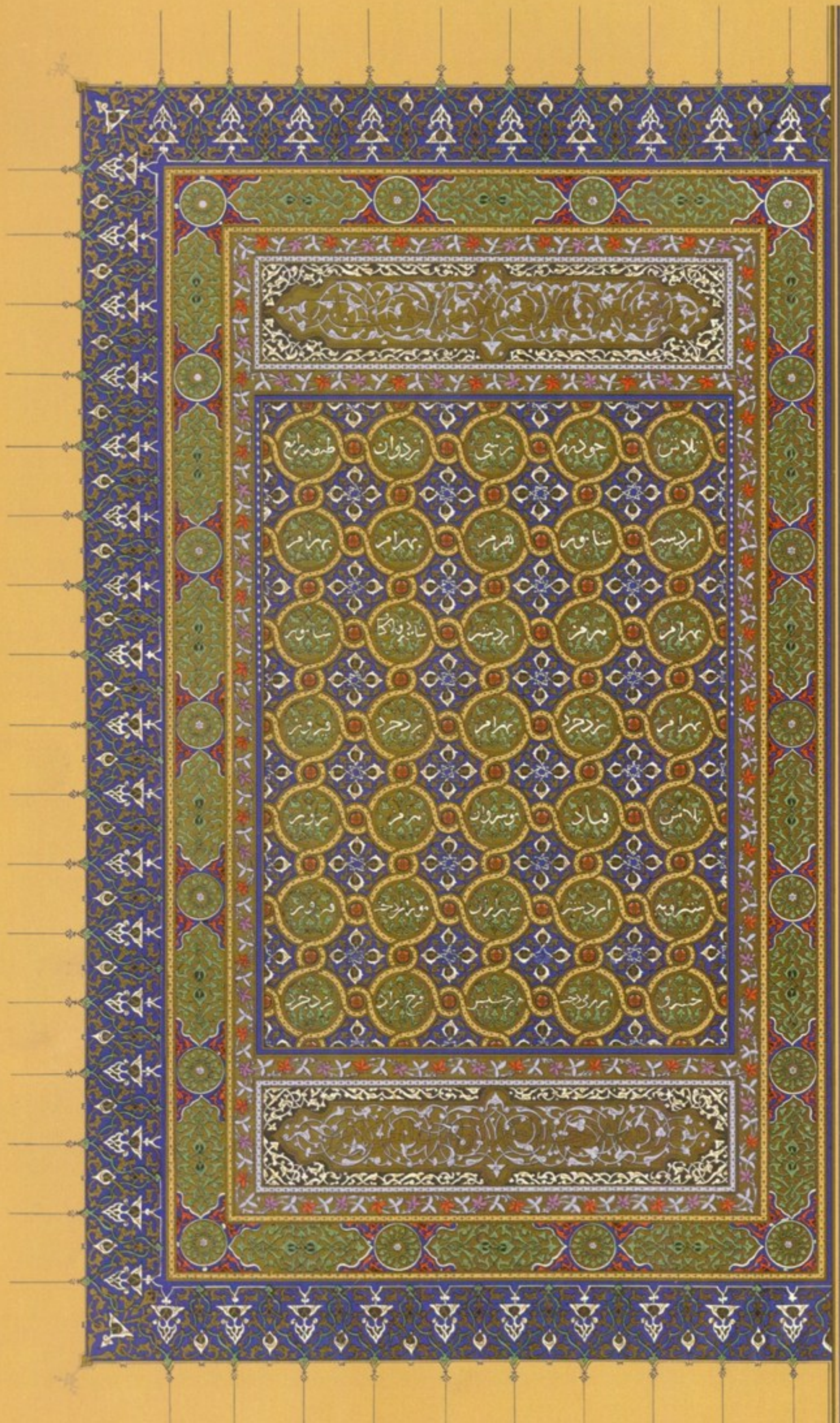
سلام علیک ای حکیم گزین کجا شد کو پهلتن رستمت
سرافراز فردوسی پاک دین ابا سام و با گیو و با بیژنت
روان تو آسوده و شاد باد بزرگان همه نامه ایذوی شند
دلت هم ز بند غم آزاد باد فرو ماه را با کلاه بلند
سر از خاک بردار و ایران ببین بکام دلیران توران زمین

بوطالب کاشی آنجا که رسید
دید چشم همی تا کن تن
بیا پیدا یکی و نا بند
دیده ... که تو را ای مدار

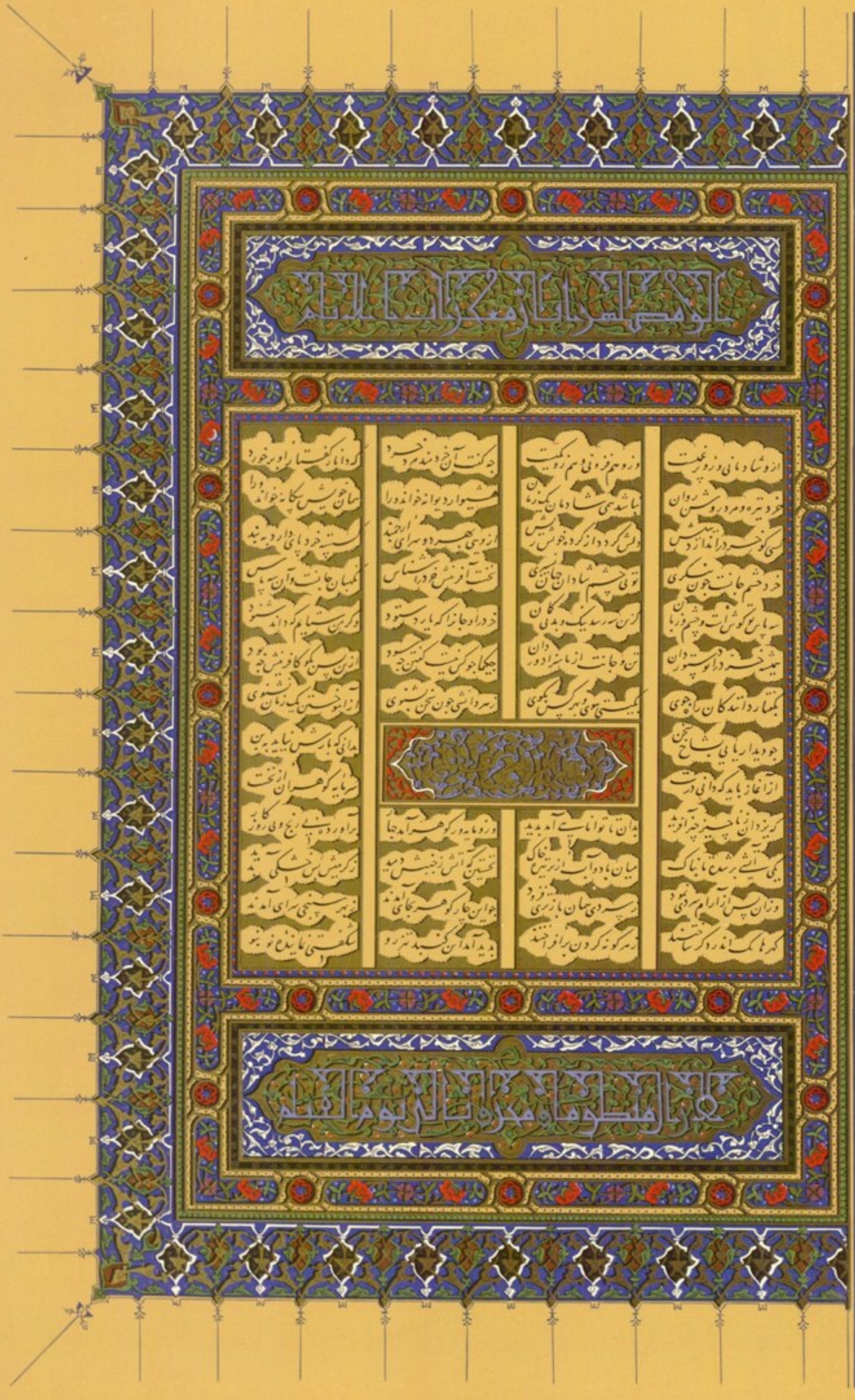
اما وفات حکیم در شهور سنه عشر و اربعمایه بود رحمة الله علیه ایزد سبحانه و تعالی حفظ و مطالعه این کتاب
شرف را بر خدام حضرت خلافت پناهی خجسته و همایون داراد مصراع این دعا از همه خلق جهان آمین باد



کیومرث
هوشنگ
طهمورث
جمشید
ضحاک
افریدون
منوچهر
نوذر
زو
کیقباد
کیکاوس
کیخسرو
لهراسب
گشتاسب
بهمن
همای
داراب
دارا
اسکندر
اشک
بهرام
فیروز
خسرو
اردوان
خسرو
خسرو


بلاش
جودرز
نرسی
اردوان
طبقه رابع
اردشیر
شاپور
هرمز
بهرام
بهرام
بهرام
هرمز
اردشیر
شاپور ذوالاکتاف
شاپور
بهرام
یزدجرد
بهرام
یزدجرد
فیروز
بلاش
قباد
نوشروان
هرمز
پرویز
شیرویه
اردشیر
شهریراز
پوراندخت
هرمز
خسرو
آزرمیدخت
جشنسده
فرخزاد
یزدجرد

به نام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
نبین دان که هرگز نیاید بدید — بوهم اندر آنکس که وهم آفرید
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و زبان — ستود آفریننده را چون توان
به هستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — به ژرفی به فرمانش کرده نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — ز هستی مر اندیشه را راه نیست
چو دانسته شد هستی کردگار — دگر خاطر خویش رنجه مدار
کنون ای خردمند وصف خرد — بدین جایگه گفتن اندرخورد
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای
خرد بر هوا کامکاری دهد — ز بد مر خرد رستگاری دهد
نبی جان خرد آشنایی دهد — نه جان بینی خرد روشنایی دهد
خرد دان ز هر بد نکوتر پناه — خرد دور دارد روان از گناه



ازو شادمانی وزویت غمیست / وزو هم فزونی و هم زو کمیست

چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان

هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا

کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش

ازویی بهر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند

خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که داند شنود

همیشه خرد را تو دستور دان / بدو جانت از ناسزا دور دان

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود

بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی

ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی

چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید

وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک

نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود

چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساختند / ز هر گونه گردن برافراختند

پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو به نو

در بیان آفرینش افلاک و انجم

ازو ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و داد آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
زمین شد بکردار روشن چراغ / چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
همی برشد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / به بر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی
ازان پس چو جنبنده آمد پدید / سر رستنی سوی خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

در آفرینش مردم

ز مرغ و ز ماهی ز دام و ز دد / نه دانش پدید آمد و نی خرد
خرد بخشش است چون خرد داده است / بجز زندگی مرگ را زاده است
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردم خیره خوانی مرا / جز اینش نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگون ازین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری بیابی بدین برگزین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن به دانش سزاست
برنج اندر است ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه آن رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی وزو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار

[illegible]

ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسید / ز مشرق شب تیره سر بر کشید
بگیرند بر یکدگر ره گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / نبینند بر یک نهادش بسیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
برین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بود مستمند
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / که با شرم و را بود و آیین دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول

در نعت رسول علیه السلام

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پرآواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابه چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدین در مرا جای گفتار نیست

حکیم این جهان را چو دریا نهاد برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی همان اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن
به دل گفت اگر با نبی و وصی شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین است آیین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش
هر آنکس که در دلش بغض علیست ازو زارتر در جهان زار کیست
دلت گر به راه خطا مایلست ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا نداری به بازی جهان نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد چو با نیک نامان بوی همنبرد
ازین در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند برو بوم دانش همه رفته‌اند
سخن گفته شد گفتنی ها نماند من از گفته خواهم یکی با تو راند
اگر بر درخت برومند جای نیابم که از بر شدن نیست پای
کسی کو شود زیر نخل بلند همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان به یکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد کاین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری بریشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

[illegible]

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان همه بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان
به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار بگفت و سر آمد برو روزگار
جوانیش را خوی بد یار بود همه ساله با بد به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ نهادش به سر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد به دست یکی بنده بر کشته شد
بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جهان دلش یک روز شاد
برفت او و این نامه ناگفته ماند چنان بخت بیدار او خفته ماند
بیامرز یارب گناه ورا به فردوس بگشای راه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان به نزد سخن سنج فرخ مهان
اگر نه بدی این سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای
ندیدم کسی کش سزاوار بود سخن را بدانش خریدار بود
برین گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی خرامد همی پای تو
نبشته من این نامهٔ پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

[illegible]

بدین نامه چون دست کردم دراز بفرمان آن مهتر سرفراز
یکی نامور بود با فر و نام بگفته رسیدم ز نیکی بکام
جوان بود و از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتنی خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس ز گیتی نیازارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند ازان نیک دل نامور ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن چو در باغ سرو سهی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان ز دست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه دریغ آن بزرگی و آن دستگاه
ستم باد بر جان او ماه و سال که شد بر تن و جان او بدسگال
گرفتار زو دل شده ناامید نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم ز کژی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست بردم فراز بنام شهنشاه گردن فراز
خداوند تاج و خداوند تخت دل‌افروز و پیروز و بیداربخت

در ستایش سلطان محمود

که تا پاک یزدان جهان آفرید چو شهریاری نیامد پدید
چو خورشید شد بر گاه بر تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود کزو در جهان روشنایی فزود

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت	نهاد از بر تاج خورشید تخت	ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فرّ او کان زر	مرا اختر خفته بیدار گشت	به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن	زمانه سراسر پر از جنگ بود	به جویندگان بر جهان تنگ بود	دل من چو نور اندر آن تیره شب	نخفته گشاده دل و بسته لب
بر اندیشهٔ شهریار زمین	بخفتم شبی لب پر از آفرین	چنان دید روشن روانم به خواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب	همه روی گیتی شب لاژورد	از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی	یکی تخت پیروزه پیدا شدی	نشسته برو شهریاری چو ماه	یکی تاج بر سر به جای کلاه	رده برکشیده سپاهش دو میل	به دست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش به پای	بداد و به دین شاه را رهنمای	مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه	وزان ژنده پیلان و چندان سپاه	چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی	از آن نامداران بپرسیدمی
که این ماه و چرخ است یا تاج و گاه	ستارست پیش اندرش یا سپاه	یکی گفت کاین شاه روم است و هند	ز قنوج تا پیش دریای سند	به ایران و توران ورا بنده‌اند	به رای و به فرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را به داد	بپرداخت زان تاج بر سر نهاد	جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ	ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست	ز گهواره محمود گوید نخست	تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای	بدو نام جاوید جوینده‌ای	مپیچد کسی سر ز فرمان او	نیارد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای	چه مایه شب تیره بودم به پای	بر آن شهریار آفرین خواندم	نبودم درم جان برافشاندم	به دل گفتم این خواب را پاسخ است	که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین	بر آن بخت بیدار و تاج و نگین	ز فرش جهان شد چو باغ بهار	هوا پر ز ابر و زمین پر نگار	ز ابر اندر آمد به هنگام نم	جهان شد به کردار باغ ارم
به ایران همه خوبی از داد اوست	کجا هست مردم همه یاد اوست	به بزم اندرون آسمان وفاست	به رزم اندرون تیزچنگ اژدهاست	به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل	به کف ابر بهمن به دل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او	چو دینار خوارست بر چشم او	به کند آوری گیرد او تاج و گنج	نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج	همی تا جهانست اندر جهان	ندیده چو او خسروی انس و جان
مر آنکس که دارد ز پروردگان	از آزاد و از نیک دل بردگان	شهنشاه را سربسر دوستدار	به فرمان ببسته کمر استوار	شده هر یکی شاه بر کشوری	روانهاشان بر همه سروری
نخستین برادرش کهتر به سال	که در مردمی کس ندارد همال	ز گیتی پرستنده فرّ نصر	زید شاد در سایهٔ فرّ عصر	خداوند مردی و رای و هنر	بدو شاد با مهتران ای ببر
کسی کش پدر ناصرالدین بود	سر تخت او تاج پروین بود	و دیگر دلاور سپهدار طوس	که در جنگ بر شیر دارد فسوس	ببخشد درم هرچه یابد ز دهر	همی آفرین خواهد از دهر بهر
ز یزدان بود خلق را رهنمای	سر شاه خواهد که باشد به جای	جهان بی سر و تاج خسرو مباد	همیشه بماناد جاوید شاد	همیشه تن آباد با تاج و تخت	ز درد و غم آزاد و فیروزبخت
کنون بازگردم به آغاز کار	سوی نامور نامهٔ شهریار			سخنگوی دهقان چه گوید نخست	که تاج بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد کس آن روزگاران به یاد			مگر کز پدر یاد دارد پسر	بگوید ترا یک به یک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش	کرا بود از آن برتران پایه بیش	پژوهندهٔ نامهٔ باستان	که از پهلوانان زند داستان	چنین گفت کآیین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب	جهان گشت با فر و آیین و آب	بتابید ازان سان ز برج بره	که گیتی جوان گشت ازو یکسره	کی نو چو شد بر جهان کدخدای	نخستین به کوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه	پرستنده آذر آمد گروه	ازو اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نو بد و نو خورش	پلنگینه پوشید خود با گروه	نبودی نشستش بجز برز کوه
به گیتی برو سال سی شاه بود	به خوبی چو خورشید بر گاه بود	همی تافت از تخت شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی	دد و دام و هر جانور کش بدید	ز گیتی به نزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت او	ازان بر شده فرّه و بخت او	به رسم نماز آمدندیش پیش	ازانجا گرفتند آیین و کیش	پسر بد مر او را یکی خوبروی	هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود	به گیتی به دیدار او شاد بود	که بس با بر و شاخ و بنیاد بود	به جانش بر از مهر گریان بدی	ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار	فروزنده شد دولت شهریار	به گیتی نبودش کسی دشمنا	جز اندر نهان ریمن آهرمنا	به رشک اندر آهرمن بدسگال	همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگی سترگ	دلاور شده با سپاه بزرگ	سپه کرد و نزدیک او راه جست	همی تخت و دیهیم کی شاه جست	جهان شد بر آن دیوبچه سیاه	ز بخت سیامک وزان پایگاه
همی گفت با هر کسی راز خویش	جهان کرد یکسر پر آواز خویش	سیامک ازین خود نه آگاه بود	که تخت مهی را جز او شاه بود	یکایک بیامد خجسته سروش	بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر	که دشمن چه سازد همی با پدر	سخن چون به گوش سیامک رسید	ز کردار بدخواه دیو پلید	دل شاه بچه برآمد به جوش	سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را به چرم پلنگ	که جوشن نبد خود نه آیین جنگ	پذیره شد اهرمن جنگجوی	سپه را چو روی اندر آمد بروی	سیامک بیامد برهنه تنا	برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه	دوتا اندر آورد بالای شاه	فکند آن تن شاهزاده به خاک	به چنگال کرد آن کمرگاه چاک	سیامک به دست خود و دست دیو	تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از کار فرزند شاه	ز تیمار گیتی برو شد سیاه	فرود آمد از تخت ویله کنان	زنان بر سر و کتف و بازو کنان	دو رخساره پر خون و دل سوکوار	دژم کرده بر خویشتن روزگار

بیامد برش لشکر بی‌شمار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده فیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و رخ تیره رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی‌شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد از آن انجمن
وزان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را به بر
نیایش بجای پسر داشتی / ز نزدیک خود دور نگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / چو پیل و چو گرگ و چو ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان را ز پس ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آب روی
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سربسر چون فسانه‌ست و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
سرانجام چون باز باید سپرد / همه رنج با باد باید شمرد

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزو تیر و ارّه و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا بیاورد و هامون بتاخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بفرّ کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراگند پس تخم و کشت و درود
بورزید پس هرکسی نان خویش / برنجید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همی بود برگ
نیا را همین بود آیین و کیش / پرستیدن ایزدی بود پیش
چو بد تازیان را بمحراب سنگ / بدانگاهشان آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه

بنیاد جشن سده

پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازان هر دو سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فرّ کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
چه آن گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی باج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
بپوشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد نشست از بر تخت زر / بشاهی کمر بر میان چون پدر
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه درنگی کنم گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
مران چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگسترد نیز هم او رهنمای


پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

کمر بسته با فرّ شاهنشهی   جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری   به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی   فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی   همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم   روان را سوی روشنی ره کنم
ز ایوان برآمد یکی آفرین   بر آن نامور شهریار زمین
نخست آلت جنگ را دست برد   در نام جستن به گردان سپرد
به فرّ کیی نرم کرد آهنا   چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان   همه کرد پیدا به روشن روان
بدان اندرون سال پنجاه رنج   ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد   که پوشند هنگام شادی و درد
ز کتان و ابریشم و موی قز   قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن   به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن   گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد   زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد   بدین سال پنجاه تیمار خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش   به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه   پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان   نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند   همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند   فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای   وزیشان بود نام مردی بپای
گروهی دگر را نسودی شناس   کجا نیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند   به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش   وز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی   برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن‌گوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی   همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود   روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز   برنجید و ورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را   ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را   به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد   نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار   همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر   چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون پدید آورید   شد آن بندها را سراسر کلید
دگر بویهای خوش آورد باز   که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار   جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب   ز کشور به کشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید   به گیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای   ز جای مهی برتر آورد پای
به فرّ کیانی یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر آن تخت او   شگفتی فرومانده از بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند   مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین   برآسوده از رنج تن دل ز کین
به نوروز نو شاه گیتی‌فروز   بر آن تخت بنشست پیروز روز
بزرگان به شادی بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرّخ از آن روزگار   به ما ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار   ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی   میان بسته دیوان به سان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای   ز بهر نشست جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی   به چنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشتی   به گردون گردان برافراشتی
برافراز تاج سپهبد زده   سراسر ز مرغان همه صف زده
به فرمان مردم نهاده دو گوش   ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان   همی تافت از شاه فرّ کیان
چو چندی برآمد برین روزگار   ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرّهی
یکایک به تخت مهی بنگرید   جز از خویشتن را به گیتی ندید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس   ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم   چنانست گیتی کجا خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
به دارو و درمان جهان گشت راست   که بیماری و مرگ کس را بکاست
شما را ز من هوش و جان از منست   به من نگرود هر که آهرمنست
جز از من که برداشت مرگ از کسی   اگر در جهان شاه باشد بسی
گر ایدون که دانید من کردم این   مرا خواند باید جهان‌آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی   گسست و جهان شد پر از گفت و گوی
منی چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش   چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس   به دلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز   همی کاست آن فرّ گیتی‌فروز
ازو جمله گشتند دادار پاک   وزان هول جمشید شد ترسناک
بفرمود بستن در بارگاه   پراگنده گشتند یکسر سپاه

یکی مرد بود اندر آن روزگار   ز دشت سواران نیزه‌گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد   ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام و گرانمایه بود   به داد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای   ز هر یک هزار آمدندی بجای
ز گاوان دوشا و از تازیان   فزون داشت آن مهتر تازیان

بز شیرور میش هم همچنین　　بدوشندگان داده بد پاک دین

همان گاو دوشا بفرمان بری　　همان تازی اسپان همچون پری

بشیر آنکسی را که بودی نیاز　　بدان خواسته دست بردی فراز

پسر بد مران پاک دین را یکی　　کش از مهر بهره نبد اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود　　دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همه بیوراسپش همی خواندند　　چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار　　بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام　　ورا بود بیور که بردیم نام

شب و روز بودی دو بهره بزین　　ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه　　بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد　　جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار او　　نبد آگه از زشت کردار او

بدو داد هوش و دل و جان پاک　　پراگند بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دید آنک او دل بداد　　بر افسانه زان گشت نهار و شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز　　چو او را تهی دید از اندیشه مغز

بدو گفت دارم سخنها بسی　　که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی و چندین مپای　　که من زی تو دارم دل و هوش و رای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست　　پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل بود فرمانش کرد　　چنانک او بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن　　ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای　　چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود　　یکی پندت از من بباید شنود

زمانه برین خواجه سالخورد　　همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه ور گاه او　　ترا زیبد اندر جهان گاه او

برین گفته من چو آری وفا　　جهان را تو باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد　　ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست　　دگر گوی کین از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن　　بتابی ز سوگند و پیمان من

بماند بگردنت سوگند و بند　　شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید　　چنان شد که پیمان او برگزید

پرسید کین چاره با من بگوی　　چه رویت و این را بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا　　بخورشید سر برفرازم ترا

تو در کار خاموش باش و بس　　نباید مرا یاری از هیچ کس

جهان چون بباید بسازم تمام　　تو تیغ سخن برکش از نیام

مر آن پادشا را در اندر سرای　　یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی　　ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ　　پرستنده با او ببردی چراغ

بر آن راه وارونه دیو نژند　　یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه　　بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سر تازیان نامور نامجوی　　شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه　　یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست　　شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

بهر نیک و بد مرد آزاد مرد　　بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج　　بدو بود شاد و بدو بود گنج

چنان بدگهر شوخ فرزند او　　بجست از ره شرم پیوند او

بخون پدر گشت همداستان　　ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بدگر بود نره شیر　　بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست　　پژوهنده را راز با مادرست

بیک پایه ضحاک بیدادگر　　بدین چاره بگرفت گاه پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان　　بریشان ببخشید سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید این سخن　　یکی چاره دیگر افگند بن

بدو گفت اگر سوی من تافتی　　ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی　　نپیچی ز گفتار و پیمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست　　دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

جوان کرده شد ساز دیگر گرفت　　دگرگونه چاره گزید ای شگفت

جوانی برآراست از خویشتن　　سخنگوی و بینادل و پاک تن

همیدون بضحاک بنهاد روی　　نبودش بجز آفرین گفت و گوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم　　یکی نامور پاک خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش　　ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورشخانه پادشا　　بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش　　که کمتر بد از خوردنیها خورش

ز هر گوشت از مرغ وز چارپای　　خورشگر بیاورد یک یک بجای

بخونش بپرورد برسان شیر　　بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند　　بفرمان او دل گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست　　بدان داشتش چند گه تن درست

بخورد و برو آفرین کرد سخت　　مزه یافت زان بهتر شوربخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز　　که شاد از زی شاه گردن فراز

که فردات زین گونه سازم خورش　　کزو باشدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت　　که فردا چه سازم ز خوردن شگفت

دگر روز چون گنبد لاژورد　　برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید　　بساخت و بیامد دلی پر امید

سر تازیان چون بخوان دست برد　　سر کم خرد مهر او را سپرد

سیم روز خوان را بمرغ و بره　　بیاراستش گونه گونه سره

بروز چهارم چو بنهاد خوان　　خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب　　همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد　　شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی　　چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا　　همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست　　همه توشه جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه　　وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی　　ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار او　　نهانی ندانست بازار او

بدو گفت دادم من این کام تو　　بلندی بگیرد ازین نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت او　　همی بوسه داد از بر سفت او

چو بوسید شد در زمان ناپدید　　کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست　　غمی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف　　سزد گر بمانی بدین در شگفت

برآمد دگربار از کتف شاه　　چو شاخ درخت آن دو مار سیاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند　　همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند　　مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت　　بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود　　بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد　　نشاید جز این چاره نیز کرد

بجز مرز مردم همه شاه جوش / مگر خود ببینند ازین پرورش
مگر بره دیو اندر آن جست و جوی / چه جست و چه دید اندر آن گفت و گوی
بدان ایمنی چاره سازد نهان / که پردخت ماند ز مردم جهان
از ایران برآمد از آن پس خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش

[illegible]

سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران بیامد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / بفرجام هم زو نیابد رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / وزان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آوای نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدو / همه راز دل برگشایی برو
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / برآمد همه کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نرفتی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و بدخوی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمه پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه / ازو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از کشور پادشا / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین / دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش
بگفتند با هم ز نیک اختری / که ما را بر شاه خوالیگری
بباید شدن چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه پرداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشهای اندازه بشناختند
خورش خانه پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار خرم نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر اندیشه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین
همی خورد هر یک دریغی دراز / ز بهر جوانان کردن فراز
از آن دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
پس آنگاه ارمایل آن نیک مرد / نگر تا چه اندیشه نیک کرد
برون کرد مغز سر گوسفند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیانی جوان / از ایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش / سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد / که آباد ناید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می‌بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی / که او را بآیین بیاراستی
بسان یکی دختر خوب روی / سر پرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش / نه بر رسم دین و نه بر آیین و کیش
برین گونه بگذشت یک روزگار / ببیداد راندن بسی کارزار
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان

[illegible]

کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان کس که کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از درد گفتی جگر

یکی بانگ برزد به خواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی به راز
که خفته به آرام در خان خویش / بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور به فرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
به خورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین سخن‌ها بباید نهفت
اگر از من این داستان بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
به شاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوب‌روی / که مگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اخترشناسان و کُنداوران
سخن سر به سر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / به خیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن ماه‌رو بن بر افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاژورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن‌دان و بیدار دل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و به یک جایشان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید به سر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
گر این راز بر من بباید گشاد / وگر سر به خواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / شود جان به یکبار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنی‌ها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
به روز چهارم بر آشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنی‌ها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و بیدار و زیرک به نام / کزان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بی‌باک شد / گشاده‌زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره‌ آهنینی به پای / سپهرت بساید نمانی به جای
کسی را بود زین سپس تخت تو / به خاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو زاید ز مادر بود پرهنر / بسان درختی شود بارور
به مردی رسد برکشد سر به ماه / کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / به گردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / ببندد ت و آرد ز ایوان به کوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم یا چه دارد به کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی‌بهانه نسازد بدی
بیاید به دست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم به دست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / به تخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاژورد
برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدهافش به تنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / به کردار تابنده خورشید بود

زادن فریدون

جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون به مهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
نه کس در جهان گاو چونان شنید / نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پرگفت و گوی / به گرد جهان هم بدین جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / به مهر فریدون دل آگنده بود
دوان گشته دل‌خسته از روزگار / همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور به شیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدان کت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پرستندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم ازین خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم تا به البرز کوه

چو گفت این سخن خوب رخ راه برد / ز بس داغ خون از دو دیده سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک‌دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک یک روزگار / ازان گاو برمایه و مرغزار
بیامد از کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندران چارپای / بیفکند ازیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

پژوهیدن فریدون از حال پدر

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهنده گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانم بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
کجا گفته بود ستاره‌شمر / که روز ز تو آرد فریدون بسر
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
از کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز مردم دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را نبد هیچ اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او دست کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز بستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست سوگند و آیین کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب

[illegible]

نشسته یکی روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنان گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر مهتران
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی با نژاد و دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست آن جوان / چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مرورا بسی خرد نتوان شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
بترسم که بر من بگیرد جهان / کند مر مرا از بزرگان نهان
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگفت او سخن جز همه راستی / نجست او بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش وی خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کامدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بگردون گردان رسد کار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر / که سوزان شود مغز جانم جگر
شمار ار چه کردم یکی باز گوی / وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
پدر چون بفرزند شد سوخته / شد از روز بد انده اندوخته
زکشت جهان چون شود پیر مرد / بفرزند باشد ابا روز درد
مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من بگالید بد روزگار
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی اگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
پس او را بفرمود شاه جهان / که آرام گیرد بنزد مهان
چو محضر نوشتند پیران همه / بدان سان که فرمود شاه رمه

بفرمود پس کاوه را پادشاه / که باشد بدان محضر اندر گواه
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گواه / نه هرگز براندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای شاه و ای شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد گرد / نیارد گذشتن بروز نبرد

چو از پیش تو کاوه خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما به پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد ای شگفت / تو گفتی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ازین کار ما سخت تر / بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که بر من شد این روز روشن سیاه

که چون کاوه از در که آمد پدید / دو گوشم من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین باره گفتی برست
همیدون چو آورد سر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون رویم / در آن سایهٔ فر او بغنویم
ندانند کین مهتر اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست

بران بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی شد بپیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

همی جست هر سو خروش و خبر / جهان را همی کرد زیر و زبر
سرانجام آگه شد از کار اوی / بسوی فریدون نهادند روی
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آزاد دیبای روم / ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
ببر بر برافراشتش سرخ و ماه / وزان فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی نهاد او بسر بر کلاه
بران بی بها چرم آهنگران / بر آویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را بدو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برترست / درو زن بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
ز یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
که داریمش از گردش روزگار / وز افسون ضحاک آموزگار
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو بهتر بماه و بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه را شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بپا رید دانش آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرکار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
بپیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
بپیش آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر

همی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان بهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شاد از بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او

پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش بر دست پرمایه شاه / چو کهتر برادر همان نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نو بنو / بجایی که یزدان پرستان بدند

پس اندر آن جای نیکو فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
شب تیره برگشت از آن جایگاه / بیامد خرامان یکی نیکخواه
فروهشته چون مشک تا پای موی / نگار دار حور بهشتیش روی

سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه اهریمنی و بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان بود و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش

چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش راه خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش پس هر دو برخاستند / همه گردنش را بیاراستند

یکی جای بود از برش بر ز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین آن شاه خفته نیاز / شده یکسان از نشستن دیر باز
که برشد بدان دو بپیمود گرد / وز ایشان نهد هیچ کس را خبر

ز خارا بکندند سنگی گران / ندیده مران کار دیده اگران
جوانیان از آن کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وزان کوه غلطان فرو کاشتند / مران خفته را مرده انگاشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلتید یک ذره بیش
همانگه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

براند و بدش کاوه پیش سپاه / برآواز راند او از آن جایگاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان بر بیان نقش
بار وند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
که کشتی برافکن هم اکنون براه / چو با رودبان گفت پیروز شاه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ز لشکر کسی را بدین سو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
کزان روی کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی و مهر درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بدان باره شیردل برنشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان برآب

بآب اندرون پر برآورد و بال / جهان چون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / به بیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند

بتازی کنون خانه پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / وزان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانه اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
نباید که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست
گران گرز برداشت برزد زمین / تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید / کز آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاوسر برکشش / بزد بر که آمد همی بر سرش
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / وز آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن خواهران جهاندار جم / بنرگس گل رخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدستی تو ای نیکبخت / چه بازی ز شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها

ندیدیم کس را که این زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / ورش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت

منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ناپاک دین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ارو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون جهان بینه زبان جای / چو آمد بر آن مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید از او ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان را کمر بست تست
ز تخم کیان باد و نوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک

همی جفت مان خواند و جفت مار / چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / جهان را بشوییم ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست / کز آن بی بها اژدهافش کجاست
بر خوب رویان گشادند راز / نگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کز سوی هندوستان / شده تا کند خاک جادوستان

بر دیرنه کاهان نزار / هراسان شد استاد بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته کی کرد داز تو زمین
کی نوجوان گیرد این تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال بد راه گشت / بروزنه کانی روانش خوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اختر شناسان نگون

جهان نیز از آن مارها بر دو گفت / برنج درازست مانده شگفت
از آن کشور آید بدیگر شود / ز بیخ دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه ماند اندرش / که جایی نباشد فراوان بدنش

گشاده بکار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی پایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بسوزی که کدخدای

دراکند رو خواندی بنام / بکندی زدی شش بیادو کام
بکاخ اندر آمد روان کنده رو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سروی بلند از برش گرد ماه

ز یک دست سرو سهی شهرناز / به دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همی راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش جهان رهنمای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کدخدای / بکرد آنچه گفتش بدو رهنمای
می روشن آورد و رامشگران / همه اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد کارها ساخته کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
بر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از پای یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ بدو پیشکار / که مهمان که با گرزهٔ گاوسار
بمهمانی آید ازو کن حذر / که دستی ز مهمان نگه دار سر
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با نیکبخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کز آن تخت هرگز نیابی تو بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
جهاندار ضحاک از آن گفت و گوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بدان بادپایان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
از اسپان جنگی فرو ریختند / در آن جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک دل خون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز فرمان ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برنا بفرمان بریم / ز گفتار او یک زمان نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / بر آن اژدهاروی ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاژورد
هم از رشک ضحاک شه چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بجنگ اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادویی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهایی نیابد ز جنگ بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرش آهنین دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همیدون بکاخ اندر آمد ز بام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین بر نهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ را کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مکش گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند شیر ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / وزین باز جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر یک بدیدست کار
جوان کار آن جو بدان کاران / سراسر پر آشوب گردد زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وز آن پس همه نامداران شهر / کسی را که بد از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون بر پایه بنواختشان / ز راه خرد پایه بشناختشان



بسی پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کین جایگاه منست
بفال اختر و شادمان روز منست

گرزداران پاک ایران گروه
برانگیخت باز از البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفرمان من آمد شما را بها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
بپاکی بیاید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیک جای بر

وگرنی من ایدر همی بودمی
بسی با شما سال پیمودمی

همان کش او خاک داد ربو
ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بر آن روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورید
ببند کمندی چنان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
از آن شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار
بپشت هیونی برافگنده زار

همی راند از آنجای تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست بسیار و خواهد گذشت

بران گونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کاردش سر راند نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین از میان گروه

ببر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی ببر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش ببند

چو بندی بر آن بند بفزود نیز
نماند از بد بخت او مانده چیز

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندران

فرو بست دستش بدان کوه باز
بدان تا بماند بسختی دراز

بماند او بران کوه آویخته
وزو خون دل بر زمین ریخته

ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش و پیوند او
بمانده بکوه اندرون بند او

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشش همه دست نیکی بریم

نماند همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخستین جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

ودیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود و بستد ز دست بدان

سدیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پرورانی و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد
که از دست ضحاک شاهی ببرد

بُد در جهان پنج صد سال شاه
بآخر شد و ماند ازو جایگاه

جهان جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت و درد چیزی نبرد

جهان چون برو بر نماند ای پسر
تو نیز آز مپرست و انده مخور

چنینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش خواهی رمه

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار
ندانست جز خویش را شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره بخردی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دل از داوری‌ها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان پر ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند
همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسایی و خوردن آیین اوست

اگر یادگارست از ماه و مهر
بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پانصد
نیفکند یک روز بنیاد بد

جهان چون بدو بر نماند ای پسر
تو نیز آز مپرست و انده مخور

نپاید چنین دان جهان بر کسی
ورو شادمانی نیابی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان
که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی
سر آمد برو روزگار بهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پدر
بمادر که فرزند شد تاجور

نیایش کنان شد سر و تن بشست
به پیش جهاندار آمد نخست

نهاد آن سرش پست بر خاک بر
همی خواند نفرین ضحاک بر

وزان پس ورا آفرین گار بود
نیازی بدرگاه دادار بود

همی آفرین خواند بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار

وزان پس هر آنکس که بودش نیاز
همی داشت با خویش او را براز

نهانش نوا کرد و کس را نگفت
همی راز او داشت اندر نهفت

یک هفته زین گونه بخشید چیز
چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز
مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خوان خویش
مهان را همه کرد مهمان خویش

ازان پس همه گنج آراسته
فراز آوریده نهان خواسته

همان گنجها را گشادن گرفت
نهاده همه رای دادن گرفت

گشادن در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون پسر شاه دید

همه جامه و گوهر شاهوار
که او داشت از آبتین یادگار

همان جوشن و تیر و زوپین و تیغ
کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد
دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی پر از آفرین داشت نیز

جوان خواسته دید شاه زمین
پذیرفت و بر نام کرد آفرین

بزرگان دولت چو بشناختند
بر شهریار جهان تاختند

که ای شاه پیروز یزدان شناس
ستایش مر او را و زویت سپاس

چنین روز روزت فزون باد بخت
بداندیشگان را نگون باد تخت

همه زر و گوهر برآمیختند
بتخت سپهبد فرو ریختند

مهان مهتران از همه کشورش
بدان خرمی صف زده بر درش

ز یزدان همی خواند آفرین
بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته باسمان
همی خواندندش ملک کیان

که جاوید بادا چنین شهریار
برومند بادا چنین روزگار

وزان پس فریدون بگرد جهان
بگردید و دید آشکار و نهان

بران چیز کز راه بیداد دید
سر آن بوم و برکان نه آباد دید

بنیکی ببست اندرو دست بد
جهان گیر ز شهریاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت
بجای گیا سوسن و لاله کشت

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
نشست اندر آن نامور بیشه کرد

کجا کز جهان گوشه‌ای خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

ز سالش چو یک پنجه اندر کشید
سه فرزندش آمد گرامی پدید

بتخت جهاندار بهر سه پسر
سه خسرو نژاد از در تاج زر

ببالا چو سرو و برخ چون بهار
بهر چیز مانندهٔ شهریار

ازین سه دو پاکیزه از شهرناز
یکی کهتر از خوب رخ ارنواز

پدر نوز ناشان نکرده بنام
همی پیش پیلان نهادند گام

ازان پس چو شایسته گردید شاه
که گشتند زیبای تخت و کلاه

فریدون از آن نامداران خویش
یکی را گرانمایه تر خواند بیش

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز
زبان چرب و شایسته کار نغز

کجا نام او جندل راه بر
بهر کار دلسوز بر شاه بر

بدو گفت برگرد گرد جهان
سه دختر گزین از نژاد مهان

بجوید سزای سه فرزند من
چنان چون بشاید بپیوند من

پدر نام آن کرده از نازشان
ندانا نخوانده بآوازشان

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر
پری چهره و پاک و خسرو گهر

چو بشنید خسرو ز جندل سخن
یکی رای با کیش افکند بن

هم آنگه ز ایوان سر اندر کشید
پژوهنده هر گونه گفت و شنید

بهر کشوری کز جهان مهتری
بپرده درون داشتی دختری

نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان

ز دهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید

خردمند روشن دل پاک تن
بپرسید از سرو شاه یمن

نشان یافت جندل ز پرمایه مرد
سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو
بشادی چو پیش گل اندر تذرو

زمین را ببوسید و چربی نمود
بران کهتری آفرین بر فزود

بجندل چنین گفت شاه یمن
که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده‌ای یا گرامی رهی

بدو گفت جندل که خرم بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن
پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهم
سخن هر چه پرسیم پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد
بزرگ آنکسی کو نداند خرد

مرا گفت شاه یمن را بگوی
که بر گاه تا مشک بوید بموی

همیشه تن آباد بادت ز رنج
پراکنده رنج و پراکنده گنج

بدان ای سرافراز تازی زبان
که اختر شدی جاودانی زیان

که شیرین تر از جان و فرزند چیز
سها که چیزی نباشد عزیز

پسندیده تر کس ز فرزند نیست
چو پیوند فرزند پیوند نیست

بسی دیده‌ام در جهان ترکسیت
دو دیده است او را از آزاد دیده

گرامی تر از دیدن آن شناس
که دیده ببینیش ازو سپاس

چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
یکی داستان نو و پیوند نغز

که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش بر از خویشتن خواستم

خرد یافته مرد نیکی سگال
همی دوستی را بجوید همال

چو خرم مر مردم بود روزگار
نه نیکو بود بی سه شهریار

سه فرزند شایسته تاج و گاه
اگر داستان را بود گاه ماه

مرا پادشاهی آباد هست / جهان گنج و مردی و مردی درست
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / هزار آرزو داشتشان دراز
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده به جفت

ز کار آگهان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پوشیده داری تو ای نامجوی
بران هر سه را نو نکرده نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام

که با تیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر / بباید برآمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / نژاد از نژادی که بی گفت و گوی

فریدون پیام این گونه داد / تو پاسخ کن از آنچ آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون شاخ گلبن
همی گفت گر پیش بالین من / نه چندین سه ماه این جهان بین من

مرا روز روشن شود تار شب / بباید به پاسخ گشادن دو لب
گشاده برین بود سر از یمن / بدین یک ده هر سه انباز من
شتابت نباید به پاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون

پیاده ره بار دادن بجست / به انبوه اندیشگان در نشست
فرستاده را زود جایی گزید / پس آنگه که راند روان گسترید
فراوان کس از دشت نیزه‌وران / بر خویش خواند از گزیده سران

نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را به گیتی ز پیوند خویش / سه شمع روشن به دیدار پیش
فریدون فرستاد زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
گراینده هر سه پیوند تو / بپیرایه روی پیشین فرزند تو

اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغم نه اندر خورد با مهی
دگر آرزوها سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
وگر سر بپیچم ز فرمان او / هراسان شود دل ز پیمان او

کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنیدستم از مردم راهجوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد / سراسر به من بر بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران / گشادند یک یک به پاسخ زبان
که ما همچنان این نه بینیم رای / که سر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین کامکار / نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان یافتن دین ماست
بجنبد زمین را به بستان کنیم / به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشای و لب را ببند

وگر چاره کرد خواهی همی / نترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوهای پرمایه جوی / که کردار او را نه پیچند روی
چو بشنید ازان کاردانان سخن / نه سر دید پیدا مر آن را نه بن

فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم / هر آنچ او بفرمود فرمان برم
بگوشش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو بر انجمن

بر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گویی پذیرم همی / ز دختر چه اندازه گیرم همی
اگر پادشا دید خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نبینم همی کام بایست بیش
پس از شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز به فرمانش گام
به فرمان شاه این سه فرزند من / برون آنگه آید ز دربند من

کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
به شادی خرامید نزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل به دیدارشان / ببینیم روانهای بیدارشان

پس آنگه سر روشن جان خویش / سپارم بدیشان به آیین خویش
ببینم کز ایشان پر از داد هست / به زنهارشان دست گیرم به دست
چو آید به دیدار ایشان نیاز / سبکشان فرستم به نزد تو باز

سراینده جندل چو پاسخ شنید / ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز گفتار اوی / سوی شهریار جهان کرد روی

پیاده چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان

ازان رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سرانجمن سرو سایه‌فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود

سروشان پیاده جوانان عروس / ده پنج پس یک همی خاک بوس
ز بهر شما از در خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنونتان بباید بر او شدن / به هر نیک و بد رای فرخ زدن

سراینده بشنید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
برین سخنها خرد بنهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا

سخن گوی و روشن دل و پاک تن / سزای ستایش به هر انجمن
زبان راستی را بیاراسته / به جود و دانش گنج پر خواسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کار بندید خرم شوید

یکی ژرف بیند شاه یمن / که چون او نباشد به هر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای و هم افسر است
بباید که باید شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون

به روز نخستین یکی بزمگاه / بیارد شما را دهد پیشگاه
به خورشید رخ را چو باغ بهار / بهار و پر از بوی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / مر آن هر سه را همچو سرو سهی

به بالا و دیدار هر سه یکی / که از که ندانند باز اندکی
ازان هر سه کهتر بود پیش رو / مهین باز در پس میانه به نو
نشیند کهین نزد بهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور

میانه نشیند هم اندر میان / بدان تا بدانش درآید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید بهتر به سال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید برین گونه تان برد نام

بگوید کدامین برتر که کهتر است / مهین را نشستن بر اندر خور است
میانه چو داند میانت براست / برآید ترا کار و نیکار کاست
برین گونه دانید کار زمین / ز خورشید رویان چو سرو چمن

نباشید یکباره گرم‌سرای / مباشید ازیکدگر خود جدای
سخن گفتهای مرا بگروید / همه رازهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست و ارج و هنر / بدانید این پاسخ همه دربدر

گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده به گفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
به رای و دانش خرد آورد / پسر را که چون آن پدر پرورد

برفتند و سرها بیاراستند — ابا خویشتن سوران خواستند
فرستادشان لشکری گشن پیش — چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
سه مال اسپان با زنگ شوی — پراکنده دینار در زیر پی
فرود آوریدند زان کاخشان — چو شب روز شد گردکش ساختشان
نشستند هر سه بر آنشان هم — که گفتا فریدون بکردن کشان
بکشند آنان کونه کاموختند — به یک چشم بر تنگ بر دوختند
بدانگه که پیوسته شد کارشان — بهم در کشیدند بازارشان
سر تازیان سرو شاه یمن — می آورد و میخوان کرد انجمن
بدانگه که گیتی چنین شد بخورد — کجا خواب و آسایش اندر خورد
سر تازیان شاه افسونگران — کجا چاره اندیشه کرد اندران
جهان شد که بنهد دامون و داغ — بسر بر نیارست پرید زاغ
بدان شد جادو ببستند راه — مگر زآنچ سر بادشه بنگاه
فسرده بسر باو بر گشته کار — بماند سه دختر بدو یادگار
بدانست کافسون نیاید بکار — نیابد بدان بر خود روزگار
سه خورشیدرخ را چو باغ بهشت — که موبد چو ایشان صنوبر نکشت
زکینه دل گفت شاه یمن — که بد زافریدون نیاید بمن
نه سود دم و مایه آمد زیان — ازیشان سه داماد پور کیان
بدان تا چو دیده بدارمشان — چو جان پیش دل بنگارمشان
چو فرزند باشد بآیین و فر — گرامیتر از دل چه ماده چه نر
ابا مال و با خواسته شاهوار — رسیده بکام دل از روزگار
چو از باز کردن آن شاه — فریدون شد آگه که پاید براه
بیامد بسان یکی اژدها — کز او شیر گفتی نیابد رها
برانگیخت گرد و براو بر جوش — جهان شد از آوای او پر خروش
سبک پشت بنمود و بگرفت روی — پدر زی برادرش بنهاد روی
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید — خروشید کان اژدها را بدید
که فرزند او هم بر سر سپر — سر گرزداران پر خاشخر
برفت و بیامد برادر پیش — جهان چون بسزاید آیین خویش
چو دیدند پرمایگان روی شاه — پیاده دوان برگرفتند راه
چو آمد بکاخ گرانمایه باز — بپیش جهان داور آمد براز
چنین گفت کان اژدهای دژم — کجا خواست گیتی بسوزد بدم
توی بهتر و سلم نام تو باد — بگیتی پراکنده کام تو باد

گهی چون زمین گهی چون سپهر — پراز ناله دار اچو خورشید چهر
شدند این سه پرمایه اندر یمن — برون آمدند از یمن مرد و زن
یکی کاخ آراسته چون بهشت — ز سیم و ز زر اندر رو افکنده خشت
سه دختر چنان چون فریدون بگفت — سپهبد برون آورید از نهفت
از آن سه گرانمایه پرسید مه — گزین سه ستان کدامست که
بدانست شاه گرانمایه زود — گز آمیختن ننگ نایدش سود
سر افسر و راز پیشین ور — رخانشان پر از رنگ و شرم پدر
براش بیاراست و بگشاد لب — همی جوز دانا بزه تر گشت شب
سبک بر سر انگیسه گلاب — بفرمودشان ساختن جای خواب
برون آمد از گلشن خسروی — بیاراست از آتش جادوی
سه فرزند آن شاه افسونگشای — بجستند ازآن تخت سرها ز جای
چو خورشید سر بر زد از تیغ کوه — بیامد سبک مرد افسون پژوه
چنین خواست کردن بدیشان نگاه — که بر آرزو گشت خورشید و ماه
نشستن گهی ساخت شاه یمن — همه نامداران شدند انجمن
ابا تاج و با گنج با دیده رنج — مگر زیشان دیده رنج شکنج
بدان من که سر کز نبادم میان — که ماده شد آن برز تخم کیان
بپیش همه موبدان سرو گفت — که زیبا بود شاه را ماه جفت
خروشیده با رغ سپاهان مست — ابر پشت شرزه میونان مست
عماری و استر میونان مست — چنان چون بود ساز و آیین مست

[illegible]

خروشان و جوشان کس اندر رون — همی اژدها زو آتش آمد برون
بیامد دمان سوی مهتر پسر — گراو بود پرمایه تر تاجور
میانه برادر چو او را بدید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
بدو گفت گر پیش ما در شوی — پلنگی تو در راه شیران مرو
گر از راه نیک راه یکسو شوی — پرستی ز باد افره بد خوی
ابا کوس و باز ندهٔ پیلان مست — همان گرز کاو پیکر اندر بدست
برفتند و بر خاک دادند بوس — فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بسی آفرین خواند بر کردگار — کز او دید نیک و بد روزگار
پدر بدگهر جست از شهر دی — چو بشناخت برگشت با خرمی
که جستی سلامت ز جنگ پلنگ — نگه کرد ز نیش بکردی درنگ

چو از اندیشان شد آگاه سرو — بیاراست لشکر چو پر تذرو
همه گوهر و زعفران ریختند — همه مشک با می برآمیختند
بدیبای رومی بیاراسته — چه مایه دو اندرون خواسته
بدیدار هر سه چو تابنده ماه — بیارست کردن بدیشان نگاه
میانه کدامست و مهتر کدام — بیاید برین گونه تان گفت نام
چنین گفت کاری جنبنده نه — مهین را بداد و که را بکه
سوی خانه رفتند با ناز و شرم — پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سه پور فریدون سه داماد او — نخوردند می جز ابر یاد او
بپالیز زیر گلفشان درخت — نخفتند هر سه شب نیکبخت
برآورد سر ماه با داد مان — بدان تا بریشان سر آید زمان
بدان ایزدی فر و فرزانگی — بافسون شاهان و مردانگی
نه دو سه داماد آزاد مرد — که بید رخانشان شده لاژورد
سه آزاده را دید چون ماه نو — نشسته بر آن خسروی گاه نو
درگنجهای کهن کرد باز — کشاد آنچه کهنه که بود از
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد — که سر شاه نو بود و سه شاه گرد
بر اختر کسی را که دخترش هست — چو دختر بود روشن اخترش نیست
بدانید کین سه جهان بین من — سپردم بدیشان بآیین من
ز گوهر پی گشته افروخته — عماری یک اندر دگر دوخته
چنین هر یکی را جدا خواسته — ز هر چیزشان کرد آراسته
بسوی فریدون نهادند روی — جوانان بینا دل راه جوی
ز دلشان همی خواست کاگه شود — ز بدها گمانیش کوته شود
چو هر سه سر انبرد یک دید — بگرداندرون کوه تاریک دید
پسر گفت با اژدها روی جنگ — نسازد خرد یافته مرد سنگ
چنین گفت اگر کار زار است کار — چه شیر درنده چه جنگی سوار
گرت نام شاه آفریدون بگوش — رسیدست هرگز ازینسان خروش
فریدون فرخ چو او را بدید — هنرشان بدانست و شد ناپدید
بزرگان لشکر پس پشت او — جهان آمده پاک در مشت او
پدر دست بگرفت و بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
ازان پس سه فرزند خود را بخواند — بتخت گرانمایگی بر نشاند
کنون نامتان ساختیم نغز — جهان چون بباید سزاوار نغز
دلاور که تند شد از پیل و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

میانه کز آغاز تیزی نبود / ازآتش برو رادلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنرخود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاری سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود / ز گیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندرخور نام او / دگر بهتری باد فرجام او
بدان کو بآغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان عرب / کنون بر گشاییم شاه عرب

زن سلم را کرد نام آرزوی / زن تور را ماه آزاد خوی
زن ایرج آزاد سرو سهی / نکابد سهیلش نجوئی سهی
پس از گردش اختران سپهر / کزانها که دارد بهر جام مهر

نشسته ساور دو بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست زاختر نشان / نبودش بکی مشتری و کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر

چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه

[illegible]

از اختر بدیشان نشان این نبود / کز آشوب و جنگش همی خواست بود

نهفته چو بیرون کشید از نهان / ببخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار توران و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند / همه ترک توران شهش خواندند
پس آنگه چو نوبت بایرج رسید / پدر مرورا مرز ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / جهان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید شاه / جهان تیغ و مهر و نگین و کلاه
نشستند هر سه بآرام و شاد / جهان مرزبانان خرم نژاد
کسی را که بد هوش و فرهنگ و رای / بزرگان چو خواندند ایران خدای

برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سال خورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه گردد سراسر سخن / شود دست بیرون و گردد کهن

چو آمد بکار اندرون سر کی / گرفتند پاکان چهر کیی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش غرقه گشته بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خسرو شادکام

بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را برافکند زود
نبرد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از ره گزین

ز بیشی ژیان کرد گوهر پسند / منش زشت و بالا چو سرو بلند
مپندار دل بگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد بتخت

اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر توای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / گزین سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور من
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر اندرون رای نیست

هیونی فرستاد و بگزارد های / پسندیدنی کی تو را ای خدای
بجای شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد
جو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن بخشش یاد داد
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بر نیتای داد گر
درختی ابن چو بنشاند بد / کجا آب او خون و بارش کبست

ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / بیاید بروی اندر آورد روی
ز دون رای سنجیده با رهنمای / بدان تا بدید آیدت مغز رای
هیونی برافکند نزدیک شاه / بدان تا جهان گوید شاه و سپاه

زبان آوری چرب گوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت گز من بگوی این پیام / که ای شاه پیادل نیک نام
نباید که پاید دلاور بچنگ / بجای فزونی و جای چپ

نسازد درنگ اندرین کار هیچ / که خوار آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
برفتن این مرا در زروم ان چین / بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند هر یک بیکر فراز / سخن را ندید آشکارا و راز

[illegible]

گزیدند پس موبدی تیزگو / سخن گوی و بیادل و یاد گیر

زبیگانه پرداخت کردند جای / سکالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیده کانرا داشت

فرستاده را گفت ره در نورد / بیاید که دریابدت باد و گرد
برو زود تا نزد فریدون چو باد / بخزاره رفتنت کاری مباد
جو آمد بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو بسی ده درود

و دیگر بگو پیش کو ترس خدای / بدل داشت باید بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگرد د سیه موی گشته سفید
جو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان چون ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه باره زو خواستی رسم و راه / بگردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی بجز کژی و کاستی / نکردی بخش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمد و نیز بیدار خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / یکی دیگری را فزون بر دست
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بدریا در انداختی

یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بنام و پدر کمتریم / نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
اگر داد مه توشاها چنین / بدین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج ازین تارک بی بها / شود دور بر باید جان روان
سپاری و گوشه از جهان / نشنید چو با از تو گشته نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار	از ایران و ایرج برآرم دمار	همینست گفتار و پیغام ما	برش آن شاه فرمان روا	چو بشنید موبد پیام درشت	زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدان سان بتندی اندر آورد پای	که از باد آتش بجنبد ز جای	بدرگاه شاه آفریدون رسید	برآورده‌ای دید سر ناپدید	بابر اندر آورده بالای او	زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته در او بر گرانمایگان	بپرده درون جای پرمایگان	بیک دست بربسته شیر و پلنگ	بدست دگر ژنده پیلان جنگ	ز چندان گرانمایه گرد دلیر	برآمد خروشی چو آوای شیر
سپهریست پیداست ایوان بجای	بسی لشکری گردش اندر بپای	برفتند بیدار کارآگهان	بگفتند با شهریار جهان	که آمد فرستاده نزد شاه	یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند	بر اسپ اندر از درگهش بگذاشتند	چو چشمش بروی فریدون رسید	همه دیده و دل پر از شاه دید	ببالای چون سرو و خورشید روی	چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم	کیانی زبان پر ز گفتار نرم	فرستاده چون دید بنجاع نمود	سراسر زمین را ببوسید زود	نشاندش فریدون هم آنگه بجای	سزاوار و دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست	که هستند شادان دل و تن درست	دگر گفت کز دشت و راه دراز	شدی رنجه اندر نشیب و فراز	فرستاده گفت ای گرانمایه شاه	مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تو اند	همه پاک زنده بنام تو اند	منم بنده شاه را ناسزا	چنین بر تن خویش ناپادشا	پیام درشت آورنده شاه	فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار	پیام جوانان ناهوشیار	بفرمود پس تا زبان برگشاد	شنیده سخن سر بسر کرد یاد	فریدون بدو پهن بگشاد گوش	چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار	ترا از سخن پوزش نیاید بکار	که من چشم خود زین چنین داشتم	همین بر دل خویش بگذاشتم	بگوی آن دو ناپاک بیهوده را	دو اهریمن مغز پالوده را
مرا پیشتر قیرگون بود موی	چو سرو سهی قد و چون ماه روی	سپهری که پشت مرا کرد کوژ	نشد پست و گردان بجایست نوز	شما را همانا همان روزگار	بماند خمانده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک	برخشنده خورشید و بر تیره خاک	بتخت و کلاه و بخورشید و ماه	که من بد نکردم شما را نگاه	یکی انجمن کردم از بخردان	ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندر این	که کردیم بر داد بخشش زمین	همه راستی خواستم زین سخن	ز کژی نه سر بود پیدا نه بن	همه ترس یزدان بد اندر نهان	همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دادند گیتی بمن	نجستم پراکندن انجمن	همی بجان گفتم آباد تخت	سپارم بسه دیده نیکبخت	شما را کنون گر دل از راه من	بگشت و تباری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند	چنین از شما کرد خواهد پسند	یکی داستان گویم ار بشنوید	همان بر که کارید آن بدروید	چنین گفت با من سخن رهنمای	که چون است جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان	چرا شد چنین دیو انبازتان	بترسم که در چنگ این اژدها	روان یابد از کالبدتان رها	مرا خود ز گیتی که رفتن است	نه هنگام تندی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد	که بودش سه فرزند آزادمرد	همی خاش و دو پرآشوب سر	پسندم از این سه که شد بدگهر	ز دل آزوار و نه پروین گزید	بدل یاد فریدون گسید
که چون آز گردد ز دلها تهی	چه آن خاک و چه گنج شاهنشهی	کسی کو برادر فروشد بخاک	سزد گر نخوانندش از آب پاک	جهان چون شما دید و بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار	بود رستگاری بروز شمار	بجویید و آن توشه ره کنید	بکوشید تا رنج کوته کنید	فرستاده بشنید گفتار اوی	زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت	تو گفتی که با باد انباز گشت	گرامی جهانجوی را پیش خواند	همه بودنی پیش او باز راند	ورا گفت کان دو جنگجوی	ز خاور سپه را نهادند روی
ز اختر چنانست شان بهر خود	که باشند شادان بکردار بد	دگر شان ز دو کشور آبشخور است	که آن بوم را درشتی بر است	برادرت چندان برادر بود	کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو	نگردد کسی گرد بالین تو	تو گر پیش شمشیر مهر آوری	دلت گردد آزرده از داوری	دو فرزند من کز دو گوشه جهان	برین سان گشادند برمن نهان
گرت سر بکارست بسیج کار	در گنج بگشای و بربند بار	تو گر چاشت را دست یازی بجام	وگر نه خورند ای پسر بر تو شام	نباید بگیتی ترا یار جست	بی آزاری و راستی یار بست
نگه کرد پس ایرج پر هنر	بران مهربان پاک فرخ پدر	چنین داد پاسخ که ای شهریار	نگه کن بدین گردش روزگار	که چون باد بر ما همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان	کند تیره دیدار روشن روان	بآغاز گنج است و فرجام رنج	سرانجام رفتن ز جای سپنج	چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت	درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد	تنش خون خورد بار کین آورد	خداوند شمشیر و گاه و نگین	چو ما دید و بسیار بیند زمین	از آن تاجور شهریاران پیش	ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار	جهان بگذرانم بید روزگار	نباید مرا تاج و تخت و کلاه	شوم پیش ایشان دوان بی سپاه	بگویم که ای نامداران من	چنان چون گرامی تن و جان من
دل اندر از شهریار زمین	ندارید خشم و مجوئید کین	بگیتی چه دارد خردمند امید	نگر تا چه بد کرد با جمشید	بفرجام هم شد ز گیتی بدر	بماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا و شما را بفرجام کار	بباید چشیدن بد روزگار	نخواهم کنون تخت و گنج و سپاه	شما را سپارم همی تاج و گاه	دل کینه ور کرد بی آورم	سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور	برادر همی رزم سازد تو سور	مرا این سخن یاد باید گرفت	ز مه روشنایی نباشد شگفت	تو پر خرد پاسخ ایدون تر	دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها	نهد پر خرد در دم اژدها	چه پیش آیدش جز گزاینده زهر	که از آفرینش چنین است بهر	ترا ای پسر گر چنین است رای	برآرای کار و بپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه
بزرگان که اینند با تو براه

ز درد دو دل اکنون یکی تا نیا
بگویم فرستم بدان انجمن

اگر باز بینم تن تو درست
که روشن روانم بدیدار تست

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای و بسالار چین

چنین گفت کین نامه پند منست
بر دو دو خورشید گشته بلند

دو سنگی و جنگی دو شاه زمین
میان کیان چون درخشان نگین

از آنکس که هر گونه دیده جهان
شده آشکارا بر او بر نهان

گراینده تیغ و گرز گران
فروزنده نامدار افسران

نماینده شب بروز سپید
نشاید که گنجش امید

همه رنجها گشته آسان بروی
بدو روشنی اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه
پراکنده گنج و تخت و سپاه

سر فرزند را خواهم آرام و ناز
پس از گرم بسیار و رنج دراز

برادر کزو بودتان دل بدرد
اگر چند بر کس نزد باد سرد

دوان آمد از مهر آزارتان
همان آرزو مهر دیدارتان

[illegible] شما را گزید
جهان گز ره نامداران سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست
برفت و میان بندگی را ببست

بدان کو بسال از شما کمترست
بمهر و نوازیدن اندر خورست

گرامیش دارید و نوشه خورش
چو پرورده شد تن روان پرورش

چو از بودنش بگذرد روز چند
فرستنده پیش منش ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه
وز ایوان برون گشت ایرج براه

بشد با تنی چند برنا و پیر
جهان چون بود راه دانا گزین

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
نبود آگه از راز آن بدکنشان

پذیره شدندش بر آیین خویش
سپهبد بر باز رفتند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر
بافسونگری برگشاده چهر

دو پرخاشجو با یکی نرم جوی
گرفتند پرسش بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای
برفتند تا سرپرده سرای

با ایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بد سزاوار تخت و کلاه

[illegible] شد دل از مهر او
دل دو دد از مهر و از چهر او

سپاه پراکنده شد جفت جفت
همه نام ایرج همی راند نهفت

که اینست سزاوار شاهنشهی
چرا این را بادا کلاه شهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران
سرش گشت از کار لشکر گران

بلشکر که آمد دلی پر ز کین
جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن
چو دو تور زشت با رای زن

سخن شد پژوهیده از سرسری
ز شاهی و از تاج و ز کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت
که یکیک سپاه از چه گشتند جفت

که لشکر بگاه پدیره شدن
دگر بود دیگر بیاز آمدن

بلشکرگه بازگشتن ز راه
سپاها نگر دی بلشکرگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند
که چشم از ایرج نه برداشتند

از ایرج دل ما بسی تیره بود
براندیشه اندیشگان بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
از این پس جز او را نخوانند شاه

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلندت کشد زیر پای

پر آشفته از جای برخاستند
همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز رخ آفتاب
سپیده برآمد بپالود خواب

دو بیهوده را دل بدان کار گرم
که دیده بشوید همه روز شرم

برفتند هر دو گرازان ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج برو بنگرید
پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون
سخن بیشتر بر چه رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی
چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان
مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر [illegible]
بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخشش کان جهانجوی کرد
همه سوی کهتر بمهر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن
یکی پاکتر پاسخ افکند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی
اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کیی خواهم اکنون نه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه

نه هند و نه روم و نه خاور نه چین
نه تاج فریدون نه تخت و نگین

پسندم که کم زین جهان گوشه
بکوشش فراز آورم توشه

بزرگی که فرجام آن تیرگیست
بر آن برتری بر بباید گریست

سپهبد ار کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر
کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین
ازین پس ز من تان مباد ایچ کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد
نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان
وگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من
نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سر بسر
بگفتارش اندر نیاورد سر

نبایدش گفتار ایرج پسند
نبد راستی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای
ز کینه برآشفت و شد تندرای

یکایک برآمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر ایرج تاجدار
وزو خواست ایرج بجان زینهار

نبایدت گفت ایچ ترس از خدای
نه شرم از پدر این چنینت رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاندت از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان
از این پس نیابی خود از من نشان

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری و جان ستانی کنی

میازار موری که دانه کش است
که او نیز جان دارد و جان خوشست

بخون برادر چه بندی کمر
چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید و پاسخ نداد
دلش بود پرخشم و سر پر زباد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید

بدان تیز زهر آبگون خنجرش
همی کرد چاک آن گرامی برش

فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی

روان خون بر آن چهر ارغوان
شد آن نامور شهریار جوان

جهانا بپروردیش در کنار
وزان پس ندادی بجان زینهار

نهانی ندانم ترا دوست کیست
که بر آشکارت بباید گریست

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد
ز بهر جهان دل پر از داغ و درد

چو شاهان گیتی که گنه [illegible]
از این دو ستمکار اندازه گیر

ندانم تا بکار برادر چه کرد
پس آنگاه توران ستمکاره مرد

سرتاجور زان تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاکند مغزش بمشک و عبیر
فرستاد نزد جهاندار پیر

به دیبای چینی بپوشیده سر
نهاده سرش را بتابوت زر

چنین گفت کامد سر آن نیان
که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت
شد آن شاخ گسترده باری درخت

[illegible] از بهر او تخت عاج
بنه بر سر او دل افروز تاج

جهان تا بدانند جهاندار شاه / که بر وی چه آمد ز تخت و کلاه
فرستاده شد پیش شاه جهان / سر ایرج تابوت در نهان
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین شد یکی سوی روم
فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش / ببستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری به درد
خروشی بزار و دلی سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
به تابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسب فریدون به خاک / سپه سر به سر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسبان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به سوگ / کنان کتف و بازو بر آن رادمرد
برین گونه گردد بما بر سپهر / نخواهد ربودن چو بنمود چهر
مبر خود به مهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
چو دشمنش گیری نمایدت مهر / و گر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / وزا پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر در گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را نیز در تاج دید
همه حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلفشان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / به کیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را به زنار خونین ببست / فگند آتش اندر سرای نشست
فگند از چمن بار سرو سهی / همان گلبن و نار و سیب و بهی
گلستانش برکند و سروان بسوخت / به یکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد از ایشان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغی جگرشان کنی آزده / که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم ای داور کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
گر از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین گونه بسته کمر
جوان بینی کینه را بربندد / برد سر آن این بیدادگر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / بجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زاری بمرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش ز دهقان بود چشم پر آب / ز سر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته تهیا رود داد اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پراگنده با سوگ شاه
چو با این چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
چو اندر شبستان سراسر بگشت / بر آن ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهر پرستنده دید / که نامش بد او ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوب رخ شد دلش پرنوید / بکین پسر داد دل را امید
چو هنگام زادنش آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد اندیشه کوتاه بر شه دراز / بپرورد او را به شادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد به ناز و بزرگی تنش
مران لاله رخ را سر تا به پای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برزد رسیدش بکام شوی / چو پروین رخش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
بسنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
وی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
بدادش بدان نامبردار شوی / چو بگذشت گاهی برآمد بر وی
بسر بر شگفتی نگر چون ببود / چو بگذشت برگشت چرخ کبود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
ببک تاختندش بر پادشا / چو از مادر مهربان شد جدا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهان بخش را لب بر آن خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که دیدار آن رخ نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / ببخشود دو دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد یکی بنگرید
همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
چو روشن شد او روی بابیده جام / مرو را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد به بر
جهان پروریدش که یاد هوا / بر او بر گذشتن ندیدی روا
پرستنده کش پرورداشتی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا زدی / روان پرورش دیبا زدی
چنین تا برآمد برو سالیان / نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد پیروزه تاج سران
کلید همه گنجهای کهن / بگنجور او داد سر تا بن
سراپرده از دیبه رنگ رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ

چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
جز از جوشن و ترگ و رومی زره / گشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوپین جنگ
بدین گونه آراسته گنجها / بگرد آمده از پی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور را داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بنزدیک تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / ز برجد تاجش برافشاندند
ببخشش نو آیین و روزی بزرگ / شده در جهان پیش بیدار گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهکش چو شروی و چون آوه کان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از زره
بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ز حال منوچهر و کار پدر
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پراندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بر آن رای ایشان شد درست / گران روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش گه چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چرب زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز / بدیدند هول نشیب و فراز
ز گنج هنر تاج زر خواستند / سر پشت پیلان بیاراستند
بگرد و نثار چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بپایان نهادند روی
بر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / بتخت ار جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که تو بی که ایزد او را سپرد

[illegible]

رسن سنج با دو تنش ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند
بلوکان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر دو گاه / همی سوی پوزش نگه کرد راه
پیامی گزارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
از ایرا که خود چشم ایشان نبود / که گفتارشان کس تواند شنود
چه کشتند کشته کای پر خرد / بر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز دود / چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بود تا ان ازوش / برسم پوشش اندر آید روش
هزبر جهان سوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
دو دیگر که ناپاک بی باک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
شب و روز اندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند
ابا بر جهان چیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه / همی دانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای / بیابیم جاوید انیت را
بمژگان ز رخشی گرین کمین / بآب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب رنجش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن راند پیر و دید پیدا ببن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بنزدیک تا کاخ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر بزر آژده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشید گون گرز بس
بدرگاه ایوان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین دده
یک دست بر شیر و دیگر پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش بود
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرین ورا کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از پایه تخت تست
همه بنده و خاک پای توییم / همه پاک زنده برای توییم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیش بگسترد مهر
پیام دو خونین بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
بکشش بدان شاه گشته سپهر / پیام دو فرزند بیدادگر
که ما بنده و خاک پای توایم / پرستنده بنده پرورای توییم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن
میان بستن او را ابا سان بی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر / بها داد دینار و گنج و گهر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران بد را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد سخن گوی گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن / بگه کن که پاسخ چه یابی ازین

[illegible]

وزان پس فرستاده را داد جای / بپاسخ دگر گونه افگند رای
یکی نامه فرمود با آفرین / بنزد سپهدار ایران زمین
جهانجوی گرشاسب با تاج و تخت / سرافراز و سالار و بیدار بخت
بپیره جهاندار جمشید بود / بتخت کیی بر چو خورشید بود
سر نامه کرد از نخست آفرین / ز دادار بر پهلوان زمین
نگهدار ایران و دشت گوان / بماناد تا جاودان پهلوان
همه خاور و روم با مرز چین / نوشتند نام ترا بر نگین
چو آنان که با تاج و با کشورند / جهانها که با گرز و با خنجرند
یلانی که در رزم ایران سرند / بر گفتار ان تو چون چاکرند

گوانی که بیشتر زیشان جسته اند	به پیش تو اندر کمر بسته اند	سر سرکشان خسرو نیمروز	جهانگیر و سالار گیتی فروز	بدان ای دلاور گو سرفراز	که آمد دو فرزند من کینه ساز
سپه کرده و رزم را ساخته	دل از مهر ما پاک پرداخته	چو از کار ایرج بپرداختند	بکین منوچهر بر ساختند	اگر رنجه گردد جهان پهلوان	بر ما خرامد بروشن روان
مگر کین ایرج تو جویی همی	زمین زین دو خونی بشویی همی	برایت منوچهر جنگ آورد	جهان پر ز درد و ز خشم پلنگ آورد	نهادند بر نامه بر مهر شاه	جهانجوی قارن بپیمود راه
چو قارن بیامد سوی سیستان	بنزد سپهدار گیتی ستان	چو برخواند نامه یل جنگجوی	بسوی شهنشاه بنهاد روی	خبر چون بشاه آفریدون رسید	که آمد درفش سپهبد پدید
بفرمود تا کوس بیرون برند	درفش درفشان بهامون برند	پذیره شدش با همه سرکشان	چو آمد ز گرد تهمتن نشان	سپهبد چو نزدیک تر شد بشاه	پیاده شدند از دو رویه سپاه
گرفتند هر یک گرانکار	سپهدار شیراوژن و شهریار	نشستند برابر نام آوران	همه پاک با رود و رامشگران	شهنشاه دست سپهبد بدست	بیامد بتخت مهی برنشست
بفرمود تا شد فرستاده پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش	چنین گفت با او فریدون گو	که پیغام را پاسخ اکنون شنو	بگو آن دو بی شرم ناپاک را	دو بیداد بدخواه ناپاک را
که گفتار چندین نیرزد بچیز	ازین در سخن خود نرانیم نیز	اگر بر منوچهرتان مهر خواست	تن ایرج نامورتان کجاست	که کام دد و دام پوشش نهفت	سرش با یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند	بکین منوچهر بر ساختند	نبینند رویش مگر با سپاه	ز پولاد بر سر نهاده کلاه	جهانگیر گرشاسب پیش اندرش	فروزنده اختر و افرش
ابا گرز و با کاویانی درفش	زمین گشته از نعل اسپان بنفش	سپهدار چون قارن رزم زن	چو شاپور نستوه لشکرشکن	بیک دست سام نریمان بپای	بدیگر چو شیر و پیل رهنمای
دلاور تهمتان و سرو یمن	به پیش سپاه اندرون رای زن	درختی که از کین ایرج برست	کنون برگ و بارش بخواهیم جست	از آن تاکنون کین او کس نخواست	که پشت زمانه ندیدیم راست
نخوب آمدی یاد فرزند خویش	که من جنگ را کردمی دست پیش	کنون زان درختی که دشمن بکند	برومند شاخی برآمد بلند	بیامد دمان چون هژبر ژیان	بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم	چو سام نریمان و گرشاسب جم	سپاهی که از کوه تا کوه جای	بگیرند و کوبند گیتی بپای	و دیگر که گفتند باید که شاه	دل از کین بشوید ببخشد گناه
گذر با چنین گشت گردان سپهر	خرد تیره شد چهره شد جای مهر	شنیدم چنین پوزش نابکار	چه گفت آن جهاندیده بردبار	که هر کس که تخم جفا را بکشت	نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
بگو آن دو بدخواه بیداد را	کنون بخت خون ریزی راه را	گر آمرزش آید ز یزدان پاک	شما را ز خون برادر چه باک	هر آنکس که دارد روانش خرد	نگاه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم	سیه دل زبان رز گفتار دم	مکافات این بهر دو جهان	نپاید که کین ماند اندر نهان	سه دیگر فرستادن تخت عاج	برین زنده پیلان سر و زر و تاج
بدین بدرهای کهن گونه گون	بجوییم کین و بشوییم خون	سر تاجداران فروشم بزر	که بی تخت بادا نه تاج و نه فر	سر پر بها کی ستاند بها	مگر کی بهاچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر	همایی کند سرگشته پدر	بدین خواسته نیست ما را نیاز	سخن چند خواهیم گفتن دراز	پدر تا بود زنده با پور سر	ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو	یکایک بگیر و بزودی برو	فرستاده کان هول گفتار دید	نشست منوچهر سالار دید	پژمرد و برخاست لرزان ز جای	شبانگه بزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان	بمیدان گرانمایه مرد جوان	که با سلم و با تور گردان سپهر	ز بس دیبه چینی اندر آزد	بیامد بکردار باد دمان	سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
چو از کوه خاور خور آمد پدید	بهامون سراپرده زر کشید	فرستاده آمد بپرده سرای	بپرده درون بود خاور خدای	یکی خیمه پرنیان ساخته	شتابان زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته بر انز	نگفتند کامد فرستاده باز	بیامد هم آنگاه سالار بار	فرستاده را برد نزد شهریار	نشستن گهی نو بیاراستند	ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه ای آگهی	ز دیهیم و از تخت شاهنشهی	ز شاه آفریدون و از لشکرش	ز گردان جنگی و از کشورش	و دیگر ز گردان گردان سپهر	که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که اند و دستور کیست	چه مایه است شان گنج و گنجور کیست	سپهدارشان چند و سالار کیست	بجنگ اندرون نامبردار که	ز گرشاسب پرسید و از لشکرش	ز خنجرگزاران جانش گرش
هنوز او بجاست ار خود نماند	دران انجمن نام او شاه زاد	فرستاده گفت آنکه روشن بهار	ندید او ببیند در شهریار	بهاریست خرم در اردیبهشت	همه خاک عنبر همه زرش خشت
سپهر برین کاخ میدان اوست	بهشت برین روی خندان اوست	ببالای میدان او راغ نیست	بپهنای ایوان او باغ نیست	چو رفتم بنزدیک ایوان فراز	سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر	جهانی بتخت اندر آورده زیر	ابر پشت پیلان برش تخت زر	ز گوهر همه طوق شیران نر	بتیره زمان پیش پیلان بپای	بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی	زمین آسمان بر خروشد همی	خرامان شدم پیش آن ارجمند	یکی تخت پیروزه دیدم بلند	نشسته بر او شهریاری چو ماه	ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی	دل آزرم جوی و زبان گرم گوی	جهان را از او دل بترس و امید	تو گفتی مگر زنده شد جمشید	بچپ برش گرشاسب کشورگشای	دو فرزند بر پا به پیشش بپای
زبان چنگی و فرخنده نام	چو شیر ژیان برکشیده حسام	غلامان رومی و چینی هزار	همه پاک با طوق و با گوشوار	همه بسته دامن یک اندر دگر	بنزدیک گرشاسب بر پای بر
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای	جهانی بر رزمش ندارند پای	همه روبه پیشش چو درنده شیر	همه مرد پیشش چو سپید دبیر	که با مرد شدن نزد او جنگجوی	که ششصد من افزون بود گرز اوی

چو بر کوه خارا زند گرز کین / بترسد زمان و بلرزد زمین
چو گرشاسپ آن گرز کین برگرفت / بمانند گردنکشان در شگفت
هزبر ژیانش ار ببیند بخواب / نیارد لب از بیم او سوی آب

ز لشکرکشان کاوه پرهنر / بگردش سپاهی ز رزم دیده پسر
منوچهر چون زاد سروی بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زمان و دل ما ثبات

بکف تیغ سام نریمان بپای / همی خون چکاندی از گرز کین
سپهدار پیلان لشکر شکن / یکی نام او قارن رزم زن
چو شاه یمن سرو دستور شان / چو پیروز گرشاسپ گنجور شان

شمار درنگش ناپدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهش یلان اندرون آوگان

بیارند چون شیر درنده گاه / چو شاپور یل زنده پیل دلیر
چو او بست بر گوشه پیل کوس / هوا کرد از گرد چون آبنوس
گرایند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه

همه دل پر از کین و پرچین بروی / جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه رسم و آیین بدید / سخن هرچه ز آفریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و جستند هرگونه رای / سخن را سپه بود بیدار پای
بسلم بزرگ آگهی نو گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر

چو آموزگارش فریدون بود / ازان برسرشان سپهر خون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا / ازان جایگه بر دمید کیمیا
بیاید بپیچید مارا بجنگ / شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه خواستند
چه داد اندران بوم و بر گفت و گوی / جهانی بر ایشان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بدان بد که اختر جوانه بنود

ابا زنده پیلان و با خواسته / دو خونی یکی دل آراسته
دو لشکر ز خاور بایران رسید / نهان تن و خود اندرون ناپدید
هم آنگه خبر با فریدون رسید / که گرد سواران گردون رسید

بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو بهامون گذارد سپاه

رزم منوچهر با لشکر تور

یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی

بدام ایدش تا سگالیده بیش / پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
بکیانی و هوش و رای و خرد / هنر بر نژاد ار بیابد آورد

و دیگر که بد مردم بدکنش / بفرجام روزی بپیچد تنش
بیاد آور آنگه که تابید می / که تفسیده آهن بتابید می
مکن بد بجای کسی ای پسر / که روزی ازان بد در آیی بسر

بدو نیک هرج آن کجا نام را / بجای همان نام فرجام را
چو لشکر منوچهر بر ساده دشت / برون برد و آنجا بدی روز هشت
فریدونش هنگام رفتن گزید / سخنها ز دانش بر و گسترید

که شاها که دارد جان از بدان / که رزم بسگال با بخردان
منوچهر گفت ای سزاوار شاه / که آید بنزدیک تو کین خواه
اگر بد سگالد بد روزگار / چو در تن و جان او زنهیار

من اینک بیارا بروی آزره / ببندم کمر گشایم از کین گره
بکین جستن از دشت آوردگاه / برآرم بخورشید گرد سپاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد / کجا جست یارند با من نبرد

بفرمود تا قارن رزم جوی / ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید / درفش همایون بهامون کشید
سراپرده پهلوان جهان / کشیدند بر پیش رود روان

همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید صحرا و کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد / تو گفتی که خورشید شد لاژورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان بدشت / زمانه تیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوانان دو میل / کشیده دو رویه زده زنده پیل
ببسته ابر پیلشان تخت زر / بزر اندرون چند گونه گهر

چو سیصد بنه بر نهادند بار / دو سیصد هیون آلت کارزار
همه زیر برگستوان اندران / بدیشان جز از چشم از آهن برون
سراپرده شه ببیرون زدند / ز تمیشه لشکر بهامون زدند

سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی دو سیصد هزار
همه نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / ببستند بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن پیلتن / برون آمد از بیشه نارون
بیامد پس پشت برگذشت / بیاراست لشکر بر آن پهن دشت

چپ لشکرش را بگرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
برادر چپ لشکرش سلم بود / که گرشاسپ با او نبرد آزمود
جهانگیر گرشاسپ بر زنده پیل / خروشش گذر کرد بر چند میل

رده بر کشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه / چو خورشید تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها بر کشید از نیام

طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین‌ور یلان کاوه نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند

ز میمنه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی تبه مان سپاهی گران / برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد / الانان جهان سپاهی چو گرد

یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای نیو پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد

بدو گفت آری گزارم پیام / بدین سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز / خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریت هست پیش / بترسی ازین خام گفتار خویش

اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی کردی هستی بس عجب
که از شست ناروز با کین / سواران جنگی و مردان کین
درخشیدن تیغهای بنفش / چو پیدا شد آن کاویانی درفش

بدو دل و مغز تان از نهیب / بلندی بدانید باز از نشیب
قباد آمد آنگه نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از ان رزم خواه
چو بشنید گفتار فرخ قباد / بخوبی همی تا جوابش چه داد

بخندید بسیار و گفت اندکی / اگر جوین بگوید بگر ابلهی
سپاس از جهاندار نزد و جهان / شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست

کنون گر بجنگ اندر آیم بسر / شود آشکارا نژاد و هنر
بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان بمانم در آوردگاه
گر بر هم زند دیده از جنگجوی / درآید ز چینی سوی مغز بوی

بدین تن سکالش نمایمش سر / نخواهم ازو کین فرخ پدر
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستن گه رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکنده بر پهن دشت

سپهکش قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / کرای نامداران و شیران شاه
بدانید کین جنگ اهرمنست / فریدون فرخ گوای منست

میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم / بگیرند خون و بریزند بوم

همان نیک نامش بجاویدان / بمانند همان فر سوبدان
هم از شاه یابد دهیم و تخت / ز سالار زور و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره نماید از چرخ شید

ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر بهان جای خویش / یکی از دگر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر

همه گرزداران و مردان مرد / همه شیرمردان روز نبرد
باواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم

چو کشتند آن سروران دلیر / از آنجای رفتند بر سان شیر
سوی خیمه خویش باز آمدند / همه با سر کینه ساز آمدند
سپهبد چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر خمید

منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره فوج برداشتند / سنانها با بر اندر افراشتند
پر از خشم سر اروان بر ز چین / همی در نوشتند گیتی زمین

زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارند شتاب
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر بخواه شاه
بزد بهمن بر کوه سه زنده پیل / زمین جنب جنبان چو دریای نیل

ابر پشت پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی زمکات گفتی بجای / ز شیپور و ز ناله گرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دمادم برآمد ز هر دو گروه

یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
پیاده ز ترکان چو یک لخت کوه / شده از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید

بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
بلیمان چو کار برادر بدید / بغرید چون رعد و زی او کشید

بکرد شیروی تند چون پلنگ / بپیش دلاور درآمد بجنگ
یکی گرز زد بر میان سپر / که شد زنگ رخسار او چون زریر
سوی لشکر خویش کردند روی / دو نام آور گرد پرخاشجوی

بپیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد
که ای پردلان کو سپهدارتان / که گرشاسب خواند جهاندارتان
اگر در نبرد ایدر آید کنون / بپوشانش جوشن لعل گون

در ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس
از ایران کسی نیست هم تاب من / ندارد هم اورد با پایاب من
سر تیغ من مغز شیران خورد / همان گرز خون دلیران خورد

چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسب زان سو کشید / بنزدیک سالار خاور رسید
بشیروی کردن کش آواز کرد / ز بانکش بلرزید دشت نبرد

که ای خیره سر بد زمین دیوسار / مرا خواندی از لشکر سرفراز
ترا خود کسی کی داند که کیست / کنون مغفرت بر تو خواهم گریست
چنین داد پاسخ که شیروی منم / سر از تن پیلان ز تن بر کنم

برانگیخت اسپ و پیاده دوان / تو گفتی که گر گشت کوهی روان
سرافراز گرشاسب چون بنگرید / بخندید چون ترک شیروی دید
بدو گفت شیروی کای زورمند / بپیکار پیش دلیران نخند

بدو گفت گرشاسب کای هم نبرد / چگونه بخندم بدشت نبرد
که هم تو آیی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
نگه کن سپهدار و گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد بر سرش گرزه گاوروی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید بر خاک و خون / همی مغزش از مغفر آمد برون
بر آن خاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیروی هرگز نزاد

بغرید گرشاسب در قلبگاه / ز پیش بلرزید خورشید و ماه
همی راند بر سر سوی زنده پیل / ز خون گرد میدان چو دریای نیل
همه تیر و کمان و شمشیر تیز / برافکند بر گردشان رستخیز

بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی که روی زمین لاله رست
ابا زنده پیلان بخون اندرون / جهان چون ز بیجاده با بیستون
همه چیز کی با منوچهر بود / که و مغز گیتی پر از مهر بود

چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ
چو رفتند هر کس بآرامگاه / پراندیشگان جان شاه و سپاه

دل تور و سلم اندر آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس بیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند سازد درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو خونی ز کینه نشست
ببستند پیکی با دگر ساختند / همه راه بیهوده انداختند

که چون شب بود ما شبیخون کنیم / سر کوه و هامون پر از خون کنیم
چو شب آمد و روز شد در نهان / سراسر گرفتش سیاهی جهان
دو پیدا دگر لشکر آراستند / شبیخون سی بار زو خواستند

چو کارآگهان آگهی یافتند / دمان پیش منوچهر بشتافتند
شتنده بپیش منوچهر شاه / بگشتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بیدار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد / کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از سپاهان ما موری هزار / دلیران و مردان خنجر گزار
کمین گاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید

ابا زنده پیلان آراسته / دلیران دل از جای برخاسته
چو شب تیره شد تور با صد هزار / پیاده کمر بسته کارزار
شبیخون سکالیده و ساخته / سران سر بابر اندر افراخته

خود آمد سده بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروشی از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی برفروخت
چو الماس روی زمین بر بدوخت

ز مغز اندرون بانگ پولاد خاست
ز ابر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بکاشد به بخت کوش
بگردون در افتاد بانگ و خروش

شب تیره و روی گردون چو قیر
ز هر سو ببارید باران تیر

سپهدار ترکان چو آتش بتاخت
بتیغ آوریج سر از زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل

ببند تور را از دو رویه گذر
برآورد شاه از کمینگاه سر

پس و پیش او لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی

چو تور آنجهان دید برگشته بخت
بدانست کش بخت برگشته شد

عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه
رسید اندر آن با مور کینه خواه

یکی بانگ برزد به بیداد کرد
که باش ای ستمکاره پرخاشخو

ببری سنانی که آهن چنین
ندانی که جوید جهان از تو کین

سنم داغ دل بود از آن کینه‌گاه
که کردی تو او را چنین تباه

یکی نیزه انداخت بر پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را هم آنگه ز تن باز کرد
دد و دام را آرش باز کرد

بیابد بمرگ که خویشش باز
بدید آن نشان نشیب و فراز

بکار جهان اندرون خیره ماند
دبیر خردمند را پیش خواند

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
ز تنگ و بد روزگار برزد

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که بختی جهان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس
نگیرد ز بختی جز او دست کس

فرستادن منوچهر سر تور را بنزد فریدون

که او رهنمایست و هم دلگشای
که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون گرد
خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و هم دین و هم فرهی
همش تاج و هم تخت شاهنشهی

همش فره و هم هوش و هم دسترس
چو او شاه کم بود فریادرس

همه راستی باد تا تخت اوست
همه فر و زیبایی از تخت اوست

جهان شد ز دادش پر از آفرین
بفرمان یزدان داد آفرین

توان شاه با داد و با دانشی
کزین کینه جستن تو با رامشی

رسیدم بخوی توران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در روز کینه فروز

ازیشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هر گونه کین

شنیدم که سالار شبخون گرفت
ز بحار یکی پند و افسون گرفت

کمین ساختم از پس پشت او
نماندم جز از باد در مشت او

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

نهفته نشستم بنیزه بگذاشتم
بنیروش از باره برداشتم

چنداختم چون یکی اژدها
بریدم سرش را ز تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا
بسازم کنون سلم را کیمیا

جهان چون سر ایرج شهریار
تابوت زر اندر افکنده خوار

بر و بر بخشود و در حرب داشت
جهان آفرینم برو بر گماشت

بریدم سرش را چنان کان او
همان نیز ویران کنم خان او

بسازم کنون کار سلم سترگ
روم بر سرش چون گرگ بیش

بنامه درون این سخن کرد یاد
هیونی در افکند چون گرد باد

فرستاده آمد ز پی پر شرم
دو چشم از فریدون پر از آب گرم

که چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران زمین

که فرزند اگر چه منیجه درست
پدر کرد داد از سرش اندکیس

که زین پس گران بود بر سرش نبرد
دو دیگر که کین خواه نو بود گرد

بنامه فرستاده شوخ روی
سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون سپه بر منوچهر بر
همی آفرین خواند از دادگر

بسلم اکنون رفت ازین آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو او آگهی یافت زان کینه‌گاه
که شد کار بر تور سرکش تباه

پس پشتش اندر یکی حصن بود
برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان ساخت کاید بدان حصن باز
نگارد زمانی نشیب و فراز

پس آنگه منوچهر اندیشه کرد
که چون سلم بر کاشتان روی نبرد

الانی دژش باشد آرامگاه
سزد گر بر او ما کمینیم راه

که گر حصن دریا شود جای او
کسی نگسلاند ز بن پای او

یکی حصن دارد سر اندر سحاب
بچاره برآورده از قعر آب

نهاده ز هر چیز گنجی بجای
فلک سر و با مایه بر جای

مرا رفت باید بدین چاره زود
رکاب و عنانم بباید بسود

چو اندیشه کرد این تجارت نگفت
کجا بود آن راز با در نهفت

چو قارن شنید این سخنهای شاه
چنین گفت کای سرور کینه خواه

اگر شاه پند ز جنگ آوران
بگنجه سپارد سپاهی گران

در جان او بگسلم بد تست
گر این پا بچنگ آن راه جست

بیامد درفش همایون شاه
هم انگشتری تور با من براه

نخواهم کنون جان بپرداختن
سپه را بجنبش اندر انداختن

من و گرد شیروی این ترسه شب
برین راز بر هیچ بگشای لب

چو روی هوا گشت چون آبنوس
نهادند بر کوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی
ز خشکی بدریا نهادند روی

سپه را بشیروی بسپرد و گفت
که من خویشتن را نخواهم نهفت

شوم سوی دربان به پیغمبری
نمایم بدو مهر انگشتری

چو در دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغهای بنفش

شما روی یکسر سوی در نهید
چو من بر خروشم دمید و دمید

سپه را بنزدیک دریا بماند
بشیروی شیر افکن و خود براند

بیامد چو نزدیکی در رسید
سخن گفت و دژدار مهرش بدید

چنین گفت کز نزد تور آمدم
بپیچید از راه دور آمدم

مرا گفت شو پیش دژبان بگوی
که روز و شب آرام و خوردن مجوی

تو با او بنیک و بد یار باش
نگهبان در باش و بیدار باش

گر آید درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه

شما یار باشید و نیرو دهید
نگهبان سپاه و درا کشید

چو دژبان چنین گفتها را شنید
همان مهر و انگشتری زو بدید

همانگه در دژ گشادند باز
ندید آشکارا نداشت راز

نگر تا سخن گوی دشمن چه گفت
که راز دل آن دید کز دل نهفت

مر او را نترسد کی پیش باد
ابا پیشه مانش اندیشه باد

بنیک و بد هر چه شاید بدان
بیامد بدان آستانها زدان

چو دژبان و چون قارن رزمجوی
یکایک بروی اندر آورده روی

یکی بد سگال و یکی ساده دل
سپهبد بجای آمده دل

همی جست آن روز تا شب امان
ناگاه دزدار از مه کان

بپیکانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از کژ آفرید زیباد

چو بنهاد شب رو براه گریز
برآورد خورشید رو رستخیز

خروش روز شد قارن رزمخواه
درفشی برافراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان
بشیروی و گردان گردن کشان

چو شیروی دید آن درفش سیاه   بدو در روی بنهاد خود با سپاه
درفشی بگرفت و سر در نهاد   سر از خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست گت   سر تیغ و گرز آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیزگنبد رسید   نه آهن ز بد نه در بان بدید
نه در بود گفتی نه کشتی بر آب   یکی دود دیدی پر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست   خروش سواران و فریاد خواست

چو خورشید تابان ز بالا بگشت   همان از نمود و همان پهن دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود آتش بر آمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده جوی خون

وز آنجایگه قارن رزم‌خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد   از آن گردش روزکار نبرد
بر و بر منوچهر کرد آفرین   که بی تو مبادا کلاه و کوپال و زین

زمانه ز گرز تو گریان شود   عقاب از تف تیغ بریان شود
تو زاید بر رفتی بیامد سپاه   نوآیین یکی نامور کینه‌خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود   شنیدم که کاکوی ناپاک بود

کمین ساختن کرد با صد هزار   سواران گردن‌کش نامدار
بکشت از دلیران با چند مرد   که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را روی جنگ آمدست   که نامش ز دژ هوخت گنگ آمدست

یکی دیو جنگیش گویند هست   کند رزم با پاک یزدان درست
هنوز اندر آورد هم بود بش   بگرز دلیران همی بود دش
جوان بار آید بر ما بجنگ   یکی بر گرایم همش پیش تنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار   که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی جست   هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ   بدرد بر و پوست هنگام جنگ

چو برخاست آواز شیپور و نای   بتگ اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان   چه بر آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بپوشش دل و پاک مغز   یکی جان سپارم درین کار نغز

کزین پس سوی باز در جست جنگ   چو کاکوی سرکش بیامد بجنگ
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که دل را بدین کار رنجه مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن   سپه بردن و کینه را ساختن

کنون گاه رزم من آمد فراز   تو دم برزن ای گرد گردن‌فراز
بگشتند و آوای شیپور و نای   بر آمد همیدون ز پرده سرای
خروش سواران و آوای کوس   زمین قیرگون شد هوا آبنوس

تو گفتی که انباز جان داردی   همان گرز و نیزه زبان داردی
دمادم خروش آمد و دار و گیر   هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ   چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وز آن موج بر اوج خواهد زدن
میان دو صف شاه از رزم جوی   همان گرد کاکو بدو کرد روی
بر آمیخته یک بدیگر سپاه   جهان گشت چون روی زنگی سیاه

همانگه دمان گرد کاکوی شیر   پس شاه اندر آمد دلیر
چو شاه منوچهر او را بدید   بکردار پیل دمان بر دمید
برون رفت کاکوی و برشد دلیر   بر او تاخت با شاه چون نره شیر

بکاکوی بر حمله بردند سخت   بر او بخت بیداد و جنگی ز بخت
تو گفتی که بپلند مرد و زنان   گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیش نیزه بر کمرگاه شاه   بجنبید بر سرش رومی کلاه

زره بر کمرگاه او بر درید   از آهن کمرگاهش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش   همه خاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز   که بر گشت مهر گیتی‌فروز

همی چون پلنگان بر او تاختند   همی خاک با خون بر آمیختند
چو خورشید گردان ز گنبد بگشت   بخون غرقه شد کوه و صحرا و دشت
همه گشته پر خون بر و کوه و دشت   از اندام او نیش اندر گذشت

دل شاه در جنگ او گشت تنگ   بیفشارد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار   ز زین بر گرفت آن تن پیل‌وار
بینداخت خسته بر آن تیره خاک   بشمشیر کردش بر و سینه چاک

شد آن مرد تازی ز تیزی بباد   جز آن روز مردان ز مادر نزاد
چنو کشته شد پشت جادو خدا   شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه‌دار   گریزان همی رفت سوی حصار

پر اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دمان بر گرفتند راه
جهان شد ز بس کشته و خسته دشت   که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کف سالار نو   نشست از بر چرمه تیزرو

بیفکند برگستوان و بتاخت   بگرد سپه چرمه اندر بتاخت
رسید آگهی پیک در شاه روم   خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه   کرا نیستی چند پویی براه

کنون تاج آوردم ای شاه و تخت   ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان شو   فریدونت کاسی بپارات نو
درختی که آورد بی آمد ببار   ز پیخی کنون بارش اندر کنار

چو در گور تنگ استوارت کنند   همه نیک و بد در کنارت کنند
اگر با زخارت خود گشته   وگر بر نیانت خود در رشته
همی با خناب اندرین گفت و گوی   بکاییک سنگی رسید اندروی

یکی تیغ زد زود بر گردنش   بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند   بنیزه بر آن اندر افراشتند
بماند ز لشکر شگفت اندروی   از آن فر و بازوی آن جنگجوی

همی لشکر سلم شد چون رمه   که بپراگند در زمان دمه
برفتند یکسر گروها گروه   پراکنده در دشت و دریا و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز   که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بکشتند تا زی منوچهر شاه   شود نرم و باشد زبان سپاه
بگوید که گشتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای   گروهی خداوند گشت و سرای

سپاهی درین رزمگاه آمدیم   نه بر آرزو نزد شاه آمدیم
ندامان ببین کینه گه دستگاه   بیابیت رفتن بفرمان شاه
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم   دل و جان بمهر تو آگنده‌ایم

کنش رای جنگ و خون ریختن   نداریم نیروی آویختن
سران سربسر نزد شاه آوریم   بر او تن نیایی گناه آوریم
براند سران کام کورا هواست   برین کینه بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن را بسیار گوش   سپهدار خیره بر او داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش   بخاک افکنم بر کشم نام خویش
سران جز کان نزره ایزد است   نه از مهر منی وز راه بدیست

سراسر ز دیدار من دور باد   بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه‌دار منید   وگر دوستدارت و یار منید
چو پیروز گرداد مان دستگاه   گنه‌کار شد رسته و بی‌گناه

کنون روز دادست بیداد شد   سراسر از کشتن آزاد شد
خردمند باشید و پاکیزه تن   وز آفت همه رسته زین انجمن
مدار از بدت کوته کنید   همه موبدان بر خرد زه کنید

جایی کجا هست آباد بوم / اگر تور، اگر چین، اگر مرز روم
به روشن روان باد تا جایگاه / همه نیکویی باد تا دستگاه
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن جامهٔ جنگ بیرون کنید

خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس بخیره مریزید خون / که بخت جفاپیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگ جویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
برفتند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
جدا از خوش و ترک و بربستان / چه گوپال و چه خنجر هندوان

[illegible]

سپهبد منوچهر بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده پس روان کرد گرد / بر شاه خاور مر او را سپرد

یکی نامه بنوشت نزد نیا / ازان جنگ و رنجان و کیمیا
به تخت آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از نیا نامدار

سپاس از جهاندار پیروزگر / که زویست نیرو و هم زو هنر
همه یک به یک بد ز فرمان او / همه بندها زیر پیمان اوست
کنون ز آفریدون پر آوازن / خردمند بیدار شاه زمین

کشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
کشیدیم کین از سواران چین / گشادیم بر جان ایشان کمین
به نیروی شاه آن دو بیدادگر / که بستند بر خون ایرج کمر

سرانشان بریدیم شمشیر کین / به پولاد شستیم روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد / بیایم کنم هرچه رفته است یاد
سوی دز فرستاد شیروی را / جهاندیده مرد جهانجوی را

بدو گفت رو خواسته برگرای / نگه کن سپه تا چه بینی بجای
پیلان گردون کش آن خواسته / به درگاه شاه آور آراسته
وزان پس برآمد غو کوس و نای / ز درگاه دژش پرده‌سرای

سپه را ز دریا به هامون کشید / ز چین سوی شاه آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز / نیا را به دیدار او بد نیاز
برآمد ز دز ناله کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان پر از رخت و تخت / سپه راند سالار پیروزبخت
چو با مهد زرین بد پای چین / به گوهر بیاراسته همچنین
هوا گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم به شادی رسید آن سپاه
به زرین ستام و به زرین کمر / به سیمین رکیب و به سیمین سپر
ابا تاج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته

چو آمد به نزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد به راه
همه گیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران لشکر چو شیر ژیان

پس سپاه اندرون پیل و شیر / پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
سپاه شد از آن سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بستر در رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی پس

که سلم آمد و بد زند و ستان / از آن نیک کران مرز جادوستان
پیاورد خندان زر و خواسته / ای آنک زو شاه بد خواسته
که آزاده سن اند شمار / چو افگند بر وی نظر شهریار

بکشتم سپردم به نیزه ترا / که من رفتنم هم به دیگر سرا
تو او را بهر کار شو یاور / جهان کن که از تو ماند هنر
پس آنگاه به شیروی خواسته / به درگاه شاه آمد آراسته

بنجید شه خواسته بر سپاه / چو ده روز بد رفته از مهر ماه
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راست‌گوی
تو گفتی که من داد کرد او رام / بگنجی ستم دیده را یاورم

همه داده دادی و هم یاوری / همه تاج دادی هم انگشتری
بهر کار بودی مرا رهنمای / کنون ره نمایم به دیگر سرای
از این مشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که یابد روانم درنگ

بفرمود پس با منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
جوان گرده شد روز برگشت و بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانه گزید از بر تاج و گاه / نشانده بر خود سران سپاه

همی مرزبان زار بگریستی / به دشواری اندر همی زیستی
بسوز درون هر زمانی بزار / چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / از این بد دل افروز دلسوز من

بزاری چنین گشته در پیش من / بجنبه بکام اندیشه من
هم از بدخوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
ببرد بند فرمان آن جرم / جهان گشت سر بر سر ناخرم

پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / چنانکه زمانه سرآمد بروی
فریدون بشد نام از او ماند باز / برآمد چنین روزگاری دراز
همه یک نای بر راستی / اگر کرد ای پسر سود از کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونی ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نشاندند زیر اندرش تخت عاج / بیاد تخشند از بر عاج تاج

بیه رود کردش افکند جش / جهان چون بود رسم این و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر با سوک و با درد شد / دو چشمش پر آب و رخش زرد شد

جهانا سراسر فسوسی و باد / تو بر نیت مرد خردمند شاد
بگرد ارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروریشان نیاز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز

چو مرداده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن گر سبد
اگر شهریاری وگر زیردست / جز از تو جهان این نفس راکت
همه در دو خوشی او شد باد / برو جاودان دل نباید نهاد

چو باشد بد و نیک او را جواب / بجاوید ماندن دلت را شتاب
خنک آن که زو نیکویی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یک هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
همه جادویها و فسون بد / برو سالیان انجمن شد دو هشت
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
[illegible]
ابا داد و آیین مردانگی / بنیکی و با پاکی و فرزانگی

چنین گفت آن راد پیروز شاه / که ایزد مرا داد تخت و کلاه
همی گفت بر تخت گردان سپهر / هم خشم و جنگ است و هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و هم بخردی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم

خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / به رزم اندرون جان ندارم دریغ
بدانم ز بد دست کوته کنم / زمین را چو خون رنگ دیبه کنم

که برتر ز دریا و دست منست / دم آتش از بر نشست منست
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده تاج بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان‌آفرین را پرستنده‌ام

ز راه فریدون فرخ رویم / نیا ار کهن بود گر ما نویم
همه دست بر روی گریان نهیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
ازو تاج و تخت و زوییم سپاه / ازوییم سپاس و بدوییم پناه

هر آنگه که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراختم سر ز شاهی و گنج / بدرویش مردم نماینده رنج

همه پیش من سربسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بترند
سران دین و ری گونه زرین بود / ز یزدان و از بنش نفرین بود
ازان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور و فرز بست

همه پهلوانان روی زمین / سراسر برو خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای نیکخواه / ترا داد شاهی و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تاج و کمر / که شایسته‌ای بر سر تخت زر

ترا باد جاوید تخت روان / همای و هم فرّ موبدان
دل ما یکایک به پیمان تست / همان جان بزیر فرمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست

ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و ز ما پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
ترا پاک یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد

تو از باستان یادگار منی / بتخت کیان زینهار منی
به رزم اندرون شیر تابنده‌ای / به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد

چو پیوستی شمشیر هندی زمین / باکرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و شادی و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن ببند آورم اندکی

نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان ایران بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خسرو گزار
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد

برو کرد بس آفرین شهریار / بدادش بسی هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام / پس پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بآیین و راه

داستان زادن زال

کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جوینده کام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی

ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گرانش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز

بچهر بکردار تابنده شید / ولیکن همه موی بودش سپید
بسر چون ز مادر بدان گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان

کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از نیک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد

که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچ ز ایزد همی خواستی / همی جان بدان خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پور پاک آمد از ماه روی

یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین خرد کی چهر دل
تنش نقره خام و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همانکش سپیدست موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی

بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جانت ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / دل سام گشت از جهان ناامید

بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز داد اور آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی

اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش اهرمن آورده‌ام
بپوزش گر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم

ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه پیکر و موی سر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / بپرسند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگست و گر نه پریست

بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی

بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زاده بی گناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر پیوند بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار

یکی داستان نو برین شیرمرد / بجا کرده بد بچه را بیشمر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا اوثره جان و دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی

دد و دام بر بچه آزادی / بسی مهربان‌تر بروی زمی
همان خیره کودک بر آن جایگاه / شبانروزی افکنده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را می مزید / زمانی خروشیدن اندر کشید

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخوار خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک

[illegible] / [illegible]
[illegible]
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ

خداوند مهری به سیمرغ داد   نکرد او به خوردن از آن خرد یاد
ببردش دمان تا به البرز کوه   که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   کجا بودنی داشت اندر بوش
کسی را که یزدان نگهبان بود   مر او را ز دشمن چه تاوان بود
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر   بماندند خیره در آن خوب چهر
شکاری که نازکتران برگزید   بدو داد تا خون آن می‌مزید
ببردار و خوشش همی پرورید   ابا بچگانش همی آرمید
شد این تو از کار یزدان شگفت   فکندن نشد مهر کاو برگرفت
بدین گونه تا روزگاری دراز   برآورد دو داشتن بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت   بران گونه بر کار روانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی سرو برز   برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی   از آن نیک پی پور با فرهی
بدل چون درآورد رای سره   بشد ناخوشی از دلش یکسره

[illegible]

شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان   یکی مرد بر تازی اسپ دوان
فراز آمدی تا به نزدیک سام   سواری سرافراز و مردی تمام
ورا مژده دادی به فرزند او   بر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند   ازین داستان چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   ز هر مرد از کاردانان شنید
چه گوید کنون اندرین داستان   خرد تان بر این نیست همداستان
که زندت آن خود کودک نوز   وگر شد ز سرما و مهر تموز
مر آنکس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان شود ناسپاس   نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ   چه ماهی به آب و چه در یا نهنگ
همه بچه را پرورانند اند   ستایش به یزدان سزاینده اند
تو چون نیکی دهش بشکنی   جهان بچه را ای که نیکی کنی
ز موی سپیدش دل آری تنگ   تن روشنش را ازین نیست ننگ
مگر تا مگوی که او زنده است   بپای و بر جستنش بر پای بیست
که یزدان کسی را که دارد نگاه   نگردد ز سرما و گرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای   که اوست بر نیک و بد رهنمای
بر آن بد که روز دگر پهلوان   سوی کوه البرز گردد روان
بجوید مگر باز یابد ورا   بدان شادمانی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   از اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی   سپاهی گران از پس پشت اوی
به دست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد   زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای   دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی   پس این پهلوانی چه باید همی
کرا آمدت بر مرد موی سپید   ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
جهان بد پسیجی کایزدت داد   همی هم سگی تو به پیدا داد
پس از آفرینش بزار شو   که در تخت هر روز رنگیست نو
پسر گر به نزدیک تو بود خوار   کنون هست پرورده کردگار
گر تو مهربان تر و رادایست   ترا خود بمهر اندرون راه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام   چو شیر ژیان کاندر آید بدام
نترسید آنان جوان کزکار   نباید که چنده بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند   سراسر سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار   که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید   که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند   که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از سرو و صندل عمود   یک اندر دگر ساخته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام   بدید آن کجا گشت گرد کنام
یکی کاخ دید اندرو پهن و پاک   نه از دست رنج و نه از سنگ و خاک
ستبنه جوانی بکردار سام   بدیدار او گشته خرم کنام
بر آن آفرینش نگه کرد و ...   بیاید ز چار ارکان در زمین
گرانسان در و مرغ و کوه آفرید   ز خارا سرانداز ره با کشید
بدانست کو دادگر داورست   توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست و کی بود راه   دد و دام را بر جهان جایگاه
نیایش کنان گرد آن کوه بر   بر آمد که جایی بداند که در
همی گفت کای برتر از جایگاه   ز روشن کان و ز خورشید و ماه
بپوزش مر بر تو افکنده ام   به پیم تو جان را پراکنده ام
کزین کودک از پاک پشت منست   نه از تخم بد گوهر آهرمنست
یکی بر فراز این نبده را   بمن باز ده پور افکنده را
بدین برشدن بنده را دستگیر   مرین بی‌گنه را تو اندر پذیر
چو با داور این راز ناگفته شد   نیایش هم آنگاه پذرفته شد
نگه کرد سیمرغ از او فراز کوه   بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود   نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام   که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام   همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند   که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی گاه   که تا ت خواند دل رهنمای
پسر سام یل پهلوان جهان   سرافراز و سرکش میان مهان
بدین گونه فرزند چون آمدت   ترا نزد او آب روی آمدت
روا باشد اکنون که بردارمت   بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این   پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آوا ز سیمرغ گفتی سخن   فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیدی به او   ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست   بتن نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت   که سیر آمدی تو همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست   دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم هم از کردگار   که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که تخت و کلاه   ببینی اباگنج و شاه و سپاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار   یکی آزمایش کن از روزگار
ز ناز و دشمنی دور دارم ترا   سوی شاهی کدارم ترا
ترا بودن اندر مراد خورست   ولیکن ترا آن بهین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من   خجسته بود سایه فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند   ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من   ببینی هم اندر زمان فر من

که در زیر پرّت برآورده‌ام　　ابا بچگانت بپرورده‌ام
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه　　بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل　　که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش گشت بد رام و بر داشتش　　گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر　　رسیده بزیر پرش بوی
تنی پیل وار و رخی چون بهار　　پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود　　نیایش همی با فرین نزد او
که ای شاه مرغان ترا دادگر　　بدان داد نیرو و واریج و منر
که فریاد بیچارگان آوری　　به نیکی بهر داوران داوری

ز تو بد سگالان همیشه نژند　　بمان همچنین جاودان زورمند
پس آنگاه سیمرغ بر شد بکوه　　بمانده بدو چشم سام گروه
سراپای کودک همی بنگرید　　همی تاج و تخت کیی را سزید

برو بازوی شیر و خورشید روی　　دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیده دمه کاین قیرگون　　چو پیوسته ابر و رخ باشند خون
خز از موی بر روی گوهش نبود　　همی دیگر او را پژوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین　　بدان پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای سرگشت دل نرم کن　　گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست　　ازان پس که آورد دست باز دست

پذیرفتم از خدای بزرگ　　که دل را تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد　　ازین پس چه خواهی تو چو نامش شد
تنش را یکی پهلوانی قبای　　بپوشید و از کوه بگزارد پای

فرود آمد از کوه و بالای خواست　　همان جامه خسروانی بخواست
سپه یکسره پیش سام آمدند　　گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل　　بر آمد یکی گرد مانند نیل

خروشیدن کوس با کرّه‌نای　　همان رنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره بر داشتند　　بدان خرمی روز نگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند　　که در پهلوانی فزون آمدند

ز زابل به شاه آمد این آگهی　　که سام آمد از کوه با فرهی
ازان آگهی شد منوچهر شاد　　بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار　　شود تا ز زابل پیش سام سوار

کند آفرین کیانی بروی　　بران شادمانی که بنمود روی
بفرمایدش تا سوی شهریار　　شود تا بخشنا کند خواستار

[illegible]

ببیند یکی روی دستان سام　　که به پرورانیم اندر کنام
وزآنجا سوی زابلستان شود　　بر آیین خسرو پرستان شود

چو نوذر بر سام نیرم رسید　　بکی نوجهان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار　　گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان سپهبد سام　　وزیشان بدو داد نوذر بسام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ　　زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی　　جهان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر　　نشاندند و بردندش یک سوی در

چو آمد بنزدیکی شهریار　　سپهبد پذیره شدش با نثار
درفش منوچهر چون دید سام　　پیاده شد از اسب و بگزارد کام
منوچهر فرمود تا برنشست　　مران پاک دل مرد خسرو پرست

نشست از بر اسب سام سوار　　همی رفت شادان با شهریار
سوی تخت و ایوان نهادند روی　　چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد　　کلاه کیانی بسر برنهاد

بیک دست قارن بدیگرش سام　　نشستند روشن دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه　　بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار　　شگفتی بماند اندر و شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت　　که این را بمانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر　　تو گویی که آرام جانست و مهر
ستاره شناس آنگهی شاه را خواند　　بپرسید و با وی نهانی براند

گزین پس که پهلوان جهان　　بهیچی منه دشمنان بی روان
ترا از وی ای شه بی نفرستی　　فرایید بداد تا ازین آگهی
چنین گفت مر سام را شهریار　　که از من تو این را بزنهار دار

بخیره میازارش از هیچ روی　　بکس شادمانه منوچهر بدوی
که فر کیان دارد و چنگ شیر　　دل هوشمندان و اورنگ تو
بیاموز او را ره و ساز بزم　　همان شادکامی و آیین رزم

وز افکندن زال بگشاد راز　　که چون گشت بر سپهر از فراز
سر انجام گیتی ز سیمرغ و زال　　مرا زد داستان شد و زان چند سال
برفتم بفرمان کیهان خدای　　بالبرز کوه اندر آن صعب جای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب　　بپیوست گفتی زنجا زآب
برو بر نشسته چو کاخ بلند　　ز هر سو بر و بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال　　تو گفتی که هستند هر دو همال

همی بوی مهر آمد از باد شان　　همی دل گشاده شد از راز شان
بند را به برکوه از هیچ سوی　　دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا بوی پور گم بوده خواست　　بدلسوزگی جان همی رفت خواست

ابا داور پاک گفتم به راز　　که ای آفریننده بی‌نیاز
رسیدن بهر جای برهان تو　　نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بچه ام با دل پر گناه　　الا ای خداوند خورشید و ماه

امیدم بخشایش تست و بس　　بجز در کریمست دست رس
تو این بنه فرخ مرغ پرورده را　　بخواری و زاری بر آورده را
همی چرم پوشید جای حریر　　مز دگوشت هنگام پستان شیر

رسان باز زین بار مارا کن　　سوی او و این رنج کوتاه کن
ببد مهری من روانم مسوز　　بمن بازبخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد　　نیایشم هم آنگاه پذرفته شد

بزد بال سیمرغ و برشد به ابر　　همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار　　گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد　　دو دیده مرا بر دو لب خشک شد

ز سهم وی و پویه پور خویش　　خرد در سرم جای بگرفت پیش
بپیش من آورد چون دایه　　که از مهر باشد و رامایه
زبانم برو بر ستایش گرفت　　بسیمرغ بردم نماز ای شگفت

بمن ماند فرزند خود باز گشت　　زیزدان و حکمش نباید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان　　همه آشکارا بگردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان　　ستاره شناسان و هم بخردان

بجویید تا اختر زال چیست　　بدان اختر از بخت سالار کشت
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن　　همه داستان بر چه خواهد بدن
ستاره شناسان همه هم زبان　　گرفتند پیدا ز اختر نشان

بکوشند تا شاه دیهیم دار　　که شادان ز بر ما بود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار　　سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد　　دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین — که گردند هر کس بر او آفرین
ز اسپان تازی به زرین ستام — ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز دیبای زربفت و یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی به دیبای روم — همه پیکرش گوهر از زرش بوم
ز برجد طبقها و فیروزه جام — جدا از زر و سیم و جدا سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه پیش بردند فرمان بران
سماج و شمشیر و برگستوان — سنان نیزه و ترگ و تیر و کمان
همان تخت فیروزه و تاج زر — همان مهر یاقوت و زرین کمر
بفر منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مرغ و مای — ز سر بوم و بر کان نمودی بجای
ز زابلستان تا بدان روی — بنوی نوشتند عهدی درست
جو این عهد و خلعت بیاراستند — پس از پهلوان جهان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست — بگفت ای گزین مهتر داد و راست
ز ماهی به اندیشه تا اوج ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به مهر و به رای و به خوی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار — همانا دار تو جهان یادگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت — ترا باد تا هست پیروز تخت
ز رود آمد و تخت او داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی — جهان پر بیشان همه شهر و کوی

بازگشتن سام بزابلستان

چو آمد به نزدیک نیمروز — خبر شد بسالار گیتی فروز
گرانمایه با خلعت و تاج زر — ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک شد خاک و زرش خشت
بسی مشک و دینار آمیختند — بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
سرانجاکه بد مهتری نامجوی — ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان — بر ستان دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند — ابر زال زر زر برافشاندند
نشست انگهی سام با زیب و جام — همی داد چیز و همی راند کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود — خردمند بود و سپهدار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند — همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش — هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهان دیدگان را ز کشور بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه — که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران — همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی — مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری — همی بیهده ساختم داوری
بر داد و یزدان بینداختم — ز بی دانشی ایچ نشناختم
گرانمایه سیمرغ بر داشتش — جهان آفریننده بگذاشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند — برورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بیاموختن — روانش ز دانش برافروختن
براید کنون یادگار منست — بنزد شما زینهار منست
گرایش دارید و پندش دهید — همه پندها سودمندش دهید
کنون رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر و فرجام جوی
جهان دان که زابلستان جای تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر — دل نیکخواهان تو شادتر
کلید در گنجها پیش تست — دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
دل روشنت هرچه خواهد بکار — نشان زالت بزم و از کارزار
بخرم دلی بگذران روزگار — چه در بزم عشرت چه در کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من اندر نوان
کسی کف گر زما در نزاد — من آنم سزد گر نالم ز داد
جدا اشترم زین گناه داشتی — مدارم که آمد که آشتی
کهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیده بخاک و چریده بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم ز مرغان شکار
کنون دور ماندم ز پرورد کار — چنین بود رانده مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست — بپرداز و بر گوی هرچت هواست
ستاره شمرد اختر گرای — چنین رای زد اختر نیک رای
که آید ترا باشد آرامگاه — هم اندر سپاه و هم ایدر کلاه
که دینت بر حکم گردان سپهر — هم اندر بیابدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز جود و ز بخشش بیاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آیین دین
که دانا گر دشمن جان بود — از آن دوست بهتر که نادان بود
بگفت این و برخاست آوای کوس — هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای — برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال رود و دیده در خون نشاند — برخ بر همی خون دل بر فشاند
بفرمود تا بازگردد ز راه — شود شاد دل سوی تخت و کلاه
پیاده بر اندیشه دستان سام — که تا چون زید تا بود نیک نام
نشست از بر نامور تخت عاج — بسر برنهاده فروزنده تاج
ابا یاره و گرز و گاو سر — ابا طوق سیمین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی را بخواند — پژوهنده هر چیز و هر گونه راند
نشان شناسان و دین آوران — سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم — زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره ست از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید — که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواری چنان گشت کاندر جهان — ازو داستانها زدندی مهان
ز نخچیر چهره شدی مرد و زن — چو دیدی شدندی بر او انجمن
که هر کس که نزدیک و از دور بود — گمان مشک بردند و کافور بود
چنین یک همی گشت گردان سپهر — ابر سام و بر زال گسترد مهر

داستان زال با رودابه

سپهدار روزی چنان کرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
نگر تا چه بیند شگفت جهان — بجوید همی آشکار و نهان
برون رفت با ویژه گردان خویش — که با وی یکی بود شایان بپای

سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
به هر جای کاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رسم سرای سپنج

ز زابل به کابل رسید آن زمان / گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
به بالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد مر سام را باج و ساو / که با او برزمش نبد آب و تاو

چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد به هنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بودش به کابل سپاه / بیاورد با خویش یکسر براه
چو آمد به دستان سام آگهی / که مهراب آمد ابا فرهی

پذیره شدش زال و بنواختش / بر آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت فیروز بازآمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / نشستند بر خوان او فرخان

گسارنده می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت بر کار او
از آن دانش و رای مهراب گرد / بگفتا که این زاد مرد گزید

چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین نبندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کسی کو بود او را هم آورد نیست

یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دخترست / که رویش ز خورشید نیکوترست
ز سر تا میانش بکردار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گرد چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان طراز کمان / بر و توز پوشیده از مشک ناب
بهشتی است سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست

برآمد از آن زال دل را بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
گر از نیکویی مردم ایدون بود / نبیره از آن زاده خود چون بود
شب آمد اندر زمشت زار / بنادیده بر شد جان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان پیروز کام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزد یکی بارگاه / خروش آمد از درگه کشبای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش / وز آن انجمن سر برافراختش
بدو گفت کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و فیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست / که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که رایی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین شاه همداستان / همان سام چون بشنود داستان
که مای گسارید و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم / بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدان زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر تخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان جهان جوی دید

از آن کو نه هم دین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او هیچکس چشم نگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان از بر او گذشت / جهان کرم دیده با گفت و گو

مر او را ستودند یکسر مهان / همان کز پس پرده پوشش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان / بدین بر بگوید یکی داستان
که تا زنده ام چرخ جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
چو و هم نباید که رعنا شوم / نژند خردمند و رسوا شوم

از اندیشه کان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود چون دل از گفت و گوی / گرفته همه دشت از زن آبروی
همی گشت چندی بر سر سپهر / دل زال با شد پر آگنده مهر

چنان شد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد از آن بارگاه
که برگرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دیدند ایوان خویش
یکی بچه رودابه خوب چهر / دگر بچه سیندخت ماه رای

یکی جفت او بد یکی دخت او / بدین هر دو مهراب شد تازه رو
بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
شگفتی بروی و رودابه اندر بماند / جهان آفرین را برو برخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
به دینار و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رستی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آید آن شادکام
چه مردی همی هیچ دارد هیی / پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار / بر پشت به زین چو او یک سوار

دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو در گاه باشد درفشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و دولت جوان

بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشسته به خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / نکوهیده جز این مردم عیب جوی

نبیندی بوش تر پدید همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفت و گوی / برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / از او دور شد رامش و خورد و هال

چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه‌تر شد به آیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / زرد آن یکی باد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشد جوینده رای

دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای
مبادا که در دل برد مهر ری / که جوی نماند خرد را بوی
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده با مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک به یک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر یک که من عاشقم / همه ساله با بخت همره بوید
که من چو دم بحر جوشان دهان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
مرا خانه دل پر از مهر اوست / شب و روز هم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه گویید با من چه پیمان کنید
کنون چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بد کار آید ز دخت مهان
سر پاسخش را بیاراستند / چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافرازتر دختری از مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان چون بدخشی نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / پرستند همی سوی خاور خدای
ترا چون پدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
کرا آنکه شد زاد از برتری / تو خواهی که گیری پدر را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
ز مادر کسی نیز هرگز نزاد / وگر زاد گم گرفت ازو کس نژاد
چه سیمرغ دو بیند شیر بوی / شگفتی بود گر بود مهرجوی
چنانی سراسر پر از مهر تست / بر آنی که با صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالا و موی / ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتارشان را شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بریشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بکینه دژم کرد روی / ندید اندران گفتها رنگ و بوی
ز مهر سپهبد روی دژم / بچشم و بابرو درآورد خم
چنین گفت کین خام گفتارتان / شنودن نیرزید گفتارتان
دل من چو شد بر سپستان تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود بر جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه خاقان چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی گر جوان / مرا او بجای تنست و روان
جز او هر که اندر دل من مباد / جز از وی سر من مبیارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / که آن دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / برای هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز او / چو بشنید دخت آواز او
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت ازیشان که ای سرو بن / نگه تا نداند کسی این سخن
چو ماه صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش روای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از رنگ آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / ببند و فسون چشمها دوختن
پریم و با مرغ جادو شویم / بپوییم و با چاره آموشویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستنده را این چنین گفت ماه / چنین است روی و بهشت داد
مرین بنده را اگر توی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / روان یاران در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او / ابا چاره دیگر همه چاره جو
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل همی پیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر رنگ و بویی چو خرم بهار
خرامان بهر سوی گل چیدند / سراپرده را چون برابر شدند
به نوروز بهمن سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن گذران بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلپرستان کیاند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان زآن سوی گلستان / که پیوسته‌ی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بن مهر بر جای بر نارسید
خرامید باید پر شتاب / همی رفت دستان ازین روی آب
چو زآن سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک و برافراخت یال
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
پیاده همی شد ز بهر شکار / یکی مرغ دید اندران جویبار
بزد با کمان تا مرغ برخاست زآب / همی تیر بنداخت اندر شتاب
از آواز شان آورد گرد آن فرود / چکان خون و وشی شد آب رود
بترک آنگهی گفت آن نامدار / بیاور تو آن مرغ افکنده را
بکشتی که کرد ترک ترک / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با کودک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو کو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
ز ترکش دارزن گونه ترکان / چه سنجد پیش اندر شکوه کان
ندیدیم ز پیش تو بهتر سوار / تهمتن کمان بر چنین کامکار
چو بشنید کودک زبان برگشاد / یکی گفت ازین گونه گفتار یاد
شه نیمروز است وزو نیام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگه کرد و نهک برچنان یک سوار / زمانه نه بیند چو او نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چونین مگوی
که مانند مهراب را در سرای / یکی سر ز شاه تو برتر بجای
ببالای ساج است و هم رنگ عاج / یکی از دی بر سر از سنگ تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دمان شیر تکی دل مستمند / سر زلف چون حلقه بانو بند
دو جادوش پرخواب و پرآب روی / پر از لاله رخسار و پرمشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
برین چاره تا آن لب لعل فام / کنیم آشنا با لب پور سام
سزا باشد و بخت از خوب بود / که با زال رودابه همبر بود
پرستندگان سرکی آشکار / بگردند وصف رخ آن نگار
چو بشنید از بندگان این کلام / رخش گشت ازین گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبت پیوسته مهر

ولیکن بگفتن نگر روی جفت   بود کاب دارد همی جوی جفت
چو پوشیدگی چون جهان رای کرد   دل آن پری چهره را جای کرد
چو خواهان گسستن نباشد گرفت   برد دو سبک جفت را او بجفت
پرستنده تن داد و بستن بها   ازین ما دو نی آن چو جوی جهان
دلاور که پرهیز جوید ز جفت   بماند پاسبانی اندر نهفت
بدان پیش دختر نباشد ز بن   نباید شنیدن ز بیگانه بن
چنین گفت مر جفت را باز بر   چو بر جایگه رفت و بگشاد پر
ازین جا نگر ما دو مردن بچشم   ز پشت پدر خایه بیرون کشم
از ایشان چو برگ خندان غلام   بپرسید از او نامور پور سام
که بود آنکه با تو همی راز گفت   بباید همی مانت باز گفت
چه گفت آن گران کو خندان شدی   لب ساده و سیم دندان شدی
بگفت آنچ بشنید با پهلوان   که ای پهلوان شد ز شاهی جوان
چنین گفت با کودک ماهروی   که رو این پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان مگذرید   مگر با گل از باغ گوهر برید
بباید شدن تان سوی کاخ باز   بدان تا بپای و ستم براز
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج   گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید   کسی را مگویید و پنهان برید
برفتند نزد ماه رخسار سنج   ابا گرم گفتار و دیبا و گنج
بدیشان سپرد این زر و گوهران   پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن   سه تن نا نهان و چهار انجمن
بگوی ای ... دهند ... گذر را   سخن گر براز است با ما برای
پرستندگان گفتند باید گرفت   که ما در دام اندرون شیر نر
کنون کام رودابه و کام زال   بجای آمد از فال فرخ همال
بیامد سپهبد خشم کودک بشاه   که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن نامور   همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد چرا آید گلستان   نزدیک خورشید کابلستان
پری روی و گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و رخسار و رای و خرد   بدان تا که او با که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن   نگر تا نگردد سخن آن بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی   بنزدیک من نان بود آب روی
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلبان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس   بپیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او   بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون نوای پهلوان دلیر   بدین برز و بالا و بازوی شیر
همی بی چگونه گوی از روی تو   بپیراست پیکر مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی   برابر ز سیمین و باریک و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن   چو سرو سهی بر رخش بخل بن
از آن گنبد سیم سرو ناز   فرو هشته بر گل کمندی دراز
بمشک و بعنبر سرشته قد   ز یاقوت و زمرد ش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره   فگندست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند چمن   بر و ماه و پروین کشیده از او
سپهبد پرستنده را گفت گرم   سخنهای شیرین بآواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی   که ما را چو بیم نزدیک او
که ما را دل و جان پر از مهر او   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی   گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان   ز گفتار و دیدار روشن روان
گرازیم و گوییم هرگونه چیز   میان اندرون ... دارو نیز
سر سنگ موی ش ... ام اوریم   لبش زی لب پور سام آوریم

دیدن پرستندگان رودابه زال را

دلش را بگمسار زرین دهیم   بهر شاه گرئی دهیم
بس آنگه هوای شبی با کمند   بنزدیک دیوار کاخ بلند
کنی حلقه در گردن کنگره   شود شیر زن را شکاری بزه
پس آنگه ما خوش آید ترا   بدین گفت مهرش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال   همی شب بدید یازان بیابان سال
پرستنده خوبان بر آن کاخ   مرتا بر ... گل ... ساخ
نگر کرد دربان بر آرات جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد سنگ
که که ز درگاه بیرون شدید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پیش بخش را بیاراستند   بدلتنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگونه نیست   براه کلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل بچیم   ز روی زمین شاخ سنبل چنم
نگهبان درکفت کامروز کار   نباید گرفتن از آن هم شمار
که زال سپهبد بکابل بود   سراپرده شاه زابل بود
همه چند گز کاخ کابل خدای   زمین اندر آرد ز شبگیر پای
همه روز ... شدن شاه   که هستند با ... گر بخت دو
اگر باز بینند چنین گل بدست   کند بر زمین تان سم اسپ پست
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند و گفتند با ماه راز
برافروخت رودابه را دل بمهر   بر امید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار و گوهر پیش   بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود مان کار با پور سام   بدین بت ار باو از و نام
پری چهره ... خندان شدند   چو با ماه جای سخن یافتند
که چون زال اندر جهان سر بسر   سواری نباشد با ... دو
که مردیست برسان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد شاخ   میان لاغر و سینه و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس اکنون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
برخ همچو ماه و بتن شیر نر   هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش سر   همین آهو ... و
سر و جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همه آنجهان بایدی   وگر نیستی بهتر از ایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   کز ایا کشتن دلش پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   نظرهای ما بر چه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن   که دیگر شد راستی برای و سخن
نشان زال کو مرغ پرورده بود   جهان پر سه بود و پژمرده بود
رخ سند کنون چون گل ارغوان   سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من ... بیاراستند   پر آنگه که خوبی بها خواستند
همی گفت و مکی لب را ز خنده شد   رخان همچو گلنار آگنده شد
چنین گفت پس با توی ماه روی   پرستنده کین کار را چاره جوی
نژاد و شاهنشه سوی او شوید   بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار   بیا تا بپیمایی در کنار

یکی رفت ازان دلبران ماه روی / چنین گفت کاکنون پی چاره جوی
گر یزدان برانگیخت سوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان او هرکه بود

یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند

همه گل و نرگس و ارغوان / همین شاخ سنبل به دیگر کران
همه زر و پیروزه بد جامشان / می روشن گلاب اندر آشامشان
ازان خانه ماه خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید

دیدن زال رودابه را یکدیگر را

پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مرد جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد

ز دولت همیشه دلت شاد باد / روانت ز درد و غم آزاد باد
پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپا که او کرد یاد
برنجیدت این خسروانی دو پای / که آمد پیاده ز پرده سرای

سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک / ز عکس رخ سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید بمن روت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو

یکی چاره راه دیدار جوی / چه باشی تو بر باره و من بکوی
سپهبد بگفت و پری رخ شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره / بدل زال گفت این کمندی سره
ز مشک و عبیرت با خود ز موی / که افکند آن ماه خورشید روی

پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود بر یاز و بر کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوام

نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران گفت و گوی
ببوسید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند



بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دست اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنْش رودابه می‌نارمید / بدزدیده در روی او بنگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و برز / که خارا چو خاک آمدی زو بگرز
فروغ رخش را که جان افروخت / ز رویش دو دولش خوش بخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
هم از سام نیرم برآرم خروش / کف اندازد و با تن آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شود جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که زین باشد کی باد شاه / جهان آفرین بر زبانم گوا
چرا پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت و نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین با سپهبد برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فرگستی علی النت تیز / یکایک ببایست پرداخت تیز
نگران دو همراز مانی شدند / گسستندی از دل به تیمار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدند مر پهلوان را بگاه / وز آن جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را / که جوید بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سر سرفرازان و فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / بلی برزخند دلی شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک راد / دل پر از ترس و امید باد
نیایش امید و ترس از گناه / بیزدان او ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را جهان توان / شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدویست کیهان خرم بپای / بدو داد و داور بهر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد نو میوه دار و ز آن
جوان دارش گاه و با رنگ و بوی / گلش بر سر می درم کرد روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / یکی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / ز در همه بود نیار رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند ار دواری سخن / سراسر همین است گیتی سخن
کمی نیست جز داور کردگار / که او را نه جفت و نه انباز و یار
سرانجام از هست جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
زمانه بمردم شد آراسته / وز او رایج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی‌جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد به فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / کز این پور زالست و آن پور سام
بدو گرد د آراسته تاج و تخت / از آن رفت نام و بدین ماند بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من ببیدست و برده خرد / ندانم مر این را که درمان برد
بگفتم من این با کمر دم غمی / به مغز و خرد در نیابد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گوید بباشد بدین رام سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کانی برد یاکاه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادند روی
بدین مر خردمند را جنگ نیست / که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش من / خداوند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / گر شنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید / بدین رای من پژوهش کنید
ولیکن مرا کو بود پرمنش / بباید شنیدش بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بند رای گشایش کنید
بجای شما من کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوی و نیکی و از راستی / ز بدنام و رزم و ز شاه کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما بر سر مر ترا بنده‌ایم / درین پیش شگفتی ز دو مانده‌ایم
برای چنین ای جهان پهلوان / نگوهش ندیدند فرخ مهان
که بودست از این کمتر و بیشتر / بزن پادشا را بگاه منبر
ابا آنکه مهراب از این پایه است / بزرگست و کردو سبک سایه است
همانست گر گوهر اژدهاست / وگرچند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را اید بگردد گمان / نباشد ازو ننگ بر بدگمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / جهان چون توانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت بیندیش تر
نگر او یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / بنفتاد از ره بدین پایه کار
[illegible]
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و سلام
نخست آفرین گسترید / بر آن دادگر کو زمین آفرید
ازویست شادی و زویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده چرمه هنگام گرد
چراننده کرگس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه
فشاننده خون ز ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته
هنرش از هنر گردن افراخته

چو سام نریمان که کارزار
بمردی مت و نه باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام
بمهرش روان و دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بدان سان که دید
ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا کرد سیمرغ در کوه بند

مرا خورد چون بود بر جای شیر
در آن آشیانه بماندم اسیر

دل مستمند و بر رنج زرد ام
مران روی بالا چو مرغی بدام

نیازم بدان کو شکار آورد
ابا بچه‌ام در شمار آورد

بکوه و بکام و بر دار و خون
همی پروریدم بکوه اندرون

همی پوست از باد بر من بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
براورنگ بد سام و من در کنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش
بدین گونه پیش آوریدم روش

کس از داد یزدان نیابد گذر
اگر بر در آید چه پرواز در

سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد ز آواز اگر چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود
اگر چند دندانش سندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن
که نتوان ستودنش بر انجمن

پدر گر دلت را بآزار داد
اگر بشنود گفت کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم
چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب و روز یار منست
من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسید ستم از خویشتن
که بر من بگرید همی انجمن

اگر چه دلم دید چندین ستم
نخواهم زدن جز بفرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان
گشایم ازین رنج و سختی میان

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت
که گوهر گشاده کنید از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر
بدین کار دستور باشد مگر

که من دخت مهراب را جفت خویش
کنم راستی را بآیین و کیش

پدر یاد دارد که چون مر مرا
بدو باز داد ایزد داور را

پیمان چنین گفت پیش گروه
که باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم
کنون اندرین بند بسته دلم

سواری بکردار آذرگشسب
ز زابل سوی سام شد برد و اسب

بفرمود و گفت ار بماند یکی
نباید ترا دم زدن اندکی

بدیگر سگ اندر آی و برو
بدین سان سپه بازیابش کو

فرستاده از پیش او باد گشت
بزیر اندرش چرمه پولاد کش

چو نزد یکی گرگساران رسید
یکایک ز دورش سپهبد بدید

بنخچیرگه بود سام آن زمان
که بی غم ز دیگر با در جهان

همی گشت گرد یکی کوهسار
چماننده یوز و رمیده شکار

چنین گفت با بگساران خویش
بدین کار دیده سواران خویش

که آمد سواری دمان کابلی
همان چهره در زیر او زال

فرستاده زال باشد درست
از واگهی جست باید نخست

ز دستان و ایران و از شهریار
همی کرد باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار
بدست اندرون نامه بامداد

فرود آمد و خاک را بوسه داد
بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد از او نامه سام
فرستاده گفت آنچه بود از پیام

سپهدار بگشاد از نامه بند
فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند
شمرد و بر جای خامش بماند

پسندش نیاید چنان آرزوی
دگرگونه بایست او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه از گوهر او شنید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیرگه سوی خانه باز
دلش اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای
بکین داوری سوی دانش گرای

مرا داد گر نیست روز انجمن
نباشد پسندیده همان شکن

همان زال را دل برآید بجوش
برآرد یکی فغان و خروش

که همان شکستی بگشتی ز کیش
بختی توانم فرزند خویش

وگر گویم آری و کامت رواست
مردانه دل باید انجت هوا

ازان مرغ پرورده و آن دیو زاد
چگونه برآید بگوهر نژاد

سرش گشت از اندیشه و دل گران
ز نخست و دنای او گشت اندر آن

سخن هرچه بر بنده دشوارتر
دلش خسته‌تر زان تن پارتر

گشاده تر آن باشد اندر نهان
چو فرمان دهد کردگار جهان

چو کردش خبر بر گسترید
ز نیلوفر اکنون شنبلید

یکی انجمن کرد با بخردان
چو برخاست از خواب با موبدان

گشادند آن سخن بر ستاره شمر
که فرجام این چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
برآمیختن باشد از بن ستم

همانا که باشد بروز شمار
فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجستند و پاسخ دهید
ستاره بر بخش فرخ نهید

نشان شناسان روز دراز
همی با سمانا بجستند راز

بدیدند و با خنده باز آمدند
همه شاد از بخت شاد آمدند

بسام نریمان ستاره شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر

ز رام و ز دخت مهراب و زال
که باشند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان
بیاید ببندد بمردی میان

جهانی ز پای اندر آرد بتیغ
نهد تخت شاه از بر تیغ میغ

برد پی بسکالان ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک

دو باشد ایرانیان را امید
ازو پهلوانان را خرام و نوید

پی پای او کو جهاند بجنگ
نماند بر او روی جنگی پلنگ

خنک پادشاهی که هنگام او
زمانه بشاهی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان بی کران سیم و زر
چو زار آتش آید بهنگام در

فرستاده زال را پیش خواند
ز هرگونه با او سخنها براند

بگفتا که با او نخستین بگوی
کز این در روانید هیچ روی

ولیکن جز آن بدین بد نخست
بهانه نشاید به بیداد جست

من اینک بسیجم ازین رزمگاه
سوی شهر ایران کشانم سپاه

بدان پاسخ فرمایدم شهریار
چه آرد ازین کام نوکامگار

فرستاده را داد چندی درم
بدو گفت خیره مرنج ایچ دم

گسیلش بکرد و برابستاد
سپاه و سپهدار ازان کار شاد

بسیچند ازان کساران هزار
پیاده هزاری فکندند خوار

دو منزل جوا ز تیره شب در گذشت
خروش سواران برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کره نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بنزدیک ایران کشید
پسر را بنزد دستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت پیروز و فرخنده فال

خواند بد و داد پیغام سام
همه حالها گفت با او تمام

سخنها که سام نل گفته بود
از اول که بر زال آشفته بود

چو پیغامها زال را باز گفت
ز شادی رخ زال در بر شکفت

گرفت آفرین زال بر کردگار / به دل شادمان گشت و خوش روزگار
درم داد و دینار درویش را / توانگر شد مردم خویش را
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
کزو کار سازان نگردد تمام / بران کار گو را توان بد ز نام
سپهدار دستانش را بر خواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگوشش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون بنگی بسختی کشید / فراخیش بازو همی گسترید
فرستاده با زاد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشیده و زر داد دستان / بفرجام هم گشت همداستان
بیک پاسخ ماه زن را ببرد / زن از پیش او رفت و آن مژده برد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدان شادمانی ورا مژده داد
پری روی مر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود دادن بدان چاکر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی شاه بربند پیش آورید / شده تار و پود اندرو بر پدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر پیرامن بیداره گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
زن از حجره رفت و با ایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
بر آن نیشه شد جان سیندخت ازو / بآواز گفت از کجایی بگوی
زن از پیش گشت چون سنده رو / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای زشت رو / سخن بشنو و پاسخت باز گو
زمان تا زمان پیش من تکوی / بحجره درآیی بن تسکری
دل روشنم ز تو شد بدگمان / نگویی مرا تا ز بی کاین
بدو گفت زن من یکی چاره جو / همی با من این فر آزارم از چند رو
بهایی ز جامه ز پیرا بیا / فروشم بمردم بود ما بها
روم من سوی خانه مهتران / برم جامه و گونه گون گوهران
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / بسان گوهران گرانمایه خواست
بیاور دمش افسر زرنگار / یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل آبسته زاندیشه بگشاییم
سپردم برودابه گفت آن دو چیز / فزون خواست اکنون بهایش نیز
بیاگفت یکدار بر چشم من / یکی آب برزن تو بر خشم من
درم گفت فردا درم ماه روی / بها تا بیابم تو از من مجوی
کمان برد گزی ز گفتار او / بیاراست دل را به پیکار او
بیامد بجستش بر آراستی / ازو چون کژی دید و هم کاستی
چو آن جامهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
کشیده از زن چادر و چوبرا بموی / بیاورد و افکند او بار دوی
در کاخ بر خویشتن بر ببست / براندیشگان گشت بر سان مست
همی کرد از راستی خواستار / همی کرد زن را ز خوش آشکار
برآشفت و بگرفت مویش بدست / بخاک نژند اندر آورد پست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد بر رخسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلش تاب دار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / کزین کردی از مادر جاه
چه ماند از نکوداشتن در جهان / که آن نیست آشکار و نهان
بنگر چرا گشتی ای ماه روی / همه راز با پیش ما در بگوی
کدامین زن است این که آید همی / ز نزدت بچه جو آید همی
سخن هرچه سازی و آن مرد کیست / که زیبای سربند و انگشتری ست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بها ماند بسیار سود و زیان
بدین نام مه داد خواهی بباد / بدین گونه دختر بگیتی مباد
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / خون دو نرگس بیارات چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ نژادی بزن / چو پرسی شاید نهفتن سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او مر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم ز آشکار و نهان
نخواهم من زنده بی روی او / جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستان به دست
بگفتیم چیزی که بایست گفت / نباشد مرا کس بجز زال جفت
میان من و او خود آتش نهفت / جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
فرستاده شد نزد سام کرد / فرستاده پاسخ بزال سترگ
زمانی بمی چهره دستور بود / سخنها بسی رفته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همین زن که کنیش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آزاد نوبه بود / مرا پاسخ نامه آن جامه بود
فرو ماند سیندخت از آن گفت و گو / پسند آمدش زال هم جفت او
خبر داد پاسخ که این خود / چو دستان ز نریمان گرد
بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای و روشن روان
هنرهاش بسیار و آهو یکی / که گردد دژم پیش آن اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / بکابل برآرد ز خورشید خاک
نخواهم که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که بشناختش
بزن گفت کای زیرک هوشیار / نهان کن تو این را و لب بسته دار
مباد آب تو بگفتار چاک / سخن را هم ایدر فرو کن بخاک
ز هر گونه چیز دادش بسی / نگوید آنچه گردش کسی
جهان دیده دخترش را از نهان / که نشنید از کس نشود در جهان
بیامد ز تیمار و اندوه نخفت / همی داشت آن راز با در نهفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / ازو کرده بد زال بسیار یاد
پری چهر سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بود این بگوی / چرا پژمریدت چو گلنار روی
چنین داد پاسخ سیندخت باز / که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / وزین کامگاری دل دوستان
وزین کودکان سپهبد پرست / وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهر و سرو و بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آب داری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بنا کام باید بدشمن سپرد / همه رنج باید بدشمن سپرد
بخاک اندرون باید آرام کرد / دل دوست بدرود ناکام کرد
یکی سنگ چند و تف ز بهر ما / درختی که تریاک او زهر ماست
بگشتیم و دادیم آتش بگنج / بر او بختیم از برش تاج و گنج

چو بر شد بخورشید و شد ناپدیدار
بخاک اندر آمد سر مایه‌دار
برآیفت آغاز و انجام ما
ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن
نوآوردی و نو نگردد کهن

بنای سپنجی بدینسان بود
خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد
کدر نی که چرخش همی بشکرد
تنگی دلم غم نگیرد دگر
بدین جفت یکار با دادگر

بدو گفت سیندخت کین داستان
بروی دگر بر نهد راستان
خرد یافته موبد نیکبخت
بغم زنده دار اسپنان درخت
ز دم داستان‌ها ز راه خرد
سپهبد بگفتار من بنگرد

فرو برد و سرو سهی داد خم
بنرگس گل سرخ را داد نم
بگفتا که گردون جهان نگرد
که ما را همی باید ای پر خرد
جهان دار کو رودابه را پور سام
جهانی بشادت هر گونه دام

ببرد دست روشن دل او ز راه
یکی چاره مان کرد باید نگاه
بنی دادمش پند سودی نکرد
دلش خیس هم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست
نهاد از بر دستهٔ تیغ دست

تنش گشت لرزان و رخ لاژورد
پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را زود خون
بریزم بروی زمین بر کنون
جوان دم سیندخت بر پای جست
اگر گرد بر کرده کاهش دو دست

چنین گفت کز گفته اکنون یکی
سخن بشنو و گوش دار اندکی
از آیین جهان کن که رای آیدت
روانی خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست
خروشی بر آورد چون پیل مست

مرا گفت چون دختر آمد پدید
بیایستش اندر زمان سر برید
نکشتم ز رفتم براه نیا
کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد
دلیرش ز پشت پدر نشمرد

یکی داستان نو برین بر ملک
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زارست گفت آرزو
پدرم از نیا داشت زین گونه خو
نشان پدر باید اندر پسر
روا باشد ار کمتر آرد هنر

همم بیم جانست و هم جای ننگ
چو امازداری سرم را بجنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه
بیایند بر پایگی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود
نه آباد ماند نه کشت و درود

چنین گفت سیندخت با مرزبان
گزین در مکن داستان زبان
گزین آگهی یافت سام سوار
بدل پر ترس و تیمار و سگی دار
وی از گرگساران بدین گشت باز
گشاده شد این سخن بیت راز

چنین گفت مهراب کای ماه روی
سخن هیچ با من مگیر و مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد
که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند
اگر اینی یابمی از گزند

ز زال گرانمایه داماد به
نباشد همی دانم از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بگفتار کژی مبادم نیاز

گزند تو پیدا اگر ندمنت
دل دردمند تو بندمنت
چنین است و این بر دلم شد درست
سیم کاسیه مرا در نخست
کزان گونه دیدی برادر ز ناک
نم خفته شادی ز دل رفته پاک

اگر باشد این هیت کاری شگفت
چه چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گفت شاه
جهانجوی دستان همین جست راه
که نی آتش از باد و از آب و خاک
شد تیره روی زمین تابناک

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بشد تیره رای بداندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
پس آنگه چنین گفتش آن نامدار
که رودابه را خیز و نزد من آر

بترسید سیندخت از آن پر مرد
که او راز یاد اندر آرد بگرد
بدو گفت جانت خواهم نخست
که او را سپاری بمن تن درست
از آن چون بهشت برین گلستان
بگردد تهی روی کابلستان

یکی سخت پیمان ستد زو نخست
بجان دلش راز کینه بشست
زبان داد سیندخت را باجوی
که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت ترسم که شاه زمین
سراز ما کند زین سخن پر ز کین

نماند بر و بوم و نی مام و باب
کند کشور از خون ما رود آب
چو بشنید سیندخت پرسش او
فرو برد و بر خاک بنهاد رو
چنین گفت کای تاجور پیکوار
کاینه برجز تا بین و رای

بر دختر آمد پر از خنده لب
گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مرده دادش که جنگی پلنگ
ز آهوی مشکین فرو بست چنگ
کنون زود پیرایه بگشای و روی
بپیش پدر شو بزاری بپو

بدو گفت رودابه پیرایه جست
بجای سر مایه بی مایه جست
روان مرا پور سام است جفت
مرا آشکارا بباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق
بیاقوت و زر اندرون گشته غرق

پدر چون ورا دید چنین نماند
جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته از نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد
ز پرمایگان این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری
که نه تاج بادت نه انگشتری
گراز دشت قحطان بیک بار گیر
شود مع نبایدش کشتن بتیر
چو بشنید رودابه بر سخ بوجت
ز شرم پدر روی را بر فروخت

سیه ترّه بر نرگسان دژم
فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ
همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده
دهان پر ز خون و رخان آزده

بیزدان گرفتند هر دو پناه
هم از لشن ماه و هم شبگاه

[illegible]

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز مهراب و دستان سام سترگ

ز پیوند مهراب و از مهر زال
وزان ناله‌ها سال‌ها با همال
منوچهر از آن کار بر درد شد
ز مهراب و دستان دل آزرد شد

سخن رفت هرگونه با موبدان
بپیش سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار
که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
برون آوریدم برای و بجنگ

فریدون ز ضحاک گیتی بشست
پس اکنون از آن تخم مهراب رست
بباید گرفتن کنون کار دست
نباید که بشکسته گردد درست
نباید که بر خیره از مهر زال
همال ار افکنده گردد همال

چو از دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام
پلنگ سونه از کوه‌ها بود
چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد مادرش سوی نش
ز گفت بد افکنده گردد سرش

کند ملک ایران بر آشوب و رنج
بدو باز گردد سر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند
ورا خسرو پاک دین خواندند
گمشد گز ما تو دانا تری
بیایستها بر توانا تری

همان کن که آن درخور ای خرد
دل اژدها را خود بشکرد
بفرمود تا نوذر آید به پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت روشن سام سوار
بپرسش که چون آمد از کار زار

چو دیدی که گوشش ازین سو گرای / ز نزدیک او کن سوی خانه رای
هم اکنون برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهاد او براه
چو نوذر برون شد ز پیش پدر / سوی پهلوان روی بنهاد سر

ابا نامور پیلبان رخش جوی / سوی سام نیرم نهادند روی
چو زین کار سام یل آگاه شد / پذیره بسوی پور شاه کی شد
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنیم / بدیدار او رامش جان کنیم

ببد اندران روز مهمان سام / بدیدار او گشت شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / بتخت از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی برآمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / همیدون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی

[illegible]

بزرگان و گردان و گندآوران / ببستند پیشش کمر بر میان

ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
برفتند از پیش و پس وز دوران / ابا جوشن و خشتهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سر در پیافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
ازین گونه لشکر پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند

چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و رفت نزدیک شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش او
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش / جهان چون سزا بود بنواختش
وزان کرگساران جنگاوران / وزان نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شادان زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی ببر
که از تازی اسپان تگاورترند / ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / ز آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / پس آنگه همه شهر بگذاشتند

بپشم همه جنگجوی آمدند / جهان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار / پس اندر فراز آمدش پیش غار
برافتاد ترس اندران لشکرم / ندیدم که تیمار آن چون برم

یکی صدمنی گرز برداشتم / سپه را بدان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن بیشه از مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ

جهانجوی را نام کرگوی بود / یکی پیر و بالا نکوروی بود
ز مادر وی از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش وی خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / بدو دشت پیدا نه کوه و نه شخ

چو برخاست از لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرزه یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
جهان پر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین

درآمد سپاه مرا دل بجای / برآمد سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من / چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل دمان با کمندی دراز

مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عنان تگاور برانگیختم / چو آتش برو تیر می‌ریختم

کشانم جهان بد بسندان برش / که شد دوخته مغز در مغفرش
نگه کردم آن گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
جهان آمدم شهریارا کران / ز کوه و ز زنهار خواهان بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از خم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر

زدم بر زمین بر چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افگنده شد شاه ازان کوه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / هر سو شده انجمن هم گروه

سوار و پیاده دو ده دو هزار / فکنده بدانجا برآمد شمار
سپاهی جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بداندیش با تخت تو / بپیش پرستنده تخت تو

چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بگوشش ستوه / ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراسته شادمان / جهان پاک شد از بد بدگمان

بشادی چو کوتاه گردید شب / بیامد سپهبد گشاده دو لب

[illegible]

چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه اندرین کرد آنگه سؤال / همی خواست گفتن ز مهراب و زال

که شاه جهان بیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم درگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / گزاید ز بر و با کریم نهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز

نباید که او یابد از بد رها / گر او ماند از تخم اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی از جنگ و جوش
مرا کس که پیوسته او بود / بزرگی که دل بسته او بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
دو شاه چون خشم و نیرو بود / نیارست بر وی سخن برفزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بر آن بادپایان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید آن سخن / که شاه و سپهبد چه افکند بن

درآمد بشهر کابل خروش / وز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه / نومید گشتند از جان و چهر
خروشان ز کابل همی رفت زال / فرو هشته پیچ و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را نخواهد بود / نخستش سر من بباید درود
بپیش پسر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر ز گفتار سر

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد زره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
بمهره بر پیل پیش شدند / بشاه و سپهبد پذیره شدند
سر پشت پیلان برنگ و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

[illegible]

چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسب و بگزارد کام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دهقان جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر یک دلیر
نشست از بر تازی اسب سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / بدیدار و با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آور بکش هیچ سر
چنین داد پاسخ گزین پاک بخت / مرا نیز برجای خون خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن بگذرد
وگر بر گشاید زبان را بخشم / پس از شرم آب اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و برداشت سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / پر آنکه ز نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ از تو گریان شود
که بی چهر تو چه روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری یکی یاد کرد تو شد / همانا که دستان نیارد کشید
زمین سپرد شیر با داد تو / روان خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام / اگرچه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
یکی سر ندانم بگرد جهان / که آزاد گیرند از من جهان
مگر آنک سام یل استم پدر / وگر هست این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
فکندی تماره زاینده را / بآتش سپردی فزاینده را
نه گهوارهٔ دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بهر
ببردی بکوهی بیفکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بچشم خدایی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی / یکی باب چون مهتر زابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با تاج دانا سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و پیمان تو
نگفتی که هرگز نیازارمت / درستی گر گشتی بیاد آرمت
ز مازندران همه آن ساختی / هم از گرگساران بدین ساختی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین دادخواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن زنده خشم ترا داده‌ام
بیابانم با تن بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گر از دار بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخت روی و فرو برد یال
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی پادشاست
همه کار من با تو پیدا بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود سخن خواستی / بدل یکی از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / درستم مدت تو ای نیکخواه
چو بیند هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
سخن هرچه باید بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهان آفرین / بکام تو گردد همان و همین
بیازد کند شهر هوا کار / سرانجام کاو شد بپا بد شکار

فرستادن سام زال را با نامه [illegible]

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / که اوست و باشد همیشه بجای
ازوست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هران جنگ کو ساخت ار بوش / بر آنست چرخ روان زار و وش
ز حکمش نیارد کسی سر کشید / بران چیز کو خواهد آید پدید
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس بساختن بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی نهنگ
زباد و بجود تو کوه بلند / شود خاک نعل سر افشان سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش / بیک آبشخور آرد همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بجای / بمردی ها بر اندر آورده پی
همی گرد کاو ور گیرد بسم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
بیستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختستم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرز دار / چو من کس نبیند بگیتی سوار
نشد آب کردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین دشت تا دشت بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان زاژدها بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک گشته ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین شیر بر ز هرش همی بر دوخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشته بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپرده بجای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یازد بسود
ز رو جهاندار یزدان پاک / بکندم از دل غم و ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزیر اندرون گرزه گاو سر / بیازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کان شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد دگر آتشم در کنار
جهان پیش چشم چو دریا نبود / با بر سیمه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید کوه و زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
بر و بر زدم بانگ بر سان شیر / جهان چون بود گاه مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / دهان تا بدوزم زبانش بکام
چو تیر اندرکی شست بگشادمش / ز مرگ اژدها را نشان دادمش
زدم آن زمان بر لب اژدها / یکی بانگ با هول شد زو رها
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوی خون از جگرش
چو سنگ اندرآورد با من زمین / برآهختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت ازو زهر چون آب نیل
بزخمی جهان شد که دیگر نجات / ز نوش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پرخون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی برآن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهانی بر آن کوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از بان بر گستوان / ور ایدونکه هرچند کام زیان
جهان بوم و بر سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک و خاور نبود
زمین گر نبودی ببستی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
که رفتی ازان سو بر دیگر ماه / که کردی جهان اژدها را تباه
گر از جنگ دیوان بگویمت باز / ز پیکار آن نامه گردد دراز
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و اسپم زمین
جهان و جز این چه بودیم رای / سر داختی شیر دمی جای
سر انزا سرآورد دیوی زیر پای / یکی من چنانیدی چاره‌ای
همه گرگساران و مازندران / بتو راست کردم بتیغ گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم تا فروزد نژاد
کنون آن برافراخت یال من / همان زخم کوبنده گوپال من
بر آن هم که بودم نماندست پی / بر و گردگاهم چمانده پی
کمندی بینداخت از دست شست / زمانه مرا باز کوته بدست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمربند و گوپال را
چو من گرد او دشمنان کم کند / هنرهای او دل بخرم کند
یکی ارزو دارد اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بنزد انکوست / کجا بیشکوی بفرمان او
بکمر دم نبی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / بشد شاد شاه جهانبان من
که از رای او سر نپیچم هیچ / درین روزها کرد رای بسیج
به پیش آمد پر از خون و خاک / همی اندیشه را ستخوان چاک چاک
مرا گفت بردار آمل کنی / سزاتر که آهنگ کابل کنی
که جفت من انجا که رود ابدام / که در مهر او جانم آمد بدام
مرا بود پیمان میان گروه / چو آوردم او را ز البرز کوه
که سرخ آنکه باشد ترا آرزوی / بیارم به پیچم ز گفت تو روی
نیارم کنون عهد و پیمان شکست / که بنود نکوتر ز یزدان پرست
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکندم بدو راز نیایان گروه
جهان را بپیوند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
گر آشفته گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج و مهرش بجایی رسید / که گنجایش آید در انگشت بید
زبس در و گوهر د بر نثار / جهان رفت همان کس بشنید شاه
کسی کردش دل شد مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که از مهتری در خورد / ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست و بس / چه اندیشه کس روی فریاد رس
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشتند شد رای راست / ستد زود دستان و برپای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد / شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد / از اندیشه دل نیامدش یاد
جوان جامه روز پوشید شب / سپیده بجنبید و بگشاد لب
بپا مد برین اندر آورد پای / برآمد خروش سران کرنای
بشد زال با مهتری چند گرد / همیشه دراهی را سپرد
چو سوی منوچهر بنهاد روی / ابا نامه سام آزاده جوی
بکابل در آن داستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه با او براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
که شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام خواهد چخید / که خواهد از آن رزم گردن کشید
بهر جا که لشکر کشد سام یل / چو هامون کند سر بسر کوه و تل
نماند کسی زنده بر روی خاک / چو گردد جهان شهر دل چشم پاک
چو بشنید سیندخت خاکش نشست / دل چاره جوی اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که او ژرف بین بد بهر در رای
وزان پس دوان دست کرد و بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس پرداخت باید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست / تن خویش وهدان کش شایستن است
اگرچند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
چو آینه روز رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / سخن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و جان را بکوش / و گرنه برو چادر از خون بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بدو گفت بخونم نباید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرا تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ها را پزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سر در من گنج آراسته
بدو گفت مهراب اینک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه / بیارای با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نشوریده بما / چو شب پرده بشد فروزنده بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار / بجای وان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را بختی از بدروی
مرا در جهان اندهی جان اوست / مرا با تو ام و ز بهمان اوست
ندارم همی اندهی خویشتن / ازو دان ازین واندوه زمن
یکی سخت پیمان ستد از نخست / پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیارات تن را بدیبا و زر / بدر و بیاقوت پر مایه بر
برون کرد دینار سیصد هزار / پس از گنج مهراب بهر نثار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجاه زرین کمر

بسیمین ستام آوریده پای
ز اسپان تازی و از پارسی
اباطوق و زرین پرستنده شست
یکی جام زر بر یکی را بدست
پر از مشک و یاقوت و از لعل زر
یکی پر شراب و یکی پر شکر

چهل جامه دیبای پیکر بزر
طرازش پرگونه گونه گهر
چو سیصد ز جوشن هم از تیغ هند
جز آن بیست زهراب داده پرند
دو صد تیغ هندی بزرین نیام
جوانی بزهراب داده تمام

صد اشتر همه ماده سرخ موی
صد اشتر همه بارکش راه جوی
بسان سپهری یکی تخت زر
نشانده درو گونه گونه گهر
ازین خسروی تخت همتای او
ز سیصد فزون بود بالای او

یکی تاج پرگوهر شاهوار
ابا طوق و با یاره و گوشوار
وزان ژنده پیلان هندی چهار
همه جامه و فرش کردند بار
چو در دخت کار اندر آمد بآب
چو کردی نگه دار آذرگشسب

بیامد گرازان بدرگاه سام
نه آواز داد و نه برگفت نام
نگارا کمان گفت تا ناگهان
بگوئید با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی
بنزد سپهبد یل زابلی

ز مهراب کرد آوریده پیام
بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار
بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت و رفت
به پیش سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بر آن شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل
رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید
سر پهلوان خیره شد کان بدید

پر اندیشه بنشست بر سان مست
بکش کرده دست و سرافکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود
فرستادن زن چه آیین بود
گرین خواسته رو بپذیرمی
ز من گردد آزرده شاه زمی

وگر باز گردانم از پیش زال
برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر باز کین خواسته
غلامان و اسپان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید
پیام به کابلستان دهید

ببرند از آن بفرخنده فال
بگفت سپهبد بگنجور زال
پری چهره سیندخت در پیش سام
زبان کرد گویا و دل شادکام
جوان هدیهٔ وی پذیرفت دید
رسیده بهی دیدنی رفت دید

ز تب روی‌ها او بیکجا بدند
سمن پیکر و سیم بالا بدند
گرفته یکی جام بر یک بکف
پر از سرخ یاقوت در پیش صف
به پیش سپهبد فرو ریختند
همه یک بدیگر بر آمیختند

چو با پهلوان کار بر ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند
بتو تیره گیتی برافروختند

بمهر تو شد بسته دست بدی
بگرز تو گشاده راه ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود
ز خون جگر دل پر از آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد
که باید در آوردن او را بگرد

همه شهر زنده برای تواند
پرستنده خاک پای تواند
از آن ترس کو هوش را آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید ز تو کارها ناپسند
میان را بخون بر همی بند

خداوند ما و شما خود یکیست
بیزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته از و پوزش ما بتست
چه در چین و کابل چه در سند و بست
شما را خور روشن آتش فروغ
تو دانی که من این نگفتم دروغ

پرستیدن مرد و رای بدست
ازیرا که مرد و خرد ایزدست
تو دانی نه ننگست خون ریختن
ابا بی گناهان بر آویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی
هر آنچت بپرسم بهانه مجوی

تو مهراب را کهتری یا همال
بر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد
بمن گوی تا ما که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او
بدانسان که دیدی بکابل بگو

بدو گفت سیندخت کای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست
که لرزان شود زو بر و بوم رست
که از تو نیاید بجانم گزند
ز آنکس که بر من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آبادست
همان گنج و خویشان و بنیادست
چو این شوم هرچه گویی بگوی
بگویم بجویم بدان آب روی
نهفته همه گنج کابلستان
بگویم بر سام زابلستان

گرفت آن زمان سام دستش بدست
همه عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند ازو
همان راست گفتار و پیوند ازو
زمین را ببوسید و برپای خاست
بگفت آنچه اندر نهان بود راست

که من خویش ضحاکم ای پهلوان
زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی
کز دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک
شب تیره تا برکشد روز چاک

همی بر تو بر خواندهایم آفرین
همان بر جهاندار شاه زمین
نکردی شتاب آنچ فرمود شاه
بداد و خرد بازجویی کلاه
چو دیدی که ما را گناهی نبود
سوی برکشیمان نگاهی نبود

فرستاده زال را نزد شاه
بدان تا بگیرد دگر ره کلاه
کنون آمدم تا هوای تو چیست
بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنه کار و بد گوهریم
بدین پادشاهی نه اندر خوریم

من اینک به پیش تو ام مستمند
بکش گر کشی یا ببندی ببند
دل بیگناهان کابل مسوز
کز آن تیرگی اندر آید بروز
تنها چو بشنید ازو پهلوان
زنی دید با رای و روشن روان

رخ چون بهار و ببالا چو سرو
میان چون غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من
درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست
بمانید شادان دل و تن درست

بدین نیز همداستانم که زال
ز گیتی چو روداب جوید همال
شما ارچه از گوهری دیگرید
همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست
ابا کردگار جهان جنگ نیست

یکی در فراز و یکی در نشیب
گهی شادمان و گهی با نهیب
کنون از فزونی دل آراسته
زکمی دل دیگری کاسته
چنین آفریدست این بود رای
بدانیم رای جهان کدخدای

سرانجام هر دو بخاک اندرند
بتاریکدان بلاک اندرند
یکی نامه با لابه دردمند
نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر
جهان شد که گفتی براورد پر

بزین اندر آمد که زین را ندید
همان نعل اسپش زمین را ندید
بنیکی ورا شاه پاسخ دهد
چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ پی دل شدست
ز آب مژه پای در گل شدست

عروس ار بشهد اندرون بی‌جوا
بزدگر رسانیده دوز پوست
یکی روی آن پنجه اژدها
مرا نیز بنیاد و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان
کند بنده را شاد و روشن روان

چمانه نکاخ من اندر سمند
سرم برشود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم
همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و گفت سام دلیر
کز اندیشه را دل مکن هیچ

برآید بکام تو بر کار زود / چو بشنید سیندخت بسجل نبود

لب سام سیندخت پرخنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید

بیامد از آنجایگه شادمان / بجم شد و چون گل ارغوان

نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد

گرازنده شد دل مکن تنگ سنج / دلت شاد کن کار مهمان بسیج

من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بجوییم ره بر زمان

دوم روز چون چشمهٔ آفتاب / بجوشید و بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی

سوار و برآمد ز درگاه سام / به بانوان خواندندش نام

بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب پیمان نو

ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو

سزاوارش از خلعت آراستند / ز گنج آنچه بر مایه‌تر خواستند

هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر رودابهٔ مهرساز

بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود

دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی

بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی تازه پیمان ببست

پذیرفت مر دخت او زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

سزاوار کردی و مردی دوست / بدو داد و گفتش که آنجا بات

بکابل بباش و بشادی بمان / از این پس مترس از بد بدگمان

شکفته شد آن روی پژمرده ماه / بنیک اختری برگرفتند راه

پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان

چو آمد بنزدیکی پادشاه / یکی نزد شاهش گشادند راه

چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر وی پراکند مشک

بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید از او شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان رادمرد / درین راه دشوار با باد و گرد

بفر تو گفتا همه بهتریست / ابا تو همه رنج راحت گریست

پس آنگه برآورد از کش روان / گران نامور نامهٔ پهلوان

از او بستد آن نامه شاه جهان / بخندید و شد شاد و روشن روان

چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنج فزودی دل بردراز

ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر

اگرچه دلم هست از این دژم / برآنم نجویم ازین بیش و کم

برآرم بسازم همه کام تو / کز اینست انجام و فرجام تو

ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه

چو از خوان چره و پرداختند / برامشگری جام می ساختند

چو سرمست شد نامور پور سام / ببردند بالای زرین ستام

چو از کوه سر زد شب تیره فام / سر روز روشن درآمد بدام

برفت و همی بود بالای شب / پراندیشه دل پر ز گفتار لب

چو شنگرف بر تختهٔ سیم خام / بگسترد خورشید زرینه جام

بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر فیروزگر

بر او آفرین کرد شاه جهان / چو گفت از ستودش اندر نهان

بجایی که آن جای آرام بود / همی خواست مر زال را آزمود

بدان تا که چون سام یل هست مرد / هم از دانش و رای و بزم و نبرد

نخستین بداند هم از اخترش / بپیوند تا چون بود گوهرش

بفرمود تا موبدان و ردان / هم اختر شناسان و هم بخردان

کنند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز / که تا باستان چه یابند راز

سه روز اندرین کارشان شد درنگ / برفتند با زیج هندی بچنگ

زبان برگشادند با شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از راه اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید

ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام

پدیدار گردد یکی زورمند / که نبود چنو زیر چرخ بلند

بود زندگانیش بسیار مر / همش هوش باشد هم آیین و فر

همش زهره باشد همش تیغ و یال / برزم و بزمش نباشد همال

کجا بان او کشه موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر

عقاب از بر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد

یکی برز بالا بود فرهمند / همه شیر گیرد به خم کمند

بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند

کمربستهٔ شهریاران بود / با ایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه گردن فراز / کزین هرچه گفتید دارید راز

بخواند آن زمان زال را شهریار / کز او خواست کردن سخن خواستار

نشستند بیدار دل موبدان / همان زال با نامور بخردان

بدان تا بپرسند از او چند چیز / نهانی همه در پس پرده نیز

بپرسید مر زال را موبدی / ازین تیزهش راه بین بخردی

که آن ده و دو تای سرو سهی / که رستست شاداب و با فرهی

از آن بر یکی بر زده شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایهٔ تیزتاز

یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده‌اند / یکی مر دگر را نیابنده‌اند

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود باز چون بشمرند / همان سی بود باز چون بنگرند

دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمن بیام آن بود آن بشام

از آن چون بپرد شود برگ خشک / بر آن یک نشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار

چنین گفت پنجم که آن مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار

گیاهان ز هر گونه تر و خشک / که آید از او بوی کافور و مشک

یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ

همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار

خرامنده مردم از آن شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان

بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه

وزان شارستانشان بدل بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی گرد خیزد که از ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان

بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
پر از درد است این سخنها بجوی / بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

زمانی پراندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال موبدان را

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخستین ز ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نوآیین بر گاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنک گفتی ز کار دو اسپ / شتابان بکردار آذرگشسپ
دوان هر دوان از پس یکدگر / که تا آن بپاید مر این را مگر
نیابند اگر چه شتابنده‌اند / رخ از یکدگر برتابنده‌اند
سپید و سیاهند هر دو روان / پس یکدگر هر دو دایم دوان
بدانسان که بودانی تو هر دو هم / یکی در وجود و یکی در عدم
بدین سان که گفتی پس یکدگر / دوند همیشه چنین بر گذر
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
توان داستان را شب و روز دان / همان شید را گیتی افروز دان
که چون سپر ز مج بر جهند / دل کاو را پچه بر سر زنند
جهان زو شود همچو دریای زرد / بپوشد شب آن چادر لاژورد
چو خورشید پنهان کند روی خویش / جهان تار گردد شب آید به پیش
و دیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی بود
که گفتی سخن جز ز نقصان ماه / یکی شب کم آید همی گاه گاه
نه ماه زیان باشد ای نامدار / گر از ما بگیرند ایشان شمار
گهی بیش روز و نیمه شود / یکی کم بگاه تیز رو می‌شود
کنون از نیام این سخن برکشیم / وزین سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو رو باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیمه شاداب و نیمی نژند
بر و مرغ پران تو خورشید دان / جهان را از او بیم و امید دان
ازین چون بپرد سیاهی شود / بران برنشیند چو شاهی شود
و دیگر چنین گفت کان مرغزار / یکی هست دروی یکی داس دار
بیابان و آن مرد با تیز داس / یکی ره تر و خشک از او در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / و گر لابه سازی همی نشنود
درو کرو نشستست ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ کس را ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
دگر شارستانی ابر کوهسار / سرای درنگست و جای شمار
بسان خارستان این سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همو پرورانند همو بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / برآرد ز گیتی خروش و ولِه
همه رنج ما ماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید بر او نیز هم بگذرد
چنین رفت آغاز یکسر سخن / چنین باشد و این بگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روانهامان بدان سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شوم / پدید آید آنگه که پیچان شوم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادرست
که پوشند بر روی و بر سرش خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواند سرای کهن
جهان با تو لیکن بنیکی گذار / میازار کس را چنین یاد دار
چو زال این سخنها بکرد آشکار / از و شادمان شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن برشکفت / شهنشاه گیتی بتازه گرفت
یکی جشن کامی بیاراست شاه / بسان شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / بر شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بدر / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیک خوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
چو نوشان دل شاه پیروزگر / یکی باز گردم به پیش پدر
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد / یک امروز نزدت بباید سپرد
ترا پویه دخت مهراب خواست / دلت رامش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندی درای / بمیدان درآرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بجزی عنان / بگرز و به تیر و به تیغ و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
ز دستان سام آن سواری که بد / که هرگز ندیدند کس نشنید
درختی بُد از دور میدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه

هنر نمودن زال پیش منوچهر

کمان را بمالید دستان بدست / برانگیخت اسپ و فرو برد شست
کشید و کشاد و خدنگ گران / از آنسان که گفتند زه پر دلان
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ تیری دگر / بزد جست پران شد از وی گذر
سپر برگرفتند زوبین وران / بکشتند با خشتهای گران
سپر خواست از کودک ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گشاده بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرایدش اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برگرفتند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پر مزاح
بیاورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
جهان شد که مرد اندر آمد بمرد / برانگیخت زال اسپ و جالش کرد
بکردند تا کیست زیشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
سبک زال جنگی بر ره برد / ز رشکش گرازان شدند آن گرد
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند محکم بچنگ
جهانجوی رخشش از زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان

منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
مرا کمی کو با او نکوهد خرد / گمانه مادر بر دولت آورد
ز شیران نزاید جز از شیر گرد / ز تخم کیان کش نباید شمرد

نهنگ سام یل کش چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
شگفتی نباشد از انسان پدر / پدیدار گردد چنین گر پسر
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره گردند کیهان مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب و هر گونه چیز
بزال سپهبد سپرد آن زمان / همه چیزها از کران تا کران
پس آن نامه سام پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کاره فیروز برسان شیر
ز پیوند تو نیز گردان سپهر / برزم و به بزم و برای و بهر
همان پور فرخنده زال سوار / گر او ماند اندر جهان یادگار

رسیده و دانستم از کام او / همان خواهش و رای و آرام او
چو آمد برم نامه پهلوان / بخواندم سراسر بروشن روان
بدادم بدان هرچش کام بود / همان زال را رود دل آرام بود

همه آرزوها سپردم بدو / بسی روز خرم شمردم بدو
گسی کردمش با دلی شادمان / کزو دور باد ابد بدگمان
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر جنگی بجنگ

هزار آفرین باد بر سام و زال / خداوند فرهنگ و کوپال و یال
برون رفت با خرمی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر

[illegible]

نوندی برافکند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج

جهان شاد شد زان خبر پهلوان / که پیرانه سر باز شد نوجوان
سواری بکابل برافکند زود / بمهراب گفت آنچ بشنوده بود
نوازیدن شهریار جهان / ازان گونه شادی که رفت از مهان

من اینک چو دستان برم بر رسید / که داریم مژده دهان چون سزید
فرستاده تا زان بکابل رسید / خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان

که چون جان شده باز یابد روان / و یا پیر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همی جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و رخ ارغوان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / سخن خوب گفتار با او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / سزد گر فرازی ازین سر بجای
ثنا خواند بر دست کاندر زمین / بر او شهریاران کنند آفرین

چنین هم کجا ساختی ار بخت / بیامد سخن را سرانجام جفت
همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاجست وگر خواستست
چو بشنید سیندخت از او گشت باز / بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش بدیدار زال / که چون تو که یابد بگیتی همال
زن از مرد یابد بلندی منش / سزد گر فرازی سر اندر روش
سوی کام دل زود بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی

بدو گفت رودابه کای شیر زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / بروی تو روشن جهان بین کنم
ز تو دیو آهرمن دور باد / دل و جان تو خانه سور باد

بکام تو گردد همه کار تو / سرآید همه رنج و تیمار تو
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی

[illegible]

جهان بوستانی کند از خرمی / بهشتی برین گرد روی زمی
بیارات آورد در بوستان / که شادان شدندی از او دوستان

بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / زبرجد درو بافته زیر و بر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که سر دانه چون قطره آب بود

به ایوان درون تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
ز یاقوت هر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود

یکی ایوان همه جامه و رود و می / بیاورده از پارس و اهواز و ری
بیارات رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادویها نوشت
در او تخت زرین ز اطراف ماه / نشاندش چو خورشید گردنده گاه

نشست اندر آن خانه زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
پرستندگان هر یکی چون نگار / کشیده رده از زمین و بهار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند / بکابل پرستندگان خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدن را بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند

کجا برفشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
بدو پایه شهر آراستند / از آن بانگ رامشگران خواستند
چه کوس و چه زنگ و چه زرینه نای / زدند و برفتند شادان ز جای

فشاندند بر سر همه مشک و زر / گرفتند در پای سیم و گهر
دگر سو دوان زال و یاران او / سوی زابلستان نهادند رو
همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی برآب

چو شیر شکاری برانگیخته یال / نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
کسی را نبد زآمدنش آگهی / پذیره نرفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای

پذیره شدندش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان
چو بگذاشتش زال بوسید خاک / بگفت آنچه بشنید و هم دید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / چو مهر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم بر او بدگمان

ز هر چیز کز من بخواست بخواست / سخنها بر آن بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه آنجا بمهمان شویم / بر آن دردها پاک درمان شویم

فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان تازه شد زال سام / که شد چهره سیمین او لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گر اکنون که بینی بروشن روان
سپه ماند با ما سبکتر شویم / بگوییم و زین در سخن بشنویم
بدستان نگه کرد و خندید سام / بدانست کو را از آن چیست کام

سخن هرچه از دخت مهراب رفت / بشب تیره مر زال را خواب رفت
بفرمود تا سنج و هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
میو سینه برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بنوبای رویین و بربط و کوس / بیارات لشکر چو پر خروس

[illegible]

فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
که آمد سپهدار سام سوار / ابا زال گرد افکن نامدار
ز پیلان جنگی و چندی سپاه / شکسته کله گوشه بر فرق ماه
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گش همچون گل ارغوان
همانگه نشست از بر بادپای / دلی پر ز شادی بیامد ز جای
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن کوس و غوغای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / همی رستخیز است و یا رامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / پرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / ابر سام و بر زال زر آفرین
برشیان برافشاند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر
نشاند از بر باره تیز رو / چو از کوه سر برزده ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آواز هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی دد و دام رامشگر است / زمانه بآیین دیگر است
بش و یال اسب از کران تا کران / بر اندوده از مشک و از زعفران
بر پشت پیلان پر از کوس و بوق / بر اندوده از مشک و عنبر خلوق
کمربسته سیصد پرستندگان / برون رفت سیندخت با بندگان
بکف بر یکی یا یکی جام زر / معط مرصع بمشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / وزان جامها گوهر افشاندند
بزیر یکی پیل و اسپان گهر / چو اختر همی تافت از چرخ بر
بدان جشن هرکس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بخندید و سیندخت را سام گفت / که روداه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت ماه کجاست / اگر دیدن آفتاب هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچ داری تو کام
ز بنده ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هرچه باشد شمارا بهر
برفتند زی خانه زرنگار / بجا اندر و بود خرم بهار
بهاری که بارش گهر بود و زر / خور اندر میانش فراز و نه سر
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند از وی
ندانست کش چون ستاید همی / بر و دیده را چون گشاید همی
بدل گفت زین گونه هرگز بشر / بخورشید گردش نیا شد دگر
بزال آنگهی گفت مهتر که بخت / ز یزدان ترا یاوری بود سخت
که رایت گزید این چو روز فروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عقدی بآیین و کیش
یکی تختشان شاد بنشاندند / در و لعل و گوهر برافشاندند
سرماه با افسر زرنگار / سرشاه با گوهر شاهوار
بدو داد پس دختر و خواسته / جهان گوهر و گنج آراسته
برو خواند از گنج هرچه بود / که گوش آن نیارست هرگز شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
ز زال و ز آن ماه بیجاده لب / بخفتند یک هفته در روز و شب
ابا مهر کرد از پس آمیخته / شد گوهری آن شه انگیخته
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند تا هفته می پرست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دست بند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
سرماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا طوق و با یاره و نای و کوس / زمانه رکاب ورا داد بوس
وزان پس که او رفته بد زال باز / بشادی یک هفته بگرفت ساز
عماری و بالای هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شاد ادل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند فیروز در نیمروز / همه شاد و خندان و گیتی فروز
همی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندر آن سور بگماز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایه یک نام / بکام دل خویشتن دید سام
سپردان زمان سام شاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سپه ساخته / درفش خجسته برافراخته
سوم گفت کان پادشاهی تراست / دل و دیده با ما ندارند راست
منوچهر منشور آن بوم و بر / مر او داد و گفتا همی دار و خور
ببرسم ز آشوب بدگوهران / ببرید زگردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه / همه پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یک نیم و دخت زال / می و مجلس آراست و افراخت یال
بسی برنیامد برین روزگار / که آزاده سرو اندر آمد ببار
بهار دلفروز پژمرده شد / دلش از غم و درد آزرده شد
ز بن بار کو داشت اندر درون / همی راند رودابه از دیده خون
شکم گشت فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای ماه مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام

[illegible]

چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برگشاییم بفریاد لب
سمانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی بسنگستم آگنده پوست / و یا آهنست این که بوده درست
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام گشتش نیاز
چنان شد که یک روز ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر آب چشم و پر از خون جگر
همی کند موی و همی خست روی / ز درد و ز غم دست بر دل ببست
شبستان همه بنده کان کنده موی / برهنه رخ و موی برکنده روی
بدل زال آنگاه اندیشه کرد / وز اندیشه آسانش گشت درد
از آن پر سیمرغ یاد آمدش / همه رنج و اندوه باد آمدش
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرایش جان بود

بیامد دمان تا بنزدیک زال
کزین جان مرغ فرخنده فال

ستودش فراوان و بردش نماز
برو کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کز غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سیم بر دلبر ماه روی
یکی سرو باشد ترا نامجوی

بباره که سستش سزاوار ابر
ز خاک پی او بود شیر بیر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

بران کردگار از کوپال او
ببیند بدو باز دو یال او

دل مرد جنگی پولاد خای
ز آواز او اندر آید ز جای

بخشم اندرون چون شود تیز جنگ
هراسد ازو نره شیر و پلنگ

بگاه خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود

چو او نامور گرد فرمان روا
جوان پهلوانی بگیتی کجا

بیالای سرو و به نیروی پیل
بآورد خشت افکند دو میل

بیاید بگیتی براه دهش
بفرمان دادار نیکی دهش

نزیبد همه شیر مردی ...
مدانش افزون بود خرمی

کنون گر تو خواهی که دانا شوی
بپرده درون راز بینا شوی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پر فسون

ز دل بیم و اندیشه را پاک کن
نخستین همی چاره را راست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند
ز صندوق چون شیر بیرون کند

نگه کن بدین گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

همه پهلوی ماه در خون کشد
ازو بچه شیر بیرون کشد

وزان پس بدوز آن کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم تو با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

چنین هم اندر زمان خستگیش
بسای و بیالای بر خستگیش

برو مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایهٔ فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
بنزد جهاندار باید شدن

که هر روز تو او را دیا ... بخت
که او دادت این خسروانی درخت

بدین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فرو داد و پرواز کرد او بلند

بهر کار او خسرش رهبر بود
کرا بخت بیدار یاور بود

چو زال زر آن پر او را گرفت
برفت و بکرد آنچه گفتش شگفت

بران کار نظاره بد یک جهان
همه دیده پر خون و خسته روان

که کودک ز پهلو کی آید برون
فرو ریخت سیندخت از دیده خون

بیامد یکی موبد چرب دست
روانها و رخ را بی گرد دست

شکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه

که کس در جهان آن شگفتی ندید
جهان بینی کز ندش بیرون آورید

یکی بچه بد چون گوی شیرفش
ببالا بلند و بدیدار کش

شگفت اندرو ماند باید مرد و زن
که نشنید کس بچه پیلتن

ندارو همه در نیو خستند
همان کرده کاش فرود و خستند

شبان روز مادر ز می خفته بود
ز می خفته بود و ز هش رفته بود

چو از خواب بیدار شد سرو بن
ببین دخت بگشاد لب در سخن

بر کردگار آفرین خواندند
بر او زر و گوهر برافشاندند

مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند

بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندرو فر شاهنشهی

نهادند رستمش نام آن پسر
برستم بگفتا غم آمد بسر

به یک روز گفتی که یکساله بود
یکی خرمن سوسن و لاله بود

یکی کودکی دوخته از خز ...
ببالای آن شیر ناخورده شیر

ز رنج نگاریده یا سپید موی
درو اندرا کنده موی بموی

به بازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر

ز زرکش اندر گرفته عنان
بیک دست کوپال و دیگر سنان

بکرد اندرش چاکران چند
نشاندندش آنگه بر اسب سمند

همیدون نگارو ور برانگیختند
بفرمان بران بر درم ریختند

بکابل درون گشت مهراب شاد
نژاده بدرویش دینار داد

نشستند سر جای را مهتران
بزابلستان از کران تا کران

بر آن صورت رستم گرزدار
ببردند نزدیک سام سوار

یکی جشن کردند در گلستان
ز زابلستان تا بکابلستان

همه کنج صد مجلس آرای بود
همه دشت پر باده و نای بود

بند کهتر از مهتران بس فرود
نشسته جهان چون بود تار و پود

چو آن پیکر رستم شیرخوار
بدید آن جهان پهلوان سوار

مرا ماند این پرنیان گفت راست
ابر سام یل موی بر پای خاست

اگر نیم ازین پیکر آید منش
سرش ابر ساید زمین دامنش

بشادی برآمد ز درگاه کوس
بیاراست میدان چو چشم خروس

بخواندند کان بر درم برفشاند
وزان پس فرستاده را پیش خواند

بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه

پس آن نامه زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت

بران شادمان گردش روزگار
نخست آفرین کرد بر کردگار

ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و کوپال را

پس آمد بر آن پیکر پرنیان
که یال یلان داشت و فر کیان

بدارید کزدم نیاید گزند
بفرمود کورا جهان ارجمند

نیایش همی کرد دم اندر نهان
شب و روز با کردگار جهان

که باشد که چند جهان من من
ز تخم تو پوری تا من من

نباید جز از زند کامش جوان
کنون شد مراد من از بخت راست

فرستاده آمد چو باد دوزان
بر زال روشن دل و شادمان

چو بشنید زال آن سخنهای نغز
که روشن روان اندر آید بمغز

برافراخت گردن بچرخ کبود
بشادیش بر شادمانی فزود

همی گشت جهانی برین بر جهان
برهنه شد آن روزگار نهان

بر رستم همی داد ده دایه شیر
که نیروی مردست و سرمایه شیر

ببردند هر گونه پروردنی
چو از شیر آمد سوی خوردنی

همی هیچ مرده مرو را خورش
بماندند مردم از آن پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

جهان پر بستان نظاره شود
جهان شد که رخشان ستاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

سزاماند بر دوش آموزگار
که خود بود یاری گرش روزگار

که شد پور دستان بماند شیر
چو آگاهی آمد بسام دلیر

کس اندر جهان کودکی نارسید
بدان شیرمردی و گردی ندید

بجنبید سام را دل ز جای
بدیدار آن کودک آمدش رای

برفت و جهان دیدگان را ببرد
سپه را بسالار لشکر سپرد

چو هشتش سوی پور دستان کشید
سپه را سوی زابلستان کشید

چو دستان شه آگاه برتک کوس
ز لشکر زمین گشت چون آبنوس

پذیره شدن را نهادند رای
خود و گرد مهراب کابل خدای

ز دمه و دم حال و رخاست غو
برآمد ز هر سو دم دار و رو

یکی لشکری کوه تا کوه مرد
سپه در سپه بافته سرخ و زرد

همی رفت آواز تا چند میل
خروشیدن نای و اسپان و پیل

یکی ژنده پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
چو مهراب و چون زال بشنید پیل / ز گرد اندر جهان گشته همرنگ نیل
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
چو بر پشت پیل بچه شیر دید / پیلش بپیش خویش آورید
همی آفرین کرد سام دلیر / که تنها برابر بشاد دلیر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت / بیارا یکی نو ستایش گرفت
ز بنیاد دایم بود شاخ راست / بماناد شاد آنکه سالار ماست
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار یزدان خدای
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
برآمد برین بر یکی ماهیان / بر تخت بنشستند سرکزیان
بپیش اندرون سام گیتی گشای / فروهشته از تاج پرچای
برستم همی در شگفتی بماند / بر و هر زمان نام یزدان بخواند
بسیمرغ بادا ابر آفرین / که او را شد او رهنمای اندرین
که کس سنجد برای و رو / یکی شد کهن دیگر آرند نو
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و نه از شاه با تاج و فر
بسازم هم اکنون زره بس سلاح / همی گفت از ایشان زبر فراخ
برفتند گردان سوی خان خویش / بشادی بپیوند با توان خویش
ز زابلستان سوی پل شد پدر / یکی منزلی زال شد با پدر
بزرمان ساها ن دل آراسته / خود از کین کرده برخواسته
بدین چند بین بشنو یکی راز این / بجز بر ره راست مسپر زمین
برآمد ز دل هر دو را دود غم / برخسار راندند از دیده نم
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پر از پند او
بکردند چون گفتشان سام پیل / فرود آمد نزدیک شاهان چگل
جهان به که یک روز شاد و دستان / همی باده خوردند در بوستان
می لعل گون زان جام بلور / بخوردند با در سر افتاد شور
دلیرانت را جفت و یار جان / کسی را که باشند کردن فراز
سپهبد بسوی سیستان خویش / بیامد بر آسان که آیین و کیش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد برد م کزند
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر روی ریش
تهمتن شد آشفته از کشتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند / چنین تخم ایران بپور بسند

نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
رخ رستم از زال ار آن گرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
نگه کرد بر فر و اشک او / بدان تاج و تخت و بالا و رنگ او
دلیرا که او از زال آنرا / سزاوار تاج و بلند اخترا
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل آن فر و یال
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
بجز تو نماند همی چهره ام / جهان جو تو باشد مگر زهره ام
برو داد اندر نهادند روی / همه راه شادان پر گفت و گوی
همی خورد هر کس بآوای رود / همی داد هر کس بشادی درود
بدان باز و یال و آن کتف و شاخ / میان چون علم سینه و بر فراخ
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / پر سیی ندارد کس آزاباد
بدین خوب رویی بدین فر و یال / بگیتی ندارد کسی یاد حال
همی دست بردند دستان شدند / ز رستم سوی یاد دستان شدند
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نیارد بما سایه گسترد میغ
پر از خنده گشته لب سام و زال / ز گفتار مهراب دل شادکام
چو بر زد بگردون فروغ چراغ / چو برخواست صبح بد پر زاغ
همی رفت بر پیل رستم دژم / بید رود کردن نیا را بهم
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
که من در دل ایدون گمانم همی / که آید بجنگی زمانم همی
برآمد ز درگاه بانگ درای / ز پیلان خروشیدن کره نای
سه منزل برفتند با او براه / بره بر کشیدند سپهبد سپاه
وزین روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز برد آن سپاه

[illegible]

بجنبید رستم ز ژرف خواب / بسی مانده بر اسپان آراسته
تهمتن چو بشنید سرش پر شتاب / بیامد گرازان سوی جامه خواب
چو زان گونه گفتارشان آمد بگوش / دلیری و شدی بر و کرد جوش
که از بیم آن سپهبد نامور / چگونه کشاییم پیش تو در
بر انسان که شد سرکش مانند گوی / سوی کیمیان اندر آورد روی
برون آمد از در بکردار باد / بگردن بر بش گرز سر پر زباد

ابر سرش تاج و کمر بر میان / سر پیش در دست ترکان
چو از دور سام یل آورا بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
دل پر ز شادی لب پر ز خنده / زبان برگشاد آن یل ارجمند
ترا این ستایش بر اندر جهان / که چون تو برون آمدی از نهان
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ نوم من تو بنیاد باش
همه پشت زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
وزان پس فرو آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی پیر و هژبر
که کودک ز پهلو برون آورند / بدین منکری چاره چون آورند
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه را بشکریم
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
کنم زنده آیین ضحاک را / پی مشک سارا کنم خاک را
چو گردون سپهر روز را کرد پست / شب از تیرگی چشم خیره بخفت
سر ماه نو هم راز مهر ماه / برآن تخت زرینه بگزید راه
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
جهان داد کم بر کس نماند نهان / همی دان همی آشکار و نهان
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل از رزم جوی
وزان پس دو پایه گشتند باز / کشید آن سپهبد براه دراز
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی همی باده خورد
خروشنده گشته دل زیر دم / شده شادمان با نداران بهم
چنین گفت فرزند را زال زر / کدانی که مور و پور خورشید فر
وزان پس پراکنده شد انجمن / بسی خواسته یافته تن به تن
بتخت و بخواب اندر آمد سرش / برآمد خروشیدنی از درش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمدن را ره اندر گرفت
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
رمیدند از آن پهلوان نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
همی رفت تازان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل

یکی گرد کوهی خروشنده دید
زمین زیر او دیگ جوشنده دید

رمان دید ازو نامداران خویش
بران سان که چند رخ گرگ میش

تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
بترسید و آمد بر او دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید
بکردار کوهی بر او دوید

برآورد خرطوم پیل ژیان
بدان تا برستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که خم گشت بالای کوه پیکرش

بلرزید بر خود که بیستون
بزخمی بیفتاد خوار و زبون

بیفتاد پیل دمنده ز پای
تهمتن بیامد سبک باز جای

بخفت و چو خورشید از خاوران
برآمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد
ز پیل دمنده برآورد گرد

بیک گرز بشکست گردنش را
بخاک اندر افکند مر تنش را

سپهبد چو بشنید ازین سان سخن
که چون بود کردار از آغاز و بن

بگفتا دریغا چنان ژنده پیل
که بودی خروشان چو دریای نیل

بسا رزمگاها که آن پیل مست
بگله همی پاک برهم شکست

اگرچند در رزم پیروز گرد
بود به ازو رستم زال زر

بفرمود تا رستم آمد برش
ببوسید بازو و یال و برش

بدو گفت کای بچهٔ نره شیر
برآورده چنگال و گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو
بفر و بمردی و بالای تو

کنون پیشتر زانک بالای تو
برآید وزان بگسلد رای تو

رفتن رستم بکوه سپند

بخون نریمان میان را ببند
برو تازنان تا بکوه سپند

یکی کوه سر اندر سحاب
که بر وی نپرید پران عقاب

حصاریست بر سنگ بالای او
سپیدون حصارست پهنای او

پر از سبزه و آب و دیبا و زر
بسی اندرو مردم و جانور

کسی خود ندیدست از آن گونه مرز
درختان بسیار و کشت و رز

ز سر پشته کار و ز میوه دار
درو آفریدست پروردگار

یکی راه و بر وی دری ساخته
بسان سپهری برافراخته

نریمان که گوی از دلیران ببرد
بفرمان شاه آفریدون گرد

بسوی حصار اندر آورد پای
در آن راه ازو گشت پرداخته جای

شب و روز بودی بر زم اندرون
همیدون که چاره و که فسون

بماند اندر آن رزم سالی درون
سپاه اندرون و سپهبد برون

سرانجام سنگی بینداختند
جهانرا ز پهلو بپرداختند

سپه را سپهدار کشتند باز
هزیمت بر شاه کردن فراز

چو آگاهی آمد بشاه دلیر
که شیر دلاور شد از جنگ سیر

خروشید بسیار و زاری نمود
همی هر زمان ناله بر زود

یکی هفته می بود با سوک و درد
سر هفته پهلو سپه گرد کرد

بسوی حصار و در اندر کشید
بپایان باره سپه گسترید

نشست اندر آنجا بسی سال و ماه
سوی باره دز ندانست راه

نه در وا شد از دز یکی تن برون
نیامد همیدون نرفت اندرون

که حاجت نبدشان بیک کاه بر
اگرچند ره بسته شد سال و مه

سرانجام نومید برگشت سام
ز خون پدر نارسیده بکام

ترا ای پسر گاه آمد کنون
که سازم یکی چارهٔ پرفسون

بروی شاد دل با یکی کاروان
بدان سان که نشناسدت ساربان

تن خود بکوه سپند افکنی
بر و بیخ آن دز کنان برکنی

که اکنون نداند کسی نام تو
ز رفتن برآید مگر کام تو

بپشت شتر بر نمک دار و بس
چنان رو که نشناسدت هیچکس

بدو گفت زال ای پسر هوش دار
سرانجت بگویم ز من گوش دار

برآرای تن چون تن ساروان
شتر خواه از دشت صد کاروان

که بار نمک هست آنجا عزیز
بقیمت از آن به ندارند چیز

چو باشد حصاری گران بردرش
نبودی نمکشان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان
پذیره دوندت کهان و مهان

چو بشنید رستم برآراست کار
بر آن سان که بد در خور کارزار

ببار نمک در نهان کرد گرز
برافراخته پهلوی یال و برز

ز خویشان تنی چند با خود ببرد
کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار شتر در سلاح گوان
نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از جان خویش در خنده خند
چنین تا زمان تا بکوه سپند

رسید او که دیدبانش بدید
بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کای مهتر کاروان
ترا آگهی ده ز بار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم
بگوییم و گفتار او بشنویم

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
که رو نزد آن مهتر نامجوی

همی گویش از گفت تا یک بیک
که در بارشان هست یکسر نمک

فرستاده برگشت و آمد فراز
بنزدیک آن مهتر سرفراز

یکی کاروانست کشتا تمام
نمک بار دارند ای نیک نام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای
لبش گشت خندان و شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز
بیامد شود کاروان بر فراز

چو رستم بنزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید

ز بار نمک برد پیشش بسی
همی آفرین خواند بر هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش
چو تابنده ماه و چو خورشید باش

پذیرفتم و نیز دارم سپاس
الا ای دل پور نیکی شناس

درآمد ببازار مرد جوان
چو آورد با خویشتن ساروان

ز هر سو بر او گرد شد انجمن
جدا از خرد و کودک و مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم
خریدند و بردند بی ترس و بیم

چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
برآراست با نامداران جنگ

سوی مهتران آورد روی
پس او دلیران پرخاشجوی

چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که مغز زمین شد تو گفتی برش

همه مردم دز خبر یافتند
سوی رزم مردان بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین همچو لعل بدخشان شده

ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون

تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
سران دلیران سر اندر فکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت
جهان از ثری تا ثریا گرفت

بدز بر یکی تن نبد زان گروه
چه کشته چه از رزم گشته ستوه

دلیران همه گوشه بشتافتند
بکشتند مر هر کرا یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندران جای تنگ

یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس بران گونه پرداخته

بزد گرز و بشکست در را ز جای
پس آنگه سوی خانه بگذارد پای

یکی گنبد از ماه بفراشته
ببنیاد بر تا ثریا فراشته

فرو ماند رستم چو زان گونه دید
ز راه شگفتی لب اندر گزید

چنین گفت با مهتر سرکشان
کزین گونه هرگز که دارد نشان

همانا بکان اندرون زر نماند
بدریا درون نیز گوهر نماند

کزینسان همی زر آورده اند
بدین جایگه در بگسترده اند

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سربسر
نخست آفرین بر خداوند سور / خداوند ماه و خداوند هور
وزو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلوی همال
نشانند شاه و ستانند گاه / روان گشته فرمانش چون مهر و ماه
به فرمان رسیدم به کوه سپند / چه کوهی به سان سپهری بلند
به پایان آن گه فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
به فرمان مهتر بیاراستم / برآمد بدان سان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدز در رسیدم ندادم درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار / بود نقره ناب و زر عیار
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر خانه کان باشد آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز مال و ز زر ار برشمارد کسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که فرخنده تن باد و روشن روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رساند نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شادی جهان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفت از درود فراوان سخن
ز نامه بود آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروزبختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو نور شایسته چندین نبرد / سزد زانکه هستی سزاوار مرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان ورا سوختی
ز ناسفته همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
چو نامه بخوانی بیک برنشین / که روی تو بینم اندو بکین
شه نامور آنکه باشد گزین / پس آنگه بزد در زن آتش کمین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و از شادمانی گزید
ز هر خانه کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه چین پر از نگار
گزید و فرستاد نزد پهلوان / همی شد به راه اندرون کاروان
به کوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد به چرخ بلند
وز آنجای برگشت دل شادمان / همی شد بره بر چو باد دمان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را بیاراستند / همه کوی و برزن بپیراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان کوس با سنج و هندی درای
وز آنجا بیاورد دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید با در دو یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
به مژده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه بر نامدار
به نامه درون سربسر نیک و بد / نموده بدان پهلوان خرد
فرستاد با نامه پاسخ بسی / بنزد سپهدار کردش گسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که نامدار
فرستاده با خلعت و با نان و داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند کردن فراز
به نامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاند همی موبد تیز ویر
مر او را دارد میان گروه / چو دندان بیارد شود زو ستوه
ای آنکه دیدت بدستان سام / بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان زر
به هنگام گردی کند آوری / همی شیر خواهد از او یاوری
چو نامه به مهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
از او شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد [illegible] / ز روی زمین [illegible] بسیج بر

پند دادن منوچهر نوذر را

کنون از منوچهر گویم سخن / وز آن شاه پرمهر گویم سخن
چه اندر ز گردش [illegible] / بهنگام رفتن بسی داد کرد
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن بجست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بداد اندر آن روز تاج کئی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگر سرای / نگر نزد یزدان بدیش جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته کار رفتن کنی / بخاک اندرون گل نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / به رسم دگرگون بیارات گاه
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آید به پیش / ورا پند داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بر او جاودان دل نباید نهاد
که گیتی چو باید داد از دسی / بباید سپردن به دیگر کسی
برابر صد و بیست شد سالیان / بر رنج و پیچی ببستم میان
بسی شادی و کام دل رانده‌ام / بسی دشمنان را برافشانده‌ام
به نو فریدون ببستم میان / ز پندش مرا سود شد مرزبان
بجستم ز تور و ز سلم سترگ / به کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
جهان شد که گویی ندیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ / بیزند همه زندگانیش مرگ
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داد بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
جهان را اگر خوردی و بر تو گذشت / چو خوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی نماندی از تو باز / برآید بر او روزگار دراز
نباید که باشد جز از آفرین / چو بسپرد ترا داد او داد و دین
نگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی پیامبر پیغمبری
پدید آید آنگه ز خاور زمین / نگر تا نتابی سر از بهر کین
بد و نیک و آن دین یزدان بود / نگه کن که از سپهر چه فرمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از او بینی و هم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای دراز است پیش / گهی گرگ با میش بینی گاه خویش
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
وز این نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و بال
از آن مرز توران شود پی سپر / به کین تو آید همان کینه ور

بگفت و فرو داد ابش بروی
همی زار بگریست نوذر بروی

نه از درد و هیچ آزار بی
ای آنکه بد هیچ تیمار بی

دو چشم کیانی بهم بر نهاد
بپژمرد و بر زد یکی سرد باد

شد آن نامور پرهنر شهریار
بگیتی سخن ماند زو یادگار

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت
ز کیوان کلاه کئی بر فراشت

بتخت منوچهر بر بار داد
سپه را درم داد و دینار داد

ازان پس دو سال او جهان برگذاشت
که یک روز بی بار بر ده نداشت

برین بر نیامد بسی روزگار
که بیدادگر شد سر شهریار

بگیتی برآمد ز هر جای غو
جهان کهن شد سر از شاه نو

نبرد او بداد و دهش هیچ راه
همه خورد و خفتن بدی کار شاه

چو او رسمهای پدر در نوشت
ابا موبدان و ردان تند گشت

ره مردمی نزد او خوار شد
دلش بندهٔ گنج و دینار شد

که نوذر یکایک بپای شدند
دلیران سزاوار شاهی شدند

چو از وی بکشور برآمد خروش
جهانی سراسر برآمد بجوش

بترسید بیدادگر شهریار
فرستاد کس نزد سام سوار

بسکسار و مازندران بود سام
فرستاد نوذر سوی او پیام

کجا نامه بالا و دردمند
نوشتند از آن شهریار بلند

بنامه فرستاد نزدیک سام
نخست از جهان آفرین برد نام

خداوند ناهید و بهرام و هور
کزوست آفریننده پیل و مور

خداوند هوش و خداوند جان
خداوند گردنده هفت آسمان

بزد سوارش آرد بنیرو منش
نه آسایش اندک بود در بوش

همه با توانایی او یکیست
بزرگیت بسیار و گر اندکیست

کنون از خداوند خورشید و ماه
درودی ز جان منوچهر شاه

بران پهلوان جهاندیده را
سرافراز و گرد و پسندیده را

که تا شاه ترکان بهم بر نهاد
ز سام نریمان همی کرد یاد

هم اندر مراثت گرامی بدوست
که هم پهلوانست و هم شاه دوست

نگهبان کشور بهنگام شاه
وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی بر آشفته گشت
سخنها ز اندازه اندر گذشت

اگر بر بگیرد دوی آن گرز کین
ازین تخت پردخته ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس

یکی لشکری راند از کرگسار
که دریای سبز اندرو گشت خوار

چو ایرانیان آگهی یافتند
سوی پهلوان سام بشتافتند

بگفتند با سام کای پهلوان
چه گوییم با تو ز شاه جهان

پیاده همه پیش سام دلیر
برفتند و گفتند سر کوته دیر

ز کردار نوذر بگفتند چند
ابا نامور پهلوان بلند

ز بیدادی نوذر تاجور
که بر خیره گم کرد راه پدر

جهان گشت ویران ز کردار او
غنوده شد آن بخت بیدار او

نگردد همی بر ره بخردی
ازو دور شد فرهٔ ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان
نشیند برین تخت روشن روان

جهان کرد آباد از بخت او
مراورا است ایران و آن تخت او

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها بمهرش گروگان کنیم

بگردان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان
بتخت کیان بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود
نه نیکوست و این کی یارد شنود

خود این گفت یارد کس اندر جهان
که این زهره دارد کسی از مهان

ببین گیتی اندر بود خشم شاه
بر آشفتن آتش بود جایگاه

اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه

نبودی بجز خاک بالین من
بدو شاد گشتی جهان بین من

دلش گر ز راه پدر گشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی هست زنگار خورد
که رخشنده دشوار شایدش کرد

مر آن فر کم بوده باز آورم
جهان را بمهرش نیاز آورم

تمام زین گذشته پشیمان شوید
ز نو بر سر عهد و پیمان شوید

بگوییم بسیار و پندش دهیم
بپند اختر سودمندش دهیم

که آزرمش از کردگار سپهر
بیابند و از نوذر شاه مهر

بزرگان ز گفته پشیمان شدند
ز نو با سر عهد و پیمان شدند

بفرخ پی نامور پهلوان
جهان کهن شد ز سر نو جوان

بپوزش همه پیش نوذر شوند
بجان و بدل یار و کهتر شوند

براو رخت نوذر ز تخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش او شد بجای
بدستوری بازگشتن بجای

بنوذر در بندها برگشود
سخنهای دیگر که دانش فزود

ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
جهان از منوچهر زیبا کلاه

که گیتی بداد و دهش داشتند
ز بیداد او چشم بگماشتند

دل او ز کژی بجای آورید
جهان کرد نوذر که او رای دید

دل مهتر از ایدان نرم کرد
همه داد و بیداد آزرم کرد

چو گفته شد آن گفتنیها همه
بگردنکشان و شبان رمه

بفرمود تا سام را شهریار
دهند آنچه از گنج باید بکار

برون رفت با خلعت نوذری
ده با تاج و تخت و با انگشتری

غلامان و اسپان زرین ستام
پر از گوهر سرخ زرینه جام

ز پیلان جنگی بسته درای
بنیک اختری باز گشت او بجای

برین نیز بگذشت چندی سپهر
نیاسود و آرام نوشش ز مهر

[illegible]

چو بگذشت از شاهیش هفت سال
شکست اندر آمد بفرخ همال

پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه

ز نارفتن کار نوذر همان
یکایک بگفتند با بدگمان

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
جهان خواست کار ندار الجنگ

همی از نیا راد شم یاد کرد
چه از تور و بر زد یکی باد سرد

ز کار منوچهر و از لشکرش
ز گردان و سالار و از کشورش

همه نامداران کشورش را
بخواند و بزرگان لشکرش را

چو اخواست و گرشیو و بارمان
چو کلباد جنگی و برزدمان

سپهبدش چون ویسهٔ تیز جنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پورش افراسیاب
بخواندش ز لشکر و آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت
که کین را ز یزدان نشاید نهفت

سری را کجا مغز جوشیده گشت
برو بر چنین کار پوشیده گشت

که با جاه گردند ایرانیان
بدی را ببستند یک یک میان

کنون روز جنگست و کین جستن است
رخ از خون دیده که شستن است

ز گفت پدر فرخ افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بپیش پدر شد گشاده زبان
دل آکنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم
سر آورد سالار ایران منم

اگر راد شم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار نگذاشتی

بیامد ببستی کمر آوری
بایران بگردی بکرد سروری

بپور پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب

بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
بایران شود با سپاه پشنگ

زپیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کین و سری پر ز تاب

بدو گفت کای نره شیر پدر
ز ترکان تو مردی بر آورده سر

تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد ازین تیغ زن پیر گرگ

ازین در سخن هیچ گونه نراند
بر آرام بر نامه کین نخواند

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ

ترا پیشرو او بباید شدن
بهر پیش و کم رای فرخ زدن

جهان پر کرده سراسر ز خوی شید
بهامون سراپرده باید کشید

چو زان سو سپاهی چو ابر سیاه
بیامد بر ما بدین رزمگاه

سپه را کنون نیست ایران پناه
بدان بایدت تخت و کلاه

بیاور دگر شان بدست آورید
بایرانیان بر، نگشت آورید

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
ببستند گردان توران میان

سپاهی برآمد ز ترکان و چین
همه گرز داران خاور زمین

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر نزد پور فریدون رسید

سپاه جهاندار بیرون شدند
زکاخ همایون بهامون شدند

چو لشکر بنزد دهستان رسید
جهان شد که خورشید شد ناپدید

که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین

همه غرق آهن سرا تا بپای
همه نیزه داران پولاد خای

از آن بخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب

بجوشید گیتی همه ریگ و شخ
سراسر بپا با چو مور و ملخ

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
که گیتی بجستیم و آمد بچنگ

کنون رفت سام از پی شهریار
همانا نیاید بدین کارزار

همانا شما سارش در نیمروز
نشستست با تاج گیتی فروز

هیون تکاور برآورد پر
شد نزد سالار خورشید فر

یکی ترک بد نام او بارمان
همی خفته را گفت بیدار مان

وزان پس سپاه بسالار گفت
که ما را سخن چند باید نهفت

چنین گفت اغریرث هوشمند
که گر بارمان را رسد زین گزند

زگفتار اغریرث نیک رای
که بودش بهر نیک و بد رهنمای

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
بانگشت و دندان بخایند باز

کنون هر چه باید نمود از نیا
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا

برو بازوی شیر و هم زور پیل
وزو سایه افکنده مانند نیل

سپهبد چو شایسته چیند پسر
سزد گر برآرد بخورشید سر

چو شد ساخته کار جنگ از نیای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای

منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپهدار شان سام نیرم شدست

نیارد شم شاه توران سپاه
که ترکش پی سود بر چرخ ماه

که شورند یکبار ایرانیان
ببندند پی کینه جستن میان

یکی نره شیرست بن نامدار
چو پیلان جنگی که کارزار

چو از دام ابر چنین کم شود
بیابان ز ماران پر از نم شود

دل شاد بر نیزه و گل برید
سپه رانده سوی امل برید

شما نیز باید که هم زان نشان
برآرد گرد از سر سرکشان

بکوشید با قارن رزم زن
دگر گرد گرشاسب زان انجمن

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان پر آتش کنید

دگر روز چون بردمید آفتاب
بگردان کین اندر آمد شتاب

که آرامیان و کرانه بود
همان بخت نو در جوانه بود

چو نوذر خبر یافت زان کینه خواه
نخواند از همه پادشاهی سپاه

براه دهستان نهادند روی
سپهدار شان قارن رزم جوی

سراپرده نوذر شهریار
کشیدند در دشت پیش حصار

شماساس و دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران بیشان سپرد

سوی زابلستان نهادند روی
بیکماه دهستان نهادند روی

بیامد چو پیش دهستان رسید
سراپرده بر چرخ گردان کشید

ابا شاه بود صد و چل هزار
همانا که بودند جنگی سوار

همه لشکر بود از شیر بیم
نگارنده چونان کجا بشکریم

مرا ایم از و بد بایران زمین
چو او شد زایران بجوییم کین

بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار دوست

سپهبد چو از کوه سر بر کشید
طلایه به پیش دهستان رسید

بیامد سپه را همه بنگرید
سراپرده شاه نوذر بدید

بدستوری شاه من شیروار
بجویم از آن انجمن کارزار

دل مرزبانان شکسته شود
برین انجمن کار رسته شود

پر از شک شده روی پور پشنگ
زگفتار اغریرث آمد بتنگ

بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن کاوه آواز کرد

کشادش بس از تیغ تیز نهفت
که شورش پی تیغ تیز نهفت

زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

پس از مرگ کابشد سرا و بجای
از ایرانیان نامزد رهنمای

به پیش پدر شد پر اندیشه دل
که اندیشه دارد همه پیش دل

چو گرشاسب و چون قارن رزم زن
چنین نامداران آن انجمن

بخت اندر ایران ایران بزد
نهانی یکی ساخت داغ و درد

اگر ما نشوریم درخور بود
وزین جستن آرام خوشتر بود

نبیره که کین نیا را بجست
سزد گر نژادش نباشد درست

چراگاه اسپان بود کوه و دشت
بگیتی بدان بن نشاید گذشت

دهستان که پید در زیر نعل
تن آزاده وار از خون کند آب لعل

منوچهر از آنجا یکه رزم جوی
بجنگ سوی تور بنهاد روی

کمر دست یابد پر دشت کین
ازین دو سرا او از ایران زمین

چنین گفت با نامور نامجوی
که من خون زکین اندر آرم بجوی

ز دندان بر پیل رویینه کوس
زمین شد بکردار چشم خروس

چو افراسیاب آن سخنها شنید
بزد کوس رویین و نا برکشید

بزد کوس و لشکر بهامون کشید
همه تخت یکسر سوی جیحون کشید

شهنشاه نوذر پس پشت او
جهانی سراسر پر از گفت و گو

چو اندر دهستان بیاراست جنگ
بزین بر نیامد فراوان درنگ

زجنگ آوران مرد تا سی هزار
برفتند شایسته کارزار

خبر شد که سام نریمان بمرد
همی دخمه سازد ش زال گرد

سپه را که دانست کردن شمار
بر و چار صد بار بشمر هزار

بلشکرگه کرد افراسیاب
سیوی بر افکند هنگام خواب

نه گرشاسب ماند و نه سام سوار
نه گردی در ایران که کارزار

ستودان همی سازد ش زال زر
نداد او همی جنگ را پای و پر

چو کابل شود مرد هنگام کار
از آن پس نیاید جهان روز کار

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود

بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد از آن لشکر و بارگاه

چو چندی سپاه از من دست برد
جز از من کسی را نخواند گرد

یکی مرد دینی نام باید گزید
کرا گشت از آن پس نباید گزید

بروی دژم گفت با بارمان
تو جوشن بپوش و بزه کن کمان

گزین نامور لشکر نامدار
که داری که با من کند کارزار

نگه کرد قارن به مردان مرد / ازان انجمن کو بجوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر برگشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش برنگ اندر آمد بچشم / بدان لشکری کش بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون کای ز سپید / که از جنگ دشمنت باید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر
تویی یاور که خدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
بگشت اندر آید بدین رزمگاه / پر از درد کرد دل نیکخواه
کمک کن که با قارن رزم زن / چنین گوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که گردون گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سودن مرگ راست
یکی را بیستر سرآید زمان / یکی رفت باید سوی کارزان
اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز / از امروز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش چنبر و تیغ برنده راست
پس از رفتنم مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپارید یکبار و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
کنون ای برادر تو بدرود باش / همیشه جهان تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد گرد و رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم سرت را زمان
نبایدت ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که بخشد گردون مرا داد داد
بجای جوان مرد کامد زمان / بیاید زمان تو خود بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افگند هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام فیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز ناب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل مرد سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شگفته دو رخسار با جاه و آب
یکی حلقش داد کاندر جهان / کس از کهتران نستد ارمغان
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / زمان و زمین را شده دل تباه
پیامد دمان قارن رزم زن / وزان سوی گرشیوز پیلتن
سرافراز گرشیوز رزمجوی / ابا لشکر کش بنهاد روی
زمین پیس گون شد هوا آبنوس / شده خیره گردون از آوای کوس
وز آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشنده شمشیر الماس گون / شده لعل و اهار داده بخون
بهر سو که قارن افگند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
بگرد اندرون همچو ابری پر آب / که شنگرف بارد ز ابر آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / بد مرجان که در کین همی جان فشاند
همی تاخت گرد و همی کشت مرد / همی جوی خون کرد دشت نبرد
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بر انداخت لشکر سوی او کشید
همی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردند و نامد دل از کین ستوه
چو بشتره شد قارن رزمخواه / بیاورد پس دستان سپاه
بر نوذر آمد سپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / از آن دیده بیزار دیده خواب
چنین گفت گرزم که سام سوار / ندیدم روا از جب سوکوار
چو خورشید با داد روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهر باد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی دگر غمان
بپرورد وارم که جای چپ است / زمین را جز از کوه کوهان پشت
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن پرهنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد بنهاده ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ / بتنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت لختی تباه / ز آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید باید کزین کار روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
بر و بیشه زان گونه اندر شدم / که با دید کاتش برابر شدم
یکی جادوی ساخت من بجنگ / که در چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت / مرا با زواره کنون جنگ خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی / سحاب از هوا اندر آید همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب تیره ماه
برآسود لشکر شبان زرد روی / برفتند روز دگر جنگجوی
رده بر کشیدند ایرانیان / جهان چون بود ساز و جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
جهان شد ز گرد سواران نهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا و کوه
سواران دو رویه بهم تاختند / همه تیغ و کوپال افراختند
از آن گونه با هم برآمیختند / که دریا دو صد رود خون ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / ز ور ریختی خون از آن رزمگاه
بگاه خواستی کرد افراسیاب / همی خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزم خواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که بر هم نهد چند بدانگونه باز / شما را چنین یک بود کار زار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / بر و چیره شد دست پور پشنگ
ز ایرانیان بیشتر خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون پراگنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بشنید آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و با او بهم گستهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل پر از درد جست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین

از ایشان ترا دل شود دردمند
بسی بر سپاه تو آید گزند

ز گفتار شاه اندر آمد نشان
فراز آمد آن روز گردنکشان

کس از نامه نامداران نخواند
که چندین بزرگان سپه کس نراند

شما را سوی پارس باید شدن
شبستان بیاوردن و آمدن

وز آنجا کشیدن سوی راه کوه
بران کوه البرز بردن گروه

کنون سوی راه سپاهان روش
وزین لشکر خویش پنهان روش

که از کارتان دل شکسته شوم
وزین خستگی بر تن خسته شوم

ز تخم فریدون مگر یک دو تن
برد جان ازین بی شمار انجمن

ندانم که دیدار باشد جز این
یکی پند گوشم ز دست پسین

شب و روز دارید کارآگهان
بپایید با هوش اندر جهان

اگر لشکر از بد رسد آگهی
شود تیره این فر شاهنشهی

شما دل مدارید بس مستمند
که تا بد چنین بود چرخ بلند

یکی را بخاک اندر آرد زمان
یکی با کلاه کیی شادمان

تن کشته با مرده یکسان شود
بیک زمان زیشان آسان شود

چو گشتند با بند با چون سزید
پس آن دست شاهان مر پرورن کشید

گرفت آن دو فرزند را در کنار
فرو ریخت آب از مژه شهریار

ببد طوس و گستهم نوذر بهم
رخان پر ز آب و روانشان دژم

وزان پس بیاسود لشکر دو روز
سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز

نبد شاه را روزگار درنگ
بچاره گری کرد بایست جنگ

ابا لشکر نوذر افراسیاب
چو دریای جوشان و جوی آب

خروشیدن آمد ز پرده سرای
ابا نالهٔ نای هندی درای

تبیره برآمد ز درگاه شاه
نهادند از آهن سپه بر کلاه

بپرده سرای یل افراسیاب
کسی را سر اندر نیامد بخواب

همه شب همی لشکر آراستند
همه تیغ و کوپال پیراستند

زمین کوه تا کوه جوشن وران
برفتند با گرزهای گران

ببد کوه پیدا ز ریگ و ز شخ
ز دریا بدریا کشیدند نخ

بیارات قارن بقلب اندرون
که با شاه باشد سپه را ستون

چپ شاه گرد دیلمان بخواست
چو شاپور نستوه بر دست راست

ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت
ببد کوه پیدا نه دریا نه دشت

دل تیغ گفتی ببالد همی
زمین سوی گردون ببالد همی

چو شد نیزه ها بر زمین سایه دار
شکست اندر آمد سوی میمنه دار

چو آمد بخت اندرون تیرگی
گرفتند ترکان ره چیرگی

بران سو که شاپور نستوه بود
پراگنده شد هر که انبوه بود

همی بود شاپور تا کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

از انبوه ترکان پرخاشجوی
بسوی دهستان نهادند روی

دهستان گرفتند اندر حصار
سپه را بسنبار اندر کنار

شب و روز بد بر گذرگاه جنگ
برآمد بران تیز جنگی نهنگ

چو نوذر فرو هشت پی در حصار
فرو هشته شد جای جنگی سوار

سواران بیارات افراسیاب
گرفتش بجنگ اندرون کی شتاب

یکی نامور ترک را کرد یاد
سپهبد کروخان ویسه نژاد

[illegible]

سوی پارس فرمود تا بر کشید
برادر سپاهان سر اندر کشید

گران سو به ایرانیان تاخت
بجوید بسی مردم یک تنه

چو قارن شنید آنکه افراسیاب
فرستاد لشکر بهنگام خواب

شد از سنگ جوشان دل کوه تنگ
بر نوذر آمد بسان پلنگ

که توران شه با جوانمرد مرد
نگه کن که بر ما چه اندیشه کرد

سوی دژ بپوشید کان سپاه
سپاهی فرستاد هم بر براه

شبستان ها گر بدست آورد
برین نامداران شکست آورد

بجنگ اندرون سر شود ناپدید
بدم کروخان بباید کشید

ترا خوردنی هست و آب روان
سپاهی بهم از بر تو توان

همی کشت و دل را نکرد ایچ تنگ
که آسان شود بر تو بر کار جنگ

بکین شیر آنجا که شیری نبرد
که از شهریاران دلیری سزد

که تا من شوم بر پی آن سپاه
بگیرم ز ایشان پس و پیش راه

چو من بر تو خواهم سپه رادمان
بدم کروخان چو تیر از کمان

نه بر تو ای شهریار گزین
بگیرند مر راه و جویم کین

بدستوری شاه پیروزبخت
بیارم بسی ترک شوریده بخت

بدو گفت نوذر که این است رای
سپه را چو تو لشکرآرای نیست

ز مهر بنه رفت گستهم و طوس
هم آنگه که برخاست آوای کوس

رسیدند اندر شبستان و ساز
تبان و بزرگان گردن فراز

هم آنگه که سوی شبستان رسید
کند ساز ایشان چنان چون سزد

نشستند بر خوان و می خواستند
زمانی بشادی دل آراستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

نشستند و کردند یک انجمن
شده سرفراز ان همه رایزن

سخن را فگندند سر کو بن
بر آن بر نهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید
نباید بدین رای هیچ آرمید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
بایران شوند از بد کینه خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی جنگ دل بر ز بیکان شوند

که گیرد در دشت پیروزه بد
کجا باشد آرام و جای نشست

خروشیدن کوس و کشواد و قارن بهم
ز دندان چنین پای بیش و کم

یکایک بران ایشان شد درست
که باید سوی پارس شان را بجست

چو نیمی گذشت از شب دیریاز
دلیران بر قارن گرفتند ساز

بپوشید قارن سلیح نبرد
چو بایست کار سپه راست کرد

سپه را که ربود چه بارمان
سوی راه قارن شد اندر زمان

دلیران سپردند دل با امید
بدان دژ که خوانی تو آنرا سپید

بران روی دربان بد و گستهم
دلیران بدار با او بهم

وزین روی دربار مان با سپاه
ابا پیل و کردان نشسته براه

گروه قارن رزم زن خسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

برآویخت چون شیر با بارمان
سوی جان جستن بدادش زمان

یکی نیزه زد بر کمربند او
که بگسست خفتان و پیوند او

سپه سر بسر دل شکسته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پس نهاد روی
ابا نامور لشکر جنگجوی

چو بشنید نوذر که قارن برفت
دل اندیشه بر همی نهاد تفت

همی تاختند گرد روز بد بگذرد
سپهرش مگر زیر پی بسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت زو
که سوی سپاهان نهادست رو

[illegible]

سپه انجمن کرد و پویان برفت
چو شیر از بیشه روی نهاد تفت

چو شب اندر آمد بشهر
همش جستن ده و هم کارزار

بدان سان که آید همی جست راه
که تا بر ستارد سری با کلاه

شب تیره تا سر کشید آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب

چه شمشیر ماند چه گوپال و گرز
که بر یکدگر کوفتند از دو برز

ز گرد دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی رای جستند و گر بخشند / بدام بلا برنیاید و بخسند
جهان لشکری را اگر بد منید / سپاه آورد با شهریاری بلند

اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی همی گرد دشت او جوان
همه تاج و تخت و بلندی دهد / هوشیر کی زنده نمید
بدشمن بسی ماند و هم بد بدست / ازو مغز یابی کهی کاه پوست

سرت گر بباید بر پیاه / سرانجام خاکست از جایگاه
ازان پس بفرمود تا افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن

کجا رفت ازین بیکمین رزمگاه / بمشم نماند همی کینه خواه
چو بشنید کو پیش این رفته بود / نگارشستان را بشسته بود
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت کردان بمرگ پسر

که چون قارن گرد جنگ آورد / پلنگ از شتابش درنگ آورد
ترا رفت باید ز شهر پسر / همی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار ترکان سپاه / ابا او یکی لشکری کینه خواه

ازان شستر تا بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیزه افکنده با او براه

روان رفت از آنجا جوابر روان / فتاده ازو شورش اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد به پیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز / روان کرد و خود رفت کینی فروز

جواز پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد پدید
برآمد از آنجا درفش سیاه / سپهدار ترکان همی پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفته گردان پرخاشجوی

ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز فوج تا مرز کابلستان / همی تا در بست و زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست / برابر نهادش او رنگ ماست

کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس که آمد گرفتار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم
نه از بیم زنجیر زاز گفت گوی / بسوی سپرت آمدم جنگجوی

چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / ز روی هوا ماند روشن نهان
یکی یک بدیگر برانگیختند / چو رود روان خون همی ریختند

بروی شد قارن رزم جوی / ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آوردگه چون بپیرگشته شد
چو بر ویسه آمد زاختر شکن / ز تفت آرش قارن رزم زن

بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیدگان پر ز آب
سپاهی کز آن شهر ارمان شدند / یکایک سوی زابلستان شدند
شماساس گزشن چیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

خوران با تیغ زن ده هزار / ز ترکان بزرگان جنگجوی گرد

[illegible]

برفتند پیدا بامیر مند / اباتیغ و با گرز و تخت بلند

ز بهر پسر زال با سوک و درد / بکوارابه اندر بسی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود

فرستاده آمد ازو نزد داوری / بسوی شماساس بنهاد روی
بپرسش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بیامد تا جادوان باکلاه

ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی همه تخت شاد
چو سستی که جان خریدم همی / جز این چیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست

از ایدر چو دستان شد سوگوار / ز بر سرستودان سام سوار
دلم شادمان شد بپیمان اوی / بر آنم که سرگز بپیش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا همی سوی رستم دمان

کی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم جهان جوی راست / چوان تیرمیخ اندر باد ساخت

کراید و کنگ کوید نزد من آی / چرا پیش تختش بپاشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را شاد دارم بدو
تن پهلوان را بیارم برنج / فرستم ... گونه افکنده گنج

ازین سو دل پهلوان راست / وزان سو سوی چاره بازید دست
نبودی بر افکنده نزدیک زال / بگرد از ز بر تیز بال
ورا گفت از ایدر برو هوشیار / بنزدیک دستان سام سوار

بدستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان اندر آید ز جنگ / ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
دو لشکر کشیدند تا هیرمند / بدیدار شان پای کرد ... بند

اگر ز آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه کاین
فرستاده نزدیک دستان رسید / بگرد از آتش دلش بردمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی

چو مهراب را پای بر جای دید / بپرسش اندرون دانش و رای
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / چه مشتی خوران چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیم در همه کار کرد

کنون من بسوم درشت ترا کنون / کی دست یازم بریشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آکنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازو در افکند سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت

بکه کرد تا جای گرد الکات / خدنگش بچرخ اندرون راند و باخت
بینداخت بر جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کرد نه هر کس نگاه

برفتند وان تیر برداشتند / بران تیر ما دیده بگماشتند
بکشتند کین تیر زالست و بس / برآمد چنین در کمان تیر کس
شماساس گفت از خزروان سخن / نشانی چنین نزم گردنش تیز

ز مهراب مانده شکر کنج / نه از زال بودی مرین روز رنج
نبودی بگرمان چنین رزمخواه / ز دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزوران چنین گفت کین کمتر است / نه اهرمنست و نه از اهرمنست

توانز جنگ او دل بداراج / سرانگه که آرم من او را بجنگ

[illegible]

چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشش بتیره برآمد ز دشت

بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
پیاده سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید

سپاه انجمن شد به پیش سپاه / شد از گرد ما مون چو کوه سیاه
خروران دمان با عمود و سپر / یکی باختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر سر و گردنش / گسسته شد آن ماهرو جوشنش

چو شد تافته شاه زابلستان
برفتند گردان کابلستان

یکی گبر پوشید زال دلیر
بجنگ اندر آمد بکردار شیر

بدست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته از خشم و پر کین جگر

عمودی که سیصد من افزون بدی
دل شیر از آن زخم پرخون بدی

خزروان پیاده جهان کینه خواه
چو شیر ژیان پیش پیش سپاه

چو دستان برانگیخت اسپ نبرد
همانگه خزروان آمد بگرد

یکی گرز زد زال بر گردنش
که بشکست چنبر گردن برش

شد از زخم آن گرزه گاو رنگ
ز خون خاک میدان چو پشت پلنگ

خزروان شد از گرز و جنگ سیر
هم انگه برانگیخت زال دلیر

فکندش خوار و بسپرد و درگذشت
ز پس سپاه اندر آمد بدشت

شماساس می‌خواست کاید برون
پیاده برون کش بخورشید خون

بگرد اندرون دید کلباد را
بگردن برآورد پولاد را

چو شمشیر زن گرز دستان بدید
همی کرد از خویشتن ناپدید

گریزان شماساس و گردان همه
پراگنده چون روز باران رمه

کمان را بزه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راند خوار

بزد بر کمرگاه کلباد نر
بر آن بند و زنجیر پولاد بر

بیانش ابا کوهه زین بدوخت
سپه را بکلباد بر دل بسوخت

چو این دو سرکش شد اندر نبرد
شماساس شد دل و روی زرد

شماساس وآن لشکر رزم ساز
پراگنده از رزم گشتند باز

برانده ز دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان

جهان شد ز برگشته او ز گاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده سلیح و گسسته کمر

شماساس چون در بیابان رسید
ز ره قارن کاوه آمد پدید

که از لشکر بیه برگشته بود
بخواری کرامیش را کشته بود

بهم بازخوردند آن دو سپاه
شماساس با قارن کینه خواه

بدانست قارن که ایشان کی‌اند
ز زابلستان تاخته بر چه‌اند

بزد نای رویین و برگرفت راه
بپیش سپاه اندر آمد سپاه

بر آن لشکر تبه خسته خورد
بخورشید تابان برآورد گرد

گریزان شماساس با چند مرد
برفتند از آن تیره گرد نبرد

سوی شاه ترکان رسید آگهی
که از نامداران جهان شد تهی

دلش گشت پر آتش و درد و غم
دو رخ را بخون جگر داد نم

همی گفت کین بود در سور بخت
کجا سی نزیبد برو تاج و تخت

چه گونه بود زیع آن نابکار
بزندان و یاران من کشته خوار

چه چاره است جز خون او ریختن
همی کینه نو برانگیختن

اگر چرخ گردان کشد زین تو
سرانجام خشت است بالین تو

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
کزو بیه خواهم همی کینه خواست

بدژخیم گفتا که او را کشان
ببر تا بپاهوزش سرفشان

سپاهی پر از غلغل و گفت و گوی
سوی شاه نوذر نهادند روی

سپهدار نوذر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

گرفتند بازوش با بند تنگ
کشیدندش از جای چون پلنگ

بدان نامزدش پیش نهنگ
کند روز روشن برو تار و تنگ

بدشت آوریدش از خیمه خوار
برهنه سر و پای برگشته کار

چو از دور دیدش زبان برگشاد
ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
دل و دیده از شرم شاهان بشست

بتو گفت سر بد که آید رواست
برآشفت و برجست و شمشیر خواست

بزد گردن نوذر نامدار
تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه جامهٔ آزمندی مپوش

که تخت و کلاه چون تو بیداد دید
چنین داد پاسخ که خواهی شنید

رسیدی بکاخی که بشتافتی
سرآمد چو زو آرزو یافتی

چه جویی از این تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند

پس آن بستگان را کشیدند خوار
بجان خواستند یک بیک زینهار

چو اغریرث آمد بخواهشگری
بپاراست با نامور داوری

بدو گفت کین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل برآمیختی

که چندان برآواز کرد و سوار
ز باترک و جوشن در کارزار

گرفتار گشتن نه والا بود
نشیبست جایی که بالا بود

سزد گر نیاید بجانشان گزند
سپاری به همدون من‌شان ببند

بریشان همی کاخ زندان کنم
نگه دارشان هم نشیمان کنم

سمان ما بزاری برآرند هوش
تو از خون کش دست و چندین مکوش

ببخشود جانشان بگفتار او
چو بشنید زاری و گفتار او

بفرمودشان تا بساری برند
بغل و بمسمار و خواری برند

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

ز پیش دبستان سوی ری کشید
از اسپان برنج و بنگ جوی کشید

کلاه کیانی بسر بر نهاد
بدینار دادن در اندر گشاد

چو شد تیره دیهیم شاهنشهی
بگستهم و طوس آمد این آگهی

بشمشیر تیز آن سر نامدار
بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی
از ایوان برآمد یکی های و هوی

سراسرش گشت پر گرد و خاک
همه دیده خون و همه جامه چاک

بسوز و بزاری کشیدن خروش
ز افغان کیوان درافکنده جوش

سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر زال رفتند با سوک و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که رادا دلیرا شها نوذرا
کوا تاجدارا مها داورا

سراسر فرازان و پشت دمان
سر تاجداران و شاه جهان

سرت افراز خاک جوید همی
زمین چون شاهان بیوید همی

کیا سید که ایران بد بوم و بر
نگون دار از شرم خورشید سر

همه دادخواهیم و زاری کنیم
بخون پدر سوکواری کنیم

نژاد فریدون همه زنده بود
زمین نعل اسپ ورا بنده بود

بخواری و زاری سرش زان تن
بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهرابگون بر کشید
بکین جستن آید و دشمن کشید

بپوشید جوشن بکینه را
بکوشید بر کین دریغت را

جهانا بدین سوک با ما سپهر
ز دیده فرو بارد از خون چهر

شما نیز دیده پر از خون کنید
همه جامه ناز بیرون کنید

ابا کین شاهان نباید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

زبان پر ز دستان که تا رستخیز
نبیند نیام مرا تیغ تیز

سیاهان چه در زیر تخت
سنان‌دار نیزه درخت

رکابت پای مرا جایگاه
یکی ترک تیره سرم را کلاه

ببرین کنید آرامش و خواب و خفت
بماند آتشم برو تاب و تفت

روان جهان شهریار جوان
درخشنده بادا میان جهان

نما را بداد جهان آفرین / به آرام بادا روان و دین
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم / سر بی‌بیم و گردن ورا داده‌ایم
وزان پس همه راهها ساختند / سپیونان هر سو برون تاختند

فراز آوریدند یکسر سپاه / ز شادی بریدند و از بزمگاه
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان همه شاد کرد
ز هر سو که پوشش فنیده دید / بشهر اندر آورد دیگر کلید

رها کردن اغریرث اسیران را

سلاح و درم دادن آغاز کرد / جهانی ز گردان برآواز کرد
چو گردان بنیرنگ بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند

ازیشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند از افراسیاب
وزیشان باغریرث آمد پیام / که ای پرمنش مهتر نیکنام

بگیتی ز گفتار تو زنده‌ایم / همه یک به یک مر ترا بنده‌ایم
تو دانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکرشکن

بنالند با جنگهای دراز / ندارند از ایران چنین جنگ باز
بیاید بکین نوذر بخشم / هم اکنون کن بر هم زنی هر دو چشم
چو تابند گردان ازین سو عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان

بهر جای سازند یک ساز جنگ / که کرده که درگاه هر شهر تنگ
ازان تند گردد ز افراسیاب / دلش گردد از کین ما پرشتاب
سر یک رمه مردم بیگناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر چند اغریرث هوشمند / مر این بستگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان
چو پیش بزرگان ستایش کنیم / مر پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه جان نه اندر خورد
زمین آشکارا شود دشمنی / بکوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من برادر نگردد بکین

گر آید یکی دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرند نزدیک ساری همه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ

بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش سر دانشند / تو نزدی بساری بروی خشند
شتابان بنزدیک دستان سام / که ای نامور پهلو شادکام

ببخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث رهنمایار ما
یکی تخت پیمان فکندیم بن / بران برنهادیم با او سخن
گر ایران بنزدیک ساری دو مرد / بیایند و جویند با او نبرد

گرانمایه اغریرث نیک پی / سپه را که دارد ز زابل بری
مگر زنده از دست این اژدها / تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / شتابان بنزدیک دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند / پیام ملان سش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با یاوران / بملکان جنگی و نام آوران
کدات مرد کار تنگ دل / بمردی سپه کرده در جنگ دل

خریدار این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
سر نو برین کار کشواد دست / منم گفت یازان بدین کار دست
بر آفرین کرد فرخنده زال / که خرم زیا بود با ماه و سال

سپاهی که گردان پرخاشجوی / ز زابل با من نهادند روی
گران رودن شد ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیکخواه
سر بستگان از بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند

چو کشواد فرخ بساری رسید / بدید آمد آن بند را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت / از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که برگشت کشواد با فرهی

یکی گنج و تن بدرویش داد / سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / بدین شدش زال از خون بدید
بران بستگان زار بگریست دیر / کجا بسته بودند در جنگ شیر

پس از نوذر نامور شهریار / بر خاک بر کرد و بگریست زار
که چون رفت از کار پرمایه شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند

جهان هم که هنگام نوذر نبد / که با تاج و با تخت و افسر بد
بیاراست دستان جهان بیسکاه / شد از خواسته بی‌نیازان سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری / ازان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت این جنگ کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمود تا کین بدار افکنش / که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نباشد سر جنگجوی / نباید بجنگ اندرون آب روی

سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی بباید هم از شرم و آب
هر آنگه که آید بدست ترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو چندین بدی / نخواهد بدن رام با هر کسی
یکی بر ز آتش یکی بر خرد / خرد با سر دیو کی در خورد
سپهبد براشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست

کشتن افراسیاب اغریرث را

میان برادر بدو نیم کرد / جهان بی‌وفا با سزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار

چنین گفت کاکنون سر بخت او / شود تار و ویران شود تخت او
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو پر خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز در باید ار پایمرد بود / رخ ماه و خورشید پرگرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن

بیاورد لشکر سوی جاره ری / بیاراست جنگ و بنشاندی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی برو تنگ بود
ز سارزمی گشته شد از دو روی / سپه نامداران پرخاشجوی

برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بمانند ز کار و سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / وزان پهلوانان و یاران خویش

همی گفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرونژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بگرد ار گیتی که بر شد سپاه / بشش ماه و سه ماه با تخت شاه

اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان بسیار مر
ز تخم بزرگان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد بدو فر ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت و فرهنگ نو
سر آید همه کار نوذر خود بود / کنون کار زو را بباید شنود

بشد قارن و موبد و مرزبان / سپاهی ز بای و از کرجان
سپهدار دستان بکی سپاه / ترا خواستند ای سرافراز شاه
پدر رفت شاهی بر تخت زو / بیامد نشست از بر گاه نو
برو بر فشاندند گوهر نثار / بسی دید بد گردش روزگار
سپهدار کارش بدی ماند داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
نیامد همی ز آسمان هیچ نم / همی برکشیدند نان با درم
ز تنگی جهان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود تا نان نماند
اگر بهره ماند سرای سپنج / نیاید بجز درد و اندوه و رنج
بران برنهادند سر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
روارو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
سوی پس لشکر درون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
جهان چون عروسی سپید جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
فراخی که از تنگی آمد بدید / جهان آفرین داشت از او کلید
زمانه همانا ش از داد سیر / جهان جوان کامد بچنگال شیر
جهان را چنین است آیین و رای / یکی را برد دیگر آرد بجای
بسر بود زو را یکی خویش کام / پدر کرده بودش گرشاسب نام
چو بنشست بر تخت و گاه پدر / جهان را همی داشت با زیب و فر
نیاورد کم تن درود و پشنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
فرستاده نقی نزدیک او / ز نزد پشنگ آن شه نامجو
مرا با تو تا جاودان کار نیست / نزد توم راه و دیدار نیست
برادر شد کوشش ازین آگهی / که یکبار شد تخت شاهنشهی
ترا زود شمشیر و پستم بجنگ / همی بر برادر کنی کار ننگ
بنه سال این لشکر نامدار / بیامد روارو سوی کارزار
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدی یکی روزگار بهی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بر آسان گرفتی بمشت
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / نگون گشت آن تاج و آن سرسپاه
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من بمردی ببستم کمر
شب و روز در جنگ بیدار بدم / ز پیری همه ساله ترسان بدم
سپاسم ز یزدان کزین هیچ تست / یکی شاخ با بار فرخ برست
کنون گشت رستم چو سروی سهی / برید برو بر قبای مهی
بخوانم رستم برین داستان / که هستی بدین کار همداستان

پادشاهی زو طهماسب

بروز همایون و فرخنده بخت / بفر کیانی بیاراست تخت
بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس ندیدند گشته بسی
دو خسرو بیان کوته با شتاب / بروی اندر آورده روی سپاه
سخن رفتشان یک بیک روز تا / که بر ما سر آمد بد آسمان
بپا تا بخشیم روی زمین / سر آییم بر یکدگر آفرین
ببخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
زمینی کجا بر جز خرگاه بود / از و زال را دست کوتاه بود
سوی زابلستان شد زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه بر او تار و تنگ
بهر سو یکی جشن کین ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چو سالش اندر آمد هشتاد و شش / شد آن مرد سالار خورشید فش
یکی را بر آرد بچرخ بلند / بخاک افکند دیگری را نژند

پادشاهی گرشاسب

دلش خود ز تخت و کلاه سیر بود / بتیمار او خویش گشته بود
همی گفت اگر تخت را سر بدی / چو او غورش او در خور بدی
چنین تا بر آمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
بپای پیامد ز نزد پشنگ / بافراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
بیکبارگی با ایران سپه کهی / که آمد خبر بد ز تخت مهی
بر آمد همه کوه بر ز جوش / از ایران سراسر بر آمد خروش
پس از سام تا شد جهان پهلوان / نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو گذشت / که گردش نهان کرد کهسار و دشت
سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
کارزوی همی سر بگردون رسید / ز خردی بمردی کمر چون رسید
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسپان نشاید همی
که بر کینه تخمه زاد شم / ببندی میان و ببایست دژم

کی نژاده رودند نزدیک زو / کزین فرزندون شوکت نو
بیامد بشبگیر نزدیک زال / چو روشن شد آن روز تاریک زال
بشاهی برو آفرین خواندند / بتخت فریدونش بنشاندند
کهن بود و در سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
همان مه که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا را دهان
بکردند هر روز جنگی گران / که روزی بیاد بود و جنگ سران
ز هر دو سپه خاست آواز جو / فرستاده آمد بر نزدیک زو
سرانداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی ببد روز کار از درنگ
پس از رود جیحون تا مرز تور / از آن روی گیتی بر نزدیک دور
وزین روی ترکان بجویند بهر / چنین بخش کرده شد از دشت و شهر
پر از غلغل و عده شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان را همه انجمن کرد زو / بداد ار بر آفرین خواند نو
چنین تا بر آمد برین پنج سال / نبودند اگر رنج و جنگ و جدال
شد بخت ایرانیان کند رو / برفت آن جهاندار فرخنده زو
نهاد جهانت برای و رو / چنگ انگه بود دیده در کرو
بیامد نشست از بر تخت و گاه / بر آن نهاد آن گرامی کلاه
بیامد ز خوارزمی افراسیاب / بخشید گیتی و گردانست آب
چو او روی بنهود مرکز پشنگ / شدان تیغ روشن ز تیره زنگ
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
خبر شد بترکان که رود از کده گشت / بدانسان که بر تخت شاهی گذشت
که مکه آمد از جیحون ور کس سپاه / همان تا کسی بر نشیند بگاه
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بار دانه تیغ جنبی روان
بدین سال گرشاسب بگذشت زود / بگیتی همانا بدید ار گشت
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
چو زو در گذشت و پسر شاه بود / بدان باز بد دست کوتاه بود
اگر چاره دانی این را بساز / که آمد سپهبد بجنگی فراز
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران شده پاردم
برو زو جوانی برنورد و پای / جو با دو زان جستی من زجای
بر و یال دار و چو شیر ژیان / بگردی همی بسته دارد میان
بجویم یکی بار چو پیلتن / نخواهم بهر جای کرمت انجمن
همه شهریاران راز گفت و گوی / بپیوند شاد آن دل آرزوی

زره سوی سیمین تکاور بتاخت / سلاح سواران جنگی بساخت
بر زال شد رستم شیرگیر / که این کار را من بوم دستگیر
برستم چنین گفت کای پیلتن / بیالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نو بنو راه رزم منست / که سازم که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه نشستم بپشت نبرد / نژادش ز شیران جنگی برد
نگویم چه سازم چه پاسخ دهی / که جفت تو با دایه و سینه‌یی

چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و کام
چنین یال و این چنگهای دراز / زوال آید پروریدن بناز

اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / بود یار یزدان و فیروز بخت
هرآنگه که چاچی بزه درکشم / زمانه برآرد دم از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزم پرخون شوم

یکی باره دارم جنگ اندرون / که هم رنگ آبست و باران خون
همی آتش افروزد از کوه سرکش / همی مغز پیلان بپالاید سرش
هر آنگه که جوشن بر در کشم / ز گردنده گردون کجا سر کشم

مرا باره کو زخم کوپال من / بپیچد بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید و راجاثلیق
هر آنکس که بیش آتش جنگ / نه پیل ژیان و نه شیر و نهنگ

نباشند زخم مرا پایدار / که از کوه آهن برآرم دمار
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ / نگیرد ز جوشن دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوهی بلند / جهان چون من آرم بخم کمند

که زور مرا پای دارد بجنگ / شتابش نیاید بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که چون پیشم آید ز توران گروه
سزاوارشان بکوبم بدان گرز / نیابد بر من هیچ پرخاشخر

شکسته کنم من بدان دشت پیل / ز خون رود رانم چو دریای نیل
که باشد خدنگ مرا پایدار / که بر آهنین کوه یابد گذار
اگر پیل باشد و گر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها

همه رسم و راه پلنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
گرایند و رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد از ابر آوردگاه
خبر شد ز گفتار او پهلوان / تو گفتی برافشاند خواهد روان

گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد چوپان بکابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بدو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / بپشتش فشردی کف دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ / فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم بپهنای او
سیه چشم و شرزه بر و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم

تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
سنان گوشش و تارک و گرد / زمین کوب و دریا برو نورد
گزار تن از مشک و عنبر بس / چمنده دو رانش و کر تیز رس

از اندیشه دل سبک پوی تر / ز رای خردمند ره جوی تر
چه برآب بودی چه رخشنده راه / بروز از خور افزون شدی شب زماه
شب مورچه بر پلاس سیاه / نمودی بگوش از دو فرسنگ راه

بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیران که بیستون
چو رستم بر آن مادیان بنگرید / مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم

برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هرگونه گفت و گوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست از تن گسستن سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر بناگوش او / تو گفتی مگر زو شده هوش او
بیفتاد بر خاک و برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشرد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند
بیفشرد چنگال گردی بزور / بیفشارد یک دست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن دوتی / تو گفتی ندارد همی آگهی

بدو گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچند است و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن ملک ایران زمی

مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
سرش تیز شد کینه و جنگ را / ز زین اندر آورد گلرنگ را

گشاده ز رنج دیدش و … / بدیدش که دارد دل و تاو گرد
بکشد جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال من
جهان گشت ازو … سپند / همی سوختندش ز بهر گزند

چپ و راست گیتی که شادست و … / بیاورد تا تیغ آمو شدست
ز تیغ زرم و … دست کس / سرش گرد و شادان دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار

در گنج بگشاد و دینار داد / وزان مرز و زور و دانا بدشت
بزد مهره بر خام بر پشت پیل / وزو بر شد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کرنای / همان زنده پیلان و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین مرده را بانگ برزد که خیز

به پیش اندرش رستم پیلتن / پس پشت او سال خورده گوان
جهان شد ز لشکر درو دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
زمانه سپه را کرانه نبود / ز انبوهی او را نشانه نبود

نپرنده مرغش همی کرد … / ز اندیشه بیرون شدی از میان
بنیزه زدندی همی دشت جای / جهان زان سپه بود پیدا نه پای
بهنگام شکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام وز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بدان مرغزاری که بود آب و …
چو زال سپهبد بدان بنگرید / برآمد برابر صفی برکشید

ز ایران پیاده دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر همی تا دو فرسنگ ماند / سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان

چو بر کین نوذر نامدار / بیاورد مر زابلستان سوار
ابا نامور قارن رزم زن / سپاهی جهاندیده لشکرشکن
سم اندر همی لشکر آراستم / بسی برتری و مهی خواستم

پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخ زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کئی بر کمر بر میان

نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با بخت و فر و جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و نیروست با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر گوپال و بفراز یال

گزین کن یکی لشکر هم گروه / برو تازنان تا به البرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که اندر بوی / که وایکه از تاختن بغنوی

بگویی که لشکر ترا خواستند / همی تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس / ز تخم ز شاهان فریادرس
تهمتن زمین را بمژگان برفت / چو زال زر آن داستانها بگفت

ز رخش اندر آمد بناگه چو باد / گرازان بیامد سوی کیقباد
ز ترکان طلایه بسی بد براه / رسید اندر ایشان یل کینه خواه
بر او تاخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه گاوپیکر بچنگ

دلیران توران بر آویختند / سرانجام از جنگ بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پرآب
بگفتند با او همه بیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم

بفرمود پس تا بزودی قلون / ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار / وز آنجا برو تا بر کوهسار
دلیر و خردمند و بیدار باش / بپاس اندرون تخت هشیار باش

که ایرانیان مردم ریمنند / همی با کمان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون / بپیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست / بمردان جنگی و پیلان مست

وزان روی رستم دلیر و گزین / بپوید زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا به البرز کوه / یکی جایگه دید با فر و شکوه
درختان بسیار و آب روان / نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب / برآمیخته مان بمشک و گلاب

[illegible]

جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بر آن تخت بر سایه گاه

چو دیدند مر پهلوان را ز راه / پذیره شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور / نشاید ازین جای کردن گذر

که ما میزبانیم و مهمان ما / فرود آی ایدر بفرمان ما
بدان یاسمن دشت شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن‌فراز

مرا رفت باید به البرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نباید بماندن ازین کار باز / که پیش آیدت بیار رنج دراز
بر تخت ایران ای شهریار / مرا باده خوردن نباید بکار

نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی از شما داردش هیچ یاد
سران دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گر آیی فرود و خوری نان ما / برافروزی از روی خود جان ما

بگویم ترا زو نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از وی نشان قباد
پیاده دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار

جوان از بر تخت خود برنشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد

بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بپیراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند

پدرم آن گزین سران سر بسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / نباید که سازی درنگ اندکی

بگوییش که گردان ترا خواستند / بشادی سر تخت آراستند
نشان ار تو داری ورا بجوانی / دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلیر جوان / بخندید و گفتش که ای پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت مهان

سر تخت ایران بکام تو باد / تن زنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن یل پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / بگفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد

سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل روشنش بر دمید
بیازید و جام دمادم نبید / بیاد تهمتن بدم درکشید
تهمتن همیدون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی

برآمد خروشیدن زیر و بم / فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید

خرامان و شادان شدندی برم / نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / از آن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار / بدینسان که گفتی بدین جویبار

تهمتن مرا شد چو بار نبید / رساندم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه / کمر بر میان بست از بهر راه
چنین گفت با شاه کندآوران / نشان است خواب تو ز پیغمبران

کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد چو آتش ز جای / بیور نبید اندر آورد پای
بگفتا که هنگام رفتن رسید / نباید ازین بیشتر آرمید

شب و روز از تاختن نارمید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زان گونه دید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

تهمتن چنین گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
تن و رخش و گوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفتا که از جای برگرد رخش / زمی سواری پی گرد رخش

قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
برو حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش مانده شگفت

ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید برسان ابر بهار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر باب زن / بدیدند لشکر همه تن به تن

هزیمت شد از وی سپاه قلون / بیکبارگی بخت بد واژگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار / بیامد شتابان سوی کوهسار
یکی بد علف زار و آب روان / فرود آمد آنجایگه پهلوان

چنین تا شب تیره آمد فراز / تهمتن بسیچ ره کوه ساز
ز آرایش جامه پهلوی / همان تاج و هم یاره خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین / برآراست با شاه ایران زمین

بنزدیک زال آوریدش بشب / بیامد شدن هیچ نگشاد لب
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان بر کیقباد
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن

که شاهی از کیقباد از جهان / ز چندی کس از آشکار و نهان
شب و روز یک هفته بودند شاد / ببزم و بباده بر کیقباد
بهشتم بیاراستش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

بشاهی نشست از برش کیقباد / همان تاج گوهر بسر برنهاد

پادشاهی کیقباد صد سال بود

همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن

چو کشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
بیاد از بزرگان سخن بر رسید / چو افراسیاب و سپه را بدید

درم داد و آرایش کارزار / هم از زیر دستان هم از نامدار
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشید آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلاح نبرد / چو پیل ژیان شد که رخ کرد گرد

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند چون رستخیز آسمان
بیک دست مهراب کابل خدای / بیک دست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن

پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیک دست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش / جهان روشن از زرد و سرخ و بنفش
چو کشتی شد ارسنده روی زمین / بکا موج خیزد ز دریای چین

تو گفتی که می برتابد زمین / ز بس گرز و شمشیر و مردان کین
سپر در سپر بافته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشت دریای قار / برافروخته شمع از و صد هزار

ز نالیدن نای و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
بیک قارن رزم زن کاو تن / چو رعد دمان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بکردار شیر

چپ و راست برگشت پیش سپاه / سراپای میدان آوردگاه
بگرز و بتیغ و بسنان دراز / همی گشت از ایشان یل سرفراز
تنی چند از آن نامداران مرد / بیفکند پر دل ده و شست مرد

شماساس را دید مانند شیر / همی برخروشید گرد دلیر
بیامد دمان تا برابر رسید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سپه و ترک آن نامدار / بخاک اندر آمد سر شش سوار

کمون اندر آمد شماساس گرد / که دید او ز قارن جهان دشت برد
چنین گفت کردار گردون سپهر / گهی چون کمان گشت و گاهی چو تیر
سپهدار قارن چو پیل دمان / بکف تیغ تیز و ببازو کمان

بهر سو همی حمله بردی چو کوه / هم بر زدی صف توران گروه
بهر حمله قارن رزم ساز / جهان چون بود مردم سرفراز
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست

ز کشته زمین گشت مانند کوه / شدند آن دلیران ترکان ستوه
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز و کار نبرد
بپیش پدر شد بپرسید از وی / که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد / بجای جای کینه در روز نبرد
چه پوشیده گیر فراز درفش / که پیداست تابان درفشی درفش
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی

بدو گفت زال ای سرگوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
گران ترک در جنگ بر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش جامه و ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته ز بر / درفش سیه بسته بر خود بر
از و خویشتن را نگه دار سخت / که گردی دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست

رزم رستم با افراسیاب

برانگیخت آن رخش روینه سم / برآمد خروشیدن گاو دم

چو افراسیابش بیامد بدید / شکیبید از آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها

کدامست کین را ندانم بنام / همی گفت کین پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه اندر افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب

بگردن برآورده گرز گران / چو رستم ورا دید بفشارد ران
چو جنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
ببند کمرش اندر آویخت چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ

همی خواست بردن بپیش قباد / بدان روز جنگ تهمتنش داد
زمنک سپهدار و جنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش

سپهدار ترکان شد زیر دست / یکی باره تیزتک برنشست
چو قارن چو کشواد گردان همه / برستم شدند آفرین خوان همه
سپهبد چو از جنگ رستم بجست / نخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت کمرفش زیرکش / همی بر کمر ساخت هم بند و بست
درین گفت بد رستم سرفراز / که از دهر برخاستش شور و باز
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس از جنبه پیل

یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
نزد سپهدار ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار / خروشی برآمد ز ترکان بزار

ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
دو لشکر بدانسان برآشوفتند / که گفتی همه شان بر آمیختند
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن خنجر و زخم تیر

ز دست دگر زال و مهراب / برفتند پرخاشجوی دلیر
نگه کرد فرزند را در نبرد / بدیدش که اندر آورده گرد
سران ترک زرین و زرین سپر / زمین شد سر از چاک چاک بتر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج   ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت   زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد   به ماهی نم خون و بر ماه گرد
هزار و صد و شصت گرد دلیر   بیک حمله شد کشته و افکنده زیر
برفتند ترکان ز پیش یلان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی   خلیده دل از غم از گفت و گوی
شکسته سلاح و گسسته کمر   نه پای و نه کوس و نه پای و کمر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند   وز آنجا بروز چهارم براند
برفت از لب رود ترک دو سنگ   زبان پر ز گفتار و دل پر ز جنگ
بدو گفت ای نامبردار شاه   ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد   نه زهر گراینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای   جهان را نماند یکی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه کمی بود اندر نشاد
سواری پدید آمد از پشت سام   که دستانش رستم نهادست نام
پیاده بیابان تنگی ز رم   که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب   همی زد بتیغ و بگرز و رکیب
بیازید جانش یکی مشت خاک   ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران   بزین اندر افکند گرز گران
جهان بر گرفتم ز زین پلنگ   که گفتی ندارم یکی پر سنگ
کمربند بگسست و بند قبای   ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد نبر   دو پایش بخاک اندرون بار بر
سواران جنگی همه هم گروه   کشیدندم از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من   نهنگ اندرون زور و فرهنگ من
بجنگ وی اندر یکی پشه ام   وزان آتش تیش برآید نیام
یکی پیلتن دیدم و تیزچنگ   برو بر بدانش بجای و بسنگ
عنانش سپرده بدان پیل مست   همش کوه و هم غار و هم راه بست
سمانا که گوپالش سی هزار   زند دشمن ران تار کاه
تو گفتی که از آتشش کرده اند   بروی و بسنگش برآورده اند
چو دریاش پیش و چو شیر ژیان   چه دژخیم بر روی چه پیل دمان
همی تاخت یکسر چو روز شکار   بیازی بی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد   ز ترکان نماندی سر افراز گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست   که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی روی سپاهت منم   بهر جای پشت و پناهت منم
نماندست ما را و مر آب هیچ   برین رای زن آشتی با بسیج
زمینی که آفریدون کرد   بدانگه تو را ای دلاور سپرد
چنین داده بودند بخشیدن راست   ترا کین پیشین نیابت خواست
تو دانی که دیدن تباه از اکیت   میان شنیدن همیشه نیت
ترا جنگ ایران چو بازی نبود   ز بازی سپه را درازی فزود
کمر تا جداید ستام بزر   همان ترک سیمین و زرین سپر
همان تازی اسپان زرین لگام   همان تیغ هندی بزرین نیام
وزین بیشتر نامداران کرد   که باد اندر آمد بخواری ببرد
چو کلباد و چون بارمان دلیر   که بودی شکارش همه نره شیر
گروخان ویسه که قارن بکشت   دل چرخ گردان بروشد درشت
هژوران که دستانش بشکست خرد   بنوذش بکین ز گردان دست برد
شماساس کین توز لشکر پناه   که قارن بکشتش باوردگاه
جز این نامداران دگر صد هزار   فزون کشته گشتند در کارزار
بتر زین همه ننگ نام پشت   شکستی که هرگز نشاید شکست
از امروز کارت بیزدان امان   که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنی گل نیاید بکار
گر از من بر نامور گشته شد   که اغریرث رهنمون کشته شد
جوانی بد و نیکی روزگار   وز امروز و فردا گر فزون شمار
ز کردار او یک جهان اژدها   ز زندان بیند من آمد رها
به پیش آمدندم همان سرکشان   پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم آن روزگار   دمان از پس من دوان زار و خوار
کنون آنکه گذشته مکن هیچ یاد   سوی آشتی یار با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی   بگرد اندر آید سپه چارسوی
بیک دست رستم که تابنده هور   که رزم با او نتابد بزور
بدست دگر قارن رزم زن   که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه   که آمد بکابل سر آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای   که سالار شاهست و با فر و رای
برادرش آن دیده تیزچنگ   که با رای و دل بود و با هوش و سنگ
سپهدار توران دو دیده پر آب   شگفتی فرو ماند از افراسیاب
یکی مرد بگزید دانا بسنگ   سخن گوی و بیدار و با هوش و سنگ
دبیر نویسنده را خواند شاه   که مشک آر و قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار   برو کرده صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود   که بود او از آن تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیکبخت   بد آمد پدیدار زین تاج و تخت
بر آن بر همی راند باید سخن   نباید که پرخاش ماند به بن
گر آن کینه از ایرج آمد پدید   منوچهر تا سر از آن کین کشید
بر آن هم که کرد آفریدون بخت   گمار آشتی را بخشش بجست
سزد گر برانیم دل هم بر آن   نگردیم ز این در و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر در   که جیحون میانست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه   نگه داند از آن مرز ایرج نگاه
همه بخش ایرج مر ایران زمین   که از آفریدون بر او آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای   نیابیم جز بهره دو سرای
دگر بخش آن کافریدون کرد   بتور و بسلم و با ایرج سپرد
ببخشیم وز آن پس نجوییم کین   بچندین بلا چون نیرزد زمین
سر زنده ما ز سال چون برف گشت   ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز ببالای خویش   نیابد کسی بهر از جای خویش
بمانیم با آن همی تیره خاک   سر و پای گرپاش جای مغاک
دگر آز منذیت اندوه و رنج   شدن سنگ دل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد   سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نه بیند جیحون بخواب   وز ایران نیاید کس این روی آب
مگر باز او دو سلام و پیام   دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه   فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد   سخن هر از این گونه کردند یاد
چو شاه جهاندار نامه بخواند   بپاسخ سخنها فراوان براند
چو بشنید شاه این سخنها همه   برآورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست   که از ما بد پیش دستی نخست

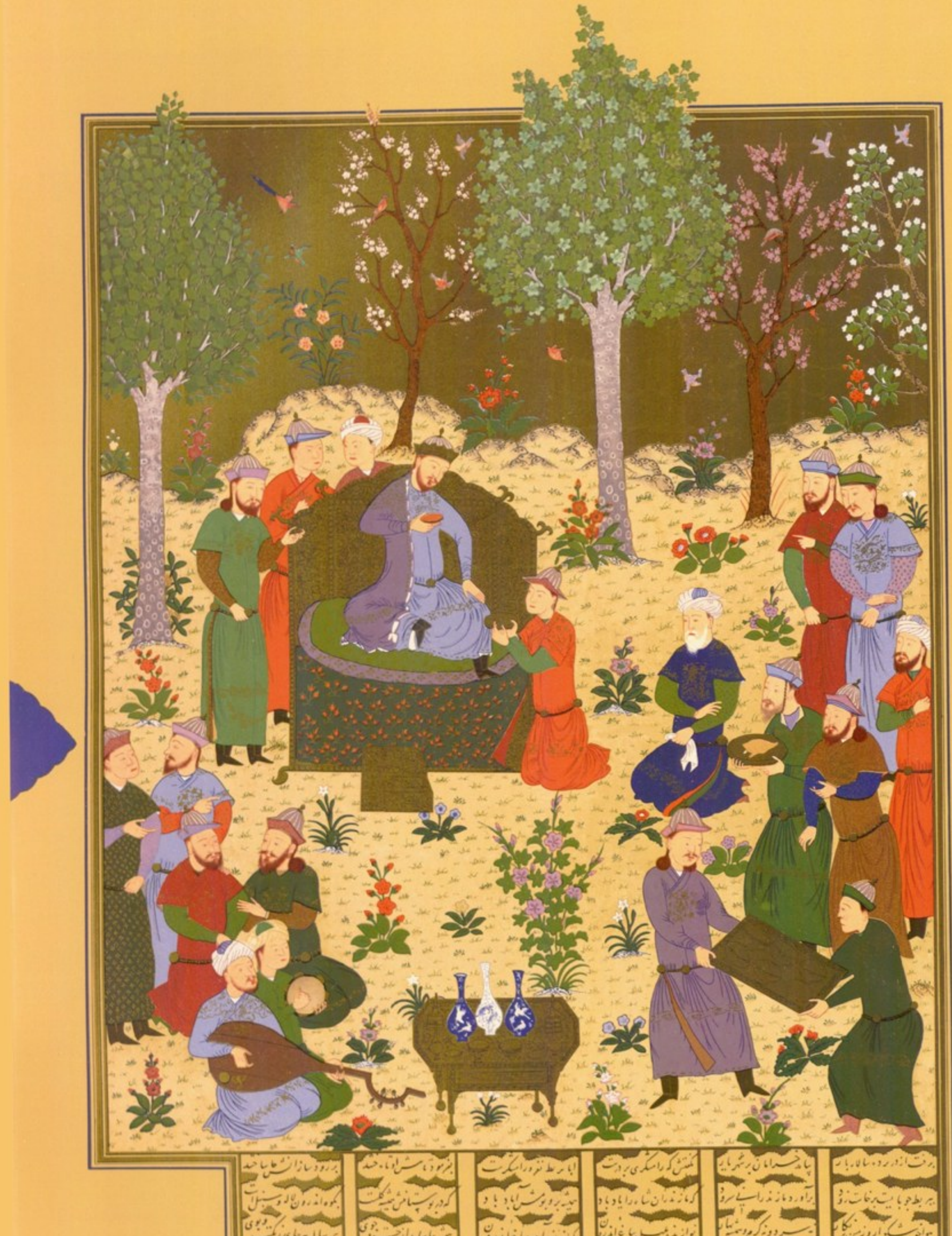
ز یک سو براغریرث پرخرد / بدان کرد کرزم دیو درخورد
بدین روزکار اندر افراسیاب / پیاده بیاران و بگذاشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل دام و دد شد پر از داغ و درد
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
ز کردار بد گر پشیمان شوی / ز نو با سر عهد و پیمان شوی
مرا نیست از کینه آزار و رنج / پسیچیده ام مر سرای سپنج
شمارا سپارم از آن روی آب / مگر یاد دارایش افراسیاب
بنوی یکی نامه پیمان نو / بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار / بجوی آشتی در که کارزار
نبد پیشتر آشتی راهشان / بدین روزگر زمین آوردشان
چنین گفت با موبد کیقباد / که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
بنیره فریدون فرخ پشنگ / ببری بی سر جهد ز جنگ
سزد گر سر آنکس که دارد خرد / بگیری و با راستی بگرود
ز زابلستان تا بدریای سند / بشستیم عهدی ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر و فر و ز / مدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب داد / سراسر سپات نیمروز آب داد
هرجا که سامست بی جنگ بست / وگرچند روی زمین تنگ بست
سر گرشسپ را بپاراستا تاج زر / جهان کرده کاخش زرین کمر
همه روی گیتی مر او را سپرد / بتو سپید روی زمین مرد کرد
ازان پس چنین گفت فرخ قباد / که ای زال تخت بزرگی مباد
یکی سوی دستان نریمه جهان / که او ماند مان یادگار از جهان
یکی جام خسروانی بزر / ز یاقوت و فیروزه تاج و کمر
نهادند صد از برنج چسل / زفیروزه رخشان تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر / یکی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت مر این فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز / کنم مر ترا در جهان بی نیاز
برستم بسی جامه و اسب داد / که در رزم توران هم او داد داد
جهان قارن پیر و کشواد را / جو برزین و خراد پولاد را
پراگنده خلعت جهان جو نبدید / کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود در خور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس گنجها را کلید
نشستن که آنگه باصطخر بود / کیان زا بدان جایگه فخر بود
بجای نهادند رخ سوی او / کرا بود سالار دیهیم جو
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی ازان پس بکرد آوری / نگه کرد گرد جهان و بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان / همی داد گرد آسمان رو نهان
بسی شهر خرم بیفکند پی / دو صد ده بنا کرد بر ری
سوی پارس بنهاد از چار روی / چو چنگ زمانه رسید اندر اوی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت از اندرز با بخردان
همه خویش و پیوند و فرزند خویش / بدشان نگرد دل گشته ریش
چنین گفت با موبد مهتران / که گیتی مرا تا زگیتی گران
اگر پیل با پشه کین آورد / همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی بجز راستی / که خشم خدای آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج / کجا آب و خاکست گنج منست
همه دادجویان مرا لشکرند / سپاهی و شهری همه چاکرند
همه در پناه جهاندار بید / خردمند بید و بی آزار بید
سرانکس که دارد خور و دمید / سپاهی ز خوردن بمن بر نهید
سرانکس کجا باز ماند ز خورد / نیابد همی توشه از کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست / سرانکس که اندر سپاه منست
ازان رفت نام آوران یاد کرد / بداد و دهش گیتی آباد کرد
پسر بد مر او را خردمند چار / که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین / کی آرش دگر بد دگر کی پشین
چهارم کی ارمین کجا بود نام / سپردند گیتی با رام و کام
برین گونه صد سال شادان نشست / نگر تا چنین در جهان شاه هست
چو صد سال بگذاشت با تاج و تخت / سرانجام تاب اندر آمد ببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ / بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند / ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت با ما نهادیم رخت / تو بگذار تابوت و بردار تخت
جهانم که گویی ز البرز کوه / کنون آمدم شاد با آن گروه
چو بختی که بی آگهی بگذرد / پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای / بیابی بهشت بریزد سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام / بیابی بهر دو جهان شادکام
گزین کرد صندوق و تخت و کاخ / بگفت این و شد از جهان فراخ
جهان را چنین است ساز و نهاد / برآرد ز خاک و فشاند بباد

[illegible]

برشد کنون قصه کیقباد / ز کاوس باید کنون کرد یاد
درختی برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون بر او بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
گر از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مرورا سپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز و ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کندش آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سپنجست بدانهی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
ز گفتار فرزانه دل مرد / سخن بشنو و یک بیک یادگیر
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر

[illegible]

ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
جهان بد که در کاخش نیز کار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران هم / همی رای زد شاه بر پیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / بجز من کس اندر خور گاه نیست
برازنده اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه / از او خیره مانده سران سپاه
دو با شکری بوزی برده دار / پیاده که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر داد خورم بندگی شاه را / مانی بر او تخت او داده را



سراسر همه کشور آراسته   ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر   همه نامداران زرین کمر
کسی کاندران بوم آباد بد   بکام از تن و جان خود شاد بد

چو کاوس بشنید از او این سخن   یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندران   که لشکر فرستد بمازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم   که ما دل نهادیم یکسر ببزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر   نگردد ز آسودن و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد   فزونم ببخت و بفر و بداد
فزون بایدم زان ایشان هنر   جهانجوی باید سر تاجور

خبر چون بگوش بزرگان رسید   از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی   کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد   همی شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو   چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند   ز گفتار او دل بپرداختند

نشستند و گفتند با یکدگر   که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت   بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک   نماند درین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری   بفرمانش اورنگ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد   نجست ایچ دیوان ایشان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون   همی چاره دانش نبد رهنمون

اگر شایدی بردن این بد بسر   بمردی و نام و بگنج و هنر
منوچهر کردی بدین پیش دست   نکردی بدین بخت خویش شکست
بدین چاره گر جان کس بدی   گزان بد ز ایران فراز شدی

بدین جای باید کنون دست یاخت   نهانی یکی چاره نو بساخت
یکی چاره باید نمودن بدین   که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران   که ای رزم دیده دلاور سران

مرین بند را چاره اکنون یکیست   سپاریم کان کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام   بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر بگل داری اکنون مشوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی

بگوید با شاه کاوس کی   که برخیره کاری میفکن تو پی
که آخر پشیمانی آرد بروی   بباید کنون تیز برکاشت روی
مگر گوش بیند یکی پندمند   سخن بر دل شهریار بلند

بگوید که این اهرمن کرد یاد   در دیو هرگز نباید گشاد
مگر زال آرد ازین گفته باز   وگرنی سرآمد نشیب و فراز
سخنها ز هر گونه برساختند   هیونی تکاور برون تاختند

دو منزل همی تاخت با هم و روز   چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام   که ای نامور پاک گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت   که از دانش اندیشه باید گرفت

بدین کار اگر تو نبندی کمر   نه کس ماند اکنون نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست   بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان   نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بی رنج بگزایدش   همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد   که آغاز بردی تو با کیقباد

تو با رستم شیر ناخورده سیر   بیازابستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد مهر او   بپیچید جان از اندیشه او
چو بشنید دستان بپیچید سخت   که شد زرد برگ کیانی درخت

چنین گفت کاوس خودکامه مرد   نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
دهد گاه ایران به هستی بباد   چو آتش ازین سان بر آتش نهاد
کسی کو بود در جهان پیشگاه   برو بگذرد سالیان مهر و ماه

سخن زین جهاندیدگان نشنود   شب تیره بر رای خود نغنود
نماند که از تیغ او در جهان   بلرزند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن بگرود   شوم خسته ار پند من نشنود

وزین رنج آسان کنم بر دلم   از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین   نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه باید ز پند   ز من گر پذیرد شود سودمند

وگر تیز گردد گشاده است راه   تهمتن همیدر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیر باز   چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه   بزرگان برفتند با او براه

تهمتن بزابلستان باز ماند   شتابید دستان بر شاه راند

اندرز کردن زال کاوس را

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو   ببهرام و گرگین و گردان نیو

که دستان بنزدیک ایران رسید   درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سراسر سپاه   سری کو کشد پهلوانی کلاه

چو دستان سام اندر آمد بتنگ   پیاده شدندش همه بی درنگ
برو برکشان آفرین خواندند   سوی شاه با او همه راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز   کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین   بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر در پناه توایم   ستوده بفر کلاه توایم
بدان نامداران چنین گفت زال   که هرکس که او را بفرسود سال

همه پند پر دانش آید بیاد   ازان پس دو چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم از و پند باز   که از پند ناید خود بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی و رنج باشد برش

بآواز گفتند با تو ایم   ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همی رفت تا پیش شاه آمدند   بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر   پس او بزرگان زرین کمر

چو کاوس را دید دستان سام   نشسته برآورنگ شاهی بکام
تو گفتی منوچهر باز آمدست   بتاج اندرون سرفراز آمدست
کمش کرده دست و سرافکنده پست   همی رفت تا جایگاه نشست

برو آفرین کرد کای شهریار   چنان دید این شاهی از روزگار
دگر گفت کای کدخدای جهان   سزاوارتر مهتر اندر زمان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید   که چون بخت تو چرخ گردان شنید

همه ساله فیروز بادی و شاد   دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
ترا باد حاصل همه آرزوی   ترا باد دیگر همه رای و روی
ازان بارور شاخ بر جوی توی   قباد گرانمایه فرخ چو توی

کی نامدار بنواختش   بر تخت نزدیک جا ساختش
بپرسیدش از رنج راه دراز   ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر   که انوشه بزی شاد و فیروزگر

همه ساله روشن تخت تو شد   بر آراسته سر بخت تو شد
ازان پس یکی داستان برگشاد   سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان   سزاوار تختی و تاج کیان

ز تو پیشتر پادشه بوده اند / که این راه هرگز نپیموده اند
ابر سر مرا روز چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ

همان نوذر و زو همان کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست / طلسمست و از بند جادو درست

مر آن را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
همایون ندارد کس آنجا شدن / وز ایدر کنون راه رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید

گزین نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود

اگر کس توانستی این کار کرد / بگنج و سپاه و بمردان مرد
منوچهر ردی مران را ببر / بشمشیر و تیر و گرز و گهر
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز

ولیکن مر از فریدون و جم / فزونست مردی و گنج و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد گشاده جهان / از آن من چه داریم گیتی نهان
شوم تیز و سرشان بدام آورم / چو آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نیاید بمازندران / وگر بر نهم باژ و ساو گران

جهان خوار و زارند در چشم من / بد جادو و دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش

جهان آفرینند یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ / نفرمای بر کار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید آنچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همه یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم / همه هر چه دانستم انداختم

نه مرگ از تن خویش نتوان سوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
پر از مهر هم کس نشست از نیاز / جهانجوی ازین پس نیابد جواب
برفتن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو باد روشن دل و دین و کیش
بیک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
ز زال آگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم آن کو بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندارم من از وی کسی

ز تو دور باد آز و رشک و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم تیز و رویم / بجز آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / تو داری امید ایران زمین

ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / بزرگان پر دانش نامدار
پس آنگه گو نامور زال زر / ره سیستان را برآراست بر

چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
[illegible]
بفرمان کاوس کند آوران / نهادند سر سوی مازندران

بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کین بباید کشید

ز سر مه که از گردش روزگار / بدیدار کرد و پی کارزار
بزال زر و رستم آور پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز / ز درگاه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب
یکی جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه پیل را جای بود

بپنگه زربفت بر بیشار / برو گرد ه از زر تابان نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند بر تخت کاوس کی
بگسترد پی از زمین و سار / هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه شب همی مجلس آراستند / شبگیر از خواب برخاستند
پراگنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو ماه از لشکر گزین هزار

کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگشای چنگال و بگذار پی
برو تا در شهر مازندران / همی زن بشمشیر و گرز گران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
وزو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بدانجا که تابی بروز
چنین با یوان رسید آگهی / جهان کن سراسر ز دیوان تهی

کمر بسته رفت از بر شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نو
بشد تا در شهر مازندران / بیاراید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دیو سار / ندیدند از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار

پرستنده زرین افسر با کلاه / بکهبن بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراگنده زر / بیک جای دیبا و جای گهر
بی اندازه کرد اندرش جای های / بهشتست گفتی همیدون بجای

بکاوس بردند ازین آگهی / بدان خرمی جای وان فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گویی نگارست رست / ز دیبای چینی بر گل آذین

بتان بهشتند گویی درست / بگلنار شان روی رضوان بهشت
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / که آمد ز ایران سپاهی گران

سپهدار کاوس پیش اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
سپهبد چو گیو و سپهدار طوس / بدرد همی گوش از آوای کوس
جهانی سراسر بهم بر زدند / بمازندران آتش اندر زدند

زن و کودک از شهر بردند اسیر / چه مایه بکشتند برنا و پیر
گزین کار او را بگیتی تو زود / برآمد ازین مرز آباد دود
چو بشنید سالار مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بسی بیش درون رنجه بود / که جان تنش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / زمان ساکن و چرخ گردنده شید
بگوشش کی آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران

بگویش که آمد به مازندران / به غارت ز ایران سپاهی گران
کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی به مازندران زنده کس
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
بدیشان دمان باز نزدیک شاه / بیامد هم اکنون بد اندیش خواه
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
سپهدار چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
بسی بردی از گردی مازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت زان آرزو تا که جست
خورش دادشان اندکی جان فروز / بدان تا گدازند روزی بروز
بر شاه رو گفت و او را بگوی / که بر دیو دیگر بهانه مجوی
بنازی و بختت برآید بهوش / کسی تیز نشنید بر کار گوش
سپرد او بشاه و سبک بازگشت / بدان برز کوه آمد از بن دشت
همی داشت ایرانیان را نگاه / بیاری نگهبان ایران سپاه
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا / پیاده دوان تا بر پادشا
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت
همه چرخ گردان به دیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
چو از پندهای تو یاد آورم / بسی از جگر سرد باد آورم
برون رفت پنهان فرستاده زود / گر افسون سر بند دانسته بود
چو بشنید رستم بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
نشاید کزین پس خسیم و چریم / و گر خویشتن تاج را پروریم
جهانا که از اهرمن روز بد / ترا پرورانیدم از روزگار
نشاید برین کار راه سخن / گر آسانش آیی و گر دم زنی
اگر جنگ دریا کنی خون شود / ز آواز تو کوه هامون شود
چنان کردن شاه مازندران / سر دیو بشکن بگرز گران
کنون دیر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت
اگر چه بر بخت هم بگذرد / برخش فرخ ورا بسپرد
و گر هوش تو نیز بر دست دیو / رساند ز روان کیهان خدیو
کسی کو جهان را بنام بلند / نگه دارد نباشد ز رفتن نژند

[illegible]

چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران شو ناامید
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنایی شده در نهان
وز ایشان فراوان تن گرد نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت تیز برگشته پیر
دریغا که پند جهانگیر زال / نپذرفتم و آمدم بدسگال
چنین برتری را بیاراستی / همی تخت مازندران خواستی
نبودت ز کارم مگر آگهی / شدی غره بر تخت شاهنشهی
از آن نره دیوان خنجرگذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
وز آن پس همه گنج شاه و سپاه / جواز تاج یاقوت و فیروزه گاه
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید یابند روشن نه ماه
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
چو این کرده برگشت دیو سپید / سوی خان خود رفت برسان شید

[illegible]

ز تاج و ز گنج وز لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
کنون چشم خیره شده تیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
همی رفت باید به یاد دمان / بره در بخت او درنگ و زمان
بروشن دل از دور بدها بدید / کز روی نه گردون چه خواهد رسید
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
مرین کار را تو ز پی کنون / مرا سال شد از دو صد بر فزون
برت را به بیر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
تو تا بر نهادی برخش زین / نگونسار شد ترک ترکان چین
چنین داد پاسخش رستم که راه / درازست من چون شوم کینه خواه
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی / بماند دو چشم از خیرگی
شب تیره تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم من به یزدان پاک
نداند کسی از تو این باز داشت / جهان چون که آید بباید گذاشت
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر

جهانجوی کاوس پیش رو / ز لشکر بسی جنگسازان نو
چو بشنید پیغام تیز رفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
بیامد کنون با سپاه گران / پی او بپیمود مازندران
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
نه آگاه کاوس از این کار هم / نبود دشمن کار تیمار هم
که ما را فکندی بدین درد و رنج / سرت بر گراید از ناز و گنج
همه داستانها بباید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
بنخچیر چو یک هفته اندر کشید / بدیدار از ایرانیان کس ندید
همه سوی خویش چون پیل مست / بدیدی و کس را ندادی بدست
تو با تاج و با تخت شاهنشهی / خرد را بدین گونه بفریفتی
بر ایرانیان بر کمندار کرد / سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سپرد آنچه دید از کران تا کران / به ارژنگ سالار مازندران
بگشتن بگردید رو بر نشیب / بدان تا بداند فراز از نشیب
همی رفت با لشکر آراسته / ز ایران و اسپان آراسته
بماند اندر آن بند کاوس شاه / همی گفت کین بود از ما گناه
وز آن پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان و رستم درود
جدا اسپ تازی و برگستوان / چه خود و چه شمشیر و گرز گران
چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
اگر تو نبندی بدین بد میان / همه سود با مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی تیغ جهانبخش کین
ازین کار یابی تو نام بلند / رهایی دهی شاه را از گزند
مران تیغ کز خشمشان تو دید / که گوید از آن پس روانش امید
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید
ازین پادشاهی هم گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو بادا جهان آفرین
اگر باز بینم سپهر و یال تو / بر و بازو و چنگ و کوپال تو
نخواهد همی ماند اندر کسی / نخوانندش ار چند ماند بسی
لیکن هر دو رنج خیدن پای / بزرگان پیشین ندیدند رای

جهان از تن خویش ناپود گیر / نیاید کسی پیش دندان شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم بجز دادگر دستگیر
کمندی و گرزی مرا یار بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس

تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زندست از ایرانیان / بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید

بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
بگرد دست ارژنگ بربسته تنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
سر و مغز اولاد از زیر پای / پی رخش برده زمین را زجای

بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین کرد بسیار زال
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای / ز رخش و ز رنگ بر جای و دل هم بجای
چو پیلی که آشفته باشد دژم / نشست از بر رخش بر رستم

بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بروی
بدرود کردش نشد هش / که دانست کش باز بیند هش
زمانه برین سان همی بگذرد / همی مرد دانا پی بشمرد

جهان روز به کز تو اندر گذشت / بران نیکران گیتی آباد گشت
چنین گفت رودابه ماه روی / برستم که داری سوی راه روی
برادر غم خود که داری همی / بیزدان چه امید داری همی

بدو گفت ای مادر نیک خوی / نه بگزیدم این راه پرآرزوی
چنین آمدم گفت از روزگار / تو جان و تن من نگهدار دار

برون رفت آن پهلو نیمروز / درخشنده گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی

بدینسان پی رخش بسپرد راه / بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران / تگ گور شد با تگ او گران

کمند و پی رخش و رستم سوار / نیامد ز دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بحلقه درآورد گور دلیر
کشید و بینداخت گوران زمان / بپرداخت چرمش بر زیان

ز پیکان تیز آتشی برفروخت / بر و خار و هیزم فراوان بسوخت
بران آتش تیز بریانش کرد / ازان پس که بی پوست و بیجانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان

[illegible]
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشه شیر بود / که پیلی نیارست ازو نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی در یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد / ددی را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاری و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در چنگ اوی / من این گرز و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران / کمند و کمان و سلاح گران
چرا آمدی پیش من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش
سر من ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی

[illegible]
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت باید بر آن خیر خیر
همی راند اندر بیابان ستور / شده سست رستم شده شیر پور
تن رخش و گویا زبان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد فکار

پیاده شد از اسب ژوپین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر

توانا و دارا و دانا توی / نگهبان مردم بهر جا توی
گر ایدونک خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشادی بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افکندگان تواند / پرستنده و بندگان تواند
رهاشان کنون پاک بر دست من / که دادم بدیشان کنون جان و تن

[illegible]

همی گفت با خویشتن پیلتن / که یا دار داز من بگو رو کفن
که گر لشکری پیشم آیستی بجنگ / بیاوردشان رستمی چون پلنگ
پلنگ حمله زیر و زبر کردمی / دمار از دلیران برآوردمی

ور ایدونک پیش آمدی کوه سنگ / ز جان کی رستی چو من جنگ
بگرز گران کردمی کوه پست / چو بر من همی آمدی نو شکست
ور از نهنگ دریای جیحون بدی / بکشتی ز دریا بهامون شدی

بناشتی آب دریا بخاک / مرا دیو و شیر و ویژه زدان پاک
ولیکن چه سود است مرا در زور / که شد بخت سازنده را چشم کور
همانکه کی غم خورد تیر تن / همی سود نعلش تهمتن زمین

ازان رفتن غرم اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین بخت کار
بیفشارد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست

شد از پی غرم تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت غرم و همی رفت گرد / ازان روز فرخ بسی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که آن غرم رزم از خنوع آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من داد کرد اورم / تهی شد ستم دیده را یاورم
بدین چشمه جای بسی میش نیست / جهان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند

گیا بر دد و دشت تو سبز باد / مبادا ز تو بر دل یوز یاد
تو هستی که یازد بتیر و کمان / سگ تیره گان باد و تیره روان
که زنده شد از تو گو پیلتن / و گرنی پر اندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجید ماند چنگال گرگ
شده پاره پاره کمان و کشان / ز رستم بد دشمن رسیده نشان
روانش چو پرداخته شد زآفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین

تن رخش بشست زان آب پاک / [illegible] شد تابناک
[illegible] / [illegible]
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد از آب و بر آتش بسوخت
بپرداخت و آنگه بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

تهمتن برخش ستاینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

رزم رستم با اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه

بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی رخش آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید

نیارست کردن کس اینجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همی نیز کامد نیابد رها / ز جنگ بداندیش و از اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد سوی دیهیم جوی

همی کوفت بر خاک روینه سم / همی کوفت سم و برافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
نگه کرد بیابان همه بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان گشت زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / بجز تیرگی چیز دیگر ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت

سرم را همی بازداری ز خواب / بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم زین و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم ار دشمن آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
بگفتم ترا کاش بر من شتاب / همی باش تا من نیابم بخواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود

چو از بهر رستم دلش بر دمید / چو باد او ازان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همی چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش

چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب

مرا نام اولاد عندی گو شیر / ز چشمم نیارد گذشتن دلیر
پس آنگه بدو گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم

تنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
بدان سان برآویخت با پیلتن / تو گفتی که بود رستم آرد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید چرمش بدندان چو [illegible] / برو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / کسی اژدها را ازان سان ندید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بدان یال و پیکر روان تیز دم

نگه کرد دوان سهم او را بدید / شگفتی بپیچید اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون و زهر از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند

بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بمالید روی از بر تیره خاک
چنین گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر

چه در پیش من شیر و چه پیر و پیل / چه دیو بیابان چه دریای نیل
بد اندیش بسیار و گر اندکست / چو خشم آورم پیش چشمم یکست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد و گلرخش را ساخته

نشست از بر زین و ره بر گرفت / ره منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان بره دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / جهان چون بود جای مرد جوان

خان چهارم کشتن رستم زن جادو را

چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون کنیز [illegible]
همان مرغ بریان و نان از برش / نمکدان و اچار گرد اندرش

فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بمرغ و بنان اندر آمد شگفت
یکی جام زر دید پر کرده می / نشست از بر چشمه فرخنده پی

خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او رود شد ناپدید
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان همه خانه سور بود
تهمتن مر آن را ابر درگرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت

که آواره بدنشان رستم شگفت / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل و مرغزار / نکرد است بخشش ورا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرست / کجا با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود

بیاراست رخ را بسان بهار / وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
یکی جام می بر کفش برنهاد / ز داد آور نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد او ز یزدان مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر

روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بدانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست

بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

چو شگرف موی و تن و رو سیاه / بگفتار زشت و بدیدن تباه
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راهجوی

همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / نه پیدا ستاره نه تابنده ماه
شب و روز هر دو بیکسان بدی / دل مردم از وی هراسان بدی

تو خورشید گفتی ببند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه شد مغفرش

بگسترد بر هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر خوید و برگشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر

سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهادش ببستر برش دست خویش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی

چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و زو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان

شد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون سر و دست و برکنده گوش
بدو گفت مردی چو دیوی سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه

همه دشت سرتاسر آهرمنست / وگر اژدها خفته اندر جوشنست
برفتم که اسبش برانم ز کشت / مرا خود ز اسب و بکندم نهشت

[illegible] / دو گوشم بکند و [illegible]
سبک شد اولاد و در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو بشنید اولاد برگشت زود / برون آمد از درد و دل پر ز دود

گرفتار کردگان چه مردست خود / ابا او ز بهر چه گردست بد
چو از دشتبان این سخنها شنید / تنجه گه برپای شیر دید
فغان زانچه بد بار کشتگان / بران سو که بود از بهمن نشان
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
تنش اندر بر زین و برنده تیغ / کشیده دمانه چو غرنده میغ
رسیدند پس یک بدیگر فراز / ابا کرد کر بر کشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن ازین سو گذر / ره نره شیران پرخاش خر
بدو گفت رستم که نام من ابر / اگر ز نویبی بچرم هژبر
همه تیغ و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و خون و جان و دلت بفسرد
نیامد بگوشت به هر انجمن / کمان و کمند گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای / همان گرز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دست از یل سرفراز / همی یافت جانها ز تنها جواز
چو شیر اندر آمد میان رمه / همه رزمگه شد ز کشته خم
سرانرا ز رخش پای آورید / سوی بندشان تن برای آورید

در و دشت شد پیش پیکر دوان / پراکنده شد پیش کوه و دمان
همی راند رستم چو پیل دژم / کمندی بیازو درون پشت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد

بپیچید رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / بپیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان خان اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاوس کی / کسی کین بدیها فگندست پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج با تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونک کژی نیاری بکار
که من رستم پور دستان سام / که دارم جهانرا همی کس خرام
بدو گفت اولاد مغز از خشم / بپرداز و بگشای یکبار چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه خواهی نشان
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بجایی که بستست کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
بدان ای ستنبه یل دیو دل / که از دشت تا زیر مایه گل
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده بخشنده فرسنگ پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاهساری شگفت / بپیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست این هول جای / نپرد برآسمانش پرنده همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / شب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد غندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی مر او را تنش / برو کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان / گراینده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
ازو بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت

وزان بگذری رود آبست پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان بفرمان او
وزان روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سیصد بجای

ز بزگوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
چنین لشکری با سلاح و درم / نبینی یکی را ازیشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کزایشان بشهر اندرون راه نیست
تو تنها یکی گر ز آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بران نامدار انجمن
بنیروی یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر تیز و هنر
چو بینند تاو و بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنانرا ندانند باز از رکیب
کنون سوی جای کاوس کی / همان راه بردار و بنمای پی
چو بشنید ازو رفت در پیش او / بدانست یکسر کم و بیش او

نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیوان جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندرانست گفت / که در شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو اولاد غندی و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره ره ده سر کشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر دم برآید خروش و غریو
بپیچید اولاد را بر درخت / ببند کمندش فرو بست سخت
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
چو خورشید سر زد ز سرای کوه / جهان زو بیفروز و دو شکوه
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یک دل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه   تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم ورا دید انگیخت اسب   بیامد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر   سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن   بینداخت زان سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال او   بدرید دلشان ز چنگال او
برآهیخت شمشیر کین پیلتن   ز دیوان بپرداخت آن انجمن
نکردند یاد از بر و بوم و رست   پدر بر پسر بر همی راه جست
جهان شد ز دیوان بران بوم و بر   که گفتی ندارد ز دیوان خبر
چو برگشت پیروز گیتی فروز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند   نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه   بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی   پیاده دمان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش   خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز او   بدانست انجام و آغاز او
بایرانیان گفت پس شهریار   که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش   روان و دلم تازه شد زان خروش
نگاه قباد این چنین شیهه کرد   کجا کرد با شاه ترکان نبرد
بیامد هم اندر زمان پیش او   یل دانش افروز پرخاشجو

گرازان بیامد بر انجمن   بنزدیک کاوس شد پیلتن
چو برخاست زان گرد و زان [illegible]   تهمتن [illegible]
چو دیدند آن هول و افغان او   جهان زنده دیوان بکیهان او

غریوید بسیار و بردش نماز   بپرسید از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه   ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از ایرانیان   همی رخش را کرد باید روان
بگیری زنهان ره دیو تند   مگر کرد آن تیز چنگال کند
مگر باز روشن شود این دو چشم   بترسم همی زان بد زشت خشم
چو آمد بدیو سپید آگهی   کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
بیامد بیک او بدستان و من   همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود   ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر   برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

چنان چون شنیدم پر از بیم و باک   یکی غار پیش آیدت هولناک
ز دیوان بهر جای کرده گروه   گذر کرد باید برین هفت کوه
سر جادوان اندر آری بخاک   بیاری بخشنده یزدان پاک

گذارش بران نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کزو بیند لشکر به بیم و امید
تو اینی مگر کردن او را تباه   که اوست سالار و پشت سپاه
پر از غم شهنشاه خیره شد   ورا دیده از خیرگی تیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی سترگ   که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید   که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و جنگاورست   فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدون که پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر بازیابید و تخت   ببار آید آن خسروانی درخت
جهان را بیاراید از تاج و فر   ببخشد کلاه و ببندد کمر
وز آنجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را   همی راند آن رخش چون باد را
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه   بدان نره دیوان گروها گروه
بیامد بنزدیک غار سپید   بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت   همه بر ره راستی دیدمت
چنان چون که رفتن آمد فراز   مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز یابی بجنگ   کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی   ازین جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر   اگر باشدت یار پیروزگر
نکرد ایچ رستم ز رفتن شتاب   بدان تا برآید بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست   بخم کمند آنگهی برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام   بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد   سر از تن بخنجر همی دور کرد
نیاستاد کس پیش او در بجنگ   بجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه پیش دیو سپید   بیامد بکردار تابنده شید
بمانند دوزخ یکی جای دید   تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ   نبد جای دیدار و جای گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست   در آن غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید   سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه موی و چون شیر روی   جهان پر ز بالا و پهنای او
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه   برستون کشیده بماه
گشاده دهان و ببسته کمر   دل پر ز کین و پر از جنگ سر
ازو شد دل پیلتن پر نهیب   بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او   بینداخت یک ران و یک پای او
برو بر آویخت با او بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کند این از آن آن ازین   همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان   بماند بمن زنده ام جاودان



وزان پس بکی خاک را اسپرم   وگرنه زمان تو بگذردم
رسید آنگهی نزد کاوس کی   که پهلوان شیر فرخنده پی
بزرگیه اندیشش دانش پذیر   چنین گفت کای شاه دانش پذیر

دردم ملکرگاه دیو سپید   ندارد بدو شاه زین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر   جدوزمان دانا شاه پروی
زمی بی تو مباد آیین و کلاه   روا دیس گرد کاوس شاه

بر آن مام کو چون تو فرزند زاد   نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست   که چل سر را نکم گهر
شدند آن دیده سره خورشید گون   بچشمش خرد اندر کشید خون

نهادند زیر اندرش تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران   ابا رستم نامور پهلوان
چو رهام و گرگین بهرام نو   چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو

برین گونه یک هفته با رود و می   همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه   جهانجوی و گردن کشان و سران
برفتند تا شهر مازندران   همه برکشیدند گرز گران

نکو بسته بکمر بهرمان یکی   جوانان که برخیزد از جنگ نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند   همه شهر گیتی همی سوختند
که اکنون مکافات کرده کاه   بلشکر چنین گفت کاوس شاه

جهان چون سزا بد بشاهان رسید   ز کشتن کنون سر بیاید کشید
بیاید کنون مرد با هوش و سنگ   گراو باز داند ساب از درنگ
بمند لس بیدار و هوش گران   سوی نرد سالار مازندران

بران کار خشنود شد پور زال   بزرگان که بودند با او همال
برازد خشی جان باریک او   فرستاد نامه نزدیک او

نامه کاوس بنزد شاه مازندران

یکی نامه بر سپید   بدان اندرون جنگ و بیم و امید
بدیداور بید اندران زشت و خوب   دبیر خردمند بنوشت خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید   درستی و سیدی و مهر آوری
خداوند گردنده خورشید و ماه   بنیک و بید داد دادگاه

اگر داد گر باشی و پاک دین   نیابی ز سر کس جز از آفرین
دگر بدنشان باشی و بدکنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
ز فرمان او کی بدر باشدی   جهاندار گر داد گر باشدی

سرای گنه بین که یزدان چه کرد   ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
درستی که بنشاند دیو سپید   بریده شد از بخ و بار امید
روان و خرد باد و تن ایوز کار   کنون گر ستدی اگر از رو ستکار

همه جادوان تاج مازندران   بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو پای   بده باج و ناکام بردار جای
مدین ... کهسابدت   وگر گاه مازندران بایدت

وگرنی چو ارژنگ و دیو سپید   دلت گر بباید ز جان با امید
چو از شاه بشنید و نامه کرد   زمین را بسو سپید و نامه برد
سواران پولاد خایان بدند   بشمشیر گاهت پایان بید

کسی را که پیشی تو باید دوال   لبیشان چنین بود بسیار سال
بدین شهر شد شاه مازندران   همه جا دلیران و کندآوران
فرستاده ناهش آید ز راه   چو بشنید گرزه کاوس شاه

پدیره شدش با سپاهی گران   دلیران و شیران مازندران
ز رشک تکاتک همه برگزید   از ایشان سرخوات کابید
جدا گر ا باید ز دیوا یکی   چنین گفت کامروز مرد اکی

هر آنکس که بیرون را بار شد   دل وی چو پیزی گرفتار شد
همه راه و رسم ملک آورد   سر هوشمندان بجنگ آوری
کهسار رفت آنچ برار زوی   پذیره شدندش بجشن ...

یکی دست بگرفت و بنشاند پیش   پی و استخوانهاش بازارد پس
بگشت آنچه زنها در آوری ازرد   بیاید بر ارژنگ سپارد
ز کاوس بشنید و از رنج راه   بر دندو پادرانش شاه

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر   می و مشک آمیخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار زود   پر از خون شدش چشم و دل
... ار بود گاه آرام و خواب   بدل گفت پنهان شود آفتاب

ز رستم بخواهد جهان او مید   بخواهد شدن نام او نابدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید   که شد کشته اولاد غندی و بید
دو دیده بخون دل اندر نشاند   جوان بانی شاه بگیرند خوا

چنین داد پاسخ بکاوس کی   که در جام زیر آلت آب می

پاسخ دادن شاه مازندران

ز ... ارم زدن ...   سرا پا که زان تو برترست

به هر جا که در جنگ بند روی   نماند درو نامی از رنگ و بوی
برآرم سما با سر از خواب خوش   بیارم یکی لشکری سرفش

مرا اسپ و دیو سپید و ...   بود صد هزاران سپاه و تو
چو پیچید سوار ارم او صد دیو   که در جنگ گیرند شیران یاد
در باره کاهت یکی پیل مست   ز پیلان جنگی هزاران دو

از ایران برآرم یکی تیره خاک   بلندای ماند باز از مغاک
چو بشنید و با داد آن داوری   بلندی و تندی و کند آوری
عنان سوی سالار ایران بتافت   بگویید با پاسخ نامه با

پیاده بگفت آنچ دید و شنید   همه سر به سر راز با بر در
چنین گفت کو ز آسمان برتر است   که رای بلندش ابر اندر است
جهان پیش چشمش بتیغ ...   زکمانی سر سپهبد تیز

چو بشنید رستم برآشفت از او   بفرمایید بنهاد از خشم رو
کرا ماند چنین بخت جای تو   تکی شد دل و مردی و رای تو
گران شیر جنگی شود سر گرای   چه باشند دیوان مازندران

چنین گفت کاوس با پیلتن   گزین سنگ مداریم این انجمن
ترا برد باید سوی ما پیام   گر من برکشم تیغ کین از نیام
پیاده بگرداد غنده تیغ   یکی نامه باید چو برنده تیغ

چنین گفت رستم که من شاه را   بفرمان تو بر زمین زنده ام
سوم چون فرستاده نزد اوی   بکار آمد این اندر آرم بگوی
که از تو فزاید کمین و کلاه   بپاسخ چنین گفت کاوس شاه

پیاده کجا چون گزاری دلیر   بدرد دل پیل و چنگال شیر

...

ببرکیف که بر سر افراز شیر   بپیش سوی جم تو پیل دلیر

بفرمود تا رفش دیر   سر خامه تا گرد پیکان ...
نه خوب آید از مردم هوشیار   چنین گفت کین گفتن نا کار

اگر سرکنی زین فزونی سخن   بفرمان گرایی و گردن نهی
وگر جنگ را تو شکر گشتم   ز دریا بر آید برین سر گرشم
همه کشور تست را ای سیرم   بیارم سپاه و سر انگبم

روان بداندیش دیو سپید / ده کرگس از مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
به شاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه افگند پی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بربست خم
بزین اندرون ژیان کام زن / یکی زنده پیلست کوهی بتن
نیاید سپه از دو دیدن ستوه / چه راغ و چه هامون چه دریا و کوه
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا پذیره شوند / بر بر ژیانا ز نخجیر بشنوند
چو خشم تهمتن بدیشان رسید / ز ره بر درختی گشن شاخ دید
گرفتش بدو چنگ شاخ درخت / بتندی برآورد و پیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود / که او را بتن در زیانی نبود
بکردار زوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه زو شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
چو لشکر بدیدند کردار او / بماندند خیره در آن کار او
چو یکسر بنزدیکش فراز آمدند / ابا او یلان گفت ساز آمدند
یکی پهلوان بود پیش اندرش / که بگذشته بودی ز کیوان سرش
جوان پهلوان یال او را بدید / همان تند آوای او را شنید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
مر او را در آن خنده بفشارد چنگ / بپردش رگ از دست و از روی رنگ
شد از زور آن مرد جنگ آزمای / ز بالای اسب اندر آمد ز پای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری کجا نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگی ژیان تندخوی / نگردی جز از جنگ چیز آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / بمردیش رخ گردن افشاند
بدو گفت پیش فرستاده رو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کرد کو گردد از خشم نرم / ز خشم اندر آرد به رخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه را دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
پذیرم بر شاه مازندران / بپیچیم رنج کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / برآید چو جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
چو مازندران شاه او را بدید / بپرسید و بنواختش چون سزید
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس چنین گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / خوشا چاکری را که اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که هم پهلوانست و گرد و سوار
چو من چند هزاران بر گرز او / نیاید چو پیدا شود برز او
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جست و جوی / چه باید همی خیره و گفت و گوی
بگویش که سالار ایران توی / اگرچه دل و چنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / برآورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا بنده خواندن پیش خویش / نه راه کیان باشد و رسم و کیش
بر اندیشی و تخت بزرگان مجوی / که زین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه برآرد زمانت زمان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه‌بینی سرت را ز پای
تو افتاده بیگانگان در ان / یکی رای پیش آر و بیگانگان
چو من سنگ روی اندر آرم بروی / برآید ترا تیزی و گفت و گوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه و سپاه و یل و پهلوان
نامهش بمغز گفتار او / سرش تیزتر شد ز بازار او
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
بپذرفت از او جامه و اسپ و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از پیش او خشمناک / دلی پر ز کینه نه ترس و نه باک
بیامد ز کان از بر گاه او / همی تیره دید اختر و ماه او
رخ از پیش آن شاه دیوان بگاشت / برفتی و تنها خود آن رنج گذاشت
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بد زان نهنجاگران
بیامد از آنجا چو باد دمان / سوی شاه کاوس دل بدگمان
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران شاه گفت و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس ورا گفت چندین بسیج / دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن / جهان دان که خوارند در چشم من
ندارم از ایشان یکی را بکس / بنیروی یزدان فریادرس
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید / همه رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر از آن سان دمان / نجست آنچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که جنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین ببندد بر آن کین کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند در دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز کشواد بر میسره / شده کوه آهن همه یکسره

رزم کاوس با شاه مازندران

سپهدار کاوس در قلبگاه / زبر سو رده بر کشیده سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
ز جویان یکی نام جوینده بود / گراینده گرز و گوینده بود
بدستوری شاه جویان برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر برش بر فروخت / همی زهر تیغش زمین را بسوخت

ز نعل سمندش زمین خاک شد / وزان چشم خورشید پرخاک شد
پیاده به ایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / جز از کو برانگیزد از آب گرد
نشد هیچ کس پیش جویان برون / براشان تو گفتی نجنبید خون
با یرانیان گفت کاوس شاه / که رستم نیاید سوی رزمگاه
گزین دو مان سر چنین چیره شد / وز آواز او رایشان تیره شد
ازین مایه او را که آرد بزیر / وز ایران که گوید که هستم دلیر
نداوند پاسخ دلیران شاه / ز جویان شد آن مرد گفتی سیاه
یکی برگراید رستم عنان / بگردن برآورده رخشان سنان
گر دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش آن دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کین کار زشت / از ایران نخواهد کس این رزم جست
چو بشنید رستم ز شاه آن زمان / بغرید برسان شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزهٔ سرگرای
بآورد که رفت چون پیل مست / نهنگی نه برداشت پایی به دست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویان چنین گفت کای بدنشان / نماناد نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بگردید تو با آنکه زاینده بود / فزاینده بود او گزاینده بود
بدو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و از خنجر سردرو
گر اکنون بدرد جگر ما درست / بگردید برین جوشن و خفتت
چو رستم شنید این خشن نام / برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنانش کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
جهان زدران کرد و کاش سنان / که از جنگ جنگی برون شد عنان
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهان پر ز خاک و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بجنبید و ماندند اندر آن
سپه شد شکسته دل و زرد روی / بیاورد کو بر سر گفت و گوی
بغرید و سالار مازندران / یکایک سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشان از تیره میغ / همی آتش افروختند از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / زمین تیره و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
دوان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
بیک هفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زین گونه روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهان داور رهنمای / پیاده همی بود گریان بپای
وزان پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راست‌گوی
برین رزم دیوان بی‌ترس و باک / ز تو آفرین‌شان باد و خاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی / بمن مان کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و نالهٔ کرنای / بجنبید چون پیل رستم ز جای
سپهبد بفرمود تا پیل و کوس / ز پشت سپاه اندر آورد طوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو رهام و گرگین و جنگ‌آوران
گران پایه‌دربان گرار / درفشی برافراخته هشت یار
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلاح و سپه برد و کوس و بنه
از آن میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ بر میش و بره
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
زچپ بشد شرم و آیین مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز کشته بهرجای بر توده گشت / گیاهان بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشان شده طبل و کوس / خور اندر سپهر اندر آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانه بکردار بید جای خویش / بنفشه دریده که پای جوش
خود و دیو و پیلان پرخاشجوی / روی اندر آورده یکسان روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم / دلیری نماند ایچ با او و خشم
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب / سیاه بکردار آذرگشسب
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / سنان داد و از تیغ بدانده داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پرخروش
از آواز آن گرد سالار گش / نه با او توان و نه با پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند تا چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز کبر اندر آمد به پیوند او
شد از جادوی تنش یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند آنجا شگفت / سنان دار از نیزه بگرده گرفت
رسید اندران جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / بود و بفروخت بیدار بخت
مراد این شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند کبرش سنان
کنام جهان بد که او شد کنون / کنون آمد از کوه زین برون
بدین گونه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا و یک کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت
بلشکرگه خویش برد باید کنون / مگر کآید از سنگ خارا برون
ز لشکر برانگیخت باید زورمند / بسودند و سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
که پیلتن گرد چنگال باز / نبود دشتیان آزمایش نیاز
بدان گونه آن سنگ را برگرفت / گرو ماند لشکر برو در شگفت
پیاده همی رفت بر پشت کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر گرد کارآفرین خواندند / بر دو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد / بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت از ایدون که پیدا شوی / نگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر / ببینیم همه سنگ را سربسر
چو شنید شد همچو یک پاره ابر / بسر برش پولاد و در تنش گبر
چو پیدا شد آن شاه بیدادگر / که در جوشن بودش کلاه و کمر
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید و زی شاه بنهاد رو
چنین گفت کآوردم این لخت کوه / ز بیم تبر شد ز چنگم ستوه
روشن نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه

وزان رنجهای کهن کرد یاد / دل خسته شد رازها شاد
ز دژخیم فرمود تا تیغ تیز / کمر دشمنش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آنگهی ریش او / کشیده روان کش از میش او

بفرمان آن خسرو نامدار / بکردند زان پس ورا پایدار
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز اسب و سلاح و ز تیغ و کمر

ز دیوان و از بدرهای درم / ز زرینه و سیم و مرغش و کم
ز دستای روی سپارد بما / ز نیما و از خلیج پرده ها
ز هر گونه پیل و کوس و درفش / چه از زرد و سرخ و سپید و بنفش

نهادند هر جای چون کوه / برفتند لشکر همه گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وزیشان دل انجمن پر هراس

بفرمودشان تا برندی بسر / فکندند جایی که بد ریگ زر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یک هفته بر پیش یزدان پاک / همی سایش همچو خاک

بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید هر که بودش نیاز
همی گشت یک هفته زین گونه نیز / ببخشید هر که بایست چیز
بهشتم چون کار شاه گشت راست / می از جام یاقوت و بیجاده خواست

یک هفته با جام می تیز چنگ / بمازندران کرد از آن پس درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / گر از سوی من راه بهبود راست

همه او پادشا بود اندر گهر / برین بوم بودش پدر تاجور
و لیکن ز کردار گردان سپهر / شگفتی بدان کاه کین گاه مهر
بمازندران دارد اکنون امید / چنین داد مش راستی را نوید

کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست

[illegible]

کز او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران

چو بشنید گفتار خسرو درست / سزد گر جهاندار پیدا درست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند

بدو داد مازندران سربسر / کسی کردش از پیش آمد بدر
گرفت او همه شهر مازندران / شد آباد و ساو از کران تا کران
فرستاد زی شاه ایران همی / ای گفت و گوی وانی دمی

چو بسپرد آن تخت شاهی بروی / از آنجا سوی پارس بنهاد روی
سوی شهر ایران نهاد دو روی / جهان زان شگفتی پر از رنگ و بوی
همی راند تا شهر ایران سپاه / بزیر اندرش تخت و بر سر کلاه

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی بانگ نو
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد / در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دها زانخواند / بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پهلوین / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بنزد ... تخت و گاه آمدند
تهمتن بیامد ببر با کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه

سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست پر آفرین
یکی تخت پیروزه پیش سپار / یکی خسروی تاج گوهر نگار
یکی دست زربفت شاهنشهی / یکی یاره و طوق با فرهی

صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از اشکبویان با زیب و فر
صد اسبان سیمین وزرین ستام / صد اشتر سیه موی زرین لگام
همه بارشان اسب خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی

بردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک وی و عنبر و عود و قیر

پرستش سالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / کسی را نباشد بدان دست راه
بکر ناموربستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبیناد کس تخت و گاه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو بود رستم بیوسید تخت / بسیج سفر کرد و بربست رخت

خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی به هر کس رسانید بهر
ببستند آیین و بانگ درای / بفرزید کوس و دگر کرنای
بشد رستم زال و شد شاه / جهان کرد روشن بآیین و راه

بیزد کردن غم شمشیر داد / همی بر دلش نامه از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / شد آراسته باغ همچون ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی

بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تخت و گاه
بمانند یکسر همه زین شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
برو زوبیش برگ و بار درخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت

چه روم و چه هند و چه ترک و چه چین / چه تازی چه بربر چه مکران زمین
همه پاک با مایه و با نثار / کشیدند صف در شهر یار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده از خواسته

بهر ساعتی صد هزار آفرین / برآن شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد / ابا دادبخشش کند نیز یاد
جهاندار گور رفت گرد دل / جهان دان که بخشش بماند بگل

جهان را جهاندار محمود باد / سر انجامش از بخت بهبود باد

[illegible]

ز مازندران باز پرداختم / ز هاماوران پس سخن ساختم

چو ایران شد از شاه کاوس نو / چو سرو سهی شد از او خار خو
از آن پس چنان کرد کاوس رای / که از تخت زرین بجنبد ز جای

از ایران بشد تا بتوران و چین / که زرکرد از ان بس ملکان زمین
ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندیدند بند و گره
بپدرفت سر مهتری بار شاد و / نگه دار مون کاوس شاه و

چنین بکر ازان پیر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شهر پرستان پاراست جنگ / زمانه دگر گونه تر شد برنگ
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت

سپاهی سامد ز بربر بزم / که از لشکر شاه برخاست نم
کس از خاک دست و عنان تا پدید / ز گرد سپه نیل شد ناپدید
بزخم اندر آمد یکی فوج فوج / بر آن گونه خیزد از آب موج

چو گرد از گیتی را کون دید / ز کوه همه کوه گران برکشید
بر داب نامداران شرار / ابا تیر و تیر خوش گذار
بر او تخت و هر چه بایست شاه / دمان از پس او همی رفت شاه

تو گفتی بر بر سواری نماند — بگرد اندرون نامداری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد — چو برگشته دیدند ما و نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند — جگر خسته و عذرخواه آمدند

رخها نهادند پیش زمین — همی کرد هر کس برو آفرین
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم — همان باج را گردن افکنده‌ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم — سپاهی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان — یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ سنج و درای — برآمد ز پاتاله کرنای
تو فرمد گیتی چو لشکر براند — برو زاندرون روشنایی بماند

و آمدش از شهر بربر گذر — سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه — نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران — گهر بر نهادند بار گران

بفرمان گزیدند و جستند راه — بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را بسوی زابلستان کشید — بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز — گهی رود و می خواست گه باز و یوز

شه زال بر شاه را میزبان — که پیلتن گشته با میزبان
پرستش نمودند و دادند گنج — ز سام و نریمان ز ره پای رنج
برین بر نیامد بسی روزگار — که بر گوشه گلستان است کار

کس از آز ما پیش باید جوان — نشیب آیدش چون رود بر فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی — پدید آمد از تازیان کاستی
یکی باگهر مرد با گنج و کام — درفش برافراخت از مصر و شام

ز کاوس یکی روی برگاشتند — در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی — که انباز دارد بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز — شده شاد دل شاه گیتی فروز

جهان پهلوان از اینان زد خوش — نماندش بدان شهر و ماوای خویش
مگر روز آید برویش نهیب — و راست دارد چو آید نشیب
سران و دلیران ایران زمین — همی بردشان از پی جنگ و کین

دلیران ایران و هاماوران — برفتند با شاه چون چاکران
همه بر سپرها نبشتند نام — بکوشید شمشیرها در نیام
سپه را ز دریا بهامون کشید — بدانسان کجا دشمن او براند

پی انداز کشتی بدو در بساخت — بیاراست لشکر بدو در بساخت
همانا که در سنگ بودی هزار — اگر راه را پای گردی شمار
همی راند تا شد میان سه شهر — ز گیتی بدین گونه جوید بهر

بدست چپش مصر و بربر برات — ز رنج در میانه بدانسان که خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران — بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه — برآمد ز آب رنج با سپاه

هم آواز گشتند یک باد کر — سپه را سوی بربر آمد گذر
شد از گرد چندان یل تیغ زن — ببر بربرستان در شد انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه — شد از نعل اسپانشان ستوه

نه شیر درنده را جایگاه — نه گور و ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب — هم اندر هوا ابر پران عقاب
همی راه جستند و کی بود راه — دد و دام را بر جهان جایگاه

چو کاوس لشکر بخشکی کشید — کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و از جوشنست — ستاره ز نوک سنان روشنست
ز بس خود زرین و زرین سپر — بگردن برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت رود روان — همی بارد از تیغ هندی روان
ز معفر هوا گشت چون سندروس — زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم — زمین را خم آورده اسپان بسم

ز بانگ تبیره ببربرستان — تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد ز ایران غو نای و کوس — برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وزان سو که گودرز کشواد بود — چو کوه و چو خورشید وش فر باد بود

فکندند بر یال اسبان عنان — بتیر آب دادند نوک سنان
چو بر کوه و زین بهار اندرس — خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ از آهن کشید — و یا آسمان بر زمین بر تنید

بجنبید کاوس در قلب گاه — سپاه اندر آمد ز پیش سپاه
جهان شد که تاریک شد چشم مرد — ببارید سنگرف بر لاله زرد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی — پلنگ اندرون لاله کارد همی

ز برق سنان آتش آمد برون — زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر جهان شد ز ایرانیان — که سر باز نشناختند از میان
ز بن کشته لرزان و بیجا کبود — گشاده ز دیده برخ بر دو رود

نخستین سپهدار هاماوران — بچنگ اندر شمشیر و گرز گران
تهی گشت وز شاه زنهار خواست — بدانست کان روزگار بلاست
چنان که از شهر هاماوران — سپهبد دهاباژ و ساو گران

ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه — فرستند نزدیک کاوس شاه
جوان داده باشد برو مگرد — سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی — سران کهتنها را نو افکند پی

که یکسر همه در پناه منند — پرستنده تاج و گاه منید
وزان پس بکاوس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت
بدیدار او جان فشاند همی — که سودابه‌اش نام خواندی همی

نباشد جوان تنگ بال نگار — نه در چین شبستان و نه در قندهار
فروهشته ز گیسو سر بر زمین — از ایزد بر آن ماه باد آفرین
که از سرو بالاش زیباترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست

ببالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پر نگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه — که نیکو بود مهر با اختر ما

بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که نیکست رای
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه‌اش نسل و گرزش گران — نهفته بود تا شود هاماوران
چنین گفت کو را بتن یار کن — بیارای گوشش بشیرین سخن

بکوشش که پیوند من در جهان — بجویند کار آزموده مهان
چو خورشید روشن نشستش بتاج — زمین با بتخت عاج منبت
ز تخت همایون جهان برترست — درخشنده چون بر فلک اخترست

هر آنکس که در سایه من پناه — پناه بلند آیدش بیگناه
کنون با تو پیوند جوییم همی — رخ آشتی را بشوییم همی
پس پرده تو یکی دخترست — شنیدم که شایسته افسرست

که پاکیزه دختر و پاکیزه تن — شود بهره شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد — جهان دان که خورشید تو داد
بشد مرد بیدار چرب زبان — بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم — بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام — وزان پس بگفت آنچ بود از پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار

وگر نور دیده فرستم بدوی / بی‌دیده تیره بود پیش روی
همان به که این درد را بر چشم / بخوانم و در دل بپوشم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که بر جستن آن آرزو را و بن

همی خواهد از من گرامی دو چیز / که از راستی دیگر ندانیم چیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / به فرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان بماند همی / دگر شاه ایران ستاند همی

سپارم همه هر چه خواهم بدوی / نتابم سر از رای و فرمان او
فرود آورندش یکی جای خواب / وزان پس بکاوید یک رای خواب
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاووس چندی سخنها براند

بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هستی بهی و بی‌نیاز
فرستاده چرب‌گوی آمدست / یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من کئی کام من / ببرد دل و خواب و آرام من

چه گویی تو اکنون هوای تو چیست / درین کار پیکار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخوار نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از جهان

به پیوند با او چه رای آورم / کسی شمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند / وز آنها ارانش بر تر نشاند

بشستند عهدی بر آیین خویش / بر آن سان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران / همی ساختن کار از مهتران
بیاورد پس چرب و خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل

هزار اشتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بیاورد آراسته / پس پشت و پیش اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاووس شاه / دلارای آن خوب چهر سپاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو

ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم / ستون دو ابروش سیمین قلم
دو ابرو بکردار چاچی کمان / گر او خسته گردد دل بدگمان

همه گرد کاووس خیره بماند / به سوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان / ز بیدار دل پر هنر موبدان
نژاد بد سوداوه را جفت خویش / وز او رای بستند با بیش و کیش

وزان پس بسیج و بگفت چون آمدست / به مشکوی زرین نشیند بت

مهمانی شاه هاماوران کاوس را

غمی بد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد یادش بر شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش / بیامد خرامان سوی جای خویش

شود شهر هاماوران ارجمند / چو بشنید رخ چارهٔ شاه بلند
بر آن گونه با او بپیچید جان / نهانیش بود و راش درشت
که بیند دگر باره مر شاه را / بجنگ آورد دخت دلخواه را

مگر شهر و دختر بماند بدو / نباشد مگر بر سرش تاج او
چو سوداوه دانست کز دیگ شاه / بیامد خرامان چو تابنده ماه
بکاووس کی گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمانیش جای نیست

ترا بی‌بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منست این همه گفت و گوی / ترا زین نباید جز آزرده روی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / همی داشت زیشان کسی را به درد

بشد با دلیران و کندآوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همان از در سور و جشن و خرام
بدان شهر بودش جای نشست / همه شهر سرتا سر آیین ببست

چو در شاه شد شاه گردن‌فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
بر او گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندرون بانگ رود و سرود / همه برکشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدندش همه مهتران
ز ایوان سالار تا پیش در / همی در و یاقوت بارید و زر
بر زین طبقها فرو ریختند / بر مشک و عنبر همی ریختند

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاووس شاه
همی بود یک هفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده با پیش ایرانیان
بدین گونه این شد به روز چند / ز چون و چرا او ز بیم گزند
همه گشته بودند و آراسته / سگالیده و از جای خاسته

ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود و همدم شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه / ز هاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون بباشد کسی / نشاید بر و بود ایمن بسی

بود نیز پیوسته خون که مهر / ببرد ز تو تا بگردد ت چهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود / بباید بسو دو زبان آزمود
پدر گو بجاه از تو کمتر بود / همم از رشک مهر تو لاغر بود

وگر بگذرد از تو والا پدر / تو خواهی که او را در آری به بر
ز بهر فزونی و از بهر جاه / پدر بد کند مر پسر را نگاه
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر کار خیره بجنبد ز جای

چو کاووس بر خیرگی بسته شد / به هاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده تا چرخ از قعر آب
یکی دژ برآورده بر کوهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار

بدان دژ فرستاد کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاووس در دژ فگند
ز گردان گیهان درشد هزار / همه نامداران خنجر گذار

سراپرده او به تاراج داد / ز پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند و شیون روان دو خیل / عماری یکی در میان چون سهیل
که سوداوه را باز جای آورند / سراپرده در زیر پای آورند

چو سوداوه پوشیدگان را بدید / بتن جامهٔ خسروی بر درید
به گشتن کمند اندر افکند چنگ / به فندق گل ارغوان داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین بند درد / ستوده ندارند مردان مرد

چو از روز جنگش بگردید بند / که تاجش نه بود و نه تختش بلند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلشان ز آوای کوس
سمن تخت زرین کمین که کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید

برنهار خواری شما را ز جای / برآرد ازین پایه و زیر پای
پرستند کانرا سگان کرد نام / سخن زار و خون را ز آواز کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / اگر چه لحد باشد او را نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مرا بی کفن سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش دل پر از خون جگر
نهفتش فرستاد تا یک سوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی
نشستش یکی جای با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز گلزار سرو سهی
چو بسته شد آن شاه بی‌هم‌چوی / سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / جهان تنگ گرفتند هر کی کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه‌وران / پناه ز هر سو سپاهی گران
کشش لشکری ساخت افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آشوب گیتی پر از جنگ و جوش
برآمد بخت با لشکر تازیان / چو شد تند افراسیاب آن زمان
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج / بر از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / نگارست خاک و پیش بسپرد
سه در گرفتند ایران پناه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک و تازیان / ز جنگ فزونی سر آمد زیان
دو بهره سوی کابلستان شدند / بخوانش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
دریغ است ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / ازین رنج ما را بود دستگیر
ببارید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته‌ام جنگ را کینه خواه
یکی مرد بیدار جوییم راه / کنیم ملک ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین‌گاه و کار سپاه
سپه را ز زابل بکابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند
چو یابیم ز کاوس کی آگهی / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با یکی لشکری / بر آنجا که بودت اندهخوری
تو دل شادمان دار و اندُه مخور / که زود آمد ای شاه ازین غم گذر
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گنداوران
یکی نامه بنوشت با داروگیر / پر از گرز و شمشیر و پیکان و تیر
که بر شاه ایران کمین ساختی / چو سوی یکی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / ز رفتن بر رستم دلاور نهنگ
بر آنگو به گیتی بود نامور / ز گردان بمردی برآورده سر
که بزم و سر کرت از دکمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس باید رها / تو رستی ز چنگ و دم اژدها
وگرنی بیارای جنگ مرا / بگردن ببای سنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده‌ام جنگ مازندران
بشد نامه رستم تیزچنگ / بدست دلاور گوی چون پلنگ
فرستاده شد نزد هاماوران / بدادش پیام یکایک سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
ز پیغام و نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
دژم گشت و بنهاد از سر کلاه / ز هر سو بر خویش خواند او سپاه
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هرگه که آیی بر بربرستان / سواران همه گرد کرده عنان
سخن بند و زندانت آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه سازیم آیین و راه
فرستاده برجست و آمد چو باد / پیامش سراسر بر رستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ / ابر خشک ره بود تاریک و تنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / رسیدند نزدیک هاماوران
تباراج و کشتی بیاراستند / ازان رزم دنیا چنان خواستند
خبر شد بشاه هاماوران زین / که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت و زان مرز برشد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
بیایست ناکام آمد بجنگ / بنه روزگار سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز چون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون یاوری خواستند
از آواز شیپور و هندی درای / سپهر اندر آمد تو گفتی ز جای
گو پیلتن گفت جنگی منم / نیاورد گرد درنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآمد سوار
برآورد گرز گران از دو دوش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / بدست اندرون گرز و گوپال او
تو گفتی که دستان برآمد ز تن / ز هولش پراکنده شد انجمن
جهان شاه و هم نامور سرکشان / چو دیدند یک یک ز رستم نشان
گریزان بیامد بهاماوران / ز پیشش همی شد سپاهی گران
ببست او چو آمد در آن حصار / همی کرد از بامشان کارزار
به پیرامن شهر ایرانیان / همه روز در جنگ بسته میان
یکی پیش خود خواند داننده رای / نشست آن سپهبد بنام خدای
چو بنشست سالار با رای زن / دو مرد جوان خاست از انجمن
همان نامور دست هم اندر زبان / بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نبشته بدرد دل از آب و خون
کران پادشاهی ببین دور نیست / بنیک و بد مرد دانا نگفت
گر ایدون که باشید با من یکی / ز رستم نترسم بجنگ اندکی
از آن پس شما و این سوی ما / بگردیم در جنگ با اژدها
وگرنی مدارا دشاید رسید / ز ایدر کس از رستم خود رسید
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند / سپاه سه کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
سپه کوه تا کوه صف برکشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سپاه سه کشور همه جنگجوی / بیک ره بسوی او نهادند روی
بماندند از کار ایران گروه / چو دیدند لشکر ز دریا و کوه
چو رستم چنان دید نزدیک شاه / زمانه پراکنده گردید راه
که شاه سه کشور ز جا خاستند / سپاه از سه کشور بیاراستند
اگر جنگ را انجمن شد ز جای / دلیران نه اندر سرها ز پای
بماند کزین کین تو بد رسد / که کار بد از دم بد رسد
مرانگیخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار

چو برخواند بر شاه این داستان / فرستادهٔ رستم پهلوان
چنین داد پاسخ که مندیش از این / نگر تا ده از بهر من شد زمین
چنین با بود بود گردان سپهر / که با نوش زهرست و با جور مهر

و دیگر که از رنج یازم نشست / نیامست و مهرش جهان را منست
تو مر رخش پوینده را ده عنان / بیارای کوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان / همان آن شکار اندر نهان

دریغ است کز تخم این گروه / کسی ماند اندر بیابان و کوه
جهان کن که تا شاه مازندران / سرش خود بشکن بگرز گران
فرستاده مازندران پیش شاه / بگفت آنچ بشنید از رای و راه

تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بسیچید و زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش رویینه را / طلب کرد او جنگ جویان را
درآمد برابر جهان ایستاد / بران دشمنان چشم و دل بر گشاد

طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان وگر اندکی
بیاراست آمد کی پیش جنگ / دلاور رسیده که بر جای رنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب / درآمد شب تیره گون شد شتاب

دلاور بجا تاز یازید باز / بجای خود آمد بآیین و ساز
بیاراسته بود تا شب گذشت / دگر روز چون چرخ گردنده گشت
ز جای اندر آمد کو پیلتن / صفی برکشید از میان انجمن

دگر روی لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بیاراستند
رزم رستم با شاه هاماوران
بها یاوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخت با کوس و پیل

تو گفتی جهان سر بسر ز آهنست / و با کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

از آواز گردان تو گفتی که کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
عقاب دلاور بیفکند پر / بدرید جنگ و دل شیر نر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا

سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه شاه سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز ترکان ببالید باز
برش و یال ببنید و اب و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان

از ایشان هزار و ز با صد سوار / فزونی ز لشکر نیابد بکار
نیایم کنون گر بتنگ رخش من / چگونه برآشوبد آن انجمن
وزین بار و گرز سام سوار / نیابند یک تن بجان زینهار

چو این گفت رستم برانگیخت اسپ / بآورد گه همچو آذرگشسپ
زناگه درآمد ز هر سو سپاه / شد از گرد گیتی و گردون سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / از آن روی و زین روی کین خواستند

گرازه به پا راست بر میمنه / بدانجای با لشکر و با بنه
سوی میسره نامبردار شیر / روان کرد اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام / ار کوشه زین درون خم خام

چو با یاوران شاه از دور دید / که رستم بدان سان سپه برکشید
عنان گشت و آهنگ آویز کرد / از آن پس که از جنگ پرهیز کرد
بیارات لشکر چپ و دست راست / همی مغز گردان ز نعره بکاست

سوی میمنه شاه مصر و سپاه / تنش پر ز جوشن بسر بر کلاه
سوی میسره شاه بربرستان / بجنگ اندرون گرز جان ستان
بقلب اندرون شاه با یاوران / بگرد اندرش یکی لشکری گران

برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود آمدست / که رزم کو پستن رهست
گروه تهمتن چو سوزان درخش / یکی حمله سپر چون فروزان درخش

ببردند و رستم به پیش اندرون / از آن تاختن شد جهان جوی خون
بریده ز هر سو سر ترک دار / پراکنده چنان همه دشت و غار
همی جست رستم میان و کران / بهر جایگه شاه با یاوران

بدیدش که زی شه آهنگ کرد / همی رفت و از پس همی جنگ کرد
تهمتن همان رخش را تیز کرد / ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از یال خمیده خام

میانش بحلقه درآورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش فسرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بدوی
پشنگ و بهرام دستش ببست / شد آن مرد پهلو گرفتار زشت

بخون گشت آغشته با خون گروه / ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
شه بربرستان بجنگ گران / گرفتار شد با چهل سرفراز
روان شد بکردار شیر ژیان / بر شاه مصر اندر آمد دمان

برزم اندرون کشته شد نامدار / بدست زواره دلاور سوار
ز کشته زمین گشت با کوه راست / ز با یاوران شاه زنهار خواست
به پیمانگه کاوس کی با سران / بر رستم آورد با یاوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر / پرستنده و تخت و زرین کمر
بر این برنهادند و برخاستند / سپاه سه کشور چه آراستند
فرستاد وی شاه را آورید / بدو داد کاهش جهان جو شنید

چو از دور تا گرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همی جست سالار با یاوران / ز کردار خود پوزش اندر گران
برآشفت رستم ز گفتار او / وزان ما پسندید کردار او

درم گشت و برزد دم بانگ و گفت / ترا گور تاریک باید نهفت
منوز از زه پورش آری سخن / نه هیچ از کردارهای کهن
شه بربر و شام را زین سپس / بتنها فرو بست راه نفس

ز جان شاه با یاوران شد بری / همان خسرو و مصری و بربری
نیارست کاوس شه دم زدن / نه سود ایه یک دم زمانی زدن
بزاری بپیموده خوار کرد / بیامد که ماند زار کرد

وزان پس بمصر و بربر شتافت / بسی گنجهای نهفته بیافت
ز با یاوران یافت چندان گهر / که از آب مجاب نداشت هم
سلاح سه کشور سر گنج شاه / سراپرده و لشکر و تاج و گاه

سپهبد چنین خواسته هر چه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر / بپای روی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز فرو نگاه / کمر بافته و جلیل سیاه

یکی اسب رهوار زیر اندرش / نگاری به زر آزده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر / برو بافته چند گونه گهر
بسود او فرمود کاندر نشین / نهان روز خورشید گرد زمین

بسیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی آورد بودش بدست
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر / ز گیتی مرین گونه چویید بهر
سپاهش فزون بد ز سیصد هزار / زره دار و برگستوان و سوار

برو انجمن شد ز بربر سوار / سواری که اندر نورد و بد راه
بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بتازد دبیر با بوم
فرستاد با مهر دیگر سخن / برافروختن جان تاریک من

دلان با سر هم ازو چند چیز / وگر پرسد او پاسخ آرم نیز
جوانی دلیری همه ساخته / سنانها بپروین برافراخته
جهان دم ز با یه غمان دار و بس / نشان و غمان با دیدن شب اردو

چنین لشکری باید از مرز روم
که آیند با من به آباد بوم

فرستادش او را ابر تاج و تخت
که از بهر رستم شد از غم بخت

پس آگاهی آمد ز هاماوران
بدشت سواران نیزه وران

که رستم به مصر و به بربر چه کرد
بر آن شهریاران پیروز گرد

دلیری گزیدند گرد و سوار
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار

نوشتند یک نامه مردوار
سخنهای شایسته آمد بکار

سوی رستم و شهریار زمین
گرفتند بر پادشا آفرین

که ای شهریار همه کشوران
ز کشمیر و خاور کران تا کران

همه مر ترا زیر بر چاکریم
جهان جز بفرمان تو نسپریم

جوان از گرگساران بیامد سپاه
که جویند گاه سرافراز شاه

دل ما شد از کار ایشان بدرد
که دشمن چنین برتری یاد کرد

همی تخت او خواست افراسیاب
چنین مه مبیناد هرگز بخواب

بدان تا بایوان نشیند بگاه
بایران و توران بود پادشاه

برفتیم با نیزه‌های دراز
بر و بوم کردیم آرام و ناز

ازیشان و از ما بسی کشته شد
زمانه بهر نیک و بد گشته شد

کنون آمد از کار او آگهی
که تازه شد آن تخت شاهنشهی

همه نامداران شمشیر زن
برین کینه گر برشدیم انجمن

چو برگراید ز بربر عنان
بگردون برآریم یکسر سنان

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
ز گیتی بداندیش بیرون کنیم

فرستاده با نامه برافکند و رفت
به بربرستان روی بنهاد تفت

چو نامه بر شاه ایران رسید
برین گونه گفتار باید شنید

ازیشان پدید آمد این کار کرد
بافراسیاب آن زمان مرد کرد

نامهٔ کاوس به افراسیاب

که ایران سپهدار و جنگی مجوی
سر ما ز تو شد پر از گفت و گوی

ترا ملک توران بسندست خود
چرا دست یازی بچیزی که بد

فزونی مجوی ار شدی بی نیاز
که رنج آردت بیش رنج دراز

ترا کهتری کار بستن نکوست
نگه داشتن بر تن خویش پوست

ندانی که ایران نشست منست
جهان سربسر زیر دست منست

پلنگ ار زیان گرچه باشد دلیر
نیارد شدن پیش چنگال شیر

جوان آگهی شد بافراسیاب
سرش گشت پرکین و دل پر شتاب

فرستاد پاسخ که این گفت و گوی
نزیبد جز از مردم زشت خوی

ترا گر سزا بودی ایران بران
نبودی نیازت بمازندران

کنون آمدم جنگ را ساخته
درفش درفشان برافراخته

چو بشنید گفتار افراسیاب
دل شاه کاوس آمد بتاب

بیارات لشکر گران با گران
ابا تیغ و با گرز و گرز گران

دگر ره یکی نامه بنوشت شاه
که برگشت آن روی چون سیاه

رزم کاوس با افراسیاب

بشد سوی او نامه و تر باشتاب
چو برخواند آن نامه افراسیاب

چنین گفت کایدر فرو به مراست
بیامد شنیدن سخنهای راست

که تور فریدون نیای منست
همه ملک توران سرای منست

دو دیگر بیاز وی شمشیر زن
تهی کردم از تازیان انجمن

همه تازیان از ایران زمین
برون تاختم من بشمشیر کین

بشمشیر بستانم از کوه تیغ
عقاب اندر آرم ز تاریک میغ

به پیغام بسپارم این تاج و تخت
نگه تیره گردد ز ما روی بخت

چو بشنید کاوس گفتار او
بیارات لشکر بپیکار او

ز بربر بیامد سوی توریان
یکی لشکری بی کران در میان

بکش بیارات افراسیاب
بگردون سیه خاک بر زد ز آب

جهان پر شد از ناله نای و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

ز زخم تبرزین و از بس درنگ
همی موج خون خواست از دشت جنگ

تهمتن بفرمود در قلبگاه
یکی حمله برد به قلب سپاه

چو رستم ز قلب اندر آمد به پیش
سنان اژدها نیزه در دست خویش

سر بخت گردان افراسیاب
سران را ز ترکان اندر آمد بخواب

سپهدار چون کارزار کوند دید
ز آتش بجوشید همچون نبید

بآواز گفت ای دلیران من
گزیده بزرگان و شیران من

بکوشید هم دست و جنگ آورید
جهان تا نگاه کس تنگ آورید

هر آنکس که او را بدشت نبرد
ز زین پلنگ اندر آرد بگرد

بدو شاهی و دختر خود دهم
همش نام شاه و سپهبد نهم

همان شهر ایران بیارم ورا
بگردون گردان برآرم ورا

چو ترکان شنیدند گفتار او
سراسر سوی رزم کردند رو

دلیران ایران سراسر سران
بدست اندرون گرزهای گران

بگشتند خندان ز ایران گروه
که پیدا نبد دشت و دریا و کوه

دو بهره ز توران سپه کشته شد
ز خونشان زمین چون گل آغشته شد

سر بخت ترکان در آمد بخواب
گریزان شد از رستم افراسیاب

شد تیز تا کشور غوریان
بران بود جستن سرآمد زیان

چو روشن شد ایران که کینه دید
ز غوران سپه سوی توران کشید

دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همی نوش جست او جهان داد زهر

پیامی سوی رستم کاوس کی
جهانی بشادی نو افکند پی

بیارات تخت و بگسترد داد
بشادی و خوردن در اندر گشاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

بدو شاه بور و بلخ و هری
فرستاد بر هر طرف لشکری

جهانی ز راز داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج وز پایه و فرهی
پری مردم و دیو گشته رهی

بر پیش کاوس کهتر شدند
همه تاجداران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد

جو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
بکرّی یک بخت و برگشت بخت

نگر تا چه کرد آن ز خویش کار
جهان در پیش کم بود شهریار

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیوان از آن رنجها شد ستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه برو هر یکی ده کمند

بیارات آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در او
هم استر عماری کش و راه جو

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد بهر جای اندر نشاخت

چنین جای جای خرام و خورش
که باید تنان از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلاح نبرد
بفرمود کز نقرهٔ خام کرد

ز جزع یمانی یکی گنبدی
نشسته بنوبت در او موبدی

یکی کاخ زرین بهر بر نشست
برآورد بالاش با داد و دست

ز بروج کرده برو بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار

چنین جایگه ساخت بر خط راست
که روزی نشینه و دو مهرگان

نبودی تموز آنج پیدا ز دی
هوا عنبرین بود و بارانش می

همه ساله روشن بهاران بدی
گلش چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود
وزین بد تن دیو رنجور بود

هر آنکس که آن دید خرم بماند
همی کنک زیبا گاهش بخواند

بدو اهرمن رشک برد از بدی / بران برتری رای اسپهبدی
بخواب اندر آمد سر روزگار / زخوبی وز داد و آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدی / ز بادافره او غمی بود دی

[illegible]

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد دیوان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / برنج و بسختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند زهر گونه رای و نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان برین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند و در دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
بگرداندش دل ز راه خدای / کس این کار جز من نیارد بجای
غلامی برآراست از خوشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون شد ز بهر شکار
پیاده بشد پیش و زمین بوس داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
پری و آدمی دیو پشت سپای / چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چه گوئی به ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
بداند همی بود دیناور از / چو با جان برشوی بر روان
گرفتی زمین آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
کانش جهان مه که گردان سپهر / بگیتی پرورانو دست مهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستان فراوان و ایزد یکیست
همه پیش فرمانش بیچارگان اند / که با سعد و نحس اند و تیبان اند
جهان آفرینت نیاز است از ان / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پیاده دران کار اندیشه کرد / ز دشت اندر شگفت دل شد بدرد
پراندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز داننده کان پس رسید شاه / که زین خاک چندست تا چرخ ماه
نشان شمر گفت و خسرو شنید / یکی کرد ناخوب چاره گزید

[illegible]

بفرمود پس تا بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه یک دو بکاشتند
همی پروراندشان سال و ماه / بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو گو / بر آنسان که غرم اندر آرد بزیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بر تخت کرد
بپهلوش بر نیزه‌ها در از / نبید و بره گونه بر کرد ساز
بیاوخت از نیزه ران بره / بیت اندر اندیشه دل بکسیر
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت کرد استوار
نشست اندران تخت کاوس کی / زخمره سر مست تا جام می
که من راز این آسمان بنگرم / همی کار این اختران بشمرم
ز پستی چو بر شد بسوی هوا / هوای و را دیو بد پیشوا
شنیدم که کاوس شد بر فلک / که تا بر رسد راز ما ز فلک
دگر گفت از آن نیست آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه مست آواز این / نداند بجز پر خرد را از این
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند سر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز نامور بار اندر او داشتند
بدان حد کشان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیرد آز
برفتند چندانکه شان تاب بود / فلک پیش بود از نشیم عقاب
همی روز آهنگ بالا کند / چو بس شد روانها توانا کند
همی بردشان تخت تا آفتاب / نماند آنگه هیچ با مرغ تاب
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / نمی گشت و پرها خوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بود بی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / بیابت نکی جو بید و چمید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون زار زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پورش بگرد کیاه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر کشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا بر شیر
همی هم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
نه او را خود است و دانش نه رای / بمو شش نکایت و نی دل بجای
تو گویی سرش اندرون معز نیست / یک اندیشه او همان معز نیست
چو دیوانگانست بی هوش و رای / بهر باد کاید بجنبد زجای
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
بگوید کسی راز گردان سپهر / نمرانک دوش گند تیره چهر
همه ره بالکر گفت و گوی / همی راه کردند با جنگ و جوی
رسیدند پس پهلوانان بدوی / بکوشش کن و تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / تراجای زیبا تر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوئی بکس بهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / بکرّ تاجه بختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون آسمان نیز برداختی
ز یک دست چون بد ترا آمدی / برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / بر پیش آمد و یافتی زان رها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی آید چرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / بشان همه یک بیک بشمرد
جهان کن که بیدار شاهان کنند / ستایند و نیکخواهان کنند
بکن نیز فرمان دیو پلید / ز فرمان او بر تو آن بد رسید
چو از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در ریگ و بند جز بدوی
گزو یابی و یافته کام دل / بفرمان او دیو را کن خجل
چه گفت آن سخن گوی با ترس و هوش / کز خسروی بندگی را بگوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید زهر سو هراس
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتم ز بیداد خفت / ز دادم تو جان من آراد جفت
پشیمانم از هرچه کردی گرد شد / دل من ازین کار آزرده شد
فرومانده کاوس و کشور خود / ازان نامداران و مردان مرد

همی بخت ریدکان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
جوانه سوی تخت و گاه بلند / دلش از جهان کار رنجیده شد
چهل روز در پیش یزدان بپای / همی بود خاک و بپرداخت جای

ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت / همی بود گفتی برو در نگفت
همی ریخت لاله از دیده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران بیش گریست / خرام و در بار داوری هست

پشیمان شد و درد بگزید و رنج / بنا دو بخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو یک چند بگذشت گریان چنین / بخشود بر وی جهان آفرین

نوندش آن شب بخواب اندر نهاد / که خشنود گشت از تو دادار داد
بر و باز بر تخت شاهی نشین / بد و داد و بیداد هر گونه دید
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه

برافروخت تا هم ز پیش داد کرد / بدانست کز بخت یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / همی گنج بگشاد در هر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تا بنده شد بر کهان و مهان

جهان گفتی از داد و از پادشاست / شهنشاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سر کشیده ن بر آمدند

زمانه جهان شد که بود از تخت / بمهر و وفا تاج خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
جهان پر شد از بیم و بیم او / ز کاوس که خون شدی آب جو

نشست از بر تخت کوه نگار / ابا تاج و با گرز کاوسار
بشادی بخورد و بر او داد داد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
فریدون نشان و دو جمشید جاه / چو او شاه کم بود با تاج و گاه

کراکنون بدی بندگی را کمر / بیستی ز شاه محمود بر
جهان پادشاهی که شاهان بدش / بخشندی کام او کام خویش
همه پهلوانان بدرگاه بر / پرستنده در پیش او با کمر

بدین داستان گفتم آنکم شنود / چنین از زمین هر که کیهان بود
چنین بود آن شاه جهان / چنین بود رستم گو پهلوان
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نباید بفریاد رس

همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا که گیتی همه باد دید
چو بامرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود
که آمد بدان نزد شان رزم پیش / بر زم و بیزم از جان بود پیش

چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که تا که بر او بخت بازه بشیر
که گر نام مردی بجویی همی / برخ تیغ هندی بشویی همی

زمانه نیابیت پرهیز کرد / چه پیش آیدت روز کار نبرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو بیند اندرست
زمانه چو آید تنگی فراز / همانا نگردد ز پرهیز باز

چو هم کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
که دهقان چنین گفت از آیین و راه / ز بزم و ز رزم و ز نخچیر گاه
جوانی نه و پوند یابد رها / درخشنده مهری بود با بها

کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانت ازنگ و بوی
همه کار خار سر پرنگار / بدشت اندرون جایگاه شکار
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد اندر انجمن

بجایی که نام او بد نوند / بدو اندرون کارهای بلند
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
یکی آذر بر زد برزین گون / بدانجا فروزد همی رسم نوین

بزرگان ایران ازان رزمگاه / شدند انجمن با موری کپ سپاه
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد از مهتران

چو برزین گردن کش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
بسی چیز گفت یک روز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
دلیر و دلاور بهنگام کار / هژبران شیراوژن نامدار

بیاسود لشکر زمانی کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
ز گرد سواران و از یوز و باز / فراز آمد بیشه های دراز
گرازیدون که رای شکار آیدت / چو یوز دو ده بکار آیدت

بنخچیرگاه ره داو افراسیاب / بپوشیم تا بان نخ آفتاب
بنخچیر کردن ببهشت رعوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
بگور و نگار و کمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم

گذر وان و گیلان شاهین و باز / بگیریم از زخم و نوبت کداز
بدو گفت رستم که برکام تو / جهان با دو گیو سر انجام تو
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم

که از خسروان هر که آن بنگرد / برین کام ما آفرین گسترد
ببودند یکسر بدین یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
ز خورشید چون کوه رخشان شود / ز من چون تکین مخشان شود

هم اکنون بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بنخچیرگاه رد افراسیاب / یکی دشت زور آرو رود آب
سحرگه که از خواب برخاستند / بدان آرزو رفتن آراستند

برفتند با یوز و با زان و مهد / گرازان و نازان همی تا رود شهد
ز دریا شیران زمین شد تهی / بر مرغان رسید آگهی
دگر سو سر خرس و پابان پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش

همه دشت پرچرگه و خیمه گشت / از آبنو آهو سراسیمه گشت
سخنشان همه جستن رزم بود / شب و روز می خوردن و رزم بود
گلی بر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود

براز خر می شد روان گوان / از آوای مرغ و تک آهوان
ببودند آن مهتران زمان / بران دشت روشن دل و شادمان
بشب جام باده خور و خواب نیکار / چو شد روز آورد نخچیر گاه

چو یک هفته زین گونه بامی بدست / گهی تاختن که خرام و نشست
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بی گمان
بهشتم تهتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه

چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردن کشان سران
بیاید دهد آگهی از سپاه / بشاید که گیرد ز اندیشه راه
یکی چاره سازد بباید بجنگ / که در دشت نخچیر بر یوز تنگ

بیامد طلایه به هر برکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بنخچیر و خوردن نهادند روی / نگردند یادی ز پرخاش جوی
گرازه سر تخمه گیو کان / بیامد بدان کار بسته میان

سپه را که چون او کهنداری بود / همه جان دشمنان خوار بود
همه شاد کام و همه شاد دل / براز باده و جام و پرداز دل

بهشت شب و روز بگذاشتند / بداندیشها بوده انگاشتند

جنگ افراسیاب با ایرانیان

پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم فراوان سخنها براند

وزین هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر

وزان پس سراسر بلشکر بگفت / که ما را فتادست کاری شگفت

بیاید کنون جان ساختن / زناگاه بردن یکی تاختن

که این هفت یل را بچنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

سراسر مرا کرد ایران و تور / بریشان چو ماتم شود بزم سور

چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ

بگرد از نخچیر باید شدن / سپه را ز ناگه بر ایشان زدن

کزین گرد شمشیرزن سی هزار / همه نامدار از در کارزار

چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز از تاختن نغنوید

برا و بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند

بدو سو فرستاد یکسر سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابنده و کینه‌خواه آمدند

گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید

که گرد و یکسر بدیدان سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه

بدید او که از دشت برخاست گرد / درفشی پدید آمد از گرد و مرد

گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه

چنین گفت کای رستم شیرمرد / از ایدر بدین خرمی بازگرد

که چندان سپاهست کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون نهفت

درفش خجسته افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب

چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت بامات بیدار بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین

سپاهش فزون بیست از صد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار

برین دشت اگر ویژه شاه منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم

نبودی پر اندیشه ز افراسیاب / ازان لشکر گشن و چندان شتاب

برین دشت کینه گراز تا بگشت / سپهبد توران بجنگ اندگشت

چه اندیشی از ان سپاهی بزرگ / که توران چو میشند و ایران چو گرگ

چنین گفت کاکنون بیاید مرا / ز توران سپاهی بیاید همی

شده هفت گرد سوار انجمن / همه نامداران شمشیرزن

یکی با صد و دو ز ما با هزار / سپاهی ز لشکر نیاید بکار

نوای می گسار از می زابلی / بجای ما سر یکی بلبلی

بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از آمدنشان شاد زود

بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه زمانه مرا یاد باد / بدو کشور و بوم آباد باد

بخورد و یکی جام دیگر بخواست / بپیمود ساقی و می داد را

بکف برنهاد و زمین داد بوس / چنین گفت کین جام بر یاد طوس

سران جهاندار برخاستند / ابا پهلوان پوزش آراستند

که ما را بدین جام می رای خاست / بمی با تو ابلیس را پای نیست

همی گرز و زخم و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی را بجنگ

تهمتن یکی جام دیگر گرفت / بزرگان بدو در بماندند شگفت

می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد

روان چو ساغر بکف بر نهاد / سمان از شه نامور کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو بر گرفت آفرین

که جام برادر برادر خورد / ببرد آنک او جام می شکر کرد

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان

چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار و گوان

شوم ره بگیرم مر افراسیاب / ندانم که آید بدین روی آب

سر پیل بکیسه م بر آن کمان / بداریش زان سوی پل یک زمان

بد آنگه بپوشند گردان سلاح / که بر ما سر آمد نشاط و مزاج

بشد در زمان سر پیل دمان / بزه برنهاده دو زاغ کمان

چنین تا بنزدیکی پل رسید / روان آن درفش خجسته پدید

که بگذشته بودی ازین روی آب / پس پشت سپاه اندر افراسیاب

چو در جوشن افراسیاب شد پدید / تو گفتی که جوشش از سرش بر دمید

ز جنگ و بر و بازو و یال او / نکردن بر آن هول کوپال او

چو طوس و چو گودرز و چو گزار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار

چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو فرهاد و برزین جنگ آوران

چنین لشکری سرفراز جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بجنگ

همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند

بدان گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز

همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفتی بر سر گرز گران

همه رزم ازان گونه کرد او بگرد / تو گفتی بر رزم انداز گرد

گرازه بسان گراز دژم / همی حمله آورد با تیز دم

روان برون شد بکردار شیر / بیاز و گان اژدهایی بزیر

همی تاخت چون باد گرگین گو / بهر حمله صد سر همی کوفت نو

چو بهرام و چون زنگه شاوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

یکی نعره زد گیو در کارزار / بر افراسیاب آن شه نامدار

کای ترک بدبخت کم بوده نام / چرا بچه گشتی بدین کار خام

اگر که از پهلوانان تنی / وزین گرز داران ایران تنی

سپهدار چون رستم و گیو و طوس / بدرید مغفرت ز آوای کوس

وزان سو تهمتن سر سرکشان / بغرید و گفت ای بد بدنشان

جز از این نشانش همی تاختی / سر نیزه را بر هوا آختی

بپیچی کنون زخم مردان مرد / کزین پس بیادت نیاید نبرد

بدین تیغ هندی بر هم سرت / بگرد تو جوشن و مغفرت

چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم در کشید

ز رستم بترسید افراسیاب / نگرد آنچ بر جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند نرم / کو آواز لشکر همی خواند گرم

ز رستم بر جای گفتار بود / که شاه سواران بکار ار بود

رمیده نداند ز رزم ساز ان / شده خیره سالار توران زمین

سپه را بجنگ اندرون تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد

چو رستم جهان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشارد ران

پس پشت سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر

بس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

ز توران فراوان سران کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد

چو شد سرنگون بخت توران سپاه / تبارک برافراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگست یا جای سور

بجنگ دلیران ایران بدیم / شکارش گرفتیم و شیران بدیم

کنون دشت روباه پیم پی
سر از جنگ کوتاه منم بی
ز شیران توران هنده توی
جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان زا بتندی یکی بر گرای
برون تاز از ایشان بمردی بجای

چو پیروز گر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران از افراسیاب این شنید
چو باد دمان از میان بر دمید
بسیچید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجرگزار

چو آتش بیامد بر پیلتن
گر زبودنی بد وی جنگ و شکن
تهمتن بیامد برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید تفت
برانگیخت اسب و برآمد خروش
بر آنسان که دریا درآمد بجوش

سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
از آن نامداران دو بهره بکشت
همه لشکر تور بر هم شکست
از ایشان یکی نابخسته نجست
نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور مهتران

که گر تا شب این جنگ با من نشان
میان دلیران و گردنکشان
بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن مرا رزم رای

دلیری که بد پلشم نام اوی
گوی کی نژادی یلی نامجوی
گوی بد بدش نام اولاد
برادرش پیران پیروز گر

در ایران و توران هم آورد اوی
نبودی بجز رستم جنگجوی
چو بشنید پیل پلشم این سخن
درآورد دار بر وی خویش خن
چنین گفت با شاه ترکان که من
دلیر و جوانم از این انجمن

چه خاکست شمع چو طوس دلیر
چه کیوان پیل نامبردار شیر
چه بهرام و چه زنگه شاوران
چه گرد گوان زنگه اوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر

همه سروران را از سر تیغ
ببرم کنم نامشان زیر میغ
که از نامداران ز گرد
سرانشان ببرم به تیغ نبرد
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان

تو پیروز بادی بدین کارزار
همه دشمنان ترا کارزار
بدین رزم فرخنده باید شدن
به پیروزی و نام باز آمدن
عنان برگراید بس پلشم
بغرید مانند رویینه خم

بیامد بنزدیک افراسیاب
سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو باد اندر آمد بگرگین رسید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

یکی تیغ زد بر سر اسب اوی
دلاور درآمد ز بالا بروی
جوان دید گستهم رزم آزمای
بگردار آتش بر آمد ز جای
بر او تاخت چون اژدهای دژم
بنیزه بیامد بر پلشم

بزد نیزه بر کمربند او
گزندی نماند به پیوند او
بدست اندرش نیزه چون اژدها
بینداخت آن چوب نیزه ز دست
جوان دید پس پلشم تیغ تیز
کشیده درآمد ز کین و ستیز

یکی تیغ زد بر سپر و ترک اوی
ربود از سرش ترک تا ندکوی
برهنه سر و نیزه افکنده خوار
فرو ماند پیچان در کارزار
چو از میمنه زنگه شاوران
بدیدان دل و زور کنداوران

بیامد بیاری برستهم
و را دید زان گونه گشته دژم
یکی حمله آورد بر پلشم
چو پیل سرافراز و شیر دژم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ
درآمد یکی تیغ هندی بچنگ

زد تیغ و بر گستوان کرد چاک
سر بار بی اندر آمد بخاک
دلاور بیفتاد دو دا
برآورد و زد بر کمرگاه
یکی گرد تیره برانگیختند
بدانگه که با هم برآویختند

ز قلب سپه گیو چون شیر مد
جهان پیش چشم یلان تیره شد
بغرید چون رعد در کوهسار
و یا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر سر یار
برآویخت با پلشم سرچاد

دلاور نشد هیچ گونه زرنگ
میان دلیران درآمد بجنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران
چنین تا فرو ماند دست سران
چو پیران ز قلب سپه بنگرید
برادر بدانجای بی جای دید

بیاری بیامد بر ش تا زیان
خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار
شمار اندر خیت در کارزار
که با نامداری بگردار شیر
شده رزم جو چاره مرد دید

نگفت این و بر سر کشان حمله کرد
بر آمد از آن رزمگه تیس گرد
وز آن روی رستم بگرد اندر
بغرید و آمد بر مرد دلیر
تیغ و نیزه و چوب و گرز گران
بیکند توران سپه را سران

گریزنده شد پلشم از آن دد
گر دانت کز وی بیاید رها
دلیران و جنگاوران و سران
بدست اندرون گرز های گران
بکشتند چندان ز توران سپاه
که پیدا ندید دشت و دریا و راغ

نگه کرد افراسیاب آن بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست
که چندین یکی جنگ شیران کجاست
بمستی همی گیو را خواستی
همه رزم یار رستم آراستی

همیشه از ایران بدی یاد او
کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد آگهی زین سخن
که سالار توران جو افکند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را
که شوید بخون یلان جنگ را

بیامد دمان تا بتنگ سپاه
سوی شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم
همان نره شیر در یکی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار
که شمار و مردم درین کارزار

چو بشنید ازو شاه توران زمین
بگفتش ز لشکر سران بر گزین
برون رفت با او ز لشکر سوار
ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باستان سرافشان بدند
جو نامید و سر مرز در فشان بدند

سوار بیدار جنگجوی
بدو تیز الکوس بنهاد روی
گمان آنچنان برد کو رستمست
بدانست کز تخمه نیرمست
زواره بر آویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

سنان دار بشکست و بد و نیم گشت
زواره ز الکوس پر خم گشت
بزد دست و آن تیغ بران کشید
ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست
سوی گرز برد و چون باد دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم آن شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس یکسر ز برش
همی خواست از تن بریدن سرش

چو رستم برادر بر آن گونه یافت
بگردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ شد
یکی دست شد سست و شمشیر کند
چنین گفت کای رزمجو با نگار
بجا باش کامد ترا کارزار

جو الکوس آواز رستم شنید
دلش گشت ازو بت آمد پدید
بزین اندر آمد بگردار باد
رخ از سوی رستم جو آتش نهاد

بدو گفت رستم تو چنگال گ
بنموده زان شد بستی دلیر
زواره بمرد از بر زین نشست
بر از خون تن آزرده از گرز دست

بر او تیغ الکوس نامد شکن / بپوشید گفتی تن پیلتن
یکی نیش زد بر کمربند او / ز جوشن نیامد به پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بچون حلقه خود شد مغفرش

بنیزه ورا از زین برگرفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ز دستش بزد بر زمین چو یکی لخت کوه / پر از بیم شد جان توران گروه
بر ین جنگشان منت کرد دلیر / کشیدند شمشیر رسان شیر

چو افراسیاب آن شگفتی بدید / بسوی دلیران سپه بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگتان چیره شد کاوان
بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک بر این کین درنگ آورید

چو لشکر شنیدند آواز او / برستم نهادند یکبار رو
بگرز و بتیغ و بتیر و کمان / همی رزم جستند با بدگمان
سرانجام ازو روی برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند

چو آن دید رستم ابا منت کرد / بتندی یکی تیز حمله برد
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
جهان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای

بکشتند چندان ز کنداوران / که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند پیلان بهر جای / چه با سر چه از تیغ اگر ده
بیاورد که جای گشتن نماند / سپهدار و برگه گشتن نماند

بهر دشت بر تا سرافکنده بود / همه سر ز تن تن ز سر کنده بود
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ او را و افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار / مکن سستی اندر که کارزار

که من شاه را بر تو پیچان کنم / همه دشت را چون مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد سرش را ببند

بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار توران بدرید یال
و دیگر که زیر اندرش بادپای / بگرداند آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / بر از آب رخ خشک گشته دهن

دل خسته و کشته لشکر دو بهر / همی شد جدا از جهان یافت زهر
ز لشکر برانگیخت شد رزم ساز / دو بهره نیامد نگه باز
سرگشته بود و دم خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن

بتاراج بردند آن خواسته / وزان هر یکی بهره‌ای خواسته
ز بر پای اسپان بر زین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
خزین هرچه پرمایه تر بود دیهیم / بایرانیان ماند بسیار چیز

بیابان بیاگنده کشته را / بجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز سرکوه نی باز آمدند
نشستند با کاوس شاه / ز لشکر و از دشت نخچیرگاه

وزان گرد دلیران شد کشته گیر / زوان زآب اندر افتاد و سس
بران دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته پی بود روشن روان
سپه را اندر گاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
بزین در آن روز هم کم شده / خردمند چندین چراغ خورد
تو کردار نیکو و نیکو سخن / پسندیده کن زین سرای کهن

سخنها برین داستان شد بسر / جهان کاندر آمد ز بالا سخن
[illegible]
بر آن چیز کاغاز دارد ز بن / بانجام خود سر در آرد همی

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
گر ین بس چو عمر سخن بوت / ز سهراب و رستم سخن گوی بیت

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / خردمند خوانیمش ار بیخبر
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

چه مردم چه شیر و چه گرگ و چه کرگ / گرفتار دارند زیر چنگال مرگ
ز نیرو بماند نه در تن شیر / نه بد دل بماند نه مرد دلیر
همه تا در آز رفته فراز / که بس برنشد این در آز باز

ازین راز جان تو آگاه نیست / درین پرده اندر ترا راه نیست
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیرد بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیو باردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی

اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک

چو از جا بباید گسستی طرب / کزین مرگ را گشت پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
جهان را که دادست و بیداد نیست / چو دادآمدش جای فریاد نیست

جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده / ترا اندکی ره که تو بنده
پرستش بر و پیشه کن با نیاز / جهان کار روز پسین را بساز

درین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام ایمان با خود بری
بجز داد فرمای جان آفرین / که داند پس پرده درون راز این

کنون رزم سهراب باید شنید / از آن کین که او با پدر گسترید
آغاز داستان
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

سخن گوی موبد چنین کرد یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

بیامد رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای
چو شیر ژیان نخچیر جوی / سوی مرز توران نهادند روی
همی راند تا مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

بر افروخت چون گل رخ تاج بخش / نخندید و از جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت

چو آتش برافکنده شد پیلتن / درختی بجست از پی بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در جنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد

سوی چشمه روشن آمد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
نخست و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
ز توران سواری سه تن هفت هشت / بدان دشت نخچیر که برگذشت

پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / بکردار شیر ژیان بردمید

دو بار از بر خم لگد کرد پست / یکی را بدندان سر از تن گسست
سه تن گشته شد هفت وار چند / بیامد سر رخش جنگی ببند
سواران ز هر سو بر او تاختند / کمند کیانی در انداختند

گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز و بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل سپردن بیکبارگی
همی بست باید سلاح و کمر / بجایی نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
چو رستم پیاده برآمد ز راه / فرود آمد از زین گرانمایه شاه
پیاده برفتند شاه و مهان / بنزدیک آن سرفراز جهان
همی گفت هر کس که این رستمست / وگر آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پیست / وزان سو کجا جویبار و نیست
ترا باشد ار باز جویی سپاس / ز یزدان و پاداش نیکی شناس
ور ایدونک رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / شد آن مژده را شاد مهمان او
کمر باز یابد ازو باره را / بیابد ستودانش بیچاره را
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود دستش بخدمت بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
گسارنده باده و رود ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
بدو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / ز انده و تیمار پر سینه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا یار نیست / چو من زیر این چرخ دوار نیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا / نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / نترسی ز مردان بهنگام جنگ
بشب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
ز دیوان همه شهر مازندران / تهی کردی از زخم گرز گران
نه ارژنگ ماندی نه دیو سپید / نه اولاد و سنجه نه غندی نه بید
سراسر همه بوم هاماوران / همه برزدی از کران تا کران
سواری ز مصر و ز بربر نماند / همان بر تن شاه شاهان سر نماند
بیارست کاوس شه چیره گشت / نماند بجهان هیچ کس تیره بخت
نترسی جز از دادگستر ز کس / نه بر تو کسی را بود دسترس
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر تو آغشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان سراسر بپای آورم
سخنهای گلرخ چو آمد به بن / سپهبد سراسر شنید آن سخن
چو رستم بر آن سان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ انجام جز فرهی
برخویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / برآنسان که بودست آیین و کیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / بدان شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند / بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
بخشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی رفت هر گونه گفت و گوی
بپدرود کردن گرفتش ببر / بسی بوسه دادش برخسار و سر

پری چهره گریان از او بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه

که شب چون بدی روز خواستی / شبستان ما را بپاراستی
چو گفته شد این مژده دادش برخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بپالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد

اندر زادن سهراب

بیامد سوی مرز ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست و یا نیرمست
چو یکساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیرمردان گرفت

چو ده ساله شد در جهان کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
چو یکماه شد همچو یک سال شد / برش چون بر رستم زال شد
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو بگذشت بر وی ده و هشت سال / چو سرو خرامان برافراشت یال
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
کزین پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید

بگیتی چو سام نریمان نبود / نیارست گردون سرش را بسود
جهان یادگار رستمی شهریار / جهانگیر و گرد و دلیر و سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی / نیاورد و ننمود پنهان ازوی

سه یاقوت رخشان و سه مهر زر / ز ایران فرستاده پوشش پدر
کرا آگه که تو زاده بودی ز مام / فرستاده بودت پدر با پیام
نگه کن تو اکنون و این را بسن / که بابت فرستاده بودت این

بدو گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
بخواند ترا زود نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش

چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را مدار از نهان
بزرگان جنگ آور باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از مانه آیین بود

نهان داشتی اینچه رویست این / نژادی بر آیین پرافرین
من اکنون ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / ببرم از ایران پی طوس را

بر رستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
نه گودرز مانم نه گیو و سران / نه بهرام ونی زنگهٔ شاوران
وز ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / نه جنگ یلان رزم شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / نمانم بگیتی یکی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره کجا بر فراز کلاه
بمادر چنین گفت سهراب کو / که ای مادر از من تو چیزی بشنو
یکی اسب باید مرا گامزن / سم اسپ پولاد خارا شکن

چو پیلان بزور و چو شیران بهر / چو ماهی در آب و چو آهو ببر
که برگیرم دامن گرز و کوپال من / همین پهلوانی بر و یال من
پیاده نیارم شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی

چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان خبر بود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار دود
همه هرچه بود اندر اسپان گله / که بودی بصحرا و برکه بید

که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
بشهر آوریدند و سهراب شیر / کمندی گرفته و پیاده دلیر
هر اسپی که دیدی ابا زور و یال / بگردن فکندش خم دوال

مرو را بکردی بدست آزمون / شکم بر زمین بر نهادی همون
ز زورش بسی تاب نیکو نشک / نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی / نشد تنگ دل زین گونه بجوی

سرانجام کردی از آن انجمن / پیاده بر دیگ آن پیلتن
که دارم یکی رخش فرخ نژاد / برفتن چو آب و به پویه چو باد
یکی کره مانند کوه بیر / بصحرا بپویه چو مرغی بپر

بزور و برفتن بکردار مور / ندیده از آن گونه کس نیز بور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و به هیکل چو کوه
که بر پر نهد چون بسان کلاغ / بدریا درون تیز رو همچو ماغ

بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پی بدگمان
شد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخسارش شاداب کرد
ببر دندان و چهره خوب رنگ / بنزدیک سهراب گوی از رنگ

بگردش همه روز خم دار مون / قوی بود و شایسته آمد همون
نوازید و مالید و زین برنهاد / بر او برنشست آن یل نوژاد
در آمد بزین چون که بیستون / بکف بر یکی نیزه همچون ستون

چنین گفت سهراب کاین آفرین / که چون اسپم آمد بدست این چنین
مرا کنون چو باید سواری کنم / بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز

ز هر سو سپه شد بر او انجمن / که هم با کمر بود و هم تیغ زن
به پیشش نباشد بخواهشگری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببسیجید او راز هر گونه ساز

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز استر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفت اندر آن کودک شیرخورد
بداد و بدو دست خود بر گشاد / همه ساز و آیین شاهان نهاد

که خواهم شدن سوی ایران زمین / که پیدا آب با آفرین
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
همی از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را الخنج شوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیامد همی دادش از سرکسی
سخن بر درازی چه باید کشید / سر برتر از کوه هر آمد پدید

سپهدار شنیده بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز گردان توران دلاوران / کسی کو گراید بگرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چو ترخان جنگی و سیصد هزار / گزیده یلان از در کارزار
ز چین آن زمان پیش افراسیاب / بخدمت رسیده بهنگام خواب
بدیشان چنین گفت از ایدر دمان / سراسر بگوید با بارمان
بگرد آن لشکر سپهدار گفت / که این راز باید که باشد نهفت
پدر را نباید که داند پسر / هم ایدون پسر را نداند پدر
چنین گفت کین راز اندر نهان / بسازید و دارید کار جهان
پسر را نباید که داند پدر / بجنبد دل و جان بمهر و گهر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان جنگجوی
و رستم یکی لشکری نزد اوی / همه نامداران پرخاشجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
پیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده استر بزین و ببار
ز فیروزه تخت و ز پیجاده تاج / همه تاج زر با یکی تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نشستند نزدیک آن ارجمند
چو نامه بسر شد بدان بخردان / بدادند پیغام شاه ردان
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
خورد گرگ با میش یکجای آب / برهنه نه پیچند تیغ از تو آب
از ایران و توران ببندند راه / سگان و ایران و توران یکیست
و رستم جدا گر بباید سپاه / تو بر تخت بنشین بزرین کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد ندیدی گمان
دگر نامداران که از چین بدند / سراسر کمر بسته کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آوری / جهان بر بداندیش تنگ آوری
چو این نامه و خلعت شهریار / بردند نزدیک آن نامدار
برفتند بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
چو آمد بسهراب ازیشان خبر / ببست او پذیره شدن را کمر
بشد با نثار هومان چو باد / سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و را دید با یال و کفت / فرو ماند هومان ازو در شگفت
درود داد پیغام شهریار / ابا هدیه و ساز و چندان نثار
جهان بین بیدار دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجا یکی تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه راندند / همی سوخت آباد چیزی نماند

رفتن سهراب بایران و رزم او با هجیر

چو سهراب لشکر بایران کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با رای ویر
جهان دیده گژدهم بود کوتوال / که او راند از دلیران همال
هجیر آن سپهدار و دانا بود / نژادش ز گودرز کشواد بود
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گزین بود و گرد بود
که خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردن کش و نامدار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
نشست از بر باد پایی چو گرد / ز دز رفت پویان بجای نبرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چنین از چه تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ هجیر دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
دگر گفت کای ترک بی دسترس / بترکی نیابد مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
و رستم نزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفت گوی / بگوشش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که نیزه ز هم باز نشناختند
چو آتش درآمد کو پیل زور / چو کوهی روان کرد از جای بور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نبود اندر و جای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / یکی تیر زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / بخاک اندر افکندش و گشت شاد
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت و بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستادش
بزد در هوا که شد ناز هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آن زمان مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گرد سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گردآفرید / که همتاش چشم زمانه ندید
چنان تنگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / برافکند بند زره را گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان باد پایی بزیر
ز دز رفت پویان بسان بهار / یکی نیزه بر دستش آهن گذار
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران

رزم سهراب با گردآفرید

چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد کرا کو بر / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
پیاده مر آن پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد پیش او مرغ را بر گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
بگرد سهراب و آمدش تنگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سر در سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بردمید

کمان را به زه بر به بازو فکند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد به جنگ

عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد به کردار آذرگشسپ
بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان / پس پشت خود کردش انگشتان
شد آشفته چون شیر شوریده بود / سر نیزه را سوی او کرد زود

بزد بر کمربند گردآفرید / زره بر برش یک به یک بردرید
ز زین برگرفتش به کردار گوی / که چوگان به تاب اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گردآفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / به خشم از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی / درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد به دامم به سان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گردآفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گردش و نیک و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی

که با دختری او به دشت نبرد / بدین سان به ابر اندر آورد گرد
زنان چون چنین‌اند از ایرانیان / چه سانند گردان به گرز گران
نباید که چندین درنگ آوری / همه نام ما زیر ننگ آوری

ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ به فرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بر آن ساز کت دل هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
بدیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که گنج بلا شد دلش
بدو گفت زین گونه اکنون مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد

بدان باره دژ دل اندر مبند / که آن نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد رخم گوپال من / نراند کسی نیش بر یال من
عنان را بپیچید گردآفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت سهراب با او بهم / بیامد به درگاه دژ گستهم
پدر بود آن دخت را گژدهم / برادرش با خود دژم گستهم
در باره بگشاد گردآفرید / تن خسته بسته بر دژ کشید

در دژ ببستند و غمگین شدند / از آن ترک بدخواه پرکین شدند
از آزار دختر که گاه حبیر / پر از درد بودند برنا و پیر
چو دختر بر آمد بر گژدهم / ز شادی رخش گشت مانند قمر

بدو گفت کای نیک‌دل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گردآفرید / به باره برآمد سپه را بدید

چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی کنون بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
از ایران جز آزاده سرکش نخاست / خود ایدر شما بنده هر کس نجات
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز با شکوه بزرگان نه‌ای

بدین زور و بازو و این یال و کفت / خردمند باشی نباشد شگفت
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی

ز من پند بپذیر و شو بازگرد / وگر نی برآید ز لشکرت گرد
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چنین داد پاسخ که ای خوب چهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر

من این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر به دست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار بیهوده پشیمان شوی
ز گفتار دختر چو تنگ آمدش / بشورید و سودای جنگ آمدش

به زیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدان جای برپای بود
به تاراج داد آن همه بوم و دشت / بریشان بپیچان بدخواه گشت
چنین گفت کامروز بیگاه شد / ز پیکار ما دست کوتاه شد

برآرم بشبگیر ازین باره گرد / ببینند آسیب روز نبرد
چو برگشت از آنجا گه کینه جوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
همی گفت امشب زمان دادشان / کزین باره فردا بود سرفشان

چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مردی دبیر
[illegible]
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافگند پوینده مردی به راه

نخست آفرین کرد بر شهریار / نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان کنداوران

یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد ز ده و دو فزون
به بالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابانش پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / به ایران ندیدم بدین دست و گرز

دلیرست و گرد افکن و تیغ زن / دلش همچو شیرست و چون پیل تن
چو شمشیر هندی به جنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست

دل اژدها شیر او خون شود / از آواز او کوه هامون شود
به ایران و توران چو او مرد نیست / به گیتی مر او را هم آورد نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیزتک برنشست

ببندد پیش سهراب رزم آزمای / به رایش بدیدم فزون زان سای
گر آمد ز پس سوی مغز پوی / که رزمنده‌تر را جنگجوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / بماندم از آن بازو اندر شگفت

دریغست و اکنون به زنهار اوست / پر اندیشه جان و پر از درد پوست
عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام / سواران ترکان بسی دیده‌ام
نباید که او در میان دو صف / یکی بر دهد چنگ آرد بکف

هم آوردش از کوه خارا بود / چو اینم که با او به صحرا بود
بران کوه خاراش آرد شکن / گر او ابر راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / برآرد سپاه و نسازد کمین
ز ایران همه فرّی رفته گیر / جهانی از سر تیغش آشفته گیر
دز و بان گیرد که با زور دست / بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
ندارم طاقت درین جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او
سر بخت گردان فروخفته گیر / برزکینش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک اش همه بر نهیم / همه گوش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم بگنجد نیز / بکوشیم و دیگر نجوییم چیز
گر این بار یابیت با تاب او / دژ کی شود شیر از آشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب / فرستاد و جست و بگشاد لب
فرستاد نامه هم اندر زمان / بنزدیک شاه و جهان پهلوان
بگفتش چنان رو که فردا بگاه / نه بینند ترا هیچ کس زان سپاه
چو او رفت گژدهم هم در زمان / برآراست راه و پیاده دمان
فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بنه بر نهاد و سر اندر کشید / بران راه بیراه شد ناپدید
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / بیابان پر ایستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ دستکش برنشست
بران بدگه گردان در راه همه / بگیرد همی بند سان رمه
چو آهنگ دز کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
در دژ گشادند در حال باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند تا گژدهم / سواران و دژدار و دژبان بهم
که زیر دز اندر یکی راه بود / که دشمن از آن ره نه آگاه بود
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه / نگه کار را گر بود و گر کلاه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی جان جو آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید / دلش پر ز مهر و پیوند او برگزید
بسی گفت دردا و بیدا دریغ / که شد نامه تا بنوح دز زیر میغ
چو نامه بنزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / بپرسید بسیار و خیره بماند
همه پهلوانان ایران بهم / بزرگان لشکر هر بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بریشان بخواند / غم و شور آن پهلوان ایران بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بر آنسان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست
بران رنجها دید بگزید گیو / بزابل شود نزد سالار نیو
بر رستم رساند این آگهی / که با بیم شد تخت شاهنشهی
که پیلتن را بدین رزمگاه / بخواند که او پشت و نامه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گزاینده ما گزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان یادگار از جهان جو کسی / بناشد به هر کار فریادرس

آمدن گیو با نامه بر رستم

بدان گر ره ترک زینها سری / یکی تاختن کرد با لشکری
بدو زد نشست خود با سپاه / بران بر دم در گرفتند راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / تن رنج پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
دل و پشت گردان ایران توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل مست / هم آورد تو در جهان پیل مست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو برکه گذر افکند
توی از همه بد بایران پناه / بتو بر فرازند گردان کلاه
گز اینجا کاری نو آمد پدید / که از اندیشه آن دلم نارمید
نشستند گردان ایران بهم / چو بر خواندم آن نامه گژدهم
بران گونه دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
به پیش تو آوردم آن نامه را / بدانی بد و نیک آن نامه را
چو نامه بخوانی بروز و شب / گشاده بکن داستانزاد و لب
اگر دسته گل بدیدی ببوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بر آنی بر آری خروش
بدانسان که گژدهم از او یاد کرد / خرد از تو نباشد دور از بنیم
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنگهی گفت برسان دود / عنان نگاور بباید بسود
نباید که نزدیک رستم شوی / ز زابل بیانی و شب نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد / بکوشش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرارست ای مرد کرد / بد اندیش را خود نتوان شمرد
از و نامه بستد هم اندر شتاب / رفت و نخست آنچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
چو از دیده‌گه دیده‌بان بنگرید / سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد / بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه / نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بودند از بیش و کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک لخت و دم بر زدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز نیک و بد شاه آگهی داد نیز / همه بیاراید و داد او چیز
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
ز توران گرانمایهٔ جنگ / نتوان باز کردن بهنگام جنگ
بدست بزرگی یکی بور یان / فرستادمش نزد مادر چنان
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از جهان / سواری پدید آمد اندر جهان
ز آزادگان آن نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
فرمادش رزو کوهر نبی / فرستاده ام من بدست کسی
یکی تاج زرین و ده بدره زر / فرستاده ام نزد آن نامور
چنین تا چه آورد گان ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
بیوزان بنازد دل و جان من / نه مرد مصاف و لشکر شکن
جوانیش هنگام با زد جو شد / بسی بر ورا نازد آرد بزیر
که از تخم کورنگ دارد نژاد / ز خویشی و پیوند ما گشت شاد
سلاحم که رزم دارد نگاه / برزم اندرون دست ما را پناه
بپا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست

بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند
زمانی نشستند و بی غم شدند
چنین گفت رستم که این باک نیست
کآخر سرانجام جز خاک نیست

نگوید کس آن نامدار از کجاست
ندانم کنون این سوار از کجاست
فرستید چنین پاسخ آورد باز
که دیری نباشد که آن سرفراز
بمی خور دیاب شیرخوی
شود دیگان رود رخاش جوی

بیالاش و همچو سرو بلند
بدستان درون گرز و چینی کمند
ببازو قوی و به تن زورمند
سنان درآرد ز چرخ بلند
ولیکن هنوز آتش رزم نیست
همان از خور سور و هم بزم نیست

چنین گفت پس گیو با پهلوان
که فرخنده بادی و روشن روان
از ایشان که گویی تو ای پهلوان
که آمد سوی رزم ایرانیان
زباره به چنبر دلاور کمند
ببستش سراسر بخم کمند

نباشد چنین کار آن بچه شیر
اگر چند گشتست گرد و دلیر
اگر اوست ما را ازو نیست باک
که گرد از برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت آن پیلتن
که ای گرد سالار لشکرشکن

هم ایدر نشینیم امروز شاد
ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بیاشیم یک روز و دم بر زنیم
یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گراییم نزدیک شاه
بگردان ایران نماییم راه

مگر بخت رخشنده بیدار نیست
وگر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور
دلش ماتم آرد بهنگام سور

که ماند همی رستم زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
چو مانندهٔ سام جنگی بود
دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

می دست بردند و مستان شدند
ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر سر پر خمار
بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد
سیم روز رفتن نیامدش یاد

بفرمود رستم تا خوالیگران
که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند
می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر
بیاراست مجلس چو رخسار خور

سه دیگر سحرگه بیاورد می
نماند او را یاد کاوس کی
چنین گفت با گرد سالار نیو
بروز چهارم برآراست گیو
که کاوس تندست و هشیار نیست
همین داستان بر دلش خوار نیست

غمین بود ازین کار و دل پرشتاب
شده دور از خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم
زی باز تیمار و جنگ آوریم
شود شاه ایران ز ما خشمگین
ز ناپاک رایی دلش در کمین

ندارد کسی توش جنگ او
مگر پهلوان روی دارد برو
مرا چند گفتست کاوس شاه
که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین
که با ما نشورد کس اندر زمین

صبوحی چنان روز برساختند
ز اندیشه‌ها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند
دم اندر دم نای رویین کنند
چو آراستند اسب رستم تمام
بزرین عنان و رکاب و ستام

سواران زابل شنیدند نای
برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران
روان شد سپس سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه
پذیره شدندش یک روزه راه

چو طوس و چو گودرز کشوادگان
پیاده شده پس اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم جوان
گرفتند پرسش بدل در نهان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

چو رفتند و بردند پیشش نماز
برآشفت و پاسخ نداد آنچ باز

[illegible]

شده تند کاوس چین در جبین
شده راست مانند شیر عرین

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
بگیرش ببر زنده بر دار کن
وزو نیز با من مگردان سخن
که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من

اگر تیغ بودی کنون پیش من
سرش کندمی چون ترنجی ز تن
برآشفت با گیو و با پیلتن
برو خیره ماند همه انجمن
ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی بر رستم بران گونه دست

همی بود خاموش یک زمان
نگه کرد در گیو شاه جهان
بشد طوس و دست تهمتن گرفت
برو ماند هر کس چو آن در شگفت
بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده بر کن بدار

خود از جای برخاست کاوس کی
برافروخت برسان آتش ز نی
تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
بشد رستم از خشم کاوس مست
گرفت آنگهی طوس پیشش بدست

که از پیش کاوس بیرون برد
مگر اندر آن تیزی افسون برد
ز مصر و ز چین تا بهاماوران
همه روم و سگسار و مازندران
همه کارت از یکدگر بدترست
ترا شهریاری نه اندرخورست

چنین تاج آن تارک بی بها
بسی بهتر اندر دم اژدها
تو سهراب را زنده بر دار کن
پر آشوب و بدخواه را خوار کن
جگر خستهٔ تیغ رخش منند
همه بنده در پیش رخش منند

تواند ز جان خود ز من زنده
بجنبید و دل پراکنده
ز بالا کنون اندر آمد بسر
برو کرد رستم بتیزی نگه
نباشد خردمند چون پادشاه
نداند بداندیش از نیکخواه

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
چرا دارم از خشم کاوس باک
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
برون شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیراوژن تاج بخش

چه خشم آورد شاه کاوس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست
شب تیره از تیغ رخشان کنم
بآوردگه بر سر افشان کنم
زمین بنده و رخش گاه منست
نگین گرز و مغفر کلاه منست

زمین بنده و رخش تختم بود
فلک چاکر و گرز بختم بود
دلیران لشکر ترا خواستند
همان گاه و افسر بیاراستند
سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

چه آزارد او نه من بنده‌ام
یکی بنده آفریننده‌ام
همه هر چه گفتی سزای منست
ز تو نیکویی بی بجای منست
سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت
به ایرانیان گفت سهراب گرد
بیاید نماند بزرگ و نه خرد
گرت آوردی ز البرز کوه
نزاری فتاده میان گروه

ترا این بزرگی نبودی و نام
که گویی سخنهای دستان سام
ز داب و ز آتش ایشان برفت
همه پوست بر تنش گفتی بکفت
شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را بدین کار پیچان کنید

بایران نبینید ازین پس مرا
شما را زمین پر کرگس مرا
همی شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست   شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود   همی بخت ما زین سخن بغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو   وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و دراز آوری   مگر بخت گم بوده باز آوری
همانگه نشستند یکباره گر   سراسر بزرگان بپیغامش گر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر   چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بدان آن بدین گفت شاه   ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان   برنجید کاوس کی را روان
برنج و ببخشش ز یاد رس   نبودست هرگز چو او هیچکس

چو بستند شه را بهاماوران   دو دست و دو پایش ببند گران
بهرسش جهان شهریاران بگشت   بهاماوران هیچ بهره نداشت
بیاورد او را سوی تخت باز   بشاهی بپی بردش نماز

دگر ره چو دیوان مازندران   ببستند شه را ببند گران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید   جگرگاه دیو دژم بردرید
نشاندیش بر تخت شاهی نشاند   بر او آفرین بزرگان بخواند

چو پاداش او باشد آویختن   نبینم جز از روی بگریختن
ولیکن کنون هست هنگام کار   که ترک اندر آمد چنین کارزار
نباید که آید ایدر ز جنگ   چو اندر نه چیند ما را بچنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت   سوی زابلستان خرامید تفت
بپای او نباشیم در رزم شاد   همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پس او دمان   مگر بازگرداندان پهلوان

سپهدار گودرز کشواد تفت   بنزدیک خسرو خرامید و رفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد   که ایران برآوردی امروز گرد
چو او رفت و آمد سپاهی گران   همه رزم جویان و کند آوران

فراموش کردی ز هاماوران   وزان کار دیوان مازندران
که گویی ورا زنده بر دار کن   ز شاهان نباید که او سخن
مکافات رستم نبودی درست   ز شاهان کس این رای سرگرد بخت

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ   یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد   شود برفشاند بر او تیره گرد
پیلان تر از سر بگردد سم   شنیدست و دیدست بیش و کم

همی گوید ان روز هرگز مباد   که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود   براند خرد در سرش کم بود
خرد باید اندر دل شهریار   که تیزی و تندی نیاید بکار

چو بشنید گفتار گودرز شاه   بدانست کو داند آیین و راه
پشیمان شد از هرچه او گفته بود   ز بیهوده مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست   لب پیر با پند نیکوترست

شما را بباید پس او شدن   بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی   نمودن بدو روزگار بهی

چو گودرز برخاست از پیش اوی   پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه   پی رستم اندر گرفتند راه

چو دیدند گردان گو پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان   که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست   بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود   بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه   هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذاردان شهر ایران همی   کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست   ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز   که هستم ز کاوس کی بی نیاز

مرا تخت زین باید و تاج ترگ   قبا جوشن و تن نهاده بمرگ
سرم گشت سیر و دلم کرد بس   جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد انجمن   چنین گفت گودرز با پیلتن

که شاه و دلیران لشکرگان   بدیگر سخنها بر این داستان
ازین برگ بر سنده شد سرفراز   همی رفت ازین گونه چندی براز
که چون کردهم داد از آگهی   همه بوم و برگرد باید تهی

که چون رستم از وی برنجد بجنگ   مر او را نیابد جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار او   بدیدم بدرگاه بر گفت و گو
ز سهراب یل رفت یکسر سخن   چنین پشت بر شاه ایران مکن

چنین بر شده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مگردان نهان
بود دیگر که ترک اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
برستم بر این داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار رنجه بدم این مرز را
دگر گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که کمتر بیم از کارزار   ولیکن سبک دارد م شهریار

چنین مهد رستم ازان کارزار   که برگرد و آمد بنزدیک اوی
ازان سان برگشت و آمد براه   خرامان شد پیش کاوس شاه
چو نزدیک شد شاه بر پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست

که شدی مرا گوهرت و سرشت   جهان راست باید که یزدان بکشت
وزین ها سگالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
ازین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن   پشیمان شدم خاک اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی

همان نزد تو من یکی کهترم   وگر کهتری را نخواند خورم
اگر عمر باشد مرا سالیان   ببندم بخدمت به پیش میان
چنین گفت کاوس کای پهلوان   ترا باد پیوسته روشن روان

بیا تا بشادی بکام و بزم   کنون بزم و فردا بسازیم رزم
بیارات رامش گهی شاهوار   شد ایوان بکردار باغ بهار
بیارات رامشگهی دلپذیر   نشستند بر گوشهٔ آبگیر

گرانمایگان نامه خواندند   بدان خسروی گوهر افشاندند
ز آواز ابریشم و بانگ نای   جهان مست و نهای برده سرای
همه عارضان پیش خسرو بپای   سر زلفشان بر سمن مشک سای

همه باده خوردند تا نیم شب   ز رامشگران برگشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز   همی بوده گردان شب دیریاز

چو خورشید از چادر قیرگون   فروزان و تابنده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه بر نشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار   شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو دشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / ز گرد سواران و از پیل کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / همانا که شب روز گشته سیاه
درفشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
درفشیدن تیغ و زوبین گرد / چو آتش پس پرده لاژورد
زبس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد ببارید از او سندروس
جهان زاتش از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از این سان بشد تا در دژ سپید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی ببغل و بپیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بسهراب گفتند کامد سپاه
چو سهراب از آن گونه آوا شنید / میان بر آمد سپه بنگرید
بلشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای / که رنگ آر بر جای و دل را بپای
وزان پس بیامد بگفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکری گران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید با آوردگاه / گراید و نگسار بی چه هور و ماه
سلاحست بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من بتخت رد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بیکی نداد آنچه سهراب دل / فرود آمد از بام شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / بکرد آنچه رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
در بسته خیمه و پرده سرای / نماند آنچه در کوه و در دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تا جور / گزاید بر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / که روشن روان بادی و تن درست
همیشه کمند از یزدانت باد / بکام دل و رای فرمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان در فرو رفت مرد دلیر / جهانجوی سوی هومان نر شیر
تهمتن چو نزدیکی در رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته یک دست او زند رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / میان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز گردان نگه کرد رستم صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار بیجاده با دست بند / به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین / بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجای دور / نشسته نگه کرد مردان سور
یکی نامور بود دستور اوی / یکی ژنده بد نام آن نامجوی
بشایسته کاری برون رفت ژند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چو کس بنود / بسود دستش تهمتی و برسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز و بر شد روان از تنش
بیفتاد آنجا که زنده رزم / ندیدند او را کسی سوی بزم
زمانی سبک بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد که جانش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را / بخود تلخ کرد او خور و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان بر از درد باز آمدند / ز درد دلش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد زنده رزم / سرآمد برو روز پیکار و بزم
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع خنیاگران / پیاده ورا دید مرده چنان
شگفت آمدش تخت و خیره بماند / دلیران و گند آوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / شب تیره تا روز بیدار بود
که گرگی اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را از نمود شمه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای نامداران و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من زنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز بزم
بیارید تا می بشادی خوریم / که روز دگر با جوان کینه بریم
ز یزدان یکی آرزو دارم این / که بهر سرش خواهم ز بدخواه کین
بهومان بفرمود تا می خورد / سر لشکر غم بی لشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده پیاده بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بود تیره شب / تهمتن بگفتار بگشود لب
که امشب که دارای گوراه / که شب سهمناک و فراوان سپاه
بدو باز گفت آنچه او کرده بود / جهان شیرمردی که از ده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که ای تو سپهدار و گوپال و زین
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازو و کتف و سر و پای او
که هرگز ز ترکان چنین کار خاست / نگهدار سرو تو بالاش راست
ز ایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس
وزان مشت بر گردن زنده رزم / گران پس بیامد بیستم و برزم
بگشند و پس رود می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بنمود زرین سپر / زبانه برآورد از چرخ سر
چو افکند خورشید بالا کمند / زبانه برآمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه لعل رنگ
یکی تیغ هندی بداند ز برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رخش را پیش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
هر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهایی ز بن / سرافراز باشی بهر انجمن

پرسیدن سهراب از هجیر

ز ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب ار ز ره راستی هیچ روی

سپارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته

و راید و رنگ کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هرچه پرسد از ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفت و گوی

نپیچم ز راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست

بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را / تو کاوس چون طوس و گودرز را

ز بهرام وز رستم نامدار / ز هرچت بپرسم بمن بر شمار

نخستین سراپرده زرد رنگ / بدو اندرون خیمهای پلنگ

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل / وزان تخت فیروز بر سان نیل

یکی پر ز خورشید پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش

تنک سیاه اندرون جای گفت / ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت آن شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود

وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه / زده گرد دشت اندر استاده سپاه

بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشتش اسپان و پیلان بپیش

زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود

بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکر گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفش بنفش / درفشان گهر در میان درفش

پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران

چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان

بپرسید کان سبز پرده سرای / فراوان ز هر سوش لشکر بپای

یکی شیر پیکر درفش بزر / درفشان یکی در میانش گهر

یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان

بر او بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با یال و سفت گوان

از آنکس که بر پای پیشش برست / نشسته یکی سرافراز و برتر

یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فرو هشته تا پای او

بر او سر زمان بر خروشد همی / تو گویی که دریا بجوشد همی

بسی پیل و برگستوان دار پیش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش

بایران نه مردی ببالای او / نه بینم همی اسب همتای او

بسی پیل و برگستوان و درای / خروشان بدرگاه پرده سرای

درفشی پس اژدها پیکرست / بران نیزه بر شیر زرین سرست

هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن

بگویم مرین نیک دل شیرمرد / ز رستم برآرد ز ناگاه گرد

از آن به نباشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بشکنم

چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / بتوری بپاید بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر / بدو گفت نامش ندارم بویر

بدین در بدم من بدان روزگار / کجا یاد او بر شهریار

غمی گشت سهراب را دل بر آن / که جایی نیامد ز رستم نشان

نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیدن نبد باورش

همی نام جست از دهان هجیر / مگر کان بختنها شود دلبر

بنشسته بر برد گرگونه بود / ز فرمان نه کاهید و نی بر فزود

قضا چون ز بالا فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر

ندانست کاندر نهان سپهر / چه خیرست آن مرد پاکیزه چهر

وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران

سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کرنای

یکی گرگ پیکر درفش از برش / بیاراند آورده زرین سرش

چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانند گردان ورا گیو نو

ز گودرزیان مهتر و بهترست / بایران سپه بر دو بهره سرست

بدو گفت ازان سر که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید

ز دیبای رومی و پیشش سوار / زده بر کشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری گران

نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر آن عاج کرسی ساج

ز پرده فرو هشته دیبا چلیل / غلام ایستاده ردیف چل چل

سوی خیمه برش پرده سرای / یکی ماه پیکر درفشی بپای

بدو گفت او را و پس زنگوان / که فرزند شاهست و تاج کوان

بدو گفت سهراب کین درخورست / چو فرزند شاهست و با افسرست

ز هر سو زهر جاندار شاه / بپایند پیشش یلان با کلاه

بپرسید از آن زرد پرده سرای / درفشی درفشان پیشش بپای

بر خیمه در پیش پرده سرای / بدیلمی خیمه ای ستاده بپای

بگرد درفش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز

چنین گفت کو را گران ات نام / که در جنگ شیران نتابد لگام

هشیوار و از تخمه گیوکان / که از در دو بختی نه چند عنان

نشان بد بجست و با او نگفت / همی داشت آن راستی در نهفت

جهانزاده سازی که خود ناشاخت / جهاندار از آن کار برداخت

زمانه نشسته دگرگونه داشت / جهان کو کدار دبیاید گذاشت

چو دل بر نهی بر سرای سپنج / همه زهر از و منی درد و رنج

دگر باره پرسید از آن سرفراز / از آنکس بدیدار او بد نیاز

ازان پرده سبز و اسپ بلند / وزان مردوان تاب داده کمند

وزان پس هجیر سپهبدش گفت / کز او تو سخن را چه باید نهفت

گر از نام چینی بنام همی / از آنت گو را ندانم همی

بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهترست / نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدن کان گو گرد گیر

کنون رفته باشد بزابلستان / که هنگام بشکوه گلستان

بدو گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد سپهبد سوی جنگ روی

برامش نشسته جهان پهلوان / بر او بر بخندد پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان بگفت / بگویم که گفتار زین اندکیست

اگر پهلوان را نامی ببین / سرافراز باشی بهر انجمن

تو ای نیاز نی هم در جهان / گشاده کنم گنجهای نهان

و رایدو رنگ این رازداری ز من / گشاده بمن بر سر پوشیده سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای / میانجی کن اکنون بدین مرد و

نمی که موبد بخرد چه گفت / مدانکه که بگشاد راز نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست / کجا نا بسوده بنید اندر

چو از بند و پیوند یابد رها / چو رخشنده مهری بود بها

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سر اندر آرد همه دار تاج و گاه
بدو کس نجوید اندر جهان   که او ز من پیل اندر آرد بخاک
برخم سر گرز سندان شکن   برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او در زمین پیل نیست   چو گردی پی اسب او پیل نیست
تنش رو بدارد بپید   سرش بر ترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد   نهنگ و چه شیر و چه پیل و چه مرد
بدو گفت سهراب از آزادگان   سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون توی را نخواند پسر   بدین زور و این شاخ و این تن
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای   که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن بر زبان   برانی ستایش در این زمان
گرش مغز آنگاه آید پدید   که دریای جوشان بگردد ز باد
از آتش تر اسپ چندان بود   که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای
سر ترکی اندر آید بخواب   چو تیغ تیز برکشد آفتاب
بدل گفت ناکاردیده هجیر   اگر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست   چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن   برانگیزد آن باره پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او   شود کشته رستم بچنگال او
از ایرانیان نیک جنگجوی   که با او بروی اندر آید بروی
به ز ایرانیان شه کسی کینه خواه   بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام   به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی   بگیرد سیه رود چون آب جوی
چو من بیت گودرز را سال خورد   که پور هفتاد و هشت شیرمرد
چو گودرز و هفتاد پور گزین   همه نامداران با آفرین
بایران بماند در پیش شاه   گر از پهلوانان بگردد تباه
پس از ترسشان مهربانی کند   ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد بایران تن من مباد   چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشند از زمین سرو بیخ   سزد گر کیا را نبوید تذرو
بسهراب گفت این چه آشفتن است   همه با من از رستم گفتن است
چرا باید این کینه آراستن   به بیهوده چیزی ز من خواستن
بدین کینه خواهی بریدن سرم   که آگاهی آن نباشد برم
بهانه نباید بخون ریختن   چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی گشت   همانا گفت آسان نیاید بدست
بماند ترا جفت با او نبرد   برآرد بآوردگاه از تو گرد
چو بشنید گفتارهای درشت   سر پر دلان زود بنمود پشت
نهان کرد ازو روی و چیزی نگفت   عجب ماند ازان گفتهای نهفت
ز بالا فرو شد بنزدیک دشت   بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز   ز هر گونه گر دیکار ساز
بپیچید از آن کینه آنگه کمر   نهاد از سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد   یکی ترک رومی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند   گران گرز را پهلو دیو بند
زتندی بجوش آمدش خون کین   نشست از بر باره تیز تک
بآوردگه رفت چون پیل مست   چو کوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رای ناورد کرد   برآورد بر چرخ ماه گرد
وزان پس دمان شد بپرده سرای   بنیزه برآورد بالا ز جای
یکی داره گوران ز چنگال شیر   رمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه   بیارست کردن بدو در نگاه
زمانی رکاب و ز دست و عنان   ز بازو و آن تاب داد سنان
وزان پس دلیران شد انجمن   بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کرد آسان بروی   که یارد شدن نزد او جنگجوی
ازان پس خروشید سهراب گرد   همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه بیچاره مرد   چه گونه‌ات کارست دشت نبرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی   که در جنگ نی پای داری نه پی
بدین نیزه اکنونت بیجان کنم   سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم   بدان شب کجا کشته شد زنده رزم
که ز ایران نمانم یکی نیزه‌دار   کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ   کزیشان نیاید بدین دشت جنگ
ابا من بگرد اندر آوردگاه   میان دو صف برکشید سپاه
بگفت این و خاشش بیچید بدی   از ایران نداد ایچ پاسخ کسی
خم آورد دست و سنان و ستیخ   بزد دست و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بیخ آمد ز پای   زمر سو برآمد دم کره نای
همی گشت کاوس و آواز داد   که ای نامداران فرخ نژاد
کی نزد رستم برید آگهی   ازین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد   از ایران نیارد کس این کار کرد
بشد طوس پیغام کاوس برد   شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که بر شهریار   که گردی مرا ناگهان خواستار
کهی جنگ بودی یکی ساز بزم   ندیدم ز کاوس جز ساز رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران بر و بار برازین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت   زره گیو را دید کاندر کشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین   همی گفت کز کین که شتاب بین
همی بست بالا زره را بتنگ   ببرگستوان زرد و جوشن جنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود   تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بدل گفت کین رزم آهرمنست   نه این رستخیز از پی یک تن است
بزد دست و پوشید ببر بیان   نبشت آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش بگرفت راه   روان نگهبان راه و سپاه
بدو گفت از ایدر مشو بیشتر   بنه دار گوش از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم   همی رفت پرخاش جوی و دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ   برش چون بر سام جنگی فراخ

رزم رستم با سهراب

بدو گفت از ایدر به یکسو شویم   بآوردگاه پی آهو شویم
خرامان برفتند دو پهلوان   بنظاره گه دلاور سران
بمالید سهراب کف را بکف   بآوردگه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب کاندر گذشت   زمین پرس تمار سوی تو گشت
بگفت او برستم برو تا رویم   بیکجای هر دو دو مرد گوییم
ز ایران نخواهی همی یار کس   چو من باشم و تو بآورد بس
بیاور دگه مر ترا جای نیست   ترا خود بیک مشت من پای نیست
بیالا بلندی و باکتف و یال   ستم یافت بالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز   بدان سفت و جنگ و رکاب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم   زمین سرد و خشک و هوا از گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه   بسی بر زمین پست کردم سپاه
بنه شد بسی دیو بر دست من   ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ   اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه   که با نامداران توران گروه

چه کردم بدستان که ای نیک بخت   برای جهان زیر پای درخت

چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی   بخندید سهراب را دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن   همه راستی باید افکند بن

تن اندر گمانم که تو رستمی   که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم   هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم   نه با تخت و گاه و نه با افسرم

از امید سهراب شد ناامید   بر او تیره شد روی روز سپید

بیاورد گرز و نیزه گرفت   همی ماند از گفت او در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند   بگوپال و نیزه همی تاختند

نماند ایچ با نیزه بند و سنان   عجب باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند   همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریزه ریز   چه رزمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران   غمی گشت بازوی کند آوران

ز نیرو عمود اندر آورد خم   جهان ماند پایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسپ نکاور بجای   یکی را نبد بر زمین دست و پای

تن از خوی پرآب و همه کام خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یکی از دگر ایستادند دور   پر از درد باب و پر از رنج پور

از این دو یکی را بجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر

جهانا شگفتا که کردار تست   شکسته هم از تو هم از تو درست

همی چرخ را بازداند ستور   چو ماهی بدریا چو در دشت گور

نداند همی مردم از رنج آز   یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم از این سان که آید بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید   ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی را سپرده جهان   نکردی نه نام آوری از جهان

بسی روی سایندم از روزگار   دو لشکر نظاره برین کارزار

چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد   ز آورد وز ننگ و جنگ و نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان   جوان و همان سال خورده همان

زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز خفتان نماند زیان

غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن که گر دست بردی بسنگ   بکندی ز بن کوه پایی درنگ

کمربند سهراب را چاره کرد   که بر زین بجنباند اندر نبرد

میان جوانان نبود آگهی   نماند از هنر دست رستم تهی

دلاور که گر کوه خارا بدی   گر او تند چنگال در روی زدی

گمانی همه کوه برداشتی   گران سنگ را موم پنداشتی

تهی ماند دست از کمربند اوی   فرو ماند خیره از آن جنگجوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همی کشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران   ز زین بر کشید و بیفشارد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیران بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار

بزخم اندرون رخش گردی بجست   دو دست سوار از همه تیر بست

اگرچه گو سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود

ببستی بمیدان نادان ازین   جهان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند   دل و جان باندوه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان بارهٔ تیز تک را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه   ز گرزش تنی نامور شد تباه

میان سپاه اندر آمد چو گرگ   پراکنده گشتند خرد و بزرگ

نیاستاد کس پیش او در جنگ   نجستند با او دگر نام و ننگ

دل رستم اندیشه کرد بد   که کاوس را بی گمان بد رسد

از این پرهنر ترک نوخاسته   بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکر که خویش بازید زود   که اندیشهٔ دل بر آن گونه بود

میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده چو خوناب را

سر نیزه پر خون و خفتان و دست   تو گفتی ز نخچیر گشتست مست

همی گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخوار مرد   ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چو او دست برسودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دورند و هم بی گناه

تو آهنگ کردی بپیشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم منبرست   که روشن روان زیر تیغ اندرست

ابا بید و رنگ شمشیر با بوی تیر   چنین آشنا شد بسر گرز میر

بگردیم شبگیر با تیغ کین   ببینیم تا چه خواهد جهان آفرین

برفتند و روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گویی ز جنگش سرشت آسمان   نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره زیر اندرش آهنست   شگفتی روانست و رویین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده از جنگ و آهن برش

هومان چنین گفت کامروز هور   برآمد جهان گشت پر شر و شور

شما را پسر زان سوار دلیر   گو یال یلان داشت و چنگال شیر

چه آمد بگوید من سربسر   که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیرمردست برسان شیر   نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

چو آمد شما را چه گفت و چه کرد   که او بود هم زور من در نبرد

بدو گفت هومان که فرمان شاه   جهان مرد زاید بجنبد سپاه

همه کارها سخت ناساز بود   باورد گشتن که آغاز بود

پیامد یکی مرد پرخاش جوی   بدین لشکرش بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاستست   که او جنگ را لیک تن آراستست

چنین گفت سهراب کو زین سپاه   نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را بخون دل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بی کمان   ز رستم چنین دان ز گرز گران

بچشم چه پیر و نهنگ و هژبر   بپیکان فرو بارم آتش ز ابر

کنون روز فردا و رزم بزرگ   بدیدار از میش کمتر ز گرگ

بنام جهان آفرین یک خدای   یکی را نماند ز دشمن بپای

وزین رستما چه نظاره بود   ولیکن نماند کسی خود چه سود

کنون خوان و می باید آراستن   بباید می دل ز غم کاستن

وزین روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو و گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای   چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو   گران کو نه هرگز ندیدم نیو

ندانیم گرد جهان سربسر   که بند و که کیف چون اگر

پیاده دمان تا میان سپاه   ز لشکر بطوس شد کینه خواه

که او بود در زین و تیغ بدست   چو گرگین فرود آمد او برنشست

بیامد چو با تیغ او را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید

عمود گران خیره بزد بر سرش / ز نیرو بتفتاد ترگ از سرش
نتابید با او بتابید روی / شد ندا ز دلیران بی جنگجوی
ز گردان کسی مایه او نداشت / بخرپشتی پایه او نداشت

همی این سخن نگه داشتم / سپه را بر و هیچ نگذاشتم
سواری نشد پیش او یک تنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو بشد دمان و دنان / ز بر اندرون بود اسپش چنان

نگشت رستم ز گفتار اوی / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زور برش کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش ز ران هیون / همانا که دارد ز سطبری فزون

تیغ و تیر و گرز و کمند / ز هر گونه آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین / بسی برگرفتم دلیران ز زین
گرفتم دوال کمربند او / بیفشاردم سخت پیوند او

همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
هم از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید بر زین بر آن نامدار
از و باز گشتم که شبگاه بود / که شب تخت تاریک و نابود بود

بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرایم باندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشیم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست

گر اوراست پیروزی و دستگاه / همو افسر میند و مهر و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالان کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بنالم فراوان سر اندر زمین

گر ویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تا بن این بار کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
چو بشنید رستم ز خسرو سخن / بدان تا بگیرد ز تراین

بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کام نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / ز اندیشه جان و دلش کینه جوی
روانش پیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس انگه ز اندیشه دل را بشست
سپه را دو فرسنگ بد در میان / گشادن میان بست یکتن بیان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و شادی مکن

شبگیر چون تیغ آوردگاه / دوم پیش آن ترک آوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش پیش سراپرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ / بیاورد کو بر نشانم ز رنگ
وگر خود دگرگونه باشد سخن / تو زاری مساز و نژندی مکن
بباشید یکتن بآوردگاه / بسازید جستن سوی رزم راه

نگاه یک سوی زابلستان شوید / وز ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
بکوشش که تو دل بمن در ببند / مشو جاودانه بر هم نژند

که کس در جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسا شیر و دیو و نهنگ و پلنگ / تبه شد بچنگم بهنگام جنگ
بسی باره و دز که کردم پست / نیاورد کس دست من زیر گرد

دری مرگ کوبد سر انکس که پای / باب اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / چنین بود خواهد سرانجام کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی / که از شاه ایران بگردان تو روی

اگر جنگ سازد و سستی کند / چنان کن که او را ندازین سخن
همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود / دگر نیمه آسایش و خواب بود

[illegible]

چو خورشید تابان بگسترد پر / سپه زاغ پران فرو برد پر
تهمتن سو شید بر پا ن / نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
همه ... از بهر شب بود / بیاد اکه با از خوبی بود

وز آن روی سهراب با رود زن / همی می گسارید در انجمن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش چنانند تن / تو گویی که داننده برزد رسن
ز بالا و کتف بش همی مهر کن / بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که این رستمست / که چون او نبرد آوری نیست کت
بباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین بخشش ماندی رخش او / ولیکن ندارد پی رخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گویی که با او بهم بود شب
گر شب چون مدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل جدا راستی

ز تن ننگ این پیر و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / همی تازه داریم روی دژم
بپرسش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنم

بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بپای اندر رزم
دل من همی با تو مهر آورد / همی آب شرم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز من نام پنهان نباید کرد / چو گشتی تو با من کنون در نبرد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نگردم مگر زچنین گفت و گوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / بگیرم فریب تو زین در مکوش
که من کودکم گرچه هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود

همی گشته ام من نشیب و فراز / نیم مرد تزویر و زرق و مجاز
کرم با چنین گرز سندان منی / بکندم سپر دیوار بینی
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر پند ندهمت جای بگیر

بیا تا بگردیم و جنگ آوریم / سر رسم و راه پلنگ آوریم
مرا آرزو بد که بر بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / چو برد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیازیم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / بشیوار با گرز و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بدان آن بدین کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست

نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید کوه از زمین

چو زد رستم شیردل بر زمین / جوان دلاور پر از خشم و کین
چو سهراب یل آنچنان حال دید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم باواز گفت / که این راز بایدت داد ار نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمندافکن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / برافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / ازین گونه باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست یابد ز کشتن رها
دلیر و جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود آن سخن دلپذیر
یکی از دلیری یکی از زمان / بسیم از جوانمردیش بی گمان

رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / ازانکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو وز نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو / رکاب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت بروز نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت / برانده وی ماند اندر شگفت

پلنگی که خویش نهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ار چه خود هست خوار
بدشمن شمر دشمن ار هست خرد / که هرچند را پیل دشمن شمرد

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / جهان چون شده باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / جهان داشت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او به سر برشدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
وزان زور پیوسته رنجور بود / دل او ازان آرزو دور بود
بنالید و از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاندی همی / که رفتن به ره بر توانذی همی
بدان سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کارش آمد به پیش / دل از بیم سهراب رنجش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار / مر این کار را بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود در تن هرانچش بکاست

وزان آخور شد بجای ببرد / پراندیشه بودش دل و روی زرد
تهی یافت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نره زبان / سمندش جهان و جهان را کنان

بدان گونه رستم چو آزاد شد / شگفتی بدو در همی بنگرید
تهمتن ازو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید

چو تنگ اندر آمد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن زور دید
خنش گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزد دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی آشتی چون نتابی تو روی

دگر باره بسپاسی بخشید بخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

سرانگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سپهدار سهراب با آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست

همی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانش بیامد نبودش توان
بزد بر زمینش بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

یکی تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی آن دشنه اکنون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود

بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت

ببندد قضا دست چون خم جست / تدبیر نتوان زد بد روز رست
ببازی بگویند همسال من / بابر اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران و گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
ز جای اندر افتاد و بیهوش گشت / همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بزاری و با ناله و با خروش

که ایدون که داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب او را بران سان شنید / که افتاد و هوش از تنش برمید
بدو گفت گر زانک رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / بجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بر درید

بنالید و گریان و سیه کرد روی / که ای شیر دل پور خورشید روی
ازین پس دلم شاد مانا مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده به هر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی / سری پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین برترست / بآب دو دیده بباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر به دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دوان اندر آن دشت بر پای بود / پراگنده رستم دگر جای بود

که پیلتن را چو برگشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین
جهان بدگمانی که او کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش / دل نامداران درآمد بجوش
بفرمود کاوس تا بوق کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه / گرازان بیامد سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / بباید که بر ما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نباید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
کنون چون روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن تو شاه / سوی جنگ توران براند سپاه

که ایشان همه نیز من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه

ازین ز دلیری نیامد منت / گرفتار خم کمند منت
بسی زو نشان تو پرسیده ام / همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود دیگر سخنهای او / ازو یاد ماند سپهبد جای او

چو گشتم ز گفتار او ناامید / شدم لاجرم تیره روز نژند
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / ندیدم نشد دیده باور مرا

چنین بد اختر نوشته به بر / که من کشته گردم بدست پدر
چو روز آمدم رفتم اکنون چو باد / همی بر کمر بست با دل شاد
ز سختی برستم فرو بست دم / بر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشانه بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
پیاده به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
پرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی سپه را بپا زده بود
همه تن گرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس / کزین بد که من کردم امروز بس
روان پیاده بر پیلتن / دریده تن جامه و خسته تن
چو رستم برادر بدان گونه دید / بگفت آنچه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش / بیابم مکافات از اندازه بیش
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریدم پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرد برین چرخ تا جاودان

فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی / نگه کن بدیشان اگر بشنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست

بگشتم بی دانشی پور خود / ازین گر ز من بر بد آید سزد
تو از زشت و خوبی نگفتی ورا / بآتش زدی جان و دیده مرا
برادرش را گفت پس پهلوان / گرانمایه گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچ گونه شتاب
روان پیاده هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
پاسخ چنین گفت هومان که گرد / که بنمود سهراب را دستبرد

بجیحون ستیزه نبد بدگمان / که می‌داشت راز سپهبد نهان
نشان بر جست و با او بگفت / روانش بی دانشی بود جفت
همه این بد از شومی او رسید / همی‌داد از تن سرش را برید

روان پیاده بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بر دبیر آمد از دشت کین / که سانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان سوی رستم فراز آمدند / بجیرا ز در مرگ باز استدند

چو برگشت از آنجا که پهلوان / پیاده بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند / مرین درد بر جانت آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند

بدو گفت گودرز اکنون چه سود / که از روی گیتی برانگیزی دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر هیچ ماندش بگیتی زمان / بماند بگیتی تو با او بمان

وگر زین جهان این جوان رفتنیست / گمانی مکن کو جاوید کیست
شکار ار بگیری همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کشند / وزان پس ندانیم تا چون گذشت

درازست راهش اگر کوتهست / پراگنده کاینم اگر همرهست
ز من گوی ای سپهبد بدی آمده کیست / همی خویشتن را بباید گریست

بگودرز گفت آن زمان پهلوان / گزاید ز رو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگوییش که ما را چه آمد به سر

بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یادست کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / مگر خستگان را کند تن درست

بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر هم اکنون فرستی بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس کی بر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز انجمن / گرانمایه‌تر کیست از پیلتن
نخواهم که او را بد آید بروی / که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من / دهم زنده ماند یل پیلتن

شود پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آورد بی گمان مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / نسازیم پاداش او جز ببد
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
کی گنجد او در جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
بدشنام چندین مرا برشمرد / به پیش سپه آب رویم ببرد
چو فرزند او زنده ماند مرا / نبون خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده / نه مردی بزرگ جهان دیده
که ایرانیان را سر تیرم هزار / بکنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان / پسنده داره خود کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
بتندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک او / که روشن کنی جان تاریک او
نفرمود رستم که تا پیشکار / یکی جامه بسپارد آن جویبار
جوان را بر آن جامه زرنگار / بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پس زود آگاه کرد
بزرگان لشکر همه انجمن / غریوان و گریان و زاری کنان
هم آنگاه برزد یکی باد سرد / دو رخسان بکردار گل زرد کرد
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمه پهلوان
که سهراب شد زین جهان فراخ / کنون از تو تابوت خواهد نه کاخ
فرو جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسب تا تندباد / بجای کله خاک بر سر نهاد
چنین پست شد زود بالای تو / همی بگذرید از فلک رای تو
نپرورد گیتی چو تو یک دلیر / لبت نا شده بود از شیر سیر
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
گرا آمد این پیش کامد مرا / بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمه شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست / بجز خاک تیره مبادم نشست
بدشنه جگرگاه من خسته باد / که فرزند سهراب دادم بباد
ازین بیشتر نام و کام مباد / که چون او دگر نامداری نزاد
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر بد که این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان / چه گوید بدان پاک دخت جوان
که رستم بکشتی برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمه سام نفرین کنند / همان نام من زشت بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آن دشت بردند تابوت اوی / سوی خانه خویش بنهاد روی
سرپرده را آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت و پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو / همی گفت زاری جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر / همان نیز رودابه پر هنر
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که داشان کنم تا ز خویش آورم
ازین چون بدیشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان
همی ریخت خون و همی کند خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان و کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن ز درد از در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / بیاید خرامید با همرهان
چو اندیشه دیر گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
ندانی که کارت بفرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
اگر نره شیرست و گر اژدها / ز چنگال مرگش نباشد رها
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین برزنی / و گر آتش اندر جهان درزنی
نیابی همان رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و کوپال او
نگفتم نماند بزرگان همی / که ماند تخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او در گذشت / نشستست هومان درین پهن دشت
ز توران سرانند و چندی ز چین / ازیشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد بروی
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم ازیشان همی یاد کرد
گرایشان بمن بند کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
جهیر دلاور چو آمد ز راه / چنین گفت کز من بفرمان سپاه
از آنجایگه شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زوان پیاده هم اندر زمان / سوی او شتابید رستم دمان
برید دم باد پایان هزار / پر از خاک سر مهتران سوار
بریده دمنده سرافراز دم / دریده همه کوس و رویینه خم
سپه پیش تابوت می راندند / بزرگان بسر خاک افشاندند
پس آنگه سوی زابلستان رسید / چو آگاهی او بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / بدرد و برنج و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر برفشاندند برین سوگ خاک

گرفته تابوت را تنگ زیر
دریغا چنو نامدار دلیر

تهمتن بزاری به پیش پدر
ز تابوت زر زود برکند سر

بدو گفت بگذر که سام سوار
درین تنگ تابوت خفتست خوار

ببارید دستان ز دیده خون
بنالید بر داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار
تو رستی و من مانده خوار و نزار

پس از مرگ تو خاک بالین کنم
همی ترسم ار دخمه زرین کنم

همی زال گفت اینت کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد او در میان مهان
نزاید چنو مادر اندر جهان

همی گفت و شد کان سراز ابر کرد
زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن به ایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید
دو چشمش چو بارنده خوناب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان
بزاری بگفت ای چراغ گوان

همی گفت زار ای گو سرفراز
زمانی ز صندوق سر برفراز

بیاد بگوید همی راز خویش
که هنگام شادی چه آمدت پیش

بروز جوانی بزندان شدی
درین خانه تنگ زندان شدی

نگویی چه پیش آمدت از پدر
چرا بر دریدت بدین سان جگر

فغانش بر ایوان بکیوان رسید
همی زار بگریست هر کان شنید

پر از درد بیرون رفت با سوک و درد
دلش پر ز درد و دو رخسار زرد

چو رستم جهان دید بگریست زار
ببارید از دیده خون بر کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدش
که دل را ز شادی گریز آمدش

دگر باره تابوت سهراب شیر
بیاورد پیش مهان دلیر

ازو میخ برکند و بگشاد سر
کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود
تو گفتی که از چرخ برخاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک
بابها اندر آمد سپر گرد خاک

همه کاخ تابوت بد سر به سر
غنوده به صندوق در شیر نر

تو گفتی که سامست با یال و سفت
غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت

بپوشید رویش به دیبای زرد
سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت گر دخمه زرین کنم
ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای
وگر نی مرا خود جوانست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور
جهانی ز زاری همی گشت کور

تراشید تابوتش از عود خام
بر او بر زده بند زرین لگام

چنین گفت بهرام نیکو سخن
که با مردگان آشنایی مکن

نیاید کسی ماند خوابی دراز
سپهدار شش و دژنگی بساز

بتو داد یک روز نوبت پدر
بزد گر ترا نایب آمد بسر

چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی بخیره چه جویی کلید

همه اوستادان درین خیره‌اند
وگرچه به احکام بر چیره‌اند

در بسته را کس نداند گشاد
بدین رنج عمر تو گردد دراز

چو بگذشت سهراب و رستم بماند
برین داستان هر کسی‌ها بخواند

بگیتی همه بر شد این داستان
که چون کشت فرزند را پهلوان

جهان پر ز بد روز بیمار گشت
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

بر رستم زال جنگی گذشت
بگرد دلش شادمانی گذشت

بآخر شکیبایی آورد پیش
که جوان سپه دید بیمار خویش

کرا در جهان هست هوش و خرد
کجا او به پیر زمانه خورد

چو ایران سراسر خبر یافتند
بران آتش غم همی تافتند

وزان روی چون مان بتوران رسید
بگفتا و با افراسیاب آنچه دید

ازو مانده بد شاه توران شگفت
وزان کار راندان پس برگرفت

غریو آمد از مرز توران زمین
که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زو بشاه سمنگان رسید
همه جامه بر خویشتن بر درید

همان مادر گرد سهراب را
بداد آگهی زان تگ و تاب را

چو مادر خبر شد که سهراب گرد
بتیغ پدر خسته گشت و بمرد

خروشید و جوشید و جامه درید
بزاری بر آن کودک نارسید

بزد دست و بدرید پیراهنش
درخشان شده لعل و سیمین تنش

دو زلفش چو تاب داده کمند
بر انگشت پیچید و از بن بکند

بر زلف آتش بر افروخت
همه گیسوی جعد و رویش بسوخت

بر آورد بانگ و غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی شد ز هوش

همه خاک ره را به سر بر فکند
بدندان همه گوشت بازو بکند

ز رخ می‌چکیدش بسی آب و خون
گل آغشته می‌شد بخاک اندرون

زبس ناله و گریه و بس جزع
همی‌ها همان شد خروش و فزع

همی گفت ای جان مادر کنون
کجایی سرشته بخاک اندرون

غریو و فغان زد وا برودار
بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم بره بود گفتم مگر
ز فرزند و رستم بیابم خبر

چه دانستم اکنون که آید خبر
که رستم زند خنجرت بر جگر

چه دانستم ای سرفراز جوان
که رستم پسر را کشد کای جوان

گمانم چنان بود گفتم کنون
بگشتی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی
کنون آمدی تیز بشتافتی

پدر جستی ای نامبردار یل
بجای پدر گورت آمد بدل

پدر جستی ای سرفراز جهان
تو گفتی که خود مرگ جستی نهان

پدر جستی ای شیرمرد دلیر
بجای پدر گورت آمد بزیر

چرا آن نشانی که مادرت داد
به پیش پدر زو نکردی تو یاد

نشان داده بود از پدر مادرت
چرا آمد ای نازنین یاورت

بگفت بچیره اندیشه مرد
نخود برچه بایت زنهار خورد

چرا ماندم با تو اندر سفر
که گشتی ازین سان نگشتی بهم

چرا مادرت را نبردی براه
چرا رفتی آن جایگه با سپاه

مرا رستم از دور بشناختی
مر او را ز راه دو بنواختی

نینداختی تیر زدست و از
نکردی جگرگاه ای پور باز

بخاکت بیفکند ازکینه زار
تبیغت نکردی جگر کز فکار

از آن پیش کو دشنه را بر کشید
جگرگاه سیمین تو بر درید

دریغش نیاید بر آن روی تو
بدان برز و بالا و آن موی تو

از آن کرده کات نیامد دریغ
که برید رستم بتیزنده تیغ

پرورده بودم تنت را بناز
ببر سیم روز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر تن و یال تو خود گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار
که باشد مرا چون تو او غمگسار

کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
کرا گویم این درد و تیمار خویش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ
بگور اندرون مانده از کاخ و باغ

از امید نومید گشتی نزار
بخفتی بخاک اندرون زار و خوار

کنون مادرت ماند بی تو اسیر
بر از درد و تیمار و روز و زحیر

دریغا که مادرت بیجان گشت
نخستو جگرگاه تو پاک گشت

قد همچو سروت بیفکند باد
بخاک و مرا دل بر آتش نهاد

همه سو همه انجمن گشت خلق
[illegible]

همی زد کف دست بر خوب روی
همی گفت و می‌خست و می‌کند موی

بدان کو ز هش اوفتاده ز دست
همه خلق را دل برو بر بخست

بپیچید برخاک و چون مرد گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشته بنالش گرفت
ز بس کو همی گریه و ناله کرد / همه خلق را زو پر از ژاله کرد

ز خون او همی کرد لعل آب را / همی دید چون آب سهراب را
سم اسب او را ببر در گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
کمندش بسر بر نزد کی بروی / بمالید بر سم او روی و موی

بیاورد آن جامه شاهوار / چو فرزند بگرفتش اندر کنار
ز خون مژه خاک را لعل کرد / همه ریگ و خاک زمین را بخورد
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران

ببر بر نهاد و گران گرز را / همی کرد یاد آن بر و برز را
بیاورد سش آن جوشن و خود او / همی گفت کای شیر پرخاشجو
بیاورد زرین لگام سپر / لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد هشتاد باز / بگرد خود اندر فکندش دراز
بیاورد زین و سمند اسب او / بپشتش برافکند و زین نبرد او
بیک تیغ سهراب را برکشید / برش و یالش از تیغ اندر برید

بدرویش داد آن همه خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته
ببخشید آن جلگی رخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
در کاخ دربست و نقشش بکند / ز بالا در آورد و در بن فکند

فرو بست جایی که بد جای بزم / کزآن بزمگه رفته بود او برزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون

بروز و بشب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش شد و سوی سهراب کرد
چنین است رسم سرای کهن / برش بر تن پیدا و پاش زین

بنیکی بباید تن آراستن / که نیکی نشاید ز کس خواستن
چو بر کس نماند جهان یادگار / همان به که نیکی بود یادگار
یکی داستانست پرآب چشم / که آرد روانرا برستم بخشم

بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی و آلش از من سلام

آغاز داستان سیاوش

ازین داستان روی برتافتم / بسوی سیاوش شتافتم

کنون ای سخن گوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدانا خوشه رای او کش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / تن خود خردمند رسوا کند
ولیکن نه چندانکه آید بجوش / ترا روشن آید همه خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازان پس چو دانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان یکی داستان / تو برخوان و برگوی از باستان

کهن گشته این داستانها ز من / کنون نو شود در سرا انجمن
ازان پس که بنمود پنجاه و شصت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
اگر زندگانی بود دیریاز / بدین دیر خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من / که بار دهی بار او بر چمن
همی آز کمتر نگردد بسال / همی رنج جوید بتقویم و فال
چنین گفت آن موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندانک باشی سخن گوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است / اگر جات نیکست و گر دوزخست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی / بجز نیکوی در زمانه مجوی

[illegible]

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار

که نخچیر جوید ز دشت دغو / هم از باز و یوزان نخچیر جو
بنزدیک ایشان یکی بیشه بود / ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود
شکاری فراوان به پیش اندرا / زمین گشته چون پرنیان چادرا

ز هر گونه آهو و نخچیر و گور / در آن دشت گردان با یال و زور
فراوان بگشتند و اندر شدند / علفها جل و زه را ساختند
بدانجا که ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه‌ای اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
سواران بیشه درون تاختند / ز نخچیر پیش پرداختند
همی راند با طوس در پیش گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو

میان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند بر گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
ببالای سرو و بچهر ماه / نشایست کردن بدو در نگاه

جو از دور دیدند چهر ورا / دل هر دو بگزید مهر ورا
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه

چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب دوش مست اندر آمد ز سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر اکنون برکشید / همی خواست این سر مرا برید

پرسید از و پهلوان از نژاد / بر و سرو بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی بان و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین بر نشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بر آن روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بی گمان / سواران فرستد پی من دمان
بیاید همان تازنانها درم / نخواهم کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذری از رزم گشت

شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / ز ما پیش برابر بدی سپاه
همان طوس نوذر بدان تیز تید / کجا پیش از این انجمن رسید

بدو گفت گیو این سخن چون بگوی / که من یافتم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده کش مکوی / نگردد جوانمرد پرخاشجوی
نخستین شدی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید

میانشان چنان داوری شد دراز / میانه بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بر آن کو نهد هر دو فرمان برید
بگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس دید آن کنیزک بشد / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان نیوز

گوزن ار گرامی و دلبرست — نگاری چنین از پی مهترست
چو کاوس کرد آن سخنها دراز — بنومیدی از شاه گشتند باز
سوی خانه خویش باز آمدند — دل با غمان دراز آمدند
چو از پهلوانان بپرداخت شاه — یکی ماه دید از در پیشگاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست — که چهرت بماند بچهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم — ز سوی پدر بر فریدونیم
نیایم سپهدار گرشیوزست — بران مرز خرگاه او مرکزست
بدو گفت کین روی و موی و نژاد — همی خواستی داد سر را بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت — سر ماه‌رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا — ز گردن‌کشان برگزیدم ترا
دراب گرانمایه با تاج و گاه — بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه — نفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد — بیاقوت و پیروزه و لاژورد
نهادند زر اندرش تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
دگر ایزدی هرچه بایست بود — یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بیاسود سیم کاوس شاه — بشبید یاقوت آن رنگ شاه
شبستان شه را بیاراستند — ز هر گوشه‌ای گلرخی خاستند
یکی جشن سازید کاندر جهان — ندیده بدند از کهان و مهان
یکی هفته کاوس با جام می — همی بود با ماه فرخنده پی

[illegible]

بسی بر نیامد برین روزگار — که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر ماه‌چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بگفتند با شاه کاوس کی — که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی بچه فرخ آمد پدید — کنون تخت برابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری — بچهره بسان بت آزری
جهان گشت ازان خوب پرگفت‌وگوی — کزان گونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد — برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواند و ستاره‌شناس بزرگ — بخود برنهاد او سپاس بزرگ
ازان کو شمارد سپهر بلند — بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره‌شمر آن کودک آشفته دید — غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او — ز کیوان و ناهید و پرگار او
بگفت او ز کار پسر شاه را — نمودش یکایک بد راه را
که فرجام ازاید بروان افتد — بگویم ازان پس که چون او فتد
گذارد جهان را بشادی و ناز — بیابد بر روزگار دراز
خوشش نیک و بد دیده و آزار او — بیزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار — تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش — مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست — مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندران — نیامد همی بر دلش بر گران
برستم سپرد آن دل و دیده را — جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان — نشستنگهش ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند — عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار — همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه — سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر — بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان — بمانند او کس نبود از مهان
چو یک چند بگذشت و او شد بلند — سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز — که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی — هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من — هنرها و آموزش پیلتن
که شیردل کار او را بساخت — فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر — ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی و ز گستردنی — ز هر سو بیاورد و آوردنی
ازان هرچه در گنج رستم نبود — ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه او را براه — که نظاره گشتند بر وی سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم — بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند — چو خشنودی نامور خواستند
همه عود و عنبر بیامیختند — ز گنبد بسر بر همی بیختند
جهان پر شد از شادی و خواسته — در و بام و برزن بیاراسته
بزیر پی تازی اسپان درم — بایران نبودند یکتن دژم

[illegible]

همه یال اسب از کران تا کران — براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی — که آمد سیاوخش با فرهی
بفرمود تا با سپه گیو و طوس — پذیره شدندش بسلان و کوس
همه نامداران شدند انجمن — بیک دست طوس و دگر پیلتن
خرامان بر شهریار آمدند — که با نوذر خسرو یار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه — برآمد خروش و گشادند راه
پرستار با موبد و بوی خوش — نظاره بر او دست کرده بکش
بهر کنج در صد ایستاده بود — میان در سیاوش آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند — سراسر همه آفرین خواندند
بدان برز و بالای او فرهی — همی تافت زو فر شاهنشهی
سیاوش بیامد پرستار وش — بپیش پدر دست کرده بکش
چو کاوس را دید بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز — زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار — سپهبد گرفتش سر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش — بران تخت پیروزه بنشاختش
جهان از شگفتی برو بر بماند — بسی آفرین بزرگان بخواند
بدان برز و بالا و آن فر او — بسی بود بیننده دید و گفت‌وگو
بدان اندکی سال و چندان خرد — که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین — بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کای کردگار سپهر — خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی زتست — نیایش بفرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار — برفتند شادان بر شهریار
ز نو سیاوش فرو ماندند — بداد او بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان — ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بمیدان او — جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای تختی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بر آتش نهادند عود قمار — بدادند برباد مشک تتار
یکی سور فرمود کاندر جهان — کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته زین گونه بودند شاد — بهشتم در گنجها بر گشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه — ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز اسپان تازی و زرین پلنگ   ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم   ز دینار و از گوهر و پوشش کم
جز افسر که هنگام افسر نبود   بدان کودکی تاج درخور نبود

سیاوش را داد و کردش نوید   ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود   بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر   زمین کروشان و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان   برسم بزرگان و فر کیان
زمین کروشان ورا داد شاه   که بود او سزای بزرگی و گاه
چنین خواندش بیش و بیشتر   که خوانی کنون ماوراءالنهر بر

برآمد برین نیز یک روزگار   که یک روز سوداوه اوج نگار
ز ناگاه روی سیاوش بدید   پراندیشه گشت و دلش بردمید

[illegible]

چنان شد که گفتی طراز نخست   و یا پیش آتش نهاده یخست
نه آرام ماند و نه صبر و قرار   نه یارای گفتن نه نیروی کار

بهرجا که عشق آتشی برفروخت   جهانی بیک لحظه درهم بسوخت
کسی را فرستاد نزدیک اوی   که پنهان سیاوخش را برگوی
که اندر شبستان شاه جهان   نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدادش پیام   برآشفت ازان گفت آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم   مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه تفت   بر شاه ایران خرامید و رفت

بدو گفت کای شهریار سپاه   که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو   جهان شاد باد ا بپیوند تو
پرستش بسوی شبستان خویش   بر خواهران و نهفتان خویش

بگویش که اندر شبستان برو   بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیده کاز تو مهر   پر از خون دلت و پر از آب چهر
خرد کار بندد که ناید بما   بفرمای وی را توای پادشا

نمازش بریم و نثار آوریم   درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست   برو بر ترا هر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت   که خون رگ و مهر نتوان نهفت

ترا تا که یزدان چنان آفرید   که مهر آورد بر تو هر کت بدید
ترا چون که پیوسته خون بود   که از دور دیدن ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست   که سوداوه چون مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را همی   زمانی بمانی کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه   همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد   بکوشید تا دل بشوید ز گرد

کانی چنان برد گو را پدید   شود ماه تیر چه دارد دریغ
که بسیار دانست و چندی زبان   همی شیوه رو بنهاد دل بدگمان
بپیچید بر خویشتن راز کرد   ز انجام آهنگ آغاز کرد

چو بشنید اندیشه را با نوان   چنین گفت بیدار مرد جوان
اگر من شوم در شبستان اوی   ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه   مرا داد فرمان و تخت و کلاه

کز آنجایگه کافتاب بلند   برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه بنهاد بر سر کلاه   بخوی و دانش و آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان   بزرگان و کار آزموده ردان

دگر تیره و کژ و تیره و گان   که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار   دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه   بدانش زبان یکی نماید راه

ورا ایدون تنگ فرمان شاه این بود   مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش   ببند خرد را تو بنیاد هش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی   فراوان همی زین سخن بشنوی

مدارا نج اندیشه بد به دل   همی شادی آرای و غم مگسل
مرده بین کودکان را یکی   مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد   بیایم کنم هر چه شه کرد یاد

یکی مرد بد نام او هیربد   زدوده دل و جان ز مهرش بد
که بیگانه را هیچ نگذاشتی   کلید در بسته او داشتی

[illegible]

سپهدار ایران بفرزانه گفت   که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش   مگر تا چه فرمایدت آن دار گوش

بسوداوه فرمای تا پیش اوی   نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران   ز بر جد فشاندند با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار   سیاوش بیامد بر شهریار

بروآفرین کرد و بردش نماز   سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند   تختهای پیوسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو   بیارای دلها به دیدار نو

چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوخش می بود ترسان ز بد
برفتند هر دو یکجا بهم   ازو شادمان و تهی دل ز غم
شبستان همه پیش او آمدند   پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه جایه بود از گرانمایگان   پر از مشک و از عنبر و زعفران
درم زیر پایش همی ریختند   عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زر و دیبای چین   پر از در خوشاب روی زمین

ز می بوی و آواز رامشگران   همی بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوخش چون پیش ایوان رسید   یکی تخت زرین درخشنده دید

برو برزده درنگ کرد نکار   بپا با آراسته شاهوار
گهر بار از هر گوشه آویخته   سراسر بخورشید انگیخته
بر آن تخت سوداوه ماه روی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشست تو با بان بهیل من   سر زلف جعدش پر از تاب و شکن
بسیمین زنخدان درآورده چاه   در آن چاه صد یوسفی بکاه
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فرو هشته تا پای مشکین کمند

دو چشم سیه کارش اندر کمین   چو هاروت و ماروت سحر آفرین
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   فرود آمد از تخت سوداوه تفت

پیاده خرامان و بردش نماز   بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش همی دید سیر   نیامد ز دیدار شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   ستایش کنم روز و شب ناسپاس

که کس پاسبان تو فرزند نیست   چنان ساز رانند پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست   جهان دوستی نیز زان ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   که آنجایگه یکسره ساز بود

ز ره خواهران آفرین خواندند   یکی بی زرش پیش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز   خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه پر شد از گفت و گوی   گرانت سر و تاج و فرهنگ و روی

تو گفتی بر او دم نماند همی
روانش خرد برفشاند همی

سیاوش سخن پژوهید و گفت
که دیدم سر و در سرای نهفت

همه نیکوی در جهان بهر تست
هنر زان بهانه نباید جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
فزونی به فر و اورنگ و گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار
بیارات ایوان چو خرم بهار

می و بربط و نای و نی ساختند
دل از بودنیها بپرداختند

چو شب گشت پیدا و شد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار

چو بشنید سوداوه را شاه گفت
که این راز تا از من نباید نهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی
ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد خردمند هست
روان بیاید بدین بیست

بدو گفت سوداوه همای شاه
ندیدند بر گاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه ار بدی رسد
نباید که بیند ورا چشم بد

بدو گفت سوداوه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهم
نه از نامداران برزن دهم

که فرزند ما شد ورا در جهان
بدیدار او در میان مهان

مرا دختران‌اند مانند من
ز تخم تو و پاک پیوند من

که از تخم کی آرش و کی پشین
نخواهد ز شادی کند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست
بزرگی بفرجام و نام منست

سیاوش بگیرد شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

بدو گفت کز گرد کار جهان
همین آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

جهان گر تو من گشته‌ام تار روی
تو دل برگشای و بدیدار اوی

چنین آمد از اخترانت نشان
ز گفت ستاره‌شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

کنون از بزرگان زنی برگزین
نگه کن پس پردهٔ کی پشین

نهان کی آرش همان نیز هست
ز هر سو بیارای پیمای دست

بدو گفت من شاه را بنده‌ام
بفرمان و رایش سرافکنده‌ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین بگرود

بسوداوه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگه بد از آب در زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن
از او هیچ مندیش و از انجمن

که گفتار او مهربانی بود
نگهبان تو در پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
روان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چون گر
همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست
همی رو بدرید برش پوست

برین داستان نیز شب برگذشت
سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و ز زر افسری بر نهاد

همه دختر اندر بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد ماه‌روی
که آید بر ما سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

فرستاده آمد به نزدیک اوی
رسانید پیغام آن ماه‌روی

خرامان بیامد سیاوش برش
بدید آن نشست و سر و افسرش

چو سوداوه او را دگر باره دید
ز مهرش هوش از بر بپرید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

به پیشش بتان نوآیین بپای
تو گفتی بهشتست گاه و سرای

بتان مجلس پیش او آمدند
ز تخت سوداوه صف برزدند

سیاوش بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش کرده سوداوه دست

بتان را بشاه نوآیین نبود
که بودند چون گوهر نابسود

فروهشته هر یک شب از آفتاب
وزان چون در تیره شب آفتاب

میانشان چو موی و بو بر کمر
نهفته ببوی اندرون ماه و خور

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز
که بر سرشتشان ایزد از شرم و ناز

کسی گفت خوش آمد از بتان بگوی
نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم از او برنداشت

بدیدار چون تیسه تر بنگرید
یکی سرو و قد ماه دلخواه بد

ردایی فروهشته بر گل سیا
نزیبد ردا رخ چو تابنده ماه

ورا خوبتر دید از آن دلبران
بتان باز گشتند از آن دل گران

همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

همی آن بدین این بدان بنگرید
دل از فتنه شد هر که آن بنگرید

برفتند هر یک سوی تخت خویش
زکان و شمارنده بر بخت خویش

چو ایشان برفتند سوداوه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

بگویی مرا تا مراد تو چیست
که در چهرات فر چهر پریست

هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

از این خوب‌رویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد

بجز دختر من که زیر قصب
همی تافت رویش چو مهتاب شب

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم
به آید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانهای هاماوران

که از پیش شاه ایران چه کرد
ز گردان ایران برآورد گرد

پراز بند سوداوه گر دخت اوست
نخواهد همی دوده را مغز و پوست

به پاسخ سیاوش چو بگشاد لب
پری چهر بگشاد از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو
گر ایدون که بیند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج
ز یاقوت و مروارید بر سرش تاج

نباشد شگفت ار مه او بنگرد
کسی را نخواهی بکس ننگرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختری نارسیده بجای
نگر چون پرستار پیش پای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو دخت من آید بر تو فراز
نداری تو کهتر او را نیاز

همی [illegible] رسد
جهان گر ز پادشاهان نبرد

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار

بمانی که آید بمن هر گزند
نداری مرا همچو جان ارجمند

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن و جان شیرین ترا داده‌ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانگاه از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چو شد ز شرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیهان خدیو

نه من با پدر بیوفایی کنم
نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد بخشم

که جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
چنان به که با او به آواز نرم / سخن گویم و وازمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس به سودابه گفت / که اندر جهان خود ترا کیست جفت

نمانم که گیرند ماه را / نشاید کسی را بجز شاه را
کنون دختری بر که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
ببین پیش و با شاه ایران مگوی / نگه کن که با تخت چه یابی ازوی

نخواهم من او را و چاهان کنم / زبان را ابر دست گروگان کنم
که تا او نگردد به بالای من / نیاید به دیگر کسی رای من
و دیگر که بوسیدی این چهر من / بپاسخت با جان تو مهر من

مرا آویخته از تن خویش / چنین آوریدای نگارین ز پیش
تو این راز بگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و برخاست از پیش او / پر از مهر جان بداندیش او
ز نزدیک سودابه بیرون برفت / همی بر تنش پوست گفتی بکفت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
گرانمایه گرد ایوان همه / بتان سیه چشم گرد رمه
چنان بود ایوان ز بس خوب چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر

که از دختر من پسندش بود / ز خوبان کی ارجمندش بود
جهان شاد شد زان سخن شهریار / گرانمایه‌اش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر

هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق و کنداوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
بسودابه فرمود کین را بدار / ز بهر سیاوش چو آید بکار

بدو ده بگویش که ای پر خرد / دو صد گنج چونین بباید ت برد
نگه کرد سودابه او را بخواند / بیاندیشه افسون فراوان براند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من

بدو نیک سرهای کاندر جهان / کند آشکارا و اندر نهان
بسازیم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار

سیاوش را از خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیارات شاه / کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانک اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست

بتو داد خواهم همی دخترم / نگه کن بر روی و سر و افسرم

[illegible]

بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام

همی روز روشن نبینم ز درد / بر آنم که خورشید شد لاژورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
ولی دارم از آتش غم کباب / ازین چشم ای شاه خوبان متاب

فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
بهر چیز کاید دلت را نیاز / بپیدا و پنهان شوم کارساز
ترا باشم از زانکه باشی مرا / ترا خود نباشد جز از من روا

وگر زانکه پیچی سر از رای من / نیایی بجا وای من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد

چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو ناید ازین سان نگاه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان او / بکوی آمد افغان ز ایوان او
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی بگر رستخیزست راست
بگوشش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / چنینت همی راند باید سخن

که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر
بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک زد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت ای این راست گوید همی / وزین گونه زشتی بجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / ازین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و همه پرستان بدند
کسی کرد و ترکانه تنها بماند / سیاوش و سودابه را پیش خواند
بپوشد و خود با سیاوش بگفت / که این راز از من نباید نهفت

بکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم در شبستان ترا / کنون غم مراند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی / سخن هرچه سان رفت با من بگوی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست / که او از تنان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / ز من خواست از آشکار و نهان

نه فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین پس و سر نهم / همه نیکوییها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه و دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت و بس / نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بجنگ / دو دست اندر آورد چون تنگ تنگ
نگردش ز فرمان همه موی من / بکنده و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار / کز گفتار هر دو نیاید بکار

برین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین در نخست / گواهست ده دل چو کردی درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بپادافره بد سزاوار کیست

بدان بازجستن همی چاره جست / ببوید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سرو بالای او / سراسر ببوید سر جای او
بسودابه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب

ندید از سیاوش از آن گونه روی / نشان نبودش بد اندروی
همی گشت سودابه را خوار کرد / دل خویشتن پر ز آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / همی کرد باید کنون ریز ریز

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد / که آشوب خیزد بر آواز درد
دو دیگر بدانگه که در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب / بپیچید از آن درد و بگشاد لب

سه دیگر که یک دل پر از مهر داشت / نبایستش از وی بی اندکه آشت
چهارم کز و دختران داشت خود / بکان بر غم خود نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بی گناه / خردمندی وی بدانست شاه

بدو گفت ازین چون ندیدش هیچ / بشیواری و رای رفتن بسیج
همی باد از این نیز و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سودابه کو گشت خوار / بپاو بخت با وی دل شهریار

همی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی بنوی بکشت
زنی بود با او به پرده درون / پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست / که آغاز چارهت خواهم درست
چو پیمان ستد نقد بسیار داد / سخن گفت از این در مکن هیچ یاد
یکی دارویی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کین چنین بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این باید جست

[illegible]

چو شب تیره شد داروی خورد زن / برافتاد از او بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دو نژاد / چه باشد خود از دیو و جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد دش / بگفت آن سخن با پرستار خوش

نهاد اندر و بچه اهرمن / خروشید و بفکند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت / فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چند انک بود / همه نزد سودابه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان بکیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید از خواب و بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوب رخ روزگار

دو بچه ز پشت تو زو شد جدا / دو کس شد روان و یکی بی نوا
همی گشت و نگشاد شب هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بران گونه سودابه را خفته دید / سرای شبستان بر آشفته دید

دو کودک بران گونه بر طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سودابه از دیده آب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس که کرد دکاوس شاه / کسی را که کردی ز اختر نگاه

بجست و یکایک بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سودابه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند اکه از کار او / بدانش برآرند بر کار او

وزان کودکان نیز بسیار گفت / نگه داشت و پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / جهانی برآمد ز جادو قفیز
سطرلاب با زیج برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کین کی بود / بجایی که زهر آگهی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه اند و زین مادرند

که از گوهر شهریاران بدی / بدین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش در آسمان / نه اندر زمین این بگفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس کس را نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه / ز خم و با فکندن از تخت و گاه
ز فرزند گشته بپیچید دلم / زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چه گویی سخنهای دل با بد

همه روز با نان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و زن پای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
نزدیکی اند ز شان افتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را ز راه / بخواری ورا بردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و دادش امید / بسی روز راندند گردش نوید
وزان پس بخواری و از چوب و بند / بپرداخت از شهر یا بلند

چو جستن شد آن شهر را باستان / ابا آن نشد شاه همداستان
بفرمود کز پیش چون برزنند / بسی چاره سازند و افسون و بند
چو جستند باید میانش بدار / نه زندانیت آیین و فر

ببردند زن را ز درگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه
ندارم از این کار هیچ آگهی / سخن هر چه گویم بود زابلی

بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسودابه فرمود تا رفت پیش / [illegible] گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / بدکار و از پشت آهرمنند

چنین پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان چرا نیست راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت / ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن

بکار ور دار دهشتاد پیل / ببندد چو خواهم ره رود نیل
جهان لشکر نامور صد هزار / گر زندازو در صف کارزار
مرا تاب با او بکوه چون بود / اگر دیده ها پر ز خون بود

چو آن گوهر آباید اختر شناس / چه گوید سخن وز که دارد سپاس
ترا گر غم خود فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری

ز دیده فزون زان بپالید آب / که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی راز بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن / بپرسیم تا بر چه آید بن
ز پیلو بر موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی به دیگر کران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بی‌گناهان نیاید گزند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / شود پاک دل گردد روشن روان
مگر آتش تیز پیدا کند / گنه‌کار را زود رسوا کند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش به گفتن نشاند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم به گفتار خویش
فکنده دو کودک نمودم به شاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
به پور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
بداندیش شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / که را پیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم جان ز دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن / که با بد دلی شهریاری مکن
به دستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران به دیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
به دوراز دو فرسنگ هر کش بدید / چنین جست باید بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همی کاستی
چو این داستان سر به سر بشنوی / به آید ترا گر به زن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی / ز زن بدکنش خواری آید به روی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانک گویی سوار / میانه برفتی به تنگی چهار
بدان گاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بیامد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند و گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه خلق گریان شدند / بر آن چهر خندانش بریان شدند
سیاوش سوی چشمه شد نخست / سر و تن بدان آب روشن بشست
نیایش کنان پیش یزدان پاک / نهاد او دو رخسار بر تیره خاک
چو برداشتند از خاک تاریک / یکی از سیه دید یازان ز
بر آن چشمه برایستاد ز دور / تو گفتی بهشتست یکسر ز نور
یکی بانگ از دور آواز داد / که بنشین برین آب و دل شاد داد
سیاوش بر آن نام دادار خواند / نشست از بر آب و زانجا براند
خرامان بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه / که از نعل گردش برآمد به ماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت اندیشه دار / کزین سان بود گردش روزگار
نماند ایچ کس بر جهان بی‌شکی / که نیکوی گر بود اندکی
پسندار توانی بدین کاخ دل / که اندیشه رایست بس دلگسل
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی‌گناهم رهایی مراست
ور ایدونک هستم ازین بی‌گناه / ندارد جهان آفرینم نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو زین گونه زاری نمود / سپه را برانگیخت چون باد و دود
ازآنجا چو آمد به آتش فراز / چنین گفت کای داور بی‌نیاز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر
خروشی برآمد ز شهر و ز دشت / روان را از آن کار غم بهن گشت
سیاوش سیه را به تندی بتاخت / نشد تنگ دل را ز آتش بساخت

چو از دشت سودابه آوا شنید / برآمد به ایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید به روی / همی بود جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده به کاوس چشم / زبان پر ز نفرین و دل پر ز خشم

سیاوش بران کوه آتش بتاخت / تو گفتی که اسبش به آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید از آتش برون
سیاوش در آن آتش تابناک / سیه را همی تاختی تیز و پاک
شگفتی تر آن بود کاب سیاه / نه ترسید از آتش نه گم کرد راه
سیاوش از آتش برون داد روی / ز آتش نیازرد یک تار موی
از آتش برون آمد آن راد مرد / لبی پر ز خنده رخی چون ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
گر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بی بر شدی
چنان آمد اسب و قبای سوار / تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش به هامون گذشت / خروشی برآمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بر جهاندار پاک / پیاده بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کار دشمنان گرد پست

بدو گفت شاه ای دلارجوان | که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا | بزادی شدی بر جهان پادشا
به ایوان خرامید و بنشست شاد | کلاه کیانی به سر برنهاد

می آورد و رامشگران را بخواند | همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می درکشید | نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت کئی برنشست | یکی گرزهٔ گاوپیکر به دست

برآشفت و سودابه را پیش خواند | گذشته سخنها برو بر براند
که بی‌شرمی و بد بسی کرده‌ای | فراوان دل من بیازرده‌ای
یکی بد نمودی به فرجام کار | که بر جان فرزند من زینهار

بخوردی و در آتش انداختی | بدین گونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار | بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین | جز آویختن نیست پاداش این

نباید ازان غم زن بدکنش | بگفتا مگو نه شوم خوش منش
بدو گفت اگر سر بباید برید | مکافات این بد که از من رسید
بفرما که من دل نهادم بدین | نخواهم که باشی دلی پر ز کین

سیاوش سخن راست گوید همی | دل شاه از آتش بشوید همی
همی جادوی زال کرد اندرین | نتابد آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز | نگردد همی پشت شوخت کوز

بایرانیان گفت شاه جهان | که این بد کجا ساخت اندر نهان
چه سازم چه باشد مکافات این | همی شاه را خواند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود | ز بد کردن خویش پیچان شود

بدژخیم فرمود کین را بکوی | ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند | شبستان همه نوحه برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد | نهان داشت رنگ رخش زرد شد

در انجمن روی برگاشتند | چو سودابه را زار بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار | که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه | پذیرد مگر پند و آید براه

همی گفت با دل که بر دست شاه | گر ایدونک سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود | ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه | بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش | ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر | وزان جای برخاست و آمد بدر
ببردند سودابه را باز جای | بفرمان کاوس کی در سرای

شبستان همه پیش سودابه باز | دویدند و بردند او را نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار | برو گرم‌تر شد دل شهریار
جهان شد دلش باز پر مهر او | که دیده نه برداشت از چهر او

دگر باره با شهریار جهان | همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد | بدان سان که از گوهر او سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان | نگه داشت بر کس نهاد از نهان

نگاهی که کاری چنین اوفتاد | خرد باید و دانش و دین و داد
جهان چون بود مردم ترس‌کار | برآید بکام دل مرد کار
بجایی که زهر افکند روزگار | از او نوش خیره مکن خواستار

تو با آفرینش بسنده نه | شود تیز چون پرورنده نه
چنین است کردار گردان سپهر | نخواهد گشادن همی با تو مهر
یکی داستان زد برین رهنمون | که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آمد پدید | ز مهر زنان دل بباید کشید
تو بشنو کنون داستانی دگر | گر آن تخم بد چون برآورد بر
کنون مهر سودابه و مهر شاه | بنظم آورم من بدین جایگاه

آگاه شدن کاوس از آمدن افراسیاب

همی اندرون بود شاه جهان | که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار | ز ترکان گزیده شمرده سوار

دل شاه کاوس از آن تنگ شد | که از بزم جانش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان | کسی را که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکوئش سرشت | نگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند جان کنند | زبان از نکوهیده گوکان کنند

چو گرد آورد مردم کینه‌جوی | نتابد ز چهر و سوگند روی
چو از من نباید کسی کینه‌خواه | نگیرم روز روشن برو بر سیاه
مگر کم کنم نام او از جهان | وگر نیز جویی ز کان ناگهان

سپه سازد و کار ایران کند | بسی زن بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه | چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد | در گنج چندین چرا باید گشاد

دو بار این سزا مور کانه خویش | سپردی بتیزی به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکوتر گزین | سرافراز جنگ و سزاوار کین
به پیش سپاهش همی با سپاه | بفرمای رفتن بآوردگاه

چنین داد پاسخ بدیشان که من | نه بینم کسی زین بزرگ انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب | مرا رفت باید چو کشتی برآب
شما باز گردید تا این کنون | همه یکدل برین رهنمون

سیاوش از آن دل براندیشه کرد | روانش از اندیشه خون تیش کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه | بخوبی بگویم بخواهم ز شاه
ز جادو رها یابم و کید او | رهانم تن خویش از بند او

مگر کم رهایی دهد دادگر | ز سودابه و گفت و گوی پدر
دگر زین کار نام آورم | جهان لشکری را بدام آورم
همی چاره جستن این کارزار | بماند ز من در جهان یادگار

بشد با کمر پیش کاوس شاه | بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد | سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین | که او جان سپارد بتوران زمین

برای و باندیشهٔ نابکار | کی باز گردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر | که بندد برین کین سیاوش کمر
از او شادمان گشت و بنواختش | بنو پیکری پاکیزه ساختش

بدو گفت گنج و کمر پیش تست | تو گوی سپه سربسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین | که خواند بر تو ز ایران زمین
گو پیلتن را بر خویش خواند | بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت هم زور تو پیل مست | بمانند رای تو خود نیل نیست
ز گیتی سزد خاص توی | که پرورد گار سیاوش تویی
چو آهن ببندی میان کمر | گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیاید کمر بر میان | سخن گفت با من چو شیر ژیان
بدان ای خردمند زورآزمای | بزده سیاوش فرخنده رای
بخواهد همی جنگ افراسیاب | تو با او برو روی از او برمتاب

چه گویی درین کار نیکو ببین | سیاوش خواهد همی جست کین
چو بیدار باشی تو خواب آیدم | چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست | سر ماه بر چرخ در زیر تست

چنین بد و گفت من بنده ام / همی هرچه گویی نیوشنده ام
سیاوش مرا چشم و روشن روانست / سر و تاج او آسمان منست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای و کوس / پیاده سپهبد برافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامهٔ نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
که برخوان و برخاسته کدخدای / توی ساز کن تا چه آیدت رای
گزین کرد ازان نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
سپه بر نهاده ده و دو هزار / گزین کرد شان از پی کارزار
از ایران کسی کو گوان زاده بود / دلیر و جهاندیده و آزاده بود
بیالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد ز ایرانیان / برافراخت اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشان اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس / ز پیلان و مردان و آوای کوس
یکی آفرین کرد بر پایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره بد از بد خواهتان
بیک اختر و تن درستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
وزان جایگه کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود خود بر نشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
سوی کاخ بنهاد کاوس روی / سیاوش ابا لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن همی می بدست / گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
چو یک ماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برفتند با پهلوان
ز گردان سکزی ده و دو هزار / ابا او برفتند در کارزار
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد بدشت هری
از ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همی داد گفتی درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزان سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بدو بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
بیامد سپاهی و شاهی جوان / از ایران کو نامور پهلوان
برافکند رسان کشتی بر آب / سپهبد بنزدیک افراسیاب
که آمد سپاهی از ایران گران / سپهبد سیاوش و با او سران
یکی گشن چون رستم پیلتن / بیک دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای و جنبان سپای / که از باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / کز آن سان سخن داشت با رهنمون
چنین چون بر شاه ترکان رسید / مران بند را ساخته شد کلید
سران سپه را همه پیش خواند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
که گرسیوز جنگ جوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپه اندر آمد بجنگ / بدروازهٔ بلخ بر ساخت جنگ
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / بیامد سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم ازان سوی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتند نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید پیروزی و روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
جوانه بفرمان او در زمان / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار پیروز تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمذ شد و بارمان / بگرد از ناوک جانگزان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه سپهبد برین روی آب
گر ایدونک فرمان کند شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زو جست بخت / بدان تا بپاید این نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت
کزو آفریدست هور و ماه / جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی / که بودت هنر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام این دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه / بجای ره و باره و گاه
که آن ترک بد پیش و دشمنت / که هم با نژادست و با اهرمنت
که هم با کلاهست و با دستگاه / هم او سر برآرد بخورشید و ماه
که من هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر ایدون گزین روی جستن / همی دارش از خویش و از خون کش
نهاد از بر نامه مهر خویش / جهانگه فرستاده را خواند پیش
بود داد و فرمود تا گشت باز / همی تافت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامهٔ شاه ایران بدید

زمین را ببوسید و دل شاد کرد
جهان آفرین را بسی یاد کرد

ازان نامه دل را از آن کرد شاد
که در نامه بدنام شه کرده یاد

بپیچید دل از فرمان او
نگه داشت فرمان و پیمان او

وزان پس چو گرسیوز شیرمرد
بیامد بر شاه توران چو گرد

بگفت آن سخنهای با باک و تلخ
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ

سپه کرد چون رستم سپاهی گران
بسی نامداران و جنگ آوران

بهر یک زمان بود پنجاه پیش
سرافراز با گرزه گاومیش

اگر چند رستم ز توران بس است
بهر رزم او پیش لشکر پس است

پیاده بکردار آتش بدند
سپردار و با تیر و ترکش بدند

بُرد بگردار ایشان عقاب
یکی را سر اندر نیامد بخواب

سه روز و سه شب بود هم زین نشان
همی شد شراب کردن کشان

وز ایشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ دلیران شتاب آمدی

نهفتی و آسوده برخاستی
ز نو باز جنگی بیاراستی

برافشاند چون آتش افراسیاب
که چندین چه گویی ز آرام و خواب

بگرسیوز اندر جهان بنگرید
که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ برزد بر اندیش پیش
توانا بُد او زان خشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار
بخوانند و از بزم سازند کار

سراسر همه دشت آیین نهند
بسغد اندر آرایش چین نهند

بدیشان بشادی یکی کرد روز
چو از خشم شد دور گیتی فروز

خواب دیدن افراسیاب

بخواب و به آسایش آمد شتاب
بغلطید بر جای آرام و خواب

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت
جهان چون کسی راز گوید بتب

خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر خویش در جای خواب

ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
پرستنده را چونکه آمد بگوش

پرستندگان تیز برخاستند
به هر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بگرسیوز این آگهی
که شد تیره این تخت شاهنشهی

بتیزی بیامد بنزدیک شاه
ورا دید خفته بران خاک راه

برادر گرفتش بپرسید ازو
که این داستان با برادر بگو

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
بگوی اندرین وقت با من سخن

بدان تا خرد باز یابم یکی
به بر گیر تختم مدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش
جهان دید پرناله و پرخروش

نهادند شمع و برآمد بتخت
همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب وین شگفتی بگوی

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام

بیابان پر از مار دیدم بخواب
جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک و شخی که گفتی سپهر
برو تا جهان بود ننمود چهر

سراپرده من زده بر کران
به گردش سپاهی ز کنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هر جایگی رود خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزان لشکر من چو سیصد هزار
بریده سران و تن افگنده خوار

سپاهی از ایران چو باد دمان
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه‌هاشان سر آورده بار
وزان هر سواری سری در کنار

بر تخت من تاختندی سوار
سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جای نشست
مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی یک بیک هر سویی
ز پیوسته خشم بودی یکی

مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی باد سر نامور پهلوان

یکی تخت بودی برش تیز ماه
نشسته برو گرد کاوس شاه

جوانی دو رخسار مانند ماه
نشسته همی پیش کاوس شاه

دو هفته نبودی ورا سال بیش
چو دیدی مرا بسته در پیش خویش

دمیدی بکردار غرنده میغ
میانم بدو نیم کردی بتیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد
مرا ناله و درد بیدار کرد

بدو گفت گرسیوز ای پادشاه
نباشد جز از کام بدخواه

همه کام دل بسته و تاج و تخت
نگون گشته بر بدسگال تو بخت

گزارنده خواب باید یکی
کزین دانش اندازه دارد بسی

بخوانیم بیدار دل بخردان
ز اختر شناسان و از موبدان

کسانی گزین دانش آگه بدند
پراگنده بر درگهش بدند

شدند انجمن بر در شهریار
بدان تا چرا کردشان خواستار

بخواند و سزاوار بنشاند پیش
سخن راند با هر یک از کم و بیش

چنین گفت با نامور موبدان
که ای پاکدل نیک پی بخردان

کزین خواب و گفتار من در جهان
ز کس نشنوم آشکار و نهان

یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر دل آرند دم

ببخشیدشان بی کران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی زو به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه این سخنها شنید

بگفتند هرگز نگوییم راز
بگو پیش ما خواب ای سرفراز

بگه شاه با بند پیمان کند
زبان را ز پاسخ گروگان کند

گزین در سخن هرچه داریم یاد
گشاییم بر شاه با بیم داد

بترسید و از شاه زنهار خواست
کزان خواب گفتن نیابیم راست

زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کای پادشاه جهان
کنم آشکارا تو بر نهان

بزنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبیند گناه

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهان دیده با او بسی رهنمون

که بر طالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم ما را بما بر سیاه

به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران

ز ترکان نماند کسی پادشا
غمی گردد از جنگ او پارسا

وگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر تخت و گاه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دوده شود روی گیتی بزنگ

بدانگاه باد آید از راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بسپهر
برین چرخ گردان نیابد گذر

سراسر پرآشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد آنچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوزان راز نابر گشاد
نهفته سخنها بسی کرد یاد

بدین سان که در کرد خواهد سپهر
گهی رزم کین و گهی بزم مهر

نه او کشته آید بجنگ و نه من
برآساید از جنگ و شور انجمن

نه کاوس خواهم زمین نه کین
ز آشوب گیرد سراسر زمین

گرا من بجنگ سیاوش سپاه
نرانم نیاید کسی کینه خواه

فرستم بنزدیک او سیم و زر
بتاج و بتخت و فراوان گهر

منوچهر گیتی ببخشید راست
جهان بهره خویشتن کم بخواست

بجای جهان جستن و کارزار
مبادم بجز آشتی هیچ کار

سپارم بایرانیان سربسر
نباشد بران بوم ما را گذر

مگر کین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فرو پژمرد

ازان پس که کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

چو خشم بماند و رزم و گنج / نزد کر پیرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز اینکه جفت / جهان پست باید که گردد دو گفت
چو بگذشت یک چند گردان سپهر / درخشنده خورشید بود چهر

بزرگان به درگاه شاه آمدند / کمر بسته در پیشگاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه چنم سپی بد جز از کار زناد

بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی کاخ و ایوان در آمد زپای / بسی باغ و بستان که شد تیره جای
بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان

بسی دشت کان رزمگاه منست / بجمه سوشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور

بر دوز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
زکژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی

مرا سیر شد دل زجنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
اگر بد نخواهم بکس زانجمن / خدای جهان هم نخواهد بمن
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج داد آوریم

تراست باید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهره از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین نگهد اوران / بیارند هر سال باژ گران

کرا دیو کم باشد هم داستان / ز رستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش ستیز / بجویم ز رستم ز هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند

که تو شهریاری چون ... / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد / نیابد کسی با غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که پیچیم کار و سپاهی راه

بزودی بساز و بنه بر ... / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بران خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به زرین نیام

کی تاج بر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک سر تخم دوست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و اورا بگوی / که ما سوی ایران بگردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مرا / بسغد ایم وایش دشت شاهی جدا
همانست گرز و سلم دلیر / ز بر شد جهان آنچه رو بود زیر
ز ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز منو دلیران خود گشته شد

ز ایران و توران جدایی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
از ایران بران گونه دارم امید / که آید در و دو خرام و نوید
بر انگیخت از شهر ایران ترا / کند مهربان بر دلیران ترا

ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید نزدیک تو / بیابا بدان رای تاریک تو
جهان چون براه فریدون کرد / گر کینی بخشش بگردان ببرد

بخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران گوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همین گوی با پیلتن / بچربی همی داستانها بزن

ببرین هم نشان بر رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او هم چنین خواسته / ببر تا شود کارت آراسته
که ایران زمین زیر فرمان اوست / همان شاه ایران بپیمان اوست

چو از تخت زرین که او شاه ... / تن پهلوان اندر آگاه گشت
بیاور دگر شیوز آن خواسته / که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده بر گزید

بدان بار رساند به شاه آگهی / که گرسیوز آمد با فرهی
[illegible]
بگشتی برین روی یکدا ... / پیامی سوی بلخ هم در شتاب

فرستاده آمد نزدیک شاه / بگفتن که گرسیوز آمد براه
سیاوش گو پیلتن را بخواند / وزین داستان چند گونه براند

چو گرسیوز آمد به درگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
سیاوش ورا دید ... خواست / بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک

سیاوش نشاندش بر تخت / از افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و گاه نو / بدیدان سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو جز این یافت هم در شتاب

کی ماه کاری نزدیک شاه / فرستاد و با من بخوبی براه
بفرمود تا پایه بر داشتند / به پیش سیاوش بگذاشتند
ز در وان شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه

کرا اذان نشناخت ازرا که چند / ز دنیا روا از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش تخت و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی

فراوان بپرسید و بنواختش / از آن بر تر او پایگه ساختش
تهمتن همو گفت یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندان بیاید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی

چو بشنید گرسیوز از پیش من / زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفتگوی / بمالید بر تخت او روی و موی
یکی خانه اورا بپار آستند / بدو پاو خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیچان گمان / گران گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند / جهان چون بیابید بر ساختند

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که آن آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک اوی / ببین تا که مانند صد نامجوی

بزرگان فرستند نزدیک ما / کند روشن این جان تاریک ما
ببینی که از ما غمی شد زبیم / پی طبل کوبد به زیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه

برد تیز نزدیک او آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که این رای / خوا این روی جان نباید نگای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر

پیاده به پیش سیاوش نشست / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکر که گرشی و چندین خروش
وزان پس چنین گفت کز رای تو / پر اندیشه بودم وزان جای تو

کنون رای هر دو بر آن شد درست / که از کین سپه دل بخواهیم شست
تو با گنج رستم با فراسیاب / که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد / زکردار بد بازگشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر ز زر و خواسته
اگر ز نوش اندرون زهر جست / دلت را ز رنج زمان بجست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی

چو پیمان همی داشت خواهی درست / کسانی که پیوسته خون تواند
برین راستی بر بهم نوا / که باشد بگفتار تو برگوا
و دیگر از ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست

پسر داری و خود بتوران شوی / زمانی ز جنگ و ز کین نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی باز خواند سپاه

برافگند گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چون بیاید دمان
بدو گفت خیره مشو سر بخواب / بر تو نمانم نزد افراسیاب
بکوشش کمن تیز نشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که بر گردد از کارزار
ز پیوسته تو صد آزاد مرد / که رستم شناسد همه شاخ و برد
فرستی بود آشتی را تمام / وگرنی شود پخته این کار خام

بیامد فرستاده این نوا / وگرنه شود کار رای نوا
هم انگه برفت آن فرستاده مرد / بنزدیک شاه توران چو گرد
پس انگه روانی بدادش سلام / ز شاه و ز گرسیوز نیک نام

چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آمد بدین بارگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه

وگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آمدش بر سر گفت و گوی
فرستاد باید بر او نوا / اگر نیز گروگان ندارد روا
مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشیم از این خرد

بران سان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / ز دمدم و فرومشت بردارده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب و آن کشور و گنج عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بیاید بتخت و فری و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد

بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / که گرسیوز ار باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلاح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسپ تازی به زرین لگام / یکی تیغ هندی مرصع نیام
ز تخت و کلاه و ز مهر و گهر / غلام و پرستنده و جام زر
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی که بر زمین ماه دید

بشد باز با نی پر از آفرین / تو گفتی همی در نورد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاورد تخت از بر عاج و تاج
همی رای نو با یکی چرب گوی / کسی کو سخن راند با رنگ و بوی

ز لشکر همی جست گردی سوار / که بادی بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی که پیلتن / گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهید و برنفزود

مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
بپرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه منم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان باد گشت

سیاوش نشست و رستم بهم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بتخت آفرین کرد بر دادگر / گزو دید نیرو و فر و هنر

خداوند رای و خداوند داد / مرد آتش خرامنده سر و زر و شاد

[illegible]

خداوند هوش و زمین و زمان / خرد پرور اندر همی باروان

که در پیش کیس از فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
بکیستی نه پیند جز از کاستی / ندو شاد از فزونی و راستی

همان آفریننده هور و ماه / فزاینده تاج و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ و بخت بهار / همه شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر شد با افراسیاب / سیه شد بکام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد دو تاج و تخت مهان
پسند کند زین جهان مهر خوش / بداند همه پایه و راز خوش

از ایران زمین سپرد این خاک / بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من / بدین خواهش آمد که پیلتن
گراور انجمه ز مهرش رواست / که بر مرا و چیرا و بر کواست

تهمتن بیامد بنزدیک شاه / جهان چون سزد داد فرش و سپاه
وزان روی گرسیوز اندر شتاب / درآمد بنزدیک افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت / که او راز شاهان کسی نیست جفت

ز خویشی و دیدار و کردار او / ز هوش دل و شرم گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار / تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه / که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب / ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی جان باز / بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم جان آراستم / کنون شد تران سان که من خواستم

وزین روی چون رستم شیرمرد / بیامد بر شاه ایران چو گرد
بر پیش اندر آمد بکش کرد دست / بر آمد سپهبد ز جای نشست
پرسید و دیگر فرستش اندر کنار / ز فرزند و از گردش روزگار

ز گردان و از رزم و کار سپاه / وزان باج و از بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین / بکاوس برخواند چند آفرین
بتخت ار سیاوش زبان برگشاد / ستودش فراوان و بنیاد داد

چو نامه برو خواند فرخ دبیر / رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کاین کم او / جوانست و بدها رسیده بدو
جو تو نیست اندر جهان سر بسر / بجنگ اندرون چون شیران بنز

ندیدی تو بدهای افراسیاب / که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت باید و گرد دم زنگ / مرا بود با او بسی پر ز جنگ
ز رفتم که گفتند از ایدر مرو / جهان تا ببیند جهاندار نو

چو بادافره ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خود بود
شمار ایدون بردری خواسته / بر آن گونه دلها شد آراسته
همالی که او بستد از بیگناه / ازین گونه پیچیده ترسان ز راه

بصد ترک بیچاره بدنژاد / که نام پدرشان ندارند یاد
جهان از گروگان که اندیشه او / همان پیش چشمش همان آب جو
شما گر خود اربسته بید کار / ز من سیر گشتم از چرخ کارزار

بنزد سیاوش فرستم کنون   یکی مرد با دانش پرفسون
بفرمایمش کاتشی کن بلند   ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش نخواهی سپه سر بجت   مگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را بسوی من فرست   که من سر ز پیمان نخواهم گذشت
تو با لشکر خویش پر ساز جنگ   برو تا بدرگاه او بی درنگ
بدست یکشای تا یکسره   چو گرگی اندر آید پیش بره
چو تو ساز گیری بدآموختن   سپاهت کند غارت و سوختن
نیاید بجنگ تو افراسیاب   چو گردد در او ناهوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت ای شهریار   دلت را بدین کار رنجه مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت   از آن پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب   مران تیز لشکر بران روی آب
بماند تا او بیاید بجنگ   که او خود شتاب آورد در جنگ
ببودیم با جنگ جوید بخت   در آشتی او کشاد از نخست
کی کاشتی جوید و سور و بزم   نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکن پیشگاه   نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز دیدی بجنگ   نرفتی بسان دلاور نهنگ
چه جوی جز از تاج و تخت و نگین   تن آسانی و گنج ایران زمین
سپه ماتمی گنج خیره مجوی   دل روشنت آب تیره مجوی
گر افراسیاب اینچنین گفت   به پیمان شکستن نخواهم نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر   بجای تو شیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن نخواه   دروغ آنچه یک درخور کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن   سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه   برآشوبد آن ماه پیکار ماه
چو کاوس بشنید سر پر ز خشم   بر آشفت از آن کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان   گر ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده   چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی درین   نه از پرورش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس   ببندد درین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من   بپیچد نیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه   خود و ویژگان باز گردد زراه
بیاید زمن هرچه اندر خورست   گر او را چنین داوری در خورست
نخواهم از این پس ترا نیز یار   نخواهم که مارا کنی کارزار
تهمتن بکفت رستم با او گفت   که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی‌تر از رستمست   جهاندار کز رستم زنگیست
بگفت این و بیرون شد از پیش او   پر از خشم و پیاز رنگ رو
هم اندر زمان طوس را خواند شاه   بفرمود تا لشکر کشیدن براه
بدو گفت کای سرفراز دلیر   برون رو هم اکنون بکردار آتش

[illegible]

برو دو پس جنگ را ساز کن   برفتن سوی لشکر آغاز کن
من اکنون بسوی ورستم تلخ   که با نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس   بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند   وزانانکه روی کوته کنند
بفرمود تا باز گردد براه   هیونی بیاراست کاوس شاه
ابا نامه و پاسخ تیغ تلخ   فرستاد نزد سیاوش تیغ
نویسنده نامه را پیش خواند   بر تخت خویشش بکرسی نشاند
زبان تیز و رخسار چون بادرنگ   که با مهر بود و پر خشم و جنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند آرامش و کارزار
بفرمان او نامه کرد آن دبیر   وزو باز گسترده هر جای مهر
خداوند تنگ و بد و خوی جاه   خداوند کیوان و بهرام و ماه
ترا ای جوان تن درستی و بخت   همیشه بمانا د با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت   ز خواب جوانی سرت خیره گشت
چو پیروز شد روزگار نبرد   شنیدی که دشمن بایران چه کرد
کنون خیره آزرم دشمن مجوی   برین بارگه بر مبر آب روی
منه تا جوانی سراندر نشیب   گراز چرخ گردنده یابی نهیب
مکافات بد را بدی پیش کن   نکردار بدخواه اندیشه کن
گروگان که داری بدرگه فرست   ندیدست کین جفت بالای پست
ترا گر فزونیست بود شگفت   مرا از خود اندازه باید گرفت
بسی باز گشتم ز پیکار او   که من زین فریبنده گفتار او
نرفت آنچه با من سخن راستی   ز فرمان من روی برگاشتی
تو با ماه رویان برآمیختی   ببازی وز جنگ بگریختی
نخواهد شدن سیر و از خواسته   همان رستم از گنج آراسته
بدان بر دری تاج و شاهنشهی   تراشد سر از جنگ جستن تهی
دری بازی بشمشیر جوی   بکشور بود شاه را آبروی
بسازد چو باید کم و بیش تو   چو طوس سپهبد رسد پیش تو
هم اندر زمان بار کن بر جهان   گروگان که داری ببند گران
ازان آشتی رای چرخ بلند   خیانت کاید کجا گزند
برآشوب آن روزگار بهی   بایران رسد زین بدی آگهی
تو شو کین و آویختن را بساز   ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی   زخاک سیه رود جیحون کنی
بیاید بجنگ تو افراسیاب   سپهبد سر اندر نیارد بخواب
اگر مهر داری بر آن اهرمن   نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد   نمرد پر خاش و جنگ و نبرد
هیون پر برآورد و برید راه   نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو نامه بنزد سیاوش رسید   بدان گونه ناخوب گفتار دید
فرستاده را خواند و پرسید و گفت   سخن رو مگر داستان گو نهفت
ز کاوس و از طوس کاشفته بود   بگفت آنچه با پهلوان گفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او   ز رستم همی گشت وز کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد   ز ترکان دار روز کار نبرد
ز خویشان شاهی چنین بد ندید   همی گفت صد مرد گرد سوار
همه نیکواه و بهی گاه   اگر شان ز رستم بنزدیک شاه
بترسید بندیش از کار شان   بیاند که کند زنده بردارشان
بد آمد زکار پدر بر سرم   بنزدیک یزدان چه پوزش برم
ور ایدون که جنگ آورم بیگناه   چنین خیره با شاه تو دانی سپاه
جهاندار پسند دانش زمن   گشاید بر من زبان انجمن
بطوس سپهبد سپارم سپاه   وگر باز گردم بدرگاه شاه
از و نیز هم بر سرم بد رسد   جه و رات بد بینم و پیش
بیاید سودابه هم چنین بدی   ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را از لشکر زنگه آوران   چو بهرام و چون زنگه شاوران
بدین رازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاند بشکر
گرازرش هم بود با هر دو تن   از آن پس که رستم شد از انجمن

به ایشان چنین گفت کز بخت بد   فراوان بدی بر تنم بر رسد
جهاندار کو بر کس برآشفت سور   که تند پسر آن نیاید نژاد
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار

چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گفتی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من   همی گشت از او بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار

گزیدم همان سوزش آب جنگ   نکردم رهانم ز جنگ نهنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه   سپهبد چو گرشیوز کینه خواه
شبستان نبد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان   نجستیم بر جنگ جستن زمان
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن باژها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه   که تا بازگردیم از این رزمگاه

کرا او را ز بهر فزونیست جنگ   چو گنج و زر و گوهر آمد به چنگ
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین دل به کین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی   بدی باز نشناسد او از بهی

چه باد آمد و رفت و گیتی سپرد   و را نیز هم رفت باید شمرد
بسندش نباید همی کار من   بکوشد برنج و به آزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزایدم

همی سر ز یزدان نباید کشید   ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این بر کشیده بلند   که بارش همی زهر و برگش گزند
وزان گونه پیمان که من کرده‌ام   به یزدان و سوگندها خورده‌ام

که گر سر بگردانم از راستی   فراز آمد از هر سوی کاستی
پراکنده کرد و بدم این سخن   که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من پلید   بهر جایگاهی جهان چون سزد

بکین بازگشتن بریدن ز دین   کشیدن سر از آسمان و زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بردهم گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاووس گردد نهان

که روشن زمانه بر آن سان بود   که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب

گروگان و این خواسته هرچه هست   ز زر و ز دیبا و تخت نشست
همین حمله را باز بر پیش اوی   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام کو در زرا   گران مایه لشکر و مرز را

بکه دار یکسر همه همچنین   چو آید سپهدار ایران زمین
سپردم ترا برده و پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه سربسر کار آراسته

یکایک بر او برشمر هرچه هست   ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار او   دلش گشت پیچان ز تیمار او

بیارید خون زنگهٔ شاوران   بفرید بر بوم هاماوران
ز سودابه از تخم آن مرز رست   که خواند همان سیاوش بخت

پر از غم نشستند هر دو بهم   روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست   ترا بی پدر در جهان جای نیست
همی نامه بنویس نزدیک شاه   دگر پیلتن را ازو بار خواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن کوته است ار بگردد دراز
گر آرام گیری سخن نیک نیست   ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
و اگر خود فرستی نزدیک او   بخندد دل و جان تاریک او

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن نوا و رها کن گوا
بنامه چرا جنگ فرمانش هست   ز گفتست کاری که درمانش هست
بفرمان کاووس جنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم

مکن خیره اندیشه بر دل دراز   سر او بچربی بدام آر باز
مگردان بما بر دژم روزگار   برآید درختی بر کی ببار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت   فروشان دل خسروانی درخت

ز نیکو بودی تو تخت و کلاه   سپاه و در و پرده و بارگاه
سوی تو ز کاووس آشکده است   بنامه و جنگ او بپیچیده است
وگر آسمانی جوابت راز   چه باید کشیدن سخن را دراز

پند رفت از آن دو خردمند بند   دگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   برانم که برتر ز خورشید و ماه
ولیکن همی پیمان یزدان دلیر   نباشد ز خشم شاه کو پیل و شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست بازید باید بخون   بکین دو کشور بدین رهنمون
بهر نواهم ساز بار داو   سخنهای گم کرده باز آرد او

دگر بازگردم از این رزمگاه   شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار با راد او   سرشک غم اندر کنار آورد
نگوید زهر گونه با من سخن   ز کار نو و کارهای کهن

اگر تیره تان شد دل از کار من   مپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده شد هم بدان شیم رهنمای   بمانم برین دشت پرده سرای
کسی کو ببندد بکین گنج من   چرا بار کاهم بر رنج من

سیاوش جوابی چنین داد باز   پژمرده جان و کردن فراز
بر هم جدا ایش گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار   که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهم بدین نیز دیدار او   از آن خشم گریان شد از کار او
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم   بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو باد این تن و جان ما   چنین است تا مرگ پیمان ما

چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه   چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی   که زین کار ما را چه آمد بروی
از این آشتی جنگ بهتر نیست   همه نوش تو درد و زهر منست

ز مان تو سر نکردم تهی   وگرچه بماندم ز تخت مهی
و دیگر که رخسش نا کار ار   نشان رفتن ز شهر یار
جهاندار یزدان چو پاسخت   زمین تخت و گردون کلاه منست

یکی راه بگشای تا بگذرم   بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان   که نامم ز کاووس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم   ز پیکار او یکزمان بغنوم

نخواهیم ایران دگر زین سپس   تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت تو با سپاه   بیایم سپه دارم این تختگاه
سر دشمن زنگه بسیم و زر   ز اسب و غلامان و زرین کمر

که افراسیاب فرستاده بود   بشد زنگه با نامه شاه زود
همان آن که زن ما و صد سرا   گروگان سر از دهر شهریار

چو در شهر سالار ترکان رسید   خروش آمد و دیدبانش بدید
پدیده شدش نامداری کی   کجا نام او بود جنگی ترک

چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه و نامه بداد / سراسر سخنها بر او کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنشاختند
چو پیران بیامد بپیکرده جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس وز خام گفتار او / ز خوی بد و رای پیکار او
همی گفت رخسار کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری
کجا آن دل و دانش و رای من / چنین است ای سرور انجمن
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده نگیرند باز / ز گنج و ز زر آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
هنرها خود و دانش بیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن نکوتر از اشنودنست / گرانمایه و شاهزاده و مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از چون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نباید ز راه خرد / گزین کشور و مهتر او بگذرد
بدان کشور اندر بود مهتری / که باشد خریدار کندآوری
و دیگر که کاوس شد پیرسر / ز تخت آیدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او سمان از تو گردد گران
اگر شاه پند برای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
جهان جون نوازند فرزند را / نوازد جوان و خردمند را
یکی جای سازی بدین کشورش / ندارد سزاوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی / بدارد دلش با زر و آب روی
مگر کو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر / بدین آوریدش مگر دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان چون همه بود بنیاد دید
پر اندیشه کرد اندر آن یک زمان / همی کاشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ بپیران سر / که هست این سخنها دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و با جنگ برخیزد او / بپروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / کی شاه کندآوران بشکرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از او بدخویی کی سزد
نبینی که کاوس برخیره گشت / چو دیرینه گشت او نیاید گذشت
سیاوش نگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که یابد مگر نیکبخت
ترا باشد ایران و توران همه / تو باشی شبان و شهان چون رمه
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با رامش افگند بن

[illegible]

دبیر جهان دیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخنها براند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / دبیر سر خامه را کرد پست
بکافور از مشک برزد رقم / فرو ریخت گوهر ز نوک قلم
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و دانش نمایش گرفت
که او برترست از زمان و مکان / بدو کی رسد بند کارآگهان
خداوند جان و روان و خرد / خردمند را داد او پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از گرانمایگان / ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد تا تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه اندر آراستست / اگر شهریاری اگر خواستست
همه شهر توران بدست نماز / مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / بدو پیش فرزند بسته کمر
جهاندان که کاوس یک روز چهر / بدین گونه بگشاد با تو بمهر
کنون گشایم در گنج و دست / سپارم تو جایگاه نشست
ندارم همی رنج فرزند وار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم مهتری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
ازین روی دشوار یابی گذر / مگر آن زمان باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نه سر زمین / که در گرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم اندر بیابانش و تخوی نیاز
سپاه و در و گنج و شهران تست / ز رفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آمدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
که اندر با ایران شوی با سپاه / ببندم میان بوزیکی بر تو راه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کمین شد مگر گرد از جنگ سیر
گر آتش بسندی پشت و بیخ / شود آتش از باد پیری بریخ
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور شتابی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود سازم همه / باندیشه دل را بیارم بید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و در بستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه پرسید گفت و شنید
سیاوش یک روی ایران نشاد گشت / بیک روی پر درد و فریاد گشت

[illegible]

که دشمن همه دوستانیت کرد / از آتش نگارد ده آب سرد
ز دشمن نباید مگر دشمنی / بفرجام سر خیره یکی کینی
یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندرو بد پدر
گر من با جوانی خرد یافتم / بهر نیک و بد تیز بشتافتم
از آن آتشی شد مر شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او در دمن شد بتخت / بخون دلم رنج بایست گشت

بیابانت بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهو بدشت
دو زان ننگ و خواری بچنگ آمدم / نخواهان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور ز من آشتی یافت و گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت

نیابد زمانه هیچ کارش پسند / گشاده جهان و جهان سربلند
چو جستم ز دهار من گشت سیر / سرم گشته تا پیسم دیر
ز شادی بیاد دل اوره / شدم من ز غم درد ماند ها

ندانم که زین کار گردان سپهر / چه دارد ورا زانده از جنگ و مهر
چو زان پس بفرمود بهرام را / گراه ز جان تا بگن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای / بسان گنج آگند و تخت و جای

درفش و سواران و پیلان و کوس / چو آید بنزد سپهدار طوس
چنین هم بدیرفت او را سپار / تو پیدار دل باش ده روز کار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه کرد و شایسته کارزار

درم خیره دانک بود شکار / ز دیبا و از گوهر شاهوار
صد اسب گزین با بزین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلاح و ستام و کمر بشمرند

وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتند پیران بدین سوی آب
چو پیران بیامد از آن انجمن / یکی باز پیغام دارد ز من

همی سازم اکنون پذیره شدن / شمارا هم اینجا بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دل از گفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمود سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت
رفتن سیاوش بترکستان
سیاوش لشکر چو لشکر کشید / ز اراب دو دیبا رخش ها بدید

چو آمد بتنبر در و بام و کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی
جهان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی ز دیبا و طوق و تاج

بهر منزلی ساخت خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بتنخار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار
بیاراست با چار پیل سپید / سپه را آذین دیگر ز نو
یکی بر نهاده ز سر روی تخت / پس او درفشی بسان درخت

سر شاخها زرین علاقش نقش / بزربافته پرنیانی درفش
ابا تخت زرین سه پیل دگر / بدیبا بیاراسته سر بسر
سپاهی برآنسان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر

صد اسب گرانمایه با زین زر / صد استر ببالای چینی ببر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه
درفش سپهدار بیرون بدید / چو بشنید پیل و اسپان خروشید

ببستند و کمر فشش اندر نگار / پرستیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان از براه
همه در دل اندیشه این بد بخت / که چندو دو چشم ترا تن درست

ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا سرم بر گشتی جوان

چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / جهان بنده باشند ازین روی آب
توی کام دل هیچ دم بر مزن / ترا بنده باشد چه مرد و چه زن

تراست پیوسته پیش از هزار / پرستنده کانند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با پر سر / ز بهر پرستش میان دم کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کردند از پیش و کم

همه شهر آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک رنگین شد از مشک و زر / تهی ز نیاسپان برآورده پر
سیاوش جوان دید آن دو چشم / بیارید و انده دشمن آمد بخشم

که یاد آمدش بزم با بوستان / بیاراسته با گلابستان
گر آمد بهانه پیلتن / شد از نامداران شهر انجمن
بسی زر و گوهر برانگیختند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند

همان شهر ایرانش آمد بیاد / همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
ز پیران بپیچید و پوشید روی / سپهبد بدان غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بتنخار باشی فرود آمدند / نشستند یکبار و دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار او / نشست و بر و یال و گفتار او

بدو در دو چشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیزست با تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنک از تخمه کیقباد / همی از تو گیرند گویی نژاد
ودیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گویی که از چهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو

جهان یادگارت خوش و گر سیوزنت / نژادت چو ورات برو زیست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی / که ای پیر پاکیزه رای نکوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا / ز آهرمنی دور و دور از جفا

گراید و نگه من تو چنان کنی / شناسم که چون من نشکنی
بسازم بدین بوم آرامگاه / بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست / ز من کرده خود نباید گریست

وگر نیست فرمان یکی در مرم / نیابی ره کشور دگرم
بدو گفت پیران که چندین شتاب ازین / چو اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیچ گونه ز رفتن شتاب

پراگنده باشش گیتی بدست / ولیکن جوانت مر وارید دست
خرد دارد و هوش و رای بلند / بخیره نیاید براه گزند
مرا نیز خویشست با او بخون / منش پهلوانم منش رهنمون

مرا نزد او آبروی و جاه / فراوان مرا گنج و زنج و سپاه
سپاها بدین بوم بر صد هزار / بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار اسک خویش منند / چو خواهم شب و روز پیش منند

بر و بوم هست و رمه گوسپند / همه اسب و سلاح و کمان و کمند
برای نیازیت از هر کسی / نهفته جوان نیست هستم بسی
فدای تو باد اینهمه هرچه هست / گر اندر کنی تو بشاهی نشست

پذیرم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من / پرستنده باشم بجان و بتن
که بر تو نیاید ز بد تا گزند / نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر / بیابی بزی از در تریاک زهر
سیاوش بدان گفتهاش رام گشت / ز اندوختن واندر خور جام گشت
بخوردن نشستند یک با دگر / سیاوش پسر گشت و پیران پدر

سیاوش گفتا به پیران راد / مرا خفت باید ز ویسه نژاد
بدو گفت پیران که ای نیک خوی / ز تخم کیان کس یکی ماه روی
چنین گفت در برده ات دختر است / گرانمایه و پر مراد از خورست

چنین کرد زان سان جهان / ستوده بهر کار رزم جهان
چنین گفت پیران کزو خوبتر / ترا دختری بایدی چون قمر
اگر شاید او مر ترا کهتر است / اگر کهتری را خود او اندر خورست

پرستنده کی راز ستم کهن / بدان تا بود خویش با خون
سیاوش بپیوست با دخترش / همای ز شاه و ازان لشکرش
عروسی بکردند و او شاد شد / سیاوش را دل بدان شاد شد

ببودند یک هفته آنجا بهم / برفته ز رفتن دل از درد و غم
چو خورشید بر زد سر از کوهسار / برون آمد از موج دریای قار

رسیدن سیاوش بنزد افراسیاب

زمین گشت پرسان اردیبهشت / هوا اندرو سنبل و لاله گشت
برفتند با خنده و شادمان / به ره بر بجستند جای زمان

چنین تا رسیدند تا شهر گنگ / که آن بود خرم سرای درنگ
جهان دید سرتا سر آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
به پای اندرون زر زری تخشند / ز زر سنگ و عنبر همی پخشند

چو شد نزد افراسیاب آگهی / که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب / ز ایوان میان بسته آمد بشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب و پیش دوید

برفتند هر کو گرانمایه بر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب / که گرد از جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ / به آبشخور آیند میش و پلنگ

همه مرز توران شده شادمان / که آسوده گشتیم و روشن روان
بر آشفت گیتی ز تور دلیر / کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود / جهان را دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد زمانه کنون / بر آساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز با جان همه پیش تست / همه شاد دل با تو تن درست

پدروار پیش تو بر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست / سپهبد بجان و تن خویش تست
سیاوش بر و آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگر داد بخت

سپاس از خدای جهان آفرین / کزوات آرام و پرخاش و کین
که دیدم همی من ترا تندرست / شدم رام و کین دلم کاست
سپهدار دست سیاوش بدست / پیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
برین گونه مردم بود در جهان / چنین روی و بالا و فر جهان
خود و خفت اندر شده شهریار / که بشکیبد از روی این نامدار

وزان پس سران چنین گفت رد / که کاوس برتست و اندر خرد
کو بشکیبد از روی چوبین / بدین برز و بالا و چندین هنر
برادیده در خواب بیدار او / نبود و شدم خیره در کار او

کسی را که فرزند باشد چنین / اندر دین کرد اندام زرین
از ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زر بفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش

به پای جستی بپا خاستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا بر سوی کاخ / بیاشد بکام و نشستن فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید

پیامد بر آن تخت زرین نشست / هشیوار و جان اندر اندیشه بست
ز کاوس و از رستم و گیو و طوس / وزان پهلوانان با بوق و کوس
وزان بزم ایران و نخچیرگاه / غلامان و اسپان تازی بگاه

شب و روز گریان بد و روی زرد / چو روزی ز ایوان بی یاد کرد
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه ای رفت بر خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند / نشستن گهی پاک آراستند
برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند کمتر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نبایدش خواب

می خوردنی تا جهان گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بیستی ز ایران نیامدش یاد
ازان پس همان شب بفرمود شاه / بدان کس که بودند برتر بگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با بدره و با غلام / گرانمایه اسپان زرین ستام

ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
برین گونه پس با سیاوش برید / هشیوار و بیدار خاموش بر
فراوان سپهبد فرستاد چیز / وزین گونه یک هفته بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم نرد و بگاه

گوی زدن سیاوش با افراسیاب

کنابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بیازیم و خندان شویم

ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نه چندگرد آن بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بزی / روان از زداد ار توشه بزی

همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بدو گفت افراسیاب ای پسر / ز رای تو ما را نباشد گذر

بمردی و رادی و فرهنگ و خوی / در آن شستی تو شدی نامجوی
نباشد چو تو کس بزیر سپهر / چو تابنده ماه و خورشید چهر
تو فر همایی و زیبا کلاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
پیامد سپهدار توران زمین / ابا پور سالار ایران زمین
چنین گفت پس شاه توران بدو / گر ایدون گزینیم در زخم گو

تو باشی از آن روی و زین روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
مرا بر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی

ازیرا که همواره یار توام / درین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی یاد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / گزینم تو با شم هم آورد جفت

سخن کن به پیش سواران بدشت / بدان تا نگویند کو بد گزید
کند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرشیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی تا بکوی
همه یار شاهند و شاه منم / نگهبان چوگان اینجا منم

گراید و یک زمان دو شهریار — بیارم بمیدان از ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی — بر انسان که آیین بود در دو روی
سپهبد چو بشنید از و داستان — بدان داستان گشت همداستان

سیاوش از ایشان جدا کرد مرد — گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست — همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کرنای — تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهدار گویی ز بالا بزد — بیار اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد — چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
دگر زد جهان چون بمیدان رسید — بر آنسان که از چشم شد ناپدید

نمود پس شهریار بلند — که گویی بزد و سیاوش بزند
سیاوش بران گوی بر داد بوس — برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش ز اسب دگر بر نشست — بینداخت آن گوی چستی بدست

وزان پس بچوگان نکو کار کرد — چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان تک اسب چندان نبود — کسی را جهان روی خندان نبود

ازان گوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران برآمد ز خواب
وارگفتند هرگز سوار — ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی همو گفت ازین سپاهان بود — هر آنکس که با فر یزدان بود

ز خوبی دیدار و فر و هنر — ببینم که دیدش مرا از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه — پیاده نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت — بدارا او شادمان بود بخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی — که میدان شما را و چوگان و گوی
همی تاختند آن دو لشکر بگرد — برآمد همی تا بخورشید گرد
ازین سو وزان سوی با گفت و گوی — همی این از آن آن ازین برد گوی

چو ترکان جنگی بیاراستند — همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش — بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش همی گشت از ایرانیان — سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بازیست تا کارزار — ببین گردش و پیچش کار و بار
نو میدان سر آمد تا پدید روی — بدیشان سپارید یکبار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم — بگرد اندر آن پس یکی اسب گرم

یکی گوی ترکان بینداختند — بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود — بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه — که گفتا من یکی نیکخواه

هنر نمودن سیاوش با افراسیاب

که او را بگیتی کسی نیست جفت — بتیر و کمان در گشاد و نهفت
سیاوش چو گفتار رهبر شنید — ز قربان کمان کیی بر کشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد — همی بر گراید که فرمان برد
کمانرا نگه کرد و خیره بماند — بسی آفرین سیاوش بخواند

بگرسیوز تا زه ان داد مه — که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان — نیامد بره طره شد بدگمان
از و شاه بستد بزانو نشست — بمالید خانه کمانرا بدست

بزه کرد و خندان چنین گفت شاه — توان زد ازین تیر بر چرخ ماه
مرا نیز گاه جوانی کمان — چنین بود و اکنون دگر شد گمان
بایران و توران کس این را بجنگ — نیارد گرفتن بهنگام جنگ

بر و یال و شست سیاوش جوین — خدنگ کمان تیز بر پشت زین
برو بر کمانش چو خیره بماند — بسی آفرین کیانی بخواند
بدشواری اندر بزه درکشید — جهان گرد و پس بر دمی بر کشید

نشانه نهادند بر اسپریس — سیاوش بکرداری تا کس بکس
نشست از بر باد پایی چو دیو — بنعره دران و برآمد غریو
برانگیخت اسب تکاور چو باد — بسوی نشان رخ چو آتش نهاد

یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده بر او چشم گردن کشان
خدنگی دگر با کمان چار پر — بینداخت چون باد بگشاد بر
نشانه دوبار یکتا ختن — شغر بل بود اندر انداختن

عنانرا بپیچید ردست راست — بزد بار دیگر بران سو که خواست
کمان را زه بر بیازو فگند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خواست — بر و آفرین زان بیننده خواست

وزانجایگه سوی کاخ بلند — برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند — جهان چون سزا بود پیراستند
می خند خوردند و گشتند شاد — بنام سیاوش گرفتند یاد

بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه
دو صندوق جامه همه نابرید — کزان خوبتر جامه کس ندید
ز دینار و از بدرهای درم — ز یاقوت و پیروزه ار بیش و کم

پرستار بسیار و چندی غلام — یکی ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند — بسوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس که توران زمین خویش بود — ورا مهربانی روش بود

چنین گفت آنگه بلشکر همه — که باشید او را بجای رمه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه — که یک روز با من بنخچیرگاه
کی آیی که دل شاد و خرم کنیم — روانرا بنخچیر بی غم کنیم

سیاوش بدو گفت فرمان شاه — فزونتر ز خورشید تابنده ماه
بفرمان شه بسته دارم کمر — بران ره روم کو نماید بسر
دل شه ز گفتار او شاد گشت — روانش ز اندیشه آزاد گشت

بدو گفت هر گه که رای آیدت — بدان سو که دل رهنمای آیدت
برفتند زان پس بنخچیرگاه — همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی بدو گونه با او برفت — ز ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش بدشت اندرون گوی دید — چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم — دو دستش ترازو شد و گور سیم

یکی جوز یک سو گران تر بود — نظاره سپه لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن — که اینست سالار شمشیر زن
بآواز گفتند یک باد کر — که ما را بد آمد ز ایران بسر

سر سرکشان اندر آمد بجنگ — نبرد گر بازیم با شاه جنگ
بکوه و بغار و بهامون بتاخت — همه نیزه و گرز و شمشیر باخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد — سپه را ز نخچیر آسوده کرد

وزانجایگه سوی ایوان شاه — همه بر گرفتند دلشاد راه
سپهبد چه شاد و چه دژم — بجز با سیاوش نبد هیچ دم
زجیهن و گرسیوز و هر که بود — کسی راز نگشاد و شادان نبود

نگر با سیاوش همی روز و شب — برو بر گشادی بخنده دو لب
بدین گونه یکسال بگذاشتند — غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم — نشستند و گفتند بر بیش و کم

چنین گفت پیران گزین بوم و بر — خنانی که باشد کسی بر گهر
من بهر بانگی بر تخت شاه — بنام نوخیده بآرامگاه
جهان دان که خرم بهارش توی — نگارش تو و غمگسارش توی

بزرگی و فرزند کاوس شاه	سرت از بس هنرها رسیده بماه
به ایران و توران توی شهریار	ز شاهان گیتی توی یادگار
ز پیوند پیوسته خون یکی	نگه داردی شهر بر تو بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش	از ایران بنه درد و تیمار خویش
که کرمان را دیده بودی براه	از ایشان نبرداشتی دیدگاه
پس پرده من چهارند خرد	چو باید ترا بنده باید شمرد
اگر رای باشد ترا بنده است	سه شان اندر پرستنده است
مرا او بود یار چون جان و تن	نخواهم جز او کس ازین انجمن
بدو گفت کار چنین بساز	چو سیاوش خرد نیاز
بدیبا و دینار و زر و درم	برنگ و ببوی و بپوش و بکم
بدانست کس گنج او را شمار	همان تخت زرین گوهرنگار
بدین ارجمندی بگردید چرخ	سیاوش را بهره کار چرخ
تو دانی که سالار توران سپاه	ز اوج فلک برفرازد کلاه
شود اعتمادش بتو استوار	که خواهی بدین پیش او یادگار
فرنگیس مهتر ز خوبان اوی	بگیتی نبینی چنان روی و موی
از افراسیاب ار بخواهی رواست	چو تو بکشمیر و کابل کجاست
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت	که فرمان یزدان نشاید نهفت
چو ایدون که پروردگار منست	تهمتن که خرم بهار منست
چو از روی ایشان بباید برید	بتوران زمین خانه باید گزید
همی گفت و مژگان پر آب کرد	همی برزد اندر میان باد سرد
با ایران اگر دوستان داشتی	بیزدان سپردی و بگذاشتی
بشادی شد تا بدرگاه شاه	فرود آمد و برگشادند راه
سپاه و در و گنج من پیش تست	مرا سودمندی کم و بیش تست
ز بسیار واند که چه خواهی بخواه	ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
ز بهر سیاوش پیام دراز	بگوش سپهبد رسانم براز
کنون پیش ازین که جدائی نواز	بنیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
پر اندیشه شد جان افراسیاب	چنین گفت با دیده پر ز آب
که ای دایه بچه شیر نر	چه رنجی که سم جان نیاری به بر
و دیگر که از پیش کندآوران	ستاره شناسان و دانشوران
کنون باور کرد که افگنت	که گردون گردان چه دارد نهفت
سر تخت و گنج و سپاه مرا	همان کشور و بوم و گاه مرا

ز توران سزاوار و انباز تو	نیابم کسی نیز دمساز تو
پس از مرگ کاوس ایران تراست	همان گنج و تخت دلیران تراست
سه اندر شبستان گرسیوزند	که از باب و از مام با پروزند
یکی زان چهاران ترا داده‌ام	بدان عهد و پیمان بستاده‌ام
سیاوش بدو گفت دارم سپاس	مرا چون فرزند خودی شناس
سپاسی نهادی این بر سرم	که تا زنده‌ام حق آن نسپرم
چگونه نباشیم امروز شاد	که داماد باشد نبیره قباد
بیاراست او را چو خرم بهار	فرستاد در شب بر شهریار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید
وراهر زمان پیش افراسیاب	فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
شب و روز انسش بود آتش توی	دل و هوش و توش و توانش توی
اگرچه فرزند من پیش تست	مرا غم ز بهر کم و بیش تست
بیالا ز سرو سهی برترست	ز رنگ سمن بر سرش افسرست
چو شد ماه پرمایه پیوند تو	درفشان شود فر و اورند تو
اگر آسمانی چنین است رای	مرا با سپهر از بنه نیست پای
چو بهرام و چون تیر کیوان روان	جز از پایداران و کندآوران
پدر باش و این کدخدایی بساز	نگوی این سخن با زمین جز براز
بدو گفت پیران که با روزگار	بسازد خرد یافته مرد کار
نشست و نشانت کنون ایدرست	سر تخت ایران بدست اندرست
همی بود در پیش او یک زمان	بدو گفت سالار نیکی گمان
کسی کو بزندان و بند منست	گشاده شد از درد و گزند منست
فرو بود پیران و بردش نماز	بدو گفت کای شاه گردن فراز
مرا گفت با شاه توران بگوی	که من شاد دل گشتم و نامجوی
پس پرده تو یکی دخترست	که ایوان و تخت مرا درخورست
که من رانده‌ام پیش ازین داستان	نبودی بدین گفته همداستان
بگوشی که او را سیکی پرهنر	تو ای برشوی چون وی آید بسر
شمار ستاره چو پیش پدر	همه رانده بودند ازین بر سر
ازین دو نژاده یکی شهریار	بیاید که گیرد جهان در کنار
چو انگشت باید درختی بدست	که بارش بود زهر و برگش کبست

پدر پیر سر شد تو برنا دلی	نگر سر ز تاج کئی نگسلی
نه دل زین بوم و جای ساز	ز شاه جهان چون تویی بی‌نیاز
برادر نداری نه خواهر نه زن	چو شاخ گلی بر کنار چمن
پس پرده شهریار جهان	سه ماهست با زیور اندر نهان
نبیره فریدون و فرزند شاه	که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
از ایشان جریره است مهتر بسال	که از خوب رویان ندارد همال
ز خوبان جریره مرا درخورست	که پیوندم از جان تو بهترست
چو پیران ز نزد سیاوش برفت	بنزدیک گلشهر بازید تفت
بیاورد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افسرش را
مر او را چو بپوشت با شاه نو	فرستاد او را بر ماه نو
همی بود با او شب و روز شاد	نیامد ز کاوس بر دلش یاد
یکی روز پیران پرهیزکار	سیاوش را گفت کای شهریار
چو با او تو پیوسته خون شوی	ازین پایه هر دم برافزون شوی
ولیکن ترا آن سزاوارتر	که از دامن شاه جویی گهر
هنرها و دانش نه اندازه پیش	خود ار پرستار دارد به پیش
چو فرمان دهی من بگویم بدوی	بجویم بدین نزد او آبروی
اگر من با ایران نخواهم رسید	نخواهم همی روی کاوس دید
چو طوس و فریبرز آزادگان	همان گیو و گودرز کشوادگان
اگر بخت باشد مرا نیکخواه	همانا بدو به پیوندشاه
نیابی که پرتو ز گردان سپهر	گزو است آرام و پرخاش و مهر
بگفت این و برخاست از پیش او	چو آگاه گشت از کم و بیش او
که چندین چه باشم به پیش بپای	چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
ز خشم و ز بند من آزاد گشت	ز بهر تو پیکار من باد گشت
مرا حاجت از خواهش خویش نیست	کس از کهتران تو درویش نیست
بپروردیم چون پدر در کنار	همه شادی آورد بخت تو بار
فرنگیس خواند او را بادرش	شوم شاد اگر باشم اندرخورش
چنین گفت با من یکی هوشمند	که جانش خرد بود و رایش بلند
نخستین که آمدش بروی چنگ	سر پرورانیم گیرد بچنگ
مرا با نبیره شگفتی بسی	نمایید کاری دیده کسی
بتوران نماند بر و بوم و رست	ز کار من اندازه گیرد نخست
ز کاوس و از تخم افراسیاب	چو آتش بود تیز با موج آب

ز نام تو توران گر آید بمهر و یا سوی ایران گشد پاک چهر
چرا کان ز زهر باید چشید دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندانک ایدر بود مرا او بجای برادر بود

چو زاید، کند سوی ایران گذر بخوبی بسازیمش ساز سفر
بدو گفت پیران که ای شهریار دلت را بدین کار رنجه مدار
کی کز نژاد سیاوش بود خردمند و بیدار و با هش بود

نگفت سستان شمر نگر و آنج خود دیگر و کار سیاوش بسنج
از این دو نژاده یکی تاجور بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و از کیقباد فروزنده تر زو نباشد نژاد
وگر زین نشان راز دارد سپهر بیفزایدش هم باندیشه مهر
نخواهد بدن بیش کان بودنی نگاه با سپهر افزودنی

نباشد سپهر دستی گمان تا چرخ گردش آسمان
نگه کن که این کار فرخ بود ز بخت آنچه پرسی ترا پاسخ بود
بپیران چنین گفت پس شهریار که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن برو هرچه خواهی بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز بسی آفرین خواند و برگشت باز

بنزد سیاوش خرامید زود برو بر شمرد آن کجا رفته بود
[illegible]
نشستند شادان همه شب بهم بباده نشستند جان دژم

چو خورشید را چرخ گردان سپهر برآورد بر آسمان زرین سپر
بکاخ سیاوش نهاد روی بسی آفرین خواند بر فر اوی

چنین گفت کامروز بر ساز کار بمهمانی دختر شهریار
سپهدار پیران بیاراست تخت کمر بر میان تنگ بربست سخت
سیاوش را دل بر آزرم بود ز پیران همه رخ پر از شرم بود

که داماد او بود و بر دخترش همی بود چون جان و دل در برش
چو فرمان بدیدی بنزد او بیازید دم بنجا را و
چو بشنید پیران سوی خانه رفت دل و جان بست اندران کار تفت

در خانه جامه‌ها برید بگلشهر بسپرد پیران کلید
بدو گفت شو هرچه خواهی بساز تو دانی که از تو مرا نیست راز
بگنج اندرون آنچه بد نامدار گزیدند زربفت چینی هزار

ز برجد طبقها و فیروزه جام پر از نافه مشک و پر عود خام
کز او بود بانوی پهلوان ستوده زنی بود روشن روان
ز گستردنیها شتروار شست ز زربفت و پوشیدنیها دوشست

همه پیکرش سرخ کرده بزر درو بافته چند گونه گهر
دو افسر پر از گوهر شاهوار دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
یکی تخت زرین و کرسی چهار ز نعلین زرین ز برجد نگار

پرستنده سیصد بزرین کلاه ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
ز سیمین و زرین شتروار سی طبقها و از جام ده بار سی
سه تاج گوهر و دو برخ همچو ماه ز یاقوت رخشان سه بر کلاه

جهان صد طبق مشک و صد زعفران همی رفت گلشهر با خواهران
پرستار با جام زرین دویست تو گفتی بایوان چراغ جای نیست
بیاورد با نور چهر شمار در و لعل و یاقوت با صد هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز زبانها پر از آفرین بود نیز
ز زرین عماری و دیبا جلیل همی رفت با خواسته خیل خیل
بروشه‌ی بر دو با مهر توران یکی بیج دارند بر آسمان

نظر با همه سعد و نیک اختریست که ناهید همراز با مشتریست
زمین را ببوسید گلشهر و گفت که خورشید را گشت ناهید جفت
وزان روی پیران با افراسیاب ز بهر سیاوش همه پر شتاب

بدادند دختر بآیین خویش چنان چون بود در خور دین خویش
خجسته بر و بوم و پیوستگی با آهستگی و با شایستگی
پیامی فرستاد پیران چو دود بگلشهر تا زی فرنگیس زود

شود تا رساندش زیبا نژاد نگفتا زبان با فرنگیس شاد
پیوستگی را گوا ساختند چو زین شرط و پیمان بپرداختند
بر هفت روشن بیاراستند سر مشک بر گل بیاراستند

برآتش نهادند عود قمار همه رد گرفتند بر وی نثار
که باید شد اکنون بنزدیک شاه بیاراستن گاه او را بماه
خرامان و نازان چو سرو سهی خور ماه رویان تب خرگهی

بیامد بنازی چو ماه نو بنزدیک آن تاجور شاه نو
نهان شمعهای معنبر بدست بهش پری روی خسرو پرست
زمین باغ گشت از کران تا کران ز شادی و آواز رامشگران

زبس بازِ عشرت که با ساختند بکاری که پستی بپرداختند
یک هفته مرغان و ماهی بخفت نیامد سر کس تن اندر نهفت
ز اسپان تازی بگوسپید هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و از بدرهای درم ز پوشیدنیها و از بیش و کم
ببین کار گذشت یک هفته نیز سپهبد بیاراست بسیار چیز
نفرسنگ صد بود بالای او شایست بود پهنای او

نوشتند منشور بر پرنیان بر پادشاهی بر سم کیان
وزان مرز تا مرز دریای چین بنامه بکردند شهر و زمین
وزان پس بیاراست میدان سور هر آنکس که رفتی نزدیک و دور

می و خوان و خوالیگران و فغی بخوردی و چندانک بر ما تفی
بکاخ سیاوش فرستاد شاه ابا تخت زرین و زرین کلاه
بهشتم بیامد سیاوش بگاه ابا گرد نزدیک شاه

در بسته زندانها برگشاد از و شادمان شاه و او نیز شاد
برادی و رفتی سوی خان خویش بدی شاد و ده روز مهمان خویش
بکام تو باد آسمان بلند ز چشم بدانت مباد اگزند

جهان سربسر در پناه تو باد زمین بنده و چرخ گاه تو باد
گرفتند مردو برو آفرین که ای مهربان شهریار زمین
بگفت تا جهانت بنیاد باد زمانه همیشه ترا بنده باد

وزان جایگه بازگشتند شاد بسی از جهاندار کردند یاد
سرت سبز باد و دلت ارجمند منش برگذشته ز چرخ بلند
بنزد سیاوش یکی نیکخواه فرستاد آمد ز نزدیک شاه

که پرسید سیم را شهریار همی گو بدای مهتر نامدار
چنین بود یک چند گردان سپهر همی گشت بیداد و برداد مهر
از ایدر ترا داده ام تا چمن یکی گرد برگرد و بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آتش است همه آرزوها بجای آمدت
بود گفت زمن دل بگرد آیدی وزین برنشستن گزند آیدی
بشادی بباش و بنیکی بمان زخویشی هر دار دل کیمیان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد بزد کوس های و چنین برنهاد
[illegible]
سیاه و سلاح و نگین و کلاه بردند با گنج با او براه

سیاوش پس برگرفت و برفت   پیران سوی سالار فرمود گفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد   چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر بارده سرخ موی   بسر برنهادند بارنگ و بوی

از ایران و توران گزیده سوار   برفتند شمشیرزن سی هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته   عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   چه از طوق و تاج و چه از گوشوار

ز عنبر ز مشک و ز عود و عبیر   چه دیبا چه از جامهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی   همی رفت با او شتروار سی
نهادند سر سوی خرم بهار   سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدان شارسان آخت   دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند   ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت   بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار   ز شاهان و از رزم و از کارزار
نگار سر و تاج کاوس شاه   نوشتند با یاره و تخت و گاه
بر تخت او رستم پیلتن   میان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سر افراسیاب و سپاه   چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با یران و توران شد آن باستان   میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساختند   سرش را بکیوان برافراختند

نشسته سراینده رامشگران   سراندرستان سرای سران
سیاوش گردش نهادند نام   همه شارستان شد از آن شادکام

رفتن پیران بدیدن سیاوشگرد

چو پیران بیامد ز هند و ز چین   سخن رفت زان شهر پر آفرین
که در ملک توران سیاوش گرد   از اختر چنین کرده شد روز ارد

چو پیران از آن نامور شارستان   شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ   ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چه کرد اندر آن نامور جایگاه

بر آنکس که او اندر آن کار بود   بدان بزم با او سزاوار بود
هزاران خردمند و مردان گرد   چو هنگام رفتن درآمد برد
چو آمد بنزدیکی آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از اسب کورا بدید
سیاوش فرود آمد از پیل تنگ   پیاده گرفتش در آغوش تنگ
بگشتند گرد اندر آن بارستان   که دیدش از آن سرفرازستان

بسی آفرین بر سیاوش بخواند   سپهدار پیران ز نیکو براند
کشیده بهر گوشه ایوان   گل و لاله و سنبل و ارغوان
بسی باغ خرم چو دشت و چو راغ   برآورده کاخ و دیوان و باغ

بدو گفت اگر فر و برز کیان   نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدین گونه جای   کجا آمدی جان ازین سان بجای
همانا ز بار ستیغ آن نشان   میان دلیران و گردنکشان

بسر بر پر بخششین شاه و شاد   جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک چند زان شهر خرم بدید   بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی   چنین شاد و فیروز و دیهیم جوی

پذیره شدش دخت شهریار   پرستیده دینار کردش نثار
جریره همان دخت خورشید روی   بسرو قد و بت مشک موی
سپهش همه رفت با او بهم   پرستار شد پیش او بیش و کم

چو بر تخت بنشست وان جای دید   پرستنده بسیار بر پای دید
برین بر جریره ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بخوردن گرفتند کار   همی خوان و رامشگر و میگسار

ببودند یک هفته با می بدست   همی بود شادان و سرمست مست
بیاراسته چون مه اردیبهشت   همه شارستان چون نو بهشت
بیاقوت و از گوهر شاهوار   ز دیبا و از تخت گوهرنگار

ز دیبا و اسپان زرین پلنگ   بزرین ستام و خفتان جنگ
فرنگیس با افسر و گوشوار   همان تاج و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن   همی رای زد شاه با انجمن

چو آمد بشادی بایوان خویش   بیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت انکه خرم بهشت   ندیدند اندکه رضوان چه کشت
بدان جای خرم کنون بنگرد   سراسر ببیند کاینی برد

که خرم بهشت است مأوای او   پسندیده است هم جای و هم رای او
بدو گفت گلشهر نیکو ببین   توان شهر و آرام و خرم زمین
چو خورشید بر گاه فرخ سروش   نشسته بآیین و با فر و هوش

برامش همی جای گیتی زمین   برو شارستان سیاوش ببین
خداوند ازان شهر نیکوترست   تو گویی فروزنده خاورست
وزان جایگه نزد افراسیاب   همی رفت مانند کشتی بر آب

بیامد بگفت آن کجا کرده بود   همان باز کز کشور آورده بود
بیاورد پیشش همه سربسر   بدادش ز کشور سراسر خبر
وزانجا بکار سیاوش رسید   سراسر همه یاد کرد آنچه دید

ز کار سیاوش بپرسید شاه   وزان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت سراکن خرم بهشت   کسی کو ببیند بار دو بهشت
همانا نداند از آن شهر باز   نه خورشید از آن بتر سرفراز

یکی شهر دیدم که اندر زمین   نبیند جهان کس چو آن نوچنین
بپرسید ازو شهریار بلند   ز حال سیاوش ز چون و ز چند
بدو گفت پیران که ای شاه دهر   ز فرت همه خلق یابند بهر

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز   پسندیده مردم پاک مغز
که در بوم توران و در مرز چین   نباشد بدان شکل گیتی زمین
ز باغ و ز ایوان و آب روان   برآمیخت گیتی خرد با روان

کله کرد باید بگیتی بله   ترا چون نباشد بگیتی کله
گر ایدونک آید ز مینو سروش   نباشد بدان رنگ و آوای و هوش
بدان زیب و آیین کجا دیده است   تو گویی بکام دل شاد هست

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور   چو گنج گهر بود در قلب سور
دو دیگر دو کشور که از جنگ و جوش   برآسود و چون هوش آمد بهوش
بیابان و دریا چنین جاودان   دل هوشمندان و رای ردان

بگفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
نهفته همی برگشاد از نهفت / بگرسیوز آن داستانها بگفت
که روشن شادمان سیاوش کرد / سخن ها چه گردد ببر کرد کرد
مدان خرمی در کی خارستان / مهی سازد اکنون جهان از سنان
ز ایران نگیرد همی هیچ یاد / سیاوش سوران زمین دل نهاد
جواو کرده رود تخت و کلاه / جو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بروتا بینی سر و تاج او / همان تخت پیروزه و تاج او
همه بوم و بر کشور آرای کرد / بران بوم خرم یکی جای کرد
و زنگیس را کاخهای بلند / برآورد و دارد سپه ارجمند
بدانگه که جام می آید بدست / چو خوردی بشادی بیاید ت
بچشم بزرگی نگه کن بدوی / چو بر تخت بنی فراوان بگوی
هونخچیر و بیشه و دشت و کوه / نشستند پشت از ایران گروه
هم از جامه و تخت زر و فت چین / هم از یاره و تیغ و گرز و نگین
ز دینار و از اسب و از تیغ و کمر / یکی پایه سازد بسیار مر
ز دینار باد شار کران / بپرسد ز بهر گونه گوهران
اگر آب و دندان بود نیز بان / بدان شهر خرم دو هفته جهان
ببین تا نگفت چه آید بچنگ / ز گستردنیها و از بوی و رنگ
و زنگیس را پیه بر بخشین / برو ما ز با بینی راز آورن
سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش با زنان با سپاه
سواران توران گزین سوار / همه گرد گرسیوز نامدار
جو ما داو سپاه اندر آورد گرد / بشد شادمان سیاوش کرد
دگر روز گرسیوز آمد بگاه / بیاورد با پایه پیغام شاه
سیاوش رسید از شهریار / گرفتند هر یک گرانمایه بار
بایوان کشیدند از آن جایگاه / سیاوش بپایات جای سپاه
همه گرد دشت چون گل اندر بهار / سیاوش شد آن پایه شهریار

[illegible]

که از دختر پهلوان سپاه / یکی کودک آمد همانند شاه
ورا نام کردند فرخ فرود / بتیره شاه اندر چو پیران شنود
نگهبان روس اوراه / همانگه مرا با سواری دگر
همان مادر کودک ارجمند / چو پیروز سر با نوان بلند
بفرمود تا بیه بوما نبران / زدن دست آن چو در برز عفران
که نزد سیاوش خود کامه بر / نهادند بر پشت این نامه بر
بگویش که هر چند من سال خورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش چنین گفت کای همی / ازین تخمه هرگز مباد هم تهی
گرانمایه گشت از کشیدن درم / فرستاده را داد چندان درم
چو بشنید گرسیوز آن مرد گفت / که پیران شد امروز با تاج و تخت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / بدید آن بزرگی و فرخ نژاد
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج / فرنگیس را دید بر تخت عاج
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد آیین و هوش
بدل گفت سالی چو زین بگذرد / سیاوش گری را نگیرد بشمرد
همش دست شاهی همه تخت و گاه / همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخسار زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان بوی از گنج خویش
نشستند شادان دل و نیکبخت / نهادند در کاخ زرین دو تخت
تو از بنده رود بای کسار / بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن نای و رود و سرود / ز شادی سپه داد دل را درود
برجای بود چهر از فراز / چو خورشید تابنده بگشاد راز
بپوشید رنگی شب جز خویش / سپهدار روم اندر آمد به پیش
سیاوش ز ایوان بمیدان گشت / بیاری سپه گرد میدان گشت
سپهبد سوی کوه بنهاد روی / چو گرسیوز آمد بینداخت گوی

[illegible]

سواران میدان بگردد از گرد / بزو پس گرفتند بند و بزرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا گرا فروزد هنر
هنرمند و از خسروان یادگار / بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنر هر کسی تیز کرده کدر / بزد گر نمایی ببر کان کدر
بنوک سنان و بتیر و کمان / عنان تاب و آورد کین یک زمان
بزین اندر آمد ز تخت نشست / بپیزه سیاوش بدان کار دشت
زره را بهم برببستند چرخ / که از یک زره تن رسیدی به رنج
نظاره برو بر ز هر سو سپاه / نهادند بر خط آوردگاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / یکی داشتی از پدر یادگار
بنجیر بر شیر بگذاشتی / که در دشت مازندران داشتی
بیاورد که رفت تیره بدست / عمارا پیچیده چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند آنچ بند و گره
زره را بینداخت زان سو که خواست / ز آورد نیش برآورد راست
سواران و گرسیوز جنگجوی / برفتند با نیزها زرد روی
فراوان بگشتند گرد و زره / ز میدان برشد زره یک گره
دو جوشن و از آهن آبدار / سیاوش بر خواست گیلی چهار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / بشتاند میان زره چو به جنگ
یکی در کمان راند و بنشاند ران / نطلاح بر و بر سپاه گران
نگه کرد پیکان آن نامور / بران چار جوشن و آهن سپر
بزد بر سران گونه چو بر تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
از ان نیزه یکی در کدان نماند / همی سر یکی نام یزدان بخواند
بایران و توران بر آمیخت بار / بدو گفت گرسیوز ای شهریار

فراوان عماری بیاراستند
پس پرده خوبان بپیراستند

وزان پس بیاورد عماری نشاند
بنه برنهاد و سپه را براند

ز ره باز گشت پیران گرد
بشادی بره راه او سپرد

چو از توده سیم و زر و دش
جهان شد بکردار پاکیزه سیم

بشادی برفتند سوی ختن
همه نامداران شدند انجمن

سپهسالار سران ازانجا بود
که آزاده کاخ نشین بهر بود

همی بود یکماه مهمان او
از آن پس چنین بود پیمان او

ز خوردن بیاسود یکماه شاه
همی بود یک چند در نخچیرگاه

سپه با برخاست آوای کوس
تو گفتی که خفته خروشد خروس

بیامد سوی پادشاهی خویش
سپاه از پس پشت و پیران به پیش

بدان مرز و بوم اندرآ گشته شد
بزرگان برش هفته شدند

بشادی دل از جای برخاستند
جهان را به آیین بیاراستند

از آن پادشاهی خروشی بخاست
که گفتی زمین گشت با چرخ راست

پر از غلغل و بانگ نای
بجنبید گفتی همی دل ز جای

بجایی رسیدند کآباد بود
یکی جوی فرخنده بنیاد بود

یکی سوی دریا و یک سوی کوه
یک سو ز نخچیر دور از گروه

درختان بسیار و آب روان
همی شد دل سالخورده جوان

سیاوش به پیران سخن برگشاد
که اینت بر و بوم فرخ نهاد

بسازم من ایدر یکی خوب جای
که باشد بشادی مرا رهنمای

برآرم یکی شارستان فراخ
بود اندرون باغ و ایوان و کاخ

نشستن گهی بر فرازم بماه
جهان چون بود در خور کلاه

بدو گفت پیران که ای خوب رای
جهان کن که اندیشه آمد بجای

چو فرمان دهد شه برینسان بخواست
برآرم یکی پایه برجای راست

نخواهم که باشد مرا بوم و گنج
زمین و زمان آن تو دارم به رنج

یکی شارستان سازم ایدر فراخ
ز هر گونه در وی گلستان و کاخ

سیاوش بدو گفت کای نیکخواه
درخت بزرگی تو آری ببار

مرا گنج خوبی همه زان تست
بهر جای رنج تو چینم نخست

یکی شهر سازم درین جای من
که خسرو بماند در و انجمن

ز افراسیاب آن سپهبد شاه
تو گر سازم ایدر یکی جایگاه

به روز و فر و تختم بسامان بود
و یا زو دل و جان پشیمان بود

بگفتند یکسر بشاه گزین
کزین بخت فرخنده فرجام این

گفتار اندر ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون ای خردمند روشن روان
بمن داد کیهان که کوشش جان

ز گنگ سیاوش که گویم سخن
وزان شهر وان داستان کهن

که چون گنگ در در جهان جای نیست
چو مینو یکی شهر آرای

جهان دیدگان تا جهان دیده اند
ندیده چو او جای و نشنیده اند

بران آفرین کو جهان آفرید
ابا آشکارا نهان آفرید

خداوند دارنده هست و نیست
همه چیز جفت و دارد نگست

به ... برکنم آفرین
بیارانش بر هر یکی همچنین

که گیتی تهی ماند از راستان
تواند زدودن مرن داستان

یکی شد سر و تاج شاهنشهان
یکی شد دلاور گرامی جهان

که تا آن یکی ماه و اندکان
[illegible] ابر و اندکان

که آن بان ... مشتری
بهشت ... و داوای مهر

ب... که ... سپهر
... از ایران ... گیتی

ز خاکی و بادی شدن سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی بماند دراز
گهی آشکارا ندانند راز

جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهر من زو همه غفلت است

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی
ز بیشی و از رنج و تاب روی

تو جنگ و زونی زدی در جهان
گذشتند بر تو بسی مهتران

باشی بدین بیشه بر داستان
یکی بشنو از خوان نامه باستان

جوان نامداران جهان شاهی
نو تاج فرو نی جو برسر نهی

ز تیشان جهان یکسر آباد بود
مدانکه که اندر زمین داد بود

کنون بشنو از گنگ در داستان
ز گفتار آن سرو در داستان

که افراسیاوش برآورد گرد
بسی رنجها اندرو برده بود

نگاه از آن روی دریای چین
که نه نام ماندان زمان و زمین

بیابان بیاید چو دریا گذشت
زمینی یکی پهن پیدا بدشت

درین کدوری ستی آباد شهر
گران شهر با رنج توان داشت بهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند
که بالای او بر تراز چون و چند

برین ... راه گنگ در در میان
ز گفتار آن مرد برناستان

نو سنگ صد گرد بر گرد کوه
ز بالای او چشم گردد ستوه

ز سه سوی که بوی برو راه نیست
همه گرد بر گرد او ور نگفت

برین گونه بی ده دو فرسنگ سنگ
از این روی و زان روی دیوار سنگ

بدین باغ ... کرج ... زد
ب... ش بیاوازن بر کاکرد

بانبه ... آن کند ... ابر روان
بیده ... داری ... چو ان

بیرون یک نیمی ... بیلی
بیستون باغ ... داران ... کی

همه تند گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی رامش و رنگ و بوی

همه کوه نخچیر و آهو بدشت
جوان سوی پهنی بیابد گذشت

تذروان و طاووس و کبک دری
چپ و راست کوه و سما یکسری

بکرماش کرم و بسر ... گشن دو
همه جای شادی و آرام و خورد

زمینی در آن شهر بیار کس
یکی بوستان بهشت است و بس

بر آبها روشن و خوشکوار
همیشه بر و بوم او چون بهار

دراز او پهناش سی بار ده
[illegible]

یکی نیم فرسنگ بالای کوه
که از رفتنش مرد گردد ستوه

همه گلشن و باغ و ایوان بود
که ایوانها سر بکیوان بود

بر فت سیاوش آزاد دید
مرا ایز از توران سپهبد برگزید

تن خویش با نام بردار کرد
فزون زین کسی نیز دیوار کرد

ز سنگ و ز رنج و دو جنبند خام
وزان کوه ... گرش بدنام

دو چندان وش فزون بود بالای او
سمان ... وشخ ات بنیای او

نباید بر و منجنیق و نه تیر
نیاید تراد دن ان باکزیر

تیغش دو فرسنگ تا بوم خاک
همی گرد در گرد ... خاک

نوندی نمی دید و بر تیغ کوه   هم از رشتن مرد گردد ستوه
وزان روی هامون پدید آیدش   کزان خوبتر جایگاهش نشد
بران آفرین کو جهان آفرید   زمین و بلند آسمان آفرید
نشایستش باره ز آموزگار   توانا و دانا همه کردگار
جز او را مدان کردگار جهان   جز او را مخوان آشکار و نهان
ازان بوم خرم چو گشتند باز   سیاوش سیه بود با دل براز
عنان تکاور همی داشت نرم   همی ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت بودند ما را ز پیش   که داور بود چرخ بر کار خویش
سرانجام برگرددت روزگار   بهشتی شود تخت آموزگار
بدو گفت پیران که ای شهریار   چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند   دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته   همان گنج و هم کاخ آراسته
بفرجام یکسر به دشمن رسد   بدی بد بود مرگ بدتر ز بد
مرا ز ایزدی دانش یار بود   خردمندی و بخت بیدار بود
بدین سان یکی شارسان ساختم   سرش را به ابر اندر افراختم
کنون اندرین یادگار آورم   بدو در فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته   پدید آید از هر سوی خواسته
نباشد مرا شاد بودن بسی   نشیند درین جای دیگر کسی
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز میدان شوم بی نیاز
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه بر مایه گردی ز پیوند من
شود تخت من گاه افراسیاب   کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه دل دراز
که افراسیاب از بلا پشت تست   بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم   نکوشم که پیمان تو بشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد   وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام   نه پیچم جز از نیک نامیت کام
همه راز من آشکارای تست   که بیدار دل بادی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم   هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست   ز ایوان و کاخ اندرآیم نخست
نهان تا نگوئی چو بینی جهان   که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش   بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار   که بی کام بیدار دل شهریار
شوم زار گشته من بی گناه   کسی دیگر آراید این تخت و گاه
تو با من بسی داری و راه راست   ولیکن فلک را جز این است خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد   چنین بی گنه بر سرم بد رسد
بایوان رسد زود این گفت و گوی   گر آید بتوران بدین جست و جوی

برآشوبد ایران و توران بهم   ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین   [illegible] شمشیر [illegible] کین
[illegible] و فغان   [illegible]

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش   گز ایران و توران ببینی درفش
بسا کشورا کان ز پای ستور   بکوبند و گردد بجوی آب شور
شه توران ز کار و کردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود   که بر خیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران برآید خروش   جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت   بفرمان او بدرود آنچه کشت
بیا تا بشادی همی می خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
غم و رنج گیتی چه باید کشید   چو در وی نشاید بکام آرمید
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بگنج و چه یازی برنج
گران گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران و اندیشه کرد   ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت گر زین بد آید بمن   گر او راست گوید همی این سخن
کنون کین شنیدم ز دستت این   همه راست می گوید این پاک دین
بلا من کشیدم بتوران زمین   پراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج

[illegible]   چنین گفت [illegible]
[illegible] بدل   [illegible]
[illegible]   [illegible]

ز کاوس و از تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش ازین گفته خرسند کرد   به آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی   دل از بودنیها پر از جست و جوی
چو از پشت اسپان فرود آمدند   ز گفتار و بیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین گونه شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه   بنزدیک سالار توران سپاه
گزانجا برو تا بدریای چین   سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند   وز آنجا بکرکن بدریای سند
ز هر باج کشور سراسر بخواه   بگستر ز مرز خزر بر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان   ز کوس و تبیره جهان شد نوان
ز هر سو سپاه اندر آورد روی   یکی لشکری کش بر خاش جوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه   همی رفت زان سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته   ز دیبا و اسپان آراسته
بهنگام شد رود کردن بماند   بفرمان برفت و سپه را براند
همیدون ز نزدیک افراسیاب   چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر   نوشته نگردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان   از اندیشه بی غم نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور رای تو   فراوان بجستم همی جای تو
گر آنجا که بودی خوش و خرمست   جهان چون بباید دلت بی غمست
بدانجا که شادی کنون بازگرد   سر بدسگال اندر آور بگرد

سامان و تو ناوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی و پرخاشخو
ز ترکان مرا نیست همتا کسی چو اسپم ز اسپان نپوید پی

به ایران کسی نیست همتای تو بناورد و آن برز و بالای تو
گرایید و یک ره دوالم از پشت زین فرود آرمت ناگهان بر زمین
جهاندار کو از تو والاترم به اسپ و به مردی ز تو برترم

وگر تو مرا برنهی بر زمین نگردم بجایی که جوید کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی که تو مهتری شیر و پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست کلاه تو آذرگشسب منست

جز از خود ز ترکان کسی برگزین که با من بگردد به رسم کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ز بازی نشانی نماند روی
که آورد گه نزدیک یاد کرد بگیرند هر دو دوال کمر

ولیکن به بازی بگرد آوریم ز بر کینه و روی اندر آوریم
سیاوش بدو گفت کین رای نیست به نزد تو را در جهان جای نیست
بنزد دو تن جنگ میدان بود پر از خشم اگر چه خندان بود

ز یاران یکی شیر جنگی گوان بران تیز تک بارگی برنشان
کنم هرچه گویی به فرمان تو بجای آورم رای و پیمان تو
ز گیتی برادر توی شاه را همی زر نعل آوری ماه را

گراید و یک ران برد دست سر سرکشان زیر گرد دست
بکوشم که ننگی نگردم بکار بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی همانا خوش آمدش گفتار اوی

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

سخن گفت شایسته کارکرد اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره بر و بر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار ز گردان لشکر و را نیست یار

سیاوش بدو گفت گر تو گذشت بنزد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باد آراسته بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور که همتا نبودش ز توران بزور

چو گفت سیاوش شنید او چو دود پیاده نبردش بسیچید زود
برفتند چون [illegible] دمور و گروی سیاوش بیاورد بنهاد روی
بیامد میان گروی زره فرو برد چنگال و زد بر کمر

ز زین برگرفتش بمیدان فکند نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بسیچید سوی دمور گرفت آن بر و گردنش را بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت که گردان بماندند زو در شگفت

چنان شد گرسیوز از رو خموش تو گفتی که [illegible] بکش
فرود آمد از اسپ و بنشاند دست پر از خنده بر تخت زرین نشست
براشفت گرسیوز از کار اوی پر از غم دل و جان پر از ننگ اوی

وزان تخت زرین بایوان شدند تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم بر فتن گرفتند ساز سیاوش به هر جا بُدش سرفراز

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه [illegible]
وزان پس مر او را یکی هدیه داد برفتند از آن شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر از آن پرهنر شاه وان بوم و بر

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

یکی مرد از شاه توران بخواند که از رشک ما را بخوی در نشاند
سر انجام از این بگذرانم سخن ز سر منم این کار را نو بن
چنین تا به درگاه افراسیاب برفت و بدید آنچ آرام و خواب

چو نزدیک سالار توران رسید بپرسیدش از هر چه دید و شنید
فراوان سخن گفت و نامه بداد بخواند و بخندید و زو گشت شاد
همی گرد گرسیوز نابکار بدان تا بر خان شهریار

همی رفت یک دل پر از کین و درد بدانگه که خورشید شد لاژورد
همه شب بسیچید چون روزگار همی جامه [illegible] گون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد ز خواب پیامد بنزدیک افراسیاب

ز بیگانه پرداخت کردند جای نشستند و گفتند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار سیاوش از آن شد که دیدی تو یار

فرستاده آمد ز کاوس شاه نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین تیر آید پیام همی باده کاوس گیرد بجام

بروانجمن شد فراوان سپاه بپیچید از ما زمان جان شاه
اگر تو را دل بگشتی درم ز گیتی بر ایرج بکردی ستم
دو لشکر یکی آتش و دیگر آب بدل در ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که با خیره جفت آوری همی باد را در نهفت آوری
اگر کردی بر تو این بد نهان مرا ز شتاهی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند پر از غم شد او روز کار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون بجنبید و شد مهر تا [illegible] ستون
سر روز اندرین کار رای آوریم سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار گردد خود آراسته سر کار انگاه باید جست

چهارم چو گرسیوز آمد بدر کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران و را پیش خواند ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ چه دارم ز گیتی بجز تو بچنگ

همه راز بار تو باید گشاد ز هر سو همی تا چه آمدت یاد
از آن خواب تا چون تیغ شد بمغز اندر آورد لختی کمی
بیستم بجنگ سیاوش میان نیاید از او بیش ما را زیان

چو تخت پر مایه برود کرد خرد تار کرد و مرا بود گرد
ز فرمان من یک زمان نارفت جوان مرد جان نیکو بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش نکردیم یاد از غم و رنج خویش

کنون نیز هوش سگی ساختیم دل از کین ایران بپرداختیم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی گرامی دو دیده سپهر دو روی
پس از نیکویها و هر گونه رنج خداوندی کشور و تاج و گنج

گراید و کین من سگالد بدوی ز کیستی برآید بسی گفت و گوی
برو بر بماند ندارم سپه گر از من بپوازند که به رسد
زبان برگشایند بر من جهان درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین ز شهرار بزرگان روی زمین
زد و تیز دندان ترا زشت گر اندر دلش هم چنین زشت
اگرچه زبان خود در دمد ببیند که دام و دد را گزند

اگر ما بشوریم زین بی گناه پسندد چنین داور هور و ماه
ندانم جز آنکش بخوانم پدر و ناید ز پستش سوی در پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری از این بوم و بر یکسره داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار نگیرد چنین کار بر مایه خوار
از اندر گراو سوی ایران شود بر و بوم ما پاک ویران شود
بر آنکه که بیگانه شد خویش تو بداند همه راز کم و بیش تو

چه جویی دگر زو تو کانکه کنون رستمی دیوانگی
یکی دشمنی باشد اندوخته نمک را بپر کن تو بر سوخته
بدین داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون

ندانند درمان آن از نبید اگر بد نخواهی تو بنیوش پند
بمانا که بستنش دشوارتر خداوندان خانه بیکارتر
نشاندش نشستن بزرگ و خورد رای چنین داد پاسخ ورا رهنمای

[illegible]

چو افراسیاب این سخن باز جست همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن ز سر باز جستم ندیدم بن

ببینیم تا راز گردان سپهر چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بتابد برین آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست بر این تیز چرخ روان سوی کیست

وگر سوی درگاه خوانمش باز بگویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بی گمان همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این گره آشکارا شود بناچار دل بی مدارا شود

از آن پس نکوهش نیابم ز کس مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز بدگهر که ای شاه بینا دل تاجور
سیاوش بدان آب و فر و برز بدان ایزدی شاخ و آن فر و گرز

بیاید بدرگاه تو با سپاه شود خیره بر چشم خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز که گویی شدست از جهان بی نیاز

سپاهت بدو باز گردد همه بترسم که ماند شبان بی رمه
سپاهی که شاهی ببیند چنو بدان بخشش و فر و فرهنگ و رو
نخواهد از آن پس نشاهی ترا سر ماه او را و ماهی ترا

و دیگر کزان شهر آباد او جهان بوم فرخنده بنیاد او
نخوانی که آید رمانده باش بخواری ستم سر فکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر ز آتش دهان از بر و آب زیر

اگرچه شتر ناخورد شیر بپوشد کسی در میان حریر
نکو سر شود باز چون شد سترگ نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
پس افراسیاب اندر آن خسته شد غمی گشت و ز اندیشه دل خسته شد

همی با شتابش آمد درنگ که هر روز نامش خداوند ننگ
ستوده نباشد سر بادسار برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای نگریافتی چرخ و دست و پای

سبکبار مردم نه والا بود نشست جایی که بالا بود
به فنند جان و بر بن سخن پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمانان زمان بد اندیشه گرسیوز بدگمان

ز هر گونه رنگ اندر آمیختی دل شاه ترکان برانگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چنان دید یک روز رای که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان کرد یاد ز کار سیاوش همی کرد یاد

ورا گفت از ایدر بباید شدن بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی از آن جشنگاه نخواهی همی گردش رزمگاه
همانا برادر انجمنی ز جای یکی با فرنگیس خیز اندر آی

نیازت نیاید بدیدار تو بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست بجام و بر جوی و ژیر هست
گذارم بخنده و باشیم شاد جو آمدت آن شهر آباد یاد

برامش نباشیش و شادی خرام می و جام با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز سری پر ز کینه دلی پر زراز

[illegible]

که از بهر من بر نخیزی ز گاه به پیش من آیی بدیره براه
که توران فزونی به هوشنگ و بخت به فر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد درآیند باید میان تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت سیاوش همی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر بدل گفت راز است این را بزیر

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی پیاده بیامد از ایوان بکوی
بپرسید از راه و از کار شاه ز رزم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن نوبهار بنوشیم شادان می خوشگوار
زگیتی بپیچد ور درد و میغ بدانکس که با غم زید در ستیغ
تراسای بگشاد از رنج راه گرآیم اگر هم ز درگاه شاه
چو بشنید گفت خردمند شاه بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونک با من براه سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ شود چاره من برش دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن دلش را زراه بد انداختن
زبانی بسی بود و خامش بماند دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود غمی هست کازان بباید شنود
اگر از شاه توران بدستی دژم بدیده آوردی از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه بجنگم بجنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت چرا کهتر از خویشتن داردت
بسان چرا جوید آزار تو چرا خوار دارد بدیدار تو
چرا آورد بر تو رنج و محن شمارد ترا کهتر از خویشتن
وگر دشمنی آمدستت پدید که تیمار رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توم چو جنگ آوری پایدار توم

[illegible]

بدو گفت گرسیوز ای نامدار مرا این سخن هست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج گر از چاره دورم برای و گنج
ز هر گو مراد دل اندیشه هاست که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن به آغاز کینه چه افکند بن
وز آنجایگه تا بافراسیاب شدست آتش ایران و توران خواب
بیکجای هرگز نیامیختند ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از ایران بتر که چون گاو چهر ... اندر است
ندانی تو خوی بدش بیگمان جهان تا برآمد برین یک زمان
نخستین ز نوذر شه انداز گیر که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز تن کاو بد بود دست جهان پرخرد بی گنه را بکشت
وزان پس بنزد ناموران کی شدستند رد دست او تباه
مرا زین سخن بس اندوه هست که پیدا دل او بدین درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر کسی یاد نامد ز تو بد بسر
بمردی جستی و راستی جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن اندر دلش و را از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو برازش بکین تمامم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام بهر نیک و بد ویژه یار توم
نباید که فردا کسی بری که من بودم آگه ازین داوری
نگر دوم ترا آگه از کار شاه مرا باشد این راستی کارگاه
سیاوش بدو گفت مندیش ازین که یار است با من جهان آفرین
پس اکنون چنین داد پاسخ بدوی که ای نیک دل مهتر راستگوی
سپهبد جز این کرد ما را امید که بر من شب تار کرده سپید
گر آزار بودیش دل را ز من در ایوان مرا برابر بخن
بهر جایگه روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب درفشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بخرشاد مانه بدار روان را ز بد در کرانه بدار
کسی کو دم اژدها بسپرد ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دانکه بجای که گردان سپهر شود تند و چین اندر آرد بچهر

[illegible]

همه مر ترا اندر تنبل و دخت بکار دو چشم خرد را بدوخت
ندانی که داماد کردت بدام بخر بشمی زان سخن شادکام
دوم آنکه از خویشتن دور کرد بروی بزرگان یکی سور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی دو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا همچو اغریرث هوشمند ز دو تن خویشی و پیوند و بند
میانش بخنجر دو نیم کرد سپه را بگرداند بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون چنین دان و ایمن مشو ز و کنون
مرا هرچه اندر دل اندیشه بود خرد بود و از هر دری پیشه بود
جهان از میانش برآمد ز کار ازین کینه و تیز دل شهریار
همه یک بیک پیش تو راندم چو خورشید تابنده بر خواندم
با ایران پدر را بپرداختی بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بداد بکشتار او بکشتی یکی کرد دیدار او
درختی بدین خوبی ساده هست همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر از آب کرد پر افسون دل و دیده پر آب کرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی ز دیده ببارید بر رخ دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند ازو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر و بر بسی روزگار بروز جوانی سر آیدش کار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون یکی بنگرم بیادافره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار در پیش و پس ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او بپیچید با من تن از رنج او
اگرچه بد آید یکی بر سرم هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو بی سپاه ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی ترا آمدن نزد او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن / به پیش بلا داستانها زدن
همی خیره بر بدشتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پایمرد / برانگیزش یکی رزم آب مرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین گر ببینم سر او تهی / درفشان شود روزگار رهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درفشان کنم جان تاریک تو

امید ستم ارکرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که این بار گردد سوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
وگر چند اندر سرش پیچ تاب / همیدون فرستم هم اندر شتاب

تو زان سان که باید بجوی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
صد و پنجه از نامداران چین / همان سیصد و چل بایران زمین

وزین سو همه دوستدار تواند / اگر بنده شهریار تواند
وزان سو همه دار ز و مند تست / جهان بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز / ببیچیده با پیش و دلی مساز

سیاوش گفتار او بگروید / چنان جان بیدار تو بشنوید
بدو گفت از آن در که رانی سخن / زگفتار و رای تو برگردم زبن
تو خواهش گری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و نمای راه

دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند
بفرمود از روی افراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب

نخست آفرین خدا را یاد کرد / زوام خرد گردن آزاد کرد
وزان پس خرد را ستایش گرفت / بر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مبادا زتو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانش تو با موبدان
و دیگر ز بکیش را خواستی / بمهر و وفا دل بیار استی

وکمیس نالنده بدایدان / لبت چران و تن تاجدار
نخت و مرا مش پالین هست / میان دو کیش چنین نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست / کی کشور پر از رنج و تیمار تست

زمانه کی چون سبک تر شود / فدای تن شاه کشور بود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا در دو تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز نیک زاد

[illegible]

فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو آمدش بر از رنج و دز شتاب
جوابا شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تو نرسد رکابر / نباید شمردن بسه روی کار

سیاوش بکرد آنچ در پیشگاه / پذیره مرا خود بیامد براه
سخن تر بشنید و نامه بخواند / مرا پیش تختش زانو نشاند
از ایران بدو نامه بنوشته بود / ببار درو شهر او بسته بود

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی مرزبان بر خروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری / نگه باد از آن پس بجنگ آوری
وگر دیر گیری تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کرد آگاه از کار اوی / ازین پس همی زکرد از اوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت چون آتش پر ز باد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای
برون آمد از گنگ خندان بهشت / درختی ز کینه بدل در بکشت

[illegible]

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی / بتوران تبه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی / درین کار خیره بمانم همی
بدین سان که گفتار گرسیوز است / ز هر کار بیمی مرا امروزست

چو او با چنین درد خیره بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
برآشفت و گفت که ... / گل ارغوان را ببندد ق تخت
همی گفت و روی همی رفت آب / ز گفتار او گرد افراسیاب

پر از خون شدان سنده بیگوی / به روی بر از دین بکشاد جوی
همی سنگ بارد بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب آید دو نیم
بدو گفت ای شاه گردن فراز / چه سازی کنون رو دیکشای راز

پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری همی یاد کرد
سوی روم رو با درنگ آیدت / بنوی سوی چین که تنگ آیدت
زکیتی چرا گیری اکنون نیاز / پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
همی گفت گرسیوز اکنون ز راه / بباید همانا بنزدیک شاه
سه روز اندران کار بگریت زار / بران نیز مر گردش روزگار

چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید وز خواب برخاست مست / خروشی بر آورد چون پیل مست

همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمع برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لب تیغ بکشای بر انجمن
جهان ریدم ای سرو سیمین بخواب / که هستی یکی بی کران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب نیزه وران
زیکسو شدی آتش تیزگرد / برافروختی ز سیاوش گرد
ز یکدست آتش ز یک دست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی / وز افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد یک امشب مگر بغنوی

به گرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار بوم
کنون شاد دان باش و اندر مجوز / که جز نیکوی پیش ننهم دگر
سیاوش سران را سراسر بخواند / به درگاه ایوان زمانی بماند

بپیچید و بشتافت خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی دید گفتی بچشم خرد / که بر روی گردون سپه بد رسد
دو بهر چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بر آمد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چارهٔ جان ساز باید بسند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / از آتش ندیدم مگر تیره دود

مکن هیچ [illegible] بادر نگاه / فرنگیس گفت ای خردمند شاه
[illegible] دانش کنی تا زداو / سیاوش [illegible] باز ار او
سپه را کجا باید اندر کشی / [illegible] باید کنون ساختن

یکی بارگی کام زن بر نشین / مباش ایچ اینجا بتوران زمین
تو باید همی زنده مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی / غم و رنج تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست / از و بهرهٔ ما یکی چادرست

وگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی را بود سینهٔ شیر جای / یکی را خورد گرگ و درد و تبای
ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماهست از آبستنی / از این نامور بچه رستنی
درختی که از تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از داد یزدان پاک
ز پر پشه تا پی زند پیل / بسان چشمه آب و دریای نیل
مکان من از خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود

چنین کرد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهیم نو
از آن پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بی گناهی سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم

نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گرده از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و پا برهنه برندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
بجان خواهدت بی گنه زینهار / بایوان خویشت برد زار و خوار
در ایوان آن پیر سر پرهنر / بیاری تو کیخسرو دادگر

[illegible] آمدت / درختی بزرگی بیار آمدت
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان دادار بسته کمر
کجا نام آن چاره گر گیو شیر / که در جنگ باشد چو شیری دلیر

از آید ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش / که گیتی ازو شرم تنگ آیدش

چو گردد زمین سر بسر لاله پوش / جهانی ز خون من آید بجوش
از ایران یکی لشکر آید بکین / بر آشوب گردد سراسر زمین
بدین گونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با من بمهر

بیا لشکر آرد بکین من / بپوشند جوشن بآیین من
ز کینی بر آید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
ببارد دو رزو دو سیاه و بنفش / از ایران بتوران بینی درفش

تهمتن بیاید بکین من / بگیتی کند تازه آیین من
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی جهان از گرز و شمشیر تیز

وزان پس سیاوش آزاد مرد / رخ تیره سوی فرنگیس کرد
ورا کرد بدرود و با او بگفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
ز من گفتها بر تو دل سخت کن / تن از ناز و از تخت پردخت کن

[illegible] / بدرود رفت از ایوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سیاوش چو با جفت غم بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز کین باد را

خروشان بپرسش رسید اندر رفت / لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل بیکار کی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بر افروخت بسان آتش همی
گلی ابر آسوده را بر نشست / رخ از خون دیده شده چون جمت

بفرمود آنکه با ایرانیان / که بندید بر راه ایران میان
خود و ترکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه / رسیدند و شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش ز ده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نشاید نهفت

سیاوش بدل گفت اکنون رواست / گر ایدون که رفتم بنزدیک شاه
که زنهار هرگز نیابد شکست / ز آغاز با من [illegible]

که هرگز نیاری برویم تو تیغ / دو ماهی [illegible] تیغ
جو افراسیاب اندر آمد بخشم / ز خشم سیاوش گشاده چشم
سیاوش بترسید از بیم جان / ولیکن نبد خواست گشتن نهان

همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه بدشان بدل شهر ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
سیاوش بایستاد کامد سپاه / ستادند پیش سیاوش شاه

رده برکشیدند ایرانیان / ببستند چون جستن را میان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای سخن و درنگ
کنون خیره گشتند ما را کشند / نباید که بر خاک شاه کشتند

بدان تا ز ایرانیان دست برد / ببینند و شمشیر چندین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همان جنگ را پایه و جای نیست
کنون هر بر آن روز ننگ آورم / گر من پیش خسرو به جنگ آورم

مرا چرخ گردنده گر بی گناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بدین مر مرا روز آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن چو دشمند بیدار هوش / که ما اختر بد بمردی کوش

چنین گفت از آن پس به افراسیاب / که ای پرهنر شاه باجاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کجا درخورد
گر اندر چنین بی گنا آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
مدره شدن زین نشان راه نیست / کمان و سپر با بر شاه نیست

سیاوش بدانست کان کار راست / بیاشفت گرسیوز از گرد و راست
بپیچید از آن گرسیوز از اضطراب / شنیدند و بر آمد بلند آفتاب
بلند شد بر و تیغ تیز / شد و خوش چون رستخیز

همی گفت یکسر بخنجر رسید / در و دشت گیتی بخون بر تپید
ز ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
چو شیران جنگی بر آویختند / ز ترکان بران دشت خون ریختند

ز ترکان بکشتند مردی هزار / همه نامجوی از در کارزار
چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
یکایک گرفتند شان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان

بکشتند یکسر بران دشت کین / ز خون یلان سرخ گشته زمین
چو دریای خون گشت آوردگاه / همه کشته گشتند بر بیگناه
چو بخت سیاوش بر گشته شد / دلیران او یکسره کشته شد

بجان کس از آن نامداران نجست / سیاوش به تیر و به نیزه بخست
همه کشته گشتند و برگشت کار / سر آمد بریشان بر آن روزگار
بتیر و بنیزه چو شد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

همی گشت بر خاک و نیزه بدست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دستش از پس ببستند تنگ
دوان خون بران چهر ارغوان / جهان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان و مردم کشان
ز ایران سپه زنده یک تن نماند / چو شد کشته یکسر سپه را براند
برفتند سوی سیاوش گرد / پس پشت و پیشش سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه / گرایید گرسیوزش یک سوی راه
کنندش بخنجر سر از تن جدا / بدشتی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک / بمانید دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه / که زو شهریارا چه دیدی گناه
چه کردست با تو نکوی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی سری را که تاج / بگرید بر او زار با تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهر دو کی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بزار / کزو داشت دردی روز نبرد

ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
یکی پیلسم بود نام جوان / یکی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با شاه چون پیلسم / که این شاخ را بار درد و غم

که پیچش ز خون و ز کین کاشتی / سر شاخ از این کین برافراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدان نیز همداستان
گر آهسته دل کم پشیمان بود / بر آشفته را هوش درمان بود

شتاب و بدی کار آهرمنست / پشیمانی جان و رنج تنست
سری را که باشی بدو پادشا / بتیزی بریدن نخواهم روا
ببندش همی تا سر روزگار / بدین هم ترا باشد آموزگار

چو باد خرد در دلت بر وزد / پس آنگه ترا سر بریدن سزد
مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد بدین
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدای خردمند شاه

[illegible] / که کاوس و رستم بود کینه خواه
[illegible] / [illegible]
نیاید ایران تیغ الماس گون / کزان تیغ [illegible] جان پر ز خون

و زان نامداران ایران گروه / که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده تهمتن گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن

چو گیو و چو فرهاد و رهام شیر / که سر گز ندیدش کس از جنگ سیر
ببین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از نیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من / نگردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه / از او بشنود داستان نزد شاه
بکم خود نیازت نباشد بدین / بکستر یکی تا جهانت کین
سپهبد ز گفتار در نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان دل اندر مبند
چنین گفت ای شاه توران خدای / که از پیلسم هیچ نشنو تو رای
ز ایرانیان دشت پر کرکس است / گر از کین تبه بس ترا این بس است

سیاوش چو بخروشد از روم و چین / پر از گرز و شمشیر بینی زمین
ببین بد که کردی ترا خود ز بس / گر خیره همی بشنوی گفت کس
ستردیدم مار و جستی برش / بدیها بپوشید خواهی برش

گرامی و ننگ این را جان نه بنیار / دمی من نباشم بر شهریار
چنو از خنیزم از بهر جان / بکم خود سر آید نزود جهان
برفتند چون دمور و گروی / ز شاه توران پر از گفت و گوی

بگفتار گرسیوز رهنمای / بیازاری و بردار دشمن ز جای
بدی دام و دشمن گرفتی بروی / بکش تیز و چشم پر آب روی
سرایت از ایران که داوری شد / دل بدسگالان بیابد یکت

سپاهی چنین گونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر خود نیازارد از تخت / بآب این کفن را توانی شست
کنون این بیاید که اندر جهان / نباشد پدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / گر او من بدیدم ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام ازو سختی آید بسر
ورا بند و تنگ خوش بزم کمین / یکی گرد خیزد ز ایران زمین

که خورشید ازان گرد تیره شود / سیاوش را زان کار خیره شود
ز توران گزین مر آمدست / غم و رنج دیده مرا آمدست
رها کردنش بتر از کشتنست / همان کشتنش بتر رنج تنست

خردمند یا مردم دیدگان / نداند کسی چاره آسمان
فرنگیس بشنید و رخ را بخست / میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بر نیک شاه / بخون رنگ داده دو رخسار ماه

بپیش پدر شد پر از درد و باک / خروشان سر پر پراکنده خاک
[illegible]
بدو گفت کای پرهنر شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه / که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش چو بگذاشت ایران زمین / همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را / بجا ماند آن افسر و گاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه / کنون زو چه خواهی که بردت ز راه

سر تاجداری نبرد کسی / که با تاج و تخت ماند بسی
مکن بی گنه بر تن من ستم / که گیتی سپنجست و پر باد و دم
یکی را بچاه افکنی بی گناه / یکی با کله بر نشانی بگاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنشان / درفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی که با آفریدون گرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / چو دستان چو رستم که کینه خواه
که توران بجنگش بزه آیدی / جهان از تهمتن بلرزد همی

چو گودرز گرزاد و ز ور جنگ / همی چرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که تندیشد از جنگ کندآوران
همان گیو کز جنگ او روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ

درختی نشانی همی در زمین / که او برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوشد آب / کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تیغ شستن / کجا یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افکنی / و گر آهو از اشتر افکنی
همی شهریاری ربایی ز گاه / که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
بخیره مده مرز توران بباد / مبادا که روز بد آیدت یاد

بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
چو گفتار فرزند بشنید شاه / جهان گشت بر پیش چشمش سیاه
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خشم چشم خرد را بدوخت

[illegible] / بفرمود تا روزبانان کشان
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باواز بر جان افراسیاب / بنفرید با دیدگان پر آب
بدان تیره کیش اندر انداختند / در خانه را بند برساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمکاره پیچید روی

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
[illegible]
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
بپیران نه زین گونه بودم امید / همه پند من باد شد او چو بید

مرا گفته بود او که با صد هزار / زره‌دار و برگستوان‌ور سوار
چو برگردد روز یار تو ام / بگاه چرا مرغزار تو ام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان

گروی زره بستد از بهر خون / ز گرسیوز آن خنجر آبگون
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]


پیاده همی برد مویش کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان
گران روز افکنده بود تیر
سیاوخش و گرسیوز تیزگو
بیفکند پیل ژیان را بخاک
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین گروی
بپیچید چون گوسپندانش روی
جدا کرد از سرو سیمین سرش
همی رفت در طشت خون از برش

یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
بجایی که فرمود طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
درو ریخت خون سر بی بها / بجایی که هرگز نروید گیا
بساعت گیاهی برآمد ز خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق راست ازوی / که هست اصل او خون آن پاکروی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بنا کن جاودان جان دژم
یکی دان ازو هر چه آید همی / چو جاوید با تو نپاید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
چو از شاه شد تخت و میدان تهی / بخورشید باد افسر و گاه
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید آن همه سر سرو بلند / که هر یک بدی همچو مشکین کمند
میان را بدان هر دو گیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
ستم دیده بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین همی ریخت آب
ز سر ماه رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
خروشش بگوش سپهبد رسید / جوان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگه بریدش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن بتن
که از شاه و دستور و از لشکری / ازین گونه نشنید کس داوری
پیاده پر از خون دو رخ پر ز سیم / روان پر ز داغ و دو رخان پر ز نم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / پیاده بخستنامه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نباید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / بتیمار و درد اسیران شویم
سه اسب گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند گیتی زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان زرد جوش و دلان پر زخار
بدو بر شمردند یکسر سخن / که تخت از بد بیاجه افکند بن
یکی زان میان رفت کاندر جهان / همی چند کسی از کهان و مهان
بکشتند کای پهلوان سپاه / ز شاه و برادرش نیکی مخواه
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
بدشتش کشیدند بر آب روی / همی شد پیاده به پیش گروی
تن پهلوانش بر آن گرم خاک / فکندند بشتر رخ از شرم پاک
بریدان سر تاجدارش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ستمکاره جوان زیر غلو / جهانا بزد دار آن سان گلو
جهان گوهر شاه ایران برید / کس آن بد ندید و نه هرگز شنید
وزان پس فرنگیس را همچو ماه / بگرسیوز شوم فرمود شاه
بدرگاه بردند مویش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
چو بنهاد پیران بگفتار گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها را بتن کرد چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
همی گفت رو من گرسیاب زود / که دردی برین درد خواهد فزود
که افراسیاب آن تهی مغز سر / یکی چاه کندست پر بد دار
فرنگیس را پیش درگاه شاه / همی رای دارد بکردن تباه
فرنگیس را چو نکه از پیش تخت / ببردند از آن سان بدان درخت
بزاری و خواری بخواهند کشت / نکن هیچ گونه برین کار
چو بشنید پیران چنین گفتگوی / خروشان و جوشان بیامد بکوی
از آخر بیاورد پس پهلوان / ده اسب سوار آزموده جوان
خود و گرد روئین و فرشیدورد / برآورد ناگاه از آن راه گرد

رهانیدن پیران فرنگیس را از افراسیاب

بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در ما مور رحمایش دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفتار در دست مردم کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دو دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همی گفت هر کس همی باد کرد / زن و مرد و کودک بدرگاه بر
که این هول کاریست با ترس و بیم / میان فرنگیس کردن دو نیم
نه شهی شود باد شاهی تباه / مرورا نخواند کسی پادشاه
بیامد سپهبد پیران چو باد / کسی کش خرد بد دلش گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید / شد از خون دو دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی / مرا زنده در آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بپیچند سر
پیاده دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا بداد از تو توشه بدی
چه آمد زبد بر تو ای نیکخواه / که گرد اختر روز روشن سیاه
چرا بر دلت چیره شد خشم دیو / ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی تاج و گاه
بایران رسد زین بدی آگهی / بگرید بر و تخت شاهنشهی
بسا تاجدارا که از ایران زمین / که با لشکر آید پر از درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست / پیاده دل شاه از نیستان بخست
بران اهرمن بر که نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / نشینی نهانی بکرم و گداز
ندانم که این گفتن بد که گفت / وزین او فتید مر ترا ای جفت
کنون زو گذشتی نیرزد خروش / ز رستیدی جهان و پوند خوش
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین شهره بد را بیاراستی
جهانا بخوید ز کشتن بخت / نه او را بکن شاهی تاج و تخت
بفرزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
تا مانده بر تو نفرین بود / پس زنده که دوزخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مر او را بسوی خان من
ور آید و یک اندیشه زین کودکت / جهانا که این درد و رنج اندکست
جهان تا جدا ماند از کالبد / بپیش تو آرم بدو سازمد
بدو گفت ازین سان کنی بی نیاز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران شد شاد گشت / از اندیشه و درد آزاد گشت

پیاده به درگاه او را سپرد   بسی پند بر روزبانان شمرد
بی‌آزار بردش بپوی جستن   خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد به ایوان گلشهر گفت   که آن خوب رخ را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار   بپایش همه دارش پرستار وار
بدان تا ازو باز گردد جدا   نسازد برو دشمنی کیمیا
برین نیز بگذشت یکچند روز   گران شد فرنگیس گیتی فروز
شب قیرگون ماه پنهان شده   به خواب اندرون مرغ و مور و دده
چنان دید سالار پیران به خواب   که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی به دست   به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن   ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نو است   شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبد بلرزید در خواب خوش   بجنبید گلشهر خورشیدوش
بدو گفت پیران که برخیز و رو   خرامان به نزد فرنگیس شو
سیاووش را دیدم امشب به خواب   درخشنده چون بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی همای   بجنبش جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر تا پیش ماه   جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و به شادی یکی بازگشت   سماکا گیتی پر آواز گشت
پیامد به شادی بر پیران بگفت   که آیینت آیین خور و ماه جفت
یکی اندر آی این شگفتی ببین   بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید مگر تاج را   دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد پیامد بر شهریار   بدید و بخندید و کردش نثار
چو زو شادمان شد دل آمدا   بسی آفرین خواند بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال   تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب   همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن   که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که یازد بدین شاه چنگ   مرا گر سپارد به چنگ نهنگ
بدانگه که بنمود خورشید تیغ   بخواب اندر آمد سر تیر میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه   پیامد دمان تا به نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخت شد   به نزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا   جهاندار و بیدار و افسون گرا
بدو بر یکی گنج افزود دوش   تو گویی و را ماه دادست هوش
نماند ز خوی بجز تو بکس   تو گویی که برگاه شاهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی   بدیدار و چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای   به نیرو و چهره و دست و پای
بر ایوان چو گسترد پیوند کار   بدو تاج شد فر شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل   بپیغاره و تاج بر افراز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین   که گر او رسد جنگ دیده دکن
چو بشنید گفتار افراسیاب   ز دردش به چشم اندر آورد آب
روانش ز خون سیاوش پر درد   برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان از آن کو که خود کرده بود   دم از شهر توران برآورده بود
ز تندی پشیمانی آمدش سود   مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین تو آمد بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخم تور و از کیقباد   یکی شاه سر برکشد با نژاد
پر آشوب کرد از و روزگار   چنین یاد دارم ز آموزگار
جهان را بهر روی آید نیاز   همه مرز توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدار ایدش اندر میان گروه   به نزد شبانان فرستش به کوه
بدان تا نداند که من خود کیم   بدینسان بپرورده زهر جام
نیاموزدش کس خود باز داد   نباید ش از آن کار و کردار یاد
بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن   همی نو شمردن سرای کهن
چه سازی که جان بنزد توست   درازت ماه او ز فرت بگیت
گراید و گر بد منش از روزگار   بنیکی همو باشد آموزگار
پیامد ز پهلوان شاد شاد   همه نیک بودش روان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت   به شاه جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا به درگه رسید   که تا بر ز بخشش چه آید پدید
شبانان کوه قلا را بخواند   وزان خود چندی سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که پیچد ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار   دیده و دل کند خواستار
شبان را ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر   به آواز زین باز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش یکی گفت راز
ز چوبینه کمان کرد و از روده زه   بر او بر افکند زه را گره
ای پرو پیکان یکی تیر کرد   به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   به جنگ گراز آید و زخم گرگ
وز آنجایگه شد به شیر و پلنگ   به چوب خدنگ همی ساخت جنگ
چنین تا برآمد برین روزگار   نباید بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
که بیرون نهادست او رپش   چه شیر ژیان پیش او و چه میش
همی کرد نخچیر آهو نخست   بر شیر و جنگ پلنگان بجست
کنون نزد او جنگ شیر ژیان   بمانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند   برآویزد از پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش   پیامد بر شاه خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
چو دیدار او بر و فر آن شاه نژاد   پیاده جوان دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان خوب چهر   رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین   تو با درخشنده توران زمین
از ایرا کسی گفت بدانش یی   بجز مهربانت نخواند همی
دگر گفت کیخسرو ای سرفراز   بدیدار من چون گه آمد نیاز
شبان زاده را چنین بر کنار   نوازی و از من نیایدت عار
خردمند را دل بر و بر بسوخت   نگر دار آتش رخش برفروخت
بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و ما سپرد جهان
شبان خیز از کوه تو کیستی   ورین داستان هست با بن بسی
ز بهر جوان تاب و الای جوات   همان جامه خسروآرای خواست
نگه خسرا امید ما او بهم   ز مهر سیاوش روانش دژم
همی پروراندش اندر کنار   وزو شادمان بود و به روزگار
از او دور بد خورد و آرام و خواب   بر آن کودک از بیم افراسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت با شاه مهر
شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شنا سوار پهلوان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند

بدو گفت بشنو ز من یک سخن / تو دانی که کین نگردد کهن
از اندیشه همه شب دلم / بپیچید و از غم همی بگسلم
از این کودک کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید

نبیره فریدون و شبان پرورد / ز رای بلندان کی اندر خورد
ازو گر نوشته بمن بد رسد / نگردد به پرهیز از ایزد رسد
چو کار گذشته نیارد بیاد / زید شاد و ما نیز باشیم شاد

وگر هیچ خوی بد آرد پدید / بسان پدر بر سرش بد برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان

تو این خود مپندیش و بد را مکوش / چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برترست / همان زاده را مهر بر مادرست
نخستین به پیمان مرا شاد کن / ز هر گونه شاهان یکی یاد کن

فریدون بافر و تخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
جهان تور گش بخت وارونه بود / بدادار کیهانش سوگند بود
نیازاردش را به بیم و به زور / بدادار بهرام و کیوان و هور

ز پیران چو بشنید افراسیاب / سر مرد سنگی در آمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاژورد
بدادار کو این جهان آفرید / مکان و زمین و زمان آفرید

گزاید برین کو دل از من ستم / نه هرگز برو بر زنم سرد دم
نگر کو نشان بد آرد پدید / نگرد از ما ناخوش آمد بدید
زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه با داد و جفت

بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بفر تو بر آسمان ماه نیست
بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بدستوری شاه خوانمش پیش / نکونی یکی پادم و رام هوش

گزین بند و سوگند تو ایمنم / کنون یافت آرام جان و تنم
بدو گفت زود ایش ببر نزد من / وگر زانک شاید هم اندر بدار
چو پیران سخنها از آن سان شنید / مران بند را یافت پیلو کلید

بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن / چو رزم آورد بخش و سور کن
برو پیش او جز به نیکی یکی / نگردان زبان جز بنیکی بوای

بگرد آنچ گونه بگرد خرد / یک امروز بر تو نگه کرد زرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان
یکی این کام زن خواست نغز / برو بر فشاند آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانبین برو کرده و دیده پرآب
دوان او برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین کو تاج خواه

همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار پیران در پیش برد
بدان خسروی یال و آن چنگ او / بدان رفتن و ننگ و آهنگ او
چو آمد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پرآب

وزان پس نگه کرد و خیره بماند / وفا را بخواند و جفا را براند
زمانی چنین بود و بگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش پر امید
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بدو گفت کای نورسیده شبان / چه آگاهی استت ز روز و شبان

بر گوسپندان چه گردی همی / زمین را چگونه سپردی همی
بپرسید بازش ز آموزگار / بدو نیک و از گردش روزگار
بپرسید و گفتا بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت / سواری پر موش شب بر گذشت
چنین داد پاسخ که در دنع شیر / نیارد سگ کارزاری ستیر
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیز چنگ

و دیگر بپرسیدش از نام و باب / ز ایران و از شهر و از خورد و خواب
بدو گفت در شیر روغن نماند / شبان را بخواهم من از دشت راند
بخندید شاه و چو گل برشکفت / بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت

بخواندی پسری برآموختن / ز دشمن بخواهی تو کین توختن
نیاید همانا بدو نیک ازوی / نه زینسان بود مردم کینه جوی
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
بدو هرچه باید ز گنج و درم / ز اسب و پرستنده و پیش و کم
شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار

کسی کن بسوی سیاوش گرد / نگردن بد آموز را هیچ گرد
همی گفت کای داور کردگار / درخت نو آمد جهان را بیار
سپهبد برو کرد و خلعت شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
ز دینار و دیبا و تیغ و کمر / ز اسب و سلاح و کلاه و کمر
نگه دار او را ز چشم بدان / رسانیدش بکام دل بخردان

در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه شاه را ساز کرد
فرستادشان سوی آن شارسان / کجا گشته بد سر بسر خارسان
هم از تخت و از بدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و دهش آفرین بر فزود
بدیده سپردند روی زمین / زبان دد و دام پر آفرین
بپر رفت با مادر آنجایگاه / که کرده بدان خسرو نیکخواه

فرنگیس و خسرو چو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
گرانمایه بر کنده فرخ درخت / از این گونه شاخی برآورد بخت

تو گفتی که گیتی سیاوش اوست / که یاد او بیاد انش و هوش اوست
دد و دام ایران شادمان گشت نیز / رخان سیاوش بر کس عزیز
همان سال آن شهر آباد شد / کجا در جهان سرو آزاد شد

همه مردم شارستان شاد گشت / ز اندوه و اندیشه آزاد گشت
نگارنده بر برگها چهر او / همی بوی مهر آمد از مهر او
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد

درختی برآمد از آن جایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آید جهان ناگمان
بدیبه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران شدی

چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بخرسنگ تابوت جای تو نیست
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندوه مبوی

گرت تاج داری و گر گنج تنگ / نه همی روزگار درنگ
نهادن چه باید بخوردن نشین / بیاید بگنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانی بس
گر او هیچ مهری ندارد بکس

ز خون سیاوش که گشتم بکین
بآوردن شه بایران زمین

چو آمد بنزدیک سر تیغ شست
مده می که از سال شد مرد مست

بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال

گرازنده تیغه بپای نوند
همان شست بدخواه کردش نژند

دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
همان تیغ برنده پارسی

کزین نامور نامه باستان
بگیتی بمانم یکی داستان

نبی و وصی باد خواهشگرم
بروزی که حاکم بود داورم

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه

ابر سان که میش نخچیر زار
گرفتند شیون بهر کوهسار

بریدند زار آن سر شهریار
ز فریادرس بود بی خواستار

برفتند با مویه ایرانیان
بران سوک بسته بزاری میان

همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

پراکند کاوس بر تاج خاک
همه جامه خسروی کرد چاک

یکی هفته می بود با سوک و غم
بهشتم برآمد ز شیپور دم

چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامه پهلوی بر درید

که تا کینه شاه باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم

چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و پر خاک پی

کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی

سیاوش ز گفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد

دریغ آن سر و برز و بالای او
رکاب و خم خسروی پای او

چو بر گاه بودی درفشان بدی
چو در جنگ بدی سرافشان بدی

نگه کرد کاوس در چهر او
نهان اشک خونین و آن مهر او

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگی بهامون کشید

همه شهر ایران بماتم شدند
بر آن در بنزدیک رستم شدند

چو فرهاد و گرد و بهرام و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نبندد کمر نیز در کارزار

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را بخون رود جیحون کنید

بمالید خواهم همی چشم و روی
مگر کم شود بر دلم درد اوی

وگر نی من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که میدان برآمد بجوش

کجی را سری برکشد تا بماه
فراز آورد زان سپس نزد چاه

[illegible]

همان دیده‌بان بر سر کوهسار
ببیند همی لشکری بی شمار

سراینده زاواز پر گشت سر
همش لحن بلبل هم آوای سر

بگردد همی گرد نرگس تذرو
گل و نار و نرخوابه و شاخ سرو

که هر کس که اندر سخن داد داد
ز من جز به نیکی نگیرند یاد

آغاز داستان

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان تذرو

چو این گفته بشنید کاوس شاه
سر تاجدارش نگون شد ز گاه

همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یاد کرد

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز

تهمتن چو بشنید از و رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش

همه سر بسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن

بدادار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلاح نبرد

کله خود و شمشیر جام منست
بآوردگه خام دام منست

بدو گفت خوی بدای شهریار
پراکندی و تخمت آمد ببار

از اندیشه و خوی شاه سترگ
درآمد بایران زیانی بزرگ

اگر زن نکو بودی رای زن
مزن نام بودی ز نازاده زن

دریغ آن بر و بازو و یال او
بجنگ اندرون زخم کوپال او

کنون من دل و مغز تا زنده ام
بکین سیاوش برافکنده ام

نداد آنچ باید مرو را سرشم
فرو ریخت از دیده خوناب گرم

نخجهد و بیهم کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

یکی هفته با سوک و با درد و خشم
بدرگاه بنشست با آب چشم

فریبرز کاوس و رهام و شم
گرانکرد بو دا ژدهای دلیر

همه پهلوانان ایران بهم
همه دیده پر آب و دل پر ز غم

بدین کین تا در جهان زنده ام
سر و جان و دل را در افکنده ام

مگر تیغ زن رو بسته جنگ
بگردن نهاده ببر پلنگ

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

از ایران یکی بانگ بر شد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

چنین است کردار چرخ برین
گهی این بر آن و گهی آن برین

چو شد داستان سیاوش بن
ز کیخسرو آرم اکنون سخن

کسی را که سالش بدو سی رسید
امیدش ز گیتی بباید برید

کشیدن بداند ز دشمن عنان
وگر مرگ را کانش آید سنان

چو برداشتم جام پنجاه و شست
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت

همی خواهم از دادگر کردگار
که چندان زمان یابم از روزگار

بدان گیتیام نیز خواهشگرست
که با تیغ و دارست و با منبرست

ز گفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

بکردار مرغان سرش را ز تن
جدا کرد سالار آن انجمن

همه بوم توران پر از داغ و درد
بباغ اندرون برگ گلنار زرد

بر و جامه بدرید و رخ را بکند
بخاک اندر آمد ز تخت بلند

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر

که از شهر ایران برآمد خروش
همی خاک تیره درآمد بجوش

بانگشت رخسار بر کند زال
پراکند خاک از بر تاج و یال

بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

نباشد ز رخ را بشویم ز خاک
سزد گر نباشم من سوزناک

مگر کین آن شهریار جوان
بجویم ازان ترک تیره روان

ز تاغش سپهداری و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی

کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دلیر و هنرمند و باهش نبود

چو در بزم بودی بهاران بدی
برزم افسر نامداران بدی

همه جنگ با چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم

تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی خان سوداوه بنهاد روی

بیامد بدرگاه با سوک و درد
پر از خون دل و هر دو رخساره زرد

بهشتم بزد نای رویین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

چنین کار کینه مدارید خرد
کزین کینه را خود نتوان شمرد

از آن طشت زرین کجا خون اوی
فرو ریخت ناکار دیده گروی

بخاک اوفگند خوار چون گوسپند
دو دستش ببسته بخم کمند

بدرگاه بر پهلوانی که بود
کزان گونه گفتار رستم شنود

ز سر نعره گفتی قیامت بخاست
زمین گفتی از ناله آمد بلاست

برو مهر زشت پیلان نگام   سپه تیغ کین برکشید از نیام
جهان شد ز راز کین افراسیاب   دریا تو گفتی بجوش آمد آب
ستان جنگ اندر آمیخت   زمین و زمان دست بد را بشست
ز ایران و از پیش ناروون   شدند از یلان بی‌شمار انجمن
ورا شاه نژاد سپنجاب بود   میان گوان در خوشاب بود
سپه بود شمشیرزن سی هزار   به رزم جوی همه نامدار
همانا بفرمان شاه آمدی   گر از پهلوان سپاه آمدی
نباید که بی نام بر دست من   روانت بر آید ز تاریک تن
مرا با تو بد گوهر دیو زاد   هرا کرد باید چه و چند باد
بر آزند ارین مرزی ارزود و د   هوا کرد او را نیارد بسود
رده برکشید از دو روی سپاه   بسر بر نهادند از آهن کلاه
درآمد بگردا پیل ژیان   ببازو کمان و کمر بر میان
همی شد فرامرز تیغ بدست   ورازاد را پای رفتن بجست
سپهبد چو روی ورازاد دید   خروش از میان سپه برکشید
جهان بر گرفتش ز زین پلنگ   بگفتی یکی پشه دارد بچنگ
چنین گفت کنت سر کین نخست   پراکند تخمی ز پرخاش رست
که اندر کشادم در کین و جنگ   ورا بر گرفتم ز زین پلنگ
وزان سو روان شد تو بدی براه   بنزدیک سالار توران سپاه
ورازاد را سر برید خوار   براورد از مرز توران دمار
که بشنیده بود از نیاخردان   ز اختر شناسان و از موبدان
در گنج گوپال و برگستوان   همان خنجر و تیغ و تیر و کمان
چو لشکر سراسر شد آراسته   پریشان پراکنده شد خواسته
ز کندآوران سرجه را پیش خواند   ز رستم فراوان سخنها براند
بجایی که پرخاش جوید پلنگ   سگ کارزاری نیاید بجنگ
کنون پیش رو باش و بیدار باش   سپه را ز رستم نگهدار باش
طلایه چو گرد سپه دید تفت   بپیچید و سوی فرامرز رفت
چو از دور دیدند گرد سپاه   که گیتی شد از گرد لشکر سیاه
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار   برافروخت زان آتش کارزار
عنان را بسور سر افراز داد   بنیزه درآمد کمان باز داد
ز توران سران سوی او آمدند   پر از کین و پرخاش جو آمدند
بر آمد فرامرز چون پیل مست   همی تاخت با تیغ هندی بدست

ببستند گردان ایران میان   به پیش اندرون اختر کاویان
سپه را فرامرز بد پیش رو   که فرزند او بود و سالار نو
چو آمد بکوشش اندر ز نای   دم نای و آواز هندی درای
ورازاد در قلب لشکر برفت   پیاده بنزد فرامرز تفت
چه داری ز افراسیاب آگهی   از او رنگ و از تاج و تخت مهی
فرامرز گفتش که ای شوربخت   منم بار آن خسروانی درخت
که پیلتن با سپاه از پس است   که اندر زمین کینه خواه او بس است
ورازاد بشنید گفتار او   همی خام دانست کردار او
ز هر سو بر آمد سراسر خروش   همی کر شد از ناله کوس گوش
یک ار گرفتن ز گردان هزار   بیفگند و برگاشت از کارزار
گرفتند از ایشان فراز دویست   ورازاد را گفت لشکر مایست
برانگیخت از جای شبرنگ را   بیفشارد بر خیره بر چنگ را
بیفگند بر خاک و آمد فرود   سیاوش را داد چندی درود
سیوم بر کشش آتش اندر فگند   همی دود بر شد بابر بلند

سپه را سراسر همه بر زدند   بدین بوم و بر آتش اندر زدند
ز کشور سراسر همانرا بخواند   درم داد و روزی‌ها ز انخواند
همان گنج دینار و زر و گهر   همان افسر و تاج و زرین کمر
بزد دست و روی و هندی درای   سواران سوی رزم کردند رای
بدو گفت شمشیرزن سی هزار   همه نامدار از در کارزار
تو فرزندی و نیکخواه منی   ازان رو برآیین و راه منی

از ایران سپه بر شد آوای کوس   ز گرد سپه شد هوا آبنوس
برشته فگنده بهر سو سران   زمین کوه گشت از کران تا کران
فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرجه با نیزه شد کینه خواه
به نیروی ایشان و از زخم سخت   فرامرز را نیزه شد لخت لخت
سواران ایران بیکبار دو   دمان از پس و برکشیده غو

برآمد خروشیدن کاو دم   دم نای رویین و رویینه خم
بند جای پوینده را زر زمین   ز بیش هوا ماند اندر کمین
گزین کرد پیل رستم زابلی   ز گردان شمشیرزن کابلی
همی رفت تا مرز توران رسید   جوازد ده که دید آتش شد
بزد کوس و لشکر برون آورید   ز هامون همه پای خون آورید
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی   چرا کرده سوی این مرز روی
بزد گر بگویی مرا نام خویش   ببینی بر این کار فرجام خویش
که بر دست او پیل بیجان شود   چو خشم آورد نیل بیجان شود
بکین سیاوش کمر بر میان   ببست و پیاده چو شیر ژیان
بلشکر بفرمود کاندر نهید   کمانها سراسر بزه بر نهید
چو آواز کوس آمد و کره نای   فرامرز را دل بر آمد ز جای
جهان لشکر کش وان گاه زار   هراسیمه گشتند از کارزار
که این روزها داد فرخ ایزد است   مکافات بد را ز یزدان بدست
یکی نیزه زد بر کمربند او   بگسست خفتان و پیوند او
سر پر هوس کرد دود از دهش   بخون اندر آلود پیراهنش
یکی نامه نوشت نزد پدر   ز کار ورازاد و پرخاش خو
بکین سیاوش بریدم سرش   برانگیختم آتش از کشورش
که آمد بکین رستم پیلتن   از ایران بزرگان شده انجمن
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمی گشت از آن گردهای کهن
بماند آنچ در دشت اسپان یله   بیاورد چوپان میدان گله
ز دستور و گنجور بستد کلید   همه کاخ و میدان درم گسترید
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید   سپه را ز تنگی بهامون کشید
نگهدارشان از بد پور زال   بجنگ نباشد چو او کس همال
چو بیدار دل باشی و راه جوی   که باید نهادن بسوی تو روی
ز پیش پدر سرجه بیرون کشید   درفش و سپه را بهامون کشید
که ایران طلایه فرستاده بود   دو دیده بسوی ره بنهاده بود
درخشیدن تیغ الماس گون   سنانهای آهار داده بخون
چو سرجه بران گونه پیکار دید   سپاه فرامرز سالار دید
یکی بیره زد همچو آذرگشسب   ز کوهه بر دشت سوی پال اسپ
بدانست سرجه که با پای اوی   ندارد غمی شد بپیچید روی
فرامرز چون سرجه را یافت جنگ   بیازید رسان یاز آن پلنگ

کمربند بگرفتش از پشت زین   برآورد و زد از هوا بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار   بلشکرگه آورد دستش ز کار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه   پدید آمد و بانگ کرد و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد   به پیروزی از روزگار نبرد
به پیش اندرون سرخه را بسته دست   بریده ورا آزاد را یال پست
همه غار و هامون پر از کشته دید   سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   بر آن نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز   بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن   که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار   خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد   دلاور شود پر و پای آورد
از آتش نبینی بجز افروختن   جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز بشکفت اگر سرکش است   که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند   ز دل راز خویش آشکارا کند
بر سرخه آمد پس پیلتن   یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش همچو سرو و رخش چون بهار   ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت   ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند   بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن   ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت   بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه   چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بد همه ساله دوست   روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب   به نفرین گشاده همیشه دو لب
بدان کس که آن طشت و خنجر گرفت   بر آنکس که زان شاه سر برگرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت   بر آن نامبردار برگشته بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن   که افگنده بود آن سپهدار بن
چنین گفت رستم که آن شهریار   بدین داغ دل شاید و سوگوار
همیشه تن و جان افراسیاب   پر از درد بادا و دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد   جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببریدند زار   زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان   چو پروردگان رنج دل بردگان
بریده سرش تن بر دار کرد   دو پایش زبر سر نگونسار کرد
بدان گشته از کین برافشاند خاک   تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد   لبان پر ز خون و رخان لاژورد
برفتند غمگین و دل پر ز تاب   شتابان بنزدیک افراسیاب
بگفتند کای شاه توران چنین   یکی رای فرخ کنون برگزین
که آمد سپاهی چو ابری سیاه   بخون سیاوش همه کینه خواه
جهاندار کآن نامور کشته شد   جهان دولت تیز برگشته شد
سر سرخه ببرید گرد دلیر   همه لشکر از رزم گشتند سیر
بریده سرش را نگونسار کرد   تنش را بخون غرقه و بردار کرد
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه   دریغ آن کیی برز و بالای شاه
همه شهر ایران کمربسته اند   ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان سر بر پراگند خاک   همه جامهٔ خسروی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که ما را برآمد سر از خورد و خواب
بگردان چنین گفت با آه و درد   که ای جنگجویان روز نبرد
همه کینه را چشم روشن کنید   نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از دو روی   بجنبید هر کس که بد کینه جوی
خروش آمد و نالهٔ گاودم   دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش   به ابر اندر آمد فغان و خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه   خبر شد بر رستم از دیده‌گاه
که آمد سپاهی چو کوهی گران   همه رزم جویان کندآوران
به پیش سپهدار افراسیاب   سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را   همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید   که آمد سپهدار توران پدید
بیاراست بر قلبگه جای خویش   زواره پس اندر فرامرز پیش
چو طوس سپهدار بر میمنه   سپاهی همه یک دل و یک تنه
فریبرز کاوس بر میسره   همه خویش و پیوند او یکسره
پس پشت گودرز کشوادگان   همه پهلوانان آزادگان
چو آمد ز توران فراوان سران   همه نیزه داران و جوشن وران
تهمتن بپیچید مر کینه را   برافراخت از کین دل و سینه را
چو برخاست آوای کوس از درش   بجوشید لشکر همه بر درش
بر نای رویین و بر پشت کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
سوی لشکر خویش آواز کرد   که ای نامداران و مردان مرد
همه رزم را دل پر از کین کنید   تن دشمنان جای زوبین کنید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش   برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی   جهان شد پر از زم دم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی به رنگ اندرست   ستاره به چنگ نهنگ اندرست

[illegible]

سپهدار توران بیاراست جنگ   گرفتند گوپال و زوبین به چنگ
بیامد سوی میمنه تازنان   ز ترکان سپاهی دمان و دنان
سوی میسره بهرم تیغ زن   به قلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید   زمین شد ز گرد سپه ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس   سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره   شریر و گرانمایگان یکسره
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ   ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست   سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
به ابر اندر آمد سنان درفش   درفشیدن تیغهای بنفش
چنین بود هر دو سپه هم گروه   نه زین سو ستوه و نه زان سو ستوه
بیامد بقلب سپه پیلسم   دلی پر ز کین چهره گشته دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه   که ای پرخرد نامبردار شاه
گرایدون که از من نداری دریغ   یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم   همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش او   پر از خون و تیغ جهان بخش او
ازو شاد شد جان افراسیاب   سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت ای نامبردار شیر   همانا که پیلت نیارد به زیر
اگر پیلتن را به چنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه   به تخت و به تیغ و به مهر و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم   سپارم ترا افسر و دخترم
از ایران و توران و شهران تست   همه کوه و گنج و شهران تست
چو بشنید [illegible] سخت   بیامد بر شاه خورشید بخت

بدو گفت کین مرد رزمای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در کمان اندر از نام خویش / نپیچد همی راه از جام خویش
که او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را ز جنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزونتر بر او مهر مهتر بود
اگر دیو کند چنگ سل آرزوی / همانا ندارد پی و تاب اوی
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که من پهلوان دل ندارم دژم
اگر من نبرد آورم با نهنگ / نیارم به بخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چاره کرد / سر خاکش همی زمین دست برد
هماکنون ز رزم افزونترست / شکستن مرا دل نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / بگردد ز اختر بد بگرد
چو بشنید از او این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / یکی جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر جنگی دژم
به ایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند او روز جنگ اژدهاست
بگویید تا پیش آید به جنگ / که بر جنگ او کرده‌ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم یکی ترک جنگ / نسازد همانا که آمدش تنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی تیغ زد بر سنانش پیلسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ او / شکسته شد آن تیغ رخشان چو
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخت با او یکی شیر مرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کس این زور و دم
دو دیگر که از پر سر موبدان / ز اختر شناسان و از بخردان
که زالخته بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار / کند رای بد و پند آموزگار
نبرده چنو در جهان سر بسر / به ایران و توران نبیند دگر
همانا که او را زمان آمدست / که اندر بچنگم دمان آمدست

[illegible]

گو پیلتن رستم پهلوان / دلیر و دلاور سر بر جهان
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / نیازید کس پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن پیلسم / ببینم که دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه با رخش برگرفت / بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکاب و سبک شد عنان / بخشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت و بر لب برآورد کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
غو نای و کوس اندر آمد ز پیل / ز هر سو همی رفت تا چند میل
بجوش اندر آمد سپاه از دو روی / دلیران نهادند در کف گوی
که تا پیلسم را چه آرد به بر / سپر جان کرد و درخشنده خور
چو خشم تهمتن بدو بر فتاد / سنان را بتابید و بر کف نهاد
بدو گفت کای نامور پیلسم / ترا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم پیش بینی مرا / ز گردن کشان برگزینی مرا
بپیچی کنون زخم جنگی نهنگ / کزین پس نیازی دگر سوی جنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین نامدار بلند
بیک نیزه داو تاخت بر سان گرد / یکی کرد با او سخن در نبرد
بزد نیزه بر کمربند اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت کین را بد پای زرد / بپوشید کز گرد شد لاژورد
عنان اسپ بد از آن پایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیامد سران ز ترکان شنگ / تن پیلسم برگذشت از زرنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
فغان سپاه آمد از هر دو روی / ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل / ز هر سو همی رفت بر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و خاک خون / فراوان سر سروران شد نگون
بیامد ز قلب سپه گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بکشتند چندان ز هر دو گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی ببارید خون از سپهر / پدر را نبد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یک تن بجنگ / نماند مرا روزگار درنگ
ز هر سو بریشان بکین آورید / بنیزه هوا اندر زمین آورید
بریشان ز هر سو بگیرید راه / که جویید کین و که جوید کلاه
بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
غمی شد دل طوس و نبود دشت / از ایران فراوان سر انگشت
بر رستم آمد یکی راه جوی / که امروز این کار شد زشت روی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
بیامد بقلب سپه پیلتن / سپاه و فرامرز و آن انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود / که دلشان ز رستم بداندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست / سرافراز و از تخمه نیرمست
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بشمشیر در پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره تیز تگ را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
برآویخت با سرکش افراسیاب / ز پیکار خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکان او بد بزرگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
یکی نیزه سالار ترکان سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن یکی اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
تکاور ز زرد اندر آمد بروی / بیفتاد از او گرد پرخاشجوی
همی جست بند کمرگاه او / که زین رنج کوته کند راه او
نگه کرد هومان بد از کران / بگردن برآورد گرز گران
نزد در بر و شانه پیلتن / بلشکر خروش آمد از انجمن
ز پس کرد رستم سیاهه نگاه / بتابید رخ پهلوان سپاه

سپهدار توران شد از رزم سیر
به ابر اندر آمد خروش سران
نماند دل سنگ و سندان درست
دو فرسنگ چون اژدهای ژیان
همه دشت پر گوهر و سیم و زر
در اندازه ایران سپه شاد وی
مر او را به پا و رازین روی آب
مر او را بیارم با خویشتن
نبودی برین کار کردن بسیج
همی رفت تا زان بگردد ز دود
چو بشنید خسرو سپاه این سخن
بیاد چنین گفت کافراسیاب
بجست رفتن آنجا ندیدند رای
فرود آمد از تخت و شد پیش باز
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
مر این کودک خود تازی
چو خورشید برزد سر از کوهسار
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
تهمتن نشست از بر تخت او
چو بدخواه پیش آمدت کشته به
غلام و پرستار و پروردگان
سپه سر بسر نو توانگر شدند
همانگه برش را ز تن دور کن
تو این رنج را زینهاری بسیج

کمی بازتر زنگ بر پشت
گرایندن گرزهای گران
بر و بال کوبنده با نخست
همی شد تهمتن پس بدگمان
سنان و سلاح و ستام و کمر
همانا اگر بدنش باد بروی
در افکن و زین رای بر من متاب
بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید درنگ اندرین کار هیچ
چنانکش سپهبد بفرموده بود
ز پس دیدن کار را و بن
فرستاد خواهم مر آنرا بباب
برفتن نماندند چارپای
بپرسیدش از رنج راه دراز
بسا زنده پیران بکار کی
بیاورده‌ام اکنون چه فرمان دهی
بگسترد کافور بر پشت
خود و نامداران چاه براه
بخاک اندر آمد سر بخت او
گرآوردن از جنگ برگشته
همانا ... خوب رخ بر ... کان
چو با یاره و تاج و افسر شد
وز و گرگساران کی سور کن
سر از داد و از راستی کار هیچ

بصد حیلت از جنگ آن اژدها
بر رستم و سپهبد پرمایه طوس
عمودی که گویند بهومان بود
وزانجا که سپلتن بازگشت
بدان مکه کاخوات بگذاشت آب
که گر رستم او را بجنگ آورد
چنین گفت پیران با فراسیاب
نباید که کیان از بد کنش
پس آنگاه پیران فرستاده
پیاده چو نزدیک خسرو رسید
پیاده دوان و باد مکیت
چه سازیم و درمان این کار
همه را بکینی دو دیج
فراوانش بستود و بنواختش
چو سر جش بیابیت شد ساخت
چنین گفت پس شاه توران زمین
خروش آمد و ناله کرنای
بیاورد لشکر بدریای چین
در گنج و دینار و پرمایه تاج
یکی طوس را داد از ان تخت عاج
کسی کو خرد جوید و ایمنی
که گیتی سپنج است و جاوید نیست

و را کرد بهومان دران دم رها
که چون یافت پیل از تگ گورکور
تو آیین بخوانش کی موم آن بود
چو بانگ فرخنده اینا زکشت
به پیران چنین گفت افراسیاب
مر او را سوی شهر ایران برد
که برگشتن او نباشد شتاب
نبود شاه را جادوان سرزنش
یکی مرد پر دانش آزاده
مران فروار ونگ او ژ
سراسر برآورد راز نهفت
بدانش بکر چاره کار جفت
زبان بر ز نفرین افراسیاب
به نزدیک خود جایگه ساختش
وزان ساختن شاه پرداختت
به پیران گران سوی دریای چین
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
بروی نگون شد بپیش روی زمین

همان جامه دیبه و تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاج
نیازد سوی کیش آهرمنی
فزون برتر از فر جمشید نیست

چو برسته شد از جنگ بر کاشت روی
بدو گفت رستم که گرز گران
چو از جنگ رستم به پیچید روی
بلشکرگه خویش رفتند باز
که در کار این کودک شوم تن
از این دیوزاده یکی شاه نو
من این را یکی چاره سازم که شاه
بدو گفت شاه ای خداوند رای
فرستاد و پیر مدان راه را
فراوانش بستود و در دشت ناز
پس آنگه بگفت آنچه بد گفتنی
فراوان بگفتند و اندازه
چنین تا بنزدیک ایران رسید
مر آنجش بیابات از خورد
پیام بگفتش افراسیاب
فرستاد باید شش سرکشان
نهادند سر سوی افراسیاب
جهان شد گذر ایران کی
یکی داستان زد برین بر نخست
ز ایوان همه گنج او باز جست
یکایک ز هر سو چنگ آمدش
بدو گفت هر کس که تاب آورد
چو فرزند باید که داری نیاز
سپهر بلندش بپای آورید

گریزان بیفت رخانش جوی
چو بخت آید از دست کند اوران
گریزان همی رفت بر جانش جوی
سپه گشت از خواسته بی‌نیاز
... شیوا ... یکی رای زن
... تاج برگاه نو
پسند ...
مرا ... توی رهنمای
بدان تا که آرد مرا شاه را
همی بود گفتش نی دراز
همان در پذیرفت بپذیرفتنی
مران کار را چاره نشناختند
چو پیران دیبه مر او را بدید
ز پوشیدنی و ز گستردنی
گرای شاه با دانش کامیاب
نماند از و هیچ کوه نشان
همه رخ ز خون سیاوش پر
ز خون ...
که پرمایگان که دشمن نخست
بکشند ...
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
دیارهم افراسیاب آورد
ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
جهان آفرین او که خدای ...

بدو گفت مهر بزرگی و داد
روا باشد ار بند من بشنوی
بدو گفت سالار بهتر توی
همه داد کن تو بگیتی درون
بزرگان همه پیش او آمدند

همان رزم و بزم از تو دارند شاد
که خود یادگار بزرگان توی
سیاوش را خود برادر توی
که از داد هرگز نشد کم
گشاده دل و مهرجوی آمدند

هنر بهتر از گوهر نامدار
سپنجاب تا آب گل زریون
بیارا کمین برادر
بماچین و چین آمد این آگهی
بگفتند مانند و جاکزم

هنرمند را گوهر آید بکار
ز فرمان تو کس نیاید برون
ز فغفور اگر ... هر که گمند
گذشت رستم ... شاهنشهی
زمین چین ... تو سرکم

ترا با هنر گوهر است و خرد
فریبرز کاوس را تاج زر
بیاسای برکین افراسیاب
ز دینار و از گوهر شاهوار
جهاندار توران توی ...

روانت همی از تو رامش برد
فرستاده پاسخ جهوی
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بر ... ساختند و شاد
... گیتی همیشه بجای

سپهبد بجان داد زنهارشان بدید آن روانهای بیدارشان

[illegible]

همی کرد نخچیر با یوز و باز برآمد برین روزگاری دراز

جهان بد که روزی ز توران برفت بنخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک تا باشدش رهنمای به پیش اندر افکند و آمد بجای

یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت که کشتی بر و بر بس آمد گذشت

ز بس رنگ و بوی و سر آب روان گر او نوشته آورد گشتی روان

پس آن ترک بر روی زبان برگشاد به پیش زوان سخن کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوش بد این برین بود مهرش ز توران زمین

بدین جایگه شاد و خرم بدی چرا ایدر همه روز با غم بدی

بگوش آمدش نغز دل زان سخن بر توران شد روزگار کهن

چو گفتار آن ترک آمد بگوش ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش

کی باز بودش بچنگ اندرون رها کرد و شد کان شدش پر زخون

همی یافتندش بر آن آب روی رسیدند با ایران لشکر بهمی

فگندند هر کس ز نخچیر پای گرفتند نفرین برین رهنمای

زوان یکی سخت سوگند خورد فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

کزین پس نخچیر جوییم نه خواب نه آرام از کین افراسیاب

ندانم که رستم بپاساید آنج همه جنگ را کرد باید بسیج

سپهبد چون نزد رستم رسید خورشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاید بکین آمدیم و با آب و با آفرین آمدیم

چو یزدان یکی دهش بزور داد ز اختر ترا گردش هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند کیی را برین بوم بر شاد ماند

نوازش کن کین آن شهریار که چون او نبینی بصد روزگار

برآشفت آرمیدی دل از جای تهمتن همان کرد کو دید رای

همه غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم و بر دست بر سر گرفت

بتوران زمین تا بسقلاب و روم ندیدند یک مرز آباد بوم

همه سر بریدند برنا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سراسر دمار برین گونه فرسنگ پیش از هزار

سراسر همه مهتر و با گهر همه پیش رفتند بر خاک سر

که بسیار کشتیم از افراسیاب نخواهیم دیدار او را بخواب

از آن خون که او ریخت بر بیگناه کسی را نبود اندر آن رای و جاه

ازین تخم ما بر گزند آمدیم همه سر بسر پیش تو بنده ایم

چو چهره شدی یکسر خون برز کمین جنگ کرد و ز گردن فرز

نداند کسی کان سپهبد کجاست برابر بیاید دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن سپهبد پناه دل پیلتن

سوی مرز قچقار باشی براند سر از لشکر سران بخواند

شدند انجمن پیش او بخردان بزرگان و کارآزموده ردان

گشادند یکسر زبان در سخن چنین داستانی فگندند بن

که کاوس بنیاد و دست و پای نشست بر تخت بی رهنمای

که افراسیاب اندر آمد بگنگ بایران سپه لشکر آرد بجنگ

بیابد بر آن پر کاوس دست شود کام و آرام ما پاک پست

یکایک همه وام کین توختیم همه بوم آباد او سوختیم

کنون نزد آن پرخرد شویم چو رزم آیدش هر کسی نو شویم

کیی سایه ایزد آمد بشش که بگذشت بر ما یکی روز خوش

بایران پرستنده تخت و کلاه هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه

چنین چیره گشتیم بر خواسته دل آراسته شد روان کاسته

چو دل برنهی بر سرای کهن کند راز و بر تو بپوشد سخن

تو سنگر شوی انکه او دشمنت گرت دل نه با رای اهرمنست

سوی پارس و پوشش و خورد ترا بهر بایست ازین زیگدر

تهمتن بر آن گشت همداستان که فرخنده موبد زند داستان

چنین گفت خرم دل رهنمای که خوشی گزین زین سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست برین خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید شرم آمدش بر فتن یکی رای گرم آمدش

نگه کرد از اسبان هر سو گله که بودند بر دشت توران یله

غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد شایستهٔ شهریار

همان نافه مشک و موی سمور ز گرگ سپید و ز کیمال بور

بموی و بموی و بد پای و زر شد آراسته پشت پیلان نر

ز گستردنیها و از پیش و کم ز پوشیدنیها و زر و درم

ز گنج سلاح و ز تاج و ز تخت بایران کشیدند بر بسته رخت

ز توران سوی زابلستان شدند بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو جهان لشکر نامبردار نیو

نهادند سر سوی شاه جهان چنین با مداران و فرخ مهان

چو بشنید بدگوهر افراسیاب که شد طوس و رستم بدین روی آب

شد از باختر سوی دریای گنگ دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده اند مهان کشته و کهتران برده اند

ز آب و ز گنج و ز تاج و ز تخت به شاداب بر شاخ برگ درخت

جهانی پر آتش پر از دوخته همه کاخها کنده و سوخته

ز دیده ببارید خونابه شاه چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این مرز ویران کند همه جان سپهدار آتش کند

همه یک بیک دل پر از کین کنند سر بستر و ترگ بالین کنید

بجنگ آسمان بر زمین آورید بایران زمین رزم و کین آورید

ز هر بر و بوم و پیوند خویش همان از پی گنج و پیوند خویش

همه کاخشان پای آوریم بکوشیم و این کین بجای آوریم

یک رزم اگر بادا ایشان بخت نباید چنین کردن اندیشه پست

ز هر سو سپاه و سلاح آوریم بنو سی یکی تاج را آوریم

بیارایت بر هر سوی تاختن ندید آنچ هنگام پرداختن

همی سوخت جای و سیه زد درخت برایرانیان برنشد کار سخت

ز باران هوا خشک شد هفت سال دگرگونه شد بخت و برگشت حال

شد از رنج و سختی جهان پر نیاز برآمد برین روزگاری دراز

بیخشود یزدان برایرانیان بپرداخت ایران ز تورانیان

جهان شد ز گودرز برگشت و ارز جهان شد که او بود با ارج

که دشمن ز گفتار افراسیاب که کار گذشته بود همچو آب

شنو تا بگویم کنون داستان که گفته شد از گفته باستان

کنون زین سپس خواب گودرز بین شنو ای سپهبد تو این تیز ویر

چنان دید گودرز یک شب بخواب که ابری برآمد ز ایران پر آب

بدان ابر باران خجسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش

ز تنگی چو خواهی که یابی رها وزین نامور ترک نر اژدها

به توران یکی شهریاری نوست که آن شاه را نام کیخسرو است

ز پشت سیاوش یکی شهریار خردمند و از گوهر نامدار

ازین تخمه از گوهر کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد

چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بجوشد بدریای قلزم ز آب / نگارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز از جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام گردان سپهر / بود داور داد و داد گستر بمهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید / ز شاه جهان دل شده با امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد مگر دار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان و کرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر پاک دین / سراسر زمین شد پر از آفرین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته برابری راز باد و نم / شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و برزست شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه
کو کیخسرو آمد بایران زمین / سوی شان فگنده رنج و کین
نه چندین کس او را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاده شود راه بند
بی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آید بکف
که تا در جهان مردمست و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
بیابان بنه ور کشی خورشید گرد / که از تو پسر آید غم و رنج و درد
زمین را بماه سپهر بلند / بدست تو خواهد گشودن ز بند
ز تخت و ز تاج و ز نامت و گنج / بجایی که نامت نیاید ز رنج
اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهانرا کی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
مرا بخت گفتم ز من بشنوی / بدین خوب گفتار من بگروی
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
خرد دارم این را که آید بجای / بتر خندم ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر ماند اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیاید کمربسته گیو دلیر / کمندی بکف اژدهایی بزیر
همان دل پر از کین افراسیاب / دو رخساره پرخون و دل پر کباب
بدو گفت گودرز رای تو چیست / براه اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس
که مردم بره خواستار آیدم / پس آنگه نه کار زار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان / برنداوری جامه هندوان
مرا دشت و کوهست گنجی بجای / مگر چشم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم / مرا باز دانند و کیفر برم
بفر و ز بخت جهان پهلوان / نیایم جز از شاد و روشن روان
تو مر شیر خسته را در کنار / بپرور که دارش از روزگار
بیاموزش آرایش رزم را / نشاید مگر رزم را بزم را
بدین کودکی آن نمودی ام / ز مردی که از کس نشنیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روانرا ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این / که داند چنین جز جهان آفرین
چو شوی بمهر پرستش رخان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری / همان بنده اوست هر بهتری
نه نیز امر او گردد این روزگرد / نی رای او باشد اینجا خورد
زمان و زمین و مکان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بدویست امید و زویست باک / هم او آفریننده آب و خاک
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیارات و آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر بر پسر بود و برنا دلیر / دم جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز چند پسر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
فرود آمد از بارگی گیو دلیر / ببوسید دست سرافراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید روی و سرش
چنین گفت کای برتر از برتری / بفرمان تو دیو و مرغ و پری
سپردم ترا جان و هوش و روان / چنین با برد دار پور جوان
مگر کشور آید ز تنگی رها / بمن باز بخشش تو ای پادشا
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست / ازو بهره زهرست و تریاک نیست
چو دانی که آید زمانی دراز / تبارک چرا برنهی تاج آز
همان آز را در مغاک آوری / سرش را همان زیر خاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / که این رنج تو برد دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی خاک و تابوت تو ننگرد
بروز نبرد شادی سرآید همی / سرش زیر خاک اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
بنیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
که گر چند مانی بباید شدن / پس از رفتن نیست بازآمدن
مه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان
ز خون سیاوش که شستم بکین / بیاوردن شه ز توران زمین
چو از خواب گودرز برداختیم / کنون جستن شاه را ساختیم
کنون ای خردمند بکن دل / مشو در گمانهای پرکش گل
نشاید خور و خواب با آن نشست / که خسرو نیامد نبرد آن گم است
اگر دادگر است پرورده کار / توی بنده کان کرده کردگار
چو گردون باندیشه زر آوری / ز هستی مکن پرسش داوری
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جانرا نگارنده اوست
دلش کور باشد سرش بی خرد / خردمند کش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر خاک و آب / ز دانش منش را مگردان ز خواب
جهان شاد نزاد جوانرا نگشت / ندانست جز گنج و شمشیر پشت
جهان آفرید و زمان و مکان / پی پشه خرد و پیل گران
چو سالار توران دل گفت من / بمشی برآرم سر از انجمن
هم از پشت او داور کردگار / درختی برآورد باران بیار
که با او بگفت الکه جز تو کس است / گر اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / از اوست فروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / و گر نیستی خواهد و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ز بس دانش آگاه نیست

بر آن رای بد بود گودرز پیر — گر آید به یاد شدن ناگزیر
بفرمان او کو بسته میان — بیامد بکردار شیر ژیان
همی رفت تا مرز توران رسید — هر آنکس که در راه شاه آیدش

زبان را ز تیزی یکی پاراستی — ز خسرو نوی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی — تنش را ز جان زود کردی تهی
چنان نیز مدش ما و خستی — بجنگ از بر پیش خاک ارزنی

بدان تا نداند کسی راز او — همان تا نشنود نام و آواز او
یکی رای می برد با خویشتن — که او بی‌ستون بود از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه — برو رانیگشاد تا چند گاه

بدو گفت روزی که اندر جهان — سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید و گر نیایم ز نو راستی — بشوی دل از کژی و کاستی
بخشم ترا هرچه خواهی ز من — ندارم دریغ از تو رنج تن

چنین داد پاسخ که دانش بسیست — ولیکن پراکنده با هر کسیست
اگر زانک ترسیم و مت آگهی — ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست — بیاید بمن بر گشاده تر راست

چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام — من این نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون — بزد تیغ و انداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان — مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال — میان بود از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور — گیا خوردن و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه — ز رنج و ز سختی و دور از گروه

بدانگه که رستم بدین روی آب — بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران نمک اندیش — دگر بار توران بجنگ اندش
به پیران چنین گفت کای هوشیار — تو کیخسرو شوم را ایدر آر

ز ماچین بیاورد با در دهش — بر و دار بسته ز هر سو رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان — فرستاد بر سوی چین
بیاورد پور سیاوش را — جوان خردمند باهوش را

پر دشت باد اندر آن جایگاه — برآمد برین بیشه یک چند گاه
چو گیو دلاور بتوران زمین — برین سان همی گشت اندوهگین
چنان بد که روزی پر اندیشه بود — به پیشش یکی نامور چشمه بود

بدان مرغزار اندر آمد دژم — جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید — همان جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسب را درگذاشت — نخفت و سر دل پراندیشه داشت

همی گفت ما را که دیو پلید — بر پهلوان بد که آن خواب دید
دگر گفت با دل که از چند گاه — شد ستم بدین مرز جویای شاه
ز کیخسرو اندر نه بینم نشان — چه دارم همی خویشتن را گمان

کنون تا بر زمه یاران من — بنزم اندرون غمگساران من
یکی تا بجوید کر شاد روز — مرا بخت برگند افشاند گوز
همی بر فشانم بخیره روان — خمیده روانم چو چرم کمان

همانا که خسرو نزاد از نژاد — وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و بختیت بهر — انوشه کسی کو بمیرد بزر سر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار — همی گشت شیرانه خواستار

یکی چشمه دید تابان ز دور — یکی سرو بالا دلارام پور

یافتن گیو کیخسرو را

یکی جام می بر گرفته بچنگ — ببر برزده دسته بوی و رنگ

ز بالای او فر ایزدی — پدیدار از و آیت بخردی
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج — نشسته بر سر زبرجد تاج

همی بوی مشک آمد از موی او — همی زیب تاج آمد از روی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست — چنین جشن جستن در خورگاه
پیاده بدو تیز بنهاد روی — چو تنگ اندر آمد کو شاه جوی

گره‌بست شد بر در رنج او — پدید آمد آن نامور گنج او
چو کیخسرو از چشمه او را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست — درین مرز خود زین نشان نیست نیو

مرا گر دخواهد همی خواستار — بایران برد تا کند شهریار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — خبر در انجام تو آمد نیاز
برانم که پور سیاوش توی — ز تخم کیانی و باهش توی

چنین داد پاسخ ورا شهریار — که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان — ز گودرز با تو که گفت داستان
ز کشواد و گیوت که داد آگهی — که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد — مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان شادی بخن — بدانگه که اندر زمینش آفرین
همی گفت با مهربان مادرم — گر ایدر چه آید ز بد بر سرم

سرانجام کیخسرو آید پدید — بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گرد جهاندار نیو — از ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد — ز نامداران و شیران برد

جهانی ببرد و بپای آورد — همان کین‌ها را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر کشان — ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود — چو بر گلستان نقطه قار بود

تو بگشای و بنمای بازو من — نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه — نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از که کیقباد — درستی بدان بدکیا از نژاد

چو گیو آن نشان دید بردش نماز — همی ریخت آب و همی گفت راز
گر نقش بر شاه ایران زمین — ز شادی بسر خواند چند آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه — ز گودرز و از رستم رزم خواه

بدو گفت گیو ای جهاندار کی — سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داند خوب و زشت — مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان — بدادی بزرگی و تاج مهان

سیاوش را زنده کردی دیدی — ز تیمار و رنجش برآسید پی
بنودی دل من بدین خرمی — که روی تو دیدم بتوران زمی
که داند بگیتی که من زنده‌ام — ز خاکم و گر باتش افکنده‌ام

سیاوش جهاندار کین رنج بخت — بشادی و خوبی سر آورد تخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه — بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد او — ز گستردن خواب و از خورد او

همی گفت با شاه گیو این سخن — که داد از گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز — خور و پوشش و درد آیام و نان
ز کاوس کش سال بشکند فر — ز درد پسر گشت با یال و پر

ز ایران پراکنده شد رنگ و بوی — سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد و رنجش بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز — ترا بر دهم تخت و آرام و نان

مر آن سو بدر با هش و با کر یکوی — سخن با چه آرد زمانه برو
سپهبد نشست اندر ان گیو — همی رفت شیر اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — هر آنکس که پیش آیدش بی‌درنگ

زدی کوه پیدا و دل کرد خوش
فرنگیس برجست دل پر ز غم
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
یکی راز ماند اندر جهان
تو ای بافرین پاک فرزند من
بیا لا برآی یکی مرغزار
که بهره هست اندران مرغزار
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
بر آن شد بالا نهادند روی
بهزاد بنمود زین و لگام
همی داشت در آب خور پای خویش
سپهدار با کوکربان خویش
لگامش ببر کرد و زین بر نهاد
غمی شد دل گیو و خیره بماند
چو یک نیمه بر شد از آن کوه شاه
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
چنین بود تا اندیشه ای پهلوان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
چو نزد فرنگیس رفتند باز
دو رخ را بیال و برش بر نهاد
یکی گنج اکنده دینار بود
چنین گفت اگیو کای برده رنج
بپوسید پیشش زمین پهلوان
چو افتاد بر خواسته چشم گیو
سر گنج را کرد شاه استوار
فرنگیس ترگی به سر بر نهاد
چو شد شهر یکسر پر از گفت و گوی
سوی شاه ایران نهادند روی
همی گفت با دل که آمد پدید
نفرمود تا ترک سیصد سوار

بزیر گل و خاک کرد آتش
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ز هر چند پیش آشکار و نهان
نگر تا بگویم یکی پند من
ببینی نگر دار خرم بهار
یکی آبشخور آید سوی جویبار
برو تیره شد روی روز سپید
ز دشمن جهان زمین را بروب
جهان چون بود مردم خان جوی
بران تا برآیدش از کار کام
از آنجا که بد دست ننهاد پیش
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی از بدر کرد بسیار یاد
در آن خیره کی نام یزدان بخواند
گران کرد با آن عنان سیاه
نزد کاشکارا بود برتو راز
که اهرمن آمد بیبرد این جوان
دل بدسگالان تو کنده باد
سخن رفت چندی ز راه دراز
روان سیاوش را کرد یاد
زره بود و یاقوت بسیار بود
ببین تا چه خواهی ز گوهر ز گنج
بدو گفت کای مهتر ناتوان
کزین کرد درع سیاوش نو
به راه پایان بر آرات کار
برفتند هر سه بکردار باد
که خسرو با ایران نهادست روی
فرنگیس و شاه و گو جنگجوی
سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
برفتند گرد از در کارزار

برفتند سوی سیاوش گرد
فرنگیس را نیز کردند یار
ازین آگهی یابد افراسیاب
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
یکی مرغزارست از ایدر نه دور
یکی جویبارست و آب روان
ببهزاد بنمای زین و لگام
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
کجا یابد او مر ترا نیک کان
فسیده جو آمد تنگی فراز
نگه کرد بهزاد کی را بدید
چو کیخسرو او را با رام یافت
کشادند دار دید کان مرد آب
چو بنشست بر زین و بفشارد ران
همی گفت کاهرمن چاره جوی
همی بود تا پس او رفت گیو
بدان ایزدی فر و برزکیان
کنون رفت و رنج مرا کرد باد
که با برز دار و بدی رای و فر
بدان تا نهانی بود کارشان
جواب از دو دیبه پراکنده کرد
همان گنج گوپال و برگستوان
ز دینار و از گوهر شاهوار
زمین از تو گردد بهاران بهشت
ز گوهر که بر مایه تر یافتند

چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
نهانی بران برنهادند کار
نسازد خور و نیازد بخواب
همه مرز ما جای آهرمنست
یکی سو ز راه سواران تور
ز دیدار او تازه گردد روان
چو آرام گردد تو بردار کام
که فرمان مبر زین سپس درد را
چو بشنید خسرو چو شیر دمان
بخوردند و سیراب گشتند باز
یکی باد سرد از جگر برکشید
بپوئید و با زین سوی او شتافت
زبان پر ز نفرین افراسیاب
برآمد ز جای آن سیه گران
یکی بارگی گشت و بنمود روی
چنین گفت بیدار دل شاه نو
بپوی اندر آی پیش میان
پر از غم روان من و دیو شاد
برآمیخت زیبا لگام با هنر
نباشد کسی آگه ز کردارشان
یکی سوی گنج آگنده کرد
همان خنجر و تیغ و گرز گران
ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
سپهر از تو راندی همی خوب و زشت
ببردند چندانکه بر تافتند

نماند این سخن یک زمان در نهفت
ابا هر سواری سه تا یاره بود
چه گوییم کنون پیش افراسیاب
سپهبد چو نستیهن و بارمان

کس آمد بنزدیک پیران و گفت
همه بارشان گوهر بسود
مرا گشت نزدیک او تیره آب
کی پیل را گفت پیکار مان

برفتند سوی فرنگیس تیز
که هر سه براه اندر آرند روی
بیاید بکردار دیو سپید
دگر آگهی یابد آن مرد شوم
تو با گیو زین لگام سیاه
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
چو آیی بر شبرنگ بنمای چهر
همی باش بر کوه و در مرغزار
نشست از بر آب سالار نو
شتابان شد خسرو سرفراز
بدیدان نشست سیاوش پلنگ
همی بود بر جای شبرنگ راد
بمالید بر چشم او دست و روی
کمر دار باد هوا بردمید
کنون جان خسرو شد و رنج بن
که شاید که اندیشه پهلوان
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد
از آب اندر آمد جهاندیده گیو
ز بالا بایوان نهادند روی
فرنگیس چون روی بنهاد دم
بایوان یکی گنج بود از نهان
در گنج بگشاد پیش پسر
همه پاسبانیم و گنج آن تست
جهان پیش فرزند تو بنده باد
همان ترگ و پرمایه برگستوان
جو این کرده شد بر نهادند زین
بران سوی ایران نهادند گرم
که آمد ز ایران سرافراز گیو
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
ز گردان گزین کرد کلباد را
چنین گفت پیران بلشکر که این

چو او را بدیدند گفتند خیز
نهان از دلیران پرخاشجوی
دل از جان شیرین شود ناامید
برانگیزد آتش ز آباد بوم
برو بر سوی مرغزاران براه
در خواب را اسپهبد شود
بیارای و پیمای روی سپهر
چو کیخسرو آید ترا خواستار
پیاده همی رفت در پیش گیو
بنزدیکی آن چشمه آمد فراز
رکاب دراز و جناغ خدنگ
ز دو چشم او چشمها برگشاد
بر و یال بسود و بشخود موی
بپرد و واز گرد شد ناپدید
همین رنج بد در جهان گنج من
کنم آشکارا روشن روان
یکی بر دل اندیشه آمد تباید
همی آفرین خواند بر شاه نو
پر اندیشه مغز و روان راهجوی
شد از آب دیده رخش ناپدید
نبد زان کس آگاه اندر جهان
پر از خون رخ ار در دخسته جگر
فدا کردن جان و رنج آن تست
سر بدسگال تو افکنده باد
سلاحی که بود از در پهلوان
بر آن باد پایان پرآفرین
نهانی جهان چون بود نرم نرم
بنزدیک بیدار دل شاه نو
بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو نستیهن گرد و پولاد را
نگارید سرها ابر پشت زین

سر گیو بر نیزه سازید گفت   فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را   بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان   بد آید بدین مرز بر سرکشان
سپاهی دو رویه کز او دو جوان   برفتند و بیدار دو پهلوان

[illegible]

همانگاه با ساز و برگ تمام   برو بر کنند جای مقام
ساکه فرنگیس و شاه بزرگ   بمنزل رسیدند و گیو سترگ
فرنگیس با رنج دیده پسر   بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان   جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم   به راه سواران نهاده دو چشم
بر ستوان اندرون اسپ گیو   جهان چون بود ساز گردان نیو
زره در بر و بر سر شیر ترگ   قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر   کیا رنگ شد غمزه و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد   ز پرخاش او خاک شد لاژورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز   همی ریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم کوپال گیو دلیر   سرانامه سر شد از جنگ سیر
دل گیو خندان شدی روز خشم   که چون چشمه بودیش دریا بچشم
وزان پس گرفتندش اندر میان   جهان لشکر گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه   بپوشید دیدار خورشید و ماه
همی شد دل شیر در نیستان   ز خون نیستان گرد چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو   ستوه آمدند آن دلیران نیو
بنستیهن گرد کلباد گفت   کزان کوه خارات با یال و نهفت
بدان کین همه کین کیخسرو است   نه از تیغ و کوپال گیو گو است
ندانم چه آید برین بوم و بر   ز حکم گزر گر نشاید گذر
ز گفتار اختر شناسان نشان   بد آید بدین بوم و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر   ابا لشکر گشن و بادار گیر
خروش آمد و ناله کرنای   همی کوه را دل برآمد ز جای
بدانگه که لشکر فراز آمدند   چو پیلان بر رزم ساز آمدند
ز خواب اندرون شاه ناگاه جست   برهنه بر اسپ غم زناگاه دست
فرنگیس و خسرو و مانده دژم   تنان لرز لرزان و دل پر ز غم
همه غار و هامون پر از کشته دید   ز خون خاک چون ارغوان گشته دید
گریزان برفتند یکسر سپاه   ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و بسته گشتند باز   بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر   پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت ای شاه دل شاد دار   خرد یار دار و دل آباد دار
یکی لشکر آمد پر از جنگ   چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
جهان بازگشتند سرکین بدیت   که بر یال و رشان بباید گریست
گذشته ز رستم بایران سوار   ندانم که با من کند کارزار
بگیو اندرون مانده بد در شگفت   گرشده و آمد بنزدیک بت
چنین گفت خسرو که کس این ندید   نه از پرسه کارداران شنید
کجا لشکری را بزد یکسوار   بتنها تن خویش در کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین   شود دشمن فراوان دگر دآفرین
بدو گفت رزمت بدیدم ز دور   که گشتی دو بهر از دلیران تور
بدو گفت گیو ای گو سرفراز   گرانید ایشان دگر باره باز
بپیچید سر از اکنون سر جدا   پر از جان کنم من از ایشان هوا
بخوردند چیزی که با فتند   سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند   چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت   که چونین بگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو و کاست   سخن بر چه سان رفت گویید راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان   ببیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد   دل شیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده   نبرد مرا هم پسندیده
بران سان که آورد دم اندر رکیب   که گفتم ببینند هم اکنون نشیب
همانا که کوپال پیش از هزار   زدم بر سر و ترگش ای نامدار
سرش و ترگ گیتی که سندان شدست   برو ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده ام   ز جنگ آوران نیز پرسیده ام
بزخمش ندیدم جهان پایدار   نه در جنبش و کوشش کارزار
گران گرز با موم بودی بسنگ   سنان سواران بجرم پلنگ
نبودی بگفتی بر و یال او   شدی کوفته خود و چنگال او
همی بر زمان تیر جوشان شدی   بنوی چو پیل خروشان شدی
ازافکنده شد روی هامون چو کوه   ز کشتن شدند آن دلیران ستوه
برآشفت پیران بدو گفت بس   که ننگ است ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوارت چنین سخن   تو ننگ آورد گردان کمن
تو رفتی و نستیهن نامور   سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را جستی چل   میان یلان گشت نام تو نیست
چو زین یاد افراسیاب آگهی   بیابد از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر و سوار   چنین لشکری از در کارزار
ز نستیهن سواری نمودند پشت   بسی از دلیران ایشان بکشت
گواژ بسی شدت با فسوس   نه مرد درفشی و کوپال و کوس
سواران گزین کرد پیران هزار   سر جنگجوی و دمنده مار
بدیشان چنین گفت پیران که زود   عنان تکاور بباید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان   ز رزم تن بباید گشاد میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند   زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند بدین بوم و بر خاک و آب   وزین داغ دل کرد افراسیاب
چنین تا بیاید بیاید شدن   زمانی درنگی نباید بدن
از آن پیش کاشان گذارند رود   سپه راند باید بتر تار و پود
بکشتار ما در برافراختند   شب و روز یکسر همی تاختند

[illegible]

برفتند ترکان چو باد دمان   بفرمان آن نامور پهلوان
نخستند روز و شب آرام و خواب   وزین آگهی شد بافراسیاب
وزان روی گیو و فرنگیس شاه   شدندی شتابان بدان شاه راه
چنین تا بیاید کی ژرف رود   سپه شد پراگنده چون تار و پود
نه ژرف و پهناش گو یا بود   برو بر گذشتن ز راه کاه بود
مران رود را نام گل زریون   همی در بهاران چو دریای خون
بدیگر کران خفته بد گو شاه   نشسته فرنگیس با سکاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید   درفش سپاه از توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد   ازان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز   که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان   بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپیدار ایران بسین   شده تیره از گرد روی زمین

ترا گر بیابند پیچان کنند   دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پدر داده گرده پرآب   برند بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ز بند   چه داند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت کای سرو بانوان   چرا رنجه گردی پریشان روان
مرا این همه از پی خسروست   که او از بزرگان گیتی توست
فلک روشن از نامور تخت اوست   زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست
گرایدون که خواهی جهاندار را   نخواهی و پیکی بود کار را
بنیروی یزدان و دیهیم شاه   نترسم من از جنگ توران سپاه
تو با شاه بر شو بیالای بند   ز پیران و لشکرش تو هیچ گزند
جهاندار فیروز یار منست   سرافراز اندر کنار منست
بنیروی یزدان جان آفرین   سواری نمایم سرافراز زین
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز   کنون کار من بر تو آمد دراز
ز دام بلا یافتستم رها   تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون   فشانم ز شمشیر بر شید خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان   بشاهی منیچهر نژاد و روان
برادر مرا هست هشتاد و هشت   جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بسی پهلوانست و شاه اندکی   چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود   سر تاجور را بد افسر بود
وگر تو شوی دور از ایدر تبار   نه بینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین و سپه را ببین   مرا یار باشد جهان آفرین
چو پیروز باشم هم از فر تست   جهان زنده در سایهٔ فر تست
بپوشید درع و بپاید چو شیر   همان باره دستکش را ببر
ازین سو سپهدار توران سپاه   بیابی شده زود و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نو
برآشفت پیران و دشنام داد   بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو شاها بدین رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک رویین بود   برت را کفن جنگ شاهین بود
اگر اینچنین گوی ای یک سوار   چو مور اندر آید گردت هزار
شوی خیره سر گرچه خردست مور   نه مورست کوشیده مرد ستور
کنند آن زره در برت چاک چاک   کشندت چو مردار بر روی خاک
یکی داستان زد بر این بر دمان   که چون بر گوزنی سرآید زمان
زمانه بر او بر همی بشمرد   بپاید دمان پیش من بگذرد
زبان آوری کنون پیش من   همان پیش این نامدار انجمن
از آن پس بغرید گیو سترگ   سر سرکشان پهلوان بزرگ
که ای ترک بدگوهر دیوزاد   که چون تو سپهبد بگیتی مباد
بکین سیاوش مرا دیده   همانا که رزم پسندیده
که چندان بزرگان هم از ترک و چین   که شد کشته بر دست من روز کین
بتاراج دادم همه خان تو   گزند آمد از من بر جان تو
دو مهتر زنت بود در انجمن   اسیر آوریدم کشان از ختن
یکی خواهرت بود و دیگر زنت   کر از آن همی بدی بجان و تنت
و بدگوهر از تخمهٔ دیوزاد   تو گویی که از شاهشان بدنژاد
دو ترک دژم چون که من دیدمش   بگفتی یکی بند بخشیدمش
من اندر فراز و تو اندر نشیب   تو اندر شتاب و من اندر شکیب
نمودی بمن پشت همچون زنان   برفتی غریوان و گریه کنان
ترا خود همی مرد باید جز این   میان یلان لاف مردی مزن
بسان زنان مرد باید ترا   کجا مرد دانا ستاید ترا
بچشم خرد گر همی بنگری   بدانی که از زن نیی کمتری
گز این ننگ تا جاودان بهتران   بگویید با رود و رامشگران
که شاهی که خسرو برد   همی نام تا ننگ باید شمرد
و دیگر بزرگان روی زمین   چو فغفور و قیصر چه خاقان چین
چه شاهان ایران چه افراسیاب   دلیران و گردان زرین کلاه
بزرگان و خویشان کاوس شاه   چه از نامداران با آب و جاه
همه دخت رستم همی خواستند   همی بر دلش خواهش آراستند
ندادش کسی و فرستاد طوس   تهمتن بر او کرد چندی فسوس
تهمتن ز همتاشان سر بتافت   از ایرا سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی   ز گردان پسندش نیامد کسی
بُردی و دانش بفر و نژاد   نخورد و بخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش   که بودی گرامی تر از افسرش
ببین باد با تو که شب سوار   بمن داد گردن کش نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید   سرم را بچرخ برین برکشید
سپردم برستم یکی خواهرم   مه بانوان شهر بانو آرم
بجز پیلتن رستم شیرمرد   ز گیتی ندارم کسی هم نبرد
چو با رستم آیم بکین خواستن   بباید ترا نوحه آراستن
که این رزمگه رزمگاه منست   گرانمایه مغفر کلاه منست
هم اکنون بدین جستجو اکنون   کنم مشت خشت روان جوی خون
اگر زنده مانم کسی زین سپاه   زمن نام مردی بگیتی بخواه
شهنشاه خسرو بایران برم   بنزدیک شاه دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج   نهم بر سرش دلفروز تاج
وزان پس بهوشم گرانمایه گیو   کنم مرز توران کنام هژبر
بیایم بتوران چو شیر ژیان   ببندم بکین سیاوش میان
بتوران نمانم از افراسیاب   کنم دشت توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشواد کان   سر سرکشان گیو آزادگان
توی ترک بدبخت پیران شوم   که بی تاج بادت نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت   ببرید بتو جوشن و مغفرت
که خم کمندم کنون مرگ تست   کنون یکی کان جوشن و ترگ تست
چو پیران ز گیو این سخنها شنید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بلرزید سان لرز ز تند بید   هم از جان شیرین شد نا امید
فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد   جهان کرد و شیر اوژن اندر زنید
بپا تا بگردیم هر دو چو شیر   بدان تا که پشت که آرد بزیر
بدو گفت کای سپهدار شیر   سزد گر به آب اندر آیی دلیر
ببینی کزین پر هنر یک سوار   که آید ترا بر سر اینها بکار
هزار مرد و من نامور یک دلیر   سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرز سر گرای آورم   سر آسمان همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم   دلش گشت پرجوش و پرآب چشم
برانگیخت اسب و بنشد زان   بگردن برآورد گرز گران
چو گشتی ز دست اندر آمد بزود   همی داد نیکی دهش را درود
بگردانچ گیو از موز اشتاب   دمان با سپهبد برآمد ز آب
برآویخت با گیو چون نره شیر   بشد تیز بر روی سوار دلیر
جگرش پستی بپیچید گیو   گریزان همی شد ز سالار نو
چو از آب و از لشکرش شد دور گرد   ز زین اندر آورد گرز نبرد
همآورد با گیو نزدیک شد   جهان چون شب تار تاریک شد

چو بشنید رنگ رخش زرد شد	ز گردون دل او پر از درد شد	ورا داد پاسخ که اندر بدید	سخن هرچه گوشم ز دادا شنید	چو یزدان کسی را کند نیکبخت	بجای کوشش او را رساند
سپهبد چو گفت سپهرم شنید	سپاهی شش اندر آمد پدید	سپهدار پیران به پیش اندرون	سر و یال و ریش همه پر ز خون	کمان برد کو گیو را یافت تفت	به پیروزی از پیش بشتافت تفت
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه	جهان جسته به پهلوان سپاه	ورا دید بسته بزین بر چو سنگ	دو دستش ز پس پشت بر پالهنگ	بپرسید ازو ماند اندر شگفت	همی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان	نه در جنگ گرگ و نه شیر ژیان	نباشد جهان در صف کارزار	نگه کرد شاه بدان شهریار	من آن دیدم از وی که از گرگ شیر	نه چندان جهان دیده مرد دلیر
بدان سان که آورد هر روز جنگ	ز نهمش به دریا بسوزد نهنگ	نخست اندر آمد بگرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران	با اسب و با پای و یال و بر	سوار از فراز اندر آمد نشیب
همانا که باران نبارد ز میغ	فزون زانک بارید بر سر ستیغ	چو اندر گلستان بزین بر نخفت	تو گفتی که گشتت ماگزر جفت	همی ناگهی گشت گردان ما	نه اندیشه بودش ز مردان ما
سرانجام برگشت بگریز سپاه	جز از من نشد کس او کینه خواه	همی از نهامی گشت و بر روی کی	نیاورد یک زخم اگر زد یکی	گریزان ز تن تاب داده کمند	بیفگند و آمد تن من ببند
پراکنده شد دانش و هوش من	بخاک اندر آمد سر و گوش من	ز اسب اندر آمد دو دستم ببست	بپیش اندر افگند و خود بر نشست	بدان بد که برد او سر پر بها	از آن پس بسوگند کردم رها
چو بند مرا کرد سوراخ گوش	وزان تنگ رفتار سم تیز هوش	بجان و سر شاه و خورشید و ماه	بداد ار سر کام و تخت و کلاه	مرا داد زین گونه سوگند سخت	نخوردم چو دیدم که برگشت بخت
کرا بس نگوئی بگشای دست	چنین هم روی ما بجای نشست	زمانی بر و یالم اندر کمند	بدیگر زمان زر سوگند و بند	ندانم چه رازست نزد سپهر	بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
کمی تن بیاید ز چندین سوار	همانا که بر دارد این روزگار	چو بشنید گفتارش افراسیاب	بدید و ز چشم اندر آورد آب	یکی بانگ بر زد ز شش پر ا	بپیچید پیران و خامش بماند
وزان پس نغز اندر افگند باد	بشنام و سوگند بر گشاد	که گر گیو و گودرز و آن دیو زاد	شوند ابر غرنده گر تند باد	فرود آور ایشان ز ابر بلند	بزد دست و از تیغ بگشاد بند
بگفتش به بن گرزه گاو سار	به کینه برآرم از ایشان دمار	فرنگیس را هم ز تنگ آورم	بجنگش جهان تار و تنگ آورم	میانشان برم به شمشیر تیز	بجایی دهم ما کند زیر زر
چو کیخسرو ایران بجوید همی	ز گیتی بهای چه جوید همی	بسوی ختن رفت پیران نژند	وزین سوی تاخت شاه بلند	خود و سرکشان نوی چون کشید	همه دامن از چشم در خون کشید
جوان خسرو کاندر شتاب	عنان را بکش تا لب رود آب	که گر گیو و خسرو ز جیحون گذشت	غم و رنج ما باد گردد درست	بشان آمد از گفته راستان	که دانا بگفت از گه باستان
که از تخم تور و از کیقباد	یکی شاه پر بر زند باژ داد	دل او بایران گراید بمهر	ز توران نماید پر از کینه چهر	که توران زمین را کند خارستان	نماند ایران بوم و بر شارستان
برین کاخ و ایوان نباید گریست	کش از رفتن آسمان بدترست			رسیدند پس گیو و خسرو به آب	همی بود شان برگذشتن شتاب
گرفتند یکبار ما باژ خواه	که گشتی که دادت بر باژ گاه			نوندی کجا بادبانش نوشت	نشستی که زیبای کیخسروست
چنین گفت با گیو پس باژخواه	که آب روان را چه باک ار چه شاه	بدو گفت گیو انچه باید بخواه	اگر زنده که تنگ اندر آید سپاه	چو بشنید ازو باژبان گفت و گوی	سوی گیو کردان زمان تیز روی
بگفت ار گذر بایدت زآب رود	فرستاد باید گذشتی درود	مرا نیز از تو خواهم مراد تو زود	به جیحون پس آنگاه گذر جو بود	نخواهم ز تو گفت باژ اندکی	ازین چار چیزت نخواهم یکی
زره خواهم از تو که اسب سیاه	وگر این پرستار افسر براه	دگر شهره شهری من بخشه اوی	رهانید مرا ازین غم و گفت و گوی	بدو گفت گیو ای گسسته خرد	سخن زان نشان گوی کاندر خورد
که باشی که شه را کی خواستار	چنین پادشاهی ای خاکسار	بی باژ ار از شاه شهری بدی	ترا زین جهان نیز بهری بدی	ترا در جهان گر بنودی سزا	همین بس که یک مردمی نی بها
اگر با در شاه خواهی همی	بیاز افزا خواهی همی	سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را	که کوتاه دارد ببک باد را	چهارم که جستی ز گشتی زره	زره باید از هر کسی با گره
نگردد چنین آسمان از برت	ز آتش و بر بود کار دگر	نه نیزه نه شمشیر هندی نه بر	همی باژ خواهی بدین آب گیر	کنون آب ما را و گشتی ترا	بدین مایه شاهی و گشتی ترا
بشد گفت گیو ار تو کیخسروی	نبینی ازین آب جز نیکوی	فریدون که بگذاشت اروند رود	همی داد تخت شهی را درود	جهانی سراسر شد او را رهی	که با روشنی یادی و فر همی
جدا نیستی از شاه ایران توی	پناه دلیران و شیران توی	ببد آب را کی بود بر تو راه	که با فر و برزی و با تاج و گاه	اگر من شوم غرقه یا باد رت	گرانی نباید که گیرد سرت
ز مادر تو بودی مراد جهان	که یکبار به تخت شاهنشهان	مرا نیز با در زمه تو زاد	ازین بار بر دل نباید نهاد	گر من بکام که افراسیاب	بباید دمان تا لب رود آب
مرا برکشید زنج بر دار خوار	فرنگیس را با تو ای شهریار	به آب افگند تا که ماهی خورد	و با زیر نعل اندرون بسترد	بر آن به که با رخ بآب افگنیم	بیزدان پناهیم و دل بشکنیم
بدو گفت کیخسرو اینت بس	نیایم بیزدان فریاد رس	فرود آمد از بارهٔ راه جوی	بنالید و بر خاک بنهاد روی	همی گفت پشت و پناهم توی	نماینده داد و راهم توی
به آب اندرون دل فرازم توی	بخشکی همان دل ز دایم توی	درستی و گردی مرا فر تست	روان و خرد سایه پر تست	بگفت این و بر پشت شبرنگ شد	بجوم بسان شباهنگ شد
به آب اندر افگند خسرو سیاه	چو کشتی همی راند تا باژگاه	پس او فرنگیس و گیو دلیر	نترسند به جیحون و از آب شست	بدان سو که شستند سر در	جهان جوی خسرو ز تن شست

چو گیو سرافراز او را بدید / روان گرز کین را ز تن بر کشید
یکی حمله آورد بر پهلوان / که گفتی که بود اژدهای دمان
بگردید با وی زمانی دراز / همی تاخت اسب از نشیب و فراز
رمیده شد از گیو پیران شیر / پی اندر همی تاخت گیو دلیر
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بینداخت آنگه ابا لار گیو / بدان تا بیامد آورد گیو نیو
بجنبید گیو سرافراز یال / کمند اندر افکند و گردش دوال
سر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین برگرفتش بپیچان کمند
پیاده برش اندر افکند خوار / ببردش بنزد لب رودبار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلاحش بپوشید و خود برنشست
پس آنگه باسب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپهدار خویش / بدیدند رفتند با چار پیش
غریو آمد و ناله کرنای / دم نای ترکی و رومی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب / چو کشتی ز آب اندر آمد بتاب
برآورد گرز گران را بکف / سپهدار کار او در شگفت
یکی شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خم گشت از نهیب
بتیغ و رکیب و بگرز و بباد / همی ترک را خاک بستر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز گرزش شدند آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد بهم / چو شیر اندر آمد میان رمه
جهان لشکر کش و گردان نو / گریزان برفتند از پیش گیو
جهان خرم برگشت و بگذاشت آب / که گفتی ندیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری بردش بپاد بشان / دمان دل پر از درد چون بیهشان
بر شاه بردش چنان زار و خوار / دو رخسار زرد و دل از غم فگار
پیاده بنزدیک خسرو زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چنین گفت کین مرد بی وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشتار او سر بداد / جوا باد گفت این شود تیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
گزنده بودی بدرگاه شاه / سیاوش بدان نامکشتی تباه
جهان گرنه سستی بگمان / و کیخسرو در خاک بودی نهان
بزد کرمن از چنگ این اژدها / بفر و بخت تو یابم رها
بخندید وانگه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
وگیسش را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان / خردمند رادست و روشن روان
پر از داد کرد آور پر سخن / بدان کو رهانید ما را ز خون
ز مهر او پرده جان ما / وزین کرده خویش زنهار خو
ببخشش ای نامور تو کنون / که هرگز نبد بر بدی رهنمون
بدو گفت گیو ای شه ناتوان / که نوشه روان باد شاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که کردست یابم سرو روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش / زبانرا ز سوگند زدان مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / سم از مهر باد آدتم زکین
دل شاه پهلو برو گرم دید / روانش پر از شرم و از درد دید
بدو گفت کای شاه دلشاد دار / روانرا از این کار آزاد دار
چو او صد هزاران فدای تو باد / خرد زاو نیش پردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و درخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای نامور پهلوان / بزی شاد و دلشاد تا جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند بر تن درستی گرفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که ای باب من چون شوم سوی راه
بفرمای کاسپم دهد باز زین / جهان دار کهشید جان وحشن
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / کاسپش برانگیز ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / جوانست کشتی باوردگاه
توانی که گفتی بمردی چو من / سواری نباشد صد انجمن
سپهدار ترکان و شیران توی / برزم اندرون هم ایران توی
بنون چشم من بسته پر آب خشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم
همی لابه سازی جان چون زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این باد پای دوان / دو دستت ببندم ببند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / همان تن بسته آزاد کن
بسوگند با بنده مگرای باز / چو دستت ببندم ببند دراز
که نگشاید آن بند ما هیچ کس / گشاید گلشهر خوانیم و بس
با بهتر ناتوان تو اوست / و زواست پیدا ترا مهر و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید آب و روان
که بگشاید آن بند را کس براه / ز گلشهر سازد وی آن دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / دهانش بفرمود تا برنشست
برفت و همی خواند او آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / بر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان جاودان یار تو بود باش
اگر داد گستر دهدمان امان / نباشد دریغ از تو چیز و روان
گسی کردش آنگاه تا شد براه / براه دگر شد همان گیو و شاه
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / رو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس پیل و سپه برنشاند / ز ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی جست پرسان ترا از کاران
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کاین پهلوان با سپاه / کی آمد ز ایران بدین رزمگاه
بگویید یکی رزمکار گذشت / کوا روی ندیدم نشانی بدست
باواز گفتند کای شهریار / بتخم نیکی تو هرگز مکار
ز پهلو نبودست ما را خبر / نگمر کرد در دشت بر ما کمر
سرداکی کس جنگ اوران / که بگذشت از این همان سپاهی گران
چو افراسیاب آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت زایران تهوران سپاه / نیامد که دیده نه چند برا
و گر یک تن اندر کند اوران / از ایشان بجویان فرمان بر
که بر داکی نزد آن دیوزاد / که کس را دل و رای پیران مباد
اگر خاک بودیش پرورد کار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت آسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و تنوس / سواران باو و ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه

چنین گفت کین را خود اندازه نیست
رخ نامداران برین تازه نیست
نشاید که باشیم همداستان
بدین سان که او آورد داستان
ز گردان ایران دو از ده گذشت
زبرش سپهدار بخود گذشت
بخوردست غرقه تن ریونیز
ازین بیش خواری چه بایست نیز
نشست از بر اژدهای دژم
خرامان بیامد بره جرم
همه یک ز دیگر دلاورترند
ابر بارگی گستران افگنند
بکین پدر پشت پشت آوریم
مگر دشمنان را بدست آوریم
بدو گفت کین اژدهای دژم
که مرغ از هوا اندر آرد بدم
پدر گرد دیناراو بی پسر
پی سپرد گردن شیر نر
چو بر زین نشست اندر آری کین
خدنگت نیابد گذر رزمگه
پیاده شود بازگردد بکر
کشان جوشن سپهبد بگردن
ز بام بلند کوه خندد نخاست
سر و مغز مردار گوان کلاشت
جوان دید بیژن پیاده چو باد
سخنهای ناخوش همی کرد یاد
بر کوه شد پیش بیژن شیرمرد
فراوان سخنها بگفت از نبرد
ز تیزی کنون اسب خسته بدست
برفتی سراسیمه برسان مست
براشفت گیو از گشاد برش
همی تازیانه بزد بر سرش
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد
بدادار دارنده سوگند خورد
گراسپان تو با ده دست کش
کجا بر خرامد برافراز جوش
همی ترک رفتت بر تیغ کوه
برینسان نظاره برو بر گروه
ازو بازگشتند دل پر ز درد
کس آورد با کوه خارا نکرد
بنام دگر نیست همتای او
بر قامت و زور و بالای او
بسی سخت سوگند خوردم بماه
بداری کیهان و دیهیم شاه
بدو گفت بیژن بکین زرسپ
پیاده بپویم نخواهم خود اسب
ندارم ز تو بارگیها دریغ
نه گنج و نه جان و نه گرز و نه تیغ
همی زخش بود بیژن گردار گرگ
کشیده ز بالا و بلند و سترگ
فرستاد گستهم را پیش خواند
بسی داستان جوانی براند
بسوی سر کوه بنهاد روی
جهان چون بود مرد کینه جوی
نگه کن ببیند ما ورا تا چه جست
برین مرد جنگی که خواهد گرست
که فرزند گیوست و مرد دلیر
بهر جنگ فیروز باشد چو شیر
دگر کو هم دارد او ان رنج
کجا گیو نه بر گرپان کج
بزد تیر بر اسب بیژن فرود
تو گفتی ز اسب اندرون جان نبود

سر جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این کین فراموش کنیم
گر او پور جمست و نغز نژاد
همی در نیاوانی اندر گشاد
فرود سیاوش چو او را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید
ولیکن خود اینست آیین پهلوان
بزی چهره و چون تن بی روان
نگه کن سوار سرافراز کیست
که بر دست و تیغش بباید گریست
گر دست نیابی تو پیران بیست
دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بایران برادرت را او کشید
بجیحون نگه کرد و کشتی بدید
سلاح سیاوش بپوشد بجنگ
بترسد ز پیکان تیرش نهنگ
کنارا بن گرد جنگی فرود
سر خانه چرخ بر کوه سود
فرود آمد از کوه گیو دلیر
برآشفته برسان درنده شیر
برفتند گردان همه پیش گیو
که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که ای باب شراوژن تیز جنگ
کجا پهلوانا تو شاید بجنگ
بدو گفت چون خسته شد بارگی
بدو داد می سر بیکبارگی
بدو گفت نشنیدی از رهنمای
که با خنگ اندیشه باید بجای
که زین را نگه دارم از پشت اسب
نگرشته‌ام بکین زرسپ
بده تا بپوشم سلاح نبرد
یکی تا بدید آید از مرد مرد
ز ریب سپهدار و هم ریونیز
سپهبد که گیتی ندارد چنین
مگر پر کرکس شود پای جای
وگرنه بدان در نبود پای جای
گر آمد و نگزاید زبالا گذشت
جهان پر فراز و نشیبست و دشت
گزین کوه من بر کمر دانم لب
زمانم سر آید مگر چون زرسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم
که موئی نخواهم ز فرق تو کم
برو یک پیک بارگیها ببین
کدامت به آید یکی برگزین
ز بهر جهانجوی مرد جوان
سر و برگ منیذ بر گستوان
فرستاد درع سیاوش بدش
همان خسروانی یکی مغفرش
ندارد جز از گیو فرزند نیز
گرامی ترستش ز جان عزیز
برو تیره و روز پیدا نگاه
سزد گر پیاده کند کارزار
نشاده و شیرن جدا گشت ازو
سوی تیغ با تیغ بنهاد رو

اگر شهریارست و با گوشوار
چو گرد چنین لشکر کش خوار
اگر طوس یکباره تندی نمود
زمانه پر آشوب گشت از فرود
ز ریب گرانمایه رو شد بباد
سوار سرافراز نوذر نژاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم
همی ریختش بر دریده چرم
همی گفت کین لشکر رزم ساز
ندانند راه نشیب و فراز
نباشند فیروز ترسم بکین
مگر خسرو آید بتوران زمین
نگه کرد ز افراز بالا تخوار
بسوی نشیب اندرون چار خوار
بسی سینه پر کرد فرزند خود
بسی رود و کوه و بیابان سپرد
ورا گیو خواند و پیل اوست بس
که رزم دریای پیل اوست بس
بگمش عنان تکاور سوی آب ران
مگر خسته گردد همیون گران
بزد تیر بر سینه اسب گیو
فرود آمد از اسب و برگشت نیو
پیاده بگردن سپر سوی دشت
از آن تیر و آن زخم او تیره گشت
گر اسپت خسته تو خسته نه
توان شد دگر با دلی خسته نه
چو او دید شد ترا یک سوار
که دست تو بودی دل کارزار
چو بیژن چنان دید بیهود
همی گفت گفتارهای درشت
نه تو مغز داری نه رای و خرد
پرورده هر کو ترا پرورد
وز آنجا بیامد بر گستهم
سری پر ز کینه دلی پر ز غم
بدو گفت گستهم کین نیست روی
تو بر خیره این راه بلا را مپوی
بدرد اگر پیل ژیان بشکرد
بگردد زمین گردون همی بنگرد
مرا بارگی کو چه جوشن کشد
دو ماندست اگر او یکی را کشد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم
کنون یال و بازو زهم بگسلم
بدو گفت گستهم کین را زناب
خود هیچ از این تیزی آگاه نیست
وزان پس بود بارگی صد هزار
همه دم بر از گوهر شاهوار
بنوهای تازی را گفت هوا
بسازند اگر کشته آید روا
دل گیو شد زان سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد او ز کار فرود
بیاورد گستهم درع نبرد
بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهان با تخوار
که آمد بنوی یکی نامدار
بخسرو تخوار سراینده گفت
که این را ز ایران کسی نیست جفت
تو اکنون سوی بارگی دار دست
دل شاه ایران نباید شکست
تو با او پسندی نباشی بجنگ
نگه کن که الماس دارد بچنگ
یکی نعره زد کای سوار دلیر
ماناک سینه کنون رزم شیر

بدانی که آن ابر شیران بجنگ   بیاید مگر تیغ هندی بچنگ
ندانی که برابر مرد جنگ   نباید زدن گفت بیژن ز جنگ
ببینی مرا گر بجنبی ز جای   بپیکار زان پس نیایدت رای

چو بیژن پیاده برگشت از فرود   فرود از برش تیز شد بی نود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر   سپر بر سپر آورد مرد دلیر
پسر برد و زین را بیافت   ازو روی بیژن همی برنتافت

ازان شد بالا چو سر برکشید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه رو بازگشت   همه باره دز پرآواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او   یکی تیغ بران در مشت او

به برگستوان بر زد و کرد چاک   گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود   دلیران در دز ببستند زود
زبان فراوان ببارید سنگ   بدانست کان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار   ز مرد پیاده دلیر سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود   دریغ آن دل و نام جنگی فرود
پیامد بر طوس از آن رزمگاه   چنین گفت کای پهلوان سپاه

سزد گر بجنگ چنین یک دلیر   شود نامبردار یک دشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او   شود آب دریا بود کان او
سپهبد نباید که دارد شگفت   کزین برتر اندازه نتوان گرفت

که تا من بمردی ببستم کمر   ندیدم فزون زین بمردان هنر
سپهبد بدارند سوگند خورد   کزین دز برآرم بخورشید گرد
یکی زین بر اسب گرامی سوار   بسازم برآرم یکی کارزار

تن ترک بدخواه پیچان کنم   ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید   شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران و دزدار مردی هزار   بسوی کلات اندر آمد سوار

در دز ببستند از آن روی تنگ   خروش جرس خاست و آوای زنگ
همان دخت پیران و مام فرود   روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بخفت   شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دز بلند   برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر همه کوه بفروختی   پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد   روانش پر از رنج و تیمار شد

بیامد برآمد یکی بنگرید   همه کوه پرجوشن و تیغ دید
رخش گشت پرخون و دل پر ز دود   پیاده دوان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر   که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پرجوشنست   در دز همه تیغ دشمن است
بمادر چنین گفت مرد جوان   که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری   زمانم ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد   مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان   سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر خوار وار   نخواهم از ایرانیان زینهار

سپه را همه گرز و جوشن بداد   یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
[illegible]
میان را بخفتان رومی ببست   بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر   خرامان برآمد بچرخ سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران   گراینده شد گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای   دم نای سرغین و هندی درای
فرود اندر آن بام دز فرود   دلیران و ترکان هرانکس که بود
ز گرد سواران و از گرز و تیر   سر کوه شد همچو دریای قیر

خروشیدن کوس و بانگ صدا   همی کوه را خواست بردن ز جا
نبد هیچ هامون و جای نبرد   همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد
ازین گونه تا گشت خورشید راست   سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته بود   سر بخت مرد جوان گشته بود
همی زد تبیره و بگرز و بوس   بدین گونه با نامداران طوس
بدو خیره ماندند ایرانیان   که چون او ندیدند شیر ژیان

ز ترکان نماند آنچ با او سوار   ندید ایچ شایسته کارزار
عنان را بپیچید و شد بازرفت   ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند   فراز و نشیبش بپی تاختند

چو بیژن بیامد اندر نشیب   سنگ غلتان گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید   بزد دست و گرز از میان برکشید
به بیژن درآمد چو شیر دژم   نبود آگه از کار چرخ بخم

چو رهام تیر اندر آمد بدشت   خروشان یکی تیغ هندی بمشت
همی خواست تا بر سرش بر زند   بیک زخم چون کوه سرش بشکند
بزد بر سر کتف آن نره شیر   فرود آمد از کار دست دلیر

بدان سان جدا گشته بازو ز دوش   همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدز در شد و در ببستند زود   شد آن نامور مرد جنگی فرود
شد تا پرستندگان مادرش   گرفته بپوشیدگان در برش

بزاری فکندند بر تخت عاج   نبد شاه را روز هنگام تاج
همه غالیه جعد و مشکین کمند   پرستنده و مادر از بن بکند
همی کند جان آن گرامی فرود   بر تخت مویه همه کاخ دود

یکی چشم برکرد و زد باد سرد   رخش سوی بام و پرستنده کرد
چنین گفت چون لب بهم برگرفت   که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان   بتاراج دز پاک بسته میان

پرستندگان را اسیران کنند   دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی   ز جانم رخش برفروزد همی
همه پاک بریان بباید شدن   تن خویش را بر زمین برزدن

که تا بهر بیژن نماند یکی   نمانم من ایدر نگر اندکی
همی گفت زار آن گرامی فرود   ز بیژن زبانش پر از گفت بود
که بر تیغ پاک جان من اوست   بروز جوانی زمان من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد   برآمد روانش بتیمار و درد
ببازیگری ماند این چرخ مست   که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانه نیاید و زمانی بتیغ   زمانی بخنجر زمانی بتیغ

زمانی بدست کسی ناسزا   زمانه خود آرد ز بختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه   زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست   منم تنگ دل تا شدم تنگ دست

اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
نزاد و بکوری و ناکام زیست   بر آن زیستن زار باید گریست
سرانجام خاک است بالین او   دریغ آن دل و رای و آیین او

پرستندگان بر سر دز شدند   همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی برفروخت   همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست   در خانه تازی اسپان بخست

شکمشان دریده و بریده پی   همی ریخت از خون او خوی و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود   بر جامه او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد   شکم بردرید و برش جان بداد

در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان
نخستین که آمد بنزد فرود / برافراز بهرام گودرز بود
چو بهرام نزدیک آن باره شد / از آن ده و پیکر دلش پاره شد

بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کو کرد کار / بپرسید و از گردش روزگار
بدو بس درازست دست سپهر / ببیدادگر بر نگردد بمهر

بگردش همه کاخ افروخته / همه خان و مان کنج و سوخته
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشنده سیاوخش چاکر نبود / ببالینش بر کشته افتاده بود

ز کینه و اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس گرم
بکین سیاوش فرستاد تان / بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود / همه شرم و آزرم کوته شود

ز رستم و از پیشتر تیز مغز / نیاید بگیتی یکی کار نغز
همانگه پیاده سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران

سپهبد بسوی سپد کوه شد / پیاده دمان تا دژ اندر شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بر آن تخت ها در افکنده خوار
بیک دست بهرام پرآب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگه شاوران / بر او انجمن گشته کنداوران
گوی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بخفته بر تخت زر / بدیبای زربفت و زرین کمر

بروزار بگریست گودرز و گیو / چو گستهم و گرگین و بهرام نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
خروشان پس آنگاه بهرام و گیو / ابا نامداران و گردان نیو

همه چشم پرآب و دل پر ز هوی / بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود

جوانی ازینسان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی ز تندی و تیزی بباد / سر و برز آن سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز / نبود از بد بخت پاینده چیز

هنرها چه دارد دل برد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
به بیژن هم آنگاه بهرام گفت / که ما را که با تو خرد نیست جفت
دو خلعت ز خسرو بدان استدی / که پاداش آن این بود ایزدی

که کشتی بتیزی شهی چون فرود / برآوردی از جان خسرو تو دود
بتنها تن خویش بایست گشت / چه داری ازین خون خراز بدشت
زمانه ز تو کین این پرهنر / ستاند که بر تو بسوزد جگر

بگفت این و از درد بگریست زار / شد از خون چشمش چو لاله کنار
زمانی بپیچید و بیهوش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
غریوی برآمد ز لشکر بدرد / رخانشان ازین غم شده لاژورد

چنین گفت گیو ای سپهر گوان / شب و روز باشید ازین غم نوان
ز بهرام را نام شد روی زرد / بپیچید و بر زد یکی باد سرد
بگودرز گفت ای یل نامجوی / به بهرام بر گوی تا چیست روی

بخسوک آن شه بدل داشتن / ازین بوم و بر روی برگاشتن
یلان سپه نزد طوس آمدند / فراوان برین داستانها زدند
بکشته کنون بود نیکار بود / کنون غم نداری دمی درد سود

پشیمان از آن طوس و جنگی سپاه / هم از شرم یزدان هم از بیم شاه
بفر بود تا دخمه شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور رومی خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را به می و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / بدان شیر دل مرد با نام و ناز

چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو تیغ و ترگ
اگر ترسی و گر نه ترسی گذشت / بباید شدن مان ازین جا گذشت

سه روزش درنگ آمد اندر جرم / چهارم برآمد شپیپور و دم
بتیره برآمد ز درگاه طوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
سپه برگرفت و بنه برنهاد / وز آنجا بتوران سر اندر نهاد

هرآنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرزها کرد پر تار و پود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
پیاده که لشکر همه برگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد

بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و یکسو ز انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش بلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه

جو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کامد بلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شوم تا سرش را ببرم ز تن / و یا بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم بلاشان پرخاشگر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر

نباید که با او نتابی بجنگ / کنی روز بر من سیه تار و تنگ
چو بیشه است و هامون و از مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپیش جهاندار ننگی مکن

سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه ز من جوش کار نهنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک بر نشست / بهامون خرامید تیغ بدست

بلاشان سگی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپ چمان و چران / بلاشان نشسته بیاز و کمان

چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیجید کارزار

یکی بانگ بر زد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون کوه رویین تنم

نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون بپیچی ز من دستبرد
مرا پیش کشتن این کارزار / تو در پیش چون گرگ مردار خوار
نیای دو چنگ ستیر و خون خوری / که آید که لشکر بهامون بری

بلاشان [illegible] رای / برانگیخت آن دیو جنگی زجای
سواران ز هر دو برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست

ز خم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان بخست یکبارگی
گرز گران برکشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز

چنین تا برآورد بیژن خروش / غو و گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بگسست خرد
ز بالای اسب اندر آمد بپیش / نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلاح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو زان سخن پر ز درد / که چون کرد آن روز با او نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه / که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پشت سپاه / سر نامداران و هم پشت شاه
همیشه بزی شاد و بر پر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
سپه را کنون دل شکسته شود / بر ایشان در جنگ بسته شود
وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خیره سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را بدین بشنویم / همه با درفش و تبر شویم
وگرنه ز ایران بیامد سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آورد ز هر سو فراز / سخن‌ها نباید که گردد دراز
وزان رو بیامد ز توران سپاه / که پیدا نبد هیچ خورشید و ماه
بدین سو بر آمد یکی تندباد / که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت تیغ / همی گشت از برف و یخ کوه و تیغ
همه کشور از برف شد ناپدید / یک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسب جنگی بگشت و نخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای / کسی را نبد جنگ جستن بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد / سخن رفت چندی ز روز نبرد
که آید ز تنگی تبه شد سپاه / سزد گر برانیم از این رزمگاه
سپاه اندرین بوم و بر تا درود / کلات و سپد کوه تا کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خاموش کنی / همی رزم پور سیاوش کنی
مگر گفت کین چنین گشت راست / ز رنگ تن نگه کن که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آید به پیش / بچرم اندرست این زمان کار و بیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب / نبد نامورتر ز جنگی زرسب
ز بر بی‌گنه کشته آمد فرود / نوشته چنین بود و بود آنچه بود
بباشد نگه کن که چون ریونیز / که چونی بمردی و دیدار نیز
مرا جام از او پر می و شیر بود / جوان از بالا سخن تیز بود
کنون از گذشته نیازیم یاد / به بیداد شد کشته او باد داد
قلم رفته بودش ز اول چنین / کنون سر برفتند زیر زمین
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه / که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
گذشت است هنگام آن سوختن / به آتش سپهری برافروختن
کشاده شود راه لشکر مگر / که باشد سپه را بر و رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
بسیج گذشتن همی کرد گیو / که آتش بهیزم زند گو نیو
همی گفت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی بباید نشست / بپیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپروردیم / بگفتار هرگز نیازردیم
مرا برد باید بدین رنج دست / نباید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدین کار کردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است / نه هنگام بی بخشایش است
مبر رفتن من مدار آنج غم / که من کوه خارا بسوزم هم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان زان یخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و نشیبش باز
ز پیکان یکی آتشی برفروخت / بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذرشان نبود / ز تف زبانه ز باد و درود
بچارم سپه زین گذشتن گرفت / جهان آب و آتش نهشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد / از آتش چراگاه گرد گرد شد
سپه اندر آمد چنان چون سزد / همه تا کوه و تا هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که بودیش با شیر تاو
فسیله بدانجایگه داشتی / جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد از ایران سپاه / کله برد باید بپیکو ز راه
فرستاده کردی همی اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
کبود بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر او هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه / ببین تا که دارد درفش و کلاه
گر آید بر ایشان شبیخون کنیم / همه غار در جنگ هامون کنیم
کبود آن بیامد چو دیو سیاه / شب تیره نزدیک توران سپاه
طلایه به شب تیژ بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب کبود و خروش / ز لشکر برآورد بهرام گوش
[illegible] / برآمد ز جای آن سپیو گران
همی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبود و نبد هیچ بیدار شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبود سیاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام برگوی راست
که آید ز فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران نبود
به بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا سرچه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده‌ام / بنزدیک او من پرستنده‌ام
نگه‌شان همی تا نهایت راه / بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو / چه با شیر درنده پیکار کاو
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و نکند خوار / نه نام آوری نه گرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو / کبود آن بیامد بنزد تژاو
همی شد سر مرد پرخاشجوی / ندانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
بر او سپهبد شد با سپاه / بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد همی در نشیب پلنگ

ز گردنکشان پیش او رفت گیو / بسی خنده با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
برین باره مردم بجنگ آمدی / ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و چنگ شیر
نژادم که او سر ز ایران بشست / ز گردان و از تخم شیران بدست
کنون مرز با من مرا تخت گاه / نگین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو ای که گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آب روی
از ایران تو را آن که جوید نشست / مگر خوردنش خون بود یا کبست
اگر مرز با سینه و داماد شاه / چو اسپی‌تر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / بتیزی مشو با دلیران مپوی
گر این پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبانان درآرد بزیر
گراه و نگ فرمان کنی با سپاه / از آن به خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
ندیدست کس ترک آزادمرد / چه گویی که هم روز تنگ و نبرد
تژاو از پس پنج گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین و کلاه / همان اسپ و هم گوسپند و سپاه
همان بهره یابی چو افراسیاب / با ایران سگی این چنین نخواب
پرستار و از ماه پایان کله / بدشت گروگرد کرده یله
توان اندکی لشکر من مبین / مرا چون تو باکر زبر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم / گزین آمدنشان پشیمان کنم
بخندید ازو گیو لشکرشکن / بیامد برش بیژن رزم زن
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / گرانمایه و گرد پرخاشگر
سرافراز و بیدار دل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست / برو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
نخواهم بدین بود همداستان / بلابه مزن پیش من داستان
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیغ کرد از میان بر کشید / بر آنسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
ببین سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنایی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیزچنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزان روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر در تیغ تاو
یلانش چو از جنگ و مردی شیر / که هرگز نگشتند از جنگ سیر
بسی برنیامد برین روزگار / گرارنگ شد اندر آمد بکار
سه بهر از توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه‌خواه گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و تیغ بدست / تو گفتی که غرنده شیریست مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو آب و تاو
گراینده بد مرد رویینه زره / بجنبید و بگشاد بند و گره
چو بیژن چنان دید کان گاه بد / رهانید خود را ز چنگ زمان
بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم یازد پلنگ
بر آنسان که کرکس رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / همه روز کارش بدان بود شاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان و پرآب روی
باواز گفت اسپنوی ای تژاو / سپاهت کجا و آن همه زور و تاو
که اکنون چنین روی برگاشتی / بدین در مرا خوار بگذاشتی
بزد گر پس اندر نشانی مرا / بدین ره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
بیامد برش اسپنوی بر نشست / عنان تکاور بدادش بدست
سوار شد آن ماه زین از نشیب / بدو داد دست آختن یک رکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / پسش نامور بیژن جنگجوی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند ایدر اسپ جنگی ز کار / ز پس بسگال آمد و پیش غار
اگر دور ازاید به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
اگر پیش از این ایدر بمن در رسید / مرا نیز کان روز بر سر رسید
ترا نیست دشمن بیکبار کی / بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او بخون غرقه روی
بیکبار گشت اسپ و تندی گرفت / پسش پای مرد کندی گرفت
بر انداب و شد نزد افراسیاب / پسش بیژن اندر گرفته شتاب
همانگه بیژن بدو در رسید / ببد خیره چون روی آن ماه دید
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فروهشته بر ماه از مشک موی
بیازید چنگ آن یل سرفراز / گرفتش بران خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد بشادی بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / وز آن لشکر آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / به ویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر کس که کندی بچنگ / جهان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بار کی / بیاراست لشکر بیکبارگی
تژاو غمی با دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
سپهدار پیل گوسپندان شکاب / که آتش برآرد ز دریای آب
دگر باره آمد بشمشیر و تیر / بسی کشته گردان برنا و پیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / همی گشت و بر جان افکند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
در تنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب سیری آمد اگر بددلی
بدرماند اندر نه آب و نه مرز / نشستن ندارد بدان مرز ارز
ملاشان و آن مایه‌داران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان ز گرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
بسی خورش و سوده یا برده / بسی مرد جنگ آخته از در شد
کنون نیست آن جای جای نبرد / جهان تنگ شد بر دلیران مرد
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب

[illegible]

ز سر مرز مردان جنگی بخواند / سلاح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامور گرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که دارند با شیر تاو
چو بنشست گودرز بر میسره / که با شیر بودی بجنگش بره
جهان برشد از ناله کرنای / ز رویین کوس و خم درای
هوا سربسر زرد و سرخ و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون درفش

ز دریا به دریا بنه آن را   ز آب و ز پیل و هیون و ستار
سپاهی و جنگی تن صد هزار   همه سر نهاده سوی کارزار
همی کرد پیران ز رفتن شتاب   ز ایوان به پشت اندر افراسیاب

سپه را کلایک همه برشمرد   که چندت ارتشان سرافراز کرد
جهان شادمان گشت و روشن روان   همی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی   ببینا دو چشم تو هرگز بدی

اگر گیو از ایران به جنگ آوری   زمانه برآساید از داوری
بروزی خجسته سپه را براند   سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه   بدشت پیدا نه در مانده کوه

بفرمود پیران که بی ره رو   ازاید بر سوی راه کوته رو
بباید که یابند خود آگهی   ازین نامداران فرخ رهی
بکار آگهان بر سر آن گروه   فرود آرم آن گشن لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان آگهان   همی جست پیدا ز کار جهان
بتندی بر راه اندر آور و روی   بسوی گروگرد جای گروی
میان سرخس است و باورد و طوس   ز باورد برخاست آوای کوس

خبر شد از پیش کارآگهان   به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه می گسارند و مست   شب و روز باشند با می بدست
سوار و طلایه ندارند راه   بی اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران بلاشان بخواند   ز لشکر فراوان نخبها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه   نبود ست هرگز بر ایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار

شبیخون زدن تورانیان بر ایرانیان

برفتند نیمی گذشته ز شب   ز بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند   میان یلان هشت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله   کجا بود بر دشت گیر و بله
گرفتند بی راه و رفتند تیز   نماند ار به بخت باید گریز

گله دار و چوپان بسی کشته شد   ز بخت ایرانیان گشته شد
وزانجا که سوی ایران سپاه   برفتند برسان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان   گروهی نشسته گشاده میان

ز بربان زین و نه گردان بجوش   تو گفتی که گر خیره شان گشت گوش
بخیمه درون کو بیدار بود   سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر   سراسیمه شد گیو برخاست گر

سپه بود در پیش پرده سرای   یکی اسب برگستوان ور بپای
ز خیمه پیاده سوی کارزار   برو بر نشست آن جنگی سوار
برآشفت برخویشتن چون پلنگ   ز کار خود و غفلت آمدش ننگ

را گفت برخیز اسپ چه بود   که مغز سر زیکار شد پر ز دود
پیاده به باب اندر آورد پای   بگردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید   ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

دو گفت برخیز کامد سپاه   بخواب اندر اندر این دلیران شاه
وزانجا که شد نزد پدر   بجنگ اندرون گرز گاوسر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود   برانگیخت اسپ آنکه هشیار بود

سوی خیمه پور شد دل نژند   بدیدش بزم اندرون شادمند
گرفته بکف باده روشنش   ز یاران تنی چند پیرامنش
یکی جنگ با شیر افکند پی   که این دشت کین است یا جام می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه   یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر   برآمد یکی ابر بارانش تیر
ببرید سر تا به بالین نرم   ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو برزد سر از برج شیر   بشد لشکر گرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید   سر بخت بیدار برگشته دید
فرو تاخت برسان آتش چو گرد   ز لشکر بسی کرد بیدار گرد

بکشت از دلیران توران هزار   بسان هیونی گسسته مهار
همی کرد گودرز هر سو نگاه   ز دشمن بیفزود هر دم سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ   سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ

سپه را همه گرد و گرد آن بدید   ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو و گودرز و چندی سوار   که بودند با رنج در کارزار
همه رزمگه سربسر گشته بود   زمین سربسر چون گل آغشته بود

دریده درفش و نگون کرده کوس   رخ زندگان گشته چون سندروس
پسر نه پدر بد پدر نی پسر   همه لشکرش زیر و زبر
چنین است این گنبد تیز گرد   گهی شادمانی دهد گاه درد

بچاره یکی روی بر گاشتند   سراپرده و خیمه بگذاشتند
بلشکر نه کوس و نه بار و بنه   همه میسره خسته و میمنه
ازین گونه لشکر سوی کار زود   برفتند بی مایه و تار و پود

سواران ترکان پس پشت طوس   روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر   پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار   همه کوه کردند گرد آن حصار

فرو ماند اسپان مردان ز جنگ   یکی را نبد هوش و نی توش و رنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز   شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد   ز پیکار ترکان پر اندوه شد

جوان دید پیران ز پس بازگشت   بلشکرگه آمد سوی پهن دشت
فراوان کم آمد ز ایرانیان   برآمد خروشی به ابر از میان
همه خسته و بسته بود آنکه زیست   شد آن کشته برخسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای   نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار   ز آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان شده   وزان خستگان چند بیجان شده

چنین است رسم جهان جهان   که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند   ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم در جنگ آز   ندانیم باز آشکار از راز

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد   چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود   دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت   ز لشکر خبر جوی پیکانه گشت

بلشکرگه اندر همی خواب نرم   دلیر آورد کرد با خواب آزرم
جهان دید گودرز با سر به سر   نه پور و نه نیرو نه بوم و نه بر
ز آن خستگان را خورش با برگ   همه جانم غم بود و خونین سرشک

جهان دیدگان پیش او آمدند   شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد   کجا دیدگان سوی ایشان کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی   طلب یا مدان درد را داروی

یکی نامداری ز ایرانیان   بفرمود تا تنگ بندد میان
دهد آگهی شاه را زان سخن   که سالار لشکر چه افکند بن
چه روز بد آمد با ایرانیان   همه را ز بخشش سرآمد زیان

برنده بر شاه برد آگهی   که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران نخجها شنید   بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر برآزرده بود   روان در دبر درد لشکر زدود

زمان گرد گویا نبودش طلاس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر جهاندیده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم — ز سوگ برادر پر از آب چشم

[illegible]

بسوی فریبرز کاوس شاه — [illegible] سپاه
[illegible]

هم او کرد پیروزی و هم شکست — بنیک و بد زو بود کام و دست
جهان و زمان و مکان آفرید — پی مور و پیل گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند — بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهایی نیابد سر از بند او — یکی را بود فر و اورند او
یکی را دگر شوربختی بود — نیاز و غم و رنج و سختی بود
درخشنده خورشید تا تیره خاک — همه داد بینیم ز یزدان پاک

[illegible]
[illegible] — بشد طوس با کاویانی درفش
[illegible]

بایران ازین گونه بهتر مباد — وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان
دریغا فرود و دریغا فرود — سر طوس نوذر نیابد درود
ز کار پدر زاده بریان دژم — پر از درد دل گریان دژم
کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن و دوست کیست
بگفتم مر او را ز راه جرم — مزن بر کلات و سپدکوه دم

[illegible]

اگر پیش ازین او سپهبد بدست — ز کاووس شاه اختر بد بدست
برزم اندرون تیز خواب آیدش — خوی بی [illegible] شتاب آیدش
سر نامه مهتر نزدیک او — مباد آنجهان جان تاریک او
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب — ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بیک طوس را باز گردان ز جای — ز فرمان مگرد و فزون [illegible] رای
سپهدار و سالار و روز [illegible] — تو باشی بر کاویانی درفش

[illegible]

ترا پیش رو گیو باید بجنگ — که مار [illegible] جنگ نهنگ
فراز آور از هر سوی بار رزم — مبادا که آید ترا رای بزم
نهاد از بر نامه بر مهر شاه — فرستاده را گفت برگیر راه
ز رزم شب و روز تا [illegible] بسیج — بهر [illegible] دیگر بسیج
پیاده فرستاده هم زین نشان — نزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه دار — بداد آن بدان نامور شهریار

[illegible]

بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش — ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
[illegible] — که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله تخت تو پیروز باد — همه روز کار تو نوروز باد
برفت و ببرد آنکه بد نوذری — سواران جنگ آور لشکری
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ — [illegible] درنگ

[illegible]

بترسی بسی از جهاندار پاک — ز گردان بباید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم — برفتی و دادی دل من بغم
نخستین بگفتم بتو راستی — نژاد سیاوش را کاستی
برادر [illegible] جنگی فرود — که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که در کارزار — چو تو لشکری خواستی [illegible]
وزان پس که رفتی [illegible] — نبودت بجز رامش و بزم و گاه

ترا جایگه نیست در شارسان
نزاند بهتر به چار سان
ترا پیش آزادگان کار نیست
بکام تو آرای شیسانست
سزاوار بیماری و بند و غل
نه اندر خور رزم و بزم و مل

ز پیشش بماند دیو بود بند
همی دار دلش هیچ شادی کند
و هم برز شاه دیر ... کلاه
هم پهلوان بود و هم تور شاه
از آن کوه نزدیک پیران شود
فداوان بگوید و روشن شود
چنین است آیین این روزگار
گهی کار زاد و گهی کارزار
وزان پس نغو بود و بزم را
که پیدا کند با گهر نام را
بدو گفت روشن ان خرام
زمین نزد آن پهلوان بر پیام

شبیخون نسازند کند او را
کسی کو گراید بکمر زکران
تو گر با دشمن کمر اوریم
گرت رای جنگست جنگ آوریم
گهی ماه باید زمان و درنگ
که تا ختن کار نا شوتاب جنگ

ز پس پیش برزر نام کرد
بردن رفت نخام زنامه سرد
پیام طلایه بدید شش براه
پرسیدش از نام واز جاه
بدو گفت رستم جنگی بنم
هنرمند و بیدار روشن کمم
پیام نو برزکاه پس شاه
سپهران رسانم بدین رزمگاه
ز هش طلاه سواری چو گرد
پیام مخن نامه یادکرد
که رستم کو در زاران زرمکاه
پیامبر بر پهلوان سپاه
نغو بود با پس آواوزند
گشاده دل و تازه روآورند
برانده رستم شد پیش او
تبرس از نهان اندیشه او
چو پیران ورا دید بنواختش
پرسید و در تخت بنشاختش
برآورد رستم را زانجمنت
پیام فرو برزرباد بگفت
چنین گفت پیران بر رستم کرد
که این جنگ را خوار نتوان شمرد

مکافات این بر کنون نافشد
که در جنگ ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه
جهان جوی ترا بادار من بخواه
گراید و تنگ گاه خواهی در
ز لشکر سواری بیاید بجنگ

دگر کین ملک اندرآید بجنگ
نخواهد ازین پس زبانی درنگ
یکی خلعت آراست رستم را
جهان جوی بود درخور رستم را
تن در فر برزر رستم کرد
جهان جوی چون پاور و نام کرد

جو آمد بر ما ... سکام جنگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه
ز بس ناله نای و کوس و درای
همه ال اسمان و دست و غبان
ز پیمان گشتند و از نام و ننگ
برفتند یکسر سوی رزمگاه
همی آسمان اندر آمد ز جای
ز کوپال و تیغ و کمان و سنان

بنه پشت را روز کار گهر   ز بس گرد و گرز و کمان و سپر
و یا بر سپه گیتی آزامت   وگر آسمان با زمین دشمنت
تو گفتی جهان پر دم اژدهاست   مگر آسمان بر زمین گشت راست
سوی میمنه گیو گودرز بود   ره و بهستر و پهلو مرز بود
سوی میسره اشکش تیزچنگ   که دریای خون راندی از جنگ
یلان فریبرز کاوس شاه   درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت   که از ما هنرها شد اندر نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورید   جهان بر بداندیش تنگ آورید
گزین ننگ تا جاودان بر سپاه   نخندد دمی گرز و روی کلاه
یکی تیرباران بکردند سخت   چو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی هوا ابر کرکس شدست   وز ایشان سوی پیر کس شدست
ببندید بر رزم را جایگاه   ز ترگ و ز شمشیر و گرز و سپاه
درفشان تیغ الماس‌گون   بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست   سنان‌ها دل پیل جنگی شدست
ز بس ترگ و گرز و شمشیر تیز   برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف   خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران و گودرزیان   گرازان همی راه سود و زیان
تیغ و نیزه برآویختند   همی زآهن آتش فرو ریختند
چو گودرز و پیران سوی جنگ‌بر   برآویختند آن دو پرخاش‌جو
بشد رزم گودرز و پیران درشت   چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند خاک و خورشید زرد   که از لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند سوی گیو   بران گرزداران و شیران نو
بباریدتیر از کمان سران   بران نامداران جوشن‌وران
بکندند آنگه بیازو کمان   بشمشیر بردند دست آن زمان
دو لشکر بکوشید از دل بجنگ   یکی از دگر تیز و دیگر ز ننگ
جهان شد که کس روی خورشید ندید   ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
همه نیزه‌ها را برافراشتند   ز یکدیگران دست نگذاشتند
یکی پشت بر دیگری برنگاشت   بیکبارگی آن یکی را که داشت
چنین گفت هومان بخورشید زرد   که با قلبگه جنگ باید نبرد
فریبرز باید کزان قلبگاه   گریزان همی بد ز پشت سپاه
پس ایشان شود جنگ با میمنه   بدست آمدان رزمگاه و بنه
برفتند تا پیش قلب سپاه   بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان کزان بشد پهلوان   شکست اندر آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش   نبودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای   ز گردان ایران نبد کس بپای
بدیدند برجای کوس و درفش   ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت   از آن کار یاد اندر آمد بمشت
نگون گشت کوس و درفش و نشان   نبود آنچ پیدا رکیب از عنان
که درشان بیکباره برگشته بود   ز خون دشت و کوه اندر آمیخته بود
چو دشمن ز هر سو انبوه شد   ز پیران زبر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هرکه زیست   بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود برجای گودرز و گیو   ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه   درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه راندید   بکردار آتش رخش بردمید
عنان کرد پیچان گرز براه   برآمد ز گودرز آیین رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر   بسی دیدی گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت   بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان   دلیران و از کار دیده مهان
ز مردان مرا و ترا چاره نیست   درنگی ترا از مرگ پیمانه نیست
چو پیش اندر آن روز کار درشت   ترا روی چندین بتر که پشت
ز پیچم ازین جایگه سر ز جنگ   نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان   که برگوید از گفته باستان
گر گرد و برادر شود دشت پشت   تن کوه را خاک ماند بمشت
تو باشی و هفتاد جنگی پسر   ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو بشنید گودرز گفتار گیو   بمیدان سر و تن که خویشان نو
پشیمان شد از دانش و رای خویش   بیفشرد بر جایگه پای پیش
گرازه برون آمد و گستهم   چو گرگین میلاد و برته بهم
دگر بیژن گیو نام‌آوران   چو شیدوش و چون زنگه شاوران
بخوردند سوگندهای گران   که پیمان شکستن نبود اندران
گزین رزمگه بر نتابیم روی   گر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم   گر ایام رفته بپشت آوریم
از آنجایگه پای بفشارده   برزم اندرون گرز بگذارند
ز دشمن بسی نامور کشته شد   زمانه همه بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر   که آید بر و تیز مانند تیر
بسوی فریبرز کش عنان   بپیش من آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با آن درفش   نیاید کنون روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب   پیاده بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت   که اندر جهانی همی در نهفت
اگر تو نیابی بدین ده درفش   سواران و آن تیغهای بنفش
چو بیژن بنزدیک او اندر گفت   بکرد او خبر دادن دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو   که در کار شیدی و در جنگ نو
مرا شاه داد آن درفش سیاه   همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گو نیست   نماند بجهان سربسر نیو هست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش   بزد تا کمان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان   ز بهر نبرد اشت کرد از میان
پیاده که آرد بنزد سپاه   چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر جنگجوی   همی پیش بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش   به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است   که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم   جهان جمله بر شاه تنگ آوریم
چو بیژن بدیدان سپاه بزرگ   که گردش درآمد بکردار گرگ
کازان کرد بیژن چو باد   بروسینه پهلوی برکشاد
سپه را نبیر از برش دور کرد   همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو با گستهم   سواران که بودند با او بهم
کنون رفت باید بتوران سپاه   ربودن ازیشان بتاج کلاه
ز گردان ایران دلاور سران   برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار   پیاده بر بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست آمد آن اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد ز گرد سواران بنفش
گوان از جای برخاستند   بران دشت رزم نو آراستند
پیش سپه کشته شد دیو تیز   ز کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاجور شاه کهتر پسر / نیاز و سپهر زو جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی مویه و چاره کردند چاک
وزان پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو

چنو نیست بنود اندران رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
پسر مهرزان کاوس پر / سر تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوخش چون ریو نیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز

اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم داریم از آن
واکنون بپیچم ازین رزمگاه / سگ اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار

فتاده برین ننگ او ننگ تیز / ازین افسر و کشتن و جنگ تیز
برآشفت چون شیر بهرام گرد / بنیزه بریشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

ازان شاد گشتند ایرانیان / که آورد باز آن نو آیین کلاه
همی رزم شد هر زمان تیزتر / نه پیچید یک تن از آن رزم سر
چنین هر زمان نو برآشوفتند / همی سر بسر یکدگر کوفتند

بسی نامداران دران پهن دشت / ز گردان کجون اندرون تیغ گشت
همی بود آن روز تا تیره شد / همی دیده از تیرگی خیره شد
ز گودرزیان هفت تن زنده بود / بدان رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمه گیو کان شصت و پنج / که بودند زیبای سیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیزان کو جهاندار / سزد گر نیاید یکی اندر شمار

ز خویشان پیران چو هشتصد سوار / کم آمد بدین روز از کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
هم انگاه پیران ویسه نژاد / به پیروزی از سوی او جست باد

همان دست پیران بد و روز او / همان اختر گیتی افروز او
بند روز بیکار ایرانیان / ازان رزم جستن سرآمد زمان
از آورد که روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند

بدان جایگه بخت برگشته شد / گرستهم را بارگی کشته شد
پیاده همی رفت تیره بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو پیران بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد

بدو گفت هین برنشین از بسیم / گرامی ترا از تو نباشد کسم
نشستند هر دو تن بارگی / چو شد روز تیره بیکارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند و برگشت کار

سواران ترکان همه شاد دل / ز تند و ز غم گشته آزاد دل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گراز نیو و رزم ساز آمدند
هزیمت گرفتند ایرانیان / بجنگ اندرون اختر کاویان

ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله و آه گوش
چو راه از فراز شد بخت را نشیب / سزد گر بود مرد را زو نهیب
همی مویه کردی چو ابر کسی / که بودند کشته فراوان بسی

ابر جوشن و جوشن هر کسی بر آن / بکردند مویه بران کوهسار
چنین است کردار گردون پیر / بهر جا که او بگردد بود ناگزیر
ابر کین بگردش ورا مهر نیست / بنزدیک وی دوست و دشمن یکیست

وزان پس چو هر دو سپاه آرمید / شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر

بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه با بر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست / چو گیرند بی مایه ترکان بدست

ببهرام بر خنده باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس
نوشته بر آن چرم نام منست / چو گیرد سپهدار ترکان بدست
شوم زود و تازیانه باز آورم / اگر چند راه دراز آورم

مرا این بد از اختر آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پیر سر / همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر بد فال

چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی که توان مرد کاید زیان / بگردی چرا بر دباید گمان
روم تازیانه بجویم بشب / که آواز من بر نیاید بلب

بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته از سیم و زر اندرست / دو دسته بخوشاب پر گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلاح و کمر

من این درع و تازیانه برداشتم / تو را زان دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشید کاوس شاه / بگوهر بسان فروزنده ماه
دگر نیز دارم همه زرنگار / ز روبافته گوهر شاهوار

ترا انجم این هفت ازاید زمرد / یکی جنگ خیره بیارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است گفت / مرا ننگ شد ننگ با نام جفت

گرایدونک تازیانه باز آورم / وگر سر ز کوشش بکار آورم
بر و رای یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود
سرانگه که بخت اندر آید بخواب / شود تیره بر چشم مرد آفتاب

بزد اسب و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق خفتان و تن چاک چاک

برو زار بگریست بهرام شیر / که زار ای سوار جوان دلیر
چه تو کشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان ایران و تو در مغاک
بگرد برادر بیکایک گذشت / که بودند افکنده بر پهن دشت

ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر لیکن بجان خسته بود
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام

سه روزست تا نان و آب آرزوست / مرا خود یکی جای خواب آرزوست
بشد تیز بهرام پیش او / بجان مهربان و بتن خویش او
برو گشت گریان و رخ را بخست / همی کرد مویه باواز پست

بدو گفت مندیش کین خستگیست / بسته بوده این زنابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / ازین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / ز من گم شدست از پی تاج شاه

جوان باز یابم بیایم برت / بزودی رسانم سوی لشکرت
دز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت
میان تل خستگان اندرون / برو ریخته خاک و بسیار خون

فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وز آنسان خروشیدن اندر گرفت
بدانگه که از باژ آمد فرود / همی کرد بر کشتگان زار دود
خروشش ز دم مادیان یافت اسب / بخورشید رسان آذرگشسب

سوی مادمان راه پیمود تفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دمان تا سپید اندر روی / ترک و نخشان برا از آب روی
چو بگرفت اندر زمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو تنها روان آنچ بگذارد پی / سوار و تن باره رخاک و خوی
همی گرد با ان بر و سرکشی / نداد ایچ بهره دست از ناخوشی
جهان تنگ دل شد به پیکار کی / که شمشیر نشد بر سر بارگی

وزانجا که تا دور رزمگاه / پیاده همی رفت چون باد راه
سراسر همه دشت پرکشته دید / زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت اکنون چه سازیم روی / بر آن دشت بی ره راه جوی

از و سرکشان آگهی یافتند / سواری چند از یلان شتافتند
که او را بکینه ز دا ذان رزمگاه / بزد دش بر سواران سپاه
بدانست بهرام چون یافتند / که او را بدان جای بشناختند

که آن زین کرد بهرام شیر / بباریده تیر از کمان دلیر
چو تیر سبک در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت / پیاده بکوشید و بنمود پشت

سواران همه بازگشتند ازوی / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد نا پدید / ز هر سو بپی تیره گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / کمند ها از و حال آن گوان

بگادر سخن چو توانشان نبود / بگفتی تن در روانشان نبود
فراوان سخن رفت ازان رزم ساز / ز لشکر اولشکر را و راز
بگفتند کیفیت هزبر دلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر

بپرسید پیران که این مرد کیست / وزان نامداران ورا نام چیست
همی گفت بهرام شیراوژنست / که لشکر سراسر بدو در دوشت
بروبین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست جای گریز

کمربند او را و چنگ آوری / دو لشکر را باید از داوری
ز لشکر کسی را که باید بسیر / که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روبین پیاده دمان / ننود شش پس اندیشه گان

برتر نشست بهرام شیر / نهاده سپر بر سر و ترگ زیر
همی تیر باران بروبر کرد / که شد تا بیابد چو لاجورد
چو روبین جهان دید از انجا بخت / یلان را همه کند شد پای و دست

بپستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و تیره روان آمدند
که بر کز چنین کس نیامد بجنگ / بدریا ندیدم زین سان نهنگ
چو پیران شنید این غمی گشت سخت / بمر زبد بر سان برگ درخت

نشست از بر بارهٔ تند تاز / همی رفت با بی نیازی زرمساز
بیامد بدو گفت ای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
ز تو با سیاوش توران بدی / همانا بپرخاش توران بدی

مرا با تو نان و نمک خوردنست / نشستن همان بهره برخوردنست
نباید که با این نژاد و گهر / من این شیر مردی و چندین هنر
ز بابا لنگای اندر آمد سرت / نگردد تو دوده و کشورت

پیاپی ستانیم سوگند و پند / برایی که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی شود رای مهی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار / بپای مکوزبا تنه زنهار

بدو گفت بهرام ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سه روز ست تا با جرم و بان / همی رزم سازم بروز و شبان
مرا خواهش از تو یکی بار گفت / و گر نی مرا جنگ یکبار گیت

برادرم مرا سوی آزادگان / ز ریپسر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی / ندانی که این رای را نیست روی
تر آن آید که گفتم سخن / چه بندیش و برخیره شدی کمن

ببین از سواران این انجمن / نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که خیره سر تن ناز تخمه مهتران / ز دهیم داران و جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و گشته شد / ازان جای آزرم برگشته شد

که جوید که رسوی ایران کنون / بمر انک جوشد ورا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و اندر لشکر تژاو / بنزدیک بهرام با خشم و تاو

ز پیران بپرسید وی بازگفت / که بهرام را از یلان نیست جفت
ز بهر سپه دادمکی پند خوب / نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه / همی راه جوید با یران سپاه

به پیران چنین گفت جنگی تژاو / که با مهرجان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش / و یاد ز مان زیر سنگ آرمش
پیامد شتابان بدان رزمگاه / کجا بود بهرام یل بی سپاه

بغرید مانند شیر دمان / بزه بر فکند و بیاز کمان
ابا لشکری سوی بهرام تاخت / ز خویشان یکایک بجان ساخت
چو بهرام را دید نیزه بدست / یکی برخروشید چون پیل مست

بدو گفت ازین لشکر نامدار / پیاده یکی مرد و چندین سوار
با یران گرازید خواهی همی / سرت بر فرازد خواهی همی
بسوی پدر رفت خواهی کنون / نه روز فریبست و گاه فسون

سرانراسپر دی برایند برمان / که آمد که بر تو سر آید زمان
پیاده اش فرمود کاندر نهید / بتیر و بزوبین و گرزش دهید
برو انجمن شد یکی لشکری / سرانکس که بود از دلیران سری

کنارا بمالید بهرام گرد / بتیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیراسپری شد سوی تیغ گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو بیزه قلم گشت از زخم تیغ / همی خون چکانید بر تیر تیغ

چو از زخم برین گونه بسته شد / ز بر خش دلاور نبی آشته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو / پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی / که شیر اندر آمد ز بالا بروی

جدا شد ز تن دست خنجرگذار / فرو ماند از جنگ و برگشت کار
ز تژاو ستمکاره را دل بسوخت / بگرد از آتش خشم بر فروخت

بپیچید از وروی درد و شرم / بجوشش آمدش دل جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشتا ز در درشت

به ترن چنین گفت کای رهنمای / برادرت بیاید مرا باز جای
بیاید شدن تا ورا کار چیست / نباید که بر رفته باید گریست
دلیران بر فتند هر دو چو گرد / بدان جای پرخاش و جای نبرد

همه خسته و کشته چینند باز / ندیدار بهرامشان نیاز
همه دشت پرخسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند / پر از آب و خون دیده بشتافتند

بخاک و بخون اندر افگنده خوار / فتاده از و دست و برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او / پر از خون دل دیده از مهر او
ز اسب اندر افتاد گیو دلیر / خروشی بر آورد چون نره شیر

جنبید بهرام از موی و پای / بغلطید و هوش آمدش باز جای
چو باز آمد اش هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون بود و دل پر ز خشم
چنین گفت با گو که ای نامجوی / مراجون بپوشی تابوت روی

نو کین بابد خواه از تژاو / ندارد دگر کار با شیر تاو
مرا دید پیران دبیر بخت / که با من بپوش روزگار زشت
همه نامداران و گردان چین / بجستند با من ز آغاز کین

تن بی‌سر تژاو در خاک خفت / نگه دار تاج بادا از تژاو دشت
چو بهرام کرد آن سخن یاد کرد / بیارید گیو از مژه آب زرد
بدادار دادار سوگند خورد / بروز سپید و شب لاژورد

که جز ترک روی زمین چند برم / نگه کن که بهرام باز آورم
پر از درد و پر کین بیک بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه / تژاو و طلایه بیامد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم درکشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند

بران اندر آورد و بنمود گفت / برانش از پشت زین برگرفت
بخاک اندر افگند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسب و او را کشان / پس اندر پیاده بُرد چون بیهشان

چنین گفت با او که ای شوم تژاو / که در من نماند ای دلیر تاب و تاو
چه کردم کزین بیشمار انجمن / شب تیره دوزخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست / چنین گفت کین جای کین‌آزمیست

ندانی سپه ای بد شوربخت / که در باغ کین بار کشتی درخت
که بالاش با چرخ همبر بود / تنش چون بود بار او سر بود
نگار تو بهرام باید بجنگ / ببینی کنون تن بکام نهنگ

چنین گفت با گیو جنگی تژاو / که تو چون عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد ببرد کمان / ز او را بدست من آمد زمان
که چون من رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند در دشت کین

بر آنم که بهرام بیجان شدست / ز دردش دل گیو پیچان شدست
همی خواست تا تن بماند بزور / در و غش همه شیون آورد و شور
کشانش بیاورد گیو دلیر / به پیش جگرخسته بهرام شیر

بدو گفت اینک سر بی‌وفا / مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار / که خندان زمان بودم از روزگار
که پشت روان است اندیشه تو / بیارم کنون تنش پیش تو

همی کرد خواهش بسی آن تژاو / همی خواست از کشتن خویش تاو
همی گفت ار ایدونک کار تو بود / سر من بخنجر بریدن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا / پرستش کنم گور مان ترا

بگیو آنگهی گفت بهرام گرد / که سرکو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونک زود بر تنم بد رسید / همان درد مرگش بباید چشید
ز سرگاهش آواز داد این / بهمان تا کند در جهان یاد من

برادر چو بهرام را خسته دید / تژاو جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / بریدش سر از تن بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان / که داد این شگفت آشکار و نهان

که گر من بکشتم یکی دشمن / برادر بود کشته با خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشد یا کشندش بتیغ / بمرد جهان را توانی نکرد
خروشان بیامد تژاو شکست / به پیران سپرد آنگهی برنشست
بیاوردش از جایگه نبرد / نگه دار ایرانیان دخمه کرد

بیاکند مغزش بمشک و عبیر / تنش را بپوشید چینی حریر
بر آیین شاهانش بر تخت عاج / بخوابید و آویخت بر سرش تاج
در دخمه کردند زر دو گیو / تو گفتی که بهرام هرگز نبود

چو بشنید گودرز از آن سخن / بسی مویها کرد بر خویشتن

[illegible]

شد آن لشکر نامور سوی کار / ز بهرام و از گردش روزگار

چو برزد سر از کوه تابنده شید / برآمد سر تاج روز سپید
چنین خیره شد دست ترکان بجنگ / سپه را کنون نیست جای درنگ
سپاه پراکنده گرد آمدند / همی هر کسی داستانها زدند

که چندین ز ایران سپه کشته شد / سر بخت سالار برگشته شد
پدر بی‌پسر شد پسر بی‌پدر / شده کشته و مانده خسته جگر
بر شاه باید شدن بی‌گمان / ببینیم تا بر که گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست
بدین رای از آن مرز گشتند باز / همه دیده در خون و دل در گداز
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / سپارد یکی لشکری نامدار

بیایم دلها پر از کین و جنگ / جهان بر بداندیش سازیم تنگ
طلایه بیامد به پیش سپاه / کی راند باید از آن رزمگاه
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
چو برگشتن ترکشان شد درست / سپهبد روان از از آن دشت شست
به پیران فرستاد آن آگهی / که ایرانیان گشت یکسر تهی

چو بشنید پیران بیک دم نشان / بهر سو پراکند کارآگهان
بلشکر نمود و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
بیامد بشبگیر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بی‌شمار
جهان را چنین است رسم و نهاد / چه زنگی نهاد و چه رومی نژاد
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که گر خام یا نیم سوز / همی بگذرانیم روزی بروز
هیونی برافگند هنگام خواب / بدان آگهی شد بافراسیاب
از آن کس نباید بد ایمنی / اگر موم نرمی و رازآهنی

چو پیران ویسه شد از جنگ چیر / چو شیران سواران توران دلیر
سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و رنج دل آزاد شد
هیونی تگاور چو بگشاد پر / دو روز و دو شب یافت در بدر

بگفت آن سخن پیش افراسیاب / از آورد و از دشت رزم و شتاب
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
بلشکرش گشت روشن روان / ستد آفرین زو که پهلوان

همه بام و در جامه آویختند / درم از بر سر همی ریختند
سیم هفته پیران جهان کرد رای / که با شادمانی شود باز جای
بر و آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته از ایوان افراسیاب / همی رسید آواز چنگ و رباب
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر بر شمارند گیرد شتاب

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرها گوهرنگار
بنزدیک پیران فرستاد چیز / وزان پس بنیسنده‌ها داد نیز
یکی تخت پر پایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج

پرستار رومی و چینی غلام / پر از مشک و عنبر زرین جام
بهر کو خردمند و کارآگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان
سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه

تو با موبدان هش و هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
که گنجینه و امروز ما خواستست / بداد و دهش کشور آراستست

نژاد بزرگی و تخت و کلاه / چو شه کرد ازین پیش چیزی مخواه
پذیرفت ایران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او
بپای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید شنود
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهیش تاز و گراز
چو جان و خرد دیگران کرده است / سپهر و ستاره برآورده است
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و نادان دل و مرد و سنگ
سرمایه جنگ و مردی از وست / خردمندی و سنگ و گردی از وست
چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و زیر آب بیم
همه دل پر از بیم فرخنده شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند شب تا ستاره فش
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری زانکه از چه و چون
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم با غم و درد و جوش
گران بر فرود است و با یاد رست / کی کس که نژادست و کند آورست
دمان طوس با مرد ناهوشیار / چو ابر دژ لشکر بران کوهسار
همه خلعت و بدرها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
بسان مدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من با سپاه
ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
بزرگان ایران بماتم شدند / پر از داد نزدیک رستم شدند
بدانکه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک پایه تخت و تاج تو باد
یکی آنکه فرزند و هشیار تست / و دیگر که جان سر خوار تست
و دیگر از آن بدکان بد سپاه / که فرخ برادر بند نزد شاه
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / بیکبار گردن بدو داده ایم
بپوزش بیامد سپهدار طوس / بر تخت خسرو زمین داد بوس
بدرید فیروز بر ابرمنش / بدید اندر آن لعل رخشان تنش
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک بنده رای و بخت تو باد
ز پاکیزه جان فرود و زرب / همی رفت و رزم جواد ارب

ز برگشته دشمن سپس این شود / زمان تا زمان سکه خواه نو

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان کوه و آتش و آب پاک
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از ساز و بخت
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی و زو مستمند
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد

بجان شه کمین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پرگناه آمدند
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
وگر نی بفرمودمی تا هزار / زدندی به میدان بیکار دار
کنون کشته شد بکین فرود / سر طوس نوذر بباید درود
نداند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
جهانگیر چون پور نوذر مباد / چو او پهلوان پیش لشکر مباد
بگیتی منم کم از طوس کس / درست آز دربند جامت و بس
سپه را همه خوار کرد و براند / ز مژگان همی موج خون برفشاند
چو پورش گران ارزدی کار بود / گرا بود اینک جنگ فرود
همان کرد داماد او ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد زار نیز

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / ببخشش هر چند نوش کلاه
چو در پیش او کشته شد ریونیز / ز ریب آن سوار سرافراز نیز
چنان دان که او نیست با پرورد / بتم شاد را دل بباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد آن جوان
ببخشید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا طوس و گردان ایران سپاه
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
اگر من گنه کارم از انجمن / همی بیچم از کرده خویشتن

بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن بخسبی مپیچد روان
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی بوم ختن
بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد راه داد
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان بر فشانم همی
بهستی یزدان گواهی دهد / روان ترا آشنایی دهد
همه بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افکنده ایم
شب و روز گردان سپهر آفرید / خور و خواب و شادی و مهر آفرید
شگفتی یکی هست رستم گواست / کزو داستان در دل هر کس است
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و اندوه چه سود
برادرش را کشته بی گناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
تن طوس را دار بودی نشست / ابا هر که با او میان را ببست
بگفتم سوی کلات و جرم / مرو گر فشانند بر سر درم
زان کو جنگ آور کاویان / فراوان سر از ایران آمد زیان
بد آمد بگودرز یار ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
دریغ آن فرود سیاوش دریغ / که با زور دل بود و با گرز و تیغ
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیش چه سگ
در بار دادن بر شاه است / روانش ز درد برادر بخست
نبود است با رادی کین گناه / چرا دارد از ما دل آزرده شاه
که کهتر پسر بود و نارش جوی / بیاز پدر چهره و ماه روی
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بخواب اندر آمد شب لاژورد
بدو گفت کای خسرو بافرین / ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
چو فرزند و داماد را کشته دید / ز منو دلش رای شد ناپدید
گر او بر فرود زنان شد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
چه بیرون شود جان چه سرو کنند / نماند وگر سیصد افسون کنند
کنون پند تو داروی جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود
چو خورشید بر زد سنان از نشیب / شتاب آمد از رفتن اندر رکیب
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه زی تا بود روزگار
همان نیز جانم پر آزرم شاه / زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
بویژه ز بهرام و از ریونیز / همان جان خویشم نباید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین مایه در پیشگاه انجمن
شوم گر من این ننگ باز آورم / سر شیب را بر فراز آورم
همه رنج لشکر تن بر نهم / اگر جان ستانم وگر جان دهم

ازین پس تخت و کله ننگرم / جز از ترگ رومی نبندم سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن / چه با نامداران و گند آوران

چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خرگاه بر زد سپید
سپهبد پیاده بنزدیک شاه / بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هر گز پی کین نگردد نهان

ز سلم و ز تور اندر آمد سخن / ازان کین پیشین و روز کهن
چنین گفت با شاه ایران خود / زمین پر ز خون دلیران شود
همی کین از خون ایرانیان / بزنار خونین ببندد میان

چنان مرغ و ماهی پریشان نزار / بگرید بدریا و بر جویبار
از ایران همه دشت تورانیان / سر و دست و پایست و تیغ و میان
شما را همه شاد بایست رای / بکینه نجنبد همی دل ز جای

دلیران همه دست کرده بکش / به پیش جهاندار خورشید فش
همه سرکشان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
چو خسرو بیازید شاه وران / وگر پیشتان گیو و گند آوران

که ای شاه نیک اختر شیردل / که از شیر بردی بشمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز تشویر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار

نه پیچد ز ما هیچ تابنده شاه / نگر تیغ گردد ز رخ مهر و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / به تخت گرانمایگی بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکوی ساختش

بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو جویی همی بهری از گنج من
نباید که بی رای تو پیل و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
نگیری بگرز یلی کار خرد / که روشن روان باد دیهیم گرد

ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بسی با سپهبد بخوبی براند / درم داد و روزی دهان را بخواند

از اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست
بدو داد شاه اختر کاویان / بر آن سان که بودی بر سم کیان
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / برون رفت از شهر چون شیر شهد

همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین با سپهبد بر او بر گذشت
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شد روی گیتی سراسر بنفش
بر آواز بر گرد و بر شد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش

یکی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
تو خورشید گیتی بتاب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست

نهاد از بر پیل پروین مهد / همی رفت ازین گونه تا رود شهد
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
کزین جنگ را کردن افراخته / سوی رود شهد آمدم ساخته

چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بناکام رخت
کزان باز نیکو نمودی بجنگ / که باز آمدی جنگ را چون پلنگ
که ایران سپه را بدانید که جست / سرافراز جنبند و با طوس گفت

رده برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
گر آید و گر با من تو جنگ آوری / همت را بکام نهنگ آوری
کزین ننگ بر تخت با جادوان / نگه بند در کشور و دودمان

ترا خود سزد تیغ بازور دست / جهان جون بود مردم شیر پرست
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
که دیدی یکی دست بردی زمین / شدستی سراسیمه از خویشتن

وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
کنون بار تریاک زهر آمدست / سر از و همه درد بهر آمدست
بگفت آنکه من با ولیکن و شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه

ز درد سیاوش چو جوشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
یکی پاسخش داد آزاد وار / جهان جون بود در خور نامدار
دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن درد و گفتار او

چنین گفت پیلوی کز مهر او / فراوان نشانست بر چهر او
سرآزاده گی دور شو زین میان / ببیند این درم و راه زیان
فرستاده را گفت کای پهلوان / بر و پیش پیران روشن روان

بگویش که گر راست گویی سخن / مرا با تو پیکار آمد به بن
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
چو زی شاه ایران سوی با سپاه / مکافات باید ز نیکی ز شاه

با ایران ترا پهلوانی دهم / همان افسر خسروانی دهم
ز راینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران دلیر نژاد
چنین گفت گودرز و گیو و سران / بزرگان و تیمارکش مهتران

که اندر خور نام او پهلوان / بسازد همه کار شاه جوان
شوم گر کسی هستند سوی من / خردمند گو بشنود پند من
بگفت آنچ بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشادم دو لب
هیونی برافکند هنگام خواب / رساینده نزد افراسیاب
با ایران که دارم بر و بوم و درخت / مرا سود بهتر ز تاج و تخت

وزین کینها بود منوش تهی / همی جست ازان روزگار رهی
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / شتابان بپیکار هنگام کین
گر ایران سپاه اند و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و رزین و طوس

فراوان فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام
چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بخواند آن زمان ز انجمن
نگر بوشان از بنه بر کنم / بیارو به آتش اندر زنیم

دگر آنکه کین سیاوش شاه / بیاسایدا ز رنج هم بزم شاه
بدیشان بگفت این سخنها که رفت / که بر کین بباید همی رفت تفت

یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گروشد جهان ناپدید

چو لشکر بیاسود و روزی داد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
زمان نگرد آنچ باید زعهد / بیامد دمان تا لب رود شهد

طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بر بد بر کوه پیل و کوس
که پیران نداند سخن جز فریب / چو دانند که جنگ اندر آید نشیب

درفش جهانش آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
دو روی سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه

جهان شد ز گرد سپه آفتاب / گر آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی که شب در هوا لاله کشت
ز جوشن سواران و زرین کمر / ز بس ترگ زرین و سیمین سپر

برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / زمین و هوا چون نیستان شدست

بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده به شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس / سپهر و ستاره پرآوای کوس

چنین گفت پیران به توران سپاه / که چون دو سپه شد به آوردگاه
اگر تاج یابد جهان دیده مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
ازایدون کجا رفت باید ز دهر / چه زو بهر تریاک باشد چه زهر

ندانم سرانجام و فرجام چیست / بر این رزم اکنون بباید گریست
کجا نامداری بد ارژنگ نام / به بار اندر آورده از جنگ کام
برانگیخت از دشت آوردگرد / ز ایرانیان جست مرد نبرد

چو آواز طوس سپهبد شنید / بغرید و تیغ از میان برکشید

رزم طوس با هومان

بپور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست

بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / به آوردگه بر سر افشان کنم

چو گفتار پور زرسپ شد بتن / سپهدار ایران شنید این سخن
به پاسخ ندید ایچ رای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / تنش را بند سر تو گفتی ببار

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / که پیروز باز آمد از رزم طوس
غمی گشت توران و پیران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
دلیران توران و کنداوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

گشادند آواز بر یکدگر / بگفتند هر گونه پیران ز بر
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ

گرایدونک زیشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر
بدین روز بستیم گردی میان / ببینیم تا بر که گردد زیان
وز ایشان تنی نیز بخویم جنگ / نیاید یک امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / جهان تیره برآید ز پرده سرای
همه یکسر گرز تا برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه در رزم سازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت

بجنگی عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی که یکی آسمان آهنست / و یا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

چنین گفت هومان به طوس دلیر / که آهو چه سنجد به چنگال شیر
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پرشد از ناله کرنای
چنین گفت کز ویسه شور بخت / بپایه کین کی برآید درخت

نمودم به ارژنگ یک دست برد / که بود از شما نامبردار گرد
تن پیلوارش نیابد ز خواب / همی تا بود نامی از خاک و آب
تو اکنون همانا بکین آمدی / که باخشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه / کی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که از کوه یازد به نخچیر چنگ
ببینی تو پیکار جنگ آوران / به تیغ و سنان و گرز گران

شوی اکنه از کار مردان مرد / چو آورد گیرم به دشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که مشتی خوبست و مشتی بگوی
گرایدونک پیچان ز راز مان / بدست تو آید شوند کاران

بجنگ من ارژنگ روز نبرد / کجا داشتی جوشن رادمرد
دلیران لشکر ندارند شرم / بجوشد یکی را تن از خون گرم
که پیکار گرشان سپهبد شدست / برزم اندرون دستشان شد بدست

کجا پیشرو گیو آزادگان / کجا گیو گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه داند ترا

تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه
بزنهای جنگ شیر آورند / ز بر دست را دست زیر آورند

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو یکبار و پیچان شوند / اگر زنده مانند بیجان شوند
و دیگر بگویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست

که بر درد باشم ز مردان مرد / که آید به چشم روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر بر پدر نامبردار و شاه / چو تو جنگ جوی بیاید سپاه

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آرد روی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بآوردگاه

دلت گر پذیرد یکی پند من / بجویی بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیایی بنزدیک شاه
تو با خویش و پیوند و چندین سوار / همه پهلوان و همه نامدار

گزین کینه گر رنج ماند یکی / نیاید دخواه سپاه اندکی
بخیره مده خویشتن را بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بجان تا بپازد بر کینه دست

و رایدونک مرد گنه کار هیچ / رهایی نیابد خود از پیچ پیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند
که اوش برون روزگار منست / جهان دیده و دوستدار منست

بیپداد بر خیس با او گوش / نگه کن که دارد چه پند تو گوش
چنین گفت هومان که بیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بدان رفت باید بپیکار کی / بدو دل سپردن بیکار کی

همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بباید که بردار باد / چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

فرستنده هومان میان دو صف / پیاده چنین بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گویم دراز / میان دو صف گفت و گوی دراز
سخن جز به شمشیر با او مگوی / مجوی از در آشتی هیچ روی

چو شنید هومان بر آشفت سخت / چنین گفت با گیو بیدار بخت
که ای کم شده بخت آزادگان / سیه بخت گودرز کشوادگان
بلاوون مرا دمع روز جنگ / بیاورد با تیغ هندی بچنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
ترا بخت چون روی اهریمنست / بجان تو تا جاودان دشمنست
اگر من شوم کشته بر دست طوس / بر خیره آهنگ بال و کوس

حکایت پیران و افراسیاب   نخواهند کین من اندر شتاب
که گیتی شود پاک ویران ز من   سخن راند باید برین انجمن
دگر طوس گوید که بستم سپاه   کسی را نباید بایران ز راه
تو اکنون به درد برادر گری   چه با طوس جنگی کنی داوری
بدو گفت طوس این چه آشفتن است   برین دشت پیکار تو با منست
بیا تا بگردیم و کین آوریم   بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت هومان که دادست مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد بهی گمان   بتابوده که آید زمان
بدست سواری که دارد هنر   سپهبد سر و گرد پرخاشگر
گرفتند مر دو عمود گران   شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست بر زیر ترگ   سیه شد ز چشم یلان روی مرگ
خرام آور و روی من عمود گران   ز بس حمله مردان برین و بران
زمین گشت گردان و شد روز تار   یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بریشان بروز   نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران   سراشان چو سندان آهنگران
بابر اندرون بانگ پولاد خاست   بدریای شد اندرون باد خاست
گرفتند شمشیر هندی بچنگ   فرو ریخت آتش ز پولاد سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز   تن آورد و از زخم شد ریز ریز
چو شد کام با آب و پر خاک سر   گرفتند مر دو دوال کمر
ز نیروی گردان دوال رکیب   گسست و نیامد سر اندر نشیب
پس از زور طوس سپهبد دوال   گسست و بدزدید از آن مرد دال
کمربند بگسست و هومان بجست   یکی اسپ آسوده تر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ   کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
برآورد و پس تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پیکان پولاد و پر عقاب   سپر کرد بر پیش روی آفتاب
جهان چون ز شب رفته دو پاس گشت   تو گفتی که کشور پر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست   تن بارگی گشت با خاک پست
سپر در سر آورد و بنمود روی   نگه داشت جنگی سر از گرز اوی
چو او را بپاید در آن رزمگاه   بدیدند گردان توران سپاه
که پرداخته اندر همی جای او   بپرند پرمایه بالای او
چو هومان بران رزم توزی نشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
که آید دگر باره در رزم طوس   بدانش جهان گشته چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی   یکایک سوی او نهادند روی
که شد روز تاریک و بیگاه گشت   ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند از این رو یلان نزد طوس   سپه نعره برداشت مانند کوس
بپیچید هومان جنگی عنان   سپهبد بدو راست کرده عنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه   خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای رزم جوی   چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه پاک با دل پر از خون شدیم   جز ایزد ندانند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر   که ای رزم دیده سواران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ماست   که اختر بگیتی دل افروز ماست
شمار ار همه شادمانی بود   گر اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست   که شیر ژیان هم نبرد منست
بزرگان برو خواندند آفرین   که ای نامور پهلوان زمین
ز تو چشم گردنکشان دور باد   وزین رزم فرجام تو سور باد
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد   شمامه پراگند بر لاژورد
طلایه ز هر سو برون تاختند   به هر پرده پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید   جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای   جهان شد پر از ناله کرنای

رزم کردن ایرانیان با تورانیان

هوا تیره گشت از فروغ درفش   طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان   همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین   بپوشد همی چادر آهنین
ز پرده درون بد خور تابناک   ز جوش سواران و از گرد و خاک
ز سرای سپاهان و آوای کوس   همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران دمان پیش صف   یکی تیغ هندی گرفته بکف
چنین گفت چون من برآیم بجوش   برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شمایک یک تیغ ما برکشید   سر ناچخی سر اندر کشید
ز بند خم یال اسب و عنان   بگیرید در دست خنجر سنان
برهنه مدارید جز یال اسپ   عنانها گرفته چو آذرگشسب
بتیغ و عمود و بگرز گران   جهان چون بود رزم کنداوران
که گر پاک بر یال اسپان نهند   برآید خروش خورید و دمید
وزان روی هومان سوار دلیر   بیامد بپیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان   تو بگشای بند از سلاح گران
بتاراج دنیا و جستی مکن   ز بهر سلاح ایچ زفتی مکن
که امروز گردیم پیروز گر   بیاییم از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس   چپ و راست بر سان چشم خروس
همه بر یلان آفرین خواندند   ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد   بردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت   که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پدیره شوند   سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم   منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما   وگرنی بد است اختر و کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان   چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن مگر دل ندارید دژم   مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند   ز گفتار تو تیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود   چه دانی که فیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست   دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن   مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهان دیده مرد   ز سستی همی روز گردد نبرد
و دیگر که هومان ببستی زبان   سخن گفت از این بار بدگمان
که پیروز گردیم فردا بجنگ   چو بر غرم پیروز گردد پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار   نیابد ز ما کس یکان زینهار
کنون ماند از آن زرینه کفش   نباشد ما کاویانی درفش
ازین کوه پایه بجنبید هیچ   نه روز نبرد است و جای بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست   فزونست بدخواه اگر بشمریست
بدو گفت گودرز اگر کردگار   نگرداند از ما بد روزگار
ز بیشی و کمی باشد سخن   دل و زور ایرانیان کم مکن
گر بد بود گردش آسمان   بپرهیز هیچ نگردد زیان
دل لشکر ما پر از بودنی   روان را مکن هیچ بخشودنی
چپ و راست لشکر سپهدار طوس   یلان جنگی و گردان کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرّنای / همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد
جهان شد که گفتی هوا بوشیق / ز بس گرد کز رزمگه بردمید
ببارید الماس از آن تیره میغ / همی آتش افروخت از گرد میغ

سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گشتی از گرد و از آتشت / زمین یکسر از نعل و از جوشنت
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ

زمین نالهٔ کوس و از کرّنای / همی کس نداند سر از پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
پراگنده بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته بپاس

ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون فشاند بآوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار خراد و برزین نیو

ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو / بسان شب تار و ابنوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر گروها گروه

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ بیدار کاب از عنان
بانبوه زینسان بکردار کوه / بگردند لشکر گروها گروه
وزان پس گزیدند مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد

گران سرکیوگان با بحل / دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام گودرز و فرشیدورد / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا پشن گو کلباد را / که رسم زدی آتش و باد را

اباشیطرخ نامور گیو را / دو گرد گرانمایهٔ نیو را
چو گودرز و سران و هومان و طوس / نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون ای بود دست و خوار

تهی کرد باید از ایشان زمین / بیامد که یازد بدین پشن کمین
بپیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سردار و زوبین و روشن دار

بخندید گفت آنچ از جای خویش / سر باستان اندر اندیش
ببینیم تا این نبرد سران / چگونه سر آید بگرز گران

ز ترکان یکی بود باژور نام / بافسون ببر جای گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت بر آن بافسون پژوه / گراید ز سر تو ما سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بایشان در او رسم اندر زمان
هوا تیره گون بد خود از تیر ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه

چو باژور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
بغرید رعد و فغان کرد باد / یکی صاعقه بر جهان اوفتاد
بافسون برآورد باد و دمه / چو کافور شد کوه و هامون همه

همه دست نیزه گزاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروشان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند ازین رزمگاه

چو بر تیغ زرستاسان فرد / زبر سو سپاه اندر آورد گرد
وزان پس برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همی رزمگاه

در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران نگشتند کمون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
یکی گشته گرد شت شمشیر و دست / بروی اندر افتاده بر سان مست

نبد جای گردش بر آن رزمگاه / شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردن کشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای و نه جای و نه زیر جای

همه تن به پیکان تو یم / بیچارگی داد خواه تویم
تو باشی بیچارگی دستگیر / توانا تر از آتش و زمهریر
ز افسون و از جادوی برتری / جهاندار و بر داوران داوری

از این سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بر رهام بنمود زانگشت کوه
بجا جای باژور بر تیغ بود / بافسون و تنبل بر آن کوه بود

بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بیامد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش پیاده بجنگ / عمودی ز پولاد چینی بجنگ

چو رهام نزدیک جادو رسید / سک تیغ کین از میان برکشید
نکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد

یکی دست باژور جادو بدست / بیامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آن سان که در پیش بود / فروزان خورشید و گردون کبود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد / چپ آورد بر ما بر و بر نبرد

بدیدند از آن پس دلیران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان / تن بی سران بود و بی سر میان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس / که نه پیل ماند و نه آوای کوس

همه تیغها یکسر برکشیم / برآییم جوشن اگر سند ار کشیم
همانا که ما را سرآمد زمان / نه روز نبرد است و ترکان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر / هوا گشت پاک از دم زمهریر

چو ابر سیه داد باید بیاد / چو زو یاد درس فرو زور داد
نکه‌ش دستی تو بر جنگ ما / کند این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه پدرم مشو / بنزدیک بد خواه خیره مشو

تو در قلب با کاویانی درفش / همی باش تا تیغهای بنفش
سوی میمنه گیو و شیران بهم / نگهبان ابر میمنه گستهم
چو رهام و شیدوش در پیش صف / گران کین بر لب آورده کف

شوم گرز کین برکشم از میان / کنم تن فدا پیش ایرانیان
ازین رزمگه برنگردانم اسب / مگر خاک میدان شوم جوی ار اسب
اگر من شوم کشته در رزمگاه / تو برگرد سوی شاه ایران سپاه

مرا مرگ نامی تر از سرزنش / بر جای پیچان بد کنش
چنین است گیتی پرآزار و درد / ازو تا توان کرد بیشی نکرد
فزونیش یک روز بگزایدت / ستودن زمانه نفزایدت

دگر بار برشد دم کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران و جوشش گر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز ترکان دو از کز روز و من و تیر / زمین شد بکردار دریای قیر

همه دشت بی تن سر و یال بود / همه کوه پر زخم کوپال بود
چو شد رزم ترکان بدین گونه سخت / ندیدند ایرانیان روی بخت
چو گشت اختر رزم را دل دژم / دلیران دشمن نمودند پشت

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جان از گزاف / همی رزم جستند در صف مصاف
سرانگه که با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
به پیش اندرون چون همی رخشند / یلان از پس پشت لشکر بخشند
یکی موبدی طوس را بخواند / پس پشت تو گفت جنگی نماند
نباید که اندر میان آورند / سپهبد سپه را زیان آورند
به گیو دلیر آن زمان طوس گفت / که ما نور لشکر خود نیست جفت
که ما را بدین گونه بگذاشتند / به پیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به پنهان ز دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینت نبردی و جنگی سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیز بشتافت خود توان آرمید
همه کشته یا بد بجای مغاک / که بهتر از ننگ جا در مغاک
همه بازگشتند بی‌گرز جنگ / ز خونشان روان خسته و دل ز ننگ
سر از کوه برزد درفشنده ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند / همی گفت از ایشان فراوان نماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر کشور لاژورد
کسی را که زندست پیچان کنم / بر ایشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده‌سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین روی لشکر همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت برگشته و خسته بود / نگون بزرگان زمین پشته بود
چپ و راست آورد گردان بپای / نهادن نبایست کس را ز جای
همه شب همه خسته برداشتند / چو بیگانه بدخوار بگذاشتند
برخسته آتش همی سوختند / شکسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز برشد خروش / زمین آمد از ناله ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / به سر بر پراگند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زیست با پیر سر / به خاک اندر افگنده چندین پسر
بدان روز تاری که من زاده‌ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
بزرجام و چندین پسر ز انجمن / پسندم همی کشته در پیش من
یلان و همه سرفرازان من / نبیره پسر بود و خویشان من
درین رزمگه پشت من بشکست / نشاید ازین گونه بر زین نشست
جدا گشت از من چو بهرام بور / نگر گشت از من بیکباره هور
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / بره کرد پر خون رخ سندروس
خروشی فغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون در کنار
همی گفت اگر نوذر پاک تن / نگشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد
که تا من کمر بر میان بسته‌ام / دل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام
هم اکنون تن کشتگان را ز خاک / بپوشید جایی که باشد مغاک
سران ببین سوی تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
چو شیران شرزه ز جا برجهید / بکوه هماون بنه برنهید
برانم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه

[illegible]

هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین من سواری فرستاده‌ام / وزان پس ازین آگهی داده‌ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
جوان گفته شد جمله برخاستند / سران و گوان رفتن آراستند
سپه برنشست و بنه برنهاد / وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود / بد اندیش از خستگی خفته بود
بدین سان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرهنر نامبردار نیو
سه روز و سه شب تا زمین تاختی / نخواب و نخورد و نپرداختی
سپاه و پاسبانی و چیزی بخور / بیارامش و جامه بجای سر
که من بیمناکم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی‌درنگ
کسی را که آسوده تر بد گروه / به پیش اندرون بود تا پیش کوه
همه خستگان را سوی کُه کشید / ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه سرجای ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا بر ایشان نشاید گذشت
خروش کمان وآوای زنگ / تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
چو دیدبانان و آوای کوس / همی داشت بر رزم کردن فسوس
همانگه برآمد چرخ آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
ز درگاه پیران برآمد خروش / جهان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آتش سپهدار توران سپاه / روان کرد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کامروز جنگ / همانا نکرد فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته‌اند / وگر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی مرده خواه / که کس نیست اید ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور با گهر موبدان
چه سازیم وان را چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک / ز ایشان نه هنگام ترس است و باک
بیامد پی دشمن اندر گرفت / ز جوش سپه کرد جای شگفت
گریزان چو باد اندر آمد بآب / برآمد ز مویه دل اندر شتاب
چنین گفت پیران که در گاه جنگ / شود دست‌ها ی شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب / شدند انجمن پیش افراسیاب
بپوییم با آن سپاه گران / بیابند گردان و گندآوران
وزان پس بیاران نمانیم کس / چنین باد رای خردمند و بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان جوش وآن دود و دم / شده روی گیتی از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همانا که بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچاره گشت / نمودن به جایست یکبار گشت
نمانیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکر نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین زین درنگ

کنون ساختن باید و تاختن / فزو نماو نیست کما ساختن
چو گودرز با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
ازان پس که اندر درنگ آوریم / همی کار جنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که پیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک و فرشیدورد کنون نیست / برون کرد باید سواری دویست
بدو گفت بکشای بند از میان / ببین تا بجا اندر ایرانیان
ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد / همی رفت لهاک بر سان باد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه ندیدش دران پهن دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / بیامد از آن لهاک جای درنگ
بدو آگهی داد از ایران سپاه / بیامد بنزدیک پیران براه
که ایشان بکوه هماون برند / همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان خبر بود پیران که زود / نهان و آشکار باید بسود
ز گردان گردنکش نامدار / سری چند باید ز لشکر سوار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم جنگ آید اکنون بروی / خرد تیز کن جان ازین بجوی
پیاده شود روز تا شان نخشش / گران مایه کاویانی درفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش همه تیغ کین ریز ریز
منم اینک پس اندر چو باد دمان / بیابی بسا رزم درنگ و زمان
سپردار و شمشیر زن سی هزار / گزین کرد هومان ز لشکر سوار
چو خورشید رخشنده برداخت تاج / بر افشاند یاقوت بر تخت عاج
پدید آمد از دور گرد سپاه / چو دیدبان آمد از دیدگاه
یا بر سیه گردشان برد مید / که آمد ز ترکان سپاهی پدید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم نای و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه / رده برکشیدند در پیش کوه
گرایدن تیغ و گرز گران / چو هومان بدید آن سپاه گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ایران برفتند با پیل و کوس
بدین روز و این لشکر آراستن / سوی مرز توران بکین خواستن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شدستی ز گردان توران ستوه
نباید ازین کارتان شرم و ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه کوس
کنم ابن چهار تو در پای آب / چو فردا برآمد ز کوه آفتاب
فرود آرمت من ز کوه بلند / دو دستت ببندم بخم کمند
و رستم بنزدیک افراسیاب / جدا گشته از خورد و آرام و خواب
بران کوه خارا بباید گریست / بدانی که این چاره را چاره چیست
هیونی به پیران فرستاد زود / که اندیشه ما دگرگونه بود
برایشان همی تاختن ساختیم / دگرگونه آهنگ انداختیم
درفش از پس پشت گودرز و طوس / همه کوه پر سیاهست و کوس
چنان کن که چون بردمد چاک روز / پدید آید از چرخ گیتی فروز
تو ایدر بیاختی با سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
بجوشید چون گفت هومان شنید / فرستاده نزدیک پیران رسید
بیامد شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر بکردار آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / چو روی دلارام آمد برون
ز گرد سپه شد زمین ناپدید / سپهبد بکوه هماون رسید
بهومان چنین گفت گز رزمگاه / مجنب و مجنبان ز جای سپاه
شوم با سپهدار ایرانیان / چه دارد سپاه اختر کاویان
بدین بودن اکنون چه دارد امید / بکوه هماون که دادش نوید
بیامد بنزدیک ایران سپاه / سری پر ز کینه دلی زار خواه

[illegible]

خداوند کوپال و سالار کوس / خروشید کای نامبردار طوس
کنون با میان اندر آمد برنج / که تا تو همی رزم جویی برنج
بدان رزمگه بر همی سرنهند / ز گودرزیان آنکجا مهترند
تو چون غرم رفتی اندر کمر / پر از داوری دل پر از کینه سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان / بدام اندر آیی ببینی کمان
شما را همه مر بباید درود / بکین گرانمایه جنگی فرود
چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
ز گفتار یاوه نداری تو شرم / بدامت نیایم بگفتار گرم
میان دلیران و نام آوران / مبادا که بستی چو تو پهلوان
پی کین تو افکندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بسوگند بر روی فسون ساختی / جهانی بجوش اندر انداختی
ازو ماند اکنون جهان پر ز کین / ز بهر تو ماند او بتوران زمین
دریغ آن جهاندار شاه آزاد مرد / که بودی ز دیدار او شاد مرد
ببین ساز و چندین فریب و دروغ / بر مردم سنگی نگیری فروغ
از آن بر هماون کشیدم سپاه / علف تنگ بود اندران رزمگاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیامد ز مان تا زمان با کمان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان و چون رستم پیلتن
بمانم بتوران بر و بوم و رست / چو جنبیدن شاه کرد درست
کنم کاخ و ایوانتان سر نشیب / چو بهمن عنان و فش رزم کیپ
کنون کامدی کارزار آستین / نه گاه فریبست و روز کمین
فرستاد و بکرفت بر کوه راه / چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
ز هر سو بیامد ز توران گروه / سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
برایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
که ما را پی کوه باید سپرد / چنین گفت هومان به پیران گرد
یکی رزم سازیم کایرانیان / ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که بر پاست باد / بگردد ست با باد کس ز رزم شاد
شود خرم و دیدار گلچهر خر / بدست پیاده بجای سپر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
بیایند یک یک بزنهار ما / ازین پس نبیند به پیکار ما
بهنگام بیکار و آرایش است / بر ایشان کنون جای بخشایش است
برآساید این کشور از داوری / نگویند ازین پس ز مهتری
بتوران نیاید که در گرد کس / بایران نمانیم کس شاد بس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس / رسید این سخن پیش گودرز و طوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز کنون خوردنی پیش نیست / یکسو گشاده رهی من نشست
چنین چند باشد سپه گرسنه / نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاژورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم تا چون بود کارزار / بسان شبیخون یکی رزم سخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه / گهی خاک باید گهی چرخ و ماه
دلش بود پر کین ز درد کهن / ز گودرز بشنید طوس این سخن

ز یک سوی لشکر چو پیران پیر
بسوی سپهدار پیران شدند
بمرزید بر کوه و دشت اهرمن
بپیچید از گردش روزگار
چو بشنید هومان خروش سپاه
چنین گفت کامد طلایه بنود
چنین رزم هرگز که دارد بیاد
ز جان خیز داند رجان ترس و بیم
ز هر سو بریشان بگیرید راه
گرفتندشان یکسر اندر میان
ز جوشن تو گفتی بباراند ژ
چنین گفت لشکر بیانگ بلند
ظفر کرد کار سپهر بلند
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای
برانگیخت از جا تیان تخت بد
بکشتیم تا شب بمیدان کین
ز سیدوش وا ز پیران و کستهم
در تیغ آن درگاه شاه جهان
چنین گفت شیدوش کستهم شیر
برفتند گردان برآوای اوی
چو دانست کامد و را یار طوس
سپه باز خواندند گردان ز جنگ
ز یزدان دادار خواهیم دست
یکی نامه باید که زی شه شود
جهان جو که کند بر ساختن
بیاری گر آید گو پیلتن
فرستاده شد نزد شاه جهان
طلایه برون آمد از هر دو روی
چو آسوده کردند گردان ما
سپهبد کمون هامون کشید
ازیشان جهان پر ز خاک و خون

دگر سو به سیدوش و خراد گرد
چو آتش ز تف سپه برزدند
بنفرید از دهر خویشتن
کزین کارزار ستان کارزار
نشست از بر تازی اسب سیاه
شمار از کمین هیچ مایه نبود
که دشمن ز ناگه ناگاه شاد
دل از بیم جان کرد دی مونیم
کنون از رخ برکشد تیغ ما
سواران ایران چو شیر ژیان
ز تازی بدریای قار اندر زند
که اکنون هیچ چاره کی دست بند
رهاند تن و جان ما زین گزند
چو خورشید از کمه منهی درای
که تا برتن بدکنش بد رسد
اگر پای داری در آتی و بیین
بسی یاد کردند بر پیش و کم
که گیرند ما را اکنون ناگهان
که شد کار پیکار سالار دیر
ز خون بود هر جای دشت جوی
همی بر خروشید بر سان کوس
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
که خشم بدان دور دارد ز تخت
که زین کار و کردار آگه شود
نوندی بنزدیک شه تاختن
ز ایران یکی نامدار انجمن
که تا گویدش آشکار و نهان
بدشت از دلیران جا پرش جوی
ستوده سواران و مردان ما
ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
بلند اختر طوس گشته نگون

درفش خجسته بکستهم داد
ز هم بردریدند قلب سپاه
درفش سپهبد دو نیم شد
ز کوپال گردان و تیغ سران
چنان لشکر بی گشته دید
بهریک ازیشان ز پا سیصد بست
کنون نیستنده و گر زنده زن
هر آنگه تا نداری بکار
رهی باید که یابند هیچ
جهان آتش اور و خنا از ترگ و تیغ
بلشکر چنین گفت هومان بس
بزد کرکمرز و بزو هین درید
و گرنی پر عقاب اندر یم
ندیدند کس بال اب و غمان
چو بشنید طوس این دو دشنام داد
سر جنگ آور و خوار مایه سپاه
که باری کسی را ز ایران سپاه
تهمتن بزابلستان است و زال
به پیران گران چنین گفت باز
همه هم گروه تاخته به چنگ
بسک شدعان و گران شد رکیب
بگردان چنین گفت سالار طوس
پیامم درود تا جاودان
سخن هرچه رفت آشکار و نهان
هم آنگاه نامه نوشتند زود
بفیروزی و کام کردیم باز
وزان پس کشیدند سوی کوه
چو هومان رسیدند را و زکاه
کی رزم سازم که خورشید و ماه
در کاخ گودرز کشوادگان
چو بشنید کیخسرو تاجور

بسی نیز و اندرز تا کرد یاد
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
دل رزم جویان پر از بیم شد
سر انداید سر تن پر گران
بسی پیش از رزم برگشته دید
باورد که خواب و خفتن بدست
همه چشم دشمن تیر از دن
بوش سپه در دم کارزار
ازیشان که باید درنگ و بسیج
که گفتی هوا گرز بارد ز تیغ
ازین مهتران منکشید آنچ کس
سرانرا ز خون تاج بر سر نهید
و یا نی بدریای آب اندریم
ز کینه بخشم اندر آمد سنان
بدو گفت کای بد رگ دیو زاد
بماند ستوه اندران رزمگاه
بدی باد ما اندرین رزمگاه
شود شهر ایران کنون پر وبال
که شد کار سالار لشکر دراز
تو گفتی برآمد ز دریا نهنگ
بلندی کجا دانست باز از نشیب
گراز گردش هور تا بانگ کوس
که ما را برون آورید از میان
بگوییم بفیروز شاه جوان
فرستاده کردش چو دود
بدیدار کیخسرو آید نیاز
بنزد سواران ایران گروه
ز گشته ندید آنچ بر دشت یاه
ندیدم بود آنچنان رزمگاه
تهی شد ز گردان و آزادگان
دلش گشت پیچان زیر و زبر

خود و گیو و رهام و جندی سران
چو برق درخشان شد الماس تیغ
هزیمت شد از بیم آن رزمگاه
چو دریای خون شد همه رزمگاه
ز دو رویه ازین خون برپرش
بشاید که دانند ما راز نون
نگر تا چه گفت مردی سپهر
همه تیغ و کوپالها برکشید
برآمد خروشیدن کرنای
شب از روشنی گرد و دود سپاه
همه پیش بندست کیر آورید
چنین گفت با گیو رهام و طوس
یکی حمله کردند بر سر بهم
چنین گفت هومان باواز تیز
شبی چند بودیم و اندک سپاه
فراوان سپه ستم گرفتند یاد
نیاید ره پیکار و جنگ آمدیم
همی آمد آواز کوپال و کوس
همی آمد از دشت آوای کوس
ز گردان بند تیغ و در یک سوار
همی رزم جستند تا پاک روز
سواری چنین کشماد من نام
امیدم بدو نیست هرچند زود
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
بسی زاری و ناله ها اندر او
بخوبی و خشنودی شهریار
دو لشکر بخیمه فرود آمدند
به پیران چنین گفت کامروز کرد
وزان پس که آمد بخسرو خبر
ستان و برشیان بنالد همی
بفرمود تا رستم و سلتن

نهادند بر یال گرز گران
زمانه بسی خورد در خود دریغ
بتن لرز لرزان سالار و شاه
خروشی برآمد بلند از سپاه
یکی بانگ زد تند بر لشکرش
نشاید که خوانند بر ما فسون
که جان را اگر تا نداری سپر
سپرهای چینی بسر در کشید
بهر سو برفتند گردان ز جای
ستاره نپیدا نه تا سم ماه
بماند که خسته تیر آورید
کرشت جانها کان برفوس
چو برخیزد از جای شیر دژم
کزین جای جکبت و راه گریز
بکردیم چندی ز ترکان تباه
که او داد مردی بهر جنگ داد
که خیره بکام نهنگ آمدیم
بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
هوا قیرگون و زمین آبنوس
همه گرز ور بود و شمشیردار
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
ز کند آوران هیچ نشنیده ام
کزین بیابند لشکر چو دود
بدلش اندرون آتش نو رسد
که ای تاجور خسرو نامجو
پناهم کام دل از روزگار
ز پیکار بیکان دم برزدند
نه بر باز و گشت کاه نبرد
که پیران شد از رزم پیروزگر
پالنر گلبن بنالد همی
خرامد بدرگاه با انجمن

سوی مرز رفت از در شهریار — بزابلستان نزد زال سوار
برآراست رستم همه اندر زمان — خود و نامداران زابلستان
پیاده ابا زال آن سرفراز — پیاده شد از اسب و بردش نماز
همی سر گرائید سوی نشیب — دلش شد ز کردار او پر نهیب
تو کندی دل و مغز دیو سپید — زمانه همه بر تو دارد امید
ز پیروزگان و کلک تو شیر — بروز بلا گردد از جنگ سیر
همه دل پر از خون و دیده پر آب — گریزان ز کردار افراسیاب
همه سر نهاده سوی آسمان — سوی کردگار زمین و زمان
نگفتم سه روز این سخن با کس — مگر پیش یزدان فریادرس
سرت سبز باد و دلت شادمان — تن زال دور از بد بدگمان
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه — که بی تو مبادا نگین و کلاه
در ایران بمردی کمر بسته‌ام — بآرام یک روز ننشسته‌ام
همان تا شکیبا و راه دراز — گزیدن در رنج بر جای ناز
از آن کشتگان شاه را درد باد — رخ بدسگالان تو زرد باد
چو بشنید کیخسرو آواز او — برخ بر نهاد از دو دیده جو
جهان گنج و گنجور شمشیر تست — سر سروران جهان زیر تست
همه شاه ایران رستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار گرد
ز گردان شمشیر زن سی هزار — ز لشکر گزین از در کارزار
سراسر اندر شتاب آوریم — نباید که آرام و خواب آوریم
نباید که روز و شبان غنوی — مگر نزد طوس سپهبد شوی
من اینک بکردار باد دمان — بشد تا توایم زمان تا زمان
مگر با توای پهلوان زمین — که باد از یزدان ترا آفرین
سیاوش را برادر منم — ز یک تخم و بنیاد و گوهر منم
بدو گفت رستم که فرمان تراست — برآرم من این را چنان کت هواست
بخواهم چو فرمان دهی شهریار — که آن هست نیکوتر و نامدار
همه زادگان از آزادگان — چو گرگین نباشد ز شهزادگان
بگاه چون بکین برادر میان — ببندد شود نزد ایرانیان
ازین داد مر شاه را آگهی — که جای اندر آید امید بهی
هر آنکس که از رای تو بگذرد — زمانه ورا از پی بسپرد
بگویم ورا گر زمین بشنود — همان پند ما گر خرد بگرود
هر آن نیک و بد ما پناهم توی — نیم جز نگهبان و شاهم توی

سر نامه از آن زبان برگشاد — ز پیکار لشکر همی کرد یاد
توی پروراننده تاج و تخت — فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
زمین گرد رخش ترا چاکرست — زمان بر تو چون مهربان مادرست
تو تا بر نهادی بمردی کلاه — نگرداند دشمن بایران نگاه
فراوان ز گودرزیان کشته مرد — شده خاک بستر بدشت نبرد
که ایدر نیاید مگر پیلتن — بنیروی یزدان و فرمان من
کنون کار زان اندرم اندر گذشت — دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
ز من هرچه باید فزونی بخواه — ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
که با فر و برزی و بالای و داد — ندارد چو تو شاه گردون بیاد
بیابان و تاریکی و پیل و شیر — چه جادو چه اژدهای دلیر
چنین رنج و سختی ندیده‌ام — که روزی بشادی نرسیده‌ام
شوم با سپهبد کمر بر میان — ببندم بدین کین ایرانیان
بدو گفت نی تو نخواهم زمان — نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
بیاور دو گنجور خسرو کلید — سپه بدرهای درم بر درید
تو با گرد دامان زابلستان — دلیران و گردان کابلستان
فریبرز کاوس با ده سپاه — که او پیش رو باشد و کینه خواه
سپه را درم داد و آغاز کرد — بدشت آمد و رزم را ساز کرد
بگوئی که در جنگ شیری کمین — فرو زمان جوی کندی کمین
فریبرز گفت ای یل تاج‌بخش — خداوند کوپال و رخشان درفش
که هستی تو پشت و پناه سپاه — فرازنده گردان بگردت کلاه
زنی کز سیاوش بماندست باز — مرا زو پدیدای گرد گردن فراز
یل پیلتن شد بر شهریار — بدو گفت کای خسرو نامدار
چنین گفت رستم که ای فر شاه — جهان بهره‌مندست و هم نیکخواه
همان با هنرمندی و رای او — نه بینم کسی نیز همتای او
نگهبان کاخ و در و گنج او — کسی کو شناسد همی رنج او
چو بشنید خسرو چنین گفت و گوی — از آن پر خرد دختر نامجوی
نیابد ز گفتار تو جز بهی — که بادی همه ساده با فرهی
برفتند هر دو تن نزد ماه — تهمتن ابا خسرو نیکخواه
ز تو جفت پوشیده کار سپاه — همان کوشش و رزم و آوردگاه

بگفتش که شاه روان خواندت — بزرگی و از بخردان داندت
برفتند از ایران همه بخردان — جهاندار با موبدان
برستم چنین گفت کای سرفراز — ترا هم که آن دولت دیریاز
دل چرخ در نوک شمشیر تست — سپهر و زمان و زمین زیر تست
ز تیغ تو خورشید بریان شود — ز گرز تو ناهید گریان شود
کنون طوس و گودرز و گیو و آن — فراوان ازین مرز گنداوران
مر آنکس کزیشان بجان بسته‌اند — بکوه هماون جگر خسته‌اند
شدم تیره گر نامه برخوانده‌ام — بی از جگر چون بر آتش ندم
امید سپاه و سپهبد بتست — که روشن روان بادی و تن درست
برو باد دل شاد و رای درست — نشاید گرفت این چنین کار سست
شنیدست خسرو که تا کیقباد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بمردان توران و مازندران — بتیغ و بگرزهای گران
تو شاه جهانی و من چون رهی — کمر بسته‌ام تا چه فرمان دهی
ز گودرزیان خود جگر خسته‌ام — کمر بر میان جنگ را بسته‌ام
فلک زیر خم کمند تو باد — سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از گنج و تاج و کمر — ز گرز و کلاه و کمان و کمر
همی رو بکردار باد دمان — بجوی و مفرمای جستن زمان
تهمتن زمین را ببوسید و گفت — که با من یکی دخت نیک جفت
فریبرز را گفت بر کش بگاه — سپاه اندر آور ز پیش سپاه
چو گرگین میلاد کار آزمای — سپه را ز بد برد و نیک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان — نیارم بگفتن اندر جهان
بدان ای سرافراز ایران زمین — سزاوار تخت و کلاه و نگین
سزد گر توان را بگویی بشاه — برین آرزو بر برین کلاه
یکی حاجتی دارم اکنون بشاه — گران‌تر آری سر از چرخ ماه
رسید همه گرنه تو داد و مهر — چو گردون بهر کس گشاده ز چهر
یکی آرزو دارد این شهریار — که جای برادر کند خواستار
نباشد بجز دخت افراسیاب — جهان چون بود ماه با آفتاب
بدان کار دستور شد شهریار — برستم چنین گفت کای نامدار
تو دانی که ما را بدو راه نیست — وگر چه بود آنچ گوییم نیست
بماد چنین گفت پس شهریار — که ای در جهان از پدر یادگار
خداوند بزرگان ایران زمین — بتوران مبادا بدی تا کمین

باران زشیون سرخانه / جهانا نه سینه بر زانه
فرستاد خواهم سپاهی گران / بود رستم زابلستان پیشرو
فریبرز باشد سپهکش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه

چنین رای بد همی پور زال / که ماهی و پیه زیل را سال
چه بینی بدین در چه فرمان دهی / کجا بخت تو بادا بی و بیمی
زخسرو چو بشنید مادر سخن / بیاداش روزگار کهن

نهانی همی بود با تاب و خشم / پر انگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا کار این کار نیست
چو خواهنده رستم بود کابلان / نپیچد ز رایش مگر آسمان

وزان پس گو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
سزاوار نامی و زیبای تاج / سزاوار او رنگ و تخت عاج
فراوان ستودش گو پیلتن / بدو گفت کای نازش انجمن

ز پاکی گهر ستوده منت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من / تو دانی که نشکید از شوی زن
جوان چون شکیبد ز جفت جوان / بودش که باشد ز تخم کیان

که مردان برای زنان تند و زن / فزونتر ز مردان بود خواستن
از ایران دو بهره بفرمان اوست / چه آباد و ویران بفرمان اوست
بدستوری راه و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را اختر ما

چه گویی پسندیده آید ترا / نهفتی فریبرز باید ترا
چنان کن که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نداد باز

همی تو بلب بر زبان سرو باد / ز شرم پسر پاسخ او نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای برسر مهتران انجمن
بایران اگرچه چو مرد جفت / بجای سیاوش از خود نهفت

دریغا سیاوش درا جان / بتو زان نگشتند مردم کشان
چه گویم که خواسته ام پور زال / بهر فریبرز خواهی همال
ولیکن زگفتار تو ای پهلوان / که هست گوی مرا برزبان

چه فرمایی اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ / پرین بر نیاید فراوان درنگ

نیاسود از آن پهلوان سپاه / که تا کرد فرمان راجت شاه
بخواندند موبد بدان کار بیش / ببستند خلعت بر آیین خویش
فریبرز با فرنگیس بایار / بگردند و بستند عهد استوار

وزان پس فریبرز آباد گشت / زکیخسرو و رستم آباد گشت
بسان پدر جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندران کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار

جوان کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری / ز روزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / میان سینه با دل پر ز مهر

برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن بیاورد لشکر زجای
پر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

شبی داغ دل بر ز تیمار بس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
[illegible]
جهان دیده روشن روانش بخواب / که رخشنده شمع برآمد زآب

بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش برآن تخت با طوق و تاج
[illegible]
لبان پر زخنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی

که ایرانیان را هم اندیر بدا / که فیروز گردی تو در کارزار
بگودرز پاسخ چنین مشو / که اندر زمی گلستانت نو
بزیر گل اندر همی خوریم / ندانم چنین باده تا کی خوریم

زخواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیامد زمازان تا زمان

بفرمود تا بر دمیدند نای / بجنبید بر کوه لشکر زجای
ببستند گردان ایران میان / برافروختند اختر کاویان
بیاورد ازان روی پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

ز آواز گردان و یاران سر / همی خشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت پیران بهومان که جنگ / همی جست باید چه جوی درنگ

نه لشکر بدشت نگار اندرست / تن بارگی زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که شد دی کهن / نه روز شتابست و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برافشند نگاه ازین رزمگاه

چو شیران نهاره روا چون ره / که از کوهسار اندر آید رمه
همه دشت پر جوی خون یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و جنگ / همی خاک بویند اشان چو سنگ

همان تا بسان سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
کشاده نباید که دارند راه / دو روبه بپیش اندرین رزمگاه
چو بی رنج لشکر بجنگ ایدت / بروز یکی جای بی درنگ ایدت

چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت بس د سوار
نیاسائیم با دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
بگرخاک با سنگ خارا خورند / چو روزی سرآید خورند و مرند

سوی خیمه زنده از آن رزمگاه / طلایه بیامد بپیش سپاه
کشادند گردان سراز کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و روی چون سندروس

بگودرز گفت این سخن تن گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور بارگیشان نیزه با خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند

بشبگیر شمشیر بار کشم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / برایشان مرا کامکاری دهد
و بایدون که یا داور آسمان / بشمشیر بر باسرآرد زمان

زبخش جهان آفرین بیش و کم / نباشد سپاهی بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن

چو خورشید برزد زخرچنگ چنگ / بدرید پیراهن سنگ زنگ
[illegible]
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که اندر سر جانبردت سپاه

سپاهی که در پای چین را زگرد / کند چون بیابان روز نبرد
[illegible]
نخستین سپهدار خاقان چین / که با جنس سپهر ست و بخش زمین

بیاری بیاد از آن روی آب / زنزد جهان داور افراسیاب
دگر مهتر از ماوراء النهر بر / که بگذاردار چرخ گردنده
منش زور دارد جو صد مرد شیر / سرزنده پیل اندر آرد بزیر

بیالا چو سرو و بدیدار ماه   جهانگیر و با زیب و با تاج و گاه
سراسر فرازان و کاموس نام   برآورد از گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا مرز روم   سپاهی که بودند از آباد بوم
فرستادم اینک که در کارزار   بیارند از طوس و خسرو دمار
نخست اندر آمد بخاقان چین   که بخشش سپه را بتابد زمین
چو بشنود جنگی که با تیغ اوی   بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی سوی طوس شمشیرزن   که جنگش نماندست بر کشتگی
همه کارهای شگرف آورد   چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود گردد بهار آورد   گل و سنبل و لاله زار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه   که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه سپهبد جوان   همه شاد باشید و روشن روان
بیاید کنون دل ز تیمار شست   بایران نمانم بر و بوم و رست
پس از درد و از رنج و کین خواستن   براسودن و لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب   نه چندین چه کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو   ز مژده بیاید همی نو بنو
بکشتند کاموس را پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
به بیداد شاهان دلت شاد باد   روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد   درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد   چو پورد کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شگل ز هند   سوار و درفش و زمین پر پرند
جهانی چو از طوس لشکر فروز   کنار کشانی گو گردسوز
شویان شکنی و گرگوی سر   پراکنده از رنج و تیغ و ز سر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر   کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت   دل مرده اش زین سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من   چو پیروز شوم پیش این انجمن
که ایشان نزار اند و آزاده اند   پر اندیشه و رزم سازنده اند
ندارند سر کم ز افراسیاب   که با گنج و تخت اند و با جاه و آب
ازین آمدن نیست باز سخت   خداوند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چند   سپهبد کدامند و گردنکشند
کنم آفرین پیش خاقان چین   و گر هست بخشش سوم زمین
ببینم سرافراز کاموس را   کنار کشانی و فرطوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان   برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر جوید ندارند پایاب جنگ   بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند از ایران سران   کنم پای و گردن ببند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب   نه آرام جویم بر این نه خواب
ز لشکر سر انگشت کی آید بدست   سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد   بگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد
بسه بهر زان سو برانم سپاه   کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهر ز ایشان برستم ببلخ   به ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهر بر سوی کابلستان   بتوران کشم خاک زابلستان
بسیم بهر بر سوی ایران برم   ز ترکان بزرگان و شیران دم
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای   تو گر بنگری اندر ایران همای
کنون تا کنم کارها را بسیج   شما رزم ایران مجویید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت   همی بود تا پرسش گفتی نگفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد   که دلها ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهیم   گر ایدر بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی در درنگ   گریزان برآیند زین کوه و سنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه   جهانی شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایران رسید   در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود   زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان   درفشی ز هر پرده در میان
فرومانده زان کارش اندر شگفت   بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا رزمگاه   سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین   پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت   بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش   بر خویش نزدیک شه ساختش
بدو گفت پیران که با پهلوان   نشستیم خرم شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد   که کردی بپرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادانم و تن درست   روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان پس بپرسید شاه   گزیشان که دارد کهین کلاه
کدامند جنگی و گردان کی اند   نشسته بر آن کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
از ایرانیان کو بپرسید شاه   به تخت و کلاه است و بر مهر و ماه
که اندر پیکار جستند جنگ   ندیدند از آن جنگجو خار و سنگ
چو بیژن که نامی و کامی تن اند   گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مردی دلیر   بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان   چو گیو و چو رهام آزادگان
بگفت سپهدار خاقان چین   سپهبد نه چند سپه را جز این
بهامون نیاید بهنگام جنگ   ندارند جز سنگ خارا بجنگ
بدو گفت خاقان بنزدیک من   بیاسای و با دیگر انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم   غم روز نا آمده نشمریم
بیارات خیمه چو باغ بهار   بهشتست گیتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب   دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامشند   برای درنداز زمی بهشتند
اگر مستمند نه اگر شادمان   شدم در گمان از بد بدگمان
اگرشان به پیکار پایاب هست   جهان دان که بدروز کار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر   دگر خسته از جنگ برگشته گیر
اگر رستم آید بدین رزمگاه   و گرنه نماند بایران سپاه
ستودان نیابیم گیرند گور   بگوئیدشان سر بجل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه   خداوند شمشیر و تخت و کلاه
از اندیشه بد سخن دیگر است   ترا کردگار جهان یاور است
بسی تخم نیکی پراکنده ایم   جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر ببخت جهاندار شاه   چه بودت که اندیشه کردی تباه
ندارد جهان آفرین دست باز   که آید ببدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه   بدیها بسر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید   اگر شب شود روز و روی سپید
بیک روز کز ما بجستند جنگ   مکن دل ز اندیشه تاریک و تنگ
نبستند بر ما در آسمان   شوند بدگمان از بد بدگمان
اگر بخشش کردگار بلند   جهانست کاید بما بر گزند
بپرهیز و اندیشه با کار   ز بر گردد از ما بد روزگار
که کار خدایی نه کاریست خرد   زمان نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه   چنان چون بود ساز آیین راه

مگر تنها جنگ را بر کشیم / بدین روز دیگر کشند ار شیم
سپهدار گودرز با تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
مگر رستم آید ز ایران بجای / وگرنه بکوبیدمان زیر پای
چو دیدبان دید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندانیم جفت
ز گیتی مرا شوربختست بهر / پراگنده بر جای تریاک زهر
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نگه کن با ایران و توران سپاه / که آرام دارند آوردگاه
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
همان پیش گودرز نام را / سواران جنگی خودکام را
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیده که دژبان
که از راه ایران سپه تیز گرد / پدید آمد و روشن شد لاژورد
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بجشمت چندان گرانمایه جز / گران بس نباشد نیازت بتیز
ز نزد منی اکنون ازین دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / ببین دیده که دیده بی کار گشت
دگر باره بنگر ز کوه بلند / کز ایشان بنزدیک ماکی رسند
وزان روی پیران بکردار گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
سپهدار پیران بگودرز گفت / که بر خیره بگشای راز از نهفت
بشد پیش پیران که با تیغ کوه / برآمد ز انبوه دور از گروه
بدو گفت چندان سپاهت و پیل / که روی زمین گشت برسان نیل
سپهبد چو بشنید گفتار او / دلش گشت پر درد و تیمار او
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد بروی ام ازین سان نهیب
اگر کشته آیم در کارزار / سپهبد بود چون بود شهریار
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ماهید پیدا نه بهرام و تیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از نزد شاه
چو باز آمد اکنون بکوهیم جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / کنون اشتابم که یاد درنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و شاهان توران زمین
یکی نامور از گردنکشان / ابا این سواران بر دم کشان

پشنگ تا بعیت آغاز شان / بر جنگ شودی کان راز شان
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالای سوی خاور اندر گذشت
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بیابان شب لاژورد
رخش گشت از اندوه برسان قیر / جهان شد بکاخسته گرد دبیر
بخیره بسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بنالید و گفت آب را زین کشید / وزین پس پراخت بالین کشید

[illegible]

فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بدو گفت گودرز انوشه بزی / ز بد دار تو دور چشم بدی
وزان پس کر آید رها یان شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
سخن هرچه دیدی بشان گوی / بیک بیش وا ز هر کسی یان جوی
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بگویم هما و نسند آن سپاه
سواری چو بیژن بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاژورد
گریزان دلیران چو روز گذاد / گرایشان ما ران بگیرند یاد
بر آن تا سر تیغ کوه بلند / ببینا که اند و چه و چون و چند
همی کرد آن کوه سر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
درفش و سنان را خود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تیره نیست
میان سپه را همه گرد کرد / بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
کنون چاره کار باید گرفت / اگرچه سلاح و سپاه اندکیست
بگوییدتان نام گردی بمرد / مگر زین بر خاکم بباید شمرد
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدیدن ما نافه مشک سیاه
سپهبد بخندید با مهتران / کرانی ما دارانی و کند اوران
بنیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیاید بدین انجمن

[illegible]

برآساید از رنج راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز

از ایران بیامد سواران آگهی / درخشان شود تاج شاهنشهی
بزاری خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و رخت یلان و درفش
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهر کین آمد و کارزار
کمین سیاوش همه گشته شد / زمین بخت بیدار برگشته شد
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای پر منش مرد روشن روان
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی / نه بینم همی جنبش و جست و جوی
شوم بر کشم خشم و آغوش را / بگیرم مگر کین سیاوش را
بیه رود گردن نخ بر کسی / بیوسیم بیارم ز ترکان بسی
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
بپیش اندرون گرگ بکری بی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
چو گفتار ما ای تو آمد بجای / برین بر که گفتی بیا کن درای
ترا پیش تخت بزرگ کیان / سرت بر فرازم بتر از میان
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
جهان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان بشد باز یابد روان
چو بشنید گودرز بخندید و گفت / که شد بی گمان بخت بیدار جفت
بانداز گردان همه کرده کوه / پراگنده کشته بر گرد کوه
کنون کارها کام شیران بود / زمین بر ز خون دلیران بود
همی بر کشد این که آید سپاه / که دارد سر ار دوه تخت گاه
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل از غم پر آزرده و خسته روان
اگر بشمری نیست اندازه ام / همی از پس شود کوش کر
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم کارزار
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز ترسان جیحون کنیم
ببین رام شد پهلوان سپاه / سرانگس که بود اندران رزمگاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس / دمان و شاخ روی چون سندروس
چو بر بندگان کار گردد دراز / خداوند گیتی گشاید بناز
از آن دیدبان گشت روشن روان / همه مرده داند پیر و جوان
چو خورشید بر کوه لشکر کشید / شب تار زنار نخ شد ناپدید
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینم که ایرانیان بر چه اند / ببینیم تا اندرون تا که اند

چنین گفت پیران که خاقان چین
بلشکر بیاراست روی زمین

چو دیدند شایسته کردن فراز
برای کس او را نباید نیاز

بر آن راند او زود دلکش هوا
که او بر سپه سر بسر پادشاست

دگر روز چون گشت کهسار زرد
بدرید پیراهن لاژورد

خروشیدن آمد ز پرده سرای
همان ناله کوس و کرنای

ز پیلان نهادند برپنج زین
سپه را استه دید بر سان چین

ز برجد نشاندند بر ارغوان
ز دو پای زر رفته پرنیان گون

نبردین ستام و جناغ پلنگ
ببسته به پیلان جرس ها و زنگ

ز افسر سر پیلبان پر نگار
همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش
چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش

سپاهی برفت اندران دشت رزم
کز ایشان همی آرزو خواست رزم

زمین شد بگرد از سم گردکش
ز بس زنگ و آرایش و نای و کوس

برفتند شاهان لشکر ز جای
هوا ارشد از ناله کرنای

سنانها درخشان و جوشان شده
شده روی کشور ز لشکر سیاه

جواز دو رخ طوس سپهبد بدید
سپه آنچه بود او بدشت بر کشید

ببستند گردان ایران میان
سپاه آورد گیو اختر کاویان

از آورد که تا سر تیغ کوه
از ایران سپه بد گروها گروه

چو کاموس و منشور و خاقان چین
چو سپرده و چون شکل پیش من

نظاره بکوه هماون شدند
به دیدار روی دشمن شدند

جواز دو رخ خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید

پسند آمدش گفت اینت سپاه
سواران ابا افگن از رزم خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت

سپهبد سراپرده پوشید نگار
بر و آب تا ماند در روزگار

از ان به که بر چین روز نبرد
هنرهای دشمن کند زیر گرد

ندیدم سواران و گردنکشان
نمردی و مردانگی زین نشان

ورا گفت پیران که اندک سپاه
نگیرند یاد اندرین رزمگاه

به پیران چنین گفت خاقان چین
که اکنون چه سازیم ازین دشت کین

بدو گفت پیران که راه دراز
سپردی و دیدی نشیب و فراز

بدان تا سه روز اندرین رزمگاه
بیاسائیم و آسوده گردد سپاه

سپه را بکن زان سپس من دو نیم
سر آمد کنون روزگاران هم

بیاییم بشبگیر تا نیمروز
بنزد سواران گیتی فروز

بزوبین و خنجر بگرز و کمان
همی رزم جوییم با دگان

دگر نیمه روز دیگر گروه
بکوشند تا شب برآید ز کوه

شب تیره آسوده کانرا که کنج
برم تا بر ایشان شود کارزار

نمانیم کارام گیرند هیچ
سواران ما با سپاه و بسیج

چنین گفت کاموس کین رای نیست
بدین هوش اندر مرا پای

ببین تا به مردم مرین کوه جنگ
چرا باید و چیست چندین درنگ

بسازیم و یکبار جنگ آوریم
بر ایشان در و کوه تنگ آوریم

با ایران کداریم از اید سپاه
نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه

بر و بوم ایشان و ایران کنیم
نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم

زن و کودک و خرد و پیر و جوان
نه شاه و نه کارنگ و نه پهلوان

با ایران نماند بر و بوم و جای
نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای

بدو روز چندین چه باید گذاشت
غم و درد بیهوده تیمار داشت

یکی بیش گشاده مدارید راه
که ایشان برانند ازین رزمگاه

چو باد سپیده دمان بردمد
سپه جمله باید که اندر چمد

یکی گشته پیچی بالای کوه
توقف دار گردان ایران گروه

بر آنان که ایرانیان سر
نه پیچند ازین پس بگرد و بگر

بدو گفت خاقان چنان رای هست
بگیتی چو تو لشکر آرای نیست

همه نامداران برین هم سخن
که کاموس شیر اوژن انجمن

برفتند و از جای برخاستند
همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید شد بر گنبد لاجورد
سراپرده زد زرد و پیلای زرد

خروشی بلند آمد از دیدگاه
بگودرز گفت ای پهلوان سپاه

سپاه آمد و راه نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد

از ایران سپه پیکری بد چو مهر
همی ماند از گرد تا ماه و مهر

چو بشنید گودرز ناشاد شد
قد چنبری سرو آزاد شد

بجنبید گودرز بر جای خویش
سپاه ارد پوشید بالای خویش

نشست از بر باره رهنمای
برانگیخت بر سان آتش ز جای

سوی کرد تاریک بنهاد روی
همی شد خلیده دل و راه جوی

سپاه چو نزدیک لشکر رسید
درفش فریبرز کاوس دید

که او بد ز ایران سپه پیش رو
پسندیده و خویش سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر
همان لشکر افروز دانش پذیر

گرفتند هر یک گرانکار
بیارید گودرز خون بر کنار

فریبرز گفت ای سپهدار پیر
همیشه بجنگ اندرون گرزگیر

ز کین سیاوش تو داری زیان
دریغ آن سواران گودرزیان

از ایشان ترا مرد بیاراد
ز بخت بد دشمن کنون یاد باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زین بر جایگاه

از ایشان بیارید گودرز خون
که بودند خفته بخاک اندرون

بدو گفت بنگر که از بخت بد
همی هر زمان بر سرم بد رسد

ازین جنگ پور و نبیره نماند
سپاه و درفش و تبیره نماند

فراوان شدم کار راکارزار
کنون نیست رزم و کنون نیست کار

سپاهست چندان برین دشت و راغ
که روی زمین گشت چون پر زاغ

همه لشکر طوس با این سپاه
چو ابر سیاهست و بر چرخ ماه

ز چین و ز سقلاب و از هند و روم
ز ویران گیتی ز آباد بوم

سما نا نماندست یک تاجور
کمر بسته بر جنگ ایران کمر

کنون ما نگوییم که رستم کجاست
ز غمها بگردد مرا پشت راست

فریبرز گفت او پس من بجای
بیامد بنوش خوار رزم رای

شب تیره را با سپیده دمان
بیامد بجوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه
کجا رانم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
تهمتن نفرمود ما را نبرد

بیاسایید گفت اندران رزمگاه
نشاید شدن پیش روی سپاه

بیاید بدان رزمگاه آرمید
کمی با درفش من آید پدید

همی رفت و گودرز با او برفت
براه هماون خرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه
نشد دیدبان پیش توران سپاه

که ایران یکی لشکر آمد بدشت
وزان روی سوی هماون گذشت

سپهبد شد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین

ندانم که چندست و سالار کیست
چه سازیم و درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
بجایی که مهتر تو باشی بجای

بدرگاه درگاه افراسیاب
سپاهی که دارد در آبای

تو دانی چه کردی بدین پنج
بدین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سر بسر لشکرست
چو خاقان و منشور و چون کشت

بمانیم تا مهتر آید شکار   برین دشت با لشکر نامدار
بمردی سرش را پدید آوریم   تو در بسته‌ای ما کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند   شود روی گیتی چو چینی پرند
گمانی که ایرانیان خود کیند   همانا بتنها تن من نیند
چه ترسانی از رستم نامدار   نخستین ازو من برآرم دمار
گرش یک زمان تن درآرم بدام   نمانم که ماند کسیش نام
تو از لشکر سیستان خسته‌ای   دل خویش در خستگان بسته‌ای
یکی بار دست من اندر نبرد   بگه کن که گر برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست   دلیران کدامند و پیکار چیست
بدو گفت پیران که نوشه زیی   همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس یا راه دادی بکین
بگرد از پس آورد هر جنگ کیست   که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن   دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز   برآرم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب   و رستم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران   وزیشان فراوان رمه بیکران
بایران نمانیم برگ درخت   نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین   بر آن نامداران و خاقان چین
بلشکر که آمد شه شادمان   برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و طاک و خورشید ورد   بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه   یکی پیش رو با درفشی سیاه
ز کارآگهان نامداری دمان   برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست   سپاهی سرافراز خسرو پرست
چنین گفت پیران به هومان گرد   نباید ز روی پر دل اندیشه برد
بجز رستم نباشد ازو باک نیست   دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد   همی پیلتن را ندارد بمرد
مبادا که او آید اندر بجنگ   وگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست   فریبرز را خاک و خون اندرست
چنین گفت پیران که از تختگاه   شدم دور و پندارم از هوش و ماه
که چون من شنیدم کز ایران سپاه   خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز و دلم پر ز درد   برآورد دم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست   چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه   میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش او چه خاک   ز گیو و ز طوس و ز رستم چه باک
پراگنده گشتند از آنجایگاه   سوی خیمه خویش کردند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس   که شد روی کشور پر آوای کوس
ز ایران بیامد گو پیلتن   فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس   ز گرد سپه کوه گشت آبنوس
ز کوه و ز هامون برآمد خروش   زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد   زمانه بدان گرد بسیار باد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد   بریشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
مرا مژده گر دین خواهی تراست   که آن مژده با رامش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ   ندانند با این سپه ننگ
یکایک برین کوه ازین بی‌نیم   کزین ننگ از ایرانیان بکسیم
درفش سرافراز خاقان و تاج   کمرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزر   سرهای سیمین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس   که اندر جهان آن نبیند کس
همان چتر چون دم طاوس نر   برو بافته چند گونه گهر
جز این برخوی جنگ آوریم   چو جان از کوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس   که هم بر سرآییم و هم بر فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست   سر نامداران مدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند   مگر کین سخن را پژوهش کند
که چون غرم بی خستن آید بدام   همه کار ناکام و هم نام خام
سپهبد همان بود و لشکر همان   کسی را ندیدم ز گردان دمان
یکی حمله سازیم چون شیر نر   شوند از بن کوه کمر زانسته
سپه گفت کین برتری خود مجوی   سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد   مگر رستم این از که بنگرد
بباشیم در پیش یزدان بپای   که او داد رنگ و بدو رهنمای
بفرمان داریم تن مور و ماه   تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری همه اختری خویش را   درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه   خروشید آمد ز بالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش   سرش به بپیچیدن رای خویش
چو خورشید زد خنجر پشت گاو   ز هامون برآمد خروش چکاو

[illegible]

ز درگاه کاموس برخاست غو   که او بود داب افگن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن نهاد   دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش پیراهنش   کله ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردن کشان لشکری برگزید   ز پولاد و آهن شده ناپدید
زدیم بدین ز گرد سپاه   ز شمشیر و جوشن بدند راه
بایران خروش آمد از دیدگاه   کزین روی جنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن   پدید آمد اندر سر انجمن
وزین روی گیتی ز توران سپاه   هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه   زمین گشته از نعل اسپان ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش   سپاه از پس و پیش دارانش پیش
همی جوشد آن گرز ازان مال و   سزد گر بجایند بد و درنگفت
وزین روی ایران سپهدار طوس   یا بر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده‌بان پهلوان   چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت   سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمده   رده برکشیدند و جنگ آمده
توان کن که از کوه بر تو سر است   که تو مهتری ویژه پادشاست
که گرد تهمتن برآمد ز راه   هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر دین نو   پیاده بشد پیش با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند   درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه   همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای   سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ   بهامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب   که از که برو دانداز آمد بتاب
سپاه از دو پیش هامون رسید   هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد   پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را که کار زار   هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکر تیز و کینه آورست   نه پیران و هومان و آن لشکرست

گودرز ندا ز ایران سپه جنگجوی / که مامن بروی اندر آرند روی
بر پیل بالا و برز مرا / برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیوان سخن بردمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید

چو نزدیکتر شد بکاموس گفت / که این را مگر زنده پیل است جفت
کمان برکشید و بنه برنهاد / بزد آن یکی دمش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت / کمانرا چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست و گشادش بدید / ز تیر سپر گرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ / زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه او / یکی نیزه زد بر کمرگاه او

برون اوفتادش دو پای از رکیب / بجنبید بر پشت زین از نهیب
چو شد کوه جنبان بزین اندرون / ازان آهنین نیزه اکنون
بیک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام

پیش سواران برآمد دژم / بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید / غمی شد چو جنگ دلیران بدید
چو طوس آنچنان دید کیناکه آه / نباید که کند گیو را او تباه

بدانست کو مرد کاموس جفت / چو او نیست و زنیر خود طوس جفت
خروشان بیامد ز قلب سپاه / بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنانرا بپیچید کاموس جنگ / میان دو گرد اندر آمد بجنگ

بجست آن سطوس و سپهبد بماند / سپهبد برو نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده بیاورد گاه / همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد دگر انمایه و یک سوار / نظاره شده سرافراز کارزار

بدین گونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر دشت ازین گونه شور
چو شد دشت برگونه آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دم که دیده بگشاد لب / که دشتی پر از خاک و تاریک شب

پر از گفت و گوی بد هامون و راغ / میان یلان نیزه جنبید چراغ
همانا که آمد کو پیلتن / دمان و گرازان یکی انجمن

چو بشنید گودرز کشواد تفت / شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهافش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب و رستم همان / بر پهلو آمد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو هزار
ازان نامداران گودرزیان / گران سود جستن سرآمد زمان

که خویشان بدندان دو گردن فراز / چو دانا دید رستم از دیر باز
همان پرسش از دختر پیلتن / گوی سرفراز اندر آن انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان

همی تخت و تاج از تو گیرد فروغ / سخن هر چه گویم نباشد دروغ
تو آرایش ناز از مام و پدر / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
فزونی بصد پایه و برتری / که بینی تو ما را و سروری

جهانیم بی تو که ماهی بخاک / بتنگ اندرون بسته تن اندر هلاک
چو دیدم مر این چوب چهر ترا / همی پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند / ز بخت تو جز روی خندان نماند

بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر غم تن و جانت آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سرآید همی چون نپاید تو گنج
یکی را بنام و یکی را بننگ / یکی را به پیشی یکی را بلنگ

همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا هم ترا زمرگ چاره نیست
روان تو زان دوده بی گزند باد / همه رفتن ما با آورد باد
بنیک و بد روز هم بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو / ز ایران برده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / برو را چنان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای / خروش آمد و ناله کرنای

چو آمد درفش سپهبد بدید / شب تیره لشکر برستم رسید
سپاه و سپهبد پیاده شدند / میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد

دل رستم از درد ایشان بخست / بسوی سپاه آنچنان بست
نبایدازان پس ز دو سپاه / چو آگه شد از کار آوردگاه
پس پندها داد و گفت ای سران / پیش آمد و رزم گران

چنین است آغاز و فرجام رزم / گهی رامش و کام و شمشیر و بزم
برین یکدگر کارزار و جنگ / یکی تاج باید یکی گور رنگ
سراپرده زد گرد گیتی فروز / پس پشت او لشکر نیمروز

بکوه اندرون خیمها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت زر پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
ز یک دست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
فراوان ازان لشکری شمار / بگفتند با پهلوان هر چه دار

ز کاموس و شکل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین
ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدیدار او راه نیست
درختیست بارش همه گرز و تیغ / اگر بر سرش گرز بارد ز میغ

ز پیلان جنگی ندارد گریز / سرش پر ز کینه و دل پر ستیز
ز منشور خود بر زمین جای نیست / چو گرگوی پیل لشکر آرای هست
ازین کوه تا پیش دریای هند / درفش و سپاهست و پیلان و هند

ز ترگ و ز جوشن جو داندان بخست / بدین دشت یک مرد آگاه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای / ز دیبای چینی کرده بپای
اگر سوی پهلوان سپاه / نگردی که در کار بود ای شاه

سپاس از خداوند پیروزگر / که آورده ما را ز رنج و سختی بسر
تن ما تو زنده شدی کان / نبد هیچ کس را امید زمان
ازان کشتگان یک زبان پهلوان / غمی گشت و گریان و تیره روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه / ز دود آتش تیره خاک سیاه
ز پیشی بکرکرم و تیمار و رنج / برفتیم رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر / گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

اگر کشته ور مرده هم بگذریم / سزد گر بجوئیم جز اسکریم
چنان رفت شاید که آید زمان / شود تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد

ازان پس همه کینه باز آوریم / جهانرا بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین / که با افسر و تیغ و تخت و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد / در شاه پیروزی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه از خون کشید
ز تیره برآمد ز هر دو سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان به پیش سپاه / پیاده همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه نگار آمدست
ز سرون ز دیبا سراپرده‌ها / فراوان بگرد اندرون پرده‌ها
درفش و نشان سپهبد به پیش / همان گردش اختر بد کنش
سراپرده دیدیم دیگر سیاه / درفشی درفشان بکردار ماه
ز هر در کاموس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
پیاده پر از غم به پیران بگفت / که شد روز ما تیره بسیار جفت
از ایران دم و دار و بانگ خروش / فراوان ز هر شب فزون بود دوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای / یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش نیلمی / سپردار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیامد پیاده بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آمد بدین کارزار
به کاموس ماند نه خاقان چین / بر آن شکل که گردان توران زمین
همانگه ز لشکر که اندر کشید / پیاده سپه را همه برکشید
وزانجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد / که کاری بزرگ آمد اکنون خرد
بشبگیر از آید ره برفتم بگاه / بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / از ایران بدین رزمگاه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش این انجمن
برفت از در شاه ایران سپاه / بیاری پیاده سی کینه خواه
بدو گفت کاموس کای پرخرد / دلت گیر اندیشه بد برد
جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از او من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ / تابانه رو چون خورشید تنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه / درفش اندر آور بآوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ / نباید که باشد شما را درنگ
ز بینی تو پیکار مردان کنون / شد دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوانان از آن سخن شاد گشت / وز اندیشه رستم آزاد گشت
پیاده دلی شاد و رایی درست / روان را از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / همی کرد گفتار کاموس یاد
وزانجایگه پیش خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بزی / خرد را باندیشه توشه بری
برفتی یکی راه دشوار و دور / بخسبیدی چنین رنج با راه سور
بدیشان بازرم افراسیاب / که دشتی بگشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست / چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای / جهان پر کن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه / تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگه دار پشت سپاه مرا / بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من / که تو پیش رو باش از این انجمن
بسی بخت سوگندهای گران / بخورد و برآهیخت گرز از میان
کامروز من چیره بدین گرز جنگ / بجوییم و گرما برد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان بزه کرد نای / تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر / برآراست جنگ و بیفگند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
پیاده گرازان بقلب سپاه / شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای / ابا کوس با صنج و با کرنای
چو خاقان بیامد بقلب سپاه / بچرخ اندرون ماه گم کرد راه
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند / همی مهر و آن آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر / تو گفتی تبیر اندر آمد بچهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه / کشیدند بر سوی هامون بنه
سوی پیش تیز پیران برفت / برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد / بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر / ببینیم تا بر که گردد سپهر
چگونه بود بخشش آسمان / گر این بزرگان سرآید زمان
درنگی نبودم براه آمدی / سه منزل یکی کرد زخم یکی
کنون سم آن بارکش کوفتست / ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
نیارم بر و گرد بیژن دنی / شدن جنگ جستن مش کسی
که امروز در جنگ یاری کنید / برین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد ز دمّای رویینه خم / خروشش اندر نای و گاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه
فریبرز کاوس بر میسره / جهان چون نیستان شد از تیر
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز گرد و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید
شد پهلوان با سر تیغ کوه / بدیدار خاقان و توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم / از ایشان نبودی چو یک مهره موم
کشانی و شگنی ز هر سو سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
ختایی و چینی و سقلاب و هند / ز رومی و رومی و بهری زند
زمانی دگرگون بهره گوشه / درفشی نو آیین و نو نوشه
ز پیلان و آرایش تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود دیبه چو باغ بهشت / بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدان کوه سر ماند رستم شگفت / سر انگشت خود را بدندان گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد / که بر سپاه و سپهبد نگرد
همی گفت تا من کمر بسته‌ام / بآرام یک روز ننشسته‌ام
فراوان سپه دیده‌ام پیش از این / ندیدم که لشکری پیش از این
بفرمود تا برکشیدند کوس / نگه اندر آمد سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید / سر تیغ از کینه در خون کشید
همی تیره از روز لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید تابان جدایی نماند
ز پر و ز پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت
خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرده دل گریزان ز تن / دلیران ز ختان برین کمن
برفتند از آن جای شیران نر / عقاب دلاور بگسترد پر
نماند ایچ در روی خورشید رنگ / خروش آمد از خاک بر کوه و سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بیاید بستد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگاه بلند آورید

ز نام بزرگی بجنگ اندرست   وگر نی سرش زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد   سر هم‌نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس   برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
بران نامور تیرباران گرفت   کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   نهانش به بر تیر چون باد بود
نبد کارگر تیر بر گبر او   ازان تیزتر شد دل جنگجو
برآویخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار دست سران
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت   که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند   میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس   سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار   که تا من پیاده کنم کارزار
خروشید کای مرد جنگی بپای   هم آورد آمد مرو باز جای
کمان را بزه بر ببازو فگند   ببند کمر بر بزد تیر چند
کشانی بخندید و خیره بماند   عنان را گران کرد و او را بخواند

[illegible]

بدو گفت خندان که نام تو چیست   تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام   چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد   هم اکنون برآرم ز جان تو گرد
کشانی بدو گفت بی بارگی   بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی   که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد   سر سرکشان زیر جنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ   سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار   پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس   که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من   ز دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار   برین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلاح   نبینم ز تو جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان   ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی   که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم باواز گفت   که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار   زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس   تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر   تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را   دو بازو و جان بداندیش را
ترا تیر بر من نیاید بکار   نه مرد کرداری افگنی ناندار
نداری ز جنگ آوران ایمنی   بمردی ببین تیر و کمان منی
ترا بخت برگشته بینم همی   بدین رزمگه کشته بینم همی
نه مرد پیکار و دشت نبرد   هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
کمان را بمالید رستم بچنگ   بغرید مانند غران پلنگ
پس آنگه ببند کمر برد چنگ   برآورد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش   ز چرم گوزنان برآمد خروش
ببوسید پیکان سرانگشت او   گذر کرد بر مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس   سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد   تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بریشان ز دو رویه سپاه   که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین   بدان برز و بالا و آن زور و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان   سواری فرستاد خاقان دمان
گزان نامور تیر بیرون کشید   همه تیر با پر در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند   سراسر همه تیره پنداشتند
چو خاقان چین دید پیکان تیر   نگه کرد و زو دلش گشت پیر
به پیران چنین گفت کین مرد کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرومایه اند   ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست   دل کوه در جنگشان اندکیست
همه خوار کردی سراسر سخن   چنان بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه   کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت   ندانم چه دارد دل شوربخت
ز ایرانیان گیو و طوس است گرد   که با او برزند با دست و برد
درآورد هومان بسی شد ز طوس   جهان کرد بر گونه آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست   بدین لشکر او را هم آورد کیست
شنودم که پیمان سپرده سرای   نپارند تا کام دشمن بجای
پیاده پر اندیشه و روی زرد   بپرسید از آن پهلوانان مرد
به پیران چنین گفت هومان که گرد   که دشمن ندارد خردمند خرد
بزرگان ایران کشاده دلند   تو گفتی که از بیم بگسلند
کنون تا پیاده ز ایران سپاه   همی برخروشید آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند یار   پیاده بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست   ز گرگین و گودرز دل چاک نیست
جهاندار کز جنگ تیز است طوس   فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش   بجویند هر کس همی نام خویش
وزانجایگه نزد کاموس رفت   بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ   برفت و بدید آن دو منش گرگ
نبینند تا چاره کار چیست   برین خستگیها که آزار کیست
نه گیو و نه پیشن نه رهام نز   بیرزند نزدیک کاموس خز
چنین گفت کاموس کامروز جنگ   جهان بد که نام اندر آید بننگ
ز رزم اندرون کشته شد اشکبوس   ازان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد   گروهی ز لشکر پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست   درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست   بنیرو ز شیر ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی   که خندان همی بر شمرد آن تو روی
پیاده بدین رزمگاه آمدست   بیاری ز نزدیک شاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست   سواری سرافراز کندآورست
بترسید پس مرد بیدار دل   کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بپرسید کین شیر مرد   چگونه خرامد بدشت نبرد

ز بازو و زورش چه داری نشان ‏ ‏ چه گوید که آورد با سرکشان
چگونست مردی و دیدار او ‏ ‏ چگونه شوم من به پیکار او
گر ایدون که اندر ایران سپاه ‏ ‏ سوار است باید باوردگاه

بدو گفت پیران که این خود مباد ‏ ‏ که او آید اندر کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی ‏ ‏ بدیدار با فر و فرهی
بسازد بهنگام کافراسیاب ‏ ‏ ازو گشت پیچان بدیده پر آب

نه برگیرد از جای گرزش نهنگ ‏ ‏ اگر بفکند رزمین روز جنگ
ز بس زور کانش بر انجم شمر ‏ ‏ یکی تیر و پیکان او ده ستیر
یکی رزم سازیست خسرو پرست ‏ ‏ نخست او برد سوی شمشیر دست

بکین سیاوش کند کارزار ‏ ‏ کجا او سپهر و روشن اندر نگار
سلاح ورا بر نتابد کسی ‏ ‏ کند زان نمایش ز گردان بسی
برزم اندرون چون ببیند دمان ‏ ‏ تنش زور دارد چو پیل ژیان

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش ‏ ‏ شود موم و از موم ننگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره ‏ ‏ یکی جوشن از بر ببندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ ‏ ‏ بپوشد بزیر اندر آید بجنگ

همی نام ببر بیان خواندش ‏ ‏ ز خفتان و جوشن فزون داندش
بسوزد ز آتش ز دریا بتر ‏ ‏ شود چون بپوشد برآید بشر
یکی رخش دارد بزیر اندرون ‏ ‏ که کوهی روان شد که بیستون

همی آتش افروزد از خاک سنگ ‏ ‏ بیارامد از بانگ هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد ‏ ‏ سزد گر نداری تو او را بمرد
بدین شاخ و این یال و بازو و کفت ‏ ‏ هنرمند باشی نباشد شگفت

چو بشنید کاموس بسیار هوش ‏ ‏ به پیران سپرد آن زمان گوش و هوش
همه ناخوش آمدش گفتار او ‏ ‏ برافروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان ‏ ‏ تو بیدار دل باش و روشن روان

به پیش جهاندار سوگند سخت ‏ ‏ که خوردند شاهان سزاوار تخت
خورم من کنون زان فروشش تو ‏ ‏ که روشن شود زان دل و هوش تو
که زین را نگه داشتم ز پیش بور ‏ ‏ به نیروی و زور خداوند هور

که گر بخت تو شاد و روشن کنم ‏ ‏ بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بسی آفرین کرد پیران بروی ‏ ‏ که ای شاه بنیاد دل راست گوی
بکام تو گردد همه کار ما ‏ ‏ نماندت بسیار پیکار ما

وز آنجا یکی گرد لشکر گشت ‏ ‏ همه پرده و خیمه بر که گذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین ‏ ‏ بهر پرده و خیمه هم چنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام ‏ ‏ شب تیره بر چرخ بگذارد گام

دلیران لشکر شدند انجمن ‏ ‏ که بودند دانا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند ‏ ‏ همه دل پر از رزم و کین آمدند
شویران شکنی و شکل نژند ‏ ‏ ز سنجاب چون کند روشن پرند

چو کاموس اب افکن شیر مرد ‏ ‏ چو منشور جنگی سپهبد نبرد
همی رای نو رزم را هر کسی ‏ ‏ از ایران سخن گفت هر کس بسی
وزان پس بر آن راه شان شد درست ‏ ‏ که یکسر بکوشند دست بایست

برفتند هر کس بارام خویش ‏ ‏ بخیمه نخفتند با کام خویش
چو باریک و خیده شد پشت ماه ‏ ‏ ز تاریک زلف شبان سیاه
تبیره یک خورشید چون شد درست ‏ ‏ برآمد بزیر آب رخ را بشست

سپاه دو کشور درآمد بجوش ‏ ‏ بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ ‏ ‏ نباید که چون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران شود ‏ ‏ زبی او نشاید نبرد آزمود

همه همگنان رزم ساز آمدیم ‏ ‏ بیاری ز راه دراز آمدیم
که امروز چون دی درنگ آوریم ‏ ‏ همه نام جستن به ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب ‏ ‏ سپاس اندر آرام جوییم و خواب

یکی رزم باید همه هم گروه ‏ ‏ شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز دو کشور اندر سرافراز هست ‏ ‏ بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند ‏ ‏ بخاقان چنین خواهش آراستند

که بر لشکر امروز فرمان تراست ‏ ‏ همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بگذار بدین رزمگاه ‏ ‏ که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان ‏ ‏ چنین گفت کاکنون سر آمد زیان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی ‏ ‏ نشد پیش و کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ ‏ ‏ نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس ‏ ‏ برفتند رخسان چو سندروس

همه یکسره دل پر از کین کنید ‏ ‏ سواران بروها پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل ‏ ‏ بر و کرد خواهم در و دشت لعل
بسازید کامروز روز نو است ‏ ‏ زمین سر بسر گنج کیخسرو است

بیا تا ببینید که کارزار ‏ ‏ همه تاج یابید با گوشوار
ز من بد و ناید ز زابلی ‏ ‏ ببا بپید و هم شان کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین ‏ ‏ که از تو فرازد کلاه و نگین

بپوشید رستم سلاح نبرد ‏ ‏ بیاورد کو رفت باد از نبرد
زره زیر بد جوشن اندر میان ‏ ‏ وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد ‏ ‏ همی کرد بدخواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان بیازید دست ‏ ‏ نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت ‏ ‏ زمین از پی رخش او تیره گشت
بر آمد ز هر دو سپه بانگ کوس ‏ ‏ نماند آنچ را ه فسون و فسوس

همه لرز لرزان شد دشت و کوه ‏ ‏ زمین شد ز نعل سواران ستوه
وزان روی گیو بس بر میمنه ‏ ‏ پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هست ‏ ‏ زره دار و در جنگ رویینه تند

ببند اندرون جای خاقان چین ‏ ‏ شده آسمان تار و رخشان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره ‏ ‏ چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور گشواد بود ‏ ‏ که با مغفر و گرز پولاد بود

ببند اندرون طوس نوذر بپای ‏ ‏ بپیش سپه کوس با کرنای
همی دود آتش برآمد ز آب ‏ ‏ نه بیند جان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز لشکر ز هر سو خروش ‏ ‏ همی پیل با زنگ بدرید گوش

نخستین که آمد میان دو صف ‏ ‏ ز خون جگر بر لب آورده کف
سپهبد سپر افراز کاموس بود ‏ ‏ که با لشکر و پیل و با کوس بود

همی رخ خروشید چون پیل مست ‏ ‏ یکی گرزن گاوپیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد ‏ ‏ بگردان گردن کشش آواز داد

که آن جنگجوی پیاده کجاست ‏ ‏ که از نامداران همی رزم خواست
بکوهم بیاید ببینند کان ‏ ‏ ز تیر و کمان بر سر آورد زن
ورا دیده بودند گردان نو ‏ ‏ چو طوس سرافراز و نامی گیو

کسی را نیاید همی رزم رای ‏ ‏ ز گردان ایران نیامد بجای
که با وی کسی راند جای جنگ ‏ ‏ سواران همه آهو و او چون پلنگ
یکی زاسیلی بود الوای نام ‏ ‏ ببک تیغ کین برکشیده از نیام

یکی نیزه رستم او داشتی ‏ ‏ پس پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار زمان ‏ ‏ بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جگر سوخته ‏ ‏ ز رستم هنرها بیاموخته

چه گفت آن سخنگوی دانش پژوه ‌ ‌ سخن چون از او بشنوی یاد گیر
بدو گفت رستم که شمشیر کش ‌ ‌ بیاورد آن ترک پیکار کش
مشو غره ز آب هنرهای خویش ‌ ‌ نگهدار بر جایگه پای خویش

چو خشم آورد ژرف دریا بری ‌ ‌ به دیوانگی ماندش داوری
چو آوای آهنگ کاموس کرد ‌ ‌ که جوید همی آورد با او نبرد
نهادند آوردگاهی بزرگ ‌ ‌ کشانی پیاده به گرز گرگ

بزد نیزه و برگرفتش ز زین ‌ ‌ بینداخت آسان و را بر زمین
عنان را گران کرد و او را به نعل ‌ ‌ همی کوفت تا خاک از او گشت لعل
تهمتن ز آواز شد دردمند ‌ ‌ ز تیر آن کشانی دو چاره کند

چو آهنگ مازندران داشتی ‌ ‌ کمندی و گرزی گران داشتی
پیاده بیامد چو پیل مست ‌ ‌ کمندی سازد و گرز و شست

[illegible]

بدو گفت کاموس چندین مدم ‌ ‌ به نیروی این رشتهٔ شست خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر ‌ ‌ چو نخچیر شد نیز گرد دلیر

نخستین بدین کین تو بستی کمر ‌ ‌ از ایران تو گشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا ‌ ‌ ببینی کنون شک و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند ‌ ‌ چو آید بر دست خاک جای نماند

برانگیخت کاموس اسب نبرد ‌ ‌ هم آورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ و برنده وش ‌ ‌ همی خواست از تن برید سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد ‌ ‌ که ببرید برگستوان نبرد

نیامد تن اسب را زان گزند ‌ ‌ گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان ‌ ‌ برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و گردش دوال ‌ ‌ تکاور شده رخش با پر و یال

سوار دلیری به نیزه دران ‌ ‌ گران شد رکاب و سبک شد عنان
همی خواست کان خام خم کمند ‌ ‌ به نیرو و بتن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام ‌ ‌ گو پیلتن رخش را کرد رام

عنان را بپیچید و او را ز زین ‌ ‌ تکاور اندر آورد و زد بر زمین
پیاده ببستش به خم کمند ‌ ‌ بدو گفت کاکنون شدی بی‌گزند
ز تو بند و جادوی و گرگ شت ‌ ‌ روانت بر دیو مزدور گشت

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ ‌ ‌ به خم کمند اندر افکند چنگ
پیاده بیامد بر ایران سپاه ‌ ‌ ببر برکش اندر تن کینه‌خواه
بمردان چنین گفت کین رزم جوی ‌ ‌ ز بس کین و زور اندر آمد بروی

چنین است رسم سرای فریب ‌ ‌ گهی با فراز است و گه با نشیب
از او شادمانی و زو مستمند ‌ ‌ گهی بر زمین که برابر بلند
کنون این سپه را فراز مرد دلیر ‌ ‌ که بودی همیشه هم آورد شیر

به ایران سپه شد که ویران کند ‌ ‌ بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان ‌ ‌ نه ایوان بود نیز و نی گلستان
بیندازد از دست کوپال را ‌ ‌ نگه کن که رستم زال را

کفن شد کنون مغفر و جوشنش ‌ ‌ ز خاک افسر و گور پیراهنش
شما را بکشتن چگونست رای ‌ ‌ که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفکند بر خاک پشت ایران ‌ ‌ ز لشکر برفتند کنداوران

تنش را به شمشیر کردند چاک ‌ ‌ به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
به دیگر بباید شد اندر گمان ‌ ‌ که بر تو دراز است دست زمان
بپای اندر این رزم کاموس گرد ‌ ‌ همی شد که جان آورد جان نبرد

کنون رزم خاقان چین آوریم ‌ ‌ روان را سوی داد و دین آوریم
چنین است رسم جهان و زمان ‌ ‌ گهی رنج دارد گهی شادمان
همی دست و رنجست و تیمار و غم ‌ ‌ نمردی نباشد ترا پیش و کم

[illegible]

تنت زیر بار گران اندر است ‌ ‌ دلت پر ز تیمار جان اندر است
همی تا توانی به نیکی گرای ‌ ‌ ستایش کن آن را که شد رهنمای

کنون ای خردمند روشن روان ‌ ‌ جز از نام ایزد مران بر زبان
همی بگذرد بر تو ایام تو ‌ ‌ سرای جز این باشد آرام تو
که او هست بر نیک و بد رهنمای ‌ ‌ بدو آنت گردون گردان بپای

هم او آفریدست جان و خرد ‌ ‌ ستایش جز او را نه اندر خورد
کشانی و شگنی و گردان بلخ ‌ ‌ ز کاموسشان تیره شد روز تلخ
چه باشی بدین گفته همداستان ‌ ‌ که دهقان همی گوید از باستان

وزان پس خبر شد به خاقان چین ‌ ‌ که شد کشته کاموس دشت کین
چنین گفت پیران به هومان شیر ‌ ‌ که امروز جانم شد از جنگ سیر
همه یک بدیگر نهادند روی ‌ ‌ که این پرهنر مرد خارش جوی

چه مرد است و این مرد را نام چیست ‌ ‌ هم آورد او در جهان مرد کیست
سزد گر سر پیل یاره کمین ‌ ‌ بگیرد کسی بر زند بر زمین
دلیران چو گرم شد جنگ ‌ ‌ که شد کشته کاموس جنگی نهنگ

به گیتی چو او نامداری نبود ‌ ‌ از او پیلتن تر سواری نبود
برو آفرین کرد پیران گرد ‌ ‌ که ای برتر از گنبد لاژورد
چو کاموس گو را بخم کمند ‌ ‌ بیاورد که بر توان کرد بند

سپه سربسر پیش خاقان شدند ‌ ‌ ز کاموس پر درد و بریان شدند
بلشکر نگه کن ز کارآگهان ‌ ‌ کسی کو سخن باز جوید نهان
تو آغاز و انجام این رزمگاه ‌ ‌ شنیدی و دیدی به درد سپاه

کنون چاره کار ما را تو جوی ‌ ‌ مپیچان تن خویش و کین را بجوی
به پیران چنین گفت خاقان چین ‌ ‌ که خود در دراز است و بیمار از این
ببیند که این شیردل مرد کیست ‌ ‌ بدین لشکر او را هم آورد کیست

از آن پس همه تن به کشتن دهیم ‌ ‌ بیاور که سر بر کف بر نهیم
ز ما در همه مرگ را زاده‌ایم ‌ ‌ بناکام گردن بدو داده‌ایم
که تا گفت از لشکر ایدر گزند ‌ ‌ که او شیر گیرد بخم کمند

ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست ‌ ‌ ره خواهش و پرسش [illegible]
سر آن که کاموس او شد هلاک ‌ ‌ ببند کمند اندر آرد بخاک
کس از گردش آسمان نگذرد ‌ ‌ که گردن اژدها بسپرد

شما دل مدارید از او مستمند ‌ ‌ که او کشته شد زیر خم کمند
چنین گفت کین مرد جنگی دلیر ‌ ‌ سوار کمند افکن گردگیر
همه شهر ایران کنم رود آب ‌ ‌ بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور گرد کرد ‌ ‌ ز خنجرگزاران و مردان مرد
سواری سرافراز خسرو پرست ‌ ‌ پیاده سزد زین کار دست
نگه کرد باید که جایش کجاست ‌ ‌ نگر دیو لشکر و دست راست

هم از شهر پرسید و هم نام او ‌ ‌ وزان پس بپرسید فرجام او
نگه کن بدین گرز و کوپال من ‌ ‌ بدین برز و این زور و این یال من
که جنگش همه شام و جوینده بود ‌ ‌ دلیر و بهر جای پوینده بود

به خاقان چنین گفت کای فرا[illegible] ‌ ‌ جهان را بمهر تو آمد نیاز
به تنها تن خویش جنگ آورم ‌ ‌ همه نام ایران بننگ آورم
چه داری دلت را ز کین تنگ ‌ ‌ چو با او درآیم ببیداد جنگ

گر او نره شیر است چاره کنم ‌ ‌ پس آنگاه بر سوی ایران کنم
از او کین کاموس جویم نخست ‌ ‌ پس از مرگ بابش بپا رهم درست

برو آفرین کرد خاقان چین
به پیش سپه بوسید جنگش زمین

بدو گفت ار این کینه باز آوری
سوی من سزی نیاز آوری

نخست چندان که هر باژ و گنج
کز آن پس نباید کشیدنت رنج

از آن دشت جنگش برانگیخت اسپ
همی رفت برسان آذرگشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد به جنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ منست
سر نامداران به چنگ منست

کمند افکن آن گرد کاموس گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید بآوردگاه
تهی مانم از جای آوردگاه

همی گشت هر سو چپ و ز راست
همی گفت کان شیر جنگی کجاست

بجنبید با گرز رستم ز جای
هم انگه رخش اندر آورد پای

منم گفت شیراوژن گرد گیر
که گاهی کمند افکنم گاه تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
بدیده همی نعل باید سپرد

بدو گفت جنگش که نام تو چیست
نژادت کدامست و کام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد
کرا بخت هم خون به بر خاک کرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا گل آن درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد
چنین میوه اندر شمار آورد

سر تیره و نام بی‌برگ تست
تنت را بباید ز سر دست شست

پیاده هم انگاه جنگش چو باد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد

کمان چاچه چون ابر بود
هم آورد با جوشن و ببر بود

بدو گفت باش ای سوار دلیر
که اکنون سرت گردد از جنگ سیر

سپر بر سر آورد رستم چو دید
که تیرش زره را نخواهد درید

همه گرد جنگش دران پیلتن
ببالای سرو سهی در چمن

بدان اسب چون کوه در زیر کوه
نباید همی زو کشیدن ستوه

بدل گفت جنگش که اکنون گریز
به از باتن خویش کردن ستیز

برانگیخت آن بارگی را ز جای
سوی لشکر خویشتن کرد رای

بکردار آتش دلاور سوار
برانگیخت رخش از پی نامدار

چو باد دمان اندر آمد بدوی
همی دشت از ایشان برانگیخت گوی

دم اسب با پاک جنگش گرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

زبانی سه داشت مانند غمی
بزد خویشتن را بیک بر زمی

چهل سادار و ترک و زنهار خواست
تهمتن ورا کرد با خاک راست

همانگاه گردش سر از تن جدا
همه کام بدخواه شد بی‌بها

همه نامداران ایران زمین
گرفتند بر پهلوان آفرین

وزان روی خاقان همی گشت تخت
براشفت با گردش روز و بخت

همی گشت رستم میان دو صف
یکی خشت رخشان گرفته بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین
که بگشت ما را زمان و زمین

که نام‌آور نامور پهلوان
شوی باز جویی جهان چون توان

بدو گفت هومان که سندان نیم
برزم اندرون پیل دندان نیم

بگیتی چو کاموس جنگی نبود
چنو رزمخواه و درنگی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار
توان کرد را خوار مایه مدار

شوم تا چه خواهد جهان آفرین
که پیروز گردد برین دشت کین

بخیمه درآمد بکردار باد
یکی ترک دیگر بسر برنهاد

درفشی دگر جست و اسپی دگر
دگرگونه جوشن دگرگون سپر

پیاده بنزدیک رستم رسید
همی بود تا شاخ و بالش بدید

بایستاد و کردش فراوان نگاه
سواری چنان دید در رزمگاه

در آن یال و آن برز ماند او عجب
بدندان گرفت آن بر دست لب

بر رستم چنین گفت کای نامدار
کمند افگن و گرد و جنگی سوار

بیزدان بنازم از تخت شاه
اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه

که چون تو دگر زین سپاه بزرگ
نه چشم سپه نامداری سترگ

دلیری که چندین بجوید نبرد
برآرد پی از دل شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش
سخن گوی و از تخمه و نام خویش

تو گویی سپه تنگ دارد ز جنگ
بدینسان نگاه شتاب و درنگ

جز از تو کسی را ز ایران سپاه
ندیدم که دارد دل رزمگاه

مرا مهربانیست بر مرد جنگ
نو شرم که دارد نباید درنگ

کنون گر بگویی مرا نام خویش
بر و بوم و پیوند و آرام خویش

سپاسی بمن کار بر تر منشی
گز اندیشه کرد دل من تهی

تهمتن چو بشنید گفتار اوی
چنین گفت کای مرد بسیارگوی

چه مردی تو و جای و نام تو چیست
وزین پرسشم کام تو چیست

ز بهر چه افکنده این سخن
که گفتی و افکندی از مهر بن

چرا تو نگویی همی نام خویش
بر و کشور و جای آرام خویش

چو آمد ستیهنده نزدیک من
پژوهنده زی من چندین سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
بکوشی و زین کین بکاهی همی

بگو گر که خون سیاوش که ریخت
چنین آتش کینه را که بیخت

جهان چون بر پایه گودرزیان
بپیغوره چندین زبان بر زیان

بزرگان کجا با سیاوش بدند
نکردند پیکار و خامش بدند

که کار خون ریختی بی‌گناه
نگر تا که باشد ز توران سپاه

ز اسپان و مردان آراسته
کز ایران بیاورد با خواسته

چو کیمر سویی فرستند باز
من از جنگ ترکان شوم بی‌نیاز

و رستم گنه کار را نزد شاه
نگر مهر کش اند بخشید گاه

ازین پس همه نیکخواه بشنید
سراسر برآیین و راه بسید

نیازم بکین و بجویم نبرد
نیارم سر سرکشان زیر گرد

وزان پس بگویم که نخجیر این
بشویم دل از شورش از درد کین

تو بر شمارم کنون نامشان
که نامشان یاد و نه کامشان

سرکین ز گرشیوز آمد نخست
که درد دل و رنج ایران بخست

کسی را که دانی تو از تخم گور
که بر خیره این آب کردند شور

گرودی زره دار کز کام و داد
نژاد دیگر گزنباد آن نژاد

ستم بر سیاوش ازیشان رسید
گروی آمد آن بند بد را کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب
تبه کرد و خون خواست در جوی آب

و دیگر یکی را کز ایرانیان
ببندد کمر را بدین کین میان

بزرگان که از تخمه ویسه اند
دو رواند و با هر کسی پیسه اند

چو هومان و لهاک و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن اندر نبرد

اگر آن که گفتم بجای آورید
سر کینه جستن بپای آورید

ببندم در کینه بر کشورت
بکوشش بپوشید باید برت

ورایدون که زین سان نیاید سخن
کنی تازه پیکار و کین کهن

برانگیزم آتش بوم و برت
نمانم یکی زنده از لشکرت

نماند سواری درین دشت کین
نه هندی و سری نه از مرز چین

که خو کرده جنگ توران منم
دل نامداران ایران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن
که بر خاک تیره نپوشش کفن

مرا آرزو بود بدین رزمگاه
همین است رسم و همین است راه

ازین گونه هرگز نگفتم سخن
بکین بجستم ز سر تا ببن

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان ز رستم سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین روز و این برز و بالای تو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی سترگ / وگر نامداری ز ایران بزرگ
بپرسیدی از گوهر و نام من / بدل دیگر اندیشه ترا کام من
مرا گوهر کوه ات نام ای دلیر / پدر نوشیارت مردی چو شیر
من از دو هر با این سپاه آمدم / سپاسی من از نگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدان از گناه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان روی زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / زمین هرچه دیدی به ایشان بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی / رخ از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست / ز ترکان یکی مرد آمسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببینم که تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بد مدار پیران که آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه جویی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر تو اندرین رزمگاه
نشد تیز هومان هم اندر زمان / شنو کو نه از روی آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / بد افتاد ما را بدین کار سخت
که این شیر دل رستم زابلست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با او نتابد بجنگ / نخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی / همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش همه برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز کردار گرشیوز شوم زاد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر / فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
از این لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که بر دل چه آراستست
بر او تا ببینش نزه مدت / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و مرپان / بزیر اندرون رنج پیل ژیان
ببینی که من زین نجستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست زانسان بپای
چو بینیش با وی سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گفت پیران که ای رزمساز / ندانم تهمتن که آمد فراز
گرایید و تنگ آن تیغ زن زیر تخت / بر این دشت ما را که ماتمست
بر آتش بر آمد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت ای شاه تیزی مکن / که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس کو را سر آمد زمان / همانا که دل زین ببرد ایگان
که این بار آهنین رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست
چه افراسیاب اندر اکنون چه آب / کسی گشت او را نه بیند بخواب
از او دیو سیر آید اندر نبرد / چه یک مرد پیش چه یک دشت مرد
ز زابلستان چند پرمایه بود / سیاوش بر آن زمان دایه بود
بدروار باده جنگ آورد / جهان بر جهانجوی تنگ آورد
مرا خواست زین نیک گران انجمن / ندانم چه خواهد ز من پیلتن
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم تکاهد همی
بدو گفت اکنون روش پیش اوی / سخن چون بپرسد همه چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بر این دشت رنج سپاه
بسی پایه پیدا بر و پس باز کرد / بنزد کرنجوی هم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسر نیز جنگ آوریم / بر این دشت پیکار رنگ آوریم
همه روی دل سوی ایران نهیم / ببینم روی او رزم چندان کنیم
که پر خون شود کوه و دشت نبرد / شود چون مه و خورشید زرد
مرو با تن از آهن و روی پست / جز از خون و از گوشت و رمنوی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه سوزی دلت را به تیمار و درد
جهاندار که او سنگ و آهن خورد / همان تیره روز و هم پر و گرد
پیک مرد از ایشان ز ما صدست / بدین رزم که تخم کشتیدن صدست
هم این زابلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی / گران پس نباید بر زم جنگجوی
همی رفت پیران پر آزار و چم / دلش گشته از کار رستم دژم
بیامد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر نامخواه

[illegible]

شنیدم که زین لشکر نامدار / ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین انجمن تا چه خوانی سخن
چو آگاه شد رستم رزمساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / بسر برنهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست / بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار این نامداران منم
گزین سپاه شه افراسیاب / سر پهلوانان با جاه و آب
ز هومان چه پیمه مرا خواستی / بخوشنی زبان بر سخن آراستی
دلم تیز شد با تو از مهتران / بگویی که اینک بکند او را
رسیدم من اینک چه خواهی ز من / چه پرسی چه پرسی ای یل پیلتن
بدو گفت من رستم زابلی / ز من پوشش ما دشنه کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود از خورشید روشن روان
هم از نامداران شه افراسیاب / که مهر تو پیوند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودی ز یزدان بر آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین بر تو باد / فلک را که بر کین تو باد
به یزدان سپاس و بدو نیم پناه / که دیدم ترا زین بر جایگاه
روان فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و پرنوا / گزندشان مباد از جهان بی نیاز
بگوییم ترا اگر نداری گران / کله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بر گشتن گشت آهو بازخون
بدیع و بر آب دادم برنج / بد و بد مرا زان کاینی و گنج
مرا از همه رنج بهر آمدست / گلم خار و تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / بپیشش چو با پسر داشتی
بسا رنج و سختی و دردا که من / کشیدم از این شاه و این انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / گوا خواستن دادگر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار

که شیون نه برخاست از خان من / همی آتش افروزد از جان من
همی خون فشانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ازین کار بهتر نیاید گزند / نه برآرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب و دم آمد شرم / که چندان ببارید ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و چنین مستمند
فرنگیس با این خرد بدگمان / پدر بر سر آورده بوش زمان
نخانه نهانش همی داشتم / وزو روی هرگز نه برگاشتم
وزان پس که خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
گروگر بدین بر گوای منست / خرد اندرین رهنمای منست
که با شاه توران بروز و شب / ببستم نگاه و به بیگاه لب
که تا خسرو از جنگ آن اژدها / بگفتار و کردار من شد رها
همی گفت روز و شب افراسیاب / که بر من تو شوریدی آرام و خواب
بفرجام آمد ازو بد بمن / بپیچید ازو نامور انجمن
بدو گفتم ای شاه دانا که هر / چه بندی دل اندرستان شمر
به یزدان پناه و به یزدان گرای / که اویست بر نیک و بد رهنمای
چو با گفت من رای همراه کرد / بصد حیله رو دست کوتاه کرد
کنون تا که خسرو بایران گذشت / شب و روزم از کینه یکسان گذشت
همی گوید این بد تو کردی بمن / منم خوار از سر دو روی انجمن
وزان روی خسرو همی آزرده است / مرا شاخ نیکی بر آورده است
بخسرو بسی رنجها برده ام / بسی انده از بهر او خورده ام
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بدکنان خواهد از من همی
پر از درد مهای پهلوان از دو روی / ز دو انجمن سر بر از گفت و گوی
نه راه گریزست از افراسیاب / نه جایی دگر خورد و آرام و خواب
غم بوم و گنجست و هم چارپای / نه بینم همی روی رفتن ز جای
پرستنده پوشیده رویان بسی / چنین خسته و بسته هر یکی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آوردن آرایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین تخمه جز کشتن پیلسم
برو و جز او نیز چندان دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
وزان پس بر آنیم جانت نیز / همان هم مالت و فرزند و چیز
بپیروز گر گر تو ای پهلوان / گر از من باشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / براندیشی از گردگار جهان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
ارایدون که جنگی بود هم گروه / یکی کشته بینی بیالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همی بی گناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
کنم تا جهانی تو دانا تری / برزم و بمردی توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو جز از راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
لمک این شناسد که بیکار و جنگ / نه خوبست و داند همی این کوه سنگ
جو کین شهریاران بود / سر و کار با تیرباران بود
کنون آشتی را دو راه اندرست / نگر تا شمارا چه اندر خورست
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / کمر بست بر خیره این رزمگاه
بتندی و سستی بر شهریار / نزد گر نفرمایدش کارزار
کنم کار خون ریختن گناه / نبرد گر نزد من رزمگاه
و دیگر که با من همی کمر / بیا پیش بر شاه پیروز گر
ز چیزی که اندر بهای همی / توانزا اگر انما خوانی همی
بجای کمی دهیابی ز شاه / کنم یاد بگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که زفت کار / ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون کنه کار خواهی همی / ز کین سیاوش بکاهی همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با گنج و تخت و با جاه و آب
چنین خود یکی گفت یارم سخن / نه سر باشد این را نه راه بن
چو هومان و کلباد و فرشید ورد / کجا مست گودرز از ایشان بدرد
همه زین سخن راند و این روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا جان خویش آید گرفت / ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان همین / بمنشور و کینه ز خاقان چین
همیدون فرستم بافراسیاب / بگویم در آرم سرش باز خواب
وزانجا بیامد بلشکر چو باد / کسانی که بودند ویسه نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کاین نشیب و فراز
بداند کنون شهر دل رستمست / مر این رزمگه از در ماتمست
بزرگان و شیران زابلستان / همان نامداران کابلستان
جوا و کینه کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار جوید همی / دل از بیگناهان بشوید همی
که دانی که زاید ز کینه کارزست / دل شاه ازو پر ز تیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران توران شود
نه پیر و جوان ماند اندر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / که چندین بدار آتش و باد را
که روزی شود ناگهان سوخته / خود سوخته چشم دل دوخته
ببرد این جهان پیش فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن
بکند این گرانمایگان از جای / نژاد و دلیری خردمند رای
بهر چیز که نه تاج ماند نه شاه / نه پیلان جنگی نه تخت و سپاه
بدین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران و چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
تاراج سپهی همه زین سپس / نه بر گرد دار رزمگه شاد کس
بگویند ما را بنعل ستور / شود آب این تخت بیدار شور
ز هوماین دل من بسوزد همی / ز روی من روان فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست / برو باش کمر را ز چین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
پیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل و روی پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندی سپاه / بنزدیک خاقان شوم دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب
چو آکین بی افکند کش نیست مرد / که آورد سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم / همه دیده پر آب با کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاووس با کینه خواه آوریم
زبرگوش و سگسار و مازندران / کس آریم با گرزهای گران
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که جوید نه خواب

چرا ایدر ز رستم برآرند هوش
ز آواز او پاره شد زو گوش

همی از پی دوده هر کس برد
بیارید بر زعفران لاژورد

سم از دود چنگش و انگبوس
خروشی برآمد چو آوای کوس

همی گفت هر کس نجوییم خواب
کس از ما نیارد خورد و خواب

مگر سیستان را بآتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

سر رستم زاولی را بدار
برآریم بر سوک آن نامدار

تنش را بسوزیم و خاکستریش
همی بر فشانیم مشک بر سرش

چو بشنید پیران ازو خیره گشت
ز آواز ایشان رخش زرد گشت

بدل گفت ای زار بیچارگان
پر از درد و تیمار غمخوارگان

ندارد ازان آگهی بیگمان
که ایدر شما را سرآمد زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
که جوشنش چرم پلنگ آمدست

بیامد بخاقان چنین گفت باز
که آن رزم کوتاه شد دراز

ازین نامداران هر کشوری
ز هر سو که بد نامور مهتری

بیاورد و آن رنجها شد بباد
کجا خیره از کار بیداد داد

سر شاه توران چنین گشته شد
سیاوش بدست او کشته شد

بگفتار گرسیوز کم خرد
کسی گردن اژدها بسپرد

کسی کو شود نزد نر اژدها
ز زهر و ز زخمش نیابد رها

سیاوش جهاندار پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود

کنون هر که او جنگ و کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد

نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل

بپیوست با او بآوردگاه
چو آورد گیرد بپیش سپاه

همی رخش دارد بزیر اندرون
که کشتی نخواهد بدریای خون

کنون روز خیره نباید شمرد
چو دیدی که هر کس ازو دست برد

همی آتش آمد ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون سربسر تن بهش بخردان
نخوانید با موبدان و ردان

ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست

همه کار باید که گردد درست
از آغاز کینه نبایست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم
اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین
بسی یاد کرد از جهان آفرین

بدو گفت ما را کنون چیست روی
چو آمد سپاهی چنین جنگجوی

چنین گفت شگل کای سرفراز
چه باید کشیدن سخنها دراز

بیاری افراسیاب آمدیم
ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی راه و بد بیابان یافتیم
ز هر کشوری تیز بشتافتیم

ز پیکار اگر دست کوته شدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شدیم

برفتیم چون شیر جنگی دمان
بره بر نجستیم روزی زمان

بیک مرد سکزی که آمد بجنگ
چرا شد چنین بر شما کار تنگ

زیک مرد شگفت چندین سخن
دگرگونه بایدت افگند بن

چنان دان که او ژنده پیلیست مست
بیاورد که شیر گیرد بدست

اگر گرد کاموس را زو زیان
سر آمد نباید شدن بدگمان

چو پیران ز رستم بترسید همی
شب تیره زین غم نخسپید همی

ز گردان کسی دارد او را بکس
کنون دست یازم بنیزه و بس

چو اندرون کشته باشیر جفت
سخن نیست چندانکه پیران بگفت

برین راه اگر کرد باید درشت
بیاید دل از کین او پاک شست

ز گرد سواران و زخم تبر
نباید که داند کس از پای سر

هوا همچو ابر بهاران کنیم
برایشان یکی تیرباران کنیم

سپیده دمان گرزها بر کشیم
در و دشت یکسر سراندر کشیم

شما یکسر چشم بر من نهید
چو نخچیر و شیر اندر دیده دید

همانا ز جنگ آوران صد هزار
فزون باشد از ما دلیر و سوار

ز کین جستنش زار و پیچان شویم
همه پاک یا کشته پیچان شویم

چو من پیش لشکر شوم جنگجوی
ندارید یکسر شما روبروی

نباید که یابند یکتن رها
دل مرد بد دل نیارد بها

چو بشنید لشکر ز شگل سخن
جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران که تو شاد زی
وز اندوه و اندیشه آزاد زی

همه نامداران و خاقان چین
گرفتند بر شاه چین آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای
برفتند پرمایه ترکان ز جای

چو هومان و نستیهن و بارمان
که که تیره بودند و که شادمان

بپرسید هومان ز پیران سخن
که پیکار تان بر چه آمد ببن

همی آشتی را کنید پایگاه
و گر جنگ جوید سپاه از سپاه

بهومان بگفت آنکه شگل بگفت
سپه گشت با او بگفتار جفت

غمی گشت هومان از آن کار سخت
برآشفت با شگل شور بخت

به پیران چنین گفت کز آسمان
گذر نیست تا بر چه گردد زمان

بیامد بر خویش کلباد گفت
که شگل کجا با خرد نیست جفت

گران رستم آنکه من دیده ام
ز گردنکشان نیز نشنیده ام

نباید شدن یک زمان زین میان
نگه کرد باید بسود و زیان

سپهی گزین لشکری گران
جهانگیر و با گرزهای گران

بشگل بماند برین دشت کین
نه کند زه منشور و خاقان چین

ازین زنده پیلان آراسته
وزین تخت و این تاج و این خواسته

دو بهره بود زیر خاک اندرون
کفن جوشن و ترگ شسته بخون

بدو گفت کلباد کای پیلتن
چنین تا توان حال مردافکن

تن خویش کمیان تنگی مکن
مگر زین کجا دیگر آید سخن

ز ما آمد این کار دل را بغم
نبرد گر نداری ازین سان دژم

وزین روی رستم بلاتر نخواند
سخنهای بایسته چندی براند

چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو
فریبرز و گستهم و خراد نیو

چو گرگین کارآزموده سوار
چو شیران فروزند کارزار

تهمتن چنین گفت با بخردان
هشیوار و بیدار دل موبدان

گر آنرا که یزدان کند نیکبخت
سزاوار باشد ورا تاج و تخت

جهانگیر و پیروز باشد بجنگ
نباید که یازد به بیداد چنگ

ز یزدان بود زور ما خود کییم
بدین تیره خاک اندرون بر چییم

نباید کشیدن کمان بدی
ره ایزدی باید و بخردی

که گیتی نماند همی با کسی
نباید بدو شاد بودن بسی

سر مردمی باشد و راستی
ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر مهتران
سخن گفت با داغ دل یکزبان

گر از نیکویها سیاوش چه کرد
چه آمد بر ویش ز تیمار و درد

و گر کینه را از دم اژدها
بگفتار او بد که آمد رها

ابا آنکه اندر دلم شد درشت
که پیران بکین گشته آید نخست

برادرش و فرزند در پیش او
بسی لشکر نامور خویش او

ابر دست کیخسرو افراسیاب
شود کشته این دیدم اندر بخواب

چنان دان که یک تن نماند بجای
مگر کشته و افگنده در زیر پای

ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته این بر با انجمن

کسان را بجز راستی پیشه نیست
ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست

گرانمایگان ماند ایدر که گفت
گناه گذشته نباید نهفت

گنه کار ما خواسته هر چه بود
سپارد به ما کین نباید فزود

از آن پس مرا جای پیکار نیست
مرا از راستی در جهان کار

وزین نامداران با تخت و پیل / سپاهی و پیلان چو دریای نیل
فرستند نزدیک با تاج و گنج / ازیشان نیابیم ازان پس رنج
پذیرند یک یک ما باژ و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو

ندارم کسی را بکشتن تباه / که یکی دهش با خرد داد و راه
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت / بیابد ز رنج یکی نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای جست / بدو گفت کای مهتر دادورست

ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان تو شاد تخت و کلاه
سر مایهٔ تست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی کان بهترست / نگه کن که کاوس بر چرم اندرست

بگویم یکی پیش تو داستان / ز من بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بدگوهران / گریزد چو گردون ز رنگ گران
ورا دید و نیک بچاره بیمان کند / بگوشد که آن راستی بشکند

چو گرد آفریدش جهان آفرین / تو بشنو سخن زو دگر بی میین
نخستین که با ما زکینه ساختیم / سخن رفته زین کار بر دانستیم
ز پیران فرستاده آمد بدین / که بیزارم از جنگ واز دشت کین

میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
سوم گفت بپسیجم این کار تفت / بخویشان بگویم که ره را برفت

مرا تخت و گنجست و هم چارپای / بدیشان نمایم سزاوار جای
بگفتیم او را اندر نپاید روان / بتوران ترا تخت و گنج و نوا
یکی گوشه گیرم تا نزد شاه / ز توران شکارا نباشد گناه

بگفتیم و پیران بدین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه / که لشکر بیارای کامد سپاه
تو گفتی که بادی بزد بر آن سخن / نه سر بود از آن کار پیدا نه بن

دهم روز لشکر بهامون کشید / جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه / همی دیگر اندیشه افگند راه
بجز رنگ و چاره نداند همی / روانش سخن بر فشاند همی

کنون از کمند تو ترسیده شد / روانش که ترسیدن از دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
سر تخت کاموس برگشته دید / چو خم کمند اندرون گشته دید

دراستی گوید اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که سگ اندر آید نشیب / بکار آورد تند و رنگ و فریب
کنم کار با گنج و با خواسته / اگر گفت پیش آرم آراسته

ببینی که چون برده زخم کوس / بجنگ اندر آید سپهدار طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او

اگر بشنوی سر بپیچد من / نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدان چاره اندر نساخت / پس آنگه کمینی بر ایشان بساخت
ز گودرز ایان او روز نبرد / یکی گورستانی پدیدار کرد

که تا زنده‌ام چون پزشک بنست / یکی تیغ هندی بر سنگ سخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین است پیران و این راز تفت / که این پسر با هم آواز جفت

ولیکن سخن از خوب گفتار او / نکردم همی گرد پیکار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش باز آید او / چنین نزد ما رزم ساز آید او

بفتراک بر بسته دارم کمند / بجای زنم پیل اندر آرم ببند
ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید مگر جنگ و پیکار جست
جز او باز گردد ز گفتار خویش / به پیوند ما در دو تیمار خویش

برو آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو ندارد فسوس
بنزدیک تو بند و رنگ و دروغ / سخنها بگیر از پیران فروغ
مباد این جهان بی سر و تاج شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار با مغز با خیره گشت
بیاشند تا نیم شب بی غریم / دگر نیمه تیار لشکر بریم
ببینم تا گرد کار جهان / برین آشکارا چه داری نهان

با ایرانیان گفت کامشب همی / یکی اختری افگنم نیک پی
که فردا من از گرز سام سوار / که گردی بیازند زان کارزار
بگردن بر آرم سوم سوی جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ

سراپرده و افسر و گرز و تاج / هم از زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم با ایرانیان / اگر با ختن بابیندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسرو پرست

سوی خیمهٔ خویش رفتند باز / بخواب و آسایش آمد نیاز
کنون رزم خاقان چین آوریم / همان رسم مردی و کین آوریم

رزم رستم با خاقان [illegible]

چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو سیمین سپر دید رخساره ماه
بترسید ماه از پی گفت و گوی / نهم اندر آمد بپوشید روی

تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد / بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که لشکر رای دی آباد بود

ز دو سر ز بر میسره جای جست / دل نامداران بکینه ببست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند آن زمان بر زمین هیچ جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلیلان ز دشمن نگاه

وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بی ستون
ابر میمنه گند رشیر مرد / سوار دلاور بگاه نبرد
سوی میسره جنگ دیده کنار / زمین خفته در زیر نعل سوار

همی گشت پیران به پیش سپاه / پیاده بر شکل ناخواه
بدو گفت ای مهتر ارجمند / ز یزدان بفرمان ترا تا بلند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آور سپاه

برآرم ز گردان ایران نفیر / نه برنا گذارم بجای و نه پیر
وزان پس بجوییم از رستم نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت اشکس بن از گفت خوش / نگه کرد هر سو زمین کم و بیش

هم اکنون بشوم بشان کین کرد / تنش را چو غربال سازم به تیر
ور و کین کاموس جوییم بجنگ / با ایرانیان بر کنم جای تنگ
هم آنگه سپه را بسه بهر کرد / برد کوس واز دشت برخاست گرد

برفتند یک بهره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل پر نقش و رنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر و تخت و مهد زرین
برآمد دم و ناله کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
پیاده سوی میمنه سی هزار / سواران گردن کش نیزه دار

سوی میسره هست هزار در کر / کمان بر گرفتند و چینی سپر
بقلب اندرون جای خاقان چین / همی در نوشتند روی زمین
همی رفت اشکس میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر زرین به سر بر بپای / بسی مردم از دشت و مرغ هوای
پس پشت و دست چپ و راست اوی / ابا او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنان دید دلشاد کرد / ز رزم تهمتن تن آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما کند روزگار
بدین سان و چندین سوار دلیر / سرافراز و هر یک بکردار شیر
توانم و زرش صف اندر بپای / یکی امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست / که داند ترا با سواری دویست
که گرز آمد و درفش سیاه / ببیند ترا کار کرد و تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما

وزانجا یکیمه شد بدان انجمن / بکاهیم که بد سایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز از تو گیرد نشیب / مبادا که آمد بر و تیب نهیب

برفتیم نزدیک آن پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم سخن با سه هرچه بود / ز گیتی ترا خود که یارد ستود
هم آراستی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر کسی رنگ رنگ

بفرجام گفتند ما چون کنیم / که کس را دل شاه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / زمانه چو او خواهد آراسته
نشاید که کار داد بدی / براندیش و این راز با یار جوی

که کار جز خویش افراسیاب / که دانی ز گردان این روی آب
زمانه که خواهد همه مهترند / بزر کند و با تخت و با افسرند
چگونه سپاریم و این کی توان / گزین آرزو چیره گرد جوان

سپاهی بیامد بدینسان ز چین / ز سقلاب و از هند و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب / که چندین سپاه آرد از جنگ و آب
پاسخ نگویم سپینی یا فتم / ازیرا سوی پهلوان تافتم

ازیشان سپاهی چو دریای آب / گرفتند بر جنگ جستن شتاب
نزد تو خواهد همی شاه مند / بفر و کلان و بهندی برند
زمانید چیزی نماند همی / ترا جز بسگزی نخواند همی

مرا این درست است کز پیلتن / بفرجام گریان شوند انجمن
چو بشنید رستم ز راست سخن / به پیران چنین گفت کای شوربخت
چو دانی چنین بند و چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شد جهان / بسی یادگار داشتگار رونهان
بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغ است یکسر سراپای تو
بغلطی همی چرخ در خون خویش / بدستاین و زین بد ترا آید پیش

اگر دور خستی بهشت جای / ز بومی که داری سپهی زیر پای
مگر گفتم این خاک بیداد شوم / گذاری بپای ببیاد بوم
چنین زندگانی نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها

ببینی مگر شاه با داد و مهر / جوان و نوازم می و خوب چهر
ترا خوردن مار و چرم و سنگ / همی خوشتر آمد ز پیاو زنگ
ندارد کسی با تو این داوری / ز تخم پراگنده خود برخوری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند شاداب وز بیاد درخت
سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهتران بر تو باد آفرین
مرا جان و دل زرفونان تنت / همیشه روانم گروگان تست

یکی امشب ز نیم رای خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن
وزانجا بیاید تبیلب سپاه / دلش پر دروغ و سرش پر گناه
چو برگشت پیران زنهد دو کروه / زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم با ایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک سر پر از کین کنید / بروهای جنگی بر آژین کنید
گرامروز زنیمی نزرگشت پیش / پدید آید اندازه گرگ و میش

مراگفته بود آن ستان ناسپاس / ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان را بشوید بخون سر گروه
شوند انجمن کار دیدن مهان / بدان رزم زینسان که گردد جهان

پی کین نهان کرد از روی بوم / شود کر ز پولاد رسان بوم
مرا گر کی آید برمن بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ
دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یک بیک هم گروه / بباشید از آن بداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم ببینم اندرون کار آن
ترا نام باید که ماند دراز / نمانیم کاری چنین بی نیاز

دل اندر سرای سپنجی منهید / کاین شود در سرای گزند
اگر یار باشد روان خرد / بنیک و بد روز را نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / ببندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ رستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
زدو رویه سنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه

که یاران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / پیشه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای زخم بکرداند رون / سنان پالوده گفتی بخون

جو کمید ن کرزن کاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیدن تیغ الماسگون / شده ابر و باران آن ابر خون
گرایدن گرزهای گران / جهان چون بود بنک آهنگران

بخون و بمغز اندرون خار و خاک / شده غرق و ترک سران چاک چاک
چنین گفت گودرز با [illegible] / که من تا بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از گشته گیتی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل پیش سپاه / منم گفت گرد آور رزم خواه

ببینم که آن مرد سگزی بجنگ / چه دارد با زیلان سنان رو سنگ
که آن چنین بگو مرد سگزی کجاست / گر اکنون بجنگ من اید رواست
کنون کرد روم سوی جنگش رواست / یکی کرد خواهم همه دشت راست

برانداخت تا جایگاه نبرد / در آمد بمیدان و آواز کرد
که پیکار زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
چو آواز شنگل برستم رسید / ز شنگل بکرد دو او را بدید

چنین گفت کز گرد کاه جهان / بجستم خود این اسگار رونهان
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
ز سقلاب مانم بدیشان نشند / بشمشیر هندی ختان بر زند

بر شنگل آمد باواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
در آمد و پیلتن همچو باد / بیکبار روی به پهلو گشاد
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کنون بینی آن جوشن و ترگ تست

همی گشت با او به آوردگاه / بیان در صف بکشید سپاه
برفتند آن روی کند آوران / بزد [illegible]
یکی نیزه زو برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر کدر کرد و او زان نهفت / بشمشیر آن نامدار شگفت
یکی حمله برد بر پهلوان / بزرگان سقلاب و از هندوان

گرفتند چون گورشان در میان / دو بودند شان پیش شیر ژیان
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را نخست
گریزان ورخسار کان زرین / همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل کزان مرد دست / بگیتی کسی او را هم آورد نیست
یکی زنده پیلست بر پشت کوه / بگردون نیم سازند جمله گروه
بتنها یکی رزم نر اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بامداد / اگر بود رای و اگر بود یاد
سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / شوند انجمن سر زیان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر برافراختی / همه دشت بی تن سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود

بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان رد کاندر ستان شکست / ز چون روی کشورستان شکست

چپ خشم و جنگ و نبردی عظیم / خروشان و جوشان دو تن پیش و بیم
دلیران ایران ز پیش اندری / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / ز هر سو همی بر شد چاک چاک
ز چینی و سکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی

سپه بود بر خاک با ما و گوه / ز یک مرد خسته شده هم گروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان / نباشد خردمند همداستان

که بر خاک لشکر ما و صد هزار / پس آنگه نبودند یک سوار
بگفتند با یکدگر این و آن / که اینک یکی هول کاری گران
نه بازار کابیست ای جنگجوی / ز هر کشوری آمدن نزد اوی

یکی آنک ما را کنون هش کشند / جوا رزم جایی ز روهش کشند
دو دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
ز بر گشت روی تا زین بجوی / ز بیزار آمدن نی توان نزد اوی

از این کین بر آمد با فراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / که زین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون بر این پیل و این خواسته / همین تخت و این تاج آراسته

ستانم ز چین و با ایران برم / برو شادمان روز فرخ نهم
نباشد جز ایرانیان شاد کس / تمک رخش آید مرا یار بس
کی را ز سقلاب و سگان و چین / نمانم که پی برنهد بر زمین

کز امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست
بر ایشان نشان کرد کردار / بدانید بیش اندر این کار بد
گرایدون که نیرو دهد دادگر / پدید آورد رخش رخشان هنر

بدین دشت من گورستانی کنم / سر و مهد را سورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوبید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید صنج و درای

زمین را سراسر کشید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوپید کوپال و گرز گران / چو بولاد را پیک آهنگران
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا بایر اندر آرید خاک

بدریده صفهای سقلاب و چین / نباید که چندی هوا از زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من خیره و خشم دیده دهید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کند راه نخست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترگ و سر بد که تن را ندید

یکی خویش کاموس بود ساوه نام / سرافراز و هر جای گسترده کام
پیاده به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بکرد دید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
بر رستم چنین گفت کای زنده پیل / بر پیچی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / ز مینی کمر زین پس کارزار

چو گفتار ساوه به رستم رسید / بزد دست و گرز از میان برکشید
بر آورد و زد بر سر و مغفرش / ندیدست گفتی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد / وزو جان لشکر پر آزار کرد
بشد نیز کس پیش او پایدار / همی خار مغفر سر آورد بار
وز آنجایگه شد سوی میسره / همی کشت لشکر همه یکسره

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

به نزد وی از بهر آن پیل مست / دل شیر و گرز گران در دست
برانگیخت اسب از میان سپاه / پیاده بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترگ رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن برپرید

بدل گفت بیکاره باز نو پیل / بود غوطه خوردن بدریای نیل
تو گویی برآمد دگر گفت نی / دو گفتار کان ناخرد جفت نی
گریز آن بهنگام باشد نگاری / بیا از رزم جستن بنام و برای

گریزان بیامد سوی جایگاه / بروبر نظاره دو رویه سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی از بر تیغ کوه
همی تاخت رستم پی او چو گرد / زمین لعل گشته هوا لاژورد

یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت برسان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار شد آن درفش کبود / تو گفتی که او را کشانی نبود

بدیدند کردار رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس / پیاده سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از قلب ایران سپاه / چو هر روز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که ایران سوار / همه بر ستیزید با نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / بیابم من آن زر و آن طوق و تاج
ستانم ز چین و به ایران برم / بپیروز شاه دلیران دهم

از ایران برآمد دلاور هزار / زره دار با گرزه گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید تو / بخاک سیاوش توران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین / سر مرد پیچید ز سالار چین
نه پیدا کمردار پاینده جاه / بسر برنهاده ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرخوست / بکش سر من کو زن آرزوست

همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان با رخش بگاو و سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستان نغان ز آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکاب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
ز دست تن بود و خفتان و خود / شما را که داد سرها درود
ز گرد سوار ابر بر باد شد / زمین زیر آواز پولاد شد

بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم از ایشان خروش / که گفتی زمانه درآمد بجوش
چنین گفت رستم که این تخت عاج / همان پیل جنگی و آن طوق و تاج

به ایران سزاوار کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دست تنها سوی بند آورید / بیا تا ز انجم کمند آورید

و رستم به نزدیک شاه زمین / بمنشور ماند نه خاقان چین
شما را زمین بندگانی بس است / برین رزمگه اینک یاری برست
وگرنی من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان / همی گفت ای بدتن بدروان
به ایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهاری باید چو من
تو لشکرکشی که از هر کسی برتری / همی شاه چین دید پیدا لشکری

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب / نه چندان جهان جنگ جنگی بکوب
چو گودرز باران آماس دید / نتمار رستم دلش بردمید

بر نام گفت ای درنگی بدست / برو با کمان و سواری دوست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگه داشت دست تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه / برین دشت ازین بیش دشمن مخواه

نه هنگام آرام و آسایش است / نه هنگام در رای و آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن بکرش خاقان چین / همی آسمان برزند بر زمین

بران زنده هرگز مباد آفرین / کز نفرین سگالد سر و روز کین
برآشفت رهام همچون پلنگ / پیاده به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر نام شیر / که ترسم که رخشم شد از کار سیر

ز بس کشتن ... چین ... نیرم / مبارک ... پیل جنگی ... نیرم
تو با پیل ... / یکی لشکر ... بود ...
تو چون جوی آب ... دادیم / چو ... گرد ... پیاده دیم

وز آنجایگه برخروشید گشت / که با ترک و چین اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخت بدکارگان / همه زار و بیجان غمخوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی / وز آن مغز مهان از خرد بی تهی

که او اژدها را ندارد به مرد / همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سراسر ز من زینهارست / مرا با چنین گرز و شمشیر هست
ز فتراک بگشاد آنگه کمند / خم خام در کوهه زین فگند

برانگیخت رخش و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید کوس
بهر سو که خام اندر انداختی / ز بس ایزد دلیران سر انداختی
بپوشش چو از رزم چیز آرزوی / بیازو خم خام و چین در بروی

هر آنگه که او مهتری از زمین / ربودی به خم کمند از زمین
بدین رزمگه بر سپهدار طوس / بیار اندر افراختی بانگ کوس
نشستی ز ایران کسی دست اوی / ز هامون نهادی سوی کوه روی

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / ز بس دید حیران چو دریای نیل
یکی پیل برگشت کوه بلند / بجنگ اندر از خام شیران کمند
همی گرسی اوردار ابر سیاه / فغان ستان بهر آن جنگ

چو خاقانش از پشت پیل سپید / نگه کرد و بر ... بیا از جان امید
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بماند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد / بگویش که شدی کمن در نبرد

خطایی و چینی و سگزی و هر / ازین کین جز اندکی بدار بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین / نبیگانه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش همی بر فروزد ز آب

جهانی برین گونه کرد انجمن / نداری تو از رنج بر خویشتن
کسی نیست باز از پی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن

بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته مدار هیچ کین
چو او بازگردد تو زو باز گرد / که آمد سپه را سر اندر نبرد

چو کاموس دست تو کشته شد / سر رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج / به نزدیک ما باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادست روی / چه باید کنون رای و گفت و گوی

چو دانند که لشکر بجنگ منست / شتاب سپاه از درنگ منست
نخستم سرش گنج و تاجش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آنگهی گرفت رخش

همه دشت مردست و پیل و سپاه / چو خاقان که با تخت و گنج و کلاه
که داند که خود چون بود روزگار / که سه روز باز آمد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت اسب / درخشان شد و همچو آذرگشسب

بزد نوی آنگه از پشت رخش / بیم گفت شیر اوژن تاجبخش
به زور رسنده و بازو کمند / نه روز فسوس است و هنگام پند
چو خاقان چینی کمند مرا / چو شیر ژیان هست بند مرا

چو آمد به نزدیک پیل سپید / بشد شاه چین از روان ناامید
[illegible]
بینداخت آن تاب داده کمند / که گردی سر آن سواران بند

چو آمد ز دست رستم ... / سر شهریار اندرآمد بمید
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین



پیاده همی رفت تا کوه شد / ز پیل اندر تخت و ز تاج و ز مهد
چنین تا بد رستم سرای فریب / اگر گاهی فرازست و گاهی نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر

ازان پس بگرز گران دست برد / بزرگیش بیجان و همان بود خرد
جهان شد در و دشت آوردگاه / که شد سنگ برهور و بر پشت راه
ز بس کشته و خسته شد جوی خون / یکی نیل رود دگر بی‌سکون

جهان بخت تابنده تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنایی ز خورشید و ماه
سراز های دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز

همه گرد سران بدان کارزار / جهان تیره بد گردش روزگار
بمنشور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / نگاه اندرون خستگان خوار دید

نشستند گرد دو کلباد گفت / که گرز و پین و خنجر بباید نهفت
نگونسار گردان درفش سیاه / برفتند پویان بدان شاه راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد

بجاتن چه لشکر و دست را / بدان تا بداند که چندان بکات
چو او راندید و گشتند باز / دلیران سوی رستم رزم ساز
تن از جنگ رسته دل از رزم شاد / جهان را چنین است ساز و نهاد

پر از خون بر و یال و دست و رکیب / ز کشته نپیدا فراز و نشیب
چنین تا بشب تن بپرداختند / که یک را ز دیگر بنشناختند
ز کشته اسپان جنگی ز کار / همه رنجه و خسته در کارزار

همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرق و برگستوان چاک چاک
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن بیندگران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال ماند نه ببر و کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید / ازان پس کجا خاک بر سر نهید

گزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون بسی دل ازو در غم
چو آگاهی آمد به شاه جهان / بر باز گفت این سخن با کیان
که طوس سپهبد بکو آمدست / ز پیران و هومان سستی آمدست

از ایران برفتیم با رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز وز گیو تیز / دلم تیره گشت برسان شیر
از ایران همی خاستم تیز چنگ / زمانی بجای چو کرد درنگ

چو چشم برآمد بخاقان چین / بران نامداران و مردان کین
بپوشید کاموس و آن فر و برز / جهان پال وان شاخ وان دست و برز
بدل گفتم آمد زمانم بسر / که با من به پیچند مردی کمر

ازین بیش مردان پرخاش ساز / ندیدم بجایی بسر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
ز مردی بپیچید سر کز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم

بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر به پیش یزدان پاک / بغلطیم در پیش بر خاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور

مبادا که این کار گیرد نشیب / مبادا که آید بر و بت نهیب
نگه کن که کار آگهان با کمان / برند آگهی زین بشاه جهان
سپاراید ان نامور بارگاه / سر بزنهند خسروانی کلاه

ببخشد بدرویش بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامه رزم برون کنیم / بآرایش آسایش افزون کنیم
غم و کام دل ایمنی کان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد

کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزویست مردی و بخت و هنر
جهان بر که با جام می بسپریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم

سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین پر از درد و رنج
بزرگان برو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده با داد آن نژاد و گهر / همان بوم کو چون تو زاید پسر

کسی را که پیلتن کهترست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با چرخ گردی بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بر آن مهتران پهلوان آفرین / بسی خواند از داور داد و دین
بنو بود با فیل با تخت عاج / بیارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام

بزد کوس ها از بر پشت پیل / همی رفت آوازشان تا دو میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیرون کلاه

طلایه پراگنده بر گرد دشت / چو رنگی در گنبد اندر گذشت
بدید آمد آن خنجر تابناک / بگرد در یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نباید ز پیران نشان
بباید شدن سوی آن رزمگاه / ببر سو فرستاد باید سپاه
بگرز و بپایند جایی نشان / میان دلیران و گردنکشان

بشد پیش او پیلتن شیر مرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خواسته / بهر سو یکی سپه آراسته
پراگنده کشور پر از خسته دید / نگاه اندر افگنده با خسته دید

ندیدند زنده کسی را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ماپاکی و خواب ایرانیان / برآشفت برسان شیر ژیان

زمانه بدشنام بگشاد گفت / که کس با خرد نیست با موی جفت
بدین گونه دشمن بیابان و کوه / سپه چون گریزد زما بی گروه
طلایه بگفتم که بیرون کشید / در و راغ چون دشت هامون کشید

شما سر باسایش و خوابگاه / سر دشمن بر رنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چه گویم که روزی تن آسان کنم / ز تیمار ایران هراسان شوم

ازین پس بپیران و کلباد را / چو هومان و رویین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری / تو در کشوری رستم از کشوری
اگر تاب داره جنگ آوری / مرا زین سپس یک جنگ آوری

سراپرده آنجا افگند بازرای / یکایک بیاید بدین‌جای
که پیروز برگشتم از کارزار / بکه شد همه کشته بر جای کار
برآشفت و با طوس شد چون نهنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ

طلایه نگه کن که از جنگ کیست / سرهنگ آن دوده نام چیست
چو مرد طلایه بیامد بچوب / بیم اندر زبان داشت و پیش کوب
از و خیره بستان و پاسخ مجنب / نگه کن یکی پیل بلند

درستش همی بان نزدیک شاه / نگه را مگر دود دان بارگاه
زد و بار وان کوسه و تخت عاج / زد و بار وازافسر و گنج و تاج
نگه تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته مگر پیش خواه

برین دشت سار شاهان بدند
همه نامداران کیهان بدند
سپهبد پیاده همه گرد کرد
برفتند گردان دشت نبرد
یکی کوه بد در میان دو کوه
تلان شد گردش اندر گروه
چو رستم نگه کرد خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گرد دارو خواسته زان زمین
بنفرین دژ که گهی آفرین
بدین زنده پیلان و این خواسته
بدین لشکر و گنج آراسته
سپه بود و هم گنج آباد بود
نگارش همه کار بیداد بود
کنون از بزرگان هر کشوری
گزین زهر کشوری مهتری
وز ایدر شوم تا زمان جنگ
درنگی نه والا بود مرد سنگ
بخون یکایک بشویم دو دست
بدانرا کجا نم کو باشد نشست
فریبرز کاوس را برگزید
که با شاه نزدیکی او را سزید
نباشد چو تو در جهان دیگری
دلاور جوانی هنرپروری
سان بایدم افسر و طوق و تاج
همان زنده پیلان و آن تخت عاج
دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند
یکی نامه کرد آفرین خدای
کزو هست و باشد همیشه بجای
ازو آفرین باد بر شهریار
زمانه مبادا ازو یادگار
کشانی و شکنی و چینی و هند
سپاهی چنین تا بدریای سند
چهل روز با کیان همی جنگ بود
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
ز گردان شمشیرزن سی هزار
بمردی فکندم بهنگام کار
همه شهریاران که دارند بند
ز پیلان گرفتم بخم کمند
سرش را کنم بر سر نیزه من
بکین سیاوش لشکرشکن
ابا شاه و پیل و هیونی هزار
از آن رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت
بنزدیک خسرو سپهبد تفت
سپهدار پس سوی لشکر کشید
چو جعد دو زلف شب آمد پدید
چو خورشید با رنگ دیبای زرد
ستم کرد بر پرده لاژورد
پیاپی گرفتند راه دراز
بیامد جهان لشکر رزم ساز
من این بار جنگ اندر آریم بچنگ
بداندیش کانرا شود کار تنگ
که از هند و سقلاب و شکنان و چین
نخوانند از آن پس بر آفرین
دو منزل برفتند از آن رزمگاه
که از کشته بد روی گیتی سیاه
سران چیزکان ازدر شاه بود
فریبرز را دست کوتاه بود
فرستاده آمد ز هر مهتری
ز هر نامداری و هر کشوری

ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر
همه گنج داران گردن شهر
کمرهای زرین و سر و زن تاج
ز دیبای رومی و از تخت عاج
کلاه کش سواری کشاده بری
تن زورمندی و کندآوری
چنین گفت کین روز ناپایدار
که رزم سازد یکی کارزار
یکی گنج ازین سپنج همی پرورد
کسی دیگر آید ازو برخورد
بگنج و بایین بود دلشاد
زمانی نه زیر دان کمر دند باد
بیزدان پناه و زیزدان سپاس
بدو بگرود مرد نیکی شناس
بدین زنده پیلان و رستم شاه
همان تخت زرین و زرین کلاه
کسی کو گنه کار و خونی بود
بکشور نماند زبونی بود
بدو گفت کو در کای نیک رای
تو تا جای شد جای نکای
چنین گفت کای مهتر نامدار
هم از تخم شاهی و هم شهریار
یکی رنج برگیر و زاده برو
ببر نامه من بر شاه نو

برآزنده ماه و کیوان و هور
نگارنده فر و دیهیم و زور
رسیدم بفرمان میان دو کوه
سپاه دو کشور شده همگروه
ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سراپرده و پیل دیدیم و مهد
همه شهریاران کشور به بند
همه درخور تخت و افسر بلند
همانا که فرسنگ باشد چهل
پراکنده از خون زمین زیر گل
فرستادم اکنون بنزدیک شاه
خدیو جهانجوی کشورپناه
زبانها پر از آفرین تو باد
خم چرخ گردان زمین تو باد
ز تخت و کلاه و ز پیل و درفش
چه از گوهر سرخ و زرد و بنفش
همی رفت با او گو پیلتن
بزرگان و گردان آن انجمن
نشستند با رامش و رود و می
یکی دست رود و دگر دست می
تهمتن میان تاختن را ببست
بر آن باره تیزتک برنشست
بنو بود تا توشه برداشتند
همه راه دشوار بگذاشتند
که دانست کین چاره گر مرد سند
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
بزد کوس و از دشت برخاست گرد
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
یکی بیشه دیدند و آمد فرود
سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
ببخشید دیگر همه بر سپاه
نجنبید یک تن ز آرامگاه
کسی هدیه و ساز و چندین نثار
ببردند نزدیک آن نامدار

ازین پس به شاه باد تخت
پس آنگه مرا و ترا همچو بخت
ز ترکان و ز برگستوان
ز کوپال و از جوشن هندوان
خدنگی بینداختی چار پر
ازین سر بدان بگذردی کمر
زمانه بماند با رام خویش
چنین بود تا بود این دین و کیش
بر آن بود کاموس و خاقان چین
که آتش بیارند از ایران زمین
که چرخ و زمین و زمان آفرید
بلی آشکار و نهان آفرید
کزو بود مان زور و فر و هنر
وزو سودمند و زو کام و فر
همه خواسته نزد توشان هست
فرستم سزاوار هر کی بدست
جهان زار تیغ و سر و روی دست
گشاده برابر بدیسان کهست
تهمتن فرستاده را داد تخت
که با شاه گستاخ باشد بخت
هنرمند و با دانش و پاکزاد
تو شادی و این کو سران از تو شاد
ابا خویشتن بسکانرا ببر
هیونان و آن خواسته سربسر
فریبرز گفت ای هنر پر زبان
منم راه را تنگ بسته میان
بفرمان او نامه خسروی
ز عنبر نوشته خط پهلوی
سپهر و زمان و زمین آفرید
روان و خرد او و دین آفرید
همانا که شمشیرزن صد هزار
ز دشمن فزون بود در کارزار
بتر رسیدم از دولت شهریار
بر آوردم از رزمگه شان دمار
میان دو کوه از بر راغ و دشت
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
سرانجام از این دولت دیرباز
سخن کو تو ام این نامه کرد دراز
سوی جنگ دارم کنون رای و روی
اگر پیش گرز من آید گردی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بدستش فریبرز خسرونژاد
سر گرد کاموس با شاه چین
فرستاد با آن یل پیشبین
بدرود کردن گرفتش کنار
بیارید آب از غم شهریار
برفتند از آن پس با کام خویش
گرفته ره هر کسی کام خویش
همانگه ز دهلیز پرده سرای
بر آمد خروشیدن کرنای
چنین گفت رستم که ای مهتران
جهان دیده و کار کرده سران
من او را جهان پست و بیش کنم
تنش خاک گور سیاوش کنم
ازان نامداران پرخاشجوی
بابر اندر آمد یکی گفتگوی
وز آن سو فریبرز کاوس شاه
سوی شاه ایران همی بود راه
همی بود با رامش و می بدست
یکی شاد و خرم یکی خفته مست
چو بگذشت از آن داستان روز چند
ز گردش نیاسود چرخ بلند

گرازه بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
دژم شد آن شاه کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

بسی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
جهانگیر آزاده آباد باد / دل زیردستان تو شاد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / فرو خواند آن خسرو خسروان

شگفتی فرو ماند ازان رزمگاه / بجا گفتهٔ پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم / که تاج زر او ورا ایندیم

زمین و زمان پیش من بنده شد / جهانی بگنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو دستان ز من
برانداب و زانجایگه بازگشت / بدان پس و آن بستگان برگذشت

بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او باد شادان و روشن روان
بفرمودشان تا بزندان برند / پر از غم ز مستمندان برند
ببردند و او شاد ازانجا براند / همی دشمنان نام مردان بخواند

بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
بتخت آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو

خداوند فرمان و گردان سپهر / کزو آب رخشان و سوگند و مهر
سپهدار این گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد

کسی را چنین تیره بخت آفرید / کسی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس / کزویست هرگونه بر ما سپاس
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / ز ایران و پیلان و تخت و کلاه

ز دیبای چینی و از تخت عاج / از اسپان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم ز افگندنی
همه آلت و ساز سور و بزم / بپیش تو زین سان که آید برزم

کمرها کسی کش سزا آید ز مش / بدین گونه پیرایه از جان خویش
وزان رنج بردن ز توران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
نگارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نکردم بیکبار لب

شب و روز در پیش یزدان پاک / نوان بود و دم و دل شد چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سزد گر نماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز تو تخت هرگز مبادا تهی

نوشتن چو پرداخته شد ز آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / ده اسب گرانمایه با زین زر

ده اشتر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری / ز خوشاب و زر افسری بر سری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر / همان تاج و طوق و زرین کمر

پس از خلعت پهلوان جهان / برای سپهبد برای مهان
سزاوار شاهان بها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
فریبرز را گرز و تاج و درفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا بازگشت / از ایران سوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
کمرگان سه ناکساراند کی / تخم کند تو آید یکی

فریبرز برگشت ازان رزمگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
چو آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

آگاهی افراسیاب از کار خاقان چین

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی نو آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ

چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی پر از رنگ بود
ز گرد سواران شد آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر نامدار / سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور سروران / ببستند یکسر ببند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
ببردند تا زان بایران زمین / ز شاهان فراوان و خاقان چین

ز کشته جهان بد در آن رزمگاه / که کس را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران برآختن / بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و سندی نماند / که منشور شمشیر رستم بخواند

پر از خون همه مرز پیش اندرو پیل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزان روی شنگل اندر آمد سپاه / تهمتن بهش اندرون کینه خواه
گرایند زین جنگ آن گروه / تو کاموس شیر کُه را چو کوه

چو افراسیاب آن سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی

شکسته شدند آن میان و گوان / همان ساز و آن لشکر بیکران
ز خاقان و منشور و کاموس شیر / که از زندگانی شدستند سیر
وز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین

سپاهی جهان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان نهیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم

کراید و یک رستم بود پیش رو / نماند برین بوم و بر خار و خو
کزین دست بر دو بداد و نیام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران / چه کردست شاه بزرگ گران

جهان باد ویران ایران زمین / ز دیوان رهانیدشان روز کین
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / با ایران همه رزم جستند و کین

همانا بیاری چرا خواندی / همان گنج بر خیره بنشاندی
که آمد که با کینه جوییم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
نه از لشکر ما کسی کم شدست / بدین کشور از جوش ما دم شدست

ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خواری همی
ز ما در همه جنگ را زاده ایم / میان با ستیهم کشاده ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرد / ور از کردهٔ خویش کیفر برد

بدین گر بدیدیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
فرستاد و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند

در گنج بگشاد و دینار داد / روانها بخون دل آهار داد
جهان شد ز گردان چنگی زمین / تو گفتی بجوشید دریای کین
کز آنسان ندیدند گردنکشان / نهادند سر گرازان نشان

وزان روی گردان ایرانیان / کمین کمک پیک شد بسته میان
فرامرز چون ساز رفتن گرفت / زمین ز اسپان نهفتن گرفت
پس آنگاه بیرون شد از در شاه / روان شد سوی پهلوان سپاه
چو این بند بر راستی آمد پدید / فرامرز نزدیک رستم رسید
دل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / گزینی تو سالار مان و زمین
بتو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم و کشورت آباد باد
همه مر ترا چاکر و بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
مران خلعت شاه برداشتند / همه توده از ابر بگذاشتند
وزانجایگه تیز لشکر براند / پیاده بیفکند و دو منزل بماند
بنخجیر گور و بی دست برد / ازین گونه یک یک بخورد و شمرد
وزانجایگه لشکر اندر کشید / به یک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره مرزبان کم بدی
بخوان جهان شهریار پلید / نبودی بجز کودکی نارسید
پرستندگان مرد نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازو ساختندی بخوان بر خورش / بدانگونه بد شاه را پرورش
چو رستم ازین حال آگاه شد / از آن نی خود مردگین خواسته
پس آنگه بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستند با گستهم / دو گرد خردمند با او بهم
یکی پیش کوه و دیگر چپه / که در جنگ بودند چون نره شیر

رزم رستم با کافور مردم خوار

چو لشکر بنزدیکی دژ رسید / ز بالای دژ دیده بانش بدید
شه شهر را نام کافور بود / که او را در آن شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان نهنگ
کمند افکن و زورمندان دژ / برزم اندرون پیل بد آن دژ
درآمیختند آن دو لشکر بهم / برآویخت کافور با گستهم
یکی حمله بردند برسان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزمجویان همه گشته شد
چو گستهم گیتی بدانگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بریشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان کمند از نهنگان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورند / سر سرکشان زاینده آورید
زمانی بدیشان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر بگاشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگوی که چندین بتاب / بجان عنان با سواری دویست
شدند پیششان گیو برسان دود / سخن ریل با مو ر گشود
گران کرد رستم زمانی رکیب / بدانست لشکر فراز و نشیب
بدان تا بیاید بدان رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای گوی بی هنر / کنون رزم تو بر تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران تا زمانی خسروانی درخت
بینداخت تیغی بگرد دار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشگر
کمندی بینداخت برسان طوس / بر و کرد رستم فراوان فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
بگرزی برشان شدش مغز / نیفتاد کافور پرخاشخر
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند بیدار و خود
در دژ ببستند و از بام تیر / دژ و بختند از پی دار و گیر
بکشتند کان مرد با زور و هوش / وزین گونه شرمگین پوشیا
پدر نام چون تو نزادی چه کرد / کمند افکنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین کارزار / که دانند چو اندشن پیکارسان
چو پور فریدون از ایران براند / ز هر گونه دانند کانرا نخواند
یکی بار افکند زین گونه ی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و زنی
برآورد از ایشان بافسون و رنج / بیالود چیز و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین بار دژ بر آرند گرد
بنده کس زین بام بر پادشا / بدین رنج بردن نیابی بها
سلاح اندرون هست و هم خوردنی / نبرد اندرون راه آوردنی
گو مه بدین بام بر منجنیق / ز افسون سلم و دم جاثلیق
اگر سالیان رنج و درد آوری / نماند بدست تو جز داوری
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزمجویش خجاپشه شد
یکی رزم بودش بر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
یک روی گودرز و یک روی طوس / پس پشت او پیل با بوق و کوس
پدر بر خود و لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از بام سر برزدی / سپهبد ورا تیر بر سر زدی
ابا مغفر نیکان همی راز گفت / نه بر ساز کاری همی کرد جفت
پی بام از آن پس کندن گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
چو کندن گرفتند آن بام را / گسستن گرفتند آن جای را
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو سیخی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن بام تیره گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورش / کمانها و تیر خدنگ آورند
گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آنکس که مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با تیغ داران بهم / بپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / نهیب و زان پس بناگزیر
چو از بام دژ بر سپه و شدند / گریزان گریزان بهامون شدند
در دژ بیت آن نهان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و پرستار و هر گونه نیز
تهمتن پیاده سر و تن بشست / بپیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروزگشتن ستایش گرفت / بران نیکویها فزایش گرفت
بایرانیان گفت با گرد کاو / بباید نهان جستن آشکار
بپیروزی اندر ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسان رخ بر زمین
چو از کار یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن نیاید بنام و ننگ
تن و پیل و آن چرخ و آن جنگ شیر / زمانی نیاسی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کین زور و فر / کی خلعتی باشد از دادگر
شمار سر بر بسی داری ازین / ز جای کلات از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سر دار و بر گستوان ور سوار

بود تا زمان تا بمردن خستن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / ز اندیشه تاریک شد چشم ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین جستن شد درنگ

هر آنگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از تخت عاج
ز توران بماند سراو ازگو / گرفت بسی نامداران نیو
بسی خوبچهر بتان طراز / گرانمایه اسپان زرگونه ساز

فرستاده بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزان پس چو گودرز و طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نو
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و شب
کسی کو بپیمود روی زمین / جهاندیده و کارش هم از رزم و کین

بیک جای زین پیش لشکر بدند / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستان را دشت نطان بود / که آن لشکر از جنگ بیجان بود

بکشتیم کرد دل اندر نهیب / ندیدیم جز کینه درمان کسی
خروشان بدیم از دم اژدها / کنون تو آوردی ما را رها
توی تاج ایران و پشت کیان / سرافراز و پیش تو کهتران

بزرگیت هر روز افزون ترست / بر و یال و برز تو صید لشکرست
جهان بی کمان و کمندت مباد / تهی مغز بخرد ز پندت مباد
مکافات این کار یزدان کند / که چهر تو همواره خندان کند

بپاداش آن بندگان دسترس / زبانها پر از آفرین تو بس
تهمتن برانشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
مرا پشت از آزادگان راست / دل و دشمن بر زبانم گواست

وزان پس چنین گفت کامد بروز / بیاشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگفتار اوی / بیزم و بخوردن نهادند روی

پس آنگه بیامد بافراسیاب / که بوم و بر از داد شه شد خراب

[illegible]

دلش زان سخن رنج تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد

همی گفت پیکار او کار گفت / سپاهست بسیار و سالار گشت
گران رستمست انکه من دیده ام / بسی از بر دشت پیچیده ام

بپیچید وزان پس بآواز گفت / که با او که داریم در جنگ جفت
بتوران ندارد کسی پای او / که بر رزمگه بر بود جای او
یکی کودکی بود بر سان نی / کزین لشکر آرای بودم پی

پیاده تن من ز زین برگرفت / بدو نام این لشکر اندر نهفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از رزم رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه / همی جوشش خون اندر آری بماه

سلیحت بسیار و مردان و گنج / دل از کار دشمن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن بدین کار و سنگین مشو
جهان دان که کمتر بمانست / اگر چه دلیرست هم یک تنست

سخنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سراو زابر اندر آرد بخاک / وزان پس ز شاه و بزرگان چه باک
ز کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران و شاخ درخت

نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم

چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کردان بزرگ کهن
تو بودی تا لشکر آراستند / بکین تو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش

چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / بپیش آورم چون شود کار تنگ
نمانم که کیخسرو از تخت خویش / شود شاد و پدرام از تخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد

نبیره ز اندیشه چون کم کند / بمرز نیا بد به رستم کند
بنیره نمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
برو بر کشان آفرین خواندند / سرافرازشان سوی کین خواندند

که جاوید شادان و بهروز باش / همه ساله با بخت پیروز باش
سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار رهبری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام / کش دیده و جسته جنگی ز دام

ز بیگانگان جای پرداخته کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارند ازین موبد و رهنمون

وزان نامداران پرخاشجوی / نگه کن که چندند و از چند روی
سلاح آور و گنج دار و سوار / ز نام آوران گشت اندر شمار
ز گردان پهلو منش چند مرد / که آورد و سازند روز نبرد

چو فرغار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد با ایران سپاه
غمی شد دل ترک دیهیم جوی / ز بیگانگان هیچ تو دروی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز بایسته با او براند

بشنید و چنین گفت کای پرخرد / سپاه تو بیچار تو کی خورد
چنان دان که این لشکر بی شمار / که آمد بدین رزم و چندین سوار
سپهدارشان رستم شیر دل / که از خاک سازد دبیسه گل

چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار کشانی با آفرین
دگر گند روشنکل آن شاه هند / سپاهی که کشمیر تا رود سند
بنیروی رستم شیر کر / بگشتند و بردند جنگی سپر

چهل روز با لشکر آویزه بود / گهی رزم و که روی پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد و گرد و چند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بود از دلیران سری

سلیح و ستونان و اسپان و تاج / بایوان فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همه نامداران و گردن کشان
همی ایدر نمانم بسی گنج و تخت / که گردان شدستاند زین کار سخت

کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / همه ازطوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود / به هنگام کاخت و نای و رود
مرا سالم از رستم تیز جنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند که روز نبرد / نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / وگر گرز بارد برو چرخ پیر
تو گوئی که از روی و از آهنست / نه مردم نژادست کاهرمنست

سلاحست چندان بر و بر کمین / که شیر آید از باره روی بزین
زره دارد و جوشن و خود و گبر / بغرد بکردار غرنده ابر
بنیرو بداسنگ و زنده پیل / بگشتی سلاحش بدریای نیل

یکی رخش زیرش بسان هیون / کزو پیل جنگی شود سرنگون
یکی کوه پیکر بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
نگهبان داد و دو سو لشکر / بدریا بروز و بهامون دلیر

سخن گوید از روکی خواستار / بدریا چو کشتی بود در گذار
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنش بد ز چرم پلنگ
سلاحم نیامد بدو کارگر / بجای آزمودم بتیغ و تبر

چو چند در آورد با دردگاه / کند کار با لشکر پر سپاه
کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار
کرا یاور و یار یزدان بود / بگردد بیابات چرخ بلند

جهانا که یزدان ما بر فقیر / تمامی بگردست آذین و علم نیز
نه ایران بود نیز نی شهریار / سر آید مگر بر من این روزگار
و گردست رستم بود روز جنگ / نباید زمین اندر فراوان درنگ

شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
نترسم من ای پور جان پدر / از این بیش تا چرخ پیدا کرد
بدو گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه

ترا فر و برز است و مردانگی / نژاد و دل و بخت و فرزانگی
بماند ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیر مرد

گسسته سلاح و شکسته دلند / تو گویی که از غم همی بگسلند
تو بر با دادین جنگ گشتی مران / چو دانی که آمد سپاهی گران
ز شاهان گیتی سزد هر که توی / جهانجوی و کارکرده توی

ز تو به ندانم کسی از شهان / وزین تاج داران و فرخ مهان
بجان و سر شاه توران سپاه / بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین / دلم گشت پر درد و سر پر ز کین

کزین گفت و تدبیرشان هیچ سود / نبود و نباید بهبود و بود
سوی جنگ باید کشیدن سپاه / بنا به سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز شکان سپه خواستن / وزان پس سوی جنگ رفتن نشست

چو این گفته شد رفت تا جای خواب / دلی پر ز کین و سری پر ز تاب
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم دشت ما اندر آمد بخم
جهان گشت مانند سنگ سیاه / چو فرغار برگشت و آمد براه

بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام و آرام خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم سوی رستم دیوبند
سراپرده سبز دیدم بزرگ / سواری بکردار غرم سترگ

یکی اژدها وش درفشی بپای / زده خیمه بر پیش پرده سرای
بخیمه درون زنده پیل ژیان / میان تنگ بسته چو شیر ژیان
یکی ابر در پیش هیشش بپای / نه آرام داند تو گفتی نه جای

فرو هشته از کوهه زین لگام / بفتراک بر حلقه خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / فریبرز و شیدوش و گرگین نیو
گرازه طلایه است با گستهم / که با شیر کو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه / که آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار فرغار خندی نگفت / که تا کیست ماوی بیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه جای است از جستن نام و ننگ
زبهر بر و بوم و فرزند و خویش / بکوشیم و از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / گرفتار اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه / بیامد بر رستم کینه خواه
ز پیش جهاندار مردان جنگ / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندانکه گیتی جهان / همی کرد از گرد دیگر نهان
بتیره زبان نعره برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدشت آمد افراسیاب / همی کرد بر کینه جستن شتاب

ز دشت اندرآمد بسوی نهفت / به پیران بگفت آنچه بایست گفت
ز بیگانه خیمه بپرداخته / نویسنده را پیش بنشاختند

دو پرجان دیو را خواند و گفت / که راز بزرگان بباید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / چپا رای و آزو رای کشیت بند

نخست آفرین کرد بر دادار پاک / که زو یافت نیرو و هم زور و خاک
خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزو آفرین کرد بر آن نیو چند / سپهدار ز آن فرخ پولادوند

بکوشیش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بیگانه کیش
وزین پر هنر نامور مهتران / ز طوس و ز گودرز و گندآوران
ز کاری که بر کوی کوشیش همه / خداوند آن مرز و شاه و رمه

بپروردم او را چو جان ارجمند / که از باد نامد بر او بر گزند
اگر یار باشدت چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین / گمونار و بیچان شد اندر زمین

چنا میت برسان کوه روان / سپهدار شاهان رستم پهلوان
سپه کرد چون گیو و سپهبد چو طوس / بایران در آورد آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / بیامد سپهدار زین مرز را

همه رنج این مرز را دیت و بس / تو باشی اندرین کار فریادرس
کرا او بدست تو آید زبان / شود رام روی زمین یکسره
من از پادشاهی تو آباد و خوش / نه بر کرم از کنج یک بیم بیش

دگر تاج و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خور چنگ
کمر بسته شیده پیش پدر / فرستاده او بود و تیمار اوی

بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
که در کوه چین بود ماوای او / بود اندر آن مرز تنهای او
کی پادشا بود پولادوند / رسیده بیش تا چرخ بلند

ابا لشکری گشن و مردانگی / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بر او کرد یاد
که رستم از ایران بیامد بجنگ / گرازنده کس بان پلنگ

بتوران سپه کرد کاری بزرگ / که هرگز نکرد آنچنان شیر گرگ
ببند اندر آورد کاموس را / ز توران چو خشنود و زو طوس را
ببازو کمند و بچرم شیر / ز پیکار سر گز نکر دیو پیر

نخم کمندش چو خاقان چین / گرفتار گشتند از آن مرز و کین
اسیران بسیار و پیل و رمه / فرستاد کهتر با یاران
وزان جایگه برنشا ورد دم / که آمد بسوی خانه را دشم

بنه کرد ان کاخ تورد لیر / ز بالا در آورد ایوان زریر
چو بشنید پولادوند این سخن / از آنان نامبردار مرد کهن
که ننگ و نام او را ز اخوش / ز بیر کو نه داستانها براند

برشان بخواند آنچه در نامه بود / جهانگیر برنا و خود کامه بود
بنزد بود تا کوس برون ز بر / سراپرده او بهامون زدند
سپاه انجمن شد بدرگاه دیو / برآمد ز کردان لشکر غریو

برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها را بجای
خروش سپه آمد از شیرگیر / نگه کرد پولاد در سان تیر
گریزان بشد شاه افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز تاب

همه خود و تن شد و استخوان / جهان خسته از بیم رستم روان
بخست از بر خاک تیغ دراز / زمانی شد از هوش آن سرفراز
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراگنده دید

دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / چنان دید گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یک دست شیرن ز یک دست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو

تو گفتی که آتش برافروخشد / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که ای تخت و ای گنج و نام بلند
چو آرسمی داد باید بیاد / چرا گر دباید همی رزم داد

سپه را بپیش اندرافگند و رفت / ز رستم همی بند جانش گسست
چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
بگفتم که با رستم شوم دست / برین بوم ایمن نشاید نشست

ز خون جوانی که مرد آن گزید / بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس اندر نماند / نشد دیو پولاد و لشکر براند
سپاها چو ایرانیان صد هزار / فزون شد بر گستوان ور سوار

بپیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه / سپاه اندر آمد همه همگروه
چو هر دم نماند از مودیم دیو / چنین جنگ و پیکار چندین غریو

چو رستم بیامد ترا پای نیست / چو از رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن تا بدان روی چین / گراید و گنگ کنجی خود اندر زمین
سپه را چنین صف کشیده کمان / خود و شیرکان سوی دریا بران

سپهبد جهان گرد گورابه دید / همه دشت ایران ز رزم گوماه دید
درفشش بماندند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندرآمد ز پیش سپاه / زمین گشت رسان ابر سیاه

تهمتن باواز گفت آن زمان / که زین برداریدو تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز او ز رفت / هنرها ز بالای برز آورید
پلنگ آن زمان چه از کین خویش / که بگریخت سالار خویش

سپه سر بسر بر نفس برداشتند / همه نیش بر کوه بگذاشتند
جهان شد در و دشت آن رزمگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
چو آگاه گشتند توران سپاه / که سالارشان شد گریزان براه

برفتند یک بهره زنهار خواه / گریزان برفتند بیراه و راه
شد از بی‌شبانی رمه پایمال / همه دشت تن بودی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن برات / زمان تا زمان بهره دیگر کراست

زمینی که هر بار زر آورد / زمانی ز تریاک بر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری فزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج / که دانا نداند همی راز رنج

زمانی چو اهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز سیم و ز زر و گوهر نابسود

سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
روان بهر خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه

نشان خواستا از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بیراه و راه
نشانی نماندند بر خشک و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر بار چندان و چندان گله / که از بارگی شد سپه بی کله

ز توران سپه بر نهادند رخت / سلاح گرانمایه و گنج و تخت

باز آمدن رستم بنزد خسرو

خروش آمد و ناله گاو دم / جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
همه دل پر از شادی خنده بود / همه جا ز مرد شاه گلشن بود

چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروشی برآمد ز شهر و ز بارگاه
از ایران سپه برآمد بابر / که آمد خداوند گوپال و ویر
همی شادمانی مداند جهان / میان کیان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بخندید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگر و خواسته

تبیره برآمد ز هر جای و بوق / ز مشک و ز می دستها شد خلوق
پذیره شدندش بزرگان براه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همه پیل پیل از گرانان گران / پر از مشک بودی و زعفران

ز افسر و پیلان پرنگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
پی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / بر آن نامور پیلتن پهلوان

نفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش نشست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر بار بهر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ای یک زمان / نبودیم بی تو ز دل شادمان

پس شاه ایران همی راندند / ز بر شان بسی گوهر افشاندند
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو

نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن خواست کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه

چنین گفت گودرز کای شهریار / نخستین دراز ست اراکلی زنار
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه / که با ما ربودی همی با براه

نخوان بر پی او ردو را شکرانه / بپرسش گرفت از گرانان گران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس / وزان لشکر گشن و آن پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید اژدها / ز جنگ دراش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بکوشش بر این شیر دل بیدار

جهان شاد شد زان سخن جو ر / که گفتی که کیوان برافراختی
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / توی نیو و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دار داین گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد / سزد زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم نیابی و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود

تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا روی زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز پرمایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ ششتری
پرستار با افسر و گوشوار / صد اسب و صد اشتر بزرین فسار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و زرین عمود
برو بافته گوهر شاهوار / چنان چون بود درخور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او به راه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و زایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی بر آن سان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس تیز / درازست و نتوان ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نیرو دهد بند پولادبند
بپرداختم از رزم کاموس من / ز اکوان جنگی بگویم سخن
کنون کار اکوان دمن گوش دار / بدل گوش دار و بجان هوش دار
تو بر کردگار روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که او را ستودن چگونه توان
همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آن را که هست و یکیست / روان و خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه‌دان بسیارگوی / نپویم براهی که گویی مپوی
سخن هرچه گویی که توحید نیست / به ناگفتن و گفتن او یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد
جهان‌دان که یزدان یکی داورست / جوانت وزین برگذر دانش است
تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی / نباید تن سرگران گفت و گوی
یکی دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آمدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرایی جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش بر آن یاد بنیاد کن
کزو گشت گردون گردان بپای / همو آتش و برگ و بد رهنمای
جهان پرشگفت است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفت همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / به دانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری
اگر زانکه داری دل راه جوی / بمعنی نظر کن به نیرنگ و گوی
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر
سخن‌گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون طوس و چون گستهم / چو برزین و گرشاسپ از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
بشد پیش خسرو زمین بوس داد / چنین گفت با شاه فرخ نژاد
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی زه بپرشت گوی دژم / همی بفکند یال اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمندی بلندست گویی بجای / بگردی سر و دست و پای
بدانست خسرو که آن نیست گور / که برگذرد گور از اسپی بزور
وزان پس بگردان چنین گفت شاه / که ای پهلوانان با فر و جاه
گوی باید اکنون چو شیر ژیان / که بندد ز گردان برین سان میان
نگه کرد خسرو بهر کس بسی / نیامد ز گردان پسندش کسی
نشاید جز از رستم زال کس / که باشد بدان کار فریادرس
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد / ز گردان بگرگین میلاد داد
بدو گفت خسرو بفرخنده فال / ببر نامهٔ من بر پور زال
شب و روز بایدت رفتن چو دود / بزاولستان و نباید غنود
چو برخواند این نامهٔ من بگو / که بخت من از تست با رنگ و بو
درودش ده از من فراوان بمهر / بگوییش کای تو مبادا سپهر
یکی روی بنمای و خیز اندر آی / چو نامه بخوانی ز زابل بپای
چو گرگین بفرمان ز زابل رسید / بیامد سپهبد بلا تا بدید
تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گرازان بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک و سر تخت او / همان آفرین خواند بر بخت او
بدو گفت شاها مرا خواستی / بگو تا برای چه آراستی
میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا مهی و بهی
برستم چنین گفت کای پهلوان / انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی کار پیش آمد ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
تو فرمان من گر نداری برنج / ببندی میان از پی نام و گنج
چنین گفت چوپان که گوری پلید / پدید آمد اندر میان گله
چنان چون شنیدم ز چوپان سخن / ترا باز گفتم ز سر تا به بن
برستم چنین گفت کین رنج تیز / به پیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازوی / مگر باشد اهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستنده تخت تو
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد بنخچیر چون شیر نر / پلنگی بدست اژدهایی بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / ازآن سو که برداشت گور رمه
همی کرد بر گرد اسپان نگاه / سه روزش همی جست در مرغزار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو برگذشت
درخشنده زرین یکی مان بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
چو تنگ اندر آمد دگرگونه رای / برانگیخت اسپ دلاور ز جای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / بدین سانش زنده برم پیش شاه
جهانجوی کار دو سر شیر بند / بینداخت رستم کیانی کمند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او در زمان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
بدانست رستم که آن نیست گور / اماوی کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیوان نشاید بدن / نشاندش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت آنکه بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دواند ز خون بران چرم زرد

ما که مه داد از دشت باز   تهمتن برانگیخت آن شد تاز
کانزا بر گرد و از باد تب   بینداخت تیری چو آذرشب
چو رستم کمان کیان بر کشید   دگر باره شد گور ازو ناپدید

نمی خاست آب اندران پهن دشت   چو سه روز و سه شب بران بر گذشت
بیابش گرفتار زو بیابان   سر از خواب بر کوهه زین نهان
چو کم قرص از آب روشن شتاب   بر پشت آمدش چشمه چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد   هم از ماه دی خشم را خواب داد
کمندش به بازو و ببر بیان   بر پشت اندرون زو بر پیل ژیان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ   ببالین نهاد آن خفتی پلنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب   نمد زین بیفکند و رخش آب
بدان جای بر تخت و خواب بر بود   که از رنج و از تاختن مانده بود
بیامد گرفتار اکوان دیو   همه کرد زی او به بانگ و غریو

چو اکوانش از دور خفته بدید   کی باد شد تا بر او رسید
بیارست آمد نزدیک او   بترسید از آن نامور جنگجو
زمین گرد ببرید و برداشتش   ز هامون بگردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد
چنین گفت با خویشتن ای دریغ   که شد آفتابم کنون زیر میغ
نبایست خفتن چنین بی نوا   که آید مرا پیش اکنون بلا

چو رستم بجنبید بر خویشتن   چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا   کجا آید اکنون فکندن روا
سوی آب اندازم از سوی کوه   کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید   هوا در کف دیو وارونه دید
چنین گفت با خویشتن پیلتن   که بد نام بر دار هر انجمن
که اکنون ازین دو یکی جان نفت   که خو کرده ام او ستمکار ست

کنون هرچه گویمش خوار آن کند   نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم گفت بر کوهسار   تن و استخوانم نیاید بکار
و گر دیو گر باشد و نا درست   یکی خوب تدبیر باید نخست

گراید و گر گویم بدریا فکن   بکوه اندر اندازدم اهرمن
بدریا بباید که اندازدم   کفن سینه ماهیان سازدم
رهایی بود ز آب دریا مگر   خراسان هنت تدبیر ها را دگر

چنین داد پاسخ که دانای چین   یکی داستانی زد استاد اندرین
که در آب سرگو برآیدش هوش   بیسوزند چندرو انش سروش
بماند بزاری روانش بجای   خرامش نباشد به دیگر سرای

دگر گفت کای دیو وارونه رای   گراید و کشتن کند آنجای
بدریا نباید که اندازیم   کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم بر انداز تا ببر و شیر   به پیشه چنگال مرد دلیر

داو دام از من کی یابی خوان   نه تن ماند و نه جای استخوان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو   برآورد بر سوی دریا غریو
بجایی نخواهم فکندنت گفت   که اندر دو گیتی نیابی نهفت

جهانم دگر نام جویی همی   وزین در سخن باز گوید همی
چو گفتا این سخن دیو وارونه خوی   زدست انکی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش   ز کینه خور ماهیان ساختش

همان گز هوا سوی دریا رسید   بیک تیغ تیز از میان بر کشید
بمکان که گردنده آهنگ او   نبودند سرگشته از جنگ او
ز دست چپ و پای کردی شناه   بدیگر ز دشمن همی جست راه

نگار رخش باید زمانی درنگ   چنین باشد آنکو بود مرد سنگ
اگر ماندی کس ز مردی بپای   زمانه نبی او برد زجای
ولیکن چنین است کردی دهر   همی کوشش را آورد گاه زهر

ز دریا به مردی نهنگ کشید   برآمد بهامون و خشکی بدید
از آن کو سوی خشک نزدیک بود   که شیر را وتن باریک بود
ستایش گرفت آفرینده را   رها شد ز بد تن بسیج را

برآسود و بگشاد بند از میان   بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلاحش چو بفکند نم   دگر باره پوشید ببر از رم
بدان چشمه آمد که او خفته بود   بدو دیو بد کو بر آشفته بود

ببند رخش رخشان دران مرغزار   جهانجوی شد شاد با زور و کار
برآشفت و برداشت زین و لگام   کشد بر پی رخش ناکام
پیاده همی رفت جویان شکار   بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان   بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب   به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش با دیو آن جوی دیو   بیابان کله بر کشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند   بیفکند و رخش اندر آمد بنید
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر بر زد و بر نشست   بران تیز شمشیر بنهاد دست

بجان گله بود دیگر نژند   بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید   سراسیمه از خواب سر بر کشید
سواران که بودند با او بخواند   مراب سراوار شان بر نشاند

گرفتند سر سوی کند و کمان   بدان تا که باشد چنین کان
که یارد بدین مرغزار آمدن   نزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران فشند گرم   که بر شیر جنگی هم زند چرم

چو رستم شتابنده کانزا بدید   بیک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و بر گفت نام   که من رستم پور دستان سام
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت   چو چوپان چنان دید نمود پشت

گریزان شد رستم پس اندر دمان   بیارو بزه بر فکنده کمان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب   بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم   بدان تا کند بر دل اندیش کم

بجای که هر سال چوپان گله   بران دشت آب کردی بلند
چو نزدیک آن مرغزاران رسید   ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن اندر زد   همی آب بر یکدگر بر گذشت

ز خاک پی رخش بر کشان   بدید اندر از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان و مه   سراسیمه و زار و خسته ز تیر
چو چوپان بر شاه توران رسید   بگفت از شگفتی بدو هرچه دید

که شاه گله بر در رستم زدشت   زمانه بیار و خود بر گذشت
ز ترکان براند همی گفت گوی   که شاه بدشت اندرآمد کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلاح   که این کار بر ما گذشت از مزاح

چنین چار گشتیم و کشته زبون   که یک تن سوی ما گراید بخون
همی سنگ این بکده بر کله   نشاید چنین کار کردن بلند
سپهدار با چار پیل و سپاه   پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان   زباز و برون کرد و آمد دمان
بریشان ببارید چون ژاله میغ   چو تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر   بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر

چهل دیگر از مادران بگشت   غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بستد آن جای پیل سپید   شد ندان بران از جان نا امید
پس پشتشان رستم گرز دار   دو فرسنگ ره سان بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت و برداشت پیل و رمه
بنه هرچه آمد بچنگش همه

چو آمد گرازان بدان چشمه باز
دلش جنگ جویان بجنگ دراز

زاکوان همی کرد هر سو طلب
بپوشید از کینه بر تن سلب

رزم رستم با اکوان دیو

دگرباره اکوان بدو بازخورد
بگشتی و گفت سیر از نبرد

برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی همچو غرّان پلنگ

ز سستی تو یار روی باز ایمنی
و یا بچو من نیز انجام منی

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند

بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران

بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغز و یالش همه کرد پست

فرود آمد و آبگون خنجرش
برآهیخت و ببرید جنگی سرش

همی خواند بر کردگار آفرین
کزو دید پیروزی و زور و کین

تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش آدمی

خرد گر بدین گفتها بگرود
مگر نیک مغزی همی بشنود

کوان پهلوانی بود زورمند
ببازو قوی و ببالا بلند

گو آن خوان تو اکوان دیوش مخوان
ابر پهلوانی بگردان زبان

چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد
چشیده ز گیتی نشیب و گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز
به پیش آرد این روزگار دراز

تگ روزگار از درازی که هست
همی بگذراند سخنها ز دست

بیا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشتست و دیگر نخواهد گذشت

که داند کزین گنبد تیزگرد
ده سور چندست و چندی نبرد

چو ببرید رستم سر دیو پست
بران بارهٔ تیزرو برنشست

بپیش اندر آورد یکسر گله
بنه هرچه کردند ترکان یله

همی رفت رستم ابا خواسته
وزو شد جهان یکسر آراسته

ز ره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرهی

بگردان چنین گفت بیدار شاه
که جاوید بادا بر رستم کلاه

از ایدر بیا تا بدان کرد بند
کجا گور گیرد بخم کمند

کنون دیو و پیل اندر آمدش بچنگ
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ

نیامد کسی شیر از تیغ او
همان دیو و هم مردم جنگجو

پذیره شدن را بیاراست شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

درفش سپهدار با کرّه نای
برفتند با زنگ و هندی درای

پذیره شدندش دمادم سپاه
بدان شادمانی جهاندار شاه

چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کآمد پدید از براه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروشان سپاه آمد و بوق و کوس

پیاده شدندش سر لشکران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران

سر سرکشان مهتر تاجبخش
نفرمود تا برنشیند برخش

تهمتن ز رخش اندر آمد چو کوه
روان گشت با او روان شد گروه

وز آنجا بیامد بشاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

با ایرانیان بر گله بخش کرد
نشست از بر خویشتن بخش کرد

فرستاد پیلان بپیل شاه
که بر شیر سلطان بگیرند راه

چو یک هفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم این داستان برگشاد
وز اکوان پی کرد بر شاه یاد

که گوری بخوبی ندیدم چو وی
بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی

چو شیر بریده بر تنش پوست
برو بر بخندید دشمن و دوست

سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز

دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر جدا
چو باران ازو خون شد اندر هوا

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت

بران کو جهان پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خود دگر دار او
بمردی و بالا و دیدار او

همی گفت اگر کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین کهترم
که مردم و پیل و دیو اشکرم

دو هفته بدان گونه خوردند شاد
ز کمّاز و از بزم کردند یاد

ره دیگر تهمتن چنین کرد رای
که پیروز و شادان شود بازجای

مرا پور زال است گفت
چنین از روان شاید نهفت

سوم روز رود و آیم بدرگاه باز
بباید همی کینه را کرد ساز

که کین سیاوش باسب و کله
نشاید چنین خوار کردن یله

در گنج بگشاد شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد پر کرده جامی ز گنج
بزر بافته جامهٔ شاه گنج

غلامان رومی بزرین کمر
پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از طوق و عاج
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این مایه با خویشتن بر براه

یک امروز با ما بباید بدن
وزان پس همه رای رفتن زدن

ببودند و خوردند با هم بنیه
بشبگیر هژبر رای رفتن ندید

چو روز دگر برفروزید خور
ز پیش شه آمد تهمتن بدر

دو فرسنگ با او بشد شهریار
ببوسید و گردن گرفتش کنار

چو باراه رستم هم آواز گشت
سپهدار از آنجایگه بازگشت

جهان پاک با مهر او گشت راست
چنان گشت گردون که آن شاه خواست

برین گونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر

بپایان شد این مور داستان
پسندیده از گفتهٔ باستان

برین کار اکوان سخن شد بسر
ابا پهلوان رستم زال زر

داستان بیژن و گرازان

چو این داستان سر بسر بشنوی
زاکوان سوی کین بیژن روی

کنون رزم بیژن بگویم که چیست
کزین رزم یکسر بباید گریست

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاژورد
سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن

هرآنگه که برزد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

نهان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

فرومانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین اندر آن چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس برکشیده نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نبد هیچ پیدا نشیب از فراز ... دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای ... یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ ... بیاورد شمع و بیامد بباغ
بدو گفت ای بت نیم مرد خواب ... یکی شمع بفروز چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن ... بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برافروز جانم ز جام شراب ... ز مغزم فرو شوی آشوب خواب
برفت آن بت مهربانم ز باغ ... بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی سیب بسازید و گه چنگ ساخت ... تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد ... شب تیره همچون شبق روز کرد
مرا گفت شمعت چه باید همی ... شب تیره خوابت نیاید همی
می آورد و نار و ترنج و بهی ... زدوده یکی جام شاهنشهی
بگفتم نیایم بی خواب من ... بماندم باندیشه و تاب من
مرا مهربان ماه پیکر چه گفت ... ازان پس که گشتیم با کام جفت
بپیمای می تا یکی داستان ... ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوش از گفت من یافت برخ ... شگفت اندر آن مانی از کار چرخ
بدل گیرد از مهرتان مرد مهر ... بدو اندرون خیره ماند سپهر
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ ... همه اندرو رزم و فرهنگ و سنگ
ز نیک و بد چرخ ناسازگار ... که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداید پسیچی راه و سامان او ... نه پیدا بود درد و درمان او
نیابی از چنبر جویی درنگ ... نگر تا نداری دل خویش تنگ
بدان سروبن گفتم ای ماه روی ... مرا امشب این داستان بازگوی
که بر طبع شوریده بگشایدم ... شب تیره و زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته ... ایا مهربان یار پیراسته
چو گویی من از تو شنیدم براز ... مرا طبع ناساز گردد بساز
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی ... بنظم آری از دفتر پهلوی
همت گویم و هم پذیرم سپاس ... ایا مهربان یار نیکی شناس
بگفتم بیارای ماه خوب چهر ... بخوان داستان و بیفزای مهر
جهان چون ز تو بشنوم دربدر ... بنظم آورم داستان سربسر
بگویم شو و بپذیرم سپاس ... کنون بشنو ای جفت نیکی شناس
نخواند آن بت مهربان داستان ... ز دفتر نوشته گه باستان

[illegible]

بآغاز شعر اندرون گوش دار ... خرد یاد گیر و بدل هوش دار
چو خسرو بیابان شهنشاه شد ... جهانش سراسر نکوخواه شد
وزان پس چو آمد بکین خواستن ... جهان را ز تو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه ... برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر ... برآزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست ... بآب وفا روی خسرو بشست
بجویی که بگذشت یک روز آب ... نسازد خردمند ازو جای خواب
چو گیتی دو بهره برو گشت راست ... که کین سیاوش همی باز خواست
نگارا زبخت بیک روز شاد ... ز گردان لشکر همی کرد یاد
بپا پار آراسته گاه شاه ... نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ ... دل و گوش داده بآوای چنگ
بر اوش نشسته بزرگان بهم ... فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو ... چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذری طوس لشکرشکن ... چو بهرام و چون شیر نر رزم زن
همه باده خسروانی بدست ... ابا پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن ... به پیش اندرون خوشه نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای ... سر زلفشان بر سمن مشک سای
همه بزمگه بوی و رنگ بهار ... کمر بسته در پیش سالار بار
پرستنده در آمد ز پرده‌دار ... بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپاینده ارمانیان ... سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه ... ز راه دراز آمده دادخواه
بدو گفت خسرو که شو اندر آر ... همی دادخواهند بر در بار
چو سالار هشیار بشنید رفت ... بدرگاه خسرو خرامید تفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید ... به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه ... غریوان و جوشان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین را بروی ... ببردند زاری کنان پیش اوی
بسجده فتادند در پیش اوی ... چکان اشک از دیده هر دو بروی
که ای شاه پیروز جاوید زی ... که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور ... که ایران ازین روی و زان روی تور
کجا خوان ارمانش خوانند نام ... وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان ... بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر هفت کشور توی شهریار ... ز هر بد تو باشی همه زینهار
سر مرز توران در شهرهاست ... یک روی ازیشان بایران براست
سوی شهر ایران یکی شهر بود ... که ما را از آن شهر اندیشه بود
چه آید درون گشت زار ... درخت فراوان همه میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما ... ایا شاه ایران ترا داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار ... گرفت آن همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان تن بجو گوه ... وزیشان شد آمد همه ارمان ستوه
هم از چار پای و هم از کشتمند ... وزیشان بما بر چه آید گزند
درختان که کشتیم نداریم یاد ... بدندان دو نیمه کردند شاد
نیابد بدندانشان سنگ سخت ... نگهبان بیکار درگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه ... بدرد دل اندر بپیچید شاه
بریشان ببخشود خسرو بدرد ... بگردان گردن کش آواز کرد
که ای نامداران و گردنکشان ... که خواهد که گردد بگیتی نشان
که جوید همی نام بر انجمن ... ازین نامداران و گردان من
شود سوی آن بیشه خوک خورد ... بنام بزرگ و بننگ و نبرد
ببر دستان گرازان بتیغ ... ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه ... که بنهاد گنجور در پیش گاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند ... همه یک بدیگر برآمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام ... نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند ... پس از انجمن سور خواستند
بدان نامداران چنین گفت شاه ... که ای نامداران زرین کلاه
که داند که رنج من رنج خویش ... وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد ... مگر بیژن گیو فرخ نژاد

[illegible]

نهاد از بیابان گوان پیش پای ... ابر شاه کرد آفرین خدای
که جاوید بادی تو پیروز و شاد ... سرت سبز بادا و دل پر ز داد
ز خرم بو امیدن دمان تو ... بگیتی پراکنده فرمان تو
منم گفت یازان بدین کار پیش ... ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران ... نگه کرد و آن کارش آمد گران

تخت آفرین کرد مر شاه را   بپرسش نمود آنگهی راه را
نفرزند گفت این جوانی جوات   بیازود جوش اندکانی جواب
جوان را جه دانا بود بومبر   ابی از بالیش نگیرد هنر

بدو یک سر گونه باید کشید   ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز رفتی سوی   بر شاه خیره ببراب روی
زگفت پدر بیژن آزرده بخت   جوان بود و آن مرد هشیار بخت

چنین گفت کای شاه پیروزگر   تو رستن کای بستی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر   جوانم بکردار و هشیار و پر
سر خوک را بگسلانم ز بند   منم بیژن گو لشکرشکن

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد   بر او آفرین کرد و زنهار داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر   همیشه به پیشم بیا سپر
کسی با کجا چون تو کهتر بود   ز دشمن نترسد بیک سر بود

بوم و بر دست آن کرا نباید مرد   سر کرگسان شیر روز نبرد
بمرکین سیلاو گفت انگهی   که بیشه ندانند توران ری
تو با او برو تا سر آب بند   همش را سپر باش و هم یار مند

وزانجا بسیچید بیژن براه   کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بیاورد کرگین سیلا درا   سم آوردن راه و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز   به نخچیر کردن براه دراز

همی رفت چون پیل جنگ افگنان   سر گور و آهو زتن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم   درین بر و دل پر از داغ گرم
سگ کردن گور و خم کمند   چه بیژن که طهمورث دیوبند

ته روان چنگال باز اندرون   چکان از هوا بر سمن برگ خون
بر سان همی راه بگذاشتند   همه راغ را باغ پنداشتند
چو نزدیک بیشه درآمد ز راه   خود و کرد دگر کین نفرمان شاه

برافگند ... چو برش چشم   بجوشید خونش بر و برز خشم
گرازان گرازان نه آگاه ازین   که بیژن نهادست بر بوزرین

رسیده بدانجا کز آن ... بود   فرود آمدند اندران جای بود
کجی چو آتش برافروخشد   نشستند و هیزم همی سوختند

همی جنگ ها داشتند آن زمان   گرفتند آرامش کور زیان
برآتش نهند و چند کباب   بخوردند و کردند رای آب
گشادند بر باد و دستان زمان   بخوردند یک باد گر شادمان

خوش شد چو ... دو تن ز شراب   نمر کرد کرگین سگی جای خواب
بدو گفت بیژن که خواب نیست   بجای برادر ز مانی بیت
کرتا بپیشه کار محکم کنیم   دل شاه ازین کار بی غم کنیم

همی کین ... آمد   وگر نیز یک سو بپرداز جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش   تو بردار گرز و بجای خروش
برو تا به نزدیک آن آبگیر   چو من کاراز اندر آیم بتیر

مرا گو ... چنگم   یک زخم از تن سرش کن جدا
نه بیژن چنین گفت کرگین کو   که پیمان این بود با شاه نو
تو بر داشتی گوهر و سیم و زر   تو بستی مرا از ... کم

چو بیژن شنید این سخن چیره شد   همان جنبش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر   کمان زه کن کردن مرد دلیر
جوابر بهاران بغرید سخت   جو باران فرو ریخت برگ از درخت

برفت از پس کرگ چون پیل مست   یکی خنجر آب داده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند   زمین بر دندان را برافروخشد
ز دندان همی آتش افروخشد   تو گفتی که گیتی همی سوختند

گرازی پیاده جو ... شا   زره را بدرید بر پیش ها
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت   همی سود دندان او بر درخت
برانگیختند آتش کارزار   برآمد یکی دود ازان مرغزار

بزد خنجری بر میان ... ش   دو نیمه شد پیل پیکر تنش
چو روبه شده ماند دندان دلیر   تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سرانشان بخنجر برید بپ   بنتراک بشرنگ سرکش ببست

که دندانشان نزد شاه آورد   تن بی سر انشان براه آورد
بگرد دلیران نباید منر   ز پیلان جنگی جدا کرد سر
بگردون برافگند هر یک چو کوه   شده کاو میش از کشیدن ستوه

بداندیش کرگین شود ... گش   به یک سوی بیشه برآمد هش
به بیشه آمد بجنبش کود   برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد   زند نام خویشتن سید مرد

دلش را بپیچید اهر منا   بدانداختن ساخت بر شیر ها
بدل درگرفت آن زمان دشمنی   نگه تا چه کرد او پس از ز مینی

نگارش چنین بد نوشته جو من   نگه دارم یاد از جهان آفرین
یکی گو بیه بر کند ز ... ف جاه   سزد گر بهمه ببرین جایگاه

زبهر فزونی و از بهر نام   براه جوان گسترانید دام
وکربان کرد بس آفرین   پس انگاه گفت ای جوان گزین
پر هم حدیث ... رات گوی   بدو گفت بیژن مرادت بگوی

کمینش کرد دندان این دشمنان   جدا کند ای رادمرد جوان
بدین درجه جستی توانی مدار   کنون این بهره چه آید بکار
نگشتا ازان کنده م ای پرهنر   که گیرم من این راسراسر بزور

ابرکردن ... بنام لاف   مدان نام جویم بروز مصاف
بدینم بود خاک نزدیک شاه   مرو را فراید بی قدر و جاه
بدین کار رزی شاه والا شود   بقدر و شرف برتر آید شود

مرا ننگ از مرگ ... تبر   نباشد مرا نیز قدر و خطر
ازین نام من در جهان کم شود   که دشمن بدین کار خرم شود
ملامت کنندم هر کس برین   شوم خوار تر من ز خاک زمین

مرا جان کرد باید کنون   که بیژن بدان گشته آگه کنون
نگه تا چه سازید آنی و فا   برو شرح پیش آوری آرخاب
برو آن زمان مهربانی نمود   گفتار بسیار او راستود

ازان بیشه مردو بیرون شدند   بدان جایگه خویش باز آمدند
نشستند و آورد بیژن شراب   که پر از نشاط و دگر را غذاب
بند بیژن اکه زکردار او   همی بات دانست گفتار او

چو خوردند داران سرخ مي ... کی   همی کین بکرد و بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من   تو انده گکی جستن از جنگ من
بدو گفت کرگین که ای خوب روی   بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی

در ایران و توران ترا یار رفت   ز تو این چنین کار بسیار رفت
دل بیژن از گفت او شاد شد   نداشت کش دل چو پولاد شد
بخوردند باده دو سه مر کیی   بکردند بازی و شادی بسی

چو کرگین بدو آفرین در گرفت   که از شیر مردت بمانم شگفت
به بیژن چنین گفت کای پهلوان   دل کار زار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند   نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده‌ام ایدرا
چو با رستم نیو با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
چه مایه هنرها بدین برز دشت / که کردیم و گردون بدان برگذشت
که نامها زان برآید بلند / بنزدیک خسرو شده ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر دو روز / بدو روزه راه اندر آید تور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه دشت باغ و آب روان / همی جایگه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و بلبل شمن
ز عنبر زمین خاک و یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و جهان رنگ رنگ
خرامان بگرد گلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بس روزگار / شود چون بهشت برین مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
بیاید بدان باغ و آن بوستان / ابا او زنان همه ستارگان
ستان زند دخت تور گزین / ز دیبا کنیزان با آفرین
همه دخت توران پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روزه راه
کجا خیمه اوست در مرغزار / که رامش گزیند همی چون نگار
بگیریم از ایشان پری چهر چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو بشنید بیژن ز گرگین سخن / ندانست کو را بد آهست کن
خوش آمد مر او را حدیث جوان / جهان چون بود کار مرد جوان
چو مولع بد او سهگین بر زنان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جست اندرین گاه کام / جوان بد جوان‌وار برداشت کام
بگرگین بگفتا برو تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
بر اسپان نشستند بر یک چو دود / برفتند از آن سو که آن جشن بود
برفتند هر دو به راه دراز / گهی آز پیش آمد گهی کینه ساز
میان دو بیشه یک روزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
بدان مرغزار اندر آمد دو روز / همی بود شادان ابا باز و یوز
بیامد منیژه بدان وقت نیز / که بد دختر شاه و ماه عزیز
بتوران زمین زن نبد همچو اوی / ببالا و دیدار و آن روی و موی
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از او شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد
چو بشنید بیژن دگر بار آن / بجنبیدش او را بتن در روان
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رهنما
شوم تیز گه را به چنگم ز دور / که ترکان همی چون بسیجند سور
نخستین یکی رو بتان بنگرم / ببینم کر آید بدل خوشترم
وز آنجایگه باز تا بیمغان / بگردن برآرم ز دوده سنان
ز نیم اندکی رای هشیارتر / شود دل از آن دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین برو شاد باش / همه سال از اندوه آزاد باش
سبک خاست بیژن دو رخ همچو دود / ز بهر شدن کار خود راست کرد
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بر کمر بر نهادی بسر
درخشان شدی زو همه رزمگاه / بیاورد گه را بیاراست راه
همان طوق گنجیده و گوشوار / همان یاره گیو گوهر نگار
بیاورد گنجور زان سان که گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست و پهلوانی نگین
به آب اندر آورد پای و برفت / همی تاختش تا بجای نهفت
بیامد بنزدیک آن بیشه شد / دل از کام و خوشی پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا زاتش بش باشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدل اندر آویخت مهر
بداشت اسپ را او از آن جایگاه / همی کرد پنهان بدیشان نگاه
تبان دید چون لعبت قندهار / بیاراسته همچو خرم بهار
بهر دشت از آوای رود و سرود / روانش همی داد گیتی درود
شگفت آمد او را ز کردار شان / نماندش صبوری ز دیدار شان
بر آفتاد چشم منیژه برو / یکی مرد را دید بس خوبرو
نشسته برابر از پس آن درخت / منیژه عجب داشت زان کار سخت
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش
پرده در آن دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بپوشید روی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پری
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زاده یا سیاوخشیا / که دلها بمهرت همی بخشیا
وگر خواست اندر جهان رستخیز / که از دوستی آتش مهر تیز
که من سالیان اندرین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
بدین جشن که بر ندیدم کس / ترا دیدم ای سرو آزاده بس
بگویش که تو مردی یا پری / بدین جشن که بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ کس خوبروی / تو اکنون چه نامی کجایی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام / سبک رفت و بنمود بیژن پیام
وزان پس بر بیژن آمد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخساره بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت چون دایه بیژن بدوی / که من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / ز بهر گراز آمدم تیز چنگ
سر انشان بریدم فکندم براه / که دندانها شان برم نزد شاه
وزین بزمگاه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز بشتافتم
سبک راه این پیش برداشتم / ز اندیشه این راه بگذاشتم
بگرد جهان دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رای کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
کرم تو در این کار یاری دهی / تو بخشم این تاج شاهنشهی
زمین یابی این تاج و گوشوار / ز گوهر بداند روان گوشوار
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من اندر به مهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که روشن چنین است بالا چنین / چنین از درمش جهان آفرین
فرستاده پیچم اندر زمان / گر آمد بدست آنکه بردی گمان
گرامی خرامان بنزدیک من / برافروزی این جان تاریک من
بدیدار تو چشم روشن کنم / بدین دشت خرگاه گلشن کنم

ندارم ز تو جان و تن را دریغ / گرشانی تو بادا جدا زاگریغ
فرستاده آمد بمن منمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
بر بیژن آمد بگفت آن زمان / که ای خوب چهر بیایی دمان

نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از آن سان سرو بن
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده بیامد پر از آرزوی
چو بیژن برفت انجمن رود و شاد / بخیمه درون شد دوان همچو باد

به پرده درآمد چو سرو بلند / میانش به زرین کمر کرده بند
منیژه پیاده گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
پرسیدش از راه و از روزگار / که با تو که آمد بدین کارزار

چنین گفت خودکامه بیژن بدو / که ای سرو سیمین بر خوب کو
ز ایران برفتم بجنگ گراز / بره در ببودم بیاورد تا نز
بدو گفت پس دخت افراسیاب / که ای کرده بر دوستی ام شتاب

جوانی چنین روی و این قد و برز / برنجانی ای خوب چهر بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند آرام بیژن شتاب
نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختند از کمانی فزون

پس آنگه یکی بزم ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامش سرای
بدیبا زمین کرده طاووس رنگ / بدینار و درسم جوشت ملک

چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سر به سر
همی سال خورده بجام بلور / برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بر او خواب و مستی ستم

منیژه چو بیژن ز آرم روان ماند / پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بد بیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
یکی جام از آن می به بیژن داد / دل و جان بیژن بپیکار برد

بدادند و چون خورد می مرد مست / ابی خویشتن سرش بنهاد پست
عماری بسیجید و بهبود را / مران خفته را اندر آن جایگاه
زکیسو نشستنگه کام را / دگر ساخته خواب و آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب / ببند و دو بر چوب صندل گلاب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب

بیاراستندش یکی جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
درافکند داروی هوشش بگوش / بدان تا بجای آمدش هوش و توش
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه رویی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان بنالید از اهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا / رهایی نخواهد بدن زایدر
ز هر بد تویی بیژن را دستگیر / بزن بر دل او شت بدخواه تیر
ز گرگین تو خواهی مگر کین من / برو بشنوی در دو نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواهد از من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
بردان همه گونه کار آیدا / کهی نرم و که کارزار آید

نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار بد خش و هم نیز را
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / به پای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند / بشادی همه روز بگذاشتند

شب و روز بودند در خورد و خواب / نگردند خود یاد افراسیاب
چو بگذشت یک چند گاه این چنین / پس آگاهی آمد به دربان از این
نهفته همه کارها باز جست / برزنی نگه کرد کار از نخست

کسی کز اندیشه راند ا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد تا کیست و شهر نکات / چنین آمدن سوی توران چه است
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک درمان خویش

چراگاه کردن ندانم برای / دوان از در پرده برداشت پای
بیامد بر شاه و بردش نماز / بگفت آنکه آنچه دانست راز
یکایک همه بود دینا بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت

جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که پیدست هنگام باد
ز دیده برخ خون مژگان برفت / برآشفت و این داستان باد گفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود

گرا دختر آمد بجای پسر / به از گور داماد باید ببر
ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
بدو گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار مر زن یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان شاه / که درگاه هشیار تر کن نگاه
اگر ست خود جای کتار زنت / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب

بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید
سخن برگشاد و بگفتش به درد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
زمانه چرا اندر این بند بد / غم شهریاری و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر / نگه دار در کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار اندرا
چو گرسیوز آمد نزدیک در / از ایوان خروش آمد و نوش و خور

خروشیدن چنگ و بانگ رباب / برآمد از ایوان افراسیاب
سواران چینی در و کاخ شاه / گرفتند در و بستند را
سواران گرفته گرد اندرش / چو سالار شد سوی بسته درش

چو گرسیوز آن باغ دربسته دید / می و غلغل نوش نوشه دید
ز دست و بر کند بندش ز جای / بجست از در اندر میان سرای
پیاده نزدیک آن خانه زود / کی اندر رود مرد بیگانه بود

ز در چون به بیژن بیفکند چشم / بجوشید خونش بر او ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید / همه با رباب و سرود و نبید
و بیژن نشسته میان زنان / چو گرسیوز او را بدید آن زمان

بلرزید از آن خشم و بر پای کرد / که ای بدکنش رای ناپاک مرد
چو بیژن بدآن بزم گرسیوز / بر و تیره شد گشت پیکر روز
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه سپاه

کجا گرز گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه ترکش نه اسپ و نه رهوار بود / همانا که برگشتم امروز بر
بگیتی نه بینم همی یار کس / خدازدمرانت فریادرس

همیشه یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان

بر زد کسی پوست بر من کمر / که سیرین تنش را در آید
وگر خیزدانه ز جان رستخیز / ز من کس نشد بر کریز
بگرسیوز آنگه وی آواز کرد / که با من بدین تخت به ساز کرد

تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را   همت شویم خون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا   ببرم فراوان سرانرا سرا

گرم نزد سالار ترکان بری   بخوانم برو داستان داوری
تو خواهش گری کن مرا زو بخون   بنزد گرانمایه شوی رهنمون
کمر کرد گرسیوز آهنگ او   بجنگ اندرون تیزی چنگ او

چو داند کو راست گوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها   نکوئی بداد و بسی پندها

بپیمان جدا کرد ازو خنجرا   بپوشید چشمش ببند اندرا
چنان ات کردند این کورشت   چو رزمش سوی سایه ی درشت

چنان ات کرد من کار جان   که ماتم کند سوک را ناگهان
سراپای بستش بکردار یوز   چه سود از هنر با چو برگشت روز
چو آمد بنزدیک شاه اندرا   گو دست بسته برهنه سرا

بر آفرین کرد کای شهریار   گر از من کنی راستی خواستار
کنم بر تو روشن همه کار خویش   گشایم بنزد تو اسرار خویش
نه من آرزو جستم این جشنگاه   نبود اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمدم   بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را   براندم بجستم بسیج دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب

پری آمد بگسترده پر   مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد براه   که آمد پی لشکر و دخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت   فراوان عماری بمن برگذشت

یکی چتر هندی برآمد ز دور   گرفته ز هر سو سواران تور
عماری یکی چوب عود از میان   کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری   نهاده ببالین سر افسری

پری یک بیک زاهرمن کرد یاد   میان سواران پیاده چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند   بران خوب چهر فسونی بخواند
که تا اندر ایوان درآمد ز خواب   بخسپید و من خشم کردم پر آب

کجای مرا اندرین بود دست   منیژه بدین کار آلوده ست
پری بینه کان تخت برگشته بود   که بر من یکی جادوی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب   که روز بدت کرد بر تو شتاب

توانی که ز ایران بگرز و کمند   همی رزم جستی و نام بلند
کنون پیش من چون زنان بسته دست   همی خواب گویی بکردار مست
بکار دروغ آزمودن همی   نخواهی سر از من ربودن همی

بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوش دار
گرازان بدندان و شیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و گرز گران   توانند کوشید با بدکنان

یکی دست بسته برهنه تنا   یکی را ز پولاد چیرا منا
چه گونه چه شیر جنگی تیز   و گر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من   دلیری نمودن بدین انجمن

کجا با زهای و گرزی گران   ز ترکان کزین کن سزا آن سران
نیاورد که گر یکی زان هزار   شما زنج انم بر دم مدار
چو از بیژن این گفت بشنید خشم   بدو برفکند و برآورد خشم

بگرسیوز آنگه همی بنگرید   بدو گفت چون این سخنها شنید
نه مردی که این گفتش رهنما   فزونی سگالد همی برنما
بسنده نبودش بپیش که کرد   همی رزم جوید نهنگ و نبرد

برهنه چنین بند بر دست و پای   هم اندر زمان زو بپردازد جای
بفرمای داری زدن پیش در   که باشد ز هر سو بر و بر گذر
کنون بخت را زین بردار کن   و رو نیز با من بگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس   بتوران نیارد کسی کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل   ز خون مژه پای مانده بگل

همی گفت اگر برسرم کردگار   نبشتست مردن بدین روزگار
نه داور ز کشتن نترسم همی   وزین کار بر دل نیارم غمی
ز گردان ایران بتنهم همی   ز تورانیان من نترسم همی

ببیش نیاکان برتر منش   پس از مرگ بر من بود سرزنش
که نامرد خواند مرا دشمنم   چو ناخسته بر دار چند تنم
دریغا که شادان شود دشمنم   ز ناکشته بر دار کرده تنم

دریغا شهنشاه و دیدار گیو   دریغا که دورم ز گردان نیو
ایا باد بگذر بایران زمین   پیامی بر از من بشاه گزین
بگویش که بیژن بسختی درست   تنش زیر چنگال شیر اندرست

روانم بماند همی اندر سپای   ز شرم پدر چون شود باز جای
بخشود بر دان جوانیش را   بهم برفکند آن کالیش را

کنده همی کند جای درخت   پدید آمد از دور پیران زبخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید   همه راه ترک کمر بسته دید

یکی دار برپای کرده بلند   فروهشته از دار پیچان کمند
بتورانیان گفت کین داد جست   در شاه را از در داد گیت
بدو گفت گرسیوز این بیژنست   از ایران که با شاه را دشمنست

بزد اسپ و آمد سوی بیژنا   جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ   دمن خشک رفته ز روی آب رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی   از ایران بمانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت   جهان چون رسیدش ز بدخواه جفت
نخشود پیران و بی بر روی   فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یک زمانش بدار   نکردند گفتش همی ایذر بدار

بدان تا بپیچم یکی روی شاه   نمایم بدو اختر نیکخواه
ز فرمان پیران نبودش گذر   بدو گفت ای پهلوان پسر
بداریم او را همی ایذر بپای   مگر باشدش پهلوان رهنمای

نکشتند گردان ز فرمان او   نگه داشتندش بپیمان او
بزد اسپ پیران و پیش برفت   بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندر آمد پرستار وش   بر شاه شد دست کرده بکش

پیاده دوان تا نزدیک تخت   بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیش او در بپای   چو دستور پاکیزه و رهنمای
سپهدار دانست کز راز اوی   بپایست پیران آزاده خوی

بپرسید و گفتش چه خواهی بگوی   ترا پیشتر نزد من آب روی
اگر زر نخواهی و گر گوهرا   و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش   چرا برگزینی همی رنج خویش

مرانچه بباید بدادم ترا   همه رازها بر گشادم ترا
چو بشنید پیران خرد پرست   زمین را ببوسید و بر پای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای   نباید که تخت تو بخت جای

ز شاهان گیتی ستایش تراست   ز خورشید تابان نمایش تراست
مرا برچه باید بخت تو هست   ز اسپان و مردان و هر آلتت
چنین گفت کای شهریار جهان   ستوده بنزد کهان و مهان

توانی شدن نامور را کمش   برانداختن و بازآی بارای و هش
که کین سیاوش تا ن یکی   بتوران زمین جنگ و کین افگنی
مرا از نیاز از پی خویش نیست   کش از کهتران تو درویش نیست

من از ناز دشاهی آباد ما   بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم ای سرافراز گاه   نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
بدان غم خورم تا برآرام من   بجنبد کسی کم کند نام من

که من شاه رامش ز چند بار   همی دادمی پند بر چند کار
گمانا ز من هیچ نامد فراز   بدو داشتم کارها دست باز
همی گفتمت نور کاوس را   که دشمن بکنی رستم و طوس را

سیاوش که مهتر از نژاد کیان   کمر بسته از مهر تو بر میان
گر ایران پهلوان که بودند ان   ز تیغ بکشتند پیوندمان
بکشتی بخیره سیاوش را   بزرگانه رانختی نوش را

بسی کس درین کینه بیجان شده   بسی تن که در خاک پیچان شده
بسی زن که بی شوی شد زان دژم   بسی شهر مردان گشتند کم
ایا شاه پندم اکار بند   ترسم گزین کار یابی گزند

فرامش کن رستم نیو را   سران و گوان زنگه و گیو را
بد مدی به بیدهای ایرانیان   که گردند با شهر توران تنان
ز توران ده بهس پای ستور   بپردند و شد بخت را آب شور

هنوز آن سر تیغ دستان سام   جهانا نسودست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازوی   بخورشید بر خون چکانید ازوی
برآرام رکیب و جوی بیه   گل زهر خیره ببوی سیه

اگر خون شدن بر بریزی بتن   ز توران برآید یکی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا   تو خود چشم دل باز کن بهترا
نگه کن ازان کین که گسترده   ایا شاه ایران چه برخورده

تهمتن بجایست و گیو دلیر   که سرهاش جویند ما تند شیر
همانا همی خواستار آوری   درخت بلا را ببار آوری
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ   بیاید کند دشت بر گور تنگ

چو کینه دو گردد نداریم پای   ایا پهلوان جهان کدخدای
براز تو نداند یکی گیو را   نهنگ دژم رستم نیو را
همانا تو ای شاه کیو سترگ   که کوته سخن کرد بر ما بزرگ

که او بر دار آید ز تنهاش   نبیره تر آن کو پرمنش
بشاهی نشاندش ابر گاه بر   به نیزه آتش بجر گاه در
توای مهتر من نیکی و گاه   مر آتش تیز بر باج و گاه

چو گودرز کشواد دولاد جنگ   که آمد ز بهر نبیره بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب   چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که پیشن ندانی که با من چه کرد   بتوران و ایران شدم روی زرد

نه منی کزین بینی مهر دخترم   چه رسوایی آمد به پیران سرم
نه نام بپوشید روبان من   ز پرده بکشتر دبرا بخن
گزین ننگ تا جاودان بر درم   بخندد بی لشکر و کشورم

جو او باید از من رهایی بکان   کشایند بر من زبهر سوز بان
بر سوای اید زمانم بدرد   پالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی   که ای شاه نیک اختر راست گوی

چنین است کان شاه کو دمی   جو از نام نیکی بجوید همی
ولیکن برین رای هشیار من   یکی بنگر در ژرف سالار من
ببیند دم او بیند گران   نگه دار و گشتن گزید بران

ازو بند کیسه ندار ایرانیان   ببند ندارن بس ای رایان
که سر کو ز زندان تو بسته ماند   ز دیوانها نام او کس نخواند
جهان کرد پالار کو رای دید   دلش با زبان شاه کیهانی دید

ز دستور باکینه رابر   درفشان شود شاه برگاه بر
چو بشنید افراسیاب این سخن   بیاد آمدش کارهای کهن
بگرشیوز انگه بفرمود شاه   که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش ز نخچیر بر گش بغل   یکی بند رومی بکردار پل
چو پیوند مسمارهای گران   ز سر تا پایش ببند اندران
نخستش نگون اندر افگن بچاه   چو نی بهس کرد خورشید و ماه

ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو   که از ژرف دریای کیهان خدیو
فکندست بر بیشه چین ستان   بیاور ز بیشه بدان گسستان
به پیلان گردون کش آن سنگ را   که پوشد سر چاه ارژنگ را

بیاور سر چاه او را بپوش   بدان تا نزاری برآیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر   منیژه کزو ننگ یابد گهر
برو با سواران و تاراج کن   نگون بخت را بی سر و تاج کن

بگوی ای نفرین شوریده بخت   که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
بننگ از کیان پست کردی سرم   بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش بر تا بچاه   که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش توی غمگسارش توی   بدین تنگ زندان زوارش توی
خواهید گرشیوز از پیش او   بکردند کام بداندیش او
بیاورد سنگی که فرمود شاه   به پیلان گردون کشان تا بچاه

کشان پیشه ن کیواریش دار   ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا پایش آهن مست   بر رومیان و بر بخیر دست
بپولاد و خایسک آهنگران   برو دوخت مسمارهای گران

نگونش بچاه اندر انداختند   سر چاه را سنگ بر ساختند
جهان جوی بفرمود افراسیاب   سپهبد از آن جوی نگذاب
وز آنجا بایوان آن دخت شیر   بیاورد گرشیوز آن لشکرش

خبر زان بنزد منیژه رسید   شد از آب دیده خشن ناپدید
همه گنج و گوهر تبار اج داد   از آن بدره بستد بدین تاج داد
منیژه بپاید پیک چادرا   برهنه دو پای کشاده برا

کشیدش دوان تا بدان چاهسار   دو دیده پر از خون و رخ چو بهار
بدو گفت ای یک ترا خان و مان   زواری برین بسته تا جاودان
بدرد دل اندر منیژه بماند   ز دیده برخ سیل خونین براند

چو گرشیوز از چاه او بازگشت   منیژه ابا درد انباز گشت
غریوان همی گشت بر گرد دشت   چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه   یکی دست را اندرو کرد راه

جو از کوه خورشید سر بر زدی   منیژه ز سر در همی نان چیدی
همی گرد کردی بروز دراز   بسوراخ چاه آوریدی فراز
به بیژن سپردی و بگریستی   بدین شوربختی همی زیستی

چنین است کار جهان عجب   تن آسان بوی گاه و گه با تعب
ز شادی بماند نه اندوه و غم   ز پیداد ماند نه داد و ستم

ز هر گونه یکسو روز کار   دلا تا توانی تو ... دار
چو یکی نشسته گزین ره برپای   همی بود بیژن نماند بجای

ز هر سوی پویان بجستن گرفت   رخ از آب کونا بشستن گرفت
پشیمانی آمدش زان کار خویش   که چون بسگالید بر یار خویش
بشد تا زمان تا بدان پیشگاه   بجای پسر چون گم کرده راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید   نه نیز اندر او بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار   همی یار کرد اندر آن خواستار
یکایک ز دور اسب بیژن بدید   که آمد از آن جوی یاران بدید

گسسته لگام و نگونسار زین   فروهشته لفچ و برآورده کین
بدانست کو را تباهست کار   بایران نیاید بدین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه و بند   از افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افکند و برگاشت روی   ز کرده پشیمان و دل زار جوی
وز آن مرغزار اسب بیژن براند   بخیمه در آورد و روزی بماند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

همی رفت با سوگ سر راه را   چه گویم چو بینم رخ شاه را
چو گرگین بشهر ایران رسید   خبر زو بشهر اندرون گسترید
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه   که بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار   بدان تا که گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد همانگه بگیو   ز کم بودن رزم زن پور نیو
ز خانه پیاده دوان تا بکوی   دل از درد خسته پر از آب روی

همی گفت بیژن نیاید همی   بار مان ندانم چه باید همی
بغرید و با پور گشواد را   کجا داشتی روز فریاد را
برو بر نهاده زبین پلنگ   گرفته دل گیو کین نهنگ

همانگه بدو اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
بدین شد شتابان کند خواستار   که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بخود گفت گرگین که ناگهان   همی ساخت با او همی در نهان

شوم گر سپهبدش پی پژنم   همانگه سرش را ز تن برکنم
پیاده چو گرگین مرو را بدید   پیاده شد از اسب و پیش دوید
همی رفت غلطان بخاک اندرا   شخوده رخان و برهنه سر

بپرسید و گفت ای گزین سپاه   سپهدار ایران و سالار شاه
بدین پر بلا چون آمدی   که با دیدگان پر ز خون آمدی
مرا جان شیرین نباید همی   کنون خوارتر گر برآید همی

چو چشمم بروی تو آمد ز شرم   بپالایم از دیدگان آب گرم
کنون هیچ مندیش کو را بجان   نیامد کزو بگویم نشان
چو گفتار گرگینش آمد بگوش   از اسب اندر افتاد و رفتش هوش

جواب پسر داد گرگین پست   پر از خاک و آسیمه بر سان مست
بجای که اندرون شد سرش شد ندید   همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی از سر و ریش پاک   خروشان بسر بر پراکند خاک

همی گفت با گرد کار سپهر   تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
جوا زین جدا ماند فرزند من   روا دارم ار بگسلی بند من
روانم بدان جای نیکان بری   ز هر دو دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همان بود و بس   نه اندوهگسار و نه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا   چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست   که چون بود خود کار تا آن بخت

زمانه بجانش گزند آورد   و ما خود ز خشم تو شاید بدید
چه آمد ز بد بار و بر گوی   چه افکند بند سپهری بروی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار   که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این اسب بی مرد چون یافتی   ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون   در آن بیشه با خوک پیکار چون

بدان پهلوانا و آگاه باش   همیشه سرافراز بر گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیک ارمان فراز
کجا شد ندیدیم کرده جود   درختان بر این چراگاه است

سر خاک گشته کنام گراز   بشهر از و ماند اندر نیاز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم   به بیشه درون خوک برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه   ز یک یک که هر جا گروه

بکردیم جنگی بکردار شیر   بشد روز نامه دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان   بسا روز دندان بکندیمشان
وز آنجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار   کز آن خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی   چو جنگ شامگه نوبه روی
چو سیمرغ پای و چو پولاد دم   چو شیرنک بیژن سر و گوش و دم

بکردن چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند   برش اندر افکند بیژن کمند
فکندن همان بود و دیدن همان   دوان گور و بیژن پس اندر دمان

ز تازیدن بور و گرد سوار   برآمد یکی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید   کمند افکن و گور شد ناپدید
بی اندر گرفتیم همه دشت و کوه   که از تاختن شد تن اندر ستوه

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان   جوان اسب و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار او   که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان بدان مرغزار   همی گردش هر سویی خواستار

از آن ماند گشتیم چندی امید   که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار   بدانست کو را تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر چون بدید   بچشم از روی او تیره دید

رخش گشته از بیم سالار شاه   سیاه و نشسته زرد رسان گاه
همی گفت هر کو نبی راه و رای   سخن رز زنان و دل پر کار
چو فرزند را گیو گم کرده دید   سخنها از آن گونه آلوده دید

بر دامن گیو را دل ز جای   که گرد اند او را ز نیرو ز پای
نخواهد ازو کین تو روز کین   و گر چند سنگ آمد او را زین
پر اندیشه گرداند از آن نگرید   نیامد همی روشنایی پدید

چه آمد مرا گفت از آن گشتنا   همی کام بدگوهر اهرمنا
ز بیژن چه سود آمد از جان او   دگرگونه پیدا زیم درمان او
بیاسیم تا زین سخن نزد شاه   شود آشکارا ز گرگین گناه

اندوگین کشیدن بسی کار بست   ستان مر او پیش دیوار بخت
تو بردی ز من هوش و ماه مرا   گزین دلیران پناه مرا
فکندی مرا در تک و پوی او   بگرد جهان روز و شب چاره جو

پس آنگه بخنجر زنو کین خویش   بگردد جهان روز و شب چاره جو
بس اکنون به دستان و بند و فریب   کجا یابم آرام و خواب و شکیب
بیامد تراپیش این پیشگاه   کجا من بینم کی روی شاه

فکندی مرا در تک و پوی او   نخواهم ز بر جان من خویش
گرفتش یک موی گرگین کشان   همی برد از آنجای جوشان
بزد تازیانه دو صد بر سرش   که پیش ایوان بودانه خورش

ز رخش بهر تن سیه پوش گشت   بیفتاد گرگین و بیهوش گشت
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه   دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
روان آفرین کردگار شهریار   همیشه جهان زان شادی گذار

انوشه جهاندار نیک اخترا / ندانی که بر سر چه آید مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بدو شادمان
بجانش بر از بیم گریان بدم / ز بیم جدائیش بریان بدم
بفرمان تو کردمش من گسی / ز فرمان تو کی تابد کسی
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من / وزان نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین رسد داد من شهریار / همیشه جهان از تو شادی گذار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه برگاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
کز ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکری / به پیلان سر آرم از آن کشوری
بدان کین گه بر بود بیژنا / همی رزم جوید چو اهرمنا
تو رودل بدین کار غمگین مدار / من این را همانا بسم خواستار
بشد گیو یکدل پر اندوه و درد / دو دیده پر از آب و رخسار زرد
پس آنگاه گرگین بیامد ز راه / پریشان و ترسیده سر پیش شاه
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج / همه پیچ کم کرده صد گونه گنج
پر آکنده رای و پر آکنده دل / همه خاک را ز اشک کرده چو گل
وزین روی گرگین بکینه بسر / دلی کرده پر جوش و پر شور و شر
برفت از در کاخ تا پیش او / پر از شرم جان و بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
که ای شاه تا جاودان شاد باش / ز تیمار و هر اندهی آزاد باش
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو ببر کار پیروز باد / همه روزگارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز / ز مغز چنان کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا / بد و بر چه بد ساخت اهرمنا
چه افتاد کو ماند از تو جدا / مرا باز گوی ار نخواهی بلا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فرو ماند خیره همیدون بجای
زبان پر ز یاوه روان پر گناه / رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت با شهریار / از آن بیشه و گور و روز آن مرغزار
چو گفتارها یک بدیگر نماند / برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان / که دستان زدست از گه باستان
که گر شیر با خون گودرزیان / بکوشد سرش را سر آید زمان
اگر نیستی از کهی نام بد / و پا سوی ایزد سرانجام بد
بفرسودی این سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر / که بندی گران آر مسمار سر
بسم اندر زمان پای کردش ببند / که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بجوییش هر جای و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فراوان سوار / فرستم همه درخور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما / بدین کار هشیار بشتابما
توای پهلوان گزین پرهنر / مکش خویشتن را ز بهر پسر
وگر دیر یابم ازو آگهی / تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین / که بفروزد اندر جهان هور دین
بدانگه که بر گل شود باغ شاد / و بر سر همی گل فشاند باد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخروشدا
بهرمز شود پاک فرمان ما / پرستش که فرمود یزدان ما
شوم پیش یزدان بایستم بپای / بخواهم من آن جام گیتی نمای
که با هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزین جهاندار پاکان ما
بگویم ترا تا کجا بیژنست / بجام اندرون این سخن روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که بر تو برازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه شهر ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانش بجای

نظر کردن کیخسرو در جام جهان نمای و دیدن بیژن را

چو نوروز خرم فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین / بر خشنده بر کرد چند آفرین
ز فریادرس زور و فریاد خواست / از آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر بدو یکسره
ز کار و نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
چه کیوان و بهرام و هرمز چه شیر / چه ناهید و تیر از بر ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدید آن جهاندار افسونگرا
نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنیها ز بیش
بهر هفت کشور همی بنگرید / نشانی ز گم بوده نامد پدید
سوی کشور کرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
یکی دختری از نژاد کیان / ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار / ز هر بد تن خسته آزاد دار
مگر غم نداری بزندان و بند / از آن پس که آمد بجانش گزند
که بیژن بتوران ببند اندرست / زوارش یکی نامور دخترست
ز بس رنج و سختی و تیمار او / پر از درد گشتم من از کار او
بدانسان گذارد همی روزگار / که هر دم بگرید چو ابر بهار
ز سوک خروشان شده ناامید / گرازان و لرزان چو یک شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
زبانش ز خوبان پر از یاد کرد

که آرد بدین کار ما را وفا
که آرد ز سختی مر او را رها

بخندید گیو و بکرد آفرین
بگفتا خدای جهان آفرین

ز گرگین میلادیان بدکنش
بگویم همی کین آن پرمنش

بخوانمش وزین کارش آگه کنم
سخن بر تو ای گیو کوته کنم

نویسنده نامه را پیش خواند
وزین داستان چند با او براند

که ای پهلوان زاده پرهنر
ز گردان لشکر برآورده سر

ز تو دین گردی و مردی پلنگ
ز رمحت خروشان به دریا نهنگ

چه مایه سر تاجداران ز گاه
ربودی و برکندی از پیشگاه

همه جادوان را بکشتی بگرز
ببرو خستی تاج شاهان برز

گشاینده بند بسته توی
کجا از سپهر خجسته توی

کنون این یکی کار بایسته پیش
فراز آمدت آن ز شایسته خویش

ز ارمانیان آمد دادخواه
که آن بیشه شد از گراز تباه

شناسی تو بر دیگر جایشان
زبان و دل و راه کیشانشان

که هرگز بدین دودمان غم نبود
فروزنده بر این خان کم شود

بهر سو که جوییش با من بجای
به نیک و بد پیش من بر بپای

بدان تا بدین کار با ما بهم
زنی رای فرخ تو از بیش و کم

جهان چون ببایدت بسازی نوا
کمربسته از بند گردد رها

و خسرو همان ساعت انگشتری
نهادش بر آن نامه چون مشتری

بگفتا بدان راه بر او چه دید
چه باید بیادگر برگزید

سواران دوده همه برنشاند
پزدان نیاسود و پیشش خواند

که او را به اندر نهادند روی
همی شد خلیده دل و راه جوی

درفش درفشان پس پشت او
همی کاشته تیغ در مشت او

ز ره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پوی پوی

بپرسید دستان از ایرانیان
ز شاه و ز پیکار تورانیان

همی گفت رویم به پیش برنگ
ز خون مژه تشت پایم نهنگ

شوم گفت تا پیشش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

برفتند هر دو بایوان زال
گرفتند هر دو سخنها سگال

برآزار رود دل پرآب روی
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

ز آب اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور

چو آن نام شیرن رسیدش بگوش
برآمد ناکام از وی خروش

چو ابر بهاران ببارید کی
همی مرگ جوید بدان زندگی

نشاید مگر رستم تیز جنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

اگر روی پیشانی آید مرا
نبرد آیدم از جهان هرگز سرا

ببوسید اندر زمان پای تخت
بکرد آفرین گیو را شاه بخت

کمربند و برگشت سوی پیروز
شد از رفتن ما سپاس و روز

دل شهریاران و پشت کیان
بخواهد هر کس کمر بر میان

بسا دشمنا کز تو پیچان شدند
بسا بوم و بر کز تو ویران شدند

چه افراسیاب و چه شاهان چین
نوشته بنام تو بر نگین

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ فرخ نژاد

خبر کار ناید بگودرزیان
از آن گرگ جهان به بیشان زیان

همه گفتنیها در و بازگفت
بنامه در از پیش تر نیک جفت

بشنیدن گیو کز انجمن
چه رنج و چه سختی رسیدش ز من

بند گیو را خود جز این پور کس
همانم که زار و چه فریادرس

جوان نام من بخوانی بپای
سبک باش با گیو خنر اندر آی

ز مردان و از گنج و از خواسته
بپاریم پیش تو آراسته

نویسنده نامه نیک خواه
چو نوشت نامه بر پیش شاه

چو نهاد بر نامه خسرو نگین
ستد گیو و بر شاه کرد آفرین

بگویم ترا مجلس دیگرا
گذان پس چو آمد بایوان سرا

چو نخچیر از آنجا که برداشتی
دو روزه یک روز بگذاشتی

چو از دیده که دیده بانش بدید
سوی زابلستان فغان بر کشید

چو از دیدبان بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام

بدل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیو است از ایران فرسته براه

درود بزرگان به دستان براد
ز شاه و دلیران فرخ نژاد

وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بفرمود دستان که آید هم او
که زود آید از دشت نخچیر گو

چو او اندر آمد بایوان ز راه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

چو رستم دل گیو را خسته دید
باب مژه روی او شسته دید

ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه بیش و کم

به رستم چنین گفت کای آفرین
گزین همه خسروان زمین

بدین جای اکنون تو چندی مپای
که خسرو میان بسته اندر بپای

بیارد کشش ز آنجای ره دور دیر
رسیم بکام دل دشمنش چیر

ستایش کنم شید و هم ماه را
نخواهم ز شه کین بدخواه را

پس گفت از این پس آرای غم
که نامه نویسم بر روستم

ببر نامه من بر روستم
ازین داستانها این هیچ دم

بر رستم کی نامه فرمود شاه
بدان پرهنر مهتر دادخواه

توی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمربسته کارزار

جهان را ز دیوان مازندران
بشستی و کندی بدانسان سران

سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیک شاهان ترا دستگاه

سران بند کردت تو بسته شد
گشاینده کارها خسته شد

بدان دادنا دست فریادخواه
بگیری برآری ز تاریک چاه

بدین روز تا بر در ما رسول
ز راه دراز آمد ایدر رسول

تو دادی امید گودرز و گیو
که هستی بهر جای امروز نیو

بنزد که تو این ماندی به رنج
نخواهیم باید ز مردان و گنج

فراوان بنزد منش دستگاه
ره او نیابی مر این نیک خواه

بدان تا من این کار درمان کنیم
سر این کار را زان ای دل برکنیم

بفرخ پی بر شوع نام تو
ز توران برآید همه کام تو

بپیچید و عنوان نوشتش بزر
پسرودش بدان مهتر نامور

وزان پس نیاید جهان کو شنود
بسیج ره سیستان کرد زود

چو گیو از در شاه فرخ برفت
ره سیستان را خرامید تفت

بیابان گرفت و ره پیر بند
همی رفت پویان دمان و نوند

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بکرداند پیش هر چند

بزد آب و آمد بدین روی راه
بدان تا نباشد کسی کینه خواه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
نیایش کنان برگرفتند راه

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم کرده با او براند

همو گفت رستم بنخچیر گور
بیاید همانا بشبگیر هور

تو با رستم آید بخانه بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

بدین شد خوش و گز آمد فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز

بدل گفت کاری تباه است کار
مر ایران و بر شاه از روزگار

ز شاپور و رهام و از شیر نا
ز فرهاد و گرگین و از بهرشا

چنان شاد گشتم بدیدار تو
بدین پرسش و خوب گفتار تو

درستند از شاه کردی تو نام / وز ایشان درود و سلام و پیام
زمین کرد زرین به ایوان سرا / چو آمد بتخت بلند اندرا
چو بخت بد آمد بگودرزیان / گزین سودها مایه آمد زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پرورم هم که دستور بود
شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دو دمان کس چنین غم ندید
خسیسم که نیچ پشت ستور / شب و روز تازان و تاریک هور
ز شیرین شب و روز جویان نشان / بگیتی بجستم ز هرکس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای
چه مایه خروشیده و گرد آفرین / بجستش کجا سر فرو بردی این
پس آمد ز آتش کین ماز گاه / کمربست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از او شهریار / ببند گران و ببد روزگار
چو در جام کیخسرو آمد نبود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پر امید / دو رخسار زرد و دو دیده سفید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بهر باره کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس که نامه برستم بداد / همه کار گرگین برو کرد یاد
ازو نامه بسته دو دیده پر آب / همه دل پراز کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / ز رو ریخت از دیده خون بر کنار
بگیو آنگهی گفت بندیش ازین / که رستم کمر دارد از رخش زین
کمر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز توران بگردانم آن تاج و گاه
وز آنجا بایوان رستم شدند / ره بزمی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو بخیره بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / بدان پهلوان تاج بخش سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدانستم آن رنج کردار تو / کشیدن بهر کار زنهار تو
چه باید ترا ز دو من دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوخش چه مازندران / کمر بسته رخش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستی کین چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر آن نامه شاه را / بفرمان ببر بسپرم راه را
من از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار بیژن کمر بسته ام
بکوشم من این کار را گر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگر نیز ازین بر بگردم کمر / دهم من بدست تو دست پسر
من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان و مردان و گنج
بنیروی یزدان ببندم کمر / به بخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش ازان بند و تاریک چاه / نشانمش بر نامور شکاه
سه روز اندرین جای شاد باش / به می لعل بردار و آزاد باش
کزین خانه زان خانه پوشیده نیست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بر جست گیو / ببوسید دست و بر پای نیو
که خوشی ایشان ما ز دیر باز / زن گیو و دختر سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی سرافراز در انجمن
بر و آفرین کرد کای نامور / توی اصل مردی و کان هنر
بما داد بر تو چنین جاودان / دل و زور و رای هش بخردان
بنیکی بهم بر بوده / جهان کز دلم رنگ بر دوده
چو رستم دل گیو بر رام دید / وزان خود بنیکی سر انجام دید
بسالار خوان گفت مش آر خوان / بزرگان فرخ گو از انجوان
روان فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوای نی و رود با میگسار / بیامد بایوان گو نامدار
بخوردند می با سه روز آن گوان / بدان شاد بودند و روشن روان
بجام زر از می لعل فام / غریو نی و چنگ و درفشنده جام
ببودند ازین گونه شادان سه روز / همان پهلوانان گیتی فروز
بروز چهارم گرفتند ساز / جو آمد هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیچند کار
سواران گزین کرد از کشورش / همه راه را ساخته در خورش
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو باره زین کنند
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / زخورشید برتر سر تاج بخش
خود و گیو پس زاولی صد سوار / ز لشکر گزید از در کارزار
که تا بردنی جمله برداشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / ز تخت کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین درود سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
برستم آمد همانگاه گیو / که رستم بایران من از پیش نیو
شوم گفت آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جوان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد به بخت تو هر گونه کار
نیاید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم بپیمان تو
جوان نامه شاه دادم بدوی / بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمدست / جهان چون بود کز دختر ورست
برفتم من از پیش او سوی شاه / بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که تخم بزرگی و پشت وفاست
گرایش کردن سزاوار است / به نیکی نمایست و خسرو پرست
بفرمود خسرو که نوزادگان / نخسرو نژادان و مردانگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
بگفتند گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهر از لشکر ز گردنکشان / چه از گرزداران و مغفرکشان
برآیین کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برسم نماز آمدند
از انسان اندر آمد جهان پهلوان / همه پهلوانان بپیشش نوان
پرسید مر هر یکی راز شاه / ز تابنده خورشید و گرد [illegible]
نشستند گردان و رستم براسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه گیتی نواز / دوان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو دوید / که بر وی ستایش بر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد و گفت / بیادا ابر شنگ تا بیت جفت
که هرمزد مادت برین پایگاه / چو بهمن نگهدار فرخ کلاه

همه ساله از دهشت شیر بر / نگهبان تو هوش و رای پدر
و شهریورت باد پیروزگر / بهمن بزرگی و فره هنر
سپندارمذ پاسبان تو باد / خرد جای روشن روان تو باد

همه ترت از یاوران یزد باد / ز خرداد آبادت بر و بوم شاد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت آباد باد
ز آذر درخشنده شب چو روز / چو شاهان و تاج تو گیتی فروز

در آبانت هر کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
دی و آور مردت خجسته بواد / در مهر بدی بر تو بسته بواد
جو آن آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بدادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
توی پهلوان کیان جهان / نهانت آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی به دیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
ز دوان فرامرز دستان سام / درستند از ایشان چو داری پیام
بفرمود رستم بپوشید تخت / که ای نامور خسرو نیکبخت

به بخت تو هر سرو رستنده شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستن که ساختش شاهوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گلفشان درخت
همه پیش خسرو روانی بباغ / کمر زد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / که سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زمرد بر و برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی را تهی

همه اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
گر اشاه بر گاه بنشاندی / همه باد از مشک بنشاندی
همه میکساران پیش اندرش / همه سروران گوهرین افسرش

ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
سر طوق بر بسته و گوشوار / بدست اندرون جام گوهر نگار
همه طوق دار و همه حله پوش / نشسته همه شاد با نای و نوش

سر رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزان می و رود و دوشیزه چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست

به رستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند روزگار
ز سر بد توی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چو در شهر ایران همه بشکان / همه بر در رنج بندی میان

شناسی تو کردار گودرزیان / بر آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری بهر دشمن بپای / همیشه چنگی مرا رهنمای
تنهاتن گیو کز انجمن / ز بهر پسر بود در پیش من

چنین غم درین دوده نامد نه نیز / غم از نبره و فرزند برتر چه چیز
بدین کار اگر تو نبندی میان / پدید نیاید هنر ز شایان
کنون کار جان بیژن بجوی / کز او راز توران بدآمد بروی

ز اسب و سلاح و ز مردان و گنج / بر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز خسرو و اندر شنود / زمین را ببوسید و بر جست زود
برو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید هر جای گسترده کام

ز تو دور باد آز و چشم نیاز / دل بیکسانت بگرم و گداز
توی بر کیان شاه و سالار و کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو نبند دست یک شاه گاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه

بدانا ز بیکان تو گردی جدا / تو داری فسون و بند اژدها
چنین پاسخش داد شاه جهان / که ای نامور مهتر پهلوان
تو کندی دل دیو مازندران / بفر کیان و بگرز گران

چنین گفت رستم که ای شهریار / همیشه بکار اندرون هوشدار
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام و شاد
همه گوش داده بفرمان شاه / بدان سور و دم کوه بسته براه

خنان کز پی گیو اگر برسرم / هوا بارد آتش بدو ننگرم
گر آید بکارم اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بتارم ببر تو آن کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد

چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و رهام و شاپور نیو
بزرگان لشکر بر آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
پی دست بردند دستان شنید / ز یاد سپهبد بدستان شنید

بشادی می خوردی شهریار / گشاده به مجلس در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن بدید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام

درخت بزرگی و گنج وفا / هر آزاد مردی و رنج و بلا
گرت رنج باید ز گفتار من / سخن گسترانم ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / که چون چراغ دلم را بکشت

تبار یکی اندر مراد بود / نوشته چنین بود بود ایچ تو
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر امروز پیش آید مرا از گناه
مگر باز گردد ز من نام بد / به پیران سر از من سرانجام بد

مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو گوم زمان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / کم باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین به رستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید

سپهدار از آن در پیغام او / نه آمد ترا آن به بود کام او
فرستاد و را گفت شو باز گرد / بگوشش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / مدان ژرف دریا که زد با نهنگ

که گر بیژن از چرخ گردد هوا / به پایه ز چنگ هوا کس رها
خود سد کار دها را بند یر / بود داستانش چو شیر دلیر
نیابد کس از دین خنجر بوی / زتر از ددان بخش آمد بروی

ز دستان نبودی چو روباه سه / بدیدی یکی دام نخچیر گیر
نشاید بدین سهم کام تو / گرین پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون سست بیچارگی / فرومایه و هیچ یکبارگی

ز خسرو بخواهم گناه ترا / بفروزنم این تن ماه ترا
اگر پیش من از بند گردد رها / بفرمان دادار کیهان خدا
رها گشتی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان

وگر جنگ جوید بدین روی گردد سپهر / کنم جان و تن خویش بر داز مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه / به نیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیابم ز گودرز و گیو / بخواهم ز تو کینه بود نیو
برآرم بدین کار یک روز و شب / ازین کار بگشاد بر شاه لب

دوم روز چون شاه بنمود تاج نشست از بر نیکوان تخت عاج
تهمتن بیامد بگسترد پر بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار از آن کم شدن بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم به تخت و کلاه بدادار هرمزد و خورشید و ماه
که گرگین چندین ز من جست بار مگر پیش من از بند گردد رها
جدا این از او هر چه خواهی بخواه ز تخت و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم به شاه که ای نامور با گهر پیشگاه
اگر بد سگالید چه بیهده فدا کردن جان ببیجد همی
گرامی ترش شاه آمد به پیش برد دشمن و مهر کش کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد سرانجام برد ز کردار بد
بیزد گر کنی یاد کردار او ببیند همه کار بیکار او
به پیش نیاکان بسته کمر همه کینه که با کی کیه ور
ز گنج و ز لشکر چه خواهی بخواه که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب اگر جان پیشین بگیرد شتاب
ز رستم بپرسید پس شهریار کی چون راند خواهی برین کینه کار
گر شاه چندین ببخشد بشش مگر بخت بیدار بدرخشدش
برستم ببخشید فیروز شاه نیابد شه از بند تاریک جاه
که او باد سالار دیو نژند بدو داد افسون و بند و گزند
بخواندش یک زمان دل زجای بگرداند آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم به شاه جهان کر این کار هم اندر نهان
کلید چنین بند باشد ز چوب بیامد بدین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان ز سکام گر زنت و تیغ و سنان
ز داور گهر باید و سیم و زر بر فتن بیابید و بودن بهم
بکردار بازارگانان شدن شکیبا فراوان به توران شدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی بیاید بیاورد و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن بفرمود تا گنجهای کهن
بیارد بر شاه گنجور او ز گنج آنچه فرمود دستور او
همه برکشایند هر گونه چیز بیارند از آنجا با اندازه نیز
سر در بگشاد گنجور شاه بیاورد گوهر یارات گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید بر انجمن بایست از و برگزید
ز ده صد شتر بار دینار کرد صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
بفرمود رستم به سالار بار بیا بگزین ز لشکر سواری هزار
ز شیران کردن کش نامور بیامد تنی چند بسته کمر
جو گرگین و جون زنگه شاوران جو گستهم با تیغ جنگ آوران
جهارم گرانی که راند سپاه ز دو پیل نگهبان تخت و کلاه
جو رهام و فرهاد گرد دلیر جو اشکش که بود او بیل تیز
بدین کار باید که بندد میان هر آنکس که دارد دل پهلوان
بباید شدن با تهمتن به در همه نامداران با نام و فر
چنین چند پل یادگار استند نگهبان این لشکر و خواسته
تهمتن جو نام یلان برشمرد همه نامداران و شیران گرد
جو گیخسرو آن نام گرگین شنید دگر باره از کین لشکر بدید
ز رم کرد روی و دگر کرد رای بیامدش خوب و برآمد ز جای
جو بر شاه را دید رستم جنین شماخ و دگر بار دل پر ز کین
بر و آفرین کرد و در پیش نماز بگفت ای جهاندار دشمن گداز
بیاراستی تو بهر پهلوان بیا تا بگیتی بتو جاودان
برستم ببخشید ناکام را برامید پیروز سرانجام را
ز پیش شهنشاه اندر زمان ببندد گیو و رستم جو شیر ژیان
روان و زبان پر ز گفتار و بند در آن در که گرگین درو بد بند
بکند بند دار و بند پولاد و غل ز شادی شده روی گرگین جو گل
گر روز رستم بیامد بگاه یکی مرد سالار لشکر پناه
همه رزم جویان همه سرکشان به کینه جویان به دشمن کشان
همه بر ز نونی ببید اختند خانان جون بایست ساختند
پس آگاه آمد بگردنکشان از آن گرزداران و مردم کشان
جو سالار نوبت بیامد به در شکیبا ببستند گردان کمر
پیاده از پس پشت و گردان ز پس نهاده یکی بر همه جان خویش
همه بر نهادند باره سیوان همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد جو سرو بلند بجنگ اندرون گرز و زرین کمند
برفت از در شاه با لشکرش همی آفرین خواند بر کشورش
جو نزدیکی مرز توران رسید سرانراز لشکر همه برگزید

رفتن رستم بطلب بیژن

هلم گر چنین گفت پس پهلوان که ایدر بیاسیید روشن روان
بجنبید از ایدر که مر جان ز من بگسلد پاک یزدان بن
بسیجید باید مر جنگ را همه تیز کرده بکین جنگ را
سپه را بر آن مرز ایران بماند خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه ترسان بازارگان بپوشید و بگشاد بند از میان
گشادند گردان کمرهای سیم بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی یکی کاروانی برار از رنگ و بوی
گرانمایه پنهان با کاروان یکی رخش بود دیگری هشت گوان
صد اشتر همه بار او گوهرا صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و جرنگ درای بکردار طهمورثی کرمهای
ره شهر تا شهر مو دج کشید همی رفت تا جای پیران رسید
جو آمد بنزدیک شهر ختن نظاره بیامد بر شهر دون زن
همه دشت از آواز شان می جمید همی رفت تا شهر پیران رسید
قضا را که پیران بنخجیر بود بنخجیر گردش ته پر بود
بند پهلوان سواران بجای بیامد پس پیران اندر بپای
جو پیران ویسه ز نخجیرگاه بیامد تهمتن بدو بر براه
یکی جام بر گوهر شاهوار بدو پا بپوشید بنیاد دار
دو اسپ گرانمایه با گوهرش همه با چهار راسته از خورش
بفرمان بر آن داد و خود پیش رفت بر گاه پیران خوابید تفت
بر او آفرین کرد کای نامور بایران و توران بخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز همه ران مرو راندانست باز
بپرسید و گفت از کجایی بگوی جه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم بشهر تو کردایزد ابخورم
بیا زار کانی از ایران بتور جنین بود مان ره دشوار و دور
فروشنده ام هم خریدار نیز فروشم دخرم هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید کنون جیب شد بر دل من امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر خرم جار پای و روشم گهر
هم از بهر تو کس نیازاردم هم از بهر مهرت گهر آوردم
بر آن جام بر گوهر شاهوار نیابش گمان مش گردش شار
گرانمایه اسپان تازی نژاد که در موبشان کرد و نشاند باد

سپاس آفرین کرد و آن خواسته بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید کز آن جام رخشنده آمد پدید
بران تخت پیروزه بنشاختش بر او آفرین کرد و بنواختش
که رو شاد و این شهر اندر آی که ما نیز ز خویشت بسازیم جای
از این خواسته بر تو تاراج نیست کسی با دین با تو پیکار نیست
بدو هر چه داری بهایی بیار خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من جهان باش با من که پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان از ایدر بتاراج ام کاروان
همه خواسته سر بسر بر تراست بر آنجا که باشم از این پس رواست
به بیرون شهر و دایم ای پهلوان هم آنجا باشم بر کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود نباید کز آن گوهری کم بود
بدو گفت رو باز و گیر جای نگهبانان هشت بپای
جهان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی بر آن شاد خواهد روان
یکی جای فرمود ساختند یکی کلبه و کاخ پرداختند
یکی خانه بگزید و برساخت کار بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که ایران یکی کاروان بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی بدان کلبه بازار بر خاستی
بر آمد بر این روزگاری چنین که رستم بیامد از توران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان یکایک بشهر اندر آمد نوان
برهنه دوان دخت افراسیاب بر رستم آمد دو دیده پر آب
سوی راستین چون ز ترکان برفت بر او آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوردی از جان و از گنج خویش مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند ز چشم بدانت مبادا گزند
برت شهریاد و تن و جان درست مبادت کیانی مگر کاهست
مر امید دل را که بستی میان ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار جنگ با ایران خوش روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر نیایش نخواهد بدن چاره گر
که جویان نخوانی ز گودرز یاد همی بگسلاند ز سختی میان
بسودت پایش ز بند گران دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و کرده ببند همه جامه پر خون از آن مستمند
نیامد ز درویشی خویش خواب زنا دیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او همی بانگ بر زد بر آمدش ز کو
بدو گفت کز پیش من دور شو ز خسرو نشناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار ز خواری بپالاید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن کز نگویی مرانم ز پیش که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که آن چون بود مگر امر من تیغ زیرت نبود
همی بر نوشتی تو بازار من ازین روی بد با تو پیکار من
بدین شهری از من ماناترش که دل بسته بودم بیازار جوش
و دیگر بجایی که کیخسرو است بدان شهر خود من ندارم نشست
ندانم ز من گیو و گودرز را نه بیهوده ام مرکز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هر چه بود نهادند در پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از خواستار که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز ایران و از تخت شاه چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی و از تخت و تیمار من
گر آن چاه سر با دلی پر ز درد دویدم بنزد تو ای راد مرد
که از تو بپرسم یکی من خبر ز گودرز و از گیو پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیدی مرا آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر زرد از این در بدان در دو رخسار زرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راندند یزدان قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار سر آرد نگه بر من این گرد کار
که بیچاره بیژن بدان تنگ چاه نه چند شب و روز خورشید و ماه
به غل و به مسمار و بند گران همی مرگ خواهد ز یزدان زمان
مرا در و بر در دربند و آزان تنم از در کام بپالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر ز گودرز کشوادیان جز
بدرگاه خسرو اگر گیو را بپیچد ای رستم نیو را
نگویی که بیژن بچاه اندر است اگر دیر گیری شود کار تنگ
اگر دیده خواهی بیابی دیر که بر سرش سنگ و آهن ...
فرو ریخت از دیدگان آب چهر بدو گفت رستم که ای خوب چهر
چو از دیدبان تو خواهشگران بیفکن یکی آز هر سو برگران
مگر بر تو بخشایش آرد بدر بجوشید ش خون و بسوز جگر
که آزار با تو نبودی ز رش ترا دادی چنین ز اندازه هش
بخوالیگر گفت کز هر خورش که او را بباید بپالود رش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم نوشته میان دو نان نرم
به یک دست رستم بسان پری نهفتش یکی مرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتا بدان چاه بر که بیچاره کانرا توی راه بر
دگر گر بیاید سپوی خرام که از تو ندارم دریغ این طعام
مر این را بگیر و ببر زود بری دگر گر بیامد بر تو بنو
منیژه بیامد بدان چاه سر دوان و خورشها گرفته ببر
نوشته بتار خیزی که برد جهان هم نوشته بر بیژن بگرد
نگه کرد بیژن از آن چرم تنگ از آن چاه خورشید رخ بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها گزین کوه بشتافتی
بسا رنج و سختی که اندر گرو ز بهر من ای مهربان چاره جوی
منیژه بدو گفت کز کاروان یکی پایه و مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم کشیدم ز هر گونه بسیار غم
یکی پیر با گنج و با هوش و فر ز هر گونه با او فراوان گهر
کشش و سکاهی و کاهی فراخ یکی کلبه ساخته پیش کاخ
بمن داد آن گوژ دستار خوان که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته دو دگر گر بخواهی بیر نو بنو
بکشد دشمن پس آن پاک بر امید دل گاه آرایش و پاک
چو دست خورش برد زان داوری بدید آن نهان کرده انگشتری
بکنیش نگه کرد و نامش بخواند ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر فرون رهستم بروی بامن نوشته نگه داریم وی
چو بار درخت و فارابده مر آن کان بخشش کلید
بخندید خندیدنی شادوار جهان کامد او آرایش اندر جهان

منیژه چو بشنید خندید پست / بدان چاه تاریک بسته نشست
شگفت اندرش داستانی بزد / که دوان خنده از کرد خود
پس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه دیدی چه داری براز

منیژه عجب ماند از آن کار سخت / بگفتا که این چه خنده است ای نیکبخت
چگونه گشاد آن نخجو دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آر و با من بگوی / اگر بخت نیک بودت روی

بدو گفت بیژن که این کار سخت / بباید که دانم که گشاد بخت
کنون کز وفای مرا نشکنی / بسوگند تا من تو پیمان کنی
بگویم ترا سر بسر داستان / چه باشی بسوگند همداستان

اگر لب بدوزی ز بهر گزند / زبانم از آن هم نباشد ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن همه روزگاران من / دل خسته و چشم باران من

بدادم به بیژن تن و خان و مان / کنون گشت بر من چنین کامران
پدر گشته بیزار و خویشان من / برهنه دوان بر سر انجمن
در گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر

از امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشیدمی راز بر من چنین / تو اکنون زی ای جان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ازین کار تو حال گر کاستست

چنین گشتم اکنون نیابد گفت / ایا مهربان یار و همیار جفت
بر دیگر بهر کار بندم دهی / که مغزم بر رنج اندرون شد تهی
تو تیمار کان مرد کو سر فروش / که خواهد که بیشم ترا داد نوش

نه بهر من آمد توران فراز / وگر نه بود دشمن بگوهر نیاز
بخشید بر من جهان آفرین / ببینم مگر بهن روی زمین
زمانه مرا زین غمان در راز / ترا زین تکاپوی و کرم کو از

بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان و جهان
بدل مهربانی تن و جان جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیاید منیژه بگردار باد / ز بیژن برستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوب روی / از آن راه دور آمد او پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادت زالانه رخ سروبن
بخشود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا رو ز تیمار بهر

بگویش که آیی خداوند رخش / ز داد و ز یزدان پروربخش
ز زابل بایران زایران بتور / ز بهر تو پیمود این راه دور
بیاسا که خوردی بدین روز چند / ز تیمار گشتی چنین مستمند

چو او را بگویی سخن راز دار / شب تیره گوش تا آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش زان غم بیژن آزاد شد

بباید دوان تا بر آن چاه سار / که بود دشمن بچاه اندرون نگونسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان بیک پی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست

تو با داغ دل چند پویی همی / دو رخ را بخونابه شویی همی
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست اندر آمد نشان / بسی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بگردون برافرازم آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید یابد رها
بگردار کوه آتشی بر فروز / که چشم شب تیره گردد چو روز

بدان تا ببینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
چو بیژن شنید از منیژه سخن / ز شادی غمان بر دلش شد کهن
بدو گفت رو آتشی بر فروز / که رستم بدین روز تاریک روز

سوی گردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده داد گر
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پشت بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و رنج و درد

نگر باز یابم بر و بوم را / نمایم بر آن اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج گر من تو بر داشتی / همه رنج من شادی انگاشتی

مرا دیدی تاج و گنج و کمر / جهاندار و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / درین روزگار جوانی رها
بگردار بیکان یزدان پرست / بپویم بپای و بیازم بدست

بسان پرستار پیشش کیان / بپاداشش بگیتی ببندم میان
سوی این یکی رنج بردار زر / ز بن رنجهای بسی گنج و چیز
منیژه به هیزم شتابید سخت / چو مرغان بر آمد بشاخ درخت

بیرون آوردن رستم بیژن را از چاه

بخورشید بر چشم و نیزم / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر دشت دامن کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان / شود ناسکار رای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز / بگردد سر هور گیتی فروز

منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب قیرگون را بدوخت
بگوش اندرش بانگ رویینه خم / که آید ز رخش و رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره / بر افگند بند زره را گره

به پیش خداوند خورشید و ماه / بیاید دو کرد شب و نیم راه
همی گفت خشم بدان کور باد / بدان کار بیژن مرا زور باد
بگردان نمود آنچه تا همچنین / ببستند گرده که بندد کمین

بر اسپان نهادند زین خدنگ / همه جنگ را تیز کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه و کرم و گداز

چنین گفت رستم بدان مهتر گرد / که روی زمین را بیاید سپرد
بباید شما را کنون ساختن / سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / گران سنگ پردخته تا نیز چاه

بسودند بسیار بر سنگ چنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از ماه داران پالوده خوی / که سنگ از سر چاه تنها دهی
ز آب اندر آمد کوشیر نر / بزه دامنش پا بزد برکمر

ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست وان سنگ بر داشت راست
بینداخت بر بیشه شهر چین / بلرزید از آن سنگ روی زمین
چو انداخت آن سنگ بر بیشه بر / نگه کرد رستم بدان چاه در

ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کار تو بر روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان بیج راه

مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خان و مان / از آهن زمین و ز سنگ آسمان
بگندیم دل زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا با یدار تو بسی آرزوی
من بخش گرکین میلاد را / ز دل دور کن کین و بیداد را

بدو گفت بیژن که ای یار من چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید برو بر جهان تنگ من برو رستخیز آمد از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه ای برخش اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسید به گوش ازان تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من ز گردان وارد و ده انجمن
ز گرگین مرا آن بد که بر من رسید بدین روز تا رزم باید کشید
کشیدم و گشتم خشنود ازو ز کینه دل پاک بشودم ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند برآوردش از چاه با پای بند
برهنه سر و موی و ناخن دراز گدازیده از درد و رنج و نیاز
سر و تن پر از خون و رخساره زرد بدان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید سر و تن در آهن شده ناپدید
بزد دست رستم ز زنجیر و بند جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند ازان چاهسار بیک دست بیژن بدیگر زوار
بر آن غم نشستند هر دو جوان بنزدیک آن شیر دل پهلوان
تهمتن بفرمود شستنش سرش یکی جامه پوشید نو در برش
وزان پس چو گرگین بنزدیک اوی بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش بپیچید ازان خام کردار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه مکافات ناورد و بخشش گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش و گرز گران کشیدند گردان و نام آوران
کسی کرد بار و برآراست کار جهان چون بود در خور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش که دارد سپه را بر جای گوش
به پیش اندرون کاروان و بنه سپه با می بود او یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب نه آرام یابیم و نی خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش که فردا بخندد برو کشورش
چنین گفت بیژن که من پیش رو که از من همی کینه سازند نو
کنم روز روشن برو بر سیاه سرانشان ببرم برم نزد شاه
بدو گفت رستم که ای شیرمرد ز توران برآرم بخورشید گرد
برو با منیژه که من رستخیز برآرم ز توران بدین جنگ تیز
بسی رنج بردی تو از بند و چاه که نیروت بود در آوردگاه
ضعیفی تو از رنج زندان و بند توان جنگ کردن نیی دردمند
برستم چنین گفت بیژن که من سرانجام سر را ز تن بر کنم
سرانشان ببرم چو برگ درخت نه بر جا بماند نه پیروز بخت
برفتند با رستم این هفت گرد بد اشکش تیزهش پاسپرد
کشیدند گردان همه تیغ کین عنانها فکندند بر پشت زین
شدند تا بدرگاه افراسیاب بهنگام مستی و آرام و خواب
برد دست و رشک ساز و بنه چو شیر ژیان خویشتن در فکند
برآمد همه سوده و دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر
سرانشان جدا شد بسی سر ز تن پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد که خواب خوشت بر تو ناخوش بواد
من آنم که گیرم بکف تیغ جنگ بگردانم از رنگ کهسار رنگ
وگر من کنار از بدت آورم نگه راز گردون نشت آرم
چو خود درا ستود آن یل نامدار زد و بانگ و گفتش ایا شهریار
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه نکرباج دیدی ز دامن براه
منم رستم زابلی پور زال ندیده ز گردان کسی را همال
شکستم سر بند و زندان تو که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند بداماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس بدین دشت کردم بزخمش بس
که بر جان بیژن نکردی شتاب دلت خرم و سر همی پر ز خواب
همیدون برآورد بیژن خروش که ای ترک بدگوهر تیره هوش
براندیشه ایران تخت و خنده جای مرا بسته بر پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین که من ساز دریای کین
بزد دست برجامه افراسیاب که جنگ آورا زاستیت خواب
بر ایشان ز هر سو بکردار باد که جوید نگین و که جوید کلاه
ز هر سو خروش و تکاپوی خاست ز خون رخش بر دشت جوی خاست
برانگیخت آمد ز ترکان براه زمانه تهی ماند از جایگاه
گرفتند یکره جستن شتاب ازان خانه کمر بخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش بفرش و آلات او کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست گرفته بدست گردان بدست
گرانمایه اسپان زرین تنگ نشاندند کمر در خانه پلنگ
از ایوان ببردند و بستند بار شتران بودند بس روزگار
زبهر نشاختا اسپان بزور بدان باختر داران کار شور
جهان بجه شد رستم از رنج راه که بر ترکش بر رنج بود از کلاه
سواران ز بس رنج و اسپان ز تک یکی پا نجنبید بر ترش تک
بهنگ و دستاد رستم بام ز شمشیر کین بر کشید از نیام
همه تنها یکسر بکشید بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
گروهی کانام گزین پیش کین سپه کرد دار هم اسپان گزین
کشش جنگجوی سازد افراسیاب بنیزه بپوشد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ همه جنگ را تیز کردند چنگ
کمان دیدن برآمد ز دور همی دید راه سواران تور
همه بره داران زده دستان همه جنگ را کرده غژمان
نیزه بنشسته بجیبه در ون پرستنده بر پیش با پشتوان
یکی داستان زد تهمتن دوی که سنگ اربریزد ز تیزی دمی
چنین است رسم سرای سپنج گهی از نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار سواران توران ببستند بار
توفیده شهر و برآمد خروش تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند نگرستکان بر درش صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته دل از بوم و از جای پرداخته
ز ترکان و زان کشاد و بکم به پیش سپهدار بر خاک سر
ز هر سو گرازان ببسته میان همه دل پر از کین ایرانیان
گرانان بگذشت بارا کن چه افکند خواهی بدین کارزار
گزین تنگ بر شاه تا جاودان بماند ز گرد از بخت دادان
دلیران بیزدان ندانند هان زنان نگرسته خوانند هان
برآشفت مهتر بسان پلنگ ازان تنگ ناساز فرمود جنگ
بویران نفرمود تا بت کوس که بر ماند زنده پس کوس
نزدهای زوبین بدرگاه شاه بجوشید در شهر توران سپاه
ملازمه کشیدند پیش سرای خروش آمد و بوق و هندی درای

سپاهی ز توران بدان برزمند / که روی زمین جز بدریا نماند
جو از دیده که دیدبان بنگرید / زمین بجو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بسیچ کار / که گیتی سپه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زن نداریم باک / همین جنگ را برفشانیم خاک
سه بانشره نوستاد و بار / بپوشید خود جامه کارزار
بیالا برآمد سپه بنگرید / خروشی جو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر / که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان جنگ آور آواز کرد / که پیش آمدان روز کار نبرد
بکجا تیغ و رویین زهراب داد / بکجا نیزه و گرز گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید / بدین دشت رزکینه باید کشید
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه سر سوی هامون کشید / جو لشکر ز جنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بدان بن جای / بهر سوی ز آهن بستند رای
بیارات رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان جهان شد سیاه
کشیدند لشکر بدان پهن دشت / ز هر سو سواران رو بر گذشت

ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
جو رهام و چون زنگه رهبره / زبون دید آن جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه / نگهدار گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر که پیستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
جو افراسیاب آنجهان دید کار / برافشت چون شیر در مرغزار
غمی گشت و برشد خمان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر بیآیین صفی برکشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد / سوی راستش جای هومان گرد
بگرشیو ز شیدا قلب سپاه / پر دو سپه گرد هر سو نگاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که شکنی تو ترکش و تاج و تخت
ترا جون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین سخن بن آهنین کمین / بمردان و اسپان همی شد زمین
جو در جنگ دشمن شود تیز جنگ / همه پشت پیچم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان / که دارد بیاد از که باستان

که شیری نترسد ز یک دشت گور / نشان فراوان نیابد جو مور
بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
جو اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال او کبک نر

نه روبه شود زار ز مودن دلیر / ز گوران نیابند چنگال شیر
دلیر و سبکبار خسرو نباد / جو باشد دیه پادشاهی بیاد
تو شیرن بچاه اندرانباشتی / پراگشته یا مرده انگاشتی

ندانستی ای ترک شوریده بخت / کمربند م ازبهر این کار بخت
نماند ز زندان تو پیشه [illegible] / ز شهرت برم جله مرد و زن
بدین دشت هامون تواردت من / رهایی نیابی بجان و تن

جوان گفته بشنید ترک دژم / برآشفت و برزد یکی سرد دم
چنین گفت با نامداران تور / که این دشت رزمت ناجای سوگ
بیایدکشیدن در این رزم رنج / که بخشم شمارا بی کام و گنج

جو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد اسب / تو گفتی همی غرقه گردد در آب
فرو کوفت بر پیل روئینه خم / دمیدند شیپور با گاو دم

ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بپوشید دشت و تو فیدگو / ز بانگ سواران برده گروه
درفشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز

همی گرز پولاد چون گرگ / بیارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان اژدها فش سنان در فش / شده روی خورشید با بانفش
بپوشید روی هوا را بتیر / بخورشید گیتی برانداز قیر

بهر سو که رستم برافکند رخش / سر از از لشکر همی کرد رخش
بجنگ اندرون گرز گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بگردار کرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ

درآمد چو باد اشکش از دست راست / ز گرشیو تیغ زن کینه خواست
جو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه تنگان بیرد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ / همی رزمگاه آمدش جای جنگ

سر آن سواران چو برگ درخت / و زو رخت از بار و برگشت بخت
همه ز زنگه سربسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید

بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اب آسوده تر زشت
خود و سرکشان سوی توران شتافت / گرازانشان کام و کینه نیافت
برفت از پس رستم شیر گیر / بیاراید بر لشکرش که زو تیز

دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی بردم آهخت کشتی بدم
سواران توران تنی ده هزار / گرفتند ز نم پس از کار زار
بلشکر که آمد از آن رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه

ببخشید و بنهاد بر پیل بار / بپیروزی آمد بر شهریار

[illegible]

جو آگاهی آمد بشاه زمین / که بر کام فیروز شد پیلتن

و بیژن بشد از بند و زندان رها / بتدپیران شیردل اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کار دشمنان کرد پست

ز شادی پیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
بگفتا ای خداوند دادار من / توی برهمه کام دل یاری
جو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه فیروز بشتافتند

برآمد خروش و بیاد سپاه / بتیره مزنان بر گرفتند راه
دشنه دهان گاو دم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه گرد پیدا و اسپان بهم / همه شهر آواز رویینه خم

کیان و سواران ایران و دهان / بدندان زمین پیلتن کیان
بپیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
پیک دست برسته شیر و پلنگ / ببرخیر و دیگر سواران جنگ

پدین شدن را سوی پهلوان / بدین کوه فرموده شاه جهان
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
جو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسب گودرز و گیو

وزین سو سواران ایران براه / پیاده برفتند خود با سپاه
ز آب اندر آمد جهان پهلوان / پرسیدن مهتران و گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو

دلیرا ز تو گرد بد جای شیر / سپهر از تو هرگز نگردد سیر
ز راجاودان با دیزدان پناه / بکام تو کرد دادخورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتم پور گم بوده را

ز در دو عان رستکان توییم / یران کمربستگان توییم
بر اسپان نشستند یک یک مهان / گرازان بدرگاه شاه جهان
جو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمدان گردش لشکر پناه

پذیره شدش نامدار جهان / نگه دار گردان و شاه جهان
چو رستم درفش جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز / تهی گشت از آن رنج راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش به بر / که ای پشت مردی و جان هنر
بخورشید ماندی کار تو / بهر جای مردی و آثار تو
گسارنده جام دو من شراب / خورنده یکی گور بر که کباب

ستاینده شهریار زمان / گشاینده بندهای گران
کشنده جهان اژدهای دژم / که هستاد کز بد زدم تا بدم
دراننده چرم دیو سپید / ستان آن ارژنگ و غندی و بید

گرفته به شمشیر شش بار چین / سر روم و هند و همه ایران زمین
برآرندهٔ بیژن از چاه تنگ / کننده سر چاه خالی ز سنگ
زهی پهلوان و زهی رستم / ز کار تو شادان دل بی غم

هزار آفرین باد بر پهلوان / همیشه بماناد روشن روان
تهمتن بیک دست بیژن گرفت / جهانگیر شاه و بدو پند رفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست / خمیده جهان پشت ما کرد راست

وزان پس اسیران توران نژاد / بیاورد بسته بر شهریار
بروآفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز بادا و دلت شادمان / ابی تو مبادا زمین و زمان

خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند به گیتی ترا یادگار
کجا نیز و از تو خالی مباد / که جای دگر چون تو هرگز نزاد
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پروراند چو تو زاد دلیر

خنک شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هم سه برتر ز تخت من / که چون تو پرستنده بخت من
توی تاج شاهان و پشت مهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان

همه ایمنی گفت شاه جهان / که گفت آنکه از کردگارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد و بهره ز گوهر زمین
بسی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار

سر رستم جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو باد شاد
ابر شهریار آفرین کرد باز / تهمتن فراوان ورا برد نماز
زمین را ببوسید گرد دلیر / که گیتی مبادا ز رای تو سیر

بفرمود خسرو که بر ساز خوان / بزرگان بر تر نشستن بخوان
نشستند و خوردند چندی طعام / بنشستند تا لختی شادکام
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس و می گسار / نواز نوا چنگ با پیشکار
همه بر سران افسران گران / بزر اندرون پیکر از گوهران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان ز چنگ و پری زاده چنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت آن زر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست

شبی تیره چون رستم آمد به در / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همی خواست شیوار با شاه رای
یکی دست جامه نو بود شاه / کمر بافته بر قبا و کلاه

یکی جامه بر کوهه شاهوار / صد اسپ و صد اشتر زین و بار
دو بخشه ز رومی و بسته کمر / دو بخشه پر از تار با تاج زر
بر پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد و کردند گیتی بپای

همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان / یکی آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیجید تفت

بزرگان که بودند با او بهم / برنج و بگنج و بشادی و غم
براندازه شان سربسر هدیه داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / به آرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا پیشش آمد به پیش / سخن گفت از رنج و تیمار خویش
ازان تنگ زندان و رنج دراز / فراوان سخن گفت با شهریار
وزان گردش روزگاران بگفت / همه داستان پیش خسرو بزد

بپیچید و بخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت شوریده بخت
بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر از زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کین خواسته / به پیش آن دخت روان کاسته
بر بخشش بنده های سراکوی / نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآرد بچرخ بلند / ز تیمار و رنجش کندی گزند
وزانجاش گردان ره خاک کوی / همه جای ترس است و تیمار و باک
همانا که پرورد بر ناز / برافکنده خیره بگرم و گداز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر زگوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست / کسی را بنزدیکش آزرم نیست
همیشه به نیک و بدی دسترس / ولیکن نجوید خود آزرم کس

چنین است کار سپنجی سرای / بدو نیک با او بود در سرای
زبهر درم تا نباشی بدرد / بی آزار بهتر دل رادمرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش

یکی را بگنج و درم بنگرد / همه روز از او خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان / که شنودم از گفته باستان
خدایا گناهان ما یکسره / ببخشی ببخشایی پیغمبرا

وزان دو زنخدان سرآزاد کن / روان محمد زما شاد کن
بهر ساعت از ما هزار آفرین / ابر مصطفی آن چراغ زمین
ز فردوسی طوسی این یادگیر / که تنم گنهکار رست و دلم دلپذیر

برین کار بیژن سخن ساختیم / به نیروی سهراب پرداختیم

[illegible]

کنون بشنو این نغز داستان / بدان ...ی باش همداستان

چو دانی که بر کس نماند جهان / بدکی میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درستی نگاه / که تلخ آورد بار او روزگار

مبادا که باشی گرفتار آز / که پیچی همیشه بگرم و گداز
جهان چون سپهدار توران زمین / ز بهر فزونی لشکر ز کین
کالش جهان بد که گردان سپهر / بخوبی مر او را نبود دست چیر

همانا ندانست کاید زمان / نکرد دست با کس وفا در نهان
چو روزی دو گستاخ گرداندت / نداند ازان پیش جز تو بیچ بد
میاش ایمن از جور این گوژپشت / که همچون تو بسیار پرورد و کشت

چه آنکس که بر تخت شاهی نشست / چه آنکس که دستش بگیتی تهیست
سرانجام هر دو بجز خاک نیست / درین رزم را هیچ ترباک نیست
چو شد در بدی چرخ افراسیاب / بچشمش ببی تیره شد آفتاب

بدانست کس برتر از خویشتن / مبادا چنین سرور انجمن
پی نوذر تاجور را بکشت / چو افراسیاب نامور را گشت
جوانی که او را ز گیتی پناه / گرفت و رها کرد تخت و کلاه

سیاوش که چون او دگر نامدار / نیامد پدید اندر گیتی سوار
که کین پدر باز جست از نیا / سپهدار از او ماند نیکی کیمیا
همه مردی جوی و داد و دهش / ستدش ایران کت بود در سرنش
بخور آنچه داری فزونی بده / تو رنجیدن بهر دشمن منه
بدان راه بی ره سر اندر کشید / گریزان ز رستم بنکان رسید
چو پیران و گرشیوز و شاه چین / رسیدند نزدیک نکان زمین
ستاده بر آن دشت بگون ستون / تن ای ستون و بیخ چو خون
بدان نامداران چنین گفت پس / کزین سان دلاور ندیدست کس
نه سام نریمان نه گرشاسب گرد / ز خشم علان نیز زینسان شمرد
بگفت این و بادی ز دل برکشید / بکردار دریا دلش بردمید
چو بشنید روئین پیران چو شیر / بیامد بنزدیک بر زود دلیر
جهاندار افراسیاب دلیر / که بر نامداده گو راز جنگ سیر
جهاندار دادار داد آور است / که روزی ده بندگان کمتر است
چو بشنید روئین بدو گفت بس / نگوید سخن را بدین گونه کس
ز فرمان شاهان نتابند سر / هشیوار گردان پیروزگر
بر آن شاه کو دادگستر بود / سزاوار دیهیم و افسر بود
سیاوش چو از شهر ایران برفت / پناه روان تخت او را گرفت
بدژخیم فرمود تا بیگناه / ببرد سرش چون سر کینه خواه
بهرخون کزین کینه شد ریخته / بدان کشور او باشد آویخته
بدان تا زند بر سر و یال اوی / ز بالاش چون اندر آرد بجوی
نرسید روئین و از چشم جان / بپیچید از او روی و شد تازنان
دم آب در دست آن نامدار / بماند و بر روی اندر آمد سوار
از آن نامور مرد شاید جهان / که در دیو رستم آید سنان
تو گویی کزین لشکر آگاه نیست / کشش شهنشاه و چاکر کیست
وزان پس بگرشیوز آواز داد / که اندر بر آن یال برسان باد
سپه بنگ کرد و سوی شغان / ورا موی بر تن شده چون سنان
سپهدارش از دور آواز داد / بسان یکی شاخ لرزان ز باد
نخوردم از تو بدین جای هیچ / بخوآب چشمه بنیان بپیچ
بی راه جوییم از تو کنون / بخوییم کین و بریزیم خون
بگردن بر آورده پیل سطبر / خورشید برسان شد ز ابر
جوانه بنزدش زمین بوسه داد / نیایش گری را زبان برگشاد

سرش را ببرید چون گوسپند / ز زندان بترسید و روز گزند
بخواری بکشتش بر او چون ددان / بسی خسته با او دلیر و ردان
بخور تا توانی بشادی و ناز / بسختی مکوش و مهی نیاز
بدانگه که برگشت افراسیاب / ز پیکار رستم دلی پر شتاب
دو نامداران پر خاشخر / پر از درد جان و پر از کین جگر
بدان چشمه آمد زمانی فرود / همی داد هر کس روان را درود
قوی گردن و سینه و بر فراخ / بتن چون درخت و بیازو چو شاخ
من از پهلوانان گیتی بسی / بدیدم ندیدم بدین سان کسی
ستادست از آن کوه بر پهن دشت / ازین سان سپاهی بر او بر گذشت
بروئین بگفت آن زمان پیران / سپاه و رمه را ببردم روان
بدو گفت کای مرد دستان گروه / چه باشی بدین دشت با این گروه
چو بشنید روئین آوای او / دژم گشت از اندیشه رای او
چه گویی کنون گفت پور پشنگ / چرا آمدی زین بدین راه تنگ
نبیره فریدون دلارای کین / سر سرفرازان توران و چین
زدانا شنیدم بهر روزگار / که فرمان شاهان مدارید خوار
از این شاه خود کرد خود دور / روانش ز دیو نژند دور شد
پذیرفتش از دل بزنهار خویش / که هرگز نیارد دلش آزار بیش
کنون تا سر او جدا شد ز تن / سپاه دو کشور شد انجمن
مرا یار بخت و داو خرای / ندانم چرا او شده بردو رای
ببک بر زدی پر دل تیز چنگ / بیازید بازو بسان پلنگ
گشاورز دنبال اسپش گرفت / ببندی زمانی بداشت ای شگفت
جهاندار از دور میدید آن / به پیران چنین گفت کای پهلوان
بدین زور بازو و این برز و یال / بگیتی ندانم کس این را همال
رزن شدی و تیزی سان خویش کام / سر زنده فیل اندر آرد بدام
بزمی پیاور بنزد منش / بچنبر بدام آوران کردنش
جوانه بنزدیک پرخاشجوی / شکستی فرو ماند در کار اوی
بزمی بدو گفت کای نامجوی / چرا ابر فروزی بهبود روی
پیاتا که پیش شاهت برم / بدان پرگهر پیشگاهت برم
نبیره فریدون و پور پشنگ / بی راه جویید بدین کوه و سنگ
تو گفتی درختیست از شیر بار / بیابان شیر بیت درم غوار
جهاندار او را بشیرین زبان / نوازید و نشاندش اندر زمان

سر از تخم او کرد کار سپهر / ساوه رد بخش و خوب چهر
مکن بد چو باشد ترا دسترس / ز ترس خداوند گیتی بکس
که بر کس نماند سرای سپنج / ز کام دل و پادشاهی و گنج
گذا بهمه شهر توران زمین / چه اندر روی سپهدار چین
رسیدند نزدیکی آن حصار / که بد پهلوان اندر و شادخوار
شهنشاه که یکی بنگرید / گشاورز مردی شاور بدید
گشاده بر و سینه و یال و برز / درختش بدست اندر گرز
بر اسال ناگذشت بر چار صد / بگیتی ندیدم چنین گرد راد
نیامدش در دل نایچ باک / چه باید شنش همه گشت خاک
بدانم ندانم نژادش گفت / بدین سان بد و ماه از بهر جفت
ز شحین و ماچین همی خواند / بدان تا از این رنج برهاند
بروئین چنین گفت کای بیخرد / خردمند ازین گونه بر شمرد
نیایم بگفتار تو پیش او / که دانم ز سر بد گمان بیش او
ز زندان مگر روی بر تافتی / و یا مرده دیو بشتافتی
چو روئین چنین گفت بر زد بروی / بدو گفت کای مردنی آب وارز
چه دانش بود با جهانجوی / که باشد بمه سال پیداگر
بگفت نژندان زرات گوی / گران گرد بیهوده دل را بروی
دو بهره ز توران زمین کینه شد / بسا شهرها را کزین تنده شد
چو روئین تندی از او این شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا رباید مر او را ز زین / بخواری در آرد بروی زمین
ز نیروی فرخنده بخت جوان / نگادر بروی اندر آمد روان
نزار مردم سا این گرامه منت / من ایدون گمانم که بخت منست
گمانم که روز سر دان دلیر / تن اژدها را در آرد بزیر
مگر آو جنیدم بخشود مان / که بر روی سپه راه بنمودمان
مگر دان تندی زبا زاید وی / نباید که رنج آری او را بروی
ورا دید آشفته چون پیل مست / یکی پیل مانند گرز بدست
کسی را بدین دشت پیکار جست / همان پهلوان بی کس خوار است
سر سروران شاه توران زمین / سرافراز گردان ماچین و چین
چو گرشیوز این گفت و بر زو شنید / پیامد خرامان بر او رسید
دلیر و خرامان و دل پر ز تاب / پیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت کای مرد با رای و کام / نژاد تو از کیست بر گو بنام

ز تخم کیی و ز کید امین گهر
پرورانیدم چشم از بنه
کنون برگشت و بسیار سال
ز من آب کردار روان خوار
بدان سان که آیین دین آورست
من بار ورگشت یادار زوی
براه زمین دولت و کام تو
نباشد بجز کام و آیین تو
همی کار بیش است اگر آن کنی
مرا کرد پسری چنین با توان
دل شیر و چنگال شیر ژیان
کنون پرکشتم شمع شدم
که در دست تو نیست این کرگران
بتوران زمین یادا ولی بد
که کینه در دیو او کینت
نه بالای او زان تو برترست
ترا باشد این لشکر و بوم و بر
چو بشنید برزو به روان سخن
تهمتنش خواند رستم سام
چه گویی درین ای نیا و سپاه
گر از یک تن این رنج باشد ترا
چو جنگی نباشد دل اندر برت
که چون دل برین کار گزین کنم
کنون گر بعهد بادم شهریار
ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت
ز دو پای از بت روی ... تخت
ز زرین لگام و جای خدنگ
پیاده و گنجور همه ارزان
سوزش این پس زمان برشاد
بمادر چنین گفت کای نیکروز
مدان یا من و رستم زال زر

چه گوید ... باد پر
بر سال اندر بدم یک شه
ورا چنبری شد پی و زور و یال
چو دیدم ورا با رخ چون نگار
سوی آن سرافراز گردان پرست
نبوده جز او هرگزش هیچ شوی
بشاید که پس سرانجام تو
سپهر چهارم کشد زین تو
جهان سربسر زیر فرمان کنی
ترا هست مردی و بخت جوان
ز تیر و ز تیغم بدی نوان
چو جنگ دلیران خمیده شدم
زرچی نیکار نام آوران
که منشور شمشیر او برنخواند
لگاکر فراوان و کراند کیت
بمردی و تیزی ز تو کمترست
ز دریای چین تا به مرز خزر
پر از کین نوشد ز مرد کمین
پدر زال و زال از پشت سام
وز اندیشه با او بیازیم راه
پس این پادشاهی چه باید ترا
چو او تاج شاهی بود بر سرت
مرآن مرد را خاک بالین کنم
نشستن ابرباش نامدار
بایران نمانم تن آوردخت
جهان چون بود در خور نیکبخت
رکاب مرصع جناق پلنگ
به گنجت میدان گران با گران
بیایش کیان خاک را بوسه داد
روانش بدین خواسته بر فروز
بکوشیم در جنگ با یکدگر

بکردم رکشت و ورزت بیان
من و مادرم اندر و خنده زن
چنین گفت مادر که کار بیار
چو دادم من او را بدان جای آب
ز من مهر یزدان بدردی ببود
چو افراسیاب این ز برزو شنید
بر کشور و گنج من آن تست
زمین مت کشور ترا آمده شید
هر روز تخت ار بجای آوری
بدانگه که من چون تو بودم بسال
سر آوردم از کوه بودی بجنگ
ندارم دل و توش و سامان جنگ
کی مرد از ایران پدید آمدست
دل جنگجویان از و شد بدرد
یکی رخش دارد بزیر اندرون
برانم که با تو نشاید بجنگ
سپهر و ستان کو اهنست
چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه نشستن بود سیستان
جوان این سخن چون ز خسرو شنید
سمانا ترا خود دل جنگ نیست
بیزدان دادار روز سپید
پی و بیخ او را ز بن بر کنم
بسازیم لشکر بایران شویم
چو افراسیاب این شنید از جوان
دو ده ماه رویان چین و چین
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان
به زر و سر دش ... سر بسر
وز آنجا بزد یک ... ار دو ان
گزین کو نه کش خواسته دیده نیست
بزم سرش را زاری ز تن

درم کشتی از آب جو تیر زبان
نیابی کهن باز مانده زمین
بدین دشت بگذشت گردی سوار
کمه کرد در من دلی پر ز تاب
وزان جای برگشت ماننده دود
بگرد از گل چرا او بشکنیه
همه لشکر من بفرمان تست
به پیش تو گردون پرستنده شد
سر دشمنان زیر پای آوری
ز پیلان فزون داشتم زور و یال
بر و بوم کردی نزاری پلنگ
کجا چون کمان شد قد چون خدنگ
که بند بلا را کلید آمدست
نیارد کسی جنگ او یاد کرد
بر پشه ز شیران روان کرده خون
گرش چند در رزم ترست جنگ
بدین کار آیین و راه منست
جز یاد جاه جوی گردن سوار
که باد از روی زمین نیست آن
بدو دود دل از سینه ابی کشید
خوشا با من پیش تراتک نیست
بگردون گردان و تابنده شید
ز زابلستان آتش اندر زنم
به پیکار ان نیزه شیران شویم
دل پر برگشت ازین شادمان
ز دیبا سرار ده و اسب و زین
همان نیزه و تیر و گرز گران
چو گلبرگ شگفت بس نامور
پیاده چو خورشید خوم روان
همان کوش کس تیر شنید نیست
تنش سینه با نیساز کن

بدو گفت برزوی کای نامجوی
سپای برانام شیروی کرد
نیای من آن پیر پیروزبخت
زبان درآمد چو مرغی بسر
ندیدم دگر هیچ آن سوار
بدو گفت شاه ای سرافراز راد
ز توران زمین تا بچین و ختن
ز بر ز بیگری رستی و کار تخت
یکی کار پیش است ما را بزرگ
بر کار زین جنگ گردان بدی
بمیدان نیاید کسی پیش من
کی آرزو دارم اکنون شه بل
چه هامون چه کوه چه دریا و دشت
چه دیو و چه جادو چه پیل و چه شیر
ابا این همه مردی و زور دست
کنون گر تو با او بسر آوری
که بدر رفته یکینه جای آورم
چنین گفت افراسیاب آن زمان
چه منی کنون جای کار جست
چنین داد پاسخ با فراسیاب
که چندین سخن گویی از یک سوار
بنزخند فتح زور دین
ز خون روی ایران چو دریا کنم
چنین روی بخت پیل افراسیاب
بفعه بود کار زنده بدین راز
دو صد بارگیر جوان گزین
همان گوسپند و بر و بوم و بر
چو برزو بدانجا خواسته نگرید
نهادر سپرد آن همه خواسته
پس آنگه چنین گفت برزوی شیر
چو بشنید مادر فغان برکشید

دلت شاد باد و فروزنده روی
نخجیر شیرش همی دست برد
بنخجیران بد و کار رستخت
درآویخت با من کونامور
ندانم کجا رفت و چون گشت کار
زمانه ز بربیکت داد داد
ترا سپهبدار آن کشته اندرین
بگردون برآورد تیر انتخت
از و چند گردد و چشم ترک
زمانه ز بیم سراسان بدی
که ای جوشنش گشت بر تن کفن
وزان رو نباید که گردم خجل
ز بیم تنوره‌ش همی تیغ گشت
چه کوه و چه هامون چه دریای
ترا هیچ او مرد باید دو دشت
سر با نگار رش بگر داوری
گر آن مرد را زیر پای آورم
که ای نامور گرد خسرونشان
نکه کن که اینها ترا باز کیست
که شاها ازین کار چندین متاب
بنزدیک این لشکر نامدار
بایوان بزم و بمیدان کین
نشست تر ابر ثریا کنم
کنم مر ز ایران چو دریای آب
همان تاج و آن یاره و گرز
دو صد اشتر سرخ زو بر سرین
همان زرد و یاقوت و گوهر
چو خود هیچکس کیش نیمه بید
وزان خواسته شد دل آراسته
که ما را جز این داد شاه دلیر
سرکشش و دین برخ بر چکید

زدودست و برکند موی از برش	بدرید جامه همه بر برش	که گردست هرگز بمن کو نکس	چو وشان و گرمان دو گت بس	همی ارزو جنگ شیران نیی	مرا خاکسار دو گیهان کنی
بروز جوانی بزرو درم	مشو غمگن جان آنکه دان دژم	فرو شد کسی جان و سرای سپهر	بد پاو و نار واب و گهر	که این شاه توران فرمند را	بدی را بسالی که کوشند داد
بسی نیز پدر کرد فرزند را	بسی کرده ویران برو بند را	بکشتار ان دیو نژاده ها	بسا کس که کشتش سر از تن جدا	ز بهر فزونی توان رنج تن	ز دل دور کن ارز و گنجش کمن
براندیشه از من ای سر انجمن	نباید که یاد آوری گفت من	که اروی همی جست خواهی نبرد	و دیگر که آن شیر دل نیک مرد	بردی ز خورشید پیداترست	که رزم از خورشید آزرت
دل شیر دارد تن زنده پیل	چه هامون بپیشش چه دریای نیل	برودی بر آرد ز دریا نهنگ	ز دیوان جنگی نترسد بجنگ	بسا نامدارا کز و خسته شد	بسا پیل کز و دست بر بسته شد
دلیران توران فزون از هزار	همه نامداران خنجر گزار	چو منشور و چون شکل دور چین	چو کاوس جنگی چو خاقان چین	چو فرطوس و چون اشکش شیرمرد	همان جنگش شیر با دست و برد
دگر نامور گرد سهراب شیر	که فیل ژیان آوریدی بزیر	چو ارژنگ و اولاد غندی و بید	چو اکوان دیو و چو دیو سپید	بکمه کن بدین نامداران که من	بپیش تو گفتم از آن انجمن
بما زندران و بتوران که ماند	که منشور شمشیر او بر نخواند	ازین در که رفتی برو بیشتر	تو زین نامداران نه ای بیشتر	چو بشنید برزو ز مادر سخن	دگرگونه اندیشه افکند بن
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نهان چیچ و گرد افکن و نیزه دار	بیاز و قوی و تن کامکار	سپر داشتن پیش تیر خدنگ	بدان تا مرا ساز و آیین جنگ	بگوید و با من کین نبرد	که چون شد این مردان مرد
چو بشنید از و شاه آواز داد	دستور مهران و بیژن نژاد	دلیران و گردان میدان کین	که جنگ آوران از سپه بر گزین	چو هومان و کلباد و نوشاد گرد	چو بنشست با پهلوان دلیر
چو گرسیوز و چون دمور و گروی	که از شرشان تن نتابند روی	بدان تا بگردند با آن جوان	ز لشکر گزین کرد ده پهلوان	چو بشنید مران شاه این سخن	بخونی یکی نامه افکند بن
بهر کشوری نزد هر پهلوی	کجا بود در پادشاهی گوی	جهان پهلوانان با دستگاه	که لشکر فرستند نزدیک شاه	که شه کرد در کوه شکستن نگ	هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ
بجستش فریدون سر مهر ماه	جهان ساخت باید که گیر سپاه	چه کهتر چه با افسر و با نگین	بیاید تا زان شکان زمین	وزین سو برهمان افراسیاب	نشد از دلیران به خورد و خواب
همان ده تن از تخمه نامور	ببستند فرمان شه را کمر	بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر	شب و روز با برزوی شیرگیر	بمیدان همی جنگش آموختند	همی کشت رستم اندوختند
نهاده جهانجوی دل را بر آن	که چون پادشه این کند او ران	درنگ اندران جنس خوردن نکرد	شب و روز خرخنگ جستن نکرد	زمانی نیاسود از تاختن	هم از گرد شمشیر و تیر انداختن
ببشش ماه جومان شدان نامدار	که چون او بیندیک نبرده سوار	نکوش کسی نیز هرگز شنود	چو نامداری ز توران نبود	جهان دید بگرز و بر تیر و سنان	در آورد میدان بدست و عنان
که از روی زنگی بنوک سنان	ربودی شب تیره خال نهان	بپا به بر شه زبان بر گشاد	سر ماه هشتم که بامداد	بدو گفت کای شهریار زمین	که ما تو ز توران و با چین و جین
بزنهای با ساز و آلات جنگ	بیارند شت گون سنبه در نگ	همان نیزه و تیغ کند آوران	کمان کیانی و گرز گران	کمندی که آن شد از چرم شیر	که باشد سزاوار فرزند شیر
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چو بشنید افراسیاب این ازوی	برافروخت چون گل شاه ترک روی	بیارد میدان کن سنبه در نگ	بگنجور فرمود تا ساز جنگ	ز نیزه و کمان و ز گرز و ز تیغ	بیارد نداد ز برزو دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه	یکی اسپ و برگستوانی سیاه	یکی تیغ در خورد مرد دلیر	کمندی ز ابریشم و چرم شیر	سپرهای رومی و جوشن زره	چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد	چو برزو بدید آن زبان برگشاد	سر افراز ایران و توران زمین	بشه گفت کای شاه ما چین و چین	نباید بکار من این ساز جنگ	که سوزن نشنید چرم پلنگ
چو چاره نه در خورد هر دم بود	همان مردم اندر میان کم بود	بنیروی من مرد نامد پدید	مرا نامور ایزد توی آفرید	مرا در خور زور باید کمند	گرانی که رزم همانا دو چند
ازین ده گرزی بیش ام اشتر	همانا ستبری بر چندان گر	نه این گرز در خورد جنگ منست	نه آلات پیکار و جنگ منست	چو بشنید از و شاه افراسیاب	نگفت او بهومان که زاید زتاب
همان گرز و آن نیز من بیار	بدین برمنش مرد جنگی بیار	مدوجب پیوسته پیکار شیر	بیاران کمانی که تور دلیر	همان شست بکان آرش بیار	که بر سنگ و سندان اثر شد که ایا
چو بشنید هومان هم اندر زمان	بیاورد گرز و کمند و کمان	بگوهر بیاراسته سر بسر	یکی گرز پولاد پیوسته بزر	ستبریش از ده خرطوم پیل	فروزان که ... تا چند نیل

بدان گرز هومان دو سگ کش — سری بر سرش چون سر گاومیش — شد از بهر لشکرش سر بسر — کرا بازوش بر آمدی کارکرد — کمان بگرد از چرخ بنی توری — بخانه وزره برو پهلوی
دو صد ترکمان هر یک دو سپه — کمندی سیاوشان اندر جوم شر — پر از خون تیغ الماس تاب — یکی نیزه از خاص افراسیاب — بر یک یک پیش او بر نهاد — چو برزو بدید آن زبان برگشاد
همان ده سوار از دلیران جنگ — که بودند در جنگ همچون پلنگ — که بیرون خرامید چشم گون — مر اوراز مودن برنزید خون — به تیر و به نیزه بگرز و بتیغ — بیاید بر من چو باز تیغ
که تا برگرایم یکی خویشتن — بنام آوران سپه نیروی تن — چو بشنید شاه این سخن از توی — سوی نامداران چین کرد روی — بجوشن و روبین و کلباد کرد — بگرز سیستور شوم باد و برد
بطرخان گردان سوار دلیر — نخاخان گردان جوار غنده شیر — [illegible] — بدان با مور شیر آتش جگر — بگرزه گمان و تیغ و سپر
بفرمود شان تا بدین جنگ — بگردند با او چپان پلنگ — پس انگه بفرمان افراسیاب — همان دو سپهبد بگرز گران
بمیدان جالش درون تاختند — بگرز گران گردن افراختند — کمر کرد برزو در آن ده سوار — جو بیران آشفته در کارزار — بپوشید خفتان و خود بر سر — نهاده بیاز ایستش کمر
کمان سپهبد گرفتش بجنگ — همی تاخت هر سو بسان پلنگ — میان را ببست و برگستوان — یکی مار ماند گویی روان — ز آتش گمان و ز الماس تیغ — بیامد بر آمد چو غنده تیغ
تو گفتی سپهریست پر زور و تاب — که دار دبا ورد که بر شتاب — درخت گفتی ز آهن بیار — دو بازوش هر یک چو شاخ چنار — زسام نریمانش نشناخت کس — تو گفتی که سام سوارست و بس
زمالاش و پنهاو بال و گیب — دل جنگجویان شده پر نهیب — سرافراز افراسیاب و سپاه — نشاده بر آن دشت و دل کینه خواه — جهانجوی برزو گرفت گمان — بمیدان در آمد چو باد دمان
کمی او ده نامداران چنین — همی برادیدند روی زمین — جهان کرد برزو سیح برد — که از تیغ بر تنش پشت کرد — پاورد پیش آن اسبان برنج — چو برزو بر آورد دیدش ز دوش
ستون اندر آن دلیران از او — همی گفت هر کس که این نامجو — ز مردم نژادست اهرمنست — تو گویی که از دیو وارونست — از آن نامداران که من دیده ام — دلاور بدین گونه نشنیده ام
سی جنگ و پیکار در دشت جنگ — فکندم بار ستم شیر جنگ — برین گونه زد دشت کین نامدار — ندیدم شاها بهنگام کار — نه کاموس جنگی نه خاقان چین — نه طوس و نه گستهم از ایران زمین
نمانده بسی تا کی این جنگ — همی خوار گیرد و نزد پلنگ — جوان نامداران روشن روان — بدینسان گشادند مشکین بان — چو افراسیاب این شنید از گوان — بخندید از آن گرد روشن روان
نه او دار او گفت تا خواسته — پاورد گنجور آراسته — وزان پس بفرمود تا بر نگاه — در ایوان پایات جون چرخ ماه — سران سپه را سراسر بخواند — بخوان گرانمایگان بر نشاند

[illegible] — [illegible] — دگرگونه خود مجلسی ساختند — گوان چون ز خوردن بپرداختند — جوانان و آزادگان از نوان — [illegible]

نوای ... واوای رود — روان را همی داد گفتی درود — ز خوبان همه بزمگه چون بهشت — تو گفتی که رضوان بر آراست باغ — چو روی زمین کرد خرم سراب — چنین گفت آنگاه افراسیاب
که ای رهنمای نامداران جنگ — چه سازیم ازین پیش اندر درنگ — با سود کی روز بر سر کشید — بسی لشکر از هر سوی در رسید — فراز آمد آن روز آویختن — جهان خون ز بهر پدر ریختن
که بخت کم بوده ما زاوریم — سر دشمنان زیر گاز آوریم — چو هنگام تیزی درنگ آوری — جهان بر دل خویش تنگ آوری — چنین گفت هر کس با افراسیاب — که ای شاه ما دانش تو ز تو
هر آنکه که فرمان دهد شهریار — بیاز امید ایم در کارزار — ببندیم دامن میان در رون — بخنجر ز دشمن بر آنم خون — با ایران زمین آتش اندر زنم — ز سر دیده دشمنان بر کنیم
چو برزو ز نام آوران این شنید — بجوشید و از جایگه بردمید — چنین گفت با شاه توران زمین — که ای شاه ترکان ماچین و چین — تو دل را درین کار نه کس مکن — بگردان برین گونه دیگر سخن
که من چون سپه روی آرد بروی — چو کوس بر خیزد از هر دو سوی — دل تو ازین رنج بی غم کنم — همان پشت بد خواه را بشکنم — ببرم سر رستم زال زر — به پیش تو آرم سر کینه ور
نمانم با ایران زمین مار و مور — بر ایشان فشانم یکی باد مرگ — ز رستم جانم ز شاه و درخت — بیارم توران سپه تاج و تخت — نه خسرو بمانم نه گودرز و گیو — ز آن نامداران و گردان نیو
سرانشان ببرم بشمشیر تیز — بر آرم ز ایرانیان رستخیز — بویژه بر ایشان شبیخون کنم — جهاندار چندانکه من چون کنم — نگه حشران برگ با باد تیز — بجا پای دارد چو آرد ستیز
خورشید برود جهان بود — که دریای جوشن نهان بود — کنون چون بر آرد سپهر آفتاب — بشوید جهان از زاب — که تیره بر آید ز درگاه شاه — ز باب اندر آیند گیر سپاه
چو شنید گردان با من ستون — هم شیر و ایرانیان همچو گور — شهاب خور و اکنون دل شاد دار — همه کار نابوده را باد دار — چو دی رفت و فردا نیامد بدست — همه زان غم و درد نابوده بیش
چو بشنید شاه این سخن سر بسر — بگنجور فرمود تا بد گر — که آن تاج با طوق و گوشوار — که از تو بماندست اندر یادگار — یکی تخت دیبای رومی بزر — همان تاج زرین و تیغ و کمر
بیاورد بدین مرد جنگی سپار — در گنج بکشاد و اکنون چپار — بگردان چنین گرد آنگاه روی — که ای نامداران پیکار جوی — کنون هر کسی در خور زور خویش — ببخشید چیزی از اندازه بیش
ببخشید هر کس همی خواسته — همه کار او گشت آراسته — جهان شد که در بزمگه گن نور — که با او بر زد دست بارت سود — بر این گونه می خورد تا گشت مست — همان جایگه بر سرش بنهاد پست
چو برزو جوان شد شاه از آن — بفرمود تا خواسته در شتاب — بر وند زد کمک آنجا در شش — غلامان گرفته بکف دار — چو با ... دان خواسته بنگرید — ز رشکش ز دیده به رخ بر چکید

ابا دل چنین گفت کین چون بهاست
نداند کسی روزگار جهان
چو نامه بیامد ز درگاه شاه
بپوشید جامه برآمد بلب
سپه بود یکسر همه روی دشت
میان بفرمود تا بر نشست
بیرون سپه دید بر پهن دشت
سپه را نوبش این زمان پیش رو
ترا باید اکنون بسی بایه ان
زجنبش و زما جستن سپاه آورم
چو برزو سپه سوی ایران کشید
سرافراز جنگی سواری دلیر
ببازی شمارد همی روز رزم

بگفتم من آن گردم و اژدهاست
ز پند سپهبد دیو مانان
دلیران نهادند بر سر کلاه
پیاده بکردار آذرگشسب
خروشش همه زهره بر گذشت
گرفت آن زمان دست برزو بد
سپه پیش او یک یک بر گذشت
دلارای جنگ و سپهدار نو
که هستند در جنگ شیر ژیان
جهان پیش خسرو سیاه آورم
خبر زو به شاه دلیران رسید
خروشان و جوشان چو در نخچیر
بود رزم در چشم او چو بزم

چو خواهد رسیدن کسی را زمان
نباشد ز اندیشه مادرش هیچ

[illegible]

بدید آن سپه چتر تابان ز دور
بفرمود تا ترک پیکر درفش
دو پیل گزین بر گستوان
شب و روز در جنگ هشیار باش
مر آنک پس تو هم اندر زمان

[illegible]

سپاهیست با او دلاور بجنگ
دلاور بایران و توران چو اوی

گواهی دهد دل همی بر زمان
از آن گونه تا روز شد بر بسیج
ستاده بزیرش سپهدار نور
بزیرش یکی زین غلافش بنفش
جهان چون بود در خور پهلوان
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بیارم سپاهی چو ابر دمان
یکی ترک سالار دشمن بجنگ
ندیدست چشم جهان جنگجوی

ولیکن چو کاردیده گرده بود
سپیده چو سر داشت از چرخ پیر
چو برزو ز خواب سر بر کشید
چو آمد بدرگاه افراسیاب
پیاده شد و پیش اسپش دوید
سپهبد پیاده و باده هزار
همه گفت روشن بلشکر خرام
برون کن طلایه ز پیش سپاه
از این مرز تا پیش دریای چین
چو بشنید برزو دلی پر ز کین
بلشکر و آمد خبر در زمان
زبر دست ترکیب کردن قوی
سپاهی ز نام آوران بی‌شمار

حذر کردن و در خوردن چو بود
چو سیماب شد روی دریای قیر
خروشیدن نای رویین شنید
جهان دید مانند دریای آب
چو افراسیابش پیاده بدید
سوار دلاور که کارزار
برد برآورد ز بدخواه کام
به روز سپید و شبان سیاه
بکنم روی هامون همه آهنین
پیاده مان تا بایران زمین
که آمد سپاهی چو باد دمان
ببازو سطبر و تن پهلوی
سپهبد درختی ز آهن بیار

بیامد سپاهی بکردار آب
سپهدار شان شاه افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نیابد یکی کودک شیرخوار
من ایدون شنیدم ز دانا سخن
کنون آمد آن روز تا ریختن
بهر مهتری نامه کردش کجا
سپه بود چندانکه هشتاد پیل
چو بهبود رازی چو بشنید کرد
بساعت بیامد جهان پهلوان
هوا شد چو روی زمین از بهار
خروشیدن نای و زخم درای
دگر نامور طوس نوذر نژاد
پذیره شده پیش توران سپاه
طلایه همی طوس باشد بجای
چنین گفت با شاه طوس سوار
نمانم از ایشان یکی تن بجان
چو خورشید شد بر دو از چرخ روی

ز شمشیر تیز پیش بجان زینهار
که یاد آورد روزگار کهن
ز دشمن بشمشیر خون ریختن
ز مهر درخشنا بود در بنی
زمین بود یکسره رود نیل
سوشان خوزی آبادت و برد
تهمتن گزو خیره گشتی روان
جهانی سراسر گونا در
جهان را همی برد یکسر ز جای
وران نامداران شان بر تر نشاند
بپروین رسانید گرد سیاه
که دشمن نیارد بدین سو رای
که ای مرد شیر دل شهریار
که یابد رهایی تیغ و سنان
شب تیره بگریخت از جنگ اوی

چو خسرو ز کارآگهان این شنید
که چون مرگ کی را سر آید زمان
ز منی کوهای جستی کند
بهر کشوری نزد کند آوری
جهاندار برشت پیل سپید
ز شهزادگان سیصد و شصت مرد
سواران زابل ده و دو هزار
ز پیل ستوران زمین نزار
چو خسرو سپه را بدان گونه دید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه
گزینید از این لشکرم ده هزار
من از پس بزودی بیارم سپاه
بخندید و بر روز بخت شاه
چو از طوس بشنید خسرو سخن
چو زنگی جهان گرد از چرخ روز

بایران سپه سر بسر بنگرید
پدرم شود مرگ رای کان
نبرد مرا پیش دستی کند
کجا بود در پادشاهی سری
ستاده بکردش سپاه امید
دلیران و مردان روز نبرد
چو شیران جنگی که کارزار
همه بر از گرد اسپان سیاه
برخت بدخواه وارونه دید
چو خورشید تابان برآید پگاه
دلیران شایسته کارزار
سپاهی بکردار ابر سیاه
کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بخندید از گفت مرد کهن
جهان گشت چون بیت دیفروز

بایرانیان گفت کای در کمک
که هرگز خود افراسیاب این نکرد
دبیر نویسنده را پیش خواند
بیکاه چندان سپاه آورید
چو طوس و چو گیو و چو گستهم
دهش اندرون اختر کاویان
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز بانگ تبیره شده گوش کر
بخندید و شادان شد از تخت خویش
شما مرد و بر سان شیر ژیان
بتازید بر سان شیران جنگ
چو خسرو چنین گفت هر دو گوان
بر ایشان بیاکه شبیخون کنم
ببودند آن شب با می بهم
سپاه که برآمد ز درگاه شاه

فراز آمدن روز پیکار و جنگ
گزین سان بکردون برآورد گرد
فراوان ز مهر درخشنا براند
که کس روی گیتی گشاده ندید
چو گودرز و رهام گرد دلیر
بزرگان ایران بکردش دوان
ز تابیدن کاویانی درفش
چو کوس از کوهه پیل نر
ز مهراج خواند ز تخت خویش
ببینید بر کین دشمن میان
همی کینه جویید چون پلنگ
زمین بوسه دادند پیر و جوان
خبر زی تو آید که من چون کنم
همی تا ز کردند جان در شم
خروش دلیران چو خورشید و ماه

جایگه فریبرز کاوس و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
بر آنسان که فرمود خسرو بگاه / سپه را براندند یکسر براه
سواران ایران ده و دو هزار / دلیران کردافکن نامدار

سپهبد سوی مرز توران کشید / چو نزدیک سالار ترکان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهان پهلوان طوس لشکر براند
فریبرز را گفت ایدر بمان / من اینک شدم همچو باد دمان

ببینم سپه را که چندند و چون / چگونه توانیم کردن زبون
بر ایشان چو باد خزان بگذرم / سپه را لگدکوب هم بسپرم
ازین بشنو اکنون نگه کن سخن / ز تن جامه جنگ بیرون مکن

فریبرز چون این سخن بشنوید / بکردار دریا یکی بر دمید
بدو گفت من با تو آیم بهم / بدان تا سپه بنگرم بیش و کم
تو تنها بتوران سپه چون شوی / بکوشی کنانم که در خون شوی

سپاهی چو دریای جوشان بجنگ / همه تیز کرده بکینه دو چنگ
بجنگ اندر آری بایران سپاه / کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود کز روی دشت / خروشی برآمد که مه تیره گشت

دو لشکر بنا که بهم باز خورد / برون برآمد خروش نبرد
جهانجوی برزو سپهدار تور / همی از زبکاه آمدش جای سور

بگردن برآورد گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان دو سوار / بجنگ اندرون همچو شیر شکار

ز پیکان هوا همچو چنگال شیر / ز کشته شده شهر بر دشت سیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد / بدشمن نموده یکی دستبرد
ز خون دلیران شده خاک تر / بسی کشته افتاده بر یکدگر

همه دشت از کشته چون پشته شد / بخاک و بخون اندر آغشته شد
ستوران ز پویه شده ناتوان / ز خون و ز خوی غرقه برگستوان
فرو ماند بازوی گردان ز کار / ز بس زخم شمشیر زهرآبدار

ز برجام ترکان سر و چهره دست / بایران سپاه اندرآمد شکست
شکستی گران کو نه دیده ندید / ز کوشش زمانه بدانسان شنید
جهان شد ز ایرانیان روی دشت / که گردون گردان ازان خیره گشت

[illegible]

نگه کرد طوس و فریبرز شاه / جهان گشت بر چشم سر دو سیاه
سر دشت پر بود بی دست و پای / دلیران بدشمن نموده قفای
شکسته شده نامداران همه / بدید آمده باز گرگ از رمه

پراکنده لشکر دریده درفش / ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهبد از توران و هومان بهم / بهر گوشه یاران چو شیر دژم
بمردی بریده همه سروران / بگردن برآورده گرز گران

فریبرز را گفت طوس ای پسر / چگونه توان برد ازین سان بسر
شکستی بدین سان نبیند کس / همانا سپه شد مرا از تو بس
درآمد مرا روز سختی بسر / نباشم درین جنگ پیروزگر

[illegible]

ببندیم دامن بدامن درون / ز دشمن بمردی بریزیم خون
تن خویش مرگ خورسند کن / بدانش دلت را یکی بند کن
چو بر دشت کین برسرآید زمان / نکوهش نباشد بنزد مهان

نرفتست کس زنده بر آسمان / بجنگ اندرون به که آید زمان
کنون من شوم سوی برزو بجنگ / تو رو سوی هومان بکین چون پلنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه / بخسرو بگو کای سزاوار گاه

روان تو همواره بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
بفرمان شه سوی ترکان بجنگ / برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
نکردیم سستی بجنگ اندرون / برین بر گوا بس بود رهنمون

بکردیم جنگی که تا رستخیز / نه چندان جهان جنگ گردون ستیز
بتو جام بخت سپه تیره شد / همی روز بر چشم ما خیره شد
بشمشیر دشمن بدادیم سر / چنین بود فرمان پیروزگر

بیستو چو آیم شادان بهم / بگوییم آنجای از بیش و کم
وگر من شوم زنده هم زین نشان / بگویم بر شاه گردنکشان
که کردار چون بود و پیکار چون / ز جنگاوران گاه شد گون

فریبرز چون این سخن بشنوید / بزد دست و گرز گران برکشید
سپهدار پیلی رایر گرفت / ز جان و تن خویش دل برگرفت
بدو گفت بدرود تا جاودان / بزی سال و مه شاد و روشن روان

بگفت این و باره برانگیخت زود / بدان سو که هومان نبرد آزمود
چو افگند روی سپهدار خشم / برآشفت چون شیر غران ز خشم
همی رفت چون شیر گنگ افکنان / ز جنگاوران زین تن برکنان

بدنبالش اندر برفت تا قلبگاه / بجایی که بد درفش سیاه
چو هومان دید مرو را بدید / بزد دست و گرز از میان برکشید
پیاده بپیش سپهبد بجنگ / خروشان و جوشان چو نهنگ

دو گرد دگران اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد روان / بزد فریبرز و طوس پس دمان
بزد دست و بگرفت سر دو کمش / یکی زور کرد آن گو سرفش

ز زین در ربود و بهومان سپرد / بدانسان دو مرد سرافراز گرد
پیاده سپه را بهم بر شکست / شکستی که از ناشایست
فریبرز را با جهانجوی طوس / ببردند برخاست آوای کوس

خبر شد بخسرو هم اندر زمان / که گردان چه دیدند ازان پهلوان
بر رستم فرستاد خسرو خبر / که شد کار گردان ایران دگر
اگر تو هم اکنون نیایی بجنگ / که دارد درین باد لرزش و جنگ

بنزد دی برین کین نیاز آیند / سپاه را که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو برستم رسید / بکردار دریا دلش بردمید
جهان پهلوان شد شکسته روان / از اندیشه آن دو گرد جوان

برخش اندر آمد بکردار باد — پیاده برش زبان برگشاد
بخسرو چنین گفت کای شهریار — چه افتاد کار گونه‌دار
که بود اندرین جنگ را پیش رو — که کردستان کینه را باز نو
کجا دید هومان چنین کارزار — که طوس و فریبرز کرد دستکار
زهرگز پشنگ و نه افراسیاب — ندیدند روزی چنین را لو آب
چنین گفت دهقان دانش پژوه — که گه گاه آتش چه بدهم ز کوه
چو بشنید از پهلوان خسرو این — بدو گفت کای نامدار گزین
زهومان و از بارمان پاک بخت — دل ما ازین هر دو تن چاک لخت
سواری پیاده ز ترکان بجنگ — که از بیم گرزش بلرزد نهنگ
تو گویی که گرشاسب گرز جنگ — پیاده بمیدان گشاده دو چنگ
که پیکار ایرانیان هش او — جهان بد که در پیش خان سبو
ازین پیش دیدیم بسیار کس — ندیدیم چون او به پیکار کس
ز توران نیامد چو کس بجنگ — ندیدند چون او بدریا نهنگ
برآورد چندان که گوشت شنود — دو مرد جهان را ز زین در ربود
همی برد در زیر کش هر دوان — چو باد دوزان سوی هومان روان
همانا نباشد بتوران زمین — چنین نامداری ماچین و چین
ز کردار و گفتار او شاه ازین — چه گوییم با پهلوان گزین
چو بشنید رستم بترمرد سخت — بگستهم گفت ای گو نیکبخت
زبهر برادر بیازار بند — مبادا که بر جانش آید گزند
بنامد که آن شاه هوش در آی — جوانمر بسان اندر آید ز جای
مران هر دو تن را بشمشیر تیز — بکینه برآر از تن رستخیز
که من از پی پور کاووس شاه — بپویم ازین نامور پیشگاه
روان خوار گیرم نبیدم میان — درین نیم شب بجو شیر ژیان
بیایم بدین رای با تو براه — سری پر ز پرخاش و دل کینه خواه

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز رستم چو گستهم این را شنید — سرشکش ز دیده برخ برچکید
چو رستم بیامد بدین سان — ابا گستهم شاه جنگ آوران
بر آیین ترکان جهان پهلوان — شب تیره بیدار و روشن روان
بدستان درون گرزه گاوسار — بر آن سان که باشد گو نامدار
کمان کیانی بیازو فکند — ببند کمر در زدش تیر چند
چو پوشید جامه یل کینه خواه — پیاده دوان تا بنزدیک شاه
بخسرو چنین گفت پس پهلوان — که شاها انوشه زی جاودان
که من بنده از فر و از بخت تو — پر و بن برآرم سر تخت تو
اگر شان بگشتست افراسیاب — بجنگ نهنگ اندر اندر آب
وگر چون سپستان بگردون برند — وگر چون نهنگان بدریا اندرند
بیارم بر تو بکردار باد — برفتند پس هر دو سالار راد
سپه را بپور برادر سپرد — بگستهم مجلس را نبرد
نهانی سپه راه دیگر گرفت — بکردار شیران کمین گه گرفت
همی رفت تا زان تهمتن ز جای — بجایی کجا بود پرده‌سرای
طلایه ز گیسو مرو راند دید — بدنبال بنزدیک لشکر کشید
ز شب نیمه بیشتر رفته بود — دو بهر ز توران سپه خفته بود
دگر نیمه شادان نشسته همی — روانشان ز روزان جوانش نی
بزرگان لشکر سران رمه — نشستند با نامداران همه
جهاندار بر تخت زرین بپای — ستاده بزرگان پرده‌سرای
یکی دست بر زوی و بران بهم — بدست دگر شیده و پلیم
فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت — بخواری بپای اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر — خروشان میان هر دو مانند شیر
ز شادی دو رخسار چون گل بآب — نشسته بنزدیک او نامدار
ز بر ز و همه تخت پر پایل و توش — ز دیدار او رفته از سر دو هوش
تو گفتی که گرشاسب آمد ز رزم — ابا شاه بنشسته با می ببزم
همی دید رستم مر او را ز دور — چنین گفت کین بیت از تخم تور
بایران و توران چنین نامدار — ندیدند مردان گرد سوار
سپهدار ترکان بکین و بخشم — چو خون کرده از درد هر دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان — که امروز آمد بسرتان زمان
جهان کز سیاوخش و نوذر سران — بریدیم بی بیم سرانشان جهان

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

کنم زنده تا ان هر دو بردار من — ز کینه برآرم یکی کارزن
چو رستم مران هر دو تن را بدید — ز خم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد — نگه کن که گردون گردان چه کرد
هم از بهر نام و هم از بهر کین — بپردازم از ترک روی زمین
پس من کمند اروشیار باش — دهیر و دلارای و بیدار باش
جوانا دهد شد مست افراسیاب — همی سوی آرامگه شد بخواب
نخستین پیاده بدان جایگاه — که بد بسته پای دلیران شاه
بزد دست و شمشیر کین برکشید — میدان بارگاه سپهبد دوید
ببالین آن هر دو بسته چو یوز — خروشان و جوشان شب تیره روز
برفت و ز لشکر نیامدش باک — جهان پهلوان رستم خشمناک
بزد تیغ بر گردن پیشدار — سر آمد برو گردش روزگار
بطوس و فریبرز گفتا که خیز — که آمد همی روز کارگریز
بنای که این دیوا که شود — ز جان مرادت کوته شود
فریبرز را بند برداشت او — وز آنجا بگردن برافراشت او
همان طوس برگردن گستهم — نشست و پیاده چو شیر دژم
مران هر دو تن را درون آوش — گران پاسبانان کس او را بدید
بسر دیدند مر هر دو را در زمان — بنزدیک خسرو چو باد دوان
همه راه در دشت بی‌ره برید — جهان چون طلایه مر و را ندید
بر خسرو آمد بر آن راه وراه — ندید کس او را ز هر دو سپاه
چو آمد بنزدیک خسرو فراز — زمین را ببوسید و بردش نماز
مران هر دو تن را بخسرو سپرد — بدو گفت کای نامور شاه گرد

بدانسان که جان بستم تخت
پر از دم شد و هر دو تن را درست

به خسرو بگفت آنکه افراسیاب
همی گفت کرده دو دیده پر آب

نشستند بر خوان و می خواستند
سر کینه را دل بیاراستند

خروش و دمان تیره در خون کشید
سیاهی رفت و سپیده دمید

ز هر دو سپه خاست آوای کوس
هوا گشت رنگین چو چشم خروس

سر از خواب برکرد افراسیاب
دو چشمش چو خون شد ز کین و ز تاب

همه بارگه دید پر گفت و گوی
وزان نامداران شده زرنگ و بوی

جو افراسیاب این چنین کار دید
ز پیران ویسه سخن بر رسید

بدو گفت پیران ویسه همه
که گرگی اندر آمد میان رمه

بران لشکر ازاد آید نبرد
یکایک بسالار ایران سپرد

نکرد ایچ بر کس بخیزی زین
برفتند مانند شیر ژیان

سپاس از خداوند فیروزگر
کز ایشان نشد شاد خسته جگر

جو افراسیاب این سخنها شنید
بکردار آتش ز کین بر دمید

طلایه پراکنده تا تیره شب
که بودست کاورد شور و شغب

بدو خیم فرمود تا در زمان
سرآرد سران سپاهان زمان

وزان پس بفرمود تا بی درنگ
سپاه اندر آید بمیدان جنگ

بتیره زمان ار دمیدند نای
زمانه تو گفتی درآمد زجای

وزین روی گنجور واز مرد و پیل
جهان کرد مانند دریای نیل

زمین سر بجوشید و هوا پر خروش
همی کر شد از ناله کوس گوش

درفشیدن تیغ از آن تیره گرد
جو آتش پس پرده لاژورد

کنارا بدان میانه کدار
ز بس تیر و شمشیر گرد و سوار

خروش تبیره ز هر دو سپاه
برآمد همی تا بخورشید و ماه

[illegible]

بفرمود خسرو که صف برکشند
بخویشتن را بکشتن دهند

بران کو ز تورانیان کین کشد
سر بخت خود را بپروین کشد

سر نامداران ایران سپاه
نبودند جز یک دل و نیکخواه

بفرمود تا پور گودرز گیو
ابا نامداران و گردان نیو

سوی میمنه لشکر آراستند
بخون ریختن تیغ کین آختند

به لشکر بد دشت تشنه بخون
سر نامداران بجنگ اندرون

جو افراسیاب این سپه را بدید
که خسرو از آن سان بیاراستید

بخشش خیان آمد آن دشت جنگ
که اندر زمانه مر اورا بجنگ

به پیران سالار فرمود پس
که ما را درنگ اندرین کار بس

بفرمود تا ساز جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

ز جنگ آوران لشکری برگزین
وزیشان پر از روی زمین

جو شیران شده جنگ را تازیان
گرانمایگان از ایشان زیان

سوی میمنه بارمان برکشید
سر شان را بخون در کشید

ز جنگ آوران دو هزار دگر
سر نامداران پرخاشخر

ز لشکر جدا کن سواران سپار
بدان تا برآرد ز دشمن دمار

سوی میسره ساز جنگ آورد
نباید که در کین درنگ آورد

ببلک اندرون جای جو داراز
وزان پس سوی قلب دشمن بتاز

بدان پیر سر خسرو خیره سر
بگویش که چندین ز کین مپر

چه داری بابرو درون بند و چین
چه پوشی به پیلان و مردان زمین

اگرچه سیاوخش بودت پدر
وراز کین او خسته داری جگر

ترا شرم باید گزین کیمیا
سپه را نشانی مکن ای نیا

[illegible]

چه کردند ایران و توران بکین
چه داری ز هر دو سپه درد و کین

روان سیاوخش پر خسته ام
وگرچه بافرخش پیوسته ام

سیاوخش تا زنده بود از تخت
مرا زو بجز تخم شادی نبست

که ما را چو فرزند داماد بود
بدو جان من روز و شب شاد بود

جو از راه دانش بپیچید سر
ز سر ماند اورا نه تاج و کمر

فتادست کاری میان دو شاه
سپاه دو کشور درو بی گناه

سپاه بگردیم یک باد گرد
ببینم تا کیست پیروز گرد

اگر دست یابی تو بر من بکین
برآساید از جنگ روی زمین

سرم را بخنجر ز تن دور کن
وز و مرد وانرا یکی سور کن

شود سربسر مرز توران ترا
جو در خاک آری ز زین مر مرا

وگر من شوم بر تو بر چیره دست
همان گرد کینه ز میدان نشست

سرت را درآرم بخم کمند
کنم دست و پایت بآهن ببند

ز درای گنگت براه افکنم
ز پشت نوندت بچاه افکنم

پی و بیخ رستم ز بن برکنم
با ایران زمین آتش اندر زنم

جو بشنید پیران ز افراسیاب
خروشان بیامد چو دریای آب

بلشکر که شاه ایران رسید
خروشی جو پیل دمان برکشید

گرامی نامداران ایران زمین
ز من سوی خسرو بر آفرین

پیامی سزاوار زی او برید
جهان گفت او نزد من آورید

جو بشنید گودرز کشوادگان
روان شد بر شاه آزادگان

بخسرو چنین گفت کای شهریار
سخن بشنو از من یکی گوش دار

مرا گفت پیران ویسه نژاد
دلی پر ز کینه سری پر زباد

ز افراسیاب آن درود پیام
بنزدیک کیخسرو نیک نام

یکی مرد باید کنون چاپلوس
که پیران مر او را نداند فسوس

بدین کار شایسته گر کینه بود
که گفتار او جمله نفرین بود

سخن را نهفته شد اندیش و بس
همه باد پیماید اندر قفس

ز پیران نباید سخن جز دروغ
دروغش براو نگیرد فروغ

بگرگین بفرمود پس شهریار
که رو نزد آن بخرد هوشیار

فرستنده مردیت باد ار کهم
ز هر بات گوید سخن دلپذیر

جهان جون بود در خور او جواب
بگو تا برد نزد افراسیاب

ز ایدر بنزدیک پیران خرام
نگر تا چه دارد ز شه پیام

سر پاسخش یک بیک باز ده
جنان کو که پیران بگوید سخن

جو بشنید گرگین زمین بوسه داد
برانگیخت شبرنگ مانند باد

پیامد بکردار باد دمان
بنزدیک پیران کشاده زبان

یکی گرگ پیکر درفش از برش
ز خورشید رخشان رسیده سرش

درفشش ببردند با او بهم
جو پیران ورا دید شد پر ز غم

بدل گفت کاین لاورد دروغ
نگیرد جو دانش نیابد فروغ

اگر بخ نگویم همان بشنوم
همان ره که کارزم همان بدروم

جو شد نزد او پور میلاد راد
از اسب اندر آمد درودش بداد

جو پیران ورا دید آمد فرود
همی داد بر شاه ایران درود

بپرسیدش از شاه و از دشت شاد / بران خاک ره کرد و فرخ نژاد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من همی سر بسر
بنام شهنشاه افراسیاب / بگرگین زبان خواند مانند آب
چو بشنید گرگین برآورد خشم / ز کینه چو خون کرد مر دو چشم
به پیران چنین گفت کای نامدار / ستوده به دانش بر شهریار
مرا گفت کیخسرو کینه جوی / که نزد یکی آن پهلوان شو بگوی
چو از فر یزدان بدی بازگشت / ز گفتار او ماندم اندر شگفت
کنون یک بیک پاسخ گوش دار / مدان تا بگویی به شهریار
بیزدان که این گفت خسرو بخت / به پیمان که گیتی سراسر درست
تراشرم بادا ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
نیامد ز تو جز دروغ و فسوس / بدانگه که بندند بر پیل کوس
ز اول تو کشتی بتخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش کشته شد از بهر تو / که نانوش نداشت این زهر تو
گمانی که کرم تو جان را بداد / بدان گفت سست گفتار باد
چو کشتی همی تخم آمد ببر / بگردون برآورد آن شاخ سر
فریب تو دیگر نخواهیم خورد / برآیم از جان بدخواه گرد
دگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی راند از دیدگان جوی آب
ز بهر سیاوخش گریان شدست / وزان کردن بد پشیمان شدست
ز کردار بد گر بپیچد رواست / که جان وی اندر دم اژدهاست
گر او پاک یزدان براند ز در / بگیتی که گیرد دگر او را پسر
که شاه مادرت خویش و نیا / بیاورد چو بیداد و کین
و گر مهربان گشت بر شاه نو / درفشان چو خورشید بر گاه نو
بر دگی چون کند خواستار / که باشد مرورا بدل دوستدار
ببیداد چندان خواند او را بجنگ / نگردد ور شدش ز پیش پلنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / ز با شاه ایران گذشته اند
چو گیو و چو گودرز و رستم و زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و تهمتن فرامرز راد / جهان پهلوان آنکش از پاک زاد
سپهدار چون قارن رزم زن / ز پیران ایران سر انجمن
بمیدان چو از دشت او کین کشد / چو آب این زمین ز کین کشد
چرا داد باید بتن خواسته / چو او جنگ را باشد آراسته
که پشت و زمان ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ترا گر بسر آید آرزوی / پیامان و تو بیم کینه جوی
بیزدان دادار و چرخ بلند / درخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر مرا آید به هنگام جنگ / نماند ترا آتش برین درنگ
که مر تیغ زند پر تاب اندرون / برانم ز تو بر زمین جوی خون
چو بشنید پیران برآورد جوش / وز او دور شد سنگ و آرام و توش
بگرگین چنین گفت کای کم خرد / ز خسرو چنین گفت کی در خورد
پیاده خروشان چو دریای آب / همه بازگشتن با افراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند درنده شیر
به پیران چنین گفت کام و رجنگ / بجوییم با برزوی تیز چنگ
یکی سوی میدان شو جنگجوی / ببینیم تا چون بود جنگ اوی
بدان تا چه گونه کند کارزار / چه بازی نماید و را روز کارزار
که با فر و برزست و با شاخ و یال / جگر خسته کرد از و پور زال
چو رستم شود کشته بر دست او / بهای گرانمایه شد شست او
برآرم از ایران و خسرو دمار / برآساید این لشکر کارزار
پی و بیخ ایرانیان بر کنیم / همه بوم و بر آتش اندر زنیم
چو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برزوی نامور بنگرید
بدو گفت کای پهلوان شاد باش / همه ساله از اندهان آزاد باش
که امروز خورشید نامور تست / دو چشم سواران همه سوی تست
شه چین و ماچین و ایران زمین / ببازوی تو جوید امروز کین
یکی امروز اگر رای جنگ آیدت / سر تخت ایران بچنگ آیدت
بیزدان که تا من کمر بسته ام / ز خون سپه تا مو رخسته ام
چو کاموس جنگی و خاقان چین / چو فولاد و ندان سوار گزین
چو منشور و چون شکل و اشکبوس / که بستند بر کوهه پیل کوس
بکینه بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند
ندیدند از افراسیاب دلیر / که دیدی تو ای نامبردار شیر
بکن تخت فرخنده یار تو شد / که خورشید شاهان نگار تو شد
چو پیران چنین گفت برزوی شیر / بتندید مانند شیر دلیر
فرود آمد از مان مانند باد / رکاب شه نامور بوسه داد
بدو گفت افراسیاب ای دلیر / من امروز خواهم که مانند شیر
درآی ای میدان چو مردان مرد / برآری ز خورشید رخشنده گرد
گرامروز جنگ نهنگ آوری / بنام ایران جنگ آوری
یکی دیو سی چو نر اژدها / چو شیری که از بند گردد رها
درآمد بمیدان و جنگ آورد / همه رسم و رای پلنگ آورد
یکی اسپ زیر اندرش چو کوه روان / که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخش خوانند و اوراست هست / که امروز توران بر از ماست
بدو گفت برزو که ای شهریار / کجا باشد این رستم نامدار
چه پوشد به جنگ و درفشش کجاست / سوی دست چپ باشد ار دست راست
بیالا و دیدار و کردار گفت / نشانهای او روز پیکار جفت
چنین گفت پیران گزین پس شو ببین / بگرسام چون او ندیدست کس
درختی بیارست بار و شاخ / قوی گردن و یال و سینه فراخ
درا جامه سیه پایان بود / که مانند خورشید تابان بود
پلنگینه پوشد اندر نبرد / بگردون رساند ز آورد گرد
بزیر اندرش چو کوه روان / گران سان ببیند دو چشم گوان
بسان ستون گردن و دست و پای / به پیکر چو کوه و جنبد ز جای
بران کوه پیکر برو زنبرد / رساند بگردون گرد از نبرد
یکی گرز گاو پیکر بدست / که هشیار گردد ازو پیل مست
کمندی نبرد اگر زین ترکشد / ز گرز اژدها را بدم درکشد
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ / نیارد شد از خم او تاب جنگ
چو بشنید برزوی چون پیل مست / برآشفت و یازید چون شیر دست
بعمر و تا اندر زمان بی درنگ / نهادند برباره زین خدنگ
پیر گستوانش بیاراستند / یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر / کمربست بر کینه چون نره شیر
یکی ترک چینی بسر برنهاد / کمان را بزه کرد و ترکش گشاد
کمندی نهاد و کلکون ببست / گرفته یکی گرز سنگین بدست
سپر بر کتف تیغ بر گوش اسپ / خروشید مانند آذرگشسب
بیامد برآمد زنا مون چو گرد / بی تاخت تا جایگاه نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها / و یا همچو آشفته نر اژدها
گمان را بکینه زبان برگشاد / بدان نامداران فرخ نژاد
گرای نامور شاه آزاده خوی / چو اجنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه پیچی ز راه خرد / توانی که گر از شهر یا ار
ز شاهان که گرد است این کیا / بگیتی که جنبت کین یا نیا
چو برگرد دارا ر آئینش / پلنگان و رزم سپر بر ببست

بزدی تا نامداران جنگ / برزم اندر آنند همچون پلنگ
چو خسرو ز برزوی گردان شنید / بدان نامداران سپه بنگرید
بگودرز گفتا که این مرد کیست / ز گردان توران ورا نام چیست

سواران توران بدیدم بسی / ازین سان ز گردان ندیدم کسی
نژادش کجا است و شهرش کدام / وزین نامداران ورا چیست نام
چو خسرو چنین گفت طوس سوار / بدو گفت کای نامور شهریار

ورا نام برزوی شیراوژن است / کراکنون سپهداران رزنست
نژاد وی از تخمه سکان زمین / ورا آرزو جنگ ایران زمین
جهانجوی نام آور افراسیاب / بدان آمد این بار ازین سوی آب

که با پور دستان نبرد آورد / سر نامور زیر گرد آورد
ز برزو جهان داند افراسیاب / که با او نتابد سپهبد بتاب
شود کشته بر دست او پور زال / بگردون برآرد ازین رزم یال

فرسپه زداند که جونت مرد / گر او جوشنش بر ز خونت گرد
ببلو بال آن گرد با او دو تن / که گفتیم جوشن بود مان کفن
جو افتاد بر ما دو چشمش ز دور / همی رزمگاه آمدش جای سور

بینداخت آن تاب داده کمند / همی یال هر دو در آید ببند
برآورد پس برد وانرا ز زین / بآسانی افکنده مان بر زمین
دو دست از پس پشت بسته جو سنگ / بگردن در افکنده مان پالهنگ

همی رفت تازان جو دریای آب / سپهدار تازد از آنسیاب
جو از طوس کیخسرو این را شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با گیو بردار رای / برو شاد تا پیش پرده سرای

روان شد به پیش سپهدار گیو / پیامد بنامبردار نیو
جو رستم جنان دید گودرز و گیو / همی تاختارش آن گرد نیو
چنین گفت با او جهان پهلوان / سپهبد چرا گشت خونین روان

بدو گفت گیوای سرافراستان / ز تو نامور دوده باستان
برت را بپوشان ز ببر بیان / کزین جنگ جویند از ایرانیان
یکی نامور رزم خواه آمدست / که با یال و برز است و بازو و دست

که برزو بستی جو آید با یال و برز / درخشش درو دست مانند گرز
تو گویی که کوهیست از آهن روان / ز بیمش بلرزد تن دروان
میان دو لشکر بگردد جو پیل / همی بر خروشد جو دریای نیل

تهمتن بدو گفت باز آر هوش / چه باید که باشی چنین در خروش
ستان بدان جای روشن بود / که بیش از میغ جوشن بود
بچشم کسی باشد آتش بفند / که داند کز آتش نیابد گزند

جو من پای در زین کین آورم / بارو در آری خشم جنگ آورم
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / ندارند در پیش خم در کمند
بگفت این و پوشید ببر بیان / برخش اندر آمد جو شیر ژیان

اما او بپاند زوان بهم / سواران زابل همه بیش و کم
جو برزوی را دید بر پشت اسب / خورشید برسان آذرگشسب
سر و پای او پهلوان بنگرید / بایران و توران چنو کس ندید

بجوشن بپوشید و بال و برش / بخورشید تابان رسیده سرش
جو دریای جوشان و جون پیل مست / یکی پیل مانند گرزی بدست
جو رستم ورا دید جوشان بدشت / ز بیمش جهان پهلوان خیره گشت

چنین گفت با جهن تهمتن پهلوان / سر جنگ برزو ... و در توران جهان
نیغ ... مانند کوه / بدان بد و گفت کای ارجمند راه
جواهم ... پهلوان ... چنین / ... که ... ز توران ...

بدو گفت رستم همانا ... / درفش من و زاولی صد هزار
بکن جابدن تا بمن هوش / دو چشمت بمن دار و بگشای گوش
فرود آی از چرمه راهوار / درفش و سواران همه ایدر مدار

بیزدان که تا من کمر بسته ام / بسی پهلوانرا جگر خسته ام
مرا ترس در دل نیاید ز کس / ز سهراب آمد وزین مرد و بس
همانا که گردون مرا برکشید / برای چنین روزی پرورید

اگر چو دبران گونه گردد سپهر / از آید ز بردن ز ... جهر
براه بیابان سوی سیستان / بگرد اندرش جو بادی وزان
بدستان بگوی ای درو زن کلاه / نماند بکس تاج و تخت و کلاه

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی / اگر مرگ و سری نبودی دروی
سرم را بمردی بگردون کشید / دران پس بتیغ کینه از خون کشید
چنین است آیین گردان سپهر / بیک دست کین و بیک دست مهر

همان از پی مهر کین آورد / بنیک و بد هیچ کس ننگرد
بگفت این و جون باد بارانه براند / زمانی سیه خاک بر سر فشاند

جوانه سپهبد زبان برگشاد / برروی شراوژن آواز داد
که ای ترک نام آور جنگجوی / چه آری سیه آب کینه بجوی

ترا جنگ مردان نیاید به پیش / که چندین نبازی بیازوی خویش
چه جویی نبرد سواران کین / کزین سان به مردت خاقان چین
جو می زمن دست برد ببرد / از آن پس تو خود را اندازی نبرد

بگرز گران گردنت بشکنم / بخم کمندت بخاک افکنم
بدو گفت برزو که ای پهلوان / دل کارزار و خودارا روان
جه افتاد تا شد سپهبد بدرد / که ای کینه از ما برآورد گرد

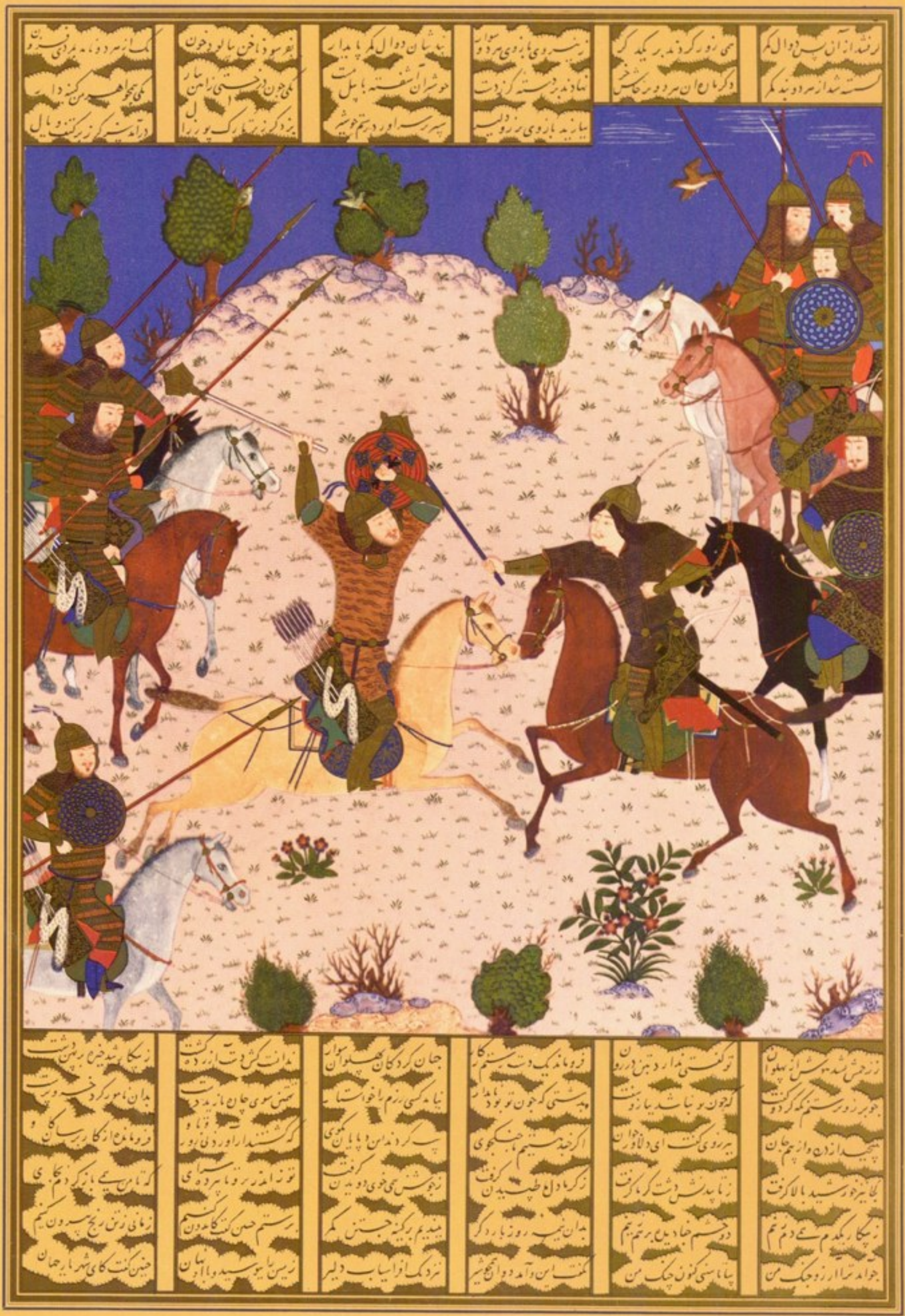
جو من با تو شدی بگرد دم بجنگ / بخیره چرا پیش تازی بجنگ
چرا غره گشتی بدین کتف و یال / نه گیوی نه گودرز نه پور زال
اگر آتشی تو منم تند آب / بگیرد زمین فروغ تو تاب

من اندک ... سال و تو بیسال / اگر چند برزم بیازو و یال
مرا از تو آموخت باید جه ... / ز تو مرد کشتن نه اندر خورد
جو گفت این بنه برنهاد کمان / بمیدان در آمد جو شیر دمان

تهمتن بر ... بگشاد دشت / جو شیران آشفته بر پیل مست
دو زاغ کمان را نهاده بزه / سپهر و ستاره همی گفت زه
برآمد یکی ابر و باران ... تیر / دل مرد بر نا شد از زخم پیر

بجوش و بخوی غرقه گشتن / دو لشکر نظاره بران مردوان
جو از تیر ترکش بپرداختند / بگرز گران گردن افراختند
جو سندان و جون سنگ آهنگران / سر نامداران و گرز گران

ز بس کوفتن گرز شد جو کمان / دل مرد و او ... سیری ز جان
ستادند یکدم ز پیکار باز / جهانرا چنین است آیین و ساز
ز بهر و روی ... و آز / ... ز راند است ... باز



هم آورد من گیو آن شیرمرد / که چون او ندیدم به دشت نبرد
ز نامت و از رنجه گیت او / جهانا نباشد چنین جنگجو
جهانا که گوپال و رویین هزار / ز دم بر و بر ترک آن نامدار
نیامد مر او را ازین هیچ باک / چه گوپال پیشش چه یک مشت خاک
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / جهان دان که گردان ما زو گزند
بپیش آزمودم درین دشت جنگ / بر آنسان که پرخاش جوید پلنگ
نیامد بپیش اندرون بیژنم / دل من ز تیمار او شد دژم
ندانم که فرجام این چون بود / بمیدان گرا خاک پرخون بود
بدو گفت افراسیاب این زمان / که پشتی بگشای بند از میان
وزان پس در ایوان آیین شاه / بشادی نشستند در پیشگاه
وزین روی رستم بیامد دوان / بنزدیک خسرو جلیلی روان
بر دست آزرده و روی زرد / برآورد جان و لبان پر ز گرد
شکسته روان پیش خسرو دوید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
روان بفسرد بود کاندر برش / که او بود در نیک و بد رهبرش
بدو گفت بگشای بند مرا / ز فتراک پیچان کمند مرا
زواو بزد دست و بگشاد بند / ز هر گونه او را بسی داد پند
دگر گفت با خسرو دادگر / که دیدم بسی در پرخاش خور
چو کاموس و فرطوس و خاقان چین / بیازی شمردم بمیدان کین
دریدم جگرگاه دیو سپید / همان مغز اولاد غندی و بید
دو چندین سوارم ز توران بکند / نیامد ازین سان بویم گزند
نه گرزم برو کارگر بد نه تیغ / بترسم که ماهم در آید ز میغ
زایران ندانم ورا هم نبرد / از آن جنگجویان و مردان گرد
چو ارجنگ او بر من آمد سترگ / که یارد به پیکار او برد دست
چو دریا خروشد که کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
که آتش نیارد کشیدن سپر / بپیکان بدوزد همی روی مهر
تگ بگذرد اسپش از تندباد / جهانا که او باد دارد نژاد
بایران منم خود جنگجوی / جهان خیره با یال و با چنگ اوی
بران گشن بگذرد زمانه بخون / که با او بمیدان بود اندرون
فرامرز اگر بودی اندر کمر / به پیکار با او ببستی کمر
دی آرد که رخش از جنبش درنگ / اگر چند با او نیابد بجنگ
ولکن بهد و ستانت اوی / به پیکار چنگال بنهاده روی
از ایدر بدانجا دو ماه است راه / ندانم که چون گردد آن چرخ و ماه
دوازده سوار ار شود پیش اوی / بدو ماه آمد همی جنگجوی
کمر بخت برگشت از ایرانیان / که پیروز گشتند تورانیان
خروشی ز ایران سپه در قباد / چو اندر زمان از خراسان شد باد
چو خسرو ز رستم شنید این سخن / بروبان شد اندر دل ای کهن
بگردان چنین گفت کای گردان / مدارید ازین مرد تیره روان
کمر داد بخشنده کام از زر / چنین است بخشش ز پروردگار
ببینید کین گنبد تیز گرد / نیارد از این لشکرکشی گرد
شما زان ندیدید صد یک بچشم / بگردن کشان بر نشینیدم
ز یک مرد چندین بکبر و بخشم / چو خورشید رخشان برآید بگاه
بپوشد تابش دو رخسار ماه
هم آورد در رزم او در نبرد / سپیده چو از کوه سر بر زند
بنیزه برآرم ز بدخواه گرد / ببینم بدین سپهر روان
ز کین کو دار دلیده روان
سپاه دو کشور بهم بر زند / که باز آید از جنگ پیروز و شاد
که باز من برجای د جنگجوی / چنین گفت گودرز کین خود مباد
چرا باید این لشکر و گفت و گوی / اگر شاه با او نبرد آورد
ببر برگشان زیر گرد آورد
ترا دل نباید درین کار بست / پر هنر از مرگ هرگز که رست
که من چون بر آید بجز من اتاق / بشمشیر و رویین ز افراسیاب
ز خون روی هامون چو جیحون کنم / دل و چشم دشمن پر از خون کنم
ز یک تن که افزون شدان پاک / سرانجام مردم بجز خاک نیست
نباشد همه بود نی کان / چنین بود تا بود چرخ روان
چو خسرو ز گودرز بشنید این / بخندید از آن شهریار گزین
بگودرز بر آفرین کرد و گیو / بران نامداران و گردان نو
زواره چو بشنید آمد روان / بنزدیک رستم خلیلی روان
ز گودرز و خسرو چو بشنید راز / به پیش برادر همه گفت باز
که گودرز کشواد و خسرو بهم / که کشند ما یکسره گر چه پس کم
تهمتن چو بشنود دیگر سخن / بپیچید از درد مرد کهن
بدو گفت بشنو ازین سان سخن / ز سیستان گرد شدی گمن
عماری بیاور مرا در نشان / برو با سواران و گردنکشان
که من نیستی کام گردن جنگجوی / که روی اندر آورد با من بروی
نماند بایران سپهی برگ و بار / ز این لشکر و نامور شهریار
درفش از بر تاج شاه و سپاه / دهان نامور با کمر پیشگاه
تو بگزین یکی لشکر زابلی / رزم دار با خنجر کابلی
و زاید بر بوسی دستان سام / نخوانید سیمرغ را ز جای آم
ببینید تا بر چه گردد سپهر / برین نامور نامدار از مهر
زواره چو بشنید آمد دوان / بر شیرمردان روشن روان
که یکسر همه سازد راه او زند / سوی بارگاه سپهبد روید
شما با تهمتن بپیچید راه / که ایدر بباشم بنزدیک شاه
چنین گفت با من جهان پهلوان / تا بم ز فرمان او من روان
ببینم که این لشکر جنگجوی / جگر گوشه بخش نمایید روی
خروشی برآمد ز ایرانیان / که تیره شد این بخت کند آورا
نبازد همی بانگ بر داشتند / درفش و سراپرده گم داشتند
بنزدیک رستم دوان شد / ابا ناله با فغان آمد
همی گفت هر یک که این انجمن / جهاندار نیی تو که بی مرد زن
نماند ز یک تن اکنون بجای / همی چون تهمتن نباشد بجای
ز ایران نماند نه شاه و نه پیل / ز خون دشت ایران شود رود نیل
چو مرغ غمینی تو بچنگال باز / شده دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بایرانیان گفت رستم که مرد / سر آمد مرا روزگار نبرد
چه گویم چو فرداد دشت نبرد / بایرانند زار دهم آورد گرد
مرا خود... شکسته دود / بیارم ز رخش نگاورد دشت
بدندان گراز و بچنگال شیر / تواند بودن به پیکار چیر
یلان هم بیاز و پیاز بجنگ / که بی دست هرگز که جست جنگ
اگر دست بودی مرا کارگر / مر انک بود ای شدن جان
سپهبد نیاورد و مر جان چوی / نکردم ز گردون من آرزوی
کسی نیست یک جای فریاد رس / همه کار ز زندان ترا باید بس
تهمتن درون بود و ایرانیان / بزاری گشاده سراسر زبان
که تا که در آمد ز دوان چو شیر / به پیش اندرون مایداری دلیر
جوانمرد بر زد تهمتن فراز / زبس سو سپید و بر دشمن نماز
پیام فرامرز یک سر دهید / دل پهلوان جهان گشت شاد
بدو گفت رستم که اکنون کی / که دارد ... نامه بدو پشت راست

چنین گفت کای نامور پهلوان / جهاندار و دشت و نیاکوان
بشبگیر نزدیک بانگ خروس / پیاده سپهدار با پیل و کوس
چنین گفت با من جهانجوی نو / که چون باد از اندر شتابان برو

بگو کان پرستار فرمان گزار / فرود آمد از باره نزدیک بار
بدانها بفرمان روم پیش شاه / ببینم رخ پهلوان سپاه
به پهلوانان پر از خنده شد / تو گفتی که گردون برو بنده شد

چنین است کردار و کار جهان / بداندیش را آشکار و نهان
بدانگه که از تو نهان کرد مهر / نو نیز نماید ترا باز چهر
بهر اندرون کین بد آورد / کسی بر سر راز او کم زد

[illegible]

نباشد خردمند روشن روان / بدل شاد از این گوژپشت روان
چو بیگه شد از شب تیره راست / ز پشت سپه ناله نای خاست

و ما مرز نزدیک رستم رسید / جهان پهلوان از ایران کو ندید
کمش کرد دست و زمین بوسه داد / نیایش گری راز یابان برگشاد

که دایم جهان پهلوان شاد باد / همه ساله از بخت برداد باد
چه بازی نمودست سپهر بلند / از ایشان چو آگشته ستمند
بدو گفت رستم کزین روی آب / کی لشکر آورد افراسیاب

بدو ماند او نامداری دلیر / تن زنده پیل و بدل نره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی / برخسار ماه و به تن پهلوی
همانا که باشد کم از تو بسال / ندانم که هستی کس او را همال

تو گویی که سهراب یل زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالای سام و به پهنای او / بپای و رکیب و به سیمای او
همی تنگ دارد به شمشیر جنگ / بجز گرز دیگر نگیرد بچنگ

چو دست آورد سوی پیکان تیر / جهان زو کند همچو دریای قیر
از و بر من امروز آن بد رسید / که چشم کس اندر جهان آن ندید
ابا یکدگر چون برآویختیم / همی خوی ز اسپان فرو ریختیم

سرانجام دست برافراخته کرد / تو گفتی که گردون برابسته کرد
اگر کوه بودی به چشم درون / تو دانی که گشتی ز چنگم زبون
کمرگاه او را گرفتم بچنگ / بدانسان که نخجیر گیرد پلنگ

بجنبید یک تن از پشت زین / نیامد به روش در جنگ چین
چو از بند او دست کردم رها / خروشی برآورد چون اژدها
برافراشت بازو و گرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

من از بیم بر سر گرفتم سپر / همی کوفت بر پشت و پهلو و سر
سر و دست و بازم بهم در شکست / فرو ماندم از یال او هر دو دست
بچاره بجستم ز دست جوان / بدان تا نپیچم ز درد روان

ز پیکار کی روی برگاشتم / ره لشکر خویش برداشتم
بجستم به نیرنگ از آن نوجوان / چنین بینوا شد سپهر روان
کنون چون تو اندر رسیدی مگر / جهاندار یزدان پیروزگر

بیابر بخشود از مهر و داد / همان بخت گم بوده را باز داد
کنون چون برآرد سر از کوه شید / شود روی گیتی چو سیم سپید
شب تیره بگریزد از جنگ او / چو پیدا شود بر فلک چنگ او

بفرمای تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
تو بگشای این جوشن از میان / برت را بپوشان به ببر بیان
همین نیزه و گرز سام سوار / بیر کینه جوی از کو نماد آر

جهان کن که ازین بد اندیش باز / جهان چون بود مردم چاره ساز
بگردست یابی تو بر روی جنگ / سر شاه ترکان در آری بچنگ
که گردون گردان برا داد داد / تو باید که باشی از او رد شاد

بگردون گردان رسد نام تو / چو فردا برآید از و کام تو
چو بشنید از و این سخن در نهان / بدو گفت کای پهلوان جهان
درین کار دل هیچ رنجه مدار / که فردا چو با من کند کارزار

بمردم بیاورد با او چنان / که گردد دل پهلوان شادمان
برش را بدو زخم پیکان تیر / برو خیره و آرم مر او را اسیر
بخم کمندش بخاک افکنم / همی گردن و پشت او بشکنم

چنین گفت رستم بسالار خوان / که پیش آر و گردنکشان را بخوان
نشستند گردان و رستم بهم / همی گفت هر کس خود از بیش و کم
شب تیره چون شد نهان ناپدید / سپیده ز روی هوا بردمید

خروش خروس آمد و بانگ کوس / بفرمود خسرو بسالار طوس
پیلان و مردان پوشان زمین / سواران شمشیر زن برگزین
جهان کن که چون روز گردد همی / زمین را بمردی نوردد همی

و هر زابکاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
بزمهای همچو شیران بجنگ / بیاورد کو بر پیازند جنگ
ببیند دامن بدامن درون / بمیدان شمشیر ریزند خون

ز دل ترس یکسان برون کنند / ز کین دشت آوردگه خون کنند
وزین روی افراسیاب دلیر / بتوفید برسان آشفته شیر
به پیران چنین گفت کای نامدار / سپه را بآیین گردان بدار

بفرمای تا بجودی سر بسر / ببندند در جنگ جستن کمر
ز زربفت و دیبه بر گستوان / یکی اسب اندر خور پهلوان
بر برزوی آزاده خوی / بگویش که ای نامور جنگجوی

چو از رزم برگردی آیی برم / به یزدان دادار و جان و سرم
که ایران و توران سراسر تراست / بنه بر ترا کام و فرمان رواست
چو بشنید پیران بکردار باد / پیاده پیامش بر وی بداد

بیاورد آن اسب و آن خواسته / یکی زین که گوهر بیاراسته
وز آنجا پیاده بکردار شیر / بر نامور بارمان دلیر
بفرمود تا ساز جنگ آورند / بران کینه جستن درنگ آورند

برآمد خروشیدن کرنای / دو رویه از آن پرده و پرده سرای
ز بانگ سواران و آوای کوس / رخ روز شد همچو شب آبنوس
ز بس نیزه و گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش

بکردار دریای چین بردمید / ز هر سو چون شاه لشکر کشید
سواران بمیدان در و تاختند / بگرز گران گردن افراختند
چو خسرو جهان دید کافراسیاب / ز مردان زمین کرد دریای آب

بایرانیان گفت چندین درنگ / ز بهر چه سازید بر دشت جنگ
بپوشید برزین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورید
درین بود خسرو که برزو دلیر / بمیدان درآمد بکردار شیر

کانی بیار و نیزه بدست / بکردار پیلی برآشفته مست
یکی ترگ زرین نهاده بسر / میان را ببسته بزرین کمر
جهنده ستورش چو باد از میان / چنین گفت برزو بایرانیان

که آن مرد نام آور جنگجوی / که با من به میدان درآورد روی
همانا که شد سیر از کارزار / بیامد بیاورد شیر شکار
کجا شد فریبرز کاوس و طوس / کرا او شد ز پیکار چون سندروس

سپاهی که ناید به چشمش نهنگ / چو سنجد همی غرم شیر پلنگ
چو بشنید از و شاه گندآوران / چنین گفت خسرو بنام آوران
ز لشکر کی مرد بیرون شوید / بآورد با او بهامون شوید

بکوشید و با او کین آورید — ز اسپش بروی زمین آورید
ز ایرانیان کس نشد کینه خواه — فرو ماند بر جای شاه و سپاه
فرامرز چون شیر بشکست صف — همی بر لب آورد از کینه کف

بدو گفت گرگین که ای نامدار — ستم آوردت آید آرای کار
فرامرز گفت ای یل نامجوی — از اندر رود تاختن پیش اوی
نیاورد با او زمانی بگرد — بنیزه برآورد خورشید گرد

بدان تا ببینم که برزو بجنگ — چه سازد که کین و چه گیرد بجنگ
بدو گفت گرگین بدین کیمیا — فکندی او را در دم اژدها
اگر من بتابم ز فرمانت سر — بخوانند گردان مرا کینه ور

برفتم من اکنون بفرمان تو — بیزدان دادار و فرمان تو
چو منی گر او بر من آید ستم — نباشی بدین جای بر بیش و کم
بیامد بمیدان آن جنگجوی — نمانی که آرد مرا پیش روی

که دانم که با او نتابم بجنگ — نیاورد که چون گشاید دو چنگ
بگفت این و آمد بمیدان روان — ببرزو چنین گفت کای پهلوان
چه تازی بمیدان ترا کین کیست — اگر گرد و تن مرگ تو خواهد گریست

بدو گفت برزو که ای نامدار — بر آشفت با تو مگر روزگار
همانا که از خویش سیر آمدی — که چونین بچنگال شیر آمدی
بغرید و چون شیر نزدش رسید — بزد دست و گرز گران برکشید

ز بازو برون کرد گرگین کمان — یکی سرزنش کرد بر پهلوان
بافسون و نیرنگ و چاره بدشت — زمانی نیاورد با او بگشت
دو لشکر نظاره بر آن هردوان — که چون گشت خواهد سپهر روان

بمیدان نگه کرد شاه جهان — فرامرز را گفت کای پهلوان
نباید که بر دست آن نامدار — شود کشته گرگین در این کارزار
جوان جهانجوی گرد دلیر — در آید بمیدان چو ارغنده شیر

بیامد برزوی شیراوژن آواز داد — که ای پهلوان زاده پاک زاد
رزم فرامرز با برزو
نه مرد نبرد تو است این سوار — ستم آوردت آمد برآرای کار

بگرگین چنین گفت کای نامور — بجان تا نبندم بکینش کمر
چو برزوی جنگ آور او را بدید — سپر شرم در جای و دم درکشید

فرامرز را دید با یال و برز — کمانی بیازو و در دست گرز
دلش گشت در برز اندیشه خون — تو گفتی ز زین اندر آمد نگون
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی — چه تازی بمیدان چنین پویپوی

باوردگاه از چه دیر آمدی — همانا که از جنگ سیر آمدی
فرامرز گفت ای سپهدار تور — همی رزم باشد مرا جای سور
چو دیدی بازگشتم ز آوردگاه — خود و نامداران ایران سپاه

همی شاد بودند گردان همه — تن شاه و گردنکشان را همه
مرا شاه مازندران می فزون داد — همی خورد بر یاد کاوس کی
چو برزوی بشنید آواز او — بدانست آن چاره و راز او

چنین گفت با خویشتن کین سوار — جوانیست شیری بدشت شکار
نه آن نامور مرد پرخاش جوست — بآواز گفتار یاری اوست
سپهدار برزوی آواز داد — فرامرز را گفت کای پاک زاد

مرا در دل افتاد دیگر گمان — بخورشید و شمشیر و گرز گران
که آن مرد گو گرد با من نبرد — ز خورشید رخشان برآورد گرد
کجا شد که امروز ناید بجنگ — بدریا درون شد نگه چون نهنگ

همین گرز و این نیزه و پای و باد — همین جوشن و ترگ و رومی قبای
که باتست با او بداند نبرد — نیاری تو چون تو نابرده مرد
چه نیرنگ سازد بمیدان کنون — بجان باورد سازد افسون

فرامرز گفتش که دیوانه — چنین باخرد از چه بیگانه
همانم که با تو من اندر نبرد — بگردون برآورده ام تیره گرد
نداری همانا کنون تاب جنگ — همی چاره جوی ز جنگ پلنگ

نشان تهمتن بر او باز داد — جوان چنین اندر گمان اوفتاد
بدو گفت برزو که ای پهلوان — چه نامی و نام تو چیست از گوان
فرامرز گفتش که من رستم — منم از تخمه نامور نیرم

منم پور دستان سام سوار — نیاید بمردی چو من روزگار
بهم کار من جنگ شیران بود — شرابم ز خون دلیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب — شد از آتش تیغ تیزم کباب

پس آنگه بدو گفت نام تو چیست — که زایین راز تو باید گریست
چو بشنید برزوی یکرنگ زار — ز دیده ببارید خون بر کنار
ز سهراب یاد آمدش از پدر — بدو گفت کای گرد پرخاشگر

ترا چون بزرگان دل و شرم نیست — کسی را بنزد دلیت آزرم نیست
که چونان سواری بایال و بال — فراوان بمردی و اندک بسال
بگشتی جهان نامور مر ترا — برآوردی از جان او گرد را

دلت چون بر و بر نیاورد مهر — نمی آب شرمت نیاید بچهر
فرامرز گفتش که ای جنگجوی — ز بهر تن خویشتن چاره جوی
که من با تو کار چونان کنم — که زاننده را بر تو گریان کنم

تنت را بخاک سیاه افگنم — بنوک سنان دیدگانت برکنم
بگفت این و آمد دوان جنگجوی — یکی گرزه گاو پیکر بجنگ
بغرید مانند دریا دلیر — بیامد ز ره زود مانند شیر

برآورد بازو و بر گفت نام — که من رستم پور دستان سام
سپهر سر آورد برزو چو باد — فرامرز بازو برو برگشاد
همی کوفت چون سنگ آهنگران — جهان چون بود زخمهای سران

بجنبید برزو سپهدار نو — تو گفتی همی گردش افشاند کوه
برانگیخت بر روی ماه زمین — بلرزید گفتی ز تابش زمین
برآورد گرز گران اژدهاش — همی کوفت تا گشت بی تاب و توش

ز بس زخم کوپال بر دشت کین — تو گفتی که شد نام روی زمین
[illegible]
بیفتاد برزوی چون پیل مست — فرامرز بگشاد ناگاه دست

کمندش زفتراک زین برگشاد — در افگند در گردن پاکزاد
چنین گفت گرگین بنزدیک شاه — برم تا ببینند شاه و سپاه

بیفشارد ران و برانگیخت اسب — چنو شد همانند آذرگشسب
چو از دور افراسیاب آن بدید — برد دست و تیغ از میان برکشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورش — سر دشمنان زیر سنگ آورش

نمایند کایرانیان در رسند — جهانجوی او را بهم بر زند
چو بشنید پیران برآشفت سخت — همی گفت برگشت امروز بخت
بیاورد نام آوران ده هزار — همه نیزه داران خنجرگزار

چو نزد جهانجوی نو تاختند — کمین دلیران برافراختند
چنین گفت پیران که جنگ آورید — همه رای و رسم پلنگ آورید
فرامرز را در میان آورید — سرش را بگرز گران بشکنید

بدان تا مر او را بجنگ آورند — برآورد ماهش بچنگ آورند
چو گوهر و از پشت پیل آن شنید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران سر آورید — سر دشمنان زیر گرد آورید

یکی تیغ تیز از میان برکشید / بزد فرامرز و رستم شنید
که بر زو بپیچید زخم کمند / سر و پایش آورد جمله ببند
نباید که وی راست آید نیاز / شود دیگران کار بر ما دراز

خروشید کو دزد و گرگین و گیو / جهان نامداران و گردان نیو
همه پهلوانان ایرانیان / بران جنگ بستند یکسر میان
فرامرز کاوس و گستهم طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

چو رستم شد آگه ازان کارزار / وزان گردش و پخش و کارزار
زواره بغرید تا برنشست / چو دو نامداران جستند دست
بگفتا برون بر سواری هزار / فرامرز را باش در جنگ یار

نباید که دشمن شود چیره دست / رها کرد از بند آن پیل مست
زواره چو آمد بنزد کماوی / همی تاخت بر سر سوی جنگجوی
بگردش درون لشکری جنگ ساز / همی کرد بر لشکر او ترک تاز

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / یکی زخم پیل او ز زین بفکند
بدان خاک بر روی چون پیل مست / بخم کمند اندرون یال و دست
فرامرز تن را نهاده بجنگ / همی تاخت هر سو چو جنگی پلنگ

بیک دست گرز و دگر بر عنان / کیانی کمر بسته اندر میان
زواره چو دیدش بدانسان بجنگ / بمیدان درآمد بیازید چنگ
یکی حمله بردش شکستش سپاه / پراکنده شد لشکر کینه خواه

بنزد فرامرز آمد چو باد / بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه داری برین دیو را سر ببند / بخاکش درآورد زخم کمند
بمن ده تو این را و بگشای دست / بپیران و هومان چو آشفته مست

فرامرز گفت ای دلاور سوار / بزین راه بسپر تا بر شهریار
ببردی برین را ازین در بسیر / بزد سواران برخاش خر
یکی انجمن لشکر نامور / بر همچنین یار تا جور

وزانجا بشد نزد جهان پهلوان / بدان تا شود شاد و روشن روان
چنین همه پهلوان یال اوی / که چون بود برخاش این کینه جوی
بدو داد انگاه خم کمند / سر و پای برزوی کرده ببند

زواره بیامد از او زادی / همی تاخت تا سوی پرده سرای
همی برد بر روی راه چون پلنگ / پیاده دوان دست بسته چو سنگ
سواران بگردش درون زابلی / کشیدند همه خنجر کابلی

چو از دور افراسیاب آن بدید / ز پیران و ویسه همی بنگرید
که لشکر بران سوی برزوی شد / سپر نامداران درآور بتیر
که بردند برزوی را تازنان / پیاده بیاران و بر سر زنان

بکوشید و او را بجنگ آورید / که پهلو از آن جنگ آور بدید
بگفتا و از جای برکرد اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
زواره چو از دور او را بدید / بزد دست و گرز گران برکشید

سر لشکر ترک مرد جوان / گشادند بازو به ترکان
زواره چو دید آنچنان خیره شد / جهان پیش دو چشم او تیره شد
بدل گفت ترسم که آید زیان / رها کرد از بند شیر ژیان

بماند سرم زیر سنگ اندرون / تهمتن بباراند ازین کینه خون
بزد فرامرز هومان بکین / همی بر نورد دید روی زمین
ز هر سو که کین کرد بر پهلوان / فرامرز را گر رساند زیان

بهر سو که رفتی جهانجوی مرد / برآورد از جان بدخواه گرد
بسی نامداران توران بکشت / چو لشکر چنان دید چون دو بدشت
بهومان چنین گفت کای بدکنش / ز مردی ترا نیست جز سرزنش

چرا چون زنان جامه جویی بجنگ / کمین آوری پیش جنگی پلنگ
چو من با تو روی اندر آرم بروی / بهر پشت منم ز پیکار جوی
چو دو نامداران بیگاه و گاه / شوی تا بنزدیک توران سپاه

بدو گفت هومان که ای نامور / ازان راه پیسر مپر روزگر
که برزوی نام آور از بند تو / شود رسته وزان همه بند تو
ز آن نامداران توران سپاه / بگیرند دشت تو هر سوی راه

جهاندار افراسیاب دلیر / بجنگ زواره آمد چو شیر
بپیچید از گفت آن نامجوی / برانگیخت اسپ از پی کار اوی
چو دیدند ایرانیان جنگ او / به پیکار تورانیان چنگ او

سپهبد بجنبید از پشت پیل / زمین گشت بر سان دریای نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند / همی یک بدیگر برآمیختند
پدر را نداند ز فرزند باز / چو بیژن چنان دید جنگ دراز

همی بر خروشید چون پیل مست / گرز گران برد و بگشاد دست
بگودرزیان گفت جنگ آورید / سر نامداران بجنگ آورید
ببینید دامن یک اندر دگر / ز ترکان نماید کسی زین هنر

برفتند گودرزیان صد سوار / سرافرازشان پسر نامدار
بدان سو کجا بود افراسیاب / جهان گشت مانند دریای آب
بدو گفت کای ترک آشفته بخت / که گرید تو بر سر تاج و تخت

ترا نیست جز جان جستن بجنگ / چو روبه گریزی ز پیش پلنگ
چنین است آیین نام آوران / به پیکار شیران و کنداوران
ترا آمدن ایدر از بهر چیست / همانا ندانی که این مرد کیست

سر تو شد سیر ازین داوری / که هر دم یکی کینه ور آوری
سپاری مرورا بشمشیر تیز / نبینند ازان پس ز تو جز گریز
زواره چو بشنید آواز او / بجنگ اندرون جان و ساز او

که بیژن بدان سوی لشکر کشید / خروشان چو دریای کین بردمید
به بیژن چنین گفت کای نامور / ز گردان بمردی برآورده سر
تو این مرد را بسته زین در ببر / بنزدیک گردان پیروزگر

که تا من نمایم با فراسیاب / بران خاک تیره یکی رود آب
به بیژن سپردان زمان بسته را / جهان نامور مرد دلخسته را

وزان پس بزد دست و گرز گران / برآورد چون [illegible]
از آن لشکر شاه ترکان قباد / چو آشفته دریا چو جنبید باد

پراکند از یکدگرشان جهان / که با دختران بر کمانهای زران
چو نزدیکی شاه ترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
گرفتش کمرگاه مرد دلیر / بدانسان که غرم ژیان تند شیر

بیاورد آگنده از خشم جن / بدان تا مر او را بماند ز من
سواری بیامد ز ترکان نوان / گرفت آن سرافراز را در میان
سپهدار شیر که روز نبرد / بمردی برآورد از شید گرد

ز تخم فریدون و از پشت شاه / پناه بزرگان و زیبای گاه
برآورد ناگاه گرز گران / بدان تا زند بر سر پهلوان
ز نیرو بتگاور درآمد بروی / نیفتاد از پشت او کینه جوی

هم اندر زمان اسب بر پای جست / یکی دست مرد سپهبد بخست
زواره کمرگاه افراسیاب / گرفته ز هر دو سو زور و تاب
ز بس زور برخاش شیر دو جوان / تو گفتی ندارند در تن روان

بیالود از هر دو تن خون و خوی / هم از پهلوان زاده و هم ز کی
دل هر دو در بر طپیدن گرفت / چو خونشان ز ناخن چکیدن گرفت
وزین سوی شیران چو باد دمان / بیامد بر رستم پهلوان

پیاده به بازو برابسته دست / بنزدیک رستم پلنگینه پشت
به رفته درش رستم بگفت / رخ پهلوان همچو گل برشکفت
چنین گفت با شیر نامور / روان فرامرز پرخاشخر
همی شاه ترکان گرفت راه / زمین نامداران ایران سپاه
همانا سر آرد بر ایشان زمان / برآید همه کام تورانیان
روان زیچه ز افراسیاب / از آید رها از ابشاد بی تاب
نگه کن که تا کارشان چون بود / زخون که میدان چو جیحون بود
خروش تو چون بشنود تیغ مرد / درآید سر نامور زیر گرد
بیامد جهانجوی اندر زمان / پس پشت زوان چو شیر ژیان
مرا دید برجای بارو و تاب / گرفته کمرگاه افراسیاب
بدو گفت کای نامور رزمجنگ / چه داری کمرگاه او را بچنگ
رها کن از دست پیکار گشت / هم از دشت جوشنده کوه باه
از او دست برداشت افراسیاب / ز او و ز پیران شدش نور و تاب
همی خواست تا پیر گو را / بمیدان در آرد سر پور را
روان از دست برداشت / چنین گفت با نامور جنگساز
ببینم فردا سپیده دمان / که تا بر که گردد سپهر روان
همی بازگشتند از یکدگر / دو دیده پر از آب و پر خون جگر
روان پیاده چو باد دمان / بر نامور پهلوان جهان
فرامرز در جنگ هومان چو شیر / همی تاخت بر سوی مرد دلیر
روان پر ز خسرو تا بر نشست / به پیران و هومان بسود پیل دست
روان چو بشنید بر کرد آب / همی تاخت برسان آذرگشسب
فرامرز را دید بر دشت کین / بسی نامداران فگند از زین
بمیدان همه سو برافکنده است / چو خورشید مانند آذرگشسب
همه دشت پای ور گشته بود / ز کشته همه سو یکی پشته بود
ز ایرانیان نزد او کس نه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای کین و جنگ / جدا زی بدیشان هر سوی جنگ
ز ایران کسی با تو در جنگ یار / ترا کاه از رزم تو شهریار
فرامرز گردن کش آواز داد / که ای نامور مرد پهلو نژاد
مر آهنگ ترکان بود جای نرم / ندانم من این دشت را جای رزم
بهومان چنین گفت کای نامجست / همی تیز منم بر روی دشت
چو رخشان بود روی هومان ز روز / به بخت شهنشاه گیتی فروز
کنم روی هامون ز خون تو زرد / گر آیی بر من بدشت نبرد
بگفت این و برگشت و آمد روان / همی شاد تر دو جهان پهلوان
جوانه بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
از او شاد شد دل پهلوان / همی آفرین خواند بر پیر و جوان
چنین گفت کز رنجه اژدها / شگفتی نباشد چنین کیمیا
که از تخم دستان سام سوار / نباشد مگر پهلو نامدار
فرامرز گفت ای جهان پهلوان / که بی تو مباد اسپهر روان
بخت سرافراز شاه مهین / بی رستم از لشکر ترک کین
ز هومان و از بارمان دلیر / ز جان سر دو کشتند آموز
روان چو آمد بآوردگاه / بجستند گردان توران سپاه
بمیدان ز بس خون تورانیان / بسختی برون آمدت از میان
پیاده هم اندر زمان پور گیو / برستم چنین گفت کای گرد نو
نشاند فرامرز را شهریار / همی خواند ای پهلو نامدار
بیارد به بر زوی را بسته دست / چو آشفته شیران و چون پیل مست
چو بشنید رستم ز خسرو پیام / فرامرز را گفت کای نیک نام
بیران کوه نامور نزد شاه / بدان تا چه فرمایدت کینه خواه
فرامرز بر زوی را در زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بسته بر زوی را آتشش برد / همه داستان پیش او برشمرد
روان همان داستان باز گفت / چو بشنید خسرو چو گل برشکفت
فرامرز را خواند شاه جهان / بر تخت بنشاندش شهان
برستم چنین گفت کای پهلوان / همی شاد باشی و روشن روان
چو بر زو بر خسرو آمد ز مین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که ای نامور / ز گردان توران برآورده گرد
نژاد تو از نامداران گشت / که خواهی همی بر تو زین پس گریست
بدو گفت بر زوی کای شهریار / جهان را توی شاخ امیدوار
مرا خانه در کوه شکان بود / همه کام من جنگ گردان بود
کشاورز بودم بر آن دشت بوم / ببزرگی سنگ چشم چو موم
یکی روز بودم بر آن پهن دشت / همه لشکر ترک بر من گذشت
سپهدارشان شاه افراسیاب / شده روی هامون چو دریای آب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ / به پیکار شیران فرجنگی پلنگ
امیدم نه داد از تاج تخت / پیکس چنین خیره برگشت بخت
همی تیره شد بخت تورانیان / نبد جز به کام ایرانیان
چو رستم شنید از جوان این سخن / سپهبد دگر رای افگند بن
چنین گفت با شاه روشن روان / که بی تو مباد اسپهر روان
نباید که آید بجاش گزند / دلاور شود نامدار بلند
ببند و بستانش و رستم بجنگ / به پیکار شیران جنگی پلنگ
بچونی دلش را بدست آوریم / دگر ساز اند رزشت آوریم
خود و نامداران ایران زمین / ببند آورد نامداران چین
بسی نامداران در آرد ز زین / نماند که کس پی نهد بر زمین
برستم سپردش جهاندار شاه / رها ندیدش از بند تا بر جایگه
فرستاد رستم هم اندر زمان / خود و نامداران سوی سیستان
فرامرز را داد و گفت ای جوان / نباید که دارایش جسته روان
وز ایجاب زان پیرک راه / مر او را سر آید ز بند اژدها
سواران زابل گزیده هزار / همه نامداران جنگی گذار
هم از تخم دستان سام سوار / بزرگان نام آور گنبد دار
سر و پای او را ببند گران / ببند و سپارش بنام آوران

[illegible]

نباید که یابد رهایی ز بند / گر آید ز چرخ بلند گزند
وز این روی چون تیره شب شد سپید / همی غالیه تخت برشنبلید
سپهدار پیران و افراسیاب / سپاه و رد لشکر از این روی آب
بماندند برجای پرده سرای / بدشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر ترک برسان باد / خود و نامداران فرخ نژاد
بدان راه بی راه زنهار باز / کمربر زوی را بود دین و ساز
سپهدار توران چو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
نباید و آمد زمانه فرود / همی داد یکی دهش را درود
نمود و به پیران سالار خوان / که پیش آرد آزاد کارزان
سپهبد در پیه دگر آمد خروش / بدان کین لشکر در آمد بجوش
... نی دید برسان سرو بلند / دو گیسوش در بر چو چوگان کمند
ز تیمار خونین بسته بیان / خروشنده مانند شیر ژیان
همی گفت زار ای دلیر اگوا / پیل شیر دل نامور پهلوا

کجا یابمت ای گرامی پسر
چو آمد ز ایران زمینت بسر

پیاده دوان سوی افراسیاب
دو دیده ز خون همچو دریای آب

بدو گفت کای شاه ترکان و چین
همه ساله بسته میان را بکین

چه کردی سرافراز پور مرا
چرا تیغ کردی تو بر پور مرا

ترا چون شبان هیچ فرهنگ نیست
بیاورد رفتن ترا ننگ نیست

مگر آنکه لشکر تو از آوری
دلیران درگه از آوری

ز هر شهر و برزن یکی انجمن
فراز آوری هیچ و فرزند من

بسازی کی لشکری بی‌شمار
بایران بری از پی کارزار

جهان چون بود مردم چاره ساز
بکشتن سپاری کردی تو باز

چو کرد دمی جنگ گردان درشت
بمیدان همه از تو بینند پشت

همی گفت و می کند موی از سرش
ز خون خاک گشته دل اندر برش

همی راند از دیده کان جوی خون
بر نامور شد ز سرش نگون

ز دیده سرشکش برخ بر چکید
رخش گشت از اندیشه خون شنبلید

بدو گفت پیران که ای شیرزن
کنون بشنو از من سراسر سخن

نکشتند برزوی خسته شد
بیاورد رستم همی بسته شد

فرستاده ای را سوی سیستان
خود و نامداران و کند آوران

زن نامور گفت پس شادمان
بدان سان که باید همی کرد جان

بیزدان که گر زنده بینمش باز
بگردون رسانم سرش را فراز

به بند و ز بندش رها بشکنم
همه شهر ایران بهم بر زنم

رهانش از بند هنگام خواب
بتخت جهاندار افراسیاب

بگفت این و از پیش او بازگشت
تو گفتی که باباد انباز گشت

ز هر جای چیزی فراز آورید
بسی زر و گوهر از آن برگزید

بدانش بد و نیک را برگزید
ز اندیشه بر چرخ گردان کشید

چو زن سوی اندیشه افگند دل
بچاره ازو دیو گردد خجل

بیاداکه زن چاره پیش آورد
یکی بادش از شصت پیش آورد

چو آورد هر سوی چیزی فراز
همی کرد آیین فرهنگ ساز

بر نامور سوی ایران کشید
وزان نامداران کس او را ندید

با ایران بسی بود یک روز کار
بدان تا بدو یک فرجام کار

بداند بد و نیک ایران همه
هم از شاه و گردن کشان رمه

چو دیدی یکی نامور انجمن
بپرسیدی از گوهری تن بتن

ز فرزند جایی نشانی ندید
ز نامداران ایران شنید

بدرگاه خسرو همی روز و شب
نظاره بر آن کس کشاده دو لب

چنین گفت با دل چه آید بمن
ازان ترک بدخواه و آن انجمن

همی روزگاری با ایران بماند
کسی نام زو روز رفته نخواند

یکی روز بر درگه شهریار
بپای ایستاده زن هوشیار

همی گفت زارا دلیرا جوان
یکی جوی زر رخ روان

بیابان بیابانش پیمود می
با ایران نشانش نه بینم همی

نهاده دو دیده بدرگاه شاه
که هر سو که آمد بدرگه سپاه

یکی پهلوان ستوری نبد
پیاده بکردار سروی بلند

سپاهی پس پشت او نیز داد
سپهبد بکردار شیر شکار

یکی دست بسته بر پهلوان
همی رفت شادان و روشن روان

فرو ماند خیره ز بالای او
وزان پهلوی یال و بالای او

بپرسید کین مرد از تخم کیست
ز گردان ایران و را نام چیست

یکی گفت کین نامور زبردست
سرافراز از تخمه نیرمست

بدو گفت زن دست بسته جوان
چو پشت زمانه دو گشت راست

ورا گفت در جنگ برزوی شیر
بیازرد بازوی مرد دلیر

بیاورد کرد دست او خسته گشت
بخشمش همی تیره شد روی دشت

چو بشنید زن گفت کای نامدار
چرا ماند اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماند او بایران زمین
نراند سوی سیستان همچنین

بدو گفت خسرو که از ترکتاز
بایران زمین باز آمد بناز

جهان پهلوان بود با او بهم
همی گفت هر گونه از بیش و کم

چنین گفت با او سرافراز شاه
گر آید ز نزد سپهبد سپاه

چو کرد او سر جنگ پهلو درست
ز زابل شد و همچو دود نخست

چنین گفت پس زن چو دانست او
شکسته شد اندر کف جنگجو

بکشتند برزوی را کینه خواه
کمین سپهدار ایران سپاه

چنین پاسخش داد مرد دلیر
که برزوی را بسته مانند شیر

فرامرز بردش سوی سیستان
ابا نامداران زابلستان

جهان پهلوان چون شود بارجای
درآرد سپهدار نوزر ز پای

چو بشنید ازو زن دم اندر کشید
یکی آه سرد از جگر برکشید

پراندیشه برگشت از آنجا دوان
سرشکش ز دیده برخ بر چکان

همی گفت کین چاره را چون کنم
که پای وی از بند بیرون کنم

چه سازم بود درمان این کار جفت
درین راه نی ره مرا یار گفت

بسی بند از آن کار راکه روان
رخ از درد زرد و تن از غم نوان

چو برگشت از درگه شاه باز
بدانسان که باشد همی چاره ساز

روان شد سوی سیستان حیله‌گر
بسی برد با خویشتن سیم و زر

همی رفت تا شهر رستم رسید
زن چاره گر چون بدان بنگرید

پیاده بیازار هم در زمان
همی رفت هر سوی چون بیهشان

بدان خان بازارگانان شد او
برافکنده چادر بپوشید رو

یکی خانه بستد زن چاره گر
دران خانه بنشست با سیم و زر

بجایی که گوهر فروشان بدند
بنزدیک ایوان دستان بدند

یکی مهتری بود با رای و هوش
ورا نام بهرام گوهر فروش

فراوان ورا زر و سیم بود
ز درویشی و رنج بی‌بیم بود

جوانی بکردار تابنده ماه
بنزدیک دستان و را دستگاه

پیامد زن خسرو دشت‌اوی
بدو گفت کای مهتر نامجوی

ز هر گونه دارم فراوان گهر
کسی را فروشم تو با خود بخر

ازان پس یکی بار لعل بنفش
بدو داد آن مهر رخ مهربخش

یکی پاره یاقوت رخشان چو شید
زن نامور راند و بد امید

چو بهرام گوهر فروش آن بدید
چو گلبرگ رخسار او بشکفید

بدو گفت بهرام کای نامجوی
گرا بود ازین گونه با من بگوی

بدو گفت شهره که ای نامور
بگویم ترا این همه دربدر

مرا شوهری بود بازارگان
ز تخم بزرگان یکی کاردان

جوانمرد و آزاده و نامجوی
ستوده بهر جای و با آبروی

بدریای آمل درون در بمرد
مرا خود بزاری و شیون سپرد

از و ماند این گوهر و سیم و زر
بسی در و یاقوت و طوق و کمر

چو بشنید بهرام آنگاه گفت
که با تو خود باد همواره جفت

ازو بستدان گوهر شاهوار
بدو گفت کای بانوی نامدار

اگر دیگرت هست فردا بیار
بدان تا برم نزد زال سوار

سپهبد برآرد همه کام تو
بگردون گردان رسد نام تو

همی بود شهروی با کام دل
از اندیشه‌ها بد دو تا پشت گل

شدی سوی بهرام گوهر فروش
ز اندیشه مر طبع رفتی ز هوش

نخستین بدیدی کلاهش او
تو گفتی که ناموز جوشش او

همه شب نخفتی ز اندوه و درد
همی بر کشیدی ز دل آه سرد

بدربند ار کی آمدی گاه گاه
همی کردی از دور در وی نگاه

یکی جایگه دید حصنی بلند / که بالاش از دور بدارد کمند
بشد گه سپاهانش شتاد مرد / بروزانه دلرانش شاد مرد
بجان اندرون نقش من نبود / همی گفتی این رنج بردن چه سود

ازانجا سوی خانه شد با خروش / پرستش آمدش برد گوهرفروش
رسید بهرام از شهر زن / کجا رفتی این وقت ازین انجمن
ز بن انکه جنس داد اورا جواب / بجان نهان کرد از دیده آب

دلم گفت از درد شرم دشت / جوان ماهور مرد از ره بگشت
بدان آمدم تا زمان سوی ارگ / بکم کم شود از دلم درد و مرگ
بدو گفت بهرام کای نیک زن / یک امشب بیا تا بایوان من

بر آسای یکدم دلت شاد دار / روانش از اندیشه آزاد دار

[illegible]

بنزدیک خویشان و پیوند من / سمان ماهور جفت و فرزند من

که دارک باشد مراخان و مان / بآزادگی امشب آنجا بمان
که رامشگری دارم انجا جوان / نوازنده رود و آرام جان

نه مردیست رامشگر بازنت / رامشگری فتنه برزنت
بنزدیک برزو بود روز و شب / با واز او برگشاید دو لب
من او را بیارم بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

چو بشنید شهره دل شاد شد / زاندیشه و درد آزاد شد
روان شد بشادی بسوی خوان او / که در خان او بود درمان او
بدو گفت ترسم که در دسرت / فزاید ز من چون پیام برت

بدو گفت بهرام کای نیک زن / نباید ازین هیچ رنجی بمن
بگفت این و از پیش او شد روان / بی او می رفت خسته روان
زن مرد گوهرفروش آن زمان / بیامد بنزدیک شهره دوان

گرامش کرد و وزاو افزود / بدید ارادوش دو خرم بود
جهان چون سزا بود بنشاندند / بروبر یکی داستان خواندند
فرستاد و آورد رامشگرش / جهان چون سزا بود اندر خورش

بغه مو زن را که اوریو خوان / کسی را که باشد گرامی بخوان
ساکه چو آن جوان سرد آختند / یکی مجلسی در خورش ساختند
بزد دست رامشگر و برکشید / نوائی کز و دل بر بر پرید

زن از درد دل کرد زاری بسی / ندانست خود را از او را کسی
دل از درد زدر برزو بسوخت / بگرد آراتش رخش برفروخت
برون کرد از انگشتش انگشتری / نگین بر و زمی چون شکری

که برزو مرا زانسی دیده بود / سمان شاه ترکانش بخشیده بود
بدو گفت شهره که ای روزن / ندیدم چو تو من بهر انجمن
ازین بود شهره که آمد خروش / همی آند در مرد گوهرفروش

که رامشگر کرد برزو نگات / مرورا سپهدار توران بخواست
برون رفت رامشگر از پیش او / بپاید خرامان بر چنگ جو
بپالهد چو برزو مر ورا بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت برزو که ای شهره زن / کجا رفتی از ماهور انجمن
بدو گفت رامشگر ای پهلوان / بکام تو باد سپهر روان
بجان و سر پهلوان جهان / که ننگ و داز تو ندارم نهان

درین در جوانیت باراى و هوش / ورا نام بهرام گوهرفروش
مرا گفت امشب بخان من آی / چو رفتم بر دکان رهنمای
زنی بود مهمان گوهرفروش / چو من او ندیدم برای و هوش

بیالا چو سرو و چو خورشید روی / بسان کمند تهمتنش موی
چو من دست کردم سر بربط از / سرشکش ز دیده روان شد ز ساز
خروشی برآورد و خون جگر / ببارد بر روی چون ماه و خور

بمن داد انگشتری در زمان / بودیم با او می شادمان
ازین بود کامد بدان در دوان / همی چاکر ماهور پهلوان
مرا خواند و من آمدم پیش تو / بگفتم بپیشت کاپیش او

چو برزوی انگشتری را بدید / بپیچید و بر پای دندان بد
بدو گفت بهای تا نگرم / که چونین ندیده بدین کشورم
بدو داد انگشتری شهره زن / دل اسدمان شد سر انجمن

کمشن بکرد و بدو بخواند / ز دیده سرشکش بر رخ برفشاند
بدانست برزوی کان مادرست / ز درد بسر جانش برآذرست
خروشی برآورد کرد سوار / ز دیده بیارید خون بر کنار

چنین گفت برزوی اکنون بدی / که ای رنج دیده خوب روی
چه گوئی که این زن بدید از خوی / همی جوید امشب در ایوان اوی
چو رامشگر آن درد دیدی / بخیری پس انکه سخن گستری

بدو گفت کای شاه آزادگان / چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگانست این شهره زن / ببازارگانی سرا انجمن
بگوی رای و آزاده و تیزهوش / ورا نام شهره دی گوهرفروش

بیالا بلندست و زیبا بروی / ندیدم بگیتی چنین روی و موی
چنین گفت شوئیم آن بیل مرد / مرا او سر اند زاری سپرد
ندانم که مرز و نژادش کجاست / همی آمدن سوی ایران چراست

چو بشنید برزو بلرزید بخت / به پژمرد ما تند برگ درخت
سپهبد ز دیدن بیارید آب / همی ریخت بر خاک در خوشاب
ز اندیشه شد مرد خسته روان / بدو گفت رامشگر ای پهلوان

چه بودت ازین سان گشتی دژم / ز دیدار من شادیت گشت غم
چه آمد بروت ز انگشتری / بمن شاید ار گوئی این داوری
کجا بودی از ما زوشادی بیار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار

بگوی که این ناله زار چیست / ترا درد دل این در از بهر کیست
بدو گفت برزو که ای نیک زن / سربانوان بهتر انجمن
بترسم که چون باز گویم سخن / بر آمد بروی تو ای شهره زن

زنان گر بدوزند برنا زبند / بگویند واز کس بکمرند بند
نشاید همی راز گفتن بزن / نشاید بگیتی زن رای زن
به پیش زنان راز سر گبگوی / چو گوئی همی بازیابی بگوی

کنون گر وفا را تو سامان کنی / مرین خسته دل را بود درمان کنی
بپوکند و پیمان نیندی دو دست / بر انسان که آن ناشاید شکست
چو بشنید زن گفت کای پهلوان / بگرد دیدکر دو ز جان و روان

که گر بر سرم تیغ بارد سپهر / همی تیر و روپین زند ماه و مهر
بگویم کسی را من این راز تو / هر نیک و بد باشم انباز تو
چو بشنید برزوی شد شادمان / بدان گشت خرم دل پهلوان

چنین گفت برزو که آن شهره زن / که انگشتریش آورید ی بمن
ز گوهرفروشان و بازارگان / ببین بوم ایران و آزادگان
ز بهرام بدین جای بر / وگرنی نخواهی همی سیم و زر

مراکا زاید در بانی بود / ترا در جهان پادشاهی بود
هم اکنون ازاید بر رو بار جای / بنزی بهمان راه بربط سرای
زمانی برآسای با شهره زن / چو خالی شود خانه از انجمن

پرسش که انذر مراد توجیست / چه زاری و از اندیشت بهر کیست
همانا که برزوی را مادری / که روز و شب از درد برآذری
اگر مادر ما نداری بگوی / که تا من کجا جستم راه جوی

بیامد دوان نزد شهروی زن / به دیدار او شاد شد انجمن
خورشید را مژده پهلوان / بدان کو شد شاد روشن روان
چو گفتار برزو به شهرو رسید / سبک پرده رازها بردرید
کسی در جهان از من آگاه نیست / مرا پیشه جز ناله و آه نیست
اگر باز گویی بمن این رواست / که جان من اندر دم اژدهاست
ازین راز تا هیچ آگه شود / ز جان مرادت کوته شود
چو بگرفت برزوی خسته بماند / نشانش نگه کرد و نقشش بخواند
بیزدان دادار و چرخ بلند / بخورشید روشن بگرز و کمند
براسای و بنشین و سازی بزن / چو گردد پراکنده آن انجمن
بگویش که تا راه آید بروی / ازین خیره سر مرد پرخاشجوی
بگفت این و از خانه آمد برون / همی رفت شادان بر رهنمون
چه سازم برین چاره افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
یکی چاره سازم درین کار من / از اندیشه و رای هشیار من
بگویم که تا آب آرد چهار / جهان چون بود در خور نامدار
وزان پس بسازیم تدبیر کار / کمر بازبست و رخ شهریار
دل از درد گشته دو نیم / همه شب همی بود با ترس و بیم
که ای برتر از جایگاه و زمان / زمانه کوته ببد بدگمان
همی بود با درد و تیمار جفت / از اندیشه تا روز رخشان نخفت
کنون چاره کار برزو بساز / بگردون سر نامور برفراز
یکی جوشن و خود و زرین سپر / جهان چون بود در خور نامور
چو تو برگ ره کرده باشی تمام / شوم نزد آن پهلو خوش کلام
ز راه بیابان به توران رویم / بنزدیک آن نامداران رویم
یک هفته شد ساز راهش تمام / چو پرداخته شد سگالش بکام
چو شب تیره گردد دگر دار قیر / ازین بام در جو آیی بزیر
ز دروازه شهر بیرون شویم / ز انبوه مردم بهامون شویم
چو بشنید برزوی شد شادمان / بسی آفرین خواند بر هر دوان
مرا گو کمند ار او بد سپید / جهان کرد آن گرد فرخ پی
چو دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان ز مستی بدل خیره شد
سپهبد چو از هر سوی بنگرید / کسی زاد آن راه بی ره ندید
برفتند هر دو بکردار باد / ز اندوه گیتی شدند هر دو شاد
سخن گفت کای نامور هوشمند / چو آمد برویت و چرخ بلند

بدو گفت بهرام کوه فروش / که ای راحت جان و آرام هوش
بخندید بهرام و فرزند زن / به شهروی رامشگر رای زن
دلش گشت خرم از آن راز او / بگاه بدانست آن راز او
چه دانی که بر روی راز اندرم / همانا پی او به هر کشورم
نگفت این و از دیده بارید خون / همی کرد ما از صبر بر دل فسون
مرا داد بر روی از تو خبر / فرستاد نزد توام چاره گر
ببارید از دیده خون جگر / جهان نامور مرد پرخاشخر
که سر را نپیچم ز پیمان او / بپیرم به هر کار فرمان او
پس آنگه از و باز پرسید سخن / چه گوید همه با تو سر تا به بن
کنون باز گردم بگویم بدوی / که آب مرادت روان شد بجوی
چو آمد بر او همه باز گفت / رخ نامور همچو گل بر شکفت
که آرد مر او را بنزدیک من / که رخشان کند جان تاریک من
بدانگه که سر بر زند آفتاب / جهان کرد از روی خود در خوشاب
سلاح گرانمایه و برگ راه / کمندی برافراز و اسپی سیاه
همه شب همی بود در گفت و گوی / خود و نامور مرد پرخاشجوی
بیامد از آن خان کوه فروش / ز بیم روان رفته زو صبر و هوش
بیامد بر آن زن چاره گر / بپرسید و او را گرفتش ببر
فرستاد نزد تو آن نامور / بدان تا ببندم بکار کمر
چه سازی و درمان این کار چیست / در اندیشه با ما دو تن یار گشت
کمندی ز ابریشم تابدار / یکی نزد سوسن بند استوار
برم نزد سوسن و خام کمند / کشاییم سر و پای او را ز بند
نر اول بیابانیم تیار و درد / برون برآریم از زال کرد
بیاورد سوسن بر روی گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
بر آن سپهبد من استاده ام / دل و دو من را نیز بگشاده ام
که شهروی از شهر بیرون شدست / ز اندیشه جانش پر از خون شدست

[illegible]

ز دو دست و از پای بند گران / بپوشش سوسان آن لشکران
زن چاره گر دید پس پهلوان / بیامد بنزدیک او شادمان
چو نزدیک شهرو رسید آن زمان / جهانجوی برزوی با داستان
مرا یاری از داور تو نیست خواب / بروز و بشب بد دو دیده پر آب

زمانی دل نامور شاد دار / هر کار تا بوده را یاد دار
سخنهای برزو همه کرد یاد / دل شهرو از گفت او گشت شاد
بدو گفت کای زن ترا این که گفت / که او را درازم برون از نهفت
همانا که بر روت آگاه کرد / که تیره شب نزد من راه کرد
بدو گفت رامشگر ای زن خموش / نباید که بهرام کوه فروش
چو انگشتری بد در دست من / مرا گفت نامی ای شیرزن
بخورشید تابنده سوگند داد / ز رخشنده آتش خوشبوی باد
مرا گفت برخیز با رای و هوش / برو شاد تا خان کوه فروش
همه راز او را بگوی از نخست / بدانگه که گردد ترا آن درست
شود شادمان پهلوان جهان / بیارد بسی خون دل در نهان
بدو گفت درمان این کار چیست / بدین درد ما رای یار کیست
بدو گفت رامشگر ای نامدار / بسازم ترا من بدین رای کار
شوم نزد آن بانوی ناتوان / بسازیم تدبیر تو هر دوان
وزان پس بیایم بر پهلوان / بدان تا نباشی شکسته روان
چو خورشید پیدا شد از آسمان / از و گشت رخشان زمین در زمان
بر اندیشه بنشست و خسته روان / همی گفت با داور آسمان
به شهرو سخن گفت کای نامور / همه شب باندیشه ات پر هنر
همی با تو در کار یاور بوم / بهر ره که خواهی تو رهبر بوم
بیاور ستور نگاه و چهار / جهان چون بود در خور کارزار
همی ب از شهر بیرون بریم / همه ساز ره را بهامون بریم
بجای برآرم بیام حصار / رهانمش از بند زال سوار
چو بشنید از و این سخن شیرزن / بدل گفت کوتاه شد رنج من
بیاید ز بند هشیار باش / ز دشمن سرت را نگهدار باش
بدان تا تو آیی بنزدیک من / درخشان کنی جان تاریک من
همه ساز ره راست کرد اوی / نر اول نماندت خود رنگ و بوی
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
که سر باز نشناخت از پای خویش / همه سر نهادند بر جای خویش
زبان بجای بیامد بزیر / زمانی بپیمود آنجا دلیر
خروشی برآمد از آن هر دوان / سم از چاره گر زن هم از پهلوان
چو شهرو ورا دید روشن روان / خروشید و آمد بر او دوان
فکنده م تن در دم اژدها / بجای بسازیم این کیمیا

که با زین بر و بوم را / بیابانی خاکی اختر شوم را
چو برزو ورا دید با دیده خون / بابا در چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی / بسی راه دشوار بگذاشتی

بدانی چه آمد ز ایران بمن / از آن لشکر شاه و آن انجمن
چه آورد خشم سپهر روان / چه آمد برویم ز پیر و جوان
کنون این زمان جای گفتار نیست / ره از رفتن اندر دگر کار هست

بشهر و بشهر بود ما در زمان / برون کرد از تن لباس زنان
بر آیین مردان بپوشید زن / همی ره برفتند پس مرد و زن
از ایران و توران نهاد اندر وی / برفتند خرم دل و راه جوی

سه روز و سه شب رفت برزو براه / خود و نامور با دو شکوه
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان
نگه کرد بر برزوی بنگرید / سوی راه ایران یکی گرد دید

که زو گشت هامون چو دریای قار / در آمد بجنبش زمین از سوار
درفشی به پیش اندرون اژدها / پس او یکی شیر فرمانروا

جهان پهلوان رستم نامدار / ز تخم سرافراز سام سوار
هر آنکس که بود از سواران / که او چون سام دو کردارم

سر نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
و پس نزد کاوس و رنام راد / سر سروران قارن شهزاد
بدان باروانشان درفشان کند / در ایوان دستان گل افشان کند

سر سال نو ماه فروردین / ببردی سر نامداران کین
بدان روز هنگام آن رزم بود / اگر جنگ آن رزم با رزم بود
چو از دور برزوی آن گرد دید / که آمد درفش سپهبد پدید

بشهر و چنین گفت کای هوشیار / بیامد دگرگونه شد کار زو
سر رنج و تیمار تو باد گشت / چو رستم بدید آمد از پهن دشت
نگه کن بدین نامور پهلوان / پس او سپاهی ز ایران روان

شما را از آید ریا باید شدن / بره بر بیاید همی دم زدن
برفتند مرد و زنی راه و راه / بدان تا ببیند ایران سپاه
ز زن جان کرشد بگرد آزاد / جهاندار یزدان پی گرد باد

سر تن دهد رستم که برتافتند / بتیزی ایران ره بشتافتند
چنین گفت کان مرز بی ره شدند / چو از ما و از لشکر آگه شد
همه نامسواران ترکان بدند / که از رزم بگشتند و پنهان شدند

بدیدند مارا و بگریختند / بدام بلا در بیاویختند
بگرگین چنین گفت آراید بران / ببین تا کدامند نام آوران
اگر نامدارند اگر پهلوان / پیاده بزد و سپه شان دوان

تهمتن جواب این گفت که گرگین بجو باد / روان شد ز نزد سپهدار شاد
بگردن بر آورد گرز گران / بپرداخت تا پیش نام آوران
بگردار در بازین بر دید / چو نزدیک شد بالا رسید

دو زن دید گرگین و گردی دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
با اسپ پوشیده اسب و سوار / جو اشفته شیری که کارزار
کمانی بیازو و گرزی بدست / بابان درون بان چون پیل مست

بایران بند مرد تنهای او / بیازو و دیدار و بالای او
ندانست گرگین که آن مرد کیست / بشاده بران دشت از بهر جست
خروشی بر آورد گرگین چو شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر

چه مردی و راید رنجا آمدی / بدین راه بی ره چرا آمدی
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از بیم اندر نهان
چو گرگین چنین گفت برزوی / خورشید واهد برا و دلیر

بمانا نه جان گفت سیر آمدی / کزین سان به پیکار شیر آمدی
بمیدان کین جو منی را / نباید جهانا پسندت روا
چو بشنید گرگین بر آورد جوش / بدو گفت کای مرد بازار هوش

که نام گرگین میلاد را / بیاورد نشنید فرمان روا
ز پیکان من شیر ترسان بود / پلنگ از کمندم هراسان بود
از آید برتر از درستم برم / بدین بیهده گفت تو بنگرم

بدو گفت برزوی کای نامور / بگوید چنین مردم پر هنر
بروزی که در تن بباشد روان / بگر بندم من همه مردمان
به مردی چون تو هراسوی / نشانه کشید ای گور و ز گور

بچاره مرا چون از آید ربری / بر اندیش آخر از این داوری
بگفتا من سپهدار و برنا باد / دو زاغ کان نراین بر نهاد
خدنگی بر آورد از ترکش / بزد بر بر و سینه اش آتشش

نشاد گرگین زان کرم خاک / به دامن چو شش گشته چاک
بینداخت از باد برز و کمند / سر و یال اوازه آمد پدید
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همی خواست تا سرش راه ببرید

بپیچید گرگین و زنهار خواست / بپوشش در آمد که پیکار خواست
ستور سپهبد نگون گرد ز زین / همی رفت تا پیش شیران کین
نگه کرد رستم بدان خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند

چنین گفت کاری تو آید بهش / ندانم من این راهی کم و بیش
بسوی زواره همی بنگرید / کز ایشان شگفتی بگیتی کرد
از آید بر رو سوی آن پهلوان / ببین تا کدامست مرد جوان

بجای پرسش که نام تو چیست / چه جویی درین مرز کام تو چیست
اگر نامداری بود کینه جوی / بگو تا بیاید بنزد من اوی
زوان چو بشنید آمد روان / بنزدیک آن نامور پهلوان

زوان چون زد یک برزو رسید / سواری کمند افکن گرد دید
تو گفتی ز ریان یل زنده شد / جهان پیش شمشیر او بنده شد
بیالا بلند و بیازو قوی / میان چون پلنگان و بر پهلوی

کمانی بیازو و فکند ای دلیر / تو گفتی که آشفته شد نره شیر
دو زن دید برز خلیده روان / بیستاد بر نامور پهلوان
سپهدار گرگین بسته دید / بپیچید پالیش بخم کمند

روان خورشید کای پهلوان / دل کارزار و خودار و ان
چه مردی و نام و نشان تو چیست / که زاینده رابر تو باید گریست
ز رستم نداری جهانا خبر / و از آن نامداران پرخاش خر

ز طوس سپهدار و گودرز و گیو / ز فرمان بد و نام و گستهم و نیو
ازین نامور مرد بگشای بند / که بر تو بگرید سپهر بلند
سپهبد نباید که آگه شود / ز خواهش مرادت کو تو شود

ترا من نخواهم ز گردان شاه / و زان نامداران ایران سپاه
بدو گفت برزوی کای نامور / نه مرد فریبی پر خاش خر
همانا ندانی که من کیستم / بدین ساده دشت از پی جستم

بمیدان مرا ده روز رزم / که جنگ یلان بدین چون بزم
نه رستم ز روییت و از آهنت / و یا کوه البرز در جوشنت
چه سنجد به پیش سپه تهمتن / نه طوس و فریبرز و این انجمن

بمان زخم ما زو کوای منت / کمند و کمان رهنمای منت
اگر باز من بگشتی خطا / کجا یافتی او ز چنگم رها
بچاره رهاند خود از بند / ز گرز گران و ز خم کمند

کنون اندرین دشت آوردگاه   کنم روز روشن بر او بر سیاه
همانا نیامد به پیکار من   نگردد ز گردان این انجمن
روان چو شنید از او این سخن   بر او تازه شد باز درد کهن
روان برو را چو نشناختش   بپرسید از و روی بنواختش
بدو گفت کای نامور پهلوان   چگونه بجستی ز بند گران
پیاده از آن پس بگرد اژدهاد   بر نامور رستم پاک زاد
دل از بیم پر درد و رخسار زرد   بیامد پس پیش تهمتن ز درد
چو رستم ورا دید با تاب و توش   نه در تن روان و نه در مغز هوش
بدل گفت کاری تو آمد بیاد   فتادیم اندر دم اژدها
بپرسید از نامور پهلوان   که چون رستی از چنبر و روان
روان هر دو گفت کای نامدار   برآشفته با بدر روزگار
رها شد سپهدار برزو ز بند   ندانم که چون گشت چرخ بلند
همه بند و زندان تو کرد پست   رها گشت از بند چون پیل مست
سپهدار گرگین ز زنهار اوست   همه رزم کند او را کار اوست
چو بشنید رستم بترسید سخت   بدل گفت تا که برگشت بخت
بدو گفت چون رستم آن دیو زاد   کزین گونه همره گزند آیدم
چه آمد بروی فرامرز او   بر آن نامداران پرخاشجو
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند بر کین بر زو میان
چنین گفت هرکس که این جون گسستم   که یال جهانجوی پرخون کنیم
چنین گفت رستم با ایرانیان   کرای نامداران آزادگان
ببندید دامن بدامن درون   بر انداز از نامور جوی خون
نباید که آید بر شود شادمان   بر سپهدار تورانیان
اگر ما برین مرد رنگ آوریم   به نام نکو ننگ آوریم
چو رستم چنین گفت با ایرانیان   همه برگشادند یکسر زبان
که من پیش سپهبد همی بنده ام   بزندان و رانش سر افکنده ام
ببندیم دامن یک اندر دگر   نمانم کزین ترک پرخاشخر
از این دشت آورد پر خون شود   که کام فرامرز پر خون شود
چو بشنید رستم پیاده دوان   بنزد یکی برزوی گرد جوان
ز هامون بر آن تند بالا کشید   چو روی سپهدار برزو بدید
سر نامداران در آن دشت جنگ   چو شیران آشفته کم شاد جنگ
نشان کرد و تن را بزیر زره   بابر و در افکند از کین گره
یکی باره در زیر او همچو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
ز سام نریمانش نشناخت باز   بدان یال و سفت و رکیب دراز
کمندی بفتراک بر بسته خم   که فیل ژیان را کشیدی بدم
برآشفته بر دشت چون پیل مست   یکی گرز گاو پیکر بدست
بر آن تند بالا زمانی بماند   بر و بر سپهی نام یزدان بخواند
دو زن دید از آن مع هر سو نوان   دگر پهلوانی چو سروی روان
بر آن خاک افکنده گرگین نژند   ببسته دو دستش بخم کمند
دلش گشت پر درد از اندوه و غم   هم از کار گرگین پل شد دژم
بخود گفت کین نامداران کیند   برین دشت با او ز بهر چه اند
بدانست کاو لشکرش راز دور   ز شادی همه تا بمش گشت سور
بدو گفت رستم که ای شیرزن   چه کردی بدان بند و زندان من
چگونه رها گشت این نامدار   کجا بود دستان سام سوار
همانا فرامرز زنده نماند   زمانه دگر گنج پاش نشاند
بپرسید از ایوان دستان سام   وزان نامداران با جاه و نام
دگر گفت کین ماه رخسار گشت   ستاده برین دشت از بهر جست
بدو گفت رامشگرای پهلوان   که بادی همه ساله روشن روان
جهانجوی برزوی را یاد داد   ز مهرش شب و روز برآذرت
بنیرنگ و افسون او شد رها   سپهدار توران ز دم اژدها
چو بشنید برزوی آواز اوی   بدو گفت کای نامور کینه جوی
ترا نام زن چیست ای گفت و گوی   پر خاش روی اندر آورد بر روی
سخن باز ماند در چنین جایگاه   بگویند مردان این دوراه
بنزدیک من آمدی باز مان   سخن گوی گشتی چنین باز نان
همانا که برگشت دست و ز درد   که با یاد آمدت روز کارزار
کنون آمدی تا زمان پیش من   بدان جنگ دیدی که با پیش من
همانا که جانت ز تن گشت سیر   گریسان نوان آمدی پیش تیر
بجای زر آورد کو بخشتی   بدام بلا در نیاوختی
رهایی نیابی ز چنگال من   خود و نامداران این انجمن
جهان تو رستم سوی سیستان   که بر تو بگرید زابلستان
که پیکان همه رزم بیبر برت   بگرز و بزوپین کوپم سرت
ببینی کنون جنگ مردان مرد   نیاری دگر یاد دشت نبرد
ز خون سران دشت گلگون کنم   ببینی که آورد من چون کنم
بنگ آورم بر سر نام تو   نمانم کسی از دوده سام تو
چو بشنید رستم برآشفت سخت   بدو گفت کای ترک کم بوده بخت
جهان دان که بر نیت روزگار   که بر روز گشتی در آن کارزار
همانا که پیکار مازندران   که با دیو کردم بمازندران
شنیدی که چون بود آن جایگاه   چه با نامداران توران سپاه
که خونشان بخاک اندر آمیختم   مدالمکه کرماکین برادر تختم
چو کاموس و فرطوس و چون اشکبوس   که از بانگ اشان بدریدی کوس
بدانند با این بخاک و خشت   ببردی فلک باز دارم ز گشت
نهیب من ار سوی جیحون شود   بجیحون درون آب چون خون شود
اگر چند در جنگ هستی دلیر   نیاری همی تاب آن غنده شیر
بگفت این و از جای برکرد رخش   بمیدان در آمد کو تاج بخش
یکی گرد تیغ برانگیختند   همی خاک با خون برآمیختند
سرافراز و نامی دو کرد دلیر   کز ایشان همی پیشه بگداشت شیر
بپیچ باز بردند هر دو عنان   بنیزه بر آویختند هر دوان
چنان نیزه بر نیزه آویختند   که از تن ز زه ها فرو ریختند
جهان شد ز بس گرد آوردگاه   که شد روی خورشید روشن سیاه
ز زخم سواران و تاب عنان   ز سختی بپیچید بر هم سنان
دو نیزه ز خشخاش تن شد از نهیب   یکی را بجنبید پای از رکیب
ز یکدیگران ایستادند دور   برآمد دو باب ورا زنج پور
چنین بود تا بود چرخ بلند   گهی تاره شادی گهی خاک و بند
چو کردی تو بر دل ره آز باز   شود رنج گیتی تو بر دراز
جهان هر گز و دست کوته کنی   روان زاسوی روشنی ره کنی
چو آسوده گشتند هر دو جوان   ز کینه همی تاختند هر دوان
بگردن برآورد گرز گران   همی تاخت بیک اسکران
زبس گرز گرز ز یکدیگر دیده   دگر آب کند او ران پیش
دل نامداران طپیدن گرفت   خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر   نگشتند هر دو ز پیکار سیر
همه نامداران ایرانیان   ازان رزم گشتند خسته روان
همی گفت هرکس چنین کارزار   ندارم بیاد اندرین روزگار
همانا نیارد سپهر روان   بمردی بمیدان دو روشن روان
نگاه منوچهر و سام سوار   بدینسان نه دیدست کس کارزار

ز بس بر هوا بر بجست / ز سم ستوران زمین گشت پست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان / نیامد یکی را از آن دو زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند / به یکبارگی دست بگذاشتند
دل مرد و اسب شد ناتوان / همان سال چون ژنده همان نوجوان
بجوشید بر مرد و تن خون ز خشم / چو دو طاس پرخون شده هر دو چشم
سپهر از روش ماند و مهر و ماه / نیارست رخش از آن کینه گاه
گسسته شد از تاب گردان رکیب / دل مرد و از تگ گرد در نشیب
بسستی رسید آن از آن و از این / همی بر زمانی بیفزود کین
چو رستم دلیری برزو بدید / ز جان از برش سیری رسید
دو گفت کای نامور پهلوان / ندیدم بگیتی چو تو یک جوان
بمردان که بسیار دیدم نبرد / همان رزم و پیکار مردان مرد
رسیدم بدیوان مازندران / بگردان توران و نام آوران
همان جنگ پیران و خاقان چین / کمان کیانی و گردان کمین
مرا سال افزون شد از چارصد / که روزی نیامد مرا پیش بد
ز چندین بزرگان که من دیده ام / بدین کشور که گو دیده ام
چو تو نشنیدم نه دیدم دگر / که با من ببندد بدین سان کمر
ز خورشید اکنون هوا گرم گشت / بجوشید دریا و هامون و دشت
بپالود از آب و از مرد خوی / نیارد نهادن بدین خاک پی
بمیدان نیاریم آورد جست / ز تابیدن مهر گشتیم سست
بیابان و گرما و ریگ روان / نماند یکی را تن اندر روان
بخوردن ترا نیز باشد نیاز / اگر چند آن راز باشد دراز
نزدیک مادر یکی بازگرد / زمانی ابا او هم آواز گرد
برآسای و بنشین و چیزی بخور / از آن پس چو از چرخ برگشت خور
ببند از پی کینه جستن میان / به پیشم تا بر که گردد زمان
نماند همه کرده ات بازگوی / ز کینه مگر او بپیچد ز روی
کمر بادرت روشنایی دهد / ترا با خرد آشنایی دهد
کمر بسته گردی بچنگال من / بنزدیک آن نامدار انجمن
بدرّم به دشنه جگرگاه تو / برون آمد از بیم آن ماه تو
دگر خورد نی هست از ما سر / وز هاکان بد از ما بسر
چو رستم چنین گفت بر زوی شیر / دو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آمدم کار و کردار تو / که دیدم کنون جنگ و پیکار تو
بافسون و نیرنگ شان کشته / روانشان بخون اندر آغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چو دیدی بمیدان کنون پیش من
چنان زین روی برگاشتی / مرا ابله و غرچه پنداشتی
دریغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران آهن گمان
چو جان ها بدادند بر دست تو / همانا گران شد شدست تو
دگر راه گویی تن خسته گشت / گر بیزی به نیرنگ از این پهن دشت
چو در جنگ دندان من گشت تیز / گرفتی بدین چاره راه گریز
بدان گفتم این تا نگویی که من / ز پیچ تو خوردم درین انجمن
فرامرز گوید بیاید هنوز / کمان گرز تیر او بدست توز
از آید بر او پیش پرده سرای / چو رزم آرزو آمدت شو بیای
بمردان بگو جنگ و پیکار من / کمین سواران و گردان من
نه مردان بدند آنگه در جنگ تو / بداد ند جا زانکه نیرنگ تو
بدان جای روباه ایمن بود / که بر گردن شیر آهن بود
کسی گرد داز رود جانش دونیم / که از موج دریا ندیدت بیم
نشان بدان جای رخشان بود / چو خورشید از چشم پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب / بپایان رسد مر ترا این نهیب
ببینی ز من باز پیکار جنگ / نترسد نبرد از خروش نهنگ
خیانت و رستم بر زال از / نه دیگر بجنگ نیاید نیاز
بکوبم بگرز گران گردنت / ز خون سرخ گردد همه جوشنت
چو بشنید رستم از او این سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
پیاده سپهدار ایران بوان / بر نامداران و گند آوران
فرود آمد از رخش شیر ژیان / همه باز گشتش با رایان
از آن روی برزو بکردار شیر / پیاده بنزدیک او در دلیر
بمادر چنین گفت کای مهربان / ندیدی که چون گشت گشت زمان
دگرباره آن نامور پهلوان / که آمد بستم بجنگش میان
بجای دگرباره از من بجست / چو دیدش که گشتم برو چیره دست
چنین گفت با من جهان پهلوان / چه باشی بتوران شکسته روان
پیاده ابا پهلوانی دژم / بباران ترا مرز بابی دژم
فریبد مرا تا بایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد
ندانم که از جام آن چون بود / ز خون که آن خاک گلگون بود
وزان روی رستم بخوردن نشست / ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
ز چندان سواران نام آوران / با ایران و توران و نام آوران
که گشتند سرگشته از دست من / بجایی گرایند شد دست من
ندیدم بمردی چنین یک سوار / نه در پیچش گردش روزگار
نه دیو و نه مردم نه درنده شیر / نباشد بمیدان چو برزو دلیر
مراخوار شد جنگ اکوان دیو / همان رزم گردان و مردان نیو
بنزدان که از جان ببریدم امید / همی شرم دارم ز ریش سفید
ببایدش ایدر شدن سوی زال / آورد او چون ندارم همال
چه گویید درمان این کار زشت / بدین رزم او مرمرا یاد گشت
درین رای در پهلوان جهان / ز روزنده تاج و تخت مهان
که گردی پدید آمد از سیستان / از آن مرز گردان کابلستان
چو نزدیک آمد و نیم گشت / دل پهلوانان پر از بیم بس
یکی لشکر از گرد آمد برون / چو شیران چنگال آغشته خون
همه تیره داران دستان سام / فرامرز پر دل بیل نیک نام
یکی شیر پیکر درفش از برش / بگردون گردان سپهرش بسر
همی رفت پرسان ابا غنج شیر / خود و نامداران زابل دلیر
چو آمد بنزدیک رستم فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
کمش کرده دست و سر افکنده / جهان چون بود مرد خسرو پرست
برآشفت رستم بآواز گفت / همانا که با تو خرد نیست جفت
سپهدار توران ز بند تو بجست / برآورده نامت چنین گشت پست
نگفتم ترا من که هشیار باش / شب و روز او را که دار باش
نباید که این نامور نره شیر / گریزد ز چنگال مرد دلیر
ندانستی او را نگه داشتن / خود و نامداران آن انجمن
چنین نامور مرد در بند تو / بنزدیک خویشان و پیوند تو
همی باز دارد کنون ز زندان بدشت / چو باد بهاری بیابر گذشت
نیاید یکی مرغ رفته ز دام / چنین گفت با اسپهبد ار سام
ترا سر نماند که اکنون سوار / هزار آری اندر پی یک سوار
از این پس نخواند ترا کس دلیر / چو از بند تو جسته زوی شیر
فرامرز گفتا ای سر انجمن / دل بروران گرد لشکرشکن

ز بند تو این بچهٔ اژدها بانبوه و درمک زن شد ها
زنی آمد از شهر توران نوس بنزدیک بهرام گوهر فروش
بسی زر و گوهر ز بن چاچ گر بیاورد از شهر آن نامور

بجان رها کرد او را ز بند نیاید ازین کار روی گزند
کنون هست در بند گوهر فروش نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدان جا خرامید پیش پهلوان اگر بخشدش گرد رستم روا

بدو گفت رستم که چون دو سپاه نگوید چنین نامرا هیچ کس
وز آن پس بماند چون شیر جنگ گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
ببستش بخم کمند اندرون سر و یال او گشته غرقه بخون

بزد تازیانه فزون از هزار سه بر سر و یال آن نامدار
بجا آنکه گیو بر پای و گفت که با پهلوانان خرد باد جفت
ازو بستدان باز با بخشیم برستم چنین گفت کای حشم

ز پیکار جستی تو ای پهلوان چه داری بدین کار جسته روان
که گویند از بهر روی گرفت سر و مغز او زنده خوار اراد کشت
بیا تا نشینیم با یکدگر بسازیم ما سران نامور

بگو نام او را که تنگ آوریم بمیدان کنیمش تنگ آوریم
درین بود کز دور گرگین چو باد بیامد بر رستم و گیو شاد
بپرسید ازو پهلوان جهان که چون رستی از بند آن پهلوان

بدو گفت کز چین کمان شیرزن که با پهلوان در آن انجمن
بمن بر ببخشید دادار راست جهان چون بود مردم راد و راست
از آن پس نشستند گردان بهم همی رای زد هر کسی بیش و کم

بچاچی کشاده دیگر سخن همی هر کسی دیگر افگند بن
[illegible]
بدیشان چنین گفت گرگین که بس بسازند جای بدین گونه بیش

یکی چاچ دارم بدین کارزن بمیدان رای هشیار زن
ندارند با خود یکی خوردنی نه نوشیدنی و نه گستردنی

ز برهای خوالیگر از گاه خوان بیارند و کمجور خود را نخوان
بمالیم بر خورد نیاش رنگ و بستیم نزد کمان تیر جنگ
اگر دست یازد بخوردن فراز نیامد بمیدان ز بیش نیاز

بران بر نهاد دیگر سخن که گرگین بیلاد افگند بن
سپهدار خوالیگر را بخوان ز هر گونه با او فراوان براند
بیاورد هر گونه خوردنی گر این کار کار تست بس کردنی

چو بشنید خوالیگر آن رفت زود بیاورد ازاسان کن فرموده بود
ز هر چیز کابخیابا از خوردنی بنزدیک آن پهلوان بی ر
ز مرغ و ز بریان و از نان نرم بیاورد نزد سپهدار گرم

چو خوالیگران نزد رستم نهاد تهمتن ز نیرنگ او گشت شاد
برون کرد داران پس سپید نگین بیاورد او را زده از خشم کین
نگاه و پدید بر نگین پهلوان ز شرنگ روان گیر کرده نهان

براورد بر خاش آن نامور بمالید و رخوردنی سر بسر
بفرمود از آن پس سالار خوان کراین نامه نزد دررو روان
بیرامد خوان جهان پهلوان بر نامور کرد درویش روان

چو بر زد بدان جوز دی بگریه یکی گرد آمد ز توران بدید
جوان گرد آمد بنزدیک او همی تیره شد رای باریک او
یکی گور خر دید کامد برون سراپای او غرقه گشته بخون

برو یال وسفته پیکان تیز برش سرخ از خون و سینه چو تیر
برفتار با دو بیالای کوه بیامی برآورد زخم بمش شود
همی تیزی ران دشت کز بوی گذشت همه دشت از خون او لاله گشت

پس او دو سگ دید مانند شیر پس پشت سواری چو نره دلیر
کمانی بباز و براسپی بلند گشاده ز فتراک خم کمند
همی تاخت بر سان آذرگشسب چو برق از برش همی جست اسپ

سپاهی پس پشت او مازنان چو اشفته شیران مازندران
یکی ترک پیکر درفش از برش بگردید که گرد روبین سپید برش
سپاهش چو جوشنده دریای چین سپهدار روبین سوار گزین

دو پیلکان زور پیران گرد سراواز شیران دست برد
چمانگاه بر زوی چون پیل مست گران مایه کوه پیکر نشست
برانگیخت و بر جای شد تازیان بنخجیر بسته سپهبد میان

دلاور بدان گور نزدیک رسید بزد دست و گرز گران برکشید
بزد گرز و شستش بهم در شکست بیک زخم شد گوی برجای پست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند سر و دست و پایش بهم کرد بند

برو باد آورد گرد دلیر بیفگند پیشش چو نخچیر شیر
چو روبین بنزدیک برزو رسید سپهدار ترکان بدو دشت دید
مرو را بدان جای بشناختش فرود آمد از اسپ و بنواختش

[illegible]

رها چون شد از بند او ما بگو چگونه رسیدی بدین جای تو
که هر کس که در بند او بسته ماند دگر نامه زندگانی نخواند
کجا خسته تخت تو پیدا گشت ندیا بخت رستم چنین خوار

بدو گفت برزوی کای نامور چنین بود فرمان پیروز گر
کسی را که یزدان بود پاسبان ز رستم نیامد مرو را زیان
چو فرمان چنین کرد یزدان پاک ز رستم ندارم دل ترس و باک

فرود آمد از اسب روبین چو باد روانش پر از داد او گشت شاد
بیاورد لشکر بنزدیک او که رخشان شود جان تاریک او
نشستند آگاه هر دو بهم بکشته هر گونه بیش و کم

ز کردار رستم کرو ما درشتی ز ما زار کانی و ازگونه بیش
همه یک بیک پیش روبین بگفت چو بشنید روبین چو گل بر شکفت
بیا در چنین گفت ایران چو آن بیاراید آن بیت پهلوان

که گیرم زنهار و دانش کنیم بدیداریم عیش و رامش کنیم
گرا آورد نخجیر بگاه گشت همان رفتن راه کوتاه گشت
ز خاشاک آتش فروزان کشید برو بر بسی گور بریان کشید

بدو گفت روبین که ای نامدار که او را ازین سان برفت زینهار
خورشها ده نگونه بر پهن دشت فلک با تو گویی که همراه گشت
بمن بر بیاید گشادن راز بگو تا که آورد بیشی فراز

بدو گفت بس روی گوش سخن ز کردار گردنده چرخ کهن
بدانگه که از رزم بیرامدیم و زین تند بالا بزیر آمدیم
چو برگشت از رزمگه پهلوان چنین گفت ایران پس سالار خوان

که هر گونه خوردنی پیش بر نزد سرافراز پیروز گر
بیاورد خوالیگرش در زمان وز آن پس بگورا دو ان
نخوردیم از آن خوردنی هیچ کس چنین هم که گفتیم نزد تو پس

بدو گفت رستم که ای نامدار / بگویم ترا یک بیک گوش‌دار
جهانا ترا سال بسیار نیست / اگر چند چون تو به پیکار نیست
ندانسته تو آتش و رسم جهان / ز افسون و نیرنگ ایرانیان
نباید که زهرازی جنگ و کین / دشمنت گردد سرافراز چین
بدان تا بماسانی از جنگ سیر / شود رسته از تیغ شیر دلیر
برآید بزاری روان از برت / بسوزد دل مهربان مادرت
نداند کسی راز تو در نهان / شود پست نام تو اندر جهان
چو رزو ز روئین گرد آن شنید / بزد بر سر پشتش آن بنگرید
بدل گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید بما بر از این
کرانامدش زندگانی بسر / نبرد گر از تن بزاری جگر
چو آمد زمانه بتنگی فراز / چنان نگردد ز تو مرگ باز
چنین بود تا بود گشت زمان / نباید که باشی شکسته روان
تنش بر بدروت شیر و پوست / بجا تیغ بران بنزهان اوست
بروئین چنین گفت پس نامجوی / چه سازیم تدبیر این بازگوی
بیازید روئین پسران دو چنگ / بدان خورد و نیاجان ملک
یکی مرغ بریان از آن خوان پاک / به پیش سگ انداخت بر روی خاک
سگان چون بخوردند اندر زمان / بپیری رسیدند آن پس جوان
فتادند بر خاک و بیجان شدند / از آن کار هر دو غمی بود شدند
بروئین چنین گفت پس پهلوان / ز تو دور باد آبد بدگمان
ببار بخشود یزدان پاک / وگرنی کنون جای ما بود خاک
بنام رستم از بن گشت پست / بشستند از آن خوان او هر دو دست
بخوردند کز پیش برداشتند / نگه‌دار سپه بدو نگاشتند
بمادر چنین گفت کای مهربان / ز سستی تو گردار ایرانیان
باتش را مکن توان نزه گو / که گشتت دشمن ز نیرنگ گو
برافروخت آتش هم اندر زمان / باتش برافکند گودرز تا ن
بیاورد نزد دو سر آواز شیر / نمک بر پراکند گرد دلیر
چو هر دو ز خوردن بپرداختند / دگرگونه آرایشی ساختند
وزین روی گردان ایران بهوش / به آواز شیون نهاده دو گوش
چو روئین بدید ندکامد برش / بدان راه بی راه با لشکرش
چنین گفت رستم بایرانیان / همانا سرآمد بما بر زمان
ندانم سرانجام این کار چیست / که خواهد برین دشت برما گریست
چو روئین بنزدیک رزرو رسید / خود و نامداران بر او گشید
بمانند بیرنگ و دستان ما / رهاشند از این جان بر روی را
سرافراز روئین برو در اکنون / ز نیرنگ گرگین بود در شمون
بگرگین چنین گفت رستم بخشم / بتیبری و رو برگشاده دو چشم
بنام من گشت از بن کار زنگ / تراخود همین است آیین جنگ
چنین گفت گرگین از آن پس بدوی / که ای اهور شیر نخچیر جوی
نباشد بتوران زمین رای و هوش / برآورد منی از نشان خروش
ز ترکان نباید که باشی دژم / ز پیکار زن مرد گردد دژم
چو خم داد بر چرخ خورشید پشت / شد شب چو انگه زیر پهلو درشت
بروئین چنین گفت بر روی شیر / که ای اهور پهلوان دلیر
بنزه‌های ابر از این کنند / سواران به دل باد کین گستند
بپوشید خفتان و جوشن بجنگ / بگویند پیکار جنگی پلنگ
بیاورد خود و سپر با درفش / بباریده خون جگر بر برش
بر دست بر روی چو شیر ژیان / بپوشید جوشن هم اندر زمان
بکین سپهبد ببسته کمر / بگردون درافکنده زرین سپر
یکی ترک چینی بسر بر نهاد / بآب اندر آمد بکردار باد
بمادر چنین گفت بر روی پس / بگیتی نماند است جاوید کس
بدانگونه باید که باشد ش مرد / کسی تیر چرخ گردان نبرد
من آن روز تن را بنهادم بمرگ / کجا بسته گشتم بدر بند ارگ
کنون آن به آید که اینجایگاه / شوم کشته بر دشت آوردگاه
وگر زو من برگردم از جنگ باز / بایران و توران شوم سرفراز
بدین گردش چرخ خرسند باش / جهان زاد رخت رو نه بند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ / گشاده به پیکار رستم دو چنگ
بدین روی رستم چو آواز داد / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بایرانیان گفت شیر دژم / کز من رزم سد جان بکن نغم
ببید جان از دستان ادها / بمیدان کین یافتم رهها
فرامرز را گفت کای پیش رو / که ای پهلوان زاده پرهنر
دل اندر وفای زمانه مبند / که یکسان نگردد سپهر بلند
بنیک و بد دهر خرسند باش / همیشه چو شاخ برومند باش
مرا چرخ بسیار بازی نمود / چه گویم ز هر گونه بود آنچه بود
بسی دیو شد کشته زنجیک من / بسی رزم کوته شد از جنگ من
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ / همی بود ترسان ز من روز جنگ
اگر زخم گرزم رسیدی بکوه / ز کوپال من کوه گشتی ستوه
سپهر روان ار بنزم گشت چند / زمانی نبودم بدل مستمند
به پیکار این برگشتم ز جان / تو گویی که برمن سرآمد جهان
اگر دست یابم برو بر بکین / نگاکش در انداز از پشت زین
وگر چرخ زین گونه گردد جهان / تو با من برانگیخته اند زمان
برو تا بنزد دستان سام / بگویش که ای پهلو نیکنام
ندیدم که کس از سپهر روان / بگیتی بماندی جاودان
بر دی چو من فسانه نبود / بیاورد من در زمانه نبود
بگیتی همی نامداری نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بجز نام و بر روی پهلوان / گرآورد او بر سر آمد روان
چو گشت این جهان بخوی رکین سوار / مرا کار زار یلان گشت خوار
همه جنگ و پیکار نام آوران / بجنگش ببازی شمردیم آن
کنون چون رسیدم زمانه فراز / بمن دست بیداد ناشد دراز
نباید که داری فغان و خروش / همیشه همی کاشی باری و هوش
وزان پس بیامد بمیدان جنگ / چو آشفته شیر و چو غران پلنگ
بپوشید تن را به ببر بیان / به پیکار بر زو ببسته میان
یکی گرز گاوپیکر بدست / همی تاخت رستان آذرگشب
کمندی بفتراک بر بست خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم
یکی مرو در دست بیجان بار / بدان تا برآرد ز مردم دمار
یکی ترک چینی نهاده بسر / بگوهر بیارا بسته سر بسر
بپوشید و بر رخش برگستوان / باهن سر و پای او بد نهان
در آمد سپهبد بمیدان کین / با برو درافکند از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان بر کشید / چو رخش بکاور بمیدان رسید
مرا سود ای از گردش روزگار / بآواز گفت ای دلاور سوار
هم آورد دست آمد برای جنگ / چو آشفته شیران جنگی پلنگ
خروشی بر سپهر بر کشید / چو بر روی شیر اوژن آورد زار
برستم چنین گفت کای پرخرد / از آزادگان این یکی اندر خورد
چه گوید ترا مردم تیز بین / ز نام آوران کیست کرد این

ترا دل چو گردان بی‌شرم نیست — گر از ایزدت کمت آزرم نیست
ترا شرم باید ز ریش سفید — ز یزدان شناسا بریدی امید
کجا رفت آن زور بازوی تو — همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
بکشتی به نیرو فزونم ز پیل — بر خوار باشد بر من رود نیل
نگه داشت دارای گیتی نگاه — ز بند و ز تیر و بر ایران سپاه
اگر تو نکردی ابا من چنین — نبودی مرا با تو پرخاش و کین
کنون چون ببینیم کردار تو — بگویم بتوران همه کار تو
ببندم دو دستت بخم کمند — بپیل سامت ببندم ببند
نماند بخاقان و شاهان ترا — جدا از چنین نیکخواهان ترا
نمانم که بادی بر ایشان جهد — وگر هیچ بادی بر ایشان نهد
بدان نامور تیرباران گرفت — همه دل پر از کین ایران گرفت
سر خود و خفتان ازیدر گرفت — دل مرد بر دل طپیدن گرفت
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر — جهانجوی برزو گو شیرگیر
بگرز گران برگرایید جنگ — بمیدان درآمد بسان پلنگ
ستان پشت زین اندرون شد نهان — ز بیم سنانها و گرز گران
ز بازوی مرد دو بر افراز ترگ — همی گرز بارید همچون تگرگ
همه ترگ از گرز پایان شده — سنان بر ایشان تطان شده
ببارید از دیو مرد و خون — نیامد یکی زان دو از زین برون
فکندند مر یکدگر را کمند — که آمد یکی نامور زان بلند
نهادند بر گردن اسب سر — بخم کمند اندرون یال و بر
گسسته شد از تاب گردان کمند — یکی را از آن دو نیامد گزند
ز دست سپهدار پیروزگر — نسوزی دلم را ز مرگ پسر
همی گفت و میراند خون جگر — ز دین بران روی از خم چو زر
به پیشم ابر که گردد سپهر — بپیوند جان که یارد بمهر
بدو گفت رستم که ای نامدار — بدار نفع دادار پروردگار
همانا که از تخم توران نه — جز از نژاد بزرگان نه
بگفته برابر برادم چه کار — چه آید ترا خود بدین روزگار
نگفت این سرافراز مرد بخت — گرفتش بکینه کمربند سخت
ز بس کین بر آن ای برین زور کرد — دو گرد دلاور دو شیر نبرد
دل مرد در بر طپیدن گرفت — همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
تو گفتی دو پیلند آن من جگر — بپیچد همی خسرطوم در یکدگر

چه کردم بفرزند و خویشان تو — بجا آنکه جستم ز زندان تو
ندانی اگر چند مانی دراز — بیزدان همی بایدت گشت باز
دریغ آن سپهر و شاخ نام تو — بخاک اندر آمد سرانجام تو
نهنگ از نهیبم گریزان شود — بدریا درون اشک ریزان شود
مرا دیده بودی بروز نخست — دلت کینه من ز بهر چه جست
چو من رفتمی سوی توران زمین — ندیدی ز من جز همه آفرین
چو ترسو شود مرد را روزگار — همان کند کش نیاید بکار
بتوران فرستم بافراسیاب — برآ خراسان بر آن روی آب
جهان چون تو کردی بتورانیان — نمایم هم اکنون بایرانیان
که با من نشادی مدار و روشن — بلابه گشاده سپهبد دو لب
بپوشید روی هوا را به تیر — بپوشید پیکان از او ماه و تیر
ز درخت برگستوانها ز سهم — یکی را نماند همی پشت خم
بیازو درافگند چالاکی ان — بزد دست و برداشت گرز گران
ز کینه دو بازو برافراختند — دل از جان یکباره پرداختند
ز گرد سواران آوردگاه — سیه شد همی روی خورشید و ماه
همی کوفت چون پتک آهنگران — چو سندان سر و ترک گرز گران
سر پهلوانان بگرد اندرون — ز هر دو همی رفت هم دشت خون
بسیری رسیدند هر دو ز جان — فگندند از دست گرز گران
بخورشید گوهر برافراشتند — ز یکدیگران روی برگاشتند
همی زور کرد این بر آن آن برین — بجنبید یک مرد بر پشت زین
جهانجوی را ماند از بیم جان — همی ماند از دیو خون روان
از آن رزم او را رهایی دهی — ز تاریکیش روشنایی دهی
چو بگسست از دست هر دو کمند — چنین گفت برزوی کای هوشمند
از آن بند پیروز گردد مگر — برین دست کینه یکی نامور
که هرچت بپرسم بگوی تو راست — ندارم من از تو که هیچ خواست
بدو گفت برزوی کای پهلوان — سخن گوی دانا و چرخ زبان
اگر جنگجویی نیم جنگجوی — بمیدان کینه درآورده روی
کمند بنداوند رستم گرفت — زمانه از ایشان همانا شگفت
چو آلوده از ناخن مرد و خون — که گم کرد تن گشته از زین نگون
دل نامداران ز کینه بدرد — رخ پهلوانان از اندوه زرد
تهمتن که گردست زی کوه کرد — برآورد از کوه و از سنگ گرد

نترسیدی از ننگ و از نام تو — و یا سوی ایزد سرانجام تو
چو با من بپیش آمدی بجنگ — سوی جانت گشتی از ننگ و ننگ
بگفتی که من شیر رویین تنم — سر اژدها را ز تن برکنم
چو دیدم من کنون کردار تو — ندانم همی راست گفتار تو
چرا چون بره بر بدیدی مرا — نکردی همی دم نادیدن را
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ — هم از شرم دستان هم از نام و ننگ
ز بیم چنانت بسازم کفن — بخنجر ببرم سرت را ز تن
سر نامور را ببرم ز تن — بکام بزرگان آن انجمن
ولی بد نسازم فرزند تو — ز دستان سام و هم پیوند تو
بگفت این و زان پس بگرز یاد — دو زانو کاز این بر نهاد
سیه گشت از تیر او پر و بر — دل نامور گشت زیر و زبر
بفرسود بازوی مرد سوار — یکی تن نشد سیر از کارزار
چو رستم که گرد دلیر کار او — بدان گونه نیرو و کردار او
برآمد یکی آتش از کارزار — ز گوپال گردان و تاب سوار
بجایی رسید نهیب سوار — فرو ماند گردن گردون ز کار
همی سست شد بازوی مرد دوان — همان سالخورد و همان نوجوان
فرو ماند بر جای اسپان ز تک — یکی را تن اندر نجنبید رگ
فشردند بر بادپایان دو ران — چو آشفته دیوان مازندران
ز تاب سواران و شیران کین — چو دریا بجنبش درآمد زمین
بماندند بر جای هر دو سوار — ز نیروی گردان نبد پایدار
همی گفت کای کردگار جهان — خداوند دارنده آسمان
ستاده برآن دشت پر گرد و خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
بکینه هم هر دو دوال کمر — بتازیم اسپان ابر یکدگر
یکی بخت خفته درآید ز خواب — شود شاد چهره گر افراسیاب
بتوران ترا خویش و پیوند کیست — ز تخم کیی و نژاد تو چیست
هر پرسی ازین پرسش نام من — ز تخم و نژاد و از آن انجمن
که گفته در رزم نام و نشان — ترا نیست آیین گردنکشان
گرفته دو سر دار بند کمر — چو شیران آشفته بر یکدگر
بجنبید بر زین یکی نامور — ز دیو بیالوده خون جگر
تو گفتی که از روی او زانشند — و یا کوه البرز از جو شتند
بسان پلنگ و بدریا نهنگ — سوی میدان اوشان ز تنگ

گرفت آن کمربند پرخاشخر	نبودش ز نیروی رستم خبر
زبر تیغ و نیروی شیر شکار	همی پانشد هر دو سوار
بپیچید یک مرد از پشت زین	بهر دو نیامد یکی بر زمین

ز لشکر کران دست برکاشتند	کمر دون همی غوه برداشتند
بدو گفت برزو که ای پهلوان	دل کارزار و خرد را روان
چه جوییم اکنون باوردگاه	که کرد و از آن تیره خورشید و ماه

چنین گفت رستم که ای نامدار	ندیدم به میدان چو تو یک سوار
به ایران و توران و مازندران	پیر برستان و بهاماوران
ندانم بجز کشتی اکنون دگر	کمریار باشد برین ماه و خور

نگشتی که کوشم بر دشت کین	همانا که افتد کسی بر زمین
ببینم تا این سپهر روان	کرا بخشد امروز ازین سروران
نگشته وانا اسب مرد و سوار	فرو ماند اندر آن مرغزار

ببستند هر دو کمرگاه سخت	بدان تا کرا یاری آید ز بخت
رخ هر دو از غم شده سیل بار	از اندیشه و گردش روزگار
تهمتن چنین گفت با خویشتن	که گر من شوم کشته زین اهرمن

برای شده نام من در جهان	میان کیان و میان مهان
چه گویند اکنون پس از وی کس من	چو پیچید در خون سر و ترک من
که رستم جهان را ابر دی گرفت	زمانه ز مردی او در شگفت

ز خم کمندش دل سروران	شده چون چو دیوان مازندران
بدست که در جنگ شد کشته شیر	از این پس نخواند اگر کس دلیر
شگفت آیدم از نهاد جهان	که چون او شکار اندر جهان

بباردی کی ابر خشنده ماه	ز گردونش ارداران نگاه
نه بر شاد دیش شاد باید بدن	نه در رنج او دل بغم اژدها
ببازی گری ماند این چرخ مست	که بازی برآرد به هنگام دست

بکه کن که چون من بازی کند	که با پرچه گنجشک بازی کند
فرو برد دامن ببند کمر	ز گردن برآورد زرین سپر
بیستاده هر دو بر آن روی خاک	دل هر دوان گشته از بیم چاک

هم از بهر نام و هم از بهر ننگ	ببستند اندر میان تا نهنگ
چنین بود آیین آن روزگار	بهنگام کین جستن و کارزار
نگه کرد هم اسپان خود را بجا	ز بیم بداندیش بر اژدها

حواسپان ببستند اندر کمر	گرفتند مر بازوی یکدگر
تو گفتی دو شیرند پرخاشجوی	کمین اندر آمد بخت رو برو
و یا خود بکینه دو پیل ژیان	ببستند بر جنگ جستن میان

بکشتند یکدم باوردگاه	همی خواستند یاری از هور و ماه
سر و یال هر دو زبس خشم و کین	تو گفتی همی رانت شد بر زمین
گرانجانتر گشت مردی چه بود	زمانه نگاه نخواهد فزود

کسی را که یزدان کند نیکبخت	بر او سیل کرد همه کار سخت
پیالود خوی از تن هر دو مرد	ز تن آب گشته زبان لاژورد
خروشید رخش جهان پهلوان	برابر سپهدار گردی جوان

ز رخش تهمتن تا پدر روی	گر زان سه دار از پس پرخاشجوی
تا پیدا ز ناموری مرداب	همی رفت بر سان آذر شب
ز نیروی آن سرافراز مرد	بخاک اندر آمد بدشت نبرد

برو خیره شد رستم شیرزاد	برآورد بازو و بگرفت باد
برو را بر در چنبره دو سخت	بیفکند او را چو شاخ درخت
برآورد و زد بر زمینش نگون	تو گفتی بلرزید روی زمین

چو شیری نشست از بر نامور	بدان تا زکینه سر دشمن
برآورد خنجر کمین از میان	بخورشید برسان شیر ژیان
نگه کرد شهرو چو آزاده دید	خروشی ابر سینه برکشید

پیاده روان تا باوردگاه	چنین گفت با رستم کینه خواه
گرای نامور پهلوان جهان	سرافراز ترکس میان مهان

ترا شرم باد از یزدان پاک	که ایدون جوانی به من تیره خاک
بزاری برآری روان از تنش	ز خون سرخ کرده همه جوشنش

ز نسل زمان و فرزند تو	نبیره جهانجوی پیوند تو
تراو چهره وات وستی نبا	برود دل چه داری براز کیا
جهانجوی فرزند سهراب گرد	بدین روز بارو دوان دست و برد

نگاهیش گشتن برین تن خاک	نشستی همی تو ز یزدان پاک
ترا خود ندیدم درون شرم خشت	پسر را نبرد گفت از رزم
که کامی نبیره کشی کاه پور	بهانه ترا کین ایران و توران

همی گفت و میراند خون جگر	به خاک آورد کرده به سر
همی کند موی و همی ریخت خاک	همه جامه ناموری کرد چاک
بدو گفت رستم که ای شیرزن	مرا اندرین داستانی ... ن

چه گویی مگر خواب گویی همی	بدین گفتها جنگجویی همی
نباشد ترا اندر میان نهان	میان کیان و میان مهان
ز سهراب چون نشان نژاد	بباید همه راز من گشاد

چه دارد ز زال و ز سامان نشان	چرا رزم جویی ز گردنکشان
همه سر به سر پیش ... گوی	... بگن ... جوی
بجوی اندرین ... راستی	نباید که آری تن کاستی

ورا گفت شیرو که ای پهلوان	زمانم نکردی ... دهان
کمر خنجر از دست برون کینه	زمانی برین خسته افسون کنی
بترسم که رستم بجنبد زجای	کمر دامن تیغ زن ... پای

بدو گفت رستم که ای شیرزن	چه داری نشان کو سلحتن
جهانجوی برزوی را بسته دست	پیاده دمان پیش رستم نشست
بدو گفت کای پهلوان جهان	فروزان چون خور میان مهان

بدانگه که سهراب شد پهلوان	سرافراز و نامی میان گوان
فسیله ... داشتی	شب و روز آنجای بگذاشتی
بدانگه که سهراب گرد در رزم و کین	همی کرد آهنگ ایران زمین

پیاده بغرد فسیله دمان	اما وی سپاهی چو شیر ژیان
بدان تا همی برگزیند کله	بماند دگر با بعضی ...
بدان جنگ آمد زمانی فرود	همی داد نیکی دهش را درود

مدر مدر ترا ما داری دلیر	همه ساله بودی به نخجیر شیر
ز حکم خداوند ... دکا	پدر بود آن روز اندر شکار
نگانه نحس ... کس نبود	گرفتار آن دادار از ... بود

نباکاه ایمن ز کردار بد	برون آمدم چون که آشفته بود
برهنه سر و پای و برخسته روی	... چشمه شیخ بوی بوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید	برهنه سر و پای و ...

دلش گشت پر مرا خواستار	یکی را بفرمود کو را بیار
مرا برد تند ... دیگ او ز ... رزم	بدان تا نماند زمانی به رزم
بافسون گری دیو بی شرم کرد	بشیرین زبانی مرا رام کرد

بدان سان که این بد بزدان بود	همان سر فرمان یزدان بود
نجای در آورد پایم ندام	برون کرد شمشیر کام از نیام
گرفتم آنرا نامور شیر بر	ز اندیشه افکند در پیش ...

مرا نام بور گرد آوازه داد / مرا گفت گردون ترا ساز داد
که گشتی ز سهراب یل بارور / ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد از انگشتش انگشتری / بگیتی فروزنده چون مشتری

چنین گفت با من که ای گوش دار / بدانچه بگویم همی هوش دار
تخمه داراین چون پسر آیدت / همه رنج گیتی سر آیدت
بهنگام آن کو شود کینه ور / ببندد به پیکار جستن کمر

بگویش که دارد مرین را نگاه / که باشد فروزنده چون مهر و ماه
و گر دختر آید میان پری / دو انگشت او بایدش انگشتری
بگفت این و انگاه اندر زمان / بیابی اندر آمد چو باد وزان

پیامی بایران بدیدار تو / دگرگونه بد رای و گفتار تو
جهانجوی برزو شد از من جدا / بماند ز سهراب پر از دها
بشد کان پس او بود دمساز من / بگفتم دو هیچ این راز من

به ره بر یکی گشت همداستان / نخواندم بر و نامه باستان
بدان تا بجوید همی ساز جنگ / بمن بر نگردد جهان تار و تنگ
بیادا که همچون پدر خوار / شود گشته بر دشت پیکار زار

زمانه گهی روز افراسیاب / پیاده بگردد دریای آب
بیاورد او را بایران زمین / بر پیش آمدش روزگاری چنین
بیمبره اند برزو و رستم نیا / بکام بجستم از و کیمیا

چو بشنید رستم سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
بدو گفت نام انگشتری / چه داری نیایش میان پری
بدو داد انگشتری شیرزن / برهنه زنان پیش آن انجمن

چو رستم بانگشتری بنگرید / بکین جفت آن نیز خویش دید
بخندید چون گل برخ تاجبخش / ز هامون چو باد اندر آمد برخش
مر زوی شیر او ز آن داد داد / که گردون گردان ترا ساز داد

ز هامون برآورد بانگ حنین / بر شد بر گردان ایران زمین
چو بشنید برزو ز رستم سخن / بدو گفت کای سرو انجمن
از آن پیش با نزد ایرانیان / شوی شاد کن جان تیمارتان

ز رخش روان لشکر خویش / بدان تا شود شادزی کشورش
بگوید تو را این مر کیمیا / که برزو بپیوست و رستم نیا
دگر آنکه کز او بود پیکر / شدی نزد کین من کارگر

چو بشنید رستم ز برزوی چنین / بدو گفت کای نامور شیرگین
بیاراید او را که زین سپاه / بگو تا شود شاد و این راه
وز آنجای بر سان باد دمان / برفتند برزو و رستم روان

رسیدند نزدیک ایرانیان / دو پیل سه از او دو شیر ژیان
چو رستم بنزدیک گردان رسید / ز شادی یکی نعره برکشید
بدیشان چنین گفت کین نامور / که بد بسته با کینه کمر

دل از وی پر از غم و تاب گشت / بزم جام فرزند سهراب گشت
چو رستم چنین گفت ایرانیان / بشادی گشادند یکسر میان
زواره بر فرودی تا زبیل / بنزدیک دستان چو آذرگشب

بر سیستان یکسر آیین بدست / به هر جای مردم بشادی نشست
ز دروازه آمد برون پور سام / خود و پهلوانان فرخنده نام
بپرسید ایرانیان نزد ام / که او چون شبان بود و دوران رمه

نهادند سر سوی دستان سام / خود و نامداران فرخنده نام
خوردن نهادند سر با مه / چه بهتر چه کهتر بشادی درم
چو برگشت روشن از آن کارزار / همی رفت خسته به پیکار گاه

پیامد بر نزدیک پیران چو باد / همی کرد از آن لشکر گشن یاد
بر شهر دیدش پر از ناز و نوش / ز دستان بگردون رسید خروش
بپرسید روشن که این برم حست / با اوان باد از فزونی ز گیتی

همی گفت افراسیاب دلیر / پیامد بایوان پیران چو شیر
بزرگان توران دو بهره سوار / ز دو تند ما و ز بر شکار
سپاه و سپهبد همه گشته شاد / چو بشنید روشن بگرد ار باد

پیام شاهان بر شهر یاد / ز اندیشه خسته دل امداد
به پیران خبر برد سالار بار / که آمد سپهبد ز دشت شکار
خروشی بر آمد ز شهر ختن / از آن نامداران لشکر شکن

چو روشن بنزدیک خسرو رسید / سرشک از دو دیده به رخ بر چکید
ز رستم پیوسته روشن کرد / بزرگان همی خاک ایوان سترد
چو افراسیاب دیر کش... / بدو گفت بر کو چه آمد پدید

جهان شاد هر پهلوان زاده را / چه بایسته نیم جان آزاده را
همانا که خستی ز دشت شکار / و گر کشتی از مهمان سوار
چو بشنید روشن زبان بر گشاد / که جادو بد او که افراز و شاد

وزان پس همه کار برزوی / بگفتش که چون بود پیکار اوی
ز شهرو و بهرام کو سرفروش / سپاه و سپهبد همه داده گوش
ز نیرنگ و افسون ترک / بر آورد گشتن سالار ملک

بزم جام فرزند سهراب گشت / وزان پس بر آمده بر آب
از و شادمان شد دل تاجبخش / سوی سیستان راند چون باد رخش
چو بشنید افراسیاب آن سخن / بر او تا ازین شد باز در دکمن

بزد دست و جامه تن بر درید / فروشی چو شیر ژیان برکشید
همی کند موی و همی ریخت آب / ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت و خود جای کشتار بود / که او بازمانده به پیکار بود

چه گویند کر پیران کار جست / بدین رزم برزو مرا یار گشت
همانا که از ما بتابید بخت / ز توران بخواهد شدن تاج و تخت
نخواهد گسستن همی تخم سام / بگردون برآمد ازین تخمه نام

چو گویم سبک رفت و آمد کر / ببندد درین کینه جستن کمر
ز دستان بدآمد تورانیان / برین نامداران وکنداوران
تو گویی برین تخمه گردان سپهر / نخوانی نمودت جاوید جهر

بگیرد جهان پهلوان این سپاه / نماند بتوران زمین هیچ گاه
نیاساید اکنون تیغ اندر نیام / چو با او بپیوست برزو بنام
از و بود پیوسته جانم بیم / ز آمد وز بخش دل من دو نیم

کنون یاری آمد مرو را بجنگ / جو اشتر شیران و شیر پلنگ
بایران و توران چو بر زوی گشت / برین کشور ما باید گریست
ندانم چه آرد بجا بر سپهر / که پیدا از ما بپیکان مهر

چو برزو و چون پسر رستم نیا / نماند ازین تخمه کردی بجا
ز رستم همی بود توران بجوش / دل نامداران از و پر خروش
چو شاهی درصف کارزار / چو یکی بر دشتش چه تخمه هزار

کنون چون دو کرد ... روی / ز خون بر رکاب ... جوی
از این پس نبندد ز تورانیان / بگیرد کمر پیش ایرانیان
کسانی که داستان در زمانه نخواند / بتوران بی خاک باید نشاند

همی گفت و ده روز ... / سر نامور ... آمد ز خواب
بزرگان توران پر از خون جگر / ز آب دو دیده همه روی تر
بدو گفت لشکر که ای شهریار / نباشد چو تو در جهان نامدار

پیمره فریدون و تور و پشنگ / چو دریا گریزان ز تمت نهنگ
بگیرند جوشن ... پیل / دل ابر بهمن بکف رود نیل
چو برگشت از ترک کردی سوار / که یک تن بجنگ چه سی صد هزار

کنون اشک بر سهم و زاری بجاست / چنین پهلوی یال و بازو کراست
ز رنگ تن و روی چه اکنون / چرا دیده کردی چو دریای خون
ترا این چه ناله از ننگ نیست / نشانه نه از روی و از آهنست
گر آید بتنها بایران شوم / بافسون بنزدیک شیران شوم
چو دیوانه در بند و بسته چو یوز / بیارم بپیش تو از نیم روز
بدو گفت بنشین و خاموش باش / نباید که گردد چنین راز فاش
ترا کار خرّ بط و چنگ نیست / همی چنگ تو در خور جنگ نیست
چنین گفت دانای شیرین زبان / نباشد این کم ز زنان
که یاری نخواهم ز مردان جنگ / بکار چو من باز کردم دو چنگ
که با من بود اندرین کار رای / بمردی نیابد ز رزم سواد
بدو گفت این گفت از کجای / نباشد کسی چون تو با هوش و رای
ولیکن برین ره چه چاره کنی / چگونه درین پیشه آتش زنی
بگو تا بیاید یکی نامور / که با پور دستان ببندد کمر
سپاه هم اندر زمان جنگجوی / همه گرد سوسن ببالای اوی
یکی گرزه گاوپیکر بدست / خروشنده برجای چون پیل مست
کموشی بگیرد چو شیر ژیان / بیاورد که بربندد میان
بسوسن چنین گفت فرزانه شیر / که هر چند او مست گرد و دلیر
ببند از پی راه رفتن میان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بگو تا بیارند اشتر چهار / که باشد همی در خور باده دار
بگو تا بیارند از خش و کم / مدان تا نمانی ز چاره نغم
خانی چون بود در خور پهلوان / که گردن‌داران شاد و روشن روان
یکی بار از داروی هوشی / که رستم نتابد سر از سرکشی
یکی بار از در پهلوان / که باشد بهر جای روشن روان
بدادار داد از چرخ بلند / بخورشید رخشان و تیغ و کمند
بدو گفت کای نامور شهریار / برآمد ببخت تو هرگونه کار
بخم کمندش ربایم ز زین / بپندار رستم چو از دشت کین
ز ایران برآرم بگردون خروش / دل خسرو آرم ز رستم بجوش
برین راه بی‌ره بایران شویم / برهگیری نامداران شویم
بیاورد با خود همی نای و چنگ / ره رهگذار آنچ گونه درنگ
بسوسن چنین گفت ارغنده شیر / بیاران نباید که مانیم دیر
چو از مرز توران برآمد کشید / دهم روز سوسن بایران رسید

[illegible]

کنون گر مرا شاه یاور بود / همی بخت فرخنده رهبر بود
بزرگان ایران همه خش و کم / چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
بپشت هیونان چو باد وزان / بیارم بنزدیک شاه جهان
که دیدت رامشگر جنگجوی / بیاید بر کس چنین رای و روی
چو سوسن ز افراسیاب این شنید / بگرد آر آتش دلش بر دمید
چو زن گرد بر دل در جان باز / بود اهرمن را دل اندر گداز
ولیکن یکی مرد باید دلیر / که جنگ آزماید تن نره شیر
که فرمان برد در مرار و ز جنگ / چو گویم بیاورد گشتای جنگ
شوی بهتر بانوان جهان / سرافراز ترکس میان مهان
سر نامور پور دستان سام / چگونه بیاسانی آید بدام
بفرمود افراسیاب آن زمان / بدان نامداران تورانیان
کوی دید همچون که بیستون / دو بازو بکردار ران هیون
بدو گفت سوسن که ای نامدار / تو آنی که فرزند سام سوار
بیارم بدست تو او را جهان / که آریش از بستان زبان
چو پند مرد را جان بن بن / ببینی کسی جستن آیین من
چنین گفت سوسن بشاه جهان / که از دشمن هیون در نهان
یکی خیمه دیبای چین نگار / بیاور بدین نامداران سپار
بدو گفت سوسن که از بخت تو / بگردون رسانم سر تخت تو
همان سال خورده می چون گلاب / مر ایران فزاید همی جاه و آب
نفرمود کارزم شمشیر ز / جهان چون بیابیت هرگونه ساز
همی جوشن و ترگ و زرین سپر / همان گرز گاوپیکر بزر
که ایران و توران سراسر تراست / زمانه چو کرد بدست تو راست
بفرمود بخت ز افراسیاب / از ایران برانم بشمشیر آب
ز پور دستان آتش اندر زنم / همه بیخ دستان ز بن برکنم
بگفت این و از کین بتابید دست / گران بار که پیکر نشست
چو سوسن برون آمد از پیش شاه / بیاورد آلت همه ساز راه
همه کار سوسن شد آراسته / درون رفت با ساز و با خواسته
همی رفت سوسن بکردار باد / شده جانش انگه ز نیک شاد
چو آمد ز ره دخت نزدیک سان / بدان راه دستان خسرو فراز

زنی بود رامشگر اینجایگاه / چنین گفت در انجمن پیش شاه
نمرد و ز رنگ قطره کم ز رود نیل / ده سخنی پیشه رخش پیل
بیزدان دادار و تخت و کلاه / برخشنده خورشید و تابنده ماه
جهاندار دستان و زر و شمشیر / بیارم بنزدیک شاه دلیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
زن ار چند در کار دانا بود / چو مردی کند سخت رسوا بود
چنین گفت کای شاه با چین و چین / ببیناد کس بی تو تاج و نگین
من این کینه خویش آرم بجای / چو فرمان دهد شاه توران خدای
که هرگز نمی روی رستم ندید / نه آوای او را کسی هم شنید
چو سوسن چنین گفت افراسیاب / ز دیده ببارید از کینه آب
ز ایران و توران شبی پادشا / بتوی بر همه کار فرمان روا
بدو گفت سوسن که ای شهریار / دل نامور را بغم در مدار
که از بند پیش همی پیل سم / ز بند رهای هر گونه ارش و کم
ببالا بلند و ببازو قوی / بر و سینه و تن همه پهلوی
ببندی چو آرم بنزد تو بست / چو دو نامداران خسرو پرست
دگر نامداران چو گودرز و گیو / دو پیرز کاوس و رهام نیو
بیکان بدو روز من نامور / که سیمرغ گردد بر و مویه گر
به پیران بفرمود افراسیاب / که ای نامور مرد با جاه و آب
چنین گفت با سوسن افراسیاب / که را بخت بیدار گشت از شتاب
بگو تا ز هر گونه خورد دنی / بسازید هر گونه گستردنی
همین بزم دان ساز و خنده شاه / چنین هم بیاراسته تاج و گاه
به پیران بفرمود افراسیاب / که مهتاب ازاید رکم در آب
بدو گفت افراسیاب دلیر / نباشد چو تو نامبردار شیر
بگو نامور پور دستان سام / بتدبیر و رای تو آید بدام
گر آید برم رستم پهلوان / نیام آورد گاهش روان
بدوزم فرامرز را چشم و دل / ز خونش کنم خاک آورد گل
بیامد بر سوسن چاره گر / بدو گفت جنگی که ای نامور
دو واشتر همه بارش آخوردنی / دگر دوز خرگاه و گستردنی
چنین گفت با نامور پیلسم / سر آرم بر شاه اندوه و غم
نداند کسی چاره جان کر / که فرمان یزدان نگردد دگر
بران راه خانی و یک چشمه آب / یکی حصن نزدیک لیکن خراب

بنزدیک چشمه فکندند رخت
زبان ساربان گفت کای نیکبخت

بزن چشمهٔ آب خیمه بزن
جهان چون بود درخور انجمن

بخیمه درون زنگهای بساز
بیاور ز هر گونه چیزی فراز

یکی سفره از مرغ بریان و نان
بیاور بنزدیک من تا زمان

بیارای مجلس چو خرم بهار
میان چون توران بر شهریار

همی چنگ و طنبور و هم جام می
نباید بره بر نهادنت پی

دگر باره ماهش خمیده مکن
نباید که آیی بنزدیک من

ز راه اشتران از پی راه بر
همی باش بر دست چون کینه ور

برین دشت ایران همی باش شاد
همی تا ز هر سوی پرسان باد

چو گویم که ای نامور ساروان
بیاور بنزدیک من کاروان

وزان پس چنین گفت با پیلسم
براندش از این جای از شرم کم

ازاید ز سر و تا زمان سوی در
نباید که آیی برین روی در

بینداب و باش اندر او در نهان
جهان چون بود مر در روشن روان

برگستوان اسب و خود آهنوش
با آواز بربط همی دار گوش

ز جوشن نباید گشادن میان
همی باش پرسان شیر ژیان

[illegible]

مرانکه که گویم که ای نامدار
تو پرده فکن آب را از جهان

و زین روی گردان ایران تمام
رسیدند نزدیک دستان سام

بخوردن بنازد سر روز و شب
نیاسود از خنده شان هیچ لب

نگه دارشان هیچ جفت خورد
گرانمایه نگه رستم نگرد

دل پهلوانان زمی گشت شاد
بشادی جهاندار کردند یاد

زمی گرد مانند شب دار روز
همه نامداران گیتی فروز

همی گفت هر کس که چون من دگر
که بند دبیدان مردی کمر

همی گفت من شیر گیرم بدست
شود پست از گرز من پیل مست

همی گفت هر کس ز مردی خویش
بیگانه مردم چه با مرد خویش

در آن داوری طوس بر پای خاست
چنین گفت چون من با ایران کجاست

ز تخم فریدون و نوذر نژاد
ندارد چو من دیگری هیچ یاد

نباشد چو من گرد با فر و یال
ز گودرز کشوادی پور زال

چو بشنید گودرز کشواد گوش
نگوید چنین مردم تیز هوش

چه چیزی که نژاد آزادگان
بویژه بزرگان کشوادگان

اگر خنده از من ترا شرم نیست
کسی را نزد تو آزرم نیست

ز بر زوت هم شرم باید کنون
که در خاک آورد از زین نگون

کنون می فزونی کنی کشش او
بدیده به میدان کمانش او

ز گودرز چون طوس بشنید این
چو شیر دمنده درآمد بکین

هندی برآورد تیغ از نیام
نزد دست ره نام فرخنده نام

بپرو جدا کرد سنجاوز او
بدو گفت کای مرد پرخاشجو

اگر نیستی شرم رستم زمش
بدیدی سه مردی و رای خویش

ز گردان ترا نیست جز جنگ خاست
ز شیران چو بیند و چنگ خورت

چو بشنید طوس این برآورد خشم
ز تندی پر از آب کرده دو چشم

بباب اندر آمد سرافراز مرد
ز گردنده گردون برآورد گرد

سوی شهر ایران سر اندر کشید
چو رستم پیاده مرد را بدید

نگه کرد از هر سوی چپ و راست
نگهبان که طوس سپهبد کجاست

چو افتاد کاشته کشید همه
چه گرگ اندر آمد میان رمه

به بیهوده ای داوری از چه خاست
دل نامداران بر آن سخن خراست

بدو گفت برزوی کای پهلوان
بکام تو باد اسپهر روان

بی دانشی طوس را یار نیست
بجز جنگ جستن ورا کار نیست

ندارد کسی گیتی کسی را ببرد
ز گودرز و ره نام جویند نبرد

سر از فریدون سخن گفت و بس
خرد از چو خود نداند که هیچ کس

برآورد بازو و خنجر کشید
همی خواست از تن سرش را برید

ز دستش برون کرد در نام گرد
همه پنجه و دست او کرد خرد

برون شد ز گودرزیان پر ز خشم
ز کینه چو طوس خون کرده چشم

ز کان و دمان شد ز جا برون
همانا که شد هش خیره کنون

فرامرز را گفت کای بیخرد
از آزادگان این یکی اندر خورد

همانست طوس سپهبد که گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت

جهاندار گودرز کشوادگان
چو دانند همی خوی آزادگان

همان تیزی و تندخویی طوس
بیابیت بستن بربن گونه کوس

چنین گفت با برزوی نامور
ندانی تو این گیتی گهر

که بدنامی آید بفرجام ازین
چنین گفت دانای ایران زمین

که بر میزبان میهمان پادشاست
تو آن کن که از نامداران سزاست

چنین گفت رستم بگو در پس
که چون تو ندانیم کس

جهان پهلوان طوس بی دانش است
ز هر سو چون تو از رای آرایش است

ولیکن ز تخم کیانست طوس
نباید کردن مرو را فسوس

زبهر من اکنون و دستان سام
بجان و سر شاه فرخنده نام

شتابی ز دهان من هیچ سر
بدان آن که داری نژاد و گهر

شوی از پس طوس نوذر روان
بدست آور او را و با بر روان

که هر کس که آید بر او دشمن او
نباید نکشتار او کینه جو

همان داره آزرم گودرز و گیو
نباید سر از رای گردان نیو

نباشد که یکی که شهزاده است
ز تخم بزرگان آزاده است

چو بشنید گودرز آمد روان
مدان آن که فرموده بد پهلوان

زمانی برآمد جهانجوی گیو
چنین گفت کای نامبردار نو

تو دای سپهدار گودرز را
جهان نامور طوس را از رزا

اگر چند گودرز آزاده است
از و طوس پرکین و دیوانه است

شوم از پی نامداران روان
بر پی بگویم دل از هر دوان

بدو گفت رستم که فرمان تراست
بران راه رو تا که همی رای خواست

چو خورشید گشت از بر چرخ راست
جهانجوی گستهم بر پای خاست

برستم چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد داروان

تو دانی که از نوذر شهریار
ندارم بجز طوس را یادگار

چو گودرز و چون گیو و چنگجوی
ندانم چه آید مر او را بروی

مرا دل از این مرد پر غم گشت
ز درد برادر مرا غم گشت

بدو گفت رستم برو شادمان
میانجی همی باش با هر دوان

چو بیرون شد از کاخ رستم کمین
بباب از در آمد ز روی زمین

همی راند باره بکردار باد
نگه کرد طوس و گودرز شاد

چو گستهم از پیش رستم برفت
دل شیر زان ازدها شان نهفت

همی گفت آیا چه شاید بدن
نشاید برین کار دم بر زدن

چو گل پر زمانی همی بشکنید
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید

نگه کرد رستم بدو ناگهان
بدو گفت کای پهلوان جهان

چرا تا شکی تو بر جای خویش
چه اندیشه آمدت اکنون به هش

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
ز اندیشه گشتم شکسته روان

ندانم که از طوس و گودرز و گیو
چه آمد برین دشت و گستهم نیو

اگر پهلوان رای بیند کنون
شوم از پی نامدار انجمن

به بیژن چنین گفت رستم که خیز
برانگیز از جای شبرنگ تیز

نباید که پرخاش جویی و جنگ
همه نام نیک تو کرد زنگ

چو بشنید شیرین ز رستم چنین   ز هامون برآمد سالار زمین
دل رستم اندیشه کرد بد   چنان کز نامداران سزد
بپیچید بر خویشتن پهلوان   شد از کار ایشان خلیده روان
هرآنگه که باشد دم رزم و جنگ   همی جستن آرد مرا پای جنگ
بپوشش بپوشان نخستین برت   یکی ترک رومی بنه بر سرت
بگو با سرافراز گودرز و گیو   که ای نامداران و گردان نیو
نشست از بر باره راه جو   خروشان بکردار شیر شکار
بدو گفت برزو که ای نامور   نباید بغم خود دل آجور
برستم چنین گفت زال سوار   کجا اند گردان ایا نامدار
چگویم ز کردار ایرانیان   پر خاش بسته همه میان
ز کین تیغ شمشیر یازید دست   برآمد از آن پس ز جای نشست
برستم چنین گفت کای بی خرد   ز تو این چنین رای کی درخورد
ز درد تو داشان نباشد تهی   وگر تاج از شاه بسر برنهی
بگفت این و زانجایگه بردمید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
نشست از بر باره تیزگام   تو گفتی بگرز زمین شد بلام
کمان کیانی ببازو درون   بران بام بر چون که بیستون
کنون جنگ برزو گشت یال یلی   نتابم همی خنجر کابلی
چو برزو چو پیل بگذشت   کمندی بفتراک بر بست
همی گفت آیا برین دشت کین   چه آید ز گردان ایران زمین
نبود و نه هست و نباشد دگر   چو زال و چو رستم دگر نامور
چو برزو نگه کرد در روی اوی   ندانست کس را بگیتی خوی
ندیدم سواری بدین فر و یال   که سام نریمانش خواندست زال
زمانه نیارد همانا چنین   دگر نامداری بایران زمین
نگه کرد بر آن کس بی روزگار   که جوید ز دستان همی کارزار
نوای اغانی و آوای رود   پروین رساننده بانگ رود
چو طوس اندر آنجا که رستم بدید   دل از درد پرکین و خونین جگر
سپهبد همی راند تا نیم روز   ز رزم سرافراز گیتی فروز
برانگیخت طوس دلاور سمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
نبیناد طوس دلیر از برش   بخاک سیاه اندر آمد سرش
گر از روز برگشت مردی چه سود   بشسته جهان بود و بود آنچه بود
برآورد چشم و همی بنگرید   ز ان داشت بر خار چیزی ندید

پی آب گردان ایران گرفت   بدل ماند از کار ایشان شگفت
بدل گفت از ایدان که گشت کار   همانا سرآمد مرا روزگار
چنین گفت از آن پس فرامرز را   سرافراز نامی ما از زرا
ندانم چه آید ازین کین بمن   چه خیزد ز آشوب این انجمن
برآواز بازو کمر زگران   چو آشفته شیران مازندران
همی چشم دارم که گردید باز   همه نامداران گردن فراز
چو آمد فرامرز اندر درون   ببرزو چنین گفت رستم کنون
نباید چنین دل ز کار رست   باندیشه از مرگ بهر که رست
بستی نخجیر گوران شده   وگر پیش شاه دلیران شوند
که طوس سپهبد بدین انجمن   سخن گفت از مردی خویشتن
همه داستان پیش دستان گفت   همی آب دیده بمژگان گرفت
فرامرز را گر بد آید بروی   چه گویی بگردان پرخاشجوی
بکینه همه تیز و دیوانه اند   نژاد ترا ایشان نگاه باند
بیارید گفتا کنون جوشنم   که چندان دل ز تن بر کنم
بپوشید آن پیش برگستوان   جهان چون بود ساز رزم گوان
ببرزو چنین گفت زال دلیر   که ای نامور شیر روز نبرد
اگر نام دستان نوشتی براب   نماندی آب اندرون هیچ تاب
خروشی برآورد چون رعد   بکینه همی رفت گرد دلیر
جهان پهلوان زال سام سوار   همی رفت بر سان شیر شکار
ره بربود دستش ز نیزه بیان   همی رفت بر سان باد دمان
برستم چنین گفت کای پهلوان   دل نامداران و پشت گوان
تو گویی که شیرست بر پشت پیل   و یا کوه البرز دارد پیل
چو بوده برآورد چنگال جوی   مرا آرزو بود دیدار اوی
چو زال سپهبد برانگیخت اسب   همی رفت بر سان آذرگشسب
کنون باز گردم بآغاز کار   بگویم که چون بود طوس سوار
همی رفت بر راه ایران زمین   سری پر ز باد و دلی پر ز کین
چو آمد بگوردن برو رانیا ز   نگه کرد هر سو که سرفراز
همی راند با آن بر آن خاک گرم   برون رفت گوزار بیش ز چرم
بسانا که افتاد بر جای تخت   عنانش درافتاد در یال و
همی خفت تا روز تاریک شد   برو بخت وارونه دیگر شد
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد   ز خواب اندر آمد سر خفته مرد

برآمد برین روز ماهی دراز   نیامد سوی طوس گودرز باز
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد   دل خویش از اندیشه چون شیر کرد
که از کار گردان دلم شد غمی   ز اندیشه در جانم آمد یکی
نبیند از پی راه رفتن میان   مگر با بپیچم ایرانیان
برانگیخت باره بکردار باد   نباید برین بر سخن لب گشاد
فرامرز بشنید این از پدر   بگرد ند گردون برآورد سر
بسازیم بر بزم ما چون کنم   برین خستگی رنج افسون کنیم
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر
بدو گفت رستم که ای پهلوان   سر نامداران و پشت گوان
برآشفت و گودرز آزرده گشت   همه انجمن با جوانمرد گفت
بپرسید زال از فرامرز شیر   برآشفت با پهلوان دلیر
ندانی مگر طوس و گودرز و گیو   همی شیر تیز و گستهم نیو
بر و بر مگر پیش دستی کنند   بهانه پس انگاه مستی کنند
بپوشید جوشن چو شیر ژیان   ببست از پی راه رفتن میان
بدست اندرون گرز سام سوار   باین درون غمه شیر شکار
نه آنگه که من چون تو بودم بجنگ   چرا روزها شمع چه سرنج جنگ
یکی ترک چینی بسر برنهاد   همی رفت تازان بکردار باد
تو گفتی بماندش تن در روان   ز اندیشه نامور پهلوان
ز مقصد همانا فزون بود زال   ز نیرو بگردون برآورد یال
اگر چند بد پیر و برگشته روز   همی تافت چون مهر گیتی فروز
بیزدان که تو را چنین دیده ام   همه کشور ترک کرد دیده ام
بروز جوانی همانا کز ابر   بخاک سیه در فکندی بنیر بر
چو دیدم جهان پهلوانرا چنین   بیفزود مهرم ز پیکار و کین
چو برزو برستم بخورد آن نشست   پرستار شد کودکی می پرست
نگه کن چه آورد او را بپیش   همی گشت گردون بکردار خویش
ز مستی بپوشش خبر از جهان   همی خواند بر رستم و زال جهان
یکی گور خر پیش او برگذشت   بران دامن رود بر پیش دشت
ز بختی که بیراند پرخاشجوی   درآمد ستور سپهبد بروی
ببالای او برستاد دستور   برآشفته با طوس بر تخت شور
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت   نشد جوشنش بر بهن دشت
چنین گفت آیا چه شاید بدن   نباید درین کار بر دم زدن

چو بی دانشی زر مای آوری
نباشد ترا با کسی داوری

ز نامور برآمد بیالای زن
همی رفت بر راه ایران بتن

یکی جامه ریگ آمد پدید
سپهبد برآمد سبک بنگرید

یکی بیشه دید کرده دور
چه از بهر ماتم نه از بهر سور

بسی بن یکی آمد انجا دمان
همی راند باره چو آنجا رسید

بر افروخت آتش بدینجا کنون
بدان تا بود مر مرا رهنمون

یکی خیمه دیبا برون دید
یکی چنگ و بربط نهاده بروی

همه میخ و استون او سیم ناب
ز ابریشم خام از اطناب

یکی طشت زرین مرصع بدر
بر خیمه گسترده از آن طشت بر

دو رو ماه رویی پر از رنگ و بوی
چنین گفت با دل که این آن کیست

چو سروی ببالا و دیدار ماه
نگردی ز جوی بکرد او نگاه

چو طاوس پر رنگ و زیب و نگار
رخسار همچون گل اندر بهار

برین جایگاه خیمه از بهر چیست
چو بشنید سوسن بیامد بدر

بایستاد و از دور آواز کرد
جهان چون بود ساز مردان مرد

خداوندان خیمه بنمای روی
کرا باشد این خیمه با من بگوی

بدو گفت کای مهتر پر هنر
که من ایدر اکنون رسیدم همی

فرود آی ازین اسپ و بنشین یکی
بر آسای و دم زن کنون اندکی

چو بنشینی ایدر بگویم ترا
مراد دل اکنون بجویم ترا

بجز تو کسی را ندیدم همی
بسوسن چنین گفت کای خوب روی

چو بشنید از و طوس آمد بزیر
بخیمه درون رفت بر سان شیر

عنان نگاور گرفت و بدست
برآمد بر آن کرسی زر نشست

یکی رفت خواهی از ایدر بگوی
بایران مهان بگذارد آب

چو بشنید سوسن براورد سر
بدو گفت کای شیر پرخاشخر

بر امشکری چون من اندر جهان
نباشد میان کهان و مهان

گرازانم از بیم افراسیاب
مرا خواست کشتن گرازان شدم

همه شادی او بدین بود خوش
مرا داشت پیوسته چون جان خویش

بنه بر زشتی کان آیدش
ز گفتار بدگو نشان آیدش

ز توران بدین ره بایران شدم
کنون گر جهان پهلوان نام خویش

من از بهر گنجینه و کینه جوی
ز توران نهادم بدین مرز روی

کنون چون بدین جایگاه آمدم
زمانی برین چشمه بر دم زدم

بگوید بیابد همه کام خویش
بدل گفت کین را بزم خسرو شاه

مرا رهنمونی کند سوی شاه
بدان تا ببردار شاه و سپاه

چو بشنید طوس این سخن شاد گشت
ز اندیشه گیتی دل آزاد گشت

بیاید مرا زین پی پایگاه
بیک سوسن از خوردنی هرچه بود

ز زابلستان بار و بنه برم
چنین تحفه نزدیک خسرو برم

بدو گفت گر خوردنی هیچ هست
بیاور نبیذ ای چرب دست

بیاورد نزد سپهدار زود
که گرمست جای ز باده بیار

سپهداران خوردنی گشت شاد
ز بزم تهمتن نیایدش یاد

چو از خورد بنهادش گشت سیر
بسوسن چنین گفت گرد دلیر

بدان تا بگردم ز غم سوگوار
که بادی همه ساله پیروز و شاد

چو بشنید سوسن از آن جای خوش
بجست و بیاورد جامی به پیش

سر خیک بگشاد و لختی بخورد
بطوس دلیر آنگه آواز کرد

دل دشمنانت پر از درد باد
بیک سوسن آن داروی هوش بر

بدو گفت طوس دلاور منم
ز پشت جهاندار نوذر منم

بیاور نبیذ دیگر جام می
که نوشم بیاد جهاندار کی

در انداخت در جام می کارگر
کز ان نامور پهلوان جهان

سپهدار از جام می گشت مست
سر نامور برد و بنهاد پست

هم اندر زمان سوسن آواز داد
بدان نامور ترک پهلو نژاد

ندارد تن در تو گویی روان
بدر بند چون اندرون برد خوار

ببندیدش بخم کمند اندرون
همی برکشانش بدین ره نگون

بخم کمندش دو بازو ببست
سپهبد بیفکند در خاک پست

بیفکند در خانه اش سوگوار
دلی پر ز کینه سری پر ز باد

وزان روی گودرز کشوادگان
پیاده بکردار شیر ژیان

پی طوس بودی می راند آب
براه اندرون همچو آذر گشسپ

همی تاخت با او بکردار آب
چو خورشید از چرخ شد ناپدید

سپهبد ز هر سوی بنگرید
ز طوس دلاور نشانی ندید

بر اوی بیراه باره براند
ز گردار او در شگفتی بماند

شب تیره بر روز دامن کشید
یکی خانه ریگ آمد پدید

سراسیمه شد پور کشوادگان
ز مستی همی بر کوهی زبان

پی طوس گم کرده مرد دلیر
همی تاخت هر سوی بر سان شیر

سپهبد بران جای باره کشید
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت

چنین گفت با دل که این دیو زاد
بپرید ازین دشت بر سان باد

ز نامور زان خانه ریگ رفت
دل مرد از اندیشه در تن بخفت

جهاندار گودرز بر روی دشت
همی رفت بر سان باد دمان

یکی روشنایی ز دو راه دید
ز اندیشه زان پس بدانجا رسید

زان خانه ریگ زان سو دمان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت

چنین گفت با خود که طوس دلیر
شکاری گرفتست بر سان شیر

بر و خار و خاشاک صحرا بسوخت
یکی خیمه دید آراسته

بر انگیخت باره بکردار باد
سپهبد از آن روشنی گشت شاد

چو اندر نزدیک خیمه فراز
بد و در همه رسم و آیین و ساز

چو گنج شهنشاه پر خواسته
چو گودرز نزدیک او شد فراز

یکی باره دید از فراز درش
بگوهر بیاراسته پیکرش

چو گودرز کشواد از آن گونه دید
بیامد نزدیک خیمه کشید

چنین گفت با سوسن چاپک‌ساز
چو بشنید سوسن ز خیمه برون

همی خیمه و طشت زرین کرات
خداوند آن کرسی زر کجات

چه نامی تو و نام آن مرد چیست
نژادش کدامست و از شهر کیست

پیاده بکردار سیمین ستون
بنیکی نگر تا همایون شوی

بدو گفت کای پهلوان جهان
فروزنده چون خور میان جهان

فرود آی از اسپ و دم زن یکی
بگویم ز هر گونه اندکی

چو از من همی داوری بشنوی
چو آمد بر آن کرسی زر نشست

چو بشنید گودرز کشوادگان
زنان دو کشتار آزادگان

فرود آمد از اسپ بر سان باد
بخیمه درآمد سپهدار شاد

خروشید گودرز چون پیل مست
یکی ترک چینی نهاده بسر

نگه کرد سوسن بدان فر و یال
بدان نامور مرد بسیار سال

ببالا بلند و بکردار شیر
ندیدی کس او را ز پیکار سیر

چو خورشید رخشان زبانها گشاد
بدو گفت گودرز کشوادگان

بر اندازه گشتش دل از بیم اوی
بدو گفت کای شیر پرخاشجوی

ز گردنکشان مر ترا نام چیست
درین تیره شب مر ترا کام چیست

که ای شادی و کام آزادگان

منم پور کشواد گودرز راد / چو من گرد نامی ز مادر نزاد
همه نامداران ایران بهم / چو بیژن و چون طوس و چون گستهم
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت کای پهلو نیک نام
کنون ای سر بانوان جهان / بدین راه بی ره چرایی نهان
همان گفته راستش او باز گفت / چو بشنید گودرز از آن برشگفت
بایران بسازم ترا جایگاه / سرت را برآرم بخورشید و ماه
دهمش جهان پهلوان بر زمان / بیاورد و بنهاد هم در زمان
بیاور سبک باده خوشگوار / بدو یک زمان چنگ را بر کنار
نشاند بر جای و بیهوش گشت / ز مستی سر مرد بی توش گشت
کشیدش بران روی خاک سیاه / بیالا همی تاخت زان تیره راه
بر سروران گیو گودرز راد / همی تاخت سوی بر سان باد
کمر گرز گاو پیکر بدست / سراسیمه می رفت بر سان مست
سپهبد بخیمه همی بنگرید / ز هر گونه اندرو ساز دید
چو روز سیاوش با پایان رسید / بایوان پیران بمهمان رسید
چو سوسن مر او را بدید آنچنان / که با خود همی گفت چون شادمان
عنان تگاور گرفته بدست / بخیمه درون رفت چون پیل مست
خداوند این خیمه را نام چیست / شب تیره ایدر ترا کام چیست
بدو گفت کای مهتر نوجوان / منم گیو گودرز روشن روان
بایوان رستم برآشوفتند / بیکبارگان بر سرم کوفتند
بدان سان که با طوس گودرز گفت / بگفتش همه رازها در نهفت
همی بدو گفت کای دلنواز / مرین خیمه و جام وان رنگ و ساز
بدو گفت در روزگار دراز / بدست من افتاد این گونه ساز
بیاورد خوان از بر او نهاد / جهانجوی لب را بخوردن گشاد
فدای تو بادا تن و جان من / گر افروخته شد ز تو جان من
خرامان همی رفت با پیش اوی / بنیرنگ آراسته روی و موی
چو بشنید برداشت بربط ز جای / برآمد خروشش ز پرده سرای
سوی پیلسم سوسن آواز داد / که گردون گردان ترا داد داد
مر او را ز روی زمین در ربود / تو گفتی که در جنگ او پنج بود
چو مر گیو را بر پرخاش خر / بدید آمد از دور بار دگر
ز مستی چو وحشی چو شیر نر / بگردون رسید نیرنگ و
خواهد نزد کمان جایگاه / سرافراز گردان و دستور شاه

پناه بزرگان و پشت کیان / برآورد که همچو شیر ژیان
همی طوس مستی آغاز کرد / در جنگ و پیکار را باز کرد
برو از پس طوس بازآورش / میان را در رزم بنیاز اورش
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی / چه خیزد ترا این خیمه و رنگ و بوی
بدو گفت مندیش و دل شاددار / همه کارها بوده را یاد دار
بخیمه درون مست از خوردنی / بیاور اگر هست آوردنی
همی بود دشمن سپهبد بپای / ز گردار خود بود لرزان بجای
ببک سوسن این داروی هوش بر / بیامیخت با می پی جانگر
چو ترک آنچنان دید آمد دوان / ز گردار او گشته روشن روان
بخیمه اندرون برد و بفکند خوار / برآمد ز شادی بیام حصار

بدان طشت زرین و گرسی زر / همی گشت حیران سر کینه ور
خود و نامداران بدان روزگار / بایوان پیران بدین شادخوار
برآورد آواز و بر داشت رود / همی داد بر پهلوانان درود
چو آمد بر آواز گرسی زر / بسوسن چنین گفت کای سیمبر
بدو گفت سوسن که ای نیکخوی / کجا بوده اینجا بگوی
ز توران برآمد همه کام من / بر ایوانها نقش شد نام من
جهان چون همه بود از آغاز کار / بسوسن بیازید گفتش سوار
سر گیو گودرز آمد بدام / بگفتار و نیرنگ جادو تمام
بایوان پیران پی بندیدام / بدان مرزبانی از آن گردیدام
گرانی بر گشت و انش چه سود / نشسته ز گردون بران گونه بود
همی خورد تا گشت از خورد سیر / پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
بگفت این و آنگاه برسان باد / مران خیک می را سرش بر گشاد
بدست جهانجوی بی رهنماد / بدو گیو آنگاه آواز داد
سپهبد بر آواز او می بخورد / تو گفتی که از جانش برخاست گرد
مرین باجور را پاید استوار / گرن کشت کار سپهدار
بخواری مر او را از آن روی خاک / همی برد سازم وی ترس و باک

زمانی بخیمه همی بنگرید / خروشی چو شرزه ژیان برکشید

بایوان رستم کی ماه شاد / ببودیم با پهلوانان راد
از ایوان رستم بیامد بدر / برآشفته از من پی کینه ور
کنون آمدم از پس تازیان / ندیدم از او هیچ جایی نشان
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / که بادی همه ساله روشن روان
بایران بنزدیک شاه جهان / نباشد چو من هیچکس از مهان
چو بشنید سوسن بکردار باد / بیامد سر سفره را بر گشاد
چو از نان بپرداخت گرد دلیر / چنین گفت با جان گرزه شیر
پس آنگه بدو داد جام نبید / سپهدار گودرز اندر کشید
دو دست سپهدار ایران بهم / بر یال و دستش بهم در شکست
دگر باره سوسن خروشی شنید / که گفتی زمین را بهم بر درید
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / همی تنگ بسته بره بر میان
چو آمد بنزدیک خیمه فراز / زمانی همی بود با دل براز
چنین گفت کاین خیمه دیدم بسی / ز توران چو دیو نیک و بد کسی
ندانم که ایدر کنون چون رسید / سپهدار ترکان برین سو کشید
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک / فرود آمد از اسب بر روی خاک
چه نامی تو ایدر کجا آمدی / برین دشت پویان چرا آمدی
ترا نام خود گفت باید نخست / پس آنگه ز من یافت پاسخ درست
کنون ار بی طوس و گودرز راد / فرستادم این رستم پاکزاد
چو بشنید سوسن بکردار باد / بنیرنگ و افسون زبان بر گشاد
بر پهلوان گشت از ور ز شرم / بگفتار شیرین او گشت نرم
بدست تو چون او فتاد این گوی / همی از ره راست گردن مجوی
بدو گفت پس گیو کای مهربان / اگر خوردنی هست پیش آر خوان
اگر هست ز جامی ز باده بیار / بدو گفت سوسن که ای نامدار
در افکند طشتی بدان جام زر / از آن داروی هوش بیجان کر
که بر دار بربط زمانی بزن / وز آن پس مرا داستانی بزن
بیستاد و از نامور رفت هوش / ز خیمه بگردون برآمد خروش
بیامد سرافراز چون پیل مست / دو بازوی گیو دلاور ببست
عنان سواران همه در شکست / بیامد دگر باره بر در نشست
صهیل ستور و خروش سوار / درخشیدن تیغ آهن گذار
همی راند باره بکردار باد / از آن روشنایی دلش گشت شاد
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام / مرا روی بنمای و بر گوی نام

هر آنجا که بودند در پیش تن / سرافراز و شیران هر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته‌اند / بنزد تو تا دورتر خفته‌اند
چو بشنید سوسن بیامد بدر / بنزدیک آن پهلو نامور

بدو گفت کای نامور پهلوان / جوان دیدمی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را برین راه من / که اندر رسیدم بنگاه من
که ترسانم از بیم افراسیاب / بنزدیک خسرو بدین روی آب

چو بشنیدم از تو برین سان خروش / ز من رفت آرام تا صبر و هوش
چنان آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
بنزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پس من بکردار شیر

کنون چون مرا دید بفشرد کین / ز خونم کند سرخ روی زمین
چو دیدم بر آیین ایران ترا / بیفزود شادی تو گفتی مرا
چه جویی چه نامی مرا باز گوی / سوی روشنایی آی و بنمای روی

چو بشنید گستهم آواز داد / بدو گفت کای دلبر پاکزاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگریزد از پیش من نره شیر
برادر طوس نوذر برادر بود / نترسم اگر دشمن آذر بود

کنون طوس و گودرز و گیو و گشواد / برین راه رفتند گردان نو
از ایوان رستم بخشم آمدند / همه نام او با بهم بر زدند
پی اسب ایشان گرفته دوان / ترا دیدم اندر بیابان نوان

اگر هست جامی بیاور ز می / که مخموری افگند ما را ز پی
بخندید سوسن ز گفتار اوی / همی شادمان شد ز دیدار اوی
بخیمه درون رفت خورشید روی / بیاورد جامی بنزدیک اوی

روانی بدست سرافراز داد / ز شادی سپهدار آواز داد
که آباد بادا همیشه تنت / مبادا بگیتی همه دشمنت
بگفت این و آن جام می در کشید / نشاندش و اسپش را در رسید

زن چاپکر ترک را خواند و گفت / بگیرش سر سوی یاران نهفت
بیک اسپ گستهم نوذر گرفت / بیاورد و زان پس ره اندر گرفت
سر دوش بر آن در و پا بسم / بنوشش دل اندرون هیچ غم

بخم کمندش ببست استوار / دگر باره آمد بیام حصار
جوان نیز ره شب همه در گذشت / ستان ز گردنده گردون بگشت

خروشی بگوش آمدش چاره گر / بر آنسان که گوش ورا کرد کر
یکی گرزه گاو پیکر بدست / سر نامداران خسرو پرست

جهانجوی بیژن که گوش کر / که از خشم او روز گشتی چو قیر
چو از دور هر روشنایی بدید / همان خیمه و بانگ رود و نبید
سرافراز بیژن بر آن جایگاه / ستاده همی کرد در وی نگاه

بدل گفت آیا چه شاید بدن / بناید برین کار دم زدن
برین دشت نی جای رامش بود / چنین جایگه جای دانش بود
بیزدان دادار پروردگار / بمیدان رزم و بدشت شکار

که صیاد بد راه دام آورید / نخواهم پی و بیخ ایران بتر
شگفتی بدان جای خیره بماند / وزان پس دمان باره را پیش راند
بدان پیش خیمه همی بنگرید / نشان پی اسب گردان بدید

باستاد اره و رو آواز کرد / جهان چون تو و ساز مردان مرد
که این خیمه و جایگاه آن کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
از آید بیرون آی و بنمای روی / از آغاز و فرجام این باز گوی

چو بشنید سوسن تیره بید سخت / از آواز آن کرد پرورد بخت
بتن گشت لرزان و رخ چون زریر / بیامد بر شیر نخچیر گیر
ز بیمش بیامد رفت چون بیهشان / بدل گفت کین شیر گردنکشان

ز آنت کاید درین دام من / ازین بر نیاید سی کام من
بیامد بنزدیک بیژن فراز / دوتا گشت و بردش بروی نماز
بدو گفت بیژن یکی من دمان / کجا رفت گودرز کشوادگان

دگر نامور پهلوان طوس و گیو / سرافراز گستهم آن گرد نیو
بپرسش هم اندر زمان ناگهان / جهان پهلوانان روشن روان
چگونه شدند و کجا رفته‌اند / بنزد تو تا دورتر خفته‌اند

نخواهم که گویی مگر راستی / نجوی بکنار در کاستی
اگر جز برین گونه گویی سخن / بُرم پی و بخت اکنون ز بن
بیزدان دادار و فرخنده بخت / بجان و سر شاه با تاج و تخت

که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز / نمایم ترا تیره شب رستخیز
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن / بترسید از هم مرد کهن
بلرزید و ترسان شد از جان خویش / بجان همی جست درمان خویش

بپرسی زما را پاسخ گشاد / بدو گفت کای شیر پهلو نژاد
همانا نداری ز بیژن خبر / که با من به پیمان شدی کینه ور
کسی شد که گوید بر لشکران / چنین است آیین و رسم سران

ترا جای دیگر بدان داوری / تو با من بکینه نیازی خوری
ترا با من آشفتن از بهر چیست / چه دانم که گودرز کشواد کیست
نیاید کنون این زمان آدم / بدان راه با دیده‌بان آدم

زرودای از آب و نشیمن دمی / بدان تا بگویم بتو هر غمی
که افراسیابم چه آید به پیش / بدان تا بگویم همه حال خویش
زمانی بر آسای از رنج راه / وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه

مگر گیو و گودرز گشواد و طوس / بیایند هنگام بانگ خروس
چو بشنید بیژن از او این سخن / دگرگونه اندیشه افگند بن
ز اسب اندر آمد بکردار شیر / بخیمه درون رفت گرد دلیر

بیاید بران کرسی زر نشست / گرفت عنان نگاور بدست
که گر خورده‌ای مست چیزی بیار / وزان پس بنیدی دو خوشگوار
بیاورد سوسن هم اندر زمان / یکی سفره مرغ بریان دمان

بنزد سپهبد بزانو نشست / بخوردن بیازید با او دو دست
چنین گفت با خویشتن چاره گر / چه سازم ز نیرنگ با نامور
ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر

که آورد یکی جام رخشان ز می / که نوشم بیاد سپهدار کی
هم آنگاه سوسن بگرد از زاد / بیامد سر خیک می را گشاد
چو آمد بر او و برگرد جام / به بیژن چنین گفت کای نیکنام

بیاد جهاندار شاه جهان / ببوسید بیژن زمین در زمان
بخورد آنگهی سوسن آن جام می / بتن لرز لرزان بکرد آن زنی
نگه کرد بیژن بدنبال چشم / همی دید او را پر از کین و خشم

که از آستین داروی بیهشان / درافگند در جام می چون کران
بدست سپهدار ایران نهاد / سبک بیژن گیو آواز داد
چرا جام ننهادی از پیش من / ندانی همانا کم و بیش من

نیافت آیین ایرانیان / خدای آن را رسم آزادگان
که هر کس که او میزبانی کند / کسی را همی میهمانی کند
از اول بسی جام باید خورد / پس آنگاه نزدیک مهمان برد

کنون این و دیگر بیادت خورد / نباید ازین گونه نیکی کرد
همانا مگر دم من از رسم خویش / شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین گونه آزار مهمان مجوی / بخور این دو دیگر آنگاه روی

وگرنه برم سرت را ز تن / بایران برم تا بر آن انجمن
تو پنداری ای دون که یک ساز / کز آری بستان سرم را بگاز
بگفت این و برجست گرد دلیر / بدو اندر آویخت برسان شیر
همی جنگجو اکنون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نباید سوی سوسن از زه بشیر / همی خواست از پیش گردد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید / بنزدیک گرد دلاور کشید
از آن پس سپهبد خروشی شنید / که گفتی که دریا همی بر دمید
خروشیدن اسب و آوای مرد / که گوشش آمد در شب لاژورد
زخیمه برون جست برسان شیر / باب اندر آمد ز هامون دلیر
سپهبد ز خیمه یک سو کشید / بران دشت زاول همی بنگرید
یکی نامور ترک پرخاش خو / همی دید کامد بر چاچ گر
یکی بار در زیر مرد دلیر / زبانها همی تاخت برسان شیر
برآشفت از کینه چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست
به شنگل چنین گفت کای بی خرد / ز نام او ران این یکی اندر خورد
همی از تب بود این گفت و گوی / چنین است آیین پیکار جوی
ز گردان ایران ترا نام هست / که زاول را ببر تو باد کرست
ببین جنگ من تا ترا پای نیست / برین دشت گردان ترا جای خفت
همانا ترا زندگانی نماند / زمانه بجای کسی بر نشاند
سوی روشنایی و بنمای روی / ترا ما زنی جیتان گفت و گوی
چو بشنید شنگل برآشفت سخت / بلرزید از کین چو شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست / مر این را با یاران هم آورد کیست
بنزدیک او رفت برسان شیر / جهان چون بود رستم مرد دلیر
یکی ترک پرخاش خود دید مرد / ز گردون گردان بر آورد گرد
که اینی یار زو نشین بدست / خروشنده از کینه چون پیل مست
چو شنگل مر او را بدان گونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای نامور جان بیاز / بنزدیک آی با یاران فراز
چنین است آیین افراسیاب / ببیخ درون درفند از ندب
چه کردی بدان نامداران شاه / سر نامداران ایران سپاه
به شنگل چنین گفت پس پیلسم / چه پرسی ز گردان به هوش و کم
سر پهلوانان چنیند اندر دست / وزان نامداران ترا بد ترست
ببینند هر یک ز گردان ره / درخشنده خورشید چون برزند
نه بسته کشنده را دست من / بهایی گرانم شد دشت من
ببندم ترا با خواهشان دود / ازین پس نباشی ز شاه بست
جهان نامور پور دستان سام / بخاک اندر آرم ز گرد وش نام
بدستان و بر زور سهراب / کنم شادمان شاه بی تلاب من
و رستم مست میونامست / بر آهن گرد این خنج و پرست
هران بد که کرد او بتوران تن / تبر زان کنم من با برانا بان
چنین است آیین چرخ بلند / گهی با رو نوش و گهی درد و نیش
چو روزی کسی را رسد از نوشید / همی بفر جام از کرد خود
نبودست کردن بکام کسی / ز گردار آوازه بود دم نیسی
پس هر نشیبی فرازی بود / پی سر امیدی نیازی بود
بدو گفت شنگل که ای جان / بکینه ز چاچ بسازند باز
چه گویند آزادگان زین سخن / که افکند جادوی بد ساز و بن
ترا از نشستی بود در جهان / میان کمان و سان جهان
شبیخون نه آیین مردان بود / بدو نیک از چرخ گردان بود
اگر مرده بستن ترا نام داد / مرا چرخ گردان به کام داد
که بسیار رنج تو بسته ام / جگرشان به پیکان کین خسته ام
چه مست و چه مرده با ورد کار / جهان نزد یک شاه و سپاه
بیزدان که اکنون بگویم ازین / نه گودرز و آن نامداران کین
وگرنه چو تو جان کر صد هزار / نبودی سپه مردان یک سوار
چو گردار گردون بران کو نبود / ازین بیهده گشتن اکنون چه سود
جهانت و رستم با فراسیاب / که گردیم بر تو همی تاب
بگفت این و از جای برگرد اسب / بپوید برسان آذرگشسب
بر آورد بازو بگرز گران / بزد بر سر و ترک آن پهلوان
ببند کمر بسته در بر کار کرد / فرو ماند رخان رخاش خو
برآورد از آن پس همی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
برانگیخت باره بگردار باد / بتر زین ترکان زمان بر کشاد
ز گردون همی بر آورد گرد / جهان چون بود ساز مرد آن
چو ترک آنچنان دید شد درد مند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
سر و یال شنگل درآمد چند / ز نیروی ترک و ز زخم کمند
ز آب اندر راه بر روی زمین / تهی گشت از نامور دشت کین
بخم کمندش ببست استوار / کشانش همی برد سوی حصار
تو ورش نزدیکی اوست / پیاده و گریان بر آن دشت
فراموش گشتش که او را دهان / ببند دبران سان که از دیگران
همی بود شنگل زکینه خموش / نهاده بر آوای رستم دو گوش
همی گفت با طوس نوذر کین / گرای نامور شیر ایران زمین
ز مردان نترسید چشم و گین / نباید ازین شهرها زمین
فرامرز گر پیش رستم برفت / پی اسب گردان ایران گرفت
نگهدار دریا بکین برد دید / همی ماند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دید اندر آن ترج دشت / که حشمش ندید او را خیمه گشت
نشان پی اسب ایرانیان / بر آن جایگه دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این گرد / چنین خیمه و جایگه آن گشت
ز گردار این گنبد لاژورد / فرو ماند بر جای و اندیشه کرد
همان اسب شنگل خروشید سخت / بدانست شنگل که برگشت بخت
هم آواز اسب فرامرز شیر / بدانست خود پهلوان دلیر
بآواز گفت ای گو پهلوان / نگهدار خود را ازین بدگمان
که دست گردان با فسون و رنگ / بگردن درون شان همه لنگ
نماند که چون ما بر این دشت کین / شوی بسته ای پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز اوی / برو آشکارا شد آن راز اوی
نهادند از آنجای بر تافت زود / برانگیخت بارگی را زود
گرانه گرفتش از آن جایگاه / همی کرد هر سوی درع نگاه
فرامرز چون یک زمان بنگرید / همی دید کامد بران سو بدید
سواری نگهدار شیر ژیان / بآهن درون کرده تن پهلوان
بیا تا چو کوه و چو چرخ جوشن / دو بازو بگرد اندر آن هم چون
فرامرز رستم چو او را بدید / سراپای او را نکو بنگرید
پر اندیشه شد زو که با مور / بدانست شنگل که آن جای کر
بدل گفت تا من نشستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاش خو
بتوران و ایران چو مرد نیست / بمردی مر او را هم آورد نیست
ندیدم من این با توران زمین / نه شنیدم از نامداران کین
ز هر گونه با خود اندیشه کرد / خودمندی آنجایگه پیشه کرد
برافراخت بازو و گرز گران / همی کوفت چون تنگ آهنگران

خروشی چو شیر ژیان برکشید / تو گفتی که دریا همی بردمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری ز ایرانیان در دژم
ز نام آوران بر ترا نام جست / که زاینده بر تو بخواهد گریست
ز توران نبرد اول کین آمدی / چو با ایران زمین آمدی
چو مار سیه را سر آمد زمان / بپیش کشنده شود تا زمان
بدستان گرفتی سپهدار گو / جهان پهلوانان و گردان نو
کنون یک زمان پای دار اندکی / ز مردیت انگشت باشد یکی
چو ترک دلاور مر او را بدید / بر آن گونه آوای او را شنید
بدل گفت با آنکه این جنگجوی / که روی اندر آورد با من بروی
جهان پهلوان نامور رستم است / اگر چون منی مرد یکتی گست
و زان پس بدو گفت اگر نام خویش / بگوی پاسخ زین کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی / ز رزمیان خروشنده با زجستی
چو جویی برین دشت در تیره شب / ز هم بگسلدم گشاده دو لب
بدان تا بدانم که بر دست من / که شد کشته زین نامور انجمن
چو بشنید این گونه گفتار اوی / بجوشید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / نباشد همی نام او در نهان
ستم شاخ آن پهلوانی درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر / سپهدار ایران گو نامور
برین جایگه نام من گر کنت / کمینه کمان جوشن ارگ است
مرا نام از این مرگ تو زاد / ز دستان برین گونه دارم بیاد
پسنج سکار ننگ من / بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زان پس بگرز داد / دو زاغ کمان زان بر نهاد
چو دریای جوشان همی بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد / بخندید و گرز آورد بر سان باد
زره در مپوست سوفار اوی / نشانه و راخشم بر جنگجوی
برین بود کامد بپیش کمان / خروشی که گر کرد گوش جهان
فرامرز را گفت کای نامور / جهان نیم من مر جان گر
چو بشنید آواز دستان سام / نمرداب اسکاو نیکنام
چو زال سپهبد پیاده دوان / نگه کرد هر سوی روشن روان
سواری ستاده بران دشت دید / که گفتی که گردون بخواهد کشید
فرامرز را دید در جنگ او / بمیدان کمند هم آهنگ او
سر و پای آن نامور بنگرید / با ایران و توران خروش شنید
بیالا بلند و به بر زور قوی / همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد نیکو در او / چنین گفت با خود که پرخاشجو
نو آمد ز توران بدین مرز ما / نداند همی قیمت و ارز ما
ندیدیم هرگز ز تورانیان / بمردی بدین سان کمر بر میان
فرامرز نی مرد میدان اوست / نه اندر خور زخم پیکان اوست
بترسم که در جنگ کشته شود / از آوردی نامور کشته شود
همی پهلوانی زبان برگشاد / فرامرز را گفت برسان باد
عنان تکاور بپیچان ز کین / نباید که بی رنج بر زمین
برو نزد رستم همی باز گوی / که از بخت ما را چه آمد بروی
نه هنگام بزمست و جای شراب / که گفتی سپه کرد افراسیاب
برآورد از ایران بجان ها در / برآورد که چون بماندش سوار
ز ترکان گزیده مردی دلیر / که با او نتابد به آورد شیر
ندانم و را در جهان هم نبرد / که نامور رستم شیر مرد
من اکنون بجای آوردگاه / بمردم اما ترک باور دخواه
اگرچند شد گوژ بالای راست / توانم ره آورد از و کینه خواست
ببر راه با او ببندم میان / ز پیشم بپرچم گردد زمان
اگر یار باشد جهان آفرین / نمانم که پی برنهد بر زمین
تو بر بند اکنون بروی میان / همی بازتابش ز شیر ژیان
فرامرز گفت ای گو نامور / بترسم ز نزد این پیروزگر
دگر آنکه نام آوران جهان / نشایند برین رستی ز بان
که پیری برین سان بچنگال شیر / رها کرد فرزند گرد دلیر
دگر نامور رستم شیر دل / ز خونم کند خاک آورد گل
تو پیری و من از تو کمتر بسال / اگرچه بافزون زهی و یال
بترسم که با او نتابی بجنگ / همه نام من بازگردد بننگ
چو بشنید دستان از او این سخن / بدو گفت اندیشه زین سان مکن
بسی روز دیدم که برتر گذشت / بسی جنگ کردم برین پهن دشت
ز دشمن نیابی به کام دل ای فتم / بتیر و کمان سوی بشکافتم
بهانه کنون در زمانه نماند / بگیتی کسی جاودانه نماند
کرم مرگ باشد برین جایگاه / کجا زین مانم بر آوازگاه
کسی را چو آمد زمانه فراز / برادی و دانش بگردد ش باز
نیارد ترا سر زنش کرد کس / چو فرمان من کار بستی بس
بزارفت آمد سوی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
چو بشنید زین سان فرامرز راد / برانگیخت باره بکردار باد
بر او بر زنوشش زمانی درنگ / همی تاخت بر دشت همچون پلنگ
چو ترک آنچنان دید آواز داد / که ای پیر سر پهلو پاک زاد
بترسی که آیی بمیدان جنگ / خمیده ز پیری بکردار چنگ
جوابش من آیم که کینه خواه / همانا شدی سیر از تاج و گاه
روا زین پلنگ بروزگار / کنند با تن و جان تو کارزار
[illegible]
جوانی کند هر که را سود بود / نه آیین و هر رسم دانا بود
نباید که بر دست من روزگار / سرآرد ترا اندرین روزگار
و گر نی دو دستت نهم در کمند / ببندم مت ستور سمند
و رستم بنزدیک افراسیاب / ابا آن سوی جیحون بکر آب
چو بشنید از او این سخن زال زر / به و گفت کای ترک پرخاشخر
ترا تیغ باید که بران بود / در آورد اگر سنگ و سندان بود
بپیری کنون آنت آرم بروی / که دیگر نیابد تن رزم آرزوی
بپیچید میدان زمین دست برد / جهان چون بود رسم مردان کرد
اگر کردی از جنگ دستان رها / تنت سپه پیکار زاره ش دها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز / نمایم هم اکنون ترا رستخیز
ز شست سوار تنت بخاک افکنم / بگرز گران گردنت بشکنم
کنم نگه زیر تنگ تو جلد است / ببینی کنون کوشش پیل مست
همی گرد برگرد او ترک تاز / گهی در نشیب و گهی در فراز
زمانی به نیزه زمانی به تیغ / همی جست چون برق رخشان ز میغ
بر و بر بسی تیر باران گرفت / کمند و کمان سواران گرفت
همی کرد تا روز با او نبرد / بر آن سان که باشند مردان مرد
و زین سو فرامرز چون باد تیز / همی راند با دلی پرستیز
بشب تیره چون روی در هم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید
برون بردمش برافراز جش / جهان پهلوان رستم تاج بخش
سرافراز رزمی با او بهم / ز هر گونه می گفت رزمی و کم
گرازان تو باران چو دو پهلوان / فرامرز را دید کامد دوان

چو آشفته شیران دران بیشه شد / تو گفتی زمین را بدرز بوشت
چنین گفت رستم بزواره شیر / باواز کای نامدار دلیر
ندانم چه آمد بر ایرانیان / که آمد فرامرز زین سان دمان

بترسم که کاری نو آید به پیش / که دستان نجنبید از جای خویش
درین داوری بد جهان پهلوان / که امد فرامرز پیش دوان
چو نزدیک بر زور رستم رسید / ز کینه سر کش برخ برچکید

زمین را ببوسید و در پیش ماند / ستودش مرو را ز مانی دراز
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / بترسم که آمد جنگی زمان
که آمد سواری ز تورانیان / کمین کرده بر راه ایرانیان

همه نام گند آوران گرد کرد / دو دست برافراز گردان
سواران طوس و گودرز و گیو دلیر / جهان پیش ان نیو گشتم شمر
بنیرنگ و دستان افراسیاب / همی بر زبان دگر شد خواب

به یک یک پیش رستم بگفت / جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان بکامت / ستادن مرورا بدانجا خواب
نباید که او را بد آید بروی / که دیگر نیارد ز مانه چنین روی

چنین گفت کای نامور پهلوان / بسی ننت در جنگ جادو میان
مرا گفت رو تیز در رستم بگوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
بدو گفت رستم که ای بی خرد / ز نام آوران این یکی اندر خورد

گراورا بیابی برآور دگاه / نگه کن پس از کینه خواه
برو همچنین تا بایوان من / بنزدیکیان نامداران من
فراز آور اندر زمان لشکری / بهر جا که هستند نام آوری

چنان کن که بشتاب آری نزد ما / نباید در اندیشه بودن ترا
گزین کن سواری که آزادی ان / نباید منهاز کردن کشان
که لشکر آید پس او کنون / همه یکسره دست شسته بخون

فرامرز را گفت برکش میان / برانگیزانم چو شیر ژیان
سپهبد پس از جای برگرد رخش / همی تاخت بر کوه تا جخش
زبر زو بپرسید کین مرد کیست / ز گردان توران در این نام چیست

نباید که با زال جنگ آورد / سر نامور زیر سنگ آورد
همی گفت و می تاخت بر سان باد / نود شش ز دستان چو دیو یاد
چو خورشید بر زد بیالا کمند / رسید اندر ایشان که دیو نژند

سپهدار دستان چو آواز آن / گر آن زمین پای بر درید
چنین گفت با پیلسم نره شیر / که اید هم اورد کرد دلیر
زمانی برآسای از کین و جنگ / ندانم بسینه دو چنگ پلنگ

چو بشنید از زال زر این سخن / بترسید از گفت مرد کهن
بسوی بیابان بیی بنگرید / دو شیر دمان دید کامد پدید
زمانی بر آن جای اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد

چو رستم به نزدیکی او رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
چنین گفت با نامور پور سام / میان جهان و بگردان لگام
چه باید که من زین بابر سر / تو بندی را اورد که بر کمر

بدو گفت دستان که ای پهلوان / سپهدار ایران و پشت گوان
بیزدان که تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک برخاش جو
ببیند گردان ایرانیان / بنیرنگ و افسون تورانیان

بدو گفت رستم که ای نامور / ببینم مرین ترک بد گوهر
ننهمبه روی در روی ما دار دن / برو بر سر راه تورانیان
بر آن راه ترکان همی کن نگاه / نباید که آید زناگه سپاه

اگر لشکر آید بر ایران ز بد / نبایدت برجایگه آرمید
مرا آگهی ده ز توران سپاه / نباید که خفتی بر آن تیره راه
سپهدار بر زوی بر سان باد / بیامد بر آن خانه زیک شاد

نشسته سپهدار بر پشت زین / ز مستی بابرو در افکند چین
وزین روی رستم چو شیر ژیان / بیامد بر پیلسم دژ مان

بتندی بر او تیر باران گرفت / کمان و کمند سواران گرفت
چو پیکار او دید ترک دلیر / بدو گفت کای نامور نره شیر

فرامرز گردان بود رزمگاه / بترسم چو منم چنین صد سپاه
یکی کاموس جنگی و خاقان چین / ز ایرانشاه گردان ایران زمین
مپندار گر چرخ گردان شوی / مرد چو سام نریمان شوی

بدین دشت گردی ز جنگم رها / کمر بر دگر زد خروش و بها
نگه کرد رستم بیالای او / بدین گونه گفتا ز برخاش جوی
نخندان بزرگان و گردنکشان / بیاران و توران نبد زان نشان

کمانی بیازو و گرزی بدست / یکی مادر در زیر چون پیل مست
کمندی تنزاکی اوشت خم / بودش رستم که دل سبح غم
سپهدار ایران بدو دید ازو / بپرانده شد دشت پیکار او

بدو گفت رستم که نام تو چیست / تو را ان تبو بر که خواهم گریست
بنیرنگ و دستان این دیو زاد / سر نامور داد خواهی بیاد
کنون دو ز بود انگه چو شست دوخت / برین آتش کین زوان بسوخت

کنون گور تو کام شیران شدست / همان خاک تو دشت ایران شدست
چو منی زمین ساز و پیکار جنگ / تو گویی بدریا زهر آن نهنگ
بسی چون تو دیدم بآوردگاه / که از تیغشان خون چکیدی ز ماه

چو پیکار من بوستان آرزوی / زمانه را پیشان شدی کینه جوی
چو بشنید از و پیلسم این سخن / بار و در افکند از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا پیلسم / برانده اش ازین که بیش و کم

نه انگشت بر دست یکسان بود / که چرخ فرمنده گردان نبود
جهانست و رستم بنزدیک زال / که دیگر تا نی چو یال و دل
بخم کمندت در آرم ز زین / ز خون تو کنم سرخ روی زمین

ز رستم ایران پس پهلوی چنین / نزد سپهدار توران زمین
نه بر پسر کلاه و برهنه تن / نمایم بدان نامدار انجمن
که ایدت اکنون بتوران زمین / همیشه کمربست از بهر کین

تو در پیش گردان ایران زمین / نماند بانگشت مرکز بکس
بگفت این و گرز گران برکشید / دو رخسار کرده ز کین شنبلید
بر دیگر سر نامور پهلوان / بر آن بد که از تن برآید ش جان

بجنبید بر زین سرافراز مرد / ازان زخم بر روی بندسیج درد
برافراشت بازو و گرز گران / برآورد چون بیک اسکندر آن
بزد بر سر و ترک ترک دلیر / جهان پهلوان رستم نره شیر

بجنبید بر زین که نای گوی / نیاورد از زخم چین بر بروی
چو رستم برو گرز زود در گذشت / کانش جهان بد که بر ساده دشت
شد از خون او سرخ روی زمین / به دل در غمانش همی برد کین

دل برادوان شد زاندیشه خون / گونا میکی زان دوار زین
بگرز گران بازو او اشتند / همی نوه ا چرخ نگه داشتند
چو دریا ز کین آتش فشند / بیکدیگر ان بر بیامد کو فشند

یکی جنگ کردند بر سان شیر / نیامد یکی زان دو از جنگ سیر
همی با یک گشتند از هم بدرد / شده خیره از گنبد لاژورد
دل برد و در رطپیدن گرفت / خوی و خون همه دود دیدن گرفت

چو از روز یک نیمه اندر گذشت / همی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان چو از آن بدید / که لشکر از آن گرد آمد پدید
بگردن برآورد گرز گران / برانگیخت اسب چو باد دمان

فرامرز را دید کامد دمان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
ز ایران و از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که بد مهتری
فرانه آورید سپه ده هزار / همه جنگجوی اندر کارزار

چو دستان فرامرز یل را بدید / رخ پهلوان همچو گل بشکفید
بدو گفت کای بچه نره شیر / ببین سان بود ساز مرد دلیر
سپه را برآیین کرد آن هزار / نگه کن بدین گردش روزگار

که تا من ببستم به مردی کمر / ندیدم به میدان چنین کینه ور
ز گردان ایران که دارم یاد / وران نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس به میدان جنگ / ز غوغای شیر و ز جوشان پلنگ

سپهبد فرامرز یل در زمان / بگفتا به دستان ببستم میان
بران سان که او گفت لشکر کشید / خروشش بسان بگردون رسید
پیاده سپردار کرده به پیش / همی بود با پیل بر جای خویش

روان فرامرز و دستان سام / به پیش سپه برکشیدی لگام
چو رستم سپه با برآراست شاد / بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد را گفت کای نامور / ندیدم به میدان چو تو کینه ور

نژادت کدامست و شهرت کجا / که چون تو دلاور به توران کجات
به رستم چنین گفت کای نامور / بجای من جنگ شیران نر
تو چون دود و از آتش نیمه سوز / ببینی کنون آتش و دود و سوز

فرامرز گفتا که جایت چه بوم / بتوران من و سر بر مرز و بوم
به سان یکی پیل هم گرد نام / که با پیل بندم بجنگ کمر
مرا رزم شیران بود جای بزم / ندارد کسی پای من روز رزم

بگفت این و زان پس بگردار باد / دو زانو گشاد و به بر نهاد
سر ترکشش تیر را کرد باز / یکی تیر برداشت پیکان دراز
ز کینه بزد تیر بر دست رخش / بدان تا بنقد ار و تاج بخش

زبانش همی خون دویدن گرفت / دل زال از بر طپیدن گرفت
دگر تیر بر برنهاد نامور / به ببر بیان بر نبد کار گر
ز پیکان چو ترکش همه درخشند / کمان کیانی بینداخت

ز پیکان الماس و گرز گران / سپهبد ز غم دل پر از درد و دان
ز یکدیگران روی برگاشتند / همی دشت آورد گه داشتند

چو از روز یک نیمه بگذشت راست / ز سوی بیابان یکی گرد خواست
که گیتی از آن گرد تار گشت / شب تیره با روز نزدیک شد

نگه کرد دستان بدان تیره گرد / دل پهلوان شد از آن پر ز درد
پیامد بر رستم پهلوان / چنین گفت کای شیر روشن روان
از آن راه توران یکی گرد خاست / که روی زمین گشت با چرخ راست

ندانم که از چیست آن تیره گرد / که شد روز روشن چو شب لاجورد
دل من از آن کرد بر هم شد / تو گویی که از غم دو نیم شد
بدو هم که آن جادوی گمان / دگر باره آمد باران دمان

برافکند گشتی بدین روی آب / پیامد برو زار افراسیاب
ببینید که پیکار این مرد چیست / به میدان کنیه هم آورد کیست
بدان بر ز بالا که گرد گشت / که بر روی بگشت با خاک جفت

گهی اسب چوگان برآن پهن دشت / سوارش تو گویی همی خاک گشت
فرامرز را گفت بر روی شیر / اگر چند شد نامدار و دلیر
ندانم بسی ساز و آیین جنگ / ز پرخاش شیر و کمین پلنگ

تو گویی که این دشت پیکان ببست / که چشم زمین یکسر به خواب است
برادی نباید شدن در گمان / که داند کی گردش آسمان
که باشد که بر دشت روباه / چگان بدام آورد شیر گیر

کنون کرد با خانه نزدیک شد / جهان پیش او روی تاریک شد
بگیرید دستش کنون با زمان / به هومان بزد دستش از سر زمان
وزان پس برانگیخت از جای / همی تاخت اسپش بر دی سپای

چو دریای غران و جوشان شدند / بیامد بنزدیک برزو دلیر
ز هومان بران شد بالا رسید / درفش سپهدار توران بدید
کی تاخت از کس ز توران / سپه کرد از سم اسپان زمین

درفش سیاه اژدها پیکرش / یکی باز زرین فراز سرش
سواران جنگی ز بر شیرخ / بآهن درون غرقه اسب و سوار
ز تا پیدن کوه گوهر درفش / هوا گشته زرد و کبود و بنفش

چو دریای جوشان سراسر زمین / گر باشد همه موج او آهنین
چو دستان چنان ز ایران گونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر برزو آمد پراز درد و کین / ورا دید جفت

ز کینه چو دو چشمه خون گرد چشم / بر او بر یکی بانگ بر زد به خشم
برآورد بر روی از خواب / همی دمه تازان برستش ز اسپ زال
بدو گفت دستان که ای بی خرد / ز شیران کینه ناندر خور د

زمینی که چون گشت روی زمین / چو دریای جوشان شد از موج کین
ترا پهلوانی نه از خوبیست / که پیش و پس تو همه لشکرست
سپهدار هومان بترسید / چو بشنید برزو ز کین بر دمید

بران دشت چون گرد شد نیکخواه / جهان دم چون روی زنگی سیاه
زمین گشته از نعل اسپان ستوه / تو گفتی روان بود در دشت و کوه
ز هومان برآمد ببالای زین / برآورد گرز گران از کمین

به دستان چنین گفت کای نامور / بیخت تو شاه برزو گر
برآرم ز هومان و لشکر دمار / بگویند زایران دگر کارزار
سپه دید کامد دمادم برش / گرفته لشکر بگرداند رش

درفش سپهدار توران پدید / که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سیه پیکرش اژدها / که گفتی بخواهد کشیدن هوا
که پیل و بختی برو مرز و / ز گوهر بسته بگردش کمر

پس پشت پیل و گستوان دارد او / نگه کرد هر جای ترکیم و کش
جهانجوی افراسیاب دلیر / به پیش سپه در بگردار شیر
بران جای برزو و دستان بدید / دلش گفتی از رزم خواهد برید

سپهدار هومان بیامد چو باد / بنزدیک برزو زمان برکشاد
به برزو چنین گفت کای نامور / چنین است آیین پرخاش خر
ورا دید با زال بر پشت زین / ببارو در افکنده از کین چنین

ز توران چه دارد روی راستی / جهان پاک خوار بگداشتی
به جویی از این دشت بی تخم و بر / نیاید بنزدیک برزو گر
ز ترکان کرا بود آن پایگاه / که هر پهلوانی از آن نزدیک شاه

بنزدیک گردان چو نام آوری / ازین ره کنش پور سام آوری
ندانی که او نیست از پشت سام / ز بی چنگی او رهد از کام
ز بری ونا دانی و غمز جنگی / بدیرقش او رازپی چنگی

نگهدار غار نزدیک شاه / که آراسته از تن تاج و گاه
چو بشنید برزو ز هومان چنین / ز کینه کوشید بر دشت کین
زد دست و برداشت گرز گران / برآورد چون بنگ انگران

ز باد اندر آمد چو سیلی ز کوه / دمان تا پدیدار توران گروه
خروشی که پیچید بر دشت گور / چگونه برآرد ز هر سوی شور
جهانه از دستان و بر روی شیر / دو گرد دلاور دو مرد دلیر

زمین گشته شد روی هامون کوه / ز بیکار ایشان جهان شد ستوه
چو هومان چنان دید بر کار شیب / همی رفت برسان آذرگشسب
دلی پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بر شاه افراسیاب

کمندش همه یک یک هش اوی / که مانا چه آمد بدین نیز روی
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد باز درد کهن
بلنگر چنین گفت جنگ آوریم / مگر کین جو از ابچنگ آوریم

بیامد ز ترکان سراسر خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
بیامد خود و ویژگان سپاه / پس پشت او بر درفش سیاه
همه دشت مانند بیشه بدید / ز بس مرد کان جایگه کشته دید

سپهدار برزوی دستان بهم / تو گفتی که در دل اندازد غم
بتورانیان گفت افراسیاب / که این دشت ازرق تا جای خواب
برانکس که آرد مر او را بریم / بخشم دو بهر و کشورم

چو جنگ آوران را شنیدند این / خروشید هر یک ز کینه زمین
گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
همی راه بر مرد و اسب بسته شد / ز پیکان تن مرد و اسب خسته شد

چو افراسیاب آنچنان دید گفت / گران مرد و تن گشت با خاک جفت
بشادی برانگیخت از جای اسب / بیامد بدانجا چو آذرگشسب
چو نزدیک برزو و دستان رسید / شد از درد رخسار او شنبلید

بترکان چنین گفت اگر این دو تن / شود زنده نزدیک آن انجمن
ازین بتر از جهان ننگ نیست / همانا شما را دل جنگ نیست
سپهدار برزو مر او را بدید / ز میان تیز نزدیک دستان کشید

بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان
بدین رزم خسته مکن خویشتن / نگه کن برین جای اسب من
بگفت این و بازو بکردار باد / برانگیخت و لب را بنفرین گشاد

چو زال آنچنان دید برزوی شیر / پس او تاخت آن گرد دلیر
چو آمد بنزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان چو دریای آب
بیک تیغ تیز از میان بر کشید / تو گفتی که گردون خوابش کشید

درفش جهاندار پور پشنگ / بیک زخم دو نیمه کرد آن نهنگ
ز ترکان همی پیل بستاند و تخت / بیامد بر زال سپه و ز تخت
سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر

که گرد درفش سپهدار باز / همان پیل با تخت آن سرفراز
برآشفته برزو از آن کینه ور / بدستان چنین گفت کای پر هنر
تو اینجا از ایدر بشادی بمان / بتندی فرامرز و ایرانیان

درفش سپهدار و پیل سپید / بیاورد تا زان دلی پر امید
فرامرز چون دید او باز دور / برانگیخت اسپ سرافراز پور
بیامد بنزدیک دستان سام / بدو گفت دستان جهان بکام

بیامد فرامرز چون باد تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ورا دید تازان چو شیر شکار / بگردش درون تیغ زن دو هزار
بزد دست و گرز گران بر کشید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بیامد بنزدیک برزو چو باد / ببرزوی شیراوژن آواز داد
که ای نامور گرد پیروز بخت / تو ای شاخ آن پهلوانی درخت
که گردون ندارد چو دستان بیاد / زمانه چو او دیگری نزاد

بیامد گران ترک ویسه نژاد / که نام پدر را ندارد بیاد
ازین دشت پیکار پیروز شود / مگر یال او غره تو از چون شود
چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر

یکی نیزه زد بر زره نامور / برآن سپهدار چارش خر
بنیزه بپرداز دست او / بپای گراینده شد دشت او
گسسته شد از زور هومان رکیب / در آمد سر نامور در نشیب

نشاند آتش تیز جایگه زسر / برو کرد برزو تبه کی ...
فرامرز ترک ورا از زمین / بنیزه برآورد در دشت کین
ببرزو چنین گفت شتاب مین / بگردان غمانرا بیاران زمین

برستم نمایم ترک و سپر / درفش سپهدار و آن تخت زر
برفتند شادان بگرد آب / همی یافت کام از افراسیاب
بکینه پس پشت آن مرد و تن / بیامد یکی نامور انجمن

سراسر ز پیران و افراسیاب / جهان کرده مانند دریای آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو روئین پیران سوار نبرد
چو گرسیوز و شیده نره شیر / سرافراز فغفور گرد دلیر

سپاهی بیامد از آن پس کمین / سیه کرده از نعل اسپان زمین
همی پیش رو بود هومان گرد / سواران سرافراز با دستبرد
چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم انگهی بنگرید

بدو گفت کای گرد لشکر شکن / نخیزد چو تو گرد از آن انجمن
فرو ماند اسب تگاور ز کار / ز نیرو و پرخاش جنگی سوار
جهان ماند و دست کند آوران / چو خم کمان گشته گرز گران

زمانه شد از تیغشان چاک چاک / همه کام باشد بپا کرد خاک
همان نامداران ایرانیان / بنیرنگ بسته بیند گران
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون گرد این دشت گلگون بود

چو بشنید زو پیلسم این سخن / بپیچید و گفتا بدرد کهن
ز بر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد بدل روزگار
بگفت این و برتافت از وی عنان / بیامد دمان نزد تورانیان

چو آمد بنزدیک افراسیاب / ورا دید از دور دیده پر آب
چنین گفت کای شاه توران و چین / چرا داری از درد ابرو بچین
من امروز با رستم نامور / ز کینه ببندم بمردی کمر

بپیکان و شمشیر و گرز گران / فرو ماند بازوی کند آوران
کنون چون شب تیره آمد پدید / جهان سپهبد بلشکر کشید
چو از کوه سر برزند آفتاب / من از بخت توران شه افراسیاب

کنم روز روشن بر او بر سیاه / برآید ز ایران همه کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد / ز نیکی که گردون گردان چه کرد
دو گرد دلاور بیامد بکین / من و لشکر کشن و شیران چین

همه لشکر ترک بر هم زنند / درفش و همان پیل بر بشکنند
بخاک اندرون پست شد زان سرم / بجنگ اندر آلوده شد کوه و مرم
همان ترک هومان و زرین کمر / بپیمود گردان سر روز گر

چو بشنید از او پیلسم این سخن / بپیچید از درد مرد کهن
چنین گفت با او دلاور پلنگ / بدارند گردان مگر جای جنگ
ز توران بایران بجنگ آمدیم / بکین دلاور پلنگ آمدیم

بنه بر کین جستن میان / نترسید از جان به کمان
کزین چون برآرد سپهر آفتاب / بپیچد جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون / بکشته برآرم که بیستون

سپهدار ترکان دلش گشت شاد / بیاورد از دل یکی سرد باد
نبردآوران پس سالار خوان / گرمش آمد و آزاد کاز اخوان
طلایه ببنه بود تا شد برون / سپهدارشان شیدن رهنمون

وزین روی رستم پیاده دمان / بنزدیک برزوی و دستان کمان
چو آمد سپهبد بجنگ فراز / سپهدار برزوی دشمن‌گداز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت / بیاورد نزدیک آن نیکبخت
که بنگر بدین ترک و زرین سپر / مرین پیل جنگی و این تخت زر
همه داستانها بدو باز گفت / همه کرد رستم چو گل برشگفت
بدستان چنین گفت کای نامدار / بیزدان دادار پروردگار
که تا من ببستم بمردی میان / ندیدم بدین گونه شیر ژیان
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ / بدیدم که آمد بمیدان جنگ
دل شیر دارد دل کین پلنگ / نباشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر / برآسان که نخچیر بر دشت شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر / بجنبید بر زین که نامور
ز چنگش بسی یار رسیدم بجان / ندانم که چون گشت خواهد زمان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان / گزاینده بر شاه و روشن‌روان
ز لشکر گزین کن سواری دو دست / فرن دم بره برزنی بایست
برون کن سه پای ایرانیان / ز نزد سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / ببستش میان تا بدار دلیر
برون کرد لشکر پیاده دمان / خروشان و جوشان چو باد دمان
بره بر طلایه مر او را بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
پیاده خروشان بنزدیک اوی / بدو گفت کای نامور کینه‌جوی
خروشان چو پوی اندرین تیره شب / بغره همی برگشاده دو لب
از آید ز کار ارت خواهی بگوی / چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم / برین جایگه از پی چیستم
منم پایه جنگ برزوی شیر / بنیزه جهانبخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب / ببر دشت از تیغ افراسیاب
گرازان بدانم من تیره شب / بشادی بره برگشاده دو لب
گر ایرانیان نه بیرون کنم / ز خون توان خاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت / گذار تا به پیکار برگشت بخت
همه خارپای برین روی دشت / ز ایرانیان را زمانه دگر گشت
که سرجفت پیاده ترکان کنی / همه دوده را باهم برزنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر
گر ترکان بدل برندارد ز جنگ / اگر رفتی تو زین سان بی‌درنگ
نمانی که ایشان شنیدی رها / وگر نیستی تو بچنگ اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این و برداشت تنگ چوبه تیر
بزد تیر بر جان پهلوان / تو گفتی نبودش تن اندر روان
بپیشاد ور برزوی پیل‌تن / کشادند بازو بر او انجمن
پیاده سپه پهلوان دلیر / سپر بر سر آورد برزوی شیر
برجایگه بر سپه کرد جنگ / همی گرزه گاو پیکر بچنگ
ز دشمن همی خست چون شیر راد / برآنسان که رستم بر آوردگاد
پیاده یکی زان دلیران روان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بدستان بگفت این که برزوی بست / در افتاد و از تیر شیده بخست
سپهبد چو دربار کین برد دست / خروشی چو شیر ژیان برکشید
فرامرز را گفت کای نامدار / خداوندی سپه را برآرای کار
جوانگاه شد رستم نامور / بجوشید برجای چون شیر نر
که بر رو ندارد بجز هیچ هوش / بگفتم مر او را که برزن خروش
بدستان چنین گفت کای پهلوان / ازاید بر آن شاه و روشن‌روان
بجوشن بپوشان تن نامور / نگر از تو گردد رها شیر نر
ز شمشیر زن لشکری برکنن / همه از در جنگ و مردان کین
نباید که او را بجنگ آورند / برآورد باهش پلنگ آورند
به پیکار ما او کنون یار باش / تن راز دشمن نگهدار باش
پیاده فرامرز و زال و سپاه / بنزدیک آن نامور کینه‌خواه
بران بود دستان که او کشته شد / همی خاک با خونش آغشته شد
همی گفت سالار ای دلیر و جوان / که چون تو نیارد سپهر روان
چو دشت یاده بران دشت جنگ / خروشان و جوشان چو شیر نهنگ
بهر سوی می‌رفت چون باد تیز / همی جست با جنگجویان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران / زمین کرده دریا کران تا کران
ز ترکان بر آن دشت گردی نماند / که منشور شمشیر او برنخواند
ببیری رسیده ز جان سیر سیر / چنین گفت پس شیده نامور
که چونین دلاور ز ایرانیان / ندیدم مردی کمربر میان
اگر این دلاور سوار آمدی / که ما را برین دشت یار آمدی
بمیدان کینه که کارزار / چو رستم ورا بند زیبد هزار
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این خاک گلگون بود
بدو گفت دستان سام سوار / که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای از جنگ و هشیار باش / همه ساله با بخت بیدار باش
بگیر این جهان بازه ره نورد / برآورد پشتش ز بدخواه گرد
پیاده بجویند گردان نبرد / ندانم از آیین مردان مرد
همی بس داند ز پنجاه یکی / دگر آن که تا دیوانگی
بیزدان دادار و روز سپید / که پیروز بودم ز جانت امید
چو برزو سپه دید کامد برش / ز شادی بپروین برآمد سرش
ز هامون برآمد ببالای زین / برانگیخت باره و گرز گزین
بدستان چنین گفت خنگ آن دلید / همه نام دشمن بننگ آورید
فرامرز و برزو و دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
همی جنگ کردند تا گشت روز / بدید آمد از چرخ گیتی فروز
سیاهی شب چون بپایان رسید / سپیده دم از کوه سر برکشید
سیاه شب تیره برتافت رخت / چو خورشید برشد به پیروزه تخت
دو لشکر بماندند از کارزار / همی راند اسب و بازو بکار
بتیره برآمد ز هر دو سپاه / شد از گرد خورشید رخشان سیاه
پیاده سپهدار افراسیاب / بمیدان کین دو دینم پر آب
فرامرز و دستان و برزوی دید / که چون شیر ترک همی بردمید
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد / خرد را بدانجایگه پیشه کرد
بدل گفت کین از من آمد نخست / که تخم بدی کشتم اکنون درست
وگرنی که دانست کین خود بجست / دران بوم شکان نبد چیر دست
چه گویم ز کردار چرخ بلند / که رفت بر جان من چون گزند
بشیده چنین گفت کای نامجوی / چو روز آمد از جنگ برتاب روی
بیابنجی پیاده یکی پیش صف / بجز بنی همی سود کف را بکف
ببرزو چنین گفت دستان سام / که ای نامور گرد فرخنده نام
برآسای از کینه کارزار / ببینیم تا چون شود روزگار
نگه دو کس از ما بگرد حصار / ز نزدان نامداران توران سوار
بکوشیم در جنگ امروز بانگ / بدان تا کرا داد گردد درشت
بران برنهادند هر دو سخن / که دستان هم او را افگند بن
وزان پس برانگیخت برزوی اسب / همی رفت بر ره چو آذرگشسپ
فرامرز را گفت کاید بهان / نگه کن مر این گردش آسمان
که تا من نمانی سپیده دم زنم / ز مستی سپیده دمه بر تنم
مرا خستگیها ببندم یکی / برآساید از درد تن اندکی

وز انجا بیامد چو باد دمان / بنزدیک رستم خلیده روان
وزان روی لهاک و فرشیدورد / بماندند بر دشت جنگ و نبرد
وزین سوی دستان سپه بر کشید / شد ار لشکر سپاه آن بدید
همی میمنه میسره راست کرد / بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
چو افراسیاب دلیران بدید / که دستان زران کوه لشکر کشید
به پیران و پیسه چنین گفت شاه / بیارای بر دشت کینه سپاه
زمینی که دستان برآراست جنگ / بخون دلیران بشسته چنگ
سپهدار پیران هم اندر زمان / برارات لشکر چو باد دمان
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برافراشت آن اژدهای سیاه
ببستند بر جنگ جستن میان / دلیران و گردان چو شیر ژیان
چو افراسیاب دلیرانش دید / به پیران و پیسه همی بنگرید
که گردان جهانجوی پیل پلسم / نکر نشنود نالهٔ کاو دم
اگر بیستش سر ز مستی گران / بترسد ز مغز سروران
چو بشنید پیران بیامد دوان / شنیده همه باز گفتش روان
سپهدار آشفت بر شهریار / بیاورد آورد چون شهریار
به پیران چنین گفت کین خشم چیست / همانا ندانند که آن مرد کیست
اگر مرد آنست که من دیده ام / امید از تن خویش برچیده ام
به پیکار رستم مرا تاب نیست / شما را بدیده درون آب نیست
همه نامجویید و جنگ آورید / زمانی به پیشش درنگ آورید
وزان پس سپاه اندر آمد چو باد / ز مردان نکی دهش کرد یاد
کمانی به بازو و گرزی بدست / همی رفت با تیغ چون پیل مست
کمندی بفتراک بر شست خم / دلی پر ز کینه سری پر ز غم
سراسیمه آمد بنزدیک شاه / چو دریای جوشان بدل کینه خواه
وز انجا بیامد با یران سپاه / چو شد رخ و شستن ز آب سیاه
با ایرانیان گفت رستم کجاست / که خواهم بمیدان ازو کینه خواست
بمیدان بگردیم با کمتر / بکینه ببندیم مرد و کمر
ببینیم تا بر که گردد زمان / جهان سر اندکی راز مان
همی گفت وی گشت در پیش صف / ز کینه همی رنگ آورد کف
چو دستان و ایرانیان را بدید / سر شکش ز دیده برخ برچکید
بیامد بنزدیک رستم چو باد / بدو گفت کای پهلو پاکزاد
سم آورد تا آمد آرای جنگ / که خواهم همی رستم تیز چنگ
مرا سال نزدیک هفتصد رسید / که چشم چنین با مداری ندید
ندانم که فرجام این کار چیست / همی بخت رخشنده خود یار کیست
ترسم نباید که چرخ روان / نگردد بکام دل پهلوان
وزان پس ز دیده بیارید آب / همی گردن افراسیاب
چو رستم ز دستان شنید این سخن / دگر گونه اندیشه افکند بن
بدو گفت کین ناله زار چیست / ترا با جهاندار پیکار چیست
نگردد نبشته بر برد گر / براز تو نداند کس ای نامور
ز یزدان کمر روی تا سفتی / گر از کینه با دیو شتافتی
ببرد سر انکو ز مادر نزاد / بگیتی نماند کسی راد و شاد
به نیک و بد چرخ خرسند باش / ببخشی مرا از در پند باش
بپرزو چنین گفت پس پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
بهر کار باید که در پیش شاه / میان بسته باشی چو من با سپاه
ستانی سر از شهریار جهان / بفرمان او بسته داری میان
مرا سال او رونشد انچار صد / ندیدم بگیتی کمی روز بد
کنون گر زمانه فراز آمدست / تو نوبت جنگ باز آمدست
اگر گشته گردم برآوردگاه / بباید که هیچ سر از حکم شاه
بیا تا ببندد ازین کین من / خود و نامداران این انجمن
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
بپوشید تن را به ببر بیان / برآورد برزه و زاغ کمان
کمندی ببسته بفتراک زین / بزین اندر آمد ز روی زمین
بگردن برآورد گرز گران / دو رویه نظاره بر و سروران
همی راند تا پیش آوردگاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
درفش برد نبا او بهم / سود دشتی دل اندرون پیچ غم
همه کرد دو روی سوی پلسم / ز دیده بباریدبر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان / سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برخاستی / ز پیکار بر دل جدا راستی
کز من چون برآورد دم از خواب / چنین کردم اندیشه ای نامور
کجا بانک بدو زرم پیکان تر / کنم روز رخشنده بر زال تر
بگرز گران گردنت بشکنم / تر او ستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم برآشفت سخت / چنین گفت کای مرد شوریده بخت
نیابد رخ کو به پیکار شر / بخندید بر ین گفت مرد دلیر
چرا غوه گشتی بابروی جوش / بدین برز و بالا و نیروی خوش
برآورد که مرد چون تو سرای / گرانند چشم نبرده سوار
نپردازی که خندان نمایم بزن / که در تنگ بندد رخش پی زمین
بگرد از افسانه از جنگ من / همانا شنیدی بهر انجمن
چه کردم بمازندران روز کین / که در بند بد شهریار زمین
چو آید زمانه کسی را بسر / بپیکار من بر ببندد کمر
شنیدی که کاموس جنگی چه دید / ز خم کمندم چو چشم رسید
تر آن زمان گشت افراسیاب / که کشتی فکندی بدین روی آب
بافسون گری دمدمی شرم گرد / بگشاد شیرین دت گرم کرد
فرمند کشتی کفتار او / چه دانی تو نیرنگ و کردار او
بگرید بتو دوده و کشورت / نشستند با ماتم همی داشت
ز من بران داد تاج زر / کسی را که با من ببندد کمر
چو ایشان بدرهای چرم اندر / بجان بکوشند تا بگذرند
چو غوقه بشاخ باز ند د / که در موج دریا نشاید نشست
تر آنجا الکوس و دیگر سران / بمانند در زیر گرز گران
چو بینی بمیدان تو کردار من / همی رات دانی تو کردار من
چو بشنید او پلسم این سخن / پاسخ کمر چه افکندن
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خود در او روان
بباید سپهرت گر از آهنی / نگشت زمانه همی بشکنی
بگفت این و زان پس بگردار باد / سر جعبه تیر را برگشاد
ببندی بر و تیر باران گرفت / تو گفتی جهان دود باران گرفت
چو رستم چنان دید از پلسم / کمان کیانی برآورد هم
ز ترکش بکان سر د آختند / دل از کینه چون آب بگداختند
سپر بامدت اندرون خسته شد / دل نامداران از اندیشه شد
ز پیکان تن هر دوان خسته شد / تو گفتی بنید بلا بسته شد
دل پهلوانان شد از غم بدرد / نبردی برآورد و از مهر گرد
برستم چنین گفت پس پلسم / که گردون ز تیر تو بودی بخم
بگفتی که پیکان من رود رنگ / زمین سوز و دید دریا نهنگ
همه جام بودت گفتار تو / چو دیدم برآورد گردار تو
چه بازی بجان مهره سوی جنگ / چه داری بپادار خیره درنگ
بپا و رکه چند تورانیان / همان نامداران ایرانیان

زانی که گسستی چو من تنگ کس / ببردی کنم ما درا در قفس
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / برآمد خروشش بابر بلند
بینداخت آن تاب داده کمند / بدان تا سر رستم آید ببند
چو زال آنچنان دید آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
برهنه سر و ایستاده بپای / خروشان بنزدیک پرده سرای
گسسته شد آن تاب داده کمند / نیامد یکی را از آن دو گزند
پر از خون دو دیده پر از خاک سر / ز کینه گسسته دوال کمر
از آن پس چنین گفت رستم بدوی / که ای نامور شیر پرخاشجوی
چه فرمایی اکنون چه جنگ آوریم / که تا نام مردی بچنگ آوریم
چنین گفت با رستم نامور / بکشتی ببندیم هر دو کمر
بیک سو کشیدند از آوردگاه / دو رویه نظاره بریشان سپاه
بکشتی گرفتن ببستش میان / سرافراز ایران و پشت کیان
دل بر نودش ز بدخواه پاک / همی گشت تازان بران تیره خاک
ببند کمر برزده پالهنگ / بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ
سپهر از روشش باز مانده ز بیم / دل پیلسم گشته از غم دو نیم
همان تا ببیند کرا هر دوان / زمانه کرا بر سر آرد زمان
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / که بر تو بگرید همی تاج و تخت
کمر ز گران تو ای تیره گمان / برآویختشان کمر بر میان
گرازان و نازان برآوردگاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
بیکدیگران بر بپیچید سخت / گرفتار چون دو شاخ درخت
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه / شده آغشته تا پشت ماهی و ماه
دل هر دو در بر طپیدن گرفت / خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت
زمانی بیاسود کی دم زدند / ز دیده بر خسار زر نم زدند
گران کن رکاب و سبک کن عنان / برو شادمان نزد ایرانیان
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان / بیامد بمیدان کینه دمان
بدو گفت افراسیاب دلیر / ستاده بر پیش صف همچو شیر
چو بشنید ازو پیلسم گشت شاد / نیایش گری باز بان بر گشاد
بیا تا ببینیم کین کوژ پشت / همی با که گردد بکینه درشت
چو با اژدهای دمان شیر نر / بکشتی برآویخت با نامور
بکشتی بگیرد کس او را بچیر / نزد گر اسپ شود خوارتر

بلند ست گفتار و کردار خرد / تو داری ز نزدیک گفتار خرد
دل پهلوان شد ازو پر ز خشم / بدو در نگه کرد رستم بخشم
ز یکدیگران روی برگاشتند / پرون سپه نعره برداشتند
برش جهاندار بر خاک سر / نهاد و ببارید خون جگر
تو دانی که رستم بپیش کیان / همی بسته دارد بکینه میان
وزین سو بمیدان دو گرد دلیر / همی زور کردند بر سان شیر
دل هر دوان گشت از رزم سیر / بمیدان کینه درون بر و شیر
ز یکدیگران باز گشته بدرد / دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
بمیدان ببندیم هر دو کمر / بکشتی بکوشیم با یکدگر
چو بشنید ازو این سخن پیلسم / دلش گشت از آن کار او پر ز غم

کشتی گرفتن رستم با پیلسم

همی کرد از داور پاک یاد / ز شاه سرافراز کرد آن نیاد
جهان پهلوان رستم نره شیر / که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
بپیچید با زکینه هر دو بهم / همان نامور هر دو هم پیلسم
جفاجوی افراسیاب دلیر / بیامد بآوردگه همچو شیر
بتیره چو خورشان ز هر دو گروه / دل نامداران ز غم شد ستوه
نداری بدل بر همی تاب جنگ / چه یازی بجان پیش سوی جنگ
زمینی دگر مرز سقلاب و روم / بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان بران کارزار / بگردون برآورده سر نامدار
دو بازوی هر دو بگرد کمر / چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
دل هر دو در بر پر از کین و خشم / ز نیزه چو دو طاس خون کرده چشم
فرو ماند بازوی گند آوران / تو گفتی ندارند در تن روان
چو آسوده گشتند بار دگر / بکشتی گرفتن نهادند سر
ز آسایش تا من ببندم میان / بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
چنین گفت با نامور پیلسم / بیا تا بگردیم دیگر بهم
همی گو بدای نامور پهلوان / چو باز آی از دشت روشن روان
ز شادی ببسته کمر بر میان / در آمد بمیدان کینه دمان
بدو گفت رستم که دل شاد دار / همه رنج یکدشته را باد دار
همی زور کرد این بر آن آن برین / ز مردی نیامد یکی بر زمین
زمانه چو آمد بتنگی فراز / نگردد بمردی و نیرنگ باز

برافراشت رستم بنان خنگ / ز کینه چو باد دمان شد بجنگ
چو ترک آنچنان دید بر سان باد / کمندش ز فتراک زین بر گشاد
همی زور کرد آن بران آن برین / بپیچید یک مرد بر پشت زین
نیایش کنان پیش یزدان پاک / بمالید رخ را بران تیره خاک
مر او را برین ترک پرخاشخر / برین دشت گردان تو پیروزگر
ز بن تاب و نیروی هر دو سوار / دوال کمرها ببند پایدار
فرو ماند اسپان گردان ز جای / بدانست ازیشان یکی بر زپای
ز سیری بجان آمد هر دوان / همان سالخورده همان نوجوان
دگر باز بنشینیم تا دیگران / نمایند مردی بگرز گران
بران بر همی رفت تابت اوی / بمیدان کینه در افکنده گوی
بگفت این و آمد ز بالا بزیر / چو ارغنده ببر و چو درنده شیر
جهان پهلوان رستم پاکزاد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
که شاه سپهبد مرا یاد باد / دلش از غم و درد آزاد باد
میان کیانی بکینه ببست / بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن / بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
درفش سیاه اژدها پیکرش / برافراخته از فراز سرش
چو رستم جهاندار ایران بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بمیدان هر سوی بازی ز بیم / تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
سپهدار ترکان ز چنگال شیر / همی جست از آوردگه مرد دلیر
چو دریای جوشان برآورد جوش / بگردون گردان رسید خروش
گرفته کمرگاه گردان بچنگ / چو شیران آشفته در تیز جنگ
گسسته شد از زور گردان کمر / ز مردی نتابد یکی نامور
نشستند از دور هر دو خموش / بر آواز شیپور بنهاده گوش
سپهدار برزو پیاده دوان / برستم چنین گفت کای پهلوان
برزو چنین گفت کای نامدار / بهر کار یزدان مرا هست یار
وزین روی سران پیاده دمان / بیاورد که همچو پیل دمان
همه مرز ایران و توران تراست / زمانه سراسر بفرمان تراست
بر رستم آمد چو آشفته شیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر
بگفت این و آمد بر دشت فراز / جهان پهلوان رستم سرفراز
برانگیخت بد گشت همداستان / نباشد کسش نیز همداستان
سپهدار ترکان چو برگشت بخت / بلرزید مانند شاخ درخت

تو گشتی گر گردون دو دست / دل شاه ترکان ز کینه سخت
پیاده رستم دوان تیز کین / بگردون برآورد و نیزه زمین
نشست از بر سینه سلم / برآمد خروشیدن کوس و دم

ببستش بخم کمند اندرون / بیارید گوهر از دیده خون
بیامد دوان در دل آنگاه گرد / ز دیده همه رخ پر از آب کرد
ز رخش اندر آمد سپهبد دوان / همی تاخت بر دشت روشن روان

خواهد بنزدیک دستان سام / سپهدار برزوی فرخنده نام
پیاده بنزدیک رستم فراز / زمین را ببوسید و برش نماز
ز دست جهان پهلوان بستدش / ز کینه ی برزین برزد دش

که پهلو و دستش بهم در شکست / سر کینه ور گشت با خاک پست
وز آنجا پیاوردش آوردگاه / چنان تا سپهبد دو رویه سپاه
برآورد و بر زد بشمشیر تیز / تن پیلسم کرد بس ریز ریز

ز شادی روان فرامرز زال / بگردنده گردون برآورد یال
سه نامداران ایرانیان / ببستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هر یک که افراسیاب / بمانم تا شد آن بسوی آب

جهاندار دستان بران روی خاک / بیامد رخ خویش بزدان پاک
همی گفت کای گرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
تو کردی برآسود و روشن رواز / تو دادی من را ز پور جوان

کمی تکمه داردش از بدکنش / بیاد اگر یاد زین کس سرزنش
بر کار پشت و پناهش تو باش / نگهدار او رنگ و کاش تو باش
چو افراسیاب دلیران بدید / بر دست و گرز گران برکشید

به پیران چنین گفت جنگ آورش / به رسم و ره جنگ آوریم
که من با سپهدار جنگ آورم / به نام او را بجنگ آورم
بکوشم بدین دشت با او بکین / ز خونش کنم سرخ روی زمین

چو بشنید پیران بیارید خون / بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانا که رستم که تو دیده / ز گردن کشان سر بشنیده
ز او برگشت و تو از سر جوان / بگو در حسن شاه روشن روان

اگر تو شوی کشته بر دست او / بجای گرانی شود پشت او
نباشد بتوران کنون شهریار / ز ترکان برآنداران پیش دار
تو مگذار تا این سواران برون / ز رستم برین دشت جوی خون

درین داوری بود گاه دوان / سواری ز توران چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور / پیر شد ز لشکر جهان پر سپر
جهاندار کیخسرو آمد کمین / سیه کرده از سم اسپان زمین

سپهبد ز دیو بیارید خون / همی گفت کای داور رهنمون
درین جای ما را نگهدار باش / بکن راز ما را برین دشت فاش
یکی نیزه بدید برآورد آب / چنین گفت اکنون افراسیاب

که ای شاه توران چه درمان کنیم / نبوده گمانم چنان نیستیم
بگفتار زین سر ... داد باید / چنین تیز سرش لشکر مباد
ز پهلوی چپ اژدها تا زمین / که دست سر گرز زن رای زن

چنین گفت شاه جهان کیقباد / ز نفرین به برزن نیک باد
سپاه و سپهبد همی خندگاه / برآسوده بودند از این رزمگاه
کنون گر دگر بر بگیتی / بدام بلا اندر آید بختی

ببینی که چون خنگ گردد درشت / بهای با ایرانیان باز پشت
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه / برآنداران سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن / بکوشید از خشم مرد کهن

به پیران چنین گفت کای جنگجوی / بجانم همه کار پیروز گر
نبیره فریدون و پور پشنگ / به دریا ز بیم گریزان نهنگ
به یزدان داد از سپهر بلند / درخشنده خورشید و گرز و کمند

که با خسرو اندر بیزدان کنم / که خشنش ز اندوه گریان کنم
ندانم که یک تن ز ایرانیان / برآورد دشمن کمر بر میان
شوم پیش خسرو برآوردگاه / کنم روز رخشنده بر روی سیاه

من آن مرد زی کاویانی درفش / بگیرم کنم روز او را بنفش
بخنجر ببرم سرش با تنش / بلشکر نمایم سرش بی بدن
ببرم سر زال و برزو بهم / بتن آتش اندر دل روستم

نمانم بر او دل سپه بوم و بر / چه داند کسی خواست پیروزگر
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / بیابان چون بود ساز جنگی پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر / ستاده بهامون چو ارغنده شیر

د زین روی کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بر او بر کشید
سرافراز برزو و رستم بهم / ز ترکان زاول همه پیش کم
ستایش کنان پیش خسرو زمین / بپوشید هر یک بر آن دشت کین

بپرسید خسرو ز آزادگان / ز طوس و ز گودرز کشوادگان
بدو گفت رستم دو دیده پر آب / چه دانی تو نیرنگ افراسیاب

یکی دام جان بگستر داوری / فتادند در روی هامون بجوی
همان کرده سوسن و سیلم / فرو خواند بر شاه از پیش و کم

ز رستم چنین گفت کایرانیان / چو از خوردنیشان نماند توان
بکوشید کیهان جنگ آوران / کمر زین شان از جنگ آوریش
بفرمود تا لشکر آراستند / ز لشکر ستاره برون خواستند

همی ز ... سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپاهی هزار / همه نامداران خنجر گزار
ستاده سردار در پیش صف / بیابان همچون برآورده کف

جهاندار کیخسرو از پشت پیل / زمین کرده مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی بر روی بر میمنه / فرامرز بر میسره با بنه

جهاندار و دستان قلب اندرون / بکینه شد هر یکی رهنمون
چو افراسیاب دلیران بدید / که خسرو بدان گونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان / بباشش اندرین کارزار روان

بیارای بر دشت ایران سپاه / که من رفت خواهم بآوردگاه
بشنید چنین گفت از آن پیش مرد / که ای نامور پور آزاد مرد
بر آیین ایران درفش سیاه / جهان چون همی داشتم این سپاه

کنستان و الکاه و رستوان / برافگند بر آب شیر ژیان
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید از جای چون پیل مست
بکینه نشسته میان شهریار / بدان تا برآرد ز خسرو دمار

بیامد خورشید بر پیش صف / همی بر لب آورد از کینه کف
رفتش بر ژند با او بهم / همی تاختند ... درم
خروشید بر دست کای شهریار / تو گیتی ز یزدان برو روزگار

از این سان بنزد من آری سپاه / نبد دست کس با تو کینه خواه
پیاده من و تو برآوردگاه / بکوشیم با یکدگر بی سپاه
ببینم تا کرا گردد سپهر / همی تا که تا هر بدین دشت مهر

تو نشنیدی آن داستان شگفت / بدست کسانی شاید گرفت
اگر تو شوی کشته بر دست من / بجای گرانی شود پشت من
بر آسایند ایران و توران ز کین / شود دامن آلوده اکنون ز کین

وگر من شوم کشته بر دشت جنگ
ز ترکان و ایران پر از کینه و جنگ
همان مرز ایران و توران تراست
نباشد جز آنک همی رای تواست
چو کیخسرو آوای او را شنید
ستاده بر و بر ایران سپه دید

پدر دو دل از دو مژه بارید خون
همی گفت کای داور رهنمون
تو دانی که این مرد پیکارجوی
که با من بسی جنگ کرد آرزوی
بیداد کوشد چنین کمین
ز نفرین بیندیشد و آفرین

بکین پدر دل از کیا
بمیدان چو آیم به پیش نیا
بگفت اندر آیین و کیش آورم
و من با نیا کینه پیش آورم
بنالند گردان ایران همه
چو گرگ اندر آید میان رمه

بگفت این و از پیل آمد بزیر
بدان شد سوی کار شیر
چو ایرانیان آن همه نامجوی
که خسرو همی کرد جنگ آرزوی
خروشان همه پیش او آمدند
ز کینه همه دست بر سر زدند

چو دستان و چون قارن رزم زن
چو رهام و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران
چو رهام و فرهاد و کنداوران
همی گفت هر کس که این نیست روی
که خسرو شود نزد آن جنگجوی

زمانی بپسندد جهان آفرین
که چندین سواران و مردان کین
نمانیم بر دشت کین یکجای
بپیکار خسرو نهندش پای
چه گویند نام آوران زین سپس
ندارند گردان ایران بکس

که چندین سواران و نام آوران
سرافراز شیران و کنداوران
ستادند از دور خسرو و جنگ
ندارند از مردی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار
سپهدار دادار پروردگار

روان سیاوخش غمگین کنی
وزین کینه ابرو پر از چین کنی
مرنجان تنت را بپیکار و جنگ
سر نامداران بیاور بچنگ
بمان تا که برزوی بیرون شود
مرا رزم با او بهامون شود

که از جنگ افراسیاب دلیر
گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب
بتیزی نتابد بر او آفتاب
اگر تاب گرزش برآید بکوه
شود کوه خارا ز زخمش ستوه

دمش چون تف تند باد سموم
کند سنگ خارا بدی چو موم
نمانند گردان که پیروز شود
برین دشت با او بهامون شوی
تو بر تخت ازین بر ان دشت پیل
نشیبا کنم دشت چون رود نیل

کنم روز رخشان بر و بر سیاه
نمانم برین دشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز درد پدر
ببارید از دو مژه خون جگر
برستم چنین گفت کای پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

نبیره فریدون و پور پشنگ
ستادست بر دشت با هوش جنگ
مرا خواست رستم چو بیرون شود
بپوشد روانم پر از خون شود
اگر چند ایرانیان جنگ من
بمیدان ندیدند و آهنگ من

بمیدان اگر بود نره شیر
نتابد بیک زخم مرد دلیر
ز پشت سیاوخش نامی منم
بلند آسمان بر زمین برزنم
نمایم بگردان ایران هنر
چو بندم برآورد که بر کمر

گراز او دگر گرد پیروزگر
نتابد بتندی بر و ماه و خور
مرا زاد او رفت باید بجنگ
بپیکار او بجوشن نهنگ
شما را برین دشت باید بدن
همی رای با مرد دانا زدن

چو بشنید دستان بباریدخون
بران رای با او بد او رهنمون
بخسرو چنین گفت کین نیست داد
که چندین بزرگان خسرو نژاد
بمیدان کینه بسته کمر
بخورشید رخشان برآورده سر

بیاشفت بر جای و شد جنگجوی
ندیدند گردان برین هیچ روی
روان سیاوخش گردد دژم
نباید ز گردان برین رای دم
چرا داد باید تن نیمروز
بمیدان چو خسرو بود کینه توز

چه عذر آورم پیش سام سوار
چو در جنگ بیند که شهریار
بیزدان دادار و چرخ بلند
بجان و سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوش توران زمین
بخورشید رخشنده بر دشت کین

که بخشی بمن جنگ پور پشنگ
ببینی به پیری مرا روز جنگ
زمانی ببینی که بر دشت کین
چو رزم آورد بنده بر پشت زین
وزان پس بمالید بر خاک روی
به پیش جهاندار پیکارجوی

چنین گفت خسرو بدستان سام
که ای نامور مرد فرخنده نام
برای کسی از جنگ کردن نرست
نداند ازو کرد خسرو درست
باندیشه و رای و هوش و خرد
بر مهتر نباید برین تن ز بد

نکوهد چنین مردم پاک دین
بدان ها پس از روی کند آوری
چو شد تیغ زرد و در کی جنگ
چه سود ار سیاوخش بیند بتنگ
مرا گر سر آمد همی روزگار
نمانم تن بد پرآموزگار

بتوران سیاوخش را دگر کشته شد
زمانه بخون وی آغشته شد
برست ار دمور و گردی ز رنج
ز بر سرش چو دونه زر تن ز رز
تو دانی که من جویم از درد اوی
نهاده ز کینه برخ بر دو جوی

نداند مرا از تو کس این راز را
برین ره نباید زدن ساز را
نخواهم که پیچد دل من ز تاب
ز کین ار بود صد چو افراسیاب
مرا صد چو او مرد باید هزار
بمیدان کینه که کارزار

بکین پدر خون او بر زمین
بخسپی نه ریزد کسی زور کین
مرا او فتادست با او نبرد
شما را چرا گشت رخسار زرد
نه قارن سخن گفت دیگر نه زال
نه رستم نه گردان با برز و یال

همی گفت هر کس که خسرو مگر
چو کاوس گشتست آسیمه سر
ز تخم و تبار این نباشد شگفت
ازین کار اندازه باید گرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان
نیارند دیگر گشادن زبان

بغرید تا زنگه شاوران
سر نامداران و کنداوران
که بهزاد شبرنگ آرد برش
باسن بپوشیده پای و سرش
نهاده برو زین چرم پلنگ
رکاب دراز و خیای خدنگ

جهانجوی کیخسرو پاک دین
ز پیل اندر آمد بروی زمین
که بهزاد شبرنگ آرد برش
باسن بپوشیده پای و سرش
جهان چون بود ساز شاهان بجنگ
همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ

نگندی بنیتر اگر بسته شاه
نظاره بر او بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش زه بر کمان
بدش اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش
جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش

تو گفتی سیاوخش را زنده شد
جهان پیش شمشیر او بنده شد
نگاریده گیتی بر او ان ز رز
ز خونش ده و دار و مال و فر
جهان پهلوان رستم نامدار
نگه کرد در نامور شهریار

چنین گفت با زال سام سوار
سیاوخش باز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد از افراسیاب
ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دوان
درآویخت در شهریار جوان

دلش گشته از مهر او پر ز جوش
تو گفتی گذر رفت آرام و هوش
بسر بر پراکند از درد خاک
همی گفت شاها بیزدان پاک
بجان و سر شاه و آیین و کیش
گزاید بنیازی یکی بار بیش

سپاها چو با داوری کار من
نتابی سر از راز گفتار من
براستاده بر دشت و تو جنگجوی
نباشد مرا زو دادار روی
مدار ای گیتی که تا زنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام

نباشم من این کار همداستان اگر شاه خواند مرین داستان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر بیامد بنزدیک شاه دلیر
بیک دست خنجر بیک دست خاک زده چاه رزم بر تنش چاک

چنین گفت برزوی با شهریار که ای از کیان جهان یادگار
بیزدان دادار و چرخ بلند بجان و سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار که تا یک سخن رو کنم خواستار

جوابم پیامم ز شاه جهان سرافراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو که ای آرزوی نتابم بدارنده دادار روی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت ز اندیشه و درد آزاد گشت

بخسرو چنین گفت کای نامور تو دانی که تا من ببستم کمر
بجز گرز و شمشیر و میدان کین ندیدم اگر هیچ از ایران زمین
ز هنگام افراسیاب دلیر که از من همی جست پیکار شیر

وگر بند و زندان و تاریک چاه همه یک بیک داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در روز رزم و چه در گاه بزم ز شاهان بسی یافتند کام

برانگیخت تیره بایران زمین نبودت بپیکار و این کین
همان از تو تا من برین جای باد که با رستم از نامور کیقباد
که جنگ نخستین پیش سپاه جهان پهلوانی دو داد شاه

همان مرز غزنین و کابلستان همان دیوها و ز زابلستان
تو شاهی تو آیینی و من رهی توان کن که از پدر شاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن دگرگونه اندیشه افگند بن

بدو گفت کای نامور پهلوان ترا آرزو هست اندر جهان
بدان تا برآرم همه کام تو بگردون برآرم همی نام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه که مر پهلوان از نزدیک شاه

چو خسرو چنین گفت برزوی شیر بدو گفت کای شهریار دلیر
اگر شاه با من بپیمان کند به پیمان دل من خندان کند
نخواهم ز شاه جهان آرزوی که دانم ز همان تنانی تو روی

به پیمان بدو داد و بگرفت دست بنزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نپیچم ز پیمان تو نپیچد کسی سر ز فرمان تو
بدو گفت برزو که ای شهریار بمن بخش امروز آن کارزار

دلم را ز پیکار و کین بر بتاب بجای شوم نزد افراسیاب
نیایم بگردان ایران ضرر برآرم بخورشید تابنده سر
وگر گشته گردم بدشت جنگ بدست جهاندار پور پشنگ

مرا در زمانه همین نام بس نخواهم جز این خود ز فریاد رس
که گویند کیخسرو دادگر برو را ز گردون برآورد سر
چو بشنید خسرو فرو ماند بخت ز پیمان نتابید سر وز بخت

بدستان چنین گفت کای پهلوان ز بس کز تو آموختم ای جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد که چون او نبردی ز مادر نزاد
بفرمان کاوس بر دشت کین نتابیدی سر ز آیین دین

بگفتار شیرین جهانم بمست که همان اوران شاید شکست
مرا این زمان گشت بر دل درست که این نامور گرد از تخم تست
که نامش جهان بود کین نامور ز دانش ندارد همی پای و پر

بجان ز پیران ویسه مست بدانش نه دانتن دستان بهست
نشاید ز پیمان کنون بازگشت که پیمان چنین بود بر پهن دشت
ببوسید برزوی روی زمین همان رستم و نامداران کین

به برزو چنین گفت پس شهریار بیازاید از پی کارزار
بجنگ سپهدار هشیار باش سرت را ز دشمن نگهدار باش
که در جنگ پیل است پور پشنگ دل شیر دارد دو چنگ پلنگ

بروی بمیدان کینه دگر چو کس هند بگیستی کمر
سپهدار دستان و برزوی شیر فرامرز کاوس گرد دلیر
برو بر همی آفرین خواند بند ورا شهریار آفرین خواند ند

وزان پس چنین گفت برزوی شیر بخسرو که ای شهریار دلیر
بتخت تو اکنون بمیدان کین کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب کنم روز تیره برافراسیاب

که من سیاوش بمیدان جنگ کنم سرخ از خون پور پشنگ
ببیند بمیدان مرا شهریار که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان به پیش سراپرده پهلوان

بپوشید جوشن بکردار باد کی ترک چینی سر بر نهاد
چو آشفته مستی در آمد بباب همی رفت مانند آذرگشسب
کمندی بفتراک و گرزی بدست نه شادی نبود دشمن من برشت

خروشان و جوشان چو دریای آب بیامد بنزدیک افراسیاب
کنون رزم جویی برآوردگاه ترا شرم باید ز توران سپاه
بدو گفت کای ترک برگشته بخت که گردیده بر تو بر تاج و تخت

بنیرنگ دستان بجنگ آمدی بکردار رود و نهنگ آمدی
یکی کوتن خویش کن آزمون که تا مردی او را شود رهنمون
چو افراسیابش همایون نبید ز کینه سرشکش برخ بر چکید

به برزو چنین گفت کای دیوزاد نداری تو نام پدر را بیاد
تو آیی بجنگ و سپهبد بتخت بترسد ز دادار و سور و بخت
کجا رفت خسرو که تا بجنگ بترسید گویی ز جنگ پلنگ

همانا مدار و بدل هیچ کین ورا پس که خوانند شاه زمین
چو جوید همه ناز و شادی و کام نیابد بمیدان ترا هیچ کام
دو کشور برآساید از درد و کین یکی را شود تاج و تخت و نگین

مرا ننگ باشد ز پیکار تو چه جویم بمیدان ز کردار تو
نبودت ز توران بدل هیچ درد برآورد از ایشان بخورشید گرد
تو برگرد تا خسرو آید برزم بگویند شاهان همه جای بزم

چو خسرو کند جنگ را آرزوی نماند بگیتی همانند اوی
نباشد همه بودنی بی گمان بنیک و بد هم بیاید زمان
تو نیز از جهان داور دادگر نترسی که بندی برزم کمر

ز شکان همانا ندارد بیاد که بودی بدان مرزی از شاد
براندیش از بادسار خویش بایران چه کردی خود از کم و بیش
کنون رزم جویی ز پور پشنگ بمیدان بیازید چون شیر جنگ

چه داند کسی راز گردان سپهر چه گویم ز تا پدر ماه و مهر
نه گه نی درایی و جنگ نبی بود بهتر ز پور پشنگ
چو بشنید برزوی سهراب این بابرو در آورد از خشم چین

بدو گفت کای خسرو بدمنش کز آن چرخ ناپی همی سرکشش
گرفتم که هستی سیاوخش رد دو ره که وهم مرا نی خرد
بهانه چه جویی بمیدان جنگ چو روبه گریزان ز شیر پلنگ

نه از بیم خویش کاوس به که چون او نباشد سرافراز
بیاویست گرد کشته شد همانا بخون تو آغشته شد

نگر مشنو ز شوم من بهترم که روی و ره را بکس نشمرم
برای چو گرشیوز شوم روی برآورد خواهم دو صد جنگجوی

کمین ساز و جوشن برداشت جنگ / ببرم سرت را کنون بی درنگ
اگر گردی از جادوی اژدها / بدین جان از من نیابی رها
مرا گفت دستان سام سوار / ز هر یک تو بر دو شهریار
که او را بمیدان مردان جنگ / جهان پاز هست جای چنگ
همی تاخت چون دیو مازندران / بگفت این و برداشت گرز گران
چو افراسیاب آنچنانش بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت چون پیل مستی کنی / بزد در اسپش دستی کنی
بمیدان چو تو مرد خواهم هزار / نباشی پلنگ زخم من پایدار
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی چوبه برداشت مانند باد
بزد بر کمرگاه برزوی شیر / جهان چون بود زخم مرد دلیر
بسه زخم پیکان سپهبد رسید / همه جوشنش را بتن بر درید
شهنشاه ترکان گو سرفراز / همی گرد بر گرد او ترکتاز
ز اندام او خون دویدن گرفت / دلش در بر از غم طپیدن گرفت
بران دشت تیغ بگرد آراب / همی تاخت بر گردش افراسیاب
بابرو درآورد از کینه چین / چنین گفت با دل سپهبد بکین
نباید که با این گوان جوی / بمیدان بکینه در آری تو روی
باکام کرد و میدوم دیر / جهان گر خسته گردد دلیر
ز نیب ار که او جنگ جوید همی / بکینه درون دست شوید همی
نباید که با او برابر شوم / که اندر زمان بسته تن در شوم
سپهدار ترکان برآورده دست / بگردش همی تاخت چون پیل مست
ها ز تیر او خسته شد پهلوان / جهاندار شد شاد و روشن روان
وزان پس چنین گفت برزوی شیر / که چون این نباشد بزرگ دلیر
بمیدان این تیره گشتی نام / اگر زنده گشتی جهاندار سام
زمانه نیارد چنان دیگر / بمردی ز شاهان چنین نامور
بگفت این و از جای برگرد اسب / همی تاخت بر سان آذرگشسب
بینداخت از کینه بدگمان / بگردن برآورده گرز گران
سر ترکش تیر را برگشاد / همی تاخت تا زود او همچو باد
ز کینه بر و تیر باران گرفت / کمین و کمان سواران گرفت
جهان شهریار و جهان بجوی / در آورده بر دو سپر بازوی
ز گرد سواران جهان تیره گشت / بگرد اندرون دیده شان خیره گشت
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / همی گشت ز جوشن خور ناپدید
تو گفتی سپهر از روش بازماند / بروز اندرون روشنایی نماند
ز پیکان ایشان همان گشت مهر / ستان بگردون خورشید چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون / بدیشان نیکی کمی رهنمون
که راز دل هر دو دانا نخواند / بترکش درون هیچ تیری نماند
چو ترکش تهی شد کمان را بکین / بینداختند هر دو آن بر زمین
فرو ماند بازوی هر دو ز کار / جهان نوجوان و جهان شهریار
روان بر زد دود دهان پر زخاک / ز پیکان همه جوشن و خود چاک
جهاندار دستان و رستم بهم / چو دیدند پیکار شیر دژم
همی خواند هر دو بر او آفرین / که آباد باد ایمنزو زمین
ز کینه خوشی ز دل برکشید / چو کمتر وان رزم ایشان بدید
نالید در پیش یزدان پاک / از آن هر دو سرمرد در روی خاک
که داننده او کاین نبرد آید گر / ز بهر فزونی ببسته کمر
دل او زکین ازدرند خیت / بداد جهاندار خورشید بخت
ز بهر فزونی و از رنج آز / همه گرفتار در دو نیاز
سیاوخش از بهر چیزی گشت / به پیکار شد باز مانده دشت
که آزار اندر دم اژدهاست / ز کردار بد گر بپیچد رواست
وزان پس چو برزو و افراسیاب / بدستان نماند روان هیچ تاب
ستادند از دور بر دشت جنگ / فرو ماند از کار شان مرد جنگ
سر نامداران چو آشفته دیت / ز نیروی ایشان شده اسب پست
بآسایش اندر یکی دم زدند / ز دم برخ بر سیه نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر / ببستند کینه جستن کمر
برآورد چون سنگ اسکندران / گشادند بازو به گرز گران
بیامد بر شاه همان شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
ترا تنگ ناید ز پیکار اوی / تو گویی که با خسروی جنگجوی
بر این دشت پیکار ای نامور / که او را بدار دز مانه بسر
بنا شد تراد جهان هیچ نام / بر این بیند مرد کر شود زمین سام
وگر تو شوی کشته بر دست او / بجای گرانی شد نشت او
بمردی شود در جهان نامور / برآرد بگردون گرد ... سر
ز توران برآرند از آن پس دمار / نماند بر دشت کس یک سوار
همی از در تاج و تخت شاه / بند در جنگ بسته میان چون سپاه
ز برزو بمیدان چو جویی تو نام / بخندید بر رای دستان سام
هومان چنین گفت افراسیاب / گر از کینه دارم دو دیده پرآب
برادر و این بد تراز خسروت / که بر پیش من کینه خواهی نوت
چه داری تو مردی بمیدان دگر / وزان پس چنین گفت کای نیک پی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بدان تا دار د سراو ببند
چو بشنید از افراسیاب این سخن / بکوشید از کین مرد کهن
بزد بر سر شاه توران زمین / برآورد گرز گران از زین
ز نیرو نشاد گرز ش رد دست / ز بار سپهدار ترکان ز تخت
جهاندار از خشم خورده کمند / بینداخت و آمد سر او ببند
خروشید بر سان آذرگشسب / عنان برگراید و برگاشت اسب
چو برزو جهان دید بر سان باد / کمندش ز فتراک زین برگشاد
بیفکند در یال افراسیاب / زدیده بشسته ز کین شرم داب
بخورشید نوح برافراشتند / ز لشکر گران روی برگاشتند
بلشکر گه خویش داد اندر روی / روان بر زد او و دل جان جوی
برانگیخته اسب از آوردگاه / چو پوشیده از گرد خورشید و ماه
تو گفتی که با بازماند بند / ز نیروی مردو فرو ماندست
یکی زور گردان بر آن انجمن / بجنبید یک مرد بر پشت زین
پیالود از ناخن مرد خون / نیامد سیکی زان دو از زین برون
فغانش بکردون گردون رسید / سپهدار چین چون از آن بد شنید
ترکان چنین گفت جنگ آورید / که این نیمه در راه جنگ آورد
اگر رسته گردد ز خم کمند / نیاید بتوران از او جز گزند
ز کین هش لشکری نو شود / نماند تا زنده خسرو شود
چو ترکان شنیدند از شاه این / بجنبش در آمد تو گویی زمین
روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
کشیدند شمشیر کین از نیام / چو رستم جهان دیده دستان سام
با ایرانیان گفت اندر نهید / بر این از کمر خوید و دهید
بیامد که بر دست برزوی شیر / بنا که شود کشته مرد دلیر
گرازان و نازان کو تاج بخش / بگفت این و برگرد از جای رخش
جهاندار دستان چو باد دمان / همی رفت تا نامور پهلوان
میانها ببستند ایرانیان / برادر دستیوح چو شیر ژیان
ز کینه گران خون همی ریختند / دو لشکر بکینه برآویختند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همه گرز بارید از ابر و تیغ

زبس کشته شد روی هامون و کوه / زکیوه دو وار از گردون ستوه
سر نامداران همه پای خون / شده غرق و نامد کسی زان برون
بر آن سو که رستم بر انگیختی / همی خاک با خون بر آمیختی
همان قارن کرد و زال دلیر / بهر جای تازان بکردار شیر
ز بس تیغ و آواز گرز گران / جهان گشته بازار آهنگران
زمین گشته مانند دریای چین / ز بس جوش لشکر بر آن دشت کین
زمانه شد از خیره از کارشان / ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
چو لهاک و فرشیدورد آن دو مرد / بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند ره ما درفش سیاه / ز هر جایگه شاه توران سپاه
غمانها از آن جای برگاشتند / در دز همی خوار بگذاشتند
شده تازنان با دو توران سپاه / بدان تا رهانند پیران و شاه
سپهدار دیدند در دشت جنگ / گشاده به پیکار بر زود چنگ
سرافراز پیران و شیدوش هم / برآورد تازان چو شیر دژم
چو دیدند گردان بر آنسان نبرد / جهان چون بود رسم مردان مرد
بدان رزم بستند هر دو میان / چو از قلب شیران مازندران
سپهدار دستان و ایرانیان / بتازید اندرون همچو شیر ژیان
یک زخم از آن ده سوار / فکندی برآورد گه نامدار
بگرز و بشمشیر جستی نبرد / بپیری جهان نا برد آر مرد
جهان پهلوان رستم نامور / چو شیران بهر جای بسته کمر
فرامرز چون دید کان هر دوان / برفتند از در چو باد دمان
بلشکر بفرمود کرد دلیر / کز آنجای تازان بکردار شیر
شوید اندران دشت بسته میان / ببینید گردان ایرانیان
گزان نامداران گردنکشان / نگر زنده یا پیداز ایشان نشان
وزان پس بنزدیک خسرو شویم / همه پاک با دیده نو شویم
پیاده از آنجا یکی چند مرد / برفتند تازان بر آن کین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان / یمند اندرون همچو شیر ژیان
فکنده بر آن خاک تیره نگون / زدنده روانشان همی جوی خون
گشادند از بند ایرانیان / پیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران بران کوشش دیدند / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
ز آب دو دیده زمین کرد تر / به پیران چنین گفت کای نامور
بمردی مدار و چو تو چرخ یاد / ترا این نه توران دو بار اوفتاد
بدو گفت شیران که ای پهلوان / ندارم بتن در تو گوی روان
چه گویم از این گنبد تیز گرد / که از من بکینه برآورد گرد
وزان پس بفرمود در بند شیر / که از بندشان نزد شاه دلیر
وزانجا پیاده چو شیر ژیان / به پیش ره رنگ بسته میان
بپرسید رستم از آن نامجوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
چرا تو از آنجای بر تافتی / بدین رزمگه تیز بشتافتی
فرامرز گفت ای سرافراز شیر / بگا بند گردان شاه دلیر
سپهدار گودرز و گستهم گو / بزنگ و یا بیژن شاه نیو
چو بشنید رستم بدل شاد شد / تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون شرزه شیر / به ترکان درافتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو آن را بدید / کمین گرد کاوس سر بر کشید
پیامد نزدیک آوردگاه / سری پر ز کینه دلی رزمخواه
نگه کرد بر روی پیل را بدید / گرانسان زکینه همی بردمید
بمیدان افراسیاب دلیر / بگردن درون همچو دوان شیر
بکیوان رسیدن ز مرد و خروش / زمین گشته زیشان همی پر ز جوش
روان گشته از مرد وان جوی خون / دل نامداران بکینه درون
دو لشکر بمیدان پیاز جنگ / چو آشفته شیران و جنگی پلنگ
همه رزم جویان جنگ اندرون / ز هر جای گشته روان جوی خون
چو هومان و چون شیده جنگجوی / درآورده با زال از کینه روی
بهومان دو دیده همی برگماشت / که از بهر دستان همی کینه داشت
چو دریای جوشان بیامد برش / بزد گرز کاوس بر بر سرش
پسر بر سر آورد هومان هم / دلش در برازنده او شد دو نیم
نتابید از دست هومان سپر / گریزان شد از پیش آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون / ز دیده ببارید از درد خون
جهانجوی شیده ز بیم گزند / پیاده بزد تیغ را بر کمند
ز تیغش برستند هر دو بدرد / بمیدان نجستند دیگر نبرد
گریزان شد از بیم مرد دلیر / چو نخچیر از جنگ در تیغ شیر
سر آورد چون تا فرا جنگ روی / نباید ترا بود پیکار جوی
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / سپاه شب تیره لشکر کشید
چو افراسیاب دلیران بدید / از آن جایگه نزد لشکر کشید
فرامرز آمد ز آن ان سپاه / بنزدیک برزو بیاوردگاه
بدو گفت کای ترک پرخاشجوی / بتوران سپاه اندر آورد روی
دو لشکر فرو ماند از کارزار / یکی ماند آب و باز و کار
ز یکدیگران روی برگاشتند / همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بکردار شیر / پیامد بنزدیک زال دلیر
سرافراز رستم و زال سوار / برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگه شاوران / سپهدار گردان و پشت سران
که رو با فریبرز کاوس شاه / طلایه همی باش پیش سپاه
نگه کن پس و پیش هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
چو بشنید زنگه پیاده چو باد / بکردار ایران ایران کرد یاد
ز لشکر بنامداران گزید / وز آن پس طلایه بد آنجا کشید
وزین روی افراسیاب دلیر / چو رستم شد از رزم برزوی شیر
بلشکر که آمد بکردار باد / بشنید چنین گفت کای ... زاد
طلایه ترا بود باید براه / که تا من از ایدر برانم سپاه
بمن دگر دهومان پیران بهم / تبانیم از ایدر چو شیر دژم
سواران دگر گونه سازیم رای / کرما نماند از ما یکی خود بجای
گزینان که برزوی جنگ آورد / همه ز توران بجنگ آورد
بتوران پس هنگام آهنگ جنگ / بنهاد از پی راه بر پیل کوس
سپهبد بر آنسان که او را بدید / طلایه بنزدیک ایران کشید
بفرمود از آن پس سپهدار چین / جهان نامداران توران زمین
که آب بگاه و رنبین در کشید / وز انجای تازان بتوران رسید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار / برفتند با نامور شهریار
گزیر بهنگام هر در ببست / در اندیشه بودن زند روز
سراپرده بر دشت ناول بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
بدی سپر راند از دیم خون / به پیران چنین گفت کای رهنمون
شدم سیر از زندگانی خویش / ز سوسن نگه کن چه آید به پیش
بره بر طلایه مر و راید بدید / فریبرز و رد سپهبد کشید
بدیشان گمانی بگشاد لب / کی رفت خواهید در تیره شب
چه بوید و این نامور مرد کیست / ز گردان توران وی را نام چیست
بینداکه از زنگه شاوران / وزین نامداران گنده آوران

چنین گفت هومان ویسه رای   چو از خسروی بهره ور بود زی
جهاندار شد باد از رزمگاه   به توران سپه راند خواهد سپاه
بدل در ندارد دشمن و کین   همی رفت خواهد بتوران زمین

بپازدش افراسیاب دلیر   بدان جنگ و پیکار بر روی شیر
ز من هر که رفت خواهد بخشم   نخواهد که بیندش دیگر بچشم
چو بشنید ازیشان فریبرز این   ز شیده بجوشید بر دشت زین

با ایرانیان گفت اندر نهید   برین دشت تیره خورید و دهید
وزان پس براند دگر زکران   همی کوفت چون پتک آهنگران
چو شیران بنخچیر اندر فتاد   بدو بد خو چون خزان در زمان شد باد

پرون سپه توه برداشت شیر   که گشت اندران دشت زنگار سیر
همی زد بگرز و سنان و رکیب   نبودش ز ترکان بدل در نهیب
یکی گرزه گاو پیکر بمشت   از آن نامداران دو صد هم بکشت

همه دشت از کشته چون پشته کرد   همه خاک آورد آغشته کرد
بدیشان نگه کرد افراسیاب   بجوشید مانند دریای آب
ز ایرانیان چون بران کوه شد   ز ترکش کمان کمان برکشید

بهومان چنین گفت جنگ آوران   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو هومان ز افراسیاب آن شنید   بکردار دریا دلش بردمید
به پیران چنین گفت کای نامدار   بکوشیم اگر افتاد کار

سپهدار با خوار مایه سپاه   به پیکان بخستند رخسار ماه
بسی نامداران ز کین کشته شد   ز ایرانیان دشت چون پشته شد
بنه جام افراسیاب دلیر   کمان بازه کرد بر سان شیر

دو زاغ کمان زان بر نهاد   یکی جوشن برداشت بر سان باد
بزد بر سر ترک شاوران   نتاد ترک از سر پهلوان
به بیچارگی روی برتافتند   بنزد شهنشاه بشتافتند

دو بهره ز ایرانیان کشته شد   بپیکارشان بخت برگشته شد
دو پیره زن گه بگرداند باد   برفتند ایران دشت تابوده شاد
گریزان و از بیم بسته دو لب   بر آن دشت آورد در تیره شب

جهاندار افراسیاب دلیر   همی رفت پویان بکردار شیر
طلایه چو نزدیک خسرو رسید   سپهبد سپه را بر آن کوه ند
به زخم خورده ز افراسیاب   ز دیده روانشان همی جوی آب

ز ترکان چنین گفت شاه زمین   چه افتاد در تیره شان ز کین
بدو گفت ز ترکه کای شهریار   طلایه سپهبد سواری بزار
چو روین ز گردون گردان بگشت   خروش سپاه آمد از تیره دشت

فرو برز شد نزد لشکر دوان   بدان تا بپایند تورانیان
سپاهی بنزد سپهبد رسید   چو دریا ز کینه همی بر دمید
سپهدار شان شیر نامدار   سر افراز گردان چو کرد آر

فرو برز کاوس شد کینه خواه   خروشی برآورد تا چرخ و ماه
بدیشان چنین گفت کای پر گوان   کجا رفت خواهید ازین بیان دمان
یکی گفت شمع است کز پیش شاه   همی رفت خواهد بتوران سپاه

که با او جهاندار افراسیاب   برآشفت از رزم رزم جو آب
چو گودرز بشنید بخش شنید   دلش در براز درد او بر طپید
درآمد بمیدان کین چون پلنگ   بمعفرمن همی باد گرد درنگ

جهان چون بود رسم و آیین کار   برآویختیم از پی کارزار
بنه جام از ایران بسی کشته شد   همی خاک با خون برآغشته شد
وزان پس سپهدار شیده ز کین   همی در نوشت از پی زمین

چو بشنید خسرو رخش گشت زرد   جهاندار از درد دل یاد کرد
همی گفت کای داور دادگر   تو دانی که بر داد بستم کمر
هر آن کو که زنند از ایرانیان   بر هیچ بهفر جام تورانیان

[illegible]

وزان پس چو برخاست بانگ خروس   جهاندار شد فرو کوفت کوس
ستور نیز تند بزین در کشید   ز ناما و ران شکنی گزید

سراپرده و خیمه بر جا بماند   بلشکر همه ساز ره بر نشاند
بیی راه ره نامور در کشید   تو گفتی که گیتی کس او ز آن ندید

همی تاخت باد چو باد دمان   چو برزد سر از کوه سپیده دمان
برون آمد از پرده خورشید   جهان گرد مانند سیم سپهر
به تیره برآمد ز پرده سرای   خروشیدن بوق با کرنای

ز تورانیان زنده ماند نفس   فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی را بخواند   نه از هیچ آوای مردم شنید
دوان مرده آورد زی شهریار   که آسوده شد شاه از کارزار

برفت از بیم افراسیاب   بماناکه شتت ازان آب سوی
بلشکر چنین گفت شاه زمین   بباید که کس اندر ره کمین
کز آن تیز خسرو جادوی کنش   بهر دم دگرگونه آرد منش

سواران برفتند سر نو دوان   جهان پهلوانان پوشش روان
برفتند تا مرز توران زمین   همی تاکی یافتند دشت ز چین
با ایران ندیدند از ایشان نشان   چنین گفت خسرو که گردنکشان

که دشمن گریزان بر گشتن بهست   اگر چه همت کشور است
سراپرده و چارپای و ستور   کسی بهتر از دشمن و زکو ر
با ایران خرامیم از ایدر کنون   که بخت بگوگشت دهنمون

بسازیم از بهر بزی کار   جهان چون بود در خور نامدار
چو بشنید خسرو ز دستان چنین   ببوسید پس سپهبد زمین
بخسرو چنین گفت کای شهریار   چنین داد دادار پروردگار

که آنان ز رو برتابیم شرم   گرین کام از بهره نکدرم
از ایدر بایوان نبید حرام   بنخجان سپهدار فرخ سام
بباشیم یک هفته پیروز و شاد   بدیدار کیخسرو پاکزاد

چو بشنید کیخسرو نامجوی   ز فرمان او برتابید روی
برفتند شادان بایوان زال   خود و پهلوانان با فر و یال
بهر جای ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

بهر جای نخچیر ابنوه شد   ز شادی دل اندر بر آشفته شد
بدو پای بار آسته بام و در   همی ریخت در پای خسرو گهر
بزاول همه شادمان مرد و زن   نشانم بهر جایگه رود زن

با یوان دستان جهانجوی شاه   چو خورشید تابان شبستان سیاه
جهان پهلوان رستم و زال زر   نگر دون گردان برآورد سر
دلارام و برزو ستاده بپای   بر تخت خسرو و پرده سرای

چو خسرو ببیرزد لگه کرد گفت   بر آن باشد گیتیت جفت
وزان پس چنین گفت با پهلوان   که ای نامور کرد روشن روان
بیا تا کنون ساز بزم و بنیم   با یران و را پهلو تو کنیم

چو بشنید رستم ببوسید تخت   بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
تماشا کنی رزم تو را بدو است   بفرمان و رایت سرافکنده است
بکین سیاوخش بستم میان   بکوشد بتوران چو شیر ژیان

تو شاهی و او پهلوان تو   چو من بنده شاه کیخسرو است
مر از فر بری بسر بر نشست   نیارم یکی نیز با اخت دست
مرا سال از چارصد برگذشت   بسر بر بسی چرخ گردان گذشت

کنون روز روزست پیکار و جنگ / بهر جایگه بر بیازید چنگ
ز یاقوت و مروارید رخشان دو جام / دو اسب گرانمایه زرین ستام
ز مردان شمشیرزن ده هزار / بر نامداران جنگی گزار
بدو گفت کین کشور آباد دار / کشاورز پیوسته با داد دار
چو بشنید بر روی زمین بوسه داد / بسی آفرین کرد و بر شاه یاد
چو خسرو کیی شد به سیستان / بشادی همی بود مهمان ستان
جهاندار دستان و برزو بهم / بر قتنها شد چو شیر دژم
خدایا نگهدارشان یکسرا / بمحشر نبی‌ئی پیغمبرا
ز فردوسی طوسی این یاد گیر / که هم غمگسارست و هم دلپذیر
کنون زین شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
بگویم کنون از ده و یک رخان / که در جنگ گودرز دادند جان
چو بستی کمر بر سر راه آز / شود کار گیتی تو را دراز
دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
کند برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
اگر خود همای گیتی دراز / ز رنج تن آید رفتن نیاز
سرانجام باید کزین جای جست / وزان پس ترا سرت نشان
چو دانی که بر تو نماند جهان / چه پیچی در آزار جان و روان
بشد تا زمانی بجیحون رسید / نهنگ از کمان شد سرش ناپدید
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان و چون شیده و گرسیون
که تا برنهادم بشاهی کلاه / مرا بنده شد هر که با تاج و ماه
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بیارند بر جان من
بنزد که کنون کرد آن کشورم / سراسر فرستادگان کیترم
بتازم بر گرد ایران سپاه / بتازم برهبر سوی رزمگاه
گران جای جنگ و چون ریختن / چه باکو و ما رستم آمیختن
ابر پهلوانان و بر موبدان / بلرد آرزوی رسم ردان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
چو دریای جوشان زمین بردمید / جهان شد که کس روز روشن ندید
ز بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
بشنید و که بودش بنزد دهی / ز شیران جنگی بیاورد ده
گزیده از نامداران چین / بنزد تا گردنکشان گزین
یکی کور آب و آتش بهم / ابر هر دو بر کرد بادش ستم

چو بشنید خسرو از او شاد شد / ز گفتش همه سرو آزاد شد
دو صد تخت جامه ز دیبای چین / بسی جوشن و ترگ از بهر کین
پرستش بر زوی شاه جهان / بنزدیک فرزانگان و مهان
جهان مرز خرم همی باش شاد / نباید که پیچی سر از راه داد
فرامرز و برزوی و رستم زبان / گشادند بر شهریار جهان
سر هفته هنگام بانگ خروش / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
جهاندار رستم هم آنجا بماند / خود و نامداران ز زابل براند
وزان دوزخ جان سر آزاد کن / روان محمد ز ما شاد کن
چو از کار رزم و سخن ساختیم / ز پیران و گودرز پرداختیم
زبان اندر آرم بشعر دری / چو گشت این گزین داستان اسپری

کمر بسته از وی جویای کین / کمتی ز کس شنود آفرین
بروید ز خاک و شود باز خاک / همی جای ترس است و تیمار و باک
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
خوری و سوی و هم گستری / سزد گر بدیگر سخن بنگری
دل شاه ترکان چنین گم شود / همه شهر از اندر آزار بود

مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا ز تنا پیکس
دلاور شدان مردم دلیر / گوزن اندر آمد ببالین شیر
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان از در کارزار
بر موبدان رای هشیار هوش / نهادند سر گفت سالار گوش
سرافراز گردان گزند شهر / نهنگان اند و ده بر جنگ زهر
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
پر خواسته کامد شه جنگ داشت / ز رزم و تبران کونه دل تنگ داشت
کله هر چه پوشش ز اسپان بلید / بشهر اندر آورد دیگر کله
چو لشکر سراسر شده آراسته / بدان نیز تیاری شد از خواسته
چنین گفت کین لشکر رزم ساز / سپردم ترا راه خوارزم باز
بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تخت و آن تاج سالار نو
دو پرمایه بیدار دو پهلوان / یکی جوشن و پیر و دیگر جوان

بفرمود تا مانو تاج زر / غلامان رومی بزرین کمر
درفشی که بد پیکر او عقاب / که بود از نخستان افراسیاب
نوشتند منشور عود و پری / برزو سپرد آن ز بهر جهی
همه اش آباد باد و ستان / فرامرز در مرز هندوستان
نیایش کنان هر کی آفرین / گرفتند بر شهریار زمین
دو منزل سپهبد جهان پهلوان / همی رفت با شاه روشن روان
بپایان رسانیدم این داستان / ز آن پرسش نامور راستان
بهر ساعت از ما بر آزاد کن / ابر مصطفی آن چراغ زمین
بگویم کنون ساوش نیز / نمانیم از او هیچ ناگفته چیز
از این پس کجا رزم فرخ بود / کجا نام او یازده رخ بود
جهان چون بزاری بر آید همی / بدو نیک روزی سرآید همی
یک روی جستن بلندی سزاست / اگر در میان دم اژدهاست
چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / بدو بر شود تیره روشن چراغ
سرمایه مرد سنگ و خود / ز گیتی نی آزار یابد ز خود
از و چند یابی فزون یابیت / جهان چون ده یک روز بگزایدت
گزین سر گذشتی همی رنج و آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
وزان پس که برگشت ایران ز رزمگاه / گرازور و گردکنی پایه
بکلاخ اندر آمد بر آزار دل / ابا کاروانان هشیار دل
بر ایشان همه داستان بر گشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
ز هنگام رزم منوچهر باز / ندید ایران و توران دراز
بدین کینه گر رزم سازیم نو / وگرنه برآید ازین مرز دود
برانو لشکری ساختن / شب و روز با سودن از تاختن
که ما را بجیحون بباید گذشت / ز آن کوس خسرو بر آن پهن دشت
چو افراسیاب این سخنها شنود / پر از آتش دل و شادی نبود
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شده انجمن
همان گنجها کز تو ریا ز / بسر بر همی داشت راز
نکردان گزین کرد و چند هزار / همه رزم جویان سازنده کار
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمر بستهٔ رزم باش
دراشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
برفتند با پند افراسیاب / ز آرام سر و جوان بر شتاب

ابا زنگ زن و کومان تیغ | خروشان بکردار غرنده میغ
دگر لشکر آورد توران چو نو | سپاهی گران رزم بر سان دو
ز دشت سواران الالمان زمین | همه رزم خواهان چو تیغ کین

پس آگاهی آمد بخسرو ز شاه | که آمد ز توران بایران سپاه
جهان پیش بد کوه افراسیاب | ز کینه نیابد شب آرام و خواب
برآورد خواهی سر از ننگ | ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

همی زد سر ماه نوک سنان | که آمد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار | بجیحون بیاید که خواهد گذار

سپاهی که بستام تنگ نبرد | ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب | ز بانگ تبیره نیابند خواب

وز آواز شیپور و زخم درای | تو گویی برآید همی دل ز جای
گر آمد بایران بجنگ این سپاه | ز مرز دلاور نیاید براه
ز مرز توران سپه راند گرد | سپاهی فرستاد دوی خرد

سوی شهر خوارزم پنجه هزار | کمربسته رفتند در کارزار
سپهدارشان شیدهٔ شیر دل | گزاش فرستاد بشمشیر دل
سپاهش بکردار شیران مست | که با جنگشان شود کوه پست

چو بشنید گفتار کارآگهان | برآمد ز تخت شاه جهان
بکارآگهان گفت کای بخردان | من این دون شنیدستم از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند | ز خورشید از آنش آید گزند

سپه بار و اهون برآمد بکوب | ز سوراخ بیچان شود سوی جوب
چو جهره ببیداد کار دو درخت | بگردد ازو پادشاهی و تخت
همه موبدان را سوی خویش خواند | شنیده همه پیش ایشان بخواند

نشستند با شاه ایران براز | بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان سام و چو گودرز و گیو | چو شیدوش و رهام و فرهاد نیو
چو طوس و چو رستم گو پهلوان | فریبرز و شاپور شیر گوان

دگر پیشگان گو با گستهم | چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
جوان نامداران لشکر همه | که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه | که ترکان بی تخت جویند و گاه

چو دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ | بیاید بسپید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم | دمیدند و بستند روینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه | بپا راستند از بر پیل گاه

برد مهره بر کام بر پشت پیل | زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
هوا نیلگون و زمین نیل رنگ | دلیران لشکر بسان پلنگ

بجنگ اندرون گرز و سر پر ز کین | چو دریای جوشان ز گرد آن زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه | که ای پهلوانان و گردان سپاه

کسی کو بتابد عنان و رکیب | نباید که یابد نجات و نشیب
بفرمود کز روم و از هندوان | سواران جنگ و بیدار گوان
دلیران گردنکش از تازیان | ببسیجید هر یک چو شیر ژیان

کمربسته خوانند سیصد هزار | ز دشت سواران نیزه گزار
بر انگونه چهل روز در پیش شاه | نیامد نشاید بسر بر کلاه
پراگنده بر گرد کشور سوار | بر فتند با نامهٔ شهریار

دو هفته برآمد بفرمان شاه | بجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر بهر کشور آمد خروش | ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیرگاه خروش خروس | ز هر سوی خاست آوای کوس

بزرگان هر کشوری با سپاه | نهادند بر سر ز آهن کلاه
گوان و ردان و مهان سپاه | کشیدند صف بر در بارگاه
سر گنجهای کهن باز کرد | سپه را درم دادن آغاز کرد

همه لشکر از گنج و دینار شاه | نهادند بر سر ز گوهر کلاه
بر گستوان و بجوشن چو کوه | شدند انجمن لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته | وز ایشان دل شاه پرداخته

نخستین از آن لشکر نامدار | سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد | بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش بگاه | بهندوستان اندر آور سپاه

ز غزنین برو تا برای برین | که گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود دیگره | بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین | کسی کو نخواهد ز لشکر گزین

بزد کوس رویین و شیپور و نای | بکشمیر و کابل فزون زین مپای
که ما را پس از جنگ افراسیاب | نبایدمی خورد و آرام و خواب
الانان و غرجه بمهراب داد | بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

برو با سپاهی بکردار کوه | گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار | ببر تا برآری ز توران دمار
بلشکش بفرمود تا سی هزار | دلیر و سران لشکر گزار

برد سوی خوارزم کوس بزرگ | سپاهی بکردار غرنده گرگ
ز ندبر در شهر خوارزم گاه | ابا شیده کردی ازو رزم خواه
سپاه چهارم بگودرز داد | همه ما ورا پند و اندرز داد

گروها بزرگان ایران همه | چو گرگین و چون زنگه و گستهم
بجیر و فریبرز و فرهاد و گیو | گرانمایه سپدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ | سوی مرز توران شدن بی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان | ابر پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه | سپهدار گودرز شد با سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار | که رفتی کمربسته کارزار

مگر تا نیازی بیداد دست | مگر دانی ایران آباد و پست
کسی کو نپیچد ز حکمت میان | جهان ساز کز تو نباید زیان
ز گفتار دشمن مشو تنگ دل | تو نیکی کن و بد بدو باز هل

کو بپسند داز بابدی داد کرد | بپیچد ز گیتی و با رکه
چو لشکر سوی مرز توران بری | مکن تیز دل را بآتش سری
مکن تا بخوبی بکردار طوس | نبندی بهر کار بر پیل کوس

جهان دیده ای نزد پیران فرست | هشیوار و ازادگیران فرست
پند و اوانش بگشای گوش | برو چادر رهنمایی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن | ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه | که فرمان تو برتر از شید و ماه
بدانسان روم کم تو فرمان دهی | جهانداری و من پشت رهی
برآمد خروش از در پهلوان | ز بانگ تبیره جهان شد نوان

بلشکر که آمد دمادم سپاه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
برش سپاه اندرون پیل مست | جهان پست کرده ز پیلان مست
وزان زنده پیلان جنگی هزار | بپا راستند از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر | نشستن که شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست | بران تخت زر از بر پیل مست
برافکند از جای و جلبت کرد | در آن گرد نیک اختری با دگر

که از جان سران برآریم دود   به میان که گردن پیل بود
ی آزار لشکر نرمان شاه   بهی نشتر ل بنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زنده رسید   سر از لشکر همه برگزید

بسان از دلیران نیش کز آ   ز گردان هشیار لشکر هزار
از ایرانیان نامور ده سوار   سخن گوی و اندر خور کارزار
سپه دار پس گیو را پیش خواند   بگفت شاه با او براند

بدو گفت ای پور سالار فر   برافراخته سر ز پیکار بر
گزین کردم اندر خورت لشکری   که شاند سالار هر کشوری

بدان تا نزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگوی پیران که این با سپاه   ز پید ر سیدم فرمان شاه

شناسی تو گفتار و کردار خوش   بی آزاری و رنج و تیمار جوش
همه شهر ایران بدی را میان   ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که ما داغ و درد   ز گیتی نشد ده پیاب زرد

براز در دایران راز داغ شاه   که با سوک ایرج تا پدید ماه
ز تور و ز سلم اندر آمد بدم   که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان تنها تو برا انجمن   شناسی بهر و وفا خوشتن

دروغت ز تو بر نام مهد   ز خشم دل دست آرام مهد
همان کان شاه آزرم جوی   مرا گفت با وی بهر کرم گوی
بدان گونه کاه سیاوخش بد   نیکاند مکروز نباید بد

بنزد منش دست کا مست نیز   ز خون پدر سینه گاهت نیز
نباید که بر دست یار تباه   بشود بر فراوان گذشته گناه
گناهی که تا این زمان کرده   نشاهان کسی را که از زرد

بمه شاه بگذارد از تو بهی   بی سینک انگاره از تو بهی
دگر کز پی جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من   نخواند بر تو مهر پند من

سخن هر چه دانی بدیشان بگوی   و بدشان بیدون نخن نیکجوی
ارت چرخ گردد بدیشان زبان   گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت   ز تیغ ت کردن آزاد گشت

گر از تو پدیدار آید گناه   بماند بتو مهر و تخت و کلاه
نجویم بدین گونه آرام و خواب   سن دگر ز و میدان افراسیاب
گزو ساه ما را بکین خواستن   نباید همی لشکر آراستن

ور ایدونک سوی تو گردد نگاه   نباشی بجان ایمن از دست شاه
نگر تند بن سر بسر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین   بخون ریختن ز نو شت آستین

بخون سیاوش پیازید دست   جهان را پدید آر گرد دست
بسان سکانش از آن انجمن   میندی فرستی نزدیک من
بدان تا ز سیش ن نزد شاه   که شان بر ستاند بخشید کلاه

بزه ماه شان به بیوان من   بهشت فرخ جهانبان من
تو نشنیدی آن داستان بزرگ   که شیر ژیان آورد بهر گرگ
که سر گو بخون کیان دست آخت   ز ننه بخو خاک جایش ساخت

دگر هر چه از گنج نزدیک تست   همه دشمن جان تاریک
زاسپان برمایه و گوسران   ز دیبا و دینار و از افسران
بشمشیر و از ترک و برستوان   ز خفتان وارسیجو منده ان

بدانت لشکر و سیم و زر   فرستی نزدیک ما ز سر به
بپیداد کز مردمان بستدی   فرا آور بی رنج بگاه بدی
بدان بازبخری بگو جان خویش   ببینی سر راه و درمان خویش

چه اندر خور شهریارست آن   فرستیم نزدیک شاه جهان
بخشیم دیگر بمه سر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
دگر آنک پور گزین ترا   نگهبان گاه و نگین ترا

برادرت هر دو سران سپاه   ز بهر دم راز ندگردن بماه
چو هر سو بدین نامدار انجمن   گروگان فرستی نزدیک من
بدان بر شوم ایمن از کار تو   بر آرد درخت وفا بار تو

همین الگی برگزین مرد و راه   کی راه یابی نزدیک شاه
خود و دود و مان شش خسرو سوی   در آن سایه بهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان برارد سرا

ز بهر دل او تو آگه تری   ز دو چیز باید بخشتری
نشوی دل از مهر افراسیاب   نه منی نه شب نیز او را نخواب
ور از شاه ترکان تو ترسی بد   نخواهی که آیی بایران بنزد

برد از توران و برکش بچاج   سر تخت ساو را فراز تاج
ورت سوی افراسیابت رای   برو نزد او جنگ مارا بپای
که با اوک باید بسیچید جنگ   مرا جنگ شیرست و جنگ نهنگ

بزرگان نمانم من از تخت بهر   کان تن ابرت و ما رانش زهر
ازین بگذری کز تخت هوا   سوی سهر ما رو بیابت وفا
بسیچیم جنگ خراند ز آی   گرت مست باشیر ارزد بپای

چو صف برکشید از دو روی سپاه   کنه کار بدا شد از بی گناه
گر بن گفتهای مرا بشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی اکنون دارد ت سود   که تیغ زمانه سرت را درود

بگفت این سخن پهلوان با سپهر   که برخوان پیران همه در بدر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ   گرفته بیاد آن جهان نای تیغ

ز دو د آمد و کس فرستاد زود   بدانسان که گودرز فرمود بود
بهان شب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ ما دیه گرد

که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون سوی توران سپهبد   سپهبد پیران مرو را بدید
گمپش که آمد سوی بلخ گیو   با ویژگان سپهدار نیو

چو بشنید پیران برافراخت گوش   برامد ز گردان لشکر خروش
صید و ده هزارش ز لشکر سوار   فرا آمد نداند در کارزار
شد از طلم سپاه نمین آبنوس   بزد نای روین و برست کوس

از ایشان دو بهر هم آنجا بماند   برفت و جهان دید کانرا نخواند
پیاده چو نزدیک چون رسید   نکرد لب آب لشکر کشید
بجیحون در از تیغ دیوار گرد   چو با گیو گودرز دیدار کرد

دو بهره شد اندر بخشانش   بدان تا نباشد به پیدا جنگ
ز هر گونه گفتند و پیران شنید   کن کاری از ترکان
بزرگان ایران زبان تا فشند   وزان شان بگفتار شاد فشه

برافگند پیران هم اندر شتاب   همیونی نزدیک افراسیاب
که گودرز کشواد کان سپاه   نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من   گزین بور او و بهتر انجمن

براکوشش دل سوی فرمان تست   بهمان زمان نام گرو کان تست
سخن چون بپالا ز ترکان ز   بپای ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار   ز گردان شمشیر زن سی هزار

بگیو گفت بردار شمشیر کین / وزیشان بپرداز روی زمین
که بر من سپاه آمد از چار سوی / همی تخت ایران کند آرزوی
برآشفت ازان پس که نیرو گرفت / هنر بایدت از دل آموز گفت
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نپسندند روی
برادر که روشن روان منست / سپهبد پسر پهلوان منست
یکی داستان بر زبین زد پلنگ / چو با شیر جنگ آورش خواست جنگ
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو
پیاده چو پیش نگابد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازد همی رزمگاه
چو آمد بدیدار ازان کنارگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
بیایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
کجا نیستش با زبان راست دل / تو دل را ز مهرش همی برگسل
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز زیبد براه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
بگردار کوه از دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
بتوفید از آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون / بدرید دل در شب قیرگون
سپه را سوی بیشه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
پیاده که بد در خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا ترکش و تیر جوشن گذار
پس پشت لشکر ز پیلان گروه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفشیدن تیغهای بنفش / ازان سایه کاویانی درفش
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر حصار و بنه
بیاری فریبرز برخاستند / یک روی لشکر بیاراستند
سفرو ز لشکر که از فر خویش / سپه را همی دار در پر خویش
دگر گرد رهام را با گزبر / فروهل که گذار چرخ و تیر
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین چو جون زنگه شاوران
یکی دیدبان بر سر کوه بر / برآمد برآورد از انبوه سر

نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرزند و گرگین و رهام نیو
برای هشیوار و مردان مرد / برآرم ز نخچیر و این کار کرد
خجسته گشت آن دل نیکخوی / پر اندیشه شد رزم کرد آرزوی
یکی انگ از نامداران گوان / سپردن بدست تو آن کی توان
همی گویی از خویشتن دور کن / بخیره چنین خام شد سخن
بنام ار بریزی ز من گفت خون / بیازرده گانی بجنگ اندرون

[illegible]

گر او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
که گودرز و گیو آمد اندر بجنگ / سپه ماند اکنون مرا بی درنگ
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
همه مهر پیران بترکان برست / بشوید همی شاه ازو پاک دست
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
سواران بجوشن ورا صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برآمد خروشیدن کرنای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز آواز گردان و گرد سپاه / شد روشنایی ز خورشید و ماه
چو گودرز توران سپه را بدید / که برسان دریا همی بر دمید
برآورد خنده آتش از هر دو روی / ز آوای گردان چکاچاک جوی
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران بپیش سپاه

[illegible]

کنا مکنده بیارد درون / همی از جگرشان بپالود خون
درفش خجسته میان سپاه / ز کوهه درفشان بگردار ماه
تو گفتی که اندر خور تیر چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
گران سر بجنگ گوکان / روان نگهبان تخت کیان
برهام فرمود پس پهلوان / که ای تاج تخت و خرد را روان
میان اکنون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان با علمان رزم توز
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند زگستوان ور سوار
درفشی فرستاد و سیصد سوار / نگهبان لشکر سوی رود بار
شب و روز گردن برافراخته / ازان دیدگه دیدبان ساخته

بیارم سواران ترکان کنون / بهر شهر ایران کنم جوی خون
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
و دیگر که گوی سلاح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
مرا مرگ بهتر ازان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
و دیگر که فرمان شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه در بدر
زهر گونه با وی سخن راندم / همه هرچه گفتی برو خواندم
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو باز گشتیم بگذاشت آب
همین داشتم چشم ازان بدنهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
که دل را ز مهر کسی دور کن / گر از گفت او سر نپیچد ز بن
دمان از پی گیو پیران دلیر / سپه را همی راند برسان شیر
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
از اسپ و زین بانگ آمد سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
سنانها سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد تا برآمد ز کوه
جهان سربسر گفتی از آهنست / بدامن برآراستن دشمن است
بیاسوده اسب اندر آورد پای / طلایه ز هر سو همی ساخت جای
سوی میسره رود و آب روان / چنان در خور آمد که جانا روان
صفی برکشیدند نیزه وران / سپردار با داد پایان سران
پس پشت ایشان سواران جنگ / گرازان بخنجر سر دند رنگ
ز پیلان زمین سربسر نیلگون / ز گرد سواران هوا نیلگون
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کین کشت
برفتند یارانش با او بهم / همی او شبان بود و ایشان رمه
برو با سواران سوی میسره / بکردار نوروز هور از بره
برفتند یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
سپرد آن زمان پشت لشکر بدوی / که بد جای گردان پرخاش جوی
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سیصد ز گردان گروه
بجستی همه تا بتوران سپاه / پی مور دیدی نهاده براه

زدیده خود شیدن ار استی
وزان پس بیامد بسالار گاه
بدست چش رزم دیده هجیر
همی بستد از ماه و خورشید نور
وزان پس نگه کرد جای سپاه
بدان سان که آمد بباید ساخت
گزین کرد شمشیر زن سی هزار
چپ لشکرش را بدشان سپرد
گرفتند بر میمنه جایگاه
فرستاد با نامور ده هزار
بهمان دیدبان کرد بر کوهسار
سپهدار رویین بگیرد از شیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی
سپاه اندر آمد پس پشت من
کجا برده باد روز نبرد
سپیده رسید همه جایگاه
که خورشید شد شکر اندیش
سوی تا پیاده بجنگ پیش
بپیرانش بر چشم باید نگنده
شکست از جهان دیده گودرز نیست
کنون شد جهان گرم و روشن هوا
که اندر گردان هش سپاه

بکشتی و گودرز برخاستی
که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سوی راست گیهان شیر گیر
نگه کرد پیران بلشکر زد و
نیامدش بر آرزو روزگار
چو سوی یلان جنگ بایست آخت
که بودند شایسته کارزار
ابا سی هزار از دلیران گرد
جهان سر بسر گشت از این سپاه
پشت سواران خنجرگذار
نگهبان روز و ستاره شمار
پس پشت او اندر آمد دلیر
سپهداران جانش جوی
بماند جز از باد در دشت من
بچشم سواران چو شد زرد
بهاسمان بر پراکند خاک
گردی روی هوا ناپدید
زمان گشتن روزگار رسش
بیاد ترس سوی چرخ بلند
که او را روان چو دیدن مرز نیست
بگیرد ز تیم رزم لشکر نوا
که آرام گیرد بدین کینه گاه

بر افشان سایات آن رزمگاه
درفش دلفروز بر پای کرد
بشتند از این بگردش سرای
بر آن سازوان لشکر آراستن
سپهدار ترکان همی گشت بخت
پس از نامداران و گردان خویش
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه

که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
بلاشان تیغ اندرون جای کرد
پس پشت پیلان جنگی بپای
دل از زنگ تیمار پیراستن
بر اشفت با تیره خورشید و بخت
کسی کو بر جنگ را دست پیش
سپاهی درخشان همه رزمخواه

[illegible]

برون رفت رویین و نه تن
طلایه فرستاد بر رود و کوه
ز ایرانیان کر سواری زدود
چنین ایستاده بروز و شب
شب و روز بر پای پیش سپاه
بر ایشان بپایم یکی دستگاه
همی گفت کای باب کار آزمای
سواران ختان و خود اندرون
بیاورن که چندان پر کشته دید
سپهدار کو ناشمرده سپاه
شکست از تو آمد مرا ای پدر
جوان روزگار خویش بگذرد
ورا دونگ ترسی همی از کمین

اباده هزار از یلان انجمن
سپهدار توران شد از آن ستوه
عنان تیغ سوی سالار تور
تو گفتی زنگی را بجنبید لب
همی حت تنگ اختر هور و ماه
بکردار باد اندر آرم سپاه
چه خواهی من چیره بودن بپای
کی را بر کی بر بجوشید خون
بریخت ایرانیان کشته دید
ستان شمار و همی کرد ماه
چه شیر ز آیین کرد از تو هنر
دو لاد روی زمین نبرد
بجنگ سواران و مردان کین

چو سالار شایسته باشد بجنگ
سرانرا همه خواند نزدیک خویش
سپهدار گودرز شان درمیان
در و دشت و کوه و بیابان
بیاورد که دو نجای صف
زمان جنگ سازان افراسیاب
بخواند اندر یان کوخواشت را
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
بگاه کرد و کلبا درا
بدان نامدار شه ادبجو سپیر
گران زر که پی نهد دشت
نگهبان دیده گرفتی چو دوش
همی گفت گودرز کز جای خویش
که تا روزگاری که یک اختر است
بروز چهارم زپشت سپاه
بنجم فراز آمد آن روزگار
باران پس از رستم نامدار
جگر خسته گشت و کم کرده راه
و شمار گاه اندر هم دست خون
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
چو هور شنا کرد دل نبرد جنگ
بمن داد باید سواری هزار

نترسد سپاه از دلاور نهنگ
پس پشت سید و ش و ذرهاد و پیش
درفش اردیش اختر کاویان
عنان تافته سر بسر در عنان
همی رزد از خشم کف بر کف
کسی کش بر آن کینه گیرد شتاب
نهاد سپه را ور داشت را
ابا سی هزار از دلیران مرد
سپهرم که بد روز فرمان درا
کمین که کند با یلان دلیر
بجنبید از خوشتن مشتر
سه روز نمکاه آمد ز و بجوش
سپارم بدشان نهم پای پیش
کدامت و جنگش کجا بهتر است
بشد شرن کوتا قلب گاه
شب و روز آسایش آمد کار
بود چو گودرز دیگر سوار
بخواهد که پیدا رزمگاه
شد او جنگ خنکاور از بون
کی تیز کن مغز و نهز خشم
پس پشت رفتند دش خنک
گزین من اندر خور کارزار

و دادی پیران بر ما ببین ....ی
... رو دارو بریشی ... ایشان
.... زبری ....
.... رویین .... تو
ان .... ایشان
اب ... گروه ... گاه ... ان

همش نوره دادی هش و دین
بیرم از و مهر و پیوند پاک
کسی کو بود سود و روزگار
همی خواهد این چه کار آزمای
ودیگر که او زاختر نیک بود
خجسته نیا یا اگر نیست رای

شناسای هر کاره جویای کین
پدرش آب دریا بود مادرش خاک
نباید بهر کارش آموزگار
که ترکان جنگ آمد آرزند
همی گردش چرخ را بشمرد
نه دیگر ندارم روی قبای

بمن بازگشت آن دلاور جوان
ولیکن توای نور خسرو سخن
سواران اگر باید اندر نبرد
پس پشتشان دور ماند ز کوه
خوش آمد آن روزگار نهی
سوم خوش جنگ برون کنم

جهان چون بود بخت پهلوان
زمان زمین بر گشاد کین
ز ترکان بزنگ و نگار اندر زند
بر دل شکر کند و رهم کروه
کند روی گیتی ز ترکان تهی
همی روی تشر رد جنگلون کنم

چنین گفت مرخت را نزه شیر
که او کارزار دیدت و دانا تر است
همه شوخ بخت شد و رگشته
ببینی تو کو بال گودرز را
چنین گفت شرن بعد بسنج پیش
خواهم جهان پهلوان را نگار

که گودرز را کی نباشد دلیر
بدین لشکر نامور مهتر است
همه دیم پر آب و رخون جگر
که چون در نورد دست مرز را
که ای پهلوان جهان سر بسر
بیایم کمر بسته کارزار

وزان لشکر ترک چون ده دلیر
بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب
گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهفتم فرازآمدان روزگار
میان سوده جنگ چندین سوار

از این بیان سوده و دل زین کمین
نهاده دو دیده برادران بر
چه داری بروی اندر آورده روی
چه اندیشه داری بدل در بگوی

که مردی چنین سال خورده بزرگ
گرفتار گشتی بمند سترگ
گرت رای جنگ است جنگ آزمای
درست رای برگشتن اندر بپای

که ننگ است ازین بر تو ای پهلوان
بدین کار خندید پیروز جوان
همی لشکرت این که از بهر جنگ
برفت ز رفتار روی آب و رنگ
از ایشان همه رزم گشته بود
زمین سر بسر جوی خون گشته بود

بدین نامداران سواری گمت
ز آن دوده را پهلوان تهمت
گرفت آرزو دیت خون ریختن
هوای همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران هر یکی برگزین
بدین ده تو بنگر در این دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این کینه خواه
که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین رزمگان کیخسرو است
سر نامداران این پهلو است

یکی آنکه کیخسرو از شاه بن
یکی سرفراز دهد انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی
برای هشیوار و فرزانگی

دگر آنکه بر داغ دارد جگر
پر از خون دل از درد خیدان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ام
زمین را ز خون کرده بنشانده ام
کنون تا بجنبش اندرون جان بود
بدین کینه چون یار ریحان بود

چهارم که لشکر میان دو کوه
فراز آورید و گرده کرده گروه
ز هر سو که پویی همه در آب
براندیش کین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر
ازان کوه پایه برآرند سر

نگه دارد و گرد دستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش
یکی تیر باران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آر نیشان
چو شیر ژیان در بر آریشان

ز ایشان بگردد همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه
برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چه گرد همی گرد آز

و دیگر گرانمایه داران جنگ
نیاید کسی پیش غران پلنگ
مرا لکمی را که بینی نام تر
بجنگ سواران نیاز آرام تر
ز لشکر فرستند پشت کمین
اگر بر نوردی بر و بر زمین

ز نام آور بر نیاید بلند
با ایران گشتنش ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون
شود این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان گفتار او
همه خیره دانست پیکار او

چنین داد پاسخ که ایران سوار
نیاید که پاس کند کارزار
ترا خود چنین مهربانیست خوی
مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر گفت کمتر جستن آهنگ نیست
بدل اندرون آتش جنگ تست

شوم چهره گام زن زین کنم
شنیده دهان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویشان باز
همی سود دندان پیلان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان
چو شیر ژیان یکی ترجمان

پیاده نبرد کمی آن سپاه
برادر جنگ سر دل براز کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ
سر اندر نیارد به هر کار رنگ
سبکبار شدی بباید نخست
بفرجام کار اندر آید درست

زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر در بیارد از و نعره نیست
چو هومان بدین رزم شد بی نمود
ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان داور پیش دو فریاد رس
جز او کیست بنیم همی یار کس

چو هومان بدید آن بدان رزمگاه
که گودرز گشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بد و باز خورد
طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان

پیاده گسیل اندر ... گشت تیهی
بنجه ... اندر آورده روی
... خواهد ... چون نرد
چنین اندرون گرز و ... زین
بر زبان گشت ... جان
که آمد تیغ ... زن

کزان شیر دلها برآرد دمار
همی با بشاکرد خواهد نبرد
سر ویسگان است هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او
کمربستن و خسروی فر او

همه دست نیزه گزاران ز کار
فرومانند از فر آن نامدار
همه یکسره بازگشتند از و جا
سوی ترجمانش بیامد زروی
که روشن هومان بجنبان زبان
همه قصه با پروا باز خوان

که با او بجنگ تو آهنگ نیست
ز گودرز دستوری جنگ خواست
اگر جنگ جویی گشادست راه
سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان
به هومان بداد یک یک نشان

که کمتر کجا اندر مهتر کجاست
که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس سوی نگاور دوان
طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ
سوی پهلوان آمد اندر بجنگ

چو هومان ز پیش سواران برفت
بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت
که ای نورسالار بیدار بخت

چپ لشکر و جنگ شیران توی
نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندر آن رزمگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

تو آورد با من بیارد گشت
سوی رود خواهی وگر کوه و دشت
وگر تو نیایی مگر کشتم
بیاید دمان اژدها هم
که جوید نبرد دلیر گندآوران
بتیغ و سنان و گرز گران

مرا کسی که پیش من آید بکین
زمانه ز رو بر نورد د زمین
اگر تیغ ما را ببینید جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی
که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا خود نکاستم
جوانی از آنکه هستی تو پنداشتم
گر شادی از رزمگاه آمدی
دلاور به پیش سپاه آمدی
براستی که اندر جهان تیغ داد
بیند که جز تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کن
روانم خرد کردن آزاد کن
که سر کو بجنگ اندر آید نخست
ره بازگشتن نیابد بجست
از این هر که تو نام بردی بجنگ
همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه
نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی
سوی پهلوان چون نپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه
پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه

دگر گفت هومان که چندین مگوی
مرا روی با من بهانه مجوی
توان نیزه را جای میدان گزین
نبرد سواران و دشت کین
از آنجا ببیژن سپه برگذشت
دمان تا بر آن سوی لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان
بپاید کمردار پیل دمان
کی رخ خورشید کای بدنشان
فروبرده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان زرینه کفش
ترا بود با کاویانی درفش

ترکان سپهدار بر روز نبرد
یلانت با یاران بخوانند مرد
چو سالار باشی سوی رزم دست
میان تنگ را یابد دست
سیاوش رد آرای در توی
بگو مهتر سالار برتر توی

تو باشی سزاوار کین خواستن
بکین دل ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم
بگو هر که با تو چه سر هم
کی این اکنون آوردگاه
بیامدت گشتن به پیش سپاه

بخورشید تابان برآید تمام
چو پیش من اندر کداری بکام
وگر تو نیایی بجنگم رواست
روان گران کرده تا کجات
کسی را ز گردان به پیش من آر
که باشد ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز
که ای شیر درنده رزمساز
بپیروزی اندر بترس از گزند
که کیهان نگردد سپه بلند
چنین است فرجام روز نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

درفش از زمین شاه بستد رواست
بدان داد پیلان و لشکر که خواست
کمربست کیان از پس کیقباد
کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمربست با گیتی آباد کرد
سپهدار گودرز کشواد کرد

همیشه به پیش کیان کینه خواه
پدر بر پدر نیو سالار شاه
و دیگر که از گرزداوی گان
سرآید بسالار مان روزمان
سپه را بدو است فرجام جنگ
دو بازگرد همه نام و ننگ

اگر با توام جنگ فرمان دهد
دلم را بدان داغ درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ
بشویم که پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ هومان که بس
بگفتار چیزی ترا دسترس

من تیغ کاندر کمر بسته‌ام
کانم که از جنگ خود رسته‌ام
من گرز ناخوب کن کارزار
که بر ترک جوشن نیاید بکار
وزانجا بدان خیرگی بازگشت
تو گفتی که بر شیر شد سازگشت

کمربسته کین آزادگان
بنزدیک گودرز کشوادگان
بپامد یکی بانگ برزد بلند
که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه
وزان پس کشیدی سپه با براه

همه بر شاد و پیمان تو
به پیران سالار و فرمان تو
فرستاده اند توران سپاه
کز من بر تو گیو لشکر پناه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که گر چشم من در که کارزار
برافند ز پیران برآرم دمار
چو شیر ژیان لشکر آراستی
بصد آرزو جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند
نشستی بکردار غرم نژند

جانی که نخچیر از شرم شیر
گریزان و شیر از پس اندر دلیر
گزیند به بیشه درون جای تنگ
بجوید ز تیمار جان نام و ننگ
یکی لشکرت را بهامون کدار
چه داری سپاه از پس کوهسار

چنین داد پاسخ برین این یلی
که ای نامور بیست کنون انجمن
کی باشد ز ایران بر کین کن
بدو گفت گودرز کاندر زنی
که ای لنکر کاکوه کی تا چهار
چنین بود پیمانت با شهریار

تو بشناس کز شاه فرمان من
همین بود و سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاهی گران
ز ایران گزیده فراوان سران
تمامم بکردار روباه بر
به بیشه در از بیم نخچیر گیر

نه چاره سازید و درمان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند
دلیری مکن جنگ ما را مخواه
که دل خسته شیر ناید براه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید
چو شیر اندران رزمگه بردمید

دو گفت اگر تو بیابی بجنگ
سر من ز نزدت کاید بچنگ
کز آن پس که جنگ پشن دیده
سراسر ز رزم ترکان بپیچیده
بلاوی بجنگ آزمودی مرا
بیاورد که بر ستودی مرا

ورایدون که هست این که گویی همی
وزین گفته کردار جویی همی
یکی مرکز من از میان سپاه
که این بگرد آید با آوردگاه
کرین با فریبرز و رهام جنگ
بجستم میان دلاور نهنگ

بگشتم سراسر همه انجمن
نیامد ز گردان کسی پیش من
بگو در زبد بنده و پیکار شان
شنیدن مرد گفتار شان
توانی که گویی بروز نبرد
بخنجر کنم لاله بر کوه زرد

کی با من اکنون باوردگاه
بگردد و یکر ز گردان کینه خواه
دل پهلوانشان مپیچد ز درد
وزان پس به تندی بخوید نبرد
سپاهت بکوه کابد شود
بجنگ اندرون دستشان شود

وراز نامداران این انجمن
کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل کو از بجنگ
نیاز نامداران پس بر گاه جنگ
همان به که با من نسازم کمین
برو برببندیم راه کمین

همه کرخره گردند و سازند جنگ
همه نامداران نخایند جنگ
بپر را سمت پیشیاد شدن
با نبوه زخمی بباید زدن
چو در سش من برگشادی زبان
ندانستمت آشکار و نهان

گر کس راز ترکان نباشد خود
گز اندیشه خویش رامش برد
خدای که شیر ژیان روز جنگ
نیاید ازین رو ما چنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه با د پایان برافراخته

بکیف دو تن پیش سازند جنگ
سپاه اندر آرند ازین جای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو
بگفتار تندی و درکار نو
تو اکنون سوی لشکرت بازشو
برافراز گردن بسالار گو

گز ایرانیان چند جستم نبرد
گرامی کند سش لشکر نبرد
چنان سی باز کردایم
بگیریم فرجت بگرد ایم
همه نامداران ز جاش جوی
بگودرز گفتم که گاینست روی

که از ما یکی را باوردگاه
فرستی نزدیک او که کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی
ندارد شدن جنگ را اسب اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سر
براشفت بر سان شیر دلیر

بخندید و روی از سپهبد بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت
کانار زره گرد و زیشان چار
نکند از اسب اندران غار
جوان روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرافراز تور

رهش باز دادند و بگرنجست / آورد با او نیا محتشند
خروشش همی کوه را کرد پست / ببالا برآمد بکردار مست
همی نیزه برکاشت برگرد سر / که هومان و ویسه است پیروزگر

خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
همی ترک سودند بر چرخ و ماه / ز شادی دلیران توران سپاه
چو هومان براند دان خبر کی / بسجید گودرز از آن خبر کی

سپهبد بر از شرم گشته دژم / گرفته بر و خشم و تندی ستم
سپهبد یکی اختر افکند پی / ز ننگ از دلیران پالود خوی
گرازان بدان پیش دستی کنون / بدآید جهان بر بدی رهنمون

وزان پس بکردن کشان بنگرید / که تا جنگ او را که آمد بدید
به پیش نیای تو آمد دلیر / خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
ز هر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد ز گردن کشان کینه خواست

ز فتراک دیران کسی پیش اوی / بتندی و چنان برگاشت روی
بران دین پیلتن روز کین / نفر بود تا برنهادند زین
بپوشید روی از پی جنگ را / ببک تنگ دید بت شرنگ را

به پیش اندر شد براز کیمیا / سخن گفت با او ز قهر نیا
بگفتم ترا من همه در بدر / چنین گفت هر گیو را کای پدر
که گودرز را هوش کمتر شده است / بآیین منی که دیگر شده است

ز تیمار و از درد خندان سپه / دلش رنج بیات و پر خون جگر
همه روز کمر بر سر گشته بود / که از تن سرانشان جدا کرده بود
نشان آنکه کردی پیاده دلیر / میان دلیران بکردار شیر

به پیش اندر رفت نیزه بدست / همی بر خروشید بر سان مست
سواری نبود از در کارزار / جهان بدگزین لشکر نامدار
که او را به نیزه برافراختی / چو بر بابزن مرغ بر ساختی

تو ای باب با مهر بیار هوش / دو گفتم بدرع سیاوش بپوش
بکند تا برآرد ز مردیش گرد / نشاید جز از من که با او نبرد
بدو گفت گیو ای سر هوشدار / بگفتار من سر کوش دار

ترا گفته بودم که تیزی مکن / بگو درز بر بر بگردان سخن
برین لشکر نامور مهتر است / که او کاردیده است و داناتر است
سواران جنگیش همی اندرزند / همه کینه پیل را در خورند

نفر بود با او کسی را نبرد / جوانی بگرم تر اخیره کرد
بدین ارز و شمن تاختی / که گردن به پیمان بر افراختی
نیم من بدین کار همداستان / مزن تیز خشم چنین داستان

بدو گفت بیژن که تو کام من / نکوهی نخواهی بگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر / ز نم دست بر جنگ هومان بهر

وزانجا بزد آب و برگاشت روی / بر دمک گودرز شد پوی پوی
ستایش کنان پیش او شد بدرد / همی داستان یک یک یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار روز پاکگاه
وگر خنده ستم هوش اندکی / سگی نیست کمتر ز تو یکی
گزین رزمگه توستان ساختی / دل از کین ترکان پرداختی

شگفتی تر آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت کم بوده راه
همی بدسگالید بر بدکنش / بیاید که یزدان نیکی دهش
بیاوردش از پیش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه

بدام آمد گرگ برگاشتی / ندانم گزین در چه پیداشتی
بر رزند پیران نیاید بجنگ / بر آنی که گر خون او نیست در کمک
مپندار کو کینه پیش آورد / سپه را برین دشت پیش آورد

من اینک بخون جنگ را شسته ام / همان رزم او را کمربسته ام
شوم پیش او چون هژبر دمان / چو دستور بخشد مرا پهلوان
نفرمادا کنون سپهبد بگیو / بگرگان سلاح سیاوش بیو

دعوی [illegible] ورو [illegible] / رسیدن [illegible] پیر
بهد آن دل و رای هشیار [illegible] / جو شنید گودرز [illegible] راه
[illegible] وارو بن [illegible] و بخت / گراز [illegible] داد و [illegible] بخت

تو تا برنشستی به زین پلنگ / نهنگ از دم اسب و شیر آن ز جنگ
بهر جنگ پیروز باشی چو شیر / بهر کارزار اندر ای دلیر
تو از هیچ گونه نیاسا بیا / بهر رزم و هر کار پیش آییا

نگه کن که با او بیاورد گاه / توانی شدن آنگه او را د خواه
بیاورد یک جوشن آهرمنست / که هومان یکی بدکنش ریمنست
جوانی تو نا گشته بر سر سپهر / نداری سپه بر تن خویش مهر

بمانا یکی رزم دیده هژبر / ز دستم بجنگش که بر سان ابر
بسر بر بسوزد پس پولاد ترگ / برد تیرباران کند چون تگرگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باش و دلیر و جوان

مرا گر ندیدی به جنگ فرود / ز سر باز باید کنون آزمود
نه چند کسی پشت من روز کین / بجنگش نبر بوشتم زمین
مرا زندگانی نه اندر خور است / که از دیگرانم هنر کمتر است

وگر باز داری مرا زین سخن / بدان روی کاسنگ هومان مکن
نخواهم بگر زان سپر با کلاه / نه آلم منا ز پهلوان پیش شاه
بخندید گودرز و زو شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت نیک اختر و بخت گو / که فرزند پند یکی چون تو نیو
که از مادر پاک بیژن بزاد / وزان روز فرخ مرا یاد باد
تو تا جنگ را بار کردی دو چنگ / فراز آمد از جنگ چنگ پلنگ

ترا دادم این رزم هومان کنون / بگر بخت نیکت بود رهنمون
به پیروزی شاه و گردان ما / بنام جهاندار یزدان ما
گران آهرمن بادست و هوش / بر آید بسر ما ان نزد ان گوش

بگویم کنون گیو را کان زره / که بیژن بخواهد او را زره
ترا مشتر زد من آب روی / ارایدو بکمر روز باشی دوی
زره را دو گیوت برآرم بجا / گنج و سپاه و تخت و کلاه

بگفتا این سخن ها نپیچ نیا / بچیزه پراز بند و پر کیمیا
بپوشید و بر باب کرد آفرین / ساده باشد از آب و روی زمین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان / سخن راند با وی ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد / کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
که ای پهلوان جهان سربسر / چنین داد پاسخ پدر را پسر
مرا هوش و جان و جهان این تکیست / بتخم چنین جان او خوار نیست

که او را همی جنگ هومان دهی / روان مرا پیش چو در مان نهی
چنان برد باید بر و کارکن / بدو گفت گودرز کای پهلوان
که هرچند بیژن جوانست و نو / بهر کار دارد خرد پیش رو

و دیگر که آن جای کین جستن است / جهان را ز آهرمنان شستن است
بگیرم سپارش و فرمان شاه / نشاید فزون زان که کردن نگاه
وگر بارد از میغ پولاد تیغ / نباید که داری ورا جان دریغ

نباید شکستن دلش را بجنگ / بپوشید باید بر او نام و ننگ
که چون کاملی پیش گیرد جوان / بماند منش پست و تیره روان
جوابش چنین رفت چون بنود / که با پسر تیز تند آز بود

ترا باز کرد اندیشه بر جنگ / همی چون شنید آب آورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند ماند نه کاخ و سپاه / نه بزم و نه سالار و فرزند شاه

مرا خود شب و روز کار است پیش / چو داد او بباید بدو جان خویش
اگر جنگ جوید سلاحش کجاست / زره دار از رنج بادش خواست
چنین گفت بیژن که جنگی ساز / که ما را نه درع تو باید نه ساز

برانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو خوبند مردان هنر
چو درع سیاوش نباید بجنگ / بگویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه / که آید ز لشکر بآوردگاه

چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گریست / نگر تا غم و مهر فرزند چیست
همی باسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر

بدادار گفت از جهان داوری / نباید بمن خسته دل بنگری
نسوزی تو از جان پرخون دلم / کز آب مژه تا دل اندر گلم
بنیاز بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار

بپاید پر اندیشه دل پهلوان / برازخون دل از بهر رفته جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چو آراسته شد به آوردمش
که او را ز هومان بباید بسر / چه باید مرا درع و خود و کمر

بنالم ز درد و اندوه و خشم / پر آزار زو دل پر از آب چشم
وز آنجا دمان سر بگودرز کرد / بپیش پدر شد بجای نبرد
بدو گفت بارا چه داری جنگ / همی تیز آری بجای درنگ

سپه یار چندان دهد روز جنگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
درفشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی

چنین برگزینی همی رای خویش / ندانم که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش بتاب
ز هومان نه زور و نه از آهنست / نه پیل ژیان و نه اهرمنست

یکی مرد جنگیست و من جنگجوی / ازو بر نتابم ببخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگرست / زمانه برای جهان داورست
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ را بان شیر
فرود آمد از باره راه جوی / بپرداخت درع سیاوش بدوی
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین برخورد کام تو پادشاست

بدین باره گام زن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین
سلاحم همیدون بکار آیدست / چو با اهرمن کارزار آیدست
جواب پدر دید بر پای خوش / چو باد اندر آمد ز جوار جوش

بپوشید درع سیاوش گرد / زره را گره بر کمربند کرد
برآن باره خسروی برنشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست

پیام بیژن نزد پیران / کمین سیاوش بسته میان
چو بیژن بر هومان رسید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وزان پس بپرسید هومان ز جان / یکی بانگ برزد بران بدگمان
که گر جنگ جویی بیا بازگرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی کودهای رزم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار

که افراسیاب اندر آید ببند / ز توران زمین بر تو نفرین برد
بکینه پی افکندن و بدخوی / ز توران گنهکار ترکس توی
ز یزدان سپاس و ز یزدان پناه / کت آورد دشمن بکینه گاه

عنانها کش از زین پیکار و جوشن / که هنگام کینه بپوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر در میان دو روی سپاه / بگردی بلاف از پی نام و جاه

که دشمن و دوست پیوند ترا / دل اکنون بگفتار گزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس این شدی بر تن خویش بر / که پیری آمدت راز سر

بلشکر بدانسان فرستت باز / که گیو از تو ماند بدرد و گداز
سرت را ز تن دور مانم ز بیم / چنان کز نبارت فراوان دلم
بجنگ من اندر بسان تذرو / که بازیش برد در سر شاخ سرو

خروشان و خون از دو دیده چکان / کمان بر چکال و خروشش مکان
چه سودت که آمد نبرد دیگش / روا اکنون ز بهار تاریکش
من اکنون یکی باز لشکر شوم / شبگیر نزدیک تر شوم

وز آنجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بپت باد جاه اهرمن پیش رو
همه دشمنان سر بسر کشته باد / گر آواز از جنگ برگشته باد

چو فردا بیایی بآوردگاه / نبیند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را چنان دور مانم ز جای / گران پس بلشکر نیایدت رای
وز آنجا یکی پشت برگاشتند / بشب دشت پیکار بگذاشتند

بلشکر که خویشش باب آمدند / بر پهلوانان فرا آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید

بپوشید هومان سلاح نبرد / شنیدش چنان همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خاستم / همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان از لشکر بخواند / بگلگون بادآورش برنشاند
که روشن شد کوه شیکم زود / تو آیی دمان با من آیم چو دود

فرستاده برگشت و با او بگفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
سپهدار هومان بپاید چو گرد / مدان تا ز بیژن بجوید نبرد
هم اندر زمان پیش آمد دمان / بپیچیده جنگ باز جان

چو شیر ژیان سنگ رنجه جنگ / چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوی / درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای یادگار / ببردی ز من دوش بر یاد کار

ابا رستم اکنون که این تیغ من   برت را بجان بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل   یکی داستان اندر آری بدل
که ما اهوان گفت عزم ژمان   که گرد دشت گردد همه پرنیان

ز دامی که پای من آزاد گشت   چو بوم بر آن سو با باد دشت
چنین گفت هومان که امروز کو   بماند که خسته پور نیو
بگوی که کاید کسی کارزار   و گر سوی زمین بر آرای کار

که فریاد رس‌شان نباشد ز دور   نه ز ایران کس آید به یاری تو ر
مر او گفت بیژن که تا کی سخن   کجا خواهی آورد از سنگ گن
برانگیختند اسب و برخاست گرد   زه بر نهاده کمان نبرد

دو جنگی برافراخته سر به ماه   جهان کینه در گشته از کین شاه
ز کوه گنابد برون تاختند   سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی   ندیدند جایی پی آدمی

نه بر آسمان کرگس آید گذر   ز خاک سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از ما رو فریاد رس   به پیران اندر زنید یک نکس
نهادند پیمان که با ترجمان   نماشیم در چرخ یک ده کمان

نه هر کو بیابد رهایی بجان   نگیرد بدل کینه از جان
بدان تا بد و نیک با شهریار   بگو داد ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و بیکار چون   چه زاری رسیدند ز آن دشت خون

بگشتند و ز اسپان فرود آمدند   ببندد ز هر گرده بر زدند
خراسان جنگی سواران جنگ   کمر برکشیدند چون سنگ سنگ
چو بر باد پایان ببستند زین   پر از خشم گردان و دل پر ز کین

کمانها چو بایست برساختند   به میدان جنگ اندرون تاختند
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ   کجا گوشه بر گوشه بر سود تنگ
چو تیر اجل بود انداختند   همیدون سوی تیغ برد آختند

چپ و راست پیچان و گردان عنان   جهان تنگ و تاب داده سنان
بزور اندرآورد و شد لخت لخت   نگر تا کرا روز برگشت و بخت
دمان شان جوشن آتش مانند   با آب و آبیاری آید نیاز

پس آسوده گشتند و دم برزدند   بر آن آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   بر آمد خروشیدن رستخیز
چو رخشنده از تیغ تیغ   همی آتش افروخت از تیغ تیغ

از آهن بدان آهن آمد ار   نیامد بر خم اندرون پایدار
بگرد از آتش برند اوران   فرو ریخت از دست گند آوران
ندیدند دست کسی شان گون خستن   نشد سیر دلشان از آویختن

عمود از پس تیغ برداشتند   از اندازه بیکار بگذاشتند
وزان پس بران بر نهادند کار   که زور آزمایند در کارزار
بران گونه جوید نگ و نبرد   که از پشت اسب اندر آرند مرد

کمربند کردار زور پیش   رباید ز اسب افگند زیر جوش
ز نیروی گردان دوال رکیب   گرفت اندر آورد گاه آن نهیب
همیدون بگشتند از اسپان جدا   نبودند یکدیگر یادشا

پس از آب بردو فرود آمدند   ز بیکار یکلخت دم برزدند
گرفته دو دست اسپشان تیغ جان   دو جنگی بکردار شیر ژیان
از آن ماندگی باز برخاستند   بکشتی گرفتن بیاراستند

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

وز آنجا بدستوری یکدگر   برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن دژم   زداد از یکی دهش باد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید   دل از غم بیژن شد نا امید

بپیران چنین گفت کای کردگار   تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی سوی جنگ من   برین کینه که جستن آهنگ من
ز بن بگسل امروز توش مرا   نگهدار بیدار هوش مرا

که از خسته هومان بیامد چو زاغ   سیه گشته از درد و رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند   گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین   گراز اسب سود آن که این را ازین

ز بیژن فزون بود هومان بزور   سزا عیب کرد و چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند   فراز آمدند چرخ بلند
نزد دست بیژن بسان پلنگ   ز تن تا بیانش بیازید چنگ

گرفتش یک گردن و راست ران   خم آورد پشت هیون گران
بر آورد دستش ز جای و نهاد   سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و کردش سر از تن جدا   فکندش بسان یکی اژدها

بغلتید هومان بخاک اندرون   برو دشت شد سربه سر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان رستخیز   فکنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش بخت و برگشت ازوی   سوی کرد کاره جان کرد روی

گرای بر تراز جایگاه و زمان   ز جان تن گوی روشن روان
توی تو که جز تو جهاندار نیست   خود را در این جای بیکار نیست
مراز من سر بسر بی منت   گریا پیل کین جستم ز من مخت

بکین سیاوش بریدش سر   بنهاد خون برادر پدر
روانش روان برادر باد   بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک بسته نژند   تنش را بخاک اندر افکند پست

گشاده سلاح و گسسته کمر   تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه بر آسمان فرت و بس   بشتی نباشدت فریادرس
چهار آغاز ایشو هر که دار نبت   بدو دل اسپه دن برافراخت

جوشد کار هومان و بیت تباه   دوان ترجمانان بر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند   چو پیش تن بیژن اندر شدند
چو بیژن که گرد از آن بکار   سوی آن که رخ توران سپاه

بترسید از ایشان مردم کشان   که یاسدار کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه   پسند بنا شد کمر یا گروه
برافراخت درع سیاوش سر   سوی شد جهان هومان نبیر

برآن چهره پیل پیکر نشست   درفش سر نامداران بدست
ز فتح و آن دشت کرد آفرین   سران بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از و بار و هومان چو دید   گزو مهر تنش را بجان برسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند   که هامان بهامت وبکشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی   ز من مرده دیدی بشان بگوی
بشد ترجمان پیش بیژن آمد   بکوه کنابد نزد به کان

چو آن دیدبانان ترکان ز دور   درفش و نشان سپهدار تور
بدیدند از دیده برخاستند   بیاری مرمر سپن از آسمند
طلایه میونی را فکنده بود   بنزدیک پیران بگرداو دود

که هومان بنیروی شهریار دمان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون تنش نیز در خاک غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش بهومان نهاده سپهدار گوش
چه دردی که نومیدی آید ز گرگ از آتش بیاره به سر بر گرگ
چو بیژن میان دو رویه سپاه رسید اندر آن پایه تخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان بگفت آنچه دید از بد بدگمان
همانگه بپیران رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
یکی بیژن اندر میان سپاه نگونسار کردان درفش سیاه
غریویدن آمد ز توران سپاه زره برگرفتند یکسر کلاه
جهان تیره و روشنایی نبود نیامد بر آن چشم دیدار سود
پس آن دیدبانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند وزان دیده که نعره برداشتند
وزانجا سوی سان نوند طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن به نیروی آمد چو شیر درفش سیه باز آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان بهر کس خروشان بهر سو دوان
همی آگهی جست آن نیو پور همی تاهم آورد دسکام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید از آب اندر آمد جهان چون سزید
بغلتید و بنهاد بر خاک سر همی آفرین خواند بر دادگر
ببر اندر آورد فرزند را جوان دلیر خردمند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند راه
چو دید آنکه او پهلوان از دور بنیره فرو آمد از پشت بور
پر از خون سلاح و پر از خاک سر همی آفرین خواند بر دادگر
به پیش نیا رفت بیژن چو دود همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلاح و سر و اسب هومان گرد به پیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن جهان شاد شد پهلوان که گفتی بر افشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس سپهدار بر بر آن اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر درفشان چو خورشید تاج و کمر
دماب او ریمند زرین لگام پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفت از گه سام شیر نیاورد کس اژدها را بزیر
گشادی سپه بار و تیغ و دو دست دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر دوان و دمان بادپایان بزیر
وزان روی پیران برآورد خشم دل از درد خسته پر از آب چشم
نستیهن آنگه فرستاد کس گرای باورکرد و فریادرس
بزد کرکی جنگ را تیزچنگ بکین برادر نسازی درنگ
به ایرانیان بر شبیخون کنی زمین را ز خون رود جیحون کنی
برده هزار از نموده سوار سنان بسته بر کینه و کارزار
کمر کین هومان تو باز آوری سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز سپه را کی سوی هامون متاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم کز از خون زمین با جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت ز جوشن سواران سیه شد دو دشت
گرفتند گردان همه ساختن دمان ساختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه بیاورد نزدیک ایران سپاه
شنیده دمان تا بدانجا رسید کز آن دیدگه دیدنش بد بدید
یکی بانگ زد سوی کارآگهان که آمد ز توران سپاهی نوان
چو کارآگهان آگهی یافتند سوی گیو و گودرز بشتافتند
بومی برانداز مر دیدگاه بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان که گویی ندارند گویا زبان
بر آن سان که رسم شبیخون بود سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید آواز شان کز تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان پیش بیژن گیو را همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو شکسته دل دشمنان نام تو
بر هر که باید ز گردان من ازین نامداران و مردان من
پذیره شو آن تاختن را چو شیر سپه اندر آور ره دی بزیر
گزین کرد دستور ز لشکر سوار دلیران و پرخاشجویان هزار
رسیدند پس یک بدیگر فراز دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاک یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرو داد از ابر گردی سیاه بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چو آن گرد و تیغ بدید ز دو لشکر ترک شد ناپدید
کمانها بفرمود کردن بزه برآمد خروش از کمان و زره
هوا بر برگشت زنگارگون زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون ز سر تا به پا دل پر از خون
چو بیژن به نستیهن اندر رسید درفش سر ویسگان را بدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا رسید از گشاد و بر بیژنا
ز درد اندر آمد نکاور بروی رسید اندر و بیژن رزمجوی
عمودی بزد کان سر ترگ دار تنی ماند از مغز و ترگ آشکار
چنین گفت بیژن با ایرانیان که بر کوهه دکمر بر میان
بگرز و بشمشیر کرد دست کمان بر سرش گرز کین پاک پست
گز ترکان ندیدی پری چهر اند تکاور ز سر پاک بی بهر اند
دلیران که بودند کنداوران کشیدند یکسر بند آوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر فکندند یکسر جدا کرده سر
از آن رزمگه تا بتوران سپاه دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه برادر بروکشت گیتی سیاه
بکارآگهان گفت از رزمگاه بپوسته تازد بلویران سپاه
نشانی بیار از نستیهنم وگرنه دو دیده بسر برکنم
سوی بروی تاختند آن زمان برفت و بدید و پیاده دمان
که نستیهن ایدر بدان رزمگاه ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده در پای پیل تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران برآمد بجوش نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای برآمد خروشیدن هوی و های
همی گفت ای گرد کار جهان همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از بار و آن روز من چنین تیره گشت اختر و هور من
دریغ آن سرافکن گرد دلیر دلیر و جوان و هژبر و هجیر
برادر گرامی تر از جان من سر ویسگان گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر نر جنگ که روباه بودی بچنگش پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه تنک اندر آورد با یک سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
نگون گشت و دون شد سپاه بشد روشنایی خورشید و ماه

سپهدار ایران بزد کرنای سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش جوی ابا جوشن و گرز گاوروی
سپنج دمان اندر آمد سپاه به پیکار تا گشت گیتی سیاه
بگردند جنگی که زان سان نشان ندادند گردان و گردنکشان
شبانگه سوی خیمه رفتند باز دو لشکر پر از کینه و جنگ ساز
سپهدار ایران ز پیران رسید از اندیشه کردن دلش نارمید
همی گفت کامروز رزم گران بگردیم و کشتیم از ایشان سران
گمانی برم من که پیران کنون دواند سوی شاه توران هیون
وزو بار خواهد بجنگم سپاه رسانم کنون آگهی نزد شاه
نویسنده نامه را خواند و گفت که آورد خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب را ز بند زبان آورد بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه بناگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و سوند و مهر نمودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که آورده مر گیو را بزرگان فرزانه و نیو را
وزان لشکری کز پسش چون پلنگ بیاورد سوی کجا بد بجنگ
وزان پس کجا رزمگه ساختند وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی سراسر همه یاد کرد اندروی
ز گردان پیشین که روز نبرد بدان گرز داران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همه گفته شد ز پیکار چندان کجا رفته شد
بپرداختن ایران ز افراسیاب که با لشکر آمد بنزدیک آب
گرا او ز لب رود جیحون سپاه گذارد بایران بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید پشت سپاه بسر بر نهند مگر زان کلاه
و راید و کمک پیران کند دستیش نخواهد سپه یار از شاه خویش
بخسرو رسد زین سخن آگهی گر با وی چه سازد ز تخت رهی
و دیگر که از رستم دیوبند ز سهراب و از اشکش هوشمند
ز گرداریشان بکمتر خبر رساند مگر شاه پیروز گر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند بفرمود تا بر ستور نوند
نشستنگه خسروی ساختند فراوان تکاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان بنزدش هشیوار نو رجوان
چنین گفت کای پور هشیار دل یکی تیز گردان بدین کار دل
اگر هر گزیت نزد من دستگاه همی جست باید کنونت راه
چو ستانی این نامه اندر زمان برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ماسای و سر بر مخار ببر نامه من بر شهریار
بیدرود کردن گرفتش بیر برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر زجوشان دو تن را بخواند سبکشان بر اسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای اندر بهر منزلی بر هیونی دگر
خور و خواب و آرامش آن ستور چه تاریکی شب چه تابنده هور
ز ران کوه پویان براه آمدند که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چه از راه ایران برآمد سوار که آمد بر خسرو نامدار
بدین فرستاد شماخ را چه مایه دلیران گستاخ را
بپرسید چون دید روی هجیر که ای پهلوان زاده شیرگیر
چه روشن تا بری که بر ناکهان رسیدی بنزدیک شاه جهان
بشماخ گفت ای گرانمایه مه ز نیکی درود است و کردار به
بفرمود تا پرده برداشتند بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد بدرگاه اوی نگه کرد و پیشش بیامد بروی
بپرسید بسیار و بنشاندش هزاران هجیر آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه ز هر یک یکایک بپرسید شاه
درود بزرگان بخسرو بداد همه کار لشکر بدو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان جوان خردمند روشن روان
نویسنده نامه را پیش خواند بفرمود تا نامه بروی بخواند
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر ز یاقوت رخشان دهان چهر
پراکند و زان پس بگنجور گفت که دینار و دیبا بیار از نهفت
سوار دمدره چو فرمان شنید همی رخت باشد سرش ناپدید
یکی دست زرجامه شهریار بیاورد با تاج گوهر نگار
همیدون بیاورد پیش هجیر ابا زین زرین ده اسب بزیر
بپاداش بر خلعت افگند نیز درم داد و دینار و بسیار چیز
وزانجای با شاه چاکر بستند نشستن گهی پاک آراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست گرفتند یکسر همه دست دست
نشستند یک روز و یک شب بهم همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست بپیش جهان داور آمد نخست
بپوشید نو جامه بندگی دو دیبای چوابری بیارند کی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر همی آفرین خواند بر دادگر
از و خواست فیروزی و فرهی از و جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان بنالید از افراسیاب بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وزانجا بیامد چو سرو سهی نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند سخنهای بایسته چندی براند
مران نامه را پاسخ نوشت پدید آورید اندر و خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
نخجسته سپهدار بسیار هوش همه رای و دانش همه جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما که هر روز بادند گردان ما
ز اختر ترا روشنایی نمود ز دشمن بر آورد ناگاه دود
نخست آگهی گفت مر گیو را بزرگان فرزانه و نیو را
بنزدیک پیران فرستاده چه مایه و راپند با داده
چنین رفت با کوهش بند تو بجنباند آن کار پیوند تو
سپهبد یکی داستان زد برین که دستور پیشش برآورد کین
که هر مهتری کو روان کاستست ز نیکی بچیدن آراستست
مرا زین سخن پیش بود آگهی که پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب کردار او بجستم همی ژرف پیکار او
کنون آشکارا نمود آن سپهر که بر ان توران گراید بمهر
نخواهد جهان جز با افراسیاب دلش را تو از مهر او برمتاب
که او بر خرد برگزیند هوا بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب گویی رواست گر آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران کجا یاد کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش هور و ماه ز کوشش نبودی بدان رزمگاه

مر این درستت گر کار کرد
سه دیگر که گیتی گر افراسیاب
بدان ای برادرش هیار زن
و دیگر کران لشکران گران
بپیچم سخن کاکهی خواستی
وزان سو که شد اشکش تیز هوش
الانان و غرگشت سرد اختن
تو شاس کو بوم آباد خوش
بدان روز سرگز نیاد ادرود
دستان و گرگان وانجم و بم
جو هومان و نستیهن از پشت او
بپیکار بندش از افراسیاب
جنین است امید گز روز کار
ز طوس و زکاوس نزد سپاه
ز بس بهرهای که بد بر سپاه
همانگه شه نوذرانزا بخواند
بتیره برآمد ز درگاه طوس
دو هفته همی رفت ازین سان سپاه
ابا صد هزار از گزیده سوار
بجهر آمد از پیش خسرو دمان
چو ره شد شش ان کن بسر
خواند بر نامور پهلوان
پس آن نامه شهریار جهان
سپهدار بر شاه کرد آفرین
پس آن نامه شاه فرخ جهر
ز اسپان کلاه سر بوس دشت کوه
برافشاند بر لشکران هوا آسمان
نو مردشان جنگ را ساختن
جنین گفت کر کاه جم بر بین
جو بنشست فرزانگان را بخواند
به پیران رسید آگهی زین سخن

تو بر روز ماهی و بشت بزرد
سپه را همی که براند ز آب
بهر کار بایسته سالار نن
پراکنده بر گرد تو بان سران
بهر کوان دل پا پاستی
برآمد ز خوارزم کشر خروش
شدان پادشاهی به ساخته
بر و شهر و نو جهان بنیاد خوش
که او که راند سپه بارزود
بگیرد در آرد بخورشید سر
جدا ماند باد دست درشت او
بجای آرد دل روان زو تباب
ده پادشا دگای مراکر دکار
درود فراوان فرستاد شاه
سراسر همه ازرم بد رای شاه
نو موبد تنز لشکر براند
خروشیدن نای رویین و کوس
شده روشنایی خورشید و ماه
همه شهر مرد و همه نامدار
گرازان و خندان دل و شادمان
زمین پر ز نعل و هوا پر ز زر
بگفت آنجه دید از شه خسروان
بگودرز داد و درود جهان
بنومان مو سپید روی زمین
پاور دو بنهاد پیش دبیر
بلشکر که آورد دیگر گروه
سوار و پیاده شد ار استه
دل و کوش داون بکین آختن
ناراتت مکمکن زرکمه کش جنین
ابا نامداران برامش نشاند
که سالار ایران جه افکند بن

نه ره کی جون تو دارد نیا
ز پیران فرستاده شد نزد او
که او بر لب رود جیحون در نگ
جو لهراسب وجون اشکش تیز جنگ
بدان ای سپهدار وآگاه باش
بزم اندرون شده برگشت از او
گر افراسیاب اندر آید براه
تکمار سران نماند بجای
بیابر کندش دستی بجنگ
من اندر زی طوس با پیل و گاه
گراز نامداران ایران نبرد
جو آمد بجنگ اندرون جنگجوی
بمیدون کام که تا من زگاه
سران نامه بنهاد خسرو بکین
همی گفت کر لشکر افراسیاب
که سوی دهستان سپه برکشید
سپاه و سپهبد ز قنن گرفت
پراکنده بر گرد گیتی خبر
بنزد یک گودرز بنهاد روی
ابا خلعت خوب و با خرمی
جو خیره دچرخ اندرون داوری
نوازیدن شاه و پیوند او
نوازندن شاه بشنید ازوی
سوادان شدرای زد با سران
دمران زمان نند و فرمان شاه
در گنج دینار و تیغ و کمر
همی لشکر کش رسان کوه
بر فشد بیش سپهبد کروه
با سب و سلاح و سیم و زر بر

بجنگ اندرون شد شش کیا
سپهبد سران نهادت رو
ززان کردکاید بر ما بجنگ
جو رستم سپهبد دمنده نهنگ
بهر کار با تخت همراه باش
سوی شهر اورکانج بنهاد روی
ز جیحون بدین سو کدارد سپاه
بدشمن سپارد دهند ششهای
نه بیند کسان روز تاریک و
بیایم بیاری و پشت سپاه
بخواهم همه ای و رو بر مگرد
بیاید که تا بدانی پیل روی
بنیرو سپاه اندر آرم براه
فرستاده راداد و کرد آفرین
بجنباند از جای و بگذرد از آب
همه دشت خوارزم لشکر کشد
زمین سم اسبان نهفتن گرفت
زجنبیدن شاه پیروز گر
ابا نامداران خجاشی جوی
تو گفتی همی در نوردد زمی
زماه و ز ناهید و مشتری
همی گفت آزادی و بند او
بمالید آن نامه بر جشم و روی
بشبگیر بنشست و بگشاد در
زنامه همی خواند پیش سپاه
هم از مایه و رجوشن و خود و زر
زمین از پی باد پایان ستوه
برابر لشکر بکردار کوه
بلیلان جنگی و شیران نر

تو رزور دو لری زر دان ستاس
جنین است پیکر که گفتی سخن
که خاقان مر لشکر آرد ز جین
برو دشمن آمد ز هر سو شتوه
گران روکه شد رستم شیرمرد
وزان روکه لهراسب شد با سپاه
بگیرند گردن کشان پشت او
بجنباند و داستان زاد و لب
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس
تو از جنگ تیران متاب روی
جو پیران نبرد تو جوید دلیر
براشان تو بر روز باشی بجنگ
براشان شماران اشید کام
جو از پیش خسرو روان شد جهر
سپاه مرا بگسلاند زجای
نگهبان لشکر بود در روز جنگ
تو گفتی که خورشید گردان بجای
جو طوس از بر شاه ایران برفت
ابا پیل و با کوس و با نازی
جو آمد بنز دیک پرده سرای
پیارات لشکر جو چشم خروس
که جون بر سپهر گذشت مهر
جو بگشاد مهر از نخوانده داد
بر نامداران لشکر بگاه
سپهدار روزی بنامه بخواند
بروزی دهان داد دیگر کلید
دل نره شیران از شان بهم
به پیشان نگه کرد سالار مرد
اگر با یاباشد جهان آفرین
همی خورد شادی کنان دل بجای
ایران آگهی شد دلش پر نهیب

جنین است ورود ار کیر سپاس
کنون باز با نیم کفند سخن
فراز آرد دشمن برد و روی کین
از آن روی آب لشکر کشید
ز کشمیر و کابل برآورد گرد
همه مهتران بر گشادند راه
نماند بجز باد در دشت او
که تا بد خرد و بن روز دوش
ببیند سپهبد بر افراز طوس
سپه را بیاری و بن کینه جوی
بکن بد دلی پیش او رو دلیر
اگر دل نداری بدین کار جنگ
بخورشید رخشان بر آورد نام
سپهبد همی رای زد با وزیر
برارفت باد همین است رای
بجنگ اندر آید بسان نهنگ
بماند از نهیب سواران بجای
بیک شاه زمین بسیجید تنت
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
برآمد خروشیدن کرنای
ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
جو گوهر ز جام بگشاد جهر
بخهاری کرد خواستن باید
بر فتند بر سر نهاده کلاه
به دیوان دینار دادن نشاند
جو آمد که نام جستند بید
سر عرضه دار آمد از زر و سیم
زمین تیره دید آسمان لاجورد
ز بجم از آمد دعا ان جنین
همی با هامان جنگ را کرد رای
بسوی جهان برگشت و بند و نهیب

ز دستور فرزانه رای گزین / همی جست رهنمای جستن ز کین
بسی رای جستند و فرجام کار / بران رهنمایند کز بیش کار
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / به یزدان پاکش ز دو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / نخواهیم بی آشکار و نهان
نگر کز میان دو رویه سپاه / جهاندار بیدار داننده گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی / که گیتی بکینه بیاراستی
بر آمد ز کینه همه کام تو / چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من / ز خویشان نزدیک و شیران من
بریدی سرانشان بخاک افگندی / ز یزدان بداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
که آمد که کردی ازین کینه سیر / بخون ریختن رهنمایی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه بتر شد درین کارزار
که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
نکه من جستن مرده ناپدید / سر نامداران چندین چه باید برید
اگر باز نامد شدی روزگار / بگیتی تو آن تخم کینه مکار
روان بزرگان و مهتر از تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ توزین بود بر کسی / که زو کشتی بود زو بکشتی بسی
هر آنگه که موی سیه شد سپید / بیودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه / بجنگ اندر آید بدین کینه گاه
نه بینی ز هر دو سپه کس بپای / سر در روان کینه ماند بجای
وزان پس که داند که سر در گذشت / نگون بخت با گیتی اندر گذشت
ور ایدونک پیکار و خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
همی از پی بوم ایران کنی / گزینان همی جنگ شیران کنی
بگو تا هم اکنون من اندر شتاب / نوندی فرستم با فراسیاب
بدان با عنبر بایدم باز من / ببخشیم و پس در نوردیم کین
جهان چون نگاه منوچهر شاه / ببخشش همی داشت گیتی نگاه
سران مرز کز بوم ایران بهی / که از ترکان کنمشان تهی
از آباد و ویران ز هر بوم و بر / که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آیم نخست / در غرجگان از بر و بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون روا ز بلخ تا رود آب
دگر نیمه آید و بامیان / دگر مرز ایران و جای کیان
دگر گوزگانان فرخنده جای / نهادست بامش جهان کدخدای
دگر مولیان آید و بدخشان / همیدانت ازین پادشاهیشان
ز رو تر دگر دشت و آموی و زم / که با ختلان اندر آمد بزم
همگان خوان ترمد و ویسه گرد / سمرقند و شهری که هستش بگرد
همیدون برو مادر سند نیز / نگوید کس آن پادشاهی بچیز
وزان سو که شد رستم نیوسوز / سپارم بدو کشور نیمروز
وزان سو که لهراسب شد جنگجوی / الانان و الان در سیا رزم و دوی
ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه / سوی باختر بگشایم راه
سپه دارم این هندوان / ندارم تاریک باشان روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / وزان سوی قنوج هم زین شمار
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخسرو سپاریم بی جنگ و لاف
وزان سو که اشکش شد انجمن / سپردارم اکنون سراسر زمین
وزان پس که آن کرده باشم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو / کزان پس نباشم بداندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر دل از دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه چه آمد به بر
همیدون بنزدیک خسرو نیز / یکی نامه نویس و بگشای چهر
چنین از ره مهر گفتار من / بخون ریختن با تو پیکار من
جوان نکسن کرده باشم راست / ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه / در کین ببندیم بگذر سپاه
وزان پس که آن کرده بیشتر / گروگان فرستیم و بسیار چیز
بدوزم بدست و فراخم کین / بپیوندم آن عهد و آیین و دین
بگفت سکالم شاه بزرگ / ز بد گوهر تور و سلم سترگ
فریدون که از درد برگشته شد / بجا ایرج نامور گشته شد
زپس هرچه باید ز نیکی بخواه / وزان پس بر این با کمین برد وش
نیامد کزین خوب گفتار من / گمانی بجستی بدین انجمن
که من جسته بهران بگویم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی
برانگیخ و مردان از آن نوش / بر دانکی نام از آن تو ش
ولیکن بدین کینه انگیختن / چه داد بهر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپیده دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / مرا سیم بی آشکار و نهان
کز ایشان داد از ما بدی کرد کار / گرانمایه داند این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجوی همی ژرف پیکار من
که کاردار بر آن آگاه / نخواهی مگفتار کردن نگاه
کجا داد و بیداد از تو بیست / چو از کینه جستن ترا کار نیست
گزین کن ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم هم اکنون ز هر برد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سرانرا سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو بآوردگاه / نگردیم یکباره گرد سپاه
یکی کینه ها ز خون ریختن / با سایش آیند از آویختن
کسی کش کند کار داری همی / ور از تو دل پر آزار داری همی
به پیش تو آرم برون از نبرد / بیاید ترا چاره جان کی نیز گرد
که بر ما تو کردستی بی بخون / شود بخت ترکان توران نگون
نیازاری از بن سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و کاه مرا
گذرشان دهیم تا بتوران شوند / کمین را نسازی بر ایشان کمند
و گر من بوم بر تو پیروز گر / دو هزار مرا اختر نیک بر
بسازم با ایرانیان بر کمین / نگیم بخشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / نگه کن که دارم سوی شاهشان
از ایشان بگرد دیگی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
در آید و نیک رزمساز نخویی / دگرگونه خواهی همی کارکرد
ترا گر بجویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
دران چون که آمد کمین رنجه / تو باشی بدان بیستی آویخته
ببست اندر آن نامه آن بند را / نخواندان گرانمایه فرزند را
پسر بد مرو را سر انجمن / یکی نام روئین رویین تن
نخواندش گر زندگی کو دو شو / سخن گوی هشیار و پاسخ شنو
چو روبین برفت از در مور / فرستاده باده سوار دگر
بپاسخ بد مهرو روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان
چو روبین پیران بدرگه رسید / سوی پهلوان سپه کش کشید
فرستاده را خواند پس پهلوان / همان چون ز پرده در آمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و بنهاد سر سوی دست
سپهدار بر جست و او را جو دود / با غوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران رسید و از لشکرش — ز گردان و از شاه و از کشورش
بزد دست و من سنگ ناگیش — بیاورد و گمراه پیغام خویش
و پیران آمد و نامه برخواند — بگودرز گفت آنچه زانها بود

چو نامه بگودرز برخواند بند — همه نامداران عجب ماندند
فزون چرب گفتار و بس پند خوب — نمودن دو راه و دو پیوند خوب
چو دیدند پیران که دشنام داد — چه آورد و از پند نیکو چه داد

بروبر چنین گفت پس پهلوان — که ای پور سالار و فرخ جوان
تو همداستان بود باید بتخت — پس این پاسخ نامه باید جست
سراپرده نو برافراختند — نشستنگه خسروی ساختند

بدین پای رومی بیاراستند — خورشهای رامشگران خواستند
برانداز گشته دل پهلوان — نشسته چو دو رای زن مرد جوان
همی نامه را پاسخ آراستند — سخن هرچه نیکوتر آن خواستند

یکی هفته گودرز با رود و می — سخن ها بر آن پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز — بگشتی سپهبد که بهروز
می و رود و مجلس بیاراستی — فرستاده را هرچه دلخواستی

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — نویسنده را خواند سالار شاه
بعفر بود تا نامه پاسخ نوشت — درختی نبودی ز کینه بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یک یک درست

پاسخ نامه پیران از گودرز

که برخواندم این نامه سر بسر — شنیدم گفتار تو در بدر
رسانید و زین بر تا پیام — بیک یک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آمد از کار تو — مرا زین همه چرب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست

بهر جای جستی نگار آوری — چنین بر سخن بر نگار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد — کمان بر تو بر مهربانی برد
چه شوم زمینی که از دود زاد — نیابد چو تابد بر او آفتاب

دلیکن نگاه زرمت و پند — که هنگام گرزست و تیغ و کمند
مگر تا چه سان کرد اکنون سپهر — نه جای فریبست و پیوند و مهر
گرا داد خواهد همی داد زور — گرا مر دو بخت فروز و

مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ ورا به گفتار نیست
ولیکن از آن گفت پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر تیز — ز یزدان و از کشتن و رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت از این کار بیداد تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت — بدانگه که این تخمه را بد بکاشت
که گر داد بودی بهمت اندرون — ترا نیستی دست بودی بخون

کز آغاز کار اندر آیی نخست — تو جستی بر این جنگ پیشی درست
نخستین که آمد بپیش تو گو — وز ایران هشیوار گرد آن نو
بسا زین جنگ لشکری — ز کشور دمان تا در کشوری

تو کردی بمن جنگ را دست پیش — سپه را تو برکندی از جای خویش
خود کز پس آمد ز پیش آمدی — بفرجام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد — ترا نگذارند بر راه خرد

بدی خود بدین تخمه در گوهرت — ببر مادرین تخمه اندر خورت
شنیدی که بر ایرج نیکبخت — چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
چو از سلم و تور اندر ایران زمین — سراسر بگسترد بیداد و کین

فریدون که از درد دل روز و شب — گشادی بر ایشان بنفرین دو لب
بیاری دادار نیکی دهش — منش بهر دل داد و هم پرورش
بافراسیاب آمد آن مهر بد — از آن نامداران اندک خرد

ز سر با منوچهر تو کین نهاد — همیدون انا نوذر و کیقباد
بکاوس کرد آنچه کرد — برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس بکین سیاوش — فکندند چنین کینه نو فراز

تو بردی سیاوش را از راه — تو کردی بکین روی گیتی سیاه
نیامد بدانگه ترا داد یاد — که آن بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تخت و گاه — ز ایران شدند اندرین کین تباه

و دیگر که گفتی ابا پرسش — بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهان دیده پرفریب — بهر کار دیدی فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز — بدان داد تا تخت کردن فراز

که از شهر توران بزور نبرد — ز کینه برآرم بخورشید گرد
همی ترسم ای ناکه یزدان تن — ز تن بگسلاند همی جان من
من این کینه را ناوریم بجای — بر و بوم تان بسپرده پای

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک — نپیچم همی تا درون ترس و باک
بدانی که من چه خون ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو — اگر بازگردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش زمین کرد کار — بپرسد از این گردش روزگار
که سالاری و گنج و مردانگی — ترا دادم و زور و فرزانگی
بکین سیاوش کمر بر میان — ببستی چرا پیش ایرانیان

نه بنیاد خون گرامی پسر — بپرسد زمین داور دادگر
بپاسخ به پیش جهان آفرین — چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کین سیاوش چه یارم سخن — که افگندی ای پیر سالار بن

که گفتی ز مهر تن کشته خاک — نشاید ستدن ز تیغ رای جان پاک
تو شناس کین رشت کردار ها — دل پر ز مهر کوته آزار ها
که با شهریاران شما کرده اید — چه مایه بزرگان بیازرده اید

چه پیمان شکستن چه کین آختن — همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آیدم چون کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی
همی گه گفتی که پیمان کنی — ز توران سزا را که گان گنی

بنزدیک خسرو فرستیم گنج — ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای که مهتر تو توران سپاه — که فرمان خواهیت بارار شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن — بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیاریم بجای — روان شرم دارد ز گیتی خدای
ور امید داری که خسرو بمهر — گشاید بمن گنهای تو چهر
گروگان و ان خواسته هرچه هست — چو لهاک و روبین خسرو پرست

فرستی بگاه نزدیک شاه — سوی شهریاران گشاده است راه
بششم که گردی ز آزادتان تو باد — بر و بوم آباد خسرو نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه — سرخویش خوانم بکایک همه

ترا گر ز یزدان از این سو نیاز — گرا کرد ناگشایت راز
سوی مرو تا سپند — همه شد بگردار رومی پرند
گرفتت رستم بدان تیغ تیز — برآورد از ایشان همه رستخیز

سران را دادن به درفش سیاه — فرستاد رستم بنزدیک شاه
سوی باختر تا بمرز خزر — همه گشت لهراب زار سر
دهستان و خوارزم و آمل و برد — گروگان برآورده بود

نیامان ازیشان بپرداختند — گران سوی تا ختن ساختند
بیارید پر شیدن لشکر که — فراز آورید نزدیک
ایران و از خواسته چند خر — بنزدیک خسرو فرستاد نیز

وزین سو من و تو نهنگ اندریم / بدین مرز بر نام و ننگ اندریم
بپیچید و دیدی ز بن دست برد / از این نامداران و شیران گرد
بدرانده و تنگ روی اندر آوری / رها نیم ترا زین نبردگاه گوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / کمرگن بدین کردش هور راه
که بند سپهری فراز آمدت / سرانجت ترکان بکار آمدت

بکوشیم تا کردگار بدگهرست / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه بید دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد کلید
تو بندیش و شمار بگشای گوش / خدیش چو دشمن مردم نیوش

بدان کین چنین لشکری بی‌شمار / سواران شمشیرزن صد هزار
همه نام جوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند از این رزمگاه
زمانه بر آمد بهفتم سخن / بگفتن وفا را بیفگنده بن

به پیچان مرا با تو گفتار رفت / خود ار روانت خود آرامت
از آنجا که ماه که همان کنی / وفا را نه جام هم بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش شاد / بگفتار کس بر تو آیین نیاد

نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو شرابت و فرهی و بخت
همیدون فزونم بپیرو و گنج / ولیکن دلم را از بهر رنج

می‌ایدون گمانم که تا انجمن / نهنگ آزمودی برای کمان
کرم بی هنر با فتی روز کین / تو دانی کنون بازم از سر کین
بفرجام گفتی ز مردان مرد / تنی چند بگزین بروز نبرد

من از لشکر ترک [illegible] شان / بیارم سواران و گردن کشان
که از مهربانی که بر شکرم / نخواهم که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهان دل و رای خویش

به بازار دار من جهاندار شاه / گذارنده گر بکشتیم سپاه
و دیگر که گفتی بیازار گزین / که با ما بگردد بدین دشت کین
یکی لشکر پر که بیش من / بساز در داشان دل انجمن

نباشد بر شاه بهر آسمان / گرشان بگردم بدین داستان
نخستین نباشد رخی چو کوه / بیاید زدن سر به سر همگروه
میان دو لشکر دو صف بر کشید / گر ایدون که پیروزی آید پدید

وگرنی همه نامداران مرد / بیارم و سازم جای نبرد
از این گفته گر یکسلی بار دل / مرا گفته خود نیم دلگسل
در آید و یکبار من با وردگاه / پسندیده خواهی مدین با سپاه

سه خواهد و یاور ز سالار خویش / بتازم همه کین پیکار خویش
پراگنده از لشکر خستگان / ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بیابانها شوند از بزرگان درست / زمان جستن اکنون بدین کار رست

نه هرچند خواهی زمان و درنگ / بدادم و گرنه بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بیار ار بهانه نباید کرد
که ناگاه با ما بجنگ آمدی / مکن کردی و نه در جنگ آمدی

بیان کن اگر تا بصد سالیان / نخواهم همانت و اکنون همان
از این کینه برگشتن امید اخت / شب و روز بی دیدگان زار بخت
جوان پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد به پیران پری

کمر بر میان بستر و نوند / سواران بکردار شیر بلند
فرود آمد از اسب روین گرد / که از اسپ پیش گودرز برد
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان

بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود بر خواندن پهلوان
بزرگان جوان نامه دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر

هش و رای پیران نگه داشتند / همه نامه و را نیک داشتند
بگودرز پس آن نوشتن خواندند / ورا پهلوانان زرین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بروئین پیران ویسه نژاد

جواز پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
ببخشید با رانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با کلاه / سوی لشکر خویش برگرفته راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید / رخش مه رشد چنان چون برشید
بنزدیک تختش فرو برد سر / جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگزارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دیدند از آن رزمگاه
پس آن نامه بر خواند پیش دبیر / بکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد به تنگی نشیب

شکیبایی و خامشی برگزید / بکرد آن سخن بر سپه بر پدید
وزان پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیامد براه
از آن خون ببشاد پور گزین / شنا زاده ش یک زمان دل ز کین

گرایه و نیک او دیگر سخن / بنوی همی کین سازد زبن
جوانی مکن برادر کمر / ببندم نخارم بدین کین کمر
که اندر بر و بوم ترکان دگر / سواری نبندد چو هومان کمر

چو نشنیم آن سرو سایه فگن / که شد ناگهان ناپدید از چمن
بر آن خون بقصد سر آمد ار / که از تن جدا شد که کارزار
بیابد کنون بت یار الکم / نماندن بایران بر و بوم و بر

نبینم روی مردان و شمشیر تیز / بر آرم از این انجمن رستخیز
ز اسپان کلاه و چه شایسته بود / ز هر سو به لشکر که آورد زود
پیاده همه گرد دیگر سوار / دو اسپه سوار از در کارزار

نامه پیران به افراسیاب

سر گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد
جوان گرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافگند هنگام خواب

فرستاده با هش و با رای پیر / سخن گوی و گرد و سوار دبیر
که رو شاه توران سپه را بگوی / که ای دادگر خسرو نامجوی

گراینکه چرخ سپهر بلند / نگشت ار بر تیره خاک نژند
چو تو شاه درگاه تیز / یکی نام شاهی نپوشیت تیز
نه پیاده جز تو مر تخت را / کمر بستن و افسر و تخت را

از آنکس برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنه کار تو / کشیده سر از رای بیدار تو
بپیچید و از من بیازرد شاه / وز آن خویشتن را نداند گناه

کزان ارزی بود و بود آنچه بود / نیامد ز گفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کند کردن آزاد و آرد براه
رسانم کنون من شاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی

شنیدم که کوه گنابد سپاه / بایران سپه برستیم راه
وز آنسو بیامد سپاهی گران / سپهدار گودرز و آزادگان
گر ایران نگاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زان سپاه

زنید یکی جایگه ساختند / سپه را دران کوه بشناختند
سراسر رو ره مه شب چون شبک / بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجنبیم رزم اندر آن کینه گاه / که آمد کمر سوی هامون سپاه

سپهدار ایران نماند ستوه / بیامون نیاورد لشکر ز کوه
نیامد سپاهش از آن گرزن / بیامد کمین جستنش بورکو
سر پهلوانان شد اکنون / بگردید با گرد هومان نیو
برادر جهاندار هومان پیل / ارد دست چون شیر کشته شد
زگیو کو شد از این انجمن / سر من ز تیمار او گشته شد

باران سپه شد که جوید نبرد / ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
دل نامداران بهم بر شکست / من از درد دل برگسستم سپاه
همه شادمانی شد از درد / غم دیوان بر غم ما ورد کاه
و دیگر که نستیهن نامدار / آماده هزار آزموده سوار
یکی رزم تا شب برآمد زکوه / بگردیدم تنگ دگر هم گروه

که دانست هرگز که سرو بلند / بیابانش ارکیا باد خواهد گزند
دو بهره ز گردان این انجمن / وزان پس شنیدم یکی بد خبر
دل از درد خسته به شمشیر تن / وزان نیز برگشتم آیین سر
ببارید شد چهره ایرانیان / بکینه همه تنگ بسته میان
که کیخسرو آمد همی با سپاه / پشت سپهبد من از مکان

رفت از بر من سپیده دمان / بپاداش بر دست شیر ژیان
سپهدار داند که این سپاه / که گر جان ما را ز ایران سپاه
نیارم شدن پیش او رزم خواه / بد آید با شد کسی کینه خواه
که شاه با لشکری جنگجوی / ببند سوی ایران بدین کینه روی
فرستاده چون گفت پیران شنید / کمردار با دودمان برد سید

چو نیمه شد از نامداران تباه / سر از تن برید به بدان از مکان
بشد تا بتر دیگ افراسیاب / شد از کار آن کشتگان خسته دل
نه دم زد دبیر و نه آرام و خواب / بدان کار بنهاد بر بسته دل
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و بپاسخ بداد
وزان نیز گردنکشان لشکرش / گرزنده دوران شود کشورش

بترسم همی زانک گردان سپاه / نخواهم گسستن ز ماپاک مهر
چو گفتار ایران دبیران شنید / سپه را همه پای بر جای دید
بر او آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود

گراید و تنگ باشد در آن رستخیز / که خسرو گند سوی بر گذر
[illegible]
ببستی کمر چون بتاج بر نهاد / همانگه فرستاده را داد کش

بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد که بگشاد کمر بر میان
چنین پاسخ آورد کو را بگوی / که ای پهلوان تنگ دل باش گوی

نشست از بر بادپایی نوند / کمردار آتش همی زنی بند
ترا مهتر نزد من دستگاه / توی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه یکی جوشنی پیش من / سپر کرده جان و فدا کرده تن

چو بشنید گفتار ایران بدرد / دلش گشت پر خون و رخسار زرد
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن تباه
توی سر بسر پهلوان زمین / که بادا بجانت هزار آفرین

ز هر سو هنگ اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از درد تنگ
ز توران و پشنگ اندر آمد بمهر / چو تو پهلوان پیش نارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / نه کار دارم همی خویشتن

فرستاده را در بر خویش خواند / نوازید و در پیش خوش بنشاند
بدین مرگ ستانم بیازرده ام / بدل هرگز این یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگ دل / ز تیمار گردد دراز تنگ دل

بفرمود تا باز گردد بجای / سوی مهر ببهتر که خدای
کجا بودنی باشد از کردگار / نباید سپهر اگر کس اکار
چو کیخسرو از من نگیرد فروغ / دبیر بخوانش که باشد دروغ

تو تا زادی از مادر پاک تن / سرافراز بودی به هر انجمن
بدین کار را وکس کز کار زشت / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست آن بودنی کار بود / مرا از تو بر دل چه آزار بود

همیدون بهر کار با گنج خویش / گرفتی هم از بهر من رنج خویش
ببینید چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیز گرد
گهی برکشد تا بخورشید بر / همانگه آرد ز خورشید سر

ندیدم سپه چون تو سالار نیز / نبیند دگر چون تو هشیار نیز
گهی بیم و درد و گهی رامشان / گهی غم و درد و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان ازاید بن رنج بسته مدار

چو کینه ور آمد ز ایران زمین / توران و با ما کنی رزم و کین
سواران رزم افکن شیر گیر / جوانان کمر دار و ماه ...
ز سقلاب و چین و ز مرز ختن / سواران و گردان لشکر شکن

تو باید که باشی بدل شادمان / نباشی ز اندیشه تیره روان
ز گودرز مانم نه گیو و شاه / نه پیشرو نه گردان این رزمگاه
نه طوس و فریبرز و نه گستهم / ز رهام و فرهاد و بیژن گرد هم

نباشم من او را دو جان نبال / بجوییم همی زین سخن کیمیا
همه لشکری را تو دلشاد دار / زخور و خواب پوشش تن آباد دار
سخن گفتن از کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / بگردیدن چرخ خورشید و ماه
ز هومان شوم سخت دلتنگ نیز / که او را بر آمد از آن خود قفیز
ز بیشی تو دل مبادا درد / که او را اندیشش آن خواب و خورد

پیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
سه دیگر که گفتی که خسرو ز کار / بجنگ اندر آمد همی با سپاه
جوانست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آمد ز شاهنشهی

کزین آمدم با هزاران سوار / کمر بسته مردی در کارزار
ببیناد هرگز کس آن روز کار / که او پیش دستی نیاید بکار
که من خود برانم کز آید سپاه / بران سوی جیحون که دارم نگاه

فراز آورم لشکری بی کران / نمانم باران ز گیسا و زان
بایران بدان گونه رانم سپاه / کزین پس چنیند کسی تخت و گاه
بکیخسرو از من نمانم جهان / بسر بر فرو و امیش تا کیهان

تو دلشاد دار و ز دشمن مکن / بگاه دلیری تو کندی مکن
یکی کاسمانی دگرگونه کار / فراز آرد آن گردش روزگار
ترا ای جهان دیده سرفراز / نداد است یزدان بجز بی نیاز

ولیکن ز درد برادر بخورد / علاج زشتکان نه از دشمن بود
یکی لشکر آمور سی هزار / دلیر و خردمند و گرد و سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو

همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
چو لشکر نه ده تو آمد بجای / سرو تاج گودرز کیسال رای
همان کوه کرده دارد حصار / پاسپاهان چنگی پای اندر آر

که طوس سپهبد آن با سپاه / که سوی دهستان بر آمد ز راه
ز گودرز نامم نه خسرو نه طوس / ز تخت و نشکر گاه و کوس
ازانسان بخنجر سرم برکشش / که گر دیده روز از موگرش
ز مردان و از گنج نیروی دست / همه ایزدی برجه بایبت هست
از ایرانیان ده و ریشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی

مکش دست از ایشان مکوش از نخست / چو پیروز باشی بدو بخت سست
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
سرت سبز باد و دلت شادمان / همیشه شوند و آباد مان
به پیش اندر آمد بسان شمن / خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رساند پیغام / بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده هم زین سخن باز راند
سپه را همه سربسر داد دل / شد اندر نهان یکسر از داد دل
نهانی روانش پرانده بود / به پیران چو دل بخت برگرده بود
که از سوی لشکر شهریار / همه کاشته پشت بر کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ / بترسید کاید زناگه بجنگ
بپیران چنین گفت کای گرد کار / چه باید شگفت اندرین روزگار
گرا برکشیدی تو افگنده بخت / جز از تو جهاندار دارای بخت
ز خسرو نکرد ایچ ازان روزگار / که دانست کاید یکی شهریار
نگه کن بدین گردگرد سپهر / مرانرا که از جوشن کرد بهر
برارد گل ناز از خار جنگ / شود خاک از بخت بیدار سنگ
شگفتی تر آن کز پی آز مرد / همیشه دل خویش دارد به درد
میان نیا و پسر دو شاه / ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور چنین کینه جوی / دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار / گرایز کشد گردش روزگار
پس آنگه به یزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهیم شدن / ز بخت بد ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آمد ز ایران کمین / بدو تا نگردد سر انبر زمین
روا باشد ار خسته در چشم / برآرد روان گرد کار از ستم
ببینا دمه کز جهان پس من / گرفته کسی راه و آیین من
گرا کردش روزها کام نیست / ورا مرگ بازید کامی نکیت
پس انگه با یاران سپه کرد رای / برآمد دم نای و هندی درای
ازان پس سران سپه را ببرد / بگودرز کشواد دل را سپرد
سه گرد گودرز ایران سوی پای / پس انگه سپه را بسازید جای
دو رویه برآمد ز لشکر خروش / زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بسان نهنگ / در آورید ند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / بیارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ / چو ارگی باران ش روهین و تیغ
زمین آهنین کرد اسپان به نعل / ز رودت گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تن کاندران رزمگاه / بریده سرانشان فگنده براه
برآورد که جای گشتن نماند / پی اب را بر گذشتن نماند
زمین آهنین شد هوا آبگون / برآمد یکی موج دریای خون
بهاهون بکشته همه پشته بود / بخون گشته سر پشته ازکشته بود
دو سالار گفتند اگر همچنین / بمانند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنین دید جای نبرد / بلهاک فرمود و فرشید ورد
که چندین کجا با شما لشکرت / کسی کو بدین رزمگه در خورت
سواران بخشید تا بر سه روی / شویم اندرین رزمگه جنگجوی
وزیشان گروی که بیدارتر / سپه را زدشمن نگهدارتر
بدیشان سپاریم پشت سپاه / شمارد دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه / برد لشکر خویشتن هم گروه
همیدون سوی بود فرشید ورد / رود تا برآرد نگور شید گرد
جوان نامداران توران سپاه / کشیدند از آن لشکر کینه خواه
نوندی برافکند پیش دیدبان / ازان دید که تا در پهلوان
نگهبان گودرز خود با سپاه / همی داشت پر سوز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشید ورد / ز راه کمین برکشودند گرد
سواران ایران برآویختند / همی خاک با خون برانگیختند
نوندی بیامد ز پیش سوی دوان / باگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا شت اوی / که دارد ز گردان برش جنگجوی
گرامی پسر شیر شرزه بچهر / پشت پدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد ز پشت سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
که گوید که لشکر سوی دشت و کوه / بیاری فرستد گروهاگروه
بگرد آوردان سپه یکسره / که او چون شبان بود و ایشان بره
بدیگر بفرمود گفتن بگو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بیامد شدن تا بود چون پناه / بیامد ازان مرز توران سپاه
گزیند سپاردند و جای خویش / وز انجا نهد مشترا پای خویش
بجیر خردمند بسته کمر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
نزد برادر بیامد دمان / بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
چو بشنید کیوان سخن بر دمید / ز لشکر یکی نامور بر گزید
گزین کرد انگاه و برها کرد / بخواند و سه یکسر او را سپرد
دوصد کار دیده دلاور سران / بفرمود تا زنگه شاوران
برد تا خشن سوی فرشید ورد / برانگیز دار زود و آواز کرد
ز گردان دو صد باد رفش چو باد / همیدون بگر گرگین میلاد داد
بیامد دوان تا بر پهلوان / چو دیدش خردمند روشن روان
بدو گفت تا اید بگردان عنان / اباگرز و با آب داده سنان
کنون زود باید بدشان سپاه / بشر کن بدید اندرین رزمگاه
ازیشان بر نیرو تن شد دلیر / که آمد که کینه و کارزار
که پشت سپهشان همه بر شکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیر مردی بکار آیدت / گر با دشمنان کارزار آیدت
بتو دارد امید ایران سپاه / کنون رفت باید بدان کینه گاه
از ایدر برو تا بتلک سپاه / زپیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست / چو روی تو بینند دردش بوست
اگر دست یابی بدو کارزار بود / جهاندار و نیک اخترت یار بود
پا ساید از رنج و سختی سپاه / شود شاد ما نه جهاندار شاه
بپایی نشینی که گنج و بس خواسته / شود کارهای تو آراسته
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با سپه / پر جنگ را تنگ بسته کمر
بتندی دلاور برانگیخت اسب / برون شد بکردار آذر گشسب
سواران پس از میمنه میسره / بفرمود خواهد همی یکسره
گرازه برون آمد و گستهم / بجیر سپهدار و شیرن بهم
از انجا سوی قلب توران سپاه / گوان زادگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار / بران باد پایان جستی زنار
میان سپاه اندرون تاختند / زکینه همه دل بپرداختند
همه دشت برگستوان ور سوار / پراگنده گشته که کارزار
چه باید فتاده بپای ستور / کفن جوشن و سینه شیر گور

چو رویین پیران ز پشت سپاه / بدان تکاوری و گرد سپاه
پیاده ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
بر او بخت برسان ترگ پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

بیفکند شمشیر هندی به دشت / نومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کسهای خویش / بماندند زمان خرم از جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان سوی او جنگ را برکشید

از آن مهتران پشت پیران چهار / به نیزه ز اسب اندر آورد خوار
بزد گرد پیران پی کاکیان / همی تیر بارید بر بدکنان
سپر بر سر آورد گیو سترگ / به نیزه در آمد بکردار گرگ

چو اسب پیران سالار گرد / که با وی همی نیز جوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای / کز آنجا یکی پیش بنهاد پای
یکی تازیانه بر آن تیز رو / بزد خشم را نامبردار گو

خروشید و بگشاد لب را ز بند / بنفرید ز آن خیم دیو نژند
بیفکند تیغ و کمان برگرفت / یکی دره گرگی ز بر سر گرفت
کمان را به زه کرد و بگشاد بر / که با دست پیران پیروز جگر

بزد بر بر اسپش چار چوبه خدنگ / نبد کارگر تیر بر کوه گنگ
همیدون سوی بر اسپ سوار / بزد گیو پیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نو / بد انجا رسیدند یاران گو

چو پیران چنان دید برگشت زود / ز رفتار بر گیو تا زان چو دود
سوی لشکر خویشتن تاختند / همه بند را کیمیا ساختند
بدان ما که خسته مرگ گیو را / شکسته کند لشکر نیو را

بنزدیک گیو آمد آنگه سپر / که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از بهرها / که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ سپیت تیز چنگ اژدها / مر او را بود روز بختی رها

سرانجام بر دست گودرز هوش / بر آرد تو ای باب چندین بکوش
گر او راز ما نیامد فراز / حسب چی تو او را نشنی و آز
پر اندر رسیدند یاران گیو / پر از خشم و کین دلیران نیو

چو پیران چنان دید برگشت از وی / سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برآورد و رخساره زرد / بنزدیک لهاک و فرشید ورد
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و جنگاوران من

شمار از بهر چنین روزگار / همی پروراندیم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه / جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ز نیم کسی کز پی نام و ننگ / بپیش سپاه اندر آید بجنگ

چو آواز پیران بترکان رسید / دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک / نباشد تن خستگان ترس و باک
ببندیم دامن کمان در کمر / نشاید ازین کین گشادن کمر

سوی گیو لهاک و فرشید ورد / برفتند و جستند با او نبرد
پیامد بر گیو لهاک نیو / یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست گودرز با او زرین / کنون مار از آب افکند بر زمین

به نیزه زره بر درید از نهیب / نیامد درون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسپ اوی / تکاور ز درد اندر آمد بروی
پیاده شد از درد لهاک مرد / فراز آمد از دور فرشید ورد

بران نیز هم گیو تیغی چو باد / بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید / عمود گران از میان برکشید
بزد گرز چون تیز چنگ اژدها / که از دست او جست آمد رها

سبک دیگری زد بگرد دشش بر / که آتش ببارید بر ترکش بر
بجوشید خون از دهان و جگرش / تنش سست برگشت و شد خیره سرش
چو گیو اندرین بود لهاک زود / نشست از بر بادپایی چو دود

ابا گرز و با نیزه بر سان شیر / بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه باید ز جنگ دلاور سران / بر و بر ببارید گرز گران
بزین پلنگ اندرون بد سوار / ستوهی نیامدش از کارزار

ز بازارش گیو آنگهی تیز خواست / همی گشت هر سوی از چپ و راست
سریشان نهاد از دو رو بر نهیب / یکی را نماند سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی / برا از دلیران پرخاشجوی

نه از شهر توران سپاه آمدند / که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد / گران بشد نزد فرشید ورد
ز پولاد در دست رومی ستون / بزیر اندرون بارهٔ چون هیون

یکی ترک رومی نهاده به سر / سر لشکر توران زیر و زبر
گران چوبکش داد از باد دست / به زین بر نشاندش یکی بد ز راست
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود گفت پیوند او

یکی تیغ در دست پیران چو شیر / چپ و راست گردان در آمد دلیر
بزد بر سر ترک فرشید ورد / زمین را بدرید ترک از نبرد
همی کرد تا بارکش دست راست / ز تاب اندر آمد نبود آنچه خواست

پس پشت ماندند گرد ستهم / ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / پیامد دمان تا بجای نبرد

عمودی فرو هشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
همیشن پیامد بدو نیم گشت / دل گستهم و پر از بیم گشت
بپشت پیلان اندر آمد هجیر / ابر اندر میان ببارید تیر

خدنگش بزد بر زین و برگستوان / نزد ماند یکتا ز آب اندر آن
پیاده شد از اسب مرد سوار / سر بر سر آورده و خلعت خواه
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند بر سان دیو

مر او را ازانجا ز آوردگاه / کشیدند ازیشان رده روی سیاه
سپهدار پیران سالار کار / پیاده سبک تا به قلب سپاه
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه

همی کرد کین برانگیختند / همه خاک با خون بر آمیختند
را سپان و مردان همه رفته هوش / دهان باز مانده ز بانگ خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن زخم کان ماند کشته دمان
بر آن برنهادند هر دو سپاه / کر شب باز گردیم از زین بگاه
ز نیم شب تا بگه مردان مرد / که از ژرف دریا بر آید گرد

همه نامداران پر از خاش و جوی / یکایک سوی اندر آریم روی
ز پیکار پیاده راهی سپاه / ز نیزند خون سر سیری کلاه
بگردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز

دو سالار هر دو ز کین پر درد / همی روی برکاشتند از نبرد
یکی سوی کوه گنابد برفت / یکی سوی زیبد خرامید تفت
سماکه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه

ز جوشن و ران هر که فرسوده بود / ز خون دست و تیغ و پر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند مر بندها را گره
چو از بار آسودن تن آسوده گشت / چو روشن همی چند بنمود گشت

تند سرکردن سوی پهلوان / ز رفتند پیدا پیر و جوان
بگودرز پس گفت گیو ای پدر / چه آمد مرا زانکه گفتی بسر
چو بن حمله بردم تو توران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه

به پیران رسیدم تو ندم نجای / فرو ماند و تنها دو دشت پای
جهانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتی برم من از بار خویش
پس آن گفته شاه شرن بیاد / همی داشت وان راز بر من گشاد

که پیران بدست تو گردد تباه / ازان اختر هین بود کفتار شاه
بدو گفت گودرز کز راز نهان / بدست منست ای پسر بیگمان
ز نوکین منشا دپور گزین / نخواهم بزور جهان آفرین

وزان پس برای سپه نیکرای / سپه را همه گونه ترمزد دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت ازان پر ز درد / که رخسارها ازادگان دید زرد

بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / برآساید آن شب ز کردارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / بر از کینه و رزم ساز آمدند

بسالار بر خواند آفرین / کرای نامور پهلوان زمین
شبت خواب جون بود و جون خاستی / ز پیکار بر دل جه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / کای نامداران و فرخ گوان

ز پیداد و داد آنچه آید ز شاه / بدو نیک راهم دوات راه
جو با چرخ گردان برآورد کش / درود آنچه از از ز جو خود بکشت
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانند روز و شبان آفرین

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت کرد
فراوان شگفتی رسیدم / جهان زاند یدم بکر بر گذر
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر

جهان از بسختی چه باید داشت / جهان آفرینش همی درگذاشت
راز ادگان کرد پید آسم / زباد اده باز گشت ادهم
برآمد بران کار او چند سال / برانداخت یزدان بران بدسکال

جو بیداد او داد گر برگذاشت / همی داد گر را ز دیر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر / بیت اندرین پادشاهی بکر
همه بند اهرمنی برگشاد / بپا راست گیتی سراسر بداد

ز ضحاک بدگوهر بدکنش / که گر ذند شاهان همه سرزنش
با فراسیاب آمد این بدخوی / همه غارت و کشتن جادوی
که در ملک ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین دین

بیاورد شد درابن جام کار / بگشت و برآورد از ایران دمار
وزان پس کجا گیو ز ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نمایشش بر خاک و بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ

همی رفت کم بوده چون بهشتان / که باید ز کیخسرو افغانشان
یکایک بنزدیک خسرو رسید / زد و ر آفرین کرد کو را بدید
وزان پس با ایران نهادند روی / خرشد سران پرخاشجوی

سبک با سپاه اندر آمد براه / که مردو کند شان ره برتباه
بکرد آنچه بودش بد دست رس / جهاندار شان کمهدار دیس
پس آنگه بکین سیاوش سپاه / سوی گاه رود اندر آمد براه

ز ترکان بیاورد جوی کشتن / شبیخون با ایران بجنگ آشتن
که چندان پسر پیش من کشته شد / دل نامداران همه گشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / بیامد بروی اندر آورد روی

جو با ما بسنده نخواهد بدن / بدین داستانها نباید زدن
همی جان سازد بدان با سپاه / ز توران بیامد بدین رزمگاه
سرانرا همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بیاید شدن بی درنگ

اگر ما درین کار سستی کنیم / بدین رزم جون پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
گرایدونک باشید با من یکی / ازیشان فراوان و ما اندکی

ازان نامداران برآریم گرد / بدانگه کسی زند با ما نبرد
وراید ونگ پیران ازین کین خویش / نگر دد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سربسر / که من پیش بندم برین کین کمر

ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران و روئین و گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / ز گیتی بما جز فسانه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند / کدام کس افگند سوی ما کمند
زمانه بمرگ و بکشتن نکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که همزین نشان / ابا نیزه و تیغ و مردم کشان

بکینه ببندیم یکسر کمر / هرانکس که هستند از تخمه نامور
که دوت گرفتست ازیشان نشیب / کنون گرد باید بدین کین نهیب
بتوران جو ما را سواری نماند / که با هشتن گیو رزم آزمود

جو سرگشته شد تخت او شد نگون / بریده سر و تنش غلطان بخون
نباید شکوهید از ایشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ورایدونک پیران نخواهد نبرد / بیا تون لشکر بیارد جو گرد

همیدون ما بنوم مارا جو کوه / نباید شدن پیش او همگروه
که چندان دلیران همه خسته دل / بتیمار بر بسته پیوسته دل
برانم که ما را بود دستگاه / گزایشان برآریم گرد سیاه

بگفت این سخن پیر سر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
جو سالار شان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
برو بر بر خواندند آفرین / که ای پاک و نیک اختر و پاک دین

از آنگه که یزدان جهان آفرید / جو تو پهلوان بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برازنده تاج و کلاه

فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه جویند نیز
همه سرجه شاه از فر بخت / وطاس آن کنون از تو آید بتخت
همه سربسر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آگنده ایم

گرایدونک پیران ز توران سپاه / سران آورد پیش ما کینه خواه
زمانه مباز زور شیشان هزار / نگر تا که پیچد سر از کارزار
ورایدونک لشکر همه گرده کوه / بجنگ اندر آید بگرد از کوه

ز کینه همه پاکدل خسته ایم / کمر جنگ را بر میان بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر براینست پیمان ما
جو گودرز پاسخ بر ایشان شنید / شد اندر دلش روشنائی پدید

بران نامداران گرفت آفرین / کهای گرز داران شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
چه لشکرش بود در نام کرد / بفرمود خورشید پیکر برد

سوی راست جای فریبرز بود / بکیهان با رهان داد رزود
ببیشد و شوی فرمود کای نورمن / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / برو پشت لشکر تو باشی پناه

بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید به سالارگاه / نگهدار هشیار پس سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نگر تا نیابد کسی پای پیش

همه گستهم را کنند آفرین / شب و روز با شید برتر زمین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بدان رزمگاه
همه سربسر پیش او تاختند / همه خاک را برسر انداختند

که ما پیر سر پهلوان سپاه / نگر بت رسد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را نخواند / بسی پند و اندرز با وی براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه‌جوی / کمرها گشاده ندارند روی
جوانغازی از نیم برداختن / بود خواب را بر تو بر تاختن
جهان چون سرآری بسوی پشت / زناهگان بر تو آید بپشت
یکی دیدبان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن نباید ستوه
ورایدون که ما از بدین رزمگاه / همی گاه آید ز توران سپاه
که اندر ما ز توران زمین / بسی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که بیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
وگر زانک ما را بد روزگار / بر پیش آید از دشمن و کارزار
که ما را آورد گه برگشته‌اند / سرنیزه تا زابر برگشته‌اند
سپه را نگه تا نیاری بجنگ / سر روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید پیش سپاه / نشد داد گستر باوردگاه
چو گفتار گودرز ایرانیان شنید / سرسکش زشرکان پیچ بر
پذیرفت سر تا بسر پند او / همی جست ازان کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بپیمان رهی
ز هومان و شیران سخن ساختم / به پیران و گودرز پرداختم
پس از جنگ شیرین که اندک است / بتوران پر از درد بود و بدست
خروشان بدو بر پسر روی زرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوگوار و نژند / دژم گشته گردان ز چرخ بلند
چنین گفت کای کار دیده گوان / همه سوده رزم سر و جوان
چو پیران جهان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران از لشکر همه پیش خواند / ز دل آن سخن پیش ایشان براند
ببین ره که آمد شما را شکست / کشیدند یکسر سم از جنگ دست
شما را نزدیک افراسیاب / چه باید بزرگی و جاه و آب
بفرمود تا فرخ کاتبان / بگیتی پراکنده شد نا بیان
یکی را ز ما زمین اندر جهان / نه چندی کس از آشکار و نهان
بدانید یکسر کزین رزمگاه / اگر بازگردد و بستی سپاه
پس اندر ز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین است رفتن همه در فریب
برون کرد باید ز دل‌ها نهیب / گزیدن بر من گمان را نهیب
چنین داستان زد شه موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
برین از نگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
همان لشکرست این که از جنگ ما / بپیچد سر از آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
گرایدون که ایدر همان بجای آورد / سر از ناز لشکر بپای آورد
چنین کرد گودرز بر جای من / سران بر گزینم ازین انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی
وگرنی برآریم سرسان بدار / دو رویه بود گردش روزگار
وگر حمله آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / که روزی بزادیم و روزی بریم
توانید که باز با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
وگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
بکشند و از پیش برخاستند / به یکبارگی سر بیاراستند
میان بسته پیش ما چون رهی / بسر با برادر بکشتن دهی
چو ما سر بپیچیم با خود کسیم / چنین بنده بودن ز بهر چه ایم
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بیاز و کمان
همه شب همی ساختند آن سخن / که سالار بیدار افکند بن
بشبگیر آوای شیپور و نای / ز پرده برآمد ز هر دو سرای
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید در این رزمگاه
که از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشید بر چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شما جنگ کس را نباید نمود / بتوران شتابید برسان دود
یکی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستان شمار
گرایدون که ما را ز گردان سپهر / بدآید ببرد ز ما پاک مهر
گرفتند یکدیگر را کنار / بدرد جگر پس گرفتند زار
که از تخمه ویسگان پس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند
چه دانیم کردن ابا روزگار / کز اول همو باشد آموزگار
بکشتند و پس سوی برگشتند / غریویدن و بانگ برداشتند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد باوردگاه
چو گودرز کشوادگان زان بدید / سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / بریج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود / که از بوم توران برآری تو دود
وزان گیتی او جای نیکان گزید / بگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر بدین دشت با یکدگر / ز کینه چو پیلان جدا کرده سر
سپاه دو کشور چنین شد تباه / که آمد که بر داری این کینه‌گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت / بدین کینه بر کار ما سرد گشت
جوانکشت باید همی بیگناه / کنون من نهادم سخن بر دو راه
گرایدون که هست چنین کینه‌دار / ازان کوه پایه سپه اندر آر
تو با لشکر خویش پیروز خرام / مگر جو برآید ازین کینه کام
وگرنی من و تو درین دشت کین / بکردیم و جنگ آوران همچنین
زما هر کاو دست برورد بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه / بجویند کار تو ران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سر انشان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / اما نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار / وگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سربسر
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سودست ازداد سر برمتاب
که چون گوسپندش بریدند سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس بر آوردی از ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی سرو را بخیره بباد
وزان پس که زد تو در زمین / بباید گسست سر از بند زین
شتابیدی و جنگ را ساختی / بگرد از آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ

به پیران سرا گوش ناوردگاه   بگردیم یک بار گرد سپاه
کنون نامزد کن ز توران سپاه   که هستند گردان من کینه‌خواه
بیامد رزم آزموده سران   تیغ و سنان و گرز گران

کوشنده و با هم نبرد آورند   سر کینه‌گر را بگرد آورند
چنین گفت پیران که دارم سپاس   برون آرم از لشکری بی‌قیاس
بیارم بیاورد ایرانیان   چنان چون بباید ببندم میان

تو ار هیچ گفتی که جای آوری   از ین چند و مان ما گذری
سپهدار ترکان بیاراست کار   ز لشکر گزیدن آن زمان ده سوار
ابا برگ و ساز و سلاح تمام   همه شیر مرد و همه نیک‌نام

جهانگیر ایران سپه پهلوان   بخواندان زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه   برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده بدیشان بود   دو سالار ازین گونه جنگ‌ساز بود

ابا هر سواری ز توران سپاه   از ایران یکی شد با وردگاه
نهادند پس گیو را با گروی   که هم رزم بود و هم پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه   سراسر بر او بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست   سرش را ببرد از تن پاک پست
[illegible]
دگر با فریبرز کاوس تخت   چو کلباد ویسه بناورد رفت

جو رهام گودرز با بارمان   برفتند یک بار گرد بدگمان
گرازه شد و با سیامک بجنگ   چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

جو گرگین کار آزموده دلیر   ابا اندریمان برون شد چو شیر
ابا بیژن گیو رویین گرد   بجنگ آزموده شایسته برد
چو اخواست با زنگهٔ شاوران   دگر برته با کهرم از یاوران

دگر فروهل ابا زنگله   برون تاختند از میان گله
هجیر و سپهرم نبرد دو دیو   ازان رزمگه بر کشیدند غو
چو گودرز کشواد و پیران بهم   همه ساخته زور و کین و ستم

چو ن تشنه هر دو سپهبد بکین   چه از بهر پادشاهی از بهر دین
نکردند سستی کسی با دگر   که کس رزمگه داند از کینه‌ور
بدان تا کرا گرد امروز کار   که فیروز گردد از این کارزار

دو با لابد اندر میان سپاه   که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور   که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بپیماید امروز هامون و دشت   کرا تخت و بخت آورد برگشت

چنین گفت گودرز با سرکشان   که هر کو ز گردان دم مردکشان
بزیر آورد هر مرد خود را چو دود   درفشی به بالا برآرند زود
سپهدار پیران نشانی نهاد   ببالای دیگر همین کرد یاد

وزان پس بهامون نهادند سر   بخون ریختن سخت بسته کمر
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند   همی آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و گند آوران   چه با گرز و تیر و پرند آوران

اگر کوه پیش آمدی روز جنگ   نبودی بدان پت کردن درنگ
همه دستها شان فرو ماند بست   در زور یزدان بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند   که بسیار بیداد خون ریختند

فرو ماند اسپان جنگی بجای   تو گفتی که بردت ببستت پای
بر ایشان همه راستی شد نگون   که برگشت روز و بجوشید خون
جهان‌دار مرا داد جان آفرین   که گفتی گرفت آن گو از آن زمین

ز مردی که بودند با بخت خویش   برآویخته از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ   بدادند پاک از پی نام و ننگ
دمان آمدن تا با وردگاه   بر یکدگر تاخته کینه‌خواه

سپهدار پیران بدانست راز   که روز بد آمد جنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار   بگردان ز توران بد روزگار
بگرد باز بیژن بر و بوم را   بهانم بنگ اختر شوم را

چنین است کار سپهر بلند   از او شاد با بیم و زو مستمند
همی دید بر آن شمار سپهر   بدانست کز وی ببرید مهر
بجنگ دژمان و جای نژند   سپهر ستمکار آمد پدید

رسیدند گودرز و پیران بهم   سخن رفت بسیار بر پیش و کم
[illegible]
فراز آمد آن روزگار دژم   ز ایران و توران رسیدن ستم

از آن نامداران ایران سپاه   برون شد بنزد کاوس شاه
همی گشت و ترسش نیامد چو خواست   کشید آن برآورد و راز دست
نخستین فریبرز نیو دلیر   ز لشکر برون تاخت برسان شیر

بنزدیک کلباد ویسه دمان   بیامد بزه بر نهاده کمان
ببست از بر اسب کلباد را   کشید از برش بند پولاد را
برآورد و زد تیغ بر گردنش   بدو نیمه شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند   ز فتراک خویش آن کیانی کمند
[illegible]
ببالا برآمد به پیروز نام   خروشی برآورد و بگشاد کام

که سالار ما با دو پیروزگر   همه دشمنان شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دار نیو   برون رفت با پور گودرز گیو

به نیزه فراوان برآویختند   همه خاک با خون برآمیختند
همی زنم بایست مر گیو را   [illegible]
سنانهای نیزه بجنگ سوار   فرو ریخت از هول آن کارزار

کمانها گرفتند و تیر خدنگ   یک اندر دگر تاخته چون پلنگ
سوی تیغ بردن زمان دست خویش   دمان گیو نز اندر آمد به پیش
جهان زیغ پیش خسرو برد   ز ترکان یکی بابیه نو برد

چو گیو اندر آمد گروی از نهیب   کمان شد ز دستش بسوی نشیب
همیدون ز زین دست بگذاردش   گرفتش بر سخت و بفشاردش
یکی گرز گاو پیکر بجنگ   خروشان بکردار شرزه پلنگ

عمودی بزد بر سر ترک اوی   که خون اندر آمد ز تارک بروی
جدا از بر زین فرو رابش   دوانید و شد تا بر یار خویش
چو بر پشت زین مرد بی‌توش گشت   از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ   دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
[illegible]
ببالا برآمد درفشی بدست   بنیروی کوه را کرد پست

سر روزی شهریار زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه   بشد با گرازه با وردگاه

برفتند سر گرفته بدست   خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران   گرفتند از آن پس عمود گران

خروشان جنگی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
منکی فراز آمد آن کار سخت   زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
پیاده شدند و برآویختند   همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
جهان تنگ شد بر زمین کاستوانش / بزد نیزه و دردم برآمد روانش
سالمه گران ببستش بر اسب / نشست از بر زین چو آذرگشسب

گرفت آنگه اسب سیامک بدست / بیالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
بپیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمد و یافت تخت بلند

بخواند آفرین بر جهاندار خویش / بپیروزی آن شاه سالار خویش
خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران ایران چو شیر دمان
چهارم فروهل و زنگله / دو جنگی بکردار شیر دلیر

بایران نبرده ده تیر و کمان / ببند چون فروهل دگر در کمان
چو از دور ترک دژم روی دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

برآورد و دازان پران های خدنگ / کمان نبردی گرفته بچنگ
ابر زنگله تیرباران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی برانش برآمد چو باد / که بگذشت بر مهره و برآب شاد
بروی اندر آمد نگاور ز درد / جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / چنانا که چرخ روز بد را نزاد

فروهل فروجست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی زبرش
سرش را بفتراک زین بر ببست / بیامد گرفت اسب او را بدست
بیالا برآمد بسان پلنگ / نگون غرقه گشته بر او تیغ و جنگ

خروشان و غران بکردار شیر / پلنگی درآورده گوری بزیر
درفش همایون برآورد راست / شده شاد دل یافته هرچه خواست
فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین

بپنجم چو رهام گودرز بود / که بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش از سواران جنگ

کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی تیغ بردند و شمشیر دست
دو جنگی دو مرد دلیر و سوار / هشیوار و دم بی گه کارزار

بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاش گر
یکی تیر انداخت بر ران او / که اسب اندرآمد بفرمان او
جدا گشت ازو بارمان پیچ کرد / سوار اندرآمد ز باد نبرد

بپشت اندرش تیغ زد در کمر / سنان اندرآمد میان جگر
ز کین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
ز اسب اندرآمد بدستش چو سنگ / سر آویخته پا بپا زیر تنگ

نشست از بر زین و اسپش کشان / پیاده دمان تا بجای نشان
بیالا برآمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بکرد آفرین بر جهاندار شاه / بر آن تخت خسرو نکوخواه

ششم شیر بیژن گو و رویین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نبد مرغ را پیش ایشان درنگ

چپ و راست گشتند هر دو بهم / چو شیر ژیان یا دو پیل دژم
برویین عمود آنگهی پور گیو / همی گشت برگرد رویین نیو

بیاورد که بر برو دست یافت / زمین را بدید و اندر شتافت
زد انداز بر سرش رویین نگون / فرو ریخت از ترگ با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران و ویسه نکرد ایچ یاد

پس آنگه ز اسب اندرآمد نگون / همه بر پر آهن دهان پر ز خون
برفت از پی سود و مایه بباد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است کیهان پرآسیب و ریب / پس سرفرازی نهاده نشیب

ز اسب اندرآمد سبک پر شتاب / مر او را بکردار اهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر ز تن / نبایدهمی کشته گور و کفن
کمند اندر افکند و بر زین کشید / ندید کس که تیمار رویین کشید

بر اسپش بکردار نخچیر بست / گرفت آن زمان با کمرش بدست
عنان همیون نگاور بتافت / وز آنجایگه سوی بالا شتافت
بدست اندرش شیر پیکر درفش / بران غیبه زنگ خورده بنفش

همی گشت پیروزگر با دو شاه / همیشه سر پهلوان با کلاه
جهان پیش شاه جهان بنده باد / همیشه دل پهلوان باد شاد

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / که نامبردار و مرد دلیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / گوی نامور بود با جاه و آب

ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر سر دو برآویختند / همی زان آتش فرو ریختند

بچهر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهانجوی نوشهریار
یکی تیغ زد بر سر ترگ او / که آمد همان زمان مرگ او

از اسب اندر افتاد در دم نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را بیفت از بر زین بزیر
نشست اندر اسب و آن اسب اوی / گرفته عنان اندر آورد روی

برآمد بیالا و کرد آفرین / بران اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید / وز او گردش و بخت پیدا شدید
بهشتم ز گردان گو نام اوران / بشد ساخته زنگه شاوران

که هم رزمش از تخت اخواست بود / که از جنگ او شیر برکاست بود
گرفتند هر دو عمود گران / چو اخواست با زنگه شاوران

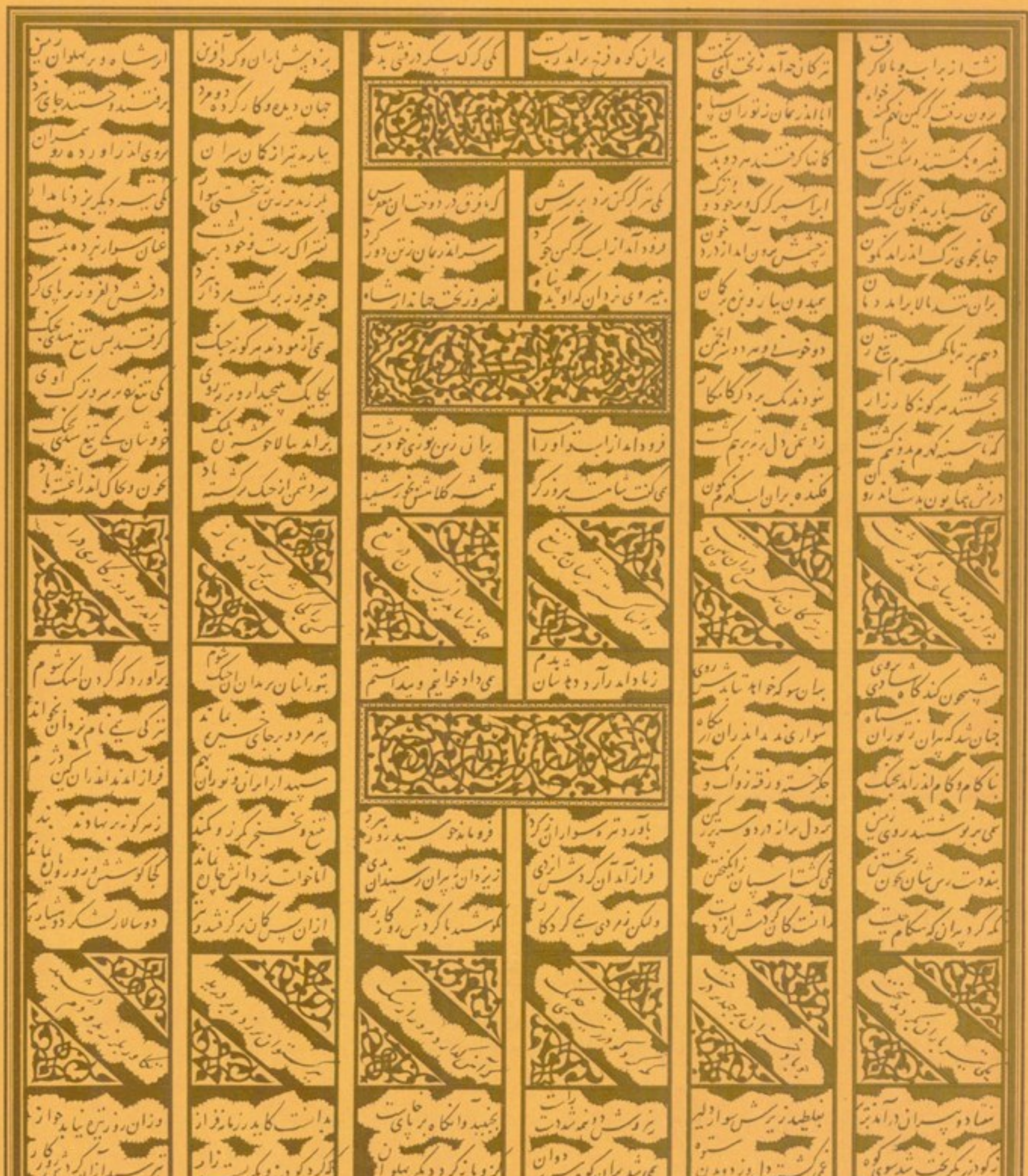
بگشتند ازاندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت بیکار جنگ
فرو ماند اسپان ایشان ز تک / که گفتی تنهشان بخسپید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / بکردار آهن بتفسید دشت
جهان تشنه گشتند گرجای جوش / تو گفتی که یک های نهاد هش
زبان برگشادند یک با دگر / که اکنون ز گرمی بدرد جگر

بیامد برآسود و دم برزدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن
برفتند و اسپان جنگی بجای / فراز آوریدند و بستند پای
بآسودگی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند

بکردار آتش خروش سوار / همی گشت در مرکز کارزار
بدانگه که زنگه برو دست یافت / سنان سوی او تاخت و اندر شتافت
یکی نعره زد بر کمرگاه اوی / گر اسپش نگون کرد و بر زد بروی

چو رعد خروشان کی دید کر / که گفتی همی بر دل شیر نر
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / زمان خاک تیره کشیدش بروی
مر او را بچالاک زد روی زمین / نگونسار افکند بر پشت زین



ببخشاید این دل همی بر تو بر / اگر سر بپیچی چو پیل جنگ
بدو گفت پیران که این خود مباد / به فرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود / ز نهار رفتن گمانی بود

که من در جهان مرگ را زاده ام / بدین کار کردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هر چند باشی بتخت جهان
سرانجام مرگست وزان چاره نیست / بمن بر بدین جای پیغاره نیست

همی گفت گودرز بر گرد کوه / بپوید شد و راه اندر ستوه
پیاده ببود و سپر بر گرفت / چو نخچیربانان که اندر گرفت
گرفته پی پیش وز روی بد / ببالا نهاده سر از جای بد

همی دید پیران ز ره دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر گوی دار دست / برآمد ببازوی سالار سپه



چو گودرز شد خسته از دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوپین به پیران رسید / بزد در برش بر زره بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغرید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون از جگر بر دهان / روانش ببرگشت ازان بیهمان
چو شیر ژیان اندر آمد ببر / بر او بر تن پولاد خسته جگر
بران کوه ساده زمانی طپید / سر از کین نیاورد کار او رسید

زمانه بر سراب داد جنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
اگر پهلوانست اگر بی هنر / بر او بر نسوزد فلک را جگر

چو گودرز شد بدان کوهسار / بدیدش بدان گونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر / دریده سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری وگر پیشکار / تو اندر گذاری و او پایدار
چو افتاد پیران جهان پهلوان / بیامد ببالین پیران دمان

فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار / نیایش همی کرد بر کردگار
رخش شاد خون گرای پسر / بنالید با داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید / چنین بدگنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش برسان جوی

ز بالا بلشکر نهادند سر / مگر کینه خواهان ز خاکش خبر
ابا لشکران بیشتر شد رکین / بر ایشان سرآورده آیین کین
چو با کینه جویان بند پهلوان / خروشی برآمد ز بیرون جوان

همی زار بگریست لشکر همه / ز گودرز و از پهلوانان رمه
که گودرز بر دست پیران بکرد / بر بیژن گو ن اندر آورد گرد
همه باغ و رود آن پهلوان / پر از بیم بودند گرد کیان

درفشی بدید اندر آن تیره گرد / گرازان و شادان از آن دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی کرد بر آسمان داد بوس
چو گودرز از گرد ره بازگشت / دل آن گزینان آزاد گشت

بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده دل شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که ای پهلوان / ازو باز کردید تیس روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود

سخنها بگفت آن زمان پهلوان / سپرده بد و گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بر نام و بود تا بر نشست / بیآوردن او میان را ببست

دو کتف او را ز تن بر نهید / بیاورد جان تا زمان با کمند
درفش و سلاحش چنان هم گرفت / بدید و بیانش سر هیچ د
بدین کو نه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رنام چون تند باد

کشید از بر زین بن رو سینش / نگون اندر آورد غرقه بد جوشنش
جهان هم بشستش بخم کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش جوا ز جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان

همه خواندند آفرین سر بسر / بر آن پهلوان زمین دربدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / پرستنده بخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی روزگار شکن

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم بگذشت ازین بیکران
مراد دل آمد که افراسیاب / سپه را کدار دبین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب / بماند سپاهم چشن در شتاب

ولیکن چنین دارم امید من / که آید جهاندار خورشید من
سیفور زدانی ز دگر رابغز / بپا رد سپاهی بنو کینه ور
شما کشتگان زار بر دشت کین / چنین هم مدارید بر پشت زین

کزین کشتگان زاغ تا ارزوان / سیاوش ازین خرمست از روان
کی هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه

کنون کشتگان را دگر همچنین / مداریم و تنهاشان بر زمین
اگر همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پیگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بدگمان شد اندر میان

همه یکسر خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان زان نشان / گروی زره را بپا دهش ان

چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند
برو بر بخواندند و آفرین / بگفتند لشکر نی آزار چین
برهش سپهبد گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر

زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاهی نیازار گفتا ببین
جهان چون سپردی سر دی بهم / درین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه بانگ و فغان

که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد ز هر سو جلب
خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید هم دشت گویی ز جای
جوا ز دشت برخاست ز باد گرد / تو گفتی برآمد ز هر سو نبرد

همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درفشان بکردار دریای نیل
جهان شد بسان پر بنفش / ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی بالای سرو سهی / بدید آمد از دور با فرهی

بگردش سواران و جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر سواری درفشی بپای / چه سرخ و چه زرد و چه پیکرهای
اگر همچنین تیز رانی کند / بیک روز دیگر به پیکار سند

ز گودرز کامد همان دیدبان / بدید آن شگفتی و آمد دمان
[illegible]
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برش سپهبد همه یاد کرد

چنین گفت کز چشم من تیره بخت / ورا از دیو دیدار من چرخ بخت
ز ترکان برآورد گردان هلاک / همه رنجها سر بسر گشت خاک

سپاه اندر آمد ز بالا چو نفت / خروشان و هر یک درفشی بدست
دلیران کشته بر دشت کین / بزاری کشان کشته بر پشت زین
درفش سپهدار پیران نگون / همی تیم و تنش غرقه بخون

همان ده دلاور گزیده رفت / ابا گرد پیران تا در دنفت
همی هم از دور سرشان نگون / فکنده بر اسپان و تن غرق خون
نمانده از ایشان یکی را بجای / بگرگشته وافکنده در زیر پای

دلیران ایران گرازان بهم / رسیدند ایدنک بر گستهم
وزان روی زنگه یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاژورد
میان سه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش

درفش شهنشاه با بوق و کوس / بدیدار و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیدگه بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته بدیدار جوش / سپهبد برادر جهاندار جوش

ابا ده سوار از گزین سران / بزرگان دلیران و جنگ آوران
سران دمع برزار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار توران سوار دلیر

چه بایست این داد و دان راستی / چو زین گیتی همی خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / بدرد تو گیتی برآمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو / که جوید کنون راه و آیین تو

ابرشهر ترکان و افراسیاب / بداد او دو گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن ره و تیغ و دست
دریغا سپهدار پیران ما / که ویران شد از کشتنش جان ما

دریغ آن سپهدار آزمای / کزین رزم ناگه درآمد زجای
دریغ آن جهانی سر و تیغ تو / دگر کس بدید این سپس گنج تو
دریغا چه گویم با فراسیاب / که پیران برین رزم در شد بخواب

دریغ آن همه مهتر و برکله / کله گشت از کشتن تو بله
خوزاری بکردند و بگریستند / بدان شوربختی همی زیستند
جواند ز سران نهادند / ز فشند بر چیره گفتار خویش

پس آنگاه گفتند باید که / که این رزم ما آمد اکنون بسر
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس نیابید پس از سپاه

که گر من نباشم برین دشت کین / سود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
که بر کینه گه چون مارا کشند / که سرهای ما را به ایران کشند

ز گودرز خواهش سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید / مگر زنده دشمن جان برید
بلشکر که خویش رفتند باز / همه دیده پرخون و دل پر گداز

بدان لشکر سراسر همه / که شد بی شبان آن گرازان رمه
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
برفتند بسیار ازیاد و مرد / بنزدیک لهاک و فرشیدورد

که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / که شد پهلوان پشت توران سپاه
گر از دل و پای نبستیم کمر / ز آهن کله برنهادن بسر
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / گر از خواست یزدان گراید گرد

جهاندار کو پیران سپهدار کرد / که جز نام نیکو ز گیهان نبرد
[illegible]
چنین راند بر سر و روزگار / گر برگذشته شود زار و خوار

بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / بپا زخون سرو دریغ و تنش

کنون بودنی بود و سر آن گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / بهر سپه دلش اکنده بود
سه راز دشمن نگهدار بود / بهر بار ازیرش خوار بود

بدان گیتی افتاد ننگ و بدش / همانا که کارکرد ایزدش
پس از زیستن نیز تیمار خورد / زگودرز با جان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / بجویی تو کین زان سپس از سپاه

که درشان دهی تا بتوران شوند / بکین رانی از برایشان کمند
نه جان بگرداند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سرکارتان شاه باید گزیر / همه گوش دارید برنا و پیر

اگرتان بزنهار باید شدن / برین تان همی رای باید زدن
وگر بازگشتن بخرگاه خویش / سپردن بیک دهند راه خویش
وگر جنگ را گرد گرد جهان / یکایک بخون آب داده سنان

گراید ون کتان دل گراید بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
که سران ز تنها سپه خواستست / سپهبد که لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کین ازیشان بباید کشید

زمه گونه رانیم یکسر سخن / چه از خواست یزدان چه باشد بن
ور ایدون کتان رای شهرست و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهست رای / بباید پیچید و رفتن ز جای

دل هرکسی بر بدین پادشاست / اگرتان همه سوی ایران هواست
ز ما آمدن تا ندارید چشم / که هرگز نشوییم دلها ز خشم
ازین تخمه و پیکان کس نبود / که بندی مکر بر پایش بود

گر او را ز یزدان درفشی بیافت / ز پیوند او هرکسی سود یافت
بماند ز سالار پیران رویم / ز راه بیابان بتوران شویم
گراید و تنگ بر ما بگیرند راه / بکوشیم ایستاده در رزمگاه

چو ترکان شنیدند زین در سخن / نگه تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار با ده هزار آمد / که گشتند کشته بر آن کوهسار
وزان روی کیخسرو آمد پدید / که یارد برین رزمگه آرمید

نه اسب و سلاح و نه پای و پر / نه گنج و نه سالار و نی نامور
ز نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن گرد شاید ستیز
اگر بازگردیم گودرز و شاه / پس برانند پیل و سپاه

رهایی نیابیم یک تن بجان / نه جو گاه پیدا و نی خان و مان
ز زنهار ما کنون عار نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس چو دانند ترکان چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

جوانمرد و این شاه ایران بود / که بر لشکرش مهربانی بود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پر مایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که نی جای تنگست و روز نبرد

همی راست گویند لشکر همه / نه گردد ازین بی شبانی رمه
بدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفتند دست اندرون / ز از درد دل دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
[illegible]
نگهبان ره نامداران بدند / بره بر ز ایرانیان سواران بدند

برانگیختند اسب ترکان ز جای / طلایه فرستند بر جای جای
کجا سگالید شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت با رود راست

از ایرانیان کشته شد شست مرد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان چو آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر

سرایرده دیده بان کرد غو / که ای سرفرازان و گردان نو
از آن لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون را برآمیختند

کمی چند گشتند از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز کشتان دو مرد / بجز گه لهاک و فرشیدورد
برفتند با کردن آویختن / شکسته نشد شان دل از تاختن

ازین لشکر آید همانا گزند / گرایشان ز ایران بتوران رسند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / شود سرکشش را برد با کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد / برآرد ز سر دود شمشیر گرد

همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده زآهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سرافراز گاه / چو رفتی تا آورد توران سپاه

بپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش نیز بودم بپای
[illegible]
دلیران همه نام جستند و ننگ / مراهم نماند بهنگام جنگ

کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بکاکث اندر آورم
سر هر دو تن را بیارم برت / بخورشید تابان برآرم سرت

سرش فدای سپهدار شاه / که نی او مبادا نگین و کلاه
بخندید گودرز و روشاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو بزور / که شیری و نخچیر تو نره گور

برو کاو خنیده یار تو باد / چو لهاک سپهبد نگار تو باد
چو ما را در شادمانی گشاد / بپیروزی اندر ز کین برنشست باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدرود کرد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد او پرشتاب / یکی رفت برسان کشتی بر آب

بیاری بی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت رغوی آمدند
خبر شد به بیشان که پیران گذشت / نبرد دلیران بدان گونه گشت
همی بازگشتند لشکر ز راه / خود و شان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بآورد لهاک تفت
که ای جان بیژن که اوی / چو تنگ اندر آید بدشت رغوی
بیابند لهاک و فرشیدورد / شود گستهم زیر خاک نبرد

نشست از بر شبدیز راه جوی بنزدیک گودرز بنهاد روی
مر او را بخیره بکشتن دهی بهانه بچرخ روان بر نهی
نباید که آید برو بر شکن که گستهم شهات و ایشان دو تن
براندیشه شد اندران تنگنا جهان بود کجا بر دو پشتیبان
ندادند پاسخ کس از انجمن ز غمخواره بگریست آسوده تن
مرا رفت باید که از کار او جگر پر ز درد است و پر آب روی
بر ایشان بود گستهم چیره بخت وزیشان ستاند سر و تاج و تخت
بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند و هشیار و روشن روان
چه سود از درستی سواری برش نیاید مگر کشته بر خون برش
ور ایدونک گویی مرو نامیدم ببرم بدین اکنون خنجرم
بنالید بسیری از کارزار کمر بند و پیچ سر برمخار
چو بشنید بیژن فرو برد سر زمین را ببوسید و آمد بدر
بکوراکی شد که بیژن چه کرد کمر بست بر جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو برجست زود نشست ابر تازی اسپی چو دود
که بودم ز تو شادمان یکزمان کجا رفت خواهی همی بیگمان
بدین ده شبانروز بر پشت زین کشیده همی خواهی تیغ کین
به پیش زمانه چه بازی سر بر آهن شدستی بدین حجت
ز بهر دل من ازین باز گرد نشاید که داری دلم را بدرد
بدان ای پسر کین سخن داد بگم جنگ لاون ترا یاد
نوشته بگردد به پرهنر نباید کشید این سخن را دراز
بدو گفت کوار بگردی تو باز جهان خوشتر کن نشیب و فراز
سر کرد از پی همی خورده دو تور بیاید بپویان بدین راه دور
چو بشنید گیو این سخن باز گشت برو آفرین کرد و اندر گذشت
جهان هر دو لهاک و فرشیدورد گذشتند پویان بکردار گرد
به پیش درون مرغ نخچیر دشت درختان بر و سبزه و آب زیست
بکشتند بر گرد آن مرغزار فکندند بسیار مایه شکار
چو شد روز کار دلیران درم بجا چرخ گردد بر ایشان ستم
رسیدند ز ان جایگه گستهم که بودند سران توران بهم
بیک اسب لهاک هم زین نشان خروشید مانند پیشینیان
بدو گفت بر خرابن خواب خوش بمردی سرنخت بد زانکه کش
چه مانه بپوید و چند شتافت کس از روز بد هم رهایی نیافت

چو چشمش بروی پسر بر فتاد خروشید و چندی سخن کرد یاد
دو تن نامداران توران سپاه برفتند از آن جای دلاور براه
همه کامها باز گردد بدرد که کم گردد از لشکر آن آزاد مرد
بگردان چنین گفت سالار شاه که هر کس که جوید همی نام و گاه
بگودرز پس گفت بیژن که کس جز از من نباشدش فریادرس
بدو گفت گودرز کای نیک مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
بیابان تا کنون از پی گستهم سواری فرستم چو شیر دژم
کنون یار باید که زند دست مرد نه آنکه که از وی بیازند گرد
چه باید بکار اندرون سرفراز چو شد درد بر جان من بر دراز
که من زنده کانی پس از مرگ اوی نخواهم که باشد بهانه مجوی
بسوزد همانا دلت بر پسر که سر دم مرا و بسوزی جگر

رفتن بیژن بنزد گستهم

پیاده بره چو او را بدید فتندی عنانش بیکسو کشید
به هر کار درد دل من مجوی به پیران سر از من جوانی مگوی
بسوی بخشان و خود اندرون نخواهی همی سرکشتن ز خون
کسی کو نجوید سرانجام خویش ز گیتی نیابد بسی نام خویش
بدو گفت بیژن که ای پرخرد جهان بر تو مردم کانی برد
که با من چه کرد اندران گستهم غم و شادمانیم با او بهم
ز پیکار پس بر مگردان کی من فدا کرده دارم بدین کار تن
تو ای من بگو سنی روز نبرد منم یار با تو بهر کار کرد
بجان و سر شاه روشن روان بجان نیا نامور پهلوان
که فیروز رفتی و شاد آمدی کشاده دل و بسته دست از بدی
پیک ساعت آن جنت و رنگ راه برفتند ایمن ز ایران سپاه
نخچیر کردن فرود آمدند از آن تشنگی سوی رود آمدند
ز پیکان تیر آتش افروختند تر و خشک هیزم همی سوختند
ز وخت لهاک و فرشیدورد بسر بر همی پاسبانیش کرد

که دانا ز داستان بزرگ که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
چنان زود بشتاب کامد سپاه بایران و بر ما گرفتند راه

که چون آمد ای پهلوان از خرد که هر نامداری که فرمان برد
ز هومان و پیران دلاور نرم نگوهر بزرگان آن کشور
چو بشنید گودرز گفتار او کشیدن بدان کار تیمار او
پس گستهم رفت باید همان مر او را مدد یار باید کنون
که آید ز گردان بدین کارزار بسی ننماید کس از جان خویش
ز منی که بایم فیروز گرد بدین کار شتاب شد ای پسر
که با وی بود یار وقت نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد
چو شد گستهم کشته در کارزار بر آید برو روز و برگشت کار
بجز مادر تا من تیمار او ببندم کمر تنگ بر کار او
بدو گفت گودرز تا ساخت پیش اگر نیستت مهر بر جان خویش
بر آری همی از سر خویش خاک بدین جنگ جستن مرا زان چه باک
کمر بست و بر خاست ز جنگ را بزین اندر آورد شبرنگ را
پس گستهم تازنان شد براه بجنگ سواران توران سپاه
بدو گفت چندین ز دم داستان نخواهی همی بود همداستان
جز از تو نبینیم فرزند نیست روانم بدرد تو خرسند نیست
چو یکی دمش بخت پیروز داد نباید نشستن بآرام شاد
تو چندین بگرد زمانه مپوی که او خود بسوی نهادست روی
که کاری که نشنید باری باد همی بر خیره همی سر بداد
کسا دون بجا کردنش ایزدی فراز آید و روزگار بدی
نخواهم بدین کار زنهار کرد که گوپیت مرا باز کردار نزد
بدو گفت بیژن کاین خوب باد که از نامداران خسرو نژاد
بگمن سیاوش گزین از نکاه تو برگردی و من بپویم براه
همی تاخت بیژن پی گستهم که تا بیند از ترکان برو بر ستم
یکی بیشه دیدند و آب روان بدو اندرون سایه گاه گوان
چو از اسب اندر آمد بیاسیدن باندوه و شادی ببندند دهان
بر آتش فکندند چندی کباب بخوردند و کردند سر سوی خواب
برآمد چو شب تیره شد آفتاب دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
نوند اسب او بوی اسپان شنید خروشی برآورد و دم در کشید
دوان سوی لهاک و فرشیدورد ز خواب خوش آمد بیدار کرد
نباید که گرگ از پیش در کشد که او را همان بخت بد خود کشد
ز بیشه ببالا نهادند روی دو گرد دلاور دو پرخاش جوی

نشستند بر اسب هر دو سوار   کشیدند تازان ازان مرغزار
بیامد چو نهادند دو ناهدار   دو دیده که تا چون بسیجید کار
بدیدند از دور پس رستم   بدیدند او را سواران بهم
دلیران چو سرها برافراختند   مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یک با دگر گفت و گوی   که یک تن سوی ما نهادست روی
جز از رستم نیست کامد بجنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ
گرازان بتاختند پیش اوی   نگه کاندر آرد مگر پیش روی
نیامد رهایی ز ما رستم   مگر بخت بد کرد خواهد ستم
وزانجا بهامون نهادند روی   بر آمد ز هامان رستم کینه‌جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره بر کشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ   جوانمرد و رزم اندر آمد بجنگ
یکی نیزه زد بر سرش رستم   که مغزش بر آمیخت با خون بهم
کمان گشت و هم در زمان جان بداد   سنان را همی کرد و یک را نژاد
چو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
سر شیر روانش بسیری رسید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی رستم   همی از دو دیده بیارید نم
درانداخت آن و درانداخت این   بیفتاد سرکش یکی بر زمین
بشدند آن زمان خسته مرد و سوار   بشمشیر جستند پس کارزار
یکایک بدو رستم دست یافت   ز کینه چنان خسته اندر شتافت
بر دیگرش برزد یکی تیغ تیز   برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی   سر آمد همه رزم ترکان بروی
چنین است کردار گردان سپهر   که پرورده خویش بی مهر
سرش چون بجوی نیایی نخست   تو گر پای گیری سرش بیش تست
بزین بر چنان خسته بد رستم   که گفتی که گشت خواهم دژم
بیامد فرود از زین اندرون   همی راند از بس همی ریخت خون
وزانجا سوی چشمه ساری رسید   همه آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و آب را در درخت   ببست و بیاسود اندر درخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین   پرستش نو گیتی یکایک زمین
بغلتید و غلتید در گرم خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای داور کردگار   برانگیز ازان لشکر شهریار
بدلسوزی کی بیژن گیو را   وگر نی دلاور یکی نیو را
که تا مرده ماند ازین جایگاه   بر دم مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران گروه   برد نزد سالار دانش پژوه
بدان تا بداند که من جنگ نام   نمردم ز گیتی ببین است کام
همه شب بنالید تا روز پاک   سراز درد و خون غلطان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا   بیامد بدان جایگه پیش تا
همی گشت بر گرد ان مرغزار   که یابد نشانی ز گم بوده یار
بیامد ازو دور آب سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند
جهان و چراغان چون ملکان بکام   کمون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و بر نگون   رکاب و کمند و خبار ز خون
چو بیژن چنان دید از رفت هوش   برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک یار   کجا بی فکنده برین مرغزار
گر پشتم شکستی و خستی دلم   کنون جان شیرین ز تن بگسلم
رسید اندر آن جایگه پیش تا   که رستم بود خسته شنا
سرانجام بیژن چو آنجا رسید   فتاده لب آب رستم بدید
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک   فتاده همه تن بشمشیر چاک
ز دو دست شیرین زبس تنگ زود   گرفتش باغوش از تنگ زود
برون کرد در روی قبا از برش   برهنه شد از ترگ روی سرش
تنش را نگه کرد از ان خستگی   تنی دید خسته ز نابستگی
زبس خون ده دیدن تنش رود بود   روان پر ز تیمار و دل پر درد
بران خستگیهاش بنهاد روی   همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت ای تنگدل یار من   تو رفتی و بد گشت بیکار من
پژوهش مر امشن بابیت کرد   رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بودی آگاه بیژن بکار   چو با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد   برآورد سر هرچه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و رستم   بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه   مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا در تو بد بتر از مرگ من   نبد بر سر خسته بر ترگ من
همی چاره کن تا ازین جایگاه   توانی رسانیدنم پیش شاه
مرا دشمن این است از روزگار   که پیچم بسی که چنین شهریار
وزان پس چو مرگ آمد پاک بخت   نهانی خود جنبه از خاک تخت
نه مردست هرکس که با کام خویش   ببرد به پایان سرانجام خویش
دگر آن دو بدخواه با ترس و باک   که بردست من کرد یزدان هلاک
نگه کردشان زین بر تو ای بشید   وگرنی سرانشان نشاید برید
سلاح و سر نامبردارشان   بترنا داند بیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد   که من سر بخیره بدادم بباد
ببودم بهر جای با بخت جنگ   که تا مام جستن نه دم درنگ
به بیژن نمودش که کان دو تور   کجا اندر کشته فکنده ز دور
بگفت این و دستی گرفتش روان   همی بود بیژن بسر بر نوان
ازانجایگه آب او بی درنگ   بیاورد و بگشاد از و بند و تنگ
نهد زین بر زیر ان خسته مرد   بیکند و تا بید چندی به درد
همه دانش قطره را کرد چاک   بران خستگیهاش بربست پاک
وزانجایگه سوی بالا دوان   بیامد ز غم نیمه کرده روان
سواران ترکان را کنده دید   کراند ز راه پایان بدید
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب   دل از مردن رستم پر نهیب
ازان هم دیدم سواران تور   دلاور دو تن دید گشته نفور
دشت اندرون خفتان شیر مرد   سواران ترکان بدو بازخورد
ز فتراک بگشاد پس کمند   ز ترکان یکی را بگردن فکند
ازاب اندر آورد ز نهار داد   بدان کار با خویشتن بار داد
وزانجا بیامد بکمر دار کرد   دوان سوی لهاک و فرشید ورد
بدید آن سران سپه را نگون   فکنده بروی خاک غرقه بخون
سرشان را سپاهان جنگی بپای   چراگاه سازند ه پیش سرای
چو بیژن خیان دید کرد آفرین   ابر رستم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه   ز زین برکشید آن سران را ز راه
ببستندشان دست و پای و میان   کشید بدرپشت زین کیان
وزانجا سوی رستم بازنان   بیامد بیابان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب و او را چو باد   بی آزار نرم اندر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست   بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی راند نرم   برو بر همی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار   تواند رسانید از آن کارزار

چو از روز ده ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت ناوردگاه
در بر شدندش جاده بران / همه نامداران و جنگ آوران

سر دخواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان

[illegible]

تن زنده پیلی بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بدانسان همی بود بر پیل شاه / بدان تا بدیدند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین

بیامد پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
جهان ده مبارز که آوردگاه / برآورده بودند گرد سپاه
سر گشتگان را فکنده نگون / سلاح و تن و جامه‌ها پر ز خون

پس لشکر اندر همی راندند / بران شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش‌کنان پهلوان سپاه / پیاده بغلطید در پیش شاه

که گشتگان را بخست و نمود / بگفتش که هم رزم برگشن بود
گروی زره را پیاده ردیگو / دوان با سپهدار ترک نو
چو خسرو گروی زره را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید

از آن بار اندر آمد بشهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
زیزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفته کیانی کلاه

ز دادار بر پهلوان آفرین / همی خواند و بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان همچو نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی ازان ناد وش آتش دهان

همه جان و شما فدا کرده اید / دم اژدهای توران برآورده اید
کنون گنج شاهی برابا شماست / ندارم دریغ از شما چشم راست
وزان پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید

ز نور بخت آب از دو دیده برد / که کردار نیکش بباید کرد
به پیران دل شاه ازانسان بسوخت / که گفتی کی آتش برفروخت
یکی داستان نو پس از مرگ اوی / که از خون دیو پالوده روی

که بخت بد تا اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زورها / چنین آمد این ترک اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی بکار زمن

ز خون سیاوش پر از درد بود / بدان کار کس رو نیاز رد بود
جهانش همان بود و بد چشم گشت / وزو شهر ایران پر از بیم گشت
مرو را بر دام من دل ز جای / دگرگونه شس اندر آورد رای

فراوان همی خیره دادش پند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیاب شه برگشت سر / کنون بهر بارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم / همه تخت و دیهیمش آراستیم

از اندیشه‌ها سخن برگذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل بر خاکشت بر جای مهر / بدین سر دگرگونه بنمود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه / که چندان ز ایرانیان شد تباه

کنون بند گودرز و فرمان من / بپیوند و گفتار کردار من
بیندکرد مهر دل پاک را / به زهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسی جید و آمد دمان / که روز من گودرز بودش زمان

پسر با برادر کلاه و کمر / سلاح و سپاه و بر و بوم و بر
بداد از پی کین افراسیاب / زمانه برو کرد چندین شتاب
بفرمود پس مشک و کافور ناب / بتر اندر آمیختن با گلاب

ثمن را پیالود آزان سر / بکافور و مشکش ها پاک کند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید آن شاه آزاده خوی
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر / برآورده سر تا بگردان سپهر

نهاده در دخمهای سران / جهان جون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان تنه بر سر کلاه
چنین است کردار این پر فریب / چه مایه فرازست و چندی نشیب

خردمند را دل ز کردار او / بماند همی خیره در کار او
وزان پس گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دیوان بسر بر زده رسته موی

همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاو دش گزنده بود / پاداشش این درد و کین از نمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این بزرگبه چه داشت

ولیکن نیروی گیتی جدای / جهاندار و نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب / نخواهم بدین کار کردم شتاب
گروی زره را که تا کمر / بفرمود تا برکشیدند زه

چو بندش سر از سر جدا شد ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمودش اکه فکندن دراب / بگفتا چنین باید افراسیاب
چنین است کردار این گوژپشت / پس ورد و پرورده را باز کشت

بید شاه چندان بدان رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
ده پادشاهی کرا درخور است / کسی کز در خلعت و افسر است
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان

باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه

ازیشان که بودند نامی بجای / که پیرانشان بود زیر سپای
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگرچه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما کرده‌ایم / بیان شک بسته زهر چه ایم
ندیمان بکار سیاوش گناه / بر دامن شاه را دل زراه

یکی داستانست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روزها این خسته‌ایم / ز درد دل از دیده رنج بسته‌ایم
بتوران همان دودمان پر ز غم / زن و کودک خرد را ماتمست

نه بر آرزو کس خوا آمدیم / نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین کار ما را بد آمد بسر / پدر بی پسر شد پدر بی پسر
جهان کرد سیمان بی زینهار / ببندیم پشت کمر بندوار

نه خود کام ننگ آمدیم / گر با لشکر تو بجنگ آمدیم
درین لشکر اندر بسی مهتر است / کجا بندکی شاه را درخور است
گنه کار ماییم و او پادشاست / ازو هرچه آید ما بر رواست

سران سربسر مش آوریم / نه با کین و با گفت و گوی آوریم
گر از ما بدش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ورا باید از ننگ بخشایش آرد رواست / همان کرد باید که او رامواست

چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشیدشان شاه آزادمرد
بفرمود تا شاه اوی آمدند / سر از بیم و زو چاره جوی آمدند
همه سر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین

شهنشه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور چاره جوی
جهان لشکرستان که سر تو کین / همی خاک جستند ازان راه کین
که زین بر کرانه چو بر کنند / سرشک کمان اندران افکنند

گذرها همه جاده ویران کنند / سر سرکشان کام شیران کنند
چنین کرد شان این نهاد این دادگر / ز رای و ز دانش باو نه
بدو دست یازم که او یار بس / بگیتی نخواهم جز او یار کس

بدین داستان بد یکی نیک رای / که از کین زمین اندر آورد پای
کزین بار رخشنده تخت منست / کنون کار پیدا ز بخت منست
بدین کس اگر تخت و تاج آوریم / وگر رزم با بوت ساج آوریم

وگرنی بچنگ پلنگ اندرم / خور کرکسانست تن و سرم
کنون بر شما گشت کردار شاه / شناسد هر آنکس که دارد خرد
همه تن کنون شما شسته جنگ / نگیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسر در پناه منید / وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد روا / برین کار باید فزونی نکاست
هر آنکس که خواهد که زی شاه خوش / گزارد کمر بسته بر راه پیش

ز رخشی و یکی و از رنج آر / بنیروی یزدان شدم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
به فیروزی شاه خسرو شدند / سگان ز جنگی چو آهو شدند

بفرمود شاه جهان سلاح / بیازید پیشش ز تیغ و رماح
ز بر گستوان و ز رومی کلاه / یکی توده کردند با چرخ ماه
بکردار آتش سرخ و زرد و بنفش / ز دندان سرافراز گردان درفش

بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از گرانی کران
به شاه راه گرد و نبرد ایم / به دل بهر روی اکنون ایم
چو این کرده بودند پیدا ز شاه / ببخشید یکسر بایران سپاه

وزان پس بشاهان پراکنده کرد / همه بوم ایران بر دم اکنده کرد
وزان پس خروش آمد از درگاه / که گرد سواران برآمد ز راه

سراپرده برگشته بزتر زار / همی شهر از دور با دو سوار
همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه

که تا گیتی این مرد ایرانی زمین / که یار دگر گشتی این دشت کین
هم اندر زمان شیرن آمد دمان / برهنه سر و فکنده کمان
بر اسپان چو ضحاک و جمشید ورد / فگنده نگونسار رخ چون زرد

پر آب دگر بر پر از درد و غم / بانوش ترک اندرون گشته هم
چو شیرن نزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
بپوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاه خسرو و بد بیداد

بپرسید و گفتش که ای شیر مرد / کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
دگر گفتم شیرن سخن یاد کرد / ز ضحاک و از کرد و جمشید ورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز جنگ سواران همه پیش و کم

بگفتش که گشتم گشت این دو مرد / که رفتم بر دخت از بیم بود
کنون آرزو گستهم را حکمت / که این کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شاه اندر ستش هوا / وگر مرگ از آن پس کیاره دورا

جهان تنگ دل گشت از و شهریار / که از دیو ترکان نشان آید یار
بفرمود پس شاه آزرم جوی / که بردند گستهم را پیش اوی
جهان بد زین خستگی گستهم / که گفتی بی برنیایدش دم

دلش بوی مهر شهنشاه یافت / بپیچید و دیو سوی او تاخت
بیاوردش از دیدگان آب مهر / سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان بر و زار گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

ز رنج آمد او را سپهبد بکه / که سندان کین بد برش زیر زرگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهتر بدنشان زاد امید
رسیده به میراث نزدیک شاه / بیاراستش رادستی سال و ماه

که چون کس نزد دی ستم نامفتی / ازان مهتر آن درد کم آیافی
چو مهر دلش گستهم را بخواست / که شادان کراما یار دست
ابر ماهوی گستهم بر بست / بنالید بر خستگیهاش دست

پر سکان که از هند و از روم و چین / جدا از شهر بغداد و کمران زمین
همی شان بگردد جهان بگاشت / ز مهر خسرو ز ناشان نداشت
بیاین گستهمان برنشاند / ز هر گونه افسون برو بر بخواند

از آنجا پاد کای نما ز / بسی با جهان آفرین کرد راز
دو هفته برآمد بران چند مرد / چو ت و برخاست آنازه درد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در روی نگاه

با ایرانیان گفت کر گزد کار / بود بر کسی شاد و بهروز و کار
ولیکن نگفتست اکنون کار زن / بدین راستی اندر کار زن
بفیروزی اندر زغم گستهم / نکرد این دل شاد مانه اندر دژم

همه مهر پرور دکا رست و بس / ز دانش پژوهیست و بر مهر کس
نخواند آن زمان پیشتر گنورا / دو داد دست کو نیور را
که تو نیک بختی بیزدان سپاس / از و داد تا زنده باشی سپاس

که او است جاوید فریاد رس / بسختی بگیرد جز او دست کس
اگر زنده کرد تن مرده / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که تیمار دار / تو پیش آن بدیم بدین روزگار

که او بیچ بر مهر نکر نیدی / ستایش ز هر گونه کی بیندی
بود او بر شاه یک هفته نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / ز دو بزرگان و آزادگان

که زی در که آیند از باستان جنگ / که داریم ابی نگ ... شاه نگ
چو از جنگ بیرون شد بی نیاز / یکی رزم کنجیده و کنون بساز
پس کی اندر نجمای نغز / بیار رای اکنون یاکنیم نغز

که چون خوات کینه از اولیا / برنج فراوان شده زود یاب
بنام شهنشاه پیروزگر / ابوالقاسم آن شاه با داد و فر

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که تا زنده بود تاج و تخت و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و تخت و رنج

که گنجش ز بخشش بنالد همی / بزرگی ز بخشش بنالد همی
ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر پر کلاه وی است
بگیتی بگاه اندرون زر نماند / که منشور او چهان او بر بخواند

ز دشمن ستاند زبان بدو / خداوند پیروز و کی یار او
ببزم اندرون گنج پرا کند / چو رزم آیدش سر کنج اکند
چو او ملک گیرد بشمشیر تیز / برانگیزد از گنجها رستخیز

ازان تیغ زن دست گوهر فشان / ز گیتی بجوید همی خرفشان
که بزم در ایش خواند سپهر / ببزم اندرون شیر خورشید چهر
گوای دهد در جهان خاک و آب / جهان زی فلک خشم آفتاب

که چون او نبودست شاهی بجنگ / ز در گوشش و بخشش و نام و ننگ
اگر بد با کین نیایندی / ستان چشمش فرو زندی
همی تاج خواهد ز مهر هستی / ز هر نامداری همه کشوری

اگر تاج ماند به کشور دهند ** جهان تخت و هم گنج و افسر دهند
منش برتر از ماه و چندان سپاه ** که اندر میان باد رایت و راه
پس لشکرش صد هزار ژنده پیل ** خدای جهان یار و جبرئیل

ابوالقاسم آن شهریار دلیر ** که با گور ستاند از چنگ شیر
که یارد گذشتن ز پیمان او ** و یا سر کشیدن ز فرمان او
که در بزم گیتی بدو در سرشت ** برزم اندرون کوه در جوشن است

جهاندار محمود کاندر نبرد ** سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد ** بلند اختر و بخش افزون باد
خرد هست و هم نیک نامی و داد ** جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور راست ** جهان بزم و رزم و جهان سور راست
یکی فرش گسترده شد در جهان ** که هرگز نشانش نماند نهان
نگارش بر افروز و مسند است ** نشستنگه فضل بن احمد است

بند خسرو از جاه او کدخدای ** پر از مهر و رادی بدین و برای
که آرام این پادشاهی بدوست ** خرد در سپه نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست ** پرستنده شاه و یزدان پرست

ز دستور فرزانه دادگر ** پراگنده رنج من آمد بسر
که پیوستم این نامهٔ باستان ** پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد ** بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده ** بلند اختری باد رخشنده
همی این بمن بر دل آسان نبود ** بجز خامشی هیچ درمان نبود
همی داشتم تا که آمد پدید ** جوادی که جودش نخواهد کلید

که آرایش چرخ گردنده اوست ** برزم اندرون ابر بخشنده اوست
نگهبان دین و نگهدار تاج ** فروزنده ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود ** بچون و چرا نیز دانا بود

بیار آورد شاخ دین و خرد ** کزو دانش روان پرورد
باندیشه از بی گزندان بود ** همیشه پناهش بیزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج ** بدرویشی و زندگانی برنج

چو پنج از بر سال شستم نشست ** من از شصت و شش سست گشتم چو مست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه ** چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت ** جوان بدم چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند ** که اندیشه شد پر و تن بی گزند
که ای نامداران و گردنکشان ** کجا از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد ** زمین و زمان پیش او بنده شد

فزون شد ز آثار تاریخ او ** که جاوید باد این پی و بیخ او
بداد و ببخشش گرفت این جهان ** سرش برتر آمد ز شاهنشهان
از آن پس که گوشم شنید این خروش ** نهادم دل و جان باواز گوش

بپیوستم این نامه بر نام او ** همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر ** خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند ** که چندان بمانم تن بی گزند

که این نامه بر نام شاه جهان ** بگویم نمانم سخن در نهان
وزان پس تن جانور خاک راست ** روان روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده و دادگر ** کزو یافت پیدا بگیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین ** خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیبا و برتر منش ** وزو دور بیغاره و سرزنش
بدرد ز آواز او کوس سنگ ** بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چو دینار در بزم پیشش چو خاک ** ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش ** برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد ** میان یلان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر تخت او ** بکام دلش گردش بخت او
دلیر آنکه او را بیارد ستود ** کسی کو ستاید که یارد شنود
که شاه از گمان و توان برتر است ** چو بر تارک مشتری افسر است

یکی بندگی کردم ای شهریار ** که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ** ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند ** که از باد و باران نیابد گزند

بدین نامه بر عمرها بگذرد ** همی خواند آن کس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهانجوی شاه ** که او را ببیناد کس پایگاه
مر او را ستاینده کردار اوست ** جهان سر بسر پر ز آثار اوست

چو پایه ندارم ثنای ورا ** پرستش کنم خاک پای ورا
همی چشم دارم بدین روزگار ** که گنجی بیابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان ** ز گنج شهنشاه گردنکشان

زمانه سراسر بدو زنده باد ** خرد بخت او را و روزی باد
دلش شاد بادا و خرم بهار ** همیشه بر از گردش روزگار
همی تا بگردد جهان چرخ وار ** بود داد و مهر و ثری را مدار

بماناد جاوید در عز و ناز ** وزو دور چشم بد و بی نیاز
ازو شادمانه دل انجمن ** بهر کار فیروز و چیره تن
کنون زین سپس نامهٔ باستان ** بپیوندم از گفتهٔ باستان

چو پیش آورم گردش روزگار ** نباید مرا پند آموزگار
چو بیکار کیخسرو آمد پدید ** ز من جاودانه بباید شنید
بدین داستان در بیارم همی ** بنیک اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم زین نشان ** که معنی سخن یافتم بس زبان
ابا آزمون را نهاده دو چشم ** گهی شادمانی و گه پر ز خشم
چنین بود تا بود دور زمان ** بنوی تو اندر شگفتی جهان

شگفت اندرین گنبد تیزرو ** نماند همی دل ازو رنج نو
یکی را همه بهره شهد است و قند ** تن آسانی و ناز و بخت بلند
یکی را همه ساله با درد و رنج ** شده تنگ دل در سرای سپنج

یکی را همه رفتن اندر فریب ** یکی بر فراز و یکی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار ** فزون آید از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آید بهشت ** بباید کشیدن ز پیشش درشت

زمانه بر او بگذرد خود کسی ** ز دوران چرخ ار بود دم بسی
وگر بگذرد آن هم از بد برست ** بران زندگانی بباید گریست
اگر دام ماهی بدی جای جست ** خردمند ازو یافتی جای جست

نیابم ز من چرخ گردنده راه ** نبرد از من دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد برنج ** بیازد بکین و بنازد بگنج
همش رفتن آید بدیگر سرای ** بماند همه کوشش او بجای

تو از کار کیخسرو اندازه گیر ** کهن گشته کار جهان را مگیر
که کین پدر باز جست از نیا ** بشمشیر و مرجان و کیمیا
نیارا انگشت و خود ایدر نماند ** جهان پر ز منشور او برخواند

چنین است رسم سرای سپنج ** توان کوشش او را بماند ز رنج
چو شد کار گودرز و پیران بسر ** بجنگ دگر شاه پیروزگر

سپاه آمد از هر سوی مهتران ** برفتند با لشکران گران
برآمد خروشیدن کرنای ** بهامون کشیدند پرده سرای

کی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند و شد از گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نبود / بدشت اندرون راه رفتن نبود

چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن نکرد بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان

بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی بدره و پندها داده بود
چو لهراسب و چون رستم شیر جنگ / که از ژرف دریا ربودی نهنگ
دگر نامور لشکر پهلوان / پسندیده و راد و روشن روان

بفرمودشان بازگشتن بدر / هر آنکس که بد کرد پاداش خورد
در گنج بگشاد و روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
سران را گزیدند از آن انجمن / بزرگان رومی تن و رای زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز پیل دلان سترگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن / سخن گوی و روشن دل و رای زن

بهر نامداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که سرو ز کجزو از پشت پیل / ببرد مهر و گشت گیتی چو نیل
نه آرام با داشماران نه خواب / کمر ساختن رزم افراسیاب

چو برخواندان نامه بر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / ز بس مهره در ما درآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه

خروشنده ساخته جنگ را لشکری / از آن نامداران هر کشوری
بگردید از آن پس بگرد سپاه / بیاراست بر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار

که باشند با وی تعبیه اندرون / مر جنگ را جنگ جسته نگون
یک دست مر طوس را کرد جای / منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه / دو شهزاده گرد زرین کلاه

و رود و ز تراز رش ارزم بسوز / چو خوزان شتابان کرد لشکر فروز
کمی آنک بر خوزیان شاه بود / که در رزمها بخت همراه بود
کمی شاه کرمان که هنگام جنگ / که مردی بدل با دو رای درنگ

چو صباح و فرزانه شاه یمن / دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا / جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان / کجا رزم را بسته بودی میان

و ز تراز و گیو رزم زن / بهرکار فیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
هر آنکس که از تخمه کیقباد / بزرگان با دانش و پاک زاد

بدست چپ خویش بر جای کرد / دل افروز زر لشکر آرای گرد
دلیران که از تخم گودرز تیغ / زدندی بشب تیغ بر ماه میغ
کمی شرن گیو و رهام گرد / کجا شاه شان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان ری / برفتند یکسر بنوبهان یکی
دگر آنک بود او ز تخم زرسپ / فروزنده فرخ آذر گشسب
پس پشت او را نگه داشتند / همی نیزه از تیغ نگذاشتند

برستم سپرد آن زمان میمنه / که یکدل سپاهی و یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند / دگر مهتر خویش دستان بدند
پایشان سپرد آن زمان دست را / همه نامدار آرایش جنگ خواست

سپاهی گزین کرد بر میسره / چو خورشید تابان ببرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / نجیر و سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / برش جاندار بودند خیل

سپهدار گودرز را خواسته / چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نیزه دار
ز بغداد گردان جنگ آوران / که بودند با زنگه شاوران

گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
به پیش اندرون تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
پیاده ببردند بر پشت پیل / که گر کوه پیش آمدی بر دو پیل

دل سنگ بشکافتندی به تیر / نبودی کس آن زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزه رشی نیزه سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون

ساده صفی از پس پیل دار / سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / در افکنده ترکش تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپهدار با درع و رومی کلاه

ز گردان و گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخوار / که جنگ بداندیش بودش خوار
که از تخمه نامور دشمنه بود / بزرگی بد آنکه بدان تخمه بود

بدست فریبرز نستوه بود / که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران / ز دشت سواران نیزه وران
سرمایه ویسه پهلوان هژیر / که آموز بودی بچنگال شیر

بفرمود تا نزد دستان شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی از روم و بربرستان / کمی بش ره نام لشکرستان
سوار و پیاده بر از سی هزار / برفتند بر ساقه شهریار

دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی و مردم شناسان بدند
منوچهر ارش نگهدار شان / که نام جهن سپهدار شان
دگر نامداری گروخان نژاد / جهاندار و از تخمه کیقباد

کجا نام آن شاه فیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود
شه غرچگان بود بر سان شیر / کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهر شان جای کرد / بر تخمه را لشکر آرای کرد

بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / پر از کین دل از تخم رادشم
از این دشت شمشیر زن سی هزار / جهانجوی و از تخم شهریار

سر این سپه گیو گودرز را / بدو تا تن دل کرد مرز را
پس گیو با آوه و سنگکان / برفتند جنگی دوکان و گران
بیاری بشد سرافراز گیو / برفتند بیدار گردان نو

فرستاد بر میمنه ده هزار / دلاور سواران شمشیر دار
دگر ده هزار از دلیران کرد / پس گیو گودرز مسکان برد
دمادم بشد بر تیغ زن / ابا کوسیاران اندران انجمن

که باشند بر جنگ را یارگر / بشادی سرافراز کرد آن نو
فرستاد بر میسره ده هزار / گزین سواران ز در کارزار
به پیش اندرون قلب تیغ زن / سر نامداران آن انجمن

ز گردان و گردنکشان سی هزار / گزین کرد شاه از کلازرا
زدودان بد آن جنگ رهنمون / سپاهی همه جنگ سازان نو
بدان همیان دوده سپاه / بود گو دو با اکن و رزم خواه

وزان پس به گستهم گژدهم گفت / که با غارت و رزم زن باش جفت
بفرمود تا اندران بوم کوس / بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان تا بیند دژ بیداد دست / کسی را بجانت یزدان پرست

نباشد کس از خوردنی بی‌نوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
بخواهد همه هر چه باید ز شاه / بهر کار باشید زبان سپاه
جهان پر ز گردون بدرگاه وش / که از بهر خوردن پی راند جش

بهر سو طلایه بدیدار کرد / ز خفته از خواب بیدار کرد
بهر سوی رفت کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
بکی گوهر بدیدمان داشتی / سپه را پراکنده کرد آشتی

همه غار و کوه و بیابان و دشت / بهر سوی گرد لشکر بگشت
غمانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
ازیشان کسی راند هم رنج / همی برد با خویشتن شاه گنج

برین گونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کیی برفراخت
دل مرد بدخواه با یک جوی / بجنگ گردان نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته با آرام بر تخت عاج

دو بهره ز لشکر هزاران هزار / سپه داشت با آلت کارزار
نشسته کل و می مجلس کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
بمرز گورسان زمین هر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود

بخوردند لشکر همه بار و برگ / جهانی برو آرزو کرد مرگ
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز گورسان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز هیچیز بد بر زمین هیچ جای

جهانجوی بر دانش افراسیاب / نشسته بگنبد نخورد و نخواب
نشست اندر آنجا از آن گرده بود / که از آفریدون برآورده بود
برآورد در گنگ ز آتشکده / جهان زند و استا بز رازده

ورا نام کندز ربی پهلوان / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز بی کند گشت / زمانه پر از بند و پرفند گشت
بنیره فریدون بد افراسیاب / ز کندز ز گردی برفتن شتاب

خود و ویژگان نشسته بدشت / سپهر از سیاهی همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان بپرده درون برده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ / بر آیین سالار ترکان پلنگ

نهاد بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بر او شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و زرین کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش دلیران بپای

زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او بد دوش بسی
سپهدار توران بگنبد بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود

برادرش و خویش و جنگی پسر / ز نیکان نیکان انگشت با هنر
همی خواست کامد پشت سپاه / چپ و راست سران بدان رزمگاه

[illegible]

سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
همه چشم کان از پس کند گر / رسیدند گریان و خاک بسر
همی هر کسی ها دگر آنچه دید / وزان بد که زایران بر ایشان رسید

ز پیران و طالک و ز شیده ورد / وزان نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندران رزمگاه
همان روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید

ز نهار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سیه شد رخش چون دلش تیره شد
خروشان برو داد از تخت عاج / همی پیش ترکان بینداخت تاج

خروشی ز لشکر برآمد بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب

همه گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز رویین من
چو هومان و لهاک و فرشید ورد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / سپهدار و سالار و لشکر نماند

بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر ز تو تازه گشت
بپیچید و بر زد یکی باد سرد / پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
نه دان و نه آرام از تخت عاج / اگر نیز چند سم و فر و تاج

قبا جوشن و اسب تخت نشست / کله خود و بیشه درخت نشست
ازین پس نخواهم چنید و چرید / بر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی و جنگی سواران من

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود ازین گفت و گوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید

بدان ده دوازده سپه را بخواند / ز هر ان فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشید ورد / ز رویین و گردان روز نبرد
کنون کار کینست و خون ریختن / بشیر ژیان اندر آویختن

ز رنج بهرت و هم رنج کین / ز ایران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران بر افراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سربسر شاه را بنده‌ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم

چو پیران و رویین ز مادر نزاد / خورشید ورد فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم و گر کهتریم
ز خون گرد در کوه دریا شود / درازی با هیچ پهنا شود

کی برکند دم ازین کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد

کله هر چه بودش به دشت و به کوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز ترکان بشمشیر زن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ نامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان

که گستهم نوذر بدانجا بپای / سواران روشن دل و رهنمای
گزین کرد دیگر سپه سی هزار / سواران ترک از در کارزار
بجیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی رخ آب را بسپرند

همان باش تیغ بی ساختن / نیارد بگشتی کسی تاختن
فرستاد هر سوی لشکری / بسی چاره برساخت از برتری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان / جهان دیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با او سخن ساختند / جهان از چپ و راست انداختند
بر آن بر نهادند یکسر که شاه / ز جیحون برین سو گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدکنان / سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بهر دو بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

ز خندان سپه نیمه‌ای او را سپرد / جهاندیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود / بپشت سپه بر کوه خارا بود
دمادم فرستد سلاح و سپاه / خورش با زمین گنگ لاند ز راه

سپه را ز سکند برون کشید   دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود تا بر سر رودبار   بیاورد کشتی و زورق هزار
یکی هفته بر آب کشتی گذشت   سپه بود هموار بر رود و دشت
به موی پیلان و شیران دژم   که در پای جیحون بر از باد و دم
ز کشتی همه آب بد ناپدید   بیابان آموی لشکر کشید
پیامد پس لشکر افراسیاب   بر اندیشه رزم بگذشت از آب
پراگنده بر سو هیونی دوان   یکی مرد بیدار روشن روان
ببینید گفت از چپ و دست راست   که بالا و پهنای لشکر کجاست
چو آمد ازین سوی رزم ساز   چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ   علف باید و ساز گاه درنگ
ز ریگ روی دریای گیلان نشست   چراگاه اسپان و جای نشست
بدین روی جیحون و آب روان   خورش باید و مرد روشن روان
بیابان اندرون ریگ و جای فراخ   سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تا نترسد ازان آگهی   بیالید بر گاه شاهنشهی
سپهبد بسی دید روزگار   ز رفتی بگفتار آموزگار
بیارات قلب و جناح سپاه   طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه   گزین میسره باد و میمنه
بیارات لشکر کی نامدار   بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد در قلب که جای خویش   سپهبد بد و لشکرآرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ   که او داشتی زور و چنگ نهنگ
بلشکر چو او نامداری نبود   بهر جای چون او سواری نبود
برانگیخت اسب و دم پلنگ   گرفتی بکشتی نیروی چنگ
بجنبد طوم پیل اندر او تختی   وز آواز او شیر گر بجستی
همه تیغ آهن فرو داشتی   با ورد بر کوه بگذاشتی
بسنگ باش در شیده خواند   که شیدوش خورشید تابنده ماند
ز گردان گردنکشان صد هزار   بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال   برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام او   پراگنده گرد جهان کام او
که بودی پس و پیش او رای زن   بدانش بسش برتر از انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار   زره دار با گرز گاوسار
بفرمود تا شیده از میمنه   فرستند سواران سوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت   که نیک اختری باد هر جای جفت
ز افراسیاب آن چهارم پسر   کمر بسته آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل چل هزار   سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ   نه پیچد سر ار بارد از ابر سنگ
بلشکر چو او نامداری نبود   برای و خرد هوشیاری نبود
سپاهی دگر کیلا سپرد   یکی نیزه بر برز بالا شمرد
دو جنگی که کشتی ورز نابدند   بدل یک پلنگ کوه خارا بدند
بنیره جاندار افراسیاب   که خورد دندان ز شیران کباب
سوی میسره لشکری برگزید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزنی و خلخ سوار   همان سی هزار از در کارزار
که سالارشان بود نجم پسر   یکی نامور گرد پرخاشخر
ورا خواندی گو که گرد کمر   که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور و جو جاش با او برفت   بیاری جهن سر افراز تفت
ز گردان و جنگ آوران سی هزار   برفتند با خنجر کارزار
جهان دیده نستوه سالارشان   پلنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان بدگمان   برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو او دید جنگجوی   که با خون یکی داشتی آب جوی
سپاهی چنین تیغ زن چل هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز شوم تن   جهانجوی و سالار آن انجمن
بدو داد پیلان و سالار گاه   ز نامداران پشت سپاه
وزان پس گزید از یلان ده هزار   که سیری نداند کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف   بیاورد که بر لب آرند کف
پراگنده بر لشکر آب افکند   دل و پشت ایرانیان بشکند
سوی باختر بود دشت سپاه   شب آمد به پیلان سپردند راه

رزم کیخسرو با افراسیاب

چنین ساخت سالار گیتی فروز   که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو لشکرگه شد شهریار جهان   ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب   که لشکر که آورد ازین سوی آب
سپاهی همی سوی جیحون کشید   که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو که افراسیاب   شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید   بزرگان ایران چنان چون سزید
خشیده بسی از جهان شور و تلخ   بیاری گستهم نوذر به بلخ
با شکش بفرمود تا سوی رزم   برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر بیاید سپاه   کند رای شیران ایران تباه
وزان پس طلایه همه برنشاند   بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با هوش و رای درنگ   که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید   گر از بدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود   همه ریگ نرم از در بزم بود
بجب بر دهستان و باورد آب   میان ریگ و شهر اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو   ز لشکر همه نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه   بیابان نگه کرد و بی راه و راه
چو آگاه شد از سپاهی نیا   دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بد از آن کو شمرد   همان زنده پیلان و مردان گرد
به گرد سپه بر یکی کنج کرد   طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بگنج دراگند آب   بدان سو که بد روی افراسیاب
خسک بر پراگند بر گرد دشت   چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
چو خورشید سر زد ز برج بره   بیارات روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را کشید   بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه   بسر بر نهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین را بهشت   ز نیزه هوا نیستان در خوشست
دو لشکر جهان شد سیه روز و شب   گز ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی وزین روی بر دشت کین   پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی جهان کوه آهن شدست   ز پوشش جهان جوشن شدست
ستان شهر پیش دو شهریار   پر اندیشه و رنجها بر کنار
همی بازجستند راز سپهر   که تا بر که گردد ز مهر
سپهداران جنگ نظاره بود   ستان شهر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کارزنگ   بپیش سپه رشد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان   سرافراز ترکس میان مهان
نو تو ز ملک شاهنشهست   ترا ماه و خورشید همخواه هست
شود کوه آهن چو دریای آب   اگر شنود نام افراسیاب
زمین تا بود تا سپاه ترا   نه خورشید تابان کلاه ترا

نیامد ز شاهان کسی پیش تو / جز آن دودمانی که بر خویش تو
سیاوخش را چون پسر داشتی / بر او بر همه مهر برداشتی
همی ماند خوشنود باد و هوا / برو گر گذشتی نبودی روا

از آن سرکشی چون کردی درست / که او تاج و تخت و سپاه تو جست
گر او را نگشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون این که پیش تو آمد بجنگ / بگیتی فراوان نیامد درنگ

بپروردی آن شوم ناپاک را / پدروار زیر پرش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر / شد آن مهر شاه از تاج زر
ز توران چو مرغی بپرید پیران / تو گفتی که هرگز نیازاندید

ز خونی که کین کش که پیران چه کرد / بدان نیکی و فا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خامش جواب نشست / جهان بهرمان پهلوان از آب گشت

هر آنکس که نیکی فزایش کند / همی رای جان سیاوش کند
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد بپوشش بتیزی جنگ
نه دینار خواهد نه اسب و کلاه / و گرز و شمشیر و گنج و سپاه

ز خویشان جز از خون نگوید همی / سخن چند ازین سان نگویید همی
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست / بدین راست گفتار و بر من گواست
از ایرانیان خفت چندین سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن

سپه را چه باید ستان ستم / بشمشیر جویند مردان هنر
سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشاه / از ایشان نمانم کسی را بجا

دو زم سروتر کاشیان بر / نبیند کشم از کین و کیفر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت بندیش و شیدی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید ستود

ولیکن تو دانی که پیران کرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / بجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل و روز جنگ او بزد / چو در باد دل و رخ چو با بندغ هور

برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار
ز فشدانادر از جنگ و جوش / تن اندر میان غم و رنج و توش

از آن کینه بر دشت کین کشته شد / زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دل را همی بگسلند
نه بینند جز مرگ هرگز بخواب / تو اندر کنی نام افراسیاب

بپاشیم تا نامداران ما / مهان و ز لشکر سواران ما
ببینید ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود بیم و انده و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / هر چند آیین تخت و کلاه

دو کشور ز ببرین دشت رخ دو خشم / ستانیم داد از دو رخ جنگ و خشم
مبارز ترا کینه بیرون کشم / وزیشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چو زین گونه جویی همی کارزار

بانبوه جستن نکوست جنگ / شکستی بود یاد ماند بجنگ
نخستین ز لشکر مبارز منم / که آب افکنم گرد در من تنم
کسی را ندانم که روز نبرد / نشاید برابر من از باد کرد

مرا از روی جنگ کجز روست / که او در جهان شهریار توست
اگر جوید او کین جنگ من / رهایی نیابد هم از جنگ من
بخاک اندر آرم سرش بی درنگ / اگر دیگری پیشم آید بجنگ

ز شمشیر تیزم نیابد رها / اگر ژنده پیل است و گر اژدها
دل و پشت ایران شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار دیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد

اگر جویی ام بز دشمنم / همه نام او زیر پای آکنم
گر او با من آید بآوردگاه / بر آساید از جنگ مرد و سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / چنینم بگیتی بسی کم و درد

پسر نیز ماند تت بپای / نیایم گر تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندد به یزدان پرست / که تو جنگ او را کنی مشت دست
بشنیده گفت ای جهاندار پور / که با داد روز کار راز تو دور

از ایدر برو تا میان سپاه / وزیشان یکی مرد دانا بخواه
بگیجی نوار من بپای رسان / که گیتی جز این دارد آیین و سان

نبیره که رزم آورد با نیا / سرش بر بدیها شد و کیمیا
چنین بود حکم جهان آفرین / که گرد جهان زیر پیش و کهن

سیاوش ز شرزی که کشته شد / ز آموزگاران کشته شد
کنی گر مرا بود پیران چه کرد / چو روئین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین بیابانیت / پر از خون جگر دارم سپاه تست

وراید ز ننگ کویی که تو بدتنی / ز اندیشه و از تخم آهرمنی
بر اندیش چون تو ز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
توان کین بگو در زود کاوس / که پیش من آمد لشکر دمان

نزادان گفتم این کی تو رسان شدم / وگر بر گشتم هراسان شدم
همه کوه و دریا مر لشکرند / همه نره شیران کند آورند
هر آنکه که فرمان دهم کو بگنگ / چو دریا کند ای پسر روز جنگ

ولیکن بترسم از کرد کار / ز خون ریختن و از بد روزگار
که چندین سر نامور کی گاه / جدا گر دو از تن بدین رزمگاه
و راز پیش من بر نکردی ز جنگ / همانا که آیدت از این کار ننگ

چو با بسوکند چمان سکی / کوشی که چاهها نشکنی
بدین کار رأیم تراز رهنمای / که اسب و سلاحت نماند بجای
چو کار سیاوش فراموش کنی / نیارا تو ران سیاوش کنی

برادر بود جمن و جنگی پلنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
بران بوم و برکان ز ایران تهی / بفرمان کنم آن ز ترکان کی گنی
ز گنج نیاکان برتر منش / فرستم نزد تو نی سرزنش

ز گنج نیاکان ما هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسب و سلاح و ز پیش و رکم / که میراث ماند ز نیاز آدم
ز تاج بزرگان و تخت کلاه / ز جستی که خواهی ز بهر سپاه

فرستم بر تخمین پیش تو / پدر پهلوان و سر خویش تو
دو لشکر بیاساید از رنج رزم / همه رنج ما باز گردد به بزم
و راید و ننگ جان ترا اهرمن / مپیچید همی با جوشی کهن

جز از رزم و خون گردت رای مست / بمغز تو در پند را جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / نگر خود برآید ز ننگ کار کام
بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ چندین سپاه

چو من کشته کردم جهان پیش / پس سه کسان و سر خویش نیست
وگر تو شوی کشته بر دست من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو از زینهار نشنسند / همه بسته اند و یار منند

وگر ماند از ما نیابی بجنگ / که اندیشی از کار دیرینه سنگ
نگردد سته پیش تو آید بسنگ / چو جنگ آورد ده رباش ازدرنگ
همه سر شد پای دشمن جوان / جوان خسرد شد و روشن روان

باورد که با تو جنگ آورد / دل شیر در جنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر / گرا بر نهد بر سر او تاج مهر
دگر گونه خوابی سر کار کرد / ورآید و گر شاه او بجوید نبرد

بمان تا بپاسد از شب سیاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره رو دامن اندر کشد / یکی چادر شعر در سر کشد
ز لشکر گزینم جنگاوران / یکی گو گراید بگرز گران

زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم / ز بالای بدخواه پشته کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سرانرا بیاری برون آوریم / بجوی اندرون آب خون آوریم

سیم روز لشکر بگردار کوه / دارایم در رزم کین هم گروه
ببینیم تا این سپهر بلند / گرا خوار دارد گرا ارجمند
چو بدخواه پیغام تو بشنود / بریجاه پیکار ما نگرود

تهمتن خود از روز رزم خواه / ببیدارد و راز میان سپاه
گزین کرد آزادگان خرد جان بدرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
بی آزین کرد و آمد برون / پدر پر ز ترس و پر آب و دل پر ز خون

کزین گرد ترکان همی بزار / خردمند و شایسته کارزار
رخ چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / زناکاردیده جوانان نو

زره بر طلایه بر آویختند / به پیکار شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده انجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همه بازخواند آن یلان را ز جنگ
بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید بر بیم و راه
که گوید که روشن دلی نام / بشاه او ز دیدست چندی پیام

از افراسیاب آن سپهدار جسن / پدر با در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغام ده شاه توران سپاه / گوی پرمنش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی با بدم تا گزارم پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / وز و رنجها دیده کاب گرم
چنین گفت کین شیده چالاک است / بمردی و گردی جهان دیده است
نگه کرد گردن کشی از گوان / ندید پیش جز قارن کاویان

بدو گفت رو پیش او شاد کام / در و دوش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد بپیش سپاه / بدید آن درفش درفشان سیاه
بیامد بر شیده داد درود / ز شاه و ز ایرانیان زرد و د

جوان پر زبرکش از شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / از آرام و از بزم و از رزم و شتاب
چو بشنید قارن پیامهای نغز / از آن نامور خسرو پاک مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت / که مغز جهان با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش از روزهای کهن
بخندید چندی ز کار نیا / از آن جستن چاره و کیمیا

وزان پس چنین گفت کافراسیاب / شمانرا از بر که شستن ز آب
وراخم نی آب و لب پر سخن / بیاد دل راز کینهای کهن
بکوشید که تا دل بپیچاندم / بهوشی لشکر بر سانم

نماند که گردنده چرخ بلند / بگردد ببایست روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل پر از خون سوگش شادی
بگردم باورد با او بجنگ / هنگام جنبش بیارم درنگ

همه بخردان و ردان سپاه / باواز گفتند کین هست راه
جهاندیده پر دانش افراسیاب / نه پیند بجز جان چشمی بخواب
نداند بجز جنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید / کمان دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز بارکرد
تو زو تو نرمی او دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن

بتدبیر و اندیشه در کار کوش / که باید سپهدار با سنگ و هوش
اگر شیده از شاه خواهد نبرد / بیاورد گستاخ با او نبرد
دست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامورکم شود زان سپاه

و دیگر دو راز اندر تو گردی هلاک / از ایران بر آمد یکی تیره خاک
یکی زین دو نامد بجای / ز شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد دگر بر میان

نمای تو پیری جهان دیده است / بتوران و چین ارز پسندیده است
همی پورش آید بدینگونه گرد / ز پیکار کی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی داد شم

همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی دارد اندر بدین رنج خویش
سران بوم گر مرز ایران بهی / همی گرد خواهد ز ترکان تهی

بایران خرامیم پیروز و شاد / بگیریم کار گذشته بیاد
برین گفته بودند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان
گر از جستن آشتی بر بگاشت / ز کین سیاوش دل کند داشت

همی لب بدندان بخایید شاه / همی کرد خیره در ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کاینست راه / بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها / سپان بدره و برده و بند

چو بر تخت بنشست افراسیاب / بماند جهاندار و ایران جواب
بکاوس گر چه پوزش بریم / دهن دم تیره چون شکریم
شنیدی که با ایرج نیکبخت / چه اندر تور از پی تاج و تخت

بنو دهه آمد ز افراسیاب / که هرگز نبیناد شادی بخواب
سیاوش را نیز بر زین کلاه / گشتاز پی تاج و گنج و سپاه
ز مینده تر کی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من

که از من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما در شگفت آیدم / همی کین پیشین بخواهیم
کافی نبودم که ایرانیان / گشایند جاودان از کین میان

کسی راندیدم ز ایران سپاه / که افگنده بود اندرین رزمگاه
که از کین گرفتید از من شتاب / بگفت ز پیغام افراسیاب
چو ایرانیان این سخنها ز شاه / شنیدند چاره جهاندارگاه

گرفتند پورش که با بند ایم / هم از مهربانی سرانیم ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / و گر کار ها را سرانجام نیک
ستوده جهانجوی برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش

که گویند از ایران سواری نبود / که با رستم شیر ازرم بود
سپاهی خود از شاه جستند نبرد / بجز شاه شان این دلیری بکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نمایند راه
بمانید کین شیده روز نبرد / پدر را بهامون نداده نبرد
سلاح و سر گرده ان جاهی / ز کژی و تاری و از بدخویی

نباشد سلاح شما کارگر / بدان جوشن و خود و پولادگر
جهان با شما او نیاید بجنگ / ز زور و نژاد خود اندیشه تنگ
بسوزم بر و خیره جان پدرش / چو کاووس را سوخت او بر پسرش
بفرمود تا قارن رزمخواه / شود باز و پاسخ گذارد بشاه
کنون با خداوند خورشید و ماه / گرا شاد دارد بدین رزمگاه
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل چه تند باد دمان
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و تاج و کلاهت مراست
کسی را نخواهم ز ایران سپاه / که بادی بگردد بآوردگاه
ببارزد چو شان کینه ام از دو روی / ز هامون دشت گردد بر از رنگ و بوی
جوان گفت باشی شنیده بگوی / که ای کم خرد مهتر جنگجوی
جهاندار بگریخت زان انجمن / ستودانت اندر بود هم کفن
پیاده دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
همه هرچه دید آشکارا بگفت / به پیش پدر یک بیک باز گفت
بر رستم گفت گردان دل پرنهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب
بدین رزم بگشت گفتی دلم / برانم که او را ز تن بگسلم
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه
بجوشن بپوشید روی برش / ز آهن کلاهی که بر سرش
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشش بر بام کوه زرد داد
شما را همه تخت باشد نشست / که بدکین کمر بر میان تو بست
که یک تن بجنبد از این رزمگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین آمد آغاز و فرجام جنگ
همه پیش او بنی فرمان شوید / بر آن در که نزدیک درمان شوید
بجایی که بر اسب گردم سوار / چو رهام و چون شید خواهم هزار
مرا خواست شیده نشاید که من / کی اوستم از بن انجمن
میان بسته با ترغ و خود و کبر / بی کرد اسپش بر آمد با بر
چو آیینه کرد تو کانی برد / جهان دین کو بود پر خرد
گز ایران و توران نبیند کسی / نخواهیم یاران و فریاد رس
بدین دشت از این سان یکی تن آمدم / نه از بهر کاه و کمین آمدم
کنون از دو کس یکی از رزمگاه / که باشد برون از میان سپاه
برفتند هر دو ز لشکر بدر / جهان جون رود مردم شاد اسور

همان پیش از باد دارد نژاد / گر از بندن شیر و شیدی یاد

گر این کار با درد و شوخ است / سخن ها ز اندازه اندر گذشت
نخواهم ز تو بوم ایران گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آید فراز
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد / برنج دار و با لشکر دار و برد
من و شیده و دست و شمشیر تیز / بر آرم بهر جام از و رستخیز
وزان پس بلا نزد ما هم گروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه
تو اندر تنها بدام آمدی / ز بر جستن سنگ و نام آمدی
گزند آیدت زان کی گزند / که از تن برید چون کوه سپند
سخن هرچه بشنید با او بگفت / نماند ایچ سنگ و بد اندر نهفت
بید شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / از افکنده موران نیابند راه
پسر گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکردان چنین
چو روشن شده چادر لاژورد / جهان شد چو دریای یاقوت زرد
درفشی یکی ترک چنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
همی گوید آن نامور تیز جنگ / که با شاه گوید کآمد بسنگ
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
نباید که جوید کی جنگ و جوش / بر نام گودرز دارید گوش
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمان و گهی با نهیب
سپه را که چون او نگهبان بود / هر جای جنگ آسان بود
بجز من نشاید که سازد نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد

اگر کشته بودت تا حال جوش / بر دی چنین جنگ را دست پیش
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر دل نوع در کارزار
ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی
بیابان که آن از در رزم بود / بدان جایگه مرز خوارزم بود

کسی را که یزدان چنین داد فر / نباشد بس او جنگ او پای و پر
بفر فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
سواران و شیران ایران زمین / برشاه را خواندند آفرین
هنرمند مردی که دارد بجنگ / بگوید که رزم چنین در درنگ
بزور جهان آفرین کرد کار / بدهیم کاووس پیروزگار
گرم پشت گیری بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
سپیده دمان دست مهمان من / بخنجر ببینید سرافشان من
گر آید و یک روز باشم بجنگ / نسازم بدین سان گیتی درنگ
بوینی که رستم بود پیش رو / بیا کرد گردان و شیران نو
نیاز بهر پیغام افراسیاب / که بخت بد گردد بر تو شتاب
بگرید جهان زار بر تو پدر / که کاووس گریدی بر پسر
ببندد سپهدار نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاد کباب
از آن خواب گز روزگار دراز / بدید و ز سر کین بیی داشت راز
وزان پس بر و گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
چو خورشید تابان بر آید درفش / که رخشان کند روی چرخ بنفش
نشست از بر اسپ جنگی پلنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری شد نزد شاه
نخندید از و شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی بر آورد راست
خروشی بر آمد که ای شهریار / با من تن پاک رنجه مدار
سپهدار با گیو و با گرز و خود / بلشکر فرستاد جنبید و رود
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینیم تا بر که آید گزند
اگر زانک پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجوید سامان جنگ
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نامور شهریار گزین
برستم چنین گفت بیدار شاه / که بی تو مبیناد کس از مکاه
برانگیخت پیشرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی بتک باد را
بفرمود سپهدار توران سپاه / که ساید همی تاج بر چرخ ماه
اگر جنگ جوید ز پس سپاه / رود دور بگزین یکی جایگاه
منم داغ دل پور آن نیک شاه / سیاوش که شد کشته زشت تباه
مرا خواستی کس نبودی روا / که پشت فرستادی ما را بنزا
هم انیان که دارند با ما درفش / زند روز اشان بگرد بنفش
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بر آن شخ بی آب بنهاد چنگ

ازو بهر گنج و بهری سراب / بزد بر آسمانش عقاب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دواب دو جنگی بکردار گرگ
سواران جوشیران نخچیر دار / که بیشتند ز خشم روز شکار

گشتند با نیزهای دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ از ترکشان شان / پر از آب برگستوان و خفتان
بروی عمو دو شمشیر تیز / گشتند یکبار دیگر بستیز

سوا شد زگرد سواران سیاه / گشتند سر اندر آوردگاه
چو شید و دل دو زور خسرو بدید / ز شکستن تمر کمان تیغ جنگ
بدانست کان فرخ ایزدیست / از و بر تن خویش خواهد گریست

همان پیش ایشان یکی شد غمی / بنیروی مردان در آمد کمی
چو رو دو دو رشد با دل اندیشه کرد / گر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده بکینی پیاده شویم / نوی بر دوانا رواده شویم

پیاده بگردد که تا آیدش / رشانی تن خویش خوار آیدش
بدین جای گر زو بیابم رها / شوم نیکان در دم اژدها
بدو گفت شاها منم و ستان / کند سر کی جنگ و جنگ غان

پیاده برآید که جویم جنگ / بگردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
چنین گفت کین شیر بازور و جنگ / ببیرو فرو دون و پور پشنگ

کر آسوده گردد از ایشان کند / بسی شیر دل را خروشان کند
اگر من پیاده نگردم بجنگ / برارایان تن بزنده کار ننگ
بدو گفت بهرام کای جو / بدین کار زنگی بکردار گرگ

چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای برخاک باید نهاد / من از تخم گشتاد دارم نژاد
همان با شوم مش او رزم ساز / و شاه جهاندار کردن فراز

بهرام گفت آن زمان شهریار / کای مهربان پهلوان سوار
پلنگ دلاور ز تخم پشنگ / جهاندار که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز بار رزم او پای نیست / ز ترکان چو لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سر بر شیون شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان

بدو گفت کای شاه فرخ نژاد / نباید سر خویش دادن بباد
چو از بازگشتن ترا آرزوست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز / به ار کشتن و جستن و رستخیز

بدان ترجمان نامور شید گفت / که او از نمردان نشاید نهفت
جهاندار کی آمد ستم بکمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین روز وان فرخ و دست ورد / ندیدم باورد که تیز کرد

ولیکن ستودان مرا از گزین / برانه جو گیرم بکاری شتن
هم از گردش چرخ برگذریم / اگر دیده اژدها بسپریم
گرانمایه جوشن دست اوست / ز دشمن زمن بازدار دنه دوست

ندانستم این زور و مردی که هست / مدون نامور فرخ ایزدیت
پیاده بکردست یابم دوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت باشید شاه جهان / کرای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان نیک گان کس نبود / که هرگز پیاده ببر آز بود
ولیکن ترا گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نپیچم لگام
فرود آمد از اسب بزنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بهرام داد آن گرانمایه اسب / پیاده بگردار آذرگشسب
بپیچید دامن بدو اندر کمر / شنا نامور خسرو تاجور
جو از دور دیدش پیاده پلنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ

پیاده چو پیلان بر او تاختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز سر در فرو دند با هم هنر / دو شیر دلاور دو پرخاشگر
جوشیوم بدیدان بر و بر زنگ شاه / همان از پی فرو دان دستگاه

همی جست باید مگر زور ما / دل جان کرخودکی آرد بجا
بپیچید بر خویش و دل کرد تنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
جو آگاه شد خسرو از راز او / ازان نابرآورده آواز او

بزور جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
گرفتش بچپ کردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین درشت

به هیچ پشت او بجوشنی / شد از درد ترکان یکی بت پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
برد گرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک او تیره خاک

بهرام گفت این بد احوال / دلیر بیک سر او بود چال
زمانه مر او را همی ناختش / وزان روی جنگ درآمیختش
از آن روی او را بلشکر برد / سرش را بنزدیک افسر بزد

پس آرشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرش با یکی ... وکلاب / شو بیدتن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش کو مر آگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش زراه / بدیدان تن نابرداز شاه
که با خون ایران ریگ بردا شستند / سوی لشکر شاه بگذاشتند
پیاده خروشان نزدیک شاه / که ای نامور داد گر پیشگاه

یکی نیم بود مرا و را نوان / ز جنگی سواری و زنی پهلوان
بمن بر بخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بمن / بیا را بگوی اندر آن انجمن

شد شاه و بر بخت کرد آفرین / بران روی پیدا رو فرخ زمین
دل و دیم ما داران براه / که گر شیده کی آید ز آوردگاه
سواری بسنده ران ریک رزم / برنده سر و دیم بر خون گرم

برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید / بمند آن جو کافور ریش سپید
ببر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر بیرد اکه بد پهلوان

سخن شاه ترکان بر الکس شنید / بردجامه و دل همه بر درید
خروشی برآمد ز میان سپاه / کز بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبدان نیاب / ز من پیش آرام جویم نه خواب

مگر کین این پور باز آورم / سپه را بدین رزم ساز آورم
مرا اندرین سوک باید نشست / همه تن به تن سوگواری کنید
نه چندست تیغ مارا نیام / نه هرگز بوم زین سپس شاد کام

بیندیم دامن یکی اندر کر / نمانیم ایران زمین بوم و بر
ز مردم شما یاز دام و دد ه / دلی کو نباشد بدرد آزده
بباد اندر آن دیم در آب و شرم / گر از درد ما نیست پر خون گرم

ازان ماه دیدار جنگی سوار / ازان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خون بر سرشک / ز داروی که درمان نداند پزشک
برنامداران آنچ گزار / زبان بر گشادند بر شهریار

کر این داد گر تو آسان کند / بداندیش را دل هراسان کند
زمانه بکمتن نسازد درنگ / شب و روز بردار دو کین پلنگ
سه راه مه دل جوشان کنم / بیاورد که بر ایشان کنیم

ز خسرو چو بشنید پیغام چهر کنون کینه برکین نوذر بچهر
سپه دل شکسته بر از درد شاه خروشان و جوشان به آوردگاه
چو خورشید برزد سر از برج گاو ز گردون برآمد خروش چکاو

بتیره برآمد ز پرده سرای همان ناله بوق با کرنای
ز گردان شمشیرزن ده هزار بیاورد چون از در کارزار

چو آمد خرامان جنگی روان زبان پر ز باد و دهان پر ز خون
اباده هزار آزموده سوار بزرگان چین از در کارزار

بیامد بمیدان مردی جنگ سواران ترکان کمانها بچنگ
دمان و خروشان پیش او برفت بیاری جهن سر برافراخت
چو خسرو و پیران گونه بدید شان بفرمود تا قارن کاویان

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه ابا ده هزار آزموده گروه
سوی جهن گستهم نوذر چو گرد برآمد دمان با درفش نبرد
جهان شد ز گرد سواران بنفش ز پیش سپاه اندر آمد درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه ز افراسیاب اندران رزمگاه
همی رفت جنگی گران تا نشان بماندند گردان و گردنکشان
بکشتند چندان ز توران سپاه که دریای خون گشت آوردگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو فیروز شد قارن رزم زن بچین و بترکان درآمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست شاه یلان بازگشتند زآوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار که خسرو بماند اندران کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از برج خرچنگ هور جهان شد پر از جنگ و آشوب و شور

سپاه دو کشور کشیدند صف همه جنگ را بر لب آورده کف
سپهدار ایران ز پشت سپاه بشد دور با لشکری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده ببود جهان آفرین را فراوان ستود

بنالید رخ را بران تیره خاک چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی اگر من ستم دیده ام بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات کن بدکنش را بخون تو باش این ستم دیده را رهنمون

وز آنجایگه باد سیلی پر غم بپرداز کین سر از تخمه رادشم
بیامد خروشان ز پیش سپاه بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله گاو دم دم نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه برفتند گردان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب بقلب اندرون جهن و افراسیاب

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای تو گفتی که دارد در و دشت جای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب ز پیکان الماس و پر عقاب

ز بس نای رویین و بانگ سپاه ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی ابر گفت آهن و کوه سنگ بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین از خروش هوا از جوش هزبر ژیان را بدرید گوش

جهان سربسر گفتی آهرمنست وگر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده چون کوه کوه ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ آموی و دشت و پای زمین را بدی دل برآمد ز جای

سر بوم شد زیر پیل اندرون چو گرد پس آثار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب برفتند بر سان کشتی برآب
بصندوق پیلان نهادند روی کجا ناوک انداز بد اندروی

حصاری بد از پیش قلب سپاه برآورده از پیل و بربسته راه
ز صندوق و پیلان گشادند تند برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و تیغ آوران همه از قلب لشکر سپاهی گران

نکه کرد افراسیاب آن دو پیل میان لشکر و جنگ صندوق پیل
سپاهست یکسر تا جای پیل همه هامون پرش صندوق پیل
ز قلب و ز صندوق برترکشید سوی میمنه میسره برکشید

بفرمود تا جنگ رزم آزمای رود با کمان لشکر از جای
برده هزار آزموده سوار سوی میمنه از در کارزار
سوی میسره نیز جنگی کرد بشد تیز با نامداران کرد

همان ده هزار از گزیده سران همه شیر مردان جنگ آوران
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید که خورشید گشت از جهان ناپدید
سوی او دو همگنان کرد روی که بودند شیران پرخاشجوی

بفرمود تا بر سوی میسره بتابند چون آفتاب از برین
برفتند با نامور ده هزار زره دار با گرز گاو سار
بشماخ سوری بفرمود شاه که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار جوانان گرد از در کارزار
میان دو صف تیغها برکشید ببینند کس را سر اندر کشید
دو لشکر بر آن سان برآویختند جهان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
چو پرخاش کرد از چپ و دست راست جهاندار خاقان جنگی بخواست
بیکسو کشیدند صندوق پیل جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با رستم از قلب گاه منوشان و خوزان لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس یکی دست خرد و سپهدار طوس
بیارات اکوای درفش همه پهلوانان زرینه کفش

بدرد دل از جای برخاستند چپ شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی روان برادرش بنهاد روی
جهان دیو گودرز کشواد کان بزرگان بسیار و آزادگان

ستودند بر دست رستم بپای ز رهب و منوشان فرخنده رای
برآمد از آورد که کینه دار بدان نامداران کنه کش کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه همی راندند بر خاک راه

همه ریگ پر خسته و کشته بود کسی را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون یکی سر سر و دیگری سرنگون
خروشان سواران و اسپان ز دشت ز بانگ تبیره همی بر گذشت

دل کوه گفتی بدرد همی زمین از سواران پر از ددی
سرافشان شان و تن بی سران جگر بکفید از گرزهای گران
ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه بیارید خون اندران رزمگاه
خروشان همی میسره شد سیاه بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه کجا کرد صد پیل بد یک تنه

یکی باد و ابری سوی گرد روز برآمد ز یک سو کسی نوروز
بپوشید روی زمین چرخ گشت همان دیو از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب دل شاه ترکان بخت از نهیب

ز جوشن سواران که کشوری ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بکه کرد گرشیوز از پشت شاه بجنگ اندر آورد دیگر سپاه

سپاهی فرستاد بر هفت / گرانمایه و یک دل و یک تنه
پراگنده بر هر سوی مهتری / سوی پیر انجمن لشکری
سواران لشکر ز ده چل هزار / ز من بزرگان جستنو گزار

چو گرشیوز از پشت لشکر برفت / بپیش برادر خرامید تفت
ببیرو شد و لشکر اندر کشید / برادر چو روی برادر بدید
برآمد ز لشکر دو ده دار و گیر / بپوشید روی هوا را به تیر

چو خورشید را پشت تاریک شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
پیاده بپیش برادر نوان / فریبنده گرشیوز پهلوان
گر اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین رزم خون و هوا پر ز گرد

سپه بازگشتن چو شاه آمد بگوش / که اکنون ز ترکان برآمد خروش
نکن با تن خویش چندین ستیز / نو در جنگ ما شی سپه در گریز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز شدی نبود شنگمار گوش

برانگیخت اسب از میان سپاه / پیاده دمان با درفش سیاه
چو خسرو بدید اندر آمد بدشت / از ایرانیان چند یا کمشت
دو شاه دو کشور چنین کینه دار / برفتند با خوار باپر سوار

ندیدند گرشیوز جنگ روی / گر او شد ز خسرو شود کینه جوی
بدان ریگ آموی بشتافتند / عنانش گرفته برفتند
جوا و باز گشت استیلا چو گرد / پیاده که ما شاه جوید نبرد

دمان شان و بیلا چو جنگی پلنگ / دگر رزم و بیلا چو پیلان جنگ
جهان پیش و نامداران بدند / بجا بر سپه توران سواران بدند
جوان دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسب از میان گروه

بزد دست بر استیلای گرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / دما شان و بیلا بپیش سپاه
ندیدگار کرتیغ بر جوشنش / ز ترس اهادر دل رو شش

چو خسرو دل و زور او بدید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
دل رزم و بلا بر از بیم کرد / بزد بر میانش بدو نیم کرد
سلک رزم و بلا چو آن دید شاه / بدیده مران نور روان دستگاه

به تاریکی اندر گریزان برفت / همی بود تا زنش گشتی بگفت
بیاورد که رنماند آه کرد / سپه چون بدیدند دست برد
برافراسیاب این سخن برکه بود / لی کار نا ساز روی بزرگ بود

بزرگان همه دل شکسته شدند / تو گفتی که در بند بسته شدند
بجله همه دست کوته شدند / ز توران سواران چو آگه شدند
چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند

که این شهریاری ز رنگ شدست / مرا بازگشتن ز جنگ شدست
ترا جست و شادی ترا در گشاد / گرایدون که امروز نیک اختر باد
چو روشن شود روی بوم و زمین / درفش دلفروز تا را اسین

همه روی ایران چو دریا کنیم / ز خورشید رخشان ثریا کنیم
بلشکرکه خویش رفتند باز / دو شاه دو کشور چنین از رزم باز
چو نیم ز تیره شب اندر گذشت / سپیر از مرکوی باکن گشت

سپهدار توران سر بر نهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
بود ترک و برگستوان و سوار / طلایه بفرمود تا ده هزار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که من چون گذر یابم از روی آب

دمادم همی از پسم بکذرید / بجیحون و روز و زمان بشمرید
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب / شب تیره با لشکر افراسیاب
همه روی کشور زنی راه و راه / سراپرده و خیمه بدی سپاه

سپهبد چو از کوه سر برکشید / طلایه سپه را بهامون بدید
که پردخته شد شاه از کارزار / پیاده بیرد و برهر بار
همه خیمه جیم و پرده سرای / ز دشمن سواری نماند بجای

چو شنید خسرو روان شد بخاک / ستایش کنان پیش دادار پاک
جهاندار دادار پروردگار / همی گفت کای دادگر کردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و چشم بدخواه کور

ز نیکی ستمکاران را دور دار / ز پیچش همه ساله بیچاره دار
شبان شهر فرون در سر گرفت / چو خورشید زرین سپر برگرفت
جهاندار بخت بر تخت عاج / سر بر نهادان فسر و زتاج

نیایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
که ارشکر شاه چنین ماند باز / شد این لشکر از خواسته بی نیاز
همی گفت هر کو که ایست فسوس / کاورد با لشکر و بوق و کوس

شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
کرای نامداران ایران سپاه / بدیشان چنین گفت بیدار شاه
جو دشمن بود شاه برگشته / گرا او آن از جنگ برگشته

چو فیروز گرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
شادمر ورا نیایش کنید / ز گیتی مرو را ستایش کنید
گرایز که خواهد کند نیکبخت / یکی سپه شیر نشیند تخت

بدین جنبش و رشت رای نیست / که با داد و بخشش رواپای نیست
ششم روز سر برزد گیتی فروز / بیاشم بدین از که پنج روز
بهفتم برانیم از ایدر سپاه / که او کین فرات و من کینه خواه

بدین پنج روز اندرین رزمگاه / همه کشته جستند از ایران سپاه
سزاوار آن کشتگان دخمه کرد / نشستند ایرانیان از گرد
چو زان کار خاطر بپرداخت شاه / نشست از بر تخت پیروزگاه

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا کاغذ و کلک و مشک و عبیر
جهان چون سر آید از این رزمگاه / نوشتند نامه بکاوس شاه
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش همه او را هم او را نمای

دگر گفت شاهان جهانبان من / بد و داد لرزم بر جان من
دل بدسگالان او خسته باد / سر بدگمان سپاه کن بسته باد
رسیدم ز ایران بکوه وب / سر جنگ گران کرده شد در شب

شمار سواران افراسیاب / نمند خسرو دمند مرکز بخواب
فرستادم اینک بر شهریار / برین جو سیصد نامدار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او

وزین نامداران بسته دو دست / که صد شیر با جنگ بر یک گشت
ز گنج آفرین بر چنین رزم باد / همه جنگ بر دشت خوار از نم باد
برفت او و ما از پس او دمان / برفتیم تا بر جه گرد در با

نهادند بر نامه مهری بمشک / وزان پس که گردداران خشک ریگ
همه ساله با اختر نیک جفت / سرین از گه آفرین باد گفت
جو ارزوی جیحون شد افراسیاب / جو باد دمان تیز بگذاشت آب

سر درسپاه و قراخان سپید / همی گفت هر کس که جنگ آنچه دید
برانگیز کاز تخمه دی بزیست / سپهدار ترکان چو آگاه گشت
ز بهر گرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان و پیوند او

چو وشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هزبر
همی خواست کاید شیران بجنگ / همی بود تا اندر نحار از درنگ
از آن پس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان برتر همش را بخواند

چو گشتند پرمایگان انجمن / ز لشکر همه انگمن که رای زن
که تا چون گشتند از کار زار / زبان برگشادند بر شهریار
که از لشکر با بزرگان که بود / بگشتند و زیشان دل آگند



سپاه ار ز صد ماندت هست / بران کشتگان بر بیاورد گرد
کنون با دل از کینه و زنده جوش / ز تسلیم و چندی بپیوند جوش
بکردیم چو بانگ زد شاه / بران روی جیحون یکی رزمگاه

ز بی دانشی انجمن آید بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گرایند و نیک روشن بود رای / از آباد ز چاچ اندر آرد سپاه
نباید ترا لشکر آراستن / چو کیخسرو آمد بکین خواستن

چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گل زریون تیز هم بگذرد
نشستنش سازیم هشت کنگ / که هم جای گنجست و هم جای جنگ
کسی رای دیگر نیفکند بن / برین بر نهادند یکسر سخن

برفتند یکسر بگل زریون / همه دم بیاراید ز دل پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان رزو / سود و آسوده با باز و یوز
بجایی نبود دشمن و آوان در / برفتند ایران سوی دشت جنگ

یکی جنگ بود آن نهان تهشت / گلش مشک سارا بد و سیم خشت

[illegible]

تو گفتی که با اسپ بودند جفت / بدانجایگه شاد و خندان بخفت

سپه خواند از هر سویی بیکران / بزرگان گردنکش و مهتران
گل و مجلس و رطل افراسیاب / می و گلشن و بانگ چنگ و رباب

همی بود تا بر چه گردد جهان / بدین لشکر آراسته دارد نهان
چو کیخسرو آمد از آن روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
فرستاد ازان سو بهر کس درود / سپه چون گذر کرد ایران رود روی

کزین آمدن کس ندارید باک / نخواهید ما را ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که او شاد بد بخش داد
یکی کشوری دید آرام و خند / وز آنجا بیامد سوی مرز سغد

ببخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کاباد گردد جهان
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
ز گردان افراسیاب و سپاه / وزان پس چو آگاهی آمد بشاه

که آمد بنزدیک او کاگله / ابا لشکری چون هزبر یلان
که از تخم تور است و پر کین و درد / بجوید همی روزگار نبرد
که جوید همی تخت ایران و تاج / فرستاد بهری ز گردان بچاج

سپاهی سوی بیابان زرگ / فرستاد سالار با پیل کوس
بدرقه ازین سر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
خرد ز اندیشه سالار داشت / جهاندار کیخسرو آن خوار داشت

سپاهی که از بردع و اردبیل / پیاده بسی بود تا خیل خیل
بیابند و بر پیش او کذرند / رد و موبد و مرزبانان شهر بند
که در جنگ شیران نبودی دژم / برفتند و سالارشان گستهم

همان گفت با لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
بغم بود تا بر ستو مان / نشستند و گرد اسپان
شبیخون برارند ناگهان / جهان پادشا شد دلشکر نوان

برفتند ایمن در پای تاج / یکی زی بیابان یکی سوی چاچ
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
همی جست هنگام روز نبرد / سپه را درم داد و آسوده کرد

هر آنکس که بود از در کارزار / بدان تا به تنگ دربند و حصار
بیاورد و با خویشتن یار کرد / بر آن کشته بر زار تیمار کرد
کمر بسته و جنگ را ساخته / وز آنجایگه گردن افراخته

ز سغد و کشانی سپر برگرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
جهان شد پر از جوش و گفت و گوی / همه سوی دریا نهادند روی

یلنگر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
بزرگان هر آنکس که زنهار گشتند / دل از جنگ جستن پشیمان کنند
نباشید کس را ز ره رهنمون / بسازید جنگ و مریزید خون

اگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شمارا حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
بهر جا که صحرا ت و دریا کشید / بهر جا که گوشت خورا کشید

چو فرمان چنین آمد از بارگاه / نماند که گردن فرازان شاه
فغانی بر آمد ز پیش سپاه / که سر گو ندارد بدل کین شاه
مدارید کین و مسازید جنگ / بره بر خورش شاه دارید تنگ

ز ترکان کس از بیم افراسیاب / لب تشنه گیرد سوی آب
دگر آنکه ماندی کسی زین سپاه / تن بی سرش باشدی براه
بهر در که بودی یکی جنگجوی / دلیران بدریا نهادند روی

شدی پاره زو هم انگاب / نماند در دیده جای
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی بدو نیک چیزی بجای
نه در ماند آباد و نی کوه و دشت / برین گونه فرسنگ صد بر گذشت

چو آورد لشکر بگل زریون / هر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین نگار
جهان از درم دیدم شگفت / همه کوه نخجیر و هامون درخت

طلایه فرستاد و کارآگهان / مدان یاد مانند کار نهان
طلایه بیامد بدان رزمگاه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
کشیدند بر پیش آب روان / سراپرده شهریار جوان

جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که بار و باک / همی برده برخاست از تیره خاک
همی گشت پیوسته هر کس که بود / ز آواز رامشگر و بانگ رود

وزان سو نهنگ آمد از افراسیاب / برخشید روز و هنگام خواب
همی گفت با مرد کاردان / بزرگان بیدار بسیار دان
پلنگ اندرون چون توان آرمید / که اکنون که دشمن بیالین رسید

همه بر گشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
چو از جنگ پیروز گشتیم را / ز بونی ترسید بخندید سپاه
همه شب همی لشکر آراستند / کمندند و از پیش برخاستند

سپیده دمان گاه بانگ خروش / ز درگاه برخاست آوای کوس
پیاده سیاهی ز هامون پلنگ / که بر موبد و رشته شد راه تنگ
زمین شد بسان که جیحون / جو آمد بنزدیک گل زریون

همی لشکر آمد بروز و بشب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب

[illegible]

فزون گشت و در دشت نیزه و تیغ / کشیدند صف بر فرسنگ تیغ

چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا بر آمد بخورشید تف
کجا تیغ که آشتی آفتاب / سوی میمنه جهن افراسیاب

سلف اندر افراسیاب و ردان / سواران گردنکش و نامدار
سوی میسره شیر جنگی گرد / ابا کار دیده سواران گرد
که دارد سپه را ز دشمن نگاه / پس پشت گرشیور کینه خواه

ورین روی کیخسرو از قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخ نژاد
بجنبید و جوشید دشت و دلیر / چو گرسیوز و باد و گستهم شیر

ز میسره زنگاوس میمنه / سپاهی همه یک دل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگیی پای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت و نگهبان هر مرز بود

زمین کوه گفتی شد از میخ نعل / همی دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر ز گرد سپاه ابر بست / بخیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت از آوای کوس

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت دست و سر و مغز و پای / همانا نبد بر زمین نیز جای
همه نعل اسپان پر از گرد خست / همه دشت بی تن سر و یال و دست

خروشنده مردم بیکسو شدند / دو لشکر ز بس کار خسته شدند
که گر یک زمان لشکر چنین / بماند برین دشت با زور و کین
نماند یکی بر سواران جای / همانا که چهر اندر آمد ز پای

ز بس چاک چاک تبرزین و خود / روان را همی داد یاد از درود
چو کیخسرو آن جوشش جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
پیاده بیکسو ز پشت سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه

که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بر ماه و شاه پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / چو آهن بتوده درون تافته
نخواهم که هرگز نباشم بجنگ / نه مرد آوری برکنم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان پر شد از ناله زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
همه خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه

کسی کو سر از جنگ بر تافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن / بجز خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد شب و چادر مشک رنگ / بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت / چو روی زمین آسمان سر گشت
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود

برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند

جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز رستم بنزدیک شاه
که شاه جهان جاودان شاد باد / که ما باز گشتیم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب / رسیدیم که هنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه پایه نبود
چو بیدار گشتند از ایران / کشیدند شمشیر و گرز گران

چو شب روز شد جز قراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سرست / زمین تیره و خاکشان جان درست
مژده ز رستم هم اندر زمان / بسوی پیاده سپیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم نگهداشتی / چو شاه شدی رخش بگذاشتی
همانجا رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن که ازان ره بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست / بیابان ز سگسار ترکان برست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه / همانا که آگاه آید بشاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
مر آنکس که بودند خسرو پرست / ز ترکان نفرمود تا بر نشست
سواری پیاده هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب

که از لشکر ما قراخان بجست / رسیدند نزدیک ما مرد شست
سپاه سوی توران نهادند روی / کز ایشان شود ناپدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار / که یکبار بخت اندر آمد بکار

چو رستم نگه کرد درگاه ما / به پیکار پی کم شود راه ما
کنون او کجا اند کما بشنویم / کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بریشان شبیخون کنم / ز خون روی هامون چو جیحون کنیم

بیامد بگاه کز او شد نهان / یکی خنجری بر دل او زدن
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر / به چندین کمر باد و دیوار شهر
سراسر همه لشکر اندر بدرای / همان مرد فرزانه رهنمای

نه هر چه بد دشمن آنجا بماند / چو آتش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت / که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه / خبر شد بنزدیک شاه رمه

همه دشت خرگاه و خیمه است و بس / وزیشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین / چو برگشت شاه از آن دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافت / بدان آگهی تیز بشتافت

نومیدی برافکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از کینه افراسیاب / همانا که جنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش / شب و روز با ترکش و تیر باش

نومیدی جهاندار شایسته بود / بدان راه بی راه بسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید / کو شهر دل را میان بسته دید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / یکایک نهاده بآواز گوش

برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام با گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه

از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون گلشان بشست
برستم جهان گشته را داد گرد / که برداشت از خاک و خون نبرد
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بران بد که رستم بود دیر خواب
کنون تا بر ایشان شبیخون کنم / ز دل کینه و ترس بیرون کنیم
بتاریکی اندر طلایه بدید / شهر اندر آواز ایشان شنید

فرو ماند از کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر او بخفت / شده بی روان اندر او بخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ

کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین باره چند روی / چنین گفت با موبد چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / که خانست و اکنون چنین رنج راه

یکی گنگ داری تو ای نیک نام / که گردان بدان کوه فرخ کنام
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چار است پهنای او
زن و کودک و مرد چندین سپاه / ترا رنج و بدخواه را تاج و گاه

بران بام در نشسته عقاب / ز بند کش از بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم کورا بهشتست نام / همه جای شادی و آرام و کام

بهر گوشه چشمه آبگیر / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از هند و روم / بهشتی برآورده آباد بوم
همانا کز آن تا بفرسنگ بیست / جهان بین ببیند که بر دشت کیست

فرازین جهان بین حکمت و بس   بجز جام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار   خروش آمد و ایمن شد از کارزار
بیامد دل شاد و شست تنگ   ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان   بدستی ندیدند از خارسان
همی کاخ و ایوانش سر اندر هوا   برآورده شاه فرمان روا
ز باران فرود آمده برداد   سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر سر آن لشکری   نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای بر بام دیدبان   نگهبان به روز و به شب پاسبان
ز در موبد شهرش در دست یافت   نوشتند نامه بر آنش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین   نوشتند با چند هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار   نیامد مرا هیچ جز کارزار
بپرورد آن را که با ناکشت   کنون گشت ازو روزگار درشت
چو فغفور چین گر بپاید روات   که بر دوستی‌اش روانم گواست
وگر خود نماند فرستد سپاه   که زین سو خرامد سوی کینه خواه
فرستاد از پیش افراسیاب   بچین اندر آمد بهنگام خواب
چو آمد به نزدیک فغفور چین   گرفتش سر آن نامدار آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سراسر همه رازها کرد یاد
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خانه از ایوان بپرداختش
فرود آورید و فرستاد چیز   نگوید به نزد دو گردش عزیز
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد   ببرج اندرون ارم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر بارها افزون گران
بسی کاردانان رومی بخواند   سپاهی بیاورد و بر نشاند
بیاورد بیدار دل جاثلیق   بران بام عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ   همه بر حصار پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز اسکندران رنجه کرد   ز پولاد بر هر سویی بچه کرد
ببستند بر برزهای دراز   که هر کس که رفتی بر در فراز
بدان جنگ تیز اندر آویخت   دگر نیزه زرد و دیگر بخت
بهر شب ابا هر کسی داد کرد   سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و بر گستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
بخندید و لشکرش بی شمار   بپوشیدن آن گونه کارزار
چو آسوده شد زان شبان شادمی   خرد و نامداران خسروپرست
پس چرخ بر روز صد چنگ زن   بشادی بهر که شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود از لب ترک و می خواستی
همی کرد هر روز گنجی بیاد   برامش همه روز با باده شاد
اگر بودنی بود دل را بغم   بزد کرنای نای شیر دژم
دو هفته بدین گونه شادان نشست   که داند که فردا لشکر نزد گشت
سیم هفته نخجیر و آهنگ   شنید آن غوغای و آوازه جنگ
بخندید و برگشت گرد حصار   بماندند در آن گردش روزگار
چنین گفت آنکو چنین یاد کرد   بدان زهر پیکار و بنیان کرد
چو خون پسر شاه ایران بریخت   بمانید چنین آتش کین بسخت
شکست آمدش کار بیجا دم   سپهر دلارای پاینده دید
ز رستم چنین گفت کای پهلوان   بزد کر سینی بر دش روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خونی بغیر و زبانی بزد
بدی را که نام بد بر بدی   بتندی و گردی و نابخردی
گرازان شدند او ز ما از حصار   بر این سان برآسوده از روزگار
بدی کو بدان جهاندار است   به پیری رسیدی کنون بدتر است
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس   نباید که بشنو ز من نام پاس
گر او آتش روزی و دستگاه   هم آواز مینوی مور و ماه
ز لشکر سوی آن شارسان کوه بود   ز پیکار لشکر یکی اندوه بود
بروی دگر آب و رود روان   که روشن شدی مرد از او روان
کشیدند بر دشت پرده سرای   ز هر سوی در پهلوانی سپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده رستم آراست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بیچ بر فریبرز کاوس و طوس   درفش دلفروز با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای   بنه را ده ره را بگردند رای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش   زمین گشت یکسر پر از جنگ و جوش
ز نیرنگ همی دل برآمد ز جای   ز برنای و کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ   همه ریدپرامن مشک رنگ
نشست از بر اسب بر تنگ شاه   بیامد که دید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور بهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب   از این پس نبیند جهان را بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست   ببندد برش تیغ یزدان پرست
بدانم که او را ز هر سو سپاه   بیاید که هستش چنین دستگاه
بترسند و از ترس یاری دهند   نه از کین و از کامکاری دهند
نگویم شمارش از آن کوه سپاه   نخواند و بر نگیرد ره راه
همه بار در فرود آوریم   همه سنگ و خاکش بگرد آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت   همان روز رنج اندر آرام گشت
بود تیز به دیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلت او بدین شارسان   کز این پس شود دی کاخ چار سان
چو گفتار کاوس یاد آوریم   روا از همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کین بشاخ و برزد   زمانه بپوشد به زنگار و گرد
پدر بر پسر بگذراند بدست   چنین بشود سال صد بار شصت
بسان درختی بود تازه برگ   دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر را که سوگ کین نماند بجای   برابر شد آن در در آسمای
بزرگان بر او آفرین خواندند   ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید به سر   بشادی بجز شاد و پیروزگر
دگر روز چون چرخ برزد زراغ   نهاد او بر چرخ از آن چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار   پر اندیشه شد آن دل شهریار
همانگه در دز گشادند باز   برفته است از روی شیدش راز
پیاده ز در چین پیاده سوار   خردمند و پر دانش و مایه دار
شدش دل پر از درد پرده سرای   همی بود با نامداران بپای
بیامد بر شاه سالار بار   بگفت اکه چندی است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   به سر بر نهاد آن دلفروز تاج
وزان پس چو نامه نوشتن کرد   خرد یافته چون پاسخش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید   شد از آب دیده رخش با بدید
بماندند رومی چنین کی نگشت   کلاه بزرگی به سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز   ره آفرین کرد و برش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار   همانا همه شادی کهدار

بر و بوم ما را تو فرخنده باد / دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه زی شاد و یزدان پرست / ببین بوم ما اش که گسترده دست
خجسته نشستی و شاد آمدی / همه داستانها بگفتی ز دی

بپای گرازم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگردد شتاب
جو از چین بشنید گفتار شاه / بیفزود زو زین که شد دستگاه
نهادند زیر خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد

چنین گفت با شاه کافراسیاب / نشستت باد در دو شهر کیان برآب
نخستین درودی بسازم بشاه / از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس پناه بدویم / که فرزند باشد بدین پایگاه

ز زادهٔ پدر شاه تا کیقباد / ز ما در سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برتر است / سخن نام او تخت را افسر است
با بر اندرون تیز تر اشتاب / نهنگ دلاور بدریای آب

همه پاسبانان تخت تو اند / دو دودهٔ شاهان تخت تو اند
بزرگان که با تاج و افسر اند / بروی زمین مر ترا کهتر اند
شگفتی تو از کار دیو نژند / که هرگز نخواهم با جنگ گزند

بدان مهربانی و آن راستی / چو اشد دل من سوی کاستی
که بر دست من پور کاوس شاه / سیاوش که کشته شد بی گناه
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد / نشسته یکسوی بی خواب و خورد

نه من کشتم او را که با پاک دیو / بیهوده از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه و را بد بهانه مرا / بجنگ اندرون بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و داد شاه / پذیرند مردم با پارسی

نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شده دست اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کارزار سواران جنگ / تن هم چو پیل و نر و نهنگ

که جز کام شیران کفشان نبود / سری نیز نزدیک تشان نبود
یکی نیز دل اندر بیابان نماند / بکشور بجز دشت ویران نماند
جز از کینه زخم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز

نباید جهان آفرین را پسند / نه فرجام بیچان شویم از گزند
و اگر جنگ جویی بیکی کان / نیاساید از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مکن پیر دل آموزگار

که ما در حصاریم و هامون تراست / سری پر ز کین دل پر از خون تراست
همی گنگ خوانم بهشت منست / بر آورده بوم و کشت منست
هم اندر مرا گنج و اندر سپاه / هم اندر نگین و هم اندر کلاه

هم انجام گشت و هم انجام خورد / هم انجام شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت / گل و لاله و رنگ و بوی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندر است / که بر نیزه تا کرد افسرده دست

بدانجا براند ار افگند جنگ / ببین بوم ما در ده گرد زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه
ورا ایدون کانی که از کارزار / ترا بر ده با اختر ورزو کار

ز اندیشه گردون نگردد به / ز رنج تو دیگر کسی برخورد
و را ایدون لک گوی ترکان و چین / بگیرم زمین آسمان تا زمین
شمر بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من

پسند ار کنی نیز با بود نیست / نشاید سری کو نه فرسود دست
نبیره همه خسروان راد شم / ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش از دیست و فر / همه چون سرو شان که هست پر

چو جنگ اندر آید مرا روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
نه فرجام یزدان هنگام خواب / شوم چون بپستان بر آفتاب
بدریای گیهال بر بگذرم / سپارم ترا کشور و افسرم

مرا جنگ در باشد آرامگاه / نه پند مرا نیز شاه و سپاه
چو آید مرا روز کین خواستن / به پیران سپردی لشکر آراستن
بیام نخواهم ز تو کین پوش / بهر جای پیدا کنم دین خویش

وگر کینه از منوچهرون کنی / ببر اندرین کشور افسون کنی
گشایم در گنج تاج و کمر / همان گنج دینار و زر و گهر
که تور و فریدون با ایرج نداد / تو بر دار و از کین مکن نیز یاد

وگر چین و ماچین بگیری رواست / بدان را به همه کام دل گر هواست
خراسان و مکران زمین هست / مرا شادمانی یکم هست
برای که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندانکه خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همه با نیا کین بسیجی همی

بگو آنچه خواهی همه کام خویش / ببین از پس روش فرجام خویش

پاسخ نامه افراسیاب

چو باز گردد بیارای جنگ / نیم ساخته رزم با چون پلنگ

چو از چین پیغام بشنید شاه / همی کرد چندی بدو در نگاه
درودی که دادی از افراسیاب / بگفتی که او کرد مر کان پر آب
پاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدم سر تا سر این گفت و گوی

نخست آنکه کردی مر آفرین / همان یاد تاج و تخت و نگین
ز شاهان گیتی دلفروز تر / پسندیده تر شاه و پیروز تر
شنیدم همان یاد بر تاج و تخت / مبادم مگر شاد و پیروز بخت

دگر آنکه گفت او بیزدان شناس / که دیدم همی پور یزدان شناس
کسی کو بدانش توانگر بود / زگفتش بسی کردنی بهره بود
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت

مرا آنچه خواهی سخن چوب ست / دل نیستی پاک و یزدان پرست
دلت جادوی را سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
فریدون فرخ ستان آن نگشت / مر از خاک تیره پی بر گذشت

تو گویی که من بر شوم بر سپهر / نشستی چنین گونه از شرم چهر
همان مادرم را ز پرده برا / کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
زبان چرب و گویا و دل پر دروغ / بر مردد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون گر سیاوش نماند آنجوان
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
مرا نوز با زاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم

هر آنکس که بد بیش در گاه تو / بنفرید بر جای راه تو
خردمند پیران بدانجا رسید / ندید آنچه هرگز کس از اندید
که بر انجمن برزنی راستان / سپارد بزرگی بر دم کشان

که با دختر ش بچه را بفکند / زنند همی تازیانه زنند
وزان پس که گشتم ز تاج جدا / جهان چون بود مردم بی بها
جهان بود و فرمان یزدان کین من / سر افراز باشم بهر انجمن

گزند و بلای تو ار من بداشت / که ما را زمانه کی آرد بدشت
چنین بود تا روز بر من گذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
نزد شبانان فرستادیم / پر دار شیران دادیم

نران داد و پیکان بستان / نه آرام روز و نه خواب شبان
به پیش تو آورد و کردی نگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه

بجان سیاوش سرم را ز تن
سری هم سر تن نیابد کفن

زبان مرا پاک یزدان ببست
همان خرم آمدم بجای نشست

برای دل دیو خیره بتافتی
بکردار بد تیز بشتافتی

سیاوش بکین کز ره راستی
چه کرد و چه دید از بد و کاستی

ز گیتی ترا ایزد از بهر گزید
جهان کز نامداران تو برید

ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بپاید ز گیتی ترا خواند شاه

وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانش پیمان شکن

جو دیدی برو کرده گاه و را
ستر کی و کردی ورا

بجنبید تا آن گوهر بد ز جای
بیفکندی آن پاک دل را ز پای

سزا هر آری جهان ارجمند
ببدی زتن چون سر گوسپند

ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی بگیتی منش و گمان

ز تور اندر آمد زیان از نخست
کجا باید اندر دست بد را ز بخت

بسر بر سپه بگذر و همچنین
نه راه بزرگی نه آیین و من

ز دیگر کردن تو دژ نامدار
بدر شاه و از تخمه شهریار

برادرت اغریرث نامجوی
کجا نیک نامی بدش آرزوی

بکشتی تو با بوده بدتنی
تو بد گوهر از راه اهرمنی

کسی کرد بیداد کیه شمار
ز خون اندر گردش روزگار

نهانی بد و رنج و بستاد
تو گوییم ز آزم دهان زادنان

دگر آنک گفتی که دیو پلید
دل و رای من سوی زشتی کشید

سخن گفت ضحاک هم جمشید
چو شد شان دل از نیکوی ناامید

که مارا دل ابلیس بیراه کرد
ز هر نیکوی دست کوتاه کرد

به برگشت از ایشان بد روزگار
ز بد گوهر و گفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستی
بگیرد دستش کار وز هم کاستی

بجنگ آتش برخیزد از سپاه
که پیران بکشت اندر آوردگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان
نجستی جز از رنگ و راه زبان

کنون آمدی با هزاران هزار
ز ترکان سوار از در کارزار

با سوی لشکر کشیدی بجنگ
وز ایشان بپیش من آید بسنگ

فرستادیش تا بر دسرم
وزان پس تو و یاران کی گشتم

جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر بخت دشمن نگونسار گشت

مرا گویی اکنون که از تخت تو
دلم روز و شب داغم از بخت تو

که کین کوته چون بود درم
چو کردارهای تو یاد آورم

کز ان گفتهای ترا بشنوم
نشوم پشیمان و باشم دژم

نکوشم ز بهر ی گنج و سپاه
مگر اختر و گردش هور و ماه

از آن پس مرا جز به شمشیر تیز
نباشد سخن نیز با رستخیز

همان پیش یزدان بباشم بپای
نخواهم بگیتی جز او رهنمای

مگر کز بدان پاک گردد جهان
بداد و دهش من ببندم میان

بداندیش را در جهان سر کنم
سر بدسگالان ز افسر کنم

جهان را بداد و دهش نو کنم
نگر کز بدان داغ دل خو کنم

سخن هرچه گفتم نیارا بگوی
که در جنگ چندین بهانه بجوی

یکی تاج دادش به زر نگار
یکی طوق زرین و دو گوشوار

همانگه بشد چون پیش پدر
بگفت آن نخست همه در بدر

بر آشفت از ان پاسخ افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

ببخشید گنج و درم بر سپاه
همان گنج و شمشیر و تخت و کلاه

شب تیره تا بر زد از چرخ شید
ببند کوه چون پشت پیل سپید

همی لشکر آراست افراسیاب
سواری ز ترکان کجا یافت خواب

جو از گنگ برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سر موبدان شاه پیگان
نشستار بر زین بسیج دمان

بیامد بگردید گرد حصار
بگردد تا چون کند کارزار

برستم بفرمود تا همچو کوه
بیاورد از آن سوی دریا گروه

ز یک سوی رستم بود در بپای
سه دیگر چو گودرز فرخنده رای

بسوی حصار آمد آن نامدار
ابا کوس و پیلان و چندین سوار

سپه را همه برجهانید سان
بکرد و پیاده بر در فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار
یکی کنده کردن بگرد حصار

بدان کار هر کس که دانا بدند
بجنگ دژ اندر توانا بدند

چو از روم و از چین و هندوان
چه رزم آزموده ز هر سو گوان

همه گرد آن شارستان چون نوند
بکشتند و جستند هر گونه بند

دو نیزه ببالا یکی کنده کرد
سپه را بگرد دژ اندر بکرد

بدان تا بش تیغ پیلی ختن
نیارد ز ترکان یکی تاختن

دو صد بار عراده و منجنیق
نهاد از بر شهر سوی جاثلیق

دو صد چرخ بر هر دری کاکان
ز دیوار دژ خون سر بدکان

بدید آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش

پس منجنیق اندرون رومیان
ابا جوشن و خنجر بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار
کشیدند بر سو بگرد حصار

بیاورد یک چند کاریزکن
از ایشان گروهی بکرد انجمن

یکی کنده زیر بان درون
بکند و نهادند زیرش ستون

بدان لشکری با تن و با پای
بدان چو بهار گرفته ز جای

بس آلوده بر چوب نفط سیاه
بدین گونه فرمود نیرنگ شاه

بیک سو ز منجنیق و سپر
زنخ بر کشان بود همچون زریر

بنیزه درون آتش و نفط و چوب
ز بر گرزهای گران کوفت

بهر چار سو ساخت کارزار
جهان چون بود ساز جنگ حصار

وزانجا که شهر باز زمین
چو آمد برش جهان آفرین

ز لشکر بشد تا بجای نماز
ابا گرد کاری جهان گشت راز

ز هر جاک چون مار پیچان کمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کام و بلندی ز تست
بهر سختیی یارمندی ز تست

اگر داد دهی همی رای تن
بگردان ازین پایه پای من

کنون کن سر جادوان از تخت
مرا دار شادان دل و نیکبخت

چو برداشتارش بزد آتش
بجوشش سوی شید روشن برش

کمر بر میان بست و برجست زود
بجنگ اندر آمد بکردار دود

نبد بود ساخته لشکری
بجنگ اندر آیند بر هر دری

بدان چوب و نفط آتش اندر زدند
ز برشان همی سنگ بر سر زدند

ز بانگ کمانهای چرخ و زدود
شده روز چون شسته تا بان کبود

ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاژورد

خروشیدن پیل و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران

تو گویی برآویخت تا شید ماه
ز باریدن تیر و گرد سپاه

بدان گونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان بر اند

ز نفط سیه چوب ها بر فروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت

کنون آن کسی کو برافراشت پای
بکردار کوه اندر آمد ز جای

وزان پس چندی ز ترکان دلیر
کنون اوفتادند مانند شیر

جو آورد بر دشمنان بختی جهان
دمام اندر آمد بر سرکشان باکمان

برآمد خروشیدن کارزار
شده روز بر لشکر شهریار

سوی رخنه در نشاندند روی
پیاده دمان رستم جنگجوی

فرو شد جهانگه بافراسیاب نگهبان شارستان شد خراب
کرا بانوز شمار اچه کار سپه را ز شمشیر باید حصار
بمردی ز شیران بر آویختند خروشی از دو روی برانگیختند
برستم بفرمود پس شهریار پیاده همه آنکس که بد نیزه‌دار
ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر دو رسته پیاده زپس نیزه‌ور
برخش در آورد دیگر سپاه چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
بپیروزی شاه ایران سپاه برآمد خروشیدن از رزمگاه
چو گرسیوز و جهن ازرم آرای که بد تخت توران بدیشان بپای
بتاراج ترکان نهادند روی برآمد خروشیدن و های و هوی
همه خلق توران گریزان چو باد نیامد کسی را بر و بوم یاد
بایوان برآمد پس افراسیاب پر از خون دل از درد مژگان پر آب
خروش سواران و بانگ سران هم از پشت پیلان جرس زنان
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج جهان چون بود در سرای سپنج
همی گفت با دل پر از داغ و درد که چرخ فلک چیست با ما چه کرد
پر از درد از آن بام آمد فرود همی داد تخت مهی را درود
وزآنجا یکی خیره شد ناپدید بشش و رای او هم چو مرغان رسید
از آن نامداران دو صد برگزید بدان راه بی راه شد ناپدید
چو کیخسرو آمد بایوان او به پای اندر آورد کیوان او
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه که چون شد کجا جست ازین جایگاه
بایرانیان گفت پیروز شاه که خود دشمن جاودان گرد گاه
بدیشان چنین گفت کاباد باد شمارا همه دل پر از داد باد
هم آواز پوشیده رویان اوی نخواهم که آید ز پرده بکوی
چو زان گونه دیدند کردار اوی سپه شد سراسر پر از گفتگوی
همان پادشاهی کز تخت و کلاه زرده بیکسو کشیدش براه
فرود آورد کاخ و ایوان او برانگیزد آتش ز خویشان او
که هر جای شدی نباید بود بسی بی خرد را بباید ستود
همین چرخ گردان بهر کسی تو اندر خاکستریدن بسی
چو ایرانیان آگهی یافتند سر از کین سوی کاخ بشتافتند
از ایوان برآمد نزاری خروش که ای دادگر شاه بسیار هوش
پرستنده صد پیش هر دختری ز یاقوت بر سر یکی افسری
پر از مشک و یاقوت و زر و گهر بپیش اندر افکنده از شرم سر

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد بجهن و بگرسیوز آواز کرد
چنین دید یک درد گرد اسپا بمانید بدخواه پیرا اسپا

سواران جنگی کمندار شان بدانگه شد بخت بیکارشان
پیاده بیامد بکردار گرد درفش سپه را نگونسار کرد
فراوان ز توران سپه کشته شد سر بخت آن کینه ور گشته شد
برادر یکی بود و دیگر پسر چنین آمد از شور بختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند بایرانیان جای بگذاشتند
نزاری همه دیدگان پر ز خون شده بخت گردان ترکان نگون
بران بام شد که بد کاخ اوی بیامد سوی بارسان گرد روی
همی پیل بر زندگان راندند همه کشتگان بر زمین ماندند
چو افراسیاب آنچنان دید کار جهان هول و پر کشته و کارزار

در ایوان که در دز برآورده بود یکی راه زیر زمین کرده بود
از آنجا بیامد بپایان گرفت همه کشورش ماند اندر شگفت
ابر تخت زر منش بنشست شاه بجستنش بر کرد هر سو سپاه
کجا رفت و آرام کاشش کجاست نهان گشت از ایدر بیابش کجاست
ز گیتی برو نام و کام اندکیست و را مرگ با زندگانی یکیست
در گنج آن ترک شوریده بخت شما را سپردم که کوشید سخت
نگهبان فرستاد سوی کله که بودند گرد دژ اندر یله
که کیخسرو ایدر بدانسان شدست که گویی سوی آب پنهان شدست
شبان پرورید است و از گوسفند فریدست شیران شبانی گزند
ز گفتار ایرانیان پس خجل که کیخسرو آمد همه دربدل
همان به که با کینه داد آوریم بکام اندرون نام داد آوریم
از آن پس بفرمود شاه جهان که ارزند پوشند کاز را نهان
بدین گونه بردند گردان کلان که خسرو سزاوار در شایان زمان
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم ز هر جای خواری و بیچاره‌ایم
چو خورشید با آن نشان گهر بر آن یافته جامهای به زر
بیک دست مجمر بیک دست جام پر از سوخته عنبر و عود خام

ز بهر بر و بوم و فرزند خویش همه از پی گنج و پیوند خویش
سپاهی ز گردان بکردار کوه سران بنه رفتند گردان گروه
سواران ترکان بکردار بید توان گشته از بوم و بر ناامید
کزیشان اندر آمد بدان تخته گاه همیدون همه تیغ و کینه خواه
سوار و پیاده ز هر دو گروه بجنگ اندر آمد بکردار کوه
نشان سپیدار ایران بنفش بر آن بام زد شیر پیکر درفش
بدانگه کجا رزمشان شد درشت دو تن رستم آورد از ایشان بمشت
بدان شارستان اندر آمد سپاه جهان گشت بر چشم ترکان سیاه
چه مایه زن و کودک نارسید که زیر پی پیل شد ناپدید
زن و گنج و فرزند گشته اسیر جگر خسته خنجر و تن به تیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید دگر بهره از جنگ شد کشته دید
همه شارستان دود و فریاد بود همه غارت و آتش و باد بود
ز جهن و برادر ز بوم و ز بر ز تخت و ز شاهی و تاج و کمر
بدین بد بدیدم همان روزگار که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
همی گفت کی هست چنبر ناز ابا روز خوشی و آرام و ناز
که از لشکرش کس نیاگاه بود که در زیر دز آنجهان راه بود
نشانی ندادش کس اندر جهان بدان گونه آواره شد ناگهان
فراوان بجستند و جایی نشان نیامد ز سالار گردنکشان
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید نیامد همی روشنایی پدید
ز لشکر گزین کرد پس بخردان جهان گشته و کار دیده ردان
بباید که بر کاخ افراسیاب بتابد ز چرخ برین آفتاب
ز خویشان او کس نیازرد شاه جهان چون بود در خور پیشگاه
همی یاد بایدش خون پدر بریده بخنجر به بیداد سر
چرا چون پلنگان بچنگال تیز بپیکند از جان او رستخیز
فرستاد کس بخردان را بخواند بسی داستان پیش ایشان براند
که ما تا اندر جهان یادگار نماند بکس جاودان روزگار
همه دخت سالار پوشیده روی کسی کو نیاید ز پرده بکوی
بخواری ببردشان چو آراستند بتاراج و کشتن بیاراستند
بر شاه شد مهتر بانوان ابا دختران اندر آمد نوان
همان جام زرین گرفته بدست همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین ستاره فشاند همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت … ابر شهریار آفرین کرد سخت
جهان پرورید و بتان بناز … بران گونه رفتند شش تا نباز
همه یکسر از زار بگریستند … در آن شهر چندی همی زیستند

کسی کو ندیدست جز کام و ناز … بپرور ببخشای روز نیاز
همی خواندند آفرین می‌برد … که ای نیک پی خسرو رادمرد
جهانی بکوبی گز توران زمین … بشوی دل ز تار اندرون درد و کین

تواند ز بخشش و خوام آمدی … ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم هستی تو چون کدخدای … بتخت نیا کرد کردی تو پای
سیاوش نه بر کام ما شد تباه … ولیکن چنین گشت خورشید و ماه

جهان کرد بد کوه افراسیاب … که مهر تو و پوزش چند خواب
بسی داد شش پند و سودی نداشت … بخیره همی سر ز پندم بکاشت
گواهست آزرم و شرم ام … که بارید خون از دو چشمم مدام

دگر بر ندیمن چمن بوند تو … که سایه همی زیر بند تو
ز بهر سیاوش ز خان و من … بسی بود تیمار بر جان من
که افراسیاب ان اندیش مرد … بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان با حنین روزش آمد بسر … شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر … شده روز تار و نگون گشته مهر
چنین زندگی بد ترا زمرگ اوست … زمانه بدو بر بدرید پوست

کنون از رهی کی کیا هان بها … که مکن آیین شاهان بها
همه پاک پوشیده خسرویم … جز از نام او در جهان نشنویم
بید کردن جادو افراسیاب … نگردد بدین بیگناهان شتاب

بخواری و زخم و بخون ریختن … چو بر نیکه کند چنگ آویختن
که از شهریاران سزاوار تخت … بدین سر کیان کینه کار است
ترا شهریارا خرابست جای … نماند کس اندر سپنجی سرای

همان کن که پرسد ز تو کردگار … نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بخشود سخت … بر آن خوب رویان گشته بخت
ازان درد پوشیده رویان و داغ … شده لعل رخسارگان چون چراغ

بپیچد دل بخرد از ناز درد … ز فرزند جودهم کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ … سران سپه مهتران سترگ
گزیشان شه نامبردار کین … نخواهم ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند … که هر چیز کان نیست ما را پسند
بیاریم کس با سمان بروی … وگرچه باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند … نرانم بخشم ایچ نیاید پسند

که بد کرد با پر هنر با درم … کسی را بجان بد نیاورم
بفرمودشان باز گشتن بجای … چنان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کایمن شوید … ز گوینده گفتار بد مشنوید

کزین پس شما را ز من بیم نیست … مرا کی وفایی و بد بیم خست
تن خویش را بد نخواهد کسی … چو خوانند زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن با ایوان خویش … سپرده بمردان تن و جان خویش

بایرانیان گفت پیروزبخت … با داد بوم و بر تاج و تخت
همه شهر توران گرفت بدست … بایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید … بهر اندرین کینه افسون کنید

که از ما چنین بیشتر ان در دست … ز خون ریختن گرد کشور گلست
همه گنج توران شما را دهم … نژاد از بر شما سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید … چو دیدید سرها بپا آورید

من این لشکر خویشتن با دبر … کنم بیکر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید … سر بیگناهان نباید برید
بمردی بود خسرو آشوفتن … بزیر اندر آورده را کوفتن

ز نو شده رویان پوشیده روی … هرآنکس که پوشیده دارد بکوی
ز خیره کیان سر مپیچید نیز … که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند … که جوینده بی گزند از گزند

هرآنکس که جوید همی رای من … نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد و شوم … چو ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه … گشادن در گنج توران سپاه

جز او روش گنج زر افراسیاب … که کس را نبود اندر آن دست یاب
ببخشید یکسر همه سرسپاه … ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده مر سپاه … ز ترکان پیاده بنزدیک شاه

همی داد زنهار و بنواختشان … ز نو دیهه کار بر ساختشان
سرانرا ز توران زمین بهره داد … بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری سر که فرمان برد … ز تیغ دلیران او جان ببرد

شدند آن زمین شاه را چاکران … چو پیوسته شد نامه از مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه … یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران … شده یک بیک شاه را چاکران

دبیری پسندیده را پیش خواند … سخن هرچه بایست با او براند
بکاوس یکی نامه فرمود شاه … ز توران و از شاه توران سپاه

نامه کیخسرو بکاوس

که چون بود با او مرا کارزار … جدا آورد شش روزگار
توانایی و دانش و داد ازوست … کمی ستم یافته شاد ازوست
سرنامه کرد آفرین از نخست … بدان کو زمین را بنه بیاراست

سر جادوان را نگونسار کرد … جهان اختر خفته بیدار کرد
یکی رزمگه از نبرد سران … سرافراز با گرزهای گران
دگر گفت کز تخت کاوس کی … بزرگی و جاه و دیهیم و نیکی

گشاده شد این گنگ افراسیاب … سر بخت او اندر آمد بخواب
بیاب اندر افکند چندی سپاه … که جستند راهی بسگاه
همانا که افکنده شد چل هزار … بگفت از بد و نیک کارزار

وزان پس برآمد یکی باد سخت … که برکنده شد بیخ و شاخ درخت
همان بد که بیداد گر بود مرد … ورا دانش و بخت یاری کند
وز انجایگه رفت تا شهر گنگ … حصاری پر از مردم و جای جنگ

بجنگ حصار اندرون سی هزار … همانا که شد کشته در کارزار
بران نامه بر مهر زرین نهاد … فرستاد نزدیک کاوس شاه
همه روی کشور سپه گسترید … شدست او کنون از جهان ناپدید

ازین پس ز رستم شباهنگهی … ز روزی که باشد مرا آگهی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ … هوا گشت برسان پشت پلنگ
وزان پس بیامد بشادی نشست … پی جام جمش اندرون می بدست

بیدتا بهار اندر آورد روی … جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه چارپایان بکردار گور … پراکنده و آکنده گردن بزور
گرازیدن گور و آهو بدشت … برین گونه چندی شب و روز گذشت

بنخچیر یوزان و پرند باز … می مشکبوی و بتان طراز
بدان تا ز افراسیاب آگهی … بیاید شهنشاه با فرهی
بگردن بکردار گوران نر … بسان گوزنان بکوشش بسر

سر سوز فرستاد کارآگهان … همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن … وز افراسیاب اندران انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی سرست

نداند کسی راز آن خواسته / پرستنده و اسب آراسته
که بهرش فرستاد فغفور چین / بشادی برو خواند بد آفرین

همه گنج پیرانش آمد بدست / شتروار دینار صد بار شصت
جوان خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد برو انجمن
چو زین گونه آگاهی آمد ز راه / بنزدیکیان نامداری سپاه

همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی چو باد و رد لشکرشکن
که گیتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی

سوی لشکر شاه بنهاد روی / پر از درد با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار آن مرز و هم داد را

که اندر بپاشید با داد و رای / طلایه شب و روز گرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند / چو کار آید اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنکس که بینی یکی / کجا داد داد از دشمنان اندکی

هم اندر زمان زنگ بردار کن / دو پایش ز زنه نگونسار کن
چو بی رنج یابی تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش
نبیره برآمد ز درگه سرای / خروشیدن زنگ با کرنای

سپاهی بیامد بدانسان ز گنگ / که خورشید را از ره گرد جنگ
چو بیرون شد از شهر صف برکشید / سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند

چنین گفت کامشب بسیچید بسیچ / نه خوب آید آرامش اندر بسیچ
طلایه پراگند برگرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
یکی هفته بد دشت آنجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ

بهشتم طلایه بیامد ز راه / بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را بدانسان بیاراست شاه / که نظاره کردند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید / سپه را برابر صفی برکشید

بنزد الکان گفت کین دشت رزم / دل پر مرا همچو خوابست و بزم
مرا شاد بر گاه خواب آمدی / چو رزم نبودی شتاب آمدی

کنون نام گشتم چنین در گریز / سری رزم کینه دلی پر ستیز
ندانم کزین بخت کیخسروست / و یا بر سرم روزگاری نوست

برآنم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بود ار ز بیگانه بود
که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد

همه چین و ترکان به پیش تواند / ز بیگانگان گر ز خویش تواند
فدای تو بادا همه جانها / چنین بود تا بود پیمانها
اگر صد شود کشته آید هزار / تن خویش را خوار باید شمار

همه سربسر نیکخواه توایم / که زنده به فر کلاه توایم
وزان پس برآمد ز لشکر خروش / زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
سنان بید آید از تیغ گرد / رخ زرد خورشید شد لاژورد

سپهدار ترکان از آن انجمن / گزین کرد کارآزموده دو تن
سپاهی فرستاد نزدیک شاه / که گردی فراوان پس پشت راه
همانا که فرسنگ از ایران نژاد / نبود ایچ با جنگ اندر ای شهریار

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بدو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
زمین شد چو دریا از خون کمین / ز گنگ و ز چین با دلیران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک / بپرسی برد رای یزدان پاک

همانا که دریای قلزم شود / دو لشکر که خون اندرو گم شود
اگر گنج خواهی زمین و سپاه / وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید / چه از تیغ جان را نداریم کلید

مکن گر ترا من پدر مادرم / ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خرم شد / چنین آب پیش تو نرم شد
از آن بد که ساووش کازار بود / مرا دل پر از درد و تیمار بود

دگر گردش از اختران بلند / که هم با نپاسند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت / که با نامداری ز رزمم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توای / پناه دلیران و شیران توای

یکی رزمگاهی گزین دور دست / نبرد آمدن مرد خسروپرست
بگردیم هر دو تا آوردگاه / بجایی که از دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو / ز دریا نهنگ آورد شست تو

تو با خویش و پیوند مادر بکوش / پر از خشم و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من / بزنهار یزدان گز آن انجمن
نمانم که یک تن بپیچد ز درد / وگر بندی از باد خاک نبرد

ز گوینده بشنید خسرو پیام / چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مرد فریب / نه بیند همی از فراز و نشیب
بجای چنین از کف ما بخت / که ماند چو رنحت توران نشست

از آواز چندین بگوید همی / که از خیره خشم جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ / از آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار / بدل درد داری از آتش کارزار

که بشکست بر شاه ترکان ز جنگ / وگر هم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنک گوید که با لشکرم / بکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکرست / نگار ایشان زین سخن دیگرست

چو جان نزد آن ببی بانیا / نشاید که در دل بود کیمیا
بدین لشکر جنگ اندر آر / سخن بکس آلوده و نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن

بگوینده گفت این اندیش برد / چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد از این پاس داد و وفا / زبان پر فسون داشت دل پر جفا
سپهبد بگردی بگیرد فروغ / روان خیره بر تابد و دل دروغ

بروز نبرد آن که کش رای گوی / گزین پس من این که رفتی بسوی
گرایدون که رایت بدین است و بس / جز از من سر تاخت مر ترا کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر / که پیکار جویند با نره شیر

اگر شاه با شاه جوید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا این سپه با تو جنگ / ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد / سراسر شنیده برو کرد یاد

پر از درد شد جان افراسیاب / بکرد آرزوی جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آور تو شاه / بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی باد رنگ و دگر با شتاب / زمین شد بکردار دریای آب

زمانه بدین بر گذشتی که ابر / همی ژاله بارد در کام ببر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد / زمین پر ز خون بود در زیر گرد
سپه بار کرد ابر چون تیره گشت / که چشم سواران همی خیره گشت

سپهدار ما خوار و اورنگ و ساز / چو آمد به لشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ / نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کنند / ز دل درد در سینه بیرون کنند

همی کنده زو بود کندن براه / بدان سو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش نسوزند کس / نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد / گزین کرد خسرو در رستم سپرد

دگر بهر بگزید از ایرانیان / که بندند بر تاختنها میان
بطوس سپهبد سپردان گروه / بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید / سپهبد سوی کوه بیرون کشید

بفرمود تا دور سر و تن شوند / چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه ندارند شمع و چراغ / یکی سوی کوه و یکی سوی راغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب / بدو بر شبیخون بهنگام خواب

گر آید سپاه اندر آید ز پس / بمانند باشندش از پیش و پس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه / پس گنج با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب در گذشت / میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا

کنون شب که آن خفته اندان گروه / پراگنده لشکر بهر دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بریشان شبیخون کنیم

گر آتش برایشان نیایم دست / بر پستی از خاک باید نشست
اگر بخت تیره نگردد دروغ / همه جای دست و مردی دروغ
بدین بر نهادند و برساختند / ز بهر شبیخون بر آختند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان شاوی / جهان دیده مردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنک بد رهنمای / پیاده بنزدیک پرده سرای

بجایی که با پاسبانان بدند / جهان آزمای جهاندیده بد
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را دل آید ز
جو آن دید برگشت و آمد دمان / کز ایشان کسی نیست روشن روان

همه خفتگان سربسر مرده اند / دیا خود همه روز رنج خورده اند
بجایی طلایه پدیدار نیست / همه دشت برپای چرخان رست
چو افراسیاب این سخنها شنود / بدل اندرش روشنایی فزود

سپه را فرستاد و خود برنشست / میان با یلان جستن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / نبودند بر ساخت یکسر شتاب
در آن تاختن جنبش و ساز نه / همان بانگ بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل بر کوهه زین بخاست / درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر بر آنکس که بد پیش رو / بر انگیخت افراسیاب و برخاست غو

بکندند از آغاز خندق سوار / میانه دگر سرافراز کارزار
ز یک دست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران یکی تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس

شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و گیر و بند و بکش / نه یاد جان نه با مرد هش
از ایشان ز صد نامور ده نماند / کسی را که بد اختر بد براند

چو آگاهی آمد بدین رزمگاه / جهان خسته شد شاه توران سپاه
که آن جنگیان را روکریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان / نباید گذر داشتی ای کان

چو دشمن همه جان پسندند چیز / نگویم ما چار یک دست نیز
اگر سر ز تن کشتن دهیم / دگر ایرج و تاج ملی بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان پر شد از ناله کرنای

برفتند شمشیر و روپین بکف / کشیده سپه بر سر فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نخورشید تا بنده روشن نماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج

در و دشت گیتی که پرخون شدست / خور از چرخ گردنده برون شدست
بتیر اندر اندود چهر سپهر / کسی ماند بر تن خویش مهر
بسانکه برآید یکی تند باد / که هرگز ندارد کسی آن بیاد

همه خاک برداشت از رزمگاه / بزد در سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه تیرگی بار گرفت / بماند اندر آن شاه ترکان شگفت
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل ریگ رنگ طبرخون گرفت

سواران ترکان که روز درنگ / ز خون داشتندی نگار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک برداشت از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دو ده برآمد ز قلب سپاه / ز یک دست رستم رکیب شاه
شد اندر هوا گرد برسان تیغ / جوابی که بارد از و تیغ و تیر

همی کشته هرجای چون کوه کوه / روان چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشته چون چادری قیرگون / زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب

بدان درفش درفشان درفش / نهان کرد بر قلب که بردرفش
سپه را رده برکشیده بماند / خود و نامداران وگرد آن براند
ز خویشان شایسته مردی هزار / سر دانک بود اندر کارزار

پی راه راه بیابان گرفت / برنج از تن دشمنان جان گرفت
ز لشکر نیارامی جست شاه / بیامد همان تا بر قلب گاه
ز کارش گران گرد جنگی نتافت / نشان پی شاه توران نیافت

سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندیدند جایی درفش سیاه
ز شاه کیان خواسته زینهار / فرو ریختند آنک کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / از لشکر جدا پایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
همی آورد رامشگر از بخواند / ز لشکر فراوان سرافراز خواند
بشی گرد جستی که ما زور پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنمود بر چرخ دست / رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن شست / بجای خر امید مانده ببست
گر ایرانیان کس پرورانده / ز دام و دد آواز او را شنید

ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش بیکرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / رخ برنهاد از دو دیده دو جوی

وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افگنده بود / اگر کشته بود اگر زنده بود
از آن خاک آورده بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند

همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان خون سرداختند
ز چیزی که بد اندر آن رزمگاه / ببخشید ما کی آن بر سپاه
وز آنجا بشد شاه بهشت گنگ / همه لشکر آباد و با ساز جنگ

هوا گاه می‌آمد با چین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
به فغفور و خاقان بدرد / ز بخت همی برکشی باد سرد
وزان آوریها پشیمان شدند / براندیشه دل سوی درمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود دیگر آن کارها کاسته
پشیمانی آمد بر بهر ما / ازین کار ویران شود شهر ما

ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند / بدان کار گنجی بپرداختند
فرستاده یک دل ترا خواند / نهانهای بایسته با او براند
یکی مرد نیک‌دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف بچین اندرون هرچه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو پوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه

بزرگان چین نیز درگه آمدند / یکی منت از چین بچنگ آمدند
جهاندار پیروز نو آختان / جهان چون بیابت همه آختان

بیاورد چیزی که آورده بود / طرایف بد و بدره و برده بود
فرستاده را گفت کورا بگوی / که خیره مرا ابر آب روی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شبی تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
که از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویش پیکوز باش

هرآنکس که او گم کند راه هوش / بباید بداندیشه را کار مش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
پی راه راه پایان گرفت / بپیکند نام بی جان گرفت

چو با رنج و باد و دو غم دیده روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز وی آشوب بود / همه جای خوردنش نخچیر بود
پیاده چنین تا لب آب زره / بیامد بسود از رنج و بند گره

چو نزدیکی آن ژرف دریا رسید / مر او را بیابان و کرانه ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار / بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی بدانسو گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب / که فرخ کسی کو ببیند در آب
مرو را بشمشیر دشمن بکشت / جهان چون بگشتش بگیرد دشت
بفرسود تا مهتران کی / با آب اندر آرند کشتی بسی

سوی گنگ دز با دمان بر کشید / نبیند دیده ما سر اندر کشید
چو آنجا شد این بخت و بخورد / بر آسود از او روزگاه نبرد
چنین گفت کاشب پاسبانیم شاد / ز کار گذشته نیاریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همان کین خویش / درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب
بگردد آرد آنچه با ما بگفت / که او را سپهر بلند است جفت

بکشتی بر آب زره برگذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا جز بتیغ سخن / نباشد بکردار این کین کهن

بنیروی یزدان پروردگر / ببندم بکین سیاوش کمر
نه چندی زمن دشمن بدگمان / بخزروی شهر و تخت کیان
همه چین و مکران سپه گسترم / بدریای گیلان بر بگذرم

چو گرد دو مرز است ماچین و چین / نخواهیم یاری ز مکران زمین
بآب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
اگر چند جایی درنگ آیدم / که مرد خونی بجنگ آیدم

فراوان شمار رنج بر داشتیم / بر و بوم آباد بگذاشتیم
همی رنج بر خویشتن برنهید / ازان به که گیتی بدشمن دهید
نماند ز ما نام تا رستخیز / بفیروزی و دشمن اندر گریز

شدند اندر آن پهلوانان دژم / لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
که دریای با موج و چندین سپاه / سر و کار ما با دو شش ماهه راه
که داند که پیروز که آید زآب / بدانید هر راز افراسیاب

چو خشکی بود با جنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دید و رنج برده سران

نباید که این رنج بی بر شود / بیاد تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه پیروزگر / بیاید همی زاختر نیک بهر
از ایران برفتیم با پیل و گنگ / ندیدیم جز جنگ یارای جنگ

ز کاری که ساز دهی بر خورد / برین آمده هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
بزرگان دانده بر خاستند / بخوبی زبان را بیاراستند

که ما شاه را سربسر بنده‌ایم / ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
نهنگی و بر آب فرمان تراست / همه کهتر ایم و همان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان / بکاکیک ماندن شان ساختشان

در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و خویشش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / همیونان شایسته کردند بار
همه دون ز گنج و درم دو هزار / شتر بار کردند با شهریار

ز گاوان گردون هزاران هزار / ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس هنگام خواب / ز نوشیدن و رودیان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند هر کس که هست / اگر دختر اند و گر زیردست

همه در عماری بیاورند / از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردنکشان / که بودند هر کس بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیده‌ها پر ز آب

نواها که از شهرها یادگار / گروگان ستد ترک و چین هزار
چو چین و چو گرشیوز ارجمند / بمهد اندرون مای گرد بلند
سر آن زمان کو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بدو گفت کای مرد فرخ پی / بر و باسپه سوی کاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بنهاد در قرطاس چینی حریر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب

چو شد خامه از قیر و از مشک تر / نخست آفرین کرد بر کردگار
که دارنده و برتر از هر دو اوست / زمان و زمین را نگارنده اوست

همه او نمند مور و پیل / ز خاشاک تا آب دریای نیل
همه با توانایی او نیست / خداوند هست و خداوند نیست

کسی را که او برو راند بمهر / بر و بر بگردد بلندی سپهر
از و ما دبر شاه گیتی درود / که و خیره دارام را تار و پود
رسیدم بدین در که افراسیاب / همی داشت از نهر آرام و خواب

به در اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چهل روز بازارها گشت پیش / بدان مه که دشمن نیابد بدست
بگوید کنون کو کمک کی شاه / سخن هرچه رفت اندرین انجمن

چو در پیش یزدان گشایی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدم به لشکر ماچین و چین / وزان روی رانم بکردار کین
وزان پس ز پای آنچه بد رزم / اگر باک کردن بود در رزم

ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه / بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آگاهی آمد به کاوس کی / از آن پهلوان زاده نیک پی

برون فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی گران همچو یک دشت شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه

در آمد که کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
بپرسید از شهریار و سپاه / ز جشنده خورشید و گردنده ماه
گرفت آن گهی دیده گو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ

جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
جوان نامه بر شاه ایران بخواند / همی انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن خجسته کلاه

بیامد غلطید بر پیش خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وزان جایگه شد بجای نشست / بکرد اندر آیین شادی بدست
همی گفت با شاه کو آنچه دید / سخن نیز کز شاه ایران شنید

می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران به هر ده بر انبر بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند با شمع داران ز پیش / دلی شاد و خرم بهر پهلوان جوش

چو برزد خور از چرخ رخشان سنان / سپهبد بکرد از کرد غبان
[illegible]
چو تیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه

جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
همان چون گرشیوز بد بپای / که آورد پای سیاوش زجای
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد

همان جامه کنه روی پوشیدگان / پس پرده اندر ستم دیدگان
اسیران و آنکس که بود از نوا / بپارامت هر یکی را نوا
چو گرشیوز بدکنش را بدید / برو کرد نفرین که نفرین سزید

همان جشن را پای کرده بند / بیاورد نزدیک تخت بلند
پس پرده شاهنشها جای کرد / وکیل پرستنده بر پای کرد
یکی را گمان بد که آرامید / ببردند از پیش شاه بلند

بدان دختران را ز افراسیاب / نگه کرد کاوس کان پر ز آب
دگر زندگان مهتر از اسپرد / به ایوان سردار ز ارزگان وخرد
وزان پس همه خواسته برده بود / ز دنبار و از کوه هامون بود

بر ایرانیان داد با آفرین / بخواندند بر شهریار زمین
بدز در یکی جای تاریک بود / ز دل دور با دخمه نزدیک بود
بیاراستند از در جنگ جای / خورش بار پرستنده و رهنمای

بآیین شاهان هر آنرا نیاز / همی داشتندش بآیین و ساز
بداند که گیتی بر و بگذرد / نگرد و بگرد در نیک خرد
که گرشیوز آمد جهان جای شهر / چنین است کردار گردنده دهر

جنگ انگشی کو بود پادشا / کف راد دارد تن پارسا
نویسنده با سنگ و قرطاس کرد / سرخانه بر سان الماس کرد
خرد چون شود کهتر کام و رشک / جهان بر چو دیوانه خواند برشک

وزان پس گرانشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را
نوشتند نامه بهر کشوری / به نامداری و بر مهتری

گشد ترک و چین شاه را گیره / با شنو رآمد بلک دبره
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بدو هفته در پیش در گاه شاه / از ابن بخشش دیدند راه

بسیم سپیده ر جایگاه / نشست اندر آرام بازی همی
طبقهای زرین و سیمین و جام / کمرهای زرین و زرین ستام
یک هفته از جام کاوس کی / همی موج زد خات از سرخ می

سرباه نو خلعت کو ساخت / همی زرد فیروزه اندر نشاخت
فرستاد با گیو را خواندند / بر او زنگ زرینش بنشاندند
پرستار با طوق با گوشوار / جهان بان و تاج گوهر نگار

همان جامه و تخت و افگندنی / ز رنگ و ز بوی و بر افکنده کی
ببردند خلعت بنزدیک اوی / چماید که او اندر آن تخت روی

وزان پس بیاید خوانان دبیر / بیاورد و طاس سیمین سنگ
[illegible]
نوشتند پاسخ که از کردگار / بداریم و خوش نو دار این روزگار

که فرزند باکشت پرور بخت / سرای سپه از در تاج و تخت
همی را که گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت

ز دست تو آوازش در جهان / نگویند تا بیش چرا ند زبان
به هر سال تا بود خون ریز بود / خوان ابسر دار پالیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان نشین و اوباد کار

برادرش و دست وشاه پش / بد اندیش و بدنام و شوریده هش
پی او جهان را نهد بر زمین / ز ترکان و مکران و دریای چین
جهاندار اگر زور داشی بود / جوان تن سر خویش را جدا ابی بود

اگر داور داد کرد یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشویی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار ناپخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تا ن بنیاد باش

نگرا ز منم بر تراشید مان / بپرداز کرده دل بدگمان
وزان پس هزاران درم داد پاک / بنام گرو آنت آمید پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد

جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / وز ایوان او گو بگز بدراه
سمند نگاور بره روی کرد / برآورد تا ماه خورشید گرد

بره بر نبوشش بجایی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بچنگ
بر و آفرین کرد و نامه داد / پیام پدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / می آورد و رامشگر و میگسار

می خورد فیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سه را نامه ترک و خوش بداد / جهان چون بود رسم شاهان راد
از آن پهلوانان آزاده مرد / که بودند با خسرو اندر به رزم

جهانی نکشتم بنوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار و گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در برگرفت
شد روز پیدا ز تیره شبان / طلایه برو روز و شب پاسبان

ازان کوه تا شارسان ده بر
همی رفت گریان دو برگشت سر

همی کرد زان سیاوش کشت
بجایی که بنهاد خون زیر طشت

همی گفت کز داد گیتی خدای
نخواهم که باشد مرا رهنمای

گزین نشان خون افراسیاب
بریزم بن اندر بکردار آب

[illegible]

وزانجایگه شد سوی تخت باز
همی گفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید
که گوینده و داننده گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین

که گر داد گیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید

خورش خواه و جستند پس سپاه
ببینند تا چاره ما را براه

کسی کو بتابد ز کردار ما
و گر دور ماند ز دیدار ما

پیامت باید سپه را بزم
سر آنکس که برگرد از انجمم

فرستاده آمد بهر کشوری
بجایی که بد نامور مهتری

همی گشت فغفور و خاقان چین
بزرگان هر کشوری همچنین

فرستاده را چند گفتند گرم
بگفتار شیرین و آوای نرم

که ما شاه را سربسر کهتریم
زمین جز بفرمان او نسپریم

که در راه که راه ویران بدست
ببینیم تا خود چه ویران شدست

کنیم ازبسر آباد با خوردنی
بیاریم چیزی ز آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر سر ز پیمان او بگذرد

بدرویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورش خواست بازیم نیز

فرستاد کاراگهان بر بداد
بیامد بدرگاه خسرو و شاد

دگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیام آنچه بودش بیاد

یکی بر فرستاده را خواند گرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همه زیر تخت منست
زمین روشن از تاج و بخت منست

چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین بدین بوم تابد بمهر

همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست

که از من بپیچد راه جوی رواست
که بر جانور بر زمین داد شاست

ببندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن بر گذر با سپاه

ور ایدونک با لشکر آیی بشهر
برین پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم که بر بوم من بگذری
و زین مرز جایی بپی بسپری

بدانم که باشی تو پیروزگر
و گر بایدت از اختر نیک بر

بیامد فرستاده آنگه ز پیش
بگفت آنچ بشنید با شاه خویش

برین گونه چون شاه پاسخ شنید
از آنجایگه لشکر اندر کشید

پیاده گرازان براه جستن
جهانگیر و با نامداران انجمن

برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پوزش و آفرین

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

همه راه آباد کرده چو دشت
در و دشت چون جایگاه بهشت

همه راه پرپوشش و خوردنی
ز آسایش و بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آیین بهر راه و را

بدیوار دیبا برآویختند
بره زعفران و درم ریختند

بهشتی شد از زیب هر برزنی
تو گفتی که هر کوچه شد گلشنی

چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم
و گر کهتری را خداوند نیم

جهانی بخت تو آباد گشت
دل دوستداران تو شاد گشت

که ایوان ما درخور شاه نیست
گمانم که همبر تراز راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندران نامور پیشگاه

ز دیبای چینی بهر شار ر
بیاورد فغفور چین صد نژاد

همی بود در پیش خسرو بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای

چهل اندرون بود خسرو بماه
ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر با بداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند

چو خسرو بنزدیک مکران رسید
ز لشکر جهان دیدگان برگزید

[illegible]

بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاری خرد باد جفت

نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نه سستیم و بی آرزو خفته ایم

جهان روشن از تاج و تخت منست
سر مهتران پای تخت منست

خورش بایدون مر سپاه مرا
نگویی بیارای گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
کسی نیز نوایی ندارد روا

بر دوست آنکه چه بر کسان
اگر من نباشم بهر کس رسان

همان چون بیاید بجنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

گرایدون که گفتار من نشنوی
بخون نژاد آن کس اندر شوی

همه بوم مکران تو ویران کنی
خوی کینه آهنگ شیران کنی

فرستاده آمد پاسخ بداد
ببند اندر دلش جای پیغام و داد

سر نخچیر در نخچیر گشت
بجوشید و بخروشید آمیز گشت

پراکنده لشکر همه گرد کرد
بیارات بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد رو
بنزدیک آن بدگمان باز شو

بکوشش که از گرد تیره شد روز
تو گشتی جهان با گیتی فروز

بپیشی چو آتش زنا دست برد
بدانی که مردان که اند و گرد

فرستاده شاه چون بازگشت
همه شهر مکران پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه شهر مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی دو دست
تو گفتی که اندر زمین راه نیست

از آواز اسپان و جوش سپاه
همی ماه برچرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سپه شد ز گرد سیاه

همه روی کشور درفشست و پیل
ببینی کنون شهریارا دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف
گرفتند گوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه بیامد بدشت
همه شب همی گرد لشکر گشت

نگهبان لشکر از ایران تخوار
که بودی بنزدیک او رزم خوار

پیاده برآویخت با او بهم
چو شیر سرافراز و پیل دژم

بزد تیغ داور را بدو نیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد

بروز دگر کینه خواه آمدند
ز هر طلایه براه آمدند

دو لشکر بران کوه صف برکشید
که از گرد چشم آسمان ناپدید

سپاه اندر آمد چو دو روی کوه
بهم بر شکستند مرد و گروه

ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
جهان شد پر از ناله بوق و کوس

به پیش اندرون کاویانی درفش
پس پشت گردان زرینه کفش

هوا پر ز پیکان شد و گرز و تیر
زمین شد بکردار دریای قیر

بقلب اندرون شاه مکران ببخت
ز روین و زان خستگی هم زبخت

همی گفت شاها سرش را بریم
بدو گفت شاه اندر آویزم

سر شهریاران که برد از تن
مگر نیز از تخمه اهرمن

یکی جامه سازید و مشک و گلاب
جهان چون بود شاه را جای خواب

برهنه نامه که گرد تنش   بر ایشان نشان خسته از جوشنش
بپوشیده رویش به دیبای چین   گرامی بزرگان بود همچنین
وزان انجمن گشته شد دو هزار   سواران و گردان خسرو گزار

هزار و صد و چل گرفتار شد   سر زیرکان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و ان خواسته   سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند   بسی شهر با تخت و افسر شدند

وزان پس دلیران پرخاشجوی   به تاراج لشکران بنهاد روی
خورش زمان خواست از شهر و دشت   همیشه و لشکران پر از چم گشت
دژ از همه آتش اندر زدند   همی آسمان بر زمین بر زدند

نخستند ازیشان فراوان تنی   زن و کودک خرد بردند اسیر
چو کم گشت از آن انجمن خشم شاه   بفرمود تا بازگردد سپاه
بفرمود تا لشکرش تیز هوش   بیاراسته از غارت و جنگ و جوش

کسی را نماند که زشتی کند   دگر بار بندی درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا   پیاده بپوزش بر پادشا
کز ایدر که بی بیم و بی جان ایم   همیشه برنج ستمکان ایم

گراید و تنگ پند تیزی گناه   ببخشد نزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس که آید ز جای خویش   ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش

ستمکارکار اکنون تن دو نیم   کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بکران بماند   ز هر جای کشتی تراشان بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار   بیارانت باغ از گل و می دار
بلشکرش بفرمود تا با سپاه   بکران بماند یکی چند گاه
بجوید بجز خوبی و راستی   نیارد بداد اندرون کاستی

وزان شهر راه بیابان گرفت   همه رنج او بر دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک   که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا از ابر و زمین پر خوید   جهانی را ز لاله و شنبلید

خورشهای مردم همی رفت پیش   بگردون و ز راه اندرون گاومیش
بدشت اندرون سبز و خواب جای   هوا از ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره   کشیدند گردان میان از گزند

همه کارسازان دریا براه   ز جشن و ز لشکران همی برد شاه
بهنگی بکرد آنچه بایست کرد   چو کشتی به آب اندر انداخت مرد
بفرمود تا توشه برداشتند   ز یک ساله تا آب بگذاشتند

جهاندار نیک اختر راهجوی   برفت از لب آب بر آب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند   که او را بخشکی برد بی گزند

همان ساز جنگ و سپاه و ورا   بزرگان ایران و گاه و ورا

[illegible]

همی گفت ای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا توی   خدای ثری و ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا   همان گنج و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا بران گونه بود   که او کس نرستی جهان کم شنود
بنشستن کشتی و زورق بر آب   که و ساختی هر کجا جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال   شدی کشتی راه باد شمال

سر بادبان تیز بر کشتی   خلش ملاح نگه داشتی
بجای کشیدی ز راه جهد   که خواندش ملاح فم الاسد
جهان ساخت یزدان که باد هوا   شد گرد با اختر ماه و شا

نشست اندران آب با مه سپاه   نبودی بانگشت هریک شاه
با ب اندرون شیر دیدند گاو   همی داشتی شیر با گاو تا و
همان مردم و موی چون کمند   همه تن بر از پشم چون گوسپند

گروهی سران چون سر گاومیش   دو دست از پس مردم و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ   یکی تن چو گور و سرش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره   همه آب از ایشان بدی بیم و رنج

نمودی سیه این دان آن دین   برابر همی خواند آفرین
ز نخچیرش گرد کار سپهر   هوا رام شد ماه و خورشید چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه   که بادی نکرد اندر ایشان گناه

چو خسرو ز دریا به خشکی رسید   نگه کرد هامون جهان را بدید
پیاده به پیش جهان آفرین   بمالید لشکر رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق زآب   شتابان آمدش بود جای شتاب

بیابان پیش آمد و ریگ و دشت   تن آسان بریک روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین   ز بابها بکردار بکران رسین
بدان شهرها در بیاسود شاه   خورش خواست چندی و بد با سپاه

پسر دان زمان گیو را شهریار   بدو گفت برخوردی از روزگار
درستی بکن با که کار زیر   کزو ارج شد بر دلم شهر و چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس   پرستش کنم مش فریاد رس

ز لشکر یکی نامور برگزید   که گفتار هرکس تواند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام   که هرکس که جویند آرام و نام
بیاسود خرم بدین بارگاه   بدل شاد و فرخنده و نیکنام

هرآنکس که او زین سخن بگذرد   ز رای بدخویش کیفر برد
یکی سرو بچه از آن بارگاه   برفتند یکسر بفرمان شاه
ز پیچد سر کس از آن مهتران   بدرگاه رفتند چون کهتران

چو شه را بدیدند بنواختشان   نخورشید کردن برافراختشان
پس از گنگ در باز جست آگهی   از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت کو بنده زان کین   که اندر نه آب هفت کوه

اگر بشمری سر بسر نیک و بد   فزون هشت ماه گنگ دژ سنگ صد

[illegible]

بدان سو که بود سیاوش نشاند   ز بیداد مردم فراوان نماند

کنون با برآمد ز دریای آب   بگنگ اندر مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار   همه رنجبردش گشت خوار

بران مردمان خلعت آراستند   پس آب جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند و شاه   سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بپاراست و روزی بداد   ز یزدان یکی دمش گردی بدید

همی گفت هرکس که جویند بدی   نه چند زمانه افسر ایزدی
نباید که باشید یک تن بشهر   که از رنج یابد تن خود بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید   شد از آب و دین درخشنده دید

پیاده شد از اسب و رخ بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک   یکی بند ام ل پر از ترس و باک
تو دادی مرا زور و این فر   سپاه شود دل را خسرو گنج و زر

که این یار شادمانش بر   بدیدم برآورده از خاک سر
سیاوش که از فر یزدان پاک   چنین یار برکشید از خاک
پس آنکه همه لشکر چنین گفت شاه   که دارید گفتار ما را نگاه

سگالد همی گونه بد اخت دست / دل پر کس از کشتن او بخست
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهان گنگ بگذشت از آب
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
همی گفت هرکس کزانت نهاد / هم اندر زمانش پیام گشاد
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابند جایی نشان
همی بود در گنگ در شهریار / بیکسال با رامش و میگسار
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
جهان پر ز برگاه کاوس شاه / نه اورنگ دید و نه گنج و سپاه
از آن پس بایرانیان شاه گفت / که این رنج با سود دیدیم جفت
همه را بخلعت بیاراستند / ز دربار مرزبان خواستند
همه شارسان رو توانگر شدند / همه با باج و تخت و افسر شدند
سپاهی شایسته و راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار سپاه
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو دیدار سرو فرخ سرفراز / پیاده شدند و بردندش نماز
دو هفته بدان روی دریا بماند / ز دیدار با گیو چندی براند
شناسای دریا اگر کس بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
خورش کرد و پوشش فراوان بسیج / بملاح و آنکس که کردی خله
چو آگاه شد اشکش آمد براه / ابا لشکر ساخته پیش شاه
همه راه و بی‌راه آوای رود / تو گفتی هوا بار زد زود
برفتند با باده و با نثار / بنزدیک سرو گو شهریار
ز ساکرد مهتر بگردان زمین / بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو از دور کیخسرو آمد پدید / سوار سرافراز پیشش دوید
چنین تا بمهمان رستم بماند / یک هفته از چین و ماچین براند
بجایی که گرشیوز بد نشان / گروی بغمین دم دم کشان
بمالید رستم بران خاک روی / بنفرین بکرد جان گروی
بپرداختم تخت افراسیاب / ازین پس آرام جویم بخواب
در گنج بگشاد و روزی بداد / دو هفته بدان شارسان بود شاد
پدید شد پس با سپاه گران / از ایران بزرگان و کنداوران
بگسترد فرمود تا بر نشست / همی رفت شاد و دستش بدست
نیاسود کس تن ز خورد و ز کار / همان یک سواره همان شهریار

بران مان بگرید گیر سپاه / ز درد سیاوش که بد بی‌گناه
شنیدن همی داشت اندر نهفت / پیاده شب تیره با کس نگفت
بدیدان لعفر و زباغ بهشت / جهنمای او چون چراغ بهشت
وزان پس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
چو بر جستنش تیز بشتافتند / بهر جا کمانش نشانی یافتند
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و دلبر بود
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیابدش رای
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهبان ایران زمین
از آن شارسان پس بزرگان بخواند / وزان رنج بردن فراوان براند
بدو گفت باید ز شاهی جهان / همیشه پراندیشه از بدگمان

برای که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج / نهشتی که بادی برفتی برنج
جهاندار بیدار بنواختش / برسم بهر جایگه ساختش
همی گفت هرکو بدست تنگ / نخواهد که باید بجایی درنگ
بفرمود تا بادبان برکشید / ببستند کشتی و هامون پدید
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکشتی کسی را که بردند رنج
پیاده شد از آب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدیوار دیبا برآویختند / شکر با درم زیر پی ریختند
وزان مرز چندانکه بد خواسته / فراز آورید اشکش آراسته
چو آمد بتوران ز مکران و چین / خود و سرفرازان ایران زمین
پیاده شد از دور و بردش نماز / گرفتش جهانشاه گردن فراز
همی رفت سوی سیاوش گرد / بماه سپندارمذ روز ارد
سر شاه ایران پر از دیده خوار / پیاده بدانجا که شهریار
همی گفت کیخسرو ای شهریار / مرا ماندی اندر جهان یادگار
بیابد آتش بجنگ آورم / جهان پیش او تار و تنگ آورم
برستم دو صد بدره دینار داد / همان گوهر و جامه بسیار داد
چو از دور دید او سر تاج شاه / پیاده شد از اسب او با سپاه
گشسته شد آن سوی دشت گنگ / سپه را نبد یکسو آب و رنگ
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شدند از نوازش همی بی‌نیاز

بدست پدر اندرش کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
جهان دید کان نام آنجا بماند / دلی پر ز تیمار شیدا براند
بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ گل بوستان
بجستند در دشت و باغ و سرای / گرفتند با هر سوی رهنمای
بگشتند بسیار کس نیکخواه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
ز رفتن پی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همانا نیای تو افراسیاب / گذشتست از آن سوی دریای آب
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی بر شود
از ایشان کسی را که شایسته تر / گرامی تر از شهر و بایسته تر
ببخشید چندانکه بد خواسته / از اسپان و از گنج آراسته
بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
کسی را بد دل که تنگ شاد دست / بکوه و بیابان و جای نشست
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هرکس که بد مهتری
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و بادبان‌ها بدید
بفرمود تا کار برساختند / هم زورق‌ها به آب اندر انداختند
پیاده بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
وزان آب راه بیابان گرفت / همانی ازو مانده اندر شگفت
همه تیز و نگران بیاراستند / ز هر جای رامشگران خواستند
نگران هرانکس که بد مهتری / و با نامداری دگر آوری
از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید / وزان نامداران یکی برگزید
پدید شد پیش رستم زال سام / سپاهی گشاده دل و شادکام
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب / ز کم بودن جادو افراسیاب
چو آمد بدان شارسان پدر / دو رخسار پر آب و دل خسته جگر
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک / همی کرد بر تن همه جامه چاک
نماندم ز کین تو مانده چیز / پس اندرم تا جهانت نیز
وزان پس در گنج بنهاد در / که مادر بدو یاد کرد از پدر
چو بشنید گستهم نودر که شاه / بران شارسان سر بکرد راه
ببوسید خاک و بخواند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
دعا چون درختی بود دین دار / که او هر زمانی نو آید ببار
درخشنده روز و هنگام خواب / همی کرد جست از افراسیاب

از ایشان کسی زینهاری نداد	نگر تا ندارد ز جان نیز یاد
جهاندار یک شب برون گذشت	شد روز با دفتر زند و است
همی بود گریان و سر بر زمین	برش پیش جهان آفرین
همی گفت کین بنده ناتوان	همیشه راز دارد و دارد روان
جهان ریگ و کوه و بیابان و آب	همی گویم از بهر افراسیاب
که او راه تو داد کر نسپرد	کسی را ز گیتی کسی نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه	بسی ریخت خون سری بیگناه
نگر با شدم داور یک خدای	بنزدیک آن بد کنش رهنمای
وگر نیز من پاسبانی ام	پرستنده او ز منتن ام
سوی داد و دانش گراید دلم	ز بیداد وی دانشان گسلم
بگیتی از او نام و آواز نیست	زمین را ز با شد ز نوز ان منت
اگر زو تو خشنودی ای دادگر	مرا باز کردان ز بیکار سر
بکش در دل این آتش کین من	بیابی خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد نخست	جوان سرافراز پیدا نخست
همی بود یکسال پشت گنگ	برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودش بگنگ اندرون شد دراز	به بیدار کاوس شد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین	ز نیغار تا پیش دریای چین
بی اندر آن لشکر بگستهم داد	بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین دست باز	بهر کس فرستاده و نامه‌یان
همی جوی از افراسیاب آگهی	مگر زو بشود روی گیتی تهی
وز آنجایگه خواسته هرچه بود	ز دینار و از گوهر نابود
ز مشک و پرستار و رومی ستام	همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز گسترده دیبا و از رزم چین	ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاوان گردون کشان چل هزار	همی راند پیش اندرون شهریار
همی گفت هر کس که کین شاه ازین	ندید و بنه خواسته بیش ازین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت	همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیش رو	بمنزل رسیدی یکی نو بنو
بیامد ازین بیشتر تا بچاج	بیاوخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش	لیمان و خوزان همی رفت پیش
وز آنجا بشهر بخارا کشید	ز لشکر هوا شد همی نابدید
بخورد و بیاسود یک هفته بود	دوم هفته با جامه‌ها بسود
غمی شد ازان روزهای شده	بیامد خروشان با آتشکده
که تور فریدون برآورده بود	بدو اندر ایوانها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر	بر آتش پراکند چندی گهر
وز آنجایگه سر برفتن نهاد	همی بود با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد در سوی بلخ	چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک هفته شاه	سر هفته بر بلخ بگزید راه
بهر شهر از نامور مهتری	نماندی جهاندار با لشکری
ببستند آیین به درگاه و راه	بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود	جهان پر شد از نای و آوای رود
همه شهر یکسر بیاراستند	همی رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران	چه دینار و مشک از کران تا کران
وزان سو براه نشاپور شاه	بیاورد پیلان و گنج و سپاه
درم داد هر یک نوا از گنج	پراگنده شد آن سر جای گنج
وز آنجا سوی دامغان بر کشید	همه راه بزم و درم گسترید
یک هفته آنجا بیاسود شاه	همان زمین پیلان و اسب و سپاه
سر هفته را کرد آهنگ ری	همه راه با رامش و جام می
دو هفته بری نیز بخشید مرد	سیم هفته آهنگ بغداد کرد
بیوژان فرستاد چندی بزی	سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از آن آگهی شاد شد	تو گفتی که بر دیگر اندان شد
بایوانها تخت زرین نهاد	بخانه در آرایش چین نهاد
ببستند آیین بدشت و براه	همه برزن و کوی و بازار و گاه

آمدن کیخسرو نزد کاوس

پذیره شدندش همه مهتران	بزرگان هر شهر و کنداوران
همه راه وی راه گنبد زده	جهانی ز دیبا پر آزاده
همی مشک با گوهر آمیختند	ز گنبد بر او فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی	ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدیدار کز آن شاه نو	برانگیخت آن باره تیز رو
فرود آمد از اسب و پیش نماز	یکی آفرین کرد کاوس با نیاز
همی مرد و زن زار بگریستند	چو کیخسرو نیز از دور رستند
همی آفرین کرد کاوس کی	بران شاه نیک اختر نیکپی
همی گفت کای تو بیادا جهان	نه تخت بزرگی نه تاج مهان
سیاوش گرا زنده باز آمدی	بدیدار شاهش باز آمدی
که او شد جهان پر تو فرخنده باد	دل و جان بخواه تو گنج و نثار
بدو گفت شاه این بخت تو بود	برومند شاخ درخت تو بود
زبرجد بیاورد و یاقوت و زر	همی ریخت بر تارک شاه بر
برین گونه تا تخت و کوه نگار	شد شش بهانا بدید از
بفرمود پس کاخ خسرو را بخوان	بایوان دیگر سرای جوان
نشستند در گلشن زرنگار	بزرگان بر پایه شهریار
همی گفت شاه آن شگفتی که دید	بدریا و از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد	لب نامداران پر از یاد کرد
ازان خرمی شهر و آن دشت و باغ	شمرها و پالیز او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت	ز گرد اوش اندازه‌ها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو	ز گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید	نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون ما برین اختر نو کنیم	بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار	می آورد و یاقوت لب میگسار
یک هفته زایوان کاوس کی	همی موج برخاست از رنج می
ببستیم در گنج بگشاد شاه	همی ساخت آن رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با وی بهم	ببزم و برزم و بشادی و غم
براندازه شان خلعت آراستند	ز گنج آنچه پر مایه‌تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری	سرافراز و با نامور لشکری
بپرداخت زان پس بکار سپاه	درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند بی انجمن	نیا و جهانجوی یاران زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه	که غرا ز خدا از که جویم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه	برفتیم با داغ دل یک گروه
نکو دید با مون بدریای آب	نشانی ندیدیم از افراسیاب
که او یک زمان اندر آید بجنگ	سپاه آرد از هر سویی در کمند
همین رنج و سختی بپیش اندرست	اگرچند ما را دگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن	کی نبیند پر انده افکنده تن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ	بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پای و دست	جهان چون بود مرد یزدان پرست

همی راز با کردگار جهان   ز هر مرد گشسپ آذر نهان
بیاسودم از مهر آتش بپای   مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او داشت آرامگاه   نماند نماینده داد خواه
ببین راز گشتند هر دو یکی   نکردند یک تن ز راه اندکی
برفتند با جامهای سپید   همه از ترس دل یک بیک پر امید
نشستند چون باد هر دو بر اسب   ز مان تا در خان آذرگشسب
چو آتش بدیدند گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
دران جایگه زار و گریان دو شاه   به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند   بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست   بر افشاند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند   مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش در آن وقت محراب بود   پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه گردد دراز   هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
یکی ماه در آذرآبادگان   ببودند شاهان و آزادگان
وزان پس جهاندار که افراسیاب   همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند   همه ساله هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست   که باشد بجان ایمن و تن درست
نزدیک بردع یکی غار بود   سر کوه غار از جهان ناپسود
ندید از بر خویش جای براز   ز هر کس بی شهر و جای گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت   بغار اندرون جای بالای ساخت
ز هر شهر دور و بنزدیک آب   که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون   ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد سر سرفراز   بتخت کیی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت   جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
بگفت و ز جام آمدش یاد   اگر خویشتن زند باشد بداد
چو خون ریز شد دشمن آید پدید   جنگ آنکه او خون شاهان بدید
یکی نیک مرد اندران روزگار   ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان   ز زنار کیشان بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه   ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود   پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بد اندران برز کوه   بد و سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش همی کرد پشمینه پوش   ز کاخ فرش یکی ناله آمد بگوش
که زار ای سرافراز نامور مهترا   بزرگا و بر داوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو   رسیدم بهر جای فرمان تو
یکی غار داری تو تیره به چنگ   کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی   دلیری و نیرو و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه   کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن همه لشکر و دار و گیر   سواران با گرز و با تیغ و تیر
که اکنون بدین هنگ غار آمدی   گریزان بسنگین حصار آمدی
بترکی چو آن ناله بشنید هوم   پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب   نباشد مگر آن افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست   در غار تاریک جستی بجست
بدانست کان هنگ افراسیاب   ز کوه اندر آمد بهنگام خواب
پیاده بکردار شیر ژیان   ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت   که آن در نیاز جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفتار پست   چو نزدیک شد شاه بر پای جست
برآویخت با هوم افراسیاب   همی کرد در چاره جستن شتاب
برآویخته هر دو ان تخت در   بتاخت و ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افگند پست   چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت او را پس اندر کشان   همی تاخت او را چو بیهشان
سگالش بماند از پس روان   هر آنکس که او بر جهان پادشاست
چرا زین نشانی بیامد گزید   بباید چنید و بباید چرید
ز گیتی یکی غار بگزید راست   چه دانست کان هنگ جای بلاست
جوان شاه را هوم با زور دست   همی پرسش از جای خورد و خواب
بدو گفت ای مرد با هوش و پاک   پرستار داشتم یزدان پاک
چه خواهی ز من جو دکیم در جهان   نشسته درین غار اندر نهان
بدو گفت هوم این تر آرام تست   جهانی پر از نام و آرام تست
ز شاهان گیتی برادر کشت   که شد تیره با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار   جهاندار ایرج یکی یادگار
سه دیگر سیاوش که چون او سوار   ببند اندرم نیز یک نامدار
تو خون سر شهریاران مریز   پس آنگاه از غار بیرون کشید
بدو گفت کاندر جهان بی گناه   کرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین رانده شد بر سپهر بلند   که آید ز من این به غار و گزند
ز فرمان یزدان کسی یکدمه   دگر کردن از داد باشد کرد
ببخشای بر من که بیچاره ام   و گر چند بر تن ستمکاره ام
بفرهٔ فریدون فرخ منم   ز بند کمند تو می بشکنم
گناه خواهی مرا بسته خوار   نترسی ز یزدان بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان   همانا فراوان نماندت زمان
تختهات چون در گلستان جو رست   تر اهوش بر دست کیخسرو است
بدو گفت گریان که ای هوشمند   یکی سست کردن تو بند کمند
گزین سختی بند جانم بخست   شد از درد بیکار بازو و دست
همی کرد خواهش بهوم دلیر   که بخشای بر من تو ای نره شیر
بپیچید دل هوم زان پر گزند   برو سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزکار   ببخشید بر ناله شهریار
بپیچید و ز هوم جستن کشید   بدریای خنجست شد ناپدید
دران کار حیران بماند هوم   بدید آن نشانی در آن مرز و بوم
شگفتی بماند اندر آن هوم سخت   بگشاد چنگم همی من ز بخت
جهان بد که گودرز کشوادگان   همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و پویان بنزدیک شاه   نگه کرد خندان به دریا و راه
بخشم آمدش هوم با آن کمند   نوان بر لب آب چون مستمند
همان کوز آب رانیج دید   پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کاین پر ز نیرنگ کار   ز دریای خنجست که دیگار
نهنگی مگر دم ماهی گرفت   ببیدار از او ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرخیره کار   نهانی چه داری بکن آشکار
از این آب دریا چه جویی همی   مگر نیز تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد   نگه کن یکی اندر کار کرد
یکی جای دارم بر این تیغ کوه   پرستشگهی شد دور از گروه
بشد تیره بر پرسش یزدان دژم   همه شب ز ایزد دژستان دژم
هر آنگه که خیزد ز مرغان خروش   خروشیدنی زار آمد بگوش

که بر تاج و بر تخت بگریست زار / نیابد ز بخت و از روزگار
جهان دیدم کان برد روشن دلم / که من پیش کین از جهان بگسلم
زمین کرد نوحه به هنگام خواب / نشانه که سازد جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در سنگ آن نامدار
به هنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در سنگ رفتم بجست او ز جای / نهان بخت خارا گرفتش دو پای
دو دستش به زنار بستم چو سنگ / بدان سان که خون ز رگ شستش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زنان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله و بانگ و سوگند او / یکی سست کردم من از بند او
من این جایگه در زمان گم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدین آب گشتست پنهان کنون / نگر تا که یزدان بود رهنمون
درین آب جست و نهان شد او / بگفتم این راز چون با یک بود
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفتهٔ باستان
پراندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مرد دانشکده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
چو پرداخت بگشاد راز از نهفت / همه دیدنی‌ها به شاهان بگفت
همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پراندیشه شد شهریار جهان / بیامد به نزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / برایشان بداد آفرین گسترید
جهان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / ز یزدان سپاس و بدویم پناه
بدیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا به داد تو بوم
بر این شاه نو روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بود دار آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خرم شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سر بخت آن خسته بخت کیان / بگرد آشکارا بر من نهان
از آن غار کین برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
یکی زار بگریست بر تخت عاج / چو بر لشکر و کشور و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم بر و گوش افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش پیچان از آن غار تنگ
ز خواهش برو سست کردم کمند / چو آمد بر آب بگشاد بند
به آب اندرست او کنون ناپدید / بد او ز گیتی جامه برید
ورا گر بپیر باز گرد سپهر / بجنبد مگر شیوزش خون و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بپارند و بر گردنش خام گاو / بپانند تا کم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ هندی سپر
بیارند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
همی دوخت بر کتف او خام گاو / جهان چون نماندش توش و تاو
بر و بوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / براند از دو گریان بر اندر آب
بدریا همی کرد یاد آن شاه / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بر و بد تر آید ز مرگ آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و زوردست / کجات آن بزرگان و خسرو پرست
کجات آن به رزم اندرون فر و نام / کجات آن به بزم اندرون گاه و جام
که اکنون به دریا نیاز آمدت / چنین اختر دیر ساز آمدت
چو بشنید گریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم همی آشکار و نهان
ز من بخششش بد همی کم درم / ز بد بدتر آید همی بر سرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی / روانم ز تو بر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / مرا بخت زین سان بکام نهنگ
همی بوت دربند در تو چو خرم / نه هنگام کین را بدل رای و شرم
روان پرستنده بر جست و جوی / بینداخت آن گرد گرده کمند
چو یزدان پرستنده او را بدید / همی ناله زار او را شنید
گشادان کیانی کمند از میان / دو تا پی پیاده چو شیر ژیان
سر شهریار اندر آمد ببند

[illegible]

بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بی دانش افراسیاب / که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهبد بلندار فراوان شنید / کنون پرده راز باید درید
بآواز گفت ای بد کینه جوی / چرا کشت خواهی بیار و بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغام و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بلای جهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار و از ایرج او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز / برانگیختی از جهان رستخیز
بریدی سرش چون سر گوسپند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند
تو نابیره را از چه کردی تباه / نکردی چنین پور را آنگاه
سه دیگر شهنشاه خسرو کز آن / سیاوش که بد از کیان یادگار
نگه دار به تیز تا سقف / مکافات بد را بدی بد ...قی
بمان تا نگر مادرت را زمان / ببینم پس این داستانها کنون
سر شهریاری بریدی که تاج / ز زار گریان شد و تخت عاج
چنین داد پاسخ که بر بدکنش / بباید چرا زان کشتن و سرزنش
ولیکن بگیتی بود آنچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بدو گفت گر خواهش مادرم / نگه تا چه بد خواستی بر سرم
بدری که بود و من در نهان / چو رفت از گزند تو اندر جهان
کنون روز بادافره ایزدت / مکافات بد را ز یزدان بدست

بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افگند پرخون تنش
ز خون لعل شد روی و ریش سپید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از و تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار بهی

ز کردار بد بر تنش بد رسید / بجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بفرجام بر بدکنش بد رسد
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود

چو خون ریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت هوم به بهرام تیز / که خون بر سر کینه تان برتز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و نیک رای

نگه کن که تا تاج ما سر چه گفت / که با منوچهر ای سرفراز باد جفت
که افراسیاب از خرد داشتی / بگرسیوز آن کار بگذاشتی
که گردان بدی سیاوش رد / عطایی بزرگت از ایزد خرد

بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و بد روزگار
ابا روزبانان و گردنکشان / جهان چون بود مردم بدنشان

چو در پیش کیخسرو آمد ز درد / ببارید خون بر رخ لاژورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجرش کرد یاد
ز تور و فریدون و سلم سترگ / ز ایرج که بد نامدار بزرگ

بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پرستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
همه برفگندند شاهان چو کوه / بد او راستاده ز هر سو گروه

زدند آتش اندر تن کشتگان / بدان نامور اختر برگشتگان
شدند آن بزرگان توران زمین / رمیدند از آوردگاه و کمین
مکن تا توانی بکه بر تو کار / که او را سرانجام بد کار

همه ساله بر بدسگالان تیغ / جهان نیک و بد را همی تیغ آ
نشاید کنون دل نهادن بدو / که او تیره رای است و دژخیم خو
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریا بسوی جهان آذر شتافت

بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یک روز و یک شب بپای / به پیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز رب / ببخشید گنجی با آذرگشسب

بدان موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / و یا خوردنش از کوشش خویش بود
بر آن نیز گنجی پراگنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد

وز آن پس بتخت کیی برنشست / در بار بگشاد و بنهاد دست
نوشتند نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بهر جا که بد مهتری نامور

که روی زمین از بد اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
نبیره وی یزدان پرستان و کر / نیاسود و کنکاش کرد او بکم
روان سیاوش ورا زنده گشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت

زن و کودک از شهر بیرون شدند / ابا خورد و رامش همایون شدند
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بپرداخت از آن پس براش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد

هر آنکس که بود او ز تخم عرب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو / چو ز آفرین بر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند روی / بر آسود از رزم و از گفت و گوی
به هر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی سر بدرها شهریار / توانگر شدی مرد بی بهره کار

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر بیزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و تخت / بزرگی و دیهیم با تاج و تخت

نکردی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
همان سرو ما از غم شده چون کمان / ندارم گران گر سر آمد زمان
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر

نبیره بدیدم جهان بین خویش / بفرهنگ و دانش بآیین خویش
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند بی رنگ و بوی
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد

چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
بسی بر نیاید برین روزگار / کز و نام شد در جهان یادگار

جهاندار کیخسرو آمد بگاه / نشست از بر تیغ خاک سیاه
همه جامهای کبود و سیاه / دو هفته بودند در سوگ شاه

بپیموده شد پس کاخ بن / بکردند بالای او ده کمند
بزد دیبه پس بکالای شاه / وشیشی و دو پای رومی شاه
... عود و کافور و مشک / ... پرستنده ...

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از شهر تخت / در خوابگاهش ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / ز کین و آوردگاه آرمید

چنین است رسم سرای سپنج / نمانی در او جاودانه برنج
نه دانا رهایی بد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران ز رخشان و ترک
اگر شاه با هوش اگر زردشت / نهالی ز خاک و بالین ز خشت

بیازد و نباز و همه کام جوی / اگر کام دل یافتی نام جوی
همه کارهای جهان داور / نگر مرگ را کار داری دگر است
جهان داد گیتی ترا داد تخت / زمین بستر و گور زیر اندرت

چهل روز سوگ نیا داشت شاه / ز شادی همه دور و از تاج و گاه
جوانی سوگ کیی داشتند / کله گوشه بر چرخ افراشتند

چهل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / ردان و بزرگان زرین کلاه

بشاه بر و آفرین خواندند / بر آن تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سر بسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بر آن کوه تا سالیان گشت / جهان شد همه شاه را از بر

براندش شد ماه و رحمان / از آن رفتن کاروان گاه
همی گفت هر جا آباد بوم / ز سند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی‌بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم / دگر دل سوی کین بشتافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم به بزم
ز یک سو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی کژی ندیدی بخواب
به یزدان شوم یک زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم به کژی و نابخردی
وزان پس بری پیکر اندرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
نهان پیش یزدان سرانجام بد / بگیتی بماند ز من نام بد
تبه گردد آن گوشت و رنگ رخان / بریزد بخاک اندرون استخوان
سرم کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسان تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من بازماند نام بد یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت / که بدگوهر و با ره یزدان درشت
بآباد و ویران ازو خستی نماند / که منشور تخت مرا برنخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با گنج و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر و پای و پر
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آب روی
مگر هم بدین خوبی اندر جهان / بماند ز من نام نیکی نشان
روانم بدین جای نیکان برد / که این تاج و تخت مهی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدم و دیدم راز جهان / بد و نیک او آشکار و نهان
کشاورز دیدیم و تخم جور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان نیکو سخن / همه مردی و جوی و شیدی مکن
ببست آن در بارگاه کیان / خروشان بماند کشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامه نو سپید / نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آتش از تیره خاک
نگه دار و جفتی خرد ده مرا / هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا تا بدانش ستایش کنم / ز من نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی نگهدار دستگاه مرا
نگه دار زان جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نتازد مرا بر روانم ستم
چو بر من شود در راستی / بنیرو شود کژی و کاستی
نگه دار زمن دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدین جای نیکان رسان / نگه دار بر من همی راه و سان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برفتند با دست کرده بکش / بزرگان ابا آنکه شاه وش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بر بند بستش نماز / وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا دادور / جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فراز تن جوشن و زین و اسب / فروزنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نتازی بگنج / بگیتی ز گنجت فزون است رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کین ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
نشان زین جهان روز برخورد نیست / بهنگام تیمار و پژمرد نیست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / در آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدین داشتند ارج و گنج و سپاه
که تا بر ستانند اگر سر دهند / چو ترک آید سری بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همه چاره او بجوید بما
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد تیره جایی که آگند گنج
نه آزار دارم ز گاه و سپاه / ندانم شما هست بر من گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا برنخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین جمشید جام آورید
بجای خروش کمان نای و چنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
یک هفته بر پیش یزدان بپای / ببودم پر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر جهان / همی خواهم آن از یزدان نهان
بگوییم کشاده جواب دهد / بپاسخ مرا روز فرخ دهد
ستایش ز یزدان نیایش کنید / بدین کام شاهی ستایش کنید
کاو داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس بشادانی گنید / ز بد تا روان آگهی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نماند بلشکر و شهریار
همی پرورد هر دو را با هم / ازو داد پیچم و هم زو ستم
همه پهلوانان بر نزدیک شاه / برفتند با درد تاریک راه
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین بدر بر دو بارگاه
کسی را مده بار در پیش من / ز بیگانه و مردم خویش من
بیامد بجای پرستش نشست / بدادار از رنج بگشاد دست
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی همیشه مرا رهنمای / مگر بگذرم زین سپنجی سرای

بگیتی دلم هیچ نابافته / روان جای بی‌شس دلان یافته
چو یک هفته بگذشت ننمود روی / برآمد یکی غلغل و گفت و گوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

[illegible]

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن گفت چندی ز بیداد و داد
ز گردان و شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زندار مهان / بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش اندر اکنون کی تیغ کار / که آزاد شاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بزابل برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست / جهانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم / بدان تا سخن داد او خواستم
فراوان بشنید آنچ بنهاد / دلش خرم منم و سر پر ز باد
ترسیم کین همچو کاوس شاه / شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید کین رای / ز قنوج وا ز دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کنون رای / هر آنکس که هستند اختر گرای
ستاره شناسان کابلستان / همی پاک رایان زابلستان
بایران خوابید و با خویشتن / چپاره یزدان در یکی انجمن
شد این پادشاهی برازگفت و گوی / چو بشنید خسرو ز ما رای و روی
فکندم بر گوشه رای زن / بر دستان گشادیم این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مرد انیو
براشفت و اندیشه اندر گرفت / از ایران بسیستان بر گرفت
همی راند چون باد در زیر اسب / سوار تگاور گیتی بر آذر شب
چو نزد دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
غمی گشت و با نامور زال گفت / گر کشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
زکابل بخوان و ز زابل بخوان / دان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
جهاندار بر پای یک هفته رون / بهشتم جو سروختگی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان و با موبدان / برفتند نزدیک شاه ردان
فراوان سوی دید پیش پای / بزرگان بدانش شر پنهای
جهاندار چون دید بنواختشان / بر آن کرسی که بد جایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست / کس از پایت نشست و بگشاد دست
گشاده دل بکای سپهر روان / جهاندار و بر داد و روشن روان
همه بندگانیم پیشت بپای / همه پهلوانان و هم خند رای
بدان تا ز ما خود بدین بارگاه / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
توانایی و دست شاهی تراست / نخور تا نی بخش های تر ا
همه بودنیها تواند نهان / ببینی بدانش بروشن روان
کنون روزگاری برین بر گذشت / دل ما پر آزار و تیمار گشت

[illegible]

وگر جان من این برآید ز گنج / ز چندین گنج درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج توییم / راز در دگر یا زر رنج توییم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن بدارم همی دل به رنج / ز سرو ستد و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن مه بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی از دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و گاه روز سپید
جو با ما بگوییم همه راز خویش / بر آرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / ز اندیشه بد دل بگیرید یاد
همه پهلوانان آزاده مرد / برو خواندند آفرین یاد کرد
جوابشان نه رفتند پیدا ز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدر / بنومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برترخدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
از این شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
ز من نیکوی در پدری و تیز / نشست مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود در پیش گیتی خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که سر برزد از چرخ ماه
بتخت او و روشن روانش بخت / کز اندر جهان با خرد بود جفت
نهان دید در خواب کو را بگوش / بگفتی نکمتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهنگام آن داور پاک جای / بیابی بدین تیره گی در سرای
چو بخشی سزاوار نیایان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
توانگر شوی چونکه درویش را / کنی شاد و هم مردم خویش را
کسی کرد دایم ز جنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / جهان دان که آن از پی گنج برد
ببخش و ببر از نیایان بخشش چنین / که اندر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که این بود مورا ز و بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیج
چو بیدار شد رنج دیو از خواب / ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد سر تخت شاهی نشست / یکی جامه نابسوده بجست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و طوق و تاج
پسین هفته را زال و رستم هم / رسیده بی‌کام دل پر ز غم
چو ایرانیان سر آگهی یافتند / همه داغ دل پیش شه تافتند

[illegible]

چو رستم بیامد و زال زر　همه موبدان زاوان هنر
همان طوس با کاویانی درفش　همان نامداران زرینه کفش
سپاهی همی رفت رخسان چو زرد　ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
از این هفته تا آن در بارگاه　گشاینده پویم و پاییم راه
ندانم چه چشم بد آمد بدوی　هوا پر ز میدان چو گلکه کروی
درستی و بیم درد مندی بود　گهی خوشی و گه نژندی بود
وزان پس هر آنکس که آمد ز راه　برفتند یکسان سوی بارگاه
چو گرگین و چون شیرن و گستهم　هر آنکس که رفتی بگردان بهم
ز دانندگان هر که بد زابلی　ز قنوج و از دنبر و کابلی
همان نیز از ایرانیان هر که بود　بر اندازشان شاه کم بر فزود
ز گاه منوچهر تا کیقباد　از آن نامداران که داریم یاد
ندیدم کسی را بدین بخردی　بدین نام و این فر و این ایزدی
به مهتر که پای ترا خاک نیست　چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای　برفتند تا زیج هندی ز جای
ز بردار و از پیش سالار بار　بپوشند ز ماچین شاهوار
به هر چیز هر کار نیکو شود　وزان تخت شاهی بی آهو شود
کداوات فریاد رس نیو را　همو باز دارد گزاینده را
چو بشنید خسرو ز دستان سخن　یکی دانشی پاسخ افکند بن
ز گاه منوچهر تا این زمان　به جز بی آزار و نیکی گمان
سیاوخش را پرورانیده بود　بد و نیک بسیار بشنیده بود
به پیش نیاکان من کینه خواه　چو دستور فرخ نماینده راه
دگر هر چه پرسیدی از کار من　ز نادادن بار و آواز من
کنون پنج هفته تا من به پای　همی خواهم از داور رهنمای
نباید که گز راستی بگذرم　چو شاهان پیشین بپیچد سرم
چنین گفت از راز یزدان بمن　که بگذار شاهی و این انجمن
غمی شد دل پهلوانان ز شاه　همه خیره گشتند و گم کرده راه
که تا من هستم کمر بر میان　پرستنده ام پیش تخت کیان
مگر دیو با او هم آواز گشت　که از راه یزدان سرش باز گشت
چنین یافت پاسخ از ایرانیان　کز این سان سخن کس نگفت از کیان
ز هر جهان دین بشنو سخن　چو گستاوری رای فرمان مکن
نباید که آزار گیری ز من　از این راستی پیش این انجمن

بگفتند با زال و رستم که شاه　بگفتار ابلیس گم کرد راه
چو آنت کیخسرو ای پهلوان　که دیدی تو شادان و روشن روان
کم تیره شد بخت ایرانیان　و ما شاه را از اختر اندر زیان
شما دل مدارید چندین بغم　که از غم شود جان خسته دژم
سراپرده زد پرده برداشتند　بر اندازه شان شاد بگذاشتند
شهنشاه چون روی دستان بدید　ز پرده در آواز رستم شنید

همان زو و طهماسب و کاوس کی　بزرگان و شاهان فرخنده پی
به نیروی و مردی و مهر و رای　گرشاسب و با داد جمشید جای
کی ما سزا آگهی یافتم　بدان آگهی تیز بشتافتم
بدان تا بگویید راز سپهر　که ایران چرا شاه ببرید مهر
من از درد ایرانیان چون عقاب　تپی تاختم همچو کشتی بر آب
ز گنج و برنج و ز مردان مرد　جهان نیست آیین ننگ و نبرد
بد روشن خشم بسیار چیز　اگر چند چیز ارجمند است نیز

سپاهی که دیدند گوپال او　سر نوذران پیل و ش یال او
اگر نام ریج تو گیرم بیاد　نماند سخن تا ز ناصد نژاد
بگویم ترا این سخن سربسر　که تا تو بدانی ای پرهنر
که بخشد گذشته گناه مرا　درخشان کند تیره ماه مرا
کنون یافتم هرچه جستم زکام　نباید بپیچید کار خرام
سرآمد ز شادی و نا خفتنت　تو بر ساز کامد گه رفتنت
چو بشنید زال این سخن بردمید　یکی باد سرد از جگر برکشید
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت　چنو گفت ما را نباید نهفت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست　نزدند سر کز دین شاخ دست
همه تا تویم آنچه گویی شاه　مبادا که او گم کند رسم و راه

هر آنکس که بود از نژاد زراسب　پذیره شدن را برانگیخت اسب
چو گودرز پیش تهمتن رسید　ز رشکش ز مژگان سرخ برچکید
همه بارگاهش سپاهست و بس　شب و روز او را ندیدست کس
شده گوژ بالای سرو سهی　پژمرده گل سرخ رنگ بهی
بدیشان چنین گفت زال دلیر　کجا شد که شاه آید از کار سیر
بگوییم بسیار و پندش دهیم　به پند اختر سود مندش دهیم
چو دستان و چون رستم پیلتن　چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
پراندیشه از تخت برپای جست　بپرسید بر پای و بسود دست
یکایک بپرسید و بنواختشان　بر سم مهی جایگه ساختشان
بر و آفرین کرد بسیار زال　که شادان بزی تا بود ماه و سال
سیاوش پرا خود چو فرزند بود　که با فر و با زور و اروند بود
بگشتی همه روی گیتی بداد　سانا آمدن گشته پیروز و شاد
نشان شناسان کند او ران　ز هر کشوری انکه دیدم سران
از ایران کس آمد که فیروز شاه　به خسرو بود بار بر بارگاه
مدان تا بپرسم ز شاه جهان　ز چیزی که دارد همی در نهان
چهارم بیزدان نیایش کنم　شب و روز پیش نیایش کنم
بدان تا روان تو روشن کند　خرد پیش مغز تو جوشن کند
بدو گفت ای پرهنر مغز　همه رای و گفتار تو نغز
همان نامور رستم پیلتن　ستون کیان نازش انجمن
بسی جنگها کرده بگریختند　در و دشت تیر و کمان ریختند
ز گفتار خوب ار پژوهش بود　ترا این ستایش نکوهش بود
ز یزدان یکی آرزو داشتم　جهان را بی خوار بگذاشتم
بردم مر از سرای سپنج　نماند ز من در جهان درد و رنج
سحرگه مرا چشم نغنود دوش　ز یزدان پیام خجسته سروش
کنون بارگاه من آمد بسر　غم لشکر و تاج و تخت و کمر
به ایرانیان گفت این رای نیست　خرد را مغز اندرش جای نیست
نباید بدین پیش چه داستان　که او هیچ راند چنین داستان
بگوییم بد در همه راستی　گر آید بجان اندرون کاستی
شنید این سخن زال بر پای خاست　چنین گفت کای خسرو داد و راست
که گفتار تلخست با راستی　ببندد تلخی در کاستی
هر چیز با گوهر خود شود　اگر نیک گردد و گر بد شود

به توران زمین زادی از مادرت / همانجا بد آرام و آبشخورت
ز یک سو سپهدار افراسیاب / که چون جادوی شد ندیدی بخواب
چو کاوس خیم دیگر نیا / پر از ننگ دل رنج را کیمیا

ز خاور رو را بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همه گردش اختران بشمرد
بدان در بسی پندها دادمش / سخن تلخ گفتار بگشاد شرم

ز من چند بشنید و سودش نکرد / ازو باز گشتم پر از داغ و درد
بصد دق و کرکس همی شد بچرخ / که گیرد از این گردش چرخ برخ
چو بر شد کنون اندر آمد بخاک / نبخشود بر جانش یزدان پاک

پناه به یزدان شوم با سپاس / سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرز گاو سار
چو شهر شمان ساخته رزم را / بپاراسته دشت خوارزم را

چو بیرحم ان رزم را ساخت / چو پیل دمان گردن افراخته
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی مشت چنگی پلنگ
جهان شیفته کو بود جادو پسر / بتر بود در جادوی از پدر

گر او را بدی بر تو دست یاب / به ایران کشیدی ره افراسیاب
زن و کودک خرد از ایرانیان / نرستی ببستی بکین کس میان
ترا از نژاد از دست او رسته گرد / نبخشود و رای تو بوسته گرد

نکشتی کسی پاک و بد هراس / مدارا وار نیز با سپاس
چو گفتیم هنگام آرام بود / که نوشین نوشش و کام بود
بپا سود از رنج شاه و سپاه / همی باغ داریم دل سال و ماه

به ایران کنون کار دشوار تر / فزون تر همی دل بر آزار تر
کنون بر نوشتی ره ایزدی / نکردی که دستی و راه بدی
از این بد نباشد نفت سودمند / نیاید جهان آفرین را پسند

گر این باشد ای شاه سامان تو / نکرده کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / براندیش و فرمان دیوان مکن
وگرنه خواهی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو

همانی پر از ده و تن پر گناه / نخواند از این پس ترا نیز شاه
به یزدان پناه و به یزدان گرای / که او ات بر نیک و بد رهنمای
گران پند من سر بسر بشنوی / بدان اهرمن گشش بگروی

همانی بدرد و نمانی بهخت / نه کشور نه شاهی نه تاج و نه تخت
خرد باد جان ترا رهنمای / به پاکی بیاباند مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد بین / یلان برگشادند گیر سخن

که هم بر آنیم کین کرد گفت / نشاید در راستی را نهفت
چو کیخسرو این گفت ایشان شنید / زمانی بر آشفت و اندر چمید
بماند شگفت آن جهاندیده زال / بمردی شده اندر مهی دو سال

اگر سر دگر و بیش برانجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنک رستم شود دردمند / ز دردی آید با ایران گزند
دگر آنک گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او

پر کرده بر چشم تن خویش را / ببند خواب و خوردی بد اندیش را
همه باز او بر چی کم / دل او بگفتارها نشکنم
چنین گفت خسرو تا دار تخت / که ای سرفرازان بیدار بخت

سخنهای دستان شنید مهتر / که بیداد آمد از این پیش سهم
بدان زمین یزدان کیهان سید / که من دور ماندم از راه دور و وعید
بیزدان گراییدی جان من / کز آن رنج و بیم از رنج درمان من

بدید آن جهاندار دل روشنم / چو رد شد زدهای او جوشنم
نبود و نباشد بدین کیش من / ز دستان دژم شد دل ز کین
زال آنگهی گفت شدی کمن / بر اندازه باید که رانی سخن

نخست اندر گیتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هر کز نژاد
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن منم
نبیره جهاندار کاوس کی / دلیر و زود پر داش و نیک پی

بمادر هم از تخم افراسیاب / که با خشم و کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ / از این گوهران هم مرا نیست ننگ
که شیران ایران ز دریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنک کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی بر افراخت
جهان دان که اندر فزونی منش / نسازد بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بپیروزی آراستم

بکشتم کسی را کز و بود کین / و زو چون رود بیداد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بد گوهران شهریاری نماند
بر آنکه که اندیشه کرد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز

چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من کم شود دستگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز رنج کشد / چو ایشان بر اسوی دوزخ کشد

دگر آنک گیتی که باشید جنگ / بر آراستی چون دلاور نهنگ
از آن بد که ایران ندیدم سوار / ز اب انگلی از در کار زار
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی بر زمش ز ننگ آمدی

کسی را که فر یزدان نبود / وگر آفرینش ز یزدان نبود
همه خاک بودی بجنگ پلنگ / از ایران آزادگان شدم من بجنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب / پر از آفرین گشادم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر از لشکر و تاج و تخت / یکی بار گشتیم و بستیم رخت
تو ای سرفراز دستان سام / مراد بود گوهی که بنهاد دام

شماری و کژی بگشتم ز راه / روان گشته با یاد و دل تباه
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی آن روز کار بدی
بپیچد روانت از این گفتها / چو پیدا شود بر تو بنهفتها

بدین خام گفتار بی آب و شرم / نگشتی و بر تن بجوشید چرم
تن و دود و دمان تو چونان شود / که آشفته از خشم یزدان شود
چو دستان شنید این سخن خیره گشت / همه خشمش از روی او تیره گشت

خروشان شد از شاه و برپای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر بیم جانم گوا
ز من بود تیزی و نابخردی / تو پاک و فرزانه ایزدی

بزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو کم کرد راه مرا
مر اسایبان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش سر شهریار

ز شاهان ندیدم کزین گونه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
فزونت از آن رنج و کردار شاه / با ایران نزدیک هر نیکخواه

کجا را جدایی بود آرزوی / ازین داد کز خسرو نیک خوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کزو ده رها داد بد روزگار
گنجهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه

بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویشتن در خورش جای نشست
بدانست کاین گنج چون بهر / چو موبد بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون بچینید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست

بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
جهان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت

درفش و بزرگان و پیل و سپاه / برافراخته زرد درفش سیاه
بدست چپ رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و خراد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم

شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرز گاوپیکر بدست
یک دست او زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / دگر بیژن گیو و گرگین نیو

نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
همه آواز گفتند زان شهریار / که ای نامداران بهروزگار
هر آنکس که دارید رای و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج

ز هر دست خوبی فراز آوریم / بدشمن بمانیم و خود بگذریم
کنون کار در بخت خرم اندرست / که پاداش و بادافره دیگرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / بباشید ایمن درین تیره خاک

سرانجام روز بهی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و جم تا بکاوس / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ازیشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان بر نخواند

وز ایشان بسی پاسبانان بدند / بفرجام ازان دهر آسان شدند
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام / وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم بر آوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج / بمانم بدو هر چه خواهد ز گنج

ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم آن خواسته / سلاح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری

سمان بدره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شما را بجای
ببخشم که من راه را ساختم / وزین تیره گیتی دل پرداختم
شما دل بشادی و خوردن نهید / بدین هفته اندر چمید و چرید

نخواهید تا زین سرای سپنج / که دریابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو آن پندها برگرفت / بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کین شاه دیوانه شد / خرد با دل شاه بیگانه شد

ندانم برو بر چه خواهد رسید / کجا خواهد آن تاج و تخت آرمید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز اسپان ز دشت / تو گفتی همی از هوا برگذشت

بیودند یک هفته زین گونه شاد / کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابا یاره و گرز و زرین کلاه

چو آمدش رفتن سبکی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد در گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را

همه گفت یکسر بکار جهان / که با آشکارا چه دارد نهان
یکی گنج را روز آگند نخست / بنخستی و روزی پراکند ست
نگه کن رباطی که ویران بود / همی کان نزدیک ایران بود

دگر آنکه گیری که باشد خواب / از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز / ز هر کس همی دارد او رنج باز

برایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام باداورست / پر از گوهر و افسر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست

دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی میر بد جای و ویران شده است
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاه‌ساری که بی آب گشت / فراوان بدو سالیان برگذشت

بدین گنج با داد و آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آکنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش / بزال و بگیو و خداوند رخش

وزان پس بیاورد آوردنی / ز پوشیدنی و ز گستردنی
همه جامه‌های تنش برشمرد / بگه کرد و یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کندآوران / همان جوشن و گرزهای گران

از اسپان تازی که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / از ایوانهایی که او کرد یاد
سلاح تنش هرچه در گنج بود / که او را بدان خواسته رنج بود

سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از کار سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
بر بزرگان طوس را داد شاه / همی جوشن و ترگ و زرین کلاه

یکی طوق روشن تر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار / همی دار و جز تخم نیکی مکار

بیاراستان گفت هنگام من / فراز آمد و تا نشد کام من
نخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که تا شهریار — گرانمایه این تاج را ماه کار
چو بشنید دستان خبر درست — زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار جهان — سزد کار رو تا نماند نهان

تو دانی که رستم به ایران چه کرد — به رزم و به رنج و به جنگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران — ره دیو و روز و سنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز گردن کش و طوس را

نهفتن چو بشنید شاه برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دد و شیر — چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرد راه — بمازندران بند بر دیو شاه

بدرید پهلوی دو سپه — جگرگاه پولاد غندی بچید
سر سنجه را تا که از تن بکند — خروشش برآمد با بر بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند پایش به بند گران

جهان طوس و گودرز و گستهم را — دلیران فرزانه نیو را
تهمتن شد با سپاهی گران — ز ایران و زابل گزین سران
رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز و چون گیو و چون طوس را

چو سهراب فرزند گرد جهان — کسی را نبود از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاوس شاه — ز دردش بگرید همی سال و ماه
وز آن پس کجا رزم کاموس کرد — بمردی بر اندر آورد گرد

ز گردآوراد چند رانم سخن — که هم داستانی نمایید این
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه — چه ماند من پیر دل کینه خواه
چنین داد پاسخ که کردار او — نزدیک با رنج و تیمار او

که داند مگر کردگار سپهر — ما بیخ داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نداند کس او را بآفاق جفت
بفرمود تا زفت ششتر — بیاورد تو طاس و مشک و عبیر

نوشتند عهدی ز شاه زمین — سزاوار گنج و به آفرین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن

[illegible]

که او باشد اندر جهان پیش رو — جهاندار و بیدار و سالار گو
بر البستان تا بدریای سند — همان کابل و دنبر و مای و هند

دگر بست و غزنین و زاولستان — روا رو چنین تا بکابلستان
همه او را بود کشور نیمروز — سپهدار پیروز و لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر — بر آیین کیخسرو دادگر

بدو داد منشور و کرد آفرین — که آباد بادا بر رستم زمین
بهانی که با زال سام سوار — برفتند ازین جا در کنار
بخشیدند شان جامه و سیم و زر — یکی جام بر هر یکی را گهر

چو بنشست زال آفرین کرد سخت — بر آن شاه بیدار پیروز بخت
جهان دیده گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه سرور بتخت — ندیدم چون تو خداوند بخت

ز گاه منوچهر تا کیقباد — ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام — بی آزار یک روز ننشسته ام
بنیره بسر بود هشتاد و هشت — کنون ماند از آن هشت دیگر گذشت

همان گو سپهدار دل شست سال — بتوران زمین بود با خورد و حال
بدشت اندرون گور بد خوردنش — هم از چرم نخجیر پیراهنش
به ایران رسید آنچه در شاه دید — که تیمار او کین چندی کشید

جهاندار سر آمد از تاج و گاه — همی چشم دارد ز خوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که پیش ات از این — که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد — دل بدسگالش پر از خار باد

کمر و پشت من پاک از دست — که روشن روانت بادی درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان — نهادند بزرگان و جای مهان
نویسید ز مشک و ز عنبر و بر — یکی نامه از پادشا بر حریر

یکی بهره زرین و برنهاد — ابا نام شاه آفرین کرد یاد
مرو را نامه ای کرمان بدید — ز گفتار گودرز بر مکدر رید
ز گودرز با هر که بد پیش رو — یکی آفرین گستریدند نو

چو گودرز بنشست برخاست طوس — ببند پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد — ز نافه‌ی خان تا به پای قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان — که بگشادم از بند برگز میان
نگوییم همان ز جوشن تنم — بتخت و بند هیچ پیراهنم
کین سیاوش من ان از نگاه — بدم هر شبی پاسبان سپاه

بلاون سپه را نگه‌دار ها — همی بودم اندر دم اژدها
بها با ورا این رشته کاوس بود — دگر بند بر گردن طوس بود
بمازندران شیر باز او بند — ز بهر جهاندار بودم نژند

بر ایرانیان بر سپهبد بدم — اگر نیک بودم و گر بد بدم
نگه دم سپه را بجایی بلی — نه هرگز گوی گرداز من کلاه
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج — همی خوار دارد سرای سپنج

چه فرماید و چیست بر روی من — تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بد و شهریار — که منشات از این تخت ازر و زور کار
همی پاس کاوهانی درفش — تو باشی سپهدار زرینه کفش

مرین مرز گیتی خراسان تراست — از این نامداران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدان انجمن — که بودند گردان لشکر شکن
نهادیم بر طاس مهر زر — یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و گردش همی آفرین — که از تو بادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخت شد — شهنشاه ایران بسوی تخت شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند — که از دفتر شاه کس برنخواند

بپیش اندرون بود تا با کلاه — سپاه و دلیران ز نزد شاه
خو دید جهاندار بر پای جست — بر او آفرین کرد و بگشاد دست

[illegible]

فزود او مرا زان مور تخت عاج — ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین — همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج و تو را تو فرخنده باد — جهان سر به سر پیش تو بنده باد
سپردم تو تاج شاهی و گنج — از آن پس که دیدم بسی درد و رنج
نگه‌دار زنهار پس هر چه داد — که آزاد باشی و پیروز و شاد

کمر دیو را اشنابا روان — چو خواهی که تخت بماند جوان
خردمند باشی و آسوده باش — همیشه زمانه نگهدار باش
به ایرانیان گفت اگر بخت او — بیاشند شادان دل از تخت او

شگفت اندر و ماند ایرانیان — برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند — که لهراسب را شاه باید خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست — بگفت آنچه بودش بدل راز راست

چنین گفت کای شهریار بلند — سزد گر کنی خاک را ارجمند
ز بخت اگر کس براز خاک باد — روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خوانند داد — ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زرب	فرو ماند دستان بیک یک ب	بتک الانان فرستادش	سپاه و درفش و کمر دادش	ز چندان بزرگان خسرو نژاد	نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم کهر	از این گونه نشنیده‌ام جور ر	چو دستان سام این سخنها بگفت	شدند انجمن با سخن گوی جفت	خروشی را بداد ز ایرانیان	کزین پس نبینیم شاها بیان
بجویم کسی را ز رزم در کار زار	که لهراسب را کرد شه روزگار	چو بشنید خسرو ز دستان سخن	بدو گفت شادان و شادی مکن	که هر کس که بیداد گوید همی	بجز دود از آتش نجوید همی
که پیوند دارد ز ما بی‌کار	بپیچید از گردش روزگار	که یزدان کسی را کند نیکبخت	سزاوار شاهی و زیبای تخت	که دین دار و دو فرو شرم و نژاد	بود راد و فیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست	که گشت این هنرها بلهراسب راست	نبیره جهاندار هوشنگ هست	سهان راد و با دل و پاک دست	پی جادوان بگسلاند ز خاک	پدید آورد راه یزدان پاک
ز دانا جوان کرد داز بند او	بدین هم بود پاک فرزند او	بشاهی برو آفرین گسترید	و زین پند با مهر من بگذرید	مرا گفت یزدان که کن تو روی	نکردم من این جز بفرمان اوی
هرآنکس که آید ز من در گذشت	همه رنج او بیش من باد گشت	چنین هم ز یزدان بود پاک پس	بدلش اندر آید ز یزدان هراس	چو بشنید زال این سخنهای پاک	بپازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه	پس آنگاه لهراسب را خواند شاه	بشاه جهان گفت خرم بوی	همیشه ز تو دور باد بدی	که دانست جو شاه پیروز و راد	که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه	که بدرود باد این سر و گاه	بزرگانش گوهر برافشاندند	بشاهی برو آفرین خواندند	چو از کار لهراسب پردخت شاه	از آن پس نگه کرد کار سپاه
با ایرانیان گفت فرخ شاه	لب آلوده شد شهر از آن کی			چو من بگذرم زین فرومایه خاک	شما را بخواهم ز یزدان پاک
ببدرود کردن رخ هر کسی	ببوسید با آب مژگان بسی			بلهراسب ماک در بر گرفت	بزاری چو خورشید اندر گرفت
همی گفت با هر یک از انجمن	توانستی برد با خویشتن	خروشی برآمد ز ایران سپاه	که خورشید بر چرخ گم کرد راه	پس پرده‌ها کودک و مرد و زن	بگوی و بیا ناز و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آواز بود	بهر برزنی ماتم شاه بود	بایرانیان آن زمان گفت شاه	که فردا شما راهم الفت راه	هرآنکس که دارد فرو نژاد	بداد خداوند باشید شاد
مرا کنون روان را همی پرورم	که بر بیگناهی سپهبد رم	بجستم دل اندر سپنجی سرای	بدان تا سروش آیدم رهنمای	بگفت این و از پایگه آب خواست	از آن لشکر آواز فریاد خواست
بیامد بایوان شاهی دژم	بیاراد سر و اندر آورد خم	کنیزک بدشت چو آفتاب	ندیدی یکی جز برو را بخواب	ز پرده بتازان خروشی خواند	همه راز دل پیش ایشان نخواند
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج	شما دل مدارید با درد و رنج	نبیند جاوید ازین پس مرا	ازین خاک بیداد گر پس مرا	سوی داور پاک خواهم شدن	نه بینم سپه راه باز آمدن
بشد هوش ایران جهان خورشید جم	خروشان شد از غم و درد و مهر	بخوانند و رویی بکندند موی	گسستند پیرایه و رنگ و بوی	وزان پس هرآنکس که آمد بهوش	چنین گفت با لابه و با خروش
که ما را ببر زین سپنجی سرای	تو باش اندرین نیکوی رهنمای	بدیشان چنین گفت پیروز شاه	که هر کو که بینی همان است راه	کجا خواهران جهاندار جم	کجا نامداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب	که بگذشت از آن سوی جیحون برآب	فرانک کجا شد که چون او دگر	نباشد بیابان تبان نامور	کجا دختر تور ماه آفرید	که مثلش کس اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت	ندانم بدوزخ درند ار بهشت	جهان آفرینی سرت برنه تک	برو بگذر و چنگ و دندان گرگ	بجوید ازین جستن آزار من	که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند	وز ایشان فراوان نکوهید رام	بلهراسب گفت این تبان منشند	فروزنده تاج و جان منسند	مرین هم نشست و بدین هم سرای	همی دارشان تا توانی بجای
نباید که یزدان نخواندت مشیر	روان شرم دار و ز گفتار خویش	چو بینی مرا با سیاوش بهم	ز شرم دو خسرو نهانی دژم	بپذرفت لهراسب روی هر چه گفت	که چون دیده‌شان دارم اندر نهفت
وز آنجایگه تنگ بسته میان	بگردید بر گرد ایرانیان	کز اندر بیاوان خرامید زود	مدارید در دل ز ما داغ و دود	مباشید گستاخ با این جهان	که او بدتری دارد اندر نهان
بباشید جاوید جز راد و شاد	زمین جز به نیکی مدارید یاد	بر شاد و خرم بزادان بدید	چو رفتن بود شاد و خندان بوید	همه نامداران ایران سپاه	نهادند سر بر زمین پیش شاه
که مانند شه را بکردار جان	مداریم تا جان بود جاودان	بلهراسب فرمود تا بازگشت	بدو گفت روز من اندر گذشت	تو بر تخت شاهی منی بار	بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هرآنگه که باشی تن آسان ز رنج	نه نازی به تاج و نیازی به گنج	جهانداد کز رفتن نزدیک شد	بزدان ترا راه باریک شد	همه داد جوی و همه داد کن	ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرو داد از آب لهراسب زود	زمین را ببوسید و زاری نمود	بدو گفت خسرو که بدرود باش	بداد اندرون یار با پود باش	برفتند با او ز ایرانیان	بزرگان بیدار و کینه وران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو	دگر بیژن گرد و گستهم نیو	بهشتم فریبرز کاوس بود	بهشتم مرا نامور پاکش بود	همی رفت لشکر گروها گروه	ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زدند	کسی بر لب خشک نم بر زدند	خروشان و بحان ز کردار شاه	کسی راند سوی آن رنج راه	همی گفت هر موبدی در نهفت	کزین سان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه	ز گیتی بباید ز سر سوگ رن	زن و مرد ایرانیان صد هزار	خروشان برفتند با شهریار	همه کوه پر ناله و پر خروش	همه سنگ خارا در آمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود	که روشن الف شد بر از داغ و دود	گر از لشکر آزار داری	مراین تاج را خوار داری	نکوی و تو از گاه ایران برو	جهان کهن را یکی شاه نو

همه خاک پاشیم آب ترا — پرستنده آذرگشسب ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش — که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم — به آتش کنون در نیایش کنیم

بگرما کند دانت بخشد بما — دل روشنت بر درخشد بما
شهنشاه ازان کار خیره بماند — وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاندر جهان نیکوست — همین نیکویها بباید گریست

ز یزدان نشاید مگر کس سپاس — مباشید جز شاد و یزدان شناس
مباشید ازین رفتن من دژم — که گرد آمدن زود باشد بهم
بدان مهتران گفت کین کوهسار — همه بازگردید زی شهریار

که راه درازست و بی آب و سخت — نباشد گیاه و نه برگ درخت
بباید شدن راه کوه کشید — روان را سوی روشنی برکشید
برین ریگ برنگذرد هر کسی — ز فرّ و برز دارد بسی

سه گرد گرانمایه سرفراز — شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز سر — جهانجوی و گونیو و یادگیر
بگشتند ازو باز چون طوس و گیو — فریبرز با بیژن گرد نیو

برفتند یک روز و یک شب بهم — شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید — جهاندار کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند — بخوردند و یک بار دم برزدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه — کز ایدر برانیم ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی — ازین پس نبیند مرا را کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش — چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدایی بود — مگر با سروش آشنایی بود
ازین رای اگر تاب گیرد دلم — دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر خمید — کی نامور سوی چشمه چمید

بدان آب روشن سر و تن بشست — همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان — که بدرود باشید تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — مبینید دیگر مرا جز بخواب

شما باز گردید ازین ریگ خشک — نباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت — که او بشکرد ز دو شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه — شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران — بخفتند با درد کند آوران
چو از کوه خورشید سر برکشید — ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاه جوی — بریگ و بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان — ز ره بازگشتند چون بیهشان
همی تنگ دل گشته و تافته — سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند — پر از غم دل و پر گداز آمدند

بر آب هر کس که آمد فرود — همی داد شاه جهان را درود
همی از گفت آنچ خسرو بگفت — که با جان پاکش خرد باد جفت
که ما شاه را خود چنین در خوریم — بجستن ازین چشمه برنگذریم

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت — نه با جان پاکش خرد بود جفت
زمین گرم و نرم است و روشن هوا — بدین خستگی نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم — بخسپیم بر چشمه پس بگذریم

بر چشمه یکسر فرود آمدند — ز خسرو همی داستانها زدند
که زینسان شگفتی نبیند کسی — دگر در زمانه نماند بسی
چنین رفتن شاه کی دیده ایم — ز گردنکشان هم نشنیده ایم

دریغ آن [illegible] و رای — [illegible] و بالای او
دریغ آن جوان شاه والا [illegible] — [illegible] جهان آورده
خردمند [illegible] — گزیده [illegible] و ارج و

که داند ز گیتی که او را چه بود — چو گوییم گوش آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و گهر — بدیدار و بالا و نام و هنر

برزم اندرون پیل بد با سپاه — ببزم اندرون چون مه با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود — بخوردن سوی خواب رفتند زود
هماندم برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت بر سان چرم هزبر

برآمد یکی تند برف گران — زمین راست شد از کران تا کران
چو برف از زمین بادبان برکشید — ندیدند از آن نامداران پدید

بپوشید تنشان گردان نو — چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو
یکایک به برف اندرون ماندند — ندانم در آنجای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف — یکی چاه بد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را ازیشان توان — برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بیان کوهسار — ابا زال و گودرز چندی سوار

بران گونه بودند گریان سه روز — چهارم چو بر زد خور گیتی فروز
بکوشید کین کار شد با درنگ — چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید — چو باد هوا از میان بردمید

دگر نامداران کجا رفته اند — مگر پند چندین نپذرفته اند
نبودند یک مشت بر پشت کوه — ازان کار گشتند یکسر ستوه
بدان غم همی زار و گریان شدند — بران آتش از درد بریان شدند

همی کند گودرز کشواد موی — همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید — که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری — جهاندار و بر هر سری افسری

بکین سیاوش همه کشته شد — همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید — که دید این شگفتی که بر من رسید
همی گرد دستان بگودرز گفت — کرا داد یزدان خرد باد جفت

مگر باز گردند و یابند راه — چو از برف پیدا شود شاه راه
نشاید برین کوه بر بر شدن — خورش نیست زاد ار نباید شدن
بپاییم ازین سان چندی براه — بپایند روزی نشان سپاه

فرستاده چند بشتافتند — وزان رفتگان آگهی یافتند
برفتند و جستند ازیشان نشان — به برف اندرون مرده دیدندشان
یکایک بماندند در زیر خاک — وزان بازگشتند با ترس و باک

برفتند ازان کوه گریان بدرد — همه هر کسی از کسی یاد کرد
ز روز دو خوشان و از دوستان — وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین — بماندست هموار در هر گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد — یکی را ز تخت کیان درکشد
نه زان شاد باشد نه زین دردمند — چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان — ز اندیشه دل دور کن تا توان



نگه کرد لهراسپ را پای تخت / بخوبی بیاراست گفتار را
باواز گفت ای سران سپاه / شنیدیم پند و اندرز شاه
هر آنکس که از بخت من شاد شد / ندارد همی پند شاهان بیاد

مرا هرچه فرمود و گفت آن کنم / بکوشم همی نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز / مدارید و از من مدارید راز
کسی کار با شد بیزدان کسی / که اندرز شاهان ندارد بسی

بدو نیک ازین هرچه دارید یاد / سراسر جهان بر بیاید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه کرد است نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نیابد که در پای بر مرز او

تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / ز بهر تو با تو بگیریم دست
هر آنکس که او چهره مدح بود / ز نیکی و رادیت کوته بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داور راستی / شما را مبادا بد و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بدیها شود ناپدید

جهاندار نیک اختر شاد روز / شما را پسر داد آن نیمروز
کنون پادشاهی جهان هرچه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج نوشیدنیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست

بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بیژن منم
بگفت این و جامه بسر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای

به آزادگان سر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغا که گیو رویین تنا / جهانجوی و شمشیرزن پرتنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش

برانم سراسر که دستان بگفت / از او من ندارم سخن در نهفت
جهانم که با شاه گشتم نخست / بدین پایه بشکست عهد درست
توی شاه و ما سر بسر چاکریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بزرگان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش شاد گشت / بنالید و بر دیگر اندازه گشت
برافروخت رخسان چون ارغوان / شه تاجور خسرو کامران

بران نامداران گرفت آفرین / که آباد بادا گردان زمین
[illegible]
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه / بیاراییم و برنشانیم بگاه

گزیدار کی روز فرخنده تر / که تا بر نهند تاج شاهی بسر
جهان چون فریدون فرخ نژاد / همین مهرگان تاج بر سر نهاد

بدان مهربان کزین روز مهر / که زین راستی رفت بهر سپهر
شهنشاه فرخنده لهراسپ شاه / فروزنده تاج و ایوان و گاه
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایوان و آواز نوی

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی بر و رود و دیگری با نهیب
از او شادمانی و زو دردمند / نماند کسی تاج و تخت بلند
ازین کار خسرو چو خسرو شدیم / سوی کار لهراسپ باز آمدیم

به پیروزی شهریار بلند / کز و دانت امید و بیم و گزند
بنیکی رساند دل راستان / گزند آید از وی به ناراستان
بدین سپهر بادا دلش مهربان / که راز آفرینش گشاید زبان

جهان را چنین است آیین و دان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنجست با درد و رنج / تو با رنج او ناز و خوبی مسنج
چنین بود تا بود کار جهان / گزافه نکردند نامش جهان

ازین کار کیخسرو اندازگیر / جوانه نخوان گیتی کهن پیر
سوی نیکی و نیک نامی گرای / چو این نیست توشه بدیگر سرای
ز لهراسپ گوییم کنون زین سخن / چو بیکار کیخسرو آمد بُن

ز دل زنگ و از روی او رنگ / نزد همی جز به پند چو زنگ
[illegible]
دل زنگ خورده زتلخی سخن / گزاید از او زنگ باده کهن

چو پیری در آید ز ناگه بمرد / جوانش کند باده سال خورد
بیاده درون گوهر آید پدید / گر فرزانه گوهر بود بالا بلند

گرا گوهرش هست و بالا بلند / کند باده او را چو خم کمند
گرا گوهرش برز و بالاش هست / بکیوان برد چون شود دیم مست
چو سی دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد او نره شیر

چو پژمان خورد شادمانه شود / برخسار چون نار دانه شود
ایا آنکه گوهر تو ارج پدید / در بسته زانده تو باشی کلید
چرا چونکه گیرم ترا من بچنگ / نخواهی ز من رامش و نای و چنگ

زمین داستان خواهی از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / ستایش ورا در نیایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / رانید شد و باز ترس و باک
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
خود ماه و گوی و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید

یکی تیز کردان دیگر بجای / بجنبش نداد ش نگارین بپای
چو مور از بر کوی و پا در میان / برنج تن و آز و سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان در ستیز

از افزونی و بیکسو شدیم / به دانایی خویش خستو شدیم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوییم جز داد و آرام و بند
مگر بهره یابی زین سرای سپنج / نیابد همه کین و نفرین و رنج

من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه ورشک بیرون کنم
بسا زبید و آزاد و شنیده و شاد / تن آسان و از کس نگیرید یاد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه کام بد زان یافت
وزان پس فرستاد کس برا بروم / بهند و بچین و آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند

بخواند و پیاده بیامد ببلخ / بر آتش کشیدند هر شور و تلخ
ز هر کشوری بر گرفتند راه / گذشتند یکسر بدرگاه شاه
ز دانش کشیدند هر شور و تلخ / ببودند یکبار چندی ببلخ

یکی بارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جشنگاهی شده / بهر گرد بر گردش آتشکده
یکی آتشی ساخت برزین بنام / که بد برز کی و با فر و کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر برای برآورده سر

دو شاه سرافراز بد نیکپی / نبیره جهاندار کاوس کی
پدرشان بدی جان لهراسپ شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
که گشتاسپ را سر پر از باد بود / وزان کار لهراسپ ناشاد بود

چنین تا برآمد بر آن روزگار / برآزرد گشتاسب از شهریار
جهان بد که یک روز در پارس تخت / نهادند زرکش فشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند خندان ز لشکر سران

خوان بزرگی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشته می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
چو با مغز گشتاسب می شد گشت / به پیش ورای و تند پرداخته گشت

شادی نشست تو فرخنده باد / همان جاودان نام نوروز باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت

ندارم ز مردان کسی را به مرد / گراینده شمشیر روز نبرد
کمر رستم زال سام سوار / که با وی بسازد گه کارزار
چو کیخسرو از تو براندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت

گرا دو یکی رستم زال زاولان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که در پیش من نوذر دار / همی باشم و خواهمت شهریار
بگشتاسب گفت ای سر هوش دار / که چونین خوب آید از نامدار

خواند ز کیخسرو آزرم یاد / تو بشنو سخن سر بپیچی ز داد
مرا گفت به داد گر شهریار / جوان خوب رو دشت باغ بهار
اگر آب یابد به شیر و شود / همه باغ از ور ز آهو شود

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و بمان گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بگاه کاز نوار / چنین تا شش و بازاده هر کرسار

ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه کرد و شایسته کارزار
[illegible]
فرود آمد و گشت از ان خواه / به راز تا پیش ایشان نهاند

کز ایشان همه ساز رفتن کشید / دل و دین زین کار که برکشید
یکی گفت از ایشان که راست حکایت / چو بر داری آرامگاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در شد روان / مرا شاید دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آی ترا کهتر م / ز فرمان و رای تو من بگذرم

چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت چون شاد گرزی به دست
بشبگیر لهراسب آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهان دیده کار آزموند / همه بودنی پیش ایشان براند

به بینند گفت آنکه گشتاسپ کرد / دلم کرد پردرد و سر پر ز گرد
پرورد شش با برآورد یال / شد اندر جهان سربسر بی همال
مدانکه که گفتم که آمد بیاد / ز باغ من آوا رشه میوه دار

بگفت و پر اندیشه بنشست دیر / نفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در گاه زار
برو تیز بر سوی هندوستان / مباد ابر و بوم جادوستان

سوی روم گشتاسپ نوذر برفت / سوی چین گرانمایه گرازید تفت
جهان رفت گشتاسب با آب چشم / همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه و آب دید

بدان جای خرم فرود آمدند / سوم دند یک روز و دو دم برزدند
همه کوهساران نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شتر همی خواست از کیتار / ببردند شمع از بر چو پاد

چو بفروخت از کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با بازه بوز
بیدکرد اسپان که بد یک سوار / بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر / زمانی بجا بیا سود دیر

چو او از اسپان جدا ماند رام / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو شاه گشتاسب کوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
کزین جز با آزاب ندر / نماند که او را بت آواز شیر

به تنها نیامد گرازیدست / که با لشکری جنگجوی آمدست
هنوز اندرین کم که گردی ز فش / بیامد و پس نگر درفش
ز زین برسپهبد نش سپاه / چو ماه دوماه اندر آمد زراه

چو گشتاسب را دید تنها برفت / پیاده بد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / بر پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند شادان در آن مرغزار

ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / مرا خواندی شاه لهراسب کو
بخواندند و نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت ز بیان کی نامور / بگشتاسب کای گرد زرین کمر

ستان شناسان ایران گروه / هر آنکس که او هست دانش پژوه
به حسرت کو نبد کیخسروی / بشاهی همان پایگه برشوی
کنون افسر ای هندوستان / چو شی شود شاه هندوستان

از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم نداند با شاه دست
کمر تا پسند آید اندر خرد / یکی رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر سر بسر نیکویست / ندانم که آزرده از بهر چیست

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نداریم ز دید در آب روی
نگاوسیان خواهد از نکو جای / بزرگی و هم فر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست / براز بندگی کرد نش رای

ز بهر تو من بازگردم کنون / ز لهراسب دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن / پرستش کنم چون تا نزا شمن
وگرنه نباشم به درگاه او / ندارم دل روشن از ماه او

کجای روم کم نشاید نیز / به لهراسب نام همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / پا بدر نامور شهریار
چو بشنید لهراسب با مهتران / پدر من شد پیش با پایه گران

جهانجوی روی مهر دید باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
دراسک لهراسب در بر گرفت / بدان پور پرسش آرایش اندر گرفت
که تاج تو همواره سر ماه باد / ز تو دور بود رادت کوتاه باد

که سر دم نیاموزدت راه / چو دستور به برد شاه بلند
ز شاهی مرا نام با جست و تخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و بخت
ورا گفت گشتاسب کای شهریار / منم بر در تو بر یکی پیشکار

ولیکن چو برنا بجوید هنر / بر و بر بخندد نژاد و گهر
اگر کم کنی جاه فرمان کنم / همان تو دل کرد کان کنم
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و گویان با هواشاه

به آرایت ایوان گوهر نگار / نهاده خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند گرخ و ماه / ستان بیار بد به خشکاه
جهان شد ز رستی که مهتری / نهاده به سر زرگل افسری

برفتند و یک دشت خندید برین / ندید آن جوان از پدر آفرین
نگاوسیان بود لهراسب شاد / هنر ز کیخسرو شش بود یاد
همی ریخت گشتاسب از دیده خون / همی گفت هر گونه با رهنمون

بدو گفت هرچند کوشم برای / نیارم سوی جان این کاری
اگر با سواران روم مهتری / فرستد پدر تا ز انگری
چنان رنج ها کرد اندم / بسی خواهش و گفتار راندم

چو تنها شوم تنگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بکاوید یابت شاد / نیابد که زهر او نژاد
چو کمتر شوم چون کند خواستار / که داند که من چون شدم شهریار

بشد تیره شبدیز لهراسپی / بیاورد با زین گشتاسپی

[illegible]

بپوشید از بهر رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای
ز دینار و از گوهر شاهوار / بیاورد چندانکه آمد بکار
ز ایران سوی روم بنهاد روی / بدرگاه جوی و سپه راه جوی
پس چون که گشتاسپ آگاه شد / میان بست و شادیش کوتاه شد
ز زر و همه گوهر داراب آ / ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدهقان چنین گفت کان شیرمرد / سر تاجدار اندر آرد بگرد
جهاندیده و این راه چه درمان کند / نشاید که این بر دل آسان کند
چنین گفت موبد که ای نیکبخت / گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را بود / نه هر کس از نامداران شود
ز هر سو بیامد فرستاده کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او باز گردد تو زو رفتی مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن
که تاج کیان چون تو چندی بسی / نماند همی بهر او بر کسی
بگشتاسپ ده زین جهان بنگری / بنه بر سرش تاج را افسری
چرا ز پهلوان ستم یاد دار / بگیتی مپیچی چو او یک سوار
بنالاوه دار و فرهنگ و هوش / چنو نامور زیر نشنود گوش
فرستاد لهراسپ چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که ما اختر دیر ساز آمدند
بکوشش بدان بهر لهراسپ بود / غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / پیاده شده باز خواهش پدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام
برو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با تنگ نامی چرا باد جفت
از ایران یکی نامجویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
چو بشنید هیشوی از آن سخن / ورا پاسخ این داد مرد کهن
که شایسته افسر و تاج را / دیا جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راه بگشای و با من بگوی / ازین سان بدریا که شستن بجوی
مرا مایه باید و گفت راست / ترا هوش و رای دبیری کجاست
ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار جستی بهیشوی داد / از آن مایه شد مرد دیگر بشاد
ز کشتی سبک بادبان برکشید / جهانجوی را نزد قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون / ره فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جایی بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارستان / همی جست جایی که کار ستان
همی گشت یک هفته برگرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
همی بود ناشاد و دل پر ز داد / هر چیزی که بودش بخورد و بداد
چو در شهر آباد چندی بگشت / ز ایوان به ایوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای شیرگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
بدین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه باید پسند
دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدیگر نگاه
بآواز گفتند ما را دبیر / زبانت بپیش آمد ای ناگزیر
گرت کلک پولاد گریان شود / بروی قرطاس بریان شود
یکی بان باید بزیرت بلند / بیازد کمان و بزین در کمند
چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخسار زرد
بسی باد سرد از جگر برکشید / بنزدیک چوپان قیصر رسید
جوانمرد را نام بستای بود / دلیر و هشیوار و با رای بود
بنزدیک بستای چون شد فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
جهان مرد را گفت با من بگوی / که هم شاه‌فری و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / بنیک و بد نیز یار آیمت
بدو گفت بستای این در بگرد / تو اندر خور پیچی ای نام مرد
بپایان و در با و اسپان بله / بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی بود ترسش ز گیتی بگفت
همی گفت هر کس که در در پدر / بگوید ازین در برآید ببر
وزآنجایگه تیز بن برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار باشی و روشن روان
مرا ده یکی کاروانی شتر / چو رای آیدت مرد دانم هم
بدو ساربان گفت کای شیرمرد / تر پیدترا مرکز این کار کرد
بچیزی توان کوبیت گر کنی / گزین باز آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن / خرامنده در کاخ قیصر مکن
و گر کم شدت راه دارم هیون / پسندین مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازو / پر از غم سوی شهر بنهاد رو
شدان رنجها بر دلش بر گران / پیاده بیازار آهنگران

[illegible]

یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شادکام
در آباد روشا کرد هر سو بسیج / ز سنگ و ز آتش پسین و برنج
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیک خوی / چه داری زما زار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت / نه هم سر از سنگ و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان / بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه کو آتش تافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران / بر او انجمن گشته آهنگران
زد پتک و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار گشت و کوی
بترسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
ز سنگ آهن آتش زد و دم / چو بشنید گشتاسپ شد زان دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / ز روی خورش بد نه جای بنه
نماند بکس روز سختی گنج / نه آسانی و شادمانی نه رنج
بدو پتک بر پای بگیرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی رفت گشتاسپ دل مستمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیاید ز گیتیش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
درختی کشن سایه بر پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
در آن سایه بنشست مرد جوان / دل از درد پیچان تن و روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار

ببینم همی اختر خویش بد / ندانم چو آید بسرم بد رسد

[illegible]

یکی نامور زان پسندیده بود / که هرگز دری کو بود بد

ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای پاکمرد جوان / چرا ای برازنده تیز روان

اگر زانک آیی بایوان من / شوی شاد و یکچند مهمان من
مگر کین غمان از دلت کم شود / سر تیز مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ بدو کدخدای / کزین پرسش اکنون ترا جست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد / ازان تخمه کس در جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای / همی رفت با نامور کدخدای

جوان مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان پایاران ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام نگذاشتش
زمانه بدین نیز چندی بگشت / برین کار بر ماهیان برگذشت

چنان بود قیصر بدانگه برای / که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن / بزرگان فرزانه رای زن

هر آنکس که بودی مر او را همال / وزان نامداران برآورده یال
ز کاخ پدر دختر ماهروی / نگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردم نبودی پدید افسرش

پس پرده قیصر این روزگار / سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آهستگی / بشایستگی هم ببایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشن دل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه‌ای / غریبی دلفروز فرزانه‌ای

ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستنش چون بر سرکشان شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی / وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / برآمد سر نامداران ز خواب

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از دلیران سترگ

[illegible]

بدان انجمن شاد بنشاندند / وزان پس سر جمع را خواندند

کتایون بشد با پرستار شصت / یکی دسته گل تازه هر یک بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه / نشستش نیامد یکی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و گویان و دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بنو بود قیصر که از کهتران / بروم اندرون پایه ور مهتران

بیارامیده بکاخ بلند / بدان تا که باشد بخوی پسند
چو آگاهی آمد بمهتر مهتری / بهر نامداری و کنداوری
بدرگاه قیصر نهادند روی / برآمد سر کیف پر از رنگ و بوی

خردمند مهتر بگشتاسپ گفت / که گر جفت جویی تو اندر نهفت
بر و تاج گر تاج و تخت مهی / بسی دست کرد از غم تهی
که قیصر یکی جشن آراستست / دل انجام جشنی پر از خواستست

یکی دختری هستش کتایون بنام / سر سرکشان نام و آرام و کام
ببالات مانند آزاد سرو / خجل کرد از رفتن او تذرو
یکی سور فرمود کردن شه پر / همانا که خواند او همه سر بسر

بدان تا که باشد پسند پری / کرا برگزیند بت آذری
نیاید پسندش کسی از گروه / کنون گر کنی رای با باشکوه
خوالیم برد و بدان جشنگاه / گرفت ایچ یک پایه بر راه

چو بشنید گشتاسپ با وی برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
پسندیده شد فر و داد از میان / سر از درد شد خسته مهان
کتایون و گلرخ پرستندگان / برفتند و بیدار دل بندگان

پیاده بسان یکی سرو برز / همی خویشتن را همی بست ارز
همی گشت برگرد ایوان خویش / پس بندگان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت / که این خواب سر برکشید از نهفت

بدان ماه رو نامدار از منش / همانگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموزگاران بدید / هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد ازین انجمن / ببالای سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و با یال و کفت / که هرکس ببیند بماند شگفت
ز آنت کو راندیم گفت / تو گویی همه نغز ایزد نهفت
چنین داد پاسخ که دختر مباد / که از پرده چون آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم / بننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آنرا که او برگزید / بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کین نیست رای گران / که پیش از تو بودند چندین سران

تو با دخترت گنج آباد جوی / نگشتی که شوی سرافراز جوی
کنون جفت آنکس که آمدش خوش / تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو / سزاوار و دین دار پاکان تو

بآیین این شهر انگنده بوم / تو زایی بگهر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین جفت گوی / برایی که هرگز نرفتی بسوی
چو بشنید قیصر بدان سر نهاد / که دختر گرامی بگشتاسپ داد

بدو گفت بادی بروز چنین / بیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز / که ای پرورش نام و نباز

ز چندین سر و افسر نامدار / چو آگه در آیین مرا خواستار
غریبی که هرگز ندیدی که گنج / بنالی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان جایی بجوی / که باشدت تر دید پاسخ روی

کتایون بدو گفت ای کدبان / مشو تیز با گردش آسمان
جوان با تو خرسند باشم ز بخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدانگه که شد روزگارانش تنگ

که سازند جفت از همه چیز خویش / که تا شد دل از جفت ناساز ریش
برفتند از ایوان قیصر بدرد / کتایون و گشتاسپ با باد سرد
سرای بپرداخت مهتر [illegible] / چو از شاه گسترنی هرچه بر

چنین گفت باشوی و زن کدخدای / که خرسند باشید با او ورای
جوان دید گشتاسپ را کرد آفرین / بران نامور مهتر پاک دین
کتایون بسی اندر و پیرایه داشت / ز یاقوت و هرگونه مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید / که چشم خردمند از آن ناپدید
ببردند نزدیک او هر سپاس / بدو رفت آن نامور چندی سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار و گنج از در شهریار

خردمند جفتی که بایسته بود / بدان روز تنها پسایسته بود
ازان کس که آمدی رستند / یکی شادمان کام بگرستند
بر کار گشتاسپ نخچیر بود / همه سال با ترکش و تیر بود

فغان بد که روز نخچیرگاه / مر او را به هیشوی بر بود راه
ز هر گونه خنجر داشت / همی رفت و اندر کش از نزد دا
به هر چه بود از بزرگان و خورد / هم از راه نزدیک هیشوی بد

چو هیشوی دیدش بیامد دوان / برین شدندش پیاده روشن روان
ز زرش بگسترد گستردنی / بیاورد هر گونه خوردنی
بر آسود گشتاسب چیزی بخورد / بیامد نزدیکی او چو گرد

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون رگ و پوست کرد
بخوردنی نخچیر و آموزش شهر / بر آن بزم هیشوی بردی دو بهر
دگر بهره بهتر ز دیبا بدی / هر آنکس که از روستا بهی

چنان شد که گشتاسب کدخدای / یکی دست بخورد و آرام و جای

[illegible]

یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز و با رای و با گنج و کام

فرستاد نزد یکی قیصر پیام / که من سرفرازم بگنج و بنام
بنده سرافراز دخترت را / بتن تازه کن نام و افسرت را

چنین گفت قیصر که من زین سپس / بجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد سرفراز / مرادات شد از جهان کار باز
کنون هر که او جست خویشی من / و گر سرفرازد ز خویشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ / که خوانندش اندرز کان بزرگ
همان در جهان یادگاری شود / مرا در جهان نیز یاری شود
شود نا در شه قالیسون / شود دل و دست و خونش نخون

یکی گرگ بینند بکردار پیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سرو دارد و بیشتر چون گراز / نیارد شدن پیرش سرفراز
بدان بیشه بر گذرد تن شمر / نه پیل و نه شیر و نه مرد دلیر

هر آنکس که بروی بدرید پوست / مرا باشد آن یار و داماد دوست
چنین گفت میرین که این اژدو بوم / جهان آفرین تا پی افکند بوم
نیاکان با جنس بگرز گران / نگردند پیکار با بهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین داستان از کسی کو بدی
بنام جهان اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد / ز هر گونه اندیشه یاد کرد

نوشته بیاورد و بنهاد پیش / همان اختر و طالع سال خویش
جهان دید کاندر فلان روزگار / بیاید از ایران یکی نامدار
گرانمایه و گرد و سرکش بود / به هنگام مردی جوانیش بود

بدستش برآید یکی کار گران / کز آن باز مانند روی سران
یکی الک داماد قیصر شود / همان بر سر قیصر افسر شود
پدید آمد از روی کشور دود / که هر کس بیامد از بد دو بید

شود هم دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی نیابدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که با گرد گشتاسب همراه بود
ز هیشوی وان مهتر نامجوی / که هر سه بروی آوریدند روی

بیامد بنزد یکی هیشوی تفت / مرا گفت آن بچها که رفت
و زان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کام و نشاد / بر آنها همی بخشش با مهر و داد

که این مرد کز وی تو دادی نشان / یکی نامدارست از گردنکشان
بنخچیر دارد همه روزه رای / بلند شد از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد بنزدیک من / که خرم کند جان تاریک من

بیامد هم اکنون بنخچیرگاه / بجا بر بودی کابیش راه
بی آورد و بخوان دیو و رنگ / نشستند با جام زرین چنگ
همانگه که شد جام می را چهار / پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد / پذیره شدندش به دشت نبرد
چنین گفت هیشوی کاین رادمرد / دل شیر دارد و بدشت نبرد
سر نامه ز دیدار او گذرد / همان شرم و آزادگی و خرد

چو میرین بدیدش هیشوی گفت / که این راز گیتی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین دست و برد / ز نخچی بود تا ببر دار کرد
چو گشتاسب سنگ آمد این مرد و مرد / پیاده شدند از اسب نبرد

بزرگی و آفرین خواندند / ورا داد شیر کرزن خواندند
چو گشتاسب هیشوی را دید گفت / کرای گفت گیتی کسی نیست جفت
پیاده چرا گشتی ای رادمرد / چو تو نیست در روم آزادمرد

بدو گفت هیشوی کای پر خرد / که فر تو جانا زاهی پرورد
هوا جات آنت کامروز بزم / بسازیم بر روی فرخ کرزم
که مردی حکیم است میرین بنام / هم از مهتران است و هم شادکام

بدو گفت گشتاسب کامت رواست / بدان آرزو رو که کام و هوات
نشستی نوآرات بر پیش آب / یکی خوان نو خواست هم در شتاب
همی آورد با یکی ران نو / نشست تو آیین و یاران تو

چو رخ لعل گشت از می لعل فام / بگشتاسب هیشوی گفتا بجام
مرا برز من دوست خوانی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه / یکی نامدارست بادستگاه

بپرسید با دانش و هوشمند / بگیرد شمار شمار سپهر بلند
سخن کو بدان فیلسوفان روم / ز ویران و آباد هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نام دارد بیاد

بنزدیک او آمد شهر سلم / که بودی همه ساله از تیره سلم
سوارست و اسب افکن و گرد کمر / عقاب اندر آرد ز گردون بتیغ
بمیرین نخواهد که شی کند / ابا قیصر روم خویشی کند

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / زمانی همانا دلش بر دمید
که او گفت در پیش قالیسون / یکی گرگ یابی ببابان هسون
اگر کشته آید بدست تو گرگ / تو باشی بر روم ایرانی بزرگ

جهاندار باشی و داماد من / زمانه نخوش نی دهد داد من
کنون گر تو این را ببری دست پیش / منم بنده و این سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسب کاری رواست / چه گویند و این شاه اکنون کجاست

چه گونه زدی باشد اندر جهان / که ترسنده از وی کهتران جهان
چنین گفت هیشوی کین شد گرگ / سرش برتر است از هیونی بزرگ
دو دندانش چون گرز و دندان پیل / دو چشمش طرخون و خرطش چو نیل

سروهاش چون آبنوسی فراب / چو خشم آورد دیگری رد و آب
ازاید ربی با مو قیصران / بر فتند با گرزهای گران
از آن شادمانی کام از آنند / پر از ننگ و دل برگ از آزاد اند

بدو گفت گشتاسب کان تیغ نرم / بیارید و اسپی سرافراز گرم
همی اژدها خوانم آن از گرگ / تو گرگی بدان چون هیونی سترگ
چو بشنید از آنجای میرین برفت / سوی خانه خویش بازید تفت

از آخور گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان یا و در تیغ الماس گون / که سلم آب دادش ز زهر و بخون
بسی مایه بگزید باین ز گنج / ز یاقوت و گوهر بیچ گنج

چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین از ایوان برفت / بیامد بنزد یکی هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسب زان سو شنید / همه کرد هیشوی داور را بدم

چو نزدیک آمد بدین شهرمند   رکاب و ز شمشیر خرم شدند
چو گشتاسب آن دید هم بنگرید   همان است و تیغ از میان برکشید
دگر باره جمشید پیشوی را   بیارات جان جهانجوی را

بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد   ز بیابان در آورد اسب نبرد
ساز و کمان و زرین کمند   سواری سرافراز و اسپی بلند
همی رفت پیشوی با او براه   جهانجوی میرین فریادخواه

چنین تا به بیشهٔ فاسقون   برفتند همان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد دشت و جای گرگ   بپیچید میرین گرد سترگ
به گشتاسب بنمود انگشت را   که آن اژدها را نشیمن کجاست

ورو باز گشتند میرو هیرد   رخان چون دل و دمع پر آب زرد

رزم گشتاسب با اژدها

چنین گفت پیشوی کین سرفراز   جهان شد که بیشش نیم باز

دریغ آن بر و بازو و یال او   همان جوشن و گرز و چنگال او
ز سهم بر و برز چنگال گرگ   که کرد تباه آن جوان سترگ

چو گشتاسب لهراسب در بیشه شد   دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از باره سرافراز   به پیش جهاندار و بردش نماز
چنین گفت کای گرد روزگار   ز روزان گردش روزگار

تو باشی بدین مراد دستگیر   ببخشای بر جان لهراسب پیر
اگر من از این اژدهای سترگ   که خواند ورا نام خردمند گرگ
شود ماه شاه چون پدر بشنود   خروشان شود زان پس نغنود

بماند ما زرد چون بیهشان   بهر کس خروشان و جویا نشان
وگر من شوم زین بد دستوه   شوم سر از شرمش گروه
بگفت این و بربارگی برنشست   خروشان و جوشان و تیغی بدست

کار این بر ما ز و فلکند   همی رفت بیدار دل چون نوند
ز رزم چون جنگ اندر آمد سوار   بغرید بر سان ابر بهار
چو گرگ از در بیشه او را بدید   خروشی به ابر سیه برکشید

همی کند روی زمین را بچنگ   نه بر گونه شیر جنگی پلنگ
چو گشتاسب آن اژدها را بدید   کمان زان کرد و اندر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت   کمان را چو ابر بهاران گرفت

دد از ترس گشتاسب خسته شد   دلیریش با درد پیوسته شد
بیاسود و برخاست از جای گرگ   بیامد بسان هیونی سترگ
سرود چون گوزن پیش اندرون   تن از درد خسته جگر پر ز خون

چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه   سر و پی بزد بر سرین سیاه
ز ایزد جایگاه تا ناف او بر درید   جهانجوی تیغ از میان برکشید
پیاده که کرد از دم شیر   چنان چون بود ساز مرد دلیر

پیاده بزد بر میان بر سرش   به دو نیم شد پشت و یال و برش
پیاده بشد پیش خداوند دد   خداوند مر دانش و نیک و بد
همی آفرین خواند بر کردگار   که ای آفریننده روزگار

توی راه گم کرده را رهنمای   توی برتر و پاکتر یک خدای
بهمکام و پیروزی ار کام تست   همه زور و دانایی از نام تست
چو برگشت از آن جایگاه نماز   بکند آن دو دندان کین و دوش دراز

وزان بیشه تنها اندر کشید   همی رفت تا بیشه دریا رسید
بران آب میشوی و میرین برد   نشسته زبانها راز باد سرد
سخنشان ز گشتاسب بود و ز گرگ   گذاران سوار دلیر سترگ

که اکنون بر رزم بزرگ اندر است   دریغ به چنگال گرگ اندر است
چو گشتاسب آمد پیاده پدید   پر از خون بر و روی چون شنبلید
بدیدند و از جای خاستند   نزاری خروشیدن آراستند

نباید که فند شاخ کار   رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
که چون رفت با گرگ پیکار تو   دل ما پر از خون بد از کار تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای   به روم اندرون نیست ترس خدای

میان یکی اژدهای دلیر   بکشور که دارند تا سال دیر
برآمد سو روز و جهانی هلاک   چه قیصر مر و را همه گشت خاک
بشمشیر شسلش ز دم من دو نیم   سر آمد شما را همه ترس و بیم

شود ما ان شگفتی ببیند گرم   ازان شیرکش مرد جرم
یکی زخم بیلت کوی بسوت   همه پیشه شاه و بالای او
بدان بیشه رفتند هر دو دوان   ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بهای پیل   به بالای شیران و همرنگ نیل
برو کرده زخمی سرتا میان   به یک دست کرده دو شیر ژیان
جو دیدند کردند پس آفرین   بدان فرح شد آفتاب زمین

ولیکن داران گونه باز آمدند   ز شیر جنگی فراز آمدند
بسی آفرین آورد میرین برش   که بود آن سرداور و اندر خورش
بر آن آب و دیگر بند رفت از وی   وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا ما را خویش   کتایون بنهادش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی   کز ایدر به نخچیر بشتافتی
چنین داد پاسخ که از شهر من   پیامی که آمد بدار انجمن

مرا پیه این جوشن و تیغ و خود   بیاورد چندی ز خویشان درود
کتایون یکی آورد همچون گلاب   همی خورد با شوی تا گاه خواب
نخسپند شادان دو اختر گرای   جو ناگه سر دم بجنبی زجای

بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ   که دار زیر اژدهای بزرگ
کتایون بدو گفت کای شاه چه بود   که بر دم بجستی چنین با درود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش   بدیدم بخواب افسر و تخت خویش

کتایون بدانست کو را ز داد   زنشاهی بود یک دل و پاک نژاد
بزرگیت و با او بگوید همی   ببینی قیصر ببند بجوید همی
بدو گفت گشتاسب کای ماه روی   سهی قد و سیمین بر مشک موی

بیار ای تا با یاران شویم   از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم فرخنده را   همان شاه با داد بخشنده را
کتایون بدو گفت خیز و مگوی   مپیزی چنین راه ز فن بجوی

تو را ایدر رفتن نهی روی را   هم آواز کن نیز میشوی را
مگر کید راند بکشتی ترا   جهانبان شد خوی کشتی ترا
من اندر غمم برنج درا ز   ندانم که کی بینمت نیز باز

بیار فته در جامه گریان شدند   ای آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بر فروختند کرده شید   جوانان بیدار دل را امید
از آن جامه بزم برخاستند   ز هر گونه گفتن بیاراستند

کنارا چون شود به سر سپهر   مبندی که داد و جهان گرد مهر
وزان روی چون باد میرین برفت   بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ   به پایان رسید آن نهانهای گرگ

همه سر به پیشان اژدها   تو شیران شگفتی ببینی روا
پیاده دان کرد انگ من   یکی جسری از افت از جنگ من
ز تیر با سانش هر دو زخم گشت   دل دو نوازان زخم برهم گشت

بباید قیصر ز گفتار او   برآورد خشم و مرده رخسار او
همه سو دیگا کاو گردون برند   سراپرده از شهر بیرون برند
یکی زنگاهی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان — دمان تا که گرگ گویا نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان — بخنجر برو مغز بر سان
چو میرین شنیده شد از آوا — بگاوان گردون کشش نامدار

جهانی نظاره بر آن پیر گرگ — چو گرگ آن ژیان نره شیر سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی بسی دست بر زد بدست
جهان روز قیصر شنفت ار بخواند — ز گاوان و دختر میرین براند

نوشتند نامه به هر کشوری — سکوبا و بطریق و هر مهتری
که میرین شیر آن سرافراز روم — بگرگ دلاور تهی کرد بوم
ز میرین یکی بود کهتر بسال — ز گردان رومی برآورده یال

گوی برمنش نام او اهرنا — ز تخم بزرگان و رویین تنا
[illegible]
بگفتا که نزدیک قیصر شوم — سخن گویم و پاسخش بشنوم

بخواهم ازو دختر کهترش — بجایگاه تابان سزد افسرش
فرستاد نزدیک قیصر پیام — که دانی که ما را نژادست و نام

ز میرین هنر کو مهی گیردم — بگنج و بتیغ و بدر برترم
بنزدیک قیصر شد آن شاه زاد — بگفتا که بوم از تو آباد باد
بمن ده کنون دختر کهترت — تن ما کن کشور و افسرت

چنین داد پاسخ که چون میرین — بپیشه یکی کار جهانبان کن
که داماد کم زین نبیند دخترم — ز راه نیاکان خود نگذرم
چو میرین یکی کار باید کرد — ازان پس تو باشی برادرم گرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست — که کشور همه پاک ازو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم — سپارم ترا دختر و گنج و بوم
که تمامی آن گرگ شیر اوژنست — دم زهر او دام اهرمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم — بدان ارز و جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ — نشد جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آمد چنین کارکرد — بدانند همی قیصر از مرد

شوم زو بپرسم بگوید مگر — سخن با من آن نامور چاره گر
بشد تا بایوان میرین کرد — پرستنده زرق و ای کارکرد
نشستن گهی داشت میرین که ماه — بگردون ندارد چنان جایگاه

جهانجوی با گبر و کند آوری — یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن سیم تن — پیاده همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت بایسته تر — برفت اندرو شاد بایسته تر

چو میرین بدیدش برآمد گرفت — پرستنده نام اهرن اندر گرفت
بایوان میرین نماند بکس — دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی — ز هر چه بپرسم تو کژی مجوی

مرا از دو دختر قیصر است — که او روم را سربسر مهترست
بگفتم و پاسخ چنین داد باز — که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر با که گوی تو آن رزم گرگ — توی مر مرا آشنای بزرگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن — پر از درد و اندیشه افکند بن
که گرگ کار آن نامدار جهان — باهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردی براستیست — ز ناری و کژی بیاید گریست

بگویم بکمان خبر ده سوار — سر اژدها رانند در کنار
جوان اهرن بود مرو را بدوست — ندارد دگر باد دشمن بمشت
برایم کردار و آن سوار — برو دی برو بر سرآریم کار

باهرن چنین گفت کین کار گرگ — بگویم چو سوگند یابم بزرگ
کزان راز هرگز بروز و شب — نگوید ندارد کشاده دو لب
بخورد اهرن آن سخت سوگند او — بپذیرفت بر تا سر بند او

چو قرطاس را جامه خامه کرد — بهیشوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن کی دارد ز قیصر نژاد — جهانجوی و با رای و با گنج و داد
بخواهد ز قیصر همی دختری — که ماندست زان مهتران کهتری

همی اژدها دام اهرمن کند — بکوشد گران نیره زان تن کند
پیاده بنزدیک من چاره جوی — گذشته نهانی بگفتم بدوی
ازان گرگ و آن رزم دیگر سوار — بگفتم همه چه آمد بکار

بدان پهلو کار رمز اکرد خوب — کند آنکه کاران مرد خوب
دو تن اندرین بوم مهتر کند — چو خورشید را بر سر افسر کند
جوان اهرن نزدیک دریا رسید — جهانجوی هیشوی پیشش دوید

ازو بسته آن نامه پند مند — ازو بند بگشاد و بر خواند چند
بدو گفت هیشوی گر دوستان — بدآید که ویران شود بوستان
یکی نامداری غریب و جوان — فدا کرده در پیش میرین روان

کنون چون کند جنگ آن اژدها — بکوشد مگر زو بیابد رها
نوابشد و سن نیران رای کن — می و جام ما را دل آرای کن
که فردا بیاید کنون نزد جوی — بگویم بدو هر چه گویی بگوی

بشمع آب دریا بیاراستند — خورش خوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد — بزد دیزه بر سینه لاژورد
بدید آمد از دشت گرد سوار — ز دریا پدید اهرن نامدار

بهیشوی گفت آمد آن شیرمرد — شد از گرد روی زمین لاژورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان — پدید شد بنشست و روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار — می و خوردنی خواست از نامدار

بیارنگ هیشوی بر — گشادی کن ای نامور زور و شب
نگه کن بمرد قیصر نژاد — که گردون گردان ورا مست شاد
هم از تخمه قیصران نیز — همش نام و هم رای و فرهنگ دید

بداماد قیصر آمد سرای — همی خواهد اندر سخن رهنمای
چنین گفت مر قیصر اسپ و یال — که با فر و برزست و با گفت و یال
ازو خواست یکبار و پاسخ شنید — کنون چاره دیگر آمد پدید

همی گویدش اژدها که باش — اگر خویش های تو آزیر باش
بپرسش گرامایگان روز و شب — بجز نام میرین نیارد بلب
هر آنکس که باشند زیبای تخت — بخواهد که ماند بدو نام و بخت

یکی برز کوهست از آنجای دور — همه جای خوردن و جای سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه — شده مردم کوه ازو در ستوه
همی از هوا کرکس اندر کشد — ز دریا نهنگ دژم بر کشد

همی دود زهرش بسوزد زمین — نخواند بدان مرز کس آفرین
گراو کشته آید بدست تو بر — شگفتی شوی در جهان سر بسر
اگر یاورت پاک یزدان بود — بجام تو خورشید گردان بود

بدین برز و بالا و این زور دست — کنی اژدها را بشمشیر پست
بدو گفت رو جستجوی کن دراز — ابا دشنه بالاش را تیغ باز
ز هر سو کش بسان دندانها — ستانی بر و بسته چون ترخل

همه آب داده بزهر و بخون — بشمشیری و رنگ آتش اکنون
کیان و کبر و برگستوان — بزند آور و جامه هندوان
بفرمان یزدان بر و بر نهفت — کنون اندر آویز از در نهفت

شد اهرن و هر چه کتاب خواست — بیاورد چون کارها گشت راست
ز دریا برون اندر آورد پای — برفتند با رایش او رهنمای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید — بانگشت بنمود و خود در کشید

گو و اهرن از جای گشتند باز / چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی در پیش آن کوه بود / که آرام آن مار بنشستن بود
همی رفت گشتاسپ تا رزکوه / همی عرض زد کاژدها شد ستوه

جوان اژدها را ز دور او بدید / بدم سوی خویشش همی درکشید

[illegible]

جوازنش ز بن اندر آویخت ترگ / برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
یکی خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت سست / ز زهر و خون کوه گشته درست
بشمشیر رو آن زمان دست شیر / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت خونش بران سنگ سخت / از آب اندر آمد بیک لخت
بکند اژدها را دو دندان نخست / پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلتید بر خاک گر / به پیش خداوند پیروزگر
که او داد آن دستگاه بزرگ / ابر گرگ و بر اژدهای سترگ
همی گفت لهراسپ و فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
روانش روان و دل و زور و تاب / جهانا چه بد مار را انخواب
برنج و بسختی منم زو دهر / پراگنده رخسار تریاک زهر
گرم زندگانی دهد کردگار / که چشمم کی روی آن شهریار
دگر چهر فرخ راه زریر / بگویم که گشتم من از تاج سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که کم گشت بخت
برین سان نباید که گشتاسپ دیر / وز آنجا که رفت چون نره شیر
پر از آب رنج باری برشت / جهان خنجر آب داده بدست
چو تنگ دل گشت شوی و اهرن رسید / همه یاد کرد آن شگفتی که دید
به اهرن چنین گفت کان اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم گشتید و از کار گرگ
مرا کارزار دلاوران / سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت تر آید ز جنگ نهنگ / که از ژرف دریا بر آید بجنگ
چنین اژدها من بسی دیده ام / که از جنگ او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / از آن نوگفتار و دانش کهن
چو آواز او آن ده گردن فراز / شنیدند بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر / که چون تو زمادر نزاده دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
همی تیغ بگرفت و اسپی سمند / کمانی و سه چوبه تیر و کمند
بپیشوی او آن دگر هرچه بود / ز دینار و از جامه بستود
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان / گزین کس نباید که یابد نشان
نه آن بد که زاژدها دیده ام / گر آواز آن گرگ بشنیده ام
ازانجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو و گردون ببرد / تن اژدها کشته اندر سپرد
که این یادگار قیصر رشید / به پیش بزرگان لشکر رسید
خود از پیش گاوان و گردون برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان پیش بشتافتند
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ
چو گاو اندر آمد بهامون زکوه / خروشی بد اندر میان گروه
از آن زخم و آن اژدهای دژم / که زو بود بر گاو و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
مر آنکس کزان زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو و گردون شنید
همی گفت کان زخم آهرمنست / نه شمشیر و نه خنجر آهنست
همانگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد / ز شبگیر تا شب جهان لاژورد
چو خورشید بنهاد بر تخت تاج / بکردار زرآب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / مر آنکس از مردمی بود بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهان دیده با قیصر و رای زن
باهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراگنده شد / دل مهرزان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز نوست / بلند آسمان افسر و زینتست
که بیچون دو داماد من در جهان / نه بیند کس از کهان و مهان
نوشتند نامه بهر مهتری / نگه داشتی تخت با افسری
که ز اژدها مار افراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد بزرگ
یکی سطری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او
بتیر و بچوگان و زخم سنان / بمردانگی کرد گرد عنان
همی خندی چپ و دست راست / که گفتی سواری بدیشان براست
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم / چه داری ز اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه زاژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه هرگز که مرد پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بایوان قیصر ز جنگ و بزد / همی باسمان اندر آرند گرد
اگر شان ببینی بجای شگفت / ازان برز و بالا و دیدار و گفت
بمردی جوانیست نه نیست کس / بازادیکه هم نبرد یار بس
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر دولت رنج کمتر شود
بدو گفت گشتاسپ کای پاک زن / پدرت آن سرافراز مرد انجمن
چو داماد ار شهره بیرون کند / چو بیند مرا مرد بی چون کند
ولیکن ترا گرچنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید

[illegible]

از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران بینداخت راست
برانگیخت آن بارکی را ز جای / بلا فرامست شد دست و پای
بمیدان یکی گوی او راندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
سواری کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن بیش بشتافتی
سواران شدند آن زمان زرد روی / همه با کلاه غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و ترکش خدنگ / برفتند چندان سواران جنگ
نهادند بر خانش گشتاسپ گفت / که اکنون هنرهاش باید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر از دو دست بسر گرفت
کمر کرد قیصر بدان سرفراز / بدان جنگ و یال و رکاب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بچوگان چپ و دست راست
سرافراز گردان بی دیرام / سواری من کوه نشین ام
بخوانید تا زو سرهم که کیست / فرشتست یا مجمع آدمیست

نخوانند گشتاسب را پیش او / ز پیچیده جان بداندیش او
فرخ زاد گفتا که نام منست / سر شیر در خم خام منست
چو داماد گشتم ز شهرم براند / گر از دفترش نام من برنخواند
نبیشته درون زمانکار گرگ / بکشتم درون اژدهای سترگ
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این بگشته کاری کهن
بپرسش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
همانگه نشست از بر بادپای / بپوزش بیامد بر نیک رای
بدو گفت خندان که پرسیدمش / نه بیداد از راستی دیدمش
کنامم که هست از نژادی بزرگ / که پرخاشجویست و کرد و سترگ
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بزنهار و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت آنگه که بدیاد کس / که پیدا نباشید بر ماه و پر
برآمد و گردون برخ بر طلوق / بدرید عیوق از آوای بوق
بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندار مهراس بود
که چندین بافسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
وگرنی فرخ زاد چون پیل مست / بباید کند روی کشور چو دست
اگر من نخواهم بی باژ روم / تماشاد باشید اران مرز و بوم
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من با درازی نمانم سخن
که گر کت گزند آرد ایچ آن شود / و ز آلودن زهر پیچان شود
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / شرم دار آن تیز بازارشان
اگر تاب داری بجنگش بگوی / بگرشی بجوی اندر آن آب روی
بدو گفت گشتاسب کین گفت و گوی / چرا باید و این همه جست و جوی
که ایشان برزم اندر آرد شکنی / برآرند گرزی و امر سنخی
نه الیاس مانم نه او را سپاه / بچندین بزرگی و تخت و کلاه
ز سوی خزر زانبوهی بخواست / همی کرد بر شه بخورشید راست
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید / سپاه و علم از اهامون کشید
همی جست بر دشت جای نشست / ز هامون بابر اندر آورد گرد
سپاه بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدین سان تو کردی نیاز
که الیاس شرست روز نبرد / بدین در آید ببگذر چو گرد
همت یار باشم هست کمترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ آوری شکار زار
شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر چرخ سند روس

بگشتاسب گفت ای سر سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بپرسیدش از شهر و بوم و نژاد / ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از میان برگزید
سرانشان بزخم من آید بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
نخواندند هیشوی را پیش شاه / روان شد سوی تخت و فرخنده گاه
کنون آن گرامی کنا و کجاست / مرا گر ستمگاره خوانی رواست
یکی بدو گفت از انباز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
نگوید بپیش من از راز خویش / نهان دار و از هر کس آواز خویش
و زانجا که سوی ایوان گذشت / بهمراه زین بزرخندی گشت
بخواست از گنج و انگشتری / یکی نامور از قیصری
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او کم برید
ازین آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری

[illegible]

چو الیاس بر خواند آن نامه را / بالماس برزد سر خامه را
چنین دل گرفته از آن کیوار / که او یافت نزد شما زینهار
سخن چون ز میرین و اهرن رسید / از الیاس و آن دام گو گسترید
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
فرخ زاد را گفت بر پای / سر مرز را همچو پیرایه
اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
چو من پای اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش یک یک بسر
نگردد که ترسش از پشت زین / بابراندر آرم ز روی زمین

[illegible]

چو الیاس دید آن بر و یال او / جهانگرد و شیر جنگ و گوپال او
گزین لشکر اکنون سواری توی / بهاری نوی نامداری توی
اگر مایه خواهی اگر گنج هست / میانی از پی چیز با رنج دست
بدو گفت گشتاسب کاین سرگذشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بر الیاس یاد
چو خورشید از آن پس شکاره شد / ز برج کمان بر سر گاه شد

که وز کجایی گدای بنام / بمن باز گوی بر ز من جوی کام
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر و را دور کرد
برفت اندر آن جشن آیین شهر / از آن راستی خوار آمدش بهر
که دندانهاشان نهان منست / همان زخم خنجر نشان منست
چو هیشوی شد پیش و دندان سپرد / گذشته سخنها بر او برشمرد
ز میرین و اهرن براشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
که آرام و شهر و نژادش کجاست / چنین آمدن نزد ما از چه خاست
که آرام و شهر و نژادش کدام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
چو گشتاسب برخاست از بامداد / سر پر خرد سوی قیصر نهاد
ببوسید و بر سر او بر نهاد / ز کاری که شسته همی کرد یاد
چو مهر از جهان مهر ببرید و رفت / ز خاور سوی باختر رفت تفت
بقیصر خبر بود نزدیکتر / وز ایشان بهش بود تاریکتر
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
کنون باژ بفرست و باژ گران / گروگان از آن مرز خیدی ان
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون کس ببر
جهاندار که آن دام اهرمنست / وگر کوه آهن همان یک تنست
فرستاد میرین بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
نگه کن که تا این سرافراز مرد / ازو چند پیچید بدشت نبرد
جهاندار که الیاس شیر اوژنست / چو خشم آورد پیل رویین تنست
بچاره زره یابد کرد آتش / سخن با خرد نیست آتش منش
ولیکن نباید که روز نبرد / ز میرین و اهرن نیاید گرد
نیرزد بسر روز گر یک خدای / که من با سپاه اندر آیم ز جای
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپر بی نمود اندر آب
براز از قیصر گشتاسب گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
همی رفت با گرز گاوسار / چو سرو بلند از بر جویبار
سواری فرستاد نزدیک او / که بفرستد آن رای تاریک او
پیکی گرای از میان دو صف / جهاندار چنین بر لب آورد کف
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی بدان بهره در شهره
تو گردی بدین داوری دست پیش / کنون باز گشتی ز گفتار خویش
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان روز کار نبرد
پدید چشمه روم چون سندروس / ز هر سو برآمد دم بوق و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز خون شد همه رزمگه جوی جوی

پیاده بیک قیصر اهرمنه
دو دانا دراکرد پشن تنه

ابر میمنه بود قیصر چو پیل
ابر میسره قیصر و کوس و پیل

داده برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی برآمیخت با شید ماه

بجنبید گشتاسب در پیش صف
کمی مان ز بیرا اژدهای بکف

که بر در چنین اژدها باشدش
از ایرا چنین راه بیما باشدش

چو گشتاسب الیاس را دید گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر ز باژ خواهد رمن

از آن لشکر الیاس بگشاد دست
که گشتاسب زان خسته گردد درست

بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش
نگون آمد از کارزاری تنش

برالکجند اسب مرد و سوار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار

زمش سواران کشانش برد
چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

پیاده دو لشکر به پیش سپاه
بکردار باد اندر آمد ز راه

پنگندش از اسب بر سان مست
بیازند و بگرفت دستش ببست

چو روی پس اندر هم آورد گشت
بلرکرد گشتاسب و خود باز گشت

بر قیصر آمد سپه تاختنه
به پیروزی و کردن افراختنه

از آن شاخ با یکت و گرفت
جهانی بدو ماند اندر شگفت

سر و چشم آن نامور بوسه داد
جهان آفرین را ثنای کرد یاد

از آنجایگه بازگشتند شاد
سپهبد کلاه کیی بر نهاد

ز لشکر چو قیصر بدیدش سوار
ز شادی بدین شد کش کامکار

ببین نیز نگه گشت چندی سپهر
بدل در همی داشت و نمود چهر

بگشتاسب گفت ان شاه روم
که از تو شد این مرز ما همچو موم

همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار

بایران فرستم فرستاده
بایران دین پاک و آزاده

بلهراسب گویم که ای جهان
بشادی تو داری و گنج نهان

براند سپس تا بن تخت با خرد
گر اندیشه نزام اندر خورد

وگرنی سپاهی فرستم ز روم
که آتش برآرند از آباد بوم

چنین گفت گشتاسب کین رای تست
زمانه بزیر کف پای تست

اگر مانز رستی از مرز و جوش
ببینی سرمایه وار از جوش

یکی نامور بود قالوس نام
خردمند و با دانش و رای و کام

بخواند آن خردمند را نامدار
گرامی بر تو بادا شهریار

بکوشی اگر باژ ایران دهی
بفرمان گرایی و گردن نهی

بایران بمانم تو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروز بخت

وگر نی برابا سپاهی گران
هم از روم و از دشت نیزه وران

نگه کن که برخیزد از دشت گو
فرخ زاد پیروز شان سش رو

همه بوستان خاک ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم

کز بری جهان دیع بر دست
سانا فرستاده قیصر است

سوارت و با او بنی نامدار
همی راه جوید ز شهریار

چو بشنید شد بر تخت عاج
ببر بر نهاد آن دلارای تاج

ز رکان ایران همه زیر تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

بفرمود تا پرده برداشتند
فرستاده را شاد بگذاشتند

جوانمرد یک تخت فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود داخود بود و راد

غمی شد ز گفتار او شهریار
برآشفت با گردش روزگار

گرانمایه جای بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

بیارات ز رینت کسترد نی
ز پوشید نها و از خوردنی

بدان گونه بنواخت او را بزم
که گفتی که نشنید پیغام رزم

شب اندر اندیشه چگان تخت
که گفتی که با درد و غم بود جفت

چو خورشید رتخت زرین نشست
شب تیره رخ را بنا خن بخست

بفرمود تا رفت پیش سریر
سخن گفت هر گونه با شاه دیر

شبگیر قالوس شد باژخواه
ورا بار دادند نزدیک شاه

ز نیکانا ایوان پرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند

بدو گفت لهراسب کای پر خرد
مبادا که جان جز خرد پرورد

پر از سم ترا رات باج برار
اگر بخردی کارگری میار

نبود این هنرها بروم اندرون
بدی قیصر از پیش شاهان زبون

کنون او بهر کشوری باژ خواه
فرستاد و بر پایه بنهاد گاه

جوالیاس را کو ز مرز خزر
کوی بود با زور و پرخاشگر

بگیرد ببیند دمی با سپاه
بدان نام جستن که بنمود راه

فرستاده گفت ای جهانجوی شاه
بر از خسرو من شدم باژخواه

منعامبری رنج بردم بسی
نترسید از ین بوم آن کسی

ولیکن مرا شاه چندان نواخت
که گردن بگردی نباید فراخت

سواری بنزد دستش دلیرامدت
گر از پهلوانی شیر کرآمدت

بمردان بخت دهی روز رزم
هم از جام بر می بهنگام بزم

ببزم و برزم و بروز شکار
جهان بین ندیدست چون او سوار

همو داد پر مایه تر دخترش
که بودی گرامی تر از افسرش

شدست او فسانه بروم اندرون
که نراژدها شد بچنگش زبون

یکی گرگ بد همچو پیلی بدشت
که قیصر نیارست از آن گذشت

بیکند و دندان او را بکند
و زو کشور روم شد بی گزند

بدو گفت لهراسب کای رات گوی
گرامانداین کرد خاکش جوی

چنین داد پاسخ که باری نخست
بچیز رزیرست گوی درست

بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز زریر دلیرست گویی بجای

چو بشنید لهراسب بگشاد چهر
بران مرد رومی بگسترد مهر

فراوان بدو بدم و بر دو داد
ز درگاه برگشت پیروز و شاد

بدو گفت اکنون ببین تا بگوی
که من با سپاه آمدم جنگجوی

پر اندیشه بنشست لهراسب دیر
بفرمود تا هش او شد ز زیر

بدو گفت کین جو راد ... نیست
بدین جان شتاب و باید رنیست

درنگ آوری کار گردد تباه
ببیلسای و اب در نگی نخواه

بر تخت و با لاو ز زیبه گش
همان تاج با گاویانی درفش

من این پادشاهی بر او راد هم
بدین بر سر او سپاسی نهم

تو زاید ز بر و تا حلب جای جوی
سپه را جز از جنگ چیزی مگوی

ز رزیر ستوده بلهراسب گفت
که این راز از سرون گشتیم از نهفت

گروات و فرمان بردمهت
و را نامه که فرمان بردکهتر است

بگفت این و برساخت در حال کار
گزیده یکی لشکر نامدار

بنیره بزرگان و آزادگان
ز کاوس و کودرز کشوادگان

ز تخم زریر انکه بودند نیز
چو بهرام شیر اوژن و زنگو

همی رفت سر مهتری یاد و ب
فروزان بکردار آذر گشسب

نیاسود کس تا بمرز حلب
جهانی شد از تیغ و شور و شغب

درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را بماند / بهرام گردنکش و خود براند
بسان یکی کوه سامی برد / و پانزده ساعی خرامی برد

ازان بزرگان تنی چند را برد / که بودند دانا و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بآیین همی فرش دیبا کشد / پیامد بقیصر بگفت آنچه دید

نگاه اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
چو قیصر شنید آن سخن راه داد / ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد

بزیر اندر آمد چو سروی بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / بدان روی ساز افزونش گرفت
بدو گفت قیصر فرخ راد را / پسر را نداری بدل داد را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر / کزان بنده از بندگی گشت سیر
گرازان پیاده ز درگاه شاه / کنون یافت اندرین جایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ بداد / همانا که آمد ز ایرانش یاد

چو قیصر شنید این سخن از جوان / پراندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدین این سخن کو بگفت / چراز راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که گر داد کرد و سر پیچید زداد

نشستنگهی ساخت و بنشست پس / بیاران نمایم بسیار کس
تو زاده ز روبا سزای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خزر گشت والیاس من / که سر برکشیدی تو از انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را / پیانم همی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستاده بار کرد / بسازیم با چار جای نبرد
ز قیصر چو بشنید پاسخ زریر / نتابید بر جوشنت تا بدیر

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا داشتی در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم برشاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از هنرهای من

همانجا که من سوی ایران شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان که کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / بدین آرزوها تواناتری

چو بشنید گشتاسپ گفتار او / نشست از بر بارهٔ راه جو
بیامد بجای نشست زریر / برافروز ما را بپای زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافرازتر پور لهراسپ را

پیاده همه پیش او آمدند / بپا زد دو پر آب رو آمدند
همه پاک بردند او را نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
همانگه چو آمد بر پیش زریر / پیاده همه دو شد از رزم سیر

گرامیش باسک در بر گرفت / چو گشتاسپ پورش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که مادی همه سالها تخت جفت

مدیر شد کز تو زناد سیلی / ز دیدار پیران چرا بگسلی
به پیری ورا تخت بنشاندست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / نزد گر نداری کنون دل برنج

چنین گفت کایران سرافراز تست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز او کس است
برادر پاور دو پرمایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / شده نازنان تاج بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
ز بهرام و شاپور و چون نیو نیز / کسی کو سرافراز بودی بچیز

بشاهی همه آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هرانکس که بودند پرخاشگر
چو گشتاسپ دید آن دل و رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام

کایران همه کار تو داشتست / نخستین از ایزدان اندر گذشت
همه چشم دارد زریر و سپاه / کرا آیی تو شها بدین رزمگاه
همه سربسر با تو پیمان کنند / روانرا ز بهرت گروگان کنند

گرت رنج باید خواهی بدشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بد شاه و کار لشکر بدید
چو نزد سپهدار ایران رسید / نزد دلیران و شیران رسید

[illegible]

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تخت لهراسپ او
پیاده ورا تنگ در بر گرفت / نخستینش بر سینه اندر گرفت

بپیچید از آن روزگار درشت / وزان کرده خویش پوزش گرفت
بپذرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
فراوانش بستود و بردش نماز / وزآنجا سوی تخت گشتند باز

بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزنده شمع تا شد روا
زیاقوت آنکه ما را گزید / که او در دو رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج تشویر برد / بنی بر ز خوشتن بر شمرد

بگفتا ندانی کسی را درست / بگوی نگارش نخستین تست
بنزدیک او نو فرستاد گنج / یکی افسر و رنج یاقوت گنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر لولوی شاهوار

ز دیبای رومی شتروار صد / یکی فیلسوفی فراوان خرد
سلاح و درم داد لشکرش را / همه نامداران کشورش را
هرانکس که بود او ز تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامداری سترگ

بیاراست خلعت سزاوارشان / برافروخت شمرده بازارشان
ز اسپان تازی و برگستوان / ز خفتان و از جوشن هندوان
ز دیبا و دینار و تاج و نگین / ز تخت و دهر گوهری همچنین

فرستاده نزدیک گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او بشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید / برآن گونه زیبش وزان گسترید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / چو گویز برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا کرد اسپان نشستن گرفت
چو قیصر پیاده دو منزل براه / عنان تکاور بپیچید شاه
بسوگند از آن مرز کآشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش

بدو گفت تا زنده ام باز روم / نخواهم که شادم جز این بر و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / نزد دلیران و شیران رسید
چو بشنید لهراسپ کامد ز در / برادرش گشتاسپ آن نره شیر

چو این شد بشد پیش با مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو دیدش روانی سر در گرفت / نجو رعلک دست بسر گرفت
زره آمد ازاب گشتاسپ زود / بر و آفرین کرد و شادی نمود

زره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من پسین / چنین بود رای جهان آفرین
نوشته چنین هم مگر بر سرت / که پرداخته ماند زتو کشورت

بپوسید تاجش سر برنهاد / همی آفرین کرد و تاج باد
بدو گفت گشتاسب کای شهریار / ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنی من کنون کهترم / نکوشم که بی تو جهان بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند تن رنج ماند بسی
چنین است کیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
ازان پس تن جانور خاک راست / سخن گوی جان معدن پاک راست
چنین دید گوینده یک شب بخواب / که یک جام می داشتی چون گلاب

[illegible]

دقیقی ز جایی پدید آمدی / بدان جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز کردی که می / مخور جز بر آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت / بنازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر / ز شادی بهر کس رسانیده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج / بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه / همه مهتران برگشایند راه
نبایدش گفتن کسی را درشت / همه تخت شاهانش آمد بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن / اگر باز یابی بخیلی مکن
زگشتاسب و ارجاسب بیتی هزار / بگفتم سرآمد مرا روزگار

[illegible]

گر این نامه نزد شهنشه رسد / روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بیارم سخن کو بگفت / منم زنده او گشت با خاک جفت
چو گشتاسب را داد لهراسب تخت / فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بدان نوبهار / که یزدان پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان / که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست / فرود آمد آنجا و هیکل ببست
ببست آن در آفرین خانه را / نهشت اندر آن خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس / چنان کرد باید خدا را سپاس
بیفکند یاره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای / برین سان پرستید باید خدای
نیایش همی کرد خورشید را / چنان بود بد راه جمشید را
چو گشتاسب بر شد بتخت پدر / که فر پدر داشت و بخت پدر
بسر برنهاد آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی داد ورزان بیازید چنگ / بر آزاده گیتی نداد ایچ تنگ
سم این شاهان بجای آوریم / بدان را بدین خدای آوریم
یکی داد گسترد کز داد رای / ابا گرگ میش آب خوردی بجای
پس از دختر نامور قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزند آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزار و نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن
چو گیتی بران شاه نو راست شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیتش بدادند شاهان همه / نشستش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسب توران خدای / که دیوان بدندی به پیشش بپای
گرش پند رفت و نشنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند
وزو بستدی نیز هر سال باژ / چرا داد باید بهامان باژ
چو یکچند سالان برآمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین
بایوان گشتاسب در پیش کاخ / درختی گشن بیخ بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد / کسی کز چنین برخورد کی مرد
خجسته پی و نام او زردهشت / که اهرمن بدکنش را بکشت
همی گفت با او که پیغمبرم / سوی تو خرد رهنمون آورم
جهان آفرین گفت بپذیر دین / نگه کن برین آسمان و زمین
که بی خاک و آبش برآورده ام / نگه کن بدو تا چون کرده ام
مگر تا تواند چنین کرد کس / مگر من که هستم جهاندار و بس
گر ایدونک دانی که من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر به دین او / بیاموز ازو راه و آیین او
نگه تا چه گوید بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی / که بی دین نباشد سزای شهی
چو بشنید ازو شاه به دین / بپذرفت ازو راه و آیین به
نبرده برادرش فرخ زریر / کجا زنده پیل آوردی بزیر
و شاهنشه برگشته بلخ / جهان بر دل ریش او گشته تلخ
شده زار و بیمار روی و هوش / بنزدیک او زند نهمای نوش
سران و بزرگان هر کشورا / پزشکان دانا و کندآورا
بر آن در داو چار ها ساختند / بسود آمد از هرچه بردند خفتند
پس آن زردهشت پیمبر گفت / گزو دین ایزد بباید نهفت
که چون دین بیامد روز نخست / شود رسته از درد و گرد درست
همه سوی شاه زمین آمدند / ببستند کشتی بدین آمدند
پدید آمد آن فره ایزدی / برفت از دل بدسگالان بدی
ره بت پرستی پراکنده شد / بر آتش پرستی بی اگنده شد
پر از نور ایزد ببد دخمها / وز آلودگی پاک شد تخمها
پس آزاده گشتاسب برشد بگاه / فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگندش اندر جهان موبدان / نهاد آذر گنبدان
نخست آذر مهر برزین نهاد / بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده را زردهشت / بپیش در آذران در بکشت
نوشته بر آن زاد سرو سهی / که پذرفت گشتاسب دین بهی
گواکرد مر سرو آزاد را / چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد برین سالیان / ببالید سرو سهی همچنان
که بر گرد او بر نگشتی کمند / چنان گشت آزاده سرو بلند
چو بالا برآورد و بسیار شاخ / نگه دار بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل / نکرد ازبر آن زر و آب و گل
دو ایوان برآوردش از زر پاک / زمینش همه مشک و عنبرش خاک
بروبر نگاریده جمشید را / پرستنده ماه و خورشید را
فرو دوش [illegible] / بفرمود کردن بر آنجا نگار
همه آذرانراند آنجا نگاشت / نگر تا چنین کاخ کی گرد داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ و در / بدیوارها در نشاندش گهر
[illegible] / نشست اندرو گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام / که چون سرو کشمر بگیتی کدام
بمینو فرستاد زی من خدای / مرا گفت از آنجا بمینو گرای

کنون هرکه این پند من بشنود / پیاده سوی سرو کشمر شود
بگیرند یکسر ره زردهشت / بسوی بت چین برآرند پشت
بنام و فر شاه ایرانیان / ببینید گشتی همه بر میان

بآیین گشتی تنش رو بید / بدین سایه سرو بن بغنوید
سوی گنبد آذر آرند روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراگند فرمانش اندر جهان / سوی نامداران و سوی مهان

همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت از ایشان بهشت / ببست اندرو دیو را زردهشت
بهشتش بخوان گر ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی

چرا کش نخواند نهال بهشت / که شاه کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد برین روزگار / خجسته شود اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر

که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور ما بود این چنین
بید خواه خوش اندر باژ و ساو / که او گشت با این دین زور و تاو
نباشم بدین نیز همداستان / نگر شاهان ما در گه باستان

بترکان ندادند کس باژ و ساو / بدین روزگار گذشته چه تاو
پذیرفت گشتاسپ گفتا که نیز / نفرمایمش دادن از باژ چیز
پس آگاه شد نره دیوی از این / هم اندر زمان شد سوی شاه چین

بدو گفت ای شهریار جهان / جهانی بکس از کهان و مهان
بجای آورید فرمان تو / نیابد کسی سر ز پیمان تو
کمر پور لهراسپ گشتاسپ شاه / که آرد همی سوی ترکان سپاه

بگرد از دل آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شاه گردیار دمی
مرا صد هزاران سوار است بیش / همه گر بخوانی بیارند پیش
پیاپا شویم از پی کار او / نترسیم از جنگ و پیکار او

چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو / ره و داد ارگاه ترکان خدیو
از انده ده آن است دیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
نگهبان لشکر شناسش خواندم / شنیده سخنش ایشان براند

بداند کتا از ایران زمین / شد فره ایزد پاک دین
یکی جادو آمد بدین آوری / بایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم

خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا / نیایشش گشت پر آشنا
پس آنگه خداوند دم از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین

سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خواندش ایرانیان / ببستش یکی گشتی بر میان
برادرش زریر آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر

بر پیش این پیر ره آمدند / از آن پیر جادو سخن آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او / جهان پر شد از راه و آیین او
نشستند ایرانیان بدین آوری / نگار است این نامه ده سری

کنون نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زره سر ز فرمان برون
بیامدش دادن یکی خواسته / که نیکو بود داده ناخواسته
مرو را نکشتن گزین راه زشت / بگرد دو تن هرسی از خدای بهشت

مر این مرد را پاک راده کن / برآیین باریک سوی کن
گرایید و نک پیدا او بند / نباید سر و پای او بند
درا آید و نک پدیدار از او سخن / سپند روی تا نسوی کهن

سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار او / نترسیم از آزار دیگار او
برانمیش از پیش و خوار بیش کنیم / ببینیم و زنده بداریش کنیم

بدین اوستاد کردند آن انجمن / بکردند دو پیر از آن شان گزین
یکی نام او پید رفش بزرگ / کوی پر جادو و سیر کی جو
دگر جادوی نام او نامجوی / که هرگز دلش جز بنابی جوا

یکی نامه بنوشت خوب و دبیر / سوی نامور خسرو دین بهی
[illegible]
نوشتش بنام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان

دگر گفت کین نامه شاهوار / نوشتم بر نامور شهریار
سوی گرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه و کو بافرین

کز این مهتران پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
ز ارجاسپ شاه سواران گش / سوار جهاندار و گرد گزین
نوشت اندران نامه خسروی / نکو آفرینی خط پهلوی

که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز باد و تن و جان درست / مبادات کیانی کمر کاسته
بکام تو باد اسپهر بلند / ز خشم بدانت مباد اگزند

بدان ای گو راد و آگاه باش / جهانجوی چون نیا و پدر شاه باش
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بگردی سیاه
نباید که پیر مهتر فریب / ترا دل براز هم گردد و نهیب

سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدلت اندرون بیخ اندوه گشت
تو او را پذیرفتی و دین اوش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیکبندی آیین شاهان خویش / بزرگان پیشین که بودند پیش

تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا برگزیدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج و کلاه و سپاه
برآورده او را فرزند بهین / نگارنده آسمان و زمین

ورا برگزیده از بزرگان خویش / زجمشید باز و وراداشت پس
جهان مجوی بخشید و کینه جوی / ترا پیش بود از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانایی و فر و زیبندگی

درفشان و سلمان آراسته / بسی لشکر و گنج و بس خواسته
همه بود تا ای مهتر شهریار / همه مهتران را ترا دوستدار
همی یافتی در جهان بیش و کم / چو دهشت آفتاب از بره

زگیتی ترا برگزید خدای / بهانت همه پیش بود جای
گرد ای خدای جهان ز اسپاس / نبودی تو بی ره بدین زرداسپ
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد / یکی پیر جادوت بی راه کرد

چو آگاهی این سوی من رسید / برو برسپیدم ستانش بید
نوشتم یکی نامه دوستدار / کرم دوست بود و هم نیکخواه
چو نامه بخوانی سرو تن بشوی / فرخنده رای نیز بنمای روی

مران بند را از میان باز کن / بشادی می روشن آغاز کن
گرامی و نیک این پند من بشنوی / ز من خود تهی بحث نیکویی
زمین کشانی و ترکان چین / ترا باشد این جوی ایران زمین

بتو بخشم این بی کران گنجها / کش آورده ام من ز دین رهنما
بگور تنک آسمان سیم و زر / بهستا نهاد و زش نوع گهر
غلامان و تحفه ها خواسته / نگاران باجعدار آراسته

ز راه و رنگ بیداری این بند من / پیامت رسانند این بند من
پیام پس نامه خندکاه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که بنگاشتان بر تاب بدین زمین

بیارم این رود جیحون تنگ / بلنگ آب جیحون کنم باک جنگ
بسوزم نگار این کاخ ترا / ز بن بر کنم بیخ و شاخ ترا
ز ... بر ... بسوزم همه / گرفتارشان ... که ... همه

ز ایرانیان ... پر / کش زنده گردن نباشد چهر
... نیاید فزون تر بها / کشانشان همه سر ز گردن جدا
زن و کودکانشان بیارم به پیش / کشانشان ... خویش

زمینشان همه پاک ویران کنم / درختان ز بیخ و ز بن بر کنم
بگفتم بر گشتی سر بسر / تو ... اندرین پند ما نگر
فرازش ... و کردش شان / بدادش ... جادوی ... شان

بفرمودشان گشت خرد و بید / بپایانشان مرد و باهم شوید
چو او را ببینید بر تخت و گاه / که کیدان زمان خویشتن را دو
بر آیین شاهان نمازش برید / به تاج و تخت کی ... مکنید

چو بر دو اسپهبد درش اوی / سوی تاج با تیغ آمد اوی
بگویید نام فرخش را / و ز او گوش دارید پاسخ را
جوانی ... سر بسر بشنوید / ز من ... سپهبد و ... شوید

شد ... ش او کنه و بی درفش / سوی تیغ ای کشتهان درفش
ابا بارخود خیره نام خواست / ... بخندان نگو ... راست
جوان ... توران بنج آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوی / مر آن اسپ‌تازان نهادند روی
چو روی‌اش بدیدند بر گاه بر / جوانا بیدوسته از بر ...
نمازش ببردند چون بندگان / به پیش کی آن شاه فرخندگان

بدادندش آن نامه خسروی / نوشته در او به خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / براشفت و پیچید و آغاز کرد
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / ... و لهراسپ را

گزینان ایران و اسپهبدان / کیان همان امیر و موبدان
بخواند آن همه موبدان پس خویش / فرستاد ... دو نهاد پیش
... را گفت و موبدش را / زریر گزین سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود / و ساه گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار / که کوچک بد اسفندیار سوار
... جهان بود و دولت پناه / نگهدار کشور سپهدار شاه

همان از بدی ویح او داشتی / برزم اندرون تیغ او کاشتی
جهاندار گشتاسب فرخ زریر / بفرخنده جاماسپ را ... دبیر
که ارجاسپ شاه سواران چنین / یکی نامه کردست ... چنین

بدیشان نمود آن سخنهای زشت / که آن شاه توران سوی او نوشت
... گشتاسپ بدین اندرون / بگویید کاین راه انجام چون
جهان خوش ... دوستی ... کسی / که ... ندارد ز دانش بسی

بن از تخمه ایرج پاکزاد / وی از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود نبد آشتی
کسی کش بود نام و باشد گهی / سخن گفت باید ...

همان چون بگفت این سخن شهریار / زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و کشته اگر / کسی باشد اندر جهان سر بسر
به شمشیر جان ... بر کشیم / ... بینیم ...

سپهدار ایران که نامش زریر / ببرد دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزادوار / ... را باشد مرا شهریار
... کنم جادو ارجاسپ را / ... آمد آن نامه گشتاسپ را

بیا گفت برخیز و پاسخش کن / نگار اگینان خلعتش کن
زریر گرانمایه و اسفندیار / و جاماسپ فرخنده هوشیار
... قند ... دژم / شده بر ... کین و دل پر ز غم

نوشتند نامه به جای نبشت / فراخور در آن زشتی گو نبشت
زریر سپهبد گرفتش بدست / جهان هم گشاد ... پیش نشست
چو بکشید آن نامه را باز خواند / خردمند را دل ... خیره ماند

ز دانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ... اسفندیار
ستانده نوشت از بن نام خویش / فرستاد کا ... و ... پیش
... آن نامه گشتاسپ ... / مگر زین سپس ...

اگر نیستی اندر استاد زند / فرستاده را ز نیا رازگذر
ازین خواب بیدار تا کی گردمی / همه ... بردار تا کی گردمی
بدان ... آن گرگسار / که گردن بیازند با شهریار

بگوید همو شت فراز آمدت / نگار گو با آنت نیاز آمدت
زده باد کردت ... میان / نگار اندرون بخت استخوان
بدین ماه ... خدای / ... آشفته ... قبای

توران زمین اندر آرم سپاه / کنم پیکر کس دست تباه
سخن چون ... / ... پیل را خواند ...
... شان / از ایران زمین ... جدا

فرستادگان سپهبد ... چنین / زمیش شهنشاه آفرین
برفتند مرد و ... خاکسار / جهاندار شان راند و گرده ... خوار
از ایران فرخ ... / ولیکن ... فرخ شده

خواندور دیدند ایوان شاه / زده بر در او درفش سیاه
فرود آمدند از جنین استوار / شکسته دل و دیده‌ها گرد ... گور
پیاده رفتند تا پیش اوی / پیادرگشان جامه ... روی

بدادندش آن نامه شهریار / نوشته پاسخ زر سوار
بر شاه لهراسپ گشتاسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
بفرمود خواندن دبیرانش را / جوانان توران و پیرانش را

دبیرانش را گفت تا بخت / سرا بخواند بر سر درست

پاسخ ارجاسپ از زریر

که ... من که گشتاسپ شاه / ... درون ... بود را

دبیران سر نامه را برگشاد / فرو خواند بر شاه پیغو نژاد
نوشته در آن نامه شهریار / ... مردان ... سوار

بهبر فرستاده زی او خدای / جهانش همه پیش بود جای
... ارجاسپ ترکان ... ترک / که ... پیکر ... گرگ
زده ... آیین دین بهی / رسیده ... گوری ...

رسید آن نوشته و ... وایه / که بنوشته بودی بر شهریار
شنیدیم و دیدیم آن سخنها که ... / ... تو مر ... ترا
نه ... بشنیدنی / گر افکندنی ... پوشیدنی

خشن گشته بودی که تا چند گاه / سوی کشور خرم آرم سپاه
نه تا چند گاه و نه تا چند ماه / که ما خود بیاییم پیشی نگاه
تو مر خویشتن را ... رنج / که ما خود ... گنج

بیاییم گردان هزاران هزار / همه کار و دین همه پیش دار
همه ایرج زاده پهلوی / نه از اسپانی ... پهلوی
همه شاه ... / همه راست ... گوی

همه اندر پادشاهی و گاه / همه اندر گنج و تاج و سپاه
جهانش ... بفرمود با رنج و از / همه شیر گیر و همه ...
... گردان و شمشیرزن / همه پاک گردان لشکرشکن

ز روی به پرده از شهریار / همه از در ماه و گوشوار
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
چو ایشان بپوشند آهن قبای / نگار شده ماه اندر آرند پای
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی باد با هر دوشان فر و بخت
جهان بر دوانیم اسپان پر آب / که از گرد تیره شود آفتاب
سپهبدش را گفت زود ابگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
برادر بد او را دو نامور خان / یکی کهرم و دیگری اندریمان
بر ایشان ببخشید سیصد هزار / ز گردان گزین بر ده سوار
با اندریمان داد دستی دگر / گزیده سواران پرخاشخر
بدادش یکی گرگ پیکر درفش / بر او بسته بر گونه سرخ و بنفش
یکی ترک بد نام او هوش دیو / بپایش فرستاد ترکان خدیو
بدینسان همی رفت با تیز خشم / پر از جوش دل پر از خاک چشم
چو آگاهی آمد بگشتاسپ شاه / که سالار ترکان و چین با سپاه
سپهبدش را گفت زود ابگاه / بیارای پیلان و یاور سپاه
چو نامه سوی مرزداران رسید / که شه را یکی دشمن آمد پدید
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران فرمان اوی
بلشکرگه آمد سپه را بدید / کسی را که شایسته بد برگزید
نشست و سگالیدشان سروری / ببخشید هر گاه بر سروری
بفرمود بردن ز پیش سپاه / درفش همایون فرخنده شاه
ز آواز اسپان و بانگ خروش / همی نالهٔ کوس نشنید گوش
از ایشان نبرهان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / که او رهنمون بود گشتاسپ را
ستاره‌شناس و گرانمایه بود / ابا او بدانش که را پایه بود
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کرا بیش خواهد بد انجا درنگ
مرا گر نبودی خرد شهریار / نکردی ز من بودنی خواستار
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین دین پیام‌آور پاک رای
تو هرچ اندرین کار دانی بگوی / که تو چاره دانی و چاره جوی
بدان ای نبرده یکی نامجوی / چو رزم آورد روی دشمن بروی
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
وزان زخم آن گرزهای گران / جهان تنگ و پولاد آهنگران
بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی پسر گشته یابی پدر

همه تیغ بر دست و بازان ببر / نوشته همه نامشان بر نگین
بر آن ماه روزن گشته چون کوه تخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت
چو بر گردن آرند خشت و گرز / همی باد از گرزشان فر و برز
چنینم گوانند و اسپهبدان / گزیده پسندند موبدان
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سر زیر پای
سواران ترکان و گردان چین / برفتند هم سو توران زمین
بفرمودشان تا بر ده سوار / گزیدند گردان لشکر هزار
در گنج بگشاد و روزی بداد / بزد نای رویین بنه بر نهاد
یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته بر او بر بسی روزگار
یکی بود نامش خشاش دلیر / بدیده نرفتی و درراه شیر
نگه دار گفتا تو پای سپاه / که از ما کسی بازگردد ز راه
همی کرد غارت همی سوخت کاخ / درختان همی کند با بیخ و شاخ
بیاراست جنبید از جای خویش / خشاش لعین را فرستاد پیش
سوی مرزداران نامه نوشت / که خاقان ره رادمردی بهشت
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که چندان بند بر زمین بر گیاه
نباید برین بر بسی روزگار / که تا صد هزاران گزین سوار
از آن شادمان گشت فرخنده شاه / دلش خیره گشت از بزرگی سپاه
گشادان در گنج پر کرده جم / بداد او سپه را دو ساله درم
سوی رزم ارجاسپ لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
درفشان سپاه را فراشته / سر نیزه‌ها زابر بگذاشته
چو ارجاسپ تا پیش جیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
سر موبدان بود و پشت سپاه / چراغ بزرگان سپهبد پناه
بدو گفت همتا ترا نیست کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
نیامد خوش آن بر جاماسپ را / بروی دژم گفت گشتاسپ را
نگویم من این ور نگویم بشاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
بجان گرامی زریر سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
خردمند گفت ای گرانمایه شاه / همیشه تو با تاج بادا و گاه

چو کوس اندر افتد ز درگاه تنگ / هوا پر شود چشمه بور و خنگ
نخستین کسی نامدار اردشیر / سر شهریاران نبرده دلیر

چو دانند کم کوس بر پیل بست / سم اسپ ایشان کند کوه پست
ازیشان دو گرد دگر زین سوار / ز زرین سمند اسفندیار
چو ایشان باستند پیش سپاه / ترا کرد باید بدیشان نگاه
تو جیحون بپیمای چون پیش جنگ / که من خود گشایم در گنج جنگ
چو سالار پرکین نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
همه را بخواند و لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
بدادندشان کوس و پیل و درفش / بیاراسته زرد و سرخ و بنفش
بخود خواند گرمان رادرش را / بدو داد یک دست لشکرش را
سپه را بدو داد اسپهبدی / تو گفتی نداند همی جز بدی
سپه دیدبان کرد و شمس دیو / درفشان کشیدند و شد پیش گو
هرانکس که پای سم آنجا بکش / که تا بگردی تو ازرای و هش
در آورد لشکر بایران زمین / شده کافر و دل پراگنده کین
چو بشنید کو آمد و لشکرش / همی کرد ویران کند کشورش
بیاید یکی سر بدرگاه من / که بر مرز بگذشت بدخواه من
ز بهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان ایران میان
فراز آمد و بود مر شاه را / یکی نامدار نکوخواه را
دگر روز گشتاسپ با موبدان / ردان و بزرگان و اسپهبدان
چو روزی ببخشید و خلعت بداد / ز ده کوس و نای و بنه بر نهاد
ز تاریکی و گرد پای سپاه / یکی روز روشن ندیدند راه
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو پیشه نیستان بوقت بهار
بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب و بر شد بگاه
چنان پاک دین بود و تابنده جان / که بودی بر او آشکارا نهان
بباید کردن ز اختر شمار / بگویی همه مر مرا روی کار
همی خواستم کایزد دادگر / ندادی مرا این خرد و این هنر
مگر با من از بس همان کند / که نی بد کند خود نه فرمان کند
که نی هرگزت روی دشمن کنم / نه فرمان دهم بد نه من خود کنم
ز بیخ بیازار و منداز خشم / جهان دان که این کس نبیند بچشم
بدانگه کجا بانگ و بوق زنند / تو گویی همه کوه را بر کنند
جهان بینی انگاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
شکسته شود چرخ و گردون بتاب / زمین سرخ گردد از آن خون ناب
به پیش افکند مازنان اسپ خویش / بخاک افکند هر که آید به پیش

پیاده که از ترک چندان سوار | که هر کس بر انداند اندر شمار
دژم گردد و تیغ باز کشد | تبه زد بی آب و مردم کشد
ابر کین شیدسپ فرزند شاه | چو رستم بیاید بروی سپاه
درفش فروزنده کاویان | نگهبان باشند ایرانیان
ازین سان بسی افگند دشمنان | همی بر کند جای اهرمنان
پس آزاده نستور پور زریر | بپیش افگند اسب چون نره شیر
پیاده پس آن برگزیده سوار | بر شهریار جهان نوزار
ز ناگاه ترکان بر او شتند | تن پهلوانش بخاک افگنند
ابا جوشن زرد رخشان چو ماه | بخواند روان خیره گشته سپاه
ستاید آن شاه را هر کسی | که کشته ز گردان توران بسی
بگیرید بروز از او کرده رزم | برانگیزد اسفندیار سمند
صف دشمنان بر سر برزند | ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
بیاید یکی نام او بیدرفش | بزرّین دارد درفش بنفش
چو شاه کیان باز گردد ز رزم | گرفت جهان او گشته برزم
بترکان برد باز زین او | نخواهد بسر تا زبان کین او
شود روی گردان یکجا زرد | بلرزه در افتند مردان مرد
وزان زخم مردان یکجا بر زنند | ویک برد گرزی همی افگنند
وخیدان ازان کشته آید سپاه | که از خونشان تر شود رزمگاه
بدست وی اندر فراوان سپاه | تبه گردد از لشکر پادشاه
مر او را یکی تیغ هندی زنند | ز زین نره تنش زیر افگنند
بنوک سر تیغ شان بر چنند | کندشان تبه کار و پر افگنند
بپایان گذارد بماند کی سپاه | شود شاه پیروز و دشمن تباه
که من این که گفتم نگفتم مگر | نخوانت ای شاه پیروزگر
چو شاه جهاندار بشنید راز | بدان گونه تخت خسپید باز
چو با هوش گشت آنجهان شهریار | فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا پادشاهی و تخت | توانایی و لشکر و تاج و تخت
بکام آب گفت ار چنین است کار | بهنگام رفتن سوی کارزار
که آزادگان و جوانان من | همه یک جهان چون تن و جان من
چگونه رسد نوک تیر خدنگ | همان آسمان برشده کوه و سنگ
کیا روشنان پیش گردان چنین | کنار آورد رفتن و پاک دین
از آمده خوردن ندارد سود | کجا بودنی بود این کار بود

ولیکن بفرجام کشته شود | که نامش اندر نوشته شود
سرانجام بخشش کند خواستار | رهنه کند پس آن ترا جاودار
بسی نامداران و گردان چنین | که آن شیر کرد افگند بر زمین
گرامی کمربند دان درفش | بدندان بدارد درفش بنفش
بسی رنج مند جنگ اندرون | سرانجام بخشش کند سرنگون
بسی دشمنان را کند ناپدید | شگفتی تر از کار او کس ندید
از اهرمنان بکند دشت کرد | نماند یکی پهلوی دشت نبرد
پیاده پس آن زره شیر دلیر | نبرده سواران که نامش اردشیر
بگیرد ز گردان دشمن هزار | ببند و فرستد بر شهریار
نبایسته آن پهلوان شاه را | ستون آورد شاه و درگاه را
بخاقان نهد روی با خشم تیز | تو گویی ندیدست هرگز گریز
همی خواند او زند زردشت را | بیزدان نهاده یکی پشت را
نیارد شدن پیش گرد گزین | شنیده براه وی اندر کمین
بیندازد آن ترک زوبین برو | نیارد شدن اشکارا برو
پس این لشکر نامدار بزرگ | بدشمن در افتند چون شیر و گرگ
برآید بخورشید گرد سیاه | نماند کس از گرد تاریک ماه
همه خسته و کشته یکدیگر | بسر بر چو پر بر چو بر سپر
پس آن بیدرفش پلید سترگ | بپیش اندر آید بکردار گرگ
بیاید بر آن فرخ اسفندیار | سپاه از پس پشت و نزد اندر یار
بگیرد پس آن آهنین گرز را | نتاباند آن فر و برز را
گریزد سرانجام سالار چین | از اسفندیار آن کی با فرین
بدان ای گزیده شه خسروان | که من هر چه گفتم نباشد جز آن
از آن پس رسید فرخنده شاه | از آن ژرف دریا و تاریک راه
ز دستش نتابد ز زرینه کرز | تو گفتی بر نقش ماه و بر ز
چه باید مرا گفت شاهی و گاه | چو روز دژم گشت خواهد سیاه
کزانیان که بر من گرایی تو تیز | کزین سپاه هند و نامی تو نیز
نخواهم بنده ده برادرم را | نسوزم دل پیر مادرم را
نخواهم همه سر بسر پیش خویش | پشوتن زرنشان نشانم به پیش
خود منه گشتاسپ شاه زمین | که ای نیکو بهتر با تو این
تو زین خاک بر خیره رشو بگاه | مکن فتنه پادشاهی تباه
مگردان دلت را تو زین بخش | بداد خدای جهان کن پسند

بگیتیش کنده تر آب سیاه | پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
بیسته میان بر میان بندمن | پیاده پس آنگاه فرزند من
بگویم ز رخسره آزاده گون | بسی رنج بیند برزم اندرون
بدندان درفش فریدون شاه | بگیرد بدست ستیز و دگر کلاه
شود گرد تا زخم تا جاودان | رسد سر ثوری و رای پیلان
ابر دشمنان دست کرده دراز | چو آید سرانجام پیروز باز
سرانجام از و بخت گشته شود | ببیند بسی ترک کشته شود
بشسته براسفندیار یمند | بپیش اندر آید گرفته کمند
برآید ز خون همه اندیشه جوی | بهرجا که روی آرد آن شاه روی
سیه گشته اخبار وتن چون زریر | پس افگندن چند ترک ار دلیر
ستایش کند شاه گشتاسپ را | چو اندر میان چند ارجاسپ را
بدین کندان که تاج و تخت | سرانجام کرده بر روئین تخت
یکی تیغ زهر آب داده بدست | بایستند بران راه چون پیل مست
شود شاه آزادگان ناپدید | ابر دستان بی درفش پلید
ز خون یلان سرخ گردد زمین | نتازد همی این بر آن بر این
نتابد جهان چون ستان زبر تیغ | فروغ سر سنان تیغ و تیر
بینه اندر آیند با ستکان | وزان زاری و ناله خستگان
همی تازد او اسب چون پیل مست | همان تیغ زهر آب داده بدست
سری پر ز کین و دلی پر ستیز | ابر بی درفش افگند اسب تیز
چو بکشتنشان بر زمین بر کی بلد | یک حمله از جایشان بگسلد
فکنده سپر تیر ها ریخته | بترکان نهد روی یکسر بخت
تو زین پس مکن روی بر من دژم | که ددادن یکی ننخش و کم
وگر نی من این راز کی گفتمی | ندیدم که بر شاه نهفتمی
بگفتش سخن نزد جاموس گشت | بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
جوانان لهراسپ شاهان کن | همی رفت خوانند شاهان من
بخوانند کندا این ال ریش من | همی رفت خواهند از پیش من
سپه را سپارم بفرخ کرزم | هر آنکس که پیش رفتن برزم
از آن من گنم پیش ایشان حصار | کجا بر شوند از بر کوهسار
بسر بر نهاده کیانی کلاه | گر ایشان نیایند پس سپاه
خداوند گیتی ستمگار نیست | که داد خدایست و زین چاره نیست
چو خرسند گون گشت بر شد بگاه | بداد دلش بسی پند بشنید شاه

نشست از بر تخت و بنهاد دل
به رزم جهانجوی شاه چگل

سپه را به هامون فراز آورید
بزد کوس رویین و لشکر کشید

ز اندیشه‌ی آل نامش بتاب
به رزم و نبردش گرفته شتاب

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
فروغ ستاره شد ناپدید

فرستاد از هر سوی دیدبان
بر آیین ساسانیان زادگان

از آنجا خرامید تا رزمگاه
فرود آورید آن گزیده سپاه

بگاهی که باد سپیده دمان
بکلنج آرد از باغ بوی گلان

بیامیت ای شهریار زمین
که گر خشم آمد از ترک و چین

سواری بیامد بنزدیک شاه
بگفتا که نزدیک آمد سپاه

نزدیکی ما فرود آمدند
نکوع و درود دشت خیمه زدند

درفشی بدو داد و گفتا بتاز
بیارای میدان و لشکر بساز

سپهدار دو دیدبان برگزید
فرستاد و دیدبان بدیده پدید

پس آزاده گشتاسب شاه دلیر
برادرش را خواند فرخ زریر

بدو داد یک دست از لشکرش
که شیری دلش بود و پیلی برش

سپهبد شد و لشکرش راست کرد
همی رزم سالار چین خواست کرد

بدادش جهاندار پنجه هزار
سوار گزین نامور اسفندیار

فرستادشان بر سوی میمنه
نگهدار گردان و رخت و بنه

دگر دست لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین

بکرد گرامی سپردار سپاه
که فرزند بود او و دستور شاه

پس پشت لشکر به بستور داد
چراغ سپهدار فرخ نژاد

و پنجه هزار از سوار دلیر
برادرش را داد فرخ زریر

بدو داد لشکر میان سپاه
که شیر جهان بود و همتای شاه

پس ارجاسب شاه سواران چین
بیاراست لشکرش را همچنین

چو لشکر بیاراست برشد بکوه
غمی بود از رنج و گشته ستوه

نشست او بران خوب پایندگاه
همی کرد از آنجا به لشکر نگاه

بدو داد یک دست از لشکرش
که شیر دمان بد همی هم برش

جدا کرد از خلخی صد هزار
جهان آزموده نبرده سوار

فرستادشان سوی آن پیلتن
که کوس بهین داشت و زرین درفش

چنانکه لشکرش را همچنین
سپاهی بیاراست خوب و گزین

که رزم آور و شیرگیر بختی
به پیل ژیان اندر آویختی

دگر دست را داد با گرگسار
بدادش سوار گزین صد هزار

نگهبان سپه بد پس پشت سپاه
همی گرد بر سو به لشکرگاه

بدادش به آن جادوی خویش کام
کجا نام خواست هزاران بنام

خود و صد هزاران سواران گرد
نبوده همه در جهان دست برد

بران پور خود را سپهدار کرد
بدان لشکرش سالار کرد

بسر بر یک او را گرانمایه مرد
جهان دیده و سرفراز نبرد

سواری گرانمایه نامش کهرم
رسیده بسی بر سرش سرد و گرم

چو از کوه دید آن شه آفرین
که اندر نشستند گردان به زین

چو اندر گذشت آن شب و بود روز
بتابید خورشید گیتی فروز

زبر برنشستند هر دو سپاه
همی دید از آن کوه گشتاسب شاه

برو بر فکندند برگستوان
برو بر نشست آن گو پهلوان

رزم گشتاسب با ارجاسپ

سیه رنگ بهزادش خواست
تو گفتی که ستون آن راست

چو صفهای گردان بیاراستند
یلان هم نبردان بسی خواستند

نکردند یک تیرباران نخست
بسان تگرگ بهاران درست

چو هر دو برابر فرود آمدند
ابر پیل بر نای رویین زدند

بپوشید شد چشمه‌ی آفتاب
ز پیکانهای درفشان چو آب

تو گفتی جهان ابر دارد همی
وزان ابر الماس بارد همی

نشد آفتاب از آنجا پدید
چه داند کسی کان شگفتی ندید

هوای جهان بود شبگون شده
زمین سر به سر پاک پرخون شده

بیامد نخست آن سوار دلیر
برشهریار جهان اردشیر

وزان گرزداران و تیغ‌وران
همی آختی آن بدین این بر آن

برینسان همی گشت چشم سپاه
نبود آگه از چرخ خورشید و ماه

بیامد کی تاوکش بر میان
کمردار زنده سلاح گران

بایستاد در پیش تیغ بدست
تو گفتی مگر طوس اسپهبدست

دریغ آن نکو روی ماهان چو ماه
که مانندش ندید آن خردمند شاه

بیامد پس آن شاه شیراوژن مرد
نگارنده گرکس شهنشاه فرد

ز بور اندر افتاد خسرو نگون
تن شاهوارش بیالود خون

ز تیزی بیامد نگهدار شیر
که آورد خواهد گو نامور زیر

ابر کین آن شاهزاده سوار
بکشت او سواران چنی از هزار

به پیش اندر آمد بتاب اندرا
ز سر آب داده یکی خنجرا

بیامد کی پیش اندر قفا
شد آن خسرو شاهزاده فنا

دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
که او دین یزدان و پدر را سپرد

بیکایک بکشتش ز جنگ
که روی زمین گرد به لعل رنگ

کیان برنشسته چو پیل
بتک همچو آهو تن همچو پیل

بیاورد که رفت و تیغ بکاشت
چو او خسته گردید و پی بداشت

بیامد پسش ارشید شاه
فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه

بیامد یکی دیو گفتا منم
که با گرسنه شیر دندان زنم

بتیر و بکشتند مرد و جواد
بزد تیغ ترک را شاهزاد

بگفتا کدامست کدام ترک
کجا پیکرش پیکر پیل و کرگ

همی گشت در پیش گردان چنین
بسان یکی کوه بر پشت زین

همانا چو او نیز دیگر ندید
زخونی که او داشت شمشیر سپید

ز اسب اندر آورد و ببرید سرش
بخاک اندر افکند زرین کمرش

دریغ آن شه پرور بی‌نیاز
سیه روی او بابت دیو باز

بیامد بر سروران سپاه
بر هم جاماسپ دستور شاه

همی تیر ترکی روی برکشاد
شد آن خسرو شاهزاده بباد

همی جست بر بر نشسته سمند
نکو کام زان بارگی چون نوند

جاماسپ ... جوان
کجی گو سوار رست گشتی روان

بزد و سواری گرامیش نام
همانند او بود دستان سام

کدامست کز اژدها شیر دل
که آید سوی تیغ دل‌گسل

کجا باشد آن جادوی خویش کام
کجا نام خواست هزاران بنام

که مثل صف جنیان بتیاد
همی برکشید از جگر سرد باد

بکشتند مرد و سوار شریر
به گرز و به ژوبین و شمشیر و تیر

گرامی گوی بود در سان شیر
بیامد بر او سوار دلیر

برفت آن بر آن بارنامه خواست
تو گفتی که کوه مینداب است

گرامی خسرو آمد با خشم تیز
دل از کینه‌ی کشتگان پرستیز

میان صف دشمن اندر فتاد
پس از دامن کوه رخ را نهاد

گرفت از نبرده گرامی دریغ
که زور کیان داشت و زرین تیغ

سپاه از دو سو در هم آویختند
که گرد از دو لشکر برانگیختند

بدان شورش اندر میان سپاه
ازان زخم مردان و گرد سیاه

بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزنده‌ی کاویان

گرامی بدید آن درفش چو پیل
که افکنده بودند از پشت پیل

فرود آمد و برگرفتش ز خاک / نشاند از و خاک و بسترد پاک
چو او را بدیدند گردان چنین / که آن نامور نیز دارد گزن
از آن خاک برداشت و بسترد گرد / نگردش گرفتند مردان گرد

ز هر سو بگردش سپه تاختند / بشمشیر دستش بینداختند
درفش درفشان زمین دان گرفت / همی زد بیک دست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بدان خاک گرش بکندند خوار

دریغ آن نبرده سوار دلیر / که بازش ندید آن خسرو دلیر
بیامد همانگاه نستور شیر / نبرده کیان زاده پور زریر
بکشت او بسی دشمن بیشمار / که آموخت او را پدر کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد / بپیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزین سوار / که کهتر ز نستور بد نیو زار
بزیر روی اندر یکی شو کمی / که باید جان از هزاران یکی

بیامد بنزدیک آوردگاه / باواز گفت ای گزین سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهان دیده گرد و نبرده سوار
بپیش آمدم روز دین بدست / که در شستان مرد مرد آمدست

سواران چینی سوی او تاختند / بیفکندش و جان همی اختند
سوار جهان نیو زار دلیر / چو پیل دژآگاه و چون نره شیر
همی گشت بدکرد گردان چنین / تو گفتی همی بر نورد زمین

بکشت از کیانشان بسی نامور / سپه پیر دین بگرد و برد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / خیان آمده بودش از چرخ برخ
سپهداران سوی کک خوب رنگ / بر دو برف آنک فرجام جنگ

دریغ آن سوار گرانمایه نیز / که افکنده شد رایگان بر خیز
که همچون پدر بود همتای او / دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آن خوب چهره سوار / ز گردان بگردش هزاران هزار

بهر گوشه برهم او ختند / ز روی زمین گرد بر انگیختند
بیامد برین رزم کردن دو دست / ز نشان سواری زمانی نخفت
زمینها رار کشته و خسته شد / سراپرده با نیزه بسته شد

در و دشت یکسر شده لاله گون / بدشت و بیابان همی ریخت خون
جهان شد ز بس کشتگان رزمگاه / که بروی نیارست رفتن سپاه
دو هفته برآمد بدان کارزار / که نه هان پیچیز تر گشت کار

بپیش اندر آمد نبرده زریر / سمند نگاور در آورده زیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر گیا آتش و تیز باد
همی کشت از ایشان و می افکنید / بپیشش ایستاد هرکش بدید

چو ارجاسپ دانست کان پور شاه / سپه را همه کرد خواهد تباه
بدان لشکر خویش آواز داد / که بر داد خواهید خسلیح باد
دو هفته برآمد برین بر درنگ / بپنجم همی روی و فرجام جنگ

بگردید گردان گشتاسپ شاه / بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد گزین زریر / چو گرگ دژآگاه و در نره شیر
بکشت او همه پاک مردان من / سران و سواران و گردان من

یکی چاره باید سگالید نا / وگرنی برین ترک باید نا
که کرماند این جنگ باهمچنین / نه تا باشش اندر زلخ چنین
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه

یکی ترک داری خواندیش / خسین کند در جهان نام خویش
هران گرزیان پای بر دن زنند / نگه دارد ش پای و بگریزند
دهم من مر او را دختر خویش را / سپارم بدو کشور خویش را

سپاهش همه اندر بخش باز / بترسید لشکر از آن نیزه باز
درآمد پس آنگه چو پیل دمان / گزین ز زریر آفتاب زمان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست / همی کشت از ایشان و می کرد پست

همی کوفتند هر سوی زیر پای / سپهدار ایران و گردان جدای
چو ارجاسپ دید آنچنان چیره شد / و روز سپیدش شب تیره شد
دگر بار گفت ای بزرگان چنین / یکیسان و ترکان توران زمین

ببینید خویشان و پیوستگان / ببینید تا بیدن خستگان
بزیر پی آن که ... آتشی / که سامش گزیست ویراشی
ز تنش بسوزد همه لشکرم / کنون بر فزون رود همه کشورم

کدامست مرد از شما جنگ دوست / که بیرون شود پیش آن پیل مست
سرانجام آن گردکش تا زدا / زمان مرد را در اندازدا
یکی گنج زر پیش بسپارمش / کلاه از بر چرخ بگذارمش

همیدون بداد آنکه گرنا بخش / بیدرفش و رزدگستان رخش
سه بار این سخن را بر ایشان بخواند / چو پاسخ نیامدش خرم بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ / ببیند دسک جادوی پیر گرگ

بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / بپیچ و بین بیسمو از اینسان
بپیش تو آورد من این جان خویش / سپر کردم این جان شیرین به پیش

شوم من بدان پیل آشفته مست / گراید و ننگ نام بر آن پیل دست
بخاک افکنم آن مگر شهریار / دهم مر مرا لشکری بیشمار

ازو شاه شد شاد و گرد آفرین / بدو بان خویشتن داد و رن
بدو داد زوبین زهر آبدار / که بر آهنین کوه گردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک کار / سوی آن خجسته دید گرد سوار

چو از دور دیدش آن نهم خویش / نیارست رفتن بر او ز ایشش
بدست اندرون گرز چون سام یل / زمین اندرون گشته چون کوه یل
ببرد و بند چو نک او مرد او / ز پنهان بپی تاخت بر گرد او

بینداخت زوپین زهر آب دار / سوی آن گزین نبرده سوار
گرازید بر خسروی جوشنش / پر از خون شد آن شهریاری برش
بیک زخم زد تیغش افکار کرد / و زان پشت اسپش نگونسار کرد

ز آب اندر آمد نگون شهریار / دریغ آن گو شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلاحش زتن پاک بیرون کشید
سوی شاه چین برد اسب و کمرش / درفش کو افسر کوش

سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از بر پیل افراشتند
چو گشتاسب زان کوه بنگرید / بگرد اندرون بد که گرد آن پدید
کانی برم گفت کان گرد ماه / که روشن همی زو شدید سپاه

نبرده برادرم فرخ زریر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
فکندست زان اسب گز باختن / نماندند گردان را انداختن
نماید همی بانگ شهزادگان / نگر کشته شد شاه آزادگان

همیسوی تا زید بازرنگاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
ببینید کان شاه چین چون شدست / گراز داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون زدین جهان

بشاه جهان گفت ... ترا / نگهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار / سواران ترکان بکشتند زار
سرجادوان جهان بیدرفش / مرورا بیفکند و بر داش درفش

چو آگاهی از کشتن او رسید / بشاه جهان گرکش آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک / بران خسروی تاج بپاشید خاک
همی گفت جاماسب کای شهریار / چراغ دلت را بکشتند زار

همی گفت داننده جاماسپ را
چه گویم بران پر لهراسپ را

بگو نو رستم نوشته پدر
چگویم بدان برگشته پدر

بگویم چه کردم نگار ترا
که کشت آن نبرده سوار ترا

دریغ آن گو شاهزاده دریغ
چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ

بسازید گلگون لهراسپی
نهید از برش زین گشتاسپی

چاپاراستم جستن کینش را
بیان پدر راه و آیینش را

جهاندار دستور گفتش بپای
بیک کشتن تو نیت رای

بفرمان دستور دانای راز
فرود آمد از اسپ و بنشست باز

بلشکرش گفتا که است شیر
که باز آورد کین فرخ زریر

که پیش افکند اسپ بر کین او
که باز آورد مان وزین او

پذیرفتم اندر خدای جهان
پذیرفتن راستان و مهان

که هرگز نسازند پیش پای
مر او را دهم دخترم را همای

ز لشکر نیاورد کس پای پیش
بجنبید از ایشان کس از جای خویش

جو آگاهی آمد باسفندیار
که شد کشته آن شاه نیزه گذار

پدرت از غم او بکاهد همی
کنون کین او خواست خواهد همی

همی گوید این کس که کین اوی
بجوید نهد پیش دشمن روی

تن او را دهم دخترم را همای
بگرداند شه را به ایران گرای

که نا مور دست برد دست زد
جهانا کند گفت هنگام بد

همه ساله زین روی ترسیدمی
چو او را درین رزم اندرون دیدمی

دریغا سوارا گوا مهترا
که تخت جدا کرد و تاج از سرا

که گشت ان سپه پیل نستوه را
که برکند آن آهنین کوه را

درفش سر لشکر و جای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش

ببلخ اندرون شد بجای زریر
بصف اندر استاد چون نره شیر

به پیش اندر آمد بیاراست
گرفت آن همایون درفشش بدست

برادرش بد چار دانسته راه
همه از در تاج و تخت سپاه

[illegible]

همه ایستادند در پیش او
که لشکر شکستن همی کیش او

پشوتن که بد کهتر اسفندیار
جو او برنشست مور شهریار

دگر ایشن آن نبرده سوار
دگر شهرها را نیت چارم شمار

به آزادگان گفت پشت سپاه
که ای نامداران و گردان شاه

نگر تا چه گویم ز من بشنوید
بدین خدای جهان بگروید

بدانید جمله که روز بت این
که بد دین بدید آید از پاک دین

همی گفت خواهد اگر روزگار
جسپ نکوتر از مرگ در کارزار

نگر تا نبیند نگر تختن
نگر تا نترسید از آو تختن

نگر تا نترسید از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمردست نیز

شما از پس کشتگان منگرید
بخوانید فریاد و سپر شمرید

سر نیزه ها را برزم افکنید
زمانی بکوشید مردی کنید

اگر کار بندید فرمان من
بماند برین کالبد جان من

شود نامتان در جهان در بزرگ
ببرد همه لشکر مر گرگ

بدین گفت و گو بود اسفندیار
که بانگ پدرش آمد از کوهسار

که ای نامداران و گردان من
همه مر مرا چون تن و جان من

نترسید از تیر و تیغ تیز
که آیین مردان نباشد گریز

بدین خدای و گو اسفندیار
بجان زریر گرامی سوار

که اکنون فرود آمد اندر بهشت
که من سوی لهراسپ نامه نوشت

پدر رفت ام من آن شاه پیر
که گر بخت یکم نود دستگیر

چو من باز گردم ازین رزمگاه
باسفندیارم دهم تاج و گاه

سپه را بمه پشوتن دهم
وگر خسروی تاج بر سر نهم

جهان چون پدر داد شاهی مرا
دهم مجان تاج شاهی ورا

جو اسفندیار آن گو تهمتن
خداوند داوزنگ باسهم تن

از آن کوه بشنید گفت پدر
بزاری پیش اندر افکند سر

بخوابید تیغ بدست اندرون
ز شرم پدر رنگشوح گون

یکی دیو برنشسته بلند
بیان سکی تو جسته ز بند

بدان لشکر جادو اندر فتاد
جهان کاندر افتد بگلبرگ باد

همی گشت از ایشان و همی افکنید
ز هشتی مرده گشت بید

ونستور پور زریر سوار
زخیمه خرامید زی اب دوار

گی اب آسوده تیز رو
چند یکی بور اکنده جو

نخواست و چپ و راست بر جای بر
نهاد از برادو یکی زین زر

پارات و برگستوان برفکند
نتراک برب چنان کمند

بپوشید جوشن برو بر نشست
ساه مون خرامید [illegible] بدست

ازیشان همی راند تا رزمگاه
سوی باب گشته همی جست راه

همی تاخت وان اسپ را تیز کرد
همی آخت تیغ و همی گشت گرد

از آزادگان هر که دیدی براه
پرسیدی از نامداران سپاه

یکی اژدهاست گیتی زیر سر
پدرم ان نیره ده سوار دلیر

یکی مرد بد نام او اردشیر
سواری گرانمایه گرد دلیر

پر سر زوراه فرزند خود
بسوی پدر راه بنمود گرد

فکندست گشتاسپیان سپاه
نزد یکی آن درفش سیاه

بروز دکان بجا قامت او
نگر با زپس پیش یکسان رو

پس ان شاهزاده برانگیخت بور
همی گشت مرده همی کرد شور

همی تاخت چند انکه انجا رسید
مر او را بران خاک گشته بدید

نبی دید روشن چو نزدیک شد
بچشمش جهان جمله تاریک شد

بر قتش ز دل هوش و از تن زین
در افگند خود را بخاک زمین

همی گفت ای ماه تابان من
چراغ دل و دیده و جان من

بدان رنج سختی بپروردیم
کنون جون بر فتی که اسپردیم

سپهر تراداد لهراسپ شاه
و گشتاسپ را داد تاج و کلاه

همی کشور و لشکر آراستی
همی رزم را بار زو خواستی

کنون گفت کمتی را فرختنام
شدی کشته و نارسیده بکام

شوم زی برادرت فرخنده شاه
فرود آی گویم ازین خوابگاه

که از تو نداین بد سزاوار او
بر دکینش از دشمنان باز جو

زمانی برنمیان بود د
پس آن بارگی اندر آورد زیر

نشست اندر اسپ و شد تا زنان
بنزدیک شاه زمین و زمان

شه خسروان گفت ای جان باب
چو اگر دیده دیدگان پر زآب

کیان زاده گفت ای جهاندار شاه
بروکینه باکم را انحواه

که ماندست آن شاه بر خاک خشک
بسر ریش او برو زین مشک

جو از پور بشنید شاه این سخن
سیاهش بید روز روشن زین

جهان بر جهاندار تاریک شد
تن پهلوانش باریک شد

بیاورد گشتاسپ سیاه مرا
بنده دیبای قبا و کلاه مرا

که امروز من از پی کین اوی
بسازم ازین دشمنان خون جوی

یکی آتش انگیزم اندر جهان
که بر اوج کیوان رسد دود آن

جو گردان بدیدند از آن رزمگاه
وزان تیغ آور دگاه سپاه

که خسرو بسیج آراستن
همی رفت خواهد بکین خواستن

نباشیم کمتر همه استان
ز شاهنشه آن کدخدای جهان

برزم اندر آید بکین جستنا
که جوید همی ترک خود جستنا

گرانمایه دستور گشتش بکین / نیامد شهان مر ترا آتش چنین
بستور ده مان برنشست / مر او را سوی رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر / ازان کشته تو با زاور خوبتر
بدو داد آن اسب بهزاد را / بی جوشن و خود و پولاد را
پرستار گشته سپاه راست / سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد / همی برکشید از جگر سرد باد
چنین گفت بستور پور زریر / پدر من نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آن جادوی بی درفش / که او دارد آن جمشیدی درفش
چو با تیغ نداد آزاد را / برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بگفت از کیهان لشکر بسی / پدر من نیاید مرا او را کسی
وزان سوی دیگر یل اسفندیار / همی کشتشان بی مر و بی شمار
چو سالار چین دید بستور را / کیان تخمهٔ پهلوی پور را
بلشکرش گفت ار کی شاید بدن / کز ایشان بهیچ تیغ بار دزدن
که گشت ار کیهان بن بی شمار / بکم زند نکشت آن زریر سوار
که نزد من آمد زریر از نخست / ازین سان همی تاخت باره درست
کجا باشد آن بی درفش گزین / بیا گو بنزد من آیش تو چنین
بیامد همه رزمگاه بی درفش / گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته بران بارهٔ خسروی / وشمع آن جوشن پهلوی
خرامید تا پس بستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهر آب دار / که افکنده بد بر زریر سوار
بکشتند مرد و نر و پیل و تن / سر جادوان ترک و پور زریر
پس آنگاه گردنداران کارزار / پسر شاه را فرخ اسفندیار
همی خنجش با دیشان رسید / سر جادوان چون برو رابد
برانگیخت اسب از میان نبرد / چو دانست کش بر سر افتاد مرد
بینداختان زهر خورده دوی / بگرگش کند تیز رخشنده روی
بیامد برو تیغ زهر آب دار / گرفتش همان تیغ شاه سوار
زدش پهلوانی یکی بر جگر / جهان گرد کرد سوی برون گرد
بدآموز با بن درافتاد و مرد / بدید آن کیان زاد کی دشت و برد
فرود آمد از بارهٔ اسفندیار / سلاح زریر آن گو نامدار
ازان جادوی سر برون کشید / سرش را از تن نیمه اندر برید
بگرد زنگ یان زر بیری درفش / پر دش اران نیزه سید درفش
سپاه کیی بانگ برداشتند / همه بوق از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن فکند / شد و بازش آورد بار بلند
شدان شاهزاده سوار دلیر / سوی شاه بردان سمند زریر
سر جادوش بنهاد پیش / کشنده بکشت اینت آیین و کیش
چو بازآورید آن گرانمایه کین / بر آب زر بری برافکند زین
خرامید و شد تا بآوردگاه / به بن گرد آن کیانی سپاه
ازان سه یکی را بستور داد / پسر آن سپهدار فرخ نژاد
دگر بهر را بار در سپرد / بزرگان ایران و مردان گرد
بسیم بن را سوی خود باز داشت / ز نعره همه گیتی آواز داشت
چو بستور آن گرد لشکر شکن / چو خورشید ور دان یل تیغ زن
بهم ایستادند در پیش او / که لشکر شکستن همی کیش او
ببستند پیمان سواران برین / که گر تیغ دشمن بسید زمن
بگردیم زین از جنگ باز / نداریم ازین جادوان جنگ باز
بدین ایستادند و یک استوار / بگردند و رفتند بر کارزار
جو ایشان فکندند آب از میان / گوان و جوانان ایرانیان
بیکبار گیر از جای برخاستند / جهانرا بجوشن بیاراستند
ازان سو بکشتند خیدان سپاه / گران سنگ شد جای آوردگاه
جهان چون همی رفت زر گو درشت / که سنگ آسیاها بخون برگشت
چو ارجاسپ دید آنچنان رفت پیش / ابا نامداران و گردان خویش
به پیش اندر آمد ابا سرکشان / همه سرگرایان و نغز کشان
کو کرد کش تیغ اندر نهاد / بدان نزده دیوان بیغو نژاد
همی دوختشان سینها با زرست / جهان را همه سرکشان زار کشت
چو دانست خاقان که ماند بدبس / نیارو شدن پیش او نیز کس
سپه جنبان شد و کار زشت / همی بود تا روز اندر گذشت
هم آنگاه اندر گریز ایستاد / بشد روی اندر بیابان نهاد
پس اندر فتادند ایرانیان / بدان نیزه لشکر چینیان
بکشتند ازیشان بهر سو بسی / نخوردشان آن شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت / همی اندر آمد بسوی تیغ تفت
همه شهر کابش پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
بزاریش کشند اگر شهریار / ده و بند کازاجان زینهار
بدین اندر آییم و پرستش کنیم / به آذر ازا پرستش کنیم
پس آزادگان این سخن را بنیز / برداشتند آنچ گونه بچیز
زده تیغ کشتند ازیشان همی / جهان شد زجوشن درفشان همی
ازیشان بکشتند خیدان سپاه / نگار رحمت آور دگشتاسپ شاه
ازان پس که بشنید آوای زر / پرستند چون دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد / گو تهمتن شاه فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان / بگرد بداز لشکر چینیان
کنون کین سپاه عدو کشت / ازین سهم کشتن بدارید دست
گریس زار و خوارند دجان وار / دمید این سکالزان جان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / ببندید کس را میازید خون
تنازید وان کشتگان سپرید / بگردید وان خستگان بنگرید
نکه دشان بجز جان زرند / بر اسپان جنگی بیایید دیر
چو لشکر شنیدند آواز او / شدند از سر کشتگان باز او
بلشکر که خود فرود آمدند / بپیروز گشتن تبیره زدند
سر شب نخفتند ازان خرمی / که فیروزی بودشان رستمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بدشت و بیابان فرو خورد خون
شه نامور با سران سپاه / پیامد بدید آن همه رزمگاه
همی کرد آن کشتگان برگشت / گرا دید کمرت و اندر گذشت
برادرش را دید کشته براه / آوردگاه اندر افکنده خوار
چو او را چنان زار کشته بدید / همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از بارهٔ خوب رنگ / برش خود اندر زد او صد دو جنگ
همی گفت ای شاه گردان بلخ / همه زندگانی بگردیدیم تلخ
دریغا گو اپر دلا خسروا / گزیده سوارا نبرده گوا
ستون سراپردهٔ کشورا / چراغ کیان و افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک / بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد / تو گفتی ز زیبا نبه خود نژاد
کیان زادگان و جوانان خویش / بتابوتها اندر افکند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته بد برون برند
بکشتند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بیابان به راه و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار / هزار و صد و شصت و سه نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود / که از پای پیلان برون جسته بود
وزان دیگران کشته صد هزار / ابا هشتصد سرکش نامدار
و خسته شده سی هزار و دویست / چنین جای را با توانایی نیست

شه نامور کرد گشتاسب شاه / سوی گاه باز آمد از رزمگاه

[illegible]

بشوتن گرفتش که زد ایدگاه / سوی کشور نامور کش سپاه

گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین سپه بر نهاد
به ایران زمین باز بردندشان / به دانا پزشکان سپردندشان
بایران زمین باز کردند روی / بخرم دل کشته و رزم جوی

همه کشتگان را ببردند نیز / بشستند از آن کشته و خسته چیز
بدادش ز آزادگان ده هزار / سوار جهانجوی نیزه گزار
چو شاه جهاندار شد باز جای / بسور مهین داد فرمای ی

سپه را بپشوتن فرخنده داد / که غم را چنین بود آیین و داد
ز مرجش بیاراست و بودش نگار / بدادش همی مرز ری شمار
بدو گفت کای پر دل نیک باز / یکی در پی شاه ترکان بتاز

با ایشان و خلعتی بر کرد ر / بکش هر که یابی کهم پیر و دبیر
در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
هم آنگاه نستور بر د آن سپاه / چو شاه جهان از بر تخت و گاه

نشست و کیی تاج بر سر نهاد / سپه را همه پیش بار داد
چو اندر خور کارشان دادشان / سوی خانهاشان فرستادشان
سراسر همه شهرها داد نیز / کسی را نماند آنچ نا داده چیز

گرا پادشاهی سزاید بداد / گرا پایه بایست پایه نهاد
زمینش بگردید از زر پاک / همه نیز مشک و عود و عنبرش خاک
خوابید بر گاه و دین بهیت / بکاخ شهنشاهی اندر نشست

بهر سو تا آذر افروختند / برو عود و صندل همی سوختند
سوی کارداران بنامه نوشت / که ما را خداوند یاوی نوشت
همه کار او را بآندام کرد / پرستش خان گشتاسبی نام کرد

بنو سو تا آذر کنند شش / بدادند جاماسب را موبدش
چو پیروزی شاهشان شنید / ز گیتی آذرپرستان دمید
شبان شده تیره ماه روز کرد / از دشمنان جمله پیروز کرد

نفرین شه ارجاسب با آفرین / چنین کرد داننده جهان آفرین
همه بت پرستان بدو داد سند / کرنش همی داد شاهان نشند
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم / که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم

فرستاده فرستاد با خواسته / غلامان و اسپان آراسته
کزیشان لشکرش را بار داد / بزرگان و شاهان بهتر نژاد
چو نامه بپاید ز هر جای دور / نشست از بر گاه و برساخت سور

چو پرداخته شد شاه ازان کار و بار / نشست از بر گاه بر شاهوار
بیاستاد در پیش او بنده وش / سرافکنده و دست کرده بکش
بپیش اندر آمد یل اسفندیار / همی بست اندرون کزن کاوسار

نهاده به سر بر کیانی کلاه / ز زر بر کلاهش همی تافت ماه
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / که تو شهریاری و ایران تراست
چو شاه جهان روی او ز آن بدید / ز جان و جهانش دل بر گزید

بخندید و گفت ای یل اسفندیار / همی ار زو ما دت کارزار
درفش و زرش داد و گنج و سپاه / هنوز رزت نه گفت بکام
یکی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو بر گشاد

همه کار آن نامور را سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد
به روم و هند و ستان در گشت / ز دریا و تا بر یکی اندر گذشت
برو پای کردی زمین اندر آر / همه کشورها را ز دین اندر آر

شد تیغ زن گردکش پور شاه / بگرد همه کشوران سپاه
گزارش همی کرد داننده یار / بفرمان یزدان همی بست کار
شه روم و هند و ستان و یمن / همه نامه کردند زی تهمتن

از او دین گزارش همی خواستند / و مر دین را رای آراستند
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار
چو آگه شدند از کو دین او / گرفتند از و دین و آیین او

بتان را سر از گاه انداختند / بجای بت آذر برافراختند
چو نامه به شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
بپیشم کشتی و آراست تاج / شاه کنون زما خواست باج

که ما راه گشتیم و یزدان پرست / کنون زند زردشت زی ما فرست
به هر جا که آن شاه بنمود روی / بدین بر گرفتند کیش اوی
فرستاد زندی به هر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

بفرمود تا نامدار جهان / همی رفت بر چار گوشه جهان
کی وار بنشست بر تخت و گاه / پیاسود و بخشید خود با سپاه
همه گیر او را نیو پاشند / بدان از جهان چه نجا نشیدند

چو گیتی همه راست شد بر برش / کشاد از میان بند زرین کمرش
چو بخشید گاهی بر آمد برین / جهان ویژه گشته به دین پاک دین
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی بدو در کرد مردان مرد

زر و گنج و دینار داد اوش بسی / خراسان بدو داد و کرد کسی
کسی را نبینی ز کس بیم نه / پر کیس بی زر و سیم نه
فرسته فرستاد نزد پدر / که ای نامور شاه پیروزگر

جهان ویژه کردم نو خنجر رای / بکشور بر افکند سایه همای
بدینسان بوده نزار سر جهان / بشهراد رون کم شد بد رهان
فروزنده گیتی بتابان نشست / جهان گشته آباد و هر جای گشت

سواران جهان را همی داشتند / و رزمگران گیتی کاشتند
چو بشنید شاه این سخن گشت شاد / ولیکن ورا هیچ پاسخ نداد
کنون این زمان شاه فرمان روا / کند یک بیک گفته خود وفا

بشاهی مرا تاج بر سر نهند / هم اندر خور شاه لشکر دهند
یکی روز بنشسته شهریار / برامش همی خورد با چند یار

کی سرکشی بود نامش گرزم / نوی نامبردار در سوده رزم
بدل کین همی داشت زاسفندیار / ندانم چه سان بود آغاز کار

[illegible]

شنیدم که گشتاسب را خوش نبود / پسر را همیشه بد اندیش بود
بهر جا که آواز او آمدی / از او زشت گفتی و طعنه زدی

نشسته بد اوش فرخنده شاه / ز نخ اندر آورد زرد و دل از کین تباه
فراز آمد و شاهزاده سخن / بگرما بدا موچ افکند بن
جامه که ای داشت برد دستزد / چه دشمن بود گفت فرزند بد

وارش بپاید کشیدن منش / سخن گفت هاون بود پاک گوش
که چون بود با مهتر شود / از و باب راز به تر شود
ای کز خداوند سر برکشید / ز اندازه بر سر بیاید برید

وار راز داران شنیدم نخست / نامه مرا از کانی درست
چنانند ار پس گفتار بیست باز / خداوند این راز که داد چین راز
کیان شاه را گفت کان داشت گوی / که این راز گفتن کنون نیست روی

شه شهریاران تو کردی جای
زمینم را گفت نزد من آی

بگو آن همه سربسر پیش من
نهان جفت راز مدان اندیش من

گرزم بداندیش گفت از خرد
نیابد جز آن چیز کاندر خورد

مرا شاه گرداز جهان بی‌نیاز
سزد گر بدارم من از شاه راز

ندارم من از شاه خود باز بند
وگرچه مرورا نیاید پسند

ندارم بهر گونه از شاه راز
وگرچه بخواهد ز من گفت باز

اگر بازگویمش و او بشنود
به از راز کز دوش پنهان بود

بدان ای جهاندار کاسفندیار
بسیچید همی رزم را روی کار

بسی لشکر آمد بنزدیک اوی
همه خود سوی او نهادند روی

بر آنست اکنون که بند ترا
بشاهی سپه بدپسند ترا

ترا چون بدست آورید و درست
کند این جهان را همه زیر دست

تو دانی که آن اسفندیار
که او را برزم اندرون نیست یار

چو او حلقه کرد آن کمند تاب
بدین بیاید شه آفتاب

من آنچه شنیدم بگفتم راست
تو به دان کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران گرزم این براند
کی نامور از چنین بماند

چنین گفت هر کو که دید این شگفت
وزان کشت و از پور کینه گرفت

بخور داری مه نیز راستش بگرد
ای برزم بخت باید سرد

از اندیشگان هیچ خواب
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره شد ناپدید

فرستادن گشتاسب جاماسب را

نخواندن گرانمایه جاماسب را
که دستور به بود گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار
مرو را بخوان بود و پیشم آر

بدست تو گر کل بود آن سوی
سخن درد مهش شد تمام بکوی

بکوشش که برخیز و پیش من آی
چو ماه بخوانی زمانی بپای

که کاری بزرگ است پیش اندرا
چه پایی همی ای کشورا

کنون او یکی مر ترا یادا
گزینی تو سر کار برنا بدا

نشستش کی نام اسپتوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم آن پیر جاماسب را
که او پیش دیدست لهراسب را

چو او را ببینی میان زاینده
ابا او بیار دستور نو ند

اگر خفته رو در حب پای
وگر خود بپایی بن در بپای

خردمند شد نزد شاه برد
گذارید کوه و بیابان سپرد

بدان روز کارانند اسفندیار
بدشت اندرون بود بهر شکار

از آن دشت آواز داد کسی
که جاماسب را کرد خسرو کسی

چو آن بانگ بشنید شاه آمد شگفت
بپیچید و خنده بدان اندر گرفت

پسر بود او را گزین چهار
همه خوب روی و نبرده سوار

کی نام بهمن دگر مهرنوش
سیم نام او آذرافروز طوس

چهارمش را نام نوش آذرا
که بنهاد آن گنبد آذرا

بشاه جهان گفت بهمن پسر
ترا سبز بادا همه ساله سر

کی از دختر بخشید شاه
نیابم سپه اندران هیچ راه

بر این جای بر زار چه خندی همی
که بر راز خندی نبندی همی

بدو گفت پور بدین وز کار
کس آمد مرا از در شهریار

نه من خیره آزار دارد همی
دل او ز من بار دارد همی

گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی تو با خسرو کشورا

شه شهریارش گفت ای پسر
ندانم کانی بجای پدر

نکرالکت با دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم

جهان ویژه کردم بگرز و بتیغ
چرا دارد از من دل شاه ریغ

بپا داد و شد دو زنهفت
که بر بستن من چنین شیفتست

همی با دین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

چراغ جهان بود دستور شاه
فرستاده شاه زی پور شاه

چو از دور دید او ز کهسار گرد
بدانت کامد فرستاده مرد

مر این شدش کرد فرزند شاه
بدیدند مر یکدگر را براه

زبان جنبش فرو دآمد ند
گروه سپه مرد و پادشاه

بپرسید از و فرخ اسفندیار
که چون شاه آن کی شهریار

خردمند گفتا درستست و داد
سرش را ببوسید و نامه بداد

درستی همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دیو بد راه کرد

خردمند را گفت اسفندیار
چه بینی مرا اندرین روی کار

ار ایدونک با تو بیایم بدر
نه نیکو کند کار با من پدر

ور ایدونک نایم بفرمان کی
برون برده باشم سر از گمرهی

یکی جان ستان راز خودمند کیر
نباید چنین هم بر چنین چیز

خردمند گفت ای شه پهلوان
ندانند کی پیر دانش جوان

تو دانی که خشم آید بر پسر
بار چوب مهر بسر بر پدر

بیامد ز رفتن چنین آسته روی
که هر چه او کند داد شاهست اوی

برین ایستادند گشتند باز
فرستاده و پور خسرو نیاز

یکی جای خوبش فرود آورید
پس اندر گرفتند نزدیک دید

بر آذری عود همی سوختند
تو گفتی سپهر رامش آموختند

دگر روز بهمن بتخت خوش
دو دیوان لشکر پیاده دوش

دگر لشکرش را به بهمن سپرد
وز آنجا خرامید با جنبه کرد

پیاده بدرگاه آزاده شاه
کمر بسته و بر نهاده کلاه

چو آگاه شد شاه کآمد پسر
کلاه کیی بر نهاده بسر

جهان و کیان را همی خواند پیش
و دستانش بنهاد در پیش خویش

همه موبدان را بکرسی نشاند
پس آن خسرو تیغ زن را بخواند

پیاده برش دست کرده دراز
بپیش اندر آمد بپیشش نماز

بایستاد پیشش پرستنده وش
سرافکنده دستها زیر کش

شه خسروان گفت با موبدان
بدان راد مردان و اسپهبدان

چه گوید کنون که آزاده
بتنجی سپه پرورد زاده

بهنگام پرسش بیاید دبیر
یکی تاج زرینش بر سر نهند

همی دار روشن شود چهر دست
بیاموزد روش خوردن و برنشست

بسی رنج چند گرانمایه مرد
سواری کندش آزموده نبرد

سواری شود نیک پیروز رزم
سر انجمها بر زم و بزم

چو آزاد زاده بمردی رسد
جهان چون ز ارکان بردی بسند

مرورا بجویند جویند کان
وز و پیش گویند گویند کان

جهان را کند یکسر زیر پی
نباشد سزاوار دیهیم و کی

نباشد بدان پور سیستان
پسند شما باشد این داستان

ز بهر یکی تاج و افسر
تن بابر راد و رخ ماه سر

کند با سپاه خود آهنگ او
نهاده دلش بر سر جنگ او

چه گویید یاران که با آن پسر
چه نیکو بود کار کرد پدر

گزینانش کشته ای شهریار
نیامد خود این سر گرانمد شمار

پدر زنده و پور جویای گاه
از این خام تر سر کاری مخواه

جهاندار گفت این که هست این پسر
که آهنگ دارد بجان پدر

ولیکن مرا او را چو ای زنم
که عبرت بگیرند از و زنم

ببندم چنان کش سزاوار پس
ببندی که کس را نبیند کس

پسر گفت ای شاه آزاده خو
تمام که تو کی کند آرزو

ندانم کسی من ای شهریار / که کردستم اندرین روزگار
کنون بند فرمای خواهی بکش / مرا دل درست است و آهسته هش
بپیش آوریدند آهنگران / غل و بند و زنجیرهای گران
خانش ببستند پای استوار / که هر کش بدیدی بگریست زار
فراز آوریدند پیلی چو نیل / مر او را نشاندند بر پشت پیل
بدان دژ ببردند بر کوهسار / ستون آوریدند از آهن چهار
نگهبان او کرد هشتاد مرد / که با شاهزاده بد آغ و درد
کز آنجا کند زند و استا روا / کند بود از ایران بر کوا
ابا پور دستان که بودش بدر / ابا مهتران و گزینان در
بزاولش بردند مهمان خویش / همه بنده وار ایستادند پیش
بهر جایگاهی شهریاران بدند / ازان کار گشتاسپ آگه شدند
گشتند یکسر ز فرمان او / بهم برشکستند پیمان او
سپه را همه داشته دست باز / پس اندر گرفتند راه دراز
پس آگاهی آمد بارجاسپ چین / که ماه از کمان اندر آمد بکین
خود از بلخ رای زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببلخ اندرون خرگه لهراسپ شاه / نماندست از ایرانیان پیل و سپاه
مگر پاسبانان کاخ همای / بمانده و برخیز و جنبید جای
ز زابل نشستست با لشکرش / سواری نماند به همه کشورش
کدامست مرد دژ و جنگ ساز / که پیماید این ژرف راه دراز
ستم گفت آهسته و راه جوی / چه خواهی کنون هرچه باید بگوی
ندید اندر او شاه گشتاسپ را / پرستندگان ده و لهراسپ را
سراز انجمن خواند و گفتا زره / سپه را کنون باز آورید
بجوین ها افتاد در دست من / بهای گرانی شد شست من
من این را نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن با کار
دو گوهر بد این با دو گوهر فروش / کنون شاه دارد بگفتار گوش
چو طبعت نباشد چو آب روان / مبر پیش این نامهٔ خسروان
بسان کهن بود و شیوا بود / طبایع ز پیوند او دور بود
بکوتم کنون نیغ برآفرین / که پیوند را راه داد اندرین
همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی خوش بودی برنج
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال
یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت

بجان تو ای خسرو کامران / بگا بردم آن خوی بد دل زکان

[illegible]

چو اندر گره کرده بد گردنش / ببسته بخم و پس بردنش
ببردندش از پیش فرخ پدر / دو دیده پر از آب و خسته جگر
ستونهای کرده ز سر آهنین / سر اندر هوا و تن اندر زمین
بدان سنگ اندر همی زیستی / زمان تا زمان زار بگریستی
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه / پذیره شدندش پهلوان سپاه
براه آوریدند رامشگران / بد آوازها از کران تا کران
ازو بند کشتی به پا دوختند / ببستند آذر برافروختند
که او پهلوان جهان را است / تن پهلوانش تا من بخت
پس آگاهی آمد بهمن که شاه / ببستست آن شیر رایی کلاه
بپیش گواشند یاد آمدند / کیان زادگان شیر و آزاد آمدند

[illegible]

مگر هشتصد مرد آذر پرست / همه پیش آذر برآورده دست
همانا همه خواند شاه چگل / ور جنگ لهراسپ شان داد دل
گذشت سکام کن خواستن / بیاید بپیچید و آراستن
زمانه بر ره هیچ نیز ره شود / از ایرانیان گر همه اگر شود
ز حیش گشتاسپ ایران خرام / گمباشش بنگر که چند و کدام
بشد همچنان پیش خاقان بگفت / برخسار شستی زمین را برفت
برفتند گردان لشکر همه / کوه و پایان و جای رمه

[illegible]

سخن چون برین گونه بایدت گفت / مگوی و مکن رنج با طبع جفت
دهن گر ز خوردن بماند تهی / ازان به که ناساز خوانی نهی
گذشته برو سالیان شش هزار / گراو نیک دیگر پرسش یاد شمار
اگر چه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
ستایندهٔ شهریاران بدی / برزم افسر نامداران بدی
ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان برد رخشنده
بجای نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش

ولیکن تو شاهی و فرمان تراست / تر ام من و بند و زندان تراست
شه خسروان گفت بند آورید / مر او را ببندند و زین بگذرید
ببستند او را همه دست و پای / به پیش جهاندار کیهان خدای
بیارید گشتاسپ پیل نر / رونده دونده چو مرغ بپر
فرستاد سوی دژ گنبدان / بدان بند بسته چو دیوانگان
مر او را بد آنجا ستند تخت / ز بخشش بیکبند و برگشت بخت
برآمد یکی روزگاری بروی / که خسرو سوی سیستان کرد روی
شه نیمروز رستم نام / سوار جهاندیده همای سام
بشادی پذیره شدندش براه / ازان شادمان گشت فرخنده شاه
برآمد برین میهمانی دو سال / همی خورد گشتاسپ با پور زال
ز زاولستان شد بهر کشوری / که نفرین کند بر بت آذری
بنزدیک گزینان اسفندیار / از آنجا برفتند تیمار دار
پدر را برانش همی داشتند / ز زندانش تنها بکه داشتند
برآشفت خسرو برآشفت یار / سوی گنبدان دژ فرستاد خوار
ز زاول نشستست مهمان زال / برین روزگاران برآمد دو سال
خزانها ببلخ اندرون نیست کس / از آهن گذاران همین اندو بس
بدانند کنار که گشتاسپ شاه / سوی زابلستان ببرد دست راه
بپرسش آن کارنامه اسفندیار / ببند گران اندرست استوار
یکی جادوی بود نامش ستوه / گذارنده راه نهفته پژوه
پژوهنده راز جوینده راه / ببلخ گزین شد بجا کاخ شاه
چو ارجاسپ آگاه شد شاد گشت / وز اندوه دیرینه آزاد گشت
همه باز خواند ... لشکرش را / گزین سواران کشورش را
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتندرست آمدم
معانی ز گفتار رست آیدش / سخنهای نانن درست آیدش
چو بند زبانش نیفی ورنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برتر از راستان
نبد دی پیوند او کس گمان / براندر گشتی دل شادمان
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ازبر گاه بر
ببلبل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
همه این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود
گذر در خور باغ با آستی / اگر تنگ بودی نشاستی

سخن را که داشتم سالهاست   بدان تا نژاد او ار ان گجست
پیاده کنون جای کو مرشد بد   بدیدم در گنجها را کلید
ابو القاسم آن شهریار جهان   کزو تازه شد نام شاهنشهان

جهاندار بخشود با فر و جود   که او را کند ماه و کیوان سجود
پیاده نشست از بر تخت داد   جهان شاه چون او ندارد بیاد
سرنامه را نام او تاج گشت   ز دودش دل ابر چون عاج گشت

بجود و بدانش بفر و هنر   بنه تا بجوز و سزاوار تر
ز شاهان پیشین پیی بگذره   بهر داستانشان بکس نشمرد
چه دینار در چشم او در چه خاک   ببزم و برزم اندرش نیست باک

که نه مرد بزم و که رزم و تیغ   ز جوینده سر کز ندارد دریغ

آغاز داستان

همیشه ببخشش آباد باد   ورو جان آزادگان شاد باد

کنون رزم ارجاسب را نو کنم   بطبع روان باغ بی خو کنم
جو ارجاسب آگه شد از کار شاه   گرفت او سوی سیستان با سپاه

بهر بود تا کهرم تیغ زن   بودش بالا چنین انجمن
که ارجاسب را بود مهتر پسر   بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   ز گردان شایسته مردی هزار

از ایدر یکی تاختن کن به بلخ   که از بلخ شد روز تار و تلخ
نگه کرامنی از دشمنان   از آتش پرستان و اهریمنان
سرانشان ببر خانمانشان بسوز   بر ایشان شب آور بر خشنده روز

از ایوان گشتاسب باید که دود   زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار   بیابید نیابی براز روزگار
سیانکه سرش راز تن باز کن   تو از نام گیتی برآواز کن

همه شهر ایران بکام تو گشت   تو تیغی و دشمن بنام تو گشت
من اکنون بخلخ بجویم زمان   دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را   برافشانم این گنج اگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنم   بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از نهان برکشید   شب تیره وزو دامن اندر کشید
بیاورد کهرم ز ایران سپاه   زمین گشت چون روی زنگی سیاه

چو آمد بدین مرز گشتاسب دد   کسی را که می دید می کرد پست
همه دل ز نیکی بپیراسته   بتاراج و کشتن بیاراسته
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ   کشاده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسب آگاه شد   غمی گشت و با رنج همراه شد
بیزدان چنین گفت کای کردگار   توی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشنده   خداوند خورشید رخشنده ماه

نگهدار پیری تن و توش من   همان نیز بنیاد و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه   نگه دم نه از بیم زیاد خواه
ببلخ اندرون نامداری نبود   وزان گرزداران سواری نبود

پیاده ز بازار مردی هزار   جهان چون بود بر در کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بجنگ   بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش باوردگاه   نشد بر نهاده کیانی کلاه

به پیری بغرید چون پیل مست   یکی گرز گاو پیکر بدست
بهر حمله جادوی زان سران   زمین را سپر وی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار   ندارد دگر زخم اسفندیار

کمر بستن او نمود شاه   و بیاراسته شد آمد و کینه خواه
بهر سو که بانگ برانگیختی   همه خاک با خون برآمیختی
سران گوش کاو از او یافتی   تنش اندرون زهره بشکافتی

بزرگان چنین گفت کهرم که جنگ   بیازید با او یکایک بجنگ
بکوشیدش اندر میان آوریده   خروش برز ترکان آوریده
چو توران سپاه این شنیدند ازوی   سوی شاه لهراسب کردند روی

برآمد چکاچاک زخم تبر   خروش سواران بخاکش کر
چو ابری سیاه اندر آمد سپاه   گرفتند گرد لهراسب شاه
جو لهراسب اندر میانه بماند   به بیچارگی نام یزدان بخواند

ز پیری و از تابش آفتاب   غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
جهان دیده از تیر ترکان نخست   نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندر آمد سر نامدار   برو انجمن شد فراوان سوار

بگردید چاک آن کی جوشنش   بشمشیر شد پاره پاره تنش
همی بر شاه تیر باختند   کلاه کیانیش بنداختند
همی نو سوار ریش بنداشتند   چو خود از سر شاه برداشتند

بدیدند رخ حل و کافور موی   وز آهن سیاه آن شستش روی
برو خون بیند در ریش سفید   دل لشکر از جنگ شد ناامید
بماند لشکر از آن در شگفت   گران سر شمشیر چون بر گرفت

که کر این یل اسفندیار آمدی   سپه را برین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم   همه با کله در جرا آمدیم
به یاران چنین گفت کهرم که کار   چنین بود و رنج در کارزار

که این نامور شاه لهراسب است   که باب جهاندار گشتاسب است
شهنشاه را فر یزدان بود   همه کار او رزم و میدان بود
چنین سر خود کین پرستنده بود   دل از تاج و از تخت برکنده بود

کنون پشت گشتاسب روشن تهی   ز تیچه ز دهیم شاهنشهی
وزان پس ببلخ اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج و کشتن سیاه
نهادند سر سوی آتشکده   بدان کاخ و ایوان زر آزاده

همه زند و استا را او خشه   چه پرمایه تر بودی سوختند
ورا هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
همه شش آذر بکشتند شان   ره بگرسکی بر نوشتند شان

ز خونشان بمرد آذر زردهشت   ندانم که آن هیربد را که کشت
زنی بود گشتاسب را هوشمند   خردمند و از بد زبانش به بند
جو گیتی جهان گیر آشفته دید   همه کاخ و ایوانها رفته دید

ز تلفر چهان بان برشت   بکردار ترکان بیازاست
ز اوان اصطبلستان ره گرفت   از آن کارها ماند اندر شگفت
سران کام خکش گوبر داشتی   دو رو نی پیک روز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد   آگاهی از درد لهراسب شد
بدو گفت چندین چرا ماندی   خود از بلخ ناگه چرا راندی

همی گفت کامد چه مایه سپه   جو اسوی کشور نیایی سپه
بپای ترکان پا بد ببلخ   که شد مردم زن را گاه تلخ

همه بلخ پر غارت و کشتن است   ونایدر تراروی برکشتن است
بدو گفت گشتاسب کین غم چراست   یکی تاختن در دو بام چرا
چو ترکان سپاه اندر آمد ز جای   همه کشور چین بر آمد ز پای

چنین داد پاسخ که ای نیکخوی   که کاری بزرگ آمدت پیش روی
شهنشاه لهراسب را پیش تخت   بکشتند و شد بلخ بازار تلخ
وز آنجا بنوشاد راند رخش   رد و هیربد را همه سر زدند

ز خویشان در و رنج آتش برد / چنین وزنده خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر / چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی خرد گشت همای / خود منده را دل ز رفتن ز جای

دگر دختر شاه به آفرید / که ماه و هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند / بر ویان و تاج کمر داشتند
ببردند شان خوار چون بردگان / ببخشی جهان را بر وزردگان

چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز مژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان و ایرانیان را بخواند / نشستند پیشش ایشان براند
نوشتند نامه را خواند شاه / بینداخت رخت و بپرداخت گاه

سواران پراگند بر سو بپی / فرستاد نامه بهر پهلوی
برنگ تن سر از گل مشوید پاک / بدانید از ار بلندی بخاک
برانید یکسر بدین بارگاه / سپه دار با ترک و رومی کلاه

بپرسید تا ماه بر کشوری / که بود و از شاهی سری
چو گشت انجمن لشکران بردرش / سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان بر گرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت

چو بشنید ارجاسپ کآمد سپاه / جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز توران بیاورد چندان سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
نه دریا بدریا سپه گسترید / از آن سان که کس روی هامون ندید

دو لشکر چو گرد اندر آمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاژورد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه تیره و تیغ هندی بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد / که با شیر درنده جستی نبرد

سوی میسره گرد دستور بود / که هنگام کین یکی کوه بود
[illegible]
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه / همی گرد هر سو به لشکرگاه

دران روی کاندر سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره گرم تیغ زن / ببلب اندر ارجاسپ با انجمن

برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تو گفتی که گردون برد پردهی / زمین از گرانی بدو تنگ هی
از او از اسمان دو زخم تیر / همی کوه خارا برآورد پر

همه دشت سر بود بی تن بخاک / ز گرز گران گشته بر خاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ

بگرد اندرون نیزه چون ژاله بود / همه دشت از آن خستگان ناله بود
سر نیزه و گرز زخم داده بود / همه دشت پر کشته افتاده بود
بسی کوفته زر نعل اندرون / که کین سینه شیر و تابوت خون

شنان بی‌سران و سران بی‌تنان / سواران چو پیلان جنگ افکنان
پدر را بند بر سپه جای مهر / همی گشت از این گونه گردان سپهر
نبود اندرین گونه سه روز و شب / پر از کین دل و جان ز جنگ و جلب

جهان گشت تاریک آوردگاه / که از خون بسی لعل شد روی ماه
ابا لشکر مرتیغ زن در نبرد / بر او تخت چون شب فرو شد ورد
ز کشم بران گونه بر خسته شد / که بر خسته بر جنگ پیوسته شد

ز ایران سواران پرخاشجوی / جهان خسته گردنش از پیش اوی
دلاوران ز ایرانیان کشته شد / ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

بکشتند یکسر دران رزمگاه / ز چارگی تیره شد روز شاه
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت / بران گونه شد روزگارش درشت
پس اندر دو تن را همی تاختند / مرور اگر قزن ساختند

یکی کوه پیش آمدش پر گیا / به پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یک راه بود / وزان راه گشتاسپ آگاه بود
بران کوه شد داغ دل با سپاه / ز گردان نشستند چندی براه

گرا ساخته لشکر و کوس تخت / مر او را به از جای چوپس نشست
چو ارجاسپ لشکر آنجا رسید / بگردید و بر کوه راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چارسوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

بران کوهسار آتش افروختند / وزان خار و خاشاک می سوختند
همی گشت بر گرد بی بارگی / نهادند دل‌ها به بیچارگی
چو لشکر جهان گردشش اندر گرفت / کی پرمنش دست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / وز اختر فراوان سخن بازراند
بدو گفت کز گردش آسمان / بگوی آنچه دانی نهانش همان
که باشد درین بد مرا دستگیر / بباید همه گفتنت ناگزیر

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم بر هر چه دانم بدوی / گر شاه دارد مرا راستگوی

بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز / بگوی و مدار از سخن هیچ باز
گرایید و گمر بر ساید سرم / هم از گردش آسمان بگذرم
بدو گفت جاماسپ ای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار

جهان دانم ای شاه کاسفندیار / همی بند ساید بدین روزگار
برین لشکر اکنون شود کارزار / که از بند بگشاید اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند / بماند برین کوهسار بلند

چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت همچون گل اندر بهار
بگفتا چو او را ببینند گران / ببستیم و بسیار آهنگران
دلم خسته شد سوی درمان شدم / هم انگاه من زان پشیمان شدم

که او را ببستم بدان یک گناه / بگفتار بدگوی او بی گناه
گر ایدر شدن نزد آن ارجمند / رهاند مر آن کینه را ز بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / هم اکنون که این سخن نیست خوار

چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد / گر جان از تنهات تن پرورد
بر و بر نشسته فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه رود
بگویش که آنکس که بیداد کرد / شد از این جهان با دل پر ز درد

دگر من که رفتم بکام کسی / که بی نبودش ز دانش بسی
[illegible]
چو بیداد کردم پشیمان شدی / بپاداش نیکی بپیچم همی

کنون گر بپای دل از کینه پاک / ز دشمنان اندر آری بخاک
وگرنه شدانش دشاهی و تخت / بدین بر کشندان کیانی درخت

گرایی بسازم کنون تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم ز رنج
برین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زین سپس کار من / چو جاماسپ پیش جهاندار من

چو بشنید جاماسپ توزی / فرود آمد از کوه بی رهنمای
بسر بر نهادش کلاه دو پر / بر آیین گاه مهتی او کمر
کمی با سترکی بیاورد پیش / ز آزادت او را ازاندازه بیش

گذشت از بر آب و آمد بزیر / کمر دار و پیل افکن و نره شیر
باواز ترکی سخن راندی / ز تاج گرامی نه در ماندی
هر آنکس که او را بدیدی براه / بپرسیدی او را ز توران سپاه

بآواز ترکی سخن باز راند   نگفتش همی کس که او را بخواند
ندانست او را کسی کار و بار   که بود این ترک ترکی سخن هوشیار
همی راند اسپش بکردار باد   ندان تا بپامد بر شاه نژاد

خود افسر چون درآمد بدشت   شه ترک از لشکر اندر گذشت
خواند نزد او ز گنبدان   برست از بد روز و دست بدان
یکی نامور پور اسفندیار   که نوش آذرش خواندی شهریار

بران دژ همی بود دشمن براه   که تا خود که آمد ز نزدیک شاه
پدر را بگوید جواید کی   بیالا در کش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه   ابر سر یکی نغز توری کلاه

چنین گفت کامد ز توران سوار   سوم گفت بگوییم با اسفندیار
فرود آمد از بام دژ دوان   چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی منم از بگاه   کلاهی بسر بر نهاد سیاه

شوم تا ببینم که گشتاسپ هست   تو با کینه جویت چه دار بجاست
اگر ترک باشد بترسم برش   نگه کن که تا بس بود در سرش
چنین گفت بر پایه اسفندیار   که راه که رزم بود ای سوار

سپاها که ایران یکی لشکری   سوی ما بیامد به پیغمبری
کلاه سپاهی نهاده بسر   ز بیم دلیران بر جاش کر
چو بشنید نوش آذر از پهلوان   برآمد بر آن بام دژ دوان

چو جاماسپ تنگ اندر آمد فراز   ورا ما ز دانش فرزند شاه
بیامد بگفت این سخن با پدر   که زر خنوع جاماسپ آمد پدر
بفرمود تا در گشادند باز   بیامد خردمند و دشمن نیاز

بدادش درود و بپرسید بر   پیامی که آورده بود از پدر
چنین پاسخ آورد کش اسفندیار   که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و کنداور و سرفراز   جوابست با بر دباید نماز

کسی را که در دست با آهن است   نه مردم نژادست اهرمنست
در دو شهنشاه ایران همی   ز دانش بدارد دلت آگهی
درود از گشتاسپ آمد کنون   که ایرانیان دشت شد جوی خون

مرا بند کردند و بی‌گناه   سپاها که زشت فرزند شاه
کنون همچنین بر دباید تنم   به یزدان که ای هست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد رفت   زگفت گرزم اهرمن شاه رفت

چنین بود تا داشتش رنج مرا   بآهن ببارید گنج مرا
مبادا که از بند آزادش کنم   خرد را بگفتار بیش کنم
بدو گفت جاماسپ کای پاک جوی   خردمند و گرد او زن و راه جوی

دلت اندر آن کو چنین سیر گشت   ز رنج تو ایرانیان زر گشت
ز لهراسپ آن پرستنده مرد   که ترکان بکشتندش از بهر درد
جهان پیر به سر یزدان پرست   که بود از بازند و استابد

بگشتند هشتاد از آن موبدان   پرستنده ما که دل بخردان
ز خویشان نوش آذر آذر بمرد   ازین گونه بدخواه شوان شمرد
ز بهر تو دل پر از درد کن   پر آشوب و رخسارگان درد کن

ز کین پدر دین ز بخشی جای   نباشد پسندیده رهنمای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام   بلند اختر گرد گیرند کام
برادش آن پیر لهراسپ را   پرستنده و بات گشتاسپ را

همان به که اکنون بسوز جگر   پسر جوید از درد کین پدر
بره بر که جوید کنون کین او   که تخت پدر جست و آیین او
بدو گفت اراید و تنگ کین نیا   نخوی‌ نداری بدل کیمیا

همای خردمند و به آفرید   که ماه هوا روی ایشان بدید
ببردند سر دو بر دشمنان   دلیران بدخواه و آن مهتران
ز ترکان بسیر نه باد رد و داغ   پیاده دوان در جهان چون چراغ

چنین داد پاسخ که روزی همای   زمین باد کرد اندرین تنگ جای
دگر تیر بر پایه یافه رید   که گفتی مرا در جهان خود ندید
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان   پدرت آن جهاندار تیره روان

بگویی بستان زنان سران   دو دیده پر آب و دل ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش   ازین پس نهی سر و افسرش
نیاید پسند جهان آفرین   که تو دل بپیچی ز بهر دزدان

برادر که هم تراسی و دشت   پلنگان کوی و شیران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت   که دشمن از ایشان سواری نگشت
چنین پاسخ آورد کش اسفندیار   که چندین برادر بدیدم بدان

همه شاد با رامش و می بدند   نگردند با ما ازین بستمند
نیامد از ایشان کسی نزد من   چه رنجه دارم کنون خویشتن
وگر من کنون کین بسیجم چه سود   که ایشان برادر بد بدخواه دود

چو جاماسپ زان گونه پاسخ شنید   دل بسته زان بند پرداغ دید
همی بود بر پای با درد و خشم   پر آزار رو دل پر از آب چشم
بدو گفت ای پهلوان جهان   اگر تیره کردی دلت باروان

چه گویی کنون کار خورشید ورد   که بود از تو ... با داغ و درد
بهر جا که بودی سر بزم و رزم   براز اندرون نغز بر هی گرزم
پر از زخم دیدم سراسر تنش   بریده سر و مغز و جوشنش

همی زار زو بگسلد جان او   ببخشای بر چشم گریان او
جو آواز دادش ز خورشید ورد   رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت زار ای دلیرا گوا   ... آشیر دل خسروا

من از خستگیهای تو خسته‌ام   رخانرا بخون جگر شسته‌ام
چو باز آمدش دل بجاماسپ گفت   گران بد جو آواد استی درنهفت
نوهای کالسکر آزند جنبه   ز تار زار و بر من بیابند بند

بیاورد جاماسپ انگشتر آن   چو بشنید آن پولاد و بنگ گران
بسوزند زنجیر و مسمار و غل   همی بند روی بکردار پیل

همی دید شد سود آن خستگی   سبک شد دل خسته از خستگی
بآهنگری گفت ای شوم دست   بیندی و بسته نداری شکست

برآمیخت دو دست و بر پای خاست   همی شد بپازید با بند راست
بیازید پای و بپیچید دست   سر بند و زنجیر بر هم شکست
چو گفتی ز بخزی توش گشت   چنان داد و از درد کش گشت

ستان شناس آن سگالش پدید   بران نامدار آفرین گسترد
خواند هوش آن کو ز دانا بند   همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کین بیهای گرزم   بریده بار از بزم و ز رزم

بگه بدشد با تنی دردمند   بر بحیر بر سوده و تن نژند
کی جوشن خسروانی بخواست   همان جامه پهلوانی بخواست
بفرمود کان بابع کام زن   بیاورد آن ترک و شمشیر من

جو چشمش بران ترّه و نر قباد   ز نیزه دان یکی دهش کس ندید
همی گفت گر من کف کرده‌ام   ازو رایت اندر آزرده‌ام
جگر داین سپه بان بربری   که بایست گر دشمن ... غوی

سوی هود وار راستی آمو کنید   نخورد و ... ایشان را ننهند
فرستاد کس تا جوشن وران   کسی را که بد اوستاد اندران
برفتند و چندی زره جوشنند   سلاح خش کالنک به ... بستند

خروشید جوان از پس کشته خواه / خروش چون خاست از بارگاه
وزان انجمن پیش جاماسب بود / که دستور فرخنده گشتاسپ بود
توی آنکه بشتاب کامگار / فرو زد بجان اسفندیار
برادر جهان پس نبی دوست / که در زیرشان لعل شد خاک دشت
نه منده کسی مای من در بساط / نگه دار پایان کنم صد رباط
ببخشم ز گنج و درم صد هزار / بدرویش کو بود خوشگوار
بگفت این و برگاشت آب خرد / پیاده بنزدیک فرشیدورد
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی / ترا این گزند از که آمد بروی
که پای ترا کرد گردی به بند / ز ترکان جهان بسته بود از گزند
تو بگری و از داد خورشید باش / بگیتی درخت برومند باش
تو بر رود باش ای جهان پهلوان / کجا رفت آن باد روشن روان
همی گفت ای پاک برتر خدای / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
برادرش را مرده بر زین نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
ز سمتا بی بن نه کوه و نه زار / نه خشت و نه آب و نه دیوار کرد
وزانجا بیامد بدان جایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
بجایی که کشته بد بخت زم / بچشم اندرش کشته روی گرزم
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
ز خسری که باشد برو ناتوان / بجستنش خسته ندارد روان
بدین جوی خونین که شد ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی کنج کرد دیگر اندرون / بپهنای ترتاب بستر فزون
پسا کنج در پیش او آمدند / برآواز برجست و خوانند
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شما را همه کار خواب است و بزم
چنین خفته گشتیت یکسر همه / که بگذشت گرگ اندر میان رمه
بکندند از ایشان فراوان سپاه / وزانجایگه رفت نزدیک شاه
پدر داغ دل بود بر پای جست / ببوسید و بنمود درویش دست
زبس درد دل آزار و تندی مدار / بگفتن خواستن هیچ شدی بیار
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
جهاندار داند که بر دشت رزم / چو من دیدم افکنده روی گرزم
ازین پس چو من تیغ کین برکشم / وزین کوه پاره سر اندر کشم
برفتند یکسر گروها گروه / به پیش جهاندار از آن برز کوه
همه تیغ زن را کنون برکشید / بکین جستن آیید و دشمن کشید

بر آن باره پهلوانی نشست / کی تیغ هندی گرفته بدست
ازان باره در خون سرو دشند / سواران جنگی همانون شدند
کراید ز ننگ بروز گزندم بجنگ / کنم روی گیتی برایشان بتنگ
همی رفتم از داور دادگر / اگر کینه گیرم ز پند پدر
بجایی که کرکس بر آن بگذرد / بر او گور و نخچیر پی نسپرد
همه زین نهان تا زادن آدم / سر جادوان در زمین آورم
ورا زار بر جایگه خفته دید / تن خسته برخفته آشفته دید
گر او کین تو باز خواهم بجنگ / اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
همان شاه لهراسب با هوش و فر / همه پیل از کشته زیر و زبر
که من رفتنی ام به دیگر سرای / تو باید که باشی بهشتی بجای
بگفت این و رخسارگان زرد کرد / شد آن نامور شیر فرشیدورد
که پیش آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
ز هامون برآید بکوه بلند / برادرش بسته بر اسب نژند
نه جایی درختی که بر سایه دار / نخوابانم ای کوهمدار
وچندان ز ایرانیان کشته دید / شده خاک و ریگ از جهان ناپدید
نبردیک او اسپش افکنده بود / بر و خاک چندی پراکنده بود
که دشمن چو دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
ز ایران همی جان من خواستی / تو آوردی اندر جهان کاستی
وزان دشت کرمان سر اندر کشید / بانبوه گردان توران رسید
ز کنده بصد جای اندر گذشت / عنان گران کرد بر سوی دشت
یکی گفت از ایشان که تو کیستی / شب تیره اندر پی چیستی
چو آگاهی آمد که بهرام کشت / گر اسفندیار آمد و برگذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآور کنون رستخیز

گر از من بد اندیشه گوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
چنین پاسخ آورد پس اسفندیار / که خشنود بادا ز من شهریار
بران مرد کوی گریان شدم / بدرد دل شاه بریان شدم
ندارد جهانم نگرد آن چنین / ز گوهر نه خلعت نه توران زمین
بزرگان بیگانه و خویش او / نهادند سر بر زمین پیش او
بزرگان برو خواندند آفرین / که ما را تویی فر و تیغ کین

چو نوشش آمد وچهر برفراز / برفتند پویان ابا راز
سپهبد سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
نخواهم ازو کین لهراسپ شاه / همان خون چندین سر بیگناه
بگیتی چو آتشکده نو کنم / جهان از ستمکار بی خو کنم
کنم چاه آب اندرو صد هزار / نشانم بهر جا سار آبدار
پرستش چنین تا بگردد تمام / نبیند مرا کس بآرام و کام
ز درد دلش زار بد خیدان سنگ / که از درد او ناتوان شد پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / بگشتاسپ برم من چو بنده روان
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید / ز کین دید آن هر که هرگز شنید
چو رفتم بگیتی مرا یاد دار / بخشش روان مرا شاد دار
بزد دست بر جوشن اسفندیار / همه پرنیانش کشت خوار
بریزم ز تن خون لهراسب را / شکیبا کنم جان گشتاسپ را
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون بر فرازم ترا
برآهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
همی زار بگریست بر کشتگان / بر آن سنگدل روز برگشتگان
چنین گفت با گشت اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار
بیندیش از آنکس که دانا بود / ز کاری که بر روی توانا بود
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همی جان جستی بگفت دروغ
سیه دید برخت فرهنگ دشت / گر ایشان سپهر آسمان چرخ گشت
طلایه ز ترکان چو گشتاسپ درد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
پرستش گرفتند کای شیر مرد / بجوی همی شب بدشت نبرد
ز ترکان چنین گفت کای مهتران / دلیران و پرخاشجو بیران
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
برآمد بر آن تند خارا فراز / چو روی پدر دید بردش نماز
بگفتا بر آن سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
بد آمد بر ویش ز گفتار بد / بد آمد بر وی بد از کار بد
مر آن بود تاج و تخت و سپاه / که خشنود باشد ز من پادشاه
کنون آنچه دی بود بر ما گذشت / گذشته همه نزد ما خوار گشت
چو لشکر بدانست کاسفندیار / ز بند گران رست و بد روزگار
چنین گفت یک اختر اسفندیار / که ای نامداران خنجرگزار
همه پیش تو جان گروگان کنیم / ز دیدار تو رامش جان کنیم

همه شب همی لشکر آراستند ... همی جوشن و تیغ پیراستند
پذیره شد از شهر اسفندیار ... همی باز گفت از بد روزگار
ز خون جوانان رخانش چو جوی ... برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

که بودند کشته بر آن رزمگاه ... ز خون بر سر تاجور شان کلاه
جهان پیش چشم اندر ارجاسپ شد ... که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بر او بر طلایه فراوان بگشت ... کسی کو نشد کشته نومید گشت

غمی گشت و پرمایگان را بخواند ... بسی پیش ایشان سخنها براند
که ما را چنین بود در جنگ رای ... بدانگه که لشکر بیامد ز جای
همی گفتم این بوده را دید ... بیایم و کسی شو ذلی گزند

بگیرم سر گاه ایران و چین ... به هر مرز ما را کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آن دو نژاد ... بچنگ ... با انجم و سرد باد
ز ترکان کسی نیست همتای او ... که گیرد به رزم اندرون جای او

چنین با دل شاد و پیروز بخت ... بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هر چه بد خواسته ... ز دنیا و از گنج آراسته
ز چیزی که از غم همی برد ... بیاورد دیگر کهرم پر درد

ز کهرم ش کهتر پسر بد چهار ... بنه برنهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون ... نشسته بر او بر صد رهنمون
دلش گشته پرچم و سر پرشتاب ... از او دور شد خورد و آرام و خواب

یکی ترک بد نام او گرگسار ... ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و چین ... بیک تن من نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته ... گریزان و بخت اندر آشوفته

پر از کشته و خسته تن شهریار ... پیاده که آمد بر اسفندیار
هم آورد او گر بیابد منم ... تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی ... کمانها ... خسته کنی

چو ارجاسپ بشنید گفتار او ... بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت ای شیر پرخاشگر ... ترا نام هست و نژاد و هنر
گرایی که گفتی بجای آوری ... هنرها روان همی آوری

ز توران زمین تا به دریای چین ... ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی برین لشکرم ... ز فرمان تو یک زمان نگذرم
هم اندر زمان لشکر آورد را ... ز لشکر هم آنگه دو بهر برد

همه شب همی خلعت آراستند ... ز دریا زره پهلوان خواستند
چو خورشید زرین سپر برگرفت ... شب تیره روی اندر آمد بگرف

رزم اسفندیار با ارجاسپ

بینداخت پیراهن مشک رنگ ... چو یاقوت شد مهر و چرخ بلند
زکین اندر آمد سپاهی ز گرد ... جهانجوی اسفندیار سترگ

چو لشکر بیاراست اسفندیار ... جهان شد بکردار دریای قار
بشد گرد دستور ... ... گروه ... یکدستی ... تیر
پیاده برینه جای خویش ... سپهبد بدو لشکر آرای خویش

چو گرد دو جنگی سوی ... ... سپاه چو خورشید سوی ...
به پیش سپاه آمد اسفندیار ... بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود ... روانش پر از کین لهراسپ بود

وزان روی ارجاسپ صف برکشید ... سنان می ... هو تیغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش ... هوا گشت زرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس ... سوی راست کهرم و بوق و کوس

کنون سواران و تیغ و دران ... چو ارجاسپ ... بدوان سپاه گران
به پیش اندر آمد گو اسفندیار ... ز لشکر ... پر ... دار
کمر در جنگ ... کارزار ... یکی بر ... دل و جنگ

میان بسته از بهر پیکار و جنگ ... بر ایشان شده دشت و کهسار تنگ
پیاده یکی تند بالا گزید ... یکی سوی لشکر همی بنگرید
وزان پس بیامد بسان ... ... هیون آوریدش صد کاروان

چنین گفت با نامداران براز ... که گر دید برما چنین دراز
نیاید بدیدار مرو زپی ... درفشیدنی با دل افروز ...
خود و سرکشان رهنمون ... بسازید با مشکی زر بجست

چو اسفندیار از میان دو صف ... چو شیر ژیان بر لب آورد کف
همی گشت بر سان گردان سپهر ... بدست اندرون گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست ... روانش همی در نگنجد بپوست

خروشی برآمد و نالهٔ کرنای ... برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شده است ... ز خنجر هوا چون ثریا شده است
گران شد رکاب یل اسفندیار ... بغرید با گرزهٔ گاوسار

بنفش آید از گرز پولاد دشت ... ز قلب سپه مرد صد گشته گشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد ... ندیدم بر انگیخته امروز گرد
وزان روی بر میمنه حمله برد ... عنان را بر ترک زد با پسر

صد و شصت مرد از دلیران بکشت ... چو کهرم جهان دید نابود دشت
چنین گفت کز کین خون نیاست ... گز و شاه را دل بر از کینه است
عنان را بپیچید بر میسره ... زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت از دلیران صد و شصت و پنج ... همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کاین کین آن ... ... گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار ... براشفت و گفت ای دلیر سوار

چنین گشته شد مرد که جنگی بدند ... به پیش صف اندر دلیری بدند
ندانم تو جانش چرا ماند ... وز آن استانها چو رانده
نگه کرد او تیز شد گرگسار ... پیاده به پیش صف کارزار

کمان کیانی گرفت او بچنگ ... یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان ... بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
بزد اندر آورد ... اسفندیار ... بدان تا کمانی بزد گرگسار

کز آن تیر بگذشت بر جوشنش ... بخت آن کیانی تن روشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید ... همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند ... ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بنام جهان داور کردگار ... بینداخت بر گردن گرگسار
بینداخت اندر آمد سر و گردنش ... بخاک اندر افکند لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ ... گره کرد و بر گرد ترش چو چنگ

بلشکر که آورد ازیشان صف ... کشان و زخون بر لب او زنی
فرستاده خواه راز زد شاه ... بدست همایون زرین کلاه
چنین گفت کین را سر ده سرای ... بهاره بکشتن مکن هیچ رای

بدان ناگزار ... روزگار ... که سر روز برگرد از کارزار
وز آنجایگه شد باوردگاه ... بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
برانگیخت آتش کارزار ... هوا تیره گون شد ز گرد سوار

درفشش برانداخت بر دشت راست　　نهنگ اندرون گفت کم کجاست
همان اندر میان کوه شیر گیر　　که یکدست نیزه بر کوه و تیر
جو ارجاسپ کار ازان گونه دید　　ز غم گشت و دلش بر طپید

ز لشکر برسید توران خدای　　که ور زنده رامی نه چنم جای
با رجاسپ گفتند کاسفندیار　　بجنگ اندرون بود با ارگسار
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش　　بینداختند که بکریر درفش

غمی شد دل ارجاسپ زان شکست　　همیون خواست و راه بیابان گرفت
خود و سرکشان بر هیونان مست　　برفتند و اسپان گرفته بدست

[illegible]

سپهدار دان از که به مانده　　خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی برآمد از اسفندیار　　که کشتند ترکان همه تا زود

بیارانش گفتا که شمشیر جنگ　　بدارید خیمه گرفته چنگ
نام از دل و خون دشمن کشید　　ز توران زمین کین قارن کشید
بفرمود تا لشکر کینه خواه　　سپاه اندر آمد پس سپاه

بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا　　ز کشتی بخون کرد بی آب سیا
همه دشت دست و پای و سر بود　　برین سیر تیغ درشت بود
سواران جنگی همی تاختند　　بکالا گرفتن بپرداختند

همی غرقه کردند خنجر بخون　　زبان همی گشت ریما نگون
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت　　همه بوستانها شان تن برگفت
کسی را که بد پای بگریختند　　دگر تیغ و جوشن فرو ریختند

بزاری باسفندیار آمدند　　همه دیبه چون نوبهار آمدند
بریشان نبخشود اسفندیار　　وزان پس نفرمود کردن نگار
زخون بادل اشتی آزار کرد　　سر ی رار شان نگه دار کرد

خود و لشکر آمد بنزدیک شاه　　پر از خون بروتیغ و روی کلاه
زخون در کفش خنجر افسرده بود　　بروکتفش از خون چاپ زرد بود
نشستند شمشیر و گرزش بشیر　　کشیدند بر دو نخجیرانش تر

باب اندر آمد سر و تن بشست　　جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جایگه سوکواران بخواست　　بیامد سوی داور دادور
نیایش بی کردگار بایدر　　بدان آفرینتیم داد کرد

یکی هفته در پیش یزدان پاک　　همی بود گشتاسپ با دین پاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار　　بیامد درگاه او گسار
ز شیرین روان دل اشتند امید　　تن از بیم از ان جواز باد

بدو گفت ای شاه از چون من　　نیایش ستایش بهر انجمن
یکی بنده با پشت پای　　همیشه نیکی تراهنمای
بهر بدکه آمد ز بون کنم　　بر بوعین درشت دهنونی کنم

بفرمود تا بند برداشت و پای　　ز دینش چنان تا سپهدار رای
بلشکر که آمد که ارجاسپ بود　　که رزم تیغ چون لهراسپ بود
ببخشید ازان که خواسته　　سوار و پیاده شده آراسته

بایوان سرا را کجا اوژده بود　　بگفت اندران از که بجو دد
ازان پس بیامد سرپرده سرای　　ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ و از گردن شیده دود　　وزان نامداران بزور زبرد

بدو گفت گشتاسپ کای زورمند　　تو ای شاد ماه چرا مرا انت به بند
هنگ الک برکینه کشته شد　　ز درجنگ دشمن پیش کشته شد
چو بر تخت بنشست با رامشت　　چه گوید کسی کو بود زیر دست

بکردم بر تو ننگ از رنج ام　　بیفکند آتش برا اکنده ام
پذیرفتم ازکردگار بلند　　که گر تو توران شوی نی گزند
بمردی سوی درد ما ژدها　　کی خواهر از ترکان رها

[illegible]

برفتند دانا به پیش تو باد　　بیاز آمدن با دفیر و روشنی شاد
بخواندند زمان لشکر از سوی　　بجایی که موبدی باکوی
گزین کرد از ایشان دو بار ده هزار　　سواران ابا افکن و کینه دار

بدیشان بپرداخت گنج درم　　نکرد آنچ دل را بخشش درم
بخشید تخت با سفندیار　　یکی تاج بر کوه شاه
خروشی برآمد ز درگاه شاه　　که ایرسرافراز شاهان بخواه

بهامون کشیدند پرده سرای　　درفشی کجا بیکر او همای
رفتن نهادان زمان سر سپاه　　شد از گرد خورشید تابان
از ایوان بدشت اندر اسفندیار　　سپاهی بدیدار درگاه زار

کنون زین سپس هفتخوان آوریم　　همانا بر اندیشه خوان آوریم
[illegible]
پر از گرد و داد و پر از غم و رزم　　پر از ساز و رای و پر از برم و رزم

اگر بخت یکبار یاری کند　　برین طبع من کامکاری کند
بگویم تا بیاید محمود شاه　　بدان فروان خسروانی کلاه

که شاه جهان جاودان شاد باد　　بزرگان گیتی برا اینه یاد
یکی یادگاری بمانم سخن　　که برنا بود در جهان کهن
چو خورشید رخ خرخ بنمود چهر　　ببارانست روی زمین را بمهر

ببرج حمل تاج بر سر نهاد　　ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار　　پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز رنج لالها و ز خشت آتش بدشت　　همه کوه و صحرا پر از لاله گشت

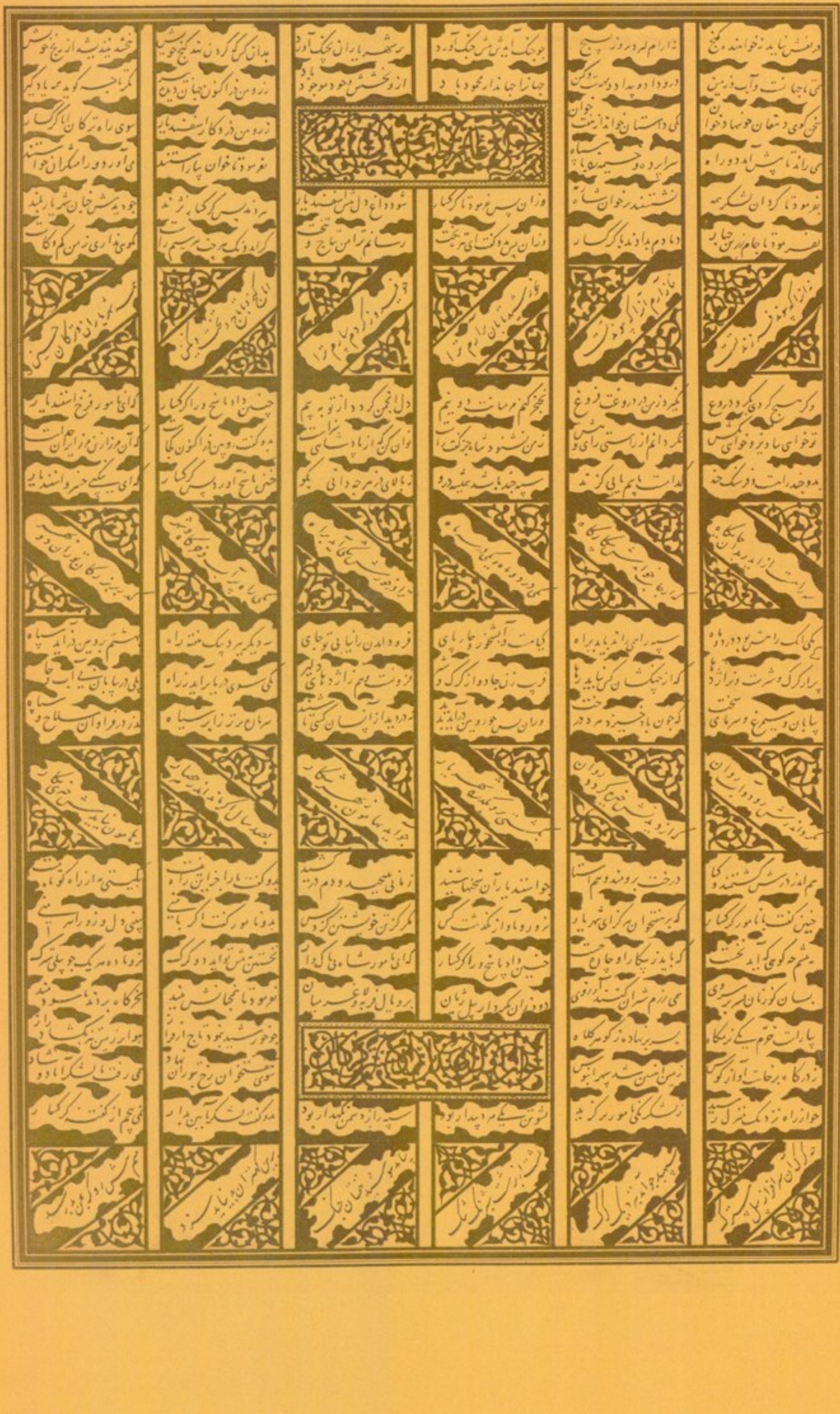
زلاله فرو ریزد و نرگس عتاب　　ز سنبل بنفشه و گلنار زر
پر آتش دل ابر و پر آب چشم　　خروش مغانی و جستن خشم
چو آتش نماید بیالاید آب　　و آواز او سر در آید ز خواب

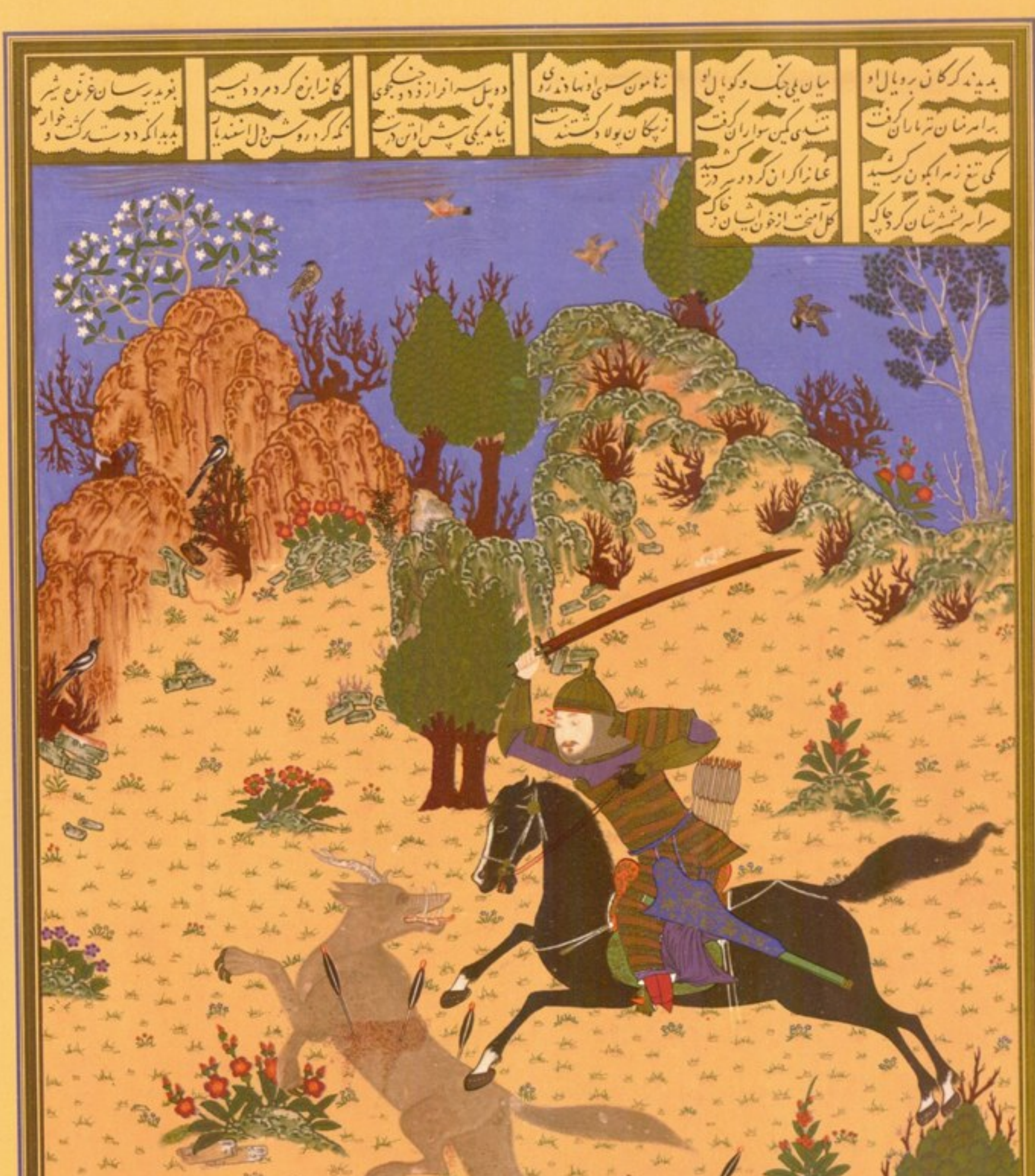
چو پیدا کردی جهان را بهین　　کدیبات نقش ها چین
همی در بیارید بر خاک خشک　　همی آید از بوستان بوی مشک
گرت مست جام می زرد خواه　　بدل خرمی را بدان از نگاه

یکی جام یاقوت بر چنگ　　بنه گوش دل را با آوای چنگ
چو خشنود گرد و جهان افتاب　　رخ نرگس و لاله بینی بر آب
بخندد و گوید ای شوخ چشم　　ز عشق تو گریم از درد خشم

بخندد زمین تا بگرید هوا　　هوا را نخوانم کف دشت
کبار ان او بهارانی بود　　همیچون کف شهریاران بود
بخورشید ماند همی تخت شاه　　جوان در حمل برفرازد کلاه

اگر کنج من آمد از خاک خشک　　وگر آب دریا و گرد و مشک
ندارد همی روشنایی باز　　ز درویش وانشاه گردن فراز
که شاه بوالقاسم آن دادشاه　　چنین است با پاک و با پارسا





فرو داد از نامور بارگی / بیزدان نمود آز و بیچارگی
سلاح و تن از خون ایشان بشست / بران جایگه پاک جایی بجست
پراشک رخ سوی خورشید کرد / دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
همی گفت کای داور دادگر / تو دادی مرا زور و چندین هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای / تو باشی بهر نیکوی رهنمای
بیامد سپاه و پشوتن فراز / بدیدند یل را بجای نماز
بماندند ازان کار گرگان شگفت / بیکسر باندیشه اندر گرفت
کزان گرگ خوانیم ما پیل مست / که جاوید باد این دل و تیغ و دست
که بی تو فر شاهی مباد / بزرگی و دیهیم و سپاهی مباد
برفتند گردان ز خرم سرای / بر او کشیدند پرده سرای
غم آمد همه بهر گرگسار / ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته رامش اوی / ببردند لرزان ورا پیش روی
سه جام پیش داد و پرسش گرفت / که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت کای پس گرگسار / که ای نامور شیردل شهریار
بمنزل دگر پیشت آید بجنگ / که با جنگ ایشان نتابد پلنگ
عقاب دلاور بران راه شیر / نپرد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار / بدو گفت ای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نر شیر / چه گوید به شمشیر مرد دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه / ازان جایگه بر گرفتن سپاه
شب تیره لشکر همی راندند / برو بر همی آفرین خواندند

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

چو خورشید از آن چادر لاجورد / یکی مطرحی گرد و پای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید / بهامون و در جای شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد / جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره و دیگری ماده شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد / شد از رنگ روشن چو زنگ پلید
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل شیر ماده پر از بیم گشت
ز جنبش برآشفت و آمد فراز / خروشان و غران دهن کرده باز
یل نامور گرد اسفندیار / بزد بر سرش خنجر آبدار
ز خون لعل شد دست و چنگ و برش / بخاک اندر افگند غلطان سرش
چو فارغ شد از کشتن شیر نر / جهانجوی گرد دو یل پر هنر
بیاب اندر آمد سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک / بدستم دد آرا تو کردی هلاک
همه پر ز تف و گند آوری / من از بهر چه گویم تو زنانی بری
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید / پشوتن رو با پیل شیران رسید
بماندند ازان شیر جنگی شگفت / سرانگشت برکین بدندان گرفت
بر اسفندیار آفرین هر کسی / بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد بپرده سرای / بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان و خورشهای نغز / بیاورد سالار پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار / بیامد بداندیش روزگار
سه جام از می لعل فامش بداد / جوانمرد از جام می گشت شاد
بدو گفت ای مرد بدبخت خوار / چه دیدی دو فردا چه آید ببار
چنین گفت کای شاه برتر منش / ز تو دور بادا بد بدکنش
جوابش بگام و نشاط آمدی / چنین بر بلاها گذر یا بدی
چه آید بفردا که گویدت پیش / بجنگی بر جان شیرین خویش
از اندوه فردا بنزل رسی / یکی کار پیش آیدت بیکسی
یکی اژدها پیش آید دژم / که ماهی بر آرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام او / یکی کوه خارا است اندام او
ازین راه اگر بازگردی رواست / روانت بدین پند من بر گواست
دریغ است بیابد همی خویشتن / سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / ببندت همی بردوانم کشان
ببینی کزان تیز جنگ اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
بفرمود تا درگران آورند / سراواز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چو من ساخت / بگرد اندرش تیغها در نشاخت
بسر بر یکی گرد صندوق نغز / بیاراست آن درگر پاک مغز
بصندوق در بر دو سیمین جوی / دو اسب گرانمایه بست اندر وی
نشست آزمون را بصندوق شاه / برانی همی راه اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی / بسر بر نهاده کلاه یلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته / جهانجوی ازین کار پرداخته
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / ز برج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولک اسفندیار / برفت از پیش لشکر نامدار
دگر روز چون گشت روشن جهان / درفش شب تیره شد در نهان

خوان سیم کشتن اسفندیار اژدها را

پشوتن بیامد بنزدیک اوی / بدو گفت کای سرور نامجوی
جهان تا بود دل تو سرسبز باد / مبادا بد اندیشت از بخت شاد
تو دانی که کس در جهان سر بسر / نزاد و نیابد چو تو نامور
مرا از غمت دل بسوزد همی / روانم ز تن بر فروزد همی
نه مردیست ای شاه آزاده خوی / که کس مرگ خود را کند آرزوی
نه گرگست کاندرآیی بسری / نه شیرست کاسان درآری بلشکری
اگر دیدت تا از تو بیجان شود / ز نوشی که از تو پریشان شود
دهان اژدهامست این سهمناک / که از بوی زهرش شود دشت خاک
جهان پرهنر همچنان بجوی / پسر با بزرگان و خویشان اوی
چنین گفت پس با پشوتن سخن / که دل را بدین کار غمگین مکن
تو با لشکر خویش دل شاد دار / همه کار آن اژدها یاد دار
که کین پاچو من ابرش آید برزم / ز من چه نر اژدها و چه شیر
سپه را بخش جهاندار کرد / سپه را بفرسخ برادر سپرد
بیاورد گردون و صندوق بر / نشست اندرو شهریار دلیر
دو اسپ گرانمایه بست اندروی / سوی اژدها تیز بنهاد روی
زد دور اژدها بانگ گردون شنید / خرامیدن اسب جنگی بدید
زجای اندر آمد چو کوه سیاه / تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
شده دور گه رود و سنگ / وزو گشته جیحان نهنگ
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون / همی آتش آمد ز کامش برون
زفر باز کرده چو کوه سیاه / همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن بکشتی بدید / بیزدان پناهید و دم درکشید
همی جست تا بگذرد زو رها / بدم درکشید اسب را اژدها
فرو برد اسپان گردون بهم / بصندوق در گشت جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند / چو دریای زهر از دهان بر فشاند
نه بیرون توانست کردن ز کام / چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام

ز گردون دل از تنها شد غمی به زور اندر آورد جستی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر همی زد بشمشیر در چنگ شیر
بشمشیر هوشش همی کرد چاک همی دود زهرش برآمد ز خاک
از آن دود و زهرش بیهوش گشت نتابد همی مغز و بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان بزد دیگ آن با دار جهان
بترسید کو را اندر آمد بروی دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن پیاده هم اندر شتاب همی ریخت بر تارکش بر گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن جایگه رفت شد سوی آب چو مردی که بیهوش گردد ز خواب
همانگه ز گنجور جامه بجست بآب اندر آمد سر و تن بشست
پیاده بپیش خداوند پاک همی گشت پیچان و غلطان بخاک
همی گفت کین اژدها را که کشت مگر آنکه بودش خداوند پشت
که از تو بنودی مرا یاوری که کردی بدین اژدها داوری
تو بخشی توانایی و فر و زور که هستی خداوند ناهید و هور
اگر گرگ و شیر است و گر اژدها همه بندگانند یکسر ترا
سپاهش همه خواندند آفرین همه مهر دادار سر بر زمین
از آن کار پردخته گرگسار بجان زنده شد مرد اسفندیار
سراپرده زد بر لب آب شاه همان خیمها گردش اندر سپاه
می و رود آورد و خوان خواست بیاد جهاندار بر پای خاست
برفتند گردان لشکر همه نشستند بر خوان شاه و رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار بیامد بر پیش اسفندیار
می خسروانی بجامش بداد بخندید وز اژدها کرد یاد
بدو گفت ای ریمن بی بها بدیدی که چون گشت نر اژدها
بخاک اندر افکنده شد زار و خوار ز خونش در آغشته شد مرغزار
تن بچه کوشش بیابون یکیست بجنگ دلیران مر این اندکیست
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم کجا درد و تیمار پیش آیدم
بدو گفت ای شاه پیروزگر همی بانی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود ره پشت زن جادو آرد درود
که دیدست ازین پیش لشکر بسی نگردست پیچان روان از کسی
چو خواهی بپایان چو دریا کند ز بالای خورشید پهنا کند
و را غول خوانند شاهان بنام برو بر جوانی فرو پیش دام
بپیروزی از من شها باز گرد نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوم روی ز من هرچه دیدی تو فردا بگوی
که من با زن پر فریب آن کنم که پشت همه جادوان بشکنم
بپیروزی دادگر یک خدای سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد ز رودان یکی داستان کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه چو خورشید بنمود زرین کلاه

خان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو یاقوت شد روی برج بره بجنبید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل شوتن سپرد یکی جام پر کرده از می ببرد
یکی ساخته نغز طنبور خواست همی رزم پیش آمدش سور خواست
همی شد بدین سان اسفندیار چو شیر دژاگاه در مرغزار
یکی جام زرین بکف برگرفت همی یاد از خسروان برگرفت
بزد دست و طنبور در بر گرفت سرودی بدانگونه اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها ز چنگ بلاها نیابد رها
ز چندین زمین جهان بهره ندیدار فرخ پری چهره
پیامم ز یزدان بهر کام دل مرا گر دهد چهره دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی فرو هشته تا پای از مشک موی
زن جادو آواز اسفندیار چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد نبری بدام ابا جامه و رود و پرکرده جام
پراژنگ رومی و آیین و زشت بر آن تیرگی جادو بیهانو نوشت
بسان یکی ترک شد خوب روی بدیبای چینی و رنگ و موی
بیامد بر دیک اسفندیار دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید سرود و می و رود بر تر کشید
چنین گفت کای دادگر یک خدای بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره بتی شهره و زو مرا بهره
مر آن تیز تندی داد و را داد دل پاک و جام در دستش داد
یکی جام پر باده مشکبوی بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت نهان داشت و ز جادوان زیر داشت
بیازوش بر بسته بد زرد هشت که گشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آمد از جان اسفندیار نبردی گمان بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش بدانسان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت برین نیاید گزند اگر آهنین کوه گردی بلند
بدو گفت اسفندیار دلیر که ای زشت بیمار کنده پیر
بپای از آن سان که هستی بر خیت بشمشیر باشد کنون با سخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه سر و موی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ زد پهلوان بر سرش ز فرقش بدو نیمه شد تا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت بر آن سان که چشم اندر و خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه بپوشید رخساره خورشید و ماه
بیالا برآمد جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه چنین گفت تا نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بماند زمین هم نشان پر فراز جهان را بمهر تو بادا نیاز
کی آتش ز تارک گرگسار برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین بمالید چندان رخ اندر زمین
بدان شاه اندر سراپرده زد نهادند خوان جهان جون بزد
بدر خیمه فرمود پس شهریار که با بند بدبخت را اندر آر
بردندش تا پیش اسفندیار چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می خسروانیش داد چو شد گرگسار از می لعل شاد
بدو گفت ای ترک برگشته بخت سر سر جادو ببین بر درخت
که گفتی که لشکر بدریا برد سر خویشتن بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزل کار دشوارتر گرازی تو با دانش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا برو بر یکی مرغ فرمان روا
چو پرنده کوهیست پیکار جوی که سیمرغ خوانند و را کارجوی
اگر پیل بیند برآرد ببر ز دریا نهنگ و ز هامون هژبر

نبینند زو مرد داننده رنج / مر او را چو گرگ و چو جادو سپنج
دو پیکان او را به بالای او / همان رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر / ندارد ز من جوشن و خورشید فر

اگر بازگردی شوی سودمند / نتابی به سیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / بپیکان بدوزم مر او را دو کفت
ببرم بشمشیر هندی سرش / ز بالا بزیر اندر آرم سرش

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل جادو از تاب او شد درشت
زره جنگجویان سپه برگرفت / سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه / چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمان و زمین تار کرد / در و دشت یکسر پر از گرد کرد
سپه را بیالا لشکر سپرد / همان اسب و صندوق و گردون ببرد

رزم اسفندیار با سیمرغ

بیامد پشوتن گو شیرمرد / کرانی بسر دار روز نبرد
جهان داوری کو جهان آفرید / همان آشکار و نهان آفرید

بدان تا سر خیره گردد شکار / ز نیک و بد گردش روزگار
هر آنچه باید که با جنگ جوش / شود تند و کین را نهند پای پیش
ترا با دد و دام و شیر و پلنگ / بخشکی هزبر و بدریا نهنگ

بود سال و مه جنگ و تاو و کین / ز مردی نبینی گنجی اندر زمین
گهی بخت شیون در زندگان / گهی در کنار پوی پرندگان
اگر چند گردون گردان شتافت / نیاورد کس این زمین برنتافت

ز بالای بر دست دستی بود / کجا سر بلندیست پستی بود
مکن خسته را روز جوانی بباد / مبادا که پندم نیامدت یاد
چنان بود شیر اوژن اسفندیار / بیامد میان بسته کارزار

همی راند چون باد فرمان روا / یکی کوه بن دید سر در هوا
در آن پایه برابر و کرد دشت / روان را با اندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ نزدیک صندوق دید / پس پشت او لشکر و بوق دید

یکی کوه اندر آمد چو ابر سیاه / نه خورشید بد نیز تابان نه ماه
بر آن بدگه گردون بکینه و جنگ / بدان سان که نخچیر گیرد پلنگ
بران تیز ماند دو پا و دو پر / نماند آن سیمرغ را زور و فر

بجنگ و بمنقار چندی طپید / چو سنگ اندر آمد فرود آرمید
چو دیدند سیمرغ را بچگان / خروشان و خون از دو دیده چکان
جهان بردمیدند از آن جایگاه / که از سایه‌شان دیو گم کرد راه

چو سیمرغ ازان تیغها گشت سست / بخونابه و ضیعه دق کرد دشت
ز صندوق بیرون شد اسفندیار / بغرید با آلت کارزار
زره دار و شمشیر هندی بچنگ / چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت / جهان چون گریزنده جان گشت
بیامد به پیش خداوند ماه / که او داد بر هر بدی دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر / خداوند پاکی و فر و هنر

تو بردی دل جادو از جای / تو بودی بدین نیکوی رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای / پشوتن بیاورد پرده سرای
سلاح و برادر سپاه و سر / بزرگان ایران و تاج و کمر

چو نزدیک اسفندیار آمدند / همه مهتران شادمان آمدند
وز آن کشته کس را ببوی منونشند / جز اندام جنگاور و خون بشند
زمین کوه تا کوه پر پرش بود / ز پرش همه دشت پرخوش بود

چو دیدند پرخون تن شاه را / کجا خیره کردی بر خ ماه را
همی آفرین خواندندش سران / سواران جنگی و گندآوران
شنید این سخن زو زمان گرگسار / که فیروز شد نامور شهریار

همی گشت لرزان و رخسان زرد / همی رفت لرزان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جوان / بگرد اندرش دلیران روشن روان
زمین را بپا پا بیاراستند / نشستند بر خوان و می خواستند

وز آن پس بفرمود تا گرگسار / بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمادم نبید / می سرخ در جام از گل شنبلید
بدو گفت کای مرد بدنشان / نگه کن بدین کار کرد جهان

همی پند دادش گر داور است / کز اندیشه و ارکان برتر است
ز سیمرغ پیداتر و گرگ / ز آن تیز چنگ اژدهای سترگ
نه جادو زن و سر و رعد و دمه / نه کوه و بیابان و دیوان رمه

بمنزل که انگیزد این بار شور / بود جای آب و گیای ستور
باواز گفت آن زمان گرگسار / که ای شیر جنگی دلیر سوار
ترا یار بد ایزد ای نیکبخت / بیار آمد آن خسروانی درخت

یکی کار پیش است فردا که مرد / نبیند شب و روز کار نبرد
نگر زود کار بد آید ز تیغ / ببندد در جنگ و راه گریغ
ببالاکی پیش برف آیدت / برخ روشنایی بگرف آیدت

نمانی تو با لشکر نامدار / به برف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر بازگردی نباشد شگفت / ز گفتار من کین نباید گرفت
همی رنج درخون لشکر شوی / تو پنداری از راه دیگر شوی

مر این درشت است کز باد سخت / بدرد بر آن مرز برگ درخت
اگر بگذری این نباشد شگفت / ازین کار تند اندرز باید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی / یکی منزل آید بفرسنگ سی

همه ریگ تفته با خاک شخ / بر او بگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب / زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر / نه اندر هوا کرکس تیز پر

نه بر ریگ وخشش برویند گیا / زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برین گونه فرسنگ چل / نه با مرد جان و نه با اسب دل
وز آنجا بر روین دژ آید سپاه / زمینی سیکی مایه و جایگاه

زمینش بکام نیاز اندرست / سرایش با خور براز اندرست
از ایران و توران اگر صد هزار / بیابند گردان خنجرگزار
نشستند صد سال گرد اندرش / همی تیرباران کنند از برش

فراوان فزارست و اندک نهان / چو حلقه است بر دار مرگان
ز بیرون نیابد خورش چارپای / ز لشکر نماند سواری بجای
چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفته گرگسار

چو ایرانیان گفت گرگسار / شنیدند گشتند در درد یار
در افتاد ترسی در آن لشکرش / بگفتند لشکر همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار / که یار دمن جای کرد گذار

بخور زین تن و جان خود زینهار / برآید کنون خیز از ما دمار
سخن بشنو ای شاه آزاد مرد / بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت / چنین است این هم نماند نهفت

بدین جایگه مرگ را آمدیم / نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی / بلای دد و دام برداشتی
گر از نامداران و شاهان گرد / چنین رنجها برنداند شمرد

کسش تواند درین هفتخوان / بدین رهنمان آفرین را بخوان
چو فیروز گر بازگردی ز راه / دل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی کشته ساز / همه شهر ایران برندت نماز

بر ایشان که گوید همی گرگسار   شنیدم که گستهم باد در دیار
چون کی لشکر اندر شو   که چرخ کهن بازی آرد نو
ازان پس که بهرام گشتیم شاد   فشاندیم خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن   شد آن تازه روی گشت آن کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر   که ای پهلوانان با نام و فر
چه باید مرا ترس و آذرنگ   ره ترس خود گشادن

همی گفت از ایران چند آمدید   ز ناز بهمن نام چند آمدید
کجا آن همه خلعت و بند شاه   کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند   ز یزدان و از اختر سودمند

که اکنون چنین بست شد رایتان   بر بن بر پراکنده شد پایتان
شما بازگردید پیروز و شاد   مرا کار جز رزم جستن مباد
همه بازگردید با ایران زمین   که من زنگ کردم بگفتار این

جوابیت گفتارتان سر بسر   چه بستید امین دربن ره بکم
که از گفت این ترک شوریده بخت   بدرنج فتادم ازین کوه بخت
بگفتار این دیو ناسازگار   چنین گشت شدتان دل از کارزار

از ایران نخواهم من این رزم کس   بپرسید بار از در ما یار بس
جهاندار فیروز با دل نشست   سر اختر اندر کنار نشست
به مردی نباید کسی بهر هم   اگر جان ستانیم و گر جان دهیم

بدشمن نمایم هنر هرچه هست   ز مردی و فیروزی و زور دست
بیاید بسی کان آگهی   ازین نامور فر شاهنشهی
که با ذرچه کردیم مردی و زور   بنام خداوند کیوان و هور

چو ایرانیان سر گشاده ز خشم   بدیدند چهره و راپر ز خشم
جوانان شنیدند گفتار او   بمانند با درد و تیمار او
برفتند و پوزش کنان پیش شاه   که گر شاه بند ببخشد گناه

همه یکسر بر زدند کمر سپاه   بگفتند کای نامبردار شاه
سرا پیش تو افکنده باد   جهان ام ... ترا بنده باد
فدای تو باد این تن و جان ما   برین بود تا بود پیمان ما

ز بهر شاه غمخوار ایم   ز ناز گوشش و جنگ تخت ایم
ز ما تا بود زین ... نامدار   نپیچیم یک تن سر از کارزار
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن   برنجید از آن گفتهای کهن

بر ایرانیان آفرین کرد و گفت   که هرگز نماند سخن در نهفت
گراید و نیک کردیم فیروزگر   ز رنج گذشته بپیچیم ...
بگردد ز دو اش دل آنجا   نماند تهی سینه کان کینجا

همی رای زد تا جهان شد سیاه   برفت از بر کوه باد دبیک
برآمد ز درگاه شیپور و نای   سپه بر گرفتند یکسر ز جای

بکردار آتش همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
سپهبد چو از کوه سر بر کشید   شب آن چادر شعر بر سر کشید

ز خورشید تابان نهان کرد رو   همی تاخت خور از پس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران   همه گرد ... ورنان
بهاری یکی جوشن ... بود   دلفروز گیتی افروز بود

سراپرده و خیمه فرمود کی   بپارات خوان ... د
هم اندر زمان تند بادی ز کوه   برآمد که شد ... ستوه
جهان یکسره گشت چون پر زاغ   ندانست کس باز هامون ز راغ

بیارید ازان ابر تاریک برف   زمین شد پر از برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بر آن سان گذشت   دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود شد برف چون ... گشت   سپهبد از آن کار رنجه گشت

هوا زو پس با پشوتن بگفت   که این کار ما گشت با درد جفت
بمردی شدم ... ها   کنون زور و مردی نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید   بخوانید داور ستایش کنید

مگر کین بلا ما ز ما بگذرد   کزین پس کس از ما زمین نسپرد
پشوتن بیامد به پیش خدای   که او بود بر نیکوی رهنمای
به یکسر دو دست بر داشتند   نیایش ز اندازه بگذاشتند

هم آنگه برآمد یکی باد خوش   بر دامن و روی هوا گردکش
جو ایرانیان زان دل آنجا ی   ببودند در پیش یزدان بپای
سراپرده و خیمه ها گشته تر   ز سرما کسی را نبد پای و پر

هم آنجا ببودند گردان سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند   بنی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاندر بمانید بار   ندارید جز آلت کارزار

سراسر که اوست ... منک و کش   که باشد و را مایه صد بارکش
پنجگاه آب و خورش بر نهید   دگر آلت رزم بر سر نهید
فزونی همه اندر بدار بار   گشاد دست برما در کارزار

چو نومید گردد ز یزدان کسی   نیاید از و نیکبختی بسی
بنیروی یزدان پاک ... دست   بر بن بد کنش ... بست
ازان ... یکایک تو اکنون شوید   همه پاک با گنج و افسر شوید

چو بشنید و چادر سر در کشید   شد باختر چون گل شنبلید
به بر نهادند گردان همه   برفتند با شهریار رمه

چو بگذشت از تیره شب یک زمان   خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز اسفندیار   پیامی فرستاد نزدی گرگسار

که گفتی ... منزل آب   همان جای آرامش و خواب
کنون با سمان ... بانگ کلنگ   دل با چرا داری از آب تنگ
چنین داد پاسخ که اندر ستور   نیامد مگر چشمه آب شور

و گر چشمه آب یابی چو زهر   ازان آب مرغان دد و ... دهر
چنین گفت سالار کز گرگسار   کی را ببر ساختیم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند   جهاندار یکی پیش ... بخواند

چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب   ز پیش اندر آمد خروش جلب
بجنبید بر بار کی شاه نو   ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهبد چو در پیش لشکر رسید   یکی ژرف دریای بن ... بدید

بیونی که بود اندر آن کاروان   بجایش ... رود ... روان
همی پس ... گشت اندر آب   سپهبد بر جنگ اندر شتاب
ز گفتش ... برکشید ... گل   ... سپید ... خواه ترک ... گل

سپهبد برآشفت با گرگسار   که کین کرد ... زدل اسگار
بنو مود تا گرگسار ... زند   شود داغ دل پیش ... ناهند
بدو گفت کای ... گرگسار   گرفتار در دست اسفندیار

بگفتی که اندر نیابی تو آب   بسوزد ترا ... آفتاب
چرا کردی ای ... از این خاک   سپه را همه گرد و بود ی پاک
چنین داد پاسخ که ... سپاه   ... رو شناخت چون ... ماه

جواز تو پیچم کشنده بای بند   چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم   فرومایه داران ترک و تو خشم
بدو گفت ای کم خرد گرگسار   چو فیروز گردم ازین کارزار

ز روئین دژت بر سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
بیابد پشاهی سراسر ترا / چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم آنرا که فرزند تست / نیازار آنها از دو پیوند تست

چو بشنید گفتار او گرگسار / ز امید شد جانش اندیشه یار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / ز من هر چه پرسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی که هست / ز گفتار رخسان گشت آب

گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن مرا راه راست
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / گرانمایه خسرو و نامور شهریار
جهان دار گر با من از آن کمیر / بیاید که در پر و پیکان و تیر

چو پای من از بند بیرون کنی / بدین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن از و ماند اندر شگفت / هم اندر زمان بند از او برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار / بیاید سیونی گرفته مهار

سپهبد بفرمود تا مشک آب / پر از باد کردند هم در شتاب
ببستند بر پهلوی بر یکی / سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه / ببید همه روی جوشن مینه

بنزدیک روئین دژ آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ دو ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / برستند چو شد کوه دکی پرست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش نبرد

کشاده بفرمود تا گرگسار / بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون که گشتم زبد / ز تو چون ورات گفتن نزد
چو از تن ببردم سر ارجاسب را / درخشان کنم جان ارجاسب را

چو گرگسار آن بشنید ورد / دل لشکری کرد پر خون و درد
جهان اندر آن یان که سر ورکشت / بگشت اردلران ماهی و دشت
سراسر همه یکسر بیا / بدید آرم از هر دری کیمیا

همه گورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر به بزم جگرشان ببر / پیامم زنان دو کدوکانشان اسیر
ترا شاه خوانم از آن کشورم / بگوی آنچه دانی بدل پیش و کم

دل گرگسار اندر آن تنگ شد / رخ و باد چهرش پر آژنگ شد
بدو گفت با چند کوهی چنین / که بر تو مباد ابداد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد / بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده پر خون تنش / زمین بستر و گور پیراهنش
ز گفتار او تیره شد شهریار / برآشفت بر سنگ دل گرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / ز تارک بدونیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان / خور ماهیان شد تن بدگمان
وزانجایگه بارگی برنشست / بیابان میلی ز با تندی است
بیالا برآمد بدز بنگرید / یکی سایه دار آهنین باره دید

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل / بجایی ندید اندر او آب و گل
بپهنای دیوار او بر سوار / برفتی چنین تندی مرا بر جهان
چو اسفندیار آن شگفتی بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کین را نشاید شکست / بیامد بروی من ار کار بد
دریغ آن همه رنج و پیکار ما / پشیمانی آمد همه کار ما
یکی دیدبان بنگرید / دو ترک سوار اندر آن دشت دید

همی رفت پیش اندرون چار سنگ / پکانی که گرند آمو بنگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار / نگه کرد اندرون کار زار
ببره از آسمان جدا گشته شان / پیاده بیالا ساور دشان

بپرسید و گفت این دژ / چه جایست و چندست در وی سوار
ارارجاسب چندی سخن راندند / همه دفتر ز بر خواندند
که بالا و پهنا در این چنین / دری سوی توران دری سوی چین

بدو داد روئین نامور صد هزار / سواران گردنکش نامدار
همه پیش ارجاسب چون بیگانه اند / نگهبان و راتش سر افکنده اند
اگر در بیند ده سال شاه / خورش هست چندانکه دارد سپاه

اگر خواهد از چین و ماچین سوار / بیاید بر شاه نامور صد هزار
نگارش نباید بجز یک کس / خورش هست و مردان فریاد رس
بگشید و او تیغ هندی نهفت / دو گردن کش شیر دل را بکشت

وزانجا بیاید سپه در دو جای / ز بیگانه پردخت گردد بجای
پشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت چنگی چنین در جنگ / نیامد سپاهی فراوان بجنگ

بگو خوار گیرم تن خویش را / همی چاره سازم بد اندیش را
تو اندر شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بی گمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند

گرا سوی دشمن نشیند بجنگ / بکوم از پلنگ و بیاب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدز در شوم / نگوییم کسی راکه من پهلوم

فرا آورم جان از بد دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بشنید دیدبان طلایه مباش / ز هر دانشی ساب مباش
اگر دیدبان دو و چند برون / شب آتش فروزم شود گیتی فروز

جهاندار گر آن کار کرد درست / ز راز جهان هم بسر دشت
سپه را بپارای و بر آید بران / زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن / تو خود را ابتلب اندرون جای کن

بروتیه باکرن کاو ساز / جهان کرد که خواندت اسفندیار
وزانجایگه ساربان را بخوان / بپیش پشوتن زرانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی

ارو ده شتروار دینار کن / دگر پنج دیبای چینی بار کن
[illegible]
دگر پنج هر گونه گوهر آن / یکی تخت زرین و تاج گران

بیاور ده صندوق شستاد هفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شصت مرد از یلان گزید / گزیشان نهانش نباید بدید

تهی چپت زان بارداران او / سرافراز و خنجرگزاران او
بفرمود تا بر سر کاروان / بدین گرانمایگان ساربان
بپای اندرون کفش و زرین کلم / بیار اندرون کو مرد زر و سیم

سپهبد بدو روی بنهاد تفت / بکردار بازارگانان برفت
همی راندند نامور کاروان / میان سرفراز چو ساربان
چو نزدیک دز شد برفت او پیش / ببید او رمد آن دل و رای خویش

چو بانگ درای آمد از کاروان / همی رفت پیش اندر آن ساربان
بدرگاه ارجاسب رفتند / فراوان بگشتند و شادان شدند
که آمد یکی مرد بازارگان / دو مکان فروشنده بازار

ز کاخ نشیند پیش باز آمدند / خریدار و گردن فرازان آمدند
بپرسید هر یک ز سالار بار / که این بارها چیست کالای
چنین تا نج اورد بار تخت / پس ساده باید که خیم درست

توانی خورش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیو نیا کنم
شترها برساد و خود / کزایشان کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار / نو ویار چندی ز بهر شاه

که بر نافتش ساعد و آستین / یکی آب و ده جامه دیبای چین
زان طاس و شنه‌های حریر / حریرانه برون پر ز مشک و عبیر
بنزدیک ارجاسپ شد چاره جوی / دم پاو با آب و با رنگ و بوی

چو دیدش ز دو بخت دینار و گفت / که با شهریاری خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز ایرانیان
ز توران چو بخرم به ایران برم / دگر سوی دشت دلیران برم

یکی کاروان اشتر با منت / ز پوشیدنی جامه‌های نهفت
همه از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار جوی
ز بیرون در رخت‌ها هشتم / جهان در پناه تو بنداشتم

اگر شاه بیند که این کاروان / به دروازه در گشد ساربان
بخت تو از مرد این شوم / درین سایه فر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار / ز هر بد تن خویش آزاد دار

نیازاردت کس به توران زمین / همان گرد آیی به ماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ / به بر یکی کلبه در پیش کاخ
بدو بیش فرامرز و رادمند / همه بارش از دشت بر سر نهند

بسازد در آن کلبه بازارگاه / همی داردش ایمن اندر پناه
برفتند و صندوق‌ها را بهشت / کشیدند و هاها برآمد بهشت
یکی مرد بخرد در رسید و گفت / که صندوق‌ها پاک اندر نهفت

گشند شاه و گفت با هوش و جوش / نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه ساخت اسفندیار / بیاراست چون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست / بران کلبه بر تیز بازار خاست

به روز و به شب با دادگاه / ز ایوان دوان شد بنزدیک شاه
ز دینار و مشک و ز روشنی سخت / همی برد پیشش اندرون نیکبخت
پیاده ببوسید روی زمین / بر ارجاسپ چندی بخواند آفرین

چنین گفت کین بار و این کاروان / همی راندم تیز با ساربان
بد و اندرون بار و افسرت / که شاه سرافراز را درخور است
بگوید که گنجور تا خواسته / ببیند همه کلبه آراسته

وزان هرچه شایسته بند گنج / بیارد همانا ندارد دریغ
پذیرفتش از پادشاه زمین / ز بازارگان پرسش و آفرین
بخندید ارجاسپ بنواختش / گرانمایه‌تر پایگه ساختش

چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی با شادی و شاد کام
نهاد و گفت ای سرافراز مرد / بر نجی دگر کرد پرسش بکرد
ز درمان نیاید ترا با ز خواست / بر من آی آنگه که کت هواست

وزان پس بپرسیدش از رنج راه / ز ایران و توران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که من رنج / کشیدم به راه اندرون درد و رنج
بدو گفت کز کار اسفندیار / به ایران خبر بود و از کر گسار

چنین داد پاسخ که ای نیک خوی / سخن هر کسی راند از آرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر / پر آزار گشت و بپیچید سر
دگر گفت کو از در گنبدان / سپه برد و شد بر ره هفتخوان

که رزم آزماید تو را زان زمین / نمردی نخواهد ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن / بگوید جهان دیده مرد کهن
که گر کرگس آید سوی هفتخوان / مرا اهرمن خوان و مردم مخوان

چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / پیاده ز ایوان ارجاسپ شاد
خرامان بیامد سوی خان خویش / بپرداخت سر ده تن و جان خویش
در کلبه نامور باز کرد / ز بازار در ارجاسپ آواز کرد

همی رفت چندی خرید و فروخت / همی هر کسی چشم بر وی بدوخت
ز دینارگان یک درم ستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
چو خورشید تابان بگنبد گذشت / خریدار و بازار او در گذشت

دو خواهرش نفتد از ایوان بکوی / غریوان و بر کتفشان بر سبوی
[illegible]
چو نزدیک اسفندیار آمدند / پر از خون دل و سوگوار آمدند

چو اسفندیار آن شگفتی شنید / دو رخ کرده از آن چو ابران بند
شد از کار ایشان دل او دو نیم / بپوشید رخ و آستین و گلیم

برفتند هر دو بر دیگر اوی / ز خون بر دو رخ بر نهاده دو جوی
بخواهش گرفتند بازارگان / از آن نامور مرد بازارگان
بگفتند کای مهتر ساربان / نخست از کجا راندی کاروان

که روز و شبان تو فرخنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسب و اسفندیار / چه آگاهی است ای گرانمایه
بدیشان دو دخت کی پادشا / اسیرم در دست ناپارسا

برهنه سر و پای و دوش الکمش / پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن / چو جنگ آنکه پوشد تنش با کفن
بگریم چندی بخونین سرشک / تو باشی بدین درد با ابر سنگ

گرا کامی کویی از شهر ما / برین بوم تریاک شد زهر مار
یکی بانگ برزد بزیر گلیم / که از آن شاه آن هر دو دختر نیم
که اسفندیار از تن خود مباد / نه کو نیکبختی ازو شاد باد

ز گشتاسب آن شاه پیدا کرا / ببیناد چون او کلاه و کمر
ببیند کاندر فروشنده‌ام / ز بهر خورش کوشنده‌ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای

چو خواهر بدانست آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
جهان داغ دل پیش او در بماند / سرشک از دو دیده برخ بر فشاند
همه جامه چاک و دو دیده نگاه / از ارجاسپ جانش پر از ترس و باک

بدانست جنگ آور پاک رای / که بشناخت او را همان دم همای
چنین گفت با دل پس اسفندیار / که ماند که چاره و کار زار
سبک روی بگشاد و دیده پر آب / پر از خون دل و روی چون آفتاب

ز کار جهان ماند اندر شگفت / بپیچید و لب را به دندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / ندارید مر دو بانو این بند
کزین اندر از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم

کسی را که دختر بود آب کش / پسر در غم و شاه در خواب خوش
پدر را بماناد و ما در زمین / نخواهم برین روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان / به نزدیک ارجاسپ آمد دوان

چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا بد این بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی سخت باد / که ملاح گفت این ندانم بیاد

بکشتی همه زار و گریان شدیم / ز جان و دل خسته بر باد شدیم
پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من ازاید همی باز جای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشند بدان کشور اندر سری

نخواهند بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهش ار من ز بانی کند
ز لشکر سرافراز گردان که اند / به نزدیک شاه جهان ارجمند

چنین با ختم که پنهان کنم / وزین خواهش ایشان که جان کنم
چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کاین گو گرامی ترست / به نزدیک ارجاسپ نامی ترست

باران خوار بهمان شوید / وگر می بود پاک مستان شوم
بر سر ماه آتش کنیم / دل نامداران همه خوش کنیم
زهیزم که بر باره در کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
همه نامداران فتادند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
چو از دیدگه دیدبان بنگرید / به شب آتش و روز پر دود دید
چو از دور گرد پشوتن رسید / بگفت آنچه از آتش و دود دید
بزد نای رویین و رویینه خم / برآمد ز در ناله گاو دم
همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان ببارید خون
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بیامد به جنگ سپا جنگ
بر نامداران در صد هزار / همه نامجویان جنگ گزار
همه دیده با جوشن و ساز جنگ / درفشی سیه پیکر او پلنگ
جز اسفندیار تهم را نماند / کس او را جز از شاه ایران نخواند
بجنگ اندر آمد سپاه از دو روی / هر آنکس که بد گرد و پرخاشجوی
چو نوش آذر و ابا شوق / بزد دست و تیغ از میان بر کشید

بدو گفت شاها ده انجمن دا / جهان بخش و پرسود ارمغان دا
بدو گفت از آن راه رو کت هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست
بگشتند اسبان چند بدی / نشستند بر بام دژ کنگره

پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر / نه پیل و فزون است مرد دلیر
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه / جهان گشت از گرد لشکر سیاه
بکهرم بفرمود کان شیرگیر / برو لشکر و کوس و شمشیر و تیر
نگه کن که آن جنگجویان که اند / وز این تاختن ساخته بر چه اند
سپهبد پشوتن بقلب اندرون / سپاهش همه دست شسته بخون
سپه میمنه میسره بر کشید / جهان شد که کس روی هامون ندید
برون رفت نوش آذر تیغ زن / همی جست پیکار از آن انجمن
بکاه ترخان بدو نیم کرد / دل کهرم از درد پر بیم کرد

مرا خانه شکست و نام بلند / برین باره در شویم ارجمند
بیامد دوان پهلوان شادکام / بیاورد بسیار هیزم ز بام
می آورد چون بهره خورده شد / کس زنده می ورا برده بشد
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که گفتی همی آسمان را بسوخت
بجایی که بد شاه دامان گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
که چشم دمان آتش او زباد / همه روزگاران او سوز باد
یکی لشکری با پشوتن ببند / که هرگز برین کوه آهن بند
همه زیر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بترخان چنین گفت کای سرفراز / برو تیز با لشکر جنگ ساز
سرافراز ترخان بیامد دمان / برین روی دژ با یکی ترجمان
بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون باره نامدار
ز زخم سنانهای الماسگون / تو گفتی همی بارد از ابر خون
بیامد سرافراز ترخان ترش / که از تن بخاک اندر آرد سرش
از آن شان تبه سپه چیره برد / که آمد بر کش مساوی بخرد

[illegible]

از ایران بیامد سپاهی جنگ / سپهبد یکی مرد رو چون نهنگ
غمی شد دل ارجاسپ زین سخن / که نو شد دگر باره کین کهن
کی را از ایشان بمانید نیز / کسی نام ایران بخواند نیز
سرنک صند و قبا بر کشاد / همی تا بران سگان جفت باد
چنین گفت کاین شب پر ملامت / اگر نام گیریم از اندر سزاست
که یک بهره زیشان میان حصار / بسازند با دشمنان کارزار
که بودند با ما بری دوست / سر ایشان بخنجر ببرید پست
چو زخم خروش آمد از در سرای / نزدیک آزادگان شد بجای
چنین گفت با خواهران شیرمرد / که اندر بپویید بر سان گرد
بگفت این و زیشان بتابید روی / بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی
ز بس کشته و خسته و کوفته / همه در چو دریای آشوفته
تنک اندرون خسته با کمون / دهان پر ز آواز و دل پر ز خون
کی دیده دارت لهراسبی / نهاده بر و مهر گشتاسبی
پیک پس شه تیغ و خنجر زند / گهی بر میان گاه بر سر زند

بیالای اسفندیار وس / برون در بیامد چو او هیچکس
بترکان همی گفت برون شوید / ز درگیس سوی هامون شوید
همه لشکر از در برآیند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
کباب و می آورد و نوشیدنی / همه جامه رزم و پوشیدنی
بکوشید و پیکار مردان کنید / پناه از بلا تا سر دان کنید
دو دم بهر تا بر در در شوند / ز پیکار و خون ریختن نغنوند
چو دو شب مرد از دلیران گرد / بشد تیره و دیگر بدیشان سپرد
ابا خواهر خویشتن آزید / ز خون مژه سر دو رخ ناپدید
بدانجا که بازارگاه منست / بسی زر و سیم و دراه منست
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / هر آنکس که ره داد از ترکان بکشت
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد / ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجست از در کاخ اسفندیار / برفت اندر ش خنجر آبدار

همان بیزه جنگ دارد جنگ / که در گنبدان در تو دهی جنگ
همه لشکر اندر میان آورید / خروش سپه بر ژیان آورید
چو تاریک تر شد شب اسفندیار / بپوشید نو جامه کارزار
چو خوان خورده شد هرکسی را جام / می آورد و گشتند از آن شادکام
از آن پس بلاها به بهمن کرد / هر آنکس که جستند تنگ و نبرد
سوم بهره را گفت ازان سر نشان / بجویید هر جایگاه یک نشان
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر / زره دار و غران بکردار شیر
چو آمد بتنگ اندر اسفندیار / دو نوشنده را دید مرزچون
بباشید تا من بدین رزمگاه / کمر سر دیم بستانم کلاه
همه بارگاهش جهان شد سیاه / بود اندر آن سور بارگاه
بکوشید و برخاست از خوابگاه / بپوشید خفتان در رومی کلاه
بدو گفت گرز مه دیبا ز ارکان / نیابی کنون تیغ دینار کان
بر او تخت ارجاسب و اسفندیار / از اندازه بگذشت شان کارزار
بزخم اندر ارجاسب را کرد سست / بکنداشت برنش جایی درست



ز پای اندر آمد تن پیلوار — جدا کردش از تن سر اسفندیار
خزانه که گرد آورده بد بر — کی نوشه هم از دکان بر
چه بندی دل اندر سرای سپنج — چو دانی که اندر نمانی بگنج

بپرداخت ارجاسپ اسفندیار — برآورد از ایوان خوش دمار
بتو بود تا تیغ بفروختند — بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را بتاراج داد — وز آنجایگه روی شاهی برد

در گنج و دینار را مهر کرد — بدانجا نماندش کسی هم نبرد
کی تیغ هندی گرفته بدست — پیاده سوی آذر برزشت
بران بانوی ارجاسپی کرده کرد — ابا هر چه تا بار نهاد از زمین

برفتند از آنجا صد و شصت مرد — گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران از بر ارجاسپ شاد — ز درگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان ... — بدزدیده ... ارجمند

چو دیده‌بان آمد از دیدگاه — که نوشه سر و تاج گشتاسپ شاه
جوانی که گردد بر سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه
بفیروزی از مرز آن کاخ پس — برآمد گراینده زد آسمان پس

بر شاه ترکان ازین دیدگاه — بینداخت باید پس پشت سپاه
پیاده ز در خود و چند مرد — خروشان و جوشان ز دشت نبرد
وز آنجا بهر سو دما پاسبان — برآورد ز بالای ایوان فغان

که فیروز شد فرخ اسفندیار — سر شاه ترکان برید زار
نگاه کی اندر آمد ارجاسپ را — براند اخت از نام گشتاسب را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت — بگشت از دلیران کسی را که یافت

بزد بر سپاه و پشوتن رسید — بران ماه آفرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت — که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین گذشت — سپاهش از شب تیره اندر گذشت

همی پاسبان بر خروشید سخت — که گشتاسب شاه بر و بخت
غو پاسبان آمد از دیدگاه — که گم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همی شد جوان باد اسفندیار — دهاباد فرخ دم و بخت یار

که برکش کنون لب ارجاسپ سر — سر بید و نواخت آیین و فر
چو ترکان شنیدند از پاسبان — نهادند گیسو ز آواز کوس
دل کهرم از پاسبان خیره گشت — روانش ز آواز او تیره گشت

چو بشنید آواز آن دیده‌بان — بجوشید جوشش روان در ترکان
سراسیمه با اندریمان بگفت — که تیره شب آواز تو ان نهفت
چه گویی که آیت ... شاید بدن — همی داستانها یاد زدن

وگر دشمنی آن نهادی سگی — که جوید همی روز بیکارگی
با آواز بد گفتش و فال بد — بکوهم نغوشد به کوپال بد
ببین کو به آواز سوی ... شد — دل کهرم از پاسبان خسته شد

زبس نعره از هر سوی نشان — پر آواز شد گوش گردنکشان
سر گفت آواز بسیار گشت — وز آنجا ز آن پاسبان درگذشت
کنون دشمن از خانه بیرون جهید — وزان پس بران کینه افزون

دل کهرم از گفتشان تنگ شد — بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه — دل من پر از رنج شد با سپاه
کنون نیک کاری باید شدن — ندانم که زین پس چه شاید بدن

بزرگان بهر پشت بر گاشتند — ابا دشت بیکار بگذاشتند
خروشان بنزدیک آمد سپاه — که مان جوش از کجا واز چه راه
پس اندر همی داشت اسفندیار — زره دار با گرزه گاوسار

چو کهرم بر آن در رسید — بر آن باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون بجز رزم کار — نماند است ما را با اسفندیار
به شهر اندر آشید از بیام — بجنبید از شادیاد بام

بجهد جواب اندر آورد سخت — بر آن ماه داران بیدکار سخت
دو لشکر بر آن سان برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان — بزرگان چنین تا سر آمد زمان

خروشی برآمد ز توران سپاه — ز هر سو گرفته ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ را خاستند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بد انسان شد لشکر کران کار گفت — بران رزمگه بر بیاید گریست

بگفتند ... را دلیر اسیر — سپهدار ... شاه گو ...
که گشتند که بر دست کی کشته باد — بر و جاودان ... برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن — درفشی که داریم بر ...

چو از شاه پرداخته شد قلبگاه — بیاد اد فش و بیاد کلاه
سپه را هم ... آمد اکنون نیاز — ز جنگ ... شد طراز
وز آن پس ... — زره دار با خود و ترک آمدند

ده و دار برخاست از رزمگاه — هوا شد بگرد ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود — ز خون ریگ گون گل آغشته بود
به دشت ... تن سر و پال بود — بجای گله گرز و کوپال بود

ز خون بر در دز همی موج خاست — که دانست دست چپ از دست راست
جوانشیر باید ز آمد زجای — سپهدار کهرم ... پای
دو جنگی بر آنسان برآویختند — که گیتی بهمسان بیامیختند

نهفتن گزینند که دم گرفت — به زور کمانش نه زین برگرفت
برآورد از جای و در برنشست — همه سروران خواندند آفرین

دو دستش ببستند و بردند خوار — پراگنده شد لشکر نامدار
همی موج زد خون بدان رزمگاه — سری زیر نعل و سری با کلاه
همی گرز بارید همچون تگرگ — هوا پر ز مرگ و زمین پر ز ترگ

سر از تیغ باران چو برگ از درخت — یکی تخت رفته یکی مانده تخت
هر آنکس که شد در دم اژدها — بکوشید و هم زو نیابد رها
نداند کسی آز روی جهان — نخواهد کش از دین بیابد نهان

کسی کش سرافراز بد بارگی — گریزان همی رفت یکبارگی
دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند
ز ترک و ز چینی فراوان نماند — و گر ماند کس نام او بر نخواند

همه ترک و ختتان فرو ریختند — همه دیده با خون برآمیختند
زکردار چندین یکی را نماند — بتوران زمین شهریاری نماند
سپهدار از ایشان شد و پند بود — سپاهش همه پیداد او شاد بود

کسی ماند از ایشان به زنهار — بکشتند ایران خستگان بی شمار
سراپرده و خیمه بر داشتند — بدان کشتگان جای بگذاشتند

[illegible]

دو ترک سپهدار خاقان نژاد — که ارجاسب زین هر دو تن بود شاد
وز ایشان همی پیش گشتاسب فرخ — که گشتند شیران او را ز بیخ
سرانداز بیابان کوه کرد — سرادرش باز بند برد ... کرد

سپاهی برون کرد بر هر سوی — ز هر سو که آمد نشان گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم برزدند
بجایی یکی نامداری نماند — ز چین و ز ترکان سواری نماند

تو گفتی که ابری برآمد سیاه — بیارید آتش بر آن رزمگاه
جهاندار چون کار از آن گونه دید — سراز پای باره دوتی درکشید
بشادی بر تخت زرین نشست — بر آسود جام بلور ابر دست

دبیر خردمند را پیش خواند — وزان جای و جنگ چندی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر — قلم خواست از بهر مشک و عبیر

نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند فیروزی و فرهی — خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند کیوان و تابنده هور — خداوند پیل و خداوند مور
از او جاودان جان گشتاسب شاد — همیشه به ما یاد لهراسب باد
چو پر دخته شد ز آفرین خدای — کشاده ز هر شهر ... و رای

وزان کارها کی که او کرده بود — سر دشمنان را که بسترده بود
چنین گفت کای شاه نام آوران — همه مهتران مرترا کهتران
کنم آگه از کار خود شاه را — که من خود چه دیدم بدان راه را

[illegible]

ببیدار او شاه خرم شود — وزین رنج دشمنی غم شود
وزان چارپایی که من ساختم — که تا دل ز کینه بپرداختم
به رویین دژ ارجاسب و گوهر نماند — بجز اندوه و درد و ماتم نماند

کسی باز نادم نجان زینهار — کجا در بیابان سر آورد بار
همه نغز مردم خور و شیر و گرگ — بجز دل نخوید پلنگ سترگ
فلک روشن از نام گشتاسب باد — زمین گلشن شاه لهراسب باد

چو نامه بر مهر اسفندیار — نهادند و جستند چندی سوار
هیونان جنگی و اسبی تیزرو — بایران فرستاد سالار نو
بماند از پی پاسخ نامه او — نگشت آتش برده بد کام او

بسی بر نیامد که پاسخ رسید — [illegible]

دگر آنکه از داد گرک خدای — نخواهم که باشد مرا رهنمای
درستی که گشتم به باغ بهشت — گزو بار و برگ دیده و کشت
برش برنج یاقوت و زر آمد — همه برکش از کام و فوائد

بیاناد تا جاودان این درخت — ابا بیک نامی و با فر و بخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا — بجستم من چاره در کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون بخستن — تبهها بدام اندر او بخستن

تن شهریاران گرامی بود — نه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد — که جان را بر آرامش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی بجان زینهار — ندادم کسی را ز چندان سوار

همیشه دلت مهربان باد و گرم — پر از شرم جان پر آواز نرم
بباد اتز ایشان خون ریختن — چو شیران جنگی بر آویختن
چو کین برادرت ... دشت — نماند ان خون ریختن در کده

دو دیگر که آن ... — ز دل دور کرده بد و کیمیا
چو خون ریختند تو خون ریختی — چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و پیروز گر — روان از خرد شادمان و آموزگر

بیاراست ماراید ... تو — مدان پر سخن جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه بر نشان — بدین بارگاه آی چون سرکشان
هیون تکاور رزه بازگشت — همه شهر ایران پر آواز گشت

سواره سپهبد چو باز آمدند / بنزد تهمتن فراز آمدند

جوان نامه برخواند اسفندیار / ببخشید دینار و پرداخت کار

همه گنج ارجاسپ در باز کرد / یکی نامه از رزم بخشش آغاز کرد

چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خوشان او بر نشاند

[illegible]

به لشکر او توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند

شتر بود و اسپان [illegible] گروه / بداغ سپهدار توران گروه

همه سون خواست انبردی هزار / پراکنده از دشت و از کوهسار

هزار اشتر از گنج و دینار بار / دو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه

صد از مشک و عنبر ده و گوهران / صد از تاج و از یاره و افسران

ز افکندنیهای پیاده هزار / [illegible] نهادند بار

جو سیصد شتر جامهٔ چینیان / ز مخروط و [illegible] زریان

عماری بسیجید با جاجیل / کنیزک ببردند زیبا دو خیل

رخان چون نگار و ببند چو سرو / بیامد چو سوی و رفتن تذرو

ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بر روی صد نامدار

ز پوشیده رویان چاچ [illegible] / برفتند با مویه و درد و رنج

دو دختر دو خواهر که با درد بس / پر از ناله و سوگ و خسته برش

[illegible]

به راه ار کسی سر بپیچد ز داد / سرش را بخنجر ببرید شاد

به بوم بگیرم سر راه را / ببینم سپارا و پیر ماه را

شما راه سوی بیابان برید / سنانها چو خورشید تابان برید

سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بخنجر با لشکری [illegible]

سوی هفتخوان بی تجربه شیر / برانم شمارا بگو بپید دیر

جو نزدیک ان جای رمار رسید / همه خواسته کرد بر جای دید

هوا خوشگوار و زمین پر نگار / تو گفتی که تیر اندر آمد بهار

از آنجا که خواسته بر گرفت / همی ماند از آن اختر اندر شگفت

جو نزدیکی مرز ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید

دو هفته همی بود با یوز و باز / غمی بود از آن رنج راه دراز

همه فرزند برپایه با خشم داشت / ز دیر آمدنشان پر از خشم داشت

بنزد پدر چون بیامد پسر / ببخشید با هر کسی تاجور

که راهی درشت آنکه من کوفتم / ز دیر آمدنشان برآشوفتم

زمین بوسه داد او بپیش پدر / که چون تو که دارد دستی پدر

وز آنجاگه سوی ایران کشید / همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آویختند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند

سواران ز آواز رامشگران / زمین پر سواران نیزه وران

[illegible]

بپرسید با موبد و بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان

پیاده به پیش پدر تاز روی / همه شهر یکسر پر از گفت و گوی

جو روی پدر دید شاه جهان / دلش گشت شادان و روشن روان

برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را

پیاده همی رفت تا پیش در گرفت / همی ماند از کار او در شگفت

همی خواند بر [illegible] آفرین / که گیتی تو با دارمان و زمین

وز آنجا بایوان شاه آمدند / جهانی بدرگاه آمدند

پیاده گشتاسپ ایوان و تخت / دلش بود خرم بدان نیکبخت

بایوان نهادند خوان / [illegible]

پیاده ز هر گنبدی می گسار / تو رد که ان نامور شهریار

همی خسروانی بجام بلور / [illegible] با فر و زور

همه گونه دستان بر [illegible] / دل بدسکالان همی بد بدوخت

بسر خورد با شرم یاد پدر / پدر همچنان خورد یاد پسر

بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / همه پیش بن گفت یک یک بخوان

گشتاسب گفتا که اسفندیار / که در بزمگاه [illegible] خواستگار

بگویم به پیش تو فردا همه / [illegible] شهریار رمه

سخنهای [illegible] باز آورم / [illegible] آورم

جو فردا هشیاری این شنوی / بنیرو زی داد گر بگروی

[illegible]

پدر شاد شد زو و خیره بماند / ببوسید رویش ز خود شاد ماند

سر آمد کنون کشتن هفتخوان / بر این نام دارای کیهان خدای

که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و گردنده ماه

اگر شاه پرویز [illegible] این / نهادیم بر چرخ گردنده زین

[illegible]

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنک دل شاد دارد به نوش

درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست خرم مرا انکه هست / ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست

بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی

به شب تیره بلبل نخسپد همی گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی باد پیراهنش درفشان شود آتش اندر تنش
به عشق هوا بر زمین شد گوا به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی به زیر گل اندر چه بوید همی
نگه کن سحرگه که تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد جز از ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر بدرد دل و گوش غران هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان که برخواند از گفتهٔ باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب یکی جام می جست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه بخواهی به مردی ز ارجاسب شاه
همان خواهران را بیاری ز بند کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاک بی‌خو کنی بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست همان گنج با تخت و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت ز من راستیها بپوشد نهفت
اگر [illegible] شاهی [illegible] [illegible] کنم چون تو [illegible]

وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر به یزدان که بر پای دارد سپهر
که بی‌کام او تاج بر سر نهم همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم به زور و به دل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه نبخشد بدو نامبردار شاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر ز گیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج و فرمان و ملک و سپاه تو داری دگر سرفزونی مخواه
کی تاج دارد پسر بر پدر تو داری دگر لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از شهریار جوان به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار چه نیکو زد این داستان شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی چو گویی سخن بازیابی به کوی

به کاری مکن [illegible] فرمان زن که هرگز نبینی زنی رای زن
پر از درد و [illegible] شد مادرش [illegible] پشیمانی آمد [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]

دو روز و دو شب باده و جام خورد بر ماه رویان در آرام کرد
سیم روز گشتاسب آگاه شد که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه نو آیدش همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواند آن زمان شاه جاماسب را همان فال گویان لهراسب را
برفتند با زیجها پیشکار بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز نشیند به آرام بر تخت ناز
به سر برنهد تاج شاهنشهی بر او پای دارد بهی و مهی
بدست بزرگی بر اندیش هوش دگر خفته بر تخت هش سر و گوش
چو بشنید دانای ایران سخن نگه کرد در زیجهای کهن
ز تیمار ترکان مر آن تاب کرد ز دانش بروها پر از تاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم بد از دانش آمد همی بر سرم
مرا کاشکی [illegible] زمانه [illegible] به چنگال شیر

بجز درد دل [illegible] ازان [illegible] او [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زدشمن جهان سر بسر کرد پاک به رزم اندرون بشکند ترک و [illegible]
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد تن اژدها را به دو نیم کرد
ازان پس غم او بباید کشید بسی شور و تلخی بباید چشید
ایا کاش هرگز نبودی پسرم کز این تخت زادی [illegible]
بدو گفت شاها [illegible] سخن گوی از راه دانش بگرد
گر او چون زریر سپهبد بود مر او را تن از [illegible] بد بود
هلاک او به دست [illegible] کز این دانش آمد [illegible] بر وی
ورا در جهان هوش در دست کیست گر آن درد را رای باید گرفت
بدو گفت جاماسب کای شهریار بر او برگزیده بر روزگار
ورا هوش در زاولستان بود به دست تهم پور دستان بود
ز تیری که در دست رستم بود ورا هوش بر دست رستم بود
به جاماسب گفت آن زمان شهریار کز این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی سپارم بدو تاج و گنج و مهی
نه پیوند بوم زابلستان رهاند کسی راز کابلستان
شود ایمن از گردش روزگار بود اختر نیک آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین بر شده تیز چنگ اژدها خردی و دانش کجا بد رها
نباشد همه بودنی بی‌گمان بگو یاد زمرد دانا زمان
دل شاه از آن درد اندیشه شد سرش [illegible] ز اندیشه خون شد
پراندیشه و گردش روزگار سپهبدی بود [illegible] آموزگار
چو برگشت [illegible] کرد دگرگونه [illegible] سپهبد را او در خشان [illegible]

نشست از بر تخت زر شهریار / بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستاروش / پر اندیشه دل دست کرده به کش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه / ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او در زده / وز اسپهبدان پیش او صف زده
پراکنده یاران پیل تهمتن / برآورد از درد ناکه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی / توی در زمین فره ایزدی
سر داد و بیداد از تو پیدا شده / همه تاج و تخت از تو برپا شده
همان من ترا چون یکی بنده‌ام / همان آرزوی تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسپ از بهر کین / بیامد جهان با سواران چین
نخوردم من آن سخت سوگندها / که بنمودم آن ایزدی بندها
چو خوردم من از بهر دین / به دادار بخشنده و داوری
یکی سخت سوگند از بهر دین / ببرد تو در پیش گردان گین
که هر کس که آرد بدین دین شکست / دلش تاب گیرد بر بت پرست
بیانش شهر سازم دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ / بر گشتم از جنگ دشت پلنگ
یکی گورستان کردم از دشت کین / سواری نماندم ابر پشت زین
مرا خوار کردی بگفت گرزم / که جام کی خواستی از بزم
هستی تن من بند گران / ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / ز خواری بر آهنگران دادیم

وزان بستگیها جگر خسته دید / چو ارجاسپ آمد بر آن سر کشید
بلندی چون نزد ارجاسپ را / ببیندی که بی تیغ ارجاسپ را
کی از رزم و از رزم بنهاد پشتی / ز زال پشنگی به بلاد پشتی

مرا پادشاهی برفت و تخت / بر این شهر چندی که گوش سخت
بدو گفتم این بندهای گران / ستونها و مسمار آهنگران
بپرسیدان نیام روز شمار / بیا لم ز بدگوی و از شهریار
بهانه نجستم به فرمان شاه / نخواهم سپاه و سر و تاج و گاه
مرا گفت اگر پند من بشنوی / سازی و پیش آوری بدخوی
چه گویی که آزاده خورشید ورد / فکندست و خسته بدشت نبرد
دگر گفت کز خون چندان سران / سرافراز با گرزهای گران
بر آن زار که خسته شه با تیر / همان خواهرانت که کردند اسیر
ز ترکان گریزان سر شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار
بسوزد دلت بر چنین کارها / بر این درد و تیمار و آزارها
نخستین هزاران هزار بیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد جاماسپ اسکران / مرا ماند شاید ز بند گران
غل و بند بر هم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمه
وزیشان بکشتم فزون از شمار / بشد شاه از جنگ من شهریار
کز آن هفتخوان برشمارم سخن / همانا که سر گر نیاید ... من
ز تن بار کردم سر ارجاسپ را / برانگیختم نام گشتاسپ را
زن و کودکانشان بنزد نگاه / سپاه و درم گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج
ز پس پند و پیوند و پیمان تو / همی گفتم ای من به فرمان تو
همی گفتم از بازمیهم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی سزاوارتر او تاج
مرا از بزرگان همی شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من چه کنم / پر از رنج بودن ز بهر کدام
بفرزند ما پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
از این پس تو گردی که گیتی تو راست / که یار تو باد از جهان کردگار
ز نیمم کنون دشمنی در جهان / شد آراسته کار روز اندر نهان
که نام تو باید نهان چون شود / چه پیچان همانا که بی جان شود
بگیتی نداری همانا همال / نگر تا چه بد نامور پور زال
که او راست تا ست زابلستان / همان است و غزنین و کابلستان
بمردی پسر زآسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری بشمرد
که او پیش کاوس یکی بنده بود / ز گیتی خیره و اندر جهان نبود
شاهی ز گشتاسپ راند سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن
بگیتی کسی پیش هم نبرد / ز روی و توزی و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بگام آوری جنگ و نیرنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند به زین

شنیدی که بنویسد با شاه / بیام آختن و بهار سیاه
ز من گفتنی زین بکی داوری / چو اکنون این سخنها جادوی
نزواز نه ایم ... دور / بیاد ... کی او داد دور

چنین پاسخ آورد پیش اسفندیار / که ای ره‌نمای نامور شهریار
همی دور مانی ز رزم کهن / برانداز باید که رای سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز کشور خداوند این بلند کرد
همه جوی یزد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز کار منوچهر تا کیقباد / همه شهریاران بدو بود شاد
همی خوانندش خداوند رخش / جهانجوی و شیراوژن و تاج بخش
نه او در جهان پادشاهی نبوت / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ اسفندیار / که ای برمنش شیر دل نامدار
هر آنکس که از راه یزدان گشت / همان عهد او است هم باد دشت
شنیدم همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
سوی آسمان شد بپر عقاب / بزاری بساری قباد اندر آب
ز نام آوران دوز آدمی مرد / شبستان شاهان برو آورد
سیاوش ز آواز او کشته شد / همه دوده زیر و زبر گشته شد
کسی کو ز عهد خداوند گشت / به پیش در او نشاید گذشت

بباید کشاند برش تو دام / زواره فرامرز و دستان سام
بیاده کسی پا ذخن نکن / خوار آید سوی دشت پیکار بیو
اگر تخت خواهی ببیاید کلاه / ز بیستان کمر خوب دیا

پیاده دوانشان بدین گاه
ترا ایمن دستان و رستم بکار
گراید و ننگ آمد ز نامم فراز
که تا یون خورشید رخ پر ز خشم
ببندی همی رستم زال را
به روز دیگر گاه دیو سپید
کنون من برین تخت و این تاج باد
سپه یکسره بر تو دارند چشم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
جوا و را ایستن نباشد سزا
چو رستم نیاید بفرمان من
بدو گفت ای زرم پیل جوان
اگر زین نشان رای تو رستست
چو زن در پس پرده باشد جوان
شبیکه بهنگام بانگ خروس
در کبندان بود راهش یکی
جهانجوی را آن بد آمد نبال
همی گشت ازان اشتر اسفندیار
وزانجا پیاده سوی بهمن
همی اورد و راه لشکر اسفندیار
پیاران چنین گفت کز رای شاه
بسی رنج دارد جهان سران
سواری که باشد ورا فر و زیب
نخواهم من او را بجز نیکوی
بدو گفت ای بسیه بر نشین
ز راه سان که هر کس بند ترا
بیرنج ما ای زرین ستام
بگویش که هر کس که گرد دلبند

پیاده توانی همه شاهوار
همی راه جویی ز نا ارجمند
ولیکن ترا من یکی بنده‌ام
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
چه باید مرا ای تو گنج و سپاه
بلشکر ندارد جهاندار باز
بپوشد پر شد پر از آب چشم
خداوند شمشیر و کوپال را
ز شمشیر او کم کند راه شید
برین گشتن و شور تا باج باد
مکن تن اندر بلا تا بخشم
که ای بهمان این سخن یاد دار
چنین نه خوب انداز تا دشا
زمین بشنود سر ده هر گنج
همی خوار گیری زمین ورا روان
همه کام تو کوهر است
نماند تنش پست و تیره روان
برآمد ز درگاه آوای کوس
دگر سوی زابل کشید اندکی
نفرمود کش سر برید و پیل
گرفتن زمان اختر شوم خوار
همی بود ترسان ز بیم گزند
نشسته پشوتن بر نامدار
بپیچید هم دور گشتم زراه
جهان راست کرده بگرز گران
نگیرد ورا رستم اندر فریب
کرود ور دار دسر از بد خوی
بپارای تن را بدین پای حسن
ز کردن کشان هر کز بند ترا
سرافراز ده موبد نیک نام
جهاندار وار سر بی گزند

ازان پس نپیچد خود از راه کی
دریغ آیدت جای شاهی همی
بفرمان و رات سر افکند بام
جهان دیدگان اندر کار زار
همان تخت زرین و زرین کلاه
زمین پر بازگشت او تاب
چنین گفت با فرخ اسفندیار
ز گیتی همه پند مادر نیوش
هم او شاه ما و را نزاکشت
مده از پی تاج سر را بیاد
چراز سیستان در جهان جای نیست
که ایدت رستم که دانی همی
ولیکن نباید شکستن دلم
مرا گر ز زابل سر آید زمان
پسنده نباشی تو با پیلتن
بدو زخم مهر کود کانرا بپای
بهر رزمگه اندر او را نگاه
چو پیلی ب اندر آورد پای
شتر آنچه در پیش بود بخت
دان ماند و بازگردد همی
چنین گفت الکس که فرو در گشت
بابین بستند پرده سرای
براتش دل چو شستن شاد کرد
مراکنه مه کار رستم نپیچ
همه شهر ایران همه زنده اند
گراید و ننگ آمد نبرد یک
پشوتن بدو گفت آنت راه
هم از راه تا خان رستم بران
ز دادار بادکه دارد سپاس

اگر کام دل گنج یابد بسی
ز گیتی مراد و رخواهی همی
پدر گفت در کار رشدی مکن
سلاح و سپاه و درم پیش تست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
هم از بهر تاج و هم از گفت با
که ای در جهان از یلان یادگار
تند پیر شتاب و در دمگوش
نیارست گفتن کس او را درشت
که با تاج شاهی ز مادر نزاد
جوانی مکن نیز سهمگین تست
سخنهاش چون زنخوانی همی
که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
بران سوگ شد کر دشمن بسمان
از اندر مرو ای یکی انجمن
که دانا نخواند ترا نیک رای
که از دیجبر زخم کوپال شاه
ساورد چون لشکر ز جای
تو گفتی که با خاک گشت جفت
نگردد دبستر فن ایزدی
سر تخت او گیتی آورد گشت
بزرگان لشکر گزیدند جای
دل را د مردانش آزاد کرد
زنند و زخواری بسامان پیچ
اگر شهریارند و گر بنده اند
درفشان کنند راه رنگ
برین باشش آزرم مردان بخواه
نگر کار بر جوشتن برگران
کراو داشت جاودیکی شان

بشه گفت تو گر در رستم
مرا گوشه بس بود از جهان
بسی پر ز باد و دلی پر ز غم
همی رفت خواهی بزابلستان
بگفتار خوار آیدش رود نیل
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
بجنگ و بمردی توانا توی
از من بهربان نام بشنو سخن
نباید به بیدار و خونی نیی
چگونه گذارم من این پیشگاه
همه پاک برکند موی از سرش
نهاده برین گونه بر دوش خویش
که با بردن کودکان نیست روی
چرا ز جوش و سوند چندی ترا
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
رز رفتن بماند آن زمان کاروان
بدو گشت هم در زمان اختر خویش
دل مرد باید که خندان بود
بران تخت شد هر که بد نیکبخت
رخ نامداران و شاه بزرگ
که آن سر دل مرد پر جاش کرد
خواهند و با دانش و با دیگر
بدانش بیند دگرگون مرا
سخن گفت با او ز اندازه بیش
نگارش همه گوهر پهلوی
کند آفرینده را بر تو یاد
بپارای گفتار و خوبی فزای
بپرهیز از آزار و از بد خوی

سپهبد برو باز پر چین کرد
ترا با دو این تاج و تخت مهان
بلندی بیابی ز نژدی مکن
ز نژدی بجای بد اندیش تست
که لشکر نباید مرا خود بکار
بایوان خویش اندر آمد دژم
ز بهمن شنیدم که از گلستان
سواری که باشد به نیروی پیل
بکین سیاوش از افراسیاب
چه بر پیر گشتست و برنا توی
مرا خاک رود گیتی مکن
بکو کارتر زو بیاران کیی
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
بیارد خون از مژه مادرش
ببر پیش پیل ژیان هوش خویش
بمادر چنین گفت پس جنگجوی
بسی لشکر خود نباید مرا
همی راند تا پیش آمد دو راه
همی چوب زد بر سرش ساربان
بریدند بر جاش چو پایان سرش
بدو نیک هر دو ز یزدان بود
سرای برد زود و نهاد تخت
چو گل بشکفید ارمی سال خورد
نگردم ز رفتن براه در
فرستاد باید اکنون دبیر
بگوی دیه دست بند مرا
نفرمود تا بهمن آمد به پیش
بنه بر سرت افسر خسروی
بداند که هستی تو خسرو نژاد
در و دشت ده از ما و چون نمای
چو باشد فزاینده نیکوی

بپرداختش کار لشکر و گنج   بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
به دیگر سرای همی بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاک   بپرد روان سوی یزدان پاک
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت   بکوشید و با شهریاران بساخت
چنان بر که کاری همان بدروی   سخن هر چه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی   بجز نیکویی در زمانه مجوی
کنون ار تو اندازه گیرم برات   نباید برین رفتن و رزم کات
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار   چه دیدی بگیتی بسی شهریار
اگر بازجویی ز راه خرد   بدانی که چون بد ازو خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه   گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
نوشتش نیاکان ما راستی   چو در بندگی بر نشستافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه   نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهریاران گشتاسب داد   نیامدش ز آن پس خود از تخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای   از آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار   نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم تا فریدون گرد   که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا که کیقباد   که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسب شد یک تن نامدار   برزم و به بزم و به باز و شکار
نباشد بگیتی چو او شهریار   نماند از جهان نیز یک نامدار
پدر رفت با کین و دین بهی   نهان گشت بدکاری و بدرهی
چو خورشید شد روی گیهان خدیو   نهان شد بدآموزی و راه دیو
وزان پس چو ارجاسپ اندر جنگ   سپه چون نهنگان و شیر و پلنگ
نداند کس لشکرش را شمار   پذیره شدش نامور شهریار
همی گورستان کرد آن دشت کین   که جایی ندید ایچ پیدا زمین
سپاهی که تا رستخیز این سخن   میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور آراست با باختر   همی بشکند پشت شیران نر
ز توران برو تا در هند و روم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گزار   بدرگاهش آمد چندی سوار
فرستند از شهرها باژ و ساو   که با جنگ او نیستشان توش و تاو
از آن گفتم این تا تو ای پهلوان   که آواز تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه   نکردی بدان نامداران نگاه
گرانی گزیدستی اندر جهان   همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند   مگر مغز و دل پاک بیرون کنند
همیشه همی نیکویی خواستی   بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو   بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی را چنین داستان   ز پنج نبودند همداستان
مرا گفت رستم ز بن خواسته   جهان کشور و گنج آراسته
بناز اندر آن نشست و کشت   نکرد کس از تو چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه   نه بیند ترا اندر آن بارگاه
برآشفت و یک روز سوگند خورد   بروز سفید و شب لاژورد
که او را ببر بسته در بارگاه   نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم   نبد شاه دستور تا آمدم
بپرهیز و چاره ز خشم او   ندیدی که خشم آورد چشم او
چو ایدر بیایی و پیمان کنی   روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر   بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را   برافروزم آن اختر و ماه را
پشوتن برین بر گوای منست   روان و خرد رهنمای منست
که من خود از این جستم آزرم شاه   ولیکن سپه از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم   ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بیاید نشست   زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام   جهان‌دیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یک بیک بشنوید   بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود   بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم   برو بر فراوان گناه آورم
وزان پس به رستم به بخشش گرای   ز خشم و ز کین آرمش باز جای
نمانم که بادی بتو بر وزد   بدانسان که از کوه هرمن بزد
سخنهای آن نامور پیشگاه   چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی   بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای   درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند   جوان سرافراز و سرو بلند
ز دیده روان دید با نشنید   بر زال شد این سخن گسترید
که آمد بر پهلوی دلپذیر   همای زرین سنان بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار   تن آسان گذشت از بن جویبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست   کمندی بفتراک و گرزی بدست
پیاده هم آنگه مر او را بدید   کی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین نامور پهلوست   سرافراز و با جاه خسروست
ز لهراسب دارد همانا نژاد   پی او برین بوم فرخنده باد
ز دیده پیاده بدرگاه برفت   زمانی برانداخت بر زین بتخت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید   وزو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را   برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیک‌تر گشت آواز داد   چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست   که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بر او یل اسفندیار   سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای سر کامجوی   فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه   زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بپا ارجمند   بیارای لب را کاز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار   نفرمود ما را نشست و می کار
گزین کن کسی مرد جوینده راه   که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست   کی نگذری روزگار تو چیست
برانم که تو خویش گشتاسپی   که از تخمهٔ شاه لهراسپی
بدو گفت بهمن که من بهمنم   ز پشت جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز   فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بخندید بهمن پیاده ببود   بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که اندر آی   چنین گرم رفتن ترا آرزوی
بدو گفت پیغام اسفندیار   نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه   فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون   جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه   هم اندر زمان بازگشت او ز راه
یکی کوه بد پیش مرد جوان   برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آن سر نخچیرگاه   بدید آن بر پهلوان سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون   بر او نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت   نهاده بر خویش گوپال و رخت

یکی جام پر می بدستی دگر / پرستنده بر پای پیشش پسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
بگیتی کسی مرد ازین سان ندید / نه از کارداران پیشین شنید

دیدن بهمن رستم را در نخچیرگاه

بترسم که با او یل اسفندیار / نتابد بپیچد سر از کارزار
من این را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور / روان همی گرد از آن کوه شور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش کُه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور / روانم بر آفرین کرد و پور
غمی شد دل بهمن از کار او / بدان زور و گردی و دیدار او
همی گفت کز فرخ اسفندیار / کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند / جهان جوی که با این مدارا کند
گراید و گر زو بهتر آید بجنگ / بگیرد همه ملک ایران بجنگ
نشست از بر باره بادپای / پراندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی ببوبه کرد / وزان راه آسان سر اندر کشید
هم آنگه بدید آن سواران گروه / که از دیدنش دیو آمد ستوه
چو آمد به نزدیک نخچیرگاه / تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
بموبد چنین گفت کاین مرد کیست / مر ایدون گمانم که گشتاسپیست
پذیره شدش با برادر بهم / ز نخچیرگه کس که بد بیش و کم
پیاده شد از باره بهمن چو دود / بپرسیدش نیکو پیامی نمود
بدو گفت رستم که تا نام خویش / نگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار / سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت / ز دیدار او پرسش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست / خود و نامداران مهتر پرست
چو بشنید بهمن ز دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان فیروز شاه بلند
پیامی رسانم از اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که از شاه بد / ازیشان بپیچید و بنمود راه
خورم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سفره بر نان نرم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وزان نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و بر دو خورد / نظاره روان سر افراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی / بنه خورد دانش زبان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه / ز بهر خورش دارد این شنگاه
خورش چون بدین گونه داری بخوان / چگونه شدی بر ره هفت خوان
چگونه زنی پیش در کارزار / چو خوردن چنین داری ای شهریار
چنین گفت بهمن که خسرو نژاد / فزون گوی و پیدا بخوان مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش / بکف بر نهم آن زمان جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وز و یاد مردان آزاده کرد
یکی جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید / ز وان نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای تخمه شهریار / بنوش و بیاد ای دمی گسار
ازو بستد آن جام بهمن به چنگ / دلش گشته از بیم رستم بتنگ
زمانی ببی با دل اندر گرفت / که کس زین نشان باده هرگز نخورد
یکی جام پر کرد رستم دگر / که گشتی بدو در نگه کرد گرد
بیک دم همی اندر زمان نوش کرد / غم و کینش از دل فراموش کرد
فرو ماند ازو بهمن اندر شگفت / ازان خوردن او و آن یال و کفت
بخوردند و گشتند هر دو سوار / تهمتن بیی زیبا نامدار
بدادش یکایک دگر جام / از اسفندیار آن یل شادکام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / پراندیشه شد مغز مرد کهن
چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شادکام
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیردل مهتر نامدار

پاسخ دادن رستم بهمن را

هر آنکس که دارد روانش خرد / سراپای کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی از خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بیابان که اکنون تویی / نباید که داری سر بدخویی
بباشیم بر راه یزدان سپاس / بگیرم دست بدی را بدست
سخن هر چه بر گفتنش روی نیست / درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر جان تو بسپرد راه آز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر سر آید سخن گفت به / ز گفتار پیکار در دخته به
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
بنامه سخن گفتن با نگار / بهر دو جهان در پس ای شهریار
ز گفتار آنکس همی بند شاد / که گشتی که چون تو زمادر نزاد
بلندی و فرهنگ و رای و خرد / همی از نیاکان خود بگذرد
که پیدا است نامت به هندوستان / بروم و بچین و بجادوستان
ازین بندها داشتم من سپاس / ستایش کنم پیش نیکی شناس
ز مردان همی آرزو خواستم / که اکنون مدد دل بیاراستم
کنم نیم پسندیم چنیر ترا / بزرگی و مردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شادکام / بیاد شهنشاه گیریم جام
بنامش همی نیز بشتافتم / کنون آنچه جستم همه یافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بر تخت شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهدار در کار من / نگه کن تو گفتار و کردار من
گر آن نیکوی ها که من کرده ام / همان رنج و غمها که من خورده ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا روز پیشین زمان
چو پاداش این رنج بند آیدم / که از شهریاران گزند آیدم
جهان را که گیتی نبیند کسی / چو پند بد و در نماند پی
بیابم بگویم همه راز خویش / ز گیتی برافرازم آواز خویش
مبندم بیا زو یکی پالهنگ / بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازان پس که من کرده ام رنج بیل / بهستم فکندم به دریای نیل
ز من خود گناهی نیامد پدید / که باید مرا دست و گردن برید
سخنهای خوش زین من دور دار / بنه تا دل دیو بیزار دار

کنم آنچه هرگز نگفتست کس / بروی کسی بر ندادار فرس
ز رزمگان پر آتش نیابند راه / ز درها که بنشیند بی شاه
جهان را بپوشش نتوان نهفت / نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مرنج / که من خود کیم پایه ام در سپنج
مدیت کس بند بر پای من / نه بگرفت شیر ژیان جای من
بیارد که این بر زبان آورد / مگر آنکه در دل ندارد خرد
توان کو کرا از ماد شاهی بزادست / مدارا بجای آید و دوست را
بردی دل و دیگر کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذر ز دود / تر آید از پاک یزدان درود
گرامی کن این خانه با سوز / مباش ار رستنخیز خوش دور
بر آساید از رنج اسب و ستور / دل دشمنان کرده از درد کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی نگیرد شتاب
نه جنبم نه توزم ز مردان جنگ / بشمشیر شیر افکنی گر پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن / که اندر فکندم بشمشیر تن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من کرد کردم بمردی بدست
بگیر آنچه خواهی و دیگر ببخش / بکن بر دل ما چنین روز رخش
درم ده سپه را و شادی بکن / چو رامش بیابی بشادی مکن
چو هنگام رفتن فراز آمدست / بدیدار خسرو نیاز آمدست
عنان از غمت هم بپیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
پوزش کنم چرب خشم ورا / ببوسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ازان پس ز شاه بلند / که با من چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش بر ما اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن سخن / روان گشت با موبدی پاک تن
تهمتن بره بر زمانی بماند / زوان فرامرز را پیش خواند
گر آید بنزدیک دستان رود / بنزد مه کابلستان رود
بگوید کا سفندیار آمدست / جهان را کی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید / برو جامه خسروآیین نهید
ازان پس که هنگام کاوس شاه / ازان شهر پایه بتر جایگاه
بسازند چیزی که باید خورش / نباید که ماند ز پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
کیی نامدار و شاهی دلیر / ببیند شد از جنگ یک دشت شیر
سوم پیش او کرد باید نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکوی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر افسرم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گرداندم نا امید / نباشد مرا روز با او سفید
تو دانی که آن تاب داده کمند / سر زنده پیلان در آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین / بجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتی چو اسفندیار / بزور و بمردی یکی نامدار
نیاید ز مرد خود کامه بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زوان پیامد بنزدیک زال / ازان روی رستم برافراخت یال
پیامد دمان تا لب هیرمند / سرش خیره گشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد در پیش رود / همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سرای / همی بود پیشش پدر بر به پای

[illegible]

بپرسید ازو فرخ اسفندیار / از آنچ آن شنید آن یل نامدار
چو بشنید بشتافت پیش پدر / بگفت آنچه بشنید ازو سربسر
نخستین درود دلش رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت / همان راز پادیم اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن زنده پیل / نهنگی بر آرد ز دریای نیل
پیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
ببیدار شاه اندرش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نه زیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ / فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشان را کجا دیده ای / که آواز روباه نشنیده ای
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامدار انجمن بشکنی
چنین گفت بهمن با پشوتن براز / که این شیر جنگ آور رزمساز
جوانی همی سازد از جوشنش / ز سالش همانا نیامد شکن
دلیری و گردی ازو شد بدست / تن پهلوانی و هم زور دست
بنو بود کاسب سیه زین کشید / ز بالای او زین زرین کشید
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار
پیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر گرد کرده کمند
ازان سو خروشی بر آورد رخش / وزین سوی اسب یل تاج بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد برود / پیاده شد و داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز نیک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار اندرین جایگاه / چنین تن درست آیدم با سپاه
نشستیم نگاهی و پاسخ دهیم / وزان در سخن رای فرخ نهیم
جهان دار که یزدان گوای منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نجویم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / بدین تازه رویی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را / مران نامدار جهان بخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و زفت تو نازد پدر
خنک شهریاران که بخت ترا / پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز بخت اندر آید بگرد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو چون روز باد
همه دشمنان از تو در بیم باد / دل بدسگالت به دو نیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
یل پیلتن را ببر در گرفت / چو خشنود گشت آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ چندین که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار پیل افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
کی آرزو خواهم از نامدار / که باشم بر آن آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من
سزای تو گر زانکه چیزی کرست / بکوشم و با آن بیایم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای از یلان جهان یادگار

مرا کس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
بزاول نشستن بود نام و ننگ / نه با نامداران این بوم جنگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو باز گردد گناه
همه خوبی انگاره ای پهلوان / بدی ناید از شاه خودکامگان
وگر بازگردی بزابلستان / بهنگام بشکوفه گلستان
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدم گفتار تو
بیایم همی در میان دو راه / دلت گر گذاری ز تاج و کلاه
بشادی بپایی سوی خان من / بباشی بدین مرز مهمان من
نگر تا نباشد که عاری بود / شکستی بود زشت کاری بود
ز تو پیش بودند کندآوران / که بر پادشاهان بودند گران
گرا کنون بیایم سوی خان تو / شوم شاد یک روز مهمان تو
فرامش کنم مهر مهمان و ننگ / ز پاکی نژاد اندر آرم بسنگ
که داند که فردا چه خواهد بدن / برین داستانها نشاید زدن
بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دوده خویش بنشین بخوان
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
بدین فر و زون آمد از آگهی / همانا فش فر شاهنشهی
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز دیدار نیست
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که یابد چو اسفندیار
که چونان شدم زان سخن شادمان / کجا مرده باز جوید روان
بپرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
سوار جهان پور دستان سام / بیابی سر اندر نیارد بدام
یکی رزم جوید گر از رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / بسی چشم دل را بسوزن بدوخت
سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست / بسی را نفرمود کو را بخوان
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگه داشت مهمان خویش
بخندید و گفت ای برادر جوان / بیارای و آزادگان را بخوان
شوم باز گویم باسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
هر آنکس که زان لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
اگر سیم بر دشت بوزند پیل / برافشان تو بر تارک پیل نیل
به پهری سوی گنج ما زان ترست / بدو بهمن و با تخت ما زان ترست

نشاید که گردن فرازان او / گذشت از بر و بوم و از جای او
چنان کن که بر پای از گاه زر / سران رو که فرمان دهد شهریار
ازین بستگی ننگ بر خسته ام / بهر پیش تو اندر کمر بسته ام
وزان پس چو من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
بیابی تو چندان ز من خواسته / که گردد بر و بوم تو آراسته
دو گردن فرازیم مرد جوان / خردمند و بیدار دو پهلوان
همی تنگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بکوشی و رخ را پر افسون کنی
نه بندم مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برینست و بس
همه راست گفتی نگفتی دروغ / نگیرد نکو نزد مردان فروغ
تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش هور گردد سیاه
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامه راه بیرون کنم
وزانجایگه رخش را برنشست / دل خویشتن را در اندیشه بست
جوانیش دیدم چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی

[illegible]

همان گر نیاید بخوانمش نیز / وگر زین بسر دم برآید قفیز
به یزدان که دیدم شما را نخست / بیک نامدار از دگر کین بجست
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببینم همی برخرد دیو راه
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / نخواهش بمردی نبود جفت
بترسم که این کار گردد دراز / ز رستی بیان و گردن فراز
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار
بدو گفت برخیز کاید ز پند / تن پاک و جان ترا سودمند
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز روشن دل آنگه سخن در گرفت
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم بره بر بسی
کرامت آمین اسفندیار / تو آیین این نامور یاد دار
نشست از بر آب بر سان پیل / خروشیدن اسب شد تا دو میل
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانگه پذیره شدش نامدار

ولیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم همی آشکار و نهان
تو خود بند بر پای نه بی درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
نمانم که تا شب بمانی ببند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
ز نزدیک دادار باشد گناه / ز شرم آید از تاجور روی شاه
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از دادگر کردگار
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
که چون تو سپهبد سواری کی / سرافراز شیری و کنداوری
ز من هرچه خواهی تو فرمان کنم / بدیدار تو رامش جان کنم
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون آمدم زین راه
کمی زانکه من با تو جنگ آورم / پر خاش خوی پلنگ آورم
ترا آرزو گر چنین آمدست / بیک امروز با می بسازیم دست
که یک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
تو گفتی که گرشه فریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
دل زنده از کشته بریان شود / هم از بهر شاهیش گریان شود
دلم گشت ازان کار چون نو بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و کار پدر
نساید دو پایش بابند تو / نیاید بیک دی سوی بند تو
بزرگی و از شاه داناتری / بجنگ و بمردی تواناتری
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
همه گفتم اکنون بهی برگزین / دل شهریاران نباشد بکین
بیاد شهنشاه می باز خورد / وزین مردی خود همی یاد کرد
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت / ز مغز و دلش آب برتر گذشت
بفرمای تا رخش را زین کنند / همان زین برآرایش چین کنند
شتابان بیامد بنزدیک آب / سپه را بدیدار او بد شتاب
تو گفتی که بر زین که آهن است / وبا رخش زیرش یکی آهرمنست
برین گونه از بهر تاج و کلاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین و نوساز و فرخ جوان

چرای نیــزم بهان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
همی خوشتن بس بزرگ آیدت / ازین نامداران سترگ آیدت
بگیتی چنان دان که رستم منم / فروزنده تخمه جم منم
شده دیو ز روی زمین ناپدید / کجا رفت از کین نامم شنید
نگهدار شاهان ایران منم / بهر جای پشت دلیران منم
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از من که کارزار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بد روز هرگز نپیموده ام
که کس خواهد از من ایا پاک دین / جهانی برو بر کنند آفرین
چنین گرم بد روز و راه دراز / نگردم ترا رنجه شد میان ز
کنون تو چنین رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
جهاندیده گفت این جای نشست / بجایی نشینم که رای منست
هنرمند وان نامور گو سرم / که از تخمه سام کند آورم
وزان پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیک دل مهتر نامدار
که دستان بدگوهر دیوزاد / ندارد بگیتی فزون زین نژاد
تنش تیره و روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید
بردش بجایی که بودش بکام / ز دستان همی راه خورش بود کام
همی خورد انگنده مردار او / زجامه برهنه تن خوار او
پذیرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و غرچگی
یکی سرو بد بار سیمرغ سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
بدو گفت رستم که آرام گیر / چه گویی سخنهای دلپذیر
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیک نام
بزرگست و هوشنگ وار پدر / بگیتی سم خسرو نامور
که آن اژدها کو برود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
بکشت او بطوس اندر آن اژدها / کز از چنگ او کس نگشتی رها
که دریای چین تا بیابانش بدی / ز تابیدن خور زمانش بدی
دو همان زین گونه پیچان شدند / ز تیغ و دل سام پیچان شدند
نژادی ازین نامورتر کراست / خردمند گردن نپیچد ز راست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از کیان کس کمر
ز کاوس و ز جنگ هاماوران / بتنها برفتم بمازندران
که چون او بایران سرافراز بود / جهان را که در بند کشور نبود

نکاید زمین جنگ دو سپاه / سر جادوان از در آرم براه
چو کاوس جنگی و خاقان چین / سواران و گردان و مردان کین
ازین جوآتش بن شدی کان / همان جوشن رزم تا آسمان
که این سام یل را نخوانم دلیر / کزو پشه کند آشتی زه شیر
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمارها برده ام
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
همی گفتم از بامداد پگاه / سوی رخش نایم بر تو زراه
بیارام و بنشین و بردار جام / ز تیزی و تندی همی پیچ نام
بفرمود بهمن که بر دست راست / نشستن بیاراد چنانکت سزاست
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کف راد و آنکه دل پر ز داد
پیاده یک بهمن از دست راست / نشاندش و گفت فرمان تراست

بفرمود تا پیش دریا برند / مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند
اگر چند سیمرغ را بار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
برافگند سیمرغ بر زال مهر / بر و گشت زین گونه چندی سپهر
خجسته بزرگان و شاهان من / نیایان و هم نیکخواهان من
نمردی و با نام و دیدار او / بگردون برآمد چنین کار او
دلت خوش کجی بیالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی

بدریا سر ماهیان بر دوخت / هم اندر هوا پر کرکس بسوخت
دگر کند رود دیو بدی کمان / تنش بر زمین و سرش با سمان
همی ماهی از آب برکاستی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی
همین مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور سند شاداب بود
دگر آنکه اندر جهان سر بسر / بلاتر ازین جست باید هنر
زمین من سراسر بسر گشته ام / بسی شاه بیداد کر کشته ام
نیا را ز تنگ ماندم نه دیو سپید / ز سنجه نه اولاد غندی نه بید
دریدم بخنجر جگرگاه او / بشنوزم بگوش آمد آوات او

سخن هرچه گویم همه یاد گیر / مشو تیز با من بر خیره خیر
همانا بمردی بیک داریم / برای و بدانش بیک داریم
بزرگان که دیدند کبر مرا / همان تیغ غران بر و بر مرا
که از شت اسپان بخم کمند / سر و پای گردان در آرم ببند
بس از بهر آن نام و این فر تو / شدستم تر زد تو آزرم تو
بگیتی نخواهم که کون ماد کار / دگر شاهزاده یل اسفندیار
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاه فرخ همال
شدی تنگ دل چون نباید خوام / بخشم همی زین سخن نام و کام
به بیدار دستان شوم شادمان / یکی شاد دارم روان یک زمان
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که بنگر مرا و بگشای چشم
سزاوار من گر ترا نیست جای / مراست فیروزی و فر و رای
بیاید بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم و بویا ترنجی بدست
بس اید و بشنید ستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
فراوان نسا شنهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
بیاید بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر
بینداخت او را بیش بکام / بدیدار او کس نبد شادکام
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
ورا برکشید و بدو داد چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
برین گونه بر پادشاهی گرفت / بیالید و تا پارسایی گرفت
توان گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن پادشا جز که راست
همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چو او نیکنام
همان پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
بدریای شیر اندرون کاندروق / ببند قلزم او را نهنگ سوق
بخورشید ماهیش بریان شدی / وزو چرخ گردنده گریان شدی
که ضحاک بودش بنجم پدر / ز شاهان گیتی بر آورده سر
همان عهد کاوس دارم بخت / که رمن بهانه نیازند جست
چو من بر گذشتم ز جیحون براب / ز توران بچین رفت افراسیاب
همان از پی شاه فرزند را / جوان دلیر خردمند را
ز شش صد همانا فزون نیست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال


پاسخ دادن اسفندیار رستم را

شنیدی که از تخم کیقباد / خردمند شاهی دلی پر ز داد
یکی زو چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصر است / که او در بر رومیان افسر است

جهان ویژه از سلم دارد نژاد / بدین کی که شاه آفرید داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان نام مردی ببرد
چو گویم من این گفتگو به که گفت / که این رو فراوان و اندک بگفت

توانی که پیش نیاکان من / بزرگان و نیکان و پاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا / نگویم همی زین سخن کیمیا
تو یکی ز شاهان من بیافتی / چو در بندگی پیش بشتافتی

بیان تا بگویم همه هرچه هست / یکی گرد و عقب نمای د
که تا شاه را داد گشتاسپ تخت / میان بسته دارم بمردی و بخت
سرانگمن که بر گشتی از راه دین / بگردی از آن پس بر آوازه دین

وزان پس که ما را گرفت گرزم / ببستند ده روز و کردیم رزم
بلهراسپ از بند من بد رسید / بجستم ترک روی زمین گشته شد
بیاورد جاماسپ اسکران / که ما را گشاید ز بندگران

جوان کار را اسکران دیر بود / دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد با کمان بر زدم / تن از دست اسکران بستدم
برافراختم سر ز جای نشست / همه بند بر هم شکستم درست

برفتم از آنجا بدان رزمگاه / که گشتاسپ از بخت کم کرد رام
گریزان شد ارجاسپ از پیش من / بدانسان یکی نامدار انجمن
ببردی ببستم کمر بر میان / همی رفتم از پس چو شیر ژیان

شنیدی که در هفتخوان پیش من / چه آمد ز دیوان آن انجمن
بچاچ و بچین اندر اندر شدم / جهانی بر آن کوه بر هم زدم
بجستم همه کین ایرانیان / بخون بزرگان ببستم میان

بتوران و چین آنکه من کرده‌ام / همان رنج و دشمن کشی کرده‌ام
همانا بدیدست کو از نهنگ / هم از دشت ملاح کام نهنگ
یکی تیره در بر شده کوه بود / که از برتری دور از آیین بود

چو رفتم همه پیر برسان شدند / سراسیمه پرسان بستان شدند
نه هنگام تور فریدون گرد / کس اندر جهان نام آن در نبرد
ببردی من آن باره را ستدم / بیابانها بر زمین بسپردم

برآورد و جستم آتش ازرد / که با بچه او ده بود از بهشت
بفیروزی داد گر یک خدای / بایران جهان آدم باز جای
که ما را همه جای دشمن نماند / همی جای در بر دشمن نماند

تنها تن خویش جستم نبرد / پر از جانش تیمار من کس نخورد
بجا کنون شد بما بر دراز / اگر تشنه جام می بر فراز
چنین گفت رستم با اسفندیار / که گردار ماند زما یادگار

کنون داد ده پیش و نیکوسخن / ازین پا ببردار مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران

کجا بسته بد شاه و گودرز و طوس / همی گر شنیدی گوش از آواز کوس
بماندی همه بوم ایران بجای / کسی را نبد در جهان ارز و رای

که کنده دل و مغز دیو سپید / گرایید باید روی خود این آب
ز بندگان بر دو ش سوی تخت / شد ایران همه شاد و بر دو ز ...
سر جادوان از فکندم ز تن / ستودان ندید و گور و کفن

مرا بار در هفتخوان رخش بود / کجا او ز همش جهان بخش بود
وزان پس که شد سوی مازندران / ببستند با پیش بندگران
بردم ز ایرانیان لشکری / بجایی که بد مهتری را سری

ببستم بجنگ اندرون شاهشان / تهی کردم آن مرز کاشان
جهاندار کاوس کی بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان / گرفته جهان دشنع بدکان

بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز مازندران / خود و شاه با لشکری بی کران
شب تیره شبار رفتم ز میش / همی بام جستم نه آرام خویش

چو دید آن درفشان درفش مرا / بکوشش آمدش بانگ رخش مرا
پرداخت ایران بد سوی چین / جهان پر شد از داد و آفرین
گرازیال کاوس خوان آمدی / ز تشکش سیاوش چون آمدی

چو کیخسرو از پاک مادر بزاد / ز مهراب را تاج بر سر نهاد
بدرم آن دلیر گرانمایه مرد / ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
ز مهراب را شاه بایست خواند / ز رود در جهان نام خسرو نماند

جهانی بدین تاج بهر ابسی / بدین تا ز آیین گشتاسبی
که گفتار دست رستم منند / ببند درآید دست چرخ بلند
اگر چرخ با من شود سخت کوش / بدر زکرانش بمالم دو گوش

من از کودکی تا شدستم کهن / ببردم ازین گونه از کس سخن
مرا خواری از پورش و خواهر است / وزین رزم گفتن مرا کاستن است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بپالاید دستش گرفت استوار

بدو گفت ای رستم پیلتن / جهانی که بشنید از انجمن
سطبر است بازوت چون ران ببر / بر و یال چون اژدهای دژم

میان تنگ و باریک همچون پلنگ / که او کرده که بر کشد روز جنگ
بسی گرد جنگش بپایان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن

ز ناخن فرو ریختش آب زرد / همانا بجنبید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بد / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
چنگ شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار

خوشا آنکه چون تو پسر زاید او / همی ز کسی نیز زاید او
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی داشت با چهر او شد چو خون
برانجش بر ز خوناب گشت / بروی سپهبد بر از تاب گشت

بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / همی وی یادت نیاید ز رزم
چو من بر زنم زین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه

همی ره ز اسپت نهم زر زمین / از آن پس بر خاش جوی کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که از من ندیدم گناه
نخواهم بپیش بخواهش کری / ببساز نم ز برگونه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج / بپای پس از رنج خوبی و گنج
بخندید رستم از اسفندیار / که گیتی شود پیش چشم تو خوار
کجا دیده‌ای جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران

اگر بر چنین روی گردد سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ کین آوریم / کمان برد و کین آوریم
چو کوس جوانیم آواز رود / منع دیکو پالیاش درود

همی تو ای فرخ اسفندیار / بدو گفت سیر آمدی از کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / باورد مرد اندر آید ببرد
ز کوشش و خوش بر دار است / ز میدان بایوان زال آرمت

نشانمت زنامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دلفروز تاج
دهم هرچه باید سپاه ترا / به ابر اندر آرم کلاه ترا
وزان پس ببندم کمر بر میان / ازان سان که بستم ز بهر کیان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار
چو بنهاد رستم به خوردن گرفت / بماند اندران خوردن اندر شگفت
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
بیاورد و بر دست رستم نهاد / مر آن جام را زآب جو کم نهاد
بیامیخت با آب گل باده را / جهان تا ده شاه آزاده را
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب جامی چنین می بیار
چو هنگام رفتنش آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد بادت آموزگار
ز دشت اندر آیی سوی خان من / شوی شاد یکچند مهمان من
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
ببینی که من در صف کارزار / چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
که گر من دهم دست بند ترا / وگر سر فرازم گزند ترا
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
اگر من شوم کشته بر دست او / نماند بزابلستان رنگ و بو
اگر بیکسی مانده بودی ز من / خردی کان جان ربودی ز من
مگر آسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان را کمان برترست
تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان بمرگ تو کوشد نهان
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد / خرد جوی تیزهش جان تنگ کرد
که شاید که بر تاج نیرو کنم / وزین داستان خاک بالین کنم
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین بر بلا کامرانی مکن
ترا بی نیازیست از جنگ من / وزین کوشش و رای آهنگ من
چو بشنید گردن کش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
تو چندین سخن رای افسون کنی / که تا چیز از یال بیرون کنی
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد و را داد چندین امید
جهان دان که من سر ز فرمان شاه / نپیچم نه از بهر تاج و کلاه
تو اکنون بخوانی بر زال گوی / ز من هرچه دیدی سراسر بگوی

گر آن هستم من از کیقباد / به مینو سر جان او شاد باد
وزانجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و نازان و خیزم براه
همه روی بینی زمی چون کنم / ز شادی تن خویش را نو کنم
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز گفتار بیکار بسیار گشت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
ببینیم با رستم اکنون زمی / چه گوید چو جوید ز کاوس کی
بیاد شهنشاه رستم بخورد / برآورد از آن چشمه آزاد گرد
چنین گفت پس با پشوتن براز / جهان پهلوان رستم سرفراز
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چنین گفت با رستم اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
مر آن می که خوردم بتو نوش گشت / روان خردمند را توش گشت
سخن هرچه گفتم بجای آورم / خود و پیش تو رهنمای آورم
تو فردا ببینی ز مردان هنر / چو من باختن را ببندم کمر
نتابی تو با من بدشت نبرد / شنو پند من گرد شد بی‌گرد
هنر پیش بینی ز گفتار من / مجوی اندرین کار تیمار من
دو کارست هر دو به نفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
که رستم ز دست جوانی نرست / بزابل شد و دست او را ببست
که او شهریار جوان را بکشت / بدان گو سخن گفت با او درشت
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
چنین گفت پس سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد
همه پند دیوان پذیری همی / ز دانش سخن برنگیری همی
گراید دلت گشتاسب از تاج و تخت / بیاید همی سیری از روی بخت
که تا گیتی اندر جهان پایدار / کیا تو نه جنگی از کارزار
همی جان من در نکوهش نهی / چو دل را به اندر پژوهش نهی
مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان و تن خود گزند
زمانه همی بخت نی سپاه / که بر دست من گرد خواهد تباه
بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد گشت جفت
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / ازان پس که از خوب گفتار یافت
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدو هست دوزخ بدو هم بهشت
سلاحت همه جنگ را ساز کن / وزین پس مپیمای با من سخن

گشاییم در گنج سر خواسته / نهم پیش تو گنج آراسته
بر دی ترا تاج بر سر نهم / سپاهی که شایسته زین بر نهم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را بتن در نماند روان
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید بخوان
همی خورد رستم ز آنجا همه / شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بیاورد یک جام می میگسار / که گشتی که گردی بر و بر گذار
همان جام را کودکی میگسار / بیاورد پر باده شاهوار
چو آب اندر جام می افگنی / که زور نبید کهن بشکنی
همی باده خوردند تا گاه روز / که سر برزند هور گیتی فروز
می و هرچه خوردی ترا نوش باد / روان ترا راستی توش باد
گر از دل توان کینه بیرون کنی / بزرگی و دانش تو افزون کنی
بیاسای یکچند و بر بد مکوش / سوی مردمی یاز و باز آر هوش
تن خویشتن را مفرسای هیچ / بایوان رو و کار زود بسیج
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند / بگفتار شه سر در آور ببند
دل رستم از غم پر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
هم از بند او بد شود نام من / برآید ز گشتاسب انجام من
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه نام من نزد بی‌دین بود
ولیکن بدین خوب گفتار من / ازان پس بگویند بر انجمن
که چندین بگویی تو از کار چند / مرا پند و رای تو آید گزند
ترا سال برنامد از روزگار / ندانی فریب و بد شهریار
همی گرد گیتی دواند ترا / بهر سختیی پروراند ترا
گر آن نامور بر تو آید گزند / بماند بدو تاج و تخت بلند
بتن رنج کاری تو از دست خویش / اگر بدگمانی بد آیدت پیش
ز یزدان و از روی من شرم دار / مخور بر تن و جان خود زینهار
بگیتی بماند ز من نام بد / ز گشتاسب ماند از انجام بد
که پیروز چندی کانا بود / اگرچند با رای و دانا بود
مر او را خوانند و ناپاکرای / ترا مرد دانای نیکی فزای
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از چرب گفتار داشت
ترا هرچه خوردی فزاینده باد / بد اندیشگان را گزاینده باد
بگاه آی و در جنگ چاره مساز / مکن بیش ازین کار من را دراز

تو فردا ببینی بآوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدو گفت رستم که ای نیک خوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
که تا بر سر نامداران مرد — چگونه خرامد بروز نبرد
چو فردا بیایی بدشت نبرد — ببینی تو آورد مردان مرد
وگر کشته گردی بآوردگاه — ببندمت بر زین برم نزد شاه
بکرپاس گفتی سرای امید — چنگ روز کامد تو بد جمشید
شنید این سخن نامبردار اسفندیار — پیاده پیاده بر نامدار
که همان جوی سر آمد از مرزبان — برستی بر ز نام پالیزبان
همان روز کز بهر کاوس شاه — بدی بر کشیده بابر سیاه
کنون بایدار تو گشتاسب — نشست تو با بهر جاه باب
بپیش اندرون فرخ اسفندیار — گزو شاد شد گرد پیشین و کار
چو بر گشت ازو با پشوتن بگفت — که گردی و مردی نشاید نهفت
زبالای بگذرد فروزیب — نترسم که فردا ببینند نشیب
پشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
نخستاش وباداد بگاه — رفتی بایوان اولی سپاه
همی سپر نه چند ز پیمان تو — دلش راست پیچم ز فرمان تو
بدو گفت کز مردم پاک دین — همانا چه گوید چنین
مرا گویی از راه یزدان بگرد — ز فرمان شاه جهانبان بگرد
مرا چند گویی که کار رشو — ز گفتار گشتاسب بیزار شو
که کس نبیند زمانه بگیتی مرد — نمرد آنکه نام بزرگی ببرد
که تا تو رسیدی بمهر و کان — بهر بر تو ابلیس راه گمان
چگونه کنم من که ترسم ازدلم — بدینسان بیچارگی بگسلم
چو رستم بیامد بایوان خویش — ندید او بجز رزم درمان خویش
بدو گفت رو تیغ هندی بیار — کمی نیزه و مغفر نامدار
زواره بفرمود تا هر چه گفت — بیاورد گنجور او در نهفت
کنون کار پیش آمدت سخت باش — بهر جای پیراهن بخت باش
چو بشنید دستان ز رستم سخن — پراندیشه شد جان مرد کهن
بترسم که روزت سر آید همی — که اختر بخاک اندر آید همی
نماند بزابلستان آب و خاک — بلندی بر و بوم گردد مغاک
که او شهریاری زایران گشت — نرده بسوادی زنیران گشت

کنون با تو تنها اندر آیم بجنگ — بدرد دل کوه و چنگ پلنگ
ترا بر تگ رخش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
که تیغ دلیران را اسفندیار — بآوردگه بر نیاید بکار
لب مرد دانا پر از خنده شد — بنوشیدن این خنده را بنده شد
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه — یگانه یکی مردم بی گروه
بدانگه چنین بنده با شهریار — بگوید بآوردگه کارزار
همایون بدی گاه کاوس کی — همان روز کیخسرو نیک پی
برستم چنین گفت کای پاکرای — چرا تیز گشتی بپرده سرای
سراپرده را گفت بدروزگار — که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان بپیچید بار — همی خواست داختر از آن در
نشسته یک دست او زردشت — که مانند واستا از بهشت آمدست
دل نیک مردان بدو زنده شد — بد از بیم شمشیر ارزنده شد
ندیدم برین گونه اسپ و سوار — ندانم که چون خیزد از کارزار
همی سوزد از فر و مهرش دلم — ز فرمان دادار دل نگسلم
ترا گفته ام پیش گویم همی — ترا راستی دل بشویم همی
بایوان اندرون فرخ کنیم — سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
تو با او چه کوشی بکین و بخشم — بشوی از دلت کین و از خشم چشم
گرایدون که دستور ایران توی — دل و گوش و چشم دلیران توی
همه رنج و تیمار با د گشت — بر دین زردشت بیداد گشت
تو گویی و من این چنین کی کنم — که از راه و پیمان او پی کنم
تو فردا ببینی که در دشت جنگ — چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
بدل دیو را راه دادی کنون — همی نشنوی پند این رهنمون
دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر — چه دانم کرا پشت آید بزیر

چو رستم سلاح نبردش بدید — بر آشفت و باد از جگر بر کشید
چنین رزمگاهی که غران دو شیر — بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
بدو گفت ای نامور پهلوان — چه گفتی که از تیغ کشتم روان
بدست جوانی چو اسفندیار — اگر تو شوی کشته در کارزار
ورایدون که او را رسد زین گزند — نباشد ترا نیز نام بلند
همی بشکنی پس سرده سرای — دگر نیز هم اکنون بپردازد جای

ندانی که بیکار مردان مرد — چگونه بود روز ننگ و نبرد
تو از پهلوی خویش بشنیده ای — بگفتار ایشان بگرویده ای
تو فردا ببینی سنان مرا — همان گرد کرده عنان مرا
برستم چنین گفت کای نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
گرازگرز من باد یاد سرت — بگیرد بدرد جگر مادرت
چو رستم بیامد بپرده سرای — زمانی همی بود بر در بپای
در فرهی بر تو اکنون هست — که بر تخت تو نابرای نشست
سزد گر برین بوم زابلستان — بهر دانشی نام غلغلستان
که او راه یزدان کیهان بهشت — نه خوش روز بود و شب خرم بهشت
زمین رود راسر پر آشوب گشت — پر از غارت و خنجر و چوب گشت
بدیگر پشوتن که شیر مرد — ببیده بگیتی بسی گرم و سرد
پیاده بر پهلوان سوار — پس اندر همی دیدش اسفندیار
کمی زنده پیلست بر کوه گنگ — اگر با سلاح اندر آید بجنگ
چو فردا بیاید بآوردگاه — کنم روز روشن بر و بر سیاه
میازار کس را که آزادمرد — سر اندر نیارد بآزار و درد
همه کار نیکوست نزد جهان — میان کهان و میان مهان
کنی با تو در دشت اسفندیار — که بر گوشه گلستان ست خار
همه خوب دانی چنین راه را — خرد آوازردن شاه را
که گوید که هر کو ز فرمان شاه — بپیچد دوزخ برد پایگاه
گرایدون که ترسی همی از رزم — هم امروز ترسش ترا ابشکنم
پشوتن بدو گفت ای نامدار — چنین چند گویی تو از کارزار
دلت تیز بینم همی بر ستیز — کنون این تن را کنم ریز ریز
ورا نامور هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پر درد و دل پر ز باد
زواره بیامد بنزدیک اوی — ورا دید پیچ دل و زرد روی
کمان آر و بر گستوان آر و گبر — کمند آر و گرز گران آر و ببر
چنین گفت کای جوشن کارزار — برآسودی از جنگ یک روزگار
ندانم چه پیش آرد اسفندیار — چه بازی کند در دم کارزار
تو تا بر نشستی برین بر زد — نبودی بجز پاک دل نیک مرد
تن و رخش دستان ز بر گزند — زن و کودکانشان بخاک افگند
برین بر بسی داستانها زنند — برآورد نام ترا بشکنند
مغو در شود زین سپس ناگهان — که کس نشنود نام تو اندر جهان

گزین بد ترا تیره گرد روان / بپرهیز از بن همه راه جوان
بگنج و برنج این جهان یافتم / مبر هیچ با پای چینی تبر
بپاه و را خلعت آرای نیز / وزو باز خواهم تن خویش نیز
چو بر کرد آواز از لب سر شید / تو پای اندر آور بر جشن بلند
چو این شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی کمی روی شاه
چو پیچد ترا کی کند شاه بد / بدی خود ز شاه جهان کی سزد
چنین گفت رستم که ای مرد / سخنها بدین گونه آسان مگیر
بدی مر مرا سال بسیار گشت / بدو یک چندی سر بر گذشت
رسیدم به ایوان ها ترا / نبرد سواران ما آوران
سپاهان رزم کاموس و خاقان چین / که از زمان پیش اسپش زمین
کنون گر گرزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن بدار
چو من کینه پوشم بروز نبرد / چه صد ز تن پیل و چه یک دشت مرد
من از رنجه شدم سپه روز نبرد / ز چرخ و ماه اندر آزرم کرد
ز خواهش کم گشتی بی یابم انم / برو دفتر کهتری خوانم ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
که او خوار دارد دگر کی مرا / که در خرد نام بزرگی مرا
که او سر ز کیوان فرود آردی / روانش بتن در فرود آردی
از و بستی گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
سخن هرچه گویم که زان سان بهست / ز گفتار ناردت مرا آب دست
کرا اید و لنگ فرو داکند کارزار / دل از جان او هیچ رنجه مدار
که من تیغ بران بگیرم بدست / سر تیر و تیغ را بیدم به پشت
بپیچم آورد با او عنان / نه کوپال بند نه زخم سنان
ببیندم آبورد که راه او / بگیرم خیره و کم کاه او
ز کوپال او گوشش یکسرش / نشانی ز گشتاسپ بد پیش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس کشانم در گنج باز
جوانان بود باشد سر روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
چو بیدار از آن چادر لاژورد / پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز آنجا ز خم سوی گشتاسپ بر
پس آنگه نشانمش بر تخت عاج / بسر برنهش آن دلفروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / بگویم جدایی ز اسفندیار
وگر گویی اید ز سرش راز تن / روان کیسه‌ام پیش آن انجمن
توای مهربان باب بسیار هوش / ز فرزند خود داستانی نیوش
نشیند بر این سترگی مرا / تا او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد / ز مردی چه کردم ترا است یاد
بتو بان سالها برآواختم / همیشه دل از رنج پرداختم
تو فرمای اکنون که پنهان شوم / دیانند او را انجمن ها شوم
بخندید از گفت او زال زر / زمانی بخندید از اندیشه بر
بدو گفت زال ای پسر زانگمن / بگویم برش تا چرا کین ز تن
چو دیوانگان این سخن بشنوند / بدین گونه گفتار من نگروند
تو ار کارها پیش تخت قباد / چه کردی و من خود چه دارم بیاد
قبادی بکوی نشسته درم / ز تخت و کلاه و ز گنج و درم
تو با شاه ایران مدارا مکن / سپهدار رو با برای و گنج و کهن
چو اسفندیاری که خاقان چین / نوید دمی نام او برنگین
تو گویی که از کوه بردارمش / بنیرو سوی خان زال آرمش
بگوید چنین پیر دم سال خورد / مگر داد در سپاسی بکرد
بگفتم تو آنچه بد رای من / تو بر دان کنون ای سر انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت ای داور کردگار / مگر دان تو از باد روزگار
بدین گونه تا خور برآمد ز کوه / زبانش ز خواهش نباید ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهدار تن کردیم سطبر
کمندی نبرد اک خو و بریت / بر آن نامور پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد روان رخش / که او بود لشکرکش و سرورش
بدو گفت رو لشکر آرای باش / بر آن گونه ریگ بر پای باش
پیاده روان سپه گرد کرد / بمیدان پرخاش و دشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست / تهمتن بسی رفت تیغ بدست
سپاهش بر و خواندند آفرین / کی تو بیاد آب و کوپال و زین
همی رفت رستم روان رخش / که او بود در پادشاهی کشش
پیاده دمان تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دلش پر زند
سپه را در هم آنجا بماند / بسوی سپهدار ایران براند
چنین گفت با زوارهٔ بیاز / کزین دستان برکی دو نیاز
هم اکنون از این کار کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بیاید ز تن / ندانم کزان پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را هم ایدر بدار / شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر شد بیالش هم زین نشان / نخواهم ز زابلستان کشان
تهمتن خویشتن جوی نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی شد از تخت سر و شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آورد تا او برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن / از آن شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بسان که از خواب بر خاستم
بفرمود تا جوشن خود اوی / جهان گرز با نیش تیغ جنگجوی
ببردند و پوشید روشن برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند بر زند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز زور جوانی که دانند روی
نهاد آن بن تیغ را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند را انگیزد از گور شور
سپه در شگفتی فرو ماندند / بزرگان بر او آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بر آن نامور شاه دید
پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بد و یار و جفت
چو شاهان ز شمار رویم / ز پستی بر آن تند بالا رویم
پشوتن ز بن باز شد با سپاه / یلی مور گرم کردش سایه
کمان برد رستم کش از دور دید / که گوییست بر کوه زین بدید
بران گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که خود در جهان ترزم
گذشتند نزدیک سرو جوان / دو شیر سرافراز و دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل نیکبخت
برین گونه سیمرغ و مدر اکوش / بدانند یکبار بکشای گوش
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدین گونه بختی برآویختن
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با خنجر کابلی
تو ار اینها زابلی‌های تیز / که تا کو برآید بدیدار شیر
من از رنگ شان جنگ آوریم / خود اید ز زمانی درنگ آوریم

نباشد بکام تو آویختن / ببینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آورد شاه اسفندیار / که چندین چه گویی سخن نابکار
از ایوان شبگیر برخاستی / ازین بند تا مر مرا خواستی
خواستی تابن اکنون و بس / جهانا بدیدی نهنگی بتپ
چه باید مرا جنگ زابلستان / همان جنگ غزنین و کابلستان
مبادا چنین گر آیین من / نه آیین این کار در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
نه رسمست و نه ره که جنگ آورد / وگر پیش جنگ نهنگ آورد
ترا گر همی یار باید بیار / مرا مهر هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تو بی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
ببینم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
وزیشان رستم جنگجوی / بایوان نهندی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد در آن جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند
چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
نیاورد گردان برافراختند / چپ و راست هر دو همی تاختند
ز نیروی مردان و زخم سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند کوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
خروشان زنان مرد و آشوفتند / بر اندامها گرزها کوفتند
همه دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورده بر
یکی برد دست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند زی خویشتن / دو گرد سرافراز دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین / بجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند آزاد و ردگاه / غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهانشان همه خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد ازان سو سپاه / یکی داغ دل لشکر کینه خواه
بایرانیان گفت رستم که دست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهند بست / ز زین از که بر نشاید نشست
پس انگه بدشنام لب برگشاد / همی کرد ناخوب گفتار یاد
برآشفت ازان پور اسفندیار / سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز و جنگ آور و شادکام
چو بشنید آواز آن نامدار / ز بازاده دشنام بگشا خوار
چنین گفت آری که پرمنش / بفرمان شاهان کند سرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با سگان ساختن کارزار
که بچه سر از رای و پیمان او / که یارد گذشتن ز فرمان او
اگر جنگ را زاد دستی کنید / بجنگ اندرون پیش دستی کنید
ببینید پیکار جنگ آوران / بتیغ و بپیکان و گرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را سراسر بدید
پس انگه پیاده به پیش سپاه / دها ده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار / چو نوش آذر آن دید برساخت کار
سمند سرافراز را برنشست / پیاده یکی تیغ هندی بدست
ازان پس پیاده یکی مهتری / دلاور نشسته بر اشقری
یکی نامور بود الوی نام / سرافراز و اسب افکن و شادکام
که با نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ کس داشتی
چو از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ یلی برکشید
بزد بر سر و ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بشد تند نوش آذر آواز کرد
که او را فکندی کنون پای دار / چو او مرد را من بخوانم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
بکشت آنچنان شاه آزاده او / زمانه که یک زخم نداد او
چو نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
پیاده چو از دور دیدش ورا / که کشته شد آن شاه نوش آذرا
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن بارهٔ پیلتن
برون تاخت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وزان سو فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / سود دست بی با فرامرز توش
یکی تیغ بگزارد کو را زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / بخون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
پیاده بنزدیک اسفندیار / بجایی که با آتش کارزار
بدو گفت ای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان دگر را دگرگان زیر کرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد مغز و پر از باد چشم
نگه دار از مردم بدنشان / ازان خشم با سرکشان دلاوران
برستم چنین گفت کای دیوزاد / چو گشتی از راه یزدان و داد
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نه تنهای که پرسند روز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن / ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دو پور مرا کشته اند / وزان خیرگی هم نه برگشته اند
چو بشنید رستم غمی گشت سخت / بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام / کسی کاین چنین کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / گر او اندرین کار بد رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانش بکش / شوران برین کار بهبود و هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاووس نر خون مار
نریزم که ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان جان خوش ساز / که آمد تنگی زمانت فراز
برین خشم مرد و روانت بتیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
ندانی کس از بندگان زین سپس / نجویند کین با خداوند کس
اگر زنده باشی مبند جنگ / بنزدیک شاهت برم بی درنگ
وگر کشته گردی ز نیکان تیز / بکین دو پور گرانمایه سیر

بدو گفت رستم ازین گفت و گوی / در آید مگر کم شود آب روی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد / بر و یال و چهر بس پر آژنگ کرد
کمی چرخ را برکشید از شراع / تو گفتی که خورشید شد در شعاع
همی تاخت بر گرد اسفندیار / بزد تیر رستم نیامد بکار
بگفت آنگهی رستم نامدار / که رویین تنست این یل اسفندیار
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت ای مهتر نامدار
گریزان ببالا چرا بر شدی / وز آواز شیر ژیان گر شدی
زواره بی رخش بخشان ثبات / که از آب تن سوی جنگی کشید
بدو گفت هین از بسم برنشین / که پوشد ز بهر تو خفتان کین
اگر من ز پیکار اسفندیار / سری بر سر آرم ازین کارزار
چو رفتی همی جان رخش ساز / من ایدر کنون گر بمانم دراز
دلیری و گردن کشی نامور / ز گردان گیتی برآورده سر
پشیمان شود دست ناداده بند / کزین پس نیابی تو از من گزند
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش مگر کت ببخشد گناه
تو اکنون بدین راستی بازگرد / بتیغ هر که کو جوید نبرد
زواره فرامرز و دستان سام / ز خویشان کسی را که دارند نام
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
سخن هر چه پذرفتی از من بکن / وزین پس مپیمای با من سخن
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
همی گفت و می کرد از آن سو نگاه / که رستم همی رفت چونان براه
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و راه و آیین من
که برگرد با خستگیها بر آب / تن از زخم پیکان گرفته شتاب
بدانگه که شد نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
فرود آمد از بارهٔ اسفندیار / نهاد آن سر کشتگان در کنار
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر کشتگان آب خونین مریز
بتابوت زرین و بر مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
چو تابوت مهرآذر و مهرنوش / ببینی تو در آز چندین مکوش
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / نباشد بر مرد جنگی دلیر
که بر ورد کار آنچنان آفرید / روان آفرین کو جهان آفرید

چو او دست بردی به تیر و کمان / ز رستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از شست شه تیر جسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
تن رخش ازان تیرها گشت سست / تن مرد جنگی نبد هم درست
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنین با خداوند بیگانه شد
چو آگه شد آن روی پیل مست / ز پیکان چراگون آهن بخست
توانی که دو واز تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
سیه شد جهان پیش چشمش ز رنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
بدو گفت روشن دستان بگوی / کزین دوده سام شد رنگ و بوی
چنان دانم ای زال کامروز من / ز مادر بزادم درین انجمن
روان رخش پیش برادر برفت / زواره سوی رخش بنهاد تفت
بیالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
بدین خستگی نزد شاهت برم / ز کردار بانی بکامت برم
که کردادگر باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بپا سایم و یک زمان بغنوم
بیارم کنون هر چه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
پذیرم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بدو گفت رستم که ایدون کنم / تو بر خستگیها بر افسون کنم
چو اسفندیار آنجا نشستش بدید / سرش را سوی ایوان کشید
چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود / ز یزدان بسی داد تن را درود
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بران روی رود اوش جنگی ندید
شگفتی بماند در اسفندیار / همی گفت ای داور کردگار
ز نوش آذر و گرد و از مهرنوش / پشوتن بیامد برآورد جوش
همی گفت زارا دو گرد جوان / کجا شد ازین کالبدتان روان
که سودی نه بینم ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
بیامد پشوتن بنزد پدر / که ای شاخ رای تو آمد بسر
بچرم اندرست گاو اسفندیار / ندانم چه بازی کند روزگار
بر رستم نگه کرد دم امروز تن / بران زور و با تاو آن رستن
چنان کار نارفت بر دست او / رسن در دریای چنین شست او

بیزدان گرای و ز یزدان شناس / که او داد بر نیکوی رهنمای
ز پیکان همی آتش افروختند / بیسه بر زره را همی دوختند
برنگ طبرخون شدی این جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
چو او از کمان تیر بگشاد دست / تن رستم و رخش جنگی بخست
بر و تیر رستم چو نامد بکار / فرو ماند رستم از آن کارزار
چو مانع شد از کار رخش و سوار / یکی چاره سازند و بیچاره وار
ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست و لرزان که بیستون
بکار رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فر و برز تو
چرا پیل جنگی چو روباه گشت / ازو رزم چنین دست کوتاه گشت
تن رستم زال را خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
نگه کن که تا جان کارت چیست / برین خستگیها بر آزار چیست
ز خویش کرم چو رستم بجان / بجای شوم کم نیابد نشان
بیستی همی زد اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
کمان بفکن از دست و ببر بیان / برآهنج و بگشای بند از میان
وگر جنگ سازی تو اندر زمین / یکی را نگهبان این مرز کن
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز رزم و ز بد دست کوتاه گشت
بیندم همه خستگیهای خویش / نخوانم کسی را اگر دانم بپیش
بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پر منش پیر ناساز کار
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان شو و کام گیتی نگار
چو برگشت از پیش اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
بنالید کای ایزد کامکار / نگه دار ما را درین روزگار
همی گفت کای داور داد و پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
همی گفت کین را نخوانند مرد / کی زنده پیلت بادار و برد
جهان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را تو آراستی
سراپرده شاه پرخاک بود / سر جامه مهتران چاک بود
جهان را کریست بر سر دوان / کجا جان شد تنش اندرون ناتوان
همه رگ رایم بر ناو پسر / برفتن چو دانادتان دستگیر
تو کشتی آب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی
نشست از بر تخت با سوگ و درد / رنجهای رستم همه یاد کرد
نیایش گرفتم بیزدان پاک / کز اواست امید و زو ترس و باک
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی ز هامون پلنگ

به ایشان نخستم تنش را بتیر / گر از خون زمین گشت چون آبگیر
پیاده همان ز بالا برفت / سوی رود با گرز و شمشیر تفت
بدان زخم گه دشت آن آبگیر / پر آتش ز پیکان و تیر

رسانم که او چون بایوان شود / روانش ز ایوان بکیوان شود
وزان روی رستم بایوان رسید / برو را از آن گونه دستان بدید
چو رستم بایوان شد اندر زمان / برو گرد شد سربسر دودمان

زوار و فرامرز گریان شدند / از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی / بر آوای ایشان همی خست روی

پیاده زوار گشادش میان / ازو ببر کندند و ببر بیان
مر آنکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه بر درش

بفرمود تا رخش را پیش اوی / ببردند و هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر / ندیدم بدین سان گرامی پسر

بدو گفت رستم کزین غم چه بود / که از آسمان بود خود هر چه بود
به پیش است کاری که دشوارتر / وزو جان ما پر ز تیمارتر
که هر چند من تیر بارش کنم / کزان شیر دل را فزونش کنم

بجوید همی چیز جز ناخوشی / بگفتار و کردار و گردنکشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان / خبر یافتم ز آشکار و نهان
ندیدم دلاور چو اسفندیار / بدان جوشن و زور و آن کارزار

اگر بردمی دست را سوی سنگ / بدستم شدی سنگ چون بادرنگ
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین هش چون شاخ بید
خدنگم ز سندان گذر یافتی / زبون داشتی سنگ اگر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان بد که بر سنگ ریزی نخار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
ببردی همی جوشن اندر برش / بدان پاره نایان بر سرش

نه نام جستنش جنگ منست / شتابش ز خشم و دژ آهنگ منست
سپاسم ز مردان که شب تیره گشت / بدان تیرگی چشم او خیره گشت
برستم من از جنگ آن اژدها / ندانم کزان جستن آیم رها

چو اندیشم اکنون جز آنست رای / که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی روم کو نیابد نشان / ز زابلستان گر کند سرفشان
سرانجام زین کار سر آید او / اگرچه ز بد بر سر دیر آید او

بدو گفت زال ای پسر هوش دار / سخن چون بیاد آوری گوش دار
همه کارهای جهان را درست / مگر مرگ کو را دری دیگرست
یکی چاره دارم من این را گزین / که سیمرغ را یار خواهم برین

گر او باشدم زین سخن رهنمای / بماند بما بوم و کشور بجای
وگرنه شود بوم ما کنده بند / از اسفندیار آن بد بدپسند

چو گشتند هر سه بران هم گروه / گزین زال آمد ببالای کوه
از ایوان یکی مجمر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار گرد

فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت / ببالای آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیه ابر گشت

هماگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد / ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
نگه کرد زال اندکی از فراز / ز سیمرغ دید او هوا پر طراز

بشد تیز با عود زال از فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
به پیش اندرش مجمر از بوی کرد / ز خون جگر بر رخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود / که آمد بدینسان نیازت بدود

چنین گفت کاین بد بدشمن رساد / که بر من رسید از تن شه نژاد
پیامد بدین کشور اسفندیار / نکوشد همی جز در کارزار
ترا باد کشور و گنج و تخت / بر و بار خواهی همی از درخت

تن رستم شیردل خسته شد / ز تیمار او پای من بسته شد
از آن خستگی هم جانت و بس / از آن گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوی که پیچان شدست / ز پیکان شب و روز پیچان شدست

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی من رخش را / همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال / که لختی بچاره برافراز یال

بفرمای تا رخش را همچنان / بیارندش پیش من اندر نوان
خبر چون بنزدیک رستم رسید / تن رخش را برد و بالا کشید
چو رستم بدان تند بالا رسید / همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت ای زنده پیل بلند / ز دست که گشتی بدینسان نژند
چو از رزم جستن ز اسفندیار / همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر / چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گر ایدونک رستم نگردد درست / کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند / کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمه تا از بن / کنون هر چه رانیم زین در سخن

نگه کرد مرغ اندر آن خستگی / نجست اندر آن راه پیوستگی
ازو هشت پیکان ببرون کشید / بمنقار از آن خستگی خون کشید
بران خستگیها بمالید پر / هم اندر زمان گشت با زیب و فر

بدو گفت کین خستگیها ببند / همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر بر آن چوب گردان کشید / بمال اندر آن خستگیهای تر
بدان هم نشان رخش را پیش خواست / فرو برد منقار بر دست راست

برون کرد پیکان شش از گردنش / نه خسته نه بسته بجایی خوش
هماگه خروشی برآورد رخش / بخندید شادان گو تاج بخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن / تویی نامبردار هر انجمن

چو از رزم جویی تو ز اسفندیار / که او هست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم کرآوازنید / بشنودی بکردی مرا او نژند
مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ / اگر بازمانم بجایی ز جنگ

بدو داد او پیچ کز اسفندیار / اگر سر نجات آوری نیست عار
که اوست شهزاده و رزم زن / فر ایزدی دارد آن پاکتن
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / سر از جنگ جستن پشیمان کنی

نجویی فزونی ز اسفندیار / تو کوشش جستن کارزار
یکی لابه آور تو فردا بپیش / فدا دار او را تن و جان خویش
گر ایدونک او را پیاده زمان / نبیند از یوزش نیکان

پس اگر یکی چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم دلش شاد گشت / وز اندیشه رستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم / وگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر / بگویم یکی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج

بدین گیتی اش شوربختی بود
اگر بگذرد رنج و سختی بود

بدین گفته همداستان گر شوی
به دشمن بر اکنون دلاور شوی

به دشمن نمایم هم اینت ترا
ببندم ز گفتار بد لب ترا

برو رخش بخشید و بنواختش
یکی خنجر اکنون بر گزین

چو بشنید رستم میان را ببست
از آنجایگه رخش را برنشست

همی راند تا پیش دریا رسید
ز سیمرغ روی هوا تیره دید

چو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آن مرغ گردن فراز

به رستم نمود آنگهی راه خشک
همی آمد از باد او بوی مشک

بفرمود تا رفت رستم به پیش
بمالید بر تارکش پر خویش

گزی دید بر خاک سر در هوا
نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست‌تر
سرش برترین و تنش کاست‌تر

بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش بر این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان بر او ساز کن

بنه پر و پیکان بدو در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم از آن شاخ گز
بیامد ز دریا به ایوان و رز

بدان راه سیمرغ بد رهنمای
همی بود بر تارک او بپای

همی گفت اکنون چو اسفندیار
بیاید بجوید ز تو کارزار

تو خواهش کن و لابه و راستی
مکوب ایچ گونه در کاستی

مگر باز گردد بشیرین سخن
بیاد آیدش روزگار کهن

که تو چند گه بوده‌ای در جهان
به رنج و به سختی ز بهر مهان

ببینی سواری چو اسفندیار
نه بر تخت چون او کی شهریار

چو پوزش کنی چند و نپذیردت
همی از فرومایگان گیردت

بزه کن کمان را و این چوب گز
بدین گونه پرورده در آب رز

ابر چشم او راست کن هر دو دست
چنان چون بود مردم گزپرست

زمانه برد راست آن را به چشم
بدانگه که باشد دلش پر ز خشم

تن زال را مرغ بدرود کرد
از او تار و از خویشتن پود کرد

وز آنجایگه شاد دل بر پرید
چو اندر هوا رستم او را بدید

یکی آتشی خوب بر پای کرد
طرب را بجان اندرون جای کرد

بآتش همی چوب را کرد راست
بدان گونه کش رای سیمرغ خواست

یکی خوب پیکان بدو در نشاند
چه ورات پرها برو بر نشاند

سپیده همانگه ز که بر دمید
میان شب تیره اندر خمید

بپوشید رستم سلاح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار
که کین جوید و رزم اسفندیار

بر آواز شد رستم جنگجوی
خروشی برآورد پیغام جوی

[illegible]

که ای رزم زن چند خسپی چنین
که رستم نهادست بر رخش زین

تو برخیز اکنون ازین خواب خوش
بر آویز با رستم کینه کش

چو بشنید آواز او اسفندیار
سلاح همان زاد و گشت خوار

چنین گفت پس با پشوتن که شیر
نباشد بر مرد جادو دلیر

گمانی نبردم که رستم ز راه
به ایوان کشد نیز دیگر کلاه

همان بارگی رخش زیر اندرش
ز پیکان نبد هیچ پیدا برش

شنیدم که دستان جادو پرست
بخورشید یازد بهر کار دست

چو خشم آرد از جادوان بگذرد
برابر نگردد همی با خرد

پشوتن بدو گفت با آب چشم
که با دشمنت باد تیمار و خشم

چه بودت که امروز پژمرده‌ای
همانا که شب خواب نشمرده‌ای

میان مهان این دلیل را چه بود
که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو
که کین آورد بر زبان نو بنو

بپوشید جوشن یل اسفندیار
نهنگ اندرون آلت کارزار

دراورد پای از فراز سیاه
چو اندر شب تیره تابنده ماه

وز آنجا بیاورد بنهاد روی
به دل شادمان لب پر از گفتگوی

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید

بدو گفت از این بخت شومت دو هوش
بشودت دل و دیده و مغز و هوش

فراموش کردی تو سگزی مگر
کمان دلیران جاشکر

تو از جادوی زال گشتی درست
وگرنی تن تو همی گور جست

کنون رفتی و جادوی ساختی
بدینسان سوی جان من تاختی

بکوبمت زان گونه امروز یال
کزین پس نبیند ترا نیز زال

جهانت بدوزم بر تیغ تیز
که زنده نه بیند ترا زال سر

چو رستم برو راندان گونه دید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بگفتا گرامی یل اسفندیار
چنین بیش بگذشته از کارزار

سخن چند گویی ز جنگ و نبرد
ز آشوب و رنج و ز آزار و درد

من امروز نی سوی جنگ آمدم
پی پوزش و نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن با دل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد ار زردشت و دین بهی
به نوش آذر و آتش فرهی

به خورشید و ماه و به استا و زند
که دل را نتابی به راه گزند

نگیری به یاد آن سخنها که رفت
وگر پوست بر تن کسی را بکفت

بیایی سپنجی کنون خان من
روندت کام تو بر جان من

گشایم در گنج دیرینه باز
کزو گرد کردم بسال دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش
به گنجور داده تا راند ز پیش

برابر همی با تو آیم براه
دوم چو بگه فرمان دهی نزد شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز اگر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که هرگز مبادا اختر شوم جفت

همی چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که مرد فریب
همه روز پرخاش و روز نهیب

از ایوان و خوان چند گویی همی
رخ آشتی را بشویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای
نخستین سخن بند باید بپای

دگر بار رستم زبان برگشاد
که تا چند شاها ز بیداد داد

مکن نام من زشت و جان تو خوار
که جز بند نیاید از این کارزار

هزارانت گوهر دهم شاهوار
ابا یاره و زر و با گوشوار

هزارت دهم کودک نوش لب
پرستنده باشد ترا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی
که از پای تاج آید و فرخی

هزارانت باره دهم راهوار
همه یال پرگوهر شاهوار

دگر گنج سام نریمان و زال
گشاده کنم تا شوی بی همال

همه پیش تو نیز آورم
ز زابلستان نیز گرد آورم

که نام ترا پاک فرمان برند
که رزم بدخواه را بشکرند

از آن پس شتابم پیش تا روش
روم تا به پیش شه کینه کش

جز از بند دیگر ترا هست دست
بمن بر که شاهی و یزدان پرست

گر از بند تا جاودان نام
نماند مرا او ز تو بد کی نژد

به رستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گویی سخن نابکار

مرا گوی از راه یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهاندیده مرد

که هر کو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد فسون

جز از بند یا رزم دیگر مجوی
چنین گفتنیهای خیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن چوب گز / که پیکانش را داده بد آب رز
همی راند تیر گز اندر کمان / سر خویش کرده سوی آسمان
همی گفت کای پاک دادار هور / فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا / زبان مرا هم روان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی / همی جنگ و مردی فروشد همی
به بادافره این گناهم مگیر / تویی آفریننده ماه و تیر
چو خودکامه جنگی بدید آن درنگ / که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر لهراسپی / ابا پر و پیکان گشتاسپی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد / چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود / بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / جهان شد سیه پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفته بش و یال اسپ سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین افکنم
ز تو دی صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی بر آن بارهٔ نامدار
بزخم یکی تیر چوب گزن / نهادی چنین سر بر توسن
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز اسپ سیاه
زمانی سیه بود و زو رفت هوش / بران خاک بنشست و بنهاد گوش
سر تیر بگرفت و مردی کشید / همه پر و پیکانش از خون کشید
همانگه ببهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
پیاده بر شوتن بگفت / که یکبار برگشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد هولناک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن رود جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز دن اوران جهان
مگر کرد کار روان و سپهر / خداوند کیوان و ناهید و مهر
جو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان پاک کرد از بد بت‌پرست / بید کاره گز نیاید درست
بدی را کز و مست گیتی بدرد / پرآزار او جان آزاد مرد
فراوان ببرد و بکرد روز کارزار / که هرگز نپیچید از کارزار
جوانان گرفتند شاید بکار / همی خون ستردند آن شهریار
پشوتن رود بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمهٔ شهریار
که کند این چنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که کندان سپندی دندان پیل / که افکند آن موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد رزم اندرون سان تو / کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامت سود ناید بکار / همی خاک منت بر روزگار
کنون بر این تخت ان تاج باد / سزد گز نیاید ازو هیچ یاد
که چون تو سواری یل و شهریار / بگردش ازین گونه در خاک خوار
سزد گر شود مرز بی تخت و گاه / بران بی وفا مرد گشتاسب شاه
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانا بهر روزگار
بکن خویشتن پیش من بر تباه / که این بد بهمن ز تاج و گاه
تن زنده را خاک باشد نهال / توار کشتنی بی نیان بسال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز و پاکان ما
برفتند و دارا بسر دید جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکارا و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را برین رهنمای آورم
جوانمرد گفت این سخن روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر / بدزدد مرا روزگار دلیر
امید من آنست کاندر بهشت / دل روشنم بدرود هرچه کشت
مرا بود دستان بمردی بکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بندها زال ساخت / که اروند و بند جهان او شناخت
جو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و برگشت رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار / ورا بهره این آمد از روزگار
چنانت که گفت گمیر سخن / ز مردی بگیتی بیفکند بن
که تا من بمردی کمر بسته‌ام / همه رزم کردن کشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / دلیر و عنان پیچ در کارزار
جو پیچان گشتم از دست او / بدیدم کمان و بر و شست او
سوی چاره گشتم ز ناچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم / چو روزش سرآمد بینداختم
کراورا همی روز باز آمدی / مرا کار گرگی فراز آمدی
ازین خاک تیره بباید شدن / پر هنر نکردم نشاید زدن
همین است کز بد بهانه منم / وزین تیر گز در فغانم منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون پر از هوش و انده‌ای / که ما را دگرگونه ترگشت رای
همه هرچه گویم ترا کار بند / ز من نیک بشنو که داری پند
مگر بشنوی پند و اندرز من / ببینی سرانجام و اندرز من
بکوشی و از آنجای آوری / بزرگی ره رهنمای آوری
تهمتن گفتار او داد گوش / پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم / همی کرد مویه باواز نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه / از ایوان چو باد اندر آمد براه
روان فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند چندی نشان
خروشی برآمد از آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر / ترا پیش گویم بدرد جگر

سپردن اسفندیار بهمن را برستم

که اید و نشنیدم ز دانای چین / ورا اختر شناسان ایران زمین
ز سر کس که او خون اسفندیار / بر نزد سر آید بر روزگار
چنین گفت با رستم اسفندیار / کز ار تو ندیدم بد روزگار

زمانه چنین بود و بود آنچه بود / سخن هر چه گویم بباید شنود
بهانه تو بودی پدر بد زمان / نه زال و نه سیمرغ و تیر و کمان
که بد کرد گشتاسپ با من چنین / بر و بر نخوانم ز جان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم به رنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز مهرم بد روانش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
به زابلستان در ورا شاد دار / سخنهای نیکو ورا یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و دشت شکار
می و رامش و زخم چوگان و کار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ کم بود نام / که هرگز بگیتی نبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافرازتر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / بپذرفت فرمان او دست راست
که چون بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گویی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر ز پیروزه تاج
به پیشش ببندم کمر بنده‌وار / خداوند خوانمش بر شهریار
ز رستم چو بشنید گو این سخن / بدو گفت ای پهلوان کهن
جهاندار که یزدان گوای منست / برین دین به رهنمای منست
که زین نیکوییها که تو کرده‌ای / ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
همی یک نفس تا بیاید گذشت / زمین روی کشور پر آواز گشت
غم آمد روان مرا بهر زین / چنین بود رای جهان آفرین
چو چندی بباید اسفندیار / ازان زخم و آنگه دش روزگار
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
که چون بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی به ایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مرزها زیر نام تو گشت
رسیدی بخرمی که می‌خواستی / فزونی پدر رفتی از کاستی
امیدم نهان بد بنزدیک تو / سر این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / بد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو کار بد در راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش سران پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را یاد کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت و بختی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
چه گفتا سخنگوی دستان پیر / که کمتر ز دارم که سکان تر
شو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو آیی به پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
چو زو بازگردی بمادر بگوی / که مرگ اندرین کار زخمش بجوی
که با تیر او گرچه چون باد بود / اگر گرد اگر کوه پولاد بود
پس من تو زود آیی ای [illegible] / تو از من مرنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی را انجمن / ببین نیز چهر مرا در کفن
ز دیدار زاری نیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
جهان خواهم از او جفت مرا / که گویا بدی پند گفت مرا
بگویی بدان پرهنر بخردان / که بد روز باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک او / که شرم آورد رای تاریک او
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
همانگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
چو بهمن بنزد پشوتن رسید / همه جامه بر تن سراسر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زار ای نبرده جوان / پدر شاه و جنگی و خود پهلوان
بخوبی شد اندر جهان نام من / ز گشتاسپ بد شد سرانجام من
چو بسیار بگریست آنگه بگفت / که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان تو با داد آسمان گشت / بداندیش تو بدرود هرچه کشت
روان بدو گفت ای نامدار / نبایست بد رفت ازو زینهار
ز دستان تو بشنیدی این داستان / که یاد آورد از گفت باستان
که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار / بتخت اندر آید بپرورد کار
دو پهلو برآشفته از خشم بد / نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / به پند از این پس روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچند پیران کابلستان
نگه کن که چون او شود کامکار / به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان / نکوشد بداندیش و نیکوگمان
من آن برگزیدم که چشم خرد / بدو تا کند نام باز آورد
اگر بد کند بچه از روزگار / تو خشم بلا را ببندی نگار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
براندود یک روی آهن به قیر / پراگنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو نامدار انجمن
وزان پس بپوشید روشن برش / ز فیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت را سخت کرد / شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر بیاورد رستم گزین / ز بالا فروهشته دیبای چین
که اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه‌گوی و روان شاه‌جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی برد پیش سپاه
برو بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ و خفتان اوی / همان جوشن و مغفر جنگجوی
ببردند و رفتند نزدیک شاه / بماند آن بهمن بدان جایگاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / بمژگان همی خون دل بر فشاند

[illegible]

تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پروراندش چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار / جهان پر شد از نام اسفندیار
ز فریاد و آه سران سپاه / سیه گشت رخسار خورشید و ماه
بایران بهر سو رسید آگهی / بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین / که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز / نیامد چو تو نیز گردن فراز
جهان را تو کردی بشمشیر راست / چرا آمدی با کمان و کلاست
بپالود تیغ و بپالود کیش / جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / ز آزرم گشتاسپ بستند چشم
بآواز گفتند ای شوربخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی / پس آنگاه بر تارک افسر نهی

سرت را ز تاج کیان شرم باد   برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان او   پر از خاک شد کاخ و میدان او
چو آگاه شد مادر و خواهران   ز ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر فرق خاک   بتن بر همه جامها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه   پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند   همی خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر برگشای   تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن همی رفت جوشان زبان   خروشان و بازو بدندان گزان
بآهنگران گفت سوهان تیز   بیارید کآمد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد   بنوحه یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش و خواهران روی شاه   پر از مشک دیدند و ریش سیاه
بشد هوش و شیرین روان ازو   پر از خون رخ جعد مویان ازو
چو از هستی از هوش آمدند   به نزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز پیش شاه   خروشان به نزدیک اسپ سیاه
بسودند از مهر یال و برش   همی بوسه بر ریخت خاک از سرش
که او شاه را روز برگشته بود   باورد بر پشت او کشته بود
همی گفت مادرش ای شوم پی   که پشت تو برگشته شد شاه کی
دو شه چون دو سرو و دو گرد دلیر   کشیدند بارو دگر چون هژیر
از این پس کرا بر دخواهی بجنگ   کرا داد خواهی نهنگ نهنگ
بیالش سپه اندر آویختند   همی خاک بر تارکش ریختند
با بر اندر آمد خروش سپاه   پشوتن بیامد بایوان شاه
چو از دور دیدش بردش نماز   چو آمد به نزدیک نعشش فراز
به آواز گفت ای سر سرکشان   ز برگشتن بخت آمد نشان
تو زین با تن خویشتن کرده   دم از شهر ایران برآورده
ز تو دور شد فر بخردی   بپای تو با داغ ایزدی
شکسته شد آن نامور پشت تو   از این پس بود باد در مشت تو
پسر را بخون دادی از بهر تخت   که بی تخت بنیاد چشمت نبخت
جهانی پر از دشمن و پردان   نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی اندر که جوشن بود   بروز شمارت که روشن بود
بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد   که ای شوم بدکیش بد رای مرد
بگیتی نرانی سخن جز دروغ   ز کژی نیابی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی   همی این بدان آن بدین بر زنی
چه دانی بجز بد آموختن   ز نیکی گسستن بدی توختن
یکی گشت کردی تو اندر جهان   کزان بد روی آشکارا و نهان
بزرگی بگفتار تو کشته شد   که روز بزرگان ازو گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد   ایا پیر بیدین دور از خرد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار   بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گویا زبان برگشاد   همه پند و اندرز او کرد یاد
چو اندرز بهمن برستم بگفت   برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار   پشیمان شد از کار اسفندیار
پشوتن بگفت آنچه بودش نهان   به آواز با شهریار جهان
چو پرداخته شد از بزرگان سرای   برفتند آزاده و پارسای
به پیش پدر در خشنده روی   ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسب گفتند کای نامدار   ببینیش از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکار زریر   همی گور بستد ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او بازخواست   بدو شد همه پادشاهیت راست
بگفتار بدگوی کردیش بند   بغل گران و عمود و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد   سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسب آمد ز خلخ به بلخ   همه زندگانی شد از رنج تلخ
چو ما را که پوشیده داریم روی   از ایوان برهنه کشیدش بکوی
چو نوش آذر زردهشتی بکشت   همه پادشاهی گرفت او بمشت
بدیدی که پورت ز مردی چه کرد   برآورد از دشمنان دود و گرد
ز روئین دژ آورد ما را برت   نگهبان افسر و کشورت
از ایدر بزابل فرستادیش   بسی پند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بیجان شود   جهانی برو زار و پیچان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال   تو کشتی مر او را چو کشتی منال
ترا شرم بادا ز ریش سپید   که فرزند کشتی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود
بکشتن بدادند فرزند را   نه از دوده خویشان و پیوند را
چنین گفت پس با پشوتن که خیز   بر آن آتش کودکان آب ریز
بیامد پشوتن از ایوان شاه   زنان را بیاورد از آنجایگاه
وزان پس چنین گفت با مادرش   که چندین چه گویی بتندی برش
که او شاد خفته است و روشن روان   که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری سیه دل بتیمار او   کنون در بهشت است بازار او
پدر رفت با درد و تیمار و پند   بداد خداوند گردش پسند
وزان پس بهر جای و هر برزنی   در ایران خروشی بد و شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال   همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزابلستان   بنخچیر کوه و بروی گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه   بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز پیش از پسر داشتش   شب و روز خندان ببر داشتش

بازگشتن بهمن از زابل به ایران

چو گفتار و کردار پیوسته شد   در کین گشتاسب بربسته شد
یکی نامه رستم نوشتش بدرد   همه کار او زند او یاد کرد
سرنامه کرد آفرین از نخست   بر آنکس که کینه نسودش نخست
دگر گفت یزدان گوای منست   پشوتن بدین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار   بگو کم کند کینه و کارزار
سپردم ورا کشور و گنج خویش   شمردم برو یک بیک رنج خویش
زمانش چنان بود بگشاد چهر   مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
بر آن کو نهد گردش آسمان   پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست   که فرخ‌تر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم   از اندرز کام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر   کزین پس نبندند از کار تیر
نهانی تن و جان من پیش اوست   اگر گنج و تاج است و گر مغز و پوست
چو نامه بمهر اندر آمد بگاه   فرستاده را گفت بنمای راه
چو آن نامه شد نزد شاه جهان   پراگنده شد آن میان مهان
پشوتن بیامد گوایی بداد   سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش   سخن گفتن از مرز و آیین و کیش
از آن نامور شاه خشنود گشت   گرانیده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش   ز دو تیر بر دل ز تیمار بش
بداد خداوند خشنود شد   بسرمایه جوینده سود شد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت   بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند   چو خواهد رسیدن کسی را گزند

بپرهیز چون بازدارد کسی / دگر سوی دانش گراید بسی

باز خواندن گشتاسپ بهمن را از زابل

پشوتن بگفت آنچ از خواستی / دل من بگوئی بیاراستی
ز گردون گردان که یارد گذشت / خردمند گردد گذشته ز گشت
توانی که بودی وز آن بهتری / بهند و بقنوج بر مهتری
زمشکی سرانخت باید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تخت و کلاه
یکی سوی بهمن که ای نامدار / ز پور گزینم توی یادگار
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
چنین بارها اندرین کارگاه / بشد شاهزاده ببالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جواب از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش هر آنچ هست اندر روی / بجای آمد و گشت با آبروی
که بیگانه شهر او فراوان بماند / کسی نامه تو بر و بر نخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی باغ بهشت
که دارای گیتی خداوندگار / گسارنده درد اسفندیار
که یزدان سپاس از تو ای پهلوان / که ما از تو شادیم و روشن روان
چو آمد سخن شاه گشتاسپ را / بفرمود فرخنده جاماسپ را
کز و نیست کس نزدیک او / یکی سوی گردنکش جنگجو
یکی سوی بهمن که اندر زمان / چو نامه بخوانی بزابلستان
نبیره که از جان گرامی ترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
ز بخت تو آموخت فرهنگ و رای / بر دگر دوستی کنون باز جای
فرستاده چون برد رستم زر / همان نامه شاه ایران بدید
که ما را بدیدار تست آمد نیاز / بر آرای کار و درنگی مساز
جهاندیده فرمان شه کار بست / نوشت و فرستاد و اکنون نشست
ز برگستوان و ز تیر و کمان / ز گوپال و از خنجر هندوان
ز رستم چو بر خواند نامه دبیر / بشد شادمان مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / درخشان و از خنجر آبگون
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت باریک ارزن دو جام
ز کافور و از مشک و از عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر
ز بالا و از جامه نابریده / پرستار و از کودکان نارسید
پیاده چو بهمن بایوان رسید / سر سرکشان زو بکیوان رسید
همه پاک رستم به بهمن سپرد / طلب کرد گنجور و بر وی شمرد
نهفتن بیامد دو منزل براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
ورا دید روشن دل و یادگیر / وزان پس بپیچید و اندیشه کرد
همی آزمودش بیک چندگاه / همی کرد بالای او را نگاه
چو گشتاسپ رخسار بهمن بدید / بشد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری و بس / نمانی بگیتی جز او را بکس
همی گفت کاین از جهاندار داد / غمی بودم از بهر تیمار داد
گوی بود با زور و گیرنده دست / خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او / ز زانو فزون تر بدی شست او
همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
بهنگام میدان و بزم و شکار / گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی / همی خوردن اندرش نیز نیستی
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
بماناد تا جاودان بهمنم / چو گم شد سرافراز روشن تنم
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد این شهریار

سپری شدن روزگار رستم بدست برادر

دلش باد شادان و بختش بلند / نگردد بد اندیش او را گزند
رخش لاله گون باد و بختش جوان / بیابا دلش شاد و آباد روان
کنون کشتن رستم آریم پیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو / که با احمد سهل بودی بمرو
اگر نامم اندر سپنجی سرای / روان خود باشدم رهنمای
که او نامه خسروان داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
خداوند ایران و توران و هند / ز رخشش جهان شد چو رومی پرند
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچ زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
بنام جهاندار محمود شاه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار / ز دادش جهان شد چنان یادگار
ز بخشش همی گنج پراکند / بدانایی از گنج نام افکند
بزرگست و چون سالیان بگذرد / ازو گوید آنکس که دارد خرد
ببستم بدین گونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
جهان کمه چند کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو دست و دو پای من آهو گرفت / تهی دستی و سال نیرو گرفت
که تا او ز تخت کیی برنشست / در کین ببست و بدی را شکست
شب و روز خوانم همی آفرین / بر این دادگر شهریار زمین
همه شهر با من بدین داورند / مگر آنک بد این و بد گوهرند
بهیچ بدان کاو که دارد خرد / ز اندازه روز بر نگذرد
چنانکه ازاکه شهی کند / وگر خدمتی ز رمی کند
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بر او روزگار کهن
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست مردم نگردد نهان
درین نامه شهریاران پیشین / بزرگی و جنگ سواران پیشین
ازان برتران یادگارش بود / همان نوش روزگارش بود
همان دانش و دین و پرهیز و رای / همان رنج نمودن بدیگر سرای
ز چیزی کز ایشان پسند آیدش / همان روز راسو دمند آیدش
مگر باشد از خاطرش شاد من / نوای همه زاد و بر زاد من
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه و گردنکشان
چنین گوید آن مرد دانش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر

آغاز داستان

کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان بمرو
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
که در پرده بد زال را بنده‌ای / نوازنده رود و گوینده‌ای
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
ستاره‌شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش برست و ز یزدان ... / رفتند با رنج روی بد
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خرد مهر
ستاره‌شمرگان شگفتی شدید / همی این بدان آن بدان بنگرید

نشستند با زال سام سوار
که نه تخته سام نیرم تبا
همی گشت از آن کار دستان سام
سپهر از دی و اختر جهان
بدو سال کودک را فراخت بال
که از خسته زر در بیابان
بزرگان ایران و هند و ستان
کمر در کار در هم نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل زبان
بسازیم داو را بدانم او ورم
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
کی سوی کن مهتر از اخوان
به پیش برادر به جشن اندر
چو فوای کی آسوده کردی از نهان
بجای آر صد مرد زنگ ساز
جهان و که از زاد کابل بخواند
چنین گفت با شاه کابل که من
تو از تخمه سام نیرم نه
ز تختت را او سک دل شد شغاد
همانگه چو روی پسر دید زال
چنین گفت کز تخمه سام شیر
از او نیکویی مه ... ازین
بمن گفت ... خداوند ... شو ساد

که ای از بلند اختران یادگار
شکست اندر آرد بدین بارگاه
نزاد او ار گیتی همی برد نام
همه نیکویی باد ما را کار
بر شاه کابل فرستاد زال
همی داشت شش چون کی تا ز پس
ز رستم زدندی همی داستان
از آن پس که داماد او شد شغاد
که من ... سکا جهان
زگیتی مدن کار نام آوریم
و تن را سر اندر نیاید بخواب
می و رود و رامشگران از خوان
ترا ما سزا خوانم اندر گهر
از صد کی چاه ... تر کی ... من
بکن چاه و بر بادگشای راز
نخوان پسندیده شان بر نشاند
همی سرفرازم بدین انجمن
برادر نه و خویش رستم نه
برانستن ... سوی زابل نهاد
جهان برز و بالاوان گفت و یال
نزاید کمر زور بند و دلیر
چو دیدی مرا خواندی آفرین
ز ما سستان باندار ینم و

همه سیستان رود شود پر جرخ
گرفتم و جستیم را سپه
بیزدان چنین گفت کای رهنمای
بجز کام و آرام و خوبی مباد
جوان شد بیالای سرو بلند
مرد داد با نور دم ... کس
جهان بد که هر سال یک چرم گاو
چو هنگام باژ آمدش بستدند
برادر که او ... سر ... تم
بگفتند و سرد و برابر شدند
که ما نام او از جهان گم کنیم
همی خوردن اندر سرای کوی
برآشوبد او را سراز بد من
نشان تا ... دست اندر انجمن
سر چاه را سخت کن ز آن سپس
جوان خورده شد مجلس آراستند
برادر چو رستم چو دستان پدر
نگه داشت باید از او دستان سام
همی رفت ... انجمن ... مرد
بپرسید بسیار و بنواختش
چگونه است کار تو با کابلی
کنون بی خورد جنگ تازه
از این پس نگویم که او ...

همه شهر ایران برآید بجوش
نداره دهن کودکی و هیچ مهر
تو داری سپهر روان را بپای
ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
سواری دلاور بگرز و کمند
نیای زاد کی ... درخور ... کس
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
که کابلستان هم بر زدند
بر سوی او ... راه ... از ... تم
با اندیشه از پایه برتر شدند
دل و دیده زال پر غم کنیم
بیان سخن با جوانمرد کوی
بیامد بدین با مور شهر من
... ز ... در ... انجمن
مگوی این سخن نیز با هیچ کس
می و رود و رامشگران خواستند
از این با مور تر که دارد کهی
برادر ترا کی برد نیز نام
ولی ... سپهبد ... پدر ...
همانگه بر پیلتن تاختش
چه گوید و ... از رستم زابلی
سر از سرکشی بر فراز دهی
نه رو مردی و گوهر تن گشت

جوان خوب چهر برزدی
شود تیز گاو روز بر سر کی
نمایند رای و رای هم توی
همی داشت با او چو شد سر شیب
سپهدار کابل مه و بکر ...
بر دو داد درخور تر ... نژاد
در اندیشه مهتر کابلی
همی شد ز کار برادر شغاد
چو ... سر ... برادر به ... نگاه
نگر تا چه گفت مرد خرد
چنین گفت با شاه کابل شغاد
ز خواری شوم سوی زابلستان
تو نخجیر گاهی گزین کن برا
بکی ... در ... تن بهجای ... آز
بشد شاه و روی آرش و ورد
چو شد سر پر از باد ... روی
از او شاه کابل برآشفت گفت
تو از چاکری کمتری بر درش
... آرش ... بیک ... خرخ ...
ز دیدار او شاد شد پهلوان
چنین داد پاسخ به رستم شغاد
مرا بر سر انجمن خوار کرد
نه فرزند زالی مرا گفت نز

نگاه ... ری اگر دی ...
وز آن پس بماند یکی ...
به هر کار پشت و پناهم توی
دلارام و گوینده و یادگیر
همی تخت و تاج کیان را نشید
ز ... همی مدار او بود ... د
جهان شد که رستم زابلی
نگه دار آن سخن کس ... زبان
... ز ... در ... دم ... دیوان ...
که هر کس که بد کرد کیفر برد
که ما زین سخن داد خواهیم داد
نبالم ز سالار کابلستان
بکن جا چندی نخجیرگاه
... در ... که در ... جی باز
بروی بزرگان یکی سور کرد
شغاد اندر آشفت از بدخوی
که چندین چه رانی سخن در نهفت
برادر نخواند ترا مادرش
... مرز ... جاه پر از کین ... ر
چو دیدش خردمند و روشن روان
گر از شاه کابل بکن تیز یاد
همان گوهر بیداد کرد
وگر هستی او چون دیزر ...

ازآن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخسار زرد
چو بشنید رستم براشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو هیچ مندیش و از کشورش / که نی کشورش باد و نی افسرش
من اورا بدین گفته پیچان کنم / برو بر دل دوده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت او / بخاک اندر آرم سر بخت او
همی داشتش چند روز ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام او برنویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که سازد درنگ
بدانم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
روان از پس او همی صد سوار / پیاده همان نیز چندی هزار
بداختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
زده حربه‌ها را بن اندر زمین / همان تیغ و ژوپین و شمشیر کین
بخاشاک کرده سر چاه کور / که مردم ندیدی و چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برافگند پویان شغاد
که آمد کنون پیلتن بی سپاه / تو پیش آی و زان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کورا بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موی از پای سرون کشید / بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیش برهنه دو پای / سری پر ز کینه دلی پر ز وای
ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای / بزین بر نشست و بیامد بجای
بر شهر کابل یکی جای بود / بسبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت / بشادی نهادند بر جای تخت
یکی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه

می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی برنشاند
ازان پس به رستم چنین گفت شاه / که چون رای آید بنخچیرگاه
یکی جای دارم بره دشت و کوه / همه جای نخچیر گرد و گروه

همه دشت غرم و آهو و گور / کسی را که باشد تگاور ستور
چو چنگ اندرش گور و آهو بدشت / ازان جای خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور / ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
بچیزی که آید کسی را زمان / بپیچد دل و کور گرددش گمان

[illegible] رستم بنخچیرگاه [illegible]

چنین است کار جهان جهان / که بر ما نخواهد گشادن نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ / یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
بدانگه که آن شیر جنگی ز مرگ / همی جست خفتان و شمشیر و ترگ
کمان کیانی ببرکش نهاد / همی راند بر دست او بر شغاد
زواره همی رفت با پیلتن / تنی چند ازان نامدار انجمن
بنخچیر لشکر پراکنده شد / دگر کنده گر سوی آکنده شد
روان تهمتن در آن راه بود / ز بهر زمان کاندران چاه بود

[illegible] رخش [illegible] / چنین تا بیامد میان دو چاه
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را همی کرد از نعل چاک
[illegible] چون گرد گوی / همی جست زان خاک نو یافت بوی

دل رستم از رخش شد پر ز خشم / ز تابش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم / بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او سست شد در میان دو چاه / ز جنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار / نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و جای گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
بپیچید ازان پهلوان جهان / بدانست بر آشکار و نهان
بمردی تن خویش را برکشید / دلیر از بن چاه سر برکشید
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدید آن بداندیش روی شغاد
بدانست کان چاره و راه اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت ای مرد بدبخت شوم / ز کار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آمد ترا زین سخن / بپیچی تو زین بد که کردی بمن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردون گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران تباراج و آویختن
که آمد که بر تو سرآید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
همانگه سپهدار کابل ز راه / بدشت اندر آمد ز نخچیرگاه
که کو پیلتن را جهان خسته دید / سر خیلگیهاش بابسته دید
بدو گفت ای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخچیرگاه
شوم زود و چندی پزشک آورم / ز بهر تو خونین سرشک آورم
مگر خستگیهات گردد درست / نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
برآمد مرا روزگار از پزشک / تو بر من بپالای خونین سرشک
تو هم بس نمانی سرآید زمان / کسی زنده برنگذرد ز آسمان
بخندید وز جای برگشت شاد / همی خواند او آفرین بر شغاد

زواره بجای دگر در فتاد / دگر ره بر رستم آمد شغاد
بدو گفت ... ای برادر چه بود / چه آمد بدینسان که درت فرود
جهان بد که کردی تو با مردمان / بدین جایت اکنون سرآمد زمان

تهمتن چنین گفت کامد بدوی / که برگرد ازین جای و خیره مپوی
زمانه سراسر بدست تو بود / ز نخچیر گشتی بباید درود
ازین پیش دارم ز جمشید فر / که ببرید پور سیاوش بیاب

نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گلوی سیاوش بخنجر برید / گروی زره چون زمانش رسید
همه شهرها ایران ایران بدند / برزم اندرون نره شیر افکنند

برفتند و ما دیرتر ماندیم / چو شیر ژیان در کمند ماندیم
فرامرز پور جهانبین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد پلید / چو اکنون که بر من چنین بد رسید

ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور این ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / نباید که آن شیر نخچیرگیر
چو بیند مرا زو گزند آیدم / همانا کنون سود ناید آیدم

مدو تا مگر ز نره شیران تنم / زمانی بود تن بخاک افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکبار اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد / بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی بخش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت / بپاید سپر کرد در خود درخت
درختی بد استاده آنجا چنار / بر و بر گذشته بسی روزگار

که جمشید فرخ مرو را نشاند / بماند او و جمشید فرخ نماند
میانش تهی بود و برگش بجای / نهان شد پسش مرد ناپاک را
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بگشاد شست

درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد / تهمتن بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه ساله یزدان شناس

کزان پس که جانم رسیده بلب / برین کین من ها گذشته دو شب
مرا زور دادی تو از مرگ خویش / کزین پی دقا خواستم کین خویش
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر و زار و گریان شد انجمن

زواره بجایی دگر در بمرد / سواری نماند از بزرگان خرد
ازان نامداران سواری بخست / گهی بد سپاه و گهی بر نشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت / که پیل ژیان گشت با خاک جفت

همی کرد بر خویشتن جامه چاک / همی ریخت بر یال از زر یال خاک
زواره همان یک سوار جهان / سواری بخست از بدیدگان
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان

همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشم کنون جز کفن
که سرفراز از دلهای دلیر / زواره که بد نامبردار شیر

شغاد بد آن شوربخت / کمند از پی آن خسروانی درخت
که چون رستمی شیر بر روی خاک / ز گرد اور روباه کردی هلاک
که داند که با شیر روباه شوم / همی بد سگالد بدین مرز و بوم

که دارد بیاد این چنین روزگار / که بارد شنیدن ز آموزگار
یلا شیرگیرا گوا مهترا / ولاور جهانجوی کند آورا
چو آتش ایشان بهر دم ز تاب / چرا ماندم اندر جهان یادگار

چرا بایدم زندگانی و کام / کنیزا که کشتم تن از ننگ و نام
فرامرز چون پیش کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
همانگه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا جنگ جوید ز شاه

تن کشته از چاه باز آورد / جهان از یاری بنیاز آورد
بودند بسیار با موی تخت / نهادند بر تخت زرساد رخت
گریزان همه شهر کابل شدند / ز سوگ جهاندار بریان شدند

بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کاکنس بود تو چاه
همه عنبر و زعفران سوختند / بر زر چکیده اش بر دوختند
برآهیخت از و جامه خسروی / گشاد آن میان بستن پهلوی

نخستین بشستندش از آب گرم / بر و یال و ریش و تنش نرم نرم
کفن دوز زر روی بارید خون / بشانه زدان ریش کافور گون
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد تنش کافور ناب

بد پاک تنش را بپیراستند / ازان پس گل و سنگ و می خواستند
ز جایی برادرش را برکشید / همی دوخت جایی کجا خسته بود
بدندش را جایگه بر دو تخت / تنی بود چون سایه گستر درخت

همه درزها سر گرفتن بقیر / برآلوده بر قیر سنگ و عبیر
برفتند بیدار دل در گران / بر و بند از دو تختهای گران
ز بر مشک و کافور بر دوش گلاب / جهان هم یکی رخت بر جای خواب

بشستند و کردند دیبا کفن / بجستند جایی بی ناروان
ز زابلستان تا بکابلستان / زمین گشت بر سان غلغلستان
ازان پس تن رخش را برکشید / همه دوخته سرجا گز و جاگ دید

درون اندران کار شد روزگار / تن رخش بر پیل کردند بار
همه روز و یک شب برابل رسید / کس از زین بر نهاده ندید
زن و مرد بود ایستاده بپای / تنی ماند بر زین پیر جای

دو تابوت بر دشت بگذاشتند / همی دست بر دست برداشتند
همه بوم ها مویه دیدند و بس / بباغ اندرون دخمه ساختند
زمانه شد از درد او پرخروش / تو گفتی که گیتی برآمد بجوش

کسی نیز نشنید آواز کس
بران خوابگه شد گو نیکبخت / مرانکس که بود از پرستندگان
سرش با یکی بردون سرافراختند

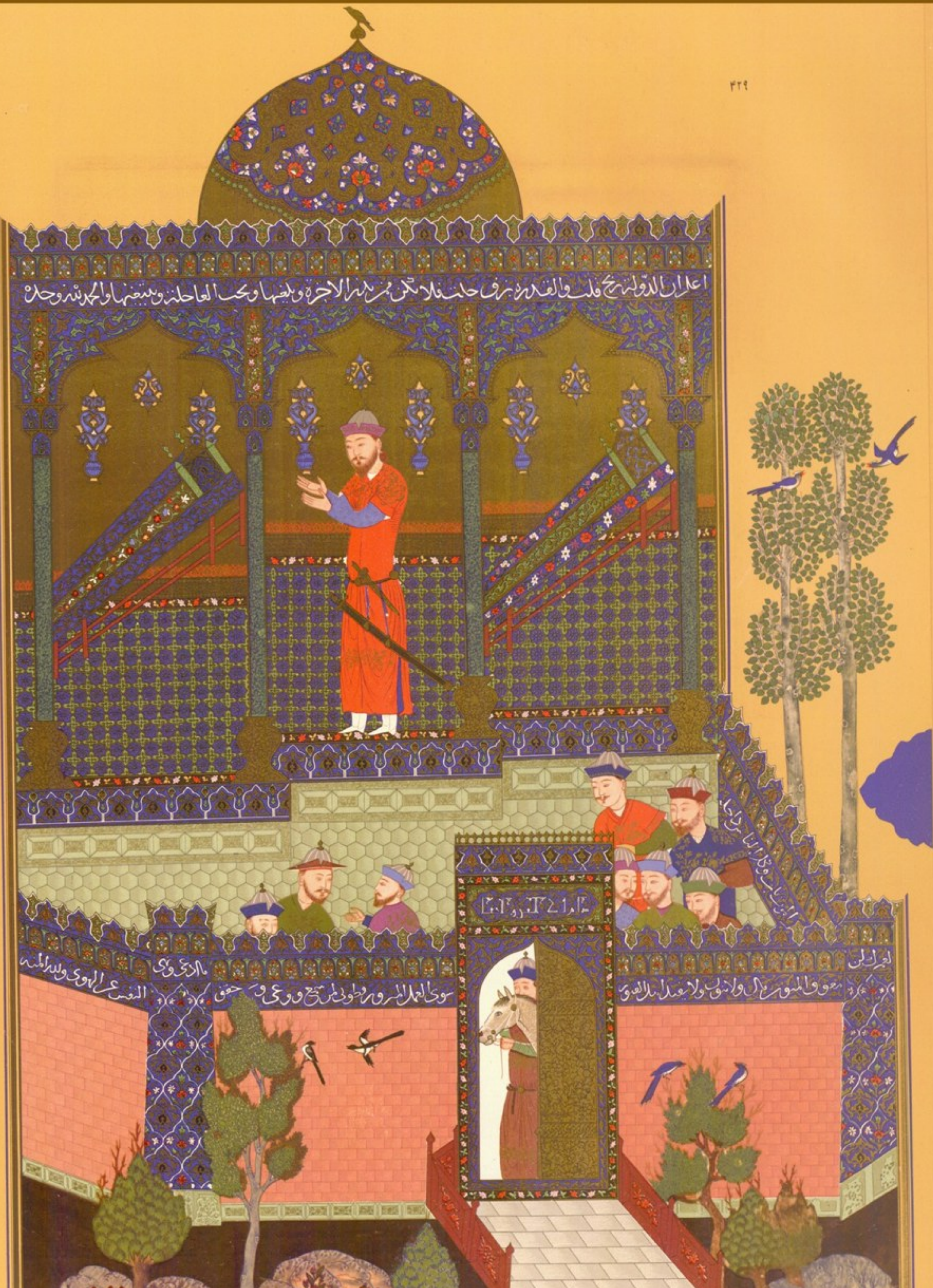
همه سنگ با گل برآمیختند / برابر نهادند زرین دو تخت
همی گفت هر کس که ای نامدار / چو او خواستی مشک و عنبر نثار
از آن تا دو فرسنگ دل بندگان / بپوشی یکی تیر هنگام رزم

جهانی شد گنج و دینار نیز / بپای گو پیلتن تختند
کنون شاد باشی بخرم بهشت / که یزدانت از داد و مردی سرشت
بگیری همی پادشاهی بزم / شدانی که مور شیر کردن فراز

چه جویی همی زین سرای سپنج / همانا که شد خوارشان توچیز
در دخمه بستند و گشتند باز / اگر دین پستی و رامش منی

تو تا زنده ای سوی نیکی گرای / گر آغاز گنجت دو فرجام رنج
بریزی بخاک ارمه زا آهنی / سپه را همه سوی هامون گذاشت

در خانه سلتن باز کرد / مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز چون سوگ رستم بداشت / همان کوس رویین و هندی درای
سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرنای



سپاهی ز زابل به کابل کشید   که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان   ازان نامداران زابلستان
سپاه پراکنده را گرد کرد   زمین آهنین شد هوا لاژورد
همه پر ز جنگ را ساختند   ز تیغ برابر افراختند
پذیره فرامرز شد با سپاه   بشد روشنایی خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی   جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه پیلان و گرد سپاه   به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گرد کبود   زمین و آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه   دو دیو ز بر داشت از روی شاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی   نی آرام شد مرد پرخاشجوی
فرامرز با خوارمایه سپاه   برد خویشتن را بر آن قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد   سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ   دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو از ایشان کمین ساختند   پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان سند   همان پیش نامداران سند
چو گل شد همه خاک آوردگاه   پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند   زن و کودک خویش بگذاشتند
تن شهر کابل پر از خون   فکنده به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه   بجایی کجا کنده بود چاه
همی برد بدخواه را بسته دست   ز خویشان او نیز چل تن برست
ز پشتش سپهبد زهی بر کشید   چنان کاستخوانش همی آمد پدید
ز چاه اندر آوردش سرنگون   تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد   وزانجا بکین رفت سوی شغاد
بکردار کوه آتشی بر فروخت   چنار و شغاد و زمین را بسوخت
چو لشکر سوی زابلستان کشید   همه خاک او سوی دستان کشید
ز کابل بیامد پر از داغ و درد   شده روز روشن بر او بر کبود
چو روز جهان پیش کوتاه کرد   بکابل کسی دیگری شاه کرد
ازان دوده کس در کابل نماند   که منشور تیغ ورا برنخواند
خروشان همه زابلستان و بست   همی راند جامه بر تن درست
بپرسش فرامرز باز آمدند   دریغ رو برگه از آمدند
یک سال در سیستان سوگ بود   همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی به زال   که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتی فروز   ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بدو گفت زال ای زن کم خرد   ز غمها چه بیند برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد   که هرگز نخسپند تنم خواب و خورد
کمر باز بند بدان انجمن   روانم روان گو پشوتن
ز خوردن بکاربست باز داشت   که با جان رستم بدل راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد   تن پهلوانیش تاریک شد
بهر سو که رستی رستنده چند   همی رفت با او ز هم گر زند
سرانجام ازو خرد دور شد   ز دیوانگی آتش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب   یکی مرده ماری بدید اندر آب
برد دست دیگر بپیچان سرش   بر آن هر که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار   ربود و گرفتش اندر کنار
کشیدندش از چیز ناپاک دست   بایوانش بردند جای نشست
بجایی که بودیش بنشاختند   ببردند خوان از خورش ساختند
همی خورد هر چیز تا گشت سیر   فکنده ز پس جامه نرم زیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج   ز تیمار رنگ وز اندوه گنج
خورشها که از خوان برخاست نیز   ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش با زال گفت   که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب هست   غم مرگ با جشن و سور یکیست
برفت او و ما از پس او رویم   بداد جهان آفرین بگرویم
به درویش داد آنچه بودش نهان   همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه   روان تهمتن بشوی از گناه
بدان کیش داده در بهشت   بر پیش ده زنجی که ایدر گذشت

چو شد روزگار رستم بسر   به پیش اورم داستانی دگر
چو گشتاسب را تیره شد روی بخت   بیاورد جاماسب را پیش تخت

[illegible]

بدو گفت از کار اسفندیار   چنان داغ دل گشتم از کارزار
که روزی نبد زندگانیم خوش   دژم بودم از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود   همان راز دار پشوتن بود
بپیچید سر از فرمان او   میاساید دلها ز پیمان او
یکایک بودیش پاینده راه   که اوست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید   یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت   همه ساز تا رکم آب از سر گذشت
ندیدم خرار داد چرخی کر   جهان را همی داشتم زیر پر
نشستم بشاهی صد و شصت سال   ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همی گوش و بیدار باش   چو دادآوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار   جهان بر بداندیش تاریک دار
همه راستی کن که از راستی   نپیچد سر کژی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج   ازان پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر   زمان گذشته نیاید ببر
یکی دخمه کردندش از شیر و عاج   سپاه و بخشید زرگاه و تاج
همین بودش از گنج و از رنج بهر   بدید از پس باز تریاک زهر
اگر بودن اینست شادی کراست   شد از مرگ درویش با شاه راست
بخور هر چه داری فزونی مکوش   ز گیتی بهر دخمه دار گوش
که بر کرد همراه و ماندهایم   ز کار گذشته بسی خوانده ام
بمنزل رسید آنکه پوینده بود   همی یافت آنکس که جوینده بود
نگیرد ترا دست جز نیکوی   گر از پیر دانا سخن بشنوی
همی تا توانی درین کشتزار   بجز تخم نیکی و دانش مکار
کنون رنج در کار بهمن بریم   خرد پیش دانا پشوتن بریم

پادشاهی بهمن اسفندیار

چو بهمن بتخت نیا بر نشست   کمر بر میان بست و بگشاد دست
سپه را درم داد و دینار داد   همان کشور و مرز بسیار داد
درم داد و بر روی مردم گشاد   کلاه بزرگی به سر بر نهاد
یکی انجمن ساخت با بخردان   بزرگان و کارآزموده ردان
چنین گفت کز کار اسفندیار   ز نیک و بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان   هر آنکس که هستید روشن روان
که رستم بگه زندگانی چه کرد   همان زال افسونگر آن پیرمرد
فرامرز جنگی کنون در جهان   بجوید همی آشکار و نهان
سری پر ز درد و دلی پر ز خون   جز از کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوش آذر و نوش زاد   که از مرگ هرگز نکردند یاد

چو اسفندیاری که اندر جهان بدو تازه بد روزگار مهان
بزابلستان زان نشان کشته شد ز دردش دو دوده بر آشفته شد
همانا که بر خون اسفندیار بزاری بگرید در ایوان نگار

هم از خون آن نامداران ما جوانان و جنگی سواران ما
مرا اکنون که او باشد از آب پاک نیارد سر کهتران در مغاک
بکردار شاه آفریدون بود جهان را سپهری همایون بود

که ضحاک را از پی خون جم ز جنگ آوران جهان کرد کم
منوچهر با تور و سلم سترگ بیاورد زامل سپاهی بزرگ
چنین رفت و کین نیا بازخواست ز کشته زمین کرد با کوه راست

چو کیخسرو آمد ز افراسیاب ز خون کرد گیتی چو دریای آب
پدرم آمد و کین لهراسب خواست همه بوم و بر کرد با خاک راست
فرامرز کز بهر خون پدر نگهور شد تا برآورد سر

بکابل شد و خون رستم بخواست مرا این جهان داستان است راست
زمین را ز خون ارش ساختند همه آب بر کشتگان تاختند
بکینه سزاوارتر کس منم که بر پیل و بر شیر آب افکنم

اگر بشمری در جهان نامدار سواری نه بینی چو اسفندیار
همیدون مرا پاسخ دهید بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه مرا گفت کین شاه را نیکخواه

بآواز گفتند ما بنده‌ایم همه دل بکینه تو آکنده‌ایم
ز کار گذشته تو داناتری ز مردان جنگی تواناتری
که گیتی همان کن که کام آیدت وگر زان سخن ننگ و نام آیدت

نپیچد کسی سر ز فرمان تو که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکرش بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه سیستان را بیاراستند بدین برنهادند و برخاستند

بشبگیر برخاست آوای کوس شد از گرد لشکر جهان آبنوس

رفتن بهمن بزابل و رزم با فرامرز

همی رفت از آن لشکر نامدار سواران شمشیرزن صدهزار

چو آمد بنزد یکی هیرمند فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام بدادش ز هر گونه چندی پیام

چنین گفت کز کار اسفندیار مرا تلخ شد در جهان روزگار
همان کین نوش آذر و نوش زاد دو شاه گرامی و فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم همه رود زابل پر از خون کنم

فرستاده آمد بزال این بگفت دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار براند شد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود مرا زان سخن بر دل آزار بود

تو بودی بنیک و بد اندر میان ز من سود دیدی ندیدی زیان
بپیچید رستم ز فرمان او دلش بسته دیدم بپیمان او
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ زمانش سرآمد جهان شد سترگ

بپیش اندرون شیر و نر اژدها ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید که شمشیر تیز از میان برکشید

بپیش نیاکان تو در چه کرد بمردی بهنگام ننگ و نبرد
همان کهتر و دادگان تو بود بلشکر ز بر پاکان تو بود
بزاری کنون رستم اندر گذشت همه زابلستان پر آشوب گشت

گرایدون نگه کن که پیکار ما بجویی بیندیشی از کار ما
بپای ز دل کینه بیرون کنی بمهر اندر آن کینه افسون کنی
همان گنج و دینار و فرزند و بام کمرهای زرین و سیمین ستام

چو آیی به پیش تو آرم همه تو شاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد ز هر گونه چیز بسیار داد
جوان نامور پیش بهمن رسید ز دستان بگفت آنچه دید و شنید

چو بشنید از و بهمن نیکبخت نپذرفت پوزش براشفت سخت
سپه راند و برفت بر جره‌نگ برآمد چو شیری بپشت پلنگ
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد سری پر ز کین لب پر از باد سرد

پذیره شدش زال سام سوار هم از سیستان لشکر نامدار
چو آمد بنزدیک بهمن فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت بهنگام بخشایش است ز دل درد و کین روز پالایش است

ازان بندگیها که کرده‌ایم ترا در جوانی بپرورده‌ایم
نخستای و کار گذشته بگوی هنرجوی و از کشتگان کین مجوی
که پیش تو دستان سام سوار پیاده چنین خوار با دستوار

براشفت بهمن ز گفتار او جهان سخت شد بر نیا زار او
هم اندر زمان پای دستش ببند ز دستور و گنجور نشنید پند
ز ایوان دستان سام سوار شتروارها برنهادند بار

ز دیبا و از گوهر نابسود ز تخت و ز گسترد نی هرچه بود
ز شمشیر و از تاجهای بزر ز زرینه و گوشوار و کمر
ز اسپان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام

همان پرده و بدره‌های درم ز مشک و ز کافور و از بیش و کم
که رستم فراز آوریدان برنج ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد جهان را همه بدره و تاج داد

غمی شد فرامرز در مرز بست به کین نیا دست کین را بشست
سپه کرد و بر سوی بهمن نهاد ز رزم تهمتن سخن کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی براشفت بر تخت شاهنشهی

بنه برنهاد و سپه را براند بکورابه آمد دو هفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را میمنه ز قلب و جناح و سر میسره

وزان روی بهمن صفی برکشید که خورشید تابان ز بینش ندید
از آواز شیپور و هندی درای همه کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گیتی بقیر ببارید چون ژاله از قیر تیر

ز چاک تبرزین و چرکان زمین گشت جنبان تر از آسمان
سه روز و سه شب هم بدین رزمگاه برخشنده روز و تابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ ز گرد سپاه آسمان بست میغ

بروز چهارم یکی باد خاست که گفتی مار و رزش گشت راست
بسوی فرامرز برگشت باد جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد پس گرد با تیغ تیز برآورد از آن انجمن رستخیز

ز بستی و از لشکر زابلی ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند وزان سرکشان نامداری نماند
همه سربسر پشت برگاشتند فرامرز را خوار بگذاشتند

همه رزمگه گشت چون کوه کوه هم برکشیدند سر دو گروه
فرامرز با اندکی رزم جوی ز مردی بروی اندر آورده روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود که فرزند شیران بد و شیر بود

بدانست کان روز روز بلاست زمانه رسیدست و دام قضات
بمانم چنین در دم اژدها از این جایگه من نیابم رها
بدین جای از گرز و شمشیر تیز بماند ز من نام تا رستخیز

یکی حمله آورد بر قلب گاه / چنین تا بیامد بنزدیک شاه
ز گردان بپیچید چندی سران / همه نامداران و گنداوران
چو بهمن جهان دید خیره بماند / بران نامور نام یزدان بخواند

بلشکر یکی بانگ زد شهریار / که گر پید گردش نه نامدار
سواران بگرد اندرش چون نوند / ز فتراکها برگشادند کمند
بجمله همه سوی او تاختند / همه بند گردنش را ساختند

یکی حمله آورد برسان شیر / بغرید چون اژدهای دلیر
بگرز گران آن زمان دست برد / نبود او بگردنکشان دستبرد
از آنان تهم بسیار کشت او غمی / بزور اندر آورد لختی کمی

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باران که آن بگذرد بر درخت
ز پیکان همه خسته شد بارگی / بروی اندر آمد ز هر کاره کی
سپهبد فرود آمد از جنگ عاج / پر از تیر سر او و مانند ساج

ز حمله از چپ و بر دست راست / ز گردان ایران پی کینه خواست
چو دیدند گردان برآشوفتند / بیکبار لشکر برو کوفتند
سواران گرفتندش اندر میان / غمی گشت از زخم تیر زیان

ز بس خون که زو رفت بی توش گشت / بایستاد بر جای و خاموش گشت
سرانجام بر دست گرد اردشیر / گرفته شد آن نامدار دلیر
بر بهمن آوردش از رزمگاه / دو گرد کین دار چندی نگاه

چو دیدش بدادش بجان زینهار / بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد / تن پهلوانش نگونسار کرد
وزان پس یکی نامور اردشیر / ز کین کهتش سالاران تر

گرامی پشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش / هنرهای پسندیده جز خوش

ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بچرخ بلند / دگر زو شود خوار و زار و نژند
اگر کینه بودت بدل خواستی / بدید اندر آن کاستی راستی

بموبد چنین گفت ار او آفتاب / بدی زنده و آن بدیدی بخواب
بسی سال دادی بهمن کنون / که شد کینه خواه از پی او بخون
پدر رفت آن جایگه لشکر فروز / نه تابوت باشد سوی بهروز

ز رستم ز کابل بنخچیر گاه / بدان شد که تا اندر افتد بچاه
تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ببند / نباید پسر زور دگار بلند

نپیچی تو زان گرچه نیک اختری / چو با کردگار افگند داوری
چو رستم نگهدار تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
توان تاج از و تافتی دگار / نه از راه گشتاسب و اسفندیار

ز هنگام کار رها داند رای / چنین پاکپیکر و پاک رای
بزرگی ز شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
از و بند برداری ار بخردی / دلت باز گردان ز راه بدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / گرای پهلوانان با داد و رای
بپیچید از کشتن کینه / مباداکه تاراج و کشتن کنید

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند

بازگشتن بهمن به ایران

تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور با گنج رای

ز زندان بایوان کند رگرد زال / برو زار بگریست فرخ همال
کنون گنج تاراج و لشکر اسیر / پسر زار کشته بایران تر
که زارا دلیرا گوا رستما / پشیزه کو نامور بسته با

تو تا زنده بودی که آگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
پشوتن برود آبه پر درد بد / دران شیون او رخش زرد شد
مبیناد چشم کس این روز بد / ز من یادگار تخم اسفندیار

از آن آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روزگاران تو نوروز باد
بهمن چنین گفت ای شاه نو / چو بر نیمه آسمان ماه نو

بشبگیر ازین شهر لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران
چو شد کوه بر کوه بستند رو / ز درگاه برخاست آوای کوس
بدین خانه زال سام دلیر / بزد گر نماند شهنشاه دیر

بفرمود پس بهمن کینه خواه / از آنجایگه بر نشستن سپاه
هر ویش بخشید گنج و درم / ازو خنده شاد و چهره دژم
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل بنزد دلیران کشید

برآسود بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی همه بیاد او بود شاد
پسر بد مر او را یکی شیرگیر / که ساسانش می خواندش اردشیر

یکی دخترش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
چو شش ماه شد رنج بیمار شد / چو بهمن جهان دید بیمار شد
پدر در پدر نقش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی

همای دلفروز تابنده ماه / جهاندید که آبستن آمد ز شاه
چنین گفت کان پاک تن چهرزاد / ز گیتی فراوان نبودست شاد
خوار در شاه اندر آمد بری / بفرمود تا پیش او شد همای

بزرگان و نیک اختر از انجمن / به تخت کیان بر یکی بر نشاند
اگر دختر آید بریش یا پسر / ورا باشد این تاج و تخت و کمر
سپردم بدو تاج و تخت بلند / همان لشکر و گنج و تخت بلند

ولی عهد من او بود در جهان / هر آنکس که او زاد اندر نهان
دمان سوی شهر نشابور شد / پر آزار مانده پدر دور شد
چو ساسان شنید این سخن خیره گشت / ز گفتار بهمن دلش تیره گشت

بسه روز و دو شب ز پیمان نگت / بایران هر آن کس که شد رنگ
زنی خوب از او پاک فرزند زاد / ز ساسان پرمایه بهمن نژاد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست / پسر ورد و با جان همی داشت راست

نژادش بگیتی کسی را نگفت / همی داشت تخم کی اندر نهفت
ز شاه نشابور بستد کله / که بودی بکوه و بهامون گله
پدر نام ساسانش کرد آن زمان / مر اورا ز دل سرآمد زمان

چو کودک ز خرسندی بر دی رسید / در آن خانه جز بی نوایی ندید
همی بود کهبد چوپان شاه / بکوه و بیابان و آرامگاه

کنون باز گردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای

پادشاهی همای چهرزاد

بنام جهاندار محمود شاه / شناسای هر کار و دارای گاه

به بیماری اندر بمرد اردشیر / همی بود پیکار تاج و سریر
بزرگان بماندند بی شهریار / بگفتار بهمن گزیدند کار

همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را همه سر بسر بار داد / در گنج بگشاد و دینار داد
برای و بداد از پدر در گذشت / همه گیتی از داد او شاد گشت

برآمد به تخت مهی برنشست / در بار بگشاد و بد را ببست
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را همه داد و دهش برنهاد
که آن تاج و آن تخت فرخ بباد / دل بدسگالان ما گنج باد

همه نیکویی باد کردار ما / نبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم آنک درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
نهان جهان را که دارند گنج / نداریم از نیکویها برنج

چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همی تخت شاهان پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
زن پاکتن پاک فرزند زاد / یکی نیک پی پور فرخ نژاد

نهان کرد و با هرکس آن گفت / همی داشت آن نیکویی در نهفت
چو داراب آزاده نزد دایه / یکی پاک و پرشرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهان شاد و شاخ برومند را

کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
جهان تاج شاهی به سر برنهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن همه سو که بد مهتری / فرستاد بر هر کسی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک بر وی نهان
بگیتی جز از داد نیکی نخواست / جهان را همی داشت از داد راست
جهانی بشد ایمن از داد او / بکشور نبودی جز از یاد او

بدینسان همی بود تا هشت ماه / برگشت با تیغ رفت شاه
بغم بود تا در کوی یک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکرد و براندود از قیر و مشک

درون نرم کرده به دیبای روم / براندوده بیرون به قیر و به موم
ز خز اندرش بستر خواب کرد / میانش پر از در خوشاب کرد
بسی در سرخ اندرو ریختند / عقیق و زبرجد درو بیختند

ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان بشد دایه چوب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بخفتی زدش پوشیده گرم

سر تنگ صندوق کردند خشک / بدبق و عنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر نیز بگشاد لب
ز پس جایش بر دو تن تاختند / بآب فرات اندر انداختند

پس اندر همی رفت پویان دو مرد / که تا آب با شیرخوار چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان آن را گرفته شتاب
سپیده چو بر زد سر از کوهسار / بدیدند صندوق در جویبار

بگازرگهی کاندرو بود سنگ / سر جوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خرد صندوق دید / سوی مرد گازر که برکشید
چو از آب برداشت صندوق خرد / خرامان و شادان سوی خشک برد

بپویید و گسترده را برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت

[illegible]

بجامه بپوشید و آمد دوان / پر امید دل شاد و روشن روان

بیک دیدبان پیش او در دوید / ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت

چو بنگاه گازر بیامد ز رود / بدو جفت او گفت آیا چه بود
که بازآمدی جامه‌ها نیم نم / بدین کار کردن چرایی دژم
دل گازر از درد پژمرده بود / که یک کودک نیز کش مرده بود

زن گازر از رنج کودک نوان / خلیده روان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که آزار هوش / که زین پس نیازش نباید خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم بپیشش بر او ز جفت

بسنگی که تن جامه را برزنم / چو با گنج گرد و نگاه افکنم
دران جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
برودی گشادم بر بسته باز / بدیدار آن خسرو آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد / نبود دشمنی زندگانی ببرد
کنون یافتی تو ز ما خواسته / بدینار و دیبا بیاراسته
همان جامه‌ها بر زمین بر نهاد / سر تنگ صندوق را برگشاد

زن گازرش دید خیره بماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر / بدیدار مانند اردشیر
پر از در خوشاب بالین او / عقیق و زبرجد بپایین او

بدست چپش سرخ دینار بود / سوی راستش یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر / بشد سیر ازان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک و خواسته / دل وی ز غم گشت پیراسته

بدو گفت ای مرد او را بجان / خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود / که او در جهان شهریاری بود
عجب دارم از نیت پور همای / که داند مگر پاک یزدان خدای

زن گازر او را چو پیوند خویش / بپرورد چون جان فرزند خویش
سیم روز داراب کردند نام / کز آب روانش کشیدند کام
چنان بد که روزی زن پاکرای / سخن گفت هر گونه با کدخدای

که این گوهران را چه سازی کنون / که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت / چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم / ز تنگی و سختی بهامون رویم

بشهری که ما را ندانند کس / که خواریم یا شاد با دسترس
بشبگیر گازر بنه برنهاد / برفت و دگر دار ز رود بوم یاد
ببردند داراب را برکنار / بکردند جز گوهر اندر بیار

بپوییم ازین شهر فرسنگ هشت / بشهری دگر کرد جای نشست
بیگانه شهر اندرون یافت جای / بدان کو بپاید ز گیتی خدای
بشهری که بد نامور مهتری / فرستاد نزدیک او گوهری

ازو بستد او جامه و سیم و زر / چنین تا فراوان بماندش گهر
بخانه بجز گوهر سرخ چیز / نماند از ره و سنگ و صندوق نیز
زن گازر از چیز شد رهنمای / چنین گفت با مرد با کدخدای

که ما نیز ناییم از کارکرد / توانگر شدی گر دهش بکرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای جفت پاکیزه رهنمای
همی پیشه خوانی ز پیشه جهش / همیشه ز هر کار بشتافتش

تو داراب را پاک و نیکو بدار / بدان تا چه بار آورد روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند / که از بد بادش نیاید گزند
چو بگذشت چرخ از برش چند سال / یکی کودکی گشت با زور و یال

بکشتی شدی با جوانان بکوی / کسی را نبودی بروز آوری
همه کودکان هم گروه آمدند / بیکجا یکی زو ستوه آمدند
بفرمایید شد گازر از کار او / که شد تیره آن تیز بازار او

بزد گازر او را که ای بدگهر / چرا تو نبندی به پیشه کمر
بدو گفت کین جامه بر زن بسنگ / که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
چو داراب ازان پیشه کم بختی / همی گازر از دین خون بختی

شدی روز کارش بجستن بهم / نشان جواستی از بدشت و بشهر
وزان پس همی کاین بدست / بآیین گشاده برو بسته شست
کمان بستدی پس د گشتی بدوی / که ای پر زیان گرگ پرخاشجوی

چه کردی همی گوهر و کان / نزدی چو آگشته شد کان
زان پس مراش ز ماجوی / کنون نام زن کدخدای مجوی
بدان پرورانده گفت ای پدر / نباید زدن کار زی کارگر
سپردش بروز کاری دراز / بیاموخت هر چیز و بد نیاز
بدان گونه شد زان هنرها که چنگ / نسودی بآورد با او پلنگ
شگفت آیدم چون پسر خوانم / بدکان ز خویشتن شایستم
جهان بد که آن روز کازر برفت / ز خانه سوی رود باز بد نفت
بزن گفت گوشی و تازی مجوی / برانچت سر سیم همه باز گوی
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند دارنده را یار خواست
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و از گوهر شاهوار
پرستنده مایم و فرمان تراست / مگر تا چه خواهی تن و جان تراست
که باشد بهای یکی باره کی / بدین روز کند و بکار پی کی
ز دینار اسپی خرید او سمند / یکی کم بها زین و کمی کمند
همی داشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی نباید رو بر گزند
چو آگاهی آمد بنزد همای / که رومی بها داد اندران مرز رای
سپه کرد گرد آگهی رشنواد / عرض گاه بنهاد روزی بداد
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان یکی نیز رای
چو داراب را دید بافر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / بدین شاخ و این برز و بالای راست
چو داراب بس فرمند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
فرستاد بیدار کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
چنان بد که روزی یکی تند باد / برآمد غمی گشت ازان رشنواد
غمی گشت ازان کار داراب نیز / ز باران همی جست راه گریز
بلند و کهن بود دوازده بود / یکی خسروی جای بر برده بود
در آن طاق آزرده بایست خفت / چو تنها تنی بود بی یار و جفت
گرای طاق آزرده هشیار باش / ببین شاه ایران نگهدار باش
دگرباره آمد ز ایوان خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
همه جامه و آب تر و تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
برفتند و گفتند ای خفته مرد / ازین خواب بر خاک بیدار گرد
چنین گفت کانت شگفت شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بگازر چنین گفت کای پاک تن / همی تیره گردد ازین آب من
چه مرد گازری بر سر شد / ازان پس بنومیدکاش سپرد
ز من جای مهر تو اندیشه کن / ز گیتی سواری مرا پیشه کن
عنان و سنان و سپر داشتن / برآورد که با من نگه داشتن
بگازر چنین گفت روزی که من / همی این نهان دارم از انجمن
بدو گفت گازر که این سخن / دریغ آن شده رنجهای کهن

[illegible]

بدو گفت چون سر من مجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
بدو گفت ما دستکاران بدیم / نه از تخمه نامداران بدیم
چو بشنید داراب خیره بماند / روانرا باندیشه اندر نشاند
بدو گفت گازر پس آنگه ازین / درم هم برومند باغ و زمین
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و پسندیده و رهنمای
جهاندار کآمد سپاهی ز روم / ز گیتی بدین مرز آباد بوم
یکی پرهنر نام او رشنواد / سپهبد دوم سپهبدنژاد
چو بشنید داراب شد شادکام / بنزدیک او رفت و نوشت نام
بدان سپه پیش او کهتر بد / تن و نام دیوانها بشمرد
تو گفتی همه دشت پهنای اوست / زمین زیر بر تنه بالای اوست
دلیر و سرافراز و کنداور است / ولیکن سلاحش اندر خور است
از اختر که روز کاری رسید / زهر سپهبد جهان چون نرسید
ز رنگ و بد لشکر آگه شود / ز بد با کاهش کوته شود
یکی رعد و باران و برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش

[illegible]

سپهبد همی کرد لشکر گشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بباید بزیر تو اندر نهفت
که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران بترس این سخن یاد گیر
به چندی تا اندرو خفته گشت / چنین بر تن خویش آشفته گشت
بپیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بر دمید
چو دارا بسا اندرآورد پای / هم آنگاه طاق اندرآمد ز جای
بشد تیز با او بپرده سرای / همی گفت کای دادگر یک خدای

بزرشکان ده مرا از نخست / جوانو ستم زند داستان درست
بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش / برآمد ز انگار و سرزنش
که کرد کازر سواری تمام / عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
همان زخم چوگان و تیر و کمان / هنرجت و رازبد بدگمان
بخندید می بر تو بر مهر من / نماند بچهر تو هم چهر من
ترا گر منش زان من برترست / همه خوی راز تو با مادرست
در خانه را تنگ دارا ببست / بیامد بشمشیر یازید دست
شما را چه باشم بگو هر کدام / بنزدیک گازر ز بهر چه ام
سخنها یکایک بدو بر شمرد / بکوشید دارا که گازر ببرد
ازان تو داریم چیزی که هست / ز برگشتن از تو نزد دست
بدو گفت آن خواسته هیچ ماند / ویا کازرا زان همه بر فشاند
همه داد دینار چندانک بود / نودان لران گوهر نابسود
خرامید داراب نزدیک او / پراندیشه شد جان باریک او
برزم اندرون مرزبان کشته شد / همه لشکرش زان سخن گشته شد
بفرمود تا برکشد سوی روم / بشمشیر ویران کند مرز و بوم
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
همی بود چندی بر آن پهن دشت / که لشکر فراوان بر و در گذشت
چو دید آن بر و چهر دلپذیر / ز پستان زنادر بیارید شیر
نماید که این نامداری بود / خردمند و جنگی سواری بود
چو جنگ او را زالکی گشت رای / بپرداخت لشکر ز هر شهر جای
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
نگه کرد ویران یکی جای بود / بیابانش یک طاق برپای بود
نه خرگاه بود و نه پرده سرای / نه خیمه نه انباز نی رهنمای
ز دیوان خروشی بگوش آمدش / کزان سهم جای خروش آمدش
چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعدست یا شد باد
سه باران هم آوازش آمد بگوش / شگفت دلش تنگ شد زان خروش
برفتند و دیدند مردی جوان / خردمند و با چهر پهلوان
بفرمود کو را بخوانید زود / خروشی از آن سان که بایدش شنود
چو سالار شاه آن شگفتی بدید / سر و پای داراب را بنگرید
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از کاردیده بزرگان شنید

بفرمود تا جامها خواستند / نوآگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی مشک و عود و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزین ستام / کمر خواست با تیغ سیمین نیام
بداراب داد و بپرسید از اوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
چه مردی و بوم و نژادت کجاست / بپرسید گوی سراپای راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / گشاده همه برگشاد از نهفت
بر آن سان که آن زن برو کرد یاد / سخنها همه گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و از زر خویش / ز دیبا و دینار و پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خفت و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و بهمن را / بیارید بهرام و هم زمین را
بگفت او وزان جایگه برگرفت / از آن مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را ز هر باب داد
طلایه همی رفت نزدیک روم / وزان سو کهبداران مرز و بوم
زمانی که دو لشکر بهم باز خورد / برآمد ز آوردگه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دیدان سپاه نبرد / بپیش اندر آمد بکردار گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت از آن گونه برسان شیر / نهنگی بچنگ اژدهایی بزیر
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
بفیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز کردیم ازین مرز و بوم / سپاه اندر آمد بدان مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / ز اسب و زر و گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند / سلاح سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از برج راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم بازخوردند آن دو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را باب تکاور سپرد
بپیش صف رومیان کس نماند / ز گردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
وز آنجایگه شد سوی میمنه / بیاورد جنگی سلاح و بنه
همه لشکر روم برهم درید / کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر / همی تاختند از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / گرانمایه شد خاک آوردگاه
جهان جاثلیق از دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود / بر آن آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکر که رومیان / برآسود و بگشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
همه کن کنون تا پسند تو جست / وزین خواسته سود نشد تو جست
نگهدار چیزی که رای آیدت / ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
سراپای آن پسند تو ناید بخش / تو نامی‌تری از خداوند رخش
جوان دید داراب شد شادکام / یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد / بدو گفت مرد زبادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همی آمد از تیره شب درگذشت / طلایه پراکنده برگرد دشت
چو با سپاه خواست چون زلزله / همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان درآمد ز خواب
ببستند گردان ایرانیان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرها را همی سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد ز بازار روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر از کین جهان تنگ شد / رخ نامداران شبه رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد / که گر داد گستر نپیچد ز داد
شد آنکس که جنگی بد از جنگ سیر / سر تخت روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهی تو فرمان کنیم / بتو بی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره با بدره پیمانه نیز
ز دینار و از گوهر نابسود / سپهبد بپرسید از او هر چه بود
وز آنجایگه بازگشتند شاد / پسندید داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را اندر او خفته دید
زن گازر و شوی و گوهر بهم / شد آن مرد و از پیم خواری دژم
از آن گرگشان خواند از جای خویش / بیزدان پناهید زفند پیش
چو دیدار زن شوی را رشنواد / که پیروز باشید و بهوان شاد
ز از موبدان نیز هرگز شنید / که کس در جهان این شگفتی ندید
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی و زن رشنواد / ز گوهر بپرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای / یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و باران و از خوابگاه / همان جنگ او اندر آن رزمگاه
از آواز گازر مر او را بگوش / ز نیکی که شد رشنواد از خروش
وزان گوهر ناب اندر او زرد های / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
ز گازر هر آنچه بشنید نیز / ز صندوق و از کودک خرد و خرد
بنامه درون سربسر کرد یاد / نوندی برافکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / کجا باد باید که کردی تو جفت
فرستاده چون باد در شد زجای / بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب رشنواد
جوان نامه برخواند و گوهر بدید / ز رشکش ز ترکان برخ تر دوید

آگاهی همای از داراب

بدانست کان روز کامد بدشت / بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانی که بد فرمند / برخ چون بهار و ببالا بلند
نبودت جز از پاک فرزند او / گرانمایه شاخ برومند او
فرستاده را گفت گریان همای / که آمد جهان را یکی کدخدای
شود داغ زاندیشه مغزم تهی / پراندیشه بودم ز شاهنشهی
ز دارای کیهان دلم پرهراس / کجا کشته بودم از او ناسپاس
که یزدان پسر داد نشناختم / بآب فرات اندر انداختم
وزان ترکمانی که او را بتافت / کسی کش جهان سوی دریا شتافت
بیازوش بربسته بود این گهر / پسر خوار شد چون بمردش پدر

کنون ایزد دادار این باز داد / پیروز نام وی رشنواد
ز دینار گنجی در و ریختند / همی سنگ و گوهر بر آمیختند
بجمشید بهر که بودش نیاز / دگر هشت گنج درم کرد باز

بجایی که دانست آتشکده است / دگر زند و استا و جشن سده است
بجمشید گنجی برین گونه نیز / بهر کشوری بر پراکند چیز
بروز دهم بامداد بگاه / سپهبد بیامد بنزدیک شاه

بزرگان و داراب با او بهم / کسی را نکشد از رش دژم
ز درگاه بر ده فرو دشت شاه / بیک هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد / دو کرسی ز پیروزه و لاژورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق گوهرنگار
یکی جامه خسروانی بزر / درو بافته چند گونه گهر
نشستستان بهر شش شاه / ز اختر بسی کرد روز نگاه

بشهریور بهمن از بامداد / جهاندار داراب را بار داد

[illegible]

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / دگر جام پر کرد از زر زرد
دگر جام پر سرخ دینار کرد / یکی نیز دیگر ز یاقوت زرد
جو آمد نیز دیگر ایوان فراز / همای آمد و بر دستش نماز

برافشاند آن گوهر شاهوار / فرو ریخت از دیده خون بر کنار
در آغوش بگرفت او را تنگ / ببوسید و بسود رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند / دو چشمش ز دیدار او خیره ماند

چو داراب بر تخت زرین نشست / همای آمد و تاج زرین بدست
بیاورد و بر تارک او نهاد / جهان را بدیهیم او مژده داد
چو داراب از آن فر فروزش گرفت / همان اندران کار روزش گرفت

بداراب گفت آنچه بر ما گذشت / جهان داور کیکر همه باد گشت
جوانی بد و شاهی و رای زن / پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بد کند زو بگیر آن بدست / که جز تخت هرگز نبایدت نشست

چنین داد پاسخ بدو در جوان / که شاهی و از گوهر پهلوان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش / بیک مده داری تو چندین خروش
کرمها بد و رحمت ایزدی / که کاری دگرگون نرفت از بدی

جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر درد باد
ز من یادگاری بود این سخن / که هرگز ز دفتر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای / که تا تاج باشد تو باشی بجای

بفرمود تا موبد موبدان / بخواند ز هر کشوری بخردان
پس ار لشکر آگهی بد نامدار / سرافراز و شیران خنجرگزار
بفرمود تا خواندند آفرین / بشاهی برو نامداران زمین

چو بر تاج شاه آفرین خواندند / بران تاج گوهر بر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود / وزان کرده بسیار غم خورده بود
همه گفت سوی من آرید گوش / زمانی مدارید بانگ و خروش

بدانید کز بهمن شهریار / جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه / که او چون شبانست و کردار رم
بزرگی و دیهیم و شاهی و دست / بدو داد و آمد همی پشت راست

بشادی خروشی برآمد ز کاخ / که نورسته بد فرخنده شاخ
بکردند چندان ز گوهر نثار / که شد ناپدیدار آن شهریار
جهان پر شد از شادمانی و داد / کسی را نیامد غم و رنج یاد

همای آن زمان گفت با موبدان / که ای نامور با گهر بخردان
بسی بود دو سال آنچه کردم برنج / سپردم بدو تخت شاهی و گنج
شما شاد باشید و فرمان برید / ابی رای او یک نفس مشمرید

چو دارا ز تخت مهی گشت شاد / بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن کار ز رو کار آمد دوان / بگفتند کای شهریار جوان
نشست کیی بر تو فرخنده باد / تن بدسگالان ترا بند باد

بفرمود دارا که ده بدره زر / بیارید و بر ما جای گهر
ز هر جایه تخت فرموده گنج / برآیند از آن کوه و بر در رنج
بدو گفت کای کار زشت دار / همیشه روانت پراندیشه دار

ز داراب صندوقها بی یکی / چو دارا بد و اندرون کودکی
برفتند با لب پر از آفرین / ز دارا بر شاه ایران زمین
کنون اختر کار زان اندر گذشت / بد کان بشد و بر دشمنان بر شکست

اگر زانکه جویی دلا مهر من / کنی چون گل تازه آن چهر من
کنون آفرین از جهان آفرین / نخوانیم بر شهریار زمین
ابو القاسم آن شاه خورشید چهر / بیارامت گیتی بداد و بمهر

شهنشاه محمود پیروزبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
نجوید جز از داد و از راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد / همان روزگارانش مسعود باد

همیشه جوان تا جوانی بود / همان زنده تا زندگانی بود
چه گفت آن سراینده دهقان پیر / ز گشتاسب و آن نامدار اردشیر

وزان نامداران بکین رای / ز داراب و از بهمن و از همای

[illegible]

چو دارا بتخت کیی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان و ردان / بزرگان و بیدار دل بخردان
که گیتی بجستم برنج و بداد / مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تراز کار زن در جهان / ز هر چند گیتی آشکار و نهان

ندانیم جز داد ما دانش این / که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما / بدان روز آکنده شد گنج ما
زمانه بداد من آباد باد / دل نیکخواهان بدین شاد باد

وزان پس ز هندوستان و ز روم / ز هر مرز با ارز و آباد بوم
برفتند با هدیه و با نثار / بجستند خشنودی شهریار
چنان بد که روزی بهر کله / بیامد که اسپان ببیند یله

ز هامون چو آمد بکوهی رسید / یکی سنگ گران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم و از هندوان / بیارند کارآزموده گوان
بجوشید از آن آب دریا بری / رسانید روزی بهر کشوری

چو بگشاد از آن آب داننده بند / یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد / ورا نام کردند داراب‌گرد
یکی آتش افروخت زان تیغ کوه / پرستنده آتش آمد گروه

ز هر پیشه کارگر خواستند / همه شهر ازیشان بیاراستند
بهر جا فرستادی مر سپاه / ز هر سوی داشت گیتی نگاه
جهان از بداندیش بی‌بیم کرد / دل بدسگالان بدو نیم کرد

جهان بد که از تازیان صد هزار / بزد ده سواران خنجرگزار
برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
گز ایران بر آرند گرد سپاه / بهر دین بگیرند دیهیم و گاه

جهاندار ایران سپاهی ببرد / که گیتی کسی زان نشاید شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم / جهان شد ز پرخاش جوشان دژم
زمین آن سپه را همی بر نتافت / سران بوم کس جای رفتن نیافت

ز باران ژوپین و پیکان تیر / زمین شد ز خون چون گل انگبیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی / همی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب تا جنگ بود / زمانه بران خیلگان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند / لب دشت یکباره بگذاشتند
سپه اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزین خدنگ / همان تیره و ترک و ختان جنگ

ازان رزمگان ماند آنجا بجای / بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز درع و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گفتار ایشان بداند شنید

فرستاد با باژ خواه پر دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت
شد از دشت نیزه وران بر بوم / همی رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / یکی بود با رای او شاه سوس

نوشتند نامه که پور همای / سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم انجمن / بیاد آمدش رزم و کین کهن

به عموریه لشکری گرد کرد / همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم / بپرداختند آن همه مرز و بوم

ز عموریه فیلقوس و سران / برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در دو روز / چهارم چو بنمود گیتی فروز
گریزان شد فیلقوس و سپاه / یکی رایزن ترک و رومی کلاه

زن و کودکانشان ببردند اسیر / بکشتند جمعی به شمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند / ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود / پس پشتشان تیره پیوسته بود

به عموریه در حصاری شدند / ز ترسان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس / خردمند و بیدار و با بوق و کوس
ابا برده و برده و با نثار / دو صندوق پر گوهر شاهوار

چنین بود پیغام کز یک خدای / بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کری و تاری نخیزد کمی

چو عموریه کان نشست منست / تو آیی و سازی کی بیشی است
دل من بجوش آید از نام و ننگ / بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
توان کرد که از شهریاران توست / پدر شاه بود و پدر پادشاست

چو بشنید دارا کزان را بخواند / همه داستانها بر ایشان براند
چه گوید گفت اندرین گفت و گوی / بگوید همی فیلقوس آب روی
همه مهتران خواندند آفرین / که ای شاه بنیاد پاک دین

شهنشاه بر مهتران مهتر است / ز کار آن گزینند که آن بهتر است
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار
دلارای چون او نبیند چمن / میان بتان چون درخشان نگین

شهنشاه چه پسند آیدش / بیابد سر و بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / اگر جفت خواهی همی آب روی

پس پرده تو یکی دختر است / که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا / برایوان شاهی نشانی ورا
بزرگی و تو باژ روم / بخواهی که بی رنج باژ روم

فرستاده بشنید و آمد چو باد / به قیصر هم آن گفتها کرد یاد
بر شاه شد فیلقوس و سپاه / که داماد شد شاه و را نیکخو
سخن رفت هرگونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد کی روم تاو

بران برنهادند سالی که شاه / ستانند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر پنجهار تخت صد هزار / ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده شتال بر خایه / همان تیر گوهر گرانمایه

بخشید رمز با نان روم / هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر / کسی را که بود اندران شهر بهر
نفرمود تا راه را ساختند / دل از کار شاهان بپرداختند

برفتند با دختر شهریار / گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند / پرستنده و تاج زر خواستند
ده استر همه بار دیبای روم / همه پیکر از گوهر زرش بوم

شتر وار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی
دلارای رومی بمهد اندرون / سکوبا و راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت با بیست شست / ازان هر یکی جام ازین دست

بجام اندرون گوهر شاهوار / دلارای با گوهر و گوشوار
سنقف خوب رو را بداد و سپرد / گهرها بگنجور او برشمرد
ازان پس بسان ز لشکر نماند / سپه را سوی شهر ایران براند

سوی پارس شد با دلارام شاد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
برآمد برین روزگاری دراز / دلارای با شاه دمساز و ناز
شبی خفته بد ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار

همانا که بر زد یکی تیز دم / شهنشاه ازان دم رخان شد دژم
بپیچید در جامه سر برتافت / که از نکهتش بوی ناخوب یافت
ازان کار شد شاه ایران دژم / براندیشه جان بر دان پرخم

پزشکان داننده را خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد پنهاد دل پاک رای / پژوهید تا داد او را بجای
گیایی که سوزنده کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر سنگ / بیارید چیزی ز شترکان سنگ
بشد تا خوشی بوی کامش بسوخت / بگرد آر آتش خشم برفروخت
اگرچند مسکین شد آن خوب چهر / دژم بد دلارای را جای مهر

دل پادشا سیر شد از عروس / فرستادش باز سوی فیلقوس
غمی دختر و کودکی در نهان / بگفت این سخن با کس اندر جهان

چو نه ماه بگذشت از خوب چهر / یکی کودک آورد مانند مهر
نارونده بالا و یال و برش / سکندر همی خواندی مادرش

گیا ار گیایی که در کام او / در آمد سکندرش نام او
بفرخ همی داشت آن نام را / کزو یافت اندر دری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری / که پیدا شد از تخم ما قیصری

نیاورد کس نام دارا بسر / سکندر پسر بود قیصر پدر
همی چشم آمد که گیتی بکس / که دارا ز فرزند یا کرد بس
چو اسکندر از پاک دارا بزاد / بر دنیا شد کسی مژده داد

بر آن فر یکی شادیان بد بلند / بگوهر و گفتار و بالا بلند
جهان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شکو تا بنگ
نزادش قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال

شهنشه فرزند را خواستی / جهان را بدیدار آراستی
بسودی همان کره را چشم و یال / که شادان دو اسکندر سال
سپهر اندرین چند بگذشت / ز هرگونه سالیان بر گذشت

سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پدر داشتی فرّ و هش / بیاراستی پهلوانی منش
خرد یافت گیتی و شد کاردان / هشیوار و با سنگ و بیداردان

ولی عهد گشت از پس فیلقوس / بدو داد و داد آشتی نرم و بوس
هنرها که بودی کیان را بکار / سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی نشاند کمر داد را / دگر تخت شاهی بپا دارا

وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست داراب گر
بدان خوب رخ دخت خاقان چین / نگه ماه با زیب و با آفرین
یکی کودک آمدش با فرّ و یال / ز فرزند نامید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین ها دو سال / شکست اندر آمد بحال و سال
شمرد شاه داراب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای

بزرگان و فرزانگان را بخواند / بر تخت بر مهتران بنشاند
بگفت این که دارای دارا کنون / شما را یکی بود در هر ستون
مپیچید دلها ز پیمان او / نپیچید سرها ز فرمان او

ز فرمان او راستی جان بدید / همه گوش باشید و فرمان برید
کز این تخت شاهی نماند دراز / بخوشی رسید و زود خواند باز
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید

بگفت این و باد از جگر بر کشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوگ داراب داشت / بخورشید تاج کئی برفراشت

کی مرد بد تیره و زار و تند / شده باز بانش دل تیغ کند
کسی را نخواهم که افتد بچاه / نه از چاه خواهم سوی تاج و گاه
چو بنشست گفتا که ای مهتران / سرافراز گردان و کنداوران

بجز خود کسی را نزد او کلاه / نه بینم بدو خورد گنج و سپاه
خوازها کسانی که دارند گنج / نخواهم کسی شاد دل با رنج
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن بسر نشمرد

وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشد ورا داد گسل
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در سخنها فراوان براند
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنمای و منم دلگشای

ز گیتی جو رونجش و پیمان براست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
که هر کو ز رای و ز فرمان من / بپیچد ببیند سرافشان من
کی نامه نوشت فرخ دبیر / ز دارای داراب بن اردشیر

بهر سو که بد شاه و خود کامه / بفرمود چون خنجنانی نامه
ز چار اندر آید درم تا بهشت / یکی را بجام و یکی را بطشت
همه گوش یکسر بفرمان نهید / اگر جان ستانید اگر جان دهید

سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه خواند و روزی بداد
یکی را ز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیزها ارز داد
درم داد و دینار و برگستوان / همان جوشن و گرزهای گران

هر آنکس که بد کار دیهیم سی / ببخشید بر هر سوی کشوری
همه پاک با هدیه و باژ و ساو / نبد بود با او کسی را نه تاو
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

ز سند و ز فغفور و خاقان چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
بد اندر آن چند که فیلقوس / بروم اندرون بود با گنج و کوس
یکی شارستان کرد زرنوش نام / باهواز گشتند ازان شادکام

کسی را که درویش بد داد داد / بخواهند کان گنج و بنیاد داد
حکیم ارسطالیس بود نام / خردمند و بیدار و گسترده کام
سکندر ز تخت نیا برنشست / بهی جست و دست بدی را ببست

یکی نامداری بد اکنه بروم / گزو بود شادان همه مرز و بوم
که تخت کیان چون و بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
ز پیش سکندر شد آن نیک رای / زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت ای مهتر شادکام / همی کم مکن اندرین کار نام
ز خاکیم و هم خاک را داده ایم / بیچارگی دل بدو داده ایم
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید بگیتی مرا رهنمای

جهان دار کونادان بترس توی / اگر پند دانند کان بشنوی
بنیکی بود شاه را دست رس / بد روز گیتی نجستت کس
اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شادکام

وگر بدکنی جست بد روی / نشی در جهان شادمان نغنوی
نبو مرزبانیش نو خواستی / چو فرش بر تخت بنشاختی
سکندر شنید این سخن آمدش / سخن گوی را نو بنه آمدش

بفرمان او کرد کاری که کرد / ز رزم و ز بزم و ز ننگ و نبرد
ز پیش سکندر بگفت این سخن / غمی گشت اران باژ و ساو کهن
جهان بد که روزی فرستاده / سخن گوی و هم دل آزاده

ز نزدیک دارا بیامد بروم / که تا باژ خواهد ز آباد بوم
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید و از روم شد ناپدید
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و بشد باژ بی مایه کرد
مر آن روی گیتی بباید سپرد / بدو نیک چندی بباید شمرد
سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد دیگی گمان
بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
شما را بباید کنون ساختن / دل از بزم و آرام پرداختن

سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بستند بر دشت و بر مرز راه
درفشی پس پشت سالار روم / نوشته برو سرخ پرّ و زبوم

همای از برش خیزران و قصیب / نوشته برو بر مسیح الصلیب
چو لشکر بروی اندر آورد روی / بودند یک هفته پرخاشجوی

بهشته بمصر اندر آمد نگشت / سکندر ز پس راه ایشان ببست
زیک راه چندان گرفتار شد / که گیتی ز نخ رادتی کار شد

ز کوپال و از آب و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام / همان تیغ هندی و زرین نیام

ز دیبا و دینار چندان بیافت / که آن خواسته بارگی بر نتافت
بسی زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگ آور نامدار
وزانجایگه ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه / کز انبوه بر باد بربست راه
همی داشت از پارس آهنگ روم / گز ایران گذر داد با باد بوم

بیاورد لشکر ببوی فرات / سپه را همه دشت بیش از نبات
بگرد دل آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بدو بر شدن را نمود راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با وی سخن راندند / سخنهای دارا برو خواندند
چو بپرداز گفتن بپای / چنین گفت کاکنون چنین است رای

[illegible]

که من چون رسولی شوم پیش او / همه برگرایم کم و بیش او
بخواست پر گوهر شاهوار / یکی چتر دیبا و زرنگار
یکی تاج خوب از زرین ستام / بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده داند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود و نامور دار و ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند / برو بر نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ او / ز بالا و از شاخ و اورنگ او
همانگه چو بنشست بر پای تخت / پیام سکندر بیارا(ست) راست
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید بادان سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / ز گیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
براهم که اندر زمین اندکی / نگردم سپهم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی / بپوش که سالار ایران توی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را به تیغ
چنین با سپاه آمدی پیش من / نه از کم و از بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم / ازین بوم بی جنگ بگذرم
گزین کن یکی روز کارنبرد / بر این پیش زین اندر آور نبرد
که من سر نپیچم ز جنگ آوران / وگر جنگ باشد سپاه گران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارات بر تخت عاج / ابا یاره و فر با طوق و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که بر یال و ساخت نشان کیست
از اندازهٔ کهتران برتری / من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر / مگر تخت را پروریدست مهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد / نه در آشتی و نه اندر نبرد
ز گویندگان بر درش کمترند / که بر تارک بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن / جهان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زان پایه دارد خرد / که از رای پیشینگان بگذرد
پیام سکندر بدین گونه داد / بگفتم شاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / جهان چون بود در خور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان / ابا لاژورد و گورا خوان
فرستاده را سوی خوان خواندند / بجای رسولانش بنشاندند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی بیک جام را بر کنار
چنین تا می و جام چندی گذشت / نهادن از اندازه اندر گذشت
دهنده پیاپی بدانا نگفت / که روی شد امروز با جام جفت
نبد بود تا زو بپرسید شاه / که جام نبید از چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه و بس / چه داری تهی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای شادکام
گرامی ایشان چنین است گاه / بر جام زرین سوی گنج شاه
بخندید از آن او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برکشش برنهند / یکی سرخ یاقوت برنهند
همه اندر زمان بازخواهان روم / بجا رفته بودند از این مرز و بوم
ز خانه بدان نزدگاه آمدند / خواهان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده روی سکندر بدید / بر شاه رفت آفرین گسترید
بدو گفت کاین بهتر اسکندر است / که با تخت و با گرز و با افسر است
بدانگه که ما را فرمود شاه / برفتیم نزدیک او باز خواه
برآشفت و ما را بدو خوار کرد / بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختم / شب تیره اسپان برانگیختم
ندیدیم تا تیغ او بر روم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی برگراید سپاه ترا / همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره شب گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد به دهلیز پرده سرای / دلاور بباب اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش / بلنداختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بلب اندرست / چو هستی کند با دمان بدست
همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید / تا ریکی از چشم شد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان / بنزد یکی خیمه بد کاروان
چو رفتند بیدار دل زو بود / که تخت جهان پادشا خفته بود
پس او فرستاد چندی سوار / دلیران و کارپیشان چو یان هزار
چو باد از پس او همی تاختند / شب تیره بد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز / بود سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد به پرده سرای / برفتند گردان ز روی زجای
بدیدند شب شاه را شادکام / به پیش اندرون کهبد شادکام
بمردان چنین گفت کآباد بید / بدین فال فرخ همه شاد بید
که این جام فیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
همه لشکرش برگرفتم شمار / فراوان بگفت از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وزین دشت هامون بر اندر کشید
چو در جنگ تن را به رنج آوریم / بکف تاج شاهی و گنج آوریم
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بزرگان ورا خواندند آفرین / که آباد با داب قیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برین است جاوید پیمان ما
ز شاهان که پیدا شدند یار تو / بمردی و بالا و دیدار تو
چو خورشید بر زد سر از تیغ راغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهان چادر قیر بر سر گرفت / جهاندار دارا سپه برگرفت
بیاورد لشکر ز روی فرات / بهامون سپه بیش بود از نبات
سپهبد چو بشنید کآمد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه

[illegible]

دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر میانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا شد و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز پیل و ز اسب و ز برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید تف
بر پیش سپاه اندر آمد پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش

تو گفتی هوا ابر خون شد همی / زمین از خروشش بجوشد همی
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بپوشید دیدار ایران سپاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم و دیگری شادمان
به پیروزی آمد ز رزمگاه / که دارای داراب بد با سپاه
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سپاهش گریزان و دارا بجنگ / همی خاک بگزید بر جای سنگ
بر از درد برگشت ز آوردگاه / چو یاری نداد اوش خورشید و ماه
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بپاشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
سکندر ز بس تاخت پس در دمان / بنو دشمنان تاختن بی زبان
ببخشید بر لشکران خواسته / هم او و سپاهش شد آراسته
همه مهتران شان باز آمدند / پر از درد و گرم و نیاز آمدند
ز جهرم بیامد بشهر سطخر / که آزادگان زادگان بود فخر
چو دارا بران تخت زرین نشست / برفتند گردان جهرم و پرست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده و دشمنان شادکام
همه پادشاهی سکندر گرفت / جهاندار شد تاج بر سر گرفت
مرا گر بود اندرین یارمند / نگردانم این درد و رنج و گزند
اگر پشت یکسر بپشت آورید / بر و بوم ایشان بدست آورید
همی گفت گریان و دل پر ز درد / دو رخساره زرد و دو لب لاژورد
همه روی یکسر بجنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
سکندر چو از کار ایشان آگاه شد / که دارا بتخت افسر شاه شد
بدین شدن را بیارات شاه / بیاورد از اصطخر چندان سپاه
سپاه دو لشکر کشیدند صف / همه نیزه و گرز و خنجر بکف
چو دریا شد از خون گردان زمین / تن بی سران بد همه دشت کین
جهاندار لشکر بکرمان کشید / همی از کف دشمنان جان کشید
سرانکس که زنهار خواهد همی / ز گرده پشیزدان نیابد همی
ز چیز کسان دست کوته کنم / خرد را سوی روشنی ره کنم
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / کی را ندیدند بر سر کلاه
خروشی بلند از میان سپاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه

ز بس نالهٔ نای و هندی درای / همی خاک را دل برآمد ز جای
یکی پشته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
جهاندار دارا بپیچید روی / همان نامداران پرخاشجوی
سکندر بشد تا لب رود بار / بگشتند از ایران سپاهی شمار
چو دارا ز پیش سکندر برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
دگر بار از آب بیرون گذشت / بیارات لشکر بران پهن دشت
سه روز اندران رزمشان شد درنگ / جهان شد که از کشته شد جای تنگ

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان گم کرده راه
بجان و تن از رومیان ستابد / اگر چه بخون دستها شستاید
مرورا ببید دار و باز گشت / سپه لشکر از روی پر آواز گشت
بیو داند آن بوم و بر چار ماه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
خروشان پدر چون پسر راندند / پسر همچنان چون پدر راندید
فرستاده رفت بر هر سوی / بهر مرزداری و هر پهلوی
با ایرانیان گفت ای مهتران / خردمند و بیدار و جنگاوران
نیاکان و شاهان ما بد بدند / بهر سال باژی بسی بستدند
چنین هم نماند بیاید کنون / همه پارس گردد چو دریای خون
نگار بزرگان ندید این گروه / همه کشته از شهر ایران ستوه
کسی گر درین جنگ سستی کند / بکوشد که تا جان سستی کند
بزرگان دانا برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
ندیدیم دامن یک اندر کر / اگر خاک یا بوم اگر بوم و بر
سپه بر گرفت از عراق و براند / بروی سپه نام یزدان بخواند

پدر راند بر پسر جای مهر / بر ایشان بجوشید گردان سپهر
سکندر بیامد ز اصطخر پارس / که دیهیم شاهان دو فخر پارس
همه یکسره در پناه منید / بدانید اگر نیکخواه منید
که پیروزگر دادمان فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
بزرگان فرزانه را کرد گرد / کسی را که با او بداند نبرد
چو دارای ایران بکرمان رسید / دو بهره ز بزرگان لشکر ندید

ز آواز اسپان و بانگ سران / چو گم کردن گرزهای گران
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاژورد
برود فرات اندر آمد سپاه / گریزان برفتند از ان رزمگاه
سپاه از لب رود برگشتند / بنو مود تا رود بگذاشتند
از ایران سران چو بازار خواندند / درم داد و روزی دهان را بخواندند
سکندر چو بشنید لشکر براند / پدیره شد و سازشش آنجا بماند
سکندر ز دریای برگذشت / بلند اختر و گیتی افروز گشت
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
کسی را که او گم کند بخت خویش / سزد گر بگیرد از تخت خویش
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
چو ایرانیان ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
جهاندار دارا بجهرم رسید / کز آنجا بدی گنجها را کلید
همه شهر ایران پر از ناله شد / بچشم اندرون آب چون ژاله شد
سپاه انجمن شد بایوان شاه / نهادند زرین یکی تختگاه
ببینند تا رای این کار چیست / همی گفت با داد و چندی گریست
بهر کار ما را ز بومی در روم / کنون بخت ما را دگرگشت شوم
زن و کودک خرد کردند اسیر / نماند برین بوم برنا و پیر
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ / بهر کار زاری گریزان ز جنگ
ندارید از آن پس کمیتی امید / که شد روم ضحاک و ما جمشید
خروشی برآمد ز ایوان بزار / که گیتی نخواهیم بی شهریار
سلاح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
سپه را بیان و کرانه نبود / همان بخت دارا جوانه نبود
که گفتی زمین بر نتابد همی / فلک راه رفتن نیابد همی
برآمد خروشان دو لشکر خروش / که چرخ فلک را بدرید گوش
شب آمد بدارا بر آمد شکست / سکندر بیابان تاختن را ببست
خروشی بلند آمد از بارگاه / که ای مهتران نماینده راه
همه خستگان را ببخشیم چیز / همان خون دشمن بریزیم نیز
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / همی گردن اژدها بسپرد
همه مهتران زار و گریان شدند / ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم شاهکان / ... بود بر ما بد آسمان

کسی زین نشان در جهان کس ندید — نه از کاردانان پیشین شنید
همه خواسته پاک غارت شده — ز گنج همه ساز و آلت شده
زن و کودک شهریاران اسیر — جگر خسته از خنجر و تیر تیر
چه بینید و این باره درمان کنیم — که بدخواه را زین پشیمان کنیم
گراید و یک بخشش کردگار — نباشد تبه شد همه روزگار
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
کسی کز گرانمایگان رستند — بر پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند ای شهریار — همه خسته‌ایم از بد روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت — ز تارک که دم آب بر ترگ گشت
پرستنده در شد بدر پی سپهر — چنین آمد از چرخ گردان سپهر
گراما در و خواهر و دخترت — همه پاک در بند اسکندرت
همه پاک پوشیده رویان تو — که از زن بود اندر جهان تو
چه گنج نیاکان بر ترمنش — گر آمد بدت تو ای سرزنش
کنون مانده اندر کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان
بدو گفت موبد که ای شهریار — خرد را تو باشی هم آموزگار
همی چاره با او مدارا تو بس — که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان برین بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را تن زیر دستی نمای — یکی در سخن نیز پستی نمای
بپیچم فرجام تا چون شود — که گردش ز اندازه بیرون شود
یکی نامه بنویس نزدیک او — بر اندیشه کن جان تاریک او
کسی کو بد آتش زبانش بسوخت — بچاره مدارا تن بیاید بسوخت
از ایشان چو بشنید فرمان گزید — جهان گرد دل شهریاران سزید

نامه نوشتن دارا به اسکندر

دبیر جهان دیده را پیش خواند — سخنهای بایسته چندی براند
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دو دیده پر از خون دو رخساره زرد
ز داراب دارای بن اردشیر — سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان — خردمند بر نگذرد یک زمان
گزو شادمانیم و زو با نهیب — گهی بر فراز و گهی در نشیب
نه نیکو بد این رزم با پادشاه — مگر گردش و بخش هور و ماه
کنون بودنی بود و دل پر درد — چه داریم ازین گنبد لاژورد
اگر تو بسازی همی پیمان کنی — دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همان گنج گشتاسب و اسفندیار — همان تاج ماهان و گوشوار
همان تخت زرین و سیمین سپر — همان خود دخشان و جوشن بزر
همان طوق با خنجر و تاج زر — همان یاره‌ی اسپان و زرین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش — همان نیز ورزیده از رنج خویش
همان هم ترا یار باشم بجنگ — بروز شتابت نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من — ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من درستی نباشد شگفت — جهانجوی را کین بباید گرفت
ز پوشیده رویان جز از پرنیان — نباشد ز شاهان بر ترمنش
چو نامه بخواند خداوند هوش — بیارای این را و پاسخ بکوش
همیون ز کرمان پا یمند — بنزدیک اسکندر آمد زمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت — که با جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند او — سوی شهر و رومان و فرزند او
نه پیند کمر تخت و گور بخت — درآویخته سر ز شاخ درخت
سپاهان صفاهان بی درد و رنج — بیاد اگر ایشان نخواهیم گنج
بر خانه‌ی خویش مهمان شوند — بتخت و بدیهیم از ما بیند
ز پوشیده رویان نباشد غمی — بجان و دل اندر نیارد کمی
هم اکنون کسی‌شان کنم سوی راه — روانش اپیچید ازین درد شاه
نخواهم که پیچد ز ما شاه رنج — نخواهم ازو کشور و تخت و گنج
مرا کیست همتای او در جهان — نه در آشکارا نه اندر نهان
اگر بشنود بر گشایم سخن — همانا که این گفته آید بن
چنین گفت با من یکی رهنمون — که هستیم پیوسته هم تخم و خون
چو پیوسته هستی برادر مرا — چه پیوسته داری برادر مرا
بپیچ ای برادر ز راه خرد — ترا هم ز دیو گرو چشم بد
تو گر سوی ایران خرامی رواست — همه پادشاهی سراسر تراست
ز فرمان تو یک زمان نگذرم — نفس نیز بی راه تو نشمرم
بگرد از گشتی بپاید همسون — دل و دیده تا چور پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند
همی گشت بالای سر بخت شور — کند بخت مر دارا دیب گور
چو بر وی بخواندند نامه درست — پشیمان شد از گفتهای نخست
بفرجام گفت این ز رستن بتر — که من پیش رومی ببندم کمر
ستوده که دارد ز بخت کمان — که فرمان کس را ببندد میان
ستودان مرا بهتر آید ز ننگ — برین داستان رد گمرد ننگ
که آب دریا نخواهد رسید — بر و قطره باران نباید پدید
سپهدار داراب کس را نگفت — که از روم فرزند دارد نهفت
همی بود باید مرا کس بجنگ — چو شد مر مرا زین نشان کار تنگ
ز پیشم همی در جهان یار کس — بجز از بوم نیست فریادرس
چو بخشش درم بود و نام شاد بود — همه پندگان بر شه آزاد بود
چو با او نبودش ز نزدیک و دور — یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیر دستی و درد — نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کای مهتر هندوان — خردمند و دانا و روشن روان

نامه نوشتن دارا به فور هندی

همانا که نزد تو آمد خبر — که ما را از اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم — نه بر ماند ما را نه آباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه — ز دیهیم شاهی و گنج و سپاه
گرایی و یک باشی ما را یار مند — که از خویشتن باز دارم گزند
فرستم خداوند را با ز گنج — کز آن پس نمانی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی
همیون برآگنده برسان باد — بپا مرد فور وران نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن — که دارای دارا چه افگند بن
یکی داستان نیز گاز بخت بد — اگر شیر جنگی بترسد سزد
بفرمود تا برکشیدند نای — برآمد غو کوس و هندی درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وزین روی دارا بیامد براه — جهان تا نشد تیره از بند شاه
برآمد خروش سپاه از دو روی — بی آرام شد مرد پرخاشجوی
سکندر بر این سپه برکشید — هوا قیرگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه — سپاهی برآراست زور و زخواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر — ز بخت ایرانیان گشته زیر
بیاویختند اندر آن بار و میان — چو روبه شد آنجا شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند — ز اوج بزرگی بخواری شدند

چو دارا جهان دید برگاشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / از ایران هرآنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدندی به دشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسیار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
بباید زدن دشنه‌ای بر برش / وگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر سپارد به ما کشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور او / که دستور بودند و گنجور او
ببین پیچ و ما سازش راست / چو شب تیره شد از هوا باد خاست

یکی دشنه بگرفت جانوسیار / بزد بر بر و سینه شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه / وزو بازگشتند یکسر سپاه
به اسکندر آمد دو دستور [illegible] / که ای شاه پیروز [illegible]

بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار / سکندر چنین گفت با ماهیار
تو دشمن که افگندی اکنون کجاست / بباید نمودن به ما راه راست
برفتند سر دو به پیش اندرون / دل و جان رومی پر از درد و خون
چو نزدیک شد روی دارا بدید / پر از خون برو روی چون شنبلید
نفرمود تا بار بگذاشتند / دو دستور را او نگه داشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از برش جوشن پهلوی
ز دیده همی ریخت هندی سرشک / تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و در مهد زرین نشین / وگر هست نیروت بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت / چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
خیانتگران را زنم سرنگون / در آویزم از دار سر بانگون

کنون دل ز [illegible] / [illegible]
چنان خون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مرا این سخن پاک موبد گفت / ستمکارها در زمین می نهفت
دریغا که بسیار دادیم پند / قضا کار کرد و نشد سودمند
بتختی مرین گونه غمگین دلم / که بر دم بن او راز دل بگسلم
ز درد تو تا جاودان خسته ام / پر از خون دل و دیده بشسته ام
چو بشنید دارا باواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
سر رات گیتی مرا بد گناه / چنین گفت خورشید و بنما به ماه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزیبنده دیهیم و تخت بلند / خرامش سوی رنج و درد و گزند
بمردی نگر تا نگویی که من / وگر کشتی از نامدارا انجمن
بهر نیک و بد روز یزدان شناس / وز و دار یاری و زو به سپاس
نبود ار گفتار خود در بسم / بدین داستان عبرت ار کم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / بنده از ما کس ازین در برنج
جهان پر ز جهان سلاح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان پر ز فرزند و پیوستگان / چه پیوستگان داغ دل بستگان
زمان و زمین بنده بد دشمن / چنین بود تا بخت بد دوشمن
ز نیکی جدا مانده ام زین نشان / گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند خویشان شده نا امید / سیه شد جهان دیده کام سپید
سرآمد جهان چون ز بن بنگرم / کنون گیتی از غم کنون غم خورم
ز خویشان کسی نیست فریادرس / امیدم به پروردگار است و بس
برین گونه خسته به خاک اندرم / ز گیتی بدام هلاک اندرم
برین است آیین چرخ بلند / اگر شهریاریم ور مستمند
سکندر ز دیده ببارید خون / بران شاه خسته بخاک اندرون

همان روز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیامد ز من بر بر گوش دار / بپرهیز و هش و دل گوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست / بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان تیز دارا بدو بر گشاد / همی کرد از آن سر اندرز یاد
نخستین چنین گفت کای نامدار / بترس از جهان داور کردگار
که چرخ و زمین و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن به فرزند و پیوند من / ز پوشیدگان خردمند من
زن پاک تن دخترم را بخواه / بدارش به آرام بر پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد / جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش / نه پیغاره از دشمن بدکنش

چو پرورده شهریاران بود | برای افسر نامداران بود
نگه زو به پیش یکی نامدار | که از نو کند دین اسفندیار
بیاراید این آتش زردهشت | بگیرد همان زند و استا بمشت

همان اورمزد و همان روز مهر | بشوید به آب خرد جان و چهر
نگه دارد این فال و جشن سده | همان فر نوروز و آتشکده
کند تازه آیین لهراسبی | بماند نبی و دین گشتاسبی

مهان را به مه دارد و که به که | بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی | که ای نیک دل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو | فزون زین بیابی ز من ارز تو

کز این نیکویها بجای آورم | خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت | بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان بر نهاد | بدو گفت یزدان پناه تو باد

سپردم ترا جای و رفتم بخاک | سپردم روان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن | بر او زار بگریست انجمن
سکندر همه جامه را کرد چاک | بتاج کیان بر پراگند خاک

یکی دخمه کردش بر آیین او | بدان سان که بد فر و دین او
بشستند خونش به روشن گلاب | چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش به دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زرش بوم

تنش زیر کافور شد ناپدید | و زان پس کسی روی او را ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد | [illegible] تاج زر سر نهاد
نهادش پس تابوت زر اندرون | [illegible] خون

چو تابوتش از جای برداشتند | همه دشت بر دست بگذاشتند
سکندر پیاده به پیش اندرون | بزرگان همه دیدگان پر ز خون
چنین تا ستودان دارا برفت | همی بود گریان بر او بر بگفت

چو بر تخت تابوت بنهاد شاه | بر آیین شاهان بر آورد راه
چو پردخت از آن دخمه ارجمند | ز پیش اندرون برد دارها بلند

یکی دار بر نام جانوسپار | یکی بر جهان از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد | سر بدکنش را نگونسار کرد

ز لشکر برفتند مردان جنگ | گرفته یکی سنگ هر یک به چنگ
زبرشان همی سنگ بر زد دو مرد | ببردند بر دار آتش [illegible]

بکشتند بر دارشان زار و خوار | مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کو چه کرد | بزاری بر آن شاه آزاد مرد

گرفتند یکسر بر او آفرین | ورا خواندند شهریار زمین
ز کرمان کس آمد سوی اصفهان | بجایی که بودند ایران مهان
بنزدیک نوشین روان شاه | بیامد یکی مرد با دستگاه

گر او شد نهان آشکار آمدیم | برآینده کار دارا آمدیم
نباید بدل دشمنی دوست باد | چنین گفت کز وی [illegible] شاهان داد
سر کارداران ایران [illegible] | [illegible] سکندر [illegible]

فرستاد زان نیکویها که بود | بیارد دل را نباید نمود
همه مرگ راییم شاه و سپاه | اگر دیر مانی همین است راه
به سوی شهر استخر آورد | بپیوند با [illegible] فراز

سپاه ایران که بود از بخت | بباشد شادان دل و تندرست
نوشتند نامه به هر کشوری | به نامداری و سر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ | جهانجوی و با کینه جوی سترگ

بنزد بزرگان سالار فش | دلیران ابا لشکر گشن کش
سوی موبدان نامه نخستین | پر از ورزش و پورش و آیین
سر نامه از یاد شاه کیان | سوی کارداران ایرانیان

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سر نامه و آفرین آنچنان | [illegible]

سپهر ما ز نیسان که منی روان | مدارا بپای خرد ناتوان
از او باد بر نامداران درود | براندازم پرسی رفته بود
چه خواهی همی سرخ را با بوان | توانا و دانا و جز او راندان
همه بند کاینم و او پادشاست | بیاشد بفرمان او هرچه خواست

بدار نامه آفتاب بلند | که بر جان دارا انجمن گزند
جز از سنگ های و فرسنگ داد | ز رفاکیستی بگیره باید
بپور اندرون ماتم آمد مرا | بفرمیر و زبانم ز غم آمد

شادا و جوید و فرمان کند | روانها به سامان کرد و کاهان کند
بران شاه را دشمن از خانه بود | یکی بنده بود کش بکاه بود
کنون یافت دارا ز دهر و ... | جو به کردار آمد بروش بدی

هر آنکس که آید بدین بارگاه | درم یابد و ارج و تخت و کلاه
جو خواهد که باشد با آن خویش | جو خواهد کز هیچ با پیدا تخت
نرا بد ره و بر دو تاج و تخت | بر از درد دارا روشن دلم
بلکم شکر اندر زا و ... | نگرد دیگر ز بر ان زمان خویش
رسانند چیزی که خواهد ز گنج | و زان پس بیابد ز کس درد و رنج

درم را بنام سکندر زنید / بکوشید و پیمان او مشکنید
که هرگونه پیمان ما بگذرد / بدین چرب گفتار ما بگرود
چو آید بر ما اعقوبت نژاد / که با دانش اندر خورد ار و آد

نشستنگه شهریاران پیش / از این پس بدارید آیین خویش
ندارید باز ار بی پاسبان / که رانید هر نامها بر زبان
ندارید دیده بان مرز خویش / جهاندار بیداراندر بن ارز خویش

بدان تا نباشد ز دزدان گزند / بمانید شادان دل و ارجمند
ز هر شهر بیدار دل بنده ای / پر از شرم و زیبا پرستنده ای
گر شاید بشکوی زرین ما / بداند پرستیدن آیین ما

جهان کو بر تن نباشد دژم / نباید که بر برده باشد ستم
فرستید سوی شبستان ما / بنزدیک خسرو پرستان ما
غریبان که بر شهرها بگذرند / همانند پای و بنان ناچرند

دل از عیب پاکی و صوفی بنام / بدرویشی اندر دل شاد کام
ز خوالیگران ناسپاسی کنید / نگارا ندر آغازه فر کنید
نباید که چون آمد از پیش ما / بود سر بکش از دل ریش ما

گر از ما نپیچد کمر داد را / همه خوب سازید بنیاد را
هر آنکس که هست از شما مستمند / نگه یافت از کار داری گزند
دل و پشت بیدادگر بشکنم / همه گنج و ساختش از بن بر کنم

نهانی و بد کار کردن روی / بیابم همه چون کنم جست و جوی
کنم زنده بر دار بدنام را / که کم کرد از آغاز فرجام را
بداد و دهش دل توانگر کنید / تن آزادگی بر سر افسر کنید

که فرجام هم روزتان بگذرد / زمانه پی ما همی بسپرد
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / بفرجام از آن کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد برگرفت / جهانی بآرام دربر گرفت

ز کرمان بیامد بشهر صطخر / بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر
ز دارا با سکندر آمد سخن / ز کار سکندر کنون یاد کن

تو را زین جهان تا توانی مجوی / گر او زود تابد ز جوشن روی
بران آفرین کو جهان آفرید / مکان و زمین و زمان آفرید

هم آرام از اوست و هم نام ازو / هم انجام ازوست و هم کام ازو
سپهر و زمان و زمین آن اوست / کم و بیش گیتی بفرمان اوست
سپهر و ستاره همه کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند

گر از خاک تا چرخ گردش راست / سراسر بهستی او برگواست
جهاورا بخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
از او بر روان محمد درود / بیارانش هر یکی برفزود

سر انجمن بد ز یاران علی / که شیعیش خواند علی ولی
بزرگست و پاک او منش خدا / بود نام او بر بزرگی گوا
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای ایشان گذشت از شمار

کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را / که بخشش درفشان کند ماه را
جهاندار با بخشش و داد باد / زمانه بفرمان او گشت شاد

خداوند گوپال و خفتان و رنج / خداوند ساسانی و تاج و گنج
جهاندار با فر و نیکی شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و بیدار و شیرین سخن / جوانی بسال و بدانش کهن

همی مشتری تابد از فر او / نیازیم در سایه پر او
برزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آیدش کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک لرزان شود

پدر بر پدر شهریارست و شاه / نیابد در و بر ستم هور و ماه
بماناد تا جاودان نام او / همه مهتری باد فرجام او
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا

از او دیدم اندر جهان نام و ننگ / ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز مهر بد و رانجمن جوشن شدست
نبارد بد و مردم پارسا / هر آنکو شود بر جهان پادشا

سوار و شل آیین و بخت اوست / زمین نامور پایه تخت اوست
برزم اندرون زهر پیل بلاست / ببزم اندرون آسمان سخاست
چو در رزم رخشان شود رای او / همه موج خیزد ز دریای او

نخچیر شیران شکار وی اند / دد و دام در زینهار وی اند
از آواز گرزش همی روز جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان نیز بی تاج و گاهش مباد

کنون ای سخن سنج هشیار مرد / بکار سکندر رهی باز گرد
سکندر چو بر تخت بنشست گفت / که با جان شاهان خرد باد جفت

چو بیژن کرد در جهان ایزدست / جهاندار اگر زو ننرسد بدست
بد و نیک با کدخدای گمان / رهایی نباشد ز چنگ زمان

هر آنکس که آید بدین بارگاه / که باشد ز ما سوی یاداخواه
اگر روز با رآید از نیم شب / چو پاسخ رسد چون گشاید دو لب
چو فیروز گر فرسی داد مان / در بخت پیروز بگشاد مان

همه زیردستان بپایند بهر / بگنج و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال / جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز / ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر این نیکویها بگفت / دل پادشا گشت با مهر جفت
از ایران بر آید یکی آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وزان پس پراکنده گشت انجمن / جهاندار بنشست با رای زن

نبودی تا پیش او شد دبیر / قلم خواست رومی و چینی حریر
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سوی مادر روشنک نامه کرد
که یزدان ترا از دیگان دهاد / پس از مرگ داراش جان دهاد

نوشتم دگر نامه پیش از این / نوشته درود و دعا پیش ازین
چو جفت تر از روز برگشته شد / بدست یکی بنده برگشته شد
بر آیین شاهان کفن ساختم / ز درد جهاندار پرداختم

بی آشتی خواستم پیش جنگ / نکرد آشتی چون نبودش درنگ
ز خونش بپیچد شهم دشمنش / همی نور بارا د یزدان تنش
ورا داد کرد جای نیکان دهاد / بد اندیش را زهر پیکان دهاد

نباید کسی چاره از چنگ مرگ / که باد خواست و با مغفر و ترگ
جهان گیر اکنون به پیش شماست / بر آمد ز دارا فراوان گواست
گر او روشنک را بمن داد و گفت / که چون او بباید ترا در نهفت

کنون پارسی تیغ و دایگان / از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید او را بنزدیک من / زداید مگر جان تاریک من
بباید چو نوبت شود اصفهان / بهر سو دوانید کار آگهان

همه کار دارای شرم و داد / که دارای دارات کار داد
گر آنجا نخواهند فرمان راست / همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را بر مدارا کنید / مراد جهان نام دارا کنید

دل خویشتن را مدارید تنگ / مرا در جهان نام باید نه ننگ
سوی روشنک همچنین نامه‌ای / ز شاه جهاندار خودکامه‌ای
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار دانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر پادشا / نزاید مگر مردم پارسا
دلارام و بارای و با نام و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
پدر مر ترا آشکارا سپرد / وزان پس شد و نام نیکی ببرد
جدایی شبستان و مشکوی ما / نشینی و باشی تو بانوی ما
سر بانوانی و برپای تاج / فروزنده ایوان و تخت عاج
نوشتیم نامه بسوی مادرت / که اندر فرستد ترا در خورت
بر آیین فرزند ساسانیان / به پیش اندرون مردم اصفهان
پرستنده تاج و پیلان و مهد / همان زاکه خوردن بود شیر و شهد
بمشکوی ما باش روشن روان / تویی در شبستان سر بانوان
همیشه دل و شرم جفت تو باد / شبستان شاهان نهفت تو باد
بکام تو بادا سپهر بلند / ز دشمن تنت دور باد از گزند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد / سخنهای شاه جهان یاد کرد
دلارای چون آن سخنها شنید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدارا ببارید از دیده خون / که بدبخت زیر خاک اندرون
نویسنده نامه را پیش خواند / همی خون مژگان برخ برفشاند
مران نامه را زود پاسخ نوشت / سخنهای با مغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند آرام و رای و هنر
دگر گفت کز کردگار سپهر / کزوات رخشان و آرام و مهر
همه فر دارا همی خواستیم / زبان را به نام وی آراستیم
کنون چون زمان وی اندر گذشت / سر گاه او چوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکویی / بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام تو خواهم که باشد جهان / مدان آشکارا نخواهم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی ز مهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
از آن دخمه دارا و از آز بسیار / مکافات بخواه جان تو سپار
چو خون خداوند ریزد یکی / بگیتی دگر کس نباشد بسی
دگر آنکه جستی همه آشتی / بسی روز باید بگذاشتی
نباید ز شاهان پرستندگی / نگوید کس از تاج و از بندگی
بجای شهنشاه دارا تویی / چو خورشید شد ماه دارا تویی
مبادا بگیتی جز از کام تو / همیشه بر ایوانها نام تو
روانت چو از روشنک یاد کرد / دل ما ازان آرزو شاد کرد
پرستنده تست و با گنج ایم / بفرمان و رایت سر افگنده ایم
درودش فرستاد و پاسخ نوشت / یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ورا برگزید / سر از رای او کس نیارد کشید
نوشتیم نامه سوی مهتران / سپهبد نژادان و جنگ آوران
که فرمان دارات فرمان تو / نپیچد کسی سر ز جان تو
بر آن نامه گوهر برافشاندند / بر آن مژده بر آفرین خواندند
فرستاده را دادن و برده داد / ز گنجش بهر گونه چیزی بداد
چو رومی بنزد سکندر رسید / همه یاد کرد آنچه دید و شنید
از آن تخت و آیین و آن گاه / تو گفتی که زنده است بر تخت شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد / بآرام شد تاج بر سر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند / چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت مرد دل آرای شو / بچیزی که پیوند گفتار شو
به پرده درون روشنک را ببین / چو دیدی زبان کن بر آفرین
ببر طوقها با یاره و گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها ببر / ده اشتر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار رومی هزار / ببدره درون زر بهر شمار
ز رومی تو سیصد کنیزک ببر / اگر چتر بایدت پیشتر
یکی جام ده هر یکی را بدست / بر آیین خوبان چهره پرست
تو با خویشتن خادمان بر براه / ز راه و ز آیین شاهان گاه
بشد مادر شاه با ترجمان / ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزد یکی اصفهان / پذیره شدندش فراوان مهان
بیامد از ایوان دلارای پیش / خود و نامداران بایین خویش
بدهلیز کردند چندان نثار / که در چشم شد گنج و دینار خوار
با ایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
دلارای برساخت چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر بافت بازارها / ز زرین و سیمین بخروارها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خود و ز خفتان و برگستوان / ز کوپال زرین و گرز و سنان
چه جامه برید و چه از نابرید / که کس در جهان مشتری آن ندید
ابا عود و عنبر ابا مشک و بان / که آید بد اندیش بازان گران
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان / نشسته در او روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسپ و سیاه
چو شد روشنک سوی شهر صطخر / بدر آمد هر که بودش فخر
ببستند آیین بشهر اندرون / پر از خنده لب او دل پر ز خون
بر آن چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز و بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو با درش بر تخت او شان نشاند / سکندر بر و بر همی جان فشاند
نشسته یک هفته با وی بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
نبد جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و پیدا و چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایوان فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران و توران و چین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد
چنین گفت کو نیز هم پهلوی / شگفت آیدت گر سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید / که کردی بخرد دانش و رای صید
بشاهی او کرد مانی فران / بهر چیز از خیرهای نیاز
دل بخردان داشتی رای ردان / نشست کیان افسر موبدان
دمادم به ره شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / مر آنکس که دانا بدی و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
کس آن آشکارش ندانست کرد / بر اندیشه شان شد دل او ز درد
یکی گفت با کید ای شهریار / خردمند و از مهتران یادگار
کجا مادرت مهران بنام / ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام جفت / نشستن نبد یاد و در دام یافت

ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را ز مردم بی نشمرد
نشستنش با گور و آهو بود / ز آرام مردم بیکسو بود
ز چیزی ز گیتی نیابد گزند / پرستنده مردی و بخت بلند
مر این خوابها را بجز پیش او / مگو و ز نادان گزارش مجو
چنین گفت با دانشی کید شاه / کزین برمنش کمتری نیست راه
همانگه بباب اندر آورد پای / به آواز مهران بیامد ز جای
حکیمان برفتند با وی بهم / بدان تا نماند سپهبد دژم
سپهدار چون نزد مهران رسید / بپرسید و داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان‌پرست / که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من هوش دار / گزارش کن و یک یک گوش دار
جهاندار کیک شب خردمند و باک / بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا ز کاخ بود / به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشته تن پیل او / بماندی بدین خانه خرطوم او
دگر شب بدان خانه دیدم که تخت / تهی ماندی از کی نیکبخت
کسی ما نشستی بر آن تخت عاج / بسر بر نهادی دلفروز تاج
سه دیگر شب از خوابم آمد شتاب / یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاژورد
به کرباس چاری درید از گروه / ز مردی شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی / سر تشنه از آب بگریختی
دوان مرد و آب از پس او روان / چه گویی بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دیدم اندر بخواب / که شهری بدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی به چشم / یکی را ز کوری ندیدی به خشم
ز داد و دهش وز خرید و فروخت / تو گفتی که آن شارستان بر فروخت
ششم دیدی ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / بسی تن درست آب ایشان بجست
همی گفت چونی بدرد اندرون / شبی هر ز درد و دیده پر ز خون
پرسنده بیمار جان تن‌درست / همی چاره تن‌درستان بجست
چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت / چمنده یکی اسب دیدم بدشت
دو دست و دو پای و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز بگذاشتی
چنان داشتی از دو گونه دهن / ببد بر تنش پای و سر و بدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاکدین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خمی تهی در میان / گذشته ز خشکی بر و سالیان
ز دو خم پر آب و دو نیک مرد / همی ریختندی در آب سرد
نه از بخشش آن دو خم کم شدی / نه آن خشک را دل ازو نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته بر آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک و بی آب روی
همی شیر خوردی از و ماده گاو / کلان گاو و گوساله نی زور و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / برنجی تن با برین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشت فراخ / در او نیز پر برده ایوان و کاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشتی دژم
بر دگر پاسخ بگو بی نهان / کزین پس چه خواهد بدن در جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند / نیاید بدین پادشاهی گزند

[illegible]

سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ترا چار چیز است کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / که ماند ازو در زمین افسرت
سه دیگر ز نیکی که هست ارجمند / بدانند یکی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندر و نیز آب / نه ز آتش شود گرم نی ز آفتاب
چو خواهی که باشد تر آب روی / خرد یار کن جنگ او را مجوی
چو آید بدین پاش و بسکال جنگ / چو خواهی که ایدر بسازد درنگ
پسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره جنگ و با کشورش
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همه با تو راز جهان
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / گذر پیل برو شدی بی درنگ
توان خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
ز خوردن بگیرد یکی آب او / بدین چهار با راست کن تاب او
ازین پس بیاید یکی پادشا / جهان پست و بی سود و ناپارسا
کجا زیردستانش ناشاد باد / پر از غم دل شاه و لب پر ز باد
چو بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را نیز پاسخ دهیم
ز گیتی چو رفتن بود زشت گوی / نماند بجز نام زشتی از اوی
دوم را که دیدی ز تاج و ز تخت / که یک تن شد و دیگر آمد ز بخت
که پیدا کر باشد و بانگ گوی / جز از نام شاهی نباشد بروی
که هر دم نمایدت تو نوبری / چو دارا بشد آمد اسکندری
دگر آنک دیدی تو کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز
بدل شعله ماشد تن با توان / تن اندرون تیره و تیز روان
ازین پس بیاید یکی نامدار / ز دشت سواران نیزه گزار
یکی مرد با کیش و نیک خوی / بدو دین بردان شود چارسوی
همانت کجا با شکوه جهان / یکی را برد دیگر آرد روان
اگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید خرابات شاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که داد آورد در دل پادشا
یکی کرباس نغز ار کشیدند درید / نه آمد پستو انکه او را کشید
تو کرباس را دین یزدان شناس / کشیدن چار آمد از بهر پاس
همی درکشد این از آن آن از این / شوند آن زمان دشمن از بهر دین
یکی دین دهقان آتش‌پرست / که بی باژ برسم نگیرد بدست
دگر تشنه کو شد ز آب خوش / گریزان و ماهی ورا آب کش
زمانی بپاید که پاکیزه مرد / شود خوار چون آب دانش بخورد
چهارم جهودی همان دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
همی تشنگان را بخواند بآب / کس او را ز دانش نیابد جواب
گزینان از آن مرد دانش‌پژوه / گشایند لبها بدیدم گروه
همی چار سو از پی پاس را / کشیدند آن کهنه کرباس را
پر از خور دو داد و خرید و فروخت / تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت
ز گوری یکی دیگری را بدید / همی آن برآن آن برین برکشید
بکردار ماهی بدریا شود / کز از بدکنش بر ثریا شود
پریشان شود دانش و مرد خوار / درخت خرد شان نیابد بیار
ستاینده مرد دانا شوند / ستایش کنان پیش یزدان شوند
پنجم که دیدی یکی شارستان / بدو اندرون ساخته کارستان
زمانی بپاید کز نیسان شود / که دانا پرستار نادان شود
ششم آنکه دیدی پراسی دوسی / خورش را نبد آتش بکدر
همی داند آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش پذیرد فروغ

زمانی بیاید که مردم بچیز / شود شاد و بستری بیاویز
نه درویش یابد ازو بهی / ز دانش پژوهی و بی بهی
فراز خویشتن را نخوانند و بس / کسی را نشنوند فریادرس

بهفتم که با آب دیدی سه خم / یکی زو تهی ماند تا بدم
دو از آب دارم سراسر تهی / میانه یکی خشک وی بر تهی
از این پس بیاید یکی روزگار / که درویش گردد جهان دست و خوار

که گر ابر گردد بهاران بر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب
بیارد بر و نیز بار آن خویش / دل مرد درویش ازو کشته ریش
توانگر بخشد همی این بدان / یکی با دگر چرب و شیرین زبان

شده مرد درویش آن خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
دگر شهر دیدی همه دردمند / تن آسان همه خوار و نا سودمند
پرستیدن تن درستان شوند / زمانی بیاید گرانسان شوند

همی آنک کاوی جهان تن درست / ز کوسانه لاغر او شد درست
چو کیوان بسیج تراز و شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود کار درویش بیمار سست / وزو چیز خواهد همی تن درست

ز هر کس بیاید سر گنج خویش / وزو باز دارد تن رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک / بکردار زش آبهای [illegible]
ز نزد بر دمیدی یکی روشن آب / ز آن آبها را گرفتش شتاب

از این پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود
که دانش نباشد بنزدیک او / پر از غم بود جان تاریک او
جهان سر بسر تیره از رنج او / نگشتی تهی سال و مه گنج او

همی سرزمان نو کند لشکری / که سازد ازو [illegible] افسری
سرانجام لشکر نماند بشاه / بیامد نو آیین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست

جواید بدو ده توان خار چیز / برانم که چیزی نخواهند نیز
چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / برو تازه شد روزگار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد / دلارام و سر وزیر گشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / بزرگان برفتند با او براه
بیامد همی آنکه با رام خویش / پراکند گرد جهان نام خویش

سکندر چو گرد اندر ایران گاه / بدانست کو را شدان تاج وگاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه و بی راه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز / در شارستانها گشادند باز

ازان مرز کس را دم بد نداشت / ز نامید مغفر همی برگذاشت
چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ
بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه برکشید

نویسنده نامه را خواند نند / پس سکندرش بنشاند نند

[illegible]

یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که از غرم گردد ز صید

ز اسکندر آراد فیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که دل را بدانش بشست

گرانمایه باشد بیزدان پاک / بدو دارد امید و زو ترس و باک
ز کار آن گزینید کنی رنج تر / چو خواهی که برداری از رنج بر
بداند که ما تخت را پایه ایم / ابا منشی بر زمین مایه ایم

نوشتم یکی نامه نزدیک تو / که روشن کند رای تاریک تو
همانا که چون نامه خواند دبیر / سر نیش آن را سکالش بگیر
اگر شب رسد روشنایی بپای / همه اندر زمان سوی نیکی گرای

وگر بگذری زین سخن نگذرم / سر تخت و تاجت بپی بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستاده پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش / بنیکی بر خویش بشناختش

بدو گفت شادم بفرمان او / زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن بدین گونه ناساخته / بیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین / ز نزدیک آن پادشاه زمین

همانگه بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست هندی و چینی حریر
مرا نامه را زود پاسخ نوشت / بپاراست بر سان باغ بهشت
بتخت آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز پرورده کار

خداوند بخشنده دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
ازو باد بر شهریار آفرین / که تا گشت آباد روی زمین
دگر گفت کز نامور پادشا / نپیچد سر مردم پارسا

نشاید که دارم چیزی دریغ / ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیزست کاندر جهان / ندارد کسی آشکار و نهان
کسی را نباشد پس از بنده نیز / بدین گونه اندر جهان چار چیز

فرستم چو فرمایدم پیش او / ور آن تا نگردد دل و کیش او
وگر زانک فرمایدم شهریار / بپایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد

سکندر فرستاده را گفت رو / بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن چیست کاندر جهان / کسی را نبود آشکار و نهان
کا دید ندا دیدنی هرچه بود / سپهر آورش نخواهد فزود

بیامد فرستاده نزدیک شاه / بگرداز آتش بپیمود راه
پیام سکندر مرو را بگفت / رخ کید هندی ازو بر شکفت
چنین گفت با کید کاین چار چیز / وگر کس را گیتی نبودست نیز

همی شاه خواند که داند که چیست / که تا دیدنی با که نابود نیست
چو بشنید کید آن یگانه بجای / بپرداخت نشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنواختند / زبر در فراوانش بنواختند

وزان پس فرستاده را گفت شاه / که چیزی نگویم که باشد تباه
که من دختری دارم اندر نهفت / که وصف نکوییش نتوان گفت
اگر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند

کمندیست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آرد ز بالای او سرو بن / گهر بر فشاند چو گوید سخن
ز دیدار و چهرش خرد کم بود / همی دانش او را خرد پرورد

چو خاموش بود جای شرمست و بس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست / بدل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پر می کنی / وگر آب سرد اندرو افکنی

بده سال اگر باشد ایشان بهم / نشیند نگردد می از جام کم
همت می دمادم بهمت آب سرد / شگفت آنکه کم گیرد ز خورد
سیم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک

اگر باشد او سالیان یکماه / ز دردی نبخشد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه

فرستاده نامور بازگشت / پی باره با باد انباز گشت
بیامد چو پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی ز نو بر شکفت
بدو گفت اگر شاه این گفت راست / بدین چار چیز او جهان را بهاست

جوانشاه فرستند نزدیک من / فروزان کند جان تاریک من
بدین بوم او را نگویم بپای / بدین نیکوی باز گردم بجای
گزین کرد از آن رومیان ده خرد / خردمند و در دانش و بی گزند

یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از بوی مشک و رنگ و نگار
که نامور استواران خویش / جهان دیده و رازداران خویش
خردمند و با رسم و با شرم و رای / جهانجوی و پر دانش و رهنمای

فرستادم اینک بنزدیک تو / سپهبد برای باریک تو
توان چیزها را بدیشان نمای / هم آنگه بمانم هم آنجا بجای
چو من باید ابیایم زیر اهوش / از این رهنمادیگران خویش

که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسنده پس نامه بر پرند / که کید ت نباشد او شاه هند
خردمند نه مرد رومی نژاد / زنزد سکندر به بیلاد تفت

چو سالار هندان سرانداز دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
جهان جوی بیامد نواختشان / یکی جای شایسته بنشاختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برافرخت خورشید تیغ نبرد

بیاراسته دختر شاه را / بیاید پس اراستی ماه را
نخانه درون تخت زرین نهاد / بگسترد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برفتند بیدار نه مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو پیران هنرمند در دخت شاه / درخشان از ایوان و تخت و کاه

فرو ماندند اندر و خیره خیر / ز دیدار او مست شد پای پیر
خردمند نه مرد حیران شدند / بر آوازنیا سراسر شدند
نه جای گذر دید از ایشان یکی / نه زو چشم برداشتی اندکی

چو فرزانگان دیر ترماندند / گر آمد بر شاهشان خواندند
چنین گفت بارومیان شهریار / که چندین چرا بر ده شد روزگار
هم او مرد بی بود کان چهر داشت / نگوی بسر اختری بهره داشت

به گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان از آن سان بماند نگار
ندیدیم ما روی او را تمام / سلام علیکم علیکم سلام
کنون هر یکی از یک اندامها / فرستیم یکباره نزدیک شاه

نشستند ارفیلسوفان بهم / گرفتند قرطاس و تیر و قلم
نوشتند سر مو بمو آنچه دید / که قرطاس از آن نقش شد ناپدید
همانگه سواری ز بیلاد تفت / ز پیران هنر نزد شهنشاه رفت

چو شاه جهان نامهاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه سراندام را هر یکی / صفت کرده بودند از و اندکی
بدیشان جهاندار پاسخ نوشت / که پیچ که دیدند بر آن بهشت

کنون بازگردید با چار چیز / بر من فرو نی نخواهید نیز
چو بشنود پیغام من او را دهید / شما با فغستان ببر بنید
نیازارد او را کسی زین سپس / از او یافتم در جهان داد و دس

فرستاده برگشت از آن مرز بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
جوان موبد آن پاسخ شهریار / بدیدند با رنج دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
چو بر خواند او پاسخ نامه را / چه پیغام آن شاه خودکامه را
گزین کرد صد مرد از آن هندوان / خردمند و گویا و روشن روان

در گنج بی رنج بگشاد شاه / گزین کرد از و یاقوت و تاج و گاه
جهان گو مرد جامه ها برید / ز هر چیز کو شایسته تر برگزید
به پیل اندرون تخت زرین نهاد / به پیل گرانمایه زرین نهاد

ببرد سیصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / صد اشتر ز گنج درم بار بود
یکی مهد پر پایه از عود تر / درو بافته زر و چینی گهر

فغستان بیارد خوبی سنگ / همی رفت با فیلسوف آن زن سنگ
قدح مجلس را نداری بدست / همه برگشان از می جام مست
فغستان چو آمد بنزدیک شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

بسان بهار گل ارغوان / ز دیدار او دیو شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم

دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالای او / همان موی و روی و سر و پای او
همی گفت کاین چراغ جهان / همی آفرین کرد اندر نهان

بران داد کو سپهر آفرید / بدان گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست

بر و بخت دینار چندان ز گنج / گذشته ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سر بسر ساخته / بآیین او جای پرداخته
بپرداخت زان پس بدانش گرای / که چون خیزد از دانش اندر نبرد

پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد زی فیلسوف سترگ
که این را باندامها در بمال / سرین و میان برو پشت و یال
بپاسایی و زانکه نیک بخت / بدانش پر از مغز و جان آگنی

چو دانا بروغن نگه کرد گفت / که این پند من را بباید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بارش بر شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بپاور داسکری رانهان

بفرمود تا کرد گه آختند / زآهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد و آهن بسود
فرستاد آن تا آهن تیره رنگ / یکی آینه ساخت روشن چو زنگ

بردند نزد سکندر شب / وزان راز نگشاد در پاسخ لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی آینه شد سیاه و دژم
سوی فیلسوفش فرستاد باز / بدان کار شد نرم آهن دراز

خردمند برد و د آهن جواب / فرستاد بارش هم اندر شتاب
ز دودش بدارو گران پس زنم / نگه کرد و زود سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند

سخن گفت از جام روغن نخست / همی دانش آموز را بازجست
چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن با اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر / گراهو ز دانش فزون بهر

بپاسخ چنین گفتم ای پادشا / بدانستم ای دانا دل و پارسا
که سوزن بپی استخوان بشکرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه

بزرم و برزم و بخون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیر باشد کجا بگذرد
تراگفتم این خوب گفتار من / روان و دل و رای هشیار کن

سخن دار داز موی باریک تر / ترا دانش از آهن بتاریک تر
تو گفتی بر این سالها برگذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آمد این تیرگی / چو او دباید بدین چیرگی

پراگنده از دانش آسمان   ز دود دل پاک شوریدگان
ازان برگ کو چون آب کرد از رنگ   کجا گر دیار دبر دگار زنگ
پسندیدش و نغز گفتار او   دلش تیزتر گشت بر کار او

بفرمود تا جامه و سیم و زر   بیاورد گنجور و جام گهر
بدانا سپرد او و آنگه بگفت   که بن گوهری دارم اندر نهفت
که بنگذارد او چهر و دشمن است   نه چون خواسته جفت اهرمنست

بشب پاسبان را نخواهم بمزد   برای که باشد نترسد ز درد
خرد باید و دانش و راستی   بکژی نگوید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان   پس از شهرها را سگالر و نهان

که دانش شب و روز پاسبان منست   خرد تاج بیدار جان منست
به پیشی چرا شادمانی کنم   بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرهای این برد باز جای   خرد باد جان ترا رهنمای

سکندر بدو ماند اندر شگفت   ز گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا هرگاه   مگر دخداوند خورشید و ماه
پذیرفتم این رای و پند ترا   سخن گفتن سودمند ترا

بفرمود تا رفت پیشش پزشک   که علت نگفتی چو دیدی سرشک
سر دردمندی بدو گفت چیست   که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت هر کو ازو بن خورد   چو بر خوان نشیند خورش بشمرد

نباشد فراوان خورش تن درست   بزرگی که او تن درستی بجست
بپاییزم اکنون ترا دارویی   گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی تو زان تن درست   نباید بدارو ترا تن بشست

همان آرزوها بیفزایدت   چو افزون خوری تن بکاهایدت
همه یاد داران سخنهای نغز   بیفزایدت رنگ خون و مغز
سوی برزن خویش بر کامگار   دلت شاد گردد چو خرم بهار

همان رنگ چهر بجای آیدت   بهر کار با کژ رای آیدت
نگردد پراگنده موی سپید   ز کژی سپیدی کند نا امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام   نه هرگز ز شادی چنین دم زدم

گر آری و این نغز دارو بجای   تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خرد یار باشم ترا بیگمان   شوی بی نیاکان از بد بدان
ورا خلعت دیگر و بها ساخت   ز دانا پزشکان پرسش فراجفت

پزشک سراینده آمد بگوی   بیاورد با خویشتن آن گروه
ز دانایی او راز دین بود بهر   همی زهر شناخت از پای زهر
ازان که گیاه فراوان درود   پیگند ازان هر چه بکار بود

ازو پاک تریاق برگزید   بیاورد دارو چنان چون سزید
تنش را بدارو بشوی گوشت   همی داشتی هر زمان تن درست
جهان بد که او شد نخجیر نی   بیامیختی شاه با هر کسی

بکار زمان تیز بودی سرش   همی رزم جایی بجستی برس
بدان سو که کاهش گراید شاه   نداشت اندران هیچ تن را نگاه
چنان بد که روزی بیامد پزشک   ز کاهش نشان یافت اندر سرشک

بدو گفت کز خفت و خیز زمان   جوان پیر گردد بتن بیگمان
برانم که بی خواب بودی شب   مکن بازگوی آن و بگشای لب
سکندر بدو گفت من زردشم   از آزار سستی ندارد تنم

پسندیده دانای هندوستان   نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نوشته سخت   بپاسخت داروی کاهش درست
سکندر همان شب چو تنها بخفت   بیامیخت با ماه دیدار جفت

بشبگیر چون اندر آمد پزشک   نگه کرد او را و دیدش سرشک
بینداخت دارو برآمش بشست   یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند   نوازندگان رود و می خواستند

بدو گفت شاه آن چه آراستی   چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت ای خسرو دادگر   ز دادت شده بیت پیدا دگر
چو شد ساخته آن توای شهریار   نباید ترا هیچ دارو بکار

سکندر بخندید و زو گشت شاد   ورا گفت بی بندگیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه   تو گویی به هندوستان شد رمه
وزان پس یکی خلعتی شاهوار   یکی اسب با طوق و زرین فسار

پزشک خردمند را داد و گفت   که با رای با کت خرد باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد   بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد زان جام زر هر کس آب   ز شبگیر تا وقت هنگام خواب

بخوردند آب از پی خرمی   ز خوردن نیامد و دژمی
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت   که اندر جهان کید را مانست جفت
ازین پس نخواهیم هندوستان   بکردار کید جادوستان

بهم بر ندارد جز این فرودن   شگفت اندرین بند و چندی فسون
بدان فیلسوف آنچنان گوی گفت   کزین دانش ازمن نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست   بگو هیئت و آیت هند چیست

چنین داد پاسخ که ای شهریار   تو این جام را خوار مایه مدار
گزین ساینان زمی کرده اند   بدین اندرون رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری   بجایی که دانا بود مهتری

بر کید بودند کان جام کرد   بروز سپید و شب لاژورد
همه طبع اختر نگه داشتند   فراوان بدین روزگار انباشتند
تو از مغناطیس گیران نشان   کز او را کسی کرد آئین نشان

بطبع این چنین آمدست آبکش   نگردد و نپرد همی آب خوش
همی آب پاید چو گیرد دگی   ببیند بر روش دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش   سخنهای او سود مند آمدش

چنین گفت پیران میلاد را   که من عهد کردم بپیمان داد را
همی شکستم تا ماند بجای   همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چار چیز   بر آن فزودنی نخواهیم نیز

دو صد بارکش خواسته برنهاد   صد افسر ز گوهر بر آن سر نهاد
بکوه اندر افگند چیزی که بود   ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها بدید   کسی چرا کنج دیگر ندید

همه گنج با لشکر کشی نهان   ازان پس بپیمود اندر جهان
نهان کردن گنج در کوهسار   بیاورد با خویشتن یادگار
ز میلاد چون باد لشکر براند   بقنوج شد لشکر آنجا بماند

چو آورد لشکر بنزدیک فور   یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

نامه اسکندر به فور هندی

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس   دو رنگی آتش نعم و بوس

سوی فور هندی سپهدار شیر   بلند اختر و لشکر آرای سند
بر نامه کرد آفرین خدای   کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او بخت پیروز داد   بماند بدو کشور و تخت شاد
گرش خوار گیرد بماند نژند   بتابد بر و آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک   چه دادت بدین تیره خاک

ز فیروزی و بخت و از فرهی   ز دهیم و از تخت شاهنشهی
بماند همین روزها بگذرد   کسی دیگر آید گذر باز خورد
همی نام گوشم که مانند تنگ   بدین مرکز ماه و پرگار رنگ

چو این نامه آرند نزدیک تو / پر از داد کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی به بند اندرای / مزن رای با موبد و رهنمای
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز / که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری / بلندی گرایی و کین آوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / ز مردان دلیران و جنگ آوران
چو من با سواران پیلان جنگ / پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین سان گفتار پرداخته شد / نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی / بجستند پیدا دلی راهجوی
فرستاده آمد بر فور فراز / بگفتند با فور گردن فراز
جهاندیده را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آمد فرستاده نزدیک فور / گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامه های بزرگ
همانگه که شد پاسخ نوشت / به پالیز کینه درختی بکشت
سر نامه گفت از خداوند پاک / نباید که باشیم با ترس و باک
بگویم چه دیگر سخن گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست / خرد را بمغز اندر آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور / تو هم نیز ایران کار بردار شور
ز دارا بدینسان شدستی دلیر / که زو گشته شد چرخ گردنده دیر
چو بر تخت بگذرد روزگار / بسازند باید آموزگار
جهان نیز بزم آمدت رزم کید / برانی که شاهان گشتند صید
برین گونه عنوان و زین سان سخن / نیامد بما از کیان کهن
منم پور و از پور دارا نژاد / که از قیصران کس نکردم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست / دل بخت با او ندیدیم راست
همی رنج پیلان فرستادمش / همیدون بیاری زبان دادمش
که بر دست آن بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر تریاک تریاک شد
که او را ز دستور بد بد رسید / جوان شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که ما جز این گونه باشد سخن
ببینی کنون زخم پیل و سپاه / که بر دشت بندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستن است / نهاد تو همرنگ آهرمن است
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
برین نامه ما نیکویی خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / همان دم ز لشکر یلان برگزید
که بودند شایسته و پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
بهر سو همی راند ایشان سپاه / که گفتی جهان را ز بس نیست راه
همه کوه و دریا و راه درشت / بدل آتش جنگجویان بکشت
ز قنوج برابر سپه گشت کند / ازان راه بی راه و دشوار کند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه ترا برنتابد زمین
بجوید همی جنگ تو فور هند / ز فغفور چین و ز سالار سند
سپه را چو گر دباید تباه / بدین مرز بی زاد و این گونه راه
مگردان همه نام ما را به ننگ / نگردد کسی جنگ با آب و سنگ
ز لشکر نبینم انیسی درست / که شاید بتندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده نیابند راه
چو فرزند بودیم با این نهان / بهر جای در لشکر بدگمان
کنون بر سر کوه و دریاش پیش / بسیری نیامد کس از جان خویش
غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی نیاید کسی را زیان
بدارا از بندگان بد رسید / کسی از شما تیغ خسته ندید
بدین راه بی بنه تا بگذرم / دل اژدها را همی بسپرم
ببیند ازان پس که از رزم فور / بپردازد از تن سر بزم و سور
چو رو باز کردم به پایم بروم / بر دی بزیر آورم مرز و بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفت و گوی / سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما بر سر بیخ قیصر بیم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون آب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
که از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی از افکنده بالا کنند
نه مندی کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان براست / گر آزار گیری ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید از ایشان سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد دارا ز ایرانیان صد هزار / سواران جنگی و مردان کار
پس پشت ایشان ز رومی سران / زره دار و گردان و جنگاوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / دلیران و خنجر گزاران مصر
برفتند شمشیرزن چل هزار / هر آنکس که بود از در کارزار
ز خویشان دارا و ایرانیان / هر آنکس که بود از نژاد کیان
ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته لشکری
گزیدند قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه / در و دشت گردد همه دار و کوه
از اختر شناسان و از موبدان / جهان دیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد / پژوهنده روزگار نبرد
چو آگاه شد فور کامد سپاه / گزین کرد جای از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت / زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل / پس پشت گردان و در پیش پیل
زننده و ستاننده کارآگهان / برفتند نزدیک شاه جهان
کشیده جنیبت پر از رزم پیل / که او آب را بشکند بر دو میل
سواری نیارد بر او شدن / نه چون شد بود راه باز آمدن
که خرطوم او از هوا برترست / ز رو راز کردن ز حیل ما ورست
تبر طاس بر پیل بگذاشتند / بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم / یکی پیل کردندش از موم
چنین گفت کاکنون ما چه کنیم رای / که آرد یکی چاره این بجای
نشستند داننده ژوپین بدم / همی چاره جستند بر بیش و کم
یکی انجمن کرد آهنگران / هر آنکس که بودند ازیشان سران
ز رومی و از مصری و پارسی / فزون بود مرد از چهل بار سی
یکی بارگی ساختند آهنین / سوارش ز آهن ز آهنش زین
بمیخ و سپین درزها دوختند / سوار و تن باره بفروختند
بکردند سی را بپیش سپاه / درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر ره آن پسندید اندرش / خردمند را سود دانند آتش
بفرمود تا زان فزون از هزار / بکردند هم اسپ و مرد سوار
ز زواش و بوزه و خنگ و سیاه / که دیدت از آن سپاهی براه

سپه را بکارزار شد ساخته / ز رو چاره گر گشت پرداخته
از ایشان سپاهی بگردون براند / که چندان سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور / بدید آن سوار و سپه را ز دور
خروشی برآمد ز رزم از دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
بآب و بنفط آتش اندر زدند / همه لشکر فور بر هم زدند
از آتش برافروخت نفط سیاه / بجنبید از آن کاهنین بد سپاه
چو پیلان ندیدند ازیشان گریز / برفتند لشکر از جای تیز
ز زخم آوریدند پیلان بجوش / ز لشکر برآمد سراسر خروش
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت / بماندند از آن پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز / همان رنج پیلان گرفتند فراز
سکندر پس لشکر اندر کمان / همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا پیلگون شد برنگ / سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه / فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد از شعله تاج شید / جهان شد بسان بلور سپید

[illegible]

برآمد خروشیدن کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
سپه با سپه جنگ برساختند / سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور / که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر بپیش سپاه / بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود / اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید ازو فور هندی برفت / بپیش سپاه آمد از قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار / دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد / همان نعل اسب استخوانها سپرد
دلیران لشکر همه گشته اند / دیازن از رزم برگشته اند
دو مردیم هر دو دلیر و جوان / سخن گوی و با مغز دو پهلوان
بیا تا ببندیم و جنگ آوریم / چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما چون یکی گشت پیروز بخت / بدو ماند آن لشکر و تاج و تخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور / خریدار شد رزم او را ز سور
تن خویش را دید با زور شیر / یکی باره چون اژدهای بزیر
بدو گفت افت آیین و راه / بگشتند یک با دگر دو سپاه
سکندر سواری بسان قلم / سلاحی بیک [illegible]
دو خنجر گرفته هر دو بکف / بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن بر پیل مست / یکی کوه زیر اژدهای بدست
بآورد او ماند اندر شگفت / غمی شد دل از جان و تن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه / خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش / بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد / بزد دست و تیغ بران را ببرد
ببرید در دم سر و گردنش / ز بالا بخاک اندر آمد تنش
شد از لشکرش بانگ بر آسمان / برفتند گردان ایران دمان
یکی کوس بود از پس چرم بر / که آواز او بر گذشتی ز ابر
برآمد دم بوق و آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بر آنان همه هند و آن جنگجوی / بجنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد از دشت کای راستان / سر مایه فور هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست / تن پیلوارش بچاک اندرست
شما را کنون از پی کین جنگ / چنین زخم شمشیر و خنجر درنگ
سکندر بتیمار جانش که فور / ازو جست باید کنون رزم و سور
برفتند گردان هندوستان / باواز گشتند همداستان
سر فور دیدند در خون و خاک / بشمشیر گشته تنش چاک چاک
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز فور بخشنده آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند / پر از ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلاح گوان باز داد / بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی مرد / شما را همه دل نباید سپرد
نوازشش کنون با فزون کنیم / ز دلشان غم و درد بیرون کنیم
بخشم سراسر همه گنج او / حرامست بر لشکرم رنج او
همه بنده ازا تو اکنون کنم / بکوشم که با تخت و افسر کنم
وز انجایگه شد بر تخت فور / بر آن رنج و ماتم برین جشن و سور
چنین است رسم سرای سپنج / یکی شاد باشیم و گه زو برنج
بخور هرچه داری همان بار و پس / تو را هیچ جز مانده باید بکس
همی بود بر تخت قیصر دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی را کجا بود نامش سورگ / ز هندوستان پهلوانی سترگ
بر تخت شاهی بدو داد و گفت / که دنیا بر هر کز نکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه داری فراز / بدین گنج و تاج سپنجی مناز
که گاهی سکندر بدو گاه فور / گهی در درشتی و گه رزم و سور
درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست گردان کشورش را
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو ناله کشته زمانی دراز
بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

[illegible]

ز بس نعره و زرپنیایی درفش / تنان شده زرد و سرخ و بنفش
سکندر بیامد بسوی حرم / گروی همه شاد و بهری دژم
ابا کوس و با بوق و با پیل تفت / بدیدار خان سماعیل رفت
که فرزند شاه براهیم بود / بنام خدای و بتسلیم بود
که خان حرم را برآورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود
نخواندش خداوند بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نیایش مر آن سنگ را کش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز
پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرد خدای
پس اسکندر آمد سوی قادسی / جهانگیر با جهرم پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود در مکه را فر و زیب
ازین شد سرش باز ده سران / دلاور سواران و تیغ وران
سواری بیامد هم اندر زمان / که نزد سکندر دمان
کز این نامداری که آمد ز راه / بخواهد همی تاج و گنج و سپاه
پسر بد سماعیل نیک اخترست / که پور براهیم پیغمبرست
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی پایه در جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گونه گفت / همه راز با هرکسی داشت نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر راست گوی
بدین دوده اکنون کدامست مه / جز از تو پسندیده و روزبه
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه / خزاعت مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکری گشن شمشیر زن / پدید آمد و گرفت شهر یمن

بنی ای کنون زان گشته شد — بدین دودمان روز برگشته شد
بیامد جهان آفرین را پسند — ز رود تره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد چو او گشت خاک — برو بر نهاد ... پاک

حرم را بدین پاک دارد اوست — بدریای مصر اندرون پشت اوست
سراسر ز راه ... و داد — یکی را ندیدان بدل یاد ...
جهانی گرفت ... اندرون — نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید — ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
همی ساخت کو را نو ایوان — نماندند آنان که اندر جهان
ز بیداد بسته حجاز و یمن — برای و بر دان شمشیر زن

نژاد سماعیل را برکشید — هر آنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام — سماعیلیان را همه شادکام
بزرگی که برداشت قیصر ز راه — همی بخت دینار کنور شاه

چو برگشت و آمد بدرگاه نصر — ببخشید دینار گنجی به نصر
توانگر شد آنکس که درویش بود — و یا خوردش از گوشش ... بود
وز آنجایگه شاد لشکر براند — ... در آمد فراوان بماند

پسر را بفرمود تا هر کسی — ببازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکری راهجوی — ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون — سپاسش ز اندازه کانی فزون

چو بشنید کامد ز راه حرم — جهانگیر سر روز با داد و دم
چو برگشت شدش با فراوان سپاه — بیامد ره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد شد — همه گفت بدخواه او باد شد

بمصر اندرون بود یکسال شاه — بدان تا برآسود شاه و سپاه

[illegible]

زنی بود در اندلس شهریار — خردمند و با لشکر نامدار

جهانجوی و بخشنده قیدافه نام — بروز بهی یافته نام و کام
ز لشکر سواری مصور بجست — ز مانند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام — وزین مرز ما خود ببر سیم و جام
بزرگی منشش آن انجمن — تو بیکار تا چون بباید زدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای او — یکی صورتی کن سراپای او

نگارنده بشنید از او برگذشت — بفرمان شه میان زد ...
بمصر آمد از اندلس چون نوند — بر قیصر اسکندر ار چند
چو برگاه دیدش چو بر پشت زین — بیاور دو قرطاس و خامهٔ چین

نگار سکندر بر آن سان که بود — نگارید وز آنجای برگشت زود
چو قیدافه نقش سکندر بدید — همی گشت و نهفت و دم در کشید
چنین گفت کاین مرد ... پای — بگو بد ... و پاکیزه رای

هر آنکس که او پیش آمد بجنگ — شود در جهان تنگ کامش بتنگ
سکندر ز قیطون برسید و گفت — که قیدافه را در جهان کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار — چو او نیست اندر جهان نامدار

شمار سپاهش نداند کسی — همانا چو بید ز دفتر بسی
ز گنج و بزرگی و شایستگی — ز آهستگی و ز بایستگی
برای و گفتار ویکی گمان — ز مینی تو مانند او در جهان

یکی شارستان کرده وار دز سنگ — که نتواندش سود چنگ پلنگ
زمین خاره و سنگ بالای او — بر من همه شان فز نیای او
گر از گنج پرسی خود اندازه نیست — سخنهای او در جهان تازه نیست

سکندر چو بشنید زان دادگیر — بفرمود تا پیش او شد دبیر

[illegible]

نوشتند پس نامه بر حریر — ز شیر و زن اسکندر ...

بنزدیک قیدافهٔ هوشمند — شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر — کزو دات بر پای گردان سپهر

خداوند بخشنده دادور است — فزونی کسی را دهد کو سزاست
تنبدی بجستیم جنگ ترا — گراینده گشتیم سنگ ترا
جوانان و آرند نزدیک تو — درخشان شود جان تاریک تو

فرستی بنزدیک ما باژ و ساو — چو دانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود — توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار — زمینی جز از گردش روزگار

جوانان کهتری ز دانا و فور — خود آموزگارت بیاید ز دور
جواز باد عوان آن گشت جنگ — نهادند مهری بر و بر ز مشک
بیامد سپه نو کاو ز براه — بفرمان آن نامبردار شاه

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند — ز گفتار او در شگفتی بماند
به پاسخ نخست آفرین گسترید — بر آن داد کو زمین گسترید
یکی چرخ کردند بر پای گرد — بدو یک را اندر و جای کرد

تراکرد فیروز و بر فور بند — بدارا و بر نامداران سند
بفیروزی اندر سرت گشت کش — از آن نامداران شمشیرکش
مرا تو بدیشان برابر نهی — بسر بر ز فیروزه افسر نهی

هزاران ز دولت فزونی — همان لشکر و گنج شاهنشهی
کزین قیصری را بفرمان شوم — ز خشم و ز تهدید تا چون شوم
هزاران هزارم فزون لشکرست — که بر هر صدی شهریاری سرست

اگر خواهم اندر سوی زیر دست — نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر مهتری — جو ایدر ... مرز من لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف — ز دارا شد ... خداوند ...

بران نامه بر مهر زرین نهاد — هیونی برافگند بر سان باد
چو اسکندر آن نامهٔ او بخواند — بزد نای رویین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه — چو آمد بر مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فریان بنام — ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان دید با ساز جنگ — سرانجام او ندیدی کلنگ
بر آن باره ... سوار — بیاورد لشکر که گیرد حصار

چو آورد لشکر بگرد حصار — چو رستی ز رزمی جهان شاهوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق — بیاورد عراده و منجنیق
یکی شهر بسته حصار بلند — بشهر اندر آمد شبی ...

سکندر چو آمد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه دانا دلو — بدین شهر فرمان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند — کجا ... قیدافه گشته بلند

کرد آبادان را نام بد ... روش — بدو داده فرمان دل خرم و گوش
یکی مرد نام او ... — ... زن و شوی ...
سکندر بدانست کان مرد کیست — ... شد که درمان آن کار چیست

بفرمود تا پیش او شد وزیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را ... بود نام — یکی رای زن مرد کنداکام
بدو گفت کاز ... پشت و کوس — ترا خوانم اسکندر فیلقوس

تو نشستی با من بتخت کیان — من آمد ... کمر بر میان
بفرمای تا گردن ... روش — تو داد ... جنگ ...
من آیم ... خواهش گری — بیابم فراوان ترا کهتری

نشستن گهی ساز با انجمن / چو خواهش فزایم بخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد جفت / بدانست کاین راز باید نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان پیش خوان / بخشنهای قیدافه جوئی مران
مرا شاه بفرمود با ده سوار / که رو تا بدر زود و پاسخ بیار
بدو بیطقون گفت ایدون کنم / بکف مان برین چاره افسون کنم
بشبگیر چون شید خنجر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر بیطقون / پر از شرم دل رخ پر از آب خون
سکندر بپیش اندرون با کمر / گشاده در جان و بسته در
جوان پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد کاین را گرفت اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته جوان چنگ او را بچنگ
به بیطقون گفت کاین مرد گست / کش از در چندین بباید گرفت
چنین داد پاسخ که بازار هوش / کمین پور قیدافه ام قیدروش
چرا این دخت فرمان برانیت جفت / که دارد پس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی خان خویش / برم تا بدارمش چون جان خویش
اسیرم کنون در کف شهرگیر / روان خسته از اختر و تن زتیر
چو بشنید از وی سخن بیطقون / سرش پر ز گرد و دلش پر زخون
برآشفت وزان پس بدژخیم گفت / که این سر ز تن در خاک باید نهفت
چنین هم بیفتاد اندرون با زنش / بشمشیر هندی بزن گردنش
سکندر بپا زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصرنژاد
چو خون جوانان نبخشی بمن / سرافراز گشتم بر انجمن
رسیدند گاهان چو بر یکسخن / کو پیشند دارا جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی تن از باز خون
به بیطقون گفت با قیدروش / که بردی سر سرگشته زد و هش
فرستم کنون با تو اوراهم / بخواند بما در تبه بیش و کم
اگر باژ و ساوم فرستند گو / کسی را ندرند بر چنگ تو
سر مادرت را براه آورد / بر و بر فراوان کلاه آورد
نوای نامور پر هنر قیدروش / بدین رای بر کن دل و رای و هوش
نگه کن بدین پاک دستور من / که گوید به در زم با سور من
توان کن زخوبی که او با تو کرد / بپاداش بچه دل رادمرد
جواین پاسخ آمد ز نزد شاه / بخوبی ورا باز کرد آن زراه
چنین گفت با بیطقون قیدروش / گز و ربندارم دل و چشم و گوش
چه گویی که او را ندارم چو جان / گرو یابم جفت و جان و روان
جهانجوی ده نامور بر گزید / زگردان رومی جهان چون سزید
که بودند مرد و هم آزاد او / نگه داشتندی بدل راز او
چنین گفت کاکنون براه اندرون / نخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / سکندر بپرده به چشم و گوش
جوانش بی راند تهم ستور / بکوی رسیدند سنگش بلور
برو بر زهر گونه چیز دار / فراوان کسان اندر او بیشمار
بدل خرم و شاد و روشن روان / بدین شد سپاه پاسبانی گران
برفتند از آن کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندر و بود شاه
چو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر بر گشاد گوش
بفرمود قیدافه تا برنشست / همی رفت و دستش گرفته بدست
همه نامداران فرخنده رای / روان از ابر نیکی شده رهنمای
پر از خنده چون روی با دربدید / پیاده شد و آفرین گسترید
مر این که آمدی با غو کوس / رهانیدا از اسکندر فیلقوس
به قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت و زنگ رخش نابدید
که بر شهر فریان چه آمد زرنج / نهاد افسر و تخت و گنج
چو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت ازان در دریز و زبر
دگر نیغمبر بود تا کرد نم / زنند و با آتش بسوزد تنم
کنون هرچه خواهی زخوبی بکن / بروی هیچ مسکن زخواهش سخن
فرستاد هر گونه خوردنی / زپوشیدنی هم زگسترد نی
از ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / کمایه ور جایگه ساختش
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / نهاده زیاقوت بر فرق تاج
ببود آن شب و بامدادگاه / پرسش بیامد نزدیک شاه
پرستندگان برده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
زبر پوششن خرع بسته بزر / درو بافته چشمهای گهر
ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیش پای
عمارش فزون زان بگرد اندر هوار / بر آن تخت او را ستون بلور
نشستنگهی دید قیصر که نیز / نیامد در آن روم و ایران بچیز
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندران گلشن زرنگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که با پیگانه اندر گذشت
بر مهتر آمد زمین داد بوس / جهان چون بود مرد دم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنواختش
خورشها زهر گونه آورده شد / می آورد چون خوردنی خورده شد
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رود و می خواستند
نهادند یک خانه خوابهای ساج / همه کوکبش از دو پیکر زعاج
بگنجور گفت آن درفشان حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
طبقهای سیمین و زرین نهاد / نخستین به قیدافه کردند یاد
بخوردن اندر گرانمایه شاه / فزون کرد سوی سکندر نگاه
بچهر سکندر نگه کرد دید / از آن صورت او جدایی ندید
به پیش من آر آن کیانی کمت / بتندی برو هیچ مسپای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بدو گفت ای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
بدانست قیدافه کو قیصر است / بران لشکر نامور مهتر است
فرستاده گرد از خویشتن / دلیر آمدت او بدین انجمن
نگر سر نه پیچی ز فرمان ما / نگهدار بیدار پیمان ما
چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با ما میان مهان
که قیدافه باکی دل را بگوی / که جز راستی اندر این مایه مجوی
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ اندرون تیز بشتافتم
وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم کی لشکر دل گسل
سر آرم دمارا زهمه لشکرت / بر آتش بسوزم همه کشورت
نه بینی جز از خوبی و راستی / چه پیچی سر از کژی و کاستی
خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر تنایی سر از باژ و ساو / بدانی که با ماندار تاو
چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم / برگشتن رای فرخ نهیم
برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون بخانه گر / بپاسخ بیاید دم دلپذیر
سکندر بیامد سوی خان خویش / همی ساخت درمان جان خویش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ
سکندر بیامد بدان بارگاه / دو لب پر ز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او پر ز بیگانه دید / نشستش بلورین یکی جای دید
عقیق و زبرجد و بر نگار / میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود / ز جزع و ز فیروزه وار عمود

سکندر فرو ماند از آن جایگاه / ازان فر و اورنگ و آن بارگاه
همی گفت اینت سرای نشست / نبیند جهان مرد یزدان پرست
خرامان بیامد بنزدیک شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه

بدو گفت قیدافه کای بیطقون / چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
همانا که چونین نباشد بروم / که آسیمه گشتی برین بر و بوم
سکندر بدو گفت ای شهریار / تو این خانه را خوار مایه مدار

از ایوان شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بخندید قیدافه از کار او / دلش گشت خرم ز بازار او
ازان پس برون کرد کیهای خویش / فرستاده را پیش بنشاند بیش

بدو گفت ای زاده فیلقوس / همه رزم و بزمت هم بوم و بوس
دلیر آمدی پیش من بازخواه / ندانم ترا این که بود راه
سکندر ز گفتار او گشت زرد / روان پر ز درد و رخان لاژورد

بدو گفت ای مهتر پر خرد / چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار / که من بنده بنوشتم نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی / تو رازهان ات کردی تهی

منم بیطقون کدخدای جهان / دگر پیچ فیلقوسم بخوان
بدو گفت قیدافه گر داوری / لبت را بد ارکاسکندری
اگر چهر خویش همی بچشم / ز چهره بپاسای و منمای خشم

بیاورد و بنهاد پیشش حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار / نبودی جز اسکندر شهریار
سکندر بدندان بخایید لب / بدیدش سر درد زو چون تب

همی گفت ای خسروی در نهان / مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز جخت / حمایل بدی پیش من در برت
نه پیروت بودی شمشیر تیز / نه جای سر دو نه جای گریز

سکندر بدو گفت هرکز نهان / بدی بود خواستار جهان
نباید که پیچد ز راه گزند / که بددل نگردد به گیتی بلند
اگر با منستی سلاحم کنون / همه خانه گشتی چو دریای خون

ترا گشتی ار جگرگاه جوش / بدریدمی پیش دلخواه توش
بخندید قیدافه از کار او / ازان مردی و تندی گفتار او
بدو گفت ای خسرو شیرفش / برآری بکردان سر خویش کش

نه از فر تو گشته شد فور هند / نه دارای دارا و گردان سند
نه برگشت روز بزرگان دهر / از اختر ترا بیشتر بود بهر
بپرسی تو گستاخ گیتی چنین / که قهر شدی بر زمان و زمین

همه نیکویی باز یزدان شناس / و زو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / نه هم می گفت و گوی تو راست
کجا آوری دانش تو بهاست / که آیی چنین در دم اژدها

بورزی بروز جوانی کنون / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین چو زن کشتن / نه بر خیره با تیر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / نبخشاید ار راد و دانا بود

جهان دان که ریزنده خون شاه / خوانش نه پیند بر جام کاه
تو ایمن باش و شادی برو / چو رستی یکی کار ساز نو
کزین پس نیایی به پیغمبری / نداند که اسکندری

ندانم کسی راز کردن کشان / که از چهر او من ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزد یکی بادگیر
برو رانم از حکم اختر شناس / گر ایمنی باشدم بی هراس

چو بخشنده شد خسرو رای زن / زمانه بگوید مرد و زن
تو تا اندری بیطقون خوانمت / برین همنشانان دور خوانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / جهان نشنود نام و آواز تو

فرستمت بر نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای
بپیمان که هرگز نیازی بدن / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش و بدسگال / بکشور نخواهی مرا جز همال

سکندر بشنید این شادگشت / ز تیمار برگشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین بزرگ و تنگ و نبرد
که تا بوم و بارست و فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو

نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این بند بر تو نباید نهفت
جهان دار که طینوش فرزند من / کم اندیشه از رای و از بند من

کنم کارهای تو آراسته / فرستمت با باژ و با خواسته
بدان چنین داستان در جهان / فسانه شود در میان مهان
مبادا که طینوش آگه شود / که عقل اندرین کار کوته شود

دگر گفت قیدافه کای شهریار / ببینم خرد نیست هیچ یار
کسی را که باشد خود رهنمون / تن خویش یار د بیداد رو
تنها بنزدیک دشمن شود / چو پیش تن چنین برهمن شود

ولیکن کنون در پناه منی / و گرنه بر نیکخواه منی
زنهار زد آن کی نازارمت / ز هر رنج و هر بد نگه دارمت
چو طینوش یا دار این آگهی / برآشوبد از روزگار زهی

یکی بادسار است و داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم پوستی / ورا یاد و تنگ با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد

کنون شاد و ایمن با آن خرام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد دل از غم چو کوه / کی اندیشه ارزم کی دانش پژوه
بود پیش قیدافه چون برو / نبر داشت هرگز دل آباز روی

ببود آن شب و بامداد پگاه / از ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در کاخ شایسته بود / همه گرد برگرد او دسته بود
سرخانه را پیکر از جزع و زر / ببر زاندرون چند گونه گهر

دو فرزند برپایه در پیش او / به پیش اندرون دسته بیکسو
چو طینوش ابا آن گو قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
بیامد چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر

جهان کن که از پیش تو بیطقون / شود شاد و خشنود با رهنمون
بره بر کسی بر نیازاردش / وز آن دشمنان نیز نشماردش
که زنده کند پاک جان من او / برانم که روشن جهان من او

بدو گفت مادر که ایدون کنم / که او را ز ریگ با افزون کنم
با سکندر آن نامور شاه گفت / که اکنون بر آور نهان از نهفت
چه خواهی ورای سکندر بگفت / چه دانی تو از شاه و دستور گفت

سکندر بدو گفت ای سرفراز / نزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو نامور پیش خواه / وگر دیر آیی بیارم سپاه
نمانم بر و کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شاخ و نه فر و نه تخت

چو طینوش گفت سکندر شنید
سرت پر ز تیزی و کند آوری
یکی بانگ بر زد بر او با درش
چنین گفت پس با سکندر براز
سکندر بدو گفت این نیست راست
من از تو بدین گفتن بگریم همی
بدان هر آنچه کو خواهد سپید
بدان کو با او نباشد سپاه
که این را که گفتی بجای آوری
برین پای دستور باشی مرا
بدو گفت چون باز گردم ز شاه
شوم من ز پیش تو در پیش او
اگر شاه بیند که با بخردان
چو او بشنود چرب گفتار من
مکافات من باشد و کام تو
که آری از ایدر بسی خواسته
بدام من آویزد او ناگمان
بخندید از آن چاره در زیر لب
برافراخت ز خاک زرین درفش
ز بیگانه خانه بپرداختند
بیاورد دین و صلیب بزرگ
ز ناپاک فرزند تو بد کنم
که کرد قیدافه سوگند او
وزان پس گرامی دو فرزند را
سکندر نخواهد شد از گنج سیر
یکی تاج بندند شش دیهیم
از این آزمایش نباشد زیان
همه مهتران سر برافراختند
اگر دوست گردد ترا پادشا
همی از در تا باز گردد بجنگ
در گنج بگشاد و تاجی ز زر

بر بادو دمان بر دمید
نگوییم مرا خود که شاه تو است
که ایمن گشت جنگی سرش
که طینوش بی دانش دیر ساز
تو طینوش را باز خوانی روان
سخن هرچه گویی پذیرم همی
بر و بر من آید ز دشمن بدی
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
نکوشی و با کین نه رای آوری
بدین مرز گنجور باشی مرا
تو باید که با من بیایی براه
ببینم روان بداندیش او
شود پیش طینوش با موبدان
نبیند شد از رنگ و آواز من
بگوید کسی زان پس آرام تو
پرستنده و اسب آراسته
نگوید که او ریخت اندر جهان
دو بیننده کرد زیر قصب
چو گلنار شد روی گیتی بنفش
فرستاده را پیش او خواستند
بجان و سر شهریار سترگ
ز فرمان و دیهیم بی بد خود کنم
یگانه دل و راست پیوند او
بیاورد و خویشان و پیوند را
و گر آسمان را سر آرد بزیر
سرش بر فرازم و بندش نهیم
بماند مگر دوستی در میان
همه پاسخ پادشا ساختند
چه خواهد خزان مردم پارسا
بگنجی نه بر زد همه چیز نیز
بیاورد با بار پر گهر

بدو گفت ای ناکس بد خرد
اگر نیستی فر آن نامدار
که طینوش گفت این گفتار او
نباید که اندر نهان چاره ن
جهاندار فرزند را باز خواند
مر این زمی زان سکندر است
ورا من بدین روز پاسخ دهم
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا
من از گنج و از بدره و هرچه هست
سکندر بیامد بجای نشست
ز لشکر بیاری سواری هزار
بگویم که چندان فرستاد چیز
چو بیندش بیدار دل خواسته
بیاید بدان سان بزیر درخت
چو او را گرفتی من آن توام
چو طینوش بشنید دلشاد شد
چو دارای داراب و گردان سند
سکندر بیامد بنزدیک او
سکندر بیامد بنزدیک شاه
چو قیدافه را دید بر تخت گفت
ز زنار شماس و روح القدس
بجان باز بندم وفای ترا
همه کاخ و کرسی زرین نهاد
چنین گفت کاندر سرای سپنج
همی جنگ با خواهد از بهر گنج
اگر جنگ جوید پس از پند من
کنون ای بزرگان با رای و هوش
بگفتند ای خسرو داد و راست
نه او دست یازد بدین گنج تو
جز از راستی نه پیشم روی
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز

ترا الحمد و از مردمان شمرد
سرت گندمی چون ترنجی زبان
بران درگه او را فرستاد پو
بسا زرد گز نیزه و پیاز
بران نامور پیشگاه نشاند
نگه شاد بر تخت با فر است
یکی شاه را رای فرخ نهم
چو بپسندی از نیکوای مرا
ز اسپان و مردان جنگی و برت
بدین عهد بگرفت دستش بدست
همه نامداران از درگاه زار
کزین پس نبینند نشان از چیز نیز
ز هر گونه گنج آراسته
که گنجور بیخواهد و تاج و تخت
چو فرمایم پاسبان توام
بسان یکی سرو آزاد شد
چو خورد ایران سرافراز بند
پر اندیشه شد جان بدیک او
پرستنده بر خاست از بارگاه
که ای رای تو مشتری باد جفت
کزین پس مرا خاک داند بس
نجوییم بچیزی جفای ترا
به پیش اندر آرایش چنین نهاد
نشد کز نباشیم چندین سرنج
همه گنج گیتی ببیند برنج
نبیند شد از بند و سوگند من
بدارید یکدم بدین گفت گوش
بگیتی چو تو شهریاری کجاست
نیرزد همه گنج با رنج تو
نه والا بود مردم جنگجوی
یکی گوهرش را بذات انداز

ندانی که پیش که داری نشست
همانا سرت را من از درد فوز
بفرمود کان را به برقن نهید
تو دانش پژوهی و دارای خود
سکندر بدو گفت ای نامدار
بدین سان فرستاد مرا نزد شاه
اگر دست او من بگیرم بدست
چو بشنید طینوش گفت این سخن
ترا گنج و نیز دارم سپاس
بپرسید طینوش کاین چون کنی
بجایی یکی بیشه دیدم براه
فرستاده گوید که من نزد شاه
بیاید که چندین ترا ای سپاه
تو جنگی سپه گرد او اندر آر
رونده بدان که بود کار من
چنین داد پاسخ که دارم امید
چو قیدافه گفت سکندر شنید
همی چاره جست آن شب دیر یاز
پرستی که بود و نماز آوریم
بدین مسیحا و فرمان راست
نه بیند ز لشکر دستم بجنگ
برادر بود نیکخواهت مرا
بزرگان و نیک اختر از نخواه
نباید کزین گردش روزگار
برانم که با او فسازیم جنگ
بران آن سوم پیش او باسپاه
چه گوید دانا چه پاسخ دهید
نگویید مرا گر نه بهتر بود
جواب سکندر که بیانرا ز دم
چو بشنید گفتار آن بخردان
فرستاده را گفت کای نیکنام

بر شاه بنشین و بنمای دست
بلشکر نمایم ز تن کرده دور
ز من بشنیدستم همانگونه برید
نگه کن که تا چه اندر خورد
اگر کام دل جوی آرام دار
که از نامور بهتری باز خواه
بنه داد و آرام زجای نشست
شنیدم نباید که گردد کهن
تو باشی جهاندار دیگر شناس
بدین جادوی بر چه افسون کنی
نشانم ترا در کمین گاه شاه
بیارم شدن در میان سپاه
اگر باز گردد کشاده راه
بر آسای از گردش روزگار
برافروخته تیغ باز آرمن
که گردد برو تیره روز سپید
بچشم دلش چاره او بدید
چو خورشید بنمود چون طراز
جهانجوی پیش سپهبد چمید
بدارنده گور زبانم گواست
نیامیزم از مهتری زشت و ننگ
بجای صلیب است کاسته مرا
بگاه بکرسی زرین نشاند
از این پس آید و کار زار
ز بر پادشاهی کنم کار تنگ
که نخاش آرد بر و چرخ و ماه
همه اندرین رای فرخ بینید
جنگ شهر کش چون تو مهتر بود
شمشیر دریا کند مرز و بوم
پسندید و پاک دل موبدان
هر آنکس که دارد خرد راد و راست

تباج شاهان چون سزاوید ست / ز فرزند پرمایه بگزیدست
یکی تخت نودش بنتها دخت / ببستی گشاینده نگسیخت
پلنگینه اندر دگر بافت / بجای سپر تیغها بافت

سرا پا بها چون سزا اژدها / بدانست کس کو سرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار / همه سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی شغال سر یک رنگ / چو یک دانه نار بودی برنگ

ز مرد برده چارصد پای بود / بسنری چو توس قزنجا ببود
گشاده شتروار بر روی جل / زنی بود چون موج دریا دل
دگر ششصد از دندان پیل / چه دندان درازش چون تیغ میل

پلنگی که خوانی سیه ببری / ازان چارصد پوست ببر سری
ز چرم گوزن شمع هزار / همه رنگ او چو رنگ نگار
دگر صد سگ تیز نخچیر گیر / که آهو ندارست دیدی زتیر

بیاورد ازان پس دو صد یوز پیش / پرستنده را او همی راند پیش
ز دیبا و خز چارصد تخت نیز / همه تختها کرده از چوب نیز
دگر چارصد تخت از عود تر / که مهر اندرو کرده از زرگ

صد اسب گرانمایه آراسته / ز مهدان سپردند با خواسته
همان تیغ هندی ز نوشی هزار / بنفش بود با جوشن کارزار
همان خود و خفتان هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون بایست

همه پاک بر چیطقون شکار / بگوشش که بپذیر ساز و کار
سپیده چو بر زد زبالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تا زمین شد کوهی چو پشت خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سکندر بباب اندر آورد پای / به دستوری از گشتن جای
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند / زایوان درگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که بدرود باش / بگاه تا چرخ را بود باش

سکندر بیامد بدرگاه اوی / چو طینوش با لشکر جنگجوی
به دستوری او براه او فتاد / سپه را همی راند خندان و شاد
برین گونه منزل بمنزل سپاه / همی راند تا پیش آن رزمگاه

گران لشکری کان مر شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه بنهاد تخت / که آب روان بد و چندی درخت
بطینوش گفت اندرین آگهر / چو آسوده گردی بیاید نجاحم

شوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هرگونه با کین رای آورم
سکندر بیامد سرپرده سرای / سپاهش برفتند بگزید جای
بشادی خورشید تن آراسته / کلاه کیانی بپیراستند

که نومید بشکر از ما مجوی / که دانی کنی باز پیوند روی
سپه باز با نیزها پر از آژن / یکایک نهادند سر بر زمین
ز لشکر زن گرد پیش شهریار / ازان نامداران رومی هزار

بزه دار با کرز کاوروی / برفتند گردان برخاش جوی
همه گرد بر گرد آن بیشه مرد / کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر ز خورشید گاهی تر / همی رای جنگ آمدت یا گریز

بلرزید طینوش بر جای خویش / پشیمان شد از دانش و رای خویش
بدانست کان مکر و دستان و فن / بترسید کاندیشه در گفتن
بدو گفت ای شاه برتر منش / ستایش یکی بهتر از سرزنش

از این بود پیمانت با مادرم / که گفتی که از راستی بگذرم
جهان هم که با خویشتن تیره روش / بزرگی کن و راستی با کوش
سکندر بدو گفت انی ها مدار / چو آتش کشتی بدین یک کار

ز من ایمنی ترس و دل بد مدار / نیازارد از من کسی زانت بر
نگردم ز پیمان قیدافه بن / نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از باب طینوش زود / زمین را ببوسید و زاری نمود

جهاندار بگرفت دستش بدست / بدان گونه کو خواست پیمان ببست
بدو گفت مندش و رایش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست

نگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز پیمان من شد تمام / که چون آید از شاه گفتار خام
سکندر منم وان همان پیشمن / نخوانده ترا داستان نهاد زدم

همان روز قیدافه آگاه بود / که در دست تو بچه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیاراید زر کلفشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند

وزان پس بسی خلعت خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
بدو داد و ما را نش را بسیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کاید زیاست / گران شد دو دست و زراه تو گفت

بنه اندکوی ای هشیوار زن / جهاندار و بیدار دل رای زن
[illegible]
ندارم وفای تو تازنده‌ام / روان ازابی مهر تو کنده‌ام

وزانجایگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا زکردارهای کهن / بپرسند زین نامداران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه / که اورد داران روی لشکر بر او
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندران آگهی هم گروه
نوشتند نامه ازان بخردان / بنزد سکندر شه موبدان

سر نامه بود آفرین نهان / ز دارنده شهریار جهان
که فر و زگر باد همواره شاه / بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت ای شهریار سترگ / ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داری بدین مرز بی آزار رای / نشست پرستنده کان خدای
گر این آمدن از پی خواستست / خود بی کان نزد تو کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش تن با نها پر از راستست

شکیبایی از ما نشاید جسته / ز کس باز دانش برسند نیز هم
ز منی جز از بر نهیک ره / پراکنده چون روز کارده
اگر بود باید در از آیدت / ز تخم گیاهان نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار / ز برگ گیاه بیابان اوار
سکندر فرستاده و نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید
بپه راهم انجا سراسر بماند / خود و فیلسوفان رومی بماند

پرستنده آگه شد از کار شاه / بدین شد بدیشان یکایک براه
بیرد دنی مایه چیون گی بود / که گنجش ... و کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین / بران پرنیش شاه از زمین

سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه گفتار ایشان شنید
دوان و برهنه تن و پا و سر / شبان تیره بروجان نمش
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / برآسوده از بزم و روز نبرد

خور و خواب و آرام در دشت و کوه / برهنه سر و گشته دور از گروه
همه خورد ایشان ز میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
از آن یکی چرم نخچیر بود / گیا خوردش و پوشش از برد بود

سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش روز جنگ و نبرد
ز خوشی گیتی چه دارید بهر / ز گردون چرا نیست ترپاک بهر
خردمند گفت ای جهانگیر مرد / ز ما کس نگوید ز ننگ و نبرد

ز پوشیدنی یاد کرد و ز نی / بجز نی نداریم و از خوردنی
برهنه جو زاید ز مادر کسی / نباید که نالد ز پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک

زمین بستر و پوشش از آسمان / بره دیدبانها کی آید زمان
خردمند مردم بکوشد بچیز / که آن چیز کوشش بیرزد به نیز
جو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند در و کاخ و گنج

جهان دار کو سکیت همراه او / بخاک اندر آید سرگاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان / فزون است شمار او بود یا نهان
همان مرده بیش است از زنده نیز / گران پس نیازش نیاید بچیز

چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر زنده را بشمری بیشتر
ازان چند هزاران که زیر رنج نیست / جهان دان که در درد و رنج افکنده است
بیاید همین زنده را نیز مرد / یکی مرد و نوبت بدیگر سپرد

بپرسید خشکی فزون تر ز آب / که تا بر بر و بر بسی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ شاه / که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار گشت / سیوم وزین برگ کار گست

که چندی بپاید و چندی زیند / ندانند کاندر جهان برچه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پر هنر بهتر پاکجوی
که گنه کار تر چیز مردم بود / که از کین و آرش چه دم کم بود

چو خواهی که آن یادگاری درست / تن خویشتن پاک کن بخت
که روی زمین سر بسر پشت تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز بیرون کنی

روان ترا دوزخ آرزوی / مگر زین سخن باز گردی نکوی
بپرسید بر جان ما شاه کیست / بگیتی به هر جای همراه کیست
چنین داد پاسخ که ای آزاد شاه / سرمایه کین و جان گناه

بپرسید خود کو هر آز چیست / کش از بهر پیشی بیاید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند پتیاره و دیوساز
یکی راز بکی شده خشک لب / یکی از فزونیست نی خواب شب

همان هر دو را روز بد بشکرد / جنگ آنک جانش بدیر دهد
سکندر چو گفتار ایشان شنید / برخسان شده چون گل شنبلید
دو رخ زرد و چهر پر از آب کرد / همان چهر خندان را زتاب کرد

بپرسید پس شاه فرمان روا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه سر گز بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت ای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ چاره نیاید بکار
چو دانی که ایدر نمانی دراز / همه آرزوی سپری یابی جواز
برهمن بدو گفت ای پادشا / جهاندار و دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز بهری تبه نیز بنیان نیست
چه پرهیزی از تیز جنگ اژدها / که گر زانکه زو نیابی رها
جهان را بکوشش چه جویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی

ز تو باز ماند همه گنج تو / بدشمن رسد کوشش و رنج تو
ز بهر کسان رنج بر تن نهی / ز بی دانشی شد ولی آگهی
پیامت از مرگ موی سپید / بیودن چه داری تو چندین امید

چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
که دریافتی بر که دشتی همان / ولیکن گذر نیست از آسمان
ز فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیابد گذر

کس از خواست یزدان رهایی نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت
بدرد و بکوشد بپاسخت بترا / که پیدا دلم کس نیابد رها
ببینند با داوری ایزدی / چو گشتند باز از ره ایزدی

دگر هر که در جنگ من کشته شد / گران اخترش تیز برگشته شد
بسی چیز بخشید و نستد کسی / تهی دست ایشان نبود او بسی
ی آنا راز آنجایگه برگرفت / بدان هم نشان راه خاور گرفت

ز شهر برهمن بجایی رسید / یکی بیشه کرانش ژرف دریا بدید
[illegible]
بسی خلق را دید آنجایگاه / بدان جا نشان معدن دستگاه

بسان زنان مرد گیسو به روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نی خسروی / نه رومی نه ترکی و نی پهلوی

زبانی بدیشان همه خوردنی / ز جایی ندید راه آوردنی
سکندر بگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
هم آنگاه کوهی برآمد ز آب / بدو پارسش زرد چون آفتاب

سکندر یکی تیز کشتی بجست / که آن را بدیده ببیند درست
یکی گفت از آن فیلسوفان شاه / که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بماندند از آنها کسی / که هیچ ندارد ز دانش بنی

ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی اندر نشستند سی
یکی ژرف ماهی بدان لخت کوه / همانگه چو سنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همان کوه شد ناپدید اندر آب

سپاه سکندر در آن خرّمی / همی هر کسی نام یزدان بخواند
دو گفت موبد که دانش بهست / که دانای چین برهمان بهتست
اگر شاه رفتی وگر کشتی تباه / پر از خون شدی جان چندین سپاه

وز آنجا که لشکر اندر کشید / یکی اکبری نو آمد بدید
بگرد اندرش نی بسان درخت / تو گفتی که چوب چنار است سخت
زده رش فزون بود پهنای او / چهل رش همی بود بالای او

همه خانها کرده از چوب نی / زمینش همه از نی فرو برده ای
نشایست بد در نیستان بسی / ز شوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت از آن جایگه بر سپید / که آمد یکی ژرف دریا پدید

جهان خرّم و آب چون انگبین / همی مشک بوید خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه گرد دم چو آتش بر / زمین شد بر آن جنگ تار و تنگ

بهر گوشه بر فراوان بمرد / بزرگان دانا و مردان کرد
زنگیسو برآمد فراوان گراز / چو الماس دندانهاشان دراز
زدست دگر شیر مهتر زکاو / کر با جنگ ایشان نبد توش و تاو

سپاهش ز دریا بیک سو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
[illegible]
بکشتند از آن شیر چند انگ راه / بیکار کی تنگ شد بر سپاه

از آنجایگه شاه خورشید وش / پیاده دوان تا زمین حبش
ز مردم زمین شد چو پر زاغ / سیه گشته و چشمها چون چراغ

تن آور یکی لشکر زورمند / برهنه تن و گوش بالابلند
چو از دور دیدند گرد سیاه / خروشی برآمد بابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیم شهریار

بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر نمود پس شهرها / که بر داشتند آلت کارزار

ز خون یلان گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / غمی شد از آن لشکر گردکش
بکشتند از ایشان فراوان سوار / سپهبد دیگر سر از کارزار

چو از خون در و دشت آلوده گشت / ز کشته بهر جای بر توده گشت
بر آن توده نخشا کها بر زدند / خروشی که بشنید آواز کرگ
وزان پس هر آنکس که آمد بزد / سکندر بپوشید خفتان و ترک

یکی پیشرو بود همتر ز پیل / بسر بر سرو داشت همرنگ نیل
از آن نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنین کوه بد پیل گیر

از آنجایگه تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید / نگه کرد و مردم نیامد پدید

نه اسب و نه تیغ و نه جوشن نه گرز / از آن هر یکی بود چون سرو برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو

یکی سنگ باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
بیامد بر تیغ اندر آمد سپاه / تو گفتی که شد روی روشن سیاه
بکشتند از ایشان هزاران هزار / که از اندازه کس نداند شمار

چو از رزم پایان فراوان نماند / سکندر بیاسود و لشکر براند
بجائی رسید آن شه شهریار / زمینی چو شب مردمی نامدار
شد از نرم پایان بشهری رسید / که از آدمیان و کرانه ندید

بر آیین همه شهر باز آمدند / گشاده دل و بی نیاز آمدند
ببردند هر گونه ای زردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان

کشیدند بر دشت پرده سرای / سپه را نبود اندر آن شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید / که گفتی ز گردون بخواهد رسید
بر آن کوه مردم بدی اندکی / شب تیره ز ایشان نماندی کسی

بپرسید از ایشان سکندر که راه / کدامست و من چون شوم با سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
گرفتن بر این کوه بودی گذر / اگر بر گذشتی بر او راهبر

یکی اژدها هست زان سوی کوه / که گرگ اندر آید ز رنجش ستوه
نیارد گذشتن بر او بر سپاه / همی دود زهرش بر آید بماه
همی آتش افروزد از کام او / دو گیسو بود پیل و اندام او

همه شهر با او نداریم تاو / خورشش بامدادی ببخشیم گاو
بکوشیم ور کوه خارا بریم / بر اندیشه و بر مدارا زییم
بدان تا نیاید بدین روی کوه / بپیچاند از ما گروها گروه

بفرمود سالار دیهیم جوی / که آن روز ندهند چیزی بدوی
چو گاه خورش درگذشت اژدها / بیامد چو آتش بدان تنگ جا
سکندر بفرمود تا لشکرش / یکی تیرباران کنند از برش

بزد یکدم آن اژدهای پلید / تنی چند از ایشان بدم در کشید
بفرمان اسکندر فیلقوس / تبیره بزخم آوریدند و کوس
بسی شمع و مشعل برافروختند / بهر گوشه آتش بر افروختند

چو کوه از غریوش پرآواز گشت / بترسید از آن جانور بازگشت
چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز گلزار برخاست بانگ چکاو
چو آن اژدها را خورش بود گاو / ز مردان لشکر گزین کرد

درم داد سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت و ز سرشان برآهخت پوست / بدان جادوی داده دل مرد دوست
بیاکند چرمش ز زهر و نفت / سوی اژدها روی بنهاد تفت

بدم پوستها را پر از باد کرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی ابر دیدش سیاه

زبانش کبود و دو چشمش چو خون / همی آتش اندر کامش برون
چو گاو از سر کوه انداختند / بر آن اژدها دل بپرداختند

فرو برد چون باد گاو اژدها / چو آمد ز جنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد / بر اندام زهرش پراکنده شد

همه روده گاو سوراخ کرد / بفرسودش و راه گستاخ کرد
همی رفت شادان از آن کوه و سنگ / چنین تا زمانی بر آمد درنگ
سپاهی برو بر بباریده تیر / بپای آمد آن کوه نخچیر گیر

وزان جایگه تیز برداشتند / تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر / کز آن خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش چنانی دیر دید / سر کوه چون تیغ بسپرد دید

یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / از انبوه یک سو و دور از گروه
یکی مرده دید اندر آن روی تخت / همانا که بودش پس از مرگ بخت
کشیده ز دو پایه بر جادوی / ز هر گونه زرهش افسری

همه گرد بر گرد او سیم و زر / کسی را نبودی بر او بر گذر
هر آنکس که رفتی بدان کوهسار / کز آن مرد چیزی کند خواستار
بر آن کوه از بیم لرزان شدی / بمردی و بر جای لرزان شدی

سکندر بیامد بر آن کوهسر / نظاره بر آن مرده و سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار / بسی بردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهی بپرداختی / سرت را بگردون برافراختی

بسی دشمن و دوست کردی تباه / ز گیتی کنون بازگشتن گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ / از آن کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم / بدان شارستان شد که خوانی هروم

کزان شهر یکسر زنان داشتند / کسی مرد در شهر نگذاشتند
سوی راست پستان چو آن زنان / چو کشتی دوان بود بر برزنان

سوی چپ بکردار پاینده مرد / که جوشن بپوشید روز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم / جهاندار با نامداران روم

یکی نامه بنوشت با رسم و داد / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه دارند شهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کزو دارد بخشایش و داد و مهر

هر آنکس که دارد روانش خرد / جهان را بمهری همی نشمرد
شنیدم که ما در زمین گرده ایم / سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سرنتافت / نهانی چو از خاک تیره بیافت

نخواهم که جائی بود در جهان / که دیدار آن شد ز ما در نهان
گر آیم مرا با شما رزم نیست / دل آشتی و دل بزم نیست
اگر هیچ دانند و داننده اید / خردمند و هشیار و خواننده اید

چو برخواند آن نامه پندمند / بر آنکس که مهتر از ایشان ارجمند
ببینید پیش آمدن را میان / کزان آمدن کس نبیند زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم

بسی هر کس از این سخنها بگفت / فرستاده را خود خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند / به دیدار روی همایون شدند

بران نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز رای و دل شاه برداشت بهر
نوشتند پاسخ بر آنگاه باز / که دایم بزی شاد و گردن فراز

فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز بزم و ز رزم و ز رزمهای کهن
اگر لشکر آری به شهر هروم / نبینند مردی در این مرز و بوم

بی اندازه در شهر ما برزنست / به هر برزنی در هزاران زنست
همه شب به خفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی / که دوشیزگانیم و پوشیده روی

ز ما هر زنی کو گراید بشوی / از آن پس کس او را نبینیم روی
اگر دختر آیدش چون گشت شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بو
همان خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست

وگر مرد فش باشد و سرفراز / بسوی هرومش فرستند باز
دگر زو پسر زاید آنجا که هست / نباشد بباشد زمانش درست
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نبینی گذر

بیاید گذشتن به دریای ژرف / اگر جوش و در روز و گر باد و برف
ز دوشیزگان هر شبی ده هزار / نگهبان بود بر لب رودبار
ز ما هر که او روز کار نبرد / ز ابر اندر آرد یکی شیر مرد

یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما زن بود سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد نیل رنگ

تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآویختی / وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی نگردد کهن

چو خواهی که با نامداران روم / بپای بگردی همه مرز و بوم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی جز از خوبی و خرمی
وگر جز برین باشی ای شهریار / ببینی ز ما در صف کارزار

به پیش تو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه شد اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامه شاهوار / همی رفت با خوب رخ ده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سوار
زن نامبردار نامه بداد / پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند و بینادلی برگزید

بدیشان بپای فرستاده گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / چنین بر زمین نامداری نماند
که این سر بسر پیش من کهترند / وگرچه بلندند و نیک اخترند

مرا گرد کافور و خاک سیاه / همانست و هم خاک آوردگاه
ز من جنگ را آنچ باید زمان / چو پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بیاید که هامون و کوه / همی گردد از نعل اسپان ستوه

مرا رای دیدار شهر شماست / گرایید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار باشد برانم سپاه / نباشم فراوان بدین رزمگاه
ببینیم که چیست آیین و فر / سواری و ز پای پیدای و بر

ز گار روزگارتان بر سیم نهان / که نی مرد زن چون بود در جهان
وگر مرگ باشد فزونی ز کیست / ببینم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند / ز گفتارها دل بپرداختند
که با هر کزینم زن ده هزار / سخن گوی و دانند و هوشیار
ابا هر صدی بسته ده تاج زر / دو در شاهوار فراوان گهر

چو گرد آمدان تاج با بند دست / که هر یک جز اندر خور شاه نیست
پذیره شویمش بگردا گروه / سپاهی بر وی همه هم گروه
یکایک بیاریم و سازیم پل / ابا گوهران بر یکی تل

چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک همه شوی بیند براه
که آمد بنزدیک ما آگهی / ز دانایی شاه وز فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز گار زنان آنچ اندر نهفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وز آن برف با کوه سر گشت راست
بیامد بسی مردم پایکار / ز ره او برفت اندران روزگار

بدان تخت بر ماه و منزل برفت / چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه / بر آتش سپه رفت گیتی سیاه
زره کتف آنان که تا ز آب خفت / ز نعل سواران زمین برفروخت

برین هم نشان تا بشهری رسید / که مردم کنان شب تیره دید
فرو هشتن تیغ و برآورد ده / بکردار فرو شکنج و دریغ
همه دید کانش بکردار خون / همی از دهان آتش آمد برون

بسی پیل بردند پیشش براه / همان نهایی مردمان سیاه
بمردند گان برف و باد اندر آن / ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بر ره نگذشت کس / بر اسپان سیاه تو دیدیم و بس

بیود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا که در گرد زن دو هزار / همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد پر ز آب و درخت / همه جای روشن دل و نیکبخت
خورش برد کرد که دید بر مرغزار / ز گسترده بسیار رنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند آباد بوم

پذیره شدند پس تا جهان پیش او / همان جامه و گوهر و رنگ و بو
سکندر بدید آن و بنواختشان / بران خرمی جایگه ساختشان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / به دیدار برداشت از آن شهر بهر

کم و بیش ایشان همه باز جست / همی بود تا راز ما شد درست
بپرسید هر خرد در یا بتند / وزان روی لشکر بنوبت کشید
یکی شارسان پیشش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمانی سترگ

همه روی سرخ و همه موی زرد / همه ازدر جنگ و روز نبرد
بنوآن پیش سکندر شدند / چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن سرکشان / که اندر که داد آن شگفتی نشان

چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه نیک اختر شهر گیر
یکی آگهی رفت زان روی شهر / کز آن آب کس را ندیدیم بهر
که خورشید تابان کجا ناپدید / در آن ژرف دریا شود ناپدید

پس چشمه در تیره گردد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
وزان جای تاریک چندان سخن / شنیدم که هرگز نیابد کهن
خردیافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست

گشاده سخن مرد با رای و کام / همی آب حیوانش خواند به نام
چنین گفت روشن دل پر خرد / که هر کآب حیوان خورد کی مرد
زنی را که بر دار دان شهر راه / که خوشنود در روشن برزند گام

بپرسید قیصر که تاریک جای بدو اندرون چون بود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست کز آن راه برگرد باید نشست
سکندر بفرمود کاب ید سراپرده لشکر گه آرد کله

گزین کرد ازو بارگی ده هزار همه چارساله از در کارزار
بزرگان بیدار دل را بخواند وزانجا یکی شاد لشکر براند
همی رفت تا نزد شهری رسید که آن از میان و کرانه ندید

سپه هرچه باید ببود در فراخ پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
فرود آمد و بامداد پگاه بنزدیک آن چشمه شد با سپاه

که دهقان ورا نام حیوان نهاد چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد فرو شد در آن چشمه لاژورد

ز یزدان پاک آن شگفتی بدید که رخشنده شد از جهان ناپدید
پیاده بلشکرگه خویش باز دلی پر ز اندیشه‌های دراز
بشب تیره گرد از جهاندار یاد پس اندیشه بر آب حیوان نهاد

شکیبا ز لشکر هر آنکس گزید نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه از خوردنی برگرفت پیاده دمان جست چندی شگفت
سپه را در آن شارستان جای کرد یکی پیش رو جست و بر پای کرد

ورا اندر آن خضر بد رای زن سر نامداران آن انجمن
سکندر پیاده بفرمان او دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت ای مرد بیدار دل یکی تیز گردان بدین کار دل

اگر آب حیوان به چنگ آوریم بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد پر از دانش پاک و راه خرد
دو مهره است با من که چون آفتاب بتابد بشب تیره چون بند آب

نگهبان جان و تن خویش باش یکی زان تو بردار و در پیش باش
دگر بهره باشد مرا شمع راه بتاریکی اندر شوم با سپاه
ببینیم تا کردگار جهان برین آشکارا چه دارد نهان

تو پیش رو و گر پناه من اوست نمایندهٔ آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت خروشی برآمد اکنون ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی چو از شهر از هر کو بگذاشتی

همی رفت از ایشان دو روز و دو شب کسی را بخوردن نجنبید لب
به دیگر بتاریکی اندر دو راه پدید آمد و گم شد از خضر شاه
همی سوی آب حیوان کشید سر زندگانی بکیوان کشید

ازان آب روشن بر تن نشست نگه دار جز پاک یزدان نخست
چو سر آب شد آب را آب داد زمانی همان چشم را خواب داد
از آن پس چو از خواب بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد

چو چندی بمالید رخ بر زمین نیایش کنان اندر آمد بزین
بسی آفرین کرد و برگشت زود ستایش همی با فرین برفزود
سکندر سوی روشنایی رسید یکی بر شده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه خارا عمود سرش تا به ابر اندر از چوب عود
بران سر عمودی کنامی بزرگ نشسته برو بر یکی مرغ سترگ
بآواز رومی سخن راند نرم جهاندار فیروز را خواند نرم

چو آواز بشنید قیصر برفت بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر تو برای چنین چرخ بلند همان باز گردی ازو مستمند

کنون کامدی هیچ دیدی ز پی وگر کرده از خشت گچ
چنین داد پاسخ که این هر دو هست زنی هم برین گونه جای نشست
چو بشنید پاسخ فرو تر نشست بر و جوشن شد مرد یزدان پرست

بپرسید کاندر جهان بانگ رود شنیدی و آواز مست و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو زدم بشادی بگیرد همی کام و بهر
ورا شاد مردم بخواند همی وگر جان و دل بر فشاند همی

فرود آمد از برشده چوب عود تهی ماند از آن مرغ شاخ عود
بپرسید دانایی و راستی فزونست یا کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه همی سر برافرازد اندر گروه

بسوی عمود آمد از تیغ خاک بمنقار چنگال ها کرد پاک
ز قیصر بپرسید یزدان پرست بشهر تو بر کوه دارد نشست
بدو گفت چون مرد شد پاک رای بگیرد پرستنده خرم کوه جای

از آن چوب چون تیغ شد بر کنام چنان مرغ روشن دل و شادکام
چنگال ها کرد منقار تیز چو این شد از بخشش رستخیز

بقیصر بفرمود تا بی گروه پیاده شود بر سر تیغ کوه
ببیند که تا بر سر کوه کیست گر او شاد یا زار باید گریست

سکندر چو بشنید شد سوی کوه بدیدار بر تیغ شد بی گروه
سرافیل را دید صوری بدست برافراخته سر ز جای نشست
پر از باد دم دیدگان پر ز نم که فرمان کی آید ز یزدان که دم

چو بر کوه روی سکندر بدید چو رعد خروشان فغان بر کشید
که ای بنده آز چندین مکوش که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت برفتن چارپای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار که بهر من این آمد از روزگار
که جز جنبش و گردش اندر جهان نپیچم همی آشکار و نهان
از آن کوه با ناله آمد فرود همی داد یکی دهش را درود

بدان راه تاریک بنهاد روی بپیش اندرون مردم راه جوی
چو آمد بتاریکی اندر سپاه خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از راه سنگ پشیمان شود زانک دارد درنگ

وگر برندارد پشیمان شود ببرد و ز دل پس سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش پراندیشه شد هر کسی زان خروش
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد که این رنج با آمیز نشمرد

همی گفت این رنج مهتاز گاه پشیمانی و سنگ بردن براه
دگر گفت لختی بباید کشید مگر در دو رنجش بباید چشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد سه دیگر کس از کاهلی برد خرد

چو از آب حیوان بهامون شدند ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بر و راستی پدیدار شد کژی و کاستی
یکی ریگ پر ز یاقوت بود یکی را پس از کوه هنر نابود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او ز بر جد جهان خوار بگذاشت او
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت از آن گوهر پربها برنگاشت
دو منزل بران جایگه بر بماند چو آسوده تر گشت لشکر براند

سوی باختر شد چو خاور بدید ز گیتی همی رای رفتن گزید
بره بر یکی شارستان دید پاک که نفشاند گفتی برو باد خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل پذیره شدندش بزرگان دو میل
جهانجوی چون دید نو اختشان بخورشنده کردن بر او افشان

بپرسید کاین در چه باشد شگفت / کزان رنج اندازه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / نبایدمان از گردش روزگار
که ای رایگی کار پیش آت تخت / بگوییم با شاه پیدا ز بخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز چیزی که ما را پی و تاب نیست / ز یاجوج و ماجوج شب خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / ازانان که دلها ز تن بگسلیم
چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
فزون نیستشان قامت از یک بدست / از آزارشان زندگی ماندست
همه رویهاشان بسان هیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل / بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بخسبند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز هر ماده بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان ندارد شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ اندر بسان گوران شوند
بهاران گز ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا در آید بجوش
چو تنین از آن موج بر دارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر
فرود افگند ابر تنین چو کوه / بیایند ایشان گروها گروه
خورششان بود سال تا سالشان / که آکنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زان پس خوردنی / بپوشند هر سو بآوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند / بآواز برسان کفته شوند
بهاران ز تنین کرگ دار / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان نئی بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج / ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای / به نیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند ای شهریار / ز تو دور باد بد روزگار
بفرمود تا سنگ و آهن بهم / بیارند با آلت روی و دم
ز ما هر چه خواهی همه بنده‌ایم / پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه خواهند چیز / کزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه / بیاورد داران فیلسوفان گروه
پس آنگاه کاهنگران آورند / مس و روی و سنگ گران آورند
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار / بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست / چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران / هر آنکس که استاد بود اندر آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند / بر آن کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه / دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او / چو صد شاه رش کرده پهنای او
ازو یک رش انگشت و آهن یکی / پراکنده پس در میان اندکی
همی ریخت گوگردش اندر میان / چنین باشد افسون دانا کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده / چو از خاک تا تیغ گشت آژده
بسی نفط و روغن برآمیختند / همه بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند / بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار / بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیده برآمد ز کوه / ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بر آن / دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساخته / وزان آتش تیز بگداخته
ارش پنج صد بود بالای او / چو نزدیک صد بار پهنای او
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست / زمین گشت جای نشیم و نشست
از آن نامور سد اسکندری / جهانی برست از بد داوری
برو مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بود اندران جایگاه / فراوان ببردند نزدیک شاه
پذیرفت از ایشان و ره برگرفت / جهانی بمانده از کار او در شگفت
همی راند یک ماه پویان براه / برنج آمد از راه شاه و سپاه
خشن تا بنزدیک کوهی رسید / که جای دد و دام نادیده دید
یکی کوه دید از برش لاژورد / یکی خانه بر سرش یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور / میان اندرون چشمه آب شور
نهاده بر چشمه زرین دو تخت / برو خوابنیده یکی شوربخت
ز کافور زیر اندرش بستری / کشیده ز دیبا برو چادری
تن و سر مرو را بسان گراز / بپیچاره یکی مرده بر تخت ناز
یکی سرخ گوهر بسان چراغ / بزیر اندرش جایه چون پر زاغ
همی زد فروغ چراغ اندر آب / ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی / وزان لرزه هم زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور / که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانت کوتاه گشت / سر تخت شاهیت بیگاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود / بلشکرگه آمد بکردار دود
وزان جایگه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند
وزان کوه راه بیابان گرفت / غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند پر درد گریان چاری / سپاه از پس و پیش او رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید / بشد شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و بر باغ آباد بود / دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
برو مهتران آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار / از آن شه که کردی بیا برگذار
مرین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون کامدی جان ما پیش تست / که روشن روان بادی و تن درست
سکندر دل از مردمان شاد کرد / روان خود از این آزاد کرد
بپرسید از ایشان که ایدر شگفت / چه چیزست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفت ایدرست که اندر جهان / کسی آن ندید آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر ازوی / سخن گوی و با شاخ و با رنگ و بوی
شب ماده گویا و بویا شود / چو روشن شود نر گویا شود
سرآید همه بودنیها سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
سکندر بشد با سواران روم / بر نامداران آن مرز و بوم
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن کی سراید بآواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که از روز چون بگذرد نه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره چون ماده گویا شود / برو برگ چون مشک بویا شود
بپرسید چون بگذرم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ چو روز دگر / ز رفتن کوته شود داوری
چو روز دگر گشت بیامد بجای / کجا ترجمان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / پیاده بنزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همه تر ز دید / ز چرم ددان خاک بد ناپدید
ز گوینده پرسید کین نوبت چیست / دو دانا برین گونه دادند گفت
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستش چه دارد درخت
چو جوینده گاه پرستش گوش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ بالا رسید / ز بالا سکندر خروشی شنید
که از بر یکی درخت بلند / خروشی بر از هول ناسودمند
بپرسید و پرسید از آن ترجمان / که ای مرد پیر از نیکوگان
بگو برگ بویا چه گوید همی / که رخ را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پوید بدهر / که برداشت از نیکوییهاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وزان پس بکس نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی بگشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نگنجی همی / روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آز گرد جهان گشتن است / کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندست فراوان بگیتی درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید ازین ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
مکن باز پرسش که باشم بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
مگر زین بنه چند ماه درم / یکی تا برخ برکشد چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه کن روز و بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / که پیش آیدت این گردش روز شوم
بشهر کسان مرگت آید دریر / شود اختر و تاج و تخت از تو سیر
چو بشنید برگشت از آن درخت / دلش خسته از غم بشمشیر لخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز / برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند / بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل / ببالای و پهنای یک چرم پیل
ز دندان همی برش بود و تیغ / که از ابر داشتن بود و میغ
زره بود و دو پای پژیه بود / ز زر کرده اکنون صد جایه بود
پلنگ درم هر یکی شصت من / ز زر و ز گوهر یکی کرگدن
برفت وزان شهر لشکر براند / ز دیده همه خون دل برفشاند

رفتن اسکندر به رسالت نزد فغفور

از آن روی لشکر سوی چین کشید / سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت / چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سراپرده بر کشید / سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسد ز اسکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت / نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌ای / گزین کرد بیدار دل آزاده‌ای
که با او بدی یک دل و یک سخن / بگفتی بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد / وزان رومیان چند دانا ببرد
چو آگاه شد آمد فغفور چین / که آمد فرستاده با آفرین
پذیره فرستاد چندی سپاه / سکندر گرازان بیامد ز راه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ / بدیدار کرنش سپاه سترگ
پیاده بدو تیز تا پیش او / پر اندیشه جان بداندیش او
روان پیش او رفت و بردش نماز / نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ / بردند بالای زرین چراغ
فرستاده شاه را پیش خواند / سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
بفرمود تا نامه برخواندند / فراوان سخنها برافشاندند
بدان نامه عنوان بد از شاه روم / جهاندار و سالار هر مرز و بوم
که خواندش شاهان بر او آفرین / سوی کشور آرای فغفور چین
سر نامه بود آفرین از نخست / بیزدان که بخشد تن و جان درست
جهاندار و دارنده رهنمای / خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین / چنانست کاباد گردد زمین
نباید بسیچید با ما جنگ / که از جنگ بر تو شود روز تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان / چو فور آن تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر / ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمار سپاهم نداند سپهر / مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان پرستی کنی / تن و بوم و کشور برنج افکنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو / مرنجان تن خویش و با بد مکاو
گر آیدون که بینی مرا با سپاه / ببینم ترا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت / بچیزی گزندت نیاید ز بخت
دگر کند باشی به پیش آمدن / ز کشور بر شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف بچین / ز زرینه و تیغ و اسب و نگین
همان جامه و برده و تخت عاج / ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج / چو خواهی که از ما نیابی برنج
سپه را مرا باز گردان ز راه / بباش ایمن از تخت و گنج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / ز مهتر همی آفرین بر تو باد
چو سالار چین آن نشانها بدید / بر آشفت و پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت / که شاه ترا آسمانست جفت
نگه کن چه دانی ز گفتار او / ز بالا و مردی و دیدار او
فرستاده گفت ای سپهدار چین / کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رادی و رای و خرد / ز اندیشه هر کسی بگذرد
ببالای سرو است و با زور پیل / ببخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برنده تیغ / بچنگ عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سپهدار چین با فرستاده گفت / که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم / بدیدار تو روز فرخ کنیم
سکندر بیامد ترنجی بدست / ز ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهدار آورد شب را بزیر

سکندر به نزدیک فغفور شد / ز اندیشهٔ بد دلش دور شد
بپرسید از شه که بخت جوی / چو پردخته شد دلش بگوی
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
مر آن نامه را گرم پاسخ نوشت / بیاراست قرطاس چین چون بهشت
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند نیرو و داد و هنر
خداوند فرهنگ و پرهیز و دین / وزو باد بر شاه روم آفرین
رسید آن فرستادهٔ خوب‌گوی / هم آن نامهٔ شاه فرهنگ‌جوی
سخنهای شاه نامور خواندیم / وزان با بزرگان سخن راندیم
ز دارای دارا و فور / سخن هرچه پیدا شد از جنگ شور
خدا را فراوان ستایش کنم / که تخت شهی بر تو آمد بهین
که پیروز گشتی بر ایشان همه / شبان گشتی و شهریاران رمه
تو داد خداوند خورشید و ماه / ز مردی مدان و ز بیشی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار / چه در سور میرد چه در کارزار
چو فرجامشان روز جنگ تو بود / زمانه نکاهید و نی هم فزود
تو زیشان مکن بیشی و برتری / که گر ز آسمانی عاقبت بگذری
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / فراز آمد از باد و شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم / نه برسان تو با دگر دم زنم
که خون ریختن نیست آیین من / نه بد کردن اندر خور دین من
نخواهی مرا ار تو آمد شکست / که یزدان پرستم نه خسروپرست
ولیکن ز گنج و ز زر خواسته / ز خفتان و اسپان آراسته
فزون زان درستم که داری منش / نباشد ز بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت / ز گفتار او رهگذر تر یافت
بدل گفت ازین پس کس اندر جهان / نه چندم از رفت اندر نهان
بایوان بیامد بجای نشست / میان از پی بخشش اندر ببست
سرافراز فغفور بگشاد گنج / ز بخشش نیامد دل او به رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج / بگوهر بیاکنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار / بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و از خز و حریر / ز کافور و از مشک و عود و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد / تراسان شد الگو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور / ز گستردنیها و جام بلور
بیاورد از آن هر یکی دو هزار / بفرمود تا بار بنهاد بار
گرانمایه صد اسب زرین ستام / ز سیمینه بردند پنجاه نام
ببردند سیصد شتر سرخ موی / طرایف ده و بار چینی بروی
یکی برد با سنگ شیرین سخن / گزین کرد از آن چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام / بیاید بر شاه دارد خرام
که یکچند باشند نزدیک چین / بر و ماه داران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر به راه / گمانی نبرد او که او هست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید / بجست و سکانها بدان برکشید
چو دستور با لشکر آمدش پیش / بگفت آنچه آمد ز بازار خویش
سپاهی برو خواندند آفرین / همه سر نهادند بر بر زمین
بدانست چینی که او هست شاه / پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت و زین کم مکن / مران پیش فغفور از من سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو روان مسیحاست جفت
بر و پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک من باقی آب روی
گر ایدر بباشی همه چین تراست / وگر جای دیگر خرامی رواست
به پاسخ اندر که چندین سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت وان چو باد / بفغفور پیغام قیصر بداد
بدان جایگه شاه ماهی بماند / چو خنگ شد بخشید و لشکر براند
از آن مرزها چو گشتند باز / بپایان گرفتند و راه دراز
چو منزل بمنزل بخوان رسید / یکی مایه ور بان و شهر دید
پیش اندرش بزرگان شهر / کسی کش ز نام و خرد بود بهر
برفتند با جامه و با نثار / ز خوان سران با در نامدار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که اندر جهان چند چیزی شگفت
بدو گفت گوئید ای شهریار / ندانم چیزی که آید بکار
بدین جای درویشی و رنج هست / چو زین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز جفوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند / همه جنگ را یاور اند ز سند
هر آنکس که از خورد دلخسته بود / بخون ریختن چنگها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد و نالهٔ کرنای
سر سندیان بود بنداد نام / سواری سرافراز با کام و نام
یکی رزمشان کرده شد هم گروه / زمین شد ز افکنده برسان کوه
به پیکار بنداد افکنده شد / سپاهش یکسره پراکنده شد
بشد اندران دشت سندی نماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و مرد دان براه / برفتند گریان به نزدیک شاه
که ای شاه بیدار با رای و هوش / مسوزان بر و بوم و با بد مکوش
که فرجام هم روز تو بگذرد / خنک آنک گیتی بدین بسپرد
سکندر بدیشان نیاورد مهر / بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد و برنا و پیر
سیم روز آمد سوی راه بست / همه روی گیتی ز دشمن بشست
از آنجا بیامد بشهر یمن / جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان / بیامد بر شهریار جهان
چنان چون بباید گزین برگزید / بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر زر و دیبا بار کرد / دگر گنج را بار دینار کرد
ده اشتر دگر بار کرد از درم / همه شاد شد در دل ناشاد غم
دگر چند زعفران بد هزار / ز دیبا و هر جامه بی شمار
زبرجد یکی جام بودش بگنج / همان در ناسفته هشتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد / نهاده در آن ششصد یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین / بفرمان بر آن داد و کرد آفرین
بپیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختشان / بر تخت نزدیک بنشاختشان
برو آفرین خواند شاه یمن / که فیروز گرباش با انجمن
بتو شاد دل باشی اندر دو ماه / بیاسایید از راه شاه و سپاه
سکندر بر آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
شبگیر شاه یمن بازگشت / ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
سکندر سپه سوی بابل کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
همی راند تا کیا خود با سپاه / ندیدند ازیشان کسی را کلاه
بدین گونه نزدیک کوهی رسید / ز دیدار دیده سرش ناپدید
سر بر یکی ابر تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جای سپه رو بر ندید راه / فرو ماند از کار شاه و سپاه

گذشته بر کوه و غار و بر یخ / وزو خیره شد مرد با یک ستیخ
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا پدید آمد و هامون و راه

سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را بسی خواندند
دد و دام بر هر سوی بی‌شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ

تنش نرم موی اندرون همچو نیل / دو گوشش بکردار دو گوش پیل
چو دیدند گردان کسی زان نشان / ببردند نزد سکندر کشان
سکندر در آن شکل او خیره ماند / بروی بسی نام یزدان بخواند

چه مردی بپرسید و نام تو چیست / ز دریا چه جویی و کام تو چیست
بدو گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش‌بستر نهادند نام
بپرسید کین چیست در قعر آب / کزان روی برآید همی آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان پایدار
یکی شارستانست آن چون بهشت / که گویی نه از خاک دارد سرشت
زمینی بدو اندر ایوان و خان / نگر پوشش از ماهی و استخوان

بر ایوانها چهر افراسیاب / نگاریده روشن‌تر از آفتاب
همان چهر کیخسرو جنگجوی / بزرگی و مردی و آهنگ اوی
بر آن استخوانها نگاریده پاک / نبینی بشهر اندرون گرد و خاک

ز ماهی بود مردمان را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم تا بدان شارستان بی‌سپاه
بنزد تو آرم از ایشان گروه / کشانشان ز دریا بهامون و کوه

بدان گوش‌بستر بگفتا که رو / بیاور کسی تا چه بینیم نو
بشد گوش‌بستر هم اندر زمان / بدان شارستان نزد مردم دمان
بدیشان بداد او ز قیصر پیام / که خواند شما را شه نیک‌نام

چو آن گفته بشنید پیر و جوان / از آن شارستان نزد خسرو دمان
گذشتند بر آب هفتاد مرد / خردیافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / ازو چند برنا و چندی پیر

از آن سر که پیری مه و نام داشت / پر از در زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سرافکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز / بگفتند با او زمانی دراز

که نزدیک با گنج [illegible] / سزاوار آن شهریار نوشت
سکندر بپا بد هم اندر شتاب / سوی شهر ایشان نگه داشت آب
بدیدان همه شهر و بازار زود / بدان خانه گنج شد همچو دود

همه گنج دیبا و از تخت زر / همان افسر زر و زرین کمر
کس اندر جهان آن ندانست کرد / از اندازه‌اش ناتوان گشت مرد
پذیرفت از ایشان شهنشاه چیز / بسی خلعت و پندشان داد نیز

بود آتش و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
از آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشته از لشکری ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد / برو بر همی روز تاریک شد

بران بود شاه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان

[illegible]

گر از لشکر کشیده جنگ را سوی روم / نهی بر آن خاک آباد بوم

خود اندر آن رای خودکامه کرد / سوی ارسطالیس یک نامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان / نفرمودشان تا ببندد میان

همه روی یکسر سوی درگه کنند / ز بدها کاخش کوته کنند
فرستاده خواست پوینده راه / که تا او برد نامه از پیش شاه
چو نامه ببردند نزد حکیم / دل مرد دانا شد از غم دو نیم

هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / زمه کان تو گفتی برخاک کرد
که آن نامه شاه کیهان رسید / ز بد دست و دامن بباید کشید
از آن بد که گفتی بیندیش نیز / ز رفتن بزرگی که بدیگر سپرد

پر هنر و تن را بیزدان سپار / بگیتی بجز تخم نیکی مکار
ز گیتی همه مرگ را زاده‌ایم / به ناچار گردن بدو داده‌ایم
هر آنکس که شد پادشا ناپدید / سپاه آمد از هر سوی همچنین

پر از مهر و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که چون اندر ایران سپاه / نباشد همان شاه بر پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب وز هند و چین / بخش و بسو رو برای و بخوان

بروم آید آنکس کز ایران گرفت / اگر کین بسنجد نباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان / نباشد که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان / کسی را مخوان در جهان شهرشاه

سزاوار مهتری کشوری / بپارای و آغاز کن داوری
بنام بزرگان و آزادگان / کزیشان جهان بی‌غم آمد بکار
یکی نامه برد کز پیشگاه / کسی را کش از مردی بود بهر

بپرکن کیا زاهد مرز و بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بدان گونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر / ملوک طوایف نهادند نام

نفرمود تا همش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر کسی / فزونی نجوید ز گیتی بسی
بران نامداران چو بنهاد کام / وز اندیشه درویش پاسخ بجز

هر آنکس که بود او ز تخم کیان / یکی بهره داد یک از جهان
همان شب سکندر به بابل رسید / همانا بدید از خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / اروپا ندمر که دید آن عجب

پرستش چو سر شیر و بربای هم / چو هر دم بر او کفت و چون کاودم
بر دانش شگفتی همانگه که زاد / سزد گر کم از آن زن بدی نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه / بیاورد شاه از شگفتی نگاه

بغالش بد آمد هم آنگه که گفت / که این راز بر من نباید نهفت
از اختر شناسان بسی پیش خواند / وزان کودک مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمی گشت سخت / بپوشید رخ همچو بدبخت

مرا اختر شناسان برآشفت و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سرانشان ز تن / نیاید جز از کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه / بدو گفت ای نامور پیشگاه

تو را اختر شهرزادی نخست / بر موبدان و ردان شد درست
سر کودک مرده هم چو شیر / بگردد سر پادشاهی بزیر
پر آشوب گردد زمین چند گاه / چنین تا نشیند کی پیشگاه

ستاره شمر کش ازین سر که بود / همی گفت وانگه نشانها نبود
سکندر چو بشنید از آن شد غمی / برای و بفرمانش درآمد کمی
چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست / مرا بر دل اندیشه زین بیش نیست

مرا پیش ازین زندگانی بود / زمانه نگاه دهر گر زو بود

[illegible]

به بابل همان روز شد دردمند / بدانست کارام بیگانگی کرد

دبیر جهان دیو را پیش خواند / مرا زانچه دل بود با او بزار
بیاد دبیری نامه فرمود گفت / که گاهی مرگ نتوان نهفت

ز گیتی مرا بهر این بد که بود / چو اندر زمانه نشاید غنود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو / که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد / اگر شهریارست وگر مرد خرد
بگویم کنون با بزرگان روم / چو من بازگردند از این مرز و بوم
نگویند جز رای و فرمان تو / کسی برنگردد ز پیمان تو
هر آنکس که بودند از ایرانیان / کزیشان بدی روم را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری / چو گردد ددان پادشاهی گری
همانا نیازش نباید بروم / برآساید از دشمن آن مرز و بوم
دگر چون روانم برآید ز تن / بپوشید تن را بدیبا کفن
مرا مرده در خاک مصر آگنید / ز گفتار من هیچ مپراکنید
بسالی ز دینار من صد هزار / ببخشد بر مردم خویشکار
گر آید یکی روشنک را پسر / شود بی گمان زنده نام پدر
نباید که باشد بجز شاه روم / که او تاج کرد اندر آن مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام بوس / بپیوند با کودک فیلقوس
تو فرزند خوانش و داماد من / بدو تازه کن در جهان یاد من
وگر دختر آید سزای گزند / وستیند نزد پدر ارجمند
ابا بدره و برده و نیکخواه / عماری بسیچید با او براه
همان افسر و گوهر و سیم و زر / که آورده بود او ز نزد پدر
برفتن چو او گشت همداستان / وستیند با او نهند و ستان
من ایدر همه کار کردم به برگ / بکاری که تن را نهادم بمرگ
شما نیز این پندها بشنوید / از اندرز و گفتار من مگذرید
نخستا که تابوت زرین کنید / کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من / کفن کن بپیچید ز تیمار من
همه درز تابوت را با قیر / بگیرید و کافور و مشک و عبیر
ز چیزی که آوردم از هند و چین / ز توران و ایران و مکران زمین
بداد و ببخش آنچه افزون بود / وز اندازه خورد بیرون بود
تو حاجت آنستم ای مهربان / که بیدار باشی و روشن روان
همان این تن خویش با رنج بس / که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان / ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهر نامی ترست / سبک باشد آنکس که خود کمترست
ترا مهر بر تخم سال و ماه / کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
ببین تا شکیبا شوی فریادرس / که فریاد گیرد مرا دادت و بس
وگر دل ازین پس شکیبا بود / نخوان مهتری را که دانا بود
نوای نهانی کرد پس / بخوان آنکه او را نمردست کس
بگرما که بی رنج گردد جهان / کز او نیست از رنج خسته روان
چنینی که از مرگ شان چاره نیست / بپا زین سخن هیچ پیغاره نیست
ابا آنکسان سوک را بد آب / بترس از جهان داور کردگار
چو نامه به مهر اندر آورد و بند / بفرمود تا بر ستور نژند
ز بابل بروم آمد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه / جهان شد بر آن نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
سکندر چو از لشکر آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند / ز ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری او غمی شد سپاه / کزو رنگ بپرید رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار / که از رومیان کم شود شهریار
وز آن آمدن گردش بخت شوم / که ویران شود زین سپس مرز و بوم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
بهار کنون تلخ گردد جهان / خروشان شدیم آشکار و نهان

[illegible]

چنین گفت قیصر با آواز نرم / گر ترسنده باشید و با رای و شرم
ز اندرز من سر بسر گنده بید / چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همین است کار / نباید پسی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن / شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش / هوا را بدرید آوا ز گوش
همه خاک بر سر همی بیختند / ز مژگان همه خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست / هزار اسب را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین / که گفتی همی جوش خود شد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت / همی ناله از آسمان برگذشت
نگونا نشستند و پیش کلاه / پراکنده بر زینش کافور ناب
ز دیبای زربفت گردش کفن / خروشان بر آن تخت بر انجمن
تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تا پای در انگبین
بر آن تنگ تابوت کردند سخت / شد آن سایه گستر دلاور درخت
نهانی همی در سرای سپنج / چه بالای تخت و چه بالای گنج
اگر شادمانی وگر تنگ دل / چنین دان که خواهی شدن زیر گل
چو تابوت از آن دشت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی / سخنشان ز تابوت شد یک بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت / که او را جز ایدر نباید نهفت
چو اندر بود خاک شاهنشهان / چه تازیم تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی که ای رهنمای / که اندر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنکه گویم درست / سکندر در آن خاک ریزد که رست
یکی پارسی گفت کاین بس سخن / اگر چند گویی نیاید به بن
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان و پیشینگان یادگار
ورا جرم خواند جهان دیده پیر / بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او بشنود هر گروه
بیارید پیران ز تابوت را / هم اندر بدارید تابوت را
بپرسید تا کوه پاسخ دهد / شما را بدین رای فرخ نهد
برفتند پویان بکوه آرغم / بدان بیشه کش نام خوانند خرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز / که تابوت شاهان چو دارید راز
که خاک سکندر به اسکندریست / که او کرده بد روزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت / بدان بیشه بردند صندوق تفت
چو آمد سکندر به اسکندری / جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند صندوق او / زمین شد سراسر پر از گفت و گو
ز اسکندری کودک و مرد و زن / به تابوت او رفتند انجمن

زاری کردن حکما بر اسکندر

اگر بر گرفتی ز مردم شمار / مهندس پس فزون آمدی صد هزار
جهانی بر او دیدگان پر ز خون / حکیم ارسطالیس پیش اندرون
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست / چنین گفت ای شاه اختر پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو / که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی من ای پیر سال
چو آغاز کینه گزیدی نیال

حکیمان رومی شده انجمن
یکی گفت ای پیل رویینه تن

ز پایت که افکند و جایت که جست
کجا آن همه عزم و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر
کنون زر چه داری تنت با نخ

دگر گفت از دشت کین تخت
چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت آسودی از درد و رنج
هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی
جهان بر که گشتی جهان داوری

دگر گفت کی دستگاه آن بود
که ریزنده خون شاهان بدی

دگر گفت با چون تو هاشیم زد
که بودی تو چون گوهر نابسود

دگر گفت چون پند تو اوستاد
بیاموز از آن خیر کت نیت باد

دگر گفت کز مرگ چون تو بخت
به مشتی سرزد که نیاز بدست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر
چه پوشی همی زانجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر
نگوید که چیز نپوشد بر بزر

کنون ای هنرمند مرد دبیر
ترا از و آز اندر آورد زیر

دگر گفت دیبا بپوشیده
ز باچهره زیبا بپوشیده

کنون سر ز دیبا برآور که تاج
همی جوید این تاج و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان
ز چینی و رومی پرستندگان

نبردی و رزداری اندر نگار
برسم کیان زرود پاهدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون
چه باد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی
بسختی که گنج اندر آویختی

که دیدی که چندان بزرگان بمرد
بگیتی بجز نام نیکی نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت
زبانت ز گفتار بیکار گشت

هر آنکس که او تاج و تخت تو دید
فغان از بزرگیش باید کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند
درخت بزرگی بیاید نشاند

دگر گفت کردار تو باد گشت
سر سرکشان از تو آزاد گشت

ببینی کنون بارگاه بزرگ
جهانی جدا کرده از میش و گرگ

دگر گفت اندر سرای سپنج
چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر توان اندر از رنج تو
همی تنگ تابوت شد گنج تو

بجوی سه نابوق را
پسندی همی تنگ صندوق را

دگر گفت چون لشکرت بازگشت
تو تنها بماندی برین پهن دشت

همانا پس هر کسی بگذری
فراوان غم زندگانی خوری

وزان پس بیامد دوان مادرش
فراوان بمالید رخ بر برش

همی گفت ای نامور پادشا
جهاندار و نیک اختر و پارسا

بتر دیگر اندر تو دوری زمن
هم از کشور و لشکر و انجمن

روانم روان ترا بنده باد
دل آنکه زین شاد شد کنده باد

ازان پس شد و سنگ پر درد
چنین گفت ای شاه آزاد مرد

جهاندار دانای دارا کجاست
که او داشت گیتی همی پشت راست

همان خسروان شاه فرمان دفور
ز سرتاج آن خسرو از شهر دور

دگر شهریاران که روز نبرد
سرانشان ز ما داند اندر آید بمرد

چو ابری بدی شد ارش نمرک
ترا گفتم این سرکشی زمرگ

ز بس رزم و پیکار و خون ریختن
چه شاه و چه با لشکر آویختن

زمانه ترا داد گفتم جواز
همی داری از مردم خویش راز

چو کردی جهان از بزرگان تهی
بینداختی تاج شاهنشهی

درختی که کشتی چو آمد ببار
دل خاک منم ترا غمگسار

چو تاج سپهر اندر آمد بزیر
بزرگان ز گفتار گشتند سیر

نهفتند صندوق او را بخاک
جهان را ناشاد ازین ترس و باک

زبادا اندر آرد برد سوی دم
نه دادت بدانه نهان ستم

نیابی بجز دیو چیز از راه
نه کهتر برین دشت ماند نه شاه

همه نیکویی یاد و مردمی
جوانمردی و خوردن و خرمی

چرایت نه شد همی بهشت
اگر کهتری تو و گر شهنشهی

اگر باند آید زر تو نام زشت
بنای عفاالله و خرم بهشت

چنین است رسم سرای کهن
سکندر شد و ماند ایدر سخن

چو او می و نوش باد بتیمار
نگر تا چه دارد ز گیتی بهشت

برآورد پرمایه شارستان
شدان شارستانها کنون خارستان

بخت آنکه هرگز نجست ایچ کس
سخن بازماند از آفاق و بس

سخن هر که وآن نگردد کهن
چو از برف و باران سرای کهن

گذشتیم از این سد اسکندری
نه مهتری با دو سنگ اختری

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به پیری مرا مستمند

چو بودم جوان در برم داشتی
به پیری مرا خوار بگذاشتی

همی رز کرد دگل کامکار
همی بر نیان کرد داز رنج خار

دو تا ای شدان سرو نازان بباغ
همان سرو گشت آن گرامی چراغ

[illegible]

پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تا کنون
همی ریخت باید ز رنج تو خون

وفا و خرد نزدیک تو
پر از رنج از رای تاریک تو

مرا کاش هرگز نپرورده ای
چو پرورده بودی نیازردی

هر آنگه که زین تیرگی بگذرم
بگویم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک
خروشان و بر سر پراکنده خاک

ز پیری مرا از دل دیده بهر
بمن باز خورد از گناهان دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای مرد گوینده بر من مخند

چرا پیچی از من بی یک تو بد
چنین بالد از داشتی کی گزند

تو از بهر من تا به برتری
روانرا به دانش همی پروری

خور و خواب و رای نشست بود
ببینی و بید راه و دستت بود

بدین سرخه گفتم ترا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه هست

ازان جوی راحت که راه آفرید
شب و روز و خورشید و ماه آفرید

یکی آنکه هستی او راز نیست
بکار وی انجام و آغاز نیست

جو گوید بباش آنچه گوید بدست
کسی کو جز این داند ان بیهده است

من از آفرینش یکی بنده ام
پرستنده آزمندیش ام

نگردم همی جز بفرمان او
نیارم گذشتن ز پیمان او

بیزدان گرای و به یزدان پناه
بر اندازه زو هر چه خواهی بخواه

جز او را ندانم کردگار سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

[illegible]

کنون شهریار جهان را ستای
برزم و بسزم و بهمه و برای

جهاندار ابوالقاسم آن پرخرد
که آرایش ملک از خرد برخورد

شهنشاه محمود فرخنده رای
روانت بنام بزرگی بپای

بایران و توران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان

چنین باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

بر دافرین باد و بر لشکرش
چه پرورده خویش و بر کشورش

همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد

چنین با بیابت کردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پدر بر پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروزگر

گذشته ز شوال ده با چهار
همی آفرین بود بر شهریار

ازین مژده داد او دادم خراج
که فرمان بد از شاه با فر و تاج

که سالی خراجی نخواهند بیش
ز دیندار و بیدار و از درویش

بدین عهد نوشیروان تازه شد
همه کار بر دیگر اندازه شد

چو آمد برین روزگار دراز
همی گسترد چادر داد باز

ببینی برین داد و نیکی گمان
که او خلعتی یابد از آسمان

که هرگز نگردد کهن در برش
بماند کلاه کیی بر سرش

سرش سبز باد و تنش بی گزند
نشستن بر گذشته ز چرخ بلند

ندارد کسی خوار فال مرا
کجا بشمرد ماه و سال مرا

نگه کن که این نامه تا جاودان
درفشی شود بر سر خاندان

که گوهر ستایش کند داد این
که خوانند هر کس برو آفرین

چنین گفت نوشیروان قباد
که چون شاه را دل بپیچد ز داد

که خسرو نخ منشور او را تباه
ستاره نخواند ورا نیز شاه

ستم نامهٔ عزل شاهان بود
چو درد دل بی گناهان بود

همانا که تا جاودان این گهر
هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد جهان بر کسی پایدار
همه نیک نامی بود یادگار

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
مهان عرب خسروان عجم

کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا به ساسانیان

نکوهیده تر شاه ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

فریدون فرخ ستایش ببرد
بمرد او و جاوید نامش نمرد

سخن ماند از جهان یادگار
سخن بهتر از گوهر شاهوار

ستایش نبرد آنکه بیداد بود
بگنج و بتخت بهی شاد بود

گسسته شد از تاجها کام او
نخواند بگیتی کسی نام او

ازین نامهٔ شاه دشمن گداز
که بادا همه ساله بر تخت ناز

همه مردم از خانها شد بدشت
نیایش همی ز آسمان برگذشت

که جاوید بادا سپهر تاجدار
همایون برو بر همه روزگار

بگیتی مبیناد جز کام خویش
نوشته بر ایوانها نام خویش

[illegible]

بدان خسروی طاعت و بگروش
همه شادمان لشکر و کشورش

دل شهریار جهان شاد باد
ز هر بد تن پاکش آزاد باد

کنون ای سراینده فرتوت مرد
سوی گاه اشکانیان بازگرد

چه گفت اندران نامهٔ باستان
که برخواند از گفتهٔ راستان

پس از روزگار سکندر جهان
چه گوید کرا بود تخت مهان

چنین گفت گویندهٔ دهقان چاج
کزان پس کسی را نبد تخت و تاج

بزرگان که از تخم آرش بدند
دلیر و سبکبار و سرکش بدند

بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی
گرفته ز هر کشوری اندکی

چو بر تختشان شاد بنشاندند
ملوک طوایف همی خواندند

ازین گونه بگذشت سالی دو صد
تو گفتی که اندر جهان شاه بود

نکردند یاد این ازان آن ازین
بی آشوب بگذرد روی زمین

سکندر سگالید ازین گونه رای
که تا روم آباد ماند بجای

نخست اشک بود از نژاد قباد
دگر گرد شاپور فرخ نژاد

دگر بود گودرز از اشکانیان
چو پیش از کی بود از نژاد کیان

چو ترسید چون او بر فرد و زرگ
چو ارشک که بد نامدار سترگ

چو رو بگذری نامدار اردوان
خردمند و با رای و روشن روان

چو بنشست بهرام ز اشکانیان
بخشید گیتی بر از زادیان

ورا خواندندی اردوان بزرگ
که از پیش بگذشت چنگال گرگ

ورا بود شیراز و ری و اصفهان
که داننده خواندیش مرز مهان

بضبط اندر بابک از دست او
که تنش چو شاهان ندارد نشست او

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان

ازیشان جز از نام نشنیده‌ام
که در نامهٔ خسروان دیده‌ام

سکندر چو نومید گشت از جهان
پی افگند رای میان مهان

کزان پس کسی گیرد از روم یاد
بماند جهان کشور آباد و شاد

چو دارا بود در زمین شهریار
چنین آورید داستان شهریار

چو دارا به رزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

پسر بود او را یکی شادکام
خردمند و جنگی و ساسان بنام

پدر را ازان گونه چون کشته دید
ازیران سپه بخت برگشته دید

ازان لشکر روم بگریخت او
بدام بلا در نیامد تخت او

بهندوستان شد بزاری بمرد
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

برین هم نشان تا چهارم پسر
همه نام ساسانش کردی پدر

شبانان بدی وگر ساربان
همه خسته از رنج و بار گران

بروی شدی جست کاری برنج
نگر باید از رنج پاداش گنج

چو نزد شبانان بابک رسید
بدشت اندرون با شبانانش دید

بدو گفت هر دورت آید بکار
که ایدر بیاسا شد بیدروزگار

پدر رفت و بخت از شبان
همی بود با رنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد و آمد پسند
شبان سر شبانان گشت و کوهش

[illegible]

شبی خفته بد بابک رودیاب
چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان نبیل زنیان بر نشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

بر آنکس که آمد بنزدش فراز
برو آفرین کرد و در پیش نماز

زمین را بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم بپیراستی

شبی دیگر آمد چو بابک بخفت
همی بود با نوش اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش ببردی فروزان بدست

چو آذرگشسپ و چو خراد و مهر
فروزان چو بهرام و ناهید و مهر

همه پیش ساسان فروزان بدی
بر آن هر یکی عود سوزان بدی

سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز تیمار شد

بر آنکس که در خواب دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند

بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رایزن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت

پر اندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتعبیر این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی ازین سان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب

گر ایدون که این خواب ازو بگذرد
پسر باشدش کز جهان بر خورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بر اندازه شان یک بیک هدیه داد

بفرمود تا سر شبان از رمه
بر بابک آمد بروز دمه

بیامد شبان پیش او با گلیم
پر از برف پشمینه دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
پدر شد پرستنده و رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویشتن جایگه ساختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زو بترسید و پاسخ نداد

وزان پس بدو گفت کای شهریار
مرا گر دهی تو بجان زینهار

که با من نسازی بدی در جهان
نه در آشکار و نه اندر نهان

بگویم من از گوهر خود همه
چو دستم بگیری بپیمان بدست

چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز نزد وان یکی هش کرد یاد
که بر توس از رزم بحری گزند / مدارت ساسان دل و [illegible]
بیامد خنسک از آن پس جوان / کزین پور ساسانم ای پهلوان

چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن خشم روشن که او دید خواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی پیش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامه پهلوان / یکی اسب با آلت بخردان

یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن پس شبان را سرش برفراخت
برو را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
هم از خواسته آنچه بایستش داد / بدان آلتی سرفرازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و تاج و زر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماندند تا نامدار اردشیر / فزاینده فرخ و دلپذیر

همان از در [illegible] / بباشد به دارا و شاد کام
مر او را کنون مردم یاد کرد / همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود

چنان شد به فرهنگ و دیدار و چهر / که گفتی همی برفروزد سپهر
[illegible] آمد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که شهریارانت [illegible] / با بایه ماند همی روز بزم

یکی نامه فرمود زود اردوان / سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش و رهنمای / سخن گوی و با نام و با کیش و رای

[illegible] اردشیر بدرگاه اردوان

شنیدم که فرزند تو اردشیر / سواریست اسب افکن و شیرگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان / فرستش بنزدیک ما شادمان

ز بایستهای نازش کنم / میان یلان سرفرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما / بگوییم کو هست پیوند ما
فرستاده آمد چو نامه رساند / بر آن نامه شاه بابک بخواند

بپیچید بر خویشتن گرد و زرد / برافشاند بر چهر خوناب زرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامه اردوان / بخوان و نگه کن به روشن روان

بدین اینک یکی نامه نزدیک شاه / نوشتم فرستم یکی نیکخواه
بگوییم که اینک دل و دین را / دلاور جوان پسندیم را
فرستادم و دادش هنر [illegible] / چو آمد بدان بارگاه بلند

توان کن گرانمایه شاهان نژاد / ستادی که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد / جوان را ز هر گونه بسپاز داد
ز دیبا و دینار و اسب و رهی / ز چینی و زربفت شاهنشهی

بیاورد و بنهاد پیش جوان / همان باره و گرز و تاج کیان
بسی پهلوانی نو با اردشیر / ز دیبا و دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودکی نیک پی / بدرگاه شاه اردوان شد بری

چو آمد بنزدیکی بارگاه / بگفتند با شاه از آن نیکخواه
جوان از بهار دوان پیش خواند / ز بابک بر اردوان سخنها براند
نزدیکی تخت شاه ساختش / بیرزن یکی جایگه ساختش

خود و نامداران پیاده دوان / بجایی که فرموده بود اردوان
چو کرسی نهاد از بر عاج شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده را بر جوان داد گیر / همه پیادهرچه بد ناگزیر

فرستاد نزدیک شاه اردوان / فرستاده با بابکان جوان
بدید اردوان پسند آمدش / خردمند را سود [illegible] آمدش
سزاوار نیکو همی داشتش / زمانی نه تنها رها کرد داشتش

[illegible]

همی داشتش همچو پیوند خویش / جدایی ندادش ز فرزند خویش
بنزدیک شاهش بدی پایگاه / ملازم بدی بر کجا بود شاه

چنان بد که روزی بنخچیرگاه / پراکنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر / که بود اردشیر شاه را دلپذیر

پسر بود شاه اردوان را چهار / از آن پس یکی گور [illegible]
بهامون بد آمد از دور گور / از آن لشکر گشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند / همی گرد با خون برانگیختند

همی تاخت پیش اردوان اردشیر / چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بدید آن گشاد و بر آن جوان

به تیری همی زد اگر افکند گفت / که با دست اسب افکن [illegible] باد جفت
چنین داد پاسخ پس شاه اردشیر / که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده ام / همان جفت را نیز جوینده ام

چنین پاسخ آورد باز اردشیر / که دشت فراخست و هم گور و تیر
یکی گور دیگر فکن زین نشان / دروغ از گمان است بر سرکشان
پر از خشم شد زین سخن اردوان / یکی بانگ برزد بروی جوان

که ما را سوی بزم و نخچیرگاه / چه باید ترا با سپاه
بدان یار دیگر فزند من گدری / بلندی گرفتی و کند آوری
برو ماز پیسان مدار این / همان جایگه کن سرای گزین

بر آن آخور اسب سالار باش / بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد راز آب چشم اردشیر / بر آن لشکر تازی اسپان امیر
یکی نامه کرد او به نزد نیا / بر از غم دل و سر پر از کیمیا

چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نگر دار آن چون همی برکشید
بفرمود تا نزد او شد دبیر / یکی نامه بنوشت زی اردشیر
چنین گفت کای پور سنده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند او / پرستنده تو نه پیوند او
نگر داد تو دشمنی ایزدی / که تو کرده خود بنابخردی
ز اندازه خویش بیرون شدی / از آن روی ازین کوشیدن [illegible]

کنون رای خشنودی او بجوی / نگه دار زو فال او هیچ روی
ز دینار بختی فرستاد / نسانه درون پندها داد
مرا ایکه دارد [illegible] پری کار / دگر خواه [illegible] بکار

سرانجام تو اختر نیک بر / دو گیتی در دل کمرای [illegible]
نگار و ز پیش جهاندیده / پیامد دمان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند خرسند گشت / دلش سوی سنده خود [illegible] گشت

بنزدیک اسپان سرایی گزید / هم اندر خور کار جایی گزید
شب و روز خوردن پی کار او / می و جام و رامشگری یار او
یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ای ارجمند

که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان [illegible] پسند بود / بگنجش برادر نکوتر بود
بر او گرامی تر از جان شدی / بدیدار او شاد و خندان شدی

چنان بد که روزی برآمد بر این / دلش گشت از آن جوان شاد کام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سپهر گشت و شب تاریک شد



کمندی بدان کنگره در ببست — گره زد برو چند و بپیمود دست
بگستاخی آمد ز بالا فرود — همی داد آن نوجوان را درود
چو آمد خرامان بر اردشیر — بر از گوهر و مشک و بوی عبیر

ز بالین دیبا سرش برگرفت — چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد شادان بدان خوب روی — بدان رنگ و روی و بدان موی و بوی
بدان ماه گفت از کجا خاستی — که پر غم دلم را چرا آراستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام — بگیتی ز دیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی تو نزدیک تو — درفشان کنم روز تاریک تو
دلارام گنجور شاه اردوان — که از من بود شاه روشن روان

کنون گر پذیری ترا بنده ام — جهان را به پشت سر افکنده ام
چو چندی برآمد برین روزگار — شگفت اندر آمد به آموزگار
جهان دم چو بیدار با یکدگر — سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان — دژم گشت و شد تیره او را روان
گرفته سر مهتری یاد پارس — سپهبد بمهتر سرا داد پارس
بفرمود تا کوس رویینه بند — ز درگاه لشکر بهامون برند

جهان تیره شد بر دل اردشیر — ازان پر ز روشن دل اردشیر
دل اردشیر اردوان برگرفت — از آن آگهی یاد دیگر گرفت
که از درد او داشت دل پر گزند — و هر سو همی جست راه گریز

جهان بود از آن پس که شاه اردوان — از اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی ز گاه خوش — بزیج اختر و ماه هوش
همان نیز با گردش روزگار — از آن پس گرا باشد آموزگار

فرستاد تا نزد گلنار شاد — بدان تا کشند اختر از آنگاه
سه روز اندران کار شد روزگار — نگه کرده شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آوازشان — سخن گفتن از اختر و رازشان

سیم روز از شب گذشته سه پاس — کنیزک بپرداخت ز اخترشناس
پر از آرزو دل ابا ناز پرور — همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم شد مرد روشن روان — که بگشاد آن راز بر اردوان

برفتند با پنج چاکر کنار — ز کاخ کنیزک بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند — همان اختر او که چونست و چند
گز این پس کنون بس بود روزگار — بچهر زهری دل شهریار

که بگریزد از مهتری کهتری — سپهبد بشادی و کنداوری
وزان پس بود شهریاری بلند — جهاندار و نیک اختر و فرهمند
دل نامور خیره شد در شگفت — ز گفتار ایشان همی گشت بخت

چو شد روی کشور بکردار قار — کنیزک بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان — که یک روز پیشی از اردوان
کنیزک بگفت آنچ روشن روان — همی گفت با نامور اردوان

سخن چون که زان ماه ایران شنید — شکیبایی و خامشی برگزید
دل مرد برنا شد از ماه تیز — وزان پس همی جست راه گریز
چنین گفت با ماه چهر اردشیر — که را راه یابد ز دشمن گریز

اگر زانک من سوی ایران شوم — زری سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که آیی براه — وز ایدر نباشی تو نزدیک شاه
اگر با من آیی توانگر شوی — جهان بر سر کشور افروز شوی

چنین داد پاسخ که من بنده ام — بپاشم جدا از تو تا زنده ام
ور او ریخت از دیدگان آب زرد — همی گفت یک لب پر از باد سرد
فدای تو بادا دل و جان و سر — که بی تو نخواهم من این بوم و بر

نباشم من از تو زمانی جدا — اگر تو شوی در دم اژدها
مرا دیده روشن ز دیدار تست — دلم بنده جانم خریدار تست
چنین گفت با ماه روی اردشیر — که فردا از رفتن بود ناگزیر

کنیزک بیامد به ایوان خویش — بکف بر نهاده سر و جان خویش
چو شد روی کشور ز خورشید زرد — هم اندر آمد شب لاژورد
کنیزک در گنجها باز کرد — ز هر گونه جستن آغاز کرد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار — ز دینار چندانک بودش بکار
بیاورد جایی که بودش نشست — در آن خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود تا شب برآمد ز کوه — بتخت اردوان جای شاهی گرو

از ایوان بیامد بر اردشیر — بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست — نگهبان اسپان همه خفته مست
که مستشان کرده بود اردشیر — که او خواست رفتن همی ناگزیر

دو اسب گرانمایه کرده گزین — ابا چرمه ان نهان زیر زین
همی بود از آن کار با رنج و درد — ز هر گونه اندیشه‌ها یاد کرد
که تا چون گریزد ز شاه اردوان — چه گونه بود کار و بار جوان

جهانجوی چون روی گلنار دید — همان گوهر سرخ و دینار دید
هم اندر زمان پیش بنهاد جام — بزد در سر بارگی اسپان لگام
بپوشید خفتان و پس بر نشست — کی تیغ زهرآب داده بدست

همان ماه رخ برد گر بارگی — نشست و برفتند یکبارگی
[illegible]
از آنجا سوی پارس بنهاد روی — همی تاخت شادان دل و پوی پوی

چنان بد که آن ماه رخ اردوان — بپوید شب و روز روشن روان
ز بالین برداشتی کف و یال — که مر روی گلنار دیدی نبال

چو آمدش هنگام برخاستن — همه پاسخ کارش آراستن
کنیزک بیامد به بالین او — برآشفت و جان شد از کین او
بدیدند سپاه ایستاده بپای — بیاراسته تاج و تخت و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار — بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت گردنکشان کردزند — بر آنکس که بد مهتر کشورند
پرستنده کانرا بپرسید شاه — که گلنار را از چه سستی براه

چرا او نیامد به بالین من — نگر تا شد اندر دلش کین من
بیامد هم آنگاه مرد دبیر — که رفتند ناگاه دوش اردشیر
وز آخر برد است خنگ سیاه — که بد بارگی نامبردار شاه

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر — که گنجور او رفت با اردشیر
دل شاه جنگی برآمد ز جای — شبانان شب اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد — تو گفتی همی باد آتش سپرد

برو بر یکی مایه ور دید جای — فراوان همه دم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور — شنیدند آواز نعل ستور
دو تن برگذشتند پویان براه — کی این خنگ و دیگر سیاه

همی گفت کاندر ره ... گذشت — دو تن برد و اندر آمد بدشت
بدم سواران یکی غرم پاک — چو اسپی همی بر پراکند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان — که این غرم یاری جوان شد دوان

چنین داد پاسخ که آن فر اوست — بشاهی و نیک اختری راه اوست
گر آن غرم دریابد او را ستار — گر این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آنجا که بد اردوان — بخورد و برآسود و آمد دوان

همی خندد از بیم اردشیر — بپیش اندرون اردوان و وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان — بپرداخت از تاختن یکزمان
کرا یار باشد سپهر بلند — هم او بر ز دشمن نیاید گزند

وزان تاختن تنگ شد اردشیر / بدو داد و برگی برانگیز
بیاسیم وزین اسپ نخچی چو رزم / و نان را بیاسود کی بگذرم
جوانان بآواز گفتند زود / رکاب و عنان تیز باید بسود
جو آوازه گویان شنید اردشیر / بگفتار گفتان سخن یادگیر
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز / فلک را بپیمود گیتی فروز
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاکرای
یکی غرم بود از پس یک سوار / که چون باد شد بر ایوان نگار
کنون تا از پس پشت او در نشست / ازین تاختن ها نماند بدست
چو بشنید از او اردوان این سخن / بدانست کان کار او شد کهن
بیامد دو رخسار همرنگ نی / چو شب تیره گشت اندر آمد بپی
جهان شد ز بالین ما اردشیر / گران مایه تر زان که کان هجیر
کنون زانک او را بدست آوری / ز کف رفته ها بازگشت آوری
تو گردی مرا ایمن از بدکنش / که هرگز مبیناد نیکی تنش
بدانست کو نیست جز کی نژاد / ز فر و نژاد و بدو گشت شاد
هر آنکس که بد بابکی در صطخر / بکام شاه کردند فخر
همی رفت مردم گروها گروه / بنزدیک برنا ز دریا و کوه
که کس نیست زین پادشا انجمن / ز فرزانه و مردم رای زن
چو با من باشم از تخم اسفندیار / هزار اندرون اردوان شهریار
چه گوید وان را چه پاسخ دهید / که پاسخ باواز فرخ دهید
که هرگز که هستیم بابک نژاد / بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
بدو گوهر از هر کسی برتری / بنزد تو شاهی و کند آوری
بر آن مهتران آفرین گسترید / بدل در همه اندیشه کین گسترید
سر شهریاری همی نو کنی / بر پارسیان بر کهن نو کنی
چو برداشتی گاه او را ز جای / ندارد کسی زان سپس پای تو پای
برآمد چو سرو با بار بلند / دل دشمن بخت او شد نژند
کجا مور بود نامش تباک / ابا آلت و لشکر و رای پاک
بیامد ز جهرم سوی اردشیر / ابا لشکر و رای و با دار و گیر
فراوان جهانجوی بنواختش / بزود آمدن ار چه بنواختش
جهاندیده بیدار دل بود و پیر / بدانست اندیشه اردشیر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر / که آورد لشکر بدین آبگیر
چو بشنید از اردشیر این سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن

جو انبوه [illegible] بگفتار گفت / که اکنون که گشتیم با رنج جفت
چو سر دو رسیدند نزدیک آب / بزودی ز رخسان چون آفتاب
که رستی ز کام و دم اژدها / کنون آب خوردن نیابد بها
رکابش گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
یکی شارستان دید با رنگ و بوی / بسی مردم آمد بنزدیک اوی
بدانگه که خورشید برگشت زرد / بگسترد شب چادر لاژورد
چنین گفت با اردوان کدخدای / که اکنون همی بازگردی بجای
یکی نامه بنویس نزد پسر / بنامه سخن یاد کن در بدر
بدان شارستان اندر آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
یکی نامه فرمود نزد پسر / که گردی نگار اندر آورد سر

رزم اردشیر با اردوان

برآسود و ملاح را پیش خواند / ز کار گذشته فراوان براند
بیامد بدریا هم اندر شتاب / ز هر سو برافکند زورق بر آب
دگر هر که از تخم دارا بدند / بهر کشوری پادشا زاده بدند
ز هر جای فرزانه و رای زن / بنزد جهانجوی شد انجمن
که بشنید کاسکندر بدنهان / چه کرد از فرومایگی در جهان
بنزد گرامی نخوانیم داد / وزین داستان گر بگیرم یاد
هر آنکس که بود اندر آن انجمن / ز شمشیر زن مرد و از رای زن
دگر ما که هستیم ساسانیان / ببندیم کین را اگر بر میان
بفرمان تو کوه هامون کنیم / بتیغ آب دریا را ز خون گون کنیم
نزدیک دریا یکی شارستان / بسازند و شد شارستان کارسان
وزان پس یکی رزم با اردوان / که اختر جوان است و خسرو جوان
چو بشنید گردن فراز اردشیر / سخنهای بایسته دلپذیر
خبر شد به بهمن ز اردوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
که بر شهر جهرم بدو پادشا / جهان دار با رای و فرمان روا
چو خشمش بروی سپهبد رسید / ز تاب اندر آمد چنان چون سزید
پراندیشه شد ماجوی از تباک / دلش گشت از آن بیم پر ترس و باک
بیامد بیاورد دستا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
جهان پیر گشتم دل از اردوان / کز او پیر زن گشت مرد جوان
مرا و را بجای پدر داشتی / بر آن ماه دارانش سر داشتی

بیامد بدین جشن آمد فرود / که شد تاج و مردی تار و پود
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد دیوان دید بر آبگیر
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را کرد با داد درود
پس اندر چو باد دمان اردوان / همی تاخت با رنج و تیره روان
چنین گفت با مرد دمان پایدار / که کی برگذشت آن دلاور سوار
برین شهر بگذشت ... دو تن / پر از گرد و آب گشته دهن
پرستار با ساز جنگ آوری / کنون اگر کردند شد داوری
نشانی بگو یابی از اردشیر / نباید که گردد جهان غرم شیر
چو شد روز رسید با مداد پگاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
برفتار دشوار زیرا چو باد / که هرگز ندارد کسی آن بیاد
سوی پارس آمد گویش نهان / مگو این سخن با کس اندر جهان
وزین سو بدریا رسید اردشیر / همی گفت ای داور دستگیر
نگه کرد فرزانه ملاح پیر / بیالا و برچهر اردشیر
از آگاهی مادر اردشیر / سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
چو آگاه گشتند از اردشیر / ز شادی جوان شد دل مرد پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان / که ای نامداران روشن روان
نیاکان نیک پاک او بگشت / ببیدادی آورد گیتی بهشت
چو با شیدا من بدین یار مند / نمانم بکس نام و تخت بلند
چو بشنید آواز آن رزم ساز / همه را ز دل پاک گفتند باز
تن و جان ما یک بیک پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
چو پیغام داناش بشنید اردشیر / سرش بر تر آمد ز ناهید و تیر
یکی موبدی گفت با اردشیر / که ای شاه نیک اختر دلپذیر
که او از ملوک طوایف بگنج / فزونست و زو بیشی از رزم و رنج
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب / بسوی صطخر آمد از پیش آب
کمر دانج بر تخت شاهی درنگ / سپاهی بیاورد با ساز جنگ
مرا و را خجسته پسر بود هفت / چو بشنید از ... بهمن برفت
بیامد دمان پای او بوس داد / ز ساسانیان بیشتر کرد یاد
براه اندر از پیر آثر بود / که با او سپاهی جهانگیر بود
بریدست نی مایه جان تباک / اگر در دلش رنگ و بر روت و جاک
مرا یک کینی بهر ماز بنیاد دان / شکیبا دل و رازدار و زبان دان
دل شاه از اندیشه آزاد گشت / سوی آذر و روم و خراد گشت

نیایش همی کرد پیش خدای که بر نیکوی باشدش رهنمای
به هر کار پیروزگر داردش درخت بزرگی به بار آردش
وزانجایگه شد سوی پرده سرای عرض پیش او رفت با کدخدای

سپه را درم داد و آباد کرد ز داد و از نیکی دلش شاد کرد
خروشید لشکرش چون دلاور نهنگ سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک یک با دگر برفتند گردان ز هر لشکر

سپاه از دو رویه کشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی بکف
برین گونه تا گشت خورشید زرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
بیامد بر پیش بهمن اردوان مر او را سپاهی ز پیر و جوان

خروشان چنگی برآویختند چو رود روان خون همی ریختند
برانگیختند و برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
چو شد خاور از چرخ پر ز رنگ سپاه تا کی اندر آمد بجنگ

برآمد یکی باد و گردی چو قیر درافتاد در قلبگاه اردشیر
شکستند ازشان دراوان گرز که بازور دل بود و با فر و برز
گریزان شد بهمن از اردوان تن خسته از تیر و تیغ روان

پس اندر همی تاخت شاه اردشیر ابا ناله کوس و باران تیر
برین هم نشان تا بشهر اصطخر که بهمن بدو داشت آن فخر
یکی چون برخاست آواز شاه ز هر سو بپیوست با او سپاه

مر او را فراوان نبودند گنج کجا بابک اکنون بود آن برنج
درمهای گنج را بر فشاند بدو اندر از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان دلش گشت پر بیم و خسته روان

چنین گفت کز راز چرخ بلند همی گفت با من خداوند پند
سران بدگزاندیش بیرون بود به پوشش ز بخشش که در خون بود
کیانی نبود آنکه آرد اردشیر کمی جنگجوی آمد و شهرگیر

ز گیل و ز دیلم سپه گرد شاه همی گرد لشکر برآمد بماه
[illegible]
در گنج بگشاد و روزی بداد سپه برگرفت و بنه بر نهاد

وزان روی لشکر بیاورد شاه سپاهی که بر باد بستند راه
میان دو لشکر دو تا بوت ماند نخاک اندرون بار رختها ماند

ز بس ناله کوس با کرنای خروشیدن زنگ و هندی درای
خروشان سوار درفشان درفش سرافشان ز تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی جنگ بود بر آن نامداران زمین تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی جهان بسته شد راه آوردنی
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه شخ خسته از زنده گامی ستوه
بفرجام ابری برآمد سیاه بشد کوشش رزم با دستگاه

همی باد برخاست چون اهرمن دل جنگیان گشت از آن پرشکن
بتوفید کوه و بدرید دشت خروشش همی ز آسمان برگذشت
بترسیدن آن لشکر اردوان شدند اندران یک دل و یک زبان

که این کار بر اردوان ایزدیست برین لشکر اکنون بباید گریست
بروزی بجا سخت شد کارزار همه خردان خواستند زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردشیر چکاچاک برخاست و آواز تیر

گرفتار شد در میان اردوان مدارا ز پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام چو بگرفت بردش گرفته لگام
ز دور اردوان را بدید اردشیر به پیش جهانجوی بردش اسیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان شده خسته از زخم و گشته نوان
بدو گفت کای اهرمن رانده ایم ز بیدادی تو جهان پر ز بیم
بدژخیم فرمود شاه اردگر که رو دشمن پادشا را ببر

بخنجر میانش بدو نیم کن دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد ز درگاه و فرمان گزید شد آن بد اندر جهان ناپدید
چنین است کردار این چرخ پیر چه با اردوان و چه با اردشیر

اگر پاستان است برآرد بلند سپارد همی او را بخاک نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد وزو تخمه آرشی خوار شد
مر آن هر دو را پای کرده به بند بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر گزین رزم کم تاختند بدام بلا در بیاویختند
برفتند گریان بهندوستان سزد گر کنی زین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و کمر پر از جوشن و ساز و تیغ و سپر

بدو پا بپوشید خسته برش ز کافور کرد افسری بر سرش
همه دشت پر خاک او را پی ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
یکی بود آمد بر اردشیر چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو فرمان کن و دخترش را بخواه که با فر و زینت و با دستگاه
بدست آید تا افسر و تاج و گنج کجا اردوان کرد گرد آن برنج
ازو پند بشنید و گفتار دوست هم اندر زمان دخترش را بخواست

بایوان او بود دهش از دو ماه توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری جنگجوی برآسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ بدو اندرون کاخ و ایوان و راغ

کز اکنون جهان دمن دهقان همی خواندش خره اردشیر
یکی جشن بر ریگ کران اندروی کشاده فراوان از آن آبجوی
برآورد از آن چشمه آتشکده بدو تازه شد مهر و جشن سده

بکرد اندرش باغ و ایوان و کاخ برآورده شد جایگاهی فراخ
یکی شارستان دیگر در جهم برآورد سالار فرخندهم
چو شد شاه با دانش و فر و زور همی خواندش هر زبان شهر زور

پر از گرد او روستاها بساخت چو آباد شد مردم اندر نشاخت
بجایی یکی ژرف دریا بدید همی کوه با تیشش برید
ببردند تیشین و مردان کار از آن کوه ببرید صد جویبار

همی راند از کوه با شهر زور شد آن شارستان بر سرای و ستور
سپهبد چو پرداخت ز آن شارستان که بد پیشتر آن همه خارستان
بشاه جهان آمد این آگهی که کردان ندارند روی بهی

همه کشور از گرد وران شدست کنام پلنگان و شیران شدست
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد بدان تا کند ساخت رزم کرد
بنیکی بیزدان همی جست مزد که رزد بران بوم و بر خون دزد

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ پدین شدش کردی مر نهنگ
[illegible]
یکی کار بد خوار دشوار گشت که با کرد کشور همه یار گشت

یکی لشکری گرد دید بار بی فزون تر ز گردان او بیک بی
یکی روز تا شب برآویختند سپاه جهاندار بگریختند

ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ شد آوردگه را همه جای تنگ
جوان شاه با آن دلاور سپاه بنه نیکنامی بدان رزمگاه
ز خورشید تابان وز گرد و خاک زبانها شد از تشنگی چاک چاک

هم آنگه درفشی برآورد پشت که نشانند آن جنگ و جوشن و جیب
یکی آتشی دید بر سوی کوه پیاده جهان دیده با آن گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر بدان اندکی مرد برنا و پیر

چو تنگ اندر آمد شبان تیره شد
همه پیش را با سپاهان بدند
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
دمنشان برزخاک آوردگاه
از ایشان بسی سنگ اردشیر خواست
بکاسه پر دند با آب ماست

پیاسود لختی نگه کرد آنچه دید
شب تیره خفتان ببر در کشید
بخفتان شایسته شد تیره شش
بپالین نهاد آن گی منفرش
سفینه چو برزد بدریای آب
سر شاه ایران برآمد ز خواب

بیامد بپالین او سر شبان
که بد رام با داد روز و شبان
چه افتاد کین جای راه تو بود
کنی درخور جاه و گاه تو بود
بپرسید از آن پر شبان راه شاه
که اندر کجا یابم آرامگاه

چنین داد پاسخ که آباد جای
ببیابان کجا باشدت رهنمای
بزاید ز کوه جار فرسنگ راه
چو برفتی بدید آمد ار انگاه
وزان روی پیوسته شد بده
به هر ده یکی پادشا رست و مر

چو بشنید از آن پر شبان اردشیر
بیر دار زه را ببر خدیپر
سپهبد ز کوه اندر آمد چو
ازان ده بیک شب اندر رفت
سواران فرستاد برنا دیر
ازین شهر جستن اردشیر

سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
همه شادمان سر گرفتند راه
بگرد آن فرستاد کارآگهان
که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و باز آمدند
بر شاه ایران فراز آمدند

که ایشان همه تا بجویند شاه
ندارد کسی بر دل از شاه یاد
براند کاندر سپاه اردشیر
کنون گشت و شد بخت زیشان تهی
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
گذشته سخن بر دلش یاد گشت

کزین گرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سه هزار
کماندار با تیر و ترکش هزار
بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
کسی را که ناپردنی بد بماند

چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد
جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان برآمیخته بد
وزیشان دل لشکر آشفته بد
چو آمد سپهبد بپالین گرد
عنان را بتیز تگ اندر سپرد

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
بیابان ز خون بر سر افزر نهاد
همه دشت از ایشان پر و دست بود
تن کشتگان پشت در پشت بود
بی اندازه زیشان گرفتار شد
ستر گی و ناخردی خوار شد

همه بوم ایشان بتاراج داد
سپه را از آن بدره و تاج داد
جهان شد که دینار بر سر تشت
اگر بر مردی بر دی بدشت
بکردی بدینار و گرس نگاه
ز نیک اختر شاه و از داد شاه

ز مردی نگه داد بدان رزم
پیامد گرازان براه صطخر
بفرمود کاسپان نیز و کنید
سلاح سواران همی بکنید
تن آسوده دارید بر گرس بزم
که زود آید اندیشه روز رزم

دلیران بخوردن نهادند سر
چو آسوده شد گرد و گاه و کمر
پراندیشه از رزم گشت اردشیر
چو این داستان بشنوی یاد گیر

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
عجبهای گیتی بباید شنود
برو هوش و دانش بباید فزود

بشهر کجاران بدریای پارس
چه گوید ز بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ و مردم بسی
ز کوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی
که نی کام جوینده نان بدی

بیک روی تنگ اندرش بود کوه
شدندی همه دختران هم گروه
از آن هر یکی پنبه بردی بسنگ
یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه
خورا نان ازین شهر تا پیش کوه

برانگیختندی خورشها بهم
ببودی از آن خوردنی بیش و کم
نبودی سخن گفتنش از خواب و خورد
از آن پنبه شان بود تنگ و نبرد
شبانگه شدندی سوی خانه باز
شده پنبه شان ریسمان طراز

در آن شهر بی چیز خواهان نهاد
یکی مرد بد نام او هفتواد
برین گونه بر نام او از جهت رفت
از ایرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دختر ش بود و بس
ز شمردی آن دختران از هوس

چنان بد که روزی همه یکگروه
نشستند با دوک در پیش کوه
برآمیختند آن کجا داشتند
نگاه خورش دوک یکجا داشتند
چنان بد که این دختر نیکبخت
یکی سیب افکنده باد از درخت

بره بر بدید و بیک برگرفت
کنون بشنو از تا بمانی شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندر کشید
یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش
در آن دوکدان نرم کرم اشتش

چو برداشت آن دوکدان پنبه گفت
بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز براختر کرم سپ
شمار ابنیام برشتن پنبه
همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده لب و سیم دندان شدند

دو چندان که بر رشتی بروزی برشت
شمارش همه بر زمین بر نوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود
بیاد از بیامد آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر
که بر خوردی از دولتی خوب چهر

بشبگیر چون ریسمان برشمرد
دو چندان که هر روز پنبه ببرد
چو آمد بدان چاره جوی انجمن
برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با ماهروش دختران
گرای خوب روشن یک اختران

من از اختر کرم چندان طراز
بریسم که تنم نباشد نیاز
برشت آنچه آورده بد پیش از آن
نکار آمدی کر بدی بیش از آن
سوی خانه بردار آن طرازی که رشت
دل مام او شد چو خرم بهشت

همی اندکی سیب بر بامداد
پری روی دختر بدین کرم داد
وزان پنبه چندانکه کردی فزون
برشتی همه دختر پر فسون
چنان بود که یک روز مادر
بگفتند با دختر پر هنر

که چندین بریسی که با پری
گرفتی ای پاک تن خواهری
بیک سیم تن پیش او درنگفت
از آن سیب و آن کرم اندر نهفت
پس آن کرم فرخ بدیشان نمود
زن و شوی را روشنایی فزود

بناگه گرفت این سخن هفتواد
ز کاری نکردی بدل نیز یاد
همه زاختر کرم گفتی سخن
برو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار
فروزنده تر گشت بر روزگار

مر آن کرم را خوار نگذاشتند
بخوردنش نیکویی داشتند
تن او رشد آن کرم دندروکرفت
سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان بر تنش
چو مشک سیه گشت پیراهنش

بسنگ اندرون پیکر زعفران
بر دولت او ز آن نا گران
یکی نغز صندوق کردش سیاه
بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر بی هفتواد
بگفتی سخن کس پدید آمد

فراز آمدش ارز آواز و چنگ
توانگر شدند آن همه بی نوا
یکی پادشا بود در شهر اوی
سرافراز با دانش و آب روی
بهانه همی جست بر هفتواد
که دینار بستاند از بدنژاد

از آن آگهی یافت شد در نشیب
پیاده از آن شهر دل پر ز ننگ
همان هفت فرزند پیش اندرون
بر آورد دل دمکان بر زخون
ز هر سو برانگند بانگ و نفیر
بر دانجمن گشت برنا و پیر

مر او را که بایست دینار داد   بگنجور او زان چه بسیار داد
بسی نامدار انجمن شد بروی   بران هفت فرزند نیکار جوی
ز شهر کجاران برآمد نفیر   برفتند با تیره و تیغ و تبر
همی رفت پیش اندرون هفتواد   برزم اندرون داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت   بسی کوه و گنجش آمد به مشت
بنزدیک او مردم انبوه شد   ز شهر کجاران سوی کوه شد
دژی را برآورد بر سوی کوه   شده شهر با او همه هم گروه
نهاد او بران دژ در آهنین   هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار   ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی بان کردند گرد اندرش   که پیدا بدی زو ندیدی سرش
پس آن کرم را گشت صندوق تنگ   یکی حوض کردش بر از کوه و سنگ
چو سار و چو سنگ از هوا گشت کرم   نهاد اندرو کرم را نرم نرم
جهان بد که دارنده سر باد داد   برفتی دوان از بر هفتواد
بودی کز بخش خورش ساختی   ببردی و کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار تا پنج سال   چو پیلی شد آن کرم با برز و یال
چو بگذشت یک چند بر هفتواد   بر آوای آن کرم کردن نهاد
همان دخت فرخ که بد ارکرم   بدر گشته جنگی سپهدار کرم
مر او را همی داد از شهد و شیر   بیاراستندش بچینی حریر
سپهبد بدی بر درش هفتواد   دل مرد نادان بدان کرم شاد
حصاری شد آن مرز گنج و سپاه   نبردی بر آن بوم بر باد راه
ز دریا چنین تا بکرمان رسید   همه روی کشور سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار   همان گنج با آلت کارزار
بران پادشا کو کشیدی بجنگ   چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کآمدی   چو آوازه آن داستانش شنید
جهان شد دژ نامور هفتواد   که گردش نیارست جنبید باد

[illegible]

چو آگه شد از هفتواد اردشیر   سوی آن سخنها ورا دل بپیچ
سپاهی فرستاد نزدیک اوی   سپهبد بد اختری نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد   ازیشان بدل در نیامدش یاد
چو آورد گنج و سلاح از حصار   برو خوار شد لشکر شهریار
یکی کاه کردند زان گنج کوه   بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند   کمر زد به بر زین همی کوفتند
سپاه اندر آمد ز جای کمین   سپه شد بران نامداران زمین
بر آن سان که نشناخت از پای دست   تو گفتی زمان دشت با آسمان دست
ز کشته جهان بد ز دشت و کوه   که بهروز کرشد ز کشتن ستوه
هر آنکس که بد زین زنان رزمگاه   بیک بازگشتند نزدیک شاه
چو آگاه شد نامدار اردشیر   ازان کشتن و غارت و دار و گیر
دژم گشت لشکر همه باز خواند   بروزی سلاح و درم برفشاند
متدی پاد بر هفتواد   بگردون برآمد سر بدنژاد
جدا بود ازو دو مهتر پسر   چو آگاه گشت او ز کار پدر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب   بکشتی بیامد برین روی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود   یکی مرد بد ساز و خوی بود
ز کشتی بیامد بر هفتواد   دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراست بر میمنه جای خویش   سپهبد بد و لشکر آرای خویش
دو لشکر برفتند آراسته   پر از کین سر و گنج برخواسته
سپه کرده از گرد روی زمین   کمرها ببسته بکار و بکین
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر   دل شاه دانا شد از رنج پیر
سپه برکشیدند از دو رویه دو صف   ز خورشید و شمشیر برخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل   همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن گاو دم   جهان گشت پر بانگ رویینه خم
ز آواز کوپال و از ترگ و خود   همی داد گردون زمین را درود
زمین جنبجنبان شد از میخ نیل   هوا از درفش سران گشت لعل
بتک بادپایان زمین را نکان   در و دشت شد پر سر بی تنان
بران گونه شد لشکر هفتواد   که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان شد از گرد لشکر سیاه   ازان کوه ره بسته شد تنگ راه
بدین گونه تا روز برگشت زرد   بگسترد شب چادر لاژورد
ز هر سو سپه باز جست اردشیر   پس پشت او بد یکی آبگیر
چو دریای زنگار گون شد سپاه   طلایه برون آمد از دو سپاه
خورش تنگ شد لشکرش را بپای   که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد   که نام او مهرک نوش زاد

[illegible]

چو آگه شد از رفتن اردشیر   وزان باز نشستش بر لب آبگیر
زنگی که بد اندران رزمگاه   ز بهر خورش بار بربسته راه
چو آگاهی آمد سوی اردشیر   پر اندیشه شد بر لب آبگیر
ز جهرم بیامد با آوان شاه   ز نیو پاوری مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد   بلشکر بسی گوهر و تاج داد
چه بینید گفت ای سران سپاه   که ما را چنین تنگ شد دستگاه
همی گفت تا ساخته خانه را   چرا ساختم رزم بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند   ز مهرک فراوان سخنها براند
چو مهرک بود دشمن اندر میان   چو حاجت بیابد ز بخت جهان
چشیدم بسی تلخی از روزگار   ببین رنج مهرک مرا در شمار
باواز گفتند ای شهریار   بنیاد حشمت بد روزگار
بخوان بر نهادند چندی بره   بخوردن نهادند سر یکسره
تو داری بزرگی و کیهان تراست   همه بندگانیم فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند   می و جام و رامشگران خواستند
بزرگان فرزانه از رزم ساز   بنان داشتند آن زمان دست باز
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر   بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندران جای فرخ برز   که تیر اندرو غرم تیز شد گیر
نوشته بران تیر بد پهلوی   که ای شاه داننده گر بشنوی
ز غم هر کسی را جگر خون کشید   یکی از بره تیر بیرون کشید
بدید آن نشانی بران تیر تیز   بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نباید که چون تو کی شهر ما   گذشت آنکه شاه اندرین کار بر
همین تیر تیز آمد از بام دز   که از بخت کرم است آرام دز
کز انداختی بر سوی اردشیر   برو بر که بر یافتی تیزتر
همی هر کسی خواندند آفرین   ز دادار بر شهریار زمین
بر آن موبدان شهریار اردشیر   نوشته همی خواند زنامه دبیر
ز دژ تا بر او دو فرسنگ بود   دل اردوان زان سخن تنگ بود
که ای شاه بیدار فرمان روا   نشستن برین جا نباشد روا
پر اندیشه زان شب ز کرم شاه   چو بگذشت خورشید زان جایگاه
سپه برگرفت از لب آبگیر   سوی پارس آمد دمان اردشیر
پس لشکر او پیاده سپاه   ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بکشتند هر کس که بد پایدار / همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از درگه تخت کرم / که رخشنده باد افسر و تخت کرم
همی گفت هر کس که اینت شگفت / ازین هر که اندیشه باید گرفت

پیاده گریزان و دل پر نهیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارستان دید جایی بزرگ / درو با سپاهان جوشان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید / بدو برد و برنای بیگانه دید

نبودند در زمانی بپای / بپرسید از روان و کرم سرای
کری که چنین از کجا رفته اید / که با کرد راه اندر آشفته اید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر / ازو باز ماندیم بر خیره خیر

که گر بخت از کرم و از هفتواد / وزان بستد شهر لشکر بدنژاد
بپیچید برجای هر دو جوان / پراندیشه گشتند و تیره روان
فرود آوریدندشان از زین / بر و مهتران خواندند آفرین

همی باغ خرم بپیراستند / پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند تا شاه کرد آن خوان / پرستش گرفتند هر دو جوان
باواز گفتند ای سرفراز / غم و شادمانی بماند دراز

همه کین که ضحاک بیداد کرد / چو آورد ازان بخت شاهی بسر
هم از پاسبانان بداندیش مرد / کزو بود دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد بدین روزگار / بگشت آنچه بد در جهان شهریار

برفتند زیشان بخرام زر / همانا نماند و شد خرم بهشت
نماند چنین تیز بر هفتواد / بپیچد بهفت جام این بدنژاد
زگفتار ایشان دل شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش کهتران دلنواز / دلش بود بر درد بگشاد راز
که فرزند ساسان هم اردشیر / یکی پند یاد مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش بگیتی مباد

سپهدار ایران چو بگشاد راه / فراوانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو که انوشه بزی / همه پاک ده راز تو دست بدی
تن و جان دشمن تو بند باد / همیشه روان تو تابنده باد

سخنها که پرسیدی از بخت / بکوشیم تا چاره سازی در
تو در جنگ با کرم و با هفتواد / پسنده نیایی چه گویی بداد
یکی جای دارند بر تیغ کوه / بدو واندرون کرم و گنج و گروه

بپرسش اندرون شهر و دیا پشت / دژی برسر کوه و راهی درشت
چنان کرم کز مغز اهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
همی کرم خوانی بچرم اندرون / یکی دیو جنگی ز رنج خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر / همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست / بدیدنگ اشان مرا با سماست
جوانان ورا پاسخ آراستند / دل هوشمندش بپیراستند

که بنهند کالیم هشت پای / همه یکسر از رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد / همی شد شتابان دلی پر ز داد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه / جوانان برفتند با او براه

همی رفت روشن دل و یادگیر / شتابنده با خوره اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن / بزرگان فرزانه رای زن
بر آسود و بخشید و روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد

چو مهرک بیارات لشکر بجنگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
بچهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت از و هر کسی وفا
دل پادشا پر ز تیمار شد / همی بود تا او گرفتار شد

بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش درانداخت بی سر تنش
هر آنکس کزان عمش آمدست / بنخچیر هم اندر زمانش گشت
مگر دختری کو نهان گشت ازو / همه شهر ازو شد پر از گفتگوی

[illegible]

وزانجایگه شد سوی جنگ کرم / سپاس از کسی کرد آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهان دیده و کار کرده سوار

پراکنده لشکر شده هم گروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایزد همی باشش روشن روان
شب و روز گرد طلایه بپای / سواران با دانش پاک رای
همان دیده بان دار و هم پاسبان / نگهدار لشکر بروز و شبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو بشنید یارا که بودم نیا
اگر دیدمان دو رهت روز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بداند که آمد سر کار کرم / گذشت اختر روز بازار کرم

کزین کرد ازان مهتران نیک مرد / دلیران رزم و سران نبرد
همی ساخت چاره بدیشان نهان / سپهبد کم ایشان کنند از جهان
چنان کس که بودی هم آواز او / نگفتی بباد هوا راز او

بسی گوهر از گنج بگزید نیز / چو دینار و دیبا و هر گونه چیز
بتخم خود چیز تا چیز کرد / دو صندوق پر سرب وارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون / که استاد بود او بکار اندرون

ازان پس که این کارها کرد راست / ز سالار آخر خوری ده بخواست
چو خربندگان جامهای گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و چاره جوی / ز لشکر براندیشه بنهاد روی

همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن / که هم دست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن در شدند / بسودند بر کوه و دم برزدند

بیامد بدرگاه در در زمان / بسان یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بدبخت مرد / بپرداختی یکتن از کار کرد
نگهبان بدیدش باواز گفت / که صندوق را جست اندر نهفت

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هر گونه چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و در و گهر
بیازارگانی خراسانیم / برنج اندرون بی تن آسانیم

بسی خواسته کردم از بخت کرم / کنون آمدم شاد تا بخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست / که از بخت او کاری گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / بجای که در دژ گشادند باز

چو او بارها راند اندر حصار / نیارست کردن کسی یاد بار
سر بار بگشاد زود اردشیر / ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد و برخاست چون بندگان

ز صندوق بگشاد بند کلید / بیاورد و بنهاد جام چند
مرا کم کنون کرم روزی خورش / ز شیر و برنج آنچه بد درخورش
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدش جای هستی نبید

جوانان دو برپای جستار دگر / که با من فراوان به بخت و شر
بدستوری سرد رات سه روز / مراورا کنون خوردن هم دلفروز
مگر من شوم در جهان شهره / مرا باشد از اخترش بهره

شما یکسار دیدار من سه روز / چهارم چو خورشید گیتی فروز
برآمد یکی کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار جوی / فزاید مرا پیش کرم آبروی

برآمد همه کام او زان سخن / همی گفت هرکس ستایش کهن
برآورد چون نیم مرکوزه رنگ / نشسته پرستنده با رود و چنگ
بخوردند خرمی و مستان شدند / پرستندگان می پرستان شدند

چو از جام می سستشان شد روان / بیامد جهاندار نو میزبان
بیاورد ارزیز و روین لوید / برافروخت آتش بر ورسپید
جوان کرم را بود گاه خورش / از آوازشان شد خروش

سوی کنده آورد ارزیز گرم / سر از کنده برداشت آن کرم نرم
زبانش برون کرد همرنگ نخ / بر آنسان که از مغز خوردی ز رنج
فرو ریخت ارزیز مرد جوان / بجوش اندرون کرم شد ناتوان

طراقی برآمد ز حلقوم او / که لرزان شد آن کنده و بوم او
شد آن با جوانان چو باد اردشیر / ببردند کوپال و شمشیر و تیر
پرستندگانی که بودند مست / یکی زنده بازش از ایشان نرست

برانگیخت از بام او تیره دود / دلیری به سالار لشکر نبود
دوان دیدبان شد بر شهرگیر / که فیروز برگشت شاه اردشیر
بیامد یکی پهلوان سپاه / بیاورد لشکر به نزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
پیاده که دریا کند خواستار / بر آن بام برشد دیده شهریار
کمر بسته بختی بیایدش سود / که بر بام دز بر شیر بود

وز آن روی لشکر بیامد چو کوه / نماندند با داغ و درد آن گروه
چنین گفت از آن پس شاه اردشیر / که بگشای بال ای یل شهرگیر
که گر کم شود زین بیابان هفتواد / نماند بدست تو جز رنج و باد

چنان کن که او را بگیری اسیر / وگر کشته آید به شمشیر و تیر
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شد آن رفتن و دولت تیز خرم
شنید آن همه لشکر آواز شاه / بسر بر نهادند از آهن کلاه

از آن دل گرفتند ایرانیان / ببستند با دل کمر را میان
سوی لشکر کرم برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد
همان هر سه سوی حصار او / که مهتر پسر بود و سالار او

فرود آمد از در روان اردشیر / پیاده شد از پیش او شهرگیر
ببردند بالای زرین لگام / نشست از بر پشت شبرنگ کام
بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش دریا و دار بلند

دو بدخواه را زان تن بردار کرد / دل روشن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه شهرگیر / نگشتند دو تن ز یاران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته

بدو هرچه بود از گرانمایگان / فرود آوریدند فرمانبران
ز پرمایه تر هر چه بد پیلتن / ببردند با خشم اردشیر
بکرد اندر آن کشور آتشکده / ز نو تا زمین شد مهرگان و سده

پسر را از آن کشور و تاج و تخت / بدان مهربانان بپرداخت تخت
وز آنجا که رفت پیروز و شاد / بگسترد بر کشور ارس داد
بکرمان فرستاد چندی سپاه / یکی مرد شایسته تاج و گاه

چو آسوده برگشت مرد و سپاه / بیاورد لشکر سوی شهرزور
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سر تخت بدخواه کرد او نگون
چنین است رسم جهان جهان / همه راز خویش از تو دارد نهان

بسازد تو را چاره با او بساز / که روزی نشست او به روزی فراز
به بغداد بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
مگر بر میان کز شاهان بدست / بیاراسته جایگاه نشست

پادشاهی اردشیر بابکان

شهنشاه خواندند از آن پس ورا / ز گشتاسب شاخی کس ورا
چو تاج زرین بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز و شاد

که اندر جهان داد گنج منست / جهانبان ز ادت رنج منست
کس این گنج نتواند از من ستد / بد آید بمردم ز کردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دو رنج از تن آن تیره خاک
جهان سر به سر در پناه منست / پسندیدن داد راه منست
نباید که از کارداران من / ز گردان و جنگی سواران من

نخسپد کسی دل پر از آرزوی / کز ایدر کرم مردم نیکخوی
گشاده است بر هر کس این بارگاه / ز بدخواه و از مردم نیکخواه
برو انجمن خواندند آفرین / که آباد با داد باد این زمین

فرستاد هر سو یکی لشکری / کجا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان برآویزند / گر آیین شمشیر و گاه آورند
بدان گه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت

بدار داد اورند شاه اردشیر / شده شاد با او خرد و برز او
که برداشت بیداد از اردوان / ز داد و ز آباد شد این جهان
چو او کشته شد دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد به هندوستان / به رنج و بلا گشته همداستان
دو دیگر به زندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن نامور

فرسته فرستاد با رای و هوش / جوانی که دارد دگر بار گوش
چو از پادشاهی مرا گنج بهر / بدو داد پنهان یکی پاره زهر
بدو گفت روشن چراغ بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی

برادر دو داری به هندوستان / بیکانگی گشته همداستان
دو دیگر به زندان شاه اردشیر / پدر کشته و پور خسته جگر
تو از ما کسی مهربان گونه بهر / پسندد چنین کردگار سپهر

چو خواهی که بانوی ایران شوی / نگفتی نشان دلیران شوی
بیامد چنین زهر هندی بگیر / نگار آر یکباره با اردشیر
فرستاده آمد بهنگام شام / به دخت گرامی بداد این پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
ز اندوه بستد گرانمایه زهر / بر آن مه که بردارد از کام بهر
چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بپیچید رخ گونه شد دیتر

چو بگذشت بهری ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه / دوان با چهره شد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد / پر از شکر و پست و پر آب سرد

برآمیخت با شکر و پست زهر / که بهمن بکرد یاد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش در افتاد و بشکست تنگ
شدان پادشازاده لرزان ز بیم / دلش گشت از آن کار پر ترس و بیم

جهاندار از آن کار شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ برجست گم داشتند / گمانی بجز پند داشتند

همانگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بر زن از راه نیکی نبرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر خسرو نیکرای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را بر نشاند بگاه

بشد در نوازش بدان کو نشست / که بیهوده بازد کمان تو دست
چو بادافره این بد آورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چه گویی چه بادافره این بد کرد / که جان را ز اندیشه کرد آن بدرد

چنین داد پاسخ که ای مهتر پرست   که یازد بجان جهاندار دست
سر برکشی حسن بباید برید   کزین پند گوید نباید شنید
به موبد چنین گفت پس اردشیر   که این دخت را پاک یاد است کم

کنون اندر آید در ژرف چاه   کرا داشت او دان سزد از گناه
چو موبد برون رفت از پیش شاه   هم آن دختر پاک دل را نگاه
به موبد چنین گفت کای پر خرد   مرا او ترا او ز هم بگذرد

یکی کودکی دارم از اردشیر   اگر کشت خواهی مرا ناگزیر
اگر من سزایم بخون ریختن   ز دار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا   مکن هرچه فرمان دهد پادشا

زره باز شد موبد تیز ویر   بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت رو هیچ مشنو سخن   کمند آر و با داغ او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار   که فرمان چنین آمد از شهریار

همه مرگ را ایم برنا و پیر   ندارد کس این بهره را اردشیر
گرانمایه عدد سالیان بشمرد   بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به که زین کار ناسودمند   برو بر یکی رای سازم بلند

زکشتن رهانم مر این ماه را   مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگرنی جوز و پنجه کرد جدا   بجای او آرم گفت پادشا
نگارت گر از دست من بگذرد   خردمند باشم و ازین خرد

بیارات جایش با یوان خویش   که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت کز هیچ باد و هوا   نبیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه از دشمنست   کان بد و نیک هر گیتیست

یکی چاره سازم که بدگوی من   نراند مگر آب در جوی من
بخانه شد و خایه ببرید پست   برو داغ و دارو نهاد و ببست
نگاه ملک بر پراگند رود   بحقه در افگند و برسان دود

هم اندر زمان حقه را مهر کرد   بیامد شتابان و رخسار زرد
بپوشان بران گفت مهد آورید   وز آنجا مرا نزد خسرو برید
بدانسان و زارا برو داشتند   همه اندرون خوار نگذاشتند

به موبد چنین گفت شاه اردشیر   که چهره چرا کرده چون زریر
چنین داد پاسخ گران کار کرد   دلم گشت پر درد و رخسار زرد
نشست از بر شهریار بلند   بران حقه بنهاد با مهر و بند

چنین گفت با شاه کین زینهار   سپارد بگنجور خود شهریار
نوشته بدان حقه تاریخ آن   بدیدار کرده پی و بیخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز   ازین کار بر باد بگشاد راز

پسر زاد از دختر اردوان   یکی خسرو آیین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد   ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال   یکی شیر وش گشت با فر و یال

بهوشنگیان داد آزاد پس ورا   برابر بود دوش گر کس ورا
جهان به که روزی بیاید وزیر   بدید آب در دیده اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی   جهان را بدیدار تو شه بدی

زگیتی همه کام دل یافتی   سر دشمن از تخت بر تافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست   زهنگام اندیشه رو کردنست
زمین هفت کشور بشادی تراست   سپاهی دگر گاهی و رای تراست

چنین داد پاسخ بدو شهریار   که ای مهربان موبد رازدار
زمانه بشمشیر من راست گشت   غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید   ز کافور شد مشک و گل ناپدید

پسر بایدم نیست اکنون بجای   دلارای و پرورده و رهنمای
پدر زی پسر چون رسد بی پدر   که بیگانه او را بگیرد بسر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج   مرا خاک سود آید و گرم و رنج

بدل گفت بیدار مرد کهن   که آمد کنون روزگار سخن
بدو گفت ای شاه کهتر نواز   جوانمرد و روشن دل و سرفراز
سزد گر بگویم ز راه خرد   یکی راز کان از خرد برخورد

کرایدون که یابم بجان زینهار   من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد   چرا بیم جان بر ترا رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و مغز ای نژند   ز گفت خردمند بر تر چه چیز

چنین داد پاسخ بدو کدخدای   که ای شاه روشن دل پاک رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه   سزد گر بخواهی کنون پیش گاه
بگنجور گفت آنچه او زینهار   ترا داد آمد کنون خواستار

بدو باز ده تا ببینم که چیست   بگرمان نیاید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور او   پس آنگه بسته ز دستور او
بدو شاه گفت اندرین حقه چیست   نهاده برین گونه بر مهر گشت

بشد گفت کان خون گرم منست   بریده ز بن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان   که تا بازخواهی تن بی روان
بگشتم که فرزند هر در نهان   بترسیدم از کردگار جهان

بجستم بفرمانت آزرم خویش   بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا   بدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو   که ز پیه بد کار دستور تو

چو نیست از فرزند یک شاه را   نماند مگر از فلک شاه را
ورا نام شاپور کردم بمهر   که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای   خردمند و فرزند را رهنمای

ازو ماند شاه جهان در شگفت   وزان کودک اندیشه اندر گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای   که ای سرو روشن دل پاک رای
بسی رنجها یافتی زین سخن   نمانم که رنج تو گردد کهن

کنون صد پسر هم بر این سال او   ببالا و چهر و بر و یال او
[illegible]
همه جامه پوشید چون او بهم   نباید که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان را چوگان فرست   ببازی و گوی بمیدان فرست
پیاده بشد پیش دستور شاه   همی برد کودک بمیدان گاه
چو یک دشت کودک بود خوب چهر   بخسپید ز فرزند جانم بمهر

بران راستی دل گوایی دهد   مرا با پسر آشنایی دهد
بمیدان تو گفتی یکی سور بود   که اندر میان شاه شاپور بود
بیاورد صد کودک خوب روی   ببالا یکی در روی و بوی

یک جامه و چهر و بالا یکی   که پیدا نبود از آن اندکی
نگه کرد چون کودکان را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
چو کودک بزخم اندر آورد روی   فزونی همی جست یک یک بگوی

بمیدان همی رفت شاه اردشیر   همی خند از آن ورز کان ناگزیر
یکی بنده را گفت شاه اردشیر   که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
بانگشت بنمود با کدخدای   که آنگه یکی اردشیری بجای

ازان کودکان تا که آمد دلیر   میان سواران یکی دارشیر
زدند آن زمان گوی پیش فزون   ازین انجمن کس بکس نشمرد
همی باشی با کودکان تا ز روی   بچوگان تنش من اندازه گوی

بدو را بهر گفت ای پادشا   دلت شد بفرزندی او گوا
نوذی کان پاک فرزند من   زتخم و بر و یال و پیوند من

بفرمان بشد بنده شهریار   بزد گوی و افگندش پیش سوار
دوان کودکی از پس باد چو شیر   چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماند ندانم چار بر جای خویش   چو شاپور تنها اندر آمد به پیش
زدش پیش گوی بربود و برد   چو شد دورتر کودکان تاز کرد
پراگنده بود این چنین گفت شاه   چو دید او ز شاپور آن دستگاه
گران سنگ کان هست فرزند من   ز پشت و بر و یال و پیوند من
ز شادی جهان شد دل اردشیر   که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران ش ایران جاگه برداشتند   برو دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه از آن پس گرفتش ببر   همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت   که چونین شگفتی نشاید نهفت
دل از کار آن یاد بگذاشتم   گران را همی گشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود   ز من در جهان یادگاری نبود
ز فرمان او کس نیابد گذر   وگر برتر آرد ز خورشید سر
بیاورد فرهنگیان از شهر   کسی کش ز فرزانگی بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی   نشست و سر افرازی خسروی
همان جنگ را گرد کرد ارغوان   ز ما لابد آن نمودن نشان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم   سپه جستن و کوشش و کار رزم
نگه خواست از گنج و دینار خواست   گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید   ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر زر و گوهر فشاند   بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بفرمود تا دختر اردوان   بایوان رود شاد و روشن روان
بخشید گرد کلاه ورا   ز زر نگار زده ماه ورا
بخشید چندانش از خواسته   که شد کاخ و ایوانش آراسته
وزان پس بزد شاه گنج درم   همان مهر و دینار بیش و کم
یک روی بر نام شاه اردشیر   بروی دگر نام فرخ وزیر
نوشتند بر نامها همچنین   بدو داد فرمان و مهر و نگین
گوان خوار بد نام دستور شاه   جهان دیده مرد نماینده راه
بخشید گنجی بدرویش مرد   که خوردش نبودی جز از کارکرد
نگه کرد جایی که بد خارستان   از او کرد خرم یکی شارستان
که چه شاپور خوانی ورا   جوان خسرو نامی بدانی ورا
چو شاپور شد همچو سروی بلند   ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یک زمان اردشیر   ورا همچو گنجور گشت و وزیر
نپرداختی شاه روزی ز جنگ   نبودی شادش جایی درنگ
ز دشمن بهر جای پرداختی   دگر بدکنش سر برافراختی
همی گفت کز کردگار جهان   نخواهم جز این آشکار و نهان
که بی دشمن آرام جانم بدست   نباشم بجز پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوی   که ای شاه روشن دل نامجوی
سوی کید هندی فرستیم کس   که دانش ز دوست بادت و بس
بداند شمار سپهر بلند   ره رستگاری و راه گزند
اگر هفت کشور ترا بی همال   همی بود خواهد بداند بفال
یکایک بگوید ز درد و رنج   نخواهم بدین پاسخ از شاه گنج
چو بشنید گفته شاه اردشیر   جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیک دانای هند   بسی اسب و دینار و چینی پرند
بدو گفت روشن دل نامجوی   که ای مرد بیدار اختر بگوی
باختر نگه کن که تا من ز جنگ   کی آسایم و گیتی آرم بچنگ
که گر بود خواهد بدان دستگاه   بتدبیر آن زود بنمای راه
وگر نیست آن با نباشم به رنج   بدین گونه بر تا کنم رنج گنج
چو آمد فرستاده شهریار   بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنچه او با شهنشاه گفت   همه راز با مرد بگشاد از نهفت
چو بشنید از او کید گفتار شد   ز پرسش سوی دانش و جان شد
سطرلاب آورد و اختر گرفت   یکی زیج هندی ببر در گرفت
نگه کرد در کار چرخ بلند   از آسانی و سود و رنج و گزند
فرستاده را گفت کز دم شمار   ز ایران وز اختر شهریار
که از مهرک و گوهر نوش زاد   چو پیوند و آن تخمه با این نژاد
نشیند با آرام بر تخت شاه   بیامد فرستاده سوی سپاه
بپرداختش گنج و کاهش رنج   تو شو گفته مان و گوهر سنج
گر او سر نپیچد سپهر بلند   کند آنکه گفتم برو ارجمند
چو این کرد ایران همه گشت راست   بیابد همه کام دل هر چه خواست
فرستاده را پیش بخشید و گفت   که آن هر چه گفتم نباید نهفت
فرستاده آمد بر شهریار   بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر   دلش گشت پر درد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هر گز مباد   که من هیچ از تخم مهرک نژاد
بجان اندرون دشمن آرام گوی   شود با بر و بوم بی کینه جوی
دریغ این بپراکندن گنج من   فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند و بس   که او را ندیدند و دید هیچ کس
فرمایم اکنون که جویند باز   بروم و بهند و بچین و طراز
بر آتش چو با مش بریان کنم   برو خاک را زار و گریان کنم
بچهرم فرستاد چندی سپاه   یکی مرد جوینده کی خواه
که او را بجویند و پیچان کنید   برو بر دل دوده پیچان کنید
چو آگاه شد دخت مهرک بجست   سوی خان مرد دهی بنشست
چو رفت آواز مهرک نزاده   مر او را گرامی همی داشت مه
همی بود در خان دهقان نیاز   چو بگذشت بر وی کی چند ماه
بیالید بر سان سرو سهی   خردمند و با زیب و با فرهی
مرو را بدان مرز بهتر نبود   بکشور چو او سرو بالا نبود
کنون بشنو از دخت مهرک سخن   ابا گرد شاپور شمشیر زن
چو هفتی برآمد برین روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
نخچیر شد شاه روزی پگاه   خود و چند شاپور با او براه
همی راند شاپور تا پیش ده   فرود آمد از راه در خان مه
ببر سواران همی تاختند   ز نخچیر دشتی بپرداختند
بدیه آمد از دور جایی فراخ   بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
چو آن ماه رخ روی شاپور دید   پیاده بر او آفرین گسترید
یکی باغ خوش دید در در سرای   جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دختری دید بر سان ماه   فروهشته از چرخ دلوی بچاه
بجایه اندرون آب سرد است و خوش   فرود آی تا من شوم آبکش
که شادمانی بدو خندان بدی   همه ساله از بیگزندان بدی
کنون سنگ کان تشنه باشد ستور   درین ره بود آبها سخت شور
کنیزک همانگه بپیچید روی   بشد دور و دشت از پیش او چو جوی
بدو گفت شاپور ای ماه روی   چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
فرستند تا من ستانم ز دور   گزین چاه بی تشنه آب آورد
پرستنده را بر نمود شاه   که پیش آی و این آب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دوان رسن آمد با چرخ و دلو روان
چو دلو گران سنگ برتاب گشت پرستنده را روی پرتاب گشت
چو دلو گران بر نیامد ز چاه پیامد دوان تیز شاپور شاه

پرستنده را گفت ای نیم مرد تن آسا چرا لرزان شده روی زرد
نه زن داشتن ساز و دلو و رسن چه مردی که از تو فزونست زن
همی برکشید آب چندان ز چاه تو گشتی خروشان و فریادخواه

همانا رسن سست باشدش کار شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون جهان رنج دید بران خوب رخ آفرین گسترید
چو شاپور دلو گران از چاه برآورد هم روی بسپرد راه

که برتافت دلوی بدان سان گران همانا که هست از نژاد سران
کنیزک چو آن دلو را برکشید پیاده بر آفرین گسترید
پر از شرم رخ با سمن می نهفت به شاپور بر آفرین کرد و گفت

که نوشه بدی تا بود روزگار همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر شود دلو کان آب در چاه گیر
جوان گفت با دختر خوب روی چه دانی که شاپورم ای ماه روی

چنین داد پاسخ که این داستان شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردیست با زور پیل بخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست بهر چیز مانند بهمن است

بدو گفت شاپور ای ماه روی سخن هر چه پرسم همه راست گوی
بدیدار کن تا نژاد تو چیست که بر چهر تو نشان کیست
بدو گفت من دختر مهترم از ایرا چنین کش و کندآورم

بدو گفت شاپور کز دروغ بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز زاده دختر ماه روی نباشد بدین خوبی و رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت ای شهریار گر از شاه یابم بجان زینهار

بگویم سخن پیش تا از نژاد چو ایمن ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان زرست از چمن کینهٔ دوستان
بگوی و ز من هم دل امیدوار نژاد نامور دادگر شهریار

کنیزک بدو گفت کز زاد و داد منم دخت مهرک نوشزاد
مرا پارسایی بیاورد خرد بدین پرهنر مهتر به سپرد
من از بیم آن نامور شهریار چنین انگبش گشتم و پیشکار

بیامد بپرداخت شاپور جای همی بود دختر به پیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر بمن داد باید بآیین و مهر
بدو داد مهتر بفرمان او برآیین آتش پرستان او

بسی بر نیامد برین روزگار از آن سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماه روی یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که با آذرافشاند یار ویا مادر اردشیر سوار

ورا کرد شاپور نام اورمزد که پسروی بد اندر میان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال که گشت اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند بجای بیارزش نگه داشتند

بنخچیر شد هفت روز اردشیر بشد تیز شاپور نخچیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه بیامد کز آموختن شد ستوه
درآمد بمیدان شاه اردشیر کمان داشت در دست و دو چوب تیر

ابا کودکی خرد و چوگان و گوی بمیدان شاه آمد آن نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه درآمد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر چو نزدیک میدان رسید اردشیر

بزد کودکی تیز چوگان ز راه بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان بر گوی کس بماندند ناکام بر جای پس
دوان اورمزد از میانه برفت به پیش جهاندار چون باد تفت

ز پیش سپه تیز برکاشت روی وز او گشت لشکر پر از گفت و گوی
وز آنجا خروشی برآورد سخت کز و خیره شد شاه بیدار بخت
بموبد چنین گفت کاین پاک زاد نگه کن که تا از که دارد نژاد

گرو در دلم گشت مهری پدید ندانم چه پاسخ خواهم شنید
بپرسید موبد ندانست کس همه خامشی برگزیدند پس
بموبد بفرمود پس شهریار که برداریش از خاک و نزد من آر

بشد موبد و برگرفتش ز گرد بر خسرو آورد پیش آن نیک مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد ترا از نژاد که باید شمرد
همانگاه کودک بآواز گفت که نام و نژادم نباید نهفت

منم پور شاپور کو پور تست ز فرزند مهرک نژادم درست
من از نام و از باب او روزم که پرورده داید بیابان خرم
درو ماند از او شاه بیستی شگفت بخندید و اندیشه اندر گرفت

گرامی پسر را از انوشه نهاد به راز خرش کرد رای فشاند
بخو موبد تا رفت شاپور پیش پرسش گرفتش ز انداز بیش
بپرسید شاپور را زان کار کرد دلش گشت پر درد و رخسار زرد

بخندید از او نامور شهریار بدو گفت کین راز پنهان مدار
بسر باید اندر که باشد رواست که گویند کاین بچه پادشاست
بچهر تو ماند همی چهر او که آمد دل من مرا مهر او

بدو گفت شاپور نوشه بدی جهان را بدیدار تو بی بدی
ز پشت منست این و نام اورمزد درخشنده چون لاله اندر رزد
نهان داشتم چندش از شهریار بدان تا برآید بر آن نیم دار

گرانمایه از دختر مهرکست ز پشت منست و برای نشست
بپرسید ازو گفت چون تو کار نیامد مرا هرگز این در شمار
ز چاه و ز آب آن نگار و تو بود بدو گفت و بشنید و بگه شنود

ز گفتار او شاد گشت اردشیر بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار ز میدان سوی کاخ شد شهریار
بیارایند زرین یکی تخت شاه یکی طوق فرمود و زرین کلاه

سر خود کودک بیاراستند پس از گنج زر و گهر خواستند
همی رنجها شد برش ناپدید پس آنگه تنش از میان بر کشید
پس آن زر و گوهر بدو پیش داد خردمند را خواسته بیش داد

بدو پا پارات آتش کده همه ایوان نوروز و کاخ سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران نشستند بر بزم رامشگران
چنین گفت با مهتران شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر

که از گفت دانا ستاره شمر بیاد آنکه هرگز کند کس گذر
چنین گفت هر کس که شد نیکبخت نگردد ترا رام و یارا بخت
ز کشور ز افسر ز گنج و سپاه ز دیهیم شاهی فر و کلاه

مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد بیامیزد آن تخمه با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد نشست که جز بار زو چرخ برنا نگشت
جو رفت از او اندر آرام خویش یکی ندیدم جز کام خویش

زمین هفت کشور ورا گشت راست دلم یافت از تخت چیزی که خواست
وزان پس همه کارداران او شهنشاه کردند عنوان او

کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و یک به یک یادگیر
نژاد او ز مردی و فرهنگ او ز نیکی بهر کار آهنگ او

بکوشید و آیین نیکو نهاد
نگه کرد در هر سوی مهر و داد

بدرگاه چون خواست لشکرش دون
فرستاد در هر سوی هیون

که تا هر کسی را که دارد دبیر
نماند که بالا کشیدی هنر

سواری که با موزه در رای جنگ
بگرز و کمان و به تیغ خدنگ

چو کودک ز کوشش بنر و شدی
بهر بخشی در پی او شدی

ز کشور بدرگاه شاه آمدی
بدان نامور بارگاه آمدی

نوشتی عرض نام دیوان او
بیاراستی کاخ و ایوان او

چو جنگ آمدی نوز سینه جوان
برفتی بدرگاه با پهلوان

یکی موبدی راز کار آگهان
که بودی خریدار کار جهان

ابا هر هزاری یکی کارجوی
برفتی نگه داشتی کار اوی

هرآنکس که در رزم سست آمدی
بیاورد که تا درست آمدی

شهنشاه را نامه کردی نهان
هم از بد هنرمرد و از پهلوان

جهاندار چون نامه برخواندی
بپیش آن فرستاده بنشاندی

ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی
هنرمند را خلعت آراستی

چو کردی نگاه اندران ... هنر
ببینی میان رزم را پیشتر

چنین با سپاهش بجایی رسید
که پهنای آن از استارخ بدید

ازیشان یکی کو بدی رای زن
سرش را برافراختی ز انجمن

نگشتی نهادی گری در سپاه
که ای نامداران و گردان شاه

هرآنکس که خشنود بُد شاه بخت
زمین با گروهی دلیران بخت

بپا بد ز من خلف شهریار
شود در جهان نام او یادگار

بلشکر بیاراست گیتی همه
شبان گشت در کار جویان رمه

نگه کن تبه پیر شاه اردشیر
که چون کرد تدبیر کار اردشیر

بدیوان چو کار آگهان داشتی
بی دانشان کار نگذاشتی

[illegible]

بلاغت نگه داشتندی و خط
کسی کو بدی چیره بر یک نقط

سوی کاردارانش بنگاشتی
قلمزن بماندی بر شهریار

چو برداشتی آن سخن رهنمون
شهنشاه کردیش روزی فزون

کسی را که کمتر بدی خط و ویر
نگشتی بدیوان شاه اردشیر

بدو باشد آباد شهر و سپاه
همان زیردستان فریادخواه

ستایش همه شهریار اردشیر
که دیدی بدرگاه مرد دبیر

نویسنده گفتی که گنج آگند
هم از راه داد از رنج بپراگند

نباید که مردم فروشی به گنج
که هر کس نماند سرای سپنج

دبیران چو پیوند جان من اند
همه پادشا بر نهان من اند

چو رفتی سوی کشوری کاردار
بدو شاه گفتی درم خوار دار

درم بخش هر ماه درویش را
بده چیز مرد اندیشش را

همه راستی جوی و فرزانگی
ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مر هیچ کس
سپاه اگر من ز داد است یار بس

هرآنکس که رفتی به درگاه شاه
بیاراسته کاری و کردار خواه

اگر گیتی آباد دارید داد
بمانید تو از داد آباد و شاد

و گر مرد درویش خسپید به هم
همی جان فروشی به زر و سیم

دگر آنکه در شهر دانا کنید
گراز بینش با توانا کنید

شدندی بر شاه استواران او
پرسیدی از کارداران او

که داد است ازیشان اگر آز چیز
دگر تا که خسپد تیمار نیز

برمرد با دانش و یادگیر
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر

دگر گیتی کو از در یاد شاست
جهاندیده و پیرسته هم پارسات

شهنشاه گوید که از رنج من
نباید کسی شادی گنج من

بدانش بود مرد را آبروی
تو پیری و برنایی او مجوی

جهان دیدگان را زانجم خواستار
جوان و پسندیده و بردبار

جوانان با دانش و یادگیر
سزد گر نگهبند پس جای پیر

چو پس کرد گفتار شاه زمن
بر و هر کسی خواند آفرین

نگه کن تبه پیر کار سپاه
که بد خواه او چون شدی زو تباه

چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ
خود یار گردی و رای درنگ

فرستاده بر گزیدی دبیر
خردمند و با دانش و یادگیر

سپاهی بدادی بآیین و حرب
بدان تا نباشد به بیداد حرب

فرستاده رفتی بر دشمنش
که نشناختی راز بپراکنش

بدانها فتی خلعت شهریار
همان عهد و منشور راز و یادگار

[illegible]

اگر آب بودی بر شن اندرون
بدل کین و اندر جگر جوی خون

یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند و بیدار و آرام جوی

دبیری خردمند با دستگاه
که دارد ز بیداد لشکر نگاه

شنیدی سخن کو خود داشتی
غم و رنج داده دل کاشتی

ز دیهک ... جهانداران جنگ
هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ

نباید که رنج درویش رنج
رسید با هرآنکس که نام و گنج

سپه را بدادی سراسر درم
بدان تا نباشد کسی را دژم

بچرک ... کس نیازید دست
هرآنکس که او هست بر یزدان بدوست

بدشمن هرآنکس که بنمود پشت
شود ز آن سپس روز کارش درشت

وز آن پس که مردی بر پیل
نشستی که رفتی چو جوشش دو پیل

ز دیوان اگر نام او کرده پاک
خورش خار و خفتنش بر تیغ خاک

بسالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و جوش و سستی مکن

بهر منزلی در خرید و خورش
سپاهی بر آن زیردستان نبید

نخستین یکی کرد لشکر نگرد
چو پیش آیدت روز تنگ و نبرد

به لشکر چنین گوی کاین خود کنید
بدین رزمگاه اندرین هرچه باید

اگر دخمه باشد چکال او
و گر بنده ساید بر و یال او

شمارا همه پاک برنا و پیر
ستانم یکی خلعت از اردشیر

جواب افکند لشکر از هر دو روی
درآیند گردان پرخاشجوی

همیشه به پیش سپه دار پیل
طلایه پراکنده بر چار میل

چنان کن که با میمنه میسره
بکوشند جنگ آوران یکسره

همان نیز با میمنه میسره
بکوشند با لشکر دشمن بنه

ازیشان چه داد آنکه از ما کسی
همان صد به پیش یکی اندکی

و گر قلب ایشان بجنبد ز جای
تو با لشکر از قلبگاه اندر آی

چو پیروز گردی ز کس خون مریز
چو شد دشمن گشن در گریز

نباید که ماند تهی قلبگاه
و گرچه بسیار باشد سپاه

چو خواهید از دشمن کسی زینهار
تو زنهار ده هیچ کینه مدار

چو تو رای دشمن همی بنگری
سنان و پر دار از هم جای تیز

بود لشکر قلب بر جای خویش
کس از قلبگه مگسلد پای خویش

غنیمت بدان بخش کو جنگ جست
ببر دل از جان و از تن بشست

هرآنکس که گردد بدست اسیر
ببین بارگاه و ایوان اگر زیر

بدانکه که از دشمن ایمن شوی
سخن گفتن کس نگو بشنوی

ازین بند تا هیچ گونه مکرد
چو خواهی که ماند بی رنج و درد

نباید که ایمن شوند از کمین
سپه باشد اندر در و دشت کین

تن از هرشان یکی شارسان
برآرم بگرزی همه خارسان

بنیرو ز یزدان پژوهان گرای / که اوت برینگونه بد رهنمای
[illegible]
رسولان نگه کن که نزدیک اوی / بتدبیر شاه آمد و راه جوی
ز جایی که آمد فرستاده ای / ز ترک و ز رومی که آزاده ای
از و مرز دار آگهی داشتی / جهان کار را خوار نگذاشتی
سرای کارش بهی ساختی / بهر روی از آن کار پرداختی
ز پوشیدنیها و ز خوردنی / بتا ارزش بودی گستردنی
پس آنگه فرستاده چون آمدی / ز صلح و ز کین داستانها زدی
چو آگه شدی زان سخن کاردار / که او بر چه آمد بر شهریار
برفتی بنزدیک شاه اردشیر / هیونی شتابان و مردی دلیر
بدان تا پذیره شدی با سپاه / بیاراستی تخت پیروز شاه
کشیدی پرستنده بر سو رده / همه جایهاشان ز آزاده
فرستاده را نزد خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز او / ز نیک و بد و نام و آواز او
ز بیداد و از داد و از کشورش / از این و از آن و از ساز و از لشکرش
وزان پس بخوان و میش خواندی / بکرسی زرش بنشاندی
بچیزی بر دیش با خویشتن / شدی لشکرش بی شمار انجمن
کسی کردنش را فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستاد پس موبدان / ز دانا و بیدار دل بخردان
که تا هر طرف شهرها ساختند / بدین شهر گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود / نبودش بر آن تخت بیگانه بود
خورش دادش و جایگاه نشست / بدان تا فراوان بود زیردست
از او نام نیکو بود در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
چو او در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ از او یادگاری نبود
منم گوش زنده کن نام او / بپرسید از نیک فرجام او
ببین این شگفتی که از داد کرد / که گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی
چو بی مایه گشتی کمی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار
جوابش برساختی کار او / نماندی جهان تیره از آزار او
زمین برومند جای نشست / پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون بیایست کار / نگشتی نهانش بر آشکار
همان کودکانرا نو سگالان / سپردی چو بودی از آهنگیان
تهی دست را مایه بودی بسی / بدو شاد کردی دل هر کسی
بهر برزنی بر دبستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی
نماندی که بودی کسی را نیاز / نگه داشتی تخم خویش از راز
بمیدان شدی بامداد پگاه / برفتی کسی کو بدی دادخواه
نجستی بداد اندر آزرم کس / چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دادش جهان گشت آباد بود / دل زیردستان از و شاد بود
نبودی بجز نیکوی کار او / نبد در جهان هیچ آزار او
جهاندار چون گشت با داد جفت / نیارد زمانی پی او نهفت
نگه کن که تدبیران راد کرد / که گویی یک نامی بپرد
از او ماند تا جاودان نام نیک / ز یزدان بود او را سرانجام نیک
فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر تنگ بودی بجوی اندر آب
خراج از بر و بوم برداشتی / زمین را جهان خوار بگذاشتی
گراید و ننگ دهقان بدی نیک دست / سوی نیستی گشته کارش درست
بدادی ز گنج آلت و چار پای / نماندی که باشش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را بدین گونه آباد دار
چو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاری زیر دستان گزین / که یابی ز هر کس بداد آفرین
چو گیتی همه او را راست شد / ز مهتر بکیوان همی خواست شد
فرشته نیاید جهان از بهشت / سخن چند رانم ز خوب و زشت
نگه کن که چندین زمان بگذشت / ز نیکو سخن نام او کم نگشت
چو از روم و از چین و از ترک و هند / جهان شد همه او را چو رومی پرند
[illegible]
ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو / کسی با نبد با جهاندار تاو
همه مهتر از از ایران بخواند / سزا هر کسی را بجایی نشاند
وزان پس جهاندار بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
چنین گفت ای نامداران بهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر
بداند کین تیز گردان سپهر / نیازد بداد و نسازد بمهر
هر آن کو که خواهد بر آرد بلند / همه او را سپارد بخاک نژند
نماند جز از نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند جز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک
نیازد بکار او مزد آن بود / که خشنودی پاک یزدان بود
یزدان گرای و یزدان گشای / که دارنده او است و نیکی فزای
کند بر تو آسان همه کار سخت / وزو بی دل افروز و پیروز بخت
نخستین ز کار من اندازه گیر / گذشته همه نیک من تازه گیر
چو بردم بدادار گیتی نیام / بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / چنان کز خداوندی او راست سزاست
سپاس از یزدان که او داد زور / بلند اختر و بخش کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او / نیایش بر آیین و کردار او
مگر کو بود یار ماندگان / بماند بزرگی بماندگان
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و موبد بران بر گواست
نخواهم بخشم سزا را همه / همان ده یک قوم و باژ
مگر آنچه باشد شمار افزون / که آرد سوی گنج ما رهنمون
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد / بگوییم و آزاد باشیم و شاد
ز ده یک که من بستدم من از این / ز باژ آنچه کم بود از کشش از این
همه از پی سود بر دم بکار / بدو داشتم لشکر بی شمار
بزرگی شما جستم و ایمنی / نهان داشتم کیش آهرمنی
شما دست یکسر بیزدان زنید / بکوشید و فرمان او مشکنید
که بخشنده اوست و هم رهنمای / وزویست گردون گردان بپای
که بخشنده او است و دارنده او / بلند آسمان را نگارنده او
ستم دیده را او است فریادرس / منازید با آز و با کین بکس
نباید نهادن دل اندر فریب / که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آنکه نامش بر آمد بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه بستر از خاک دارند و خشت / خوشا آنکه او تخم نیکی بکشت
هر آنکس که باشد درین مرز من / همه کوشش آید اندر ز من
بدانید و از کار آگه شوید / همه پند من یک بیک بشنوید
نگه کن بدین پرگناه دبیر / همه کوشش اندر بر نام و پسر
هر آنکس که داند که داد اراست / نباشد جز از پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار / اگر زیر دستی وگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان و چاه
پنجم سخن مردم عیب جوی / نگیرد دبیری دگر آب روی

بگویم سبک تا بن اندرز نغز / که آن برتر از درج و جان عزیز
خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارا برو چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم

هنرمند دیگر که از بهر لاف / به بیهوده بسپار اگند گزاف
نه مزد و نه دارد کسی زان سپاس / نه پسندد آن مرد یزدان شناس
بیانه گزینی بهانی بجای / هنرمند خواهد که کژی رای

گزین بگذری پنج راه منش / گزیتان کند مر ترا راه و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر گز آیدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / به ارز و بکوشش نجویی گذر

توانگر بود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
دگر شکر کردن آز را / نگوی به پیش زبان راز را
سه دیگر نتازی به جنگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم / ز ناآمده ناشکیبی دژم
به پنجم نکاری که کار تو نیست / نتازی بر آنگو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

هر آنگه که باشی نکوهیده دل / بدانا توان دل نیازند دوست
بود بر دل هر کسی ارجمند / که یابد کسی ایمنی از گزند
زمانی میاسای از آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر او تنگ دار
سه باید که دارید گفتار من / کشیدن بر این گونه تیمار من
هر آنکس که با داد و روشن دلید / از آمیزش بدکنش بگسلید

دل اندر جهان داریم هر چار چیز / گزان خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / کزاو باشدت یاور و رهنمای
دگر دادن داد درویش را / نگه داشتن دامن خویش را

بفرمان یزدان دل آراستن / هر آنچون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی / کنی دور از کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان / بپیچی دل از آشکار و نهان

ورا چون تن خویش داری بمهر / ز فرمان او تا بسامانی چهر
دل بسته داری بفرمان او / روان را نه پیچی ز فرمان او
بر او مهر داری چو بر جان خویش / چو با داد یابی کمان خویش

غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد نکاست
که از کارداران و از لشکرش / بداند که رنجت بر کشورش
نیازد بداد و جهاندار نیست / بر و تاج شاهی سزاوار نیست

سپه کرد و پرخاش و شاهنشهی / وزان پس نباشد ورا فرهی
جهاندار که بیدادگر شهریار / چو درنده شیریست در مرغزار
جهان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه

بود زندگانیش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
اگر بهتری یابد و مهتری / نتابد ز سستی و کندآوری
دل زیردستان بتو شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد

چو از پای بنشست شاه اردشیر / نشد دشمنش نیک گرد سپهر
که باشد جهان دین خداوند او / زبان و روانش پر از داد بود
بر او را چنین گفت ای شهریار / انوشه منی تا بود روزگار

همیشه بدی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
بجای رسیدی که مرغ و دده / کشیدند در سختیت ره
گرفتی جهان از کران تا کران / سرافراز گشتی تو بر سروران

که داند سخن گفتن از داد تو / که داد و بزرگیت بنیاد تو
همه آفرین را نوآئین کنیم / خداوند خود را نیایش کنیم
که ما زنده‌ایم اندر زمان تو ایم / بهر کار یکسان کیان تو ایم

خوریار دیدار چهر ترا / جهان خوب گشتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که بیجان تو شکنیم
تو هستی ز هر بد نگهبانمان / ز هند و ز چین و ز چالان ما

پراکنده شد غارت و جنگ و جوش / نیامد همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین شاد جاودان / همیشه سر و کار با موبدان
ز کس چون تو دارو شاهان خود / ز اندیشه از رای تو بگذرد

بجای رسانیدی امید و سخن / که نوشه ز رای تو مرد کهن
با ایران فکندی تو آن پی ز داد / که فرزند باشد از داد شاد
خودا فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن ز دیدار تو

توی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
درین انجمن هر که دارد نژاد / تو شاد و بمانند و از داد شاد

همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خردمند مغز سخن / دلت سرد کن زین سرای کهن

که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پیشه‌کار / تو ناپایداری و او پایدار

جهاندار بی‌شاه تاج و تخت / بفرجام باید ترا بست رخت
اگر زآهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز نتوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم

شود چهره ارغوان زعفران / بیک دم شاد گردد گران
بخسپد روان چه که بالا گرفت / تو شاها بمانی چو سرو رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست

کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سواران پیروز بخت
کجا آن خردمند کنداوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
سر خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

بسالی کهن بود شاه اردشیر / جوان این سخن بشنو و یاد گیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار با رنج و تیمار گشت

بدانست کامد ز دیگر سپهر / همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش

بدو گفت کین عهد من یاددار / همه گفت من گوی با یاددار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز نا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد / نگه داشتم ارج هر دو نژاد

چو کار جهان مر مرا گشت راست / فزون شد زمین هر کجا بی‌کاست
ازان پس که بسیار بردم رنج / بیاسود خوی همه رنج و گنج
شما را هم از گنج بهرست نان / هر آنجا نشیبست پیش فراز

چنین است کردار گردان سپهر / گهی ترش آورد گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسب شموس / گهی کام و ناز آورد گه فسوس
زمانی که بنیان ساخته / نیکی سرش را برافراخته

بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگه دار تن با روان و خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین / برادر شود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهیست دینی بپای / نه بی دین بود شهریاری بجای
دو بنیاد یک بر دگر بافته / برآورده پیش خرد تافته
نه از پادشا بی نیازست دین / نه بی دین بود پادشا با فرین
چنین پاسبانان یکدیگرند / تو گویی که در زیر یک چادرند
چو باشد خداوند رای و خرد / دو گیتی همی مرد دینی برد
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز / دو انباز گشتند بگشاده راز
چو دین را بود پادشا پاسبان / تو این هر دو را جز برادر مخوان
چو دین دار کین دارد از پادشا / نگر تا نخوانی ورا پارسا
هر آنکس که بر دادگر شهریار / گشاید زبان مرد دینش مدار
چه گفت آن سخنگوی با آفرین / که چون بنگری مغز داد است دین
سر تخت شاهی بپیچد سه کار / نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آنکه بی سود را رشک شد / ز مرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که با گنج خویشی کند / بدینار کوشد که بیشی کند
بخشندگی بازو و دین و خرد / دروغ آنکه باید تو بگذرد
رخ پادشا تیره دارد دروغ / میندیش هرگز نگیرد فروغ
نگر تا نباشی نگهدار گنج / که مردم ز دینار یازد برنج
اگر پادشا آز گنج آورد / سر زیردستان برنج آورد
کجا گنج دهقان بود گنج اوست / وگر چند رنج کوشش و رنج اوست
نگهبان بود شاه گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج ورا
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بمردی بخواب از گنه کار چشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش نگهبان درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبک پیش خوانند ورا پارسا
چو بر شاه چیره شود خواستن / نباید بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بدل یک زمان / شود سست رای دل بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه نیز / برای پسر تا توان از خرد
جهاندار اگر شاه ایران بزات / که دور فلک را بخشید راست
زمانی غم پادشاهی برد / چو در موبدش رای نیک آورد
بپرسد هم از کار بیداد و داد / کنند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / اگر می خوری بیش بگزایدت
دو بازی بهم در نباید زدن / می و بزم و نخچیر و بیرون شدن
گزین کرد دار جنبش ها گران / نگه داشتند این سخن مهتران
دگر دشمن آید زجایی پدید / ازین کار دست باید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی بسنده خواستن
چو کوشش نماند بکار آیدت / ز پیش اندرون کارزار آیدت
بفرمان کار را مرو زر را / بر تخت منشان بدآموز را
بجوی از دل عامیان راستی / که از جست و جود آید کاستی
وز ایشان ترا گر بد آید خبر / تو مشنو ز بدگوی و انده مخور
ز یزدان پرست و ز خسرو پرست / اگر پای کیسی برآید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدنهان تنگ شد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراگنده خوانی همی
چو رازت بشهر آشکارا شود / دل بخردت بی مدارا شود
برآشوبی و مر سبک خوانندت / خردمند کان جوشش نشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که چیز آورد در تو بر عیب گوی
وگر چرخ گردد هواپرورد / خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باشد جهاندار شاه / که او هر کسی را بود نیکخواه
کسی کو بود تیز در تیزنش / بپیچد ز پیچان و سرزنش
مبادا که گردد نژند تو جای / چنین مرد گر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستایدت پارسا / بنه خشم و کین چون شوی پادشا
هوا جو مکن بر تخت خشت نشست / نباشی چو دانند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن بشنو ز نیکان نکته گوی / بهر کس نوازنده و تازه روی
مکن خوار خواهنده درویش را / بر تخت منشان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و عذر گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیز دوست گردد ز دشمن جنگ
وگر آشتی جوید و راستی / نپیچی دلش اندرون کاستی
ازو بازبستان و کینه مجوی / چنین آرزو دیگ آب روی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یار وانت مدار / بفرزند ما همچنین یادگار
حق من تو بشناس و آباد باش / ابا هر کسی بر کسی راد باش
ز بیداد و جور یک سو گرای / ابا بدکنش نیز مسگال رای
بپیچد مرنجان روان مرا / بآتش نشان تا توان مرا
بید کرد خویش آزار کس / بجوی ای پسر در دو تیمار کس
که من حق فرزند بگذاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
شما هم برین عهد من بگذرید / نفس داستانها نباید شمرید
تو حق پدر همچنین یاد دار / بنیکی گرای و بدی یاد دار
بدین بگذرد سالیان پانصد / شما را بزرگی بپایان رسد
مپیچد سر از عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد ز پیوند تو
ز رای و ز دانش نکو شوند / همان پند دانند کان شنوند
بگردند یکسر ز عهد و وفا / ببیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ دارند بر زیردست / بر ایشان شود خوار یزدان پرست
بپوشند پیراهن بدشی / ببالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم / بیالاید این دین که بشسته ایم
بنه گرد داین پند و اندرز من / بویرانی آید همه مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسند از آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدارتان / همه نیک نامی بود یارتان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تا رستخیز او باشد و داد بود
نیارد شکست اندرین عهد من / نخواهم که حنظل شود شهد من
برآمد چهل سال و بر سر دو ماه / که تا برنهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا سال سی و شش / هوا خوش گوار و زبر آب خوش
که خوانیم خوره اردشیر / هوا مشکبوی و بجوی آب شیر
دگر شارستان اورمزد اردشیر / که گردد ز بادش جوان مرد پیر
چو رام اردشیرست شهر دگر / گر از سوی اهواز گردم گذر
کزو تازه شد کشور خوزیان / پر از مردم و آب و سود و زیان
دگر شارستان برکه اردشیر / پر از گلشن و باغ و پر آبگیر

دو بر بوم میان دو آب فرات   پر از چشمه و چارپای و نبات
که خوانی همی پادشاه اردشیر   که آبش بود شیر و خاکش عبیر
کنون دخمه را برنهادم رخت   تو بسپار تابوت و بردار تخت

بسی رنج بردم اندر جهان   چه بر آشکار و چه اندر نهان
روان مرا شاد کردان بداد   که پیروز بادی و در تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او   دریغ آن سر و افسر و بخت او

چنین است این خرم جهان   نخواهد بهار گشادن نهان
گهی اندرو شاد و گه خرمی   گهی در غم و محنت و ماتمی
انوشه کسی کو بزرگی ندید   نبایستش از تخت شد ناپدید

بکوشیم و ورزیم هر گونه چیز   ز مردم بماند ازان چیز نیز
سرانجام با خاک باشیم جفت   دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست یکی بریم   جهان جم نزاید بسر برهم

بکوشم به نیک نامی تن   کزین نام پایم بر انجمن
خنک آنکه چون جام گیرد بدست   کند یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دمادم شود   بخسپد بدانگه که خرم شود

کنون پادشاهی شاپور گوی   زبان برگشادی و سور گوی

پادشاهی شاپور پسر اردشیر

چو شاپور بنشست بر تخت داد   کلاه بزرگی بسر برنهاد

شد انجمن پیش او بخردان   بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن   بزرگان با دانش و رای زن

منم پاک فرزند شاه اردشیر   سراینده با دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من   نگه دید یک تن ز پیمان من
وزین هر چه گویم بژوهش کنید   اگر خام باشد نکوهش کنید

چو من دیدم اکنون سود و زیان   دو بخشش نهاده شد اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان   نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است   خرد را کند پاسبان و بست

خرد پاسبان باشد و نیکخواه   سرش برکشد از ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود   ز دانش روانش پرامش بود
دگر آنکه آواز مون و خرد   بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس   خنک مرد دانا و یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا   به پیش خرد زر شود بی‌بها
توانگر شود هر که خشنود گشت   دل آزور خانه دود گشت

اگر ارز و پیش شمارش   بپوی و بکوش و بنه آز پیش
بآسایش و نیک نامی گرای   که رزان شود مرد ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی   که هیچ ندارد ز دانش نصیبی

مرا بر شما زان فزونست مهر   که اختر نماید همی بر سپهر
هم از رسم شاه بلند اردشیر   بجای آورم بر شما ناگزیر
ز دهقان نخواهیم جز از صد یکی   درم تا بلشکر دهم اندکی

مرا خوبی و گنج آباد هست   دلیری و مردی و بنیاد بخت
ز چیز کسان بی‌نیازیم نیز   که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشاده است راه   بهریم بر مردم دادخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان   بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم سر گر خراز آذرین   که بر ما کند موبد پاک دین
مهان و کهان پاک برخاستند   زبانها بخوبی بیاراستند

بشاپور برآفرین خواندند   بتاجش در و گوهر افشاندند
همان آیین شد رسم شاه اردشیر   بدو شاد گشتند برنا و پیر
وزان پس پراگنده شد آگهی   که بیکار شد تخت شاهنشهی

بهردار دشت آن خردمند شاه   بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز مرز روم   ز قیدافه برگاشتند باژ روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه   بیارات کوس و درفش و سپاه

همی راند تا پیش بالونیه   سپاهی سکالی نیاز و دنه

[illegible]

سپاهی ز قیدافه آمد برون   که از گرد خورشید شد تیرگون

ز بالونیه مهتر لشکری   بیامد سپهدار شان بهتری
برانوش بد نام آن پهلوان   سواری سرافراز و روشن روان

که بودی بر قیصران ارجمند   کمندافکن و نامداری بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی   ز قلب اندر آمد گو نامجوی
وزین سو شد نامدار دلیر   کجا نام او بود گهر بیشتر

برآمد ز هر دو سپه کوس و غو   بجنبید در قلب شاپور گو
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای   همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
بتیره ببستند بر پشت پیل   همی برشد آواز کوس از دو پیل

زمین جنب جنبان شد و پر ز گرد   چو آتش درخشان سنان نبرد
روانی که با او خرد بود جفت   سپاسم همی بارد از چرخ گفت
برانوش جنگی بجنب اندرون   گرفتار شد با دلی پر ز خون

وزان رومیان کشته شد سه هزار   ببالونیه در صف کارزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد   دل جنگیان پر ز تیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر   بنزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دینار خون   بریزی تو با داور رهنمون
چه گویی چو پرسد روز شمار   چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم باژی چنان هم که بود   برین نیز دردی نباید فزود

میان تیز با باژ فرمان کنیم   ز خویشان فراوان گروگان کنیم
ز بالونیه بازگردی رواست   فرستیم باژی چنان کت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو   فرستاد قیصر ده از چرم گاو

پراز زر دینار با قیصری   زر و ده رو چیزها بر سری
غلام و پرستار رومی هزار   گرانمایه دینار بیرون از شمار
ببالونیه در بدی روز هفت   ز روم اندر آمد با هواز رفت

یکی شارسان نام شاپور کرد   برآورد و پرداخت ازو روزگار
همی برد یکسال از آن رنج   بپرداخت ازان رنج بسیار گنج
یکی شارسان بود آباد بوم   بیاورد بهر اسیران روم

در خوزیان ارد آن بوم و بر   که دارد بر و هر کسی بگذر
بپارس اندرون شارستان بلند   برآورد گشن و سودمند
یکی شارستان کرد در سیستان   در آنجا که بیمار چو بهستان

که یک نیم او کرده بد اردشیر   دگر نیم شاپور کرد و دبیر
کهن دژ بشهر نشاپور کرد   که گوید بداد شاپور گرد
همی برد هر سو برانوش را   بپرود داشتی در سخن گوش را

یکی رود بد پهن در شوشتر   که ماهی نکردی برو بگذر
برانوش را گفت کز سندی   پلی ساز اینجا چنان چون رسی
که تا بازگردیم زین پل بجای   بماند بآسانی و رهنمای

ارش کرده بالای او سه هزار   بخواه آنچه از گنج باید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم   فراز آر چندی ازان مرز و بوم
چو این پل برآمد سوی خان خویش   برو تا ز پیش مهان خویش

بنه پیران پیل و داراب راد ⁂ فراز آورد مرد از هر جای مرد
ابا شادمانی و با ایمنی ⁂ ز بد دور و از دشت و ایمنی
بر انوشش بر کرد هر مور داد ⁂ فرستاده پاک روشن روان

بدان تا بیارند کارآگهان ⁂ روان مهندس همه سروران
بسازند یکسر همه کار پیل ⁂ نگردد و گردد ز گردش غل
فرستاد کان رفت و آمد دوان ⁂ جهان پیشه مردان کارجوان

چو شد شاه انوشه روان شادکام ⁂ همی کرد جامانه آرایش و کام
که پیل بگردند چون نگ شاه ⁂ برو بر کند راه و بالای سیاه
بپرداخت شاپور گنج گران ⁂ گرو بادش آسانی مردمان

بر انوشه بستان پیل شوشتر ⁂ به رنج فراوان و زر و گهر
چو این شد تمام او ز شوشتر تفت ⁂ سوی خان خود روی بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و رای ⁂ بلند اختر و تخت شاهی بپای

چو سی سال بگذشت بر سر دو ماه ⁂ پراکنده شد فر و اورند شاه
بنوبود تا رفت پیش اورمزد ⁂ بدو گفت برزد ره روی فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش ⁂ جهان دید کان زاغ بیدار باش

نگر تا بشاهی نداری امید ⁂ بگاه جوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان ⁂ پناه کهان باش و پشت مهان
به بیداری و باز بخشنده باش ⁂ جهان دادگر باش و فرخنده باش

مزن بر کم آزار بانگ بلند ⁂ چو خواهی که بختت بود پایمند
همه پند من سر بسر یاد گیر ⁂ از آن سان که من دارم از اردشیر
مگفتا زن و رنگ رخش زرد گشت ⁂ دل مردمان پر از درد گشت

چه سازی همی زین سرای سپنج ⁂ خزانی بنام و چه یازی برنج
ترا ننگ یابوت بد و بس ⁂ خورد گنج تو ناسزاوار کس
بگیرد ز تو یاد فرزند تو ⁂ ز خویشان نزدیک و پیوند تو

ز میراث دشنام یابی تو بهر ⁂ همه زهر شد پاسخ پای زهر
بیزدان گرای و سخن را فزای ⁂ که او آورد روزی ده رهنمای
درود از تو بر قبر پیغمبرش ⁂ که صلوات تا حشر بر منبرش

محمد رسول خدای امین ⁂ که راه مسلمانی آورد و دین
اگر چند آن هست دین نبی ⁂ مصطفی با دانش و متقی
و بر آل بیتش پس اران هزار ⁂ ثنا باد بر جان اصحاب اویار

بپا تا جهان آید اسپریم ⁂ بکوشش همه دست نیکی بریم
بکوشیم بخت و تاج زم تر ⁂ چو آرام گیرم چو گونید خیز
سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد ⁂ بیارام اکنون چو ماه اورمزد

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

ز شاهی بر و هیچ تاوان نبود ⁂ بدان به که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ ⁂ با شبگیر آمد بهم شش دگرگ

چنین گفت کای موبد بخردان ⁂ جهان گشته و کارکرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی ⁂ بما داد و تاج سر خسروی

بکوشیم تا نیکی آریم و داد ⁂ حک انکه پند پدر کرد یاد
به نیکی کنم ویژه آغاز تان ⁂ نخواهم که بی من بود راز تان
بداند هر آنکس که سرکش بود ⁂ بر بخردان بخت با جوش بود

ز دو روزه مردم ستیزه در جهان ⁂ نباشد لبی آشکار و نهان
ستیزه بود مرد را آشرو ⁂ بماند بیارش همه سال نو
جهان رنگ شمشاد دان بود ⁂ همیشه بر و بخت خندان بود

دگر هر که دارد ز هر کار ننگ ⁂ بود زندگانی و روزیش تنگ
دراز باشد دل سفله مرد ⁂ بر سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش ⁂ مکن تا ز بی ره بگرد در ریش

مکن هیچ نیکی تو با ناسپاس ⁂ که هر کز نباشدت حق شناس
بر خود نشد و فرهنگ و رای ⁂ بود جاودان تخت شاهی بپای
دل زنده باشد بفرهنگ و هوش ⁂ بباید در جهان توانی بکوش

خرد مجو ابت و دانش زمین ⁂ بدان کین جهان و آن جهانیت زین
دل شاه گر مهر دوری گرفت ⁂ اگر تار گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست ⁂ همه شاد مانا بیزدان پرست

بخشنودی کردگار جهان ⁂ خود بر او آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا ⁂ چو جای سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن ⁂ بگفتار نیکو بگردد کهن

نباید که گویی جز از نیکوی ⁂ وگر بد سراید کسی نشنوی
ببیند دل پادشا راز تو ⁂ جهان بشنود گوش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش ⁂ که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین ⁂ بر شاه بنهاد دل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن ⁂ همه شاد از آن سرو پاکیزه‌دین
جهان رسم شاهنشه اردشیر ⁂ همی داشت آن شاه دانش پذیر

جهانی سراسر بدو گشت شاد ⁂ چه نیکو بود شاه با رای و داد
همی راند با شرم و با داد کار ⁂ چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک ⁂ گل ارغوان شد بپالیز خشک

سهی سرو او گشت چون کمان ⁂ از آن بد که آن شاه را بد گمان
نبود از جهان شاد شش روزگار ⁂ سر آمد بر آن دادگر شهریار
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت ⁂ ز بی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد دوشش اندر ایوان خویش ⁂ بنو بود تا رفت بهرام پیش
بگفتش که ای پاک زاده پسر ⁂ بمردی و دانش بر آورد سر
بدو داد شاهی و بنهاد روی ⁂ که رنگ رخم گرد بر نگ موی

خم آورد بالای سرو سهی ⁂ گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار باش ⁂ خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه ⁂ ببخشی ستمکارگان را گناه

زمانا گمردان بگردد فروغ ⁂ چو خواهی که تاج از تو گردد فروغ
روانت خرد باد دستور شرم ⁂ سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد ⁂ دل زیردستان بکار تو باد

بنه کیند و دور باش از رهوا ⁂ بباد هوا رتو فرمان روا
سخن چین و بی دانش و چاره گر ⁂ نباید که یابد به بیشی گذر
ز نادان نیابی جز از بد تری ⁂ مگر سوی نادانش ننگری

جهان دان که پی شرم و بسیار گوی ⁂ بباید نبرد خود آب روی
خرد را مده خشم را بند دار ⁂ شود تیره مرد پرهیزکار
نگه تا نگردد بگرد تو آز ⁂ که آز آورد خشم و بیم و نیاز

همه بردباری کن و راستی ⁂ ز دل دور کن کژی و کاستی
پر هنر کاری بر آور تو نام ⁂ که بد نام گیتی نه بیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب ⁂ پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستی‌ها بنه ⁂ ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباران نباید خشم ⁂ ز نابوده‌ها تا ببندد چشم
وگر بردباری ز حد بگذرد ⁂ دلاور گمانی به سستی برد

هر آنکس که باشد خداوندگاه ⁂ سپاسی چه دراکند برده راه
ز تیزی و سستی بکار اندرون ⁂ خرد باد جان ترا رهنمون
نگه دار تا مردم عیب جوی ⁂ نگردد به نزدیک تو آبروی

ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش کبست / اگر پای گیری سر آید به دست
اگر بر فرازی وگر در نشیب / نباید نهادن سر اندر نهیب

دل اندر اندیشهٔ بد مدار / ز اندیشه بد دل کند روزگار
سپهبد که او گشت مهمان شکن / به تخت اندرون یا بدار انجمن
خرد گیر کارایش کار تست / همه از کردار و گفتار تست

هم آرایش تاج و گنج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
مکن تا توانی سر از بهر گنج / که بر تو سر آید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد / ز آیین شاهان پیشین مگرد

بلشکر مترسان بد اندیش را / به ژرفی نگه کن پس و پیش را
ستاینده کو زهر هوا / ستاید کسی را نباشد سزا
سخن گفت تو خود بی زبان سخن / جهان تا به پیش تو گردد کهن

کسی کش ستایش نیاید بکار / تو او را ز گیتی بر آور دمار
که یزدان ستایش نخواهد همی / نکو مهتر آنکه نکاهد همی
هر آنکس که او از گنه کار جست / بخواهید و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود / ستایش آورد دل از آن چون شود
هر آنکس که با آب دریا نبرد / بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را ز بایست جو / توان داستان زد بر آسان مگو

گشاده برت باشد و دست راست / نشان بنه زان نشان کت سزاست
زمان و دولت با خود آرت گزین / مپیران از آنک نخواهی سخن
هر آنکس که اندر سرش مغز بود / همه رای و گفتار او نغز بود

هر آنگه که باشی تو با رای زن / سخنها بیارای پیش انجمن
گرت رای با آزمایش بود / همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دانش آراسته‌تر / دل و مغز و رایت چنانکه بتر

کسی را کجا پیش او شد هوا / جهاندار کو را نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روی / سخن اندیش با ارش و نرم گوی
تو با دشمنت رخ پر از رنگ دار / بد اندیش را چهره بی رنگ دار

به ارزانیان بخش هر چت سزاست / که گنج تو ارزانیان را سزاست
مکش جان و دل تا توانی ز ننگ / که رنگ آورد کرم خونین ز سنگ
هر آنگه که رنگ آورد پادشا / نکوهش کند مردم پارسا

یکی عهد فرمود پس شاه نو / ز بهر ای بهرام با تاج نو
همان مال و باژ و کلاه و نگین / همه لشکر و دشت و کشور زمین
چو رنگ رخ ما جو رنگ شبه / بپارسیش بهرام یل خیره شد

چهل روز بد سوگوار و نژند / پر از درد و بیکار تخت بلند
برفت او و آن گاه شاهنشهی / بفرزند بسپرد تخت مهی
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی پر ز کین و گهی پر ز مهر

تو گر باشی شمر او باید دوست / که گر دست یابد بدرود دوست
شب اورمزد آمد از ماه دی / ز گفتن بیاسای و بردار می
سه سال و سه ماه بود و سه روز / تهی گشت از او تخت گیتی فروز

کنون کار دیهیم بهرام شاه / که در پادشاهی نماند دراز

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت زر / دل و مغز پر درد و مرگ پدر

همه نامداران ایران زمین / پرستش گرفتند با آفرین
بر او خواندند آفرین خدای / که تا جاودان شاد باشی بجای

که بر تارکت تاج شاهی سزاست / پدر بر پدر پادشاهی تراست
رخ بد سگالان تو زرد باد / روان برفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران / سواران جنگی و کنداوران

ز دستان و از مرد خسرو پرست / بگیتی سوی بد میازید دست
ببینند کان چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر مبینید دستان هوا / سوارا مدارید فرمان روا

کسی کو بپرهیزد از بد کنش / نیالاید اندر بدیها تنش
همه زنده کایش خرم بود / که رفتن از این دهر بی غم بود
پناهی بود گنج را پادشا / نوازنده مردم پارسا

تن شاه دین را پناهی بود / که دین بر سر او کلاهی بود
جنگ آنک در خشم شاه بتر / جهان بر زمین او نه آزارتر
که تنگ دستی ولی راد و شاد / جهان بسته تن مرد دانا مباد

چو بر دشمنی بر توانا بود / پی نسپرد دین دانا بود
ستیزه نه خوب آید از نامجوی / بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بی کار شاه / جهان دار کو سر نداند راه

بخواب اندر است آنکه بی کار گشت / پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گفتار ناخوب و کردار زشت / ستایش نیابی و خرم بهشت
بنام جوید و نیکی کنید / دل تنگ دل مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست / بزرگی و شاهی و مردی و دست
خورید آنکه دارید و آنرا که هست / بدانید کز گنج دارا و کیست
سر بدره‌ها برگشادست باز / نباید نشستن به راه نیاز

درود فراوان ز یار خدای / بر آنکو به نیکی بود رهنمای
سخن چون شهنشاه یکسر بگفت / نماند آن انجمن در نهفت
همه مهتران خواندند آفرین / که جاوید باد شاه روی زمین

برین نیز بگذشت روزگار / سر تاجداران در آمد بکار
یکی پور بودش دلارام بود / ورا نام بهرام بهرام بود
پیاده بنشاند او را بتخت / بدو گفت کای سبز شاخ درخت

شنودم فراوان من از تاج شاه / همه روزگار تو فرخنده باد
سرانیده با بخشش و داد باش / شب و روز با رامش و فرخنده باش
جهان رو که پرسند روز شمار / نپیچی تو از پرسش کردگار

به داد و دهش گیتی آباد کن / دل زیردستان بخود شاد کن
که هرکس بماند جهان جاودان / ز بر تاجداران و بر موبدان
تو از چرخ گردان مدار این ستم / که از باد چیزی نماند بدم

چنین بود تا بود چرخ روان / بیندیش رنجه چه داری روان
چو بهرام گیتی به بهرام داد / پسر پرورا دخه آرام داد
چه گویی چه جویی چه شاید بدن / بر این داستان خود نشاید زدن

زبانت کم آزار و فرّوت هست / نشیم تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین خوی گرگ / پر از می یکی جام خواهم بزرگ
یکی بوته کی چو گوری بتن / کمر بر کمربند او دست من

سمن بوی و سیمین بر ماه روی / چو خورشید دیدار و چون مشک موی
که تا آذری روزگار دژم / گل و مل بود دور از رزم
کنون کار بهرام بهرام گوی / بمیدان ببر باز بی بار گوی

چو بهرام در سوگ بهرام شاه / چهل روز ننهاد بر سر کلاه

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

برفتند گردان پولاد پوش / پر از درد با ناله و با خروش

نشستند با او مهان سوگ و درد / رخان زرد و دو لب شده لاژورد
وز آن پس بشد موبد پاک رای / که گر دیگر شاه بر تخت جای

یکی پند با او بگو شد بتخت
همی گفت تا برنشست او بتخت

چو بنشست بهرام بر تخت داد
بر سم کیان تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار
فزاینده گردش روزگار

فزون هم ز دانش و راستی
گزاینده کژی و کاستی

خداوند کیوان و ناهید و مهر
ز بخشنده خواهم جز از داد و مهر

وزان پس چنین گفت کای بخردان
جهان دیده و پاک دل موبدان

کسی را که یزدان فزونی دهد
سخن دانی و رهنمونی دهد

همیشه بفرمان شاهان بود
نکوکار و از نیکخواهان بود

شما نیز دانید دانش بزرگ
بباشید شهریاران سترگ

بفرهنگ یازد کش خرد
بود در سر و مردی برورد

سر مردی بردباری بود
چو تیزی کند تن بخواری بود

هرانکس که گشت ایمن او شاد گشت
غم و رنج ناایمنی باد گشت

توانگر بد اکنون دلی شاد داشت
درم گرد کردن بدل یاد داشت

اگر هست جز خوی بد بورز
که بی خرد و رزش بداری تو ارز

مرادت نباشد گرت نیست چیز
همان چاره بایدت بخشش نیز

چو خشنود باشی تن آسان شوی
وگر آز ورزی هراسان شوی

نه کوشیدنی کان تن آرد برنج
روان را بپیچانی از آز گنج

زکار زمانه میانه گزین
چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو خشنود داری جهان را بداد
بمانی تو بر تخت از داد شاد

همه ایمنی باد و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

چو شاهی بکاهی بکاهد روان
خرد گرد داد اندر میان ناتوان

اگر آز گیرد دلت را بچنگ
بماند روانت بکام نهنگ

همی راند شاهی بمهر و داد
دل زیردستانش از داد شاد

چو شد پادشاهیش بر سال هفت
یکی کم روز ندگانی گریست

چنین است آیین چرخ روان
توانات او گر توئی ناتوان

شد آن شاه در خاک جفت
ز خرم جهان بهره بودش نهفت

جهان را چنین است آیین و سان
همیشه بیا آرزو نارسان

نماید که بندی بهر سر تو دل
گر دانا ببندد بدل مهر گل

همه تو خوبی کن اندر جهان
که ورد از خوبی شوی شادمان

کنون کار بهرام بهرامیان
بگویم تو بشنو بجان و روان

پادشاهی بهرام بهرامیان

چو بنشست بهرام بهرامیان
بیت ازین داد و بخشش میان

تاجش ز بر چار افشاند
همی نام کرمانشهش خواندند

چنین گفت کز داد کرد خدای
خرد داد مان بهره و داد

برای سپنجی نماند بکس
ترا نکوی باد و فریاد رس

بنیکی گرایم و فرمان کنیم
بداد و دهش دل گروگان کنیم

که خوبی و نیکی ز ما یادگار
نماند جز از تخم نیکی بکار

چو شد پادشاهیش چهار ماه
بروز ار بگریست تخت و کلاه

زمانه بر ایشان همی بگذرد
برش مردم آز و رنجه شود

می لعل پیش آور ای روزبه
گر شد سال گوینده بر شصت و سه

چو بهرام دانست کامدش گرگ
نهنگی که او بشمرد پیل و گرگ

جهان را ابو زند بسپرد و گفت
که با مهر تو آفرین باد جفت

بپوشش و نازش و پار و بخشش
نکن روز را بر تن و تاج بخش

چو برگشت بهرام را روز بخت
بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت

چنین است و این رای یزدان دان
که از فلک بر زبان زند دان

زگار جهان خرمی برگزین
ندارد بود آنکه گستی ازین

چو نرسی نشست از بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلارای تاج

پادشاهی نرسی بهرام

همه مهتران با شاه آمدند
نه در دو بدر رستگو آمدند

بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ای پهلوانان با داد و دین

بدانید کز کردگار جهان
چنین رفت کار آشکار و نهان

که ما را خرد داد و آزرم و شرم
جوانمردی و خوب گفتار نرم

کز اختر خرم نیز آیا بود
شمار از بن شادمانی بود

خردمند مرد از راد دوست گشت
جهان دان که با تو زیکی است گشت

تو کردار خوب از توانا شناس
خردمند نزدیک دانا شناس

دلیری و هشیار بودن بود
دلاور بجای ستودن بود

هرانکس که بگریزد از کار کرد
ازو دور و رسد نام و ننگ نزد

همان کاهلی مردم از بد دلیست
هم آواز با بد دلی کاهلیست

همی زیست نه سال با رای و پند
سخنهای او در جهان سودمند

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شد آن ترک و لاله در سر شد چو موم

دوان شد بیالین شاه اورمزد
بر خشانی لاله اندر فرزد

که فرزند آن نامور شاه بود
درفشان چو در تیره شب ماه بود

بدو گفت ای نامدار جوان
ببرد دست سوی یزدان تا توان

تو از جان بهرام و نرسی
سزاوار تاجی و زیبای تخت

بدین فر و بالا و این برز و یال
بهر دانش ارنه کسی نیک حال

مبادا که تاج از تو گریان شود
دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را بآیین شاهان بدار
براندیشی از پاکی و ورز کار

که فرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت همی بسپرد

جهان رو که بر بند تا نیخ گنی
چپ و راست گیری روز فرخ گنی

بگفت این و جان در سر درکشید
یکی باد سرد از جگر برکشید

همان روز گیتی که زیبی بود
همان تخت و دیهیم و کرسی بود

چنین است و رازش پدیدار نیست
ترا بهر جز رنج و تیمار نیست

بگویم کنون کار شاه اورمزد
که رخشان شود چون گل اندر فرزد

پادشاهی اورمزد نرسی

چو بر گاه رفت اورمزد بزرگ
ز نخچیر گوران شد چنگ گرگ

جهان را همی داشت با ایمنی
نهان داشت کردار آهرمنی

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

شب و روز و گردان سپهر آفرید
چو بهرام و چون ماه و مهر آفرید

از ایزد هر روز نیکی و بهی
دل راد و دیهیم شاهنشهی

همیشه دل پادشا زداد باد
دل زیردستان ما شاد باد

ستایش نباید بسی بنده مرد
بر شکلان تا توانی مکرد

همان بخت با مرد بدخواه رای
اگر بندگی سری نیکی گرای

یکی هرانکس که جوید سپاس
نخوانش بخشنده یزدان شناس

ستاینده گوهر سپاس است
بر زد گر ندارد کس او را بچیز

هراسان بود مرد هم تخت کار
که او را نباشد کسی دستیار

وگر سستی آرد بکار اندرون
نخواند ورا رای زن رهنمون

گرازکاهلان بار خواهی بکار
نباشی جهانجوی مردم شمار

نگه داشتن رای داری بزرگ
وگر جاه یابی نگردی سترگ

خود خوب سود مرد درویش خوار
همان چون بد پندار زو گار ز

همه ساله بیکار نالان ز تخت
نه رای و نه دانش نه پای تخت

دگر باز گردد ز ناخواسته   شود تیره جان و دلش کاسته
بی چیزی و بدخوی یازد او   ندارد خرد کردن آواز او
نه خسرو نژاد و نه دانش نه رای و هنر   ز دین و نه خشنودی دادگر

شمار است و روز فرخ باد   بداندیش را جان پر از رنج باد
بر و مهتران آفرین ساختند   ز گفتار او سر برافراختند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر   چو دینار گشت آن چو گلنار چهر

غمی شد ز مرگ آن سر تاجور   بمرد و بیابان نبودش پسر
شد آن نامور شاه شیرین سخن   بمینو شد از این سرای کهن
چنین است تا هست چرخ روان   توانا بهر کار و ما ناتوان

چهل روز سوگش همی داشتند   سر گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود   ز مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه   یکی لاله رخ دید تابان چو ماه

سر ماه چون خنجر کابلی   دو زلفش چو پیچان خط معقلی
مسلسل یک اندر دگر بافته   گره بر زده سرش تافته
پری چهره را بچه بد در نهان   از آن ماه رخ شادمان شد جهان

برو بر یکی تاج آویختند   بر آن تاج زرین گهر ریختند
چو بگذشت چل روز بر خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بایران ز اختر سعادت نبود   جهان از وی شادمانی فزود

همه مهتران شاد و خرم شدند   ز دیدار آن شاه بی غم شدند
هر آنکس که دیدی همی چهر او   ببستی بجان و دلش مهر او
سرایند دهقان موبد نژاد   ازین داستانم چنین داد یاد

پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

که موبد ورا نام شاپور کرد   وزین شادمانی یکی سور کرد
تو گفتی همه فر ازو ایزدیست   بر او سایه رایت ایزدیست

چهل روز شد رود و می خواستند   بدو تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر   پیاده بجستند از سرش تاج زر

جوان خود اسپید دادند شیر   نوشتندش اندر میان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند

یکی مهتری بود طایر بنام   خردمند و شایسته و شادکام
پیاده بکرسی زرین نشست   میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت آباد و رای   یکی سر براند او بر رهنمای

بیاکند گنج و سپاه ورا   بیارات دیوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین پنج سال   برافراخت آن کودک خرد یال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردمند موبد به پیش اندرون

بدانگه که خورشید برگشت زرد   پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود   بموبد چنین گفت شاه این چه بود
چنین گفت موبد بشاه خرد   که ای پاکدل نیک تن شاه گرد

کنون بردمازاری و جنگجوی   ز کلبه سوی خانه آمد بروی
چو بر دو ریگه کر بگذرند   چنین گفت پل را بپی بسپرند
ترسنده مردم بگه جوار بوس   خروشنده بگیر چو از زخم کوس

چنین گفت شاپور با بخردان   که ای نامور راهبر موبدان
یلی دیگر اکنون بباید زدن   یکی بهر رفتن یکی آمدن
بدان با چنین زیر دستان ما   همان لشکر و دین پرستان ما

رفتن نباشد ازین بیش درم   ز گنجی برون کرد باید درم
همه موبدان شاد گشتند سخت   که شاه آمد آن نا رسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر   بفرمان آن کودک تاجور

از و شادمان شد دل مادرش   بیاورد فرهنگ جویان برش
بروزی که نوسنگ جایی رسید   کز آموزگاران سر برکشید
چو بر رفت شد ساز میدان نهاد   همه آورد او همه چوگان نهاد

بهشتم شد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که او است بهرام شاه
تن خویش شاه اندر آغوش کرد   نشستنگه خویش اصطخر کرد
بر این فرخ نیاکان خویش   گزین جهاندار پاکان خویش

چو یکچند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد شاه گیتی فروز
ز غسانیان طایر شیر دل   که از شیر بستد بشمشیر دل
سپاهی ز تازی وار قادسی   ز بحرین و از کرد و از پارسی

بیاورد تا زان سوی طیسفون   گز اندیشه دانش آمد فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر   گرا بود با جنگ او پای و پر
درآنجا یکی بچه بد شاه را   که درخور بدی افسر و گاه را

انوشه بدش نام و چون ماه بود   همه گیتی از حالش آگاه بود
چو آگه شد از غمهٔ شهریار   کجا تاج بد چون گل نوبهار
درآمد بایوان آن ماه روی   همی طیسفون گشت پر گفت و گوی

از ایوانش بردند و کردند اسیر   که دانا بد و ندو دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند   از اندیشگان خون دل بر فشاند
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه   که گفتی که زیبنده تاج و گاه

پدر مالکه نام کردش چو دید   که دختر همی ملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   شهنشاه کو گشت خورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید   ده و دو هزار از یلان بر گزید

ابا هر یکی بادپایی هیون   به پیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند و اسبان بدست   ببردند گردان خسرو پرست
از اصطخر با ویژگان بر نشست   میان آنکه تاختن را ببست

برفت از پس شاه عیانیان   سرافراز طایر بر تازیان
فراوان کس از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید نبود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر   فراوان گرفتند از ایشان اسیر

حصاری شدند آن سپه در یمن   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بستند راه
ورا با سپاهش همی زد تباه   در جنگ و راه گریزش نیافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود   سپه را بد از در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست   همی رفت چون ایلگانی بدست
سپه جوشن خسروی در برش   درفشان درفش کیی بر سرش

ز دیوار دز مالکه بنگرید   درفش از بر شاه شاپور دید
چو گلرنگ رخسار و چون مشک موی   برنگ طبرخون گل سرخ روی
بشد خواب و آرام از آن خوب چهر   بر دایه شد با دلی پر ز مهر

بدو گفت کین شاه خورشید وش   که آید ز بالا چنین کینه کش
بزرگی و خون نهانش نشست   جهان خوانمش گر جهانبان منست
بپای زمین تا بر شاپور بر   برزم آمد این شاه زین سو فراز

بگویش که با تو ز یک گوهرم   هم از تخم نرسی و کند آورم
همان سر ز باکین هم گوشه ام   که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهی چه یار آن تست   چو ایوان با سینه نگاران تست

بدین کار با دایه پیمان کنی   زبان بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی   بگویم بیارمت از و آگهی
خوش برزمین داد شاهی گرفت   همه دشت و دریا سپاهی گرفت

زمین تیره گون کوه چون نیل شد / ستاره بگرد اندرش خیل شد
تو گفتی که شمعست سیصد هزار / بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان بر از ترس و بیم / ز طایر همی شد دل او دو نیم
خرامید نزدیک پرده سرای / خرامید تا درگه رهنمای
چو سالار بازار رو بنگرید / یکی کهنه جادو زن زال دید
بدو گفت کز نزد شاهم بری / بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار و بیدار دل او ز برد / ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد زمین را بمژگان برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری / ز دیبای چینی یکی چادری
وزان پس بدو گفت ای نیکخوی / بگویش فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفت او که خورشید و ماه / بزنار زردشت و فرخ کلاه
که هر چیز کز من بخواهی سزی / گر از پادشاهی نگاهی بهی
ز من بد سخن نشنود گوش تو / نخواهیم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان بردان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ز پرده بیامد سوی دژ دوان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت / که خورشید و ناهید گشتند جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه / بگفت آنچه ماند تا بیخ ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج / گل ارزد شد روز زمین رنگ ساج
ز گنجور دستور بستد کلید / خورش خانه جنگیای چند
بدژ در هر آنکس که بد مهتری / وزان جنگیان هر که دیده وری
خورشها و بستاد و لختی نبید / هم از بویها نرگس و شنبلید
پرستنده با ده رامش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت کامشب بمی باده ده / بطایر همه باده ساده ده
همان باده از باده بدست / بدان تا بخسپید چو گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه گرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز غسانیان برد نام
چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب / بیاسود طایر نشست این عجب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / پرستنده کاراز نو بود ماه
که تا کس نگوید سخن جز بر آن / نهانی در دژ گشادند باز
بدان شاه شاپور خود چشم داشت / وز آواز مستان دل خشم داشت
چو شمع از در دژ برافروخت گفت / که گشتیم با بخت بیدار جفت
بران ماه رخ رامش اندر سرای / نبود ایچ تا خوب کردند جای
سپه را سراسر همه گرد کرد / گزین کرد مردان ننگ و نبرد
پیاده بیاورد چندی سوار / هر آنکس که بود از در کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن برگرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از هزار
دگر خفته آسیمه برخاستند / بهر جای جنگی بیاراستند
ازیشان کسی از پس نمود پشت / بسی نامور شاه ازیشان بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / پیاده برهنه دوان ناگزیر
بچنگ آمد او را حصار و بنه / بسی مایه ور مردم یک تنه
بیود آن شب و بامداد پگاه / چو خورشید بنمود زرین کلاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و اورند بار
از آن چون بپرداخت دل شهریار / بنزدیک او شد گل نوبهار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان ز زربفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر پیاده برهنه سرش / بدید آن پسر تاجور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بد رسیدن ز بازار اوست
چنین گفت کای شاه آزادمرد / نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تو از مهر او چشم دار / ز بیگانگان زان پس چشم دار
چنین گفت شاپور بهرام را / که از پرده تو دخت بهرام را
بخواری و رسوا کنی دوده را / بشوراندی این کهن آسوده را
بد از خیم فرزند تا گردنش / ز دین آتش بسوزد تنش
سر طایر از تنگ در خون کشید / رفیقانش را گفت بیرون کشید
هر آنکس که با تیغ بد از عرب / نماندی که پیشش گشادی دو لب
ز دو دست او دور گردی بگفت / جهان ماند و از کار او در شگفت
عرب زان دو الاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز / جهانی سپه برد پیشش نیاز
هر آنکس که با کتف زنهار یافت / ز بازو زر و ساوش همی برتافت
برین بر بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر
جهانی بد که یک روز تا تاج و گنج / همی داشت آسوده دل ز رنج
بیاورد دانا سطرلاب را / بینداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن قلب الاسد / که هست او نماینده فتح و جد
ز تیره شب اندر گذشته دو پاس / نبودی تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و از روزگار بهی
از آن تا رسد پادشا را بدی / فزاید بدو فر ایزدی
چو دیدند گفتند ای پادشا / جهانگیر و روشندل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد / نیارد کسی بر تو آن یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد دانای راز جوی
چه چارست تا این زمین بگذرد / تنم اختر بد بکم نسپرد
ستاره شمر گفت ای شهریار / ازین اختر چرخ ناپایدار
بر دیو دانش نیابد گذر / خردمند اگر مرد پرخاشگر
نباشد همه بودنی بی گمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باد از هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بگسترد بر پادشا بیشش داد / همی بود چندی ز رنج شاد
چو آباد شد روم هم مرز و بوم / جهان آرزو کرد کاید بروم
بپیوند که قیصر را فرازست / چه مایه مر او راست نزدیک دست
همه راز بگشاد بر کدخدای / یکی پهلوان بود با داد و رای
همه راز زو اندیشه با او بگفت / همی داشت از دیگران در نهفت
چنین گفت کین پادشاهی بداد / بداریم کز دادگر دیده شاد
شتر خواست بر ماده ده کاروان / بهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد / وزان سی شتر بار دینار کرد
پیاده برانده شه ز آباد بوم / همی رفت از ایران سوی مرز روم
یکی روستا بد بنزدیک شهر / که دهقان و شهری بدی زان بهر
پیاده نخان یکی کدخدای / بپرسید کاندر مرا هست جای
بر او آفرین کرد دهقان بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی
سوی آن شد و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز
سپیده برآمد بنه برنهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
درآمد بنزدیک سالار بار / بر او آفرین کرد و کردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاهروی
چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مردم و پارسا
ز بازارگانی برستم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / مگر زند قیصر گشاند راه
از آن بار خری که اندر خورست / همه کو مرد آن لشکرست
پدیرد ز چار کسپار رنج / بدان شاد باشم نیابم برنج
دگر با فزونم شمر زر و سیم / بقیصر بیارم همه هم ز بیم
ببیند مر انجام باید ز روم / برم سوی ایران و آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
نبودند تا پرده برداشتند / ز درگه بقیصر کشش داشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / نکرد آفرینی جهان چون شنید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خونش دل و دیده او زار پرد
نبودند تا خوان همی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
خادمی آرایی بد بوم / جهان چون بود مرد بیداد شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز
که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشند بازارگان
شهنشاه شاپور گوید که گفت / نگار و دیدار و دو رخت
چو بشنید قیصر سخن خیره شد / بر چشمش از روی او تیره شد
نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت این راز را در نهفت
چو شد مست برخاست شاپور شاه / بدان تا بیاید سوی خوابگاه
بیاد نگهبان داو را گرفت / که شاپور نرسی تویی ای شگفت
نهان زنان برد و دستش ببست / بمردی ز دام بلا کس نجست
جوان بانو دانشش با دبیر / چه باید شما را ستایان شهر
همی جو ز قیصر بنید ای شگفت / سخن راز شاپور پرسش گرفت
برفتند و همی راز بفروختند / بزاریش در چرم خر دوختند
همی گفت هر کس که این سور تخت / همی بود خوب جهانتاج و تخت
یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببرد تنه بدبخت راهی درنگ
در آن جای تنگش در انداختند / در خانه را قفل بر ساختند
کلیدش کسی که بانوی خانه داد / تنش را بدان جای بیگانه داد
بزن گفت چندانش نان و آب / که جانش بر قتن نگردد شتاب
اگر زنده ماند بیک چند گاه / بماند مگر ایچ تخت و کلاه
سر از تخت قیصر بباید نشاد / کسی را که او بخت قیصر نژاد
زن قیصران خانه را در ببست / با ایوان دگر جای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور او / که ده دان کار دستور او
که ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بود شاپور گرد
همان روز ایران ز لشکر براند / ور ابسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه کرد بیک تیغ کین گشته شد
ز ایران بیی برده روم آب / نبود آن بلا را کسی دستگیر
با ایران زن و مرد و کودک نماند / همان چرم بیچاره داند کی نماند
بنو داکهی درمیان سپاه / ز مرده نزنم ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران و بوم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
چنین تا برآمد برین چندگاه / در ایران پراکنده گشت آن سپاه
از ایران بی اندازه ترسا شدند / بر پیش صلیب و سکوبا شدند
بچرم اندکه شاپور را داشتی / شب و روز بی بزم بگذاشتی
کنیزک که شاپور شه بود شاه / از ایرا که ایرانش بودی نژاد
شب و روز ایران همه گریان بدی / دل او بشاپور بریان بدی
بدو گفت یک روز کای خوب روی / چه مردی بپرسش آیچ با من بگوی
که در چرم خر نازک اندام تو / همی بگسلد خواب و آرام تو
چو سروی بدی بر سرت گرد ماه / بران ماه تابی ز مشک سیاه
کنون چیزی گشت بالای تو / تن پهلوانت بگرد از غم و
دل من ببین بر تو بریان شود / دو چشمم شب و روز گریان شود
بدین تخت اندر چه جویی همی / که تو راز با من بگویی همی
بدو گفت شاپور کای خوب چهر / اگر هیچ رنجی ببخشدت مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی / گزان مگذری جادو دان اندکی
مگویی بد خواه را ز مرا / کنی چاره درد کید از مرا
بگویم ترا آنچه درخواستی / بگفتار هداکنم راستی
کنیزک بداد او به سوگند خورد / بزاری شما پس نشان کرد
بجان مسیحا و سوگ صلیب / با بابا و انباه گشته مصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / بگویم همی برتری زین سخن
پس آن راز شاپور با او بگفت / نماند از سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چو پیمان کنی / سرین کار بر دل گروگان کنی
سپراز با توانم برآید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا
به هنگام نان شیر گرم آوری / بپوشی سخن نرم نرم آوری
بشیر اندر آغازی این خرم خر / که این چرم کرد عالم بم
پس از من بسی سالیان بگذرد / بگویید زمن هرکه دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم / نهانی ز هر کس با آواز نرم
چو گشتی یکی جام بر داشتی / بر آن آتش تیز بگداشتی
نزدیک شاپور بردی نهان / بگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بخر جام چرم خرا غشته شد
چو شاپور آن چرم اندر بروند / همه دل پر از درد و تن پر زخون
چنین گفت پس با کنیزک مراز / که ای پاکدل یک دل و پاک ساز
یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / ماه آزمن رخس مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون
چو که با نواز جشن برون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من بی جانم / بسازیم تیر و ز تیبا نخ
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان / بر آن پیش تو آرم بر ایشان کمان
چو بشنود شاپور کرد آفرین / بر آن پرهنر دخت کش من
مست اندر اندیشه دل آه تخت / دو اسب گرانمایه از آخر بجست
همان تیغ و گوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر خسروان
اندیشه دل را بجای آورید / خود اندر آن رهنمای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چادر قیر در سر کشید
پراندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا که کی چاره سازد بگاه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیالید روز و بیالود خواب
بخش آمدند آن همه خلق شهر / بزرگان چو بیم از جشن بهر
کنیزک سوی چاره آورد روی / جهان چون بود مردم چاره جوی
جو ایوان خالی بجنگ آمدش / دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
دو اسب گرانمایه از آخر ببرد / گزین سلاح سواران کرد
ز دینار چندانکه بایست نیز / ز یاقوت و از لعل و هرگونه چیز

چو آمد بساز رفتن بجای	شب آمد دو تن راست کرده رای
دو از روزبانان نگهبان شدند	ازان رفتن شاه آگه شدند
گرفتان سر هر دو از باد دست	بیک بر زمین خوار بفکند پست
ازین گونه تا شهر سوزیان	همی راند تا کشور خوزیان
تن از راه رنجه گریزان ز بد	بیامد در باغبانی بزد
بدین پیکی از کجا خاستی	که آن باغ خستن را بیاراستی
پر از درد م از قیصر و لشکرش	بیاد آنکه منم سرو افسرش
بدو باغبان گفت کین جای تست	دل باغبان شد همه رای تست
خورش ساخت لختی ز باغبان	زهر گونه چند آنکه بودش توان
چو دید آنکه او باز فرخنده شاه	همی گرد در باغ هر سو نگاه
بکاری برون رفت او پر شتاب	کشش تو چو بید بدان قدر و آب
همه با تو زان چنین گردم شاد	ازان خرد شه در شگفت اوفتاد
بیک باغبان می بشاپور داد	که بردار ازان کمی کو آیدت یاد
تو از من بسال اندکی برتری	ترا باید که چون می دهی می خوری
همی بوی تاج آید از موی تو	همی بوی عاج آید از روی تو
ازان چیز کز کودک او شنید	نگفتش که معنی آن کس ندید
یکی خم می کرده دارم کهن	سرش را بگل دارم از یک سخن
همان شاه شاپور با کوس و پیل	روند و سپاهش چو دریای نیل
می آور تو تا شادمانی کنم	همه دل سوی کامرانی کنیم
جهان بخش داد کای پرمنش	ز تو دور بادا بد بدکنش
زبس غارت و کشتن مرد و زن	پراکنده گشتان بزرگ انجمن
بدو گفت شاپور شاه اورمزد	که رخشان بدی چون مه اورمزد
ازو مرده وز تخم جایی نشان	نیامد با ایران بدین سرکشان
چو شاپور دید آنچنان مهر او	همان رادی و تازگی چهر او
سم اسب از بچاشوم سوی شهر	مگر یابم آنجا ز جوش بهر
نباشد خود هیچ نزدیک او	نیاز آورد بخت تاریک او
مگر تا نداری سخن جز براز	بر دولت را جز یکی فراز
نگفتا که سوگند گشت راست	رسیدم ازین من بدان کت هوات
چو زین درفشی برآورد زاغ	سرش برتراند ز آواز باغ
سرای تو هم جایگاهی بود	بآرام شایسته کاهی نبود
یکی زند و استا آر تا برسمت	ز زمزم یکی پاسخی برسمت

ببودان شه ناخورده گفت و شنید	سپیده چو از کوه سر بر دمید
پی بر برفتند هر دو سوار	رسیدند تا موبد شهریار
چو هر دو فتادند پیچان شدند	شه و همرهش هر دو پویان شدند
جوان و تن از تاختن گشت سست	فرود آمدن را همی جای جست
بیامد دمان مرد پالیزبان	که هم یکدل بود و هم مرزبان
بدو گفت شاپور کای نیکخواه	سخن چند پرسی ز گم کرده راه
گر ایدر مرا میزبانی کنی	همه هشیواری و مرزبانی کنی
بچیزی که باشد مرادت رسی	بکوشم بسازم بخواهم ز کس
خوان چون خورده شد کار می ساختند	بیک پایه جایی بپرداختند
یکی کودکی خود دید او دوان	کجا بود او پور آن باغبان
گر آن چیز باید شود شادمان	خورند آنچه باید شما هر دوان
زمانی سود آمد آن میزبان	سخن گوی و پر مایه پالیزبان
بدو گفت شاپور کای میزبان	سخن دان و هشیار و پالیزبان
بدو باغبان گفت کای پرهنر	نخست آن خوردی که باز پیش تر
بخندید شاپور و بستد نبید	یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پر مایه پالیزبان	که ای فرخجسته مهمان
بخوردم یکی سخت سوگند من	همی با دل خویش بی انجمن
پسم شهنشاه شاپور را	همان مرزبان زاد و دستور را
همی را شادی همی خوریم	پی روز تا آمد نشتریم
بدخواه باد چندان زیان	که از قیصر آمد بایرانیان
وزیشان بسی نیز ترسا شدند	بزنار پس نکو تا شدند
کجا شد که قیصر چنین چیره شد	ز بخت آب ایرانیان تیره شد
هر آنکس که بود اندر آباد بوم	اسیرند تا سر اکنون بروم
بدو گفت مگر ی که یزدان پاک	رهاند شما را ز تیمار و باک
بدو میزبان گفت اندر سه روز	بباشی بسود خانه گیتی فروز
بباش و بیاسای و می خور بکام	چو گردد دلت رام بر گوی نام
مرا نام شاپور بن اورمزد	که چون لاله رخشان بود در فرزد
نمود آنکه فر ایزدی	ز رای سواری و بخردی
بیامد بنزدیک شه باغبان	ستایش کنان پیش او شد نوان
چو مهمان درویش باشی خورش	نیابی و پوشیدن و پرورش
بیاورد برسم چو فرمود شاه	بیاراست برسم ز جایگاه

سوی مرز ایران نهادند روی	دو خرم نهان شاد و آرام جوی
عنانش گرفتند هر دو بدست	بزین اندرون شاه از جای جست
شب و روز یکسر همی تاختند	بخواب و بخوردن نپرداختند
همی آمدش خرم و خوش براه	پر از باغ و ایوان و خرم جشنگاه
دو تن دید با نیزه و درع و خود	بترسید و گفتا کجاست این درود
یکی مرد ایرانیم راه جوی	گریزان نهاده بدین مرز روی
بر آنم که روزی بکار آیدت	درختی که کاری ببار آیدت
فرود آمد از اسب شاپور شاه	کنیزک همی رفت با او براه
بیک باغبان یک دو پی شد بدر	برون شد که جوید همی چون گهر
شهنشاه گفتش که بابت کجاست	بگفتا که گوهم ز پیش تو راست
وگر پس نیاید بجله خورم	من و مادر و باب ازان بگذریم
می آورد و بنهاد و برداشت جام	نهان شد بخرم و شادکام
کسی کو می آرد نخست او خورد	چو پیشش بود سالیان و خرد
تو باید که باشی بمن پیش رو	که پیری بفرهنگ و در سال نو
بخورد آن می و جام را باز داد	چو پالیزبان بر همه کرد یاد
بگویم ز آغاز آن را سمر	ازان گفت کودک ترا از پدر
کزان مهر آنگه گشایم زخم	که من بشنوم بانگ پولاد و سم
شهنشاه گفتش سخن شد تمام	ببر سوی جفت درود و سلام
پس آنگاه گفتش که ای پاک دین	چه آگاهی است از ایران زمین
از ایران پراگنده شد هرکه بود	نماند اندرین مرز، گشت و درود
بسی جاثلیقی ببر بر کلاه	همی داد ان بوم و آن جایگاه
بدو باغبان گفت ای سرفراز	ترا جاودان بهتری باد و ناز
برین زار بگرفت پالیزبان	که بد شاه را آن زمان مرزبان
من اکنون چو دیدم چنین راز تو	شنیدم همان نیز آواز تو
که دانا ز داستان ز نخست	که هرکس که آزرم مهمان بخست
بدو گفت شاپور کاری رواست	بیاور کنون میزبان پادشاست
چو بشنید پالیزبان چه راز	بیک رو دشش بشادی نماز
ببود آن شب و خورد و گفت و شنید	سپیده چو از کوه سر بر کشید
بدو گفت روز تو فرخنده باد	سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت شاپور کای نیکبخت	مرا زانچه بگزیدم از تاج و تخت
برمزم بدو گفت برگوی راست	که تا موبد موبد اکنون کجاست

چنین داد پاسخ بدو مرزبان / که ای نامور شاه شیرین زبان
دو چشمم ز جایی که دارم نشست / بدان خانهٔ موبدان موبد است
نهانی به پالیزبان گفت شاه / که از مهتر ده گل و مهر خواه

چو بشنید ازو این سخن باغبان / گل و مهر وی خواست و آمد دوان
چو گل یافت آن خسرو تاجور / نهاد از بر گل یکی مهر زر
بدو گفت کین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید همه گوش دار

سپیده‌دمان مرد با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراگنده مردان در بسته دید
با آواز آن بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن بهره دید / ز شادی دل رای زن بر دمید
وزان پس بران نامور بگریست / بدان باغبان گفت کاین مهر کیست

چنین پاسخ آورد کای نامدار / نشسته نهان هست آن سوار
درستت نگویید جز شهریار / توان کار را بر گمانی مدار
یکی ماه با او چو سرو سهی / خردمند و با زیب و با فرهی

بدو گفت پنهان که آن ماه‌روی / نشان که دارد ببالا و موی
چنین داد پاسخ که هرگز بهار / نیاید چو او سرو بر جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون

همی رنگ شرم آید از چهر او / همی فر تاج آید از مهر او
چو با لشکر آن گفت و موبد شنید / بر وشن روان مرد دانا بدید
که آن شیردل مرد جز شاه نیست / همان چهر جز در خور گاه نیست

فرستاده جست روشن‌روان / فرستاد موبد سوی پهلوان
بگفت آن همه راز با او تمام / ز موبد بپرسید و دادش سلام
که پیدا شد آن فر شاپور شاه / تو از هر سوی انجمن کن سپاه

فرستاده موبد آمد دوان / ز جایی که بد تا در پهلوان
سپهبد برو داد روزی بد نهان / شبستان ابا وی بر مرزبان
بگفت آنکه در باغ شادی و بخت / شکسته شد آن خسروانی درخت

سپهبد ز گفتار او گشت شاد / که دل داشت پر درد و سر پر ز باد
بدادار گفت ای جهاندار راست / پرستش کنم جز ترا نیست راست
که دانست هرگز که شاپور شاه / ببیند سپه را و او را سپاه

سپاس از تو ای دادگر یک خدای / جهاندار و بر نیکویی رهنمای

[illegible]

چو بر کشیدند آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد از چرخ ماه

فراز آمد از هر سوی لشکری / بجایی که بد در نهان مهتری
ابا مرزبان جمله گرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند

زره‌دار و پیاده و مردان مرد / همه در خور کارزار و نبرد
سوی سوزیان سر افراختند / یگانه دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر مرزبان آمدند

بیک باغبان رفت بردش نماز / بنزدیک آن شاه گردن‌فراز
بشاه جهان گفت پس باغبان / خجسته بر تو یکی مرزبان
سپاه انجمن شد برین در سرای / نگه کن کنون تا چه بینی تو رای

بفرمود تا برگشادند راه / اگر چه ورا پایه بد جایگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند رخ بر خاک روی
جهانرا همه شاه در بر گرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت

بگفتا که از جرم خود دیم بود / تبهای قیصر که شیبند بود
هم آزادی پرده خوب چهر / بگفت آنکه او کرد بیداد و مهر
گر او یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادا بر و روزگار

اگر شهریاری و فرخنده / شود در جهان بشنج بنده
منم بنده این مهربان بنده را / گشاده دل و راز دار این را
زهر سو که اکنون سپاه منست / وگر پادشاهی و راه منست

شما کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراگنده بر ره کنید
ببینید یکسر ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد این فر شاهنشهی

بیارد سپاه و مرا بر کند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
که اکنون ندارم همی تاب او / نتابم با بخت شاداب او
چو موبد بیامد بیارد سپاه / ز لشکر ببندیم بر باد راه

بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی کمر باغ نی خو کنیم
بیاید بهر گوشه دیده‌بان / طلایه بروز و بشب پاسبان
ازین پس نمانم که از روی میان / کسی خیمه اندر گشاده میان

بسی بر نیامد برین روزگار / که شد مردم لشکری سی هزار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان
بدان تا ز قیصر دهند آگهی / بدان بر زد درگاه با فرهی

برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
بدیدند و هر گونه باز آمدند / بر شاه گردن‌فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ تندیشد از روزگار

سپاهش پراگنده بر هر سوی / بتاراج کردن بهر پهلوی
نه روز و شش طلایه نه شب پاسبان / سپاهست بی‌چون رمه بی‌شبان
نه چندین دشمن از هیچ روی / پسند آمدش زیستن باز روی

چو بشنید شاپور از آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره‌دار و برگستوان‌ور سوار
شب تیره جوشن سر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید

بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی بر تافتی
همی تاخت بر سوی هامون و کوه / همه بر ره و بیره با خود گروه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / همی دیدبان شد پی راه

چنین تا بنزدیک طیسفون / طلایه سوی راه اندیش اندرون
بلشکر که آمد گذشته دو پاس / ز قیصر نبود ایچ دل در هراس

از آن مرز بشنید آواز کوس / عو پاسبانان و بانگ خروس
پر از خیمه آن دشت و خرگاه بود / از آن نامور کس نه آگاه بود

ز می‌مست قیصر بپرده‌سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
کشیده چنان خیمه در هم طناب / که در روی بنمودی رخ آفتاب
چو کیستی چنین دید شاپور گرد / عنان کئی بارگی را سپرد

سپه را به لشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران بر کشید
با بر اندر آمد دم کره‌نای / چو بگسیدن گرز و هندی درای
ده‌ها ده بر آمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی دل آسمان بطرقید / ز خورشید خوی بر زمین بر چکید
شب تیره و تیغهای بنفش / درفشیدن کاویانی درفش
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره میغ دارد همی

ز گرد سپه کوه شد ناپدید / سنان را همی دامن اندر کشید
سراپردهٔ قیصر نیمنش / همی گرد شاپور زیر و زبر
همی اندر آن گشتند روی سوار / فزون از ده و دو هزار آن شمار

به کوه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
فراوان گرفتند و کردند بند / برین است گردان چرخ بلند
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درخشنده آمد ز بالا پدید
که اوراست بر نیکوی دسترس / به پادشاهی و مهتری
نوشتند نامه به هر کشوری / بنیرو ستایش نباید بکس
بپاداش کردار ما خوب خویش / که آمد یکایک مر او را بپیش
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / ببین روی یزدان که بنمود راه
سپیونی سپه شد بهر سو روان / ابا نامهٔ شاه روشن روان
بفرمود تا شد برش دبیر / قلم خواست و نوشت نام امیر
جهاندار بر دیبه‌شان دست‌های / مرا زانکه بد بهری رهنمای
بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد خوار ای شگفت
بمالید رخسار خود بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
پسر گوی از آنکه ابا نازنیت / بگیتیش انجام و آغاز نیست
ندانند کس این هیچ جز از دروغ / دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ
چو بازارگانان بیزرم آدم / نه با کوس و لشکر برزم آمدم
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
که هرگز نگردد کهن نام تو / برآید بزودی همه کام تو
بدو گفت ای نامکن گهر / چرا گردی این بوم زیر و زبر
ز ایران دگر هرچه ویران شدست / بکام ملکان و شیران شدست
بهر یک ده از روم ما وان دهی / وزان پس فراوان گروگان دهی
بکاری و دیوارش از سر کنی / ز دلها کم خشم کمتر کنی
بدو خشم فرمود پس شهریار / مران نامور خسرو کامکار
دو بند گران برنهادش بپای / بر دشمنان روز بازار جای
از ایران بی راند تا مرز روم / هرآنکس که بود اندران دشت و بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / شتر تیغ اندر صف کارزار
ز قیصر یکی که برادرش بود / پدر مرده و ز مام مادرش بود
بدو گفت کین برادر بخواه / زمینی که آمد ز ایران سپاه
بزد کوس و آورد پیش صلیب / صلیبی بزرگ و سیاهی مهیب
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان اندرش رو
برین گونه تا گشت خورشید زرد / ز هر سو همی گشت باد نبرد
چو با مهرکشان گرم گشت آب شاه / زمین گشت جنبان ز حد آسمان

بنو جام قیصر گرفتار شد / وز آن اختر نیک بیزار شد
گهی رو فراز و گهی زو نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب

[illegible]

همه داور بیننده روزگار / بیکی هم او باشد آموزگار
زاری بی بند ساید کنون / بنودش چو رای دختر در هیسنون
هرانکس که باید ز رومی بشهر / ز شمشیر باید که یابند بهر
ز لشکر بیامد سوی طیسفون / بی آزار بنشست با هیسنون
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم آنکه دانا بدا

[illegible]

تن مردی گشت با خاک جفت / زمین را سراسر بزرگان برفت
فرستنده بود بی نا بی / فرستاده ... از راه بی
اگر قیصری شرم و رای تو کجاست / نگوی دل رهنمایت کجاست
تو مهمان بکام خسر اندر کنی / با یاران گرایی و لشکر کنی
زمین تخت شاهان خرد دو کرد / روانم بر دیو مردور کرد
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشم بود گنج و دینار خوار
کنون هرچه بردی تو از خواسته / هم از خوب رویان آراسته
سراسر برآری بدینار خویش / ببینی مکافات کردار خویش
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند یکسر بدان بوم شاد
کنون من ... بیندیم ترا / ز جرم ... سپندم ترا
که کوشش بخنجر و شاخ کن / بیکجای بیش سوراخ کن
عرضگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
بگشتند و کاخش همی سوختند / جهانی از آتش برافروختند
سراسر همه روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
جوانی نگارنش بود نام / جهانجوی و بخشنده و شادکام

[illegible]

برآمد یکی ابر و گرد سیاه / گزان تیرگی دیده گم کرد راه
بگشتند چندانکه روی زمین / شد از خون کشته مکان امنین
سوی لشکر رومیان حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد

وزان لشکر و نامداران او / دلیران و جنگی سواران او
بی آزاری مردی بهتر است / گر اکر دگار جهان یاورست
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم بر دو قرطاس و مشک و عبیر
سر نامه کرد آفرین جهان / ز یاد و بر کردگار جهان
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت / بایران بخم تر ز رشتی بکشت
همان تاج ایران سزاوار پسر / ز گیتی بجز نام زشتی ببرد
بسی دادجوید و فرمان کنید / بتو بی زبس ... کشید
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون هرچه مهتر بدند
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
جهاکرد چون تاج شاپور دید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت شاه ای بزرگ مهی / که تو سانبی دشمن ایزدی
بگفتا راه بکرد وی همی / شهنشاهی چون شبانی ز راه
حرا در تیم نوت خوشتی / بزرگی بخاک اندر انداختی
ببینی کنون کار مردان مرد / از این پس بگوید با ایران بنرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم جز از آرایش گاه تو
همه یکسر از روم بازآوری / بدین لشکر رزم سازآوری
دگر هر که گشتی ز ایرانیان / بگوی زر روم از نژاد کیان
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / ببرد درخت کیان نیکبخت
گران هرچه گفتم نیاری بجای / بدریم چو پوست ز سر تا پای
مهاری سپنی او بر نهاد / که هر گاه از آن چرم خود گرد باد
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود و سر پر زباد
از ایشان چو آگاهی آمد بروم / که ویران شد آن مرز آباد بوم
همی گفت هر کس که این به که کرد / مگر قیصر آن ناجوانمرد مرد
شد انجمن لشکری بر درش / درم داد پرخاش خر ما درش
چو بشنید این بجوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت
سپه را چو روی اندرآمد بروی / بی آرام شد مردم کینه جوی
سپه را بتک زوی کوه بود / دگر آب از آن سو که اینجا بود
چو از قلب شاپور لشکر براند / ز رات وزچب ور گار تا بخواند
مدان یا نزگی پا آب اوی / ندارد کرا اکنون پس گرد روی

پس اندر همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا روشنایی ببرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که یک دشت سر بود بی یال و پشت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / جز از گنج قیصر نبخشید شاه
که ما را چنین نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
کنون روم و قنوج با ما یکیست / چو آواز کیش مسیح اندکیست
همه گفت لشکر که قیصر تو باش / برین لشکر امروز مهتر تو باش
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
فرستاده چست با رای و شرم / که دانش پی آمد و آواز نرم
یکی نامه فرمود پر آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
مهان سرافراز دارند شوم / چه با شهریار آشتی مرز و بوم
وگر کین دارا و اسکندری / که نو شد بروم اندرون داوری
نباید که ویران شود مرز روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
کرا آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیاید بهم دین و خشم
نیاید پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار و کین
نهاد آنگهی مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
ببخشود و دیده پر از آب کرد / بر و پای جنگی پر از تاب کرد
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که تا زار کین کهن برفروخت
چو زنهار دادم نیازم بجنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد آزاد بوم
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند
برانوش را گفت کز شهر روم / نباید بسی مرد بیداد و شوم
برانوش گفتا چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی متاب ایچ روی
دگر آنکه باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته شود کین مرا
نوشتند عهدی ز شاپور شاه / کزان پس نراند ز ایران سپاه
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
کی ما نباید که شاپور شاه / نصیبین بگیرد و سازد سپاه
ز بردست شد مردم زیردست / ز کین مرد شهری به زین برنشست
همی گفت شهری که کو جهود / کشد دین او را نشاید ستود
نگه کن که آنجا همی جنگ بود / در آن شهر از آن جنگ بس تنگ بود
ببخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
کزیشان که او را نباینده بود / بدان کامکاری رساینده بود

بهر جایگه بر ز کشته توده کرد / زمین را ز مغز سر آلوده کرد
بهامون سپاه و چلیپا نماند / بدرگاه بر جاثلیق و سکوبا نماند
که او دین بد و رنج ایران گنج او / نه هم کوشش و گنج با رنج او
بروم اندرون خاج و فرخ نماند / صلیب مسیحا و شیخ نماند
یکی مرد ماند از نژاد سران / هم از تخمه نامور قیصران
بزرگان تو گوش دارد سپاه / بنه وز تاج و بالای گاه
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آوردگاه و نبرد
دبیری بزرگی جهان دیده / خردمند و دانا بسندیده
که جاوید تاج تو پاینده باد / تن مهتران پیش تو بنده باد
گر این کین ز ایرج بدست از نخست / منوچهر کردار هم کرد درست
مر او را دو دستور بد کشته بود / گز و بخت بیدار برگشته بود
وگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
فدای تو باد آن همه خواسته / گر از تن همی جان کند کاسته
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
پیام خردمند نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

[illegible]

فرستاده برگشت و پاسخ ببرد / یکایک سخنها برو بر شمرد
درم بار کردند و خروار شصت / همان گوهر و جامه برنشست
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده گوهر برانگیختند
بایران زمین آنکه بد شارسان / کنون گشت ویران شد خارسان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که یکسر ببخشم گناه
برانوش گفتا که ایران تراست / نصیبین و شهر دلیران تراست
مگر باز آوری خرمی / کی روم را زو نباشد کمی
همی راند شادان اصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
که دین مسیحا ندارد درست / همی هر کسی ورز و زند و است
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / که اندر نصیبین نداند راه
چو لشکر بشهر نصیبین رسید / از آن مردمان بخت شد ناپدید
بکشتند ازشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
ز هر کشوری نامداری گرفت / همان مرز زین شهر مادی گرفت
دل او ز فرخ منش رام کرد / ز خوبان مرو راه دلارام کرد

بخاک اندر افکند چندان سوار / که گیتی ندانست آن را شمار
ز هر جای گنجی اگر برگرفت / که لشکر همه ماند اندر شگفت
بر لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همه داستانها زدند
چو زنار قسیس شد سوخته / چلیپا و مطران برافروخته
برانوش نام خردمند بود / روان و زبانش پر از پند بود
برانوش بنشست بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز یاقوت تاج
بدانست کو راز شاه بلند / ز رزم و ز آوردش آید گزند
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
تو دانی که تاراج و خون ریختن / الانی کند مردم آویختن
تن سلم ایران کنون گشت خاک / هم از تور روی زمین پاک گشت
ور این کین ز قیصر فزاید همی / ز زندان تو بند ساید همی
زن و کودکانشان اسیر تواند / جگر خسته تیغ و تیر تواند
تو دل خوش کن و مهر بفروز / نباید که تاب اندر آید بروز
چو اندر نوشت آن زمان نامه را / نویسنده بنهاد پس خامه را
چو آن نامه بر خواندند / سخنهای نغزش برافشاندند
بفرمود تا زود پاسخ نوشت / بگفت آنکه کار رفته بد خوب و زشت
تو کردی دلی خیره و پیش آی / خرد و فیلسوفان که کم از رای
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دلش از کشی بر دمید
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آمد از هر سوی صد هزار
ببخشید شاپور و بنواختشان / بخوبی بدان نیز بنواختشان
بدل خواستم آنکه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
ز دینار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید چو سیصد هزار
بپذرفتم این را از باج و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
وزان پس روان کرد و بنواختشان / سر از نامداران برافراختشان
چو اندر نصیبین خبر یافتند / همه رزم را تیز بشتافتند
چو اندر زمان برکشید این سخن / نخواهیم استا و دین کهن
ز دین مسیحا برآشفت شاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
رسیدند و کردند جنگ گران / هر آنکس که بد در نصیبین سران
همه خواستند آن زمان زینهار / نوشتند نامه بر شهریار
همی خواندندش فیروز شاه / همی بود گهبد با تاج و گاه
همان باغ آباد بی خواسته / بداد و فرستادش آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند بخواری وزاری و خم کمند
بفرجام در بند گریان بمرد کلاه کئی دیگری را سپرد
یکی در جهان از بد خود غمیست یکی را همه شادی و خرمیست
وزان پس سوی کشور خوربران فراوان فرستاد سود و زیان
کسی را که از پیش بد زیردست بدان مرز بودیش جای نشست
باهواز کرد آن دگر شارسان بخواندند رون کاخ دیباران
پیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبیند زمین
بصورتگری گفت پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بارخواست به پیغمبری شاه را یار خواست
گزین مرد چینی شیرین زبان فتادم من از دین او در گمان
زمانی سخن بشنو او را بخوان چو بیند ورا کی گشاید زبان
فرو ماند مانی میان سخن ز گفتار موبد ز دین کهن
کجا نور و ظلمت بد و اندرست زهر گوهری گوهرش برترست
بر آن صورت چرا بگروی همی پند دین گستران نشنوی
جهاندار کو برتران باشد بکار ندارد کسی این سخن استوار
نگنجد جهان آفرین در گمان که او برترست از زمان و مکان
فرو ماند مانی ز گفتار او بپژمرد شاداب بازار او
چنین گفت کاین مرد صورت پرست نگنجد همی در سرای نشست
بیاویختن بر در شارستان و پوستش دیوار بیمارستان
جهانی بر او آفرین خواندند همی خاک بر کشته افشاندند
مر او را بهر بوم دشمن نماند بدی را بگیتی نشیمن نماند
بفرمود تا پیش او شد دبیر همان دانشی موبد و اردشیر
یکی کودکش خرد شاپور نام زاخته همانا رسیدن بکام
که گر با من از داد همان کنی ز مادر نزاده همان کردگان کنی
من این تاج شاهی سپارم بتو همین گنج و لشکر که دارم بتو
که چون کودک او بمردی رسد مر این تاج و تخت شهی را سزد
چنین گفت پس شاه با اردشیر که کار جهان بر دل آسان مگیر
خنک شاه با داد یزدان پرست کز و شاد باشد دل زیردست
بداد و بآرام گنج آگند ببخشش ز دل رنج بپراگند
بیاید خرد شاه را ناگزیر هم آموزش مرد دانا و پیر
دل پادشا چون گرامد بپیر ز روزگار ما تا نه دارد سپیر

بروم اندرون مرده پوشش بنج فراز آورده ز هر سو برنج
بروش فرستاد شاپور شاه بتابوت وانکشت بر سر کلاه
بر این و بر آن بگذرد روزگار خنک مردم پاک پرهیزکار
ز بهر اسیران یکی شهر کرد جهانرا از آن بوم بی بهر کرد
بر و بوم آن کس که او را بدی سر سال نو خلعتی بستدی
کنام اسیرانش کردند نام اسیر اندرو یافتی نام و کام

سخن گفت مرد گشاده زبان جهاندار بشنید زان سخن کان بدان
بگویید و هم زو سخن بشنوید مگر خود بگفتار او بگروید
که مانی دانش پژوهی گمان نتابد ابا موبد موبدان
بدو گفت ای مرد صورت پرست بیزدان چرا آختی خیره دست
شب و روز گردان سپهر بلند کز و آت پیداست و هم زو گزند
که گویند پاکست و یزدان یکیست چو از بندگی کردنت رای نیست
اگر مر تن جفت یزدان بدی شب تیره چون روز رخشان بدی
سخنهای دوانکانت و بس برین بر نباشد ترا یار کس
زمانی بر آشفت پس شهریار بر و تنگ شد گردش روزگار
چو آشوب آرمن گیتی اروست بیابد کشیدن سراپاش پوست
بکردند چونانک فرمود شاه بدان تنبیه و خوار دکم کرده راه
ز شاپور از آن گونه شد روزگار که در باغ پر گل ندیدند خار
چو نومید گشت او ز چرخ بلند که شد سایبانش نشانه دوانند

که فرزند من چون بمردی رسد که دیهیم و تخت کئی را سزد
سپارم بتو تاج و تخت شهی چنین گفت فرمان برم چون رهی
سپارد بهر پادشاهی ورا بسازد جز از نیکوای ورا
بدان ای برادر که بیداد شاه ندارد سر تخت شاهی نگاه
بداد و ببخشش فزونی کند جهانرا بدین رهنمونی کند
نگاه از گنه کار نگذاشتن ره مردمی را نگه داشتن
گنه کار با شد تن زیر دست نگر مردم پاک یزدان پرست
چو فرزند باشد و راز زیر دست و ز و شاد دل مرد یزدان پرست

پیاورد و گیر شاپور داد همی زیست کمخند لب زر باد
چنین گفت کاینت فرجام ندانم کجا باشد آرام ما
همی بود خندی جهان کدخدای بتخت کیان اندر آورده پای
یکی خرم آباد بد نام شهر از آن بوم خرم کرا بود بهر
یکی شارستان کرد دیگر بشام که فیروز شاپور گفتیش نام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال پس اندر زمانه نبودش همال
از آن چرب دستی رسیده بکام یکی پرمنش مرد مانی بنام
همی کرد او دعوی برتری بصورتگری هم به پیغمبری
سرش تیز شد موبدان را بخواند زمانی فراوان سخنها براند
یکی گفت کین مرد صورت پرست نه پر مایه تر موبد موبدست
بفرمود تا موبد آمد به پیش سخن گفت با او ز اندازه بیش
کسی کو بلند آسمان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید
همه کرده کردگارست و بس خداوکردن تواندان کرده کس
گر این صورت نغز جانان کنی نمودگر ز جنبنده برهان کنی
همه سال بودی شب و روز راست نگردش نبودی فزونی و کاست
چو ما دانش و بخردی بود جفت فراوان سخنها دگر نیز گفت
بفرمود تا رود بر داشتند بخواری ز درگاه بگذاشتند
همان پوست آگنده باید بکاه که تا کس نجوید چنین پایگاه
جهان یکسر از شاه دلشاد گشت دل دینیان از غم آزاد گشت
ز داد و ز رای و ز فرهنگ او وزان بخشش و کوشش و جنگ او
سهی سرو را قامت اندر خمید ز سنبل بدیدار شد شنبلید
جوانی که کهتر برادرش بود ز داد و خرد بر سر افسرش بود
چنین گفت شاپور با اردشیر بنزد بزرگان و پیش دبیر
سپاری همه تاج و گنج و سپاه تو دستور باشی ورا نیکخواه
بپذرفت از و این سخن اردشیر به پیش بزرگان برنا و پیر
چو بشنید شاپور پیش مهان همو داد دیهیم و مهر جهان
باکندن گنج نازان شود ز نرفتی سر سرفرازان شود
نگهدار از دشمنان کشورش بیابر اندر آید سر و افسرش
هر آنکس که او این هنرها بجست خود یافت با حزم و رای درست
اگر ره دل شاه کین آورد همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن اند دگر آلت تن سپاه تن اند

چو نفرین دل مردم آلوده گشت
بنومیدی از رای پالوده گشت

بدان بر سراسیمه گردد روان
سپه چون زید شادی پهلوان

چو روشن نباشد پراکند
تن بی روان را بخاک افگند

چنین چون بود شاه بیدادگر
جهان زو شود پاک زیر و زبر

همه نام او شاه بی دین بود
بر او از پس مرگ نفرین بود

هر آن پادشا کو چنین راه جست
ز نکش بماند دل و دست شست

ز کشور شود پراکنده زرد
جهان از درش مرد یزدان پرست

بدین دار چشم و بدین دار خشم
که اوات دارش خشم و خشم

زمینی که دانا چه گوید همی
دلت را ز کژی بشوید همی

که بر شاه کو راستایش بود
همه کارش اندر فزایش بود

نگو سهل باشد خاپش مرد
نگردد از آز جویان نگرد

بدان ای برادر که این چهار
بگوید چهار دهد مرد هر کارگار

یکی آنکه پیروزگر شاه اوی
ز دشمن نتابد که آزرم روی

دگر آنکه لشکر بدارد بداد
بداند فزونی ز مرد نژاد

سه دیگر که دارد بدل راستی
نیارد بداد اندرون کاستی

کسی کز در پادشاهی بود
نخواهد که مهتر سپاهی بود

جهارم که بارزستان خویش
همان با مور در برستان خویش

ندارد در گنج در بسته سخت
همی بار دار شاخ بار درخت

بماند در پادشاهی سپاه
سپه را بدرنج دارد نگاه

اگر گنج آباد داری بداد
تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد

سلاح تن آرایش خویش دار
بود گت شب تیره آید بکار

بس این شور کمبد از خویش
چو ایمن شوی راست کن کار خویش

که فرجام مرگ آیدت بی گمان
اگر تیره و رچراغ زمان

براد رچو بشنید چندی گرست
چو اندر زنشند سالی بزیست

برفت و بماند این سخن یادگار
تواند رهان تخم رفتن بکار

گر آخر همین روز تو بگذرد
چنین برده رنج تو دشمن خورد

چو آمد هرمزد بهمن بود
مرن کار فرخ نشیمن بود

می لعل پیش آور ای هاشمی
زمی که حمش نگیرد کمی

پادشاهی شاپور

چو شست و سه شد سال سدگوش گر
زگیتی چو جوییم آیین و فر

چه سود از جوانی که پیرت سپس
پس از پیری اسپ مرگت و بس

حنک انکه زین تیره کی بگذرد
ز کردار نیکوی خود برخورد

کنون داستانهای شاه اردشیر
بگویم تو گفتار من یادگیر

جو بنشست برگاه شاه اردشیر
بیاراست آن تخت شاپور پیر

بگرفت وایرانیان را بخواند
بر پایه تخت زرین نشاند

چنین گفت کز دور چرخ بلند
نخواهم که باشد کسی را گزند

جهان گر شود رام با کام من
ببینید تیزی و آرام من

و رایدونک با ما نسازد جهان
بسازیم با جهان جهان

نزاد در جهان ویش مار اسپرد
دل از تاج برکند و زی چه برد

وستیم جان و را آفرین
که از بدسگالان بشت آفرین

چو شاپور شاپور گردد بلند
شود نزد او تاج و گاه ارجمند

سپارم بدو تاج و گنج و سپاه
که چون چنین نشست شاپور شاه

من این تخت را پایکار آوریم
همان از پدر یادگار آوریم

نشاید کز وداد یاد آورید
بکوشید و آیین داد آورید

جهان دان که خوردیم و بر ما گذشت
چو رفتی همه رنج تن باد گشت

چو ده سال بگذشت برگشت راست
نخورد و نخشد از آن گنج خواست

بخت از کسی باژ و ساو و خراج
همی رایگان داشت او تخت و تاج

مر او را که نوکار از آن خواندند
که هر کس تن آسان ازو ماندند

چو شاپور شد در خور تخت و گاه
مر او را سپردان خجسته کلاه

گذشت آن دلاور ز رنجان خویش
بر آن بر که داشت ساسان خویش

جو او دادگر شاه نشنید کس
بماناد جاوید جشن و بس

پادشاهی اورمزد شاپور

چو شاپور بنشست بر تخت غم
از ایران برفتی شاد و بهی دژم

چنین گفت کای نامور بخردان
جهان دیده و رای زن موبدان

بداند کا نکس که گوید دروغ
از آن پس نگیرد بر او فروغ

دروغ از نیابی شد از رای
که از رای باشد بزرگی سپای

همان مهر و شند را دوست دار
بیای باغ اندر و چون نگار

کسی را کجا مغز باشد بسی
گواژه نباشد در دین بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن
نباید زبان باز بهرازد

که بر انجمن مرد بسیارگوی
بکاهد ز گفتار خوش آبروی

اگر دانشی مرد راند سخن
تو بشنو که دانش نگردد کهن

دل از رزو مردما شد بدرد
بگرد در آز هرگز مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای
همان نیز با مرد ناپاکرای

سرشت تن از چار گوهر بود
که با مرد هر چار در خور بود

اگر شند کرم و با شرم و داد
بازادگی یک دل و یک نهاد

سیم گوی بابانه گزند زگار
پسندیدش بخشش کردگار

چهارم که پیراکند بر گراف
بی دانشی نام جوید ز لاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد
نباشد دل شند از روز شاد

مرن گیتی آید برو نام ننگ
بدان گیتی اندر نیاید بهشت

بجنگی نماند همان مرد لاف
که پراکند خواسته بر گزاف

جهان آفرین باد فریادرس
که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و ار بش خارستند
ز یزدان برو آفرین خواستند

چو شد سال او پنج با چار ماه
بشد شاه روزی بنخجیرگاه

جهان شد از آن زو از ویژه و نیک
چه پرنده کان وچه با زان سبک

ستان ننداند برجوانگاه
چو چیزی نخورد و برآسود شاه

سر جام می چیروانی نخورد
پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد

پراکنده گشتند یاران همه
دلیران و هم پشکاران همه

بخت اوو از دشت برخاست باد
که کس یاد ازآن سان نیارد بیاد

فرو برد چوب ستان بکند
بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد
کلاه کئی دیگری را سپرد

بیاز و نیاز و نیاز و برنج
چنان زی که کین وچه بازی برنج

که هر توانست این تیره گوی
هنرجوی و راز جهان را مجوی

که گر بازجویی همه هیچ زرد
پژوهش مکن گرد رازش مگرد

که هد انگرد دست راز سکس
که آمای راز بت دادار و بس

جهان را چنین است رسم و نهاد
نباشد نکارش خردمند شاد

خردمند و شایسته بهرام شاه
همی داشت سوک پدر چند گاه

پادشاهی بهرام اورمزد

چو شد تر جایگاه می
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر شاه گرداد گنج آکند
بدانند کان گنج پراگند

ز ما ایزد پاک خشنود باد
بد اندیش را دل پر از دود باد

بداد و بدانش و راست ماند بوم / که کامنده و هم فزاید بوم
جهاندار یزدان بود داور او / کم بفزود در پادشاهی کلت
کی کو ببخشش توانا بود / خردمند و بیدار و دانا بود

بیابد که بنده در رنج تخت / ز رنج خداوند ایمن و بخت
اگر چند بخشی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیاید به بن
ز ننگ و بدی با یزدان گرای / چو خواهی که نیکیت ماند بجای

اگر از دو شاهی همه خوب و درست / بپای ساداش خستم نخست
وگر بر گزینی به گیتی هوا / بمانی بچنگ هوا بی نوا
چو داراتی یزدان و دست باز / همیشه جهانی بکرم دکداز

چنین است امیدم به یزدان پاک / که چون سر برآرم ازین تیره خاک
جهاندار چون روزه دارد درا / همان گیتی افروزه دارد درا
که اندر جهان داد پیدا کنیم / ازان به که رنج و داد کنج آکنیم

که ایدر بماند همی رنج ما / بدشمن رسد رایگان گنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار / تو تخم بدی تا توانی مکار
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت / بیاید و آن سرو نازان ببخت

همی چند که دیر بیمار بود / دل مهتران پر ز تیمار بود
نبود دست چیزی دیه ... بود / یکی کهتر از وی برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه / همان مهر شاهی و تخت کلاه

بجای یزدگردش نهادند نام / جوانی سرافراز جوینده کام
بغو بود و ماشد برش ... گرد / سپه را سراسر ... گرد
بدو داد شاهی و گنج و کلاه / همان تخت زرین و ایران سپاه

جهاندار برنا ز گیتی برفت / برو بر بیابان گذشته دو هفت

آغاز پادشاهی یزدگرد بزه‌گر

ابا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از ما دهخند رایی سخن

همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
گرد آن تخت شاه که اندر گرفت / بر پری سراید باید شگفت
جهاندار ازین پند خشنود باد / خرد مایه باد و سخن سود باد

اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر بشکافد همی
از و باد تخت کی شادکام / گر او ... کام و از ... نام
همه شهنشاه شمشیر زن / با لارش برتر از انجمن

زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد

زادن بهرام

ز دانش ... همراه باد / وزو دست بدخواه کوتاه باد

یمین دول شاه محمود باد / سر تخت او افسر جود باد
چو شد پادشا بر جهان برگرد / سپه را بشهاندر اورد گرد

کلاه برادر بسر بر نهاد / همی بود از مرگ ما شاد شاد
جهان را بماند که دارند هوش / ورا دست باید بدرا بگوش
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که او یافت از داد بهر

نخستین نیایش به یزدان کند / دل از داد ما شاد خندان کند
سپارش بگو هم جز با بدان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی کو بجوید ز ما راستی / بپالاید از کژی و کاستی

بهر جای جاه وی افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
بگوشم نیر وش بیرون کنم / بدرویش نازش افزون کنم
کسی را که جان پر از نور بود / ز زشتی روانش بی دور بود

بیچارگان بر ستم ساز او / که از چیز کردن برافراز او
بفرمان پاچشم روشن کند / خرد را برین نامه جوشن کند
کسی کو ... از خشم ما / همی بگذرد ... چشم ما

همی بسپرد خاک جوید نشیش / همان جنگجو شد وی گرد کش
چو شد در جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت و مهرش بکاست
بپیداد هر گز نیازید دست / اگر مرد داد ... یزدان پرست

تن هر کسی گشت زان ناامید / که شمشیر و کوپالشان بد امید
یکی گفت ... نزدیک او / همانا شد جان تاریک او
خود ... نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش ... کار گشت

کجا رنگ یزدان و بر دادن / همان دانش پاک دل موبدان
هر آنکس که دستور بد بردرش / فراینده اختر و افسرش
بزرگی گرفت و بهر ... داد / بهیچ از ... نهاد

کسی را که بد نزد او پایگاه / بزودی مکافات کردی گناه
دو ساده کان آمدی زراه / همان ... بخواه
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نخوانید آن بوم و بر

همه یکسر از بیم پیچان شدند / ز هول جهاندار پیچان شدند
کسی کو بشاه از دربایست / کسی را بدو راه دیدار نیست
چو دستوراران ... یافتی / براز کار بر ... بشتافتی

بیکبار شیرین و آواز نرم / فرستاده دارنده بی شرم

... بهرام ...

نبودم بد و سرچه درخواستی / بفرمانش پیداشده راستی

ز شاهنشه بگذشت چون شصت سال / همه موبدان زو برنج و وبال
بر سال هشتم مه فروردین / که نفرا ... اندر جهان فوردین

یکی کودک اندیش هرمزد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
یکی اموز مرد با فر و هوش / ... موبدان ... سروش
برو را پدر کرد بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام

بیامد ... ستاره شمر هر که بود / ز شایسته کار ایشان شنود
سطرلاب کردند و اختر نگاه / پس از زیج ... همی جستند راه
یکی پارسی ... هشیار نام / که بر چرخ گردان ... کام

یکایک همه پیش شاه آمدند / هشیوار و جوینده راه آمدند
جهان را بیابا بداد از عدل و داد / دل ... دستان ... جمله شاد
ز اختر جهان دید خرم ... / کزو شهریاری بود در جهان

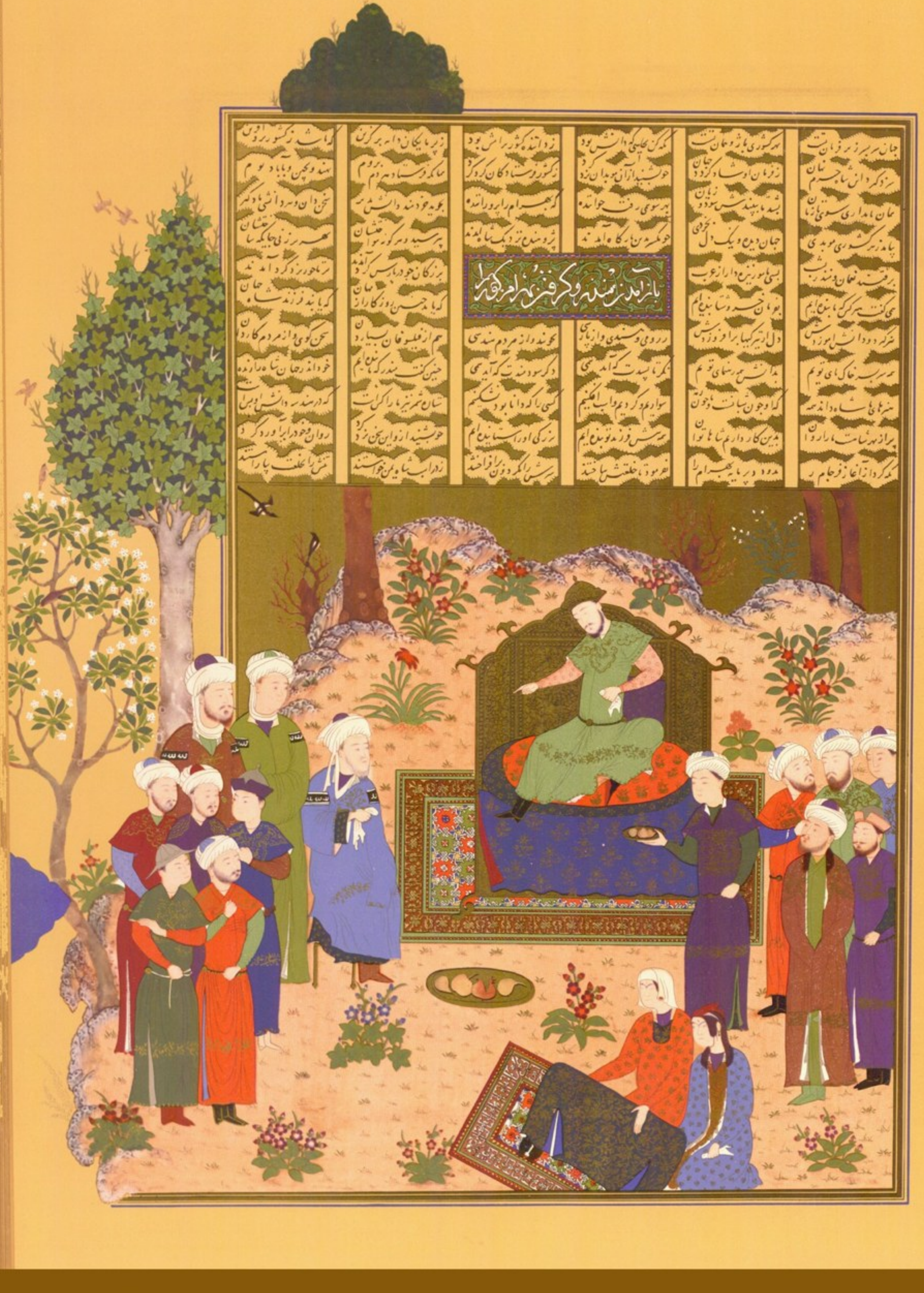
که بر هفت کشور بود پادشا / یکی پادشا باشد و پارسا
چنان ... از ... سپهر / کدار دیدن کودک ... مهر
برفتند پویان بر شهریار / ... صلا بهار ... کار

بگفتند با شاه یزدگرد / که دانش ز هر گونه گرد آمدیم
جوابیشان قند از بارگاه / رده موبد و پاک دستور شاه
مرورا بود هفت کشور زمین / کرا ... شاهی بود آفرین

ز گفتارشان شاد شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
گرانمایه و نیک خوی پدر دارد او / همه بوم زیر و زبر دارد او
نشستند و جستند هرگونه رای / کزان چاره آن ... آید بجای

که آن خود کودک خوی پدر / بگیرد دش شود خسروی دادگر
کشند گای کودک پرمنش / ز پیچان دوست وار ... منش
نه موبد بود شاه و نی پهلوان / نه آزاد در جهان شاد و روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
مرورا بود روم و ایران و چین / بر و باشد از داد کردآفرین


بازآمدن منذر و گرفتن بهرام گور را

از ایوان شاه جهان بازگشت / بدانشهر و آب و آبشخور گذشت
پرستنده و دایه بد بی‌شمار / زمانار که تا شهریار
ز دروان بیش درگاه / همه بسته آیین بازارگاه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان زنان نژادی بجست
ز دهقان و تازی و از بیکران / توانگر گزیده گران‌مایگان
از آن مهتران چار زن برگزید / که اندر نژادش هنر بد بدید
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / ببستند مر دایگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیاگند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواره مساز
بدانده فرهنگ هنگام سپار / چو کارت نکار و کامل مدار
بدو گفت منذر که هنگام نیست / هنوزت گه جستن نام نیست
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانایی آهنگ باشد ترا
بایوان بمانم که بازی کنی / ببازی چنین سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو این کار خردی مساز
مرا بخردی هست گر سال نیست / بسان ملانم پر و یال هست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کاران کندکش نباید نخست
تو گر روز هنگام جویی همی / دل از نیکوییها بشویی همی
همه کار بیگاهی ار بر بود / بسی از تن مردمان سر بود
هنرها که اندر خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش آید درست / جنگ آنکه ز آغاز و انجام جست
چو بشنید منذر در خیره ماند / بر و زیر بر نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان بر هیون / سوی بومدان مهتری بر هیون
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی / که اندر هنر بودشان آبروی
کی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بر افروزدش
دوم آنکه نخچیر با باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
که لب چوگان و تیر و کمان / همان گردش رزم با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن / میان یلان گردن افراختن
سیم آنکه از کار شاهنشهان / ز گفتار و کردار راز جهان
بگوید بهرام فرخ نژاد / سخن هرچه دارد ز گیتی بیاد
جوان بود ان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده و دانشی بود و خرد
جهان گشت بهرام خسرو نژاد / که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ یاران شدی هوش او
چو شد سال آن نامور بر سه شش / دلاور گوی گشت خورشید فش
بموبد نبودش بچیزی نیاز / بفرهنگ چوگان و هم یوز و باز
بیاورد که بر عنان تافتن / پراکنده تاب و شتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای / روان کن بمه موبدانرا بجای
بر آن هر یکی را بسی داد داد / ز درگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا بپیچند شیم عنان / بچشم اندر آرند بوکستان
بهای کند آنچه آید خوشم / درم بیش خواهم براشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله‌دار اسپان من پیش تخت / خداوند اسپان تن جوش رخت
گر از تازیان اسب خواهی خرید / مر ارنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیک نام / بنیکی بسر سال بادت کام
من اسب آن گزینم که اندر نشیب / بتازم نه پیچم عنان از رکیب
چو باد جهان پیدارش کنم / که نوروز با با دیارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور / نشاید جهندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله گزین از گله‌دار نو
همه دشت تنع وران زو بکرد / مگر تا بکجا یابی اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید / از اسپان جنگاوران برگزید
چو بهرام میدان بیاید بدشت / چپ و راست بچید و چندی بگشت
هر اسپی که با باد همبر شدی / بزیرش چو با پای دی پر شدی
ازین گونه تا برگزید اشقری / بکیتی دیاپیک شاده‌ی
هم از داغ دیگر کشتی برنگ / ز گفتی ز دریا بر آید نهنگ
همی آتش افروختی نعل او / همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر که بود ارزشان / که در پیشه کوفه مرزبان
پدر رفت بهرام از ان دو اسب / فروزنده بر سان آذرگشسب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد بیدار روشن روان
چنین بی بهانه ی داریم / زمانی به تیمار بگذاریم
همه کو بپیمود اندر جهان / بوده مر و راجستی اندر نهان
از اندوه گردد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن رادمرد
زن خوب رخ راش افزای بس / که او باشد از درد و ماه دربس
بزن گیر دارام مرد جوان / اگر تاجدار است و گر پهلوان
همان زو بود دین یزدان ستای / جهان را نکی بود رهنمای
کنیزک نماید تا هیچ سنش / بپارند باز پس خورشید وش
بکرزان سپی دو گرز آیدم / که اندیشه من بن آیدم
مگر نیز فرزند بینم یکی / که آرام دل باشد او اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده بنام همه انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا مرد پوینده تفت / سوی گلبنه مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه در خور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که کل بوستان بود و عاج استخوان
بیالا بکردار سرو سهی / همه کام و زیبایی و فرهی
از آن دو ستاره یکی چنگ زن / دو گلنار رخ چون سهیل یمن
بیالا بلند و بگیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشی نگین
بکوی و میدان بدش کار / یکی زخم چوگان و گاهی شکار

[illegible]

چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخچیر گه رفت با چنگ زن
پس پشت هیون دوان بر نشست / ابا ماه آزاده چنگی بدست
یکی نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش چو بیجاده بود
دلارام بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی / که پشتش همی پایه را راستی
دو هفته رو چار بودی رکیب / همی آختی در فراز و نشیب
نگارش دو رخ زیب سیمین بری / همان هر یکی گوهر آگین بری
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
بپیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت

که ای ماه چون من کمان بر زه
درآرم شتر اندر آرم گره

کدام آهو افکنده خواهی به تیر
که ماده جوانست و همتاش پیر

چنین گفت آزاده کای شیرمرد
خردمند از آهو نجوید نبرد

تو آن ماده را نر گردان به تیر
شود ماده از تیر تو نره پیر

وزان پس بسوفار بنگر تر
جوانمرد چنگ تو گیرد کرز

کمان مهره انداز تا گوش جوش
بشد مهمان خوار زد دوش خوش

همانگه ز مهره بخارد دو گوش
بی آزار پایش برآرد به دوش

بپیکان سر و پای و گوشش به تیر
چو خواهی که جوانت لشکر فروز

کمان از گرد بهرام گور
برانگیخت از دشت الکاشور

دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت
ز ترکش بر از بهر نخچیر داشت

چو آموز بهرام شد در کنار
سپهبد سر و پای آن نر تیز

بتیر دو پیکان زبر بر گرفت
کنیزک بد و ماند اندر شگفت

هم اندر زمان نر چون ماده گشت
سرش از سروی یک پیکان دو

همان رسم ماده بود و پیر
بزد نر پس شاه نخچیر کم

دو پیکان بجای سرو در سرش
بخون اندر و لعل گشته برش

سوی نرّه سوی جفت دیگر بتاخت
سخن گاه مهره در گوش ساخت

بگوش یکی آهو اندر فکند
پسند آمدش بود جای پسند

نخارید گوش اندر آمد زمان
بتیر اندر آورد جا در کمان

سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت
بر آن آهو آزاده را دل بسوخت

چنین گفت شه چون نگار افکنم
ازین سان که دیدی بیزار افکنم

کنیزک بدو گفت تو بدمنی
و گرنه بدین سان کجا افکنی

بزد دست بهرام و او را ز زین
نگونسار برزد بروی زمین

هیون از ز ماه چنگ براند
سرو دست و پایش بخون در نشاند

چنین گفت کان بی خرد چنگ زن
همی بایست جستن بمن بر شکن

اگر کند بودی گشاده برم
از آن زخم تنگی شدی کوه برم

بخواری بپای هیون در بمرد
بنخچیر از آن پس کنیزک نبرد

دگر هفته با لشکر و نیزوان
بنخچیر که رفت با یوز و باز

بنزدیک کوه او یکی شیر دید
که او دشت گوری همی بر درید

درآورد زاغ سیه را بزیر
بتندی نشست و سر برزد کرد

دل گور بر دوخت با دشت شیر
برا ز خون سر نر از بزد و گور زیر

دگر هفته نعمان و منذر براه
همی رفت با او بنخچیرگاه

بتیغ و سر و دم از تا زمین
گرشان همی راه شد وزیان

همی خواست منذر که بهرام گور
بد سان نباید سواری و زور

شترمرغ دیدند جایی گله
دوان هر یکی چون هیون بله

چو بهرام گور آن شترمرغ دید
بکردار باد هوا بردمید

کمان را بیاید خدنگ خدنگ
بزد بر کمر چار پر تر خدنگ

یکایک همی راند اندر کران
بدانها سر از دو بریشان زمان

همی بر شکافید پر تیر
بدین سان بود مرد نخچیر گیر

یکی سوزن از نوزادن فرزن بود
همان تیر از آن تیر بر تر بود

برفت و بدیدان یل ابدار
یکی سوی بر بود زخم سوار

همی آفرین خواند منذر بروی
همان تیره داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار
بتوش دمانم چو گلبن بهار

بیا داکه خشم آورد ماه تو
اگر راست کرده کمرگاه تو

همانا که منذر بایوان رسید
ز بهرام راتش بکیوان رسید

فراوان مصور نخست ازین
شدند آن همه بر پرسش انجمن

بفرمود تا زخم او را به تیر
مصور نگاری کند بر حریر

سواری چو بهرام با یال و وشت
بلند اشتری ز راه و در دشت

همان مهر و آهو و شیر و گور
گشاده برو چرب دستی بزور

شترمرغ و آهو و آن زخم
ز قد سیه تا به بر بر حریر

سواری بر افکند زی شهریار
فرستاد نزدیک او آن نگار

فرستاده چون شد بر یزدگرد
همه لشکر اندر آن بهر کرد

از آن زخم چیره فرو ماندند
به بهرام بر آفرین خواندند

وزان پس سر ماه چو کردی نگار
همی تاختند بر شهریار

پدر را ز یزدگرد بهرام را
چو بهرام خورشید خود کام را

به منذر چنین گفت بهرام شیر
که هر چند نامم نزد تو دیر

همی آرزوی پدر خیزدم
جوانی شوم دل برانگیزدم

بر آرایت منذر چو بایست کار
ز شهر یمن به پیمانه شمار

از اسپان تازی بر این سان ستام
ز چیزی که بر نامه تر دیده ام

ز بر دیبا نیز و تیغ یمن
ز چیزی که بد معدنش در عدن

چو نعمان که با شاه همراه بود
مرو را نیز دیگر او بجاه بود

چنین تا بشهر سطخر آمدند
ز شاهان پیشین دانستنها

از ایشان جوان کانی آمد بشاه
ز نعمان و بهرام کاند براه

بدو شد سرش همه موبدان
ز درگاه بیدار دل بخردان

جوان دور بهرام را دید شاه
بدان شاخ و آن یال و آن فر و جاه

شگفتی فرو ماند از کار او
ز بالا و فرهنگ و دیدار او

فراوان بپرسید و بنواختش
به نزدیک خود جایگه ساختش

بیرون درون جای نعمان گزید
یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزدیک او بندگان
چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر

چو یکماه نعمان بد نزد شاه
همی خواست تا بازگردد براه

بدو کس فرستاد و او را بخواند
بیارایش بر تخت شاهی نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پرورید

بدین کار پاداش نزد تو هست
بهار شما او رمزد هنت

پسندیدم این رای و فرهنگ او
که سوی خرد و دیم آهنگ او

تو خود دیر ماندی بر این بارگاه
پدر چشم دارد همانا براه

ز دینار گنجش بنجو هزار
بداد نامه چابه شهریار

ز آخر بسیمین و زرین لگام
دواب گرانمایه بردند نام

ز گنج و دینار و از بند و نیز
ز رنگ و زبوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار بهران جرد
یکایک بنعمان منذر سپرد

ز شادی درخشش اندر گشاد
برافگند تازیان بیره دار

بمنذر یکی نامه فرمود شاه
جهان چون بود در خور شهکار

بازادی از کار فرزند او
که شاه یمن جفت پیوند او

سپاداش این کار نامه همی
بگوئیم سپه سرفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار من اندر تباهست و شور

از آن بود چشم امید تو شاه
گزین سان گند سوی بنگاه

به فرزند ما اندر چون چاکری
ز چون کهتری شاه دل بردری

بنعمان بگفت آنچه بودش نهان
ز بد راه و این شاه جهان

چو نعمان برفت از در شهریار
به پاد برمنذر نامدار

به دو نامه شاه گشتی بداد
ببوسید منذر بسر بر نهاد

وزان پس بهاسا کامی ببود
بر آن آفرین آفرین بر فزود

وزان پس فرستاده اندر هنفت
ز بهرام چندی بلند زگفت

پس آن نامه برخواند شنگل دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت / سخنهای با بند و فرخ نوشت
چنین گفت کای خسرو نامدار / مگر تا نپیچی سر از شهریار

بنیک و بد از شاه خشنود باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدینها هم از مردمان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
که چرخ روان از چنان است رای / ندارم ما پای او هیچ پای

دلی را که از مهر دارد سپهر / دلی را از کین و از ننگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / جهان گو چنان دید یا چمید
ازان پس ترا هرچه باید بکار / ز دینار و از جامهٔ شاهوار

فرستم مگر تا نداری بگنج / بپرهیز در آکندن گنج رنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک بر شهریار
که دل گر فرستی دینار نیز / ازین پادشاهی هر گونه چیز

پرستنده ماه و تابنده باش / نگه پرستش ز آیین باش
تو آن جوی همراز شاه جهان / جدا گرد نتوانی اندر نهان
فرستاده را تازیان ده سوار / سخن گوی و بنیاد دل شاد دار

رسیدند نزدیک بهرامشاه / ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام ازان شاد گشت / همه رنج بار دلش باد گشت
ازان پس مدان بند شاه عرب / پرستش بود ادبی روز و شب

جهان بد که یک روز در بزمگاه / همی بود بر پای پیشش شاه
چو شب گشت بر پای خواب آمدش / هم از ایستادن شتاب آمدش

پدر چون بدیدش بهم بر دو چشم / بتندی برو بانگ بر زد بخشم
بدرخیم فرمود کاین را بهم / کزین پس نه بیند کلاه و کمر

بر و خانه زندان کن و بازگرد / ز تندی مدین کار تنگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندران سال روزی بسر
مگر روز نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده

جهان بد که طینوش رومی زراه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد جهاندار بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش

فرستاد بهرام ردشن پیام / که ای مرد پیدا گسترده کام
ز بنده بچیزی بسازد شاه / وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهشگری کن تو بخشیدم / مگر بخت پژمرده بدر خشیدم

سوی دایگانم فرستد مگر / کند رهبرا به زمام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / بر آورد از آن آرزو کام او
دل آزرده بهرام ازان شاد شد / وزان بندخانه آزاد شد

بدرویش بخشید بسیار چیز / وزان جایگه رفتن آراست نیز
همه در پرستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همی گفت یزدان سپاس / گر رفتیم و این شدیم از هراس

چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان مرزداران با گنج و رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد / ز گردی سیه روز تاریک شد

پیاده شدندان دو آزاد مرد / همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او خنده منذر گرفت / همی گفت کان اختر شاه چیست
که هرگز نیابدش رای و خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد

بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرم ز شوم اخترش بر نیاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود / بران نیکوی نیکویی بیافزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار / دگر بخشش و خورد و رای کار

ببین تیز جنبی زمان بر گذشت / بایوان پدر پور فرخ بهشت
وزان پس غم و شادی یزدگرد / جهان شد که بر پور او باد ارد
ز شاهی بر اندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد

باختر شناسان بفرمود شاه / که کردند هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او / بگاه تیر کرد سپه و ترک او
چو باشد کجا باشد آن کار زود / که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت کاین خود مباد / که شاه جهان گر دراز مرگ یاد
ولیکن اگر بخت بد رو شود / از آید رسوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و نای و کوس / بشادی نطارم سوی شهر طوس

بران جایگه رود شوش او / چنین راز بگذشت بر گوش او
ازین باز اگر یادگیری بدست / که این راز در پرده ماند دست
چو بشنید از و شاه سوگند خورد / بخاد و برزین و خورشید و ورد

کزین چشمه سو پنهم بچشم / ز هنگام شادی و هنگام خشم
برین بر بگذشت گردون شه / زمانه بکوشش آمد از خون شاه
چو پیدا گر شد شتابان بره / بدو باز گردید با همه

ز بینش بگشاد دیگار ز خون / ز سنگ اندر آمد سوی رهنمون
بدارو چو گنجینه بستی بسنگ / دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / نگشتی تو از راه پروردگار

گر گفتی که بگریزم از جنگ مرگ / چو باد خزان شد و شاخ برگ
ترا چاره آنست کز راه شهد / سوی چشمه سو در آیی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگرید نزاری بران گرم خاک

بگوی کزین سرخ ما توان / زده دام سوگندمش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / بپرس از پس تو ای داور داد
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان در درا سودمند آمدش

بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تا زان همیدا اندرون / ز بینش گر که همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید

ازان آب تلخی بسر بر نهاد / ز یزدان نکی دهش کرد یاد
زمانی زمین را نیابدش چون / بگرد و بیاسود بار هستون
همی کرد و گفت آنت آیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای

چو کردن کشی کرد شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسب خنگ / سرین گرد چون گور کوتاه لنگ

دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم بر پای یال و بش / سیه سم و کنگ و افکن و وش

چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آرید گرد
بشد تیز چوپان و ده گرمه بار / ابا هر یکی بد کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه / گر آورد این اژدها را براه

فرو ماند چوپان و لشکر همه / بر آشفت ازان شهریار رمه
درم گشت و برداشت زین و لگام / بنزدیکمان آب شد تیز گام
جوان رام شد خنگ بر جای خویش / که تنها دست از پس پای پیش

ز شاه سرافراز بستد لگام / بزین بر نهاد و همی گشت رام
چو زین بر نهادش برانگیخت سنگ / بجنبید از جای با زانه سنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن باره سنگ سم

بغرید و یک جفته زد بر سرش بخاک اندر آمد سر و افسرش
زدان کرای وا زنو جو پناه خداوند کیوان و خورشید و ماه
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس که شاه از زمان آوریدت بطوس
بیاکند یکسر بکافور و مشک بدیباش تن را ببستند خشک
چنین است رسم سرای بلند چو آرام یابی بترس از گزند
چو در دخمه شد شهریار جهان از ایوان برفتند گریان جهان
چو گستهم کو پیل بستی براب دگر قارن گرد و پور گشسب
کجا خوارشان داشتی یزدگرد همه آمدند اندران شهر گرد
که جز کشتن و خواری و درد و رنج ندیدند کارش بدو سرای سپنج
سرافراز بهرام فرزند اوست ز منذر نود ل و رای و پیوند اوست
کزین تخمه کس را شاهنشهی نخواهیم با تاج و تخت مهی
برین برنهادند و برخاستند همی شهریاری دگر خواستند
همی هر کسی گفت شاهی مراست هم از خاک تا برج ماهی مراست
بجستند نخستین داد گر که بر تخت شاهی ببندد کمر
هم از تخمه سرفراوان بد او همی اندر از بی نیازان بد او
پس آگاهی آمد ببهرام گور که از چرخ شد بخت را آب شور
کی مرد برگاه بنشاندند بشاهی همی خسروش خواندند
چو بشنید بهرام رخ را بکند ز مرگ پدر شد دلش مستمند
برفتند نعمان و منذر بهم همی تا زمان بین بیش و کم
همه در جهان خاک برآدیم نه پا ز سر و تن پاک را آدیم
اگر تند ی رسم بد شهریار بدان دشت را سر بسر دوستدار
ز دشت سواران برآرند خاک شود جای تر تا زیان چون مغاک
چنین گفت کاین روزگار منست برین دشت روز شکار منست
ز شش جا بجوی جا برستند همه تاختن را بپا راستند
من ایرانیان را نیایم که شاه کدامست با گنج و با تخت و گاه
ره سورسان تا در طیسفون زمین چرخ شد زیر نعل اندرون
پس آگاهی آمد بروم و چین بترک و بهند و بکران زمین
چو از تخم شاهنشهان کس نبود که آمد بخت کیان را ستود
چو گشتند ازان کار یکسر ستوه نشستند با یکدگر هم گروه
بجستند موبد فرستاده سخن گوی و بینا دل آزاده
بمنذر بگویند کای سرفراز جهان از نیام تو آمد نیاز

ز خاکی آمد و خاک شد یزدگرد چه گویی تو زین پرسش منت کرد
چو شد گشته او وآب آبی چو گرد در آمد در آن چشمه لاژورد
همه جامه بر تن دریدند پاک همه رخنها از بر تاج خاک
بدیبا و شیع روشن برش خروشان بر و موبد و لشکرش
تو را ای و با تو جهان را م بخت جوان خورده شد سر از جام بخت
که از نیک با موبد و پهلوان همیشه خرد دستور روشن روان
چو میلاد و چون نارشی موبد آن چو پیروز گرد آنکه گرز بان
چنین گفت گویا گشسب دو بر که ای نامداران برنا و پیر
ازین ساه نا پاک تر کس ندید نه از پهلوانان پیشین شنید
ز منذر نشاید سخن سر بسر نخواهیم بر تخت بیداد گر
بدین کار در پارس گرد آمدند همه زین سخن داستان ساختند
چو آگاهی از مرگ شاه جهان پراگنده شد در میان جهان
جهانی پر آشوب شد سر بسر چو از تاج کم شد سر تاجور
که آشوب بنشاند از روزگار جهان پر ز غارت بی شهریار

[illegible]

نخوردند سوگند کس را سپاه کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه
برآمد دو هفته ز شهر یمن خروشیدن کودک و مرد و زن
همه زار با شاه گریان شدند از آتش از درد بریان شدند
ببرد کسی کو ز مادر بزاد بحکم خدا دل بباید نهاد
پیاده شمار گشادی دو لب چه ز خشنود روز و چه تاریخ شب
پراندیشه باشید و یاری کنید هر که پدر سوگواری کنید
تو بر تخت بنشین بنظاره باش همه ساله با تاج و با یاره باش
نفرمود منذر بنجان که ر و یکی لشکر آراز سواران کو
بیاورد نعمان سپاهی گران همه تیغ داران و زنیم وران
زن و کودک خرد در بند اسیر کس آن رنجها راند دستگیر
که شد تخت ایران ز خسرو تهی کسی گفت زیبای شاهنشهی
با یران همی هر کسی دست آخت بشاهنشهی سر کردن برافراخت
که این کار را از اندازه اندر گذشت ز روم و ز هند و سواران دشت
که نام این مهل جوانی بود دبیری بزرگ و سخن گوی بود
که مدار ایران و شیران توی هر جای پشت دلیران توی

وز از گردش ابر دنیا بر ما پرستندش هیچ بار و بها
بپای اندرون شد تنش ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید
وزان پس بکافید موبد برش بیان تنکاه و منور برش
یکی تابوت زرین و در مهد ساج سوی پارس شد آن خداوند تاج
پرستیدن دین بیت از گناه چو باشد کسی را بدان دستگاه
همه پاک در پارس گرد آمدند سوی دخمه یزدگرد آمدند
دگر هر که بودند از ایران مهان بزرگان و کندآوران جهان
جهان آفرین تا جهان آفرید کسی زین نشان شهریاری ندید
نخواهیم از تخمه بر تخت کس ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
بخوردند سوگندهای گران هر آنکس که بودند از ایران سران
که بر تخت شاهی سزاوار کیست ببینند تا از در کار کیست
الانان و چون پارس پهلو سپاه چو پور دو شکان زرین کلاه
با یران ز دو موبد و پهلوان هر آنکس که بودند روشن روان
یکی مرد بد پر خرد و نام جوانمرد و روشن دل و شادکام
برآیند کردان بدو تاج و گاه برو انجمن شد ز هر سو سپاه
بدرست آن سرافراز شاهان بمرد بر دو همان نام شاهی ببرد
که بهرام فرزند او بجا اوست از آب پدر یافت او مغز و پوست
چو یک یا مبشت رسوک شاه سرما هو را پارات کاه
زبان برگشادند آن پس بپند که ای پرهنر شهریار بلند
بمنذر چنین گفت بهرام گور که اکنون که شد آب در جوی شور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی گسسته شود بیگمان فرهی
ز بهرام بشنید منذر سخن برد یکی پانج افگند بن
همه نامداران برین هم سخن که نعمان و منذر فگندند بن
ز شیبان و قیسیان ده و دو هزار دار آرکرد از در کارزار
بفرمود تا تاختنها برند همه مرزبانان پی سپرند
پر از غارت و سوختن شد جهان خوبی کار شد تخت شاهنشهان
همه تاختن را بپا راستند بتاراج و بیداد برخاستند
چو ایرانیان آگهی یافتند سراسر سوی چاره بشتافتند
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان ازین غم بپرداختن
بدان تا نزدیک منذر شود سخن گوید و با سخن بشنود
چنین تخت بی شاه و بی تاج گشت ز خون مرز چون پر دراج گشت

تو گفتی همی کای خداوند مرز / گران مرز را از تو دیدیم ارز
کنون ما بتازیت و خون ریختن / بهرجای تاراج و آویختن
بود ای جهان پیش ازین کش / ز نفرین بترسیدی و سرزنش

همه کین من ار پسند آیدت / به پیران سران سودمند آیدت
چه از تو زر داوری دیگرت / گر اندیشه بر تاران برترت
که مد فرستاد چیزی که دید / سخن بشنو گز کاردانان شنید

جوانوی دانا و پرسش سران / پیاده سوی دشت تیغ وران
به منذر سخن گفت و نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه یمن / به پاسخ بر و هیچ مگشای لب

بدو گفت کای دانشی نامجوی / سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بخوانی نماندت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد / بر و آفرین را بیاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و گفت / فرومانده چندان دل اندر شگفت
سخن گوی بی فر و بیهوش گشت / بپاسخ سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار او عقل او تیره شد
فراوان بپرسید و بنواختش / بخوبی رخوش بشناختش
چو گستاخ شد روی پرسید شاه / گر ایران جوانی گشتی براه

ازین پس بر رنج یابی زیان / هم اکنون ز گنج یابی زیان
سخنها بگفت و نامه بداد / پیامی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را نزدیک منذر برد

بگویش کان نامه پاسخ نویس / به پاسخ سخنهای فرخ نویس
وزان پس بگفت تا چه دارد پیام / ازو بشنود پاسخش را تمام
بیامد جوانوی سخنها بگفت / رخ منذر از رای او بر شگفت

چو بشنید از آن مرد گویا سخن / مر آن نامه را پاسخ افکند بن
جوانوی را گفت ای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه سر به سر دادی پیام / وزان نامداران که دادی سلام

چنین گوی کان بد که کرد از نخست / که بیهوده پیکار بایدت جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون شاه بیرون کشید / همه دامن خویش در خون کشید

گراید و نیک من بودی برای زن / با ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید / وز و پیر خنده سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیرایش بخت را

ز منذر چو بشنید ازین سان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز / بدانش ز هر کس توی بی نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد / داوان ز آباد کان گشته شد

کنون من یکی مهربانم کهن / اگر بشنوی بگویم سخن
ترا ما چنان بخوی بهرام کرد / زمین را بشاهی بباید سپرد
با ایران خرابه با باز دیوز / جهان چون بنزد شاه دوستی فروز

شنودن سخنهای ایرانیان / همانا ز رفتن نباشد زیان
بگوی سخن آنچه اندر خورد / سخن در گذاری تو از بی خرد
زگردار بد دور داری منش / بپیچی ز سعانه و سرزنش

چو بشنود منذر بدو پاسخ داد / فرستاد از شهر آباد شاه
خود او شاه بهرام با رای زن / نشستند و گفتند با انجمن
سخنها ز ایران راست شد گزین / با ایران خوانند با انجمن

گزین کرد از آن نامداران سوار / همه تیغ دار از در کارزار
به دینارشان کیسه آباد کرد / سر از نامداران پر از باد کرد
جوان آگهی سوی ایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از آن کار غمگین شدند / سوی آذر پاک برزین شدند
به یزدان همی خواستند انجم / مگر باز گردد به شادی و بزم
چو منذر نزدیک جهرم رسید / بدان دشت بی آب لشکر کشید

سراپرده زد بهر بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
منذر چنین گفت کای رای زن / که هرم کشیده ز شهر یمن
کنون رزم سازیم یا گفت و گوی / چو لشکر روی اندر آورد روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان / جوانید چتر پارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن / کس ار تیز گردد تو تیزی مکن
بگوییم تا چیستشان در نهان / گر اخوانه خوانند شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کسم / گر آسان بود کار آسان کنم
ور آید دون کاجنگ جنگ آوریم / چو پیچید خوی پیک آوریم
بن این دشت جهرم چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم

ندانم که بیند چو چهر ترا / چنین فر و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخوانند چه تو کی تخت را / نگه را و زیبای و تخت را

گراید و نیک کم کرده اشنند راه / نخواهند بردن پی از تو گاه
ابن دان سواران و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
به پیمی بروهای رحسن من / فدای تو باد اجان تن من

چو منذر شنید این سپاه مرا / همین رسم و آیین و راه مرا
همین پادشاهی که میراث تست / پدر بر پدر کرد شاهی درست
سه دیگر که خون ریختن کار ماست / همان ایزد داد گر یار ماست

کسی را جز از تو نخوانند شاه / که زین پای تاج و زین پای گاه
ز منذر چو شاهان سخنها شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ردان و بزرگان ایران گروه

همه روی شان را بیاراستند / یکی دانشی انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاد آن بهاگیر تاج
نشستی به آرام شاهنشهان / بیارا تو که بود شاه جهان

یکی دست بهرام منذر نشست / دگر دست نعمان و تیغی بدست
همه گرد بر گرد دهر سرای / ببندید و بزرگان تا آن بپای
از ایرانیان هر که بد پاک رای / بیامد به پیر پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند / ز در شان به آواز برداشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / همه نزدیک با تاج و گاه
به آواز گفتند نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

شهنشاه پرسید و بنواختشان / به اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان دیده و سال خورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست

درین کار دستی بپای جواب / جوانکش اکنون برای نمات
به آواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم هرگز به شاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا

گزین تخت بر داغ و رنجم درد / شب و روز با رخش و با دارد
چنین گفت بهرام کای ... روا / سوار دل هر یکی پادشاست
و لیکن جهان باید اندر خرد / که مرداری پیش خود بنگرد

مرا گر نخواهید سینه رای / چرا کنون نشایند بر جای کت
چنین گفت موبد که از داد / ز کهتر گریزد نه خسرو نه شاه
تو از پاکی باش و شاهی گزین / که خوانند هر کس بر و آفرین

سه روز اندرین کار شد روزگار	که جویند از ایران یکی شهریار	نوشتند پس نام صد نامور	فروزندهٔ تاج و گاه و کمر	گزین جمله یک تن شود پادشا	که باشد سزاوار گاه و بها
از آن صد یکی نام بهرام بود	که او پادشاه و دلارام بود	از آن صد به پنجاه باز آمدند	برازنده و پرنیاز آمدند	ز پنجاه بهرام بود از نخست	اگر جست جای پدر زو نجست
ز پنجاه باز آوریدند سی	از آن انجمن تازی و پارسی	ز سی نیز بهرام بد پیش رو	که هم تاجور بود و هم شاه نو	گزین کرد موبد از آن سی چهار	وز آن چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن	از ایرانیان هر که او بد کهن	[illegible]		نخواهیم گفتند بهرام را	دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران	دل هر کسی تر گشت اندر آن			چنین گفت منذر به ایرانیان	که ما را بگویید سود و زیان
گزین شاه ما سال خورده جوان	جوانید پر دل و خسته روان	بزرگان به پاسخ بیاراستند	پی خسته پاره همی خواستند	از ایران که را خسته بد یزدگرد	سراسر در آن دشت گرد آمد گرد
بریدیم یکی را دو دست و دو پای	یکی ماند بر جای و جانش بجای	یکی را دو گوش و دو دست و زبان	بریده شده چون تن بی روان	یکی را تن دور کرده دو کفت	از ایشان همه مانده اندر شگفت
یکی را به مسمار کندیم دو چشم	بخندید منذر برآورد خشم	غمی گشت بهرام از آن کار سخت	بخاک پدر گفت ای شوربخت	اگر چشم شادیت بردوختی	روانت به آتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت	که این بر پرستان نشاید نهفت	سخنها شنیدی تو پاسخ گزار	که گفتی نه خوب آید از شهریار	چنین گفت بهرام کای مهتران	جهان دیده و کار کرده سران
همه راست گفتند زین بتر است	پدر را نکوهش کنون درخور است	ازین چاشنی مست بود انجمن	درین تیره شد رای باریک من	که ایوان او بود زندان من	چو بخشایش آورد یزدان من
رها ماند طینوش از دست او	نشد خسته کام من از دست او	ازین کرده ام دست منذر پناه	که هرگز ندیدم نوازش ز شاه	چنان خود جدا داد کم زنده بود	چو باشد در او مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد	روانم همی از خرد برخورد	ز یزدان همی خواستم تا کنون	که باشد بخوبی مرا رهنمون	که تا هر چه بد برد مان کرد شاه	نشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و داد جویم همه	شبانم شما زیر دستان رمه	بکام دل زیر دستان زیم	به آیین یزدان پرستان زیم	منش دارم و هوش و رای و هنر	ندارد ز بیداد شه بیداد گر
بسی بر کژی و محال کیست	بیچارگان بر بباید گریست	پدر بر پدر پادشاهی مراست	خردمندی و فرهنگ و رای مراست	ز شاپور و بهرام تا اردشیر	همه بنده پایان برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای من اند	بدین و خرد رهنمای من اند	ز مادر نبیره شمیران شهم	ز هر گونه با هنر همرهم	خرد هم هنر هم بزرگیم هست	سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندارم ز مردان به مرد	به رزم و به بزم و به هر کارکرد	نهفته مرا گنج آگنده هست	همم با داد دارای خرد و پر است	جهان یکسر آباد دارم بداد	شما یکسر آباد گردید و شاد
بران بوم کز رنج ویران شده است	ز بیدادی شاه ایران شده است	من آباد گردانم آن را بداد	جهان گیرم از داد باشید شاد	یکی با شما نیز پیمان کنم	نه بازار به چان گردکان کنم
بیارم شاهنشهی تخت عاج	برش بر نهیم فروزنده تاج	ز بیشه دو شیر ژیان آوریم	همان تاج را در میان آوریم	ببندیم شیر ژیان بر دو سوی	کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج	بسر بر نهد نامبردار تاج	بشاهی نشیند میان دو شیر	میان شاه و تاج از بر تخت زیر	جز او را نخوانیم کس پادشاه	اگر دادگر باشد و پادشا
وگر زین که گفتم بتابید یال	گزینید گردن کشی را همال	بجایی که چون من بود پیش رو	ستان سواران بود خار و خو	تن ومند و گرز و شمشیر تیز	ندانند کردار تازی گریز
برآرم ز گرد از شهنشاهستان	ز افغان کنم از بر کاشتان	کنون آنکه گفتیم پاسخ دهید	بدین داوری رای فرخ نهید	بگفت این و برخاست در چهر شاه	همه بت ز گفتار او خیره شد
با ایران رد و موبد و هر که بود	که گفتار آن شاه دانا شنود	همی گفت کان فر ایزدی است	نه از راه کژی و نابخردیست	نگوییم یکی سخن جز بداد	بر دل گرد دل را ز داد شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان	یکی تاج و تخت کیی در میان	که او را رسد شیران نر	ز خورشید پرسد ز ما دادگر	چو خود گفت و این هم بجو بنیاد	پس از زم که او کس نباشد ستیم
و را بود و ... تاج برداشت او	بفر فریدون که دارد او	جز از شهریارش نخوانیم کس	ز گفتارها داد داریم بس	گذشت آن شب و ماه دیدگاه	بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند	ز روز گذشته فراوان براند	به آواز گفتند پس موبدان	که ای شاه دانا ترا بخردان	به شاهنشهی دست آوری	چو گیری بلندی و کند آوری
به پیش آر از داد و از راستی	کزان کم شود کژی و کاستی	چنین داد پاسخ بزرگان کان	جهان نامداران و مردانگان	که بخشش ببراید از گنج و کوی	بکام ز بیدادی و جستجوی
کسی را که با پادشاهی سزاست	زمین را به ایشان ببخشیم راست	جهاندار دارم به رای و به داد	جوانمردم دارم از داد شاد	کسانی که در وی نشستند نیز	ز گنج نهاده ببخشیم چیز
کف کار راندش آوریم	چو دیگر کسی ندیش آوریم	سپه را بهنگام روزی دهیم	خردمند را دل فروزی دهیم	همه راست داریم دل با زبان	ز کژی و تاری بپیچد روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش	وز او خیره ماند از آن بیش	به درویش بخشم نیارم به گنج	ببندم دل اندر سرای سپنج	همه رای با کاردانان زنیم	ته پرست سوا شکم
ز دستور پرسم سراسر سخن	چو کاری نو افکند خواهیم من	کسی کو بی داد خواهد ز من	نخواهم پراگنده انجمن	دهم داد آنکس که او دادخواه	زمانه بی بازار اگر جز براه
مکافات سازم بدانسان ابید	جهان گرد از شهریاران کهن	من از پاک یزدان گواهی منست	خرد در سخن رهنمای منست	برین کار صد سال اگر کمیه	نبوچم ز گفتار جان و خرد

ز میراث بهرام و تاج و تخت / وزان پس نشستیم شوربخت

شنیدند از آن سخن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان

ز گفت گذشته پشیمان شدند / که گردکان سوی درمان شدند

به آواز گفتند با یکدگر / که شاهی بود زین نژاد اوتر

همه موبدان وانگهی بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان

به آواز گفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم

به مردی و گفتار و داد و نژاد / از این پاکتر در جهان کس نژاد

ز داد آفرینست ایزد ترا / مبادا که کاری رسد بد ترا

همه یک بگفتند با یکدگر / نگشتیم با رامش و کام کم

همه نیکویها بیابیم از وی / بخورد و بشادی برآریم روی

بگفتار اگر ما شتاب آوریم / خرد را همی زیر خواب آوریم

بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال

پس پشت او لشکر تازیان / چو پندش بیاور سود و زیان

اگر خود بگیرد سر گاه جوش / که باشد که او راند پای پیش

وزان پس ز ایرانیان شرح پاک / بدانیم پیش او چه یک مشت خاک

به بهرام گفتند کای ارجمند / به شاهی توی جان ما را پسند

بدانست مردم هنرهای تو / ز گفتار روشن دانش و رای تو

چو خسرو که بود از نژاد پشین / به شاهی برو خواندیم آفرین

همه زیر سوگند و پندیم / به سوگند زیر گزندیم و بیم

گر او زین پس شاه ایران بود / همه کشور از رزم ویران بود

گروهی به بهرام شدند شاد / گروهی ز خسرو بگیرند یاد

ز داد آنچنان به که پیمان تست / وزان پس جهان زیر فرمان تست

بهانه همان شیر جنگیست بس / کز این پس بزرگی نجوید کس

بدان گشت بهرام همداستان / که خود بیشتر او زد این داستان

جهان بود آیین شاهان داد / که چون او بدی شاه فرخ نژاد

سوی او شدی موبد موبدان / مرادی سر روشن دل از بخردان

پس او شاه را کار بنشاندی / بدان تاجور آفرین خواندی

ببردی بنزدیک او تاج زر / بیاراسته چون فلک از گهر

نهادی بر آن تاج را بر سرش / بسودی بشادی دو رخ بر برش

وزان پس همانگه که بردی نثار / بخواندند دادی همه شهریار

بهامون شدان شاه فرخنده بخت / بیاورد موبد پس آن تاج و تخت

[illegible]

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد / به زنجیر بسته به موبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان / گسسته شد از بیم چون بیهشان

ببستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه تخت تاج

جهانی نظاره بر آن تخت و تاج / که چون گیرد آن تاج خسرو ز عاج

سراسیمه گشتند از آن کار سخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام و خسرو به هامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند

چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان

چو ترسیده شد خسرو از جنگ / دلش گشت آن تاج و آن تخت

بدان موبدان گفت تاج و تخت / مرا ناسزاتر که شاهی نجست

و دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیر ژیان ناتوان

بدین کار او رشش درستی کند / بزبانی و تن درستی کند

چو ترسید شد خسرو از جنگ شیر / دلش گشت از آن تاج و آن تخت سیر

بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی ندارم گفتار راست

یکی گرزه گاو سر برگرفت / جهانی در و مانده اندر شگفت

بدو گفت موبد که ای پادشا / هنرمند و با دانش و پارسا

همی جنگ شیران که فرمایدت / اگر تخت و تاج آرزو آمدت

تو جان از پی پادشاهی همی / خورش بی بهانه بیاید همی

همی آگاهیم و این کارزارت / جهان را همه دل بیازارت

بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زینسان بکاهی و دیگر گروه

همه آورد این نه شیران منم / خریدار جنگ دلیران منم

بدو گفت موبد به یزدان پناه / چو رفتی دلت را بشوی از گناه

چنان کرد کو گفت بهرام شاه / دلش پاک شد توبه کرد از گناه

به آب روان شد سر و تن بشست / بر آن دشت جای نیایش بجست

نیایش کنان پیش یزدان پاک / دو رخ بر نهاد از بر تیره خاک

بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو نیرو دهی بندگان را بکار

اگر بنده از من داد جوید همی / که از بد جهان را بشوید همی

درین جنگ جان شکیبا کنی / ابر تیره شیران توانا کنی

وز آنجا پیاده خرامند شاه / نهاد آنگهی روی را سوی راه

همی رفت با گرزه گاو روی / چو دیدند شیران پرخاشجوی

یکی زود زنجیر بگسست و بند / پیاده بر شهریار بلند

بزد بر سرش گرز بهرام گرد / ز خشم همه روشنایی ببرد

بر دیگر آمد بزد بر سرش / فرو ریخت از دیده خون بر برش

جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بشد خسرو و بردش پیش نماز / چنین گفت کای شاه گردنفراز

[illegible]

نشست تو بر گاه فرخنده باد / یلان جهان پیش تو بنده باد

تو شاهی و مانندگان تو ایم / به خوبی فزایندگان تو ایم

بیزدان پناهیم کو بد پناه / نماینده راه گم کرده را

بزرگان برو گوهر افشاندند / بر آن تاج نو آفرین خواندند

ز گیتی برآمد سراسر خروش / بیاراست این جشن روز سروش

که بهرام بر تخت شاهنشهی / همی جست و بنشست با فرهی

چنین تا که کردار کردند داد / زیک دست بستند یکدیگر داد

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه / همی تیره بارد ز ابر سیاه

نه دریا بدید و نه دشت و نه راغ / ز نم سیه مرغ و سوار زاغ

جواهر فشاندند بر زر آن / چه پیرا زدی این بلند آسمان

نماندم نمک سود و هیزم نه جو / ز خرمی بدیدست تا جو در و

بدین ترس که بد روز و هول خراج / زمین گشته از برف چون کوه عاج

درم نیز گندم و گوسپند / به پستی برآورد چرخ بلند

همه کارها شد برانداز نشیب / بگردانت گیرد چنین فریب

همان به که دانش کنم خواستار / دگر تا جهانم از روزگار

بیاد آورم کار بهرام گور / که چون بود بخشش ز امید و هور

[illegible]

کنون داستانی بگویم شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

چو بر تخت بنشست بهرام گور / به شاهی برو آفرین خواند هور

پرستش گرفت آفریننده را / جهاندار بیدار بیننده را

خداوند بهروزی و برتری / خداوند افزونی و کهتری

خداوند نام و خداوند رای / که دارد روزی ده و رهنمای

وزان پس چنین گفت کاین تاج و تخت / از آن تا همی کافرید است تخت

سگ و یوز در پیش و شاهین و باز — همی راند شادان به روز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید — بجایی که گور و آهو بدید

ز خورشید تابان دژم سایه گشت — ز نخچیرگه تنگ دل بازگشت
که خندانگه در دشت و صحرا بگشت — پدید آمد آهو در آن پهن دشت

[illegible]

به پیش اندر آمد یکی سبز جای — فراوان درو مردم و چارپای
بکام دد و دام و نخچیر باز — بجوی اندرون ابها رود تا ز
از آن ده فراوان برآمد مه — نظاره به پیش سپاه آمدند

جهاندار پرخشم و پرتاب بود — همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند از ایشان کسی آفرین — تو گفتی بهشت آن جوان از زمین
از آن مردمان تنگ دل گشت شاه — نکوهش همی کرد از ایشان نگاه

به موبد چنین گفت کاین سبز جای — پر از خانه و مردم و چارپای
یکی جای آباد با خرمی — همه جای آرایش و فرهی
بکام دد و دام و نخچیر باد — بجوی اندرون آبشان قیر باد

بدانست موبد که فرمان شاه — چه بود اندر آن شهر ده شد ز راه
بیامد هم آنگاه موبد به ده — نخواند اگر کسی را که او بود مه
بگفتا چه یابم بگو بشنوید — بگفت ملک جلکی کر و بید

بدیشان چنین گفت کاین نغز جای — همه خانه و مردم و چارپای
خوش آمد همی شاه بهرام را — یکی تازه کرد اندر آن کام را
شمار به یکسر کرد مه — بدان تا کند شهر ازین خوب ده

بدین ده زن و کودکان مهترید — کسی را نباید که فرمان برید
ازین ده چه فرمود دهقان خدای — بچه روی باید که دارید رای
زن و مرد و کودک سراسر مهید — یکایک همه کدخدای مهید

خروشی برآمد ز پرمایه ده — ز شادی گذشتند همواره ده
زن و مرد از آن پس یکی شد به رای — پرستار و مزد و رهی کدخدای
چو ناپاک شد مرد بی‌مایه ده — بریدند ناگه سر مرد مه

همه یک به دیگر برآویختند — همه راه بی راه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز — از آن ده گرفتند راه گریز
بماندند ویران و بی پای پر — بشد آلت ورزش و ساز و بر

همه ده به ویرانی آورد روی — درختان شده خشک و بی آب جوی
شده دشت بی آب و ویران سرای — همه برزی مردم و چارپای
همه برزی مردم و کشت و ورز — نگه کرد چنین جایی پایه ارز

چو یکسال بگذشت و آمد بهار — از آن سو به نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد خرم رسید — نگه کرد بر پای جایی ندید
همه بوم و بر دیده یکسر خراب — نه در خانه مردم نه در جوی آب

رخ شاه بهرام از آن زرد گشت — ز یزدان بترسید و پردرد گشت
به موبد چنین گفت کای روزبه — چه کردی که ویران شد این خوب ده
برو زود آباد کن از گنج — چنان کن که زین پس نبیند رنج

ز پیش شهنشاه موبد برفت — بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن به برزن سوی برزن شتافت — بفرجام پیکار پیری بیافت
فرود آمد از اسب و بنواختش — بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت کای خواجه سالخورد — چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یک روزگار — گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی — از آن پایداران بی بر بدی

بما گفت یکسر همه مهترید — نگر تا کسی را بکس نشمرید
همه یک بیک کدخدای مهید — زن و مرد بر مهتران بر مهید
بگفت این و ده پر ز آشوب گشت — پراکندن و غارت و چوب گشت

که یزدان ورا یار بادا ز بد — غم و رنج و سختی بر آن ده بباد
همه کاران ده کنون بدتر است — بکار ده ما بباید گریست
ز نو خوش پدرد شد روز — بپرسید و گفت از شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود — بجایی که تخم گیا بر بود
بدو روزبه گفت مهتر تو باش — برین ده بهی بخت بر سر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه — همان گاو و تخم و خر و بار خواه

بکشش هر که پیکار بینی بده — همه کهترند و بر ایشان تو مه
بر آن موبد پیر نفرین کنم — نه برآرزو راند پیر آن سخن
اگر یار خواهی ز درگاه شاه — ز نستمت چندانکه خواهی بخواه

چو بشنید مهتر سخن شاد گشت — وز آن ده دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد ده — چو آورد مردم سوی ایکر
زمینها آباد کردن گرفت — همه مرزها را سپردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند — در و دشت یکسر بیاراستند
چو دو مرزداران بکوشید سخت — بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک برزن از کوشش آباد گشت — دل هر که بشنید از آن شاد گشت

از آن جای هر چند کم تخت بند — ز مژگان همه خون دل ریختند
چو آگاه گشتند ز آباد جای — هم از رنج آن هر سه کدخدای
یکایک سوی ده نهادند روی — همه برزن آباد کردند کوی

همان مرغ و گاو و خر و گوسپند — یکایک برافزود بر کشتمند
به هر جای هر کس درختی بکشت — شدان جای ویران چو خرم بهشت
به سالی دیگر سال بات ده — ز ورزش برآمد همه کام مه

چو آمد سر سال و خرم بهار — سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش مامور روزبه — رسیدند هر دو چو نزدیک ده
نگه کرد آن تخم بهرام گور — زمین دیده پر کشتمند و ستور

برآورده زود کاخهای بلند — همه راغ و هامون پر از گوسپند
همه آب و باغ و همه دشت و خوید — همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره — بهشتی شده بوم او یکسره

به موبد چنین گفت کای روزبه — چه کردی که ویران شد آن خوب ده
پراکنده شد مردم و چارپای — چه کردی که آمد کیا جاری
چنین داد پاسخ که از یک سخن — بپای آمد این شارسان کهن

همان از یک اندیشه آباد گشت — که شاه جهاندار ز آن شاد گشت
مرا شاه فرمود کین سبز جای — بدینار و گنج اندر آور نه پای
ترسیدم از کردگار جهان — نکوهیدن کهتران و مهان

بدیدم که یک دل دو اندیشه گرد — ز هر دو برآورد ناگاه گرد
همان چون یکی شهر دو کدخدای — بر و بوم ایشان نماند بجای
دو تن چون بشوید یکی رنج برد — در آن خرج ماند خردمند مرد

برفتم بگفتم بر آن ده — که ای کهتران بر شما نیست مه
زبان کدخدایید و کودک همان — پرستار و مزدور با ایزدان
چو مهتر شده زانکه بود اندکی — بریدند ناگه سر مرد مه

بدان کنده ویران شد آن پاک جای — نکوهش ز من بود و ترس از خدای
وز آن پس بر ایشان ببخشود شاه — برفتم نمودم دگرگونه راه
یکی با حسد بر کرد هم پای — سخن گوی با دانش و رهنمای

بکوشیده ویرانی آباد کرد — دل زیردستان بدان شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای را — بنوید خوی و گرمی بکاست
سپاسی پدرشان نمود هی — وز آن پس که شاد آمد ایزدی

سخن بهتر از گوهر نامدار	چو بر جایگه بر زنندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان	چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد	زگیتی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه	سزاوار کاری تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد	بدان رهنمون سخن گستر مرد
ورا خلعت خسروی ساختند	سرش با ابر اندر افراختند
دگر هفته با موبدان و مهان	بنخچیر شد شهریار جهان
خرامان شد از جای نخچیرگاه	بباشد همی پیش خورد با سپاه
ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت	فکندند چندانک اندر گذشت
سوی شهر شد شاد با آن سپاه	شب آمد بر او براند شاه
بزرگان لشکر همی راندند	سخنهای شاهان همی خواندند
بلند آتشی دید رخشان ز دور	بدانسان که بیجان کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید	یکی سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پیش ده	نشسته پراگنده مردان مه
وزان روی آتش بسی دختران	نگردش نشسته کران تا کران
بسر بر ز گل هر یکی افسری	نشسته بهر جای رامشگری
همه جامه نرم خسرو زدند	زمان تا زمان بر یکی نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی	همه جامه گوی و همه مشکبوی
نزدیکش در آسیا	ز رامش کشیده یکی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل بدست	ز شادی باده شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از خشکگاه	یکی گفت کن یاد بهرام شاه
که ماه و زر است و با چهره مهر	ز مهرش بیابد گه وان سپهر
همی می چکد گویی از روی او	همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور	ازیراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید	عنانرا بپیچید وان سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران	نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پر از ماه دید	بشهر آمد آن راه کوتاه دید
بفرمود تا می کساران ز راه	همی آمدند بیجوان نزدیک شاه
کس از شه آورد جامی بلور	نهاد اندر بر دست بهرام گور
ازان دختران انک بد نامدار	برون آمدند از میانه چهار
یکی سنگ بار و دگر رود و شنگ	یکی ناب بابی و دگر سو تنگ
بر شاه رفتند با دست بند	برخ چون بهار و ببالا بلند
همی چامه گفتند بهرام را	شهنشاه با داد و با نام را
ز هر چار پرسید بهرام گور	کزیشان دلش اندر افتاد شور
که ای گلرخان دختران که اید	وزین آتش افروختن رنجه اند
یکی گفت ای سرو بالا سوار	بهر چیز مانی به شهریار
پدرشان یکی آسیابان پیر	بدین گونه نخچیر گیرد به تیر
بپاید هم اکنون که شب بر گذشت	کجا دیده از تیرگی خیره گشت
هم اندر زمان آسیابان ز کوه	بیاورد نخچیر چندی گروه
چو بهرام را دید رخ را بخاک	بمالید و شد پیش با ترس و باک
یکی جام زرین بفرمود شاه	بدان سپه داد کآمد ز راه
بدو گفت کاین چار خورشید روی	چه داری چنین مست هنگام شوی
بدو مرد پیر آفرین کرد و گفت	که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال دوشیزه اند	بدوشیزگی نیز پاکیزه اند
ولیکن ندارند هیچ از چیز	ز زر زینه و گوهر و سیم نیز
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	بمن ده و زین پس تو دختر مکار
چنین داد پاسخ بدو پیرمرد	کزین در که گفتی سوارا مگرد
ز جامه است باران ز بوم و زبر	ز باغ و سرای و ز کاخ و خور
بدو گفت بهرام شاید مرا	که خود چیز ایشان نباید مرا
بدو گفت هر چار جفت تواند	پرستار خاک نهفت تواند
عیب و هنر چشم تو دیدشان	بدان سان که دید او پسندیدشان
بدو گفت بهرام کاین هر چهار	پذیرفتم از باب پروردگار
بگفت این و از جای بر پای خاست	بدشت اندر آواز بالا بخاست
بفرمود تا خادمان سپاه	ببردندشان تا بمشکوی شاه
سپاه اندر آمد همانگه ز دشت	همه شب بر آن دشت لشکر گذشت
فرو ماند از آن آسیابان شگفت	شب تیره اندیشه اندر گرفت
بزن گفت کاین نامداری چو ماه	بدین برز و بالا و این دستگاه
شب تیره زن آسیابان رسید	زنش گفت کز دور آتش بدید
باواز آن رامش دختران	ز مستی می آورده رامشگران
چنین گفت پس آسیابان بزن	که ای زن مرا داستانی بزن
که نیکیت فرجام این بخردی	زنش گفت کاری بد این ایزدی
بپرسید چون دید مرد نژاد	نه از خواسته بر دلش بود یاد
که او در زمین بر همی جست جفت	نه دینار و نی دختر شاه جفت
تن آرای مند گران سال حسن	گسسته شود از تبان آوین
برین گونه باشد اگر دشت و راغ	شود روی گیتی چو روشن چراغ
همی رفت هر گونه داستان	چه از نیک نامان چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد ز ده	بدین هر گفت ای یل روزبه
بیالیت آمد شب تیره بخت	ببار آمد آن نر شاخ درخت
شب تیره گون دوش بهرام شاه	همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد آن جشن و آتش بدید	عنانرا گران کرد و زین سو کشید
کنون دختران تو جفت وی اند	در آرامگاه و نهفت وی اند
بدان روی و آن موی و آن راستی	همی شاه را در خور آراستی
شهنشاه بهرام دانا دست	بهر کشوری در جهان یاد هست
نژاد از این کشور و بوم پاک	مکو از غم که رستی ز اندوه و باک
کنون ما همه کهتران تو ایم	چه کهتر همه چاکران تو ایم
بفرمای فرمان که فرمان تراست	همه کهترانیم و جان تن تراست
همی آسیابان و زن خیره ماند	همان هر کسی نام یزدان بخواند
همی گفت کهتر که آن روی و موی	ز چرخ چهارم خود آورد شوی
دگر هفته آمد بنخچیرگاه	خود و موبدان و یلان سپاه
سپاه کی برد مهتر پرست	چو با دودمان پاک رازی بدست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه	کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی	تو شاه جهانرا بدانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روی شاه	نبینم نگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را	مر آن دانشی مرد گوینده را
بپاید چو بهرام را دید گفت	که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنانرا بپیچید بهرام گور	ز دهدار لشکر برون راند بور
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه	که گفتار من کرد باید نگاه
بدین برز دهقانم و کدخدای	خداوند این بوم و گشت و سرای
همی آب بردم سوی مرز خویش	که در کار ریدا کنم ارز خویش

چو بیدار گشت آب گستاخ شد / میان یکی رز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / گران سهم جای خروش آمدم
همی آمد از جای آواز سنج / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن سو کشید / بر دشت برگشت و آن آب دید
بفرمود تا کارگر کار از ز / بیاراند چندی ز راه دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / سرای زدند از بر کشتمند
ش آمد میان شمع برفروختند / بهر جای آتش پیه سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آسمان بنفش
ز هر سوی رفتند کاری گران / شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندند گرفتند پاک / شد آن جای هامون سراسر مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بساروج کرده میانش بهشت
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخری کرده زرین به پیش
زبرجد با خسروان بخت / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کرده میانش تهی / میانها پر از نار و سیب و بهی
میانشان همی در خوشاب بود / که هر دانه چون قطره آب بود
میان گاو را چشم یاقوت بود / ز پیسه سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / بر سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دیدار بر شاه شد / برای بلند افرماه شد
منادی شاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنج ما را جهیز
یکی خانه گوهر آمد پدید / که چرخ فلک داشت از آن کلید
بدو گفت خسرو که این گنج نام / نوید کی گشپ و گنج کام
نگه کن بدان گنج تا نام کیست / هم اکنون از آن هنگام گنجیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بر آن گاو بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه / نوشته بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از خسروان
ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
بر آن گنج کو خو بشمشیر داد / فراز آمد آن گنج هرگز مباد
مبادا که باید مرا گنج جست / بیارایان دیهیم هرچه هست
اگر نام باید که پیدا کنیم / بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید بسا مرا هیچ زین / ز تنگی برآید بر دی زمین
فروشید گوهر و زر و سیم / دهم دشمنان پیچ زار و یتیم
سوی خواسته خوردگان بنجان / فرستید یکسر بر مهکیان
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از نام و آرام و کام
کسی را که اندوه و ادب نیز / از این گنج باید که باشدش بهر
ز ویران و آباد گرد آوریم / وزان پس یکایک همه بنگرید
ببخشید دینار و گنج و درم / بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوانی هشم و تن درست / چرا بایدم گنج جمشید جست
ازان ده یک آنرا که بنود ر / همی شاه جست از میان سپاه
کنون هر که بستاند از جمشید / بشادی سپاسش بگیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم / ز روم و ز چین کام و گنج آورم
منی و آب شبدیز و شمشیر تیز / ندانم فریب و نجویم گریز
وزانجا که شد سوی گنج خویش / که کرد آور مرا ز خوی وریغ خویش
بیاورد کرد آن گشوده را / درم داد یکسال دو لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان کوه نگار
می لعل رخشان و جام بلور / خوشند خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سران / شنیده ز تخت بزرگان نشان
ز هوشنگ تا نوذر نامدار / کجا از فریدون همی داد یادگار
همی رو چنین تا بر کیقباد / که تاج فریدون بسر برنهاد
ببینید تا زان بزرگان که ماند / برایشان جز از آفرین کم خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند از آن مهتران یادگار
گران رامش بود و آزاد بود / یکی را نگویید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم / نزیبد که جهان را بد سپریم
چرا گنج آن رفتگان بایدم / وبا دل بدینار بگشایدم
منم دل اندر سرای سپنج / ننازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنگه که بر زیر دستان ما / ز دهقان و از درپرستان ما
نماند بگیتی کسی از رنج من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پسر بد نام او ماند یاد / شده سال او در صد و شصت و چار
چو از شاه بشنید برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
جز این یافتم ز افریدون و جم / وزان نامداران بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان / میان کهان و میان مهان
دلت گر بنپای در پای راستی / ز دریا که موج برخاستی
که راز سروش از روان بوخت / خرد در دل مرد دانا بکات
تو گنجی مرا کنده ای در جهان / که آن کس ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند / ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان گکان نجات / نه گفت اگر در دم اژدهاست
تو چون یافتی بگزیدی نگنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا بمانا که چندان گهر / ببینند به بیننده صید تا جوزر
بدروش بخشیدی آن گوهران / همان گاو و شیر از گران تا گران
پس از رفتنت نام تو زنده ماند / چو گو نبدوع تا رخ روز تو خواند
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد / تو آباد و سرسبز و بر تخت شاد
بسی آفرین خسروان زین سخن / سپید کرد دو هم نیاید سخن
دگر هفته تنها بنخچیر شد / درم بود با زرکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم / شتابان ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید / ز هر سو نگه کرد و کس راند دید
ببازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گر نامی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید / مر او را کی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم / ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان آنچه گفت / بدو نعر باد اش اندر نهفت
هوا تاریک شد میزبان رفت نرم / یکی مرغ بریان بیاور گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد / ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم / زبان را بدین گفته آراستم
بیاورد آنرا و دادم درم / که تا لنج بودم ز درد شکم
چنین تا بخشش داد کای پر خرد / نداری جز این گر روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم / فزون خواستی بر تو آید شرم
چو بشنید بهرام از وی این سخن / شدش آرزوی پنیر کهن
پشیمان شد از گفته و نان نخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد
بهنگام آرام بودش نگفت / ببازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریای خوشان چو خور بر دمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت بر پای بازارگان / شاگرد کای مرد ناکاردان
جوان مرغ کارزش بیک درم / خورمی تو از وی کردی ستم

تو مهمان من باش تا این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش / بشد پیش آن میزبان دستکش
که ارزش بر نهند تا ماه وان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود

چو شاگرد دیدش بهرام گفت / کدام و زبا باشدش جفت
بشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرومان از بخت او
جوان رفت و آورد خانه دو ست / با شاد گفت ای گرامی بیت

یکی مرغ بریان و با دام گرم / بنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همی دل بخواست / ز میزبان و خوان و ماهی مات
بیامد بر شاه گفت ای سوار / همی بخش کردی تو دی خواستار

کنون آنچه گفتی بیارم گرم / دگر خوردنی هر چه بد گرم و نرم
بگفت این و آنگه بیازار شد / بسان دگرگون خریدار شد
شکر جت و با دام و مرغ و بره / که آرایش خوان کند یکسره

می و زعفران بر دو مشک و گلاب / سوی خانه شد با دل پر شتاب
بیارات خوان و خورشهای نغز / جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
جوان خورده شد جام می پیش برد / نخستین بهرام خسرو سپرد

همی خورد تا شاد و خرم شدند / ز خوردن بکام و بآرام شدند
چنین گفت با میزبان شهریار / که بهرام را شو خواستار
شما را کی رید و تا نوش بید / برامش همی برستان شوید

بشد میزبان زین او بر نهاد / سوی گلشن اندر یکی گشته شاد
به بازارگان گفت چندین مکوش / بافزونی ای مرد ارزان فروش
مدانی مرا دوش نغز و خوشی / همی چشم شاگرد بر دوختی

که مرغی خورید فزون از بها / نهادی مرا در دم اژدها
بگفت این به بازارگان و برفت / سوی تخت شاهی خرامید تفت
چو خورشید بر تخت بنمود تاج / جهاندار بنشست بر تخت عاج

بفرمود خسرو و با لالا بار / که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم / از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
چو شاگرد را دید نوا ختش / بر مهتران شاد بنشاختش

یکی بدره بردند نزدیک او / که چون ماه شد جان تاریک او
به بازارگان گفت تا زنده / جهان داد کی شاگرد را بند
همان نیز بر ما میانی دوبار / درم شست گنجی رو بر شمار

بجز تو او ساز مهمان کند / زند شاد و خندان چو فرمان کند
کنون ای خردمند دانش پذیر / اگر بایدت یک سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ کردی می / همان تا کم از تو کند خوی می

بدو هم چنین گفت آزان پس که شاه / چو کار جهان را نداری نگاه
که داند که مردم کدامست که / چگونه کهان را شناسد زه
همی بود گم شد با مهتران / می روشن و جام و رامشگران

بهار آمد و شد جهان چون بهشت / ز خاک سیه بر فلک لاله گشت
همه مرزها زان نخچیر گشت / بخوی اهل جون می سر گشت
گرازید گوران و آهو بشخ / کشیدند بر سبزه هر جای نخ

همه جویباران پر از مشک و بان / ز بوی گل تازه شد می روان
کمند شد با شاه بهرام گور / که شد دیر هنگام نخچیر و گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار

ببارید با خویشتن یوز و باز / جهان چرخ و شاهین کردن فراز
از اندر سوی تور باید شدن / نخچیر گیاه آنجا بدن
سوی تو رشد شاه نخچیر جوی / جهان دید یکسر از گفت و گوی

رفتن بهرام بخانهٔ زن پالیزبان

ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند از دلاور جهان
سه دیگر جو افروخت خورشید تاج / زمین زرد شد کوه دریای عاج

سوی دشت شد شهریار دلیر / یکی اژدها دید غرّان چو شیر
بیالای او موی بد بر سرش / دو پستان بسان زنان در برش

کمان را بزه کرد و تیر خدنگ / بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش / فرو ریخت خوناب زهر از برش
ز و آمد و خنجری برکشید / بر و سینه اژدها بردرید

یکی مرد برنا فرو برده بود / که آن زهر او اندر افسرده بود
بر آن مرد بگریست بسیار زار / وز آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد هم مرده را از برش / که سر کز سیاه ادر شش تا سرش

همی راند چالاک چون جستن پراه / بخواب و بآب آرزومند شاه
وز آنجا بیامد به پرده سرای / همی آورد هر روی پرده سرای
چو یکی روز بگذشت از اردیبهشت / شد از میوه پالیزها چون بهشت

جهان ساخت کامد بتوراند رون / پرستنده با او یکی ریسمان
ببیند که اندر جهان داد داد / بجوید دل مرد زردان پر
شبگیر سر مزد خرداد ماه / از آن دشت سوی دهی رفت شاه

همی راند شبدیز را نرم نرم / ازین گونه تا روز برگشت گرم
چنین تا بیاد جایی رسید / ز هامون سوی در سرایی رسید
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی

بدو گفت بهرام کاندر سپنج / دمی یا بیاید که گشتن بسنج
چنین گفت زن کای نبرده سوار / چنین خانه چون خانه خویش دار
چو پاسخ شنید آب در خانه راند / زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه آر و اسپش بمال / چو شایسته داری تو با من جوال
چو آمد بجایی که بودش نهفت / ز پیش اندرون زن بدو خانه رفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / به بهرام بر آفرین کرد یاد

سوی خانه اسب شد آب برد / همی در نهان شوی را برشمرد
که این مرد ابله نماند بجای / سرانگه که چنی کیی درسرای
نشاشد چنین کاز کار زبان / منم لشکری بازخدمت کیان

بشد شاه بهرام و دستش بشست / کزان اژدها بود تا تن درست
بیامد نشست از بر آن حصیر / بیامد بر پای آن مرد پیر
بیاورد خوانی و بنهاد راست / بر و تره و سرکه و نان و ماست

بخورد اندکی نان و نالان بخفت / پرستار چینی بیخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی / همی گفت ای ناکس تیره خوی
بره گشت باید ترا کای سوار / نزرگت دارزخته نامدار

تن سرکشان دارد و فر شاه / نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
مداری تنگ سود و بیزرم زنان / ز بس دو که ریسی بسان زنان

برو کشتی و خورد و زفت آن سوار / تو شو خسروانی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان / بپوش ایدت یکی کمان
از آن مرد گوینده بشنید راز / که هم تنگ دل بود و هم رای زن

برو گشته شد هم نفرجام کار / نگفتار آن زن زبهر سوار
از آن گوشت بختی تره ریخت / مر دا ازخوی ومیزم بر حجت
بیاورد خوانی بر شهریار / برون خشم و تن جو بیمار

یکی ران بریان بپردش بره	همان پخته چیزی که بد یکسره	چو بهرام دست از خورش باز شست	همی بود تا گاه خفتن درست	چو بشکرد بر آفتاب انجمن	کدوی می و سنجد آورد زن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن	یکی داستان گوی با من کهن	بدان تا به گفتار تو می خورم	ز دل زنگ اندیشه بسترم	به تو داستان نیز کردم یله	ازین شاه داد ارادت ار گله
ز کم سخن گفت کاری نکوست	که آغاز هر کار و فرجام ازوست	بدو گفت بهرام کاینت و بس	وگر داد جویی نیابی ز کس	زن نیک دل گفت کای پاک رای	بدین ده فراوان کس است و سرای
همش کدخدا و سواران بود	ز دیوان و از کارداران بود	یکی نام دزدی نهد بر کسی	که فرجام ازو رنج یابد بسی	نکو شد ز بد درم پیچ پیش	که ناخوش کند بر دلش روز خوش
بدین ده که تن را بیالوده کی	برد نام و یا زده سود کی	زیانی بود کان نیاید به گنج	ز شاه جهاندار یابد رنج	پراندیشه شد زان سخن شهریار	که شد نام او بد بدان کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس	که از دادگر کس ندارد سپاس	درشتی کند زین سپس روز چند	که بیداد شود دهر و داد از گزند	بدین گونه زاندیشه پیچان بخفت	همه شب دلش با ستم بود جفت
وزان پس چو خور چادر مشکبوی	بدرید بر چرخ و بنمود روی	بیامد زن از خانه با شوی گفت	که هر کار و آتش بباید نهفت	ز هر گونه تخم اندر افکند تاب	نشاید که بیند ورا آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر	دل پاک زن گشت از آن درد سیر	چنین گفت با شوی کای کدخدای	دل شاه گیتی دگر کرد رای	ستمکاره شد شهریار جهان	دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی	به فال بد اندر چه جویی همی	چنین گفت زن کای سرافراز شوی	مرا بیهده نیست این گفت و گوی	چو بیدادگر شد جهاندار شاه	ز گردون نتابد بباید ماه
به پستان ما در شود شیر خشک	نبوید به نافه درون نیز مشک	زنا و ریا آشکارا شود	دل نرم چون سنگ خارا شود	نزاید به هنگام در دشت گور	شود بچهٔ باز را چشم کور
به دشت اندرون گرگ مردم خورد	خردمند بگریزد از بی خرد	شود خایه در زیر مرغان تباه	هر آنگه که بیدادگر گشت شاه	چراگاه این گاو کمتر نبود	هم آبشخورش هیچ تیره نبود
به پستان چنین خشک شد شیر او	دگرگونه شد رنگ و آژیر او	چو بهرام گوش آن سخنها شنود	پشیمانی آمد از اندیشه سود	به یزدان چنین گفت کای کامگار	توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد	ازین پس مرا تخت شاهی مباد	زن فرخ پاک یزدان پرست	دگر باره بر گاو مالید دست	به نام خداوند زردشت گفت	که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید سیر	زن میزبان گفت ای دستگیر	تو بیدادگر کرده‌ای دادگر	وگرنی نبودی ورا این هنر	وزان پس چنین گفت با کدخدای	که بیداد را داد شد باز جای
تو با هستی و راستی شاه این	که بر ما ببخشود جان آفرین	به هر کان در شیر چون پخته شد	زن و مرد از آن کار پردخته شد	به نزدیک بهرام شد پاک رای	همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده بر او کاسهٔ شیر با	چه زیبا بدی گر بدی زیر با	از آن شیر با شاه لختی بخورد	چنین گفت پس زن به پالیز مرد	که آن تازیانه به درگاه بر	بیاویز جایی که باشد گذر
مگر کن یکی شاخ بر در بلند	بباید که از باد یابد گزند	وزان پس ببین تا که آید ز راه	همی کن بدین تا زمانه نگاه	خداوند خانه چو پوید بخت	بیاویخت آن شست شاه از درخت
همی داشت از آن بانی نگاه	پدید آمد از راه بی مر سپاه	هر آنکس که آن تازیانه بدید	به بهرام بر آفرین گسترید	پیاده همه پیش شبت دراز	برفتند و بردند پیشش نماز
زن و شوی گفت این جز از شاه نیست	چنین چهره جز در خور گاه نیست	پر از شرم رفتند مرد و ز راه	دوان و نوان تا به نزدیک شاه	که شاها بزرگا ردا بخردا	جهاندار و بر موبدان موبدا
بدین خانه درویش مهمان	زن بی‌نوا شوی پالیزبان	بدین بدکی گر نکوهش شنود	هم از شاه ما را نکوهش بود	که چون او بدین خانه مهمان رسید	بدین بینوا میهن و مان رسید
بدو گفت بهرام کای روزبه	ترا دادم این مرز و بوم و ده	همیشه جز از میزبانی مکن	برین باش و پالیزبانی مکن	بگفت این و خندان بشد زان سرای	نشست از بر بارگی تیزپای
بروز سه دیگر برون رفت شاه	ابا لشکر و ساز نخچیرگاه	[illegible]		بزرگان ایران ز هر کشکار	به درگاه رفتند سیصد سوار
ابا هر سواری پرستنده سی	ز ترک و ز رومی و از پارسی			پرستنده سیصد از ایوان شاه	برفتند با ساز نخچیرگاه
به دیبا بیاراسته صد شتر	رکاب و جناغش همه زر و در	ده اشتر نشستنگه شاه را	به دیبا بیاراسته گاه را	به پیش اندر آراسته هفت پیل	بر او تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور	نشستنگه شاه بهرام گور	بران هر یکی تیغ زن سی غلام	به زرین کمرها و سیمین ستام	صد اشتر بد از بهر رامشگران	سر بر افراز کو سران
ابا بازداران صد و شصت باز	دو صد چرغ و شاهین گردن فراز	چو پنجاه بود از عقاب بکار	که از چنگشان خیره گشتی شکار	پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامی‌تر آن بود در چشم شاه
دو چنگش سیاه و منقار زرد	چو زر درخشنده و لاژورد	همی خواندندش طغرل به نام	دو چشمش می چون پر از خون دو جام	که خاقان چینش فرستاده بود	دگر تخت با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین بزرجد نگار	چهل پایدی و شش گوشوار	شتروار سیصد ظرایف ز چین	فرستاد و یاقوت سیصد نگین	پس بازداران صد و شصت یوز	ببردند با شاه گیتی فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر	بدو اندر افکنده زنجیر زر	پیاده شهنشاه زین شاد گشت	همی جستش از مشتری برگذشت	هر آنکس که بودند نخچیرجوی	سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال	بدان باز رفتی به فرخنده فال	چو لشکر به نزدیک دریا رسید	شهنشاه دریا پر از مرغ دید	بزد طبل و طغرل شد اندر هوا	شکیبا نه مرغ و فرمان روا
زبون بود چنگال او را کلنگ	شکاری چو نخچیر بود او نهنگ	کلنگی به چنگ آمدش بردمید	سرانجام گشت از هوا ناپدید	پر مرد بر سان تیر از کمان	همان بازداران پس اندر دوان

دل شاه گشت از رهش تنگ   همی تاخت در پی آواز چنگ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ   یکی جای دید او چو روشن چراغ
سه دختر بر او نشسته چو عاج   بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
ز دیدارشان چشم او خیره گشت   نماز و ز طغرل دلش سیر گشت
برفت از لب حوض برزین چو باد   بر شاه شد خاک را بوسه داد
سه و مام برزین برآمد بماه   اگر شاد گردد بدین باغ شاه
چنین پاسخ آورد برزین که شاه   گر اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
شبانگه یکی بس رها کرد شاه   که رو چون زغن بد سراسر نگاه
چو طغرل پدید آمد آن برگرفت   که ای برزین شاد بی یار و جفت
شهنشاه گیتی بر آن آبگیر   فرود آمد و شادمان گشت سیر
وزان پس بیاورد جام بلور   نهادند بر دست بهرام گور
چو شد مست برزین بدان دختران   چنین گفت کای بر سر کهتران
برفتند هر سه بر نزدیک شاه   بسر بر نهاده ز گوهر کلاه
بدو گفت کاین دختران کی‌اند   که با تو بدین شادکامی زیند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن   سیم پای کوب و شکن بر شکن
بدان چامه زن گفت کای ماه روی   بپرداز دل چامهٔ شاه گوی
نمائی مگر بر فلک ماه را   نشاید مگر خسروی گاه را
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر   همی نور تاجت برآید به ابر
همه توش کانی به پیکان تیر   همی آب گردد ز داد تو شیر
چو آن چامه بشنید بهرام گور   بخورد آن گران سنگ جام بلور
بمن ده تو این هر سه دخترت را   بکیوان برافرازم افسرت را
مرا گر پذیره بسان رهی   که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستند کاز آن سه دیدند شاه   بدینسان که از دو رخ دید او ماه
بگویم کنون هر چه هستم نهان   ز دستم بایوان شاه جهان
همان زان دو طوق با تاج و تخت   کزان دختران شاد ماند بخت
بدو گفت برزین که دختر چو ماه   براه کیومرث و هوشنگ شاه
پسندیدشان شاه چون دیدشان   هم از بانوان بازگزیدشان
چو هر سه بیامد عماری نشست   ز رومی غلامان خادم آورد شست
یکی بنده تازانه شاه را   ببرد و بپارات درگاه را
همی بود بهرام تا گشت مست   چو شد مست هم در عماری نشست
چو آمد یک هفته آنجا ببود   بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

بشد تازیان با تنی چند شاه   همی بود لشکر به نخچیرگاه
میان گلستان یکی آبگیر   لبش بر نشسته یکی مرد پیر
رخ چون بهار و بالا بلند   به ابرو کمان و به گیسو کمند
چو دهقان پرمایه او را بدید   زرنگش دو رخ گشت چون شنبلید
چنین گفت ای شاه خورشید چهر   بکام تو گرداد گردان سپهر
برزین چنین گفت شاه جهان   که امروز طغرل شد از من نهان
برو زنگ زرین ازین مو چو قیر   چو چنگ و منقار او چون ارر
بشد بنه چون باد و آواز داد   که مهمان شاه جهان شاد باد
ای میزبان بر تو فرخنده باد   همه ساله جاران تو آباد باد
بیامد همانگاه دستور راد   همه ساله دار از گنجور او
جهاندار چون دید بستد نبید   وزانداز خطش برتر کشید
بدین باغ بهر اشاه آمدست   ز گردون یکی زان به پا آمدست
یکی پای کوب و دگر چنگ زن   سه دیگر خوش آواز بربط شکن
چنین گفت برزین که ای شهریار   بیمناد چشم تو بد روزگار
ز چیزی به امنیت شاها کمی   درم هست و دینار و باغ و زمی
بیان چامه و چنگ بر ساخته   یکایک دل از غم بپرداخته
بدیدار مانی ببالای ساج   نماند تو تخت شاهی و تاج
نگار رماند همی چهر تو   بخندد دل شادی دل از مهر تو
سپاهی که چند کمند ترا   همان بازوی زورمند ترا
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   چشیدن ز گیتی بسی گرم و سرد
بدو گفت برزین که ای شهریار   بتو شاد بادا دل نیک یار
پرستش کنم تاج و تخت ترا   همان فر و ارونده بخت ترا
ببالای ساجند و هم رنگ عاج   سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج
ز پوشیدنی هم ز گستردنی   از افکندنی و پراکندنی
ز برزین بخندید بهرام و گفت   که چیزی که داری تواند نهفت
ترا دادم و خاک پای تو اند   همان هر سه زن برای تو اند
برزین چنین گفت کین هر سه ماه   پسندید چون دید بهر اشاه
نگردیتان بر همی راندند   برایشان همی آفرین خواندند
سپه راز سالار گردان شان   چو آن ماه بانو نبودی نشان

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ   بر آورده از گوشه باغ کاخ
ز دیهش به پا ماه آراسته   همه باغ پر جامه و خواسته
یکی جام بر دست هر یک بلور   بدیشان نگه کرد بهرام گور
خرد شد ز مردی و برزین بنام   دلش گشت از آن لعبتان شادکام
نیارست گفتن که اندر نیست   بدین مرز من ماه سواری دویست
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ   که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
بیامد بر آن جو زمین بر نشست   ببخت تو آمدم اکنون بدست
که طغرل شتابی در او نخفت   کنون باز داریش شاید بدست
بدین شادی اکنون می و جام خواه   چو آرام دل یافتی کام خواه
بیاورد برزین می سرخ و جام   نخستین ز شاه جهان برد نام
چو برزین چنین دید برگشت شاد   بیامد بهر جای بزمی نهاد
بیاراست او جای چاکری   تو چنگ آورای دختر ماه روی
بر آواز ایشان شهنشاه جام   ز باده تهی کرد و شد شادکام
چنان دان که این دختران منند   پسندیده و دلبران منند
سه دختر که در دار خرم بهار   بدینسان که بینید ای شهریار
نخستین شهنشاه را چامه گوی   چنین گفت کای خسرو ماه روی
فلک اکنون روشن بود روی تو   خوشا آنکه یابد شب از موی تو
دلت بحر دریا و رایت چو ابر   شکار تو پلنگ و شیر و هژبر
بدرد دل و مغز جنگاوران   وگر چند باشد سپاهی گران
نیابی تو داماد بهتر زمین   سزاوار ماداران هیرا بجمن
که ارت پنداشت اندر نهان   که دارد چنین زن اندر جهان
همان این سه دختر پرستنده اند   به پیش تو بر پای چون بنده اند
پس آنگه بگفتش بهرام پیر   که ای شاه دشمن کش شیرگیر
چنان شیروار باشد دو بیت   با آوای من بنده کردش نهفت
بمان تا بماه شد هم اندر نگاری   تو با جام می سوی رامش گرای
مهین دختر نام ماه آفرید   وز آنک دوم هم سیم شنبلید
بفرمود تا مهد زرین چهار   بیارد ز لشکر یکی نامدار
بمشکوی خسرو شدند آن سه ماه   همی بود تا مست برگشت شاه
چو دیدی کشی شاخ و شب در آن   دوان پیش رفتی و بردی نماز
بیامد بمشکوی زرین خویش   سوی خانه عنبر اگین خویش
بهشتم بیامد بدشت شکار   خود و رود زن با سواری هزار

همه دشت یکسر پر از گور دید ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ کمان را بزه برنهاد ز یزدان فیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوی ز کشتی برو اندر آورد روی
همی تاخت کندان از آن آن زمین ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر ز مستی جدا شد یکی زان دو کر
چو فیروز شد نیز گور دلیر یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را سر و بر هم بدوخت دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید بران شاخ و یال آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد همه روزگار تو چون نوروز باد
بمردی تو اندر زمانه نوی که هم شاه و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن شه دوید کمان را بزه کرد و اندر کشید
بر و برز و سینهٔ شیر چاک بدر کرد با پر و پیکان بخاک
بر ماده شد نر بگشاد دشت بر شیر با گرد کاهش بخت
چنین گفت کین تیر بی پر بود نه شد شیر پیکان او کر بود
سپاهش همه خواندند آفرین که ای ماه و ای شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان چو تو شاه بر گاه شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افگنی پی کوه خارا ازین بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دیدند پر گوسپند شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی پیر شبان دید بهرام را بر او در دوید از پی نام را
بدو گفت بهرام کین گوسپند که دارد بدین جایها سودمند
بدو مر شبان گفت کای نامدار ز گیتی من آمد بدین مرغزار
چنین گوسپندان گوهر فروش بدشت اندر آورده‌ام از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسپند بپیچد همی از نهیب گزند
بخروار با نامور گوهر است جهان زر و سیم است و هم زیور است
ندارد جز از دختری چنگ زن سر جعد زلفش پر از پر شکن
نگیرد بجز از دست دختر نبید کسی مردم پیر از آن شد پدید
اگر نیستی داد بهرام شاه بروز ای کی ماندی این دستگاه
شهنشاه گیتی نه چندین بزر همان موبدش نیست بیدادگر
پس آنکه شبان گفت کای نامدار دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوی مرا کین دد از آن که گشت که اورا خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کان هر دو شیر بتر شد ز پیکان مرد دلیر
چو شیران جنگی بگشت او برفت سوار سرافراز با ما برفت
کجا باشد ایوان گوهر فروش بدیدار کن راه و بر من بپوش
بدو مر شبان گفت از ایدر برو دمی تا به پیش اندر آیدت نو
بشهر آمد آواز از آنجایگاه به نزدیکی تخت بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه بجشن آید این مرد با دستگاه
نمای گر ایدون تو لختی درنگ بگوش آیدت نوش و آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست یکی جامه خسروانی بخواست
چو از خاوران هور علم بر کشید سیاه شب تیره شد ناپدید
جدا شد ز دستور و از لشکرش همانا براز ار ز وشد سرکش
چنین گفت با موبد آن روزبه که اکنون شود شاه گیتی تبه
بگوید در خانهٔ گوهر فروش همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهم مران خوب روی از پدر نهد یکان بر سرش تاج زر
وزانجا بمشکوی زرین برد ویا در شبستان بزرین برد
بیابد همی سیری از خفت و خیز شب تیره زو جفت گردد گریز
شبستان ورا افزون از صد است جهاندار ازین گونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران بسر بر همی افسر از گوهران
سمر داشت خادم بمشکوی شاه گر ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم بسالی پریشان شود باژ روم
دریغ آن بر و یال و بالای او دریغ آن رخ گیتی آرای او
نه چند چو کس با لا و زور یکی تیر بر سم بدوزد دو گور
بته گردد از خفت و خیز زنان برو دی شود پشت چون بی نشان
کند دیده تاریک و رخسار زرد تن سست گردد ببید لاژورد
ز بوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان نا امید
جوان را شود گوژ بالای راست نگار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یکبار از آمیختن گر افزون کند خون بود ریختن
همان یا بیاز بهر فرزند را بیابد جوان خردمند را
جو افزون کنی کامش افزون کند ز مستی تن مرد بی خون کند
برفتند گویان بایوان شاه چو خورشید بر چرخ گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور پرستنده یک تن نه بهر ستور
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون و آواز چنگ سوی خان بازارگان بی درنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهتران گفت کیست بزدن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنگید در زیر من بارگی از و بازگشتم نه بیچارگی
چنین اسپ و زین و ستام بگوی بدزدد کسی من شوم چاره جوی
بیامد کنیزک بدهقان بگفت که مردی همی خواهد از من نهفت
همی گوید اسپی بزرین لگام بدزدند و ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در تو مهمان بیستی ایدر مگر
کنیزک روان رفت و بگشاد در ببهرام گفت اندر آی ای سپر
چو شاه اندر آمد جهان جای دید پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کای دادگر کدخدای به نیکی توی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد آیین من مبادا ز گردنکشی دین من
همه کار و کردار من داد دل زیردستان من شاد باد
گر افزون شود دانش و رای من پر از ترک روشن بود جای من
همه زیردستان گوهر فروش بماندند بی ناله و بی خروش
چو آمد ببالای ایوان رسید ز در دختر میزبان را بدید
چو دهقان ورا دید بر پای خاست بیامد خم آورد بالای راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد درست آمدی ای سرافراز و شاد
نهالی بیفکند و مسند نهاد بدیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زود نهاده بر و خوردنیها که بود
بیامد یکی مرد مهتر پرست بفرمود تا آب و تشت آوریست
پرستنده را نیز خوان ساختند یکی جای دیگر بپرداختند
همان میزبانا یکی زیر گاه نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست یکسر زبان ببهرام گفت ای گوهرزبان
توی میزبان اندرین کاخ من بیا میزبارای گستاخ من
بدو گفت بهرام تیره شبان که باید چنین تازه رخ میزبان
بیزدان نباید جز از سپاس دل ناسپاسان بود پر هراس

خوان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
شتره و باده خسروی / چو گشتی ز می سیر خوش بغنوی
چو از خواب بیدار گردی پگاه / همی تاخت باید بر شاه

کنیزک بیاورد دستان و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / می رامش و نام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید

بیاورد مشک و گلاب بهشت / بیازید دهقان بجام از نخست
بهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت بخوان را چیست نام
هم اکنون ببین تا توخوانی نسیم / بهرام شاهست کز وکان گسیم

فراوان بخندید از و شهریار / بدو گفت نامم گشسب سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جای و درنگ آمدم
بدو مهربان گفت کین دخترم / همی با جهان اندر آرد سرم

هم او می‌گسارست و هم چنگ زن / خرامان بسان گل ارغوان
بیاید بر پادشا چنگ زن / خرامان چو سرو سهی در چمن
سرو سهی گفت بر دار چنگ / برش گشای با بوی و رنگ

دلارام را آرزو نام بود / همو ملکسار و دلارام بود
بهرام گفت ای گزیده سوار / بهر چیز مانند شهریار
چنان دان که این خانه سور تست / پدر مهربانت و گنجور تست

شبستان سیه بر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جامه باید مرا بی درنگ
شود ماهیار اندر آب جوان / گروگان کند پیش مهمان روان

بت چنگ زن چنگ در بر گرفت / نخستین خروش مغان برگرفت
چو رود دو بر رستم سخن گوی گشت / همه خانه از وی سمن بوی گشت
بد جامه آب خود ماهیار / تو گفتی همی بالد چنگ زار

پدر را چنین گفت کای ماهیار / چو سرو سهی بر لب جویبار
چو کافور کرد گل سرخ بوی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
همیشه مداندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد

توی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان جهان شاد کردی که شاه / بجنگ اندرون خرج چند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان گذشت / ز مهمان سوی میهن و خان گذشت

بمهمان چنین گفت ای شاه وش / بلنداختر و نیک دل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را / ستوده سوار دلارام را
نگه کرد باید بروی تو پس / چرا وا رهانی ز لشکر بکس

میانت چو غروست و بالا چو سرو / خرامان شده سرو چون تذرو
بدل نره شیری بتن زنده پیل / ما ورد دخت انگلی با دو بیل
رخانت گلنار ماند درست / که گویی ز نی برگ لاله بشست

دو بازو و کمر دار ران ستون / ز پای اندر آری که بیستون
بس رنج آرد فلک چون تو مرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد
سر آرزو خاک پای تو باد / همه ساله زن رای تو باد

جهاندار از آن جامه و چنگ او / وزان شیوه و نیک و آهنگ او
برو بر بران کو بشد مبتلا / که گشتی دلش گشت گنج بلا
چو درپیش او مست شد شهریار / چنین گفت با میزبان ماهیار

کد دختر من ده بآیین دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / گزین شیر دل چند خواهی بار
نگه کن بدو تا پسند آیدت / بر او شوی سود مند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای سرآزاده نیک خوی
مرا گر می دادخواهی بکس / جهانم گش سوارت و بس
که باشد که بیند چنین گونه مرد / نگوید بهرام کز راه برد

تو گویی بهرام ماند همی / نشستن چو جانت باو دهی
بگفتار دختر پسند نکرد / بهرام گفت ای سوار نبرد
ز ترفی نگه کن سر و پای او / جهان دانش و کوشش و رای او

نگه کن بدو تا پسند تو هست / از او آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکوی بر دو بیش منت / نگه کن مرا رای کم مر منت
اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدرنج شهریار

اگر او همی بایدت جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
کسی بر بزرگان نبستند بند / بوش زنی گر بود ارجمند
بمانا برآرد سپهر آفتاب / سرانمداران برآید ز خواب

بپاییم پیران دانند را / شکیبا دل و چیز خوانند را
شتره از رزم سپردن بود / ز آیین شاه افریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن / وگر نیز کاری تو آراستن

بدو گفت بهرام کین بهتر است / زدن فال در راه دام و ددست
پسندت ایشان چنگ زن / توان حال بد تا توانی مزن
بدو گفت با دختر ای آرزوی / پسندیدی او را بدیدار و خوی

بدو گفت آری پسندیده‌مش / بچشم سر از دور چون دیده‌مش

[illegible]

مکن کار روزان پسرخ دان سپار / گردون کمینت با ماهیار

بدو گفت اکنون تو جفت وی‌ای / چنان دان که اندر نهفت وی‌ای
بدو داد و بهرام گورش بخواست / چو یک روز شد کارها گشت راست

پرستنده تا زانه شهریار / بدو بخت از پدر ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزوی / سرای همه خفته بد چار سوی
پیاده بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسب سوار

پرستنده را گفت در ما ببند / کسی را بتازی کو سپند
بیاید که آرد خوان پیش بره / بره فربه پرورده با دم بس
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر / همی باش پیش گشسب سوار

یکی جام کافور پر از گلاب / چنان کن که بوی بود جای خواب
من از جام می مهمانم که دوش / نیامدی سرکو سر فروش
بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی و خواب را برگزید

چو خورشید تابنده بفروخت تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
پیاده سپهدار و گردنکشان / بجستند از آن تا ز پایم نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه / چنان هم کجا بر در شاه مه

براکنی که تا زانه دانست باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / نگردارو شبرو و رویین وران
بیامد رخ خفته بیدار کرد / جهان از پی خواب بیکار کرد

بدو گفت بر خیز و بگشای دست / نه هنگام خواب است و جای نشست
که شاه جهانست مهمان تو / بدین سان نوا ایمن و جان تو
یکایک دل مرد گوهر فروش / ز گفتار دربان در آمد بجوش

بدو گفت کز از که گویی همی / پی شهریار از چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور / نزاد سرایت با من شور
سخن چون ز گوینده بشنید مست / خروشان از آنجای بر پای جست

ز دربان برآشفت و گفت این سخن / نگوید خردمند مرد کهن
پرستنده گفت ای جهان دیده مرد / ترا ار زمین شاه ایان گرد
بساست خندان بدرگاه تو / که گردی بدری تنگ شد راه تو

هر آنکس که آید به درگه فراز / روان ها کس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز / که پیدا کند هور گیتی فروز
یکی تازیانه بزد تافته / بهر جای گوهر بر او بافته

بپا و بخت از ایشان درگاه بار / بدانجا که باشد گذرگاه بار
کنون کار بر ساز و سستی مکن / همی بهر نان درستی مکن
ز دربان چو بشنید گفتر سخن / سپهبد سالار مرد کهن

کنون دوش پیش شهنشاه مست / چو آگشتم و دختر می پرست
بیامد سوی حجره آرزوی / بدو گفت ای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بود آنکه دوش / بیامد سوی خان گوهر فروش

همی آمد از دشت نخچیرگاه / نهان یافت از کهن در براه
کنون چهره و پای رومی بپوش / به بر بر افراز آن سان که دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار / ز یاقوت سرخ اندر شهوار

چو بنمود رخ شاه خورشیدوش / دو تا بی رو و دست کرده بکش
ببین مهر و راحتم دوش دار / در آن چون روان و تن خویش دار
چو پرسد سخن پاسخش نرم گوی / سخن با آرام و با شرم گوی

من اکنون ندانم که برخواندم / بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان / که اندر تنم خون بیاد استخوان
همی نه گستاخ گشتم بشاه / ز پیر و جوان ار نیاید گناه

همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد تن درست / بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شه / ز یزدان دلی پر امید شد

وز آنجا به پالیزگاهی نشست / یکی جام می خواست از می پرست
چو از لشکر آگاهی یافت شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی / دلش بود پر آرزو زآرزوی

برفت آرزو با می و با نثار / پرستار با باژ و با گوشوار
دو تا یی شد و بر زمین بوس داد / بخندید از و شاه و دل کرد شاد
بدو گفت شاه این کجا داشتی / مرا از کردی و بگذاشتی

همان جامه و چنگ را برگرفت / نثار زمان بهر دیگر کس است
بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه / ز نخچیر سرپیش و از تنگاه
و زان پس بدو گفت گوهر فروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر پدر را بخواند / همی از دل شاه چنین بماند
بیامد پدر دست کرده بکش / بر پیش جهاندار خورشیدوش
بدو گفت شاه ار زدانش خرد / بزرگان بترکار گوا موبدا

همه ساله گیتی به کام تو باد / بهر جای بر تاج نام تو باد
یکی کو خورد دارو ی بهشتی / نباید گزیدن جز از خامشی
ز نادانی آید گنه کاریم / گمانم که دیوانه پنداریم

سزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان بکنی تیره ماه مرا
منم بر درت بندهٔ بی خرد / شهنشاه از مردمان بشمرد
چنین پاسخش داد گز مرد مست / نگیرد خردمند چیزی به دست

کسی را که می اندر آرد به روی / نباید که بیند زمی رنگ و بوی
بمستی بدیدم ز تو بد خوی / همی زار زار این سخن بشنوی
تو پورش به آن کن که تا چنگ زن / بگوید بمان جامه نی انجمن

بگوید یکی تا دل بی خورم / غم روز نا آمده نشمریم
زمین را ببوسید پس پیش یار / بیاورد خوان و بیارات کار
بزرگان که بودند بر در سرای / بیاورد شان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزوی / ز مهمان بیگانه در چید روی
همی بود تا چرخ پوشد سیاه / بستان و نماید رخ و کرد ماه
چو نان خورده شد آرزو را بخواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند

بفرمود تا چنگ برداشت ماه / بدان جامه کرپیش فرمود شاه
چنین گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از نام توشه شیر
تو ای شاه پیروز لشکر شکن / نگار روی چون لاله اندر چمن

ببالای تو بر زمین شاه نیست / همی وار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا / نهنگ اندر آوردگاه ترا
بدرد دل و مغز شان از نهیب / بلندی ندانند با از نشیب

همانگه ز باده چو خرم شدند / ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه / گزیدند جایی سپیه مرواربد
عماری بیاورد و خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل

رخ رومیان همچو دیبای روم / گزیشان همی تا رخ شد مرز و بوم
برفت آرزو سوی مشکوی شاه / بسر بر نهاد او زگوهر کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه / گشاده دل و شاد از ایوان

همی راند گویان به مشکوی خویش / بپوشش تنان همی بوی خویش
[illegible]
نخفت آن شب و بامدادی پگاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه

همه راه و بی راه لشکر گذشت / جهان شد که بیگاه بر شد به دشت
سراپرده و خیمه ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند

کسی را نیامد بر آن دشت خواب / می و گوشت نخچیر بودی کباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
فراوان فتادند مردم ز شهر / کسی کش ز دنیا بر آیند بهر

همی بود چندی چو بید و درخت / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همه مرد بازارگان / ده آهو و گوری یک چار کان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواننده چندان کباب

همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاژورد
یکی شارستان پیشش آمد براه / بیار او بر زن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکری با بنه / بر فتند و ماند او چنان یک تنه

بپرسید با خان مهتر کجاست / پس اندر کشیده همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند و در پیش نماز
بدو گفت کین خان ویران کراست / میان ده این جای ویران چراست

خداوند گفت این سرای منست / چنین گفت بد هر سپاهی منست
نگاو ستم اندره پوشش خور / نه سره و در مردی نه پای پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / برین خانه نفرین بد از آفرین

ز اسب اندر آمد بدید آن سرای / شهنشاه را سست شد دست و پای
بر خانه سرگین دار گوسپند / یکی طاق بر پای و کاخی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست

چنین داد پاسخ بدو میزبان / که چندین چرا خفته ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / که بر مرد مهمان ستودی مرا
نه افکندنی هست نی خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی

بجای دگر خانه جویی رواست / که اندر همه کارهای تو راست
بدو گفت مالش مکن گر یکی / که تا بر نشیند روانه یکی
بدو گفت کاید زهر جای بهت / جهانا ترا شیر مرغ آرزوست

بدو گفت خسرو که شیر آر گرم / جهان چون بیابد یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که او دو کان / که خوردی و رفتی برو شاد مان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم هم از نان بدی

بدو گفت اگر میهمانت گوسپند   گر آمد گمان و مرگن فکند
چنین داد پاسخ که رش تیغ گشت   مرا مرز گفتار تو خرم گشت
یکی خانه گم کرده دارد لباس   خداوندان خانه دارد سپاس

چه کردی مگر دلی شوربخت   گرسنه کندش ز برگ درخت
ز زر تیغ داری و سیمین کمر   بباید که از دست آید نهیب
نیفکند بیست تا را بکام   ببامدت نقش تر از این کام

ز یزدان بترس و ز من دور باش   بهر کار چون من تو رنجور باش
چو خانه بدین گونه ویران بود   که در گاه دزدان و شیران بود
بدو گفت گز در دشمن من   بر دی نبودی کنون زیر من

تو لب برگشای و ده در سرای   بخوری دگر تر نداریم رای
کدیور بدو گفت از این در مرنج   که در خان من کس نباید سپنج
بدو گفت شاه ای خود ندید   نباشی پس من خیره خیر

جهان چون گمان منت آب سرد   ببخشای ای مرد آزادمرد
کدیور بدو گفت کین آبگیر   ندیدی فزون از دو تر باب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز   بجوی بپیش نواخانه چیز

همانا ندیدی تو درویش مرد   ز پیری و رنج از کار کرد
بدو گفت خسرو که گر بهتری   بیابی مگر جنگ با لشکری
خنامی بدو گفت کوشید ورد   ز بوم و زنه نوشش نه خواب و خورد

بدو گفت خسرو که ای کام خوش   چرا نان نخوری بدین نام خوش
کدیور بدو گفت پروردگار   سرآرد مگر بر من این روزگار
ببینم مگر نیکوتر ان خوش   نیایش کنم پیش یزدان خوش

چو آمدی در سرای تهی   که هرگز ندیدی بهی و نبید
گفت این و بگریست چندان بزار   که مگر بخت نزد او از او شهریار
بخندید از آن مرو آند براه   دمادم بیامد پس او سپاه

چو بیرون شد از نامور شارسان   به پیش اندر آمد یکی خارسان
[illegible]
تر دارم ردی که گند خار   بر لشکر شد نزد او شهریار

بدو گفت مهتر بدین سارسان   کرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که کوشید ورد   برآراز و مرد نه خواب و خورد

مگر گوسپندش بود صد هزار   همان اشتر و اسب هم زین شمار
زمین پر پراکنده دینار اوست   گرانی منم باد دشمن گیتی بچو
شکم گرسنه کا بد برسنه   ز فرزند و خویش و ز بار و بنه

اگر کشتمند او فروشد بزار   یکی خانه پوشش کند بر کمر
شبانش همی گوشت جوشنده شد   خود او نان از زن خورد پنیر
دو جامه بد دست هرگز هم   از او است هم رنج او و ستم

چنین گفت با خارزن شهریار   کرا گوسپندش فزونی شمار
بدانی سبک پاکی دارد او   نگارش تر اکنت کی یارد او
چنین گفت کای رزم دیده سوار   ز آن خواسته کز نه اندبار

بدین خارزن داد دینار چند   بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه   پیاده سپکی بر دو تا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود   سواری دلیر و بیارام بود

گزین کرد شایسته مردان کار   فرستاد با نامور صد سوار
دبیری که بد پر هنر کاردار   بر آن سان گردان گردنکشان
بدین خارزن گفت با آبرو   همی خار جستی کنون زر درو

از آن خواسته صد یکی برتر است   بدین مرزبان راه بجای زر است
ز لفر و ز بد نام آن خارزن   گرانمایه مردی بنیرو تن
گرانمایه اسپی بدو داد و گفت   گر او باد با نه که کردی تو جست

دل‌افروز و هم گیتی‌افروز گشت   چو آمد بدان کار فیروز گشت
بیاورد لشکر بکوه و بدشت   همی گوسپند از عدد درگذشت
شتر بود بر دشت صد کاروان   بهر کاروان بر یکی ساربان

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر   ز پشم و ز شیر و ز رنگ و پنیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام   کسی او را ایکبستی ندانست نام
بیابان سراسر همه گنج هم   همه روغن گاو در سم خم

ز شیران و از ترف سیصد هزار   شتر بار بود اندران کوهسار
یکی نامه بنوشت بهرام گور   نزد شهنشاه بهرام گور
بخت آفرین کرد بر کردگار   که او است پرورده روزگار

دگر آفرین بر شهنشاه کرد   کز از بخادت کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان   ز تو شاد باد اکیهان و مهان
گزاندن دادت همی یکسره   بر این خامشی گنج بگیسه زرد

همه کار گیتی ندانند به   دل شاه از اندازها تا نژ
کم شده نام خورشید زرد   ندر زنیکاه وی اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان   میان گهان و میان مهان

ز خسرو شناسی ز یزدان سپاس   بدانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته کس ندید از جهان   تهی دست بر غم نشسته نهان
نه پیدا دماندی داد شاه   سه پند و گفتار من نگاه

بی نخت گنج این خواسته   بیم سال را گرد دارا سته
دبیران بگانه را خواندیم   برین کوه آراد نشاندیم
نگارش ندیدار نامدش سوز   نویسنده راست برگشت کوز

چنین گفت گوینده کاندر زمین   فرو را فزونت گوهر از این
برین کوهسار دم دیده براه   بدان تا چه فرمایدم پادشاه
ز ماه در شاه ایران درود   تن زنده تا نام یارت بود

همیونی برافکند و پایان براه   بدانتا بر دانه نزدیک شاه
جوان نامه برخواند بهرام گور   دلش اندر افتاد آزاد شور
دژم گشت و دیو بر ازاب کرد   بر و های جنگی پراز تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی و چینی حریر
بخت آفرین کرد بر کردگار   خداوند کیهان و پروردگار
خداوند دانایی و فرهی   خداوند دیهیم و شاهنشهی

نوشت این که کردار کرد تو   همی این مرد انبیره خشنود می
بیاورد گردان زر در دی و خون   بگرد را اندیشه شد رهنمون
همی بود کان مردیدها سپاس   ز یزدان بود دشمن دل در هراس

ملک با سپاسان هر خواسته   دل و جان را فزون شد کاسته
بر آن دشت چه گور و چه گوسپند   جو باشند پیکار و ناسور
نزرزمین در چه کوه هر چه بیک   کز و خورد و پوشش نیابد بلنگ

بسازیم اران ز رنج بنیاد گنج   بخندیم دل در سرای سپنج
ز دیدون نه پیدات اندر جهان   جهان ایرج و سلم و توراز نهان
هم از شاه شاپور کیقباد   جوان نامداران که داریم یاد

چو دیهم آن کز دل آزاد بود   بپند داد کر با جوانمرد بود
کسی زین بزرگان همه دارات   بدین با خداوند پیکار جست
توان خواسته کردن هر چه جست   ببخش و بهر سوی یک موی دست

کسی را که کوشش دارد نیاز   گرانبد سر دیر یابد جواز
جهان بنده بر کی گی کار گشت   بخشم و دل مردمان خوار گشت
دگر هر که را چیز بود و نخورد   بماندت یادگار دو باد سرد

کسی را که دانست و دینار هست / بیازارگانی کسش نانشست
دگر گو دکانی که منی یتیم / بدر بر ده و ماند بی زر و سیم
زمانی که بی شوی وی کوشش اند / که کاری نداند وی کوشش اند

بر ایشان ببخش این همه خواسته / بپیغاره‌ای جان روان کاسته
تو با آنک رفتی سوی گنج باز / ز گنج نهاده شدی بی نیاز
نهان کرده دینار و پوشیده ورد / همان سرمان با نباشند درد

برو راه دینار و گوهر چه خاک / چو بایدش کردن همی از مغاک
سپهر گرانیت یار تو باد / همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه

نگه بود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد دری
بفرمان ببردند پرده ز تخت / نهادند زر گلفشان درخت
می و جام بردند و رامشگران / به پالیز رفتند با مهتران

چنین گفت با رای زن شهریار / که خرم بر دم بود روزگار
بدو گفت روزی که شادان شویم / اگر چند رنجند با لاشویم
همی بستر از برگ دیوانها / بپای آورد کاخ و ایوانها

ز شاه و ز درویش هر کو بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد
زبایست بخشش همه سر بسر برد / چو مرد او و بخشش ابا او ببرد
بی آزاری و راستی بایدت / چو خوابی که آن خورده نگرایدت

کنون سال بر هفت بر سی و هشت / کسی روز بر شادمانی گذشت
بگیتی نشانش بماند برات / که تاج و کمر بهر دیگر کسی است
چو سال جوان برگذشت از چهل / غم روز مرگش درآید بدل

چو یک موی گردد به سر بر سپید / بباید بریدن ز شادی امید
چو کافور شد مشک میگون بگشت / ز کافور تر تاج ما خوب گشت
همی بزم سازی کنم تا دو سال / چو طبعی شکفت اندر آمد ببال

سوم شش بردان بو شم هراس / نباشم ز کردار او ناسپاس
شادی بسی روز بگذاشتم / ز تاج کئی بهره برداشتم
کنون برگ و سیب و نار و بهی / ز می جام زرین نباید تهی

چو منم رنج سپنج آدرنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بوی بهاری بود / می لعل چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین سبز و آبها لاژورد

هوا مهرگانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی جز
بران دشت نخچیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
کنون گردن گور گردد سطبر / دل شیر نر گیرد او رنگ ببر

سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گور است و شیر و کمان / نیاساییم از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده ام زیر جز / شده همچو ده نیزه بالای گز

در آن جایگه نیز با چرم شیر / شکار افکنیم ار بیابیم دیر
همی بود تا ابر نخچیر یوری / برآمد جهان شد پر از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی

از ایشان گزین کرد گردن کشان / کسی کو ز نخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیر زن ده هزار

ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای
همه زیر دستان ابرش سیاه / برفتند سرجای کنده چاه

بدان مایه نهند از بر جاه چرخ / که لشکر ایران بیابند برخ
پر از لشکر اندر همی راند شاه / چو دو ترکان با نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همان بیشه از شیر پرشور دید

چنین گفت کاین دشت نگارمنست / که از شیر بر خاک چندین هست
که فردا بباید مرا شیر جست / بخسپید شادان دل و تن درست
کنون می گسارید تا پاک روز / چو رخشان شود چرخ گیتی فروز

نخستین به شمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
جوان شاه از شیر گردد تهی / هر آنکه مرا گور گردد رهی
بیود آن شب و بامداد پگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

همانگاه بیرون خرامید شیر / دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر / بر آن یا نخواندند یاران دلیر

بپوشید تر کرده پشمین قبای / بیامد بزد اندر آورد پای
چو شیر اژدها دید برپای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همی خواست زد بر سر آب اوی / بزد پاشنه مرد نخچیرجوی

بزد بر سرش شاه شمشیر تیز / یک جفت او جست راه گریز
ز تن تا میانش بدونیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جفت او بچه پرورده زیر

برد شاه شمشیر بر گردنش / سر شیر نر دور کرد از تنش
همی گفت ای شاه خورشید چهر / نداری بسی رنج خویش مهر
همه پیش شیرند با بچگان / همه بچگان شیر با در مکان

کنون بایدا شیر بودن دلیر / که در بیشه کان بچه دارند شیر
سر فرسنگ بالای این سر بست / بیک سال اگر شیر گیری بدست
زمین هم بگردد ز شیران تهی / تو خندی چرا رنج بر تن نهی

چو بنشست بر تخت شاه از بخت / به پیمان چنین از رزم شیران بخت
کنون شهریاری گیتی تراست / بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / شبگیر فردا ز گور و تیر

سواران گردن کش اندر زمان / بگرد اندر آمد تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد / ز گوپال و شمشیر گیریم یاد
بدو گفت موبد که گردی سوار / همی مر ترا چون تو در کارزار

بنودی بر روم و چین تاج و تخت / به دریا کشیدی ...
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
پرده سرای آمد از دشت شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه

همی خواند لشکر بر او آفرین / که ای تو بیاد کلاه و نگین
بنخچیرگاه شد چون سپه بازگشت / ابا رامش و بزم انباز گشت
همی میزبان داشتی پیش گاه / ز خرگاه نو دور کردند خاک

نهادند کافور و مشک و گلاب / بکشتند مشک از بر جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / برو ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از برش / وزان خورد بیاید نفزود بس

جوان خورده شد شاه بهرام گور / بیفزود جامی بزرگ از بلور
که آورد پری چهره میگسار / نهند بر کف ماه و شهریار
چنین گفت کان ماه دشار اری / که بر ما شد از داد او مرد پیر

که سر مایه او بود ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
ببزم و برزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
هر آنگه که اسکندر آید ز روم / با بیران و ویران شد این مرز و بوم

کرا او ماهوا عز دبود و درشت / که سی و شش از شهریاران بکشت
لب بخردان پر ز آفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو ترا نو بدو کند آفرین / روانت نفرین نجوی کین

مبادا جز از نیکویی در جهان / ز من در میان کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری / خوش آواز و از نامداران سری
که گردد سراسر بگرد سپاه / یکی برخروشید بیگاه و گاه

بگوید که در شهر رنج و جز / گر از گوهر و زر و از خز و بز
جهان با نخاساکیا چند پوست / سازد کسی سزاوار دست
بر اسپش نشانم پس گرده روی / از اندیشه‌ناد و بیکار جوی

دو پاپیش بیند در زیر لب / فرستمش نزدیک آذرگشسب
نیایش کند پیش آتش بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک
بداندیش و هم خز او را که چیز / از و بسته و چیرگی کرد نیز

دگر آب در کشت زاری کند / ورا سنگ بر بیوه داری کند
ز رزبان بیاید بسالی رها / سوار سرافراز اگر شد بها
همان رنج پابس گزین دشت بهر / بیاپیم و تازید باید بشهر

برفتند بازارگانان شهر / ز خسرو و زر و قوم مردم دو بهر
[illegible]
بیابان جو باز آمد شد زبار / از آن سو که هامور شهریار

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کانها زره برنهاده سپاه / پس لشکر اندر همی رفت شاه

چنین گفت کاکنون کنارابد / بیامد گشاده باندام دشت
نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آمد برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن برین لشکر نامدار

چه کرد و چه لشکرکش جنگجوی / همه شیر جنگ و همه شیرخوی
که با گفت زین گونه تر و کمان / بداندیش گر مرد یکی کمان
مگر باشد آن زنگ شاد برترست / کجا دید باداس و افسرت

چو تو شیرگیری به شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالا و برز
همه لشکر از شاه دارند شرم / به تیر و کمان نرم شود دست نرم
چنین با تیغ او و دگر کین ایزدیست / گر او بفکند زور بهرام کیست

بر انگیخت شبرنگ بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
جو آمدش هنگام بگشاد دشت / بر گور نر تا سرونش بخست
همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان پرخاشگر

شگفت اندر آن زخم او ماندند / یکایک بر و آفرین خواندند
که کس بر و پیکان ترکش ندید / در اندام آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر نهادند سر بر زمین

بدو پهلوان گفت ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر چه‌ایم / هم از خسروان در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این نه از مهتریست / که پیروزگر دست یک مهتست

گرایشت و یاره و جهاندار است / از و خوارتر در جهان خوار نیست
بر انگیخت آن بارگی را ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی گور پیش آمدش نر بود / بچه پیش از او رفته او ماده بود

یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیمه شد گور تا پادار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرافراز و شمشیرزن کهتران
جو آن زخم دیدند بر ماده گور / پر شد که آنت شمشیر و زور

مبیناد چشم بد این شاه را / نماند مگر بر فلک ماه را
ز خسرو و آن جهان زیر اوست / فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس اندر همی تاختند / ز گوران بیابان بپرداختند

بفرمود تا حلقه زر کنند / بران حلقها نام او بر کنند
درافکند در گوش گور یله / همان نیز با داغ سیصد گله
رها کردشان از پی نام را / همان از پی شادی و کام را

یکی مرد برگرد لشکر بگشت / که یک تن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فرو شد بیا زارگان / بدیشان دهید این همه رایگان
ز پر قوی وز نامداران جز / ببردند هر گونه دینار و خز

بید رفت و فرمود تا باژ و ساو / نخواهند اگر چند شان تاو بود
در آن شهرها هر که درویش بود / وبا خوردشان از گوشت خوش بود
ز بخشیدن او توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / یکی هفته بد شاد با آن سپاه
بمیدان بدی اشتر بارگاه / پیاده شدندی پیش سپاه
برفتی خوش آواز گوینده / خردمند و درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان / بیزدان امید از بندگان
کسی کو نهفتست با رنج ما / و گر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید تا شهریار / همه رنجها نو کند روزگار

دگر هر که بی‌رنج و بیکار هست / جهان گر جوانست و ما تن درست
و گر وام دارد کسی زین گروه / شدست از بد وام خواهان ستوه
و گر نیست پور و کودکانند نیز / گران کس که دارد نخواهند چیز

بود نام کودک نهفته نیاز / گشاییم بر و بر در گنج باز
گر از کارداری بود رنج بر / که او از پدر مرده خواهد خبر
کنم زنده بر دار بیداد را / که آزاد او مرد آزاد را

گشادند آنگه در گنج باز / توانگر شد آنکس که بودش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت / خود با نقیه دلی شاد رفت
برفتند گردنکشان مر او / ز بیگانه و هر که بد خویش او

بفرمود تا باز گردد سپاه / بیاده بکاخ دلارای شاه
شبستان زرین بیاراستند / پرستندگان رنگ و بوی خواستند
بیان جامه و چنگ برساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند

ز رود و می و بانگ نای و سرود / سوارا می داد گفتی درود
بهر شب زنو حجره دست بند / همی دند تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دلشادمان / کشیده در گنج او مرزبان

درم داد و آمد بشهر سطخر / بسر بر نهاده کیی تاج فخر
شبستان خراد در باز کرد / نیاز از گنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش نه زر اندرش تخت عاج

از آن شاه ایران فراوان گزید / برآشفت و ابرو ز بر لب کشید
فرستاد و او را بر خویش خواند / ز کار شبستان فراوان براند
بدو گفت من باژ روم و خزر / بدیشان دهم چون نیازی بدر

هم اکنون بخوار دینار خواه / ز گنج صفاهان و ری خواه
شبستان کز این گونه در آن بود / نه اندر خور شاه ایران بود
ز هر کشوری باژ نو خواستند / زمین را بپای بپاراستند

برین گونه بخشید گیتی بگرد / نه رزم و نه رنج و نه تنگ و نبرد
کهی بزم بودی و گاهی شکار / همش هم این شاه را یادگار
ولیکن هر که پراندیشه بود / همه داد داد آنکه اوراش بود

خجسته شهی بود فرمان روا / چنو را بود شهریاری سزا
[illegible]
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و چین و آباد بوم

که بهرام را دل بدان زیب بس / کسی را که گیتی بداند بس
طلایه نه و دیده بان نیز نه / هم اندرون مرزبان نیز نه

به بازی همی بگذراند جهان / نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد

وزان روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و اندر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید

بایران همی آگهی پیش رو / کهن پهلوانان و دیران نو
بپرسش بهرام گور آمدند / پر از خشم و پیکار و سوز آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزنده بنمود پشت

سر شهریاران به رزم اندرست / ترا دل به بازی و بزم اندرست
بچشم تو خوارست تخت و کلاه / جهان مر ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان بهتران ما بنیم راه

که دارای گیتی مرا یاورست / که از دانش برتران برترست
بفغفور زی پادشاه بزرگ / نه ایران که دارم از چنگ گرگ
برنج سپاه و بشمشیر و گنج / ز ایران بگردانم این درد و رنج

همی کرد رامش بد آهنشان / وزان پر ز خون دیده سرکشان
همی گفت هر کس گزین پادشا / بپیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود

همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران پر از ترس و بیم / وز اندیشه‌ها گشته دلها دو نیم
همه روز نومید از آن شهریار / بنه کدخدایی گرفتند خوار

پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که او پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدش پیش رنجور بود

دگر مهر فیروز و خراد را / دگر مهر برزین و فرهاد را
چو بهرام فیروز بهرامیان / خروشان و برنام با اندیان
یکی شاه ایران دگر شاه ری / که غمخواره بودی گه رزم پی

دگر داد برزین رنج آزمای / گلاز و ستان موبد بپای
بیاورد چون قارن برزمهر / دگر داد برزین آزنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان شش هزار / هنرمند و شایسته کارزار

برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و کشور بدارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / که هم فر و دین داشت هم داد و مهر
وز آنجا که لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید

چوار پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از رزم برگشت بهرامشاه / ورا سوی آذرگشسپ است راه
سراسر بخشان بد از شهریار / که بر باد داد او همه روزگار

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قیصر چو باد
بکاخش چو نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی جهان چون بدید
پیام همان موبد موبدان / سپاهی ز گردان و از بخردان

سوی موبد موبد آمد سپاه / بآگاه بودن ز بهرام شاه
همی گفت هر کس که بهرام تخت / رها کرد و بر ما بشورید بخت
چو بر ما همی گنج برافکند / جوانم ز لشکر نه گنج آگند

بهر جای جان برفشاندی همی / خود از رنج جانی نداند همی
سراسر بخشان بد از روزگار / ز کردار بهرام و آن کار و بار
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره مهتری

وزان پس چو گفتار ما شد کهن / بران رهنماید بیکسر سخن
کز ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که پیش آید بد و غارت و تاختن / ز هر گونه باید انداختن

که بوم ایشان نماند بجای / جو از خانه او آن شد کدخدای
چنین گفت نرسی کزین روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
سلاحت و هم گنج و هم مردان مرد / کز آتش بنخجیر تازند گرد

چو نومید آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشه ما تا چنین گشت بد / چو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن

که بهرام از ایران سپاهی ببرد / که ما را بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران شتابد بجنگ / نماند برین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بگویند چنین با را پای

همی جان بسازیم تا خان ما / بماند ز تن نگسلد جان ما
یکی موبدی بود با هش بجای / خردمند و با دانش و رهنمای
مر او را گزیدند ز ایرانیان / که این کار را سخت بستند میان

نوشتند نامه به زینهار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سراسر بگفتند ما بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
ز چیزی که باشد بایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین

همان نیز با هدیه با باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو
بیامد ز ایران خجسته همای / خود و نامداران یکی نیکرای
پیام ترکان بخاقان بداد / دل شاه توران ازان گشت شاد

وزان جنبش تیز بهرامشاه / گریزان که شد با زمان سپاه
بپرسش سرافراز خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل برشکفت
بترکان چنین گفت خاقان چین / که بر چرخ گردنده بستیم زین

که آورد جنگ ایران بچنگ / همه با هش و با رای و با درنگ
فرستاده با چیز بسیار داد / درم داد چندی و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت / که با جان مردم خرد باد جفت

بدین باز گشتیم و همداستان / که گفت این فرستاده زان راستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو
بداد و برای و برنگ و ببوی / ابا آب شیر اندر آرم بجوی

بیاشیم تا باژ ایران رسید / ز مرز دلیران و شیران رسید
بمرو آیم و بیشتر نگذرم / نخواهم که رنج آید از لشکرم
فرستاده تا زان بایران رسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

برو اندر آورد خاقان سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد
بر و اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد جای آرام و خواب

سپه را بر آن دشت کرده یله / طلایه بهر دشت و ز مشعله
نگاری می و مجلس و بانگ چنگ / شب و روز زان بنشسته جنگ
همی باژ ایرانیان چشم داشت / جوان پیر شد دل پر از خشم داشت

وزان روی بهرام بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی / ببزم و بمی روز بگذاشتی

همی بود آگه ز کار سپاه / ز کار سپه با دل آگاه شاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که خاقان برو دست بی جنگ و شور

پیاده دو لشکر بآذرگشسب / همه نیزه هر یکی با دو اسب
قبا جوشن و ترگ و رومی کلاه / شب و روز تازان و پویان براه
همی تاخت لشکر چو از کوه سیل / بآمل گذشت از در اردبیل

از آن پس سوی مرز ایران کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
ز ترکان بیامد بشهرش نشان / یکی رهنمون پیش او پاسبان
شب تیره تا روز بنگاه رفت / که دور است خاقان ز کار جهان
همه روز تا دیده بان داشتی / تبیره زنان پاسبان داشتی
بدین گونه آمد بنزدیک مرو / گرانمایگان نامور پیر مرو
تکاور بیابان وی راه رفت / تو بودی رسیدش نگار کیهان
شد بر نخچیر کشمیهن است / شب و روز دستور شاه بخت
چو بشنید بهرام آن شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
چو آسوده شد شاه و اسب و سپاه / برآسود روزی به نخچیرگاه
بره دانا و آواز کوشش ز بر / تو گفتی همی ژاله بارد ز ابر
بکشمیهن آمد بهنگام روز / چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
همه چشم بر رنگ منجوق شد / همه گوش بر ناله بوق شد
ده و ده برآمد ز نخچیرگاه / پر آواز شد گوش شاه و سپاه
چو خاقان ز نخچیر بیدار شد / بدست جوانان گرفتار شد
که گفتی همی تیر بارید ماه / جهان شد ز خون خاک آورد
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
چو خاقان چینی گرفتار شد / وز آن غفلت و خواب بیدار شد
شد از تاختن باد پایان چو غرو / سپهبد ز کشمیهن آمد برو
بماندند از چینیان کس نماند / بکشتند و از خلخیان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان برفت / پس اندر همی تاخت بهرام تفت
پس پشت او قارن کاریی / بر ایشان همی رفت فرسنگ ری
چو برگشت و آمد ز نخچیرگاه / ببخشید چیزی که بد بر سپاه
ز فیروزی چرخ سر بر فراخت / همه کامکاری ز یزدان شناخت
که دارای خرخیز و خورشید و ماه / که او داد بر یک سر دستگاه
بیاسود در مرو بهرام گور / چو آسوده شد شاه و جنگی ستور
روانش ستیز از مدارا گزید / دلش رای رزم و نگار اگزید
ز نخچیر و بازی جهانجوی شد / یک روز و یک شب آموی شد
بیامد ز آموی یک پاس شب / گذر کرد بر آب و ریگ و ... ب
بدریده پیراهن لاژورد / چو خورشید روی هوا کرد زرد
زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی بگذشت بر ماه و مرغ
بیوم و کمشت آتش اندر زدند / همه لشکر ترک بر هم زدند
ستان می دادن باجت / پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و جنگ گزاران نو
پیاده بر از خون دل خاکسار / همه شب بهرام رفتند خوار
که شاه از ترکان بلند اختر / برازادگان جهان مهترا
گرایند و تنگ خاقان کنند کارزار / ز عهد جهاندار بیزار شد
که خوب آمد از شهریاران ستیز / تو خون سر بیگناهان مریز
گرازان همی تا هوای روات / بری گناهان بدین خطات
همه دوزن بندگان تو ایم / برزم اندر افکندگان تو ایم
بدست خرد خشم کینه بدوخت / دل شاه بهرام از ایشان بسوخت
ز خون ریختن دست کرد آن / پر اندیشه شد شاه یزدان پرست
چو مهر جهاندار پیوسته شد / دل پرآشفته آهسته شد
سپه رفت هر سال با شادی گران / بر شاه شد مهتر سروران
از آن کار چون کام او شد روا / پس از باژ بستد ز ترکان نوا
چو برگشت و آمد بشهر فرب / پر از رنگ رخسار و رخ خفتیب
ز چین مهتران را همه پیش خواند / برآسود و یک هفته لشکر براند
برآورد میلی ز سنگ و ز گچ / که کس را بایران ز ترک و خلج
نبودی که از جیحون بر ما نشان / میان جیحون مانجی برا
خردمند و با گوهر نام و کام / بلشکر یکی مرد بد شمر نام
مر او را به توران زمین شاه کرد / سر تخت او افسر ماه کرد
چو شمر از تخت زرین نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
همه مرز توران بدو گشت شاد / همان تاج زرین بسر بر نهاد
چو شد کار توران زمین ساخته / دل شاه از اندیشه پرداخته
قلم خواست با مشک و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
دبیری یکی نامه بنوشت شاه / ز پیکار ترکان و کار سپاه
ز بهرام بر کردگار جهان / سر نامه کرد آفرین مهان
خداوند پیروزی و دستگاه / خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند / خداوند دارنده خاک نژند
همه بودنی زیر فرمان اوست / بزرگی و خسروی و فرمان اوست
نوشتم من این نامه از مرز چین / ببخشید و بر داد باران زمین
بخسرو بزرگان ایرانیان / نوشتم من این نامه بر بیان
از این جنگ جویان بباید شنید / هر آنکس که او رزم خاقان ندید
سپه بود چندانک گیتی سپهر / ز گرد دلش تیر از آلود چهر
همه بر زمین همچو دریای خون / سر بخت بیدار گشت نگون
تو زر و چرخ گردنده بیزار شد / برزم اندرون او گرفتار شد
کنون بسته آوردش بر هیون / که حسته و دیگان برز خوان
همه گردن سرکشان گشت نرم / زبان چرب و دلهای از خون گرم
بر راه آمد آنکس که بی راه بود / بدو رفت هر آنکه بدخواه بود
کنون از پس نامه من سپاه / بیابم بکام دل نیکخواه
هیونان کنگ افکن بادپای / بر آشفته چون رعد غران ز جای
ز شادی دل پادشا بردمید / چو نامه بنزدیک نرسی رسید
بشد موبد موبدان شاد وی / هر آنکس که بد از یلان جنگجوی
ز شادی بکیوان بر آمد خروش / نهادند سر کش آواز گوش
همی بود چنان نیز هم کنا / دل نامداران ز پیروز شاه
چو بشنید نزدیک ری شد نژند / ز زردان فزون از صد و سی شدند
که اندیشه کرد و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
که یزدان کش بد در آسمان / بدان پایه لشکر که بردی گمان
شگفتند از آن کز کیان بگذرد / هم از رای دانا و فرخ خرد
چو پاسخ کنی نامه زین خوب و زشت / همه پوزش یاد نوشت
ببخشید کمر تا ابر دار شاه / اگر چند رفت از بزرگان گناه
به ره رفت نزدیک آدون کنم / که کس از دل شاه بیرون کنم
بر آن نامه بر رود پاسخ نوشت / به بیدار کرد او ره خوب و زشت
همان انجمن بوم و فرزند و گنج / گر ایرانیان از پی درد و رنج
گرفته خاقان چین را تباه / نویسندی از نامه بر دار شاه
ترا از دشمنی بد نداز بهر کین / که بر شاه بودی کسی را گزین
بدان زرفشان شاه بگشاد چهر / کی مهتری نام او بر زر مهر
بیامد نزدیک شاه جهان / همه راز ها بر گشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / جهان آتش تیزی دود گشت
همان رسم نوروز و جشن سده / نهادند ران مرز آتشکده

ختائی و ختلی و بلخی ردان
بخاری و از غرچگان موبدان

برفتند با باژ و برسم بدست
نیایش کنان پیش آذرپرست

جهان نیز هر سال با باژ و ساو
بدرگه شدی هر که بودش تاو

چو شد ساخته کار آتشکده
بزرگان نشستند شش رده

پیاده سوی آذرآبادگان
چو دو نامداران و آزادگان

پرستش کنان پیش آذر شدند
همه موبدان دست بر سر زدند

پرستنده کانرا ببخشید چیز
وز آتشکده روی برتافت نیز

خرامان بیامد بشهر سطخر
کز شاهنشها زاد و بد بود فخر

همی گنج را در گشادند باز
از آن رنج کاورده بود او فراز

پراکنده جستم تن کاوش
که بر پشت پیلان همی راندش

هزار و صد و شصت قنطار بود
درم بود و هم گنج دینار بود

که بر پهلوی موبد پارسی
همی خواندندش نداوسی

بیاورد پس مشکهای ادیم
بگسترد شادان برو ریخت سیم

هران پل که بر راه ویران بدید
رباطی که از کارداران شنید

ز گیتی دگر هر که درویش بود
و با خوردش از کوشش خویش بود

سه دیگر یتیمان بسیجید سیم
زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم هران سر کز کار گرد
ز ویرانی از رزم و تنگ و نبرد

پنجم هرانکس که بد باژ داد
توانگر نکردی از او هیچ یاد

ششم هر که آمد ز راه دراز
همی داشت در دوستی خویش راز

بدیشان ببخشید گنجی درم
نشد شاه روزی ز بخشش دژم

غنیمت به بخشش لشکر نهاد
نیامدش اکنون گنج یاد

بفرمود پس تاج خاقان چین
به پیش آورد مردم پاک دین

[illegible]

همه تا که بود اندر آزاده
کنندند دیوار آتشکده

بدر و بگوهر بیاراستند
سر تخت آذر بپیراستند

شد آتشکده همچو خلد برین
بر و هر کسی خواندند آفرین

وزانجایگه شد سوی طیسفون
که نرسی بدش موبد و رهنمون

بدرگه شدندش همه مهتران
بزرگان ایران و کنداوران

چو نرسی بدید آن سر و تاج شاه
درفش دلفروز و چندان سپاه

پیاده شد و برد پیشش نماز
بزرگان و هم موبد سرفراز

بفرمود بهرام تا بر نشست
همی راند دستش گرفته بدست

بیامد نشست از بر تخت زر
بزرگان به پیش اندرون با کمر

ببخشید گنجی بمرد نیاز
در تنگ زندان گشادند باز

زمانه بر از رامش و داد شد
دل مردمان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج و غم دور کرد
ز بهر بزرگان یکی سور کرد

بدان سور هر کس که بشتافتند
همه خلعت و مهتری یافتند

سیم روز بزم ردان ساختند
نویسنده را پیش بنشاختند

همی خوردن اندر چو بگشاد چهر
یکی نامه فرمود با داد و مهر

سر نامه کرد آفرین از نخست
بدان کو روان از اندیشه شست

خرد بر تن خویش پیرایه کرد
برنج تن از مرد بی پایه کرد

همه نیکویها ز یزدان شناخت
خرد جست و با مرد دانا بساخت

بداند که از داد جز نیکوی
نیاید بکوبد در خوبیی

هرانکس که از کارداران من
ز مردان جنگی سواران من

نیاید نه پیوند جز چاه و دار
و یا کشته افگنده بر خاک خوار

بکوشید تا رنجها کم کنید
دل غمگنان شاد و خرم کنید

که گیتی بماند نپاید بکس
بی آزاری و داد جویید پس

بدین گیتی اندر نشانه منم
سر راستی را بهانه منم

که چندان سپه کرد آهنگ من
همه آهنگ آن نامدار انجمن

از ایدر برفتم باندک سپاه
شدند آنک بدخواه بد نیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین
جدا بود با تاج و تخت و نگین

بهمت من اندر گرفتار شد
سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک
سر دشمنان اندر آمد بخاک

چو از بندگی پیش من باد
چو از راه اندیشه من باد

نخواهم خراج جهان هشت سال
اگر زیردستی بود یا همال

بهر کارداری و خودکامه
نوشتند بر پهلوی نامه

که با زیردستان چو از راه داد
مرانید و از بد میارید یاد

هرانکس که درویش باشد بشهر
که از روز شادی نباشدش بهر

فرستنده نزدیک با نشان
بر نامدار آن از او کامشان

دگر هر که باشند مردم نژاد
اگر کردم از زفن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهند
خردمند را سرفرازی دهند

کسی را که وام است و دستش تهیست
بهر جای بی ارج و بی فرهیست

هم از گنج ماشان بتوزند وام
بدیوانش در نویسند نام

ز یزدان بخواهند تا همچنین
دل ما بدارد بآیین و دین

بدین بهره ما شادمانی کنید
بدان کهتران مهربانی کنید

همان بنده کآزاد دارید خوار
که هستند هم بندهٔ کردگار

کسی کش بود مایه سنگیان
دو با کودک خود و هفت منگیان

بدانش روان را توانگر کنید
ز بد شاخ پیوند بر بر کنید

ز چیز کسان دور دارید دست
بی آزار باشید و یزدان پرست

بسوگند پیمانها مشکنید
نهال جفا را ز دل بر کنید

بیزدان پناهید و فرمان کنید
بیک کشتن از ما بها گروگان کنید

مجویید آزار همسایگان
چه آن بزرگان چه کم مایگان

هرانکس که بی جز باجه گشت
وز اندازه برتری بر گذشت

بزرگش مخوانید کان برتری
سبک بازگردد سوی کهتری

ز درویش چیزی مدارید باز
هرانکس که هست از شما بی نیاز

بپاکان گرایید و نیکی کنید
دل و پشت خواهندگان مشکنید

هران کار کو دور شد از پسند
بدان کار نزدیک باشد گزند

ز دارنده بر جان کش درود
که از مردمی شد سرش تار و پود

چو اندر خور دید رخشان حریر
سر خامه را کرد مشکین دبیر

بعنوانش بر شاه گیتی نوشت
دل راد و داننده خوب و زشت

خداوند بخشایش و فر و زور
شهنشاه بخشنده بهرام گور

سوی مرزبانان و فرمان بران
خردمند و دانا و جنگی سران

بهر سو نوند و سوار و هیون
همی رفت با نامه رهنمون

چو آن نامه آمد بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

همی گفت هر کس بیزدان سپاس
که هست این جهاندار یزدان شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند
ز هر کشور از خانه بیرون شدند

همی خواندند آفرین نهان
بران دادگر شهریار جهان

وزان پس بخوردن بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی نیمه از روز خوردن بدی
دگر نیمه در کار کردن بدی

همی نو بنو نامداری بگاه
خروشی همی بد بدرگاه شاه

که هر کس که دارد خورید و دهید
سپاسی ز خوردن بما بر نهید

کسی کو ندارد بیابد ز گنج
بیابد ز گنج درم بخت رنج

سه من یافته باده سال خورد
بر یک گل آرید زر زرد

جهانی به رامش نهادند روی / برآواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از مهر او افسری / ز دیدار او خواستندی کری
یکی شاخ نرگس بها یک درم / خوی نکشتی کسی زان دژم

فرستادن بهرام نرسی را بخراسان

ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بجوشید درون آب ماهی و شیر
شهنشاه کرد از جهاندار یاد / که گیرد جهان داد ازان کو نشاد

بنرسی چنین گفت کای نامور شاه / کزاید زر و با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد دار / دل زیردستان بما شاد دار

که تا باشی جز راد و دادگر / بپید تا نیازی درین رهگذر
پدر گر بدی گر دهی چند ازان / چو مرد رسید از در خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی بپرداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد / بر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بجنگ آمدش
چو نرسی شد از شهر بگذشت / دل شاه از اندیشه پرداخته گشت

بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش بدریا بد آواز
چه مردست و اندر خورد تا بگاه / که دارد روان و خرد هشت را

بدو گفت موبد که نوشه بدی / همه ساله با فر ایزدی
یکی مرد پرمایه رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آواش نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند و با دانش و پاک زاد

یکی پرسش بود کاید ز روم / کنون چون گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون بار در ماه تیر / تنش سست و رخسار همرنگ قیر
همه کهترانش بکردار پیش / که زور شکارش بگشاید به پیش

بتندی و تیزی پی بگذرد / ازین مرز کس را کسی نشمرد
به موبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بخت من بروز کرد

بدریای آتش اگر بگذرم / رخ آرد چو باد و زان بگذرم
همی قیصر از روم دارد نژاد / سخن داند و گفت داند و یاد
کنون مردی کرد و فرزانگی / نیامد چو خاقان بدیوانگی

بزرگست و از سلم دارد نژاد / که تاجش فزون بر سر بر نهاد
و را پیش خوانم بهنگام بار / سخنها چه گوید چه آرد بکار
وزان پس نخواند فرستش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز

یکی رزمجوی سپاه آورد / دگر رزم و آیین و راه آورد
مرا رنج از ایشان بباید شناخت / جنگ آنکه با ما نداران ساخت
بر آفرین کرد موبد بمهر / که شادان بزی تا بگردد سپهر

[illegible]

بگوید زبانت جز از بهتری / که باد است بر مهتران مهتری
دگر روز چون تاج بنمود مهر / ز مانه برآمد ز چرخ سپهر

فرستادهٔ روم را پیش خواند / بر نامور پیشکارش نشاند
چو بنشست بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند پیش مهان

بیامد جهان دیده دانای پیر / سخن گوی و با دانش و یادگیر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش

بدو گفت ایدر بماندی تو دیر / زه بیدار این برگشتی تو دیر
مرا رزم خاقان ز تو باز داشت / نگشتی مرا بجوانان زد آشت
کنون روزگارم ز تو تا نگشت / ترا بودن ایدر ز اندازه گشت

سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم / و زان آز تو رای فرخ نهیم
فرستاده پر کرد آفرین / که گیتی تو بادا زمان و زمین
بران شهریاری که دارد خرد / ز گفت خردمند رامش برد

بیزدان خردمند نزدیکتر / بدانش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری / که هم مهتر و شاه و هم بهتری
ترا دانش و رای و هوش است و فر / بر آیین شاهان پیروزگر

ترا خود خرد هست و پاکیزه رای / توی برکیان جهان کدخدای
زبانت ترازوست گفتن گهر / گهر سخته هر کز که چند برز
اگرچه فرستادهٔ قیصرم / جهان چاکر شاه را کهترم

درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر که فرمود تا هفت چیز / بپرسم ز داننده کان تو نیز
بدو گفت شاه این سخنها بگوی / سخن گوی را شرم آب روی

بفرمود تا موبد موبدان / شد تیز با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسش مگرد / زمانی بپیچید با باد سرد
که تا چیست آن در نهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بچیز

بشد موبد و هرکه دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
سخن گوی کشاد بنیاد هفت / سخنهای قیصر همه بد بگفت
بموبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیزست آنکش تو خوانی درون

دگر آنک بر دانش خوانی همی / خردمند را بنامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / جهان بی کرانه چه و خوار کیست
چه چیز آنک نامش فراوان بود / مر او را بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد / کز شتاب و از راه دانش مگرد
وزان پس بدو گفت کای هوشیار / جواب سخن بر بر گوش دار
بران راکه گفتی تو پاسخ بگفت / سخن در برون و درون اندرگفت

برون آسمان اندرونش هواست / ز بر فر یزدان فرمان رواست
جهان سپنجی کران از جهان اندرست / ار تو بایگیری دانش بدست
ز بر بر بهشتست و دوزخ بزیر / هر آنکس که باشد بیزدان دلیر

دگر آنک بسیار نامش بود / روان بر جای کامش بود
خرد دار دای مرد هشیار نام / رساند خرد پارسا را بکام
یکی مهر خواندش دیگر وفای / خرد دور شد درد ماند بجای

زبان آوری راستی خواندش / بلند اختری زیرکی داندش
خرد را بهش دانشی کرد یاد / دگر نام بیدار شد بر نهاد
ز هر سو بماند این سخن یادگار / که باشد حقیقت خرد زینهار

کسی کو خرد دور کرد از تن / بیاشد مکر زفت و پیمان شکن
خرد مایه دانش و رای تست / بهر کار مرد دلارای تست
گهی بردبار و گهی رازدار / که باشد سخن زو دل استوار

پراگنده ماند تنش نام خرد / و زاندازه با کام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست / خرد بر همه نیکوی سالارتست
خرد جوید آگنده راز جهان / که چشم سر ما نبیند نهان

دگر آنک نزد جهاندار خوار / بهر دانش از کرده بکار
ستاره نشان زخشان ز چرخ بلند / که بیناشماره شد اندک چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست / کی آید برو راه و آهنگ نیست

همی خوار گیرد شمار ورا / جهان گردش روزگار ورا
کسی کو ببیند بر آب تیر / بماند شگفت اندر و تیز و دیر
ستاره همی بشمرد زآسمان / ازین خوار تر چیست ای شادمان

من آن دانم ار هست پاسخ جزین		فراخت را ز جهان آفرین
سخن‌دان قیصر چو پاسخ شنید		زمین بوسه داد آفرین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه		ز یزدان بر این سر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بود آن تست		سر سرکشان زیر پایان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد		ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
جهان سر بسر سوی از موبدان		بدانش برونست از بخردان
سر فیلسوفان ورا بنده اند		ز دانای روی سر افکنده اند
جهاندار ز موبدی نیک یاد		بشادی بر شاه پاسخ بداد
چو بهرام بشنید شادی نمود		بدانش اندرون روشنایی فزود
فرستاده را چیز بسیار داد		درم دادش از گنج و دینار داد
بموبد درم داد ده بدره نیز		جهان جامه و اسب و هر گونه چیز
فرستاده قیصر آمد بدار		سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست		شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستاده قیصر آمد بدر		خود و یافته موبد پر هنر
بپیش جهاندار رفته شاد		سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت		که ای مرد هشیار با رای جفت
بگیتی زیانکارتر کار چیست		که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند		که از گردش او مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود		همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر		بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان		شنیدی یکی پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر		پسندش و ماهی بجنگی ببر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد		سخنها ز دانش توان یاد کرد
گر این را که گفتی اکنون بگوی		که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن		که اندیشه با فر که گردد سخن
ز گیتی چه آنکو بی آزارتر		جهان دان که هرگز نباشد کارزتر
بزرگی بدانش گرامی روان		چو زاید تن مرد بد مرگ راست
ازین سود بندی ازان بر زیان		خرد را بیابی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش		سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین		همی گفت فرخ ایران زمین
که تخت شهنشاه پیوسته باد		چو موبد بر و بر شنید آن همی
بدانش جهان را ابد افسری		بموبد ز هر مهتری برتری
اگر باژ خواهی ز قیصر رواست		که دستور تو بر خرد پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار		دلش تازه شد چون گل اندر بهار
برون شد فرستاده از پیش شاه		شب آمد برآمد درفش سیاه
بدید آمد آن چادر مشکبوی		بعنبر بیالود خورشید روی
شکیبا نبد گنبد تیزگرد		سر خفته از خواب بیدار کرد
درفش از دم چشمهٔ آفتاب		سر شاه گیتی برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار		نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند		فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر و زرین و اسب و ستام		ز دینار و گنجی که بردند نام
فزون گشت از اندیشهٔ مرد گیر		ز دیبا و گوهر ز مشک و عبیر
چو از کار رومی بپرداخت شاه		دلش گشت پیچان ز کار سپاه
بفرمود تا موبد و رای زن		بشد با یکی نامدار انجمن
سران پهلوانان خاش گر		ببخشید روی زمین سربسر
درم داد و اسب و نگین و کلاه		گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد یکسر جهان		وزو شاد ماند کهان و مهان
نبا دادن چیز و گفتار سرد		هر آنکس که بیداد بد رود کرد
وزان پس چنین گفت با موبدان		که ای نامور گوهر بخردان
جهان از بد اندیش در بیم بود		دل نیک مردان بدو نیم بود
ز کردار شاهان بیداد و داد		جهاندار هر گونه دارید یاد
بسی دست شاهان ز بیداد و آز		تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
همه دست برده بکار بدی		کسی را نبد کوشش ایزدی
پر از غم دل مردم پارسا		ببد برزن و بچه کس پادشا
بهر جای گسترده چنگال دیو		بریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویی بیاو دست بدی		در دانش و کوشش و بخردی
وز ایشان نه پیدا شود کژ و راست		همه پاک در کردن پادشاست
پدرم ار ره بیداد یازید دست		بد پاک و دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او را شگفت		که روشن دلش زنگ آهن گرفت
چه کردند کردند و جستند راه		ببینید تا جم و کاوس شاه
پدر همچنان راه ایشان بجست		بآب خرد جان نادان بشست
همه زیردستانش پیچان شدند		فراوان ز اندوه پیچان شدند
همی آفرین نیابد ز کس		کنون رفت از او نام بد ماند پس
ز ما باد بر جان او آفرین		مبادا که پیچد روانش ز دین
کنون ما نشستیم بر گاه او		ببینو گشیدی گمان راه او
که نیرو دهد آشکار و نهان		همی خواهم از کردگار جهان
که با زیردستان مدارا کنیم		ز تنگ سمه مشک بار آکنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم		نگه داشتم دیده دامنم
سوی شهد رشته دل از کاستی		تماچنین جاودان راستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد		ز دهقان و تازی و رومی نژاد
نگه دار شیر است آهنگ او		نه پیچد کسی گردن از چنگ او
ندامش تن اژدها نکرد		همان کردن شیر نر پیر دد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان		کجا آن بزرگان و فرخ مهان
کجا آن سواران گردنکشان		کز ایشان نبینم بگیتی نشان
کجا آن پری چهرگان جهان		کز ایشان بدی شاد جان مهان
هر آنکس که در زیر چادر نهفت		جهان دار که با خاک گشت جفت
همه دل بپاکی و نیکی بریم		جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد فر		بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری بیک مشت خاک		زیان جوید اندر بلند و مغاک
اگر نه بسوزم باتش تنش		کنم بر سر دار بر گردنش
وگر برگذشته ز شب چند پاس		بدزدد ز درویش دزدی پلاس
نیاوانش دینار بخشم ز گنج		بشوییم دل مستمندان ز رنج
وگر گوسفندی برند از رمه		بتیره شب و روز کار دمه
کمی آب بر پایه او آن دم		ببادافره روی سپاهی نهم
چو باد شستم کارزاری بود		وزان رزم خسته سواری شود
درستش بگیا بگنجی درم		ندارید فرزند او را دژم
دارایی دارنده دارم سپاس		گر او رات جاوید نیکی شناس
بآب و باتش بیازید دست		کمر بیمبر بر دیزدان پرست
بریزیم هم خون گاوان ورز		که نیکی بود گاو کشتن بمرز
ز بیری کمر گاوی کار گشت		بتخم خداوند خود خوار گشت
بماند زن کشت کاوزی		که از مرز بیرون شود ...

همه رای با مرد دانا زنید / دل کودکی نیز بر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور / هم از جنگ دشمن بوید سور
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارم من پیرایم و تخت و تاج

اگر کم کنم گنج پر ریزه گرد / بیاداش آن داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / بآزادی انگشت آتش کشید
بخشنده گر کرد کارش نگاه / ز دوزخ بپیمونا پیش راه

کسی کو جوانید شادی کنید / دل مردمان جوان مشکنید
به پیری بمستی میازید دست / نه نیکو بود سر باده پرست
کنه کار زردان شده هیچ / به پیری بر نیکی مرآید بسیج

چو خشنود گردد ز ما دادگر / غم هستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند کردند نیکو نگاه

همه دیو گردند کمتر ز آب / ایران شاه مردانش بود تاب
خروشان برو آفرین خواندند / ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

جهان از مدارش شد همچو کشت / وزین مرز با رنج و سختی گذشت
که نامور شنگل هندوان / که از داد پیچید دارد روان

ز هندوستان تا بمرز چین / ز دزد و ز آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد بد / بدین کار تیمار داری سزد

تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز روم و ز سند
چو بندیش و آن کار را بازجوی / نیابد کز و سختی آید بروی
چو بشنید شاه این اندرز گذشت / جهان پیش او چون یکی سرگشت

چنین گفت کین کار بر من نهان / بسازم کنون من کمین در جهان
تهابینم سپاه و را / هم این شاهی و گاه ورا
سوم پیش او خون فرستادگان / بگویم با یاران آزادگان

بشد تا کی دستور او یاد پر / بخوانیم هر کس که بد یادگر
بیکجای در انجمن ساختند / ز بیگانه آن جای پرداختند
بکشند هر گونه پیش و کم / بریدند قرطاس و مشک و قلم

یکی نامه فرمود پر پند و رای / پر از خوبی و آفرین خدای
سزا نامه کرد از نخست آفرین / ز یزدان برانگیز جفت آفرین
خداوند دست و خداوند بخت / بر چیز حجت وایزد حکمت

ز چیزی کجا داده بد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد دیدت اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد شد از خرد / جهانرا اگر دار و نسپرد

پشیمان نشد هر که نیکی گزید / که داد و دانش نیارد فرید
رهاند خردمند را از بلا / مبادا کسی در طلابت سلا
نخستین نشان خرد آن بود / کز ایزد بهر ساله ترسان بود

بماند تن خویش را در نهان / بخشم خود حق را ز جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد ز داد و بپیچد ز بد

تو انداز خود ندانی همی / روان را بخون در نشانی همی
اگر تاجدار ز ما نه منم / بخونی و زرستی بجان منم
تو شاهی کنی که بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی

ز آیین شاهان بود خستن / ز اندیشه بد دل آختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدرش شاهان پاینده بود
کس از ما نبود نزد همداستان / که در آمدی با شه هندوستان

نگه کن کنون روز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
تا باج داد انکه آورده بود / مپیچ از آن مکر خود کرده بود
جهان هم بی بینم آیین تو / همان بخشش فر و دین تو

مرا ساز زرست و هم خواسته / همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست / ببند اندرون لشکر آرای نیست
تواندر کانی ز نیروی خویش / همی سوی دریا بری جوی خویش

فرستادم اینک فرستاده / خردمند با دانش آزاده
اگر باژ بفرست اگر جنگ را / بی دانشی سخت کن تنگ را
زما باد بر جان انکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود

چو سنگ از نسیم هوا سنگ گشت / نوشنده آن نامه اندر نوشت
بعنوانش برزد که شاه مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
خداوند دولت خداوند زور / جهانگیر و بخشنده بهرام گور

کزو تاج کی یافت ایزد گرد / بخرداد و اندرون بوزارد
سپهدار ایران و نگهبان بوم / ستاننده باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بیاراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کن آگهی / چو از نامدارانش بهرامی

درآمد بدین سان بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک درگاه شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید

چنین گفت با پرده داران او / نیوشنده و پایکاران او
گر از نزد فیروز بهرام شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
سواران و پیلان بدید و برپای / خروشیدن زنگ و هندی درای

شگفتی بدان بارگه در بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
برآورده از دیده سر در هوا / بدو زر فراوان سلاح و نوا
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده در آن بر شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند / بارجش ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی خانه دید آسمانش بلور
ز ارزش بر سیم سنگش ز زر / نشاندم ز هر گونه در و گهر

که تخت پر گوهر شاهوار / نشسته بر او شنگل شهریار
برادرش را دید در زیر گاه / نهاده ز گوهر بسر بر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / پسر پیش تخت ایستاده بپای

چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زر و بلور / نشسته بر او شاه با فر و زور
بر تخت شه رفت و برد نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

زبان تیز بگشاد و گفت از مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نوشته بخط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه

بر آن زر کرسیش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد آزش زبند / چنین گفت کای شهریار بلند
زبان بر گشایم چو فرمان دهی / که نی تو شاد ابهی و مهی

بدو گفت شنگل که بر گوی هین / که گوینده یابد ز چرخ آفرین
چنین گفت کای شاه خسرو نژاد / گر از داد دارد جهان بخت شاد
مهان سرافراز بهرام شهر / که با داد او زهر شد پای زهر

بزرگان بر ماه دار و بند / بنخچیر شیران شکاری اند — چو شمشیر گیرد برزم اندرون / بیابان بشوید ز دریای خون — بود پیش او گنج و دینار خوار / بخشش جواری بود و شمار

پیامی رسانم سوی شاه هند / جهان پهلوی نابر بر پرند — چو بشنید شد نامه را خواستار / شگفتی بماند اندر آن نامدار — جوان نامه بر خواند فرخ دبیر / زنخ تا بخورشید گردون [illegible]

بدو گفت کای مرد چیره سخن / گمانا ز شتاب و تندی مکن — [illegible] — بزرگی نماید همی شاه تو / جهان سر نماند سپاه تو

کسی کاندر آید بهندوستان / با تیغ کین همداستان — [illegible] — بلشکری که هدایا [illegible] / وبا شهر و کشور سپردن [illegible]

کلنگ اند شاهان و من چون عقاب / و با خاک و من همچو دریای آب — کسی کاستان نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ — هنر بهتر از گوهر نامدار / که گر [illegible] دا [illegible] خوار

ز مردی بدانش کشور ز شهر / ز شاهی شمار از بانت بهر — نفته همه بوم گنج من است / نیاکان بدان هیچ نابرده دست — در گنج گر ستوان ورز [illegible] / جو گنجور بار کشید گر [illegible]

به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیش تو اند کشید — وگر کم ماز تیغ و جوشن شمار / ستان [illegible] بیش خشم تو خوار — زمین بر نتابد سپاه مرا / جهان زنده پیلان و گاه مرا

هزار از هندی زنی در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار — همه کوه و دریای گوهر مراست / من دارم اکنون جهان پشت راست — جهان جشن عنبر و عود و مشک / دگر شهر کافور [illegible]

دگر آن که مردم درو دشمند / بروی زمین هر که گردنکشند — بر بوم ما ز این سان بر است / وگر رستنی است [illegible] گوهرست — دو هشتاد شاهست با تاج زر / بفرمان من بسته بر جان کمر

همه مرز را کوه و دریاست راه / باز ده بر این مرز بر تو گاه — ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز روم وز سقلاب تا مرز چین — بزرگان همه زیر دست منند / [illegible] پرستنده منند

بچین و بهند و ختن تا بسان / نراند کس نام من مرزبان — همه تاج با [illegible] استا بنیند / پرستنده گیر از این اند — لشکوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین

پسر دارم از توی یکی شیر دل / که از پیل جویند شیر دل — ز هنگام کاوس کیقباد / از این بوم و بر کس نگردد شاد — جهان را سر دار سیصد هزار / مرا خواند اندر جهان شهریار

ز [illegible] کام هزار و دویست / گزیشان همی بر زمین راه نیست — همی زاد بر زاد خویش منند / کی رزم بر پای پیش منند — که در پیش شیران بهنگام جنگ / از آزار ایشان نجانید جنگ

گران مایه هیچ آزاده را / که گشتی تنبدی فرستاده را — سرت را جدا کردمی از تنت / شدی تو گر بر تو [illegible] — بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر مهتری تخم [illegible] بکار

مرا گفت بهرام گور را بگوی / که گر کمتر خردی را شاه هندی بجوی — زدر که دود [illegible] بیدار کن / زبان آور و کامران زن سخن — گرایدون گزیشان برای خرد / یکی بر ردان درم بکدرد

مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نز دیگ بخرد سخن خوار نیست — وگر بی ز مردان و جنگ آوران / کسی کو گراید بگرز گران — گرین من ز [illegible] هندوستان صد سوار / که از ما یکی تن کند کارزار

نخواهیم با شاه اندر آن مرز تو / جو پیدا شود مردی و راز تو — جو بشنید شنگل بهرام گفت / گر رای تو نامردی [illegible] خفت — زمانی فرو دهای وبگشای بند / چه گویی سخنهای ناسودمند

یکی خرم ایوان بپرداختند / در و مرجه بایست بر ساختند — پیا سو [illegible] بهرام هم روز / جو برا [illegible] شد سوی کشتی فرو — بیاراست بزمی بفرمان شاه / در ایوان پرستنده [illegible]

بر ایشان یکی شنگل نهادند خوان / یکی را بنو بود گوراخوان — گرایران فرستاده خسرو / بزرگست و در کام [illegible] — کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاورد خوان و [illegible] نشان

نشستند بهرام بر خوان نشست / زبان دست بگشاد و لب را ببست — جو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده [illegible] رود [illegible] می خواستند — همی بوی مشک آمد از خوردنی / جهان زیر زربفت گسترد نی

بزرگان چو از باده خرم شدند / ز بیگار نابوده بی غم شدند — دوتن را بنوبود زور آزمای / بکشتی که دارند با دیو پای — برفتند شایسته مردان کار / [illegible]

[illegible] / گرازان و جهان [illegible] دو مرد جوان — [illegible] — چو برداشت بهرام جام بلور / [illegible] اندر افگند شور

به شنگل چنین گفت کای شهریار / بخشه [illegible] من [illegible] از ار — که با زورمندان به کشتی شوم / [illegible] وستی شوم

بخندید شنگل بدو گفت خیز / جو زاوری خون ایشان بریز — جو بشنید بهرام بر پای جست / بردی خم آورد و بالای راست — کسی را که بگرفت از ایشان میان / همی [illegible] جو شیر ژیان

[illegible] زمین کاسه خواه / سکت و بیالود رنگ از رخان — بدو ماند شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا و آن یال و کفت — بهندی [illegible] نام یزدان بخواند / [illegible] بردار بر زن [illegible]

چو گشتند مستان ز می [illegible] / برفتند از ایوان گوهر نگار — جو کرد [illegible] بپوشید [illegible] حریر / ز خوردن بر آسود [illegible] — [illegible] / فروزنده چرخ بنمود ری

شه هند [illegible] / بمیدان خوابید جوگان بدست — بر اندماش تیر و کمان / [illegible] — بهرام فرمود تا برنشست / کمان کیانی گرفته بدست

به شنگل چنین گفت کای شهریار / از ایران بسی هست با من سوار — همی تر جوکان کشند آرزوی / چه فرمان دهد شاه آزاده خوی — چنین گفت شنگل که تیر و کمان / ستون سواران بود [illegible] کمان

تو با شاخ و بالای ما فرازدست / بزه کن کمان را و بگشای شست — کازان گرد بهرام گور / برانگیخت [illegible] دلاور ستور — خدنگی بپیوست و بگشاد شست / نشانه یکی چوبه بر هم شکست

گرفتند یکسر برو آفرین / سواران میدان و مردان کین — ز بهرام شنگل شد اندر گمان / گران زور و [illegible] کمان — نماند همی این فرستاده را / نه هند و نه ترک و نه آزاده را

اگر خویش شاهست اگر کهتر است / [illegible] خوانم هم اندر خورست — بخندید بهرام را گفت شاه / که ای [illegible] نامور [illegible] گاه — برادر توی شاه را یا کمان / بدین جشن [illegible] زور [illegible] کمان

بخوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آید بقنوج با یار سی
دگر گفت کامد بیار آگهی / ز تو نامور فر و با فرهی

خردمندی و مردی و رای تو / فزودن بجز جایگه پای تو
نگه کرد کاوان بیمار دنا / ز شمشیر تیزت نیابد رها
شود داد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست

سزد خویشتن را برد بر هوا / چو فرمان آن شاه فرمان روا
بایران بزرگیت زین شاه را / نگه کن بشش افسر ماه را
بدستوری شاه در برگرفت / بقنوج شد یار در خور گرفت

کنون رنج بردار و ایدر بپای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بدیدار تو چشم روشن کنم / روان از رای تو جوشن کنم
چو خواهی که اندر شوی با زر جای / نگویم که اندر زمانی بپای

برو شاد با خلعت و خواسته / خود و نامداران آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست / که با شاه ایران مرا جنگ نیست
نگه کن ازین انجمن هیچ رای / چو خواهی که بر داری ایدر بپای

چو بر خواندند نامه بهرام گور / بدلش اندر آن داوران باشور
نوشته را خواندم و پاسخ نوشت / بپالیز کین درختی بکشت
سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو جز کشور چین ندید

بخوان بر از شهریار جهان / نوشتی سزاوار و تاج جهان
جز آن بد که گفتی سراسر سخن / بزرگان نو را نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس / جز او در زمانه ندانیم کس

بمردی و دانش بفر و نژاد / جز او را شاکس ندارد بیاد
جهاندار سرور گر خوانمش / ز هر کس سرافرازتر دانمش
دگر آنچه گفتی که رنج برده‌ام / بهندوستان رنج با برده‌ام

جهان اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورنگ و با کام بود
هنر نزد ایرانیان است و بس / ندارند شیر ژیان را بکس
همه یک دلانند و یزدان شناس / یکی ندارند از اختر سپاس

دگر آنکه دختر مرا داد شاه / بمردی گرفتم من این پایگاه
کی پادشاهست شنگل بزرگ / بمردی جدا کرده از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش / مرا داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خرد اندر آی / که بر نیکویی هست رهنمای
مرا شادی گیتی فرستند بند / سخن آنکه از بهر چیزی پرند
نباشد جز این بنده هندوستان / گر انم برین گونه همداستان

دگر آنکه گفتی که با خواسته / از ایدر فرستمت آراسته
وگر دیر دانش بیامی نیاز / که برخیز مردم شوم دست باز
ز بهرام دارم بخشش ستان / نیایش کنم روز و شب در سپاس

چهارم سخن گر ستودی مرا / هنر آنکه مر فزودی مرا
پذیرفتم این از تو ای شاه چین / بگویم بر شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود / که از آمد افلاک تار و پود

بدان نامه بنهاد مهر و نگین / فرستاده با مهر شاه چنین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه ایران شناخت
شب و روز کرمان بد از مهر او / نهاده دو دیده بر آن چهر او

چو از مهرشان شنگل آگاه شد / ز بدها گمانیش کوتاه شد
نشستند یک روز شادان بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه / که دانم که هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت / نهان کن که ماند بشت نهفت
همی رفت خواهم بهندوستان / تو باشی بدین کار همداستان
بدم مر ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن

به ایران مرا کار از این بهترست / مرا گر دگر کار جهان باورست
نه رفتن گرامی و یک رای آیدت / بخوبی نگر رهنمای آیدت
بهر جای بام تو با نو بود / پدر پیش تخت ترا نو بود

سپینود گفت ای سزاوار مرد / همی جوی واز راه دانش بگرد
ببین تا زمان جهان آن بود / گر و شوی هوان شادان بود
اگر پاک جانم ز گفتار تو / بسیچیده چیم من از کار تو

بدو گفت کاکنون یکی چاره کن / وزین راز بگشای یکسر سخن
سپینود گفت ای سزاوار تخت / سازم اگر باشدم پای بخت
یکی زنگه که از اندر بود / که سازد مرم اندر آن شور بود

که داند فرخ مرا جای را / نشاید آنجا که آرای را
تو دانی که هشت و سنگ چت / که پیش اندرون یاد گیرت
بدان جای نخچیر گوران بود / بقنوج در شور شوران بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه / همی با نباشد بدان پیش راه
اگر رفت خواهی بدین چاره رو / همیشه کهن باد جشن و تو نو
انام و زشگفت تاج روز / چو پیدا شود مهر گیتی فروز

ازین شهر بیرون شود شهریار / رفتن را آرای ور ساز کار
زن گفت بر ساز و با کس مگوی / نهادم سر و دو بدین رای روی
همی خویشتن جان ساز / چنان کن که او خود نداند تراز

که چون شاه شنگل سوی جشنگاه / شود خواسته آمد از نزد شاه
بگویم که بر زوی شهر در مند / پدر دو شش پور زش هوشمند
زن این بند نهاد با دلش / چو شنید از او داد ز دختر نش

همی بود تا آن شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو برخاست شنگل که آید بدشت / ز شهر کنگ زوی جهار گشت
همی گوش بی که بدای شهریار / ولت را این هیچ رنجه مدار

چو با تن درستی بود جشنگاه / دژم باشد و داند این پادشاه
بدو گفت شنگل که این خود مباد / که نالان بود آر دار جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت / ابا هندوان روی بنهاد تفت

چو شب تیره شد شاه بهرام گور / همی ساخت زین را ابر خنگ بور
چو برخاست کار شتاب ها گفت / که اندر که رفتن ای یک جفت
نگهدار زن گشت بهرام شاد / تخت اندر اندیشه با باد داد

چو بنمود خورشید بر چرخ دست / شبیرو بار و غریبان مست
نشست ابر باره بهرام شاه / همی راند با ساز نخچیرگاه

هم آنگه سپینود را بر نشاند / همی زیر لب نام یزدان بخواند
سوی شهر نخستان و خود برنشست / یکی ... وگر زین بدست

همی راند تا پیش دریا رسید / بسی چند بازارگان پدید
که بازارگانان ایران بدند / بدریا و خشکی دلیران بدند
چو بازارگانان ز وی بهرام دید / شهنشاه ب بماند و ... بدید

سر راه کسی پیش تا ز / سخن را از ایشان نهان داشت راز
بیا زارگان گفت لب را ز جنبد / گزین سود شد ید و هم بکزند
گر این راز در شهر شنداشود / ز خون خاک ایران چو دریا شود

کشاید بر آن کار کوتاه دست / زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما راستوگند سخت / ببندم تا ناز پایم بخت
بگویید کز پاک و برتر خدای / بریدیم با دیو بستیم رای

که هرگز از رای بهرام شاه / نپیچیم و داریم راه نگاه
دل شاه از آن رنج پرداخته / سپاه آمد از هر سوی تاخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که نزد شما از من این زینهار

بداریم و با جان برابر کنید / چو خواهید کز بند آزاد کنید
چو سوگند شه خورد و پرداخت / گر از من شود مرز پرداخت
نه بازارگان ماند از ایدر نه شاه / نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه

چو زان گونه دیدند گفتار اوی / برفتند گردان براه آب روی
جوانی و شاهی بدای تو باد / که جان بزرگان فدای تو باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز خون کشور با جو دریا شود

که ایدر بدین گونه اندیشه کرد / مگر کو بدیش بخت کز راه کرد
چو بشنید شاه آن گفت آفرین / ز ایران همه داران بگشن دین
بسی داد بازارگان را درم / بدان تا نگوید بکس بیش و کم

وزانجای برگاشت تا زان گروه / دو ماه موج از کجا جست بلند
همی تاخت تا پیش دریا رسید / مرا ایرانیا زار خفته دید
بر ایشان یکی بانگ بر زد درشت / ز خاک اکسی کم نماید پشت

کنون موج دریا برآید همی / پس اندر مرا لشکر آید همی
چو ملاح بشنید از وی سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
بروز سپینود را در شتاب / برابگفت چون باد کشتی براند

بخشکی رسیدند چون روز گشت / که تابش گیتی افروز گشت
سواری ز قنوج تازان برفت / باگاهی از رفتن شاه گفت

شنید این سخن شنگل نیکخواه / خود آتش همی راند از جشنگاه
بر لشکر خویش را بر نشاند / پس شاه بهرام لشکر براند

برین گونه تا پیش دریا رسید / سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت از خشم / بدان سوی دریا چو بگذاشت چشم
بدختر چنین گفت کای بد نژاد / که چون تو نخم ز رکاب

بو با این چنین مرد دلیر / ز دریا که کشتی بکردار شیر
ی اکامی تو با ایران شوی / زمینوی خرم بویران شوی
ببینی کنون رنج روز من / چو مانکه برسیقی زاین کن

بدو گفت بهرام کای بد نشان / جوانا چنین جوی این چون نشان
مرا آزمودی که کارزار / چنانم که با جام می بیگسار
بهانا که از هندوان صد هزار / بود دست من کمتر از یک سوار

چو من باشم و نامور پارسی / زرع دار با خسرو پارسی
پر از خون کنم دیو هندوان / نمانم که یک تن بود با روان
بدانست شنگل که او راست گفت / دلیری و کردی نشاید نهفت

چنین گفت شنگل که فرزند را / بیگندم و خویش و پیوند را
نه این کرای ترت داشتم / سراسر بری افسر داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستی / مرا راستی بهتر آکاستی

چه بار گزیدی بجای وفا / وفا و خرد کی شنیدی جفا
چه گویم ترا کانک فرزند بود / باندیشه من خود سند بود
کنون چون دلاور سوار آهیست / کنون که او کانگار

دل پارسی با وفا کی بود / جو آری کی بخش نی بود
تو چون بچه شیر بودی نخست / که از خون دل دایه وی را بشست
چو دندان را و دو شهر جنگ / پرورده کار آمد شباجنگ

بدو گفت بهرام چون داریم / بداندیش و بد بازگی خوانیم
برفتی بانشد مرا سرزنش / چه خوانی مرا دو دل و بدکنش
سپهدار ایران و توران منم / شهنشاه و پشت دلیران منم

ازین پس سزای تو نیکی کنم / سر بد سگالان ز تن بر کنم
بایوان بکای پدر داری / هم از تاج و کشور نیاز آرت
ببین اختر اشتر خام روز / سر با نوا از جو اقیر بود

ز گفتار او شنگل بگفت / ز سر شان هندوی برگرفت
برد آب و از پیش چندان سپاه / بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه باشاد و بر گرفت / وزان گفتها پوزش اندر گرفت

بدیدار بهرام شد شادکام / بیاراست خوان و بیاورد جام
بیاورد بهرام را زان بنهفت / سخنهای ایران شنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون / گر بودم بدین داستان رهنمون

بسی چند خوردند و برخاستند / زبان را بپوزش بیاراستند
دو شاه سرافراز یزدان پرست / وفا را بسودند با دست دست
کزین پس دل از راستی نگسلیم / همه نیکی کرسی زین کنیم

وفادار باشیم تا جاودان / سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد / تن خویش تار و برش پود کرد
یک پشت بر یکدگر کاشتند / ز دل کینه بر خاک بگذاشتند

یکی سوی جنگ و یکی سوی آب / برفتند شادان دل و پرشتاب
سراهد کنون کار بهرام گور / ابا شنگل آن شاه شهر بور
چو آگاهی آمد بایران که شاه / بیامد ز قنوج و بر بد راه

ببستند آذین براه و بشهر / همی هرکس از راه برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران / همان مشک و دینار با عنبران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / سپاه را کنون را گرد

چو زین روی چون موبد موبدان / پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی / پیاده بیامد برخاک روی
برادرش نرسی و موبد همان / پر از کرد چهار روز و دل شادمان

بدان آن بباید بایوان خویش / بیزدان سپرده دل و جان خویش
پیاسود چون گشت گیتی سیاه / بگردار سیمین سرگشته ماه
چو پیراهن شد پدید روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست / در بار بگشاد و بت راست
برفته هرکس که بد مهتری / خردمند و در پادشاهی

جهاندار بر تخت بر پای خاست / بیاراست یکسر کنار در آت
بخت از جهان آفرین یاد کرد / ز وام خرد کردن آزاد کرد

چنین گفت کز کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید / بشست ترا اورا ستایش کنید
کز اوست پیروزی و دستگاه / خداوند تابنده خورشید و ماه

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت / نگر تا دگر بد و کار زشت
بداد و دهش کوشد و راستی / بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ماکر جاشید اکنون هم / اگر کوه زر داد و دارکان سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید / همه نیکویها فزون کشید
کشاورز با مرد دهقان نژاد / یکی شد برآن هنگام داد
کسی را که تاج دادم و تخت / ز یزدان شناسید و از داد و تخت

نکوشم با کندن گنج من / نخواهم مرا کندن اهرمن
یکی گنج خواهم نهادن ز داد / که باشد روانم پر از مرگ شاد
بدین هر اگر خواست یزدان بود / دل روشن از بخت خندان بود

بدین نیکویی با فزایش کنیم / سوی تخت شاهان نیایش کنیم
گر از لشکر کارداران تن / ز خویش و ز خیلی سواران تن
کسی را نماید و را من نگفت / همی داردان گوهر اندر نهفت

وز آن پس خوش باشد بزه / بزه گر گزیند کسی بر مزه
بنم پیش یزدان از او دادخواه / که در پرده شیخ هشت ماه
شما را اگر دیگر است آرزوی / که هر کس دگر گونه باشد نکوی

بگوییم گستاخ با من سخن / گر آنکه نکنیم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید / از این شدم آراسته جان کنید
گفتن در تخت بنشست شاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه

بزرگان بر او خواندند آفرین / که گیتی تو باد و کلاه و نگین
چو دانا بود شاه مرز تخت / نباز دید و کشور و تاج و تخت
ترا مردی و دانش و فرهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد / جهان آفرین بر سر بر باد
کنون آفرین تو شد ناگزیر / بیابر که هستیم برنا و پیر
هم آزادی از تو پسندان کنیم / دگر بیش آزادمردان کنیم

بدین تخت از آن زیبا است شاه / بداد و به پیروزی و دستگاه
همی مردکان زار زاری نی خاک / بدادند بخشش گنهکار پاک
ز چندین مراهید ما از تو پیش / از آن پس شاد باش و همواره پیش

خداوند دارند یاد تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با شادی از پیش تخت / بزرگان فرزانه نیکبخت
نشان زمان شاه و لشکر براب / بیامد سوی خان آذرگشسب

بسی زر و گوهر به درویش داد / بیاراگه بهمن از دو پیش داد
پرستنده آتش زردهشت / همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه / بیاموختش دین و آیین و راه

بشستش بدین و آب پاک / و رود و رش گرد و زنگار خاک
در شنگ زندانها باز کرد / بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آگاه شد شنگل از کار شاه / ز دختر که شد شاه را نیکخواه

بدیدار ایران بد پیش آرزوی / بر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستادهٔ / سخن گوی مردی و آزادهٔ
یکی عهد نو خواست از شهریار / که باشد نکاخ اندرش یادگار

بنوی جهاندار عهدی نوشت / چو خورشید تابان به باغ بهشت
یکی پهلوانی از خط شاه / فرستاد و آورد و بنمود راه
فرستاد چون نزد شنگل رسید / سپهدار قنوج خطش بدید

ز هندوستان باز قنوج گرفت / ز جوشیان چینی نشان گرفت
[illegible]
بیامد بدرگاه او هشت شاه / نمایند با شاه شنگل براه

یکی شاه کابل یکی شاه سند / دگر شاه سندل دو شاه هند
دگر شاه چندل که بد نامدار / همان شاه جندل گو کامکار

دگر شاه کشمیر با دستگاه / دگر مولتان شاه با فر و جاه
ابا زنده پیلان و زنگ و درای / یکی چتر هندی به سر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار / همه شاه با طوق و با گوشوار

سر و برز با گوهر و سیم و زر / یکی چتر هندی ز طاوس پر
بدیبا بیاراسته پشت پیل / همی تافت از لشکر آن چند میل
همه نامداران با فر و جاه / همه پاک با لشکر و ساز راه

ابا جامه شاه خندان نثار / که دینار شد خوار بر شهریار
همی راند منزل بمنزل سپاه / چو آمدشان شد آگاه شاه
بزرگان همه شهر بر ساختند / پذیره شدن را همی تاختند

پادشاهنشاه با همرهان / خرد پرور و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایه پر دانش / رسیدند پس یک بدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با پورش و با درود آمدند

گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج و فر
پیاده شدند لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیدند هم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بزین بر نشستند هر دو سوار / همان بر منش لشکر نامدار
به ایوان تخت زر نهاد / بر و جامهای آیین نهاد
یکی تیر بر آب بر خوان نهاد / ره بر بره مرغ بریان نهاد

می آورد بر خوان و رامشگران / همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان و غلامان بپای / بهشتی شده گاه و کاخ و سرای

همه جام می بود دیگر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز رز افسری بر سر میگسار / بپای اندرون کفش گوهرنگار
فرو ماند از کاخ شنگل شگفت / ز می خوردن اندیشه اندر گرفت

که تا این بهشت است یا بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سیاه / پدر را ببردند نزدیک ماه

همی رفت با خادمان نامدار / سرایی دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / به سر بر نهاده ز پیروزه تاج
بیامد پدر را بسی بوسه داد / رخانش ابر خاک را و بر نهاد

پدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر پدر دختر خوب روی
همی دست بر بود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان و جای نشست
سپینود را گفت کای نیک بخت / پرستی ز کاخ مه و جای زشت

همان تا بهار اگه آورده بود / اگر بدره و تاج و گر برده بود
بدو داد با بدره شهریار / شد آن خرم ایوان باغ بهار
همه گوهر و جامه و تاجها / کس اندازه آن ندانست کردن بها

وز آنجا گه شد نزدیک شاه / ز شادی شده رای او با دو خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / خرامی کی خوابگاهی گزید
سوی خوابگه رفتن آراستند / ز هر گونه جامها خواستند

چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ / [illegible]
گرازنده سواران خواب خوش / پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام / که خورشید خوانی مر او را بنام

بینداخت آن چادر لاژورد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گرد / شهنشاه هندوستان را ببرد
سوی دشت نخچیر باز آمدند / بخوردند و با نرم ساز آمدند

چنین هم بگوی و نخچیر و سور / زمانی نبود از جهان دور دور
شهنشاه هندوستان زایر د / همی راند با خسرو شهریار
ز میدان چوگان بتیر و کمان / بر دختر خویشتن در زمان

قلم خواست آن ترک و قرطاس خواست / ز مشک سیه بر دو دیبا بیاراست
یکی عهد بنوشت بر هندوی / بر از داد همچون خط پهلوی

سر عهد کرد آفرین از نخست / بر آن کو جهان از بدی پاک شست
بگسترد هم نیکی و راستی / سوی دیو شد کژی و کاستی

سپینود را جفت بهرام شاه	پر دم زدن نامور پادشاه	شهنشاه تا جاودان زنده باد	بزرگان بمژدش او بتن باد	چو من بگذرم زین سپنجی سرای	بقنوج بهرامشاست رای
ز فرمان آن نامور کدرمی	تن مرده را پیش آتش برید	سپارید گنجم به بهرامشاه	همان کشور و گاه و تاج و سپاه	سپینود را داد او منشور هند	نوشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل دو ماه	فرستاد پس مهتری نزد شاه	بدستوری بازگشتن بجای	خود و نامداران فرخنده رای	بدان شد شهنشاه همداستان	که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بایران زمین	بفرمود تا کرد موبد گزین	ز دینار و از گوهر و سیم و زر	ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر	ز دیبا و از جامه نابسود	که آن از شمار دگر راز بنود
براندازه با آتش را همچنین	بیارات اسپان بپای حسین	فرستادشان شاه و خشنود شاه	سه منزل همی راند با او براه	بشد بر زمین چهره همداستان	خلف ساخت با مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرامشاه	بآرام بنشست بر پیشگاه	ز هرگونه و ز روز بد اندیشه کرد	دلش گشت پر درد و رخسار زرد	بفرمود تا پیش او شد دبیر	سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بکرد	ز زر و گوهر و جامها بشمرد	که او راستان شهر گفته بود	ز گفتار ایشان برآشفته بود	که باشه تراز ندکانی رست	جهاندار ز مرگت پایه گریست
همی گفت شادی کنم چند سال	که دارم ز گیتی بر این بر همال	دگر پیر از داد و بخشش جهان	کنم سر بسر همچو باغ جنان	نمانم که ویران بود کوششی	بیامد ز من هر کسی توشه
بسیم چیز در پیش یزدان بپای	بباشم مگر باشدم رهنمای	ستان شهر شصت و سه سال	شمار ده سالش نماند نهفت	ز گفت ستان شمرده رنج	دگر چند بودش بخورد از گنج
خنک مرد بی رنج رنجبر کار	بویژه کسی کو بود نا جدا	چو گنجور شد سوی گنج	نگار شمردن همی برد رنج	بنخستی خنیده ارکانی هرد	همه پیش دستور او بر شمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار	پراندیشه آمد بر شهریار	بدو گفت تا هست و رسال بیش	همانا نیازت نیاید بچیز	ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار	درمهای آن لشکر نامدار
فرستاده هر کاید برت	ز شاهان و از نامور گوهرست	بدین سال گنج تو آراستست	که باز روی تو و باخواسته	چو بشنید بهرام اندیشه کرد	ز دانش غم ما رسیدن نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری	که گیتی به روزت چون بنگری	چو دی رفت و فردا نیامد هنوز	نباشم ز اندیشه امروز کوز	و بخشیدنی باشد و تخت و تاج	ز گیتی نخواهم از این پس خراج
بگفت آنچه بایستشان خوردنی	ز پوشیدنی و ز گستردنی	جهان پر ز موبدان داد و گشت	که گنگ و مدارا ز من نماید نهفت	بیان بخشنها بیانجی بو بید	نخواهد چیزی و بد شنوید
مرا زین و تیر آگه کنید	ز بدها کاینم کوته کنید	پراگنده شد موبد اندر جهان	نماند از نیک و بد اندر نهان	بر آن بخردان کارها بسته شد	ز هر کشوری نامه پیوسته شد
کزان داد و بیکاری و خواسته	خرد شد بفرماند روان کاسته	ز بس خنک و خون ریختن در جهان	جوانان ندانند ارج مهان	دل آگنده کرد و جوان آز اچیز	ببیند شد از شاه و موبد بیند
برین گونه چون نامه پیوسته شد	ز خون ریختن شاه دلخسته شد	ز هر کشوری کارداری گزید	ز راز داد و دانش جدا جو نبید	هم از گنج بد پوشش و خوردشان	ز پوشیدنی باز گفتند شان
بشش ماه دیوان بیاراستی	وزان زر دستان درم خواستی	نهادی بر آن سیم نام خراج	بدیوان ستانند باز و باج	بشش ماه بستد نشش باز داد	بنودی ستاننده از سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار خون	بریزد بپاشد بید رهنمون	وزان پس نوشتند کار آگهان	که آزاد و از ایمنی در جهان	که هر کش درم بد خواجش نبود	بپرسش اندرون داور بیافزود
زمینی نگری نهادند روی	پر از خشم گشتند و پیکارجوی	چو آن نامه برخواند بهرام گور	بدشت اندر افتادشان نامه شور	ز هر کشوری نامداری گزید	پر از داد دلشان جهان چون بهشت
بدرگاه یک سال روزی بداد	ز یزدان نکی دهش کرد یاد	بفرمود کاینانکه ریزند خون	گر اندر کسی بکار اندرون	برانید فرمان یزدان بروی	بدان تا شود هر کسی چاره جوی
برآمد برین بر بسی روزگار	بنامه فرمود پس شهریار	سوی راستگویان و کارآگهان	کجا او پراگنده بد در جهان	که اندر جهان چیست ناسودمند	بدارد بدین پادشاهی گزند
نوشتند نامه که از پادشا	نکرده کسی کرد آیین و راه	بشد رای و اندیشه گشت و وزن	نی ور ز مردم بچو پسند ارز	کی بی کاری او زبی گاونیست	بی دانشان را بباید گریست
چنین داد پاسخ که نام روان	که بالا شود مرز گیتی فروز	نباید برآسود از گشت و ورز	بهر سو کیارست کی کار ارز	پراگنده تخم گاوان کار	بیاراسته بر دشت و بر کوهسار
دگر نیمه از خواب و آسایش است	بخوردن و کام و آرایش است	مه و داد یا ده دو چار داد	چو شد گرسنه تا نیاید پلنگ	کسی کو ندارد همی تخم و گاو	تو با او مندی و زمینی نکاو
بخوشی نوآئین برو دار گنج	کز آن بستی تا نباشند برنج	گرایدون که شد زیان انجوا	نباشد کسی رهوار پادشا	هر جای بوسد زمین را بلخ	زر و سبزی کشتندان بشنج
تو از گنج تاوان او باز ده	بکشور ز فرموده آواز ده	دگر بر زمین گور کامی بود	دگر نار و منده راهی بود	که ناکشته باشد بگرد جهان	ز مرز و ز بایگان و مهان
کسی کو برین کار یار منست	دگر وین پرورد گار منست	کنم زنده در گورش انجا که	بماندش بنسم و سادش نشست	نهادند بر نامه بر مهر شاه	همی سوی ناراگند مر تو براه
وزان پس به هر موبدی نامه کرد	کسی را که درویش هم جامه کرد	بپرسید از شان که گیتی ز رنج	بهرجای درویش با گنج گفت	ز کار جهان یکسر اگه کنید	دلم را سوی روشنی ره نمید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی	ز هر کار داری و هر بخردی	گر آباد بینم روی زمین	ز هر جای سوسته گشت افرزین	نگر مرد درویش با سیم اند	که تا اندهی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی	بسر بر ز گل دارد افسری	بر آواز رامشگران می خورند	چو با مرد با مرا امکن شرمند	تهی دست بی رود و گل می خورد	توانگر همی جان و تن پرورد

فراوان بخندید از آن نامه شاه / همه سوی ره آنکه پویان براه

[illegible]

نزدیک شنگل فرستاد کس / چنین گفت کای شاه فریادرس

از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار

بایران فرستی که رامشگری / بود پیش هر کهتر و مهتری

چو برخواند آن نامه شنگل تمام / گزین کرد از آن لوریان نام

بایران فرستاد نزدیک شاه / چنان چون بود در خور نیکخواه

چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه

بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت دهقان گری

همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنک بد یادگار

بدان تا بورزد بگاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد ببر

کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری

بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخسان زرد

بدو گفت شاها نه کار تو بود / پراکنده تخم و کشت و درود

خری ماند اکنون بنه برنهید / بسازید نای و بریشم دمید

کنون لوری از آن گفتار اوی / همی گردد اندر جهان چاره جوی

سگ و گرگ همزود در گشت شاه / بدزدی شب و روز پویان براه

برینسان همی بود شصت و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال

سر سال شد پیش او شد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر

که شد گنج شاه بزرگان تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی

هر آنکس که دارد روانش خرد / بسالی خراجی ورا بنگرد

چنین داد پاسخ گران خود مساز / که هستیم از این جشن‌ها بی‌نیاز

جهاندار از آن زابلی کافرید / وزو آمد این آفرینش پدید

همی گفت چرخ و یزدان نگاه / بنیکی مرا او ترا رهنمای

بتخت آن شب و بامداد پگاه / بیامد بزرگان بسیار سپاه

گروهی که بایست کردند گرد / بر شاه شد پور او یزدگرد

بپیش بزرگان همو داد تاج / همان یاره و طوق و آن تخت عاج

بپرسید نازاده اش پرس رای / رها کرد تخت و بپرداخت جای

گرفته ببر دار یکی شاه تاب / چو شب تیره شد گرد آتش خواب

چو بنمود دست آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان برنخیزد همی / همی گرز گران گر نریزد همی

پیامد بر موبد پر ز گرد / چو دیدش که اندر دهانش فسرد

بدان گونه شد مرد زنگ رخان / همه پای زربفت بر داده جان

چنین است وان بود تا بود روز / توان را آز و فزونی سوز

دل سنگ و آهن بترسد ز مرگ / پس اندر تراستان فنا چه برگ

همه خونی و مردمی بدیت / گذشته چه خواهی که مگذاریت

همی نو کنم بخشش و داد او / مبادا که کیهان مبید یاد او

ورا دخمه ساخت شاه سوار / ابر مرگ او شد جهان سوگوار

کنون گر کند منزم اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد هجده سال بود

چو شد بر جهان پادشا یزدگرد / سپه را پراکند و را گرد کرد

نشستند پس موبدان و ردان / بزرگان و سالار و شه بخردان

شهنشاه بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدیها ببست

نخستین چنین گفت کانک گناه / بیاسود و ایمن شد از کینه خواه

دگر آنک دل را ز دارد ز رنگ / مرا دیو را دور باشد ز رنگ

که رشک آورد درد و گرم و نیاز / دژ آگاه و دیوی بود دیر ساز

هر آن چیز کانت نیاید پسند / مکن هیچ کس را بدان در گزند

مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود

نگه کن که گر تو نیکی کنی / مزن بر سرش تا دلش بشکنی

چو نیکی کنش باشی و بردبار / نگه داری چشم خرد در خوار

اگر بخت فیروز یاری دهد / مرا در جهان کامکاری دهد

یکی دفتر آرایم از راستی / که پیدا بود کژی و کاستی

همی داشت پیچید گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد

بهر سو فرستادی مر سپاه / همی داشت گیتی ز دشمن نگاه

ده و هشت بگذشت سال از برش / بنالید چون تیره گشت افسرش

بزرگان و داننده را خواند / بر تخت زرین برو بر نشاند

چنین گفت کاین خرچ ناپایدار / نپرورده داند بپرورد کار

بتاج گرانمایگان شکرد / شکاری که یابد همی بشکرد

کنون روز من سر آید همی / بنیرو شکست اندر آید همی

پسر دم بهرمز کلاه و نگین / همان لشکر و گنج و ایران زمین

دو گوش داده و فرمان کنید / ز جان او راش جان کنید

اگر چند فیروز با زور و یال / ز هرمز فزونست چندی بسال

هنرهای شرم آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی

بگفت این و یک هفته زان پس نزیست / برفت و برو تخت شاهی گریست

اگر صد بمانی و اگر شصت و پنج / بباید رفتن ز جای سپنج

پادشاهی هرمز یک سال بود

سران جز که ماتم همی در شمار / بزرگ و نخواستی ورا پادشا

چو هرمز برآمد بتخت پدر / بسر بر نهاد آن کیی تاج زر

به پیروز شد زین سخن آگهی / که بنشست هرمز بشاهنشهی

بسوی خراسان شد از ننگ و عار / ابا او سواران جنگی هزار

شه چغانی بر این شان / شهی نامور دار بدین شان

ابا لشکر و گنج آراسته / سلاح و سپاه و بسی ساخته

تو پیروز را دیدی گفتی ز خشم / همی آب رشک اندر آمد بچشم

سوی شاه هیتال شد ناگهان / ابا لشکر و گنج و چندی مهان

چغانی شه و فغانیش نام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام

فغانش بگفت ای نیکخواه / دو فرزند بودیم پاک ای شاه

پدر تاج شاهی بکهتر سپرد / چو بیداد کرد و بد سپرد و بمرد

چو لشکر دهی تو مرا گنج هست / سلاح و بزرگی و نیروی دست

فغانی بدو گفت کاری رواست / جهاندار را هم پسر پادشاست

بپیمان سپارم سپاهی ترا / نمایم سوی داد راهی ترا

که باشد مرا ترمذ و ویسه گرد / که منشور آن دارم از یزدگرد

چنین داد پاسخ که شاید رواست / فزون زین ترا پادشاهی سزاست

بدو داد شمشیرزن سی هزار / ز هیتالیان لشکری نامدار

سپاهی بیاورد فیروز شاه / که از گرد تاریک شد چرخ و ماه

سر او بخت با هرمز شهریار / فراوان نبرداشت آن کارزار

بفرجام هرمز گرفتار شد / همه نام‌جاش او خوار شد

چو فیروز روی برادر بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید

بفرمود تا بارگی برنشست / نشد تیره گرفت دستش بدست

فرستاد مانرا با ایوان خویش / برو خواند مر عهد و پیمان خویش

بدو گفت هرمز که یزدان سپاس / که دانا بود مرد یزدان‌شناس

که از من برادر ستد تاج و تخت / به پیروز زاباد پیروز بخت
بیامد به تخت کیی بر نشست / چنان چون بود شاه یزدان‌پرست
همی خواهم از داور بی‌نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز
ستون خرد داد و بخشایش است / در بخشش او را جو آرایش است
خردمند هم نیز جاوید نیست / فزون ز تراز و ز جمشید نیست
همی بود یکسان ابا داد و بند / خردمند و از مهربانی گزند
هوا را دادن خشک چون خاک شد / نه‌ی اندرون آب تریاک شد
به هر جای کانبار بودش نهان / بخشود بر کهتران و مهان
هر آنکس که دارد نهانی غله / اگر گاو و گر گوسفند و بره
که انبار ما را گشایند باز / ببخشید مر آنکس که دارد نیاز
نبود ایچ تا خانه بگذاشتند / به دشت آمد اسپان روا داشتند
برین گونه تا هفت سال از جهان / ندید ایچ سبزی کهان و مهان
پر از ژاله در چنگ گلبن قدح / همی تافت از چرخ قوس قزح
همی خواندی هر کسی آفرین / به بهرام بر بر جهان آفرین
جهان دیده گوینده گفتار است / که آرام شاهان فرخ پی است
جو آیین بهمن به آباد کرد / دل مردم پرخرد شاد کرد
فرستاد از پشت مرو شاه / همی راند چون باد لشکر به راه
یکی پارسی بود پس نامدار / ور اسوار خواندی شهریار
همی راند با لشکر رزم ساز / که یکبار جویند با خوشنواز
که کس زین نشان هیچ رنگ کرد / هم از رود بیرون پی نبرد
نشانی برآرم به شمشیر و گنج / ز هیتال ما کس نباشد به رنج
نمانم بجایی پی خوشنواز / ز هیتال ترک از نشیب و فراز
همی بشکند عهد بهرام گور / برین بوم و بر تا نشد جنگ و شور
یکی نامه فرمود پر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگان بخاک افکنی
سواری سرافراز ایشان فراز / همی رفت با نامه خوشنواز
بگوش که با پیش رود زیرک / شما را نهادست بهرام جنگ
نمانم چنین نامه خوشنواز / ز هیتال ترک از نشیب و فراز
جو گفتار بشنید و نامه بخواند / سپه را بیاگند و بر بر نشاند
یکی مرد بیدار چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب روی
همی رفت تیغ و پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه

[illegible]

کو که را که دارم ده بد / فراوان خرد باشم و روز
زبان تیغ و گویندگی فر اوست / دلیری و مردانگی پر اوست
جو تا جشن ماه اندر آمد برد / نشست کی دیگری را سپرد
ز باران چو روی هوا خشک شد / ز تنگی بجوی آب چون مشک شد
ز بس مردن مردم و چارپای / همی ماندند زخشک جای
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران گسسته رای
بزرگی فرو شد که او راست فر / گر از خوردنی جانوری تو است
اگر کس بمیرد ز نایافت نان / ز برنا و از پیر مرد و زنان
برآمد همی ناگه از وی خروش / ز بس مویه و زاری و درد و جوش
بهشتم چو آمد مه فوردین / برآمد یکی ابر با آفرین
زمانه برست از بد بدگمان / نهان گرد بهرام گردون کمان
چو فرونی ایران بروز نکی بت / بآرام بر تخت شاهی نشست
دگر گرد آباد پیروز رام / همه جای شادی و آرام و جام
درم داد با لشکر نامدار / سوی رزم ترکان برآراست کار
که فیروز را پاک فرزند بود / خردمند شاه برومند بود
بفرمود هر روز کاندر نیابش / جو دستور فرزانه بشناختش
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز پستی بلندی برآورده بود
چو هر روز لشکر کش آنجا رسید / نشان کرده شاه ایران بدید
چو باشد سان پیش ترک / ز ترکان ز ترکان بستاند جنگ

[illegible]

چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی نخواهم که خسرو نژاد
مرا با تو پیمان نباید شکست / نباچار بردن بشمشیر دست
چو آن نامه برخواند بهرام شاه / برآشفت از آن نامور پیشگاه
کنون تا لب رود جیحون تراست / بلندی و پستی و هامون تراست
فرستاده آمد بکردار گرد / سخن‌ها سراسر بر او یاد کرد
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر تیغ کرد
بدو گفت نزدیک پیروز رو / بگوی سخن گوی و پاسخ شنو
بدان نامه آنکس که دارد خرد / بمنشوران دادگر بنگرد

ز هرمز چو پیروز دلشاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای برمنش نامور سروران
سر مرد بی بردباری بود / سبک سر بمیش بخواری بود
هر آن نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی بکار برخورد
نماند برین خاک جاوید کس / ز هر بد به یزدان پناهید و بس
سر دیگر همان و چارم همان / ز خشکی نبد هیچ کس شادمان
شهنشاه ایران چو دید آن شگفت / گریست و خراج از جهان برگرفت
غله هر چه دارید پراگنید / ز دینار فیروز گنج آگنید
به هر کار داری و خودکامه / فرستاد تا زان چنین نامه
بر ایرم زن چون انبار دار / که او کار یزدان کرد خوار
چنین هم ز هامون و از دشت و غار / ز یزدان همی خواست زنهار
همی در بیارید بر خاک خشک / همی آمد از آسمان بوی مشک
ز شادی روان همه تازه شد / که نفت برایشان بی‌اندازه شد
یکی شارستان کرد فیروز نام / خنده بهر جای آرام و کام
که امروز خوانی همی اردبیل / که گردون همه داور داد داد
بدان بزم هر مهتری شد رود / همی رفت با کارسازان نو
بلاش از بر تخت بنشست شاد / که کهتر بد او بود با فر و داد
سپه را سوی رزم ترکان کشید / همی تخت و تاج از ترکان کشید
نوشتند یک عهد شاهنشهان / ز ترک و ز ایرانیان در جهان
چنین گفت کم گردن کشان / که بر پیش ترکان برین هم نشان
نگوییم کز آن کرد بهرام گور / به مردی و دانایی و فر و زور
چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
ز پیر جهاندیده را خوشنواز / بر خویشتن خواند و آمد فراز
ندانی بود رسم شاهان تو / گزیده جهاندار و پاکان تو
بنامه ز هر کار بشکاه کرد / بسی پند با نامه همراه کرد
فرستاده را گفت بر خیز و رو / بنزدیک آن مرد بی‌مایه سو
من این لیک پیمان شاه گران / دلیران و گردان و جنگاوران
همی گفت کهتر ما خوشنواز / از آن شاه گردن کش سرفراز
که ستند نیایش ز بهرام شاه / که جیحون میانجیست ما را براه
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و پاک رای ترا
مرا آفرین بر تو خیره بود / همان نام تو شاه بی‌دین بود

ز زندان برفت او خسرو پرست / نماند از جهان مهتر و زیردست
که پیدا نجوید کس اندر جهان / بپیچد سر از عهد شاهنشهان
نداد و نکردی چو بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
ببین بر جهاندار یزدان گواست / که او را که خواستن آرزوست
که بیداد جویی همی جنگ من / چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جام فیروزگر / نیابی تو از اختر نیک بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس / بدین کار یزدان مرا یار بس
فرستاده با ما آمد چو گرد / سخنها بفیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز / بتندی برآشفت از آن رزمساز
فرستاده را گفت چندین سخن / بگوید جهاندیده مرد کهن
که از چاچ بی راه بیشی رود / بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده را خوار کرد و براند / بخندید و ترکی چنین پاسخش خواند
فرستاده آمد سوی خوشنواز / چنین گفت با او زبانی براز
که نزدیک فیروز رفتش خدای / ندیدم بد و دشمنی رهنمای
سوی جنگ اش جنگ جوید همی / بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از او این سخن خوشنواز / ز یزدان نیابید بر دشمن نیاز
چنین گفت کای داور داد و پاک / توی آفریننده آب و خاک
تو دانی که فیروز بیدادگر / ز بهرام بهتر ندارد هنر
سخنها به بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
ز روی زمین بر گسل / به نیروی شاه داناش دل
بکرد و سپاسش یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فرو برد بالای او / جهان تار گشتش ز پهنای او
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند
همی رفت با هم دل خوشنواز / چنین تا بکنده آمد فراز
وزین روی سرگشته پیروز شاه / همی راند چون باد خود با سپاه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا شد و روی زمین آبنوس
جهان تیرباران بد از هر دو روی / که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی آن کنده شد خوشنواز / همی گفت با داور پاک راز
وز آن روی چون باد فیروز شاه / همی راند یکباره لشکر براه
چو آمد نزدیکی خوشنواز / سپهدار ترکان از او گشت باز
عنان را بپیچید و بنمود پشت / پس پشت او اندر آمد درشت
برانگیخت آن باره فیروز شاه / همی تاخت با ترک و رومی کلاه
جوانان و کارجویان جهان / کسی را که در کنده آمد زمان
بکنده درافتاد چندی مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو هرمز برادرش و فرخ قباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
ز آنسان نگون شد سر تخت شاه / همی با مداران زرین کلاه
چو دید آنچنان شاد دل خوشنواز / یکی بر لب کنده آمد فراز
برآورد از آنجا که سرکه برست / همی خاک بر تخت ایشان گرفت
شکسته بر و پشت پیروز شاه / همی سرفرازان با تاج و گاه
ز شاهان ببند زنده کس جز قباد / شد آن لشکر و پادشاهی بباد
همی راند با کام دل خوشنواز / یکی تن از آن رزم شد سرفراز
بتاراج داد آن سپاه و بنه / که کس میره دید و نه بهمنه
ز ایرانیان چند بردند اسیر / چه افکنده بر خاک تیره به تیر
مبادا که باشد جهاندار زفت / دل زفت با خاک تیره است جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار / جدا باز و دست و جدا شهریار
بپیچاند از آنکه خود پرورد / اگر هشت پای است ار ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا شد از راستی یاد و بس
چو بگذشت بر گنج بر خوشنواز / بیاسایش شد از خواسته بی نیاز
بیامن ببستند پای قباد / ز تخت و نژادش بگردند باد
چو آگاهی آمد بایران سپاه / از آن کنده و رزم فیروز شاه
خروشی ز ایران برآمد بدرد / زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه گنج سوی و همه خسته روی / همه شاه گوی و همه شاهجوی
چو اندر جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه سوی شاهان ز سر بکند / همی ریخت بر تخت خاک نژند
نشسته همه با غم و اندهان / بیاندیشه در کهتران و مهان
که تا بون کدارند ایران زمین / کرا زنده پید از آن دشت کین
چو با سوگ بنشست ماهی بلاش / سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان

پادشاهی بلاش پیروز

فراوان بگفتند و دادند پند / سخنها که بودی ورا سودمند
چو بر تخت شاهیش بنشاندند / به زر و گهر بر برافشاندند
چو بنشست بر گاه گفت ای ردان / بجوید رای دل بخردان
شما را ز گیتی نزدیک من / چو روشن شود روز تاریک من
یکی مر آنکس که نیکی کند / بکوشیم تا رای او بشکند
هر آنکس که بد باشد و بدسگال / که خواهد همی شاه خود را همال
نخستین بیندیش تو اکنون کنید / خوی بد را ز خویش افکنید
مر آنکس که زین لشکر و در زد ست / نباید بر ما کسی زیردست
دل مرد بیداد گر بشکنیم / همه گنج شاهی ز بن برکنیم
نباشد گستاخ با پادشا / و گر چه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهر است و گه پای زهر / تو چونین از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خشنود و شاه جوی / بر پیش تختش نگریان ز روی
اگر خشم گیرد تو پوزش گزین / همی خوان بیداد و داد آفرین
مر آنگه که گویی که دانا شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جهان دان که ما دان تری آن زبان / مشو بر تن خویشتن بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده یابد گنج / کسی را ز دانش ندیدم برنج
بر و مهتران آفرین خواندند / همه از دانش او فرو ماندند
پر از مهر دلها ز پادشان / که جاوید باد این چنین پادشا
بکشند یک باد کران سپاه / کزین شاه رخشنده بد تاج و گاه
ز دیدار او چشم بد دور باد / تن پیل بالاش نیکو نهاد
برفتند خشنود از او او / به یزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که فیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش ار جوان است بود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سوفرای / یکی بهره بود و با گنج رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
چو هرمز بیابد ز زابلستان / بست و غزنین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز فیروز بی رای و بی رهنمای

[illegible] سوفرای [illegible]

ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / همه جامه پهلوی بردرید
ز سر برگرفتند گرد آن کلاه / همه تا نشستند در سوگ شاه
همی گفت بر کینه شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بی سود گشت / سر ماه شاهی پر از درد گشت
درم داد وان لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد
به نامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
ز بادافره یاد کرد و به بیم / یکی دادخواه و دگر با ستم
فرستاده زین روی برداشت پای / وزان روی گریان شد و سوفرای
نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد سر خامه را رستخیز
که گر دانکه کردی هوای وفا / ببینی کنون زخم تیغ جفا
چرا پیش او چون سگ چاپلوس / برفتی چو برخاست آوای کوس
به ایران وآن خواسته هرچه هست / کزان رزمگاه آمدت بر به دست
بفرمان یزدان ببرم سرت / ز خون موج دریا کنم کشورت
فرستاده با نامه سوفرای / سپهبد وزان روی برداشت پای
نویسنده نامه را داد و گفت / مدار آنچه از نیک و بد در نهفت
هم اندر زمان نزد خاقان نوشت / سخن یاد کرد اندرو خوب و زشت
فرستاد آن نامه سوی نوند / دگر عهد آن شهریار بلند
بفرمود و زان اختر آشفته شد / ز بدکام ما شاه برگشته شد
هر آنکس که عهد نیا بشکند / سر راستی را به پای افکند
فرستاده با نامه شد زان ز جای / به یک هفته آمد سوی سوفرای
به کشمیهن آورد چندان سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / به دشت آمد و جنگ را کرد ساز
وزان روی پرکینه دل سوفرای / بکردار باد اندر آمد ز جای
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور از پیش و پس
از آواز گردان پرخاشجوی / ابا آب خون اندر آمد به جوی
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بجنگی فراز
بسی گرد از آن نامداران اسیر / بسی کشته آمد به شمشیر و تیر
چو او را همه کشته و خواسته / شد آن دشت چون باغ آراسته
ببخشید یکسر همه بر سپاه / نگه داد ازان خسرو ترکان نگاه
بکین شهنشاه ایران شوم / بدین کار کردار شیران شوم
تبیره برآمد ز پرده سرای / نشست از بر بارگی سوفرای
که از رزم پیکار و خون ریختن / نباشد جز از رنج و آویختن
اگر باز گردی ز راه بدی / بدانی که آن کار با ایزدی
کنون بودنی بر سر ما گذشت / چنانکه کرد در سستی گشت

سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
وزان پس فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
کنون من به دستوری شهریار / بپیچم بدین کینه زین کارزار
بیاراست لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان تا به مرو
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز / که ای بی‌خرد روبه دیوساز
بکشتی شهنشاه را بی گناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
نیای تو زین جایگه رزم بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود
کنون باز خواهم به شمشیر کین / برآورم خاک توران زمین
یکی باشد این چند گویم دراز / که از خون شه روز چون خوشنواز
برآشفته اندر شد آن خوشنواز / نشد پیش تخت و نبردش نماز
به خاقان چنین گفت مرد دبیر / که این نامه بر گرد و تیغ و تیر
نخستین چنین گفت کر کرد کار / بترسیم از گردش روزگار
برو خوار بد آنچه گفتم سخن / هم اندیشه روز کار کهن
که چون بشکست پیمان شاهان داد / بگشت از جوانی و از بخت شاد
چو فیروز را شد ز دشت نبرد / شکسته شکم و درون پر ز گرد
چو برخواند آن نامه را پهلوان / بسیچید مر جنگ را در زمان

چو شب تیره شد پهلوان سپاه / به پیلان آسوده بربست راه
چنین تا برآمد ز چرخ خورشید / در آن دشت شد چون بلور سپید
بهر سو که دیده همی گشته بود / کرا از یلان روز برگشته بود
ببین انکه شد روز کارش درشت / عنان از سپه پیچید و نمود پشت
همی تاخت تا دژ کهن در رسید / بره بر بسی کشته و خسته دید
سلاح و کمرها و اسب و درم / سنان و ستام و کلاه همی
به لشکر چنین گفت کان مرد کار / بکام دل ما شد از کارزار
همه لشکر از دست بر بر زدند / همی هر کسی رای دیگر زدند

خبر یاد شد کشته فیروز شاه / که اختر برآمد بر او سال و ماه
به ایران وآن خواسته هرچه بود / ز زر و سیم وز گوهر نابسود

فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزم جوی و همه کینه دار
یکی نامه فرمود پر داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
که این داستان کس نخواهد شنید / شکیبایی و نام باید گزید
که از کشته خون فیروز شاه / بنالد همی زیر فلک هور و ماه
یکی مرد کم زید بی دار دل / که آهسته دارد بگفتار دل
که کین کار کردی بر آن روشنت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
یکی کینه نو ساختی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
من اینک برآمدم کینه جوی / تمام بیابان ز رنگ و بوی
نمانم جهان را بفرزند تو / نه بردوده خویش و پیوند تو
شود زیر خاک از پی من تباه / به یزدان روانش بود دادخواه
بدو داد پس نامه سوفرای / چنانکه ز لشکر بپرداخت جای
شکسته شد آن مرد جنگی ز پای / از آن پر سخن نامه سوفرای
که هرکس که بود از دست یزدان پرست / نیاورد در عهد شاهان شکست
چو او کینه ور گشت و پرخاشجوی / سپه راه جو روی اندر آمد بروی
به نامه سپند جهان آفرین / تو گفتی که برخاست پیش زمین
چو آمد از آن هم آراسته‌ست / ز گنج و ز جنگ آوران کاسته‌ست
ز میدان چو خورشید گاودم / شنیدند آواز رویینه خم
بدیشان رود بگذاشتند / همه راه را خانه پنداشتند
بپیکید شد ز نگاهی گزید / که چرخ روان هوش گویی بدید
طلایه همی گشت بر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
دو لشکر همه رزم را ساختند / درفش دلیران برافراختند
بجنبید از جایگه سوفرای / بتندی سپاه اندر آمد ز جای
چو باد دمان از بر سوفرای / همی تاخت با تیغ جان بر ...ی
ز بالا که گردید خوشنواز / بره را به هامون نشیب و فراز
همی برد هر کس سوی سوفرای / همی گشت چون کوه البرز جای
چو خورشید تابنده از چرخ دست / بدین دشت خرم نباید نشست
برین هشتان تا زخم سپهر / به سر آمد آن روز بر تاج مهر
فرستاده آمد از خوشنواز / بنزدیک سالار کردن فراز
دو مرد خردمند گرد جوان / ببر و ز رنج و ستم بر دو روان
گنه کار شد انکه بشکست عهد / ازین گرد حنظل برانداخت شهد
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت / که بر دشت بگذاشت پیروز بخت

فرستم همه نزد سالار شاه / چه از گنج و ز تخت و چه از سپاه
چو فیروز گر سوی ایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
ندارم دگر سوی ایران بسیچ / تو از عهد بهرام گردن مپیچ

که بهرام گیتی ببخشد برات / مرا زانک دیدی شد ایران برات
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر به پرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از کینه خواه

پیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بود آشکار و راز
بدو گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نماند کسی از تو به / بیاید تو ای شاه و سالار مه

چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را چه بایست رای
گر ایدر نشان را نجوییم جنگ / بایران بریم این سپه بی درنگ
چو در دست ایشان بود کیقباد / چو فرزند فیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / شود کار رنج سود بر ما دراز
کشند آنکه دارند از ما اسیر / قباد و جهانجوی با اردشیر

اگر نیستی در میانه قباد / نبودی بکردی دلم هیچ یاد
گر او را ز ترکان بد آید بروی / نماند بایران جز از گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز / شود در میان دلیران ستیز

فرستاده را گفت پاسخ دهیم / بدان آشتی رای فرخ نهیم
کمار پنم روی قباد / کی او سر پادشاهی بباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند برنا و پیر

سپاسش همه خواندند آفرین / که اینت گفتار و آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او بشیرین زبان
چنین گفت کاین ایزدی بود و بس / جهان را به بیکار نگویند کس

بزرگان ایران که گشتند اسیر / ابا دست با موبد اردشیر
دگر هرچه دارند بر پای بند / فرستند نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هرچه دارند نیز / ز زرین و سیمین و هرگونه چیز

سراسر فرستید نزدیک من / به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست / گرامی نیازیم و یزدان پرست
ز جیحون بروز دهم بگذریم / سوی خاک توران دگر ننگریم

ترا هرچه گفتم همه گوش دار / چو رفتی یکایک برو برشمار
فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد / هم آنگاه برداشت بند از قباد

هم از موبد موبدان اردشیر / کسی را که دیدند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد / کجا یافت برخاک روز نبرد
همان تاج با تخت پیروز شاه / بجز زانکه گم کرد از آن سپاه

فرستاد یکسر سوی سوفرای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز ایران که بودند برنا و پیر

بزرگان همه خیمه بگذاشتند / همه دست بر آسمان داشتند
که فرزند فیروز را ارجمند / بدیدند باهر که بد بی گزند
جهانگه فرو هشت پرده سرای / سپهبد بایوان اندر آورد پای

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد / گشاده شده پادشاهی قباد
چو آگاهی آمد بایران زمین / از آن نیک پی مرد با آفرین
که از جنگ برگشت پیروز و شاد / ابا موبد موبدان کیقباد

بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت / از ایران سپاه به رود و دشت
وز آن رزم و پیکار با خوشنواز / ز رای جهان برد ز ننگ ساز
خروشی برآمد از ایران که گوش / تو گفتی همی کر شود زان خروش

بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت زرین نهاد / که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای / بزرگان برفتند یکسر ز جای

پذیره شدن را بیاراست شاه / همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آنگهی دید روی قباد / رها گشته از بند پیروز و شاد
برادر سبک تنگ دربر گرفت / ز تیمار پیشین دست بر سر گرفت

ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
بغم بود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی پر آرزوی / ز تیمار فیروز آزاده خوی

مهان را همه چشم بر سوفرای / ازو گشته شاد و بدو داده رای
بهر جایگه سوفرا است و د / به بربط همی رزم توران سرود
بهر کار زان بود گفت باز / کسی را که بد کینه خوشنواز

بدان پهلوان دل همی شاد کرد / روان را ز اندیشه آزاد کرد
شده سوفرای از جهان بی همال / همی رفت از این گونه تا چار سال
نبودی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی

چو فرمان او در جهان گشت فاش / بجای برافراخت تخت از بلاش
همو گفت شاهی ندانی همی / بدان راز نیکان ندانی همی
همی پادشاهی ببازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی

قباد از تو در کار داناترست / بدین پادشاهی تواناترست
بایوان خویش اندر آمد بلاش / نیارست گفتن که ایدر بباش
که لشکر همه چشم بر سوفرای / همی داشتی تا چه آیدش رای

همی گفت کی ریخ تخت این بود / که با کوشش و درد و نفرین بود

آغاز پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد / کلاه بزرگی به سر برنهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر / که گرد کشان را بدو بود فخر
چو بر تخت پیروزه بنشست گفت / که از من مدارید چیزی نهفت

شما را سوی من گشادست راه / بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست / زبان را بیاراست و کژی بکاست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون / مر او راستان خواندش رهنمون

نشد تخت خشنودی اندر جهان / بیابد ز داد آفرین از مهان
دل خویش کرد دور داری ز کین / مهان و کهانت کند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژ گوی / ز کژی شود شاه پیغاره جوی

سخن را بباید شنیدن نخست / چو دانا شدی پاسخ آری درست
چو داننده مردم بود آزور / همی دانش او نیاید ببر
هر آنکه که دانا بود پر شتاب / چه دانش چه رای و چه آتش چه آب

چنان هم که باید دل لشکری / همی در کوشش کند کهتری
توانگر که او تخت باشد بچیز / فرومایه تر گشت و درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری / به دیوانگی ماندش داوری

چو عیب تن خویش داند کسی / وز عیب بر کس نگیرد بسی
ستون خرد بردباری بود / چو مستی کند تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای / توانگر شدی یک دل و پاک رای

گر آز داری تنت یار رنج / تن مردی آز پیشتر ز گنج
همانا که بخشش بود توشه برد / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
بهمدست کمتر بیکی برید / جهان جهان زاید سپر بد

هرآنکس که بخشش بود کام دل / برد سال و مه دشمن او خجل
اگر عمر باشد نزار و درست / بخاک تیره مرا جای جست
همه مهتران خواندند آفرین / بران نامدار شاه زمین
قباد اندر آن تخت زرین نشست / برسم پهلوانان کمر کرد دست
همه موبدان آفرین خواندند / بتاجش زر و گوهر افشاندند
جوان بود و سالش سه پنج و یکی / ز شاهی و را بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایوان نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
ز موبد مرو راند فرمان و رای / جهان پر ز دستوری سوفرای
چنین بود تا پنج و ده سال گشت / بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای / بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد سپه را همه ساز کرد / زد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش / ز هر کام برداشته بهر خویش
به پارس او براند بچون رهی / همی بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بروی / و یا سرد گوید برآید بروی
همی باژ جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد / ز شیراز از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد با ایران ز گنج و سپاه

[illegible]

ز فرمانش نا شد نه چیزی ز رای / جهان شد پر از رنج سوفرای
مر آنکس که بد را نداد قباد / بر آن سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی بنامی بسند / چو آگه شدی ای شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج او / نباید گذشت از جهان رنج او
همه پارسی چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
زگفتار بد شد دل کیقباد / ز بخشش دل بر نگردد ز یاد
همی گفت اگر من نو ستم سپاه / سر او بگردد شوم زر بخواه
چو او دشمنی کرده باشد بگنج / ازو ره بباید بسی درد و رنج
بد هر کسی یاد کردار او / نداند نهانی در آزار او
ندارم با ایران کسی ارزخواه / کز اندر شود دشمن او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندش ازین / که او بهتر باری شود با فرین
ترا بندگانند و سالار هست / که سایند با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدرد دل اندکش سوفرای
شنیدان سخن شاه نیرو گرفت / سر باشت از دل اندر گرفت
همانگه جهان دیده کیقباد / بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود / باواز بچه و بازی شود
همانگه زری برنشاندند ورا / ز ری سوی درگاه خواندند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو باد خزان آن نبرده کی
چو دیدش برسید سالار بار / ورو بستد آن نامه شهریار
بیامد بشاپور رازی سپرد / سوار سرافراز راه پیش برد
چو برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان / جز او کس نبود آشکار و نهان
چو بشنید فرمان ملا زا بخواند / سوی طیسفون تفت لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برنشاند سپاه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت مردم نشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام / بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا راست بهرا بهی / همی نام تنها بر شاهنشهی
ازین داد و بیداد او بر گرانم / بعذر جام روزی بپیچد تنم
جوان را دگر هی که خدای / براستی ز بیداد گر سوفرای
بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را ازین کار غمگین مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت / ترا نام و فر و نژاد است و پشت
بگفتش که از تاج شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج تهی
توی پادشاه و منم با کلاه / نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان / ز کردار تو خسته ام ناتوان
چو نامه بدین گونه باشد همی / چو من دشمن و لشکر کینه جوی
نمانم که رسم زند بیشتر چشم / بگویم سخن پیش او در بخشم
نویسنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که با شاه گفت / شد آن کلک پیچان با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که دانا بدان / پراکنده از لشکر شهریار
چو دو نامدار از پی خاش جوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای / همانگه بیاورد لشکر ز جای
بدین شد کشش سپاهی گران / گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز / فرود آمدند آن دو گردن فراز
چو بشنفت شاپور از سوفرای / فراوان ز بند اندرز و نیک رای
بدو داد پس نامه شهریار / سخن رفت هر گونه دشوار و خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان / پژمرد و شد کند و تیره روان
جوان نامه برخواند شاپور گفت / که اکنون سخنها نشاید نهفت
ترا ایدر فرمود شاه جهان / فراوان نباید پیش مهان
بر آن سان که برخواند آن نامه را / تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که دارند مرا شهریار جوان
ازان رنج و سختی که بردم ز شاه / که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رها بندم او را زبند / نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه / همان نزد گردان ایران سپاه
گرانید و نیک بدت ناپاش من / ترا جنگ فرمود و پرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم ببند / ندارد دم اندر او ستمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم / گر این چند پالوده ام خون گرم
بدانجا که شاه در بند بود / بیزدان براسخت سوگند بود
که دستم ببند مگردت تیغ / برزم آفتاب اندر آرم بمیغ
اگر سر دهم کو سر خویش نواز / بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود ندم چرات / سخنهای نا سودمندم چرات
ز فرمان او هیچ گونه مگرد / چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور برشد نشست / بزد نای رویین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش جهان / قباد از گذشته مگر داغ باد
بفرمود کو را ز دامن بند / بنزدیک ناهوشمندان برند
بشیراز و بود تا هر چه بود / ز رنج و ز گنج و ز گشت و درود
چو آمد بکینه سوی طیسفون / سپارد بگنجور او هر سنون
چو کک بسته که دشت هر گونه رای / همی راند ناموره و رهنمای
چنین گفت مر شاه را رهنمون / که یارند با وی سوی طیسفون
بدو لشکر و زیر دستان ما / ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست / از ایران بباید تراداد شست
بداندیش شاه جهان کشته به / ز تخت بدخواه برگشته به

چو بشنید مهتر ز موبد سخن / بنو ساخت نزا گشت از کهن
نبود و دبیر پاس جهان کند / بر و بر دل و دیده بجان کنند
بگردند دانا همه از آباد / شدان کرد فرزانه نیکخواه

جوانا کسی آمد از بازیان / کزان شیر دل را سر آمد زمان
خروشی از ایران بر آمد بدرد / زن و مرد و کودک همه موبه کرد
سخن راند زبانهای ایرانیان / بپا بود و برخاست گاز میان

بر آشفت ایران و زرخاست گرد / همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی گفت هر کس که بخت قباد / اگر سوفرازد باران مباد
بپای و شهری همه شد یکی / پسر دند نام جاماسپ کی

برفتند یکسر بایوان شاه / ز بدگوی برد و دو بدخواه
کسی را که بر شاه بدگوی بود / بد اندیش بود و بلا جوی بود
نگشتند در وی ندارا گشان / ز جاماسپ جستند جای نشان

که کهتر برادرش بد سرفراز / جاماسپش همی پروریدی بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند / بشاهی بر او آفرین خواندند

به آهن ببستند پای قباد / ز نام و نژادش بکردند یاد
کی پور سوفرای گزین / خرامند و پاکیزه و رای زن

جوانی بد از تخم زرمهر نام / گر از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را / بدان گونه بد رای بدخواه را
کزان مهربان کین سوفرای / نخواهد بد از جهان کدخدای

بی‌آزار زرمهر زندان برت / نبودی بد با جهاندار دست
پرستش همی کرد هش قباد / وزان بد کز آمد بر شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت / در و بخشش و مردی برگرفت

همی کرد پوزش که بدخواه من / پر آشوب کردانتر و با من
گرایدون که یابم رهایی ز بند / ترا باشم از مرد بی سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو / کنم دام روشن بدیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار / زبان را بدین گفت بگشاد
پدر گر نگرداند چه بایست کرد / ز هر کش پسر کرم و تیمار خورد
ترا این میان یکی بنده ام / به پیش تو اندر پرستنده ام

چو گویی به سوگند پیمان کنم / که هرگز دعای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت و چو خسرو شنید / دل شاه ایران جزی بر دمید
از وایمنی یافت جان قباد / ز گفتار زرمهر دل گشت شاد

وزان پس بدو راز بگشاد و گفت / گر اندیشه از تو نخواهم نهفت
گشاد دست بر خیز تن را ز من / چنین نشنود کم کن آواز کن
نخواهمشان برگشایم راز / اگر با تو بدان مردم آید نیاز

اگر بند برداری از پای من / چنان دان که برخوردی از رای من
چو بشنید زرمهر با کین رای / هم انگاه برداشت بندش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند / ز دیدار دشمن نهان شدند

سوی شهر هیتال کردند روی / از اندیشه آلخته و راه جوی
ازین گونه سرگشته آن هفت مرد / با هواز رفتند تا زان چو کرد
رسیدند پویان سرای ده / همه در یکی نامبردار به

بدان خانه دهقان فرود آمدند / ببودند یک هفته دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سر او کلاه

جهانجوی چون روی دختر بدید / ز نغز و دلش رای شد ناپدید
همانگه بیامد بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت

بر زرمهر و پیش دهقان بگوی / گهر جفت من کرد داین ماه روی
بشد تیز و راز شه مهان گفت / که گر دختری را کنی بیت جفت
یکی پاک ابانازش آرم بجای / که گر دی با بواز بر کدخدای

گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که دخت مرا همچنین جفت جفت
اگر شایسته فرمان ترا / مرا این را بدان ده که او را هواست
بیامد خرامند نزد قباد / کزان ماه بر شاه فرخنده باد

پسندیدی و گفتار او پیش / بدان سان که دیدی پسندیدمش
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کرد او سرش برنشاند
یکی انگشتری بود با شاه و بس / که از رش گیتی ندانست کس

بدو داد و گفت این گهر را بدار / بود روز کین رستم خواستار
بدان روی یکی هفته از بهر ماه / همی بود هشتم بیامد بگاه
سوی شاه هیتالیان شد قباد / گذشته سخنها بر و کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان / همی راستی نگهر میان
بدو شاه گفت از بد خوشنواز / همانا بدین کار رفت آمد نیاز
همان سپارم ترا لشکری / ازان هر یکی نامور مهتری

که گر بازیابی تو گنج و کلاه / خجالی نباشد که تو با سپاه
مرا باشد آن مرز و فرمان ترا / ز گفته نیام پشیمان ترا
ز برده ترا گفت چندان قباد / گران بوم هرگز نیاریم یاد

چو خوای ز سمت سپاه / خجانی که باشد که با زد کلاه
چو کردند عهدان دو کرد دین فراز / در گنج ... درم کرد باز
بشاه جهاندار داد او درم / سلاح و سواران لشکر همه

پدر رفت شیر زنی بی هزار / همه نامداران خنجر گذار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان بر ز آواز شد
چو نزدیکی خان دهقان رسید / همه کوی مردان برگنج دید

همه شهر ده ... ز قباد / که فرزند بر شاه فرخنده باد
پسرزاد ... ثواب یکی / گر از ما جدا بنود اندکی

دو شنبه در خانه شد شادکام / همانکه نهادند کسرش بنام
ز دهقان بپرسید ... که قباد / که ای نیکبخت ار که داری نژاد

بدو گفت از افریدون کرد / که از تخم ضحاک شاهی برد
پدر را چنین گفت و همچنین / که را افرون کم آفرین
ز گفتار او شادتر شد قباد / ز روزی که تاج کی برنهاد

نکاری بپیچید و آمد براه / نشسته بدو اندر دون شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل ازدها ایرانیان پر ز خون
بایران همه سال چون ده روان / نشستند با نامور بخردان

گزان کار کردی بیاید درار / میان دو شاه و دو کرد فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون / بریزد ... بسیار خون
بیامد خرامید تش قباد / ببود کان سخنها نیاز دبیاد

بیارم جاماسپ و بیداد را / که با درست گفته شاده را
گرمان زتا راج و خون ریختن / نخند شهنشاه و زاو بختن
برفتند یکسر بر کیقباد / که ای نامور شاه فرخ نژاد

گر از تو دل پردمان خسته شد / شوی دل و دست با بسته شد
کنون کام دل راندن ... / گو شاه جهان بر جهان داد ثبات
پیاده بر پیش او برده ... / برفتند زهاک تیغ روان

بگاه بزرگان بجمشید شاه
ز خون ریختن کرد پور شتاب
بجمشید با باب را همچنین
بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت پدر بر نشست
بیاراست جا با ب خسرو پرست

همه کاران پادشاهی خویش
بزرجمهر سپرد و نشاندیش پیش
همه راز با او و شادی بدو
فزون بد ز هر کس ورا آبرو
قباد از بر تخت بنشست شاد
جهان رو سراسر پر از مهر و داد

دراکشت آن شاهی آراسته
ندیدش گنج آگنده از خواسته
برین گونه تا گشت گیتی بزرگ
کی دانش شد دلیر و سترگ
بنوشین روان داد فرزند را
چنان تا زمین شاخ برو بند داد

همه کارداران و توران بساخت
نگردون کلاه کیی بر فراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم
شد آن مرز او را چو یک مهر موم
همه بوم و بر آتش اندر زدند
همه رومیان دست بر سر زدند

همی کرد آباد بوم و بر خاوران
ازو خواست زنهار و شارستان
یکی شهر یا ده گرفتار تن
پی نوخشان زند و بنهاد دین
نهاد اندر آن مرز آتشکده
بزرگی و نوروز و جشن سده

مدائن پی افگند جای کیان
فراوان پراگنده سود و زیان
ز اهواز تا پارس یک شارستان
بکرد و برآورد شهرستان
کز آن خواندش شارسان ز جا
کز تازی کنون نام حلوان نهاد

گشاده بهر جای روزی و آب
زمین شد همه جای آرام و خواب

داستان مزدک با قباد

از آن رودها جویها ساختند
درختان ز هر گونه بنشاختند

بیامد یکی مرد مزدک بنام
سخنگوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش
قباد دلاور بدو داد گوش

بنزد جهاندار دستور گشت
نگهبان هر گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان
بنزد کهان و بنزد مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید
بایران کسی برف و باران ندید

مهان و کهان بر در کیقباد
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدک که شاه
نماید شما را بامید راه
دوان اندر آمد بر شهریار
چنین گفت کای شاه پیروزگار

من اکنون سخن پرسم از تو یکی
گرایدون که پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتا بگوی
زمن تا نه گم در سخن آب روی
بدو گفت آنکس که مارش گزید
همی از تنش جان بخواهد پرید

یکی دیگری را بود پای زهر
گزیدش بیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی چیست
که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار
که خونت از این مرد تریاک دار

بخون گزیده بباید کشت
بدرگاه چون جفتش آرد درشت
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بیامد بنزدیک فریاد خواه
بایشان چنین گفت کز شهریار
سخن کردم از مرد بی خواستار

بباشید تا بامداد پگاه
نیایم شما را سوی داد راه
برفتند و شبگیر باز آمدند
شخوده دل و پر گداز آمدند
چو مزدک ز درگاه آن بار دید
ز درگه سوی شاه ایران دوید

چنین گفت کای شاه پیروز بخت
سخندان و بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش داده‌ایم
بپاسخ در بسته بگشاده‌ایم
گرایدون که دستور باشی کنون
بگویم سخن پیش تو رهنمون

بدو گفت برگوی و بر دار بند
که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار
کسی را ببندی ببند استوار
خورش باز گیری ازو تا بمرد
ببیمارگی جان شیرین سپرد

مکافات آنکس کی نان داشت
مر آن بسته را خوار بگذاشتست
چه باشد بگوید مگر پادشا
گران مرد دانا بود پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین تنش
که با کرده خونش در گردنش

چو بشنید مزدک زمین بوسه داد
خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه رفت و بانبوه گفت
بجایی که گندم بود در نهفت
شود بیدو وبه بخش روزی کنید
بها گر بگیرد ز ره بسپرید

بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بدان تا بگاه بیابند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه
بتاراج بردند دانه بهم
چو انبار شهری چنان قباد
ز یک دانه گندم نبودند شاد

چو دیدند رفتند کار آگهان
بنزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه
بمزدک چپی باز گرد پگاه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند
ز تاراج انبار چندی براند

چنین داد پاسخ کانوشه بزی
خبردار گفتار توشه بزی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار
بگفتم بدرگاه بیان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از آز و...
وز آنکس که تریاک دارد بشهر

ببین بند پاسخ چنین داد شاه
ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مار گشته بمیرد ز زهر
وزان کس نباید ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار
هر آنکس که خون او گشت خوار

چو شد گرسنه نان بود پای زهر
بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار
در انبار گندم نباید نگار
شکم گرسنه چند مردم بمرد
کالانیار آسوده جانش ببرد

ز گفتار او تنگدل شد قباد
بشد تیز هوشش ز گفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید
دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند پیغمبران
جهان داد کر موبدان و سران

بگفتار مزدک سر اندر گشت
سخنها از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه
بسی کس بی راه آمد ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود
تهیدست با او برابر بود

نباید که باشد کسی بر فزود
توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
تهیدست کس با توانگر یکیست

همی این را کم راست با دین یکی
نشود دین پیدا میان مغاک
هر آنکس که او جز برین دین بود
از ایزد بر آن راه نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی
اگر بهره بودند اگر کودکی

ازین بسته‌ای چند دادی بدان
فرومایه زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد
ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست
بدان لشکر که موبد کجاست

سوی او شد آنکس که درویش بود
ورا آتش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او
نیارست جستن کسی کین او
توانگر همه سوی شاه کاشت
سپردی بدرویش چیزی که داشت

جهان دید که یک روز مزدک پگاه
ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کز در پرستان ما
همه از پاک دل زیر دستان ما
فراوان ز دیگر سران برده‌اند
فرود آوریشان اگر کهترند

ز مزدک شنید این سخنها قباد
بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک به پیش شاه
کران جای تنگست و چندین سپاه
نهانی گریختند از پیش شاه
بهامون خرامد که تاشان نگاه

نو شو تا تخت مردن بر شد / راوان شاه ساسون بر نشست
دشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند با دان بر شهریار
گرای برتر از دانش و از دین / چنین گفت مزدک که شاه زمین

خبان وان که کسری بردن بتافت / زدن برکشید او راکی ریافت
یکی دست خلش ببایدستند / که سر باز کرداند از راه شد
گزدانا برین پنج غمنده دیز / بپیچاند از راستی پنج چیز

یکی خشم در سنگت وکین دنیاز / دگرانک کرد دبرو چیره آز
تو گر جرم باشی بر نیج دیو / ببید آیدت راه کیهان خدیو
که دین بهی در جهان کاستست / از این پنج بارازن و خواستست

زن وخواسته باید اندر جهان / جو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود در سنگ و آز و نیاز / که با خشم و کین اندر آید براز
بباید نهادان دو اندر میان / همی دیو پیچد سر از بخردان

جوان گفت مه دست کسری گرفت / بدو ماند مه شاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستند خشم / نتندی ز مزدک بخواهند حشم
گر از دین کسری جه داری بیاد / بمزدک چنین گفت خندان قباد

چنین گفت مزدک که او راه راست / نهانی نداند ز مردان بیاست
همانکه ز کسری رسید شاه / که از دین بگذری چیست راه
بگوییم که گر رستگیر کان / بدو گفت کسری جو با هم زبان

جو پیدا شود کژی وکاستی / درفشان شود دشمن راستی
بدو گفت مزدک زمان چند روز / همی خواهی از شاه گیتی فروز
ششم را همه باز گویم بشاه / ورا گفت کسری زبان پنج راه

بزین رهنماید و گشتند باز / با یوان شدان شاه کردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس / که داننده دهد زباد و رس
کرایند در داد مر مرد پیر / گر آمد سوی خسرو از دشمر

ازانجا بمهر آذر پارسی / بیامد بدرگاه با بار سی
نشستند دانش پژوهان جم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
خردمند دانندگان کهن / بکسری سپردند یکسر سخن

جو بشنید کسری نزد جا د / بیاد مزدک بیکرد یاد
که اکنون فراز آمد آن روز کار / که دین بهی را کنیم خواستار
شود دین زردشت رکاستی / گراید و کنک او را بود راستی

پذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینم گزین ورا
جو راه فریدون شود نادرست / عزیز و بجا و هم زند واست
نباید ببستی چرا ور ستمای / سخن گفتن مزدک آمد بجای

ورایدو کناوگژ گویدهمی / ره پاک یزدان بجوید همی
تو چیز ار گدا ر زه بود دین او / بنه دور با حرم آیین او
بباد اکی را از بن مغز و پوست / همی دهرا و آنکه دردین اوست

گرا گد وز مهر و خراد را / وان و بنده وی بهزاد را
نگه داشتان راست خویش / وزانجایگه شد بایوان خویش

جو شبگیر خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
سخن گوی با موبدان و مهان / همی راند فرزند شاه جهان

برابر بایوان شاه آمدند / سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد / بباید سخن را در اندر گشاد
بمزدک که ای مرد دانش پژوه / چنین گفت موبد به پیش گروه

یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
هدانه پرکش که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
نباشند پیدا کهان و مهان / جو هر دم برابر بوده در جهان

گر باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
که باشد مرا و ترا کارگر / جه مردم جدا ماند از بهر بر
جو بنده کار کرنده با شاه راست / کسی کو مرد جای ترش گراست

جهان زین سخن پاک و یران شود / نباید که این بد زایران شود
همه کدخدایند مرد و درست / همه گنج دارند کنوز ست
تو دیوانگی داشتی در نهفت / زدین او ران این آن کی گفت

همی مرد با نزاد و زنج بری / همی کار بد را بیند شمری
جو بشنید گفتار موبد قباد / براشفت واندر سخن داد داد
دل مردمی دین بر از ازار / گرانمایه کسری ورا یار گشت

پر آواز گشت انجمن سر بسر / که مزدک بباد ابرتا جو ر
همی دار این دین یزدان نیاد / بباد ادبین نامور بارگاه
زکرده دلش پر زتیمار شد / ازان دین جها ندار بیزار شد

بکسری سپرد دستش هم آنگاه شاه / ابا آنکه او داشت آن دین ورا
بدان راه بد نامور سه هزار / بفرزند گفت ان زمان شهریار
وزان پس بمزدک که ای بد سخن / که با این سران هر چه خواهی بکن

بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنوم کرد / برین مرد ما نزا پراکنده کرد
زبر پای در ریش برا کند سخت / بگشتند سان همبان درخت

بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی بدین روز کار / ترا داد ای نامور شهریار
نزار کار دانان جشن شنید / درختان ببینی که ان کشتیند

از آن تخم رست آنکه تو کشته / بخوان نامه را که بنوشته
بشد مزدک و باغ بگشاد در / کریند کمر برجنس بار و بر
برآید با کاه از و گیکه جو وش / هم آنگه جو مه دانش نرف سوش

یکی دار زد بود کسری بلند / فرو هشته از دار بچان کمند
کنون تخت را زنوبر دار کرد / سرم مردنی دین نگونسار کرد
تو گر با هشی راه مزدک بگیر / وزان پس بکشتش بباران تیر

ستسیدم دگر گونه از بخردی / جهان دیده برگشته زدی
کر این مزدک ازشاه دخترش خواست / جهان شاه وتخت وافرش جواست
نگونسار و در فرش انداخته / هنر مود تا بفر گم دا اخته

بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک بیکرد یاد
برا تش کن خلعت اکند نیز / درو تش بخشیده پیایه چیز

ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای او ورزدی / سخن هر چه گفتی ازو بشنیدی
بدل غم روز مرگ اندر آید / ز شاهیش جون سال بگذشت چل

یکی نامه بنوشت بس خسروی / بدان خط شایسته خود دبیر
که او داد دین و گهر باهنر / بتخت آفرین کرد ردداد کر

بباشد همی نیکمان هر چه گفت / جه درانشکار و جه اندر نهفت
نشد خوار هرکس که او برگزید / بر او پادشاهیش راگشته بد

هر آنکس که بیند خط قباد / بخر سند وانا بگسترد یاد
بکسری سپردم نژاد از تخت / پس از مرگ بنشاند نوشه بتخت
دل هر بکالش برانداود باد / که ر دان ازین نور خشنود باد

ازین پس چو جستم از موبدان   چه بر زیردستان و بر مهتران
ز گفتار او هیچ مپراکنید   ازو شاد باشید و گنج آگنید
مرورا بهر کار فرمان برید   ز بخت همایون همه برخورید

بران نامه بر مهر زرین نهاد   بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد   نبد روز پیری هم از مرگ یاد
بسستی در از مرگ خشنود گشت   ز فرجام کارش بدانگه بگشت

برو بر جهان مرده ری ماند ازوی   شد آن گنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که یابد بهی   که می رفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند   گل و مشک و کافور می خواستند

یکی دخمه کردندش شاهنشهی   یکی تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را   ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهر قباد   بگیتی که را کرد گیتی چو باد

چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر   که فرجام انجامدت تا که زیر
چو بوم بپرداخت از سوک شاه   نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه
بایوان بزرگان و با موبدان   بگرداند و نامور بخردان

بران انجمن نامه برخواندند   ولیعهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو   همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی برو خواندند آفرین   بفرمان او شد زمان و زمین

جهان تازه شد از سر تاج او   ابا ابر که بیش آب خوردی بجو
جهان رام شد ساخت با گرگ میش   ازان شاه فرخنده با داد و کیش
همه کس بر آفرین خوان شدند   ازان بخت رخشنده شادان شدند

که این شاه بر گاه جاوید باد   سرش برتر از فر جمشید باد
ز بس خوبی و داد و آیین او   ازان نامور دانش و دین او
ورا نام کردند نوشین روان   که مهرش جوان بود و دولت جوان

[illegible]

منش داد و بود و منش داد نام   بداد و دهش یافت او داد و کام
بسر شد کنون داستان قباد   ز کسری بباید کنون کرد یاد

الای دلارای سرو بلند   چه بودت که گشتی چنین مستمند
بدان شادمانی مران فر و زیب   چرا شد دل روشنت پر نهیب

چنین گفت پرسنده را سروبن   که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز بی مهر بخت   بپرهیز و با او مساوی جفت
دم اژدها دار دو جنگ شیر   نخاید کسی را که آرد بزیر

هم آواز رعدست و هم زور گرگ   بیک دست برگ و بیک دست ترگ
گل ارغوان را کند زعفران   پس از زعفران رنجهای گران
ز سرو دلارای چنبر کند   سمن برگ را رنگ عنبر کند

شود دسته بندی پای سمند   وزو خوار گردد تن ارجمند
مرا در خوشاب سستی گرفت   همان سرو آزاده پستی گرفت
خروشان شد این نرگسان دژم   همی گیرد از رنج او پشت خم

دل شاد بی غم پر از درد گشت   چنین روز ما با جوانمرد گشت
بدانگه که بر دم شود سیر شیر   شتاب آورد مرگ و خواندش بپیر
جوان گشت بد عهد نوشیروان   چو برگشت رنجی نمانی جوان

سرانجام جوی از همه کار خویش   بتیمار پیشی مکن دلت ریش
چه سازی همی زین سرای سپنج   چه نازی بنام و چه یازی بگنج

[illegible]

چو کسری نشست از بر تخت عاج   درآویخت یاقوت از لعل تاج
بزرگان گیتی شدند انجمن   چو بنشست سالار با رای زن

سر نامداران زبان برگشاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر   دل ما پر از آفرین باد و مهر
کزوست نیک و بد و نام و کام   ازو ستنیدیم از شاه کام

ازو دان فزونی و زو دان زور   بفرمان او تابد این چرخ هور
ز رای و ز فرمان او نگذریم   نفس جز بفرمان او نشمریم
بتخت مهی بر هر آنکس که داد   کند در دل او باشد از داد شاد

از امروز کاری بفردا نمان   که داند که فردا چه گردد زمان
هر آنکس که اندیشه بد کند   بفرجام بد با تن خود کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست   بدین تنگی اندر مرا راه نیست

اگر پادشا را بود پیشه داد   کند هر کسی را دل از داد شاد
ز ما هر چه خواهید پاسخ دهیم   ز خواهشگران روز فرخ نهیم
گلستان که امروز باشد ببار   تو فردا چنی گل نیاید بکار

هم آنگه که پای تنت زورمند   ز تیمار اندیشه دور و گزند
پس زندگی یاد کن روز مرگ   چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی   همی رای با تن درستی کنی

که چیره شود بر دل مرد رشک   یکی دردمندی بود دل پزشک
وگر رخ خود چیره گردد هوا   نخواهد بدیوانگی بر گوا
وگر مرد دیگر بسیار گوی   نماند بنزدیکش آب روی

بکژی ترا راه تاریک تر   سوی راستی راه باریکتر
بکاری که تو پیشدستی کنی   بدانی که کندی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ   نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن کژ گفتن ز بیچارگیست   ببیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست   ز دشمن بود ایمن و تن درست
خردمند و از خوردنی بی نیاز   فزونی برین مرد و بخت و آز

اگر شاه با داد و بخشایش است   جهان پر ز خوبی و آسایش است
وگر کژی آرد برای اندرون   کبستش بود خوردن آب و خون
هر آنکس که هست اندرین انجمن   شنید این بیاورد یاد از سخن

بداننده و ترسا هر آنکه بید   همه ساله با بخت فیروز بید
که ما تا جدا زان پی دیو ایم   بداد و خرد رای گزینیم ایم
ولیکن ز دستور باید شنید   بد و نیک با او بباید دید

هر آنکس که آمد بدین بارگاه   ببایسته کاری بپاید براه
نباشیم ز دستور همداستان   که بر من بود شه چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من   ز لشکر نبرده سواران من

چو روزی بر ایشان نداریم تنگ   همه کرد باید نام و ننگ
همه مردمی باید و راستی   نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشد ز ایرانیان   ببندد در بسته که بر میان

بپاداش گنج و گفتار کرم   چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو پیدا دگرگون کسی زیر دست   نباشد خردمند و ایزدپرست
مکافات باید بدانکه که کرد   نباید غم ناجوانمرد خورد

شما دل بفرمان یزدان پاک   بدارید و از ما مدارید باک
شما راه و فرمان یزدان کنید   بکاری که فرمان دهم آن کنید
که او ایست بر پادشا پادشا   جهاندار و بیدار و فرمان روا

فروزنده تاج خورشید و ماه   نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است   از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان آفرید و سپهر   بپا راست جان و دلها بمهر

نگه دار تاج و تخت بلند
بهستی یزدان گواهی دهند
چو نوشین روان این سخن در گرفت
جهان را ببخشید بر چار بهر
وز و بهره آباد کرد آن
چهارم عراق آمد و بوم روم
ز شاهان هر آنکس که بد پیش از و
ز ده یک همان بد که کمتر کند
شد از ایمن بخسروان ور دا
کسی را کجا تخم با چار پای
گرفتی از نامور شش درم
وزین خورد نیهای او مزد شاه
کسی بر کسی بر نکردی ستم
گزیت و خراج آنچه بد نام بود
سه دیگر که نزدیک موبد برند
سه روی گیتی پر از داد کرد
یکی نامه فرمود بر پهلوی
که بد روز بهرام خرداد ماه
سوی کارداران باژ و خراج
خردمند و هشیار و یزدان شناس
مرا داد او بود و خود داور است
پی مور بر هستی او گواست
نجستی دل من جز از داد و مهر
نباید که جز داد و مهر آوریم
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب
برین گونه رفتار نژاد و گهر
جوان نامه آرند نزد شما
مدین نیز باداش کردگار
بجایی که باشد زیان ملخ
نخواهند باژ اندرین بوم و رست
نباید که آن بوم ویران بود

ترا بر پرستش بود یارمند
روا نزاد این آشنایی دهند
جهانی از و مانده اندر شگفت
ورو نام زد کرد آباد شهر
که بخشش نهادند آزادگان
چنین پادشاهی و آباد بوم
اگر کم بدیش جاه و گر بیش از و
بکوشد که کهتر چو مهتر کند
بزرگان و بیدار دل موبدان
بهنگام ورزش تو دادی بجای
بخروار نان زمین زد رقم
نکردی بیار اندرون کس نگاه
بسالی بسه بهر بودی درم
بسه روزنامه بموبد سپرد
ز ریب و سر باژ نا بشمرند
بهر جای ویرانی آباد کرد
پسند آیدت کان سخن بشنوی
که نزد انوشروان تاج و گاه
پرستنده سایه فر و تاج
که دارد ز دادار گیتی سپاس
ز هر برتری جاودان برتر است
که پابندگانیم و او پادشاست
گشادن بهر کار پیدا ازو
و ما چنین بکاری بهر آوریم
ز رخشنده روز و هنگام خواب
بسر باج باید ... از پدر
که گر خشم باد آورد شما
بیاید چو تخم بدآرد بکار
و یا تف خورشید باید ز شخ
که ابر بهارش بباران بشست
که در سایه شاه ایران بود

شمارا دل از بهر ما بر فروخت
سر تن درستی بفرمان او
همه یکسر از جای برخاستند
نخستین خراسان ازو یاد کرد
وز ارمینیه تا در اردبیل
وزین مرزها هر که درویش بود
ببخشند بهره ز کشت و درود
زمانه بداد شهریار درنگ
همه پادشاهان شدند انجمن
ز گنج شهنشاه برداشتی
ز زیتون و جوز و ز سر سبز دار
کسی کش درم بود دهقان نبود
گزارنده بودی بدیوان شاه
یکی زان بدستور و گنجور داد
بفرمان او بود کاری که بود
جهانی پر از نعمت و داد گشت

دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
همه نیکویی زیر پیمان اوست
بر و آفرین نو آراستند
دل باداران دشاد کرد
پیمود صاف خود بود کیل
نیازش برنج تن خویش بود
نجستند کس هیچ ازو نابود
بدریا پس این سو با نهنگ
زمین را ببخشید و برزد رسن
دگر نیز زمین چو ار بکد آشتی
که در بهر جان شاخ بودی ببار
ندیدی غم و رنج کشت و درود
ازین بار بهری بهر چار ماه
نگهبان آن نامه دستور داد
ز باج و خراج و ز کشت و درود
دل غمگنان از غم آزاد گشت

شهنشاه زادا که بود بیش فرود
بداند که هست او ز ما بی نیاز
بیزدان رسد شاه و گفت کم گیت
نفرمود ما را جز از راستی
کنون روی بوم زمین سر بسر
شبان کم اندیش و دشتی بزرگ
ز بازارگانان که رنج و جنگ
بجز داد و خوبی نبد در جهان
کسی کو برین یک درم بگذرد
همین رسم دانا نهادند پیش
و با برف و باد سپهر بلند
ز تخم پراکنده و مرد رنج
که بد خواه بر گنج تنگ آورد

بی اندازه از ما شمار اندر و د
نزدیک او آشکارات راز
کسی با خراز بندگی کاست
که دو او آورد گژی و کاستی
ز خاور بر رو تا باختر
همی کو سفندی نماند ز گرگ
درم دار و درخوشاب و سنگ
یکی بود با آشکار و نهان
بپیداد بر یک نفس بشمرد
نکرد دار این فرخ آیین و کیش
مدان گشتمندان رساند گزند
نخشند کارنده کاز از گنج
که چونین بهانه بچنگ آورد

ز خاشاک تا مهتر چرخ بلند
نیایش بمرز فرمان اوست
شهنشاه داند که آزانکه اند
دگر بهره زو بد قم و اصفهان
سوم بهره پارس و اهواز و مرز خزر
ببخشید اکنده گنجی بدین
سه یک بود گر چار یک بهره شاه
بکسری رسیدان سزاوار تاج
گرفتی نهادند بر یک درم
نباکشته اندر بودی سخن
ز ده بن درم یک رسیدی بگنج
برانداختم از ده درم تا چار
دبیر و پرستنده شهریار
دگر نام وسته بهر کشوری
پراکنده شد کارها در جهان
نخسته بر پشت خود وز بزرگ
نخستین سر نامه بود از بهشت
برومند شاخ از درخت قباد
نخستین سخن چون گشایش کنیم
کسی را که او سر فرازی دهد
ز فر وزین چرخ بلند
اگر بهره من ز من جهان فراخ
بشاهی مرا داد یزدان پاک
نباید که بر زیردستان ما
نباید که خور جز داد و مهر
نهادیم روی زمین را خراج
بیزدان که او داد دیهیم و فر
بهر چار ماهی یکی بهر ازین
همان گر نیاید نخور و نم
زمینی که آن را خداوند نیست
که ویران بود بوم در پرنگ

همان آتش و آب و خاک نژند
پرستش بمه زیر پیمان اوست
نخستهای گیتی سراسر برآند
نهاد بزرگان و جای مهان
ز خاور رو را بود تا باختر
جهانی بر او ساختند آفرین
قباد آمد و ده یک آورد باز
ببخشید بر جای ده یک خراج
گراید و یک دهقان شد دژم
پراکنده شد رسمهای کهن
نبودی جز این تا بسالی رنج
بسالی از و بستدی کاردار
نبودی بدیوان کسی زین شمار
بهر کارداری و سرمهتری
که تا یک و ده و نماند نهان
تا بش خورانده بیش و گرگ
شهنشاه کسری یزدان پرست
که تاج بزرگی بسر بر نهاد
جهان آفرین را ستایش کنیم
نخستین درش نیازی دهد
ز خاشاک تا چرخ و خاک نژند
سوی جز از باغ و میدان و کاخ
ز خورشید رخشنده تا تیره خاک
ز دهقان و از در پرستان ما
بزیشان نتابد ز خم سپهر
درخت و کریب از پی تخت و تاج
که اندر میانش بترم با رنج
نخواهید با داد و با آفرین
ز خشکی شود دشت خرم دژم
بر دو دو را خوش و سوگند
تا در روسایه فر من

ز گنج آنچه باید مدارید باز / اگر دست یزدان مرا یار
کسی را که باشد بدین با نگار / اگر گیرد آن کار دشوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بدند / از این کار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک با کارداران بی / جهان پیش اسب سواران پی
خورد او همی خرج و رنج نهفتند / از افزونی گنج نشکیفتند

مرا گنج دادست و دشمن سپاه / نخواهم بدینار کردن نگاه
شمار جهان بار جستن بداد / همه داشتن ارج مردی نژاد
هر آنکس که ما را نخواهد همال / بهنگام خدمت کند رنجه بال

گرامی‌تر از جنگ بدخواه من / که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر / نماند بدین بار که با گهر
کسی را بود ارج ازین بارگاه / که با داد و خدمت و با رسم و راه

چو بیداردل کارداران من / به دیوان بوند و شوند انجمن
بدید آمد از گفت یک تن دروغ / از آن پس نگیرد بر ما فروغ
ببیداد کردن مرا مهر نیست / پلنگ و جفاپیشه مردم یکیست

هر آنکس که او راه یزدان بجست / به آب خرد جان تیره بشست
بدین بارگه کاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان نکوهیده گشت / بیابد بپاداش خرم بهشت

که ما بی‌نیازیم ازین خواسته / که گردد بنفرین روان کاسته
کرا کوشش در ویژه باشد خورش / ز کوشش بود آن کجا پرورش
پلنگی بود از شهریاری چنین / که بی‌شرم دارد ز آیین و دین

گشادست بر ما در راستی / چه کوبیم تیغ در کاستی
نها دید و داد و دادن بروی / بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بدین بارگاه ارجمند

ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشدی شهریار / نماند بگیتی یکی یادگار
که جاوید هر کس کند آفرین / بر آن شاه کاباد شد زو زمین

ز شاهان که با تخت و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگرتر ز نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان
ز نو پرهنرتر نوازا کی / بتخت و بدیهیم و مردانگی

ورا موبدی بود بابک بنام / هشیوار و بیداردل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جایی بلند و فراخ / سری برتر از چرخ درگاه کاخ
بگسترد فرشی بر او شاهوار / نشستند هرکس که بد نامدار

ز دیوان بابک برآمد خروش / نهادند هر کس بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای / یکایک بابت اندر آرید پای
خرامید هر کس بدرگاه شاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه

زره‌دار با گرز کاوه سوار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیاید بدیوان بابک سپاه / هوا شد ز گرد دستوران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر تاج کسری ندید

از ایوان بابک برآمد آوای / بفرمودشان بازگشتن بجای
برین تیر بگذشت گردان سپهر / چو خورشید تابان بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه

همه با سلیح و کمان و کمند / بدیوان بابک شوند ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد بابر
جهان شد ز گرد سواران چو قیر / نهان گشت خورشید و ناهید و تیر

نگه کرد بابک بگرد سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد / همه یاد کرد مر روز و شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش

بیاد اگر لشکری یک سوار / نه با ترگ و با جوشن کارزار
نیاید بدین بارگه کمتر د / عرض نام و دیوان او بنگرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و تخت بلند

بدانید کین عرض آزرم نیست / سخن بر محابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش / ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآورد راست

بدیوان بابک خرامید شاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زره بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ / زده بر کمر چار تیر خدنگ

ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرد بند
برانگیخت اسب و بشد در زمان / بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست چندی بسود / سلیح و سواری بابک نمود

نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه را فرمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان از فرهنگ توشه بدی
بپا راستی روی کشور بداد / برین گونه دادار تو داریم داد

دلیری مدار از بنه این گفت و گوی / سزد گر نه پیچی تو از داد روی
نگارا یکی باز پیچی رواست / جهان گر نپرسدی تو سزاست
دگر بارۀ کسری برانگیخت اسب / چپ و راست بر سان آذرگشسب

نگه کرد بابک بدو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را که در بر شمار
دری فزون کرد روزی شاه / بدیوان خویش آمد از بارگاه

که اینت بر جنگجویان سوار / سوار جهان باد و شهریار
فراوان بجستم نوشین روان / که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه

بدو گفت کای شهریار بزرگ / گر امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درشتی مگیر از من ای شاه یاد
درستی نباشد چو باشد درشت / انوشه کسی کو درشتی نجست

بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی نگرد
تن خویش را گر محابا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدان از تو نزد من بیش گشت / دلم سوی اندیشه خویش گشت

که تا در صف کارزار نبرد / چگونه برآرم از آورد گرد
چنین داد پاسخ بدو پادشاه / که چون تو نبیند نگین و کلاه
بجود و توان تو ای شهریار / بر ایوان ندیدست یک زین نگار

ز فر تو گردد همی مور فر / ز تو تند اژدر برد بور و پر
بکام تو بادا سپهر بلند / دلت شاد بادا و تنت بی‌گزند
بموبد چنین گفت نوشین روان / که با داد ما هر که گردد جوان

بگیتی نباید که از شهریار / نماند جز از راستی یادگار
چرا باید این گنج و این آز و رنج / روان بستن اندر سرای سپنج
جوانی نخواهی سپه آرمید / بیامد چو دید و بیاید چمید

پر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که با تاج شاهی مرا داد جفت / همی گرد بر گرد دادم نهفت
بدل گفتم ار من سر هر سپاه / نخوانم ز هر کشوری کینه خواه

نگردد سپاه انجمن جز به گنج / کنی رنج بردار از گنج رنج
اگر مهر روشن خواهید به / ازین آرزو دل نباید گسست
همی راندم با دل خویش راز / چو آمد شب و روز شد دراز

سوی پهلوانان و سوی ردان / همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر جا مداری و خودکامه
که هر کس که دارد هش و خرد / همی کهتری را به بر پرورد

بمیدان فرستید تا ساز جنگ / بجوید تن خویش با نام و ننگ
بنامه که اندر فراز و نشیب / نتابند جنگی عنان از رکیب
به گرز و به شمشیر و تیر و کمان / ندانند کوشید با بدگمان

جوان بی‌هنر بخت ناخوش بود / وگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر لشکری
چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ

به دیوان و دینار برداشتی / بدان خسروی روز بگذاشتی
کنون تا بجرم روی کشور بمرد / بیاراستم تا کی آید نبرد
درم ساز لشکر ز شاهان پیش / فزونست هم دانش و رای خویش

چنینها شنید موبد از شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه

گفتار اندر داد نوشین روان

چو خورشید بنمود تاج چهر / در باغ بگشاد گردان سپهر

بدید آنچه آن بود و بشنید / دو رخ لعل شد تا شد آمد پدید
نشست از بر تخت نوشین روان / خجسته دلفروز شاه جوان

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که هر کس که جوید سوی داد راه
بیامد بدرگاه نوشین روان / ز دل شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روی / هر آنکس که بد بر زمین دادجوی

به آواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان ندارید یار
که داد از زمین او است و هم رهنمای / بمو دست گیرد بهر دو سرای
بپاشید زر سان ز تخت کلاه / بر ما شما را گشادست راه

هر آنکس که آید بر روز و شب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر یکسره‌ایم با انجمن / گر آهسته باشیم با رای زن
بچوگان ور دشت نخچیرگاه / گشادست هر کس این بارگاه

بخواب و بیداری رنج و ناز / ازین بارگه کس مگردید باز
کم آرزوها بیافته / نخسپید یک تن ز تن تافته
توانگر شود شاد و روشن دلم / که رنج ستم دیدگان بگسلم

مبادا که از کارداران من / و از لشکر و پیشکاران من
بخسپید کسی با دل دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان / بپرسید زین گرد کار جهان

ز باژ و خراج آنچه مانده ست / که موبد به دیوانش رانده ست
نخواهد ترا از شما زر و سیم / نباشید ازین پس دل از من به بیم
برآمد از ایوان یکی آفرین / بخورشید شد از تو روی زمین

که نوشین روان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
مبادا جز او شاه بر تخت گاه / بدان نامور چهره و آن کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی

به گیتی کسی را ندیدی دژم / از ابر اندر آمد به هنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت یکسر شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ چون پر زاغ

بنفشه برافکنده بر پای سرو / خرامان به باغ اندر آمد تذرو
پس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد خاک ایران چو رومی پرند
زمین را بکرد آرایش ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه

کسی آن سپه را ندانست شمار / بگیتی کجا نامور شهریار
همه بادل شاد با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری جفت گشت / ز نوشین روان‌شان روان برجه گشت

فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند در خویشتن تاو او / بتک شد بدل باژ و ساو او
همه کهتری را بیاراستند / بسی برده و برده‌ها خواستند

بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / چو با باج و ساو و مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و برده و باژ خواه

برین نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران به مهر

[illegible]

خردمند کسری جهان کرد رای / گزان مرز لختی بجنبد ز جای

بگردد دگر گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / بگاه چو خورشید از چرخ ماند

ز بس پیکر لشکر از سیم و زر / کمرهای زرین و سیمین سپر
تو گفتی به کان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان سوی خراسان کشید / سپه با برین شاهوان کشید

بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمه زد بر دو دشت
چو برخاست نالهٔ کرنای / به شادی گرایش گرفتی به جای
که ای زیر دستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان

نخسپید تا ایمن از شهریار / مدارید از اندیشه جان زار زار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
بموبد چنین گفت فرخنده شاه / نباید که آید گزند از سپاه

جهان دار گیتی نباید ز داد / هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آواز بلبل شدند
در و دشت یکسر پر از شبه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود

زهامون بکوهی برآمد بلند / گیاهای نو رسته بلند
سوی کوه و آن شهرها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار / جهاندار پیروز و پروردگار

توی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو خرد از تو پرستد همی / روان را درو زنده دارد همی

ازیرا فریدون یزدان پرست / برین گوشه بر ساخت جای نشست
که بس خوب جایست و بس دلپذیر / هم آبش گلابست و خاکش عبیر
بد و گفت گوینده ای دادگر / که اندر زر ترکان نبودی گذر

ازین پایه ور جای ورزش همی / دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن برو تاختن / ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم و چارپای

گزندی که آید به ایران سپاه / ز کشور به کشور خزان یافت راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود / که بر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون زدستان داراکان / برون آورد سر بود رایگان

نگه کن همی رنج کافزایش است / بجای کنون جای بخشایش است
نباشد کمی جز ازین جای شهر / که از داد تو کی نیابند بهر
اگر شاه بیند برای بلند / بجا بر کند راه دشمن ببند

سرنگ از دود و دم بیابد پناه	چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت این زمان شهریار	که پیش آید این کار دشوار خوار
نشستن گزین پس چه ایم و چریم	و گر باج را خویشتن پروریم
جهاندار بشنید از آن با ستم	که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و آن دشتهای فراخ	همه از در باغ و میدان و کاخ
سر از کار نخچیر و آب روان	که از دیدنش باز گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند	همه غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از روی فرزانگی	نشاید چنین هم ز مردانگی
نخواندند بر ما کسی آفرین	چو ویران شود بوم ایران زمین
به دستور فرمود کز هند و روم	کجا نام باشد به آباد بوم
ز هر کشوری مردم از فر من	که آسان دیابی برین برگزین
یکی را از آن باره برکش بلند	نشیمن و بالای او ده کمند
ز سنگ و ز گچ باره از ژرف آب	برآورد تا چشمهٔ آفتاب
جهان گر سپاریم ازین گونه بند	ز دشمن نیاید بایران گزند
نباید که باشد کسی زین به رنج	بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مردم نژاد	نباید که آزار یابد ز باد
یکی پهلوی مرز را کار کرد	بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند از آهن بزرگ	رمه گیر ایمن شد از چنگ گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند	چو این شد از دشت لشکر براند
ز دریا به راه الانان کشید	یکی مرز ویران بیکار دید
بآزادگان گفت یکسر این	که ویران بود بوم ایران زمین
نشاید که باشیم همداستان	که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید	سخن گوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت شاهی که از ایزدی	بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان	سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بگفتند ما را ز کسری چه باک	چه ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بنزد شما آمدیم	سراپرده و گاه و خیمه زدیم
بیابان فراخ است و کوهش بلند	سپاه از در تیر و گرز و کمند
در و غار و جای کمینگه ماست	بر و بوم و کوه و زمین زآن ماست
نه جنگ جویان بیگانه ایم	سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن	که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن	بزرگان فرزانه رای زن
سپاهی کشان تاختن جسته بود	وز آزار مردی هم اندیشه بود
وز ایشان همی شهر ایران به بیم	نماندی کسی جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای	بهامون رسیدی که ماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان	بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران ایران بگشت	دل از نام نوشین روان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کند آوران	برفتند با باژ و ساو گران
همان برده و جامه و سیم و زر	گرانمایه اسپان بسیار مر
وزیشان هرآنکس که برتر بدند	سخن‌گوی و دانش‌پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند	ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار	رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و افتان بخاک اندرون	همه دیده پر آب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دل آور براز	بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه	ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود تا هرچه ویران شدست	کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآرند زود	بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره کرد پیش اندر بلند	بدان تا ز دشمن نیابد گزند
بگفتند با نامور شهریار	که بندند کاریم با گوشوار
برآریم از ایشان که فرمود شاه	یکی باغ و ایوان و جایگاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند	به هندوستان رفت و چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند	بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل	درم بود با هدیه و اسب و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند	ز دو ده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و نوا خواستشان	بر اندازه بر پایگه ساختشان
دل شاد برگشت از آنجایگاه	جهان شد پر از پیل و اسب و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه	که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن	زمین را بآب اندر انداختن
ز گیتی ستایش فزون گشت ازین	ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشین روان شد غمی	برآمیخت اندوه با خرمی
بیابانیان گشت الانان هشند	شد از چرم شمشیر با خون برند
پسنده نباشیم با شهر خویش	همی شهر جوییم و جان زین بیش
بدو گفت کوتاه ای شهریار	پالیز گلستان بی‌رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود	ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر	بکوشید با کارداران بسی
که سودمندی افسون و رنگ	بر از رنج وز بند و پیکار و جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر	بپوشید برخویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه	ز سوی بلوچ اندر آمد براه
چو آمد بنزدیک آن مرز کوه	بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه	که بستند از آن بوم بر باد راه
همه دامن کوه تا روی شخ	سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت	خروشی برآمد ز کوه و ز دشت
که هرجا ز بلوچان بیابند خرد	اگر تیغ دار و اگر مرد گرد
واگر انجمن باشد ار اندکی	نباید که یابد رهایی یکی
که آگاه شد لشکر از خشم شاه	سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند	زن و مرد و جنگی و کودک نماند
سرانشان به شمشیر بگذاشتند	بلوچ از جهان پاک برداشتند
ببود ایمن از رنج ایشان جهان	بلوچ ار نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه اسپان گله	بدی بی‌شبان نگهبان و کرده یله
شبان خود نبودی پس گوسپید	بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار بگذاشتند	در و کوه را خانه پنداشتند
وز آنجا که سوی گیلان کشید	چو رنج آمد از گیل و دیلم بدید
ز دریا سپه برد تا تیغ کوه	هوا پر درفش و زمین پرگروه
چنین گفت کاندر زمین بزرگ	پناه که ماندی به میش و گرگ
پراکند بر گرد گیلان سپاه	ببُد روشنایی ز خورشید و ماه
جهان شد ز کشته همه بوم و رست	که از خون همه روی کشور بشست
ز بس غارت کشور و سوختن	بگردون برآمد فغان انجمن
ز کشته بهر سو یکی توده بود	گیا با مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند	هشیوار و با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش	زنان از پس و کودک خرد پیش
خروشان ز شهر اندر آمدند	درم بر رو خاکسار آمدند
شدند اندر آن جایگه انجمن	همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بدکنش	مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بخست
به رزم سر نازش باید شکست
دل شاه خشنود گردد مگر
همه چند رومی که تو ده سر
چو چندان که روشن شد از ماه
وزان گونه آواز بشنید شاه

پریشان نخواهد شد شاه جهان
اندیشه شد اندر دل او نهان
نخواست از گل و دیلم دو صد
گران بس بگیرد کسی راه بد
کی پهلوان نزد شاهان بماند
چو بایسته بد کار لشکر براه

ز گیلان بر راه این کشید
شمار و گران سپه بنگرید
[illegible]
به هر بر یکی لشکری گران
بدو آمد از دور نیزه‌وران

سواری بیامد بکردار گرد
گران لشکر کش بد پای مرد
پیاده شد از اب و بگشاد
چنین گفت کو منذر تازی عرب

بیامد که پیش نگه شاه را
ببوسید مر خاک درگاه را
شهنشاه گفتا گر آید رواست
چنان دان که این خانه ما رواست
فرستاده آمد زمین بوسه داد
برفت و شنیدم که کردید یاد

چو بشنید منذر که خسرو چه گفت
به رخسار خاک زمین را برفت
چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از و شاه و شادی نمود
ز دیدار او در روشنایی فزود

جهان دیده منذر زبان بر گشاد
ز روم و ز قیصر بسی کرد یاد
و گفت اگر شاه ایران توی
نگه دار و پشت دلیران توی
هزار و میان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
ز دیگر سرافراز برتر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه
نه منذر ز مانیز را یاد خواه
سواران دشتی چو رومی هزار
بیایند جوشن بباید بکار

ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر بسر برنهد کلاه
ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر تواند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم
بیاسای هیچ اندر آباد بوم

به قیصر بگوی ار نداری خرد
ز رای تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگی نیازد بگور
بجایش کند گور و روم آبشور
ز منذر تو گرد ار بیابی بس است
که او را نشست اندر این مرز است

چه خویش پیدا کن از دست راست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کارزین سزد
بمانم که بادی بر او بروزد

چو با تازیان است سایه کمین
کمی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن دشت شاهی مراست
هم از گاو تا برج ماهی مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان
بر قیصر آمد چو باد دمان
بپوشید و نامه بقیصر بداد
بپیچید ازین مایه قیصر ز داد
نداد باژ پاسخ در آن جز بچوب
همی در دو دیدار بلندی شب

چنین گفت کز منذر ای خرد
سخن‌ها و زان کن که اندر خورد
اگر چرخ منذر بنالد همی
برین گونه رنجش بیالد همی
برآید و تنگ از دشت نیزه‌وران
نیاید کسی از کران تا کران

ازان دشت بی آب دریا کنم
زمین آنچه پنهانست بالا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد
سخنها شنید و همه یاد کرد
چو پیغام قیصر بکسری رسید
دل مرد دانا روان بر دمید

برآشفت کسری به دستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
ز پیشی و از کردن افراختن
وزان کشتن و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه مست
لب زیر آتش کند سرد دست
بفرمود تا در دمیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

ببندد ز پیر دان سپاه گران
بفرمود کز دشت نیزه‌وران
سپاهی براز جنگ جویان روم
که آتش برآرند از آن مرز و بوم
ز روم و ز قیصر مدارای باک
چه رومی بر ما چه یک مشت خاک

که هرچند من شهریار توام
برین کینه که مایه دار توم
فرستاده اکنون چه گوی
فرستیم با نامه نزدیک اوی
نگه جوید باید و گرنی گزند
ازان پس مرو روم و قیصر پسند

نویسنده خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
[illegible]
ز نوشین روان شاه فرخ نژاد
جهانگیر و دین کن کیقباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم
کهن دار ایران مرز آباد بوم
بنام کردگار آفرین از نخست
گرانمایگی جز بیزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه
کز وست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از رای گردان سپهر
اگر جنگ جوید وا گر داد و مهر
تو گر قیصری روم را مهتری
مکن پیش با تازیان داوری

دگر میش جویی ز چنگال گرگ
گمانی بود گرگ و رنجی بزرگ
دگر سوی منذر فرستی سپاه
نمانم تو را لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود پر منش
بیشتر یاد ز ما سرزنش

تو زان مرز یک رش مپس های
چو خواهی که پیمان بماند بجای
دگر بگذری زین سخن بگذریم
سرگاه تو زیر پی بسپریم
درود از خداوند دیهیم و زور
برانگیخته بد بر پیداد شور

نهادند بر نامه بر مهر شاه
سواری گزیدند از آن بارگاه
جهان چون بیابیت چرخ زمان
جهان ایمن و گرد و روشن روان
فرستاده با نامه شهریار
بیامد بر قیصر نامدار

بر او آفرین کرد و نامه بداد
همه رای کسری بر او بر گشاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند
بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری سرافراز مرد
برو پر ز چین کرد و چنان زرد

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت
بدیدار کرد اندر و خوب و زشت
[illegible]
سر خامه چون گشت رنگی چو قار
نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر
گردانت آرام و پرخاش و مهر
بگیتی کسی را کند تاجور
ورو نیکی پیش او باکمر

اگر خود سپهر روان زیر تست
سر مشتری زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومی نژاد
ز تخم کیان ما زهرکز نزاد
تو گر شهریاری من کهترم
همان سر و افسر و کشورم

چه بایست مر قیصر اینت فسوس
ز بم پیل آوای کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو
که دارد در جاش باژ بروم
سکندر شنیدی که با ما چه کرد
نیا بود آن شاه آزادمرد

نهفته شد تیغ اسکندری
چه سازی تو با نازو آیین داوری
به تاراج بردید گنج و چیز
گذشت آن ستم بر نگیرم نیز
ز دشت سواران نیزه‌وران
برآریم گرد از کران تا کران

ز خورشید نوشین روان آفرید   ورا بسته از چرخ گردان کلید
که کس را نباید بهار مهان   همه کام او باید اندر جهان
فرستاده را پاسخ تلخ داد   ز تندی کسری بیامدش یاد

چو مهر از بر مشک بنهاد گفت   که با من صلیب و مسیحاست جفت
فرستاده را او ز در پیش دم   دژم دید و پاسخ بیامد دژم
بر شاه ایران بیامد چو باد   سخنهای قیصر همه کرد یاد

چو برخواند آن نامه را شهریار   برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند   وز آن نامه چندی سخنها براند
سر روزبانان بود با رای زن   چپ با پهلوانان لشکر شکن

چهارم بر آن رای شد رای شاه   که راند سوی جنگ قیصر سپاه
برآمد ز در ناله گاو دم   خروشیدن پیل و روینه خم
برآرایش اندر نبودش درنگ   همی از پی راستی جست جنگ

سپه برگرفت و بنه برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر   به دریای قیر اندر آلود چهر
بپوشید روی زمین را به نعل   هوا گشت از آن رنگ ریان لعل

نبد بر زمین پشه را جایگاه   ز انبوه باد اندر ماند راه
ز جوشن سواران و از گرد پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش   همی رفت با تاج و زرینه کفش

همی برشد آواز نای دو میل   ز پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان   شد تیز تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب   پیاده شد از دور و بگذاشت اسب

ز دستور با گنج برسم بجست   دو رخ را به آب دو دیده بشست
به باژ اندر آمد به آتشکده   نهادند کاسه ز زر زده
نهاده بر او نامه زند و است   به آواز برخواند موبد درست

بر مهربد پیش غلطان بخاک   همه دامن پیرهن کرد چاک
بزرگان بر او گوهر افشاندند   بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیک تر شد نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

ازو خواست پیروزی و دستگاه   دلش را نمودن سوی داد راه
پرستندگان را ز خورشید چهر   بجایی که در وی بدیدند مهر
یکی خیمه زد دشت آتشکده   کشیدند لشکر ز هر سو رده

دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای بایسته چندی براند

[illegible]

یکی نامه فرمود با آفرین   سوی مرزبانان ایران زمین

که از رسم شاهان شنید و پند آن   جهان را ز دشمن نگه دار بید
که از رنج با پهلوان هر که هست   همه داد جوید با زیردست

بداریم چندانک باید سپاه   بدان تا نیاید بد اندیش راه
درفش برآن نامه بند کسی   نباید که این بپیچد بسی
از آتشکده چون شد سوی روم   پراکنده شد روی کشور ز بوم

بپیش اندرون گنج و مردان گزید   دگر زان بر و بوم شد ناپدید
جهانجوی با پیره و با شار   فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی   ز هر سو پیام و درود آمدی

زگیتی بهر سو که لشکر کشید   جز از بزم و شادی نبایست دید
جهان هم که هست از گردان سرار   بیزم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد

سپهدار سر روی بهرام بود   که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد   بسی پندها بر دلش برگشاد
جواشاد سپه و زر و بنه   گشسب جهانجوی پیش بنه

عقب اندرآورد بهمن بپای   که برکینه کر داشتی دل بجای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   بسی پند داد و ز نیکو براند
طلایه بمهر مزد خراد داد   بسی گفت با او ز بیداد و داد

بهر سو فرستند کارآگهان   بدان تا نماند سخن در نهان
چنین گفت کین لشکر بی کران   ز پیکارگان گردکند آوران
اگر یک تن از رای من بگذرد   دم خویش بی رای من بشمرد

بدرویش بر دم رساند رنج   و یا بر بزرگان جداوند گنج
دگر تشنه‌ای کو بود پای   و یا پیش لشکر بجنبد زجای
گرانمایگی بر بیسه داری کند   وگر ناپسندیده کاری کند

به یزدان که او داد دیهیم و نور   خداوند کیوان و بهرام و هور
که در دم میانش بدرم به تیغ   وگر داستان زابر آید به میغ
به پیش سپه بر طلایه منم   جهانجوی و در قلب شاه منم

نمانم چه پیل و سپاه و بنه   کهی چشمه کاه بر بشنه
بخشکی روم گر به دریای آب   بجویم برزم اندر آرام و خواب
بیادی کسی نام او شیرزاد   گرفت آن سخنهای کسری بیاد

بیابد دمان گرد لشکر بگشت   بهر چشمه و جوی بر کذشت
خروشید کای گرانمایه سپاه   چنین است فرمان سالار شاه
که گر چشمه ی داد و مهر و خرد   کسی سوی خاک سیه بگذرد

بران تیره خاکش بریزند خون   جوا پید ز فرمان یزدان برون
چنین تا نیامد شد شاه رام   بروز سپید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه   همی داشتی نیک و بد را نگاه

ز کار جهان آگهی داشتی   بد و نیک با خوار بگذاشتی
ز لشکر کسی کو بُدی بی‌راه   ورا دخمه کردی هم آنجایگاه
وگر بازماندی از و سیم و زر   کلاه و کمان و کمند و کمر

بدو نیک بامرد بودی بخاک   نبودی سر از مردم اندر مغاک
جهانی بد و مانده اندر شگفت   که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   ورا رای و هوش و درنگ آمدی

فرستاده چو آشتی جست کوی   که رنجی بدی بر دشمنان چاره جوی
اگر نافه ای سوی داد راه   نکردی ستم بر خردمند شاه
وگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بخشم دلاور نهنگ آمدی

بتاراج دادی همه بوم و رست   جهان را بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بد رای شاه   که از جنگ و توری نتابد براه
ندادی ز کس روشنایی دریغ   چو بگذارد از چرخ گردنده تیغ

همش خاک رزم آمدی رنگ و بوی   همش از خوشاب و هم آب جوی
فروغ و بلندی نپوشد ز کس   دل افروز و بخشنده او است و بس
شهنشاه را نامور اوستاد و فر   جهان را همی داشت در زیر پر

و را جنگ و بخشش چو بازی بدی   از ایرا جهان بی‌نیازی بدی
اگر پیل و شیر آمدیش پیش   بُدی آشتی جنگ یک روز بیش
سپاهی که با خود و خفتان جنگ   ز پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر کشته بودی وگر بسته زار   ز یزدان پیروزگر شهریار
چنین تا بیامد بدان شارسان   که شور آب بد نام آن شارسان
بر آورده دیده سر در هوا   بر از مردم و ساز جنگ و نوا

ز کار آگهی آنکه دور ژرف آب   کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه   ندیدند جایی مدار گاه راه
بروساخت از چار سو منجنیق   بپای آمد آن باره چار تلیق

برآمد ز هر سو سوی ذور ستخر — ندیدند جایی که بد پر گریز | چو خورشید گردان ز برگشت بلند — شدان … در بگرد او … دست | خروش سواران و گرد سپاه — … دود آتش برآمد بماه
همه حصن بنیاش سر و پای بود — تن بسته سرانشان ز گرجان بود | خور نهاری چو … زبان — برآمد ز زخم … زبان | از ایشان هر آنکس که پرمایه بود — بگنج و درمی که آماده بود
ببستند و بر پیل کردند بار — خروش آمد و بار زنهار | بخشود بر کس همه کام رزم — همه گنج و دینار درگاه بزم | وز آنجایگه لشکر اندر کشید — بره بر روزی دیگر آمد بدشت
چو در بند او گنج قیصر بدی — کمانان از تو اگر بدی | که آرایش روم بد نام او — ز کسری بد آمد … جام او | بدان دژ که کرد … پدر شاه — ستور اندرون … سپاه
همه بوم و بر بارداران کشند — هوا چون تگرگ باران کند | کی با جور خود … بکشتن نماند — بران بوم در خار و خاور نماند | همه گنج قیصر بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن بارسان رستخیز — همه بر گرفتند راه گریز | خروش آمد از کودک و مرد و زن — همه پیر و برنا شدند انجمن | به پیش گرانمایه شاه آمدند — … ایوان … خواه آمدند
وز آنجایگه لشکر اندر کشید — از آرایش روم بر ترکشید | کسی آمد و گفت اگر قیصر سپاه — فرستاد وانک برآمد زراه | چو بشنید کامد سپاهی گران — همه بر داران و جوشن وران
بلشکر گه آنجا بشنید شاه — بدان بیشه جنبش آمد سپاه | برفتند بون کوه این جای — خروش آمد و ناله کرنای | نوندی ز کشتارگار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش — ازان نامداران و گردان خویش | بپس نزد رومی پهلوانی بزرگ — بیای بزرگ ایرانی سترگ | ز رومش بخواند فرفوریوش — سواری سرافراز با بوق و کوس
جوانی گرفته شد پیش سرافراز شاه — بدید آمد از دور گرد سپاه | نخندید ازو شهریار جهان — بدو گفت کین … … نهان | که با جنگ … … ساختیم — ازاندیشه هرگز نپرداختیم

[illegible]

کمانها چو برلب آورد کف — بجوشید بانگ کشید صف | سپاهی بیاید به پیش سپاه — که شد بسته بر گرد دو بر باد راه
شده نامور لشکری انجمن — یلان بر افراز شمشیر زن | همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان دگان
چو خون آب داده همه تیغ را — بدان تیغ زن مرتیغ را | سپه راند مشتر زان در نگ — که بر نخجیر گرد … پلنگ | بر سور رومی … گشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
بسی خسته از جنگ فرفوریوس — دریده درفش و نگونسار کوس | سواران ایران بسان پلنگ — بهامون بجا خوش آمد بجنگ | پس رومیان در همی تاختند — همه دشت از ایشان بپرداختند
جهان هم همی رفت با ساز جنگ — همه ورگان گرز دو … جنگ | سپه را بهامون اندر کشید — برآورده دیدگاهی … بدید | دژی بود با لشکر و بوق و کوس — … خوانندش فالینیوس
سرانی بر تیز ز … عقاب — یکی کنده بود گرد دش پر آب | کی سارسان در … اندر فراخ — پر از آوان … میدان … وکاخ | ز رومی سپاهی گران اندر آن — همه نامداران زجاش چو
دو فرسنگ سر اندرون بود شاه — بیک گشته گیتی ز گرد سپاه | خروشی برآمد ز قالینیوس — گران بود اندک شد آوای کوس | بدان شارسان دژ که گرد شاه — همی مرزبانیش فزون شد سپاه
به دروازها جنگ برساختند — همی تیر و قاروره انداختند | چو خورشید با تیغ رخشنده زرد — ز گرد … یک … شده لاژورد | ازان بارور در نماند اندکی — همه شارسان … … یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای نامداران ایران سپاه | همه پاک از شهر بیرون شوید — یاری کی اندر بهامون شوید | اگر هیچ بانگ زن و مرد … — دگر غارت و شورش و دار و گیر
بگوش من آمد بار یک شب — که کشند از هیچ یک مرد … | هم اندر زمان انکه فریاد داد — بر آن کاه … بدید پس … چو باد | چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب — نه بر سود رنج دیار و خواب
بتیره برآمد ز درگاه شاه — گرانمایگان بر گرفتند راه | وزان پس ازان شارسان مرد و زن — بدرگاه کسری شدند انجمن | که اندر ز جنگی سواری نماند — بدین شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه — نبرد کرد بخشید بر بوم شام | زن و کودک خرد با مرد پیر — نه خوب آید از داد یزدان … | جهان شد دژ و بام شارستان — ازین پس منی خواز خارستان
چو قیصر کنند کار شد با کیم — جالینوس … … جا ایم | بر آن رومیان بر نبخشود شاه — کنه کار شد رستنه با گناه | بسی خواسته نزد ایشان بماند — وز آنجا که بیشتر لشکر راند

[illegible]

هر آنکس که دید از در کارزار — ببستند و بر پیل کردند بار | با نطاکیه در حصر شد که شاه — ابا لشکر و پیل آمد زراه
سپاهی از آن شهر بی کران — دلیران رومی و کند آوران | سه روز اندران شاه … اند در … نگ — بدان تا نباشد به پیدا جنگ
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه — دلیران ایران گروها گروه | همه غرق آهن سراپا قدم — سر نیزها تیز همچون قلم | برفتند مگر سواران روم — ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
سه جنگ گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز | کشاده شدان مرز آباد بوم — سواری ندیدند جنگی بروم | بشهر اندر آمد سراسر سپاه — همی راند بر زمین تیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند — همانا که گنجور قیصر بدند | شا… جهاندار داد … گنج — بحک آمد … گنج چون … رنج | وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند — بنا دند بر پشت پیلان …
ابر پشت پیلانشان جای کرد — همه مهتران بند بر پای کرد | ایران و آن گنج قیصر زراه — بسوی مداین فرستاد شاه | نگه دید بر گرد آن شهر شاه — زمین دید رخشان چو چرخ ماه
ز باغ و ز میدان و آب روان — همی … شده سر گشته جوان | چنین گفت با موبدان شهریار — کراطا که … این … بهار | کسی کو ندیدست خرم بهشت — ز مشک اندرون خاک وز زر خشت
درفشش ز یاقوت و آبش گلاب — رهنش سپهر آسمان آفتاب | که … … … بوم — که … … … بوم | یکی شهر بود نوشین روان — بدو اندرون آبهای روان

بکردار انطاکیه چون چراغ
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان رومی دل شادکام
ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار
بهشتی پر از رنگ و بوی و نگار

اسیران کزان شهر نابسته بود
بنه گران داشت ناخسته بود
بفرمود تا بند برداشتند
در آن شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کان نو فراورده جای
پر از گلشن و بوستان و سرای

بکردید نا هر کسی را بکام
یکی جای بایسته سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته
زمین چون بهشتی شد آراسته
ز ترس بزرگ و کوی و بازارگاه
تو گفتی نماندست بر خاک راه

پیاده کی بر سخن گفت کسر
چنین گفت کای شاه بیدادگر
قالینیوس اندرون خان این
یکی نو و بد کیش پالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست
که درویش درگاه من بود نیست

تو بود تا بر در شور بخت
بکشتند شاداب چندین درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه
بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کان زیب خسرو تراست
ترسان و آن خانه و تو تراست

بسان درخت برومند باش
پدر باش و گاهی چو فرزند باش
ببخشش پایای و نرمی کن
باندازه می زان زبر در سخن
از آن جایگه شاه لشکر براند
جهان دیده ترسا نگهبان بماند

پس آگاهی آورد فرفوریوس
بگفت آنچه آمد ز قالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه
جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهی چنانک دریا و کوه
همی گرد از جنگ ایشان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشین روان آتش پر هراس
همی رای زد روز و از شب سپاس
بدو گفت موبد که این رای نیست
ابا رزم کسری ترا پای نیست

بر آن ماند از مرز آباد خاک
شود کرده قیصر اندر مغاک
زبان برسراید و رای سست
بجز رنج از این پادشاهی نجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت
ز نوشین روان رای تیره گشت

گزین کرد از آن فیلسوفان روم
سخن گوی و با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد
زاده و هر روان و خرد از گرد
پیامد فرستاده نزدیک شاه
گرانمایگان برگرفتند راه

چو مهراس دانسته شان پیش رو
که بد در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گیتی بپیش اندرون
شمارش که در گرد هر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن
پشیمان ز گفتارهای کهن

فرستاد زین باژ و ساز گران
گروگان ز خویشان کند آوران
چو مهراس گفتار قیصر شنید
بدید آن در بند را کلید
رسیدند نزدیک نوشین روان
چو الماس کرده زبان و روان

چو مهراس نزدیک کسری رسید
برو بر یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی
ستان برآرد همی کاستی
بکسری چنین گفت کای شهریار
جهان را بدین آرزو هست یار

بدی تو اکنون و ایران تراست
همه مرزی از روی تو درست
بدانگه که قیصر بجا شد بروم
نشسته یکی پیش این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود
چو او کم شود نیکوی کم بود

گران رستخیز از پی خواستست
که آزرم و دانش بدو کاستست
بیاورد دم اینک همه گنج روم
که روشن روان شد از آن گنج و بوم
چو بشنید از آن این سخن شهریار
دلش گشت خرم چو باغ بهار

به ره رفت او هرچ آورده بود
اگر بدره زر و گر برده بود
فرستاد کانرا ستایش گرفت
بر آن نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت ای مرد روشن خرد
نبرده کسی کو سخن پرورد

اگر زر گرد آید همه خاک روم
تو سنگی تری زین سرافراز بوم
اگر پارسا باشی و رای زن
یکی گنج آکنده پای ز من
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو
پراکنده دینار و چرم گاو

فرستاده را خلعت آراستند
کلاه و نگین و کمر خواستند
وزانجایگه با لکا و دم
شنیدند آواز رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند
بشام آمد و روزگاری بماند

بیاورد چندان سلاح و سپاه
هم از درع و برد و ز تاج و کلاه
که پشت زمین را همی داد خم
ز پیلان و از گنجها و درم
ز دانا ز جوین ز رفتن اندیشه رای
بشیروی بهرام بسپرد جای

بدو گفت این باژ قیصر بخواه
مکن هیچ سستی تو روز و بگاه
بیوسید شیروی روی زمین
همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باد و پیروز بخت
که دادار دادش کیانی درخت

چنین ره برآمد ز درگاه شاه
سوی اردن آمد درفش سیاه
جهاندار کسری چو خورشید بود
جهان را از او بیم و امید بود
بدین سان برو داد آفتاب سپهر
یک دست شمشیر و یک دست مهر

بخفتانش آرد بهنگام خشم
ز خشم اندرش بود بخشش بخشم
بوزیم کر باشد نیابا بند
ز دوشیزه تا پای مشکین کمند
چنین بود این شاه خسرو نژاد
پا پاسته بد جهان را بداد

اگر شاه دیدم وگر زیر دست
وگر پاک دل مرد یزدان پرست
بدین سیستان آن شهر روی
ز دیدار او شهر پر رنگ و بوی
چنان دان که چاره نباشد ز جفت
ز پوشیدنی و خورد و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن
یکی گنج باشد پراکنده زن
بیابید رسان سرو سهی
هنرمند و زیبای شاهنشهی
خردمند و هشیار و با رای و شرم
سخن گفتنش خوب و آواز نرم

بر فیلسان زنی داشت پرمایه ماه
بجا رخ چو خورشید و چونان ماه
ز دین پدر کیش مادر گرفت
زمانه دو مانده اندر شگفت
یکی کودکی آمدش خورشید چهر
ز ناهید تابنده تر بر سپهر

ورا نام نوشزاد خواندی نوش زاد
بجستی زمانه برنش شد باد
نشستن کمش کند شاپور بود
ز ایران و از باختر دور بود
چو دو زنخ داشت و خرم بهشت
عزیز و مسیح و رخ زرد دست

بنام همی زند و استش درست
دو رخ را بآب مسیحا بشست
چنان شد رسیتی که ازین بماند
زمانه تر رستی باد ... بماند
چنان تنگ دل گشت از او شهریار
که از گل نیابد جز از خار بار

در کاخ و درخ ایوان او
ببستند و کردند زندان او
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
که هرگز ورا نام نوشه مباد
بسی بسته و پرگزندان بدند
بدین شهر با او بزندان بدند

بدانگه که بازآمد از روم شاه
بنالید از آن جنبش و رنج راه
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
جهان را پس شو پاره تکمیت
کسی بر دری نوش زاد آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهاندار بیدار کسری بمرد
زمانه زمین دیگری را سپرد
کسی کو بمرگ شه دادگر
شود شادمان ... دارد گهر

بدین داستان زد یکی بهم پیر
که گر شادی ای مرگ من تو بمیر
ز مرگ آن باشد روان کاسته
که با ایزد دلش کار پیراسته

پسر کو ز راه پدر بگذرد / ستمکاره خوانیش ار بی خرد
اگر تیغ خطل بود و رحک / ث بیگه مار اور شاخ سنگ
چو آگاه شد ایدمی زان سرشت / که پا پیرایش تا نازکشت

وگر پیل دارد همی سوی خاک / بزرگ خور شد واز ما دو پاک
نه زنو بار باد که ما شد نه برگ / ز خاکش بود زمه کانی و برگ
یکی داستان کردم نوش زاد / نگه کن که با شنه بچی زداد

اگر ماه را دانشستی ورای / منش نوشیروان را بپای
اگر چرخ را گوش دار بی / جهان کهنه پیش کسری بدی
ببرسید هر آنچه از راه او / نشست کی جشن وگاه ا م

زمین ستوان داستان سر / بگویم ترا ای پسر در بدر
چنین گفت گوینده پارسی / که گذشت سال از برش چار بی
که هر کس که بر داو گردش لت / نه مردم نژادت اهریمنت

هم از نوش زادان داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو گفتار دهقان بیاراستم / من این جوشش راستان خواستم
که ماند زمین ما دکاری چنین / ز ران آفرین کو کنه آذ رین

پس از مرگ زن خود که گوینده ام / بدین نام جاویدم جوینده ام

[illegible]

چو بشنید فرزند کسری که تخت / نپرداخت زان خسروانی درخت

در کاخ بگشاد فرزند شاه / پر انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کوز بند خرد جسته بود / ز زندان نوشین روان بسته بود

نه دیوانگان بند ها برگرفت / همه شهر ازو دست بر سر گرفت
بشهر آمد روز هرکه بر سایه نه / اگر جاثلیق اسکونا بده
بسی انجمن کرد در خوشتن / سواران گردن کش تیغ زن

همی داد ما در زر و خواسته / گر از شاه به گنجش آراسته
فراز آورید شستی هزار / هم شیخ دارا ز در کار زار
جهان شهرهایی که به کردادی / گرفت و برآمد از و گفت و گوی

ازانها از و شستر شد آباد و شاد / ابا او بد مرد با رنج و تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / ز قیصر چو آیین ما یک خویش
که برکند شاپور بهتر تو ی / هم آواز و هم کیش قیصر توی

همه شهر ازو برگرفت کار شد / ز بخت برگشته بیدار شد
خبر زان شهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرزهاین زرا ه / سواری برافکند نزدیک شاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین است که بود در نهفت
فرستاده تا زان جواب روان / پیاده بنزدیک نوشین روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / نخا که بیدا شد از نوش زاد

از و شاه بشنید و نامه بخواند / همی گشت زان کار ره خیره ماند
جهاندار با مو سپهر فوا ز / نشست و سخن گفت چندی براز
چو شد آن سخن بر دلش جای گیر / بجسته بود ما بشی او شد بهم

یکی نامه بنوشت با داغ و درد / پر از ننگ رخ لب پر از باد سرد

[illegible]

نخستین بر آن آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین گسترید

نگارش همه روی کیوان و ماه / فرزند فرّ و دیهیم و گاه
ز جا شاک اچیز تا پشت پیل / ز گرد پی مور تا رود نیل

اگرچه در قلب سندان روند / همه زر فرمان یزدان روند
نه فرمان او را گرانند بید / نه زو با دشاهی نخواهد برش
بدانستم آن نامه پسند / که آمد ز فرزند چندین گزند

وزان پرگناهان زندان شکن / گر گشتند با نوش زاد انجمن
چنین بوز اگر خشم دارد کی / سزد گر بگیتی نماند بسی
که خرم کرا کس زما در نژاد / دگر بی پا غاز تا نوش زاد

تن پیش و پیل ما نور و گرگ / ندارد رهایی ز چنگال مرگ
زمین گرگ شد گند را زخوش / نماند سر انجام و آغاز خویش
نگارش براز تاجداران بود / برش بر زجون سواران نبود

پر از مرد دانا بود و دانش / پر از خون رخ چاک پیراهنش
چه افزونی بر سرش بچه ترک / ره و بگدره بر و پیکان برگ
سخن اگر اندر نماندی / مرا که پدر شاد نبود نیی

گروهی که با رند با نوش زاد / بجز مرگ کسری نکیند یاد
اگر خود گدر یابی از روز بد / بر کسان شادمانی نزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد / نگه کن که با چند نژاد

سر نوش زاد از زمانه بگشت / چنین بود با او هم آواز گشت
نباشد بر و پایدار این سخن / راز و خت جوی جوانه آمدن
همی ما مرا سپه بود تاجدار / خود گزین بد شد جهان شهریار

نبایست کوز دها پایگاه / ببین بدرگی چرخ گردان تباه
چنین بود خود در خور کیش او / سزاوار جان اندیش او
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / همو بود زیبای شاهنشهی

ازین بد دل اندیشه و باک / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
وزان خواسته گو به گرد گنج / همی بردل باشند پخر
وزانکس که با او همی ساختند / ز آزرم تا دل بپرداختند

بداندیش و بد کار و بدگوهر است / مدین زر دستی آمد ز خور
ازین دست خوارت بر ما سخن / زکردار ایشان تو دل بد مکن
مرا ترس و باک از جهان آور / که از دانش برتران برتر

مباد آنکه جانم شود ناسپاس / بنزدیک یزدان نکی شناس
مرا داد فیروزی و فره ی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای هش گزیباش بهی / برابر فزونی فزایش همی

ندارد شب من یک خنج آب / نجای دگر یافت آرام و خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / شرمم که رنج از تن آمد مرا
اگر کام خشم جهاندار است / مرا از چنین کار رنجاندت

وز آنکس که با او شده انجمن / همه زار و خوار اندر خشم من
وزان نامه کز قیصر آمد به وی / همی آب تیغ درآمد بجوی
ازان کو هم آواز و هم کیش اوست / نماند که قیصر تن خویش اوست

کسی را که گوینده شد خود / بدین نیاکان خود ننگ دید
پسر آن بود که دینش پ / بگیر د نیار و دیکین مهر
گران شی غرد سر پیچ زداد / به دشنام او لب نباید گشاد

که دشنام او دین دشنام / کز او رنج و خون و اندام ما
تو لشکر بیارای و بر ساز جنگ / مدارا کن اندر میان درنگ
گرانده و نک سنگ اندر آمد سخن / بجنگ آید او هیچ سستی مکن

گرفتش بهتر از کشتن بود / کمرش ار گنه بازگشتن بود
کجا کیر کار سر وار داده ر / سزد گر بگیر دبر و خاک ست
و گر خوار گیرد تن ار جند / همی بهره روی سر و بلند

سرش بر گرایید زایوان ما / مدارا نه از وی گرو شیر ما نه
گرامی که خواری کند آرزوی / نشاید جدا کردن او زار جوی
کی ارجمندی بود کشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار

تو از کشتن ار مدارا اگر	که خون سر خویش جوید مغاک	سوی کیش قیصر شتابد همی	ز دیهیم ما سر بتابد همی	غمه زی شود را و خوار ...	گر ایدون باید چرخ بلند
بدین داستان زد یکی هم نوشش	رستاره موش نشینه نوش	که هر کو بمرگ پدر گشت شاد	ورا راش وز نده کانی مباد	یکی گر ز ره خسروان بگذشت	بینی وان که مرگ ابتار گشت
تو در تیرگی روشنایی مجوی	که با آتش آب اندر آید بجوی	نه آسانی آید ازین پنج کس	روش از زمانه برفت و بس	تو با چرخ گردان مکن دوستی	که کو مغز او دیده پوستی
چو خواهی که گردد او رنگ و بوی	نخواهد بر بود چون بنبود روی	بدانکه بود رنج و بیم گزند	که گردون گردان برآرد بلند	سپاهی که هستند با نوشزاد	بکار سپهبد چنین زداد
تو را زان جهان یاد و بازی مدان	که زان جهان پایین درانی مدان	هر آنکس که ترسان شد از لشکرش	همی از پی کیش عهد سرش	چنین است کیش مسیحی که دم	زنی تیز او گردد کسی نو دم
نه در رای و رسم مسیحا بود	بنو جام خصش چلیپا بود	ز کرداری گیتی ازو پراکند کار	بدآموز و بدخواه و کاوند کار	از ایشان یکی را بدل ترس نیست	دم ما د باری ایشان یکیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد	روز من بخشنامه کن هیچ یاد	و گر دل ز ما راستی گسلد	ابر راستی گر بدل بگسلد	نباید که آزار یابد تنش	شود رخنه از رزم مرامش
که نوشین روان او در نهان	سر آنکه بر خویشتن بر جهان	هم ایوان او به که زندان بود	هر آنکس که او را بفرمان بود	در گنج بگشا بدو در مبند	وگرچه چنین خوار گشت ارجمند
ز نوشیده نیا واز خورد دینی	از افکند نیم زکتر دینی	بر و هیچ بکی نباید ز چیز	که جز این بخشایم زدینیز	وزان مرزبانان ایرانیان	هر آنکس که بستند ما او میان
چو هر روز کردی مسیحان سخن	میانشان بخشد و نو کین	که هر کس که او دشمن پادشاست	بکام نهنگش سپاری رواست	جیسزا و هر کو بما بدل دشمنست	ز تخم خاکپش اهرمنست
زبان گو بیا که بد نماید	تا از مائش پس از نوشزاد	بپرسش از این پادشاهی بُند	زبان داور و هر اساسان بد ند	ز ... هر کو دشنام داد	زمانش بخشید بر نوشزاد
بدان دین و دشنام ها خواستند	بهنگام گفتن آراستند	مباش اندرین نیز همداستان	که بدخواه راند سخن داستان	گرا ... شد هم از پشت ...	دل ما بدین راستی برگواست
زبان کسی گوید گرد باید	ورا بود پیداد بر نوشزاد	همه داغ کن سر انجمن	مباد آن زبان و مباد آن دهن	کسی کو بگوید ... روز کار	... گردد تن شهریار
بکار آورد کرّی و دشمنی	بد اندیش و کیش آهرمنی	بدان پادشاهی نباشد روا	که او بر افر جهر مات	نهادند بر نامه بر مهر شاه	فرستاده برگشت پویان براه
چو از ره سوی رام برزین رسید	بگفت آنچه از شاه کسری شنید	چو این گفته شد نامه او مهر داد	بفرمان که فرمود با نوشزاد	سپه کرد و جنگ را ساختن	ورا از رزم او مغز بر داختن
چو این نامه برخواند مرد کهن	شنید از نوشاده خیدان سخن			بدانگه که خیزد خروش خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت	بشد رام برزین سوی جنگ تفت			نهادند سرها سوی نوشزاد	بجنبید لشکر چو دریا زباد
بهامون کشیدند لشکر ز شهر	چو از جنگ دل سر از کین و زر	نه از روی شهزاده آزرم جوی	نه از بهر با او سخن نرم گوی	ز شهری که نخته بود نام او	... آن دشت از کینه جو
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد	سپاه انجمن کرد و روزی بداد	همه جاثلیقان و بطریق روم	که بود اند آن مرز آباد بوم	سپهدار شماس ... اندرون	سپاه ... دست ...
برآمد خروش از در نوشزاد	خروشید لشکر چو دریای باد	چو گرد سپه رام برزین بدید	بزد نای رویین و صف برکشید	ز گرد سواران جوشن وران	... کرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید	کسی روی خورشید تابان ندید	تبیره ساه اندرون نوشزاد	یکی ترک رومی بسر بر نهاد	سپاهی برانگیخت ... روم	که بد اینود ... لعل و ...
تو گفتی که گرخاک جوشان شده است	هوا برسراد خروشان شدست	رزم دار کرد پایدیه ...	یکی نام او بود فیروز شیر	خروشید کای نامور نوشزاد	سرت را که پیچید چو این نژاد
بهامون کشیدی سپاه از شهر	سزد گر هیچ سرت راز دهر	بگشتی زدین کوه رسید	هم از راه هوشنگ و طهمورث ...	مسیح فریبنده خود کشته شد	چو از راه بردان سرت گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی	که او کار خود را ندانست روی	اگر فرزدان ... تا نقی	ببود ای رو دست ...	... آن جهاندار آزاد مرد	شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی	سراسان رزوازی همی	بد ورزش چو ...	چگونست کاین بخت آیین ...	ترا فر و برزست لیکن ...	ز نوشیه بادشد ... و هنر
گر او یکدله تاج جوی رواست	کنون جستن رزم از تو خطاست	بدین چرخ چون ... فرو	بدین سال و این شاخ و این دست	ز تخم خود ... تو	چنین چرخ ... تو
یکی داستان زد درین مرد کهن	که جای پدر چون گزند گزین	دریغ آن سر و تاج و نام و نژاد	که اکنون همی دادخواهی باید	تو با شاه ... پسند	که تو شیر ...
چو دست دخان نوای شهریار	ایوان شاهی مه بدم نکار	جو پا ور رکاب و بر و یال تو	چنین بورش ... دست ... تو	نگارین ... کاری کمر	زمانه چو تو شهریاری نکرد
جوانی دل پادشاه سری بسوز	مکن تیره آن تاج گیتی فروز	چو مرحبد ... بود	خوش هست ... پاسخ شیون بود	... شاه زنهار	نخاک ... روی کلاه
اگر دور ماند زکی باد سرد	نشاید بر روی تو ازین گرد	دل شهریار از تو بریان شود	ز روی تو خورشید گریان شود	بگشتی بد ...	... خوب آمد از شهریار
گر از پند من سر بپیچد پری	بلندی گزینی و گنده آوری	بی بند سروز ... آیدت	...ای بد گوی باد آیدت	چنین داد پاسخ ورا نوشزاد	گرای سر فرو ... سر ... باد

ز لشکر چو بن زنهاری خواه
سرافراز گردان و فرزند شاه

مر او را کسی بر نباید همی
دلم سوی او در گراید همی

که دین مسیحاست آیین او
نگردم من از فر و از دین او

اگر کشته گردم من ای پاک
بلندی بود اندرین تیره خاک

مسیحای دانا اگر کشته شد
ز فر جهاندار او کشته شد

سوی پاک یزدان شد آن پاک
بلندی گزید او ازین تیره خاک

اگر من شوم کشته زین باک نیست
ز زهر مرگ کش هیچ تریاک نیست

چو گفت این سخن پیش بر رزم
بپوشید روی هوا را به تیر

رفته گردان لشکر ز جای
خروشی برآمد ز کوس و ز کرنای

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب
پیاده همی دار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران سپرد
به پیش سپه در همانجا بمرد

فراوان ز ایران شکر گشت
ازان کار شد رام برزین درشت

نمود آنچه بایست باران کند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

از آشوب لشکر از هر دو روی
از او بخت بر سوی شهر خوی

کمر داد زون خسته شد نوشزاد
بسی گرد ازیشان پدید آمد از باد

پیاده ز قلب سپه رزم کرد
تن از زخم خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پس با دلیران روم
که جنگ پدر را ز دو کش شوم

بنالید زار و سقف را بخواند
سخن هرچه بودش دل اندر براند

بدو گفت کین روزگار دژم
ز من بر من آورد چندین ستم

کنون چون بخواب اندر آید سرم
سواری برافکن بسوی درم

بگوش که شد زین جهان نوشزاد
برآمد بر روز چنداد و داد

مرا بهر این بود ازین پیش روز
دلم چون همی شاد گیتی فروز

تو از من مگر دل مداری به رنج
گرانت بهم برای هیچ

کرازندگانی بیامد به سر
اگر زانکه باشد پدر یار سر

نزاید مگر مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور

دل من بکشتن نیازد دو دست
پدر بهتر از من گشنود جیب

مکن دخمه و تخت و رنج دراز
برسم مسیحا کوراها نسر

نگاو ز باد از سنگ و حجر
که من زین جهان خسته رفتم به بر

بگفت این و لب را بهم بر نهاد
شد آن سادل با موزنوش زاد

جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
پراگنده گشتند ازان رزمگاه

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
غریوان سرایین او شد نوان

ازان زار که کس بگشتند نیز
سوی دند شاد و سرد دند چیز

و یا کشته دیدند و افکنده خوار
سکوبای روم پرسش بکار

هر آن کو بد از زور و خویش
دل رام برزین بر آمد بجوش

از اسقف بپرسید کز نوشزاد
از اندرز سالهان چه و از نیاد

چنین داد پاسخ که چون این جوان
ز نومیدی اندر ز جان داد روان

مر آنپش خو انداز میان سپاه
ولی بر زد او دو روان پرگناه

چنین گفت با مرگ ای مرد پیر
بگو گر نگفتار من یاد گیر

زکم دانشی جستم آزار شاه
خود دیوان شدم در شکار شاه

کنون بودنی بود و روزم گذشت
همان بود و در غم بباید گذشت

شماساد با شیند چون یکسره
درودی فرستید بر با درم

کم هر کس ازین که برخو دش
شه آزار دارد تو خاموش باش

چو جان مرا شد ازین تن برین
برسم مسیحا کنیدم کفن

با سقف چنین گفت پس پهلوان
برافکن تو نیم هم اکنون دوان

نزد یک آن مهربان مادرش
ز نور نو آمد و از لشکرش

ز افسر ز دیبای رومی بتخت
نه از بندگان و ندیمان تخت

برسم مسیحا کنون با درش
کفن سازد و گور دو پوشد برش

کنون جان او با مسیحا یکیست
بیافت کسی کشته بر دار

مسیحی مرا اندرون هرکه بود
نماند آنچه نر شاد و رنج نبود

فروشن اندازه شهروار مرد زن
بدان سوک و ماتم شد انجمن

که بد شهریاری دلیر و جوان
دل و دو در شاه نوشیروان

جو با توب ابان رشت بردا گذاشتند
سه فرسنگ بر دشت گه داشتند

جوا کاه شد زان سخن با درش
بخاک اندر آمد سر و افرش

ز پرده برون شد پیاده براه
بر انجمن گشت بازارگاه

سراپرده گرد دشتم اندر زد
جهانی همه خاک بر سر زدند

نکاکش سر و ندر شد نوشزاد
زمانه آمد وانکمان شد بباد

بر گند شاد و رگه شد ند
زدود دل شاه بر آن شد نبد

چه پیچی همی چنین در بند آز
چو دانی که آید زمانت فراز

که در جو تو جد جهانرا نجوی
گلش زهر دارد بپنی بوی

نگر دان سر از داد و از راستی
که خشم خدا آورد کاستی

چنین گفت رو تا به آبان
که خشم پدر جانت آرد زیان

پدر گر ز پیر هیچ نا خشند است
بدان کان پسر تخم و بار بد است

جوان بشنوی دل ز غم بکش
مزن زلف بر زنجیار رس

بیانار همرکز روان پدر
اگر چند از و بخت آید بسر

اگر تخت جانت بی‌زرد خواه
بدل خوی را دان از گاه

نشاط و طرب جوی و مستی مکن
گر او بپسندد ازین سخن

هواداری چه گری رخ خود
چنان کن که هر کار کاندر خورد

بدانش همیشه نگه دار دین
گه برجانت از دین بود آفرین

اگر در دلت هیچ جب علت
تا روز محشر بخواهش ولیت

وگر در دل او بود هیچ تیغ
بدانکه مشت از تو دارد دریغ

بنیو مه درسته کردیم و سی
در رستکاری جوانت کس

دل شهریار جهان شاد باد
همی گفت من ورا یاد باد

جهانجوی بخود جو بای جهد
ازو در همه دل بود جای جهد

سرانجام او شد ستون سپهر
همه زو تو شش روز من مهر

همان چون شنیدان نخهارن
بفکی مرا با او زو مار تن

[illegible]

کنون برنشستهای بوذرجمهر
یکی تاج تیزرگش ایم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری

بورزم که شاه جهان هند کس
روان درخشنده کز بینش

نشان زندهای چو نقش و ماه
بحسنا براکند که کرد داد

و انبار دانش بهند اکر
همه بود شاه چو آتش در آب

گزارش ور راه جان بیکان کند
چو جان را خرد دست بیدار کند

شبی خفته بد شاه نوشین‌روان
خرد پیر و بیدار و دولت جوان

جهان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

یکی جام بر دست شاه جهان
پراز باده خود کی بپاید نهان

ازان باده تا که دمی در کشید
وزان شاه را راه اندر آمد

ابا او بدان گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی
می از جام نوشین روان خواستی

شهنشاه را ماند اندر شگفت
چو بیدار شد زان اندر گرفت

که آن خواب گوی چه خواهد بدن
مراد است تا ما بیابد زدن

بپرسید ازان موبدان جهان
کدام خواب را چیست معنی نهان

چو خورشید برزد سر از برج گاو / ز هر سو برآمد خروش چکاو
نگفت ایچ از آن خواب در پیش کس / دگر شب که خواب اندرون دید بس
نشست از بر تخت کسری دژم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم

گزارندهٔ خواب را خواندند / بدان بارگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدان موبدان نماینده راه
گزارندهٔ خواب پاسخ نداد / کز آن دانش استانش نبد هیچ یاد

فرستاد هر سو یکی موبدی / جهانجوی و بیدار دل بخردی
تو دانی اگر کس نخستین شود / ز نام و نکوهش نکو شود
ز دانا چو شاه پاسخ نیافت / گزان دانش استاش نبد هیچ یاد

یکی بدره با هر یکی یار کرد / بر گشتن آمد بسیار کرد
بهر بدره در درم ده هزار / بدان کش کند از جهان خواستار
گزارندهٔ خواب دانا کسی / بهر دانشی راه جسته بسی

که گزارد آن خواب شاه جهان / نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره اکنون او را دهد / سپاسی شاه جهان بر نهد
بهر سو بشد موبدی کاردان / سواری شیوا ر بسیار دان

یکی زان ردان نامش آزادسرو / ز درگاه کسری بیامد به مرو
برآمد یکی گرد و فرزند بخت / یکی موبدی دید مازند دولت
بر کودکان تا بیاموختند / بتندی و خشم و بانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش / بروشنی زند و استا برش
همی خواندش بوزرجمهر / نهاده بران دفتر از مهر چهر
بگو بر سوی کودکان آمد او / ز تخم بزرگ و هنرمند کان آمد او

فرستاده شاه چون دید زود / همان بانگ و خشم معلم شنود
عنان را بپیچید و اندر زمان / درآمد بپرسید از آن خواب شاه
که یک بدره با بستان دوم ده هزار / همین خواب شاه جهان را گزار

چو بشنید از آن خواب شد خیره گون / بشدش دانش خویشتن رهنمون
نویسنده گفت این مرا کار نیست / ز هر دانشی زند یار نیست
بیاموزم این کودکان را همی / برون زین نیارم زدن خود دمی

ز موبد چو بشنید بوزرجمهر / بدو داد گوش و برافروخت چهر
فرستاده گفت این شگفت نیست / گزارم من این خواب کار من است
یکی بانگ برزد بر او مرد ... / که تو در خور خویشتن کن درست

چه از بخت اکنون گزارش کنی / شکم گرسنه چون گوارش کنی
فرستاده گفتای خردمند مرد / مگر دانا او کرد دانا نکرد
چه دانی تو از گردش روزگار / که از مرد جاهل نیاید بکار

مگر بخت این کودک اندر نهفت / بر آن تو که از دولت آموخت
همی شد ز بوزرجمهر او شاد / بگفت آنچه دانی مکن روز یاد
بگویم من آن گفت خویش شاه / بیامد که بنشاندم پیش گاه

بدادش فرستاده اسب و درم / دگر هر چه بایستش از بیش و کم
ز خویشان یکی بر نهادند برش / که کردی ش شیوا زرار برورش
برفتند از آن پس شتابان ز مرو / خرامان چو زیر گل اندر تذرو

چمان هم گرازان دو کوه این شاه / ز فرها ن وار زو وار تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود / خوشنگاه خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند / چو چیزی بخوردند و دم برزدند

نخست آمد آن پایه بوزرجمهر / یکی چادر اندر کشیده به چهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که با او برا اندرون یار بود

از اندیشه دل یابدش خواب / از آن کودک دانشی دل بتاب
نگه کرد در پیش یک مار دید / که آن چادر از خفته اندر کشید

ز ترسا پاسش بپوید بخت / شد اندر پس او ز زود درخت
چو مار سیه بر سر دار شد / سر کودک از خواب بیدار شد
جوان اژدها سوی رش او بدید / در آن شاخ باریک شد نابدید

فرستاده اندر شگفتی بماند / فراوان بر او نام یزدان بخواند
دل گفت کین کودک هوشمند / بجایی رسد در بزرگی بلند
ز فرزانگان جان بکدرد / سر هوشمندان پای آورد

روانش رسید در جهان او بکام / همان پیش ماش بوذر نام
ز فر و بزرگی بکاری رسد / گزو بهتری شهریاری رسد
وزان پیشه پویان راه اندر / خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده تا پیش کسری برفت / ز تخت کسری خواسته تفت
شهنشاه را دید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه نوشین روان / توی جفت بیدار بخت جوان

برفتم ز درگاه شاه تا به مرو / بگشتیم چون گرد گلستان تذرو
برو اندر از شهر و از بر دمید / بجستم از آن خواب و نامد بدید
ز و سکان کودکی یافتم / پیاوردم و تیز بشتافتم

بگفت آن سخن کز لب او شنید / ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخن باز راند
چو بشنید کودک ز نوشیروان / پرسش پر از پاسخ بود و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد بر مات کز خویشتن / بیارایش و جامه کرد بت زن
ز بیگانه پرداخته کن جایگاه / بدین رای تا پاسخ آید براه

نکوهای باشس تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند
پس رسی ازین را بی اسیر / که چون اندر آمد به بالین شیر
ز بیگانه ایوان پرداخته کن / در کاخ شاهنشهی تخت کن

نهان تو با کردگار جهان / بود راستی نا خوب دیدی نهان
بفرمود پس جادوی را که زود / بتان سرا را پیاورد زود
بتان شبستان آن شهریار / برفتند با رنگ و بوی و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم / همه پیش کسری برفتند نرم
ندیدند از ایشان کسی در میان / برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندر خورست / غلامی میان زنان اندرست

اگر خواب ای شاه دیدی درست / بباید گزارش ازین گونه جست
برهنه دگرباره شان بگذرند / شره تیغ بگ داد اندر شبان
چنین گفت زین یافریدون کنید / رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر بام در پیش بگذاشتند / همی خواب را خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان / رخ لاله با لاله چهره روان
تنش لرز لرزان بکردار بید / دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزک بدان حجره هفتاد بود / که هر یک تنی سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود / سالا چهره و تن چاچ بود
غلامی بکر مشکبوی / بجان در نهادیم بد بدی

بپاسان یکی پرده در پیش او / هر جا که رفتی مدی خویش او
بپرسید از شاه کین مرد گفت / کسی کو چنین بنده پرورد گفت
چنین برگزیدی دلبر جوان / میان شبستان نوشین روان

چنین گفت زن کس نزین کمترست / جوانست و با من ز یک مادرست
پدر مان جدا ماند از ما بگفت / از او در تن من بیند راه نیست
چنین جامه پوشید کز شرم شاه / نیارست کردن بدو در نگاه

بهانه چنین کرد آن ماهروی / ندیم و دبیر و شه شیرخوی
بوزرجمهر چنین کرد نوشروان / بگفت اندیشه کار بخرد جوان
بدانست کان گفتن اوست کژ / دلش زانکه غم برآورد گرد

براشفت از آن پس هم از خشم گفت / که این هر دو در خاک باید نهفت
کشند بیزدان دو تن یار روان / پس پرده شاه نوشین روان
برآورد نگشان بر شبستان شاه / بدان تا دگر کس نجوید کلاه

که از رنج خواب ار بهی داد / ز تاب در نوشین دلش گشت شاد
ز موبد اران دانش او شگفت / ز گفتارش اندازها بر گرفت
نوشتند نامش به دیوان شاه / بر موبدان نایدش راه

فروزنده شد کار بوزرجمهر / بدو چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روشن فزون بود بخت / بدو شادمان شد دل شاه تخت
دل شاه کسری بر او شاد بود / همانش دل و هوش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی / ز هر دانشی بهره ای داشتی
همه سخنگوی شاد و مرد / بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هر آنگه که بردند گشتی بکار / ز داد و دهش وانهمی دادگار

ز هر بودنی نوبنو ساختی / بدانش دل خود بیاراستی
بدانگاه نوبود بوزرجمهر / سرانجام وزیرک و تا آن چهر
چنان شد کز آن نامور موبدان / ستایش شناسان و ایزد دان

بهر دانشی کش همی برگذشت / از آن فیلسوفان سخن درگذشت
برای ستاره جز او کس نبود / برای بزرگی ز کس پس نبود
تدبیر و دارایش رای نیک / از او بود گفتار هر جای نیک

جهان دیده گشت و ز رنج آن / نبود و کسی بود از آنخوان
که باهشمند دانا و دانش پرست / سرانجام وبا هش و یادگیر
برفتند هر دو دل موبدان / ز هر دانشی را بجسته روان

خوان چون خورده شد جام می خواستند / همی جان روشن بیاراستند
بچندانک باید بکوشش خرد / همی اندر آمد که جان پرورد
بدانند کان شاه بیدار گفت / که دانش گشاده کند از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی / بهر دانشی شاه داراشی
از ایشان هر آنکس که دانا بدند / نگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار / گزاو بود دانش را خواستار

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید / بدانش نگه کرد شاه و بدید
همی آفرین کرد و برپای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

زمین بنده و تخت عاج تو باد / فلک روشن از بخت و تاج تو باد
گرایید و بگشاد زان بنده را / که بگشاید از بند گوینده را

بگویم اگر چند بی مایه ام / بدانستن از کهتران مایه ام
بگوش بباشد که دانا زبان / گشاده کند پیش نوشروان
بسوی وی آن انجمن خواست شاه / نماید بدیشان همی رای و راه

که کردگری همانند گفت / که دانش چرا داری اندر نهفت
جوان بر زبان دانش آسی نبود / ز گفتار او روشنایی فزود
از آن چوب گفتار و اندیشها / شد موبد از او دل بیند ها

نخست او چو از بندگی شاد / بیزدان ستودن بیرداد لب
دگر گفت روشن روان کسی / که کوتاه گوید بمعنی بسی
کسی کو بنوشش بود پرشتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بشنود بسیار گفت / سخن گوی هر مردی خوار گشت
سر جوی تیمار بیشی مجوی / که گیتی سپنج است و بار گذر
به روشنی مردم از راستست / به تازی و گرچه باید گریست

دل هر کسی بنده آرزوست / و زو هر یکی را دگرگونه خوست
بجو برگشی در جهان دیگر است / ترا ناوک آمیزش امروز خور
سر راستی دانش ایزدست / چو دانستیش زو تر بی بد است

هر آنکس که در کار سستی کند / هر آنکس که آهنگ سستی کند
خردمند دانا و خرم نهان / تنش رنج و جان است و دل آن جهان
نیابد فته نیکی بخویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن

ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / هم از چاشنی هیچ پرمایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد دار زو بگسلد داوری

توانگر بود هر که آز نیست / چنگ بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / ماز دوست مردی کی دانا بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت / بدارو تیمار ازو درگذشت
بیاموختن چون فروتن سوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار گر خیره شد رای مرد / نگردد کسی چیره در کار کرد

هر آنکس که دانش فزایش کند / زبان را ز گفتار خامش کند
خرد چون گسست از دل و مغز پاس / فراموش کردند و شد ناسپاس
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته

هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاندن و نباید فسرد
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد جز از نیکیت رهنمای
خردمند گر دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مرده در گشت

چو دادی ز تن خویشتن داد مرد / چنان دان که فیروز شد در نبرد
کموان سخن کاندرو سود نیست / وز آن آتش تیز خرد دود
بیندیش از آن کان نشاید بدن / بماند کس آهن بآب زدن

فزون بود آن کس که دانا بود / بدانش ابر دل توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بداند که شتاب بد روزگار
پرستنده را داور افزون کند / دل از کاوش او بیرون کند

بپرهیز و از هر چه ناکردنیست / بیاز ار آزار کازرد نیست
سپرده آن کرا یاید بفرجام کار / که روزی ده اوست و پروردگار
از آن چون گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه تا نکردند جهر

از او ایمنی باید اندر نهفت / که مرد جوان آن نگفتی گرفت
جهاندار کسری در او خیره ماند / سزاوار روزی دهنده از او خواه
نبودش تا نام او خسته کنند / همانگه که آغاز دفتر کنند

میان مهان بخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگران موبد پرسش گرفت / بدو بخردان ماند اندر شگفت
زبان برگشادند مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر / بپیچید باید باندیشه سر
کز او چون شادان و ما کو سپند / دگر با زمین و سپهر بلند
نشاید گذشتن ز پیمان او / بپیچیدن از رای و فرمان او

بشادی بباید که باشیم شاد / چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان / همان راز او داشتن در نهان
شو مکر آمیش کردن دلیر / که آتش بترسد دل نره شیر

اگر کوه فرمانش گردد سبک / دلش چرخ خوانیم و رخش سبک
به بد زشادمان یکی زشاه / گزو بند و جامه و زو تاج و گاه
سرا هور فرزندان بود / خردمند و شاد و خندان بود

از اهرمن آنکه زو شاد نیست دل و مغزش از داد آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان ز موبد فزونتر ز راز و زبان
ز پیش شهنشاه برخاستند سر و آفرین نو آراستند
پراکنده گشتند ایران انجمن پر از آفرین رو روان و دهن

[illegible]

دگر هفته روشن دل شهریار همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی به یکسو کشید کجا خواست گفتار او را شنید
یکی گوشه او از در گاه بود بدانست کاندر خور شاه بود
برفتند گویندگان سخن جوان و جهاندیده مرد کهن
سزاوار بوزرجمهر جوان بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند برسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند پاسخ سوی بوزرجمهر که نوشین روان را برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر بپرسید از او از قضا و قدر
که آغاز و انجام چونین سخن چگونست و این بر چه آید بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر تار و تنگ بجوی اندرون آب او باد رنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت همی گل فشاند بر او بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار چنین آمد اختر روزگار
دگر گفت کانکس که او دون ترست کدامست وشی کز در خورست
دو تن کند کردن خویشتن ببخشد نه از بهر پاداش دست
نکوشد بجوید بکوشش جهان خرامد بهنگام هم بر نهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد بزرگیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که از خوی خویش ببیند گر داند آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش بردبارست و دانش برد
جوادوستند در کند راستی ببندد در کژی و کاستی
نبخشد گنه چون شود کامکار نباشد سرش تیز با بردبار
بپرسید دیگر که با انجمن نگهبان کدامست از خویشتن
چنین گفت کان کز پس آرزوی برفت از گرامی و نیکی خوی
دگر کو بسستی نشد پیش کار چو دید از فزونی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکوی کدامست نیکوتر از هر دو سوی
نگار دو گیتی بیار آورد بیابی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که ناخواسته ببخشد کند جانش آراسته
دگر بر ستایش دارد سپاس ز بخشنده نازارگانی سپاس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست وزین نیکویها گرانمایه چیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد که او نیکویها سزاوار کرد
ببالد بکردار سرو بلند بنالد هر آنکس که گردد نژند
اگر با پسرآرا بیابی پلنگ نبوید از آن مشک جز خاک جنگ
سخن بیشی از گنگ یابد گرد ترا دانش و رای باید بسی
دگر گفت کاندر سرای سپنج نباشد خردمند بی‌درد و رنج
همه سازیم تا نام نیک آوریم وز آغاز فرجام نیک آوریم
بدو گفت رود و رامش از گناه جهان زاید چون تن خویش خواه
سر آن چیز کانت نیاید پسند تن دوست و دشمن بدان در مبند
سزای ستایش دگر گفت کیست اگر بر نکوهیم باید گریست
چنین گفت آنکو بیزدان پاک ازو دار امید و ترس و باک
دگر گفت کوشش گناه اندکیش چه گویی گزین دو کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد خرد اندیشه چیزی نه اندر خورد
ز کوشش چو خوبی بکار آیدت چه خواهی که رنجی بیار آیدت
دگر گفت کای مرد روشن خرد ز گردون کهر بی سر همی بگذرد
کدامست خوشتر و را روزگار از این گردش چرخ ناپایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز که هر کس که گشت ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی و را داد داد سزد گر بگردد بچیزی که داد
بپرسید دیگر که دانش کدام یکی آنکه باشیم از او شادکام
چنین گفت کانکو بود سازکار بره یک او مرد بی‌شرم خوار
دگر گفت آنکو بود بی‌گزند ز خوبی کدامش بود سودمند
چنین گفت آنکو بود بردبار ببیند آغاز فرجام کار
دگر آنکه مغزش بجوشد بخشم نخواهد بخشم از گنه کار چشم
دگر گفت آن چیست ای هوشمند که آمد خردمند را زان پسند
چنین گفت آنکو بود پر خرد ندارد غم آن گزو بگذرد
وگر ارجمندی سپارد بخاک ببندد دل اندر غم و درد و باک
دگر کو ز نابودنیها امید چنان بگسلد چون دل از آز بید
همیشه بود شاد و خرم روان بی‌اندوه باشد ز گشت زمان
دگر گفت هیچست بر پادشا گرو تن کس گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آموخت کار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ و دیگر که دارد دل از بخش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد نکو سو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب نجوید نگار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست نکوهیده آزاده کان ناسزیست
چنین گفت کان را بخشم راست که جان و خرد بر سخن پادشاست
گرانمایه کاز افسوس و دروغ نگردد بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری نکوهش بود در سرای داوری
منش بستن و کام بر پادشا بیهوده جستن دل پارسا
زبان راندن و دور ماند آب شرم بخوش آوریدن بآواز نرم
دگر گفت آنکو بجوید پسند ز شاهان کدامش بود سودمند
چنین گفت آنکو بود خوب کار بسازد با گردش روزگار
خردمند مردم ندارد روا خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر که ای هوشمند که اندر جهان گیتی آن بی‌گزند
نگاه به یزدان بجست از نخست بران بر خشنودی پاک جست
نیازد بدین بیشتر تن بپرورد وزو خویش و پیوند او برخورد
چنین داد پاسخ که کار از نخست در پاک یزدان بیابد بجست
کزو تن سپاس و بدو نیز ماه خداوند هور و شب و روز و ماه
دل خویش را آشکار و نهان سپردن بعهد امان شاه جهان
تن خویش با مرد دیدن نیاز بر و بخت بستن در رنج و ناز
نگه داشتن مردم خویش را گسستن تن از رنج درویش را
بپردن بفرهنگ فرزند خرد که گیتی نبادان نشاید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند را نزاید در جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که فرزند چو پدر گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای از او را پسر خواند شه رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته چه دانی که دارد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز گرامیست گر چیز خوارست نیز

نخست آنکه پاینده و آرزوی
زمستش پدید آید و نیکخوی
دگر چون بیاید بپایی بکار
جهان تنگ و هم کوه هامون سوار
دگر گفت با تاج و نام بلند
کرا خوانی از خسروان سودمند

چنین داد پاسخ که آن شهریار
که ایمن کند مرد پرهیزگار
وز او واز او مهر ساسان شود
زمین زیر بخشش تن آسان شود
دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی ز از رنج درویش کیست

چنین گفت کان کس که مستش نشند
ببخشد خداوند چرخ بلند
کسی را که بخت ابا یار هست
بدی در جهان بد تر از آز نیست
ازان نامداران فرو ماند بند
همه هم زبان آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه
نخواندند آن کس که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه هر کسی
همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری بموبد ز جهد
که از چاه در شرم بگشای جهر

سخن گوی دانا زبان برگشاد
ز هر گونه دانش سخن کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار
که هر روز با داد استاد بار
دگر گفت مردم بگردد به بد
نگر سر مپیچ از راه گزند

هر آنکس که دانش نخواهد همی
سخن یافتن را خرد بایدت
در نام جستن دلیری بود
زمانه ز بد دل بسیری بود
اگر بخت جویی هنر بایدت
چو بر بر دهد شاخ بر بایدت

چو پرسند پرسندگان از هنر
نشاید که پاسخ دهیم از گهر
گهی بی هنر ناسزد دست و خوار
برین داستان گفت کی شهریار
که گل گر نبوید ز رنگش مبوی
گر آتش نیابد گیا آب جوی

توانگر ببخشش بود شهریار
بگنج نهفته نه نامدار
بگفتار خوب از هنر خواستی
بکردار پیدا کن آن راستی
و زو تن بود هر که دارد خرد
سپهرش همی در خور پرورد

چنین هم بود مردم ساده دل
ز گرییش خون کرده آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست
وزو بر نخستین دل پادشاست
خو خو پسنده ای تن آسان سوی
چو آز آوری زو هراسان شوی

کمی سنگ مردی برون یکی
که پاداش نیکی نیابی بسی
کرا سایه بالا بود بخت یار
انوشه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری
هنرها بباید به بن داوری

یکی رای و فرهنگ باید نخست
دوم آزمایش بباید درست
سیم یار بایدت هنگام کار
ز نیک و ز بد بر گرفتن شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست
اما دشمن دوست دانش نکوست

پنجم گرت زورمندی بود
ششم کوشش آری بلندی بود
وزین هر دو چون جفت گردد سخن
هنر جوی و آزمایش مکن
وزان پس چهارت بود نیک نیاز
بروز و بهنگامت آید فراز

چو کوشش بباید تن زورمند
در آرد سپهر آرزوها به بند
چو کوشش از اندازه اندر گذشت
چنان دان که کوشنده نومید گشت
خوی مرد دانا بگویم بنج
وزین پنج عادت نباشد برنج

چو نادان که عادت کند بخت خر
نباشد بران کو بر بخت نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد
ندارد غم آن کز او بگذرد
نه شادان کند دل نه یافته
که گر بگذرد زو شود یافته

نه بود و نه باشد ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج دارد تن آسان شود
ز نابود دنیا هراسان شود
چو بخشش بیش آید از بر شمار
شود پیش و سستی نیارد بکار

ز نادان که گفتم نشستن به راه
یکی آنکه خشم آورد بی گناه
گشاده کند گنج بر ناسزا
نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود با سپاس
تن خویشتن در جهان ناشناس

چهارم که با هر کسی راز خویش
بگوید بر آواز آواز خویش
پنجم که گفتار ناسودمند
تن خویش دارد به بیم و گزند
ششم گرد داهین زنا استوار
همی پرنیان جوید از خار بار

بهشتم که پیوسته اندر دروغ
بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان توای شهریار بلند
کز اندازه چند کسی جست گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود
از آن خامشی دل بر آرامش بود

پسر دان بدانای گوینده گوش
تن نیوشش بباید دل رای و هوش
شنیدم سخنهاش و اش کم مکن
که تا جت بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید بسیر
بگفتار بگشای بند از هنر

چو گسترد خواهی بهر جای نام
زبان برگشای چو تیغ از نیام
چو با مرد دانا بباشد نشست
ز بر دست گردد تن زیر دست
ز دانش بود جان و دل با فروغ
نگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی چون برگشاید سخن
بمان تا بگویند تو تندی مکن
ز گفتار دانا توانا شوی
بگوی آن از آن کز او بشنوی
ز دانش ازی نیازی بجوی
وگر چند از و سختی آید بروی

زبان را چو با دل بود راستی
ببندد ز هر سو در کاستی
همه دل شاه نوشین روان
مبادا از او خستن ناتوان
پرسید از و موبد تیز مغز
که اندر جهان چیست کردار نغز

که جان مرا روشنایی دهد
ز چنگ زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بیابد ز هر دو جهان بر خورد
دگر گفت کز بیشتر بخردی
خود خلعت روشن ایزدی

چنین داد پاسخ که دانش به است
چو دانا بود بر جهان بر مهست
دگر گفت اگر راه دانش بجست
مر آن هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد
سر خویش را خوار باید شمرد

کی تا و دار و بر و زور بسر د
سر بدسگال اندر آرد به گرد
گرانمایه سوده دل پادشا
بود جاودان شاد و فرمان روا
دگر گفت اگر نیستش بهره زین
ز دانش پژوهنده آیین گمین

چنین داد پاسخ که آن کم کیر
نهد بر سر او کی تیغ ترک
دگر گفت گر بار آن مهر دار
که دانا بکار در باغ بهار
چه سازیم ما هر کی بر خوریم
دیا سایه او پی بسپریم

چنین داد پاسخ که هر کو زبان
ز بد بسته دارد ز بیداد روان
کسی را بدرد گفتار روشن
بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوار آسان شود
در راد دشمن و دوست یکسان شود

دگر گفت کانکو زنامگر خر
نگردد بز بر کیت او ارجمند
چنین داد پاسخ که گر دادگر
بسان درختیست پربار و بر
اگر نرم گوید زبان کسی
درشتی بکوشش نیابد بسی

بدان گز زبانت گوشت بیخ
چو بخشش نخواهی زبان را سیخ
جهان کم سخن مرد خسرو پرست
جز از بپیکارش نباشد نشست
دگر گز بدبختای ناآمد
گریزد چو از مرغ دام و دده

سر دیگر که برید توانا بود
پر هنر داد و بیش دانا بود
نماند که نیکی بر او بگذرد
پی روزنامه آمد شمرد
بدشمن ز نخچیر آژیر تر
سر دوست بوسته چون تیر پر

ز شادی که در جام آن غم بود / خردمند را آن زمان کم بود
نیازرد کاری که ناکرد دست / نیازارد از آنکه نازرد دست
تن آسانی از کاهلی دور کن / بکوشش وز رنج تن سود کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست / جهانرا که کاهل بود گنج نیست
ازین یادگار ار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا انوشیروان / همیشه جهاندار و دولت جوان

برو خواندند آفرین موبدان / کلاه کیی وسدار دل بخردان
ستودند شاه جهانرا بسی / برفتند با خوبی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی ز کار سپاه

بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان
بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد

ز شاهی و از تاج و انگشتری / ز آغاز و انجام نیک اختری
سخن کرد آران موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آمد بکار

بیوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشن دل خوب چهر
جهاندار که اندر جهان هیچ شاه / نسر چون تو ننهاد برسر کلاه

بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیزکاری کند شهریار / چه نیکو بود در هنر جای دار
ز یزدان بترسد که داوری / بگوید بلندی و کند آوری

خرد را کند بنده شاه بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
بباید که اندیشه شهریار / بود جز پسندیده کردگار
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / سزاداش نیکی بجوید بهشت

زبان راست گوی و دل آزرم جوی / همیشه جهانراه و آب روی
هر آنکس که باشد ورا رای زن / بنیک آید اندر دل انجمن
سخن گوی و روشن دل و داد ده / کم آزار آنکه دارد و مه به

کسی کو بود شاه را زیر دست / نباید که یابد ز جایی شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار درگاه را / ز بهر آزادن کام بدخواه را

چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خفته کسی دردمند / که آید نگر شاه را زان گزند
کسی کو نیاید از اندر خورت / بجای نژادت و بدگوهرت

کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا رو نگردد ستوه
هر آنکس که باشد بزندان شاه / گنه کار و گر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید گشاد / ز بد و نیک آنچه کرد است یاد

اگر پیش اندیشه تن زجان / تبه از بد دیو شستن جان
سپهبد بفرسنگ دارد سپاه / برآساید از داد فریاد خواه
چو آژیر باشی ز دشمن برای / بد اندیش را دل برآید ز جای

سر رخنه پادشاهی برد / بر آری بهنگام مش از نبرد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود زو بزور گاه
ازو دور گشتن بزخم هوا / خود ارزان کار کردن روا

فزون بفزند بر مهر خویش / چو دارای دین نو د جهد خویش
ز فرهنگ و از دانش آموختن / سزد گر دلش یابد افروختن
گشادن برو بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش

هر آنکه که یابد به بیداد دست / دل شاهزاده بباید شکست
چو بر بدکنش دست گردد دراز / نکوجسته بزمان یزدان نیاز
وگر دشمنی خیزد اندر دلش / چو بی باشد از بوستان گلش

اگر دیر ماند بیسر و شود / ورو تاج شاهی پرآشوب شود
چو باشد جهانجوی راز و خموش / نباید که دارد به بدگوی گوش
ز دستور بدگوهر گفته / تباهی بدیهیم شاهان رسد

بباید شنیدن ز دانا سخن / چو بدگوی بازداد فرمان مکن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی

جوان گشت تا بشنود پارسا / خرد را کند بر دلش پادشا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی برو پایدار
نبازد بدو تاج شاهی و تخت / بد اندیش نومید گردد ز بخت

چو بر کرد وان چرخ با بد آ / ازو نام نیکو بود یادگار
بیاراست تا روز ماند جوان / سرافراخته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود / بروزش چنان گشت کوهی بود
وزان پندها دیو پژمرده کرد / دلش را پر از خوشاب کرد
یکی انجمن دل پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

برین نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان

سر موبدان و مهتران اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
شهان شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار گویندگان

سراینده بوزرجمهر جوان / بپامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین / بدو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جوان / که با گفت آن دانش اندر نهان

کزو دین یزدان تیره شود / همان تاج شاهی پرآشوب شود
چو بشنید از او موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / درفشان شود فر و دیهیم و گاه

نخستین که بگشاید از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دوم کو بشوید زبان از دروغ / نگوید بگیتی بکژی فروغ
سه دیگر که با داد و بخشایش است / ز رنجش بماند تن آرامش است

چهارم که از کهتر نگاه / نجوید بسی نامور پیشگاه
پنجم جهاندار نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم پرستنده بخت خویش / جهان مهر دارد که بر تخت خویش

بهفتم سخن گر چه دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن / بیاندیشگان مغز افروختن
بیازادیت از خرد هر کسی / چنان چون بیابد ز اختر بسی

دلت بگسل ای شاه از آب خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست و کم دانش آنکس که گفت / منم کز گیتی کسی نیست جفت
چو موبد ز گفتن فرو بست لب / بماند اندر و فیلسوفان عجب

چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا انوشه بدیر
ابر شاه زشت است خون ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون بیک سر بود شهریار / بداندیش دست اندر آرد بکار

همان با خردمند کرد ستیز / کند دل ز دانایی خویش تیز
دل شاه گیتی چو پرتاب گشت / روان ورا دیو انباز گشت
ور ایدون که خاکم بود تیزتر / نباید ز گفتار او کار نغز

وگر کارداری که هنگام جنگ
نترسد ز جان و نترسد ز ننگ

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت
بزیر زمین بهتر او را نهفت

چو بر مرد درویش کینه آوری
نه کهتر نه زیبا بود مهتری

چو گرشی بود نیز ناخوش بود
پس از مرگ جانش پر آتش بود

چو کاهل بود مرد برنا بکار
ازو سیر گردد دل روزگار

نماند روان تن درست و جوان
نباشدش توان و نباشدش روان

چو بوزرجمهر این سخنهای نو
شنید و بدانش بیاراست مغز

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو گرداد روشن سپهر

چنان دان که هر کس که دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد

بگوید همه تر کار دیده گروه
بگوید به تر دهد دانش پژوه

یکی آنک حاکم بود با دروغ
نگهدار مردم دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج
سپاسی ار و نه چه ز رنج

وگر دانشی مند کو از بزه
نترسد چو چیزی بود بی مزه

بزرگی که باشد تن دردمند
ز تیمار چون باز دارد گزند

چو درویش مردم که نازد بچیز
کزان چیز گشتن سزد بیشتر

جهان شه گز و هرکس آرام و خواب
نیابند دلها از و پر شتاب

سپاسی نهند ز زمین آفتاب
ز دریا دریغ آیدش روشن آب

اگر بادنوشینی تو برچهد
سپاسی از آن رنجها برنهد

نشستم خردمند کاید بخشم
بپرهیز کان پر کار دو و چشم

هشتم تبادان نماینده راه
سپردن بکاهل کسی دستگاه

سران بی خرد کو بیابد خرد
پشیمان شود هم ز کردار خود

دل بردی خرد یار زوی
بران کو بتر او ز دانای نکوی

جوانشه که گو گردد اندر خورش
ارش در شبستان بود پرورش

دل شاه نوشین روان زنغ
سران جهان پیش او بنده باد

[illegible]

برین بر یکی هفته بگذشت ماه
نشست از بر تخت پیروز شاه

یکی دست موبد که بودش وزیر
بدست دگر یزد گرد دبیر

همه گرد برگرد او موبدان
سخن گوی بوزرجمهر و ردان

سوزرجمهر ان زمان شاه گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

سخنها که تن را بود سودمند
جهان مردی ایچ کرد و بلند

ازو گنج گوهر بگیرد کسی
شنودن بود مغز را خوی

چنین گفت موبد ببوزرجمهر
که ای بوستر تو گردان سپهر

چه دانی که پیشش بگزایدت
چو کمی بود زور نفزایدت

چنین داد پاسخ که کم خوردی
تن آسان سوی سیم روان پروری

ز کردار نیکان چو خوشی کنی
همی رسم آورد پیشی کنی

چنین گفت پس زرد گردد سپهر
که ای تیزگوینده با دگهر

دو اهو کدامست با دل براز
که دارنده باشد از آسانی نیاز

چنین داد پاسخ که باری بخت
دل از عیب جستن بیاید شست

ی اموکسی نیست اندر جهان
تن و جان چو پیدا و اندر نهان

چو بهتر بود بر تو رنگ آوری
چو بهتر بود زو سرنگ آوری

ر دیگر سخن چیست دور ونده مرد
بدان تا بر انگیزد از آتش گرد

چو گوینده مردم ز بر جایگاه
سخن گفت از دور شد فرو جاه

هر آنکو سخن بر نه بشنود
بداند بگفتار و هم کرد و د

بچیزی ندارد خردمند چشم
کزو باز ماند بپیچد بخشم

بپرسید پس موبد موبدان
که چه برتر از دانش بخردان

کسی هست نی آرزو در جهان
اگر آشکارا بود گر نهان

همان آرزو را بدیدست راه
که پیدا بود مرد را دستگاه

کدایین ره آید ترا سودمند
کدامت بد و رنج و گزند

چنین داد پاسخ که راه آرد و سوت
که دشتن ترا از کدام آرزوست

ز گیتی یکی بازگشتن بخاک
که رای دراز است با بیم و باک

خود باشدت زین سخن رهنمون
که ایزد پرستی جوانی و چون

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه کن که کیست

تو شد کو را خود یار نیست
بگیتی کسی پس او را خریدار نیست

چو بود خود جان نباشد روا
خود جان جانت ایزد گواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار باشد بجنگ و نبرد

ز دانش نخستین بیزدان گرای
نگاهت و باشد همیشه بجای

بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجایی که شاسنفی

دگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آری از زوی او ر دینی

بخور دو بپوشش پاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان پای

گر آیدت روزی بچیزی نیاز
مدت و بگنج بخیلان نیاز

هم از شهابان کرنش کاندر و
زیانش بگردد نهان آب رو

همان دوستی با کسی کن بپند
که باشد به سختی ترا سودمند

تو بر انجمن جایگه برگزین
چو خوای که بکیر گذا آفرین

چو گویی همان گوی کاموختی
با موختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی سنج
که بر دانشی مرد خوارست گنج

زبان در سخن گفتن آذرگن
خود را کان و زبان تیرگین

چو رزم آیدت پیش هشیار باش
نگهدار دشمن نگهدار باش

چو بد خواهش توصیف بر سند
ترا مای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

تو سرور زیر پیش دستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه کراب اکفی سوش دار
سلاح هم آور در اگوش دار

چو او تند گردد تو زو برگرد
بپشیوار با یاران کرین در نبرد

چو دانی که با او نتابی بکوش
بیر گشتن از رزم باز آر هوش

چنین هم نگهدار تن در خورش
نباید که گم آیدت پرورش

می خور بسیار بگزایدت
اگر کم خوری روز نفزایدت

مکن در خورش خویشتن چار سو
جهان خور که نیرت گندارد و

زمی نیز هم شاد مانی گزین
که تا از کسی بشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده ای
جان چون برست و تو چون دیده ای

بسی از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد بنیاد کن

شر رسی نگه دار هنگام را
بروز و شب کار و آرام را

تو بادی و آی سرشته بخاک
فراش کن راه یزدان پاک

پرستش ز روز رنج کم مکن
تو بو باش اگر هست فرمان کمن

بنیکی گرای و غنیمت شناس
همی زاد ز تنده دان بان سپاس

نگه دار گو نیز بگردیدی
بیکی دل آرای اگر بخردی

ستوده ترا کس بود در جهان
که نیکی کند آشکار و نهان

سوارا بپرسش رای و خود
کزان پس خود سوی تو نگرد

چو خواهی که رنج تو آید بسر
از آموزگاران سر تاب

دبیری بیاموز فرزند را
چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را بتخت
شود پادشا از دو سزاوار تخت

دبیرت ازیشان ارجمند
ارو مرد افگنده گرد دلیر

جوانان ورای ها شد دبیر
نشسته بر پادشا تاکز بر

تن خویش یا دور دارد ز رنج
بیاد ماند از راه ز شاه گنج

بلاغت که با خط گرد آیدش
بر اندیشه مغز نو اندیشش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر
بخط آن نماید که دلخواه‌تر
چو آن بزم‌ها شود نزد شاه
نماند نشستش مگر پیش شاه

خردمند باید که باشد دبیر
همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار سازنده او شاه
زبان خامش اندر تن پادشاه
نگهبان او دانش و راست‌گوی
وفادار و پاکیزه و تازه روی

سخنها چو بشنید ازو شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری به موبد که رو
ورا پایگاهی بیارای نو
درم خواه و خلعت سزاوار او
که دل شاد گردد ز گفتار او

دگر هفته چون هور بفروخت تاج
بیامد نشست از بر تخت عاج
اما موبد موبدان و ردان
جهانجوی و بیدار دل بخردان

همی خواست یزدان که بهدان شاه
دگر بزد فرخ دبیر سپاه
[illegible]
همان ساو و باژ و گرد سپه
به پیش اندرون بهمن تیزویر

بوزرجمهر آن زمان گفت شاه
که دل را بیاراید و بنمای راه
زمن راستی هر چه دانی بگوی
مگردی بگوی از جهان آبروی
پرستش چگونه است و فرمان من
همه داشتن رای و پیمان من

سخنها یکایک بگوی و بسته مگوی
بکن خام گفتار با رنگ و بوی
ز گیتی چو آگه شوند از گران
شنیدم بگویند با دیگران
چنین گفت با پادشاه بیدار مرد
که ای برتر از گنبد لاژورد

پرستیدن شهریار زمین
نماند خردمند جز راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که با پادشا دشمن است
روانش پرستار آهرمن است

دلی کو ندارد دل شاه دوست
نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دان که آرام گیتی شاه
چو نیکی کنیم او دهد پیشگاه
بجنگ و بداد ورا بود دسترس
نیازارد او کس بآزرم کس

تو مپسند و فرزند را جای او
بجوی جان داری چهر دلارای او
بمهری که هست اندرو بهر شاه
نیاید نیابد از آن بوم راه
هر آن کو ز فرمان او بگذرد
که بخشش همه نیکوی پرورد

جهاندار از شاه خندان بود
که بر چهر او فر یزدان بود
چو از بخشش بهر یابی بگوش
که داری همیشه نهانش بکوش
بیاندیش که سر هیچ از وی
تنش همچنانکه ز تو بخت روی

چو تند دیگر دارد شود پرمنش
و گر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج
نگه کن که با رنج یازد بگنج
نبیند کسی را زمان کار کرد
همان بر گسندی و گفتار برد

اگر گشن شد بنده را دستگاه
بفرمان و نام جهاندار شاه
گر از ده یکی زو بخواهد روا
جهان رفت باید که او راست سوا
گرامی‌تر آنکس بود نزد شاه
که چون گشن باشد ورا دستگاه

ز بهتری کو اورا آراید ز رنج
بجوید بپیش برد سوی گنج
ز یزدان بود آنکه دارد سپاس
کند آفرین هر که یزدان شناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه
ندارد بگوید بخورشید و ماه

بفرمان شاهان چو سستی کند
همی از تن خویش سستی کند
نکو بین باشد گل آن درخت
که بر تخت کند بار بر تاج و تخت
ز کیهان او پیش او بد مگوی
که کمتر کنی پیش او آبروی

هر آنکس که بسیار گوید دروغ
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نماند ز خورد با خرد
نکوشد که بر پادشا بشمرد
و گر زو بدست هر چه دانی بگوی
سپیار گشتن بر آب روی

فزونتر ازان دانش اندر جهان
که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد
بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان ارجمند آن بود
که با او لب شاه خندان بود

چو بنوازدت شاه کشی مکن
و گرچه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز
جهان دان که هست او ز تو بی‌نیاز
و گر با تو گردد بچیزی دژم
بپوزش گرای و مزن هیچ دم

که گر پرورد دیگری را همان
پرستار باشد چو تو بیگمان
و گر چند باید از آتش آب
چو دانا کند از زور آتش آب
و گر خیره گاهی از گاه
برهنه دلت را بر پیش شاه

و گر هیچ تاب اندر آری بدل
بدو روی منمای و پی برگسل
بفرمان او بیند کان ترا
دل گرد و توتن و نهان ترا
از آن پس نیابی از او نیکوی
همان گرم گفتار او بشنوی

دل پادشا همچو دریا شمر
رستن ملاح و کشتی مبر
سخن گفته و باد دانش خرد
بدریا خردمند چون بگذرد
همان باد بار آگند ماه‌دار
که هم مایه دارست و هم سایه دار

کسی کو ندارد هنر با خرد
سزد گر در پادشا نسپرد
اگر پادشا کوه آتش بدی
پرستنده را رستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود
چو خشنود باشد فروزان بود

ازو یک زمان شیر و شهدست بهر
بدو مگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود پادشاه
بفرمان او بایدت چرخ و ماه
ز دریای ریگ دارد بکف
دگر گوهر شاهوار از صدف

جهان بر من باد انوشین روان
همیشه نو مانش چرخ روان
نگه کرد کسری بگفتار او
دلش گشت خرم بدیدار او
چو گفتی که زه بدره بودی چهار
برین گونه بخشش شهریار

جوانی رها زه گرستی بدم
چل بدره بردی ز گنج درم
چو گنجور با شاه کردی شمار
بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه باز به زبان برگفت
چو گفتار او با درم بود جفت

بیاورد گنجور خورشید چهر
درم بدره‌ها پیش بوزرجمهر
چنین است دانش که گفتم ترا
ز دانا آوردم در سرا
بدین داستان بر سخن ساختیم
بمهبود دستور پرداختیم

بیاسای از آموختن یک زمان
روانش بیکسو دل اندر گمان
[illegible]
همی تفته باری کند روزگار
که بنشاندت پیش آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان
که برخوانم از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج
چو کسری که نیز تهاد تاج

برزم و بسزم و بر مرد و داد
جو او کس شاه از شاهان یاد
ز دانند کان دانش آموختی
روان را بدان دانش افروختی
خور و خواب با موبدان خواستی
همه داد دانش بیاراستی

برو چون روا شد بچیزی سخن
تو ز آموختن هیچ سستی مکن
نگویی چو گویی که دانا شدم
بهر آرزو بر توانا شدم
جو این داستان بشنوی یادگیر
ز گفتار گوینده داستان

بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشین روان یاد کرد این سخن
که اوراکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پرخرد داشت و رای درست
ز گیتی بجز نیک نامی نجست

که مهبود بد نام آن پاک مغز — روانش و دانش بود کردار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار — همیشه پرستنده شهریار

شهنشاه چون بزم آراستی — وگر رسم بودی که خواستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز — هم آن نیز آن دو فرزند نیز

[illegible]

خورش خانه در خان او داشتی — تن خویش بیجان او داشتی
دو فرزند آن مهتر پارسا — خورش آوریدندی از پادشا
ز مهبود بر در بزرگان به رنگ — همی بخشندی برخ بر شکنگ

کجا مهر بود و زروان بنام — که او را بدی در دل شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود — ز روز نخ بزم و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند او — بر ساده بودی راز آب رود

همی ساختی تا بر آمد شبا — کنند تیز در کار ایشان بسا
بدو گفت دشمن مدهانج راه — که کردی پر آزار از او جان شاه
خردمندان از خو را گاه بود — که او را درگاه بدخواه بود

ز گفتار و کردار ایشان بسوخت برد — نشد هیچ مهبود را روی برد
جهان دیگر یک روز مردی بود — ز زروان درم خواست از بهر سود
شتابنده بخرد و نزدیک او — برانگیخت با جان تاریک او

چو حاجب بشاه گستاخ شد — پرستار خسروی گاه شد
از افسون نخ گفت روزی نهان — ز درگاه و از شهریار جوان
ز نیرنگ و از بند و جادوی — ز کردار کژی واز بدخوی

چو زروان بکردار مهبود دید — نگه کرد در راز و خاموش بود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن — بترسی جهان انگارا مکن
همی جادوی باید ساختن — زمانه ز مهبود بر داختن

کز او از بزرگی بجایی رسید — که ای زمانه بخواهد کشید
ز گیتی ندارد کسی را بکس — تو گویی که نوشیروانست و بس
جز از دست فرزند مهبود چیز — خورشها نخواهد جهاندار نیز

شد او از نوازش چنان پر منش — که سر دم نوسند فلک را منش
چنین داد پاسخ به زروان جهود — که زین دار روی غم بباید فزود
خورش کی گیرد جهاندار شاه — خورشها بنشین تا چو آرد براه

کجا بود هیچ شرم از وی — پر از شود خورد دنیا بوی
جهان بس کی من شیر هم زد بود — ز مهبود بیتو ز مغز پور
اگر زو خوردی کان روی و سنگ — بریزد هم اندر زمان نیز در رنگ

نگه کرد زروان گفتار او — دلش تازه تر شد بدیدار او
ز نیرنگ بر کاری آن جهود — هم از شادی و راز رای او نبود
چنین تا برآمد برین چند گاه — بیاموز پوپان بدرگاه شاه

دو فرزند مهبود با داد — خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده ما هور که خدای — زنی بود با کین و ناک رای
که چون شاه کسری خورش خواستی — همی خوان زرین بیاراستی

سکالش نهادی برو از گهر — بدستار زر نفت و شتر سر
زدست دو فرزندان ارجمند — رسیدی بنزدیک شاه بلند
خورشها نهاده وز شیر و گلاب — نخوردی و آراستی جای خواب

جهان را که یک روز هر دو جوان — ببردند خوان نزد نوشیروان
ببر بر نهاد دو کی بیش کار — که بودی خورش نزد او استوار
چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه — بدو گرد زروان حاجب نگاه

چنین گفت خندان بهر دو جوان — که ای ایمن شاه نوشیروان
کی روی تماشا بزن خورش — که با شد شاه را پرورش
چنین گفت کامد همی بوی خورش — همی چادر پرنیان ز دو بکش

خورش را جوان روز و شب شاد روی — نگه کرد زروان حاجب در وی
همیدون جهود اندر و بنگرید — پس آمد به نیرنگ خورشها بدید
چنین گفت از آن پس سالار بار — که آمد در جستی که کشتی تباه

ببردند خوان نزد نوشیروان — خردمند و پیدار دل پهلوان
پس اندر رسی رفت زروان چو گرد — چنین تا بر شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر دادگر — تو بی چاشنی دست خوردن مبر

کزو روی فلک بخت خندان تخت — فلک روشن از تخت و میدان تخت
خورشها پا سخت با شیر زهر — مداندیش را باد از این بهر
چو بشنید از او شاه نوشیروان — نگه کرد در روشن هر دو جوان

که خواهیکش هم استان بدی — خردمند و با بهر خوشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی — نوشتند بر پشت دست آستی
همان چون نخورد ندارانش مهد — تو گفتی نخستند هر دو مهتر

نگشتند بر جای سر دو جوان — بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهاندار انگه بدید — برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک — برآرید و از کس هوا ریز پاک

بر آن خاک بادیه بدین سرکشش — ز مهبود او دو جوان بیکرنش
با یوان مهبود در کس نماند — ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج دادند خواسته — زن و کودک و گنج آراسته

رسیدند از آنگاه در زروان بکام — کهن بود و با فر اندر آگام
نزدیک او شد جهود ارجمند — بر افراختش سر به ابر بلند
نگشت اندرین نیز چندی سپهر — درستی نهان کرد از شاه چهر

جهان که شاه جهان کدخدای — بنخچیر گه کسری آمد رای
بفرمود تا اب نخچیر گاه — بسی بکدرا تند بر چشم شاه
از اسپان کسری همی بنگرید — بد و آب بر داغ مهبود بد

از آن تازی اسپان بخت برود — بمهبود بر جان زمهرش بسوخت
فزود بخت اسا زدود دیو هرد — بسی زاری از یاد مهبود کرد
چنین گفت کان مرد با جادوی — سر دشمنان خان بورین زراه

بدان دو ستداری بدان را — جواز روانش درکاستی
نداند نهان جز خدای جهان — از آن آشکارا در ستی نهان
وزانجایگه سوی نخچیرگاه — بیامد جهان داغ دل با سپاه

ز هر کس برود سخن خواستی — بگفتار ما دل بیاراستی
سرانده تا خوشی براه کرد — بافسانها رای کوتاه کرد
دبیری و زروان و دستور شاه — همی شد جهان راز گویان براه

سخن رفت چندی افسون و بید — ز جادو و از اهرمن برگزند
بو بد چنین گفت پس شهریار — که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان از این گوی — ز نیرنگ و جادو شگفتی بجوی

بدو گفت زروا گلی نوزبدی — خود انگشتان نوشته‌ای
ز جادو سخن برچه گویند دست — نداند جز از مرد جادو پرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر — بنیرنگ کرد اندر دو زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن — رومان شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد — برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد و خامش بماند — سکنان کام زنان برآید

روانش زاندیشه پردود بود — که زروان با اندیشه مهبود بود
همی گفت کین مرد نا ساز کار — ندانم چه کرد اندران روزگار
که مهبود بر دست او کشته شد — جهان دوده دار و زیر کشته شد

همی کرد گاه آشکارا کند / دل و مغز ما را مدارا کند
گر آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد مادر ز روزگار کهن
همی رفت با ده دل پر ز غم / پر از خون رخ دیدگان پر ز نم

بمنزل رسیدند زمانی شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد سراپرده سرای / ز بیگانه پرداخته کرد جای
ز جادو سخن رفت وز شهد و سم / همه گفت کستان سخن با پدید

نبود آن زمان پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
چو پاسخ سخن زو ز زروان شنید / ز زروان که کاری آمد پدید
همه گفت کسری سخن راست گوی / نگفت جان و بسیج کژی جوی

که کژی نیارد مگر کار بد / دل نیک مرد از در یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
که گفتم که انگنده سوی جهود / تن خویش کرد در دود دود

بجوشید ازو شهریار بلند / هم اندر زمان های گردش بلند
فرستاد نزد شهید جهود / سواری دو اسپه بکردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید ازو نرم شاه بلند
گران کار چون بود من گوی / ز دست اندر آورد آیین ما روی

چو از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راه و نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان بدو گفته بود / سخن هر چه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند / ز دو موبد و بخرد و آزادگان

دگر بار کرد آن سخن خواستار / به پیش روان دادگر شهریار
نو بود پس تا ده دار بلند / ز دو شسته از دار پیچان کنند
ز زد مرد در خشم خشم درست / نظامی بر و بر همه کشورش

یکی دار زروان و دیگر جهود / کشنده برآویخت و شد تیره دود
بیاران به سنگ و به مادان / بیاد سر همه بر یک شیر
جهان را نباید سپردن به بد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی نخست / کز ایشان بیابد کسی تن درست
یکی دختری داشت نوشین روی / سر مرد گرانمایه تا بجوی
همه گنج زروان و شان بود / همه هر چه بد مال مرد جهود

روانش ز مهبود بریان شدی / بشب تیغ تا روز گریان شدی
ز مردان بی چواستی زنهار / ای نیکبختی خون دل رکناب
همه روش بخشید بسیار چیز / ز آتش همی داشت نیز

کرا زان نگارش نبخشد کمر / ستم کرد خواند ورا دادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / بیازید کرد آن بد هیچ دست
اگر چند بد کرد آسان بود / بجز جام ازو جان هراسان بود

اگر دل ترا سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود
اگر جفت زرت آواز تو / نشاید که گنده روز رم راز تو
ندارد نهان راز مردم جهان / جهان بر که بینگی کند در نهان

چو بی رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بدیگر سرای
کنون کار زروان بدو مرد بود / سرانجام در ایاد ستو د
اگر داد گر باشی ای شهریار / نمانی و نام بود یادگار

تن خویش را شاه بیدادگر / چرا زو کسی روز نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی / جهان داد گیتی و آراستی

چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور ترک تو
جهان گر پس مرگ نوشین روان / بگفتار من داد او شد جوان

سخن هر چه بایدش گویا و دان / سخن گوی بار ترین بهره دان
ازان پس که گیتی همه گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
نخشند ز دست چو او بزرگ / با آتش خود آمدی پیش گرگ

همان کهتری را بپاراستند / بدینسان بنام او خواستند
بیاسود کین زنده رزم و / ز خوشی گشادند گرد آن گروه
زکوپال و خنجر بیاسود دست / چو آواز او زو بباید بگوش

کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار سواری آسان گرفت / همه سار نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار / همی رای زد با همه ... بسار

یکی شارسان کرد چون شهر روم / فزون آورد و فرسنگ بالای بوم
هم اندرون کاخ و ایوان و باغ / یک دست رود و یک دست راغ
جهان بر بوم اندرون چند شهر / کسری همی بود و بر داشت بهر

برآورد ازو کاخهای بلند / همه طاق بالای او ده کمند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / ز هر داد ز ایوان گوهر نگار
همه سر بسر طاقها سیم و زر / ز اندرون چند کوه و کهر

یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / چنین کرد پل استوار از ساج
ز روم و ز هند آنگه استاد بود / از استاد خویشش خرد یاد بود
از ایران و از کشور نیم روز / همه کار دانان گیتی فزون

همه گرد بر گرد آن بارسان / که هم شارسان بود و هم کارستان
ایران که او بر برآورده بود / ز روم و ز جای که آزرده بود
مدان شارستان اندرون جای کرد / دلارای را کشور آرای کرد

چو از شهر بیگر پرداختند / گل و اندرش روستا ساختند
به پا رات سر هر سوی کشت زار / زمین بود صد و هم بیدار
گروگان که از کرج آورده بود / ز گیلان و از هر که آزرده بود

از بن هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
وزان هر یکی را یکی کار داد / جو شهبا و از کار گر یاد داد
یکی شه کار ورد گشت ورز / یکی انگ بود فرسنگ دور

چه بازارگان و چه برزیگران / یکی مرز ازو کرد زیر دست
به پا رات آن شارسان چون بهشت / ندیدند رو چشم یک جای زشت
ورا سود شان خواند کسری بنام / که در سود یاد جهانجوی کام

چو از داد و آباد کردن جهان / نبد در دلش آگاه ز دو جهان
زمانه چو او در شاستی ببرد / همان تاج او دگری را سپرد
جهان را نگه کرد پت و پست / بلندی و پستی نماند بکس

کنون جنگ خاقان و هیتال گوی / چو رزم آید ای تیغ و کوپال گیر
جو گوید سخن گوی آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

چنین گفت پرمایه دهقان / سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
که آن با مدادان بیفزود داد / ز مردان جنگی و گنج و نژاد

چو خاقان چین کس نبد در جهان / گذشته ز کسری نه دیگر جهان
همه تا لب رود جیحون چمن / بر و خواندندی همه آفرین
سپهدار بالشکر و گنج و تاج / بچغل زیر نون بود او آن سوی چاج

به تنهای کسری نگرد جهان / پراکنده شد در میان مهان
ببردی و دانایی دو سیه / ز رزی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار

بگفتند هشیار رای زن   همه نامداران شدند انجمن
با غازیان اشناسی تخت   همی از در موبدان رای بخت
کی با پیرایات بر نه تار   همه با دگر راز در شهریار

از ایشان چینی دو پای چن   ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طراف که باشد بچین اندرون   پیارات از مرداری سیمگون
ز دینار چینی ز بهر نثار   بفرمود تا صد هزار

بیاورد و با هدیها یار کرد   ده اشتر ز گنج درم بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان   خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر   ز خاقان چین نامه رهبر

نوشتند فرمان و آیین چن   سوی شاه با صد هزار آفرین
بفرمود تا با پیام و درود   فرستاده پوید سوی شاه زود
گذر مرد را سوی هیتال بود   همه راه پر تیغ و کوپال بود

ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه   کشیده برد پیش هیتال شاه
که بد غاتفر نام سالارشان   ز رزم اندرون نامور داشتان
چو آگه شد از کار خاقان چین   و زان پس به شاه ایران زمین

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   سخن بر سر مهتر ایشان براند
چنین گفت با لشکرش غاتفر   که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین   دل دوست کردند پر درد و کین

هر آنکس که زین دوستی بهره داشت   و زین روی ویران تو و شهرها
نباید کی آن چین ساختن   جهان ازو فرستاده پرداختن
ز لشکر کی نامور برگزید   سرافراز و جنگی جهانجوی نیل

بتاراج دادند همه خواسته   همه مان و اسپان آراسته
فرستاده را سر برید پست   ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین   دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

سپه را ز هیتال باز بخواند   سخن و جشن نامداری نماند
ز جوشان و اجاب و آوانیاب   بپرداخت یک تیغ آرام و خواب
برفتند یکسر ز گلزریون   همه سر ازرا ز خشم و دل پر ز خون

سپهدار خاقان چنین هیچ بود   همی آسمان برزد از آب دود
ز جوش سواران بچاج اندرون   چو گل شد همه آب گل زریون
چو آگاه شد غاتفر زان سخن   که خاقان چینی بیفکند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید   که شد آفتاب از جهان ناپدید
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم   سلیح و سپه خواسته گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد   ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ   بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان ز رود ترک   تو گفتی جهان تیغ با دید و ترک
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ   سیه گشت خورشید چون پر چرغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش   درفشیدن تیغ و زرینه کفش
بخارا پر از گرز و کوپال بود   ز لشکر که شاه هیتال بود
بشد غاتفر با سپاهی چو کوه   ز هیتال گرد آورید گروه

تگ اندر آمد ز هر سو سپاه   ز تگی بستند بر باد راه
کشانی و سغدی شدند انجمن   پر از آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کاران رزمگاه   کرانا به این گردش بود ماه

درخشیدن تیغهای سران   گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که ایدر زمان دار دی   هوا گرد زاندر جهان دار دی
کمی اندر خاست و گرد سپاه   شد از روشنایی ز خورشید دو ماه

یک هفته دو لشکر جنگجوی   بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود   ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
ز بس نیزه و گرز پولاد و تیغ   تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

نهان شد بگرد اندرون آفتاب   پر از خاک شد چشم پر آفتاب
بهشتم سوی غاتفر گشت گرد   سیه شد جهان چون شب لاژورد
شکست اندر آمد بهیتالیان   شکستی که رسته شد سالیان

گرفتند هر کس کز ایشان بماند   سپهبد همی نام مردان بخواند
پراکنده بر سر سوی خسته بود   همه مرز پر خسته و بسته بود
همی این بدان آن بدین گفت جنگ   ندیدیم هرگز چنین بادرنگ

همه ماه مردم بدان در سپاه   نشایست کردن به ایشان نگاه
بجای همه دیو بودند و دد   بدل دور را ز اندیشه نیک و بد
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ   تو گفتی ندانند راه گریغ

به هر جای از ایشان نگه داشتند   همه نو ز آزار بگذاشتند
همه گنجهاشان جهان جنگ   شد سر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین ز اسپان بر برداشتند   همه تیغ بر کوه بگذاشتند

هر آنکس که ایشان بسی خار بود   سواری نخستی و بیدار بود
همه شد بجستن ز تاختن   تن خویش در آتش انداختن
نبود و نه دانست کس خواب و خورد   نگه دیو چو بیدار ایشان نبرد

ندارم مانا به خاقان چین   گذر کرد باید به باران زمین
گر آمد بتنگ زمان غاتفر   ببیند دهنامان کسری کمر
بیارد بدو شهر هیتال را   فرازش کنند گرز و کوپال را

وگر خود ازین تخت خوشنواز   گر ایشان جنگ آوری مرزداران
گر او شاد باشد بنوشیروان   بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید بدو حال خاقان چین   جهانی بر او بر کنند آفرین

که با فر و برز است و بخش و خرد   همی راستی را خرد پرورد
نهادست بر قیصران باژ و ساو   ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن   بدین یک سخن بر شدند انجمن

نهانی گوی بود فرخ نژاد   جوان و جهاندار و بخشش و داد
خردمند و نامش بعالم نشان بود   که با لشکر و گنج و با خویش بود
بزرگان هیتال و مردان کین   بشاهی برو خواندند آفرین

پر آگاهی آمد به شاه بزرگ   ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن   که آمد ز خاقان بر شان شکن
ز شاه جهانی که با بخت نو   بپالود پشت از تخت نو

به اندیشه بنشست شاه جهان   ز گفتار بیدار کار آگهان
با آوای با مات جای نشست   گرفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر   خوشا پور چون نزد کرد دبیر

همه بود آن تازه نیز راه   نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان   جهاندیده و کار کرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند   سخنهای ناخوب نابودمند

ز هیتال و از کار خاقان چین   از آن مرزداران توران زمین
یی اندازه لشکر شدست انجمن   ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
یک هفته با ترک و دشمن کین   ز آسمان بر داشتند ایچ زین

بفرجام هیتال برگشته شد   دو بهره سپه خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود   جهانی پر از تیغ و کوپال بود
شکست آمد بر هیتالیان شکست   سپهبد بیاد آمد رای بیت

اگر غاتفر داشتی نام و رای   نزدی سپهران سپه را ز جای
خوش شد مرز هیتالیان سر بسر شور   بجستند از تخم بهرام گور
نو آیین یکی شاه بنشاندند   سراسر بر او آفرین خواندند

نشستند خاقان از این روی چاج ... سرافراز با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب ... جز از مرز ایران نبیند بخواب
ز فیروزی لشکر غاتفر ... همی برفرازد بخورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان ... که خاقان بخواند چنین داستان
کشانی ز من پادشاهی مراست ... که دارند از وی جهان پشت راست
همه زیردستان از ایشان برنج ... سپرده به ایشان تن و مرز و گنج
چه بینید یکسر کنون اندر این ... چه سازیم با ترک و خاقان چین
بزرگان و داننده بر پرستند ... همه بخش را پارسا ستند
گرفتند یکسر بر او آفرین ... که ای شاه نیک‌اختر پیش‌بین
همه مرز هیتال اهرمنند ... دو رویند و از مرز راد شمنند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد ... هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد ... جز از خون آن شاه آزادمرد
بکشتند فیروز را ناگهان ... چنان شهریاری چراغ جهان
مبادا که باشند یک روز شاد ... که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است یاد افره دادگر ... همه کشت را بد آید ببر
ز خاقان اگر شاه راند سخن ... که راند بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب ... بدآموز دارد دو دیده پر آب
و دیگر که پرورد شد دل گرفت ... اگر زو بترسی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر ... کنیم از دو تا کار ایشان گذر
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب ... ز خاقان که منشان بر روی آب
بروشن روان کار ایشان بساز ... توی در جهان شاه گردن‌فراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد ... انوشه کسی کو خرد پرورد
توانا تری از بزرگ انجمن ... بدادت فرزانه و رای‌زن
ترا زیبد از جهان تاج و تخت ... که با فر و اورندی و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود ... از این پادشاهی هراسان شود
هرآنگه که این شاه بیند بوم ... ز ما تا زمان لشکر اندر زروم
از ایرانیان باز خواهند کین ... نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد ... نه زین پادشاهی بدی کرد یاد
اگر شاه را رای کین است و جنگ ... از او رام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار ... ز صلح و ز پرخاش و از کارزار
بدانست شاه جهان کدخدای ... که اندر دل بخردان چیست رای
کسی راند کرد در رزم آرزوی ... ببزم و بناز اندرون کرده خوی
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس ... که دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران از آسایش و خواب و خورد ... فراموش کردند گرد نبرد
شما را از آسایش بزمگاه ... گران شد بدین‌سان بر آوردگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد ... ز رنج تنش بار گنج آورد
بنیروی یزدان سر ماه را ... بپیچیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری ... بخوانم سپاهی ز هر کشوری
همه نامداران و گردان که هست ... ببندیم کوس از بر پیل مست
ز هیتال خواهم ز خاقان چین ... که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بی‌خو کنم ... بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند ... بپوزش بر او آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد ... زمانه بفرمان تو باد شاد
همه نامداران تو بنده‌ایم ... بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم
هرآنگه که فرمان دهی کارزار ... نبیند ز ما کاهلی شهریار
وزان پس چو بشنیده‌ای رای‌زن ... زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود از این گونه تا ماه نو ... برآمد نشست از بر گاه نو
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ ... زمین شد بکردار زرین چراغ
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد ... نهادند بر چادر لاژورد
بدیدند بر جشن شاه ماه ... خروشی برآمد ز درگاه شاه
غو آمد و ناله گاودم ... ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه ... بتیره زمان برگرفتند راه
بدرگاه شد یزدگرد دبیر ... ابا رای‌زن موبد اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم ... شما کهتران دور سازید بزم
چو یکماه بگذشت لشکر ز راه ... بیامد ز سو فرمانش شاه
بفرمود نامه بخاقان چین ... فغانش با هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند ... که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه ... درفش جهاندار در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید ... که شد آفتاب از جهان ناپدید
همی بود چندی ز بهر شکار ... بیاسود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان که شاه ... بگرگان سرای زد با سپاه
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب ... بشد سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا ... زمین برنتابد کلاه مرا
از آمد سپه سوی ایران کشم ... بر ترک دشت دلیران کشم
بخاک ایران چین آوریم ... همه تازیان زاین آوریم
ندانم که کس تاج دارد نه تخت ... نه این پادشاهی نه گنج و نه بخت
همی بود چندی با گفت و گوی ... جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی ... که از ایران بجنبید با فرهی
وزان تخت پیروز و آن دستگاه ... ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد ... ز رزم اندرش رای کوتاه شد
پراندیشه بنشست با رای‌زن ... بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت ... که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید ... همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی ... روان و دل از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست ... زمین زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ ... بپوشند در جنگ آتش نام و ننگ
که اندر گذر بگذری راه نیست ... وگر در زمانه جز او شاه نیست
سپاه اکنون چو من جنگجوی ... شوم با سواران چینی بروی
خردمند مردی بخاقان چنین ... همی گفت کای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد ... که از پادشاهی و لشکر بیاد
ز شاهان نجوید کسی جای او ... مگر تن بباشد دل و رای او
که با بخت و با فر و شاهیست ... همه دارد او بر فلک ماه هست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم ... ز جایی که گنج است و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت ... جهاندار با فر و بیدار بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن ... یکی رای با کینه افکند بن
چنین گفت با کاردان راه‌جوی ... که آن پاکبند خردمند روی
دو کار است پیش آمد ناگزیر ... که خاقان نشاید بدن خیره خیر
که از رزم او ما جز از رنج نیست ... نه از بهر آکندن گنج نیست
ز دینار کوشش نباید نه خورد ... نه گسترده‌ای روز جنگ و نبرد
مر ایمنی باید و خورد و نی ... همان کوشش نو و گستردنی
هرآنکس که از مه هراسان شود ... درم خوار گردد تن آسان شود
ز لشکر سخندان یکی برگزید ... که داند سخن گفت و پاسخ شنید

یکی نامه بنوشت پر آفرین
ابا نامه ده تن ز ترک و ز چین

بگری چو در خورد داشتند آگهی
پیاده ز ایوان شاهنشهی

[illegible]

برفتان چو دیبا تنده سوار
زبان بر سخن باد ز شهریار

بفرمود تا پرده برداشتند
بدرگاه شان شاد گذاشتند

برفتند مرده بر شهریار
ابا نامه و هدیه و باشار

جهاندار چون دید نو آخشان
ز خاقان رسیده شتاختستان

نهادند سر پیش او بر زمین
بدادند پیغام خاقان چین

بجستی یکی نامه بر حریر
فرستاده بنهاد پیش دبیر

جهان بر ز گردان بخواند انجمن
کزان انجمن ماند اندر شگفت

سر نامه بد از تخت آفرین
ز داد او بر شاه ایران زمین

دگر سرفرازی گنج و سپاه
بلیغ و بزرگی نمودن بشاه

سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین

مرا داد بی آرزو دختر خویش
بگوید جوانمرد لشکر کش

وزان پس که گردش بنزدیک شاه
فرستاده و بیتال شد زراه

هان کنه رتقم من از شهر چاج
که بستانم از غانم گنج و باج

بدان گونه رفتم بکل رنوان
کر شد لعل فام آب جیحون ز خون

چو آگاهی آمد بر انجمن
بگویم بر خوانیم آفرین

ز فیروزی شاه و مردانگی
خردمندی و شرم و فرزانگی

همه دوستی جستم اندر نهان
که باشد ابا شهریار جهان

جوانه نامه بشنید گفتار او
بزرگی و مردی و آزار او

فرستاده را جایگه ساختند
ستودند بسیار و بنواختند

چو خواندی با راستی ما بکار
فرستاده را خواستی شهریار

ببودند یکماه نزدیک شاه
بایوان و بزم و نخچیرگاه

کی بارگه ساخت روزی بدشت
ز گرد سواران جهان تیره گشت

همه مرزبانان بزرین کمر
ز گرج و ز گیلان برزین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند
پرستش بنزدیک شاه آمدند

چو سیصد ز بالای زرین ستام
بردند و بشمر از زرین نیام

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی که زر اندر آمیخت دشت

بر پایها بسته پشت پیل
درآویخت مردن مرکب پیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
همی گشت گرم و دم تیز گوش

فرستاده بود آنچ از شند و روم
بدان شهریاری و آباد بوم

ز دشت سواران تیغ گزار
برفتند یکسر بر شهریار

بحینی نبود آنکه شاهی مراست
ز خورشید تا پشت ماهی مراست

سوار شد از جوش و گرد سوار
زمین برشد از آلت کارزار

بدشت اندر آورد که ساختند
سواران جنگی بیاختند

بگوپال و تیغ و بتیر و کمان
نگشتند گردن کشان یک زمان

همه دشت رو پیچ و بیچ دار
یکی بر پیاده پیک بر سوار

فرستادگان را ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت آمدش لشکر و ساز او
هم از چرخ و نام و آواز او

فرستادگان یکسیکر براز
نمیبد کمان شاه کردن فرار

هنر جوید و هم سپهد خان
بگردان لشکر نماند نشان

هنرها که بنمودی آن شهریار
ارزو داشت باید دل آیدگاه

چو هر کس برفتی سوی شهر خویش
سخن داشتی یادی همراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشیروان
بدیده بدید تیر پرد جوان

حدش فرستادگان در نهان
بگفتند با شهریار جهان

بکمچور فرمود پس شهریار
که آورد بدشت آلت کارزار

چو آورد دهقان و خود و زره
بفرمود تا برگشاید کن

گشاده یکی کرد زور آزمای
نبرداشتی خویش را زجای

همان خود و خفتان و کوپال او
برداشتی چو بر دیال او

ز لشکر کاکمش نبودی چو اوی
ز نامداران جهان جنگجوی

بیاورد که رفت چون پیل مست
کی گرز گاو پیکر بدست

برید اندرون آن کمان زن
ز بالای او خیره گشت انجمن

خروشش اید و نام گرنهای
هم از نشت سلان چو جنگ درای

بتیره زمان پیش بردند بسیج
زمین آمد از نعل اسپان بریج

شهنشاه با خود و بر گستوان
چه در ابرست جان گرد داغیان

فرستادگان خواندند آفرین
یکایک نهادند سر بر زمین

بایوان شد از دشت شاه جهان
یکایک برفتند با او مهان

نفرمود تا پیش او شد دبیر
ابا موبد موبدان اردشیر

بقرطاس بر نامه خسروی
نویسنده بنوشت بر پهلوی

[illegible]

قلم چون دو رخ را بعنبر بشست
سر نامه کرد آفرین از نخست

بر آن داد کو سپهر آورید
بلندی و زرنی و بهر آوریده

همه بندگانیم و او پادشاست
خرد بر توانایی او گواست

نفس چو بونمان او گند سو
پی مور بینی او زمین سپرد

نخست آنکه گیتی ز نیتبالیان
کزان گونه بستند رامیان

بپیداد بر چرخ چون نخجند
بدام نهاده بر او تاختند

هواشان گرفتند راه پلنگ
تو سر و زکشتی بر ایشان تنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
ز نیروی فغفور و تخت و کلاه

اروخواستم تا مگر آفرین
رسانند نامه سوی خاقان چین

که بر برتری را زبر تر ز بست
که بالای هر اختری اخترست

تو تخت بزرگی نه دیدی و تاج
شگفت آمدت لشکر و مرد چاج

اگر بد کنش بود دار دو جو شیر
نباید که باشد بیزدان دلیر

بزرگان گیتی مرا دین اند
کسی کو ندیم آنت شنیده اند

که دریای جیحون براندازم آب
شود گوی زارام تن پر شتاب

کسی کز بزرگی زند داستان
نباشد خردمند همداستان

سه دیگر بجاد دوستی خواستی
بپیوند با دل پارا راستی

همی رزم جویی برآیت برزم
بگوید کسی رزم هرگز بیرم

سخن با کسی گفت باید که گنج
ز چندین لشکر ز رزم و ز گنج

بویژه که خو کرده باشد بجنگ
که رزم جستن بگوید درنگ

بسی دیو باشد در کارزار
نخواهم که رزم آموزگار

سراسر زمین پر ز گنج منست
کجا خاک و آبست زیر نخست

ترا پایه باد آجان آفرین
بیانامه در دوش کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه
پیادات آن خسروی تاج و گاه

و دیگر که با نامبردار مرد
بگوید خردمند هرگز نبرد

ز پیغام و پاسخ بدل بود بیز
بگفتار بر نامه بهر و دینیز

دل خویش باید که در رزم تخت
چنان رام دارد که با باج و تخت

بنوی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

برسم کیان خلعت آراستند
فرستاده را خلعت و خواسته

رسیدند پیش خاقان چین
سراسر زبانها پراز آفرین

چماند من خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او هنمای

فرستاده کاو را به پیش خواند
ز کسری فراوان سخنها براند

نخست از نشست و دانش و رای او
ز گفتار و دیدار و بالای او

دگر گفت خدمت با او سپاه
وز آن شاه کو دارد گنج و کلاه

ز داد و ز بیداد و از کشورش
هم از لشکر و گنج و از افسرش

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه پندها پیش او کرد یاد

به خاقان چنین گفت کای شهریار
تو او را بدین بر دستی مدار

بدین روزگاران نیاید جوانی
به دیدار و بالا و گفتار و روی

به ایوان بزم و به رزم و شکار
ندیدیم سرکج او شهریار

ببالای سروست و هم زور پیل
ببخشش کفش همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست
دلاور دلی چون نهنگ بلاست

اگر تند گردد بغرد چو ابر
از آواز او رام گردد هژبر

اگر می گسارد به آوای بزم
همی دل ستاند بگفتار گرم

نجنبد سرو ثابت برگاه و تخت
یکی بار ور شاخ و زیبا درخت

همه شهریاران سپاه وی اند
پرستندگان کلاه وی اند

چو سازد بدشت اندرون کارگاه
نگنجد همی در جهان سپاه

همه گرزدارانش زرین کمر
همه شکارانش باز و یوز

ز سلان و از پایه تخت عاج
ز اورنگ و از یاره و تخت و تاج

کس آیین او را ندارد شمار
بگیتی جز از داد کرکرد کار

اگر دشمنش کوه آهن شود
بر خشم او چشم سوزن شود

هر آنکس که سیر آمد از روزگار
شود تیز با او کند کارزار

چو خاقان چین این سخنها شنید
بپژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش زان سخنها پر از بیم گشت
وز اندیشه نوشش همه بیم گشت

براز اندرون هشت با رای زن
چنین گفت با مادر انجمن

که ای بخردان رای این کار چیست
پر اندیشه خسته دل آزار گشت

نباید که بر روز گشته بجنگ
همه نامها از گزند نهنگ

ز هر گونه موبدان خواستند
چپ و راست کردند و آراستند

چنین گفت خاقان که اینت راه
که گردی فرستیم نزدیک شاه

باندیشه در کار زشتی کنم
بیا زیم و با شاه خویشی کنیم

پس پرده او بسی دخترند
که بر تارک بانوان افسرند

یکی را بنام شهنشه کنیم
ز کار روی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازم با او چون
نباشد کس او را بدین رهنمون

بدو نازش و سرفرازی بود
وز او بگذری جنگ سازی بود

ز داد ار پسند آید این پادشاه
باواز گشتند که اینت راه

ز لشکر سر مایه را برگزید
که گوینده دانند پاسخ شنید

در گنج دینار بگشاد و گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

که نام ما باید و ننگ را
و یا بخشش و بزم و آهنگ را

یکی پایه ساخت کاندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بودش بدل در براند

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد بجز راستی
بجوید بداد اندرون کاستی

وز او باد بر شاه ایران درود
خداوند گوپال و شمشیر و خود

خداوند دانایی و تاج و تخت
ز فیروزگر بافسر و کام و بخت

بداند جهاندار خسرو نژاد
خردمند و با سنگ و فرهنگ و داد

که هر دم بهر دم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند

فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیک پیوند من

از آن بارگه چون بدین بارگاه
رسیدند و گفتند چندی ز شاه

ز داد و خردمندی و بخت او
ز تاج و سرافرازی و تخت او

چنان آرزو خواست از تو او
که باشیم در سایه پر او

گرامی‌تر از خون دل دخترست
خردمند فرزند با دل یکیست

یکی پاک دارای آهسته‌تر
نکوتر بدیدار و بایسته‌تر

تو ای مهتر گر پسند آیدش
همانا که این سودمند آیدش

نباشد جدا مرز ایران ز چین
برآید ز ما در جهان آفرین

پس اندر نوشتند چینی حریر
سپردند با مهر پیش وزیر

سه مرد گرانمایه خوب گوی
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی

برفتند زان بارگاه بلند
بیاران بنزدیک شاه بلند

چو بشنید کسری سزاوار تاج
نشست از بر خسروی تخت عاج

سه مرد گرانمایه هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند

سه دستار دینار چون صد هزار
ببردند و کردند پیشش نثار

ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان‌تر از آسمان شد زمین

فرستادگان را چو بنشاندند
بچینی زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی بارگاه
بجایگاه آراست دستور شاه

بگشت اندرین نیز یک شب سپهر
چو بر زد سر از کوه تابنده مهر

بپرداز بر تخت سرو شاه
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان و ردان
نشستند با نامور بخردان

چنین گفت کان نامه بر حریر
بیارید و بنهید پیش دبیر

همه نامداران نشستند گرد
خرامان بر شاه شد نیز گرد

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
یکی انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوبی و پرسش و آفرین
که پیدا شد از گفت خاقان چین

همه سرفرازان پرهیزکار
ستایش گرفتند بر شهریار

گزید آن سپاس و بیزدان
که بخشش که شاه بر پیشگاه

به فیروزی و فر و اورنگ شاه
به چربی و نرمی و بانگ شاه

به رزم اندرون پیلتن پیل مست
ببزم اندرون گرد مهمان پرست

همه دشمنان پیش او کهترند
اگر کهتری را خود اندر خورند

همه بیم ازین لشکر چاج بود
ز خاقان که با تخت و با تاج بود

بشاهنشاه شد نیکخواه
همی راه جوید بنزدیک شاه

هر آنکس که دارد ز ترکان خرد
تن آسانی و راستی پرورد

چو دانست خاقان که پایاب شاه
ندارد به پیوند او جفت راه

نباید درین کار کردن درنگ
که کس باز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه وی اند
همه مهتران در پناه وی اند

چو بشنید گفتار آن بخردان
بزرگان و بیداردل موبدان

ز بیگانه ایوان بپرداختند
فرستادگان پیش او تاختند

ببینند آن مرزبانان چاج
سپهدار او لشکر و گنج و تاج

سپهدار بسیار بنواختشان
بنزدیکی تخت بنشاختشان

پیام جهانجوی بگزاردند
که لب داستان را نیازاردند

چو بشنید شاه این سخنهای گرم
ز گردان چینی به آوای نرم

چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگست با داد و با آفرین

بفرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی

هر آنکس که دارد روانش خرد
بچشم خرد کارها بنگرد

بیازیم و زین رای فرخ بهیم
سخن هر چه گفتند پاسخ دهیم

جهان را کنون که خاقان چین
دل از کین بدین در کشد بر گزین

که او دختری را که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
ببیند که تا چون بود مادرش / پدر تا از نژاد کیان گوهرش

جوان کرد باشد که گردم یاد / سخن را به پوشیدگی داد داد
کی برگزیند که نامی ترست / بخاقان چینی گرامی ترست
شبستان او گر گهربار میغ / شود او ندارد ز کسری دریغ

یکی راز فرزانگان برگزین / که آمد بر دیگر خاقان چین
فرستادگان خواندند آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / بر و تازه شد روزگار کهن

نویسنده نامه را خواندش / ز خاقان فراوان سخن راندش

پاسخ نامهٔ خاقان از نوشین روان

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بگرد سخنهای فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار سرور پروردگار
نوان الوات کیهان پای / که او داد بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد به چرخ بلند
دگر ماه اندر بد روزگار / همه نیکی بخواهد بد و کردگار
ز هر نیکی ازو شناسم سپاس / و گر بد کنم رو دل اندر هراس

نخواهم که جانها بشد اندر دلم / اگر بیم و امید او بگسلم
رسید آن فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز هر گوشگی هر چه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت

مرا شاد شد دل ز پیوند او / ز پوشیده رویان فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او را به بند
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام سوی آغاز من

نبیره تراخان را ز شرم یاد / دلت شاد و پشتت بیاکرم یاد
نویسنده چون خامه بنگاشت / بیارات قرطاس و اندر نوشت
هوا چون سر سنگ قلم گرد خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک

برشان یکی خلعت افکند شاه / کزان ماند اندر شگفتی سپاه
از آن گرد پیری خردمند و راد / یکی نام او بود مهران ستاد
وز ایرانیان نامور صد سوار / سخن گوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری به مهران ستاد / که روشن دل و فرخ و با هنر و داد
زبان و روان بادت چرب گوی / خرد در سرای دو دل آزرم جوی
شبستان خاقان نگه کن بکوی / بد و نیک او را یکایک بگوی

ز آرایش چرخ افروز تب / بباید که گیرد ت اندر وتب
پس پرده او یکی دخترست / که با برز و بالا و با افسرست
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار

مگر تا کدامست با شرم و داد / بماند که دارد ز خاقان نژاد
نبیره سپهدار فغفور چین / بدو کرد خاقان بسی آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان روشن و شاد و او نیز شاد

چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بزرگ اندر آن شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / بدین فرستاده‌ش شش سپاه

خرامید نزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید نوآختش / یکی نامور جایگه ساختش
ازان کار مهرش را اندیشه گشت / سوی شبستان خاتون گذشت

سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کان شاه نوشیروان / جوانست و بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدوی / که تا باز زاید بدو آب روی

مرا از پس پرده یک دخترست / که او بر سر بانوان افسرست
پدیدار او هست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان
مرا آرزوست از مهر او / که بیتیم بر دارم از چهر او

چهارست نزد پرستندگان / پرستار بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدوی / بر آیم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو / نگیرد کس اندر جهان جای تو

برین گفته یک شب بخفت و بخواب / چنین تا برآمد ز کوه آفتاب

[illegible]

بیامد بدرگاه مهران ستاد / بر تخت او رفت و نامه بداد

جوان نامه برخواند خاقان چین / ز پیمان بخندید و از برگزین
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا که آیینی اندر نهفت

پرستنده با او بیامد چهار / که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند

که آرایش اکنون به پیش نگاه / شبستان بدید و بخورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از ماه و خورشید و پر خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و در زیر گنج

مگر دخت خاتون که افسر نداشت / همان یاره و طوق و گوهر نداشت
یکی جامه بر داشته در برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
ز گرد رخ بر نگارش نبود / جز آرایش کردگارش نبود

یکی سرو بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران ستاد اندر و بنگرید / یکی را ندید ار چون او ندید
بدانست مهمان دل داد و راد / که دو رند خاقان و خاتون نژاد

بدستار دستان همی چشم او / بپوشید تا آن نشد خشم او
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بود یاره و تاج و گاه
من آنرا که بی تاج و آرایش است / گزیدم که این اندر آرایش است

برنج از پی برگزین آدمم / تر از بهره دیبای چین آدمم
همه گفت خاتون که ای مرد پیر / نگویی سبک یک سخن دلپذیر
مهان را که با فر و هر پند و رای / دل نوز گشته رسینج بجای

ببالای سرو و برخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار
همی کودک است این سپینج بجای / بر ایشان گزینی زنیکت رای
چنین پاسخ داد مهران ستاد / که خاقان اگر سر بپیچد ز داد

بداند که شاه جهان کدخدای / بخواهد همی نیز با پاک رای
پس از ... پسندم که بر تخت عاج / ندارد تن یاره و طوق و تاج
اگر مهتران آن ببینند رای / چو فرمان بود باز گردم بجای

مگر دخت خاقان بگفتار او / شگفت آمدش کار و کردار او
بدانست کان مرد پاکیزه مغز / بزرگست و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بیاورد از ایوان شاه انجمن

چو در حجره شد جایگاه نشست / برفتند با زیج رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران / هر آنکس که بود و ندارش سران
نخستین موبد هر که بودش بهی / بجستند یکسر شمار سپهی

همی کرد موبد با اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین گفت فرجام کای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار
که این کار چون رهبری بگذرد / بید رای دشمن زمان بشمرد

چنین است رای سپهر بلند / هم از گردش اختر سودمند
که از پشت خاقان و از پشت شاه / پیامی که شاه زمانی گاه
برو شهر ایران کنند آفرین / همان پرهنر سرفرازان چین

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون خورشیدوش
چو از چاچ و تهاش پرداختند / فرستاده را دانش بشناختند
بگفتند خندان که بایست گفت / ز فرزند خاتون که بد در نهفت

پدر رفت مهران ستاد از پدر / بنام شهنشاه پیروزگر
میانجی بد رفت و خاقان بداد / کسی را که دارد ز خاتون نژاد
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند

وزان پس یکی گنج آراسته / بدو در ز هر گونه خواسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همان مهد پیروزه و تخت عاج
یکی مجمر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر

یکی افسر از گوهر شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و به بار
شتر بار کرده ز دیبای چین / بیاراسته پشت اسپان بزین
چهل باز دیبای زربفت گون / کشیدند با مجمر زر اندرون

صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده سیصد بدیدار کرد
همی رفت با هر یکی برنشست / بآیین چین با درفشی بدست
بفرمود خاقان پیروز بخت / که بندند بر کوهه پیل تخت

برو بافته شوشه سیم و زر / بشوشه درون بسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بصد مرد از جای برداشتند / ز هامون بگردون برافراشتند

بدو پا یارات مهدی ز زر / بمهد اندر از بر شماری گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و راه جوی
فرستاد فرزند را نزد شاه / بسامان همی رفت با او براه

چو سیصد پرستنده خادم چهل / برو بر گذشتند شادان دل
چو پرداخته شد زان پس چند / بیاورد مشک و گلاب و عبیر

یکی نامه بنوشت زی شهریار / پر آرایش و رنگ و بوی و نگار
شهنشاه گیتی مر او را درست / ز پیوند او از پی دختر است
نخستین ستود آفریننده را / جهاندار و بیدار و بیننده را

که مهر خرد گوهر آزاد اندر بوش / بدان سو کشد مهد کازاده وش
که اندر جهان بر سر دادگر / جهاندار چون او نبندد کمر
دگرها شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

ز فر و بزرگی و از رند شاه / بجستم همی رای پیوند شاه
فرستادم اینک جهان بین خویش / سوی شاه کسری بآیین خویش
بمردی و فر و بزی و دستگاه / بفر و بزرگی و تخت و کلاه

بداد و بدانش همین و خرد / ورا پاک یزدان همی پرورد
که بخت و خرد رهنمای تو باد / بزرگی و دانش برای تو باد
بفرمود شش تا بود دیبه وار / چو آید پس پرده شهریار

خرد که دارد و فرهنگ او / بیاموزد آیین و آهنگ او
که دادی کسی از مهان جهان / فرستاده را آشکار و نهان
نهاد از برش مهری از مشک چین / فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر مهران نهاد / بیارات کان کس ندارد بیاد
چنین تا لب رود جیحون رسید / ز ترکان همی از دلش خون چکید
همه یارانش را بدیه داد / ز مشک و ز دیبارشان کرد شاد

همی رفت با دختر و خواسته / سواران و پیلان آراسته
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی مهر و مژده داد
همی بود تا رود بگذاشتند / بخشکی بدان روی برداشتند

ز جیحون دلیر چون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت
ببستند آیین بشهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران و سالار چین

دلی شاد با مهر و باشار / همه مهربان و همه دوستدار
از آمل و گنبد شهر و بدشت / برآمد یکی لشکری برگذشت
بآموی و راه بیابان و مرو / زمین بود گفتی بپر تذرو

چنین تا بسطام و گرگان رسید / تو گفتی زمین آسمان را ندید
برآمیخته نالهای جلوق / جهان پر شد از ناله کوس و بوق
از ایران سپه کودک و مرد و زن / براه بت چین شدند انجمن

ز بالا بریشان درم ریختند / زبر مشک و عنبر همی بیختند
چو آمد بت اندر شبستان شاه / بمهد اندرون کرد کسری نگاه
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی

ز برخاسته بانگ و بانگ رباب / نبد بر زمین جای آرام و خواب
بافسون یک اندر دگر بافته / که بسته از ناز و در یافته
یکی سرو دید از درش کرده ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه

کلاه دگر بود مشکین زره / کمر دار زنجیر گشته گره
سزاوار او جای بگزید شاه / بیاراستندش پی ماه گاه
چو از عایه بر گل انگشتری / همی زد انگشتری مشتری

در شاه نوشیروان چرخ ماند / بر او نام یزدان فراوان بخواند
بپرداخت سغد و سمرقند و چاج / ببخارا شنی فرستاد باج
چو آگاهی آمد بخاقان چین / از ایران و از شاه ایران زمین

وزان شادمانی بفرزند او / شده شاد و خرم به پیوند او
یکایک همه خواندند آفرین / بهر جای بر شاه ایران زمین
از آن شهرها چون برفت آن سپاه / همه مرزبانان فرستاد شاه

جهان نوشد از داد نوشیروان / نخفتند بر پشت پیر و جوان
کرا زور و او رند او در جهان / بدی دور گشت آشکار و نهان
همه دست برداشته باسمان / که ای کردگار زمان و مکان

تو این داد بر شاه کسری بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی که بد کوشش کارزار
بنخچیر چون او بگرگان رسید / گشاده کسی روی خاقان ندید

نبد خورد و خواب سواران چین / سواری نه بنهاد بر اسب زین
که با نام او اختر شاه بود / که با بخت و با تخت همراه بود
گمانی نبایست کردن بره / نه که ماند ایدر ز چینی بنه

بدیشان همه فر و برز کیان / بنخچیر شتافت شیر ژیان
حد چاچ تازی سمرقند و سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
وزان پس بزرگان شدند انجمن / از آموی شهر چاچ و ختن

همه شد گلشن شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
چغانی و مای و ختلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ

بخارا و خوارزم و آموی و زم / بسی ده دارم به در دو غم
وزان پس چو ارجاسپ شد زورمند / شد این مرزها سربسر در گزند
از ارجاسپ گشتاسپ آمد بجنگ / نبد مرغ را جای درنگ
چو گنجور وانداز ستیم ازوی / جهانی شد آسوده از گفت و گوی
برآسود گیتی ز کردار او / که هرگز مباد از فلک یار او

وزان پس چو نزدی سپهبد گذشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمز گرفت جای / ندانست زین سر ش باز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی

چو خاقان چمان شد از یزدگرد / تنش دستی بر آورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان بر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت

بهنگام بهروز چون جوش نوان / جهان کرد پر گرم و دنیا و کدا
بیاد آفتابش فرزند او / بخویشان بداد و بپیوند او
جهاندار کسری کنون مرزها / بپیمود رفت و بپرمایه شد از آنها

جهان سر بسر چون بهشت سراوی / بیابان و تا جاودان اندروی
گروشان زمین داد باید کنون / ز بیم رنج و از ریز خون
وزان پس ز بیتال و ترک و ختن / بگلزریون بر رسیدند انجمن

بهر سو که بد موبدی کاردان / ز روی پاک و هشیار بیداردان
ز ترکان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او بر شدند انجمن
جهان روی دیدند بی مهر شاه / که با هدیه آمد نزدیک شاه

جو نزدیک نوشروان آمدند / بیک دل بیک زبان آمدند
خان گشت از انبوه درگاه شاه / گرستند بر موبد و بر سپاه
همه بر نهادند سر بر زمین / بر شاه را خواندند آفرین

بگفتند ما شاه را بنده ایم / بفرمان او در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم با ساز جنگ / بیامون برم چرم پلنگ
شهنشاه پذرفت از ایشان نثار / که آورده بودند زی شهریار

از ایشان تفحص بپیش رو / سپاهی که پیش جنگ سازان تو
ز گردان جو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
برسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان

وزان پس شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد از جایگه بنشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی بما او و فرهنگ و رای / تو ما را بهر نیکی رهنمای

که هر کس که یابد زمین آگهی / از آن پس بگوید کلاه مهی
همه کهتری را بیارند کار / ندارد کسی زین کار زار
بکوه اندرون گرگ و ماهی در آب / چو من خفته باشم بباز ند خواب

همه دام و دد پاسبان منند / همان جان کهتران من اند
گرا ارکز نی تو او خوار هست / جهان را جز از تو جهاندار هست
تو بیره و ستم را نگرد جهان / بخسپند زین بوم خسته نهان

چنین گفت یزدان فراوان گرفت / نگر در جهان تا چنین شاه کیست
بتخت اندر از جایگاه نماز / ز ترکان بر قتن گرفتند ساز
برآمد خروشیدن گاو و دم / بدرگاه و آواز رویینه خم

سپه برگذشت و بدو بر نهاد / ز یزدان یکی دهش کرد یاد
ز دیبا و دینار و از تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
از اسپان و پوشش رومیان و تاج / دگر هند فرمون و تخت عاج

ببستند زرین پرستندگان / ولارای هرگونه پردگان
فرستاد دیگر سوی طیسفون / بت آرا شبستان پیش اندرون
بفرخنده فالی بروز آسمان / برفتند پیش اندرش خادمان

سر موبدان بود مهران ستاد / شد آن شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت گنج و بنه / سپاهی بر انداز پیلان بکت
همه روشن گردان آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان

سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان وز دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ وز دشت سروج / برفتند خوکرز آران کوچ
همه جمله با هدیه و با نثار / پرستش برآورده شهریار

بدان شاد شد شهریار بزرگ / گر از بیش کوتاه شد جنگ گرگ
جهان تا جهان بود کوچی نبود / نگر شاه از ایشان بیاز داغ و دود
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد بآیین و مهر

بشهری کجا برگذشتی سپاه / نیازارد کشتندی براه
بخستی کسی از کسی پی دواب / بر و بر نیارا ستی جای خواب
بدیشان همی کرد گیتی نگشت / نگه کرد هر جای هامون و دشت

جهان کرد دیگر بپاره گشتند / در و دشت بر گاه و برگو شدند
زمینی که آباد هرگز نبود / بر و بر ندیدند کشت درود
نگه کرد کسری بروشند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت

چنین سر از شاخ بار درخت / بفر جهاندار پیدا رخت
بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد زراه
ابا جامه و هدیه و سیم و زر / ز دیبای رومی و رومی گهر

بساری که نوشید شد روی بوم / جهان از بر کرسی بیامد ز روم
ز دینار پر کرده چرم گاو / سه ساله فرستاده شد باژ و ساو
ز قیصر یکی نامه بد با نثار / نوشته بنام شهریار

فرستاده با پیش شاه آمدند / نگه کرد نامه بر خواندند
یکی گرم بنیاد ها داده بود / ز چیزی که پیشش فرستاده بود
کز این پس فزونی فرستیم خز / کزان بار برشان نیارت نخز

پذیرفت شاه آنچ او دید رنج / فرستاد دیگر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد باب / همی راند تا خان آذر گشب
جو از دور جای پرستش بدید / شد از اسب دیدم بر خشن آبدید

فرود آمد از اسب و بر سم بدست / بزمزم همی گفت و لب راست
خود در پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فزونی که بود / سراسر گنجور آتش سپرد

پراکند بر موبدان سیم و زر / همه جای جمشید شان با گهر
همه موبدان رود تو را گر شدند / نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بر آن داد کز شهرها زمین

وز آنجا بیامد سوی طیسفون / زمین شد ز لشکر که هامون
بهر شهر کاندر شدی داد کر / بدرویش دادی بسی سیم و زر
ز بس خواسته کش پراکنده شد / ز گنج درم کشور آکنده شد

دو هفته ببودند در طیسفون / سپاهی ز پس پشت و پیش اندرون
وزانجا سوی مداین کشیدند / کز آنجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنان شد که جل او ستاد / همی راند از پیش مهران ستاد

چو کسری بیامد سوی تخت خویش / گزازان و ما زمی از تخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی واز خواسته
برآسوده شد تا جهان ار او ساختن / بهر جای پیدا دخون ریختن

جهان نو شد از فر ایزدی / بسستند زشتی و دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن / و یا دست سوی بدی آختن
جهانی بچهر ما شاه آمدند / ز تاری و کردی براه آمدند

کسی کو بره بر درم ریختی / از آن خواسته در دیگر نخستی
ز دیبا و دینار بر چنگ و آب / بر خشنده روز و بهنگام خواب
ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نگردی بد اندیش آن نیکخواه

بپوست نامه بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ز بازارگانان و ترکان چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نامه ز چین و چینی پرند / از آرایش روم و از بوی هند

شد ایران بکردار خرم بهشت
همه خاک عنبر شد و زرش خشت

جهانی بباران نهادند روی
برآسود از درد و از گفت‌وگوی

گلان گشت گیتی هوا را برنگ
برآسود مردم ز رنج و ز تنگ

ببارید بر گل بهنگام نم
نبد کشت‌ورزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای
در و دشت گل بود و بام و سرای

همه رودها همچو دریا شده
بپالیز گل چون ثریا شده

بباران زبانها بیاموختند
روانها بدانش برافروختند

ز انبار کامان هر مرز و بوم
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

فراخی گرفت از کجا چارپای
ستایش گرفتند بر رهنمای

هر آنکس که از دانش آگاه بود
ز گویندگان بر در شاه بود

رد و بخرد و موبدان ارجمند
نماندش ترسان ز بیم گزند

چو خورشید گیتی بیاراستی
بخوشی ز درگاه برخاستی

که ای زیردستان شاه جهان
مدارید یک تن مداند نهان

هر آنکس که از کارکردست رنج
بیاید بماندان رنج گنج

بگوید کمر برب لاله بار
کز آن بر کند مرد او خواستار

وگر وام خواهی بیاید براه
درم خواه از مرد بی دستگاه

نباید که باید تهیدست رنج
ز گنجور وامش دهد زر گنج

کسی کو کند در زن کس نگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

نبیند کم جاه و دار بلند
که ما دار تیرست و با جاه بند

وگر آب باید بجایی بلیه
که دهقان بدو بر کند زان کله

بریزند خونش بدان کشتمند
بدرگوشت آنکس که یابد گزند

پیاده سوارش بماند ز آب
بپوزش شود پیش او در شتاب

عرض بستد از نام دیوان او
بپای اندر آرند ایوان او

نگاهی که ما شد کم و بیش ازین
ز پس‌تر بود آنکه بد بیش ازین

نباشد همی شاه همداستان
بدر بر نخواهد بجز راستان

[illegible]

هر آنکس که نپسند دارد ره ما
مبادا که ما شد بدرگاه ما

جهاندار ز بخت یک روز شاد
بزرگان داننده را کرد یاد

سخن گفت خندان و بگشاد چهر
بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار
که دل شد بکردار خرم بهار

سخن گفت کای باور زمان بروی
که بر تو نیابد سخن عیب‌جوی

خجسته شهنشاه فیروزگر
جهاندار با دانش و با هنر

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر کاغذ و دفتر خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار
برآید بخواند مگر شهریار

بدیدم که این گنبد بیساز
نخواهم کشادن دلش راز راز

اگر مرد برخیزد از تخت بزم
نهد بر کف هوش جان از بزم

زمین را سراسر از دشمنان
شود ایمن از رنج اهرمنان

شود بر جهان پادشا بر سر
بیابد نخست نامه در بدر

شود کار کردست کرد فراخ
کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ

فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته

ورا مرد و زن دوستش باشد برنج
فراز آورد از هر سوی نام و گنج

ز روی و ریا چیز کرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد

نهد گنج و فرزند را پرورد
ز صد سال بودنش سر بکده

شود خاک بی بر شود رنج او
بدشمن بماند همه گنج او

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بشنید آن جستن یاد او
بگیتی بگیرد کسی یاد او

برین کار چون بگذرد روزگار
از و نام نیکی بود یادگار

همی دو چیزست جاوید و بس
دگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نیک
بماند همی با جهانت و نیک

ز خورشید و از آب و از باد و خاک
بگرد دیهیم و گفتار پاک

برین سان بود گردش روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

بکن شهریارا اگر تا توان
نگاهی کز و شرم دارد روان

بی آزاری و سودمندی گزین
کدامست فرهنگ و آیین و دین

زمین یادگار است چندین سخن
کجا نیز هرگز نگردد کهن

چو بگشاد روشن دل شهریار
فراوان سخن گفت از و خواستار

بدو گفت فرخ کدامست مرد
که دارد دل شاد بی باد سرد

بدو گفت کان کو بود بی‌گناه
نبرد دست اهرمن او را ز راه

بپرسید از کژی و راه دیو
ز هر راز جهاندار گیتی خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهست
که اندر دو گیتی ازو فرهیست

در بدتری راه اهرمنست
که مردی درستی و رادی شنفت

خنک در جهان مرد بدتر منش
که پاکی و شرمست پیراهنش

چو دانش مرش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود

بماند همه رادی و راستی
بگوید در کژی و کاستی

سران خیره کان هیچ تن بود
روانش پس از مرگ روشن بود

ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
که بهر نیامست و یا بهر تیغ

کسی کو بود بر خرد پادشا
خرد را نه اندر براه هوا

سخن مشنو از مرد افزون منش
که بر جان روشن بود سرزنش

چو خسرو نیابد بدیگر سرای
هم اندر سرا زود ماند بجای

چو زین بگذری سفله ناسپاس
که از پاک یزدان ندارد سپاس

دروغ اندیشش هیچ تن ز تن
شود زار رو تا ببیند دمن

هم از بهر جانش که جایش بود
بداند نه از دانشی بشنود

بپرسید کسری که از کهتران
کجا باشد اندر جهان مهتران

چنین گفت کانکس که داناترست
به آرزو بر تواناترست

کدامست دانا و شاه گفت
که دانش بود مرد را در نهفت

چنین گفت کانکو بفرمان دیو
نبرد دل از راه کیهان خدیو

کسی با می چیره فرمان برد
که خصم روانست و آز خرد

ده اهرمنند آن بنیروی شیر
که آرند جان و خرد را بزیر

بدو گفت کسری که ده دیو چیست
کز ایشان خرد را بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند با زور و گردن فراز

دگر خشم و رشک است و ننگ و کین
چو نمام و دو روی و ناپاک دین

دهم آنک از کس ندارد سپاس
یکی هم او نیست یزدان شناس

بدو گفت ازین شوم ده پر گزند
کدامست اهرمن زورمند

چنین داد پاسخ بکسری که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز

که او را نه بیند خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیج

بدانا که او را از آز و چهر
همی کور چیند و رخسار زرد

دگر تن بگذری خیره دیو رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک

اگر در زمانه کسی سر کند
ببیند سود جان او دردمند

دگر ننگ دوی بود پر ستیز
همش بید کرده چنگال تیز

دگر دیو کین است پر جوش و خشم
ز مردم نتابد که خشم چشم

نه بخشایش آرد بگیتی مهر
دژآگاه دیوی برآژنگ چهر

دگر دو نمام کو خرد و دروغ
ندارد ز راند سخن با فروغ

بماند سخن چون دو دو روی دیو
زمی دل از آن پس کمان خدیو

بیان دو تن کن و جنگ افکند
بکوشد که پوسکی بشکند
دگر دو دیو دانش بپاسخ سپاس
نباشد خردمند یکی ناشناس
نزدیک او رام و شرم آمدست
بکوشش و نیک مرد و کیست

ز دانا بپرسید پس شهریار
که چون دیو با دل کند کارزار
ببندد چه دادست کیهان خدیو
که تا کار کوته کند دست دیو
چنین پاسخش داد پس مرد دین
که ای شاه با دانش و آفرین

ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
دل و جان دانا بدو روشن است
گذشته سخن یاد دارد خرد
بدانش روان را همی پرورد
خرد باد جان ترا رهنمون
که رای دراز تو پیش اندرون

دگر خو بود آنک خوانم خشم
که او ندارد دل دیو چشم
جان خوش بود بر دل نیکخوی
نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای آمد کنون گونه گون
که دل را بشادی بود رهنمون

همیشه خردمند امیدوار
نه بند جز از شادی از روزگار
نبندد شد از کاره نیک
ره تیرگی ره نداه کان
وگر هیچ خشنود باشد بگنج
نیاز ندارد دلش را برنج

کسی کو بگنج و درم شکر د
همه روز او برخوشی بگذرد
وگر زانک بر دانش سخت و بس
بگنج و برنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش
پرستش همی دانست هم گوهرش

بدین هم نشانست پرهیز تر
که نفروشد او راه یزدان بخن
بدو گفت از این ده کدامست شاه
سوی نیکویها نماید راه
چنین داد پاسخ که راه خرد
ز هر دانشی بیشتر کان بگذرد

همان خوی نیکی که مردم بدوی
بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهری استوار
تن خرسندی دیدم از روزگار
وز ایشان آمدست آهسته تر
بر آسوده از رنج و شایسته تر

وزین گوهران آز دیدم برنج
که هموار سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به
که گردد از و مرد جوینده به
چنین داد پاسخ که هر کو زراه
نگردد بود با تن بی گناه

بیابد کسی نام و کام
از انجام و فرجام و آرام و نام
بپرسید از او مهردار کو
گزین راه کدامین کم بیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم
سخنهای دانا بگفتار گرم

فزونی نجوید برین جز خرد
بود نیک کان بر هنر بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه
که فرهنگ مردم کدامست به
چنین داد پاسخ که دانش به است
خردمند خود در جهان بر است

که دانا نیابد بسنده بگنج
تن خویش یاد و ردار ز رنج
ز نیرو و خصمش بپرسید شاه
که چون جست جای مهی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار بد
بود خصم روشن روان و خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر
که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن گفتن آسان بود

گهری هنر یار و خوارست و
بفرهنگ باشد روان تن درست
بدو گفت چاره ز دو دانش بهست
هنرهای تن با نبودن بجست
بگویم کنون گفت من سربسر
اگر یاد گیری ز من در بدر

هنر چون یکی خلعت ایزدی
از اندیشه دورست و دور از بدی
هنرمند گر خویشتن در نگفت
بماند هنر زو نباید گرفت
جهان خوشی منش مردم خوش کار
بباشد بخشم خردمند خوار

اگر بخشش و دانش و رسم و داد
خردمند گر داور بانژاد
بزرگی و آزادی از راستی
همی گر از خوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازوی
که ای نامور مرد فرهنگ جوی

بزرگی بکوشش بود یا بتخت
که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر
بگردار جفتند باید کر
جهان جون تن و جان کنار زند و جفت
شوند پیدا و جان در نهفت

چنان کالبد مرد را کوشش است
اگر بخت بیدار را کوشش است
بکوشش بزرگی نیابد بجای
گر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی نماند و باد
چو خواننده که هیچ دارد بیاد

چو پیدا کند تخم
اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی کرد کاندر نهفت
که دانا بپرسید که کدامست گفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
بیاراید و زو رباید ز بخت

اگر دادگر باشد و نیک نام
بباید زگفتار و کردار کام
بدو گفت کاندر جهان مستمند
کدامست و بد روز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که درویش زر
کی کام یابد به خرم بهشت

پس آنکار گفتا که بخت کیست
که هموارش از شکت باید کرست
چنین داد پاسخ که دانشمند مرد
که دارد نگردار بد روی زرد
بپرسید از او گفت خرسند کیست
بپیشی ز چیز آرزومند کیست

چنین داد پاسخ که آنکس که مه
ندارد بر و گرد کار سپهر
بدو گفت بارا که شایسته تر
چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از او گفت آهسته کیست
که بر تیره مردم بیاید گریست

چنین داد پاسخ که از بخت جوی
نگر تا که پیدا ز گفت و گوی
نزدیک او شرم و آهستگیست
خردمندی و رای و شایستگیست
بپرسید از او نامور شهریار
که از مردمان گیتی امیدوار

بدو گفت آنکس که کو شادتر
دو کوشش و دانش تو شادتر
بپرسید از او شهریار جهان
ز آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی
وزو آن بود گرد و مغزش تهی

کز انکس که کنده خاک جای
ندانم که جو بست دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر
کدامست و مارو چه داریم بهر
چنین داد پاسخ که آباد جای
ز داد جهاندار باشد بپای

بپرسید کسری که بیدار تر
پسندیده تر مرد هشیارتر
ز گیتی کدامست با من بگوی
که نغز آید از دانش آب روی
چنین داد پاسخ که دانای سر
که با آز باشش بود یا دگر

بدو گفت کسری که باش کرات
که دارد به شادی همی دست راست
چنین داد پاسخ که اکنون ز بیم
بود ایمن و باشد از رنج و بیم
بدو گفت کاندر جهان سربسر
کدامست مرد پسندیده تر

چنین داد پاسخ کسی کو نیاز
بو شند جهان تنگ با سنگ و آز
جهان کس در شکن نماند نهان
پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه
که از صبر دارد به سر بر کلاه

چنین گفت کانکس که نومید گشت
ز بخت و ز رنجش جو خورشید گشت
دگر آنک روزش بباید شمرد
نگار بزرگی اندرون دست برد
بدو گفت غم بر دل گیتی بیش
که اندوه بیش آید از جان خویش

چنین داد پاسخ که اکنون ز تخت
هفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید از او شهریار بلند
که از ما که دارد دل دردمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست
توانگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل دردمند
نشسته بگرم اندرون گزند
چنین داد پاسخ که آن پادشا
که گردد بر و بر الهی پادشا
بدو گفت نومیدتر کس کدام
که دارد توانائی و ننگ و نام

چنین گفت کاکنون ز کار بزرگ / ستند بماند نژند و سترگ
پرسید ازو شاه نوشیروان / که ای مرد بینا و بخت جوان
که دانی که نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است

سخن گفت مرد فراوان نگاه / که نه کار درویش ای نیکنام
بپرسید و گفتش که بر کوی راست / که تا از گذشته نداند که راست
چنین داد پاسخ که آن تن سترگ / که بر سر نهد تاج شاه بزرگ

پشیمان شود دل کند پرهراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس
و دیگر که کردار دارد نیی / نزدیکی آن با سپاسان کی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی کز او تن بود سودمند / همان برد دل هر کی از چند
چنین داد پاسخ که چون تن درست / بود دل جدا ز شادمانی بخت
جوان از در روزی بستی بود / همان آرزو تن درستی بود

بپرسید و گفتش که آزار زوی / چه شرم است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همه آرزو بی نیازی بود
جوان بی نیازی بود تن درست / نباید جز از کام دل جست جست

ازان پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ کز آن پس سروی / بسازد خردمند با راه جوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد / که گر بر تنش بر کند بد رسد

بترسد ز کار زن و پیوند دوست / یکی نیز و جان خواهد و خون و پوست
سه دیگر ز بیدادگر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته یار آموزگار

جهان روشن و باد شاد آدگر / ز گردون بیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / کزو دور باشد بد و کاستی
بدو گفت شاها بدین برگرای / که گر نیک و بد باید گرد خدای

همان دور باز و کژی و راه دیو / بترسد بکینه ز کیهان خدیو
فرمان یزدان نهاده دو گوش / وزیشان بباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسیدش از پادشا / که فرمان روایت بر پارسا

وزیشان کدامند پرور بخت / که باشد کسی سزاوار تخت
چنین گفت کاکنون بود دادگر / خود دارد و شرم و داد و گهر
بپرسید از دوستان کهن / که باشند هم توشه هم سخن

چنین داد پاسخ که آزرم دوست / جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهم تو با بدتر از من کس / بسختی بود یار زیبا و پس
چنین گفت کسری کرا بیش دوست / کزیشان یکی باشدش چون دو پوست

چنین داد پاسخ که از نیک دل / جدایی نخواهم جوانمرد دل
دگر آنکه کو نواز نیز تر / نکوتر بکردار و پاینده تر
بدو گفت دشمن کرا بیشتر / که باشد بر و بر بد اندیش تر

چنین داد پاسخ که برتر منش / که باشد فراوان برو سرزنش
همانکس که آواز دارد درشت / پر اژنگ رخسار و روی درشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست / ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهم جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / کز آن چیز کی کم نگردد هنر
چنین داد پاسخ که انباز مرد / بکاهد بسوزد بترسد ز ده

بدو گفت کسری که روشن تر است / که زنهار که بر کی افسر است
بدو گفت کین جان دانا بود / که بیدار زو با توانا بود
بدو گفت شاها خداوند مهر / چه باشد پنهان فزون از سپهر

بکوشش کسی کش ببخشنده داد / دو دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش که با رنج تر / کز و بر فراز خود خنده سر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / ملوح گنج هرگز نیابی پارسا

چو کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر جهان بیرنج / گرو کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار

رسیده به شاه بد خو رنج / نخواهد تن زندگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت / گران برتر اند آن توانگر گرفت
چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که گر بشکنیت کار سپهر

کمی مرد بینی تو با دستگاه / ز سیم کلاهش با بر سیاه
که او دست چپ را ندانند ز راست / ببخشش فزونی نداند زکاست
یکی گردش آسمان بلند / نکوهد ستاره که چون و چند

فلک رهنمونش به نیکی بود / به پیراو شوربختی بود
گران تر چه دانی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گاه
بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتار ما و ز کردار ما

که دانا سبک بار و بار زرش / که خواند و را هر کی کش منش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه / ستیهنده مردم بگاه
توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آید از پوشش و پرورش

زنانی که ایشان ندانند شرم / بگفتن ندارند آوای نرم
همان سنگ مردان که شیدی کنند / ابر سنگ دستان بلندی کنند
دروغ آنکه بی رنگ و زشت است و خوار / چه بر ما بکار آید ای شهریار

بگیتی ز نیکی چه چیزست گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
کز و مرد دانا خوشی کند / روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشاندن / ز گیتی نیاید بجز آفرین

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس / بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کرده چه بد / که تا کرده باز شاه و از مرد
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / تو با مرد را خوار بگذاشتن

چه بهتر کزو باز دارم چنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
به پاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از نیکوان بخوانند خشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوشید به کارها تا توان

فروهشته کین و گرفته امید / تا بد روان زو بکردار شید
ز کار زن چند پایی مزه / سخن گر سره دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که در ستم ز بوزرجمهر و ز شاه

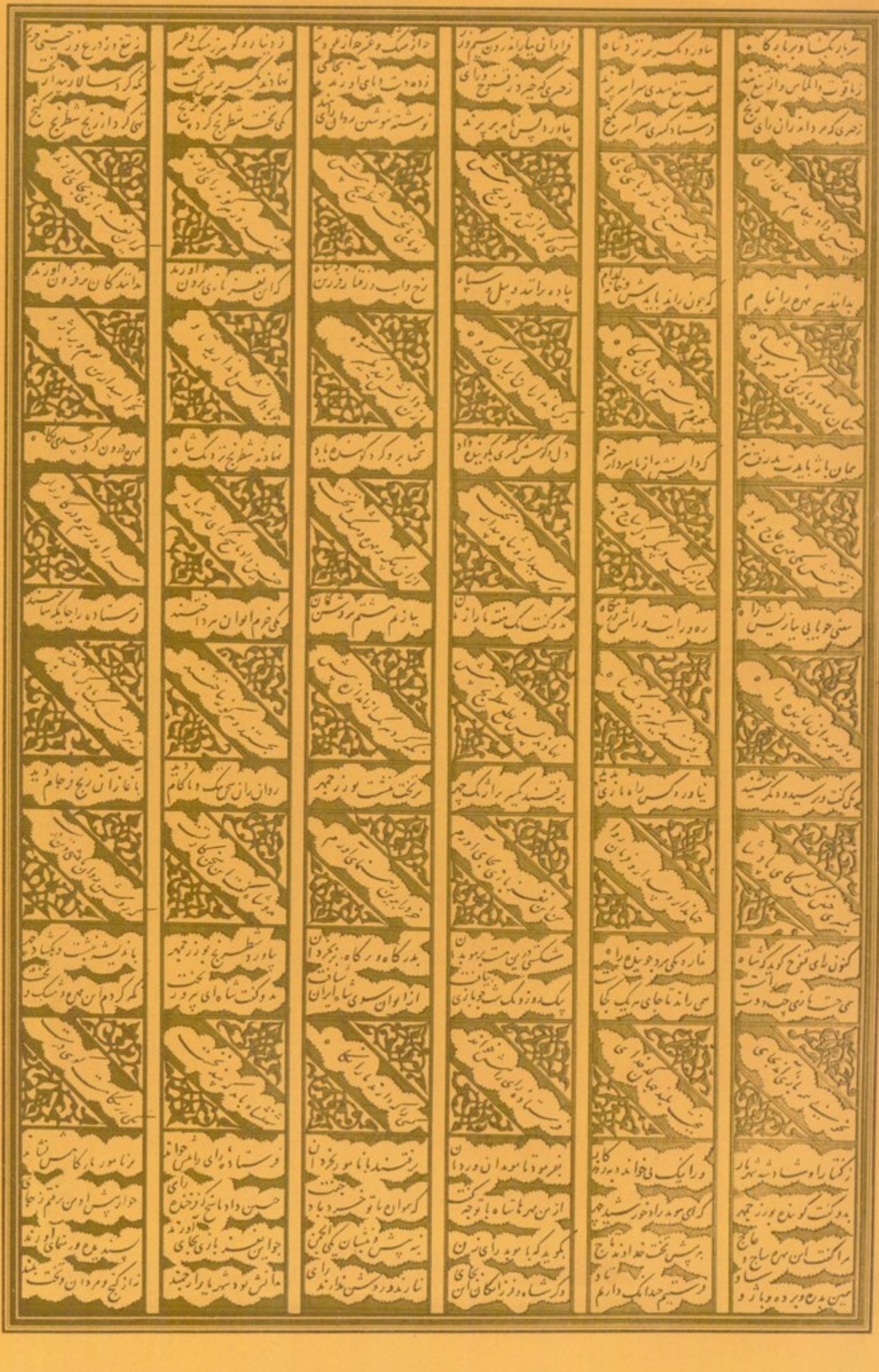
جوان کار دیگرت آمد این / ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یک روز شاه / بدو پای روی بار یافت گاه

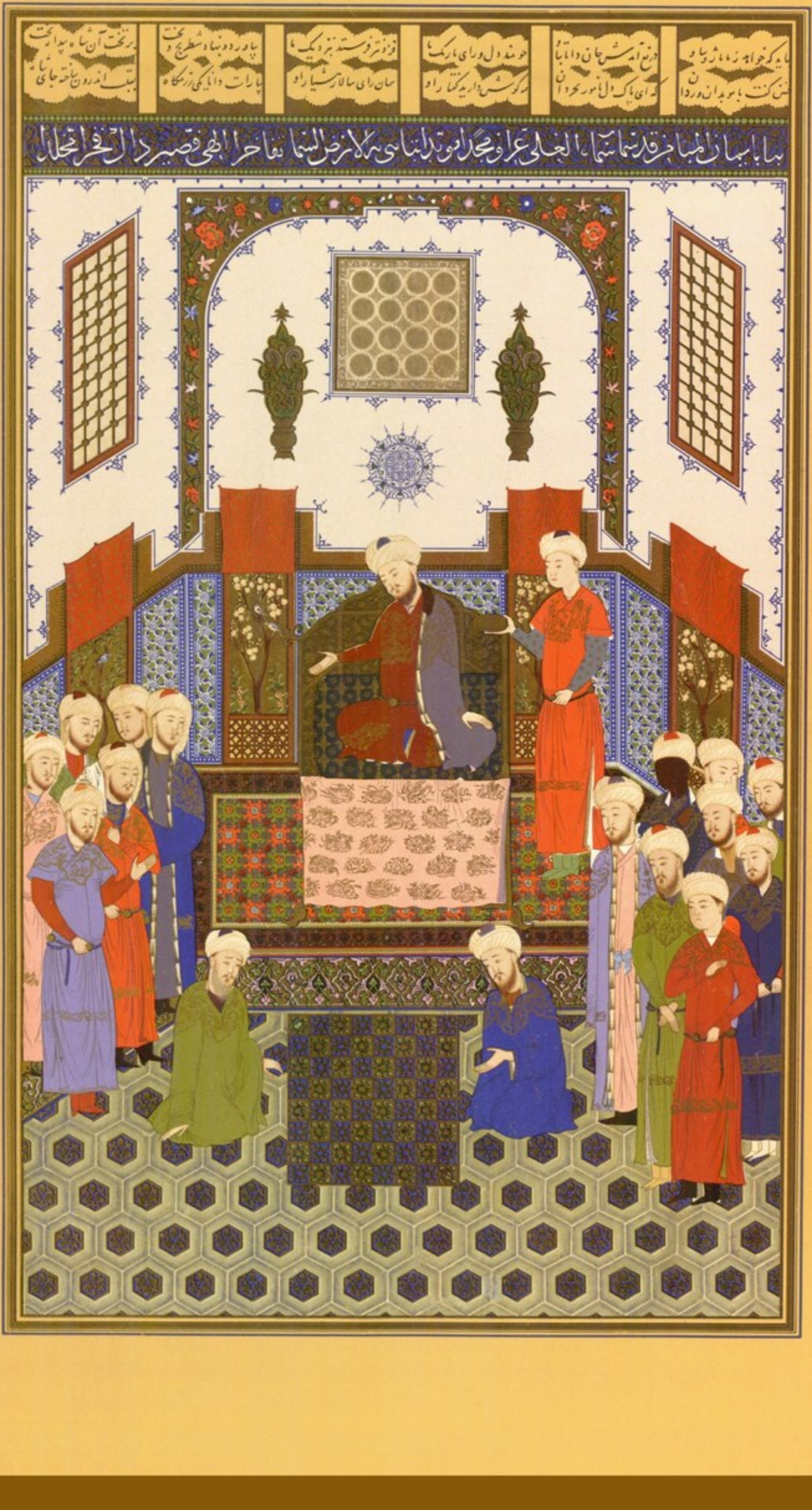
به پا و بخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج ساج
همه پیچ با او همه کار شاه / همه بار کاهش سراسر سپاه

همه کاخ پر بود و مرزبان / ز بلخ و ز بامی و از گرزبان
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند

بتر و اربا رست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه / بدین مژده بفرستاد چندی سپاه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده با هدیه بزرگ

برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که کرد بسیار بخشش شمار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر





هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرون شان نماینده راه
چپ و راستش برکشیده سوار / پیاده به پیش اندرون جنگ‌دار
مبارز که پیل افگند بر دو روی / بدست چپ و راستش رزم جوی

وزو برتر اسپان جنگی بپای / بدان تا یکی اندرآید بجای
بیاراسته پیل جنگی دو روی / جنگ اندرون جنگیان کرده خوی
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند

همی شد فرستادهٔ هند سخت / بماندند ازان پاک هشیار بخت
شکست اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که آن تخت و شطرنج هرگز ندید / نه از کاردانان شنیدن شنید

چه نیکو فراز آمدش رای این / گهر در گیتی کسی جای این
جهان گشت گویی ز بوزرجمهر / ز گیتی مه و بخت بنموده چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که پر کرد از گوهر شاهوار

گفتار اندر نهادن بوزرجمهر نرد را

یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

نگه کرد جایی که تاریک‌تر / وزو کرد اندیشه باریک‌تر
ز شطرنج و اندیشهٔ هندوان / نگه کرد و بغنود رنج روان

خرد با دل روشن انباز کرد / باندیشه و حیله بنهاد دست
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / همه پیکر عاج همرنگ ساج
یکی رزمگه ساخت شطرنج‌وار / دو رسته بیاراسته کارزار

دو لشکر ببخشید بر هشت بهر / برزم جهان کرد نوع شهر
زمین را دو لشکر بهر چار سوی / دو شاه گرامایه نیک‌خوی
که دارند تا کارزار مرد و بهم / یکی از دگر برگرفته ستم

بفرمان ایشان سپاه از دو روی / بتندی بیاراسته جنگجوی
یکی را بتنها بگیرد دو تن / ابر یک تن آید ز لشکر شکن
بهر جای گردش بگشت سپاه / که از آن دو شاه اندران رزمگاه

میان بدان آن دو تن برگذشت / یکی رزم کوه و یکی رزم دشت
برین گونه تا هر که بودی شکن / شدندی سپاه دو شاه انجمن
رزیسان که گفتم سارات نرد / بر شاه شد یک بیک یاد کرد

ازان رفتن شاه بر تر نشیش / همان بدسگالش همان سرزنش
ز نیروی و فرسان جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
دل شاه ایران ازو خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند

همی گفت ای مرد روشن روان / جوان بادی و روزگارت جوان
بفرمود تا ساربان ده هزار / بیاورد اشتر ز شهریار
زبانی که خیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و مکران و ایران زمین

ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
فرستاده رای را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از رامش و دانش و هوش و رای
سخن یاد کرد آفرین بزرگ / بیزدان نیایش نه دیو سترگ
دگر گفت کای موبد شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند

رسیدان فرستادهٔ رای زن / ابا مهتر و سالان آن انجمن
همان نطع شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و دانش آمد بجای
ز دانای هندی زبان خواستیم / بدانش روان را بیاراستیم

بسی رای زد موبد نیک رای / شرویید و آوردمازی بجای
همان شاه و فرزین و داب نبرد / بدانش نه بازی برآورد گرد
کنون اندران موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران ده هزار / پسندیم باز از در بار کار
نهادم برجای شطرنج نرد / کنون تا بساز کی آرد نبرد
برهمن فراوان بود پاک رای / که ان بازی آرد بدانش بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همی شاه هندی بگنج
ورا هر دو کار رای باز رهنمای / بگوشند و بازی نیابد بجای
شتروار باید که هم زین شمار / بفرمان کند رای قنوج بار

کند بار همراه با بار ما / برفت پیمان و با زار ما
چو خورشید رخشنده شد در سپهر / برفت اندر شاه بوزرجمهر
ابا بار و با نامه و تخت نرد / دلی پر ز آزار رنگ و نبرد

چو آمد ز ایران به نزدیک رای / برهمن بشادی و راهنمای
بیامد بنزدیکی تخت او / بدو داد آن سرو افسر و تخت او
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با او بگفت / رخ رای هندی چو گل برشکفت
ز شطرنج وز بار و از رنج او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج او
ز بازی و از مهر و از رای شاه / وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنکه چون دید دانش مرد / جهان هم برابر بیاورد نرد
بنامه کنون آنچه کردست یاد / بخواند آنچه نامه بد از داد
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زان موبد هفت روز / برفت آنکه بودند آذرفروز

ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
یک هفته هر کس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
همی بازجستند بازی نرد / ز رشک و ز نام و ز ننگ و نبرد

بهشتم چنین گفت موبد برای / کزین باز ماند کسی سر ز پای
همی با روان یار کرد خرد / گزین مهره بازی برون آورد
دل رای زان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد ز درد پر ز خم

بیامد به نهم روز بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد دستش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود جنگی سپاه / همه آرایش رزم و فرمان شاه

کزین نرد شد ساخته چون سپهر / همی مهرها دوست چون ماه و مهر
چو روی و روی شب سیاه و سفید / بگردید مه مهره سی بر امید
چو نیک و بد و سعد و نحس فلک / بگردد همی دو سپهر درنگ

ازو خیره شد رای با رای زن / ز کشور کی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد و پاک دین خواندند
ز هر دانشی رو بپرسید رای / همه پاسخ آورد یک یک بجای

خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش شدستان و خوانندگان
که اینت سخنگوی دانا مرد / ز نرد و بازی و شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر ده هزار / همه بار قنوج کردند بار

ز عود و ز عنبر ز کافور زر / هم از جامه و هم ز در و گهر
ابا باژ یکساله از شهرگاه / فرستد بگسترد درگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همه جامه و زر تا پای

همه داد و خند آفرین کرد شن / به پاداش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر ده هزار آنکه از پیش برد / دو باج و باجیه او را سپرد

یکی کاروان شد که کس پیش از آن ندید و نبود خواسته پیش از آن
ولی شاد و دانا به هر شاه مند نوشته به هندی خطی بر پرند
که شاه و بزرگان گواهی دهند نه از بیم و از رشت رای دهند

که چون شاه نوشیروان کش کشید نه از موبدان نیز هر کس شنید
ز کس دانشی تر ز دستور او بدانش بهرت گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش وگر بیش باید فرستیم بیش

زمانی که مهمان نهادیم نیز فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه که با کام و با رای آمد ز راه
ازان آگهی شاد شد شهریار بفرمود تا هر که بد نامدار

ز شهر و ز لشکر همه سو شدند همه نامداران چنین خوش شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند بفیروزی شهریار بلند
از ایوان خرامد بر تخت برو شهریار آفرین کرد سخت

برش در گرفتش جهاندار شاه بپرسیدش از رای و از رنج راه
هم گفت آن کجا رفت بوزرجمهر هم از بخت سالار خورشید چهر
پس آن نامهٔ رای پیروز بخت بیاورد و بنهاد در پیش تخت

بفرمود تا یزدگرد دبیر بیامد بر شاه دانش پذیر
پس آن نامهٔ رای هندی بخواند ازان انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر ازان بخت بیدار و مهر سپهر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس که هستم خردمند و یزدان شناس
همان تاج و تخت مرا بنده اند دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر آن کار بوزرجمهر که دانش بود داد گردان سپهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه کزوئیست پیروزی و دستگاه
برین داستان بر سخن ساختیم بطلخند و شطرنج پرداختیم
که آغاز شطرنج چون ساختند بدان رزم افتاده پرداختند

[illegible]

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود که با گنج و با لشکر و ساز بود

پسندیده هر جای جمهور نام بمردی فزون کرده از فور نام
چو او پادشا گشت بر سندوان خردمند و بیدار و روشن روان

ورا بد ز کشمیر تا مرز چین بدو بر ز داد آور آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست ورا سندلی بود جای نشست
جهانگیر دیهیم آنجا کلاه جهاندار شد تاج و گنج و سپاه

هنرمند جمهور فرهنگ جوی سرافراز با دانش و گفتگوی
بدو شادمان زیردستان او همه شهر و لشکر پرستان او
زنی بود کش از خرد و هوشمند هنرمند و با دانش و بی گزند

بد آبستن از شاه آن نیک زن برو چشم هر جایگه انجمن
پسر زاد از شاه یک شب یکی که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدید آن جهاندار نو نهادند سر دو ورا نام گو

بدین بر نیامد بسی روزگار که بیمار شد ناگهان شهریار
[illegible] جهانی دل از داد کو را سپرد
بکردی نشانست کو تخت را کلاه و کمر بستن و بخت را

سرانجامه سر پر از گرد بود ز جمهور دلشان پر از درد بود
ز بخشیدن و خورد و از داد او جهان بود دیگر پر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن زن و کودک و مرد شد رایزن

گرامی چو کودک چه داند سپاه نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همه پادشاهی شد او پر گزند اگر شهریاری نباشد بلند
بدین بر نهادند این شاه را خردمند شایسته مر گاه را

که نام آن نامور مای بود بدین نشست تب آرای بود
جهاندیدگان یک بیک شاه جوی ز سندلی بر نهادند روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین بشاهی برو خواندند آفرین

ز دنبر پادشا سرافراز رای بتخت کیان اندر آورد پای
جهان تاج جمهور بر سر نهاد بداد و بخشش دل اندر گشاد
چو او را یکی نام گو را ابر پدروار با جان همی داشت را

پری چهر آبستن اندر سرای پسر زاد ازین نامور کدخدای
ورا مادرش نام طلخند کرد روان را پر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن خرد و گو هشت سال دلاور گوی بود با فر و یال

دران چند گه مای بیمار شد دل شاد او خسته تیمار شد
دو هفته بر آمد بزاری بمرد برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند ز درد دلی بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفت هر گونه بر انجمن چنین گفت فرزانه با رایزن

کزان زن که او جفت جمهور بود همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی خواستی زین دو شوی نبود ایچ تا بود جز راست گوی
نژاد است این ساخت داد را همان راستی را و بنیاد را

همان بیوه دیگر بود شهریار که او ماند ازین مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن فرستاده شد نزد آن پاکزن
که بخت دو فرزند خود را بگیر ز زاینده کاریست این ناگزیر

چو فرزند گردد سزاوار گاه بدو ده بزرگی و گنج و سپاه
وزان پس هم آموزگارش تو باش دلارام و دستور و پشتش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت بیفروخت تاج و برافراخت تخت

فزون کرد پر هنر و خوی و رای چو بر تخت شاهی در آورد پای
دو موبد گزین کرد با گنج و رای هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را دو مهتر نژاد خردمند را

نبودی از ایشان جدا یک زمان بدیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا شدندی بر مادر پارسا

که از ما کدامست شایسته تر بدل برتر و زنها بسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر که تا از شما که یابم هنر
هنرمند و دانای دل پرهنر و دین زبان چرب و جوینده آفرین

که دایه هر دو بشادی نژاد خرد باید و شرم و پرهیز و داد
چو شاه شدی هش مادر یکی چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست بشاهی برین تخت افسر کراست

بدین نام گیتی که تخت آن تست خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر پسر هم برین سان سخن همی راندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد گشتی بتخت بگنج و سپاه و بنام و بتخت

رسیدند هر دو بمردی بجای بیاموز شد هر دو رهنمای
ز رشک او فتادند هر دو برنج برآشوفتند از پی تاج و گنج
همه شهر لشکر دو نیم شد دل نیک مردان پر از بیم شد

ز گفت بدآموز جوشان شدند نزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که ز پا تر است که هر یک به بهر پیشاتر است
چنین تا بیاورد فرزانه زن که با موبد نیک دل رایزن

ببایدش بستن شمار انجمن / با رام و با کام و فرجام جفت
یکایک بپرسید با رهنمون / که چونت ز نقش نگار اندرون
چو پیدا کند کو پادشاهی کند / جهان پر ز گرم و تباهی کند
به طلخند بسیار گنج و کلاه / من او را یکی کهتر نیکخواه
بدو گفت مادر که شدی کمن / برادران باید که رای کهن
جهان دشمنان آزمودن به جنگ / نگه داشتن بهر نام و ننگ
جهان زشت نیکو تاریک‌تر / دلی باید از سوی باری تمیز
سرانجام بستر ز خشت است و خاک / و گر سوخته گردد اندر مغاک
ز دشمن بباید سرافرازی / جهان بود و بنیاد دل پاک رای
مرا خواست انباز گشتیم و جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت
یکی از شما را کنم من گزین / و گر گرد دارن بپازد درد و کین
سزاوار کو هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر درد و پر ز باد
به سال ار برادر ز من مهتر است / نه هر کس که او مهتر او بهتر است
پدر گر به روز جوانی بمرد / نه تخت بزرگی کسی را سپرد
یکی مادرش پاک سوگند خورد / که بیزارم از گنبد لاژورد
که آن را که خواهد به نیکوی / نگر جز به یزدان کسی بگروی
وزان پس همه بخرد از او آمد / سخن چند هاش اشان براند
سراسر بدیشان بخشید راست / همه کام و رای دو فرزند خواست
پدرت آن که با نام نیکوی / مگر دایه از روش تخت ارزوی
نگفت ایچ مادر سخن جز به داد / ترا دل چرا شد ز بیداد شاد
ز ایوان یا در برین گفت و گوی / برفتند دو دلشان پر از جنگ و جوی
که شان همی دانش آموختیم / به فرهنگ دلها بیفروختیم
همانگی که استاد طلخند بود / ز فرزانگان نیز خردمند بود
دلاور دو فرزانه بر دست راست / همی هر یکی از جهان بهر خواست
ازین نامداران فسح نژاد / که دارند رسم پدرشان به یاد
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانهٔ شوربخت
یکی زانجمن سر برآورد راست / بدان انجمن گفت و بر پای خاست
وزان پس دو دستور نیک نام / مگر شهریاران بیابند کام
بیارند دیهیم بر گرد دو شاه / دو دستور بدخواه و دو پیشگاه
برآواز شد سندلی چارسوی / سخن گفت هر گونه با آرزوی
پراکنده شد آن بزرگ انجمن / سپاهی و شهری همه تن به تن

[illegible]

چه مادر چنین گفت پیرایه گوی / کزین پرسش اندر میانه مرو
اگر چه به سال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور گندآورم
هر آن کس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
نداد و ز بیداد شهر و سپاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
که از بد کند جان و دل را رها / نماند که گرگی ندارد بها
ازین دو یکی شاه جمهور بود / که رایش نگه دار و بد داد بود
بر سندلی پس او آمدند / بر از جون دل و شاه خو آمدند
پس اکنون که مهتر برادر توی / به سال و خرد نیز بهتر توی
مریز ایدون از پی تاج و گنج / که در کس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند / نماندش گفتار او سودمند
بدین شهرها در فراوان کس است / که همسال او با سمان گرگراست
دل خسته شم همی سوی گو / برانی که او را یکی پیش رو
که هرگز گران آرزو خواستم / ز یزدان مر دل بیاراستم
من اندر خور استم هرچه آید ز پند / اگر نیست پندت سود مند
کلید در گنج و ماه و دو شاه / که بودند با دانش و پارسا
چنین گفت از آن پس طلخند گو / که ای سنگدل تیز بازار نو
نه سنگ آمدش هرگز از کهتری / بخواهم بر مهتران مهتری
ز لشکر بخوانم چندی مهان / خردمند و برگشته گرد جهان
بران بر نهادند هر دو جوان / کز آن پس بزرگان و از پهلوان
بیامد دو فرزانهٔ رهنمای / بپا ایشان همی رفت هر گونه رای
همی این بر آن بر زدی اهرمن / چنین با دو مهتر گرفتند کین
گرانمایگان را همی خواستند / چپ و راست ایوان بیاراستند
که خواهید بر خویشتن پادشا / که دانند از این دو جوان پارسا
بدانت هم شهری و لشکری / گزان گاه جنگ آید و داوری
که با او دو دستور و شهریار / چه یاریم گفتن که آید بکار
برفتند ز ایوان بزرگان دژم / دل ها ن پر ز باد و روان پر ز غم
نبودند یک راز تنگ چهر / بدانگه که بر زد سر از کوه مهر
یکی راز کردن نکو بود رای / یکی سوی طلخند بد رهنمای
یکی سوی طلخند پیغام کرد / ز انباز گو بر زد دشنام کرد

وزین نامداران و بزرگان شهر / مر آن کس که او دارد از رای بهر
کسی کو بجوید همی تاج و تخت / خرد باید و گنج و بیدار بخت
اگر کشور از من بگیرد دروغ / نگوی و مکن هیچ با ری دروغ
بکوشش که تا از پی تاج و تخت / مگیر ایچ بی‌دانشی کار سخت
نگه داشتن جان پاک از بدی / بدانش سپردن ره ایزدی
اگر پیش از این باید ستم / روانش بدوزخ نماند دژم
چو بر سر نهد تاج بر تخت داد / جهان گیر از دادها شد نشاد
به هنگام مردن او را بد / همان را که بهتر بباید سپرد
بیامد بتخت می نشست / میان تنگ بربست و بگشاد دست
همان کن که جاز اندازی برنج / ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
چو مادر چنین پندها یاد کرد / سر هر دو فرزند پر باد کرد
به مادر چنین گفت اگر بهتری / نیی از پی گو گنی داوری
که هرگز نجوید کاه و سپاه / نه افسر نه تخت و نه گنج و کلاه
من او گل بد من کو بیر دم کنم / مباد آنکه نام پدر کم کنم
مرا زین سخن جز یکی گان / شود بد تو با گردش آسمان
بگو تا چه بهتر زکار ان کنید / وزین پندها توش جان گنبید
بیاور دو گرد آشکار انهان / بر پیش جهان دیدگان جهان
شنیدی که جمهور چندی زمان / سزاوارتر بد بسال و برای
نگر تا پسند دو چنین داد کرد / که من پیش کهتر بیندم کمر
ز فرزانگان چون سخن بشنویم / برای و به پند سرشان بگرویم
ز دانا و نادان سخن بشنویم / بگفتار دانندگان بگرویم
همی خواست فرزانه زان که گو / نبود شاه در سندلی و پیش رو
نهاده بد اندر یک ایوان دو تخت / نشستند بر تخت این دو پیروز بخت
زبان برگشادند فرزانگان / که ای سرفرازان و مردانگان
فرو ماندند اندران بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
شود پادشاهی سراسر دو نیم / خردمند ماند به رنج و به بیم
بسازیم فردا یکی انجمن / بگوییم یکبارگی تن به تن
بگفتند کاین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برفتند یکسر بزرگان شهر / همان کس که شان بود از کار بهر
زبانها ز گفتار با شد ستوه / بگفتند جوان مرد و گروه
دگر سوی گو رفت با ترس و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ

پرآشوب شد لشکر سندلی / بدان گفتگوی اندرون بد دلی
خردمند گوید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد ز طلحند و گو / که هر مرزبانی بیاکی سپس رو

همه شهر ویران شود از هوا / نباید که دارند شاهان روا
بیود تا زمان آگهی پر هراس / همی داشتند این شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / گرفتند لشکر و پهلوان

زبان برگشادند بر یکدگر / پر از رشک روی و پر از جنگ سر
بطلحند گفت ای برادر مکن / که اندازه بگذشت ما را سخن
بکاری در این جنگ چرخ مجوی / که فرزانگان آن منید روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
برادر و من باغم رو خوار و خود / یکی چون تو آگاه و نتوان سپرد
جهان پر ز خون نیابد از رای او / بشارت چنین که جای او

برادر و را همچو جان بود و تن / بسندند ورا خواستند انجمن
اگر بودی من سزاوار گاه / نکردی بپای اندرون پس نگاه
بر این شاهان نشین روم / ز فرزانگان ننگ و بد بشنویم

من از تو به سال و پدر بهترم / تو گویی که من کهترم بهترم
مکن باز تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفتگوی
چنین داد طلحند پاسخ که پس / با فسون بزرگی بجنبت کس

نشان تاج و تخت از پدر یافتم / ز گنجی که او گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / از این بیش بیشتر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی / اگر باقی بخت آزرم جوی

سر از شاه بان راز جنگ یافتند / ببستند اندرون رزم ساز آمدند
بپای و شهری همه جنگ جوی / بدرگاه شاهان نهادند روی
گروهی بطلحند گردند رای / یکی را بگوید دل رهنمای

برآمد خروش از دو روی سپاه / تنی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلحند جنگ / بنود پیش جنگ از دلیری

در گنجهای پدر برگشاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر شبگیر بر از چم گشت / دل مرد نخود دیم گشت

که تا چون بود گردش آسمان / گرا برکشیدند زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه / دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلحند جوشن نخست / نگون رخش جنگها رابست

بیاورد گوینده خفتان و خود / همی داد جان مهتر را درود
بدان تیزی از جای برخاستند / همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین / تو گفتی همی جنگ جوید زمین

همه شهر پر زنگ و هندی درای / همه گوش پر ناله کره نای
بلشکر که آمد دو شاه جوان / همه پیش پیشی نهاده روان
سپهدار آن رزمگه خرم گشت / ز گرد سپه چشمها تیره گشت

برآمد خروشیدن گاو دم / ز دو روی آواز رویینه خم
بیاراست با میمنه میسره / تو گفتی زمین کوه شد گیره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل / دو شاه سرافراز بر پشت پیل

درفش درفشان بر بر پای / یکی پیکرش پر ز دیگر همای
ساده پیش اندرون نیزه دار / پسر دار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ / هوا ده چون پشت جنگی پلنگ

همه کام خاک و همه دشت خون / نگه داده اندرون تیغ هندی ستون
ز طلحند هر چند جانش بسوخت / خود هم بت آرزو برند و خت
گزین کرد مردی سخن گوی گو / گر آن مهتران او بدی پیش رو

که رو پیش طلحند و او را بگوی / که بیداد جنگ برادر مجوی
همه سر خون که آمد بکین ریخته / تو باشی بدان پیکر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو / بگفتار مگوی غم شو

نباید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / بکام پلنگان و شیران شود
بپرهیز از این رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن

دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد کردن آزاد کن
همای این رزم پس چنین / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همان بهر با جان برابر کنیم / ترا ز سه کشور افسر کنیم

نبخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
و اگر رنج و بیداد جویی همه / پراگندن گرد کرده رم
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین یاد آن بر ترد منش بود

مکن ای برادر ره بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد / پیغام شاه از در بند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی

برادر نخوانم ترا من نه دوست / ز مغز تو آز دو دانه پوست
همی داد شاهی تو ویران کنی / جوانمرد جنگ دلیران کنی
همه بد سگالان بنزد تو اند / به بهرام روز او مر دو تواند

که گارزم شمشیر دارانتوی / که بدنام و بدگوهر و تندخوی
سران چون که ریزدار این کین / تو باشی بغز این مرزبوم
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین آرزو بود و آن تخت عاج

ترا که تو شهریاری کنی / مرا از زبختی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون برکشیدیم سپاره / هواش چو د پای زر آزده

زمین تیر و روپین و نوک سنان / از این بیش بودی پاسخ مکان
برآورد که سر افشان کنم / همه لشکرت را خوش افشان کنم
بر آن سان سپاه اند آرام جنگ / که سر آید از جان شیرین پلنگ

چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بپاید همه یک بیک یاد کرد
نمی شد دل گو جوابش شنید / که طلحند را هیچ دانش نبود
بر اندیشه فرزانه راه شخواند / ز پاسخ فرادان که نهابر انم

بدو گفت کای مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار را من بگوی
همه دشت خون است و بی تن سر است / روانرا اگر برجهان داورست
نباید گزین کار فرجام کار / بیا بازگرد و مه روزگار

بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
که از من سپه باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
چو باشد ترا تاج و انگشتری / سر افراز و با دانش و چرب گوی

بیامد فرستاده داد این پیام / نگر کرد او او از این جنگ رام
بهوده همه گنج بارده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
فرستاده نزد یک اوی / بدینار با او مکن داوری

نگه کردم از گردش آسمان / بدین روی او راست آید زمان
ز گردنده تخت اختران در سپهر / همی راند بیم مد درای و مهر
بگرد داوم بدین دشت جنگ / نباید گرفتن ترا کار تنگ

نگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا مدول چو اندر سپاه
دگر هرچه خواند ز آب و ز گنج / بدان تا زجانش نباشی برنج
بهوده مگر شاد گردد... / ز کین دور گردد و شود مهربان

تو هم شهریاری و جنگ آختری / نگارنده سپهری و دانا تری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگرگون رای نو افکند بن
زدند ها برادر پر از آب روی / همه گرد نیک اختری خوب گوی

مرا گفت رو سوی طلخند شو / بگو شش که رنج و ز بخت و کو
از این گردش جنگ و این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار
که کردار داد اندرو شویس / نبای ز جنگ برادر تو چهر

ز فرزانه گو نیز دیگر تست / تو پیش جان تاریک تست
پرستش شمار ده و دو ... / که چون خواهد این کار پیدا رفت
اگر خند شدی و جنگ آوری / از این گردش چرخ نگذری

همه کرد و بر گرد ما داشتست / جهانی پر از مردم بی‌منت
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که لشکر از ایشان همه بر زمین
تو گوسین باشیم از این هر دو روی / هم از نامداران پرخاشجوی

چو گویند از بهر تخت و کلاه / چو ساخت طلخند و گو رزمگاه
که هر کو که هم نژاده نیند / جهان از پدر پاک زاده شدند
گفتار پاک دل رهنمون / همی دست یازند خوشان بخون

بلشکر آی نزدیک من / دو لشکر گنج همان تاریک تن
ز دیبا و دینار و اسبان و گنج / نخستم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و تخت عاج / بیابی جهان یابان و طوق و تاج

نه بهتر برادر ترا اندک نیست / هزار از خود جز از جنگ نیست
اگر پند من یک به یک بشنوی / به فرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد جواب روان / بنزدیک طلخند تیغ روان

بگفت آنچه بشنید و بنمود نیز / ز شاهی و گنج و ز دنیا رو ...
چو بشنید طلخند گفتار او / خردمندی و رای و دیدار او
همی آنکه زاد کرو درد اند ز / بگفت برادر بنیاد نیا ز

سخن داد ما را که گو را بگوی / که هرگز مبادی جز از چاره جوی
ز روی زبانت شمشیر بد / تنت سوخته باشش بهر بد
شنیدم همه خام گفتار تو / نبینم جز از چاره با زار تو

چگونه‌ای گنج شاهی من / تو خود گیتی از من آرایش من
ترا بابی و گنج و شاهی مرات / ز خورشید تابان تا ماهی برات
همانا زمانت فراز آمدست / گت اندر نشیبی دراز آمدست

سپاه ایستاده چنین برده پیل / زاور د دشمن و گکار پیل
فراز آر لشکر به یارای جنگ / برزم آمدی چند چندین درنگ
جهان نیز اکنون ز من دست برد / که روز تستان بباید شمرد

چو آراسته و افسون بداختر فریب / خودانی که آید به پشت نشیب
از اندیشه او رواز تاج و تخت / نخواند ترا دانش نیکبخت
فرستاده آمد بری برزباد / همه با نیاد شاگرد یاد

چنین باشد تیغ بنمود روی / فرستاده آمد ز نزدیک وی
فرود آمدند اندر آن رزمگاه / یکی کنده کردند گرد سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدین گونه تا آن شب اندر گذشت

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / جهان شد بکردار دریای آب
بلی جادرا و رد خورشید زرد / کمترد دگر کشور لاژور د
بر آمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای

درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره بر کشید
[illegible]
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه

بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید آواز باشش رو
که بر پای دارند بگسیر در فش / کشیده همه تیغهای بنفش

که ای از یلان پیش تنهای / پیاده بباید که جنبد ز جای
که هر کس که بندی کند روز جنگ / نباشد خردمند یار درنگ
ببینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد با ورد گاه

نباشد جدا از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا خاک
چنانستم امید از روزگار / که مان روشنایی دهد گردگار
نماند از مو دم چندین ز مهر / بگفتم بطلخند و ننمود چهر

گرامی و نیک بروز گرد سپاه / برابر دو گردنکش مهر و ماه
برزیده خون از پی خواسته / که باید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه / کزایشان گذشت گرازر مگاه

چو طلخند را باید اندر نبرد / نباید که بر روی شاه تیر گرد
نباشد گکان پیش پیل و شاه / نباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم / از ای تو آرایش جان کنیم

وز آن روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت کای سپاه شاه
گرایید و گمک باشم بروز کر / دهد گردش اختر نیک بر
بر تنها کینه رابر کشید / بیزدان نیامید و دشمن کشید

چو گیرید گو را نباید کشت / نه با او سخن بر گرفتن درشت
بگیرش از زشت آن پیل مست / به پیش من آمد بسته دو دست
جا نکه خروشیدن کرنای / بر آمد ز دو پرده سرای

از آواز اسپان و گرد سران / گرایدون گرز های گران
به کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نعره و جاک جاک تبر / بدانست کین بانگ گیتی نبر

ز رخشنده تیغ یلان و نقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / برود تند زیر سنگ اندرون
چو پیل ژیان شاهزاده دو ... / بر آمد ز هر دو ز قلب سپاه

خروشی بر آمد ز طلخند و گو / گر از باد رو پیل دو رشو
بجنگ ای برادر ببرد دست پیش / نگه دار از آزار من جان خویش
هم این داستان گفت هم آن دین / چو دریای خون شد سراسر زمین

بلای که بود در خنجر گذار / گمشتند بر این کارزار
ز زخم دو شاه و دو پرخاشجوی / همی مغز و خون اندر آمد بجوی
بدین گونه تا هور زرگشت گشت / از آن آب اندرش اندر گذشت

خروش آمد از دشت و آوای کوس / گرای جنگ سازان و گردان نو
برانگیز که خواهد زمان نیار / مدار اید از وکیند در کار زار
بدان تا برادر نترسد ز جنگ / چو تنها بماند زنده در نبرد

همی خواستند از یلان زینهار / بسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه / ره نیستان شد بسان رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / که او را با آواز چندی بخواند

که روای برادر یا وان حوش / که رکن ها وان و آوای خروش
نیای ساماسی زن من / ازان تیغ زن نامدار انجمن
هر خوب کاری ز یزدان شناس / ور دو دار آتش ناگه ... سپاس

کز ... ترا ... / ز ... کام ... در رزم دزنگ
چو طلخند بشنید آواز اوی / شد از تنگ پیچان و برتافت روی
برغ آمد از دشت آوردگاه / فراز آمد و پیش بر سر سپاه

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپاهی شد آنها دل کام و شاد
سزاوار رجلمع آنکس که دید / پا را دست او را جان ... دید
بدستار چون لشکرا یاد کرد / دل جنگجوی از غم آزاد کرد

پیامی فرستاد نزدیک گو / که ای بخت را چون بالستر خوی
بآتش توی ناگهان سوخته / روان از دو جنگها دوخته
برای که از من شدی گزند / دلت را زبان افسون ببند
چو پیغام بشنید پرمایه گو / پر از درد شد زان جهاندار نو
بدو گفت فرزانه کای شهریار / توی از پدر تخت را یادگار
ز دانش پژوهان تو داناتری / همه تاجداران تواناتری
مرا این درست و گفتم بشاه / ز گردنده چرخ شد و اختر بخشناه
که آن نامورا نگردد هلاک / سپهبد جوانا مدزن چاک
نباشد همی هیچ همداستان / سخن آمد این بخشش راستان
بپاسخ تو با او درشتی مگوی / بپیوند و آزرم او را بجوی
همه کوشش او بشویی بدست / چه سازد که این بخشش ایزد است
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ / که او را شتابست و ما پر درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بجنبید فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی / که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه زیبا است از شهریار / پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درشت گزند من / تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا نیست آن آرزوی / که تو نامور باشی و نیک خوی
بگوییم همی آنچه اندر دلست / سخنها که جانم بدو بستست
ترا مهتر سپهبد دستور بد / از آسایش و رای و را خرد
بگوی ای برادر سخن جز بداد / که از داد باشد خردمند شاد
سوی راستی یازیم هر چه هست / ز گنج و ز مردان و خسرو پرست
فرستم یکایک بر پیش تو / ببیند روان اندیشه تو
که اندر دل من جز از داد نیست / مبادا که از جان تو شاد نیست
بزنهار آیم که دادم پیام / اگر بشنود خسرو خویشکام
ورا اید ونک راست بجز جنگ نیست / نجنبید و پیوند تا ننگ تست
بسازیم کنون جنگ را لشکری / که باید سپاه مرا کشوری
ازین مرز آباد ما بگذریم / سپه را همه پیش دریا بریم
کنون ساز جنگ است و گرد سپاه / برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکندیم و در آب افکنیم / سرانجام از شتاب افکنیم
بدان تا مرا کس بپیچد ز ننگ / ز کنده نباشد و را راه جست
زمانه که پیروز گردد بجنگ / بریزیم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه دستگیر آورند / مبادا که شمشیر و تیر آورند
فرستاده برگشت و آمد چو باد / برو بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید پیغام گو / ز لشکر همانکس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خواندند / سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو / بدریا که اندیشه کردست گو
چه بینید و این را چه رای آورید / که اندیشه او بجای آورید
اگر بود خواهید با من یکی / بپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ جوییم چه دریا چه کوه / چو در جنگ لشکر بود دم گروه
اگر یار باشید با من بجنگ / از آواز شیران بترسد پلنگ
جهانجوی اگر کشته گردد بنام / مرا از زنده دشمن نباشد بکام
مرا کس که جویند نام بزرگ / ز گیتی بیابند کام بزرگ
فراز آمد آن روزگار بزرگ / بهامون پدید آید از میش گرگ
مرا کس که در جنگ تندی کند / همان از پی سودمندی کند
بیابد از من بسی خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین / بهر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهر تا بر سپاه / چو فرمان مرا کرد دو تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
که تا نام جوییم و تو شهریار / سپهر کنون گردش روزگار
ز درگاه طلخند برشد خروش / ز لشکر همه کشور آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید / وزان سو سپه را بنیا کشید
برابر فرود آمدند این دو شاه / که بودند با کینه گر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند / چو شد زرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میسره میمنه / کشیدند نزدیک دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر در دو کین / نهادند بر پشت پیلان دو زین
ببند اندرون ساخته جای جوش / شده هر کسی لشکرآرای جوش
زمین تار شد آسمان چون بنفش / ز بس تیره و رسنای درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی / نهنگ اندرو بر خروشد همی
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ / ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
خروشی چو رعد دلاور کشید / جهان شد که کس روی کشور ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افگنده گیتی بران گونه گشت / که کرگس ندانست سر گذشت
گروهی بکنده درون غرقه خون / گروهی بتیغ افگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج / سپاه اندر آمد بی فوج فوج
همه دشت دست و جگر بود و دل / همه نعل اسپان ز خون زیر گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل / زمین جوی پر برسان دریای نیل
همان باد بر سوی طلخند گشت / بآب و براه آرزومند گشت
ز باد و ز خورشید شد تشنه تر / نه آرام ماند نه جای گریز
بران زین زرین بخفت و بمرد / همه کشور و گنج گو را سپرد
بدشتی نهادست مردم دو چشم / ز یکی بود دل بر از درد و خشم
در آن ماندای سر دانا ازین / ز گیتی برو شادمانی گزین
اگر چند بفزاید از رنج گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو / ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد از دشت نیل / که گرد دگر جوید همی سیل سیل
ببیند که آن لعل رخشان درفش / گروهی ز روی سواران درفش
یکی شد که او نیست جویا نبرد / نکرد خشم بی تیغ تر شد ز گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید / درفش بر نامداران ندید
همه قلبگه دید برگشته روی / سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها همه پیش گو یاد کرد

[illegible]

سپهبد فرود آمد از پشت پیل / پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلخند را مرده یافت / رخ لشکر از آن شرمرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید / که جایی برادرت خسته ندید
خروشان همی گشت شاه بلند / نشست از برش سوگوار و نژند
همی گفت زار ای نبرده جوان / برفتی بر از درد خسته روان
ترا گردش اختر بد بکشت / وگرنی نزد بر تو بادی درشت
بپیچید از آن کار آن پرست / تو رفتی و مسکین دل ما درست
بجوشی بسی راندم با تو پند / نماند ترا پند من سودمند
چو فرزانه گو در آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان بر او برگذشت / سواران جوشان بر آن پهن دشت
خروشان غلغله در پیش کو / همی گفت زاری جهاندار نو
وزان پس بیاراست برز اچند / بگو گفت ای شهریار بلند

از این زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین بیست / که طلخند بر دست تو گشته زشت
همه بودنی گفته بد پیش شاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندین مپیچ و مرنج ای جوان / که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / نه دانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین بیاز در دم و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم

بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بر آرام دل کام ده
که چون باد شه را ببیند سپاه / براز دلاگر یان ساز دراه
بگاه پیش بزد سپاه ایت روی / ز دو پایه گستاخ کردند روی

نگهدار جام گلابت شاه / که از گردد از باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر بر آمد بلند
گرانمایه داران و گردان شاه / بیاسید کمک تن بدین رزمگاه

که این لشکر اکنون چه آیینت زین / همه ساخته باید و آفرین
همه پاک در زین بیارمید / وزان پرسش باد کار رسید
پس آنگاه دانند کاز ان خوانند / ز مژگان همی خون دل برفشاند

ببیند آنچه طلخند را از نبود / بدیشان بگفت آنکه آزاده بود
یکی تنگ تابوت کرد از عاج / ز زر و ز سیم و ز چوب ساج
شد آن با موزها بر دار هند / بپوسید روی بچینی پرند

به دق و به قیر و به کافور و مشک / برنگ تابوت کردند خنگ
وز آنجا که تیز لشکر براند / براه و منزل فراوان بماند
خوساه ان گزیدند جای نژد / ز شبها دراز خواب و آرام و خورد

همیشه به رخ دیدبان داشتی / بلخی همی روز بگذاشتی
چو آن راه بر خاک گرد سپاه / نگه کرد بینا دل اندر نگاه
ز بالا درفش کو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید

همی دیدبان بنگرد از دو پیل / که بر بنگرد تاج طلخند و پیل
نیامد پدید از میان گروه / سواری برافگند از آن برز کوه
که لشکر که در گرد این سوی راه / بود هر که بود ندا او سپاه

نیامد پدید از میان سپاه / که طلخند و پیل و نه تاج و نه گاه
ز مژگان برو ریخت خون مادرش / فراوان بدوار زد بر سرش
از آن پس جواهد و آگهی / گذرتیره شد آن فر شاهنشهی

چنان بخت طلخند بر زین بمرد / سر و کار شاهی بجویار پدر
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش

همه جامه بدرید و رخ را بکند / همی خور و گنج اندر آتش فگند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آنجا بلند آتشی بر فروخت

که سوزد تن خود بر آیین هند / از آن سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد و راه تنگ در بر گرفت / پر از خون شده خواش اندر گرفت

که ای مادر مهربان هوش دار / که ای گاه بیم این کار زار
که من کشتم او را نه یاران من / نکردی گمان بد از این انجمن
که خود پیش او دم توان زد درشت / ورا گردش اختر بد گشت

بدو گفت مادر که ای کینه کش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا نیک دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان

بیارام تا من ترا از نگاه / بیابم که چون بود شاه سپاه
که یابد ستیدش او رزم جوی / گرا بود در سر خود این گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید

گزین پیش چندم رها مهر و گاه / ز اب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم / ز تندی دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد ز تیر و تکبر ز گمان

که یابد بگیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوسد پولاد ترگ
چنان شمع رخشان و پژمرد / نمردی کسی گم نفس نشمرد
اگر چون نیابم نکردی تو رام / مدارای دار نیکو رأت کام

وگرنه به آتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بد اندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ اندیش بر ویالای گو
که سوزد با آتش دل تیز جوان / منهها بسود تنش را روان

بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پراز درد شد گو با نوان خویش / جهان دیده فرزانه را خواند پیش

بگفت آنچه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو به هم رای زن / گو و مرد فرزانه با انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی / بکرد دبا رات این گفتگوی

ز هر سو بخوانیم بر ماه و بر / بگو تا مادری بود دیر و تور
ز کیمر و از دبیر و مرغ و پای / از آن تیز ویران چو نیغ رای
ز دریا و از کندم و رزمگاه / بگوییم با مرد جوینده راه

سواران بهر سو برانگند گو / بجایی که آمد بدی پیش رو
سواران به درگاه شاه آمدند / بدانها مور مار کاد آمدند
جهاندار بشتا بمنده وان / بزرگان و دانا و روشن روان

صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دو روی آن گشن و اکیه / بجایی که کشند مرد پیر
نخستند از شان یکی تیره شب / ز هر یک در بر گشادند لب

ز میدان چو بر خاست آواز کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از چار سوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بمانند آن کنده و رزمگاه / بر روی اندر آورده روی سپاه

بر آن تخت صد خانه کرده نگار / بخوابید لشکر و شهریار
پس آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدید اندر آن با سوار / صفت کرده و اوریش کارزار

از اسپان و پیلان و دستور و شاه / بیارزد که اب افکند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیز جنبان یکی با درنگ
بیاراسته شاه با فر و سپاه / یک دست فرزانه نیکخواه

از این دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان پشت که گرد مر کم پیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده برو بر دو گنجور رای
بر زشتر از دو اب و دو مرد / که رخ اش چو بید روز نبرد

ببار از دو رخ برادر رویه دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / گر او بود در جنگ فریاد رس
هو کمانشتی با سر اورد گاه / نشستی چو فرزانه دست شاه

گمان بر دو فرزانه یک خانه بیش / ز رفتن جنگ از شاه بیش
رخ آنجا برفتی سراسر ز پیل / ندیدی همه رزمگه از دو پیل
سر خانه رفتی شتر نخجان / بیاورد گردوان و دهان

همان رقعه اسب سه خانه بود / ز رقعه سه یک خانه نگه بود
رخی ز هر سو رخ کینه خواه / همی‌ها خستی او بر رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نگردد کسی کم و بیش

چو دیدی سگ شاه زاده نبرد / به آواز گفتی که ای شاه برد
شد از خانه خویش بر بر شدی / سپه را دو جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

همه گرد گرداندش چارسوی / سیه دید آنگه چنین در بروی
از آب و ز کنده و رو بسته راه / چپ و راست دشمن و پس اندر سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین تا بچرخ گردان برات

ز شطرنج طلخند بود آرزوی / که آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد با دو بیازی نگاه / پر از خون دل اندر طلخند شاه
شنیدند شب و روز پر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاد و دو چشم

همه کام و رامش ز شطرنج بود / ز طلخند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خون از سرشک / بدان اندر شطرنج بودش سرشک
بدین گونه بد تا جهان و جوان / چنین تا سر آمد بر او بر زمان

چنین است کار جهان از نهاد / از و گاه غمگین شود گاه شاد
بسر شد کنون کار طلخند شاه / بخاک اندرون کرد آرامگاه
جوان تخت شطرنج از آن روزگار / بماندست هر خلق را یادگار

بشادی بباد و جاوید شاه / بباد اندر غم دارد و بستگاه
جهاندار باد و جهانگیر باد / بر آزادگان جهان میر باد
تنش با دل و با زور و با زور قوی / فروزان از و فر و سند خسروی

ز طلخند و از گو سخن ساختیم / بگفتار برزوی پرداختیم
سزد گر کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
نگه شهنشاه نوشین روان / که تا شاه باشد دلم جوان

ز هر دانشی موبدان داشتی / بدان خرمی روز بگذاشتی
ز هر کشوری موبدی خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی
بفرمان او بود گیتی جهان / بزرگان و کار آزموده مهان

ز رنگ و سخن گوی و کنداوران / گرازنده و آزموده سران
ابا هر دری موبد و مهتری / بجا هر سری را بدی افسری
ز رنگ بر آید همی برزوی بود / به پیری رسیده سخن جوی بود

ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر شاه بور مهتر یار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و بخرد و یادگیر

من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نوشته چنین هم که در کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که از او چو گرد آورد رهنمای / بیلفرد و دانش از آنجای

چو بر مرده بپراکنی کان / سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / همه نام این راه دشوار و خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / بکار آن شگفتی که جای آورم

تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
بیستر نامه من بر رای هند / مگر نامه کر باشد دل آرای هند

بدین کار با خویشتن یار خواه / همه یاری از بخت بیدار خواه
از این تو شگفتی شوی در جهان / که این گفته رمزی بود در نهان
سر مرجه باید بنزدیک رای / که و باید تنیکان رهنمای

در گنج بگشاد نوشین روان / ز برزوی که بد جانه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از کوه مردان و کوهسار / هم از طوق و از افسر شاهوار

شتروار سیصد بیارات شاه / فرستاده برخاست از بارگاه
چو برزوی نزد نوشیروان یاد شد / روانش ز اندیشه آباد شد
زمین را ببوسید و آمد بدر / بسی آفرین کرد بر شاه بر

از آن پس بفرمود تا ساربان / بیارد شتر از در کاروان
ستر پیش بردند و کردند بار / سوی هند رفتن بیارات کار
چو نزل بینید ل باید نهند / نشاده دل و ... چون برید رو

چو دیدند برزوی کامد ز راه / یکی مرد از ین آگهی نزد شاه
بدو گفت کای شاه روشن روان / فرستاده شاه نوشیروان
بدین مرزهای سپاه آمدست / برانم که جوینای شاه آمدست

چو بشنید گفتار او نامدار / پذیره فرستاد چندی سوار
چو نزدیک گشتند با یکدگر / گرفتند هر یکدگر را ببر
وز آنجای تا زان و خرم براه / برفتند کهتر بنزدیک شاه

چو او شاه را دید بر گاه بر / بسی آفرین خواند بر شاه بر
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای / چنین گفت کای مرد پاکیزه رای

ز کسری مرا گنج بخشیدن است / ز نو لشکر و پادشاهی نکوست
ز داد و ز داور و رنگ و از نشاه / وزان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر مردگان زار زار در خاک

بر من کنون اندرون هر که / یکی دار دارین رای با تو بدست
بیاری فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی برادر کلم و پشت تست

بیاراستندش بنزدیک رای / یکی یا مور چون بیایست جای
فرستاد از آن گنجها بخوردنی / همان خوشش تو و گسترانی
همه شب بر رای موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان

شهنشاه چون دید اندیشه بیخ / بفرمود تا جایه دستی زگنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز

پزشکان دانش را خواند رای / کسی کو بدانش بود رهنمای
یکی هان ز خسک و ز تیر بر گزید / ز پژمرده و هر چه رخشنده دید
ز هر گونه نیو و از آن خشک و تر / بسی بر پراکند بر مرده بپر

یکی مرد زین گفت از کیا / همانا که هست آمدن کیمیا
همه کوه بسپرد گیتی بپای / بر از ژنخشان هم نیامد بجای
بدانست کان کار از پادشاست / که زنده است جاوید فرمان رواست

دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته تیر کاوزده بود / بگفتار پیموده آزرده بود
نگاه نوشته شده سنگ دل / گران مردی دانش تنگ دل

چو آخر از باد چیزی نوشت / که بر بابد از رنج گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان / که ای کاردین ستوده مهان
که داننده دانا تر از خویشتن / یکی سرفراز داز انجمن

پاسخ شدند انجمن هم سخن / که دانند پر ست اندر کهن
بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری برتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فزونی کشید / مرا سوی او رهنمونی کنید
بمرگان سخن گوی دانای پیر / بدین کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی باز داد ای / سراینده شد دل لب راز گفت

چو نزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد
ز کار نوشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
روز بیز دانا سخن برگشاد / ز بر دانش پیش او کرد یاد

که ما از نوشته سخن یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها ره نیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
کجا چون سخن دان و دانا گروه / گر با شد همه سالیان با شکوه

تن مرده چون مردم دانش است / که نادان بهر جای بی راه است
بدانش بودی کان مغز مرد / جگر رنج بردار با پنج مرد
چو مردم ز دانایی آمد ستوه / کجا چون کلیلات دانش گروه

کیایی که دانش نماینده راه / نیابی بدانش تر از گنج شاه
چو بشنید برزو از آن شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر و آفرین کرد و شد نزد شاه / بگرد دار آتش همی بود داد

چو آمد نیایش کنان نزد رای / که تا چند باشد تو باشی بجای
شنیدم حکایت گستره کام / که آن را بهندی کلیلات نام
بهمت باج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه

بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپاهی من ار کم ندارد ز رنج
درم گفت از آن آرزو جان شاه / بپیچید بر خویشتن بر بکاه
به برزوی گفت این کس ار تاج و تخت / تا اکنون ندارد روز کار بخت

ولیکن چو باید ز نوشیروان / اگر سر بخواهد ز ما او روان
ندارم ارد باز چیزی گوست / اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن بخوانی بکم بیش ما / بدان تا روان اندیشه

نگوید بدل کان نوشتست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزونی جز این هیچ کار
کلید ساورد دستور رای / همی بود برزوی را رهنمای

سران در گزان نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودش بیاد / نه برخواندی بستر تا بامداد
چو روز نامه زنی بشاه جهان / بدو در نوشتی کلیله نهان

بدین چاره تا نامه بستد وان / بیامد بنزدیک روشن روان
همی بود شاد آن دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
بدین گونه تا پاسخ نامه دید / که ده باب دانش بر بار سید

از ایوان بیامد نزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعتی شاه دی ساختش
دو بار ج بیاگرده و گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار

چنان شاد بنشست و تیغ بند / همه روی آهن سراسر پر
بیامد ز قنوج برزوی شاد / پی دانش و گرفته بیاد
ز رنج چون رسیدند ازان بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه

بگفت آنچه از رای دید و شنید / بگای کی دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلید روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بیاید گزید

بیامد چو دریافت سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم دید و گوهر بحجب و برست / بر از جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / به درگاه کسری چرا باید گفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر و آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی با شهریار / که تا بدره و گوهر شاهوار
جدا ز رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را رسد گنج کو دید رنج

چنین داد بر روی تاج شاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / تخت و بخت همی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار / ببیند مرام از جهان سازکار

دل بدسگالان شود تار و تنگ / نماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی جهر

نخستین در از من گشاده بکار / بنوشان فیروز گر شهریار
بدان تا بسی از پی من جهان / ز دانش برنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / براندازم اندر دل سالار جهت

ولیکن برنج تو آمد درست / سخن گرچه از مایه برتر است
بوزرجمهر از زبان شاه گفت / که این آرزو را بباید نهفت
نویسنده را گفت جان خامه کرد / ز برزوی مایل در سخن نامه کرد

نوشتند بر نامه خسروی / نبود آن زمان خط بجز پهلوی
همیدون که داشت در گنج شاه / بدان تا سزا آکن نگردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند

چو ماه سو جهان روشنایی آن کرد / چو بر روز بر دیگر انداز کرد
دل موبدان داشت و رای کیان / جسته بهر دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدین سان که اکنون همی بشنوی

به تازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر جهان بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو بنشسته آمدش رای / برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواست آشکار و نهان / کز و یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را / شست آن چنین در اکنون روا
بر آن کو سخن داند آراستست / جو ایمه بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد جای نغز آکند

جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
سخن از شاه محمود خرم شدی / اگر رای مجمدان کم شدی
از اندیشه دل با مدار اینک / کز ورای توان روزکار درنگ

کهی بر فرازی کهی در نشیب / کهی با مدارا کهی با نهیب
از این دو یکی بنده جاوید / بیودن تر از راه امید نیست

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگرد آن
همان گو بیرد دست برابر بلند / فرود آورد نش بخاک نژند

بلیتی درون تا که آمد فراز / کهی در نشیبی کهی بر فراز
چو مرگ آمد آنجو در مست / از آن مرده گوی تو ناگفته ست
جهان را که گسترد دان کار زور / برفت از میان بهر کار

همی تاخت بر غم و آهو بدشت / پراکنده شد غم و او ماند گشت
زما مون بر م عشرا ری رسید / درخت و لب آب با سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر

درو داد از تارکی شاه نرم / بدان تا کند مرد کار چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچ کس / یکی خوب رخ ماند مانش و بس
نعلتید جندی بران مرغ آب / نهاده سر پیش مهربان برکنار

همه بازوی دانش بر — یکی نه بازو بدی پرگهر
ز بازوش بگشاد آن بند سخت — بخفتا و نزدیک بالین بخفت
نهفتش دانا زان مرد دانا گهر — هم او را نبود از فتادن خبر

ببازو نگه کرد و گوهر ندید — کسی آشنا را از آن کس ندید
فرود آمد از ابر مرغی سیاه — بپرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو ندید — بسندان گوسران بردرید

چو بدرید گوهر یکایک بگاز — همه در خوشاب و یاقوت زرد
بکوزد آن عقد آن پس بر برید — همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر — فرو ماند از کار گردان سپهر

بدانست کامد بتنگی نشیب — زمانه بگردد نشیب از فریب
چو بیدار شد شاه و او را بدید — گزان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کو را بخواب — خورش کرد و بر پر و زین بر شتاب

بدو گفت کای سگ ترا این که گفت — که آلایش طبع نتوان نهفت
ز من اوبر آرد دم و گر بهستم — ز خاکت وز ما و آتش تنم
جهاندار چندان بر آن رنجه کرد — ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد

بفرمود بر جای بوزرجمهر — ز شاه و ز کردار گردان سپهر
گر این زده دید آن نشیب و فرب — خردمند خاموش ماند از نهیب
همه گرد برگرد آن مرغزار — بسی بود و اندر میان شهریار

نشست اندر ایوان کسری ز خشم — ز رنج تا در کاخ بگشاد چشم
همه روز دانا همی لب گزید — فرود آمد از آب و خندی رکیب
بفرمود تا روی زندان کنند — بدانسته بر کاخ زندان کنند

بدان کاخ بنشست بوزرجمهر — بدیدار پر از رنگ چهر سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان — پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با شاه در کاخ بود — بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یک روز بوزرجمهر — ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی — بپا خورد با کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر بخردان — جهان را بد کام و ز شاه ردان

سوی من بهر روی ایوان گذر کرد — که گفتم سر آمد مرا خواب و خورد
چو از خوان برفت او یکبار دم — که بر داستانها نیاز آردم
جهاندار چون گشت از این در درشت — برآشفت و بد آب دستان نشست

بدو دانشی گفت آب آر خیز — جهان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم — همی ریخت بر دست دانا بنرم
بدو گفت این بار با دست سوی — تو با آب جوی اینچ شدی بجوی

چو آب را پالاید از بوی خویش — تو از رنج آن آب دستان بکش
چو روز دگر شاه نوشیروان — بهنگام بازش بیاراست خوان
پرستنده را دل پراندیشه گشت — بدان باد کز بان نهاد طشت

جهان هم که داناش فرموده بود — نه کم کرد از آن نیز و نی برفزود
بگفتار دانا فرو ریخت آب — نه نرم و نه از خوشتن پر شتاب
بدو گفت شاه ای فرا بند مهر — بگفت این ترا چه که بوزرجمهر

پرستنده گفت ای جهاندار شاه — مرا اندرین دانش او داد راه
بدو گفت دوشش دانا بگوی — کز آن مایه ور جای و آن آب روی
چرا خسته تر بر تری کمتری — بیدگوهری با سزا داوری

پرستنده بشنید و آمد دوان — بر آن حال لنگ و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با او بگفت — چنان یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان — فراوان ببست ان گهار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد — فراوان بر حال را بر شمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه — ورا اند فرمود تا ریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشکار — که چون دارد آن مرد بد روزگار

فرستاده آمد بر آن آب چهر — بگفت آن سخنها بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه — که روز من آسان تر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد — بیا پیش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ — از این شور بهتر نبود سنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش — هم از بند و آهن نهفته برش
بدان اندرون جای دانا گزید — دل از مهر دانا بیکسو کشید

نبد روز و شب آرام و نه جای خواب — تنش بر ز سختی و دل پر شتاب
چنان هم چنین گفت با پیشکار — که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون نهفت — همان برفت میخ چون جوشن شست

پرستنده آمد بداد این پیام — که بشنید از آن بتر خوش کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان — که روز من امروز از نوشیروان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد — ز گفتار رشد شاه را روی زرد

از ایوان کسی رفت کو برگرفت — که گفتار دانا تواند شنید
یکی نافرستاده شمشیر زن — که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رو بد تن بخت بد را بگوی — که گر پخت را او ز رنگ و بوی

دگر گفت دژخیم با تیغ تیز — نماند ترا گر دلش رستخیز
که گیتی که زندان بر از تخت شاه — شوری برآز رنج و شد تنگ چاه
پیامی بگفت آنچه بشنیده مرد — شد از درد دانا دلش پر ز درد

بدان پاک تن گفت بوزرجمهر — که بنمود سر کز نماخت چهر
نداند که دارد دگر دشمنان — برآمد همی نیک و بد بی گمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت — ندیدیم هر گونه پا چار زر

ز سختی گذر کردن آسان بود — دل ما جدا از آن هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند — بر شاه گردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار — بپرسید شاه از بد روزگار

بایوانش بردند از آن تنگ جای — بدستور بی باک دل رهنمای
بر من بر نگذشت چندی سپهر — پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ تر گشت و باریک شد — دو چشمش ز اندیشه تاریک شد

چو پاسخ گشتن برابر بود — نه سود آرا آن دم غم بسود
جهان گه قیصر در آمد بگاه — رسولی فرستاد نزدیک شاه

ابا نامه و مایه و با نثار — یکی درج و قفلی برو استوار
گرای شاه گندآوران و ردان — فراوان ترا پاک دل موبدان

بدین قفل و این درج با بردهست — نهفته بگویند چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست — جز از باژ چیزی که آیین
ورا ایدون گزین دانش مگر — بماند دل موبد تیزویر

نشاید که خواهد زما باژ شاه — نراند بدین پادشاهی سپاه
بدین گونه آمد ز قیصر پیام — تو پاسخ گزار آنچه آمدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان — گذارش هم ماشد ز یزدان نهان

من از فراوان بجای آورم — همان مرد با گنج رای آورم
تو یک هفته ایدر بی شاد باش — برامش دل آرای و آزاد باش
وزان پس بدین داستان چند بند — بزرگان و فرزانگان را بخواند

نگه کرد بر مهر یک یک بران — که ساز دمر آن بند را چار جز
بدان درج و قفلی چنانی کلید — نگه کرد هر موبد و بنگرید
چو گشتند از آن انجمن ناتوان — غمی شد دل شاه نوشیروان

ز دانش سراسر بیکسو شدند
به نادانی خویش خستو شدند

همی گفت کس راز گردان سپهر
بیاید به اندیشهٔ بوزرجمهر

شهنشاه چون دید از انگونه درج
فرو بود تا جایگه دستی ز برج

بیاورد دستور و پاسخ گزین
نشست شهنشاه کردند زمین

نزدیک دانا فرستاد و گفت
که رنجی که دیدی نباید نهفت

چنین ماند بر سر سپهر بلند
که اندر زمان تو چندین گزند

زبان تو مغز مرا کرد تیز
همی با تن خویش کردی ستیز

یکی کار پیش آمدم ناگزیر
کزان خیره ماند دل مرد پیر

یکی درج ازین پیش بسته به تنگ
نهاده برو قفل و مهری ز سنگ

فرستاد قیصر بر ما ز روم
یکی موبدی نامبردار بوم

فرستاده گوید که سالار گفت
که آن راز پیدا کنید از نهفت

کز آن درج باید اندر نهان
بگویند فرزانگان جهان

بدل گفتم این راز پوشیده چهر
نه بیند مگر جان بوزرجمهر

چو بشنید بوزرجمهر این سخن
دلش نو شد از درد و رنج کهن

ز زندان بیامد سر و تن بشست
به پیش جهاندار شد از نخست

همی بود ترسان ز آزار شاه
جهاندار بر خشم و او بی‌گناه

شب تیره تا روز بیدار بود
بر آن کس که پیغام سالار بود

چو خورشید بنمود تاج از فراز
بپوشید روی شب تیره راز

باختر نگه کرد بوزرجمهر
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر

به آب خرد چشم دل را بشست
ز دانندگان استواری بجست

بدو گفت از آزار دل چیره گشت
دو چشمم بدین رنجها تیره گشت

نگه کن که آن کیست کاید براه
بگوی و بترسان و هش بخواه

براه آمد از خانه بوزرجمهر
همی رفت بر ره زنی خوب چهر

خردمند بینا به دانا بگفت
سخن هر چه بر چشم او بد نهفت

چنین گفت پرسنده را راهجوی
که بنگر که تا دارد آن باد سوی

زن پاک دامن پسنده بگفت
که شوییست و هم کودک اندر نهفت

چو بشنید داننده گفتا ز زن
بجنبید بر چهره کام زن

همانگه زنی دیگر آمد پدید
بپرسید چون ترجمانش بدید

که ای زن ترا ایچ شوی هست
وگر کودکی یاد داری بدست

بدو گفت شوییست اگر بچه هست
چو پاسخ شنیدی ازین بازبست

هم آنگه سه دیگر زن آمد براه
بیامد بر او همان نیکخواه

که ای خوب رخ کیست اینان ز تو
بدین کش خرامیدن و ناز تو

مر آن گفت هرگز نبودست شوی
نخواهم که بیند مرا شوی روی

چو بشنید بوزرجمهر این سخن
بگفت آنچه اندیشه افکند بن

بیامد دژم روی تا زان براه
چو بر دید چونین رازی ز شاه

چو بشنود تا رفت نزدیک تخت
دل شاه کسری غمی گشت سخت

چو دانست کز چشم پیدا ندید
همی باد سرد از جگر برکشید

همی کرد نورش بدان کار شاه
گزو داشت آزار زن بی‌گناه

پس از روم و قیصر زبان برگشاد
همی کرد از قفل آن درج یاد

به شاه جهان گفت بوزرجمهر
که تا این بود تا بپاید سپهر

یکی انجمن باید از بخردان
فرستاده روم و هم موبدان

نهاده همان درج در پیش شاه
به پیش بزرگان جوینده راه

بنیروی یزدان که اندیشه داد
روان مرا راستی پیشه داد

بگویم به درج اندرون هر چه هست
نشایم بران درج و آن قفل دست

اگر چشم بیش دلم روشنست
روانم ز دانش همان جوشنست

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار

از اندیشه شد شاه را دل راست
فرستاده و درج را پیش خواست

همان موبدان و ردان انجمند
بسی دانشی هش دانا بند

وزان پس فرستاده را گفت شاه
که پیغام بگذار و پاسخ بخواه

چو بشنید رومی زبان برگشاد
سخنهای قیصر همه کرد یاد

که کار جهاندار بیرون ز جنگ
خرد باد و دانش و نام و ننگ

ترا فر و برز جهاندار هست
بزرگی و دانایی و زور دست

همان پرخرد موبد راهجوی
گوان دلیران همه شاهجوی

همه پاک در بارگاه تواند
وگر در جهان نیکخواه تواند

همان درج وان قفل و مهر و نشان
ببینند بیدار دل سرکشان

بگوید یکی آنکه اندر نهفت
به حضرت کو با خرد باد جفت

فرستم همی زین نشان باژ و ساو
که این مرز دارند با تاو

وگر بازیابند ازین باره چیز
نخواهیم ازین مرز ما باژ نیز

چو دانا ز گوینده پاسخ شنید
زبان برگشاد آفرین گسترید

که بهمان شاه جهان شاد باد
سخن گوی را بخت همراه باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه
روان را بدانش نماینده راه

بداند همه آشکار و راز
به دانش مرا آز و او بی‌نیاز

سه در است رخشان به درج اندرون
غلافش بود زین چه گفتم فزون

یکی سفته و دیگری نیم سفت
یکی آنکه آهن ندیدست جفت

چو بشنید دانای رومی کلید
بیاورد و نوشین‌روان بنگرید

نهفته یکی جامه در نهان
نهفته درون پرده پرنیان

سه گوهر بدان درج اندر نهفت
چنان هم که دانای ایران بگفت

نخستین بر گوهر یکی سفته بود
دوم نیم سفته سیم نابسود

همه موبدان آفرین خواندند
بر آن دانشی گوهر افشاندند

شهنشاه رخساره پرتاب کرد
دهانش پر از در خوشاب کرد

ز کار گذشته دلش تنگ شد
بخندید و روشن بر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندین جفا
ازان پس که زو دید مهر و وفا

چو دانا رخ شاه پژمرده دید
روانش پر از درد آزرده دید

برآورد گوهر ز راز نهفت
گذشته همی پیش کسری بگفت

ازان بند با رو و مرغ سیاه
از اندیشه کمتر و خواب شاه

بدو گفت کاین بودنی کار بود
ندارد پشیمانی و درد سود

جوانمرد و نیک رای سپهر
چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر

ز رنجی که برداخته بدگذشت
ببایدش بر بارگه بوده گشت

دل شاه نوشیروان شاد باد
همیشه ز درد و غم آزاد باد

اگر چند باشد سرافراز شاه
به دستور گردد دل آرای گاه

نگارنده کار شهنشاه و رزم
ابا شادی بخشش و داد و بزم

بداند که شاهان چه کردند پیش
بورزد بدان همنشان رای خویش

از آگندن گنج و رنج سپاه
از آزار و گفتار و از دادخواه

دل و جان دستور باشد به رنج
وز اندیشه کردن گرانی گنج

چنین بود تا گاه نوشیروان
هم او بود شاه و هم او پهلوان

هم او بود جنگی و هم موبد هم او
سپهبد هم او بود و بخرد هم او

بهر جای کارآگهان داشتی
همانا که دستور نگذاشتی

ز بسیار و اندک ز کار جهان
بدو نیک از او کس نکردی نهان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه
جهان بد که برداشت روزی بشاه

نگاهی که تو بگذرانی سپهر
بیند نام آنکس نخوانی سپهر
بها زاد کربان او زر نهات
گنه کار اگر چند با پوزش است
پاسخ چنین بود توقیع شاه
که آنکس که خسته شود بر گناه
چو چار زارست ماه چون زرنگ
زدار و گر زان و رزان سرنگ
چنک دار و ارا او نگردد درست
روان از پزشکی بخواهیم پشت
دگر موبدی گفت نوشه بدی
ز هر بد ز هر سو بگو شه بدی
سپهبد ز گرگان برفت از نهفت
به پیشه در آمد زمانی نهفت
سپه برد گر کیل و او بر نشست
همی باز گردد ز بهر بنه
توقیع پاسخ چنین داد باز
که هستیم ز آن لشکری بی نیاز
یکی پاسبانی کند بر سپاه
ز بد خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت انوشه بزی جاودان
نشست و خور و خواب با موبدان
که مایه ور مال دارند دست
که گنجش از آن تو افزون ترست
چنین داد پاسخ که ای رای راست
که آن مرد و آن پادشاهی براست
دگر گفت ای شهریار بلند
انوشه بدی و آرایش بر کنند
اسیران رومی که آورده اند
بسی شیر خوار اندر آورده اند
به توقیع گفت آنکه هستند خرد
ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مرد اشان فرستید باز
بدل شاد و از خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم سرمایه ور
همی باز خواهند خوشان به زر
اگر باز خواهند گفت از سر
به نامداری یکی پای کاس
فروشند و افزون بگویید خنر
که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم از ایشان دگر
همان مرد و ورده و سیم و زر
بگفتند کز ماه داران شهر
دو بازارگانت که زین شهر دو
یکی را سر اندر نیامد بخواب
از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که این نیست رنج
بجز آنکه بر آنکس دارند گنج
همه بیگمان شاد و خرم زیند
بی آزار باشند و بی غم زیند
نوشتند روزی که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
با موان چنین گفت شاه مهین
که نوشیروان چون گشاید دهن
همه مردگان را کند پیش یاد
پر از غم شود زین همی جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد
کند هر که دارد خرد باز یاد
سر آنکس که از مردمان دل بشست
نباشد بدل دوستی او درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
نگردد دبیر کرد داد پدر
بریزد همی بر زمینی درم
که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این روا است
بهای زمین هم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش
که دوری ز پیغام و سرزنش
ولی داشتی بیشتر بر ز شرم
چو باشد ز پنهان بی آزرم و کرم
چنین داد پاسخ که دندان بود
نگیدن جز از بیشتر مان بود
چو دندان بر آمد پا از بدست
همی گوشت جویم بکشتم در دشت
یکی گفت گیرم که تو مهتری
برای و بدانش ز ما بهتری
جوارگه کشتی ز شاهنشهان
دو دیم برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که مارا خرد
ز دو مدارا شان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست
ز بس گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت با ز تو ای شهریار
تعالی گرفت روزگار
چنین گفت کو را بگوید درست
که با مهتر خود چو باشد درشت
چه او نیز او راز دار بلند
بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از مهتران نیست در کارزار
فزونی نجوید بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کای شهریار جهان
بشب گیر بر زین نشد با سپاه
ستان و شناسی بر آمد ز راه
چنین گفت کان مرد گردن فراز
چنین لشکرکش و آن گونه ساز
چو بر کاشت او بشت بر شهریار
ز هر چیز کس او را همی روزگار
توقیع کسی کرد آن سپهبد
گشاده دست ما بای جهر و مهر
بیرزن سالار و گنج و سپاه
نگردد تا باج ستر هور ما
دگر موبدی گفت کای شهریار
چنین بود فرمان یک روز کار
که مردی گزینید فرخ نژاد
که در پادشاهی کند داد و داد
رساند بدین بارگاه آگهی
ز لشکر روا کند بدی بابهی
کشب سرا فرازم دست بر
نزد گر بود داد را دست گیر
چنین داد پاسخ که او راز آز
کمر بر میانست و راز نیاز
کسی را گزیند ز بیچ خویش
پر از مرد و باشد ش گنج خویش
جهاندیده مرای درشت و در
که او کار درویش سازد بتخت
یکی گفت سالار خوالیگران
همی نالد از شاه و از مهتران
که چندانکه او خود کند آرزوی
بسازد ز هر گونه بر چار سوی
بنوید بیازد مدو بیز دست
بلرزد دل مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد
کمن آرزو تا کردی بدرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند
شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی لشکرکشی بردن شود
دل مرد دانا پر از خون شود
که گر دشمنی بسگالد بدوی
بچاره نپاید نیالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد
تن پادشا را همی پرورد
اگر داد کرچه بی کس بود
ورا راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای باخرد گشته جفت
بمیدان خراسان سالار گفت
که گر باز گردد ز رزب سوار
چه چندان کار او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ها
بورزید و بهشت پنهان ها
بفرمود شش بار زرانیان
گشاید در گنج سود و زیان
کسی کو دشش کاست باشد بکار
بپوشد همه فرق شهریار
دگر گفت با هر کسی باد شاه
بزرگت و پرستنده و پارسا
پرستار در پیش مهر کیه کرد
که روزش از ایدر کشید و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد در دشت
بدان گرده جویش نهاد دشت
نیامد بدرگاه دشت پست
همیشه خرازی مدارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه
چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز از آنایان از جنگ
جهان شد برایران بیاراز رزم ننگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی
طبیعت و پرخاش اهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه
ز شاهان دگرگونه خواهد سپاه
کدامست چون بدیت مرد جنگ
ز شیران ابا افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار
نباید که بیرون آید از کارزار
همان رزمش آید همان بکاره
بر جشن و روز و شبان ساه
نگردد دهشنکام بر وش کم
ز بسیار و اندک نباشد درم
دگر گفت کای شاه نوشیروان
همیشه بزی شاد و روشن روان
بد بر بر یکی مرد بود از نسا
پرستنده و کاردانان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار
بدیوان چو کردند یاد و شمار
بپانهمی کاس درم خورده شد
رد و موبد و کهبد آزاد شد
جواکاه شد زان سخن شهریار
که موبد درم خواه از کاردان
بفرمود که خورده نمای رنج
ببخشید چندی هم او راز گنج
وزان پس چنین گفت کز خون بپردست
نبود در خور و راد و خسرو پرست
ز نزینه کم سیم بر مرد شاه
نباشد ستم دیم رود داد خواه
همی کار رود ل نباید گشت
اگر مرز بانست اگر زیر دست

دگر گفت حکمی سزاوار بخت بدان خستگی در بماند و بخت
هر آنکس که شد کشته در کارزار ور او خرد کودک بود یادگار
دگر گفت از شهر مه سال و ماه بر او اندرون پهلوان سپاه
چو باید از چون درویش گنج که او شاد باشد تن و جان برنج
ستمکار با زنی پردار کن دو پا پیش زیر سرنگونسار کن
همی دار شه را ستایش کند جهان از تن با نیایش کند
دگر گفت کای شاه با فر و هوش جهان شد پر آواز خنیاگر و نوش
دگر گفت کای شاه پر بینش همی عیب جویت کند سرزنش
اگر بازگیرم از ایرانیان همه سود فرجام گردد زیان
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ ابی زینهاری نباشد سترگ
چنین گفت کان هم بفرمان ماست بار زانیان چرخ بخشش رواست
جهاندار چون گشت یزدان پرست ببندد جهان بر چنین دست
درم بستد از گنجهای سرنج سپرده نهادیم یکسر بگنج
کردن دل مردم زیر دست نخواهد جهاندار یزدان پرست
ز دیوان ما نام او بسترند بد و برمراد و را یکسر شمرند
بدان گفتم این تا بی انجمن نگردد نهان افروزترک من
یکی گفت کای شاه گردن فراز چو اکنون چنین دیر بساز
پرسید موبد که شاه زمین سخن راند از پادشاهی و دین
جهاندار شینی دین جهان راند هید و گر هر یکی زین دیگر گزید
هر آنکه که شد تخت بی پادشا خردمند و دینی نیارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان سخن با نخ خند پیش نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه سر پادشاست
بود روز تیره ای چراغ روان که ما بر تست موبد بدان
یکی مرد بینم چو بیش داد که آید بدرگاه هر بامداد
بدو داده ام بهجان بی نز گنج بدان تا روانش نباشد برنج
ز کار گیومرث تا این زمان چو تو شاه پیر در گاه کیان
مراطبع حکمت اگر تیز گشت بر پری چنین آتش انگیز گشت
جهان بستد از بت پرستان هند بتیغی که دارد چو رومی پرند
زمانه بنام وی آباد باد سپهدار سر و تاج او شاد باد
جهاندار با داد نیکی کنش فش تنده گنج بی سرزنش
که با مرو برزنت دوستکام ز تاج بزرگی رسیده بکام

برپشتش صف رومیان چاه برد بم دوازده کودکان ماند خرد
خوانش ز دفتر بخواند دبیر درم شش کودکی روزنا گزیر
فراوان درم کرد و کرد و بخورد پراکنده کرد از آن فرز مرد
از آنکس که بستد بدو باز ده وزان پس بر او اندر آواز ده
بدان تا کسی از پهلوانان ما مپیچد دل و جان ز پیمان ما
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس که از ما کمی نیست اندر هراس
توانگر و کرم دم زیردست شب آمد شود سر بر آواز مست
که چندان گرانمایه بخشد ز گنج ز کرداو ر دیدست رنج
دگر گفت کای شهریار بلند که هرگز مبادا بجانت گزند
دگر گفت کای نامور شهریار ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
دگر گفت کای شاه دیده رنج ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
جهان تنگ دیدم ابر سنگ خوی مر آز و زفتی نکرد آرزوی
چنین داد پاسخ که ما را درم نباید که گردد کسی زو دژم
پی کاخ آباد را بر کند تک نام او را توانگر کند
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی داری از جم و کاوس یاد
دگر گفت کز بهمن سرفراز چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که با بخردان همانیم و هم نیز با موبدان
کزین دین جهان زین پادشاست خردمند داد ابر بر گواست
همی بت پرست و دگر پاک دین یکی گفت نو بر دگر آفرین
چو بی دین بود پادشا همچنین نیابد ز گیتی بسی آفرین
یکی آنکه گیتی زمانه بنم بد و نیک او را بیابانه بنم
چرا زاچنین شهریاران سرزند ازیرا چنین بیران افرزند
بگفتا برین نیست آزار من که او هست مشغول در کار من
پیک مه نگردد در او کار او ندانیم کز چیست آزار او
من از بهر آن دارم او را بدید که وزدان پادشا شناسد بگر
بگفتا سپاسم بدین از خدای که چون آن بود چیز گوراست رای
همی گفتم این نامه را چند گاه نهان از بزرگان و خورشید و ماه
شت و سرافراز خورشید دهر بهشت دجاگه جمشید شهر

که ای مرز پاک فرزند ما بپذیرفت ار دل بپند ما

بفرمود کان کودکان را جهان ز گنج درم داد باید هزار
چنین هم بسال اندرون چار بار درم داد باید ز بخشش هزار
چنین داد پاسخ که آن خواسته که از شهر مردم کند کاسته
نفرمای داری ز دین بر درش که هستند همه لشکر و کشورش
دگر گفت کای شاه یزدان پرست به بربر بسی مردم زیر دست
فزون کرد باید بدیشان نگاه اگر بگناهند و گر بی گناه
چنین داد پاسخ که اندر جهان نباشد با داد آگهان و مهان
چنین داد پاسخ که آن خواسته گر از گنج ما باشد آراسته
جهودان و ترسا تراد همند دو رو نیند و یکیش آهرمنند
درم داد فرمود درویش را بسی برد و رنج تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ همی بر دو زانو کند برگ و شاخ
چنین گفت موبد که ای شهریار فراخان سالار سیصد هزار
از آنکس که بستد هم او را دهند ز گنج آنچه خواهند بر ره نهند
شود کاخ ویران و در از بود بماند پس از رنج نفرین و دود
پاسخ چنین گفت نوشیروان که با دانش و روانش جوان
چنین داد پاسخ که او را خرد نوشد همی و ز هوا بر خورد
چو او از آهرمن آید بگوش نماند بدل رای با مغز و هوش
چنین داد پاسخ که گفتم همین شنیدن ز رنج دم پاک دین
ز گفتار روشن نگردد جهان بگوی آنچه راست بود در نهان
بود دین و شاهی چو تن با روان بدین هر دوان رای دارد جوان
کسی کو کند آفرین بر جهان بها باز گردد در دشمنان
دگر گفت کای شاه کهتر نواز ترا پادشاهی و عمر دراز
یکی گفت کای شاه خورشید فر که چون تو فلک شاه نارد دگر
چنین داد پاسخ که از هر چیز ورا دارد ز بردست بسیار چیز
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد خداوند بخشش خداوند داد
گذشتم ز توقیع نوشیروان جهان بر او اندیشه‌ها جوان
چو تاج سخن نام محمود گشت ستایش در آفاق موجود گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب بدین مژده گر آید صلیب
یکی نامه خسرو دادگر نوشتن بفرمود نزد دبیر
فزاینده نام و تخت قباد گرانمایه تاج دشمن و داد
زبردان شوی شاد در بر ور تخت همه شه جهاندار با تاج و تخت

به خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادم بسر بر ترا تاج زر / بدان سان که ما یافتیم از پدر
همان آفرین بر کردیم یاد / که بر تاج اگر فرخ جاد

تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و رادی و آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای / که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو سال و خرد بد کهن

که از ما پس یزدان که نزدیک تر / که از داور راه تاریک تر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
که از دانا فزونی ندارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک

ز دانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
بسا دا که باشی تو پیمان شکن / که خاکت همان شستن پاک کن
بیاد آوری گناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبان را نگه دار و بگذر دروغ / چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ
وگر زیر دستی شود گنجدار / تو او را از آن گنج بی رنج دار

که چشم کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیر دستی بود پایدار / همان شهریارش بود پایه دار
همی در پناه تو باید نشست / اگر شهریارت اگر زیر دست

چو نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست خامش مکن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / ز درد تن اندیشه و درد گزند
سرای سپنجی بر چون گذشت / بدو باز راهی نشاید نشست

هنرجوی و با مرد دانا نشین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهی که از دانش آید گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو / بپرکرد جان بد اندیش تو

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بدتری باز جوی از بهی
همیشه نگهدار دانش بپیش دار / دراهون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن بد و نیک از و هیچ یاد
بدو مردی ار زر را ساز جنگ / که چون بازجویی نیاید پلنگ
بدشمن سپار و ترا دوست وار / دو کار است دشوار و دشخوار

بسیچ تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همه نهان دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی

همان تیز رای باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدین گرای و بمردی دار خشم / که آرد تن و مرد دارنگ خشم
هزینه باندازه گنج کن / دل از بیشی گنج بی رنج کن

بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی جز از دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد پسند و نفرین مخواه
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان

از ایشان سخن یادگارست و بس / سرای سپنجی نماند بکس
که او مغزها خون ریختن / و با جنگ را لشکر انگیختن
نگه کن بدین نامه پندمند / دل اندر سرای سپنجی مبند

من ایدر ترا آنکه می خواستیم / بدانش دلت را بیاراستیم
براه خداوند خورشید و ماه / برو دور کن دیو را دستگاه
بروز و شب این نامه را هش دار / خرد را بدل او خویش دار

اگر یادگاری کنی در جهان / زمانت بزرگی کند در نهان
که چون شاه گم کرد داد از زکار / بود نام نیکو از و یادگار
شناسد ترا هر که یاد آورد / بران نام تو آفرین گسترد

خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز تیمار دور و دار از گزند
جهان چون ترا کام باد ای خنان / ز تو دور باد بدگمان

زمانه ترا چاکر و بنده باد / همه بدسگالان سر افگنده باد
بچرخ نهم اختر تخت تو / بهر مشتری پایه تخت تو
ز تاج تو رخشنده گشته جهان / بخدمت گر بیش کاست میان

شهنشاه با رای و داد و خرد / بکوشد که تا شرم گرد آورد
دلیری برزم اندرون زرد / بود پاک دینی ز یزدان برست

بگیتی نگر کین هنرها کراست / خرد بدی ستایش برور آن ترا
بجوی آنکه چون مشتری زردشت / جهانجوی با تیغ با جوشنست

جهان بستد از مردم بت پرست / ز دیبای دین بر دل ایمن است
کنون لاجرم چون بموجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
اگر رزم جوید بیاید نبرد / جهانبخش را این بود کار کرد

ابو القاسم آن شاه پیروز و راد / زمانه بدو دار او شاد باد
یکی پرسید پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان

که آن چیست کز کردگار جهان / نواها رستن اندر نهان
بدان آرزو نتر نیخ د / پاسخ ور انجمن فرخ نهند
یکی دست برداشته تا آسمان / همی خواهد از کردگار جهان

نیاید بخواهش همی آرزو / دو چشمش پر از آب و پر چین برو
بموبد چنین گفت پرور شاه / که خواهش بیزدان باندازه خواه
چو خواهش از اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود

بپرسید یکی کاردان درست / بنام بزرگی که زیباتر است
چنین داد پاسخ که هرکس که گنج / نباید پاکند نابرده رنج
ببخشش نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیز گردد دست

بهستی ببخشش بود مرد به / تو گر گنج داری ببخش و منه
خرد را بپرسید بنیاد چیست / شاخ و بنزد خرد شادگیست
چنین داد پاسخ که داناست شاد / دگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بر دانش فزون گزند
بپرسید دانش ... از و شاه / که فر بزرگیت زیبا کلاه
چنین داد پاسخ که دانا بجز / بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و شرم و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
ز شاهان بپرسید زیبای تخت / کدامست و از کیست آشنا
چنین داد پاسخ که بار بخت / نباید ز شاه جهان داد جست

دگر بخشش و دانش و رسم و کام / دلش ز بخشایش داد خواه
ششم آنکه او را دهد مهتری / که باشد سزاوار رهبری
هفتم که نیک بداند جهان / نخستین ... ور نماند نهان

بهشتم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از شهریاران گمست
چو فرخ خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
دگر آن هنرها نیابی درو / جهان که باشد بیش آب رود

بماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد بدان جام خرم بهشت
بپرسیدش از راد و از دو منش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بد گوهر و دیرساز

هرآنکس که دشمن کند آرزوی / همان دیو مه باز گردد بخوی
دگر سفلگی بر گزینی و رنج / گزینی بران خاک آگنده گنج
چو مهمان دیوی شوی بی نیاز / که هر دو بیک خو گرایند باز
بپرسید کتا رخ چند است جفت / که بهری همی زو نیاید گرفت
دگر بهر از رنج و تاج و نام / ازان مستمندم ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / ببخشید داند شه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند و رای بلند
دوم آنکه آسان سخن دانشش / سخن گوی و بیدار دل خواهشش
که چندان بپاید که آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار
سه دیگر سخن گوی هنگام جوی / بماند همه ساله با آب روی
چهارم که دانا دل آرای خواند / سرانجام رام دل آرای خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
پنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین زبان هم بآوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / ازوی کان کام دل یافتی
بدو گفت چندین که آموختی / روان را بدانش بیفروختی
همی پرسی از نامداران سخن / چه گویی که دانش کی آید ببن
چنین گفت از هر که آموختیم / همی دام جان و خرد توختیم
بدانش نگر دور باش از کلاه / که دانا گرامی‌تر از تاج و گاه
بپرسید کس را از آموختن / ستایش ندیدیم و افروختن
نگوید کسی کو بجایی رسید / که هرگز ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / که آید مگر خاکش آید بزیر
در دانش از گنج نامی‌ترست / همان نزد دانا گرامی‌ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر / گرانمایه پیش او بود یادگیر
برآید جوان گر بکوبی زوات / گزین گوهر از خاک بیند نوات
بپرسید گر تخت شاهنشهان / نگردد همی پادشاه جهان
کنون پادشاهان ز پیش آورد / بیاد از جگر سرد باد آورد
چنین داد پاسخ که در دل بود / که آن رسم را خود بباید شنود
بشمشیر و داد آن جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بپرسید با هرکسی بیش ازین / سخن راندی با تو پیش ازین
بیک دار و اکنون بگوید سخن / نه از نو بنا روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار چو هم بمردی رسی
بپرسید هنگام شاهان نیاز / نبودی چنین پیش آتش دراز
سپاس ایش افزونت از آن / خود و بی نمایش روانت از آن
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را بر آورد ز خاک
فلک را گرانیج خود کند / جهان زانهمه هیچ خود کند
کزان پیش از ایزد اند بها / ستاد از ده و زرختی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاست فزون چیست از کردگار
گزان بر ترا باش افزون‌ترست / دل بدسگالان راز خون‌ترست
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم پیروزگار
کسی کش بمن بر فزونی بخت / ازاو آزمودت بد را بشت
زبون بود بدخواه در جنگ من / چو کوپال من دید و آهنگ من
بپرسید در جنگ خاور بدی / جهان تیز جنگ دلاوری بدی
چو با اختر ساختی کار جنگ / بجایی آراستی در درنگ
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نیندیشد از رنج تن با روان
هرآنگه که سال اندر آید بشصت / به پیش مدارا بباید نشست
سپاس از جهاندار پروردگار / کزو است نیک و بد روزگار
که آن روز زور و هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
کنون روز پیری همی دانی کی / برای و بگنج و ببخشند کی
جهان ز آیین و فرهنگ بست / بمهر و به جوشن جنگ بست
بپرسید شاهان پیشین دراز / سخن خواستند آشکار و راز
شما را سخن کمتر و دانش بیش / فزون داد از ما بداران بیش
چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با رنج و درد / جهان زانکسان جهان بس که گرد
همی گفت شادان دل شهریار / پراندیشه هم من ز روزگار
چنین داد پاسخ که هم گزند / پراندیشه دارد دل هوشمند
بپرسید شاهان پیشین بزم / زدودند جان از اندوه رزم
چنین داد پاسخ کز ایشان زجام / نگردند هرگز یل با نام
مرا نام بر جام حرص شدست / روانم رها زانچه پیشه شدست
بپرسید از پیش شاهان بند / تن خویشتن را نگهبان چند
مدارو و درمان وکار زرنگ / مدان تا نالو د باده ننگ
چنین داد پاسخ که تن بی زیان / که پیش آید از گردش آسمان
بجانت دارو نیاید بکار / که دارد دشن گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد بپرهیز باز
بپرسید چندین ستایش کنی / جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / پراندیشه داری همیشه روان
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست / دل شاه با خرج گردان کیست
نترسم که هرکو ستایش کند / اگر بیم ما را ستایش کند
ستایش نباید فزون زانکه / بجو بیم را از دل زیردست
بپرسید شادی ز فرزند چیست / جهان آرزوها بپیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند بماند نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر فره دور گرد از بزه
وگر بگذرد کم بود درد او / که فرزند چیند رنج از دل او
بپرسید گیتی تن آسان کراست / ز کردار نیکی پشیمان کجاست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / بگیرد عنان زمانه بدست
فزونی بجوید تن آسان شود / چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهادن دل و جان بیازار نیک
ز گیتی زبون‌تر کسی ار شناس / که نیکی سگالید با ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او در سترد
هرآنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چه بایدش نیکوی را ستود / که هرکه آمد و نیک و بد را درود
چنین داد پاسخ که کردار نیک / بیابد بهر جای بازار نیک
مزد آنکه او نیک کرد و بمرد / بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد / بآغاز بد بود و فرجام بد
بیاسود هرکس کزو نام ماند / درود اندر زمانه آواز ماند
بپرسید بدبخت‌تر زین کس / اگر باشد آزاد چه سازم برک
چنین داد پاسخ که زین تیره خاک / اگر بگذری یافتی جای پاک
هرآنکس که در بیم و اندوه زیست / بر آن زندگانی بباید گریست
اگر زانک شاهی و گر کهتری / ز بیم و ز درد جهان بگذری
بپرسید ازین دو گران کدام / گزو بیم ردی و دانا شادکام
چنین داد پاسخ که گر دل چو کوه / جز این است کو گر گردد ستوه
هد بیم است اگر بیم اندوه ست / کمستی جو اندوه بستن نست
بپرسید ازینها که شستن بهشت / که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود / که داننده دایم برامش بود
بپرسید ازو کو به با گنج تر / چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید ازو کدامست زشت / که از رنج دورست و او را بهشت

چنین داد پاسخ که زن را که شرم / نباشد نشسته بآواز نرم
ز مردان توانگر کدام آن بود / که زندگانی ز زندان بود
بپرسید مردم که نستوه تر / چنین گفت کانکو بی آزرم تر

بگردد ز یزدان و تن بی گناه / بدی بر دل خویش گردد سیاه
بپرسید مردم کدامست راست / که جان و خرد در دل او گواست
چنین گفت آنکو بود و زیان / نکوشد به بند و بدی را میان

بپرسید مردم که نیکوترست / کدام از سر مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار / بود مردم افسر نیاید بکار
زیان کز پی سودمندی کند / وگر نیز رای بلندی کند

خورادی که با دانش رادی نخست / ببخشید و تاریکی از دل بشست
سه دیگر چو کوشایی ایزدی / که از جان پاک آید و بخردی
بپرسید در دل هراس آنچه بیش / بدو گفت از رنج و کردار خویش

بپرسید بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز و مه
چنین داد پاسخ که از راز نیان / نماید باز آنچه سود از زیان
بپرسید موبد ز کار جهان / سخن بر گشاد آشکار و نهان

که آیین ببینیم ازو ناپسند / وگر گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که ای جستنج تر / اگر هست با دانش و یادگیر
بزرگست و داننده زورتر / که بر داوران جهان داورست

بد آیین شود دور باش از گزند / ببین هیچ ازو سود و ناسودمند
بد و نیک را آن کش ایتاز هست / بکاریش فرجام و آغاز هست
چو گوید سپاسش آنچه خواهد بدست / همه بود نابود دانست هست

بپرسید کز درد برگشت رنج / که تن چون سرایست جان زان سپنج
چنین داد پاسخ که آن بوده بود / بود در نهاد آنکه نغز اندرود
چو با تو دارو جان ندارد خورد / نیاید همان تن چو جان بگذرد

بپرسید موبد ز پرهنر گفت / که آز و نیاز که توان نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / نزد گر ندارد خردمند راز
نیاز آنکه باشی همیشه برنج / که همواره سیری نیابی ز گنج

بپرسید کز شهریاران کیش / بهوش و برای و به آیین و کیش
که بد پیش و پیش از همه خسروان / که مانند ایشان بند پهلوان
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا

ز دارای دارنده دارد سپاس / نباشد کسی از رنج او در هراس
ترا مهر دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را از بیم و درد
سپه را بپاراید از گنج خویش / نشوی به سکال افکند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بپرسید کار پرستش نخست / بنیکی بیزدان گراینده گست
چنین داد پاسخ که با نیک‌خوی / روان اندر آرد دیار نیک‌موی

به است آنکه دانست و حکمت / ترا زین نشان بی نیاز اندکیست
ورزو دار داز کار نیکی سپاس / بدو باشد ایمن و زو در هراس
هراس تو آنکه که جویی گزند / وز دانش چون نبوی سودمند

وگر نیک دل باشی و راه جوی / بود نزد هر کس ترا آبروی
وگر بدکنش باشی و بدتنه / بدوزخ فرستند روانت نژند
مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او راز خویش از تو دارد نهان

گراینده باشی بکردار دین / نداری بدین روزگاری گزین
خرد را کنی بر دل آموزگار / بکوشی که نغز آیدت روزگار
سان تیز بازارگه کار مرد / نباشی با نارو تنگ و نبرد

غم این جهان از پی آن جهان / نباید که داری بدل در نهان
نشیند همواره با بخردان / گراینده را دانش جاودان
کر این راش اندرز ما نگذرد / نهد سر ورا می بشمرد

گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد باشدت رهنمای
از اندازه برگذر رای سخن / که تو نو بکاری و گیتی کهن
نگر داندت دانش و زور دست / نباشدت با مردم بد نشست

بپیچی دل از هر چه نابودنیست / ببخشای آن را که بخشودنیست
نداری بچیزی جدایی دو دست / اگر دیده خواهد دگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گردد نهار / نباید که آید پیامی بکار

چو با مرد بدخواه باشد نشست / جهان کن که کمتر شتابد بدست
چو جوید کسی راه بایستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چرب تر / دروغ از هنر شمرد دادگر

ندارد کسی را ز کین چیز / نه خواری نه پاسخ دارد عزیز
اگر بدگمانی گشاد زبان / تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
وزان پس جوستی کانی برد / وز اندازه گفتار او بگذرد

تو پاسخ مر او را بانداز گوی / سخنهای چرب آور و تازه روی
بآزرم اگر جنگی نام خویش / پشیمانی آرد نغز جام خویش
چو بیکار باشی تو را بشی / ز کار رت ی کاری ار باشی

ز هر کار کردن ترا ننگ خاست / اگر خنده با بوی و با رنگ خاست
بنیکی بهر کار کوشا بدن / همیشه بدانش نیوشا بدن
بکاری نیازد که فرجام او / پشیمانی و تندی آرد بر او

نبخشاید از درد بر مستمند / نبارد دلش سوی درد و گزند
خردمند کو دل کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چند است آواز / بداند چه باید بهر کار رس

گر از دونی از دوست بگزایدش / پلیدی و گری شفزایدش
جهان مرد ایزد ندارد ز رنج / وگر چند گردد پراکنده گنج
بود ساخته با همه مردمان / نباشد ابرکس از این بدگمان

جهان تا تواند بید نسپرد / چو داند که آخر ازو بگذرد
نکوخوی باشد نکوگوی نیز / ندارد همی مردمی را بچیز
سرانجام هر کاری بنگرد / بر اندازه دست رس خورد

بکوشد بآزرم خود و نرم کار / نه چون کس باشد بکار و زه
بنیکی گراید دلش تا توان / ز بد بسته دارد همیشه زبان
پرستش کند پیشه و راستی / بجد زی رای و کاستی

بدین نزد دایش سپاه تاخت دست / هنرمند دین دار یزدان پرست
[illegible]
همین است رای و همین است راه / بیزدان گرای و بیزدان پناه

اگر دادگر باشد ای شهریار / ازو نام نیکو بود یادگار
جهان هم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نام دارد جوان

شد اندر جهان کار او استوار / ازو ماند هر گنج را او یادگار
نگهدار نیکو بود بیگمان / چنین نام او زنده در هر زمان
بود تا بجایست چرخ و زمین / ابر جانش از بخردان آفرین

سخن گوید از نامه باستان / ز گفتار دارد دانش داستان
گر آگاهی آید ز باد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / ز باز زمین دیگری را سپرد

پراندیشه شد جان کسری ز مرگ / شد آن لعل رخسار چون زرد برگ
چنین گفت با او بخوبی بسی / کزین بد رهایی نیابد کسی
گریزان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او کامرانی دهاد
چه قیصر چه خاقان چو آمد زمان / بخاک اندر آمد سرش بی گمان
ز ما هرچه باید ز مرد و بخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه
چو قیصر که گرد و غو آن شنید / ز منشی کسری دلش بر دمید
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامه پادشا بنگرید
سراخود ز زشتی سخن نامه بود / نه بدکام بایست و بدکامه بود
بهر کار مردی و خودکامه / نوشتیم بر نامه ایرانیان
ازانده و شادی سخن هرچه گفت / غم و شادمانی نماند نهفت
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدرگه فرستاده را خواستند
بدو گفت قیصر سخن چاکرم / نه از چین و هیتالیان کمترم
چو داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
سخن هرچه دیدی و چیزی بگوی / درین پاسخ نامه زشتی مجوی
بیامد چو نزدیک کسری رسید / بگفت آن گفتار و دیده شنید
که از دوست دشمن بداند همی / چنین راز دل را بخواند همی
اگر نیز یک تن ز رومی نژاد / نمانم که باشد برآن تخت شاد
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
بفرمود تا بر درش کوس و نای / دمیدند با سنج و هندی درای
سپاهی گذشت اندرین دشت / که دریای چین اندرو خیره گشت
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که از خشم از ایران بشد با سپاه
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / بدر جنگ شاه از فراوان درنگ
حلب شد بکردار دریای خون / بزنهار شد لشکر باطرون
بپیش سپه کنده ساختند / بشبگیر آب اندر انداختند
که آن کار با رنج بسیار گشت / که بر آب و آتش نشاید گذشت
از اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بدو گفت اگر گنج شاید تهی / چه باید مرا تاج شاهنشهی
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه با داد و با رای و مهر
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردی دژم
بدو گفت از ایدر ره اسپه رو / گزین کن کسی نامبردار گو
بیامد فرستاده خوش سخن / که نو بود در سال و دانش کهن

گزین کرد از ایران فرستاده / جهان دیده مردی و آزاده
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد / پر از آب دیده دو رخسار زرد
بزاید چو از خاک را جانور / سرای سپنجست و ما بر گذر
ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا ورا یار باد
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
جوان خرم بد مهتر نوشت / فرستاده را نیز بود د
یکی هفته بر کس کمر رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
بدی آنکه قیصر جوانست و نو / بگوهر برین مرز با هش رو
نهوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر بسر هرچه در روی بوم
شد قیصر و مانده شد قیصری / که سرفراز در مهتری
چو بشنید دانا که شد رای راست / پیامد در پاسخ نامه خواست
ز مهتر نیک داشتن با نزاست / وگر شاه تورجهان پادشاست
نزار تا بش او همی کم شود / وگر خون حکاند بروم شود
منش را بخلعت بیاراستند / بدربان مرزبان خواستند
ز کشتار او تنگ دل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه
کاندکه ما را جهان دوست نیست / وگر خون و مغز و پی و پوست نیست
کر هیچ در پادشاهی آن / ز گنج گهر برکند کاو پوست

ز نالیدن بوق و رنگ درفش / ز جوشش سواران زرینه کفش
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
بیاراست بر سر دری منجنیق / ز گردان روم انکه د جاثلیق
گرفتند و بردند زی شهریار / بدو هفته از رومیان سی هزار
بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپه را درم باید و دستگاه / همان آب و نختان و رومی کلاه
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه بود از درم یاد کرد
بروبوم کنون ساربان را بخواه / هیونان بختی را فکن براه
سوی گنج ایران درازست راه / تهی دست بیکار باشد سپاه
بدان کار شد شاه همداستان / که دانای ایران برد داستان
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را که نامی شد از نام بهر
بیامد اندیشه باریک بود / بیامد بشهری که نزدیک بود

فرستاد نزدیک فرزند او / بران بیخ شاخ برومند او
نخست از نهفت کش تیغ دهر / براز داد خوارزمی رام شهر
اگر باج سازیم و گر خود و ترگ / رهایی نباشد هم از چنگ مرگ
شنیدم که با نامور تخت او / نشستی با راستی بخت او
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده با نامه شد پیش گاه
پرسید با کام و رسیدنی / بگه کرد نیست دگر دیدنی
سرانجام گفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نگذریم
یکی امسال با مرز با مکاد / بعنوان روشی و از باژ و ساو
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید زما شاه را هرچه دید
ندارد ز شاهان گیتی ترا کس / چه کهتر چه از شاه فریاد رس
ورا با نو خلعتی ساختند / ز پیکانه ایوان بپرداختند
بزرگ آنکه او را بیشی نیست / مرا دشمن و دوست پردا نیست
چو کار آیدم شهریارم توی / همان از پدر یادگارم توی
فرستاده برگشت و آمد دوان / نشد ل زمانی بخت او زیان
شنیدم که هر کو هوا پرورد / بیندیشد از کار کیفر برد
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بتاج و بگنج و بتخت و کلاه
همی سرفرازد که من قیصرم / که از نامداران بی مهترم
نشد بر سر تیغ من در نیام / بگرد دل ز رومی رسیدن بکام
همان کوس کو بر نهند به پیل / ببستند و شد گرد گیتی چو نیل
ستاره تو گویی به آب اندرون / سپهر روان شد بخواب اندرون
سواران رومی چو سیصد هزار / حلب را گرفتند گرد حصار
حصار سقیلا بپرداختند / گران سو تهی جنگ برساختند
بی اندازه کشتند ز ایشان تن / برزم اندرون چند شد دستگیر
سپهدار روزی بپا تا نماند / وزان جنگ خندی بخیها براند
سوی جنگ نشد روزی دو یا ن / دبیران و گنجور شاه جهان
درم کرد شاه اندرآن کار چهر / نفرمود تا رفت بوزرجمهر
صد از گنج مازندران بر کن / ز سر پیش شتر بار دینار کن
بدین شهرها کرد ما در کس است / که صد یک ز مالش سپه را بس است
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و بیدار دل و خوب چهر
ز بهر سپاه این درم وام خواه / برو دی بهر بیاید از گنج شاه
درم خواست وام از بس شهر دینار / برو انجمن شد بسی مه دار

یکی کفشگر بود موزه فروش بگفتار او پهن بگشاد گوش
درم چند باید بدو گفت مرد دلاور شمار درم یاد کرد
بدو گفت کای پرخرد پایدار چهل بر دو زو هر یکی ده هزار
بدو کفشگر گفت کاین من دهم سپاسی ز گنجور بر خود نهم
بیاورد قپان و سنگ و درم نبد هیچ دفتر نگار و قلم
چو بازارگان را درم تخته شد فرستاده از کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر برنجم بگو پیش بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست که از کار او بر دلم خواریست
بگو پیش مگر شهریار جهان مرا شاد کرد اندر اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان که دارد سر مایه ورزیگیان
فرستاده گفت این ندارم برنج که کوتاه کردی مرا راه رنج
بیامد بر شاه ایران بشب وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر از آن خواسته شاه بگشاد چهر
چنین گفت از آن پس به یزدان سپاس بیادم مگر پاک یزدان سپاس
که در پادشاهیم یک موزه دوز بدین گونه شادست گیتی فروز
که چندین گشاده درم شد بدش مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی همانا دل ما همی رای و خوی
خرید از تو زین درم صد هزار بود تا بدارو ز ما یادگار
بدان زیردستان دلاور شوند جهانجوی و با تخت و افسر شوند
مبادا که پیدا کند شهریار بود شاد بر تخت و پیروز کار
شاه جهان گفت بوزرجمهر که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت که شاه جهان تا ابد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدین دستگیر که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه که جاوید بادا این سزاوار گاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد چه داری تو چشم تاریک کرد
برو بار کن همان آن شتر مبادا کزو سیم خواهیم نیز
چو بازارگان بچه گردد دبیر هنرمند و با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت دبیری بیایدش پیروز بخت
سزا نیاید از مرد موزه فروش سپارم بدژخیم ناپاک کوش
بدست خردمند مرد نژاد نماند بجز حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس چو باید دبیر و هنرمند سپاس
بمانیم پس از مرگ نفرین بود چو آیین آن روزگار این بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد درم زو نخواه و مکن رنج باد
هم اکنون درم باز گردان براه ز گنج آور از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم دل کفشگر زان درم پر ز غم
شد اندر غمی شد ز گفتار شاه خروش جرس خاست از بارگاه
طلایه پراگنده گرد دشت همه شب همی گردش لشکر گشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج برافگند خلعت زمین راز ساج
طلا چو گشت از لب گنج باز بیامد بر شاه کردن نماز
که پیغمبر قیصر آمد بشاه پر از داد و پوشش کیان از کلاه
همانگه فرستاده آمد دوان نیایش کنان پیش نوشیروان
چو روی سر و تاج کسری بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کاینت سزاوار شاه بشاه جهاندار چندین سپاه
وزان فیلسوفان رومی چهل زبان پر ز گفتار و پر یاد دل
ز دینار با هر کسی بد نثار نثار آوریم بر شهریار
برفتند گریان و پیچان چو مار چو دیدند رنگ رخ شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان بپایش یکی پایگه ساختشان
سخن گفت گوینده پیش رو که ای شاه قیصر جوانست و نو
پر از درد و نا سپرده جهان ندانند بسی انگار راز نهان
همه سربسر تاجدار توایم پرستار و در زینهار توایم
ترا روم ایران و ایران چو روم جدایی چرا باید این مرز و بوم
خرد در زمانه شهنشاه راست بر او داشت قیصر همی رست راست
چه خاقان چینی چه ارجمند شاه بدواند زبانی تخت و کلاه
اگر کودکی نارسیده بجای سخن گفت با دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه از و کین و درد که شادست از او گند لالا و رد
همان باژ روم آنچه بود از نخست بسازیم و عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن که مرد فرستاده افگند بن
بدو گفت اگر نامور کودکست خود با سخن نزد او اندکیست
چه قیصر چه آن بخردان طرون زبانش روا زاکره زبون
همه موبدان سکندر ری گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما بپیچد دل از رای و فرمان ما
از اباد و بوشش برآریم خاک ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس جهان چون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پرور برتر منش ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سربسر خاک رنج توایم همه پاسبانان گنج توایم
چو خشنود کرد آن شهریار نباشیم جز کام و پیروز کار
ز رنجی که آید ز شهنشاه برد همه رومیان آن ندارند خرد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو بگنج آوریم از پی باژ و ساو
یکی و بیشش ز ان روم است پذیرد ز ما گرچه آید نثار
چنین داد پاسخ که از کار گنج سزاوار دستور باشد به رنج
همه رومیان پیش موبد شدند خروشان و با اختر بد شدند
زهر در فراوان سخن راندند همه راز قیصر برو خواندند
ز دینار گفتند دارگاه تو ز کاری که آرام روم اندر وست
چنین گفت موبد که گر زر دهند ز دیباچه مایه بران سر نهند
بهنگام برگشتن شهریار ز دیبای زربفت باید نثار
که خلعت بود شاه را هر زمان جدا گنج و چند با بهتران
بیاید بر شاه نوشیروان همان قیصر از روم شاه جوان
بگوید به خسرو و داد گر که هر سال چندین فرستیم زر
ببندد بر آن عهد و پیمان کند از اندیشه با راد دل آسان کند
که خسرو نگه داد ازین مرز و بوم که قیصر آمد پیش از روم
برفت آنزمان فیلسوف کهن بقیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید سوی شاه رفتن همانروزی دید
بگفتا برین کار رفتن برم ز خسرو همی سرفرازد سرم
گرانمایه باور بود دادگر زمانه ببیند بکلمش کم
جهان کار را رام گرد بکام که بر چرخ گردان بیازد لگام
دراخاک ره مشک سارا بود کلوخ زمینش ثریا بود
جهان پیش او سر بخدمت نهند درآنجت فرخ چو باغ بهشت
ببیدار بش افتد جهان را نیاز ستاند برو آز بهرش نماز
جهان چون نخواهد بیاید توان بکردار فرخنده نوشیروان

که چون او دگر شاه گیتی ندید   ز گوینده سخن دان دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار   ورا داد هم در زمان شاه بار
بدید آن سر و تاج کسری بیاد   دو تا گشت و آورد پیشش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه   نشاندش چنان اندرش پیشگاه
چو نزدیک شد شاد شد شاه خوش   فزون تر ز اندازه بنواختش
چو او می سر و تاج کسری بدید   بر او بر همی آفرین گسترید
به کسری چنین گفت قیصر که شاه   نباید که پیوند زین رنج کاه
بدین آمدن شاه را سوی روم   بیامد کنون مرز ایران و بوم
کزین فر او مرز ما شاد گشت   کیا در چمن سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که مندیش ازین   کزین رنج ما با دل نیست کین
چه باید ز بایستنی آن بخواه   ز تخت و ز مهر و ز گنج و کلاه
چو قیصر شنید این زمین نو بداد   ز کسری دلش گشت رخشان و شاد
چه بایست گفتن همه گفته شد   روانها از کین همه رفته شد
چو کرد آن زمان قیصر روم رای   گران جایگه باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین   که دستوری از شاه ایران زمین
چو یابیم از آن پس بباید شدن   کزین پیش اندر نشاید بدن
چو گردون بپالود خان بروی   بکافور برزرد پوشید روی
بر شاه شد قیصر از بامداد   ورا خسرو نامور بار داد
چو خسرو ورا تنگدل دید گفت   که با خرمی باد جان تو جفت
اگر رفت خواهی تو کام تو باد   برو شادمان رو و از بامداد
بر این بر نهادند و گشتند باز   همه پاک بردند پیشش نماز
بدو شاه چندی بدان بارگاه   چو آسوده شد شهریار سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد   که داند شمار نوشت و سترد
سپاهی همه داد تا مرز روم   نخواهم سپارد بآباد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون   سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه گنج آباد با سیم و زر   بر زین ستام و بزرین کمر
ز بس پرنیانی درفش از میان   سوا شد تو گفتی همه پرنیان
در و دشت گیتی که زرین شدست   کمرها ز گوهر چو پروین شدست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه   پذیره شدندش فراوان سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند   کمر بسته و دل گشاده شدند
هر آنکس که بود او بر شاه راه   پیاده بشد تا در بارگاه
همه سروران خواند با آفرین   بران شاه بیدار با داد و دین
هر آنکس که بود از یلان نامدار   بر و گرد یاقوت و گوهر نثار
چو سنگ اندر آمد بجای نشست   به هر مهتری شاه بنمود دست
سر آمد سخن گفتن موبد ز   ز ماه محرم گذشته سه روز
جهانجوی دهقان آموزگار   چه گفت اندرین گردش روزگار
کجا آن دل اندر سرای سپنج   ندارد خردمند با درد و رنج
که روزی فرازست و روزی نشیب   گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک   یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی ندانیم ازان همگنان   که بیدار و شادند و با همگنان
بدان گیتی ار چندشان برگ نیست   جهانی که او زیر شمشیر نیست
اگر صد بود سال اگر سی و پنج   یکی شد چو یاد آمد از رنج
چه آنکس که گوید خوانت و ناز   چه گوید که درد و رنج و نیاز
کسی را ندیدم ز مرگ ارزو   ز نیک راه و از مردم نیک خو
چه دینی چه آهرمن بت‌پرست   ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک   می و جام و آرام شد بی تو تنگ
بگاه بسیجیدن مرگ می   چو بهر من از شهر باشد بدی
فرود آمد اندر شبستان گاه   روان سوی فردوس گم کرده راه
ز باران بسی ماند و خندی گذشت   تو با جام همراه ماندی به دشت
ببندد دل اندر سپنجی سرای   خرد یافته مردم پاک رای
ز بد کردن آمد بجا صد زیان   بود اندوه و غم بوی در نهان
به آغاز اگر کار خود بنگری   از این سنگ بفرجام کیفر بری
تو شادمان گر بدی کرده‌ای   که آزرده گردی گر آزرده‌ای
به پاسخ تراز گفتن آید همان   اگر خواندی ز بوی سالیان
سرای نیکی تو تا اندری   که کردی از او شاد چون بگذری
ز گفتار و کردار این روزگار   زمانا نماند از جهان یادگار
زمان خواهم از کردگار جهان   که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن   گذشته بر و سالهای کهن
نگاه کیومرث تا یزدگرد   ز گفتن تن آمد ز اکنون بگرد
بپیوندم و باغ بی خو کنم   سخنهای شاهنشهان نو کنم
بمانا که دل را ندارم برنج   دگر بگذرم زین سرای سپنج
جهان آرای کدخدای بخت   ز رای جهاندار نوشین روان
چو سال اندر آمد بهشتاد و چار   پراندیشه مرگ شد شهریار
چه گوید کنون مرد روشن روان   که بر این داد نو شد بخت
دگر گوید روشن مهربان   بود راد و بی رنج و روشن روان
پسر هرمز و را گرانمایه شش   همه راد و بینا دل و شادوش
بزرگی و نیرو و فرهنگ و رای   جوانان با دانش و دلگشای
از ایشان خردمند و مهتر بسال   گرانمایه هرمزد بد نیک حال
سرافراز و با دانش و خوب چهر   بر آزادگان زیبتر زو مهر
بفرمود کسری بکار آگهان   که جویند راز وی اندر نهان
که داشتندی بروز و شب   اگر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی   رسیدی به شاه جهان آگهی
چو بوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که کاری همی داشتم در نهفت
ز بس شاد چون سالیان برگذشت   سر موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای   جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرید بر رویش   چگونه نه مردم خویش بر
نخشد پر منیر از بهر گنج   ببندد دل اندر سرای سپنج
همیشه نیکی بود رای او   ازو گاه شاهان سزد جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست   خردمند و دانا و یزدان‌پرست
از ایشان بپرسیده از ان ترم   برای به هوشش گر از آن ترم
ز بخشایش و بخشش و راستی   ز بیمی ندارد دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخوان   کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنند   هنر بر هنر بر فزایش کنند
شدند اندر آن موبدان انجمن   ز سردار و سرمنع و رای زن
جهانجوی سرفراز را خواندند   بر نامداران بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر   که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی کز او پاک جان و خرد   شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست   که افزون ز بر جان برمهست
بدانش بود مرد را راستی   ببندد در کژی و کاستی

به دانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست آهرمنی
بپرسید کز نیکوی سودمند / کدامست و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که هر کس که داد / بداد از تن خویشتن بود شاد
سراسر همه رستی یاد کرد / به پاسخ همه داد بنیاد کرد
که چندین بگفتار بشتافتیم / ز پرسنده پاسخ چنین یافتیم
به پاسخ خردمند پیدا شود / بهر آرزو بر توانا شود
نخستین دل شاه را آگهیست / که پر درد او بر بباید گریست
ز گیتی کجا بهتر آید گریز / خنیده بر آرام او رستخیز
گرانمایه گفت از دو بستان / گر آواز او دل شود بوستان
گواه سزاوار و دانا کجاست / نگه دارد جاندار از راستست
سگی کو نزدیک او شرم نیست / کدامست کش مهر و آزرم نیست
به یک روز تا شب براند ز کوه / ز گفتار دانا نیابد ستوه
ز گفتار او چون غمی گشت شاه / همی کرد خواهش پاسخ نگاه
که از شاه گیتی مبادا تهی / همی باد بر تخت شاهنشهی
سخن هر چه گفتی تو پاسخ دهیم / بدین آرزو روز فرخ نهیم
اگر مهربان باشد او بر پدر / بنیکی گراید و دادگر
ز کار وی ار چون خسروی رواست / که با پارسایی روان شاد ماست
دگر گفت ز آرام و راه گریز / که رفتن کجا خوبتر بی ستیز
چو گوید خردمند شادی دوست / برادر بود یاد دلارام دوست
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست / ز هر دوستی یارمندی نکوست
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست / کرا دل همیشه نژند بلاست
چو بدگوی و بدخوی با او نشست / همی زندگانی بود چون شکست
زمان کارتر کار گیتی که جست / که از جام آران بباید گریست
دگر آنکه گوید چه گردان ترست / که چون پای جویم بدستم سرست
چو گردی کند مرد بخت جوان / چو بی شرمی آرد به دستگان
سخن چون دورویی بکار آورد / دل هوشیاران کند پر ز درد
بجایی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زانچه تنها که گفت
چنین بود تا بود دور زمان / همی زهر باید که پای زهر
شهنشاه کسری بدو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هر مرد را داد تخت و کلاه
که بد بهر دانش سزاوار آن / سرافراز و بیدار دل بخرد آن

وگر بردباری بخشایش است / که تن را بدان نام و آرایش است
چنین داد پاسخ که آن کز نخست / بنیک و بد آزرم هرگز بجست
که گرد پرستش بورزد بجهر / بدان پاک دل خسرو خوب چهر
سخن با نگر دان پس پوش هیچ / جوانمردی و داد و دادن بسیچ
جهاندار آموزگار تو باد / خرد روشن و بخت یار تو باد
سخن همچو قفلست و پاسخ کلید / به پاسخ بد از نیک آید پدید
ز کردار نیکی پشیمان کراست / که دل بر پشیمانی او گواست
بدین روزگار ار چه باشیم شاد / گذشته چه بهتر که داریم یاد
گرامی‌تر دوست اندر جهان / که شاید بدو آشکار و نهان
ز گیتی زیان کارتر کار چیست / که بر کرده او بباید گریست
ستایی به گیتی ز گفتار کیست / دل دوستانت بر آزار کیست

مبادا که بی تو نشیمن تاج / گرانمایه شاهان و گر تخت عاج
ز فرزند پرسید دانا سخن / ازو یاد دم پاسخ افگندن
وگر آنکه بر جای بخشایش است / رد و مره را جای پالایش است
دگر هر که با مردم ناسپاس / کند نیکوی ماند اندر هراس
به شهری که پیدا نشد پادشا / ندارد خردمند بودن روا
دگر آنکه پرسد ز کار زنان / زنانی که زو کم شود نیکنان
توانگر بود چادر او بپوش / خرد روش پیش باشد تو با او بکوش
چو گستاخ باشد زبانش ز بند / ز گفتار او دشمن آید گزند
دگر آنکه گوید گوا کیست راست / که جان و خرد بر گوا بر گواست
چو چیره شود بر دلت بر هوا / هوا گمرهی هست و باد هوا
چنین دوستی مرد نادان بود / پرستش بدارای کیهان بود
هر آنکس که اندیشه گرد دروغ / ستمکاره خوانش و بی فروغ
بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هم اندر زمان چون گشاید سخن / بپیش آرد آن لافهای کهن
همه پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین

بپیوندم این عهد نوشیروان / بفیروزی شهریار جوان

فزون زین سر گیرد گیتی دادگر / شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کاندر دل هر کسی / چه باشد که زو رنج بوده بسی
بدو گفت کز گفتنی هر چه هست / بگویم تو بشنو یکایک بدست
اگر یاد گیری چنین بیکران / گشاده است بر تو در آسمان
کنون هر چه دانم بپرسم بداد / تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند / کدامست شایسته بی گزند
سزا کیست کو را نکوهش کنیم / ز کردار او چون نکوهش کنم
زمانه که از راه باید شنود / کدامست و ما بر چه داریم سود
همان نزد دشمن گرامی‌تر / که باشد بر او بر بداندیش‌تر
ز چیزی که مردم بی پرورد / چه چیزست کان زودتر بگذرد
چه چیزست کان تنگ پیش آورد / همان بد ز گفتار خویش آورد
چو هنگام شمع انداز سرکی / سر مهتران تیره از خیرکی
گرانمایه هرمزد بر پای جست / یکی آفرین کرد بر شاه راست
پرستش جوان شه تو خاک باد / گزندت از آسمان چرخ تریاک باد
بفرزند باشد پدر شاد دل / ز غم باد و دارد او آزاد دل
بزرگی که نقشش پراگنده گشت / بپیش کیان نیز بنده گشت
هر آنکس که نیکی نژادش کند / چو دانا شد که پیش کند
ز بیدادگر شاه باید گریز / کزو خیزد اندر جهان رستخیز
روا باشد ار چند بستایش / هم اندر ستایش بفزایش
کسی کو ز تن‌تر و رادتر / دل دوستداران بدو شادتر
دگر آنکه پرسد که دشوار چیست / بی آزار را دل پر آزار کیست
پر آزار بیشش ندیدم گوا / گوای سخن گو و فرمان روا
پشیمانی آرد بفرجام سود / گل ار زود رانش آید بسود
دگر آنکه گفتی ستمکار کیست / برنج دل از شرم و بیچار کیست
بنامی که گفتی ز گفتار کیست / بی آزار در دو آزار کیست
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف
هنرمند با مردم بی هنر / کس از آفرینش نیابد گذر
زبانها بفرمانش گوینده باد / دل آرای با کام جوینده باد
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
دو قرطاس چینی شه از بادجنگ / نهادند مهری برو زین سبک
جهان را نمایش چو کردار / نمانش چو از درد دهقان

اگر تاج داری وگر گرم و رنج / جهان بگذرد زین سرای سپنج
یکی نامه فرمان بخوان این / نگر نامه‌ای نغز نوشیروان
بداد و برای و بهنگام و جنگ / چو روزش سرآمد بدو شد درنگ

نوای سرت توتیای تو به مرد / خرد گیر و از رزم شادی بگرد
روانت از آن شد چون قدح / دل از راه تو ... فغی
اگر بخردی سوی تو بگرای / همه شهره بود پاک دین پاک رای

پس از مرگ تو روزگار ای نماند / بتوز و خوان و بیار این نماند
ازان پس که تن جای گیرد بخاک / نگر تا چه کرد این جهان پاک
چه گفت آن سرا این سال خورد / که اندر نوشتن روان یاد کرد

سخنهای سر مرد چون شد تهی / یکی نو پی افگند مرد سخن
هم آواز شد رای زن ای دو بهر / نوشتند پس نامه بر حریر

[illegible]

دلارای عهدی ز نوشیروان / بهر مرد ما سال نو ر جوان
سر نامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کین ... پور قباد

جهان خود هشتاد سال از شد اوی / زنا پدار و بخت دلخواه روی
بدان ای سرافراز جهانی و قاب / ... از اده و تیمار و رنج و بلا
سرانگه که باشی بدو شاد ... / ز رنج زمانه دل آزاد ...

همان شادمانی نماند بجای / نباید شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز / برخشنده روز و شب تیره ...
نگردد دگرگونه چو آمدت تم / سود ... گر چند مانیت ...

بجستیم تاج کیی پارسی / که بر سر سری باشد او افسری
خردمند شش بوده ما را و پنج / دلفروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسری

بهشتاد سر بود بای قباد / که بر پادشاهی اگر داد
کنون من رسیدم بهشتاد و چار / ترا گردم اندر جهان یادگار
چو آرام و خوبی نخواهم بدین / که باشد روان مرا آفرین

ایدم چنان گز گرد کار / نباشی جز از شاد و بهروز کار
از این گسی مرد ... ناید / تو این بخت و تاج از داد شاد
بپاداش نیکی ... بهشت / بزرگ ... تخم نیکی بکشت

نگر تا نباشی بجز بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار بیدار فرهنگ جوی / بمانده همه ساله با آب روی
نگردد دروغ ایچ گونه بگرد / چو گردی ... تخت ... زردروی

دل و مغز را دور دار از هراس / خرد را کن مردگی شناس
جو نو دولت و ... شدی از شتاب / خرد با شتاب اندر آمد بخواب
... ... و نیکی بگوش / بهر نیک و بد پند دانا بنیوش

نباید که گردد بگرد تو بد / گزان بد ترا نیک کان بد رسد
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه بد ... دگر از بد
ز مردان گشای ... مردان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نماید پاداش کن / همان شو دریغ نیکی کهن
هنرمند باشد ... دار / بد از انبان تاریک دار

همه کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی نیال
چو یابد خردمند نزد تو راه / نماید تو گنج و تخت و سپاه
کسی کو که باشد ترا زیر دست / ... درپی نوا ... نشست

بزرگان و آزادگان هم شهر / ز داد تو باید که یابند بهر
ز نیکی فرومایه را دور دار / بپیدا دگر مرد بد کار
همه گوش دل سوی ... دار / غم کار او چون غم خویش دار

چو از جوشتن ... مور داد داد / جهان گشتا ز و شاد و ... شاد
برادر ز ایشان که بسته بدند / سخنهای مرد پر هنر کار
و رایدون ... ستد دار / ... تخم نیکی بکار

اگر چند بار اشوی کارمند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
بیادت فراموش گفتار من / ... نه ز دیدار من

سرت سبز باد و دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوب کاخ

بجای کزو دور باشد گذر / بپرور گرگس تیز پر
ز دیو دو ... چرخ داوان بلند / بالا برآورده چون ده کمند
نوشته بر ... بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا

فراوان زهر گونه افگند نی / همان رنگ و بوی و پر اگندنی
بکافور تن را تو انگر کنید / ز مشک از بر تار که افگنید
ز سر جامه پاک زربفت چج / بیارند ... زر و گنج

بپوشید بر وی برسم کیان / بر آیین پاکان تا بیان
بیاز ... تخت عاج / درآویز ... از بر عاج تاج
همان سرخ ... ز ... پس اندر / اگر طاس ... و گر ...

گلاب و می و زعفران جام مست / ز مشک و ز کافور و عنبر دو بیت
نهاده مدت چپ و دست ... / ز فرمان فزونی نباید ...
ز چون گرد باید تهی گاه / ... اندر افگند کافور ...

وزان پس بیارید درگاه بار / نباید که چندی کسی شاه را
در گو ن ... کاران گاه / نباید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ تن آید گزند

بدیبا ... شاد ... کن / روانش ان از اندیشه آزاد کن
بپاسای از بزم و شادی ماه / گذر ... شد ... پس از مرگ شاه
سر دگر سر انگو بود پارسا / بگیرید بر من ... پادشا

زرو مان سر مرد بر نگذرید / دم خویش ... رای او شهر ...
فراوان ... سر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگار ... نهاد دار

چو با وی جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی تو از داد و مهر
برفت از جهان نامور شهریار / نیکو ... ندارد ... یادگار
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بپارایم و ... نشانم بگاه

نخندد ... مور زانس رخ سیب / همی گرد ... باره ... پر کش عقیب
کز آن دسته گل که وقت بهار / ... همی داشتی در کنار

پادشاهی هرمزد دوازده سال بود

همی باد ... شرم اندر ز رنگ او / همی بوی نازآمد از رنگ او
چه گردی که بودت خود از آن / ... تیز بازار آن

عقیق و زبرجد که داد هم / ز بار گران بار گوهر نخم
همانا که گل را بیاراستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آمد از گرد ... / همی مشک بوید ز پیراهنت

نگر جامه از ششتری بسندی / ز لولو بر آن خط نقط بر زدی
ز رحمت بر کت و جهت نقش / سرت بر تراز گاه و ...
بپیرایه سبز و سرخ و سپید / مرا گردی از برگ گل نا امید

بیارا نگارا یکی رفت   که آرایش باغ هنگفت
همی بهره کان بو بد از داد تو   بکامست و نو کهم باید تو
چو رنگت شود زرد بستایدت   چو دیهیم بر فرق شاه راست

[illegible]

گرامی‌تر از گنج و دینار من   ببینی پس از مرگ آثار من
یکی پسر بد مرزبان هری   پسندیده و دیهیم از نهری

جهان‌دار نام او بود باخ   سخن‌دان با برگ و با بار و شاخ
بپرسیدش آنچه دارد بیاد   چو مهر فرود نشست بر تخت داد

چنین گفت هر خراسانی که شاه   چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار   توانا و دارنده روزگار
وگر گفت ما تخت آیین کنیم   گرانمایگان را گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر   جهان چون بدرد به آیین و فر
کنون کرد کارها آسان کنیم   ستم دیدگان زان تن آسان کنیم
کسی کو کند بدو یاری کنیم   چو رنج آیدش پیش یاری کنیم

ستونی نه زر گشت آهستگی   همان بخشش و داد و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز   بد اندیش را داشتن در گداز
به کشوری دست و فرمان مراست   توانایی و رای و نمان مراست

کسی را که یزدان کند پادشا   نیازد بد و مردم پارسا
سر ماه شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش پر آسایش است
بدرویش بر مهربانی کنیم   برایه بر پاسبانی کنیم

هر آنکس که ایمن شد از کار خوش   بر ما جوان کرد آنان ز جوش
شما را بمن هر چه هست آرزوی   مدارید باز از دل نیکخوی
ز چیزی که داران بر آسان بود   مرا داد از آن دادن آسان بود

هر آنکس که هست از شما نیکبخت   همه شاد باشید از این تاج و تخت
میان بزرگان درخش مراست   چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بافزون کنید   ز دل کینه و آز بیرون کنید

هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار   نه بندد دو چشمش بد روزگار
نخشنودی کردگار جهان   بکوشید بکیر کهان و مهان
دگر آنکه کوشید و پر خرد   نشوی سپاسی دلش بنگرد

چو نیکی فزاید بر وی کسان   بود مزد آن سوی تو نارسان
بیابید با مردم گرگوی   که او را نباشد سخن خوبروی
وگر شهریارت بود دادگر   تو روی کانی بستی مبر

گراید و تنگ گویی نداندی   سخنهای شاهان نخواندی
چو بخشایش از دل کند شهریار   بروید زمین تخم نیکی بکار
هر آنکس که تندیدها داشت خوار   نشوید دل از خون شهریار

چو شاه از تو خشنود شد نیست را   وگر سر همی در کاستنت
درستیش زیبست دربند تو   بجوید چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج   کمین شاد دل پدادر گنج

خواهد ز جهان کام دل یافتی   رسیدی بآنچه شتافتی
چو دیهیم شاد بر سر نهی   همه گرد کرده بدشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم   نخواهم که اندیشه زو بگسلم

همی خواهم از پاک پروردگار   که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج   نیارم بدل رنج پارسا برنج
هر آنکس که شد در جهان نیک‌وش   پرستش کرد از گنج دینار کش

پرستش را بهتر کند آوری   نخواهم که جوید کسی بهتری
همین است فرجام و آغاز ما   سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما   خم چرخ ماد از زمین شما

چو بشنید گفتار او انجمن   پراندیشه گشتند از آن روی بن
سر گنجداران ز ما نیم شده   ستمکارگان را دل بدو نیم شد
خردمند و درویش ایمن که بود   بدانش اندرون روشنایی فزود

چنین بود تا شد بزرگیش راست   بر آن چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش   یک سو شد از راه و آیین خویش
هر آنکس که بد بر دلش ارجمند   بدی شاد و ایمن هم از گزند

یکایک بگردشان نیک کام   برین گونه بد راه و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان   یکی پیر و دانا و دیگر جوان
چو آذرگشسب و دگر بوزرجمهر   دبیری خردمند با فر و چهر

به دیگر که ماه آذرش بود نام   خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر   چو دستور بودند و همچون وزیر
همی خواست هر مرد از این بهره مرد   یکایک برآورد با کار کرد

همی بود از شان دلش پر هراس   که روزی شوند اندر آن ناسپاس
بیازرد گشت آن زمان دست باخت   بیهوده در بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد   رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

که موبد ز بد پاک بودش سرشت   بخردی ورا نام بد زردهشت
از آن بند آذرگشسب دبیر   چنان شد که دل خسته گردد ز تیر
چو روزی برآمد سودش نزوار   نه خورد و نه پوشش از آن گنج کار

ز رزمان سپاهی فرستاد دو   بوبد کای شنیع را نغز و پوست
نبودی سزاواری نزد آن شاه   کسی را نبد نزد یک بر نشست راه
همی خوردنی آرزو آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم

برین سکه خوان آیین پرست   جو مردم کمین دوز و با این ورست
دل موبد از دو پیغام او   غمی گشت و از جای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند   نشان ار بیاید نجات گزند

ز پیغام او شد دلش پر شکن   پراندیشه شد نوش از او بستن
همی گفت کاکنون شود آگهی   بدان تا جوانمرد نیکی فری
که موبد بزندان فرستاد چیز   بپرسد سر پرسش نیک نیز

گزند آمدم زین جهاندار مرد   کند بر من از خشم کین روی زرد
هم از مهر آذرگشسب دبیر   دلش بود چون دوزخ جوان ز بر
نهفته سوی ناک خوالیگرش   ز زندان کشد خوردنیها برش

وزان پس نشست از بر تازی اسب   پیاده بنزدیک آذرگشسب
نگهبان زندان چو آواز بد   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
بیارست گفتن به زندان او   که این شهریاریت جوشان و نو

فرود آمد آن پیر گریان ز اسب   درآمد بزندان آذرگشسب
گرفتند مریکدگر را کنار   پر از درد مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن   همی رفت تا شد سخنان کهن

نهادند خوان پیش آذرگشسب   گرفتند پیش آذر و برسم بدست
پس آذرگشسب آنچه اندر ز بود   بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دنیا روان گنج آراسته   هم از کاخ و ایوان و از خواسته

به موبد چنین گفت کای نامجوی   چو رفتی ز آزاد بهرام گوی
که گر سر همی ز گفتار من   پراندیشی از رنج و تیمار من
که از شهریاران تو خورده‌ام   بآیین ترا نیز پرورده‌ام

بدان رنج بادافرهش بد آمدست   پس از بند بیم گزند آمدست
دل شاه نی که برغم شهریار   به یزدان نیایم بر از شمار
چو موبد سوی خانه شد از نهان   نگارا که کهان رفت مردی دو آن

[illegible]

شنیده یکایک به هرمز بگفت
دل شاه با رای او گشت جفت

از اندرزگشت آن زمان شاه دل
ز زندان فرستاده را او بگشت

سخنهای موبد ز دانا شنید
بر و بر نگه کرد و رنج گزند دید

همی راند اندیشه از خوب و زشت
سوی چاره کشتن زردهشت

هنر بود تا زهر خوالیگری
نهانی همی جست اندر خورش

چو موبد بیامد به هنگام بار
بپرسید نامور شهریار

بدو گفت امروز از اندر مرو
که خوالیگری نیک فتیم نو

چو نزدیک موبد نهادند خوان
ز موبد بپالود رنگ رخان

بدانست کان خوان زمان وی است
جهان راستی در گمان وی است

خورشها بسر دند خوالیگران
همی خورد شاه از کران تا کران

جوان کان ز زهرش آورید
نگه کرد موبد بدان شکر بید

همان بی گمان شد دل پاک او
که زهر است در کاسه تریاک او

چو هرمز نگه کرد و برخاست
بدان کاسه زهرابه بد دید دست

بدان سان که شاهان نوازش کنند
بران بندگان نیز بازش کنند

بپالود دست گرامی بخوان
از آن کاسه برداشت مغز آخوان

به موبد چنین گفت کای پاک مغز
ترا گردم این لقمه پاک نغز

دهان باز کن تا خوری زین خورش
وزان پس چنین داد مرد روزش

بدو گفت موبد بجان در سرست
که جاوید با داد سر و افسرست

که از نوش خوردن نفرسایم
به پیری رسیدم نفرسایم

بدو گفت هرمز که شیدا مشو
بپاکی روان جهاندار شاه

که بستانی این نوش زانگشت من
بدین آرزو تشنگی پشت من

بدو گفت موبد که فرمان شاه
بباید نماید مرا رای و راه

بخورد آن خورش یاد زانجا برفت
همی راند تا خانه خویش تفت

ازان خوردن زهر با کس نگفت
یکی جامه بفکند و نالان بخفت

بفرمود تا پای زهر آورند
ز گنج گهر باز شهر آورند

بران زهر تریاک نامد بکار
ز هرمز بر مرد آن پایه زار

یکی استواری فرستاد شاه
بدان تا کند کار موبد نگاه

کزان زهر شد در تنش کار کرد
گر اندیشه تا با مدیر

فرستاده را چشم موبد بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
که بخت تو برگشتن آورد روی

سرانجام از اندیشه با کار
شوی زین جهان کور و بیچاره وار

بتو بافته دشمنان کام دل
روانت ازین بد بماند خجل

بدین داوری پیش داور شویم
بجای که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مباش از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی

تو هم رو و باش ای بماندی نژند
بیاید بدیت همه کار کرد

چو بشنید گریان برفت استوار
بیاورد پاسخ بر شهریار

سپهبد پشیمان شد از کار او
بپیچید از آن دیدن گفتار او

بران درد در راه چاره بدید
بسی باد سرد از جگر برکشید

هم اندر زمان موبد موبدان
بروزار گریان همه بخردان

چنین است گیتی پراز درد و رنج
چه نازی به تاج و چه نازی به گنج

گر این روزگار از خوشی بگذرد
پس از مرده دانا همی بشمرد

چو شد کار موبد بر آن سان بسی
همه کشور از در ز زیر و زبر

جهاندار چون رزم با ساز کار
کمر داج یاد از بد روزگار

میان سنگ خون ریختن را ببست
به بهرام آذرمهان یافت دست

چو شب تیره تر شد مر او را بخواند
به پیش خود اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی
ز هر منی ز من رشتی و بدخوی

چو خورشید بر چرخ روشن شود
سر کوه چون پشت جوشن شود

تو با نامداران ایران بپای
همی باش در پیش تخت بپای

ز سیماه برزین سخن هم بگوی
چو پاسخ گزاری تو دل برمکن

بپرسم گوان دوستدار تو جست
بدست ار پسندیم ازو دست

تو پاسخ چنین ده که او بد نهشت
بداندیش و از تخم آهرمنست

وزان پس نپرسه چه خواهی بخواه
پرستش و مهر و تخت و کلاه

بدو گفت بهرام کایدون کنم
ازین بد که گفتی چه افزون کنم

بسیماه برزین گو و از مهان
کزین مهتر ایشان چراغ جهان

همی ساخت تا جان خون کند
که بر امن مهر سپیدون کند

چو پیدا شد آن چادر عاج گون
خور از بخش و پیکر آمد برون

جهاندار بنشست بر تخت عاج
بپا و نهادند آن بها گیر تاج

بزرگان ایران بدان بارگاه
شدند انجمن تا بیاید سپاه

ز در پرده بر داشت سالار بار
برفتند یکسر بر شهریار

چو بهرام آذرمهان پیش رو
چو سیماه برزین گردان گو

نشستند هر یک تا من خوش
گروی ایستادند بر پای پیش

به بهرام آذرمهان گفت شاه
که سیماه برزین برین بارگاه

نزادار کینجت یادار دریغ
که بدخواه زین پاسبانان شد نجیخ

بدانست بهرام آذرمهان
که آن پرسش شهریار جهان

چگونست و از پای و از بیخ چیست
وزان بیخ ما را بباید گریست

سرانجام جز دخمه نیست کفن
بیابم ازین مهتر انجمن

چنین گفت بهرام کای شاه داد
ز سیماه برزین مکن هیچ یاد

که او رای شهر ایران ازو دست
کنی مهر او بر تن درمه پوست

نگوید سخن جز همه بدتری
بدان مهتری بینه گند آوری

چو سیماه برزین شنید این سخن
بدو گفت کای بیک یاری کهن

بید بر تن من گواهی مده
چنین دیو را آشنایی مده

چو دیدی زمن تا تو جفت منی
ز گفتار و کردار اهرمنی

بدو گفت بهرام آذرمهان
که تخمی پراکندی اندر جهان

که آن بر نخستین تو خواهی درود
وزان تخم ناید مگر تیره دود

که کسری مر او را تر اپیش خواند
به تخت شاهی بزانو نشاند

ابا موبد موبدان برزمهر
جوایزد گشت آن همه خوب چهر

بپرسید کان تخت شاهنشهی
گزارید و کیست با فرهی

نکهن ددهم پابهتر سپر
که با شد شاهی سزاوار تر

همه یکسر از جای برخاستیم
زبان را بپاسخ بیاراستیم

که این ترک زاده سزاوار تخت
کس او را شاهی خریدار بخت

که خاقان نژادست و بد گوهرست
بیالا و دیدار چون ما درست

تو گفتی که هرمز شاهی سزاست
کنون زان سزا مر ترا این چراست

گوای من از بهر آن داد دست
چنین بد سرانجام گشتی نخست

ز تشویر هرمز فرو پژمرید
که آن راست گفتار موبد شنید

ز زندان فرستادشان تیره شب
وزیشان بیندیش بگشاد لب

نسیم شب چو برزد سر از کوه ماه
ز سیماه برزین بپرداخت شاه

ز زندان در آن مرد را برگشت
ندارد چرا زر نج و نفرین بهشت

چو بهرام آذرمهان آن شنید
که آن پاک دل مرد شد ناپدید

بپائی فرستاد نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

تو دانی که من چند کوشیده ام
که تا رازهای تو پوشیده ام

به پیش مهست آن سرافراز شاه
شود دم ترا جز بنیکی گواه

یکی پند گویم چه خوانی مرا
بر تخت شاهی نشانی مرا

تراسود مند است ازین پند من
ز زندان همان یک زمان بند من

باران ازان سودمندی بود / خردمند را کی گزندی بود
پاسخش چون ز دیگ سر برکشید / یکی راز داد از جهان برگرفت
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد

شب تیره بهرام را پیش خواند / سخنها ز هر سخن چند با او براند
بدو گفت هر گوی کان بند جست / که ما را بدو روزگار بهشت
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه / بدان حقه از پرنیان ششته
نوشته بر پرنیان سفید / بدانسا شد ار انیا را امید
بخط پدرت آن جهاندار شاه / ترا اندران کرد باید نگاه

بیابانگاه هر سو فرستاد کس / نزدیک دستور فریادرس
کر رو گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق هندی بروی
بران مهر نام نوشروان / که جاوید بادا روانش جوان

هم اکنون شب تیره‌شان پیش آر / فراوان بجستن بهر روز کار
شتابید گنجور صندوق جست / بیاورد پیش بهمنی درست
جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشیروان کرد یاد

بصندوق در حقه باختر دید / شتابدار و زبان برکشید
که کردی پس خط نوشیروان / نوشته بر آن شقه زریان
که هرمزد به سال بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال

وزان پس برآشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
پدید آمد از هر سوی دشمنی / یکی بد نژادی جوامر سمی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود آورد دشمن او را زگاه

دو دشمن کند کوز خویش زنش / وزان پس برآید هوش از منش
بخط پدر هر فرّ آن شقه دید / هراسان شد و پرنشان بر درید
دو چشمش ز خون شد و روی زرد / بهرام گفت ای جفاپیشه مرد

چه جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی بودن زمین سرهمی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن با نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدانست هر فرگه او دست خون / بیازدی ز هیچ ای رهنمون
شنیدن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / ز زندان ز درگاه کردش تباه

همان رهنمای و گزند بدی / هم اندان زمان بردرش بخردی
که گشتند ردست هربد پاک / همه گشته کشتند در زیر خاک
ازیشان جهان گرد زیر و زبر / ز شاهی همه داد و آیین و فر

وزان پس بدزدند کاخش خوشی / زتیمار زد بر دل خویش آتش
ز خوی بد آید ببی بدتری / نگر تا سوی خوی بد نگروی
ز سالی که سطح بودی دو ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه

که شهری خنک بود و روشن هوا / وزانجا که شستن نبودی روا
چو پنهان شدی جادو را شه زرد / پدید آمدی گوی یاقوت زرد
نهادی گری برکشیدی خروش / گرای بهاران با فر و هوش

اگر گشتمندی سود گوفته / وزان رنج کار رنج آشوفته
و گر اب در گشت زاری شود / کسی نیز بر بیم داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید / سر فیلسوفان ردار باید کشید

بدو ماه کردان می از جهان / بدو بیک هم زو نبودی نهان
بهر کشوری داد گردی چنین / ز دهقان سخن یافتی آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی

مر او را پدر کرده پرویز نام / کهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یک زمان از پدر / بدو زنده‌تر شگفتی از پسر

جهان مه که اسپی تو نو بخت / که بد شاه پرویز را سرنوشت
بیامد خداوند آن کشت زار / بنزد موکل بنالید زار
یکی کرم بد تیز تک بادپای / که پرویز را بودی ای دلگشای

سوی گشتمند آداب جوان / نگهبان لب از پس اندر دوان
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشت زار
موکل بدو گفت کین اسب کیست / که بر دم و گوشش ببایدش ریخت

خداوند گفت اب پرویز شاه / که داروی کهتر انرا نگاه
ز خسرو زیان بار باید ستد / اگر خود زیانت صد بار صد
بدو گفت هرمز بر فتن بگوش / ببر در زمان اسب را دم و گوش

زمانی که آمد بدان گشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
نزد دبر تا بخشد گناه / بزد دم و گوش اسب سیاه
درمهای گنج بدان کشت زار / بریزند پیش خداوند کار

چو بشنید پرویز پرسش گران / برآشفت از هر سوی مهتران
بخسبید اگر دار و گوش شود دم / بدان کشت زاری که آورد دم
برآشفت ازان اسب او شهریار / جهاندیده کاسه آمد گرد خوار

موکل شد از پیش خسرو دوان / بدان گشت نزدیک آب جوان
سواری ازی دید بار آوری / سپهبد نژادی بد اختری
همان نیز تاوان بفرمود شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه

وزان پس بخجم شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان شکار
بیامد خداوند زر در زمان / بدین مرد گفت ای بدید گمان
سراسر همه زر پر از گوهر نه بد / بفرمود تا کهتران را رسید

ازان خوشه چندی بیدید و برد / بایوان و خوبیکرا ازاپرد
سوار دلاور ز پیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
نگهبان آن زر نبودی برنج / ز دینار دادی بها از گنج

حرارنج نا برده گردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
تو با شهریارا شناسایی مکن / خریده نداری بهایی مکن
بدو داد پر مایه زرین کمر / بهر مهتری در نشانده کهی

خداوند زر چون کمر دید گفت / که کردار بد چند شاید نهفت
یکی مرد هر ز شهریار / همه روزی اندر شدش نابدار
سپاهی نهم بر تو زرین کمر / تو ی جانی ار بشنود دادگر

بهانه چندی گرانمایه داد / بدان خوشه زر افت ایمن و داد
بگردی بشهر هدان در نگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بمردی ستوده بهر انجمن / که از رزم هرگز ندیدی شکن

که هم داده بود و هم داد خواه / کلاه کیی برکشید بماه
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود آن هرمز شیر گیر

همی گشت گرد جهان سر بسر / همی جست با پادشاهی هنر
چو ده ساله شد پادشاهیش راست / بهر کشور او را بد اندیش خاست

بیامد زراه هری شاد شاه / ابا کوس و پیلان و جنگ و سپاه
گرازشگر ساو گیری شمار / برو چار صد بار بشمر هزار

ز پیلان جنگی هزار و دو دست / که گفتی کمر بر زمین جای نیست
ز دشت هری تا لب مرو رود / سپه لود اگنده چون پاره بود
وزین روی با مرو لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید

به هر کهتری نامه نوشت شاه / که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
پل و راه آن لشکر آباد کن / علف ساز و تیغ مرا یاد کن
ز درها بیامد تا کوه و دشت / ز ... شاهی بخواهم گذشت

چو برخواند آن نامه را شهریار / ز هر در از آن لشکر بی‌شمار
وز آن روی قیصر درآمد ز روم / بیاورد لشکر آباد بوم
سواران جنگ آور نامدار / سپه بود رومی بر از صد هزار

بهیری که بگرفت نوشیروان / گر از نام او بود قیصر نوان
بدان شهرها شاه لشکر کشید / سراسر تا ز ماه بر کشید
به پیش اندرون نامور مهتری / بیامد ز هر کشوری لشکری

سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
همان دیو را که در پیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
پراکنده در لشکرش خیل خیل / ارمینیه تا در اردبیل

ز دشت سواران نیزه‌گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیش رو / سواران و گردان و ز آزاران نو
که هر مرز بیم از ایشان بتخت / به تاراج و ویران شدان بوم و رست

[illegible]

بیامد سپه تا لب رود فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات
ز لشکر به هر مرز رسید آگهی / چو تاریک شد روزگار بهی

چو بشنید گفتار کارآگهان / شهرمز شد آن شاه جهان
که از درگهش کم شد آن دادوران / پشیمان شد از گشتن بودان

بدیدان زمان مردم رای زن / تند پیر بر آنش آمد نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
بدان نامداران ایران بگفت / برآورد رازی که بود از نهفت

که چندین سپه بر سر ما نهاد / کسی این شگفتی ندارد به یاد
همه مرزبانان فرو ماندند / ز هر گونه اندیشها راندند
یکی اندرین کار بگشای گوش / بگفتند کای شاه با رای و هوش

خردمند شاه و ما کهتریم / همی جوشن و موبدی شهریم
براندیشه جان کار رهست / بر و بوم ما را نگهدار کیست
که ای شاه دانای دانش‌پذیر / چنین گفت موبد که بود دستور وزیر

سپاه خزر گر بیامد به جنگ / نیاید جنگی زمانی درنگ
اما رومیان داستانها زنیم / ز بن پای تازیان برکنیم
وزو کار ما نیز تاریک تر / ترا ساوه شاه است نزدیک تر

ز راه خراسان بود رنج ما / که ویران کند لشکر و گنج ما
چو ترک اندر آمد ز جیحون بجنگ / نشاید بدین کار کردن درنگ
که اکنون چه سازیم با ساوه شاه / بموبد چنین گفت جوینده راه

چنین گفت موبد که لشکر بیان / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / که چندست مردم که آید بکار
بیامد بیاورد بی‌مر سپاه / عرض را بجویید نزدیک شاه

شمار سپاه آمدش صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / بدرگه یکی گوش ما ساوه شاه
برون افکنی گردی و کاستی / بمردی جویی و راستی

رهای سر موبد از از بد / چنان کز ره شهریاران سزد
ببیندش آن داستان بزرگ / که ارجاسب آن نیزه‌دار پیر گرگ
چه بد کرد خود با سواران چین / گشتاسب و لهراسب از بهر دین

چه آمد ز تیمار بر شاه بلخ / کز شد ز زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین پاسخ داد شداشند یار / همی بود هر گونه کارزار
بسی رنج دیدند ز ترکان چنین / اگر بشنود شهر ما زین

ز خسرو بسال آنچه با بهتریم / از و هم اندیشه بگذریم
دگر موبدی گفت با شهریار / که قیصر بگوید زما کارزار
همان تیغ زن نامی و ... / از ایدر بقیصر پیامی فرست

کجا شهرهایی که بگرفت شاه / سپاریم تا باز گردد ز راه
از آن پس دلیری ز مرز خزر / فرستیم با لشکری نامور
گشتار مانده تا ... تیغ / که روزی خدیو خزر را بتیغ

جوان کرد ... شیم از رزمگاه / بپای و ستیم زی ساوه شاه
سخنهای خوب دراندازیم / بصلح از بر دشت فراز آوریم
سپهبد دلاور برآمد سپاه / پس آنکه شنود پند داد از شاه

ازاندک سپه دل ندارد به درشت / مدارنده ما را افکند شاه
چو بشنید هرمز پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
خردمند و دانا و دانش‌پذیر / فرستاده جست کرد و دبیر

بقیصر چنین گفت کز روم شهر / نخواهم ترا با داد آن بوم بهر
همان شهرهایی که بگرفت شاه / سپارم ترا باز گردی ز راه
چو خوابی که با ... روز / تو هم پای در مرز ایران منه

فرستاده چون پیش قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز رزم ار گشتن آن ماه شاه روم / نیازد دخاکی اندران مرز و بوم
که از گردشان روز شد ناپدید / سپاهی ز ایرانیان برگزید

فرستادشان تا بدان بوم و بر / که اندر پای مرز خزر
سپهبد در آن کار خواد بود / که ما زور دارند و ما داد بود
سپاه خزر بر گرفتند راه / جواد بارینه با سپاه

وز ایشان فراوان بکشتند نیز / گرفته از آن مرز بسیار چیز
چو آگاه آمد بنزدیک شاه / که خواد به پیروز بر سپاه
برفتند از آنجا یکه کامدند / عرب چون شنیدند بسته شدند

[illegible]

بجز کینه ساوه شاهش نماند / خود اندیشه اندر نشاند
خردمند و بیدار و ستوده نام / یکی بنده بد شاه را شادکام

شاه جهان گفت انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیری بسی چیز دارند یاد / پدرم آن خردمند مهران ستاد

بگیتی نشستت ... زنده ... / از امید گیتی شده پر و بت
درین روزگاران برآمد / یکی روز و یک شب برآشوم
ز پیلان جنگی و خنده آن سپاه / همی گفتم او را ز ساوه شاه

که بر شاه گیتی این دشمنان / جهان تنگ شد از بس اهریمنان
چنین داد پاسخ که آمد سخن / از آن گفت روزگار کهن
که از روزگاران چه داری بیاد / پرسیدم از مهران ستاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم باز گویم نهان
شهنشاه گفت و هم اندر زمان / شبد پیش او نامداری دمان
همه اندرون تیز بگماشتند / مر آن مهر از و در بر داشتند

جواد بر شاه مرد کهن / ولی رز دانش بری سخن
پرسید هرمز ز مهران ستاد / که از کارها تو چه داری بیاد
که ای شاه کو نیک داد دگر / چنین داد پاسخ بدو ... دبیر

مدانکه که مر مادرت باز چین / فرستاد خاقان با رای زمین
بخوانند کی من شدم پیش رو / چه و جنت مردار دلیران کو
ز خاقان پرستار زاده ... / پدرت آن جهاندار دارای راست

مرا گفت چون دخت خاقان بخواه ز پیوند پرستار در پیشگاه
برفتم بنزدیک خاقان چین بشاهی روان خواندم آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان سراسر پر از رنگ و بوی جهان

مرا در شبستان فرستاد شاه شدم من در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند سر زلف بر گل بپیراستند
همان تاج در تخت بر سر نهاد همان یاره و طوق و گوهر نهاد

ازیشان چو او دخت خاتون نبود بپیرایه و رنگ و افسون نبود
که خاتون چینی ز فغفور بود بگوهر ز کردار بد دور بود
همی در کشش را جگر زان بخست که فرزند جایی شود دور دست

دژم بود از آن دختر پارسا فرستادن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران نگه داشتم چشم از آن دیگران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین که هر پنج خوبند و با آفرین

مرا پاسخ این بد که این بایدم چو دیگر گزینم گزند آیدم
فرستاد و کنداور از راز خواند بر تخت شاهی ورا بنشاند
بپرسش گرفت اختر دخترش که تا چون بود گردش اخترش

ستاره‌شمر گفت کز نیکوی بدین خوب‌چهر راستی بشنوی
ازین دختر و شاه ایرانیان یکی کودک آید چو شیر ژیان
ببالا بلند و ببازو سطبر بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سیه چشم و رخشان و با برز و بار پدر بگذرد او بود شهریار
فراوان ز گنج درم برخورد بسی روزگاران بدو بشمرد
وزان پس یکی شاه آید بترک ز ترکان سالار و سپاهی بزرگ

بیاید که ایران و شهر یمن بگیرد سپه آرد بران انجمن
وزو شاه ایران شود دردمند بترسد ز آسیب چرخ بلند
یکی کهتری باشدش دور دست سواری سرافراز مهتر پرست

ببالا دراز و باندام خشک بگرد رخش جعد موی چو مشک
زبان‌آور و جلد و مردی بزرگ بچرم و تند و قوی و سترگ
جهانجوی چوبینه دارد نسب هم از پهلوانانش باشد نسب

چو این مرد با اندکی سپاه ز جایی بیاید بنزدیک شاه
بران ترک را با کمان بشکند همه لشکرش را بهم برزند
سرانجام هم سر بپیچد ز شاه چو زو دشمن شاه گردد تباه

چو بشنید گفت ستاره‌شمر ندیدم ز خاقان کسی شادتر
بنوشیروان داد پس دخترش که از دختران او بدی بهترش
بیاورد خندان گهرها ز گنج که تا یافتم از کشیدنش رنج

همی تا لب رود جیحون براند جهان بین خود را بکشتی نشاند
پذیرفتم او را من از بهر شاه جوان گرد شد تا گرفتم براه
ز جیحون دل پر ز خون بازگشت ز فرزند با درد انباز گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه به پیش تو ای شهریار رمه
درین کشور این را ز ما بازجوی نوینم شاید که گویی بپوی
که پیروزی شاه در دست اوست که دشمن همان این سخنها بدوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن برو زار و گریان شد انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند ز مژگان همی خون دل برفشاند
بایرانیان گفت مهران ستاد همی داشت این داستانها بیاد

چو با ما یکی بگفت او بمرد پسندیم جانش بیزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که این مرد پیر برآمد چنین گفتن با دیگر
گرش یک دم دیگر او زنده بی بمردی و بسیار مغز خرد می

نشان جست باید ز هر کشوری اگر مهتری باشد ار کهتری
بگویید تا این بجای آورید مرین رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود که بر نوآب سالار بود

بجا زاد فرخ بدی نام او همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه گفت این نشان که دادار ستوده گردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسب سواری سرافراز با چنگ اسب

همی از گمانها نخواهد گذشت وگر بگذرد باد ماند بدشت
که دادی بدو ور دیغ وار دو پیل یکی مرزبانت با کوس و پیل
همیون تکاور برافگند شاه ببهرام تا سر نخاز زد براه

سوی بارگاه آمد از دشت پیل تهمتن چو شش پی کوس و رو پیل
فرستاد بهرام را نامزد سخنهای مهران برو برشمرد
جهانجوی پویان ز درگاه برفت خرامان در آن در که شاید نشست

چو بهرام یل اندر آمد ز راه بفرمود تا بار دادند شاه
جهانجوی دو روی شهنشاه دید بر آن نامدار آفرین گسترید

نگه کرد شاه اندرو یک زمان نبودش همه جز به نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندروی بدید و بخندید و شد تازه روی

وزان پس بپرسید و بنواختش یکی پایه زر جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشکبوی بیفکند و بنمود خورشید روی
ز درگاه شد مرزبان نزد شاه گرانمایگان برگرفتند راه

جهاندار بهرام را پیش خواند بتخت از بر نامداران نشاند
سخنهای گردان برو کرد یاد همان نیز گفتار مهران ستاد
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ که ای شیرخوی که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن نه زینت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه کرد دست بند چو بیند که کام تو آمد نژند

که رزم چون بزم پیش آوری بخندان بری یا بدان داوری
بدو گفت سرمر که بی جنبت رای درنگ آورم یا بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال همه سر از داد بهتر بحال

چه گفت آن گرانمایه نیک رای که پیدا در آنست با داد پای
تو با دشمن بدکنش جنگجوی که با آتش آب اندر آید بجوی
وگر جو داگر گونه باشد سخن شه نوکر نید سپهر کهن

چو نیروی بازو به پیش آوریم سر سر چه داریم پیش آوریم
ز ناپاک یزدان نکوهش بود ز شرم از ملامت چو پژوهش بود
خود با کشته ز ایرانیان ده هزار بنا پیچم چنین سر از کارزار

چه گوید ترا دشمن عیب‌جوی چو بی جنگ هیچ بر نخواهد روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و کوپال چون صد هزار کشیدن شود در صف کارزار

چو پیروزیی بایدت بدید دل از نیک بختی نباید برید
از آن پس بفرمان دشمن شویم که بی توش و بی جان و بی تن شویم
بکوشیم با گردش آسمان چه پیش آورد این رسول و زبان

کسی را بر از آسمان را بخت ز شاهان گیتی کرا کام بخت
چو گفتار بهرام بشنید شاه بخندید و درخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند جهاندیدگان دل پر از جوش شدند

ببهرام گفتند کای در سخن چو بر سید ترا پس دلیری مکن
سپاست جهاندار با ساوه شاه که بر موبد روی بربستند راه
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه که با رده با پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران و کندآوران
خود و آن ده با مرد آزاد شاه / نبرساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کارآگهان / همانگه ز شهریار جهان

سخنهای بهرام ازآنسان که بود / بهر یک سراینده برفزود
شهنشاه ایران ازان شاد گشت / ازآمده آن لشکر آزاد گشت
ورا کرد سالار لشکرش / بیاراند آورد جنگی سرش

هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمربسته با آتش کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرض را ز بهر شمار

چو پیغم ز لشکر که جنگی گراند / که نام جستن ز جنگی کانند
بدو گفت سالار لشکر توی / بتو باز گردد بد و نیکویی
سپهبد شد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه

گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران افسری
نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چهل سالگان را نوشتند نام / دگر زین کم و بیشتر شد حرام

سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن ورا نام بود
کسی را که نام یل سینه بود / که در سینه او بی کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد / که پیش صف اندر بر او بر نبرد

نگه داند آنگه و گویند نژاد / کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه نامش از دبه گشب / که بر پیل جنگی فکندی رکاب
بفرمود کوس و آورد بنه / کند میسره راست با میمنه

به پیش سپه بود لشکر پرست / یکی دام اسپان گرفتی بدست
بفرمود تا پیش رو باشدش / بجنگ اندرون گرگ و کوه باشدش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان

کم آزار باشید و هم کم زیان / بدی را بسنده بدی گر زیان
چو خواهید کاید بود یارتان / کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرنای / برآید بجنبید یکسر ز جای

بران گونه رایند کمر ستور / که گر خر بداند رشتر شور
ز نیروی سودگی اب و برد / ببینید شاه از روزکار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که دانند بهرام چون ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح نبرد / با صطخر و امواز در باز کرد
از اسپان جنگی که بودش ... / بشهر اندر آورد چندی گله

بفرمود تا پهلوان سپاه / نخواهد هر آنچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام با شهریار / که از هر دری دین کارزار
شنیدی که با مور سازی شاه / چه مایه سلاحت و چندی سپاه

هم از جنگ ترکان چنین روز کین / بیاورد که بر بلرزد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم مرو زنبرد / ندانم که چون خرد از کار کرد

بجای جوانان شمشیر زن / چهل سالگان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر خوب روی
شنیدستی آن داستان مهان / گزین پیش بودند اندر جهان

که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار یار کمتر بود
برین داستان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی را بهاماوران / ببستند با لشکری گران

گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان کین کارزار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان

بنزدیک پیران بدان کارزار / نبودش فزون از ده و دو هزار
همان نیز برپای اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسپ در جان کرد آنچه کرد / وزان لشکر و در برآورد گرد

از این مایه لشکر افزون بود / ز مردی و رادی سپه افزون بود
سپهبد که لشکر فزون زین بچار / بجنگ آورد چند از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد / ز نزدا فزون تر نجوید نبرد

چهل ساله با آزمایش بود / هر آنگه که ز آرایش بود
بیایدش مهان و ننگ / برو گشته باشد فراوان فلک
بگفتار بد کوی و از نام و ننگ / هراسان بود پیر پیچد ز جنگ

ز بهر زن و زاده و دوده را / مپیچد روان مرد فرسوده را
چو آن خیره شد پدر زد دو پ / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و گنج و رنگ / بچیزی نداند ز بازار و رزم

چو بی آزمایش ندارد خرد / سر مایه کارها بنگرد
گراید و ننگ مرو باشد بجنگ / شود شاد و خندان بسازد درنگ
وگر هیچ مردی رسد بر تنش / ز بند جز از پشت او دشمنش

چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت پس جوشن کارزار / بپوشید و آوان بمیدان گزار

سپهبد بیامد ز نزدیک شاه / کمر خواست خفتان و رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / نتر اک بربست پیچان کمند

جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / بغلطید در خاک پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین

نمودش هنر مرد نیکو گمان / بر شه چوگان و تیر و کمان
بیاورد پس شهریاران درفش / که پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم همی زد بجنگ / بسک شاه ایران گرفت آهنگ

چو بیبود خندان بهرام داد / فراوان همه آفرین کرد یاد
به بهرام گفت آنکه پاکان تن / همی خواندندش سر انجمن
کی نام او رستم پهلوان / جهانگیر دیدار و روشن روان

درفش و ستایش که داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
کانم که تو رستمی دیگری / بهر دی و کردی و فرمان بری
روا آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان

ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
گرفته مر آن کی خوب فال / برافراخته پهلوی کتف و یال
پراکنده گشتند گردان شاه / همان پهلوان شاد بادا ... سپاه

سپیده چو برزد سر از کوه / بدیدار از دور رخشان چو
سپهبد بیامد با ایوان شاه / بکش کرده دست اندر آن کارگاه
بدو گفت من بینیاز شدم / بفر تو تاج زمانه شدم

یکی آرزو دارم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی گونبر آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسند نامه درون نام او / روان شود درجهان کام او

چنین گفت ... / جوانست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ تازید تفت
شد آن لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون

سپاهی خردمند و گرد و دلیر
سپهدار بیدار چون نره شیر
چو او رفت شاه جهان بازگشت
ابا موبد خویش همراز گشت
بموبد چنین گفت هرمز که مرد
دلیرست و شادان برو دستبرد

از این پس چه گویی چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی
که چون جاودان بدی را نشی
مرا بیم زو د بالای این پهلوان
بدین تیز گفتار و شیرین زبان

نباشد مگر شاد و پیروزگر
جهانی مر او را سپرد دبیر
بتر هم که او هم بجام کار
بپیچد سر از شاه و روزگار
همی در سخن بس دلیری نمود
بگفتار با شاه شیری نمود

چنین گفت هرمز که در پای سر
ببالای زیرای اندیشه در بر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه
نزد گر سپارم و تاج و گاه
چنین تا دو هرگز مبادا چنین
که او شهریاری شود نازنین

مبادا که گیتی بنا خوب فال
ز زندگان شود رنج گستر نهال
چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بلرزید و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل این شهریار
چنین تا برآمد برین روزگار

ز درگاه با رازداری بگفت
که تا این سخنها نجوید نهفت
بدو گفت تیز از پس پهلوان
برو تا چه بینی روشن روان
بیامد سخن جوی پویان ز پس
نبودا که از راز او هیچ کس

که هم راه بهر بود و هم فال گوی
سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بر دشت شد از طیسفون
همی راند با نیزه پیش اندرون
بدید آمدش سر فرودی براه
وز او دور بد پهلوان سپاه

یکی لاک چون پوسته داشت
بسی بر فراوان سرشته داشت
سپهبد را انگشتی آب ای شگفت
بنوک سنان ران گوری برگرفت
همی داشت تاین را کرد راست
بینداخت آن سر بدان سو که خواست

یکی اختری کرد داران سر براه
کزین سان همی بر سر ساوه شاه
بپرسش سپاهش بره افکنم
همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید
پی افکند فالی چنان چون سزید

همی گفت کاین مرد پیروز بخت
سرانجام باید از این رنج تخت
وزان پس بکام دل آید ز دشت
بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت
جهاندار با درد و غم گشت جفت

ورا آن سخن بدتر آمد ز مرگ
بپژمرد و ترسنده شد همچو برگ
فرستاده ای خواست از در جوان
فرستاده تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
کز آنجا بجایی که هستی مپوی

بشبگیر بر گرد و پیش من آی
تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم ترا هر چه باید ز پند
سخن چند باید آیدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان
بگفت آنچه بشنید مرد جوان

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه
نخوانند باز ای خردمند شاه
ز ره بازگشتن نباید بحال
بنیرو شود زین سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیام برت
درفشان کنم لشکر و کشورت

فرستاده آمد بنزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت
همه رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند
بریشان همه نام یزدان بخواند

همی رفت با لشکر سوزیان
ز کشور نیامد کسی را زیان
بهر جا که در شد همی داد داد
ز بیمش نکردند بیداد یاد
زنی با جوالی میان رزمگاه
همی رفت پویان میان سپاه

سپاهی بیامد ستد آن جوال
ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت
که کاه است لختی مرا در نهفت
همی با جوالی سپه داشتم
ز پیش سپاه تو بگذاشتم

کنون بستد از من سواری براه
که دارد بسر بر ز آهن کلاه
بجستند مردار در زمان
کشیدند سوی سپهبد دمان
ستاینده را گفت بهرام گرد
گزین گونه چیزی بهم بردی تو خرد

دوانش بر پیش سپهبد برد
سر و دست و پایش شکستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد
ورو مردمی داد را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای نامداران گزین رای

هر آنکس که او برگ کاهی ز کس
ستاند نباشدش فریاد رس
میانش بخنجر بره دو نیم
بگیرند چیزی که باید بسیم
همی راند بهرام چون سپاه
سوی دامغان اندر آمد ز راه

همی بود از اندیشه هرمز برنج
از آن لشکر ساو و پیل و گنج
بدار برخواندش بیابان گشت
ز بهرام بر دل و بیمار گشت
روانش بیازرد شد دل دو نیم
همی داشتی زان دل اندر دو نیم

شب تیره برزد سر از برج ماه
نخراد برزین چنین گفت شاه
که بر سان تا نزد دشمن شوی
بگوشی که از تاختن نغنوی

سپاهش که گر چند و چند اند
سپهبد کدامست و مردان که اند
بفرمود تا نامه سودمند
نوشتند نزدیک آن ارجمند

همان نامه با هدیه شهریار
که از آنش باید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری
همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست
سپهدار کان لشکری دیگرست

از آن ره بنزدیک بهرام پوی
سخن هر چه بشنیدی ازو بگوی
بگویش که من با نوید و خرام
بگسترد خواهم یکی خوب دام
بنامه که پیدا شود راز تو
و یا بشنود نام و آواز تو

مر او را بدانست فراز آورم
سخنهای خوب و دراز آورم
مگر تا کسی این چنین چاره ساخت
که دشمن نیارد از او سر فراخت
برایات خراد برزین براه
پیامبردان آنکه فرمود شاه

چو بهرام را دید با او بگفت
سخنها که او داشت اندر نهفت
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه
بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
ورا دید بستود و بردش نماز
ستیهنده می گفت با وی براز

بیفزود و پیغامش از هر دری
بدان باش و لشکر اندر سری
پیامد ز دشت هری بادار
سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه بیامد ز لشکر براه
بدیدند بهرام را با سپاه

طلایه چو دیدان دلاور سپاه
بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری
یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه
پر اندیشه شد مرد جوینده راه

ز خیمه فرستاده را پیش خواند
بخندید و فراوان سخنها براند
بدو گفت کای بی بر فریب
مگر کز فرازی بدیدی نشیب
برفتی ز درگاه آنجا بشاه
بدان ما مرا دام سازی براه

تک آوری بارگی لشکری
زنی خیمه در مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه
که پیش سپاه تو اندک سپاه
گر آید بر شستی کانی مهر
که این مرزبانیست بودی گذر

دگر زینهاری سگالد بجوی
ز لشکر سوی شاه بنهاد روی
برآید و کم مازار کانی شاه
بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروی تو روی
دگر گونه دریا شود جنگجوی

ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت مانا که آید به راه
فرستم یکی مرد تا بر رسد / گر او نیکخواهست یارم بد
ورا یاد و گنج بازارگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن به راه

که با شه که آرد دری تو روی / دگر کوه و دریا شود جنگجوی
چو خراد برزین سوی چین برفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بسیچید و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بد و رستخیز

بدانگه که شب تیره‌تر گشت و ماه / سوی فغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند روشن روان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافگند فرزند شاه

که پرسد که این جنگجویان کی‌اند / وزین تاختن ساختن بر چه‌اند
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدامست و سالار کیست / به رزم اندرون نامبردار کیست

که فغفور چشم و دل پادشاه / ورا دید خواهی همی با سپاه
ز لشکر بیامد یکی نامجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای

چو فغفور چینی بدینسان بتاخت / سمند جهنده به خوی در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا آمدی / کنون ایستاده چرا ماندی
شنیدم که از پارس گم‌بختی / گذارده گشتی و چون ریختی

چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
من اندر به رزم آمدم با سپاه / ز بغداد راندم به فرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه بهی

بدو گفت رو شاه شاه را بگیر / به شمشیر و گرز و بگوپال و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنید آن سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را خواند هم در زمان

یکی گفت خراد برزین که بخت / که در راه دین خوان شاهان به تخت
چنین گفت پس با پدر ساوه شاه / که این بدکنان بر ره دون یافت راه
شب تیره و لشکر بی‌شمار / طلایه جدا شد چنین خوار خوار

وزان پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام خیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
همانا که این پایه دانی درست / که آن شهریار تو مرگ تو جست

بگفت فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد به گیتی بسی
ترا گفت رو راه مردی بگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه / ز پای اندر آرم به پیل و سپاه

چو بشنید بهرام گفتار او / بخندید از آن تیز بازار او
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خشنود گردد ز من شاهیم / اگر خاک بالا بپیماییم

فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
بدو گفت رو بار دیگر بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
کنون کامدستی بدین بارگاه / ز تاج و زر و هرچه خواهی بخواه

فرستاده آمد بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریار است و یک اختری / بجوید همی جنگ و فرمان بری
بدو گفت بهرام کو را بگوی / که گر داد خواهی بهانه بجوی

گرایدون که از شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ترا اندرین مرز مهمان کنم / به چیزی که گویی تو فرمان کنم
نخستم سپاه ترا سیم و زر / گر او در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا به راه آیدت نیمه راه
بسان همالان علف سازمت / اگر دوستی شاه بنوازدت
ورایدونکه اندر بجنگ آمدی / به دریا بجنگ نهنگ آمدی

جهان باز گردی ز دشت هری / که بر تو بگرید به بهتری
پرستنت پیش در چاه باد / پس از تو با راستی همراه باد
بیاوردت اندر کمر بخت شید / همی خواست تا بر سرت بد رسید

فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
رزم بهرام با ساوه شاه
چو بشنید پیغام او ساوه شاه / برآشفت از آن سنگدل رزمخواه

از آن سرد گفتن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی‌رنگ شد
فرستاده را گفت رو باز گرد / بپای سپر نزد آن پیمرد

بکوشش که در جنگ تو جست نام / بدار کشتنت تیز یابم کام
چو شاه تو مر درگهم را کهترست / ترا کهتری چاکری بهترست
گرایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت بر فرازم ازین انجمن

فراوان بپای زمین خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار تو سود و دیوانگی / بگوید جهانجوی مردانگی
فرستاده مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز

بگفت آن گزاینده پیغام او / جهانا که بد زان سخن کام او
چو بشنید پیغام‌ها مرد گفت / که پاسخ ز بهتر نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / چه ننگ اندر آن کهتری بر سرم

شهنشاه با لشکر اندک تو / به تیری بجوید همی جنگ تو
مرا از خرد کی راندم با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه
بزم رزمش با بزم برد شاه / نداند که بر تیغ سازم براه

چو من زینهاری بود ننگ تو / بدین خود کی گردن آهنگ تو
زمینی مرا چو ز زر نبرد / درفشی پس پشت من لاژورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست / بنام سنانم سر ترگ تست

چو بشنید گفتارهای درشت / فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر شاه ترکان ز کین بر دمید
بفرمود تا کوس رویین برند / سرافراز پیلان بهامون برند

سپه شد همه کشور از گرد گم / برآمد خروشیدن گاو دم
چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت شد پر کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا بر نشست / بیامد زره‌دار گرزی بدست

پس پشت بد شارستان هری / به پیش اندرون تیغ زن لشکری
چو تنگ اندر آمد دو لشکر بجنگ / ره برگرفتند جای درنگ
بیاراست با میمنه میسره / سپاهی همه کینه‌کش یکسره

دلیر و سرافراز و جنگی سوار / همه غرق آهن همه نیزه‌دار
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
نگه کرد از آن روزگه ساوه شاه / بر آرایش و ساز و آن دستگاه

سری از پس پشت بهرام دید / همه جای چون تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش / جهاندیده و جنگساران خویش
که آمد ز بیجان ز دشمن / از آنها بسی بهتر انجمن

همی بود تا آن سپه شارستان / گرفتند و شد جای بر پهلوان
بدان جای تنگی صفی بر کشید / چنان نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار / سواران زوبین ور و نیزه‌دار

ز لشکر بسی نیز بیکار بود / بدان تنگی اندر گرفتار بود
بر میسره چل هزار دگر / همه ناوک انداز و پرخاشگر
به قلب اندرون نامور چل هزار / چه تیغ گزار و چه خنجرگزار

همان چل هزار از دلیران مرد
پس پشت شنگل بشد پای کرد
چو دیوار پولاد پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه
پس آنگه غمی شد دل شاه ما
که شنگل اندرش جایگاه سپاه

تو گفتی که گردی همی تخت او
که بیگانه خواهد شدن بخت او
دگر باره کردی زبان آوری
ز پیش مردی زد شت پری
فرستاد نزدیک بهرام گفت
که تخت سپهری ترا است جفت

همی نشنوی پند و خرد سخن
خرد یار کن خشم دل را مکن
دو تن یافتستی که اندر جهان
جوانان بود از کهان و مهان
چو خورشید در آسمان روشنند
بمردی همه ساله در جوشنند

کی من که شاه جهانم مباد
کی پور پرموده فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت
اگر بشمرد در دم نیکبخت
وگر پیل و لشکر کمر بسته‌اند
بتخت مهی شاد ان ابر بهار

سلاحت ز درگاه و دیبه سرای
ز فرزند و تیر آمد اندیشه آزرده‌ای
ز یاران سپاه و مردان پاکتن
اگر بشمرد دو دیگر دو ستون
نبیند سپهر آن ز ران آزرده
اگر کهتری را نبود اندر زید

اگر یابدی آب دریا زمان
وگر گوی با باد بودی دهان
نه برگیرد از جای گنج مرا
سلاح مرا ساز رنج مرا
هر آن بهتر از سی هزار مهان
مرا شاه خواند فرخ مهان

ترا هم زمانه دهد منت
بپیش روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه
ببیند دزم و ور بر شود راه
همان پیل برگستوان ور هزار
که بگریزد از دامنش آسمان سوار

بایران و توران کس شاه آیدم
گران آمد این رنج بر آدمم
از اندر مرا تا در طیسفون
سپاهست و نامه که آید فزون
ترا ای مداد بس کار زشت
فرستاده تو گر شنیت

ترا این خویش به مهر نیست
وگر هست هر ترا چهر نیست
که نشناسدش چشم تو نیک و بد
گراف از خرد نامه کی برد
پر هنر از این جنگ و شش من آی
بمانم که مانی زمانی بپای

ترا که خدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم
بیابی بنزدیک ما مهتری
شوی سوی نیا زاید کهتری
چو گشته شود شاه ایران بجنگ
مرا آمد آن تاج و تخت چگل

سپارم تو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و رخت ورا
وز آنجا که من شوم سوی بوم
ترا ماند این کشور و گنج و بوم
از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کار ما فرهمند آمدی

پس ساختن دانی و کیمیا
سپهبد دهست به دریا بیا
ز این گفتار آرایش است
برابر تو بر جای بخشایش است
بدین روی با خوار مایه سپاه
برابر کنی ساختن رزمگاه

نیابی چنان این سخنهام من
اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت و سپهبد شنید
پاسخ سخن تیغ آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان

جهانداری سود بسیار گوی
نماند بنزدیکش آب روی
همی تخت و انگه گفتی ز بس
بگفتار یابم ترا دست رس
کسی را که آید زمانش بسر
ز مردی نگفتا و جوید هنر

شنیدم سخنهای سودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند
کی آنکه گفتی که شاه را
سپارم تو کشور و گاه را
همی داستان زد بدین مرد و زن
که درویش را چون برانی زده

بهر جای گوید که بهتر بدم
همه بنده بودند و مهتر بدم
بدین کار بر نیاید دو روز
که فیروز دار جهان کیست و زن
که بر تیره بر سرت هم زین نشان
دو صد هزار نزد شهریار

دگر آنکه گفتی تو از دخترت
هم از گنج و از لشکر و افسرت
مرا از تو آگاه بودی سپاس
ترا خواندی شاه نیکی شناس
که دختر مرا داده آن زمان
که از بخت ایران بود یکان

فرستاده گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی دلیران ترا
بنزد آمدی دلیران ترا
کنون تیره من گوشت رسید
سرت را نخواهم برید

چو زنی همه تاج و تخت مراست
همان دختر و درد و رنج مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و پیلست و اسب و سوار
چنین داستان زد یکی هوشیار
که چون شد اندر صف کارزار

که چندان کند سگ تیزی شتاب
که از جای او دو ترنا آب
برندند روان دلت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی گنج خواه
مپیچی ز یاد از ره ایزدی
هم از کرده و کارهای بدی

دگر آنکه گفتی مرا کهتر مند
بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست
زمانه بزین برگ گفتی کجاست
سوی شارستانها گشادست راه
چه کهتر بدین پایه جوید جهان

اگر تو بکوشی در شاهیان
ز شاهی نیابی مگر خارسان
دگر آنکه بخوشی خواندی
ز مردم مراد و در نشاندی
چو نیستانم نخشایم
همان زیر دستی نخواهیم

سپاه ترا گاه و راه تیر
سپرد ز نام ملک تیر
چو صمصام شمشیر بهرام هم
ببینیم تا زن تخت کرد کین
همه زین سپاه سپهبد تیر
به سپهبد تنی نیک نمی‌دید

پسندیدم این بالند آمدم
شهنشاه خود را بسند آمدم
اگر شهریاری تو چندین دروغ
نگوید یکی مهتری کژ و دروغ
زبان داده ام شاه را تا سه روز
که پیدا شود تاج گیتی فروز

بریده سرت با دلیران سپاه
نبیند بر نیزه بر پیش شاه
فرستاده آمد رخی چون زریر
سده بار و رخت بر باش نیز
همی گفت پیغام با شاه
چو بشنید شد روی بهتر چو گاه

بدو گفت فغفور کین گفته چیست
بر آن شاه و لشکر نیابید گریست
بیامد به بالین پرده سرای
بفرمود تا صنج و هندی درای
بیاورند از فیل بیلان و کوس
کشند آسمان زابر رنگ آبنوس

و آن با مورچگ را که پا نه
پراگنده شد شاه گردن فراز
بفرزند گفت ای گزین سپاه
کمر جنگ تا بامداد پگاه
شدند آن دو رویه سپه باز جای
طلایه بیامد ز پرده سرای

برافروخت آتش ز بیدود دی / جهانی که از آواز برگشت گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند / ز دستان و ایرانیان را بخواند
همی رای با جنگ راه با سپاه / برین گونه تا گشت گیتی سیاه
نخستند ترکان و آزادگان / جهان شد چو جادوی بازارگان

[illegible]

چو بهرام جنگی به خیمه بخفت / همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر / که ترکان شدندی به جنگش دلیر
سپاسش برآراستی شب بدی / برو راه درگاه بسته بدی
همی خواستی از یلان زینهار / پیاده سواری دلیش بار
غمی شد چو از خواب بیدار گشت / سر پر هنر پر ز تیمار گشت
شب تیره با درد و غم بود جفت / چو بشنید آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه / بیامد که بگریخت از ساوه شاه
به بهرام گفت از چه بخت ایمنی / بکن کین بدین دام آهرمنی
همه جان ایرانیان را بباد / [illegible]
ببندند پیش و زین جان اندر گریز / از آن لشکرش خاست آن رستخیز
که هرگز نیاید چنین کارش / ز مردی ببخشای بر جان خویش
که خداوند پیمان با ساوه شاه / که اندر میان با درانیت راه
نشاید بدین لشکر آویختن / نشد ملا را بر انگیختن
بدو گفت بهرام کز شهر تو / بگیتی نیاید جز این بهر تو
که ما هیچ رو شدند گر همه / چو نزد ما روز کارزد

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو برزد سر از چشمه شیر شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین شد خروش / زمین آمد از بوق و اسپان بجوش
سپه را بیاراست خود در زمان / یکی گرز بر چاشش رومی بد
شمرده بر میمنه سه هزار / زره دار و کار آزموده سوار
و ستاد در میسره همچنین / سواران جنگی و مردان گزین
نگه دست برد و از درد / که بگذاشتی آب دریا فراز
پس پشت چپ بود و برناک / پرستنده فوج آذرگشسب
پس پشت شان همان سینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود
به پیش اندرون بود مهتران / که در بی ره در آتش از
ابا هر یکی سه هزار از یلان / سواران جنگی و کینه دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای گرز داران زرین کلاه
ز لشکر کسی گر گریزد ز جنگ / ور از شیر پیش آید و یا پلنگ
بیزدان که از تن ببرم سرش / با آتش بسوزم همه پیکرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود
برآورد ده رسته بگل / همی بود خود در میان سپاه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گران جنگ چون جنگ ایران شود / بر و بوم یا پاک ویران شود
ز خاک سیه تا در یا به کوه / ز بس تیغ داران ایران گروه
یلی برخروشید بهرام سخت / ور گفت ای پیر دل شوربخت
ترا از دوات و قرطاس زر / ز لشکر که گشت که مردم
چپ آمد خراد برزین بگفت / که بهرام رایست جز دیو جفت
دبیران نجستند راه گریز / بدان تا نه چندان رسد رستخیز
ز هم سپهدار و یاران تیر / همی راه جستند برود
ز لشکر جدا گشته بنگو براز / که جستند سردو نشیب و فراز
یکی تند بالا بد از دور دز / یکی سو ز راه سواران تو ز
برفتند مردوران بوز راه / که سایت کردن بهر سو نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ پیدا نهی بی بی / زمین ساوه را برگزیی بی
دلم را بر رزم اندر آرام ده / بر ایرانیان پیروز کام ده

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خروشان از این جایگه دشت / یکی گرز گاو سپکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود / دل شیر مردان بی دژ بود
بداور رستم آن زمانه بجنگ / که در چنگ او خوار بودی نهنگ
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادوی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد بیاید شما را زیان
همی جادوان جادوی ساختند / همی در هوا آتش انداختند
برآمد یکی ابر و گرد سیاه / همی تیر بارید از او بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
از این جادوی یا نخواهید چشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
گران دود و آتش همه جادوی / ز جان بر ایشان بباید گریست

[illegible]

خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
همه گرد ایران از گه ساوه شاه / که آن جادوی راند اندر راه
همی دید کاندیشه بدخواه پیش / سپه در پس و خیره بهرام پیش



پس پشت او اندر آمد سپاه / جهان شد از پر و پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت برگاشتند / در و دشت پیکار بگذاشتند

چو پیل آنچنان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بردرید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد چندی بمرد / همه تخت و کامکاری سپرد

تلی بود خرم یکی جایگاه / پس پشت آن نیز دیدش سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی / نشسته برو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آتش روان / همه سر پر از گرد و تیغ روان

پس پشتشان زنده پیلان مست / همی کوفتندی سپه را بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه
نشست از بر بارهٔ اسپ تند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند

پس پای بهرام چون پیل مست / کمانی به بازو کمندی به دست
همی تاخت چون نره شیری دژم / دو چشمش چو خون از روان زخم
بلشکر چنین گفت کای سرکشان / ز تخت بد آمد بدو شاهشان

ز هنگام رزمش ورا روز جنگ / بتازید با تیغهای کهن
همه یکسره تیغها برکشید / برزم اندر آیید و دشمن کشید
کمانهای چاچی بزه بر نهید / بیارید چون بر سر افرهید

بر ایشان یکی تیرباران کنید / نکوشید و کار سواران کنید
بگفت این و چون اژدهای دمان / همی رفت جوشان و نعره زنان
بر آن تل برآمد کجا ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه

ورا دید بالای چون شیر بر / همی تاخت بر دست ترکان ببر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد دست

چو آورد دست یلی را بگوش / برآمد ز شاخ گوزنان خروش
چنان درکشیدش که گوش ای شگفت / که گوش کمان گوشه گوشش گرفت
بر انگشت پیکان و در گوش پر / گشادش تو تیزی پیل پرهنر

چو بگذشت پیکان ز انگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد بخاک اندرون / ز ران کشش جای شد جوی خون
شد آن نامور شاه چندین سپاه / همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر / زمانه بباشیش پای ز مهر
نگه تا نیاید ز تخت بلند / جوانی شدی دور شو از گزند
چو بهرام جنگی رسید اندر و / کشیدش بر آن خاک تفته برو

بریده ازان شهسواران تنش / بماند یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه / فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش / زمین پر ز جوش و هوا پر خروش

بسر گفت کاین ایزدی کار بود / که بهرام را بخت بیدار بود
ز ترکی کجا راه بد بر سپاه / فراوان بمرد اندر آن تنگ راه
بسی پیل بسپرد مردم بپای / شد آن سپه ده یکی زان جای

خروش پیل گشته تباه / چه سرها بریدند از آوردگاه
چو بگذشت ازان روز نیمه زمان / ندیدند زنده یکی مهکان
مگر آنکه بودند بسته اسیر / روانشان ز خسته و تیغ تیز

به ره برگستوان بود و ترگ / برانداز ترک آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و ترکان کمان / بهر سو برافکند بد بدگمان
ز کشته چو دریای خون بد زمین / بهر گوشه مانده اسپ بی زین

همی گشت بهرام گرد سپاه / که تا کیست کشته ز ایران سپاه
وزان سو بخراد برزین بگفت / که یک روز با رنج ما تا بخفت
نگه کن که ز ایرانیان کشته کیست / گران در دمان را بیابید گرفت

بهر جای خراد برزین بگشت / هر خیمه و خرگهی برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور / که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش کو مهتری / سپهبد سواری یلی سروری

همی رفت چون نیل چون پیلشان / کمر زو بماند بجایی نشان
تن خسته و کشته چندی بدید / ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهدار از آن کار شد دردمند / همی گفت زار ای کو ارجمند

زمانی بیامد پدید آمد او / در بسته را چون کلید آمد او
ابا سرخ مویی بدی گربه چشم / که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت / که هرگز مبادی تو با خاک جفت

ازان پس بپرسید از آن ترک زشت / که ای دوزخی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نشان تو چیست / که زاینده مادر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام / ز مردی و از مردمی بیکوام

هرانکس که سالار باشد بجنگ / نگارانش چون شود کار تنگ
بشب چنبرهایی نمایم بخواب / گرامی نگارا کنم زشت تاب
ز آنچنان بد نمودم بخواب / که تا جان تو باشد اندر شتاب

مرا چاره زین پیش بایست جست / چو نیرنگها را نکردم درست
بیا اختر بد چنین بازگشت / همه رنج با باد انبار گشت
اگر یابم از تو جان زینهار / یکی پرهنر مایه‌ای دوستدار

چو بشنید بهرام اندیشه کرد / دلش گشت پردرد و رخ لاژورد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / نگار آمد چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه / همه سوده آمد از جادوی تیره راه

همی نیکویها ز یزدان بود / کسی را که بخت خندان بود
نبود او وزان پس سر از تن بریش / جدا کرد جان از تن بی برش
جو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

بزرگی و فیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز ترکی و هم شادمانی زیست / انوشه دلیری که رای تو جست
وزان پس بیامد به پیش بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندید و کسری انوشروان
ابا شهر مردی و اورنگ و تنبیه / که هرگز مبادا بجانت گزند
بتو گشت تخت کیانی بلند / ز تو زیبد دستان شیر گزند

سپهبد توی هم سپهبد نژاد / چنگ نام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ پی / بهرجای زربوم بر نشیب
پراگنده گشتند ازان جایگاه / سر ترکان و هم پهلوان سپاه

شترمرغ چون زند تابت بداد / همان تاب آن چشم را خواب داد
هم آمد آن پردهٔ آبنوس / برآسود گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیر یاب آمدش

برآمد یکی زرد گشتی ز آب / بپالود زیج و بپالود خواب
سپهبد بیامد و تنها کس / بنزدیک یاران فرخ بدس
که تا هرکه شد کشته از مهتران / بزرگان ترکان و جنگی سران

سرانشان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس پس سری / که بودند ازان جنگیان افسری

ایران و سر نامه کرد گرد / سپردند او را بدرگاه برد
دو پیر نویسنده را پیش خواند / سر درنوادان بخشنا برآمد

از آن نامور لشکر شهریار / وزان جوش و گردش که کارزار
وزان جنگ وزان جای و آن داوری / کجا رفته بد با جهان لشکری
وزان کوشش و جنگ ایرانیان / که کم شد در آن روز سواری میان

چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده از سپاه
نخستین بر ساوه بر تیره کرد / درفشی که او داشتی در نبرد
سران سواران توران زمین / جهان هم درفش سر اران چرخ

بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران شدند
بر آمد ز ترک شاه جهان / درودی هم از پهلوان و مهان
ز ایران وان خواسته بر جه بود / همی داشت اندر نشیبی بسود

بدان نامه بر نام ده شهریار / فرستاد ما سر فرازان سوار
جهان بود زیر دست شاه / سوی جنگ بر بوده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای / بپیش سواران یکی رهنمای

کشیدند رنج و بریدند راه / بدان تا بزودی ببینند شاه
وزان روی ترکان همه بر منش / بر فتندی ساز داب و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین

چو آمد به پیروز این آگهی / بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی بر آمد ز ترکان بزار / بران مهتران نیز شد روزگار
همه سر براز گرد دشمن پر آب / نگیتی خورده و نه آرام و خواب

وزان پس یکی را بر خویش خواند / ز ترکان همی خون دل بر فشاند
بپرسید کان لشکری بی شمار / که جنگ چنین کم کند کارزار
جهان داد ما پیچ و درد او هیچ چون / که ما داشتیم آن سپه را زبون

بران شاه کو خوار دشمن گرفت / بر کشور داد ایشان گرفت
چو بهرام جنگی بهنگام بر / ز بنده کس از جهان یک سوار
بجوشید و رخسارگان زرد کرد / بدرود دل اسک آورد گرد

جهاندار یزدان ورا برگزید / کزین پس که گویم نباید شنید
چو بر بوده بشنید گفتار او / بر اندیشه گشتش دل از کار او
بشد لشکرش زان صدی یکی / بخت از دلیران او گودکی

سپه کرد از آن چینیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان ما یکی بد سرفراز / بهرام چون در آرد کله از

وز آنجا بگه نامه پهلوان / بیامد بر مرز نوشیروان
نشسته جهاندار با مهتران / همی گفت بجان آن سروران
دو هفته بدو در بارگاه همی / بیامد ز بهرام پیچ آگهی

کز آن خود چه بود و چه شاید بدن / بیامد بدین داستانها زدن
همانگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه را زان سخن مژده داد / که جاوید با دا جهاندار شاد

که بهرام بر ساخت بر روز شید / به رزم اندرون گیتی افروز شد
یکی مرد بهرام رامش بخواند / وزان نامداران بر تر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه

انوشه بدی شاد و رامش گزین / که بخت بداندیش تو گشت پیر
بر ساوه و آن مهتر پر منش / که فغفور خواندی بد آنگه بر منش
زده بر سر نیزه مار درست / سر شهر خاقان آن سرت

شهنشاه بشنید برپای خاست / بزودی خرام اندر بالای راست
همی بود بر پیش یزدان بپای / چنین گفت کای داور رهنمای
بداندیش مار تو گردی تباه / توئی از منت همو در ماه

جهان را ز نومید بود دم ز تخت / که دشمن نگون اندر آمد ز تخت
سپهبد نگه کرد جنگی سپاه / که یزدان بد این بند ز آنگاه
بیاورد گنج از درم صد هزار / ز گنجی که بود از پدر یادگار

ببخش آن درم را بدرویش داد / پرستندگان را درم بیش داد
غنیمت که بد پیش آتشکده / همان بر دو نوروز و جشن سده
فرستاد تا میر بد هند داد / که درویش آتشکده برنهند

سیم بهر جایی که ویران بود / رباطی که اندر بیابان بود
کنیم آباد جوینده مرد / نباشد بر آه اندرون هم درد
ببخشید پس چار ساله خراج / بدرویش داد آنکه بد تخت عاج

نوشتند پس نامه شهریار / بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه / برید آنچه بر ساوه شاه
پرستندگان شاه منت دو روز / وزان پس جوا از دخت گیتی فروز

رزم بهرام [illegible]

فرستاده پهلوان را بخواند / بهر از بر نامداران نشاند
بزرگان همه از دو دانش نوشت / درختی ساخ بزرگی کشت

یکی تخت سیمین فرستاد نیز / بد و تاج زرین و هر گونه چیز
ز میتیان آتش دو بزرگ / ببهرام داد آن دلیر سترگ

بفرمود کان خواسته با سپاه / ببخش آنچه آورده بد از رزمگاه
یکی گنج وش تن سان شاه / که آورده بایده پی رزمگاه
وزان پس ته بر جنگ بر بوده ساز / همان تا شود شاه و گردن فراز

هم ایرانیان را فرستاد چیز / نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند / پس آب جهان پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد / سپهدار ایران شاد و بد رام

غنیمت ببخشید پس بر سپاه / خوار گنج ما کی دل شاه نیاه
فرستاد با نامداران خویش / جهان دیده و پاکاران خویش
بر قند بکیه به درگاه شاه / سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

از آن جون بفرمود رفت آگهی / که جوید همی تخت شاهنشهی
زنی داشت بر بوده آوان نام / گران دژ بدی ایمن و شادکام
نهاد اج بود دو پیش بزد درم / ز دشنام وانگه بر پوش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر جو تنگ اندر آمد بهم / زمین اندر از سم اسبان بجم
بد و منزل از بلخ شد با سپاه / گزیدند شایسته رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که تنهای دشت اندر جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت / بدید آن لشکر ترک تفت
ز آموی یکی تند بالا گزید / نگه کرد بر بوده او را بدید

سپه را سراسر همه بر نشاند / چنان شد که در دشت جایی نماند
سپه دید بر بوده خندانکه دشت / ز دیداران شان بپی چرخ گشت
ورا دید گزیش آن لشکر ش / بکه دون بر آورد جنگی بر منش

همی گشت و ما لشکر خویش گفت / که امشب روان از بر تست جفت
شمار سپاهش بر بداد رشت / همین بودم با کس خو بداد رشت
سپهدار گردن کش خشناک / همی جون بشود ز برد ادتیر خاک

جو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل برنی اندیشه بیرون کنیم
چو بر بوده آمد بپرده سرای / همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت ایرانیان نیز ما کجیت / که بهرام جنگی سپاه اندکیت

سواران و اسپان بپراکند / ز گردن کشان برتری یافتند
سلاحت و همراهان شان رو / که گردد دستان پیشاو خوار
بفیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته بخون

اگر یار باشد جهان آفرین / بخون من بخواهم از او کین
وگر زین سپس هیچ گزند آیدت / همان کار ناسوده بند آیدت
ببردند پرمایه گستردنی / می آورد با لشکر و خوردنی
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد سوار
چو بهرام آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و کردارشان
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب / نشستند با جنگجویان بر اسب
بیک رخنه دیگر اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد را بیک آهنگران
خواند بلشکر که خویشان باز / شبیخون فرستاد کردن فراز
جهاندار نزد یکی رزمگاه / دم نای رویین برآمد ز راه
بتاریکی اندر ده و دار خاست / ز دست چپ لشکر و دست راست
ز ترکان جنگی فراوان نماند / ز خون سنگها خرم جان نماند
سپهدار ایران بترکان رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی گفت فرموده کای شیرگیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
بریدی سر ساوه شاه آنکه بهر / برو داشت تا بود گردان سپهر
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / گر ایدونک ترکیم و آزاده ایم
مکن تیزمغزی و آتش سری / ز زن سان بود بهتر لشکری
گر ایدونک او در پذیرد مرا / ازین تاختن چون گزیرد مرا
چو بشنید بهرام ازو بازگشت / که با ساز دشمن هم آواز گشت
چو بر هم نهادند آن گشت / ببالا و پهنا یکی کوه گشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز بر موده و لشکر شهریار
وزان روی خاقان در آن دشت / ز بیم اندیشکان آن دشت
چنین گفت از آن پس که با ما جنگ / کنون نیست پیکار کردن درنگ
ببر بود تا هر که را یافتند / بگردن زدن زود بشتافتند
بپای فرستاد بر موده را / بر آن مهتر کشور و دوده را
کجا آن جهان جستن ساوه شاه / کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه تنبل و جادوی / که اکنون بدین گونه بر کوی
ز اینها بس مردان مرد / هزاران و شیران رزم و نبرد
اگر گنج داری تو کشور بدار / که دنیا بخوارست بر شهریار
بباید و تنگ باز نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
وگرنه تو خان بدی چون پدر / نشستی بتخت تو مردی دگر

بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ترک بنهاد روی
یکی باغ بد در میان سپاه / از این روی و آن روی او رزمگاه
سپه را بدان باغ در می کشید / چو پاسی ز تیره شب اندر کشید

[illegible]

ازان رخنه باغ بیرون شدند / گروه از ترکان کشان شد چون
همی تاخت بهرام جستی بد / جهان چون تو دم دم زم بدست
سر و دست از تن جدا ساختند / ز ترکان چو برق یلان تاختند
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / سپهدار جنگی برون شد بدشت
چو بر در خروش آمد و کرنای / بجستند ترکان جنگی ز جای
یکی مرد گر را نداشت باز / شب تیره و نیزه های دراز
گریزان همی رفت مهتر چو گرد / دهان خشک و لبها شده لاژورد
پرموده گفت ای گریزنده مرد / تو گردد دلیران جنگی مگرد
ز خون یلان سیر شد روز جنگ / بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
سپاهی بدان گونه کردی تباه / که بخشایش آرد بر و مهر و ماه
گریزانم و تو پس اندر دوان / نیابی مرا تا نیابد زمان
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش / یکی بازجویم سر راه خویش
من این بارگه را یکی پنج ام / دل از مهتران پاک برکنده ام
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد / بلشکرگه شاه پرموده شد
همان جای با نامداران یل / همی خواندندی بهرام یل
بگفت آنگه را چه آمد بروی / ز ترکان و از شاه رزمجوی
بیامد بپیش لشکری بی شمار / نشستند چندی بگرد حصار
یلان سینه را گفت تا سه هزار / ازان رزمگه برگزیده سوار
کمر با مداران آمد از در برون / چو چندی همه دشت چون جوی خون

[illegible]

همه شهر ترکان هراسان بود / جوابت تو اندر جهان بس بود
درمان بکتابی و زنهارخواه / بر شاه گیتی شو و زنهار خواه
بدرگاه شاهت میانجی منم / نه در شهر ایران ترا دشمنم
گشاده کزین راه و من بگوی / چو کارت چنین گشت و زی بجوی
وگر جنگ را بار داری یکی / همان گنج دینار داری بسی

ستاره شمر گفت بهرام را / که در چارشنبه فزون کام را
بشد چارشنبه هم از بامداد / بدان باغ با گرد و دانا براد
طلایه بیامد بپرموده گفت / که بهرام را بی گمان است جفت
فرستاد تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
برآمد ز در ناله کرنای / سپهبد بپا اندر آورد پای
بجستند گردان کین از دو دشت / بخون گشت یاران سرشت او
ازان باغ تا جای پرموده شاه / تن بی سران بد فگنده براه
سپهبد بدان سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
ز لشکر بدانسان برآمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
بخنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
چنین تا سپیده دمان بردمید / شب تیره گون دامن اندر کشید
نه مردی بود رای پیر کودکی / روا باشد از شیر با در سگی
نخواهی شد از چون من مرد تو سیر / برانم که هستی تو درنده شیر
ازان شاه جنگی نیم یادگار / مرا همچنان دان که گشتی تو زار
اگر باز گردم سلیحی ز جنگ / اگر من شوم کشته گرد تو جنگ
نویسم یکی نامه زی شهریار / بدانسان که باید بدین روزگار
ز سر کینه و جنگ یاد آورکن / بخواهی منش برسکی سوگند
همی گشت پرگرد دشت نبرد / سر سرکشان را از تن دور کرد
سلاح سواران رخ چرخ دید / ز جایی که بد سوی آن تل کشید
دل از بیم تیغ او سوی چاچ شد / وز آنجا یکه خوار و آواره شد
همی کشته گرد اندر اندر بسی / بدانست ما این جنگش کسی
جهاندار نامان نبرد ایزدگشسب / از آن جنگیان برنشاندند باب
بیدبرد در بدبنیان من روز / چهارم چو بنمود رخت گیتی فروز
گرای مهتر و شاه ترکان و چین / ز گیتی چرا کرده ای گزین
کی آن همه پیل و برگستوان / کی آن برزگان و روشن روان
نشستی کنون هم دزی چون زنان / پر از خون دل و دست برسر زنان
ز در گنج و دینار بیرون فرست / همه در با سوی هامون فرست
ترا زار بر مهتران کنم / از اندیشه من پای تو به کنم
چو دانی که زنهار دادم ترا / ره نیکویی برگشادم ترا
نزن کوس و آن کینه را بازخواه / چو در خواسته تنگ باید سپاه

پیاده فرستاده گفت این پیام / چو بشنید از و مرد چوبین کلام
بفرمود زی اندر تو کشتی مکن / اگر تو نوی هست گیتی کهن
دروغ آزمایست چرخ بلند / تو دل را بگستاخی او مبند
بجست آنچه او را بباید بجست / مپیچید از اندیشهٔ نادرست
سواران و پیلان چو تخم گیا / شد اندر زدم من اسیا
کسی را که خون ریختن پیشه گشت / دل دشمن از وی پر اندیشه گشت
پیامم همی پیش تو تا کمان / بترسم که بر من سر آری زمان
اگر خواهم از شاه بوزینهار / چو نیکی بیاورم نیست عار
نوشتند پس نامهٔ سودمند / بنزدیک بهروز شاه بلند
چو خاقان زمان زینهاری شود / ازان برتری سوی خواری شود
بفرمود تا نامه بر خواندند / بخواستند گوهر برافشاندند
همی سر بچرخ فلک بر فراخت / همی خویشتن شاه گیتی شناخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که او داد بر بهتری دستگاه
فرستاده و پوینده را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
ستایش برو کرد و از گنج زر / بهر مهره در نشانده گهر
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نوشتند از و نامه بر حریر
بر آن مهر و منشور یزدان گواست / که ما بندگانیم و او پادشاست
بدو گفت برموده را با سپاه / روان کن بخوبی بدین بارگاه
نگه کن بجایی که دشمن بود / و گر دشمنی را نشیمن بود
بدین نامه دیگر از من بخواه / ستاب و سلاح و زر و گنج و سپاه
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
همان خلعت شاه پیش آورید / بر او آفرین کرد هر کس که دید
همان نامور نامهٔ زینهار / که برموده را آمد از شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / ز بهرام بسپرد و بر ساخت کار
فرود آمد از دز سرافراز مرد / ابا بخردان اندر آمد چو گرد
فرستاد و او را بیاورده براه / بیاورد پویان بر پیش شاه
بدین روی هم سستی خویش منش / که پیش من آوردی ای بدکنش
ترا امن اکنون چه کارست نیز / سپردم ترا تخت شاهی و چیز
ببستند هم در زمان پای او / یکی سنگ خرگاه شد جای او
بیک پر پشه ندارد خرد / ز ایران کسی را بکس نشمرد
بکشتند کان رنج دادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد

چنین داد پاسخ که او را بگوی / که راز جهانی تا توانی مجوی
نداند کسی راز گردان سپهر / نه هرگز نماید بما نیز چهر
پدرم آن جهاندار بیدار مرد / که دیدی ورا روز کار نبرد
هنر زیر آهو نهان شود / همه دشمن از دوست خندان شود
سران کو چنین بود در گشت روز / نمانی تو و شاه گیتی فروز
بریزند خوش بر آن همنشان / که او ریخت چون سر سرکشان
یکی بنده‌ام من یکی شهریار / بر بنده من چون شوم خواستار
ازان پس او گنج و فرزند راست / برین نامور بوم کات رداست
که خاقان چین زینهاری شدست / ز بهرام جنگی حصاری شدست
چو نامه بیامد بنزدیک شاه / بابر اندر آورد فرخ کلاه
بآزادگان گفت یزدان سپاس / نیایش کنم پیش او سه پاس
کنون پیش تر زینش بنده / سپهبد سری مرز جوینده
شما هم بیزدان نیایش کنید / همه نیکوی را فزایش کنید
کمر خواست بر کوه شاهوار / یکی جامه و نان را هوار
فرستاده را نزد بیار داد / یکی بدره و چیز بسیار داد

غنیمت که از لشکرش یافتی / بدان بندگی تیز بشتافتی
بگیر و نگهدار جایش بسوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ز ایرانیان هر که نزدیک تست / که کردی به دل راستیشان درست
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل پهلوان زان خبر شد جوان
سخنهای ایرانیان چه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
بر آن در فرستاد نزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
چو بهرام بشنید کو گرد باز / برفتن بر شاه کردن فراز
همی رفت با لشکر اندر براه / نگه داشت بهرام پیل از نگاه
چنین گفت برموده را کای کهن / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون کامد این نامهٔ زینهار / همی رفت خواهم بر شهریار
برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / بگفتار برموده آمد بخشم
بجوشید و بر زین خرامید و گفت / که این پهلوان از خرد جفت
بیامد سرش گشتن گران چاره جست / ورا تیز از خشم تیمار جست
بدانست بهرام کان بود زشت / ابا بند از افگنده در گشت خشت

تو گستاخ گشتی بمینی کمر / که رنجی که جستی تو آمد ببر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس / برآمد سپه بود و هم پیل و کوس
زمین هم ابست و ربنده بود / برایشان فلک نیز گرینده بود
یکی آنکه گفتی تمام سپاه / فزون تر بدان تا بپیش و ماه
همی ترسی ازان کین گرانمایه مهر / کمر زه بپیش آید بدین پای چهر
گر از شهر ترکان بر آری دمار / همان کین بخواهند و جام کار
بجنگت نیایم همی بی سپاه / که دیوانه خواند مرا نیکخواه
فرستاده آمد بگفت این پیام / ز پیغام بهرام شد شادکام
یکی مهره منشور باید همی / برین نزد بر سور باید همی
فرستاد ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
که خاقان چین کهتر ما بود / سپهر بلند افسر ما بود
جهان شد که برما کند آفرین / سپهدار و سالار ترکان و چین
بدو روشن جمشید گنج کهن / که سد اشدش پیش باشی بدین سخن
یکی اسب پرمایه و کاکار / ز بهر سپهبد یل نامدار
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد / ورا مهتر پهلوانان شمرد
که برموده خاقان چو با رمنست / بهر مرز در زینهار منست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت / پر از آرزو نامه چون بهشت
بدرگه زوت آنچه اندر خورست / ترا گرد کار جهان یاورست
گرانده و تنگ لشکر دو بادیت / فزونی بود رنج نفزاید
بدین نامه در پادشاهی بر / ز رنجی که بردند باید بر
بدان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
ز گردان بر آمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید از جای زمین
فرود آمد از بام آنجا مدار / همی آفرین خواند بر شهریار
نگهبان فرستاد تا بر حصار / نوشتند چیزی که آمد بکار
جوان دید بهرام تنگ آمدش / و گر چند شاهی بجنگ آمدش
کنون بی‌منش زینهاری شدم / ز اراج بزرگی بخواری شدم
کمر با من او چون برادر شود / بدو روز برمن سبکتر شود
بفرمایش تیک تا زیان برد / بدان سان کی از اسرا ایمن شرد
بیامد بزد دبیر بزرگ / بدو گفت کاین پهلوان سترگ
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / ز بانها پراز پند و نخ لاژورد
شتابان شد و بند ازو برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت

فرستاد اسپی بزرین ستام
یکی تیغ هندی بزرین نیام

هم اندر زمان شد بنزدیک او
که روشن کند جان تاریک او

همی بود با او میان راست
یکی تنگ بارگی برنشست

سپهبد همی بود با او براه
همیدانک آن بد بروی ش

بهنگام هر روز و گردش گفت
که از رازداری زمین در نهفت

گرفتست با شاه ایران بگوی
نباید ترا زین سخن آب روی

بدو گفت خاقان که ما را کلاه
ز بخت است گردم ز یزدان کله

من زان شمارم که با هر کسی
سخنها همی راند خواهم بسی

اگر شهریار تو زین آگهی
نیابد ترا پند بر سر بهی

برانبدان چنین گردنده گرد
نگویم که با من بدی بنده کرد

ز گفتار او گشت بهرام زرد
بپیچید و خشم از دلیری بخورد

چنین گفت با خود که آمد نشان
ز گفتار آن مهتر سرکشان

که تخم بدی تا توانی مکار
چو کاری ترا زار دارد روزگار

بدو گفت بهرام کای نامجوی
سخنها چنین تا توانی مگوی

کر من نکویی مرا خواستم
ز گفتار تو دل بیاراستم

ز تو نامه کردم بشاه جهان
همه چیز تو داشتم در نهان

بدو گفت خاقان که آن بد گذشت
گذشته سخنها همه باد گشت

بیزدان که از تو مرا کینه هست
بدل در گر این کینه در سینه هست

بدو نیکی تو از من افزون
تو بودی بنیکی مرا رهنمون

ولیکن چو از جنگ خواری بود
که آشتی بردباری بود

ترا خشم با آشتی گر یکیست
نخودی کان نزد تواند گفت

چو سالار را خداوند هوش
بگیرد ز دانش دل اندیش هش

همه راه یزدان بباید سپرد
ز دل تیرگیها بباید سترد

سخن گر نغزایی اکنون رواست
گران بد که شد گشت با باد راست

ز خاقان چو بشنید بهرام گفت
گمان داشتم کاین نماند نهفت

کنون زان کلاهم نیاید زیان
بپوشم برو چادر پرنیان

چو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی
بیزدان کم شود مر ترا آب روی

بجای تو کردم همه نیکوی
گر اکنون ز من رفت نیک و بد خوی

بگو آنچه داری به دل پیش شاه
که مردی مرا بس بود پایگاه

بدو گفت خاقان که آن شهریار
که از نیک وز بد نگیرد شمار

که گردن به بنده خاقان بود
جهاندار کی بی نیوشی بود

چو از دور خندد و راید سگال
اگر نیکخواهی بود پایمال

ترا نام نزا خواند و سرسبک
ورا شاه ایران دنغو سبک

چو بشنید بهرام شد زرد روی
که گر خواد در زین روی

بترسد از آن تیز خوابان مرد
که او را ز پای اندر آرد بگرد

بهرام گفت ای سپهدار شاه
نخور خشم و سر باز گردان ز راه

که خاقان همی راست گوید سخن
همه در تو اندیشه بد مکن

سخن گر نرفتی از آن کوه سرد
ترا زو چنین خسته دل بد بدرد

بدو گفت بهرام کای پر هنر
ندیدی همانا تو حال پدر

بدو گفت خاقان که این هم مکن
سزد بی مدارا کمر دم کهن

ز گیتی مرا کس که او چون تو بود
سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود

همه بد سگالان ماهی شناس
نگردی بر افراخته با سپاس

همی از شهنشاه ترسانیم
نیاز و دو بود رنج و آسانیم

ز گردن کشان او همال منست
ز چون بنده بد سگال منست

هشیوار و آهسته و با نژاد
ز رستم همی دار دارد بیاد

بجان و سر شاه ایران سپاه
گزاید کنون بازگردی براه

پاسخ بیفزای از بد خوی
مگوی سخن نیز تا نشنوی

چو بشنید بهرام از و گشت باز
بلشکرگه آمد سنان جنگ ساز

چو خواد رزین وان بخردان
دبیر بزرگ و دگر موبدان

نوشتند نامه بشاه جهان
سخن هر چه رفت آشکار و نهان

سپهدار با موبد موبدان
بخشم آن زمان گفت کای بخردان

هم اکنون از اندرز بدتر شوید
بگوش شنید را باد شمر بید

بدو زر پیوند تا خواسته
چه مایه بود گنج آراسته

پیران رفتند دل پر هراس
ز شبگیر تا شد گذشته سه پاس

سپه شد ز دفتر بسی آن شمار
نوشته نشد هم بفرجام کار

مدرز برند راه از آن خواسته
گذشته برو سال و نا کاسته

ز هنگام ارجاسپ و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب

همان بر خری که کانی بود
کجا رستنش آسمانی بود

همه گنجهای گرامایه بود
از آن خیرگان برترین مایه بود

ز چیز سیاوش نخستین کمر
بهرمن درشا ده کمر

همان گوشوارش که اندر جهان
کسی را نبود آشکار و نهان

ز کیخسرو آنرا بلهراسب داد
که لهراسب از آن گشتاسب داد

جواز جاپ بستند بزر در نهاد
که هنگام آن کس ندارد بیاد

نگارش نداند کس اندر جهان
نشان شناسان فرخ نهان

بخشتند یک یک همه خواسته
که بود اندر آن گنج آراسته

فرستاد بهرام مردی دبیر
سخن گوی و روشن دل و یادگیر

بیاده همه خواسته کرد گرد
که بد در درو هم به دشت نبرد

ابا خواسته بود دو گوشوار
دو منوچهر بد زر ز گوهر نگار

همه شوشه از زر و بافته
بگوهر سر شوشه بر تافته

دو بردیای همه زر نفت
بنخشد یکی بن بود جفت

سپهبد ز گشی و گردن کشی
نبود آگه از جستن داوری

دو بردیمانی پیکو نهاد
دو موزه بیاره نگر دارج یاد

بفرمود از آن پس که بازید کش
که تا سواران نشیند براب

ز لشکر کن کرد مردی هزار
که با وی شود تا در شهریار

ز خاقان شترخواست سی کاروان
شمرد آن شتر دار با ساروان

سواران رفتند و خاقان ز پیش
همی راند با نامداران خویش

[illegible]

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه
ابا گنج و باید ره و با سپاه

چو بشنید شاه جهان برنشست
سه بر یکی تاج و گرزی بدست

پیاده چنین تا در که رسید
ز دیلم چون روی خاقان بدید

همی بود تا خوش مید ز راه
فرود آید او بجهان سپاه

ببینندش و برگردد از شاه او
پراندیشه بد زان سخن ماهجو

پس آنگاه خاقان چین هم براب
پیاده ابا موبد ایزدگشسب

چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه
بجنبید بر خویشتن با سپاه

فرود آمد از اسپ خاقان نهان
پیاده بر شاه ایران دمان

در یکی بند در جهاندار شاه
نشست از بر تازی اسب سیاه

شهنشاه ایران نگاه ور راند
بد پلیز ما وی زمانی بماند

چو خاقان برفت از پس شهریار
عنانش گرفت آن زمان پرده‌دار

پیاده شد از اسب بر موده زود
بران کهتری جاده بیار زود

پیاده همان شاه دستش بدست
بیاورد و او را بجای نشست

خرامان بیامد بنزدیک تخت
بر او را شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید شاه جهان خوش خویش
بگشتند بسیار از اندازه بیش

نزادار او جایگه ساختند / یکی جشن و ایوان بپرداختند — بگردند خیری که شایسته بود / همان پیش بر بوده بنشسته بود — سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بدان کار برپای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته / که آورد بر بوده آراسته — بیدان فرستاد تا بختیان / بود بار پرمایه با ساربان — چو آسوده بر بوده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه

چو خاقان ز پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان بدان جشنگاه — بفرمود تا باران اشتران / بپشت اندر آرند پیش سران — گرفتند پس آنکه در شماره / یک روز مزد و دو ریدش هزار

دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان زمی آراست دشت نشاه — ز بیدان ببردند چند هزار / همه سنگ بربسته مردان کار — از آورد که چند شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته

یکی آوین خاست از بزمگاه / که پیروز بادا جهاندار شاه — یکی تخت جاه بفرمود شاه / از آنجا بیارند پیش سپاه — همان پرکنه گوشوار و کمر / که گفتنی همه بود زر و کمر

باین گشت آن زمان شاه گفت / که بادی بدان آشکار و نهفت — که چون سستی آن کار چونه را / بمردی بپای آورد کین را — چنین گفت آیین گشسب دبیر / که ای شاه روشن دل و دادگر

بسوری یکی خوانش خوبچین بود / جهان دان که سوزنی چنین بود — زگفتار او شاه شد بدگمان / روانش باندیشه شد یک زمان — همیونی پیاده جانگه بترک / ابا با مرا از دو پهره بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد باد / همه کار او بخشش و داد باد — جهان دان که بر دیگمانی دو بود / همان موی و کوتاه بود — همان گوشوار سیاوش بود / که زو یادگارت مرا خود

از این چاره دو پهلوان برگرفت / چو او رنج دیدن نباشد شگفت — از آن گفتم این تا بدانی سخن / نداری مرا روی تا رنج کهن — ز شاهک بپرسید پس تا بجوی / از این هرچه دیدی یکایک بگوی

سخن گفت شاهک بدین بنشان / برآشفت از آن شاه گردن کشان — همان زیر زبان گفت چونه راه / همی کم کند سر برآرد بماه — یکی آنک خاقان چین بار زد / بدان سان که از گوهر او سزد

دگر آنک چو گوشوارش نگار / نیامد مگر شد یکی شهریار — همه رنج او سر بباد گشت / همه داد و دانش به بیداد گشت — بگفت این و بر بوده را پیش خواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند

ببودند و خوردند تا شب ز راه / نشاند آن تیره زلف سیاه — بخاقان چین گفت کز بهر من / بسی رنج دیدی درین انجمن

نشسته بپازند و دستش گرفت / از و ماند بر بوده اندر شگفت — بدو گفت سوگند با آن کن / همه کار بر دیگران اند کن

بخوردند سوگند های گران / بیزدان پاک و جهانبان — که از شاه خاقان بپیچید دل / نباشد بکاری ورا دلگسل — بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بآذر پناه

بیزدان که او برتر از برترست / نگارنده زهره و مشتریست — که چون باز گردی بپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن — بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند

چو بر زد سر از کوه زرد آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب — یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه — چه زرین کمرهای گوهر نگار / چه از تاج و طوق و چه گوشوار

بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه — سه دیگر همی بود راه دراز / درودش فرستاد و برگشت باز — چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جوان

ز خاقان چینی که آمد براه / جهان شاد برگشت از نزد شاه — پذیره شدندش پهلوان سپاه / از ایران هر آنکس که بد نیکخواه — علف ساخت جایی که او برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت

همی تاخت پویش کنان پیش او / پر از شرم جان اندیشه او — چو بر بوده را دید کرد آفرین / از و سر بپیچید خاقان چین — چو چند رفت از و سر چو او زرده بود / علف بود اگر بد و گر بزده بود

همی راند بهرام با او براه / گر داماد خاقان بدو در نگاه — مرین گونه تا سه منزل براند / که یک روز بر بوده او را نخواند — بکار از وی پس آزرده گشت / ره داد مردی ز دل بر نوشت

پذیرند عذر از بداراد گار / ز نوزش بکنند شهزادگان — چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی — چو بشنید بهرام برگشت ازوی / بتندی سوی بلخ بنهاد روی

همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان دل از غم — جهاندار هم زو نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود — از آزار خاقان چینی نخست / که بهرام آزار ازو دل بشست

دگر آنک چیزی که فرمان نبود / برداشتن خود دلیری نبود — یکی نامه بنوشت پس شهریار / به بهرام کای دیو ناسازگار

ندانی همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شدی بی نیاز — هنرها ز بر داشتن منی / بچرخ فلک بر نشینی همی

نیامد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من — ره پهلوانان نسازی همی / سرت بر فلک برفرازی همی — ز فرمان من سر بپیچیده ای / دگر گونه کاری بسیچیده ای

کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و در خور کار تو — چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدای سیاه — بیارند بادوک و پنبه دروی / نهاده بسی سنز از رنگ و بوی

هم از شهر پراسنی لاژورد / یکی برج شلوار و تنقاع زرد — فرستاده ای پیش برگزید / که آن خلعت ناسزا را سزید — بدو گفت کاین نزد بهرام / بگوی ای سبک مایه بد گهر

تو خاقان چین را ببندی همی / گز بد بزرگان پسندی همی — ز تخشی که مستی فزود آرمت / از آن پس بکس بر نشمارمت — فرستاد با خلعت آمد چو باد / نشستن بنهانی گرد باد

چو بهرام با نامه خلعت بدید / شکیبایی و خامشی برگزید — همان چیز کاغاز با تو کرد / بفرجام کردی همی خورد و درد — همی گفت کاین پاداش کن / چنین است این شاه رخشان کشن

چنین بد ز اندیشه شاه نخست / چو از نامه زآنک گفت بدخواست — جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست — کمان هم دم کز نزد یک شاه / بدانند کشکان نزیبنده را

از آن پس که با خوار مایه سپاه / بتیری که رستم ز درگاه شاه — همه دیده اند آنچه من کرده ام / غم و رنج و سختی که من برده ام — چو پاداش آن رنج خواری بود / گر از بخت ناسازگاری بود

بیزدان پناهم ز کردار بد / گر از من چنین پاک گیتی مهد
بفرمود تا هر که بد از مهان / ازان نامداران شاه جهان
بماند نه از آن کار دیگر گشت / دل هر کس اندیشه در گرفت
شنیدید و دیدید در کار من / بزو پس ز دن جنگ و پیکار من
بپوشیدم این خلعت ناپسند / بفرمان آن شهریار بلند
جوانی ترا هست نزدیک شاه / نگاییم بر بارگاهش سپاه
کسی کو ترا هست آزرم جوی / چه جویی چه خواهی از و تاب روی
بایران کس او را نخوانیم شاه / ز بهرام را پهلوان سپاه
چنین تا دو هفته برین بگذشت / سپهبد ز ایوان بپاید بدشت
یکی گور دید اندران مرغزار / کران جو به کس ز پیچیدن کار
ز تگی چو گور زمان برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت
بدان باغ بهرام بنهاد روی / همی گور پیش آمدش راه جوی
عنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
زمانی بسی بود ایزد گشسب / گرفته بدستان گرانمایه آب
ببین تا کجا رفت سالار ما / سپهبد بلا ما بر دار ما
یک دست ایوان یکی طاق دید / ندیده برو چرخ او با بند
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم / همه گوهرش پیکر و زرش بوم
جوان زن بلان سینه را دید گفت / پرستنده را گفت ای نیک جفت
بدین باش پیغام بهرام ده / دلش را ببر گشتن آرام ده
در باغ بگشاد با لیزبان / بفرمان آن باغ رخ تیره با
جوانان چو زد ده شدند ایشان گردن / ببردند پویان بجای شان
نهانی بگفتند هر گونه چیز / چو آن هر دو تن کس ندانست نیز
بیامد همانگه یکی نوع گور / سپهبد پس اندر همی راند بور
نگه کرد خواد برزین در روی / چنین گفت کای مهتر راه جوی
دگر روز چون تیره گون گشت زاغ / پدید آمدان زرد رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای حسن / تو گفتی مگر آسمان شد زمین
نهادند زرین یکی زرگاه / نشاند از برش پهلوان سپاه
بنزدیک خواد شد او چو دود / ابا او بگفت آنچه دید و شنود
چنین گفت پس با گرامی دبیر / که کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید گشادن برین کار لب / ز شاه باید شدن هم بشب
زدند اندرین کار هر گونه رای / همی چاره رفتن آمد بجای

ز دادار نیکی دهش کرد یاد / چو شد بر لب جام سرخ زرد
ز لشکر رفت تند نزدیک او / بر اندیشه بد جان تاریک او
چنین گفت پس پهلوان سپاه / که خلعت بدیشان فرستاد شاه
که از گور ز من هم دارد جهان / زمین شد جهانی سپهبد نهان
جهاندار شاهست ما بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
نگه تا چه گفت آن خردمند مرد / پری چون دلش تنگ شد از دبیر
سراسر همه بندگان وییم / دهندت و خوانند کان وییم
بگفتند و از پیش او شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
از اندیشه دل پیچه شد / ازین کار با ارغم از شید
پس اندر همی راند بهرام نرم / بر و بار بیکی را نگه داشت گرم
گرازنده بهرام و تازنده گور / تا اندرون غرقه گور و ستور

بلان سینه آمد پس او دوان / بر آب نگاور سینه میان
بلان سینه بر باغ بنهاد روی / دلی پر ز اندیشه سالار جوی
نهاده بطاق اندرون تخت زر / نشانه بمهر پایه در گهر
نشسته برو بر زنی چون نگار / ببالای سرو و برخ چون بهار
برو تیز و آن شیر دل را بگوی / که ایدر ترا آمدن نیک روی
همانگه فرستاد کاندر پگاه / ز ایوان برافکند زند سپاه
بپایند یکی مرد مهتر پرست / بباغ اندرون باشر و برسم بدست
بدان زن چو بهرام برگشت گفت / که تاج ترا مشتری باد جفت
چو بهرام از آن گلشن آمد برون / همی بود جوشن جوشش خون
جهان را از آن بیشه اندرون / همی بود بهرام را رهنمون
بنخچیرگاه این شگفتی چه بود / که کس آن ندید و نه هرگز شنود

نشستی بپارات شاهنشهی / نهادش بسر بر کلاه مهی
که بشنیدم بود از بر راز دان / که تو خود را تاج مباز دان
شهنشاه با خرم رسید بدان / که خلعت فرستادش و دوکدان
که بهرام را دل پر از تاج گشت / همان تخت زر اندرش عاج
چو زنگی گریز اندر انگیختند / شب تیره از بلخ بگریختند

به پیش اندرون دو گدان سپاه / بهاد و برانگش فرستاد شاه
برفتند و دو ره پیر و جوان / گران کوه بد کوشش پهلوان
همی بیند پیشگان اندرین / چه گوییم با شهریار زمین
ز تخت کیان شاه ناید / جهان تیره گون شد زمین شد سپید
پاسخ کشید ز کنیز زبان / که ای نامور پر هنر پهلوان
که نه رایم از ما و رنجت شاه / چو یک ... ز دیار ارد نگاه
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ما خود نبندیم ازین پس میان
سپهبد سه راهی داد بند / همی داشت باچندین ... رانید
یکی پیش پیش آمدش پر درخت / سزاوار خوان بیکفت
بدان بیشه بد جای نخچیرگاه / پس اندر آمد یکی تنگ راه
از آن دشت بهرام چون بنگرید / یکی باغ پرمایه آمد بدید
همی راند تا پیش آن باغ آب / پس پشت او بود ایزد گشسب
پیاده به آلیز باغ اندرون / همی رفت بهرام با رهنمون
بدو گفت ایزد گشسب دلیر / بباغ اندرون دید توانی و شیر
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید / گرانسان بایران ندید و شنید
فراوان پرستنده بر گرد تخت / بتان پری روی بر پیش تخت
بر تخت زرین یکی پایگاه / نشسته برو پهلوان سپاه
همی ... نزدیک یاران خویش / من اکنون بیایم همی رد تو پیش
که تا اب گردان آخر برند / پراکنده شان یکبکب پیشم ند
نهادند خوانی بباغ اندرون / خورش ساختند ارکانی فزون
بدو گفت بروز کرماش زن / همه شد شکیبا دل و رای زن
نشش دیگر و گفت و پاسخ دگر / تو گفتی بروی آورد ...
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه / ازان کار بگشاد دیبه سپاه
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد / دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد
دگر گونه او را همه کام و رای / تو گفتی سپهر اندر آرد ز جای
همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت آیین نهاد
نگه کرد کارش دبیر بزرگ / بدانست کو شد دلیری سترگ
چو خواد برزین شنید آن سخن / بدانست کان بیچاره شد کهن
بدانست کاین شهریار کاش خو / ز نوبهارش بیجا از بن گون سپهر
وگرنی ز جان دست باید شست / گرا وندی کی را نگه کرد و ...
سپهبد چو آگه شد از کار شان / ز روشن روانهای بیدار

جهان بین را گفت با صد سوار   تنا زازی ان دو نامور سوار
پیاده همان سینه رسمان گرگ   رسید الکنی از پر ز گرگ
از او چه رستند سر به نه خواست   ببندگانش ز رنج باز داست

به نزدیک بهرام بردش ز راه   بدان تا کند پیش گاهش تباه
بدو گفت هلو که ای دیو ساز   خوار سفتی از نزد بن جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   مرا گرد خواد برزین توان

همی گفت کاید ز من روی زشت   دریک تو جز کام و بد کوی زشت
چو بهرام را پهلوان سپاه   ببردند اب اندرین بارگاه
مرا و تر از هم گشتن بود   از اندر مگر بازگشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن   به نیک و بد رای باید زدن
زبانی که بود دشمن باز داد   هم از گنج خویش بسی ساز داد
وزان پس وگفت در کار خویش   بر شیفته که دار دیگر خویش

وزین روی خواد بر زمین نهان   همی تاخت تا پیش شاه جهان
همه بود بنهاد و باز گفت   همه رازها برگشاد از نهفت
جنان هم از آن پیشه و غار   نکایک همی گفت با شهریار

وزان زنش کو روز ان راه   ز آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ وزان تخت گوهر نگار   پرستندگان وز زنان جدار
همه باز گفت آنچه او دیده بود   دگر هر چه در دل گرفت و شنود

ازان تاجور ماند اندر شگفت   سخن هر چه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش   ز دل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتا آن خال کوی   که کما که او بچه از تخت روی

یکی موبد بود انرا بخواند   به نزدیک خواد بر زمین نشاند
بخواد برزین چنین گفت شاه   که بگشای لب زانچه دیدی براه
نو مان شاه او زبان بر گشاد   سخنها همه یک بیک کرد یاد

بدو شاه گفت این چه شاید بدن   همه داستانها بباید زدن
که در پیشه گوری بود رهنمای   میان بیابان یکی بر سرای
ابر تخت زرین زنان جدار   بر شاه بر پیش آمد ز بی شمار

بگردار خواب است این داستان   که یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان   که آن گور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواند از راستی   پدید آرد اندر دلش کاستی

همان کاخ جادوستانی شناس   بر آن تخت زن جادوی ناسپاس
که بهرام یل را شرکی فزود   جهان تاج و تخت بزرگی نبود
جو برگشت از و پرسش گشت و مست   جهان شد که هرگز نیاید بدست

بدل دانش از دو که دانی تو بود   ره دیو جادو بر آن برفزود
کنون جان کن که تا آن سپاه   ز بلخ آوری سوی این بارگاه
ز خواد برزین بپرسید شاه   چه کمشد از این زن آنجا سپاه

به موبد چنین گفت کای شهریار   سپه بگمر زان زن تاجدار
بگفتند کان تخت بهرام بود   که بر خوب بر تخت بدرام بود
جو بشنید از و این سخن شهریار   بپرسید تخت از بد روزگار

پشیمان شد از دو که آن شهریار   وزان پیش دیبا زر نگار
برین بر نیاید بسی روزگار   که آمد کس از پهلوان سوار
همی بد خسیچ را واداشته   نکایک سر تیغ بر کاسته

بیاورد و بنهاد در پیش شاه   همی کرد شاه اندر آن نگاه
بفرمود کان تنها بشکنید   درین سیذ اینکار افگنید
فرستاد نزدیک بهرام باز   سخنهای نکار و زن فری دراز

رسید چون کرد بهرام نیز   بدید او پس آن تنهای دراز
به دو نیم کرده نهاد نجای   پراکنده شدم در گشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند   همه کرد آن سد اندر نشاند

چنین گفت کین پیر شهریار   ببیند وانجا ندارید خوار
همی گو بدین لشکری بها   سرگشتن از بن نیاید رها
از ایرا که این لشکری بهاست   سر خنجر این را که گفتم کواست

پراکنده شد لشکر از رای شاه   ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یک روز مان پیش شهریار   بود دو که یکجا به زرنگار
شکسته دل و کربان خنجر بود   ز زخم و ز دشنام بدتر بود

چنین شاه بر گاه هرگز مباد   نه انگس که او دار زو نیز یاد
وگر نیز بهرام بور گشب   بران خاک درگاه بگداخت
ز بهرام بی مغز یا دانه تو   از آن نی بهای که بهرام از و

سپهبد چو گفتار ایشان شنید   دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که بیدار باشید و روشن روان
که خواد برزین بر شهریار   سخنهای پوشیده گردکار

کنون یک یک جان جان بگسلید   همانکه امروز جان بگسلید
بگمکن کس از ستم ز لشکر براه   که دارند ما را ز دشمن نگاه
وگر بی مراد و ز برگشته کیر   سپه را همه یک یک گشته کیر

بگفت و ز خود ساز دیگر گرفت   بگمکن کنون تا بیابی شگفت
پراکنده بر گرد لشکر سوار   بدان تا مگر نامه شهریار
بباید بنزدیک ایرانیان   بفیند ندیکار او راستان

برین نیز بگذشت یک روزگار   نخوانند کس نامه شهریار
ازان پس کرا انماکار بخواند   بسی راز دل پیش ایشان براند
جو هر دان گشت دو پیر بزرگ   ملان سینه آن نامدار سترگ

چو بهرام گرد سیاوش نژاد   جو بند اکث آن خرد مند راد
[illegible]
همی رای زد با چنین مهتران   که بودند شیران و کند آوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه   بدان لشکر تنگ کرد راه
که ای نامداران گردن فراز   برای تماشا کسی را نیاز

زنامهتر آزرده شد بی گناه   چنین سر مهید از آیین و راه
چه سازید و درمان این کار چیست   نباید که بر ما بباید گریست
هر آنکس که کوشید در دار پزشک   زمرگان فرو رنج جوش سنگ

ندانند کان کرپو شیشم داز   شود کار کوتاه بر ما دراز
کنون در دمند من اندر نهان   بگوییم بدانند کان جهان
تمامی کس از کارها اگهید   برین هر که گویم گواهی دهید

برفتم از ایران چنین کینه خواه   بدین پایه لشکر بفرمان شاه
ازان پیش دشمن نماند کسی   وگر چند ماند بگیتی بسی
جو بر بوده ترک با ساو شاه   اگر سوی ایران شیدی سپاه

نیز زیدی ایران یک بهر بوم   ازان پس بیامد داشت اینک ز روم
بپرسوده و ساو شاهان رسید   که کس در جهان آن نگفتی ندید
اگر چه دادان بشیدند رنج   همه شان چل ماندیم از آن پس ز گنج

نو بی سکی کنج بنهاد شاه   تو انگر شد آشفته شد سر سپاه
بدانت ایرج دلاور بمان   مبادا چنین شاه اندر جهان
کنون جان این دام را چون کشم   کداسان سر از بند بیرون کشم

شهنشاه را کارها ساختت   وزین جان سی رنج پرداختت
تمامی کسی جان جان بگسلید   پس از خستگی ناچه درمان کنید
پس از راز بر دخته کردم دلم   ز تیمار جان را همی بگسلم

شما چاره هر چه دانید زود / ز هر نیک و بد باز رانید زود
سپه را بدین گفته‌ها شاد بود / که در دل ز لشکر رابحم بود
پس پرده تا موبد پهلوان / یکی خواهری بود روشن روان

خردمند را گر ده نام بود / غم انجام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید / بر آشفت از آن گفتن انش بدید

دران انجمن شد دل رنجن / زبان برز گفتار های کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید

جهان هم ز گفتار ایرانیان / نماند یکسر ز بیم و زیان
چنین گفت پس کرده با سپاه / که ای نامداران چو بنمود راه
ز گفتار خاموش چون اندرید / چنین از جگر خون برافشاند اوی

چه بینید یکسر بکار اندرون / چه دانی ببینید اندرین تخت و خون
با ایران براندند جنگ اوران / خردمند و دانا و افسون گران
ز هر دانشی بهره یافته / بهر کار در شهر نا یافته

چنین گفت ازیدگشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
زبانها اگر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرند گریز
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست

که ناکاستان پهلوانان بدند / که از تخمهٔ خسروانان بدند
نباید که رای پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
بجویید ازین پس من کس سخن / که زین پس مرا آتش آید بمن

وگر جنگ سازید یاری کنیم / بر پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشد ز ما پهلوان / بر آنم که جاوید مانم جوان
چو بهرام بشنید گفتار او / بیابی همی دید دیدار او

وزان پس پیلان سنه را دید و گفت / که اکنون چه داری سخن در نهفت
پیلان سنه گفت ای جهاندار گرد / بر انگس که او راه یزدان سپرد
چو فیروزی نوبه یاد او / بسوی بدی هیچ نشتافت داد

که آن آذرین نافرین شود / وز و جنگ کردند و رگین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همان لشکر و گنج تا تاج و تخت
ازو گر پدیدی با فزون شود / دل از ناسپاسی پر از خون شود

وزان پس بهرام بهرام گفت / که ای باخرد یاد و با رای جفت
چه گویی کزین جستن گنج و تخت / فرو ریخت فرجام با بیخ و بخت
بخندید بهرام ایران داوری / وزان پس براند اختر لشکری

بدو گفت چندانکه این در هوا / نماند شود بیخ بادشا
بزرگت واین را مداریم خرد / که دیهیم را خرد نتوان شمرد
وزان پس چنین گفت بنداگشسپ / که ای تیغ زن شیر تا زنده‌ای

چه گویی چه بینی تو در کارها / بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت بنداگشسپ سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
که موبدی داستان بر بری / که هرکس که دانا بود نیک پی

اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش برد سوی آسمان
مرا از من بودن سال دراز / که گنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که گیتی‌ای لب را توای بزرگ

دبیر بزرگ آنگهی بر نشست / با بدی اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را / که هرکس که جویا بود کام را
چو داروی چوبیت بیابد همان / دراز است و نارنج دست زمان

که چیزی که بخشش کند دادگر / جهان دارد کو بشنود تابید
همدان گشسپ آن زمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
سخن هر چه گوئی بر روی کسان / شود پاک کردار با بادبان

بگوی آنچه دانی بکار اندرون / به نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسپ بلند / که ای نزد پرمایگان ارجمند
ز نا آمده به بتر بسی همی / ز دیهیم شاهان چه بری همی

بکن کار و کرده بیزدان سپار / نزادی چه بازی چو ترسی زکار
تن آسان نکرد در انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتار شان خواهر پهلوان / همی بود چنان و پیش روان

بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز بر کشتن نشیند با بیم و تب
بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه بینی بگفتار این انجمن
ورا گر ده هیچ پاسخ نداد / ز نا رای آن مهتران بود شاد

بکمین گفت پس‌ها دبیر بزرگ / که ای مرد مه سان چون پیر گرگ
گمانت چنانست کان تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت
ز گیتی کسی را ندارد زدی / ازان نامداران فرخنده خوی

اگر شاهی آسان تر از بند بخت / همه سرفرازی ز افکند گیت
همان به که از بدگمان بنگنیم / در احوال گیتی نظاره کنیم
بر آن شاهان پیشین روم / سخنهای آن برتران بشنویم

چنین داد پاسخ مرو را دبیر / که گر رای من هست جای کمر
همان گوی وان کن که رای آیدت / بر آن رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش تیز بهرام را / بگفت و سواران خود کام را

ز نیکوستان دانش و رای‌ها / نگری خسرا همی رای آن
بسی مه که این کار زین تخت شاه / نگرد اندران هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت بگماشتند

نبودند ازان تخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
بپیشند و زیشان بهی خواستند / همه دل بخوبان بیاراستند
نگارنه زیبای افسر بود / سرای بزرگی بکو نیز بود

ز کاوس شاه اندر آیم بتخت / که راز یزدان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد / همه چرخ گردون را بسپرد
ز خواری نبار بسیاری قباد / از اندیشه گرد نیارد قباد

چو گودرز و چون رستم پهلوان / بگردند زیجه بدین بر روان
بجستند او را ابرنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز
مرو را از آن تخت بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند

ازان پس که او شد بهاماوران / ببستنا پایش بند گران
گرانمایه آن تخت شاهی نگرد / چرا ز کرم و تماراش ان نخورد
چو کشته بد رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان

کی املک برزد در انکس که گفت / که باو نه تنگ باشی تو تخت
برانگیخت زیبا بود دسته شاه / مبادا این کانی مبادا این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و پرگستوان ور سوار

رهانید ازان بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز فر و زیبا چون گشته شد / برایرانیان روز برگشته شد
دلاور سوارکار او خوشنواز / بآرام بنشست بر تخت ناز

ز فرزند فارن شد سوی فرای / که آورد تخت نهی باز جای
ز فروزی او خواندندشان / ز ایران برفتند گردنکشان
که بروی بشاهی کنند آفرین / شود کهتری سرفراز زمین

با ایرانیان گفت کین ناسزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خرد دست کرد و بزرگ / نیاریم در بیشه شیر سترگ
قباد آن زمان چون برآمد سپید / سر سرفرازان در تاج دید

بگفتار بهرام گوهر انش گشت
بزرمهر دادش کی بد گهر
ارونید برداشت ما کار خویش
زترکان یکی نام او ساوه شاه
همی بر جهاندیلان سیه آب
بزرگان کشور ورا یاورند
شهنشاه گیتی ترا برکشید
کنون آز را بر خرد پادشاه
من کار کرد نیاکان باید
بدانت گوهرات گویدی
ورا رای وتدبیر مردان چه کار
که هرمزد برین خند که بگذرد
سخن بس کن از هرمز ترک نژاد
کرا زکیقباد اندر آری شمار
بدرگاه او هر که بهتر ترند
بدو کرده گفت دیو سیاه
پدر مرزبان بود ما را بری
شود رنج این تخمها باد
همی گفت هر کو این پاک تن
دل تیره واندیشه ویرا
برانسکری گفت کامروز رود
نخورد ندبر پاد واخندی
جو برزد سنان بلند آفتاب
پورش گران کرده هستم
تو باید که دل را بشویی زکین
ز خاقان جو آمدش خویشتن
سپه را درم داد وابوری
همی کرد اندیشه ارش وکم
زبازار گانان یکی پاک تن
جهانی ز برماه و پای روم
فرستاده جهت ما را ی و هوش

که او بود در پادشاهی درشت
که کین مرز و بوم بید بگهر
بگوید که کند تیز باز از خویش
بپاید که جوید کین وکلاه
که تا من ز بهرام پور گشسب
چه یاور همه تیغ و کمتر ند
جهان کرده مداران سر بر نهید
که دانا نخواند ترا مارسپا
مبادا که پند من آمدت یاد
بخزراه نزدان نجویدی
که مرد اج چو شیر نداشت نگار
ز تخت بهی پهلوان برخورد
که اندر زمانه مبادا نژاد
ازین تخمه ساسانیان شد هزار
برادرت را کهتر و جاکرند
همی دام سازد شمار اراه
تو افکندی این جستن تخت پی
بگفتار تو کهتر بد نژاد
سخن گوی و روشن دل و پاک رای
همی تخت شاهی نمودش بخواب
بپای ای بر پهلوانی سرود
که آباد با داد و بوم و بر
سرنامداران درآمد ز خواب
دلی پر پشیمانی و باد سرد
ندانی جدا ماز ایران زمین
که خواهم ترا نیز نیکو روش
نهانی یکی جست شاهنشهی
نفرمود پس تا سرای درم
سخن گوی واندر خور کار نغز
که پیکر بر شم بود زرش بوم
دلاور سپاهی نجیب سروش

جو لشکر پراشت بر کیقباد
که گرد ز بهرکس پراندید
کس از بندگان پادشاهی نجست
جهان جوات روشن جهان آفرین
زنو در جهان شهریاری کنم
بایران سوارست سیصد هزار
نیاکانت را همچنین بود کار
کنون نیز فرمان دیو دژم
کنون ای برادر توان رای بد
بیون سینه گفت ای گرانمایه زن
چنین گفت دانای دانش سرای
تخت کی کز نبازد همی
کی پهلوان شیر مردی چنین
که با تاج بودند بر تخت زر
جو بهرام گویندان مهتران
کنون را بهرامش بهرام را
تو گفتی که گفتارش از رنج و تب
چنین گفت پیکان سرای سپنج
که چون شد روش فرخ اسفندیار
گران بوم خیز دسپهبد جو تو
سپهدار بهرام کرد ترک
ازین پس بر و بوم مرز ترا
بدل کارهای گذشته بکم
فرستاده بهرام را خواسته
ز لشکر کی پهلوان برگزید
بخز روز تا این درم نزد شاه
کی نامه نوشت با باد و دم

نشاندند جاماسب را تخت داد
که با تاج بر تخت شاهی نشست
دگر چند بودی نژادش دهد
که او نیست که داد با ایران زمین
تن خویش را یادگاری کنم
همه پهلوان بنماید ار
بهر جای بر دشمنان کامکار
بترسم که شبت کرآید نجم
گزین رای بد مر ترا اندر رسد
ترا انجمن رای شاهان نون
که هرکز کمن سوی این بیج رای
جو اخلعت ارد دل سازدی
کرا زیم تیغش بلرزد زمین
برآمد کنون نام ایشان بهم
بیندید پاسخ چندکران
پراشوب کن روز آرام را
بدانش نه جاماسب افزون بدت
بیابند جوینده کان جز رنج
چه بازی نمود اندران کارزار
فزون آمد یناد اندر جو تو
بفرمود تا شد دبیر بزرگ
نمانا ارم از بهر ارزتر ا
که نزدان ز نیج آت یور پشتش
بدان خواسته دل بشد آراسته
که سالار بوم خراسان
برنده و کند نهد آنر انکاه
سخن گفت هر گونه ازیش و کم

وزان پس نشستند پای قباد
چو بر شاه افکند زهر مهد
تو خواهی که شاهی یکی بی نژاد
تا ارز و تخت شاهنشهی
خردمند شاه جو نوشروان
همه شاه را یک پیک بنده اند
تو یاداش آن نیکویی آمدی
اگر من زنم پند مردان دژم
همه انجمن باداره در گشت
زن پیر دگی رای بازن زنند
تو مندیش ای پرمنش رای زن
چو هرمز چنین شد اندر هنر
بدو دو دگی دیمه فرستند بار
زپرویز خسرو مندیش نیز
جا که مندیش بیش کمین
مکن رنج جان بر ستم
تو بهرام را دل بجوش آوری
بگفت این و گریان سوی خانه شد
جو بهرام را آن نیامد پسند
بفرمود تا خوان بیاراستند
نخواهیم جستن ما نیکخواهان
پراکنده گشتند چون تیر گشت
بخاقان یکی نامه با رنگ و وار
اگر بر جهان پاک پیغمبر شوم
هزار آفرین باد بر خوی تو
چو برد خته شد زان دگر ساز گرد
پراندیشه از بلخ شد سوی ری
بسازند دارایش نو کنند
بهر آن درم جا بید زره درون
بگو بد انداز زین راز و نکم
نفرمود دو لشکر سالار شاه

دلاور سواری که کی نژاد
برد آفرین کرد گردان سپهر
همه دوده را داد خوانی باد
چرا گر دانا زان پس که بودی
بهر مرز ببی روز پیری جوان
بفرمان و رایش سر افکنده اند
جهاندار کریداتن خود کنی
چپیا رسال اند را درکهم
سپهدار بر راند زندان گرفت
بپیرایه و عقد گردن زنند
برادرت را رایزن میان من
برادرت را شاه ایران شم
تفو بر چنین بی هنر شهریار
گزو یاد کردن نیسرد بنجز
بیارند شش کلاه و نکین
همه از تو آید کنون باد دم
تبار مرا در خروش آوری
بدل با برادر جو بیگانه شد
همی بود از آواز خوانندند
همی رود ور امشکران خواستند
برین بی کسار رم نخوان
سری میگساران زمی جیرکشت
نوشتند بر بوی و رنگ و نگار
ترا جو کهتر برادر شوم
بران شاخ و یال دلکورو تو
درگنج کرد آمد باز کرد
بخرداد فرخ از نامداری
درم مهر بر نام خسرو کنند
بیاورد و گفت آنچ اطینون
جو دیداو درم کار ما گشت بیک
وزان خلعتی کامدار ازرا

ازان پس که او گرد بد با سپاه / ز نفشاع داد و گردان سپاه
چنین گفت او را گزین پس جواب / نه پیچی ورا سر بکش ز آب
چو شیران ششتر زن آید برد / تو منه فرستی ز تو گشت مرد

برانکه گهر دار نشسته تخت / بسرت آن گرانمایه بگسخت
بفرمان او کوه هامون کنم / ز دشمن بیابان پر از خون کنم
اگر کودکست او شاهی براست / وفاداری چون تو او نی وفاست

پذیرفتم او را شاهنشهی / ازین پس نباشم جز او داری
همی خواست تا بر پسر شهریار / سر آرد کمر بی گنه روزگار
که بهرام را ترس و بیم بود / که زن او شاهی دلاویز بود

همه یادگردان نامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون
بیازارگان گفت بهر درم / چو هر مرد بیند بپیچد ز غم
چو خسرو بنا شد و را مار دشت / بیند ز من روزگار درشت

چو آواز بهمان زمین برزنیم / همه گنج ساسان ز بن برکنیم
تو این تخمه را گرد زندان مبین / کرآمد که برخیزد این آفرین
پیاده فرستاده شوم پی / بیفکند دانا مداران پی

چو نامه به نزدیک هرمز رسید / رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آنگاه بی آید زهر درم / نگاهی از آن غم شود درغم
بپیچید و شد بر پرشکان / نگشتا باین گشت آن زمان

که خسرو ز مردی بجایی رسید / که از ما بسی رنج خواهد کشید
درم را بهر ساز و نیز / ندانم بدل اندرا و را چه چیز
پاسخ چنین گفت آیین گشب / که معدان پیاده چو شه بر اسب

اگرچه پدر و فرزند تست / بمان کار زیبد که در دست تست
چنین گفت هرمز که بر بد گمان / مرین شوم را کم کنم از جهان
سخن گفت با نو را ما جوی / کزی تو بنیاد کس نام اوی

نهانی بسی گرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو سپرد از روی زمین
سخن داد پاسخ که اکنون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم

کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو اوست گرد شبستان سپاه
کنم زهر را بی بجام اندرون / ازان پس کجا دست یازم بخون
خود آگه نه خسرو از آن سر گزند / نشسته بارامگاه ارجمند

همه راستش رود و می کار بود / بیک هفته دو روز شبکار بود
بت دلنواز وی چو شکوار / پرستیده واگه نبود آن کار

ازان ساختن جا بجا آگاه شد / بدو کام و آرام کوتاه شد
شب تیره از طیسفون در کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
پیاده دمان پیش خسرو بگفت / همه راز با او گشاد از نهفت

چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان
که خسرو به پا زد در شهریار / برفت با خوار با یک سوار
نداد آن سپه پرستاریگان / همی تاخت تا آذرآبادگان

چو آگاهی آمد به هر مهتری / که هر مرزبان بر سر کشوری
ز سیراف و سپاهی یزدان / ز عمان چو بنهفت آن پیل
پرستش گرفتند گردن کشان / بجایی که بود از گرامی نشان

چو نادان سر وز رجون شیر زیل / که با داد دل بود با زور پیل
ابا هر کی لشکر و خواسته / بشد کار پرویز آراسته
زکرمان چو فیروز گرد سوار / ز شیراز چون سام و اسفندیار

یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه نامجوی
بیایید چندانکه خواهی برست / بود فرخ تاج با یشگرت
همی گفت هر کس که ای پور شاه / ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجرگذاران و جنگی سران
نگار نیاکان ستایش کنیم / زآتش بیزدان نیایش کنیم
نگر تا نداری سر از کس گزند / بزی شاد با کام دل ارجمند

زمانی بنخچیر تا نیم اب / زمانی نوان پیش آذرگشسب
بدیشان چنین گفت خسرو که من / برازیم از شاه و از انجمن
گر از شهریاران چو صد هزار / گزند ترا بر نشیند سوار

همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم
نباشم درین مرز با ایمنی / نشسته همه نیک را اهرمنی
اگر پیش آذرگشسپ آن / بیایید و سوگندهای گران

خورند و مرا یکسر ایمن کنند / که پیمان من آن پس نشکنند
چو ایمن شد آن کار زار مهان / ز هر سو پراکنده کارآگهان
یلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آتش نهادند روی

بخوردند سوگندها گو خوات / که بر تو بادین داریم راست
کنارا گرش چو یزد پی / کمر جان تو بسپارد دگر

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هر سو سواران فرستاد تفت
که گستهم و بندوی با گرد بند / زندان بودم ز تا سود و بند

گران مرد خالان خسرو بدند / برانکه در جهان نوبدند
چو او شد چه سازیم بهرام را / جهان پر ز خود روی بهرام را
هر آن هر که بودند خویشان او / بزندان کشیدند بی گفت و گو

بآیین گشسپان زمان شاه گفت / که از رای دوریم و با درد جفت
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین بمن کشته خسته روان
شد آیین گشسپ اندر آن راه جوی / گرآن رای را جوید آرزنگ بوی

بدو گفت ای شاه گردن فراز / سخنهای چونین زمن شد دراز
سپاهی فرستم تو سالار باش / برزم اندرون تیز بردار باش
مرانزد او پای کرده ببند / و ستی کر با شدت سود و بند

بدو شاه گفت این کار تست / که این راه بدکو سراسر منست
وگر بیجهان و بیخ کهتر بود / نوخاسش آن رای بهتر بود
نخستین فرستیش کمی رهنمون / بدان جا چه بینی بر پیش اندرون

اگر مهتری جوید تاج و تخت / بپیچد بناکام از زور دی بخت
همی ساخت آیین گشسپ این سخن / کی شاه فرزانه افکند بن
یکی سیک بهر او را دهیم / کلاهانش بر سر نهیم

مرا یکسر از کارش آگاه کن / درستی یکی کن راه کوتاه کن
کی راز زندان نزدیک او / فرستاد کای مهتر چاره جو
یکی مرد بسته از شهر او / بزندان شاه اندرون چاره جو

چو بشنید کآیین گشسپ سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو پایم رهایی ز زندان تنگ
ز شهرت یکی بسته زندانیم / بگوییم تا که خود دانیم

مرا گر نخواهی تو از شهریار / بکار آیت اندرین کارزار
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه
فرستاد آیین گشسپ آن زمان / کسی را نزدیک شاه جهان

که هم شهری من ببند اندرست / بزندان و هم گرد بند اندرست
بدو گفت شاه آن نه با بکار / به پیش تو در گی کند کارزار

یکی مرد خوبی نگارد ز زد بخواهی ز من چشم داری بزد
دلش کنون زین سخن جان نست اگر زود تر نیز تیمار نست
بدو داد و پرورده آمیز را جهان جوی کینش در دو خون ریز را

بیاورد این گشتن آن سپاه همی راند چون باد لشکر براه
ببین کو تا شهر همدان رسید بجایی که لشکر زد و داو دید

بپرسید تا زان کرانها بشهر کسی دارد از اختر فال بهر
که سران شهر ندیانا بجوی گرازان بیامد بنزدیک اوی

بدو هر کسی گفت کاختر شناس بنزد تو آید پدید سپاس
ولیکن سیکی پیرزن اندرست که گویی مگر دین اخترست
سخن هر چه گوید نباشد جزان بگوید همه بودنی بی گمان

چو بشنید گفتار آیین گشسب هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
جو آمد بپرسیدش از کار شاه وزان کو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از این پس که در گوش من یکی لب بجنبان که تا گوش من

به بستر برآید ز تیغ ستم و یا کشته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیرزن راز خویش نهان کرد از هر کس آواز خویش
میان اندرون مرد کو راز شاه رهایند و او را بیامد براه

بپرسش زن فال گو برگذشت بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیرزن گفت کاین مرد گفت که از زخم او بر تو باید گریست
بسندیم هوش تو در دست اوست گزین مغز با دشمن تن در نه پوست

چو بشنید آیین گشسب این سخن بیاد آمدش روزگار کهن
چو از گفت اختر شناس آن شنید همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو در دست همسایه یکی سفت با ریو فی ما به

بیاید براه دراز اندرون تو زاری بکین او برزدت خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه که این را که من خواستم بهر راه
نبایست کردن ز زندان رها که این هست از تخم اژدها

همی گفت شاه این سخن با رهی رهی را بند فر شاهنشهی
جو آید بهر ماهی از نهان بریزند خونش هم اندر زمان
نوشت و نهاد از بر پشت مهر خویش چو شد خشک همسایه را خواند پیش

فراوانش بستود و بخشید چیز بسی رنجش آورد و خواند نیز
بدو گفت کاین نامه اندر زمان ببر زود نزدیک شاه جهان
جو پاسخ کند زود دز من آر بگو تا نیاسی بر شهریار

ازو بستد آن نامه نزد جوان ز رز فن براندیشه بودش روان
همی گفت زندان بنه گران کشیدم بسی با جهان و حران
رهاند یزدان ازان تختیم وزان کرم و تیمار و بد بختیم

کنون باز گردم بسوی طیسفون بجوشش آرد اندر تنم مغز و خون
زمانی سر موبد بزرگ شد پس از نامه شاه بگشاد بند

همان نامه پهلوان را بخواند نگار جهان در شگفتی بماند
که این مرد همسایه جانم بخواست نگفتم مگر مهتری راز راست

بخوانم کنون چون شتاب آمدش مگر یاد این بخواب آمدش
ببیند کنون راه خون ریختن چه باید از راه او ریختن
براندیشه گشت و روان بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت

جوز دیک آن نامور شد زراه کسی راند بیدار ان بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب ز کهتر را و ز شمشیر و اسب
دلش بر ز اندیشه شهریار که تا خود چه پیش آیدش روزگار

جو همسایه آمد بخیمه درون بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر او دست خون ریز مرد جهان جوی چندی بر و ناله کرد
همی گفت کای مردم کرده راه ز من خواستم رفته جانت ز شاه

چنین داد پاسخ که گر خواستی چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار سرآمد برو رزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش که آگه بدند زان همه لشکرش

مبادا که شاه بود نابجوی بپوش که دارد سوی جنگ روی
جو از خون آن کشته بدنام شد همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت کانک سر دشمنست که او بد سگالید بد بر تنست

جوابش کراه همی پیش تو نداکه از راز کم پیش تو
بپرسید بهرام کاین مرد کیست برین سر بکشتی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسب سوار که آمد بجنگ از در شهریار

بدو گفت بهرام کین بر سپاه بدان رفته بود از در ماه شاه
که با شاه ما راد با آشتی بخواب اندرون سرکشی داشتی
تو ما داد آن پاسخ زن که بر تو بگرید بزار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش نظاره بر و شد همه لشکرش
کنون بخت را زین بر دار کرد دل مرد بد کار ز کار کرد
سواران که این گشسب سوار بیاورده بود از در شهریار

چو کار سپهبد بفرجام شد ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد زراه تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان بد که از بی شبانی رمه پراگنده گردد بروز دمه

خواکاسی آمد سوی شهریار ازاین گشت آن گو بماد ار
ازانچ در بار داد نست ندیدش کسی نیز با یی مدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب همی بود با دیدگان پر آب

هر سو را دشمن ابنه بود که پرویز و بهرام ستونم بود
بدین بر سخن رفت چندی ز شاه که کرده فرو هشت از بارگاه
همی گفت بهرام شد جنگجوی بتخت بزرگی نهاد ست روی

همی گفت خسرو زآزار شاه همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند از آن کار گردان شگفت همی هر کسی رای دیگر گرفت
جو از طیسفون شد آن گفت و گوی از آن پادشاهی بشد رنگ و بوی

سر بندگان مرز تمام شد وزان کار او زار آزار شد
دل بندگان شد پراز درد و کین گرفتند نفرین برین آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر جهان تنگ شد بر دل شاه بر

ببندوی و گستهم رفت آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
جو بشنید گستهم ازین سان سخن همی بازجست آن سخن راز بن

کران کار را باز داند که چیست ز جنگ او و ران مرد شاه گفت
جو آن کار را سر ز بن بازجست همه رازها بر دلش شد درست

همه بندیان بند بر داشتند یکی را بدان کار بگماشتند
ز کار زمانه جو آگه شدند ز فرمان گستند و بی ره شدند
شکستند زندان و شد پر خروش برآن بند کو هامون در آمد بجوش

بشهر اندرون هر که بد لشکری بماندند بیکار و هر کداری
همی رفت بندوی و گستهم پیش زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز ده برنشستند گرم سواران درگاه رفتند گرم

زبازار و ز شهر و سپاه آمدند
دلاور به درگاه شاه آمدند

پس آنگه چنین گفت گستهم گرد
بلشکر کزان خوار نتوان شمرد

اگر گشت خواهید با من یکی
بگویید آزرم شاه اندکی

اگر بت خواهید یک یک بیان
بگفتن بزرگان ایرانیان

که هرمز گسستت بزنی کلاه
یکی پارسا از پی تاج و گاه

هر آنکس که دارید آیین و راه
ازین پس مر او را نخوانید شاه

بباید از آن پادشا دست
برو برکنید آب از آن گست

شما را بویم اندرین پیش رو
نشانیم بر گاه او شاه نو

و گر هیچ سستی کند اندرین
شما را سپاریم ایران زمین

یکی گوشه‌ای بس گزینیم از جهان
یکی گونه خواهیم با مهتران

بگفتار گستهم یکسر سپاه
گرفتند نفرین بر آرام شاه

که هرگز مباد اختین با چو بر
گراد دست یزدیکون پسر

بگفتار چون شوخ شد لشکرش
بجایگه زدند آتش اندر سرش

شدند اندر ایوان شاهنشهی
بنزدیک آن تخت با فرهی

چو تاج از سر شاه بر داشتند
بتخشش نگونسار بر کاشتند

نهادند پس داغ بر چشم شاه
شد آن شمع رخشان بجایگه سیاه

ورا بیجان زنده نگه داشتند
بگنج آنچه بد خوار بر داشتند

چنین است کردار چرخ بلند
شود زنده کاسیش با سودمند

گهی گنج بستم از و گاه رنج
باخود شوم از سرای سپنج

اگر صد بود سال گر صد هزار
گذشت آن سخن کاندر شمار

کسی کو خریدار یکی شود
بگوید بدی تا بدی نشنود

جهانگاه گستهم با درگشت
بیکنده مردی بیک بر دو اسپ

[illegible]

که در شب بنزدیک خسرو شود
ز ایران بگاه نوی نو شود

فرستاده آمد بر شاه نو
گذشته شب تیره از ماه نو

از آشوب بغداد گفت آنچه دید
جوان شد بر سنگ گل شنبلید

چنین گفت کای گو ز راه خرد
بتیزی و بی دانشی بگذرد

نترسد ز کردار چرخ بلند
شود زنده کاسیش با سودمند

گر آن کم کنی خوش آید مرا
خور و خواب در آتش آید مرا

ولیکن پدر چون بخون آخت دست
دل ایران بگردم سرای نشست

همی اوراکنون چون سگی بندام
سخن هر چه گوید نیوشنده ام

هم اندر زمان داغ دل با سپاه
بگردار آتش بیامد ز راه

سپه بود از بردع و اردبیل
همی رفت تا مور خیل خیل

از ارمینیه نیز چندی سپاه
همی رفت چون باد با پور شاه

چو آمد به بغداد از دل آگهی
که آمد خریدار تخت مهی

همه شهر از آگاهی آرام یافت
جهانجوی از آرامش کام یافت

بپره شدند پیش بزرگان شهر
کسی را که از مهتری بود بهر

ز ره سوی ایوان شاه آمدند
ابا شاه نو داستانها زدند

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
بدل رای آن مهتران برگزید

نهادند پیشکه تخت عاج
همان طاق زرین و پرمایه تاج

که فرسوده بودند بسیار شاه
ربوده نبی شاه از پیشگاه

کنون کار پرویز پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم

چه گویم ازین گنبد لاژورد
که هرگز نیاساید از کارکرد

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را بر نه سر و پای سخت
ز آرام و خواب و نه جای نشست

یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد بدیبا و خز و حریر

سر انجام مر دو را خاک اندر زند
ستاره کیک دام ... آمدند

اگر چه ز داد چو مسند مرد
ندیدی کسی چنین گرم و درد

ندیدی جهان از بنه بهی
اگر گر بدی بر دو کرده بدی

کنون رنج در کار خسرو بریم
بخوانند کان آگهی نو بریم

چو خسرو نشست از بر تخت زر
بر آشفت هر کس که بودش هنر

[illegible]

گرانمایگان را همه خوانده اند
بر آن تخت زر گوهر افشانده اند

بدو هر چنین گفت کان تاج و تخت
نباید مگر مردم نیکبخت

مبادا مرا پیشه جز راستی
که بیداد آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما راستیست
بسازیم کار و کردن هستیست

ز زیر دامن پرستم این تخت
به روشنی ... و بخت نو

شاه نیز ... نهان دسید
همه کار با پاسبانان دسید

از آزردن مردم پارسا
و دیگر کشیدن سر از پادشا

ستم دور بودن ز خور و گشادن
که در دوش بود سوی انگشت رسان

که در گاه بیکه دلش را بسوخت
همی بایه چیز بدلش برفروخت

کنون دست از آن رشت باید کشید
ره راستی جست باید همی

دگر هر چه از مردی بر خورد
مرا زاید پر ز باشد خورد

نباشد مرا با کسی داوری
بگرتاج من جست و انگشتری

که آکو مری تن بود باشرا د
بگوید سخن با کسی جز بدا د

نباشد شما را جز از ایمنی
بناز هم که دار اهرمنی

هر آنکس که بشنید گفتار شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

برفتند شادان ز تخت او
بر آفرین خواند بر تخت او

سپهبد فرود آمد از تخت شاد
همش زهر مزی کرد یاد

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد از دور بانگ خروس

جهانگیر شد تا بنزد پدر
نهانش پر از درد و خسته جگر

چو در پیش نالید و بردش نماز
همی بود شش زمانی دراز

بدو گفت ای شاه نخت یار
ز نوشروان در جهان یادگار

تو دانی که گر بودی پشت تو
بسوزن نبخشی سر انگشت تو

تو گر تاج فرمایی اکنون مرا
غم اندر آرد دل ز اخون مرا

گراید و یک فرمان دهی بر درست
یکی بنده ام پیش پیمان تست

بخوبم سپاه و نخواهم کلاه
بیرم سر خویش در پیش شاه

بدو گفت هرمز که ای پر خرد
همی روز سختی بمن بگذرد

ز آن کین چنین گرد ماند در آن
زمانه بکد هر چه ریخت و نان

مرا از تو مت ارزو چار چیز
بدین هر ز زونی بخواهیم نیز

یکی آنکه شبگیر بر بامداد
یکی گوش با بانگ آواز شاد

و دیگر سواری ز کردگشان
که از رزم دیرینه دارد نشان

بر من درستی که از کارزار
سخن گوید و کرده شد بکار

دگر آنکه دانندهٔ مرد کهن
کز از شهریاران کند از سخن

نوشته یکی دفتر آرد مرا
برین درد و سختی سرآرد مرا

دگر آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده ما همال تواند

ز چندازین پس جهان را چشم
بر ایشان بر انی ازین سوک و خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که بر چشم تو سوگوار

نباشد و گر چه بود بدنهان
که بدخواه تو دور باد از جهان

ولیکن بکن بر روشن روان
که بهرام چوبینه شد پهلوان

سپاه است با فزون از شمار
سواران و خنجر گزاران کار

اگر همچنین است بازیم دست	بگیتی نیابم جای نشست	دگر آنکه باشد دبیر کهن	که بر شاه خواند گذشته سخن	سواری که هشیار باشد برزم	نداند همان نیز آیین بزم
ازین مهتران بود رستم یکی	تو با درد ترکان مباش ایچ شادنگی	چنان آن گستهم کاین ایزدست	ز گفتار و کردار با خرد نیست	دل تو بدین کار خرسند باد	همان خسرو دانشی پند باد
همه این و گردان بماند ز پس	مگر با شکار انگبین از چه خوش	پسر بهرمان تن بداد از شهریار	یکی داستانها ز دین با مدار	که یار جوان چوب شیرین سخن	بسی روز شتوی بیر کهن
هنرمند باید مردم بی‌هنر	بقعر جام جم خاک دارد دجیت	ولیکن از آنو خستن جان مست	که گوید که دانا و نادان یکیست	بدانش جو دیگر فرجام تو	بمینو بود چرخ آرام تو
جهان چون تنست و خورش دیگر	ز دانش روان را بود ناگزیر	[illegible]	[illegible]	بهر کار بهروز بردان پاک	بخواه و بدار از کم و بیش پاک
چو بشنید بهرام گر روزگار	چو آمد از آن ما مور شهریار			نهادند بر چشم روشنش داغ	بر آن بر چراغ دو نرگس بباغ
پر برنشست از بر تخت او	بپای اندر آمد ز تخت او	وزین باز بهرام یل در شگفت	پر از درد و اندیشه اندر گرفت	از آن پس که اندیشه بسیار کرد	در اندیشه خود آگه فتار کرد
چنین گفت کامد مرا گاه جنگ	بگیریم گیتی بمردی بجنگ	بفرمود تا کوس بیرون برند	درفشی بزرگی بهامون برد	نه بر نهاد و سپه برنشست	مکار خسرو بیا زاییست
سپاهی بگرد آر کوه روان	همی راند گستاخ با نهروان	چو آگاه شد خسرو از کار او	غمی گشت از آن تیز بازار او	فرستاد بیدار کار آگهان	که تا باز جوید کار رهان
بکار آگهان گفت راز از نخست	ز لشکر همی کرد باید درست	که آوی که آمد ز لشکر بجنگ	و گر گیرد از کار بر ما درنگ	دگر آنکه بهرام در قلبگاه	بود پشت با میان سپاه
چگونه نشیند بهنگام بار	رفتن کند هیچ رای شکار	برفتند کار آگهان از درش	نبود آگه از کار و از لشکرش	چو رفتند و دیدند و باز آمدند	نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر بهر کار با او یکیست	اگر نامدارست اگر کودکیست	سرانگه که لشکر برآید براه	بود یک زمان در میان سپاه	زمانی نشد در سوی میمنه	گهی بر چپ و گاه سوی بنه
یکی دو برین مرد جویای کار	بدید آمد آهسته گرد و سوار	همی مردم خویش دارد برانی	به پیکان نکانش نباشد نیاز	بر دیو زد در دشت جویه شکار	بکردار شاهان نشیند بار
چو از رزم شاهان نداند همی	همه دفتر مهر خواند همی	چنین گفت خسرو دستور خویش	که کاری بدانست تا رای خویش	چو بهرام بر دشمن اسب افگند	بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه این شاهنشاهان	بیاموخت از شهریار جهان	سوم گرش کلدات گویی وزیر	چو او رای زن کس ندارد بدیر	وزان پس بگستهم و بندوی گفت	که با غم و رنج گشتیم جفت
چو کردوی و شاپور چون اندیان	سپهدار بر میمنه داریان	نشستند با شاه ایران بهم	بزرگان و فرزانگان بیش و کم	چنین گفت خسرو بدان مهتران	که ای سرفرازان و جنگ آوران
بران نغز گوهر خرد روشنست	ز دانش یکی در منش جوشنست	کس از ما نبرد که تیغ مرگ	شود نرم از آن تیغ پولاد ترگ	کنون من بسال از شما کهترم	برای جوانی جهان سپرم
بگوید تا چاره کار چیست	برین خستگی‌ها بر آزادگیست	بدو گفت موبد که نوشه بدی	تهی مغز را توشه دز نوی	چو سیداشد این راز کردیم دم	خود را نخشید برچار بهر
چو بی او بیخ پادشاهست	کرور و چو ما دشت را سرانست	دگر بهمنی نامور سپا	سه دیگر پرستنده پادشا	جز از دیگر باشد شاه جهان	چو خود خویشتن را ندارد نهان
کنون از خرد پاسخ ما ندرد	که دانا ورا بهر دهقان نگرد	خودت مهتران بر ژدم سپاس	نه او را که اوخت یزدان شناس	اگر شنود شهریار این سخن	اگر گفت بیدار مرد کهن
بخشم دل اندر سخن بنگرد	که او بر خود جویی بکدرد	بدو گفت شاه این سخن گر بزرگ	نویسیم باشد باین و فر	سخن گفتن موبدان گوهرست	مرا در دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود	سر تیرها را دو پیکر شود	ز نشم سپیده کردار آن سپاه	که ما شد ز بهرام یل زرخواه	ندانم کسی کو بودش ادب	چو جنگ آورد هش بود رکب
نباشد مرا بیم کز قلبگاه	برانم سوم شش آن اسپاه دو	بخواند بآواز بهرام را	سپهدار ما ما که خود کامرا	یکی راستی روی نمایش	نوازش بسیار روز تامش
اگر چو پذیرد سخن به بود	که چون او بدرگاه بهره بود	جهان پهلوان او ندارد برزم	سر دیگر در آرم او از آسمرم	و گر جنگ جوید نیم جنگجوی	سپه را چو روی اندر آرم برزم
مراد از نژادان دل و زور و فر	که او را ببیدان در آرم بسر	همه کاردانان برین داستان	که او گفت کشتند همداستان	بزرگان سر و آفرین خواندند	ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار	ز تو دور باد این روز کار	ترا باد فیروزی و فرهی	بزرگی و دیهیم شاهنشهی	چنین گفت خسرو که این باد و بس	نگت و جدا بی بینیاد کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید	سراپرده نو بهامون کشید	دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه	از آن سو سپهبد و زین سو سپاه	چو شمع جهان شد بخواب اندرون	نشاندند زلف شب قیرگون
طلایه بیامد ز هر دو سپاه	که دارد ز دخواه لشکرگاه	چو از چنبر روز بگریخت شب	همی تاخت سوزان دل و خشک لب	بتیره برآمد ز هر دو سرای	بدین رزم خورشید شد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه	که هر نهادند از آهن کلاه	چنین با بزرگان روشن روان	همی راند تا چشمه نهروان	طلایه ببهرام شد ناگزیر	که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند	جهان دید کاز از خوش خواند	نشست از بر ابلق مشک دم	چنیده سزاوار روشن دم	سلاحش یکی هندوی تیغ بود	که در رزم چون آتش تیغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب	بدست چپش رابین آذرگشب	چو از دگشب دلیران سینه‌تنگ	برفتند پرکین و سر پر ستیز	سه ترک دلاور ز خاقانیان	پر از کین خسرو میان

پذیرفته سره که چون روی شاه / ببینند دور از میان سپاه
که پای بسته دگر ستاو را برت / بیاریم آسوده از لشکرت
زنیک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون خسرو نوجوان

نظاره شدند از دو رویه سپاه / که تا پهلوان چون شود پیش شاه

[illegible]

رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر تخت عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی‌ش اندرون رهنمای

که بهرام را بود همراه اوی / بدل بود کردوی لرز و کینه‌جوی
چو بندوی و گستهم و روشن شاه / چو خسرو در زر زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نبودش کمر

چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان / کزین روی بی زاده بد نشان
ز پستی و کندی برادی رسید / توانگر شد و کرده کو بر کشید

بدید اندرش خط برگرد عاج / فرودین مل گشت با طوق و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / برودی سرآمد بروز مهان
سپه را بر آیین نوشروان / همی راند این سند تیغ روان

ببیند لشکرش یار بر سر / که تا گفت زشان یکی نامور
سواری بنیم نیزه از جوی / که با من بروی اندر آید بروی
ببیند کنون کار مردان مرد / عقاب و شمشیر و گرد نبرد

همان زخم کوپال و ماران تبر / خروشش هلان زنده و دار و گیر
ندارد برآورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
ز آواز ها کوه ریزان شود / هژبر از دلیران گریزان شود

بخسپید دریا بر افسون کنیم / همه آبها سر بسر خون کنیم
درآریم شب ابر خار و ز / شویم از دل آب آتش فروز
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باد را زیر پای

یکی تنگ آوردگاهی گرفت / بدو ماند لشکر همه در شگفت
از آور که شد سوی نهروان / همی بود در پیش فرخ جوان
نتی چند با او ز ایرانیان / همه بسته در پیش خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن میان گرد ابلق سوار
قبای سفید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و انجام را
بدو گفت کان دود گون دراز / نشسته بر آن ابلق دیو تاز
چنین گفت کردوی کاری همان / نبردست سرکزه نیکی گمان

نمان خوک منی و خوابید خشم / تو گویی دل آکنده دارد ز خشم
بدو گفت خسرو کزان گور شت / پری سخن پاسخ آرد درشت
ببیند نیچی مر و را بدست / کرا او در جهان دشمن ایزد است

ز نیم همی در سرش کهتری / نیاید کس او را نهان بهتری
وزان پس بگستهم و بندوی گفت / که بگشای این داستان از نهفت
که گر خو نیاید نزدیک بار / تو بار گران از نبرد خوار

چو نوبت چوبینه را زد دیو / نگه بیند او را کیانی خدیو
هر آنکس که از آز شد دردمند / نیایدش پند بزرگان پسند
چو از جنگ چوبینه آرای تخت / بپیش اندرون داد رهنمای

چو در جنگ رفتی بپرسید سخن / نگه کرد باید زرستار بین
که داند که در جنگ فرزین کیست / و ما خود ز هم لشکر افزون‌تریست
برین گونه آراسته لشکری / چو بهرام رخاش جو مهتری

وزاگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی که دارد ز غرم گرگ
گراید و ننگ باشد همداستان / نباشد مرا ننگ ازین داستان
به پرسش یکی پیش دستی کنیم / از آن به که خنجر پرستی کنیم

اگر او بماند نگوید سخن / تو آنی که همراهش گرد کهن
ز کستی یکی گوشه او را دهیم / سپاهی ز دادن بر او بر نهیم
همه آشتی گرد دارین جنگ را / بدین رزم کم کردن آهنگ را

ور او راستی سودمندی بود / خردی کان تاج شدی بود
چو بازارگانی کند پادشا / ازو شاد گردد دل پارسا
بدو گفت گستهم کای شهریار / انوشه بدی تا بود روزگار

همی گوهر افشانی اندر سخن / توانا تری بر جهان خواهی کهن
تو بردادی و بنده بیدادگر / تو بر نغز دادی و زایر از باد سر
چو بشنود خسرو همو در راه / خرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل باز دو / همی جست هنگام پیکار سو

[illegible]

ببهرام گفت ای سرافراز مرد / چگونست کارت بدشت نبرد

تو درگاه را چو پیرایه / همان تاج و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان گه بزم و رزم

جهانجوی و گردی و یزدان پرست / بدارا و دارنده با زاز بود
نگالیده ام روز کار ترا / نکوی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم

سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفرین را بر تو یاد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ابلق تنگ دم را سپرد
هم از پشت آن باد بگشاد راز / همی بود بیش زمانی دراز

چنین داد پاسخ پر ابلق سوار / که من خرم شاد هر روز کار
ترا روز کار بزرگی نباید / نه پیدا دانی ز شاهی نه داد
ندیدم چو تو با سزاوار شاه / بافسون به شاهی نیابی تو راه

الانشاه چون شهریاری کند / ور ایدر دید بخت آیین کند
ترا روز کاری نگالیده ام / بنوی که کندت نالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستت ببندم به خم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار / بیفتی ز من تیغ روز کار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / رخش گشت بچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه / همی بگسلاند بدین بارگاه

چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / که مرد چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان خوان تو آمد ز دور / تو دشنام سازی بهنگام سور
ز این شاهان بود زین نشان / ز آن سواران و گردنکشان

ز تازی چنین کرد بازاری / واگر شمری سال صد پایه ر
ازین ننگ دارد خردمند مرد / تو کرده در سپاهی نکرد
چو مهمانت آواز فرخ دهم / ز او سخن رای فرخ نهند

بترسم که روز بداندیشیش / که برگشته دانی همی رای خویش
تراچار پر دست آنها داشتا / که زندت جاوید و فرمان روات
بگفت کار شیر دانی و نامه / تن اندر بکوشش دل اندر هراس

مرا چون الانشاه خوانی همی / ز گوهر بکیوشانی همی
اگر نام بهرام بشاه منشتی / نز پادت زرین کلاه همی
چو گر نیابد جو هر مر بهر / گرادانی از من سزاوار تر

ورا گفت بهرام کای بدنشان / بگفتار و کردار چون بیهشان
الانشاه بودی کنون کهتری / هم از سنخ بندگان کمتری
دگر آنکه گفتم که بداختری / نزیبد ترا شاهی و مهتری
بدونه بر تخت بر پوست و رگ / بیازند پس استخوان پیک
ز مغز تو گفت روشن خرد / جگرها مور گو خرد پر خرد
بشد گر ز دل خشم بیرون کنی / بکوشی بدین تیزی افسون کنی
گر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان نشیبی ببار آمدی
سران کین سخن با تو گوید همی / بگفتار مرگ تو جوید همی
چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آمد ببر
پرستنده باشم بآتشکده / بسازم خورش جز ز نشخوده
تو پیروز گردان سپاه مرا / بیفزای تاج و کلاه مرا
همان نیز ده بدره دینار زرد / فشانم بر آن گنبد لاژورد
بکوشم که آباد گردد ز نو / نمانم که باشد پر از خار و خو
پرستنده فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
ز جای نیایش بیامد چو گرد / به بهرام چوبینه آواز کرد
بجای خرد جستی و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
نبودست جز جادوی دلفریب / که اندر بلندی نبودت نشیب
که آن شاخ از بیخ او زد چنین / نباشد بچوبینه پس آفرین
که خو جنگ رانت بر عقاب / بزد عقاب از بر آفتاب
سخنها شنیدم چندی درشت / بفیروز گر باز هشتیم پشت
پدرت آن جهاندار دین دار کرد / که هرگز نزد در کسی باد سرد
تو با پاکی و دشمن ایزدی / نپیچی ز نیکی دهش جز بدی
ترا زندگانی نباید نه تخت / کی خوبه کن کو دوری ز بخت
که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد نیز فرمان دهی
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که گردد ز مرگ پدر بخت شاد
بدین اسب و برگستوان کیان / بشاهی توی خسرو پارسان
ز تو بیش بودند کنداوران / سرافراز ما گرزهای گران
زمانه بخشم آمدت هر زمان / بجوشد همی کژی اندر گمان
الانشاه ما را ندر کرده بود / که بر ما زدام تو آزرده بود
بدستوری مرز شهریار / که او را تخت ازبد روزگار
که پیغام ازو دیگ کشتاسب داد / بدو رفت ازان پس بها داد

نخستین ز مهان گشادی سخن / سر بت بود داستان کهن
که کاروی پر تو آمد جهان / نشاید ز بیچاری از مهان
ازان گفتم ای نابسزاوار شاه / که هرگز مبادی تو بر پیشگاه
بدو گفت خسرو که ای بدکنش / چو آشفته شد دیو بر ترمنش
سران دیو کامد ز بانش فراز / زبانش بگفتار گردد دراز
ز داد و ز دادگر یاد کن / خرد را برین یاد بنیاد کن
ره دل بر اندیشه بهتر است / ببینیم تا رای یزدان بچیست
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج / ز سر برگرفت آن بها گیر تاج
تو دانی که در کشی این بند گفت / گران سنگ بر تاج بادید گیت
ندارم بگنج اندرون زر و سیم / بجای پرستش بپوشم گلیم
اگر کاه یابم بر تاج و اسب / بیارم دوان پیش آذرگشسب
پرستندگان را دهم صد هزار / درم چون شوم بر جهان شهریار
بران نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو برگردم از کارزار
بگفت این و از خاک برخاست / نشستم دیو بدیع بود راست
که ای دوزخی بنده چون دیو نر / خرد دور و دور از تو آیین و فر
ترا خارستان بوستانی نبود / بر دوزخی شارستانی نبود
بشاخی سیه بازی امروز دست / که برکش بود ز سرو بالش نشست
ترا ایزد این برز و فر کی داد / نداری ز گر کین بیلاد یاد
ز یزدان پاک تخت و کلاه / که گر من بپایم ترا با سپاه
اگر من سزاوار شاهی نیم / بیا تا که در بارگاهی زیم
جهان مرد آرای بشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
گراید دون که هرمز نه برداد بود / زمان و زمین زو نه آباد بود
دگر کاندر ایران منم شهریار / همان کن همه مرز را خواستار
ازان پس بپای که شاهی مر است / ز خورشید تا برج ماهی مر است
نوشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خوانی فزود
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر زباد
نخستند شاهی که کهتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند
جهاندار شاهی نژاد آورد / و یا از هنر و نژاد آورید
کنون این دم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
ازان موبد موبد و بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
هر آنکس که ما را نبودست رنج / دگر آنکه خود یافتستیم گنج

ترا با بخشایش شاهان چه کار / نه ورزانه مردی نه جنگی سوار
بشاهی مرا خواند آفرین / نمانم که پی بر نهی بر زمین
که ایرانیان بر تو بر دشمنند / بکوشند کان تخم را برکنند
که آموخت بر مرد گفتار زشت / ترا اندر آغاز بود آن سرشت
نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بچیزی تبه گردد ای ناتوان
یکی کوه داری برش اندرون / که گر بنگری برتر از بیستون
ندانم کت آموخت این برمنی / ترا با چنین گستی اهرمنی
نباید و بر سوی خورشید گرد / بیزدان کشش بر زباید کرد
گر آن دو شاهی تخم کیان / نخواهد شدن تا ببندم میان
ورا مادر گمان پادشاهی است / پرستنده ایشیم با داد و راست
همش باره و طوق و هم گوشوار / همش جام زرین گوهر نگار
ز بیداد شهری که ویران شود / گذرگاه گوران و شیران شود
ز بهرامیان هر که گردد دلیر / بپیش من آرد گلی سیکر
بیزدان هرآنکس که دل کرد راست / نیاید سران چیز کز وی بخواست
نشسکان دیوی تا خشم و زور / گزین کوه چشم ترا کرد کور
چراغ خرد پیش تو بمرد / ز جان و دلت روشنایی ببرد
بجست هرگز نیای تو این / بشاهان نکرد او چو تو کل کمین
ایا مرد بدبخت بیدادگر / نیا بود بی ما کاسنی بهر
اگر رزم را تو بر باد سرد / ندیدی مرا دین اندر نبرد
چنین با بخشش داد بهرام باز / گدای خرد بر من دیو ساز
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو فرزند اویی نیا شد نژاد / بر ایران و توران شده بود شاد
کنون تا بخ گفت بر من این داستان / که اندر جهان گیتی سیمایان
اگر او بداد خداوند بود / چو او داغ بر چشم او را بسود
تو شاهی همی سازی از جوشتن / گر که گفت آید نیابی کفن
ندخواسته خسرو نام دروغ / نگیرد بر تخت شاهی فروغ
همی هر زمان بر فرازی بخشم / همی آب خشم اندر آری بچشم
ندانکس دو کو نیر او را تر / خرد دار تریم بی آزار تر
بپذیرفتم این از خدای جهان / شناسند ما آشکار و نهان
بدان دین که آورد ازو بهشت / خود یافت بر هر زرد و شت
همه یکسر اندر پناه منند / اگر دشمن ار نیکخواه منند

به بیژن و نژاده و بیداد پادشا
همه کار ساسانیان کم خون شدست
بو عمر جهاندار با داد بود
نبد هیچ بد جز به فرمان تو
بدو گفت بهرام ای مرد گرد
کنون سال چون پانصد اندر گذشت
که تاج کیان سوی ساسانیان
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
که تخت از ری آمد سپاه اندکی
ازان پس نشستند ایرانیان
که تاج کیی او سزاوار بود
بدو گفت بهرام جنگی منم
چو از تو ستاند بن آسان شود
کنون باز خواهم نیاید بدست
دل او ربدی تیز و برتر منش
بدو گفت بهرام کای بدکنش
سزا آن شاه کز راه یزدان بگشت
بزرگی من از پارس است ازتم
بنیره جهانجوی گرگین منم
همه بنده بودند ایرانیان
سزا مر پس گرفت آن سپاه بزرگ
سپاه جهان شد شبه تنم بزم
کرا از جهان پادشاهش بود
ز خاک سیاهت جهان برکشید
ترا داد گنج و سلاح و سپاه
چو دارنده چرخ گردان بخواست
جو اسکندری باید اندر جهان
نوشتی همان نام من در رم
سران خون که شد در جهان ز تخت
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
جو فرمان کنی سر چه خواهی بدست

نخواهیم کس را که مر پادشا
پرانده مردم و کار با مانده
ز بهین و زمانه بدو شاد بود
و یا بیل و گرز و دستان تو
سزا آن بود کز تو شاهی
سر و تاج ساسانیان سرد گشت
جو اخته شیری که گرد دژ نیان
کای بیهوده مرد بیکار جوی
که شد با سپاه بکند ری
بدی را ببستند یکسر میان
اگر خدنگی گنج و دینار بود
گر تخم کیانی از بن بر کنم
وگر باز خواهی سر اسپان شود
که دارنده از خرکشت هست
ز بد پیسه بر تو جز سرزنش
سزاوار پیچان و سرزنش
از و فر پادشاهی بگشت
نخواهم کز من بس بود نام
همان آتش تیز برزین منم
برین بوم تا من سستم میان
مر از تو هو وشان چوشان چو گرگ
نیرزد یک مردی پای خرم
بزرگی داو زنگ و نخشش بود
شد آن روز بر چشم تو باد تیز
درفش تهمتن درفشان تو ماه
گر آن پادشا را شود کام راست
که بتره کند تخم شاهنشهان
ز گیتی مراخواستی گرد کم
تو باشی بدان یک آویخته
خردمندی و راستی پیشه کن
یکی بهی زین پادشاهی تراست

ز شهری که ویران شد اندر جهان
نمانم کسی خونی اندر نهان
پرستندگان از پدر یافت
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
جو از دخت بابک نژاد از دشیر
کنون تخت و دیهیم را ارزو نیست
ز دفتر همه نامشان بسترم
اگر پادشاهی تخم کیان
میانها ببستند یار و میان
نیاید جهان آفرین را پسند
کنون نام آن نامداران گذشت
چنین گفت خسرو که این داستان
بر آن به پیر اندیشه زود
چه گفت آن خردمند شیرین سخن
ترا گر دسالار گردنکشان
تو فرمان یزدان نداری نگاه
همه دوستان تو بر دشمنند
بر افرازم اندر جهان داد را
با یاران بران رای بیدار شاه
تو خود کار گرد اندی شمار
جهان شد که کس نی شهر در جهان
اگر با تو یک پشه کین آورد
نداند کس نام او در جهان
تو از تخت سیمین واز مهر شاه
نه خواست یزدان که ایران زمین
سزا زان همی خویشتن را نهی
تو با جفت دیو و با ننگ خاک
جهان آفرین هم نگهدار بود
نیابی شب تیره از خواب
که این رزم و ترسی بکدر
بدین گیتی اندر بنوی جاودان

بجایی که درویش باشد نهان
بپاداش از من جهان
کلاه و کمر یافت دیهیم تخت یا
کنم بر تو خورسند روشن سیاه
گر اسکانیان را بدی دارگر
همه کار با بخت پیروز ماست
سر و تاج ساسانیان بسترم
نخواهم شدن تو چه بندی میان
گرفتند با کاه تخت کیان
از ایشان مدشان بستدان گرزند
سخن گفتن با همه باد گشت
که باشد که یاد دارد از باستان
نهان راسکاراندان بازند
که گربی نیاز اشانی بن
شدی مهتر اندر زمین کیان
همی باز جوی این پیشگاه
کمتار با تو بدل یار مندند
کنم تا به آیین میلاد را
کرانی تخت ماند ز مهر و کلاه
بر و چار صد بار شمر هزار
بگوید بحرع نشست مهان
ز تخت تو بروی زمین آورد
فرو مایه بود اندر نهان
سر رست شد ما گشتی ز راه
بو برانی اندر گرد این چنین
که هرگز مدیدی همی و نیی
مبادی کیستی جرانه ز مغاک
مرا بخت فرخنده بیدار بود
که جوی سی روز دانی آفتاب
زمانه دم ماسی بشمرد
تن آسان و دد راز بدگمان

توانگر کنم مرد درویش را
بپایم و دل را ترا ز وی کنم
توای رکیاه فرمان چوسر مرد
کنون تاج بادر خور کار گشت
ز جون اردشیر ارد وانرا بکشت
جو بنشیم جز تو و بخت تو
بزرگی مر اسکانیان را سزاست
همه رازنیان از نبه خود کواند
زری بود پاک دل مایار
کلاه کیی بر سر اردشیر
کنون مهتری را سزاوار گشت
که هرگز نباد ان وی راه و خود
ز مردی بزرگش کی بود و خود
تو جام کار آمدت رنج و درد
سخن زین نشان مرد دانا بگفت
نبی داغ بر چشم شاه جهان
برین کار خاقان مرا یاورست
من از تخمه نامدار آرشم
که دار مهین رات آتش کده
ز پیلان جنگی سزا زو دوست
همی بوی تاج آمدار مغفرم
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
پیاده گرانمایه مهران ستاد
بر آن تخت بر ماه خواهی شدن
تو بودی در آن جنگ شان یارمند
گر آن پادشاهی ز تخم کیان
زی راهی دکار با تو بود
بدی را تواند جهان پایه
همه روز کارت بکژی مبر
که گوید که کژی به از راستی
دگر بگذری زین سرای سپنج

پراکنده و مردم بیش را
ببخشم و یره و بیازوی کنیم
کرجستی ز سرم نخستین نبرد
من ار باستر آنم سزاوار گیت
نبیره و شده و بخشش اندر گشت
کلاه و کمر بستن و رخت تو
اگر بشنود مرد دانند راست
دور و بیداد از مردمی چه راند
گروتر شد تخم اشتند باید
نهاد آن زمان داور دستگیر
جهان جهانرا جهاندار گیت
سلاح بزرگی نباید سپرد
سلاح کیان نی نیاز آمد
کمر دادر سپاهی کرد
برانم که گشتی تو با دیو جفت
سخن زین نشان کی بود در نهان
سران کاندر ایران و چین لشکرست
جو جنگ آورم آتش کشم
ز نوروز ماند به جشن سده
که گفتی که اندر زمین راه هست
همی تخت عاج اندر آر نجم
جواما دگرگین نکردی بری
ابشاه زمانت تو داد
سپهبدی شاه خواهی شدن
کلاهت بر آید بابر بلند
نخواهم شدن تو که زین سان
که شد روز بر شاه ایران کبود
هم از نیز برها نرترین نام
ایام دم تخت سداد کر
جو اول بکژی پار استی
که بازگشتن نباشی سرنج

نشاید که من کم کنم نام دون   که زردشت گوید به زند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک   ز یزدان ندارد به دل ترس و باک
بسالی سه داد باوش پند   چو بندش نباشد ورا سود بند

نباید شکستن فرمان شاه   تن اندر رکابش فکندن به راه
چو او شاه گیتی شود دیگران   تن آسان و دور از بد بدگمان
نباید شکستن هم اندر زمان   ندادن زمانه مرو را امان

بریزند هم در زمان خون تو   همی جوید این تخت دارون تو
کنون زنده کانت با خویش بود   و گر بگذری جایت آتش بود
دگر در زمانی من هم نشان   سراز شاه وار داد گردنکشان

پشیمانی آید ترا زین کنش   ز گفتار ما خوب و کردار خویش
چو بیچاره بیند دارو ی تست   کنونم همی سوی تن درست
دگر چهره شد بر دلت کام و رنگ   نگوتا دگر گونه آرم نرنگ

بزرگی تو بندت و دادار و خرد   کما از تاج از دولت بگذرد
هنرور نیامد چنین کس شدی   از اندیشه کج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس   ز دیو و ز جادو جهان بر هراس

چو زو شد دل مهتران پر ز درد   فریدون فرخ نه با او چه کرد
سپاهت همه بندگان منند   به دل رنج و مردگان منند
ز تو بخشکی روشنی نافند   بر آن ان سزا داد بر تافتند

چو من گنج خویش آشکارا کنم   دل جنگیان پر مدارا کنم
ماند که ایران سپه با تو نیز   شوی خوار و مانی جو لی زرریز
چو پرورگشتی تو بر ساق شاه   بر آن بر نهادند یکسر سپاه

که هرگز نه پیدا از آن پس شکست   چو از خواسته پرکشنده و بت
نباید که بر دست من بر هلاک   شوند آن دلیران بی ترس و باک
نخواهم که جنگی سپاه گران   همه نامداران و کندآوران

شود بوم ایران از ایشان تهی   شکست اندر آمد به تخت مهی
که بد شاه هنگام آرش گوی   سر آید مگر بر بن گفت و گوی
چنین گفت بهرام کای نیکخواه   منوچهر با سپاه و کلاه

بدو گفت خسرو که ای بدنهان   چو دانی که او بود شاه جهان
ندانی که آرش در آن جنگ بود   بفرمان و رایش سرافکنده بود
دگر بیم گبخسرو کینه جوی   که رستم سپهدار بدپش شاوی

توانت رستم جهان را گرفت   بگرفت شاهی شهان را گرفت
بدو گفت بهرام کز راه داد   تو از تخم ساسانی ای بدنژاد
که ساسان شبان و شبان زاده بود   که بابک شبانی بد و داده بود

بدو گفت خسرو که ای بدکنش   نه از تخم ساسان شدی پرمنش
دروغست گفتار تو سربسر   سخن گر نگفتن نیارد هنر
تو از بی نبان بودی و بدنشان   نه از تخم ساسان سپیدی نهان

بدو گفت بهرام کاندر جهان   شبانی ساسان نگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا بمرد   به تخت بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت کم شد کجا شد نژاد   نباید ز گفتار بیداد و داد

من این هوش و این رای و این دهی   بجویی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت از او   بلشکرگه خویش بنهاد روی
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ   که بود از دارعنبر سان گرگ

کجا گفته بودند بهرام را   که ما روز جنگ از پی ماه را

[illegible]

اگر برده کر زنده با لای شاه   نزد تو آرم همش سپاه

از ایشان سواری که ناپاک بود   دلاور تر و تند و چالاک بود
همی راند برخاش جوی دژم   کمندی بیازو درون شست خم

چو نزدیک گشت با جنگ عاج   همی بود با زان سر مایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند   سر یال خسرو در آمد ببند
یکی تیغ بستم زد بر کمند   سر شاه بازان نیاید گزند

کانزا زه گرد دندوی کرد   بیزار شو از روشنائی ببرد
بینداخت بر ترک تر خدنگ   از و روی برتافت جوینده جنگ
بدان ترک بد ساز بهرام گفت   که جز خاک تیره نیابد نهفت

که گفت که با شاه جنگ آزمای   ندیدی مرا پیش او بر بهای
گرازان به داران پی داشتی   ز رفتی سخن کردی آشتی
پس آمد سکرکه خویش باز   روانش بپرداخت وز تن گذشت

چو خواهرش بشنید کاید زراه   برادرش برگشت از آن نیکخواه
بینداخت آن ماد را فرس   بیاورد فرمان بری چادرش
بیاورد بش برادر دوان   دل خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی   چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گر او از جوانی بود تیز و تند   گمر آن تو در آشتی رای کند
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که او را ز شاهان نشاید شمرد

نه جنگی سواری نه بخشنده   نه دانا سری یا درخشنده
هنرها از او بر نهادار   هنرمند را گو سر آید بکار
چنین گفت دانده خواهر بدوی   که ای تیز هش بهتر نام جوی

ترا چند گویم سخن نشنوی   بپیش آوری شدی و بد خوی
اگر تا چه گوید سخن گوی تلخ   که باشد سخن گفتن راست تلخ
هرا کس که آهوی تو با تو گفت   همه راستیها گشاد آنجمنت

کنی رای ویرانی شهر خویش   ز گیتی چو برداشتی بهر خویش
برین ریگ داستان زد کسی   که بن بود کش ز دانش بسی
که خوشنده که خواهد ز گاوان سرو   بیاورد و بنهاد گوش از دو سو

نکوهش بخواه از جهان بیش   نبود از نژادت کسی تاجور
اگر نیستی در میان این جوان   نبودی تن از داغ تیره روان
پدر زنده و تخت شاهی بجای   نهاده تو اندر میان سرش پای

ندانم سرانجام این چون بود   همش دو چشم پر از خون بود
جز از در دو نفرین بجوی همی   کل از سر بر خیره بوی همی
برین شیر پرخشم پر دانه بود   روانت همه زو نج بر مان بود

کنون تا جز از هرمز شهریار   که هر مر ترا در جهان خواستار
جوان تخت و آن آلت شاهشاه   بدست آمدت بر نهادی کلاه
چو رونامور گشتی اندر جهان   بجویی همی تخت شاهنشهان

بگویند چون پیشه بدنام گشت   همه نام بهرام دشنام گشت
همه نیکوی ما ز یزدان شناس   بباش اندر این جوز ناسپاس
نماند جهان ای برادر بکس   نماند جز از نام نیکو و بس

بزی که گویی چنین کش شود   هنرمند گشتی منش پس شود
به دل دیو را یار کردی همی   بیزدان کنه کار کردی همی
چو آشفته شد سر فرو برد دید   گشاد آیین کیش پلید

ترا اندر آن جستن باید کرد   ببندم ترا روز کار نبرد
چو او را خداوند بختی آمدی   ز بردع پادشا کینه جوی
بیابت رفتن بر شاه نو   بکام دی ارا ستن گاه نو

نکردی جوان جستن برای تو کار   ندیدی دلت راید روز کار
تن آسان همی شاد و پرورد بخت   چو اگر دی اینک این تاج و تخت
تو دانی که از تخمه اردشیر   بگاهی شاهان بر و

ابا گنج و با لشکر بی‌شمار / به ایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری گنج و سپاه / توانست کردن به دارا نگاه
نبودی جز از سام سالار چنین / که آورد لشکر بایران زمین

ترا پاک یزدان برو برگماشت / هم او زان و ویران بداشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
بدیدند هرگز سواری چو سام / ندید دشمن او شهر در کام کام

چو نوذر شد از تخت بیدادگر / سپاهی اندر آورد راه بد
همه مهتران سام را خواستند / به تخت مرون آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد

که خاک منوچهر گاه منست / بر تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام دانی که بد پیشتر / بمردی و زور و هنر بیشتر
که دستان و چون رستم پیلتن / نخستند شاهی بدان انجمن

بدان گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
که دارد کف راد و فرّ نژاد / خردمند و روشن دل و پر ز داد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید

همه گفت بهرام کین است راست / برین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین در گذشت / دل و مغز ازآن کار برگشت
مگر به شود باد همبرگ / یکی مرگم آید بپولاد ترگ

وزان روی پس شهریار جهان / که بگذشت شاه از پل نهروان
[illegible]
همه مهتر از لشکر نخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نیک دل مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
که شاهی مر این نخستین درست / بخواز آزمایش اندر خورست

بجای کسی نیست بار سپاس / اگر چند هستیم نیکی‌شناس
شما را ازمن هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید درود
نیاکان ما را پرستیده اید / لبی شور و تلخ از جهان دیده اید

نخواهم گشادن گلی راز خویش / نهان دارم از لشکر آواز خویش
سخن گفتن با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
گزین گفته اندیشه تباه / سود چون بگویید پیش سپاه

من ایدر سگالیده‌ام ساختن / سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن / سوارست و با فلک کارکن
ندیدم خردمندی اندر سرش / که اندر سرش نامور لشکرش

چو از رزم ساوه بگویید سخن / همی نو کند روزگار کهن
همی گوید کی خود دانم / مگر زو بشبگیر ترسانم
گمان برد که امشب شبیخون کنم / گر از دل لب ترش بیرون کنم

وگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ
چو بشنید بندوی شیرین روی / بپیچاند آن گیسوی مشکبوی
شما بر نشینید با ساز جنگ / همه گرز و خنجر گرفته بجنگ

بران برنهادند یکسر سپاه / که یک تن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد به پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده شاپور و گردوی را

همان کارزار شبیخون نگفت / که با او یکی یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم کای شهریار / چرایی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی / ز دلها مگر مهر بیرون کنی

سپاه تو با لشکر دشمن اند / ابا او همه یک دل و یک تنند
ز نیکو خیره ز نیکو نیا / بمغز اندرون تیره بود کیمیا
ازین سو برادر و زان سو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر

پدر چون کند با پسر کارزار / ببین ارزو کام دشمن مخار
نبات گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار کردی تباه
چنین گفت گردوی کین خود گذشت / گذشته همه باد باشد بدشت

توانایی و کام و گنج و سپاه / سر مرد بزم بپیچد ز راه
بدین از که اندر آشب بپاش / همانا شود گنج و لشکر تلاش
که من نیز کانم گزین رازها / وزین در نهان ساختن سازها

بدان لشکر اکنون رسد آگهی / نباید که تو سر به دشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش / بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد ازان سرکشان جنگ دو / که باشند در رزمگه سر بجنگ

چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون اندیان دلیر
چو بندوی و خراد لشکر فروز / چو بستد لشکرکش نیمروز
جهان بهر هرکس که بد در خورش / نگهبان گنج و سپاه و گوش

برفتند جایی که بالا نبود / که گر جنگ باشد سرافراز بود
[illegible]
تنی بود پر بیره و جای سور / سپه را همی دید خسرو ز دور

وزین روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند و خرد
سپهبد بپرسید ازان گردنان / که آمد شما را ز خویشان نشان

وستند هرکس که دانید خویش / که باشند یکدل یکایک به کیش
گرایشان بپایند و فرمان کنند / روانها به پیمان گروگان کنند
ز گنج من آسان توانگر شوند / بسان شما پاک مهتر شوند

سپه ماند از بردع و اردبیل / وز ارمینیه نیز لی بردو خیل
از ایشان برزم اندرون هست باک / چه مردان بردع چه یک مشت خاک
شنیدند گردنکشان این سخن / که بهرام جنگ آور افگندن

ز لشکر گزیدند مرد دلیر / سخن گوی و داننده و یادگیر
پیاده کوی باد پیلی برزراز / همی بود پویان شب دیرباز
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / از آن نامداران و کندآوران

از ایرانیان پاسخ ایدون شنید / که با رزم لشکر نباید پدید
یکی مرد خسرو نگهدیم باز / بترسیم کاین کار گردد دراز
مباشید ایمن بدان رزمگاه / که خسرو شبیخون کند با سپاه

چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد / سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش بر افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شش / سپاهی چو ابکیر گرد دلیر

چو کردند با او یکایک شمار / سپه بود شمشیرزن شش هزار
بر قند آراسته دل بجنگ / بگردند تازان بر بردر
بجنگ آوران گفت چون بانگ کوس / برآید بهنگام بانگ خروس

شمار خرد و شنید و اندر نهید / سرا از خون بر سر افشید
بشد تیز لشکرکش سان کوه / سه ترک سرافراز شان پیش رو
بدان لشکر شهریار آیدند / جهان پیشه و کینه دار آمدند

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ / از آهن زمین گشت و از گرد میغ
همی گفت هرکس که خسرو کجاست / که امروز فیروزی روز ماست
ببالای بود خسرو و بدر / دو دیگر برازخون و لب لاژورد

چنین تا سپیده برآمد ز کوه / شد از زخم شمشیر لشکر ستوه
چو شد دانی تیره شب ناپدید / همه رزمگه کشته و خسته دید
بگردن کشان گفت یاری کنید / برین نامور کامکاری کنید

که فر و بزرگیست و با بخت — همی خواست در بر شهریار
چنان داد تا بار آن سر ترک — به ترک آن دلاور سر شیر ترک
کمی تاخت تا پیش خسرو رسید — پرند آوری از میان برکشید

سپاهش همه روی برگاشتند — جهانجوی را خوار بگذاشتند
بزیر سپر تیغ زهرآگون — زد و ترزد و او آتش نگون
خروشید کای نامداران جنگ — زمانی دگر کرد باید درنگ

اگر من شوم کشته در کارزار — جهان را نباشد کسی شهریار
به بندوی گستهم گفت آن زمان — که اکنون شدم زین سخن بدگمان
رسیده مرا هیچ فرزند نیست — همان از در تاج و پیوند نیست

نگوی گفت آن زمان شهریار — گراز رزم تا زنان ناچار
بدو گفت بندوی کای سرفراز — جهان را بمهر تو بادا نیاز
سپه رفت اکنون تو ایدر بایست — کسی کز زمانه ترا یار نیست

بزرگان جهان برنهادند گنج — فراوان سر از کشیده بر رنج
سراپرده و اسپ و گنج و تاج — همان بر ره و برده و تخت عاج
ازین مایه کان نرسواری هزار — وزان نیزه که آنجا یابی بیار

پس اندر همی تاخت بهرام گرد — بجنگ اندر از جان بدو شاه پید
چنانکه یکی اژدها فش درفش — پدید آمد و گشت گیتی بنفش

چو پیلان جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند
رسیدند بهرام و خسرو بهم — دلاور دو جنگی دو شیر دژم

نگه کرد آن زمان پیش خسرو رسید — که گنج و سپه را سوی پل کشید
همی گشت بهرام چون شیر نر — سلاحش نیاید برو کارگر
بدین گونه تا خود زگند گشت — از اندازه آورد پرخاش رزم گذشت

اگر چند یاور مرا نیست فر — چو با دان نباشم بهیچ
چو بشنید خسرو بگستهم گفت — که با ما کسی نیست در جنگ جفت
گرامی ده تنم این سپاهی که — بپرسش اندرون پهلوانی سترگ

پس اندر همی تاخت بهرام تیز — سری پر ز کین و دلی پر ستیز
نریت همکام بهتر ز جنگ — چو تنها شدم نیست جای درنگ
همی راند تا کارزار جوان — برین گونه تا پل نهروان

کمانش به بر داشته گنجور بود — میان کار گستهم دستور بود
چو خسرو چنان دید بر پل بماند — جهاندیده گستهم را پیش خواند
بپارید گفت آن کمان مرا — بجنگ اندرون ترجمان مرا

پس اندر همی تاخت بهرام شاد — کمانی بدست اژدهایی بزیر
کمان برگرفت آن سپهدار گرد — بجنگ اندرون روشناسی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ — یک چوبه با سر بی دو خت ترک

یکی تیر زد بر بر بارگی — که شد کارزار بیکارگی
بدست اندرون چرخ کانی بداشت — حوازاب و گستوانی بداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد — دو زاغ کمان را برنهاد

جهانجوی بیگانه داشت او را بمرد — بر آن بارگی دست را راست کرد
پیاده سپهبد سپر برگرفت — زبیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه مش اندر آمد چو گرد — همی مرز مانی بر حمله کرد

چو بهرام برگشت خسرو چو گرد — پل نهروان سر ببر باز کرد
هم اندر زمان اسپ او را نخست — پیاده همان سینه از بخت
سپه بازگشت از پل نهروان — هر آنکس که بودند برخوان

ز هر برزنی مهتران را بخواند — بدو راه بر پاسبانان نشاند
همی راند غمگین سوی طیسفون — دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
درشار ساز آمین بیت — بابن اندیشکان درشت

بدو گفت کای پهلوان سوار — که او را اگر من کردی ای شهریار
وز انجایگه شد به پیش پدر — دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز — همی بود چشم زمانی دراز

همه جنگ و پرخاشش کام او — که هرگز مبادا روان نام او
پیاده چو شاهان که دارند فر — سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه باشد ز پند — بر او بند چندین بود سود

همی شاه خوانند بهرام را — نبیند از آغاز و جام را
بناکام زی میر گران گرده — فراوان کس از اختر ارزد شده
زمین بارگشته یکسر سپاه — نه دید تندی نسبت مرا خوابراه

نگه کردم اکنون بسود و زیان — نباشند یاور مگر تازیان
پس من کنون تا پل نهروان — بیاورد لشکر چو کوهی روان
چو شد کار زی برگ نمر بخستم — بدام بلا در نیابد بخستم

تبار تو آنجا جز از رنج نیست — کز آنجا سلیح و زر و گنج هست
گرامی نگه کرد زی شهریار — سواران تازی بروم نیایی شمار
بدو گفت هر فرکه ای رای نیست — که اکنون ترا پای برجای نیست

برین کار پشت تو یزدان بود — هم آواز تو بخت خندان بود
نباشند یاور ترا تازیان — چو جایی پسند سود و زیان
بدو داده از نژاد تو نیز — بدشمن سپار ندت از بهر چیز

ترا قیصر از گنج یاری دهد — هم از لشکرت کامکاری دهد
چو بگذاشت خواهی همی مرز بوم — از ایدر برو تا ز ماتم بروم
سخنهای آن پیش جان جوی — بکایک به نزدیک قیصر بکوی

چو بشنید خسرو زمین بوسه داد — بسی آفرین جهان کرد یاد
نگاهی که دینست و هم خواسته — سلاح و سپاه و توان است
فریدون بیان پیش خویش تو نم — چو کار ترت شود تخت تو بند

بدو گفت گستهم کای شهریار — ببینا دو چشمت بد روزگار
به بندوی گستهم گردوی گفت — زدهای غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر به بر بنید — بر و بوم ایران به دشمن دهید

یکی گرد تیس برآمد ز راه — درفشی درفشان میان سپاه
چنین گفت خسرو که گردان سپهر — کی خشم بار آورد کاه مهر
بگفت این و از دیده آوار خاست — کهای شاه نیک اختر دادور است

سپهبد یلان و بر و روی را — نگه کرد گستهم و بندوی را
درفشی کجا پیکرش اژدها است — که چوبینه بر نهروان کرد راست
همی تاخت خسرو بگرد دار کرد — درفشی پس پشت او لاژورد

و گرنی چنین رزم را دشمن است — که بهرام زد یک تنه شاه
همی راند تا آن دو تن رزمگاه — خروشید خسرو مرا دای کم
سیاه گستان ز بیم بوست — که بدخواستان پیش اندر است

چنین است اما ترا گفت و گوی — کز ایدر جستن نیست روی
بدو گفت بندوی کای شهریار — دلت را به بهرام رنجه مدار
گرا و کرد با پای بر راه — که او درت از ایذر درفش سیاه

بیفسر سکه ناه از شهریار — نوید که این بند نابکار
چو چوبینه آمد نزدیک شاه — نگاهند بهرام دهد تاج و گاه
نشنید چو دستور بردست او — مدیار سد کار گشت او

گریزان برفت از بر مرز و بوم — نباید که آرام گیرد به بوم
هر آنکه که او خوش بگرد راست — زمانی دگر از بی بهمان است

چو آمد بدان مرز بندوی گسند / دل شاه ماند ز رنج گزند
من اندر کمین شهر بستید باز / نمایند تا گردد او سرفراز
ببستند بندو هم زبان با سپاه / فرستید گریان به ایوان شاه

چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / ز گفتار ایشان رخش تیره گشت
چنین داد پاسخ که از تخت بد / سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
سخنها درازست و کاری دراز / بغیر و زکی باز جستیم راز

ز راه اندر آمد بگفت آنچه خوب و زشت / جهاندار بر تازی نوشت
بباشد مگر دو اندیشه باز / بباد اگر آید بدشمن نیاز
چو او بازگشت آن دو بیدادگر / از او بازگشتند پرکینه سر

ز راه اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل بر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت

فکندند ناگاه در گردنش / برآویختند آن گرامی تنش
بر آن پایه عاج استون تخت / بماند آن گرامی تن شوربخت

شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از او گاه زهر
اگر پایدانت بود دست مجوی / که از جستنش رنجت آید بروی

چو شد گردش روز بر مرز پای / تهی ماند زو تخت و فرخنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه ز راه / بدید آمد اندر میان سپاه

خراشید بندوی و گستهم نیز / گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد / جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست کان شاه بیدار دل / چرا بازگشت از جهاندار شاه

بزرگان شده چون گل شنبلید / نکرد آن سخن بر دلیران پدید
بلرزید چنین گفت کز شاه راه / نگردید کآمد تنگی سپاه
بیابان گزیند و راه دراز / مدار ایچ تن از رنج باز

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
ز تیغ دار و شمشیر شستر / بدان تا شوند از پس شهریار
چنین لشکری بر در ارگ کرد / بهرام پور سیاوش برد

وز آن روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بمرشان بباطل رسید / سر تیغ دیوار او بر دمید
کجا خواند اندیشه زو آن سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای

نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو بر آن دامنت / گر از خوردنی چیت کاید بدست
سکوبا بدو گفت کای شهریار / فطیر است با تن چو پار

گرانمایه گنک باید بدیشان خورش / جدا از جز توشه آن پرورش
ز آب اندر آمد بنیک شتر / بر آنکس که بودند او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست / گرفت از پی باژ برسم بدست

پس آنگه بزمزم همی گفت زند / سوی خوردنی خسرو شتاب زود
چنین گفت پس با سکوبا که ای / نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما زخم ماییم / تموز و هنگام گرما بسیم

کنون بست لختی چو روشن گلاب / ببر خیچ چو چادر در آفتاب
همانگه بیاورد جامی نبید / که شد رنگ خورشید از آن ناپدید
بخوردند با خسرو آن جام / که دارد زمان شکیب تمام

چو نعم نخست شد از باده گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای مهتر بپا بد برش

که از راه گردی بماند سیاه / ز آن گردش اندر فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه شد خواستار
نه مردم بکار است و نی بار کی / فراز آمد آن روز بیچاره کی

بدو گفت بندوی پس چاره‌ساز / که آمد سپهبد جنگی فراز
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه / مرا اندرین کار رهنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار / تراجان بسازیم بدین روزگار

ولیکن فدا گر کنم من روان / به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
که هر کو کند بر در شاه پشت / بدان گیتی اندر نیابد بهشت

کلاه تا باید که ماند بجای / چو دیوار شهر اندر آمد ز پای
که چون خواهد شدن پارسان / همانا بود پای همارسان
تو گر چاره سازی هم اکنون بساز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بدو گفت بندوی کین تاج زر / مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت چینی قبای / چو من پوشم این تو اندر سرای
برو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب

بکرد آن جوان هرچه بندوی گفت / وز آنجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاه جوی / جهان دیده سوی سقف کرد روی

که اکنون شما را ازین رزمگاه / بباید شدن تا بیابد گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد / در دیر آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامه زرنگار / بسر بر نهاد افسر شاهوار
بدان بام شد کش ندید از دری / سپه دید گرد اندر آن جای کوی
همی بود تا لشکر رزم‌ساز / رسیدند نزدیک دیر فراز

به پیدا نشین زد و با تاج زر / چه با طوق و با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است / که با تاج و با جامهای نو است
چو بندوی شد کآن گرانمایگان / همی بر نشانه سواران شاه

فرود آمد از جای خویش تخت / بپوشید و ناگاه بر بام رفت
چنین گفت کای رزم سازان نو / گرا خواهم اندر شتابش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان / بگویم شنیده به پیش مهان

چو پور سیاوش بدیدش ببام / نهم پیش او گفت بهرام نام
بدو گفت کو بد جهاندار شاه / که من بخت جایم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته / ز راه دراز اندر آشفته

بدین خانه سوگواران مرنج / فرود آمدستیم با بار رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید / کنم دل ز کار جهان ناامید
بیایم با تو براه درا ز / بنزدیک بهرام کردن فراز

برین بر که گفتم بجویم زمان / اگر یار بندی کند آسمان
نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگه داشتند رسم و آیین خویش
اگرچه بدی بخششان بی‌نیاز / ز کهتر نه مرد آشتندی نیاز

کنون آنچه ما را بدل راز بود / بگفتیم چون بخت ناساز بود
زرتشت خورشید پاک / نباشد مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید از او داستان / بگفتار او گشت همداستان

دگر هر که بشنید گفتار او / پرازدرد شد دلش از کار او
فرود آمد آن شب بدان جایگاه / همی داشت او را به خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد

چنین گفت کاین روز شاه از نیاز   همانا نیاید بکاری فراز
پیاده بیامد ز درگاه   همی راند اندر میان سپاه
تن تنها تن او کی لشکر است   جهانگیر و سردار و کنداور است
مگر کو برین نشان خوش منش   بیابد دل از جنگ و از سرزنش
چو روی زمین گشت خورشید فام   جهانگیر بندوی برشد به بام
کنون گر تو زان سو شوی چون عقاب   وگر بر پری برتر از آفتاب
بگویم سخن هرچه پرسد ز من   ز کی و از شئی انجمن
بیاران چنین گفت کاکنون چه سود   اگر من برآرم ز بندوی دود
بندوی گفت ای مرد جنگجوی   توان داوری با بهرام گوی
ز پور سیاوش برآشفت بخت   بدو گفت کای مرد تن شوربخت
بدو گفت کای مرد تن بدکنش   فریبنده و داد در سرزنش
کنون آمدی با دلی پر سخن   که من نو کنم روزگار کهن
گر او را بشایم نشایم ترا   بدین کار یزدان بخواند مرا
ولیکن تو چون کشته بردت او   سوی رود خوانی مرا راست گو
همی بود تا چون شب اندر بخفت   پیاده براندیشه دل بخفت
به هر جای کرسی زرین نهاد   چو شاهان پرویز بنشست شاد
ز شاهان ز ضحاک بدتر کسی   نیاید بدیدار چون بد بسی
دگر خسرو آن مرد بیداد شوم   چو بر بابک اشکی شد بروم
که دارید کاکنون ببیند نیان   بجای آورد رسم دراکیان
بسخند کس دل ز گفتار راست   کی پر تر بود بر پای خاست
بدی گر بود جز از ساه شاه   کزاهدین مرز با سپاه
سه چار از ملیان مرد با صد هزار   همه کرده شایسته کارزار
کسی را نه بچه ز فرمان تو   وگر دور ماند ز پیمان تو
چنین گفت کان مرد آتش نژاد   که چندان سخن گفت بیش کرده
ولیکن یکی داستانت نغز   اگر بشنود مرد با کین نغز
چو بیدادگر شاه دشمن شود   سرش بود باید که بی تن شود
چنین گفت کای خسرو سودمند   سخن گفتن داده ماکرند
انوشه بزی شاه تا جاودان   ز تو دور دست و زبان بدان
کمند وکنه همه کس شنید   ترا مهتر راه باید گزید
ز کار گذشته سوزش گرای   بتخت کستاخ بگذار پای
بملک خراسان تن آسان بزی   که آسانی و بهتری را سزی

چنین تا بشب نیم پیدا بود   پرستنده پیش جهاندار بود
چنین گفت بهرام با مهتران   که کاری است این هم سبک هم گران
وگر گشته آید بدشت نبرد   برآرد ز ما نیز بهرام گرد
چنان هم همی بود تا شب ز کوه   برآمد کمر واندر آمد گروه
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد   بدانگه که برخاست از دشت گرد
ز بنده کسی شاه را جز بروم   که اکنون کهن شد دران مرز و بوم
وگر نه بپوشیم سلاح نبرد   برزم اندر آریم خورشید گرد
همان به که او را بر پهلوان   برم هم برین کوه روشن روان
فرود آمد از بام بندوی شیر   همی راند با نامداران دلیر
ز کار تو بود این که فرمود دست   همی سنیه سرخیم بستود دست
سپاه مرا هیچ نه برشگفتی   بدو گوهر خویش شگفتی
بدو گفت بندوی کای سرفراز   ز من راستی جوی و تندی بساز
فدا کردش جان باید کرد   تو گر بهتری کرد کژی مکرد
نهادند بر پای بندوی بند   به بهرام دادش که بهر گزند
چو خورشید خنجر کشید از نیام   پدید آمد آن مطرب زرد فام

[illegible]

کنون تا پدید آید اندر جهان   کلی نامداری ز تخم کیان
بدارنده آفتاب بلند   که ما شهسواران بدین یاربند
کجا نام او بود شهران گراز   کوی سر بمهتری برفراز
از آزادگان بد کاخواسته کرد   کس او راند در جهان هم نبرد
یکی جوبه تر تو گشتند باز   برآسود ایران ز گرم و گداز
بفرمانش آرم گرچه گوست   وگر داستان نزخون خسرو است
بگویم که او از چه گفت این سخن   جهانجوی داننده مرد کهن
که زردشت گوید با استا و زند   که هر کس که از کردگار بلند
خراسان گفتار و نیست را   پیاده بجایی که بودش نشست
اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشد ز گفتار بیداد شاد
بگفتار او نشسته دلیر   چو ز آن خسرو پیاده چو شیر
سرانجام اگر جان جو بیداد   بیوسی برافکن بکردار باد
که تا از مه شد جهاندار شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه
سورش یکی اندر دگر ساز   مگر خسرو آید برای تو باز

همان نیز خورشید گردد بلند   ز کرده نباید که یابد گزند
چو خسرو بدان کار گرم آهنگ   مگر تیز گردد نیابد درنگ
همان به که باشیم امروز نیز   دگر خوردنی هست بیار چیز
سپاه اندر آمد بهر پهلوی   همی سوختند آتش از هر سوی
چو خسرو بران کرد راه اندر رفت   سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر ندیدم بجان زینهار   بیابیم بر پهلوان سوار
چو بشنید بهرام از او این سخن   دل پیر و برنا شد از غم کهن
بگوید بدو هر چه داند ز شاه   اگر سر دهد پای ستاند کلاه
چو بشنید بهرام کامد سپاه   سوی روم شد خسرو کینه خواه
جهانجوی بندوی را پیش خواند   همه خشم بهرام روی براند
تو با خسرو شوم گشتی کمی   جهاندیده کردی از کودکی
بدان کان شهنشاه خویش بهشت   بزرگی و راد کیش منشت
بدو گفت بهرام بن زن کجا   که کردی نخواهمت کردن تباه
همان داد کاو ردش از زناه باز   که پور سیاوش بد و سرفراز
فرستاد و کردش ز انجمن   پراکنده تاجداران شاه
چنین گفت از آن پس با بانگ بلند   که هر کس که بود از شما هستمند
که از بهر شاهی مرا راه گشت   وزان کشتن آراش آمد بهشت
که زیبا بود جستن تخت را   کلاه و کمر بستن بخت را
شنیدند گردن کشان این سخن   کزان نامور بهتر افکند بن
چنین گفت کای نامدار بلند   تویی تا بدی در جهان سودمند
ز گیتی بمردی تو هستی بیان   کز آن رنج بگذشت از ایرانیان
کنون تخت ایران سزاوار تست   برین نیکویی بخت بیدار تست
بگفتار دهقان برجای خویش   خراسان سپهبد پیاده به پیش
جوان نیکو بیاز تو یاد کرد   دل انجمن زین سخن شاد کرد
بگرد یک سال بدگش دمید   همان نامور سود منش دمید
وزان پس فرخ زاد برپای خاست   وزان انجمن سر برآورد راست
اگر بر پسندت گفتار ما   بر بخت فیروز گر یار ما
بدو گفت کاکنون که چندین سخن   سرا ایج برنا و مرد کهن
همان دیر تا مردم سرفراز   بپیداد کو بند راه دراز
وگر هم داری ز خسرو دل   پی اسپ دار طیسفون بگسل
ز ان سان که گردی بورش تنگ   گرامی تن شاه خاقان بجنگ

کنون دوستت نیست زان در فرس   چو نزدش دل شاه زرشت و جب
نه برداشت خسرو نی از جای خویش   که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت پس زاد فرخ بداد   گرای نامداران فرخ نژاد

شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند ایشان گزین سران
نخستین سخن گفتن شنع وال   که تا بنده برگند شهریار
خردمند بشنید دانی گوی   گران کم شود مرد آب روی

خراسان سخن بر منش داد گفت   بگویم که او را خرد بود جفت
فرخ زاد بفزود گفتار شید   دل مردم بی خرد کرد کند
چهارم خوردان سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود

چنین گفت آن مهتر پر زداد   که اندر سخن داد زبان برگشاد
که تا آفریدی این جهان کردگار   بدید آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی بتخت اندر آی   که پیدا دگر بود با پاک رای

که جمشید را تن بمنش ناک گشت   خور و خواب ایرانیان شد درشت
پرازدرد بد مردم پارسا   که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنکه بد کوه افراسیاب   ز توران بد آنجا که کد آنات

بزاری سر نوذر نامدار   بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم   بایران و ویران شد آن مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت   همه بوم ایران ازان شد درشت

چهارم چو ناپاک دل خوشنواز   که کم کرد این بوم و کام و ناز
چو پرویز شاهی بلند اختری   جهان کرد بی بهره یاری کرد
بکشتند هیتالیان ناگهان   کنون شد سر تخت شاهنشهان

کس اندر جهان این شگفتی ندید   که اکنون نوی با ایران رسید
که بی بخت شاهی چو خسرو ز کار   سوی دشمنان شد ز دشت سوار
بگفت این و نشست گریان ز درد   ز گفتار او گشت بهرام زرد

جهان دیده بستای بر پای جست   میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامور پهلوان   بزرگی و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان   بباید ببندد کمر بر میان

همان به که این بر نشیند بتخت   که کردست نام آور و نیکبخت
سر جنگیان کاین سخنها شنید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان ری   اگر زانکه یابیم در بزم پی

نمانیم کس تا جداری کند   میان یلان کامکاری کند
چو بشنید سالار گرد این سخن   که سالار ما پاک گردان نجی
کشیدند شمشیر در خاستند   یکی نو سخن گفتن آراستند

که بهرام شاهست و ما کهتریم   سر نامداران پی بسپریم
گشسپ چو بهرام شمشیر دید   خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کاکنون ز جای نشست   برآمد بیازید شمشیر دست

بزد هم اندر زمان دست او   که هشیار کرد او سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان   بیامد بر گلشن شایگان
پراگنده گشتان بزرگ انجمن   همه رنج بر از رنگ و دل برشکن

چو پیدا شد آن چادر قیرگون   درخشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دادند با پیش خواست   قلم جست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد   دوات و قلم پیش او بنهاد

بدو گفت عهدی ز ایرانیان   بباید نوشتن برین بر نشان
که بهرام شاهست و پیروز بخت   سزاوار تاجست و زیبای تخت
بجوید جز از راستی در جهان   چه بر آشکار و چه اندر نهان

نوشته شد این شمع برداشتند   شب تیره ز اندیشه بگذاشتند
چو شاهان شد آن چادر لاژورد   جهان شد بکردار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت   نهاد اندر ایوان بهرام تخت

برفتند ایوان پاکی چو عاج   بیاراستند از بر عاج تاج
بر تخت زرین یکی پیشگاه   نهادند پس برگشادند راه

نشست از بر تخت بهرام شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان   نوشته بران پر بها برنیان

گواهی نوشتند کهتر مهان   که بهرام شد شهریار جهان
برآن نامه چون نام کردند یاد   برو بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست   بدین بر شما پاک یزدان گواست

چنین هم بماناد سالی هزار   که از تخمه نی بود شهریار
بسر بر پر پیچیدن ارجمند   نهادند با تاج و تخت بلند
تا آذر اندر زمان روز هور   که از شیر برگشته شد دشت کور

ستان بجای بلند آفتاب   برآمد بگاه و جهان شد خراب
چنین گفت زان پس بایرانیان   که بر حاجت بر خاش و کین بر میان
هر آنکو بدین نیست همداستان   اگر کرد و گر باشد از راستان

بایران نماند پس از سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
برانند و نزدیک خسرو شوند   بر این بوم و بر بعد از این نغنوند
وزان پس بایران چو زو شان کسی   بماند نماند بگیتی بسی

نه از دل برو خواندند آفرین   کز درخت از تو شاد از زمین
هر آنکس که از شاه پیوسته بود   ز ما دل ز شاهی دلش خسته بود
برفتند آزادگان تا بمرز روم   پراگنده گشتند آزادگان بوم

همی بود بندوی بسته چو یوز   ز بیداد بهرام ناشاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود   که از بند او بخت ناکام بود
ورا بند بندوی بر نفسی   ببند اندر از جان شگفتی

که از شاه ایران شود ناامید   اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود بخت او دیر ساز   چو شد بخت بر روز با خوشنواز
جهان آفرین تر کیقباد   ببخشید و ایران و ما زداد

نماند ببهرام هم تاج و تخت   چه اندیشد این مرد برگشته بخت
ز دشمن نژادان ابح بر دم بباد   که جز خویشتن را بباد
بیا گفت شهر توران باد و ماه   که از روم چینی با ایران سپاه

بدین تاج و تخت آتش اندر زنند   همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام کی شهریار   مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو من رایش جان کنم   همه سر چه گویی تو فرمان کنم

بتخت سوگند خواهم بماه   بآذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم   سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا از تو جان زینهار   بگیری توان کار دشوار خوار

که گر تن من بیابد زیان   نگیرد کم آزار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست   بسوگند بندوی را بند خواست
چو بگرفت بندوی استا و زند   چنین گفت کز کردگار بلند

مبیناد بندوی جز درد و رنج   مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر خسرو آید بدین جای   ز من اورد نشینم ز پای
مگر کو بیزد تو انگشتری   ز پستند بمان مهر دیهیم مهتری

چو بشنید بهرام سوگند او   بدانست دل پاک و پیوند او
بدو گفت کاکنون همه راز خویش   بگویم برافرازم آوای خویش
بسازم یکی دام چون بند را   بپیمان فراز آورم کینه را

بزه بر آب شمشیر در جان گناه / بگویم تو اندیشه کردن تباه
بدریا بآب اندرون نم نماند / که چوبینه را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان / همه زیرک و جلد و هشیار دان

بدین روی ایدر جهاندار شاه / بیاید نشیند بر پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی / نپیچد ز گفتار من هیچ روی
نخواهم نکایی که رفت از تو بیش / نبخشد بگفتار من تاج خویش

وگر خود برانی که گویی همی / بدل راه کژی بجویی همی
ز زندان دو پای من آزاد کن / نخستین ز خسرو بدین یاد کن
کسی دیده بشود زین سخن راز تو / بگوش اندرش روشن آواز تو

چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت روی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ / سپیده بدو اندر آن تخت خنگ
ببندوی گفت ار دلم نشکند / چو چوبینه امروز چوگان زنند

سگالیده‌ام دوش با چند یار / که از تارک او برآرم دمار
زره خواست و پوشید زیر قبای / ز درگه بباب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاک / که بهرام را خواستی چاک چاک

بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که تن را نگهدار و فریادرس
که بهرام پوشید نهان از زره / برافگند بند زره را گره

ندانم که در دل چه دارد ز بد / تو گر خویش او بود داری بنزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن / که با او همی گفت چوگان مزن
هر آنکس که رفتی بمیدان او / چو نزدیک گشتی بچوگان او

زدی دست بر پشت او نرم نرم / سخن گفتن خوب و آواز گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید / زره در بر پشت آشکارا بدید
بدو گفت کای مهتر نازکن / بمیدان که پوشد زره زیر خز

بگفت این و شمشیر کین برکشید / سراپای او جمله برهم درید
بشهر اندر آن آگهی فاش گشت / که بهرام شد کشته و اندر گذشت
چو بندوی ازان کشتن آگاه شد / برو تا بپس روز کوتاه شد

بپوشید نو جوشن و برنشست / میان سپه لرز لرزان بجست
ابا چند مهتر ز ایرانیان / بجستند از بهر خسرو میان
گرفتند ازان شهر راه گریز / بدان تا نه چند ازان رستخیز

بمیدان رسیدند و بنمود جیل / گرفتند تا زان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام برون کشید / بمه دامن از خشم و از خون کشید

وزان پس بفرمود بندوی را / که باشد نگهبان بندوی را
بهرام گفتند کای شهریار / دلت را چنین بندوی رنجه مدار

که او چون ز بهرام آگاه شد / همانا که با او هم راه شد
بدانست کان کار بندوی بود / که بهرام بیجان شد کشته زود
پشیمان شد از کشتن باز خویش / کزان تیره دانش باز خویش

چنین گفت کاکنون که دشمن بدوست / نداند نیاد او را نغز و دوست
یلی خفته بر تیغ دندان پیل / وگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر / جهاندار که بگرفت بازوی شیر

ببخشای بر جان این بر جهان / کزیشان مپیچد سر روزگار
دگر هر که جنباند او کوه را / بر آن بار گر خواهد افسون را
تن خویشتن را بدان رنجه کرد / که تا کی آیین بیچه کرد

بکشتی و ایران که شستن بر آب / بباید که در کار کردن شتاب
اگر خشم خواهی که گیتی بخشم / شوی خیره رو بازگردی بخشم
هر آنکس که گوهرش بود رهنمون / بماند بر آن راه اندرون

کسی کو بگیرد دست اژدها / شد او کشته و اژدها شد رها
وگر آزمون را کسی خورد زهر / ازان چون ز نیش دردم گسست بهر
نگشتیم بندوی را از نخست / ز دست ستم را شد ز جان بجست

ببین کرده خویشتن باید گریست / ببینم تا رای نزد آن بجست
وزان روی بندوی و اندک سپاه / چو باد دوان برگرفتند راه
همی برد سرکس که بد بردنی / برای که موسیل دارمی

بیابان بپیمود آب و راه دید / سراپرده دید و جایی ز ده
بگه کرد موسیل دیدار منی / هم آب روان یافت هم خوردنی
جهانجوی بندوی تنها برفت / سوی مرغزاران خرامید تفت

چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش فراز
ورا گفت موسیل ای ایدر مرو / که آگاهی آید ترا نو بنو
که بار دوم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی می کند یا نبرد

چو بشنید بندوی از انجا براند / وزان دشت یاران خود را بخواند
چو خسرو بنزد بیابان رسید / همی راند زخار چون بشنید
نهان با بدان اسب گرد رمه / همی راند یکبان تا بابله

پذیره شدندش بزرگان شهر / سرانگیش از مرد بی بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر زمان / تو نیدی از ایران باید دوان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همان نامه بنوشته در جامه داشت
نوشته سوی مهتر بابله / که گر لشکر آید نگهشان کنید
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بر آن گونه نامه بدید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه / بدان ماندگی تنگدل گشت شاه

ازان شهر هم در زمان برنشست / میان بسته کی تاختن را بجست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندر آن دشت شایستنی
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی پیش دیدند و آب روان

چو خسرو بدانجایگه پیشه دید / سپه را بدان پیش اندر کشید
شده گرسنه مرد با بار و / کنابه کرد و نخچیر جست
ندیدند چیزی بجایی دوان / درخت و گیا بود و آب روان

بدید آمد اندر زمان کاروان / شتر بود و پیش اندرون ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بران نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست

بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
ز مصر آمدم پیش این کاروان / برین کاروان بر منم ساروان
نایب فراتت نگاه من / وز آنجا بدین پیش بدراه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز افکندنی
که واماندگانیم و هم گرسنه / نه با رات پوشش نه بار و نبه
بدو گفت تازی که اندر بیابیست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست

چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد زیرا یکی ماده کهر
بگشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب

گرفتند با شاه که بد دین پژوه / بخوردن گرفتند دیگر گروه
بخوردند لشکر فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند

وزان پس همه لشکر خویش گفت شاه / که هر کس که او پیش دارد کلاه
بباشید باید که دارد امید / سراسر همگی دهیمش نوید
بپرسید از آن مردمان که راه / کدام است و این چون روم با سپاه
بدو گفت خسرو خرامت بپای / که با توشه باشیم و با رهنمای
یکی کاروان نیز دیگر براه / بدید آمد از دور رخش سپاه
بدو گفت از خواهد ار دشیر / یکی مرد بازارگان نام دهپیر
بدو گفت بازارگان این زمان / هر آنچم بود پیش آرم دمان
سر بار بگشاد بازارگان / درم کان بیاورد و دینارگان
چو از دور خسرو ادبر بدید / ز جایی که بد پیش خسرو دوید
دگر باره خسرو ادبرزین براه / ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
نشست تو در خسرو اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
بزنود تا نام رنا و ده / نویسید نویسنده روزبه
چو بگذشت لشکر از این مرز و بوم / بگیتی سه راند تا مرز روم
چو از دور تر شد پدیدار سپاه / برفتند پویان پی راه و راه
فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک آیت لشکر بسی
همانگه برآمد یکی تیره ابر / بغرید بر سان جنگی هژبر
همه شارسان ماند اندر شگفت / بدید آن سقف پوزش اندر گرفت
پیر دند بالا نزدیک شاه / که پیدا شد از داد بر بارگاه
فراوان بد و اندرون برده بود / همانجا که قیصر برآورده بود
چو آباد جایی بچنگ آمدش / پسا سود و چندی ز ننگ آمدش
زمانه بسان هر که بیدار بود / خردمند و راد و جهاندار بود
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / بگفتار جمر و سر افکنده ایم
که او را بنام نام آن شارسان / بدو در چلیپا و بیمارسان
بنزدیک در آمد آواز داد / که کردار تو جز پرستش مباد
همانگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید
چو گفتار راهب نی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
گرانش ز تن بر نهان چون بود / بکه کن که فرجام این چون بود
نباید دروغ آید اندر دین تو / نه کژی بود در ره و آیین تو
بدو گفت راهب که پرسش مکن / بپرس از من ار بود پنهان سخن
ز قیصر بیابی سلاح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه

همانگه کلاهش گرد آوری / بگفت از من و از ره ایزدی
گرفتند یاران بر او آفرین / که ای نیک دل خسرو پاک دین
بدو گفت ستاد فرهنگ و هش / همارا بپایان و کوه هش
همی سوی راه افکند باز براه / بدان تا ره اندر راه با سپاه
یکی مرد بازارگان بد دار / بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت با تو چه کرد آنکه زاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد
مرا هست چندانکه اندازه هست / اگرچه ز بازارگانان منم
خورش نیز و دو نیست خوش بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
ز بازارگانان بستد آن گرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم
پرستش پرستنده را داشت سود / تران برتری برتر افزود
بدو گفت ای شاه هشیار نی / ز بازارگانان منم کازری

بدان باغ اندر کشیدند رخت / در شارستان باز بستند سخت
خورشها فرستید و آرایی کنید / ز برما همی کامکاری کنید
وزان پس در شارستان باد خاست / بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
همه برزنی در علف ساخته شد / سر پر سکوبا بردن تا خشد
چو خسرو جوان بود و برتر منش / مدیشان نگر داری بدی سرزنش
ز دشت اندر آمد بدانجا که هست / فراوان بدان شارسان در گشت
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / از آن باد و باران و ابر سیاه
سکوبا و رهبان سوی شهر باید / برفتند با پیر و با شار
بود اندر آن شهر خسرو دو روز / چهارم چو بنمود گیتی فروز

بدو گفت خسرو تویی کاردان / ز بخت پدر گشته ناشادمان
ز گفتار او در شگفتی بماند / بر و بر همان آفرین را بخواند
یکی از مونراند و گفت شاه / که من کهتری ام از ایران سپاه
بدو گفت راهب که چونین مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
بسی رنج بردی و آوردی سختی / سرانجام از آن برده به سختی
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بارور شاخ باش
چو باید کان کار زارت بود / جهاندار بیدار یارت بود

بنزد من آنکس گرامی‌تر است / وزین کهتران نیز نامی‌تر است
همیشه ترا باد یزدان پناه / مبادا تهی از تو تخت و کلاه
چو دستور باشد ترا گوشت و آب / براه آورم گر کشیدی شتاب
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفت خواهی چنین پوی پوی
ازو توشه جست پس شهریار / بدو گفت خوان آنچه داری بیار
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فزون تر بود بیگاه
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست / پیاده گرفت اندر دستان دست
چو آمد ز بازارگان پر شتاب / همی آورد روشن بیابان گلاب
وزان پس به بازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدام است راه
نشانش بکاینک بخسرو بگفت / همه راز با برگشاد ار نهفت
به بازارگان گفت بدرود باش / خود اندر بیابان رو و پود باش
بیامد همی تا بدان شارسان / که قیصر ورا خواندی خارسان
در دامداران شاه گیتی فروز / سپهر ... ماند و لشکر روز
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاسش همیشه ازاو بار بود
چو نیمی از آن تیره شب در کشید / ز باران کی این شد ناپدید
ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم / بمان جا بهایی که خیزد ز روم
بدان شارسان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
همه رومیان آفرین خواندند / بپای اندرش گوهر افشاندند
وزان شارسان سوی بانو براندند / کر آنرا جهاندیده نوی خواند
همی رفت با شاه چندی سخن / ز باران و آن شارسان کهن
بابر اندر آورد برنده تیغ / جهاندار شد سوی راه دریغ
بدان راه نیز در یکی دیر بود / جهاندار آواز راهب شنود
که از در دیر نیاید آی فرود / ز یکی دشت با دبر تو درود
زدشت یکی مرد گنش بنده / بلندی منی ... پژوهنده
زدشت نکاور بپا زید دست / بپرسید ... یزدان پرست
بپای سپه نزد قیصر بروم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
چو دست گفتم سراسر سخن / مرا هر زمان آزمایش مکن
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / خوشش آمد و پوزش اندر گرفت
که یزدان ترا ... یازی دهاد / بلند اختر و سرفرازی دهاد
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند رزو بکیش یاد

وزان رزم جایی فتد دور دشت / بسازد بر آن بوم جای کشت
چو دوری گزیند زمان تو / بریزد خوش فرمان تو
بتو تاج را ارجمندی بود / بداند که کار از گزندی بود

بدو گفت خسرو جوانی چو باد / که گردی تو ای سر دادن داد
چه گویی کو برجند باشد درنگ / کی آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده روز دان / برین بگذرد ماه با ساخت تو کام

اگر بر سر آید ده و پنج روز / تو باشی شهنشاه گیتی فروز
چنین داد پاسخ کزین انجمن / که گوشه بر رنج و تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / کی بر منش باشد و شاد کام

که خوانی تو آن مرد را حال خویش / بدو تا زمین دانی و سال خویش
بپرهیز از آن مرد ناسودمند / که از دخترت در دو رنج و گزند
براشفت خسرو ز بسطام گفت / که با مت سخن برکشاد از نهفت

ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کامد خیال / بخون بوده با ما درین چند سال
بدو گفت راهب که آری همین / ز گستهم یابی همی رنج و کین

بدو گفت خسرو که ای رای زن / بگوی کزان پس چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که مندیش ازین / کزین پس نیابی جز از آفرین
نباید بروی تو هرگز بدی / مگر بخت کاری بود ایزدی

برآشوبد این سرکش آرام تو / وزان پس نباشد جز از کام تو
اگرچند بد کرد دوران کان / جهانش بمرد تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دل از داد این کار رنجه مدار

بپاکی برد زان که ماه آفرید / جهان زاین سپس تو شاه آفرید
بیزدان گشسپ و خورشید و ماه / بجان و سر نامبردار شاه
که با ما است گستهم جز راستی / نجوید مگو بد در کاستی

وگر جز بنیکی روی گستهم رای / بپیچد روانش ز بیداد جای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز او کس ندید
بگفتار راهب چرا بگروی / سخن گفتن تازیانی بشنوی

مرا اینی ده از گفتار او / چو سوگند خورد و بهانه مجو
چنین گفت خسرو که ای راستکار / نباید سخن گفتن از کار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی / نیاری بکژی و نابخردی

ولیکن ز کار سپهر بلند / نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو باید که کاری بود ایزدی / بیکسو شود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار / که شاداب دل باش و بهروز کار

وز این دیر جوی ترنج خشان ز تیغ / پیامی سوی شارسان و ز ریغ
چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که باید از ایزد بخواه / بدار از ره راستی آن نگاه

که هر چند کاین دشت شاهی جداست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارستان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم گیر ترا کهتر اند / اگر چند گردن کش و مهترند

ترا تا ببازم سلاح و سپاه / بجوم خور و خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم و بالوی را / همان ایزدی جهانجوی را

نخاد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
کرابان چو روشن شود گنبید / بیالای بر زین زرین کشید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آیید و پاکیزه رای

ازین شارسان نزد قیصر شوید / بگوید و گفتار او بشنوید
خردمند باشد و روشن روان / سخن گوی و چرب و شیرین زبان
گراید و یک قیصر میدان شود / کان خواهد از نیک گمان شود

بکوشید تا مرد قیصر پرست / بپرسد شمار نیاز و شکست
سواری بداند گزاران برند / دلیری و فیروز و شیران برند
نخاد برزین بفرمود شاه / که جیهی چو برآرو شتک سپاه

بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی

که نزدیک او فیلسوفان بوند / بدان گوش تا تا اوی بشنوند
[illegible]
همی داستان زانسخن ... / نباید که بر ما عیب آورند

چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار ما تو ندارند پای
بیالوی گفت انچه قیصر من / گشاید زبان بر سر انجمن
ز چاپان و سوگند و منشور عهد / تو اندر سخن تا زکی کن بجهد

بران انجمن تو زبان مهین / بهر نیک و بد ترجمان ببین
بچیزی کو را بباید گشت / بکوشیم با آن بسازیم دست
تو بیچاره از من اندر پذیر / سخن هر چه گفتم همه یاد گیر

شنیدند گفتار فرخ جوان / جهاندیده گردان روشن روان
همی خواند آفرین بر سر / که جز تو بیا دانش جو بر
بر نزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل راهجوی

چو بشنید قیصر که آمد مهان / فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک ایوان ز راه / در فرستاد جمعی سپاه
بیارات کاخی همه پای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم

نشست از بر نامور تخت عاج / ببر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دیبا نشانها بر افراشتند
گرانمایه گستهم پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین و گرداندان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه یک زبان آفرین خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند

نخستین بپرسید قیصر ز شاه / ز اران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور قیصر آن / نهادند کرسی زرین چهار

نشست آن سرمایه نیک رای / همی بود خراد برزین بپای
بدو گفت قیصر که در زیرگاه / نشیند کسی کو بود داد خواه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداد دست راه

که در پیش قیصر توانم نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
کمربندگی را پسند آمدت / پیغام او سودمند آمدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز / که گفت آن خردمند گردن فراز

چو خراد برزین زبان برگشاد / همی گفت گفتار خسرو زیاد
گفت آفرین بر جهاندار گرد / جهان را بدین آفرین یاد کرد
که داوات برتر ز هر برتری / همه اوات داننده از هر دری

ستایش از او گفت و پیدا سپهر / که هم راز دان و خرد داد و مهر
بفرمان او گرد دان آسمان / که او برتر است از زمان و مکان
سپهر و ستاره همه بنده اند / برنده با آفرینده اند

چو از خاک او جانور بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازان سرفرازان وراه برگزید
بدید آمد این تخمه از جهان / بسو داشکار آنچه بودی نهان

روا روحش ما که گیتی بداد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد بدین دوده هرگز بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
کنون شد تن ما سزاوار گشت / بیامد بتخت کیی بر نشست

همی داد خواهم ز بیدادگر / نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او بر نشیند بتخت / خرد یادمانداری و بخت
شناسد که این تخت این فرهی / کرا بود دیهیم شاهنشهی

مرا اندرین کار یاری کنید / درین بی‌وفا کامکاری کنید
که پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از گمان و مهان
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / برخسارش شد چون گل شنبلید

گل شنبلیدش بر از لاله گشت / روان و زبانش پر از ناله گشت
چو آن نامه برخواند بغنود ده / شد آن بخت برخشم او لاژورد
بخندید و زین جهاندار گفت / گمان برد کاین مرد دانا نهفت

مر آن خسرو از خویش و مو بهش / ز جان سخن گوی از هر منش
سلاحست و هم گنج و هم لشکرست / ببین تا شما را چه اندر خورست
اگر دین خواهی ندارم دریغ / کردیم ما از گنج و دینار و تیغ

دبیر جهاندیده را پیش خواند / بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
[illegible]
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیارات چون مرغزار بهشت

ز پند و ز پیوند و نیکو سخن / از ایران و روز بار و روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نوشتن تیغ / طلب کرد قیصر سواری دلیر

سخن گوی و روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دلیر
بدو گفت روشن خرد نیکوی / کر ای شاه بیداد از تو گوی
سزاوار تاج و کلاه و کمر / ز گردن فرازان برآورده سر

مرا هم سلاحست و هم مرد و گنج / نیاورد باید کسی را به رنج
وگر نیستمانی ز هر کشوری / درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم کام خویش / بیابی گذشتی با رام خویش

مباش اندرین بوم بی رنج روان / که آیین گردار چرخ روان
گر کاهی پاسخ و کاهی گزند / گهی باژ یابیم و گه سود چند
کنون با سپاه و سلاح و درم / فراز آورم تو مبادی دژم

بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / بر اندیشه بنشست با رهنمای
بموبد چنین گفت کین دادخواه / ز گیتی گرفت او را نیاه

چه سازیم تا او به نیرو شود / وزین ننگ کهتر نی آسوده شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / گر از فیلسوفان گزین رای
بیایدش چند بیدار دل / که بندند با ما درین کار دل

فرستاده گر قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه نگرفته یاد
که تا ما سکندر شد زین جهان / ز ایرانیان خسته روان

ز بس غارت و جنگ و آویختن / همانجا که چیره چون آویختن
کنون ما که نزدان گرد آنژاد / به پیش اندر آورد شاه کار بد
یکی جاشی برگزین از میان / که شد کند رو تخت ساسانیان

اگر خسرو آن خسروانی کلاه / بدست آورد سرفراز و ماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم / به پای اندر آرد همه مرز و بوم
گر این در خور خسرو باد دار / سخنهای ایرانیان باد دار

از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار ایشان پسر دآمد کان / سخنهای دیرینه خواندکان

چو آمد بر دیگ خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش / سخن راند با او از اندازه بیش
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه شد بی‌رنگ

چنین داد پاسخ که کز این سخن / که پیش آمد از روزگار کهن
همی بر دل این باد باید گرفت / همه رنج ما باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم این مرز باز / شما را ببایاد با ایرانیان نیاز

نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
بپیدا کردند جنگ از بداد / نگر تا ز پیران که دارد نیاد
سر درگر پیری زد آتای روم / که این مرز راغ اندت از بوم

که هر کس که از روم شد سرفراز / همی زاو فرستاده شد بی‌نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / به مراد روی کامکاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی / بلندی و شاهی و فر و داد دشی

کنون این سخنها مدار از بها / که باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر برازمن درود / بگویش که گفتار تی تا رود پود
بزرگان نیارند پیش خرد / بزرجام هم تنگ و بد بگذرد

از این پس آرام جوییم نه خواب / نگه بر کشم دان از این تیز آب
چو رومی بیاید سر باد رس / نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتیم همه چیز بود / گر آب روان از بنه تیره بود

فرستاده کانجا چو آید باز / مدین بار ساسان بن بانم دراز
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن مشکنید
که نزدان هر روز گر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست

گرفت آن سخن را دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست نگار
برین گونه بر نامه خود نوشت / بیاد آمدش از رو خوب درشت
پیامد زنزد دیگ خسرو نخوار / چنین تا در قیصر نامدار

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه خوب راند
وزان پس مه دستور پر مایه گفت / گران راز ها باز جوی از نهفت
همه نامداران رومی بخوان / ز کار گذشته فراوان براند

نگه کن که خسرو بدین روزگار / شود شاد اگر بجهد از کارزار
گراید و تنگ کوینده فیروز بخت / از این پس و رانر نو رو رخت
ما نیم با سوی خاقان شود / چو بیمار شد پیش در مان شود

در آید و تنگ فیروز گر باشد او / بشاهی بسان پدر باشد او
همان گر اندر شود با سپاه / نگر کینه در دل نیاز از نگاه
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن

بر دو نامور دان اختر شناس / سخن راند تا رفت از شب سه پاس
سرانجام مر داستان شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
نگه کردم از رنجهای کهن / که اختر فلاطون بکندت بن

ز بس داد ایشانی خسرو رسید / ز شاهنشهی گردش نو رسید
برین گونه تا سال بر سی و هشت / بر و گر دو تیره نیاز ز گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این راز او ار نهفت

چه گوییم دانی پاسخ دهیم / یکی تا بر این گفته هم نهیم
گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افکند بن
به رادی و دانش بزرگان کی / جهاندار باد اتر ایار و بس

چو خسرو بسوی در خاقان شود / وز او بار خواهد آسان شود
چو لشکر ز جای گر ساز داد او / نگه کن تو سر گز نیر دار زد او
نگه کن تو اکنون کی دانا تری / بدین آرزو بر توانا تری

چنین گفت قیصر که اکنون سپاه
فرستیم با چاره نزدیک شاه
که با موبد یکدل پاک رای
زدیم از در نیک با پاک رای
کنون رای و گفتارها شد سخن
گشادیم در گنجهای کهن
سخنها ز هر گونه آراستیم
ز هر کشوری لشکری خواستیم
همی یاد کرد آنکه گوید سخن
از آن بد که کردارهای کهن
کز و کهتری سرفرو کیقباد
که از داد یزدان نکردند یاد
ز بد مرحبات کردند پاک
ز یزدان نبد پیچشان تن و پاک
ندیدم چیزی به از راستی
همان دوری از کژی و کاستی
بران رهنمادم کزین در سخن
نگوید کس از روزگار کهن
نگویی که تا این بوم شهریار
نگیرم جز این نجمات و خوار
مدین از زوینه نشستی کنید
بسازید با او خویشی کنید
چو کردند ازین شهرها بی نیاز
بدان تا جهان کی آید فراز
که ما زین پس اکنون ایرج سخن
ترانیم وزان روزگار کهن
نخواهید بر پای کین ما
جهان چون بود راه و آیین ما
کنون چون بچشم خرد بنگری
مرین را جز از راستی نشمری
که سرها بدادند مرد و بباد
جهاندار پیمان شکن کی بباد
چو سر روز ما او درشتی نبود
ندیدند از ان جنگ جز ترس دود
کنون یاری مرد پیمان شکن
که پیمان شکن کی بزند کفن
نخستانکه دار و پاسخ نویس
همه خوبی اندیشه و فرخ نویس
همانکه سلاح و سپاه و درم
فرستیم تا دل ندارد دژم
کنامش بر دان داننده بخش
مکن رد بر دشمن و دوست بخش
نوازنده مردم خویش باش
نگهبان گوشش و درویش باش
ز دوشن ندیدند سرگذری
پذیرفت شان فش ایزدی
چو عنوان آن نامه ترک جنگ
نهادند مهری برو بر ز رنگ
بایرانیان گفت کاروز مهر
دگرگونه گردد همی بر سپهر
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که هر که که رخات کین از میان
جوابش ازین گونه دیدند رای
بپرداخت خرد نگاه جای
یکی نامه بنوشت پهلوی
ز آیین شاهان خط خسروی
که این بوم شاه در شکار
مرا تا شد ایران و گنج و سپاه
بقیصر بپردم همه یک بیک
نوشته ازین پس فرستم چک
هرانکس که در بارگاه تواند
ز ایرانیان در پناه تواند

سخن چند پیچم همان که گنج
کم خوار تا دور باشم ز رنج

[illegible]

بیکایک جوابی نهم در زمان
فرستیم نزد شما بیگمان
بهنگام شاپور شاه اردشیر
دل مرد برنا شد از رنج پیر
ازین مرز ما سوی شارستان
از ایرانیان شد بخارستان
اگر مرد رومی بد دل کین گرفت
نباید که آید ترا زان شگفت
ستم دیدگان را همه خواندیم
وزین در فراوان سخن راندیم
بچیزی که گویی تو فرمان کنیم
روانها به پیمان گروگان کنیم
نخواهم من از روم بیان باژ تیز
ز نیفه و شم این نیمها باجخز
شما را بر آنکه که کاری بود
و گر ناسزا کار زاری بود
ز تور و ز سلم اندر آید سخن
وزان بیهده روزگار کهن
وزان پس کجا شد ایران و روم
جدایی نخواهم از آن مرز و بوم
مدان تا چو فرزند قیصر نژاد
بود کین ایرج نیارد بیاد
بماند ز سوند همان ما
ز یزدان چنین است فرمان ما
مسیح پیمبر چنین کرد یاد
که بپیچد خرد چون بپیچد ز داد
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد
چو بیچاره شد شاه را سر ز داد
بران شاه نفرین کند تاج و گاه
که پیمان شکن باشد و کینه خواه
نخواهم که این راز داند دلیر
تو باشی نوشتن تیز تر
هرانکس که بر تو گرامی تر است
و یا نزد تو نیز نامی تر است
چو خواهی که دارد ترا پرورند تخت
جهاندار با لشکر و تاج و تخت
چو بخشنده باشی و فریادرس
نیازد به تاج و تخت تو کس
بزرگی که خواهند فرزند را
تن خویش را پاک پیوند را
ز آن مهر نهاد قیصر نگین
فرستاده را داد دیگر آفرین
ز قیصر یکی نامه آمد پدید
سخن گفتنش بر بر سود شنید
نگوید کس از کهتران تاج شاه
بماند تهی دست چندین سپاه

[illegible]

نخواهم ز داند کان باژ روم
ز لشکر فرستم درین مرز و بوم
همان نیز دختر که آن مادرست
که پاک است و پیوسته قیصرست
چو گستهم و شاپور و چون اندیان
چو خراد برزین ز تخم کیان

همانگه یکی نامه بنوشت زود
بران آفرین آفرین بر فزود
ز هر گونه داستانها زدیم
بدان راه پیشینه باز آمدیم
بقسطنطنیه فزون زان سپاه
ندارم که دارند کشورنگاه
همه موبدان و رای چندین زدن
مدین شهر کام شهر از دن
ز بس کشتن و غارت و تاختن
بیداد در گنجها ساختن
ز خون یلان دشت شد آبگیر
زن و کودکانشان ببردند اسیر
خود آزار کس نیست در دین ما
نباد ایدی کردن آیین ما
کنون دل مردان پاک شد
همه زهر کرد نده تریاک شد
شما را زمان داد باید همان
که رهانا شد کسی بگمان
دگر هرچه دارید ازین مرز و بوم
از ایران کسی نسپرد بوم روم
همه دوستدار و برادر شویم
بود نیز که که کهتر شویم
یکی عهد خواهم کنون استوار
سزاوار بهری بر روزگار
پس پرده یکی دختر است
که از مهتران در خور بهتر است
ز آشوب و از جنگ روی زمین
بیاساید و راه جوید بدین
ز هنگام فیروز تا خوشنواز
همانا که بگذشت روزی دراز
پسی چاره کرد اندرین خوشنواز
که پیروز را سر نباید بگاز
تو برنایی و نیز با داده کار
چو خوابی که یابی ز روزگار
کنون نامه پاسخ از بخوان
که انگشت ما جوب داری بخوان
چو خوانم این پاسخ نامه را
بپیشم دل مرد خود کامه را
ابا آنکه نوکینه داری بدل
بمردی ز دل کینها بر گسل
ز خیر کسان دست کوتاه کن
روان را سوی راستی راه کن
ز شاهان هرانکس که بیدار بود
جهاندار دشمن نگهدار بود
کنون یکایک تر آراستم
ز ما تا چنین دست پار آستیم
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
ز پوشش اکاهی نو رسید
همی راه جوید که دیرینه کین
بیبر در ز روم و ز ایران زمین
کزین راست گردد بهنگام تو
نویسند بر تاج با نام تو
دوات و قلم خواست و چینی حریر
نفرمود تا پیش او شد دبیر
که بد رفت خسرو ز یزدان پاک
ز کردنده چو خورشید وا ز خاک
همان شارسانی کزان مرز بود
اگر چند با کار و با ارز بود
بهم استانی از و خواستم
بدین خواستن دل بیاراستم
چو لشکر فرستی شان سپار
چو دیافت دختر بیداد

بگویم جهانم کنون با تو من که از پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و جمشید بود جهاندار از رسم دانید بود
دگر آنکه بودند فرخ نژاد که از آیین و فرهنگ دین نژاد
زن و بچه‌شان تا قباد بزرگ که از داد او میش شد جفت گرگ
از ایشان تا جور بهتران کهن بکاوس و کیخسرو آمد سخن
روا رو چنین تا بلهراسب شاه ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار که زو ماند شاه بهمن یادگار
بدین گونه تا اشکان اردشیر که روشن جهان آخته گشته سر
چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد ابا قیصر یک دل و یک نهاد
بگاه سلم بود و شاهان کهن نگویم دروغ و نگویم سخن
همه کینه برداشتیم از میان یکی گشت پس روم و ایرانیان
ز قیصر پذیرفتم آن دخترش که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست بدین نامه بر پاک یزدان گواست
نوشته برابر بخط منست که خط من اندر جهان روشنست
نهادم بر آن نامه بر مهر خویش جهان چون بود در رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود جهانگیر و با تخت و افسر شود
نوشته برین بر گوای منست روان خرد داستان منست
وزین بر نکردم که گفتم یکی ز کردار بسیار تا اندکی
کنون هرچه زین با تو کردم رواست دل و اختر و پاک یزدان گواست
بچیزی که گفتی ز نیکی ساز که ماندن چنین بارسان شد دراز
چو کرد آن نوشته بر آن گونه یاد نوشته بخورشید خرداد داد
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای باب سپند اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد سخنهای خسرو ببرد کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگشاد بند بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند بگفتار هر تو توانا بدند
نزدیک قیصر شدند انجمن بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون بر این راه درمان کنم ابا شاه ایران چه پیمان کنم
بدین نامه‌ها بی‌بهانه شدیم همه روم و ایران نگاشدیم
بزرگان فرزانه برخاستند زبانها بپاسخ بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توی جهاندار و با تخت و افسر توی
نگه کن کنون رای و فرمان تراست زها گر بخواهی همه جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین ز آن نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر دگرگونه‌تر شد بآیین و چهر
چو خورشید گردنده بی‌رنگ شد ستاره به برج شباهنگ شد
بفرمود قیصر به نیرنگ ساز که پیش آورد اندیشه‌ای دراز
بسازند جایی طلسمی شگفت کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
که کس باز نشناسد او را ز جسم که باشد همی فیلسوفی طلسم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز پر از شرم با جامهای دراز
ازین سو و زان سو پرستندگان پس و پیش اندر بسی بندگان
نشسته بر آن تخت بی‌گفت و گوی بکرمان زنی ماند آن ماه روی
زبان تا زبان دست خود راستی سرشکی ز مژگان همی راستی
هر آنکس که دیدی بر او راز او زنی ماه رفتی با رخی پر ز نور
که گر هستی از مسیحا بزار دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت ز پیش طلسم اندر آمد نشست
بران جادوان از آنچه شید خبر بسی با بها داد و پیرایه زر
از آن جادوی در شگفتی بماند فرستاد و گستهم را پیش خواند
بگفتم بگفت ای گو کامکار یکی دختری داشتم چون نگار
بپالید و اندیشه کام شوی یکی خویش مرا تا بجوی
براه مسیحا بد و داد هش زنی دانشی روی بگشاد دش
فرستادم او را بکاخ جوان سوی آسمان شد جوان از روان
کنون او ز تشت بر سوک و درد شده روز روشن بر او لاجورد
نپندم پذیرد نه گوید سخن جهان نوا زیج او شد کهن
یکی رنج بردار و آور آفرین سخنهای داننده گان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان مگر با تو او بر گشاید زبان
بدو گفت گستهم او دون کنم بگذار زوش بهر بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار کش داده دل و ز زبان کامکار
جوان آمد نزدیک تختش فراز طلسم فریبنده روشن نماند
گرانمایه گستهم زشت خواب سخن گفت با آن زن سوگوار
نخست اندر آمد دلاور زنید سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد خردمند شد از کار داد
رها بیتانم که پران عقاب چه درش شد رخ به دریای آب
همه یاد بد گستهم پهلوان که آن نیز روان بود هم زبان
بانگشت خود هر زمانی سرشک همی اشک از مژ دانار سرشک
چو گستهم از او در شگفتی بماند فرستاد کس قیصر او را بخواند
چه دیدی بدو گفت از دخترم که از درد و سوکش برنج اندرم
بدو گفت بسیار و ادش ببند بند پند من بر دلش سودمند
دگر روز قیصر سالوی گفت کدام روز با اندیان هش خفت
جهان شهر شاه پور مهتر نژاد کند جان با مدین دخت شاد
شود نزد آن کودک سوگوار سخن گوید از نامور شهریار
که با پنجی پا نیی از دخترم کز آتش آید همی بر سرم
همه پای مرد از شهریار که جو بدیه کا ابشنید یار
نبرد کرد یک این رنج بنشسته یار بپرسید از این دختر سوگوار
نگر تا بشنو و بند اندر زنان هدانده مایه و از زنان
برانم که امروز پاسخ دهد جو پاسخ با آواز فرخ دهد
سوم رسته از دست آن سوگوار سخن گوید از نامور شهریار
برفت آن گرامی سرآزاد مرد سخن گفت هر یک بنیک و نبرد
از ایشان کسی روی پاسخ ندید زنی نیز با جاشی برگزید
از آن خانه نزدیک قیصر شدند چپ یار یکی نزد او در شتافت
که هرچه گفتیم و دادیم پند نشد سوی پند او ز راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار که ما سوگواریم از این سوگوار
از این نامداران جو چاره نیافت سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت ای نامبردار مرد کزین پس بخیره ار دشیر
یکی سوی آن دختر اندر شوی مگر یک ره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار از ایوان نزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد بر ش نگه کرد در روی و بر دانش
همی بد زمانی به پیشش براز طلسم از فریب بر دش نماند
سر و پای آن زن بسی بنگرید پرستندگان نزد او بد بپای
بسی گفت و زین پنج پاسخ نیافت پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت اگر زن زعم پیشت آ پرستنده باری جو خاشا
اگر بر سرشکست در چشم او چکیدی و باکم شدی خشم او

بران درسش پر چکاندی / چپ و راست دستش بدان اندی
بر ترکش که انداخت یکجای رفت / هم از دست و از رانش یکجای رفت
گرانج اندرین کالبد خامشی / چو از دست جانش جنانش ذی

ز ترکش سوی دیگر انداختی / ز بیداد جایی دگر آختی
نبینم همی جنبش جان و جسم / نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماه رخ را خرد جفت

طلسمی کجا رومیان ساختند / که بالوی و گستهم نشناختند
بر ایرانیان ریشخندی همی / وز آن خشم ما را بخندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که جاوید زی / که دستوری خسرو انداز زی
یکی خانه دارم به ایوان نهفت / گران برتر انداز نتوان گرفت
چو نی مدانی که آن چند جفت / طلسمی بکرده از دست

چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده به حق سوار / بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت کز امت این سوار / همان خانه از گوهر نامدار

که دانا ورا اسقاطیس خواند / که رومیش بابر هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان / نخواندست شاد و روشن روان
بپرسید قیصر که سندی چراه / تهی کار بر کشید پایگاه

ز دین پرستندگان بر چه ماند / اگر بت پرستند اگر جوکه‌اند
چنین گفت خراد برزین به شاه / به هند اندرون گاو شامت و ماه
روان کرد وی گرد گردان سپهر / ندارد کسی بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده بر بگذرند / چو ما راز دانند کان بشمرند
هر آنکس که آن آتشی زردهشت / بشد در میان چون تن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا / به فرمان یزدان فرمان روا

که دانای هندیش خواند اثر / سخنهای چوب ار دو دلپذیر
چنین تا که آتش به آتش رسید / نگاه هش ز کردار شد ناپدید
از آن باز گیر آتش از دود جفت / همی راستی داند آن سوختن

چنان گفت و گوی شمامت راست / بدین بر روان مسیحا گواست
نبینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
که پیراهنت کرستاند کسی / میاویز با او بخندی بسی

دگر بر زند کف به رخسار تو / شود تیغ از زخم دیدار تو
مکافات او را ببندی میان / که چون بازبینید یزدان زیان
بماند که چوبش بسی کن از خود دی / بجوی از بیاشدت گسترده نی

بدین سر بدی را نباید شمرد / پی آزار زین تیره بگذرند
شما را هوا بر خرد شاه کرد / ز آزرم وز راه بی راه کرد
گر ایوانها تا به کیوان رسید / ز ترسی که گنجها را کلید

به هر جای پیداش لشکر کشید / از آن سو دگر تیغها بر کشید
ابا گنجها نیز چندی سپاه / پس از نای رومی و عادی کلاه
همه چشمه گردد بیابان ز خون / مسیحا نبود اندرین رهنمون

یکی بی‌نوا مرد درویش بود / که تا نش ز رنج تن خویش بود
چو از ترف و شیرش نبودی خورش / ز دوشش ز روغن همی پرورش
چو آورد مردم چه سود دشمنت / چو نی مار بیکار بد دسشت

همان کشته را نیز بر دار کرد / بدان دار دین دورا خوار کرد
پدر بر زمینی بود و داور گذشت / نگهبان و جویندهٔ خوب و زشت
چو درد پشت روان کشت و دانش بدید / سخن گوی و داننده و یادگیر

به پیغمبری رفت و ناکام رفت / بزد پای از زر یکی کام رفت
تو گویی که فرزند یزدان بد او / بر آن دار بر کشته خندان بد او
بخندد برین بر خردمند مرد / تو گر با شی گرد یزدان بگرد

که گفت او ز فرزند دارد نیاز / بنزدیک آن آشکارات راز
چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گوید دارای کیهان نهفت / چو از راستی گردنت راه

جهاندار دهقان یزدان پرست / چو او باژ و برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند به خواب
بیزدان پناهد برو روز نبرد / نخواهد همی جنگ اندر آبرد

همان قیصر شاه ترسا گروه / که از آب و خاک و هوا برتر است
نباشند شاهان بدین در فروش / بفرمان دادار دارند گوش
به بیمار و کهتر نباشند شاد / بگویند نام و نشان خرداد

ببخشیدن کاخهای بلند / همه شاد کردند دل مستمند
چهارم کسی کو ز دین بگذرد / بپوشد رخ شید گردان به گرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / چو انرا نخواهد خردمند شاه

چو از راستی هرچه جوید ز دین / بر او باد نفرین نه آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت انگه جهان آفرید / ترا تا ندارد زمان آفرید

سخنهای پاک از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی را کزین گونه کهتر بود / سرش از بر ماه برتر بود
درم جست از گنج و دینار خواست / یکی افسری نامه داد خواست

بدو داد بسیار و کرد آفرین / که آباد باد از تو ایران زمین
وز آن پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار

سلاح و درم خواست و ساز جنگ / سرآمد بر او روزگار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام / خردمند و با رای و با سنگ و کام
وز آن پس بیاورد چندان جهیز / گران کرد بار کیهای تیز

ز زرینه و گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / پر از گوهر و زر بر زش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار / سر تاج گرامایه گوهر نگار

عماری بیاراست از زر چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر بر آبنوس / ز گوهر درفشان چو چشم خروس
وز آن پس پرستنده با ماهروی / چو سیصد پرستنده زیبای اوی

خردمند و بیدار سیصد غلام / بیاورد زرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پری چهره و شیرین و دلگسل
وز آن فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار

بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان بسته با رسم اندر نهفت
ز آرام وز کام و بایستگی / هم از بخشش مغز و بایستگی

از آن خواسته چون بکردی شمار / فزون بود سیصد هزاران هزار
فرستاده هرکس که بد بر درش / ز گوهر نگاری که بد افسرش

همان جامه و اسب و دینار داد / ز شایسته هرچه بسیار داد
چنین گفت کاین بر دستان شاه / سزد گر برآرند گردن به ماه
یکی نامه فرمود پس تا دبیر / نویسنده بر انجمن بود ناگزیر

بدو در کند یاد هر یک ز شاه / که بر راه چینی کهتران در خورد
ز گستهم شایسته‌تر در جهان / نخواهد کسی از میان مهان
چو شاپور بهتر گوانی نبود / که اندر سخنها میانجی بود

کی باز دارست با تو نیز / کنون تو شدی از در کار بیچ
سر و تن نوشش اکنون از خرد / همه رای و کردار او راست
بجنبید قیصر همی ام روز / بیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت کامد ز ایرانیان / نگه دار و بگشای بند از میان
نیاطوس یکی برادرش بود / بدان جنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس برفت کیسر از روی / برفتند و گریان بسیجیده روی
چو آمد پدیدار گرد سران / درفش سواران جنگ آوران
دل روشن او را اندر کرد / ز جایی که با شاه انگیز کرد
وزان راه سوی عماری کشید / چپر ده دار دین بوی آدم
سخن گفت و نشست با او بروز / چهارم چو نو و خت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاکنون سران / کدامند و مردان جنگ آوران
چو خسرو بدید آن گزین سپاه / سواران گردنکش زرمخواه
بدان مهتران گفت اگر کردگار / مرا یار باشید در کارزار
بباشید از این اندر آن شادمی / گزینید گفتار رنج خامشی
ز درگاه برخاست آواز کوس / هوا شد ز گرد سپه آبنوس
دو هفته برآمد بفرمان شاه / دمادم ز لشکر که آمد سپاه
وز آنجایگه با سواران گرد / غمان هان تنگ را بسپرد
بلشکرگهش جای بندوی بود / که بندوی خال جهانجوی بود
بگستهم گفت ای دلاور دو مرد / چنین است تا نان دشت نبرد
برادرم بندوی جنگ آورست / همان بارش از لشکری دیگرست
بدو گفت گستهم شاها درست / بدان سو نگه کن که آن جا نشست
چو رفتند نزدیک خسرو فراز / ستودند و بردند پیشش نماز
از آن جای جستن و زنان بوزرگان / وزان پوشش جامه شهریار
که تا تو شدستی ز ایران بدم / نخست از سر گاه آباد بوم
کنون تا تو رفتی مدائن بود / نیارش بر گشتن شاه بود
بدو گفت نوسیل کای شهریار / بمن بر بسی تا نهم گنج و زر
بگویم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
چو بیکار شد مرد خسرو درست / جهانجوی فرمود برنشست
بشد سیر ماند و داستان / بپیش جهاندار زر داستان
همی گفت کای داور داد و راد / ز دشمان اندر آرزن ...
سوی دشت دوکان اندر آورد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی

چو خسرو او در تن بندگی / اگر چند ماند بگیتی بسی
همه یادگر دار بیاه دروان / بفرمانش بنشسته تا ... سنون
به منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد زرنگش سپاه
بر منفرد نباید که خسرو ترا / ببینند که کاری رسد نو ترا
بدو گفت مریم که خویش تست / بدان برنهادم که هم گوش تست
همی رفت گریان بماه و بتیغ / نیاطوس را جوشن و گرز و تیغ
همی رفت لشکر که دار ابر / خروشان و غوان چو شیر دژم
نیاطوس را دید و در بر گرفت / بپرسید و آزادی اندر گرفت
بپرسید و بر دست خود بوس داد / بدیدار آن خوب رخ گشت شاد
کزین سراپرده آراستند / نیاطوس را پیش او خواستند
نیاطوس بگزید هفتاد مرد / که آورد پیش اندرون روز نبرد
همی خواند بر کردگار آفرین / که چرخ آفرید و زمان و زمین
توانایی جوشش پیدا کنم / زمین را که چون دریا کنم

سراپرده زد شاه و دشت دو گ... / جهان لشکرکش و راه دو گ...
سوی راه جهت نهاد روی / همی راند خان دل و راه جوی
چو از جنبش خسرو آگه شدند / بدان دشت تا زان سپاه آمدند
همی سوی ایشان نگه تا که آمد / برین گونه تا زان به چند اند
بدو گفت خسرو چه گویی همی / تو بندوی را از چه جویی همی
چو آمد نزدیک و باشد جز اوی / بگستهم گوینده هر چیز جان بجوی
بپرسید خسرو ز بندوی و گفت / که گستهم را خاک بالین نهفت
همی گفت و خسرو فراوان گریست / وزان پس بگفت کاین مرد کیست
سراپرده و دشت جای ... / ز خرگاه و خیمه سرای و ...
جهاندار خسرو بنوسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بیابیم سوی ریگ تو ترا / نیایش کنم فرو پیچ ترا
برون کرد یکی پای خود از رکیب / شد آن مرد بیدار دل با شکیب
وزان دشت بی بر برانگیخت اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسب
کشاد از میان تیغ زرین کمر / بر آتش برافگند بندی گهر
تو دانی که بر داد نام همی / همه کار نیکی سپاکالم همی
چو آمد بلشکر که خویش بانه... / جهان تیره گشت از شب دیرباز

جهان آفرینش خدای جهان / که تا لشکر را شود زود بهان
نشان شمرش با سیمای / که تا رفتنش کی برآید ز جای
... مریم ... بیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفت این و ... گردش سپهر / که یار تو باد ار فزون سپهر
بپر دم ترا دخت و خواسته / سپاهی برین گونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / وزان شارسان برد لشکر براه
دل خسرو از لشکر آمد بهار / بخندید چون گل بوقت بهار
ز قیصر که برداشت ز انگونه رنج / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
بیاورد لشکر پرده سرای / نهفته یکی جای را ساخت جای
ابا سرکشان و گوان جنگی بهم / سران سپه را همه پیش کم
که هر یک ز ... / گزین سواران خنجر گزار
همان بر نیاطوس بر لشکرش / چه ز با مو قیصر و دخترش
نباشد جز اندیشه دوستان / فلک باد مهمار دار او دوستان
بهشتم بیارات آن خوب چهر / سپه را نگه دار گرد آن سپهر
سپاهی گزین کرد ... کان / بیامد سوی آذرآباد گان
نیاطوس را داد لشکر همه / بدو گفت مهتر توی بر رمه
بجای که نوسیل ... منی / که گردی میان سواران منی
برفت این دو کرد از میان سپاه / ز لشکر نگه کرد خسرو براه
چنین گفت گستهم کای شهریار / بدانم که این مرد ابلق سوار
اگر زنده خواهی نو ... بود / و گر گشته بردار و میدان بود
همانگه رسیدند نزدیک شاه / پیاده شدند اندر آن بارگاه
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید / همان مردی کوز بهرام دید
بدو گفت ای شاه خورشید چهر / تو نوسیل را چون پرستی بمهر
فراوان بپاست با او بهم / سلاح و زر و گنج و درم
بکوشیم تا روز تو به شود / همان بامت از مهتران بشود
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درفشان کنم زین سخن گنج تو
ببوسید پای و رکیب ورا / همی خرم گشت آن نهیب ورا
بیامد اندر آمد با تشکده / دلش بود دیگر ... آزاده
نیایش کنان پیش آذرگشسب / بنالید و از پیر بد در گذشت
تو مپسند بیداد و بیدادگر / بگفت این و بر بست زرین کمر
فرستاد بیدار کار آگهان / که تا باز جویند کار جهان

چو آگاه شد لشکر بیمرو ز
که اندر ز شاه گیتی فروز
خو آمد بهرام ازین آگهی
که تا زین شد آن فر شاهنشهی
دبیر سرافراز را پیش خواند
سخنهای بایسته چندی براند
گستهم و بندوی و بالوی گرد
که از مهتران نام گردی سترد
سر نامه گفت از جهان آفرین
همی خواهم اندر نهان آفرین
از ایشان نرفت ایچ بدتری
نگه در جهان جستن داوری
نخستین سخن گویم از ارزوان
وزان نامداران روشن روان
رها کردن از بندهای قباد
از آن مهتران داد اورا بباد
کسی کو ز شاه بد سوی خویش
سوار گزیده ز فرزند خویش
جوانی ز آزرده نزد شما
که تا خسرو داور مرد شما
چو آید بکیسر نزدیک من
شود روشن این جان تاریک من
بکردار بازارگانان رفت
بدرگاه خسرو خرامید تفت
بدید آن بزرگی و خندید سپاه
که گفتی مگر زین بخت راه
همی گفت با خود که زن انجمن
زبانی ندیدم همال و تن
شوم با سپاه نزد خسرو برم
ترا ایک او بیه نوبرم
جهاندار چون نامها را بخواند
مر او را بکرسی زرین نشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بران پاسخ نامه را گزید
بگفتار پیکار با خسرویم
بدل با تو همچون بهار توم
چو خسرو به بیند سپاه ترا
همان مردی و پایگاه ترا
بدو گفت شاه ای خسرو دنیه مرد
بر رنج یابی تو زین کارکرد
چو روشن شود رزم ای سرفراز
ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
چو مرد جهانجوی نامه بخواند
مر او را بخواند و خسرو براند
همی گفت هر کس که آید رزم و
چو رفتی کهن گرددان روز نو
بیامد سخنها بر و کارگر
بفرمود تا لشکر آمد بدر
سپاه اندر آمد بتنگ سپاه
ببستند بر سوار و بر شاه راه
همه برنشستند گردان ز راه
میان بسته و مهر و ازاد گشت
که این سینه گر ابکی لشکر است
از اندیشه پاسخ دیگر است
بدان کارها داستان گشت شاه
گزار نوخاسته رومی سپاه
که گفتی همی گشت گردان سپهر
وپا تیره از تیغ شد روی مهر
ز داد ازاسپان و بانگ سپاه
پیاده همی جست هر کس پناه
ابا ایرانیان گفت صف برکشید
همه کشور دو که لشکر کشید

همه کوس بستند بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
جهانگیر لشکر کی با بجوی
نگه کرد باد از آتش و آب روی

که پیدار گردید یکسر ز خواب
کمر بر میان بست شاهان ب
نخت از سر بایگان از شیر
که اندر جهان تاج شد دار و گیر
که از نامشان گشت گیتی تهی
پر از گرد شد جایگاه بهی
قباد مه اندیش بر گرفت
سر بانشست از دل اهو گرفت
هپکانگان هم نشاید منیر
نبودی که عاج اندر بشیر
تر دیک من جاتان روشنت
بروا ستین هم زپهرا هنت
بیند شم از روم واز ساسان
برو اندر آرم سر و گاه شان

کی مرد بی دشمن نهاری
همان بارد هم شهریاری
پراندیشه آمد بدرگاه شاه
ابا پیه و نامه کینه خواه
بدو گفت کای مرد بیداردان
تو بهرام باز مانده خواردان
نوشت اندر آن نامهای دراز
که ای بهتر مرز و کهتر نواز
چو لشکر بیاری من بوم
که اندیشه دار روم مردان روم
دلش روز پیکار رزمان شود
از آن پس چو رو بکریان شود
مر او را گر داد و دینار داد
گرانمایه یاقوت بسیار داد
برفت از در شاه دارا پناه
نگه‌دار باد اندر آمد ز راه
از آن نامها سار رفتن گرفت
بماندند ایرانیان در شگفت
اگر خسرو آید با ایران زمین
نه بیند مگر گرز و شمشیر کین
بنه بر نهاد و سپه برنشاند
بزد کوس و از شهر لشکر براند
چنین گفت پس مهتر کینه خواه
که من کرد خواهم تشکرگاه
پدید ایران لشکر کینه خواه
گرانمایگان برگرفتند راه
از این روی رومی سوار و ان شاه
برفتند پویان بدان بارگاه

چو بهرام جنگی بدانگه بدید
کی خنجر اکنون بر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه
که دارد که میسره میمنه

از آن آگهی سر بر نوشتند
پیاری نزدیک خسرو شدند
الجا نام او بود دارا نژاد
که او بود بهرام را نیکخواه
بفرمود تا نامهای بزرگ
نویسنده دانا مهتران سترگ
بشاپور و ما اندیان سوار
هر آنکس که بود از یلان نامدار
که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آمد اندر کران و میان
زمانه ز شمشیر او تن گشت
سر نامداران همه خرم گشت
شنیدی همانا که با سوفرای
چه آمد ز بهرام و زنا پاک رای
جهان با سور یک دل را گشت
بر و شد دل نامداران درشت
بساسانیان تا ندارید امید
مجویید یاقوت از سرخ و سپید
یکی تا بها شد آرام و خواب
و اگر تیغ شد شد آفتاب
نهادند بر نامه مهر اوی
پیاده فرستاده راه جوی
یکی کاروانی ز هر گونه چیز
ابا هدیها نهاد اشت نیز
بدل گفت با این چنین شهریار
که خواهد ز بهرام زنهار
چرا خویشتن کرد باید هلاک
بلندی بدیدار گشت از مغاک
در رم برد با پیه و نامه برد
سخنها شاه جهان بر شمرد
کنون آنچه کردی رسیدی بکام
فزون زین بجوی اندرین کار نام
چو نامهای تو بر خواندم
فرستاده را پیش بنشاندیم
همه با گشتهار سر کشم
بجنگ اندرون و میان را کشیم
بران نامه مهر بنهاد شاه
مردان بپسندیم نیکخواه
بدو گفت این نزد چوبینه بر
شنیده سخنها رو بر شمرد
بر نامها تیغ و چیه برد
سخنهای شیرین برو بر شمرد
برفتند پیران بنزدیک او
چو دیدند گردار تاریک او
بزین تخت شاهی مخور زینهار
همی خرم بفریفت روزکار
تهی گشت آزاد ما دکان
سپاهی دلاور ز آناد کان
نیم سواران رومی که اند
سپاهی سپاه مند یار جهاند
چو لشکر بدیدند و تازاند
بنزدیک مهتر فراز آمدند
ببستند بر پیش خسرو میان
که با جنگ جوییم از ایرانیان
چو خورشید رزد سرافراز گو
خروشی برآمد ز هر دو گروه
سپارات با میمنه میسره
زمین کوه گشت آهنین کمره
بیامد بدو لشکر روس و روم
دل شهر در سینه آتش شد و بیم
میان بسته تا گشت در قلبگاه
همی آتش درفش رومی سپاه

چنین گفت کاهرم و زنگی سم / نگه کرد بر رستم زنگی سم
نگه کرد خسرو بدان رزمگاه / جهان دید یکسر ز لشکر سیاه
زره شد تابان ز کام بر / تو گفتی همی تیغ بارد ز ابر

نیاطوس و گستهم و بندوی شاه / بیالا گه نشستند ایران ز رزمگاه
نشستند بر کوه سر بر سران / نهاده دو دیده بفرمان ران
از آن کوه لشکر همی دید شاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه

خروشان آواز کوس از دو روی / همی آرام شد مرد پرخاشجوی
تو گفتی زمین کوه آهن شدست / سپهر از بر خاک دشمن شدست
چو خسرو بران کوه سر گاه دید / فلک پور دیده زمین ناپدید

بیزدان همی گفت بر پهلوی / که از برتران پاک و برتر توی
که برگرد دارد رزم امروز شاد / که داند جهان جو تو پاک زاد
گرانجت خواهد شدن گندرو / سر نیزه او سود خار و خو

دل و جان خسرو پراندیشه بود / جهان پیش چشمش کی شبرود
که گفت کوت تا از سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
پیاده دوان از میان گروه / چو نزدیکتر شد بدان زرد کوه

بخسرو چنین گفت کای سرفراز / نگه کن بدین شیر در سرافراز
که با او در ایران برادر نخستی / چو او کامران شد تو گر بختی
ببین از چپ لشکر و دست راست / که تا از میان بزرگان کجاست

کنون تا بیاموزیش کارزار / ببیند دل و زور مردان کار
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن / دلش گشت پر درد رزم کهن
که او گفت از رزم مگریختی / سلاح سواران فرو ریختی

ور از من سخن هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پر خون و لب پر ز باد
چنین گفت پس کوت را شهریار / که رو پیش آن مرد دیگر سوار
چو بیند ترا پیش آید بجنگ / تو مگریز تا بر نخایی ز ننگ

چو بشنید کوت آن سخن بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
همی رفت جوشان و نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
میان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد

که آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی بفتراک و تیغ بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگفت نام
چو خسرو و خان دید بر پای خاست / از آن کوه سر بر برآورد راست

نهاده به بهرام بر کوت خشم / دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
چو رومی به نیزه درآمد ز جای / جهانجوی بر جای بفشرد پای
چو نیزه بیامد برو کارگر / بروی اندر آورد جنگی سپر

کمی تیغ زد بر سر گرد کس / که با سینه برید تیغ تنش
چو آواز تیغش بخسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخواهید خشم / وزان خنده خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا اینت آزرم خویش کیا / دلت خیره ببینم بکین نیا
چو کوت نبیره ایران و روم / نه بیند هرگز آباد بوم

نخندی همی زانکه او کشته شد / جهان را که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / نخندم همی وز بریدن تنش
جهان دار که هرکس که دارد فسوس / هم او یادگار جسنج کرده کوس

مرا گفت گر بنده مگریختی / نبودت هنر یا نیاید بختی
از این بنده مگریختن ننگ / که زخمش ازین سان بود روز جنگ
وزان روی بهرام آواز داد / که ای بدنژادان فرخ نژاد

میان سینه و ران وا از دو گشسب / مرین کشته را بست باید بر اسب
فرستاد از اندر پلنگر کشش / بدان تا برید و ببینند تنش
تن کوت را بست بر پشت زین / بجنگی ببستند مردان کین

دوان اسب با مرد کردن فراز / همی شد پلنگ که خویشتن باز
دل خسرو از کوت شد دردمند / کشادند ازان کشته بند کمند
بدان خستگیش اندر افکند سنگ / بفرمود از آن پس که زد زند جنگ

بکر باس برد و خلش بجان / زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستاد باز / که تمشر آن بنده دیرساز
بدین گونه باشد همی روز جنگ / اگر زو هنر مت شدم تنگ

نیاطوس را گفت کای شاه بوم / چنین است این مرد بیداد شوم
همه رومیان دل شکسته شدند / ردان پاک بی جنگ خسته شدند
همی ریخت بطریق رومی سرشک / همه رخ پر از آب و دل پر ز رشک

پیاده گردن کشان سه هزار / همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند ازان سان گروه / بدرید از آواز رومی کروه
چکاچاک برخاست و بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران

تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان خون فروشد همی
زبس کشته اندر میان سپاه / بماندند بر جای و برگشت راه
از آن رومیان کشته شد لشکری / هر آنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته زندگان را بجست
همه کشتگان را بهم برفکند / تلی گشت برسان کوهی بلند
همه خواندندیش بهرام جید / ببرید خسرو ز روی امید

همی گفت اگر مرد رومی دوبار / کند هم برین گونه بر کارزار
جهان را تو گویی که لشکر روم / همه تیغ پولادشان بود موم
بر سرکت چنین گفت پس شهریار / که فردا بر جنگیا زابکار

تو فردا بیاسای با من سپاه / بپارم از ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بی درنگ
همه روز کشتند کاه دو گشتیم / همه کوه چون دشت ها موج گم

سپاه اندر آریم یکسر بجنگ / نخواهیم کمین و نخواهیم تنگ
چو بر زد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از ترک ناامید
پیکره زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کره نای

خروشی برآمد ز نای گاو دم / همان غو پیل و رویینه خم
[illegible]
تو گفتی بجنبید کوه و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ

چو ایرانیان برکشیدند صف / همه تیغ و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشن است / سنان زنوک سنان روشن است

چو خسرو بیاراست از قلبگاه / همه دل گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود / که گرد دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / باجوشن و تیغ اهرمنی

بیاراست شاپور چون اندیان / یلان جنگ را تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد همی راز دشمن نگاه
چو بهرام یل رومیان را بدید / درنگی شد و خامشی برگزید

بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست او بر پشت پیل سپید / همه آورد دشمن از بخت شد ناامید
همی راند آن پیل را با کسی / بنزدیک شاپور تا میسره

چو آمد بر دشت یکی میمنه / بشاپور گفت ای بدید نبرد
نه پیمان این بنده ارون / کزو کین آوری داور داد خون
ز این شاه آیین آزادگان / همه تن بکشتن دهی رایگان

بفرمود تا کوس بر پشت پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید — هم آوردش از بخت شد ناامید
همی راند آن پیل را کینه‌جوی — به نزدیک شاپور تا پیش روی
چو آمد به نزدیکی میمنه — به شاپور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد نه پیمان درون — کهش آوری داور و داد خون
بدان باشد آن آزادگان — همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای دیوفش — سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان — که گویی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو به شاپور گفت — گر انباز یار او بود جفت
نیامد ترا داستان پای من — جهان‌نامداران این انجمن
چو هنگام شد بگویم ترا — از اندیشهٔ بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید — به اندیشه آن جادوی را بدید
برآشفت از آن کار و تنگ آمدش — چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
بجنبید بر پیل تنها برفت — سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو خان دید با اندیان — چنین گفت کای زن شیرژیان
بر آن پیل بر تیرباران کشید — کمانها چو ابر بهاران کشید
از ایرانیان آنکه بد روزبه — کمان برنهادند یکسر به زه
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل — که گفتی شد از خستگی فیل نیل
همانگاه بهرام بالای خواست — یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند باز — بر آن اسب بهرام گردن‌فراز
پیاده شد آن مرد پرخاشگر — ز خم دامنش را بزد بر کمر
پسر بر سر آورد و شمشیر تیز — برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند — کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان — سپهبد نشست از بر بادپان
خروشان سپه راند تا قلبگاه — بجایی که شاه بد با سپاه
درفش سپهدار شد ناپدید — همه قلبگه پاک بر هم درید
پس پشت آزادگان و تبه — وز آنجایگه شد سوی میمنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره — همی تاخت چون گرگ بیند بره
نگهبان آن دشت گردوی بود — که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید — کمان را به زه کرد و اندر کشید
دو خونی بدان سان برآویختند — که گفتی بهم‌شان برانگیختند
برایشان برآمد زمانی دراز — همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی پدر — به خون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیر گرگ — تو نشنیدی آن داستان سترگ
که گرچه برادر بود دوست تن — چو دشمن بود زنی بی دوست تن
تو هم خون بینی و دمن و منی — جهان‌آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر به جنگ — نباشد اگر باشدم نام و ننگ
چو بشنید بهرام از او بازگشت — برآشفت و با او دژم‌سار گشت
همی راند گردوی پیش سپاه — از آهن شده رای جنگی سپاه
برو آفرین کرد خسرو به مهر — که پاداش بادت ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه — چو شد جفت جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو و شاپور کس — که تو سیل پا زود و فریادرس
بکوشید تا شب به پشت آورید — مگر دشمنان را به شست آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار — که گر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود — و گر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان برگزیدند بند — سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز — بیاز کند اندرین جنگ ناز
امیدم به نیروی رومی همه — بیابان پر از روز کار دمه
همان به که بر ما سپاه اندکی — ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم ز کس کین و یاری ز کس — امیدم به یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم کای شهریار — به پیش تن و روان تو خوار نیار
چو رات چنین است مردان گزین — کمین بر پلنگ اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که اینت روی — برو این که گفتی به لشکر بگوی
گزین کرده گستهم از ایشان سوار — ده و چار گردنکشان نامدار
نخستین از آن جنگیان نام خویش — نوشته به بار و دو بنهاد پیش
اگر گرد شاپور با اندیان — چو گردوی و بندوی و گستهم کیان
چو اندرگشسب و دگر شیر زیل — چو زنگوی گستاخ با شیر و پیل
نگه کن که در جنگ غمخوار بود — یلان سینه را پشت و تیمار بود
فرخ‌زاد و چون خسرو سرفراز — چو اسپناد و فرزند دشمن‌گداز
چو فرخنده خورشید با او مرد — که دشمن همی پیش ایشان فزود
ز مردان گزین کرد از ایشان دو هفت — ز لشکر به یکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان بهتران — که ای نامداران و فرمانبران
همه پشت با سوی یزدان کشید — دل خویش را شاد و خندان کنید
جوان خواستار دانا شه سخن — چنین بود تا بود چرخ کهن
به رزم اندرون گشته بهتر بود — چو بر پایکی تن مهتر بود
نگهدار من بود باید به جنگ — به هنگام جنبش نسازم درنگ
همه هم‌زبان آفرین خواندند — ورا شهریار زمین خواندند
نگردند پیمان که از شهریار — کسی برنگردد بدین روزگار
سپهدار بشنید آرام یافت — خروش آمدش گر کجا کام یافت
سپه را به بهرام فرخ سپرد — همی رفت با چارده مرد گرد
همانگه خروش آمد از دیدگاه — به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست — کمندی به فتراک و تیغی بدست
به بالا چو آن پایه مردم بدید — تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کاین بدنژاد — به جنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون که او نیست این — که یارد خمیدن برین دشت کین
بدین پایه مردم به جنگ آمدست — و گر خود به پیش نهنگ آمدست
فزون نیست با او سرافراز هفت — وز ایشان ندانم کسی را که گفت
بر آن نیست از ما جهانبان به بیم — و گر کمتر آییم از او ما کسیم
بیامد گشسب و یلان سینه گفت — که مردی ندارند مردان نهفت
نباید که با پیش باشیم چار — ز خسرو مرا تخت پیش است یار
یلی بد که نام او جان‌فروز — که تیره‌شبان گرد بد زنده روز
سپه را بدو داد و خود پیش رفت — همی راند با این دو بیدار تفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه — به ایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ — که آمد مرا روز کار درنگ
تن و گرز و جوشن بد بدنشان — شمار رزم سازید با سرکشان
شما چارده یار و ایشان سه تن — مبادا که پیچند روی از شکن
نباید کش از لشکر رومیان — ببستند بر کینه یکسر میان
برفتند از آن رزمگه سوی کوه — گر دیدار بودی به هر دو گروه
همی گفت هرکس که بر پای شاه — جوانی فرو شد ز سر با کلاه
بماند برین دشت چندین سوار — شود خیره شاها سوی کارزار
همه دست بر آسمان داشتند — که او را گشته نداشتند
چو بهرام جنگی برانگیخت اسب — یلان سینه و گرد ایزدگشسب
رسید اندر آن یاران خسرو همه — شد او گرگ و این نامداران رمه

چو گستهم و گردوی و بندوی ماند   گو تا چو نام یزدان بخواند
جهاندار ناکام برگاشت اسپ   پس اندر همی تاخت از دو گشسپ
بگستهم گفت آن زمان شهریار   که تنگ اندرآمد مرا روزگار
چه مایه از آن بیهده رستخیز   بدیدند پشت مرا در گریز
بدو گفت گستهم کامد سوار   تو بی بار ماندی چو بی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش   از آن چار بهرام را دید پیش
همی داشت تن را ز دشمن نگاه   ببرید بر گستوان سیاه
ازو باز ماندند هر دو سوار   پس پشت او دشمن کینه دار
پیش اندر آمد یکی غار تنگ   ز جنگی پس اندر بسان پلنگ
بن غار هم بسته آمد ز کوه   بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسپ فرخ جوان   پیاده بر آن کوه برشد دوان
پیاده شد و راه هم بسته شد   دل نامداران از آن خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز   پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پرفریب   به پیش فراز تو آمد نشیب
بر آن جرا جستی هوش خویش   نهاده برین گونه بر دوش خویش
همانگه چو از کوه برشد خروش   بدید آمد از راه فرخ سروش
همه جایها بر تو جنگی زبیر   ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت   ز یزدان پاک این نباشد شگفت
خوارش بخواه بر داشتش   بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
وزین پس شوی بر جهان پادشا   نباید که باشی جز از پارسا
بدین روزی اندر شتابی ز چیست   بر آن سالیان بگذرد شست و بیست
ز تو بگذرد مرز سی پادشا   نباشد ز تخم کیان پارسا
بگفت این سخن نیز شد ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
همی گفت تا جنگ مردم بود   مباداکه مردی ز من کم بود
بدان بد که جنگم کنون نابرست   بر این تخت تیره بباید گریست
نیاطوس ایران بروی بمانند   همی خواست از داد گر زینهار
خراشیده مردم دو کلبا بهوش   ز تیمار جفت جهاندار خوش
سپه بود در کوه با بوق و داغ   دل رودیان زو مرا زین دو داغ
پس آنگاه خسرو بنام خدای   فراز آمد آنجا یکی رهنمای
نیاطوس چون روی خسرو بدید   عماری زر ز من یکسو کشید
بریم چنین گفت کاندر نشین   که ترسم که شد شاه ایران زمین
هم آنگاه خسرو بر آن کوه   بدید آمد از راه دور آن گروه
از آن لشکر نامور شاد گشت   دل مریم از درد آزاد گشت
چو آمد بریم بگفت آنچه دید   گزان کوه خارا سر اندر کشید
چنین گفت کای دخت قیصر نژاد   مرا داور دادگر داد داد
چنین گفت ایران پس یاران خویش   نیاطوس و آن نامداران خویش
نه از کاهلی مه نه از بددلی   که در جنگ بددل کند کاهلی
بدان غار تنها بماندم   بدرد آفریننده را خواندم
نهان داشت وانده کار جهان   برین بنده آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب   نه سلم و نه تور و نه افراسیاب
که امروز من دیدم ای سرکشان   ز فیروزی و شهریاری نشان
کنون خشم را تاختن نو کنید   به رزم اندرون رای خسرو کنید
وزین روی بهرام شد بر زدر   پشیمان شد از بخت از آن کارکرد
همانگه ز کوه اندرآمد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزین روی بهرام لشکر براند   مر روز اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس کجا راند سپاه   خرد باید و مردی و دستگاه
پس آنگه خروشی برآورد و گفت   بمردی مرا در جهان نیست جفت
دلیران که دیدند خسرو مرا   همان پهلوانی سرش مر مرا
برابر کنید بد خسروان   بخاک افکنم یاد نوشین روان
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر   که از نیزه گرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمربند شاه   بگرزاند راو بخت بیگان
یکی بنده چون زخم بیکان بدید   پیاده زد و پاسش برون کشید
بزد نیزه بر کمربند او   ز ره بود نگسست پیوند او
سنان و سر تیغ شد بر دو نیم   دل مرد بیداد شد پر ز بیم
سراسر همه تیغ بر هم گشت   همان ترک و مغفر همه در نشت
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه   بزد چند بر مغفر کینه خواه
همی آفرین خواند هر کس که دید   هر آنکس که آواز آهن شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند   جهان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه   کهای تاج تو برتر از چرخ و ماه
یکی لشکرستان چو مور و ملخ   گرفتند پایان همه رنگ و شخ
نه دالا و دخیم چون بیختن   نه چون شاه بامند او بختین
بر آنکس که خواهم ز ما زینهار   برآرسته یاختید رکار زار
بدو گفت خسرو که هر گه کاه   مپیچید رومی همه کینه خواه
همه پاک دز زینهار شدند   تاج اندرون گوشوار شدند
برآمد درفش شاه از تیره کوه   سپه بازگشتند هر دو گروه
چو آمد سوی پاسبان و جرس   ز لشکر نه خفته بسیار کس
جهانجوی بندوی از آنجا برفت   میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر گزین کرد کند آوری   خروش آواز و کوپال گری
خروشی برآورد کای بندگان   کنه کرده و جنگ بر بندگان
نعره بود تا تازی بر نشست   بآواز دادن بیاراست
چنین تا میان دو لشکر براند   کز و تا در دشمن فراوان نماند
بتیره شسان چون برآمد خروش   نهادند سر پیش و آواز گوش
بران کز شما او کنه کار تر   بجنگ اندرون نامبردارتر
بنزد انش بخشید شاه جهان   نگهبان که کرد آشکار و نهان
همه دشت بی مرد خرگاه بود   که بهرام از آن دشت آگاه بود
همه نامداران بهرامیان   ز رفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز   زمین را چو دیبای پاراست روز
بیاران چنین گفت کاکنون گریز   به آید ز آرام با رستخیز
بدان خیمه اندر نماند ایچ کس   جز از ویژه یاران بهرام و بس
چو بهرام ایران لشکر آگاه   پیاده بدان خیمها برگذشت
شتر خواست از ساربانان هزار   بسوی آن گنگ افکن نامدار
ز چیزی که در گنج مدبر دنی   ز گستردنیها و از جو ز تاج
ز زر و ز سیمین و از تخت عاج   همان یاره و طوق با جوشن تاج
همه بار کردند و خود برنشست   بیابان از پی بار کشتن بجست

چو خورشید روشن بیاراست گاه / طلایه بیامد ز نزدیک شاه
به پرده سرای اندرون گشت شاه / همان جنبه بر پای او بر سپاه
طلایه بیامد بگفت این به شاه / دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه

گزین کرد از آن جنگیان سی هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بفرمود تا برنشست / میان یلی تاختن را ببست
همی راند بستود دل پر ز درد / ببیند مرد بهرام روز نبرد

همانا نزد بهرام بر لشکرش / نبود ایمن از داد و بر کشورش
همی راند بیراه را دل پر ز غم / همی برد با خویشتن زر و سیم
بیابان سینه و گرد از دشت / بیک سوی لشکر همی راند او

به بیراه لشکر همی راند تند / سخنهای ساسانیان خوانده بند
بدید آمد از دور دهقان ده / که آن ده بود از در مرد ده
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون

چو از تشنگی خستگان شد دژم / بیامد بخان یکی پیرزن
[illegible]
زبانها بخوبی بیاراستند / وزان پیرزن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربال پیش آورید
یکی پای در بگرد تنگ / نهادند بغربال بر نان تنگ

بیلان سینه بر سم بهرام داد / نیامد همی در غم از باژ یاد
گرفتند باژ و خوردند نان / طبق بر آن مداران نان
چو گشتی بخوردند می خواستند / زبانها بزمزم بیاراستند

زن پیر گفت ار دت آرزو / میت و یکی نیز کهنه کدوست
بر بهرام کدو را که نو بد برش / یکی جام کرد و نهادم برش
بدو گفت بهرام چون می بود / ازان خوبتر جام می کی بود

بشد زن که وی می آورد و جام / ازان جام بهرام شد شادکام
یکی جام پر کرد پیشش نهاد / بدان تا شود پیرزن شاد
بدو گفت کای نام بانوی / ز کار جهان چیست آگهی

بدو پیرزن گفت چندین سخن / شنیدم گران گشت مغزم کهن
ز بهرام افروز بسیار کس / به رزم چو پشه گوید و بس
که شد لشکر او نزدیک شاه / سپهبد گریزان شدی با سپاه

بدو گفت بهرام کای پیرزن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / و یار کرد اندر خرد کام را
بدو پیرزن گفت کای شیرمرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد

ندانی که بهرام پور گشسپ / چو با پور رمز مرا برانگیخت داب
بخندید بر وی که دارد خرد / کس او را ز کردن گشاید به شمشیر
بدو گفت بهرام اگر از روی / چنین کرد گویی خور اندر زر

برین کهنه غربال پنهان چو / همی با سپه‌اش پیش با جو درو
بر آن همچو شب ... تخت / قبا جوشن و جامه از زر سخت
مران پیرزن را بسی چیز داد / گران پیرزن را همی کرد یاد

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / جهاندار جنگی بزد طبل باز
پاورد خندان که بود دست سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود نو / ببالید زود مردم نیز دور

چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکری کش خود کام را
بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان بیاسود پس اندرون / همه جنگ را دیدیت بر شتر بخون

چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون بر پرده سرای / بپیچید راه گردیم رای
سپهدار یکسر بستود دار / جهانجوی بینی تا روی بود را

بدانجا بیاید پس ... / چو پیچیده بر دست ساز زمان
همه آب را نگه بار کشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران یکایک بکشید تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک همه بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو بستود دادید بهرام کرد / خاقان ... تیز تنگ را ببرد

ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند یاهو دستش ببند
همی خواست بستود از او زینهار / همی گفت کای نامور شهریار
چرا بخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من

بکش هرم آنا دوان پیش تو / بیایم ببوم زار و درویش تو
بدو گفت بهرام کای چون تو مرد / نخواهیم که یابیم دشت نبرد
بنزم سرت را که تنگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم

چو یابی رهایی ز دستم بپوی / ز من هرچه دیدی بخرد بگوی
چو بشنید بستود روی زمین / ببوسید بسیار و کرد آفرین
وزان پیش بهرام شد تاجور / ابا آن دلیران فرخ پی

سود و برآسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
ازان روی خسرو دمان رزمگاه / پیامد که بهرام بد با سپاه
همه زر نگاشتی تا باج داد / سپه را همه بدرم و تاج داد

یکی باز تیزنده رو بر نشست / بیامد ز بهر پرستش بدست
به پیش اندر آمد یکی خارستان / پیاده بیود اندران کارزار
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

بد دشمن از بوم بر داشتی / همه کارها زاندازه بگذاشتی
پرستنده و نامور بنده ام / تو شاهان داری نو پوزینه ام
وزانجایگه شد به پرده سرای / بیامد بنزدیک آذر همای

بفرسود تا پیش او شد دبیر / نوشتند از او نامه بر حریر
[illegible]
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه / بقیصر نوشت اندر آن نامه

نخست آفرین کرد بر دادگر / که زو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همی بگویی دیدم اندر نهان

که در گشت آمدم با سپاه / وزان پس ز آذر گشسپ خواه
بدان گونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من بدید جای پیکار تنگ
چو یزدان کشش بند دستگیر / بر آن دم آتش داد و گیر

چو چاچ برگشت و لشکر براند / گرزان بشبگیر از آنجا براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / همه لشکرش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببستم بر و تیر ... راه کرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاد کان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن مرد بیدار بخت

به یزدان چنین گفت کای رهنمای / ... توی جاودانه بجای
تو فیروز کردی مرین بنده را / گشنده توی مرد افگنده را
فراوان بر دوش دینار داد / همان خورد بینا به خسرو داد

همان نامه را نزد پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند فیروزی و فر و داد
خداوند پیل و خداوند بور / خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و یک اختری روستناس / وزو دوار تا زمین بی‌سپاس
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا کی آمد بکار
ز زر صد شتروار دیبا ربود / نثار در و یاقوت بسیار بود
یکی نیز خفتان بزر بافته / بگوهر سراسر برتافته
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
چو بر جامه‌ها چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
نگر کز نی چیز ترسا شدست / که اندر میان چلیپا شدست
بپوشید پس جامه را شهریار / بپا و بخت آن تاج گوهرنگار
کسی کش خرد بود و آنجا بدید / بدانست کو رای قیصر گزید
نهادند در گلشن سورخوان / بگفتا که رو رود میان را بخوان
خرامید خندان و در خوان نشست / بشد تیز بندوی برسم بدست
همی گفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
بگستهم گفت آن کوی خود / نباید که با داوری می خورد
بپوشید رومی زره رزم را / ز بهر تبه کردن بزم را
که بندوی با کس همی بنشست / زند بر رخ مرد یزدان‌پرست
زمین پیش بی آران گزی / که جوید همی تخت شاهنشهی
کیومرث و جمشید تا کیقباد / کسی از مسیحا نکردند یاد
کدارم بدین سیحا شوم / نگیرم بخوان باژ و ترسا شوم
بدین ده سرا فراز بندوی را / که تا رومیان از پی روی را
همان نیز مریم زن هوشمند / که بودی همیشه بنالش نژند
ز پیوند و خویشی و از خواسته / ز مردان و از گنج آراسته
ندانی که دهقان ز دین کهن / نگردد چه پرخام رانی سخن
همان خسروش داد پیغام تیز / که بندوی را من ندارم بچیز
چو بندوی را دید بر پای خاست / ز گفتار بایه بالای خاست
بجنبید بندوی چو شیر و جنگ / تو گیتی بجابر کمن تار و تنگ
دل من سراسر پر از کین اوست / ز نامم پر از رنج و نفرین اوست
تو بس کن بدین ناکان خویش / خود ایدر بدم نگردد ز کیش
مر لشکر رومیان عرض کن / سراکس که هستند نو تا کهن
کسی کو بخلعت سزاوار بود / بکار روز جنگ اندر کار بود
نیاطوس را داد خندان کلید / چه اسپان تازی چه زرین کمر
نیاطوس را داد و بنوشت عهد / بر آن جام حنظل برافکند شهد

[illegible]

صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت زر گوهر شاهوار
پس فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بدستور گفت آن زمان شهریار / که این جامهٔ روم گوهرنگار
دگر من بپوشم بپا زارداو / جهانا دگر چیز پندار داو
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که دین نیست شاها بپوشش بپای
بفرمود تا پرده برداشتند / مهان را ز درگاه برداشتند
دگر گفت کاین شهریار جوان / همانا که ترسا شد اندر نهان
بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
جهاندار بگرفت باژ نهان / بزمزم همی رای زد با مهان
چو بندوی دید آن بزد دست و / بخوان بر بروی چلیپا بدست
و را با نیاطوس جنگی چه کار / تن خویش پاک دار از آن جنگ خوار
سواران رومی همه جنگجوی / بدرگاه خسرو نهادند روی
تو دانی که ترسا از این کارزار / نه از رنج از خسرو شهریار

[illegible]

تو شاهی گر گیری شمار / هنر دیدم از رومیان روزگار
ببینند و با آزارش تن درست / کسی سوی جنگ سر گر بجست
بدو گفت رو با برادر بپر / بگوی ای بداندیش پرخاشگر
تو پیوند و خویشی همی بر کنی / همان بر قیصر زنی بشکنی
تو بندوی را سر بآغوش گیر / بگوی آنچ گفتار باد پذیر
که دارم از او دین و در دل بسی / نه آگاه بد زان سخن هر کسی
بخندید و پرسید و گردش نثار / برفتند هر دو بر شهریار
بتیری بدو رنج قیصر بیاد / بدان تا باشیم کهند شاد
گر آواز بی‌دین شود زشت‌گوی / تو از بی‌خرد تو شنیدی مگوی
بدین گونه تا شد سخنشان دراز / ملک گرد آمد نیاطوس باز

[illegible]

که اندازه بد بر ترکد است / هم او راز پرمایگان برگذاست
نیاطوس از آن جایگه زان برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

چو از داد و خوبی کن از جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامهٔ زرنگار
و زان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
نه آیین برپایهٔ دهقان بود / کز این جامه جاثلیقان بود
وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کاین شهریار رمه
تو برده این زردشت غمبری / اگر چند پیوسته قیصری
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
دگر روز خسرو بپارات گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو خسرو فرود آمد از تخت بار / ابا جامهٔ روم گوهرنگار
نیاطوس کان دید بنداخت نان / از آن سنگی باز پس شد ز خوان
همی گفت از آن کار خسرو چو دید / ز رخساره شد چون گل شنبلید
نیاطوس از آنجایگه برنشست / بلشکر که خوش شد نیم
همانکه ز لشکر سواری چو باد / بخسرو فرستاد و پیغام داد
بر بندوی فرستش نزدیک من / دگر نیست سوزش انجمن
چو بشنید خسرو را شنت و گفت / که کس دین یزدان ندارد نهفت
که با داکه دین نیاکان خویش / گزیده جهاندار پاکان خویش
بخسرو چنین گفت مریم که من / بپای آورم جنگ این انجمن
فرستاد بندوی شهریار / بنزد نیاطوس با ده سوار
نه دیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ نبرد
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / بگردد چو آید با ایران زمین
مده رنج و کردار مقصیته باد / مباد اگه پند من آید بیاد
ز مریم نیاطوس برخاست نژند / بیامد سر گفتار او ناپسند
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که یکی بجوید تن مرد رفت
تو چون بدرین جگر خسته‌ام / کمر بر میان سوگ را بسته‌ام
نیاطوس گفت ای خردمند شاه / خردمندی از تست رومی نخواه
بخراد برزین نمود و شاه / کجای عرض ساز ز دیوان نخواه
دو دهم بده رومیان را ز گنج / بداد آن بباید که منبند رنج
بفرمود تا خلعت آراستند / ز در تا بر پرمایگان خواستند
سران شهر کز روم بستند جاد / چه سر فرجه کسری فرخ نژاد
برفتند پس رومیان سوی روم / همان مرز آباد و آباد بوم

دو منزل بشد خسرو سرفراز
ورا گر دیده رود و ورگشت باز

دگر هفته برداشت باده سوار
که بودند بیدار دل و نامدار

ز لشکر که آمد بآذرگشسب
بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسب

پیاده همی رفت دیده پر آب
برزدی دو رخسان چون آفتاب

جو آوز بنزدیک آتش رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید

یکی هفته می خواند استا و زند
همی گشت بر گرد آتش نژند

بهشتم پیاده بآتشکده
جو نزدیک شد روز کار آمده

بآتش بداد آنچه برده بود
سخن هرچه پیش دلان گفته بود

ز زرین و سیمین و گوهر نگار
ز دینار و از گوهر شاهوار

بدرویش بخشید گنجی درم
بماند اندران بوم گشن درم

وز آنجایگه شد با ندیو شهر
که بردارد از روز شادیش بهر

ز زرین و سیمین و گوهرنگار
ز دینار و از گوهر شاهوار

گران کشور سورشان برز بود
کسی خاک او را بدانست ارز

پذیره شدندش بزرگان شهر
هر آنکس که از مردمی داشت بهر

بایوان نوشین روان کرده بود
بسی روز کار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند
همان تخت زرین بیاراستند

بیامد بتخت نیا بر نشست
جهاندار بر روز بیزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان را بهر موبد تیزویر

نوشتند منشور ایرانیان
برای بزرگان و فرخ کیان

بیان کار بندی بود که جدای
جهاندیم و راد و فرخ رای

خراسان سراسر بکستهم داد
بفرمود تا نو کنند رسم داد

هرکار دستور بد برزمهر
جوان و خردمند و هم خوب چهر

جو بر کام او گشت گردنده چرخ
ببخشید داراب گرد و سطخ

بمنشور بر مهر زرین نهاد
یکی در کف رام برزین نهاد

بفرمود تا سوی شاپور رد
پرستنده خلعت او را ببرد

دگر مهر خسرو سوی اندیان
بفرمود بردن برسم کیان

دگر کشور روی بگردوی داد
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد

بیالوی داد آن زمان مهر چاج
فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها برشمرد
سراسر سوی گنجداران سپرد

بفرمود تا هر که مهتر بوند
بفرمان خرداد برزین روند

بگیتی رونده بود کام او
بمنشور بر بود نام او

زلشکر هر آنکس که بد کامکار
بانجم بود هیچ درکارزار

همه خلعت خسروی داد شان
ثنا ای مرزی فرستاد شان

همی گشت گویا بشادی گری
خوش آواز و بیدار دل مهتری

که ای زیردستان شاه زمین
بخوانید بر کس جز او آفرین

مجویید کین و مریزید خون
نباشند بر کار بد رهنمون

گر از زیر دستان بنالد کسی
که از لشکری رنج بیند بسی

نیامد سگان جز از جای
همان رنج آتش بگیرد برای

همه پادشاهی بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد از رنج خویش

دمید و خورید آنکه دارید چیز
کسی کو ندارد بخواهید نیز

بهر شارسان در یکی گنج هست
ز رنج نیاکان و گر رنج ماست

بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دبه پوشش و خورد نیز

چو یابد خورش باد داد بگاه
سپه نیز بیابد ز گنجور شاه

بیمان که خواند بر آن آفرین
که کوشد که آباد گردد زمین

گرایدون بدین سان بود پادشا
به از دانش مرد ناپارسا

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بود گر بنازم بگنج

[illegible]

نگه بهره بر گیرم از رنج خویش
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا نوبت آمد برفت آن جوان
زدر دست منم جون تن بی روان

ستایم همی تا نگه بایدش
جو بیایم و پنجان رستایش

که نوبت مرا بود نی کام من
جرا رفتی و بردی آرام من

زمدها تو بودی مرا دستگیر
جرا راه جستی ز همراه پیر

کجا مهربان جوان باقی
که از من جنین روی برتافتی

جوانرا چو شد سال بر سی و هفت
نه برآرزو یافت گیتی برفت

همی بود همواره با من درشت
برآشفت و بکیان نمود پشت

برفت و غم و رنج شاغر بماند
دل و دیده من بخون در نشاند

کنون او سوی روشنائی رسید
بر راهی جای خواهد گزید

برآمد جنین روزگار دراز
گزان مرد ایشان کس نگشتند باز

همان مار اچشم دارد همی
بدیر آمدن خشم دارد همی

ورا سال بد سی مرا شصت و هفت
پسر سی ازین بر تنها برفت

همی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردار تا تا جه آید بجنگ

اگر من شوم زود نزدیک او
بر آمد همی گاهی گفت و گوی

ابا رفته و خسته جان پیر
سوی آن جهان جون گزیدی سفر

روان تو دارنده روشن کناد
خرد دست جان تو جوشن کناد

جنانم ز مرگ ببیج ای پسر
کجا بود خسرو بر که پدر

همی خواهم از داد گر کردگار
ز روزی ده پاک پروردگار

[illegible]

که مگر ببخشد گناه ترا
درخشان کند تیره ماه ترا

کنون داستانهای بر بینه گوی
سخنهای بهرام جوبینه گوی

که او جون سوی شاه ترکان رسید
بنزدیک ایران و توران رسید

ز گردان بیدار دل ده هزار
پذیره شدندش گزیده سوار

پسر با برادر به پیش اندرون
ابا هر یکی موبدی رهنمون

جو آمد بر تخت خاقان فراز
بر آفرین کرد و بردش نماز

چو خاقان ورا دید برپای جست
پرسید و بگرفت دستش بدست

فراوان بپرسیدش از رنج راه
ز رزم و ز پیکار و کار سپاه

هم ایدر ذکش و ملیان سینه را
بپرسید خوارد بر زنیبه را

چو بهرام بر تخت زرین نشست
گرفت آنگهی دست خاقان بدست

بدو گفت کای مهتر با فرین
سپهدار و سالار ترکان چین

تو دانی که انه شهر یار جهان
بخسید کی امن اندر نهان

براسایدار رنج بگذاردش
تن آسان زبد رنج بفزایدش

گرایدون که اندر پدیدی مرا
بهر جنگ و بد دستگیری مرا

مدن مر زما از نیا ر تو ام
بهر نیک و بد غمگسار تو ام

وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
زمین را سراسر بی سپرم

گرایدون که باشی تو همداستان
از ایدر شوم سوی هندوستان

بدو گفت خاقان که ای سرفراز
مرین روز هرگز نیاد نیاز

بدارم ترا چو پیوند خویش
چه پیوند بهتر ز فرزند خویش

همه بوم من بادبرین باورند
اگر مهتر اند اگر کهتر اند

تا بر سران سرفرازی هم
هم از مهتران نیستاری هم

من نیز بهرام سوگند خواست
زبان او و در جان او بند خواست

بدو گفت خاقان سر ترخدای
که هستم او را ستاینده ای

گه تازنده ام بر نیازی توام
بهر نیک و بد دوستدار تو ام

وزان پس دو ایوان بیاراستند
ز هر گونه جاها بخواستند

پرستنده و پوشش و خوردنی
ز خز و ز دیبا و گستردنی

ز سیمین و زرین که آید بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار

فرستاد خاقان بنزدیک او
درخشنده شد جان تاریک او

بهر کان مجلس بشد شکار
ز رفتی مگر او بدی میگسار

برین گونه بر بود خاقان چین
همی خواند بهرام را آفرین

کی ما داری که دیدار او
برزم اندرون دست بردار او

ازو به که بو مقاتوره نام
که خاقان ازو یافتی نام و کام

شبی گه نزدیک خاقان شدی
دو لب را بانگشت خود در زدی

پس خدیک روز گفت ای بلند
توی بر جهان جهان ارجمند

بهر بامدادی بهنگام بار
چنین تا ز ل دینار خواهد هزار

ببخشیش گر مهمانی بود
که خود بهر او زرکانی بود

بدو گفت خاقان که این ما
چنین است و افزونش دین ما

که از نامداران کمین جنگی تر است
بهنگام بخشش دهی کی تر است

چو خواهد ز دو تن ندارم باز
همی از در زود نزر راه نیاز

فرزنی مرو را است بر ما کنون
بدینار خواهیم روی فسون

چو روباه گیرم بچنگ سپاه
ز لشکر سوار روز روشن سیاه

جهانجوی گفت ای سر انجمن
تو کردی ورا خیره بر خویشتن

جوابش شد جهاندار و پیدا کرد
غمانه اگر کمتر نباید سپرد

اگر زور بازم تراشاید است
و گر روش آزرم او باید است

بدو گفت خاقان که فرمان تراست
بدین آرزو رای و پیمان تراست

اگر توانی رها بیند از وی
که آوردگاهی همی گفت و گوی

بدو گفت بهرام کاکنون نگاه
چو آمد مقاتوره دینار خواه

بجنب و بر و سنج کمیای چشم
بده پاسخش کردی چنین بخشم

گذشت آن شب و بامداد پگاه
مقاتوره آمد بنزدیک شاه

جهاندار خاقان بدو بنگرید
ز گفتار آن ترک جنگی شنید

ز خاقان مقاتوره آمد بخشم
یکایک برآشفت و بگشاد چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار
جوا کشتم امروز پیش تو خوار

همانا که این بهتر از پارسی
که امد بدین مرز با پارسی

بکوشند همی تا بهیچ زداد
سپاه ترا داد خواهد بیاد

بدو گفت بهرام کای شیر خوی
ندیدی تو بهرام با آب روی

چو خاقان بر آن راه و فرمان من
خبر دار پیچد ز پیمان من

نمانم که آیی تو هر بامداد
تن آسان دهی گنج او را بیاد

بران نره که هستی تو سیصد سوار
برزم اندرون شیر جوی شکار

ببینند که هر بامدادی پگاه
بخوار دینار خواهی ز شاه

مقاتوره بشنید گفتار او
سرش گشت پرکین ز آزار او

بخشم و تندی پا زد بجنگ
زترکش برآورد تیری خدنگ

بدو داد و گفت این نشان نشست
برزم اندرون تیز جان نبست

چو فردا بیایی بدان جایگاه
همی دار پیکان ما را نگاه

چو بشنید بهرام شد تیز جنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

بدو داد و گفت این من یادگار
مدار و ببین تا کی آید بکار

مقاتوره از پیش خاقان برفت
پیاده سوی خرگه خویش تفت

چو خورشید از تیره شب درکشید
سپیده ز کوه سیه بردمید

مقاتوره پوشید خفتان جنگ
پیاده کی تیغ هندی بچنگ

چو بشنید بهرام بالای خواست
همان جوشن و مغفر آرای خواست

گزیدند جایی که هر کز ملک
بر آن تیغ آب نهاد جنگ

نشد دلاور بر آن رزمگاه
بتندی و تیزی که کشتی براه

چو خاقان شنید این سخن بر برست
برفتند گردان خسرو پرست

بدان کار تا زین دو شیر ژیان
گرا پشت بر سر آید زیان

مقاتوره چون شد بدشت نبرد
زهامون بابر اندر آورد گرد

به بهرام گردن کشی داد آواز داد
که اکنون چه داری بمردی نهاد

تو باشی بدین جنگ رزم درست
و با شیر دل مرد خاقان پرست

بدو گفت بهرام پیشی تو کن
که این پیش تو افکندی اندر سخن

مقاتوره گرد از جهاندار یاد
دو زانو گمان زره بر نهاد

زه و تیر و کمر گرفت شاد دست
چو شد غرقه با کاه کهسار دشت

بزد بر کمرگاه مرد سوار
نشست آهن از آهن نامدار

زمانی سپه بود بهرام دیر
که گرد مقاتوره از جنگ

مقاتوره پنداشت کو شد تباه
بخندید و برگشت ازان رزمگاه

بدو گفت بهرام کای جنگجوی
بکشتی سرا سوی خرگه سوی

چو گفتی سخن بارها گفت بشنو
اگر بشنوی زین نامی برو

نگه کرد جوشن که آهرمنی
که این شد پیش دزم سنگ

بزد بر میان سوار دلیر
مقاتوره از رزم برگشت سر

بروی اندر آمد دو ... پر آب
همان زین نو زیر ... جای خواب

مقاتوره چون جنگ را بر نشست
با فرخ ذه ... زین بر نهشت

چو خسته شد از تیر زرین بماند
زننده بزد داب جنگی سر بند

بخاقان چنین گفت پس جنگجوی
همی گور کین خواهد آرا بجوی

بدو گفت خاقان که نیکو سخن
که اوزند خفت ... زین

بدو گفت بهرام کای پرمنش
هم اکنون نگاک اندر آید سرش

تن دشمن تو چنان خسته باد
که وی خسته زین ... نژاد

سواران فرستاد خاقان دلیر
نزدیک آن ... شیر

ورا بسته و کشته دیدند خوار
بر آسوده از گردش روزگار

بخندید خاقان ... دل در نهان
شگفت آمدش زان سوار جهان

پراکنده شد تا بایوان رسید
کلاش ز شادی بکیوان رسید

سلاح و درم خواست و اسب و دری
جهان زیور و تخت شاهنشهی

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز هر گونه آلت کار زار

فرستاده از پیش خاقان ببرد
بکنجور بهرام جنگی سپرد

چو چندی برآمد برین روزگار
شب و روز آسوده از کارزار

چنان به که در کوه چین ... زمان
دو دو دام بودی ... ابر کان

دری بود ... تن
برر و دو که ... جون ... س

تنش اژدها گوش و دندانش ... پیا
ندیدی کس او را مگر نیککار

دو چنگش بگرداز جنگ ... زبر
خورش شش ... زار

همی پیل را درکشیدی بدم
شده روز از و بر بزرگان دژم

ورا شیر کپی همی خواندند
زرنجش همه بوم درماندند

سوار و پیاده گشتندی بدم
همیشه دل شاد مان ز دژم

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
ندیده کس او را بچهره دماه

دو بر سرخ ... چو تیغ دژم
دو چاه و خندانش کس دژم

بدان دخت ... زان ... نام
اگر تافتی بر سرش آفتاب

جهان به که روزی پیاده بدشت
همی گردان مرغزاران گشت

جهاندار خاقان ز نخچیرگاه
بدشت دگر بود در مرغزار

همان نیز خاتون بکاخ اندرون
همی رای زد با کی ... سیمون

شد دختر ... مرغزار
ابا دختران و می و میگسار

چو آن شیر کپی ز دورش بدید / فراز آمد او را بدم درکشید
بیکدم شد از خشم او کرگنان / سرآمد بر آن خوب روی جهان
چو خاقان شنید آن سخن گرد روی / سنان با درش تیز بر کینه جوی

ز دردش همه ساله گریان بدند / بر آتش تیز بریان شدند
همی جان ستدند ازان اژدها / کرا چون کی آید زنخچی رها
چو بهرام جنگ شاه تو ده کرد / وزان مرد جنگی برآورد گرد

همی گفت خاتون ز دیدار او / بهر کس همی گفت کردار او
[illegible]
چنان بد که یک روز دیدش سوار / از ایرانیان نیز صد نامدار

پیاده فراوان بپیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با فر و با فره ایزدیست

بدو گفت کهتر که ورزی کام / که بهرام یل را ندانی بنام
بایران نکوهد که شاه بود / سر تاج او بر تراز ماه بود
بشاهی برو خواند آفرین / چنانست از داد او روی زمین

بزرگانش خوانند بهرام گرد / کز ان خسروان نام گردی ببرد
کنون تا بپاد از ایران سخن / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی بهتر سرش / همی تاج شاهی نهند بر سرش

چنین گفت خاتون که ما نزد او / سزد گر نمازیم در بر او
همی آرزو زو بخواهم بتخت / چو خاقان نکرد اندران کار
نخواهد مگر ز اژدها کین من / برو بشنود داد و نفرین من

بدو گفت کهتر گر این داستان / بخواند بر و بهتر راستان
توازشیر کپی نیابی نشان / نکشته و گرگی پاش کشان
چو خاتون شنید این سخن باد گشت / ز تیمار آن دختر آزاد گشت

همی اختها پیش خاقان سپید / یکایک بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت خاقان که عاری بود / بجایی که چون من سواری بود
همی شیر کپی برد دخترم / بگویی و نگی شود گوهرم

نداند که آن اژدهای دژم / همی کوه آتش رباید بدم
اگر دختر شاه ناپی بود / جهان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاتون که ای کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش

اگر سنگ باشد و گر نام من / بگویم برابد مگر کام من
برآمد برین نیز روز دراز / زنان کس ز هر کس نهان داشت راز
چنان بد که خاقان یکی سور کرد / بهار ز اندران سور دستور کرد

فرستاد و بهرام یل را بخواند / چو آمد بر آن تخت زرین نشاند
چو خاتون پس پرده آوا شنید / بشد تیز و بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد بادا بتو ترک و چین

همی آرزو خواهم از شهریار / که باشم بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام زمان تراست / برین آرزو کام و سامان تراست
بدو گفت خاتون کز اندر زمین دور / یکی مرغزارست زیبای سور

جوانان چنین اند زان مرغزار / همی جشن سازند گاه بهار
از آن پیش برتر یکی تیره دار / یکی کوه بینی سیه تیره قار
بدان کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین ازو در بلاست

همی شیر کپیش خوانی همی / چر این تیز ناخوش ندانی همی
یکی دختر ستم بد ز خاقان چین / که خورشید گردی برو آفرین
ز ایوان شد سوی آن جشنگاه / چو خاقان نخچیر شد با سپاه

پیاده ز کوه اژدهای دژم / ربود آنچنان ماه رخ را بدم
کنون سرهباری بدان مرغزار / بیاید از آنسان ز هر نگار
بدین شهر ما در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند

شدند از بد شیر کپی هلاک / برانگیخت ابر و هم باد خاک
بسی ختند اندر آن کوهسار / سواران جنگی و مردان کار
چو از دور دیدند چنگال او / سر و گوش و پشت و بر و یال او

بغرد بدرد دل مرد جنگ / ز دور آمد و شیر چه پیل و نهنگ
کس اندر زنیارد شدن پیش او / که کرد شاد از کم و بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه / بیایم ببینم من آن جشنگاه

بنیروی یزدان که او داد زور / بلند آفرینندهٔ ماه و هور
بپردازم از اژدها جشنگاه / چو شبگیر بار نمایند راه
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه / شب تیره بنشاند زلف سیاه

پراکنده گشتند و ستان شدند / وز آنجای هر کس بایوان شدند
[illegible]
چو پیدا شد از کوه خورشید زرد / بپیچید زلف شب لاژورد

ز آگندو شید بهرام گرد / گرای تنش را بیزدان سپرد
بخم کمند از بر زین نشست / میان اندر آن کوه خارا ببست

کمند و کمان برد و چوبه تیر / یکی تیر دوشاخ نخچیرگیر
چو آمد بر دیک آن زرکوه / بغرید و تا باز گردد گروه
بدان شیر کپی چو نزدیک شد / تو گفتی بر و کوه تاریک شد

کمان را بمالید و زه بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو بر اژدها بر شدی بوی نر / بر و تیز کس را نبودی گذر
شد آن شیر کپی بخشم اندرون / بغلطید در خاک و آمد برون

بغرید و برزد در آن سنگ دست / همی آتش از کوه خارا بجست
همی آمد آن اژدهای دژم / که بهرام را اش خواند بدم
کمان را بمالید بهرام گرد / یکی تیر از سوار و شتابی سپرد

خدنگی بینداخت مرد دلیر / تن شیر کپی شد از جنگ سیر
دگر تیر بهرام زد بر سرش / دو زو ریخت خوناب زهر ابر برش
بسیم تیر و چارم بزد بر دهان / که بر دوخت بر هم دهان و میانش

همان همچنین زد دوم بر شکم / بشستم ازو دور شد زور و دم
بهفتم بزد تیر بر چنگ او / همی دید نیرو و آهنگ او
بهشتم میانش گشاد از کمند / بجست ابر کوهسار بلند

بزد نیزه بر میان دده / که شد سنگ خارا بخون آژده
وزان پس بشمشیر یازید دست / تن اژدها را همی کرد پست
سر از تن جدا کرد و افکند خوار / از آن پس فرود آمد از کوهسار

وزان روی خاقان و خاتون برفت / دمان و دوان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چنین / کز آواز گفتی بدرد زمین
به بهرام بر خواندند آفرین / بسی در و گوهر برافشاندند

چو خاتون شد دست او بوسه داد / برفتند گردان فرخ نژاد
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وزان پس ورا خواندی شهریار

چو خاقان چینی بایران سپید / فرستاده بهرام را برگزید
فرستاده بدره گنج درم / همان برده و بدره و بیش و کم
نفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند منشور نو بر حریر

بخارا و سغد و سمرقند و چاج / بدو داد با یاره و طوق و تاج
بهرام داد آن زمان دختر خویش / بفرمان او شد همه کشورش
بر آیین چنین خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند

به دو گفت هر کس که ایران سرست / سخنش دگر تا که از درخورست
چو از داد و خورد و بیگانه‌ش بود / غم از گردش روزگار بش بود
بزرگان چینی دگر کشان / بهرام بردار بشنید شان

سرِ چین همی گفت بنده‌ایم / ز بهر تو اندر جهان بنده‌ایم
همی خورد بهرام و خشید خبر / ز رومی گیتی آفرین کرد نر
چنین تا خبر با ایران رسید / بر پادشاه دلیران رسید

که بهرام را با دو شاه و گنج / از آن توشه‌ها ساختن بر دو رنج
براز دند و غم شد تمار او / برآشفت از آن کار و بازار او
همی رای زد با بزرگان بهم / همی گفت و انداخت برش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد مشکان حریر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از چرخ خشت خانه کرد
نخست آفرین کرد بر یک خدای / که او راست بر نیکوی رهنمای

برآرنده هور و کیوان و ماه / نشاندند شاه اندر آن بارگاه
[illegible]
گزاینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش ایزدی

ز نادانی و دانش و راستی / ز نیکی و گردی و از کاستی
بیابی جو گویی که یزدان گفت / و را یار و دانا ز دستهای

بیاید سر انگشت نیکی بجست / بباد اندر آن دست بر آب شست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ما سپاسی بباید کشید
یکی بنده بد شاه را ناسپاس / نه مهتر شناس و نه یزدان شناس

یکی چون ز یاب دی ماه بود / بدو برکشیدش که هنگام بود
نهان منیت کرد دار او در جهان / بیان کیان و سان جهان
کس او را نه پند دین پیه بود / و گر دو خرد کمتر این پایه بود

بنزد تو آمد پدر رفتنش / چو پیمایگان دست بگرفتنش
کسی این بنه بر کرد از راستان / نه من من کار به داستان
نباید که بی رنگی تا مهر جوش / بهرام نوروزی آرام جوش

چو آن نامه آمد نزدیک تو / بر اندیشه کن رای تاریک تو
گران بنده را پای گردد به بند / و رستی بر او بوی سود مند
اگر به فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بران گونه گفتار خسرو شنید
فرستاده را گفت در دادگاه / جوابی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دلی پر شتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان بدید / به درگاه خاقان چینی دوید
[illegible]
بیاورد خاقان همه نامه دیبر / ابا جامه و مشک و چینی حریر

به پاسخ نوشت آفرین نهان / ز نیرنده برگرد کار جهان
دگر گفت کان نامه بر خواندم / فرستاده را پیش بنشاندم

ترا مهرگان گوی از بن سخن / ز پیدا آن خاندان کهن
که گر راه داند نگیرد ره / و با نامه شاید بر جای که
همه چین و ترکان سراسر براست / بتیبال بر بیش افسر مراست

نیم تا بدم نیز پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم بدست / وزان پس بهم اندر آرام گشت
بخواند مرا داور راز آب پاک / جو از پاک یزدان مرا هست پاک

ترا گر بزرگی سپند ایدی / خرد گر بدی پیشتر شایدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیک ماه کمتر بیمود راه

چو بر خواند آن نامه را شهریار / بپیچید و ترسان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را نخواست / سخنهای خاقان سراسر براست
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه درماندند

چنین پاسخ آمد ز ایرانیان / که ای فر داروند تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان بکرد / یکی رای زن با خرد مند مرد
نامه چنین کار بایدمن / مگر تیره این شمع فرو کهن

کز این کین از ایران یکی مرد / خردمند و دانا و گردِ دبیر
گز اید بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و سخنش شنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست

همی بود تا کار او گشت راست / وزان پس خداوند را بنده خواست
چو نیکو نباشد پیک هر کار / بباید بسالی برد روزگار
چو بهرام دا با خاقان بود / از و بد سرو دن تر آسان بود

بچربی سخن چند باید بسی / نهانی نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نابرد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بد و گفت کای مهتر با فرین

شنیدم که این دشمن کهن / همی نامه سازد یک اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزید / بدان تا تر اکرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / تر اشاه خوانم مدان مرز و بوم

بنام تو بر پاسبانان شب / بایوان و توران گشاینده اب
بیرم سر خسرو و بد منر / که نی پای ما تا داور انه سر
چو من کهتری را ببندم میان / زبن برکنم تخم ساسانیان

چو بشنید خاقان بر اندیشه گشت / و را در دل اندیشه چون چشمه گشت
نخواند آن کسانرا که بودند پیر / سخن دان و گو نیخ و یاد گیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه راز ما برکشاد از نهفت

چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کار ست این کار دشوار نیز / که بر تخم ساسان آری گزند
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نباید برد خرد مند راه

به ایران اگر دست دارش بود / چو خاقان یکی دستیارش بود
برآمد نخست توان کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش پاک گشت / بیابید و بر دیگر اندازه گشت

بر آن بر نهادند یکسر گوان / که کمتر بباید دو مرد جوان
که زبید آن مرد و تن مهتری / جهان رنج کش باد و لشکری
سخن مهتری تو و جستوی نام / دگر مهتری بود ز نکوی نام

فرستاد خاقان ... انگواه / بایوان و بسیار دادن نشاند
چنین گفت مهتر بدین مرد و مرد / گر هشیار شید ره برد
همیشه بهرام دارید خشم / چه هنگام شاه جهی هنگام خشم

که در نامه چون بنگرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاهی دلاور که مردان سر / همه نامداران و مردان گرد
برآمد ز درگاه بهرام کوس / شد از گرد خورشید چون آبنوس

ز چین روی یکسر بایران نهاد / بروز سفندارمذ بامداد
[illegible]
جو اکاهی آمد بشاه بزرگ / کز اندیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد / که از آسمان روشنایی بزد
نخراد برزین چنین گفت شاه / که بگرین درین کار بر خانه راه

یکی سوی خاقان پیامی بپوی / سخن هرچه باید که دانی بگوی
بایران ز ایران تو داناتری / میان رزم‌یابان تواناتری
در گنج بگشاد و زرین کمر / بیاورد شمشیر و سیمین سپر
همان گوهر و بدره و جامه نیز / بیاور دو چندان ازین گونه چیز
که خراد برزین از آن چین بماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
چو آمد بسیار ره چین برگرفت / بجیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید / بکه گرد و گوینده برگزید
بدان تا بگوید که از نزد شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه / بفرمود تا برگشادند راه
فرستاده چون شد بتنگی فراز / نهان کرد گفتار و در پیش نماز
بدو گفت هرگه که فرمان دهی / بگفتن زبان برگشاید رهی
بدو گفت خاقان بشیرین زبان / دل مردم پیر گردد جوان
بگوی آن سخنها که سود اندر است / سخن گفت منوشت و آنگه اوست
چو خراد برزین شنید این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
بتخت آفرین کرد و بر کردگار / توانا و داننده روزگار
که چرخ و مکان و زمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
یکی چرخ گردنده‌ای بی ستون / چراغی بفرمان او در نه چون
بر آن آفرین کو چنین آفرید / بلند آسمان و زمین آفرید
توانا و دانا و دارنده اوست / سپهر و زمین را نگارنده اوست
بچرخ اندرون آفتاب آفرید / شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده‌ایم / همه راستیهاش گوینده‌ایم
یکی را دهد تاج و تخت بلند / یکی را کند بنده و مستمند
نه با آتش و باد و نه با آتش کین / نداند کس این جز جهان آفرین
که و مهتران خاک یازاده‌ایم / بپیچان تن مرگ یاد داده‌ایم
بتخت اندر آیم ز جم برین / جهاندار طهمورث آفرین
چنین هم برو تا بکیقباد / همه نامداران که کردیم یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار / بدان هم نشانها نشنید یار
زگیتی یکی دخمه شان بود بهر / خشید بر جای تو پاک بهر
کنون شاه ایران تن خویش / همان شادمانه که مهرش درست
بهنگام شاهان آن آفرین / پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز سوگند مایان گشت / همه کار بر دیگر اندازه گشت
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت و خاقان بدو داد گوش / بدو گفت کای مرد دانش فروش
بایران اگر نیز چون تو گراست / پرستنده آسمان او براست
پس آنگاه جایی بپرداختش / بنزد یکی خویش بنواختش
بفرمان او بد بپاش ببرد / نگه یک یک گنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که ای خواسته / مبادا که تو اندر جهان کاسته
گر از من تو خواهی پذیرفت چیز / بگو تا پذیرم من آن چیز نیز
وگر نه تو از ماه روشن‌تری / بداند که بر سران افسری
یکی جای خرم بپرداختند / زهرگونه جامها ساختند
بخوان و شکار و به بزم و می / بنزدیک خاقان همی نیک لی
همی جست جامش خالی بیافت / بمردی بگفتارش اندر شتافت
همی گفت بهرام بدگوهر است / ز اهرمن بدکنش بدتر است
فرو شد جهان دید کانرا چنیز / که آن خیره گفتن نیرزد پشیز
ور اهرمن تا چو برکشید / بیار رخش ز خورشید برکشید
ندانست کس در جهان نام او / بگیتی برآید همه کام او
چو فرمان روا شد ز فرمان او / برون آمد از گفت و پیمان او
بشاهنشهی سر برآورد راست / که ایران و توران سراسر مراست
اگر با تو بسیار خوبی کند / بفرجام پیمان تو بشکند
جهان هم که با شاه ایران گشت / ز خسرو پرست و نه یزدان پرست
گر او را دستی بنزدیک شاه / سر شاه ایران برآری بماه
وزان پس همه چین و ایران تراست / نشستن بجای کیانت کجاست
چو خاقان شنید این سخن خیره شد / دو چشمش ز دیدار او تیره شد
بدو گفت ازین سان سخنها بگوی / که تیس کنی نزد من آبروی
نیم من بداندیش و پیمان شکن / که پیمان شکن خاک یابد کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازگی شد کهن
چو بهرام داد شهریاران نوید / سخن گفتن او بنوی باد و
خوابید خاقان بدو بازگشت / بیچاره سوی خاتون گذشت
همی جست تا گفت نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با وی نشست آمدش
سخنهای خسرو برو یاد کرد / دل مرد بی تن بدو شاد کرد
بدو گفت خاتون مراد سنگی / بود تا سشوم بر در او دپیر
چنین گفت با چاره جو کدخدای / که وار زو بیناید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزو آفت بهرام را مغز و پوست
تو مرد دبیری یکی چاره ساز / وزین نیز بر یاد بگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / نه بپرده چاره او را نه
در آن شهر بودی یکی مرد بیس / قلون نام دانندهٔ یادگیر

[illegible]

سر پوستین بود پوشیدنش / وزاوزن بدی نیز هم خوردنش
تن خویش نیز خاتون بود / دلش بد ز بهرام پر درد و دود
قلون را دل از درد خوشنابدی / شب و روز از غم چو خوشنابدی
همیشه بدل داشتی کین او / بسستی زبان از نفرین او
ز خاتون چو گشت گشته نژند / ابر دست بهرام آن روزگار
چو بر خوان نشستی و را خواندی / بر نامداران نشاندی
کسی را فرستاد و او را بخواند / بر آن نامور شکامش بماند
فراوان درم داد و دینار داد / همان نوش و خورد و بسیار داد
ورا بار دی یا کدخدای / ز خاتون چنین همی گفت رای
پراندیشه بد مرد بسیار دان / شکیبا دل و زیرک کاردان
همان پیش خاقان بروز و بشب / چو رفتی همی داشتی تشنه لب
یکی تاج نو بودی بر سرش / بپوشم که بیمار شد دختر شی
چنین گفت روزی که ای مرد / که چون تو سرافراز مرد دبیر
اگر در زبرشکست بهی / و یا نامت از دور شهری بدی
بدو گفت سادان نی نوش و خور / بپاریش نخار اندرین کار سر
بدو گفت کاین دانشم در خورست / چه گویی بیارم بدان کار دست
شدش خاتون دوا کند خدای / که دانا پزشکی نو آید بجای
بنزدیک خاتون شد آنجا که / بتن دید بیمار او را جگر
بیامد بخراد برزین بگفت / که این کار باید که داری نهفت
بپرسش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خوشتن ناروی
بفرمان یزدان چو شد نیست روز / شدان دخت چون ماه گیتی فروز
بفرمود تا آب را آورند / همان ترنج چو بشار آورند
همان تن که ش کاستی خوانده / تنش خوابت گر منوش ادمش
بیاورد دینار خاتون زگنج / یکی بدره و جامه زربفت ونج

وزان پس برین شهر فرمان تراست / گر ایدون که کام دل راندت هواست
کنون هرچه داری همه یاد کن / پس از خردمند گوی این سخن
چو بشنید بر سان قیصر گرو / همی شد برادرش تا زان گرو
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / پسندیدم و مهتر و موبدان
پس آن نامه‌ها را بخواهش بداد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
جوان گفت و آن پاک‌دل بشنید / ز گفتار او خامشی برگزید
همان نامه گستی ز خاقان تهی / بدو شاد شد با کلاه مهی
بدو گفت کین نامه برخوانم / خود از خویشتن شاد ماندم
بدان کو بزرگست و دارد خرد / نگه یک مدی ارز و بگرد
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
خردمند یکسر هم خواند مرا / چو خاقان شنید آزرم اند مرا
بگویم نگا یک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
وزان پس جوان چو دمند زن / بآرام بنشست با رای زن
ازو بیت آموز زنگه و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
که تا سیاوش از او انیاست / چه بر خورد جستن تا ترک آقات
بسازید تا ما ز ترکان نهان / بایران بریم این سخنها کهان
بفیروزی یزدان چو او بشنود / بدین حرب گفتار من بگرود
ز مردم نهند پیدارتر / ز دستور دانند هشیارتر
بیامد سپهبد برین بگذرید / هزار و صد و شصت یا بی گزید
که هرکس که دید او دوال و رکیب / بپیچد سر اندر فراز و نشیب
توران غمه بیم ولی بت و بار / میان بزرگان چنین ست و خوار
که هم بی گمان از پس ایران / بیایند با گرزهای گران
با آواز گفته با گستهم / ز رای و زیمان تو کم دهم
همی گفت هرکس که مردن بنام / به از زندگی دشمنان شادکام
برافکند پرمایه برگستوان / ابا جوشن و گرز و تیر و کمان
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
ازین ننگ تا جاودان بر درت / بخندد همه کشور و لشکرت
بدیشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین ز آزار شیرین سخن
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
بروز چهارم بدیشان رسید / زن شیردل چون سپه را بدید
ازیشان بدل بزم داغ باد / ز لشکر سوی ساربان شد چو باد

که نه کار خاقان براندم ز پیش / نخواهم جز از تو به پیوند خویش
وزان پس سخنها چو آمدت رای / بپرسش روانت خود بر گرای
جهانجوی با نامه و نام شد / بنزدیک خویشان بهرام شد
شما را بدین مژده بسیار باد / دل دشمنان پر ز تیمار باد
ز پیوند و از پند نیکو سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
وزان پس چو برخواندم آن مر را / سخنهای خاقان خود کامه را
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
چنان کرد خاقان که شاهان کنند / جهاندیده و نیکخواهان کنند
کنون دوده را بر شوست / ز هر بکار این سخن گفتنست
اگر من درین روز آیم براه / چه گوید مرا آن خردمند شاه
درین سو که چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه
تو اکنون را اندر شادی خرام / بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
چنین گفت کامد کمی تو سخن / کز جاوید بر دل گرد کهن
ولیکن چو با ترک از ایرانیان / بکوشد که خویشی تو دور میان
سر خویش دادش چنین باد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
بگردد ونی نامه کرده ام / هم از شش تمار را خورده ام
بدو گفت هرکس که با تو توی / با ایران و چین در دو دارو توی
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
گران هر سواری بهنگام کار / نبرگاشتندی برازصد سوار
نترسد ز انبوه لشکرکشان / گر از ابر باشد بر و سر فشان
همی رفت خواهم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
همه جان نگایک بنگ بر نهید / اگر دشمن آید بر بند و بهید
برین برنهادند و برخاستند / همه جنگ و ره را بیاراستند
همانگه سوی ساربان شد بدشت / شتر خوات با شش او برگذشت
چو شب تیره شد گردنه برنشست / چو گردی سرافراز و گرزی بدست
برادر بیامد بنزدیک اوی / که ای نامور پهلوان جنگجوی
سپهدار چون گان سخنها شنید / شد از خشم زنگ رخش ناپدید
گراشان بدانند کسی راه را / نگه مشان کرده خواه را
ازیشان یکی کو رسان کن برو / که گردد زمین سست و پرتیرو

سپاه و سپین این راه ز پیش / ازو یادکاری سپرد بریر
خود ابرین ارز و شاه کن / مرا زین سکالیده آگاه کن
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود
که تا کهان سوی کمان بخرد / که کس در جهان این گمانی نبرد
ز پاکی و از پارسایی زن / که نیم نگسارست و هم رای زن
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
کنون چون نشستیم یک یادکرد / بخواندیم نامه همه سر بسر
بدو باد روشن جهان بین من / که چونین چو بید سپهی کین من
چو سوی جهان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
بسوی اندر آهنگ شاهی کنم / نه از پارسایی و رادی کنم
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
فراوان فرستاده را چیز داد / جهاندیده از مرد و برگشت شاد
جهاندار خاقان مر او را ستنت / سخنها ز هر گونه پیراستست
ز پیوند و از بند آن روزگار / غم و رنج پیوند بر جام کار
همان شیر توران سپهبد چه کرد / از ایران و توران برآورد گرد
که بر شاه پیدا کند کار را / بگوید بد و رنج و تیمار را
بجنباندت کوه آهن ز جای / یلان را بمردی توی رهنمای
چو بشنید از شاه عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
چنین گردنه گفت با لشکرش / جوانان بیدار در کشورش
شما دل برفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
وگر رهبری چنین و تیان نیست رای / از اید بجنبید یک تن ز جای
یلان سینه و بهر و ارزد دگش / نشستند با نامداران براب
گزین کرد از آن اشتران سه هزار / بدان تا بنه برنهادند بار
همی راند چون باد لشکر براه / بر خشنم روز و شبان سیاه
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر ما رسید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
نخوهی سخن گوی و بنوازشان / بهم داد گیسو سرافرازشان
بیامد سپهدار با شش هزار / گزیده ز ترکان دلاور سوار
سلاح را در پوشید زن / نشست از بر بارگی کام زن
نگه کن بنه از پس پشت کرد / بیامد که گرد جای نبرد

دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جان خود در نهادی به کف
بهرامشان گفت کان پاک زن — گرانمایه این بزرگ انجمن
دلاور چه گشن ندانست باز — بر پادشه شد سر فراز
چو بشنید آواز او را چه کرد — براراست جنگی چو شیر سترگ
همی گفت پاداش آن نیکوی — بجای آورم چون سخن بشنوی
از این مرز رفتن ترا روی نیست — کنم گر ترا آرزو سوی نیست
بدو گردنه گفت کز رزمگاه — بیک سو شدیم از میان سپاه
چو شاه بدیدش ز خاقان جوی — از آن تنفر تیره بگشاد روی
کنون من ترا از بالش کنم — یکی سوی ترمذ نمایش کنم
یکی نیزه زد بر کمربند او — گرگبت خاقان و پیوند او
دو زین لشکری شد ز پس — وزیشان نماند بسیار کس
بروز چهارم به آموی شد — ندیدی ز گیتی کو جهانجوی شد
نخستین چنین گفت بهرام گرد — به تیمار و درد برادر بمرد
پس پادشاهی گران — همه نامداران و جنگ آوران
نشستم به آموی تا با سخن — چپ و راست لشکر اختر فرخم
به دستور پاکیزه یک روز گفت — گر اندیشه ما کی بود در نهفت
چو روشن روانم پر از خون بود — همی پادشاهی کنم چون بود
وزان پس چنین گفت با رهنمای — که او رام اکنون تن دست و پای
وزان پس سوی خراسان کسی — فرستاد و اندرز گردنکشی
فرستاد چون در خراسان رسید — به درگاه مردان ایران رسید
چنین با شهر بزرگان رسید — ز ساری و آمل بزرگان رسید
همه جامه پهلوی کرد چاک — خروشان سراسر همی ریخت خاک
سپاه پراکنده کرد انجمن — همی تاخت تا پیش نام آوران
بهر سو که لشکر رمیدند — نیاکی همه بنده او شدند
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه — بگفتا کجا خواهرش با سپاه
همی گردنه با سپاهی بزرگ — برفت از بر نامدار سترگ
بشد گستهم با نزدیک او — که روشن کند جان تاریک او
پذیره شدن راسپه برنشاند — وزان پس شه چون بد لشکر براند
همان درد خندوی او را بگفت — همی جستن خون ترکان گرفت
تو گفتی به از خواهرش زاده بود — نه از بهر او تن بخون داده بود
تمامه و جیب اکنون سپید — که او کمتر از تیره برگ بید

یکی گرد کشتن بسته میان — به بهرام داده دلیران
که با وی راست خندی سخن — چه از نو چه از روزگار کهن
بدو گفت کان خواهر گشته شاه — کجا جویم اندر میان سپاه
شگفت آمدش گفت خاقان چین — ترا گردن از پادشاهی گزین
مرا گفت شتاب و او را بگوی — که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی
سخنها برین گونه پیوند کن — اگر پند پندت نبندد بند کن
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم — ترا اندرین رای فرخ نهم
بدو گفت بهرام را دیده — سواری و رزمش سنده
گرم از دو شوی ها یکی بگوی — وگر نه بر رزم گردان بجوی
یلان سینه تا آن گزیده سپاه — برانگیخت اسب اندران رزمگاه
سراسر همه دشت شد جوی خون — یکی سینه رود دیگری سر نگون
بآموی گفتند بنشست و برد — بدش اندرون رود شد خون رود
ترا او مرا مرز دیبا رباد — روان وی از بای آزار باد
بران گونه برگاشتشان روز رزم — گمانی رزم شنداز پس بزم
وزان پس بآرام بنشست شاه — که بر خاست بهرام جنگی زراه

بیرید تا او بخون کیان — چو بی دست باشد ببندد دیان
بدو گفت با کس نجبان زبان — از ایدر برو تا در مرزبان
بگفت آنچه فرمان پرویز بود — که شاهی جوان بود و خون ریز بود
شنید آنکه شد شاه ایران درشت — برادرش را شب نشستی بکشت
بدانست کو را چنان دار شاه — بخون پدر کرد خواهد تباه
چو نزد یکی کوه آمل رسید — سپه را بدان شب اندر کشید
بجایی که جای لشکر شاه بود — که گستهم را آن لشکرگاه بود
بدان مرز با نامور خاقان چه کرد — که در مرو ازیشان بر آورد گرد

چو گستهم دران سپه را براه — برانگیخت اسب از میان سپاه
یلان سینه را دید و آید د — فرود آمد از آن دو دانا ازاسب
مر او را ستاره کرد ادا آشتی — روان پیش خاکش فدا داد آشتی
ابا مهکانان تیز زبان کند — مر او در رون گوشت ارزان کند

به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ — که خاقان درا خواندی گرگ
بشد گردنه با سلاح گران — میان بسته بر سان جنگ آوران
بدو گردنه گفت کای نیک سنم — که بر شیر درنده اسب افکنم
بدان تا تو باشی و رای دکار — ز بهرام شیر آن گزین سوار
جهان دان که آن بود گفتم زین — که من نیز باز آمدم زان سخن
هم از آنکه او را بر آن داشت — سخنها ز اندازه بگذاشت
ز پیش سپاه اندر آمد چو گرگ — بشد با بر نامدار سترگ
مرا هم بود با در و هم چو ر — کنون روزگار روی آمد بسر
بگفت این وزان پس برانگیخت اسب — پس او همی تاخت ایزد گشسپ
همه لشکر چین بهم برشکست — بسی کشته افکند و بهری نخست
چو بهرام وز شد سوی ایران کشید — بر نزدیک شاه دلیران کشید
یکی نامه سوی برادر ببرد — نوشت و ز هر کار پیش آگاه کرد
دگر گفت با شهریار بلند — بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
بسی نامور مهتران با سند — مبادا که آید بر شان گزند
ندید از بزرگان کسی کینه جوی — که با او بروی اندر آمد بروی
گشنده پدر مر ترا پیش من — همی بگذرد او بود خویش من
نهادند خوان و می چند خورد — همان روز بندوی را بند کرد
بریدند و هم در زمان او بمرد — پر از خون روان از اختر و پر درد
بگستهم گوی آنچ گونه بپای — جوان یاره با نخوانی پای
چو گستهم بشنید لشکر براند — پراکنده لشکر همه باز خواند
چو بشنید گوشت یلان بی کمند — فرود آمد از پشت اسب سمند
خروشان از آنجا که بد برگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
همی بر در ره سوی تاختن — همانا ختن بود کین آختن
همی رسد ایشان فرود آمدی — سپه را ساگاه نهم برزدی
وزان روی گستهم بشنید نیز — که بهرام یل را برآمد قفیز
پس او پیاده سپاهی بکین — چه کرد او بدان نامداران حسین
جوانگاه شد گردنه رفت پیش — ز آموی با نامداران خویش
پیاده بر گردنه پرزرد د — فراوان ز بهرام تیمار خورد
بگفت آنکه بندوی را شهر آ — تبه کرد و دمشه بر روزگار
نخستین ز تن دست و پا بریدش — بدان کین از گوهر او نزید
جوازده و رچند یلان سینه را — بر آشوبه و نو کند کینه را

که سالار بودی تو بهرام را
ازو یافتی در جهان کام را

ازو نیز که دانات زینهار به
گلوی ورا دشنه تیز به

گراید و گم یا شیدا بهم
ز بیم اندرین رای بیش و کم

بپرسید ازو هر که بشنید پند
همی جست هر کس ز راه گزند

زبان تیز با گرده بر گشاد
همی کرد کردار در روز یاد

ز گفتار او کردنه گشت شت
شدند انده بیمار دلش نادرست

بیوند کیسر نزدیک او
درفشان شدان رای تاریک او

جو بخشید کاری برآمد برین
گهی شاد بودند و گاهی غمین

جو گردید گستهم نزدیک او
بدید آن دل و رای تاریک او

میان سپه را گفت آن زن بشوی
نگوید بجوید بشوی آب روی

چنین داد پاسخ گرده کو بیش
گفتار بسیار دل جوش

میان سینه با گرد نه گفت زن
بگیتی ترا دیده ام رای زن

زخاقان کرانکه ندی سند بید
که رای تو آزاد کاز اکزید

چه گوئی گستهم پل حال شاه
تو انگر سپهبد بد با سپاه

بدو گفت شوی گز ایران بود
ازو تخمه با نه ویران بود

میان سپه اورا بگستهم داد
روانش از اندیشه آزاد و شاد

همی داشتش چون کمی با نهیب
گر از بلندی ندیدی نشیب

نیابی که از نزد خسرو شدی
بر و روزگار کهن نو شدی

هر آنگه که دیدی شکسته سپاه
گوا زامی داشتی در پناه

خسین با برآمد برین چند گاه
ز گستهم بر درد شد جان شاه

براشفت روزی به گردوی گفت
که گستهم با گرد نه گفت جفت

سوی او شدند آن بزرگ انجمن
برانم که او بود شایای زن

ز او کس آمد ز کارا گهان
بر فاش گشت آنچه بد در نهان

همی گفت از آن گونه تا بر ماه
ز گفتار چشم میان خیره گشت

جو دانندگان شمع بر ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند

نشستند گردوی و خرم بهم
همی گفت هر کس ز بیش و کم

بدو گفت از اید رفوا آن سپاه
با نو فرستاده ام کز خواه

همه خسته دل بسته باز آمدند
پر از ناله و با گداز آمدند

کنون اندرین رای با رای نیکیت
گران رای با تخت و تاج اند

چو بهرام چو بنه گم گرد راه
همیشه همی کرد نیکخواه

کنون چاره جست نزدیک من
کنون این سخن بر سر انجمن

سوی گرده نامه باید نوشت
جو جوی پر از می بباغ بهشت

که تا تو همی دوستداری کنی
بهر جای و هر کار یاری کنی

برآید برین روزگاری دراز
زبان بر دلم هیچ نگشاد راز

کنون روزگار سخن گفتن است
که گردوی را جای تن آست

نگر تا چه بینی کنون چاره زن
گران کم شود زشت چیان زن

که گستهم را زیر سنگ آوری
دل و خانه با جنگ آوری

جهان گرد ما شی سپاه ترا
همان در جهان نیکخواه ترا

نزدیک من شان بود زینهار
بهر جای هر کز نباشند خوار

کسی را که خواهی دهم کشوری
که گردد بدان کشور اندر سری

توانی ببشکوی زرین ها
سرآورده با شی همه کین ها

برین برخورم خند سوگند نیز
فرایم برین بند با بند نیز

اگر بیم این دل بسوزد ز من
مباد از تن شاد پیوند من

بدو گفت گردوی انوشه بزی
خو با مید در رنج خوش برنزی

تو دانی که من جان و فرزند خویش
بر و بوم آباد و پیوند خویش

بجای سر تو ندارم چیز
گران خیز با ارجمندست نیز

ببین کس فرستم نزدیک او
درخشان کنم جان تاریک او

یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه
همان خط او چون درفشنده ماه

نخواهم ز گستهم زن خویش را
کنم دور ازین در بد اندیش را

که چونین سخن جز کار زن
بوش زینی کو بود رای زن

برین نیز هر چون سخن بگذرم
پیام تو باید ز خواهرم

بگردد بکام تو آن کار زود
نباید برین پیش دکم رزود

جو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت

بیامد ز بخور قرطاس خواست
ز مشک سیه کرد انقاس جو است

یکی نامه بنوشت چون بوستان
گل بوستان چون رخ دوستان

پر از عهد و پیمان و سوگندها
ز هر گونه لابه و پندها

جو برگشت عنوان آن با جنگ
نهادند بهری برو بر زرنگ

نوشته برو نام پرویز شاه
نهاده برو مهر مشک سیاه

یکی نامه بنوشت گردی بشنز
بگفت اندر و پند بسیار چیز

بنامه بگفت آنچه بهرام کرد
همه درد و بوم ندام کرد

ز بخشایش آزاد ز زادان گروی
مبادا پشیمان ازین گفت و گوی

هرانکس که جانش ندارد خود
کم و بیش کار ها بگذرد

جو او رفت ما را پس اورویم
مداد خدای جهان نگرویم

جو جفت من آید بنزدیک تو
درخشان کند جان تاریک تو

ز گفتار او هیچ گونه نگرد
چو گردی شود بخت را روی زرد

نهاد آن خط خسرو اندر میان
بپیچید بر نامه بر پرنیان

ز ن چاره گر بستد آن نامه را
شنید آن سخنهای خودکامه را

بپرداخت تا شب نامه روان
فرستاده زن بود نزدیک زن

ازو گرد به شد جو خرم بهار
همه رنج را از بوی و رنگ نگار

ز بهرام خندی سخن راندند
همی آب مژگان بر افشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه
نهانی بدو داد و بنمود راه

جوان شیر زن نامه شاه دید
تو گفتی ز روی زمین ماه دید

بخندید و گفت این سخن را برنج
ندارد کسی کش بود یار رنج

بخواند آن خط شاه برنج تن
نهان داشت از آن بابد انجمن

جو بگشاد به رود همان بیت
گرفت آن زمان دست ناشیان

جو گستهم باز آمد از رزمگاه
شده مست تیره شبانگاه

همان پیج بر باز خویش خواند
نزادیکی خوابگه برنشاند

شب تیره در دو شناسی گشت
بسوی کمر گفت تا که بجست

همان مردمان نیز باز آمدند
بنزدیک آن بامداد آمدند

نگوشید بیاید تا مرد مست
سرانجام گویا ز بالش نشست

سپهبد تاریکی اندر بمرد
شب دروز روشن بخر بسرد

بهر برزنی آتش و باد خاست
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست

جو او از بشنید با پاک زن
نهفتان روی بپوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند
سخنهای ان کشته چندی براند

پس آن گه شاه بنمودشان
دلیری و شدی نیز فرمودشان

همه برکشان آفرین خواندند
بران نامه گوهر افشاندند

دوات و قلم خواست با پاک زن
بر آرام بنشست با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
زند جواه و از مردم نیکخواه

سر نامه کرد آفرین از نخست
بران کس که او کینه از دل بشست

دگر گفت کاری که فرمود شاه
برآمد بکام دل نیکخواه
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
به بخت جهاندار شاه بزرگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی
چه اندیشی از گوشوار رهی
جوانان ز نزدیک خسرو رسید
ازان زن ورا شاد و پیروز دید
ز شاه دخواست شیرین زبان
بلند اختر و پاک و روشن روان
یکی ماه برسان ارتنگ چین
نوشتند و کردند خند آفرین
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنام ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد
سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامه شهریار
چو خورشید گل شد بوقت بهار
سپه را بدر خواند در روزی داد
چو شد روز روشن بر بنهاد
چو آمد بر دبیکی شهریار
بپای اندرش شد بی نیک نام
ز زره چون بدرگاه شد بار یافت
ال یا چو راسپید آزاد فت
همان گنج و آن خواسته پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد
بیاور داران پس ناگران
هرانکس که بودند با او سران
ز دینار و از گوهر شاهوار
کس آزاد انداخت کردن نثار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر
که گر دختر خسرو بدان زاد سرو
رخ چون بهار و ز رفتن بدرد
بخسان روز و چو خور شب
همی در بیارد تو گفتی ز بن
ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس
همان نزد دستور فریادرس
بر آن آن بر ورا بخواست
بیدر رفت و با جان همی داشت راست
بپاداش بر خلعت افگند نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه
نخور شد و ماه و تخت و کلاه
که بر کوهی آن رزم خاقانیان
بندی از آن پاسبان کمر زر میان
بدو گفت ساما انوشه بدی
روان را بدیدار توشه بدی
بفرمای تا آب و زر آورند
کلاه و کمند و کمین آورند
همان تیره و خود و خفتان جنگ
یکی ترکش افکنده تیر خدنگ
پرستنده را فرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان
ز ترک و ز رومی پرستندگان
ز خوبان خسرو هزار و دویست
تو گفتی بباغ اندرون باغبیست
چو خورشید شیرین بشد اندرون
خرامان بیالای سیمین ستون
بشد گرد نه تا بنزدیک شاه
ز زره خواست از ترک رومی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست
کمر بر میان بسته تیغ بدست
بشاه جهان گفت دستور باش
یکی چشم بگشای در سور باش
بدان برهنه زن چو فرمود شاه
زن آمد بنزدیک آب سیاه
بن تیره را بر زمین بر نهاد
ز بالا بزین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت
چو ورا به بیگانه رای گرفت
همی ریختند آب بر کاستی
ز ابر سیه تیره بگذاشتی
بدو گفت بیکام رزم طبرک
برین گونه بود دم چو از غم کرگ
همی تاخت گرد اندرش گرد کرد
بیاورد گاهی که بد یک تنه
همی بود گرد اندرون ماه چهر
بسان طلایی بد آیین و مهر
همی گفت باری بداندیش شاه
بپیش نشستی بیاورد گاه
هم اکنون زرافشان طبرگ
جدا کرد پیشش شاه بزرگ
بدو ماند بد خسرو اندر شگفت
بدان برز و بالا و آن یال و گفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار
بدشمن دهی آنک کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر
ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخنده بشیرین چنین گفت شاه
گزین زن جز از دوستداری بخواست
چنین گفت با گردنه شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینیم که با جام می
یکی تخت باشی و یاست پی
که گرد جهان چار صد لار من
که هستند بر جان نگهدار او
ابا هر یکی زان ده و دو هزار
از ایران پایند جنگی سوار
چنین هم بمشکوی زرین من
چه در خانه عنبر آگین من
پرستارها شد ده و دو هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان توی
که باریخ و تیمار خویشان توی
نخواهم که گویند ازین سخن
کسی چهر تو گر نبود کهن
شنید آن سخن گردنه شاد گشت
ز نیچار و دشمن آزاد گشت
همی روفت روی زمین را بروی
همی آفرین خواند بر داوری
برآمد برین نیز روزی دراز
بجست اختر نامور چرخ فراز

[illegible]

چنین همی خورد با بخردان
بزرگان وکار آزموده ردان
بدان مجلس اندر یکی جام بود
بران جام بر نام بهرام بود
بهر بود تا جام انداختند
روی هر کسی دل بپرداختند
گرفتند نفرین بهرام بر
بران جام دارنده جام بر
چنین گفت اکنون بر و بوم ری
بگویند پیلان جنگی پی
که یزدان بدین کار بهر استان
نباشد نه هم مرز بیستان را
گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری
نشانید که گویند پیلان پی
همه مردم از شهر بیرون کشید
همه ری پی دشت هامون کنید
بدستور گفت آن زمان شهریار
که بد گوهری بایدم نابکار
که کهتر باشد بری مرزبان
یکی مردی دانش مرزبان
بدو گفت دستور کی شهریار
بگوید نشان چنین نابکار
بجوییم و این را بجای آوریم
برین بر کسی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی
ز شد اختری بایدم سرخ موی
تنش زرد و بینی گره روی زشت
یکی دوزخی مرد و دوراز بهشت
یکی مرد نی نام رخسان زرد
بداندیش و کوتاه و دل پر زدرد
همه روی دل و مغز فوی فروغ
سرش بی زکین و زبان پر دروغ
دو چشمش گرو بستر و بینی بزرگ
براه اندرون گر رود همچو گرگ
همه موبدان مانده زو در شگفت
که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
همی جست هر کس ز گردنکشان
ازین بدنشان کاه و نکه نشان
جهان بد که روزی یکی پیش شاه
بیامد گزین گونه مردی براه
بدیدم بپارم بفرمان کی
بدان تا فرستدش خسرو بری
بفرمود تا پیش روی آورند
وزان گونه تازی بکوی آورند
ببردند ازین گونه مردی برش
بخندید از و کشور و لشکرش
بدو گفت خسرو که ای کاردان
چه داری بپاور ز گفتار بد
بگفت و چنین گفت کز کار بد
بیابایم و فت بس خرد
سخن هر چه گویم دگرگون کنم
تن و جان پرستش بخون کنم
سرمایه من دروغست و بس
سوی راستی نیستم دست رس
بدو گفت خسرو که بد اختر است
نوشته بیاد جوان بر ترست
بدیوان نوشتند منشور ری
برشتی بزرگی شد آن شوم پی
سپاهی پراگنده او راپسر
رفت از در و نام زشتی ببرد
خوار آمد بری مرز بادین درست
دل و دیده از شرم بردان بشت
بفرمود تا ناودانها ز بام
بکندند و او شد بدان شاد کام

وزان پس سه کرد بگاه بازگشت دل کدخدایان بد و شد درشت
بهر سو همی رفت با رهنمای منادیگری پیش او بر بپای
همی گفت کز ما و دانی بجای بپیچم و با کس بر در سرای

بدان بوم و بر آتش اندر زنم ز برشان همه سنگ بر سر زنم
همی جست جایی که بد یک درم خداوند را اندر افکند غم
همه خانه از هوش بگذاشتند دل از بوم آباد برداشتند

چو باران بدین گونه دانی بود بشهر اندرون پاسبانی بود
ازان رشته کامه شوم پی که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب ببر بر همی تافتی آفتاب

هر یکی دل پر از داغ و درد کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد بفوردین بیاراست گلبرگ روی زمین
همه جویباران پر از لاله گشت همه کوه و هامون پر از ژاله گشت

همه راغها شد چو پشت پلنگ زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان بیازی بباغ آمدند همه پیش و آمو بباغ آمدند
چو خسرو بگشاد در باغ دید همه چشمه باغ پر باغ دید

بفرمود تا در دمیدند بوق بیاورد پس دستهای جلوق
نشستند و بر سبزه می خواستند بشادی روان را بیاراستند
چو آمد بباغ اندرون گرد چو سرو سهی در میان

بیاورد با خویشتن گربکی بر آرایش آراست چون کودکی
براسپی نشانده سپاهش بزر بزر اندرون چند گونه گهر
فرو هشته از گوش او گوشوار بناخن پر از لاله کرده نگار

ببیده خوش رو برخ چون بهار چو بنمود چشم او رخسار
همی تاخت چون کودکی گرد باغ فرو هشته از آب ازین خار باغ
لب شاه ایران پر از خنده شد همان گونه ایران چنو رانده شد

ابا کردنه گفت کار آرزوی چه خواهی بخواه ای زن نیکخوی
زنی چاپکر برد پیشش نماز همی گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش بیرا خرد یار کن دل غمگنان از غم آزاد کن

ز ری مردک شوم را باز خوان ورام دید کیش و ساز خوان
همی کرد از خانه بیرون کنند همه یاد و دانها ازین بر کنند
بخندید خسرو ز گفتار زن بدو گفت کای بالشکر شکن

بنیکی سپهر چون سزا دید بخت همان بهره ری بر بخشید تخت
تو دادم آن شهر و ان روستا تو بفرست اکنون یکی پارسا
ز ری باز خواندان بداندیش را جواهر من آن زشت بد کیش را

بی هزار انش فزون بود ازان تاجور خسروانی درخت
[illegible]
وزان پس جهان گسترده شد داد جهان شد سراسر ورا نیکخواه

همه تا چار انش کهتر شدند همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چل و شت هزار جهان دیده و گرد جنگی سوار

در گنجهای کهن برگشاد که بنهاد فیروز و فرخ قباد
جهان را بجمشید بر چار بهر یکایک بنام زد کرد شهر
ازین نامداران ده و دو هزار گزین کرد از ایران و توران سوار

بدانها سوی زابلستان شود ز بوم سیه در گلستان شود
بدیشان چنین گفت کامروز راه بمردی ندارد ز باز انگاه
بجنگی مرورا نماه آورید وزین بگذرد بند و چاره آورید

بهر سو فرستاد کارآگهان بدان تا نماند سخن در جهان
طلایه بیاید بروز و شبان نخفتند در خیمه یی پاسبان
هم از نامداران ده و دو هزار سواران هشیار خنجرگزار

فرستاد خسرو بسوی مرز روم نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه نباید که کشور شود زان تباه
کمر بر کسی بست کند مرز خویش بداند سر مایه و ارز خویش

ز لشکر ده و دو هزار دگر سراسر بزرگان چار لشکر
نخواند ولیکن بپا داد داد براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد از در باختر بدان تا نیاید ز دشمن خطر

بدان سرکشان گفت بیدار بید همه در پناه جهاندار بید
که از مرز هیتال تا مرز چین نباید که کس بی بهد بر زمین
که تا شاه ایران بفرمان ما روان بسته دارد میان ها

ده و دو هزار دگر برگزید ز مردان جنگی جهان جوی نبید
بسوی خراسان فرستاد شان بسی پند داد و ز ما داد شان
بهر کشوری گنج آگنده هست که کس را نباید شدن دور دست

چو باید نخواهید و خرم زیید خردمند باشید و بی غم زیید
در گنج بگشاد چندان درم که بودی برو بر زمین سرورم
بیاورد و کرد آن پرویش داد چو درویش بودش بدو شاد شاد

هر آنکس که او یار بندو بود بنزدیک گستهم یک روی بود
که بودند شادان بگردن سپهر ز تنهای ایشان هیچ اگر دهر
جو از کین وز نوبر پرداخت شاه بدانش یکی دیگر آورد راه

ازان پس شب و روز کردند دهر نشست جمشید بر چار بهر
ازان چار یک بهر موبد نهاد که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان بگفتی شاه آشکار و نهان

چو در پادشاهی بدیدی شکست ز لشکر کرا نزد او زیردست
بیک دانش داد بر نیکوی گذشته سخن را و در یا بنی
دگر بهر شادی و رامشگران نشسته بآرام با مهتران

نکردی نه اندیشه بودی نه بد چنان گرز دادم مردان سرد
سیم بهر کار بنیاد شدی جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند همی بر گرفتی چه و چون و چند

ستان شهر پیش او بر بپای که بودی بدانش و را رهنمای
ازین بهر همی بشب ذیر باز نشستی همی با تبان طراز
همان بهر یک ماه بر چار بهر بخشیده تا شاد باشند دهر

ز بند یک میدان و چوگان و تیر کی نامور پیش او بادگیر
دگر بهر زد کوه و دشت شکار کزان تازه گشتی دل از کار زار
هر آنگه که گشتی ز نخچیر باز بر خشنده روز و شبان دراز

هر آنکس که بودی در راد ستام بیستی بشهر اندر آیین راه
دگر بهر شطرنج بودی و نرد سخن گفتن از روزگار نبرد
سه دیگر هر آنکس که دانند بود فزاینده و چیز خواننده بود

بنوبت ور اهش بشناندی سخنهای دیرینه بر خواندی
چهارم فرستاد کارآگهان همی خواندندی نزدیک شاه
نوشتی همی پاسخ نامه باز بدان نامداران کردن فراز

فرستاده با خلعت و کام خویش ز در بارگشتی بآرام خویش
همان روز منشور هر کشوری نوشتی سپردی بهر مهتری
چو بودی سه سال نو آیین دین کز خشان شدی در دل تو ز دین

نهادی یکی گنج خسرو نهان که بشناختی کهتران در جهان
چو بگذشت شاهیش بر پنج سال گمشتی سراسر بشد هش بسال
ششم سال از دخت فغفور ماه یکی کودک آمد بمانند شاه

بنود آن زمان رسم بانگ نماز / بکوشش چنان روز و زین نیاز
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همی آشکارا شد اندر روان
بت کودک اندر گذشته بپاس / بیامد بر خسرو اختر شناس
چه دید او و زجام این کار زشت / ز زیج اختران جهاندار جست
هم از راه یزدان بگردد بسنج / ازین پیشتر چون سرایم چنین
گرتا بگردد ز نیاتان برین / به پیش بزرگان ایران زمین
ز نخچیر وی او بپکو کشید / بدان جنبه که روی او کشت زید
چو بشنید موبد شد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه
بگنجور گفت آن کی پرنیان / بیاور همان نامه اندر میان
گرایدونک ناچار گردد سپهر / دگرگون نیاید بجوبیند چهر
بیاید بدین چونکه دارد سپهر / گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری بو افکند بن
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه سزاوار شاهی کلاه
نشاید که مردانش و تخت را / کمر بستن و بخشش و تخت را
جو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرد و توقیع پرویز دید
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد درگاه با ساربان
چهل خوان زرین بپایه بسد / جهان گر در شهریاران سزد
جدا از جامه زرم و رومی حریر / ز در و زبرجد یکی افکنه
گوی شش رز بام او جاکمی / که تما سود شش نفر آنکی
بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
چو از دور دیدان سپه خاکمی / به پیش اندر آمد نفر آنکی
نهادند هموار سر بر زمین / برو بر سخن خواند تا آفرین
بزرگانش از جای برخاستند / بنزدیک شه جایش آراستند
بیادا جهان این چنین شهریار / برو بند بادا ورا روزگار
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بزرین ناموشهر بادا زمین
بر فیلسوفان بهم / بدانا نماشند از ما درم
فرستاد پس خرما سوی گنج / بدو گفت چندین بیابد رنج
بعنوان نگه کرد موبد سپهر / که گوینده بود او و هم یادگیر
جهاندار بیدار پرویز شاه / کز بهای تاج و در خورد گاه
بایران و توران بر دست کس / شناسی بیاد آنش ابناز کس

برو آفرین کرد اختر شمرده / برش ایستادند یکسر گروه
چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردان نیابی گذر
دل شاه غمگین شد از کارشان / وز آنها سزاوار گفتارشان
همی داشت آن اختر اندر نگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگ دل گشتم از روزگار
بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید
بتیمار کی باز گردد زبد / چنین گفت از دانشی بی سزد
ازو کالبد راست شود و زبان / چو دانا شود رفته شد روان

نخواهم مگر آنکه پروردگار / ببینکی بهار وی آید بیار
بفرمود تا کاروم بردرش / دمیدند پر باکی شد کشورش
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلاب آمد و بوی طیب
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / چو بخته شتر بار دینار کرد
همان چند سیمین و زرین دده / بگوهر برو چشمها آزده
همان باژ کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار
همی شد برین گونه با ساربان / شتروار دینار ده کاروان
که سالار او بود بر هر روز / گرانمایه گردد لشکر فروز
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدانها مور بارگاه آمدند
بمالید پس خاک بر رخ بخاک / همی گفت کای مهتر داد و پاک
چنین گفت پس شاه را خاک کی / که چون تو که باشد نفراکی
بیفتاد کس روزی کام تو / نوشته بخورشید بر نام تو
کی کو درین سایه شاه باد / نباشد ورا روشنایی مباد
ز قیصر پدید و گهر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرینت نیز
هم از بهر مرغ شاری که بود / سوی او فرستاد الکا زود
چنین گفت کاین نامه نزد بهشت / سزاوار پرویز یزدان پرست
ز قیصر پدر با درشنام / که پاسخ بیابد ز نام و کام
بهشته دل شاد و روشن روان / همیشه خرد بر دولت جوان

بکوشش کی نام گشتی پدر / نهانی دگر آشکارا دگر
بکوشش اندرون نام گشتن قباد / همی خواند شیروی فرخ نژاد
از اختر شناسان بپرسید شاه / که هر کس که گرداند اختر نگاه
ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاسش بر آفرین
چنین گفت ایشان که داننده شاه / که زین گند این سخن را نگاه
پراندیشه شد زان سخن شهریار / در آن هفته کس یاد اندیشه بار
بدان نامه بد نامور شاه را / که بربست بر مهتران راه را
ز گفتار این مرد اختر شناس / ز گردون گردان شدیم ناسپاس
بدو گفت آزان پس که یزدان است / که او برتر از دانش هر کسی است
جهان چون نگار زدهلش روییم / بدو کام و ناکام با بگرویم
بخر شادمانیت هرگز مباد / کمن از سخنهای شاهان تو یاد
دبیر نویسنده را خواند پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
که مریم پسر زاد و اب کی / که هرگز ندیدی چنین کودکی
چون شادمانم تو شاد آن بری / که شاهی و گردن کشی را بزی
ببستند آیین پی راه و راه / برآواز شیروی بر روی بر شاه
یکی نیته زین گونه بار و دوی / نهادند شادان شیروی کی
ز دیبای زربفت رومی دویست / که گفتی ز زر جامه را تار نیست
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی چتر طاوس گرد زر
فرستاد با مرد رومی چهل / یکی سر چهل بود بیدار دل
چو آگاهی آمد بفیروز شاه / که بیمنر قیصر آمد زراه
پذیرفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بر آن گونه آراسته گاه را
ز فیروز گر آفرین بر تو باد / بیادی همیشه بگر شاه و شاد
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخن گوی پاینده تر
جهان پیش سر و افسر تو مباد / بر و بوم ... لشکر تو باد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / برین نامه داربوم آمدیم
بخندید از آن پرهنر مرد شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
نخاد بزرین چنین گفت شاه / که این نامه بر خوان پیش سپاه
جهاندار و بیدار و بدرام شهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
ابا فر و با برز پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
گرانمایه شاه کیومرثی / جهان پور پوشنگ طهمورثی

پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این تخمه آید بسر
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
فریدون چو ایران به ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
تو گویی که روانش ما را سپرد / وزان دیگران نام فرخی سپرد
ز هنگام کسری نوشین روان / بماناد همیشه روانش جوان
ز ترکان همه پیشه نارون / نشستند بی رنج گشت انجمن
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورنگ و تاج
گشاهان ز تخم فریدون بدند / دگر کهتر از داد بیرون بدند
جهاندار بیدار فرخ نهاد / مرا اندرین روز پاسخ گشاد
برآمد برین سالیان دراز / بزرگی دگر دست با شاه باز
ببین من ز مهر و پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و در شب به پاس
شود فرخ این جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
جهان روزه پاک یکشنبدی / ز مهر در پرستیدن ایزدی
زن و کودک رومیان برده اید / دل ما ز هر گونه آزرده اید
چو آن نامه قیصر آمد بهی / جهاندار بشنید چندین سخن
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
نخوان و سیم روز و شبگیر زود / همی بود با شاه بهتر بر
چو هنگامه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای نیکو و فرخ نوشت
بدو نیک پند ز یزدان پاک / وزو داد داند جهان تن و پاک
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتنت با چو رخ بخردان
ز هند و ز تعلاب و چین و خزر / چنین را همه آمد آن بوم و بر
چو کار آیدم پیش با رزم توی / بهر دانشی همگنان رام تو بی
همه مهتران پشت بر کاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
دگر هرچه گفتی ز بشنوی من / ازان پاک تن پشت و نیروی من
همه خواند ما نامه یک یک دبیر / سخنهای پاکیزه دلپذیر
به هستی یزدان نیوشاتریم / همیشه سوی داد کوشاتریم
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد آن روزگار کهن
که گوید که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
مسیح پیامآور رهنمای / چو ما بنده بود ازان خدای
نگوید کو را نیا و بخت کس / که بر آسمان زنده ماندست و بس
ز قیصر چو بیهوده آمد سخن / بخندد بر آن نامه مرد کهن

برین پاک یزدان کند آفرین / بزرگان کشور بزرگان دین
ز ایران و توران و هندوستان / جهان ترک تا روم و جادوستان
بر او آفرین کرد روز نخست / دلش داد گری و تازی نشست
هنر پرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز کسی بر رنج
که چون او کی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
ز دشمن نشستند چندین جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
ز دریای چین تا بمرز خزر / ز ارمینیه تا در باختر
بدین خویشی اکنون که من کرده ام / بزرگی بدانش برآورده ام
همی آرزو خواهم از شهریار / کزان آرزومند نزد تو خوار
بدین آرزو شهریار جهان / ببخشاید از ما کهان و مهان
جهان بیمه و باژ و ساوی کهن / فرستم بنزدیک آن انجمن
بر سوگواران ببایند روی / برو بر فراوان بمالند موی
که بود از که آید بدو این فراز / که با تور و سلم اندر آمد براز
برین خویشی با جهان رام گشت / همه کار بیهوده بدنام گشت
از آن نامه شد شاه خرم نهان / بر دانا شد روزگار مهان
بر دند خویی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار کرد

کند آفرین بر خداوند مهر / کزین گونه برپای دارد سپهر
پذیرفتم اینها من ار گنج تو / نخواهم که چندین بود رنج تو
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین / ز یزدان شمار ارسد آفرین
جهان شاد بادی به پیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
تو شاها بجای پدر بوده ایم / همان از پدر پیشتر بوده ایم
بدانستم و آفرین خواندم / بدان برترا پاک دین خواندم
نیابر ز دین کهن تنگ نیست / بگیتی بر از دین هوشنگ نیست
ندانیم انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
بر آن دین که بود نخوی پای / بدان دین بباشد خرد رهنمای
چو او پور بد رفت سوی پدر / تو اندوه این خوب بر ده مخور
بقدرت و رای پرستیک خدای / بیاورد از ما در پاک رای
جهاندار دیدار آن فرهمند / برافگند بر آن چو شد ارجمند
همان دار عیسی بنزد یک گنج / که شاه اردشیر آن نهاد بگنج

نه چون تو خرامان نه چون تو بها / نه چون تو بر ایوان چینی نگار
ترا داد یزدان پاک نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
هنر بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بداندیشگان را نکش بجو کاو
که از ژرف دریا برآورد آب / بدان گونه دیوار بیدار کی
ز تازی و هندی و ایرانیان / نبستند پیشش کمر بر میان
همه کهتران شما بوده اند / بر آن بندگی بر گوا بوده اند
بدان گونه شادم که تشنه بر آب / و یا سبزه تیره بر آفتاب
که دار مسیحا که گنج شماست / چو بینید دانید گفتار راست
ز گیتی بر خود کند آفرین / که ای او بماناد از مان و زمین
پذیرد پذیرم سپاسی بر آن / مبیناد چشم تو روی بدان
شود آن زمان بر دل ما درشت / که از کینه دلها بخواهیم شست
شود کشور آسوده از تاختن / بهر گونه کینها ساختن
درود از جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین بر تو باد
بسی آفرین خواند بر جانیکی / بدو گفت بس کن ز نیکا نکی
پیامد بدید آن گزین جایگاه / وزان پس بیآمد بنزدیک شاه
برین گونه یکماه نزدیک شاه / بودند شادان دل و نیکخواه
بزرگ گفت آفرین جهان / بر آن باد کو پاک دارد نهان
بخت اگر کردی ستایش مرا / بپاره نمودی نمایش مرا
از ایرا جهاندار یزدان پاک / برآورد بوم ترا از مغاک
که نیکی سگالید و نیکو خصال / پرستنده دادگر ماه و سال
که بهتر نباشد ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
ترا همچنان دارم اکنون که شاه / پدر چند آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گویی ز پاکیزه دین / ز یکشنبدی روزه آفرین
همه داد و نیکی و شرم و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
در اندیشه دل نگنجد خدای / به هستی هم او باشدت رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که گردند نیمه شب پاسدار
هر آنکس که راند چنین گفت و گوی / مسیحا که یکبار بیزار ازوی
گرامی مدار خاک او بد نژاد / یکی بنده بود با شرم و داد
که مهتر بد اندر میان جهود / بیاویختندش بگردن عمود
از ایران چو جویی ز قیصر بروم / نخندد بدان بر همه مرز و بوم

بگویند مردم که ترسا شدم / دو با بهره بریم سکوبا شدم
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شما را سوی ما گشادست راه
پسندیدم این هدیه‌های تو نیز / که تا رنج بردی ز هر گونه چیز

بشیروی بخشیدم این هر دو گنج / پی افگندم او را کنون گنج
ز روم و ز ایران پر ابرشام / شب تیره زاندیشه خون آشام
ترسم که شیروی کرد دلبند / رسانند بر روم و ایران گزند

نخست اندر آمد ز سلم سترگ / ز اسکندر آن کینه و تیز گرگ
ز گنج نو آیین و گنج کهن / بگرد جهان تا نگردد سخن
سخنها که بشنیدم ار دو حزت / جهاندار کو را توان کرد کرد

بدین سیم گنجی بکوشد همی / سخنهای ما کم نیوشد همی
ابا رام شادست و پیروز بخت / بدین خسروانی تو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سرافراز اندر کار تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خواهد ز زرین نگاه
گشادند از ان پس در گنج باز / کجا گرد کرد آور روز دراز
نخستین صد و شصت بند از بی / که ندارسی خوانندشان پارسی

گهر پاک کنده هر یک چو سنگ / بها داد بر هر یکی بهر سنگ
ز دیبای چینی صد و چل هزار / بها داده بد نامور شهریار
دگر پانصد در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود

که هر یکی را از آن صد هزار / بها داده بد نامور شهریار
صد و شصت یاقوت خون بار دان / پسندیده مردم کاردان
ز چینی و هندی و از بربوی / ز مصری و از جامه پهلوی

ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که چونان نبد در جهان دیگری
بیاورد سیصد شتر سرخ موی / سیه چشم و گلگونه آب جوی
که هر یکی را بها دو هزار / درم بود بر دفتر شهریار

ز ساو دو سیصد شتروار بار / از ایران بقیصر آمد ادار
یکی خلعت افکند برخا یکی / فزون تر ز خوشی و بیکار یکی
هم از جامه و تخت و اسب و ستام / ز پوشیدنیها که بردیم نام

چنین هم شتروارها بار کرد / ازان یک شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان درم / ز دینار و هر گونه از بیش و کم
بر فتند شادان از ان مرز و بوم / بنزدیک قیصر از ایران بروم

همه مهتران خواندند آفرین / بران برنهر شهریار آفرین
کنون داستان کهن نو کنیم / سخنهای شیرین و خسرو کنیم

چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند پاکیزه مغز
ز گنجش من اندر شوم شادمان / کهن گشته گرد و رها داده بد کان

وزان پس کند یاد بر شهریار / که تخم ار رنج بن آید ببار
که جاوید بادا فر و تخت او / ز خورشید بانو بر تخت او
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر

غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوان بود و داننده و بگهر / بگیرند بی آزمایش هنر
چو پرویز نابالک بود و جوان / پدر زنده و پور شد پهلوان

دو دیبا ز روم و دست شیرین بدی / برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
ز شیرین جدا بود یک روزگار / بدانگه که شد بر جهان شهریار

بگرد جهان بر نیابی آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت با او بهم / شب و روز گریان بدی خوب چهر
جهان بد که پرویز بگجید گاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه

چهار اسب بر سان شهنشهان / که بودند از و بیشتر در جهان
چو بالای سیصد بر زین ستام / بردند با خسرو نیک نام
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زویس پرست

هزار و چهل گرز و شمشیر داشت / که دیبا زر و زره زرد داشت
پس اندر دوان هشتصد از دا / چه با باشه و چرغ و شاهین کارد
وزان پس بر فتند سیصد سوار / پس از داران او بوزدار

ز بر بچه هشتاد شیر و پلنگ / بپای چپ اندرون بسته تنگ
پلنگان و شیران آموخته / ز زنجیر زرین دهان دوخته
قلاده ز زرین که ده صد بود / که در دشت آهو گرفتی پلنگ

پس اندر ز اشتران دو هزار / همه ساخته رود و روز نگار
بزیر اندرون هر یکی استری / بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر چارپای

شتر بود پیش اندرون پانصد / همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد برده با مجمر اندر خشند / برو عود و عنبر همی سوختند
دو صد مرد زنان از زنان بران / ابا هر یکی نرگس و زعفران

همه پیش بردند با بوی / چو آمد ز مستور ساند بدوی
همه شان انگشتری بوی خوش / همی رفت با سنگ چند انگشت
که با ماوردها کمان کرد باد / نشستند بران شاه فرخ نژاد

ز سامان زنان چو سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
همه جا بهار ز دو سرخ و بنفش / شهنشاه آگاه بانی درفش
همی راند با تاج و با گوشوار / بزربافت جامه شهریار

ابا تاج و طوق و زرین کمر / بهر مهد در نشاندند گهر
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر در زر روم
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم برآمد ببام / برو بر جوانی شده شاه کام

همی بود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز نرگان سرخ چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست / پرویز چون دو بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از ان روزگار کهن

ز نرگس گل ارغوان برداشت / که بیمار بد برکس و گل درشت
بدان آبداری تو آن مشکوی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که تنها نه برا سپهبد تنا / انجسته کجا کرد شیرا و شا

کجا آن همه مهر و چون بی درنگ / که دیدار شیرین بد او را ز تنگ
کجا آن همه زور کردن شب / دل و دوم گریان و خندان دولب
کجا آن همه مهر و پیوند ما / کجا آن همه عهد و سوگند ما

همی گفت وا از دم خواب زرد / همی ریخت بر جانه لاژورد
بچشم اندر آورد از خشم آب / ز زردی رخش گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیک نام

که او را ز مشکوی زرین برند / سوی خانه گوهراکین برند
وز آنجایگه شد بدشت شکار / چو یوزان و بازان آمد بکار
بشادی همی کرد خسرو نگار / ابا باده و رود و پای گسار

چو از کوه و از دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آذین بشهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن کوس و بانگ سرود / هوا گشت آوازی نا دود

چنان خسروی برز و شاخ بلند / بشهر اندر آمد نگار بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و زمین و برش
بموبد چنین گفت شاه آن زمان / که بر ما بجز نیکی گمان
زن چوب رخ را بجز رو سپید / جهان زادن مژده نو دمید
مرو را بآیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین ما گاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه / بنزد بزرگان و نزد سپاه
که شیرین بمشکوی خسرو رسید / کهن بود کار جهان نو رسید
همه شهر ازان کار غمگین شدند / پر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو بروز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان برنشاند
بدیشان چنین گفت کین روز چند / شما را ندیدم شدم مستمند
بیازردم از بیم آزارتان / پر اندیشه گشتم ز بازارتان
همی گفت و پاسخ ندادند کس / ز گفتن زبانها ببستند بس
هرانکس کزو داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست / بخسرو چنین گفت کای راد و راست
چنان دان که هرگز گرامی پسر / نبود دست یازان بخون پدر
نگه در شکسته تخته را چون کرد / پسر را ابا بود کی تن کرد
چو ضحاک تازی که کشتش پدر / که جمشید را زو بد آمد بسر
سکندر که خون برادر بریخت / چنین آتش کین بمغز بر بیخت
که دارا برادر ورا خواندی / همی فیلقوسش پسر خواندی
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیده ای از روزگار
نشستندی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت / بزرگی ازان تخمها پوده گشت
بدر پاک و مادر بود بد هنر / چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز گردش که دیدی کسی راستی / که از راستی بر کند کاستی
دل ما غمین شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
بپایان اگر زن نبودی چنین / که خسرو همی خواندی آفرین
بنودی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن بدی خوی او
نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان
چو گفت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیایم بگیرم بدین بارگاه
نکرد ایچ پاسخ بشاه ایچ باز / که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بندگی را بپا راستند
همی گفت موبد نبایست گفت / دگر گفت کاین ناخرد بود جفت
دگر گفت کامروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست / پیاده یکی بنده طشتی بدست
یکی طشت زرین بکرده به لب / شده زر ما پیش خون ناپدید
چو خورشید رخشنده بنمود گشت / یکایک بر آن مهتران بر گذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پر گفت و گوی
همی کرد هر کس بخسرو نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بپرمایگان گفت کین خون کیست / نهاده بپیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو دشمنی گشت هر کش بدید
چو موبد چنین گفت برخاستند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک / بشستند پاکیزه با آب و خاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بکردند آن طشت را پر نبید
بر و بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت را رنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان طشت شد رهنمون / که اکنون چگونه است از آن چون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدیدن دگر گونه گشت
بدو گفت موبد که نوشه بدی / بدیدار شد نیکوی زان بدی
بفرمان ز دوزخ تو کردی بهشت / همه خوب کردی تو کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که آن پیش طشت زهر
کنون طشت زر شد بمشکوی ما / بدین گونه بویا شد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست / ز پرمایگان دوستداری بجست
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی / بدان شه بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / تو بی بر زمین فره ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه / چو خورشید گشت آن نگار و چو ماه
همه روز با دخت قیصر بدی / هم او بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخسار زرد
بفرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچ کس / که او داشت آن رازها پیش و پس

[illegible]

چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه بیازیش دیدی نیاز
چو شیروی را سال شد بر دو هشت / ببالا ز سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را بر / بدانش بشود نامور با هنر
ز روی سر کاو شیبی برات / همی آن زمان بر زدی چون خوات
همی داشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یک روز موبد ز بخت / پیاده بیستاد خداوند تخت
ببالش برآمد همان چنگ گرگ / همان شاخ گاو و جوان سترگ
یکی دفتری بود پیش اندرش / نوشته کلیله بر آن دفترش
بدست چپ آن جوان ترک / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سوی موبد موبدان شد بگفت / که با زیست با این گرانمایه جفت
همیشه دل موبد از کار او / ز بازی و بیهوده گفتار او
پر از درد بودی بروز و شب / گشاده نکردی بدان کار لب
ز گفتار مرد دستان شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان پیشش کودک شوربخت
که او را ز لعل زادنش دیده بود / ز گنجور دستور شنیده بود
پیازید زو شهریار بزرگ / که کودک جوان بود و گشته سترگ
بشد زود موبد بگفت این بشاه / همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگین رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
همه وانکه پیوسته او بدند / که رای جستن بر او شدند
همی گفت تا کردگار سپهر / چگونه نماید بدین خسته چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال / که در گرد شیرو دید فرخ دال
همه کارها را در اندر دگر / بریدند ملک مد شاه را چاره گر
پر از درد شد جان خندان او / ازان ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / یکی آب ازو تن بودی ورا
همه بر گرفتند از ایران شمار / که ده مه فزون آمد از سه هزار
بسی دیگر از مهتران و سران / که بودند با او همیشه گران
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی و ز گستردنی

به ایوانها شان بپا داشتند / پرستنده و بندگان خواستند
همی بی فزون تا ورا لشکران / همه گنج دنیا ربدی کران
بهنگامشان راتش افروز بود / نگهبان ایشان چل مرد بود

داستان تخت طاقدیس

کنون داستان گوی از داستان / ازان یک دل و یک زبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز را پیر پیس
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
بکاری که رفت آفریدون کرد / وزان تا زیان نام مردی بدی
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهش جدا داشتی زان گروه
رسید به همه کشوری کام او / یکی جهن برزین بدی نام او
یکی شاه را نامور تخت ساخت / اگر گرد بر گرد او در شناخت
که شاه آفریدون بدان شاد شد / چو آن تخت پرمایه آباد شد
یکی تاج زرین و دو گوشوار / درم داد مر جهن را یی هزار
همان عهد ساری و آمل بدست / که بد مرز و منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / کزان نامدارانش او بود خرد
بران پادشاهی برافزود نیز / جهاندار شاه آفریدون سپهر
همین تخت دان کز نگاو بسار / که ماند آن از و در جهان یادگار
سه دیگر هنت چشمه کم / همی خواندی نام او دادگر
که ایرج سه دشمن بشان رمه / بایرج سپرد آفریدون همه
چو ایرج شد و رو بماند آن چیز / همان شاد بد زو منوچهر نیز
هرآنکس که او تخت شاهی بسود / بر آن تخت چیزی همی بر فزود
فراوان بیفزود بالای تخت / چو آمد بکیخسرو نیکبخت
هم از این نشست او بلهراسب شد / وزو بهمن و تا به گشتاسب شد
چو گشتاسپ آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
فزونی چه داری برین کار کرد / بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد
نگارید بین تاجه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید / بدید از در گنج دانش کلید
همه کرد پیدا و چون و چند / بر و بر شمار سپهر بلند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بران تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بکار سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آن کار دید
ز سیم و ز زر و ز عاج و ز شیر / بسی بر فزودی بر و چند چیز
مر او را سکندر همی پاره کرد / ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
یکی گشته بد نام آن تخت سر / بدین گونه بد تا سر اردشیر
ازان تخت جای نشانی نیافت / بدان آرزو سوی دیگر شتافت
بیاورد پس تخت ساز اردشیر / وز ایران هرآنکس که بد تیز ویر
وزان نیز او شادمانی بدید / بکرد و بیاد جهان چون سزید
بر داو و آن تخت از نو نهاد / ز ان پس که کام بزرگی براند
بدین گونه تا پرویز شاه / رسیدند گرامی سزاوار گاه
وزان تخت چندی نگهبار آمد / ز هر کشوری مهتر انجو آمدند
از ایشان فراوان شکسته بیافت / بشادی سوی کردگردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه ازدشیر / وز استاد هرکس که بد تیز ویر
بهنگام آن شاه پرویز تخت / بهم ورزد ندان سزاوار تخت
ورا در گرآمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و پنج استاد بود / که کرداران تختشان یاد بود
برای و به تدبیر جاماسپ کرد / که او را شاه گشتاسب کرد
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
نیاسود تا یک زمان دم زدند / بدو سال تا کار درهم زدند
درخشنده شد روی تخت بلند / چو بر پای کردند تخت بلند
برش بود بالای صد شاه رش / چنان بد که برابر بودی برش
جهان شاه بر شخ رشتی نو هر برش / چو شاد درشن بهیم از برش
که پهناش کمتر ز بالاش بود / صد و پنج رش شاخ پهناش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش / گر از ابر سی بود بخور بش
بسی روز در ماه بهمن بامداد / یکی درش بودی بدیگر نهاد
جهانی سراسر همه تخت بود / همان تخت دوازده لخت بود
برو برش زرین صد و چل هزار / ز فیروزه و لعل کرده نگار
همه نقره خام بر شخ برش / بتمثال هر یک صد و شصت و شش
پس پشت بودی درش راغ / چو اندر بره خور نهادی چراغ
چو خورشید در بره گشتی دهشت / بران تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامه تیرماه آمدی / که میوه و جشنگاه آمدی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی / سوی میوه و باغ بودیش روی
زمستان که بودی گه باد و نم / بر آن تخت برکش نبودی دژم
همه طاقها بود بسته ازار / ز خز و سمور از در شهریار
بر آتش سپهر ناقی جامه دار / همان گوی زرین و سیمین هزار
بمثقال ازان هر یکی پانصد / گر آتش بدی هر یکی چون بهب
که یک نیمه زو انداز آتش بدی / دگر پیش گردان سرکش بدی
چه ماه زرد و گوهر آکنین بدی / یکی نیمه از روز چون نیم بدی
شمارستان ده و دو و دو هنت / همان ماه تابان ببرجی گرفت
چه زاویت و چه پایه بگاهی / بدیدی نجم سر اختر گرای
سپهر از زر خاک چندی گشت / ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
از آن تختها چند زرین بدی / همه جامها گوهر آگین بدی
شمارش بیارست کردن کسی / و گر خود بودش دانش بسی
کانیش هشتاد دنیار بود / همان گوهری کش بها خوار بود
بنی هر که دشت بر منتصبه / همی کرا زین گونه بر نیک و بد
بسی سرخ گوگرد بدکش بها / ندانست کس مایه و منتها
چو ماهی درخشان شدی بر سپهر / که روشن شدی زو شب تیره چهر
ز تخت از بر تخت پرمایه بود / ز گوهر سر پایه پرمایه بود
کمین تخت را نام بد پیش سال / سرپیش بودی بر و بر نگار
که هرگز نبودی بر و باد و گرد / دگر تخت را خواندی لاژورد
سه دیگر سراسر ز فیروزه بود / بدو هر که دیدیش دل سوز بود
ازان تا مدان پایه بودی چهار / همان پایه زرین گوهر نگار
وزانیش بر بود جای نشست / هرانکس که دهقان بد و زیر دست
سواران ناپاک روز نبرد / شدندی بدان کنبه لاژورد
بفیروزه بر جای دستور بود / که در کدخدایش گنجور بود
خردمند بودی و مهتر پرست / چو بر تخت فیروزه بودی نشست
چو فتی مه دستوری ز نیستمای / که بافتی سوی پرویز جای
یکی جامه افگنده بد زربفت / ارش بود بالاش هشتاد و هفت
ز زر شوشه زر برد تافته / ز گوهر همه رشتها بافته
بر و کرده پیدا نشان سپهر / ز کیوان و بهرام وز ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز گردنده ماه / بدیدار کردی همه دستگاه
ز دهقان و آزرم گردن کشان / هم از مهتر کشور بر و بر نشان
بر و در نشان چل و هشت شاه / بدیدار کرده سر تاج و گاه

ز دانا شنو تاج شاهنشهان / چنان جامه هرگز ندید جهان
یکی در سکی مرد بد بی همال / همی یافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین / بیامد بر شاه ایران زمین
سر آن کیی وشی نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
کمتر درو زنو آن جامه را / ز شاهی جدا کرد درگاه را
بدید آن سرو تاج شاهان همه / درو خرم آمد دل شاه و مه
نخستین ز ضحاک پیدا کرد / که بر صحن بیداد بستی کمر
فریدون و کیخسرو و کیقباد / منوچهر و کاوس فرخ نژاد
سیاوش و لهراسب و گشتاسب / که تاج بزرگان همه یافت فر
چو بهرام گور آن شه خسروان / چو هرمزد و کسری و نوشروان
چو پرویز خسرو که با بنده هور / ندیده جهان شاه ازو زور
بدان جامه مجلس بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بی آفرین خواند چندین سرود / شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان برو گوهر افشانده اند / که فر بزرگیش بخواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کاربد / ز درگاه آنگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیدت رامشگری در نهان

[illegible]

که گر با تو او را برابر کنند / ترا از سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آنچه بشنید از / اگر چه نبودش بچیزی نیاز
ز کشور بشد تا به درگاه شاه / همی کرد رامشگر آنگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره شد / ز خرم سرود اندرون خیره شد
بیامد به نزدیک سالار بار / درم داد و دینار و چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر در است / که از من به سال و هنر برتر است
نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم او نو شود
ز سرکش چو بشنید سالار شاه / ز رامشگران پاک بربست راه
هنر بیشتر زو دیگر او باز / کشش کاربد بود و هم باربد
نداد آن ورا بار سالار بار / نه نیز کش بدی مرد بی خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردی به نام / شد از دیدن باغبان شادکام
بدان باغ رفتی به نوروز شاه / دو هفته بودی بدان جایگاه
یکی باربد نزد مرد اوی شد / همان روز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو جایی دگر کاربد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / که آن بت نزد تو بنشانم یکی
چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی من این کنم / ز بهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کآید به باغ / دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه ها باربد سبز کرد / همان بربط و رود بگرفت و نبرد
بشد تا بجایی که خسرو بدی / بهاران نشستنگه نو بدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن / برو شاخ چون رزمگاه پشن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار / زمانی ببود تا که شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پیروزگر جای شاه
بیامد بپوشید جامه یکسر / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا گشت شب لاژورد
زننده بدان سرو بن داشت رود / همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد در درخت / کزان خیره شد مرد نیکبخت
سرودی به آواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماند آن یک مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدانها که داران نو بود شاه / که جویند سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده آنگاه اندر گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل باده و رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار / چو از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون نوا راست رود / برآورد ناگاه بانگ سرود
که بی کار گردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید / به آواز او جام می درکشید
بفرمود کاین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بگشتند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / بر آواز آن سرو بن داشت راست
برآمد دگر باره بانگ سرود / همان ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون / بدین گونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خواست / یکی جام می گلشن آرای خواست
که بود اندر آن جام یکمن نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت این گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
و یا دیو بودی شگفتی سرود / همان ساخته زیر چون تار بود
بجویید در باغ تا این کجاست / همان باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / برین رود سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار و ساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها کی بنده ام / به آواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه رفت از بنه / که بود اندران یک دل و یک تنه
ز دیدار او شاد شد شهریار / بر آفرین خواندش از شمار
چنین گفت با سرکش ای بدهنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من / دریغ آمدت رود ازین انجمن
به آواز او شاه می درکشید / همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوی خاک کرد / دهانش سراسر در خوشاب کرد
نشد باربد شاه رامشگران / یکی نامداری شد از مهتران
سرآمد کنون قصه باربد / ببادا که باشد ترا یار بد
جهان بر گمان و همان یکدرد / خردمند مردم چرا غم خورد

[illegible]

بسی گفته و مهتر از من گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
سرانگه که شد سال بر شصت و شش / نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
تو هر جای گسترده گفتار من / بر بهتران تیز بازار من
ازان پس نمیرم که من زنده ام / که تخم سخن من پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

کنون از مداین سخن نو کنیم
سخن‌های ایوان خسرو کنیم

چنین گفت روشن‌دل پارسی
که بگذاشت با کام دل چارسی

که خسرو فرستاد زی روم و بوم
به هند و به چین و به آباد بوم

برفتند کاری‌گران سه هزار
ز هر کشوری هر که بد نامدار

وزیشان هر آنکس که استاد بود
ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود

چو صد مرد بسپردن شد اندر میان
ز روم و ز اهواز و ز ایرانیان

ازیشان دلاور گزیدند سی
وز آن سی دو رومی و دو پارسی

بر خسرو آمد گرانمایه مرد
برو کار زخم نیابا دگر د

گرانمایه رومی که بد مهندسی
نگفتار برگذشت بر پارسی

بدو گفت شاه این ز من درپذیر
سخن هر چه گویم ترا یاد گیر

یکی جای خواهم که فرزند من
بماند دو صد سال پیوند من

بدو در نشیند کند خواب
ز باران و از برف و از آفتاب

مهندس بپذرفت ایوان شاه
بدو گفت من دارم این دستگاه

فرو برد بنیاد ده شاه رش
همان شاه رش پنج گز در برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
چنین خواهد اکنون دهد داد کار

چو دیوار ایوانش آمد بجای
بیامد پس آن جهان کدخدای

که گر شاه چندی کند کاروان
گذشته بر او سال و بنیاد دان

فرستند تیغی صد از بارگاه
پسندیده آمد بر آن پیشگاه

بدو داد از آن گونه مردم که خواست
برفتند و دیدند دیوار راست

بریشم بیاورد تا انجمن
بتابند باریک هر تار رسن

ز بالای دیوار ایوان شاه
همی بود تا خاک دیوار کاه

چو بالای آن تاب داده رسن
همی بود در پیش آن انجمن

رسن سوی گنج شهنشاه برد
ابا مهر گنجور او را سپرد

وزان پس بیامد بایوان شاه
که دیوار ایوان برآمد بماه

چو فرمان دهد خسرو دادیاب
نگیرم رسن کار گردد شتاب

چهل روز تا کار بشنیدم
ز کاری‌گران کارگر بیندم

چو هنگامه خم ایوان بود
بلندی ایوان چو کیوان بود

بدین کار خشتت نباید بسود
مرا بیند رنجی نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندین زمان
چرا خواهی از من تو ای کدبان

ببایدکه داری تو زین دست باز
بآزرم نو رنجت نیاید نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم
بدادند تا او نباشد دژم

بدانست کاری گرانست گوی
که چه آورد مرد دانا بدوی

که گیرد بدان خم ایوان شتاب
اگر بشکند کم کند تاب و آب

شب آمد شد آن کارگر ناپدید
چنان شد کزان پس کس او را ندید

چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
بگوینده بر خشم رومی بریخت

چنین گفت از آنکه دانش بود
جوابش بدو در فزونی نبود

بفرمود تا کار او بنگرند
همه رومیان زانکه دانند بند

دگر گفت کاری گران آورید
بگچ و سنگ و خشت گران آورید

بجستند هر کس که دیوار دید
ز بوم و بر شاه شد ناپدید

بهر کار کو دست از آن بازداشت
بهر کوشش دل سوی اهواز داشت

گران شهر کاری گرازد یکی
بماند آنچنان کار زی بر زمی

همی جست استاد آن چار سال
ندیدند کاری‌گری بی‌همال

بسی دیگر دانایان کارجوی
بسال چهارم بیامد اوی

یکی مرد بیدار با فرهی
بخسرو رسانید از او آگهی

هر آنگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه ای کهن کارمرد

کنون تا چه بود اندرین کوشش
بگفتار ویش آمد از زشت

چنین گفت رومی که گر شهریار
فرستند او را یکی استوار

بگو هم بدان کاردان بوزشم
مو رش بجای آید امروز شرم

فرستاد و رفتند ز ایوان شاه
گرانمایه استاد با نیکخواه

چنین گفت رومی که گر خم کار
بفرمود تا بر سرای شهریار

نه دیوار ماند نه طاق و کار
نه من ماندمی ایدر و نه شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت
کسی راستی را نیارد نهفت

رها کرد هر کس ز زندان ببند
بداندیش و کژی گزندان بند

مر او را یکی بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد

بدان کار شد روزگارش دراز
بدو داد آن شاه را بد نیاز

چو شد هفت سال اندر ایوان بجای
پسندید خسرو یکی رای

مر او را بسی آب داد و زمین
درم داد و دینار و کرد آفرین

همی کرد هر کس بایوان نگاه
بنوروز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جهان طاق چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید

ز زر بود یک حلقه زنجیر
از آن طاق چرخ اندر آویخته

فرو هشته زو سرخ زنجیر زر
بهر مهره‌ای در نشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بر او تخته‌ای او ز زنجیر تاج

بنوروز چون برنشستی بتخت
بنزدیک او موبد نیکبخت

فروتر ز موبد جهانزاده‌ای
بزرگان و روزی ده آزاده‌ای

بزیر جهان جای بازاریان
بیاراستندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود
یکی خوردنش از گوشش جوش

فروتر بریشان بسی دست و پای
بهی گشته افکنده بر در سرای

وزان پس از ایوان خروش آمدی
که آواز ما دل بجوش آمدی

که ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بدنهان

که هر کس که او سوی بالا نگاه
کند کرد و اندیشه او تباه

ز تخت کیان دورتر بگذرید
هر آنکس که کهتر بود پیشتر بید

وزان پس بن گشتگان زار راه
گران کید ری کرد باید نگاه

وزان پس کسی کار آگه بُدی
نماندی کسی نیز در بند شاه

بزندانیان جامه‌ها داد نیز
درم نیز بسیار هر گونه چیز

هر آنکس که درویش بودی بشهر
که او را بودی ز نوروز بهر

بدرگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی

پرانچیم بودی که کار از او
شده مردم خفته بیدار از او

منادی‌گری دیگر اندر سرای
ز رفتی که بازگشتن ز جای

گدای نامور پرهنر کشان
ز پیشی چو دید چنین نشان

بکار اندر اندیشه باید نخست
بدان تا شود این و تن درست

نگالید هر کار روزان گنید
دل مردم بدکنش بشکنید

برانداخت باید پس آنگه بر او
سخنهای داننده باید شنید

ببینند تا از شمار زگیت
که بر جان بدبخت باید گریست

هر آنکس که او راه دارد نگاه
بخسپید از کار و ایمن ز شاه

دگر هر که یازد به چیزی گمان
بود خشم با سوی اکنس رسان

چنین بود آیین آن پادشاه
بدنیا نه پی داشت گیتی نگاه

چو هنگامه رود بدخواه بود
گمر دان بزرگی و از نیک سود

کنون از بزرگی خسرو سخن
بگوییم کم تا ز روز کهن

بدان سان بزرگی کس اندر جهان
ندارد یاد از کهان و مهان

هر آنکس که او دفتر شاه خواند
ز گیتیش دامن بباید فشاند

سزد گر بگوییم یکی داستان
که باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی به بر / که از بی زمین برش نزدست بر
بپای اندر آن بازو بگزید دست / ز نخل کمان چاکها کاست
سرای سپنجست بر آی و رو / چو گردی کهن دیگر آید نو
همی اندر آید دگر بگذرد / زمانی بمنزل چه باید چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / که خاک اندر آمد سر شیر و پیل
ز هر روز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سزاواری دستگاه / بزرگی و آورند فرد و سپاه
گران پشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا جهان
ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همان باز بردند نزدیک شاه / بر خشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت و هر گوهری
ز دیبا ز گنجش گرانتر نبود / چو او خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز تیر و سنگ و پیکان اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بر طاس دار روم و روس
دگر گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
که خضرا نهادند نامش ردان / همان تازیان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و در ماندند
دگر آنکه نامش همی بشنوی / تو گویی مگر دیبه خسروی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن نهنگ اندر آب
دگر گنج کش خواندی سوخته / گران گنج بد کشور افروخته
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز گسستیش بازار بد
دگر آنکه بد شاد ورد بزرگ / که خواندند رامشگرانش سترگ
بسی سرخ گوهر در و بافته / بر از اندرون رشتها تافته
بمشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزان بکردار خرم بهار
دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتند از آن بر زمین جای نیست
قفسان چینی و پیل سیاه / که مانند آن زر همی سال و ماه
دگر اسب جنگی ده و شش هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
ده و دو هزار از شتر بارکش / عماری کش و کام زن شست و شش
هم از ماه رویان چلد سوار / ز ترک و ز آزاده بد ده هزار
سواران جنگی چو سیصد هزار / که بد بر جریده عرض نامه کار
که هرگز کسی اندر جهان آن ندید / بد از سر کارداران شنید
که چون او بدست کی شهریار / به شد تو تمام چنین بردار
تو بی رنجی ار کار ما بر گزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج / وگر چند فرسوده باشی به رنج
سرانجام خاکست بالین و خشت / بر تخم نیکی ببایدت کشت
همان به که کردار نیکو کنی / روان از پی توشه آهو کنی
بود راد و نیکو سخن نیک خوی / گرش جای نیکان بود آرزوی
بگردید تا توانی بگرد / ز مردم بد آموز کن دلت سرد
ز پرویز تا اندازه باید گرفت / چو دهقان خوانی بهانی شگفت
بدان نامور تاج و تخت مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / از ایران و توران بر آورد گرد
جهان داد گر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ راد آزار زنگان / ز رزم روی با زیر دستان گشان
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ بیداد گرگ میش
نگهدار زو هیچ خور رنج تو / بیارات بر خویشتن گنج تو
شد دست بیداد نیمه دراز / کش ده شد از هر طرف پای آز
چو نی نان و نی آب و نی تن سند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دوستر بود بیداد و شوم

[illegible]

یکی نیسته بود نامش گراز / گزو یافتی خواب و آرام و ناز
نیارست رفتن کسی نزد شاه / مگر راد فرخ بدی بار خواه
هر آنکس کز آن بد ترا یافت بهر / همی بانگ و نفرین برآمد ز شهر
دگر راد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر و را نزد کامه کرد
چو شد شاه بیداد و بیدادگر / از ایران تخت او بپیچید سر
یکی گشت با ساطور ده گراز / ز کشور یکی بد ز پیوست راز
بزد کوس رویین و روز بداد / بشد تا سر مرز ایران چو باد
شهنشاه را چون برآمد قفیز / دل راد فرخ تبه گشت نیز
چو آن نامه برخواند قیصر سپاه / فراز آورید از پی رزمگاه
بد اندیش بس خواند و چاره جست / وی آن نامه شاه می داشت
بدو گفت برخیز و ایران مکن / نخستین ترا آمد از دست کیر
بدانست کان نیست کار گراز / که گفت با قیصر رزم ساز
به اندیشه پاک دل را بشست / فراوان ز هر گونه راه جست
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشوار خوار
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران
نگه دار ما بر گزیدی فریب / سر قیصر آورد اندر نشیب
ز پرویز ترسان شد آن بدنشان / ز کرد آن درگاه و گردنکشان
گراز تو پسند بدم این کار کرد / ستودم ترا پیش مردان مرد
چو زین روی و آن روی شد نزد شاه / شود در میان رای قیصر تباه
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
همی پیش با تن بخشیم زجای / تو با لشگر خویش یکدار پای
بدو گفت این نامه اندر نهان / همی بر نگر دار کار آگهان
جوانی بیامد بنزدیک تو / پراندیشه کن رای تاریک تو
ز درگه که چاره که بر گزید / سخن گوی وز آن جان چون شنید
بپرسد ترا گر کجایی بگوی / که هستم یکی کهتر چاره جوی
ز ایران و را دستگیر آورم / بهر روی ما زو اسیر آوریم
بگیر و تراز دو قیصر برد / گرفت آن زد و سالار لشگر برد
برون آمد از پیش خسرو نوند / بیاورد آن نامه را کرد بند
چنان کن که پیدت روی کی / بره بر سخن پرسد از تو بسی
توان نامه بر بند بر دست راست / گرایید و نیکو بستاند از تو داد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیامد کشیدن ما راه راست
بپیمودم این رنج راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
سوی قیصرش شتر بر سر بز گرد / دو رخ زرد و لبها شده لاژورد
چو از راه نزدیک قیصر رسید / یکی کار جویش به ره بر پدید
بجوید گفت این نامجوی را / بداندیشه کام بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی / کش داشتکه دانا بد و راه جوی
از و خیره شد کهتر راه جوی / ز بیمش به پاسخ درم کرد روی
چو آن نامه برخواند نزد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
از آن مرز دانا سری را بجست / که او پهلوانی بجوید درست

همی گفت کامد کنون گراز
دبیر آمدم من جامش فراز
وز آنجا که لشکر اندر کشید
شد آن آرزو و روز بیشی پدید
یکی نامه بنوشت با درد و دم
که قیصر چرا کرد بر من ستم
چو قیصر همه کرد و آن نامه دید
ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
گرانمایه چندین گنج داد و بباد
نیامد مرا از تو ای بدنژاد
به ایران نخوانند نیکانه
نه قیصر نژادی نه فرزانه
یکی نامه بنوشت سوی گراز
که ای بی بها ریمن دیوساز
برای و بدل دوست با قیصر شد
نهانی براندیش دیگر نشد
گزین کرد دانا ز نامداران سوار
از ایرانیان او ده و دو هزار
چو هم پشت باشید اگر هم زبان
یکی کوه کندن ز بن بر توان
چو آگاه شد خسرو از کارشان
بود آرزومند دیدارشان
چو اراه دادی که قیصر ز روم
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
کس آن راز بد آشکارت کرد
بمانند بادا دو رخسار زرد
بپرسید گفت ای بزرگان ز شاه
ندید از شما آشکارا گناه
مهان چون شنیدند آواز او
بدانست هر مهتری راز او
همه گفت روشن شهنشه بگوی
که اندر شما کیست آزارجوی
فرستند گیرم بدین بارگاه
کسی را که بود اندرین بد گناه
نیارست پس راز بگشاد هیچ کس
پر از درد و خامش بماندند و بس
شما را چو اکنون نباشد ز شاه
بگیتی مرا گنج از در سپاه
شما خوار دارید گفتار من
نترسید یک تن ز آزار من
همه یکسر از جای برخاستند
به دشنام لب‌ها بیاراستند
بدانست خسرو که آن گردگوی
همی آب و خون مرا زد بجوی
دل زادفرخ تبه داشت نیز
سپه رای و روی برگاشت نیز
پدر بر همی بود و با هر کسی
همی کرد آسان آزمایش بسی
که تا سر دیگر بنشاند بتخت
کزین دور شد فر و آیین و بخت
کنون تا کی شهریاری پدید
نیاری فزون زین نباید چخید
ورا شاد بر تخت باید نشاند
بر آن تاج دینار باید فشاند
همی رای زد زین نشان هر کسی
سر روز و شب برنیامد بسی
رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چندی آشکار و راز
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من بستم جای گفت و گوی
همه روز جان مرد گرد سپاه
مبادا که پیوند کسی تاج و گاه

شهنشاه را مرد سیصد هزار
کس از بس بگنجش نداند شمار
چو آگاهی آمد سوی گراز
که آن نامور شد سوی باز
از ایران چرا بازگشتی بگوی
مرا کردی اندر جهان جان جوی
فرستاد تازان بنزد گراز
گران ارز دست گرد بی‌نیاز
مرا خواستی تا بخسرو دهی
که هرگز مبادت مهی و بهی
بقیصر کسی کرد پورش گراز
بکوشش بنامه بدادش فراز
تراخته خوانم بدین بارگاه
همی دور ماندی ز آیین و راه
بر آموخت آنکه بپیچید اند
به سرکشی یال بپیچید اند
بدان مهتران گفت یکدل شوید
سخن گفتن هر کسی مشنوید
سپه رفت تا خوره اردشیر
هر آنکس که بودند برنا و پیر
نه بود تا زادفرخ برفت
بنزدیک آن لشکر شاه تفت
که بود آنکه از راه یزدان گذشت
ز رای و ز پیمان ما برگذشت
پسر بیکی بد بدل با گراز
همی داشت از ما و آن راز باز
بباشید جز یکدل و یک زبان
بگویید کز ما که شد بدگمان
همان یکسر از جای برخاستند
مر او را بنیشان پاسخ آراستند
که بو نعیش قیصر شوم بخت
بگنج و سلاح و تاج و تخت
دگر بی همه داد بینید جاه
ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
بیک زادفرخ زبان برگشاد
همی کرد گفتار با خوب یاد
بزرگی نه بینم بدرگاه او
که روشن کند اختر و ماه او
به دشنام لب را بگشاید باز
چه بر من چه بر شاه کردن فراز
بشد زادفرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه یار گشتند و جفت
ز بیم برادرش چیزی نگفت
همی داشت آن راستی در نهفت
بدانست هم زادفرخ که شاه
ز لشکر همی روشناسد گناه
همی ساخت بهوان تا آن سپاه
بپیچید یک یک ز فرمان شاه
بر زادفرخ یکی پیر بود
که در کارها کردن آژیر بود
که این بوم آباد ویران شود
از آشوب ایران چو توران شود
وزان پس بکار دگر پروریم
که تلخی مر دیدیم و شیرین خوریم
که بر خاست گرد سپاه از نجوار
همه کارها را گرفتند خوار
همان زادفرخ زبان برگشاد
بدو بهای خسرو همی کرد یاد
اگر با سپاه اندر آییم بجنگ
کنم بر دلیران جهان جای تنگ
نژندان زبان شد که پیدا شد
بپیدا اگر بندگان شاد شد

مرا خواست افگند در دام او
که تا بر یکی داد دل و کام او
دلش گشت پر درد و رخسار زرد
سواری گزید از دلیران مرد
شهنشاه داند که من کرده‌ام این
دلش کرد دانا ز من پر ز درد و کین
که ویران کنی تاج و گاه مرا
بآتش بسوزی سپاه مرا
بباید دانست کایرانیان
چو پیوند شاه از نژاد کیان
گزین کرد خسرو پس آزاده
سخن گوی و دانا و فرستاده
کنون آن سپاهی که نزد تو ماند
بیران با او بر مرد تواند
چو این نامه آمد بنزد گراز
پراندیشه شد کهتر دیر باز
بپاشید کهتر از آن روی آب
بگیرد یکی تن بر قیصر شتاب
کشیدند لشکر بدان رود بار
همان نامه فرمان ده شهریار
چنین برد پیغام نزد سپاه
که چون سرکش بودی مرا نیکخواه
چو پیغام خسرو شنیدند سپاه
شد از بیم رخسارگانشان سیاه
بیامد نهانی بنزد کسان
برافروخت جانهای ناکسان
دگر شد همه زیر یکجا دژم
بمردی همه یار یکدگر هم
بر شاه شد زادفرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد
که نزدیک او کهنه کارا رشد
وزین تخت و اورنگ بیزار شد
بشد زادفرخ بگفت این سخن
رخ لشکر نو زغم شد کهن
گزینان سپاهی دلیر و جوان
ز پیشم سگی در بیابان توان
برادرم رستم ز فرمان او
گسسته همه دل ز پیمان او
هر آنکس که بشنید از این سخن
بدانست کان تخت نو شد کهن
مرا هم چنانست اگر نزد شاه
فرستند پیغام نزد سپاه
که پیچید بدر رستم از شهریار
بجای خود و تیغ زن ده هزار
چو آمد برون آن بد اندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه
همی ماند هر کسی داستان
شدند اندران کار همداستان
چنین گفت با زادفرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه
بکه کرد باید که فر زند او
کدامست با نام و فی گفت و گو
چو شیروی بیدار مهتر پسر
ز زندان بود کس نیامد دگر
چنین شد سخن زادفرخ براه
فراوان ز قندبا او براه
بدو گفت لشکر بمردی و رای
همی کرد خواهند شاهی بجای
گرامی بد این شهریار جوان
بنزدیک ارنگ و هم پهلوان
نخستین سخن چون زادفرخ شنید
ز ره باز ایرانیان برگزید

بدو گفت کاکنون بزندان شویم / بنزدیک آن مستمندان شویم
بیابیم ناگه شیروی را / جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست / گرو داشتی بیشتر مغز و پوست

ابا پنج هزار آزموده سوار / همی دار دان بستگان زابزار
چنین گفت با باد فرخ تخوار / که کار سپهبد گرفتم خوار
گرش بخت برد از گزند جوان / نماند بد اران یکی پهلوان

نگهدار داور بادان چاه و بند / نماند بد اران کسی بی گزند
نگهبان او از جای برگرد آب / همی تاخت بر سان آذرگشسب
سپاه اندر آور دکینه جنگ / سپهبد پدید شدش بی درنگ

بر لشکر نامور گشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و به گشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار / بدان جای با خانه زرنگار

بشیروی کردن کس آواز داد / که نامور بخشش بزد داد
بدانست شیرو که گردن فراز / بدانکه زندان چرا شد فراز
جو روی تخوار زرد شد زان نهید / از اندوه شادان دلش بر دمید

بدو گفت کرایکی خسرو کجاست / رها کردن من چه کار شماست
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که گر مردی کام گیتی بخار
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی تو کم گر از بن داستان

یکی کم بود شاید ار شاه زاده / بماند مراد ار ترا پانزده
گشایند هر یک شاهنشهی / بدیشان بود شاد تخت مهی
فرومانده شیروی گریان بجای / از آن خانه تنگ بگذارد پای

جهان را د فرخ بدرگاه بر / همی بود و کس را ندادی گذر
گر اگر شدی زان سخن شهریار / بدرگاه بر بد یکی پرده دار
جو پژمرده شد چادر آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب

نوموذ تا پاسبانان شهر / هر آنکس گران کار بر داشت بهر
برفتند گیر سوی بارگاه / بدان جای شادی و آرامگاه
بدشیان چنین گفت کامشب خروش / دگرگونه تر کرد باید زدوش

همه پاسبانان نام قباد / همی کرد باید بهر جای یاد
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم / سر نام پرویز بیرون کنیم
جو شب چادر قیر گون کرد نو / ز شهر و ز بازار بر خاست غو

که نوشه زیاد از بزرگان قباد / بهر کشوری نام او یاد باد
شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین بیالینش آشفته بود
جو آواز آن پاسبانان شنید / همی گشت و شادان دلش بر دمید

بدو گفت شاها چه شاید بدن / بدین داستانی بباید زدن
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بشیرین چنین گفت کای ماه روی / چه داری بخواب اندرون گفت و گوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش / سخن گفتن پاسبانان بهوش
جو خسرو از آن گونه آوا شنید / بر خسار شد جون گل شنبلید
چنین گفت کز شب که شد سه پاس / بباید گشاد اختر شناس

کزان پیش کش چون زمانه براد / نهانی و را نام کردم قباد
بآواز شیروی گفتم همی / دگر باش اندر نهفتم همی
ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواند این شهریار

شب تیره باید شدن سوی چین / و یا سوی ماچین و مکران زمین
بریشان افسون بگیریم راه / ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
از آن کاختر شان همان تیره بود / نخهای او مرز بین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار / همی امشب کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان / برافسون چه شد کاین زمان
بدو گفت شیرین که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا کت آید بدشمن نیاز
جو روشن شود دشمن جان جوی / نهدی کمان سوی ایوان روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و زرین کلاه

جهان ترکش تیر و زین سپر / یکی تیغ کرد و پرخاش کر
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که برخیزد از باغ زاغ

بباغ بزرگ اندر از پس درخت / ببند شاه با در چمن جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجای گزودور بودی گذر

نشستند برزیر نرگس و زعفران / یکی تیغ در زیر زانو گران
جو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیو ساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه سرافراز جای

بتاراج دادند گنج ورا / نگر دند یاد از رنج ورا
همه باز گشتند دیده پر آب / برزدی دو رخسار جون آفتاب
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار

جو بگذشت نیمی از روز دراز / زبان آمد آن دشت را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پاکبار / کز انشا ختی چهر شهریار
پرستنده را گفت خورشیدفر / کشاخی بیهر زین گرامی کمر

بدان شاخ بر مهر بودند بیج / نگوهر زهر سو بسی دید رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهر تا کاید بکار
سوی باغبان شد که با باغبان / بدان شاخ زرین و زر خوان نان

بدو نامبا گفت کین را بها / ندانم نیارستم کردن رها
ببردند سر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
جو دانده آن مهر تابید / بدو گفت کاین را که یارد خرید

چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که در دیده / گر از بند خفته بر دیده
سوی زاد فرخ شد آن بی‌مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد

جوان گوهران را دو فرخ بُدند / سوی شهریار نوازنده بُد
بشیرویه بنمود از آنسان گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گرزین خداوند گوهر نشان

بگوهی هم اکنون ترم مرت / بهانه اگر او بباشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوشش مردی کانی بد
بیا تا جو سرو و رخ جون بهار / بهر چیز مانند شهریار

سراسر همه باغ از رود است / جو خورشید تابنده از جو
فرو هشته از شاخ زرین کمر / یکی بنده در پیش او با کمر
بریدان چنین شاخ گوهر از وی / مرا داد و کسی را زاید زبوی

زمان تازیان آورد و مان جوش / هم اکنون بر فتم جو باد از بر ش
بدانست شیروی کان خسروست / که دیدار او در زمانه نو است
ز درگه فرستاد سیصد سوار / جو باد دمان تا لب جویبار

جو خسرو زد و ران سپه زادید / بر مرد و شمشیر کین بر کشید
جو روی شهنشاه دیدند پاک / همه باز گشتند گریان زراه
یکایک بر زاد فرخ شدند / بسی هر کسی داستانها زدند

که ماند کاینم داد خسرو دست / بدان شاه سوزند اکنون نو
نیارد زدن کس دم باد سرد / جه در باغ باشد جه اندر نبرد
شد زاد فرخ بر دیگ شاه / ز درگاه او بر دجندی سپاه

چو نزدیک او رفت شاه نو / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت خسرو که گیتی بگوی / زمانه کسی را نیکی بکار جوی
بران ره که گشتی تو جنگی نزار / سرانجام سر آید این کارزار
بپا تا چه خواهد نمودن سپهر / مگر کین ما باز گردد بمهر
چو بشنید از آزاد فرخ سخن / دل شاه بیدار روز کهن
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دو بیم
دو گونی از آن دو گنج بنهاد باغ / گزین گنجها دلم خون چو داغ
ببرد و به پیلی بنزدیک او / بر آرد همی بد جان تاریک او
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست آهرمنم
بگو تا سوی طیسفونش برند / بدان خانه زینسان نشستن برند
چو گردنده گردون بسر بر گذشت / شد آن شاه را سال بیست و هشت
یکی ماه از این بد و روز دی / گر آتش و مرغ بریان و می
از ایران برو کرد دست سیاه / درم داد از گنج یکسال شاه
چنین است رسم سرای جفا / نباید گزو چشم داری وفا
زبد تا توانی نگارش مکن / ازین هر دو آتش شنو سخن
برفتند گویندهٔ ایرانیان / برو خواندند آفرین کیان
جهاندار گیتی بفرزند تو / چنین هم بخویشان و پیوند تو
جهاندار ایم با ایمنی / بپرهیز کردار آهرمنی
زناخوب کاری که او رانده است / ببند نام او در جهان مانده است
بپردازم اکنون بکار جهان / بگوییم بد آشکار و نهان
چنین گفت کز بهر آن کار ست / از ایرانیان پاک و بیدار کیست
چو اشتاد و خراد برزین بهم / دو دانای گوینده با داد گر
شما را بباید شدن نزد شاه / نگر کز شما شاه آید براه
چو خراد برزین و اشتاد گشسپ / بنوبان نشستند هر دو براه
بخواهد گناهی که نغنوی / بپوشی که دستور خسرو توی
بگویی که ما را بود این گناه / ندارایان زان این دستگاه
نباشد بر آن شهر همداستان / گر ایشان کی گوید این داستان
سه دیگر که چندان دلیر و سوار / که بود اندر ایران همه نامدار
دگر آنک قیصر بجای تو کرد / نه هر گونه از تو چه تیمار خورد
بگنج تو از دادرسی چه سود / که قیصر نکوی همی شاد بود
بدان بد که زین بد بهانه منم / سخن را نخستین نشانه منم

بدو گفت اگر شاه بارم دهد / بدین کرده ها زینهارم دهد

بدو گفت خسرو که آری رواست / همه هم ز مردم ناسزاست
گر او داستان شه گفته بود / ز گفتار ایشان کی آشفته بود
ز بهر آسمان تو زرین بود / ندیدن آیین تخت زرین بود
جهانا سر آمد کنون روز من / که آخر گیتی افروز من
بدان کو همی پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
بتنگی ببودیم فریاد رس / نهان شش و نمای روز بکمی
نباشد مرا آرام و نام و پسند / نباید که دارد کسی او را گزند
ز خسرو شد او شاه هستی / ای تاج ماند و بسان رمی

چو گویی که من زود رستم بکام / نگه کن کزان کام بندت و دام
چو گفتار و کردار نیکو کنی / به دو جهان روان را آموکنی
چنین گفت لشکر که شیروی شاه / که ای درخور تاج و دیهیم و گاه
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
نباید ستمگار پیشش مرا / که افزون کند فر و دین مرا
بیزدان کند روی ش آنگاه / گراینده کرد و آیین و راه
بجای نکوکار نیکی کنم / دل مرد درویش را شاد کنم
نه ونه گردان سر ابر چشم / دو استاد از گیر نه خشم
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
نگوید سخن چو آید سخن / چه از نو چه از روزگار کهن

که با داغ ایزدی فرهی / جوان نیکوی روی با فرهی
دگر آنکه گیتی بپای گنج تست / رسیده بهر گوشه رنج
نبودند شادان ز فرزند خوش / ز بوم و بر و پاک بودند خوش
سپه داد و دختر ترا داد نیز / جهان گنج و با گنج بسیار چیز
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آید
بیزدان گرایی بود این گناه / بجستم ... شود گاه

بیایم بگویم سخن هرچه هست / وگر نه بپوییم بنوی
چنین گفت پس مرد گوینده شاه / کرد کار هشیار بر تن نگاه
همه شهریاران ترا دشمن اند / پیک ... تو بیگیال و بیکت تنند
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر همه کار بیکاری کنند
که مرگ تو باشد سان دگر / مرتب یکی بند و دور از گزن
کنون این بزرگ چون نرم زمین / سپهر آسمان بر زمین بشت
بجای ما بکام و آرام من / که بر تاج ها بر بود نام من
سخن گفت ارایشان پیل بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
بدستور فرمود از آن پس قباد / گرو هیچ بر بد بمن نیز یاد
برو بر بگو گلگون سپید استوار / کلینوس را با سواری هزار
ز سر ویز چون تخت ... / جهان بیش تاج و نگو خوار
قباد داد و تاج بر سر نهاد / با رام بر تخت بنشست شاد
بند زند کانیش چو بیت ماه / تو خواهیش با خنو خوان جواه
جوانمردی از کار با شاه کن / همه نیکوی اندر آن لذت کن
تو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج آز
از میان کو یزدان ترا داد تاج / نشستن با رام بر تخت عاج
بنا شیم با او ... / چه نیکو بود داد با خوش منش
بپای و ستم نزد پدر / بگویم بدو این سخن در بدر
جوان و رام کرد و گفتار من / بی آزار دل کرده از کار من
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدانست شیروی کاران ان / گر ابرگزیدند پاک از میان
بدارید کار جهان را برنج / که از رنج باید سرا فراز گنج
دو دانند ناکام بر جاستند / پر از آب مژگان بیارا رستند
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون
پیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه در بدر
یکی آنک ناپاک خون پدر / ز برید ز تن پاک زاده پسر
نبودی بدان شهر همداستان / پراند در گردی دل زاستان
یکی سوی چین دیگری سوی روم / پراکنده گشته بهر مرز و بوم
همی خواست دارد بیکجا بر دم / بدان آید شود تا نشان مرز و بوم
ز یزدان شناس آنک آمدت پیش / برانداش از آن دشت گرد از خوش
کنون پوزش آن همه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی

زبهر که کردی بیزدان گرای
که او داشت بر نیکوی رهنمای

بگرمی ترا او بود دستگیر
بدین رنجهایی که بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو شست
شب و روزات این برگذشت

بدین سرکشی از تو آمد بتخت
ز بیم تو کم ایستادی بتخت

چو بشنید پیغام او آن دو مرد
برفتند یکدل پر از داد و درد

همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بدان گونه تا کشور طیسفون

ازان شهریاران بارو بسند
که بود اندر آن شهر بار ارجمند

نشسته بدر بر کلینوش بود
که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا جوشن و خود و بسته میان
همه تازی اسپان برگستوان

به لشکرش لشکر آراسته
کشیده همه تیغ پیراسته

نهنگ اندرون گرز پولاد داشت
همان دل پر از آتش باد داشت

چو خراد برزین و اشتاد گشت
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب

کلینوش برپای جست آن زمان
ز دیدارشان شد شاد مان

بجایی که بایست بنشاندشان
همی بهتر از نامور خواندشان

سخن گفت خراد برزین بتخت
زبان با زبان آب و دلیری شت

کلینوش پاسخ که فرخ قباد
بآرام تاج کیی بر نهاد

بایران و توران و روم آگهیست
که شیرویه بر تخت شاهنشهیست

توان جوشن و خود و گرز و کمان
چه داری همی جست بدان

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بکام تو باد آنچه کار کرد

که تیمار بردی ز نازک تنم
کجا آهنین بود پیراهنم

برین بهره بر آفرین خواند بت
سرایی که گوهر برافشاندنت

نباشد جز از خوب گفتار تو
که خورشید باد از جهان یار تو

بکاری کجا آمدستی بگوی
پس آنگه سخنها ز من بازجوی

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
بخسرو مرا اینچه پیام داد

ازو هر چه خواهی بگویم همه
پیام جهاندار شاه رمه

کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
که داند سخنها چنین یاد کرد

ولیکن مرا شاه ایران قباد
بسی اندرین پند و اندرز داد

که بد داستانی مکن روز و شب
که کس پیش خسرو گشاید دو لب

مگر آنکه گفتار او بشنوی
اگر پارسی گوید ار پهلوی

چنین گفت اشتاد کای شاد کام
من اندر نهانی ندارم پیام

بباید که آن تیغ بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه
بدان تا بگویم پیام شاه

کلینوش بشنید بر پای جست
همه بند تا را تن بربست

بر شاه شد دست کرده بکش
پیام بدان پرستار وش

بدو گفت شاها انوشه بدی
مبادا دل تو ز شاه از بدی

چو اشتاد و خراد برزین شاه
پیام آوریدند از آن بارگاه

بخندید خسرو باواز گفت
که گفتار تو با خرد باد جفت

گر او شهریارست پس من کیم
بدین تنگ زندان ز بهر چه ام

که از من همی بار باید خواست
اگر گش گوید اگر راه راست

بپاسخ کلینوش تند و گران
بگفت آن سخن گفتن خسروان

کنون دست کرده بکش در شوید
بگویید گفتار او بشنوید

کلینوش چون گفت پیغام شاه
نهادند روی آن بزرگان براه

دو مرد خردمند پاکیزه گوی
بدستار چینی بپوشید روی

چو رفتند مردان پیش نماز
ببودند هر دو زمانی دراز

جهاندار بر شاد و زردی بزرگ
نشسته همه پیکر پیش و گرگ

سه زرد و گوهر برافشانده
یکایک سر اندر گرافته

نهادیش در زیر دیبای زرد
پس پرده او سند لاژورد

ببینی تن او و را گرفته بدست
درم خفته بر جایگاه نشست

چو دید آن دو مرد گرانمایه را
همانا که اندر سر مایه را

از آن خستگی خویشتن کرد راست
جهان آفرین را نهان یار خواست

ببالش نهاد آن گرامی ...
بدان تا پرستد ز مرد ...

بپیچید زان و دلش نرم گشت
بی آزار کرد آن بر قد گشت

بدین گونه تا شاد و در دمهین
همی گشت تا شد بروی زمین

بپوشید اشتا جوان بر گرفت
بمالید بس از خاک و بر سر گرفت

جهاندار از اشتاد برگاشت روی
بدان تا نبیند ازین رنگ و بوی

همی راند تا در بر شاه درد
همی بود بر پای پیش آن دو مرد

پراندیشه شد نامداران ز ...
ندید اندر و هیچ فال بهی

همانگه سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

که بر گیرد آن را که تو بفکنی
که پیوند آنرا که تو بشکنی

چو از دوده بخت روشن بگشت
غم آورد چون روز شادی گذشت

با شتاد گفت آنچه داری پیام
از آن پیش کو دک زشت نام

هم از نزد هم چه گه کرد کان
پراندیشه و تیره دل بندگان

همه بد سگالند وی دانش اند
ز بی دانشی ... آتش اند

نخواهد شدن بخت ازین دودمان
نماند بدین تخمه کس شادمان

سوی نامداران شود تاج و تخت
تبه کرد این خسروانی درخت

سرافراز گردد کسی کو کلاه
پر از غم شود جان ...

نماند بزرگی بفرزند ما
نه در تخمه و خویش و پیوند ما

همه دوستان آنچه دشمن شوند
بدین دوده بدگوی دشمن شوند

نهان دشمنان را بگیر دار این
گزین ... شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی
بپاسخ مرا کمتر از آب جوی

کشادند گویا زبان آن دو مرد
سخن هرچه فرزند او یاد کرد

جهاندار بشنید گفتار مرد
برآورد ... یکی باد سرد

بدان نامور گفت پاسخ شنو
یکایک بر سوی سالار نو

کنونش که پیچ کسانرا بجوی
چو آنکه ... پیچ روی

سخن هرچه گفتی بگفتار تست
همانا که کوتاه این تن درست

بگوی آنکه بدخواه تو بشنود
بگفتار بیهوده شادان شود

ندانی که چندان نداری خرد
که مغز تو دانش سخن پرورد

گفتار زی بر چو شیرو کنی
زمان و خرد را بر آهو کنی

کسی کو کند کار خواهد ترا
وزان پس جهاندار خواهد ترا

نباید که باید بر تو نشست
بگیر دکم و بیش کاری بدست

بیندیش ازین پس این پیام
که دشمن شود بر تو شادکام

بیزدان مرا کار بهر است
نهاده بدان ... ام خواست

بدین گفتن بیهوده در دروغ
نیزد بزرگان نگیری فروغ

بپا رم کنون پاسخ این همه
بدانکه بگوی به پیش ره

پس از مرگ باید کاری بود
سخن گفتن راست ... بود

چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج
بدانی که از رنج ما خاست گنج

نخستین که گفتی ز بهر سخن
ای ... وان روز کار کهن

زگفتار بدگوی بر پدر
بر اشتاد وشد کار زیر و زبر

از اندیشه او چو آگه شدیم
از ایران سراسر همی شد بدیم

همی نام جستیم و کم گفتیم
بدام بلا برنیا و بختیم

از اندیشه او کام ... نبود
... از شاه ... نبود

شنیدم که بر شاه من بر رسید — دلم را به مهر تو بر دل گزید
که کار بهرام خود با سپاه — به پارات در پیش او زنگاه
ز تو نیز بگریختم روز جنگ — بدان تا نیابم من او را به چنگ

وزان پس دگر باره باز آمدم — دلاور به جنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر ز ما در گذشت — همه رفته دولت به ما باز گشت
به پرخاش بهرام یکبار بود — جهانی بر آن جنگ نظاره بود

بفرمان یزدان نیکی فزای — که اوست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران ویران بد آرام گشت — همه کار بهرام ناکام گشت
چو از جنگ چون بنه پرداختم — نخستین بکین پدر ساختم

چو بنده ای دگر ستهم خاقان شدند — بهر کشوری بی همالان شدند
فدا کرده جان از همه پیش من — به دل مهربان و به تن خویش من
چو خون پدر بود درد جگر — نگردم به سستی بکین پدر

بریدیم پیوند از دست و پای — که او کرد بر شاه تاریک جای
چو گستهم شد در جهان ناپدید — ز گیتی یکی گوشه بر گزید
بفرمان ما کاکهان کشته شد — سر و رای خونخوارگان خسته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش — از آن تنگ زندان و ما زار خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بد — نباید گران بر تنش بر رسد
بزندان نبد رسم تنگ و نبند — جهان نیز خواری و بیم گزند

بدان روز تان خوار نگذاشتم — به گنج بیش شاد داشتم
برآیین شاهان نشستن دهیم — به یکباره بر دیگر آیین نهیم
ز نخچیر و از گوی و رامشگران — ز کاری که اندر خور مهتران

شما را بچیزی نبودی نیاز — ز دینار و از گوهر و بوی و ناز
یکی کاخ بد کرده زندانش نام — همی زیستند اندرو شادکام
همی از پی آن بدان تنگ نبید — که تا از تو ناید بما بر گزند

جهان نیز گفتار را خته سپاس — که ما را همی از تو دادی سپاس
که از تو بد آید بدینسان که هست — بپیمان نجستم اخترت را ز دست
وزان پس نهادیم نهری بروی — بشیرین سپردیم از آن گفت و گوی

بشاهی چو شد سال بر سی و شش — میان جهان روزگاران خوش
تو دادی به باد آن سخنهای کان — اگرچند بگذشت بر ما زمان
ترا نامه آمد ز هندوستان — بدم من بدان نیز همداستان

ز رای من ار زد نامه بود — که هر بود هرگونه خامه بود
یکی تیغ هندی و پیلی سپید — جز این بود ما را ز گیتی امید
ابا تیغ و پیای زر بنت بود — ز گونه گوهرها بسود

سوی تو یکی نامه بد پر ز بند — نوشته چو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر — سخن گوی و جوینده و یادگیر
چو آن نامه رای هندی بخواند — بر آن خون دیده همی بر فشاند

بدان نامه در بد که شادان بزی — که خود شادی و خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی — جهان را تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی به پر سی و هشت — ستان من هر گونه خواهد گذشت

درخشان شود روزگار بهی — تو تاج بزرگی به سر بر نهی
مرا آن زمان این سخن بد درشت — ز دل مهربانی نشایست هشت
من آگاه بودم که از بخت تو — ز کار درخشید بخت تو

نباشد مرا چیز در دو رنج — شده دهر بر من چنین در شکنج
ز بخشایش و دین و سوگند و مهر — نکردم دژم هیچ از آن ماه چهر
بپیش من سپردم چو بر خواندم — ز هر گونه اندیشها راندم

برآورد اختر تو بچم — نماند کسی زان سخن بیش و کم
گرامی و نیکخوای که نیکی بخواه — اگر جو دگی پیش و کم را بکاه
برانم چو بینی پشیمان شوی — وزین کرده ها سوی درمان شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند — که اندر زمانه یکی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان — بزرگان و شاهان و رای مهان
وگر تو ندانی بموبد بگوی — که درمان ترا زین سخن تا بروی

که هر کس که او دشمن ایزد است — وز او در جهان زمان بی بدست
بزندان ما دشمن دیوان بدند — که نیکان از ایشان بی تاوان بدند
چو ما راند پیش خون ریختن — بدان کار رنگ اندر آویختن

بزندان بد آرامی داشتیم — گزندی بیان خوار بگذاشتیم
همی گفت هر کس که دشمن بدند — ز تیم بدانند و اهرمنند
چو اندیشه ایزدی داشتیم — نخستین همه خوار بگذاشتیم

کنون من شنیدم که کردی رها — مر آن را که بد مهتر از اژدها
ازین دو کف کار ما ایزد شدی — بگفتار و کردار تا بد شدی
چو مهتر شدی کار هشیار کن — ندانی تو داننده ای راز کن

منشای بهر کو رنجت از و — اگرچند امید گنجت از و
از آن کس که او در جهان جز گزند — نه بینی مر او را جز از رنج و بند
دگر آنکه از خواسته گفته ای — خردمندی و رای بنهفته ای

ز کین با نجستیم جواز و بباد و — هر آنکس که او داشت با آز و
نه یزدان همه خوبتر از تاج و تخت — فراوان کشیدیم از آن رنج سخت
جهان آفرین داور داد و راست — همی روزگاری دگر گونه خواست

درم نستم نیز در خواست او — فزونی نجوییم در کار او
نجستیم خشنودی دادگر — ز بخشش بکوشش ندیدیم بر
وگرنی توانستی جنگ جست — ابا آنکه از مهر ما دل بشست

ز ده من دو تن خیزه با من همی — هم آزارش از جان دشمن همی
نکردم نجستم بر زمت گرز — مداد خداوند کرد دم ستیز
چو پرسد ز من کردگار جهان — بگوییم هم آشکار و نهان

بپرسد که او از تو دانا ترست — بهر نیک و بد مر تو دانا ترست
همین پر گناهان که پیش تو اند — نیز تا ز او نه خویش تو ام
زمین هرچه گویند پشت جهان — شوند این همه بر تو بر بدگمان

همه بنده و زر و سیمینه و بس — کسی را بنیای تو فریادرس
از ایشان ترا دل برآراستست — گناه مرا جای پالیش ایست
نگنجد ترا این سخن در خرد — ازین جان و تن مر ترا بر خورد

ولیکن من از بهر بد کاره را — که بر خواند از پهلوی تو را
جهان در جهان تا یکی کاری بود — خردمند را ننگ آنکس بود
پراز کپانی که گفتار — بخوانند و دانند بازارها

جهان جهان اندرین — ز گفتار و کردار ما گنده شد
دگر آنکه گفتی تو از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بیزدان گنه کار گشتی — بخشم جهان خوار گشتی بدین

ز ایشان بود تا زانخت — که از داد و از دین دل بایت شکست
که آیین شاهان نشستن این — که ایشان نماند آن دین
بدین کار همداستان موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان

بدیوانها شد دگر باره — از آن پس کسی را نیاز آمد
که شاهان نابد به مردان مرد — بدینار شاهی تواند کرد
چو آباد دیدیم گنج از خراج — جهان کشور و لشکر و تخت و عاج

جهان نیز آباد گیتی ز شاه — جهان لشکر و مردم نیکخواه
سپهبد که بی گنج شاهی کند — ز لشکر جهان بر تباهی کند
نخواهد درم بنده از شهریار — جهان کمتر از مهتر نامدار

ز ناپاک‌دامن ز پاکیزه شوی / جهان از پدر پور پر بیم جوی
برادر چو که باشد از مهتر شها / نخواهد چو پیوند گشاده دلش
چو دهقان پر مایه از بهر باج / درم بسته دارد ز بهر خراج

ز کشتی بهانه همی از کشت و ورز / پدید آید از چیزها ارز ارز
نجوید ز بیم و دهش کار خویش / بسیچیده باشد بیاز از خویش
اگر از جهان کم شود تاج ور / نیابد بسی رنج دهقان ببر

جهان یکسر آباد باشد به تاج / نبیند کسی تا ورزی خراج
همانا شنیدی که دانا چه گفت / جو از کهن برگشاد از نهفت
که هرکه که گردد جهاندار / نگردد جهان نیز کان تن دهد

ازآن گنج کز جانها کدخدای / چو سستی کند تا گردد سرای
دگر آنکه گفتی که از تاختن / نیاسودی از رنج و کین آختن
اگر پاسخ گفتها بشنوی / بگفتار بیدار من بگروی

ز هر چیز کو پرسد از من کردگار / همانا نه پیچم به روز شمار
به ایران مرا گه که آسوده شاه / به هر کشوری رنداد سپاه
بیاید ز هر جای دشمن کمین / پرآشوب گردد با ایران زمین

ز این گنجها کردمی گرد وام / که کرد از بزرگان مرا آور دوام
نیاکان بیدار شاهان ما / ستوده تن و نیکخواهان ما
بیابانها ببستند خود با سپاه / بهر سوی بر خصم بستند راه

به هر کشوری در نهادند گنج / نیابند گنج از پی چند رنج
که کار چو پنهان آمد بزرگی / بداندیش بدگوهر و شوم تهی
همه گنجهای کهن برگرفت / بهر کشوری کشتن اندر گرفت

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهرنگار
همان جامه و تخت شاهنشهی / ببردند و شد گنج ما را تهی
جز از آلت جنگ چیزی نماند / همه گنجهای کهن برفشاند

جهان خواست یزدان پیروزگر / که ما را بد از اختر نیک بر
برای و بکوشش ببستم میان / خود و نامداران ایرانیان
ازآن کارهایی که کردم نخست / هر آنکو بخواند بداند درست

سپهبد فرستادم از چار سوی / گزیده بزرگان آزاده خوی
یکی زی خراسان دگر با خزر / به یم کشور نیمروز و خزر
ز بر طاس و از چین برانیدیم / سپهبد بدر جای بنشاندیم

ببردند از دشمنان تاختن / نیارست کس کردن از تاختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنج یکسر آکنده شد
همه بوم شد پیش ما کارگر / ز دریا کشیدند خیل گهر

که تاج کیان را شدند از ستوه / مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینار نو بدره آکنده شد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / هم از جامه و آلت کارزار

چو دیهیم اینت و شش سال گشت / ز هر گوهری گنج پر کاله گشت
درم را یکی نیخ نو ساختیم / سوی شادی و فرخی تاختیم
بدان سال چون بار جستم شمار / چو صد بار دینار بد صد هزار

پراکنده انگنده بند اوی / به چرم اندر بند او شی سی
بهر بدره در بدی ده هزار / ز دینار و از سکهٔ شهریار
جز از باژ و دینار هندوستان / جز از کشور روم و جادوستان

جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم نوروز و آیین مهر / از اسپان و از بنده و خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / زمانی نبودی کسی را دریغ

جز از مشک و کافور و خز و سمور / سیاه و سپید و ز کیماک و بور
هر آنکس که ما را بدی زیردست / چنین بارها بر سیه باژ است
همی خواستندی به درگاه ما / نپیچید کس گردن از راه ما

ز هر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاکند از گوهر گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روز بس
فراوان ز ما ش سخن راندیم / سرانجام با داورش خواندیم

چنین سی و شش سال شاهی و تخت / بجز بار زو چرخ بر ما بگشت
همه مهتران شاد از آن تاختند / بداندیش یکسر هراسان شدند
جهان چون شنیدم ز فرمان تو / جهان را آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان پادشی / نباید که من در خاشی
همی کرد خواهی جهان پر گزند / پر از درد کاری و نا سودمند
همان پر گزندان که نزد تواند / کنون ز شبان اور مرد توانند

بسا کس کز ایشان کمر گشت بخت / نگر تا چه آید از ایشان ز تخت
همی دادخوانند تخت شاد / همی تا نباشی ز گیتی تو شاد
چو بودی چه رنج اندر نزدیک تو / شدی روشن آن جان تاریک تو

بدان بودی کسی رازیان / که گنجی رسیدی بار از نیان
ایا پور کم روز اندک خرد / روانت از اندیشه راستی رد
جهان دان که این گنج پاداش تست / زمانه کنون پاک در دست تست

همه آرایش و شاهی بود / همان نیز درم ربایی بود
شود نیز درم شاه پیدا کرد / تهی دست رایت هوش و خرد
جهاندار بی گنج رغم بود / ور انگشت چون جای تم بود

ببخشش نباشد و راد دستگاه / همو بیش خوانند هر کش سپاه
گراید و کنگ از تو دشمن رسد / همی بت بدست به بهمن رسد
ز زندان برستن برابر گشت / ورا نام و آواز تو خوار گشت

چو بی گنج باشی نپاید سپاه / تراز پر دهستان نخوانند شاه
سک آن که خوانند نان بود / چو بیرس کینه دشمن جان بود
دگر آنکه گفتی که کار سپاه / که در بومها در نشاندم براه

ز بی دانشی آن نباید شنید / ندانی همی راه سود از گزند
چنین آنت پاسخ که از رنج من / فراز آمد این باسور گنج من
ز پیکارگان شهرها بستدم / همه دشمنان را بهم بر زدم

مدان تا بیارام بر تخت ما / نشینم ای رنج و گرم و گداز
سواران پراکنده کردم مرز / پدید آمد اکنون ز ناارز ارز
جز از هر سوی باز جوی سپاه / گشاده ببینید بداندیش راه

که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامکار
پر از نرگس و نار و سیب و بهی / چو پالیز گردد ز مردم تهی
پرخاش یکی یک زبن کنند / همان شاخ نار و بهی بشکنند

سپاه و سلاحست دیوار او / پرخاش از نر نا خار او
اگر بفکنی خیره دیوار باغ / همه باغ و همه دشت و دیبا و راغ
نگر تا تو دیوار او نفکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی

گران پس بود غارت و تاختن / خروشش سواران و کین آختن
زن و کودک و بوم ایرانیان / باندیشه بد نه در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد

من ایدون شنیدم که جای مهی / همی مردم با سزا رادهی
جهان دان که نوشیروان جای داد / باذر ز نامه چنین کرد یاد
که هر کو سالار چشم دشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد

گر چون باز خواهد کس آید بکار / بداندیش او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی ده دل خویش کام
نشانه از یادگار تو بود / ز گفت مه آموزکار تو بود

ز ناکردن او و از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا از وفا
چو قیصر ز کرد ملاح شت / برادی چو پرویز دانا درست
بروی سپاهش نشاید نگفت / نشاید روان ریگ با کوه جفت
شنودند ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
بگوید ترا او فرخ همین / جهانرا بچشم جوانی مبین
نیاطوس را من بدادم هزار / همان در سرخ از در گوشوار
که هر حقه را چو نچه هزار / بدادی درم مرد گوهر شمار
صد اسب گرانمایه تخت بزین / همه کرده از آخر ما گزین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده چوبی کهن
همه گرد بر گرد او بخردان / ز فیلسوف و ز موبدان
برفتی خود از گنج ما کهان / مسیحا شد او نیستی در جهان
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پدر رفتم و گشتم از تاج شاد
برین پادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین
همه کار یزدان پسندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام
کنون گر پرستش همی کار من / بگشتی بگرد جهاندار من
نداند که بازار ما برگذشت / مرا چرخ منشور شاهی نوشت
شمای گرامی فرستادگان / سخن گوی و پرمایه آزادگان
ببینید کسی کو ز ما در نژاد / ز خسرو که یاد آورد و قباد
فریدون فرخ که او در جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بر دی جهاندارش با گروه
همه در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی درش
بکار رستم زال و اسفندیار / کزیشان سخن یادمان دکار
چو گشتاسب شاهی که دین بهی / پدر رفت و زو مانده شد فرهی
کز اندر سرای از آن به بهی / بسال آن کیی ارز کز بهی
جهان زاسپردم بیک دو بهر / ز آنرا که روزی ببین بدرسد
چو زین گونه برین سرآمد جهان / همه تیره گردانید مهان
که شستن چو برد بیوز پل بود / بزیر سپاه ما همه کل بود
که چون بخت بیدار گشت و نشیب / ز هر گونه دیده باید نهیب
شما نیز مردو باشید و شاد / ز من نیست هر که نگیرد بیاد
زمانه بشورید چندان / بگفتم نهانی ترا یکایک ان
مکان دل مرد دانا بخت / بسر بر زدند آن زمان مرد و دست

بدان پاسخ این آمد ای کم خرد / نگویم جز آن چیز کاندر خورد
هر آنکس که گیتی بدو بسپرد / بمغز اندرش دانش باشد خرد
بدان رزم یزدان مرا یار بود / سپاه جهان پیش من خوار بود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای نیاطوس روز نبرد
کتب آنکه بد نیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
نگاشتند مهر من بد هزار / ز مثقال گنجی چو کردم شمار
همان تاج و اپای چینی هزار / از و پنج زربفت گوهرنگار
دگر دوش با جل و پیل بند / که در دشت باد همه بر بند
بند زان مرا نیز سه دوزبان / ز ترسا شنیدی تو آواز آن
که یزدان چرا خواندان کشته را / و یا خشک چوب بر کشته را
دگر آنکه گفتی که چیست بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
سپردم پر از دانش چون باز خواست / ندانم زبان در دهانت چراست
مرا بود شاهی دو شش سال / کس از شهریاران بود دم همال
چو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد بنفرین ما هیچکس
نکردی ز ما او بدل هیچ یاد / که ما خود نگیریم یاد قباد
چو آنجا رسید ای کزین بخردان / بگوید هر دو بخرد جوان
ز من مرد و بدرود باشید نیز / سخن چو شنیدم گوید چیز
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کزیشان همی جای بیم و امید
ز بد دست ضحاک تازی بخت / بمردی ز چنگ زمانه بخت
همان نامبردار کاوس کی / جهاندار با داد فرخنده پی
سیاوش همان نامدار سترگ / که کشتش بروز جوانی دو
چو گودرز و هفتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین
چو جاماسب کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر
پر از اختر دانا جهان فراخ / بمانند ایوان و کوان و کاخ
بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد ز تخت و سرآیدش بخت
تو به دل رات روشن کنم / بی آزار خویش جوشن کنم
چو روز بهی بر کسی کمه / اگر ما ز خواند ندارد خرد
ز شیروی برین سرآید زمان / برین سال بر بگذرد کان
نماند همان آن همه گنج من / دریغ آن همه کردن رنج من
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / نگر کان چو لعل بدخشان شدند

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا / چنین مرد دانا نداند روا
بدانگه که بهرام بسته میان / ابا او بگشته ایرانیان
سروش اندران رزم بد یاورم / پس از پس اندرآمدی یاورم
ز خوبی و از مردمی کرده ام / بپاداش او روز بشمرده ام
کز از گنج با بدره بد صد هزار / که دادم بدان رومیان یادگار
ز یاقوت و از در خوشاب صد / در و مرد دانا ندید ایچ بد
مران هر یکی را درم صد هزار / بیاکرد استاد بیننده کار
بنزدیک قیصر فرستادم این / از آن پس بر خواندم آفرین
شگفت آمدم زانکه خون قیصری / سرافراز مردی و کند آوری
گرآن دار پیکار یزدان بدی / سر ماه را او و مزد آن بدی
و را پاسخ این بد که ریزند باد / زبان و لب و دست و پای قباد
بیزدان بگویم نه ما کودکی / که نشناسد او نیک و بد اندکی
کسی کاین جهان داد دیگر دهد / نه بر من سپاسی همی بر نهد
بدان کودک تیز نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آبروی
ولیکن همی از گنش شور بخت / بترسد از آن مردمی تاج و تخت
که بدرود باید تو تا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
کنون آفرین بر جهان سر بسر / که او را ندیدیم جز بر گذر
که دیو دد و دام فرمانش برد / چو روز درازش سرآمد بمرد
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر / چو فیروز گر قارن شهر گیر
که از آبگینه همی خانه کرد / وزان خانه گیتی پر افسانه کرد
لگا کنگ دژ کرد جائی برنج / کز ان رنج برده ندید ایچ گنج
که بد شاه شاهان خسرو فرمند / که کین پدر خواست او پر گزند
شدند آن بزرگان و دانندگان / سواران جنگی و خوانندگان
ز شاهان مرا نیز همتا نبود / اگر سال را چند بالا نبود
همه بوم پر ز گنج منست / کجا آب و خاکست رنج منست
فرشته بیاید کی جان ستان / بگویم همه جانم آسان ستان
درستت کنار خواند کا / جهان دیو و پاک دانندگان
پیام منست این بسوی جهان / بنزد کهان و بنزد مهان
پس از مرگ ما یکسره هستما / کنون اندر آید سر او را کاه
چو استاد و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیشرو
بیامد بر مهر جا بجا چاک بود / سر هر دو دانا پر از خاک بود

برفتند گریان به پیش دو مهر / پر از خون و دل پر ز پیکان جگر
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد / پر از اشک رخساره و دل پر ز درد
بیکایک بدادند پیغام شاه / بشیروی بی مغز بی دستگاه

چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت لرزان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
بگفتار زشت و گوان پدر / چو آزار همی سوختندی جگر

چو آمدش شیر بر دل او دراز / گرفتی سرانگشت هر دم بکار
از آن غم فروماند از خورد و خواب / بماند او ز خسرو دو دیده پر آب
فرود آمد از تخت ساسی قباد / دو دست گرامی به سر بر نهاد

ز مژگان همی بر برش خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
از آن گریه و زاری شهریار / شدند آن بدسگالش ترسکار
بگاه یکی چو گرد آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند

که پرویز را گر ببینند نگاه / بود دار جای سران سپاه
چو بر زد سر از برج گو آفتاب / بداندیش با سر درآمد ز خواب
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه

چو سالار بار آگهی یافت از آن / بدان سرفرازان شد اندر زمان
بدیشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد از کشت پروردگار
چو غمگین نباشد پدر در پدر / بخوانش چو دیدن و به گهر

نباید که دارد دگر کس امید / که او بود بهتر باشد از پور بید
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید بر هم دو شاه
تو او را بدان هشیوار خوان / و گر ارجمندی بود خوارخوان

چنین داد شیروی پاسخ که شاه / خوی گنج باشد نیابد سپاه
سخن چرب رانیم یک ما نیز / ز راه درشتی نگوییم چیز
مگر شاد باشیم از اندرز او / که گنجت سر آمد سر این مرز او

چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
نخوابیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
به پیشش همه خوان زرین نهید / خورش بار و چوب و شیرین نهید

برنده همی بر دو خسرو بخورد / بچیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
همه خوردش از دست شیرین بدی / که شیرین خورد دش غمگین بدی
نبودی جز او شاه را یک نیار / همی بود روز و شب اندر کنار

اباشاه بودی به بیم و امید / که لرزان بر او بید چو از باد بید
برآمد برین کار یکماه باز / شب و روز خسرو به درد و گداز
همی کرد یاد از گاه و بزه / ندانست از آن زندگانی مزه

کنون شیون بارید گوش دار / سر مهتر اندر آغوش دار
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت بی رام و بی کام گاه

همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغ آمد از کشتنش
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشان بیامد سوی بارگاه
بدلش آتش مهر او بر فروخت / ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت

بیارید چشمش چو ابر بهار / کنارش ز دیده چو دریا کنار
زمانی همی بود در پیش او / بسان یکی مهربان خویش او
بسازید نوحه سزاوار رود / بر بط همی مویه زد با سرود

همی پهلوانی سرود مویه کرد / دو رخسار زرد و دلی پر ز درد
چنان بد که راز بشنید شاه / بما کس کجا داشت او را نگاه
نگهبان که بودند گریان شدند / از آن آتش از مهر بریان شدند

همی گفت الا ای پدر لا خسروا / بزرگا سترگا تن آور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و کلاه
کجات آن همه مردی و زور و فر / جهان را همی داشتی زیر پر

کجات آنچنان برز و بالا و تاج / کجا آن بر و یال و تخت عاج
کجات آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن زر و تیغهای بنفش

کجات آن سرافراز جانوسپار / که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات آن شبدیز زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سر و خود زرین زره / بگوهر فکنده گره بر گره

کجات آن سواران ارزن ستام / که دشمن همی تیغ از نیام
کجات آن همه راهوار اشتران / عماری زرین و فرمانبران
کجات آن سخن گوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان

کجات آن گرانمایه ایوان زر / کجات آن نگین و کلاه و کمر
کجات آن همه گنج آراسته / کجات آن همه برده و خواسته
کجات آن دو کف بجوابر بهار / گه دینار و در بدره و بر نثار

کجات آن همه رزمگاه و سرای / کجا بربط و چنگ و رومی سرای
کجا آن همه هوش و دانش ترا / از این گیتی این بود رامش ترا
کجا آنچنان خوب دیدار تو / همان خوب گفتار و کردار تو

هیونان و بالا و پیل سپید / همه گشته از جان تو نا امید
ز هر چیز شاها چه ماندی / نه دو فرخی روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی دبیر / گزند هشش زود آید از پای زیر

پسر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بندت آمد درشت
ز فرزند ساسان شده دوخته‌اند / ز رنج زمانه بی آموخته‌اند
شهنشاه را چونکه بیزد بکاست / چو بالای فرزند او گشت راست

هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید کش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند دگر تاج و گاه

شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کام بدگمان
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز مرد بداندیش او را گزند
فرو دون زین نباشد کسی پادشاه / ز از لشکرش آید فریاد و خواه

گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ
بشیروی گویند بی شرم شاه / ز این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه تو بیدار یار / چو بر خیزد از چار سو کارزار

روان ترا داد گر یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / به روز و به مهر و به خرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بساید مبادا مرا بر درود

بسوزم همه آتش خویش را / بدان تا نه بینم بداندیش را
از آن غم که خسرو ز گیتی برفت / ازان پس کز این بوم گردش دو هفت
ببرید هر چار انگشت خویش / ببرید همی داشت در دست خویش

چو در خانه شد آتش بر فروخت / همه آتش خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان از آن بد کار بد
چو شیروی پر سنده خام بود / همان بخت پیش اندیش ناکام بود

بدانست مردم شمر هر که دید / که روز بزرگان نخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود / بدان کار تاب اندر آورده بود
بدرگاه یکسر به پیش قباد / یکی گاه دارد یکی زیرگاد

که یکبار گشتیم و این دیگر است
ترا خود جز این داوری در خور است

نشسته یک شهر که دو شاه
یکی گاه دارد یکی زرگاه

چو خوشی فزاید پذیرد پسر
همه بندگان زاینر بند سر

نیایم اندرین کار همداستان
ز نان پیش ما این سپس داستان

بترسید شیروی و ترسنده بود
که در خیکشان چون یکی بنده بود

کشتن خسرو پرویز

نبد زهره کس بود و نه شاه نو
نه یزدانش یار و نه راضی پدر

چنین داد پاسخ که شیری مدام
نیارد دگر مردم زشت نام

شما را سوی خانه باید شدن
بدین اندرون رای باید زدن

بجویید تا کیست اندر جهان
که این رنج با بر سر آرد نهان

کشنده همی جست بدخواه شاه
بدان تا کندش نهانی تباه

کس اندر جهان زهره آن نداشت
ز مردی همان بیخ آن بند اشت

که خون چنان خسروی ریختی
همی کوه بر گردن او بختی

ز هر سو همی جست بدخواه شاه
چنین تا بدیدند مردی براه

دو چشمش کبود و دو رخسان زرد
تنی خشک و موی و لب لاژورد

پر از خاک پای و شکم گرسنه
سر مرد ژولیده گر برهنه

بدانست کش نام او در جهان
میان کمان و سان نهان

ز راد فرخ شد آن مرد زشت
که هرگز مبیناد خرم بهشت

بدو گفت کین رزم کار منست
چو سیرم کنی این شکار منست

بدو گفت رو گر توانی بکن
وزین هیچ مگشای لب در سخن

یکی کیسه دینار دارم ترا
چو فرزند او یاد دارم ترا

چو بشنید خونی چنین داستان
بگفتار او گشت همداستان

یکی خنجری تیز دادش جواب
بیامد کشنده بیک بر شتاب

جوان بدمنش رفت نزدیک شاه
ورا دید با بنده در پیشگاه

بلرزید خسرو چو او را بدید
بر سکش ز مژگان بر رخ بچکید

همی دل گواهی بداد اندر آن
که آمد و راز ندگانی گران

بدو گفت ای زشت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

ورا مهر هرمزد خواند گفت
نخوهم بدین شهر بی یار و جفت

چنین گفت خسرو که آمد زمان
بدست فرومایه بدکار ن

بمردم نماند همی چهر او
بگیتی نجوید کسی مهر او

بدان مرد زشت نامبرده او
فرستاده جان ستاننده او

یکی زندگی سش اوبرپای
برند که چنین گفت کای رهنمای

بروطت آب آرو مشک و عبیر
یکی پاک تر جامه دلپذیر

پرستنده بشنید آواز او
بدانست کودک همه راز او

ز پیشش بیامد پرستار خرد
یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامه و آبدستان و آب
همی کرد خسرو ببیره دشتاب

چو برسم بدید اندر آمد نیاز
نگاه سخن بود و هنگام راز

همه جامها را بپوشید شاه
بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی چادر نو بسر در کشید
بدان تا برخ جان ستان ننگرید

بشد مهر هرمزد خنجر بدست
در خانه پادشا را ببست

بیک بار شد خانه زو در کشید
جگرگاه شاه جهان بردرید

ز رای و خرد مغز و دل پاک داشت
چه آن هوش و مغز و چه گنج و خاک

بدین گونه گردد جهان جهان
همی راز خویش از تو دارد نهان

سخن سنج بی رنج اگر مرد لاف
ز بینند ز کردار او خیره گزاف

اگر گنج یابی و گر گرم و رنج
نمانی همی در سرای سپنج

پس این همه رنج و این آز چیست
که فرجام از مرگ باید گریست

چو دانی که گیتی وفادار نیست
ابا هیچکس نیک کردار نیست

بی آزاری و راستی برگزین
چو خواهی که یابی همه آفرین

چو آگاهی آمد ببازار و راه
که خسرو بر آن گونه بر شد تباه

همه بدکامان بزندان شدند
بایوان آن مستمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود
بر ایوان شاهی که در بند بود

بزندان بکشتندشان بی گناه
بدانگه که برگشته شد بخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت
همی داشت آن اندوه اندر نهفت

چو بشنید شیروی خندید گریست
وزان پس بکیهان فرستاد بیست

بدان با زن و کودکان نشان بگاه
بدار و پس از مرگ آن کشته شاه

شد آن پادشاهی و چندان سپاه
بزرگی و مردی و آن دستگاه

که کس راز شاهنشهان آن نبود
نه از نامداران پیشین شنود

جهان پادشاهی و آن دستگاه
که اندر جهان داشت پرویز شاه

چو بگذاشت و بگذشت ازین روزگار
نسودش ز گل بی نازش زخار

یکی گشت با آنکه ایوان فراخ
نیابد نه پیوند و باغ و کاخ

خردمند گوید نیارد بها
هر آنکس که ایمن شد از اژدها

جهان را مخوان جز دلاور نهنگ
نخاید بدندان چو گیرد بچنگ

سر آمد کنون کار پرویز شاه
شد آن نامور تاج و تخت سپاه

داستان شیرین

چو آورد مر این روز خسرو سخن
ز شیروی و شیرین گشاییم سخن

هر آنکس که داد از دگیتی امید
چو جوینده خورمات از شاخ شید

چو پویی برین گونه کم کرد راه
بروز سپید و شبان سیاه

ازو هرچه خواهی بدل کن پسند
از آیدون کجا نیز خواهی گزند

تو دانی خویشتن را خوار زار و نوان
اگر دست رس باشدت با بیمان

ببخش و بخور تا توانی درم
جز این دو درم جله در دست و غم

چه نیکو تر از مار هشیار دوست
وفاداری ار دوستان نیکوست

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین
که شد کشته آن شاه با آفرین

بشیرین فرستاد شیروی کس
که ای زشت جادوی دست رس

همه جادوی دانی و بدخوی
بایوان کنه کار کس تو نی

بتنبل همی داشتی شاه را
بچاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنه کار روشن روان
بایوان چنین شاد بین و آسای

بر آشفت شیرین ز پیغام او
وزان نیک زشت دشنام او

چنین گفت اکنون که خون پدر
بریزد مبادا اش لاوس

شنیدم من آن مرد کش راز دور
هم سکام باتم زنکام سور

دبیری بیاورد دانده بری
همان ساخته پهلوی دفتری

بدان مرد داننده اندر زر کرد
همه خواسته پیش او ارز کرد

همی داشت لختی بچند و تیغ سر
که زبرش نبات جستن ز شهر

همی داشت آن زن بپا خوبستن
همی دوخت سرو سهی را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز
که ای با جور شاه گردون فراز

سخنها که گفتی تو بر گشت باد
دل و جان او گنش پست باد

که او در جهان جادوی چند نام
شنیدست و بودست از بین کام

اگر شاه ازین رسم و اندازه بود
که رای وی از جادوی تازه بود

که جادو و بدی کس نگوید او
بدیده بدیدی همان روی او

مرا از پی فرخی داشتی
کز ایشان یکی چون خشم نگاشتی

ز گفتگوی زر زین برافراختی
همی دار من جان بیاراستی

ز گفتار چونین سخن شرم دار
بگویم سخن گر بر شهر باز

ز داد او ارزنگی دهش یاد کن   به پیش کس اندر مگوی این سخن
بیرد نامه نزدیک شاه   بر آشفت شیروی زان بی گناه
بدو گفت آزادهٔ جان پرست   چو او در زمان هیچ خوبی نخواست

بیاور سر و تاج با یاسمین   اگر هست زننده کن آفرین
چو بشنید شیرین راز درد گشت   بپیچید و رنگ رخش زرد گشت
چنین داد پاسخ که نزد تو من   نیابیم مگر باکی انجمن

کجا باشد به پیش تو دانندگان   جهاندیده و چیز خوانندگان
فرستاد شیروی و نجاه مرد   بیاورد داننده و پهلوزاد
وزان پس بشیرین فرستاد کس   که بر خیره و پیش آی گفتار بس

چو شیرین شنید آن کبود و سیاه   بپوشید و آمد بنزدیک شاه
شد تنها گلشن شادکان   که بد جای گوینده آزادگان
نشست از پس پرده با دو شاه   چنان چون بود مردم پارسا

بنزدیک او کس فرستاد شاه   که از مرگ خسرو برآمد دو ماه
کنون جفت من ماهش ار بخوری   بدانسان که کهتری بنگری
بدارم ترا هم بسان پدر   وزان نیز نامی تر و خوبتر

بدو گفت شیرین که دادم نخست   بدو واکنون جان من بس گسست
وزان پس بیاسایم از بار سخت   ز فرمان و رای دل و بخت
بدان گشت شیروی همداستان   که بر کوید آن خوب رخ دلستان

زنی مهتر از پرده آواز داد   که ای شاه پیروز با دین و شاد
تو گفتی که من بد زن جادوم   ز پاکی و از راستی بگذرم
بدو گفت شیروی بود این چنین   ز تیزی جوانان بگیرند کین

چنین گفت شیرین بآزادگان   که بودند در گلشن شادکان
چه دیدید از من شما از بدی   ز کژی و تاری و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم   بهر کار پشت دلیران بدم

نجستم همیشه جز از راستی   ز من دور بد کژی و کاستی
خداوند داند ز راز جهان   که او داند از آشکار و نهان
که ناگه که در پرده خسروم   ز بربد غنودم نه هم بغنوم

بسی کس بگفتار من شهر یافت   بهر گونه از جهان بهر یافت
بایران که دید از بنه سایه ام   و پایسایه تاج و پیرایه ام
بزرگان که بودند در پیش شاه   ز شیرین نکو سینه ی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان   چه بر پاسکار و چه اندر نهان
چنین گفت شیرین که ای مهتران   جهاندیده و کار کرده سران
به چیز باشد زنان را بهی   که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است   که جفتش بد و خانه آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید او   ز سوی خجسته نیفزاید او
سه دیگر که بالا و رویش بود   بپوشید کی نیز پوشش بود

بگفت این و شیرین زبان برگشاد   ز روز گذشته همی کرد یاد
بشیروی گفت ای شه نامدار   چو گفتی سخن پاسخش گوش دار
بدانگه که من جفت خسرو شدم   بپوشند کی در جهان تو شدم

چو بی کام و بی دل بیامد ز روم   نشستش بود اندرین مرز و بوم
وزان پس بدان کامگاری رسید   که کس در جهان آن ندید و شنید
وز و نیز فرزند بودم چهار   بدیشان بجان شاد بد شهریار

چو پستود و چون شهریار زو فزود   چو مرد آنشه آن تاج فرخ کبود
ز جم و فریدون چو اوشان نزاد   زبانم مباد ار بپیچم ز داد
کنون سر جهانبان بخاک اندر است   کرا زان بمینوی ها کی اندرند

بگفت این و بگشاد چادر ز روی   سه روی ماه و همه مشکبوی
سه دیگر چنین است روی که هست   نکی کرد در جفت بنمای دست
مرا از سر سوی بد در نهان   که زان سان ندیدی کس اندر جهان

نمودم همه پشت این جادوی   ندار تنبل و مکر و از بدخوی
نه کس موی او پیش از آن دیده بود   نه از مهتران نیز بشنیده بود
ز دیدار پیران فرو ماندند   خیو زیر لبها بر افشاندند

چو شیروی رخسار شیرین بدید   روانش تو گفتی ز تن بر پرید
چنان خیره ماندند زان چهر او   دلش گشت آکنده از مهر او
و را گفت جز تو نباید کسم   چو تو جفت یابم بایران بسم

نیابیم برون من ز فرمان تو   که با جان کنم بسته پیمان تو
زن خوب رخ پاسخش داد باز   که از شاه ایران نیم بی نیاز
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی   که بر تو بماناد شاهنشهی

بدو گفت شیروی جانم تراست   که تو آرزو هرچه خواهی رواست
بدو گفت شیرین که هر خواسته   که بودم بدین کشور آراسته
از این پس یکایک سپاری بمن   به پیش آن نامدار انجمن

بدان نامه او ز بی خط خویش   که بیزارم از خیره او گم روش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود   زن از آرزو ها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادکان   ز پیش بزرگان و آزادگان

نخانه شد و بنده آزاد کرد   بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هر چه بودش همه روش داد   بدان کو و را خوش همی داد
بخشید چندی که آتش کده   همه برجای نورو زو جشن سده

دگر بر کجا کی که ویران بدی   رباطی که آرام شیران بدی
بمزد جهاندار خسرو بداد   بخشش روان و را کرد شاد
بیامد بدان باغ و بگشاد روی   نشست از بر خاک بی رنگ و بوی

همه مردمان را بدان جای خواند   بران مرگی را نخوانی نشاند
چنین گفت از آن پس بآنگ بلند   که هر کس که هست از شما کزند
همه گوش دارید گفتار من   نه چندگی نیز دیدار من

بترسید از داور یکخواه   فروزنده اختر و هور و ماه
نگوید بکس جز از راستی   نیابد ز دانندگان کاستی
کزان پس که من پیش خسرو شدم   بمشکوی زرین او نو شدم

سرا بانوان بودم و زن شاه   از آن پس چه پیدا شد از من گناه
بباید سخن هیچ گفتن بروی   چو رو باید امروز زنی جان جوی
همه یکسر از جای برخاستند   ز با نها پاسخ بیاراستند

کجای نامور بانوی با نوان   سخنگوی و دانا و روشن روان
بپرداز که هر گز تر اکنش بد   نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز سکام هوشنگ باز   چو تو نیز بنشست بر تخت ناز

همه خادمان و پرستندگان   جهاندار و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز   ستوده به روم و بچین و طراز
که یارد سخن گفتن از تو پدید   بدی کردن از رای تو کی سزد

چنین گفت شیرین کاین بد کنش   که جز خوب بد را نگوید سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت   که هرگز دو چشمش نبیناد بخت
بکرم مرگ باشش دو آزرد   که جان مرا این چنین خوار کرد

همه روز او سر بسر کور باد   و را بهتر از جایگه گور باد
بپای فرستاد نزدیک من   گزو تیره شد جان تاریک من
بدان گفتم این کز من زنده ام   همان آفرین را بدل بنده ام

بپیدار کردم همه راه خویش   پراز درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن   زبانش بگرد سر اندرز من
بران کز شما بود رنج مرا   شد آزاد و ازین گشاده سرا

زگفتار او دیده گریان شدند   هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه   شنیده بگفتند از آن بی‌گناه
بپرسید شیروی کای نیکخوی   ز دیگر چه چیز آمدت آرزوی

فرستاد شیرین بشیروی کس   که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشایم در دخمه شاه باز   بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست   بدیدار آن مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد   زن پارسا مویه آغاز کرد
همی کرد نوحه همی کند موی   همی گفت هر گونه از گفت و گوی
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد

همی گفت شاها بلنداگوا   گزیده جهاندار خسروا
نباشد بگیتی چو تو هیچ کس   نخواهم جهان بی تو من زین سپس
فدای تو بادا تن و جان من   چنین بود تا بود پیمان من

ز درد تو گریان و خسته دلم   روان از بهشت آفرین بگسلم
نبیند جهان این جهان بین من   برآید ز تن جان شیرین من
دریغا که این آفت اندام تو   بچرخ برین بر شد این نام تو

همانگه ز سرها بل بگذرد   ز شیرین روانش بیاورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی   تن آزادگی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاد و بمرد   برفت از جهان نام نیکو ببرد

هزار آفرین باد بر آنک اوی   سرانجام چون آورد مشکبوی
چو زن خوب رخ باشد و پارسا   مرورا جهانی شناسد بها
چو او نامه مهربانی بخواند   بگیتی از او نام نیکی بماند

چو بشنید شیروی بیمار گشت   ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود کان دخمه را در کنند   ز سنگ و ز کافورش افگنند
در دخمه شاه کرد استوار   برین بر نیامد بسی روزگار

که شیروی را زهر دادند نیز   جهان از شاهان برآمد قفیز
شوی بزاد و بشومی بمرد   همان تخت شاهی بسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه   بهشتم ز کافور باید کلاه

کند کرد بر گردن خود بزه   از آن پادشاهی چه باید بزه
بگیتی بی بهتر از گاه نیست   بدی مهتر از عمر کوتاه نیست
بزرگان که با عدل بودند و داد   بگیتی بوند بس در شیاد

پس آن بی خرد کو پدر را کشد   چه گویی که بر روزگاری کشد
شد آن روز شیروی پرویز شاه   شدان با مور تخت و گنج و سپاه
اگر پند گیری ترا این بس است   ز دنیی ترا دانش دین برات

بخور هرچه داری بفردا مپای   که فردا مگر دیگر آیدت رای
ستاند ز تو دیگری یاد ✿   همان بهتری کهتری یاد ✿
ازین دست بستاند از داد ✿   جهان خواهش بی گمان برجهد

هر آنگه که روز تو اندر گذشت   نهاده همه باد باشد بدشت

پادشاهی اردشیر شیروی

کنون پادشاهی شاه اردشیر   بگوییم که پیش آمدت ناگزیر

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر   ازایران برفتند برنا و پیر
زبان برگشاد اردشیر جوان   چنین گفت کای کاردیده گوان
بسی نامداران گشته کهن   بدانی که چگونه سر آید سخن

بر شاه بنشست از هر سوی   جهانداری و هر پهلوی
ز یزدان نیکی دهش یاد باد   همه کار و کردار ما داد باد
هر آنکس که برگاه شاهی نشست   گشاده زبان و دو یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین رویم   جهان از پی فره و دین رویم
گرانمایگان را گرامی کنیم   پرستنده را نیز نامی کنیم
پرستنده کان را همه بر کشیم   ستمکارگان را نگون در کشیم

بهر جا که داد پیدا کنم   همه نیکویها هویدا کنیم
نیابند آرام از من بدان   نباشم زمانی جدا از موبدان
کنم تازه آیین نوشیروان   شود شاد آزادگان را روان

ز گنجم جهان گرد آراسته   پر از باغ و ایوان و پر خواسته
همه شهر ایران کنم چون ارم   نمانم که باشد کسی را دژم
زمین گستر و در جهان ایمنی   نهانی کنم رسم اهریمنی

سپه را ز اندازه بیرون دهم   بهر کارشان نیز مایه دهم
ز لشکر کسی کز فرمان من   برون آید از عهد و پیمان من
بدین یار دلها کنم شادمان   نباید که دلها بود بدگمان

کسانی که دارند حاجت بما   بگویند حاجت کنیمشان روا
به پرویز خسرو سپردم سپاه   که از داد شادست و آزاد شاه
جز از کشتن او را نباشد جزا   چنین است داد از نهان سزا

چو دارند فرمان ما را نگاه   بنزدیک ما هستشان دستگاه
بسی کس ز گفتارش آرام یافت   از آرام او هر کسی کام یافت
بایران که باشد جوان پهلوان   بباشد بشادان و روشن روان

جهان گشت از داد او چون بهشت   بهر جای دهقان گل ایمن بکشت
که جانش بدوزخ گرفتار باد   سر دخمه او نگونسار باد
پس آنگاه آمد بنزد گراز   کزو بود خسرو بگرم و گداز

فرستاد گوینده با رزم   که در خاک شد تاج شیروی شوم
که دانست هرگز که سرو بلند   بباغ از گیا یافت خواهد گزند
بمینو روانش بی آرام باد   همه در جهان زشت و بدنام باد

نماد از آن تخمش کی شهریار   درخت امیدش ببار آید بار
زمانه فرود آرد او را ز تخت   نماند بجا یار زوری بخت
چو خسرو که خشم و دل کارزر   ببیند چو او نیز بیدادگر

که ما را رسید از وی این مهتری   ازو باز گشتیم زو مهتری
چو او رفت و شد تاجدار اردشیر   بدو شاد ما تند برنا و پیر
شود چرخ گردنده با وی بکین   کند مهر او را نهان در زمین

چو شیروی را شهریاری بُدی ✿   همه شهر ایران بخواری بُدی ✿
که او را بسی داوری در سر است   همان راه بر لشکرش دیگر است
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر   ندانم که بر وی چه باد شهر

نخواهم که باشد چو او شهریار   اگر چندی شاه شد روزگار
دریغا چنان شاه و آن دستگاه   گزاینده شان گشت آزادگان پناه
بدم من آگه که پرویز شاه   بگفتار آن مهتران شد تباه

چنان خسرو راد فرخ دل   کزو بود گیتی بهر کار شاد
چنان بر کنم بیخ او ماند بن   کزین پس نماند ز شاهی سخن
بیایم کنون با سپاهی گران   ز روم و ز ایران گزیده سران

ببینم که تا گیتی آن که خدای   گر آید پسندش چنین گونه رای
که شد تیره این بخت ساسانیان   که از ماشان اختر کاویان
نوندی برافگند پویان براه   بنزدیک پیران ایران سپاه

دگرگونه آهنگ این گاه کرد   به پرویز خسرو یکی نامه کرد
که این را که شاید نه ما را   ز ایرانیان تاج و تختش بلاست
بفرمایدی موبد نیکرای   زمانا ز تشریف پرداخت جای

گر شاه خوانند از ایرانیان   جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن

بگویی همی با رهنمای سپهر / جهان را سر ... ازین راز دهر
چو کرد دسته تاج او ناپدید / چو خواهیم شاهی توان برگزید
وزان پس بیای بر کام خویش / سوی ایمن و شاد از آرام خویش

گراه وکیل این راز بیرون دهی / همی خنجر کین راه چون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بخشش سپاه آورم
نباید که گردی بخنجر هلاک / ز کار بزرگان شوی سوی خاک

پشیمانی اکنون ندارد سود / که شمشیر من سر بکینه درود
بشرفی کنم دار گفتار من / بیاد آگه خوار آیدت کار من
چو پرویز خسرو چنان نامه دید / همه پیش و پس را بدید کاشت

بسی کرد اندیشه وزان سخن / بزد رای با مهتران کهن
گران کار پیش آمدم گمان / بود آشکارا و بر نهان
گراند و گنگ این شاه گرد تباه / گشته از ماه ابان ... شاه

چنین پاسخ آمد ز پیران بدوی / که ای مهتر پر هنر ... بجوی
چنین بد مکن تو بگفت گراز / تو در مان این کار نیکو بسان
کمی پاسخ نامه را در خورش / از ان حیل ... از گرد ... ان گش

که گوش کن ماه یزدان تباه / ... دیو رازی دل خویش راه
بیندیش از کار پرویز شاه / از آن نا سزاوار کار تباه
جو اورا فرود آورد ... ز تخت / شد از تخت شاهان بیکار بخت

دگرگونه گیتی از آن گه بود / ای ... شد کشور ... زاد و بود
چو شیروی بر تخت شاهی نشست / کمر بر میان کیانی ببست
همه آرزو زو ز پرویز بود / که مغز سر کار دیگر نبود

خان شد ز بیهوده کار جهان / که گشت از جهان نام نیکو نهان
کنون چون بگاه قباد اردشیر / بشاهی نشست از فراز سریر
جهان گشت از آرام مردم تهان / دل لشکر از تاج او شاد مان

چه باید که گیتی برام این چنین / ز آشوب گردد پر از درد و کین
که پید در ... بد ... بشست / نه فرخ بود بی کنه شاه گشت
بناید که این گنبد تیز گرد / زایران بر آرد ازین گونه گرد

بترسم که یزدان ز ایرانیان / ازین مهتر ... آرد زیان
چو پرویز بشنید ازین گونه پند / نوشت آن زمان نامه پند مند
بنزدیکی آن ... بد یزداد / که چون او سپهبد جهان را مباد

جو آگاه شد زین سخنها گراز / تو گفتی کسی دل گرفتش گداز
ز پرویز خسرو برآشفت سخت / هم اندر زمان او برون کرد رخت
بفرمود لشکر که پروش ... ند / از آن شهر یکسر بهامون شوند

ازین آگهی سوی پرویز رفت / هیونی برافگند پرویز تفت
بفرمود تا کار روم ورا بخواند / وزین در فراوان سخنها براند
ز کار گرازش بداد آگهی / وزان کینه با تاج شاهنشهی

به پرویز خسرو ز نزد تخار / چنین پاسخ آمد که ای نامدار
بگون خود دان رزگاه گوش / سخن هر چه گوید گرازان نیوش
که بنوشته ام نامه سوی او / که تا نامید او نزد تو کینه جو

چو پرویز خسرو چنان نامه دید / از اندیشه بد دلش بر طپید
دل روشنش تا مور شد سیاه / که تا چون کند با بداندیش شاه
ز کار آن کنی ار به و بدترت / که نماند این چرخ و این اختر

نکرد او بدانست بازی دهد / ترا اندران کامگاری دهد
ورا خواندی مرزبان اردشیر / که گوینده مردی بد و یاد گیر
بر آن پاسخ که دستور بودی ورا / همان نیز کنور بودی ورا

بیامد شب تیره گون بار یافت / همی روشن و چرب گفتار یافت
نشست ایوان چو شش اردشیر / تهی جهد با او ز بزناو پسر
چو پرویز خسرو چو آمد برش / تو گفتی زگردون برآمد سرش

بفرمود تا برکشیدند رود / شد ایوان او پر ز بانگ سرود
هونیم از شب تیره اندر کشید / سپهبد همی یک منی در کشید
شده مست ایران شاه اردشیر / نماند این راش کرو یادگیر

بد اندیش یاران او را براند / جز از شاه و پرویز خسرو نماند
بسی بد تن اندیشه کرد اندران / که تا چون برآرد ز خسرو روان
جهان پیش ار پیش جای بخت / لب شاه بگرفت ناگه بدست

همی داشت تا شد شب از دشیر / همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
همه یار پرویز خسرو بدند / اگر تو جهانجوی و گر کوبدند
همی گفت که نوا زار دشیر / بشد کار چون کام او شد شریر

هیونی برافگند نزد گراز / یکی نامه همراه گردش دراز
فرستاده چون شد بنزدیک او / چو خورشید شد جایگاه یک او
فراوان چو بشنید لشکر براند / سران سپه را همه بر نشاند

پیاده ز دار روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همی تاخت چون باد طیسفون / سپاهش همه دست شسته بخون
چو آورد او سوی ایران سپاه / پذیره شدندش بزرگان براه

ز لشکر نیارست دم زد کسی / ندید خود دران شهر مردم بسی
یکی جای بگزید خاک گراز / نشستند با او بزرگان براز
چو بگشاد پرویز خسرو زبان / چنین گفت کای نامور پهلوان

گرایدر گزیدی ز شاهنشهی / که از پند ما شد سرش تاج مهی
چنین داد پاسخ بهنجر گراز / که چیز از بزرگان نداریم راز
ببینید فرزند کی شاه نو / نشسته بر گاه چون ماه نو

بدانش بود مرد را آب روی / همی دانشی تا توانی مپوی
سخن آن نماید که گوید خرد / چو باشد خرد رسته باشی ز بد
نگوید بد مرد را بخردی / ز کار جهان وره ایزدی

بکاری که زیبا نباشد کسی / نباید که ما دآورد زان بسی
که خود را دادن خیره رسوا کند / اگر چند کردار والا کند
چو از سر خود رفت واز خشم / هم از نام و ننگ و هم از شرم و کرم

ندارد ازین هیچ نامرد باک / چو آن مرد زنده چه در زیر خاک
همه نیکوی پیشه کن تا توان / که بر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باد آیین تو / همه راد و راستی دین تو

فرآیین چو تاج کیان زنهاد / همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی یک زمان / نشینی برین تخت بر شادمان

بر از بندگی توختن شست سال / برآورده گنج و فزونتر ده سال
چه بهتر ازین پاسخی و برتری / ز فرمان برای شد و کهتری

نمانم شاهی همی سالیان / همی پوشش از خز و از پرنیان
پس ازین بسر بر نشینند بگاه / نهد بر سر آن خسروانی کلاه
به آرد سرو ناماداری بود / بسان پدر شهریاری بود

مر اکنون بباشد دهانی کند / ابر مردمان کامرانی کند
که بزم دل شادمانی خوریم / که رزم بدخواه را بشکریم
نهانی بدو گفت بهتر پسر / که مارا که بود ای پدر تاجور

ساش اکنون و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکبارگی کن
چو از تخمه شهریاران کسی / بیاید نهانی نواند زنی
ز شاهی بدل ماند دو ده درد / شوی زار و پیچان و روی زرد

وز آن پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون بگیتی توی تاجور
سزاوار شاهی سپاهست و گنج / چو با گنج باشی نمانی برنج
فریدون که بد پیشتش پدر / مر او را که بد پیش از او تاجور

جهاندار بهرام فرخنده داد / که اندر جهان او بد از داد شاد
بمرد و بگنج این جهاندار ر / نزاید ز مادر کسی تاجدار
ورا خوشتر آمد از ایشان سخن / بمهتر بگفت ای خامی مکن

که فرمان مرا باشد و نام و ننگ / بفرمان من تا بیاری بچنگ
هم اکنون روا از بر تخت من / برو از آن فرخ و تخت من
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت پاسزاوار داد
بدو ستت از گنج شاه اردشیر / نماند او بجای یکی پرتر
جهاندار چنین شاه هرگز مباد / که از من نداند ز بیداد و داد

مران ده که ویران و بی‌بر شود / در و چند بسپاری و بهتر شود
چو آن تخت ساسانیان تیره گشت / دل زیردستان همه خیره گشت
کسی کو بنیکی نبود سپاس / زبد روز و شبها شد اندر هراس

وزین مهتران همی چند روز / همی راند شاهی و دولت بروز
هر آنگه که رفتی بنه سوی باغ / نبردی جز از شمع و عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهرآگین بدی

چو هشتاد در شش و هشتاد و سی / پس شمعباران فریادرس
همه شب بمی خوردن آیین او / دل مهتران رشد از کین او
شب و روز مهمان گردان بدی / بکوه و بشکار و بمیدان بدی

جز از خفت و خواب و جز از خورد و برد / ندانست آن خرمی مرد خرد
زمی مست همواره خفته بدی / بدستار چین بر نهفته بدی
دل آزار از گشت لشکر همه / پرآشوب و پر درد کشور همه

نماند اندر ایران کسی دوستدار / نگشت اندر آمد بدان روزگار
شده زندگی خلق را چون کبست / ز خشمش بسر بر نهاده دو دست
فرایین همان ناجوانمرد گشت / ابی بخشش و داد و بی‌خورد گشت

جهان زفت شد بنده و تنگدل / گر بودی درفشش ز دیوار و گل
همی زر بر چشم برد و خستی / جهاندار بی‌یار فغفور و ختی
همی ریخت خون سری بی‌گناه / ازان پس پرآشفت بروی سپاه

بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
شب تیره هر مرد شهران گراز / نهانی بگفت چندی براز

گزیده سواری ز شهر سطخر / که آن مهتر آزاده بود و فخر
با ایرانیان گفت ای مهتران / بشد روزگار از وآیین گران
همی داد او مهتر از ابک / چو باشد چنین مغز و دستان تنگ

نباید کیان را ز دادار روی / ازین پادشاهی شده رنگ و بوی
کسی را نزدیک او نیست آب / از و گشت ایران چو ویران خراب
همه دیدها زو شده پر سرشک / جگر بر نخوشد کسی را ز سنگ

نه ساسانیست و نه تخم کیان / چرا مرز او بت بپاید میان
همانا که دستان زبر برپرثه / و یا زهره شد در شکم تا بدید
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس بماند در پیشگاه

نه کس را همی اندر ارسنگ یاد / که بر داری دل از این بدنژاد
برای تو گشتیم همداستان / بگو هرچه داری تو از راستان
کزین شاه دیوانه تیز مغز / نه گفتار نیکو نه کردار نغز

که ما زو نیم ایران زمین / که بر روی ما داد آفرین
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار از ایرانیان شد دراز
ببین تا چه آمد از ایرانیان / ز دشمن چه آمد بتخم کیان

چه باید که در مان من کم / بکوشم که رنج از شما بفکنم
بود خود که زن آرزوی شما / سرآرم من این گفت و گوی شما
گرایند و تنگ آرمش نازنید / گزید آنچه از رادمردی سزد

هم اکنون به نیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین رفت پاسخ از ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار تویم / گرت زین بد آید چه یار تویم

چو بشنید این گرد خسروپرست / همی جست برشاه بی‌پایه دست
یکی روز آراست آن شهریار / شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری / سر انگس که سر بود با کهتری

وزین برانگیخت از جای اسب / همی تاخت هر سو چو آذرگشسب
سواران با شاه در مرغزار / همی کرد نخچیر و آهو شکار
بدانگه که زی شهر گشتند باز / بیامد گراز با پاک شهران گراز

بدان شاه شوم و زنگی بتخت / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را ببازو همی در کشید / گهی در بر و گاه در سر کشید

بشوریدگی تیز تازه بجست / چو شد غو بکانش بکشاد شست
بزد تیر ناگاه بر پشت او / بپیچید و آزانه از پشت او
همی تیر تا پرش در خون گذشت / سر آمد ازو تا فرون گذشت

سپه بی‌نهار کشیدند پاک / برآمد بشت تیر از دشت خاک
همه شب همی خنجر اندر خشید / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین / یکی یافت نفرین دگر آفرین

چو پیدا شد آن مطرف رنگ زرد / بشد کوه سرزو چوشت بیک
بسی خسته بود و بسی کوفته / سوار و سلب بی کمر آشوفته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو دیشان دل کنید گرگ

فراوان نماندندی شهریار / نماند کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن تاجداران کسی
نبودند اگر بود پنهان شدند / پراکنده هر سو نگهبان شدند

چو از تخم شاهان بریدند امید / نیامد ز شاهی شان نوید
بنزدیک موبد شدند این مهان / بگفتند با او سخن در نهان
که ما را بجو جان اندر تن / که تا پادشا گشت ایران زمین

بدیشان چنین پاسخ آمد ز پیر / که شد بختشان تیره از هور و تیر
چگونه بود زیرکی در برش / تنی را که زو دور باشد سرش
چو تن لشکر و سر بود شهریار / چو شد سر ز تن تن نیاید بکار

از این پس هر آنکو زند داستان / شبانی شما باید همداستان
مجو بید بر چرخ گردنده کین / که فرمان شود تا بیابی آفرین
که این کار گیتی بیزدان بهید / نشاید کردن بگردون گله

که هرچه اندروست وا آید دید / جهان کرد باو کاز دستش آزبید
اگر هست دانا بنوبان کند / زبان بزرگان بپایان کند
و گر بجو جوخ آب اکابیت / سوی کینه او ترا آزادهفت

همه نیک و بد زآفرینند دان / خداوند بار او داستن دان
ترا نه از پی این جهان آفرید / ز جان و خرد مر ترا آن بدید

سرانجام مردم نگر تا کجاست / اگر ایمنی خواهی و راه راست

[illegible]

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام

بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان برو گوهر افشاندند
بایران مر آنکس که بدنام دار / برفتند نزدیک آن کامکار
چنین گفت پس دخت بوران که من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی پاک درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مباد از گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم راه را
بداندیش از بد دست کوته کنم / سوی داد و نیکی همی ره کنم
ز ایران ببندم امید بدان / سخن بشنوم از لب موبدان
بدردم من از کشته شاه اردشیر / کنم خسته بدخواه را دل به تیر
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد ناگاه مردی درست
که نزد گراز است پر درد و غم / نشسته شب و روز پر دل دژم
خبر چون به نزدیک بوران رسید / ز لشکر یکی نامور برگزید
یکی نام او بهمن نامدار / که پیروز بودی گه کارزار
بدو داد بوران سپاهی گران / ابا ترک رومی و برگستوان
بپرداخت گنجی برآراسته / شد آن لشکرش سر آراسته
بنزد گراز فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که گر کشته یا زنده آن دو سوار / بنزد من آریدشان بسته زار
چو بشنید این داستانها گراز / همی لشکر خویش را کرد ساز
سپاهی چو دریا به هامون کشید / سر نیزه از کینه در خون کشید
چو بهمن سپه را براه آورید / به پیش سپاهش سپاه آورید
گراز آن بداندیش بی نام و ننگ / که بر بهمن و یاران جهان کرد تنگ
برابر بکینه فرود آمدند / برکوه و نزدیک رود آمدند
ز هر دو سپه خاست آوای کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ / گرفته یکی تیغ هندی بچنگ
شد از بانگ نای و رویین و سنج / همه گوشها کر و دلها برنج
ازان تف خورشید و آن تنگ جای / نبد با سواران همی هوش و رای
بزد میمنه حمله بر میسره / شکست او همه میسره یکسره
ازیشان فراوان سواران بکشت / فراوان ز لشکر نمودند پشت
گرازه جوان دید بالای خواست / یکی جوشن مهتر آرای خواست
نهاده بگردن برون زرق گرز / نمود او بزرگی و بالا و برز
چو بهمن بدیدش برانگیخت اسب / درآمد بکردار آذرگشسب
یکی نیزه زد بر میان گراز / شد آن زخم نیزه میان از مجاز
گراز آن بداندیش با مهتران / ز بادافره آورد گرز گران
فرو کوفت بر سینه بهمن زده / جوانمرد دیده از دلیری بخورد
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / که تا ناف ببرید بر جوشنش
چو شد کشته بر دست بهمن گراز / سپاهش هزیمت گرفتند ساز
بلشکر چنین گفت بهمن دمید / ازیشان بخاک و بخون در نهید
فکندند چندان بر آن رزمگاه / که از کشته هر سو نهان گشت راه
ازیشان فراوان گرفتند اسیر / چه خسته به تیغ و چه خسته به تیر
چو پیروز خسرو گرفتار شد / سپهبد از اندان سزاوار شد
فرستاد و او را گرفتند خوار / ببستند پایش ببند استوار
وزانجایگه نزد شاه آمدند / به ایوان سواران ز راه آمدند
چو بهمن سر و تاج بوران بدید / ابر نام او آفرین گسترید
بنزدیک او برد پیروز را / دل آزار مرد جگر سوز را
چو پیروز را شاه بنمود روی / بدو گفت کای مرد کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود در خور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / چنان چون بود در خور سرنگون
ز آخور همانگه یکی کره خواست / بزین اندرون نوز ناکشته راست
ببستش بر آن اسب بی زین چو سنگ / فکنده بگردن درون پالهنگ
چنان کره تند نادیده زین / بمیدان کشیدان خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد گرده کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی
زدی هر زمان جوشنش بر زمین / بران کره بر بود چند آفرین
چنین تا بر و بر بدرید چرم / همی رفت خون از برش نرم نرم
سرانجام جانش بخواری بداد / جفاجوی از کار بیداد داد
جز از بد نباشد مکافات بد / چنین از ره داد دادن سزد
همی داشت آن زن جهان را بمهر / نجست از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / بشد ناگهان گردش کار او
بیک هفته بیمار گشت و بمرد / ابا خویشتن نام نیکو ببرد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و نا توان
چه درویش باشد چه مرد درم / چه افزون بود زندگانی چه کم
چه بر کام دل کامکاری بود / چه بر آرزو تن بخواری بود
اگر مرد گنجی اگر مرد رنج / نه رنجت بود جاودانه نه گنج
چه صد سال شاهی بود چه هزار / چه شست و چه سی و چه هیچ و چهار
چو بخت اسپری روزگار بکت / گر افزون بود سال اگر اندکت
ترا پایگردار گیتی و بس / که باشد بدو جاودان دسترس
بیکن ز جنگ آن سپنجی سرای / که سرمایه تو زین ترا است جای
برآموختن گر بمانی تو مهر / بدانش همی بر سری بر سپهر
یکی دختری دیگر آزرم نام / ز تاج بزرگان شده شادکام
بیامد بتخت کیی برنشست / گرفت این جهان جهان را بدست

پادشاهی آزرمدخت

نخستین چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنم / کزین پس بدخشت بالین کنم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / جهانم مر او را که پروردگار
مر او را بدینار یاری کنم / کسی کو کند بد رهایی کنم
کسی کو ز پیمان ما بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بدیده سرش را برآرم بدار / ز دهقان و تازی و رومی شمار
همه شهریاران ازو شادمان / نماند از ایران یکی بدگمان
ز دادش بخورد آب با میش گرگ / بشاهی او چون جهاندار بزرگ
بزرگان ورا آفرین خواندند / همه کشور او را بفرمان شدند
ز ترک و ز هند و ز روم و ز چین / مر او را بدی نو به نو آفرین
همی بود بر تخت بر چار ماه / سپهرش شکست اندر آن بارگاه
ز آزرم گیتی پر آزرم گشت / برفتش بداختریش نرم گشت
شد او نیز و آن تخت شاهی بماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده چرخش بکین بود
گرا دولت و بخت بازی دهد / در آن بر جهان کامکاری دهد
چو گم کرده را باز یابد روان / که گردون بکام دل پادشاست
چه نیکو بود داد ده شهریار / گر آن شهریاری بود پایدار
نه کاهد نه افزایدت بخشش چرخ / همان است کاول ترا بود برخ
ز نه یک باشد نه کمتر فزون / که گر بخش شاهان ببخش دون
ز جهرم فرخزاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / یکی دهش بر جهان آفرین

همی گفت فرزند ساسانیان / نخواهم جز از ایمنی در جهان
هر آنکس که جوید دل راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشم گنج
همه زیردستان در این نشند / اگر دوستدارند اگر دشمنند
چو یک ماه بگذشت از تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی پرستارش دل دوست گشت / که ناگاه روزی سر و بر گذشت
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بگذشت چندی بر آن هنر / گرسته بدش آن شه دادگر
همی جست از کینه بر شاه جای / جهان بدکنش بنده زشت رای
همی با دو شاهی بپایان رسید / ز هر سوی دشمن آمد پدید
بدشمن رسد آنچه بودت ز گنج / بخور تا روانت نباشد برنج
پس آن به که چون روز نو خواسته / بیابیت باید همه کاسته
چو بگذشت او شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
که باری نزادی مرا مادرم / بگشتی سپهر بلند از سرم
زمانه زمانیت چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
اگر شاه کردی سرانجام چه / بآغاز ملکت فرجام چه
تو پیچان شوی او بماند در آز / حدیثی درازست چندین نیاز
بزرگی نگه کن که یزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بدو بر بیاید ز شاهی مراست / خور و خوشه و چرخ ثوی مراست
که بر کس نماندی روز تخت / ز گنج و دیهیم شاهی و تخت
زمانت تا جاودان نه بد مرد / که مرده سود گاه بد زیر گرد
برین گونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
عمر آنکه بد مومنان را امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
برآمد جهان از شاهان تغیر / نهان شد زر و گشت پیدا شبیز
بداد جهاندار ما کردگار / نباشد همی بنده را هیچ کار
بر دبیره او شیروان / سپاهی بشد نجوی روان
ستان شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
یکی کشته شد لشکر از هر دو سوی / سپه یک ز دیگر برگاشت روی
همی گفت کین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کرد و دید نیک و بد روزگار

[illegible]

همه دوستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
برزم ار سپه کهتران منشند / چو بزم بود مهتران منشند
یکی بنده بود کش چو سرو سهی / بیاراسته با خوبی و فرهی
بر این پرستار پیغام کرد / که من گرای یکجای کرد
چو بشنید آن شاه رتاب شد / از اندوه بی خورد و بی خواب شد
ازو شاه بر داشت بند گران / چو بسیار کشتند خواهش گران
سیه چشم با بی برآمیخت زهر / همین بود دلش ار روز آرام بهر
نگونسار شد تخت ساسانیان / چه سود از دلیری ایرانیان
بدشمن چرا بایدت چیز هشت / مده تا بری خود دلش در بهشت

[illegible]

به پرکار رنگ و سان دو کوی / چه گویی که جز خاشه نیست روی
بیارای خوان و پیمای جام / ز تیمار گیتی مرنج ام
دلت را بتیمار چندین مبند / پس این شو بر سپهر بلند
تو از آفریدون فزونتر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه
نبیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه

[illegible]

بخوی نیم بلندی و فرزانگی / همان رزم و شیدی و مردانگی
چه نیکو بود شاه را داد و دین / بیابش زبانها پر از آفرین
جهان بد کجا سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
همه زشت شد خوب و هم خوب زشت / ببند راه دوزخ پدید از بهشت
ابا راز او بنده را پای نیست / جز او جهان ده و جهبان آرای نیست
بفرمود تا پور هرمزد شاه / بیامد و برگشد با سپاه
برفت و کرانها کنار آسیرد / هر آنکس که بودند بیدار کرد
همی چاره تازیان کم شناخت / اگرچه در جنگ او سر فراخت
سطرلاب آورد و اختر گرفت / ز روز بلادت بر سر گرفت
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم سود بد گمان

بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاد باشم نگر دد بند
مدارش چون جان پاک ارجمند / بگویم بر ینی گزندان گزند
بدان را اگر نیست زنهار زین / چو تو به کند ز و نگیریم کین
سپه خواند یکسر بر و آفرین / کزی تو ساداز مان و زمین
سیه چشم بد نام آن بد هنر / که چون او بیارا دگر دون کر
بپای زمین سنی گران خواسته / بگو هر گنج تاجت آراسته
سیه چشم را بند بر پای کرد / بزندان درون مرو را جای کرد
دگر باره زی خدمت شاه شد / ازو شاه را روز کوتاه شد
بخورد و یک هفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید مرگش گریست
چنین است کردار گردنده دهر / مگر تا ار و چند یابی تو بهر
نگه کن که چندین بزرگان دهر / جز از خاک چیزی ندارند بهر
ز خوردن ترا نام نیکو شود / چو بخشی روانت بنیرو شود
چه گفت آن سخنگوی مرد دبیر / که از گردش روز بد گشت پیر
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
چو با پیل و با شیر بازی کند / جهان دان که از بی نیازی کند
چو جمشید دوات بفرمان نبود / چو کاوس جانت گر زمان نبود
بجستند و بر تخت بنشاندند / شاهی بر و آفرین خواندند
چنین گفت کز دور چرخ روان / منم پاک فرزند نوشین روان
بزرگی دهم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که مهتر بود
همی نام جاوید ماند نه کام / نینداز از کام و راز از نام
بر آنم که تا زنده ماند تنم / برو رنج بد از جهان بر کنم
که بد شمع دین و چراغ بهشت / که در کشور او مردی دین نهشت
که تخم عجم از عرب خیره شد / همه تخت ساسانیان تیره شد
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر / از آزادگان پاک ببرید مهر
چو آگاه شد زان سخن یزدجرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
برین گونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند بر قادسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود و با داد و مهر
یکی نامه سوی برادر ببرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد
نگه کار کرد از زمانه ستم / از ایران گرفتار اهرمنم

کزان خانه از پادشاهی تهیست   نه هنگام پیروزی و فرهیست
چو روماه و ناهید با تازیان   چنان شد که اختر بباید زیان
وزین روز اختر ترا از بهیست   بدین اختر ما بباید گریست

ز چارم همی بنگرد آفتاب   بجنگ بزرگان نداند شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند   نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر شدست   عطارد به برج دو پیکر شدست

چنین است و کاری بزرگست پیش   همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی   وزین خامشی برگزینم همی
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ   که ما را ز دولت ازو نیست برخ

بر ایرانیان زار و گریان شدم   ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت   دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان   ستاره نگردد مگر بر زیان

شود تیره این تاج ساسانیان   ببندد کسی پیش ایشان میان
برین سالیان چار صد بگذرد   کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن   سخن رفت هر گونه بر انجمن

کز ایدر همی تا لب رود بار   زمین را ببخشیم با شهریار
وزان پس بکار کشایند راه   بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم و نخریم چیز   وزان پس فزونی نجوییم نیز

بپردیم با ساو باژ گران   نجوییم دیهیم کند آوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم   گر از ما نخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست   جز از اختر کژ پر کار نیست

بر این نیز جنگی بود هر زمان   که گشته شود صد هنر بر دهان
بزرگان که با ما بجنگ اندرند   بگفتار ایشان همی بنگرند
چو گلبوی طبری و چون ارمنی   بجنگ اندر آیند با کیش اهرمنی

چو هر بوی سوری درین مهتران   که کوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان گوان   با ایران و مازندران بر چه اند
اگر مرز و راست و گر نیک و بد   نگه زو بشمشیر باید ستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم   بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
بکردیم ایشان یکی جنگ باز   نه چندین مرا گر کمی رزمساز
نداند کسی راز گردان سپهر   که چون گشت با ما بمهر

چو نامه بخوانی تو با مهتران   بر انداز و برساز با لشکران
همه کردکی خواسته هر چه هست   پرستنده و جامه و برنشست
همی تازیان تا آذرآبادگان   بجای بزرگان و آزادگان

همیدون گله هرچه داری ز اسب   ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه   هر آنکس که آیند زنهار خواه
بدار و بپوش و بیارای مهر   نگه کن بدین کار گردان سپهر

کزو شادمانی و زو با نهیب   گهی بر فرازی و گه در نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی   درو دشت ده بوسه کن چشم و روی
که من بی گمانم کزین پس ترا اوی   که چندی همانا مرا ایمن روی

درو دشت ده از ماه و پیمان بند   بدان تا نباشد بگیتی نژند
ورا زین سخن آگهی داد کی   نباشد از این کار جز کین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج   کسی کو نهد گنج با دست رنج

ز گنج جهان رنج پیش آیدش   جوان باز و تیمار پیش آیدش
چو گاه ایدش زین جهان بگذرد   ازان رنج او دیگری برخورد
چه سودست پس این همه رنج آز   گراز بیشتر کم نگردد نیاز

ز رنجش بود پادشا را ز گنج   جوان باید دانسته تا بی رنج
همیشه بیزدان پرستان گرای   بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار   که چندی ازین پس شهریار

تو با هر که از دوده ما بود   اگر پیر اگر خرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
به یزدان بدان از زمانه پناه   بجز زو نباشد فریاد خواه

بکوشید و بخشنده باشید نیز   بجز نام نیکو نماند چیز
کزین پس سپاهی نبخشی درم   برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین   خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار   تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ازین تخمه نامدار ارجمند   نماندست جز شهریار بلند
نگه دار او را بروز و بشب   که تا چون بود کار من با عرب

بکوشش مکن هیچ سستی بکار   بگیتی جاویدت روزگار
ز ساسانیان یادگار او بس است   ازین پس بسی چند ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و این مهر و داد   که خواهد شدن تخت شاهی بباد

تو بدرود باش و بی آزار باش   همیشه بر پیش جهاندار باش
گر او را بد آید تو بر کش اوی   بشمشیر بسپار روان نکوی
بر ایران چو گردد عرب چیره دست   شود دین بهامرد ایزدپرست

بمیرد فروزنده این آذران   ازین دو خوی شهریاران
چو با تخت منبر برابر کنند   همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز   نشیبی دراز است پیش فراز

نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر   از اختر همه تازیان راست بهر
ازین پس نبینی تو ایوان شاه   که با تاج و زرشان بینید بگاه
چو روز اندر آید بروز دراز   شود شان سراز خواسته بی نیاز

بپوشند از ایشان گروهی سیاه   ز دیبا نهند از سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش   نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
یکی رنجد و دیگری بر خورد   بداد و بخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشم رخشان کند   نهفته کسی را فروشان کند
شتابنده روزشان بگذرد   کمر بر میان و کله بر سرست
ازین پس زمانه دگرگون شود   جهان مردم پر هنر دون شود

ز پیمان بگردند وز راستی   گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی   سوار آنکه لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی هنر   نژاد و بزرگی نیاید ببر

نباشد از این ارج بر پیکان   بلندی کند تخت بی بیکان
رباید همی این ازان آن ازین   ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بهتر از آشکارا شود   دل شاه چون سنگ خارا شود

بداندیش گردد پدر بر پسر   پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار   نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا   روان و زبانها شود پر جفا

ز ایران و از ترک و از تازیان   نژادی پدید آید اندر میان
سخنها به ترکی و تازی بود   زبانها کمر دار بازی بود
بدین بد روان وز ندارند نام   ز هر چه آن بجویند یابند کام

نهد ... دهشان ز تن تاج و گاه   بدشان سپه‌دار ماند براه
گریزند از رادی و راستی   نه چندی از ایشان بجز کاستی
همه گنج را زیر دامن نهند   بکوشند و کوشش بدشمن دهند

بود زاهد و دانشومند نام   بکوشند تا رنج آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور   که زاید بهنگام بهرام گور
ز جستن نه بخشش نه دانش کام   همه کوشش و ورزش و ساز دام

بدیبا پر کین سم آورد رپشی و پی می ندارند هوش
زبان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید نیاید بهنگام رامش پدید

خورش لنگ و پوشش گلیم اوی خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته

مرا دل پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لب دل پر از باد سرد
که این شد مرا پهلوان از میان چنین تیره شد تخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر دژم گشت و از ما بپیچید چهر

اگر تیره بر کوه روئین زنم گداره کند زانک روئین تنم
مرا تیر و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کو گردن پیل و شیر شکستی به زخم اندر آورد زیر

چو بستی ز گردیسه تیره تیغ ببرّی همه سنگ و سندان به تیغ
نبرد همی پوست تازیان ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی که با دانش این روز بد نیستی

بزرگان که در قادسی با من اند درستند و تازیان دشمن اند
کجا تیغ کینش برون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست نداند کزین رنج کوتاه نیست

چو بر تخمه بگذرد روزگار چه سود آید از رنج در کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد برادر مبند
تو ده روز شاه جهان بر مدار فدا کن تن خویش در کارزار
که روز آید این روز آهرمنی چو گردون گردان کند دشمنی

چو نامه به مهر اندر آورد گفت که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد بگوید جز آن هرچه اندر خورد
فرستاده تیز چون برق و رعد فرستاد از این سو بنزدیک سعد

یکی نامه بر حریر سپید نوشتند بر بیم و خشنودی امید

[illegible]

ز رستم گو پور هرمزد شاه سوی سعد وقاص سوی سپاه

بعنوان بر از پور هرمزد شاه جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ ابا رای و با دانش و با درنگ

سر نامه گفت از جهاندار پاک بباید که باشیم با ترس پاک
که ذات کیوان و گردان سپهر همه پادشاهیش دادست و مهر
از او باد بر شهریار آفرین که زیبای تاجست و تخت و نگین

که دارد بغر اهرمن را نژند خداوند تیغ و کلاه و کمند
به پس اندر آن سندیده کار چه بود این رنج و این کارزار
من باز گوی آنکه شاه تو کیست چه مردی و آیین و راه تو چیست

بنزد که جویی همی دستگاه برهنه سپهبد برهنه سپاه
یکی نان تو سیری و از روز گرسنه نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است که مهر و کله بهر دیگر کس است

کنون نزد کردت شاه جهان پرستنده باشند پیش مهان
بیایی بایران نزدیک شاه ترا شاید ار بد و بیشی دستگاه
که با پیل و تاج است و با فر و گاه پدر بر پدر نامبردار شاه

بیالای او تخت را ساختست بدیدار او بر فلک نیست ماه
بوقتی که بر گاه خندان شود گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشند و های سر تازیان که بخشش بگیرد دگر زبان

سگ دیو زو بار شش بود ده هزار که با زر و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران بیارند خورد از کران تا کران
که او را بباید به یوز و به نیک که بر دشت نخچیر گیرد پلنگ

سگ و یوز او بیشتر زان خورد که شاه آن چه زین همی بشمرد
شمارا بدیده درون شرم نیست ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را بجایی رسیدست کار

که ملک عجم شان کند آرزو تفو باد بر چرخ گردان تفو
بدان چهره و آن مهر و آن رای و خوی چنین تاج و تخت آمدت آرزوی
جهان گر باندازه جویی همی سخن بر گزافه چه گویی همی

سخن گوی مردی بر ما فرست جهان دیده و گرد و دانا فرست
بدان تا بگویید که رای تو چیست به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین نزد شاه نخواهیم از و هرچه خواهی نخواه

تو جنگ جوا پادشاهی بجوی که فرجام ازین خوار آزی روی
بنیره جهاندار نوشیروان که از داد او پر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و هم شهریار زمانه ندارد جز او یادگار

جهانی مکن پر ز نفرین خویش مشو بدگمان اندر آهنگ خویش
که تخت کیان چون نباشد نژاد بجوید خداوند آیین و داد
خداوند او را کند آزمون بفرجامشان او بود رهنمون

نگه کن بدین نامهٔ پندمند مکن گوش و چشم خرد را به بند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بپیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان از ایران بزرگان روشن روان

همه غرقه در آهن و سیم و زر سپرهای سیمین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر میان ز لشکر بپرسید و از پهلوان

هم از شاه و دستور و از لشکرش ز گردان جنگی و از کشورش
ز داد و ز پیروز لشکر بگفت که ما نیزه و تیغ داریم جفت
ز دیبا بگو بیند مر دان مرد ز زر و ز سیم و ز خوان و خورد

سخنها بپرسید و نامه بخواند بپاسخ فراوان ستایش براند

[illegible]

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت پدید آورید اندرو خوب و زشت

ز جنّی سخن گفت و از آدمی ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز کافور و از مشک و ماء معین درخت بهشت و می و انگبین
ز توحید و قرآن و وعد و وعید ز تهدید و از رسمهای جدید

ز قطران و از آتش و زمهریر ز خلد و ز جوی می و شهد و شیر
اگر در پذیری تو دین نبی بیابی بپاداش کار رهی
اگر شاه بپذیرد این دین راست دو عالم بشاهی و شادی و راست

همان تاج یابد همان گوشوار همه ساله بوی و رنگ و نگار
تن ایزد کرد و جهان فراخ چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ
شفیع ار گناهست محمد بود تنت چون گلاب مصعّد بود

بکاری که پاداش یابی بهشت نباید باغ بلا خار گشت
پس ایمن شدستی بدین تخت عاج بدین پوز و تاز و بدین مهر و تاج
همه تکیه گاه و همه جشن و سور بیرزد به نزد دم پیک موی حور

دو چشم تو اندر سرای سپنج چنین چهره گشت از پی تاج و گنج
بیرزد همی شربتی آب سرد بدان ای جهانجوی مرد خرد

مرا آنکه پیش من آمد بجنگ
چو باشد کشش دوزخ و گور تنگ
بهشت اگر کرده جای او
مگر تا چه آید کنون رای او
همه بود آن و این بگذرد
چنین داد انکس که دارد خرد

بتو طاس مهر عرب بر نهاد
در و دیبهری کرد یاد
فرستاده سعد شعبه رفت
بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه بمغفر و برفت از گوان
گر آمد بر رستم پهلوان

از ایران یکی نامداری براه
بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست
نه اسب و سلاح و نه چشم درشت
یکی تیغ باریک در گردنش
پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بیکبار او بنگرید
ز در پیش سراپرده بر کشید
ز زربفت خیمه کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پادار سپاه

نشستند از آرایان شست مرد
سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای منقش
بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوق داران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار

چو شعبه ببالای پرده سرای
بیامد بر آن جایگه نهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک و کس راند شد
سوی پهلوان و سران بنگرید

بدو گفت رستم که جان شاد دار
بدانش روان و تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام
اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او
برو هاش پرچین شد از کار او

از و مایه بستد بخوانده داد
سخنها برو کرد خواننده یاد
چو بشنید آن گفته سعد پاک
بجای او پناه درون کرد چاک
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که نی شهریاری نه دیهیم جوی

بدیدی مگر تیره بخت مرا
دل آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نست
ترا اندرین راه دیدار نست
اگر سعد با تاج ساسان بدی
مرا رزم و بزم وی آسان بدی

ولیکن بد از اختر بی وفات
چه گویم که امروز روز بلات
مرا گر محمد بود دستبرد
ز دین کهن گیرم این دین نو
بر من بخشند بر پیر و جوان
چنین کار آسان گرفتن توان

همان گرز پر کاران گور شت
نخواهی همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خسروی ننگرد
که جای سخن رفت روز نبرد
بگوئیش کز جنگ مردن بنام
به از زنده دشمن بد شادکام

چو شنبه ز نزدیک او گشت باز
سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا در دمیدند نای
سپاه اندر آمد چو دریا ز جای

برآمد یکی گرد و بر شد خروش
همی گرد شد مردم تیز گوش
چو شعبه بیامد بنزدیک سعد
ابا آن نخشنهای مانند رعد

سپه را بفرمود سعد دلیر
بیاراست رزم آوران جنگجو شیر
برانگیختند آن دو لشکر بهم
ابر جایگه رخش بفشرد قدم
سنانهای الماس در قلب گرد
تو گفتی ستاره است بر لاژورد

همه نیزه بر مغفر آبدار
بیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندران جایگه بود جنگ
بر ایرانیان بر ببد آب تنگ
همه در سلاح گران داشتند
همه آورد نیزه وران داشتند

شد از تشنگی دست گردان زکار
همه اسب گرانمایه در کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک
زبان گشت اندر دهن چاک چاک
چو بر پای او کرپاس شد اندر نبرد
گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد

چو رستم بجنگ اندرون بنگرید
سر نامداران همه کشته دید
خروشی برآورد بر سان رعد
از آن روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه
بکموکشیدند از آوردگاه

چو از لشکر آن هر دو شه‌ها شدند
بزیر یکی تند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه
دو سالار بر یکدگر کینه خواه
تن رستم از تشنگی ناتوان
بکوشید لیکن ز بهر روان

خروشی برآورد رستم چو رعد
یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
جواب تبر داد اندر ابر
بنیزه دار و سعد پرخاشگر
برآهیخت رستم یکی تیغ تیز
بدان تا نماید بدو رستخیز

چو برنده تیغ از میان برکشید
ز گرد سپاه این از آن ناپدید
فرود آمد از اسب زرین پلنگ
بزد بر کمر بر سر الهنگ
چو بر سینه سعد رستم نشست
گرفت آن سر و ریش او را بدست

همی خواست از تن سرش را برید
ز رخشیدن تیغ اسپش رمید
بر آن روی میدان کشیدش بروی
رها شد بجان سعد از دست اوی
از آن جای بر جست آن شیرمرد
بر رستم آمد بکردار گرد

یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
که خون اندر اندر ترکش بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت
جهانجوی تازی برو خیره گشت
دگر تیغ زد بر بر و گردنش
بخاک اندر افگند جنگی تنش

سپاه از دو رویه چو د آگاه نه
کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه
برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندشان از دور پر خون و خاک
بشمشیر کشته سر و ترک چاک

ز آن کینه بر لشکر تازیان
یکی حمله بردند کاندر زیان
سپه را نگه کرد زیر و زبر
بنیزه و برو چون و تیغ و تبر
بکشتند از آن بارهای بی‌شمار
بدادند داد اندر آن کارزار

ولیکن هم از تشنگی با خروش
نه با مرد زور و نه با اسب توش
خوی آب لشکر جهان تیره گشت
بر ایشان سپاه عرب چیره گشت
هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی با مور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند تیز
ز شاهان جهان را برآمد قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تازان براه

چو رستم بجنگ اندرون کشته شد
سر نامداران همه کشته شد
بغداد بود آن زمان یزدگرد
که او را سپاه اندر آمد بگرد
چه مایه بکشتند از ایران سپاه
بسی بازگشتند از آوردگاه

سپاه مسلمان پس اندر دمان
همی شد نگهدار شهر ژیان
هم آنگه بکرخ اندر آمد سپاه
هم از پارسی هم ز تازی نژاد
بکشتند او که رستم نماند
ازین غم دریا درون بم نماند

بکشتند چندان از ایران سپاه
دگر باز گشتند از آن رزمگاه
چنین تا ز بغداد بیرون شدند
پی رزم جستن بیابان شدند
فرخ زاد هرمز دبا آب چشم
زار و دندرود اندر آمد بخشم

بکرخ اندر آمد یکی حمله برد
که از نیزه داران نماند ایچ گرد
زدود آمد و برد پیش نماز
دو دیده پر از خون و تن در گداز
چو برخاست گرد نبرد از میان
شکست اندر آمد بایرانیان

فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه
بیامد در با آلت رزمگاه
بدو گفت چندین چه مولی همی
که تخت کیی بر بشولی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند
که با تاج بر تخت شاید نشاند

تویی یک تن و دشمن صد هزار
بیابان جهان چون کنی کارزار

برو تا سوی بیشه نارون
جهانی شود بر تو بر انجمن

وزانجایگه چون فریدون برو
چو آتش یکی کار برساز نو

فرخزاد گفت و سپهبد شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بنشست بر گاه شاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

یکی انجمن کرد با بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

جهانجوی گفت اندرین داستان
چه دارید یاد از گه باستان

فرخزاد گوید که با انجمن
گذر کن سوی بیشه نارون

بآمل پرستندگان تواند
بیاری همه بندگان تواند

چو لشکر فراوان شود بازگرد
بهر دم توان کرد ننگ و نبرد

بلشکر چنین گفت انگاه شاه
که ای برگزیده سران سپاه

شما را پسند آمد این گفت و گوی
بآواز گفتند کامت روی

شهنشاه گفتا سخن درخورست
مرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران و چندین سپاه
بر و بوم ایران و تخت و کلاه

سر خویش گیرم همانم بجای
بزرگی و مردی نباشد ز رای

فراجنگ دشمن آید ز تنگ
یکی داستان زد برین بر نهنگ

که دشمن چه افکنده به چه دشت
چو پیش آیدت روزگار درشت

چنان هم که کهتر بفرمان شاه
بدو نیک باید که دارد نگاه

شهنشاه باید که او را برنج
نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان برو خواندند آفرین
که اینت فرجام تخت و نگین

کمک کن که اکنون چه فرمان دهی
چه خواهی و با ما چه پیمان نهی

بهارا چنین پاسخ آورد شاه
ز اندیشه کردی دل تباه

یکی بار دیگر بسازیم جنگ
مگر بخت گم کرده آید بچنگ

سپه را ز هر سو بیاورد گرد
فرخزاد را گفت پس یزدگرد

که لشکر برون بر بسوی رزمگاه
که جنگ اندر آمد ز دشمن سپاه

برون رفت از ایرانیان لشکری
که از رختشان پر شود کشوری

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
رخ بددلان گشت چون سندروس

جنگ کردن فرخزاد با تازیان

چهل نامداران ز ایرانیان
یکی حمله بردند اندر میان

بکشتند از آن تازیان بی شمار
بپیوست ز هر سوی کارزار

ز گرز گران و ز شمشیر تیز
برانگیختند از جهان رستخیز

بکشتند چندان ز هر دو گروه
که آورده شد بکردار کوه

بدست یلان تیغ رخشان بدی
برآورد گه بر سر افشان شدی

چنان اندران رزم آو خشید
که گیتی بهشان بر آشفتند

همه ترگ و جوشن بیار خون شده
ز خون روی صحرا چو جیحون شده

ز کشته بآورد شد تنگ جای
پراکنده هر جای شد دست و پای

همه روز بودند گردان بجنگ
برآویخته همچو شیر و پلنگ

چو بنمود آن شب درفش سیاه
ز هر سو بلشکر که آمد سپاه

بدان رزم کم شد ده و دو هزار
از آن نامداران نبرده گزار

از ایرانیان کشته شد سی هزار
سواران جنگ آور نامدار

بدان شب نشستند گردان بهم
گزیدند مردان چو شیر دژم

بگردند از آن رزمجویان شمار
بگرد آمد از نامور شش هزار

بخوردند سوگند یک با دگر
که فردا خر از ما نبندد کمر

از این نامداران لشکر یکی
اگر چه بود این سپه اندکی

چو فردا به پیروزی یزدان پاک
کنیم این سپه را سراسر هلاک

چو بر زد سر از چرخ گردنده شید
زمین گشت ازو چون خور سپید

در آن دشت پیکار آوای کوس
همی کرد بر ابر غران فسوس

فرخزاد لشکر همه یکسره
بیاراست با میمنه میسره

نهاده به سر تاج فرخنده شاه
ابر پیل بنشست در قلبگاه

ابر راستش موبد موبدان
بدست چنین بخردان و ردان

چو دید آنچنان لشکر تازیان
بیاراست سعد آن هنرور زمان

سواران نامآور از هر طرف
بیاورد بیرون شه نامدار مصاف

از ایرانیان بد همان شش هزار
که از کینه آمد سوی کارزار

برآویخت با تیغ تازان
بدان تازیان شد از ایشان زیان

بغرید هر یک بکردار رعد
بکردند حمله ابر جنگ سعد

چنان جنگشان گشت کیهان بسخت
که شد درع بر تن همه لخت لخت

بیاری شدند آن زمان دیگران
که از تازیان بد سپاه گران

در آن رزم چندان عرب کشته شد
که از خون زمین چون گل آغشته شد

بیکباره بر لشکر آمد شکست
که بسیار کشتند از پیل مست

فرخزاد از خسروی برد امید
که بدخواه خود را بران گونه دید

بدان کار بغنوده بد یزدگرد
چو از بخت اندیشه بسیار کرد

یکی موبدی گفت کای شهریار
چنین دشمنان را چنان کشته زار

شده لشکر ما چنین چیره دست
همه تازیان کشته افکنده پست

بدو شاه گفت ای سگ بد نژاد
که خشنود یزدان ز جانت مباد

ز ساسانیان تاج و تخت کهن
شد از من که گفتی تو با من سخن

ازو روی را شاه یکسوی کرد
سوی موبد موبدان روی کرد

بدو گفت کای مرد با سنگ و آب
روانم چنان دید اکنون بخواب

که در پیش یزدان سپاس و درم
زبان را بخواهش گشاده دژم

همی گفتم ای گوژ کار سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

نگارنده چهر چابوز
شب و روز شاها ز تو چشم خواب و خور

بدو نیک یکسر بفرمان تست
که هر دو جهان تا بود آن تست

گرازنده آمدکجا بزرگ
بید کارها گشت کاسی ک

بخشهای کان گاه بخشایش است
چو بخشوده گاه آرایش است

ز من کم مکن تخت ساسانیان
بدین ملک دارم ار ارزانیان

چو از غم روان من آسوده بود
بدان بد که یزدان نخشنوده بود

مرا کرد بیدار این تا بکار
که جز بد نبینی داد از زور کار

بدو گفت موبد که ای شهریار
بهر کار یارت خداوند کار

بدیده بنا پایدار از خدا
که تا جاودان او بود پادشا

همیشه ترا باد شاهنشهی
بزرگی و دیهیم و تخت مهی

چو سعد آن سپه دید آشوفته
همه کشته و خسته و کوفته

یکی نامه بنوشت سوی عمر
بگفت اندرو هر چه بد خیر و شر

بدو گفت هوشت را باد داد
که کم شد فراوان سپاه از عدد

عمر عمرو معدی ابا ده هزار
سواران بینش و نامدار

فرستاد زی سعد و دادش سلام
که پنهان مکن تیغ را در نیام

سپه را بیاور بیکجای کرد
جهان از سپه داد از یزدگرد

بشد عمرو معدی بنزدیک سعد
بخونی بسی سعد را داد وعده

سپه روز دیگر بیامد بجنگ
بفرمودشان عمرو کردن درنگ

فراوان کشتند از ایرانیان
دران روز آن لشکر تازیان

دو رزم کمان کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

از ایرانیان نامداری نماند
وزان رزمداران سواری نماند

عرب کشته بد هر کرا بود نام
سپه ماند چون مرغ خسته بدام

چو شاه آنجهان دید خیره بماند / بنزدیک خود موبدان را بخواند
بگفتا چه بینید درمان کار / که ما پراز کینه شد روزگار
نباید دلم سوی آمل شدن / بدان مرز اندک فراوان شدن
همان به که سوی خراسان شوم / ز پیکار دشمن تن آسان شوم

رفتن یزدگرد بخراسان

گران سو فراوان مرا لشکرست / پی پهلوانان کنداورست
بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
چو آیید با نیز شادی کنیم / یکی با سرافراز خوشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان ترکان و کنداوران
که از رنگ بر روی ماهوی نیز / سواران و سالار و هر گونه چیز
که پیشکار شبانان ماست / برآورده دشتبانان ماست
ورا برکشیدم که پوینده بود / سراینده و گرد و گوینده بود
چو ای ارز را نام دادیم وارز / نگارنگی و پیل و مردان مرز
اگر چند ماهوی بی تنست / برآورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که پرهیزگاران کن که بد کرده / که او را به بیهوده آزرده
بران دار باید ورا بمهر / پس از نیستی برده بر سپهر
تن او را نیازردم از هیچ روی / ز دشمن بود این زمان کینه‌جوی
فرخ زاد بر سم رد بر دو دست / همه گفت کای شاه یزدان پرست
نبید کو مهران بر پس ایمن شو / کر آن را کی داستانیست نو
که هرچند بر بد تو افسون کنی / بکوشی که از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید / تو زو بند یزدان نیابی کلید
از اسپان پرستنده رنگ و نژاد / ز تاج و بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان / ازین آزمایش ندارد زیان
ببود آنشب و بامداد پگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت / همه رنج بار دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه رزم‌کرد / برفتند با شاه آزاده مرد
برو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
ز ایرانیان آنکه بد چرب گوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم / جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شویم / ز تازی سوی مرز ترکان شویم
شهنشاه مژگان پرآب کرد / چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان نیایش کنید / ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینیم شاه را دگر / شود درد و اندوه یاران بسر
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هرآنکس که دهقان بدند / در ایران ز پشت بزرگان بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده چون جویبار آمدند
بگفتند با شاه ما بنده ایم / تن و جان بمهر تو آگنده ایم
همه بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم با تو گزینیم رنج
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که بیجان شود بخت تو
همه با تو ایم تا روزگار / چه بازی کند در دم کارزار
شهنشاه با درد و پرآب چهر / کی تاج آورد یاد داد و مهر
شما را چنین گفت کز مهر و داد / سخن جز برین گونه هرگز مباد
شما پاک پروردگان منید / همان از پدر یادگار منید
نخواهم که آید شما را گزند / بباشید با من همه یارمند
ببینید تا رای گردان سپهر / چه فرماید و بر که گردد بمهر
شما ساز گیرید با ساز او / که دیدست هر گردش و راز او
وزان پس بزاری کنان همچنین / چنین گفت کاکنون بایران زمین
بباشید یکچند کز تازیان / مرا سود جستن برآمد زیان
ازو بازگشتند با درد و جوش / بتیمار و با ناله و با خروش
فرخ زاد را سرفراز لشکرست / ازایران جهاندیده کارآگهست
همی رفت با ناله و درد شاه / سپهبد پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / ببود دیر آسوده با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یک هفته با طبع شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست / پراژنگ رخسار و دل پر ز درت
دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

نامه یزدگرد بماهوی سوری

جهاندار چون گرد آمد مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت از آن درد و رنج / که آمد بروش از آن تاج و گنج
ز شاه سرافراز آزاده سرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
نخست آفرین کرد بر کردگار / خروشان ز گردون ناپایدار
خداوند گردنده بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند مور
کنه چون نخواهد ز ما چیز / که آموزگارش نیاید نیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / وزان پادشاهی که شد رنگ و بوی
ز رستم کجا گشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نه زاد و نه دانش نه نام
کنون ما در طیسفون لشکرست / همین زاغ شسته پیش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را برین رسم آواز کن
من اندر نشابور یک هفته بیش / نباشم که رنج درازست پیش
برو آیم و کس فرستم بدین / بفغفور ترک و بخاقان چین
از ایشان نخواهم فراوان سپاه / مگر بخت فرخنده آید براه
من اکنون بسی نامه بر سان باد / بپایم دم مرحله دارم بیاد
هیونی برافکند بر سان باد / بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینادل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / پر از چون دل و روی چون سندروس
بدو داد و گفتا بگردار باد / ببر نزد آن مرد با داد و راد

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

نخست آفرین کرد بر دادگر / کز اوست نیرو و بخت و هنر
وزانجا بفیروزی و فرهی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
پی پشه و پر و چنگ عقاب / بحکم وی پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او کم زند / دم جوشش بی رای او کم زند
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار ایران و فرزند گر / نگهبان جنبنده بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند از ایزد سپاس
کز ایشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه / که با فر و برزند و تاج و سپاه
شمیران و روبین و روداب کوه / کلات از در گرد و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار / شما نیز گردید از بد روزگار
مبادا که گردد سپهر بلند / بپیکار ما اهرمن پرگزند

همانا شنیدند گردنکشان
چو بهرام را رونق آمد پدید
گرانمایگان پیشرو هر که کار
ازین بار خوار آمد این چهرگان
بود گنج ایشان همه مال و مل
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
ازین زاغ‌ساران بی‌آب و رنگ
بدین تخت ساسان نهادند روی
گدا با فقندی و با رند و رود
در ایوان شاه جهان کنگره
شود خوار هر کس که بود ارجمند
نشان شب تیره آمد پدید
ببینیم تا گردش روزگار
بیا تا ببینیم اکنون رزم‌جوی
بگفت آنکه باید ز شایستگی
ازین بار که شد بهر جای کس
ز هر گونه گفتیم و انداختیم
همه هرچه آن را کند زینت
که این خوردنی کامد از دست ری
نخواه از آن پس ده و دو هزار
شتروار کاورس از بی‌شمار
ده و دو هزار انگبین گندره
شتروار سیصد ز نفط سیاه
ازین آنچه باید بدزها نهید
شما با دژین روزگار تیرگی
یکی خوب سربند پیکر بزر
ازین شست بر سر شش و چار دانگ
بنوروز و مهران همه آراستت
بلند اختری با بجوی و سوار
خبر یافت با موی سوری که شاه
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه

خنده شد اندر جهان این نشان
ز فرمان دیهیم بار کشند
بکام دل ما شود روزگار
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
چو در خانه بی‌رنگ و بی‌بوی گل
همی داد خوانند گیتی بیاد
ز هوش و همه دانش و نام و ننگ
شکم گرسنه کام دیهیم جوی
نماندی برین بوم و بر تار و پود
فتادی بمیدان او کبیره
فرو پایه را تخت گرد دلبند
ز ما تخت فرخ بخواهد رسید
چه آرد برین بند ما استوار
سوی جنگ سعد او نهادت روی
هم از بندگی هم ز بایستگی
شوم سده شد کار ما پیش و پس
سرانجام کسر بدین ساختیم
اگر پوشش است و گر افکندنست
سگ و یوز با ما چ رانه بس
برنج اوزند اندران روزگار
بیارد کسی تا که آید بکار
بدزها کشیدن همه کمره
بیارند بر بارها تا دو ماه
یکی نامه گنجور را داد به
یکی دست زین با شتر بارها بزرگ
بیابد بعهد جام ازین بیج بر
بیاید نوشته بخواند ببانگ
دو جشن بزرگ از پی خواستت
پیاده بکف نامه شهریار
بسوی دهستان درآمد ز راه
درفش بزرگی و چندان سپاه

که بر کارزاری و مرد نژاد
شما را دل از شهرهای فراخ
پاداش نکو تو از آن گنیم
گروهی از ان اهرمن رای چند
برهنه سر و پای لیکن بجنگ
بسی گنج گوهر پراکنده شد
همه نیز ساسان شکسته بدست
انوشیروان دیده بود این بخواب
که آتش برآید ز آتشکده
سر تاج ساسانیان نژند
پراکنده گردد بدی در جهان
کنون با دستوری رهنمای
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
کنون کینه‌کش با توران رزم‌خواه
شنیدیم از ان مرزها هرچه گفت
چنین لشکرکشنها را که هست
که از تاج و از تخت و مهر و نگین
ز روینه و جامه باریک
همان مایه کاشان بیارند پیش
همان از زن و پسته و بادران
ز خرما هزار و شکر هزار
همان دنبه و سنگ روغن هزار
بباید یکی موبدی با گروه
وگر خود بدارید با خویشتن
خردمند با گنج دستورها
بدین روزگار تباه دژم
یک روی بر نام یزدان پاک
درود جهان بر کم آزار مرد
فرستاد آن نامه و آن بنه

دل ما برآورد رزم و هست و داد
بپیچید و از باغ و میدان و کاخ
بپرسش جهانبانان شد گنیم
نه تخت و نه گنج و نه نام و لب
بیایند با شیر و پیل و پلنگ
بسی سر بخاک اندر افکنده شد
سپرانه بینید و نه منح و دشت
گزین بخت بر افکند رنگ و آب
شدی تیره نوروز و جشن سده
همه ماه بمستی و سرخیره [illegible]
گزند آشکارا و خوبی نهان
همان پهلوانان با کین برای
بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
پیاده بر ما بدین بارگاه
بلندی و پستی و غار و نهفت
بدین سنگ دژها شاید نشست
همان جامه روم و گسترد و چین
ز چیزی که از انشاید کشید
ازین خوردنیها و از کم و بیش
بیارد یکی موبد کاردان
نخواه از نفط آورد زین شمار
بیارد یکی پیر با پاکار
ز کاه شمیران و از راه کو
بزرگان که با شندانان انجمن
بفرماید اکنون بگنجور را
بیامد ز گنجور با چل درم
کرانه از وات و روترین و پاک
کسی کو ز دیهیم یاد کرد
بدزهای محکم از این تنه

چو از نژاد شما را که رنج
بدین داستان باغ و کوه بلند
شما را که آمد شما را خبر
گروهی همه موش‌خواران دشت
چو رستم بر پهلوانان ما
چنین گشت بر کار چرخ بلند
برآیین جشن روز و شب
جهان دید گرد زبان صد هزار
بایران و بابل بر گشت و درود
کنون جواب را پاسخ آمد پدید
بهر کشوری دستکاران
بسوی خراسان نهادیم روی
فرخ راد با ما ز هم پوشتست
بیاورد گنج و سپاه او بجی
در کشیدن تیغ تا جزیره
نشستیم و گفتیم با رای‌زن
ز پرمایه چیزی که آید بدست
هم از خوردنیها و هر گونه ساز
نگاوان گرددون کشان چل هزار
نخواه از آن پس هزاران نمک
پشت همونان برین بارگاه
نمک خورده سر پوست چون چل هزار
بد مدار پیران و فرهنگیان
همانا بر آن باغ و کوه بلند
که هر کس که ایران اندازد برنج
بنگ کسی کو بود زیر دست
دگر پیکر شش افسر و چهرها
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
وز آنجایگه بر کشیدند کوس
پذیره شدش با سپاهی گران
پیاده شد از اسب با موی زود

فزونت نزدیک شاهان گنج
که ناخستند از نهیب گزند
کنار اجه اندر اختر بسر
گردون ازین ترکستان دشت
کم اندر آن دم کم بها
که آید بدین پادشاهی گزند
نه هابتن شان ادرمن سلب
همونان شکسته مهار
پیسرج جل پشته بر تیره دود
ز ما تخت کردن بخواهد کشید
پدید آید از دور و پیمان
رمز با ما همه خاش جوی
پیوستگی نیز هم دوستست
ز شاهان ندانم چرا او را کسی
در لاژورد رنگی زر بهر نه
همه پهلوانان شدند انجمن
ز طعاج و از قروان هرچه هست
که ما را بباید بروز نیاز
بخوشه درون گندم انبار
فرستیم تا هرچه گردد فلک
فرستیده و آیند تا زان براه
بران سنگ دژها کشیده نگار
بزرگان کو باز کار زمان
ز ترک و ز تازی نیاید گزند
فرستد و را از پی جامه نخ
یکی زین درمها که آید بدشت
زمینها و رگشته از مهرها
فرستاد زی مرزبانان براه
ز شهر نشابور شد با بطوس
همه نیزه‌داران و جوشنوران
شهنشاه را ناید کنا فزود

همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
پیامش همی خواند ایدون ز بن / یکایک بیاد آمد سر تا به بن

فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سراسر سپاهش بدو برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
بماهوی سوری فرخ زاد گفت / که آگه که گنجش در راز نهفت

که این شاه را از نژاد کیان / سپردم ترا تا ببندی میان
نهانی که بادی بر و بر جهد / و با خور سپاهی بر و بر نهید
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی

که چون من فراوان در آورد گاه / شد از جنگ این تیغ داران تباه
چو رستم سواری بگیتی نبود / ز کوشش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ برگشته شد / بیابد چنین روز برگشته شد

که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سپه را نژاد ار دیگان باد
سپاه سپاهان و ری را همه / بگرد آورم سوی شاه رمه
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چشمست و روشن روان

پذیرفتم این شاه را تا ترا / سپهدار شهر و دیار ترا
فرخ زاد هرمزد آزادگاه / سوی ری سپاهی بفرمان شاه
ابا تازیان چند جست او نبرد / ازو هم برآید بعنبر جام گرد

برین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
چو آگاهی آمد ز رنج و روان / ز بغداد و ری آمده بر گران
نیاید کسی پیش ایشان بجنگ / که با ترکستان جنگ خرون

رخ شاه ایران پر آژنگ شد / ازان کار دشمن بدل تنگ شد
چو ماهوی مر شاه را مانده دید / همی کام او بخت را مانده دید
شبان زاده‌ای کرد تخت آرزوی / دگر شد برای و آیین و خوی

تن خویش یکچند بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلخند و بیژن بنام
نشستش بمرز سمرقند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود

یکی ترک مردانه بد سرفراز / از افراسیابی که با جنگ ساز
همی نام بیژن بایران و چین / ز مردیش گردند تنش نگین
چو ماهوی بدبخت خود کامه شد / ازو نزد بیژن یکی نامه شد

که ای پهلوان زاده بی گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
[illegible]
که شاه جهان بی سپاه اندر است / نشستش ز گیتی بمرو اندر است

گرایی سر و تاج و گاه آیدت / همان گنج و تخت و سپاه آیدت
ز کین نیاکان بدل یاد کن / برین تخمه بر داد بیداد کن

چو بیژن نگه کرد آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه یاد آوری اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه / برانم شود کارزم اندر تباه

بمن برکند شاه چندین فسوس / فرامشش خواند و چاپلوس
وگرنی هم او گوید از هم گرد / همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاش جوی

از ایدر ترا اشک باید شدن / بیاری ماهوی و باز آمدن
به برسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتا بعوری شوی سوی جنگ / سبکبار خواند ترا مرد سنگ

چنین گفت بیژن که اینت رای / مرا خود نجنبید باید ز جای
به برسام فرموده تا ده هزار / برد ده سواران خنجرگزار
مرو آید و ساز جنگ آورد / که شهر ایران بچنگ آورد

سپاه از بخارا چو پران تذرو / سپاه یک هفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / ازان دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود / که ماهوی سوری بدخواه بود

خروشی برآمد هم اندر زمان / سواری سپاه سپیده دمان
[illegible]
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون برجهانست شاه

سپهدار خانست و فغفور چین / سپاهش همی برنتابد زمین
براشفت و جوشن بپوشید شاه / فرود آمد اندازه و روی سپاه

رده برکشیدند و برسد خروش / سپهدار ایران برآورد جوش
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه

چو نیروی او پرخاش ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو از خوشان یکی حمله برد / بهر پشت او در نماند ایچ گرد

همه پشت بر ماهور کاشتند / میان سواران که بگذاشتند
چو برگشت ماهوی از شاه جهان / بدان تیز رنگ او در نهان
چنین بود ماهوی با روی و راه / که آید بدان سو گرفتار شاه

شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و شیری و گردی نمود
ببلخ اندرون چند از ایشان گشت / چو چاچان ترک پشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او / یکی کارزین تیغ در مشت او

همی تاخت همچون شب تیره برق / یکی آسیا دید بر آب زرق
فرود آمد از اسپ شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه زرق ازو گفت یکسو و گوی

ازو باز ماند اسپ زرین ستام / ندیدند شمشیر زرین نیام
بدان خشکش اندر خوشان شدند / بدان سان زو آن اسپ جوشان شدند
نهان شد در خانه آسیا / نگشت از بر جنگ لختی کیا

چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و پستش نشیب
اگر بخردی رای با او مبند / که تا ید بعنبر جام زو جز گزند
نگه با سود و جوبار و نرم / ولیکن که زیر دامنش گرم

بدانگه که بیدار بد بخت او / بگردون کشیدی زبان تخت او
کنون آسیایی که پادشاه بهب / ز شهدش فراوان درون داد زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که هر دم بگوش آیدت بانگ کوس

ز بی بخت تخته گور بخت / خروشی برآید که بر بند رخت
دمن‌ها چو دیده دو دو پر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / پس پشت اندرون بار و لختی گیا

فرومایه بود خسرو بنام / نه پوشش نه نام و نه چیز و نه کام
خور خویش ازین آسیا ساختی / نگاری جدا از سپهر ساختی
گوی دید برسان سرو بلند / نشسته بر آن خاک بر مستمند

چو ماهی شب تیره تابان ز میغ / دو چشمش پر از آب و دل پر دریغ
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال شیر / نگشتی ز دیدار او دیده سیر

پلنگی یکی کفش زرین بپای / ز خوشاب و زر آستین‌های
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند
بدو گفت ای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی

چه جای نشست تو بود آسیا / پر از گندم و خاک و خیده گیا
چه مردی چنین برز و بالا و چهر / که چون تو نبیند جهانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت نمودم ز توران سپاه
به آسیابان تشویر گفت / که جز بی‌نوایی مرا نیست جفت
ازین غم روانم بهم بر زدی / کنون چونکه مهمان من آمدی
اگر نان کشکینت آید بکار / وزین نان با تره و جو بار
بیارم جز این نیز چیزی که هست / خورش‌شان بود مردم تنگدست
به روز شاه جهان از رزم / نبود ایچ رو ارش خوان و بزم
بدو گفت شاه آنچ داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
بشد مرد بی‌مایه چیزی نهاد / بر و تره و نان کشکین نهاد
بیرسم شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندرو باژ گاه
بر مهتر زرق شد بیگار / که برسم کند زو کی خواستار
به برسم فرستاد ماهوی کس / بگفتی همی شاه را جست و بس
ازین آسیابان بپرسید مه / که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا / نشست کند آوزی کیا
بیالا بکردار سرو سهی / بدید از خورشید بافرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز خشم
نژادگر بمانی بد و در نگشت / به برسم بیاید بخواهد گرفت
یکی کهنه چینی نهادش بپیش / بران نان کشکین بر او از جوش
بدو گفت مهتر کز اندر چوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که این بدنژاد پلید / جوابش شنود که مرا زد پدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد / برآواز تا پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی ازین چاره جوی / که برسم کرا خواهی ای راست گوی
چنین داد پاسخ بدو ترنگار / که من باژ گر دم همی خواستار
بگویم که از بهر که خواستم / خود را بدین خوانش آراستم
چو زی آسیا رفتم امروز پیش / گر و من بکوشش برم نان خویش
در آسیا را گشادم بخشم / چنان دان که خورشید آمد بچشم
دو برگش جز آمد اندر هراس / دو ابرو چو از تب گشته دو تاس
همی باد مشک آمد از بوی او / همی زیب تاج آمد از روی او
چو خورشید گشتست ازو آسیا / خورش نان کشکین و نوشش گیا
هر آنکس که او فر یزدان ندید / بیاید گرفت آسیا را کلید
پر از گوهر بود افرش / درخشان ز دیبای رومی برش
بهارست گویی در ارد بهشت / بیالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل را پرآورد گرد / بدانست کوئیست جز یزدگرد
بدو گفت شتاب ازین انجمن / هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون سپه را سرت / نمانم کسی زنده از گوهرت
چو ماهوی آسیابان بگفت / که آن شاه را خاک باید نهفت
شنیدند از وی این سخن مهتران / بزرگان پیدا رو گند آوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
یکی موبدی بود راد و نی نام / بکام از خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جهان دان که شاهی و شمشیر ی / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افگنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / شنودیگان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بوزندانی یکی گشتنید
که بارش کبست آید و برگ خون / بزودی سر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زین تباه / جهان بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان زشت تو / پسر بر رود زان سپس گشت تو
یکی دیو بود نزدان پرست / که هرگز نمردی بیداد دست
که هرمزد خراد بد نام او / بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد / چنین از در پاک یزدان مگرد
همی ترسم ای دل و هوش تو / همی کور بینم دل و هوش تو
شومند و بی‌مغز و بی‌جان نزار / همی دود از آتش کینی خواستار
ترا زین جهان سرزنش هم آز / برگشتت رنج و گرم و گداز
کنون زندگانت ناخوش بود / چو رفتی نشستن بر آتش بود
مفرمای کشتن خداوند خویش / مکن آنکه کس آن نکرد دست خویش
نشست او و شهر از برای جهات / بماهوی گفت این دلیری چراست
شهنشاه را کار زار آمدی / ز خاقان و فغفور یار آمدی
ازین تخمه یک کس نماند فسند / که سر گم گشتش نشان قند
وگر بنده خون شاهان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان دژم / پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو پشت کیان بشد مهر و هوش / پر از درد و با ناله و با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد / که نی راه فرجام دانی نه داد
ز خون گمان شرم دارد نهنگ / وگر گشته باید نه درد پلنگ
بیامد ترا زود بهر تو خوی / همی تاج شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد / چه باید سپهر اندرین گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین / پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرخ نژاد / جهان را کی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیداد کرد / چه آورد از آن خویشتن بر سر
بر آن سال بگذشت بیش از هزار / بفرجام کار آمدش خواستار
اگر چند دیر آمد آن روزگار / نبود شش بجز بد آموزگار
و دیگر که توران سر افراز مرد / کی آزار ایرج و باز بخه کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آمد بر و خاک را
منوچهر از آن تخمه آمد پدید / شدان بند بد را سر اندر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی آرزو بر میان
بکشتار گرشیوز افراسیاب / نشست از روان و خرد شرم را
چو آن شاه را کشت آن بد سرشت / بگیتی درون تخم بد را بکشت
جهاندار کیخسرو از پشت او / بیامد جهان گرد پرگفت وگو
نیا را بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه‌جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسب بود / که ریزنده خون لهراسب بود
چو استند یار اندر آمد بجنگ / ز کینه نداد شن زمانی درنگ
پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو روزبه راکش شد دستگاه
شنیدی که پرویز از کین او / که با کین بد رای و آیین او
بیندوی و گستهم کرد آنچه کرد / بنا باید این چرخ گردان ز گرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد / چو خون پدر بود و بهره نژاد
چو شد دست در جان شاهان ببرد / در کینه را جوان تو آن شمرد
ترا زود یاد آید این روزگار / مپیچ از اندیشه نابکار
تو زین هرچه کاری بپیش برود / زمانه زمانی برین نغنود
شبانی بدی تیره جان و گهر / بدرگاه شاه او نهاد و بپیش
ز او برگشت دست بدین بدنگاه / فرامش مکن بیکی و رنج شاه
پر از هنر ازین گنج آراسته / ازین مردی تاج و این خواسته

همی سر بپیچی ز فرمان دیو
ببری دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزه پدیدی
ندانی که دیو است فریادی
باتش نهاد بدت را بسوز
مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراگنده را گرد کن
وز ایشان که گفتی که گردان انجمن
ازاد اسپ فرش شاه رو
چو بینی ورا بند کی ساز نو
وز آنجایگه جنگ دشمن بسیج
ز رای و ز پیوستش میاسای هیچ

کزین پس نشان دو گیتی شوی
چو گفتار دانند کان بشنوی
چو کاری که امروز بادت کرد
نبود ار رسد زو برآرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را
بر خواهی از ترک بدخواه را

که در جنگ شیرست و بر تخت شاه
و روزان چو خورشید بر پیشگاه
یکی یادگاری ز ساسانیان
که چون او نبد در کیی میان
پدر بر پدر تا بدانش پذیر
ز نوشین روان شاه تا اردشیر

پس انباز دشمن نیستم پدر
جهاندار ساسان بود و پدر
که یزدانش تاج کئی بر نهاد
همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود بهتر بکشور بسی
کمر داین چنین یادگر کسی

چو بهرام رازی که سیصد هزار
عنان دار و بر گستوان ور سوار
یک تراوشت برکاشتند
بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخت شاهان سرش سیر گشت
سر دولت روشنش زیر گشت

فرامین که تخت کئی را بجست
نبودش نژادت بدر از بهشت
بران گونه برگشته شد زار و خوار
گزافه برگیرد این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین
که تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویشتن را به خیره رسوا مکن
که بر توس آرند زود انجمن
هر آنکس که با تو نکو بد درست
جهان دار که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون زرنگ
ز ننگی چو شان نکو نین سرنگ

تو از بندهٔ بندگان کمتری
باندیشهٔ دل کن بهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی
ز راه هنرجوی تخت مهی
شبان باده را دل پر از تخت بود
و رانیدان بود آن تخت بود

چنین بود تا بود و این یزدست
گزاف زمانه براندازن نخست
یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
یکی را نیابد نیاز آورد
یکی را دگر تخت ناز آورد

یکی را کند از جهان بی‌نیاز
یکی را ببندد با درد و آز
یکی زار و گریان و خسته جگر
یکی را برآرد بخورشید سر
نه پیوند تا آن نه با این کمین
نه شرم و نه دانش نگش و نه دین

همه سود با آن جهان شد سیاه
بر آن جور خورشید بنشسته ماه
همی پند گفتند با کینه جوی
نبد سود ماهوی از آن گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با بخردان
شما را یاد شد ای بخردان

نیایش بگردانم این سپهر
ز هر گونه دانش آرم ببر
ز لشکر بخوانیم دانندهٔ
بدان تا بدین بد نماند گریست
برفند دانند کان از برش
پیاده یکی موبد از لشکرش

چو بشنید ماهوی باستان
چه بینید گفت اندر این داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد
ز هر سو برو لشکر انگیز کرد
برفته شد آن یاد تن در جهان
شنیدند که بر کیهان و مهان

بیامد مر از بدش جان ببر
نه تن ماند اندر نه بوم و بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد
که این خود نخستین بیاید کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت
از و بد رسد نیکان بر تنت

و گر خون او را بریزی بدست
که کین خواه او در جهان ایزدست
چو راست رنجت و اندوه و درد
بکن گون نه تا چه بادت کرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای
چو دشمن گزیدی بپرداز جای

که چون رفت هرگز نیاید بدست
جواز بد چنین انگارا بخت
سپاه اندر آرد ز ماچین و چین
بهار کند تنگ روی زمین
تو این را چنین خرد کاری مدان
چو چیره شود کام مردان ایران

گر از دامن او درفشی کنند
ترا با سپاهت زبن برکنند
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم
بر آن آسیابان برش گشت گرم
بدو گفت چندین چه باشی بپای
بفرمود تا هرچه آید ز رای

چنین گفت با آسیابان که خیز
سواران هر خون دشمن بریز
[illegible]
چو بشنید از و آسیابان سخن
نه پیر دید در کار پیدا نه بن

شبانگاه تیران سر مرد ماه
سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون
دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود
پر از آب بان بکردار درد
بفرمود کان تاج و آن گوشوار
همان مهر با جامهٔ شهریار
نباید که گیسو پر از خون کند
چو بیجان شود جامه بیرون کند

بشد آسیابان و دیده پر آب
بنزدیک رخسار چون آفتاب
همی گفت کای داور کردگار
توی برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان او
همی جان هم اکنون دل و جان او

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخان پر ز آب و دهان پر ز خاک
بنزدیک او اندر آمد بهوش
چنان چون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه او
ز گیتی نهان شد سر و گاه او

چو بد رید دشنه تهی گاه شاه
رها شد ز خم اندرون آه شاه
بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکینش اندر برش
اگر راه یابد کسی زین جهان
بباشد ندارد خرد در نهان

خدیت با کرد کردان سپهر
نه پیدا شود رنج و جنگش ز مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم
ندارد ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده پیر آمد این مشت گرد
شود ذی گسنه گشته چون یزدگرد

ببین کز تن تاج دار ازی مهر
گر از لشکر او سواری بزد
سواران ماهوی شوریده بخت
چو دیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز داور دکاه آرمید
بشد هر کسی روی او را بدید

گشادند بند قبای بنفش
همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز پیش شهنشاه برداشتند
و را بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک
پر از خون و پهلو بشمشیر چاک

بماهوی گفتند کان سرفراز
بر آمد ز جنگ و ز آرام و ناز
همی های مردان چو برخاستند
زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین
در افکنده در خون بروی زمین

بفرمود کو را بهنگام خواب
از آنجایگه افگنیدند در آب
بشد تیز بد مهر دو شکار
کشیدند در خون تن شهریار
یکی ارج آن کشته نشناختند
بگرداب ژرف اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید
دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بنزدیک آن آسیا آب رود
ز تن شهریار برفراز و فرود
پیاده کی تا لب رود بار
از آن سوگواران پرهیزکار

تن شاه برهنه چو دیدند در آب
بر آشفت واه هم اندر شتاب
دوان تا در خان سطیخ رسید
مدان سو سواران که گفت آنچه دید
که شاه زمانه غرق اندرست
برهنه بگرداب ژرف اندرست

برفتند ازان سوگواران سی   سکوبا ورجان زسر درکشی   خروشی ز ترسیان برآمد بدرد   که ای نامور شاه آزاد مرد   کجا لشکر و گاه و آن گنج تو   کجا بخشش و مهر و آن رنج تو

کسی تاجداری بدین سان ندید   نه پیش از مسیح این سخن کس شنید   [illegible]   که بر شهریاری زند بنده   کی بدنژادی پراکنده

پرورده با ترنشش این ترسید   وزین بهره اموی نوین رسید   دریغ آن سر و پای و بالا و برز   دریغ آن بر و شاخ و آن دست و گرز

دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر   دریغ آن سوار جهانگیر شیر   که در آسیا باره روی ترا   جهاندار و دیهیم جوی ترا

بدشنه جگرگاه بشکافتند   برهنه تن آب اندرون یافتند   شو سد بودی خرد یار وان   ببردی خبر زین انوشیروان   خروشان شود دخمهٔ اردشیر   که نشنید کس شاه در انگبیر

فکنده بدو تنبیان آب اندرو   بمانده گون روی و تن پر ز خون   همانا که آن خاک بریان شود   همان ابر بر خاک گریان شود   برهنه تن شهریار جوان   نبیره جهاندار نوشیروان

بحنکی کشیدند از آن انگبیر   بر و موی کردند بر با و پر   سکوبا از آن سوگواران چهار   برهنه شدند اندران زندبار   سر زخم آن دشنه کردند چنگ   بدیق و بتیزه بکافور و مشک

بیاراستندش بدیبای زرد   قصب زیر و دستی ز بر لاژورد   بباغ اندرون دخمه ساختند   سرش را بباراندر افراختند   بر آیین ایران و راه مغان   نهادند در دخمه‌اش با فغان

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد   که نهفت بالای آن راد سرو   می و مشک و کافور و دبق و گلاب   سکوبا ببینید و بر جای خواب   چو تابوت آن کشته برداشتند   همی دست بر دست بگذاشتند

همی گفت شاها شدی کشته زار   بدست فرومایه‌ای نابکار   که بخشش ز کوشش بود در نهان   که خشنود مردان شود زین جهان   اگر چرخ گردان بپرید در پ   که او را نماید فراز و نشیب

دگر گفت ازان تو دانا مخوان   که تن را پرستد نجوید روان   همی گفت اگر چند خندان بود   جهان دان که از درد زندان بود   همه خواسته جوید و نام بد   نترسد روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه را ابست   نه پیچید همی تاج و تخت نشست   ندانی کی تن روانزا رسد   ببینو مکافات از نیک و بد   مگر چون بیاید پی این بکار   چرا باید این رنج و این روزگار

دگر گفت کز خوب گفتار تو   ستایش کنیم سزاوار تو   زبهر پرستنده و بارگاه   نه کشور نه افسر نه ونه گاه   دگر گفت یزدان روانت برد   تنت را بدین سوگواران سپرد

روان ترا سوده خندان بود   تن ماکنش را کزندان بود   همی سرو گشتی بباغ بهشت   روانت به بند درختی که کشت   دگر گفت کای شاه دانش پذیر   که با شهریاری و با داد و شیر

درودی بمان پرگه گشتی بباغ   درفشان شد آن خسروانی چراغ   کنون در بهشتست بازار شاه   بد و نیک بردی جان همخواه راه   لب خامش و جان بجنبد بگله   بزرق و تنت ماند اندر بلیه

تو بیکاری و جان بکار اندرست   تن ما بکالت ببار اندرست   دگر گفت کای شهریار جوان   نهفتی و پیدا ببودت روان   اگر دست پیکار کشت از غمان   روانت بجنگ اندر آرد به بستان

دگر گفت کای نامبردار گو   تو زرقی و کردار شد شش رو   بگوید روان کر زبان بسته شد   بپالود جانت از تنت خسته شد   دگر گفت کان مرد کو چون تو گشت   ببیند کنون روزگار درشت

سقف گفت با بندگان تو ایم   نیایش کن پاک جان تو ایم   ترا در بهشتست تخت نشست   زمین بلا بهر دیگر کسانست   بزد گر تو مانندیم لب   ز توانی بودمان روز و شب

بگشتند و تابوت برداشتند   زهامون سوی دخمه بگذاشتند   که این دخمه پر لاله باغ تو باد   کنون دشت شادی و باغ تو باد   چنین داد خوانیم بر یزدگرد   دگر گفت خوانیم این جنت گرد

الا یا سخن گوی مرد کهن   بگردان ره آز و بگسل سخن   بدان جوا که رفت با کام شاه   سرآمد بر او تاج و تخت و کلاه   دگر گفت دینی همه بسته گفت   بماند همی پاسخ اندر نهفت

گرت هیچ گنجست ای نیک رای   بپارای دل را نفسهای   دگر خود نداند همی کین و داد   مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد   هر آنکس که آزاد دل خویش کاست   کجا ان و تن خویش بر پادشاست

    که گیتی همی بر تو بر بگذرد   زمانه نفس را همی بشمرد

بنیکی ... سود و بنزود   بنزد ... شش روز بیش بزند بود   وز بهر رفتن چنین ... بنیاد   اگر خود بنالی و جه انکس داد   سخنها تو از ... ترکی وار بد   ز انده و دانش ... بند

بدین مایه روز اندر کابل بند   جز از تخم نیکی نکاری مرد   همی آور که از روز ما پس نماند   چنین بود تا نوبت کس نماند   مرا دخل و خرج از برابری   زمانه مرا چون براد ربدی

تمرک آمد ... ال برسان کرک   مرام کی بهتر بدی از تمرک   در میزم و گندم و گوسپند   بیت این برآورده چرخ بلند   مگر کی بپاور بمرد بر سر کرد   بباد روان شه یزدگرد

که پیدا همی آید بندویوی   بزد گر خورم باده ای گفت و گوی   کی آمد با موی سوری بگفت   که شاه جهان یافت جای نهفت   سکوبا و قیس و رهبان روم   همه سوگواران آن مرز و بوم

برفتند با موبه برنا و پیر   تن شاه بردند ازان انگبیر   یکی دخمه کردند بیان باغ   بزرگ و بلند شیب تر زراغ   چنین گفت با موی بخت شوم   که ایران نبد پیش ازین جوش روم

فرستاده با نامه آن دخمه گرد   هر آنکس گران کار تیمار خورد   بکشتند و تاراج کردند مرز   چنین بود تا موی با کارواز   ازان پس که بد جهان بنگرید   ز تخم بزرگان کسی راند

همی تاج با او بد و مهر شاه   شبان زاده با آز و کرد کاه   به دستور گفت ای جهان دیده مرد   فراز آمد آن روز ننگ و نبرد

همه را ز دار انش با پیش خواند   سخن هرچه بودش بدل در براند   بگفت ندارم گنج و نژاد   که داد خواهیم ... بباد

برانگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر با من کمر وند را رام
همه شهر ایران و را بنده بود / اگر خوش بود داریا گنده بود
تو بر مهر آرام گرد سپاه / نخواند مرا مرد داننده شاه

چرا این بود ماه چاپ اندر نهان / چرا زخم خون شاه جهان
همه پشت اندیشه پر خون شوم / چرا زرد که داد کوه چون بوم
از این کار گیتی ترا داد پشت / بدو رای زن گفت کاکنون گذشت

کنون باز جوی همه کار خویش / اگر بگسستی آن رشته زنار خویش
کنون او بدخه درون خاک شد / روان و راز سر تریاک شد
زبان برگزدان شرم سخن / جهان دیده کار را همه کرد کن

چنین گوی کاین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از پی بهتری
چو دانست کامد ترکان سپاه / خوش تیره تر شد مرا خواند شاه
که داند گیتی که برگیت کرد / ترا گفت چون حاجت آید برد

تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کاین هردو آید بکار
برایت جز دختری در جهان / بهانا که مست او ز بازی نهان
که دارا ازین بخشان راه / تو زین پس شمشیره کامن

نه این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او برنشستم بگاه
وزین چاپ ده کار خود را فروغ / که داند که این راستی از دروغ
تو دستوری بر تو بر رفت / چو بشنید ماهوی گفتش که زد

همه مهتران از لشکر بخواند / وزین تازه چندی سخن‌ها براند
بدان لشکر کاین خبیث را / بشوخی و در راه بربدین نزات
سخن ست کردن زبان راز راست / یکی پهلوان گفت کاین کار زشت

چو بشنید بر تخت شاهی نشست / بانوس آمد خراسان بدست
بخشیده روی زمین بر جهان / منم گفت با مهد شاه جهان
سخن هرچه بود دشمن دل در براند / برانکس که این تخمه بدش خواند

جهاندار انگشتش گرفت / ستان نظاره بروبر بگفت
برانکس که بر بد منش برکشید / بدانسان که از گوهر او سزید
بدانراز آن تخمه سالار کرد / خرد مند را سر نگون سار کرد

برراه از آمد سر راستی / بدیدار از هر سوی کاستی
بهتر پسر داو بلخ و هری / فرستاد در هر سوی لشکری
دل مردینی برشد آراسته / چو لشکر فراوان شد از خواسته

سپه را درم داد و آباد کرد / سرود و خوش رباد کرد
ز لشکر یکی پهلوان گرد مرد / بران بد که جوید ز بیژن نبرد
ابا موی شد پهلوان پیش رو / ابا لشکر و جنگ سازان تو

طلایه به پیش سپاه اندر زدن / جهان دیده نام اوگر ستون
چنان ساخته لشکری جنگجوی / بشهر بخارا اندر روی

همی گفت با راستی فند و حاج / بیاه گرفتی به بهره و تاج
که سالار بد زیران پیش کرد / بفرمان شاه جهان زرد کرد

ز بیژن بخواهم سر کین / گر او تیره شد بخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی گرفت شاهنشهی
بیژن خاش با لشکری جنگجوی / کنون سوی جیحون نهادست روی

بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام کرد در روز و زمین
بپرسید بیژن که بهرش که داد / همی کرد از آن کار گوینده یاد
زمانه ببیت اندر و نیک بد / که چون تو رسیدی بکمند و

از ایدر بشد لشکری سوی اوی / سواران گردنکش جنگجوی
ترا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر فرستی فرستم نهان
ترا ز پیداندر جهان بهتری / همان تخت زرین و انگشتری

از ایدر سپاه تو بشتافتند / برو و اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان / نهرفت گرفتند ایرانیان
تر سید کز لشکر شه بد رسید / چو تنها بماند آن شه رفرد

کی آسیا بود بر ریگ‌در / درون شد در وشاه چون پرسش فرو
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه / فرستاد کس گرد شهر را تباه
بهر اندر آورد گیتی بهشت / چو سوری خداوند خود را بکشت

دو بهره از این نام و ننگ آن / ورا باد و نوشین و جنگ آن
چو بشنید بیژن برآشفت سخت / گز و شاه را تیره شد روی تخت
زمن برد دم از حاج خیدان سوار / بدو گفت بر سام کای نامدار

پیاده دم از مرو خیدان / بشد بیژن و گرد از میان یک تنه
ترا گفته مد تخت زرین او / نمانیا ز ره کو مرا کین او
ترا باد اندر جهان تخت عاج / همان تاج و گنجش فرستم بحاج

بپروانه اندرون بزم کردم چو روز / به بیژن چو بهره و بستی و فرخوز
بیاد چه ماهوی نیست و / به بیژن سرش ول ازار نعم و مهر
بر آنم که چون کرد وش از نگاه / چنان اندر چش بیژنی زینی وی

چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و زوی رنج بنهاد پیش
چو آگنده شد مرد وند بن بخت / تو گیتی را چو دیدست نخر
بپروانه اندرون بود لشکر داد و ماه / نخوانی بکرد او بماند رنگاه

بکشت او خداوند را در نهان / چنان داد شاهی جواغ جهان
سواری که گیتی میان سپاه / همی برکدار دراز حرخ و ماه
ز ترکان یکی شش کز زش برفت / همی رود دل مداران گمت

ندیدم سواری بدان فر و بوز / چنان ترک و خوش جهان دست و کرز
چو آگنده شد نام شاهی گرفت / بدین گونه با پارسایی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه / نباید که برنا مکینه را

همه بدخواه جنگی ساین رسید / نباید ترا با سپاه آرمید
گل خو پالز شاهان نیاد / چو باشد نباید ز پالیز یاد
چو بشنید بیژن سپه گرد کرد / ز ترکان سواران روز نبرد

ز قتار باشی بیاید دمان / نخست اج کوند بر ابر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید / همه دشت تخت سپه گسترید
بیاران چنین گفت کاکنون شتاب / ندارید تا او بدین روی آب

به پیکار پیش آرد سپاه / که ماز خواهیم از او کین شاه
پس آنگه چنین گفت کز شهریار / که روانی کنون در جهان یادگار
جهاندار شاهی را ازند داشت / پسر گر بود ایج دختر نداشت

که او را بیابیم و یاری کنیم / بماهوی بدکار مکاری کنیم
بدو گفت برسام کای نیکبخت / سر آمد بر آن تخمه بر تاج و تخت
بر آن شهرها تا زیا زات دست / که نه شاه ماند و نه اتش پرست

چو بشنید بیژن سپه برگرفت / ز کار جهان دست بر سر گرفت
جو تیر از کمان سوی ماهوی شد / سوی پهلوان جهانجوی شد
طلایه بیامد که آمد سپاه / به پیکند سازد همی رزمگاه

سپاهی بکشتی برآمد ز آب   که از گرد پیدا نبود آفتاب
سپهدار بیژن ز پیش سپاه   پیاده که سازد کمی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید   تو گفتی که جان از تنش بر پرید

ز بس جوشن و خود و چینی سپر   ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
شتروار با تیره بر اشتران   ز لشکر همی شد بدیگر کران
نمی شد برابر صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو بیژن سپه را براست کرد   بر ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی از آن قلبگاه   خروشان بشد در میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید   بدانست کو جست خواهد گریز

به برسام فرمود کز قلبگاه   بگو که از آنچه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری بجنگ   بترسید بیچون گشادی درنگ
به تیزی برو چشم از او برمدار   که با او دگرگونه سازیم کار

چو برسام جنگی درفشش بدید   سپه را سراسر بکوه کشید
بیک حمله ماهوی را برگرفت   زمانه همی رنگ دیگر گرفت
گریزان شد از رشک آن بی وفا   همی رفت بر ساوش اندر قفا

همی تاخت تا پیش ریگ فرب   بپاشنگ رخ بزد شتاب
مر او را بیک ضرب در پا فت   رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو تیز دیگ با او برابر نبود   نزد دشنه او را دلیری نبود

کمربند بگرفت و او را ز زین   برآورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او زار بست   بپیش اندر افکند و خود برنشست
بجایگه رسیدند یاران اوی   همه دشت از او شد پراکنده کوی

به برسام گفتند کان را بسر   بیامد زدن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست   گزین تاختن بیژن آگاه نیست
بجایگه به بیژن رسید آگهی   که آمد بدست آن بد اهوری

جدا کرد ماهوی شوریده کش   بدآموز بی بر خداوندکش
چو بشنید بیژن از آن یاد گشت   بپا زید و ز اندیشه آزاد گشت

شراعی بزد بر سر ریگ نرم   همی رفت ماهوی چون باد گرم
که کار چون روی بیژن بدید   خرد شد ز ماهوی بیش ناپدید

شد از بیم بیجون تن بی روان   ابر بر پراکنده ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد   که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی این دادگر شاه را   خداوند پیروزی و گاه را

سر نامداران و شاه جهان   بکف راد دایم بدل پهلوان
بکشتی تو بیخ وفا راز دل   ببیند دی آن مهتران بابگل
پدر بر پدر شاه و خود شهریار   ز نوشیروان در جهان یادگار

چنین داد پاسخ که بر بدکنش   نباید گرستن و بر سرزنش
بدین بد کنون گردن من بزن   میندار در پیش این انجمن
بترسید کش بوت مردن کشید   تنش را بدان کند در خون کشید

نیارست دانست مرد دبیر   بپاسخ زبانی سپید بود دیر
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   گر کین از دل خویش بیرون کنم
ایا بی هنر مرد شوریده بخت   نه زیبای تاج و نه زیبای تخت

چنین ... ماهوی   جهان تخت ... کنده از ...
... دستش ... برید ... گشت   سر ... بیژن ... را دید بی
... تیغ ... دست و دو پای   ببرید ... اندر بجای

زهی برکشیدش ز زین پای   برآمد ز در ناله کرنای
بفرمود تا گوش و بینی بست   ببرید و پس بارگی برنشست
بفرمود کاین را برین ریگ نرم   بدارید تا خوابش آید بشرم

بدو گفت کین کشتنی ناگزیر   ز نوشیروان شاه تا اردشیر
زهی دیگر از تارکش برکشید   همی راند تا زیر فرش رسید
ورا گفت کاین کشتن ایشان بدی   اگر او فرزند ماهوی شان بدی

دگر گفت در کشتنش شهریار   ز ترکان چرا خواستی کارزار
سرش را بفرجام ببرید پست   بیفکند پیش و بخورد دشت
چو سازنده را تیره شد روز کار   فرو اندر آمد ز هر سو سوار

کی بی هنر بود ماهوی گراز   گر او بود ماهوی را نام و ناز
فرزند او بود و مهتر پسر   همی ساخت ز خسروانی مور
بتوفید شهر و برآمد خروش   شد آن مرز یکسر بر از جنگ و جوش

گرانمایه زان تیرگی گشته شد   همه دوده را روز برگشته شد
نیادی گری کرد و شد بر گذشت   بدرگاه بر خیمه گه برگذشت
که ای بندگان خداوندکش   بشوریده بوده به جای کش

چو ماهوی بدگوهر بد نشان   نخسود ده گیتی یکی دگاه
سه پور جوانش بیکجا بدند   همان هر سه با تخت و افسر بدند
همانا ببد آتشی بر فروخت   پدر را و هر سه پسر را بسوخت

از آن تخمه کس در زمانه نماند   دگر مانده کس کو دیدش براند
بزرگان ... دوده ... کنند   سراکشتن شاه پرکین کنند
که نفرین برو باد و بر گرز باد   که او را نه نفرین ... داد

روانش بدوزخ گرفتار باد   بدان پور او را خصم داد باد
ابا کس نماند از جهان جهان   همه راز او دارد از ما نهان
ازین پس ز شهریاران نماند   حدیثی سرانجام ... بخواند

کنون زین سپس دور عمر بود   چو دین آورد تخت منبر بود
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج   فزون کردم اندیشه درد و رنج

بتاریخ شاهان نیاز آمدم   به پیش اختر دیرساز آمدم
کهن گشته این نامه باستان   ز گفتار و کردار آن راستان

بی گشت نو نامه زین نشان   بجا یادگار ازان سرکشان
چنین شهریاری و بخشنده‌ای   ز شاهان گیتی درخشنده‌ای
بگرداندرین داستانها بگاه   زید کوی و بخت آمد گاه

بزرگان و با دانش آزادگان   نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان   تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام   بدرید ز احسنتشان زهره‌ام

سربدره‌های درم بسته شد   وزان بند بسته دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر   علی دیلم و بودلف راست بهر
که بموار کارش نکویی روان   نزد در بزرگان روشن روان

حیی قتات ... آزادگان   گر از بن نخواهد سخن رایگان
از ایشان نیم جز بهم ...   ازو یافتم جنبش ...
نه اکان از اصل و فرع خراج   همی غلطم اندر میان دواج

چاپ و صحافی: چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست) تهران، ایران – ۱۳۵۰
Printing and binding by Offset Press Inc., Tehran — Iran 1971

